

به قلم س. رهی

بوی پارنگی

بوی پارنگی

نویسنده: س. رهی
طراح: سدنا بهزاد



" به نام خدا "

رمان بوی نارنگی

نویسنده: س.رهی

بوی نارنگی 

#خلاصه

بار سنگین تهمت از خانواده طردم کرد وقتی که بیماری عجیبی صدامو گرفته بود و حتی نمی‌تونستم از خودم دفاع کنم.

به جای گریختم که کسی منو نشناسه. مردی رو دیدم که با وجود خواهان زیادی که داشت خواهان آشنایی بیشتر با من بود!

مردی که برای غیرتش جون می‌داد. آدمی متعصب که حجاب و دوری کردنم از ترس یه تهمت دیگه توجه‌اش رو بیشتر جلب کرد. با ظاهری چشمگیر، قدرتمند و متمول بود دقیقا مثل یکی از آدمهایی که زمانی بهم تهمت هرزگی زده وحشیانه طردم کردن. مردی که با وجود شلوغ بودن اطرافش فقط من رو می‌دید و رازهای عجیب خانواده‌اش رو فقط من می‌دونستم.

با صدای بلند خندیدم خوردن بالشت به صورتم هوشیارم کرد. از حس نسیم خنک و لذت بخشی که بویی آشنا داشت با عکس العمل عجیبش به سمتش حمله کردم.

چشم گرد کرد با جیغ بلند و ترسیده‌ای از جا کنده شده پا به فرار گذاشت در حالی که می‌دانم می‌داند محال است طرفش که من باشم موفق شود!

نمی‌دانم با آن جثه و پنهان شدن همیشگی از نگاهم، جسارت اینکه حمله کند را از کجا آورد؟

نباید مثل همیشه فرار می‌کرد وقتی حملاتم که همیشه هم بُرد داشت را دیده بود؟

قبل از دور شدنش از پشت میچ هر دو دستش را محکم گرفته کشیدم. وقتی روی پاهام که لبه‌ی تخت نشسته بودم افتاد دست دور شکمش حلقه کردم تا کاملاً اسیر شود.

لذت حضورش، شیطنت در کنارش، حس ناشناخته و تازه‌ای به دلم نشاناند که چندیست احساسش می‌کنم.

حسی که می‌دانم در زندگیم کم دارم.

از حرکتم تائیه‌ای شوکه شده قفل کرد کنار گوشش پیچ زدم.

-کجا؟ بزنی بری؟ اونم منو! میشه... خانوم؟

صدای جیغ دوباره‌اش بلندتر شد انگار باز واقعا ترسیده بود که جیغ میزد!

چرا باز فرار می‌کنند؟

نفرتش تمام نمی‌شد؟

غیر از این است که در مدتی که کنار هم بودیم همیشه آرام بودم؟ نفهمیده آزارش نمی‌دهم؟ متوجه‌ی

اخلاقم نشده؟

بوی نارنگی | س.رهی

متوجهی سوتفاهی که سعی‌ام را برای رفعش کردم.

شیطنت‌هایم را نمی‌بیند؟

حرف نمیزد فقط جیغ زده با دست و پا زدن قصد فرار داشت.

حرصی از رفتارش به ضرب چرخیده روی تخت کوبیدمش دست روی سینه‌ی پرتپشش گذاشتم زانو دو طرف تنش چسباندم تا فرار نکند.

خیره به چشمهای براقی که بر خلاف حرکاتش نترسیده بود غریبم.

-چی شده؟! چته؟!

از دیدن صورت عصبی‌ام ناگهان با صدای بلندی قهقهه زد!

او که حتی برای حرف زدن با من به ندرت صدایش بالا رفته بود.

دلم زیر و رو شده "دیوونه‌ای" نثارش کردم.

صبوری‌ام پر کشید. با ولع و ناغافل سر در گردنش فرو بردم!

اولین بارم بود!

اولین لمس!

اولین حسی که به اولین نفر داشتم!

آن هم با پوست زبر صورتم! روی تن زیبا و جذابی که در این لحظه فریاد میزد اگر نبوسمش حسرتش

را تا ابد با خودم دارم!

با نفس داغی که دیدم او را لرزاند!

با رطوبتی که قفلش کرد!

آن هم اینطور بی‌خبر!

بوی نارنگی | س.رهی

اینطور ناگهانی!

خشک شدنش را حس کردم! نفسی از آن بوی عجیب و آشنا گرفتم.

سر انگشتانم از فرصت بهت زدگی اش استفاده کرده نافرمان زیر لباسش خزید!

من بودم که نمی توانستم اشتیاق این لمس را مهار کنم؟ من بودم که در برابرش انقدر ناتوان شده ام؟! یا

می ترسم باز از دستش بدهم؟

دست ظریف و لرزانش روی سینه ام نشست با بغض گفت.

-خواهش می کنم... نکن!

صدای ملتمسش سرم را عقب کشید

با دیدن چشمهای نم گرفته ای که حالا می گفت.

"ازت ترسیدم! نگرانم از اینکه با تو که با این هیكلت قدرت هر کاری رو داری تنها شدم!"

خندیدم. بارها احساس کرده بودم دلیل فرارش از تنهایی با من نه فقط آن سوتفاهم که متفاوت بودن

ظاهر نسبت به مردهای اطرافش بود که داد میزد قدرتم چند برابر است وقتی هیکلم را چنان ساختم

که کسی حریمم نشود!

ابروهای پر و موج گرفته از نگرانی و گونه های سرخس اشتهايم را به اوج رساند

نمی شد...

نمی توانستم...

فقط همین یکبار...

فقط برای اینکه بتوانم باز صبر کنم...

دوباره آزارش ندهم...

بوی نارنگی | س.رهی
و او بداند همان آدمم...

پوست گردنش را به دندان گرفتم تا حالا که کار به اینجا رسید عطشم را کم کنم اما با جیغ بلند و ضربه‌ای که به سینه‌ام زد با آن جثه که چند برابر او بودم ناگهان به عقب پرت شدم...

پیچیدن درد شدیدی در لگنم صدای آخم را بلند کرد.

چشم باز کرده سر چرخاندم.

مبهوت بودم از شوکی که به تنم وارد شد! با ناله‌ای بلند، تنی که عجیب داغ و گر گرفته بود را جا به جا کرده گیج نشستم

سرم تیر می کشید نفسم از هیجان زیاد و درد بند آمده بود!

تن برهنه‌ام خیس از عرق بود!

اتفاقی که افتاد را باور نمی کردم!

خواب می دیدم؟! آن هم چنین خوابی؟!!

با نور کم مهتاب که از پنجره‌ی باز، اتاقم را در نیمه شب روشن کرده بود نگاهی به حال و روزم انداختم!

هیجان زده و آشفته از ناکامی! بخاطر بیداری ناگهانی با تپش قلبی تند روی زمین کنار تخت نشسته نفس نفس میزد.

نسیم جان بخشی از پنجره تن عرق کرده‌ام را خنک می کرد. نسیمی که انگار در خواب هم حسش کردم و بوی آشنایی به مشام رساند که باعث از خود بی خود شدنم شد.

باورم نمی شد برای اولین بار در زندگی‌ام در این سن از تخت افتاده باشم!

آن هم انقدر عجیب و اسفبار!

بوی نارنگی | س.رهی

با یک خواب؟!

خوابی که اوضاع تنم را بهم ریخته زیر و رو کرد!

خوابی که از بیداری‌اش عصبی‌ام!

از اینکه چرا تمام نشد؟

چرا بیدار شدم وقتی دلم ادامه‌اش را می‌خواست؟!

نالان و کلافه بلند شدم و تا کنار پنجره رفتم تصاویر خوابم عجیب پر رنگ و جاندار بود!

تا بحال چنین خوابی ندیده بودم! چنین حالی نداشته‌ام!

حال و روز بدنم عجیب کلافه‌ام کرده! حالی که هرگز به خودم اجازه ندادم داشته باشم تا به روشی نادرست تخلیه‌اش نکنم.

همیشه هیجاناتم را با ورزش کردن، کار کردن، لذت بودن کنار خانواده و هر روش دیگری تخلیه می‌کردم تا فراموش کرده کار دست خودم ندهم.

دستهایم را بالا گرفته نگاهی به انگشتانم انداخته کفری چشم بستم.

سر انگشتانم هنوز از لمس آن پوست لطیف نبض داشت پهنای باریک کمرش را زیر دستی که دورش حلقه کردم حس می‌کنم انگار خیلی کوچک بود!

دستهایم را زیر بغل کشیده حبسشان کردم.

لب گزیدم! چرا هنوز گرمی آن پوست را زیر لب و دندانهایم حس می‌کنم؟

دندانهایم حرصی بهم قفل شده " لعنتی‌ای " نثار خودم کردم.

نمی‌شد...! باز سازی می‌خواست...! شاید واقعا می‌شناختمش؟

بوی نارنگی | س.رهی

سعی کردم هر چه در خواب دیدم را ثبت کنم.

با اینکه دوباره یادآوری کردنش حالم را بهم می‌ریخت حال منی که هنوز گاهی شبها برای خواهران و مادرم نگرانی‌های گذشته را دارم و هرگز به این حال نیفتاده‌ام اما انقدر تازه و زنده بود که نمی‌توانم از آن بگذرم یا باور کنم فقط یه خواب بوده!

گیج نگاهی به تخت انداختم! انگار دقیقا در همین لحظه در حال وقوع بود!

صدای ضعیفش را می‌شنیدم.

لرز دست کوچکش را روی سینه‌ام حس می‌کردم.

اندام بیش از حد کوچکش که می‌گفت انگار یک دختر بچه بود را زیر دستم حس می‌کردم.

دختری کنارم بود!

دختری کوچک که خواستش بدنم را که همیشه خوب می‌توانستم کنترل کنم چنان به هیجان انداخت که توجهی به صدای ملتمسش نکرده بخاطر خودم خودخواهانه اسیرش کردم.

دختری که انگار از من حساب می‌برد و در خواب خوب می‌شناختمش!

عکس العمل و حرکاتش را از بر بودم!

چرا به یاد نمی‌آورم نامش را چه صدا زد؟

چرا صورتش محو بود؟

از تمام صورتش فقط دو چشم سیاه و تری که حالا حس می‌کنم غیر عادی بود با خط باریک و تیره‌ای درست زیر مژه‌هایش در خاطرمانده. همراه با گونه‌هایی که سرخ تر از هر گلبرگی عجیب و سوسه کننده و خواستنی بود و جمله‌ی...

"ای کاش بوسیده بودمش"

را بی اختیار به زبانم جاری کرده دستم را کلافه میان موهایم کشاند.

اگر آن سرخی را بوسیده بودم آرامتر می شدم؟

موهای پرش که سیاهی اش تمام اطرافش را گرفته بود از جلوی چشمم گذشت موهایی که وقتی پشت به من بود نرم به صورتم خورده پوست تنم از آن حساس شد.

انگار در خواب یک پری دیده‌ام!

کلافه دست روی صورتم کشیدم. برای نفس کشیدن در هوای آزادی که به آرام گرفتن تنی که توان زیر دوش کشیدنش را نداشتم کمک کند با تن زدن تیشترتم و برداشتن پاکت سیگار و فندکم از اتاق بیرون زدم تا در حیاط قدم زده فکر کنم

من این دختر رو می شناختم خوب هم می شناختم!

در را آرام باز کرده پا داخل سالن گذاشتم صدای پیچ آشنایی به سمت میزها و انتهای سالن ال شکل که از راهروی اتاق دید نداشتم کشاندم.

خواهرم سارا را چشم بسته خوابیده روی مبل در حالی که سرش روی پای امیررضا همسرش بود و از زمزمه هایش لبخند میزد دیدم.

از زمان به دنیا آمدن سه قلوهایش شبهای حضورش در این "خانه" که از کرج به تهران منتقلش کردم تا خانواده‌ام برای دیدارها راحت تر باشند این دو نفر را بارها در این پذیرایی دیده‌ام!

می‌دانم احتمالاً پسرها و دخترشان شب را یا در اتاق سحر و پرهام به سر می‌برند یا اتاق مادر و ممکن است ناگهانی بالای سرشان سبز شوند و یا به بهانه‌ی اینجا بودن خواهان آزادی بیشتری بوده تمام تختشان را تصاحب کنند و نگذارند هیچ کدام بخوابند و اگر رضایتشان جلب نشود کار به شکایت کردن به من و مادر که مثلاً صاحب خانه‌ایم و آنها میهمان می‌رسد.

سارا همیشه به همین شکل خستگی روزهایش را از دست فرزندانش با نوازش دستهای مهربان همسرش که روی موهایش می‌چرخید و زبانی که به گفته‌ی خودش همیشه برای اون مهر دارد در می‌کند.

هنوز هم نفهمیده‌ام او که آن روزها گاهی حتی از من و برادرمان ساسان می‌گریخت چطور با اینهمه احساسی که هنوز هم در رفتارش به تازگی روز اول دیده می‌شود با امیررضا که گاهی خودمان باید وساطتش را می‌کردیم تا حتی حاضر شود او را ببیند کنار آمد! انقدر که تمام ناراحتی‌هایش فقط با حضور امیررضا تمام شده دنیا را گلستان می‌بیند! چیزی که تمام خانواده چندین سال است بارها به چشم دیده‌ایم!

سارا با امیررضا رویاهایش را زندگی کرد خواهرم حتی با حضورش آرامتر نفس می‌کشد! و این یعنی برای آرامش زندگی‌اش تا ابد به امیررضا مدیونیم.

سنگینی نگاه میخ شده‌ام از افکاری که داشتم و لبخند میزدم نگاه امیررضا را بالا کشید راه کج کرده با دستی که آرام تکان دادم تا سارا نفهمد، چشم باز نکند، نبیند، خجالت نکشد و خلوتشان را بهم نزند به سمت حیاط رفتم.

امیررضا اخم کرده به تاسف سری به طرفین تکان داد.

معنی‌اش را می‌دانستم!

سالهاست بخاطر نگرانی‌هایی که با وجود ازدواج خواهرانم هنوز گاهی نسبت به حالشان دارم هر زمان بدون همسرانشان مهمان این خانه باشند اگر دیر رسیده ندیده باشمشان به آنها سر میزنم حتی نیمه شب در خواب!

این را همه می‌دانند که امیررضا با نیمه شب دیدنم با نگاه پر اخمش یاد آوری‌اش کرد تا لبخند منظور دارم را از دیدنشان در آن حال جبران کند!

نفهمید دیدنشان برای کنکاش خوابی که دیدم آرام ترم کرد و قصدم رفتن به اتاق سحری که امشب به خاطر بیمارستان بودن همسرش پرهام تنهاست نبود.

در را باز کرده عصبی از دست خراب کاری ظاهری کمند وارد سالن رستوران شدم بی توجه به اطراف کفری به سمت اتاقم رفته فقط جواب سلامها را با تکان سر دادم.

باورم نمی شد کمند دختر کمالی، وکیلی با آن همه فهم و درایت باشد!

دیوانه سر صبح تماس گرفته بود تا به هتل بروم و قبل از رسیدن طرف قرار داد، کارهایی را که به او سپرده بودم و همه را بهم ریخته بود خودم جمع و جور کنم و در نهایت از رفتارش فهمیدم نقشه بوده تا خودش شخصا برای مهمانی تولد امشبش دعوتم کند.

اگر کمالی برایم قابل احترام و جای پدر نبود ساعتی پیش برای همیشه از خجالت دخترش در آمده بودم تا دفعه‌ی آخرش باشد که اینطور وقتم را می گیرد.

در حال غر زدن در اتاقم را باز کرده وارد شدم.

-یکی نیست بگه اگه من بین بودم که تا حالا تو رو دیده بودم! از نفهمی خودته دختر که نمی بینی نسبت به امثال تو کوری دائم دارم!

صدای خنده‌ی بلندی سرم را بالا کشید.

مرصاد را نشسته پشت میزم دیده اخم کردم هنوز اینجا بود؟ ساعت که می گفت نباید باشد!

-ساعت چنده؟ تو چرا هنوز اینجاایی؟

خنده اش را جمع کرده گفت

-شرمنده که هستم و دیدم به فنا رفتی.

داد زدم:

- شرمنده و درد! بهت نگفتم تو کار باهات شوخی ندارم؟

اخم کرد از پشت میز بلند شده جلو آمد

-دقیقا مشکلم شوخی هاته! یه خانوم محترمی که بخاطر زور زیاد تو به خون من تشنه است و دو ساعت پیش با اینجا تماس گرفت و پیدات نکرد، زده ترکوندت بعد جناب دیر اومدی و من واسه هیچی موندم رو هوا... شوخیه که میزنی و باز طلبکاری دیگه!

-با اینجا هم تماس گرفته؟!

به جواب حیرتم سر تکان داده طعنه زد:

-بله! از خجالت حضور منم در اومد.

حرصی بودم اما بی اختیار لبهایم گوش تا گوش باز شد. از روز اول که مرصاد را به زور کنار خودم نگه داشتم می دانستم کمند بخاطر اینکه کمتر به حضورش نیاز دارم و نمی تواند هر زمان که می خواهد مثل قبل اطرافم سبز شود دل خوشی از مرصاد نخواهد داشت اما بابت نگه داشتن مرصاد حتی با نامردی و به زور کاملا از خودم راضی هستم!

پسری که از همان روز اول به نگاه یک رنگ و خالصش وقتی دنبال کار بود ایمان داشتم پسری که روز به روز بیشتر ثابت کرد اشتباه نکردم و قابل اعتماد و شریف است. پسری شهرستانی که می دانستم آدم درستی ست اما ممکن است نماند! مشکلاتش زیاد بود و این از حواس پرتی روزهای اولش که مثل این روزها انقدر با هم ندار نبودیم و مرتب به عذر خواهی اش می رسید نمایان بود.

با لبخند و تمسخر جلو رفتم جایش را گرفته گفتم.

-اگه بدونی وقتی ازت حرف میزنه و از کارت ایراد می گیره که بگه بیرونت کنم و به درد نمی خوری چه دودی از گوشه اش میزنه بیرون!

بوی نارنگی | س.رهی

دندان چفت کرد از یادآوری زورم که اینجا نگهش داشته بود حرص زد.

-عوضی... می گفتم خودم به زور بندش کردم که هر بار تماس می گیره یقه‌ی منو بگیره بگه... (صدا

نازک کرد کشیده گفت) آقا سامان نیستن؟! اوا باز شما اونجایی مزاحم؟

سعی کردم نخندم با اینکه نشد!

بارها به او تذکر داده بودم کمالی برای من آدم مهم و قابل احترامی ست.

-عه! خجالت بکش.

بی خیال گفت:

-خجالتو تو باید بکشی! چرا نمیری بگیریش ولمون کنه؟ باباش هم که برات سر و دست می شکنه گند

اخلاق چی می خوای از این بهتر؟ می دونی چند ساعته واسه بله ندادنت معطل موندم؟

به تمسخرش جواب ندادم بی اعتنا گفتم:

-خب حالا چرا حرصتو سر یکی دیگه خالی می کنی؟ اونم ناموس مردم بیشعور؟

-نه که تو حرصت از ناموس نمونه‌ی مردمو نرسیده سر من خالی نکردی؟

خندیدم

-من فرق دارم تو واسم کار می کنی می تونم هر کاری می خوام بکنم شده همین وسط کبابت کنم سرو

کنم روی میز واسه مشتری!

-زوری بودنشو هم بگو شاید تو گلوت گیر کردم خفه شدی ایشالله دلم خنک شد بی وجدان!

از حرصش قهقهه زدم

-هر چی... برام کار می کنی پس مودب باش اونم درباره کسی که می دونه زیر آبشو زدی جاشو

گرفتی حالا حتی به زور من!

بوی نارنگی | س.رهی

قدمی جلو گذاشت درست روبرویم آن طرف میز ایستاد.

-سامان؟

وقتی او که هر روز بیشتر با من خودمانی شده مگر درباره‌ی یک مورد جدی نمی‌شد اینطور مؤدب و ملتمس صدا می‌دانستم چه می‌خواهد.

ولی هم حالا وقتش نبود با این شلوغی! هم هنوز باور نکرده چقدر از کار دفعه‌ی قبلش شوکه شدم و تا نفهمم و باور نکنم تکرارش نمی‌کند دست از سرش بر نمی‌دارم.

اخم کردم جدی گفتم:

-اصلا حرفش هم نزن مرصاد که همیشه! می‌بینی که چه خبره؟ بین ساعت چند رسیدم؟

با همان لحن ملتمس گفت:

-ناموس مردم که هست! چند روز میاد کمکت منم زود میرم برمی‌گر....

-گفتم نه یعنی نه! تازه کار اونو مگه ندیدی؟ مگه مثل توئه؟ از دست همونه که وضعم اینه و کارم رسیده به زوری نگه داشتن تو که به ریشم می‌خندی!

خندید یعنی سعی دارد گولم بزند نمی‌داند در این چند سال رفتارش را از برم و دقیق می‌شناسمش!؟

او که هر چقدر سعی کردم درباره‌اش جدی باشم نتوانستم مگر در همین مورد که نقطه ضعفش بود.

-خب امروز که کارش عمدی بود تا بری و کنارش باشی! من که نباشم میشه مثل قبلش دیگه فقط

کمکت می‌کنه خرابکاری نمی‌کنه چون هستی!

با سکوت و نگاه خیره‌ام فکر کرد رام شده‌ام پرسید

-برم؟ دو سه روزه میام!

بوی نارنگی | س.رهی

می‌دانستم اینبار برود با بلایی که سرش آوردم و حسرت ساعتی استراحت را به دلش گذاشته‌ام زودتر از دو هفته بعد بر نمی‌گردد حتی ترس برنگشتنش را داشتم!

مرصاد به جز دربارهی کار آدم تلافی کردن بود.

آخرین رفتنش را خوب به خاطر دارم!

خانواده‌اش بودند، دلتنگ بود و چون می‌دانست بخاطر نیازم و اعتمادم به او سخت مرخصی می‌دهم با حربهی دلتنگی به زور سه روز مرخصی گرفت، سه روزش شد ده روز و وقتی برگشت فکر کرد فراموش می‌کنم و باز می‌تواند برود که نیشش تا دو روز از حرکتی که زده بود بسته نمی‌شد.

اما حالا شش ماه بیشتر است که حتی اجازه‌ی مرخصی ساعتی به او نداده‌ام آنقدر از کار زیاد کلافه‌اش کرده‌ام تا یادش بماند دیگر هرگز گولم نزنند.

پوزخند زدم و گفتم:

-دو سه روز؟

تمسخرم را نگرفت لبخند زد خوشحال گفت:

-آره. قول میدم ایندفعه سر سه روز صبح اول وقت اینجا باشم. امروزم همه‌ی کارها رو جمع می‌کنم تا وقتی نیستم تو گیر نباشی خوبه؟ برم؟

دمی گرفتم بی خیال سری تکان دادم

-حله برو! فقط آدرسی که توی پرونده‌ات از خونهی پدریت تو شهرستانتون دادی دقیقه دیگه؟

ذوق زده از راضی کردنم پرسید:

-آره چطور؟!

-هیچی واسه شکایت باید آدرس دقیق محل سکونت فعلیتو بدم که راحت بیان بگیرنت.

-شکایت؟! -

سر تکان داده جدی با خشم از یادآوری کارش گفتم:

-آره، شکایت! اگه ایندفعه بدون اینکه خبر داشته باشم قدم از قدم برداری مرصاد یه راست میرم آگاهی ازت شکایت می‌کنم.

و ا رفت

-دارم بهت میگم که! خودت الان گفتی برو؟

-فکر کردی انقدر ابله‌ام که باز بهت اعتماد کنم؟

عصبانی گفت:

-ازم سفته داری نامرد اونم به ناحق! نمی‌تونم فرار کنم که؟ فقط می‌خوام برم خانواده...

من هم داد زدم:

-برام مهم نیست کجا می‌خوای بری! سفته‌ها رو هم اگه نداشتم دفعه‌ی آخر برنمی‌گشی! فکر کردی یادم رفته وقتی رفتی تا باز برگردی توی این اتاق گوشیتو خاموش کردی؟ یادم رفته تا چند روز به حال و روز گیج‌م وسط اون همه کار وقتی نبود می‌خندیدی؟

کلافه دست به کمر شده گفت:

-گفتم بهت که! گوشیم خراب شد.

-گوشیت خراب شد یا تن خودت می‌خارید بهم بگی می‌تونی فلنگو ببندی و دستمو بذاری تو پوست گردو؟

شرارت آن روزهایش را به یاد آورده نالان اعتراف کرد.

-خب حالا! حرصیم کرده بود اون سفته رو کردنت آدم حسابی خواستم یکم استراحت کنم.

-خوبه. الانم من حرصی ام! می خوام بالا پایین پریدنتو ببینم و یکم استراحت کنم.

-بی معرفت تو که خیلی وقته استراحتی منم که دلم برای خواهر و مادرم تنگ شده! منم که سر خریدم و اعتمادم به توی نامرد گیرم.

دلم فرو ریخت روزی دل من هم عجیب برای خواهرم تنگ بود!

اما کوتاه نمی آیم این دیوانه را می شناسم شل می کردی دست بر نمی داشت!

بخاطر خودش و رفتارهای روزهای اولش بود می خواستم زندگی اش را جمع کند ولی نمی خواستم در این حال بینمش. مرصاد اگر شنگول می شد سرعت کارش ده برابر بود.

خندیدم گفتم:

-گفتم بهت از وقتی مرخصی نمیری و همیشه هستی به همه ی کارهام میرسم و وقت کم نمیارم؟ تو اینوری خانم کمالی اونوره خودم فقط مجبورم سر کشی کنم و برم شیراز اگه نه کلا استراحت بودم! خواهرام و برادرم که گفتن کمک نمی کنن و فقط ماه به ماه سود می گیرن کلافه بودم از کار زیاد و همیشه بودن دختر کمالی که یهو خدا تو رو رسوند و...

حرفم را با تندی برید اجازه ی شوخی و جمع کردن حالش را نداد.

-خب به این خدا رسونده رحم کن دیگه بامرام! بخدا ایندفعه زود برمی گردم جوابتو هم میدم.

انگار خستگی اش زیاد بود و دست بر نمی داشت از جا بلند شدم مدارکی که منتظرشان بود را از گاوصندوق بیرون کشیده به سمتش گرفتم گفتم:

-بیا..! تمام رحمم اینه که تا چند ثانیه دیگه جلوی چشمم نباشی که عمرا همیشه جمعش کرد

جدیتم را فهمید لحظه ای مکث کرده خیره نگاهم کرد با گرفتن مدارکی که تکانشان دادم کیفش را برداشته به سمت در رفت عصبی و تهدیدوار گفت:

-اگه سفته‌هامو پس نگرفتم و دیگه نگات نکردم یالغوز بی شرف! بین کی گفتم.

می‌دانستم با وجود کفری بودنش دستش به خطا نمی‌رود، نامردی نمی‌کند اما مدتیست عجیب از آن سفته‌ها می‌سوزد.

سفته‌هایی که بعد از شنیدن ماجرای کار کردن خواهرم به فکر افتادم که من هم همین کار را بکنم. در گذشته خواهرم به عنوان پرستار کودک برای یاسر شوهر خواهر امیررضا کار می‌کرد. زمانی یاسر برای نگه داشتنش میخواست از سفته‌هایی که از خواهرم گرفته استفاده کند. من با مرصادی که راهی ندارد دقیقا همین کار را کردم.

حرفش شبی را که به اینجا آمد و تا زمان تعطیلی رستوران در سالن پشت میزش مانده اعلام کرده بود می‌خواهد مدیر رستوران را ببیند به یادم آورد.

وقتی دیدم با همین لحن حرصی و البته لوجه دار و کمی شوخ گفتم:

"پشیمون شدم داداش! منتظر بودم یه پیرمرد کم جون و نحیف و زپرتی بینم و گولش بزنم پیام سر کار!"

خندیده بودم و او بیخیال ادامه داده بود.

"می‌خندی عمو؟ جون در افتادن با تو رو ندارم که! مشخصه از پول پدرت اینجایی هیکلم که آآآه...! کار هیچی، باهات حتی بلند حرف بزنم بعدش دندان نمی‌ذاری برام گول زدنت پیشکش!"

حتی فکرش را هم نمی‌کرد بفهمم قصد دائم ماندن ندارد و دنبال کار موقتیست!

از صداقتش بعد از مدتی کار در آشپزخانه‌ی رستوران به او پیشنهاد حسابداری دادم که بیشتر شبیه به معاونت بود، هرکاری که توانستم روی دوشش انداختم، بی‌آنکه بفهمد در ماه‌های اول بارها امتحانش کردم و زمان تمدید قرار داد با قرار دادی چند ساله و سفته‌هایی که حتی در قرار داد قیدش نکرده گفتم

فقط برای اطمینان است که همه‌ی زندگی‌ام را به او سپرده‌ام و هر زمان که خواست می‌تواند پیش گرفته برود اعتمادش را جلب کرده به زور نگهش داشتم.

مرصاد با آن سرعت و دقت برای این کار ساخته شده بود. در این مدت زندگی‌اش زیر و رو شده به قول خودش حالا که می‌توانست کمی در آرامش و با خیال راحت و بدون نگرانی از کمبود زندگی کرده جوانی کند من اجازه نداده با غافلگیر کردنش زندگی را زهرش کردم.

به حرف خودش رشته‌ی ریاضی خواندن و دوره‌ی حسابداری گذراندن به پیشنهاد مادرش که می‌خواست پسرش معلم شود در زندگی‌اش به هیچ دردی نخورده به کارش نیامده ولی باعث شده من طمع دقت و سرعتش در کار را داشته باشم و با اینکه سودش را برده به دام بیفتد و بد بسوزد.

دامی که با رفاقتم برایش قابل تحملش کردم تا بماند و آن بند اسارت را نبیند، فقط مجبور شدم بعد از آن فرار ناگهانی‌اش که فهمیدم آنقدر که نشان می‌دهد آرام و سر به راه نیست تهدیدش کنم و جدیتی به خرج بدهم که باور کند از نیازم به او شده به زور متوسل می‌شوم و رفاقت را ندیده می‌گیرم. با اینکه او هم شرارت‌هایش را دارد و کم نیاورده هر بار از دستم می‌گریزد و از همان سرعتش که در حرکاتش هم بود استفاده می‌کند.

تنها کسیست که به جز خانواده‌ام بی ملاحظه جرأت این را دارد که به شوخی یا جدی با من در بیفتد و حتی با موضوعی مثل دختر کمالی که حتی در خانه هنوز کسی جدی درباره‌اش با من حرف نزده شوخی کرده مسخره‌ام کند که به خاطر کمالی و رابطه کاری‌ام با او نمی‌توانم مثل بقیه حال دخترش را بگیرم.

(ملیح)

روبروی آینه ایستاده چادر کش دارم را روی سرم مرتب کردم.

آه سنگینی از سینه‌ام کنده شد.

فکر نمی‌کردم قادرخان به همین راحتی جلوی چشم مادرم همه چیز را به همسرش بسپارد و آن زن بی‌صفتش که تمام مرزهای حیا را رد کرده آن‌طور با وقاحت تمام از مسئولیت و آبرو داری بگوید که حضورم خدشه دارش کرده و بهتر است مدتی دور باشم.

زنی که به بهانه‌ی حرف زدن حتی برای شوهر خواهرم عشوهِ می‌آید تا از خانه‌ی پدری‌ام بیرونم کند.

خانه‌ای که روزی در آن مهمان بود و من و مادر و خواهرم با تمام احساسمان میزبانش بودیم ولی حالا....

پلک بستم تا چشمم از یادآوری گذشته‌ای که نمی‌شد تغییرش داد و در آن هیچ‌کاره بودم به اشک ننشیند.

قسم خورده بودم این زن گربه‌صفتِ مار زبان دیگر اشکم را نبیند.

نه اینکه آدم محکم و مقاومی باشم! نه... فقط خسته‌ام...

خسته‌ام از جنگیدن برای آرامش و آسایش مادری که جنگیدنم هر بار فقط تنهاتر و منزوی‌ترش کرد!

وقتی دست فتانه‌ی بی‌شرم برای مقابله با من و تلاشم برای زندگی آرام کوتاه بود برای تلافی بی‌شرمانه به جان آبرویم افتاد تا مادرم را بیشتر آزار دهد و کوتاه بیایم بی‌آنکه فکر کند خودش ساکن این خانه است و همسر قادری که دخترش را به گند کشیدند!

در اتاق بدون در زدن و ناگهانی باز شد چشم باز نکردم می‌دانستم چه کسی وارد شده!

همان که بوی تند عطرش جلوتر از خودش حضورش را اعلام می‌کند تا توجه‌ی تمام مردهای حاضر را جلب کند.

گاو خانه‌ی قادر کامکار! همان که سالهاست جای مادرم همبستر اوست

همان که تلاش کرد تا هر چیزی اینجا از آن او باشد و نفهمید چیزهای بی ارزشند که به سادگی به دست می آیند!

همان که با بی شرمی تمام جواب دستی که به محبت به سمتش دراز کردیم را با گاز گرفتنش داد!
همان که درد بی کسی اش را با مهمان نوازی درمان کردیم و بدون کوچکترین شرمی دنبال گرفتن آسایشمان بود!

همان که فکر می کند من هم مثل او هستم و پشت در بسته ای اتاقم حتما خبریست!

همان ترسویی که گمان می کند هنوز مثل سالهای اول برای بیرون کردنش و نشان دادن قدرت و روی پای خودم ایستادن کاری از دستم ساخته است و یا قادر و این زندگی برایم با ارزش!

همان که ساعتی پیش صدای کرکر خنده اش با حیدر بینوا شوهر خواهرم که حتی سر بالا نیاورد تا او را با آن آرایش عجیب و مضحک همیشگی اش ببیند خانه را برداشته بود، آن هم وقتی قادر با یک من اخم کنارش نشسته حتی به زور به صورت دامادش لبخند زد.

همان حریص حسودی که زندگیمان را از بی مهربی قادر نسبت به خانواده ای که رهایشان کرد به راحتی آتش زد

-ملی جان زودتر بیا که....

دلم می خواست خیلی جدی جوابش را می دادم می دانستم حتما کسی می شنود که اوی هفت رنگ که با من خودِ خودش بود سعی در رعایت ادب دارد! پس رعایتش نکنم و همانطور که گاهی این اواخر بدون حضور هیچکس هر دو با هم بی سانسور حرف میزدیم او را جلوی چشم کسی که می شنود و احتمالاً قادر است حسابی بهره مند کرده بگویم:

"هزار بار گفتم اتاق منو با قلمرو حکومت روی تخت کنار قادر یکی ندون! اینجا اونجا نیست که بتونی مثل گاو به هوای شیر دادن سرتو بندازی پایین و ما ما کنان بری روش و اونم با آغوش باز ازت

استقبال کنه! اینجا اتاق منه! مادرم میاد اینجا پس حرمت داره! اون لقب "جان" هم بردار که فقط قادر باهاش گول می خوره نه شیر پاک خوردهی "راحله" که تمام دستشو عسل کرد گذاشت دهنش و تو گزش گرفتی و هنوز بعد چند سال جولون دادن توی خونه اش دندون از پوستش بر نمی داری!"

من این عوضی بی صفت را روزهای کوتاهی در کودکی با حماقت تمام دوست خودم می دانستم.

مهمانی از آشنایانمان که بخاطر بیماری مادرش برای درمان چند وقتی را از شهرشان کوچ کرده با مادرش و گاهی برادر حرامی اش ساکن خانه یمان بودند.

هر کاری توانستیم برای آسایششان کردیم بدون آنکه بدانیم او و مادر مار دوشش دنبال کسی می گشتند که دستش به دهانش برسد و زمانی که مادرم سعی می کرد برای دخترش مادری کند، مادر "فتانه" کنار گوش پدرم از تربیت خوب و نجیب بودن دخترش حرف زده خواهرم "ملاحت" را به دروغ در برخورد بد و بی ادبانه با خودش و دخترش می کوبید و خانواده یمان را از هم می پاشید.

بی حس لب زدم:

-برو بیرون هنوز دارم لباس می پوشم، البته اگه چیزی از حیا می دونی.

شوکه شد از جواب رک و بی خیالم آن هم در لحظات آخر حضورم که می دانم دلش می خواست اشک بریزم!

درست مثل روزی که او اشک می ریخت، روزی که مادرش به درک رفت و به خواست مادر دلسوزم بخاطر تنهایی اش به اجبار در اتاقش به او دلداری دادم و او کاملاً برعکس برداشت کرده گفت روزی بی مادرم می کند تا حالش را بفهمم!

فکش قفل شد بی توجه به قادر که صدا زد:

"فتانه خانوم...؟"

تا او را از من! دختر بی ادبش که با خودش حرف نمی‌زد دور کند دندان روی هم سایید پیچ وار با کینه گفت:

-فهمیدی اینجا خیلی وقته خون‌های منم هست نه خون‌های تو و مادرت؟ هر طوری که دلم بخواد حرف میزنم و هر جاش که دلم بخواد میرم و....

بی مکث و بی اختیار صفتی که این روزها عجیب درباره‌ی رفتار بی ملاحظه و هیكلش که روز به روز گردتر می‌شد در سرم می‌چرخید به زبان آوردم بی آنکه بگویم حیفا از آن حیوان بی زبان و صد البته مفید!

-مثل گاو...؟! -

غریب:

-خواست به حرف زدنت باشه ملی! اونم تو خون‌های شوهرم.

پوزخند زد دلم می‌خواست بگویم:

"خوشم میاد می‌دوننی زدی به کاهدون و دست برنمی‌داری! بدبخت قادر خان اگه شوهری بلد بود واسه زن اولش شوهری می‌کرد نه توی جوون که فقط براش وسوسه‌انگیزی و می‌بینه جلوی چشمش واسه مردهای دیگه هم پیشنهادهای ویژه داری و هیچی نشده فهمیدی زرشک! فاصله‌ی سنی خیلی مهمه وقتی سنت بره بالاتر"

اما خسته بودم. او و مردم این محله‌ی کوچک و اطرافیانمان، داشتن شوهر را باعث افتخار می‌دانستند و تلاش می‌کردند دخترهایشان هر چه زودتر در سن خیلی پایین به خانه‌ی به اصطلاح خودشان بخت بروند و من از آن نفرت داشتم با طعنه نسبت به حالشان گفتم:

-باشه شوهردار! برو تا پیام

طعنه‌ام را گرفته با پوزخند و لحن بدی سوزانده گفت:

-نری اونجا موندگار بشی و آبروی خواهرتو هم مثل ما بیری! بابات نتونست به حیدر نه بگه! یکم آب و هوات عوض شد زود برگرد اونجا هیچی واسه امثال تو نیست که اینجا توی این محله‌ی کوچیک نتونستی آبرو داری کنی! بفهم دختر باید تا قبل از ازدواج خونگی پدرش باشه نه اینور اونور دنبال چیزهای دیگه. شوهر خواهرت جوونه و نامحرم! حواست باشه.

دلم می‌خواست بخاطر حرفهایی که بارم کرد در حالی که خودش می‌داند حتی روحم از آنچه اتفاق افتاد خبر نداشت و فقط بی آبرو شدم و باید می‌رفتم چنگ انداخته صورتش را به حالی بی‌اندازم که اولین شبی که رسمی کنار پدرم بود صبح روز بعد صورت مادرم داشت.

یا با صدایی که روز به روز ضعیف‌تر میشد جیغ زده بگویم:

"پس چرا حس می‌کنم تو اول شریک تخت پدرم شدی و بعد همسرش؟ تو چرا دختر خونگی پدرت نبودی؟ چرا مادرت در به در مردی بود که انقدر لذت جسمت به دلش بشینه که حواسش از اونی که نبودی پرت بشه؟ تو چرا چشم از شوهر خواهرم که می‌دونه چه حرفهایی می‌شنوه ولی باز هم برای بردنم اومده بر نمی‌داری؟"

اما فتانه! دو روی بی‌مقداری که فقط از تنش، از مکر زنانه‌اش مایه گذاشته بود و خود را تا این حد پایین آورده بود ارزشش را نداشت که حتی با او حرف بزنی چه برسد به آنکه بخواهی به مثل او و شوهرش خودت را ثابت کنی وقتی می‌دانند و خود را به خواب زده‌اند!

وقتی در آن اتفاقها جای پایش آشکار بود، کنار جای پای مردهای بی‌وجدانِ مثلا تحصیل کرده و پولدار و با شخصیت، بیشتر از من از همه جا بیخبر! من و تنهایی‌ام که نتوانستیم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنیم و قادر بیتوجه فقط حرف او را پذیرفت! او که نمی‌داند چه از رفتن آبرویم گیرش می‌آید؟ با لبخند و طعنه در حالی که دلم از حرفهایش می‌سوخت ولی یاد آوری‌اش سودی نداشت و جر و بحث با او که خودش را کاملا کنار کشیده به روی خود نمی‌آورد فایده‌ای نداشت، برای آتش زدنش به روشی لذت بخش گفتم:

-هم سن و سال ملاحظی ولی حیدر خیلی جوونتر از بابامه نه؟

چشمهایش به خون نشسته گفت:

-باشه به من چه؟

شانه بالا انداخته رو گرفتم. موفق شدم در صدم ثانیه در عین بیخیالیِ ظاهری با سینه‌ای سوزان آتش زده بگویم هم نگاه پر حسرتش را به حیدر دیده‌ام هم می‌دانم چقدر دیدن زن و شوهرهای جوان کنار هم او را که نتوانست با عشق زندگی کند و به صلاح‌دید مادر گور به گور شده‌اش زندگی‌اش را روی آشیانه‌ی مادرم ساخت می‌سوزاند.

از دیدن بی‌خیالی‌ام با گفتن:

-زود بیا

در را حرصی و محکم بهم کوبیده بیرون رفت.

شانه‌هایم از خنده‌ی بی‌صدایی لرزید کم کم بغض راه نفسم را بست دستهایم روی صورتم نشسته دلیل تکان شانه‌هایم دردناک تغییر کرد.

باورم نمی‌شد باید دوباره مادرم را تنها بگذارم!

باید مثل دفعه‌ی قبل بروم تا به قول ملاحظت شاید این حسود بی‌ریشه دست از سرش بردارد.

بروم و اجازه دهم آنها از دور مراقبش باشند تا فتانه فکر کند مادرم کسی را ندارد و مثل روزهای اول حضور او در این خانه تنهاست.

بروم تا مادرم کمتر از حرفهایی که درباره‌ی من و زندگی‌ام می‌شنود غصه خورده خود خوری کند.

بروم تا مادرم فکر کند مثل دو فرزند دیگرش دورم و در آرامش زندگی می‌کنم.

بروم و اجازه بدهم بدون حضورم هر طور که می‌خواهند آبرو و شخصیتم را به کمک دهان مردمی که بسته نمی‌شود و دنبال بهانه‌ای برای به حرکت انداختن آن گوشت میان دهانشان، به کثافت بکشند.

در اتاقم را باز کرده بیرون رفتم حیدر با دیدنم به سرعت از جا برخاسته با لبخند نگاهم کرد.

-سلام آجی ملیح. چه عجب اومدی دیگه داشتم میرفتم!...

جواب سلامش را آرام داده جلو رفتم حیدر جزء معدود کسانی بود که نامم را همیشه با احترام کامل به زبان می‌آورد حتی خواهر و برادرم آن "ح" آخرش را گاهی حذف می‌کردند. مردی که اگر چند سال کوچکت‌تر بودم جای پدرم بود.

با دعوتش به نشستن ساک کوچکی که به عنوان تمام چیزی که داشتم و فقط با چند دست لباس و لوازم شخصی بسته بودم کنار مبل گذاشتم نزدیکش نشستم تا صدایم را بهتر بشنود به دروغ گفتم:

-بیخشید دیر شد، یه چیزی گم کردم تا پیدا کنم طول کشید.

خیره به چشمهای سرخم سری به تاسف تکان داده پیچ زد:

-معلومه!

با سنگینی نگاهی سر بالا گرفتم:

فتانه خیره به صورتم در حالی که سوختنش را از رابطه‌ی خوبمان می‌دیدم مثلاً معذب و آرام طوری که انگار نمی‌خواهد حیدر بشنود گفت:

-ملی جان بیا اینور تر بشین درست نیست!

پوزخند زدم به رفتارهای ظاهرسازش عادت کرده بودم که تلاش می‌کرد جلوی چشم قادری که دیگر برایم مهم نیست بی‌آبرو ترم کند.

برخلاف من حیدر در جایش تکانی خورد این زن را که چند سالی از خودش کوچکتر بود خوب می‌شناخت می‌دانست ممکن است حتی در این لحظه و قبل از رفتنمان برای در آوردن اشک مادرم و دلخون رفتنمان آشوب به راه بی‌اندازد.

من اما سرم به سمت قادر چرخید منتظر عکس‌العملش بودم مدتها بود فقط نگاهش می‌کردم نگاهی بی‌حس و بی‌حرف به مردی که تنها از نظر فتانه مردانگی داشت.

کوتاه و بی‌حس نگاهم کرد، سرد و ناامید!

بی‌هیچ حرفی نگاه گرفته دستش میان موهای صراحی خواهر ناتنی‌ام فرو رفت با نوازشی او را به تنش چسبانده گفت

-برو با مادرت هم خداحافظی کن اینهمه پله رو نیاد پایین سختشه!

محترمانه تر از زنش "فتانه مرادی" به بهانه‌ی نگرانی برای پاهای مادرم نگفت از کنار شوهر خواهرت بلند شو؟

چطور با این افکار می‌تواند اجازه دهد چندین ساعت از اینجا تا تهران با حیدر در یک ماشین باشم؟!

به من! به ناموسش! به دخترش! از آن خزعلاتی که شنید و چیزهایی که دیده بدون کوچکترین شکی، بدون کوچکترین سوالی، بدون تحقیق حتی وقتی برادرم حقیقت را فریاد زد اعتماد ندارد، به حیدر که نزدیک به ده سال است همسر ملاحظت است هم مشکوک است؟

قبل از من حیدر با نگاهی به او از جا برخاسته به سمت پله‌ها رفت

-با اجازه! بیا آبی که زود باید برگردم فقط امروز مرخصی‌ام.

تمام دیشب را رانندگی کرده و حالا باید تمام روز را هم اگر تا دقایقی دیگر راه بیفتیم رانندگی کند تا بتواند شب را در خانه‌اش بخوابد آن هم با یادآوری نگاه بی روح پدر همسرش و نگاه هرز زنش و در تلاش است بدون کوچکترین سوتفاهمی خبر سلامتی مادر همسرش را برای همسرش ببرد و صبح روز بعد بدون افکار مغشوش به کارش برسد.

به آرامی برخاسته هم قدمش شدم از کنار خانواده‌ی قادر که رد می‌شدم صراحی با لحنی ملتمس گفت:

-منم با آبجی برم؟

فتانه با وقاحت تمام جواب داد:

-تو که کار اشتباهی نکردی که از خونه بری!

ایستاده به جای او به قادر نگاه کردم سر بالا آورد با بی حس ترین لحن ممکن بی هیچ عکس العملی نسبت به حرف همسرش گفت:

-نشیدی گفت فقط امروز مرخصی داره؟ بیشتر از این معطلش نکن!

باورم نمی‌شد! از حیدر طلبکار بود؟ انگار می‌خواست هر چه زودتر از خانه بیرونش کند.

نباید نسبت به او که آمده تا دخترش را به جای پدری که ندارم همراهی و حمایت کند شرمنده باشد؟

از سکوت که اینبار دلیلش بغض بود برخاست با گرفتن دست صراحی به سمت حیاط رفته زمزمه کرد:

-میرم صراحی بهونه نگیره! زودتر برید.

بعد از مدتها سکوت با او بی که اصلا برایم وجود نداشت، تنها یک کلمه گفتم! اینبار با همه‌ی زورم بلند

و رسا... آن هم برای اینکه بداند بود و نبودش مدتهاست برای دخترش! برای من! برای کسی که

پذیرفت هرز و مشکل دار است یکیست.

به سرعت به سمت پله‌ها رفتم به قصد اتاق مادرم، فرشته‌ی صبوری که قادر لیاقتش را نداشت. تند از آنها بالا رفتم.

اتاقی که فتانه برای آزارش به بهانه‌ی دور بودنش از او و کمتر اذیت شدنش از سر و صدای صراحی به آنجا تبعیدش کرده بود و مادرم برای دوری از قادر و کمتر دیدنش و یادآوری نشدن شکنجه‌های رفتاری‌اش در زندگی مثلا مشترکشان پذیرفت.

پشت در ایستادم تا نفسی تازه کنم و مادرم حالم را نفهمد اما صدای زمزمه‌ی حیدر توجه‌ام را جلب کرده از درز در نگاهش کردم.

روبروی مادرم کنار تخت روی قالی نشسته با گرفتن دست مادر همسرش برایش دلبری کرده پسری می‌کرد. پسری به جای پسری که رفت، در آن مورد هم قادر مقصر بود که برادرم دیگر پا به این خانه نگذاشت و من هم حاضر نشدم از بی‌وفایی شبیه به قادرش دیگر هرگز بینم‌ش!
قادر از همه‌ی خانواده‌اش از زمان آمدن فتانه طلبکار بود توقعاتی داشت که حتی نمی‌توانستی بشنوی اجرا کردنش که هیچ!...

-چشم چشم چشم... چنتا دیگه چشم بگم بدونید مثل چشمهام مواظبشم؟

خندید.

-مثل دخترم از الان دوتا دختر دارم خیالت جمع جون من می‌برم عروسش می‌کنم!

مادرم بی‌اعتنا به شیطنتش زمزمه کرد:

-به ملاحظت گفتم بهش بگه بره سر کار نمونه خونه، بره دنبال زندگیش تا میشه برنگرده اینجا. اگه قرار بود بتونه زندگی کنه تا حالا کرده بود! اینجا نمیدارن آروم باشه فتانه حسادتشو تا ابد نسبت به زندگی

بچه‌های من داره! حسرت‌های خودشو و عقده‌هاشو می‌خواد با خراب کردن زندگی اونها خالی کنه، اون برادر ناپاکش هم این آخریها زیاد میاد اینجا نمی‌خوام دیگه حتی چشمش به ملیح بیفته!

حیدر صدایش را پایین آورد:

-دورت بگردم دخترت نفهمیش گاهی مثل هووته! وقتی نخواد که نمی‌تونیم زورش کنیم فکر کنه مزاحمه که؟ دارم می‌برمش هم حال اون خوب باشه هم ملاحظت که چند وقته شب و روز نداره از فکر خیال. بذارین بیاد خودش تصمیم بگیره، بیاد خودش با زندگیش کنار میاد، خودش راهشو پیدا می‌کنه و...

-می‌دونم... فقط نذار یه جا بشینه و غصه بخوره حیدر! میفهمی؟

-چشم بنده هر کاری...

در راه داد و بردم برای به نفهمی زدن خودم مثل همیشه در حالی که می‌دانستم مثل دفعه‌ی قبل در تلاشند برنگردم صدایم را کمی بالا بردم تا راحت تر شنیده شود.

-من اومدم آقا حیدر پاشو برو نوبت منه! ناز شما رو همون خواهرم چند ساله می‌کشه بسه مادرم مال منه! برو بیرون که واسه چند روزی که نیستم انرژی ذخیره کنم شما هم تا بررسی به در حیاط و بخوای از سد گاو خونه‌ی قادر رد بشی از عرق شرم هیچی ازت نمونده!

حیدر با لبخند درخواستی بی توجه به "قادری" که گفتم مثلاً نگران گفت:

-اوخ اوخ بابا کجا رفت؟

با طعنه از تنها دختری که حالا قادر دارد گفتم:

-صراحی گردی!

-جدی؟! یه بغل کرده دیگه خواهر من! همین گوشه وایمیستم تا بیای با هم بریم، تنها از سد رد بشم و ملاحظت بفهمه خونه راهم نمیده.

بوی نارنگی | س.رهی

عقب کرد کرده با گفتن "بجنب که دیره" جایش را به من داد.

لبه‌ی تخت نشستم با گرفتن دستهای الهه‌ی صبری که حتی در این لحظه با بغض میان نگاهش لبخند به لب داشت تا آرام بروم هر دو دستش را بوسیده مثل او رفتار کردم. هر کجا که لازم بود برای دل او نفهم ترین آدم عالم می‌شدم که نمی‌فهمد مادرش با همه‌ی دلتنگی‌اش نمی‌خواهد دخترش برگردد تا شاید زندگی‌ام خالی از نگاه‌های زننده شود

-برات چی بیارم؟ بگو تعارف نکن مامان آقا حیدر وضعش خوبه یه بار جیشو بزخم حله همه‌ی اون شهر پر دود و دمو واسه جفتمون می‌خرم.

دندانهای مادرم نمایان شده رو به حیدر گفت:

-گفتم مواظبش باشی الان میگم مواظب خودت باش.

بی توجه به صدای "خدا رحم کنه" گفتن حیدر دست جلو کشیده بغلم کرد کنار گوشم پیچ زد:

-مواظب خودت باش خوش بگذره، می‌دونم شنیدی پس برنگرد اگه می‌تونی هیچ وقت برنگرد مادر برو مثل برادرت زندگی کن من مثل اون فقط به صدات هم راضی‌ام!

نتوانستم...

نشدم...

مال من بود...

مادرم بود...

تمام زندگی‌ام...

همه‌ی چیزی که در این دنیا داشتم...

به دستهایم دور گردنش فشار آورده بغضم شکست صدای در گفت حیدر بیرون رفته پس بی خجالت با صدای بلندی که روزهای طولانیست کسی از من نشنیده و همین مادرم را نگران کرده که حیدر و ملاحظت را به تکاپو انداخته، خودم را خالی کردم حتی اگر آن فتنه گر بشنود.

با تکان شدید ماشین سرم به شیشه خورده صاف نشستم چشمهای حیدر را از زیر عینک آفتابی اش نمی دیدم اما می فهمیدم از آینه نگاهم می کند.

غمگین از تصویر آخری که از مادر در تنهایی روی تخت در سرم ثبت شده بود و تصویر قادری که با خروجم از خانه دست در دست صراحی وارد خانه شده با "خداحافظ" زیر لبی حتی نماند تا ببیند کسی که زمانی جانش بود می رود غر زدم.

-چرا انقدر بد میرین؟

فکر نمی کردم صدای آرامم را بشنود ولی شنیده طلبکار گفت:

-حرصتو سر من خالی نکن که طلبکارم!

لبخند زدم

-رو چه حسابی؟ هنوز نرسیدم که کرایه بدم!

-رو تو برم پررو! من مثلا دیشب کامل توی راه بودم تو می خوابی؟ نباید حواست به من باشه چرت نزنم؟ چقدر هم خواهر ساده‌ات سفارش کرد.

به یاد تماس ملاحظت قبل از راه افتادن سر به سمت بیابان پشت شیشه چرخاندم.

-خواب نبودم.

بوی نارنگی | س.رهی

"می دونم" آرامی گفت با صدای همیشه ضعیفم با تردید پرسیدم.

-کار درستی می کنم؟

سری تکان داده با اخم جواب داد:

-آره، وقتی به بابات میگی قادر پس باید ببینی مادرت چی خواسته که مامانم خواستن بری!

صدایم لرزیده با بغض گفتم

-خودش چی؟ خیلی تنهاست که!

آه عمیقی کشیده خیره به روبرو گفت

-این نیز بگذرد... صبر داشته باش درست میشه! مامان بهتر می شناستشون شاید تنها باشه راحت تر هم

باشه!

اشکم چکید.

-مهم نیست چطوری می گذره؟ با کی می گذره؟ کجا می گذره؟

سکوت کرده خیره به روبرو دستش دور فرمان مشت شد جوابی نداشت که بدهد. هیچ کدام جوابی برای اوضاعی که پیش آمد و روز به روز بدتر شد نداشتیم وقتی همه به احترام مادر و درخواستش از همان ابتدا سکوت کرده فقط صبر کردیم و هرگاه حرف زدیم به شکستن بیشتر مادر رسید.

خواب آلود و خسته در ماشین را باز کردم که صدای جیغ "خاله" گفتنی هوشیارم کرد با دیدن حسام و هاله که نفیرکشان به سمتم می آمدند لبخند زده ذوق زده به سمتشان رفتم.

بوی نارنگی | س.رهی

—جان! ببین کیا هنوز بیدارن؟

حیدر قفل را زده بی توجه به فرزندانش که اصلا انگار او را ندیدند به سمت در باز خانه رفت لبخند زنان گفت:

—چی خیال کردی با خودت؟ بیای جیب منو بزنی خاله جان؟ اومدی پرستاری! از امروز منو و ملاحظه استراحتیم زود بیا تو که خسته‌ام نیم ساعت دیگه بیدار باشن من می‌دونم با تو!

ذوق زده از دیدنشان که انقدر منتظر بودند که پشت در باز خانه‌یشان در تاریکی ایستاده‌اند آن هم با آن حساسیتهای ملاحظه به حرفش خندیدم با به آغوش کشیدن حسام سه چهار ساله کنار هاله که به پاهایم چسبیده بود پشت سرش به راه افتادم.

با گذشتن از حیاط قبل از رسیدن به در ورودی صدای جیغ ملاحظه هم که نفهمیدم دلیلش چه بود بلند شد.

—واای حیدر!...

حیدر ساکم را وسط پذیرایی رها کرده با گفتن

—غرغروی کی بودی!

از ملاحظه که تقریبا به او چسبیده بود فاصله گرفته به سمت اتاق خوابشان رفت قبل از داخل شدن رو به من با شیطنت گفت:

—خاله جان یه جا واسه خودت پیدا کن تا من یه دوش می‌گیرم شام بخوریم! فردا بهت میگم اینجا چه خبره و چه نقشه‌ای برات کشیدیم از همین الان هم کارت شروع میشه با جون و دل کار کن جیمو میزنی راضی باشم!

ملاحظه تازه متوجه‌ی ورودم شده با آغوش باز به سمتم آمده حسام را از تنم جدا کرد.

—بیا پایین مامان جان.

بوی نارنگی | س.رهی

در آغوشم کشید بوسیدم کمی خم شد سرش به شانهام چسبیده دستهایش دورم پیچید دلم از حضور گرمش فرو ریخت اما حس کردم می لرزد!

تازه رسیده بودم و او گریه می کرد؟ وضعیتش انگار بدتر از من بود!

مردد و گیج پرسیدم:

-حالت خوبه؟!

سر تکان داده زمزمه کرد:

-آره، دلم برات تنگ شده بود! برای صدایی که انقدر زورت اومده خرجش کنی که دیگه به زور شنیده میشه، چرا باز لاغرتر شدی؟

شرارت راه حل رها شدنش از غمی بود که در این ۲۴ ساعت انتظار به دوش کشیده و به تلافی به صدای ضعیفم طعنه زد.

نگرانی ملاحظت همیشه در تنهایی با همسرش برطرف میشد نه با رفع دلتنگی با من!

-عه! واقعا؟ شوهرت که میگه پرستار می خواد؟

خندید فاصله گرفت دستی به صورتش کشیده گفت:

-ولش کن نرسیده قاطی کرده میگه شام بهش نده گشنگی بکشه دیگه ناز نیاد آوردمش بهشت!

با صدایی کمی بلند از نظر خودم خندیدم حیدر بهترین بود برای ملاحظتی که غصه خوردن و نگرانی اش برای همه همیشه همراهش بود. خوب می دانست چطور حالش را عوض کند و غیر مستقیم بگوید به شکممان برس!

کمی طول کشید تا بعد از شام ملاحظت بتواند فرزندانش را راضی به خوابیدن کند و اطمینان کنند که ماندگارم و تا صبح در اتاقشان کنارشان می خوابم.

با رفتنشان حیدر هم از جا برخاسته در حالی که او هم برای خوابیدن به سمت اتاقشان می‌رفت گفت:

-لطفاً با صدای پایین آبغوره بگیرید، خاله نهایتاً تا یه ساعت دیگه زانو پس بده به مال روحیم دیگه چشم نداشته باش! اگه نه بیمه برات رد نمی‌کنم.

ملاحظت "پرویی" گفته حیدر قبل از ورود به اتاق گفت:

-بین نرسیده چه بد آموزی داشته؟ کمتر از عشقم به من گفتی تو؟

شانه هایم لرزید ملاحظت مثلاً به تهدید نیم خیز شد حیدر با گفتن "خطری شد" وارد اتاقشان شده در را بست

رفتنش شروع زمزمه‌های خواهرانه از روی دلتنگی و نگرانی بود. زمزمه‌هایی که از پرسیدن حال مادرمان راحله و قادر و اوضاع خانه‌ای که زمانی محل زندگیمان بود و بعدها محل آزارمان، شروع شد و در نهایت به همین نقطه‌ای که نشسته بودیم رسید.

به اینکه کار درستی کردم و جدا زندگی کردن کمکم می‌کند تا از درد سینه‌ام بخاطر آن اتفاقها خلاص شوم! به ملاقات همسایه‌ی مهربان طبقه‌ی بالا، مرد و زن میان سالی رسید که دلم برایشان عجیب تنگ شده بود و حتماً اولین کارم دیدار آنها بود آنهایی که هر بار یادآوریشان مدیر دیوانه‌ی آن رستوران نحس و آن اتفاق دردآور و هولناک را به یادم می‌آورد.

(سامان)

خیره به روبرو رانندگی می‌کردم اما تمام ذهنم پر بود از درخواست مادر که فهمید و اجازه نداد تولد کمند را پیچانده نروم.

تاکید داشت با هم برویم و خودش کادویی که خریده را بدهد و در نهایت آنجا با دیدن کادویش که گردنبند با ارزشی بود غافلگیرم کرد! گردنبندی که کمند با دیدنش ذوق زده به من خیره شده بجای مادر بخاطرش از من تشکر کرد و حتی نگاه‌های دیگری را به سمت کشید که میشد برداشتشان را از چشمهایشان خواند و نگاه تند و عصبی‌ام روی آن تاثیری نداشت.

فکرم عجیب درگیر بود و حتی از برخورد مادر عصبانی بودم!

مادر دربارهی ازدواج هیچ کدام از فرزندانش و انتخاب شریک زندگیشان دخالت نکرد! به قول خودش پیشنهاد می‌داد کمک می‌کرد و جایی که نیاز باشد نصیحت، اما انتخاب نمی‌کرد و هرگز اجباری نبود! ولی حالا انگار نگرانی‌اش دربارهی کمند کار دستم داده.

بی اختیار از کلافگی زیاد آن هم بخاطر نگاه‌ها و رفتار امشب کمند که به مادر چسبیده بود و اگر مادر تمایلش را داشته باشد دور کردنش سخت می‌شود، پوفی کشیده پشت چراغ ترمز کردم

سر مادر به سمتم چرخیده پرسید:

—چیه مادر؟ انگار خیلی خسته‌ای؟

لبخند زدم با شرارت گفتم:

—چه عجب بالاخره یکی از اهل خونه فهمید! دخترها و پسر که کارها رو ریختن سرم و د برو که رفتی تا یه چیزی هم بهشون میگم همه سرشون شلوغه، فقط آخر ماه یادشون میاد سامانی هم هست! دلم گرم... خوبه پرسیدین تو دلم نموند.

خندید:

—بگو مادر! بگو نمونه خودم برم گوششون رو بکشم.

—گفتم دیگه چی بگم! در ضمن شما اگه گوش می‌کشیدی که پرهام الان الاغی بود واسه خودش.

دستش که از توهین کردنم به پرهام جلو آمد سریع سر عقب کشیدم مظلوم شدم گفتم:

-ولی حالا که انقدر اصرار دارید بذارید بگم انقدر سرم شلوغی که همین روزها باید یکی رو بیارین توی هتل ، رستورانها کنارم باشه مدام سرمو بخارونه تو خونه هم دیگه نمی‌بینیم! مهمونی اومدن که دیگه عمرا، باید با همون پرهام برین و برگشتنی جای اینکه مثل من بهش پس گردنی بزنین تو فکر خزعبلاتی باشین که جلو جماعتی گفته و حالا حالاها خجالتش باهاتونه!

جوابم را که داد فهمیدم از کار حرف زدنش سیاست بوده.

-اگه انقدر شلوغی مادر چرا بیشتر از کمند کمک نمی‌گیری که خلوت بشی؟ اونم امشب می‌گفت با اینکه از زور کار زیاد نیستی ولی بازم خیلی کم بخاطر کار باهاش تماس می‌گیری! نگرانت بود خب ازش استفاده کن مادر حالا که خودش هم مایله.

پس آن کمندی که امشب دیدم از چسبیدنش به مادر فکرها داشته که مادر هم برای اولین بار از نزدیک شدنم به او حرف میزند!

شاید نظرم را می‌خواهد؟

مثل همیشه رک بودنم این مسئله را تمام نمی‌کند؟ مادر نگران نیست؟

-مسئله اینه که من مایل نیستم جان دل! مرصادو آوردم واسه چی؟ واسه اینکه هم خلوت تر بشم در خدمت شما باشم هم مجبور نباشم واسه خلوت شدن برم سراغ کمند! بعدم آقای کمالی مثلا نگران باشه و بخواد مراقب دخترش باشم! مرتب هم نگران سوتفاهم باشم.

حدسم درست بود! نگران بود لبخند زد منتظر شنیدن همین حرف بود که رک جواب داد.

-من نظرمو بهش گفتم تو هم محترمانه بهش بگو عزیزم تا بیشتر درگیر نشده! من مادرم چشمهای پسرمو می‌شناسم ولی زن هم هستم چشمهای اون دختر هم دیدم سامان جان! حرف داشت و نمی‌گفت با خیالی آسوده لبه‌ایم کشیده شد انگشتانم روی چشمم نشست می‌دانستم نگران است که کار را به کشیدنم به مهمانی و دیدنم کنار کمند رسانده.

بوی نارنگی | س.رهی

با کشیدن دستی به بازویم گفت:

-در ضمن لازم نیست در خدمت من باشی برو یکی رو پیدا کن بتونی بقیه‌ی عمرتو صادقانه بی دوز و کلک و فرار بهش خدمت کنی قبل از اینکه دیر بشه و پیر پسر صدات کن!

-عه! مگه چند ساله که می‌گی....

میان حرفم پرید.

-حرفم تموم نشده بود! اولاً اینکه سی رو چند ساله رد کردی ولی کسی چشمتو نگرفته این خودش یکی از علایم پیر پسر شدنه آقا که یعنی داره دیر میشه! یعنی همین روزهاست خودم نگران بشم ازت پیرسم دردی مشکلی چیزی داری زن نمی‌گیری؟! بیرمت دکتر؟

با صدای بلند خندیدم، مادر که چشمهایش می‌خندید بی اعتنا ادامه داد:

-دوما هم من دلم باز نوه‌ی پسری می‌خواد ساسان و رها که انقدر شلوغن دیر به دیر می‌بینمشون و گاهی خالات بچمو میاره بینم پس تو زودتر دست به کار شو!

میان خنده پررو و بیخیال پرسیدم:

-فدای اون دل اهل دلت! میشه بگی دقیقاً چنتا نوه می‌خواد از الان به فکرش باشم؟

اخم بامزه و شیطنت باری کرده گفت:

-نه انگار اشتباه کردم! باید ازت پیرسم وقتی انقدر مشتاقی چطور تا حالا تونستی جلو خودتو بگیری که زن نگرفتی؟

از شوک خندیدنم به سرفه تبدیل شده صدایم بلندتر شد مادر بی خیال به روبرو اشاره کرده گفت:

-سبز شد برو... جلو چشم بقیه هر چی بهشون میگی هیچی بهت نمیگم که برای مرد خونم دست نگیرن مادر، ولی دیگه تنها که هستیم انقدر پررو نشو مجبور نباشم خودم ساکت کنم نتونی نگام کنی دورت بگردم!

(ملیح)

استخوانهایم از فشار دستهای نصیبه همسایه‌ی طبقه‌ی بالا که می‌گفت به اندازه‌ی من دلتنگ است و مثل من آن تماسهای صوتی گاه و بی‌گاهم از سر تنهایی نتوانسته کاری برای دلش بکند به درد آمد اما با خنده گفتم:

- عمرا نمی‌تونین! تا شبم بچلونیم پایه‌ی این بغل کردتونم عقب نمیرم! دلم براتون تنگ شده بود.

نصیبه همسر "طاهر رضایی" مردی که روزی شنیدم مدیر آن رستوران! دیوانه‌ای از خود راضی‌ای که فقط فریاد میزد با مهربانی "بابا طاهر" صدایش زد، او مهربان‌ترین زنی بود که بعد از مادرم دیده‌ام. شاید ملاحظت با آن دل‌نازکش از حضور این فرشته بود که توانست دوری خانواده را تاب بیاورد. عقب کشیدم با چشمهایی نمدار بغض کرده غر زد:

- دخترم انقدر بی‌معرفت میشه مگه؟ خجالت نمی‌کشی رفتی پشت سرت هم نگاه نکردی؟

دستی روی صورتش کشیدم گفتم:

- نریزینا... من نمی‌تونم جواب آقا طاهرو بدم بفهمه گریه کردین منو پرت می‌کنه بیرون! ببخشید مامانم تنها بود که!

دستم را کشیده روی مبل نشاندم.

- بشین برم یه چیزی بیارم بخوری باید برم! چند دقیقه هم جلو چشمم نباشی و گر نه کبودت می‌کنم با اون صدات! پشت تلفن هم هر بار به زور می‌شنیدم. خندیدم دستش را گرفتم تا او هم بنشیند.

- بشینین یکم بینمتون میرم، بعدش هم میرین سر کار جلو چشمتون نیستم که!

اخم کرده گفت:

-کجا بری؟ ملاحظت که با بچه‌ها رفت بیرون؟ تنها بری خونه چیکار؟

-فداتون بشم اینجا بمونم چیکار وقتی شما نیستین؟

-خب... می‌توننی با من بیای رستوران!

می‌دانستم بیرون رفتن ملاحظت دقیقا زمانی که به دیدن نصیبه آمده‌ام چه دلیلی دارد وقتی هنوز صدای

مادرم در گوشم بود که خواست در خانه نمانده مشغول شوم!

درخواست مادرم بود و ملاحظت دست به کار شده این مهربان بانو هم کمکش می‌کرد وقتی می‌داند برای

رضایت مادرم دوری‌اش را تحمل می‌کنم اما رفتن به آن مکان و دوباره دیدن مدیرش را نه!

با او راحت بودم خودم بودم ولی با به یاد آوردن آن روز معذب گفتم:

-ببخشید نصیبه جون تنها باشم راضی‌ترم تا اینکه پیام اونجا و اون آدم از خود راضی و بیشعورو

بینم!

اخم کرد زل زده به صورتم دلخور و بی حرف نگاهم کرد دلیلش را می‌دانستم!

چند سال پیش هم زمانی که از آن رستوران رفتم و حاضر نشدم حتی برای تسویه دوباره آن گوریل

وحشی را بینم نصیبه سعی کرد به من بفهماند اشتباه کرده‌ام و آن دیوانه‌ای که در آن حال با صدای بند

آمده ترساندم و بیرونم کرد آدم خوبیست! باید بمانم تا سوتفاهم برطرف شود و حال آن مثلا مدیر با

فرهنگ سر جایش بیاید!

ولی حتی دلم نمی‌خواست از صد متری آن مرد که رفتارش عجیب به یاد قادر و برخورد سردش با

مادرم می‌انداختم مگر زمانی که دعوا باشد و فریاد بزند رد شوم.

لب گزیده سر به زیر گفتم:

-ببخشید... محل کارتونه، ریستونه، می دونم برای شما خوبه... ولی من... حتی اگه از بیکاری بیوسم هم... دیگه هیچ وقت اونجا نیام!

فهمید میدانم که صادقانه گفتم:

-حرف مادرت چی پس؟ گفتم تا اینجایی حتما برات کار پیدا کنم من کجا رو دارم جز اونجا؟ اگه اونجا هم نخوای بیای باید به همون مدیر بگم که زیاد آشنا داره و از.....

حرفش را بریدم با لبخند گفتم:

-ببخشید.. میشه روز اولی رو خرابش نکنیم؟ اومدم شما رو ببینم! خیلی جاهای دیگه هست که میشه بعدا دنبال کار بگردم!

اینبار جدی بی انعطاف گفتم:

-هر جایی مناسب نیست که من امانت مردمو بفرستم اونجا و بعد شرمندگیش برام بمونه! مدیر محل کارمو می شناسم که میگم.

دلم میخواست بگویم

"دفعه‌ی قبل براتون شرمندگی نمودند؟"

اما با نگاه نگرانیش سر به زیر شدم دلم نمی خواست فکر کند او را مقصر رفتار آن مغرور خودخواه می دانم که باعث شد روزهای زیادی به آن فکر کرده هر بار بیشتر به بد اقبالی ام لعنت بفرستم به اینکه کاش رعایت پاکی و نجاست را نکرده بودم تا فرارم از خانه‌ی قادر منجر به فراری دیگر و برگرداندنم به همانجا نشود و آن اتفاقها....

حرف دلم را خوانده زمزمه کرد:

-دفعه‌ی قبل رفتی و حتی نمودی تا بفهمی چی شده! حتی اجازه ندادی من باهاش حرف بزنم! حتی نخواستی....

شرمندگی او جلوی آن مردک را نمی‌خواستم که اجازه ندادم همین که حال خودم تا مدت‌ها بد بود و نبودن کسی را کنارم روز به روز بیشتر حس کردم برایم کافی بود.

حالا هم اجازه نمی‌دادم خودش را کوچک کند حرفش را بریدم.

چون برام مهم نبود الانم نیست نصیبه خانوم من او مدم که.....

او هم مراعات کردن را کنار گذاشته حرص زد:

باید باشه! چرا وقتی به خودت برای حال بدت بخاطر شرایط حق میدی فکر نکردی ممکنه اون روز هم روز خوبی برای اون بنده خدا نباشه؟ چرا فکر نکردی اونم مشکلاتی داره که اعصابشو بهم ریخته و ممکنه....

صدای ضعیفم جیغ روی اعصابی شده بلند شد:

ممکنه دلش بخواد یه دیوار کوتاه بی کس و کار پیدا کنه و بی اونکه بدونه چه حالی داره همه رو یجا سرش خالی کنه و بعد بگه هررری! برو گمشو چون من و مشکلاتم، من و زندگیم، من و برداشت احمقانه‌ام مهم تریم از کارگر ساده‌ای که لطف می‌کنم و بهش حقوق میدم و حتی نمی‌تونه حرف بزنه!

حال نصیبه را وقتی شوکه مات مانده روبرویم دیدم، متوجه شدم چه کرده‌ام اما دیگر دیر شده بود!

با غیظ درخواستم و هر چه به فکرم رسید گفتم؟ منی که مدت‌هاست از هیچ چیز و هیچ کس شکایت نکردم حتی کوچکترین تلاشی برای دفاع از خودم نداشته هیچ هدفی ندارم!

نفس نفس می‌زدم سر به زیر به سمت در رفتم "ببخشیدی" زمزمه کردم، راحتی‌ام با او که خوب حرفهای نهفته‌ام را می‌دانست کار دستم داد.

نمی‌دانم چند سال پیش مقصر آن اتفاق که در اولین فرارم از خانه و کینه‌ی فتانه باز به شهرمان برم گرداند و آن اتفاقهای عجیب رخ داد چه کسی بود اما حالا... مقصر اتفاقی که افتاد من بودم!

من که حال بدم را از خانه‌ای که زمانی خانه‌ی پدری‌ام بود به خانه‌ی خواهرم کشیدم و وقتی که هنوز حال رو به راهی ندارم و مثل همیشه فکر کردم می‌توانم به روی خودم نیاورم چه شده فقط با یک یادآوری که تحقیرش با صدای فریاد بلند یک مرد هنوز در سرم زنگ می‌خورد و نگاه به خون نشسته‌اش را فراموش نمی‌کنم بی اختیار بعد از مدتها از کوره در رفته همه‌ی حرصم را سر زن مهربان روبرویم که خوب می‌شناختم خالی کردم!

دستم که روی دستگیره نشست صدای نصیبه متوقفم کرد.

-پاتو بذاری بیرون میرم سراغ مادرت!

چرخیده به در تکیه زدم خیره به صورتش مغموم گفتم

-چیکار کنم؟ وایسم خودمو با اون صدادار گنده بک مقایسه کنم که چون زورش می‌رسید هر کاری خواست کرد و شما بعد چند سال دنبال توضیح به منی که نمی‌خوام حتی ذره‌ای بهش فکر کنید یا نگران‌ش باشید و غصه بخورید؟

-نه! وایسا حلش کن.

قدمی نزدیک شده ادامه داد:

-یا همین الان میری می‌پوشی تا با هم بریم اونجا هم به تو هم به اون که جای پسر مه بفهمونم سوتفاهم بوده یا میری که میری و یادم می‌مونه!

گیج چشم گرد کرده نگاهش کردم من حالا حوصله‌ی خودم را هم ندارم او می‌خواست به زور ناراحت شدن و قطع رابطه‌اش جایی بروم که فکر کردن درباره‌اش هم آزارم می‌داد.

دمی گرفتم برای رفع تکلیف گفتم:

-شاید یه روز دیگه که حالم بهت...-

مهلت نداده حرفم را برید:

بوی نارنگی | س.رهی
- برو بیرون، خداحافظ.

جا خوردم... وا رفته نگاهش کردم! دستی در هوا تکان داده با حالتی بی تفاوت گفت

- برو دیگه! زود باش عجله دارم و قتم کمه.

مردد چرخیدم با حالی گرفته دوباره "بخشیدی" گفته در را باز کردم اما دوباره صدایش متوقفم کرد.

- چرا؟

گیج پرسیدم:

- چی چرا؟

- چرا گفתי بخشیدی؟

شاید می شد از دلش در آورد بی آنکه باز آن موجود خودخواه را دید!

- چون.. چون ناراحتون کردم.. چون وقتتونو گرفتم و آخرش عصبانی شدین گفتین برو! آدمما؟

با ناباوری دیدم لبخند میزند ابرو بالا داده پرسیدم:

- چی شد؟

خندید پرسید:

- اون بنده خدا هم ناراحت شد و آخرش عصبانی داد زد و بیرون رفت! چرا به اون نگفتی بخشیدی؟

حرصی از رفتارش که فقط بوی طرفداری از آن گوریل پرروی پولدار را می داد که آدم حسابم نکرد جلو رفته گفتم:

- چون شما آدمی! چون شما نصیبه خانومی! چون شما رو می شناسم! چون فهمیدم ناراحتون کردم

چون هوار نمیزنین بی احترامی نمی کنید تهمت نمی زنید نه مثل اون که هر چی به زبونش....

او هم قدمی جلوتر آمده برخلاف من حرصی، آرام گفت:

-اونم آدمه عزیزم، تفاوتش با من فقط اینه که نمی شناسیش و باهاش آشنا نشدی که بخاطر حال بدش بهش حق بدی برای همین جبهه گرفتی! اگه نه اونم یه آدمه با کلی مشکلات ریز و درشت که از قضا تو توی اون درشتش از راه رسیدی و....

-هر چی اصلا! حق نداشت حرص مشکلاتشو سر من خالی کنه چون فقط پشت دری که اون حواسش بهش نبوده گیر کردم و نتونستم حالیش کنم و اون...

-ملیح جاان!..

از تندیم کفری شد. خودم هم می دانستم کنار اوی نگرانی که راحتم دنبال بهانه ام تا حرصی که درون سینه دارم را سر یکی مثل آن وحشی که فکر می کنم بی ارزش تر از هر کسی ست خالی کنم.

-درست نیست دهن تو باز کردی و چشمتو بستی! درست نیست وقتی منی که می شناسیم و می دونی خوب می شناسمش میگم اشتباه کردی، میگم آدم درستی، آدم بدی نیست، فقط مثل همه ی آدمهای دیگه عصبانی شده، از کوره در رفته، داد زده... اونم وقتی تورو توی اون وضع دیده!... خودت میگی در بسته! خودت میگی نتونستی حالیش کنی عزیزم! از کجا می دونسته چی شده رسیده فکر کرده... کلافه از یادآوری اش گفتم:

-باشه باشه... میشه این موضوع رو ولش کنیم؟ من فقط اومدم با شما....

خندید در را باز کرد به بیرون هدایتیم کرده گفت:

-بله که میشه! یه چایی که نداشتی با هم بخوریم برو پوش زود بیا بریم.

چشم گرد کردم گفتم:

-گفتم نیام که!

اخم ریزی کرده گفت:

بوی نارنگی | س.رهی

-این یعنی بعد از چند سال من و حرفمو هم قبول نداری! پس برو و دیگه نیا.

کفری با حرصی که به سرفه انداختم گفتم:

-نصیبه جـووون!

در را بست صدای بی خیالش کم جان از پشت در شنیده شد

-حرفمو زدم دیگه خودت می دونی:

نرفتم، نمی خواستم بروم، امروز نه!

امروز اگر می رفتم با این حالی که فقط یادآوری اش به من داد باز با حالی آشفته تر بر می گشتم.

ضربه ای به در زده ملتمس گفتم:

-خسته ام... چند روز دیگه باهاتون میام.. باشه نصیبه جون؟

بجای صدای نصیبه صدایی از پشت سرم و پله ها از جا کردم.

-کجا میای؟

"واااای " گفته از جا پریدم با دیدن آقا ظاهر نفس راحتی کشیدم.

-سلام.

خندان با چشمهایی براق جواب سلامم را داده نرسیده شروع کرد.

-سلام دخترم رسیدن بخیر....

هزاران لاله و گل در جهان بی

همه زیبا به چشم دیگران بی

آلاله مو به زیبایی درین باغ

بوی نارنگی | س.رهی
سرافراز همه آلالیان بی...

خندیدم تمام حس و حال بدم از دیدنش یک جا پر کشید.

این مرد مهربان آرام و صبور با آن صورتی که انگار همیشه نورانی بود با آن چشمهای خاکستری که همیشه صادق بود در تنهایی دونفره و زندگی خلوتشان چنان همسرش نصیبه را دوست داشت که هرگز از هیچ مردی ندیده‌ام!

به قول نصیبه، رفتارها و اخلاق خاص آقا طاهر او را جوان و شاداب نگه داشته که اگر مردی بلدش باشد همسرش تا ابد دختر سرزنده و رقصان رویاهایش می‌ماند.

در حالی که از پله‌ها بالا می‌آمد دو بیتی‌اش را خوانده با رسیدن کنارم منظوردار برای اینکه بفهماند نصیبه همیشه اولویت اوست حتی اگه منی که دخترش می‌دانست را مدتی طولانی ندیده باشد و پشت در بسته باشم پرسید:

-نرسیده چیکار کردی بابا با آلاله‌ی من که درو روت بسته و به التماس افتادی؟

شرارت کردم با جسارت از اینکه شاید چون تازه رسیدم بتوانم به کمکش از فرمان نصیبه خانم در برم زمزمه‌وار گفتم:

-آلاله‌تون اذیتم کرد و بعدش بیرونم کرد!

جلو آمده ضربه‌ای به در زد با ابروهای بالا رفته مهربان اما جدی گفت:

-آدم اگه دروغم میگه باید بلدش باشه و بدونه به کی و چه جوری بگه!

کمی خودم را جلو کشیده گفتم:

-دروغ نگفتم می‌خوان زورم کنن که با....

در باز شده حرفم نصفه ماند آقا طاهر در حالی که با دست به داخل دعوت می‌کرد رو به همسرش گفت:

بوی نارنگی | س.رهی

-مهمونت چرا پشت دره خاتون؟

نصیبه بی ملاحظه گفت:

-دیگه مهمونم نیست من از الان دشمنشم!

شوکه از برخوردش و اخم ریز آقا طاهر شاکی شدم.

-واای.. نه..! نصیبه جون من کی گفتم شما...

-خیلی چیزها گفتنی نیست آدمها خودشون باید بفهمن که من فهمیدم عزیزم. برو خواهرت برمی‌گرده نگران نشه.

بی توجه به اینکه باز بیرونم می‌کرد بخاطر نگاه تند و خیره‌ی آقا طاهر زود گفتم:

-بخدا من نگفتم! من فقط...

آقا طاهر جدی حرفم را برید:

-لازم نیست بگی دخترم انگار خودش فهمیده!

متحیر جا خورده به صورتهای درهمشان نگاه کردم! راه دیگری نبود؟

نفس نفس می‌زدم به محض اعلام حضور مدیر رستوران توسط یکی از گارسنها و اینکه به آشپزخانه می‌آید بی توجه به نصیبه که حرف می‌زد و دست دراز کرد تا نگهم دارد و در بدو ورودش با او حرف بزند قبل از دیر شدن هول عقب رفتم نگران وارد اتاق مخصوص سرآشپز اول شدم، اتاق کوچک و چند متری که می‌دانستم مخصوص نصیبه است و کسی حق ورود به آن را ندارد.

باورم نمی‌شد حتی نتوانستم بینمش!

حتی از شنیدن حضورش تمام تنم از شرم بخاطر نگاه تند و عصبانی‌ای که با آن وضعیتی که آن روز داشتم در سرم ثبت شده بود به لرز نشسته گریختم!

وقتی در تله‌ی نصیبه خانم و آقا طاهر افتاده مجبور شدم همراهیشان کنم تا آرام شوند و خیالشان از قولی که به مادرم داده‌اند راحت شود فکر می‌کردم نهایتاً مجبور می‌شوم بخاطر دلشان با آن مردک مغرور روبرو شده مثل این اواخر و نگاه‌هایی که دیده بودم نگاه پر تحقیر و حتی کثیف او را هم چند دقیقه تحمل کنم و وقتی بفهمد کی هستم و یادش بیاید دوباره بیرونم کرده تمام می‌شود اما حالا...
بغض دارم...

ترسیدم...

نگرانم...

خجالت می‌کشم...

حتی وحشت زده‌ام اگر ببینم و آن تصویری که از من دیده یادش بیاید!

چرا فکر کردم چون چند سال گذشته می‌توانم بیخیال با او روبرو شوم وقتی هنوز انقدر عصبانی بودم؟
دل‌م از تنهایی و نبودن هیچ یک از اطرافیانم شکست...

انگار حال همان روز را دارم!..

گیر کرده، تنها و بی حجاب پشت همان در!..

دری که سعی کردم نگاهش دارم تا حرف بزنم ولی زورم نرسید و آن دیوانه وحشیانه بی ملاحظه بازش کرد و با خودم نالیدم کاش برادرم آنجا بود.

برادری که حتی اگر زورش به آن وحشی هم نمی‌رسید بدون برخورد کردن رهایش نمی‌کرد.

مقصر آن اتفاق خرابی در بود و آن دیوانه و صدایی که بی موقع از دست داده بودم.. نه من! من فقط از

عجله‌ی زیاد وارد اتاق سر آشپز دوم و سوم واقع در راهرو شده بودم!

صدای جدی و محکمش را شنیدم باز مثل قبل شنیدم آقا طاهر را بابا طاهر صدا زد.

- "بابا طاهر سر صبحی همه رو مثل من یه دوییتی مهمون کنین خوابشون پیره!"

صدای خنده‌ی بلند پرسنل آشپزخانه را که هر کدام برایش اضحار فضل می‌کردند تا توجه‌اش جلب

شود می‌شنیدم.

چقدر از این رفتارها متنفرم!

چقدر حقیر که به خاطر جایگاهش وقتی مسلما بهتر از من می‌دانند چه موجودیست تحویلش می‌گیرند!

چقدر از امثال او متنفرم...

از امثال او بی که جز خودش بقیه را آدم حساب نمی‌کند.

من اینجا نمی‌مانم...

نمی‌توانم بمانم...

به در تکیه زدم تا نصیبه نتواند تا زمان حضور او بازش کرده برای تعویض لباس وارد شود و او از

حضورم مطلع!

صداها که کمتر شده شدتش خوابید دستگیره بالا و پایین شد.

سریع عقب رفتم در باز شده نصیبه با چشمهایی دلخور و گرفته وارد شد..

چانه‌ام از حس شکستگی که نمی‌دانم چرا این روزها انقدر در کنترل کردنش ضعیف بودم لرزیده خودم

را در آغوشش انداختم.

بوی نارنگی | س.رهی

انگار دوباره آن مرد در آن حال و روز دیده بودم! فقط اینبار آگاهانه خودم جلو رفته بودم و خودم را آزار دادم!

انگار دوباره صدایم گرفته رو به مسدود شدن بود.

لرزان گفتم:

-ببخشید. من نمی‌تونم اینجا پیام سر کار. ببخشید ولی بخدا.. نمی‌تونم.. اون یه مرده.. اگه منو یادش بیاد.. حال اون روزمو یادش بیاد!

سریع عقب رفت برای اینکه مهلت حرف زدن نداشته باشد با رد شدن از کنارش بی توجه به صدا زدنش "خداحافظ" آرامی گفته از در بیرون زده به سمت خروجی سالن رفتم.

نمی‌توانستم اینجا بمانم...

اینجا از حس حضور مردی که فکر کرد من هم مثل امثال زنانی هستم که اتفاقی که افتاد شغلشان است و به عمد خودم را در آن شرایط انداختم حتی نمی‌شد نفس کشید...

اینجا هوا کم بود...

اینجا جای مناسبی برای من نیست که بعد از فریاد توهین آمیز این مرد که قبلا هم در اتفاقی عجیب در شهرم شنیده بودم اما بعد از آن هم باز بارها و بارها تهمت‌ش را از زبان دیگران در شهر خودم شنیدم و با هر بارش او را که جزء اولین نفراتی بود که با فریاد وقتی صدایم در نمی‌آمد به زبانش آورد به یاد آورده سوختم!

مقصر حال الانم او نبود!

تنها از یادآوری روزهای طولانی و غمگینی که شروعش با آن فرار ناموفق از رفتار او بود! و استارت تمام اتفاقاتی عجیبی که با رفتنم از اینجا رخ داد بدون آنکه در آن دخیل باشم باز دلم شکست.

بوی نارنگی | س.رهی

در راهروی کوتاه بین آشپزخانه و سالن دوباره صدای نصیبه خانوم را از پشت سرم شنیدم.

-صبر کن ملیح جان.. باید حرف بزنیم!

با نیم چرخشی بی توجه در حالی که به مسیرم ادامه می‌دادم گفتم:

-ببخشید نمی‌تونم...

از برخورد به جسمی سخت و محکم که دردی ناگهانی را مهمان تمام تنم کرد جمله‌ام نصفه ماند.

ترسیده با جیغ بلندی به عقب پرت شدم که دستی بزرگ و مردانه بازویم را چنگ زده نگهم داشت تا نیفتم!

صدای مبهوتش بلند شد.

-عه...!!! نیفتین.

سر بالا گرفتم. با دیدن آن صورت آشنا که با وجود گذر زمان و اینکه فقط چند بار قبل از آن اتفاق از دور دیده بودمش، که با آن هیكلی که تقریباً چند برابر من بود مثل دیوار بتنی روبرویم قد علم کرده شوکه جیغ خفه و ترسیده‌ی دیگری زدم. به سرعت عقب پریدم و دستم را کشیدم. نگاه نگران و گیجش تند شد گوشه‌ی دستش را تکان داده با حرصی آشکار گفت:

-حواسم به تلفن بود یهو اومدین ندیدمتون!

لحظه‌ای خیره به صورت ترسیده‌ام که خشکم زده ماتش شده بودم مکث کرد!

نگاه گرفتنش با آن چشمهای سیاه نافذ نفس قفل شده‌ام را آزاد کرده بازدم صداداری داشتم که سینه‌ام را به درد نشانده از حضورش تیر کشید.

از جلوی راه خروج کنار کشیده گفتم:

بوی نارنگی | س.رهی

-معذرت می‌خوام... بفرمایید.

حیرت زده نفس زنان خودم را کنار دیوار کشیدم تا از او دورتر شوم نگاهش می‌گفت شناخته و چه از این بهتر برایم آن هم با حالی که دارم و قرار نیست بمانم.

سر به زیر کوتاه سر تکان دادم معذب خواستم از کنارش رد شوم که صدای نصیبه او را تکان داده ماتم زده‌ام کرد!

-نذار بره سامان جان!

سامان جاان؟!؟!.... می‌دانستم با او و همسرش راحت تر از بقیه است ولی فکر نمی‌کردم انقدر صمیمی باشند که مثل پسر نداشته‌اش صدایش کند! با آنکه گفته بود و من به خیال دفاعش از او برای کوتاه آمدن برداشت کرده بودم! حتی آن روزها هم دیده بودم زمانی که به آشپزخانه می‌آمد معمولا فقط نصیبه جوابش را می‌داد.

به حرف نصیبه به سرعت عکس‌العمل نشان داد قدم عقب رفته‌اش را برگشت.

راهم را با آن هیکلی که تقریبا تمام راهرو را گرفته بود کاملا سد کرد.

با وجود حضور نصیبه ترسیده از برخوردش که بشناسد، صدایش بالا رود و اینبار همه آن لحن و

کلمات ناجور را بشنوند هول عقب رفته به دیوار چسبیدم.

سنگینی نگاه تندی که به من انداخت را حس می‌کردم قفل کرده ملتمس به سمت نصیبه چرخیدم.

او در حالی که دست به دیوار گذاشته بود تا مطمئن باشد نمی‌توانم بروم با لحنی محکم و جدی پرسید:

-چی شده؟! از پرسنل اینجا که نیستن! مهمون شمان؟

نصیبه با لبخند گفت:

-بله مهمون منه! چیزی نشده حرف می‌زدیم سو تفاهم شد می‌خواست بره.

سری برای نصیبه تکان داده گفت

-گفتم آشنان!

دلم از حرفش هری فرو ریخته در دل به التماس به خدا افتادم که نشناخته یادش نیاید.

سر به سمتم چرخاند بیخیال راه خروجم را با تکیه به دیوار کاملاً مسدود کرده نزدیکتر شد بیشتر در خود فرو رفته سرم پایین‌تر افتاد تا صورتم را نبیند.

با اشاره به سمت آشپزخانه جدی گفت:

-بفرمایین راه شما از اون طرفه!

زبانم از شوک بند آمده بود سینه‌ام به شدت بالا و پایین میشد بی حرف فقط به زمین خیره ماندم با آنکه ترسیده بودم اما خشم و کینه‌ای که از رفتارش به نگاهم هجوم آورده خیره‌ی کفشهای براقش مانده بودم و تنم را می‌سوزاند دست خودم نبود.

دلم می‌خواست می‌توانستم ناپدید شوم!

مردک از خودراضی وقیح! اجازه می‌دهد از سمت دیگرش بروم؟

به محض تکان خوردنم تکیه گرفته صاف ایستاد و باز دست دراز کرد، دلهره‌ام از حرکتش با نگاه نکردن و دم صدادار بی اختیارم عیان بود.

جدی تر و با پرویی گفت:

-نشیدین؟ گفتم باید از اون طرف برین!

سکوت و در جا ماندنم که از بیچارگی بود عصبی‌اش کرده با صدای زمختش حرص زد:

—عه... برید دیگه! نصیبه خانوم منتظر شما هستن! مهمون باشید یا مشتری یا از پرسنل رستوران، راه اینطرف تا زمانی که ایشون اجازه ندن برای شما بسته است! شده تا شب خودم اینجا وایسام! روشنه؟

دلم میخواست بگویم:

"غلط کردی مردک روانی اصلا به تو چه؟"

ولی نه تنها می‌دانم جرأتش را ندارم حتی به زور نفس می‌کشیدم تپش تند و درد قلب درون سینه‌ام که این روزها چیزی از آن نمانده تکه تکه شده بود می‌گفت بهتر است هر چه زودتر بروم تا باز تجربه‌ی تلخ دیگری با این موجود هولناک در این مکان ثبت نکنم و به یادش نیایم!

نصیبه از خشک شدنم ناتوانی‌ام را فهمیده به سرعت جلو آمد، بازویم را گرفته با خود همراه کرد.

—لازم نیست پسر! شما بفرمایید نمیرن سوتفاهم شده خودم حلش می‌کنم!

بی خیال و پررو در حضورم در حالی که حس کردم می‌خندد جواب نصیبه را داده گفت:

—حرف زدن با فرشته‌ی رستوران برای هیچ کس سوتفاهم ایجاد نمی‌کنه مگه ذهن خودش مشکل داشته باشه خاتون باباطاهر!

بدنم قفل کرده بود اما دلم می‌خواست توی صورتش می‌کوبیدم.

به سختی سر به سمتش چرخانده نگران نگاه زیر چشمی به او انداختم تا ببینمش!

واقعا همان دیوانه است؟

درست شناختم وقتی آن صورت را فقط یکبار از نزدیک دیدم؟

با وجود ضعفی که از حضور ناگهانی‌اش آن هم با آن ضربه‌ی سنگین که انگار او حتی حسش نکرد داشتم دلم می‌خواست جیغ زده بگویم:

"یه فکری واسه ذهن مریض خودت بکن گوریل"

نگاه هر چند کوتاه و ریزم را دید.

تنش را جلو کشیده دقیقا میان راه ایستاد پیروز ابرو بالا داده دستهایش را روی سینه قفل کرد پاهایش را کمی از هم باز کرده ژست شق و رق و مراقبی به خود گرفت انگار که بگوید.

"با وجود من اونم با این ظاهر خفنم! جرأت داری باز فرار کنی و بخوای بیای این طرف؟"

نصیبه حالم را فهمیده با خود کشیدم.

-بیا عزیزم بیا فشارت افتاده! شما هم برو سامان جان.

دلم گریه می خواست تنم یخ کرده می لرزید بغض کرده به هوای مادری نصیبه زمزمه کردم:

-تق...صیر شما بود.. که خوردم بهش.. و مسخرم کرد.. منو دید.. دیگه... نمی ذاره برم.

روی نیمکت دایره‌ای دور تا دور ستون کنار ورودی حیاط انتهای آشپزخانه که همه گاهی زمان استراحت از فضای سبز دلنشینش با آن میز و صندلیهای چوبی استفاده می کردند نشاندم.

بی توجه به نگاه‌هایی که برخوردمان را متوجه شده بودند در حالی که دستهای سردم را نوازش می کرد لبخند زده گفت:

-خیلی هم که بد نشد عزیزم! بالاخره فهمیدی اونی که تو فکر می کنی نیست

نفسهایم تکه تکه بود.

-آره... نیست... چون خیلی... بدتره! چون یه... دیوونه‌ست که مثل... گاو سرشو می ندازه پایین و.. هر جا که...

دستم را فشرده ساکت‌م کرد.

-هی... آرام... حالا که طوری نشد!

بوی نارنگی | س.رهی

رو گردانده دختری را صدا زد.

-بیتا جان یه لیوان آب میاری؟

بی اعتنا به تذکرش که می گفت این مرد را بیش از آنچه فکر می کنم می شناسد با طعنه گفتم:

-آره طوری نشد.. فقط نزدیک بود.. سامان جان نفهمتون... بازم منو بزنه!

طعنه ام را گرفت خندید، لیوانی که بیتا آورده کنجکاو نگاهمان می کرد گرفته به لب هایم نزدیک کرد.

-بله سامان جانم جای پسر منه! اون دیو چند سری هم که تو فکر می کنی نیست! اتفاقا خیلی هم

آقاست! همه اینجا ازش راضی هستن تو اولین نفری که دست از سرش بر نمی داری دخترم

حرصی با لرز لیوان را عقب زدم.

-من دست بر نمی دارم؟.. دیو نیست؟ نیست و بهم خندید؟.. نیست و به خودش اجازه داد با اون

هیكل گنده بی ریخت راهو بند بیاره؟.. کی گفته اگه همه راضی هستن منم باید باشم؟ کی گفته منم

باید اشتباه همه رو تکرار کنم چون اون از خود راضی مدیر.....

اخم کرده حرفم را بریده گفت:

-اول اینکه به حرف من راهتو بست! بعد هم خسته نشدی از صبح هی بهم گفتی نفهم؟

"واای... " بلندی گفتم دستم محکم روی دهانم چسبید!

بعد از مدتها از هول دیدن آن مرد و حرص و خشم خفته ام بی آنکه بفهمم به حرف آمده از خودم دفاع

کردم و حالا شد این!...

از صبح دفعه ی دوم بود!

انگار درست فهمیده ام که هر چقدر حرف بزنم یا بخواهم دفاع کرده درستش کنم بدتر می شود!

به جز آن یکبار که با برادرم درباره ی بدبختیهایم حرف زدم تا بحال با کسی صحبت کرده ام؟

بوی نارنگی | س.رهی

از کنارم برخواسته دلخور گفت:

-با خود زنی درست نمیشه! بشین حالت جا بیاد بریم باهاش حرف بزیم بگم از امروز....

به سرعت ایستادم لیوان را به بیتای گیحی که نگاهمان می کرد داده تند گفتم:

-نمی تونم اینجا بمونم... شما می خواین برم بهش بگم؟

دستهایم که می لرزید را بالا گرفته گفتم:

-نمی بینین حالمو؟ بخدا من اگه اینجا باشم..

نصیبه کلافه با "نچی" عصبی گفت:

-اگه اصلا نبینیش و هی نپری به شخصیتش که منو شرمندهی خودم کنی مشکل حل میشه؟ میمونی

دلم آروم بگیره بتونم جواب مادرتو بدم؟

به خیال اینکه محال است راهی باشد که آن گوریل را نبینم وقتی روز اول در ده دقیقه دو بار از

حضورش شوکه شدم گفتم:

-معلومه که حل میشه!

-خوبه پس بشین حالت جا بیاد خودم باهاش حرف میزنم لازم نیست بیای!

دلخور زمزمه کردم:

-امروز نبینم... آخرش که چی؟

حرص زد:

-وقتی می دونی چرا میگی حل میشه؟

سر به زیر و شرمنده گفتم:

—چون شما نصیبه خانومی! نمی‌خوام از من ناراحت باشین ولی.... ولی گفتین اون جای پسر تونه و من...
ملیحم که اصلا نمی‌فهمین چی میگم!

جلو آمده مهربان گفت:

—می‌فهمم دختر من می‌فهمم! تو هم بفهم اگه بمونی و فقط صبر کنی خود بخود حل میشه.. فقط لازمه
زمان بدی و در نری! می‌تونی؟ می‌تونی صبر کنی؟

خسته‌اش کرده بودم، کلافه بود با این شلوغی سر صبحش! باید صبر می‌کردم شرمنده لب گزیده سر
تکان دادم. لبه‌ایش کش آمده مهربان و جاندار گونه‌ام را بوسیده به سمت در رفت.

اما دل من از حضور مردی که نرسیده در اولین برخورد گفت هنوز همان جانور است و زورش به هر
کاری میرسد میان سینه‌ام از ترس آبرو ریزی دوباره بالا پایین میشد.

عکس العملش از به یاد آوردنم ترساندم! بخاطر حضورم به نصیبه بد و بیراه نگوید؟

(سامان)

متعجب از تصویری که دیدم و باعث شد بخاطر حالی کردن احترامی که باید به نصیبه بگذارد به آن
دختر بچه طعنه بزنم با خودم حرف می‌زدم.

در اتاقم را باز کرده وارد شدم.

مگر میشد کسی از نصیبه فرار کند؟

دختر بیچاره چقدر هم هول کرد!

چقدر از برخوردش به من ترسید!

کم مانده بود از دیدن هیکل درشتم سخته کند!

بوی نارنگی | س.رهی

فکر نمی‌کردم شرارت در بند آوردن راه برای آشنای نصیبه در لحظه‌ی آخرِ دور شدنش نگرانش کند!
نگاهش می‌گفت حتی ترسیده!

بی اختیار با شرارت لبخندی از حالش زدَم با همه‌ی ترسش باز هم می‌خواست فرار کند.

—چقدر آشنا بود!

به سمت میز رفته مرصاد را گیج در حالی که همه جا را بهم ریخته بود دیدم متحیر پرسیدم:

—چه خبره؟ چرا نرفتی؟ چیکار می‌کنی؟

بی خیال بی آنکه حتی نگاهم کند روی صندلی تکانی خورده گفت:

—کی آشنا بود؟ ناموس مردم؟

تشر زدَم:

—زهرمار بیشعور نگفتم ادب داشته باش؟

به ضرب از جا کنده شده داد زد:

—مگه تو می‌ذاری؟ برو بگیرش یه سره بیاد اینجا ور دلت ولت کنه حواست بیاد سر جاش دیگه!

تولدَم که رفتی، کادو هم که دادی، دیگه چه مرگته که هی می‌پیچونیش منو بیچاره می‌کنی!

جلوتر رفته خیره به کاغذهای بهم ریخته‌ی روی میز کف‌ری پرسیدم:

—باز تماس گرفته حالتو گرفته؟

—نخیر... تا تو هستی کسی کاری به کار حال من نداره! اونم عاشق سینه چاکی که نفهمیده جای

اون منو گرفتی! کدوم گوری بودی دو ساعته؟

اخم کرده با منظور گفتم:

—به تو باید جواب پس بدم؟ پرسیدم چرا هنوز نرفتی...

بوی نارنگی | س.رهی

با دیدن گاو صندوق قدیمی با در باز مانده شوکه حرفم نصفه ماند به یاد پدری که با وجود شعبه‌های دیگر و هتل‌ها اکثراً اینجا پشت این میز کنارش دیده بودمش عوضش نکردم.

مرصاد با خنده گفت:

-نه خب! من به توی عوضی جواب پس میدم جیکم هم در نیما در حماقتِ اعتماد و سفته دادم
نشه بلای جون!

-تو اونو باز کردی؟

بیخیال دوباره پشت میز نشست.

-بله پررو.. انگار از امروز زحمت اینم با منه! نه؟

-با اجازه‌ی کی؟ کلیدشو از کجا آوردی؟

در گاوصندوق را هل داده به کلیدی که روی قفل پایین بود اشاره کرد.

-اینها از اینجا..! مگه واسه من نداشتیش؟

تازه به یاد آوردم تماس گرفته قرار داد آقای گرمساری را می‌خواست که امروز موعد تمدید و بررسی برای قرار داد مجددش بود آمده بودم قرار داد را بدهم اما از یادآوری درخواست وام بیتا و نبودن مرصاد دوباره به آشپزخانه برگشتم تا با او در رو در حضور نصیبه حرف بزنم و کلید روی گاوصندوق مانند، بیتا را هم از دیدن آن مهمان بانمک کوچک و فراری که شوکه شد از برخوردمان ندیدم!

-گیرم کلید بود باید بازش می‌کردی؟

جا خورد انگار تازه فهمید واقعا به حساب او کلید جا نمانده اما حرصی جواب داد.

-چشمت کور میومدی الافم نمی‌کردی فکر کنم از امروز کار منه برم پی مال و اموات خسیس!

بوی نارنگی | س.رهی

نالهای سر داده دستش توی موهایش چنگ شد.

-ای خدا... ای بمیری سامان که جوونیمو حرومت کردم! بیا بین قرار دادشو کجا گذاشتی بده من برم جدیدی رو هم تنظیم کردم امضا بزن! اون دیوونه هر بار با گیر دادنش منو کلافه می‌کنه انقدر زر میزنه تا امضا کنه، تو دیگه دست از سرم بردار!

جلو رفتم نگاهی به کاغذها انداخته با لبخند کجی از حالش گفتم:

-جمعشون کن همه رو مرتب بذار سر جاش قرار دادو گذاشتم تو کشو پایینی بردار!

سر بالا آورده با حرص گفت:

-لال از دنیا بری بی شرف بد ذات.

-هوی.. مودب باش!

کلافه کاغذها را جمع می‌کرد که در زدند مرصاد تند گفت:

-باز نکن! بیا اول امضا بزن من برم.

-خب حالا... شاید واجب باشه؟

-من از همه واجب ترم بقیه مستحب هم نیستن! امروز کرجم باید برم.

نزدیک شده کلافه کاغذ قرارداد را به سمتم گرفته گفت:

-تو که خونه و زندگی رو از کرج کشوندی اینجا خب اون هتل، رستوران ها رو هم می‌آوردی!

می‌دونی بعضی روزها دو بار میرم برمی‌گردم؟

لبخند زدم در حالی که روی میبل می‌نشستم برای خودنویش دست دراز کردم و قرار داد را می‌خواندم بلند گفتم:

-بفرمایید؟

بوی نارنگی | س.رهی

نگاهم به صفحه‌ی روبرویم بود که صدای نصیبه از جا کندم.

-خسته نباشی.

به سرعت از جا برخوایم اینجا قبل از مرصاد همیشه نصیبه و بابا طاهر اولوایتم بودند.

-سلامت باشید.. جانم؟

تا دهان باز کرد مرصاد گفت:

-دو دقیقه بمونین نصیبه خانوم این دهنشو باز کنه دیگه نمی بنده میره منبر میمونم تا شب!

به دستم اشاره زد:

-بزن برم!

اخم کرده از بی ادبی اش گفتم:

-خوندم!

-من خوندم حله!

بی اعتنا شروع به خواندن کردم رو به نصیبه گفتم:

-بفرمایید حواسم به شماست!

مرصاد با "نچی" روی مبل افتاد.

-بفرمایین نصیبه خانوم! رفت رو منبر جهالت حالا حالا پایین نیاید! تا شب گیرم.

نصیبه که حرف نزد نگاهش کرده پرسیدم:

-چیزی شده؟

لبخند گرمی روی صورتش نشست.

چرا حس می‌کنم مردد است؟ وقتی حتی درباره‌ی مرصاد هم از آنها پرسیدم و گفتند اشتباه نمی‌کنم!

-خب من که گفتم شما...

معذب حرفم را برید.

-بخشید ولی یه بار صلاح دونستم و بیرونش کردی! بهتره ایندفعه بینیش و هر کاری صلاح می‌دونی

انجام بدی بگی بیاد یا بره!

فقط یکبار یک نفر را بیرون کردم!

آن هم آن دختر بچه‌ی بی فکری بود که بیخیال با آنهمه کارگر جوان که ممکن بود هر کدام از راه

برسند در اتاق سرآشپزان واقع در انتهای راهرو بی حجاب شده بود و از قضا من از راه رسیدم!

البته وقتی از نصیبه که می‌دانم هرگز بی دلیل طرف کسی را نمی‌گیرد سر بسته شنیدم سوتفاهم بوده به

شهرشان رفته از کار کردن در مکانی غریب پشیمان شده! از برخورد تند و بی ملاحظه‌ام پشیمان شدم

ولی او رفته بود و هرگز برنگشت!

آن روزها حال درستی نداشتم با وجود تمام شدن کابووس زندگی سارا گاهی در دلهره و اضطراب

دستو پا می‌زدم و بخاطر آرام بودن خانواده‌ام نمی‌توانستم حتی عنوانش کنم. بیش از یک سال بود خبر

مرگ دشمن خونی خانواده‌ام به گوشم رسیده نگران خواهرم سارا بودم که از خبر مرگش شوکه شده با

مشکلات زیادی فرزندانش را ننگه داشت که با زایمان زودرس ممکن بود از دستشان بدهد و حال و

روزی که امیررضا به زحمت رو به راهش کرده بود دوباره بهم بریزد.

تمام آن فشارها را گاهی در باشگاه روی کیسه‌ی بکس خالی می‌کردم اما آن روز بعد از نزدیک به یک

سالی که از به دنیا آمدن سه قلوها می‌گذشت پرسام که ضعیف تر از همه بود باز چند روزی راهی

بیمارستان شده حال خوبی از دیدن نگرانی چشمهای مادرم و سارا نداشتم.

با دیدن دختری که جایی بود که نباید باشد آن هم تنها و بدون اطلاع! وقتی حواسش به خودش نبود و ممکن بود بلایی مثل سارا سر زندگی خودش بیاورد درست در مکانی که مسئولش من بودم! چنان از کوره در رفتم که فریادم همه‌ی رستوران را پر کرد، هر چه به زبانم رسید بارش کرده منفجر شدم و او را ترسیده و هراسان از رستوران بیرون انداختم تا نفسم آسوده شود.

شرمنده رو به نصیبه که معذب بود از حرفی که زده گفتم:

-قبول کنید که اون یه استثنا بود! کدوم دیوونه‌ای توی رستوران مانتو و روسریشو می‌شوره و لال مونی می‌گیره؟ اونم وقتی میره جایی که جای اون نیست و من منتظر دیدن یه مرد بودم؟
نصیبه قدمی جلو آمده باز هم معذب اما مهربان گفت:

-زمین خورده، نمی‌دونسته که در خرابه! قفلش کرده ولی گیر کرده، فکر می‌کرده ظاهر هنوز اونجا منتظرشه نمی‌دونسته رفته بیرون خواسته خبرش کنه که شما رسیدی! اگه یادت باشه از صبحش چند بار درو یادآوری کردم ولی بازم وقتی دیدی حتی نفهمیدی و چوبشو اون خورد که نتونسته بود حرف بزنه تا بگه چرا جاییه که نباید باشه! بعد هم که رفت و پشت سرشو نگاه نکرد... ببخشید ولی... اون روزها حالت هم خوب نبود که من بخوام بگم یا واضح توضیح بدم چی شده و چقدر ازت ترسیده! گرچه دیگه فایده‌ای هم نداشت وقتی رفته بود برای همین فقط گفتم بدونی سوتفاهم بوده و آدم نادرستی رو نیاوردم اینجا!

منظورش را از اینکه نتوانست حرف بزند گرفتم یادم بود آن دختر صدای ضعیف و عجیب و نامفهومی داشت که فکر کردم از اینکه مچش را گرفتم مسخره‌ام کرده می‌خندد اما انگار از ترس رفتار من لال شده بود!

آنقدر حالم بد بود که توجه‌ای به صداهایی که می‌شنیدم نکردم فقط از شنیدن صدای نامفهومش از پشت در وقتی کسی در رستوران نبود و او مرتب به در ضربه می‌زد و نمی‌دانم چرا صداهایی با صوتهای متفاوت در می‌آورد به جان در افتاده به زور وارد شدم.

چنان در به صورتش خورد که از پشت پخش زمین شد. از دیدنش در آن حال آشفته که هراسان دستهایش روی صورتش نشست و با ناله تنش را روی زمین عقب کشید آنقدر شوکه شدم که حتی فکر کردم صدای ضعیف ناله‌اش از تظاهر برای جلب توجه است برای ندیدنش با آن شکل و شمایل افتضاح قدم عقب گذاشته دور شدم اما برای آرام کردن خودم توپیده هر چه به فکرم رسید به زبان آوردم.

"دختره‌ی احمق با این وضع اینجا چه غلطی می‌کنی؟ خونه زندگی نداری که تا این ساعت هنوز اینجا ولویی؟ گمشو بیرون! گمشو جمع کن خودتو! اینجا جای این کارها نیست بی سر و پا!" ...
باز همان صدای نامفهوم را شنیدم اما...

"چه غلطی می‌کنی؟! بپر صدای مسخرتو! بیا برو گمشو تا نیومدم بکشم بیرون ولگرد بی همه چیز!.. واسه کی اینجا موندی که نمیری پیشرف؟"

ناله کرد و باز فقط فریاد زد تا برود و با این سهل انگاری و دیوانگی‌اش با چیزی که ناخواسته از او می‌برهنه دیدم و عصبی‌ام کرده بود فقط گورش را گم کند.

اگر بابا ظاهر که خارج از رستوران منتظرش بود از راه نرسیده با دور کردنم کمکش نکرده بود خدا می‌داند چه می‌شد!

نفسی گرفتم حرصی لب گزیدم حتی از یاد آوری‌اش با اینکه می‌دانم فقط او مقصر نبود دلم می‌خواست باز بود و باز بیرونش می‌کردم! اما بعد از اینکه حالی‌اش می‌کردم حماقتش با اینکه من تمامی پرسنل را خوب می‌شناسم ممکن بود به کجا بکشد! وقتی شرایط آدمها را عجیب تغییر می‌دهد.

باید از نصیبه پیرسم آن روز دقیقا چه اتفاقی افتاد؟ ولی حالا وقتش نبود که آنطور دلخور نگاه می‌کرد. قدمی به او که حالا حال معذبش اولویت بود نزدیک شدم.

-بگم ببخشید حل میشه باز نگین هر چی خودم صلاح می‌دونم؟

بوی نارنگی | س.رهی

با اشاره به مرصادی که نمی‌دانم چرا خشکش زده حرصی نگاهم می‌کرد اضافه کردم.

-نگاه نکنین این دیوونه بهم میگه نخودی! می‌دونین سرم شلوغه اینجا که نیستم یجا دیگه گیرم نمی‌تونم به همه چی برسیم! ساسانو خواهرها رو هم بهتر می‌شناسین سمت هیچ کدوم از شعبه‌های رستوران و هتل‌ها نمیان مگه برای مهمونیاشون!
نصیبه با لبخند گفت:

-می‌دونی با مسئولیت مشکلی ندارم ولی این مورد واقعا فرق داره!

مکثی کرده گفت:

-متوجه نشدی؟.. مهمونم که توی راهرو دیدی همونه که بیرونش کردی.. همون که میخواست فرار کنه.. اونه که می‌خوام بیاد!..

چشمهایم گرد شده پوست صورتم کشیده شد!

برگشت؟!؟!!

برای همین آشنا بود؟!!

نصیبه با مکثی دوباره، اینبار دلخور گفت:

-همونه که فقط یه روز من نبودم و طاهر حواسش ازش پرت شد، اونجوری ازت خورد و از خجالتش در اومدی!

گیج نگاهش کردم!

چرا با وجود حرصم با خود گفتم:

"خدا رو شکر برگشت؟"

این یعنی آنقدر که فکر می‌کردم اذیت نشده که برگشته؟

بوی نارنگی | س.رهی

خوب می دانم به اندازه‌ی او من هم مقصرم که انقدر ترساندمش!

باید جبرانش کنم؟

برای همین فقط از برخورد به من در راهرو انقدر ترسید؟

برای همین می خواست برود؟ پس چرا آمد؟

زمان بد.. مکان بد.. اتفاقاتی عجیب...! و چوبش را به قول نصیبه او خورد که تا چند وقت بعد از رفتنش جای سارا می گذاشتمش! و حتی طول کشید تا فراموش کنم چقدر بد بودم و با کارم چقدر اذیتش کردم!

مرصاد که ناگهان از جا کنده شد بخاطر عجله‌اش سریع گفتم:

-بازم هر طور صلاح می‌دونید! هر کاری صلاح می‌دونید بدین بهش فقط...

مردد بودم اما حس می‌کنم حتی یادآوری تصویری که نمی‌خواستم ببینم ولی دیدم عصبانی‌ام کرده وقتی نتوانستم فراموشش کنم پس بهتر است حواسم باشد تا مثل دفعه‌ی قبل و چند دقیقه پیش که شوکه‌اش کرده به فرار ناموفقش از ترس خندیدم ترسانمش!

-فقط نذارین فعلا جلوی چشمم باشه که باز یهو کار دستش ندم!

نصیبه تک خندی زد اما سری هم به تاسف تکان داده با گفتن

"درباره‌اش حرف میزنیم"

به سمت در رفت.

قبل از آنکه بیرون برود مرصاد گفت:

-صبر کنید لطفا!...

او را نگه داشته رو به من توپید.

بوی نارنگی | س.رهی

-تو چند سال پیش یه دختر و زدی و از اینجا بیرونش کردی؟ اونم وقتی نمی تونسته حرف بزنه؟
آرره؟!

جا خورده از برخوردش حرصی گفتم:

-زر نزن وقتی نمیدونی چی شده! وقتی خودش با اون سهل انگاریش مقصر بود.

دلم نمی خواست توضیحی داده بگویم:

"قبول دارم مقصرم اما خودش هم دیوونه بود" آن هم وقتی می بینم ندانسته انگار فقط بخاطر آن
دختر طلبکار است!

تنها یک جمله گفتم:

-فقط درو باز کردم خورد بهش!

مرصاد اما داد زد:

-با همین هیکل دیگه؟ وحشیانه! نه؟ وقتی هوار می کشیدی و اون از ترس صدات می لرزید؟

دقیقا به هدف زد آن روز بعد از آنکه آرام شدم بارها به همین موارد فکر کرده خودم را با چه کسانی
که مقایسه نکرده بودم اما در این لحظه دلم می خواست دندانهایش را خرد کنم.

فکم قفل شده قدمی جلو رفتم انگار نصیبه فهمید اگر دستم به مرصاد برسد چه می شود سریع نگران جلو
آمده گفت:

-سوتفاهم بوده که الان توضیح دادم و حلش کردم چرا انقدر عصبانی شدین؟

مرصاد عصبی غرید:

بوی نارنگی | س.رهی

-حش کردین که این آقا پررو پررو میگه جلو چشم نباشه که کار دستش میدم؟ زدیش و بعد انداختیش بیرون اونم با اون وضع! هنوزم طلبکاری بی وجود؟ اون ناموس مردم نبود؟ نشد آرام بمانم!...

این روانی که نمی‌دانم چرا ناگهان گر گرفته را باید خفه می‌کردم خوب می‌داند نباید عصبی‌ام کند وقتی انقدر نزدیک است که مراعاتش را حتی بخاطر رفاقت نمی‌کنم که اگر دور هم بود بالاخره به هدف زده ناقصش می‌کردم!

خیز برداشته یقه‌اش را چسبیدم.

-یک کلمه دیگه بگو تا خودم ببندمش!

با اخم و حرصی نمایان در صورتش دستش روی مچ دست‌هایم نشست.

در حالی که یک سر و گردن از او بلندتر بودم با اعتماد بنفس پوزخندی به رویم زده با نیم‌نگاهی از نصیبه پرسید:

-دختری که میگین اسمش چیه؟ هنوز اینجاست؟

ابروهایم بالا پرید! وسط مزخرفاتی که گفت باز شیطنتش گل کرده یا نگاه تیره شده‌ی آن چشمهای خون گرفته واقعا حقیقت دارد؟!

نصیبه با نیم‌نگاهی به من نگران از جو بینمان جواب داد.

-ملیح کامکار، فامیلیش مثل شماست پسرمن هنوزم اینجاست!

شوکه دستهایم شل شد! کامکار؟! با مرصاد نسبتی داشت؟

چشمهای مرصاد دردی آشکار گرفته زمزمه کرد:

-خودشه!

بوی نارنگی | س.رهی

نگاه زنده‌ای به من انداخته از نصیبه پرسید:

-شما.. شما کی هستین؟

نصیبه گیج خندیده گفت:

-چی! نمیدونی کی ام؟

-نه نه... ببخشید! میگم یعنی.. چرا ملیح با شماست؟

پوزخندی تحویلش دادم به رفتار من که عکس‌العملی طبیعی در آن حال و روز نسبت به رفتار آن دختر بود ایراد می‌گرفت حالا با پرویی می‌گفت ملیح؟! خیلی زود پسرخاله نشد؟ فقط به خاطر یک فامیلی مشترک؟ آن هم اینجا که بارها به او تذکر داده‌ام و هر بار که مچش را گرفتم خدمتش رسیدم! دستی به بازویش زده گفتم:

-بشین یه چایی بخوریم! چه زودم پسرخاله شد نمی‌دونی همکار خانومو باید مؤدب صدا بزنی؟
یعنی چی ملیح؟ خانوم کامکار خیلی هم سخت نیست گفتنش...

میان حرفم عصبی هلم داده گفت:

-تو رو سننه؟ به تو چه؟

قبل از آنکه جواب تندی داده باز یقه‌اش را بچسبم نصیبه هول گفت:

-مادرش سپردش به من پسر.. مادرش!

-مادرم؟!

این کلمه نصیبه را هم به اندازه‌ی من شوکه کرد!

بر خلاف سکوت من زود پرسید:

-ملیح خواهرته؟ شما بردار ملاحظتی؟

مرصاد نفس زنان خیره به من مانند گرگی زخمی با تاکید و طعنه‌دار گفت:

-بله.. ملیح خان—وووم خواهرمه، خانوم کامکار خواهر منه! اون که نباید جلوی چشم این آقا باشه تا کار دستش نده خواهرمه! اون که مقصر زدن و بیرون کردنش خودش بوده خواهر منو و ملاحظه!

فقط نگاهش کردم! نه تند، نه عصبانی، نه فراری یا شرمنده!

گیج و مبهوت!

من حتی به یاد نداشتم که آن دختر را دفعه‌ی پیش از شلوغی کار زیاد قبل از بیرون کردنش دیده باشم یا نامش را بدانم!

در آن حال و اوضاع بد اطرافم مانند هر تازه از راه رسیده‌ای به نصیبه و بابا طاهر سپردمش تا اگر بعد از چند روز ماندنی شد قرار دادی متناسب با شرایطش برایش تنظیم کنم و حالا....

مرصاد به سمت نصیبه چرخیده انگار که اصلا حضور ندارم شروع به حرف زدن کرده گفت:

-مادرم که خبر داد ملیح داره میاد مثل خودش به خواهرم ملاحظه گفتم هر جوری هست براش کار پیدا کنه که تو خونه نمونه و نتونه برگرده! چطور باز از اینجا سر در آورده؟!!

-والا.. با دخترم ملاحظه و همسرش آقا حیدر همسایه‌ایم! ملاحظه خواست حتما بیارمش اینجا اصرار داشت جایی دیگه نره!

-ملاحظه؟!؟!!

نصیبه خانم که سر تکان داد مرصاد عصبی گفت:

-اونکه می‌دونست من اینجام؟!!

سرش به سمت چرخیده با حرص ادامه داد:

-می دونست رییس این خراب شده زده پرتش کرده بیرون که! چرا نگفت؟ چرا باید بفرستش جایی که امنیت نداره؟

حالم سر جایش نبود کسی که با آن وضع دیده بیرونش کرده بودم خواهر کسی بود که به زور نگاهش داشته ادعای رفاقتش را داشتم... اما جملاتش عجیب آزار دهنده بود!
با خشم غریدم:

-یه دفعه دیگه تکرارش کنی...-

حال مرصاد هم دست کمی از من نداشت.

-چه غلطی میخوای بکنی؟ سفته رو کنی که مجب...-

صدای بلند و ناراحت نصیبه هر دویمان را ساکت کرد در حالی که دلم می خواست فکش را خرد کنم قدمی عقب گذاشتم.

-آرووم...! چرا نمی فهمید سوتفاهم بوده و تموم شده؟

مرصاد اما مثل من نگران احترام او کوتاه نیامد.

-چه تموم شدنیه که واسه خواهر من خط و نشون میکش...-

-مرصاد جان! نمی شناسیش که اینو میگی؟

صدای تویخ گر نصیبه خانوم ساکتش کرد اما از معنی حرفش شرمندانه نشد! کفری دور خودش چرخید.

قدم دیگری عقب گذاشتم روی مبل نشسته خیره به قرار دادی ماندم که برای گرفتنش عجله داشت اگر رفته بود نمی فهمیدم آن دختری که با تلاش زیاد تقریباً فراموشش کرده بودم کیست! اما حالا...

نصیبه در حالی که به سمت در می رفت نگران از اوضاع پیش آمده لبخندی مصنوعی زده گفت:

-میرم بهش خبر بدم بیاد حتما خوشحال میشه بفهمه! دیگه نمیره اگه بدونه شما...-

بوی نارنگی | س.رهی

مرصاد اجازه نداد جمله‌اش را کامل کند با تندی و کلافه گفت

-نه نه... اصلا نباید بفهمه من اینجام!

متعجب نگاه بالا کشیدم نصیبه گیج پرسید:

-چرا پسرم؟!

مرصاد پلک بسته گفت:

-اگه بفهمه من اینجام... میره!

-چرا خب؟!

دم عمیق و آه ماندی گرفته جواب نصیبه را داد.

-مهم نیست چرا فقط نذارین بفهمه! بهش نگین!

با نیم نگاه پرمنظوری به من اضافه کرد.

-تا اینجاست خیلی مواظبش باشین.. خیلی!

دوباره از جا کنده شدم این دیوانه نمی فهمید خواهرش را چطور و در چه وضعیتی! به چه حالی

دیده‌ام که نتیجه‌اش به خاطر شوک وارده، شد آن سوتفاهمی که مرتب تکرارش می کند!

نصیبه کفری گفت:

-به اونم نگم با رفتارتون که جرأت نمی کنم برم بیرون!

در جا ایستاده به طعنه رو به مرصاد گفتم:

-بفرمایید نصیبه خانوم، مطمئن باشید اتفاقی براش نمیفته! بفرمایید فقط مواظب خواهرشون باشید..

خیلی!

نصیبه با لبخند سری از اطمینانی که به او دادم تکان داده بیرون رفت می دانست می تواند روی حرفم حساب کند.

روبروی مرصاد ایستاده گفتم:

-می گفتی؟

بی ملاحظه شروع کرد به کوبیدنم:

-باورم همیشه چند سال برای تو کار کرده باشم! برای یه نفهم از خود راضی! برای کسی که اگه اون بلا رو سر خواهرم نیاورده بود الان وضعش این نبود که انقدر ساکت و آروم بشه! که فکر کنه هیچی نیست و زندگیش ارزش دفاع کردن و جنگیدن نداره!

-چه بلایی؟

جا خورد از بی خیالی و آرامشم! در حالی که در حال انفجار بودم، فقط می خواستم بدانم او که به این سرعت خواهرش را ندیده تنها از شنیدن آن سوتفاهم شناخت چه از این ماجرا شنیده که انقدر گر گرفته همه چیز را از چشم من می بیند!

حرصی یقه ام را چسبیده تکانم داد:

-عوضی من تو را آدم حساب می کردم! تو رو رفیقم می دونستم! توی بی وجدان وحشی برام فرق داشتی با امثال خودت که حاضر شدم بمونم و حسرت دیدنشو داشته باشم! برای تویی کار کردم و خرت شدم که دلیل برگشتنش بودی! نامرد می دونی وقتی برگشته چی شده؟ می دونی مادرم چقدر تلاش کرده تا فقط راضی بشه بره؟ می دونی با رفتارت همه ی زندگیشو بهم ریختی؟ می دونی چطوری کوبیدنش؟

به عقب هلم داده نفس زنان چند قدم عقب رفت نالید:

چرا نفهمیدم؟ چرا اسم این خراب شده رو نپرسیدم؟ چرا حتی یه ذره شک نکردم ممکنه کار توی پست باشه که انقدر راحت گولم زدی تا بمونم و اسمشو گذاشتی کمک! رفاقت!

داد زد:

چرا بهت اعتماد کردم؟

دلم می‌خواست با یک مشت دهانش را ببندم اما سعی کردم دلیل خشم و حرصش را با مقایسه کردن حالش با گذشته‌ی خودم که نگران خواهرم بودم درک کنم.

با صدای پایینی خیره ره صورتش زمزمه کردم:

چون می‌دونی قابل اعتمادم!

فریاد زد:

چرا برای خواهرم نبودی؟!؟

حتما بودم که برگشته!

خیز برداشته محکم به سینه‌ام کوبید قدمی عقب گذاشتم و او باز فریاد زد:

برگشته چون مجبوره! برگشته چون مثل وقتی بیرونش کردی راهی نداره و باز صداش در نمیاد!

برگشته چون تنه‌است و فقط اون زنو میشناسه که اینجاست! برگشته چون خواهرم که نمی‌دونم چرا

نگفت اینجا نیام سرِ کار ازش خواسته! اگه نه از تو وحشت داره حیوون!

باید دستم با همه‌ی زورم روی صورتش می‌نشست اما باز هم آرام و خونسرد گفتم:

چرا مجبوره؟ مگه مثل تو ازش سفته گرفتم؟

خشمش هر لحظه بیشتر می‌شد اما سعی می‌کرد صدایش بیرون نرود.

جراتشو نداری بی وجود!

بوی نارنگی | س.رهی

با جسارت با وجود شعله کشیدنش گفتم:

-اتفاقا تجربه میگه دارم. ولی نه به کارم میومد نه می تونست جلوم در بیاد که می شد ظلم! تو به کارم میومدی که ازت گرفتم و دارم ازش استفاده می کنم...

با اشاره به سر تا پایش اضافه کردم:

-می بینی که با چه جسارتی هم مثل همیشه داری حسابی از خجالتت در میای!

با پوزخندی تلخ آتشم زد.

-نه به اندازه ای که توی نامرد تو "تنهایی" از خجالت خواهرم وقتی حتی زبون حرف زدن نداشت در اومدی! وقتی به اندازه ای اون ترسیدی که رفتی پشت سرت هم نگاه نکردی بگو!

-خفه شوووو!...

فریادم وقتی با مشت محکم به شانهاش کوبیدم بلند شد!

با چه کسی مقایسه ام می کرد؟!

کسی که به عمد مرتکب اشتباه شده از آن منظوری داشته؟!

چرا اینطور روی تنها بودنش تاکید می کرد؟

چرا مرتب حرف نزدنش را از ترس تکرار می کرد؟

مقصر دیوانگی خواهرش من بودم؟

به عقب پرت شد با صدای بلندی محکم به دیوار خورده روی زمین افتاد.

شوکه شد!

بارها دعوای لفظی داشتیم و او با پرویی با شوخی‌هایی عجیب که نمی‌دانم چطور در برابرم جرأتش را داشت گریخته بود آن هم وقتی ضرب دستم را چشیده مراعات نکردم را حتی با پرهام که شوهر خواهرم بود دیده بود.

معمولا فقط تهدید می‌کردم مگر در موارد نادری که شوخی‌اش از حد می‌گذشت و تنها بودیم که هر چه دم دستم بود به سمتش پرت می‌کردم و باید شانس می‌آورد که سالم می‌ماند اما حالا....

در حالی که بالای سرش ایستاده بودم نگاهم کرد با ناله‌ای ضعیف که فهمیدم ضربه‌ام چقدر سنگین بوده که نفسش را بند آورد و نگاهش غم گرفت برخواست.

دستی به لباسهایش کشیده کتفش را ماساژ داد خیره به صورتم گفت:

-میرم پشت سرم هم نگاه نمی‌کنم! تو هم برو شکایت کن رئیس تا به همه بگم چه جونوری هستی! باورم نمی‌شد تمام رفاقت چند ساله‌یمان با یک سوتفاهم کهنه که تقریبا فراموشش کرده بودم و حال خرابم به وجودش آورده بود، با این حجم از نفرت و کینه تمام شود در حالی که تلاشم را کردم تا حلش کنم ولی خشم هر دویمان اجازه نداد.

دو قدم به سمت در رفته ایستاد با غیض و اشاره به بیرون گفت:

-اونی که اون بیرونه خواهر منه! خانوم ملیح کامکار جناب رئیس! سپردمش به اون خانوم و زود میام دنبالش. پس تو هیچ کاره‌ای! اگه بفهمم از کنارش رد شدی نارفیک یا حتی خواهرم سایه‌ات رو دیده و ترسیده کاری می‌کنم آبرو برات نمونه!

با خشم اضافه کرد:

-باور کن می‌کنم.

در حالی که زمزمه می‌کرد "عوضی نامرد" به سمت در رفت.

از صدای بهم کوبیده شدن در چشم بستم با لبخند مضحکی از رفتارش آن هم بعد از چند سال که خوب می‌شناختم اما ذره‌ای به من اعتماد نداشت روی مبل افتادم.

من بودم که هنگام شیطنت مچش را گرفته حالش را جا آورده بودم یا او بود که مچم را گرفته بود که رفتارش اینقدر بی ملاحظه و تند بود؟

چرا حتی نتوانستیم بیش از چند جمله حرف بزنیم؟

انگشتان قفل شده‌ام از حرصی که پنهانش کردم را باز و بسته کرده زمزمه کردم.

—چقدر سخت بود مراعاتتو بکنم سالم از اینجا بری بیرون که مثل رفتارم با خواهرت پشیمون نباشم
نفله!

سینه‌ام می‌سوخت با اینکه نتیجه‌ی کار خودم بود! شاید از بی ملاحظه بودنم وقتی حتی مطمئن بودم مردی پشت آن در است و دیر فهمیده فقط تماشا کردم!

حتی نتوانستم کاری برای رفع سوتفاهمی که اتفاق افتاد و مرصاد، برادر آن دختر کوچک، ملیح کامکار، در زمان نامناسب آن هم به این شکل مفتضح فهمید بکنم!

اینبار متهم منم!

من و نگرانی و ترس شعله ور شده‌ام برای دختر بچه‌ای تنها و هم سن و سال سالها پیش سارا خواهرم، وقتی سعید برای انتقام مزخرفش فریض داده در تنهایی شکنجه‌اش کرد.

نگاهی به قرار داد روی میز انداخته بی اختیار به جلو خم شده امضایش کردم.

مرصاد همیشه از رفتار "گرمساری" طرف قرار داد کلافه بود که تا من با او تماس نمی‌گرفتم نمی‌پذیرفت بدون حضورم و فقط با دیدن مرصاد که نماینده‌ام بود امضایش کند انگار اینبار خودم باید بروم!

تا ابد "قراردادهای گرمساری" در خاطر من می‌ماند!

در را باز کرده کلافه از کارهایی که روی هم تلنبار شده و بی هیچ برنامه‌ای فقط رهایشان کرده نیم روز به خانه آمدم وارد شدم با صدای جیغ بلندی چشمهایم گرد شد.

پرسام به پاهایم چسبیده با صدایی گرفته التماس کرد.

-دای... نذار منو بیره!

با دیدن پرهام پشت سرش که برخلاف همیشه که با او بازی می‌کرد انگار کلافه و عصبی بود گفتم:

-چیکارش داری!؟

خم شد تا بغلش کند اما پرسام دوباره جیغ کشیده پاهایم را چسبید.

-نمی‌خواااا!

عقب کشیده پرسام را با خود بردم پرهام کلافه گفت:

-بذار بیاد عجله دارم.

-تو عجله داری دل این بچه از ترس باید بیاد تو دهندش؟

از صدای سحر سر بالا گرفته انتهای ورودی دیدمش که دست به کمر زده همسرش را عصبی نگاه

می‌کرد پرهام هم عصبی جوابش را داد!

این اواخر خیلی زیاد در این خانه کنار مادر نبودند؟

-ای بابا... چیکارش کنم خب؟ وقتی اون باباش ننه شو برداشت و د فرار!

بوی نارنگی | س.رهی

ابروهایم بالا پرید امیررضا و سارا را می‌گفت؟ پرسام را به آغوش کشیدم تا آرام شود مطلب را از داغی تن پرسام و کلافگی و اعتراض پرهام به رفتن خواهرم و برادرش که در این شرایط به خاطر دل نازکی خاص سارا درباره‌ی پرسام می‌رفتند گرفتم.

-کجا رفتن؟

پرهام حرصی جوابم را داد:

-کجا دارن برن؟ رفتن که سارا خانوم با بچه‌اش گریه نکنه! موندم چطوره که از وقتی مادر شده دیگه نمی‌تونه تزریق کنه منو آخ کرده؟

-هوی خواهرمو مسخره نکن! خوبه مثل تو باشه؟

نیشش در حالتی گیج انگار که می‌گفت:

"کمک کن تموم بشه" باز شده گفت:

-نه بابا.. من فقط یدونه‌ام خواهرت همون امیرو داغون کرده بسه!

به سحر اشاره کرده ادامه داد

-من با همین بلای دوست داشتنی می‌سازم جیکم هم در نمیاد نفهمین چه بلایی سرم آوردین.

حس کردم خندیدن سحر غمگین بود! جلو رفته پرهام را به عقب هل دادم.

-خفه بابا... این سه تا که با هم مریض میشن! اونها رو کجا بردن؟

پرهام کلافه پوفی کرده گفت:

-شدن ولی حالشون مثل همیشه از پرسام بهتره ضعیفه این بد اخلاق مثل توئه دیگه! رفتن اون دوتا

جیغ و داد نکنن سارا باز گریه کنه از دست سه تاشون!

-چرا حالا هر بار تو با این اخلاق بچه کُشت میزنی که تهش بشه این؟!!

بوی نارنگی | س.رهی

با تمسخر حرص زد:

-اولا اخلاقم خیلی هم خوبه، بهتر از همه‌ام از دم، مخصوصا تو بادیگارد! دوما نزنم چیکار کنم؟ اون داداش پزشکتون که اصلا نمیداد که بخواد بزنه رها خانومش که پرستار هم بدتر از خودش انگار کیف میکنه بچه‌ها با من لج بشن! جناب دکتر کامران، بابام هم که تو خونه فقط آقاجونه میمونم من بدبخت که عمو بده شدم از نوزادیشون کار خودم بوده دیگه! بذار بیاد... بیا عمو جان! بیا آروم میزنم بعدش هم با خاله برو پارک... خوبه؟

پرسام دستهایش که دور گردنم حلقه شده بود را فشرده با ترس گفت:

-دروغ میگی دردم میاد! دایی منو بهش نده.

چشمکی برای پرهام زده لب زد.

- دو دقه صبر کن دکتر خونگی!

دستی به کمر پرسام کشیده بی اعتنا به اخم پرهام گفتم:

- باشه نمیدم میریم اتاق حرف می‌زنیم.

در اتاق را که بستم روبرویش چهار زانو روی زمین نشسته دلخور با لحنی کودکانه گفتم:

- من چطوری تو رو ببرم باشگاه و مثل من بزرگ بشی وقتی هنوز از یه آمپول می‌ترسی؟

در حالی که چشمهایش می‌لرزید لب برچیده گفت:

- نمی‌ترسم.

- پس چرا رسیدم داشتنی فرار می‌کردی دایی؟

- عمو محکم میزنه!

- چه یواش بزنه چه محکم دردش یکیه دایی گولم نزن!

بوی نارنگی | س.رهی

یک دندگی کرده ناگهان گفت:

- اصلا نمی‌خوام بزnm.

سریع از جا برخواستم، هر دو فکری به حالش می‌کردند چرا دخالت کردم وقتی حالم حالا برای کل کل و به راه آوردن پرسام سر جایش نیست؟

در را باز کرده گفتم:

- بیا برو بیرون دیگه هم تا وقتی می‌ترسی به من نگو می‌خوام پیام باشگاه مثل تو بشم که نمی‌برمت! همون سه تایی با مادرت و خاله‌ات میرین دنیا از دستتون در عذابه بسه!

آرام با صدایی گرفته از بیماری که عجیب دختری را که برادرش مرتب تکرار کرد نمی‌توانسته حرف بزند یادآوری کرد پرسید:

- منو.. نمی‌بری؟

جدی گفتم:

- نه. هیچ وقت! بیا برو.

انگشتهایش را بهم می‌پیچید، نگرانی‌اش واضح نبود؟

- ببخشید دایی.. باشه؟ عمو خیلی اذیتم می‌کنه..

- عمو مشکلی نداره آمپول آمپوله دایی جان دردش هم واسه تو زیاد حالا برو بیرون اعصاب ندارم یهو یچی میگم همیشه درستش کرد باز بابات میاد نفس کش می‌خواد!

بغض کرد چانه‌اش لرزیده به سمت در آمد.

از دیدن نگاه نگرانش جا خوردم! باز دل شکستم؟

آن هم فقط بخاطر بی‌حوصلگی؟

آن هم دل پسر شیرین زبان و کوچک خواهرم که بی نهایت دوستش دارم و با وجود کوچکتر بودن و ضعیف تر بودنش از خواهر و برادرش که باعث شده در ورزش کردن و تقویت توان جسمانی اش در تمرینات از آنها عقب تر باشد اما کاملاً مشخص است بیشتر از آنها و هم سن و سالانش می فهمد و قدرت تکلمش در ۴، ۵ سالگی بیشتر از هم سن و سالانش هست!

حتی حس می کنم حال الانم را فهمید که مثل همیشه بحث نکرده یک دنده نشد و بی حرف در حال خروج است.

برش گردانده روبرویش زانو زده کفری از دست خودم بغلش کردم تا آرامش کنم.

- بیا اینجا دایی جان!.... ببین منم بچه بودم از آمپول می ترسیدم اینکه بترسی بد نیست ولی اینکه دروغ بگی و فرار کنی خیلی بده!

از حرف خودم فکری چون برق از سرم رد شد! من همین کار را با مرصاد نکردم؟

اجازه دادم برود که همان گریختن بود! سکوت کرده نگران متهم شدن فریاد زدم و هر چه خواست برداشت کرد که همان ترسیدن بود!

جای دستهایش را دور گردنم محکم کرد! پرهام دیوانه انگار اینبار بخاطر عجله ای که داشت او را بیش از دفعات قبل ترسانده.

- دردم.. میاد!

- خب درد هم داره! منم بزدم دردم میاد، ولی نترس برو آمپولتو بزنی و بعدش از دردش تا دلت می خواد جیغ بزنی و گریه کنی سر اون عموی دیوونتو هم بخور.. حال باباتو هم جا بیار بفهمه به چی میگی پدرسوخته. ولی هیچ وقت فرار نکن!

سرش را متعجب عقب کشیده با چشمهای نمدار خیره به صورتم پرسید:

- میشه جیغ بزنی و گریه کنی؟

جا خورده بود از حرفم ولی انگار راه آرام شدنش همین بود که اجازه داشته باشد بعد از آن انتقام گرفته حرصش را از کاری که راهی برای فرار از آن ندارد خالی کند.

خندیدم گفتم:

- معلومه که میشه! خودم اجازشو بهت میدم می‌دونی که کسی زورش به من نمیرسه حتی بابات. اصلا خواستی خودم باهات داد میزنم بابات با اون ریخت وحشتناکش بیاد جلو چشم عمو خوبه؟

- می‌تونم به عمو بگم بد؟

قهقهه زدم فرصت طلب بدجنس در این سن چه هوای خودش را هم دارد.

- نه اونو نمی‌تونی! عمو بد نیست آپول درد داره کاریش هم نمیشه کرد دایی.

- می‌تونم باهاش قهر کنم؟

صدای خنده‌ام بلندتر شد شخصیتش روز به روز بیشتر شبیه به پرهام نمی‌شد؟ رفیق و شوهر خواهری که گاهی عجیب روی اعصابت پیاده روی کرده سواستفاده می‌کند؟

- اینو می‌تونی منم گاهی نمی‌خوام بینمش! با بابات هم خواستی قهر کن اُکی رو خودم بهت میدم. آدم پدر سوخته نشه که بچگی نکرده.

در بدون در زدن باز شده پرهام کلافه گفت:

- موفق شدی یا برم خودت می‌بریش درمونگاه؟

پرسام از ورودش ناگهان محکم تر چسبیدم نمی‌شد توقع داشت زود کنار بیاید احتمالا از حالا تا بهبودی کاملش طلبکار پرهام است و مثل دفعلات قبل از او فرار می‌کند غر میزند و تا می‌تواند از من سواستفاده کرده از خجالت امیررضا هم با پدر سوختگی‌ای که مدتیست اساسی تدریس می‌کنم در می‌آید!

کنار گوشم پچ زد:

بوی نارنگی | س.رهی

- باهام بیا دایی.. دیدی عمو از تو می ترسه!

با اینکه خنده‌ام گرفته بود از ترسی که گفت من هم پیچ پیچ کردم.

- قرار شد مرد باشی خودت بری و فرار نکنی! بجاش تا دلت می خواد بعدش جیغ بزن و گریه کن دیوونه بشه روح و روان باباتو مستفیض کنه... خوبه دیگه؟

- بیا عمو آروم بزنه!

مثلا باج گرفتم.

- پیام قول میدی کمتر جیغ بزنی؟ صدای من بلندتر باشه؟

فقط سر تکان داد اما عضلاتش از نگرانی منقبض شد بی حواس از اینکه جلوی چشم سه قلوها مثلا رعایت می کردم بخاطر دلم که به حال تمام نگرانی کودکانه‌اش لرزید گفتم:

- خاک تو اون سرت پرهام که به خاطر اخلاق گندت باج میدم و شرطش میشه قهر کردن با تو!

- آره واقعا، خريت نيست سپر شما بي معرفتها بشم؟.... بيا عمو.. بيا زندگيم رو هواست كارم لنگ توئه!
بيا ضرر نمي كني من از اين گولاخ بهترم

(ملیح)

کلافه در رختکنِ نصیبه در حال تعویض لباس بودم از خاطره‌ی بدی که دفعه‌ی قبل در این رستوران داشتم بی اختیار تمام حواسم به دری بود که حتی قفلش کرده چندین بار امتحانش کردم!

دلم می لرزید، هر آن احتمال می دادم آن دیوانه‌ی زنجیری به در کوبیده وحشیانه وارد شود که بی اراده روی حرکاتم اثر گذاشته تند و مضطرب شده بود!

کاش ملاحظت با نصیبه همراهی نمی کرد خواهر احساساتی و دل نازکم نه تنها همراهی کرده بود که از نصیبه خواسته بود با آن وحشی روبرویم کند تا سوتفاهمی که آنها می گویند برطرف شود.

اگر واقعا سوتفاهم است چرا نمی توانم قبولش کنم؟

چرا هنوز از یادآوری اش سینه ام می سوخت؟

چرا قلبم مرتب تهی شده چیزی در گلویم بالا و پایین می شد؟

چرا آن صورت خشمگین و بی ملاحظه را فراموش نکردم که از دیدنم در آن حال چشمهایش گرد شده فریادش استخوان خرد کرد؟

از یادآوری کار ملاحظت عمیقا به فکر فرو رفتم مکالمه ی امروز صبحمان هم می گفت حالا که از نصیبه شنیده آن پروی طلبکار را دیدم و فعلا پذیرفتم تا بخاطر نصیبه به اینجا بیایم دست برنداشته ادامه می دهد تا به خیال خودش کاملا توجیه شوم و اینجا مانده جایی کار کنم که او می شناسد و خیالش راحت است!

«عصبی و توییخی صدا زدم»

- ملاحظت..!

جلو آمده دستم را گرفته گفت:

- جانم؟ چیه؟! تو مگه نصیبه جون رو نمی شناسی؟ می خوای بگی چون اون بنده خدا رو می شناسه و رئیسشه عمدی طرف اونه و سوتفاهم نبوده؟

- معلومه که نه! فقط نمی خوام برم جایی که...

- چرا نمی خوای؟ اونجا نری کجا بری؟ اصلا اگه قبول داری سوتفاهم بوده چرا نری؟

کلافه فقط آه کشیدم نمی فهمید آنجا بودن چقدر آزارم می دهد وقتی حالم را تجربه نکرده! آن هم با

نگاه های عجیب مردهایی که بعد از اتفاقاتی بعد از آن به قول آنها سوتفاهم که می گویند دیدم!

بوی نارنگی | س.رهی

دستم را فشرده گفت:

«- جای مطمئنه! بجز آقا طاهر و نصیبه خانوم خلیهایدیگه رو هم اونجا می‌شناسم که میگم برو بذار خیالم راحت باشه! باور کن مدیرش آدم حسابه!»

پوزخندی از یاد آوری آدم حسابی‌ای که دیدنش هم می‌آزردم زدم.

سری تکان دادم تا افکارم را پس بزنم با اینکه نصیبه همه جا کنارم بود و تا مجبور نمی‌شد ترکم نمی‌کرد اما حضور در این مکان برایم با اضطراب زیادی همراه است.

کلید را در قفل چرخانده بیرون رفتم با روبرو شدن با فضای خالی آشپزخانه که حالا مردی درشت هیکل و حدوداً چهل ساله که در این چند روز ندیده بودمش میانش دست به کمر زده ایستاده بود چشم گرد کردم! فکر می‌کردم ما زودتر از همه آمده‌ایم!

از دیدنم جا خورد کفری گفت:

- اونجا چیکار می‌کردی؟

در سکوت خیره‌اش شدم این دیوانه دیگر که بود که نرسیده به من می‌پرید؟ جسارت کرده آرام پرسیدم

- شما؟

قدمی جلو گذاشته حرصی گفت:

- کارگر جدید آشپزخونه‌ای؟

"مردک بی ادب بی فرهنگ! به تو چه؟"

بی توجه برای دور شدن به سمت در رفتم حالا که جواب نداد جوابش را نمی‌دادم! البته من در این

زمینه بر خلاف خوش شانسی همه بد اقبالم!

هر بار با مردی به جز اعضای خانواده‌ام و آقا طاهر تنها بودم اتفاق بدی افتاده!

بوی نارنگی | س.رهی

صدای بلند و طلبکارش بلند شد.

- کجا؟ دو ساعت چیکار می کردی اونتو؟ نمی دونی کسی جز خانم رضایی حق استفاده از رختکن شو نداره؟

توجهی نکرده سرعت قدمه‌هایم بیشتر شد سر صبح چه می خواست از جانم!

"روانی" زمزمه کردم می دانم نشنید اما فریاد زد:

- با توام...؟!!

شانه‌هایم بالا پریده با "وایی" آرام و اخمی تند به سمتش چرخیدم تا جوابش را شده با توهین بدهم، قدمه‌هایش تند شده حرص زد

- کجا در میری با این رفتارت؟

نفسم لحظه‌ای بند آمد!

رفتار من بدتر بود یا او؟

نمی خواستم حالش را بگیرم؟ باز چرا از هجوم رفتار بد یک مرد لال شدم؟

منتظر رفتاری هولناک و عجیب و یا حتی با منظور ایستادم درست مثل رفتار مردهای دیوانه‌ای که این سالهای اخیر در زندگی دیدم.

اما متوقف شده نگاهش به در افتاد سر چرخاندم!

پسر بچه‌ی کوچک چهار پنج ساله‌ای با موهای لخت و قهوه‌ای و چشمهای بازی که مرد را هدف گرفته بود بین در باز ایستاده سرک می کشید.

لبهای مرد روبرویم از هم باز شد لبخندی مصنوعی زده گفت:

- سلام پرسام جان، خوبی عمو؟

پسر بچه اخم کرده شبیه به بزرگتری عصبی گفت:

- باز داد زدی عمو لهراسب؟ به دایی میگم.

چرخید که برود اما به پاهای بزرگ و محکم کسی که در جر و بحث دیروزم با ملاحظت قرار شد به خاطر نصیبه به جز "مدیر رستوران" چیز دیگری صدایش نزنم و ناگهان پشت سرش سبز شد برخورداره متوقف شد

خیلی وضعیتم گل بود؟ حالا او هم به آن مردک عصبی اضافه شد! آن هم وقتی حالا می داند من کی هستم!

نگاهش را چکنم اگر ردی از آن روز داشته باشد؟

نگاه مدیر رستوران با اخم به صورت پسر بچه که این دیوانه پرسام صدایش کرد بود وقتی گفت:

- نگفتم تو اتاق بمون تا پیام؟ کجا باز راه افتادی واسه خودت؟ قرار نشد میای اذیت نکنی؟

پرسام بی توجه سریع چرخیده با اشاره به هر دو نفرمان گفت:

- عمو باز داد زد دایی! دعواش نمی کنی؟

- بزنه! تو چرا اوم...-

نگاه که بالا کشید با دیدنم در چند قدمی اش و مردی که عصبانی نگاهم می کرد ساکت شده اخم کرد چشمهایش لحظه ای قفل صورتم ماند.

سریع نگاه گرفته قدمی عقب رفتم تا رنگ نگاه تندش را با یادآوری تصویری که مسلما با آن افتضاح برای او هم مثل من همچنان زنده است نبینم!

نصیبه کجا رفته بود که اینها روی سرم خراب شدند؟

کاش اینجا نمی ماندم هر بار دیدن یکی از این موجودات خودخواه فقط نفرتم را بیشتر می کرد اما دیدن اوایی که نه تنها از نفرت که از شرم حتی نمی توانستم نگاهش کنم خودآزاری بود!

- سلام ، صبح بخیر.

جواب لهراسب شد صدای طلبکار مدیر که سنگینی نگاهش را از من برداشت.

- سلام، صبح شما بخیر. چه خبره که هنوز نرسیدین پرسام میگه داد زدین؟

لهراسب که نمی دانستم اینجا چکاره است با اخم به من اشاره کرده گفت:

- چیزی نیست! به ایشون که انگار تازه واردن توضیح می دادم.

در کمال تعجب دیدم که مدیر یا همان "سامان جان" نصیبه که می خواستم سر به تنش نباشد و در این

لحظه از حضورش ناپدید شوم چشم تنگ کرده با اخم منظوردار پرسید:

- با صدای بلند و طلبکار؟

مکثی کرده ادامه داد.

- چند بار تا حالا درباره اش حرف زدیم آقا لهراسب؟ چند بار گفتم شلوغی و زیادی کار اگه روی

رفتارتون مخصوصا با همکار خانوم اثر می ذاره نیاین؟ چند بار گفتم و شما گفتین مشکلی نیست؟ حالا

باید باز پرسام بهم بگه؟

تذکر داده بود؟ درباره ی داد زدن؟ درباره ی رفتار با همکار خانم؟ او که صدای خودش از همه بلندتر

بود و حتی شاید از خیابان شنیده می شد؟ آن هم با آن کلمات زشت و زننده؟

اینها همه دیوانه اند!

کاش میشد فرار کنم.

قبل از آنکه لهراسب جوابی بدهد با سر به من اشاره کرده جدی اضافه کرد:

- کار ایشون اینجا به هیچ کس جز نصیبه خانوم ربطی نداره حتی من! لازم نیست شما نگران کار کردنشون باشید که باز حنجرتون مشکل پیدا کنه! و یه بچه به من تذکر بده تا حواسمو جمع کنم. نگاهم متعجب از حرفش بی اختیار به سمتشان کشیده شد که لحظه‌ای میان حرف زدنش به من نگاه کرده زود چرخید!

شعورش به این می‌رسید که به او ربطی ندارم و بهتر است حتی نبینمش؟

لهراسب اخم کرده سری تکان داد.

- متوجه شدم.. بیخشید.

مدیر بی اعتنا در را باز کرده پرسامی که شنیدم خواهرزاده‌اش بود و نمی‌خواست برود به بیرون هدایت کرد

لحنش طعنه دار بود وقتی گفت:

- هر بار متوجه می‌شید آقا لهراسب ولی باز تکرار میشه، کارتون انقدر عالی نبود اصلا اینجا نبودین اونم سرآشپز دوم!

در را کامل باز کرده با خروج پرسام نگاهی به ما انداخت لهراسب که اخمو سر به زیر شد رو به من پرسید:

- نصیبه خانوم با شما نیومدن؟

ساکت سری به تایید تکان داد دوباره پرسید:

- کجا رفتن؟

نمی‌خواستم با او حتی روبرو شوم چه برسد به حرف زدن اما نمی‌شد! او اینجا مدیر بود، تن سرد شده‌ام از حضورش لرزید تا به ناچاراً زمزمه کردم.

بوی نارنگی | س.رهی

- نمی‌دونم.

اخمش باز نشد به بیرون اشاره کرده گفت:

- اینجا نمونید! تشریف بیارید اتاق من تا برگردن.

خارج شده با به آغوش کشیدن پرسام که با دستهای کوچکش آرام به سرشانه‌های محکمش ضربه زده می‌خندید و حرف میزد و مشخص بود کلافه‌اش می‌کند دور شد.

- اخمو... بابا میگه همه اینجا ازت میترس...

نگاهم به جای خالی‌اش ثابت ماند! با من بود؟ به اتاق او بروم؟ چرا؟!

نگاهی به لهراسب انداختم پوزخند زده گفت:

- با شما بودن! اگه شنوایتون با ایشون مثل من مشکلی نداره برید اتاقشون.

قدمی به سمت در رفتم اما ایستادم چرا برم؟!

به سمت لهراسب چرخیدم مردد با صدایی ضعیف پرسیدم:

- چرا؟

به سمت انبار و سردخانه‌ی پشت سلف سرویس و غذاخوری پرسنل می‌رفت که از صدایم ایستاده پرسید.

- چی چرا؟

با او با وجود برخورد بدش راحت تر از آن دیوانه‌ی مغروری بودم که دیدنش یعنی به یاد آوردن تن خیس و بی‌حجابم!

زمزمه کردم.

- چرا برم... اتاقشون؟

بوی نارنگی | س.رهی

متعجب نگاهم میکرد که جواب داد.

- خب.. حتما باهاتون کار دارن!

با تردید پرسیدم:

- اگه... اگه نرم چی میشه؟

گیج و جا خورده نگاهم می کرد، سر به زیر شده به سمت در رفتم این جماعت خودخواه از خود راضی هرگز نمی فهمند حضورشان با آن چشمهای غرق تکبر که ممکن است دنبال هر چیزی در وجودت باشند چقدر آزار دهنده است!

صدایش متوقفم کرد.

- چرا نمی خوای بری؟

- همینجوری...

به صدای ضعیفم که فکر کنم حتی به زور شنید خندید در حالی که دست به سینه می شد گفت:

- برو بهت بد نمی گذره! اکثر دخترهای اینجا روش کراش دارن ماشاءالله هوای همه رو هم می تونه داشته باشه!

با اینکه دلم از حرفش خالی شد، نمی دانم چرا حس کردم حرفش بوی حسادت می دهد!

از این جماعت هیچ چیز بعید نبود آنها حتی به همجنس خودشان هم حسادت می کردند آن هم در چیزی که حسادت نداشت قباحه داشت!

به زور قدمهایم را از زمین کنده از در خارج شدم او مدیر بود و تمام بدبختی ام همین بود که نمی شد حرفش را رد کنم اگر آبروی نصیبه برایم مهم است!

تنها راه چاره همان نیامدن به این مکان بود.

تا انتهای راهرو رفتم اما با رد شدن از دو پله‌ی منتهی به راهروی اتاق مدیریت و اتاقهای استراحت پرسنل متوقف شدم دلم نمی‌خواست به اتاقش بروم درست است که تنها نبود و صدای جیغ و خنده‌ی پرسام از درز باز در می‌آمد اما من حتی از حضور در مکانی که او بود اذیت می‌شدم!

اضطراب زیادی به جان قلبم افتاده رهایم نمی‌کرد حس حقارت دست از سرم برنداشته آزارم می‌داد و تصویری مرتب تکرار می‌شد!

اگر نروم چه می‌کند؟ باز بیرونم می‌کند تا راحت شوم و ملاحظت و نصیبه که به خاطر اثبات سوتفاهم بودن و خوب بودن این آدم رهایم نمی‌کنند دست از سرم بردارند؟

مادرم می‌بخشد که نپذیرفته‌اماندم؟

هنوز تصمیم نگرفته‌ام قدم عقب گذاشته‌ام بودم که صداها نزدیک شده در به شدت باز شد.

پرسام با جیغ و خنده بیرون دوید از دیدنم مسیرش که به سمت پله‌ها میرفت عوض شده به شدت خودش را به من چسبانده پشت سرم پنهان شد.

متعجب از رفتارش وقتی مسلماً نمی‌شناسدم تکیه از دیوار گرفتم تا تن کوچکش آسیب نبیند اما با بیرون پریدن مدیر وقتی حرص می‌زد.

" پدر سوخته‌ی نامرد! "

بی‌اراده با جیغ شیطنت بار و بلند پرسام من هم جیغ زده عقب پریدم.

از دیدنم با شاهکار جیغم جا خورده ناگهان در آستانه‌ی در متوقف شد اما نگاه کفری‌اش روی خواهرزاده‌اش بود.

بر خلاف سکوت هر دویمان که از حضور ناگهانی جا خورده بودیم پرسام می‌خندید روپوشم را چنگ زده کودکانه دایی‌اش را تهدید کرد.

- بهم دست بزنی به بابام میگم دایی! به باباجون هم میگم! اصلاً جیغ میزنم به همه میگم.

بوی نارنگی | س.رهی

مدیر که حرصی از رفتارش برای گرفتنش خیز برداشت نگران از اینکه اینطور عصبانی به او آسیب بزند یا بترساندش بی آنکه حواسم باشد پسر خواهرش بود و نمی‌خواستم حتی ببینمش هول چرخیده رو به دیوار محکم پرسام را گرفته پنهانش کردم.

- وایای...

چشم بسته نگاهش نمی‌کردم منتظر بودم فریاد بزند اما باز هم در کمال تعجب در این وضعیت پرسام بود که خندیده حرف زد!

اینبار مخاطبش من بودم.

- بابا گفته باید شاهد داشته باشم دایی اذیتم کرده! شاهد من میشی؟

این بچه اصلا معنی شاهد را می‌دانست؟

بی اختیار بود که سر عقب بردم تا عکس العمل مدیر را ببینم! چه می‌کند که صدایش نمی‌آید؟

دستی به چانه گذاشته لب گزیده شانهاش تکان می‌خورد مشخص بود به زور جلوی خودش را می‌گیرد تا صدای خندیدنش بخاطر وضعیت بلند نشود.

دمی گرفته آرام ولی منظوردار گفت:

- اون بابات نگفت باید یکی رو پیدا کنی که جرأت داشته باشه علیه من شهادت بده؟

چشمهایم از خشم پر شده اخم کردم مردک بی ملاحظه ترسیدم از حرکت ناگهانی و هیبتش را مسخره می‌کرد؟ یا آن خاطره‌ی فوق العاده جذابی که با او داشتم را یادآوری می‌کند که بگویند از او می‌ترسم؟

شاید فکر می‌کند واقعا از آن اتفاق راضی‌ام که برگشتم؟!!

چطور این موجودات انقدر وقیحند؟

دندانهایم بهم چفت شد دلم می‌خواست قدرتش را داشتم تا حالا که نمی‌توانم لهش کنم حداقل جوابش را بدهم.

اما تنها با او اینجا در رستورانی که سر صبح کسی جز خودش و آن لهراسب روانی نیستند کاری از من بر نمی‌آمد همین که بخاطر شوک این وضعیت تا یک متری‌اش رسیده روبرویش ایستادم، بغض نکردم و دلم از حس تحقیر پر نشد شاهکار کردم!

دستهایش را برای گرفتن خواهرزاده‌اش از هم باز کرده با همان لحن سرخوش و مطمئنی که در چشمهای مغرورش هم دیده می‌شد گفت:

- ولش کنید بیاد بفهمه شاهد نداره!

متأسفانه این دیوانه‌ی روانی مدیر اینجا بود و نباید حرفش را رد می‌کردم دستهایم در حال شل شدن بود که صدایی از اتاق استراحت بانوان شنیدم!

در باز شده نصیبه از آن خارج شد با دیدن وضعیتمان نگران گفت:

- چیزی شده سامان جان؟

مدیر خندان "نه" ی آرامی گفته رو به پرسام گفت:

- بیا دایی! بیا که شاهد نداری.

نگاه نصیبه به من افتاد نفس آسوده‌ای کشیده من هم سری به معنای "نه" تکان دادم حس کردم نصیبه لبخند زد توجهی نکردم حالا که می‌توانستم حال این به اصطلاح آدم خوبی که آنها می‌گویند را جا آورده بگویم رفتارش چقدر زننده و بچه‌گانه است!

حالا که دیگر دیده بودم و حتی اگر آن تصویر مثل من برایش یادآوری شده نگاهش حس بدی نداشت که آزارم دهد!

خوشبختانه نصیبه بود و او می‌توانست داد زده یا به زور متوسل شود.

بی هیچ حرفی با صورتی بی حس از حضورش که باز فکر نکند از او ترسیدم و حس "نفرتم" و "شرم" از "نامحرم" بودنش نسبت به خودش را با هراس اشتباه بگیرد خم شدم پرسام را به آغوش کشده زمزمه کردم.

- می برمت عزیزم.

محکم گردنم را چسبید پاهایش دو طرفم قفل شده خندید می توانستم صورت شرورش که چانه روی شانهم گذاشته بود و نمی دیدم را وقتی به داییش اش طعنه زد تصور کنم.

- باهاش میرم داییش! فک کنم شاهد دارم.

یک "آخیش" حسابی از دلم کنده شده با خود گفتم:

"دمت گرم نیم وجبی! چه رک هم بهش گفتم منظورم چی بوده و من فعلا از اون بی اعصاب مثلا داییش برات مطمئن ترم! داغون شد جلوی نصیبه!"

بدون آنکه پشت سرم را نگاه کنم و از نگاه شاید تندش پشیمان شوم به سمت آشپزخانه رفته برای تحریک پرسام به حرف زدن حالا که حالم از دور شدنم بهتر بود برای بیشتر چرزاندهش بیخ گوش خواهرزاده اش گفتم:

- هر وقت هر جا خواستی شاهدهت میشم به همه میگم دیدم داییت اذیتت کرده! به همه حتی مامان بابات میگم دیدم دنبالت میکرد و ترسوندت جیغ زدی.

پرسام پیروزمندانه قهقهه ای کودکانه سر داد گردنم را رها کرده کف میزد.

جیغ زده گفت:

- شاهده داییش! باختی باختی... به بابا میگم شاهد پیدا کردم!

(سامان)

متعجب و خیره رفتنشان را نگاه می‌کردم باورم نمی‌شد نیم و جب بچه به راحتی آب خوردن فقط با فرار به موقعش به کمک دختر بچه‌ای که از رفتارش مشخص بود باور کرده پرسام را مثل او آزردهام توانستند در چند دقیقه بازی‌ای را که ماه‌هاست با امیررضا به راه انداختم و دنبال برد آن است اما با پرویی هر بار فرزندشان با من همراه شد غر زده سر به سرشان گذاشتم را ببرند!

چرا حتی ذره‌ای به حرفم توجه نکرد که گفتم جرأتش را ندارد تا بفهمد اینجا مسئله خانوادگی ست و من رئیسم پس حق دخالت ندارد؟

چرا مثل بقیه‌ی کارکنان که با اخلاقم خوب به آنها فهمانده بودم خانواده‌ام از کار جداست به او تشر نزدم؟

بخاطر خواهر مرصاد بودنش؟ یا حسی که مرتب نگاهم را به صورت زیادی آشنای پر نفرتش می‌کشاند؟!

بخاطر دارم صورتش را آن روز حتی واضح ندیدم وقتی بالافاصله دستهایش صورتش را پوشانده تن عقب کشید!

پس چرا حس می‌کنم خوب دیدمش؟

چرا خوب می‌شناسمش وقتی حتی همین الان که تازه رفته تصویر واضحی از اعضای صورتش ندارم؟ انگار کینه‌ی چشمهایش که روز اول فکر کردم بخاطر برخوردمان است و کمرنگ‌تر از امروز بود به شعله نشسته.

- خوبی سامان جان؟

با صدای نصیبه به سمتش چرخیده سر تکان دادم جا خورده از خشم و کینه‌ای که به وضوح در چشمهای خواهر مرصاد بود پرسیدم:

- خانم کامکار مشکلی داشت؟!

بوی نارنگی | س.رهی

لبه‌ایش منحنی مادرانه و زیبایی گرفت.

- آره پسرم با شما داره!

ابرو بالا انداختم و او خندیده جلوتر آمد.

- گفتم و انگار خیلی جدی نگرفتی که تعجب کردی! پس باز میگم ایندفعه حواستو جمع کن که باز نره

و پیش مرصاد بد قول بشم!

خیره به چشمهایم در حالی که از حیرتم می‌خندید و نگاهش به پشت سرم بود گفت:

- همه که مثل هم نمی‌بینت! انقدر ازت کفریه که فقط بخاطر حضور تو و رفتار قبلت نمی‌خواست

بمونه و اینجا کار کنه هیچ دلیل دیگه‌ای نداشت! ملیح دختر آروم و مسئولیت پذیریه! هیچ کاری رو عار

نمی‌دونه که فرار کنه اینکه نمی‌خواست بمونه فقط بخاطر اتفاق دفعه‌ی قبل بود...

مکشی کرده با تردید در بیانش اضافه کرد.

- از رفتارت و اتفاقی که افتاد.. شوکه شده بود و الان... اصلا از اینجا بودن راضی نیست حتی خوشش

نمیاد ببینت! به زور من و قولی که به مادر و خواهرش داده مونده.

سر چرخانده به راهی که خواهر مرصاد پرسام به بغل رفت نگاه کردم با دیدن بیتا که ابتدای راهرو

ایستاده بود تازه منظورش از اینکه گفت "همه من را مثل هم نمی‌بینند" گرفتم.

نصیبه هم رفتار بیتا را متوجه شده بود؟

با دور شدن نصیبه اخم کردم، فکرم مشغول دختری بود که انگار بیش از آنچه فکر می‌کردم اذیت شده

و من از برگشتنش خیالم آسوده شده ذهنم را فقط مرصادی پر کرده بود که غیرتش را انگولک کردم و

فکر کرد عمدیست!

مرصادی که می‌خواهم امروز با آتش زدن اعصابش بخاطر خواهرش برش گرداندم!

عقب رفته به بیتا اشاره کردم تا به اتاق بیاید.

در را کاملاً باز گذاشته پشت میز نشستم تا وارد شود فرمهای درخواست وام را روی میز گذاشتم.

- سلام صبح بخیر.

نگاهی جدی به صورتش که این روزها رنجور تر به نظر می‌رسید انداخته برخلاف اشتیاق او خونسرد جواب داده به برگه‌ها اشاره کردم.

- سلام صبح بخیر خانم ساری! بشینید، این فرمها رو پر کنید نهایتاً تا یه ساعت دیگه مبلغ وام درخواستی رو به حسابتون میریزم، مبلغ باز پرداختش رو هم هر چقدر که براتون مقدوره بنویسید امضا می‌کنم!

با مکث و رفته‌ای که این اواخر نسبت به رفتار سردم در حرکاتش بود و تایید می‌کرد آنچه فهمیدم درست است فرمها را برداشته شروع به نوشتن کرد.

نگاه از او گرفته با تلفن همراه مشغول شدم تا پیامکی برای مرصاد ارسال کرده شده با دیوانه کردنش به اینجا بکشانمش تا حرف بزیم و حتی با تا ابد رفتنش همراه با خواهرش تمام شود!

اما افکارم بی اختیار به سمت شب اولی که بیتا را کنار خیابان دیدم کشیده شد! شبی که چند هفته از رفتن دختری که آن روزها نمی‌دانستم خواهر مرصادیست که هنوز نیامده بود و بهبودی پرسام گذشته بود اما هر بار به خانه رفته بودم سارا را گریان گوشه‌ای در آغوش امیررضا دیده اعصابم از این آشفته بازاری که انگار به این زودیاها تمام نمی‌شد بهم ریخته بود.

«سرعتم زیاد بود اما نمی‌توانستم بیخیال در رستوران مانده به کارهایم برسم»

سارا همیشه از حضور امیررضا سیراب بود و تا واقعاً نیازمند نمی‌شد و ترس آزار امیررضا را نداشت تماس نمی‌گرفت.

خواهرم فقط وقتی به قول خودش خسته می شد از قوی بودن و نمی خواست امیررضای همیشه حاضر را با غصه خوردنش آزار دهد یا همسرش او را با وجود تلاشهایش شکسته و غمگین ببیند با من تماس گرفته حضورم را کنارش می خواست، صدایش پشت تلفن که گفت:

" امیررضا نیست، میای یکم حرف بزنیم "

یعنی نیاز به یکی از اعضای خانواده اش دارد کسی که بتواند به راحتی با او حرف بزند و حس نکند ناراحت می شود که با تمام تلاشهایش نتوانسته تمام و کمال آن عوضی را از ذهنش پاک کند، خوب می دانست امیررضا با وجود کوه بودنش با وجود حمایتی که همیشه دارد حق دارد اگر از پژمردگی و عقب نشینی اش که گاهی در مشکلات می بیند کلافه شود با اینکه سارای خسته هم حق داشت.

خیره به روبرو در افکارم غرق بودم دیدن ماشینی کنار خیابان که انگار سرنشینانش با دختری ایستاده کنار خیابان درگیر بودند تمام حواسم را به لحظه کشاند.

ترمز کردم با آن سرعت صدایی ایجاد کرد که سر هر سه نفر به سمت ماشین چرخید.

فکر می کردم با تذکر حل شود پیاده می شدم با این حالم کار به جایی که نباید می رسید و حتما یکی را لت و پار می کردم.

رو به یکی از جوانهایی که مشخص بود حال خوبی ندارد عربده زدم.

- چه غلطی می کنی شغال خیابونه نه خونه ی ننه ات؟

حتی از صدایی که نمی توانست بالا ببرد می شد فهمید چقدر حالش خراب است.

- تو رو سننه یابو؟

این دیوانه ها نمی دانستند دنبال کسی می گردم که حالا که وقت باشگاه رفتن ندارم خودم را خالی کنم خشمگین از ماشین پیاده شدم دو قدم برنداشته بودم که با کامل دیدنم سریع عقب کشیدند.

نفر دوم در حالی که کسی که جوابم را داده بود می کشید گفت:

- دعوا نداریم.. مال تو! امثال این شب تو این شهر زیاده.

به سرعت سوار ماشین شده دور شدند دختری که حتی نگاهش نکرده بودم در حالی که سر و وضعش را مرتب می کرد پرسید:

- تنهایی؟

استخوانهایم خشک شده عضلاتم از حرص منقبض بود نفس زنان به سختی سر به سمتش چرخاندم خون جلوی چشمهایم را گرفته بود. مقصرش خودش نبود که ظاهرش را طوری آراسته که برای امثال آن حیوانات با نشان دادن زیباییهای تنش وسوسه کننده است؟

نگاهش را به ماشین داد:

- سوار شم؟

سوار شود؟ چرا؟ می خواست برسانمش یا...؟!

اگر خودش می خواست چرا با آنها درگیر بود؟

گیج و خشمگین نگاهش می کردم به سمت ماشین رفته با باز کردن در عقب به سختی بالا رفته روی صندلی جاگیر شد انگار کتک خورده بود که حتی جان راه رفتن نداشت.

- فهمیدم بی اعصاب!

پشت فرمان که نشستم با روشن کردن ماشین قبل از آنکه بخواهم آدرس بگیرم تا هر چه زودتر از شرش خلاص شوم آن هم با آن بوی تهوع آوری که داشت تنش را توی صندلی فرو برده زانوهایش چفت صندلی جلو شد با چشمهای بسته گفت:

- رسیدیم بیدارم کن جلو نمی تونم راحت بخوابم! باید یکم استراحت کنم بعدش ازم شاکی نباشی.

شوکه به ضرب سر برگردانده نگاهش کردم! شغلش این بود؟ پس چرا با آنها نرفت؟ چرا درگیر بود؟

بوی نارنگی | س.رهی

حرصی غریدم:

- شُغلته که با این ریخت و قیافه نصف شب تو خیابون پهنی؟

چشم باز کرده خیره به چشمهایم که رو برگردانده بودم از غضب نگاهم جا خورد!

با حسی که نفهمیدمش! غمگین، حرصی، ترسیده، کلافه، شاید هم طعنه دار گفت:

- ناراحتی؟ کار تو که راه میفته!

مکثی کرده چشم بست دوباره تکانی به تنش داده گفت:

- شغلم نیست دفعه اولمه می خوام خودمو به باد فنا بدم اونم چون پولشو لازم دارم! ولی نترس بی

تجربه نیستم اذیت نمیشی.. با اونها نرفتم چون اون بدبختی که اونها می خواستن هم نبودم.

نفسهای حرصی ام قابل کنترل نبود باید پیاده شده مثل یه آشغال کف خیابان پرتش کرده می رفتم تا

بوی تعفنش هم برود اما هنوز تصویر دختری که باباطاهر گفت سوتفاهم بوده نصیبه گفت رفته پشت

سرش را هم نگاه نکرده تازه بود.

با اینکه نمی شد مقایسه کرد اما حسی اجازه نمی داد بروم...!!!

حرکت که نکردم دوباره به حرف آمد.

- پیاده بشم؟

تصمیمم را گرفتم سارا می توانست صبر کند! شاید می شد به این دیوانه کمک کرد شاید می شد از

خیابانها جمعش کرد دوباره حرصی غریدم.

- نه، ولی خفه شو اگه دندوناتو لازم داری!

پوزخند بی صدایی زده دوباره پلک بست.

نمی‌دانم چرا اما به سرعت به سمت رستوران راندم شاید چون تنها جایی بود که حالا با این اعصاب خراب به فکر می‌رسید و البته نزدیک بود و زودتر شرش کم می‌شد و کسی با من نمی‌دیدش! ماشین را که پارک می‌کردم تمام حواسم به موجود غرق خواب روی صندلی بود انگار نه انگار که با مردی غریبه آن هم کسی که فکر می‌کند قصد دارد شب را با او بگذراند تنهاست! عصبی پیاده شده در را بهم کوبیدم دیدم که از جا کنده شد.

خواب آلود پیاده شده بی خیال گفتم:

- زبونتو بکار بگیری کمتر انرژی صرف میشه تا عضلات خفت اینطوری درگیر بشن جناب!

جوابش را می‌دادم دندان نداشت! سکوت کرده با دست به ساختمان اشاره زدم جلوتر به راه افتادم، اگر نمی‌دیدمش اعصابم را راحت تر کنترل می‌کردم حضورش شبیه به بستن تن برهنه‌ات با سیم خادار بود، جراحی زجر آور که نمی‌دانم چرا به خودم تحمیل کردم.

بی حرف پشت سرم تا اتاق آمد کنار رفتم تا وارد شود داخل شده وسط اتاق کنار مبلمان ایستاد.

مبهوت از اینکه وارد اتاق کار شده در حالی که صورتش می‌گفت انتظار اتاق خواب را داشته پرسید:

- اینجا؟!!

فقط نگاهش کردم چطور خودش را تا این حد پایین آورده بود؟ آن پولی که گفت مگر چقدر بود؟ برای چه می‌خواست که از خودش می‌گذشت؟

با دیدن سینی شام روی میز که با تماس سارا دست نخورده ماند و فقط مدارک را جمع کرده بیرون زده بودم لبخند زده گفتم:

- اون مال منه؟ پذیرایی هم می‌کنی؟

چیزی در سینه‌ام تکان خورد! گرسنه بود؟ بخاطر احتیاجش می‌خواست امشب...؟!!

بوی نارنگی | س.رهی

لبه‌ایم به سختی از هم باز شد دندانهایم از فشار زیاد به درد افتاده بود.

- دست نخورده است ولی سرد شده.

شانه‌ای بالا انداخته با برداشتن سینی روی مبل نشسته مشغول شد.

- یادم نمیاد آخرین بار کی غذای گرم خوردم اونم همچین غذایی!

نتوانستم قبل از آنکه آن جمله خارج شود نگاهش دارم! دلم سوخته بود؟

- می‌خوای گرمش کنم؟

ابروهایش بالا پرید پوزخند زده گفت:

- نه فقط می‌خوام صبر کنی عجله نکنی در نمی‌رم! بخوام برم هم که حریفت نمی‌شم!

قفل فکم محکم‌تر شده به سمت در رفتم می‌ماندم می‌کشتمش، رفتار وقیحش اجازه نمیداد حتی بتوانی

تحملش کنی!

ناگهان از جا کنده شده داد زد.

- هوی یارو.. کجا؟ فکر نکن خریدم با توی گنده بک اومدم انقدر هم خرم که با یه شام سرم

گرم بشه بمونم بری با دوتا دیگه بیای؟

چنان عصبی به سمتش چرخیده تند قدمی خیز برداشتم که با ترس عقب پرید هول کیف کوچکی که

روی مبل انداخته بود برداشته گفت:

- همین الان می‌رم.. باشه؟ یه ذره مرد باش! با اونها نرفتم که تو بخوای...

ترس و نگرانی‌اش نشان نمی‌داد واقعا اینکاره نیست؟

حرفش را عصبی با اشاره به اطراف بریدم.

- خفه شو... دور و بر تو یه نگاه بنداز احمق! اینجا محل کار منه! من مدیر اینجام، خوابی اگه نه وقتی وارد شدی لوگو و علامت تجاری رستوران رو که احتمالا کم اسمشو نشنیدی سردرش می دیدی! سعی کرد جسارتش را حفظ کند.

- خب که چی؟ مردهای مدیر نیاز ندارن؟ وحشی نمیشن اونم یکی مثل تو که اونها از ترس دیدنت رفتن!... بین من خريت کردم تو بيا و....

کفري قدم سنگين ديگري برداشتم دست مشت کردم که توی دهنش نکوبم.

- هيچکس انقدر احمق نيست محل کارشو به گوه بزنه و اونجا دنبال اون چيزی باشه که تو بخاطرش اومدی اینجا! اونم با چند نفر ديگه کثافت!

- يعنی چی؟!

قدم ديگري برداشتم به سرعت عقب رفته گفت:

- وایسا هنوز خبری نيست داریم حرف ميزنيم يارو! کجا میای؟

همين حرکاتش کافی نبود؟ می شد کاری کرد؟ بی تجربه نبود اما انگار اين کاره هم نبود!

به مبلها اشاره زده دستوری و خشمگين از حضورش که خودم را مجبور به تحملش کردم و به زور روی کلماتی که نمی خواستم بگويم کنترل داشتم گفتم:

- ميرم بيرون شامتو بخور! تا صبح همينجا بمون نه من قراره بخاطر کسی مثل تو برگردم نه آبرومو از سر راه آوردم که کس ديگه ای رو بفرستم اینجا! میری اتاق استراحت پرسنل درو قفل میکنی صبح قبل از اينکه کسی بياد میام پولتو میدم.

گيچ و نگران نگاهم میکرد برای اطمینانش و اينکه فکر نکند می تواند تنهایی غلطی بکند یا کسی را به اینجا بکشاند وقتی دیوانگی کردم و از عجله ی زیاد بی فکر به اینجا آوردمش اضافه کردم.

- تمام اين رستوران دوربين داره همه جاش! پس اینجا قرار نيست اتفاقی بيفته حتی اگه تنها باشی!

حرصی قدمی عقب رفتم تا دورتر شوم بوی تند ادکلنش از لحظه‌ای که دیدمش آزارم میداد هول پرسید:

- یعنی چی؟ فکر کردی خرم! چرا باید شب تنها اینجا بمونم؟ اگه نمی‌خواستی چرا باید...

چرخیدن تندم به سمتش ساکتش کرد.

- چون تو خیابون نباشی لجن! چون مجبور نباشی با یه گنده بک فقط بخاطر پول بری و کار کثیفی

بکنی که اون تفریح کنه و خودت بعدش بری بمیری! فهمیدی احمق؟

جا خورده نگاهم می‌کرد زمزمه کرد.

- میگی.. می‌خوای فقط اینجا بمونم تو صبح بهم پول بدی؟

سر تکان دادم ترسیده گفتم:

- چرا؟ امشب اینجا چه خبره که دنبال یه بدبختی؟ می‌خوای صبح بیای دزدی بندازی گردنم؟

پوزخند زدم جلو رفته پشت میزم نشستم گاو صندوق را باز کرده پولی که فکر می‌کردم کافی باشد و

خوشبختانه در گاوصندوق داشتم را بیرون کشیده روی میز انداختم.

- بردار و برو! فکر کن کارتو کردی امشب تو خیابون نباش.

دلهره‌ی چشمهایش نمایان بود جلو آمده پول را برداشت عقب عقب به سمت در رفت از جا که

برخوامم ایستاده پرسید:

- چی داری که برات مهم باشه؟

زل زده به چشمهایش که تمام مدت سعی می‌کردم فقط نگاهم به آنها باشد نه تصویری که سعی کرده

بود از خودش بسازد تا توجه جلب کند گفتم:

- متوجه نشدم!

- معلومه داری که این پول برات مهم نیست میدی و میگی برو! همه‌ی زندگیتو... آبروتو... حاضری به خاطر چی بدی؟

نمی‌دانم چرا جواب دادم در حالی که می‌خواستم هر چه زودتر رفته‌گورش را گم کند حالا که نمی‌خواست بخاطر ظاهرم یا غیر عادی بودن کارم از نظر خودش باور کند.

یک کلمه گفتم:

- خانواده‌ام.

زمزمه کرد.

- مادر داری؟

از فکر آنکه بخواد توهینی به مادرم بکند اخمم تندتر شده سر تکان دادم.

جلو آمد چشمهای نگرانش حالا انگار خستگی داشت پول را روی میز گذاشت آرام و بی حس گفت:

- جایی ندارم برم پولت تا چند وقت خرج خوراکمو می‌ده، اگه تو پارک بخوابم که خیلی بیشترم می‌ده!

زیاد دنبال کار گشتم ولی هنری ندارم و جایی بهم کار نمیدن مگه معرف داشته باشم خانواده داشته

باشم و بتونم یه آدرس کوفتی تو اون فرمشون بنویسم! اگه نه بهم پیشنهادهای دیگه می‌دادن که حالا

خودم اوادم دنبال همون پیشنهادها!

مکشی کرده خیره به صورتم گفت:

- وقتی اینجام یعنی میدونی ازم گذشته بخوام خیلی نگران تنم باشم یعنی دخترم که باشم، دفعه اولمم

که باشه غلطهای زیاد دیگه‌ای کردم ولی نمی‌خوام حالم از اینی که هستم بدتر بشه!... می‌مونم و یه شبو

بی اضطراب آدمهایی که ممکنه بریزن سرم می‌خوابم اگه جون مادرتو، خانوادتو قسم بخوری صبح باز

این پولو میدی و می‌ذاری سالم برم! قسم بخوری صبح وضعیتم بدتر از الانم نیست! قسم بخوری نصف

شب نمیای بالا سرم، حالا تنهایی یا...!

بوی نارنگی | س.رهی

حیرت کردم از درخواستش! انتظار هر حرفی را داشتم بجز اینکه وضعیت اسفبارش را اینطور توضیح داده بخواهد با قسمی تضمین بدهم بدتر نمی‌شود! مگر می‌توانست اعتماد کند؟ به یک قسم؟
خیره نگاهش میکردم که نا امید گفت:

- بدتر میشه؟

مطمئن و طلبکار گفتم:

- نه، باید فهمیده باشی به هیچ کارم نمی‌ای وقتی می‌خواستم بیرونت کنم! انقدر کثیف نیستم که همچین غلطی بکنم
شانه بالا انداخت.

- ممکنه فیلم بازی کرده باشی که باور کنم، از شما مردها هیچی بعید نیست!

می‌خواستم بگویم "نگفتی زورم میرسه؟ چرا گولت بزنم وقتی اگه انقدر عوضی باشم راحت می‌تونم؟"

ولی حق با او بود! آدمهای عجیب و کثیفی از هم جنسانم دیده‌ام با اینکه در هم جنسان او هم کم نیستند

پول را از روی میز برداشته به سمتش گرفتم.

- اسم مادرم سیمین! به جونش که همه‌ی دنیا مه صبح وضعیت از الان بهتره.. بگیرش حرفم دوتا نمیشه!

خوشحال پول را گرفت به سمت در رفتم اما از فکری ایستاده پرسیدم.

- هر کاری میکنی؟

جا خورد صورتش وا رفت! گیج پرسید:

بوی نارنگی | س.رهی

- بگو دقیقاً چی ازم می‌خوای تا بگم می‌کنم یا نه!

چشم بسته حرصی از برداشتش پوفی کرده گفتم:

- هیچ وقت از امثال تو چیزی نمی‌خوام! هیچی! اونم انقدر کثیف! گفتم کار؟ می‌فهمی؟ برای خودت!

برای زندگی خودت حاضری هر کاری بکنی؟

دلخور شد از "امثال تویی" که گفتم اما از جوابی که داد انگار راضی هم بود.

- وقتی تا اینجا رسیدم نفهمیدی هر کاری برای خودم می‌کنم! مطمئناً هیچ کاری بدتر از کاری نیست که

می‌خواستم بکنم!

ابرو بالا دادم.

- ظرف شستن؟ تی کشیدن؟

لبخند زد.

- مسلماً بهتر از بدترین کاره! ولی ازش انقدر در میاد که باز مجبور نشم برم سراغ بدترین کار؟

سر تکان داده به سمت در رفتم.

- در میاد! اول اینکه بدون من حواسم چهار چشمی به همه چی هست دوم هم فکراتو بکن فردا صبح یا

کلا میری که میری یا بدون اینکه کسی جز من بفهمه از کجا اومدی میری آشپزخونه‌ی اینجا.

- سرویس اتاقت کجاست؟ دوشم داره؟

پر اخم نگاهش کردم نگاهی به سر و وضعش انداخته اضافه کرد.

- راحت تر میخوابم.

اشاره کردم تا سینی غذایش را بردارد به سمت اتاق استراحت پرسنل راهنمایی اش کرده خواستم از سرویس آنجا استفاده کند تا صبح همانجا بماند در را از داخل قفل کند و صبح قبل از من کسی جز نصیبه نبیندش و دست به وسایل یا کمدها نزند.

به وضوح از توصیه‌هایم ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد پذیرفت که مثل او که اعتماد ندارد وقتی می‌گویم "حواسم هست" یعنی من هم به او اعتماد ندارم و تا همینجا هم به زور آمده‌ام.

از رستوران که خارج شدم احساس بهتری داشتم با اینکه فکر می‌کردم فردا صبح که برگردم اینجا نیست و حتی ممکن است با یک ویرانه که به جا گذاشته و مجبور به تعطیلی رستوران شوم روبرو می‌شوم و باید برایش توضیحی داشته باشم! اما همین که تمام کاری که در این شرایط با این حال از من بر می‌آمد را انجام داده‌ام حالم را بهتر کرده راضی‌ام.

با وجود آشفتگی حال سارا تا صبح فکرم را مشغول کرد و در کمال تعجب وقتی رسیدم منتظرم بود! آن هم با سر وضعی بهتر از دیشب!

همان لباسها را داشت اما آرایشش را کاملا پاک کرده بود، شالش جمع تر شده دکمه های بالای مانتویش را بسته بود مثل دیشب چیزی از خودش را علنا نشان نمی‌داد.

کاری نمی‌توانست برای کوتاهی مانتویش که شبیه به پیراهنی مردانه بود بکند اما مودبانه و خانمانه تر نشسته پاهایش را جمع کرده بود.

با دیدنم در چهار چوب در که اخمو نگاهش می‌کردم سریع از روی مبل برخاسته توضیح داد:

- سلام، نصیبه خانوم خواستن اینجا منتظر باشم.

وارد اتاق شده جوابش را دادم با دیدن بسته‌ی پول روی میز متعجب نگاهش کردم.

به وضوح می‌دیدم نسبت به دیشب آرام تر و حتی سر به زیر شده! صدایش هم انگار شرم داشت

- بیخشید ولی.. پشش ندادم! لازم دارم ولی الان نمی‌دونم چیکارش کنم اگه باید برم سر کار! تو کیفم جا نمیشه که با خودم ببرم.
طعنه زد.

- اینجا پارک نیست خانوم! چیزی گم نمیشه خیالتون راحت.

لحتم را عوض کردم تا متوجه تغییر همه چیز از حالا بشود!

کمتر از ساعتی حرف زدیم تاکید کردم به جز نصیبه خانوم هرگز کسی از اهل رستوران یا آشنایان و خانواده‌ی من نباید بفهمند چطور از اینجا سر در آورده! دیشب را کاملا فراموش کرده از حالا اینجا فقط مدیرم و او از کارکنان اینجا!

از خانواده‌اش پرسیدم و فقط سکوت کرد و در نهایت رسیدیم به محل سکونتش که باید تغییر کند و چون حالا شغل داشت و غذایش را در رستوران می‌خورد گفت پول را برای همان می‌خواهد، کم بود اما گفتم کمک می‌کنم و از حقوقش ماهیانه کم می‌کنم، می‌خواستم بدانم همه چیز روی حساب کتاب است و قرار نیست بتواند بخاطر دانستن شرایطش یا نحوه‌ی آشنایی‌یمان سواستفاده یا کم کاری کند
اگر زندگی بهتری می‌خواهد باید تلاش کند!

نگاهش می‌گفت با وجود تذکرها و رفتار تندم در توضیح نحوه‌ی کار کردن، نظم اینجا و ظاهرش که باید حتما تغییرش دهد راضیست.

بابا طاهر و آشنایش که مدیر پانسیون در پایین شهر بود را معرفی کردم تا همه چیزش را امروز با کمک بابا طاهر مرتب کرده از فردا شخص دیگری به نام او "بتا ساری" به عنوان یکی از کارکنان آشپزخانه ببینم!

«بدون چون و چرا خوشحال پذیرفته از رستوران بیرون زد تا نشان دهد مشتاق بدترین نبوده!»

از آن روز تا چندین ماه بیتا فقط یک سره مشغول کاری بود که می‌گفت از اینکه مسئولیتش زیاد نیست و حقوق خوبی می‌گیرد و می‌تواند حتی اضافه کاری بماند راضیست.

یادم نمی‌آید کی و چطور اینقدر تغییر کرد!

اما روز به روز بیشتر فهمیدم که گاهی بیش از حد متعارف به من خیره می‌شود و یا دنبال تنهایی و حرف زدنی به جز کار است تلاش کردم بفهمد از ریشه اشتباه است وقتی حتی تا میشد تمایلی به دیدنش نداشتم!

تصویر شب اولی که دیدمش را هرگز فراموش نمی‌کنم و حتی گاهی دلم می‌خواهد بیرونش کنم و اگر نگران آینده و تنهایی‌اش نبودم دیوانگی نمی‌کردم که به او پیشنهاد کار بدهم وقتی رستوران نیروی جدیدی هم لازم نداشت و اگر او دیوانگی کند حتی آبرویم به باد میرود!

با تکان خوردن فرمها جلوی چشمهایم نگاه بالا کشیدم بیتا متعجب نگاهم می‌کرد که یعنی مدتی از ایستادنش می‌گذرد.

- خوبین آقای پایدار؟

سری تکان داده با رها کردن گوشی روی میز فرمها را بررسی کردم نگاهم به مبلغ باز پرداختش ماند! می‌تواند؟

- مبلغی که نوشتین براتون زیاد نیست می‌تونید انقدر....

با دیدن نگاه خیره و دقیقش روی صفحه‌ی گوشی و پیامکی که هنوز برای مرصاد ارسال نشده بود و انگار دقیق می‌خواندش حرفم را نصفه رها کرده صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم.

- گوشی رو بدم خدمتون؟

از تندی و رکی‌ام که گاهی وقتی میان جمع پرسنل به صحبت و شوخی می‌نشستم همه از همان ایراد می‌گرفتند و یک صدا خندیده می‌گفتند چاره‌اش فقط فرار است لب‌گزید.

بوی نارنگی | س.رهی

قدمی عقب رفته زمزمه کرد:

- بیخشید.

جدی تر از قبل گفتم:

- مبلغ باز پرداخت؟

چشمهایش گرفته و غمگین بود اما محکم گفت:

- می‌تونم... وامو لازم دارم اگه نه وضعم مثل چند سال قبل و اون شب بد نیست!

چرا حس کردم دوباره‌ی آن شبی که حتی خوب نگاهش نمی‌کردم طعنه زد؟

به در اشاره کرده از عمد دوباره فامیلی‌اش را به زبان آوردم.

- خوبه که بد نیست خانوم ساری! بفرمایید سر کارتون اینو با خیال راحت بسپارید به من!

با خروجش پوفی کشیدم دیوانگی نبود نگه داشتن و کار دادن به کسی که حتی دیدنش آزارم می‌داد؟

واقعا فقط دلم سوخته آن شب به خاطر اشتباهم در حق خواهر مرصاد عذاب وجدان داشتم که کمکش

کردم؟

پوفی کرده پیامک را یک بار دیگر خواندم انگار حسابی سوزان بود!

«سلام. دو تا راه دارم که برگردی! یکی اون سفته‌هاست که می‌تونه حسرت دیدن خواهرتو پشت

میله‌های معروف حالاحالاها به دلت بذاره و خواهرت اینجا کار کنه تا رضایت بدم و حالت جا بیاد!

دومی اما راحت تره! مستقیم برم سراغ خواهرت و دوباره به روش قبل اینبار جلوی جماعتی بندازمش

بیرون که بیای دعوا... انتخابش با خودت تا یه ساعت دیگه قبل از رفتن سراغ روش دوم خبرم کن!»

با ارسال پیامک بی اختیار لبخند زدم!

اگر جای مرصاد بودم تا سامان را بخاطر کشیدن پای خواهرم وسط این آشفته بازار بینمان نمی‌زدم و لاش نمی‌کردم و چون تهدید کرده بود حتما ناقصش می‌کردم!

به سمت آشپزخانه رفتم اما طبق عادت که گاهی برای سر زدن ولی مزاحم نشدن از پشت شیشه‌ی کوچک داخل را نگاه می‌کردم وارد نشده همانجا ایستادم.

همه مشغول بودند به جز دختری که انگار پرسام حسابی خودش را برایش لوس کرده بود.

در آغوش چسبیده به سینه‌اش نشسته روی پاهایش روی نیمکت دایره‌ای اطراف ستون برایش شیرین زبانی می‌کرد.

سعی کردم از این فاصله صورتی را که طبق عادتم با تمام جنس مخالف از نزدیک خیره نگاهشان نمی‌کردم تا راحت باشند رسد کنم و بفهمم چرا آشناست؟ چه چیزش آشناست وقتی نمی‌شناسمش؟ ولی از این فاصله حتی خوب دیده نمیشد!

سنگینی نگاهی را حس کرده چشم چرخاندم بیتا که خیره نگاهم می‌کرد و جز کسانی بود که به غیر از کار نگاهش دقیق به اطرافش هست به سمت خواهر مرصاد چرخیده دوستانه گفت:

- نمخوای یه تکونی بخوری؟ یه کاری بکنی؟

نصیبه بود که جوابش را داد.

- ملیح جانم الانم در حال کار کردنه! نگه داشتن اون آقا پسر که عجیب شبیه داییشه کار راحتی نیست!

بی اختیار لبخند زدم پرسام بیشتر شبیه به پرهام نبود؟

خواهر مرصاد آرام تن پرسام را که روی پاهایش بالا و پایین می‌شد به سمت خودش چرخانده با صدای به شدت ضعیفی که در سر و صدای آشپزخانه که سر صبح هنوز زیاد نشده بود به زور شنیدم گفت

- بینمت؟ تو به این ماهی! کجات شبیه به اون کج خُلَقه تند مزاجه؟

- ملیح...!!!

جا خوردم از صفتی که با نفرت در جمع به من نسبت داد!

از تشر نصیبه بیتا خیره به منی که بقیه ندیده بودند خندیده با منظور ابرو بالا داد انگار بگوید:

" خوردی خوش اخلاق! "

" ملیح " نامش زیبا بود!

نام خانوادگی و نامش خوب بهم می آمد!

کاش می فهمیدم چرا انقدر آشناست؟

خواهر مرصاد به سختی به خاطر آویزان شدن پرسام از گردنش که می دانستم تا کلافه اش نکند دست

بر نمی دارد از جا برخاسته رو به بیتا با صدای به شدت ضعیفش گفت:

- بیا زحمتشو بکش! من اونها رو خرد می کنم.

بیتا که خندان پذیرفته به سمتش رفت برای دور کردن پسر خواهرم از دختری که گذر چند سال حسم را

نسبت به او عوض نکرده فقط سعی کرده بودم نفهمد و کمکش کنم تا بهتر زندگی کند در راه داد

جدی مثل همیشه در آشپزخانه داد زد:

- پرسام! شیطونی بسه بدو!

پرسام شرور جیغ زده محکم تر به گردن خواهر مرصاد چسبیده گفت:

- نمیخواام... شاهدم!

خواهر مرصاد بدون اینکه حتی مثل بقیه نگاهم کند یا عکس العملی نشان داده سری تکان دهد که

بگوید من را دیده چیزی کنار گوشش پیچ زد.

پرسام سر عقب کشیده گفت:

- قول میدی بیای؟

فقط سرش را برای پرسام تکان داده او را از خود جدا کرده روی زمین گذاشت پرسام شرور مثل
عمویش پرهام با احتیاط جلو آمده گفت:

- شاهدمو دیدی دایی؟

دیدم خواهر مرصاد رو برگرداند تا لبخند پیروزش را از کنف شدنم در جمع نبینم! به سرعت به سمت
بیتا رفته برای کمک دست به کار شد.

نمی دانست تا ساعتی دیگر صدای برادرش همه‌ی رستوران را بر می دارد.

دست پرسام را گرفته بیرون کشیدم.

- بیا اینجا ببینم پدر سوخته، توی شرّ کجات مثل منه؟

متوقف شدن دستهای خواهر مرصاد را از اینکه فهمید شنیدم دیده بی توجه بیرون رفته در را رها کردم!
جا خورد یا باز ترساندمش؟

مرصاد به تنهایی کلافه‌ام می کرد بودن خواهرش که نمی فهمیدم چرا می شناسمش و حس می کنم غریبه
است اما خیلی نزدیک و آشنا که حتی نمی شد از نفرتش با او حرف زد خارج از تحمل بود!

شاید حضور او کنار بیتا به هر دو کمک کند تا بفهمند مشکل از من نیست و مقصر خودشانند!

در اتاقم را باز کرده پرسام را که کنارم به زور راه می آمد و یک سره از شاهدش می گفت به داخل
هدایت کرده باز بستمش اما از دیدن مرصادِ عصبی که کنار پنجره ایستاده نگاهم می کرد جا خورده
درجا ماندم!

چطور به این سرعت رسیده بود؟

پرسام خوشحال از دیدنش سریع سلام کرد اما مرصاد جوابش را دلخور داده صورت پرسام وا رفت
جلو رفته با تمسخر گفتم:

بوی نارنگی | س.رهی

- چقدر چهره‌ات آشناست! جایی ندیدمت؟ قبلا اینجا کار نمی‌کردی خوش اخلاق؟

قدمی جلو آمده حرص زد.

- عوضیِ مریض!

با اینکه از لحنش جا خوردم و فکر می‌کردم آرامتر شده باشد ادامه دادم.

- عه! مرصادی؟ چطور به این سرعت رسیدی؟ تا به ساعت خیلی مونده‌ها؟ وقت که داشتی!

جلوتر آمده با نفرتی مشهود گفت:

- فکر کردی انقدر خرم که خواهرمو تنها بذارم جایی که توی بی وجود هستی و تو خیابون نمونم که

بینم سالم میاد و سالم میره؟

از حرفش حیرت کردم! فشار وارده به دندانهایم را نمی‌توانستم مثل کنترل اعصابی که او موفق شد

به‌همش بریزد کنترل کنم دردش می‌گفت نتیجه‌ی صحبت‌مان شاید مثل دفعه‌ی قبل باشد!

دری که پشت سرم بسته بودم را دوباره باز کرده پرسام را به بیرون هدایت کردم.

- برو به نصیبه خانوم بگو دایی گفته فقط شاهدم مواظب باشه تا خودش بیاد دنبالم. فقط شاهدم!

پرسام که مرصاد را از کلماتی که به کار برد خیره نگاه میکرد قدم عقب گذاشته گفت:

- خاله ملیح؟

حالا که باید میگفت شاهد گفت ملیح! چشمهای مرصاد باز شده کنجکاو نگاهش کرد بی تفاوت جواب

دادم.

- آره دیگه! به جز اون خاله مگه اینجا شاهد داری؟

خندان در حالی که جیغ میزد "خاله!" به سرعت به سمت آشپزخانه رفت.

مرصاد جلو آمده عصبی گفت:

- خواهر منو شاهد صدا می‌کنی؟ نگفتم حق نداری از کنارش رد بشی؟

شانه بالا انداختم عصبی بودم از طرز فکرش که در خیابان نگاهش داشته بود! اما بی خیال گفتم:

- گفתי ولی مگه من برای مدیریتم از تو تز خواستم؟

- دوباره اذیتش کردی نامرد؟

حرصی قدمی جلو رفته توپیدم:

- مثل آدم حرف نزن و دستم بهت برسه قسم می‌خورم همینجا کفنت کنم!

- مثل آدم از نظر ریسی که زورش میرسه کفن کنه چه جوریه؟ از نظر ریسی که با ناموست تهدیدت می‌کنه تا برگردی؟ بگو بدونم وقتی دو روز نشده به خواهرم میگی شاهد و پسر خواهرت میگه خاله؟! با اینکه دلم می‌خواست می‌توانستم به رابطه‌ی خوب قبل از آن روزمان بی حرمتی کرده بیرونش کنم و بگویم.

" با این طرز فکر برو به درک! برو بمیر پیشعورا! "

برای اینکه نتیجه‌ی دیدارمان مثل دفعه‌ی قبل نشود توضیح دادم اما با طعنه!

- نه انگار هنوز شعورتو نفروختی، آفرین! ولی ازش استفاده هم بکن وقتی هنوز داریش ها؟ میگه خاله و یعنی رابطه‌اش با خواهرت توی همین یه ساعتی که رسیده و دیدتش خوبه! میگم شاهد چون شاهد پسر خواهرم شده که من اذیتش کردم! و این یعنی اذیت نشده که کمک هم کرده واسه اذیت کردن بنده! می‌دونی هم پرسام چه زبون فعالی داره هیچ وقت یادش نمیره حالاحالاها هم تکرارش می‌کنه.

حس کردم از اینکه گفتم خواهرش به اذیت شدنم کمک کرده چشمهایش برق زد اما به روی خودش نیاورد

پوزخند زده گفت:

بوی نارنگی | س.رهی

- خوشم میاد می دونی دور و بر خودت هم همه باید شاهد داشته باشن اگه نه که از زورت خوب استفاده می کنی!

طعنه اش لحن شوخ همیشگی اش را داشت پس کم نیاوردم.

- وقتی می دونی حواستو جمع کن! اونها خانواده ام هستن و تو کسی که بهت دستور میدم و یهو کارتو ول کردی رفتی!

جلو آمده کفری گفت:

- روتو برم پررو! زدی خواهرمو....

- مرصااااااااااااااااا!!!

فریاد زدم! یادآوری دوباره نمی خواستم.

با آن چشمهایی که امروز برای بار دوم اما طور دیگری، آشنا تر دیدمش و باعث شد بی اراده بیشتر به خواهرش فکر کنم و مسلما آن روز را هم با آن شرایطش بخاطر بیاورم در حالی که نباید!

باید می گفتم! انگار او برخلاف خواهرش که امروز فهمیدم از شرم و نفرت حتی نمی خواهد به من نگاه کند و حرف بزند نمی فهمید!

نمی فهمید خواهرش و من! چه چیزی را بخاطر می آوریم.

جلوتر رفته سینه به سینه اش ایستاده با خشم و صدایی پایین غریدم:

- خواهرت تو آشپزخونه است! زورتو بزن بینم می تونی یه کاری کنی صدای فریادتو زیر دست و پام بشنوه و بیاد ببینه چه خبره! بعد دوباره به خاطر اینکه صداش از ترس بند میاد و می بینتت به من بگو نامرد!

با مکث، با شرمی که اجازه ندادم حرفهایم را بخاطر غیرت او سانسور کند گفتم:

- واقعا برادرشی؟ چرا مرتب تکرارش می کنی و تصویری که از خواهرت دیدمو یادم میاری؟ اصلا دقیق می دونی اون روز چی شد؟ چی دیدم؟ یا فقط یه چوب گرفتی دستت دنبال یکی هستی حرصتو سرش خالی کنی؟ برات هم مهم نیست هر بار گفتنش برای من یعنی چی! چی می بینم؟ چی یادم میاد؟ جا خورده صورتش مات ماند! چشمهایش بازتر شده استخوان فکش بیرون زد لحظه ای حس کردم حتی نفسش هم از رکی ام بند آمد.

عقب گرد کرده روی مبل افتادم.

زمنه وار سعی کردم توضیح دهم حالا که او ساکت بود و از شوک چیزی که هنوز یادم بود و عذاب وجدان بعدش اجازه ی کمرنگ شدنش را نداد خفه اش کرده بودم.

- حالم خوب نبود. حال و روز زندگیمو یه عوضی بهم ریخته بود.. پسر خواهرم بیمارستان بود خودش کابوس از دست دادنشو می دید.. شوهرش کلافه، مادرم کلافه، خودم کلافه.. خواهرت تنها و بی حجاب.. تو سرویس بود.. فکر کردم می خواسته برای...

- هیس...!! ادامه نده که اگه زیر دست و پات بمیرم هم تا بی آبروت نکنم نمیرم!

نگاهش کردم، درباره ی من حرف میزد؟

سینه اش تند بالا و پایین می شد! حالش را می فهمیدم، درک می کردم، تجربه اش را داشتم!

با اینکه امیررضا "محرم" خواهرم شده بود که سالها ندیده بودمش و اجازه اش را داشت ولی هنوز به خاطر دارم آن شب با شنیدن خبر بودنش در زندگی خواهرم به چه حالی افتادم!

ولی من چه نسبتی با خواهر مرصاد داشتم که در آن وضعیت دیدمش؟!

با غیض گفت:

بوی نارنگی | س.رهی

- دقیق می‌دونم چی شده! ملیح برای مادرم تعریف کرده با جزییات... و من هر بار یادش افتادم به خودم گفتم چرا نبودم که بزنم یارو رو با خاک یکی کنم.. طوری به فلک آویزونش کنم که یادش نره! حالا تو میگی یادآوری؟

پلک بسته ایستادم با قفل کردن دستهایم پشت سرم برای بند کردنش اگر مرصاد تکان بخورد و نیاز به تکان نخوردنم باشد تا حالش جا بیاید زمزمه‌وار گفتم:

- منم آدمم! توقع داری چی بگم؟ وقتی میگی فکر نمی‌کنی یادم میاد؟

- سامااان...!!

اینبار او بود که فریاد زد اما خفه!

من هم مردم! سنگینی حرفم را خودم می‌دانستم اما نباید می‌گفتم تا وخامت اوضاعی که ناخواسته پیش آمده را بفهمد و باز یاد آوری نکند؟

او مشخصاً نگران دختری بود که چند دیوار آن طرف تر شاهد پرسام شده اگر نه حتما تکان خورده بود! باید می‌گفتم تا تمامش کند! بداند خودم به اندازه‌ی کافی با دیدن دوباره‌ی خواهرش بعد از چند سال با آن درگیرم.

خفه نشدم تا تمام شود من آدم فکر و خیال کردن درباره‌ی چنین موردی نبودم!

اینکه هر بار به افکار مرصاد فکر کنم!

به اینکه درباره‌ی رفتار من با ناموسش چه فکر میکند!

آن هم وقتی تنها و بی حجاب بوده و حتی لباس کاملی به تن نداشت!

اینکه چرا به قول خودش در خیابان مانده! و من برایش شبیه به کسی شده‌ام که زندگی می‌سوزاند.

حتی اگر کار به زد و خورد برسد ولی حرف بزنم ، بگویم ، بگویند تا تمام شود راضی‌ام!

آماده بودم تا با حرف زدند طوفانی به راه بیفتد خیره نگاهش کردم تا رنگ نگاهش را بخوانم.

- سوتفاهم بود! نمی‌دونم بگم فایده‌ای داره یا نه! می‌فهمی یا نه؟ ولی باید بگم!...

دمی گرفتم.

- فقط سوتفاهم بود.. حالم بد بود و اون.. جای نامناسب تو شرایط نامناسب بود و شد اونی که نباید!

شد... انقدر بد که بعد از چند سال اون یادآوری که میگی به جز چیزی که بهت گفتم برام یه خشم سنگین داره که دلم می‌خواد خالی‌ش کنم، که شد حرفی که صادقانه زدم و به خاطرش جبهه گرفتی که چرا گفتم جلوی چشم نباشه! آره، خواهرتو تا قبل از اینکه بفهمم چقدر اذیت شده نباید نزدیک می‌دیدم که بهش نپریم ولی حالا....

خیره با غضب نگاهم می‌کرد هر آن ممکن بود آتشی که سعی در خاموش کردنش داشتم اما انگار شعله ور تر شده بود دامن هر دویمان را بگیرد.

آهی بی اختیار از سینه‌ام کنده شده گفتم:

- حالا نباید بخاطر خودم بینمش چون نفرت چشمهای تو رو یادم میاره! نفرت چشمهای خودشو می‌بینم! یادم میاره فشاری که تو اون لحظه نتونستم تنگشو خرد کنم بعد از چند سال داره خودمو با نگاهاتون له می‌کنه! و من آدم نگه داشتتش توی سینه‌ام نیستم! پس اگه نمیای.. خواهرتو هم ببر.. نمی‌ذارم اینجا بمونه وقتی بخاطرش تو خیابون میمونی و منو یه عوضی میبینی که ممکنه...

از هجوم ناگهانی‌اش که یقه‌ام را چسبید سکوت کردم چشم بستم و دست مشت کردم که تکان نخورم لهش نکنم و خودش را خالی کند.

اما فقط یقه‌ام را چسبید انگار وضعیتی که پیش آمده را فهمیده واقعا شعورش را بر باد نداده بود! با غیضی که دندانهایش را بهم قفل کرده بود غریب:

- دِ آخه بی شرف چرا نتونستی تنگشو خرد کنی؟ تو که من دیدم با چه کسایی کنار اومدی و تحملشون کردی! چرا فقط نتونستی دو دقیقه صبر کنی تا حال خواهر زبون بسته‌ام نشه اون بی مروت؟

چشم باز کرده رک زمزمه کردم:

- چون قبلا ناموسمو که اون روزها اوضاع زندگیش شده بود دلیل حال بدم با یه اشتباه توی حالی بدتر از خواهرت دیدم! چون زندگی خواهرم فقط با یه اشتباهش شد جهنم و.... سالها طول کشید تا آرام بشه... با اینکه هیچ وقت مثل اولش نمیشه!

جا خورد، نگاهش بین چشمهایم جا به جا میشد، انگار دنبال حقیقت بود!

چشم بسته ادامه دادم:

- اینکه زندگی خواهرم چی شد و چرا شد الان مهم نیست! ولی فکر اینکه کسی بجای من مسئول می‌رسید و بلایی سر خواهرت می‌ومد که دیگه نشه جبران‌ش کرد دلیل نتونستنم بود، تو اون حال فقط می‌خواستم جمعش کنم، خواهرت شده از ترس بره و تموم بشه!

قدمی عقب رفت گیج نگاهم می‌کرد.

- چی میگی؟! خواهرت...

جمله‌ی نگفته‌اش را که می‌گفت بیشتر از آنچه فکر می‌کنم حواسش به وضعیت و اینکه خواهرش هم مقصر بوده هست که به این سرعت وا رفت بریدم.

- با اینکه هیچ وقت فراموش نمیشه ولی.. دیگه مهم نیست.. مهم این بود که نفر بعدی‌ای مثل خواهرت نباشه که زندگی برایش بشه کابوس!

آهی کشیدم:

- اونم بخاطر حضور من! بخاطر نزدیک بودن به من! ترسیدن از من!

چرخیده روی مبل نشستم جلو آمده درست روبرویم نشست.

سکوت اتاق را فقط صدای نفسهایش و شکستن قلنج انگشتانی که با آنها درگیر بود می شکست.

بعد از چند دقیقه سکوت کمی به جلو خم شد صدایش هنوز عصبی بود.

- این که گفתי هیچی از گناهت درباره‌ی خواهرم و نگرانی من کم نمی‌کنه!

به در اشاره زدم، گفته بودم و دیگر برداشتش با خودش بود آرام و بیخیال در حالی که باز مثل سالها

پیش سینه‌ام می سوخت گفتم:

- خوش اومدی.. پاشو برو دستشو بگیر از اینجا برین سفته هارو هم بهت میدم فقط دیگه نمی‌خوام با

این نگرانی اینجا ببینمت! هیچ وقت برنگرد که دفعه‌ی بعد با این نگاهت سالم نمیری بیرون و کفنو

می‌خوای!

نگاهش بین در و من رفت و برگشت.

- همین...!!!

- آره به خواهرت به اندازه‌ی خودم حق میدم ولی به توی عوضی که مثلا رفیقی نه..! پاشو برو گمشو!

با اون مدل نگرانیت که تو خیابون نگهت داشته که توقع دیگه‌ای نداشتی؟

- نداشته باشم؟ مگه نمیگی عمدی نبوده؟ تو واقعا رفیق باش! نباید حالا که می‌تونی جبران کنی؟

می‌دونی خواهرم برگشت چی شد؟

پوزخند زدم.

- چه جبرانی؟ هر چقدر هم اتفاقی مگه میشه جبران کنی؟ نگفتی از اینجا بودنش نگرانی که تو

خیابونی و سپردیش به نصیبه خانوم؟ نگفتی از کنارش رد نشم نترسه؟ مگه نمی‌ترسی باز بلایی سرش

بیارم؟ دستشو بگیر ببر دیگه! حرفمو زدم و بقیه‌اش با خودمه که توی روانی رو یادم بره، دیوونه نشدم

که بخوام بمونه و هر بار چشمهای شکاک تویی که خیال می‌کردم رفیقی رو یادم بیاد بی شرف!

- اولاً که دیوونه بودی اگه نه به زور سفته دنبال رفیق نبودی! دوما... الان چشمام فقط شکاک نیست سگم هست که می‌خواد پاچتو بگیره! حرصم داره که حتما یجوری خالی می‌کنه! برادرم هست که می‌خواد هر جوری هست مطمئن بشه و غلطی که تو کردی رو درستش کنه! همه‌ی اینا هم بخاطر اخلاق گند تو اینجا برای من و خواهرم پیش اومده...

با مکثی کوتاه که از تردید بود گفت:

- نباید بخوام همینجا درست بشه؟ نباید توی خر که زارت زدی پُکوندیمون اونم با اون افکار داغونت درباره‌ی خواهرم، درستش کنی؟

گرفته اما تیز نگاهش می‌کردم! احساسم درست می‌گفت که مرصاد نیاز به زمان دارد و باید خودم پیش قدم شده مثلاً به زور برش گردانم تا غیرتش را درباره‌ی خواهرش حفظ کند، تا حس نکند نرمش نشان داده و من بیخیال از کنار کاری که کردم گذشتم!

درست مثل امیررضایی که با وجود محرمیتی که با خواهرم داشت مراعات کرده هر بار از برخورد تندم عقب می‌کشید.

مرصاد قصد ترک کار را نداشت اما نتوانسته بود فقط بخاطر رفاقت درباره‌ی حالی که از خواهرش دیده سکوت کند و حالا قصد دارد هر دو را نگه دارد.. حال خوب خواهرش، امنیتش و رفاقتمان.. اما چطور؟!

با تمسخر به خاطر کلمات زشتی که هر دو بار به کار برد و تلاش کردم صبر کنم تا له نشویم گفتم:

- بگو چطوری درستش کنم تا اون سگ ساکت درونت پاچمو نگرفته؟

بی مکث و سریع گفت:

- اونکه بالاخره یه روز پاچه رو می‌گیره جر می‌ده تا بررسی به غلط کردم ولی الان باز کارم گیرته!

مکثی کرده باز مردد گفت.

بوی نارنگی | س.رهی

- می‌خوام اینجا نگهش داری! هر طوری شده نگهش داری تا...

حرفش را بریدم.

- کیو میگی؟ خواهرت..!؟

جدی و با اخم نگاهم کرد:

- شاهزاده‌ی ادب و نزاکتی که همیشه تذکر میدی کاهگل لگد نمی‌کردما؟ دارم حرف میزنم اونم

درباره‌ی....

حرصی گفتم:

- مزخرفاتی که میگی از اونم بی ارزش تره! دنبال جر دادن پاچمی بعد انقدر خر باشم که با اون دید بی

شرمت باز خواهرتو...

به ضرب ایستاده قدمی فاصله گرفت عصبی گفت:

- می‌خوای برام جبران کنی یا نه باز بهت بگم نامرد؟

من هم حرصی ایستادم در دسر دیگری نمی‌خواستم آن هم اینبار آگاهانه! با نگاه‌های او! با نگاه پر نفرت

اما نگران دختری که حالا می‌دانم نمی‌خواهد اینجا باشد!

- آره ولی نه انقدر احمقانه که هر روز چشمای شکاک و سگ یه برادرو که دنبال جر دادنمه ببینم و

آروم بمونم! اگه انقدر که تو خیال می‌کنی بی وجود بودم که حتما ازم بر میومد و ولت می‌کردم با اون

افکار مریضت درباره‌ی من بری بمیری، نه که شده به زور تهدید ناموست بیای تا خواهرتو هم ببیری و

خیالم راحت بشه و با عذاب وجدان نیام تو رستوران خودم!

جلو آمده تند گفت:

- گردن کلفت افکارم از اول درباره‌ات مریض بود یا تو با رفتارت مریضش کردی؟ اگه مریض بودم که

وقتی فهمیدم واسه چی سفته گرفتی آتیش میزدم به مالت نه که امانت دار بشم!

- هر چقدر هم اون اتفاق بد بوده وقتی نمی فهمی سؤ تفاهم بوده و میگی من مریضت کردم پس غلط می کنی میگی هرطوری شده نگهش دارم و تو دوباره روان مریضتو بندازی گردن من!

"ای بابای" کلافه ای گفته دوباره نشست چند دقیقه ای ساکت خیره به میز ماند آرام نزدیک شده روبرویش نشستم.

حالش را می فهمیدم اما انگار مسئله فقط آن اتفاق نبود. مرصاد از چیزی نگران بود، چیزی که به خاطرش به این سرعت کنار آمد!

سر بالا آورده گفت:

- خواهرم نباید برگرده شهرمون! ولی خودش می خواد برگرده باید یه جوری نگهش دارم که نتونه بره و الان که اینجا کار می کنه توی رییس با اون اخلاق زقارتت تنها راهی که دارم!

متعجب از رفتاری که نمی فهمیدمش گفتم:

- من...!! منی که بهم اعتماد نداشتی و بخاطر من نگران خواهرت بودی که تو خیابون موندی؟؟
چندمین بار بود که این را به رویش آوردم تا جوابم را بدهد اما پوزخند زده زمزمه کرد.

- الاغ بودن اکتسابیه نه؟ همیشه که ارثی باشه؟

- زهرمار!

بعد از دوبار دعوا کردن آن هم درباره ی ناموسش بالاخره باز خندید! نگاه براقش روی صورت عصبی ام که قبلا فهمیده بودم هر بار وسط دعوا از آن لذت می برد میگفت واقعی ست!

بیخیال گفت:

- البته در مورد تو اکتسابی با درجه ی نفهمی بالاست به دلیل اعصاب داغون و اخلاق گند که همیشه ارثی باشه! از قدیمیهای اینجا شنیدم بابات خدا بیامرز گوهری بوده واسه خودش! حالا اینکه تو چطور

بوی نارنگی | س.رهی

اینقدر پررو و از خود راضی شدی که غلط کردم که نمیگی هیچ بخاطر نفهمیت هم از من طلبکاری
چیز عجیبیه!

از سکوت‌م ادامه داد اما جدی! خیلی جدی..!

- اگه اعتماد نداشتم اصلا نمی‌رفتم و جایی که تو هر لحظه می‌تونی کنارش باشی تنهاش نمی‌ذاشتم
گردن کلفت مردم آزار... این یک! دو... تو خیابون نموندم! گرمساری تماس گرفت هر چی به زبونش
رسید گفت منم ترکوندمش پیره، اونم گفت بهت بگم دیگه سمت نمیاد! اوادم بهت بگم ضرر مالی زدم
دلم خنک بشه! نتونستم پیام تو، ترسیدم ملیح بینه! ولی پیامکت گفت باید پیام به جز ضرر مالی به
ضرب شصت حسابی هم نشونت بدم شاید بفهمی خیلی خری که بجای اینکه بگی "بیا" میگی
"خواهرت"!

لبخندم از اعتمادی که گفت، اما می‌خواسته ندانم تا آزارم دهد بی اختیار ناگهانی با صدای "هه"ی
کوتاهی همراه شد.

- کوفت..!!

بیخیال خندیدم گفتم:

- حقوق این ماهت پرید غیبتها و ضررها زده بالا! اونم کی؟ گرمساری...!

ناگهان حالش درست مثل چند ثانیه قبل تغییر کرد تیز نگاهم کرده گفت:

- نشنیدم؟!

گیج پرسیدم:

- چیو؟!

جدی و با غضب گفت:

بوی نارنگی | س.رهی

- غلط کردم تو! سؤتفاهمم که باشه غلطی که کردی خواهرمو ترسوند و برگردوند شهرمون و همه‌ی زندگیش بهم ریخت!

جا خورده وا رفتم! همه‌ی حس خوبم را پراند، خشک شده نگاهش می‌کردم ناگهان با صدای بلندی خندیده گفت:

- نگی هم من شنیدم! فقط امیدوارم جای سوختگیش هم بمونه چند وقت یبار یادت بیارم دلم خنک بشه!

چشم تنگ کردم که به سرعت زبان باز کرد.

- بخدا اگه تهدیدم کنی همین وسط پاچه رو جر میدم! نبین زدم به بیخیالی، دلم می‌خواد آدم نبودم نمی‌شناختم می‌تونستم آتیشت بزدم.

کلافه اما بی حس جواب دادم:

- بزنی اگه حل میشه!

دستش چنگ موهایش شد.

- همیشه باید یه وقتی باشه که جونشو داشته باشم! فعلا باید یه راهی برای موندن ملیح پیدا کنم نتونه بره.

با فکری آنی برای رسیدن به اطمینانی که می‌خواستم با آنکه نگران آن چشمهای آشنا بودم که نمی‌خواست بماند گفتم:

- من یه راه دارم!

بدون هیچ عکس العمل بدی انگار نه انگار که هنوز موج صدایش قطع نشده که گفت می‌خواهد "آتشم بزنی" سریع پرسید:

- چه راهی؟

بوی نارنگی | س.رهی

لبخند پیروزم از اینکه می دانستم از یاد آوری اش می سوزد بی اختیار بود.

- همون که باهاش تو رو نگهت داشتم. سفته!

انتظار داشتم باز گر بگیرد. از عمد گفته بودم تا برخوردش را ببینم!

خندید اما حرصی گفت:

- عوضی نامرد.. بذار جوهر امضای سفته های خودم خشک بشه بعد!

منظوردار گفتم:

- نپسندی؟

- بی شرف منم یا تو؟ پسندیدم همین خوبه، فقط نرخشو من تعیین می کنم که اگه کار ملیح مثل من

پسندیدی و خواستی به زور نگاهش داری نتونی! پولو بزنه تو صورتت و بره.

مرصاد بود! خود خودش! بی هیچ حس بد یا نقش بازی کردنی همین کافی بود دلم نه حالا ولی از

دیدنش با گذر زمان آرام می شد.

با لبخند گفتم:

- وقتی بتونه بده که نمی تونم باهاش نگاهش دارم و بعد تو روی سرم خراب میشی؟

لبخند مطمئنی زد.

- نرخه که میگمو نمی تونه بده، ملیح پس اندازی نداره ولی من که می تونم بخاطر خواهرم بدم

وسعم میرسه که باز هوس زرنگی نکنی!

لبخندم عریض شد، خدا را شکر که آمد و حرف زدیم.

از وقتی از آتش زدنم گفتم، نگفتم "خواهرم!" گفت "ملیح!" و این در حضور منی که گفت اعتماد

دارد فقط یک معنی می دهد.

بوی نارنگی | س.رهی

با بدجنسی گفتم:

- آگه کارشو پيسندم و مثل تو باشه حتما يه راهی برای نگه داشتنش پیدا می‌کنم که زور تو هم بهم نرسه!

چشم تنگ کرده با حرصی که هنوز داشت گفتم:

- جای اینکه انقدر نفهمی دارم مراعات می‌کنم چون حالم خوش نیست و مرتب پررو بگی "بیا منو بزنی" پاشو جبران شروع کن، بفروست بیاد بهش بگو باید باهاش قرار داد ببندی که بدونه باید بمونه میرم اتاقت درو باز بذار ببینمش دلم براش تنگ شده!

دم عمیقی گرفتم اگر واقعا خواهرش بماند باید فکری به حالش بکنم وقتی نمی‌تونم به خاطر اذیت نشدن او به محل کار سر نزنم!

پوفی کرده گفتم:

- دلتو يه چند روز ديگه نگه دار امروز نمیشه!

وا رفته و منتظر گفتم:

- چرا؟ نیست؟

- هست! ندیدی پرسام رفت سراغش؟ میگم همیشه چون تازه داداشش یقمو بخاطرش چسبیده اثراتش هنوز هست می‌ترسم باز دامن اونو بگیره! يه ساعت هم نشده منو دیده شاهد پرسام شده تا حالمو جا بیاره ممکنه فکر کنه می‌خوام اذیتش کنم... بذار دو روز نبیتم نامرد نباشم ها؟

طعنه‌ام را گرفته با "نچی" حرصی از جا برخواست کلافه گفتم:

- میرم يه ضرر ديگه بهت میزنم؟ آدم بشو نیستی؟ کجا یقتو گرفتم که باز پررو پررو میگی نباید باشه؟

بوی نارنگی | س.رهی

می‌خواستم خواهرش بیاید دوباره نگاهش را بینم و حالا که مرصاد می‌خواهد بماند از حالا در حضورش تمرین فراموشی و بیخیالی کنم تا او از ترس و شرم کمتر از من در برود وقتی روی کارش اثر می‌گذارد.

برخواستم با برداشتن بیسیم و با طعنه نسبت به رفتارش که نفهمید به حرف آمدم تا یادش بیاید بیشتر از او خواهرش از دیدن من اذیت می‌شود گفتم:

- پرو بودن بهتر از بیشعور بودن نیست؟ اونم واسه خواهرت! بیشعور برادرشی و نمی‌فهمی اونم مثل من یادشه و بیشتر از تو از دیدنم اذیت میشه؟... نصیبه خانوم؟
"جانم سامان جان؟"

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

@rahi_admin

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

@pdfmina

توجهی به فک قفل شده‌ی مرصاد و قدمی که با حرص جلو گذاشت نکردم اما جواب نصیبه را خیره به صورتش دادم.

- لطفا به شاهدِ پرسام بگین پرسامو بیاره اتاقم!

خشم نگاه مرصاد بیشتر شده با زمزمه‌ی.

"پرووی عوضی" جلوتر آمد.

من هم زمزمه کردم.

بوی نارنگی | س.رهی

- میگم بفهمی شاید راهتو عوض کردی و از اینجا بردیش راحت شدم!

" الان خودم میارمش!"

سریع جواب نصیبه را داده گفتم:

- نه نه.. می خوام خانوم کامکار بیارتش!

نصیبه مردد و معذب پرسید:

" چیزی شده؟ ببخشید ولی.. می دونی که نمی خواد بینتت.. دیدی که صبحم در رفت!"

می دانستم و برای از اینجا رفتنش تلاش کردم و نشد، برایم بدترین بود وقتی می دانم با دیدنم چه حسی دارد، اما شاید می شد خودم درستش کنم! منی که مسببش بودم.

خندیده زیر نگاه دقیق مرصاد گفتم:

- بله می دونم نمی خواد منو ببینه و سر به تنم باشه ولی نگرانش نباشید دو دقیقه بیشتر طول نمی کشه یه بیشعوری اومده گیر داده می خواد یواشکی خواهرشو ببینه! فقط حواستون باشه خانوم کامکار متوجه نشه!

نصیبه هم خندید.

" باشه، بگین صبر کنه یکم طول می کشه تا بیاد! البته اگه بیاد "

با اشاره به در اتاق استراحتم که خیلی کم این اواخر از آن استفاده کرده بودم گفتم:

- برو هم یه صفایی به خودت بده هم نتیجه ی بیشعوریتو یواشکی بین البته به قول نصیبه خانوم اگه بیاد!

تکان نخورد در سکوت خشمگین نگاهم کرد منظورش را می فهمیدم اما ابرو بالا داده گفتم:

- هووووم؟

انقباض عضلاتش روی حرف زدنش اثر گذاشته به سختی دهان باز کرد.

- نمی‌تونم راهمو عوض کنم و ببرمش و چون می‌دونم با وجود نفهمیت می‌مونی سر حرفت و می‌تونی نگاهش داری رو غیرت و کُندی حافظه‌ات حساب می‌کنم!

حرف را عوض کردم، تمرین کُندی حافظه، همان طور که او می‌خواست، خودم می‌خواستم و مسلماً بیشتر از ما دو نفر ملیح‌کار!

- اگه خودش اومده چرا می‌خواد بره؟ تو چرا نمی‌خوای بره مگه رفته چی شده؟ اصلاً چرا نباید ببینتت؟
حالم را فهمید رو برگردانده به سمت اتاق رفت.

- مشکل خانوادگی! بگم هم از شدت نفهمی زیادت محاله بفهمی، پس زور خرجت نمی‌کنم

(ملیح)

خیره نصیبه را نگاه می‌کردم بر خلاف من پرسام از حرفش خوشحال بود

وقتی چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود و برگشت و گفت دایی‌اش خواسته شاهدش مراقبش باشد به دیوانگی مردی که به زور بردش و دو دقیقه نشده برش گرداند ایمان آوردم!

اما حالا مطمئنم مشکلمش دیوانگی نیست این مرد سادیس‌م دارد

پرسام را برده دوباره باز گردانده و حالا می‌خواهد من ببرمش؟ آنقدر هم تاکید کرده که نصیبه هم همین امروز را که دوباره از او ترسیدم روز مناسبی برای روبرو شدن با او می‌داند

آن هم وقتی حس می‌کنم این مرد که حالا می‌داند کی هستم و مسلماً یادش آمده در چه وضعی دیده بودم از این رفت و آمد عجیب قصدی دارد!

بوی نارنگی | س.رهی

با حس بدی که حالا از در تله افتادن داشتم محال بود بروم

فشاری به لبهایم آوردم اما هنوز زبان باز نکرده بودم که نصیبه با اخمی تند جدی گفت

- به جون ظاهر نری اینبار خودم میرم بهش میگم بیاد بندازت بیرون منو هم راحت کنه از این فشار عصبی!

هاج و واج نگاهش می کردم! پرسام که به گردنم آویزان بود مثل اینکه سواری کند تنش را تکان داده گفت

- بریم.. بریم..

زمزمه کردم

- بخدا دیوونه ست! چرا گفته من بیرمش؟ باز قاطی نکنه! شما که گفتی می دونه منم حواسش هست؟

نصیبه به سمت در هلم داد

- می دونه که میگم برو، برو دیگه! نمی خوردت.

لحنش عوض شده با کمی شیطنت ادامه داد

- آخرش که میشه مثل دفعه قبل کفری میشه می ندازدت بیرون دیگه!

پرسام به حرفم خندید

- می خوره.. می خوره.. دایی خیلی می خوره خاله!

توجهی به پرسام نکردم وقتی نصیبه طوری رفتار می کرد انگار من مقصر اعصاب نداشته‌ی این دیوانه هستم!

کفری پرسام را روی زمین گذاشته گفتم

- خب بگین بیاد بیرونم کنه راحت بشین چرا خودمو اذیت کنم و برم؟

بوی نارنگی | س.رهی

جلو آمده از نگاه خیره‌ی بیتابی که زوم کرده رفتارمان را رصد می‌کرد و انگار نمی‌خواست او بشنود سرش کنار گوشم آمده لب زد

- انقدری که تو رو می‌شناسم سامانو هم می‌شناسم! می‌تونم قسم بخورم به همین اندازه که تو نمی‌خوای بری و اذیت میشی اونم ناراحت میشه و می‌دونه اذیت میشی، اون نفهمی هم که تو فکر می‌کنی نیست! فقط می‌خواد تو بری تا بگه هر اتفاقی هم که افتاده مثل همه می‌بینت و همه چی عادیه! یه اتفاق افتاده و تموم شده همین، تو هم مثل اون باش خب!

دست پرسام را به دستم داده گفت

- برو... اصلاً فکر کن میری دیدن برادرت!

مضطرب از حرفی که زد "می‌دونه اذیت میشی" که یعنی به یاد می‌آورد! به سمت در رفتم اما زمزمه کردم تا بداند این آدم هرگز برای من عادی نمیشود وقتی هر بار حس میکنم در برابرش برهنه‌ام! وقتی نمیفمنند آن روز چه حالی داشتم و نمی‌توانم مثل این مرد بیخیال باشم!

- خدا نکنه، داداش من کجا این دیوونه کجا..!

تا پشت در اتاق مدیر در حالی که پرسام دستم را می‌کشید و می‌خندید از اینکه شاهدش را با خود می‌برد تا شیطنت کند و نمی‌دانست شاهدش دلش حتی دیدن ریخت مثلاً دخترکُش دایی‌اش را که در این چند روز فهمیده کشته مرده‌هایش زیادند نمی‌خواهد رفتم اما نتوانستم خودم را برای ورود راضی کنم

رو به پرسام کمی خم شده مهربان گفتم

- درو باز می‌کنم شما برو داخل من کارم زیاده باید زود برگردم، بعداً خواستی پیام

- بیا دیگه!

تاکیدی گفتم تا لجبازی نکرده گیر ندهد

بوی نارنگی | س.رهی

- بعداً.. بعداً حتماً میام الان همیشه!

ضربه‌ی آرامی به در زده با شنیدن صدای خشک و جدی‌اش که گفت

- بفرمایید

در را آرام باز کرده هل دادم پرسام را با لبخند به داخل هدایت کردم تا حرفی نزنند

هنوز در را به سمت خودم نکشیده بودم که با صدای محترمانه‌ای خواست داخل شوم و قلبم را از جا

کنده شد!

- خانوم کامکار؟ لطفاً شریف بیارید داخل

خشکم زده بود. از اضطراب زیاد در را رها کرده با قفل کردن دستهایم عقب رفتم امیدوار بودم پشیمان

شود

"ممکنه فکر کنی رفتم؟"

از صدای دوباره‌اش سینه‌ام خالی شده نا امید شدم

چرا در این لحظه در این اتاق دیدنش به عنوان رییس انقدر سخت است؟ آن هم وقتی قبلاً چند بار

دیدمش و حتی تنها، وقتی می‌خواست پرسام را به زور بگیرد و بیخیال به ترسیدنم خندید حالش را با

بردن پرسام گرفتم!

دلیلش خواست اوست؟

اینکه مثل هر بار اتفاقی نیست؟

اینکه احساس می‌کنم می‌خواهد تحقیرم کند؟

- خانم کامکار..؟!!

در کمی باز شده پرسام صدا زد

دستهایم بهم فشرده نفسی گرفتم تا مثلا جانی که می دانم حالا با این استرس آرام نمی شود را آرام کنم با لبخندی زوری وارد شده به سختی از کنار پرسام رد شدم با خودم گفتم کاش چادرم را پوشیده بودم آماده ی دیدن نگاهی خشمگین سر بالا گرفتم

اما نشسته پشت میزش حتی سر بالا نیاورد تا نگاهم کند ولی حضورم را حس کرد

- تشریف بیارید

با سینه ای که از حضورش در این ژست مدیریت که شعورش را نداشت می سوخت نزدیک تر شدم سعی کردم مثل او بی تفاوت باشم با اینکه نشد

مرتب تصویر خودم و او از جلوی چشمهایم می گذشت. وقتی با نیم تنه ای کاملا شکل قاب لباس زیر که تنها تفاوتش تور چیندار دور تا دور کمرش بود تقریبا نیمه برهنه با شلوار جین بدون روسری پشت آن در قفل شده بودم! از برخورد در به صورتم که نتوانستم نگاهش دارم یا حرف بزنم پخش زمین خیس سرویس شده گیره ی سرم از شدت برخورد به زمین شکست و او شبیه به گولی عصبی و وحشتناک به داخل پرت شد با دیدنم چنان شوکه شده چشمهایش گرد شد که با اینکه به سرعت عقب پرید اما دلم از چیزی که دید آتش گرفت و او فقط فریاد زده شکسته ترم کرد!

نصیبه می گفت اتفاق! اما برای من اتفاق نبود، تا قبل از اینکه او دهانش را باز کند و فریاد بزند شاید...! اما بعد از آن.... با تصویری که دید و کلماتی که به زبان آورد که بعد از آن درباره ی شخصیت در شهرم با آن اتفاقات بعدش زیاد شنیدم ، مخصوصا از اقوام، دیگر نمی شد گفت اتفاق...!!

"ولگرد" و "بی سرپایی" که او گفت تمام برداشتتش از شخصیت من در آن حال بود

بی آنکه سرش را بالا بگیرد چند کاغذ به سمتم گرفته گفت

- اینها رو بدین نصیبه خانوم بگین برسونن به بابا طاهر!

بوی نارنگی | س.رهی

از تعلق و گنجی ام که فقط نگاهش می کردم نگاهم کرده دست عقب کشید

- حالتون خوبه؟

نمی دانه چرا فقط به چشمهایش زل زدم! چه می خواستم از جان خودم؟

چرا دلم می خواست فریاد بزنم؟

جیغ بکشم و همه ی نفرتی را که چند سال است در دلم تلنبار کردم و مسیبتش رفتار قادر، کار او و

امثالشان بود را سرش خالی کنم

از جا برخواسته جلو آمد

- خانوم کامکار!.. حالتون خوبه؟

احساس کردم صورتش سرخ و عصبانیست! سری تکان دادم نگاه گرفته به سمت در رفت

- بفرمایید.. اول یکم استراحت کنید بعد دوباره برید آشپزخونه رنگتون پریده!

از رفتارش توده ای در گلویم به سختی بالا و پایین شد!

حس درون چشمهایش را نمی فهمیدم!

دلش برایم می سوخت یا از حال و روزی که داشتم تحقیرم می کرد؟

این احترامی که می گذارد را در حالی که فکر می کنم عصبانیست آن روز در تنهایی ام وقتی روزها بود

سعی می کردم یادم برود چرا از خانه دور شدم کجا دفن کرده بود؟

با اینکه نگاهش بد نبود باز گفتم کاش چادرم بود و او خوب نمی دیدم!

بی حرف از کنارش رد شدم کاغذها را جلو آورد

- اینها رو یادتون نره! حتما بدین به خودشون کس دیگه ای نبینه واریزی بچه هاست

دوباره فقط سر تکان داده خارج شدم اما صدایش و صدای دری که باز شد متوقفم کرد

- بفرمایید، یکم استراحت کنید

نگاهش کردم، کنار در اتاق استراحت بانوان ایستاده بود! حالم انقدر عیان بود؟

او فقط به حالم دل سوزاند.. کار بدی نکرد، رفتاری بدی نداشت، حتی حرف بدی نزد مثل سالها قبل که بخاطر رفتار او دیگر هرگز هیچ وقت سراغ کار کردن و روبرو شدن با مدیرهای دیگر نرفتم! اما حس بدم از حضورش سر جایش بود!

با خودم گفتم

"کاش مرصاد اینجا بود تا جرأت نکنی نگرانم باشی و بفهمی نباید جای استراحت نشون کسی بدی که خودت شکستیش که در حضورت به این حال میفته!"

سری به معنای "نه" تکان داده مخالف جهتی که می خواست رفته دور شدم

باید به خانه برمی گشتم

باید با خودم خلوت می کردم

این مرد مثل خیلی از همجنسانش حتی نمی فهمد چه کرده! نمی داند منی که با اعتقادات مادرم راحله بزرگ شدم که با دیدن رفتار فتانه نمی دانم چرا سختگیرانه تر شد اگر بتوانم از چیزی که او از من دیده بگذرم و مثل خیلی بیتفاوت باشم یا برایم مهم نباشد یا حتی مثل رفتار بعضی از کارکنانش که در این چند روز دیدم از اینکه مدیر من را دیده خوشحال هم باشم نمی توانم از حرفهایش بگذرم!

(سامان)

ایستاده کنار پنجره پک محکمی به سیگار زدم سوختنش انگار سوزش سینه ام را از تصویر رنجور صورت دختری که فقط می خواست از من دور شود کم می کرد

دختری که با وجود اینکه صورتش را آن روز خوب ندیده بودم انگار حس آشنایی داشت که می‌گفت بزرگتر شده و به گفته‌ی پرسام گفته بود من دیوانه‌ام!

دختری که فقط می‌توانم درباره‌اش بی‌تفاوت باشم تا عادی باشد و فراموش کند چه دیدم! تا فکر نکند از وضعی که پیش آمده راضی‌ام وقتی نمی‌شود درباره‌اش حرف بزنیم و هر حرکتی او را بیشتر ناراحت کرده بیشتر به فکر و خیالی عذاب آورد می‌انداختم!

نمی‌دانم مرصاد با اینکه حالش را دید چرا دست برنداشت و تصمیمش را برای ماندن خواهرش عوض نکرد! مگر با رفتنش چه اتفاقی می‌افتد؟!

- اوه اوه! چه خبره؟ چرا باز بوی سوختنت همه جا رو برداشته؟

سر چرخانده به پرهامی که نفهمیدم کی وارد اتاقم شده بود و مصنوعی سرفه کرده جلو می‌آمد چشم دوختم

دود فرضی که من نمی‌دیدم و برای نبودنش پنجره را کمی باز کردم با تکان دستش پس زده جلو آمد پنجره را کاملاً باز کرده به بیرون خم شد با ادا در آوردنی مسخره نفسش را به شدت بیرون داده دم عمیقی گرفت

- نزدیک بود خفه بشما.. خوبه اتاقت پنجره داره اگه نه سیمین بانو هر شب چنتا ترکه مهمونت می‌کرد! مثلاً سیگارتو کم کردی گلابی؟

لبخند زدم اما برای گرفتن حالش گفتم

- اولاً که کمش کردم حالم امشب سر جاش نیست! دوما مامان اگه ترکه داشت که تو هر شب هر شب اینجا دوش نمی‌گرفتی؟ خجالت نمی‌کشی؟ مگه خونه ندارین که هر شب که اینجا یادت میاد زن داری؟

پررو خندید

- اگه بدونی تو خونه‌ی مادر زن چقدر کیفیتش بیشتره مخصوصاً بفهمی برادر زنت حواسش به صدای آب حموم اتاقت هست!

پشیمان از باز کردن چنین بحثی جلوی این زبان نفهم خیز برداشتم که به سرعت عقب پریده ادای پرسام را در آورد. پسرک ساعتی پیش جلوی چشم همه به پدرش فروختم و گفت شاهد دارد با صدایی تیز شده گفت

- دست بهم بزنی جیغ میزنم دایی!

از دیدن قیافه‌اش نتوانستم خودم را نگه دارم در حالی که می‌خواستم مثلاً جدی باشم و بحث را به زندگی دونفره‌یشان که بعد از بیشتر از چهار سال به قول مادر تعدادشان بیشتر نشده بود بکشانم، درباره‌ی حال و روز این روزهایشان که اکثر اوقات سحر را غمگین و تنها و بی حوصله در این خانه می‌دیدم وقتی او طبق معمول همیشه نبود پرسام اما صدای خنده‌ام اتاق را برداشت

- خود خودش بودی هوس کردم لپتو بکشم! یه جیغ بزنی دایی جون؟

بیخیال جلو آمده گفت

- جیغو وقتی میزنم که فهمیدم چرا چند روزه باز بوی سوختنت همه جا باهاته و حالت سر جاش نیست؟

لحنش شوخ اما چشمهایش جدی بود! همان پرهامی که سحر می‌گفت همیشه حواسش به همه‌ی خانواده‌اش هست بیش از امیررضایی که بعد از ازدواج بیشتر وقتش را با خانواده‌ی پنج نفره‌اش می‌گذراند و بیشتر در خستگیهای سارا سر از اینجا یا خانه‌ی پدری در می‌آورد

لبخند زده لبه‌ی تخت نشستیم. نگاه پرهام با شرارت به تخت دونفره‌ام بود که روزی اوی دیوانه و برادر بدتر از خودش به عنوان کادوی تولد برایم خریدند و وقتی نیمه شب بعد از مهمانی به خانه رسیدیم

بوی نارنگی | س.رهی

تختی به این بزرگی را کادو پیچ شده با ربانی قرمز جای تخت قبلی ام دیدم تا هم شرارتهایم را جبران کنند و هم بفهماند کم کم دیر می شود!

بی اعتنا به نگاه منظور دارش گفتم

- میگی بوی سوختن دیگه!

- یعنی سوختی؟

سکوت کردم من بیشتر سوخته بودم یا خواهر مرصاد؟ من بیشتر از دیدن او اذیت شدم یا او از دیدن من وقتی حس می کنم نگاهش می گفت کاش آدمهایی مثل تو وجود نداشتند!

- سامان؟!!

جواب نگرانی و سوالی صدا زدنش را با آتش زدن سیگار دیگری که مهمان لبهایم شده دودش را به سینه کشیدم کامل دادم

- چند سال قبل تو اوج حال بدم یه دختر اومد رستوران... برای کار، سر یه سوتفاهم بدجور ترسوندمش و پرتش کردم بیرون! چند روز شد تا فهمیدم واقعا رفته و دیگه برنمی گرده.. تا یه مدت فکرمو درگیر کرده بود ولی نمی تونستم کاریش بکنم واسه همین بیخیالش شدم تا یادم بره!

ابرو بالا داد

- یادت نرفت؟

جواب نگاه کنجکاو و نگرانش را با بیان برداشتم از حال امروز خواهر مرصاد دادم

- رفت.. ولی چند روز پیش بعد از چند سال با اومدن خودش دوباره فکرش هم برگشت، برگشت و بعد از چند روز امروز فهمیدم انگار واقعا مثل اون عوضی که سارا رو ترسونده ازم می ترسه، نفرتش از ترسش بیشتره! خیلی بیشتر! انقدر که می خواست فرار کنه و بره تا حتی نبینمش!

بوی نارنگی | س.رهی

اخم کرده پرسید

- اگه ترسیده پس چرا باز اومده؟

- نصیبه خانوم به زور آوردش که بهش ثابت کنه سوتفاهم بوده و کنار خودش باشه تا مراقبش باشه! فهمیدم همسایشونه و بدتر از اون...

با مکث گفتم

- باورت همیشه ولی فهمیدم خواهر مرصاده که الان به خونم تشنه است!

چشمهایش گرد شده پرسید

- نه بابا...!! واقعا؟؟

سر تکان دادم و او نگران ادامه داد

- چیکار کردی؟ چطوری ترسوندیش؟

برای تمام و کمال فهمیدنش ایستاده دستهایم را باز کرده به سر و ریختی که سالها برای ساختن و به

اینجا رسیدنش تلاش کردم، به قد و هیکلی که او مسخره‌اش می کرد اشاره کردم

متوجه شد اما انگار واضح نفهمید که پرسید

- یعنی.. زدیش!؟

با خشم نگاهش کردم بیخیال گفتم

- خب بابا... مگه هی کلت به درد دیگه‌ای هم می خوره؟ فقط با دیدنت که نترسیده‌ها؟ یه غلطی کردی

دیگه؟ اونو بگو؟

تصویری از فضای رستوران و صدای ضعیف و نامفهومی از ملیح کامکار پشت در، در سرم زنده شد!

می شد گفت؟

از وضعیت ناموس کسی که می‌گویم رفیقم؟

از وضعیت تقریباً برهنه‌ی دختر ظریفی که با اینکه زمین خورد اما هول دست روی صورتش گذاشت تا نبینمش و بعد از اینکه فهمیدم اشتباه متوجه شدم هر بار به یادم آمد خودم را لعنت کردم!

چرا در آن لحظه نفهمیدم؟

چرا نتوانستم بفهمم چقدر ترسیده و عمدی نیست؟

چرا حال و روزش اینطور به اشتباه انداختم؟

نباید کاری بکنم حالا که می‌ماند؟

با تمرین فراموشی و ندیدنش کاری از پیش می‌برم که او زمان دیدنم راحت تر باشد یا بدتر میشد؟

(ملیح)

افکارم آزارم می‌دادند اما رهایم نمی‌کردند! از وقتی آن مرد را در اتاقش دیدم آن هم با آن برخورد

مودبانه ساعتهاست به حرف نصیبه که گفت آدم خوبیست و حال خوشی نداشته فکر می‌کنم!

چرا باید انقدر بد اقبال باشم که در بدترین شرایط با مدیر رستورانی که چند روزی بود آنجا کار

می‌کردم و حتی از نزدیک ندیده بودم روبرو شوم؟

مدیری که بعد از چند سال در این چند روز هم از رفتارهای کارکنان فهمیده‌ام آدم بدی نیست البته

جدای از عاشقان سینه چاکش که احتمالاً بخاطر تأهلش به روی خود نمی‌آورند اما می‌فهمم که او را

بهترین می‌بینند! یا آنهایی که حسادتشان را از چشمه‌هایشان می‌شد خواند و هر بار چیز بدی درباره‌ی

رفتارش و طرفدارانش می‌گفتند و به فکر می‌انداختم که کارش عمدی نبوده؟

مدیری که رفتار امروزش به اینکه اصلاً توجهی به حرف او نکردم و مثل دفعات قبل رفتم باعث شده بیش از چند ساعت گوشه‌ای نشسته به آن اتفاق فکر کرده دنبال میزان تقصیر هر کدامان باشم! اتفاقی که در آن سن باعث شد بروم و پشت سرم را نگاه نکنم

« با صدای آقا طاهر که گفت »

- بدو دختر دیر برسیم خاتون درو باز نمی‌کنه!

سریع به سمتش چرخیده با اشاره به سرویس و رختکن آشپز داخل راهرو و نشان دادن یک انگشتم به او فهماندم کارم فوری‌ست و باید یک دقیقه صبر کند خندیده با گفتن " بجنب " بیرون رفت.

عجله داشتم بی دقت به سرعت در را باز کردم اما قدم اول را داخل گذاشته هنوز کامل وارد نشده بودم که زیر پایم خالی شده با باسن محکم از پشت زمین خورده روی سرامیکهای خیس کشیده شدم نزدیک بود پای راستم فرو رفته بدتر از تمام تنم به نجاست کشیده شود!

نالای زجه واری از سینه‌ام خارج شد به سختی با گرفتن روشویی نشسته ایستادم به محض ایستادن حواسم جمع مانتو و روسری ام شده به سرعت هر دو را از تنم کندم تا خیسی و نجاستش به تنم و شلوار و موهایم نرسد.

کلافه و با درد در استخوانهای پایین تنه‌ام نگاهی به لکه‌ها انداختم نمی‌شد با اینها سوار ماشین آقا طاهر شوم و آن را هم به گند بکشم باید فکری به حالش می‌کردم.

با فکر به اینکه آقا طاهر دنبال می‌آید به سرعت در را بسته قفل دستی را چرخاندم حس کردم قفل نشد امتحان کرده سعی کردم در را باز کنم اما باز نشد.

با خیال راحت مشغول شدم در حین شستن، روسری‌ام افتاد و مجبور شدم کامل بشورمش اما با تلاش زیاد قسمت آرنج آستینهای مانتو و پشتش را طوری که بقیه‌ی قسمتها خیس نشود آب کشی کردم ولی نمی‌شد با فشردن آب اضافه‌اش را بگیرم تمام قسمت‌هایش خیس می‌شد.

به زحمت به سبد نگهدارنده وسایل آویزانش کردم گوش به در چسباندم و چون صدایی نیامد صبوری این مرد را که گفته بود عجله کنم اما اعتراض نمی کرد تحسین کردم! خوشبحال نصیبه انگار شریک زندگی اش جز نایابهای روزگار است.

ضربه‌ای به در زدم سعی کردم با صدا در آوردنی که دو روز بود به خاطر این بیماری عجیب کار هر لحظه‌ام برای ارتباط برقرار کردن شده بود توجهی آقا طاهر را جلب کنم تا وقتی پشت در رسید و دست از حرف زدن تلفنی با نصیبه کشید با گوشی‌ام پیامکی فرستاده کامل توضیح دهم تا بداند چرا بیرون نمی‌روم!

از صداهای عجیب و ضعیفم که ناگهانی خفه شده یا ارتعاش گرفته خشدار و خروسی می شد خندیدم که در این حال نفسم هم بند آمد.

"" لارنژیت "" دیگر چه بود که به آن مبتلا شدم!

چقدر در این دو روز ملاحظت و حیدر را وقتی سعی می کردم حرف بزنم و فقط صدای ممتد و تیزی از حنجره‌ام خارج می شد خنداندم.

با شنیدن صدای پایی ضربه‌هایم محکم تر شد با اینکه در این دو روز تجربه‌اش را داشتم و می دانستم فایده‌ای ندارد اما سعی کردم صدا صاف کنم تا صوت مفهومی از حنجره‌ام خارج شود ولی بیشتر درمانده شدم.

صدای پا که به پشت در رسید بی اختیار خندیدم که به قول حیدر شبیه به صدای بچه گراز تازه متولد شده فقط خس خسی مضحک داشت.

در حال خودم بودم که ضربه‌ی محکمی به در خورده صدای مردانه‌ی نا آشنایی عصبی گفت:

- کی اونجاست؟

بوی نارنگی | س.رهی

به در چسبیده دستم روی دستگیره نشست نفسم حبس شده قلبم از جا کنده شد با این وضعیتم خدا رو شکر قفلش کرده بودم.

جواب که ندادم ضربه‌ی محکم تری به در زد.

- زبون نداری؟ تا الان که خوب بهم می‌خندیدی؟

بی اختیار برای توضیح دهان باز کردم اما فقط ناله‌ای تیز و گوش خراش از حنجره‌ام خارج شد که به سرفه انداختم و انگار عصبی ترش کرد.

- وقت بچه بازی ندارم بیا بیرون تا نیومدم تو!

ترسیده سکوت کردم هر صدایی انگار عصبی ترش می‌کرد، صداهایی که از حنجره‌ام خارج می‌شد تا توجه‌ی آقا ظاهر را جلب کند شنیده بود که انقدر کفری بود؟

با همه‌ی تنم قلبم بود که از ترس حضور یک مرد می‌لرزید اما امیدوار منتظر مانده با دلهره به در تکیه زدم تا آقا ظاهر صدای دادش را شنیده برسد!

او که نمی‌توانست وارد شود می‌توانست؟ زورش که به در نمی‌رسید؟

از تکان خوردن ناگهانی در و بالا پایین شدن دستگیره دلم از جا کنده شد!

به در مشت می‌کوبید؟

این دیوانه دیگر که بود؟

در این چند روز که همچین کسی ندیده چنین صدای غضبناکی نشنیده بودم!

دست دراز کردم تا لباسهایم را جلو بکشم اما در این وضعیت اسفبار روسری و مانتو جلوی چشمم پخش زمین شده آه از نهادم برخواست.

از تکانهای عجیب در که انگار داشت از جا می‌کندش نفس نفس می‌زد! سعی کردم داد بزنم تا بفهمد نباید وارد شود! اما نتوانستم فقط اصوات نامفهومی از حنجره‌ام خارج شده دوباره سرفه کردم اصواتی که در این لحظه دیگر برایم خنده دار و مایه‌ی تفریح نبود.

اصواتی که مرد غضبناک پشت در را که نمی‌دانستم چرا اینطور به جان در افتاده هر لحظه عصبی‌تر می‌کرد!

با تمام تلاشم هم نتوانستم کلمه‌ی "نکن" را کامل به زبان بیاورم نا امید دست دراز کردم تا لباسهایی که دوباره به گند کشیده شد را بپوشم اما حس کردم در از جا کنده شد وحشت زده بی اختیار دوباره به در چسبیدم.

جیغی که کشیدم حتی شبیه به صدای جوجه‌ای که صُراحیِ چهار پنج ساله میان انگشتهایش فشرده نفسش را بند می‌آورد نبود!

چرخیدم تا مثل او به در ضربه بزنم تا شاید دست بردارد اما در چنان وحشیانه باز شده ناگهانی به صورتم خورد که از درد چشم بسته از شدت ضربه به عقب پرت شدم.

زمین سرد را که دوباره با دردی وحشتناک تر از دفعه‌ی قبل حس کردم و صدای شکستن گیره‌ی سرم را از برخورد به زمین شنیدم سرم تیر کشیده اشکم روان شد!

حتی می‌ترسیدم بینمش از یادآوری وضعیتم چشم باز کردم!

هیبت درشت و ترسناک مردانه‌ای روبرویم بود که تمام چهارچوب در را پوشانده شوکه نگاهم می‌کرد. هم زمان که هر دو دستم تماما روی صورتم می‌نشست تا از این حقارت که حتی نمی‌توانستم با حرف زدن به او بفهمانم آب شده بمیرم! تنم را عقب کشیدم تا پنهان کنم.

دیدم آن وحشی که انتظار داشتم به سمتم حمله کند عقب پریده از در فاصله گرفت.

نفسم بند آمده تمام تنم از این بیچارگی می‌لرزید که صدای فریاد ترسناکش تمام سالن را برداشت.

با جملات آخرش روح از تنم جدا شد، خیسی و ناپاکی دیگر برایم مهم نبود فقط می‌خواستم از اینجا بروم. ضربان تند و ترسیده‌ی قلبم حالا انقدر کند و حیران بود که هر آن از سستی دوباره نقش زمین می‌شدم دست روی زمین گذاشته به کمک دیوار ایستادم اما جرأت بیرون رفتن نداشتم.

او من را با کسی که شرم و حیاء ندارد و به عمد اینجاست اشتباه گرفته، کاش چادرم را هم داخل آورده بودم تا بتوانم تمامم را با آن پوشانده بیرون بروم.

قدم اول را که برداشتم معجزه شد اما دیر خیلی دیر... خیلی...!

صدای آقا طاهر بود.

- پیشده سامان جان! چرا داد میزنی؟

اویی که نام‌آشنایش گفت کیست و بخاطر این شوک که موجب فراموشی‌ام در لحظه شده بود بیادم آورد قبلا از دور دیده بودمش که با آقا طاهر حرف میزند و در این لحظه نمی‌خواستم حتی بیاد بیاورم داد زد.

- این کیه تا الان با این سر و وضع اینجا مونده؟ منتظر کیه؟

- کی بابا؟ کجا؟ دخترمو میگی؟ منتظر منه.

صدایش شوکه بود اما ذره‌ای پایین تر نیامده لحنش عوض نشد.

- دختر شما؟! این بی سر و پا دختر شماست؟ اینکه اینجا رو با فاحش... ..

بی آنکه به هیچ کدام نگاه کنم از در بیرون زده با سری زیر افتاده به سرعت در حالی که تلو تلو

می‌خوردم به سمت خروجی رفتم!

برایم مهم نبود که او چه می‌گوید یا آقا طاهر چطور توجیه‌اش می‌کند فقط می‌خواستم برای همیشه اینجا

را که در این چند روز در آن آرامش داشتم و باور کرده بودم بدون قادر خودم می‌توانم زندگی کنم و

شاید مادرم را از آن خراب شده به اینجا بیاورم ترک کنم.

«ترک کنم تا نسبتهایی که برآورده‌ی امثال کسانی که این مرد در زندگی‌اش دیده که فکر کرد من از همانها هستم را نشنوم حتی اگر باز فتانه و قادر را هر لحظه ببینم»

سر از زانوهایم که تکیه زده به کمد گوشه‌ی اتاق به آغوش کشیده تکان تکان می‌خوردم و باز چشمهایم خیس شده بود برداشتم بعد از چند سال دوباره لحظه به لحظه‌اش را با درد دوره کرده نفرتم از او بیشتر شد.

زمزمه کردم.

- اون بیشتر مقصر بود! حتی اگه حالش بد بود حق اون رفتارو نداشت! باید یکم صبر می‌کرد... اگه یکم صبر می‌کرد شاید همه‌ی زندگیم عوض شده بود.

حالا با این یادآوری بیشتر از چندین ساعت قبل که او را دیدم احساس شرم و حقارت می‌کنم! احساس می‌کنم بیخیالی‌اش اگر او هم به یاد آورده نتیجه‌ی غرور و بد ذاتی‌اش بوده! نتیجه‌ی اینکه آنقدر برایش بی ارزش است که حتی ذره‌ای کاری که کرده و حالی که برایم ساخته برایش مهم نیست! باید فردا را استراحت کنم نمی‌خواهم به این زودی دوباره ببینمش! شاید توانستم مثل او نفهم باشم یا برای کمتر اذیت شدن نقاب بی تفاوتی به چهره زده بمانم شاید هم راهی برای رفتن پیدا کردم!

ایستاده روبروی نصیبه نگاهم بین او و در جابجا شد مردد با اینکه لبخند پر شیطنت نصیبه می‌گفت حرفش عین حقیقت است به در اشاره زده سوالی ابرو بالا انداختم.

جلو آمده مهربان خندیده گفت:

- الهی بمیرم مادر که باز دوباره تو این حالی!

تکانی آرام به خودم دادم تا دست از شانم بکنم برداشته جدی باشد دستهایم را گرفته با اخم نگاهش کردم خنده‌اش لبخند شده به جواب اخم گفت:

- باید بری اینجا کسی بدون قرار داد کار نمی‌کنه تا الانم به حرف من صبر کرده، برو یه امضا کرده دیگه، مگه چند روز قبل که پرسامو بردی طوری شد؟ امروزم مثل اون!

حرصی بی اراده از بسته بودن دوباره‌ی صدایم با چهار انگشت چند بار روی دهانم کوبیده صدایی در آوردم.

نصیبه با صدا خندید، این بیماری که در زندگی‌ام چند باری تجربه‌اش کردم و دو دفعه‌اش در این مکان بود دیگر برایم خنده دار نبود اما بخاطر نصیبه که اجازه نداد امروز را مثل چند روز پیش که حالم خوش نبود به بهانه‌ی بیماری استراحت کنم لبخند زدم.

بغلم کرده دوباره گفت:

- الهی بمیرم برو اگه طوری شد بگو پیام!

باز روی لبهایم زدم و او بلندتر خندید اگر او که محبت‌های مادرانه‌اش زیاد شامل حال شده بود می‌خندید حاضر بودم هزاران بار دیگر کارم را تکرار کرده مظلوم شوم تا بخندد.

منظورم را گرفت.

- عه راست میگی چطوری بگی؟

پیروز ابرو بالا دادم و او اخم کرد.

- اصلا فکرش هم نکن پیام! همینطوری که به من میگی به سامانم بگو هم یکم حالش جا میاد می‌خنده هم به خوبی و خوشی تموم میشه! بذار جای فکر و خیال اینکه اینجا راحتی یا نه می‌بیندت بخنده!

اینبار از تمسخرش و تصویر خندیدن آن گوریل وقتی با او اینطور حرف بزنم من هم بی صدا خندیدم ولی ذهنم جای دیگری بود!

آن مرد از خود راضی میتوانست نگران راحتی کسی باشد؟

همین که می دانست نمی توانم حرف بزنم برایم در دیدار با او پیروزی بود.

حرف نمیزدم راحت تر نبودم؟ احساس بدم فروکش می کرد؟

- آفرین ملیح یکم مثل اسمت ملیح باش جونم! نپری به شخصیتش هیچی نمیشه.. برو ببینم از فردا باید چه کاری بدم دستت که اندازهی حقوقت ازت کار بکشم ضرر نکنیم.

صدا نداشتم اگر نه حتما میگفتم:

" برای این کار و گول زدنم که گفتین ' امروزو بیا فردا دوباره استراحت کن ' تا اون گوریل بتونه قرار داد ببنده پورسانتم می گیرید یا نه؟ اگه نمی گیرد و فقط به سود اون پرروی پولداره نرم؟ "

با تصمیم سختی که در این چند روز گرفته بودم که بی تفاوت باشم با اینکه می دانم کار راحتی نیست به سمت در رفتم اما مچم را گرفت.

- لباسهاتو عوض کن بعد برو می دونی روی نظم اینجا خیلی حساسه!

مثلا برای لجبازی با مدیر به معنای "نه" ابرو بالا انداخته نوک زبانم را نشانش دادم ولی در اصل دلیلش چیز دیگری بود که نمی خواستم نصیبه بداند.

من دو بار کنار این مرد صدای دلم را که گفت "کاش چادر داشتم" شنیدم، دلم نمی خواهد به بار سوم برسد اگر قرار بود بتوانم بی خیال هم باشم ناگهانی نمی شد باید کم کم تمرینش می کردم.

برای دیدار دوباره اش دلهره دارم و اگر چادرم باشد حالم بهتر است!

به سمت اتاق مدیریت رفته حتی به اینکه چطور نگاهش کنم هم فکر می کردم سعی کردم جسارت را در رفتارم تمرین کنم سرم را بالا بگیرم اگر حتی مثل دفعه ی قبل نتوانستم مستقیم نگاهش کنم لااقل فراری هم نباشم وقتی او بیشتر مقصر است و من بیشتر اذیت شده ام!

ولی همه‌ی اینها در افکارم آسان بود به پشت در که رسیدم باز دلم می‌خواست برگردم، با اینکه او نبود اما باز سرم پایین افتاده دلهره‌ی عجیبی به جانم افتاد! انگار نمی‌شد بیخیال تصویری شوم که او از من دیده.

" کاش کور بودی! "

از وقاحت افکارم خودم را لعنت کرده دست بالا کشیدم تا در بزنم اما در ناگهانی باز شده مدیر که ظاهرش با آن هیکل درشت و عضلانی مثل همیشه شیک و مرتب بود و با وجود نفرتم هر بار دیدمش در دلم گفتم:

" برخلاف اخلاقت ظاهر چشمگیری داری که کشته مرده‌ها را زیاده‌ها! "

در آستانه‌ی در نمایان شد.

با تپش قلبی تند بی اراده نیم قدم عقب رفته نگاه گرفتم.

در را کامل باز کرده عقب رفت بی تفاوت مثل دفعات قبل با نگاهی که انگار اصلاً نمی‌شناختم به حرف آمد اما شوکه‌ام کرد.

- سلام صبحتون بخیر چرا پشت در وایساده‌ین؟ منتظرتون بودم!

گیج فقط سر تکان دادم از کجا فهمید پشت درم که دنبالم آمد؟

زود عقب رفت توجهی به نحوه‌ی جواب دادنم نکرده ادامه داد.

- بفرمایید عجله دارم باید برم.

قدم داخل گذاشته جلو رفتم اما متوقفم کرد.

- لطفا درو ببندید.

گیج نگاهی به در انداختم. باز باشد بهتر نیست؟

تعلّم را که دید قبل از نشستن پشت میزش گفت:

- ببندینش قراره درباره‌ی قرارداد شما صحبت کنیم و این خصوصیه!

در را به آرامی اما با دلهره بستم جلو رفته کنار میله‌های روبروی میزش ایستادم با دیدن LCD نصب شده به دیواری که روی صفحه‌اش تصویر دوربینهای رستوران نمایش داده می‌شد و یکی از آنها راهروی منتهی به اتاقش بود تازه فهمیدم چطور متوجه‌ی حضورم شده که برایم حس خوبی نداشت!

'''اگه فهمیدی از حضورت چه حالی دارم چرا چشمهات هیچی نمیگه؟'''

همزمان که اشاره کرد تا بنشینم چند کاغذ به سمتم گرفت.

- بفرمایید لطفا مطالعه کنید اگه با هر قسمتی مشکلی دارید بگین تا اگه میشه عوضش کنیم و بریم سر صحبت‌های دیگه.

کمی خم شده کاغذها را گرفتم تمام مدتی که می‌خواندمشان اما حواسم به هیچ چیز قرارداد نبود با تعجب از برخورد با احترامش حواس او را تماما مشغول کار خودش دیدم عجیب آنکه حتی نگاهم نمی‌کرد! اما اضطراب زیاد نفس من را تند کرده بود.

از چیزی که از قرار داد روبرویم فهمیدم فقط با ساعت آمدن و رفتنش که انگار بیشتر از تمام کارکنانش و از کله‌ی سحر تا نیمه شب مثل نصیبه و آقا ظاهر بود و باید اینجا استراحت می‌کردم مشکل داشتم که به آن هم نمی‌خواستم اعتراض کنم با آنها باشم خاطر جمع تر و دلم قرص تر است مخصوصا که انگار روی حقوق پرداختی‌ام اثر گذاشته بود.

کارم تمام شده نگاهش کردم شلوغی میزش می‌گفت اصلا اینجا نیست اما ناگهان سر بالا گرفته میج نگاهم را گرفت به سرعت درخواست قرارداد را روی میزش گذاشتم.

- مشکلی داشت؟! -

بوی نارنگی | س.رهی

سری به معنای نه تکان داده عقب رفتم تمام تنم به عرق نشسته سینه‌ام می‌لرزید فقط می‌خواستم بروم
کاش دست برمی‌داشت!

با اخمی واضح دست از کار کشیده به صندلی‌اش تکیه زده گفت:

- نمی‌خواید امضاش کنید؟

گیج نگاهش کردم! خودکاری به سمتم گرفته قرارداد را دوباره گوشه‌ی میز گذاشت.

با اضطرابی که بعد از اتمام تحصیل وقتی خواستم رسماً و تنهایی وارد اجتماع شوم و روی پای خودم
بایستم ولی او و همجنس‌انش، او و رفتار قادر، هدفم را ویران کرده آن اضطراب را با شدتی بیشتر
همیشگی کرد جلو رفته خودکار را از دستش گرفتم تا امضا کنم اما با تعلل ره‌ایش کرد.

با وجود نگرانی‌ام از تنهایی با او پر اخم نگاهش کردم مکثی کرده با صدای "اوم" آرامی گفت:

- فقط یه مورد دیگه هست که قبلش باید بدونید!

مثل تمام مدت حضورم فقط نگاهش کردم تا ادامه دهد اما اینبار منظوردار با ابروهای بالا رفته ساکت
شده خیره‌ام ماند.

نگاه گرفته معذب عقب رفتم باز چه مرگش شده بود؟ خدا به خیر کند.

- نمی‌خواین پرسین موردش چیه؟

جا خوردم نمی‌دانست نمی‌توانم حرف بزنم و تمام مدت از سکوت‌م چیزی نگفت؟!!

می‌خواستم بدانم اما چطور باید می‌پرسیدم آن هم با آن نگاه خیره!

مسلم‌ا نمی‌شد مثل نصیبه با او حرف بزنم! بخندد یا عصبانی شود باید از شرم محو شوم.

معذب نگاهم روی میزش چرخید با دیدن باکس کاغذ یادداشت بی‌اختیار از راه نجات لبخند کمرنگی
زدم با برداشتن کاغذ وقتی منتظر نگاهم می‌کرد روی آن یک جمله نوشتم!

بوی نارنگی | س.رهی

جمله‌ای خبری که اگر چیزی از آن نداند می‌شد آزارش داد.

حسی بی اختیار باعث اخم شد!

یادداشت‌م را به سمتش گرفتم با تعجبی که از چشمهایش بیرون میزد گرفته خیره‌اش شد زمزمه وار و سوالی خواندش!

- "من لارنژیت دارم"؟!

نگاهم که کرد راضی سر تکان دادم با اخم کمرنگی پرسید.

- یعنی چی؟!

برای گرفتن کاغذ دست دراز کردم و برای بیشتر اذیت کردنش کلمه را فقط به لاتین نوشتم.

Laryngitis

چشمهایش وقتی به آن زل زد و با اخم نگاهم کرد می‌گفت فهمیده فقط قصدم آزار اوست.

"آخرش که باز میگی گمشو!"

کلافه ایستاد اینبار خودش کاغذ را کفری به سمتم گرفت.

- میشه جای این بچه بازیها حرف بزنی وقتی بهتون گفتم عجله دارم؟

"بچه بازی" را قبلا هم از او شنیده بودم! مردک بی ادب از خود راضی، خدا می‌داند زن و فرزند و

خانواده‌اش چطور او را با این اخلاق تند و همیشه طلبکار تحمل می‌کنند.

کاغذ را از دستش کشیدم انگار دنبال دعوا بودم که نوشتم.

"بخشید که بیماری لارنژیت که باعث گرفتن صدای بنده شده و نمی‌تونم حرف بزنم برای شما بچه

بازی و وقتشو ندارید!"

دیدم که لحظه به لحظه چشمهایش بازتر شد مبهوت پرسید.

بوی نارنگی | س.رهی

- نمی تونید حرف بزنید؟

سری تکان دادم مچگیرانه گفتم:

- ولی من قبلا صداتون رو شنیدم؟

لج درآر شده بودم و فقط آزارش را می خواستم. چرا انقدر از حضورش به تنگ آمده‌ام که دلم دعوا می خواهد؟ چرا باز فقط ناراحت نشده نمی رفتم؟ می خواستم او بیرونم کند تا به خودم ثابت کنم عوضیست؟

کاغذ را گرفتم اما اینبار که کنجکاوی و تعجیل را از رفتارش خواندم با مکث و طمانینه‌ی زیاد نوشتم. " بله، اون روز لارنژیت نداشتم دو روزه گرفتم، دوره‌ای و کوتاه مدته به زودی خوب میشه و بچه بازم تموم میشه! برم با اتمام بچه بازم برای قرارداد برگردم؟ "

کاغذ را به سمتش گرفته با سر به در اشاره کردم تا بفهمد باید بروم یا بمانم؟
زل زده به کاغذ گیج و مردد با ردی از نگرانی لحظه‌ای که انگار در چشمهایش بود زمزمه کرد.

- قبلا هم این بیماری رو گرفتین؟

احساس کردم به روزی اشاره کرد که وحشی بودنش را ثابت کرد سرم بی اختیار پایین افتاده تایید کردم

کلافگی اش را به چشم دیدم کاغذ را روی میز انداخته با دمی عمیق انگار که نفس کم آورد گفتم:
- لطفا بشینید.

به سمت دری گوشه‌ی اتاقش نزدیک به در ورودی رفته بعد از ورود محکم پشت سرش بست صدای آب می گفتم وارد سرویس شده.

دیوانه‌ی بی فرهنگ وسط حرف زدن درباره‌ی کار رفت!

""با این سن و سالت نمی‌تونستی صبر کنی؟""

**

(سامان)

چندین بار صورتم را شستم اما گر گرفتگی از رفتار خودم آرام نمی‌گرفت، دستهایم دو طرف روشویی قفل شده خیره به صورت خیسم در آینه ماند.

باورم نمی‌شد چنین کاری کردم!

چند سال پیش با حماقت تمام از شدت عصبانیت فکر می‌کردم کسی که پشت در است این صداها را برای آزار من و عصبانی کردنم تولید می‌کند!

وقتی دیدمش فکر کردم برای موردی دیگر و جلب توجه کردن است و وقتی بیرونش کرده فهمیدم سوتفاهم بوده فکر کردم از ترس هجوم و تنهایی‌اش در آن وضعیت ترسیده و لال شده!

اما حالا... بعد از چند سال... وقتی می‌دانم خواهر مرصاد است و هنوز با وجود عذاب وجدانم از آن روز، از سهل‌انگاری‌اش عصبانی بودم و می‌خواستم خشمم را بفهمد و بداند در هر صورت خودش هم مقصر بوده، با تکرار وضعیتش که باز به آن توجهی نکردم و فکر کردم فقط قصد آزارم را دارد که البته مشخص بود داشت ولی نه آنطور که من فکر می‌کردم، باید بفهمم در کمال بی‌خردی دختر بچه‌ای را که قادر به حرف زدن نبوده اذیت کرده حتی صدایش را مسخره کردم! و او چه محترمانه گفت:

" تو با اینهمه ادعای مدیریتت یک احمق بی‌سواد و بی‌فرهنگی که هیچ وقت نمی‌دونی چی تو رستورانت می‌گذره!"

صورتم را خشک کرده با چند دم عمیق و صدا دار دستم روی دستگیره نشستم.

حماقت خودم شرم او را از حالش که پشت در نگهش داشته بود و مجبور شدم خودم سراغش بروم و بیشتر مراعات کنم از یادم برده تصویرش کمرنگ شد.

بیرون رفته دوباره پشت میز نشستیم نیم نگاه کوتاهی به من انداخته درخواست سریع گفتم:

- بشینید موردی که حتما باید برای قرار دادتون اجرا بشه رو بگم!

نشست انگار اضطرابی که در نگاه فراری اش بود کمتر شده بود برای اینکه شاید همراهی کند و حالا که به من فهمانده قادر به حرف زدن نبوده و من مقصر آن اتفاقم راحت تر برخورد کند بجای حرف زدن روی کاغذ یادداشتش، در چند کلمه سفته و مبلغ پیشنهادی مرصاد را نوشته به سمتش گرفتم.

- این مورد درباره‌ی قرار داد شما حتما باید اجرا بشه!

چشمهایی که هنوز نمی‌دانم چرا انقدر آشناست گرد شده نگاهش را به من دوخت دهانش چند بار باز و بسته شد امیدوارم فکر نکند قصد تلافی شرارتش را دارم.

سریع چیزی نوشته کاغذ را به دستم داد انگار از شوک وارده آزار دادم و شرمش کاملا از سرش پرید

"چرا؟ چه نیازی به سفته؟ اونم به این مبلغ؟"

کاش میشد بگویم.

"از خودت و اون داداشت بپرس که نمی‌دونم چرا ازت فراریه ولی می‌خواد به زور نگهت دارم"

اما با حفظ ژست مدیریت که اگر هر کسی جای او بود می‌دید با صدایی محکم تنها دلیلی که به ذهنم رسید را با بد و بیراه گفتن در سرم به مرصاد به زبان آوردم.

- اینکه نیاز هست یا نه رو من تشخیص میدم و فکر نکنم لازم باشه بهتون توضیح بدم! ولی برای اینکه بدونید میگم که دلیلش رفتار خودتونه.

مکث کرده با رسد کردن صورت گیج و عصبی اش برای نجات دادن هر دویمان و تمام شدن فرارش و نگرانی ام گفتم:

- من روی کار هر کسی که اینجاست حساب کردم ولی شما دفعه‌ی قبل بی خبر و بی اطلاع ناپدید شدید و خسارت نبودنتون و بهم ریختن کارها و اضافه شدن کار بچه‌ها رو بنده پرداخت کردم! باید این دفعه حواسم باشه که یهو ناپدید نشین؟

جا نخورد، وا رفت!

حواسش نبود آنطور خیره با نفرت به من زل زده یا عمدی بود که بفهمم؟

ناگهان از جا کنده شده دو قدم به سمت در رفت اما متوقف شده برگشت با برداشتن برگه‌ی یادداشت دیگری با حرصی که برایم خنده‌دار بود و فراری که انگار توانستم با رفتارم مانعش شوم، طولانی تر از قبل چیزی نوشته با خشم نگاهم کرد.

''' بنده خودم نرفتم و مجبور شدم برم وقتی هنوز حقوق اون چند روزمو هم ازتون طلب داشتم! حالا میگین خسارت؟ عجب رویی! میشه بگین از کجا گرفتین؟ انگار با شغل جدیدم منم از این روها لازم دارم '''

به زور دندان لبه‌ایم را کنترل می‌کردم که از هم باز نشود دلم می‌خواست قهقهه بزنم توانستم به تقلا بی اندازمش! حتی شده کوتاه.. اما در حضورم آن حالش را فراموش کرد و با رفتارش فهماند شبیه به مرصاد است!

بی خیال گفتم:

- این رویی که می‌گید لازمه برای حفظ رستوران!

زل زده به صورتم شانه بالا انداخت با دست به اطراف اشاره کرده به سمت در رفت انگار که بگوید.

'' بفرما حفظ کن مال خودت! ''

قبل از رسیدنش به در برای اینکه باور کند مسئله فقط کار است در حالی که چشمهایش می‌گفت کاملاً برعکس برداشت کرده که انقدر کینه‌اش زیاد شد و باعث شد دوباره مرصاد را لعنت کنم گفتم:

- من ده برابر اون طلبو میدم ولی ایندفعه محکم قرار داد می‌بندم و اون سفته‌ها رو می‌گیرم تا شما تنها در صورتی بتونید برید که یک ماه زودتر به من بگید براتون جایگزین پیدا کنم.

با پوزخند به سمتم چرخید خیره با تمسخر نگاهم کرد حرف نگاهش که انگار به یک آدم بیخود بی مصرف نگاه میکرد مشخص نبود؟

"پولت مال خودت!"

ضربه‌ای به در خط نگاهم را بریده "بفرمایید" گفتم:

با ورود نصیبه لبه‌ایم از هم باز شد در این چند روز احساس کرده بودم با اینکه هوای خواهر مرصاد را دارد و می‌دانم چه کردم اما طرف من است!
مردد گفت:

- بیخشید.. دیدم دیر کرد.. اومدم دنبالش!

اینبار صدای پق خندیدنم بی اراده بلند شد.

با وضعی که داریم حق نداشت نگران باشد؟

بی توجه به نگاه پر غضب خواهر مرصاد به خندیدنم، با شرارت گفتم:

- خوب شد اومدین انگار به جز زبونشون گوشه‌اشون هم مشکل داره شاید هم به یه زبون دیگه حرف میزنم که متوجه نمیشن!

کفری شد بی توجه به نصیبه که گیج نگاهمان کرد جلو آمده پشت کاغذ یادداشت جدیدش با حرصی بیشتر از قبل نوشت.

"خیلی ممنون آقای سالم و محترم و با شخصیت بنده نیازی به اون طلب ندارم مال خودتون لطف

دارید، دیگه به کار هم نیاز ندارم همین الانم از اینجا میرم که دوباره خسارت نزنم"

حضور نصیبه کمکم بود تا مجبور شود و از سفته ها نترسد و خیال دیگری نکند.

بی خیال و بی توجه نسبت به اینکه مدیرم و نباید نیازی به نظر نصیبه داشته باشم برای مجبور کردنش کاغذی که خیلی واضح کلمه‌ی ""با شخصیت"" را روی آن بزرگتر و پررنگ تر نوشته بود و انگار دلش می‌خواست تهش بنویسد "مردک نفهم" به سمتش گرفته گفتم:

- بفرمایید اینه جوابشون!

نصیبه متعجب پرسید.

- چرا ملیح جان؟

چقدر لطیف صدا زد! ملیح.....

او اما با خشم کاغذ یادداشت قبلی را برداشت برگردانده جلوی چشم نصیبه گرفت تا سفته خواستنم را ببیند.

لب گزیدم شانه‌هایم بی اختیار لرزید با آنهمه فرار اصلا این رفتار را پیش‌بینی نکرده بودم!

واقعا بد برداشت کرده بود و انگار باید خدا را شکر میکردم که صدا ندارد اگر نه صدای جیغش اینجا را برداشته آبرویم را برده بود.

رفتار این دختر را بخاطر درخواست برادرش ترکاندم!

نصیبه که در جریان بود گفت:

- خب.. حق دارن عزیزم! فقط شما نیستی چنتای دیگه هم با سفته اینجا کار می‌کنن!

چشمهایش گرد شد ولی انگار آرام گرفت، نصیبه با درایت ادامه داد

- اون طلبو هم باید بده باید بگیری وظیفشه! تو بخاطرش کار کردی و آخرش شد اون! تازه باید به نرخ الان پرداخت کنه.

- روی چشمم.

با صدایم توجه هر دو جلب شد بر خلاف اوی عصبی نصیبه با لبخندی که می‌گفت " امان از دست شما " نگاهم می‌کرد زرنگی کرده قرار داد را در حضور نصیبه به سمتش گرفتم.

- بفرمایید.. امضاش کنید.

کاغذها را گرفته با نگرانی و تردید، انگار که میخواهم وسط معرکه‌ای وحشتناک هلش بدهم، با وحشت و نفرت نگاهم کرد.

نصیبه به سمت مبل هدایتش کرده گفت:

- بشین امضا کن بریم دیگه یه عالم کار دارم.

سرش را جلو برده چیزی کنار گوشش زمزمه کرد که نشنیدم اما مطمئنم اگر به خواست خودش بود باز هم امضا نمی‌کرد.

مرصاد گفت باید محکم کاری کنیم اما نگفته بود خواهرش انقدر یک دنده است!

قرار داد را که به سمتم گرفت با جدیتی که دست خودم نبود و برای همه داشتم برای اینکه بداند از حالا بخاطر کار کردن اینجا دیگر فقط به نصیبه مربوط نیست و من مستقیماً اجازه‌ی دخالت در هر کارش را دارم و بتوانم بخاطر مرصاد کنترلش کنم که نتواند فرار کند و پشت در بایستد تا خودم سراغش بروم گفتم:

- پس حواستون باشه هر زمان خواستین برید باید حداقل یک ماه قبلش اعلام کنید تا اجازه بدم برید و سفته‌ها رو پس بدم وگرنه میمونید و خسارت نمی‌زنید! اون طلبو هم همین امروز واریز می‌کنم.

انتظار داشتم باز عصبانی نگاهم کند یا شبیه به آن کلمه‌ی طعنه دار (با شخصیت) چیزی بنویسد اما حتی نگاه نکرد با تکان سر از نصیبه هم فاصله گرفته آرام و سر به زیر به سمت در رفت.

نصیبه نگاه متعجبم را دیده با گفتن:

- درست میشه

به سرعت دنبالش رفت اما متوقفش کردم.

- نصیبه خانوم؟

- بله پسرم؟

روبرویش ایستاده پرسیدم:

- مشکل صداش چیه؟ چیه بیماریش؟

لبخند زد.

- میگه لارنژیت! انگار چیز خیلی بد یا ترسناکی نیست دلیلشو هم دقیق نمی دونم خودش میگه پزشکش

گفته دلیلهای زیادی داره که درباره‌ی اون هوای گرما و حساسیت غذایی!

- یعنی بخاطر کار تو آشپزخونه است؟

لب بالا داده گفت:

- چی بگم. نمی دونم مطمئن نیستم. ملیح خیلی حرف نمیزنه بهتره از مرصاد پرسید باید بیشتر از من از

دفعه‌ی قبلش که صداش گرفت و از اینجا رفت خبر داشته باشه.

دلم می خواست بگویم چرا زودتر ماجرای صدايش را که فکر می کردم از ترس بند آمده باشد به من

نگفتید، اما حالا که دیگر فایده‌ای نداشت تنها تشکر کرده "بفرمایید" ی گفتم و نصیبه زود بیرون رفت.

نگران از اینکه اوضاع را با رفتارم درباره‌ی صدايش بدتر نکرده باشم پوفی کشیده به امضا و دست

خطش زل زدم. بر خلاف مرصادی که باید دوباره با او درباره‌ی خواهرش صحبت میکردم انگار

خواهرش خوش خط است.

لحظه‌ای از حس بویی متفاوت قرار داد را بالا گرفته بو کردم جای امضایش بویی خاص داشت متعجب خودکار را هم بو کردم! ولی انگار بوی خودکار کمتر بود بو مال کاغذ قرار داد است؟

مدارکی که مرصاد لازم داشت را عصبی روی میز پرت کردم.

از شلوغی و نبودش در رستوران در این چند روز باید باز مثل قبل از حضورش تمام وقت به رستوران که فقط شده بود دفتر اختصاصی‌ام که از دور به همه‌ی کارها می‌رسیدم آمده اینجا بمانم تا برای همه‌ی مدیرها و کمالی در دسترس باشم.

کلافه دور خودم چرخیدم حماقتی کرده بودم و حالا باید برای جبرانش این شرایط را تحمل می‌کردم با صدای زنگ گوشی و دیدن نام مرصاد حرصی تماس را وصل کردم.

- الوووو..

- سلام دم در تو ماشینم زود بیار برم.

بی حرف سریع تماس را قطع کرد.

با برداشتن مدارک عصبی از اتاق بیرون زده از رستوران خارج شدم.

دیدنش حرصی ترم کرد آن هم وقتی ریلکس داخل ماشین که خریده مجبورش کرده بودم قسطش را بدهد تا خیالم از بابت رفت و آمدش راحت باشد و اجازه ندهم در آمدش را به باد بدهد نشسته بود.

صدای موسیقی از این فاصله هم شنیده می‌شد و او روی فرمان همراه با ریتم آهنگ بیخیال نسبت به شرایطی که در آن گیرم انداخته ضرب گرفته سر تکان میداد.

در را باز کرده به جای دادن مدارک سوار شده سیستم را خاموش کردم نیشش گوش تا گوش باز شد.

- دم شما گرم پپر پایین که عجله دارم سنگینی گولاخ سرعت ماشین کم میشه اصطحلاکش میره بالا می‌خوام پول سفته‌های خواهرمو واسه رییس بی وجدانش جور کنم ندارم خرجش کنم.

عصبی از اینکه چند روز است خودم همه‌ی کارها را از دور سامان دادم و او مرتب در رفت و آمد بود و من پنهانی مدارک را به او می‌رساندم ولی بیخیال شوخی کرده می‌خندید تشر زدم.

- تا کی وضعیت باید واسه موش و گربه بازی تو با خواهرت این باشه؟

باز بیخیال خندید.

- تا وقتی خواهرم ملاحظت کم کم به نیتش برسه!

- کی؟!

به سمتم چرخیده با تکیه به در جواب تعجبم را توضیح داد.

- تازه فهمیدم خواهرم ملاحظت از عمد بودم تو این رستورانو از بابا طاهر و نصیبه خانوم پنهون کرده اجازه نداده بینمشون و بفهمن من برادرشم به منم نگفته اینجا همون رستورانه که ملیح بوده و حرفی از همسایشون نزده تا موندگار بشم تا ملیح رو با حرف و خواسته‌ی مادرم خلع سلاح کنه و مجبور بشه بیاد و بمونه و کم کم با هم روبرو بشیم کلی هم تو و اخلاق گندتو که نگهم داشتی دعا می‌کنه.

بی توجه به طعنه‌اش حرص زدم.

- پس چرا در میری قایم میشی؟ بیا بذار ببینت دیگه! نمی‌بینی چقدر گیرم؟ سفته هم که داده نمی‌تونه تا اجازه ندم بره.

- آره داده! ولی تو ملیحو نمی‌شناسی، تازه قبول کرده بمونه به این زودی بفهمه من اینجام سفته رو هم بیخیال میشه میره، بذار یکم بگذره هم جاگیر بشه مادرم دلش قرص بشه نتونه بخاطرش بره هم وقتی فهمید و منو دید یقه‌ی تو رو نگیره نفهمه عمدی بوده و بخواد بره، وقت هم داشته باشم آرومش کنم. عاصی شده و کنجکاو پرسیدم.

- چه غلطی کردی که بینه کار به آروم کردن و فرار میرسه؟ خودت بگو وقتی فهمیدم نکشمت!

برای در رفتن از زیر توضیح دادنی که واضح بود نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزند ناگهان جبهه گرفته با باز کردن در دستی به بازویم کوبید.

- برو جون مادرت! برو بذار برم به کارم برسم نصف شب میرسم خونه امروز ظهر اومدم فردا صبح زود باید باز اینجا باشم!

باز نیشش شل شده گفت:

- برو بگو ناموس مردم بیاد کمکت تضمین می‌کنم بفهمه من نیستم با آغوش باز ازت استقبال کنه! خودت هم برو اون هتل صد ستاره‌ات که خسیس شدی نداشتی بمونم اتاقتو قرق کردی! شب تا صبح لالا صبح تا شب ددر دودور و باشگاه باش ها؟

در را بهم کوبیدم می‌دانست کارم در رستوران وقتی او باید به خیلی از آنها برسد ولی فقط در رفت و آمد است زیاد است و از استراحت می‌گفت چشم تنگ کرده گفتم:

- مرصاد اعصابم له از دستت! میرم جای تو از خواهرت توی دفتر کار می‌کشما؟

انتظار داشتم عصبانی شود ولی دستهایش را بهم کوبیده گفت:

- آ قربون رییس بد اخلاق و چیز فهم! پیشنهادت حرف نداشت از اون آشپزخونه بکشش بیرون. خوبه نصیبه خانوم هستا ولی هم خوشم نیاد اونجا بعضیا بیخ گوشش هستن هم خیالم از اینکه شاید دلیل گرفتن صدشش واقعا اون حرارت و اون هوا باشه راحت میشه!

قبل از پرسیدن سوالم جوابم را داد.

- موندم چرا اون بیتا رو بیرون نمی‌کنی!

باز هم سوالم را پرسیدم فکر نمی‌کردم از بیتا چیزی فهمیده باشد.

- چرا خواهرتو بکشم بیرون از کیا خوشت نیاد؟ چه ربطی به خانوم ساری داره؟

شانه بالا انداخته گفت:

- اصلاً نفهمیدم که فهمیدی کیو میگم و چرا میگم! ولی ربطش اینه که خوب می بینم نمیدونه حیا چیه!
کسی هم نیست نفهمیده باشه چشمش ریسو گرفته و دنبال توره که اندازهات باشه و نتونی پاره اش
کنی توش هم جا بشی اگه نه که معطلش نمی کرد!

خیره نگاهش کردم دلم نمی خواست حتی پرسم چه رفتاری از بیتا دیده که به این رکی دربارهاش حرف
میزند مدتها بود فقط به بیتا بی توجهی می کردم تنها کاری که از دستم بر می آمد تا گر نگیرم و بیرونش
نکنم! او به این کار نیاز داشت و نصیبه حواسش به او بود!
اخم غلیظم را دیده گفت:

- حداقل بگو بدونم چرا بیرونش نمی کنی؟

اینبار خودم در را باز کرده رو گرفتم تا راحت تر دربارهی دختری که نمی خواهم آبرویش برود حرف
بزنم، مرصاد شیطنت داشت اما آدم درستی بود پس زمزمه کرد.

- چون بیکار میشه و پول لازم، تنها زندگی می کنه و کسی رو نداره، یهو کار دست خودش میده تا عمر
دارم یادم نمیره!

آرنجم را گرفته با چشمهایی که نمی دانستم چرا اینطور برق میزند گفت:

- من چی؟ هوامو داری کار دست خودم ندم؟

لبخند زدم، منظورش را که خواهرش بود فهمیدم اما به روی خودم نیاوردم.

- آره خودم قلم پاتو خرد می کنم نتونی به کار دست خودت دادن حتی فکر بکنی چه برسه به اجرا
کردنش بی شرف!

برای اینکه زودتر به کارش برسد و بداند باید زودتر بجنبد و ممکن است خواهرش بفهمد گفتم:

- بجای مسخره کردن یه فکری به حال خواهرت بکن همه که نمی‌دونن چه خبره ممکنه از زبون بچه هایی که دیدن چند روزه نیستی و حالتو می‌پرسن اسمتو بشنوه و بفهمه زرنگ خان! درسته نصیبه خانوم حواسش هست ولی اتفاقه دیگه، بیفته خلاصی!

صورتش در هم شده "نچی" گفت حالا من می‌خندیدم

- خره تا حالا بهش فکر نکرده بودی که انقدر بیخیالی؟

- نه! خیال نمی‌کردم تا تو هستی کسی اصلا منو ببینه و تور بخواد چه برسه به احوال پرسی! لاگردارا کجا بودن تا حالا؟ چرا یه آغوش باز سهم من نشده تو این چند سال؟

- بیشعور... جدی گفتم یه غلطی بکن تا خودم کفری نشدم بهش نگفتم و خودمو راحت نکردم. آدم نباشی جای تو به خواهرت کمک می‌کنم راحت تر بره و از دستت نجاتش میدم به همه‌ی آغوش بازهایی هم که مشتاقانه دنبالشونی میگم ملیح خانوم خواهرته!

پیاده شدم قبل از کوبیدن در مرصاد به سمتم خم شده صدا بالا برده به روی خود نیاوردم را به رو آورد!

- سامان... تا رستوران هستی حواست به ملیح هم باشه ها، هوای خواهرمو داشته باش داداش! خم شده حرصی از اینکه می‌داند خواهرش از من فراریست و باز به من می‌سپاردش گفتم:

- دلامصب بیا بیینت خودت حواست بهش باشه و هواشو داشته باش! لبخند زد اما غمگین..!

- باور کن الان نمیشه! بعدا یجا تلافی کن ولی الان رفاقت کن حله؟ فکر نمی‌کردم انقدر مطمئن دوباره بگوید! انگار غیر مستقیم می‌گفت جبران کن.
- شانسم ندارم بری بمیری راحت بشم!

فهمید پذیرفتم با خنده‌ی بلندی ماشین را روشن کرده دور شد.

با قدمهای تند و بلند وارد رستوران شدم تا شاید امروز به کارهای عقب افتاده برسم قرار بود باز از شلوغی کار وقت کم بیاورم فعلا بخاطر مرصادی که نیازش داشته به زور نگاهش داشتم و زمانی حال خواهرش را بهم ریختم چاره‌ای نبود.

با ورود به سالن از دیدن کمندی که با چند دختر پشت میزی نشسته خیره به در ورود نگاه می‌کرد و انگار دیده بود که خارج شدم که نگاه همراهانش را هم به این سمت کشاند، از روی ادب سر تکان داده به سمتشان رفتم.

سریع از جا برخاسته صمیمانه‌تر از رفتار همیشه‌اش برخورد کرد.

- سلام سامان جان!

با اینکه جا خوردم از رفتارش وقتی او را همیشه "خانم کمالی" صدا می‌زدم به روی خودم نیاورده جوابش را با جمع بستن همه برای زودتر رفتن دادم.

- سلام به همه خیلی خوش آمدید.

کمند که متوجه شد با معرفی‌ام به عنوان یک "دوست خانوادگی نزدیک" به دوستانش، با طعنه گفت:

- انگار خیلی عجله داری؟

- بله متأسفانه امروز یکم سرم شلوغه!

با چشمهای براق پرسید.

- کمک نمی‌خوای؟

نمی‌خواستم در جمع دوستانش کنفش کنم، بدم هم نمی‌آمد با او حرف زده از کمکش استفاده کنم تا هم از خواهر مرصاد دور باشم و هم آب پاکی را روی دستش بریزم! مودبانه جواب دادم.

- حیف امروز مهمانید آگه نه که نیکی و پرسش؟

جا خورد وقتی دیده بود این اواخر بارها پیچانده بودمش مگر در کارهای هتلی که از بقیه دورتر بود و مدیر تازه کارش اعصابم را بهم ریخته، کلافه‌ام کرده بود و او به دیدن و نزدیک شدن به من نمی رسید! با لبخندی ذوق زده جواب داد.

- دوستان افتخار دادن مهمون من هستند! بعد از ناهار حتما میام.

سری تکان داده با اشاره به میز و تعارف به نشستن دور شده به اتاقم رفتم.

در حین رسیدگی به حسابهای بجا مانده هر از گاهی از جمله‌ی آخر مرصاد کلافه سرم به سمت قاب تصویر LCD کشیده شده دنبال خواهرش می‌گشتم که هر بار مشغول کاری بود و از رفتار نصیبه کاملاً مشخص بود که خوب هوایش را دارد.

زل زده به تصویر دختری که کنار نصیبه ایستاده می‌خندید کمر صاف کرده عضلاتم را کشیدم باید راهی برای مراقبت آسانتری که هم خیال خودم را راحت کند هم خواهر مرصاد را آرام، پیدا کنم: مرصاد می‌گفت خواهرش انعطاف پذیر است، این اواخر زود خسته می‌شود، زود میرنجد حتی اگر بجنگد زود کنار می‌آید و خودش را با شرایط وفق می‌دهد

شاید کشیدن کمند به اینجا و دور شدن درست نبود!

غرق فکر بودم که ضربه‌ای به در خورده کمند سریع وارد شد جا خورده خیره به صورت بشاشش مثل رفتارم با همه در رستوران گفتم:

- شنیدین بگم بفرمایید؟!!

خندیده گفت:

- به من که لازم نیست بگی.

ریختن آب پاکی را شروع کردم مادر خواسته بود محترمانه، تا بیشتر درگیر نشده ردش کنم.

- چرا؟ دیدین با دوستهای خانوادگی انقدر راحت باشم؟

جا خورد! اما من بی تفاوت برای نشستن دعوتش کرده به روی خود نیاوردم.

می خواستم در همین دیدار ذره ذره بفهمد حوصله‌ی کش آمدنش را نداشتم که هر بار با چشمهای منتظری که کاری نمی توانستم برایش بکنم نگاهم کند.

درباره‌ی نیاز به حضور چند ساعته‌اش در چند روز آینده در شعبه‌ی حاضر حرف زدیم بی آنکه دلیل نبودن مرصاد را توضیح دهم فقط اعلام کردم هیچ کدام نمی توانیم حضور داشته باشیم و او باید باشد تا فقط اگر بابا طاهر و نصیبه مشکلی داشتند طبق روال قبل از حضور مرصاد که او گاهی به اینجا می آمد به آن رسیدگی کرده رفعش کند و بقیه‌ی امور را به آنها بسپارد.

خوشحال پذیرفت اما قبل از خروج با تردید سر حرفی که می خواست بزند را باز کرده موقعیت را برای ریختن بهتر آب پاکی فراهم کرد!

- میگم سامان.. چرا.. چرا مرصادو بیرونش نمی کنی؟

چشم تنگ کرده با لحن جدی همیشگی که با او داشتم جواب دادم.

- چرا باید بیرون کنم؟

انگار فکر کرد به آن فکر کردم که جلو آمده مطمئن و حق بجانب گفت:

- چرا نکنی وقتی انقدر بی نظمه که هر بار برای کارهای بین شعبه‌ها خودت باید باشی یا با اون شلوغی کارت بازم خودت مرتب با مدیرها تماس بگیری و رسیدگی کنی یا آخرش جایی که شده دفتر اصلیت و بخاطر پدرت موندگار شدی و همیشه بودی رو بسپاری به من؟

فهمیدم از نام پدرم و علاقه‌اش به اینجا که زمانی با پدرِ برادرم "ساسان" در آن کنار هم بودند و
برایش مهم بود و من هم بخاطر پدرم و ساسان اینجا را به کسی نسپردم خودم تا می‌توانم به آن میرسم
استفاده کرد تا تحت تاثیر قرار بگیرم.

جدی با اخم گفتم:

- می‌دونین چرا اینجا برای پدرم مهم بود؟

فکر کرد موفق شده و قرار است پای صحبت‌م بنشیند خوشحال گفت:

- آره، خدا بیامرزه پدر برادرت آقای دکتر! بابا میگه پدرت خیلی دوستش داشتن مثل برادر بودن!

سر تکان داده گفتم:

- مرصاد برای من مثل پدرِ ساسان واسه پدرمه! متوجه شدین یا براتون باز ترش کنم تا دیگه درباره‌ی

مرصاد بهم مشورت ندین یا دنبال ترور شخصیتش نباشین؟

هاج و واج نگاهم می‌کرد ادامه دادم تا خلاص شوم.

- به نظرم کلاً درباره‌ی کار به کسی که تا ابد فقط براتون یه دوست خانوادگی میمونه نظر ندین

مخصوصاً که روی حرف زدن درباره‌ی پرسنلش چه شما باشید چه برادرش به یه اندازه حساسه!

صورتش می‌گفت تمام این مدت رفتارم را نفهمیده و شاید به قول مرصاد به حساب اخلاق گاهی تندم

در محل کار گذاشته که اینطور غافلگیر شد!

زمزمه کرد.

- مگه... من برات کار می‌کنم؟

چرا جمع بستنم را هرگز نمی‌فهمید؟

بوی نارنگی | س.رهی

اگر از ابتدا به برخوردیم با خودش دقت کرده بود که چطور همه چیز را دقیق و مو به مو رعایت می‌کنم تا سوتفاهمی نشود حالا اینطور گیج نبود!

قدمی جلو رفته گفتم:

- بنده تا حالا از شما با عنوان دیگه‌ای حرف زدم؟

فقط در سکوت نگاهم می‌کرد می‌خواستم کاملاً متوجه شود. می‌فهمیدم شوکه‌اش کردم اما مقصرش خودش بود که نخواست بفهمد جدی گفتم:

- میشه جواب بدید؟

"نه" ی آرامی گفت دوباره پرسیدم.

- جایی عنوان کردم برام مثل پدر ساسانید یا به غیر از همکارید؟

"نه‌ی" ضعیف دیگری شنیدم.

- شده بعد از اتمام کار و کمکتون وجه قرارمون رو تقدیمتون نکنم؟

- نه

به سختی لبهایم کشیده شد. لازم بود که بخاطر گرفتن حال دختر کمالی که برایم بسیار قابل احترام بود لبخند بزنم.

- پس ممنون میشم متوجه باشید که به غیر از دوست خانوادگی نیستیم و بنده هرگز هیچ درخواستی جز همکاری نه داشتم و نه دارم!

بغض و خشم همزمان نگاهش را احساس می‌کردم اما انگار نمی‌خواست متوجه شوم کیفش را روی دستش بالاتر انداخته تنها با گفتن جمله‌ی:

- کاملاً متوجه شدم.

به سرعت بیرون رفته خلاصم کرد.

نفس راحتی که بعد از مدتها کشیدم با صدای "آخی" بلندی از سینه‌ام خارج شد!

نمی‌دانم فردا طبق قرارمان می‌آید یا نه ممکن است انقدر بچه‌گانه رفتار کند که با کمالی روبرو شوم و ناچاراً او را هم همینقدر رک متوجه کنم؟

(ملیح)

نشسته روی نیمکت دایره‌ای برای کمی استراحت کردن عضلات خسته‌ام را می‌کشیدم فکر نمی‌کردم باز هم روزی برسد که در این مکان با آن رییس عنق و بداخلاقی آرام بوده حال خوبی داشته باشم، اما داشتم...

دقیقا هم از روزی که دلم می‌خواست صدا داشتم تا در اتاق آن مردک فریاد زده می‌گفتم:

"مردک پولدار از خود مچکر برو بمیر با این قرار داد بستنت!"

ولی نصیبه از راه رسیده اجازه‌اش را نداد و با جمله‌ی:

"قولت به مادرت یادت نره"

به یادم آورد شب قبلش به مادرم قول داده بودم هر طور شده اینجا کنار نصیبه و آقا طاهر که این روزها بیشتر حس می‌کنم اسم "بابا طاهر" به او می‌آید بمانم تا خیالش از من و حال و روزم آسوده باشد. مجبور شدم با وجود اینکه از رفتار آن گوریل و درخواستش که چنان عصبی‌ام کرد که کاملاً حواسم از حسم به حضورش پرت شده، ملیح سالها قبل شده، تا قبل از رسیدن نصیبه هر طور خواستم برخورد کردم! کوتاه بیایم.

باورم نمی‌شد اما نصیبه و ملاحظت بعد از چند سال با مادرم درباره‌ی مدیر صحبت کرده گفته بودند من زیادی حساسم و او آدم بدی نیست!

بوی نارنگی | س.رهی

از آن روز سعی کردم آرام باشم و به خواسته‌ی مادرم به حضور او فکر نکنم، به رفتار پر غرور و متکبرش، به اینکه به یادش می‌آید یا نه! به اینکه آن سفته‌ها را فقط برای اذیت کردن من گرفته یا به گفته‌ی نصیبه واقعا لازم بوده!

تنها سعی کردم کارم را انجام داده اگر بتوانم به عنوان مدیر و کسی که باید به او در زمینه‌ی کاری چشم بگویم از او دور باشم.

انگار موفق شدم و خدا کمک کرده که در این چند روز حالم بهتر است و او هم کمتر در رستوران حضور داشته ساعت‌هایی را دختر جوانی که شنیدم انگار با او سر و سری دارد پشت میز مدیریتش می‌نشیند.

فقط نمی‌دانم چرا گاهی سنگینی نگاهش را احساس می‌کنم!

خیره به نصیبه که حواسش نبود و گفته بود به شرطی اجازه می‌دهد گوشی همراهم باشد که فقط در موارد ضروری از آن استفاده کرده یا جواب بدهم گوشی ام را بیرون کشیدم هوس شنیدن صدای مادرم را داشتم.

سریع شماره‌ی تلفن اتاقش را که فقط مخصوص او بود گرفتم اما بعد از چند بوق صدای نحس فتانه در گوشم نشست.

- سلام چه عجب یادت اومد خونه زندگی هم داری؟

غافلگیر شدم اما در برابر این حیوان کم نمی‌آوردم کاملا نشنیده گرفتم.

- سلام لطفا گوشی رو بدید به راحله خانوم همسر اول صاحب خونه!

خوب می‌دانستم این کلمات برای او که خودش را مالک همه چیز می‌داند چقدر سوزناک است، عنوان کردن صاحب خانه و همسر اول!

پوزخند زد اما نتوانست حرصش را پنهان کند.

- تا می‌تونی از زنگ تفریحت استفاده کن به زودی می‌رسی به زنگ شوهرداری! اونم به سلیقه‌ی بابات. خشکم زد! از ابتدا هم می‌دانستم این موجود از موافقت کردن با دور شدنم حتما قصدی دارد! انگار در نبودم دست به کار شده و اگر قادر واقعا بخواد باز منم که در مهمانی‌ای دیگر بی‌آبرو می‌شوم و مادر غصه‌اش را می‌خورد.

قلبم از جا کنده شد بی‌اختیار ایستادم انگار می‌خواستم فرار کنم اما دلم نمی‌خواست او بفهمد موفق شده دلم را خالی کند سعی کردم صدایم نلرزد و ریلکس باشم.

- بازم به شانس من! زنگ تفریحی داشتم تو که انگار به همت مادرت از هول حلیم افتادی تو دیگ که داری دستو پا میزنی منم مثل خودت باشم! با کسی به سن و سال قادر بهت خوش نمی‌گذره؟ حرصی تر شد.

- وقتی برگشتی و نشستی سر سفره‌ی عقد با اونی که می‌خواد به تو هم خوش می‌گذره!

صدا ناگهانی قطع شده متوجه‌ی پایان تماس شدم!

سست و لرزان دست به ستون گرفته از سالن آشپزخانه رو برگرداندم تا اگر کسی حواسش به من بود حال زارم را نفهمد.

بیچاره و هراسان به سمت حیاط سرسبز و کوچک چرخیدم که کسی از پشت بازویم را گرفت.

- عزیزم ملی جون!

چرخیده با صورت بیتابی که برخلاف دوستانه بودنش حس می‌کردم از من خیلی خوشش نمی‌آید روبرو شدم

با نگاه به صورتم جا خورده هراسان بازوهایم را گرفت.

- وای.. چی شدی؟ نصیبه خانوم؟!... بیا عزیزم، بیا بشین.

دوباره روی همان نیمکت نشاندم، تمام تنم سرد شده بود قلبم انگار نمیزد اما سینه‌ام می‌لرزید صدای نفسهای کوتاه و مرتعش را در آن سر و صدای آشپزخانه خوب می‌شنیدم.

دستی روی صورتم نشسته سرم را بالا کشید! نصیبه روبرویم نشسته نگران نگاهم میکرد هراسان از چیزی که شنیدم و حتی ممکن بود تنها برای آزار من باشد زمزمه کردم.

- مادرم... خونه نبود.

انگار تمامش را فهمید با نشستن کنارم به سینه چسباندم.

- آروم باش عزیزم، چیزی نمیشه خدا بزرگه... بیتا جان براش آب قند بیار.

بیتا را دور کرده خشمی که حسش میکردم را با فشردن تن من خالی کرد.

نصیبه‌ای که مادر نشده بود اما میان درد و دلهایمان گفته بود و می‌دانستم تجربه‌ی مادرم را در ازدواج

اولش داشته بعد از چند سال متوجه‌ی خیانت همسرش شده طلاق گرفته و درست زمانی که به

صلاح‌دید خانواده‌اش باید با ازدواجی اجباری موافقت می‌کرده آقا طاهری که سالها پنهانی عاشقش

بوده از راه رسیده با شکستن تمام عقاید مزخرف و عجیبشان که در این روزگار من هم کم ندیده‌ام

نصیبه را برای همیشه با خود برده

تنم را محصور کرده با داغی که انگار برایش تازه‌اش کردم زمزمه کرد.

- خدا ازش نمی‌گذره، خدا از دل شکستن نمی‌گذره، از سوزوندن نمی‌گذره، از آزردن دلی که جز

خودش پناهی نداره نمی‌گذره، می‌بینی روزی رو که آه دلت ویرونش کنه!

بغضم میان سینه‌اش شکسته بی توجه به جایی که نشسته بودیم صدای گریه‌ام بلند شده "ای کاشی" از

سینه‌ام گذشت.

" ای کاش این جماعت خودخواه امروزی مانند قدیمیهایشان گاهی کسی مثل آقا طاهر را میانشان داشتند. کسی که حتی حضور در سکوتش برایت کافیست. کسی که تو را همدل و همراه یک عمر ببیند نه فقط جنس مخالف! تا دنیا جای بهتری شود "

در این لحظه در این تنهایی ریشه دار مقصر سرمای درون سینه‌ام فقط قادر بود! فقط قادر...

به عادت همیشه به جان پوست لب و ناخنهایم افتاده بودم نصیبی به کارهایش می‌رسید اما هر از گاهی نگاهی به من انداخته لبخند میزد با اینکه بیتا را هم با بهانه‌ی مراقبت از من بیکار کرده بود اما خودش دست بر نمی‌داشت.

- اون لبها رو در آینده لازمشون داری و لشون کن چیزی ازش نموندا!

به سمتش چرخیده نامفهوم نگاهش کردم مچ دستهایم را گرفته گفت:

- به خون افتاد، پاشو برو لب و ناخونهایتو بشور.

دوباره دست روی لبم کشیدم خونی بود سریع یکی از دستمال کاغذیهای که همیشه بخاطرش همراهم داشتم را بیرون کشیده لب و ناخنهایم را تمیز کردم تا جای دیگری را کثیف نکند.

بی اختیار دوباره پوست گوشه لبم را گرفتم بیتا کلافه گفت :

- ای بابا ولش کن دیگه... آه! حال بهم زن.

نمی‌توانستم عادتم بود همیشه در همین حال گوشه‌ای نشسته از اضطراب زیاد یا ناخنهایم به خون می‌افتاد یا لبهایم جورش را می‌کشید.

از حرص خوردنش لبخند زده "ببخشید" ی گفتم.

برخواسته با شستن صورتم خواستم دوباره سراغ کار برم اما بیتا بازویم را گرفته باز در جای قبل نشاندم.

- بیا ببینم هنوز حالت جا نیومده کجا میری واسه خودت؟ می‌خوای باز نصیبه خانوم منو دعوا کنه.
حق با او بود حالم جا نیامده بود اما اگر گوشه‌ای می‌نشستم فقط به آن افکار پر و بال می‌دادم به احترام درخواستش به ناچار نشستم و او خیره به صورتم ماند.

انگار سوالی داشت!

لبخند به لب از دیدن نگاهی که در صورتم می‌چرخید پرسیدم.

- چی شده؟ لبم تموم شده؟

او هم لبخند زد.

- تو همیشه انقدر کم حرف و آرومی؟ یا بخاطر صداته که گرفته بود؟ حتی صدای گریه‌ات هم بلند نبود!

کنجکاویش برایم عجیب بود اما با پنهان کاری مودبانه جواب دادم.

- صدام که همیشه گرفته نیست! چند بار فقط اونطوری شدم ولی آره کلا خیلی حرف نمیزنم.
"هومی" گفته ادامه داد.

- ولی خیلی خوب کار می‌کنی انگار قبلا اینجا کار می‌کردی نه؟

سری تکان دادم.

- آره ولی خیلی کوتاه، فقط چند روز! بیشتر چون آشپزیم خوبه و به سفارش مامانم برای خونه‌داری توش حرفه‌ای هستم وقت کار راحتم.

- مدیر رو هم انگار خوب می‌شناسی نه؟

جا خوردم از سوالش وقتی میدید اطراف آن مدیر با امثال او چقدر شلوغ است که با وجود تأهلش
برایش می‌مردند! و مسلما بهتر هم می‌شناختش.

- نه!! از کجا بشناسم؟

شانه بالا انداخت منظوردار گفت:

- نمی‌دونم آخه حس می‌کنم از وقتی اومدی ازش فرار می‌کنی؟

خدا را شکر کردم که متوجه شده و برعکس برداشت نکرده با اطمینان گفتم:

- آره درست فهمیدی! چون ازش خوشم نیامد، مردک خودخواه از خودراضی!

ابروهایش بالا پرید، با اینکه حس کرده بود نمیدانم چرا تعجب کرد انگار قصد مچ‌گیری داشت.

- واقعا؟! چرا؟ می‌دونی با وجود جدیتش و اینکه گاهی اصلا اخلاق و برخورد خوبی نداره چقدر
اینجا....

حرفش را بریدم، می‌دانستم، از حرفها و برخوردهایشان متوجه شده بودم.

- آره می‌دونم ولی من ازش خوشم نیامد همه که دیوونه نیستن!

خندید.

- یعنی میگی منم دیوونم؟!

جا خوردم از اینطور رک عنوان کردنش سعی کردم هم مودب باشم هم بگویم

" آره که دیوونه‌ای! "

- والا.. نمی‌دونم.. به خودت مربوطه به من ربطی نداره!

با صدای بلند خندید در این مدت کوتاه فهمیده بودم اصلا هیچ چیز را در برخورد با جنس مخالف
رعایت نمی‌کند برایش مهم نیست حتی اگر از صدای بلندش خیره‌اش شوند یا از دیدن چیزی در او

بوی نارنگی | س.رهی

لذت ببرند ولی این را هم فهمیده بودم که از آن مدیری که می‌گوید احساسی به او دارد عجیب حساب می‌برد!

- فکر می‌کردم فیلمه! ازش خوشت میاد و میگی بدت میاد.

شوکه معترض شدم.

- چرا!!!؟!

- خب... منطقی‌ش همینه! کیه که از یه مورد همه چی تموم بدش بیاد؟

پوزخندی مسخره زدم.

- همین الان نگرانی اخلاق نداره! کجاش همه چی تمومه؟ این که فقط ظاهر و دک و پوزه!

بیتا با چشمهای براق گفت:

- فقط اگه همینم باشه عالی نیست؟ دیدی چطوری تیز نگاه می‌کنه یا وقتی راه میره چطوری

شونه‌هاش.....

نمی‌خواستم بی ادب باشم ولی نشد " دختری چندش آاه... به تو چه اون چجوریه؟ "

اگر می‌فهمید آن مدیرشان در چه حالی دیده بودم چه فکر می‌کرد؟

هلهش داده حرفش را بریدم.

- پاشو برو مراقبت نمی‌خوام داری حالمو بهم میزنی!

دوباره با صدای بلند خندید.

- از اولم فهمیدم از اون آفتاب ندیده‌های آکبند و بی‌حواسی! تو اصلا اونو نمی‌بینی که بفهمی چی

میگم!

حرصم در آمد چرا باید می‌دیدم؟

برای گرفتن حالش وقتی اینطور مشتاق آن مرد بود که من امثالشان را زیاد دیده بودم که از تمام موردهای اطرافشان استفاده می‌کردند و تو را هم می‌خواستند! آن هم حالا که عجیب با دیدن رفتارش به یاد فتانه افتاده بودم گفتم:

- همین امثال تو می‌بینن بسه! فقط حواست به اون خانومی که الان پشت میز مدیریته و انگار باهاش سر و سری داره و صد البته زنش هم باشه! فکر نکنم اصلا شانس دیده شدن داشته باشی، حروم میشی!

چشمهایش گرد شد.

- کی؟! سامان؟

چقدر هم خودمانی؟ انگار واقعا دیوانه است و به فکر!

با مکث در حالی که حس کردم زیادی مطمئن است شانش را دارد گفت:

- سامان زن نداره! اون دختره هم یکیه که فقط تو شلوغی کار اینجاها می‌چرخه و مثلا جای مدیره

چیزی بینشون نیست! چند ساله گاهی میاد و میره خبری بود تا حالا صدش در اومده بود!

با اینکه جا خوردم از زن نداشتنش در حالی که سفیدی کم موهای دو طرف شقیقه‌اش می‌گفت با این

سن و سال باید داشته باشد ولی انگار ندارد و بیشتر از شرایط مجردی‌اش استفاده می‌کند و درباره‌اش

بدین ترم کرد! لبی بالا داده برخواستم با رفتن به سمت نصیبه گفتم:

- هر چی... درباره‌ی آدمی که انقدر دورش شلوغه و امکانات براش فراهم بیشتر حواستو جمع کن به

فنا نری!

لبخند مطمئنی زده گفت:

- آویزه‌ی گوشم می‌کنم.

بوی نارنگی | س.رهی

کنار نصیبه که ایستادم در حال صحبت با بیسیم شخصی‌اش، دستش را بالا گرفت تا صبر کنم رو به مخاطبش گفت:

- باشه حواسم هست.. الان می‌فرستمش!

تماس را قطع کرده با صدای پایینی گفت:

- گفتم مراقبت باشه نه که بینم توی بی زبون سیر تا پیاز زندگیتو بهش میگی!؟

متعجب از برخورد با اخمش گفتم:

- نمی‌دونید به سادگی به کسی اعتماد نمی‌کنم که میگین؟

لبخند زده گفت:

- آفرین درستش همینه ولی انقدرم تلخ نباش نشه خوردت! بیچاره ملاحظتم.

- عه! چی شد آخرش بدم یا خوب؟

به سمت در هلم داد.

- جفتش گاهی اینطرفی گاهی اونطرف! بدو برو مدیر کارت داره.

متعجب ایستادم! جایگزین مدیر با من کار داشت؟

- چیکارم داره؟

- نمی‌دونم نگفت! گفت یه بیکاری که لازمش ندارمو بفرستم دیدم با این حال که اینجا به کارم نمیای

بری شاید اونجا به یه دردی خوردی!

لب برچیده مظلوم نگاهش کردم از ادا در آوردنم خندید

- برو دورت بگردم برو ناز اومدنو بذار واسه شب تو خونه برام دختری کن الان شلوغم.

خندیده با چشمکی به سمت در رفتم در این مدت بعضی شبها را در خانه‌ی آنها گذرانده بودم.

پشت در اتاق مدیر که رسیدم از حال و روزم خنده‌ام گرفت اولین بار بود که با خیال راحت اینجا آمدم و بی دلهره پشت در ایستادم انگار فقط حرف زدن با مادرم معجزه کرده بود و او کمتر به اینجا آمده آن دختر جایگزینش بود تا آسوده تر باشم!

ضربه‌ای به در زده منتظر ماندم اما صدایی نیامد! دوباره ضربه زدم و چون نا امید شدم با گفتن "با اجازه" ی آرامی وارد شده جلو رفتم.

هیچکس در اتاق نبود اما صدایی از در کنار ورودی شنیده میشد،

داخل سرویس بود؟

جلوتر رفته روی مبل منتظر نشستم چند دقیقه بعد از صدای در سرویس برخواسته به سمتش چرخیدم اما با دیدن آن گوریل دویست کیلویی به جای آن دختر جوان خوش برخوردی که انتظار دیدنش را داشتم از جا کنده شده با "وای" کم صدایی شانه هایم بالا پریده دستم روی سینه نشست!

ابروهایش بالا پریده در جا متوقف شد با اخم نگاهم کرد.

- ترسیدی؟! -

هول از عکس‌العملی که نشان دادم و ناراحت از نصیبه که نگفت خودش در اتاق مدیریت است نه جایگزینش! با صدایی که بی اراده پایین آمد توضیح دادم.

- ببخشید منتظر خانوم کمالی بودم.. حواسم اینجا نبود!

حس کردم ناگهان آرام شد جلو آمده پشت میزش نشست با منظور یک تای ابرویش را بالا داده با لبخند گفت:

- پس برای همین اومدی داخل؟

با تپش قلبی تند از اینطور ضایع شدن نگاهم حولش می چرخید و باز نمی توانستم مستقیم نگاهش کنم آن هم وقتی تازه بیتا را درباره‌ی او نصیحت کردم که بداند باید حواسش را جمع کند، برای اینکه بداند ادب را رعایت کردم گفتم:

- چند بار در زدم، جواب ندادین!

سری تکان داده اشاره کرد تا بنشینم.

- بشین، بله شنیدم موقعیت جواب دادن نبود.

" بی تربیت! باید حتما می گفتمی کجا بودی؟ "

نشسته منتظر امرش ماندم.

برخواسته با برداشتن چند زونکن از روی میزش روبرویم روی مبل نشسته یکی را باز کرد، چند فرم هم از روی میز برداشت که لیستی از اعدادی ریز و درشت بود که هر کدام در جدول روبرویشان توضیحی کوتاه داشت.

فرم را با ماشین حساب و یک خودکار روبرویم روی میز گذاشته گفتم:

- می خوام درستی این رقم ها رو چک کنی! مشخصه هر کدوم کجا هزینه شده باید توی این زونکن ها طبق تاریخ فاکتورها و پیدا کنی همه‌ی فاکتورها و جمع بزنی هر کدوم که رقم توی اون لیست نشد روبروش یه علامت بزن تا بررسی کنم چی شده.

گیج و سرگردان فقط نگاهش کردم! میز بینمان بود اما نزدیکی اش آزارم می داد.

این کار من نبود از آن سر در نمی آوردم ممکن بود خرابکاری کنم یا اگر موردی هم خوانی نداشت متوجه نشم

چرا این کار را به من که اصلا تجربه اش را ندارم می داد؟

به محض برخوردار شدن من هم ایستاده آرام گفتم:

- نمی‌تونم! این کار من نیست.. میرم میگم نصیبه خانوم یکی دیگه رو....

اخم کرده جدی حرفم را برید.

- کارت اینجا همون چیزیه که من میگم! یادم نمیاد توی قرارداد کار دقیقت رو قید کرده باشم؟

چرا انقدر عصبانی شد؟ به ریاستش توهین کردم؟ درست است که عنوان قراردادم کارگر ساده بود! اما

مگر کارگر ساده باید کار یک مدیر یا حسابدار را انجام دهد؟

جسارت به خرج داده زمزمه مانند در حالی که فکر می‌کردم قبلا مؤدب‌تر بود و جمع می‌بست ولی حالا

انگار زیادی راحت شده و با نوکرش حرف میزند پس باید بفهمد گفتم:

- بله، ولی باید کاری باشه که بتونم انجام بدم نه که خسارت بزنم و شما راحت مبلغ سفته‌ها رو ببرید

بالا!

سکوت کرد، مردد سر بالا گرفتم کاملا مشخص بود دندان به لب داشتش برای نخندیدن است!

او چرا انقدر به حال و روز من می‌خندد؟

آشفستگی و نگرانی از اتفاقی که ممکن است بیفتد خنده‌دار است؟

شرم از نگاهش خنده‌دار است؟

ترس از یادآوری تنهایی‌ام خنده‌دار است؟

با شرارتی واضح گفت:

- سواد که داری؟ پس جمع زدن هم بلدی! اینها رو هم فقط با جمع زدن باید چک کنی

خدا را شکر انگار آرام‌تر شد! پس حرصش را خالی کرده!

- همیشه ممکنه نفهمم و....

- فقط جمع زدن با حواس جمع! سخته برات؟

بوی نارنگی | س.رهی

صدای جدی و بلندش ساکت کرده معذب به میز و فرم زل زدم.

"خب دیوونه یکی دیگه رو بیار بفهمه! چه دردی داری به من گیر میدی که نمی خوام پیام؟ کشته مرده‌ها کمن؟"

سری تکان داده گفتم:

- بله، چشم.

با اینکه فهمیدم متوجهی "چشم" طعنه دارم وقتی ریاستش را به رخ کشید شد ولی ادامه داد

- تا تموم نشده نمری بیرونها!

اینبار فقط سر تکان دادم.

(سامان)

کاملاً مشخص است که دلش می‌خواهد بتواند به خاطر رفتارم کتکم بزند، نمی‌داند فهمیده‌ام راه دیگری ندارم

در این چند روز هر بار مرصاد را به خاطرش تهدید کردم تا زودتر کاری بکند و از این کلافگی که بخاطر نگاه‌آشنایی که نمی‌شناسم نجاتم دهد، وقتی می‌بینم خواهرش هم نگران است و اگر او باشد و بفهمد برادرش اینجاست راحت می‌شود، فقط به شوخی گرفته خندید!

اما فهماند از اطمینانش به من می‌خواهد خواهرش اینجا بماند و حرفش درباره‌ی بیرون کشیدنش از آشپزخانه و مراقبش بودن جدیست!

به چیزی که خواست فکر کردم!

و هر بار تنها به یک نتیجه رسیدم!

با خواهرش... با ملیح کامکاری که عجیب آشناست اما از من نفرت دارد فقط باید راحت باشم!

با دختری که از رفتارهایش تا کنون فهمیدم شخصیتش گاهی ضعیف است و می ترسد اما گاهی هم اگر لازم باشد با جسارت از خودش دفاع کرده شبیه به آدمی بی ارزش نگاهت می کند که بفهماند برایش پیشیزی نمی ارزی باید راحت باشم تا تمام شود!

آنقدر که آن حس عذاب را رها کرده هم من و هم خودش را نجات دهد، آنقدر سرگرم و شلوغ شود که حتی دیگر حواسش به بودن یا نبودنم نباشد و آن روز را فراموش کند اما بداند هستم و باید مثل همه به من جواب پس بدهد!

حتی شده مدتی طولانی نزدیکتر نگاهش دارم، تا بودنم عادی شده در حضورم راحت به کار و زندگی اش برسد.

سر که تکان داده باز نگاه گرفت و اینبار طعنه نزد گفتم:

- خوبه، حالا بشین زود شروع کن مشکلی هم پیش اومد یا چیزی گیجت کرد باهام تماس بگیر! بیسیم را برداشتم تا به نصیبه خانوم اعلام کنم که او را چند ساعتی نیاز دارم، در حالی که می دانم کاری که به او سپردم چندین روز که نه شاید حتی یک ماه یا بیشتر وقتش را بگیرد! نه اینکه برایش سخت باشد اما پیدا کردن فاکتورها و بالا پایین کردنشان در این زونکها وقت گیر است آن هم وقتی همه ی زونکها را ندادم و باید دنبال تاریخهایی بگردم که نیست تا تماس گرفته پرسد.

"" بله آقای پایدار؟ ""

- خسته نباشید، لطفا فعلا کار ملیح خانومو بدین به یکی دیگه چند ساعتی اینجا کار داره بی توجه به او که از شنیدن نامش اخم کرد حواسم را به نصیبه دادم که خندید با مهری مادرانه که شیطنت را چاشنی اش کرده بود گفت:

- باشه، مواظب دخترم باش کج خلق تند مزاج!

من هم خندیدم دقیقا کلمات دختر آشنای کنارم را به زبان آورد تا غیر مستقیم یادآوری کند او با من راحت نیست.

- چشم حتما.

کتم را برداشته بی توجه به او که هنوز گیج ایستاده نگاهم می کرد به سمت در رفته گفتم:

- زودتر شروع کن زودتر تموم بشه ملیح خانوم شروعش شاید سخت باشه برات.

در را باز کردم که صدای ضعیفش به گوشم رسید.

- میشه.. میشه بگم یکی بیاد کمک؟

در را بسته قدمی به سمتش رفتم قرار بود راحت باشم انقدر که بی آنکه بفهمد خودش را میان کار رها کند.

دستهایم را باز کرده با اشاره به خودم گفتم:

- می خواهی خودم کارهامو ول کنم پیام کمکت یه وقت اذیت نشی؟

معذب از درخواستش وقتی اینطور با طعنه جواب گرفت سر به زیر شد، ریلکس ادامه دادم.

- فکر کردی اینجا اصلا کسی بیکار هست که بیاد کمکت؟ تنها بیکار اینجا منم که دارم میرم سراغ کارهام اگه اجازه میدی!

لب زیرینش را کاملا به دهان کشید سکوت کرده نگاه آشنایش سهم زمین شد بی توجه به اوضاعی که برایش ساختم به سمت در رفته گفتم:

- اگه خانم کمالی هم اومد تو به کارت برس ایشون خودش کار داره کمکی ازش بر نمیاد.

بیرون رفته در را بهم کوبیدم گوشه به دست شده برای به راه انداختن مرصاد پیامکی برایش فرستادم.

"بیخیال به دردنخور خواهر تو جای تو، توی دفتر رستوران گرفتم به کار، قابل توجهت که کم مونده بود در بره و تا چند دقیقه دیگه احتمالاً با خانم کمالی روبرو میشه امیدوارم لو نری شرّت دامن کار و کاسبی منو بگیره"

از خستگی هر آن بیهوش می شدم از فکر زیادی مشغولم در این مدت حتی جمع خوابهای شبانه ام شبی چهار ساعت هم نمی شد که حالا دلم نمی خواست حتی از ماشین پیاده شوم. کاش میشد همینجا روی صندلی بخوابم خدا از آن مرصاد لجباز نگذرد که دوباره اینطور گرفتارم کرده وقت سر خاراندن ندارم.

با خمیازه ای طولانی از ماشین پیاده شده وارد رستوران شدم، دستی برای پرسنلی که در حال تمیز کردن سالن بودند تکان داده به سمت اتاقم رفتم امیدوار بودم کمند رفته باشد حوصله ی نگاه طلبکارش را نداشتم وقتی امروز استارت بیخیالی و راحتی با ملیح را زده با فشار زیاد کارهای ضروری را انجام دادم تا از فردا یک سره بمانم و بگویم باز نیازی به او ندارم.

دستم که روی دستگیره نشست در از آن طرف باز شده کمند را پشت در، در حالی که خواهر مرصاد را به بیرون هدایت می کرد دیدم تازه به یاد آوردم او را در اتاقم کاشتم تا کمتر در آشپزخانه باشد. - شب بخیر خسته نباشید.

خواهر مرصاد سر بالا کشیده در حالی که مشخص بود از چیزی ناراحت است با "ممنونم" آرامی خواست از کنارم رد شود اما کمند سکوت کرده فقط با خشم نگاهش می کرد. دست دراز کرده راه خواهر مرصاد را سد کردم.

- کجا؟ صبر کن کارت دارم!

بوی نارنگی | س.رهی

کمند که انگار از ادبیاتم جا خورد چشم تنگ کرده گفت:

- من گفتم برن دیر وقته بسه هر چقدر تو این اتاق موندن و کار کردن!

چرا حس می‌کردم به حضور خواهر مرصاد طعنه میزند؟ شناخته بودش؟ مرصاد لو رفته بود که خواهرش انقدر درهم است؟

جدی و بی انعطاف گفتم:

- وقتی خودم هستم نیازی نیست شما تشخیص بدین برن یا بمونن!

توجهی به نگاه خشمگینش نکرده دوباره رو به خواهر مرصاد گفتم:

- برو تو تا پیام.

مردد داخل شد در را بسته رو به کمند با اخم پرسیدم.

- مشکلی دارین؟

خدا را شکر صدایش پایین بود اما عصبی و طلبکار!

- اون کیه؟

خونسرد گفتم:

- یکی از پرسنل اینجا، کار اشتباهی کرده؟

- از کی کارکنان تازه وارد یه سره تو اتاقت فقط وقت می‌گذرونن؟ اونم با کاری که قبلا انجام شده و چک کردن لازم نداره!

دوباره گفتم:

- الان نگفتم وقتی خودم هستم تشخیص شما رو لازم ندارم؟

پوزخند زده گفت:

بوی نارنگی | س.رهی

- با مرصاد نسبتی داره؟

پس بو برده بود! امیدوارم به خواهرش حرفی نزده باشد، در هر صورت باید نوکش را می چیدم!

با بی تفاوتی ابرو بالا داده گفتم:

- بهتون ربطی داره؟

- نداره وقتی جای تو اینجام؟

لبخند زدم برای نشانندش برای اینکه باز برنخیزد گفتم:

- جای من! نه مثل من! اینجا هیچی به هیچ کس جز من ربطی نداره، اگه شما هم از هر چیزی

ناراضی هستین یا مشکلی با اومدن کسی دارید یا خودتون راضی به کار کردن اینجا نیستید، در هر

صورت... فقط لازمه بگین که تشریف نمیارید به تصمیمتون احترام می ذارم خانوم کمالی.

اجازه ندادم بهتش تبدیل به اعتراض شده به زبان آورد، خسته بودم و نه تنها نفهمید باز هم پا از گلیمش

درازتر کرد.

در را باز کرده با گفتن "شب بخیر، خداحافظ" وارد شده پشت سرم بستم.

خواهر مرصاد درست همان جایی که ظهر وقتی می رفتم ایستاده بود نشسته میخ فرم روی میز بود پشت

میز نشسته "آخ" خسته ای گفتم:

خیره به صورتش که حتی به سمتم نچرخید و در دل گفتم "بیچاره مرصاد که انگار واقعا لو رفته!"

گفتم:

- بده بینم.. تموم شد؟

برخواسته فرم را به دستم داد.

- بله تموم شده.

بوی نارنگی | س.رهی

جا خوردم وقتی حتی همه‌ی فاکتورها را به او ندادم! با دیدن فرم بدون حتی یک خط اضافه روی آن برای اینکه بدانم از زیر کار در می‌رود و فکر می‌کند نمی‌فهمم پرسیدم:

- یعنی همه رو چک کردید و درست بود؟

خونسرد سر به زیر گفت:

- نه، فقط وقت کردم چنتای اولو چک کنم که اونم همه‌ی فاکتورهاشون نبودن!

صداقت داشت درست مثل برادرش.

- پس چرا میگی تموم شد؟

اخم ریزی روی صورتش نشست.

- چون انگار قبلا به نفر که تازه از اینجا رفت همه رو چک کرده!... چرا کاری که قبلا انجام شده رو گفتین دوباره انجام بدم؟ فقط وقتم تلف بشه و خانم کمالی فکر کنن از زیر کار در میرم و توبیخم کنن؟ از لحن طلبکاری که انگار مسخره‌ام می‌کرد به صندلی تکیه زده دستهایم را روی سینه قفل کردم انگار کمند مرصاد را بخاطر غرورش که باز می‌فهمیدم عجیب به او حسادت می‌کند لو نداده اما خواهرش را سوزانده!

از گیجی نگاهش که دزدید گفتم:

- راحت باش ادامه بده خسته‌ام. همه رو یجا بگو تا یجا جوابتو بدم ملیح خانوم!

متوجه‌ی منظورم شد اما کافی نبود وقتی ظهر امروز به او گفته بودم کارش را من مشخص می‌کنم اما باز بجای رسیدن به کارش طلبکار بود.

به جلو خم شده فرمی را که حس کردم مثل قرارداد بویی دلنشین دارد به سمتش گرفته جدی و با اخم گفتم:

- اول اینکه از فردا، صبح اول وقت میای توی همین اتاق، و تا تموم ستونهای اون فرمو چک نکردی برنمی‌گرددی آشپزخونه تا یادت بمونه برای کارت اینجا به من باید جواب پس بدی پس چراش هم به من مربوطه! دوم اینکه اینجا من به کسی جواب پس نمیدم ولی بدون اگه نیاز به چک کردن مجدد نداشت دیوونه نبودم بخوام چکش کنی!....

مکثی کرده گفتم:

- سوم اینکه هیچکس اینجا اجازه‌ی توییخ کسی رو نداره مگه خود من! اگه نبودم اجازه‌اش فقط با بابا طاهر و نصیبه خانومه، پس از فردا می‌تونی به خانم کمالی بگی حرف منه باید انجامش بدی و به ایشون هیچ ربطی نداره!

نگاهش گوشه کنار میز می‌چرخید انگار مردد بود اما فرم را گرفته پرسید:

- ولی.. ولی خانم کمالی گفتن اونها رو شخصا چک کردن!

برای اینکه مغروری ریاست طلب نبیندم جوابش را دادم.

- فکر کن چک کردنشو قبول ندارم.

چشم گرد کرده با طعنه گفت:

- بعد اونوقت مال من از راه نرسیده رو قبول دارید؟

عکس العملش درست شبیه به روزهای اول مرصاد که از کار با مسئولیت می‌گریخت چون نمی‌خواست دائمی بماند نبود؟

سرم را بیش از حد معمول عقب برده پایین آوردم تا جواب تمسخرش را با تمسخر بدهم با حیرت نگاهم می‌کرد که گفتم:

- دقیقا همینکه که گفتم.. نصیبه خانوم گفتن دقت زیاده و همه‌ی کارها رو مو به مو چک می‌کنی دنبال آدم مطمئن حواس جمع بودم کی بهتر از تو!

نگاهش می گفت تعجب نکرده! شوکه شده که درباره اش سوال کرده کار را به او سپردم و واقعا چک کردنش لازم بوده قصدم آزارش نیست.

دخترک زرنگ نمی داند اگر کار بیخودی هم به او سپرده باشم تا فقط اینجا نزدیک به خودم نگاهش دارم انقدر گیج نیستم که اجازه دهم لو برود و تمام جوانب را می سنجم.

(ملیح)

- خوب؟! -

سوالی نگاهش کردم با جدیت گفت:

- همه ی سوالها تو پرس فردا مثل امروز فقط نشینی اون فرمو نگاه کنی باز یکی از راه برسه جای من ازش دستور بگیری!

سر به زیر وقتی باز اینطور ضایع شده بودم آن هم وقتی فکر میکردم مچش را گرفتم که قصد آزارم را داشته گفتم:

- از کسی دستور نگرفتم، فقط هم نگاهش نکردم، فاکتورها نبود کلی دنبال اونها گشتم!

با تکیه به میز از جا برخواست گوشه ی اتاق کنار کمدم ایستاد گفت:

- بیا اینجا.

فرم به دست و با تعلق رفتم، کاش باز جمع می بست تا حس بهتری داشته باشم، در این شرایط وقتی حس خوبی به این آدم ندارم احساس می کنم با این رفتارش دیگر هیچ چیز را رعایت نمی کند وقتی زمانی با آن وضعیت دیده بودم.

با دلهره از رفتارش با فاصله روبرویش ایستادم ، دستور جدیدی داشت؟

به کمد اشاره زده گفت:

- درشو باز کن.

باز هم تعلل کردم، نزدیک شدنش آزارم می داد هیکل درشتش نگرانم می کرد وقتی سایه اش روی تنم می افتاد، نزدیک که می شد نمی خواستم حتی نگاهش کنم! آن هم وقتی اینطور دستور میداد.

یکی نیست بگه:

"مگه خودت چلاقی؟"

در را که باز کردم با دیدن زونکنهای مرتب شده شبیه به قفسه‌ی بایگانی که حتی تاریخهایشان مرتب بود کفری از اینکه ساعتها گیج بودم و آنها بیخ گوشم بودند نگاهش کردم اما پرو حق به جانب گفت:

- دیدیشون؟ با تاریخهای جداگانه و مرتب.

نگاهی به زونکنا انداخته طلبکار شدم.

- علم غیب که نداشتم، نمی تونستم اتاقتون رو بگردم که!

- نه ولی می تونستی تماس بگیری وقتی قبلش بهت گفتم مشکلی بود خبرم کن.

نمی خواستم بگویم جلوی کمالی که انگار از حضورم در این اتاق اذیت می شد و فکر می کرد می خواهم جایش را بگیرم نمی خواستم تماس بگیرم برای همین جوابی که کمالی داد و گفت نیازی به چک کردن کار او نیست را دادم.

- خانم کمالی گفتن نیازی نیست.

ناگهان حرصی قدمی جلو آمد مضطرب با اینکه فاصله داشتیم پشتم به قسمت داخلی در باز کمد چسبید.

با جدیت گفت:

- فردا خودم تمام وقت هستم بذار بینم مشکل از کجاست! به یه زبون دیگه حرف میزنم وقتی میگم باید به من جواب پس بدی و نمی فهمی یا نصیبه خانوم اشتباه فهمیده و کلاً سر به هوایی!

با ضربه‌ای که به در خورد نگاه از صورت نگرانم که نفسم حبس شده بود گرفت اما آن طور که انتظار داشتم عقب نرفت، خشمگین از من به شخص پشت در توپید.

- بله؟؟

آقا طاهر بود که وارد اتاق شد و او سریع محترمانه سلام کرد اما باز هم تکان نخورد شاید برایشان رفتار او عادی و طبیعی ست که به روی خودش نمی آورد چقدر نزدیک است!

شاید هم من بیش از حد نگرانم وقتی فاصله‌یمان نیم متر است!

ولی او نباید به حال و روز من فکر کند اگر واقعا شعور داشته باشد؟

- سلام سامان جان، ملیح اینجاست؟

به در باز کمدمی که قسمت بیرونی اش رو به آقا طاهر بود چسبیده بودم و او روبرویم ایستاده دیده نمی شدم عقب نرفت که اعلام حضور کنم.

بی خیال با لبخند گفت:

- بله اینجان، دارم برای کارهای فردا توجیهشون می کنم!

توجیه می کرد یا فقط می خواست ریاستش را ثابت کند و حرفش را به کرسی بنشانند! شاید هم بترساندم تا هر چه گفت به یک چشم ختم کنم.

آقا طاهر که صدایش می خندید گفت:

- بیرون منتظرشیم.

سری تکان داده جواب داد.

- باشه الان میاد.

کاش عقب رفته بود از اینکه ندیدم و خودم جواب ندادم حس خوبی ندارم انگار به او چسبیده بودم. با بلند شدن صدای در دوباره نگاهش روی صورتم نشست نگاهم را به فرم در آغوشم کشیدم سرش را پایین تر آورده گفت:

- بینم فردا بهونه‌ات چیه! اول وقت اینجایی فعلا آشپزخونه برات تعطیله.

دلم می‌خواست جوابش را تند داده بگویم.

" گیرم اول وقت نیام یا برم آشپزخونه مگه چیکار می‌خوای بکنی؟ جز اینکه اخلاق زیبات فوران کنه و صدات بعدش مثل من بگیره گوریل؟ "

ولی از یادآوری اولین برخوردمان بعد از چند سال که توی راهرو جلوی نصیبه بی خیال بدون اینکه حتی مرا بشناسد راه را با هیکلش بند آورد و روزی که پرسام را می‌خواست، می‌دانستم نباید با او تنها که هستیم در بیفتیم!

سر تکان داده زمزمه کردم.

- بله، با اجازه.

کنار نرفت و مجبور شدم با احتیاط از بین او و در کمدرد شوم ناگهان دستش جلو آمده باز عقب پراندم

صدایش می‌خندید.

- فرمو بده من! اونو که نمی‌خوای ببری نابود کنی؟

فرم را به سمتش گرفته از اینکه حس کردم باز هم به شرم و نگرانی‌ام خندید به سرعت بی حرف به سمت در دویده خارج شدم.

خدا فردا را با حضور تمام وقتش به خیر کند کاش می شد در آشپزخانه باشم.

با دیدن آقا طاهر که انتهای راهرو قدم میزد و منتظرم بود لبخند زده دلم جان گرفت، اینبار تنهایم نگذاشت! روزی که برگشته به اینجا آمدم گفت هرگز دیگر کارش را تکرار نکرده اگر کارش داخل رستوران باشد، تنها هیچ کجای این رستوران رهایم نمی کند.

بودنش با آن مهر چشمهای خاکستری دلم را از بی حسی ام به قادر سوزاند!

دلم می خواست باز هم بخوابم اما صدای "'ملیح"' گفتن نصیبه از پشت در اتاق قطع نمی شد چرا آن قرار داد لعنتی را امضا کردم که اینطور همیشه خسته باشم؟
خواب آلود نالیدم.

- خدا ازت نگذره مردک مریض.

با اینکه اگر امضا نمی کردم باز هم در رفت و آمد با آنها همراه می شدم اما نمی دانم چرا بخاطر خستگی ساعت طولانی کاری که از آن راضی بودم آن دیوانه را مورد عنایت قرار دادم.
انگار مقصر تمام مشکلاتم او بود.

به سختی از تخت جدا شده با پنهان کردن موهای حجیم و بافته شده ام در لباس که حوصله و وقت شانه کردنشان را نداشتم مانتو پوشیده بیرون رفتم حتی دلم نمی خواست چشم باز کنم، چشم بسته وارد سرویس شدم بیرون که آمدم هر دو را لباس پوشیده و آماده لبخند به لب دم در دیدم.
نصیبه لقمه‌ی دستش را برایم تکان داده گفت:

- بدو که باید تو راه صبحونه بخوری.

بوی نارنگی | س.رهی

در حالی که غرمی زدم تند وارد اتاق شده چادرم را روی سرم کشیدم.

- کله پزی که نیست نمی‌دونم چرا انقدر زود میریم.

صدای بلند نصیبه می‌گفت شنیده.

- نمی‌بینی هر روز تا قبل از ساعت ناهار چقدر کار داریم! رستوران که الکی معروف به داشتن غذای درجه یک همیشه.

بیرون رفته باز هم غرمی زدم.

- نشه مگه منفعتش مال منه!

دستم را کشید.

- آخر ماه منفعتشو نشونت میدم.

- اینکه من می‌بینم آبی ازش گرم همیشه! هنوزم میگم تا قبل از آخر ماه یه بهونه‌ای میاره منو بیرون می‌کنه

خندید.

- منم هنوز میگم فقط تو باهاش مشکل داری و ولش نمی‌کنی اگه نه که سامان جانم خیلی آقاست.

لبی کج کرده به جواب "سامان جانی" که به عمد گفت گفتم:

- سامانتون مال خودتون، مردک عنق نچسب.

تنها کسی که این روزها با او آرام بودم و شوخی می‌کردم تا کمتر به فکر اتفاق شومی باشم که حس می‌کردم در راه است و نمی‌توانستم برایش کاری بکنم نصیبه‌ای بود که جای مادرم را گرفته بود.

تا رستوران به حال خندیده سر به سرم گذاشت و من فقط غرمی زده مثلاً پسرش، آن گول‌پیکر ریاست طلب را در سرم لعنت کردم.

اما وقتی درست کنار در ورودی رستوران با او روبرو شدیم که گوشی به دست با کیفی بزرگ بیرون می آمد کاملاً زبانش بسته شد، دیدنش شرم و دلهره‌ی عجیبی به جانم می انداخت.

سریع حرفش را بریده رو به آقا طاهر که دیده بودم همیشه به صورتش لبخند میزند گفتم:

- گوشی گوشی... سلام صحبتون بخیر.

نصیبه و آقا طاهر جوابش را دادند اما من بی حوصله فقط سر تکان دادم و چوبش را در همان لحظه از زبان او که انگار عهد کرده بود دست از سر من بردارد خوردم.

- بابا طاهر این دختر بی زبونتون که امروز کامل اتاق منه اجازه هست از الان به کار بگیرمش؟

طور خاصی نگفتم بابا طاهر؟ دلت می‌خواست تکرارش کنی!

بابا طاهر خندیده در را برای نصیبه باز کرد.

- اجازه‌اش اینجا واسه کار دست خودته.

خواستم پشت سر بابا طاهر و نصیبه وارد شوم اما او که جواب شخص پشت تلفن را می‌داد حرفش را عوض کرده نگه داشت تا در سرم یک "مریض" خرجش کنم.

- خب دو دقیقه صبر کن! نوکرت که نیست... وایسا ملیح خانوم! کجا در میری؟

کلافه از دیدنش در اولین دقایق کار وقتی فراموش کرده بودم باید امروز را با این رییس زورگو بگذرانم فقط نگاهش کردم، چرا او نمی‌فهمد حضورش برای من مثل بقیه نه تنها لذت بخش که حتی عادی هم نیست و هنوز تنم را می‌لرزاند.

ناگهان با پرویی کیف سنگینش را در آغوشم چپاند.

- جواب سلام که ندادی دو دقیقه اینو نگه دار توشو بگردم خوابتم از کار فیزیکی پره.

صدای نامفهوم شخص پشت خط که انگار تک کلمه‌ای را به زبان آورد شنیدم و او بیخیال در حالی که قفل کیف را در آغوشم چسبیده به من باز می‌کرد جوابش را داد.

- چشمت کور! همینه که هست خیلی نگرانی خودت بیا، من باشم وضعیت همینه از اولم گفتم می‌گیرمش به کار گفتمی باشه! خیلی شانس آوردی دیروز لو نرفت احمق.

نمی‌دانم درباره‌ی کدام بخت برگشته‌ای اینطور طلبکار حرف میزد.

از نزدیکی‌اش با آن هیکل بزرگ خجالت می‌کشیدم بی اختیار از حس حرکت دستهایش وقتی گوشی را با شانه نگه داشته بی تفاوت کاغذها و مدارک داخل کیف را زیر و رو می‌کرد و به کیف فشار می‌آورد ذره ذره عقب رفتم تا شاید فهمیده کمی فاصله بگیرد.

" آه دیوونه برو عقب.. نجسب به من روانی! "

از نزدیکی مردی غریبه و نامحرم به نفس نفس افتاده بودم و باز اضطراب به جان قلبم افتاده بود اما او بجای آرامش، با زور دستهایش داخل کیف وقتی سعی می‌کردم چادرم را با کیف نگه دارم بیشتر هلم داده به دیوار چسباندم.

کفری گفت:

- تکون نخور دیگه! دو دقه آمون بده دختر بذار پیداش کنم.

جا خورده از رفتار بی ملاحظه‌اش خشکم زد، باز شخص پشت خط چیزی گفت معذب نگاهم به دستهایش بود که به مخاطبش توپید.

- حرف اضافه نباشه وایمیستی تا بیارم! باید امروز بری سراغش.

سایه‌ی هیکل درشتش تنم را کاملاً پوشانده بود و اگر کسی می‌رسید حتی گوشه‌ی دیوار با آن شکل و

نمای ورودی در فرورفتگی بین شیشه و در دیده هم نمی‌شدم!

از شانس خوبم صدای آشنای بیتا بود که از راه رسیده گفت:

- سلام آقای پایدار کمک نمی‌خواین؟

بر خلاف لحنش که نمی‌دانم چرا از دیروز عجیب با من راحت بود بدون آنکه حتی به سمتش بچرخد مثل رفتارش با همه توپید.

- سلام نخیر... بفرماید داخل به نصیبه خانوم کمک کنید و به کارتون برسید.

همزمان با او که کاغذی بیرون کشید و چکی به آن منگنه شده بود. در اصل چکی برگه شده بود صدای ناله‌ام بی اختیار از فشردن آرنجم به دیوار بلند شد.

سریع قدمی عقب رفته نگاهم کرد.

- چیزیت شد؟

فکر نمی‌کردم با این رفتار اصلا حواسش به حال من باشد! "نه"ی شرمگین و آرامی زمزمه کردم.

سر بالا کشیده با چشمهای گرد شده‌ی بیتا روبرو شدم که خیره هردویمان را نگاه می‌کرد.

"وای خدا همین مونده بود تو منو با عشق بی ملاحظه‌ات تو این حال ببینی!"

برخلاف من مدیر ذره‌ای معذب یا ناراحت نشده طلبکار گفت.

- هنوز که اینجایی خانم ساری؟ برید به کارتون برسید.

دوباره به سمتم چرخیده با مرتب کردن کیف گفت:

- حواست به مدارک باشه همینجا بمون تا برگردم.

با رفتنش نفس آسوده‌ای کشیده دستم روی سینه‌ی لرزانم نشسته از بازو به دیوار تکیه زدم نفس بند آمده‌ام رها شد.

- وای خدا.. این دیوونه دیگه کیه؟ سر صبح یهو از کجا سبز شد.

صدای پوزخند بیتا که در حال ورود بود از لای در نیمه باز با تمسخر بلند شد.

بوی نارنگی | س.رهی

- باور کنم مدیر یهو پونه شده و دم لونه‌ات سبز؟

کلافه بودم، تنم هنوز حال خوشی نداشت و این شیفته زمان خوبی را برای طعنه زدن انتخاب نکرده بود
حرصی از دست آن مردک به او توپیدم.

- باورت اصلا برام مهم نیست وقتی نفسم از دست پونه‌ات بند اوامده.

بیتا جا خورده از تندى و تمسخرم گفت:

- حالت خوب نیست؟

بی توجه به اینکه ممکن است او از راه برسد یا بیتا چه برداشتی بکند گفتم:

- نبایدم باشه! یهو یه گوریل عظیم الجثه‌ی نفهم بهت بچسبه حالت خوب میمونه؟... بیشعور کیفیتو
میداشتی روی زمین چرا می چسبی به من! نمی فهمه نامحرمم؟

چند دقیقه‌ای بخاطر حالم که عیان بود سکوت کرد اما ناگهانی بی حرف داخل رفت پلک بسته دم
عمیقی گرفتم.

- اینم مثل ریسیش دیوونه شد!

کیف از آغوشم بیرون کشیده شده از جا پریدم.

- وای...

- من دیوونم ولی نگفتم بغلش کنی بخوابیها گفتم حواست بهش باشه!

معذب از شنیدنش با وجود رفتاری که خودش داشت اما شخصیت من متفاوت بود نگاه گرفتم.

"عجب روزی باشه امروزم با تویی که نمی دونم چت شده!"

صدایش می خندید که گفت:

- صدات خیلی ضعیفه، خیلی هم آروم حرف میزنی ولی شنیدم! از الان بدون گوشه‌ام واسه کسی که برام کار می‌کنه تیزه که یهو خسارت نزنه، حتی صدای تو رو هم می‌شنوه یا نباید حرف بزنی یا مواظب کلمه‌هات باش که من آدم تلافی‌کردنم.

در را باز کرده به داخل اشاره زد.

- بفرما اتاق من در خدمت یه دیوونه باش!

دیشب که با آن حال، ضایع شده و نگران برای امروز از اینجا رفته تقریباً از اتاقش با آن نگاه خندان گریختم می‌دانستم امروز بدتر از دیروز است ولی نه انقدر بد و شوک آور آن هم از اولین دقیقه‌ی حضورش!

نمی‌دانم در این چند دقیقه چه بلایی سرش آمد که وقتی میرفت عصبی بود اما وقتی برگشت دنبال سوژه‌ای از من تا مسخره‌ام کرده از همین ابتدای روز شروع کند.

خجول از رفتارش، سر به زیر از کنارش رد شده وارد شدم با عبور از سالن طبق عادت با رد شدن از ورودی راهرو به سمت چپ و آشپزخانه رفتم که گوشه‌ی چادرم کوتاه کشیده شده رها شد.

- کجا؟ نمی‌دونی اتاقم از این طرفه؟

"والی... چرا هی بدتر میشه رفتارت؟ منو چی می‌بینی دیوونه؟"

نمی‌دانم چه عکس‌العملی نشان بدهم که بفهمد من دیوانگی او را ندارم! فقط می‌دانم باید کمی از او فاصله بگیرم تا حالم جا بیاید و شاید شعورش برسد با من مثل کیسه‌های مشتاق دور و برش برخورد نکند.

مثل همیشه زمزمه کردم.

- میام، یکم کمک کنم خلوت تر بشن بعد می...

کنار کشیده به اتاقش اشاره کرد.

- لازم نیست، کاری که من میگویم بکن.. بدو!

چرا رفتارش با من مثل یک دختر بچه است؟ رفتار خودش بچه‌گانه‌تر و کاملاً واضح شرور نیست؟
بذاقم را بلعیده باز از کنارش رد شدم در اتاق را باز کرده دوباره عقب رفت کیفش را به سمتم گرفت.

- برو به نفسی تازه کن تا پیام! از دست نامردی به رفیق صبحونه نخوردم، تو خوردی؟

کیف را گرفته سر تکان دادم تا زود برود و واقعا نفسی تازه کنم خودش هم می‌داند رفتارش برای من با این ظاهر که مشخص است مثل او آزادانه و بی قید رفتار نمی‌کنم آزار دهنده است.

اما صدای نصیبه که نزدیک می‌شد باز ماتم کرد.

" چقدر من وقتی با این موجودم خوش شانسم! "

- ملیح جان! صبحونه که نخوردی لقمه‌تو بخور بعد برو!

مدیر سر به سمتم چرخانده با تمسخر نگاهی به سرتا پایم انداخته گفت:

- میگم چرا حس می‌کنم الانه که غش کنی! نگو صبحونه‌ای که خوردی خیالی بوده. حالا کجا خوردی؟

تو خواب؟ با کی خوردی؟ خوشمزه بود؟

به سمت نصیبه چرخیده با لبخندی گشاد گفت:

- لقمه‌اش رو می‌بخشه اگه واسه خودش و رییش یه صبحونه درجه یک از آشپزخونتون سفارش بدین!

باز به سمت من چرخید اینبار واضح خندید.

- واسه ایشون حتما چای شیرین هم داشته باشه که فشارشون از حضور رییس دیوونه زود برگرده سر

جاش.

در سکوت و بهت فقط به رفتارش که کاملاً مشخص بود از حال لذت می‌برد و عمدی بودنش را نشان

می‌داد نگاه می‌کردم!

کاش نصیبه که می دانست نمی خواهم کنارش باشم و فهمید کارش عمدیست از دست این روانی نجاتم داده با خودش می بردم.

اما او هم فقط لبخند زد با تعجب نگاهی به هیکل مدیر انداخته گفت:

- میشه تو صبحونه نخورده باشی؟

بیخیال خندیده جلو رفت لقمه را از دست نصیبه گرفت در حالی که کیسه را باز می کرد گفت:

- باور کنید نخوردم یعنی اون که خوردم صبحونه حساب نمیشه! اون دیوونه که می دونید همه چی رو بهم ریخته چند وقته کار ریخته سرم! بچه پررو وقت صبحونه ی کامل خوردنمو هم دزدیده.

در حضور من و نصیبه گازی به لقمه ی بینوایم زد که مثل خودم تقریبا چیزی از آن مانده نبود شد، ریلکس مشغول خوردن شده با صدای "هومی" که در آورد رو به نصیبه شاید کمی مظلوم انگار که نصیبه رییس است و باید از او بخواهد گفت:

- باور کنید با این هیکلم صبحونم از اینم کمتر بود! صبحونه نمیدین؟

نصیبه با چشمهای براقی که می گفت از دیدنش وقتی اینطور می خورد و انگار واقعا پسر اوست لذت می برد بی آنکه ذره ای حواسش به من جا مانده باشد که خیره و منتظر فقط او را نگاه می کنم تا شاید کاری بکند گفت:

- برو میگم بیارن، می ترسم چیزی واسه ناهارمون نذاری عزیزم!

من اگر بودم با این طعنه خوردنم قطع می شد حتی اگر از نصیبه ی مادر می شنیدم اما او خندیده گفت:

- پر و پیمون سفارش بدین تا ناهار سیر بمونم امروز شریک دارم!

چشمهایم گرد شد! جدی می گفت؟ مگر چقدر باید بخورد تا سیر شود؟ انگار حق با پسر خواهرش بود که گفت خیلی می خورد و حالا نگران شراکت من است!

" مگه من چقدر می خورم گُشنه؟ "

بی آنکه حواسم باشد که چرخیده نگاهم می کند و لقمه ام را تازه در کسری از ثانیه بلعیده هر آن ممکن است خودم را بجای صبحانه با این اشتهايش بخورد تا بدون شریک به نهار برسد نگاهی مبهوت به سر تا پایش انداختم!

- سوخت و سازش بالاست!

با صدای خندان و بشاشش وقتی شانهايش می لرزید گیج نگاهش کردم.

" چقدر دیگه؟ خونه که خوردی! صبحونه منم که خوردی! پر پیمون رو کجات جا میدی؟ سوراخی؟ "

انگار شنید که گفت:

- این هیکل مثل مال شما فقط نمی شینه یه گوشه به بهونه ی یکی که قبلا چک کرده صبح تا شب به یه کاغذ زل بزنه همیشه در تحرکه پس نیازش بالاست.

دیوانه باز حرف دیشبش را گفت! بی اختیار برای تمسخر از دهانم بیرون پرید که لب گزیدم.

- ذخیره اش هم که بالاست.

خیره با چشمهایی که می خندید نگاهم می کرد انگار بر خلاف تصورم از حرفم راضی بود! چیزی نبود که به این دیوانه بر بخورد تا حتی شده با شرم و عذاب به زبان آورده از دستش راحت شوم؟

" مگه من بی آبرو بی آبرو تر هم میشم که نگران باشم؟ "

در را هل داده گفت:

- اون دیگه حتما باید بالا باشه که زورم به همه برسه اگه نه که همین الان یکی بخاطر خوردن لقمه اش کلکم رو کنده بود.

وا رفتم، نگاهم را دیده بود؟ سریع داخل شده گفتم:

- درسته مال من بود ولی قسمت شما بود بخدا چشمم بهش نبود که نخوردمش.

دستی روی شکمش گذاشته با لذت خندید.

- اگه بود هم دیگه فایده‌ای نداره دستو پا نزن! سهم من شد تازه خیلی هم چسبید خوشمزه بود.

با وجود اینکه خوشم نمی آمد مثل بقیه تحویلش بگیرم تا پروتر شود از روی ادب گفتم:

- نوش جان.

در را بسته مستقیم سمت میزش رفته گفت:

- حالا که چشمت بهش نیست و نوش جونم پس فردا رو هم صبحونه نخور.

از سکوت و نگاه سوالی‌ام خندید اما جدی بود وقتی ادامه داد.

- از دست نصیبه مزه‌اش برام فرق داره نخور من اینجا بهت صبحونه میدم لقمه‌ات مال من!

دیدن یک مرد آن هم او که دل کنارش بودن را ندارم و اکثر اوقات اینجا اخم دارد و جدیست آن هم با

این هیبت، که دربارهی صبحانه‌ات با تو توافق کند برای من عادی نبود! وقتی چشمهایش بگوید واقعا

جدی‌ام و لقمه‌ات را با اینکه کفایت نمی‌کند می‌خواهم.

نتوانستم جلوی خندیدنم را از شوکی که ناگهانی با آن صورت جدی به من وارد کرد بگیرم.

"مردک شکموی پرخور، خوبه صاحب رستورانی و از یه لقمه نمی‌گذری! سوراخ نیستی که تو حتما

نشستی داری!"

لب گزیده سر به زیر شدم تا صدای خنده‌ام بلند نشده ناراحت نشود.

"خدا شفات بده، اون بیتای بدبخت شیفته این رفتارتو هم دیده و برات می‌میره؟ نمی‌دونه دیر بجنبه

خوردیش!"

(سامان)

خیره به صورت آشنایی که بعد از چند روز بالاخره از دیوانگی دنباله دارم خودش را رها کرده آرام گرفت نگاه می‌کردم.

از دیروز هر بار او را ترسانده یا نگرانش کردم خودم را لعنت کردم که به خاطر یک عصبانیت بی‌موقع حالا باید این راه را در پیش می‌گرفتم تا او را آرام کنم آن هم وقتی همه فقط جدیتم را در کار دیده‌اند و اگر بفهمند یا مثل دقایقی پیش که بیتا دید ببینند چه می‌شود.

او را مثل برادرش عضوی از خانواده دیدم تا راحت باشم و مرتب به یاد نیآورم چقدر غیر عادی‌ام و فراموش کنم نه تنها مثل بعضی از تحویل گرفتمم خوشش نمی‌آید که حتی از من فراریست.

فقط خدا را شکر که زود بخاطر عذاب وجدان نگاهش به آن به قول خودش "قسمت من" کوتاه آمد! سر بالا گرفته با آن صدای همیشه ضعیفش "بیخشیدی" گفته اخم کرد کاملاً واضح بود دلش نمی‌خواهد با من راحت باشد یا فکر کنم تحویل می‌گیرد.

باز بی‌اختیار جملاتی که سعی می‌کردم فراموش کنم تا کمتر به او خیره شوم حالا که دلیلش را نمی‌فهمم و فقط گیجم کرده آن هم با معذب بودن او در سرم چرخید.

"کجا دیدمت دختر که یادم نمی‌آید؟ من که اون روز اصلاً صورتتو خوب ندیدم! با مرصاد دیدمت یا قبلاً توی رستوران؟ چطوری دیدم که انقدر آشنایی؟ چطوری دیدم که انگار بیشتر از همه می‌شناسمت و نزدیکم بودی ولی غریبه‌ای؟ کجا بودی؟ کجا دنبالت بگردم؟"

از سکوت‌م نگاهم کرد رک و راست نظرم را گفتم:

- نمی‌فهمی صبحونه‌ی اینطوری چقدر مزه می‌ده! تا شب شارژی اگه صبحونتو مادرت تو خونه بده ولی محل کار هم از دست یکی که برات با شوق مادری می‌کنه و میگه "حواسم بهت هست" یه بار دیگه بخوری، شده یه لقمه.

حسم را گرفت که چشمهایش براق شده لبخند محوی زد اما برای مچ‌گیری گفت:

بوی نارنگی | س.رهی

- پس صبحونه خوردین؟

"زرنگ بد قلق! بذار بینم تا کجا پیش میری؟"

- انقدر کم که لقمه‌ات خیلی بهم چسبید و هر چقدر تلاش کنی باز نمی‌تونی پشیمونم کنی یا از خوردنش جلوی چشمت بهم عذاب وجدان بدی! هر چی بود از خیالی‌ای که تو خوردی بهتر بود
و رفت خجول گفت:

- نه! قسمت شما بود.

- پس چرا مرتب تکرارش می‌کنی خسیس؟

- ببخشید.

زمزمه‌ی سر به زیر با اخمش یعنی کافیسست یعنی خوشش نمی‌آید و نمی‌خواهد به صحبت کردن با من
که به شوخی رسید ادامه دهد.

برای رها کردنش به مبل‌ها اشاره زده جدی گفتم:

- بشین یه چند تا تاریخو پیدا کن تا صبحونه برسه.

خودم را با گرفتن کیف، مرتب کردن مدارک و رسیدگی به کارهایی که خیلی از آنها در این دفتر کار
مرصاد بود مشغول کردم حواسم به آشپزخانه و شلوغی امروز هم بود هر بار جواب تلفنی را داده
تماسی گرفتم با زیرکی در حرف زدن تلاش کردم تا نام مرصاد یا آقای کامکار که درباره‌اش کنجکاو
بودند به زبانم نیاید و خواهرش متوجه نشود.

مرصاد خیلی خوش شانس نیست که تا الان دستش رو نشده؟ رو بشود خواهرش می‌فهمد دست من هم
در کار است یا می‌توانم امیدوار باشم مرصاد خودش همه چیز را جمع کند و باز یقه‌ی من را نگیرد؟
از صدایی در زدن نگاهی به دوربین انداختم بیتا با سینی بزرگی در دست بدون چرخ حمل غذا پشت
در بود کلافه از جا برخاستم چرا نصیبه او را فرستاده؟

بوی نارنگی | س.رهی

گیج نگاهم کرده با دیدن صفحه‌ی LCD از جا برخواست زمزمه کرد .

- با اجازه.

به سمت در که رفت اخم کرده پرسیدم.

- کجا؟!

تعلل کرد انگار مردد بود اما حرفش را که به زبان آورده ادامه داد غافلگیر کردم! اصلا فکرش را

نمی‌کردم وقتی مشخص است کنار من راحت نیست انقدر رک بگوید.

- میرم آشپزخانه صبحونه می‌خورم بعد برمی‌گردم.

ابرو بالا داده به در اشاره کردم.

- می‌بینی که آوردن!

جدی اما با نگاه گرفتن گفت:

- بله ولی درست نیست.. نمی‌تونم از راه نرسیده تنهایی با مدیر تو اتاقت صبحونه بخورم و بقیه رو به

سوتفاهم بندازم.

با اینکه خوب منظورش را فهمیدم و ساعتی قبل را که بی‌تا پشت در باهم دیدمان و معنا دار نگاهش کرد

یادم بود اما با نفهمی گفتم:

- مشکلتش چیه؟ چه سو تفاهمی؟

اگر جرأت گفتنش را داشت شاید میشد با او حرف زد و آن سوتفاهم را رک و راست و با حرف زدن

حل کرد بدون آنکه خودم را به آب و آتش بزنم وقتی هم از برخوردیم با او با آنکه به برادرش رفتارم را

نشان دادم کلافه‌ام و هم احساس می‌کنم شبیه به کودکی‌هایم صد البته پروتر و مغرورتر شده‌ام!

مکت کرد نگاهی درمانده به صورتم انداخت با اشاره به در با خجالت گفت:

- با خانم ساری هم صبحونه می خورید؟

فکر نمی کردم اینطور جواب بدهد اما بهتر از هیچی بود!

می شد بفهمانم سوتفاهم را خوب فهمیده ام و نگاهم به او بد نیست که رفتارم تغییر کرده؟

می فهمم نگاهم آزارش نداده که آرام تر شده و فقط به خاطر رفتارم نیست.

- نخیر چون رفتارش مثل تو نیست...

مکت کردم خیره به نگاه ماتش ادامه دادم، من مسئول حال این دختر در این مکانم، مسئول احساسی که

دارد، مسئول شک و تردیدش، مسئول بدبینی اش!

- چون مثل تو انقدر حواسش به خودش نیست! مثل تو قابل اعتماد نیست که بتونم زمان کار باهاش

صبحونه بخورم و به خاطرش جا به جا نشم و نگران سوتفاهم نباشم!

دیدم که خجالت کشیده خط محو کوتاهی روی لبهایش نشست اما معذب با ضربه دیگری که به در

خورد زمزمه کرد .

- برم؟

به مبل اشاره کردم.

- نه بذار خودش بیاره و ببینه در حال کاری شاید تو هم مثل من خیالت جمع شد و نگران سوتفاهم

نبودی!

شرمگین از حرفم که یعنی او برخلاف من به من اعتماد ندارد با تعلل نشست صدایم را بالا بردم

- بفرمایید.

بیتا داخل شده جلو آمد.

- بذارش روی میز گوشه.

نگاه عصبی و طلبکارش را به خواهر مرصاد که حتی نگاهش نکرده خودش را مشغول کرد دیدم سینی را روی میز گذاشته به سرعت بدون حتی نگاه کردن به من و جواب تشکر را دادن بیرون رفت.

- جمع کن صبحونه بخوریم بعد.

- ممنون اشتها ندارم.

بی خیال گفتم:

- چرا؟ نگران سوتفاهمی؟ برای اون دیگه کاری نمی‌تونی بکنی مغز هر کی مریضه از وقتی وارد این اتاق شدی به اون سوتفاهم فکر کرده .

صورتش سرخ شد گیج بود از راحتی‌ام درباره‌ی چیزی که واضح از آن می‌گریخت و من حرفش را پیش کشیدم تا راحت شوم! در حالی که تلاش می‌کنم تصویریش از یادم برود و از نگاه گرفتن هایش می‌فهمم نگران همین است.

- چرا براتون مهم نیست؟

از زمزمه‌اش جا خوردم فکر می‌کردم عقب بکشد .

- چرا باشه؟ امروز فکر میکنن و فردا که نتیجه نداد یادشون میره، میرن سراغ یکی دیگه و باور رفتن با زندگی و شرایطش خودشونو سرگرم می‌کنن! شخصیتیم و راحتیم از دیدی که این آدمها تو سرشون درباره‌ی من دادن برام خیلی مهم تره.

از جا برخواست قدمی عقب رفته تند گفت :

- برای من مهمه!

نمی‌شد...! هنوز نمی‌شد با او حرف زد...! به فرار و بدتر شدن رابطه‌یمان در کار کردن می‌رسیدیم... هنوز زود بود!

باید میرفتم تا با خود خلوت کند بی مزاحمتم.

از جا برخواستم با جا به جایی زونکن ها و خلوت کردن میز سینی را روی میز گذاشتم.

- ولی برای من اینجا فقط کار مهمه الانم فقط صبحونه! بخور هر سوالی داری پرس که باید برم ممکنه تا چند ساعت نباشم، تماس که نمی گیری حداقل تا برمی گردم سوالی نداشته باشی بهونه دستت بیاد بشینی فقط نگاهشون کنی.

به روی خودم نیاوردم که کاملا نظرش را با فراری مشهود ندیده گرفتم تا دست بردارد و تصویر رفتار بد آن روزم را برآیم یادآور نشود و دوباره کلافه شوم.

شروع کردم و او با تعلق نشست اما خوردنش از نظر من اصلا خوردن به حساب نمی آمد نمی دانم واقعا اشتها نداشت یا حضور من و رفتارم بی اشتهاش کرده بودیم!

در حد انفجار خوردم تا او بداند واقعا کش آمدن کنار او بودن برایم مهم نیست آن هم درباره اوایی که خودم به این افکارش دامن زدم.

دست از خوردن کشیده با مرتب کردن کیفم به سمت در رفتم.

حالا که نشد درباره اش حرف بزنیم برای فهماندن حرف دلم که بداند او هم مقصر بوده گفتم:

- به کارت برس میگم بیان جمع کنن بفهمن رفتم و تنهایی، سوتفاهمت حل بشه و اینبار چند سال طول نکشه و باز دوباره بری فقط بیفته گردن من!

سر به زیر ایستاده نگاه گرفت قبل از خروج از اتاق برای اینکه بداند درباره ی او حتی نگران دوباره تکرار سوتفاهم نیستم گفتم:

- سینی رو بردن راحت باش دوربین اتاقم خاموشه خواستی درو هم قفل کن قبل از اینکه پیام با نصیبه خانوم تماس می گیرم بهتون اطلاع بدن.

توجهی به تعجب نگاهش نکرده بیرون زدم قبل از خروج از راهرو نصیبه از آشپزخانه خارج شده با صدا زدن نگهم داشت.

بوی نارنگی | س.رهی

- سامان جان؟

- جانم؟

آستینم را گرفته گوشه‌ی راهرو کشاندم.

- بیا ببینم...!

گاهی که مثل یک مادر نگران می‌شد از خطرناک شدنش خنده‌ام می‌گرفت با اینکه دلیلش را خوب می‌دانستم اعتراض کردم! متوجه‌ی تغییر ناگهانی رفتارم شده ولی چون می‌داند حواسم هست سکوت کرده و حتما دنبال دلیلش می‌گردد.

- عه... چی شده؟ بابا من مثلا اینجا مدیرم خونمون نیست نصیبه خانوم.

خیره به صورتم گفتم:

- منم الان یه مادرم که مدیر و محل کار سرم همیشه... چی شده؟

- والا... خیلی دقیق نمی‌دونم ولی انگار یه صبحونه به من دادین همین الانم پولشو می‌خوایین نه؟

کلافه گفتم:

- سامااااا! ملیحو میگم جدی باش.

خندیدم.

- چشم چی بگم؟

- از رفتارت؟ چیکار داری می‌کنی؟ ملیح خیلی حساسه ممکنه...

حرفش را بریدم.

- بد برداشت کنه؟

سکوت کرد و من خیره به صورتش رک جوابش را داده مثل خودم از نگرانی نجاتش دادم.

- برداشتتو نمی‌دونم ولی از نظر خودم سوتفاهمو حل کردن تا دلم آروم بشه گفتم و دیگه به خودش مربوطه! فقط اجازه بدید یه چند ساعتی تنها باشه اگه رفتین سراغش هم نذارین برگرده آشپزخونه به مرصاد قول دادم تا میشه از اونجا دورش کنم.

صورتش لحظه لحظه از هم بازتر شده خندید .

- حل نکرده بودی سامان نبودى وقتى همه چى با تو سامان داره.

لبخند زده از اعتمادش و جمله‌ای آشنا در حالی که عقب می‌رفتم آرام گفتم:

- دربارهی لقمه‌اش هم توافق کردیم قرار شد هر روز بهش بدین بیاره برام به جاش بهش صبحونه بدم خاتون.

با لبخندی منظوردار ابرو بالا داده گفت:

- چشم حتما.

به محض چرخیدنم گفت:

- دختر خوبیه.

ایستادم لحنش طور خاصی نبود؟ نگاهش که کردن شوکه‌ام کرد.

- به سیمین جون بگو بیاد ببیندش، حتما می‌پسنده.

قدم های رفته را به سرعت برگشته با احتیاط و صدایی پایین کلافه گفتم :

- چی میگین؟ داداشش به خونم تشنه است خودش هنوز نگاهم نمی‌کنه به روی خودشون نمیارن ولی...

بی خیال حرفم را برید.

- الان نگفتی حلش کردی؟

- بله ولی اینم گفتم که از نظر خودم! در ضمن ملیح خانوم خیلی بچه است.

- باشه، بالاخره با این تلاشت که رفتارتو منهدم کرده از نظر اونم حل میشه دیگه! دختر خوبیه سن مهم نیست بهش فکر کن.

دختر خوبی بود، خیلی خوب.. این را در این چند روز از حیای ذاتی‌اش فهمیده بودم، اما دختر خوبی که از من خوشش نمی‌آید! و زیادی برای فهماندن حالم بدون جبهه گرفتنش کوچک بود که بشود با او حرف زد.

قبل از آنکه جوابش را بدهم صدای بابا طاهر از پشت سرم آن‌هم با جمله‌ای که گفت حیرت زده ام کرد!

- عه! من فکر می‌کردم بهش فکر کرده.

کفری چرخیده معترض صدا زد:

- بابا طاهر!

- جانم بابا؟ جدی گفتم فکر کردم دیدیش رفتارت شده اون!

- من غلط بکنم به دختر شما نگاه کنم! چی خیال می‌کنین درباره‌ام؟ به این سرعت عکس العمل نشون بدم؟ چی می‌بینیدم؟

مکثی کرده رو به هر دو گفتم:

- بابا این دختر چند دقیقه پیش حتی نمی‌خواست از ترس سوتفاهم با من صبحونه بخوره که کسی کنار من نبیندش یهو اینجا حرف در نیاد! بعد شما می‌گین دیدیش؟ نگین یه وقت میرسه به گوشش باز از چشم من می‌بینه! مرصاد اگه بفهمه که باید برم بمیرم؟

نصیبه لبخند زده بابا طاهر گفت:

- برو خاتون برو که نمی‌خواد اشتباه فهمیدیم.

با مکث و طعنه چرخیده به من گفت:

- خیلی حیف شد بهترین شانست تو محل کارت بود و تنها کاری که ازمون برمیومد که بهش فکر کنی.

شوکه شدم! اما بی اختیار از رفتارشان خندیدم. به من یه دستی زده بودند؟ یعنی انقدر رفتارم عجیب و دور از ذهن بود؟

دست به کمر زدم.

- منو باش چه جلز و ولزی کردم باز آبروم جلوتون نره واسه خاطر رفاقت بشم سامان بی سامان!

نصیبه دست باباطاهر را گرفته در حالی که می کشید گفت:

- بیا بهم یه آب قند بده چه صابونی زده بودم دلمو واسه عروسی.

از لحنش با صدایی بلندتر خندیده گفتم :

- جنس صابونش خوب نبود اونم واسه من!

بابا طاهر نصیبه را به جلو هدایت کرده گفت:

- صبر کن به تنت که خورد و فهمیدی همیشه میزنه به هدف خوبی و بدی جنسشو می فهمی پسر جان

بی تفاوت نسبت به اینکه چه گفته پشت سر همسرش رفته پشت در ناپدید شد و جا خوردنم را ندیده گرفت.

به چه هدفی این را حرف زد؟ درگیر کردن ذهن من و توجهام به خواهر مرصاد؟

شاید هم مادر حرفی که به خودم زده را به آنها هم منتقل کرده که این دوی همیشه آرام و مهربان دخالت کردند؟

(ملیح)

بیشتر از نیم ساعت بود که رفته بود اما حتی از جایم تکان نخورده بودم!

فکرم مشغول رفتارش بود وقتی جسارت کرده تمام رویم را گذاشته از سوتفاهم شدن گفتم تا نگاهش را که در کمال تعجب در این مدت آزارم نداده با یادآوری آن روز حتی به قیمت شکنجه شدن خودم ببینم فکر کردم با آن غرورش دست از سرم برداشته تمام شود و حتی بیرونم کند اما چقدر راحت و بی خیال از اعتمادش به من گفتم که این یعنی حواسش تماما به رفتارم بوده و فهمیده از او خوشم نمی آید! و همان دلیل راحتی خیالش و تغییر رفتار اوست.

از رفتارم فهمیده بر خلاف او و اعتمادش، من به او اعتماد ندارم ولی به روی خود نیآورده و حتی به خاطرش ذره‌ای نگران سوتفاهم شدن هم نیست! متوجهی تفاوت ظاهرم و توجهم به رفتارم در برابر همچون بیتایی بوده.

با تمام اینها اما مثل هم جنسانش نفهمید آن سوتفاهمی که بی خیال از کنارش گذشت ممکن است چه آبرویی از یک دختر ببرد و زندگی‌اش را زیر و رو کند همانطور که زندگی من با سوتفاهم‌هایی تکراری، که انگار عمدی بود و مثل هم! زیر و رو شد!

نتیجه‌ی افکارم شد جملاتی که زمزمه مانند و بی اختیار به زبانم چرخید.

- مردک خودخواه.. حتی بلد نیستی به بقیه ذره‌ای حق بدی وقتی صبحونه‌ات برات مهم تر از سوتفاهمه و آخر هر چیزی فقط می‌خواهی ریاست حفظ بشه و بشه اون که تو می‌خواهی حتی اگه باهاش آبروی یکی بره! هه... طعنه هم میزنی که رفتی راحت باشم درو قفل کنم که تماس می‌گیری! با تو میشه اصلا اینجا راحت بود گوریل؟

با دم آه مانند عمیقی از جا بر خواسته سینی را جا به جا کرده سعی کردم تمام حواسم را از تصویر او که نزدیک بود تمام محتویات سینی را با بی خیالی تمام ببلعد خالی کرده به کارم برسم شاید امروز روز آخر حضورم کنار او باشد.

بیشتر از ساعتی تمام انرژی و حواسم را گذاشته به کارم رسیدم اما فقط توانستم یک ستون را چک کنم و فاکتورهای ستون بعد را پیدا کنم آهی کشیده کلافه از دست آن مرد خسته به مبل تکیه زدم اما از

ضربه‌ای که به در خورد از فکر بودن او پشت در از جا کنده شده تند چادری که برداشته بودم را روی سرم کشیدم نمی‌دانم چه حسیست که کنار او وقتی کاملاً تنم را می پوشاندم احساس بهتری داشتم.

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که در بدون آنکه حرفی بزنم باز شده بیتا داخل آمد نفس راحتی کشیدم ولی او از دیدن وضعیت و نگاه مضطربم خندیده با طعنه گفت:

- او... خانوم مدیر چقدر هولی؟ لازم نیست محل کارت که چادر پوشی

عصبی از دست آن مرد به او توپیدم.

- طعنه‌ات رو بذار جیبت جای دیگه واسه خودت و مدیر خرجش کن من مدیر اینجا نیستم .

ابرو بالا داد

- مهم نیست خانم مدیر که میشی.

سرم به ضرب بالا آمد.

- بیتا...!!

تندی هم عقب نراندش!

با قدم هایی آرام با آن قد نسبتاً بلند و اندام کشیده‌اش به عمد با حالتی طنز جلو آمد وقتی تازه دیروز

از ظاهر خودش گفته بود که فکر می‌کند چشم مدیر را گرفته و انگار می‌خواست بگوید از من سرتر

است

اصلاً نمی‌داند، درک نمی‌کند و نمی‌فهمد هرگز مثل او در چنین فکری نیستم و حتی از حضور آن مرد

عذاب می‌کشم.

- چند باری می‌خواستم ازت بپرسم ولی نشد.. رفتارتو باور کردم! مثلاً حیا داشتن و خجالتی بودن تو...

مثلاً فرار کردن تو از مدیر... همین باعث شد یادم بره بپرسم! ولی امروز وقتی دقیقاً رسیدی به جایی که

"کامکار" قبلی درست مثل تو از راه نرسیده با اون رفتار داغونش رسید و تنها کسی بود که جرات کرد

به مدیر بگه تو! دقیقاً هم زمانی که تو اومدی نیست و معلوم نیست کجا رفته که مدیر میگه مرخصی، یادم اومد!... خوب نقشه کشیدین عجیب نیست مدیر نفهمیده! تو رو اون حساب می‌کنه نه؟ قراره کم کم و بدون مشکوک شدن بررسی بهش؟ چه نسبتی باهات داره که با پارتی و زرنگی کشیدت اینجا؟ به من میگن پونه‌ات در حالی که قضیه علفه که داره سعی می‌کنه بزی خیال کنه شیرینه؟

چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم ولی مفهوم کلی اش به مدیر می‌چسباندم.

- خجالت بکش من حتی مثل تو اینقدر وقیح نیستم که جرات داشته باشم بهش فکر کنم حالا تو میگن....

حرفم را برید.

- آره تو فکر نمی‌کنی یه ضرب به کمک مرصاد میری تو بغلش.

چشم‌هایم از وقاحتش گرد شده دهانم باز ماند نامی اما نفسم را باز آورده تکرارش کردم.

- مرصاد؟!!

پوزخند زده گفت :

- نمی‌شناسیش؟! پس چطور یهو به این سرعت از ده کورتون کندی اومدی اینجا و سر از اتاق مدیر و

صبحونه‌ی دونفره درآوردی؟

با اشاره به سر و وضع همیشه ساده اما مرتبم گفت:

- اگه اون مرصاد کامکار که نمی‌دونم چیکارته تو رو نمی‌آورد اینجا و نمی‌نداخت تو بغل مدیر مگه

خودت با این ریخت و وضع عرضشو داشتی؟!!

خیره نگاهش می‌کردم نفسم بند آمده بود! حرف‌هایش چقدر درد داشت و چقدر برایم آشنا بود... از همین تهمت‌ها گریخته بودم و حالا باز دوباره تکرار شده بود... وقتی خانواده‌ام نفهمیدند چه انتظاری از

آدم‌های دیگر می‌توان داشت؟

بوی نارنگی | س.رهی

انگار هیچ وقت از آنها خلاص نمی‌شدم فقط نمی‌فهمم او مرصاد را از کجا می‌شناسد؟ چرا آمدن به

اینجا و چیزی که به من نسبت داد را از چشم او می‌بیند؟

بغض همیشه خفته‌ای که مدت‌هاست با آن درگیرم دوباره پیدایش شده بیدار شد تکان هایش را در گلویم

حس می‌کردم.

دلم می‌خواست پرسم مرصاد را از کجا می‌شناسد اما باید می‌رفتم.

به سختی با دستهایی لرزان چادرم را روی سرم مرتب کردم نمی‌خواستم حتی نگاهش کنم اما نشد که

پرسم.

خیره به زمین در حالی که او باید شرمنده می‌شد و خجالت می‌کشید اما این جایگاه مثل همیشه از آن

من بیخبر بود پرسیدم.

- مرصاد رو از کجا می‌شناسی؟

با پوزخند گفت:

- باور کنم نمی‌دونی اینجا کار می‌کنه؟

شوک حرفش نگاهم را به صورتش کشید.

''' مگه میشه؟! اگه بود که نصیبه می‌گفت؟'''

- دروغ می‌گی؟ اگه بود که تا حالا دیده بودمش؟

لبخند کجی زد.

- سوال منم همینه! چطوره که فامیلتون یکیه و نمی‌شناسیش ولی دقیقاً مثل تو نرسیده رسید به اتاق مدیر

و از وقتی تو اومدی ناپدید شده! دقیقاً هم از همون کوره دهی اومده بود که تو اومدی!

گیج و سرگردان از کنارش رد شدم این دختر دیوانه بود. شاید از حرص برداشتی که داشت دروغ می‌گفت! شاید هم نام مرصاد را خودم به زبان آورده‌ام باید با نصیبه حرف می‌زدم. بیتا بازویم را گرفته نگه‌م داشت.

- کجا خانم مدیر؟ نصیبه خانم گفتن آقای مدیر فرمودن پاتون رو از اتاقشون بیرون نذارید. دستم را کشیده چرخیدم او هم به اجبار چرخید.

دیدن قامت چهارشانه، درشت و ورزیده‌ی مدیر که با اخم و خستگی زیادی که از نگاهش خوانده می‌شد ناگهان در آستانه در نمایان شد هر دویمان را شوکه کرد!

- اینجا چیکار می‌کنید خانم ساری؟

بیتا با سلام کوتاهی به سرعت برگشت با برداشتن سینی دوباره به سمت در آمد.

- نصیبه خانوم گفتن پیام سینی رو ببرم.

نگاه مدیر و برداشت این دیوانه که اینطور از او حساب می‌برد دیگر برایم مهم نبود اگر مرصاد اینجا بود.

جلوتر رفتم نگرانی چشمهای مرد روبرویم می‌گفت رنگم پریده باز به همان بیچارگی افتاده‌ام که هر آن از آبروی بازیچه شده‌ام بیهوش شوم.

داخل آمده نگران پرسید:

- خوبی؟

به جای جوابش بی‌اعتنا به بیتایی که از کنارش می‌گذشت تا از خشمش فرار کند پرسیدم:

- اینجا کسی به نام مرصاد کامکار کار می‌کنه؟

بوی نارنگی | س.رهی

پوست صورتش کشیده شده چشم‌هایش بازتر شد به آنی خشم به صورتش نشسته قبل از آنکه بیتا ناپدید شود حرص زد.

- کجا!؟!!

شانه‌های بیتا که کنارش بود بالا پرید اما من تکان نخوردم فقط جواب می‌خواستم.

- آشپزخونه.

عصبی توپید:

- چرا حالش اینه؟

بیتا من من کنان جواب داد:

- نمی‌دونم... من فقط پرسیدم با آقای کامکار نسبتی دارن یا نه؟

دروغ نمی‌گفت همین را پرسیده بود، اما نه در یک جمله! نه انقدر روان و بی‌منظور! آتش زده پرسیده بود.

مدیر هیکل بزرگش را عقب کشیده گفت:

- دفعه آخریه که در نبود من پاتو میذاری تو این اتاق خانم ساری حتی اگه نصیبه خانم گفته باشن...
مفهومه؟

بیتا که با "چشم" آرامی دور شد در را بسته به مبلها اشاره کرد.

- برو بشین.

نگاهم نمی‌کرد به اخمش درماندگی فاحشی اضافه شده بود که یعنی شاید بیتا درست گفته باشد.

بی‌پرده تر پرسیدم:

- مرصاد اینجا کار می‌کنه؟ برادر من!

بوی نارنگی | س.رهی

دوباره حرفش را تکرار کرد.

- برو بشین.

بی اعتنا نسبت به اینکه به در چسبیده سعی کردم دستم را به دستگیره برسانم تا کنار بروم و سراغ نصیبه بروم انگار او که نمی‌دانم چرا جواب نمی‌داد.

قبل از آن دستش روی دستگیره نشسته در را قفل کرد کلافه گفت:

- جایی نمیری با این حالت. برو بشین من نمی‌تونم جواب یه سؤ تفاهم دیگه رو بدم.

نترسیدم.. هراسان نبودم.. مطمئناً دیوانه نبود که در محل کارش بخواهد آزارم دهد! حواسم به نگاهش بود که می‌گفت قصدم این است که نگاهت دارم نه اینکه آزارت دهم تا یادآوری شود.

عقب نرفتم تکان نخوردم خیره دستگیره را نگاه کردم تا دست از آن بردارد و بروم.

"نچی" گفته کیفیتش را زمین گذاشت شماره‌ای گرفت اما گوشی را روبروی من گرفته روی پخش گذاشت نام شخصی که در حال تماس با او بود "مرصاد" بود.

احساس دلتنگی غریبی میان لجبازی‌ام برای صدایی که با اتمام صدای بوق در فضای اتاق پیچید چشم‌هایم را تر کرد.

- الوو.. رفتی یه قرار دیگه تنظیم کنی بیای؟ پختن دوباره‌ی گرمساری کار راحتی نبودا بدو تا باز دوباره یخ نکرده بیس نشده.

خودش بود... مرصاد بود... برادرم! همان دیوانه‌ی بی ادبی که گاهی دلت می‌خواست از حجم وقاحتش برادرت نباشد و به روی خود نیاوردی می‌شناسی‌اش.

- الوو... زود بیا تو! به همشیره‌ات معرفی شدی کم مونده از حال بره.

حیرتِ مرصاد کاملاً واضح بود.

بوی نارنگی | س.رهی

- چی...! دروغ میگی؟

- نه زود باش تا غش نکرده نمی تونم خیلی راهشو سد کنم و باز جواب تو رو بدم.

- کی بهش گفته؟ کجاست؟

- اونش مهم نیست! مهم اینه که الان روبرومه و مجبور شدم صداتو بذارم بشنوه بجنب تا کنار نرفتم.

صدای زمزمه‌ی "وای" گفتن مرصاد آمد همزمان با صدای در ماشین تماس قطع شد کلید را در قفل چرخانده با اشاره به مبلها گفت:

- برو بشین الان میاد.

دیگر نیاز به نشستن نداشتم از زمان شنیدن آن صدا که حتی بخاطر خودش میل به دیدنش را در خودم خفه می کردم تن سست و سردم گرم و گرم تر شده بود، حالا حتی می توانستم به صورت این مرد مغرور که لحن صحبت برادرم را با او شنیدم و فهمیدم می داند خواهر مرصادم خیره شده به راحتی نگاهش کنم.

برادرم اینجا بود.. مرصاد اینجا بود.. اینجا کار می کرد و احتمالاً شغلش مهم است که بی‌تا آنطور با کینه و حسادت از او حرف میزد مهم بود که این مرد به او نیاز داشت و لحن مرصاد آنقدر راحت! ناگهان در باز شده محکم به کمرش خورده کنار رفت.

- آآخ.. دیوونه!

همخونِ هولی که نگران از حالم با عجله از در وارد شد کوچکترین توجهی به او و اعتراضش نکرده نفس زنان ساکت روبرویم ایستاد.

خیره صورتم را نگاه می کرد صورتی که تمام تلاشم را کردم نور نشسته در سینه‌ام از حضورش را در آن نبیند.

- بیرش بشینه بگم براش..

بوی نارنگی | س.رهی

حرفش با جلو آمدن دستهای مرصاد و عقب رفتن من نصفه مانده گیج نگاهمان کرد.

- ملیح..

صدای ضعیف و متعجب برادرم دلم را لرزانده تری نگاهم به پوست گرم شده‌ی صورتم از حضورش نشست.

بی اعتنا به حضور مرد کنارش با آن اخم و نگاه مبهوت زمزمه کردم.

- ملیحو می‌شناسی؟ نمی‌دونی مُرده؟ دقیق یادم نیست ولی یه روز نزدیک به همون شبی که از یه سیلی رفتی و فرار کردی.. مُرد.. مُرد و یادش رفت به جز قادرِ مردِ دیگه‌ای هم توی زندگیش بوده.

مرصاد غمگین باز جلو آمد.

- باشه... یادت بره! الان بیا بشی...

دوباره عقب رفتم سینه‌ام از یادآوری آنطور جا خالی دادن و فرارش می‌سوخت وقتی زمانی که به پشتیبانی‌اش نیاز داشتم ترسیده گریخت.

دوباره جلو آمد.

- ملی جان بیا حرف...

صدای بی‌جانم بالا رفت.

- زود نیست.. زود نیست واسه حرف زدن ترسو؟

مدیر که تمام مدت در سکوت گیج نگاهمان می‌کرد دست زیر بازوی مرصاد گرفته نگاهش داشت

- چی شده؟ چیکار کردی که....

مرصاد به شدت دستش را پس زده حرصی از من به او پرید.

- هیچی.. برو بیرون!

به محض چرخیدنش از شدت یادآوری درد تنهایی چند سال پیشم در این رستوران با مردی که کنار برادرم بود و می‌شناختمش، درد روزهای طولانی که با مادرم تنها بودیم، دستم بالا آمده روی صورت برادرم نشسته شوکه اش کردم!

سرش تکان خفیفی خورده خیره نگاهم می‌کرد.

نفسم بند آمده بود... چرا زدمش؟

مدیر مبهوت قدمی عقب رفت! انگار فهمید واقعاً نباید باشد...

می‌دانستم برود مرصاد شده به زور نگاهم می‌دارد تا حرف بزند حرفی که مدتها حتی به حرف مادرم حاضر نشدم گوش بدهم.

هلش دادم تا بروم از سر راه کنار رفته با لبخند غمگینی زمزمه کرد.

- دلم برات تنگ شده بود.. برای غُذ بودن و پررو بودن بیشتر راپونزل.

هق هقم از آن "راپونزلی" که گفت بلند شده به سرعت بیرون دویدم تا از این رستوران نفرین شده خارج شوم و نفسم آزاد شود.

چرا برادرم را زدم؟ آن هم جلوی چشم مردی دیگر! وقتی حضورش می‌توانست رفتارهای آن مرد را هم اصلاح کند؟ وقتی دلتنگی‌اش مثل من در چشم‌هایش بود اما مثل من پنهانش نکرد.

(سامان)

سردرگم به بیرون دویدنش نگاه کردم آن هم با حرف‌هایی که زد!

سرم به سمت مرصاد چرخید خشک شده جای خالی‌اش را با چشم‌هایی نم دار نگاه می‌کرد.

تصویری در سرم زنده شد سارا هم روزی برادرم ساسان را زد اما نه مثل خواهر مرصاد. ساسان هم جوابش را داد ولی نه مثل مرصاد.

چرا به خواهرش گفت راپونزل؟!

مرصاد مات مانده را به سمت مبل‌ها هل داده گفتم:

- برو بشین.. برو میرم میارمش.

زمزمه کرد.

- با وجود فرار کردنهایش فکر کردم از دیدنم خوشحال میشه.

لبخند زد.

- شد... خیلی هم خوشحال شد فقط نفهمید از دلتنگی زیاد و شوکی که بهش دادیم چیکار کنه

عضلاتش تیک گرفت، بفهم و صبر کن تا حالش جا بیاد.

کیفم را به دستش داده بیرون زدم با نبودنش در آشپزخانه و سالن و رختکن و هیچ کجای دیگر! کلافه از رستوران خارج شده در حالی که سوار ماشین می‌شدم زمزمه کردم.

- دختره‌ی دیوونه کجا گذاشتی رفتی؟ تو که زدیش دیگه چرا با اون حال فرار کردی که بیفتم دنبالت!

خیره به پیاده رو به امید اینکه با تاکسی نرفته باشد و مسیر درست را بروم با سرعت پایین حرکت کرده دنبالش می‌گشتم.

پیدا کردنش با آن شکل و شمایل در این خیابان، در این منطقه از شهر که مثل او تقریباً نایاب است

کاری ندارد البته اگر باشد!

از دور دیدن سیاهی کوچکی که سمت چپ پیاده رو به آرامی قدم برمی‌داشت خیالم را راحت کرده

جلوتر رفته در اولین جای خالی پاک کرده پیاده شدم درست روبرویش در پیاده‌رو ایستادم تا برسد.

خیره به زمین آرام قدم برمی داشت واضح بود که جایی در افکارش سیر می کند به من که رسید کمی عقب کشیدم تا اعلام حضور کنم و در عالم خیالش مثل روز اول به من نخورد اما با عبور موتوری از پیاده رو نمی دانم چطور او که اصلا اینجا نبود ناگهان از جا کنده شده با "هیمن" خفه ای ترسیده عقب پرید!

بیش از حد ترسید؟! ترسیدنش غیر عادی نبود؟

در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد.. محکم به تنم خورده بی اختیار نگاهش داشتم. ترسیده این بار با "هیمن" بلندتری از حضور کسی از جا کنده شد.

دیدم شوکی به صورتش نشانده لب گزیده قدمی عقب رفت.

عصبانیت دست خودم نبود دیوانه با این حال بیرون آمدنش باز کار دست خودش می داد.

به ماشین اشاره کرده تشر زد.

- برو سوار شو.

قدم دیگری عقب رفت معذب نگاه گرفت خودم می دانستم صورتم از خشم کبود شده که نگاهم نمی کند صدایش را به زور شنیدم.

- ببخشید... نه. ندیدمتون.

قدم تندی برداشتم تا بفهمد باید سوار شود تا کار دستش ندادم با حرص گفتم:

- برو سوار شو تا یکی دیگه رو هم ندیدی بری تو بغلش!

شرمگین نگاهی به اطراف چرخاند اعتنایی به بغض و شرم نگاهش نکرده گفتم:

- بیار دیگه بخوام بگم خودم وسط خیابون می کشم می برمت فهمیدی؟

چانه اش لرزیده به سمت ماشین رفت.

در عقب را برایش باز کرده منتظر ایستادم از حرص زیاد محکم به هم کوبیدمش.

سوار که شدم تصویر گریه‌ی بی صدایش را از آینه دیدم دستهایش صورتش را کاملاً پوشانده شانه‌هایش تکان می‌خورد هق هق خفهاش از زیر دستهایش شنیده می‌شد.

با اینکه دلم می‌خواست بخاطر رفتارش هر چه می‌توانستم بارش می‌کردم سکوت کردم ماشین را روشن کرده بی هدف راندم.

بغضش کم می‌شد راحت تر برمی‌گشت شاید کار به یادآوری آن سفته‌ها نمی‌رسید که بفهمد نمی‌تواند به راحتی برود آن هم با سختی که این چند روز بخاطرش به خودم تحمیل کردم.

ساعتی را در خیابان‌ها چرخیدم فقط با پیامکی به مرصاد اطلاع دادم که او با من است او بی که ذره آرام تر می‌شد اما باز انگار ناگهان چیزی آزارش داده گریه می‌کرد.

خسته از سکوت و کلافه از صدای ریز و ضعیفی که تلاش می‌کرد در حضورم بلند نشود و کاری نمی‌توانستم برایش بکنم ماشین را کنار کشیده پارک کردم آینه را تنظیم کرده عصبی و خیره نگاهش کردم.

نه اینکه حالش برایم مهم نباشد! او خواهر مرصادی بود که ترکش که کردم حال خوشی از حرکت خواهرش نداشت و نمی‌توانستم با این حال برش گردانم.

چند دقیقه طول کشید تا تغییر وضعیت را فهمیده دست از گریه بردارد اما نگاهش را که به آینه داده نگاه عصبی‌ام را دید دوباره چانه‌اش لرزیده با "ببخشید" آرامی صورتش خیس شد.

حرصی گفتم:

- جلو چشمم شخصیتشو له کردی زدیش و رفتی! حالا گریه هم می‌کنی؟

صدای گریه‌اش بلندتر شد "نچی" گفته سری تکان دادم.

زمزمه‌اش را به زور شنیدم.

بوی نارنگی | س.رهی

- دیگه برنمی‌گردم اونجا.

در جایم چرخیده نگاهش کردم راحت تر بودم و اثر حرفم بیشتر بود.

دلم می‌خواست بعد از دو روز که فهمیدم با او با اینهمه احتیاطش آنهم با این رفتار بیخیالی که در پیش گرفتم سؤتفاهم دوباره‌ای پیش نخواهد آمد پس دست از تلاشی که چند روز است دارم تا به صورت آشنایش نگاه نکنم بردارم.

حالا که می‌داند برادرش را دارد یک بار دقیق اعضای صورتش را بینم صورتی که هرگز ندیدم اما آشناست و کلافه‌لم کرده!

حتی به نگاه خودم شک کرده‌ام! چطور بوده که اینطور می‌شناسمش؟ آن هم میان آن هیاهو که فریاد می‌زدم و او نرسیده گریخت؟

ناگهان چیزی از سرم گذشته به خودم بد و بیراه گفتم:

"" خب احمق جان شبیه برادرشه! ""

بی اختیار از کشفم وقتی مدتیست با آن درگیرم زل زده به صورت گندمی و نمکینی که در حال بررسی‌اش بودم آسوده خندیده گفتم:

- می‌تونی برنگردی؟

مات مانده خیره‌ام شد و من برای اولین بار فقط به قصد دیدن نگاهش کردم دیدنی که آرامم کند.

چشمهایش شبیه به مرصاد بود.. اما چشمای عجیبی داشت.. بزرگ نه.. چشمهایی بیش از حد گرد و شبیه به چشم عروسک که گوشه‌هایش کمتر دیده می‌شد و تپله‌های سیاهش برای آن سفیدی و آن چشمها مشخصا بزرگ بوده تضاد داشت...

مژه‌های پر سیاه و فری داشت که از حالتش مشخص بود مثل خواهرم سحر خودش به جان آنها نیفتاده تا به این حال در آید.

زیادی مژه‌هایش خط سیاه و باریکی را در انتهایش روی پلک کشیده بود... پلک بزرگ چشمش فاصله‌ی چشم و ابروهایش را که مثل مژه‌هایش موج دار و فر بود اما پهن و در خطی صاف بیشتر نشان می‌داد... لکه‌های کم رنگ و کوچکی روی گونه‌ها دو طرف بینی گردش داشت... فاصله‌ی بینی و لب‌هایش بنحاطر بیرون زدگی هفتی لب بالایش کمتر دیده می‌شد، لب‌هایش درست مثل چشم‌هایش با آن خطی که بر خلاف بقیه واضح بین لب و پوست صورت بود زیادی گرد به نظر می‌رسید و گوشه‌های لبش، فرو رفته در صورتش در حال ناپدید شدن بود.

از خیرگی و تجسس نگاهم با اخم کم رنگی نگاه گرفت دوباره از کشفم خندیدم.

چرا انقدر درگیرش بودم؟ فقط ترس از نگاه خودم برای ناموس یک دوست؟!

برای آرام کردنش و اینکه بداند تا به حال او را حتی خوب نگاه نکرده‌ام حالا که نگاهم را دیده بود گفتم:

- یه ساعت پیش که دست بزنتو دیدم و در رفتی فکر می‌کردم فقط اخلاقت مثل برادرته! الان میگم ظاهرت هم مثل اون.. مخصوصا وقتی می‌خوای خودتو بزنی به نفهمی و بگی متوجه نشدی چی میگم. مکث کردم دلیل شور و اشتیاق نشسته در دلم را نمی‌فهمیدم! چرا بی‌خودی می‌خندم؟ اینقدر از کشفم خوشحالم؟

با تک خند دوباره‌ای ادامه دادم:

- نمی‌تونم برنگردی چون چند روزه با یه قرار داد سفت و محکم برای من کار می‌کنی.

لب گزید اما با نگاه تندی گفت:

- سفته رو یادتون رفت!

پیروز لبخند زده ماشین را روشن کردم انگار رفتار این دو روزم در او هم اثر کرده که طعنه می‌زند.

خیره در آینه گفتم:

بوی نارنگی | س.رهی

- خوب شد گفتی! می دونی از داداشت هم سفته دارم اونم بیشتر از ده برابر تو؟

"هین" بلندی کشیده گفت:

- دروغ میگین! چرا؟ چیکار کرده؟

نگرانی اش برای مرصاد خوب بود از آن حال نجاتش می داد، سکوت کردم و او کمی جلوتر آمده از در فاصله گرفت تا صدای ضعیفش را بشنوم.

- خسارت زده؟

با بدجنسی گفتم:

- نشنیدم چی؟!؟

سرش را جلوتر آورد.

- مرصاد.. مرصادو میگم! خسارتی بهتون زده؟

خیره به روبرو بی حرف سرم را بیش از حد بالا و پایین کردم خودم هم نمی دانم چه مرگم شده بود که دلم می خواست حالا که فهمیدم چرا می شناختمش تلافی کرده سر به سرش بگذارم.

چقدر دیوانه وار وقتی نمی شد نگاهش کنم با آن درگیر بودم.

نگران پرسید:

- چه خسارتی؟

لبخند زده با شرارت گفتم:

- خسارت که زیاد زده! مثلاً همین امروز وسط کار باعث شد بزنی بیرون و کارو ول کنی.. کی به من

جواب پس میده؟ هیچکی.. خودش که بی عرضه کتک خورد و هاج و واج تو جاش موند...

با اشاره ی دست به پشت سرم گفتم:

بوی نارنگی | س.رهی

- اینم از تو... اذیت نشی یوقت!

فهمید آزارش می دهم شرمگین گفت:

- جدی پرسیدم.

بیخیال گفتم:

- نمیگم به خودش مربوطه اگه خواست بهت میگه.

با تکیه به صندلی ناامید نگاهش را به اطراف داده معذب پرسید:

- ضرری که بهش نمیزنه؟

لبخند زدم.

- نه تا وقتی که درست کار کنه.

- کارش چیه؟

- من نباشم مرصاد همه کاره است حتی بیشتر از نصیبه و باباطاهر.

صورتش باز شد، نفهمیده بود با برادرش چقدر راحتم که من به دنبالش آمدم؟

زمزمه کرد.

- کجا میریم؟

- خونه‌ی من، خوبه؟

سرش که به ضرب بالا آمد بی اختیار قهقهه زدم.. دیوانگی که شاخ و دم نداشت! اما مقصرش خودش

بود و آن نگاه تر که می گفت شوک می خواهم تا دست بردارم.

- کجا داریم بریم؟ برمی گردیم رستوران دیگه!

بوی نارنگی | س.رهی

تیز نگاهم کرد تاکیدی گفت:

- من نیام.

ابروهام بی اختیار گره خورد.

- مثل مرصاد زبون خوشم نمی فهمی نه؟ همین الان نگفتم نمی تونی؟

ملتمس گفت:

- خب فقط امروزو بهم مرخصی بدین؟

نگاهش به من بود که در سکوت سر بالا انداخته ابرو بالا دادم دیوانگی ام را فهمید.

کفری اما خواهشی صدا زد.

- آقای پایدار لطفاً! فقط امروز که...

پشت چراغ قرمز توقف کرده خیره به چشم های عجیبش حرفش را بریدم.

-اولاً بدون من از جفتتون طلبکارم که چند روزه کلافم از دست داداشت که نمی دونم چرا نمی خواست

تو بفهمی اونجا کار می کنه، کارم گیرش بود مجبور شدم کمکش کنم کوتاه بیام ولی الان دیگه نه!

دوما را با مکث گفتم و لحنی آرام تر.

- دوما.. تجربه ی دعوا با خواهرامو زیاد دارم باید همین الان برگردی و درستش کنی بری بدتره

گرفته گفت:

- درست نمیشه.

نگاهم روی صورتش ماند می دانستم مسئله چیز ساده ای نیست، تصویر صورتش وقتی نگاهش داشتم تا مرصاد برسد و وقتی آمد را یادم بود! نگران سوتفاهم با من نبود که در اتاقی تنها راهش را سد کرده در

بوی نارنگی | س.رهی

را قفل کردم نگرانی اش چیز دیگری بود. صورت درمانده‌ی مرصاد که راه رفتنش را سد نکرده نگهش نداشت می گفت احتمالاً ملیح حق دارد برود تند باشد و نپذیردش!

- چرا؟ مرگ نیست چاره نداشته باشه!

نگاهش به دست های گره شده‌اش بود که موجی به چشمانش نشسته بی صدا روی صورتش ریخت سوزی به سینه‌ام نشست.

نمی‌دانم چرا!..

نمی‌دانم اثری داشت یا نه! ولی زبان باز کردم.

با اینکه می‌دانم هر چقدر هم با او راحت شوم او به عنوان دختری شاید مذهبی با این ظاهر کاملاً پوشیده که حتی مثل بقیه هنگام خروج از محل کار روسری و شال ندارد و همیشه با مقنعه دیدمش هرگز نمی‌تواند نسبت به آن اتفاق با منِ غریبه راحت باشد و درباره‌اش حرف بزند.

- روزی که برگشتی و فهمید کسی که با یه سؤ تفاهم بیرونش کردم خواهرشه کم مونده بود منو وسط همون اتاقی که لهش کردی و رفتی آتیش بزنه...

به من نگاه می‌کرد نه از آینه، به پشتم که به او دادم چشم‌هایش دوباره پر و خالی شد.

نمی‌خواستم بگویم به زور مرصاد نگهش داشتم.

- گفت اگه بمیرم هم ولت نمی‌کنم رفیق.. یه روزی حتما میگی غلط کردم.. یادش رفت مثلاً رفاقت داشتیم اونم چند سال.. یادش رفت منو می‌شناسه.. وقتی هم باهام کنار او مدو دوباره برگشت سرکار به شرطی بود که کار خواهرش سبک تر بشه... گفت دلیل گرفتگی صداس هوای آسپزخونه است خواست کار دفتری بهت بدم..

سر به سمتش چرخاندم.

- وقتی غیرتش به جاش هست، مهرش به جاش هست.. یعنی میشه این رابطه رو که نمی‌دونم چی بهمش ریخته درستش کرد، البته اگه تو بخوای اون که مشخصه می‌خواد!

سکوت کرد و من با سرعتی پایین رانندگی کردم تا وقت بیشتری داشته باشم.

به رستوران که رسیدیم قبل از پیاده شدن برای اینکه بداند این جا که باشیم من نه دوست برادرش هستم نه مراعات کردنی در کار است تا بتوانم راحت کنار هم نگاهشان دارم گفتم:

- استراحت امروزت پرید.

سر به زیر در سکوت پیاده شد جلوتر به راه افتاده با باز کردن در گفتم:

- اتاق من.

آرام تر از ساعتی پیش بود حتی رفتارش با من! انگار گفتن از برخورد برادرش اثر کرده بود کلمه‌اش سوالی بود.

- رفته؟

شانه بالا انداختم در حالی که می‌دانستم هست.

- برو ببین!

شبهه به اجازه گرفتن گفت:

- برم آشپزخونه؟

تاکیدی گفتم:

- اتاق من.

- فقط امروز از فردا دوباره میام...

اجازه ندادم درخواستش را کامل کند.

بوی نارنگی | س.رهی

- از روز اول بهت گفتم کاری رو انجام میدی که من بهت میگم، مثل بقیه!

کفری بود از دستم، از چشمهایش می خواندم اما مانند جوجه‌ی باران زده نا امید و سر به زیر در خود فرو رفته پشت سرم آمد.

" مرصاد منو نداشت چطوری می خواست نگهت داره؟ "

در اتاقم را باز کرده عقب رفتم:

- برو تو.

مرصاد که روی مبل نشسته بود به سرعت برخاسته جلو آمد در سکوت خیره نگاهش می کرد.

ملیح که تکان نخورد گفتم:

- برو دیگه.

مرصاد اخم کرده با طعنه گفت:

- بفرمایید!

پرروی طلبکار انگار نه انگار که جور او را می کشم! برای راحتی ملیح و اینکه بداند رفتار برادرش و من چطور است جوابش را دادم.

- می تونستم بگم به من چه نه؟ یا نه ملیح خانوم برو آشپزخونه از شرش راحت باشی وقتی خودم هم میدونم چه جونوریه.

ملیح به سرعت عقب رفت.

- برم؟

مرصاد سریع قدمی جلو آمده خیره نگاهم کرد می شناختمش نگاهش می گفت:

" حسابتو میرسم اگر بره "

بوی نارنگی | س.رهی
رو به ملیح جواب دادم.

- کارتو من انجام بدم؟ دو ساعتی بودی با راننده شخصی! اینطوری که کارت تا آخر سال هم تموم نمیشه.. برو یه عالمه کار دارم اینم دنبال بهونه است واسه کار نکردن بدتر از تو پخش کنی در میره.

داخل شد اما جلو نرفت در را بسته بی اعتنا به معذب بودن او و چشم‌های براق مرصاد منتظر، پشت میز نشسته گفتم:

- تو چرا اون وسط خشک شدی! گرمساری چی شد؟

گیج نگاهم کرد انگار وضعیت رابطه‌یشان بدتر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم.

پوفی کشیدم ملیح را باید تکان می‌دادم تا مرصاد هم تکان بخورد باید به هم نزدیکشان کرده می‌رفتم حالا در حضورم فقط باید به کارشان برسند.

- ملیح خانوم بیا دیگه!

مرصاد باز با اخم نگاهم کرد نزدیکتر بود با پیروزی و لبخند کجی که کف‌ری‌اش کند طوری که ملیح چیز واضحی نشنود گفتم:

- الان کار تو گیره منه‌ها؟ تکون اضافه بخور ببین چطوری کمکش کنم قایم بشه یه ماه نبینیش!

ملیح که جلو آمده روی مبل، روبروی فرم و زونک‌ها نشست برای راحتی مرصاد کیفم را برداشته جابجا شده روبرویش نشستم با سر و نگاهی براق که مرصاد معنی‌اش را فهمید که چطور به خواهرش نزدیکش کردم به کنار ملیح اشاره زده گفتم:

- بفرما اگه وقتشو داری و دعوا تموم شده یکم هم به کارهامون برسیم‌ها؟ خوب نگام کنی می‌فهمی هنوز رییس منم کتک خور!

جلو آمده دقیقاً کنار ملیح که کمی عقب کشید نشست نیشش گوش تا گوش باز شده با پرویی گفت:

بوی نارنگی | س.رهی

- من که بودم تو رفتی.

چشم تنگ کردم، او که خوشحالی اش عیان بود گفت:

- با من کنار بیا تمرین کن که عادت کنی بتونی از فردا با دختر گرمساری هم کنار بیایی.

- کی؟!؟

خندید:

- دختر گرمساری.. از فردا میاد اینجا سر کار .

- چـــــی...؟!؟!!

دوباره خندید :

- فکر کردی کی گرمساری رو پخته من؟! نه برادر من دخترش کمک کرد که...

کفری از دستش کیف را روی میز انداخته حرفش را بریدم.

- چه غلطی کردی مرصاد؟

شانه های ملیح که فقط سر به زیر مثلا به کارش می رسید اما حواسش تماماً به برادرش بود بالا پریده

مرصاد گفت:

- آرووووم بابا آروم.. چیزی نشده که!

حرص زدم.

- چیزی نشده؟ نگفتم مواظب رفتارت باش وقت کار شیطنت تعطیله؟ نگفتم بفهمم یه غلطی کردی

آبرومو بردی من می دونم با تو؟ بعد تو رفتی به خاطر گرمساری با دخترش...

- وایسا بابا وایسا... بذار بگم بعد پیر بهم گاز بگیر لگد بزن!

حس کردم لب گزیدن ملیح نخندیدن به آتشی شدن من و رفتار بی ملاحظه ی برادرش بود،

این دو نفر واقعاً با این رفتارِ کاملاً متفاوت عضو یک خانواده‌اند؟!

– با باباش حرف زدم اعصاب نداشت مثل همیشه گفت برو بگو رئیسِت بیاد.. دیدم اعصاب تو بدتر از اونه خواستم کلا ولش کنم خسارتو بدم برم بازاریابی جبران بشه شده یکی دیگه جایگزین کنم، دخترش باهام تماس گرفت گفت به رئیسِت بگو اجازه بده پیام اونجا سر کار من بابامو راضی می‌کنم اخم کردم.

– چرا؟! مگه گرمساری انقدر واسه ما مهمه که بخوایم نگران باشیم و دست به دامن کسی؟ کارخونه‌ی مواد غذایی پدربزرگ امیررضا که همیشه هست! قحطی هم بیاد گرمساری ارزش دنبالش رفتن نداره... چیکار کردی که می‌ندازی گردن دخترش؟ اون چه نیازی به کار کردنِ اینجا داره؟

لیبى بالا داده با تمسخر گفت:

– والا اینو نمی‌دونم.. به من چه ربطی داره دختر مردم چیکار می‌کنه!

– مرصااااااااا!

دست هایش را بالا برد.

– باشه باشه ببخشید فهمیدم الان اعصاب نداری! ولی این حقیقته، خودش گفت پرسیدم هم جواب نداد یعنی دادها ولی پیچوند! گفت من دسرهام زیاد طرفدار داره و فلان و بهمان و سال‌هاست کارمه مدرک دارم کلاس رفتم... دیدم شبیه به آغوش بازه تو یقه‌مو می‌گیری دیگه خیلی پیگیری نکردم به جاهای باریک نرسه بشه ناموس مردم مثل تو از دستش در برم! اخم تند تر شد.

– بعد تو روی چه حسابی و به اجازه‌ی کی بهش اُکی دادی؟ اگه نخوام دختر اون کج خلق تند مزاج اینجا باشه چی؟

اعتنایی به نگاه ملیح که فهمید کلمات او را نسبت به خودم دقیقا تکرار کردم نکردم مرصاد شانه بالا انداخت.

- نخواستہ باش بهش بگو نه، به من چه!

- عه..! مگه بهش اکی ندادی؟

خندید.

- داده باشم می خواست روی حرف کسی که هیچ کاره است حساب نکنه!

بی اختیار بود که رو به ملیح گفتم:

- بین چه جونوریه و بفهم وقتی میگم خسارت یعنی چی! بیشتر باید نگران من بود که باید جواب دختر مردمو هم بدم.

مرصاد فرصت طلب، راضی از اینکه ملیح را میان بحث کشیدم دست پشت کمر خواهرش گذاشته نزدیک تر شد بی توجه به اخم و کنار کشیدن ملیح گفت:

- می دونه داداشش یه پارچه آقاست، اونم جواب نمی خواد چهار صبا بذار بیاد بعد بگو خوشم نیومده خوش اومدی.

با اشاره به کیف از جا برخاستم.

- باشه اون با من ولی کیف با تو.. شب ساعت هشت برمی گردم وای به حالت بازم کار مونده باشه خودم مجبور بشم بهش برسم.

اعتنایی به ملیح که خواست برخیزد و مرصادی که اجازه نداد نکردم ادامه اش به من ربطی نداشت مرصاد خودش باید اوضاعی را که نمی دانم چطور به اینجا رسانده روبه راه کند البته اگر آن بدقلق لجباز که می بینم اجازه دهد!

نفس راحتی از تمام شدنش کشیده در را بسته بی اعتنا به صدای "ولم کنی" که شنیدم دور شدم

همین که ملیح فهمید آن اتفاق عمدی نبوده اگر بتوانم کمکش می‌کنم و دشمن نیستم برایم کافیت.

(ملیح)

خواستم برخیزم اما دست مرصاد که پشت کمرم بود محکم تر شد با دست دیگرش مچم را گرفته سری برای مدیر تکان داد نمی‌خواستم باز پیش چشم این از خود راضی رفتار بدی با برادرم داشته باشم تا او که جلوی برادرم به این راحتی با من حرف میزد پررو تر نشود! او که حرفش درباره‌ی شیطنت نکردن و جواب دختر مردم دادن را باور نکردم و مسلماً بیشتر از مرصاد با این ظاهر متفاوتش مستعد شیطنت کردن است!

از لحظه اولی که صدای مرصاد را شنیدم فهمیدم مثل من یا بقیه اینجا فقط کار نمی‌کند و رفاقتی میان است که به راحتی به برادرم گفت نگهم می‌دارد و دنبالم آمده حتی تهدیدم کرد تا با او همراه شوم! انگار رفاقتش هم برخلاف شخصیت کارکنانش به اندازه‌ی کارش برایش مهم است که از مرصاد طرفداری کرد و حتی اعلام کرد کمکش کرده تا من نفهمم.

حتی به راحتی از برخورد تند مرصاد با خودش گفته شوخی کرد تا بگوید به او نزدیک است. مشخص بود می‌خواهد به مرصاد کمک کند ولی به خاطر زورگویی او نبود که مرخصی نداد و مجبور شدم برگرد! دلم برای برادرم تنگ شده بود می‌خواستم حالا که اینجاست طولانی تر، بیشتر از یک نگاه ببینمش.

اما نه به این نزدیکی و نه اینطور چسبیده به او که دوباره نتوانم بروم و او هم درگیر شود، درگیر زندگی‌ای که سعی کردم با پس زدنش در امان باشد.

مشخصاً کار آن خودخواه بود که جلوی چشم خودم به برادرم اعلامش کرد که می‌تواند اجازه دهد برود ولی نمیدهد و من مجبورم به حرف او باشم.

بوی نارنگی | س.رهی

با صدای بسته شدن در مرصاد محکم نگهم داشته به ستمم چرخید حرصی از آن نفهم که ذره‌ای به من وقت نداد تا با خودم تنها باشم به سختی تکان خوردم.

- ولم کن.

- صبر کن ملیح بذار حرف بزنیم!

- نمی‌خوام با یه ترسوی عوضی حرف بزنم یکی که اسم خودشو گذشته مرد! بهم تهمت میزنه و میگه صبر کن ولی بعدش خودش فرار می‌کنه.

به زور چرخاندم غمگین اما با حرص گفت:

- بی‌انصاف همون روز هم که بهت گفتم فقط می‌خواستم مطمئن بشم! همون روز هم که گفتم غلط کردم ببخشید! نگفتی ببخشیدم که باز می‌کوبیش تو سرم؟

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

@rahi_admin

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

@pdfmina

لحظه‌ای خیره نگاهش کردم، صامت و بی‌حرف..

تمامش را وقتی او با مدیر حرف میزد دوره کرده بودم... تمام مصیبت‌هایی که روی سرم آوار شد... تنها بخاطر بی‌اعتمادی آنها نسبت به من... بخاطر تنها بودنم...

درست می‌گفت.. گفته بود فقط می‌خواستم عکس‌العمل را ببینم اما بعد از اینکه دلم را شکست!

مثل قادر با آن ضرب دست‌های سنگینش وقتی گوشه‌ای گیرم انداخته حتی برای خم نشدن لگد میزد... و من برای از دست ندادن تنها حامی‌ام در آن شرایط... برای از دست ندادن برادرم گفتم "بخشیدم" تا او را هم مثل پدری که نفهمیدم چطور به این سرعت جبهه‌اش را تعیین کرده و به اشتباه دخترش مطمئن بود از دست ندهم.

او را که مثل بقیه در آن شرایط نفهمید. با جیغ و دادهایی که از درد ضربات و سوز سینه‌ام بود و قادر هرگز به آن توجه نکرد کم یاد گرفتم صدا نداشته باشم وقتی داشتش فایده‌ای نداشت!

و انگار آن بالا سری بخاطر شرایط زندگی‌ام با آن بیماری فرصتش را با بهانه به من داد تا از سختی حرف زدنی که فایده‌ای نداشت بکاهد وقتی همه باور کرده بودند از مرد جوانی اخاذی کرده‌ام! مرد جوانی که حتی نمی‌شناختم و تا به حال ندیده بودمش و عجیب ظاهر اتو کشیده و قد و هیکل و ثروتش شبیه به این مدیر مغرور بود!

جوانی که پشت در آموزشگاه خیاطی سبز شده با صدای بلند نامم را فریاد زده آبرویم را برده گفته بود چون با او همراه بوده‌ام و بعد از چاپیدنش رهایش کردم زخم خورده برای تلافی آبرویم را نشانه گرفته! به جز مادری که تنها برای آبروی رفته‌ام در آن محل کوچک شبانه روز گریه کرده غصه خورد که امید داشت بعد از گرفتن دیپلم بتوانم با آموزش‌های تخصصی برای خودم کار کرده روی پای خودم بایستم و نشد! به همت فتانه و برادر بی‌صفتش فرزاد، به گوش هر که رسید باور کرده نگاه سنگین و زهر دارشان سهم من شد..

نگاهی که وقتی جوانهایشان اطرافشان بودند از من فاصله گرفته با پیچ همراه می‌شد بی آنکه بدانند کارشان باعث شده از همان جوان‌هایشان، گوشه و کنار به روش‌هایی عجیب چه پیشنهادهای وقیح و بیشرمانه‌ای دریافت کنم و هر بار نفسم از حجم رذالتشان بند بیاید و باورم نشود در اقوامان چنین کسانی داریم که انقدر نگاه‌هایشان ناپاک است

پیشنهادهایی که وقتی یک شب میان زاری شبانه‌ام با دل شکسته بی طاقت به گوش مرصاد رساندم سراغ آن دیوانه رفت تا بفهمد از کجا ناگهانی وسط زندگی‌ام پشت در آموزشگاه سبز شده بهمش ریخت

و درست زمانی که میان جمع خانواده فتانه می‌خواست مثلاً با دلسوزی برادر هیزش را که تازه همسرش را طلاق داده بود برای جمع کردن آبرویم پیشنهاد بدهد برادرم فریاد زد آن جوان را با فرزند دیده و کار همین حیوان است که از من روی خوش ندیده و حالا خواهرش که نتوانسته راضی‌ام کند می‌خواهد مجبورم کند

ویرانیِ طوفانی که آن شب قادر به حمایت از همسر و برادر همسرش به راه انداخت را هیچ کدامان نتوانستیم جمع کنیم

شاید تا آن شب با وجود تمام بی‌مهری‌هایش با وجود دستهای سنگین و صورت بی‌وجدانش وقت عصبانیت، هنوز یک خانواده بودیم ولی بعد از آن شب...

از بعد از حرفهایی که بار من و مرصاد کرد..

از بعد از چیزهایی که لایق همسرش و برادرش بود و به ما نسبت داد..

هرگز دیگر یک خانواده نمی‌شدیم..

یک خانواده نمی‌شدیم وقتی سرِ بالا گرفته و با غرورِ مادرم به خاطر رفتار محکمِ پسرش را به حمایت از دخترش دریدگی می‌دید و او و فرزندانش را متهم به بی‌چشم و رویی و بد ذاتی کرد..

ولی گریه و مظلوم‌نمایی کاملاً واضح فتانه را دلسوزی و حفاظت از آبروی خانواده که از نظرش من، فرزند مادرم به گند کشیده بودم دید!

آبرویی که آنها با ازدواجی زوری سعی در جمع کردنش داشتند و مرصاد با رفتارش، با تجسسش، با رو کردن دستِ فرزند اجازه‌اش را نداد..

با اینکه فایده‌ای نداشت و قادر نپذیرفت

اما مرصاد هم عقب کشید.. دلم را سوزاند.. دلم را شکست.. تنهایی ام را طولانی کرد
همان شب وقتی به فرزاد گفتم "حر**زاده" و از پدرم سیلی خورد عقب کشید.. ترسید.. گریخت..
رفت..

قادر که گفت از خانه اش برود به سرعت پذیرفت! صدایش هنوز در سرم هست که گفت
"برم پشت سرمو هم نگاه نمی کنم! برم یادم میره خانواده دارم و از زیر بته به عمل نیومدم و پسرتم!
"

شاید فکر می کرد برای قادر مهم است و نگهش می دارد!

قادری که با تمام رفتارهای ضد و نقیضش نماز اول وقتش ترک نمی شد! قادری که به مردم داری و
آبروداری معروف بود اگر دختر ناخلفش که من بودم می گذاشتم
اما به راحتی از فرزندش گذشت و گفت

"برو به درک!"

مرصاد رفت نه برای همیشه، اما با آن رفتنش برای من در آن حال و روزی که داشتم با آن نگاه هیز و
پیروز فرزاد تمام شد

با رفتنش برای من و مادرم که در آن خانه فقط او را داشتیم که به جز قادر به جان هر کسی به خاطر ما
می افتاد قفس تنگ تر شد و من برای همیشه طردش کردم
بارها پنهانی آمد.. بارها با مادرم تماس گرفت.. بارها با خودم تماس گرفت.. بارها درخواست کرد فقط
چند دقیقه بینمش.

با اینکه روز به روز حال و روزم بدتر شد و اتفاقاتی بد ادامه داشت، تنها بودم و به حضورش نیازمند
اما نپذیرفتم

با اینکه تقریباً تمام خرجمان را دور از چشم قادر می داد..

با اینکه حتی خودم چند وقت بعد از او به درخواست مادرم و ملاحظت برای عوض کردن آب و هوایم که بعداً فهمیدم قصد داشته‌اند دائمی شود تا از آن محل و آدم‌هایش دور شوم رفتم و با رفتار این مدیر دیوانه باحالی بدتر برگشتم اما نبخشیده حاضر نشدم ببینمش.

حتی وقتی چندین ماه پیش چند روز متوالی هر بار به هر دلیلی از خانه خارج شدم سر راهم سبز شد هم کوتاه نیامدم، هر بار گریختم و دفعه آخر که تا چند قدمی‌ام آمد با حرص و خشم گفتم

"" یک بار دیگه بینمت آبرویی که می‌دونی ندارمو وسط کوچه خیابون با جیغ زدن حراج می‌کنم! بفهمن با برادرم وسط خیابون درگیر شدم می‌دونی یعنی چی؟ حتما می‌خواستی جمعم کنی! ""

باور کرد و دیگر ندیدمش حتی برای دیدن مادرم نیامده با او هم فقط تماس گرفت

از کارم پشیمان نبودم! از دفعه‌ی اولی که بعد از فرار از این شهر به خاطر رفتار مدیر دیدمش هر بار از مهر نشسته در نگاهش، از دلتنگی درون سینه‌ام، دلم می‌خواست کوتاه بیایم اما با دیدن سر و وضعش که می‌گفت روزگار با او خوب تا کرده، با دیدن مبلغی که هر ماه به حسابم واریز می‌کرد تا برای خودم و مادرم نیاز به قادر نداشته باشیم که حتی یادش نمی‌آمد از ما پرسد نیازی داریم یا نه! جلوی دلم را می‌گرفتم و با لجبازی مقاومت می‌کردم تا باز پیشش بزنم.. تا نیاید.. تا برنگردد.. تا حالا که توانسته خودش را جمع کرده زندگی‌اش را بسازد دوباره درگیر مشکلات خانواده‌ای نشود که دیگر هرگز خانواده نمی‌شد.. هرگز..

از سکوت طولانی و نگاه کشدار مات و بغض دارم روی صورتش که هر یادآوری در آن سیلی به راه انداخته سردی‌اش نصیب پوست صورتم می‌شد دستهایش شل شده ماتم زده فاصله گرفت

- چیکار کنم بفهمی اون بی وجودی که تو خیال می‌کنی نیستم؟

سکوتم را نشکستم اما نتوانستم اشکهایم را مهار کنم تا آرام تر شویم

درمانده با صدایی پایین نگاه گرفت. به حرف آمد شرمنده بود و کم کم به نفس نفس افتاده صدایش ضعیف تر می‌شد

- اون روزی که بابا به خاطر تماس مدیر آموزشگاه حبست کرد و زدت. اون روزی که فتانه چشمه‌هاش برق میزد. اون روزی که اون روانی به در خونه لگد میزد و فحش می‌داد و فرزاد رفت که مثلاً آرومش کنه و من به جای اینکه برم جرش بدم و زبونشو از حلقش بکشم بیرون اومدم یقه‌ی تو رو چسبیدم به خاطر این بود که خیلی ترسیده بودی. نگاهت بیشتر از اینکه بگه کاری نکردم می‌گفت ترسیدم. می‌گفت نگرانم. حالم اون روز با حرفهای اون عوضی به هم ریخته بود. چیزی یادم اومده بود که نباید. تصویری که تو سن کم از فتانه دیدم. اونم وقتی هنوز محرم بابا نبود. وقتی نصفه شب.. وسط اتاق.. جلوی چشم بابا.. کم کم بی حجاب شد و تا آخرش رفت.. وقتی تلاش می‌کرد با هـ**زگی.. مثلاً به اسم عشق و دوست داشتن... خودشو تقدیم بابا کنه..

اشکهایم بند آمده شوکه نگاهش می‌کردم نفس تنگم حالا کاملاً بند آمده بود

قادر چه کرده بود...!?!!

سرش بالا آمده گفت

- همه‌ی چیزهایی که اون عوضی... تو کوچه هوار میزد... چند سال قبل نصف شب... توی اون سن... پشت در اتاق بابا کنار فتانه... دیده بودم.. فکر کردم شاید تو هم... بعد از اون دیدی.. شاید چون بچه بودی.. شاید چون نفهمیدی.. شاید فکر کردی درسته... شاید..

- مرصاد...

نالہ کردم.. ناتوان.. رو به خفگی.. شوکه!

سیب گلویش تکان خورده گفت

- برای همین تا حرف نزدی.. تا نفهمیدم.. تا رفتار تو ندیدم.. نرفتم سراغش وقتی خودم...

مکث کرد مردد بود اما گفت

- وقتی خودم پشت در اتاق موندم تا بفهمم... بابایی که سرش قسم می خوردم چیکار می کنه؟
می ندازتش بیرون.. میزنتش.. می کشتش.. حتی فکرشم نمی کردم... بشه اون که دیدم... ولی از شرارت... از
بجگی... از نفهمی... از هر چی میگی.. از اعتماد به پدرم.. موندم... موندم تا باور کردم.. ولی وقتی رفتم
بخوابم.. نمی دونستم.. نمی دونستم بابا با اون اعتقاداتش زود وا داد یا.. اون خیلی حرفه ای بود که.. هر
دقیقه چند بار می گفت "صیغه بخون.. فقط همین یه شب.. همین یه بار.. دوست دارم.. فقط می خوام..
حلال تو باشم"

دم مضطرب و بی نایی از دهان گرفتم. چشمهایم گیج اطراف می چرخید باورم نمی شد...!

بارها در سرم به خودم گفتم فتانه این کار را کرده که انقدر وقیح است اما باورش...!

مرصاد دوباره به سمتم چرخیده دستهایم را گرفت

- اون شب که رفتم.. نمی خواستم برای همیشه برم.. گفتم بابا آروم بشه برمی گردم ولی...

دوباره مکث کرد لرزان از چیزی که شنیدم! منتظر از چیز بدتری پرسیدم

- ولی چی؟!

آهی کشید

- نگو بی غیرتم.. نگو ترسوام.. نگو بی عرضه ام.. نگران بودم یه کاری بکنه دیگه نتونم جمعش کنم!

هول گفتم

- بگو دیگه؟

- فتانه باهام تماس گرفت.. گفت برو چند وقت نباش.. برو بابات آروم شد برگرد.. حرصی بودم از این

ادای آدمهای خوبو درآوردن که خیال می کرد منم مثل بابا باور می کنم.. حتی احساس می کردم لازم باشه

برای منم مثل بابام مایه می ذاره.. بهش توپیدم! گفتم برم که راحت تر بچری، راحت تر بچایی، راحت تر

اون داداش محرومیت رو با اموال بابام بیری چَرا و هوس ناموس منو بندازی به سرش هـ*زه! قاطی کرد تو کَش نرفت بارش کردم... بی صفت یه بار صداقت داشت..

آهی کشید

- حرصی گفت "خواهرت مالی نیست فرزاد خل شده! می‌خوام بری که بینم مادر و خواهرت مثل من و مادرم کسی رو ندارن" گفتم چاییدی.. من بابام نیستم خانوادمو ول کنم... باورت همیشه مَلی.. ولی خندید.. گفت "فکر نمی‌کردم یه روز خودت بگی! فکر می‌کردم از اون شب تو اون سن با اون چیزی که دیدی فهمیدی باید از من فاصله بگیری ولی انگار نفهمیدی پس بمون و بین چی میشه" ... باورم نمی‌شد فهمیده باشه و تهدیدم کنه! می‌خواست بگه من بهش پیشنهاد همراهی دادم گفت بری فرزاد با من ولی بمونی..

با دمی عمیق چند دقیقه سکوت کرد نگاهش را به دست هایمان داده در حالیکه نوازشم می‌کرد گفت - خودم مهم نبودم نگران شما بودم.. ترسیدم مامان دیگه نتونه تحمل کنه.. ترسیدم دیگه نشسته هم نبینمش.. ترسیدم نتونی تو اون محل حتی دیگه تو خونه بمونی.. تهدیدش کردم اگه فرزاد پاشو بذاره اونجا برمی‌گردم و پی همه چیو به تنم می‌مالم.. قبول کرد.. می‌دونم برادرشو چندین بار کشوند اونجا ولی می‌دونم جرأت موندگار شدن و حرف اضافه زدن نداشتن.. هر بار فهمیدم اومدم سر راهش سبز شدم.. گفتم یا برادرتو جمع کن یا خودم جفتون رو جمع می‌کنم نتونی تو کوچه راه بری من که رفتم و نیستم!... باشم همینها که باهاشون آبروی خواهرمو بردین میگن تو باید خودتو جمع می‌کردی!...

می‌دونم اذیت می‌کرد.. از مامان شنیدم که مرتب دم گوش بابا وز وز کرده که زود بفرستش بره تا آبروتو نبرده.. می‌دونم چه غلط‌هایی کرده.. تا جایی که دستم باز بود و می‌تونستم جلوشو گرفتم.. ولی زمان بعضی از کارهاش نبودم.. وقتی فهمیدم حاشا کرد و گفت "مردم می‌شنون، می‌فهمن، به من چه! فامیل‌های خودتونن" ... تنها کاری که تونستم بکنم این بود که وقتی آخری رو فهمیدم... مثل چند سال پیش که کشوندتم تهران و سامان با اون اعصاب داغون خرابش کرد و برت گردوند دوباره به مامان و ملاحظت پيله کنم تا راضيت کنن باز بیای..

منظورش را از آخری فهمیدم اتفاق عجیبی که تا سر حد مرگ ترساندم و یکی از دلایل پذیرفتم برای دور شدن بود!

اتفاقی که هنوز گاهی در خیابان از موتوری می ترساندم!

اتفاقی که شک داشتم پای فتانه در میان باشد ولی حالا با چیزهایی که شنیدم مطمئنم کار خودش بوده فقط نمی دانم آن مرد را از کجا پیدا کرده!

شاید با همسرش مشکلی داشته؟ حسادت فتانه نسبت به کسانی که چیزی دارند که او ندارد پایان ندارد! دستم را عقب کشیدم حالم خوش نبود، با اینکه مدت طولانی بود ندیده بودمش اما حالا نیاز به تنهایی داشتم، تمام حرف‌هایی که زد.. تمام حواس جمعی‌هایش.. با وجود گرم کردن سینه‌ام حس غم سنگین تنهایی را هم داشت!

آن هم با نامی که به زبان آورد..

"سامان"

چیزی که زندگی‌ام هرگز نداشت.

حالم را فهمید دستم را رها نکرده ناراحت گفت

- می دونم نبودم... می دونم ناراحتی... می دونم هرچی هم بگم میگی توجیه کردم و به زندگی خودم رسیدم... می دونم این آخریها خیلی اذیتت کردن و نبودم هیچ غلطی بکنم... ولی مامان با ملاحظت و من تماس گرفت که میای اینجا نگهت داریم ملی... گفت این روزها فتانه خیلی با داداشش تلفنی حرف میزنه و نگرانه حسادت ریشه دارشه که درمونی نداره.. گفت بیایی و برنگردی ملی.. گفت حتی از حرفاشون شنیده که فرزاد با بابا حرف زده... به خاطر من نه! به خاطر دل نگرانی مامان صبر کن.. یکم صبر کن.. نخواه حالا که من اینجام بذاری بری.. بمون خودم حواسم به مامان هست.. وقتی خواستم بیای و مامان موافقت کرد قرارم این بود که مرتب بهش سر بزنم.. بمون خدا بزرگه.. بمون درست میشه..

حالا که این دفعه خودم هم اینجا هستم حواسم به همه چی هست.. حالا که مثل دفعه‌ی قبل اون فتانه هر روز بابا رو شیر نمی‌کنه که مثلاً نگرانه بگه "کو کجاست چرا نمیداد"

گیج به کاغذهای روبرویم زل زده بودم باز دستهایم را کشیدم و باز رهائش نکرد

- ملی... نمی‌خواهی چیزی بگی؟

گفتم.. آرام و کم صدا.

- دستمو ول کن

جا خورد

- ملیح...!

با این حال ویران تنها دنبال مقصر می‌گشتم ایستادم زمزمه وار اما با طعنه گفتم

- با مدیر رفیقی نه؟ انقدر که با اون اتفاق و اعصابی که میگی داغونه بازم خواهرتو بسپاری بهش بگی حواست به همه چی هست؟

به سرعت ایستاد چشم‌هایش گرد شده برای نجات خودش از "بی‌غیرتی" که غیر مستقیم به او نسبت دادم گفت

- سامانو اینطوری نبین! مغروره، گاهی اصلاً اعصاب و اخلاق نداره ولی آدم حسابیه، دروغ تو کارش نیست.. صاف و صادق.. همینکه هست.. همینکه نشون میده.. میشه بهش اعتماد کرد مطمئن باش!

بی‌حس و سرد حرفش را بریدم انگار او هم نمی‌دانست چه شده و من اینجا چه حالی داشتم، آن هم با آن تهمت‌های قبلش در حالی که می‌دانم مادرم برایش بازگو کرده و از حرف‌های مدیر یعنی از خجالتش در آمده

اما حالا در این لحظه حالم را این دانسته‌ها خوب نمی‌کرد... انگار هر کجا که لازم داشتم هیچکس را نداشتم.. مقصر می‌خواستم.. کسی که رفاهش و نفرتم از آن، دلیل خوبی برای بی ملاحظه بودنش باشد کسی که بگذارم جای تمام آن مردهای بی صفتی که دیدم و نفرتم را سرش خالی کنم - باشه.. تو مطمئن باش.. حالا میری بیرون یا من برم و اون مطمئن بیاد سرم داد بزنه و باز آبرومو بیره؟ قدمی عقب رفت و من شکسته تر از قبل بی اعتنا به نگاه ماتم زده‌اش بیجان نشستم

(سحر)

سکوت سرد خانه و بیتابی شبانه و.. یک دل پر بهانه و.. باران و حسرت..

شکست عاشقانه و حال من دیوانه و بی رحمی زمانه و.. باران و حسرت..

نفهمیدی که عشق و جان منی، جان که چه گویم جهان منی.. نفهمیدی که در دلم چه گذشت تو قرار

دل بی قرار منی

بعد از گذشتن ساعتی که از خبر دادنِ پرهام می‌گذشت هنوز در همان نقطه از مبل نشسته با موسیقی

انتخابی‌ام به گوشی دستم زل زده‌ام

غرق در افکارم از روز اول آشناییمان تاکنون را دوره کردم اما از اینکه چطور به این حال افتادم و کارم

به اینجا رسید که ساعتیست عجیب دلم می‌خواهد فقط به خاطر تماسش برای نیامدن گریه کنم را

نفهمیدم!

اینکه چطور تمام جسارت و غرورم را کم‌کم بی آن که بفهمم فقط برای او! تنها برای او که تمام

زندگی‌ام شد، از میان برداشتم تا او را راضی نگه داشته حالش همیشه خوب باشد.. نگرانم نباشد.. از

حضورم آرامش بگیرد.. دغدغه‌اش نباشم.. تا زمان با او بودن فقط به لذت بردن از اکنون مان سپری شود..

اما برای هزارمین بار باز دلم را آن خوش زبانِ مهربان اما بی معرفت که همه به جز من برایش اولویت دارند شکست..

او که بخاطر احساس شدیدی که روز به روز بزرگتر شد آنقدر که از پس کنترلش بر نیایم، هرگز برایش ناز نیامده مغرور نبودم... به جز همان روزهای اول که شاید فقط دوستش داشته از حضور چنین شخصی در زندگی ام راضی بودم... مردی خوش رو، مهربان، حواس جمع که بیش از اندازه حواسش به همه بود آن روزها که می‌ترسیدم مثل امیررضا برادرش، آنقدر عاشق نباشد.. قلبم را بدزد و خودش دچار نشود و به خاطرش سخت تحویلش می‌گرفتم تا مطمئن شوم.. تا ببینم به خاطرم چقدر تلاش می‌کند..

حالا می‌دانم.. مدت‌هاست که می‌بینم محبتش همیشه در نگاه و دستهایش جاریست.. دوستم دارد و بی پروا حتی در جمع عنوانش می‌کند اما چیزی درست نیست...! چیزی سر جایش نیست که این روزها بیشتر از هر زمانی حتی زمان دوری خواهرم سارا به این حال می‌رسم!

هرگز از این وابستگی شدیدی که نفهمیدم کی اتفاق افتاد که از همه چیزم گذشتم معترض نشدم، گله نکردم، شاکی نشدم!

از همان روز اول می‌دانستم بیش از همکارانش و حتی برادرم ساسان و پدرش که آنها نیز پزشک‌اند خودش را درگیر کرده

هر بار از خستگی تکرار نبودن‌هایش که فقط سهم من بود کارم به غر زدن رسید اجازه‌ی بزرگ شدنش را با زبانِ نگاه و دستهایش که می‌دانست چقدر به آنها معتادم نداد..

عادت‌م داد به سکوت کردن و فراموشی..

به اینکه حس کنم گفتم فایده‌ای نداشته به جایی نمی‌رسد تا خودش نخواهد...

او که خوب می‌شناختم و بجای روبه‌راه کردن اوضاع با شناختن و دانستن احساسم خوب ساکت‌م کرد
وقتی می‌دانست هرگز از عاشقانه‌هایش با آن زبان بی‌پروا نمی‌گذرم

اصلاً احساسم وابستگیست یا عشق یا دوست داشتن؟! وقتی حتی گاهی احساس می‌کنم خیلی بیشتر از
او به عنوان یک مرد به آن عاشقانه‌های تنش نیاز دارم! تا حضورش و مالکیتم را بیشتر حس کنم؟
نیازی که پرهام می‌فهمدش و خوب برطرفش می‌کند.. اما کم دارم!

جای حسی در سینه‌ام خالیست..

جای آن حس بالیدن به خودم در زندگی او..

جای آن حس اعتماد ریشه‌داری که با تمام از خودگذشتگی‌هایت بدانی تو که باشی برای تازه شدنش
کافیست.. درست مثل تو!

تویی که برخلاف او همیشه هستی و اولویت اوست.. تویی که جان می‌دهی تا بخندد.. از همه چیزت
می‌گذری تا حالش خوب باشد.. جان می‌دهی که نگاه گاهی خسته‌اش غصه‌دار نباشد.. حتی از بودنش
کنار خودت می‌گذری تا دلش آرام باشد.. تا بداند در هر شرایطی می‌تواند با تو حرف بزند.. می‌تواند
روی تو حساب کند.. می‌تواند تمام غمش را در حضور تو بدون ترس از نگاهت و قضاوت بیرون
بریزد و مثل همیشه همراهش باشی.. آرام باشی.. گوش کنی و اجازه دهی حتی به قیمت پر شدن خودت
او خالی شود..

آه سنگینی از دلم کنده شده اشکی بی‌اختیار روی گونه‌ام چکید..

چرا آنقدر احساس تنهایی می‌کنم؟ وقتی هرگز هم حتی تنها نبودم!

همیشه خانواده و دوستانم را داشتم.. همیشه از شرایط کمال استفاده را برای شاد بودن می‌برم اما انگار
این روزها حتی نمی‌دانم چگونه شاد باشم!

از صدای در سریع دست روی صورتم کشیده صدای موسیقی را قطع کردم هرگز اجازه نداده بودم کسی از حال این سال‌هایم کنار پرهام که نمی‌دانم چرا هر چه بیشتر گذشت با وجود خوب بودن زندگی‌مان بدتر شد چیزی بفهمد!

چند بار آرام روی صورتم زده مثلاً غرق گوشی شدم

- سالاااام

از صدای بشاش و سرزنده‌ی سامان سر بالا گرفته شدم همان سحر همیشه، سرزنده و شاداب!

- بَه! ببین افتخار دیدن کیو وسط روز دارم سالااام.. چطوری گولاخ؟

"بیشرف"ی گفته کفری به سمتم پا تند کرد سریع بالا پریدم می‌دانم از بی ادب بودن دختر بدش می‌آید اما خرده شیشه‌ام نمی‌گذارد و درست مثل پرهام هرگز لال نمی‌شوم

- ببخشید ببخشید... یه لحظه فکر کردم پرهام کمال همنشین دیگه!... ببخشید

لحظه‌ی از نام پرهام چیزی در گلویم جا خوش کرد.. سامان با چشم‌های براقی که می‌گفت حالش خوب است مچ دو دستم را چسبید

- اون همنشین پرروی بی‌شرفت کجاست که تو رو بدتر از قبل انداخته به جون من؟ شوهرت ندادیم هر روز هر روز باز اینجا باشی! مگه خونه ندارید؟ خوبه انقدر بهش پیله کردم

خندیدم

- والا تقصیر خودته! اشتباهت توی انتخاب شوهرم بود نه تربیتش می‌بینی که طبق معمول نیست

اخم بامزه‌ای کرده در نبود پرهام کمکم کرد به جان شخصیتش بیفتم

- آره خودم هم گاهی فکر می‌کنم اشتباه کردم جفتتون هنوز بچه بودین زود بوده که مامان بعد از نزدیک به ۵ سال جرأت نمی‌کنه پرسه بچه‌تون کو از ناچاری به من میگه نوه می‌خوام!

با صدای بلند خندیدم در حالی که غمی به سینه‌ام نشست.. از نگاه‌ها و شوخی‌ها حس کرده بودم برای همه سوال شده که حالا سامان سعی دارد غیر مستقیم مطرحش کند اما نمی‌توانستم توضیحش بدهم نمی‌توانستم بگویم هنوز نتوانستیم حتی درست و حسابی درباره‌اش حرف بزنیم چون از نظر پرهام هم زود است هم مشغله‌های مهمتر از زندگی مشترکمان که دارد اجازه‌اش را نمی‌دهد که اگر بخواهیم بچه‌دار شویم به آن برسد!

پرهامی که در این مورد طوری با من حرف می‌زند انگار کودکم و می‌خواهد گولم بزند
پررو گفتم

- خدا رو شکر سنت کم نیست می‌دونی که بتونم بگم من هیچ کاره‌ام! نمی‌تونم از خونه‌ی بابام بیروم که بچه رو... شماهام فکر کنید پرهام عقیمه راحت ترید

یکی از دست‌هایش چفت پشت گردنم شده فشار آورد در حالتی میان جدی و شوخی گفت

- نگفتم انقدر پررو نباش! گیرم داداشت این طوری باید جواب بدی؟

- آآآی.. بعد میگم گولاخ کفری میشی! چی بگم وقتی حواستون نیست به نفع خانواده کار می‌کنم؟

باباجون اینها خانواده‌ی کامران هستن بابای پرهام و امیررضا رو بین! نمی‌خواسته و شده پرهام که جای ده تا رو با هم پر می‌کنه.. امیررضا که بدتر از اون نمی‌خواست و چهار ساله خواهرمون نفسش از دست اون سه تا پدرسوخته بالا نیامد اونم با هنرنمایی‌های تو که ول نمی‌کنی تا همه‌ی شرارت‌هاتو یادشون ندی.. تازه اونها که خوبن این پرهامه‌ها؟ بیش فعاله.. فکر کن بهش بگین بچه! جدی می‌گیره کم کمش براتون مهد کودک راه می‌ندازه خونه زندگی میره رو هوا... بذارید همون نفهمه بهتره!

شانه‌هایش تکان خورده صدای قهقهه‌ای که سعی می‌کرد مهارش کند بلند شد و من برای حال خوبش با بدحالی خودم مثل همیشه ادامه دادم

- می خندی؟ الانتو نگاه نکن جوونی جون داری سه پشته خر اون سه تا میشی، بچه‌ی پرهام تا واقعا عرعر نکنی که ولت نمی‌کنه تصویر سازیش ضعیفه مثل باباش، باید صدا هم تولید کنی باور کنه که اونم می‌دونی شعورش کمه واست افسار میاره!

دوباره خیز برداشت و این بار گریختم

- بیااا بفرما.. فکر کن زور و نفهمیشون هم به دایی بره باید برم خونه‌ی پدر شوهرم پناهنده بشم که! نگاهی به سر تا پایم انداخته با کنترل خنده‌اش گفت

- کجاست؟ داره میاد که آماده‌ی رفتنی! چرا کسی خونه نیست؟

برادر ساده‌ی من! پرهام بیاید وقتی طرفش فقط منم؟

منی که هر وقت بخواد هستم و صبر می‌کنم.. منی که جان می‌دهم تا او که خیال می‌کند در خانواده‌اش زیادست بداند کسی برایش می‌میرد و حضورش را با تمام جان و دلش می‌خواهد... اما بی معرفت نمی‌فهمد!

لبخند زدم

- قرار بود با مامان و سارا و امیررضا ناهار بیایم خراب بشیم سرت، اونها رفتن من موندم پرهام بیاد که تماس گرفت گفت نمی‌تونه با اونها برم یا کنسلش کنم، اونها هم که رفته بودن موندم دیگه!

مصنوعی بودن لبخندم را فهمید

- عه! یعنی چی نمی‌تونه مگه بهش نگفته بودین؟

جلو آمده با اخم و جدی پرسید

- چیزی شده سحر! دعوا کردین؟

نمی‌دانم چرا بغض کردم برادرم پدری‌ست که چند سالیست دورادور هوایمان را دارد برای خودش آرام و ساکت است دردهایش را فریاد نمی‌زند اما برای من و خواهر و مادرم بلند می‌خندد، می‌رقصد، پایکوبی می‌کند و اگر نیاز باشد زمین و زمان را بهم می‌دوزد

از وقتی ازدواج کرده‌ایم کاری به زندگی‌مان ندارد، دخالت نمی‌کند اما با اینکه به امیررضا و پرهام مطمئن است گاهی برایشان خط و نشان می‌کشد تا بگوید هست.. بودن که شاید سارا نه، ولی من این روزها به آن نیاز دارم اما نمی‌خواهم از آن استفاده کنم وقتی با تمام بی‌معرفتی‌ها و کم‌لطفی‌های پرهام در این مورد به او حق می‌دهم

اشکی که بی‌اختیار چکید نگران ترش کرده اخمش تندتر شد

- سحر! چی شده؟

غمم را طور دیگری نشان دادم

- بهش گفته بودم ولی.. مسئله.. پروانه بود! بردنش بیمارستان اونم که می‌شناسیش، وسط راه بوده که

بهش خبر دادن برگشت بیمارستان

غمی که از شنیدن نام پروانه روی صورتش نشست را دیدم

دختر بچه‌ی شش‌ساله‌ی بیماری که همه می‌دانستند پرهام حامی‌اش شده و هر بار قلب بیمارش کارش

را به بیمارستان می‌کشد پرهام دیوانه‌وار و وسواس گونه کنارش بود

دستهای سامان صورتم را پاک کرده بغلم کرد

- خوب میشه گریه نکن

لبخند زده اضافه کرد

- برو صورتتو بشور بیا بریم بیمارستان، می‌خوای؟

سری به معنای نه تکان دادم حالا دیدن همسری که فقط شبهایش گاهی اگر خستگی اجازه می داد مال من بود و روزهایش اگر کارش اجازه می داد سهم دیگران را نمی خواستم نه اینکه حق ندهم! یا به پروانه‌ی کوچک بی پناه حسادت کنم، نه!

دل شکسته‌ام حالا اگر پرهام را می دید بیشتر می سوخت وقتی مثل همیشه حواسش پی چیز دیگریست و سهم من فقط زمان نیست که هیچکس دیگری نباشد که او بخواهد برایش وقت بگذارد

" من هستم که فقط تنها نباشه!"

- بریم رستوران پرهام گفت ببیندش خیالش راحت بشه پروانه آروم بشه میاد

از جمله‌ای که در جوابم داد جا خوردم!

- کی می فهمه باید خیال منو از زندگی خواهرم راحت کنه؟

بی اختیار جلو پریده به گردنش آویزان شدم تا خودم خیالش را راحت کنم، خدا را شکر آمد اگر نه دیوانه می شدم، من عادت ندارم غمگین گوشه‌ای نشسته غصه بخورم اما مدت‌هاست رفتار پرهام به آن وادارم کرده وقتی نمی دانم چکنم و نمی خواهم از او که دیوانه وار دوستش دارم کنار کسی بد بگویم یا مقصرش کنم!

- آخ که چی میشی وقتی اینطوری با جذبه نگاه می کنی برم پرهامو کفری کنم با جذبه بشه، به عروس نداشتت حسودیم شد گولاخ!

- سحر...!!!

جدیدش را جدی اما با دروغ آرام کردم وقتی پرهام همیشه به من که می رسید به هم ریخته بود و باید خوب می ماندم تا خوب باشیم اما نشد... هر چقدر صبر کردم نشد...

بوی نارنگی | س.رهی

- نگران نباش خیالت راحت خوییم.. همه گرفتاری دارن ما هم داریم.. ولی گرفتاریمون نگرانی نداره...
پرهامه دیگه می شناسیش فقط این روزها یکم به هم ریخته است.. شریک زندگیشم.. من هواشو نداشته
باشم و نفهمم کی بفهمه؟

لبخند زده دوباره چشم هایش برق زد

- نه انگار خیلی هم بچه نیستی میشه مادر بشی

مستم به سینه اش خورد

- بین باز خودت شروع کردی حالا اگه جوابتو بدم میگی پروام!

از زور دست هایش به سینه اش چسبیدم حرص زد

- جرأت داری باز بی حیاشو جواب بده تا به پرهام بگم گفتم عقیمه

فقط خندیدم، آرام و نگران پرسید

- پرهام هم بزرگ شده؟ می فهمه اون بیشتر از هر کسی باید هوای زنشو داشته باشه؟

بی مکث و تند برای حفظ شخصیت همسرم که هرگز اجازه ندادم کسی به او بدبین شود یا بفهمد چقدر
بی معرفت است سر تکان دادم در حالی که در دلم گفتم

" نه.. نه تنها نفهمیده و بزرگ نشده که اگر فرصتش هم باشه ترجیحش نگرانی برای بقیه است حتی تو!
وقتی هر زمان که بخواد من هستم.. هستم و می تونه هر وقت از بقیه فارغ شد به من هم که هستم برسه،
هر وقت فرصتشو داشت "

مشکلم همین نبود؟

من زیاد نبودم که حالا برای پرهام اصلاً دیده نمی شوم؟

در دسترس‌ترینی که هر زمان خواست بودم زیادی بودم و همیشه به همهی وظایفم رسیدم حتی از خواسته‌ها و خوشی‌هایم برای بودن کنار او گذشتم..

همیشه در هر شرایطی اولویتم بود! وقتی برای اوی همیشه مشغول اولویت نبودم

منتظر حواسم هم به گوشی بود، هم به سه قلوهای شرور کنارم که هر بار صدای یکی در می‌آمد، هم به حرف‌های امیررضا که امروز در رستوران برخلاف دفعات قبل سه قلوهایش را آزاد گذاشت تا پرسام شاهدش را که گفته بود یکی از خاله‌های رستوران است به خواهر و برادرش محیا و پارسا نشان دهد تا سامان را در محیطی که همه فقط جدیدت و اخمش را دیده‌اند مگر در مراسم‌ها و مهمانی‌ها که می‌دانند نباید با او خودمانی شوند و بعد از آن همان مرد سخت و سرد است اذیت کند و دست سامان جدی برای تلافی کوتاه باشد و حالا که دیر وقت دور هم جمع بودیم یادآوری‌اش می‌کرد

رو به سارا پرسید

- مطمئنی بنده خدا ما رفتیم در امنیت می‌مونه؟

سارا خندان و بدجنس در حالی که سامان را نگاه می‌کرد اما حواسش به سه قلوهایش هم بود که تلاش می‌کردند با هم پاهایشان را در یک لنگ کفش عروسکی من جا بدهند گفت

- آره طرفمون مثل ما ساده نیست بچه‌شو بده بعد شاهد بخواد. خواهر مرصاد بود! جاش اونجا امنه که جسارت شاهد شدن واسه بچه‌مو داره تازه جلوی چشم رئیسش شاهد دو تای دیگه میشه

قندی که سامان به اعتراض به سمتش پرت کرد را امیررضا در هوا قاپیده گفت

- بالاخره یکی اونجا از دست اخلاقت شورش کرد! اونم خواهری که عمراً زورت به خاطر برادرش بهش نمی‌رسه

سامان خندیده با طعنه گفت

- نگران نباش درست مثل تو زورم به برادرش می‌رسه!

امیررضا کفری از یادآوری اولین شب آشنایی شان که سامان پرهام را اشتباه گرفته به جای او زده بود قند را با خشم به سمتش پرت کرد که دقیقاً به پیشانی سامان خورده قهقهه زد.

کلافه از انتظار برای تماس پرهام و یادآوری کتکی که خورده بود تا از برادرش امیررضا که تازه تصادفی پشت سر گذاشته بود در برابر سامان دفاع کند برخوردارم بی توجه به جیغ محیا کفشم را از دستشان نجات داده به سمت پله ها رفتم تا به اتاق بروم

- شب همگی بخیر خیلی خسته‌ام نتیجه دوئل فردا بهم بگین بدونم به ریش کی بخندم علی اکبری یا گولاخ!

صدای مادر نگهم داشت

- پرهام نمی‌آد؟

باز همان طور سرحال جواب دادم مثل همیشه!

- میاد نترسین راهو گم نمی‌کنه وقتی زنش اینجاست شده از دیوار میاد بالا داداش علی اکبری جانه دیگه، از حقش نمی‌گذره!

اعتنایی به صدای سامان که از امیررضای اخمو به خاطر طعنه‌ام، از پرهام و شلوغی‌اش می‌پرسید نکرده تند پله ها را طی کرده وارد اتاق شدم در را پشت سرم بسته به آن تکیه زده فرو ریختم.

حالم را نمی‌فهمیدم... میان جمعی که هر کدامشان را به شدت دوست دارم و زیباترین لحظه‌های زندگی‌ام را به آنها گذرانده‌ام احساس تنهایی می‌کردم، انگار فرسنگها با آنها فاصله دارم، انگار

نمی‌شناسمشان و حتی حرفهایشان توجهم را جلب نکرده مشتاق و کنجکاو دانستن و بودن و لذت بردن کنارشان نیستم!

سینه‌ام مرتب می‌لرزید و خالی می‌شد هر بار که سارا و امیررضا بهم می‌خندیدند و حتی وقتی سامان به سارا خیره بود انگار حس حسرتی اذیتم می‌کرد

کی از آنها انقدر فاصله گرفته در خودم فرو رفتم که حتی حسرت خوبی‌های بینشان را بخورم؟

کی انقدر درگیر زندگی خودم و پرهامی شدم که اولویت‌های خودش را داشت؟

اولویت‌هایی به غیر از زندگی مشترکمان و من!

منی که ذره ذره و با احتیاط به او نزدیک شده عاشق شدم و وقتی از آدمیتش مطمئن شدم خودم را باختم. حتی کمتر از پرهام برای خودم در این رابطه مایه گذاشتم و او نفهمید و حالا انگار از پا در آمده‌ام.

روح خسته‌ام به جانم افتاده طلب خسارت این از خود گذشته‌گی‌های بی نتیجه را دارد، منی که روزهای اول پرهام را حتی برای خلوتی کوتاه به التماس می‌انداختم! و جسارتم که هنوز هم با بقیه دارمش کمک کرد تا کابوس زندگی سارا تمام شود

لباس‌هایم را عوض کرده با خاموش کردن گوشی برای اینکه پرهام نتواند تماس بگیرد زیر پتو خزیده چشم بستم وقتی نمی‌دانم چه کنم، وقتی نمی‌دانم راه درست چیست؟ و فکر کردن بیشتر در غمش غرقم می‌کند، وقتی مدتها سکوت کرده به رفتارش که گاهی انگار تنها زندگی می‌کند اعتراضی نکردم و حتی کمکش کردم تا آرام باشد، دغدغه‌ای نداشته باشد، راحت به کارش برسد و شاید همین باعث شده فکر کند برایم اهمیت ندارد یا راضی‌ام! حالا نمی‌توانم ناگهانی عکس‌العمل تندی نشان داده حرف بزنم

چشم‌های سنگین شده‌ام را گرمی تنی سبک کرده چرخیدم دیدن پرهام با صورتی خسته که با لباسهای بیرون روی تخت به من چسبیده بود هوشیارم کرده نشستم

بوی نارنگی | س.رهی

- سلام کی اومدی؟

لبخند زده او هم نشست

- سلام همین الان.. نمی خواستم بیدارت کنم

نگاهم دقیق روی صورتش بود تا بفهمم خوب است یا نه! ترک عادت اولویت بودنش راحت نبود

- تازه خوابیده بودم اشکال نداره، خوبی؟ پروانه چی شد؟

جلو آمده بغلم کرد تنش لحظه‌ای سنگین شده آه کشید

- خوبه.. خوب میشه.. می دونی همه‌ی غم دنیا رو تو با نگاه نگرانت برمی داری؟ چقدر خوش شانسم که

هستی.. ببخشید اونطوری شد

غمگین از درد سینه‌ام لبخند زده هلش دادم زبانش همیشه برایم سنگ تمام می گذاشت، حالا مشخص

بود خسته است و قصد آزارش را نداشتم وقتی نگاهش می گوید حالا توانش را ندارم باز هم باش.. پس

برای اینکه فکر نکند دلخورم و با این حال بخواهد نگران من باشد درست مثل یک زن خوب گفتم

- صورتت می‌گه خیلی خسته‌ای.. چیزی می خوری بیارم یا می خوای بخوابی یا دوش می گیری؟

دوباره بغلم کرد این بار محکم تر دستش از زیر لباسم روی کمرم نشست

- حال دوش گرفتن نیست ولی دست تو رو که رد نمی کنم حتما می خورم

اجازه نداد عقب بروم

- چی بیارم برات شام خوردی؟

خندید دست‌هایش با شیطنت حرکت کرد

- خوردم.. الان هوس سحری دارم

باز دیوانگی اش گل کرده بود وقتی می بینم نا ندارد حتی حرف بزند؟

- دیوونه می‌دونی ساعت چنده که الان سحری بخوای؟ بخواب صبح...-

هلم داده روی تخت انداختم سایه هیکلش که روی تنم افتاد سرش را در گردنم فرو برد و منظورش را فهمیدم

- سحری خودمه هر وقت دلم بخواد می‌تونم بخورم

بی اراده بود خندیدن و بغل کردنش.. چرا در برابر خواسته‌هایش انقدر ضعیفم؟

عشق نباید آدم را قوی‌تر کند؟

چرا برای پرهام انقدر هستم؟

موهایش را نوازش کرده گفتم

- دیوونه خسته نیستی مگه؟

بدون فشار وزنش روی شکمم نشست با صورتی خندان که هر کاری برایش می‌کردم در حالی که دکمه‌هایش را باز می‌کرد گفت

- بهش میگن ترفند دلسوزی و به راه آوردن زنی که گوشیشو خاموش می‌کنه تا تشنه بخوابی اونم وقتی شب قبلش وعده داده

خندیدم

- حتماً شارژش تموم شده!

برای دورکردنش حالا که باز بغض داشت خودنمایی می‌کرد و حتی نمی‌توانستم اعتراض کنم و بگویم عمدی بوده وقتی هنوز اولویتم بود گفتم

- نفهمیدم. تو هم جای ترفند زدن بخواب صبح سرحال باشی حتما پروانه منتظرته

لباسش را روی زمین انداخته دستش روی کمر بند لباس خواب ساتنم نشست

بوی نارنگی | س.رهی

- چرا صبح الان سر حال میشم صبحم به پروانه میرسم هوم؟

به چشم‌های منتظرش "نه" نمی‌گفتم، من برای پرهام تمامم را می‌دادم حتی حالا که هنوز سوز دل شکستنش را در سینه دارم

حالا که می‌گفت "آشفتگی امروزم را تو آرام کن" نمی‌توانستم نه بگویم وقتی آغوشش را می‌خواستم، عاشقانه‌های گاهی دیوانه وار و گاهی لطیف و لذت بخشش را می‌خواستم، وقتی می‌خواستم کنارش باشم.

با شیطنت برای تغییر حالم ابرو بالا انداخته میج دستش را گرفتم

چشم تنگ کرده گفت

- به زور برم؟

خندیدم

- اصلا زورت به من میرسه که میگی به زور آقای دکتر؟

کمی خم شد ملتمس با شیطنت نگاهش گفت

- میرسه اگه قول بدی از حرکتت جیغ نزنم ابروم به فنا بره و اون داداش گولاخت این وسط سبز بشه
آخرم آبو قطع کنه

دستم از توصیفش رو دهانم نشسته صدای خندیدنم را خفه کردم پیروز از رضایتم دست به کار شد

چرا انقدر کنارش بودن برایم لذت بخش بود که هر بار از همه‌ی دلخوری‌هایی که شکستم می‌گذرم؟

- جـــــااااا.. به تو میگن زن فهمیده

بوی نارنگی | س.رهی

همراهی اش کردم.. تمام مدت در تمام حرکاتش.. در تمام جملاتش.. در تمام به اوج و فرود نشستن هیجان تنش.. زنانگی کردم.. همسری شدم که هیچ دلخوری و غمی ندارد و حال شوهرش را درک کرده خوشی حالش را از بین نمی برد، آن هم زمانی که مردش به او نیاز دارد..

اما هر لحظه غمگین تر شدم آن قدر که در نهایت وقتی بغلم کرده تشکر می کرد بغضی که روزهای طولانیست اجازه‌ی شکستن کنار او را به آن ندادم با صدا شکسته شوکه‌اش کردم!

تن برهنه‌اش را عقب کشید

- سحر جان.. چی شد! خوبی؟

سر تکان دادم اما نپذیرفت دست زیر چانه‌ام گذاشته از دیوانگی‌هایی که گاهی نیمه شب‌ها از انعطاف تنم میان خواسته‌هایش داشت گفت

- بینمت! طوریت شد؟

از نگرانی‌اش روزهای اول را به یاد آوردم که یک بار برای آزارم و به قول خودش چیدن زبانم و اینکه کمتر فرار کنم و سر به سرش گذاشته در خماری نگهش دارم چک کرد تا اتفاقی برایم نیفتاده باشد خندیدم.. منی که حالا با گذشتن چند سال چنان به او معتاد شده‌ام که توان حتی دیدن کمی غمگینی و ناراحتی‌اش را ندارم چطور می‌خواهم حرف از کم لطفی‌اش بزنم! کم لطفی او که انقدر برای همه خوب است تا اوضاع روحی ام را دوباره سامان دهم

گیج پرسید

- گریه می‌کنی یا می‌خندی؟

به سینه‌اش چسبیدم

- جفتش

- چرا؟ اذیت شدی؟

بوی نارنگی | س.رهی

بهانه را خودش با نگرانیِ واضحش به دستم داد

می‌دانم که دوستم دارد، می‌دانم که مثل همیشه برایش مهمم اما این را هم می‌دانم که اولویتش نیستم.. هرگز نبودم..

حتی در روزهای اولی که این نبودم و حالش را می‌گرفتم و در خماری می‌ماند همیشه چیز مهم تری داشت که نگرانش باشد و من به امیدِ قول او در مرتب کردن اوضاع بی‌مهابا پای دلم را وسط کشیدم و شاید او بخاطر جسارت و قدرت همیشگی‌ام نفهمید من هم خسته می‌شوم

- آره درد داشت

شوکه شد وقتی امشب برخلاف دیوانگی‌هایش همه‌ی حرکاتش لطافت داشت

- جدی؟!!

باز خندیدم

- آره.. روزهای اولو یادم آوردی

سعی در نشستن داشت اما نتوانست وقتی سرم روی بازویش بود

- یکم برو عقب بشینم

صورتتم را به سینه‌اش فشردم

- عه.. بخواب طوری نشده که!

در حال تلاش گفت

- نمیشه که! نمیگی درد داری؟

- نخیر... گفتم داشت!

- خب حالا هر چی! برو عقب یه چک کنم شاید..

بوی نارنگی | س.رهی

از یادآوری اصرار و نگرانی ساختگی اش در آن چک کردن عمدی اش که در پایانش گفت قصد آزارم را داشته تا مثلاً ادبم کند و خجالتم بریزد و کمتر اذیتش کنم تا راحت تر باشد مثل همیشه هجوم بردم

- به خدا این دفعه بهم دست بزنی می‌زنمت

ابروهاش بالا پریده خندید

- می‌دونی چقدر گذشته! هنوز ازم خجالت می‌کشی... آآی..!

صدای ناله اش به خاطر نیشگونی بود که از پهلویش گرفتم، خجالت نمی‌کشیدم اما کفری بودم از یادآوری شرارت‌هایش که بخاطر احساسم به او باور می‌کردم

- هنوز یه کتک ناجور ازم طلب داری پس یادم نیار چه غلطی کردی و چقدر اذیت شدم

سینه اش از خنده لرزید. چقدر خندیدنش را دوست داشتم. وقتی او شاد بود همه چیز برایم خوب تر بود. او که غصه‌ی همه را می‌خورد. پسر بچه‌ی کوچکی می‌شد که دلت می‌خواست موهایش را بهم ریخته گونه اش را کشیده ببوسی

- خب بذار یک دور دیگه چک کنم خیالم راحت بشه دوتا طلب داشته باش یه جا بگیر منم یه حالی...
حالی...

جمله اش را نتوانست تمام کند وقتی مشتاق و حریص دستهایم دو طرف سرش نشسته نگذاشتم حسرت بماند

جاندار لبهایش را بوسیده با طلب همراهی کردنش بیچاره و شاکی اش کردم وقتی تازه از درد گفته ام و می‌دانم نگران شده

- بمیری دختر که آدمو می‌ندازی به عذاب وجدان و باز وسوسه می‌کنی چه غلطی بکنم لعنتی وقتی تازه اشکتو در آوردم؟

نیم چرخ زده روی تنم سایه انداخت نفس زنان نوازشم کرده می‌بوسید و من به حال بیچاره‌اش با آن چشم‌هایی که دوباره مشتاقم بود ولی نگران، خندیده زخم دلم را فراموش کردم

(سامان)

کلافه به حرفهای مرصاد گوش داده در جوابش حرصی گفتم

- میگی چیکار کنم بچه پررو؟ مگه من واسه تو کار می‌کنم که هر بار دستور جدید میدی و بازم ناله داری؟

می‌دانستم با وجود تمام تلاشم، حتی تغییر رفتار خودم! نتوانستم کمکش کنم که در چند روز گذشته با اینکه ملیح را به زور در اتاقم، گاهی تنها کنار خودم و گاهی در حضور مرصاد نگه داشته‌ام اما با برادرش حرف نزده نگاهش هم نمی‌کند

حتی احساس می‌کنم رفتارش با من هم برخلاف روزهای قبلش که فراری بود و خجالت می‌کشید از زمانی که سارا را دیده تغییر کرده جدی و تند شده، گاهی هم سرد و بی‌حس، که فقط اطاعت می‌کند تا به شرارت‌هایم که دربارهی او نمی‌دانم چرا عجیب دلچسب است و حتی در حضور برادرش ادامه دارد! تا بداند با اوی خواهر رفیق راحت‌م پایان دهد

با صدای غر زدن مرصاد گوشی را جابجا کردم

- تو بگو من چیکار کنم؟

غمگین گفتم

- فعلا فقط صبر جواب میده تو که می‌بینی رفتارشو یکم دیگه صبر کن

بوی نارنگی | س.رهی

با مکث اضافه کرد

- یه کار دیگه هم دارم!

- دیگه چی می‌خوای؟ رستوران که نیایی تا همشیره محترمه آروم بشه، تو اتاقم که نگهش دارم صداهش نره، کار آسونم بهش بدم که خسته نشه، چیزی جا مونده؟ می‌خوای بیای مشت و مالت هم بدم؟ کنار خدماتم آپشن های دیگه هم دارمااا

خندید

- دمت گرم که اینقدر می‌فهمی خسته‌ام ولی راضی به زحمت نیستم شما فقط امشب همون راننده شخصی ملیح بشی بسه

- ها...؟!؟!!

صدای خنده‌اش از شوکه شدنم بلندتر شد چرا مرتب پروتر می‌شد؟ او که خیلی نگران حضورم کنار خواهرش بود!

- تقصیر خودته خب! گفتم ازش سفته بگیر باهاش محکم قرارداد ببند نه که ازش بیگاری بکشی که! ساعت کاریش با نصیبه خانم و باباطاهر که همه کاره هستن یکیه بی انصاف! مجبوره با اونها بیاد و بره! مثل اونها چند ساعت تو روز فقط همونجا استراحت داره.

صدایش کمی آرام گرفته ملتمس شد

- نصیب خانوم گفت امشب مهمون دارن زودتر میره خودم ببرمش، منم که می‌بینی

با اینکه برایم کار سختی نبود اما هنوز هر کاری در رابطه با خواهرش انجام می‌دادم نگاه آن روزش را یادم می‌آمد حتی همین الان که از ساعت کاری‌اش که درخواست خودش و نصیبه بود تا کنارشان باشد ایراد گرفت

بوی نارنگی | س.رهی

با اینکه عجیب دلم می‌خواست همچنان با او راحت باشم و کنارم باشد تا آن تصویر که بر خلاف این سال‌ها حالا که مدام با چادر می‌بینمش در حال کم‌رنگ شدن بود فراموش شود ولی انگار ملیح کاملاً مخالف بود و دوست برادرش نمی‌دیدم

طلبکار گفتم

- خب به من چه؟

سکوت کرد حرصی از هدفش توپیدم

- با توام! کجا رفتی؟

ملتمس گفتم

- چی بهت بگم وقتی خودت می‌دونی؟ بیرش دیگه! به کی بسپارمش؟

کلافه از استیصال جفتمان از دست ملیحی که که انگار ذره‌ای دربارهی برادرش ملیح نبود "ای بابایی" گفتم از پشت میز برخوردستم صدای در زدن یعنی استراحت کوتاه ملیح تمام شده بازگشته "بفرمایدی" گفته پرسیدم

- کجا باید بیرمش؟

صدای مرصاد تشکری واضح داشت

- خونه‌ی نصیبه خانم و باباطاهرو که بلدی همونجاست! فقط نمی‌دونم امشب مهمون کیه

بی‌توجه به ملیحی که داخل شده دوباره روبروی زونکن‌ها نشسته مشغول شد بی‌حواس از این که می‌دانستم خواهرش همسایه‌ی نصیبه است گفتم

- یعنی چی! مگه تو خونه نداری که مهمونه؟

- دارم ولی خونه‌ی من نمیداد که! یا میره خونه‌ی نصیبه یا خواهرم که همسایه‌شونه البته اگه باهاش آشتی کرده باشه که اونجا کار کردنمو ازش پنهون کرده! برسونش اونجا حالا یا میره پایین یا بالا دیگه

پوفی کشیدم عصبی خیره به ملیح که اصلاً نگاهم نمی‌کرد گفتم

- باشه ولی یه فکری براش نکنی خودم یه فکر اساسی واسه‌اش می‌کنم

جوابش غافلگیرم کرد! باورم نمی‌شد انگار واقعاً درمانده شده بود

- راهی براش داری؟

با مکث گفتم

- بذار فکر کنم باید حواسم به نگاه تو هم باشه بی‌شرف

آرام خندیده گفتم

- فهمیدی چرا سپردمش به تو؟

متعجب ابرو بالا دادم قبل از قطع تماس از سکوت‌م شرور گفتم

- تو که زحمت می‌کشی بی‌زحمت مراقب مونا دختر گرمساری هم باش امانته گرمساری از دست

اخلاق گند رئیسش سپردش به من می‌ترسم پاچه‌ی همو بگیرن خوش اخلاقها

- عوضیِ پررو بعد بگو خبری نیست!

- نیست جون تو! فعلاً در حد یه فکره واسه شکم اونم چون دسرهای خوشمزه است نمی‌خوام بفهمه

محروم کنه

- غلافش کن فکر بی‌صاحبو وقتی اینجا من رئیسم و بهت گفتم پا کج بذاری آبروم بره سلاخیت

می‌کنم

با گفتن "چشم خردمند" تماس را قطع کرد قبل از آنکه نگاه از ملیحی که خیلی خوب به من و برادرش بی توجهی می کرد و کلافه یمان کرده بود بگیرم و فکر کنم چطور می توانم بی دردر به راهش بیاورم دوباره کسی در زد

کسی که در این دو روز هر بار هنگام در زدن حضورش را با صدای بلند اعلام می کرد!

"مونا گرمساری" که رفتارش عجیب بیخیال و روی اعصاب بود!

- آقای پایدار؟

نشستم

- بفرمایید

با ورودش ملیح که اصلاً نمی دیدم و رفتار بی توجهش بر خلاف مرصاد و صبوری اش من را دیوانه کرده بود سر بالا گرفته نگاهش کرد

مونا با لبخند سری برایش تکان داده سینی کوچکی که دستش بود را روی میز گذاشته گفت

- خسته نباشید لطفاً تست کنید و نظرتون رو کتباً اعلام کنید

احساسم می گفت در حال شیطنت است این دختر برخلاف پدر جدی و سخت گیرش شخصیت بی خیالی داشت ابرو بالا دادم خیره نگاهش کردم و او بی توجه به سمت ملیح چرخیده پرسید

- میگم ملیح جان شما که با آقا مرصاد نسبتی نداری؟

متعجب از رفتار بی ادبانه اش در سکوت نگاهش کردم انگار نه انگار به اتاقم آمده با من کار دارد ولی از من رو برگردانده با او حرف میزند!

ملیح با لبخند ملیحی که بعد از چند روز در این اتاق روی صورتش دیدم نگاهش کرد لبخندی جاندار

که تمام صورتش را ناگهان نور بخشیده زیر و رو کرد حتی وقتی سارا را دید لبخندش این نور را

نداشت! انگار از شنیدن نام مرصاد و یادآوری نسبتش با او قدرت گرفت که اخمش کاملاً ناپدید شد

بوی نارنگی | س.رهی

حس گنگی از باز شدن آن صورت در وجودم نشاند بی اختیار با خودم گفتم

"بخندی خیلی زیباتر و دیدنی تری دختر"

مونا شوق نگاهش را خوانده پرسید

- داری؟!

زمزمه کرد

- دارم.. برادرمه

برق نگاه مونا را کاملاً واضح دیدم

- نه! واقعاً؟

لبخند ملیح به خنده تبدیل شد اما بی صدا. چرا صدایش انقدر ضعیف است وقتی مسلماً می تواند بلندتر

حرف بزند؟

- واقعاً برادرمه! با اجازتون خواهرشم

مونا لبی بالا داده در حالی که خیره صورت ملیح را کنجکاو کنکاش می کرد بی اعتنا به حضورم با

لحنی که کاملاً مشخص بود جدیست گفت

- خیلی خوشگلی که! شبیه عروسکی اصلاً معلوم نمیشه اون موجی برادرته

خیرگی ام روی اعضای صورت ملیحی که سرخ شده جا خورد و با لبخند در سکوت نگاه گرفته دوباره

مشغول شد بی اختیار بود

صورت آشنایی که هنوز هم گاهی با مرصاد مقایسه اش می کنم تا مطمئن باشم درست فهمیده ام یا نه! و

حالا او می گفت اصلاً بهم شبیه نیستند و او زیباست!

- خب چی شد خوب بود یا نه؟

بوی نارنگی | س.رهی

ناگهان چرخیده بود با نگاهی که حس می‌کردم منظوری پشت آن نهفته و لبخند کجی که می‌گفت میچ نگاهم به ملیح را گرفته!

انگار این دختر هم مثل کمند درجا نشانیدن می‌خواست!

در حالی که گیج صورت گلگونی بودم که او گفت زیباست و نمی‌دانم چرا تمرکز نداشتم نگاه بی‌اهمیتی به سینی روی میز و انواع دسرهای تزئین شده‌ی داخل آن انداخته گفتم

- نصیبه خانم چی گفتن؟

- گفتن هرچی مدیر بگه

با طعنه اضافه کرد

- شما مدیری دیگه نه آقا مرصاد! درست اومدم؟

با خودم گفتم "می‌شونمت!"

سربالا داده کمر صاف کرده گفتم

- تابلوی روی در، اگه خوندن بلدین میگه هستم ولی آشپز اول و همه کاره‌ی اون آشپزخونه نصیبه خانم هستن و نظر ایشون درباره‌ی هر چیزی توی اون آشپزخونه نظر اول و آخره!

ابرو بالا داد منظوردار به تایید سر تکان داد

- نکته‌ی خیلی با ارزشی بود و یادم می‌مونه یعنی واسه اینجا موندن دم نصیبه رو بینم

ناگهانی به سمت ملیح چرخیده گفت

- ملیح جون نصیبه خانم گفتن اگه مدیر اعصاب داشت بهت بگم بری کارت دارن شانس نداری اعصاب نداره!

" آقای پایدار؟ "

بی سیم را برداشته کلافه از حواس پرتی‌ام که نمی‌گذاشت جواب درستی به این دختر زبان دراز بی ادب بدهم و دلم می‌خواست ملیح را نگاه کنم جواب نصیبه را دادم

- جانم بفرمایید؟

- میشه ملیح جان بیان آشپزخونه کارش دارم

- بله حتما الان می‌فرستمشون

قبل از آنکه دوباره دهان باز کنم ملیح برخاسته با گفتن "مرسی" آرامی رو به مونا بی اعتنا به من به سمت در رفته بیرون رفت

متعجب رفتار بی ملاحظه‌اش را نگاه می‌کردم که مونا گفت

- هیچی حسابت نکرد فکر کنم تو این مورد درست مثل داداششه، شبیه ناجورا!

با لحن بد و تندی برای خلاصی از دستش و رسیدن به افکار پریشان و درگیر گفتم

- کاری دارین اینجا موندین؟ نمی‌خواین به جای نظر دادن درباره‌ی رفتار همکارتون که درست و نادرست بودنش به من مربوطه برین سر کارتون؟

بیخیال گفت

- سر کارم! شما اگه نظرتو بگی میرم به بقیه‌اش میرسم

دوباره نگاهی به سینی انداخته اخم کردم

- به نظر نمیاد تعریفی داشته باشه که نصیبه خانم فرستادن سراغ من احتمالا دنبال بهونه برای رد

کردنتون هستن

خندید

- عجب مدیری تست نکردی و نظر دادی؟ میشه بگی چرا دو روزه میدی دست مردم اگه انقدر بده؟

- نگفتم بده گفتم خیلی هم خوب نیست که نصیبه خانم نظر منو خواستن وقتی نظر خودشون در این مورد همیشه اولویته!

تاکید کرد

- پس چرا دادی به مردم؟

- چون اینجا نظر مشتری مهمه و حتما مشتری پسندیده!

- هوم.. خدا رو شکر سلیقه‌ی مردم از شما بهتره! با این سلیقه‌ات توی غذا چطوری انقدر شدی خدا میدونه

جا خورده سرم به ضرب بالا آمد! احترام گذاشتنم را برای آن صمیمیتی که نمی‌خواستم و انگار بدش نمی‌آمد می‌فهمید؟ به چه حقی درباره‌ی ظاهر من نظر می‌داد؟

به در اشاره کردم

- سینی رو بردارید و برید

"چشم" کاملاً منظور داری گفت حیف قولی که بخاطرش به مرصاد داده بودم که چندی نگهش دارم و بعد بیرونش کنم، ظرفیتش از چیزی که فکر می‌کردم کمتر است!

به سمت در رفته ناگهان متوقف شد

- آآ... راستی یادم رفت بگم ملیح جون تا شب برنمی‌گرده اتاقت و باز کارت زیاد میشه! نصیبه خانم گفتن معطل کنم وقتی رفت بهتون بگم که نتونی برش گردونی بین خودمون باشه اما گفت یه کاری کنم اینم نفهمی!

کفری از رفتارش برای اینکه شاید بفهمد تحملش برایم راحت نیست گفتم

- شما مواظب رفتار خودتون باشید بهتره کاری کنید بتونم تحملتون کنم هنوز تو دوره‌ی آزمایشی

هستید صادقانه بگم خیلی دلم می‌خواد بندازمتون بیرون به خاطر احترام مرصاد هنوز اینجا این!

لب‌هایش کشیده شد، چرا اینقدر بی خیال بود وقتی مرصاد می‌گفت خیلی اصرار به آمدن به رستوران مخصوصاً این شعبه داشته؟

- نمی‌ندازی کارم خوبه ضرر می‌کنی!

سینی را بالا گرفت

- مطمئنی نمی‌خوری ببرم؟

- خوش اومدین علاقه‌ای به دسر ندارم

- دلیل بد سلیقه بودنت معلوم شد

در حال خروج بود که نگاهش داشتم تا بفهمد لیاقت صبوری نداشت

- خانم گرمساری؟

ایستاده با نگاه پیروزی نگاهم می‌کرد اما با جمله‌ام که جدی و تند آن هم وقتی همه‌ی زورم را زدم تا میان بی ادبی‌اش فقط جمع ببندم گفت ماتش شد

- دفعه‌ی آخرته که قبل از جا دادن ادب و نزاکت توی رفتارت پاتو می‌ذاری تو این اتاق حتی اگه کار مهمی داشتی از طریق نصیبه خانوم اعلامش می‌کنی مشکلی هم باهاش داری می‌تونی کلا تشریف ببری که مشتاقشم! روی ادبت کار کن تا بمونی اینجا محل کاره نه چاله میدون، نیازی به امثال تو نداریم توی خیابون زیاده!

روی هم فشردن دندانهایش را از این فاصله دیدم

- چشم آقای پایدار

نگاه گرفتم با تکان دستی به معنی خروجش گفتم

- حالا شد! بفرماید

بوی نارنگی | س.رهی

به محض خروجش عصبی از رفتار او و ملیح از جا کنده شدم باورم نمی‌شد دخترک سرتق لجباز حالا که مرصاد نیست انتقامش را از من بگیرد!

حتی اجازه هم نگرفت! تشکرش هم سهم آن زبان دراز بی ادب شد

خودم هم نمی‌دانم چرا انقدر عصبی‌ام و دلم می‌خواهد یادش بیاورم آن مرصادی که به پشتوانه‌اش بی‌توجه بیرون زد هم برای من کار می‌کند

سامان نیستم اگر همین امروز درستش نکنم! تلاش می‌کنم طلبکاری‌اش را به روی خودم بیاورم و او فقط ادامه می‌دهد؟

پنجره را باز کرده با بیرون کشیدن گوشی‌ام و گرفتن شماره‌ی مرصاد برای اینکه بگویم باید همین حالا برگردد سیگاری آتش زدم تا قبل از فریاد زدن خودم را با سیگار خاموش کنم

(ملیح)

شانه‌هایم از زور کنترل خنده می‌لرزید باورم نمی‌شد این دختر که در این مدت که بی‌خیالی‌اش در

حرف زدن را دیده‌ام با آن مدیر هم اینطور حرف بزنند!

انگار حتی از عمد از نسبتم با مرصاد جلوی او پرسیده به طعنه‌ی کار زیادی که روی دوش برادرم بود

او را مدیر خطاب کرد

کنارم ایستاده گفت

- خیلی خوشت اومده‌ها

بوی نارنگی | س.رهی

خنده‌ام به سختی جمع شد

- دیوونه‌ای دختر! چطور جرأت کردی بهش بگی بی اعصاب؟

بیخیال لب بالا داد

- حقیقته! بی اعصابه دیگه نیست؟

دوباره خندیدم

- باشه.. باید اینطوری بزنی تو صورتش؟ اونم وقتی رئیسته و براش کار می‌کنی؟

حرصی گفت

- حقش بود بی جنبه! رفتی بیرون پرید بهم حرص تو رو هم سر من خالی کرد، رئیس هست که باشه

پول مفت که نمیده براش کار می‌کنم

متعجب از جمله‌ی اولش گفتم

- حرص من! چیکار کردم مگه؟

نگاهی عاقل اندر سفیه به سر تا پایم انداخت

- بچه کدوم وری که به من میگی رئیسه بعد خودت عین چی کله رو انداختی پایین رفتی؟

وا رفتم!

- خودش گفت الان می‌فرستمش که!

- بگه! نگفته بود که! اجازه هم که نگرفتی

نگران از برداشت مدیر پرسیدم

- عصبانی شد؟

- نه انقدر که وقتی مدیرتو چسبوندم به داداشت که عین چی کار می‌کنه حرصی شد

- پررو..

با مکث گفتم

- واقعا نمی‌دونستی مرصاد داداشمه که پرسیدی؟

- نه واقعا!! آخه ذره‌ای هم شبیه نیستی اون یه سره ور ور می‌کنه تو کلا سکوتی! اون وقتی می‌بینت

نیشش بسته نمی‌شه تو خسیس می‌ترسی یهو دندوناتو ببینم

با جلو آمدن بیتا ساکت شده خیره نگاهش کرد از لحظه‌ی ورودش کاملا مشخص بود اصلا از بیتا

خوشش نمی‌آید اما در برخورد مودب بود

بیتایی که بعد از رفتار زننده‌ی آن روزش تلاشش را برای بهبودی رابطه‌یمان کرده گفت حال خوشی

نداشته عصبانی بوده و قصد آزارم را نداشته!

درست است که گفتم "بخشیدم" و برایم مهم نبود چون آنکه برای او ارزش داشت برای من بی

ارزشترین است اما هرگز رفتارش را فراموش نمی‌کردم

- ملیح عزیزم؟

"بله" آرامی گفتم

- گوشیتو میدی یه تماس فوری دارم بگیرم مال خودم تو کمده برم پیام نصیبه جون گیر میده اجازه

نداریم بیاریم که! تو که دفتر مدیری فقط همراهته

با اینکه حرفش انگار طعنه داشت نیم‌نگاهی به نصیبه که مشغول بود انداخته به ناچار قفل گوشی‌ام را

باز کرده به سمتش گرفتم

بوی نارنگی | س.رهی

دور که شد مونا پرسید

- چقدر می شناسیش؟

از جوابی که دادم خوشش نیامد ولی خوب به روی خودش نیاورد!

- همون اندازه که تو رو می شناسم

نمیخواستم اینجا که معلوم نیست چقدر بمانم و کی بروم نه با کسی خیلی صمیمی باشم و نه کسی دشمنم باشد، البته اگر آن مدیر با آن رفتارهای دیوانه وارش و حضور مرصاد که بقیه می گفتند پارتی اجازه بدهد و برایم به جای مثلاً هواداری دشمن نتراشد

- جواب خوبی بود

به حرفش لبخند زدم که نصیبه بیسیم به دست به سمتان آمد درحالی که اخم کرده بود و به بیسیم اشاره می کرد جلو آوردش صدای جدی مدیر بود که گفت

- واجبه نصیبه خانوم! حتما باید بیاد بهش بگین نهایتاً تا ده دقیقه دیگه اینجا باشه

هر دو متعجب گوش می دادیم نصیبه با مکث گفت

- باشه ولی این رسمش نیست امشب ازت شکایت می کنم

مدیر خندیده جواب داد

- باور کنید راه نداره فردا جبران کنید خوبه؟

هنوز برایم عجیب بود که آن صدای جدی و با جذبه زمان حرف زدن با نصیبه اینطور آرام می شد و از بالا نگاه کردنش کاملاً از بین رفته شبیه به زیر دست بود!

- فردا به کارم نمیاد الان می خواستمش

- کارشو بدین به اون کنارش بگین روی ادبش هم کار کنه، دیگه هم نفرستیش اتاق من

بوی نارنگی | س.رهی

مونا درجایش تکانی خورده با انگشت خودش را نشان داد نصیبه سر تکان داده با گفتن

- باشه، الان می فرستمش

بیسیم را در جیب روپوشش گذاشت مونا حرصی گفت

- منو می گفت؟!

نصیبه که سعی می کرد نخندد دستم را گرفته با طعنه گفت

- آره گفت به خودت هم گفته خانم گرمساری!

مونا دندان بهم ساییده سکوت کرد انگار برخلاف من می دانست جلوی نصیبه نباید از سامان جانس بد

بگوید و می توانست خودش را کنترل کند

نصیبه دستم را نوازش کرده گفت

- امروز نشد بمونی انگار کار فوری داره زود برو

تازه مطلب را گرفتم

- منو می گفت برم؟!

سر تکان داد معترض گفتم

- چرا؟ مگه نگفتین تا شب اینجام!

- مدیره عزیزم تا فوری نباشه که نمیگه

- خب می گفتین باید باشم

- اولاً که گفتم! دوما دوربینهارو چیکارش کنم؟ ندیده وایساده می خندین بیکارین باید بادتون هم

بزنم؟

"نچی" گفته حرصی "نمی خوامی" گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

دیوانه چرا دست از سرم برنمی داشت؟ نفهمیده نمی تواند به این روش مجبورم کند به زور با مرصاد کنار آمده تحویلش بگیرم؟ مهم کارم نیست که درست انجامش می دهم؟

مونا با خنده‌ی مضحکی گفت

- دوربین عزیزم.. دوربین! نذار اگه عمدیه بفهمه زده به هدف و ترکیدی

نصیبه با اخم گفت

- عه..! یعنی چی عمدی؟ مدیر اینجاست و صلاح دونسته که...

مونا حرفش را برید

- آخ آخ یادم نبود اینجا مادر مدیرین، ولی یکم رو اخلاق پسرتون کار کنید درست نیست جور کم

کاری شما رو ما بکشیم! هیکلش که دیگه رسیده به تهش ظاهرو ول کنید برسید به باطنش!

بی اختیار و ناگهانی به حرفش خندیدم چقدر خوب حرف دلم را زد که کاش به اندازه‌ی ظاهرش به

باطنش هم می رسید!

مونا دستی روی شانهم گذاشته هلم داد

- حالا می تونی بری حالت خوبه و زورشو داری از خودت دفاع کنی برو کیف کن از دستم کبود شده

نصیبه مونا رو با خود کشید

- وقتی ده برابرش ازت کار کشیدم می فهمی اون دو مثقال گوشتو نگه داری وقتی خودم هم قبلا مثل

آقای پایدار بهت تذکر دادم

شوکه نگاهش می‌کردم مرصاد از من بدتر بود که بر خلاف دندان قروچه رفتنم نسبت به لحن تندش ناگهان از جا برخاسته گفت

- برو بابا.. بیرون از اینجا از شلوغی کاری که تو یه ذره سبکش نمی‌کنی از جات تکون بخوری میزنم تو سر خودم حالا پیام اینجا بشینم با شما اینهارو چک کنم؟
مدیر جدی و با طعنه گفت

- وقتی خواهر محترمتون چند روزه از عمد کارو کشش میده و هیچ پیشرفتی نداشته که بیخیالش بشم و از این اتاق بزنه بیرون باید هم بشینی به کمک! بایدم بمونم و نتونم یه ذره سبکش کنم
حیرت زده از اینکه گفت به عمد کشش می‌دهم تا فرار کنم در حالی که کارش واقعا زمان بر و روی اعصاب بود با اینکه نمی‌خواستم با او هم مثل مرصاد حرف بزنم گفتم
- عمدی نبود.. خب یکم زمان بره!

با تمسخر گفت

- دیگه نه انقدر که شما کشش دادی تا ول کنم بری!

انگار مونا درست می‌گفت از بی‌توجه رفتنم که از شوق زیاد بود نه بی‌احترامی عصبانی شده بود
هنگام صحبت با او معذب بودم حتی در حضور برادرم مخصوصا که برخلاف من به راحتی از هر چیزی حرف میزد حتی سؤ تفاهم!
زمزمه کردم

- خب گاهی گیج میشم.. طول میکشه تا بعضی از فاکتور ها رو پیدا...
حرفم را عصبی بریده گفت

- اگه فقط با جمع زدن گیج میشی واسه چی اینجایی؟ ساده تر از این کارم هست که نمی تونی انجامش بدی؟

سرم را از لحن با تمسخرش پایین گرفتم حتی اجازه نداد حرف بزنم.. درست مثل قادر!

- خب حالا بی اعصاب چرا انقدر جوش میزنی؟ خرابکاری نکرده که بخوای درستش کنی فقط یکم طول کشیده که الان کمک می کنیم سرعت کارمون...-

به مرصاد هم که دقیقا حرف مونا را تکرار کرد اجازه ی حرف زدن نداده توپید

- کمک می کنیم! به همین سادگی؟ بیکارم بخوام هربار کار خواهرتو انجام بدم؟ پس واسه چی دادمش به اون؟ در ضمن بدون اگه به خرابکاری برسه تو باید جورشو بکشی دقیقا مثل الآن! البته بدون حضور من

دلم می خواست جیغ زده به خاطر لحنش هرچه به زبانم می رسید بارش می کردم مردک خودپسند از خودراضی.

از جا برخواسته راه به بغضم ندادم او از گاوِ خانه ی قادر بدتر است با بی حسی ای که سعی کردم در جملاتم باشد تا نفهمد چقدر راحت می تواند بهمم بریزد خودم را نجات داده گفتم

- با این اوصاف پس بهتره من برگردم آشپزخونه

پوزخند زد

- که راهشو یاد بگیری فکر کنی می تونی هرکاری بهت میدم رو با سهل انگاری و بی حوصلگی از روی دوش برداری؟ بازی نمی کنیما!

باورم نمی شد به من چنین چیزی را نسبت بدهد با حرص گفتم

- بنده اگه اونطوری که شما فکر می کنید تنبل بودم نمی خواستم برگردم آشپزخونه که کارش مطمئنا از اینجا سخت تر و...-

بوی نارنگی | س.رهی

باز حرفم را برید

- خواستن شما مهم نیست! شما فقط جایی کار می‌کنی که من می‌گم منم عادت ندارم اجازه بدم کسی تصمیماتمو زیر سوال بیره تا بتونه از زیر کار در بره و فکر کنه خیلی زرنغه

هاج و واج گفتم

- من کی خواستم از زیر....

با تندی گفتم

- بشین...!

جا خورده از رفتارش در برابر مرصاد وقتی آنطور خیره نگاهم می‌کرد در جایم خشک شده فقط نگاهش کردم با تمسخر گفتم

- برای نشستن هم مثل کار باید کمکتون کرد؟

دستم که از حرص می‌لرزید از لمسی قوی گرم شده کشیده شد

- بشین خواهر من! بشین که اینو من می‌شناسم پيله کنه به یه چیزی ول نمی‌کنه بشین زودتر تمومش کنیم اخلاقت بیاد سر جاش منم برم به کارم برسم

مدیر با پوزخند جوابش را داد

- اخلاق من دقیقا سر جاشه سهل انگاری خواهرتونه که تا شب طول می‌کشه فقط تاخیرش جبران بشه میگی برم!؟

مرصاد در حالی که دستم را رها نکرد و نزدیک تر نشست گفتم

- دارم سعی می‌کنم آدم باشم، یه چیزی بهت می‌گم اگه ول نکنی!

مدیر طعنه زد

بوی نارنگی | س.رهی

- چرا؟ چون توقع داشتم کارشو درست انجام بده؟

مرصاد هم به طعنه جواب داد

- نه.. چون انگار ادب و نزاکتت آب رفته!

بی خیال خندیده به مرصاد اشاره کرد

- همنشینم رو ندیدی؟

- زهرمار.. خوبه زورم کردی!

مدیر اخم کرد

- ضرر کردی؟

- نه ولی اگه ادامه بدی یکاری می کنم تو ضرر کنی!

نگاه مدیر روی صورتم نشسته با طعنه گفت

- پاشو تا کارمون بخاطرت به دعوا نرسیده زونکن آخرین تاریخو بیار شروع کنیم حالا که مدیر و

معاونو از سهل انگاریت اینجا نگه داشتی

لحظه‌ای مکث کرده در سرم یک "عوضی" جان دار نثارش کردم فرم را برداشته در حال چک کردنش

بود

زونکن ها را که آوردم از دیدنشان جا خوردم! هیچ کدام به هم نگاه نمی کردند و سرشان میان کاغذها و

فرم‌ها بود اما تند تند حرف زده اعداد و اسامی و مواردی را اعلام می کردند و هر بار کلمه‌ی "چک" از

زبان یکی خارج می شد کاملاً مشخص بود چقدر هنگام کار با هم هماهنگ‌اند و قبلا این کار را بارها

تکرار کرده‌اند

خیره به مرصاد که دستش روی ماشین حساب تند حرکت می کرد گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- من برم؟

سر هر دو به سمتم چرخید، مدیر اخم کرد اما قبل از حرف زدنش مرصاد با زونکنی دست دراز کرده گفت

- بده من اونو اینو بذار سرجاش

رو به مدیر گفت

- با من بود شما به کارت برس

زمزمه کردم

- لازم ندارید. نباشم بهتره ها سرعتتون بیشتره

مدیر با تمسخر به زونکن دستم اشاره کرده گفت

- کار فیزیکی رو که می تونید انجام بدید؟

خودکار مرصاد محکم توی سینه اش خورد چقدر خوب که اینجا بود حتی اجازه ی غمگین شدنم از حرفش را هم نداد

- زهرمار الاغ! کار فیزیکی رو بده اون دختر کمالی برات انجام بده

صورت مدیر کفری به اخم نشست انگار آن دختر کمالی برایش مهم بود چرا بیتا فکر می کرد شانس دارد و صنمی ندارند؟

- چقدر بهت بگم شعور داشته باش

- تو چرا نداری؟

مدیر به من اشاره کرد

- نمی بینی خودشو اینجا وایساده! مثل تو می شینم اینور اونور پشت ناموس مردم صفحه می ذارم؟

بوی نارنگی | س.رهی

منظورش این بود که هر چه می‌خواست جلوی چشم خودم می‌گفت؟!

صدای خنده‌ی مرصاد بلند شد

- من فقط واسه تو پشت اون صفحه می‌ذارم

مدیر که از جا کنده شد با "هین" آرامی سریع جلو رفتم بی‌اختیار برای درست کردنش از ترس درگیر شدنشان گفتم

- ببخشید تقصیر من بود

حرصی گفت

- معلومه که تقصیر شماست! بین کیو باید تا شب ور دلم تحمل کنم. می‌دونی چه زوری می‌زنم کمتر جلو چشمم باشه؟

مرصاد هم برخواسته با گرفتن زونکن اشاره کرد تا بشینم

- دلم بخواد قلچماق! از ناموس مردم که باید باز سه تایی کارشو چک کنیم که بهترم، بشین من میارم

تمام مدتی که هر سه به اجبارش کنار هم کار می‌کردیم عصبی به هر بهانه‌ای به من و مرصاد می‌پرید، آنقدر که دلم می‌خواست دست مرصاد که جوابش را داده بی‌خیال می‌خندید گرفته از آنجا فرار کنم حقا که بجز مرصاد کسی نمی‌توانست این دیوانه را تحمل کند

صدای بلند و تکرار رفتارش روزی که خواهرش را دیدم به یادم آورد خانواده‌اش این دیوانه را چطور تحمل می‌کنند؟

چطور گاهی مثل آن روز انقدر منعطف و شرور می‌شد؟ انگار کودک بود! یا روزی که مثل پسر نصیبه بود!

چطور اوی تلخ انقدر تغییر می‌کرد که فقط بخواهی نگاهش کرده دلیلش را بفهمی؟!

» » « قلبم در سینه تند می‌تپید حالم از دیدن مرصاد سر جایش نبود نمی‌توانستم تمرکز کرده به کارم برسم حتی نتوانستم به سمت دری که مرصاد باز گذاشته رفت بروم تا پشت سرش ببندم و یک نگاه دیگر ببینمش

نمی‌دانم چقدر از رفتنش می‌گذرد خیره به در چشم‌هایم نم برداشت که با صدای جیغ‌های بلندی که نزدیک می‌شد جا خورده برخاستم

ناگهان در باز شده پرسام جیغ زنان وارد اتاق شد در حالیکه دختر و پسر دیگری شبیه به خودش، که درست مثل او لباس پوشیده جلیقه و سارافونی یک رنگ به تن داشتند پشت سرش وارد شدند!

لبهایم بی اختیار از دیدنشان کمانه شد می‌دانستم خواهر و برادری دارد و سه قلو هستند اما دیدنشان از نزدیک حال دیگری داشت، شور عجیبی به دلم نشانید

جلو رفتم پرسام به من چسبیده نفس زنان گفت

- اینه پارسا.. خاله اینه.. محیا خاله اینه!

نمی‌فهمیدم چرا مرتب تکرار می‌کرد ولی مشخص بود مرا به خواهر و برادرش نشان می‌دهد

خم شده بوسیدمش

- سلام، چطوری؟

سریع گردنم را چسبیده

- سلام خاله.. شاهدم

خندیدم

- آخرش اینجا منو با این شاهد شدن به کشتن میدی

صورت خواهرش را نوازش کرده دست برادرش را گرفتم، روشنای عجیبی در صورت این سه کودک بود که آرامت می‌کرد با اشتیاق جواب سلامشان را می‌دادم که سایه‌ی هیکل درشت مدیر در آستانه در باز مانده نمایان شد

هر سه با هم شرور جیغ کشیده پارسا و محیا پشت سرم پنهان شدند اما پرسام به گردنم چسبید تا محکم‌تر بغلش کنم

- او مد.. او مد..

بی اختیار به رفتارشان با این مرد لبخند زدم انگار شیطان رجیم از در وارد شده بود که اینطور بالا و پایین می‌پریدند

مدیر در را بسته با لبخندی شرور جلو می‌آمد چادرم کشیده شده پارسا گفت

- خاله؟ شاهد منو محیا هم میشی؟ بین اذیت می‌کنه!

چشم‌های گرد شده‌ام را به مدیر دوختم انگار اصلاً نشنید! من اصلاً برای او اینجا بودم؟

خشی به صدایش کشیده گفت

- گرگم و گله می‌برم.. بالاخره گیر افتادین خوشمزه‌ها.. واسه من شاهد رو می‌کنید؟

تم از فشار و جیغ هر سه‌یشان تکان خورده چادرم در حال افتادن بود باور نمی‌کردم این رفتار از آن این دیوانه باشد!

واقعاً جلوی چشمم می‌خواهد بترساندشان یا بازیست؟

زمزمه کردم

- ترسیدن!

بی صدا خندیده گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- باید هم بترسن می دونن الان هر کاری ازم بر میاد. شما که شاهدی بیشتر حواستو جمع کن الانم کمک کن که اگه در برن...

خبیث چشم تنگ کرد

- بعدش جورشو شما می کشی شاهد!

ناگهان خیز برداشته پارسا را که جلوتر بود گرفت از صدای جیغ ها و تقلایشان و رفتار عجیب او نمی دانستم چکنم و او بی خیال می خندید!

محیا فرار کرده، پارسا به دام افتاده از حرکات او که انگار در حال خوردنش بود و از خودش صدا تولید می کرد قهقهه میزد

- می گیرمت محیا جیگر

پرسام تکانم داد گفت

- منو بهش ندی.. منو بهش ندی!

محکم بغلش کرده به سمت محیا عقب تر رفتم مرد بود یا یک پسر بچه؟ اگر واقعاً حمله کند چکنم؟ از این دیوانه بعید نیست!

آرام گفتم

- باشه نمیدم انگار خیلی گُشنشه!

پارسا که در آغوشش دست و پا زده می خندید و جیغ می کشید را کنترل کرده گفت

- میدی خاله ازت می گیرم. خیلی هم گشنمه مراقب خودتم باش

لب گزیدم فکر نمی کردم شنیده باشد واقعاً گوشش تیز بود

پرسام به شانهایم ضربه زده گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- فرار کن بریم پیش بابام.. برو خاله

قبل از آنکه تکان بخورم مدیر پارسا را رها کرده به سمتان حمله کرد

- اینجا از باباتون هم کاری بر نیامد

شوکه چشم بسته پرسام را نگه داشتم اما او ناگهان از باز شدن در متوقف شد

- مامااان...!!

میان صدای جیغ و "مامان" گفتن هر سه ایشان نگاهم خیره به دختر جوان و زیبایی بود که به ظاهر

محجبه و سن و سالش نمی آمد مادرشان و خواهر این دیوانه با رفتار عجیب و غریبش باشد!

دختری با صورتی سفید و چشم های سورمه ای درشت که برخلاف من بسیار آرام بود انگار که هیچ

اتفاقی نیفتاده برادرش فرزندانش را آزار نمی داد!

دلیل روشنای حضور این سه کودک آرامشی بود که در او دیده می شد؟

با جمع کردن چادرش داخل آمده دست آرامی به بازوی مدیر کوبید

- باز ازت ترسیدن دایی

از شنیدن صدایش جاخوردم! صدایی زیبا دلنشین و کودکانه

انگار دختر بچه ای هم سن و سال فرزندانش رو به رویت باشد

مدیر به هر سه نفر و من اشاره کرد

- نگاهشون کن! اینها بیشتر ترسیدن یا ایشون؟

تازه متوجهی حضورم شد سریع جلو آمده پرسام را گرفت

- ای وای.. ببخشید عزیزم معذرت می خوام.. بیا پایین مامان جان

پرسام محکم تر گرفتم

- نمی خوااام.. دایی گشششه.. پارسا رو خورد.. من جیش دارم می ریزه
- خواهر و برادر بی خیال خندیدند و او تلاش کرد تا پسرش را عقب بکشد
- اومدیم بهش ناهار بدیم سیر بشه، بیا بیرمت دستشویی
- به زور پرسام را پایین کشیده دستش را دراز کرد
- بیخشید عزیزم.. سلام، من سارام خواهر سامان
- دستش را با لبخند گرفتم برخلاف مدیر رفتارش مودبانه و نگاهش با محبت و دوستانه بود
- خواهش می کنم من ملیحم یکی از کارکنان جدید اینجا
- مدیر حرفم را با شرارت بازتر کرد
- و البته خواهر مرصاد شرور و شاهد پسر
- صورت خواهرش از هم باز شد
- پس شاهد با دل و جرأتش شماین؟!
- مدیر پوزخند زد
- نمی بینی دل و جرأتشو؟ الان تو چشماشه! شانس آورد رسیدی مشخصه زوری شاهد شده
- خواهرش آرنج به تنش کوبید
- بدجنس.. از مدیریتت سؤاستفاده می کنی؟
- نکنم؟ چیز دیگه ای به کارم میاد وقتی خواهر مرصاد؟
- خواهرش رو به من با لبخند بی توجه به نگاه برادرش ادامه داد

- درباره‌ی شهادت هرطوری شد من طرف توام محکم سر جات وایسا بچه‌ام اینجا امنیت می‌خواد تو اون مورد مدیر رستوران نیست فقط داییه.. تازه باید سواری هم بده!

چادرم کشیده شده محیا گفت

- خاله؟ شاهد منم میشی پیام اینجا؟

مدیر دست به سینه ابرو بالا داده خیره نگاهم می‌کرد! انگار می‌گفت: "جراتشو داری؟"

بخاطر حضور این سه کودک و نگاه دوستانه و صادق مادرشان حالم بهتر بود پس بی توجه به آن کوه غرور جبران کردم

- میشم.. شاهد پارسا هم میشم مامانتون هوامو داره

محیا ذوق زده بالا پرید، سارا خندیده با گرفتن دست دخترش گفت

- ماموریت انجام شد، بدوین بریم به بابا بگیم سه هیچ جلویم

نگاهم به مدیر بود که سر تکان داده لب می‌گزید، کاملاً مشخص بود حرکتش تهدیدوار است! حتی اگر به شوخی، پررو نبود که اینطور برخورد کرده می‌خواست در این شرایط از او حساب ببرم؟

رو به خواهرش گفت

- داری میری به فکر امنیت شاهد بچه‌هاتم باش!

سارا نگاهم کرده چشمکی زد

- هستم، می‌سپارمش به نصیبه خانوم، آقا مرصاد هم که هست امنیت از این بیشتر؟

در جواب لبخندم گفت

- از دیدنتون خوشحال شدم

با فرزندانش که از کنار داییشان با احتیاط رد شده به کنف شدنش می‌خندیدند بیرون رفت

تنها شدن با او به حال سابق برم گردانده معذب از حضورش در تنهایی، با صورتی درهم بی توجه به نگاه معنادارش به سمت مبل رفته دوباره نشستم تا مثلاً مشغول شوم

حتی با مکث و درجا ماندنش تا زمانی که بیرون رفته در بسته شد هم سر بالا نیاوردم، این دیوانه به مرصاد کمک کرده بود نگهم دارد و نفهمم که اینجاست دلم نمی خواست با من راحت باشد»

- بده دیگه!

با صدای بلندش نگاهش کردم چه می خواست که دست دراز کرده بود؟

- ملیح جان؟

نگاهم را به مرصاد که کنارم نشسته بود دادم نگران دستم را گرفت فرم را بیرون کشیده به دست مدیر داد

- حالت خوبه؟

سر تکان دادم، اصلاً اینجا نبودم و فقط از حواس پرتی ام نگران شده بود

- من هستم می خوای بری استراحت کنی؟

با طعنه گفتم

- که بگن از زیر کار در رفتم؟

مرصاد پقی زیر خنده زد سر مدیر به ضرب به سمتان چرخید چشم گرد کرده با حرص گفت

- نه انگار واقعاً خواهرته!

خجالت کشیده نگاه گرفتم ولی مرصاد در حالی که بیخیال می خندید گفت

- روز اول که بهت گفتم خواهرمه شک داشتی؟

مدیر کلافه از جا کنده شد

بوی نارنگی | س.رهی

- آفرین! خواهرته و جور کارشو تو باید بکشی سبکی و سنگینی کار بیرونت هم به خودت مربوطه نه
من که حقوقتو میدم

با برداشتن گوشی اش به سمت در رفته دستوری گفت

- تا شب تأخیرش جبران بشه

مرصاد که معلوم بود سرش شلوغ است جا خورد

- سامان!

توجهی نکرده درحالی که بیرون می رفت گفت

- حرفم همونه بهش یاد بده که هر روز وضعیت این نباشه

در را که بهم کوبید نگاهم به سمت مرصاد کشیده شد از دیدن شرمندگی ام قهقهه زده بی اعتنا به اینکه
با او حرف نمی زدم گفت

- نمی بینی اعصاب نداره! واسه چی میگی خراب بشه سر من؟ کار فردام چند برابره زورش حالاحالاها
بهم میرسه به هر جا بتونه میزنه

دندان بهم چفت کردم تا جوابش را ندهم اما نشد حرصی با صدای بلندی گفتم

- تو چطور چند ساله اینو با این اخلاق داغونش تحمل می کنی؟ چیه آخه این! آدمه؟ اینهمه غرور و
تکبر از کجا جمع شده تو این آدم؟

خندید اما از او طرفداری کرد درست مثل مدیر که طرف او بود

- این که تو میگی نیست! حالا شاید یکم مغرور و جدی باشه که برای مدیریتش و جمع کردن اینجا و
رفتار بعضی ها لازمه ولی آدم حساییه، حواسش به همه چی هست

حرصی توپیدم

- حواسشو بده به اخلاق خودش جای کار من که زدش توی سرم! به من چه که اون از جای دیگه پره و جنبه نداره خط بیفته به مدیریتش خودخواه بی ظرفیت!

صدای خنده اش بلندتر شد

- چه حرصی هم می خوری از دستش! بابا میگم آدمه، شخصیتش سالمه، بچه‌ی بدی نیست! چرا اینطوری می‌کویش؟

با مکث گفت

- کارت هم به اون مربوطه دیگه

با شیطنت اضافه کرد

- راست میگه کاری نداره که! چرا انقدر طولش دادی؟

حرصی از دست او که با غرور دستور داد و رفت تا بگوید رئیس است از جا کنده شدم و به مرصاد پریدم

- کجا طول کشیده؟ چند ساعته خودت هستی، خود مغرور عصبیش هم بود مگه چقدر جلو افتاد؟ خب من که تجربه‌ی شما رو ندارم نباید اینو بفهمه؟ جواب نفهمی اون که فقط دنبال یکی بود خودشو خالی کنه هم من باید می‌دادم؟

کلافه بودم از طعنه‌ها و تمسخرش احساسم می‌گفت فقط قصد آزار مرا داشت!

بی اختیار صدایم در جمله‌ی آخر از شدت خشم لرزید مرصاد به سرعت درخواست با گرفتن دستم نشاندم

- باشه باشه.. چرا اینطوری می‌کنی؟ چیزی نگفت که! بابا رئیس اینجاست و خودش واسه کمک موند تا من بتونم زودتر برم به کارهام برسم، آخرم تو کفریش کردی که رفت نفس نفس زدم باز بی اختیار با خودم گفتم "چقدر خوبه که اینجایی"

بوی نارنگی | س.رهی

نگران و مردد از ترس و هراسی که چند وقتیست باز با خودم دارم گفتم

- مرصاد.. حس می‌کنم با من لجه.. خوشش میاد اذیتم کنه.. می‌ترسم باز...

دستهایم را محکم تر گرفته گفتم

- سامان از اوناش نیست.. تو به خاطر اون اتفاق‌ها اینطوری فکر می‌کنی و بهش اینقدر بدبینی.. اگر نه

که برعکسه، بخدا آدم بدی نیست نگاه به ظاهرش و هارت و پورتش نکن! وقتی فهمید ممکنه دلیل

گرفتگی صدات هوای گرم آشپزخونه باشه بهم پیشنهاد داد کارهای مونده‌ی دفترشو بهت بده، گفتم

حتی اگه احتمالش یه درصد باشه نمی‌خواد نگران باشه که کسی اینجا به خاطر کار اذیت بشه..

ظاهرش فقط صداست.. باطنش هوای همه‌ی کارمنداشو داره

نگاهم به دستهایمان بود او این حرفها را درباره‌ی مرصاد زده بود و مرصاد به او نسبت میداد؟

هوای هم را خوب ندارند؟

بی اختیار دستهایش را لمس کرده محکمتر گرفتم زمزمه کردم

- انگار هیچ وقت کار سخت بهت نداده!

با تک خندی جلو آمده بغلم کرد

- دلم برات تنگ شده بود

با اینکه نمی‌خواستم به این سادگی کوتاه بیایم اما ردش نکردم حالا با اعصابی که آن دیوانه برایم

ساخت حضور او را می‌خواستم گله‌هایم را بعدا سرش می‌ریختم

**

(سامان)

با خشم رانندگی کرده حرصم را با مستی بی اختیار روی فرمان خالی کردم

باورم نمی شد درباره‌ی من اینطور حرف زده باشد! باورم نمی شد اینقدر از من نفرت داشته باشد که هر چه به فکرش می‌رسد به زبان بیاورد! انگار نه انگار که درباره‌ی شخصیت یک انسان حرف می‌زد

چطور توانست آن صفتها را به من نسبت بدهد که اگر با هرکسی آنطور بودم با او نبودم؟

با او که فکر می‌کردم فهمیده نیتم بد نیست و فقط به خاطر رفاقتم با مرصاد اینطور گارد گرفته و برخوردش انقدر عجیب است!

با او که خواستم دوستانه باشم تا در محل کارش آرامش داشته باشد و چه خوب جوابم را داد!

کاش رفته بودم، چرا ایستادم؟ چرا گوش کردم؟

گیرم صدایشان خیلی بلند بود می‌توانستم مثل دفعه‌ی قبل از مرصاد بپرسم تا بدانم موفق شده‌ام با این ترفند و نیازش به برادرش نزدیکش کنم یا نه!

به مرصاد گفتم خودش باشد خود خودش، اما احتیاط کند تا باز گارد نگیرد گفتم باید به او نیازمند شود، گفتم مجبورشان می‌کنم کنار هم بمانند غافلگیر می‌شود و راه دیگری ندارد.

اما فکر نمی‌کردم خالی کردن حرصم خودم را هم اینطور غافلگیر کند!

باورم نمی شد انقدر نسبت به من بدبین باشد، منی که وقتی فهمیدم نفهمم و خودم را با او خالی کرده‌ام نتوانستم دیگر پشت در بمانم اما با رفتن و ویراژ دادن در خیابان هم آرام نشدم.

دلم می‌خواهد برگردم و ببینم با آن حرفهایی که زد خالی شد یا به همان شدت قبل نفرت دارد، اگر دیو می‌بیندم پس چرا نگاهش همیشه انقدر آرام و مظلوم است؟

کنار خیابان پارک کردم شیشه‌ها را بالا داده با زدن کولر سیگاری آتش زدم..

نمی‌دانم چرا منی که بارها از کارکنان رستوران و هتل چه میان شوخی‌هایشان چه هنگام کار شنیده‌ام بد اخلاق و عصبی‌ام و از آن راضی بودم که باعث رعایت فاصله و درست انجام دادن کارشان می‌شد، از شنیدنش از او انقدر عصبانی و کلافه شده‌ام؟

چرا لحن پر نفرتش انقدر سوزاندم؟

ساعتی را میان آشفتگی مغزم و کلافگی و سوز احساسی که نمی‌دانستم چه مرگش شده بود دستو پا زده پاکت سیگارم که خالی شد تازه متوجه‌ی تاریکی و غروب آفتاب شدم

انگار مدت زیادی را در شوک گذراندم! مدت‌ها بود اینطور خودم را با سیگار خفه نکرده بودم البته مدت‌ها هم بود واقعه‌ای اینطور شوکه‌ام نکرده بود که ندادم رفتار درست چیست

آرامش این روزهای زندگی‌ام را این دختر بهم ریخته

نمی‌دانم چرا چند وقتیست روانم با این دختر درگیرم کرده؟!؟

ماشین را روشن کرده به سمت رستوران راندم بهتر بود با این حال تا صبح نروم ولی مرصاد امشب آن بدقلقِ لجباز و صد البته بی انصافِ بی مروت را به من سپرد

از سالن غذاخوری که رد می‌شدم باباطاهر و نصیبه را دیدم که با هم در حال خروج بودند کنارشان که رسیدم اخمی روی صورت بابا طاهر نشست

نصیبه نگران پرسید

- چیزی شده؟

لبخند زدم

- نه چطور؟!؟

نگاهی به باباطاهر انداخت. او سوال نگاه نصیبه را پرسید

- بوی سیگارت زودتر از خودت رسید به خاطر اون می پرسه!

شرمنده "بخشیدی" گفتم از سر راه کنار رفتم تا بروند و سوال دیگری نپرسند

تا می توانستم اجازه نمی دادم کسی از خانواده و آنها که برایم مهم اند سیگار کشیدنم را ببینند یا بوی آن را از من حس کنند ولی حالا مطمئناً با فضای بسته‌ی ماشین و تعداد زیادش وقتی لباس عوض نکرده‌ام قرار نبود نفهمند

حرصی به سمت اتاقم رفتم در دل دعا کردم در اتاق نباشد، پشت در نفسی گرفته ضربه‌ای به در زدم در اتاقم مهمان است و به احترام احساسش و اتفاقی که انگار هنوز برای او پررنگ است که اصلاً کوتاه نمی آید در میزمن ولی از نظرش مغروری بی ظرفیت و عصبی ام

"بفرمایید" ضعیفش آتشم زده در را با خشم باز کردم! او که چند ساعت قبل با صدایی که واضح شنیده میشد داد می زد:

"خودخواه بی ظرفیت"

سر به زیر سلام کرد جواب داده با توپ پر پرسیدم

- مرصاد کجاست؟

ایستاده نگاهش به خودکار دستش بود

- رفت.. گفت یه قرار کاری واجب داره که حتماً باید بره

توپیدم

- مگه بهش نگفتم بمونه تأخیر کار شما حتماً باید امشب جبران بشه؟

جا خورده با مکث گفت

- گفت از قرارش خبر دارید

بوی نارنگی | س.رهی

سرش را پایین انداخت

- اون تأخیر هم تا یک ساعت دیگه خودم جبران می‌کنم

چه می‌خواستم از جان یک دختر بچه که حالا بهتر می‌دانستم به حضورم و لحن صحبت‌م حساس است و اذیت می‌شود نمی‌دانم، فقط می‌دانم حال از رفتار همین دختر بچه بهم ریخته!

با تمسخر پوزخند زده گفتم

- شما جبران می‌کنی؟ تنهایی! مطمئنی میشه و باز فردا برادرت اینجا نیست؟

فهمیدم که لبش را از داخل گاز گرفت صدایش لرزید

- بله.. تا یک ساعت دیگه... مرصاد ایرادها مو که طول می‌کشید گفت.. ببخشید

حس کردم ببخشیدش بغض داشت "بفرمایید" گفته پشت میز نشستم برخلاف تصورم جلو آمده پاکتی به دستم داده گفت

- مرصاد گفت اینو بدم به شما

نگاهم به پاکت ماند که چند ضربدر قرمز روی آن زده به خط مرصاد نوشته بود "××مهم××"

- چی هست؟

نگاهم نکرد

- نمی‌دونم.. فقط گفت بدم بگم حتما بازش کنید، مربوط به قرار کاریشه باید بدونید

عقب گرد کرده نشست پاکت را گرفته بی توجه به بوی آشنایی که در این چند وقت بارها حس کرده بودم باز کرده کاغذ داخلش را بیرون کشیدم جاخورده به خط مرصاد زل زدم

"سلام رفیق در به در شده‌ی خودم، بی اعصاب جان یه زحمتی بکش اومدی به کار خواهر بنده‌ی حقیر عنایت ویژه نکن همون که قبل رفتنت بودی کافی بود کارمو راه انداخت. انقدر خوب که رفتی

حالش خوب نبود الفاض نیکوی زیادی نصیب شخصیت شد و من ازش استفاده کردم. یه چیزی شدی که نگوا! خود خود شمری! می ترسم ادامه بدی نباشم فرار کنه. اون گوشی بی صاحبو هم روشن کن وقتی باهاته که کارم به نامه نگاری و دلشوره‌ی دیدن ملیح نرسه """"

سر بالا کشیده ملیح را نگاه کردم

چه چیزی این حس را به او داده که با وجود تلاشم در راحت بودن با او، فقط با یکبار تشر زدن به قول مرصاد تبدیل به شمر شده‌ام؟

فقط آن سؤ تفاهم یا چیز دیگری که حتی به خاطرش از برادرش هم فراری بود و به زور کنار آمد؟ نوشته به خاطر رفتارم شمر شده‌ام و حالش بد شده! یعنی آن حرف‌ها به خاطر حال بدش بوده نظر واقعی‌اش درباره‌ی من نیست؟

در خود فرو رفته گوشه‌ی مبل نگاهش خیره به کاغذ چیزی را می‌شمرد ناگهان چشمهایش برق زده لبخند زد با اشتیاق دوباره شمرده لبخندش دندان نما شد

خیره نگاهش می‌کردم که برخواسته کاغذ را به سمتم گرفت صورت بشاشش را تا به حال ندیده بودم، ندیده بودم نگاهش این طور برق بزند حتی وقتی مرصاد را دید

مات مانده بودم که گفت

- تموم شد تأخیرش جبران شد

به خاطر تمام شدن آن تأخیر انقدر خوشحال بود؟ به خاطر جواب من را دادن! اینقدر آن طعنه آزرده بودش!؟

گیجی ام را فهمیده صدا زد

- آقای پایدار؟

نمی‌دانم چرا اما چشم بستم تا آن تصویر را ثبت کنم تا تصویر اخمی که به صورتش کشید خرابش نکند

بوی نارنگی | س.رهی
نگاهش کردم جدی گفتم

- حواسم به شما نبود چی گفتین؟

ابرو بالا داده متعجب اما آرام مثل همیشه گفت

- گفتم.. تأخیرش جبران شد

- نگفتی یه ساعت دیگه!؟

برای اولین بار به صورتم لبخند زد آن هم با پیروزی به خاطر کنف کردنم

- بله، ولی خیلی جلوتر از چیزی بودم که فکر می کردم ستون ها رو نشمرده بودم!

در سرم جمله‌ای بالا و پایین شد

"هر بار کنف میشم بخند، لبخندت نفرت نداره"

- آقای پایدار؟

باز نگاهم ثابت مانده بود گیج سر تکان دادم وقتی خیره‌ی چشمهایی با تپله‌هایی بزرگ بودم که جذاب بود

- بله؟

نگاهش در صورتم چرخید انگار دنبال نشانه‌ای از دلیل حالم بود، نمی دانست خودم هم دلیلش را نمی دانم!

خودم هم نمی فهمم چه چیزی توجه‌ام را جلب کرده که اینطور گیجم و سرگردان دست و پا میزنم

با تردید به کاغذ دستم اشاره کرده گفت

- چیزی شده؟ مرصاد چی گفته؟ کاری کرده؟

بوی نارنگی | س.رهی

با نامردی تمام سری به تایید تکان دادم حالا که مرصاد می‌توانست دلیل تغییر رفتار او و نگرانی‌اش باشد از همان استفاده می‌کردم تا شاید حرف بزنیم و آرام تر شوم

جلوتر آمد

- چیکار کرده؟ می‌رفت که چیزی نگفت!

کاغذ را جلو برده تکان دادم بی حوصله گفتم

- نبایدم بگه! وقتی هر بار نگران کار شما میشه که نمیشه به خاطر یه سؤتفاهم بهت "تو" بگم و خودت جمعش کنی مجبوره از کار خودش بزنه و بشه این!

از نگرانی برای برادرش توجهی به طعنه‌ام و سؤتفاهی که گفتم نکرده دست دراز کرد تا کاغذ را بگیرد

عقب کشیدمش

- نگرانش نباش خرابکاریهای اونو من بلدم جمع کنم وقتی خودم اختیار هر کاری بهش دادم که جرأت نمی‌کنم به خواهرش بگم تو!

جلوتر آمده تقریبا به میز چسبید، باز اعتنایی به تکرار طعنه‌ام نکرده پرسید

- به من مربوطه؟ به خاطر من کار اشتباهی کرده که ناراحتین؟ اگه تقصیر منه خودم درستش می‌کنم

فقط نگاهش کردم حالا صورتش را بهتر می‌دیدم شبیه به مرصاد بود اما نه آنقدر که دلیل آشنایی‌اش

برای من باشد وقتی حس می‌کنم خیلی بیش از اینها دیدمش که اینطور فکرم را درگیر کرده!

حتی انگار بیشتر از مرصاد که چند سال است کنارم مانده می‌شناسمش!

کلافه صدایش واضح تر شد

- آقای پایدار؟!!

" این شد! بذار دنبال به چیزی باشی شاید مشکل فرارت از این اتاق حل شد شاید چشمتو راحت تر دیدم "

برخواستم کاغذ دستم را داخل کشو گذاشته قفلش کردم با نگاهی خندان به صورتش گفتم

- بذار به اندازه‌ی حال امروز من کلافه باشی، به خاطر اون داداشتم دستت به جایی بند نباشه حالمو بفهمی شاید به روز بهت گفتم چی شده

نگاه کلافه‌اش ملتمس شده گفت

- تأخیر و که جبران کردم.. بیخشید خب.. مثل شما و مرصاد که حرفه‌ای نیستم، از فردا هم نمی‌ذارم عقب بیوفته.. میشه بگین چی شده؟ مرصاد کجاست؟

میز را دور زده دقیقا روبروی جایی که نشسته بود نشستم با پیروزی گفتم

- چرا فردا؟ هنوز که وقت داری بشین از الان شروع کن تا من قبلی‌ها رو به نگاه می‌ندازم، فردا هم جلوتری خیال من راحت‌تر لازم نیست مرصاد بیاد

سریع روبرویم نشست

- میگین چی شده؟

چه حس خوبی بود اینطور آرام و دوستانه حرف بزند، گارد نگیرد، فرار نکند و مقصرش من نباشم

ادامه دادم تا ادامه دهد به میز اشاره کردم

- کارت نمونه که فردا بشه مثل امروز باز به نامه ازش بهم بدی!

- آقای پایدار لطفا... فقط نگرانشم

با اطمینان بخاطر حال مضطربی که داشت گفتم

- گفتم که نباش خودم حلش می‌کنم

- چه فایده‌ای داره وقتی اون باید بهتون خسارت بده

لبخند زدم بی اختیار از سادگی نگرانی‌اش برای برادرش خیره‌اش ماندم

سر به زیر "بخشیدی" گفت کمی به جلو خم شدم با صدایی آرام ولی محکم گفتم

- مرصاد تو این چند سال هرگز نه به من خسارت داده نه میده حواسم بهش هست

چشمهایش دوباره براق شد انگار اینبار از من مطمئن بود با تردید خجالت زده پرسید

- پس.. پس چرازش سفته دارید؟

بی اختیار خندیدم وای اگر می‌فهمید دلیل سفته‌ها چیست! محال بود یک لحظه هم اینجا بماند

- اینو نمی‌تونم بگم بفهمه ناراحت میشه

- چرا؟ چیکار کرده؟

- گفتم که نمی‌تونم بگم.. ولی خب بدون کار بدی نکرده به خاطر یه چیز دیگه است

- به خاطر چی؟

دلم می‌خواست با شرارت بگویم "خوبه حرف نمی‌زنی اگه نه گازشو که می‌گیری میری دیگه ول

نمیکنی ها" ولی برای اینکه ساکت نشود کمی دوستانه تر گفتم

- همیشه بگم بهم اعتماد کرده حتی به تو که خواهرشی هم نمیگم

متفکر با زرنگی گفت

- خب.. سفته معمولاً مال وقتیته که نمی‌تونین به طرف اعتماد کنین دیگه!

اخم کرد

- نمی‌تونید بهش اعتماد کنید؟

خوب بود همیشه همینطور باشد، سر تکان دادم

- تقریباً همینه.. یه کاری کرده که فقط تو اون مورد نمی‌تونم بخش اعتماد کنم نه که بهش اعتماد نداشته باشم اتفاقاً دارم خیلی زیاد ولی به خاطر شرارتش تو اون مورد وضعیت رسید به سفته

سکوت کرد بعد انگار که ناگهان چیزی یادش بیاید گفت

- می‌ترسید یهو بی خبر مثل من بذاره بره؟

باورم نمی‌شد اینطور به هدف بزند لحظه‌ای جا خوردم اما کم نیاوردم با اخم گفتم

- چرا باید بره؟ کدوم آدم عاقلی یهو کارشو بی دلیل ول می‌کنه میره تو هم که رفتی دلیل نداشت؟

دیدم چشمهایش لرزید انگار حتی ترسید خجالت کشید اما حرف زده ادامه داد مردد پرسید

- چه دلیل دیگه ای داره؟ به خاطر این از من سفته گرفتید که!

برای نجاتش از این حال وقتی می‌گفت "خجالت می‌کشم که یادم آوردی اما به خاطر مرصاد مجبورم با تو حرف بزنم" چشم تنگ کردم

- حسم می‌گه داری سعی می‌کنی با سیاست ازم حرف بکشی و فکر می‌کنی نمی‌فهمم!

چشمهایش بازتر شده شرمگین انگار که من فکر کردم قصد بدی دارد گفت

- نه ببخشید.. فقط نگران مرصادم

سکوت کردم تا دوباره نگاهم کند باید رنگ نگاهش را وقتی می‌گفتم می‌دیدم

سرش که بالا آمده چشمهای شرمنده‌اش روی چشمهایم جا به جا شد با خودم گفتم

"" ای کاش همیشه انقدر آروم نگام می‌کردی تا بگم دشمنت نیستم ""

- فهمیدم.. ولی کاش تو هم می فهمیدی مشکل برادرت فقط اینه که نگران توئه و من این وسط به خاطر مدیریتم گیرم چون مرصاد فقط کارمندم نیست! رفیقمم هست که مشککش مشکل منه، پس قرار نیست بهش ضربه بزنم که انقدر نگرانی و می خوای مچمو بگیری تا ثابت کنی آدم بده همیشه منم!

لب گزیده سکوت کرد بی توجه مشغول شدم تا او هم به کارش برسد

نمی دانم چقدر آنجا نشسته آن کاغذها را زیر و رو کردم اما دقیقا مثل زمانی که امروز همراه با مرصاد کنارش مشغول بودم از بوی عجیبی که توجه ام را جلب کرده انگار روی تمام کاغذها، وسایل و محیط اطراف بود کلافه شدم که با هر تکانی شدید شده دوباره رو به افول بود و دوباره با حرکتی انگار پخش می شد!

بویی که از زمانی که این کار را به ملیح داده ام هر روز در اتاقم بیشتر و بیشتر میشد با "نچی" کلافه فرم را روی میز انداختم

نگران پرسید

- اشتباه کردم؟

متوجهی برداشتش شده گفتم

- نه درسته.. بویی حس نمی کنی؟

چند بار بو کشیده با تمرکزی کوتاه گفتم

- نه! بو میاد؟

دیدن صورت بامزه اش وقت بو کشیدن لب هایم را کشید، برای پرت کردن حواسم برخواستم نگاه گرفتم گفتم

- آره

- بد یا خوب؟!

بوی نارنگی | س.رهی

برای نخندیدن به آن صورت و عوض کردن حالت صورتم عمیق بو کشیده گفتم

- خوب.. خیلی هم خوب!

با مکث گفتم

- انگار فرمها، کاغذها، فاکتورها همه بو میده!

دوباره بو کشید

وای از آن صورت.. دیدنی بود.. دیدنی و با نمک.. دیدنی و جذاب.. دیدنی و حسرت لمس!

فاکتور دستش را بالا آورد بو کرده گفت

- من چیزی حس نمی‌کنم به جز...

حرفش را نا تمام رها کرد پرسیدم

- به جز؟!!

"هیچی" آرامی زمزمه کرد

"نگاهمو که ندیدی دختر!"

ابرو بالا دادم

- پس اون به جز مال چی بود؟

نگاه گرفته معذب گفت

- به جز بوی سیگار.. از وقتی اومدید.. فقط بوی سیگار میاد.. ببخشید

بی اراده من هم "ببخشیدی" گفتم در برابر چشمهای جا خورده‌اش به سمت اتاق استراحتم رفته گفتم

- به کارت برس کسی اومد بگو نیم ساعت دیگه میام

بوی نارنگی | س.رهی

در را بسته قفل کردم لباسم را بو کشیدم، چنان خودم را غرق کرده بودم که حتی بوی سیگار را ذره‌ای حس نمی‌کنم مثل آن بو که او حسش نمی‌کرد!

عصبی از رفتار بی ملاحظه‌ام به سرعت دوش گرفته لباس‌هایم را عوض کردم در حالی که تمام مدت صورت با نمک و بامزه‌اش وقتی بو می‌کشید جلوی چشمم بود، بی خودی خندیده گفتم
- گلوله‌ی نمک!

موهایم را کوتاه و مختصر سشلوار کشیده بیرون رفتم، سر در گوشی فرو برده انگار دنبال چیزی می‌گشت که مرتب آرام تکرار می‌کرد

- کجاست.. کجاست.. کجاست؟

- دنبال چی می‌گردی؟

- وایای...!!!

از جا کنده شده گوشی‌اش روی زمین افتاد لحظه‌ای نگاهش به تغییر ظاهرماند نفس زنان گفت

- ببخشید.. حواسم نبود

وضعیت هول و ترسیده‌اش مثل بوکشیدنش خنده‌دار بود وقتی از اینکه نفهمیده بود منم خجالت هم می‌کشید

- نفهمیدم متوجه نشدی حالا دنبال چی می‌گشتی؟

گوشی‌اش را برداشته گفت

- آدرس.. می‌خواستم بفهمم چطور اینترنتی ماشین بگیرم

بی اختیار اخم کردم

- الان! کجا به سلامتی؟

بوی نارنگی | س.رهی

معذب گفت

- الان که نه.. برای یکی دو ساعت دیگه گفتم. نصیبه خانوم رفتن گفتن با مرصاد برم. اونم که رفت، فقط می خواستم یاد بگیرم که بعدش معطل نشم..

حرفش را بریدم

- لازم نیست!

گیج نگاهم کرد حالت شیرین آن چشم‌های عجیب، شرورم کرد

- نگفتم به خاطر رفاقت و مدیدیتم این وسط گیر کردم؟ مرصاد خواست برسونمت

پوست صورتش کشیده شد

- لازم نیست خودم می تونم برم

جدی و با اخم گفتم تا کشش ندهد

- آره که می تونی ولی وقتی مرصاد سپرده به من اجازه نمیدم بری! تمومه؟

واضح از جدیتم جا خورد مظلوم سر تکان داد

- بله.. ممنون

زمانی را که او به کارش رسید کلافه از حس بویی که او گفت احساس نمی کند دور خودم چرخیدم

انقدر که او که توجه نمی کرد سوال کرد

- چیزی شده؟

نمی خواستم بگویم از بوی عجیبی اینطور کلافه و گیجم که تو حتی حسش نمی کنی!

"نه" آرامی گفته برای خلاص شدن از این وضعیت و نگاهی که میان حیرانی بی اختیار به سمت صورتی که امشب آرام‌تر از همیشه بود کشیده میشد که مثلاً می‌خواستم حالش را جا بیاورم ولی از حرف زدنش کاملاً فراموش کرده حتی آرام حرف زده آرام ترش کردم ادامه دادم

- پاشو بریم بقیه رو بذار واسه فردا امشب شامو خونه بخور

از اتاق که خارج شدم انگار بو کاملاً از بین رفت! بو از وسایل اتاقم بود؟

برای آرام گرفتن فکری که امروز حسابی به جانم افتاد به سرعت خارج شده در ماشین را برایش باز کردم تا زودتر برویم

دیدم نگاهش لحظه‌ای روی من و دستم رو در ماند!

- نمیشینی؟

خجالت زده تشکر کوتاهی کرده به محض نشستن صورتم جمع شد

- چیزی شده؟

سری به معنایی نه تکان داده دوباره خجول تشکر کرد پشت فرمان که نشستم صدای گوشی ام بلند شد با دیدن نام کمالی به یاد آوردم که قرار بود امشب به دفترش بروم و احتمالاً هنوز آنجا منتظر من است!

جوابش را داده با عذرخواهی گفتم در راهم و زود میرسم

رو به ملیحی که انگار چیزی اذیتش می‌کرد گفتم

- یه جا کار دارم اول میرم اونجا بعد می‌رسونمت

سری تکان داد

- خیلی ممنون

روبروی دفتر کمالی توقف کرده با عجله با گفتن "زود میام" پیاده شدم تا بیشتر از این شرمنده نشده
دیر نکنم

دیدار با کمالی بیش از آنچه فکر میکردم طول کشید آنقدر که دلم برای دختری که تنها وسط خیابان
داخل ماشین رهایش کردم شور میزد

وقتی با کمالی از دفترش خارج شده ماشینش را ندیدم به رسم ادب برای رساندنش تعارف زدم که با
کمال میل پذیرفت اما کنار ماشین که رسیده در را باز کردم با دیدن دختر مچاله شده روی صندلی عقب
که غرق خواب بود جا خورده مثل خودم که تصویر شب اول بیتا را به یاد آورده بی اختیار مقایسه‌اش
کردم و به خودم لعنت فرستادم چشم گرد کرد

- این کیه!؟

ملیح از صدایش تکان خورده صاف نشست، پا پایین انداخته خجالت زده و معذب از دیدن هر دویمان
لب گزید

- سلام.. ببخشید خوابم برد

کفری از رفتارش که بیخیال در ماشین وسط خیابان خوابیده بود گفتم

- بله دیدیم!

کمالی که حس کردم از چیزی ناراحت شد در را بسته گفت

- من دیگه مزاحم نمیشم

متعجب صورتم باز شد

- چی! بفرمایید می‌رسونمتون ملیح خانم مسیرشون دورتره بعد ایشونو می‌رسونم

سوالی و با تعجب تکرار کرد

- ملیح خانوم!؟

حرصی بودم از ملیح، به زور خودم را نگه داشتم سرش داد نزنم مصنوعی لبخند زده گفتم

- خواهر مرصاد، تازه او مدن امشب رسوندشون با منه

دیدم که ملیح از برخوردش اخم کرده سر به زیر شد با اینکه کمالی خندید اما حس کردم جمله‌اش در

جوابم طعنه داشت

- رسوندن شامل حال همه‌ی تازه واردها میشه؟

لبخند زدم او را مثل دخترش متوجه‌ی اهمیت مرصاد کردم، در حالی که می‌دانست

- همه که نه ولی ایشون چون خواهر مرصاد هستن بله تا هر وقت که لازم باشه روی چشم منه. بفرمایید

با تعلل نشست اما تمام مسیر را برخلاف پرچانگی همیشگی و نصیحت‌هایش درباره‌ی کار که با

تجربه‌ی زیادش زمان و کالت برای پدرم عموماً به دردم می‌خورد سکوت کرده متفکر به روبرو خیره بود

روبروی درب بزرگ خانه‌ی ویلایی‌اش که توقف کردم کمند را اخم کرده و عصبانی ایستاده کنار در

خانه در حالی که جوانی نسبتاً قد بلند و خوش سیما روبرویش ایستاده بود دیدم بی اختیار سوالی

کمالی را نگاه کردم

کلافه "ای بابایی" گفته اضافه کرد

- خواستگار سمج که شنیدی؟

نمی‌دانم چرا با شوق خندیدم

- مبارکه

اخم کرد با نگاهی به ملیح که در تمام مسیر از آینه به او اخم داشتم و فهمید که از دستش عصبانی‌ام

گفت

- گفتم خواستگار سمج نه داماد آینده یا حتی مورد مناسبی که کمند بتونه بهش فکر کنه میگی مبارکه؟

با تعجب ابرو بالا دادم به آن پسر طعنه میزد مورد مناسب یا منظورش ملیح بود؟!

او هم مثل دخترش فکر می کرد به کمند فکر می کنم؟

به احترامش همراهی اش کرده پیاده شدم قبل از آن رو به ملیح با تندی گفتم

- لطفا از جات تکون نخور

حتی سر بالا نیاورد احتمالاً او هم خوب طعنه های کمالی با آن لحنش را فهمیده بود، انگار هر چقدر

درستش می کنم خرابتر می شد

جلو رفتم برخلاف برخورد سرد کمالی با جوانی که نمی شناختم دست داده خودم را معرفی کرده

تحویلیش گرفتم نگاه عصبی و جا خوردی کمند که چندبار روی ماشین و من چرخید می گفت ملیح را

دیده و احتمالاً برداشت پدرش را دارد که نمی دانم چرا برخلاف دفعات قبل و نگاهش به هر کسی که

به من نزدیک بود در این مورد ذره ای ناراحت یا عصبی نبودم!

با بیخیالی گفتم

- ملیح خانومه

پوزخند زده با طعنه گفت

- بله.. خانم کامکارو می شناسم

نمی دانم چرا خندیدم وقتی واضح پرسیده بود چرا من کمالی ام و او بجای کامکار ملیح خانم!

با عذرخواهی به بهانه ی عجله داشتن خداحافظی کردم اما با وجود تلخی رفتار کمالی و دخترش از مرد

جوانی که خود را سهند معرفی کرد دعوت کردم تا برای آشنایی بیشتر با کمند حتماً به ستوران بیاید

بوی نارنگی | س.رهی

نگاه‌هایشان وقتی پشت فرمان نشسته دور شدم می‌گفت برخلاف کمالی و کمند، سهند از برخورد

راضی بود که لبخند میزد

خیره به آینه از دیوانگی دختری که حالا با این سهل انگاری‌اش صد در صد می‌گویم در آن سؤتفاهم به

اندازه‌ی من مقصر است تو پیدم

- تو ی ماشین جای خوابیدن؟ اونم این ساعت شب تو خیابون وقتی تنهایی؟

کوچکترین ری اکشنی نداشت لب به دندان گرفته سر به زیر پلک بسته بود، از تصویر بیتا و بی خیالی

او عصبی داد زدم

- نگفتی اتفاقی بیفته اصلا می‌فهمی که بخوای کاری بکنی؟ یا من باید چیکار کنم؟ همینطوری بیخیال

تو ماشین یه مرد خوابیدی! راحتی؟

با مکث حرص زدم

- اصلاً فکر کردی اگه مثل اون روز یکی...

ناگهان سرش بالا آمد با چشم‌هایی عصبی اما آرام حرفم را پر منظور برید با یادآوری ام آتش زدم

- ببخشید که فکر می‌کردم اون روز سؤتفاهم بوده و با آدم مطمئنی همراه شدم

ماتم برده دهانم باز ماند، سرم شوکه به سمتش چرخید! با من بود؟

" منو میگی؟ به من طعنه میزنی مطمئن؟ "

من چه می‌گفتم او چه گفت! چرا فکر می‌کردم از نگاهم بترسد؟

به خیرگی‌اش ادامه داده گفت

- بدونید از بزرگترم برای همراه شدن با شما اجازه گرفتم و اجازه داد، وقتی هم تماس گرفتن که پرسن چرا دیر کردم و گفتم تو ماشینتون موندم و نیستین گفتن خیالم راحت باشه حتما حواستون هست! معذرت می‌خوام که از همون راحتی خیالم خوابم برد اشتباه کردم

با پوزخند بی‌صدایی اضافه کرد

- مطمئن باشید بزرگترم می‌دونه با شما و سؤتفاهم همیشه که براتون مشکل ایجاد کنه، ببخشید ولی اعتماد کردم و افکارم مثل نگاه آقای کمالی و دخترشون با منظور نیست که نگرانش باشید منو دیدن، مطمئن باشید سؤتفاهم همیشه

توقف کرده کاملاً به سمتش چرخیدم با وجود محکمی صدایش بغض نگاهش از رفتار کمالی و برداشتش آشکار بود که دزدیدش.

جدی و نگران برای حالش و تفکری که فکر می‌کرد درباره‌ی او دارم عصبانیتم را نشان دادم

- می‌فهمی چی میگم؟ منظور من اصلاً اون نبود که تو برداشت کردی! نگران خودت بودم آدم عاقل! فهمیدی؟ نگران خودت! اتفاقی می‌افتاد من از کجا می‌فهمیدم؟ چه غلطی می‌کردم؟ امانتی می‌فهمی! درها قفل بود ولی باید بیدار می‌موندی که اگه خدایی نکرده کسی مزاحم شد خبرم کنی

سرش بالا آمده لحظه‌ای گیج نگاهم کرد آرام‌تر بدون جبهه‌گیری گفت

- من بودم گفتم زود میام و یک ساعت طولش دادم.. خسته بودم خب.. خوابم برد!

بی اختیار از حرص و نفهمی‌اش خندیدم

- یه چیزی هم بدهکار شدم نه؟

دوباره با نگاه عصبی ولی خونسرد، انگار فقط بخواهد لج کند گفت

- دیگه وقتی نمی‌تونید مسئولیت قبول نکنید تا نه شما بدهکار بشید نه من از نگاه بقیه متهم بشم

دهانم بازمانده با آوای "هه"ی آرامی به صدلی تکیه زدم خیره به صورتش در آینه از دست رفتار امروزش که دیوانه‌ام کرده بود با تاکید بی توجه به اینکه ناراحت شود یا نه گفتم

- بیچاره مرصاد... بیچاره مرصاد... خیلی بیچاره مرصاد!

هر بار صدایم محکمتر شده بالاتر رفت دوباره ماشین را روشن کردم لب به دندان گرفته عصبی نگاهش را به بیرون داده زمزمه کرد

- و من...

دلم می‌خواست بی اعتنا به اینکه برای اولین بار پررو جسارت کرده اینطور طلبکار با من حرف زده و ممکن است باز عقب‌گرد کند یک "یه دنده‌ی لجباز" خرجش کرده ساکتش کنم، حیف که حالا امانت بود

صدای تلفنم هردویمان را نجات داد، با شنیدن صدای مادر که گفت مهمان امشب نصیبه اوست که می‌خواهد بعد از کار به آنجا بروم خدا را هزار بار شکر کردم که این سرتق لجباز از بوی سیگار گفت و به یادم آورد تا لباس‌هایم را عوض کنم وگرنه باز مادر فهمیده نگران اوضاعم میشد

(ملیح)

نفس‌های حرصی و عصبی‌ام از دست رفتار بی ملاحظه‌اش دست خودم نبود، تلاشم را کردم نگاهش نکرده به چشم‌های خبیث داخل آینه چشم ندوزم

از حرف‌های مرصاد و لحن آرام خودش وقتی برگشت و نمی‌دانم از کجا فهمید همه چیز را از چشم او می‌بینم و غیرمستقیم گفت آنطور که من فکر می‌کنم نیست که مقصر همه چیز او باشد از خودم شرمنده شدم

فکر کردم شاید آنقدرها هم آدم بدی نیست و واقعا سؤتفاهم بوده و شاید باید کمی آرام تر برخورد کرده کمتر نگران نگاه و رفتارش وقتی با او تنها هستم باشم مخصوصاً که احساس کردم هم خوب مراقب مرصاد است و هم شخصیتش آنقدرها هم مغرور و بی خیال نیست که به خاطر بوی سیگار معذرت خواهی کرده حتی دوش گرفته لباس عوض کرده گفت به خاطر مسئولیت و قولش به مرصاد گیر است و نمی گذارد بروم

ولی ساعتی نگذشته باز دیوانه شده با رفتارش و صدایی که بالا برد ثابت کرد همان مغرور بی شعور است که ظاهرش بهتر از باطنش بوده اعتمادی به شخصیت عجیبش نیست، نباید به برداشت خودم شک می کردم

دلم می خواست وقتی آنطور بی ملاحظه گفت

"تو ماشین یه مرد خوابیدی" خفه اش می کردم در حالی که رفتارهایی را به یادم آورده فقط بغض کردم

اما نگاهش از جوابی که دادم تا فکر نکند عمدی بوده و مشکلی برایش پیش می آید و حرفی که او زد می گفت دروغ نمی گوید و واقعا نگران بوده

دست خودم نبود که طلبکار شدم وقتی باباطاهر با اطمینان گفته بود استراحت کنم حتما حواس سامان جانشان به من هست که امانتم و داخل ماشین تنها مانده ام و گفته زود برمیگردد.

اما باز با آن اخلاق عجیبش که هر بار به سمتی میرفت رفتار من را با آوردن نام مرصاد مسخره کرد که خجالت کشیده نتوانستم جوابش را آنطور که می خواستم بدهم

"بیچاره منو مرصاد که گیر آدم نفهمی مثل تو افتادیم که هر بار فقط بی ملاحظه و طلبکاری کنده بک"

از توقف ناگهانی ماشین که او مشخصاً با سرعت و عصبی رانندگی می کرد به جلو پرت شده ترسیده "وااای" بلندی گفتم!

بوی نارنگی | س.رهی

با اخم نگاهش کردم بی خیال به صندلی تکیه زده گفت

- بستن کمر بند و دیگه هر کسی می دونه! بچه نیستین پس جز مسئولیت حساب نمی شد که من بخوام بگم یا براتون ببندم، نه؟

نگاه خیره و خبیثش می گفت کاملا عمدی بوده تا مسئولیتی که گفتم نمی تواند انجام دهد را به یادم بیاورد

نمی خواستم جوابش را بدهم تا فکر نکند آدم مهمیست اما نشد، نمی دانم چرا هرگز ندیدم سیگار بکشد و بوی سیگار را از او حس نکردم ولی امروز انقدر بوی سیگار می داد! مخصوصا ماشینش که مدل آشنایش به ماشین مرد کثیفی در گذشته عجیب برایم آزار دهنده بود و بوی سیگار در فضای بسته اش بدترش کرد که امروز فهمیدم برایش مهم است کسی نفهمد

آرام گفتم

- بله درسته

نگاهش که پیروز برق زد در حالی که پیاده می شدم مصنوعی سرفه کردم برای اینکه او هم بداند عمدیست گفتم

- اینکه ماشینتون بیشتر از لباسهاتون بوی سیگار میده هم درسته. اونم بشورید

نگاهش که مات و رفت لبخند زد

- ممنونم لطف کردید، شبتون بخیر

نمی دانم چرا نرفت، با اینکه در تماسی که داشت شنیدم به کسی که با او خیلی مهربان و دوستانه حرف میزد گفت زود میرود؟

به محض رسیدنم به در، در باز شد انگار باباطاهر امشب خیلی منتظر بود

کلافه از دست این دیوانه داخل شده بدون آنکه نگاهش کنم یا برای داخل شدن تعارف بزنم مانند یک بیشعور در را بهم کوبیده با عبور از حیاط و ورودی ساختمان به سرعت پله ها را به سمت بالا رفتم، امشب اعصابم اجازه‌ی حرف زدن با ملاحظت را نمی‌داد که هر بار از اتفاق‌های رستوران و برخوردم با این مدیر دیوانه می‌پرسید تا بگویند برای نصیبه مهم است پس کنار آمده به آن اتفاق و نگاهش فکر نکنم و با حضور مرصاد بمانم

امشب می‌خواهم برای خالی کردن خودم هم که شده برای نصیبه و باباطاهر غر بزنم که چرا برای من مرخصی نگرفته‌اند حتی اگر به خاطر برخوردم با مدیر و نحوه‌ی حرف زدنم درباره‌اش ناراحت شوند

از دیدن در باز سریع داخل شدم بلند سلام کرده از همانجا با طعنه شروع به حرف زدن کردم

- سلاااام... سلام ملیح جان خسته نباشی دخترم، سالمی؟ زنده‌ای؟ خب خدا رو شکر! انگار اون گوریل دویست کیلویی امروز نتونست سرتو بکنه زیر آب...

با سبز شدن باباطاهر جلوی چشمم که صورتش می‌خندید ولی اخم داشت گفتم

- بخدا اگه ازش طرفداری کنید میرم پشت سرم هم نگاه نمی‌کنم

نصیبه از پشت ستون مابین پذیرایی و در ورودی جلو آمده آرام انگار کسی می‌شنود گفت

- آروم ملیح جان! باز چی شده دخترم؟

حرصی از اینکه همیشه می‌گفت دخترم ولی طرف او بود گفتم

- تازه می‌گین چی شده؟ منو از سر راه آوردین که دوتایی می‌ذارین میرین یه ذره هم فکر نمی‌کنید

مرصاد هم نیست من با اون گوریل با اون اخلاق داغونش تنهایی چیکار کنم؟ چرا واسه من مرخصی

نگرفتین؟ من آدم نیستم؟ فقط مادر اون بودین؟ باید کار اون بد اخلاق راه بیفته و مرتب سرم داد بزنه؟

آخرم چون می‌رسونتم هرچی دلش می‌خواد بگه! نمی‌شد من با شما پیام؟

نصیبه جلو آمده با لب گزیدن گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- باشه آروم! چرا انقدر حرص می خوری؟

صدایش پایین تر آمده گفت

- چند بار بگم انقدر به شخصیتش توهین نکن؟

حرصی گفتم

- نکنم که اون به اسم مدیریت به شخصیت من توهین...

سایه‌ای پشت سر باباطاهر و صدای زنی که گفت "اومد؟" ساکت کرد باباطاهر از جلوی در کنار رفته
گفت

- بله پایین منتظره

از دیدن زنی که چند سالی از نصیبه بزرگتر به نظر میرسید با چشموهای سورمه‌ای آشنا که در این لحظه
یادم نمی‌آمد کجا دیدمش! خجالت زده از اینکه ندانسته زبان باز کرده فراموش کردم مهمان دارند ولی
امیدوار بودم نشنیده باشد سریع سلام کردم

- سلام، خوش آمدین

جلو آمده دست دراز کرد، نگاه خندانش به یادم آورد این چشمها را کجا دیده‌ام چشمهایش دقیقا مثل
چشمهای سورمه‌ای و زیبای خواهر آن مدیر بی اعصاب نبود؟

- سلام، خسته نباشی عزیزم

- ممنون

دستم را رها نکرده رو به نصیبه گفت

- سهم سامان رو میدی برم؟

نامی که به زبان آورد در سرم زنگ خورد

نصیبه به سرعت به آشپزخانه رفته با کیسه ای که به نظر سنگین می آمد برگشته خندان گفت

- بفرما سیمین جان هم مربای آلبالو هم هویج، بهش بگو اون لقمه‌ها رو یادم نرفته براش میارم اونم صبحونه یادش نره

گیج در سکوت یه حرفهایشان گوش داده نگاه می کردم که کیسه را از نصیبه گرفته با چرخیدن به سمتم گفت

- معرفی نمی کنی نصیبه جان؟

زودتر از نصیبه گفتم

- من ملیح همسایه‌ی نصیبه خانوم

باز چشمهای زیبایش خندید با فشردن دستم از در بیرون رفته گفت

- منم سیمینم عزیزم، مادر اون گوریل دویست کیلویی بد اخلاق که دم دره

خشکم زده نفسم بند آمد!

چشمها و دهانم بی اراده بازتر شد، مادرش بود؟! مادر مدیر!؟

نصیبه سریع جلو آمد اما او در را به سمت خود کشیده گفت

- زحمت نکش خودم میرم به دخترت برس انگار بد اخلاقم اذیتش کرده

با صدای بسته شدن در هر دو دستم را با دم عمیق بلندی روی دهانم گذاشته به هر دو چشم دوختم

باباطاهر سری به تأسف تکان داد عقب رفته روی مبل نشست اما نصیبه جلو آمده دلخور گفت

- چقدر بهت گفتم انقدر به شخصیتش نپر درست نیست بین چیکار کردی!

حیرت زده بی توجه به حرفش با صدای بمی گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- واقعا... واقعا مادرش بود؟! مادر... مدیر رستوران بود؟! مادر همون که...

نصیبه سرتکان داده حرصی گفت

- بله.. بله... اونکه آبرومو جلوش بردی و هر چی به زبونت اومد گفتی سیمین خانوم مادر سامان مدیر رستورانه

ناتوان و سست عقب رفته با تکیه به در همانجا وا رفته نشستم هر دو دستم بالا آمده روی صورتم نشست

- وای... وای... وای خدا... چرا نگفتین؟

- تو اصلا مهلت دادی دختر؟

هر دو دستم از شرم اتفاقی که افتاد تمام صورتم را پوشاند کم مانده بود گریه کنم قلبم تند میزد نفسم به هیجان افتاده بود

- وای خدا... خدا... خدا... آبروم رفت... رفت

دست برداشته نگران با اضطرابی که به جانم افتاده بود گیج اطرافم را نگاه کردم بی اراده بدنم را تکان می دادم! هول و ترسیده بودم.. دستم به دهانم چسبیده بود

کاش می شد به آن لحظه برگشته با یک تو دهنی ملیح را خفه می کردم

- چیکار کنم؟ چیکارش کنم... ای خدا..

رو به نصیبه درمانده و مستاصل نالیدم

- چیکارش کنم؟

دلم می خواست می شد واقعا زمین دهان باز کند و بیلعدم

- چیکارش کنم؟

بوی نارنگی | س.رهی
دستم را گرفته بلندم کرد

- پاشو.. اتفاقیه که افتاد کاری هم نمیشه کرد

نتوانستم از حس بیچارگی و آبرویی که از او هم بردم خودم را ننگه دارم، چقدر بدشانسم! مثلاً می‌خواستم یک‌بار با غر زدن خودم را خالی کنم ولی همان یکبار هم که کسی درباره‌ام حرفی نزد خودم از راه نرسیده آبروی خودم و نصیبه را بردم

با بغضی که شکست از افکاری که حالا یک زن درباره‌ی من دارد و حتماً به پسرش منتقل می‌کند گفتم

- ببخشید.. نمی‌خواستم اینطوری بشه.. آبروتون رفت

شکستن بغض آن هم وقتی تازه امروز دلتنگی‌ام را با مرصاد رفع کرده بودم زود آرامم کرد

نصیبه با برداشتن چادرم زمزمه وار حرف زده چادرم را تا میزد

- آبروی آدم برای کسایی که می‌شناسنش و از ذات پاکش خبر دارن به این سادگی نمیره، سیمین خیلی

بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی منو می‌شناسه و منم اونو می‌شناسم، درسته از دستت کفری‌ام که انقدر

بهت گفتم و گوش ندادی ولی آبروم نرفته مطمئن باش، دخترمو هم مثل من میبینه

شرمگین از صورت خندان زنی که رفت و با وجود رفتارم چقدر محترمانه برخورد کرد گفتم

- دیگه نمی‌تونم پیام رستوران

- عه! چرا؟

شرمنده از رفتاری که داشتم و تازه تذکر داده با تپش قلبی که از تصویر صورت عصبی مدیر وقتی فردا

بیندم داشتم معذب گفتم

- ببخشید ولی.. دیدین که رفتار مدیرو! فکر کنید وقتی بشنوه چی گفتم چطوری باهام رفتار می‌کنه! نیام

بهبتره

از صدای خنده‌ی باباطاهر نصیبه هم لبخند زد باباطاهر از جا برخاسته درحالی که به سمت اتاقشان میرفت گفت

- این قصه سر دراز داره خاتون حالا حالاها متوجه نمیشه چی میگی! بذار بگذره خودش بفهمه پاشو یه چیزی بده بخوره بخوابه صبح زود بیدار میشه باز شاکی نشه بگه از سر راه آوردیمش و فقط ننه بابای سامانیم

قبل از دور شدنش گفتم

- ببخشید معذرت می‌خوام.. تو ماشین پرید بهم.. عصبانی بودم

می‌دانست نمی‌خواهم رفتار کلافه‌ام در دلش بماند ایستاده خیره به صورتم با لبخند گفت

- عصبانی که هستی نگهش دار تا بعد به خاطرش شرمنده هم نشی بابا.. اون آدمی که تو انگار هیچ جوری نمی‌تونی باهاش کنار بیای رو سالهاست می‌شناسیم، هم خودشو هم خانوادشو.. گاهی بد اخلاق و تند هست درست، ولی اصلاً بلد نیست انقدری که تو فکر می‌کنی بد باشه. اگه وقتی پیام دادی مرصاد نیست باهاش پیام یا نه گفتم اگه دختر خودم هم بود می‌گفتم با خیال راحت برو به خاطر این بود که سامان مثل پسر خودمه مثل چشمام قبولش دارم

نصیبه با لبخند حرف او را ادامه داد

- خیالت هم راحت سیمین فهمید دخترم دیوونه و خنگه عمرا به پسر بد اخلاکش نمیگه دخترم از راه نرسیده بهش گفته گوریل

هر دو خندیدند اما من از شرم شنیدن این کلمه دوباره لب گزیده گفتم

- وای.. چقدر زشت بود رفتارم... اونم جلوی مادرش!

نصیبه با لبخند گفت

- خیلی خیلی زشت بود خیلیها..! ولی حداقل شاید باعث بشه شخصیت سامان از دست نجات پیدا کنه

- ملیح...!

با تشرش هم کوتاه نیامدم قدم عقب گذاشته گفتم

- من نمی برم

- داری میری اتاقتش که!

- برم اینو براش نمی برم

بی توجه به "وایسایی" که گفت به سرعت چرخیدم تا دور شده خودم را از دست او و لقمه‌ای که برای سامان جانم گرفته بود و دیشب قولش را به مادرش داد نجات دهم اما از سایه‌ی هیکل مدیر عقب پریدم

- وای...!

با طعنه بی توجه به ترساندم در حالی که واضح نگاهش می‌خندید گفت

- باز چیکار کردی ملیح خانوم که نیومده داری فرار می‌کنی؟

معذب و سر به زیر از رفتار دیشبم انگار که بداند از ظاهر شیک و چشمگیرش که مشخصا امروز متفاوت بود نگاه گرفته گفتم

- هیچی.. داشتم میومدم اتاقتون سرکارم

- واقعاً...!؟

بوی نارنگی | س.رهی

از کلمه‌ای که به تمسخر گفت سرم را بالا کشیده "بله" آرامی گفتم، با کت و شلوار مشکی و لباس سفیدش شبیه به رؤسای مرکز دولتی و شخصیت‌های مهم شده بود اگر حسادت نکنم کمی هم شبیه به مدل‌ها!

لقمه‌ای که نصیبه به سمتش گرفته بود را گرفته تشکر کرد جدی گفت

- لازم نیست، امروز هر جایی نصیبه خانوم خواستن باش که زیر آب زنی دیشبت اثر داشته! نمی‌دونم وقتی مادرمو بیشتر از چند دقیقه ندیدی چطوری تونستی بگی کارت سنگینه و قانعشون کنی کارتو سبک تر کنم ولی موفق شدی من به مادرم نه نمیگم!

هاج و واج ماندم قبل از آنکه برود شرمنده از مادری که حتی فرصت نشد خوب نگاهش کنم گفتم
- من اصلاً چیزی نگفتم که!

به نصیبه اشاره کردم

- ایشون شاهد، من اصلاً حرفی زدم؟

نصیبه با مکث گفت

- نزدی؟

ماتم برده از ترس اینکه بگوید شاکی شدم

- نصیبه خانوم!

رو به مدیر گفتم

- بخدا درباره‌ی کارم هیچی نگفتم

مدیر جلو آمده با زرنگی‌ای که می‌خواست مچم را بگیرد با آن نگاه نافذ و براقش پرسید

- پس درباره‌ی چی گفتی؟

هول "هیچی" تأکیدی و محکمی گفته عقب رفتم به خاطر رفتار دیشبم از نزدیکی اش بیشتر معذب بودم

چشم تنگ کرد و جلو آمد

- یعنی مادرم خودش یهو فکر کرده کارت سنگینه؟

به جای من که عقب عقب رفتم نصیبه جواب داد

- من گفتم سامان جان! دیروزم که بهت گفتم شب شکایتتو می کنم یادت رفته؟

خوشحال از نجات گفتم

- بفرمایید دیدین من نگفتم

بی حواس به لقمه‌ی دستش اشاره کردم

- تازه واسه‌ی صبحونتون سفارش هم کردم

با شرارت پرسید

- داری میگی به جاش صبحونه می‌خوای؟

از برخوردش که مشخص بود عمدیست خجالت کشیدم

- نه..! نه بخدا.. فقط.. فقط گفتم بدونید من زیر آبتون رو نزدم یعنی من.. من اصلاً درباره‌ی شما

حرف نزدم صبحونه هم خوردم

نصیبه که انگار از حال لذت می‌برد گفت

- درباره‌اش حرف نزدی؟

بی اختیار بود که عقب رفته نگران "هین" آرامی گفتم مدیر با صدا خندیده خبیث گفت

- مچتونو گرفتم ملیح خانوم انگار یه چیزیهایی گفتی! بذار بینم چقدر براشون می‌ارزی

- دخترتون فروشی نیست؟ به چی می فروشینش؟ چیکار کنم لو میدین چی گفته بتونم حقشو بذار کف دستش مادرمو انداخت به جونم؟

مات مانده از رفتارشان نگاهشان می کردم نصیبه سربالا گرفته انگار حسی نامفهوم در حرفش بود با پیروزی و تاکید گفت

- به تو هیچ وقت، هیچ وقت نمی فروشمش

با خیالی آسوده لبهیم کشیده شده گفتم

- می دونستم

نگاه خیره‌ی مدیر را که با اخم خیره به نصیبه دیدم سریع لب گزیده نگاه گرفتم جلو آمده با صدای پایینی شرور بی توجه به حضور نصیبه که می دید گفت

- فردا که اومدی اتاقم و تأخیر امروز تو هم جبران کردی دیگه بهم نمی خندی که تونستی بیچونیم و در بری، اول آخر من مدیر اینجام ریز به ریز از کارت ایراد می گیرم! اگه دیگه بهم خندیدی

سریع زبان باز کردم کاملاً مشخص بود به فکر تلافیست این دیوانه عصبانی میشد زورش را به مرصاد نشان داده به زور نگاهش می داشت و بعد خودش کم کاری اش را جبران کرده فقط من بیشتر مدیونش می شدم

- نیچوندم.. الان میام انجام میدم

بی توجه با نگاهی به نصیبه که منظورش را نفهمیدم عقب عقب رفته لقمه‌ی دستش را تکان داد

- لازم نیست، فردا، فردا.. لقمه رو هم سفارش کن بزرگترش کنن چیه این با اینکه سیر نمیشم!

با رفتنش بیچاره از پیش بینی رفتارش که وقتی جدی می شد پدر درآور بود و حس می کردی "هیچ"

نیستی به سمت نصیبه چرخیدم

- دیدین رفتارشو؟ دیدین تهدیدم کرد؟ دیدین می‌خواد اذیتم کنه؟ باز بگین من لجم، باز بگین چرا میفتی به جون شخصیتش، نمی‌ذاره که!

خندید با کشیدن دستم به سمت آشپزخانه رفت

- بیا اینبار استنا بود چون فهمید یه چیزی گفتی!

شاکی شدم

- خب چرا گفتین که بفهمه؟

جدی گفت

- تا یادت بمونه تکرارش نکنی، کلماتی که از روز اول درباره‌ی شخصیتش میگی خیلی زشته ملیح جان انگار هیچی نیست

جا خوردم از کلمه‌ای که گفت!

"هیچ"

حسی که بارها از مدیر گرفته بودم و در خانه‌ی قادر داشتم! هیچ نبودن.

پشت در اتاق مدیر در راهرو منتظر خواهرش ایستاده به دیوار تکیه زده بودم، آمدنش طول کشیده بود کلافه سر در گوشی برده خودم را مشغول کردم ناگهان پیامی از اکانتی نا آشنا که تصویر نداشت رسید

«تنهایی خوش میگذره؟»

متعجب و سوالی نوشتم

«شما؟»

بوی نارنگی | س.رهی

سین زد اما جوابی نرسید! به خیال اشتباه گرفتن توجهی نکردم

- سلااام

سریع تکیه از دیوار گرفته جواب دختر نا آشنای روبرویم را دادم

" کی هستی که از سالن غذاخوری اومدی اینجا؟ چطور ندیدنت؟"

- سلام بفرمایید امری دارید؟

دستش را دوستانه دراز کرد از روی ادب دست دادم اما جدی گفتم

- لطفا برگردید سالن غذاخوری! اجازه ندارید اینجا باشید اگه کاری دارید به یکی از ویتراها بگین

لبه‌ایش کش آمده گفت

- سحرم!

"ای بابا دختر اینطوری خر نمیشم"

دستش را فشردم اما به سمت انتهای راهرو هدایتش کردم

- خوشبختم عزیزم بفرمایید

لبخندش دندان نما و صدا دار شده گفت

- اخلاق تند و جدی مدیرتون روی شماها هم اثر گذاشته‌ها!

قبل از آنکه جواب بدهم اضافه کرد

- سحرم.. سحر پایدار خواهر سامان

گیج نگاهش کردم منتظر دیدن سارا مادر سه قلوها بودم، جا خوردم از جمله‌اش نباید از این نگاه آشنای

شروع می‌فهمیدم که خواهر دیگر است؟

بوی نارنگی | س.رهی

برخلاف خواهرش خیلی شبیه به مدیر بود

به گیجی ام خندیده گفت

- زبان دیگه‌ای رو امتحان کنم!؟

I am sahar saman is my brother...

- بله بله... ببخشید منتظر دیدن سارا خانوم بودم نمی‌دونستم خواهر دیگه‌ای دارن

ابرو بالا داده گفت

- جوووون چشم خوشگل دلبر که پدر دل صاحب بچه‌ها رو در آورده

گیج نگاهش کردم. لبخند به لب پرسید

- و شما؟ قبلا ندیدمتون!

- ملیح کامکار، تازه اوادم

چشم درشت کرد

- خواهر مرصاد!؟

لبخند زدم انگار مرصاد را همه‌ی خانواده‌ی او می‌شناختند! فقط امیدوارم شناختشان در حد من نباشد

- بله

دستی نسبتا محکم به بازویم زده هلم داد

- بگو شاهد!

بی اختیار خندیدم

''' بین چطوری بین شما به خاطر یه وجب بچه معروف شدم '''

بوی نارنگی | س.رهی

راحتی‌اش روی برخوردم اثر گذاشت

- بله اشتباه گفتم اصلاح می‌کنم بنده شاهد

- نه فقط اون! باید بگی مدیرسوز، بگی سامان لوله کن.. می‌دونی امیررضا با شهادتت چقدر هربار
سامانو اذیت می‌کنه؟

متعجب پرسیدم

- امیررضا؟!!

- بابای سه قلوها همسر سارا

منظورش را گرفته با "بیخشیدی" خندیدم پرسام هم گفته بود پدرش گفته باید شاهد داشته باشد
با تمسخر گفت

- شما بیخشید مسئولیت کنترل پسرمون افتاده گردنت ولی خب مرصادو داری سالم می‌مونی وضعت از
ما بهتره

خندان به در اشاره کرده اضافه کرد

- کلیدو میدی عزیزم

کلید را از جیب بیرون کشیده به سمتش گرفتم تا سریع دور شوم دلم نمی‌خواست درباره‌ی به قول
خودش پسرشان حرف بزنم دوری از او آرزویم بود

نمی‌دانم چه خبر بود که با رفتن مدیر نصیبه خواست کلید اتاقش و حتی اتاق استراحتش را از کشوی
میزش بردارم و حالا با آمدن خواهرش خواسته بود به او بدهم

- بفرمایید، با اجازه

دستم را گرفت

بوی نارنگی | س.رهی

- کجا میری کارت دارم!

مردد نگاهی به ورودی آشپزخانه انداختم نصیبه فقط خواسته بود کلید را بدهم

- بفرمایید؟

در را باز کرده وارد شد

- بیا تو کمک لازم دارم

نگاهی به اتاق انداخته به سمت اتاق استراحت برادرش رفته در را باز کرد

- لطفا بیا کمکم کن

دلم نمی‌خواست بروم آنجا اتاق استراحت مدیر بود اتاق شخصی‌اش حساب می‌شد

- بیا دیگه ملیح جان!

با "نچ" بی صدایی وارد شدم کیسه‌ای بزرگ از کیفش بیرون کشیده در کمدش را باز کرد

- کمک کن لباسهاشو جمع کنم

صورتش شرارتی واضح داشت از برداشتم مردد گفتم

- بنظر میرسه اینها تمیزن!

خندید

- می‌دونم منم تمیزها رو می‌خوام که نتونه پیوشه کثیف‌ها که به کارش نمیا!

ابروهایم بالا پرید به من ربطی نداشت اما بی اختیار پرسیدم

- چرا؟!

با نگاهی براق گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- امروز اصلاً سامانو دیدی؟

چرا انقدر با من راحت بود نباید می گفت برادرم یا مدیر؟

- بله دیدم

صورتش باز شده سوالی گفت

- خب نفهمیدی؟

گیج جواب دادم

- ببخشید اصلاً نمی فهمم چی میگین!

خندید

- آره فهمیدم حواسم نبود نمی دونی چه آشی واسه اش پختم

حسش را گرفتم در حال شیطنت و آزار برادرش بود لب گزیدم تا نخندم و نگویم: "دمت گرم از

طرف من یکم شورش کن حالش جا بیاد انقدر نخوره"

با پیروزی ادامه داد

- امروز با مدیرهای هتلها و وکیلش جلسه داره با یه تیپ خفن زد بیرون می خوام شب با همون قیافه

بیاد دنبالم! اگه بدونه مهمونیه و دورم شلوغه و باید دوتا از دوستای جدیدم که می خوام ببینه برسونه

ریختشو حتما عوض می کنه ولی می خوام ریختش آخرش باشه یه جوری که من نگم اونها خودشون

درباره ی سامان ازم پرسن و نخ بدن که بهش بگم و فکر کنه

فقط لبخند زدم و متعجب ابرو بالا دادم! این آدمی که من دیدم و انگار دورش هم کم شلوغ نیست و

خواهرش نمی داند که به او نخ می دهند به نظر می رسد اگر بفهمد پیشنهادی هست خودش استقبال کند

پس چرا می گفت ریختش را عوض می کند؟

ریختی که به قول او آخرش باشد بهتر نیست؟ ظاهری که امروز بعد از مدتی که اینجا بودم برای اولین

بار توجهم را به او و بوی شدید ادکلنش جلب کرد

سکوتم دوباره به حرفش آورد

- صابون داد و هوارشو به تنم مالیدم. البته به جز خودش مامانم اگه بفهمه سرمو واسه دخالت کردن

می‌بره

از یادآوری مادری که گفت معذب لب گزیدم و او ادامه داد

- فکر کن بفهمه پای نصیبه جونم کشیدم وسط، دیگه حتما آتیشم میزنه! ولی خب این ریسک ارزش به

فکر انداختنشو داره.. به قول مامان کم کم دارم فکر می‌کنم مشکلی موردی چیزی نداشته باشه کسی

چشمشو نمی‌گیره!

بی اختیار از بی خیالی‌اش در حرف زدن در حضورم "هین" آرامی گفتم و او خندیده ادامه داد

- والا... اونم دقیقا مثل داداشمون آقای دکتره! ساسانم همین بود! واسه رها دختر عموم می‌میردها..!

انقدر تو بیمارستان اذیتش کرده بود همه فهمیده بودن ولی انقدر دست دست کرد تا آخر مامان زورش

کرد هلش داد جهشی رفتن جفتشون

معذب از راحتی‌اش که دلم نمی‌خواست درباره‌ی برادرش با من داشته باشد در حالی که کاش

می‌توانستم بگویم "چشمش نمی‌گیره دستش باز باشه از مجردیش کمال استفاده رو ببره با اون شلوغی

دورش" گفتم

- ببخشید.. درست نیست جلوی من اینطوری بگین.. اگه بشنون ممکنه...

صدای خندیدنش بالاتر رفت

- می‌شناسمت ها..!

بوی نارنگی | س.رهی

چشمهایم گرد شد! منظورش چه بود؟ چه چیزی از من دیده یا شنیده که شناختنش به این مدل حرف زدن رسیده بود؟!

قبل از اعتراضم گفت

- شما همون شاهدهی که از قضا خواهر مرصادی و با پشتوانه‌ی قوی زدی جلوی امیررضا منهدمش کردی، فکر کردی ندیدم مرصاد با داداشم چطوری حرف میزنه؟ چند بار دیده باشم داداشمو تو جمع ضایع کرده خوبه؟ بعد الان پیام وقت حرف زدن با تو مراعات کنم مثلا داداشم ناراحت نشه؟ بدتر از اینها رو به داداشم گفته!

""وای وای... مرصاد مرصاد...!!!""

خدا می‌داند رفتارش چطور بوده و چقدر با آنها رفت و آمد کرده که انقدر همه با من راحتند! مخصوصا آن مدیر که می‌دانم و می‌داند خوشم نمی‌آید اما به قول خودش از خیال راحتش نسبت به من که مثل بقیه نیستم و سؤتفاهمی نمی‌شود که بخواهم از این راحتی او استفاده کنم هر طور می‌خواهد رفتار می‌کند که البته گیجم کرده وقتی شرایطش می‌گوید نباید از راحتی بقیه ناراحت باشد!

- ببخشید..

بی اختیار به زبانم آمد

زبان بی چفت و بست برادرم را که در این مدت چندین بار دیده‌ام مدیر به او تذکر ""مؤدب باش"" داده می‌شناختم

ولی نمی‌دانستم چوب آخر این ماجرا را من بیچاره می‌خورم!

خندید

- بیا کمک کن ببخشم.. موندم اون داداشت جسارت پریدن به سامانو از کجا میاره؟! پرهام هنوزم بعد از چند سال جرأت نمی‌کنه اینطوری باهاش حرف بزنه دو تا کلمه میگه و در میره

بوی نارنگی | س.رهی

لباس ها را با بوی خوب و دلنشینشان از کمد بیرون می آوردم همان طور معذب و متعجب حالا که با
من اینقدر راحت بود پرسیدم

- پرهام کیه؟

صدای خنده اش را رها کرد

- شوهر من! یه دیوونه شبیه به برادرت البته با ادب و نزاکت بیشتر! که انقدر از داداشم خورده که هنوز
جرات نکرده مثل داداش تو باهاش حرف بزنه

شرمگین "بیخشید" دیگری گفتم این بار قهقهه زد

- واقعا داداشته؟!

- بله، چطور؟

درست مثل برادرش به گیجی ام خندید

- آخه چند ساله داداشتو می شناسم ندیدم تا حالا یبارم بگه بیخشید و تو توی دو دقیقه چند بار گفتی!

ناگهان خنده اش را جمع کرده گفت

- که چیز خیلی عجیبیه اونم با مؤدب باش گفتنهای سامان! البته باید در نظر گرفت که تنها که هستن دو
تا مردن که عمرا نمی دونن به چی میگن ادب

بی اختیار از تصورش درباره ی مرصاد که خودم هم خوب می دانستم چه موجودیست اما نمی خواستم
ادامه دهد گفتم

- دیگه انقدر هم بد نیست!

- کدومشون سامان یا مرصاد؟

جا خوردم برادر او به من چه ربطی داشت؟ چرا انقدر این خانواده راحتند؟

بوی نارنگی | س.رهی

از روی ادب گفتم

- جفتشون

- آره خب چون تنها که بودن نبودى که بفهمى!

حق به جانب گفتم

- مگه شما بودى؟

- نه

- پس چى؟

چشم تنگ کرده گفتم

- بذار به حساب تجربه‌ی متأهل بودن که خیلی مؤثره در شناخت این جنس از خود راضى نفهم و بى

ادب

خندیدم بى اختیار بود بارها در سرم این صفات را به برادرش نسبت داده بودم

در حالى که کیسه‌ی بزرگ را با خود بیرون مى‌برد گفتم

- نخند! گرفتار که شدى مى‌فهمى چى میگم بیا بیرون درهارو هم ببند، سامانم اگه چیزى گفت خودتو

بکش کنار بنداز گردن نصیبه جون در جریانه

انگار تمام این خانواده این رفتار بیخیال و راحت را داشتند شاید هم واقعا دلیلش خواهر مرصاد بودنم

بود، اما چرا گفتم خودم را کنار بکشم؟ به من چه ربطى دارد که بخواهد حرفى بزند!

(سامان)

بوی نارنگی | س.رهی

دست به کمر زده روبروی در که باز گذاشتم ایستادم صدای قدم‌های آرامش به زور شنیده میشد روبروی در که رسید مثل همیشه در برابر نگاهم سر به زیر شد برخلاف امروز صبح که برای دفاع از خودش در حضور نصیبه راحت حرف زده حتی به التماس افتاده بود

- سلام، خسته نباشید

با صورتی درهم و کلافه جلو رفته در را کامل باز کردم

- سلام بیا تو

لب گزیده قدمی عقب رفت

- نصیبه خانم گفتن زود برگردم

جدی گفتم

- زود میری فعلا بیا تو جواب منو بده!

تکان نخورد

- بفرمایید

- بیا تو رو متوجه نمیشی؟ باید ببینی تا بپرسم

مردد با قدم‌های کوتاه و سر به زیر از کنارم رد شده وارد شد به سمت اتاق استراحتم هدایتش کردم

- بیا

روبروی در که رسیدم و به داخل اشاره کردم عصبانی بودم از سهل انگاری دوباره‌اش، اما سعی کردم در لحظه اثر نگذارد آن هم وقتی نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده که کار رسیده به ناگهانی ناپدید شدن تمام لباس‌هایم وقتی فراموش کردم کلید را به نصیبه یا بابا طاهر بسپارم و نصیبه گفت به او می‌سپرد!

چیز خوبی در سرم نمی‌چرخید کار کیست؟

بوی نارنگی | س.رهی

- درباره‌اش توضیح بده وقتی تو مسئولش بودی!

نگاهی به داخل و در باز کمد انداخته زمزمه وار پرسید

- چیو توضیح بدم! چی شده؟

پوف کلافه و صداداری کشیده گفتم

- صبح تماس گرفتم نصیبه خانم گفتن کلید اتاقو می‌سپرن به تو! چند دقیقه قبل هم که ازشون تحویل

گرفتم گفتن تمام مدت پیش تو بوده درسته؟

سرتکان داد

- بله گفتن اومدین دادم بهشون!

عصبی قدمی جلو رفتم جا خورد با چشم‌های گیج عقب رفته پشتش به مبل خورد نگران تند پرسید

- چی شده؟!

به سمتش خم شدم

- تو بگو چی شده که یهو تمام لباس‌های من ناپدید شده؟!

از نگرانی چشمهایش که هر جایی به جز روی صورت من می‌نشست می‌فهمیدم راضی به نزدیک شدنم

نیست

هول شده سریع گفت

- خواهرتون.. خواهرتون بردن.. سحر خانوم!

وا رفتم! تمام تنم ناگهانی سرد شده آرام گرفتم، تمام تفکراتم پوچ شد

قامت صاف کرده مات پرسیدم

- سحر؟!!

بوی نارنگی | س.رهی

سریع خودش را چسبیده به مبل عقب کشید اضطراب چشمهایش عیان بود

- بله.. او مدن تمام لباسهاتونو جمع کردن بردن

حرصی از برداشتم با آن آستین بازمانده که دکمه‌اش کنده شده حالا حسابی روی اعصابم بود گوشه‌ی را برداشته شماره‌ی سحر را گرفتم

- چطوری بد اخلاق؟ انفجار صورت گرفته؟

حرص زدم

- دعا کن دستم بهت نرسه سحر!

ریلکس گفت

- دعای بیخود نمی‌کنم وقتی می‌دونم میرسه ولی اگه لباساتون می‌خوای داداش خوبی باش!

بیحواس از حضور ملیح که بالا پرید صدا بالا بردم

- چی می‌خوای روانی؟

خندید

- قربونت برم با معرفت چیز خاصی نمی‌خوام امشب مهمونی دعوتم پرهام نیست باهام بیا

پوفی کشیده آرام‌تر گفتم

- باشه بردار بیار لباسهامو عجله دارم! کجایی؟ رستورانی؟

- نه دیگه داداشی اگه می‌خواستم بیارم که نمی‌بردم! می‌خوام با همون لباس های تنت بیایی دنبالم

تازه منظورش را گرفتم عصبی گفتم

- دیوونه با خودت نگفتی شاید امروز لازمشون داشته باشم؟

- مگه همون که تته چشمه؟ مگه جلسه نداری؟

- روانی واسه همون جلسه مجبورم عوضش کنم دکمه سرآستینم کنده شده با اینکه نمی‌تونم برم! هر جا هستی زود بیار عجله دارم الان که نمی‌تونم برم لباس بخرم

در حالی که می‌داند شوخی ندارم و به وقتش حالش را جا می‌آورم بیخیال خندید

- شرمنده کاری ازم بر نیامد خودت یجوری جمعش کن

باورم نمی‌شد که تماس را قطع کند! عصبی گوشه را پایین کشیده با دیدن ملیح که نزدیک به در ورودی ایستاده کاملاً مشخص بود لب گزیدن، سرخی پوست و فرارش از شرم نیست و شیطنت دارد کفری گفتم

- چقدر بدم دست از سر من برمی‌داری؟ چقدر بگیری ول می‌کنی اون نفرتتو که وسط شلوغی کار این بلا رو سرم نیاری؟ که همه‌ی خانوادمو نندازی به جونم؟

مبهوت صورتش از هم باز شد! شوکه دست روی سینه اش گذاشت

- من؟ به من چه ربطی داره کار خواهرتونه!

گوشی را روی میز انداختم جلو رفته چشم تنگ کردم

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ خیال کردی خواهرمو نمی‌شناسم؟ نمی‌دونم محاله تنهایی خودشو بندازه به دردسر و حتماً پای یکی دیگه هم وسطه که بندازه گردنش؟ نمی‌دونم وقتی اومده کاملاً شرح داده چیکار می‌خواد بکنه و با علم به آزار من کمکش کردی دلت خنک بشه چون مثل اون میدونستی خواهر مرصادی که به خاطر رفاقتم کاری به کارش ندارم!

خجالت زده سر به زیر شد اما سکوت نکرد زمزمه وار با تردید گفت

- اگه.. اینم باشه و گفته باشن.. بازم هیچ کاره‌ام! به من چه ربطی داره که دخالت کنم یا جلوشون رو بگیرم؟ چه ربطی داره که یه خواهر می‌خواد برادرشو ادب کنه!

""بدقلق لجباز مگه به همین سادگی ولت می‌کنم! می‌خوای منو ادب کنی اونم حالا که نگاهت

زندگیمو بهم ریخته؟""

- درست مثل تو که می‌خوای مرصادو ادب کنی و ولش نمی‌کنی؟ احتمالاً هنوز هم واسه‌اش تو قیافه‌ای و وقتی میاد دنبال بهانه‌ای از این اتاق بری که باز نیومده کارم عقب افتاده نه؟

نگاه گرفته دست‌هایش به هم قفل شد اما باز ساکت نشد

- چیکار به منو برادرم دارید؟ برید یقه‌ی خواهرتونو بگیرید بعد هم...

مکث کرد

- شما از مرصاد سفته دارین! کجا کاری به کارش ندارید وقتی واسه خاطر یه لباس و یه دکمه پاشو می‌کشید وسط!

باورم نمی‌شد با وجود اینکه همراهی‌اش با سحر واضح بود انقدر هم حق به جانب باشد حرصی گفتم

- نکشم وسط چیکار کنم؟ به خودت بگم که دنبال بهانه‌ای واسه رفتن از این اتاق و دفعه‌ی بعد با نفرت بیشتری به خواهرم کمک کنی؟

حرف زدن از نفرت مشهودی که در چشم‌هایش بود و سعی میکرد پنهانش کند خلع سلاحش کرده شرمگین با "بیخشید" آرامی سکوت کرد

دلم نمی‌خواست اینطور معذب، آرام و ساکت شود وقتی با تمام بد بودن دیشبش، صبح احساس می‌کردم مظلوم تر شده نگران حرفیست که زده و می‌ترسد بفهمم

کلافه چرخی دور خودم زده حرصی از جلسه‌ای که اگر همین الان هم می‌رفتم دیر شده بود گفتم

- یکم هم فکرتو واسه کمک کردن به من که با کمک به خواهرم بیچاره کردی به کار بنداز

نگاهی عاقل اندر سفیه به آستین انداخته گفت

- آستین هاتون رو بزنید بالا حل میشه

کفری جواب دادم

- اصلاً می‌دونی جلسه‌ی کاری یعنی چی که مثل لوتی‌های داش مستی برم؟

دندان به هم ساییدنش را از همین فاصله حس کردم لبه‌ایش را به هم فشرده حرصی از تمسخرم گفت

- نه نمی‌دونم! شما که می‌دونین دیگه به کسی که بهش شک دارید اعتماد نکنید و بهش کلید ندید

خیره نگاهش کردم صدایم بی اختیار خشمگین شد چرا دست بر نمی‌داشت از فرار از من؟ چرا فراموش

نمی‌کرد؟ معنی اتفاق را نمی‌فهمید؟ چرا از خودم متنفرم می‌کرد؟

محکم و رک گفتم

- مسئولیت این اتاق و این کلید حالاً حالاً با توه تا فرارت از منو این اتاق تموم بشه و بفهمی واقعاً

سؤ تفاهم بود و ولش کنی! تا باور کنی انقدر که تو فکر می‌کنی پست نیستم

لب پایینش در دهان ناپدید شده پلک بست می‌فهمیدم بی اراده آن تصویر را برای هر دویمان آن هم در

تنهایی زنده کردم

- ببخشید

جا خوردم! خودش را هم مقصر می‌دانست؟

"" نامرد با اون بد بودن دیشبت که حواسم نبود و دیر گفتمی ماشین بو گرفته مادرم فهمید خودمو خفه

کردم حالا یهوایی جلوی چشمم اینقدر نگران تصویری نباش که یادم اومده! انقدر خوب نباش! محجوب

نباش! اینطوری کبود نشو وقتی نمی‌دونم چرا قلبم این روزها وقت دیدنت تندتر میزنه! وقتی نمی‌دونم

چرا از امروز صبح صورتت یه طور دیگه است و از جلوی چشمم نمیره. ببخشیدهاات بانمک تر شده!

اونم وقتی هنوز درگیر حرف با منظور نصیبه موندم که می‌خواست یادم بیاره خوب بودنتو! می‌خواست

بگه ببینمت!""

بوی نارنگی | س.رهی

گفت " به تو هیچ وقت، هیچ وقت نمی فروشمش "

"ای بابای" بیچاره‌ای از حال سردرگم بینمان گفته نالان اضافه کردم

- جای طعنه زدن و سکوت بین حال و روزمو! دفعه‌ی بعد طرف من باش جای خواهرم وقتی بعدش راه حلی هم نداری! آزار من کار همیشه‌ی اون دیوونه است که ایندفعه به کمکت زد به هدف

نگاهش ذره ذره بالا آمده با شک و تردید خیره به سر آستین بازمانده‌ام خجول گفت

- بدوزینش

کلافه عقب عقب رفته روی مبل افتادم

- بهم میاد دوخت و دوز بلد باشم یا تو جیبم نخ سوزن باشه؟ می‌بینی وضعیتموها مسخره کن!

با وجود رنگ نگاه کدوری که می‌دزدیدش نگاهی به هیكلم انداخت بی صدا خندیده دستش جلوی

دهانش نشست

بی جان لب زدم

- دست بردار از آزارم! چی گيرت میاد؟

قدمی جلو آمد، انگار آرام شدن و نشستنم اثر داشت با سر به مچ دستم اشاره کرده گفت

- ببخشید.. خواهرتون کارشو خوب بلده ولی انگار شما هم خوش شانسین

خیره‌ی صورت باز شده‌ای بودم که لبخند زیر و رویش کرده جان گرفته دیدنی تر شد، نگاهم را گیجی

برداشت کرده توضیح داد

- من تو جیبم نخ سوزن دارم

ابروهایم بالا پرید هول شد از برداشتم

بوی نارنگی | س.رهی

- نه نه.. به خاطر شما نه! صبح میومدیم روپوش نصیبه خانوم گرفت به دستگیره‌ی در درزش باز شد برداشتم تو راه واسشون بدوزم..

با مکث ادامه داد

- میخواین.. بدم بهتون؟ سفیده.. رنگ لباستون!

بی اراده بود که در سکوت خیره نگاهش می کردم

"به خاطر من باشه چی میشه که اینطوری هول کردی و نگران شدی؟"

شرمش از برداشتم که ترسید تصور کنم به خاطر من با خودش نخ و سوزن آورده صورت و نگاهش را زیباتر کرد، نگاهی که مشخصاً برخلاف بقیه نمی خواست به من بدوزد

از سکوت و نگاهم اخم کرده عقب رفت، چرا حتی دلش نمی خواست به اشتباه فکر کنم به من توجه کرده؟!

برای توجیه گفتم

- تا صبحم اگه سکوت کنم نمی فهمی و ادامه میدی نه؟

گیج پرسید

- چیو؟!

- بهم می خوره دوخت و دوز بلد باشم که باز حالمو مسخره می کنی میگی نخ سوزن بدم؟

خیالش آسوده شده لبخند زد

- ببخشید حواسم نبود، می خواین من میدوزم؟

"ببخشیدهاات یه جور خاصی نیست؟ زیادی صادقی! انگار واقعا دلت نمی خواد ناراحتی ازت تو دلم

بمونه!"

از جا برخاستم تا حرفش را پس نگرفته سریع به کارم برسم و خودم را از این حال نجات دهم

- نیکی و پرسش اونم از طرف تو!

وا رفت معذب گفت

- چیکار کردم مگه؟ بخدا خواهرتون...

لب هایم با لذت از دیدن نگاهش گوش تا گوش باز شده با شرارت گفتم

- تا دیروز مشکل فقط خواهر مرصاد بودند بود و شهادت غیرمنصفانه! از امروز شراکت خبیثانه برای

نشون دادن نفرت هم بهش اضافه کن

شرمگین نگاه گرفت بی توجه سراغ دکمه‌ای رفتم که روی میز گذاشته بودم

- سوزنتو نخ کن تا دکمه رو پیدا می‌کنم عجله دارم شاید یکم شرارتتو جبران کنی

از صدای "نچ" کلافه‌ام از گشتن بیهوده پرسید

- نیست؟

گیج وسایل روی میز را زیر و رو می‌کردم

- همین جا بود!

جلو آمده کنار میز روی زمین نشست

- شاید افتاده؟

میخ سرامیک‌های کف کنارش روی پنجه پا نشستم

- بگرد زود پیداش کنیم عجله دارم

نشسته روی زمین حرکت می‌کردیم کلافه گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- اونطرف زیر مبل هارو ببین من زیر میز می‌گردم

سرم را خم کرده زیر میز را نگاه می‌کردم به جای دور شدن و گشتن زیر مبل ها نزدیک شده صدایش را شنیدم

- پیدا کردم

به سرعت صندلی را هل داده سر بالا کشیده چرخیدم سرم محکم به لبه‌ی میز خورده صدایم بلند شد
- آخ... لامصب!

زانویم محکم به زانوی ملیح خورده هول خودش را عقب کشیده روی زمین افتاد

- آآی... چیکار می‌کنید!

در حال ماساژ سرم سریع به سمتش چرخیدم خندان از وضعیت آشفته‌ی امروز و یادآوری برخورد روز اولش به سمتش خم شدم
- ببخشید... ندیدمت پاشو

خیره به دست دراز شده‌ام برای کمک که خودم هم در تحیر حرکت‌ماندم وقتی تمام تلاشم را می‌کردم در محیط کار کسی با من صمیمی نشود اخم کرده عقب رفت

"" چرا انقدر با تو راحت‌م دختر؟! داری همه چی رو بهم میریزی! ""

- چی شده؟!

از صدای متعجب نصیبه سر چرخاندم ملیح که پشت میز دیده نمی‌شد سریع ایستاده لباسش را تکاند
نصیبه جواب نگرفته جدی با اخم نگاهی به هر دویمان انداخت! انگار که وسط خیابان در مکانی عمومی میچمان را در حالی گرفته که حرکت ناشایستی کرده‌ایم معنا دار گفت

- گفتم زود برگردی؟

بوی نارنگی | س.رهی

دلم می‌خواست از آن نگاه جدی‌اش که می‌گفت "حسابتو میرسم" قهقهه بزنم آن هم وقتی هنوز

جمله‌ی با منظور صبحش در سرم زنگ می‌خورد

ملیح معذب از من فاصله گرفته کفری گفت

- بهشون گفتم ولی انگار من باید جور همکاری شما با خواهرشون رو بکشم! شما نگفتیم بهشون کلید

بدم؟

نگاه گیجم را به نصیبه دوخته پرسیدم

- می‌دونستین؟!

منظور دار ابرو بالا داده کشیده گفت

- بله.. بهم گفت چه نقشه‌ای داره منم دیدم خودت که کاری نمی‌کنی سیمین هم که منتظر معجزه

است، بذار حداقل یکی که جسارتشو داره یه کاری بکنه

سری به تاسف تکان داده اضافه کرد

- انگار بازم جورشو دختر خودم کشیده!

با چشم به پشت میزش اشاره کرده شیطنت کرد

- حالا چیکار می‌کردین؟

صورت‌م از حیرت باز شده زبانم به خاطر لب گزیدن و عقب رفتن ملیح که کاملاً واضح فرار کرد

همراهی کرد

- چرا یه جوری می‌گین انگار گیرش انداختم؟ همکاری کردن شما منو به این حال انداخته‌ها!

خیره در سکوت اما با لبخندی با هزار معنا نگاهم کرد با گرفتن دست ملیح به سمت در رفت

- خودت می‌دونی و حال و روزت کاری به دختر من نداشته باش وقتی می‌دونی به تو نمی‌فروشمش!

مبهوت از برخورد عجیبش که انگار مزاحم دخترش شده‌ام ملیح را مخاطب قرار داده برای اینکه جواب آن "چیکار می‌کردی؟" که گفت را بدهم با گرفتن آستینم گفتم

- نخ و سوزنتو که ندادی و ندوختی لااقل دکمه رو پس بده ملیح خانوم! نگفتی پیدا شد؟

هر دو ایستاده چرخیدند برخلاف صورت شرمگین و عصبی ملیح صورت نصیبه واضح می‌خندید

ملیح جلو آمده دکمه را به سمتم گرفته حرصی گفت

- بفرمایید

کلافه از سنگینی نگاه نصیبه گفتم

- خجالت نمی‌کشی میدی! نباید بدوزی؟

و رفت اما انگار از حضور نصیبه شجاع تر شده بود

- عه...! به من چه ربطی داره؟ مگه من کندمش؟ همکارشونم که نصیبه خانوم بودن

- نه ولی مادر حی و حاضر تون یه جوری رفتار میکنه انگار من به زور نگهتون داشتم و سواستفاده

کردم! خودت نگفتی می‌دوزیش؟

کفری قرقره‌ی نخ و سوزن را از جیبش بیرون کشیده به سمتم گرفت

- بفرمایید اینم نخ و سوزن!

- چه اصراری داری امروز به من دوخت و دوز یاد بدی دختر! نکنه اصلاً دکمه دوختم بلد نیستی که

می‌ندازی گردن خودم؟ پس فردا که شوهر کردی چیکار می‌کنی؟

لب یه دندان کشیده با خشم نگاهم می‌کرد نصیبه به سمت در رفته با صدایی پر خنده گفت

- زود دکمشو بدوز بیا ملیح جان بفهمه دوخت و دوزت که عالیه فقط الان وقت شوهر کردنت نیست!

دلم می‌خواست جوابی به حرف با منظورش بدهم اما از رسیدنم به مقصود راضی بودم و سکوت کردم!

بوی نارنگی | س.رهی

ملیح حرصی جوابش را داد

- بله چشم

در که بسته شد چشم تنگ کرده به ملیح نزدیک شدم روبرویش ایستادم، نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست با رفتار نصیبه لج کرده بیشتر به او نزدیک شوم!

چه اشکالی داشت وقتی دست از پا خطا نمی‌کردم و احساسم به او انقدر خوب بود و حالم جا می‌آمد؟
با مسخرگی عجیبی گفتم

- واقعاً بلدی بدوزی؟ به خاطر نابلدیت نیست که می‌گه شوهرت نمیده؟

کفری بود که زبانش باز شد

- بنده دیلم طراحی دوختم.. دوخت و دوزم هم حرفه‌ای! خوبه یا بیشتر توضیح بدم؟

لبه‌ایم کش آمده دستم را دراز کردم

- حله پس سرعتت هم بالاست. بجنب دیرم شده

قدمی عقب رفت

- اینطوری که همیشه باید درش بیارید!

شروع گفتم

- نمی‌دونی از هنر نمایش لباس ندارم؟ در بیارم چی بپوشم؟ جواب مرصادو سؤ تفاهم بعدشو تو میدی؟

پس بیفتی چیکار کنم؟ مادرت بیاد باز یقه‌ام رو بگیره بگه کو دخترم چیکارش کردی؟

برای چندمین بار از وقتی وارد اتاق شد لب گزیده صورتش سرخ شد، چه کردم امروز با تن و جان او
و روح و روان خودم!

زمزمه کرد

- نصیبه خانوم خواستن و خواهرتون.. کار من نبود!

دستم را تکان داده برخلاف نگرانی او بیخیال گفتم

- زود باش بعداً تفهیم اتهامت می‌کنم مجبوری جبران کنی این دفعه مرصاد یقه‌ی تو رو بگیره! الان عجله دارم بدوزی هم باز تأخیرم زیاده

جلو آمده بدون آنکه نگاهم کند لبه‌ی آستین را گرفته بالا کشید تا از من دورش کند، نگاهم به دستهای ظریفی بود که به وضوح می‌لرزید اما به سرعت دکمه را می‌دوخت!

انقدر از حضورم اذیت می‌شد؟

چه چیزی از رفتارم انقدر آزارش می‌داد؟

چرا تلاشم در بیخیالی اثر نداشت؟

تلاشی که ابتدایش خودم را می‌آزرد اما حالا لذت بخش است!

لذت بخشی که او را همچنان می‌آزارد ولی نمی‌توانم و نمی‌خواهم دست بردارم

با اتمام کارش سر جلو آورده با دندان نخ را برید با حیرت به کارش نگاه می‌کردم!

لحظه‌ای حس نفسش روی مچ دستم لرزاندم، بی اختیار دستم را محکم عقب کشیدم

دلیل حالم را فهمید! با دم کوتاه و معذبی سریع عقب رفته صدایش لرزید

- ب..بخشید.. حواسم نبود.. از.. از روی عادت بود

به سرعت فاصله گرفته از در بیرون زد گیج درجا مانده با سینه‌ای خالی شده خشکم زده بود، خیره‌ی

دری بودم که با فرار واضحش محکم بست اما حضورش، حتی صدای نفسش را چسبیده به تنم هنوز

حس می‌کردم.

بوی نارنگی | س.رهی

حضوری که انگار قبلا تجربه کرده‌ام! مگر می‌شد انقدر آشنا باشد و حالا با این حس تازه فکر کنم قبلا لمسش کرده‌ام؟!

گیج دستم را بالا گرفته دکمه را می‌بستم از استشمام بویی که با نزدیکی ملیح بیشتر حسش کردم دستم بالاتر آمده سر آستینم را بو کردم، همان بو بود!

بویی که روزهاست در اتاقم حس می‌کنم!

بویی که روی کاغذها و قراردادش بود حالا روی میچ دستم نشسته!

بوی خوب و لطیفی که نمی‌دانستم از کجاست بوی ملیح است؟! متعلق به اوست؟!

چطور این بو اینطور پخش می‌شد؟ یا من اینطور حسش می‌کنم؟!

بویی که تمام مدتی که در جلسه وقتی ساکت شده به حرفها گوش می‌کردم باعث شد دست به چانه ببرم تا مچم به بینی‌ام نزدیک شده بویی که ضعیف می‌شد را بیشتر حس کنم و کمالی هر بار به خیال راضی نبودم از اوضاع و توضیحاتشان یا نگران بودم می‌پرسید

"به چی فکر میکنی؟..."

توضیحی لازمه؟...

سوالی هست؟...

"کدوم قسمت مشکل داشت؟..."

نمی‌دانست از گیجی حتی نمی‌شنوم چه می‌گویند!

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

@rahi_admin

جهت سفارش پی‌دی‌اف به‌ایدی زیر مراجعه کنید:

@pdfmina

در که بسته شد چشم تنگ کرده به ملیح نزدیک شدم روبرویش ایستادم، نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست با رفتار نصیبه لج کرده بیشتر به او نزدیک شوم!

چه اشکالی داشت وقتی دست از پا خطا نمی‌کردم و احساسم به او انقدر خوب بود و حالم جا می‌آمد؟
با مسخرگی عجیبی گفتم

- واقعاً بلدی بدوزی؟ به خاطر نابلدیت نیست که می‌گه شوهرت نمیده؟

کفری بود که زبانش باز شد

- بنده دیپلم طراحی دوختم.. دوخت و دوزم هم حرفه‌ای! خوبه یا بیشتر توضیح بدم؟

لبهایم کش آمده دستم را دراز کردم

- حله پس سرعتت هم بالاست. بجنب دیرم شده

قدمی عقب رفت

- اینطوری که همیشه باید درش بیارید!

شروع گفتم

- نمی‌دونی از هنر نمایش لباس ندارم؟ در بیارم چی بپوشم؟ جواب مرصادو سؤ تفاهم بعدشو تو میدی؟

پس بیفتی چیکار کنم؟ مادرت بیاد باز یقه‌ام رو بگیره بگه کو دخترم چیکارش کردی؟

بوی نارنگی | س.رهی

برای چندمین بار از وقتی وارد اتاق شد لب گزیده صورتش سرخ شد، چه کردم امروز با تن و جان او
و روح و روان خودم!

زمزمه کرد

- نصیبه خانوم خواستن و خواهرتون.. کار من نبود!

دستم را تکان داده برخلاف نگرانی او بیخیال گفتم

- زود باش بعداً تفهیم اتهامت می‌کنم مجبوری جبران کنی این دفعه مرصاد یقه‌ی تو رو بگیره! الان
عجله دارم بدوزی هم باز تأخیرم زیاده

جلو آمده بدون آنکه نگاهم کند لبه‌ی آستین را گرفته بالا کشید تا از من دورش کند، نگاهم به دستهای
ظریفی بود که به وضوح می‌لرزید اما به سرعت دکمه را می‌دوخت!

انقدر از حضورم اذیت می‌شد؟

چه چیزی از رفتارم انقدر آزارش می‌داد؟

چرا تلاشم در بیخیالی اثر نداشت؟

تلاشی که ابتدایش خودم را می‌آزرد اما حالا لذت بخش است!

لذت بخشی که او را همچنان می‌آزارد ولی نمی‌توانم و نمی‌خواهم دست بردارم

با اتمام کارش سر جلو آورده با دندان نخ را برید با حیرت به کارش نگاه می‌کردم!

لحظه‌ای حس نفسش روی مچ دستم لرزاندم، بی اختیار دستم را محکم عقب کشیدم

دلیل حالم را فهمید! با دم کوتاه و معذبی سریع عقب رفته صدایش لرزید

- ب..بخشید.. حواسم نبود.. از.. از روی عادت بود

بوی نارنگی | س.رهی

به سرعت فاصله گرفته از در بیرون زد گیج درجا مانده با سینه‌ای خالی شده خشکم زده بود، خیره‌ی دری بودم که با فرار واضحش محکم بست اما حضورش، حتی صدای نفسش را چسبیده به تنم هنوز حس می‌کردم.

حضوری که انگار قبلا تجربه کرده‌ام! مگر می‌شد انقدر آشنا باشد و حالا با این حس تازه فکر کنم قبلا لمسش کرده‌ام!؟

گیج دستم را بالا گرفته دکمه را می‌بستم از استشمام بویی که با نزدیکی ملیح بیشتر حسش کردم دستم بالاتر آمده سر آستینم را بو کردم، همان بو بود!
بویی که روزهاست در اتاقم حس می‌کنم!

بویی که روی کاغذها و قراردادش بود حالا روی میچ دستم نشسته!

بوی خوب و لطیفی که نمی‌دانستم از کجاست بوی ملیح است؟! متعلق به اوست!؟

چطور این بو اینطور پخش می‌شد؟ یا من اینطور حسش می‌کنم!؟

بویی که تمام مدتی که در جلسه وقتی ساکت شده به حرفها گوش می‌کردم باعث شد دست به چانه ببرم تا مچم به بینی‌ام نزدیک شده بویی که ضعیف می‌شد را بیشتر حس کنم و کمالی هر بار به خیال راضی نبودنم از اوضاع و توضیحاتشان یا نگران بودنم می‌پرسید

'''به چی فکر میکنی؟...'''

توضیحی لازمه؟...

سوالی هست؟...

کدوم قسمت مشکل داشت؟...'''

نمی‌دانست از گیجی حتی نمی‌شنوم چه می‌گویند!

(ملیح)

با غر زدن به نصیبه از آشپزخانه خارج شده به سمت اتاقش رفتم به خاطر رفتار دیروزش با اینکه گفته بود امروز باید از اول وقت در اتاقش باشم و کارم را جبران کنم نمی‌خواستم بروم ولی نصیبه نه تنها کمکم نکرد حتی با توضیح رفتار دیروز مدیر که او هم دید فقط خندیده گفت با این شرایط راحت تر با او کنار آمده کمتر اذیت می‌شوم!

نه او نه مرصاد و نه حتی آن مدیر که بهتر از آن دو می‌داند نمی‌خواهم ببینمش که دیروز بی رودربایستی نفرتم از خودش را توی صورتم کوبیده گفت می‌فهمد، نمی‌فهمند راحتی من در ندیدنش و دوری از اوست وقتی مثل من نه تنها ذره‌ای معذب نیست و رعایت نمی‌کند که دیروز فهماند کشیدنم به اتاقش عمدیست نه به خاطر مرصاد! که به خاطر عادی شدن رفتارم با خودش این کار را می‌کند و برایش مهم است!

فکر نمی‌کردم او هم انقدر به خاطر آن سؤتفاهم و رفتارم اذیت شده باشد، با اینکه قبلا گفته بود او را آدم بد نبینم اما هر بار می‌دیدمش حس بدی داشتم! شبیه به اولین باری که دیدمش منتظر بودم تا حرکتی بکند یا حرفی بزند در حالی که انگار مرتب می‌گوید از برداشت من که نمی‌توانم عوضش کنم ناراحت است

کاش دلم برایش نسوخته مظلوم شدش را که گفت "دست بردار از آزارم" باور نکرده نگفته بودم نخ و سوزن دارم که آنطور سؤاستفاده کند و مجبور شوم دکمه را بدوزم و نصیبه با آن نگاه معنادارش در آن وضعیت از راه رسیده با او ببیندم!

در آن لحظه دلم می‌خواست می‌توانستم ناپدید شوم اینقدر از دست آن دیوانه‌ی بیخیال که می‌خندید و با وجود طعنه زدن نصیبه باز هم کار خودش را کرد تا پیروز شده به خواسته‌اش برسد عصبانی بودم که

بوی نارنگی | س.رهی

اگر نصیبه نرسیده بود با بد و بیراه گفتن از اتاقتش می‌رفتم! نصیبه‌ای که حس می‌کنم نگاهش از دیروز به حال و روزم می‌خندد

پشت در ایستاده ضربه‌ی آرامی به در زدم جوابی نرسید توجهم را صدای گوشی‌ام جلب کرده با دیدن پیامی ناشناس ابرو بالا دادم

«دورت انقدر شلوغ که دیگه منو یادت نیامد؟»

تند نوشتم

«فکر کنم اشتباه گرفتید؟»

منتظر جواب بودم اما در باز شده پرسام با صورتی باز جلو آمده حواسم کاملاً پرت شد

- سلام خاله شاهد

دیدنش در این وضعیتِ آشفته‌ی فکری نسیم خنک جان بخشی بود سریع وارد شدم خم شده بوسیدمش

- سلام باز که اینجایی؟

خندید

- بابام دایی رو جریمه کرد منو بیاره!

صدای عصبی مدیر اجازه نداد به جوابش بخندم گوشی به دست پشت میز ایستاده بود

- تو اصلاً زبون منو می‌فهمی؟ میگم حساب کتاب می‌خواد درصدیه! باید حساب کنم بینم چقدره

چکشو بدم، مرصاد باید باشه

لحظه‌ای سکوت کرده دوباره صدایش حرصی بلند شد

- پرهااا صبر کن دیگه دیوونم کردی عه! نمی‌فهمم عجله داری؟ نمی‌فهمم نیاز چیه که میگی؟ مثل هر

ماه سر وقت می‌رسونم بهشون، درصد سارا و سحر و ساسانم یه جا میدم خودم بهشون میگم

بوی نارنگی | س.رهی

دوباره سکوت کرد محتاط با پرسام جلو رفتم در حالی که حواسش به مخاطبش بود جلو آمده با اشاره‌ی سر به پرسام پیچ زد

- مواظبش باش

سرتکان داده به سمت در رفتم که بشکنی زده نگهم داشت کتش را به سمتم گرفته گفت

- تو جیبمه

پرسام با صدای بلندی دستم را کشید

- بیا بریم خاله

بی توجه به اینکه با تلفن حرف میزد پرسیدم

- چی؟ چیکارش کنم؟

اخم کرده با اشاره به پرسام که ساکتش کنم کت را تکان داد به ناچار از دستش گرفتم و او بی توجه رو برگرداند شانه بالا انداخته با گذاشتن کت روی مبل دست پرسام را گرفته خوشحال از اینکه نباید کنار او در اتاقش باشم و وقتم را با آن چک کردنهای اعصاب خرد کن بگذرانم به آشپزخانه برگشتم تا حالا که مواظب این وروجک هستم کارم را هم انجام دهم

ساعتی مرتب سر به سمتش میچرخاندم اما با شلوغ شدن آشپزخانه حواسم پرت شده نصیبه مرتب برای بیرون بردنش از آشپزخانه به خاطر هوایش تذکر می‌داد و من که نمی‌خواستم دوباره به آن اتاق بروم و دلیل اصرارش را نمی‌دانستم توجه نکردم اما بدجور پشیمان شدم وقتی پرسام را از یاد بردم و صدای داد لهراسب از ورودی انبار مواد خشک بلند شده به آنجا کشاندم

- کامک_____ار...!!!

روبروی پرسام چسبیده به دیوار در حالی که دستهای کوچکش روی سینه و گلویش بود و به زحمت سعی می‌کرد نفس بکشد دیدمش

بوی نارنگی | س.رهی
هراسان کنارشان نشستم

- چیشده؟ پرسام جان خوبی؟

لهراسب عصبی داد زد

- نمی دونی و بچه رو سپردن به تو؟ اسپریش کو؟ این بچه آسم داره!

صدای نفسهای زجر آور پرسام از جا کندم به سرعت به آغوشش کشیده بی توجه به نصیبه که او هم می پرسید اسپریش را چه کردم با به یاد آوردن کت مدیر از آشپزخانه بیرون زده به سمت اتاقش دویدم

چرا آن دیوانه حرفی از اسپری و آسم نزد؟

بدون در زدن وارد شده در حال پوشیدن کت وسط اتاق دیدمش بی اعتنا به اخمش برای نحوه ی ورودم و مرصادی که روی مبل نشسته میخندید و احتمالاً باز حرف نامربوطی زده بود روبرویش ایستاده داد زدم

- اسپری!!!

نگاه شوکه ای به پرسام که در آغوشم بی جان شده تنش به سختی تکان می خورد انداخت لبه ی کتش را گرفته از ترس جیغ زدم

- بده!!!

حالا در این حال اصلاً برایم مهم نبود او کیست و چه احساسی نسبت به رفتار و حتی هیکل ترسناکش که چند برابر من است دارم یا ممکن است از ظاهر همه پسندش چه برداشتی بکند!

حیرتی به صورتش نشسته از جیب داخلی کت اسپری را بیرون کشید. پرسام را روی دستم کشیدم تا راحت تر برایش اسپری بزند

بوی نارنگی | س.رهی

با کم صدا شدن نفس کودک در آغوشم جلو رفته و رفته روی مبل افتادم چشمهایم بی اختیار پر شده صورتم خیس شد اگر بلایی سرش می آمد؟!

دستم را روی سینه‌اش گذاشته مالش دادم، صدایم بغض دار و لرزان بود تا می دیدمش

- خوبی.. پرسام جان؟

سر تکان داده تنش را در آغوشم جمع کرد مرصاد که در سکوت مبهوت فقط نگاه می کرد همزمان با مدیر که نگران روبرویم روی میز نشست کنارم نشسته پرسید

- اسپری بچه رو با خودت نبرده بودی؟

نگاهی به صورت نگران و عصبی مدیر که چیزی نمانده بود زانوهایش به زانوهایم بچسبد انداخته گفتم

- نگفتین اسپری داره!

دستهای مدیر کلافه جلو آمد تا پرسام را بگیرد

- کـری!! نگفتم تو جیمه؟

پرسام خودش را جمع تر کرده توجهی به نوازش دستهای او نکرد حرصی توپیدم

- نه نگفتین! فقط گفتین تو جیمه! نگفتین چی! نگفتین اسپری! ببخشید که عادت ندارم جیب مردمو

بگردم! ببخشید که پرسیدم چیه و چیکارش کنم ولی بازم جواب ندادین!

مرصاد دهان بسته با "پخ" مسخره‌ای خندید دست مدیر که انگار دلش می خواست روی تن من بنشیند

از حرص محکم و ناغافل روی سینه‌اش نشست

- کوفت..!

مرصاد بی خیال و خندان گفت

- راست میگه دیگه! تو جیمه هم شد جواب؟ جون بچه‌ی خواهرتو از سر راه آوردی!

بوی نارنگی | س.رهی

نفسم از گریه و بغض بند آمده بود و با این داد زدن انگار کاملاً مسدود شد با "هیج" بلندی دمی عمیق گرفته تنم را در مبل فرو بردم تا از این دیوانه‌ی بی ملاحظه فاصله بگیرم

بی اعتنا به دعوایشان که به خاطر داد زدن من بود پرسام را بوسیده با صورتی درمانده که نمی‌دانم چرا او به جای نگران پرسام بودن خیره‌ام بود پرسیدم

- الان دیگه خوب میشه؟ کار دیگه‌ای لازم نیست بکنیم؟

نگاه خیره اش را با وجود حضور مرصاد برداشت گیج زمزمه کرد

- نه لازم نیست، زود خوب میشه

دوباره دست دراز کرد

- بدش من برو یه آبی بزن به صورتت یه چیزی هم بخور حال تو از پرسام بدتره!

ناگهان با تکان خوردن میز که نزدیک بود به جلو پرتش کند از جا کنده شده ایستاد!

مرصاد که لگدش به پایه‌ی میز به عقب هلش داده بود با طعنه گفت

- حواسم به جفتشون هست برو دیرت نشه!

مدیر بی اعتنا به طعنه‌ی غیر مستقیمش بخاطر نزدیک بودنش به من چرخ‌های دور خودش زده با در آوردن

کتش به سمت میز رفت کاملاً واضح بود که گیج و سردرگم است! نگفت حالش خوب می‌شود؟

دستی به صورتش کشیده گفت

- پاشو برو امروزم با تو

- عه...! قرار نشد پیام که...

حرف مرصاد را برید

بوی نارنگی | س.رهی

- می‌دونم برو اعصابم سرجاش نیست خودم برم بدتره، زودترم بیا حسابو بده پرهام این ماه عجله داره
زودتر چکو بدم

مرصاد نگاهی به پرسام که حالا با دکمه‌ی روپوشم بازی می‌کرد انداخته گفت

- حالش خوبه ها؟

جا خوردم وقتی او به من نگاه کرده جوابش را داد

- می‌دونم من حالم خوب نیست!

با مکث و طعنه دار اضافه کرد

- اول آخر اینجا من مقصر می‌شم

مرصاد با لبخند در حالی که دستش را دور شانه‌ام می‌انداخت گفت

- اینو نمی‌توننی کاریش بکنی یه دنده است ناجور، من برادرشم هنوز هیچی حسابم نمی‌کنه تو که از
اولم هیچی نبودی بیچاره

از آن "هیچ" که گفت سرم به ضرب به سمتش چرخید بی توجه به حضور مدیر گونه‌ام را بوسیده دلم
را لرزاند

مهربان گفت

- تنت سرده خیلی هول کردی پرسامو بذار پاشو برو یه چیزی بخور برگشتم اگه این بی وجدان
مرخصی داد میریم یه دوری می‌زنیم حالت بیاد سرجاش یه تماسم با مامان بگیریم

آخ که چقدر آن "بی وجدانی" که به این نفهم خودخواه گفت به دلم نشست

بی اختیار از گرمی حضورش لبخند زدم در این چند روز هربار دیده بودمش فقط سر به زیر و اخمو از کنارش رد شدم حالا نیاز داشتم باشد، حتی با همان حرکت که به این مثلا رفیقش فهماند حواسش به رفتارش باشد و از من فاصله بگیرد

او اما لبخندم را زهر کرده نفرتم را پررنگ کرد

- پاشو برو میگم براش بیارن باید همینجا بمونه هم به کارش برسه هم مراقب پرسام باشه، مرخصی هم امروز خبری نیست گفتم که پرهام عجله داره زود برگرد

مرصاد با "نچی" درمانده دوباره زیر نگاه عجیب او بوسیدم نگاهش بد نبود، آزارم نمی‌داد حتی با به یادآوردن آن تصویر اما انگار دنبال چیزی می‌گشت که پیدا نمی‌کرد

- بمون به کارت برس یه روز جفتمون قالش می‌ذاریم میریم حالش جا بیاد

برخواسته قبل از خروج در سکوت رو به مدیر طول دو انگشت اشاره‌اش را بهم چسبانده با مکث از هم فاصله داده سوالی "هوم؟" عجیبی گفت

- هوم؟! مفهومی؟ حواست هست دیگه! بدتر نشه؟

منظورش را نفهمیدم اما مدیر با خشم نگاهش کرده گفت

- برو زودتر برگردی لازم نیست تو که تذکر لازمی به من تذکر بدی!

با خروجش و نگاه سنگین مدیر از یادآوری داد زدنم بی اختیار "بخشیدی" گفتم اما او در سکوت نامفهوم فقط نگاهم کرد

معذب نگاه گرفته پرسام را در آغوشم بالا کشیدم

- بذارش روی مبل یکم استراحت کنه دو دقیقه دیگه میشه همون وروجک قبل

پرسام را که با لبخند نگاهم می کرد جا به جا می کردم که به سمت یخچال کوچکش که تقریباً پشت مبلها و دکور میان اتاق پنهان بود رفت با بطری آبمیوه‌ای برگشته به سمتم گرفت

- بخور بهونه‌ی بیرون رفتن و فرارت از اتاقو ببرم، با سؤتفاهم بعدی برادرت سرمو می بره نگاه به نیش بازش نکن

شرمنده از برخوردم به خاطر حرفش تکان نخوردم بطری خاصی که تا به حال ندیده بودم را روی میز گذاشته بی حرف به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با صدای "بیخشید" گفتنش که همراه با صدای فندک بود متحیر به او چشم دوختم!

به خاطر سیگار کشیدن در حضورم عذرخواهی می کرد؟!

از صدایش سریع نگاه گرفتم اما رو برنگرداند

- بخور، داداشت انقدر به اون یخچال ناخونک زده فکر می کرد خالیه که گفت بری، فرم‌ها هم توی کسوی اول میزه هر وقت حالشو داشتی شروع کن

گوشی به دست دقیقاً وسط انبار خشکم زده بود! انقدر ترسیده بودم که نفسم بالا نمی آمد! باورم نمی شد این پیام‌های عجیبی که این اواخر از اکانت‌های مختلف دریافت می کردم و بعد همه ناپدید می شد از طرف یک نفر باشد!

یک روانی دیوانه که نمی دانم کیست که از آزارم لذت می برد!

دیوانه‌ای که هر بار فقط یک جمله جوابش را دادم و بعد با ناپدید شدن صفحه‌ی چتش با سوالی دیگر از اکانتی دیگر سر می رسید! و حالا فهمیده‌ام از طرف یک شخص است

بوی نارنگی | س.رهی

ناشناس - «تنهایی خوش می‌گذره؟»

ملیح - «شما؟»

ناشناس - «دورت انقدر شلوغه که دیگه منو یادت نیما؟»

ملیح - «فکر کنم اشتباه گرفتید!»

ناشناس - «اگه پیام اونجا دیدنت! اگه یهو ببینیم چیکار میکنی؟»

ملیح - «به جا نمیارم معرفی می‌کنید؟!»

حالا اینبار اینطور ناگهانی وقتی از دیشب گوشی‌ام را چک نکرده بودم با دیدن پیامی که دیشب فرستاده بود فهمیدم با یک بیمار روانی طرفم!

ناشناس - «هر جا که می‌رفتی هر چقدرم که دور می‌شدی پیدات می‌کردم مثل الان! حتی با فرار از

خونتون نمی‌توننی از دست من در بری ملیح! تا فردا ظهر بهت وقت میدم که از اون رستوران بیای

بیرون.. تا صبح روز بعدش باید خونهای خودت کنار پدر و مادرت باشی تا بتونم ببینمت و بهت نزدیک

بشم و گرنه به خاطر جواب‌های بی‌ربطی که این چند دفعه بهم دادی و بی‌توجهی کردنت مرصاد تاوان

پس میده»

بارها و بارها خواندمش و گیج و گیج تر شدم این دیوانه که بود که اینطور تهدیدم می‌کرد؟

عقب عقب رفته با تکیه به قفسه‌ها نشستم دلهره‌جانم را می‌سوزاند. چند سالی بود این دلهره‌ها را هر

روز داشتم از روزی که آن دیوانه نامم را پشت در خانه فریاد زد و روزهای بعد از آن که خانواده و

اقوام و مدیر این خراب‌شده و آن مرد زن‌دار به آن داغ دامن زدند

دوباره نگاهم را به صفحه‌ی تلفن دوختم و اینبار با تعجب به جای پاک شدن صفحه‌ی چت بعد از

تحویل گرفتن پیام، پیام دیگری رسید

«خیلی دیر بهم توجه کردی! معطل موندم به ضرر خودت تموم شد.. وقتت کمه چیزی تا ظهر نمونده.. بجنب اگه می‌خوای مرصاد بازم بتونه حرف بزنه و راه بره و تا آخر عمر نتونی ایستادنشو ببینی.. فقط ۵ دقیقه!»

دم عمیقی کشیدم سینه‌ام تیر کشید حتی فرصت نکردم دوباره بخوانمش تمام صفحه ناپدید شد! ایستاده هر دو دستم روی سرم نشست، نمی‌دانستم چکنم! نفس‌های کوتاه، تند و صدادارم از کمبود هوایی بود که اضطراب به جان تنم انداخت

چه باید بکنم؟ این دیوانه کیست؟ این جا هم اگر آبرویم برود کجا بروم؟ آن هم در این بی کسی! مرصاد کجاست؟ چرا او را تهدید کرد؟

سریع شماره‌اش را گرفتم اما اشغال بود بارها و بارها گرفتم اما بوق اشغالش تمام نشد!

نگران بیرون دویدم تا به اتاق مدیر بروم او می‌توانست مرصاد را پیدا کند و به رستوران بکشد بی توجه به صدا زدن نصیبه که گفت گوشی را داخل کمد وسایل شخصی‌ام بگذارم و شرارتم اجازه نداده می‌دانستم می‌فهمد از آشپزخانه بیرون زده وارد راهرو شدم

پاهایم می‌لرزید دو قدم بیشتر از در فاصله نگرفته هنوز به ورودی سالن هم نرسیده بودم که در اتاق مدیر به ضرب باز شده در حالی که گوشی روی گوشش بود و فریاد میزد "مرصدااااااااااا!!" از اتاق بیرون دویده با سرعت زیاد بدون آنکه حتی ببینم وارد سالن شد

ناتوان پشت سرش رفته دیدم که با شتاب از رستوران بیرون زد

بی توجه به اطراف و اینکه کسی به جز نصیبه آن هم اگر مشتری درخواست کند نباید با لباس فرم آشپزخانه وارد سالن شود مسیرش را دنبال کرده از رستوران خارج شدم

دیدن تصویر روبرویم چسبیده به دیوار با نفس بند آمده خشکم کرد!

مرصاد در پیاده روی آن طرف خیابان نزدیک به ماشینش بین دو نفر که یکی چماقی بزرگ دستش بود از درد ضرباتش فریاد میزد

دیدن مدیر که عرض خیابان را با شتاب رد کرده بدون کوچکترین تعللی برخلاف مردمی که با ترس به تماشا ایستاده بودند به ضارب چماق به دست با شتاب و لگدی محکم حمله کرد نفسم را زنده کرد. هنوز با او درگیر بود که ضربه‌ی پای سنگین و بی هوایش با آن هیكلی که بر خلاف هیكل نقاشی شده و ترسناک آنها دو برابر آنها بود مرصاد را که روی زمین افتاد از دست ضارب دوم نجات داده هر دو با او که از حرکات و ترسشان مشخص بود از پشش بر نمی آیند درگیر شدند!

چشم‌هایم تاری می‌دید.. گوش‌هایم کیپ شده سرم تیر می‌کشید.. از عبور شخصی که با شتاب از در بیرون زده از کنارم رد شد و فریاد زد "ساماان!!" سرم به سمتش چرخید

نمی شناختمش تا بحال ندیده بودمش.. با فریادش ورودی رستوران هم از حضور پرسنل و مشتری ها شلوغ شد

به سرعت عرض خیابان را طی کرده با بد و بیراه گفتن به افرادی که فقط تماشا می‌کردند به مرصاد کمک کرد تا بایستد و از درگیری فاصله بگیرد در حالی که مثل من و مرصاد نگاهش نگران به درگیری‌ای بود که پیروز میدان از حالا مشخص بود! ضاربین با وجود چاقو کشیدن بیش از آنکه بزنند خورده با اضطراب و ترس از او فاصله گرفته عقب می‌رفتند!

باورم نمی‌شد روزی انقدر زود و نزدیک این مرد را تنها بخاطر هیكل و قدرتش وقتی حتی حضورش می‌آزردم تحسین کنم!

مردی که حتی رگه‌های برجسته‌ی صورتش را از خشم با این فاصله‌ی زیاد می‌دیدم

مردی که معرفتش برای مرصاد شوکه‌ام کرده! فکر می‌کردم از آنهایی باشد که برای راحتی‌اش به دیوار تکیه نمی‌زند تا لباسش خاکی نشود

(سامان)

با سر و وضعی ژولیده و اعصابی خراب محترمانه مشتری‌ها را آرام کرده ازدحام جمعیت را خواباندم با اخم و جدی پرسنل را سر وقت وظایفشان فرستاده همه را به نصیبه سپردم تا هر چه سریعتر به اتاقم رفته وضعیت مرصادی که پرهام کمکش می‌کرد تا راه برود ببینم خدا را شکر زود تمام شد و تا کسی پلیس را خبر نکرده بود زود گریختند! که البته با جمعیتی که جمع شدند و سر و صدایی که به راه افتاد عجیب بود!

باورم نمی‌شد دقیقا روبروی رستوران در روز روشن به او حمله کرده باشند؟

وقتی میان گفت‌وگویم با پرهام که آمده بود تا چک سهم کودکان موسسه را از درآمد این ماه بگیرد برای اطمینان از رقمی که باید می‌نوشتم و دیروز مرصاد به آن رسیده بود با او تماس گرفتم و بعد از چند بار اشغال بودن جواب داده گفت رسیده و تا چند دقیقه دیگر می‌بینمش اما ناگهان صدای فریاد از دردش بالا رفت فکر نمی‌کردم جدی باشد!

ولی با بلندتر شدن صدایش و صداهای نا‌آشنایی که فحش‌های رکیک می‌دادند نگران از اتاق بیرون زده از رستوران خارج شدم

دیدنش در آن وضعیت خونم را به جوش آورده بدون ذره‌ای تردید، بدون ذره‌ای فکر به خاطر آبرویی که از رستوران و محل کسب‌مان می‌رفت برای رفیقی که من به اینجا کشانده بودمش از تمام مایه گذاشتم، تمام آن چیزی که سال‌ها برای به اینجا رسیدنش تلاش کرده بودم و به خاطرش تحسینم می‌کردند

بوی نارنگی | س.رهی

او برایم از هر آبرو و کسبی با ارزش تر بود، با ارزش تر از هر مشتری که بعد از سال‌ها شناختن فقط به خاطر این درگیری رفته دیگر نیاید!

با ورود به راهرو از دیدن ملیح که از بازو درست کنار در اتاقم به دیوار تکیه زده بی صدا شانه هایش می‌لرزید تصویر صورت وحشت زده‌اش برایم زنده شد که بعد از پایان درگیری پشت در رستوران با چشمهای خیس و رنگی پریده روی من و مرصاد می‌چرخید

جلو رفته دستی به لباسی که حالا کاملاً از شلوارم بیرون کشیده بودم کشیدم موهایم را مرتب کردم تا با دیدنم باز آن درگیری جلوی چشمش نیاید

نمی‌دانم از کجا فهمیده آمده بود و دقیقاً از کجای درگیری را دیده بود که انقدر ترسید!

- ملیح؟

خودم هم نفهمیدم چرا خانمش را حذف کردم!

وقتی چرخید دوباره چشم‌های خیس و آشنایی که دیروز وقتی پرسام نفسش گرفت نشانم داد را دیدم چشم‌هایی که دیروز هم وامانده‌ام کرد... تسلیم محض...

چشم‌هایی که درمانده بی دلیل فقط خیره اش ماندم...

چشم‌هایی که از نگرانی برای موج نشسته در آن نگرانی‌ام برای پرسام کمرنگ شد!

حتی وقتی برادرش با حرکتش طعنه زد و سعی کرد بفهماند حالش خوب نیست و اجازه دهم بروند برای اینکه از من دور نشود و باز بینمش با خودخواهی تمام اجازه ندادم!

حتی باز با رفتن برادرش با آن سؤ تفاهم به او طعنه زدم!

حتی نتوانستم خودم را نگه دارم و کلافگی و بیچارگی‌ام را جلوی چشمش با سیگار خالی کردم تا وقتی باز به سمتش چرخیدم صورتش را نگاه کنم نه آنکه طوری به چشم هایش زل بزنم که شرمگین نگاه

گرفته معذب باشد

بوی نارنگی | س.رهی

نگاه براقِ موجِ دارش که به چشم‌هایم نشست شدت تکان شانه‌هایش بیشتر شده پلک بست ببخشید بی
جانش به زور از زیر دستش شنیده شد

قبل از آن که حرفی بزنم صدای بیتا را از پشت سرم شنیدم

- خوبی ملیح جون؟ چی شده؟

نگاهی به پشت سرم انداخته مونا را هم در ورودی آشپزخانه دیدم که برخلاف بیتا که احساس می‌کردم
حال بدش نمایشیست واقعاً رنگ به رو نداشت و ترسیده بود

با اخم به بیتا که جلو می‌آمد توپیدم

- شما جزو پرسنل اینجا به حساب نمیاین؟ نگفتم برگردین سر کارتون؟

با من من گفت

- حالش.. خوب نیست

- بفرمایید!... هستم

مردد قدم عقب گذاشته دور شد دستم را به حمایت بالا گرفته به داخل اتاق که صدای ناله‌های مرصاد و
جدی پرهام از آن شنیده می‌شد اشاره زدم

- چرا اینجا وایسادی؟ برو تو!

ناله سوزناکی از زیر دستش بلند شده باز شانه‌هایش تکان خورد از چشم‌های بسته‌اش سیلی روان بود
که انگار خشک نمی‌شد!

کلافه از وضعیتی که نمی‌دانم چرا پیش آمد! زورگیر بودند یا مشکل شخصی با مرصاد داشتند و یا به
من و رستوران مربوط بود گفتم

- گریه نکن چیزیش نشد که! پرهام پزشکی شده بود اجازه نمی داد رو پای خودش راه بره
بیاد داخل!

لحظه‌ای گریه‌اش متوقف شده امیدی به چشم‌هایش نشست حتی حس کردم لبخند زد
دوباره به داخل اشاره کردم

- برو تو، من اعصاب و حوصله‌ی برادرتو ندارم یه بار دیگه بخوام بگم خودم می کشم می برمت
می دونی که! برو آبروریزی نشه

نگاهی به سر تا پایم انداخت معذب با صدایی مرتعش و بی جان تر از همیشه گفت
- ببخشید.. شما هم به خاطرش...-

گریه اجازه‌ی ادامه نداد، در را کامل باز کردم

- برو تو با این وضع فقط داری میری رو اعصابم! من اگه می میردم هم به خاطر برادرم میرفتم
نگاه براق شده‌اش را دزدیده حرکت کرد جلو تر از خودم هدایتش کرده در حالی که حس می کردم هر
آن روی زمین سقوط می کند و حواسم به او بود وارد شدم

شانه‌هایش از دیدن مرصاد که با صورت خونی روی مبل نشسته بود دوباره بی صدا تکان خورد
لهراسب مچ دستهای مرصاد را اسیر کرده کنارش نشسته بود، پرهام دستکش به دست روبرویش ایستاده
شصت هر دو دستش را از دو طرف داخل دهانش فرو برده بی اعتنا به ناله ها و تلاشش برای پس زدن
او و لهراسب با اخم انگار استخوان فکش را از بیرون و داخل دهان معاینه میکرد

- خب بابا... بچه که نیستی دو دقه صبر کن تمومه!

با دیدن من و ملیح اخمش باز شده لبخند زد

- ترسین حالش خوبه.. امکاناتم کمه نشد بی حسی بزنم به همت عضلات و زور بازوی مدیر گولاختون هیچیش نشده. نهایتاً فقط یه مدت از دست فک زدن زیادش راحتین

باندی از جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ی کنار دستش برداشته کاملاً واضح برای آرام کردن صورت حیران ملیح در حال بستن فک مرصاد توضیح داد

- نتونستن بشکننش! در رفته زود خوب میشه... می‌بندم می‌برمش اورژانس برای اطمینان یه عکس می‌گیریم و براش جا می‌اندازیم... تقریباً یه ماهی طول می‌کشه کاملاً خوب بشه شایدم بیشتر... البته باید رعایت کنه.. فکشو خیلی باز نکنه.. خمیازه نکشه.. کم غذا بخوره دفعاتشو بیره بالا که به فکش فشار نیاد... گاز زدن کاملاً ممنوعه... جویدن زیاد ممنوعه... غذاش باید نرم باشه مثل.. سوپ، کمپوت، پاستا..

مکث کرده رو به مرصاد با اخم گفت

- حتماً باید تمام مدت بعد از جا انداختن شبها وقت خواب باند مخصوص داشته باشی که فکتو نگه داره! دردش کم شد ولش نکنی باز برگرده جای اولش؟ دوره‌ای که می‌گیم باید صبر کنی و حواست باشه شاید هم لازم شد پروتز بدم شبها بذاری بین دندونات اونو عکس گرفتی می‌گم، جلوی اهل و عیال و دوست و آشنا قبل از شروع درمان همه‌ی اینهارو گفتم که اگه رعایت نکردی بعدش خودم فکتو بیارم
پایین

مرصاد لبخند بی نایی زده خیره به ملیح که از توضیحات پرهام آرام تر شده بود چشمکی زد پرهام که از بستن فک مرصاد فارغ شد دستی به بازویش زد

- پاشو بریم که بیکاری به من نیومده وبالم شدی تا شب کار داریم!

ملیح سریع جلو رفته نگران پرسید

- نگفتین چیزیش نشده؟

صدایش انقدر ضعیف بود که من که کنارش ایستاده بودم هم به زور شنیدم پرهام گیج گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- با من بودین؟ نشنیدم؟

سریع پرهام را توجیه‌اش کردم تا او به این سختی حرف نزد

- گفتم چیزی نیست! پس چرا تا شب وبالته؟

پرهام بی خیال خندید

- چون می‌خوام بدم کامل چکش کنن سالم تحویل بدم پس فردا یه مشکل دیگه‌ای داشت نندازین

گردن من بیمارستانو بد نام کنید! ظاهراً دنبال بهونه‌اید از شرش راحت بشین

- یعنی چیز دیگه‌ای هم هست؟

از سوال ملیح که با نگرانی شدیدی همراه بود پرهام را خیره و عصبی نگاه کردم. اگر این اتفاق نیوفتاده بود امروز حتما یقه‌اش می‌کردم تا بفهمم در زندگی‌اش چه خبر است که این روزها سحر را انقدر آرام و ساکت و البته تنها می‌بینم و او هیچ وقت نیست!

چرا اصلاً در خانه‌ی خودشان نیستند؟

چرا مثل ساسان و پدرش نیست و همیشه انقدر درگیر و مشغول است؟ در حالی که پدرش و ساسان هم پزشکند حتی با مشغله‌ی بیشتر از او! اما مثل او که حس می‌کنم آشفته است زندگی‌شان بهم نریخته عصبی از بهم ریختگی ظاهرهم که دلم می‌خواست با دوش آب گرمی صفایش داده مغزم را هم آرام کنم
حرص زدم

- آدم باش پرهااااا!

ملیح که دقیقاً کنارم بود از جا پریده پرهام با اشاره به ترسش بلند خندیده لهراسب دست به چانه زده
همراهی‌اش کرد

- بابا ما نمی‌تونیم مثل تو آدم باشیم که! یه جوری پریدی اونور خیابون لت و پارشون کردی می‌خواستم حاشا کنم باهات نسبتی دارم اگه مُردی آبروم حفظ بشه نغن با این دیوونه که قبل مُردن خر کلشو گاز گرفته نسبتی دارم!

مرصاد که نمی‌توانست دهان باز کند دستش را بالا آورده با نگاه قدردانی به من انگشت شصتش را نشان داد که لبهایم را کشید

پرهام دست زیر بازوی هایش انداخته بلندش کرد

- پاشو ببینم! جای اینکه تو بخوری اون زده بایدم طرفشو بگیرم اون هیکلو لایک کنی! من که تجربشو دارم الان حال اون دو تا بدبختو که زدن به کاهدون درک می‌کنم حال‌حالاها کبوده هر تکونی که بخورن میگن " غلط کردم دستش بود یا بیل! "

همراه با مرصاد که لنگ میزد به سمت در رفته با نگاه منظورداری به من وقتی اولین دیدارمان و کتک خوردنش از من که به جای امیررضایی که خواهرم را صیغه کرده بود اشتباه گرفتمش یادآوری کرد گفت

- به زندگیتون برسید صافکاری این با من

لهراسب با جمع کردن وسایل روی میز پشت سرش را افتاده ملیح با التماس جلو دویده گفت

- میشه منم پیام؟

مرصاد هول شده سری به معنای نه تکان داد، پرهام گفت

- بذار بیاد نگرانته الاغ! بیاد نزدیک باشه بیینه فقط مشت و مال بوده ریست نداشتته مثل منی که آدم کرد آدمت کنن خیالش راحت میشه

- مرصادو ببر پرهام، ملیح خانم با من میاد

مرصاد تند تند سر تکان داد خیره نگاهم کرده با سر به ملیح اشاره کرد، منظورش را خوب فهمیدم! نمی دانست دلیل اتفاقی که افتاده چیست و نمی خواست ملیح تنها باشد، ترجیحش بودن خواهرش کنار من بود و باز به من می سپردش

- باشه خیالت راحت

ملیح که فقط نگاهش می کرد با دیدن نحوه ی حرف زدن مرصاد چانه اش لرزیده صورتش خیس شد مرصاد به سختی با صورتی درهم لبخند زده به خودش اشاره کرد

پرهام در حالی که مرصاد را به سمت در می کشید حرکت او را با حرفش تایید کرد

- آره خیالتون راحت بقیه ی سیستمش سالم سالمه! فقط بلندگوهاش قطع شده که اینم چند ساعت دیگه کامل راه میوفته فقط صداش کمه و دهنش بسته

با بسته شدن در صداهای درگیری که انگار در سرم شنیده می شد قطع شد جلو رفتم روی مبل افتاده سر به پشتی تکیه دادم، بستن چشم هایم تصویر چشمهای خیزی را یادآوری کرد که از دیروز از جلوی چشمم کنار نرفته بود

از یادآوری اش سریع چشم باز کردم پشت مبل روبرویم نزدیک به ورودی ایستاده بود اما نگاهش مثل قبل نبود

خیره سر تا پایم را نگاه کرده به چشم هایم که رسید بر خلاف نگاه گرفتن همیشه اش چشمهایش پر شده باز صورتش خیس شد

لبخند زد قدمی جلوتر آمد با صدای بغض دارش گفت

- ممنون.. خیلی خیلی ممنون.. ممنون که مثل بقیه فقط نگاه نکردین.. ممنون که می تونه راه بره

جانی که با صدای بی جان و رنگ آن چشمهای سپاسگذار به من بخشید خنداندم تپش قلبم از دقایقی قبل که وسط آن دعوا بودم هم بیشتر بود!

احساس می‌کردم فاصله‌ی قلب و دستانم به صفر رسیده!

سریع دست مشت کردم تا از جا نپریم!

چرا این دختر آنقدر برایم مهم شده؟ چرا انقدر متفاوت است؟

برای پرت کردن حواس هردویمان گردنم را چرخانده صدای قلنجش را در آوردم حالا بیشتر از هر زمانی از ظاهر و قدرتم راضی بوده به آن می‌بالیدم، نه به خاطر نگاهی قفل شده که بخواهدم! بخاطر آرامشی که در نگاهش بود... بخاطر اینکه امن بودم

- فکر کردی این هیکلو واسه چی ساختم؟ برای اینکه ازش استفاده کنم دیگه! خیلی وقت بود دعوا نکرده بودم، زد و خورد هام باشگاهی بود حیف تا او دم گرم کنم زود تموم شد نشد خوب حرصمو خالی کنم داداشتم زود وا داد!

فهمید حرفم فقط به خاطر حال آشفته‌ی اوست بی صدا و آرام خندیده دوباره گفت

- ممنون.. ممنون که دعوا کردین و از هیلکتون برای برادرم استفاده کردین

جمله‌ای که گفتم زبان حالم بود

- آخیش.. همه‌ی خستگی در رفت که هیکلم فقط نترسوندت و از نظرت یه فایده‌ای داره

سر به زیر شده نگاه گرفت معذب گفت

- میشه بریم؟

دیوانگی پرهام را به صورت کشیدم تا دوباره نگاهم کند و رنگ زیبای آن نگاه را حالا که کینه ندارد، می‌درخشد و می‌داند دشمنش نیستم ببینم، شاید بفهمم چرا آشناست؟

چرا انقدر دور است اما نزدیک؟

بوی نارنگی | س.رهی

آنقدر ناشناس است اما می‌دانم می‌شناسمش و حتی می‌خواهم بیشتر کنار خودم نگاهش دارم! حتی حس می‌کنم به جان من نزدیک است!

انگشتم را بالا گرفتم

- خانم اجازه؟

سرش ناگهانی بالا آمد خیره به چشم‌های حیرانش از رفتارم گفتم

- خانوم ما باید دوش بگیریم میشه یکم صبر کنید ناراحت نشین باز دعوا مون نشه؟

لب به دندان کشیده صورتش سرخ شد لبخند به لب سر تکان داد

- بله ببخشید، حواسم نبود.. بیرون منتظر می‌مونم

سریع ایستادم در حالی که به سمت اتاقم می‌رفتم جدی گفتم

- آماده شدی برگرد همینجا بیرون نمون مرصاد نمی‌خواست تنها باشی

- بله چشم

جا خوردم از این تایید محکمش وقتی همیشه فرار می‌کرد! راضی بود کنار من باشد؟

- ملیح خانوم؟

متوقف شد من با این دغدغه‌ها آشنا بودم می‌دانستم حتماً محاصره‌اش می‌کنند تا بفهمند چه خبر است!

به بیرون اشاره کرده گفتم

- کاری به بقیه نداشته باش لازم نیست چیزیو به کسی توضیح بدی یا توجیهشون کنی چرا همچین

اتفاقی افتاده، اتفاقی که افتاد فقط به من مربوطه و برادرت همین! مسئول اینجا منم

با مکث و نگاهی غمگین جواب داده سریع بیرون رفت

- بله ممنون

(ملیح)

کلافه قدمی عقب رفته با صدایی که سعی می‌کردم پایین باشد تا همکاران در محیط آشپزخانه صدایم را نشنوند گفتم

- وای وای مرصاد... چقدر می‌پیچونیش! من که می‌دونم اگه تو بهش بگی نه نمیگه تو فقط نمی‌خواهی بذاری برم

صدای مرصاد هم پایین بود قدمی جلو آمده دست‌هایم را گرفت

- میگه خواهر من.. میگه! می‌دونم میگه.. سامان به اونهایی که ازشون سفته گرفته به این راحتی مرخصی نمیده

سفته‌ها یادم آمده جا خورده پرسیدم

- چرا؟ فرار نمی‌کنیم که!

شانه بالا انداخته با نگاهی که در آشپزخانه چرخانده احساس کردم دنبال کسی می‌گردد گفت

- نمی‌دونم.. فقط بدون تو این مورد منو تو براش فرقی نداریم مرخصی نمیده

دستم را تکان دادم اما رهایم نکرد در این چند هفته از روزی که از آن اتفاق گذشته بود روز به روز لحظه به لحظه بی‌آنکه بفهمم رابطه‌ام با او بهتر و بهتر شد، هر بار دیدمش با ترس زیاد نگرانش بودم، با اینکه کاری از من بر نمی‌آمد و حتی عجیب اینکه دیگر هیچ پیامی دریافت نکردم ولی سعی کردم هر دقیقه بدانم کجاست و زمانی که در رستوران است کنارش باشم

حتی چند شب همراهی اش کرده به آپارتمان جمع و جور دو خوابه‌ی اجاره‌ای اش رفته خانه‌ی بهم ریخته‌اش را که انگار به لطف مدیر در منطقه‌ی خوبی بود جمع و جور کرده از هراس اینکه حضورم باز بلایی سرش بیاورد پیشنهاد رفتن به خانه‌اش را به بهانه‌ی دور بودن مسیر از خانه‌ی ملاحظت چون او هر شب نیست که برساندم و باید با باباطاهر و نصیبه بروم رد کردم

حالا دو روز است تلاش می‌کنم به خانه‌ی قادر برگردم تا بفهمم آنجا خبری هست یا نه؟ اتفاقی افتاده یا نه؟ کسی حرفی از من زده یا نه؟ چرا باز هم یک دیوانه ناگهانی میان زندگی ام سبز شده ناپدید شد؟ نه تنها اجازه نمی‌دهد خودم از مدیر که این روزها نظرم نسبت به او به خاطر آن اتفاق و رفتارهای دوستانه‌اش تغییر کرده مرخصی بگیرم که حتی حاضر نیست خودش کاری کرده حرفی بزند تا شاید اثر کند

نمی‌داند چقدر می‌ترسم که اینجا هم آبرویم برود حتی جرأت نمی‌کنم به او بگویم!

به او که روزی میان اوضاع آشفته‌ام تا نیازم باور نکرد

چشم تنگ کرده برای اینکه بگویم حق ندارد جایی که من کنارش هستم و همه می‌دانند خواهر او هستم آن هم با اتفاقی که به تازگی رخ داده و برای همه حمایت محکم مدیر سوال شده شیطنت کند گفتم - اولاً که حواستو بده به من نه همکارهای خانوم ممکنه یکی رو داشته باشن مدیر یقه‌ات کنه، دوماً.. من تورو می‌شناسم می‌دونم می‌دونی چرا مرخصی نمیده و داری منو می‌پیچونی!

با مکث گفتم

- راستشو بگو؟ چیکار کردی که ازت سفته گرفته و هر چقدر پرسیدم جواب درستی بهم نداد؟

جلوتر آمد که باعث شد به در انبار بچسبم

فهمید نگاهش را به اطراف دیده‌ام که خبیث و با شرارت گفت

- مگه با رفیقم حرفم میزنی؟ خیال می‌کردم فقط در میری کنفش کنی پاچه‌ی منو بجوئه؟

کفری شدم از یادآوری اش وقتی می دانست آب می شوم مستی به سینه اش زد

- از وقتی خودشو بدون ذره ای مکث به خاطر تو انداخت وسط یه درگیری که با وجود اون هیکلش هر بلایی ممکن بود سرش بیاد دارم تلاش می کنم که باور کنم اشتباه کردم و آدم درستی.. که اینجا کمتر اذیت بشم و یادم بره، خرابش نکن!

لبخند زد با اطمینان گفت

- آفرین تلاشتو بیشترم کن، داداشمون خیلی آدم حسابی تر از خیلی هاست که تو زندگیمون دیدیم و ازشون خوردی! برخلاف اونها مرده، نه اذیت می کنه نه سؤاستفاده، نه به خاطر تنش خطا می کنه که تو بخوای به زور قبولش کنی، سؤتفاهم بود ملی.. حالش خوب نبوده فقط همین! روزهای اولی که اومدی حال اون دست کمی از تو نداشت. درسته که هیچ کس تو رو نمی فهمه ولی عذاب وجدانشو من دیدم با گرفتن احساسش نسبت به من و مدیر که سعی می کرد صلح بینمان برقرار باشد و اگر نبود نمی دانم آن روز چه بلایی سرش می آمد! واقعاً می توانست راه برود یا نه وقتی تا چند ساعت نتوانست حرف بزند مثلاً حسادت کرده گفتم

- خب حالا! چه خبرته؟ انگار اون داداشته جای اینکه من آبجیت باشم صاحب کار قحط بود این بی اعصابو چسبیدی؟

چشم هایش براق شد

- آره که داداشمه.. ندیدی؟ به قول پرهام کی مثل اون دیوونه است؟ کی اصلاً انقدر مسئولیت سرش میشه؟ صاحب کار بهتر از اونم از نظر من نیست، ولی خب زور نمی زنم که بهت ثابت کنم خودت کم کم می فهمی، فقط مشکلت همون اعصابیه که میگی و حساسیت هاش! حتی واسه تو که به خاطر اون سؤتفاهم و خواهر رفیقش بودن شدی خواهرش

بی اختیار نگاه گرفتم این را خوب فهمیده بودم، آن هم در این چند وقتی که با تمام سختی اش وقتی چندین سال به بد بودنش فکر کردم، سعی کردم با نگاه مثبتی به او وقتی حسم هنوز بد است و می بینم

تمام شرایطش را مثل آن مردها دارد وارد اتاقش شوم کارم را درست انجام دهم، به او دوستانه احترام بگذارم و فرار نکنم

این مرد که تا این سن مجرد مانده بود که خواهرش و نصیبه به تلاش افتاده‌اند با این که اصلاً به سر و ریختش نمی‌آمد اما حساسیتهایی داشت که زمان برونزشان به شدت جدی و سختگیر می‌شد و دربارهی من مثل خواهرش که چند روز پیش با ظاهری متفاوت به اینجا آمد و او یقه‌اش را چسبید به آن پایبند بود

حرف را عوض کردم.. برای اینکه فراموش کنم و نگران رفتار و برداشت مدیری نباشم که اگر بفهمد درگیری به خاطر من بوده چه برداشتی می‌کند و حتی ممکن است فکر کند آن سؤتفاهم هم عمدی بوده و باز نگاهش یا رفتارش تغییر کند و آرامش این چند وقتم در این مکان با اضطرابی که در خانه‌ی قادر داشتم عوض شود و ترسم برای مرصاد بیشتر!

- ولی خوب ازت کار میکشه ها

خندید

- آره.. ولی خوبم بهم حقوق میده! پس انداز و ماشینم به همت همین سگ اخلاقی و گیر دادنش اگه نه محلش نمی‌ذاشتم، به خودمم بود هیچی نداشتم ولی پاچه که می‌گیره ها! روز و شب تو یکی می‌کنه اینه که هر چی میگه نه نمیگم ولم کنه نفس بکشم

صورتتم از برداشتم مات ماند

- واقعا..!!

باز خندید

- دارم مختو شستشو میدم.. آره واقعا، همیشه مثل یه برادر بزرگتر حواسش به همه چیزم بود مخصوصاً در آمدم اونم وقتی فهمید پس اندازی ندارم و هر چی در میارم خرج میشه هر بار که حقوقمو اضافه

کرد تا به مدت یقه‌امو می‌گرفت بفهمه چیکارش کردم یهو یللی تللی و خوش گذرونی بی خود نکنم به باد بره! مثل مال خودش حواسش به مال منم هست حتی به مال پرسنلی که براش کار می‌کنن با اینکه تعجب کرده بودم از حرفهایی که زده از حمایت عجیب مدیر گفتم اما از آن برای رسیدن به مقصودم سؤاستفاده کردم

- پس چرا حواسش به حال من نیست؟ من فقط می‌خوام برم مامانمو ببینم و برگردم واسه چی مرخصی نمیده؟

متوجه‌ی قصد من شده با گرفتن هر دو بازویم تأکیدی گفتم

- زور الکی نزن که مثلاً ضایعش کنی تو این مورد شوخی نداره عصبی میشه همیشه جمعش کرد، مرخصی نمیده نمیده نمیده! فهمیدی؟

رهایم کرده قدمی عقب رفته به در اشاره کرد

- الانم بدو برو لباس عوض کن بریم اتاقش کارها مونده کمک لازم داریم منو فرستاده دنبالت اعصابم نداره با این جیم شدن دیر بریم پاچه می‌گیره

حرصی از اینکه به خیال رفتار خوب این روزهای او که امروز با مرصاد تماماً در رستوران بود بدون اجازه و خبر دادن از صبح اول وقت به آشپزخانه آمدم و با سکوتش خیالم راحت بود کاری به کارم ندارد و می‌توانم مرصاد را مجبور به کوتاه آمدن کنم تا همراهی‌ام کند اما باز دنبالم فرستاده بود تا نتوانم دنبال پشتیبانی نصیبه هم باشم هلش داده با لجبازی گفتم

- نمی‌خوام پیام، بگو امروز اینجا کار زیاد داریم شلوغه

بازویم را چنگ زده بی‌ملاحظه حرصی نگه‌اش داشت

- وایسا بینم! مگه دست خودته؟ حالا که اون کنار اومده تو همه چی رو خراب نکن ملی.. همین که از صبح بی اجازه اومدی چپیدی اینجا و حالا روی حساب خودت یا من هیچی بهت نگفته و به روی خودش نیاورده که مثل بقیه باهات برخورد کنه خدا رو شکر کن دیگه پرو نشو جواب سر بالا بده! با حضور بیتا که ظرفی بزرگ اما خالی در دستش بود و با یک من اخم قصد ورود به انبار را داشت ساکت شد

- اجازه می دید آقا مرصاد؟

مرصاد با اخم و جدی گفت

- کامکار هستم لطف می کنید اگه فامیلیم رو بگین خانم ساری!

بیتا جاخورده با گفتن "حتما" آرامی وارد انبار شد شوکه به مرصاد نگاه کردم بیتا که همیشه او را همینطور صدا زده بود!

- از من عصبانی هستی رفیقت بهت گیر داده چرا می پری به اون؟

- از تو عصبانی هستم سامان باز بد اخلاقه، ولی به اون به خاطر رفتار خودش پریدم

از بد اخلاقی که گفت نگران شدم اما به روی خود نیاوردم

- چرا چیکار کرده؟

متعجب ابرو بالا داد

- یعنی نمی دونی؟

- نه چیشده؟

پوفی کشیده گفت

- از اینور اونور شنیدم خیلی پشت جفتمون صفحه می ذاره

مکت کرد مردد بود از چیزی که می خواست بگوید

- هم به خاطر نزدیک شدنمون به سامان هم به خاطر افکار مریض خودش

سریع حرف را عوض کرده اجازه‌ی فکر کردن نداد

- حالا اینو ولش کن که احتمالاً پشت در گوش وایساده داره جلیز ولز می‌کنه بیا برو زود لباس عوض

کن بیا اتاقش اگه زودتر تموم بشه شاید یه ساعت مرخصی داد یه وری رفتیم

حسم می‌گفت می‌خواهد گولم بزند با فکری درگیر درباره‌ی بیتایی که گفت حرف در آورده، اتفاقی که

زیاد برایم افتاده بود با پرویی به سمت نصیبه رفتم

- نمی‌خوام.. هر وقت بهم مرخصی داد میام یعنی چی به درد یه مرخصی گرفتن نمی‌خوری؟

**

(سامان)

در حال جمع زدن و بالا و پایین کردن تمام فاکتورهایی که مرصاد گفت کمبودش به خاطر اشتباه من

در بررسی حسابهای رستوران است هرچند دقیقه عصبانی و کلافه بی اراده نگاهم به صفحه‌ی LCD

روبرویم کشیده شده او و ملیح را که پشت در انبار مواد خشک ایستاده حرف می‌زند نگاه می‌کردم

می‌خواستم به نصیبه بگویم ملیح را بفرستد اما مرصاد اصرار داشت خودش به دنبالش برود تا علاوه بر

خبر کردن او درباره‌ی مسئله‌ای حرف بزند ولی با گذشتن بیشتر از نیم ساعت نه تنها نیامدند که از

رفتارشان مشخص است کارشان دوباره به جر و بحث کشیده!

از بعد از اتفاقی که نه من نه مرصاد دلیلش را نفهمیدیم و به گفته‌ی مرصاد ضاربین انگار فقط قصد

ناکار کردنش را داشتند رفتار ملیح در برخورد با هردویمان زیر و رو شده سعی در آرام کردن جو

بینمان دارد آنقدر که دیگر ندیدم از من فرار کند و در کلماتش طعنه یا کنایه باشد، حتی گاهی وقتی

زورم به خودم و افکارم نمی‌رسید و بدون هیچ دلیلی فقط برای دیدنش و حس حضورش کنار خودم به اتاق کشیدمش و شرایط را برای حرف زدن آرامان مهیا کرده گفتم می‌خواهم کمی از فضای آشپزخانه دور باشد برخلاف رفتارهای قبلش لبخند زده تشکر می‌کرد!

رفتارهایش برخلاف آرامشی که به مرصاد داده که در بازدهی کارش کاملاً مشخص است برای من دیوانگی‌ای آورده که حریفش نمی‌شوم!

آشفته‌گی آرامش بخشی که تا به حال نداشته‌ام و می‌خواهم باشد اما انگار با آن می‌جنگم آن هم وقتی از نداشتن این حس در زندگی‌ام حالا که دارمش دلیلش را خوب می‌دانم

تمام لحظاتم پر شده از تصویر چشمهایی که جای خشمش را قدردانی فاحشی گرفته در حضورش نمی‌توانم حواسم را به هیچ چیز جز او بدهم و این کلافه‌ام کرده، نمی‌توانم تمرکز کنم و به قول مرصاد این اواخر فقط در حال خسارت زدن هستم

دلیلش را می‌دانم خوب هم می‌دانم اما برایم قابل باور نیست آن هم با خواهر مرصاد!

کسی که تا چند وقت پیش از من نفرت داشته فراری بود.. کسی که نسبت به من بافاصله‌ی سنی کمی بیشتر از ۱۲ سال دختر بچه است.. دختر بچه‌ای سرتق و لجباز که گاهی عجیب دلم می‌خواهد حالش را بگیرم! سر به سرش گذاشته با او کل کل کرده به حرفش بیاورم! کنارم باشد و هر زمان که می‌خواهم بینمش!

نمی‌توانم رفتار و عکس العمل‌هایم وقتی او را می‌بینم کنترل کنم!

کودک زبان نفهم شخصیتیم وقتی او را می‌بینم افسار گسیخته تنها برای نزدیکی بیشتر تلاش می‌کند و هر بار می‌گوید تنها یک بار دیگر...!!

در حالی که می‌دانم آن یکبار بارها و بارها تکرار شده قادر نیستم کودکم را نگه داشته یا کاری کنم که سامان رفتار او را حداقل به خاطر عذاب وجدان تغییر دهد!

عذاب وجدان از اعتمادی که مرصاد به من دارد و بارها خواهرش را با من تنها گذاشته، منی که نمی‌دانم چرا نباید بتوانم از یک دختر بچه چشم گرفته از او فاصله بگیرم؟!

روی گفتنش را دارم که کودک شیفته‌ام را رها کرده تا اینجا پیش آمدم که نتوانم چشم بردارم؟

نگاهم قفل روی فاکتور خیره به رقم جمع انتهای آن بود اما بی آنکه بفهمم غرق در افکارم با خودکار قسمتی از فاکتور را خط خطی کرده به فنا داده بودم

حرفی از خودم، از دیر کردن مرصاد، از ملیحی که امروز بی اطلاع و بی خبر از صبح به آشپزخانه رفته انگار از خوبی رابطه‌ی این روزهایمان سؤاستفاده می‌کند برخوردارم LCD ایستادم

خیره به تصویر مرصادی که بازوی ملیح را چسبیده راهش را سد کرده بود دستم بی اجازه‌ام بالا آمده تصویر نه چندان واضح و کوچک صورت ملیح روی صفحه را لمس کرد! لمسی مجازی اما گرم، انگار من بی تجربه در این مورد تجربه‌اش را داشته‌ام...

تجربه‌ی لمس ملیح؟!؟!

از چرخیدن ناگهانی مرصاد به سمت دوربین که با اخم دقیقا به من چشم دوخته بود با تکانی شدید و ناگهانی از جا کنده شده عقب پریدم..

به نفس نفس افتاده ضربان قلبم بالا رفت... گیج نگاهی به سر انگشتانی که چند ثانیه قبل روی صورت ملیح که نه، روی صفحه بود انداختم

چرا احساس لمسش انقدر ملموس است؟ انگار قبلا لمسش کرده بودم؟ مثل آن روز که دکمه را برایم دوخت...!

باید از شرم کارم و نگاه مرصاد که انگار دلیلش یادآوری حضور من به ملیح سرخود شده بود اما دقیقاً

در لحظه‌ای اتفاق افتاد که به فهمیدن مرصاد فکر می‌کردم آب شوم

به سرعت عقب رفته خاموشش کردم سرم از خشم دریافت نگاهی به موقع که باعث شد به خودم بگویم

"بی غیرت" داغ شده تنم به عرق نشست

چرا کارم به اینجا رسیده؟

به خاطر رفاقتم با مرصاد یا به خاطر آن سؤتفاهم یا چشمهای آشنایی که می‌شناسمش؟ چرا برخلاف

بقیه انقدر با او راه آمدم که به اینجا رسیدم؟ آنقدر که چند روز گذشته وقتی مرصاد گفت حرفهایی

درباره‌ی خودش و ملیح در رستوران سر زبان‌ها افتاده که دلش نمی‌خواهد خواهر حساسش را آزار دهد

به جای عصبانی شدن از پرسنلی که بارها بی ملاحظه به آنها تذکر داده بودم سرشان به کار خودشان

باشد با اینکه منظورش را فهمیدم خودم را به نفهمی زده خندیده گفتم

"همیشه شعبون یه بارم رمضون زرنگ خان! همیشه که فقط تو واسه ناموس مردم و من حرف در بیاری

باید روزگار یه جوری برات جبران کنه!"

حرصی به سمت در رفتم تا به آشپزخانه بروم شاید با رفتار امروزم می‌توانستم هم به حرفهایی که

مرصاد گفت خاتمه بدهم هم آشفستگی خودم را آرام کرده دست و پای کودکم را چند صباحی یا حتی

برای همیشه به بند بکشم وقتی هنوز نمی‌دانم با این احساس چه باید بکنم!

به محض ورودم نصیبه با لبخند دست از کار کشید، دست بالا گرفتم تا بفهمد با او کاری ندارم به سمت

ملیح و مرصادی رفتم که مثل بقیه متوجه‌ی حضورم شده بودند

با یک قدم فاصله کنار مرصاد با نیش باز شده ایستادم پررو مثل همیشه گفتم

- چه عجب آقای مدیر قدم رنجه فرمودین شرمنده کردین، آقا راضی به زحمت نبودیم پست مدیریت

ناراحت نشه یه وقت؟ احوال فاکتور گم شده چطوره؟

از زمانی که وارد رستوران شده بود حتی روزهای اولی که در این آشپزخانه، جای حی خوب من! کار می کرد با اینکه بارها به او تذکر داده حتی در جمع به او توپیده بودم اما هرگز توجهی نکرده به محض دیدنم به هر چه که می توانست طعنه میزد و حتی پرسنل را با خود همراه می کرد

ملیح لب گزیده لبخندش را مهار کرد مثل همیشه برخلاف همه بدون کمترین توجهی به من سر به زیر شد

صدایم را کمی بالا بردم تا به وجود سر و صداهای آشپزخانه راحت به گوش پرسنل برسد

- اون مدیریت که میگی چند بار تا حالا بهت تذکر داده زمان کار وقتی واسه دل و قلوه دادن خواهر و برادری و یللی تللی نیست؟

با پرویی خندیده برخلاف ملیحی که جا خورده دستهایش معذب به هم چفت شده پلک بست گفت

- حسابش از دستم در رفته مدیریت عزیز میشه یه بار دیگه بگی؟ قول میدم این دفعه حفظ کنم

ملیح با خجالت به مرصاد نگاه کرد جدیت صدایم را بیشتر کرده گفتم

- دیدی تا حالا کسی به هوای رفاقت و آشنا بودن اینجا حق کم کاری و زیر آبی رفتن داشته باشه که به بهانه ی آوردن خواهرت یه ساعته توی دست و پای بقیه ای و چشمهات جای دیگه است؟

قبل از آنکه بخواهد با آن نگاه خندان از اینکه میچش را گرفته ام جواب بدهد رو به ملیح گفتم

- یا شما؟! بهت نگفتم کارتو اینجا من مشخص می کنم که خودسر اومدی آشپزخونه می فرستم دنبالتم و ایستادی سرش چونه میزنی؟ چی باعثش؟ نسبتون با این بی فکر؟

رو به هر دو با مکثی کوتاه با توجه به حساس بودن ملیح در این مورد ادامه دادم

- چقدر باید خسارت کم کاری شما دوتا و دردسرها تون رو بدم تا تموم بشه؟ اصلا تمومی داره یا مشغله ی شخصی مهمتر از کارتون رو حالا حالاها باید ببینم و تحمل کنم!

بوی نارنگی | س.رهی

چشمهای ملیح با صورتی درهم میخ زمین بود فشار زیاد دستهایش می گفت برعکس مرصاد دلش می خواهد از رفتارم در جمع نابودم کرده ناپدید شود

مرصاد با لبخندی منظوردار و اشاره‌ی چشم به ملیح گفت

- حالا حالاها باید تحمل کنی هرچی رشته بودم پنبه کردی مدیریت!

منظورش را نفهمیده گیج نگاهش کردم قبل از آنکه حرفی بزنم نصیبه کنارم ایستاده خواهشی و با احترام مثل زمانی که در جمع بودیم گفت

- آقای پایدار میشه ادامه‌ی صحبت‌هاتون اینجا نباشه!

نگاهش به صورت گرفته و درهم ملیح بود و شاید معنی حرفش، حرف مرصادی که منظورش را نگرفته بودم، باز شمر شدم؟!

قبل از من مرصاد به حرف آمده با گرفتن مچ ملیح در انبار را باز کرده به داخل هدایتش کرد

- برو تو...

صدایش را بالا برده گفت

- مدیریت بیا بهت بگم از دستت چه صحبت های مهمی داشتیم که یللی تللی کردیم و سرش چونه

زدیم آخرم رسیدیم به خسارت زدن

متعجب از اینکه باز خبری شده باشد پشت سرش راه افتادم به محض ورود کامل مرصاد بیتا با شتاب از

انبار بیرون آمده جا خورده از دیدنم با "هین" بلندی به سینه‌ام چسبید

خشمگین از بی احتیاطی اش بازویش را گرفته هلش دادم

- چیکار می کنی؟ حواست کجاست!

بوی نارنگی | س.رهی

با تعلق عقب رفته سنگینی تنش را که انگار تعادل نداشت و به بازوی من آویزان بود جدا کرد احساس کردم چشمهایش وقتی به حرف آمد برق زد

- وای.. ندیدمتون.. فقط اونها پشت در بودن ببخشید

ببخشیدش برخلاف ببخشیدهای ملیح رنگ صداقت نداشت، نگاهم به صورت ملیح نشست چرا احساس کردم پوزخند و رنگ نگاهش می گفت از دیدن این وضعیت طعنه میزند؟

مرصاد در را کاملا باز کرده برخلاف من که دندانهایم از حرص کار بیتا و نگاه پر منظور خواهرش چفت شده بود گفت

- اگه سیاه بازی تموم شد بفرمایید یک قدم به هدف نزدیک شدی دو قدم دور!

بیتا که مات مانده به حرفش که از آن راضی نبودم و نمیخواستم این دختر بفهمد فهمیده ام و با وجود جدیتم بی پروا تر شود قدم عقب گذاشت

مرصاد در را بی اعتنا به حالش توی صورتش بسته کلافه گفت

- آه یادم نبود اومد تو! جا قحط بود گفتم بیایم اینجا؟

در برابر عصبانیت من و او ملیح با صورتی باز و ابروهایی بالا رفته دستهایش را روی سینه گره کرده ریلکس ایستاده بود انگار که از تصویر مفرح روبرویش لذت می برد

کفری گفتم

- حالا که گفتم حرفتو بزن؟

با "آهانی" به سمت ملیح چرخید

- راست میگی به من چه آغوش بازش مال من که نبود!

با او حرف میزد اما نگاهم به ملیح بود که لب گزید تا نخندد تشر زد

بوی نارنگی | س.رهی

- مرصاااا! آدم باش

سریع قدمی عقب رفت

- باشه بابا باشه

به ملیح اشاره کرده گفت

- این شما و این عضو نسبتا جدید رستورانتون حالیش کن رفاقت و آشنا بودنم باعث کم کاری و زیر

آبی رفتنم که نشد هیچ خبرت مرخصی هم بهم نمیدی

باز منظورش را نفهمیدم اما چشمهای گرد شده‌ی ملیح میگفت نگران شده

- یعنی چی؟

چشمکی پنهان از ملیح زد اما رک و راست گفت

- مرخصی می‌خواد پيله کرده نمی‌فهمه میگم نه! بگو خسیسی مثل من عمرا بهش مرخصی نمیدی بریم

به کارمون برسیم

ابرو بالا دادم جواب طعنه‌اش را به آغوش باز دادم

- به تو مرخصی ندادم؟ من بودم سه روز سه روز مرخصی می‌گرفتم برم خواهر و مادرمو ببینم؟

ملیح متعجب گفت

- منو؟

مرصاد بیخیال جواب داد

- پس کیو؟

- پس چرا من فقط یه دوره چند بار دیدمت؟

بوی نارنگی | س.رهی

با جواب ملیح سرم با چشمهای گرد شده و عصبی به سمت مرصاد چرخید قدمی نزدیک شدم مطلب را گرفته سریع عقب رفت

جدی و بی ملاحظه گفتم

- دلتنگی واسه خواهر و مادرت فیلم بود آره؟ کجا می رفتی که به بهونه اونها مرخصی می گرفتی؟ اون ده روز کجا بودی؟

ملیح دوباره با تعجب گفت

- ده روزم نبوده؟!

مرصاد که از صورتم فهمید حالا نمی تواند با شوخی این وضعیت را جمع کند و اگر دستم هم به خودش نرسد نشانه گیری ام با تمرین با او به حد نرمال رسیده عقب عقب رفته پشت ملیح ایستاد شانه هایش را گرفته شبیه به محافظ خودش نگاهش داشت

- کی به تو میگه حرف بزنی؟

- مرصاد...!!!!

جواب داد زدنم را خندان داد

- داد نزن بگم! چه زودم امپر می چسبونه.. همون یبار فقط گولت زدم جون مدیریت

از یادآوری کارش و فکر تکرارش آن هم وقتی نفهمیده باشم داد زدم

- پس چه غلطی کردی؟

- همون که گفتم رفتم دیدن مادرو خواهرم.

- پس چرا ندیدنت؟ مگه چندتا خواهر و مادر داری؟

مسخره دست هایش را بالا آورده در حال شمردن با انگشتانش زمزمه وار با چشم تنگ شده گفت

- مادر که یکی ولی.. اومممم.. یک.. دو.. سه.. چهار.. خواهرای سببیم رو دقیق نمی دونم.. زیاده خب..
گناه دارن تنها بمونن! حالا با کدوم مدلش کار داری آغوش باز می خوای؟

به سمتش خیز برداشتم سریع عقب عقب رفته ملیح را که معذب بین هر دوی ما مانده با اضطراب شانه
بالا داده بود و نگاهم می کرد با خود کشید
صدای خنده‌ی بلندش تمام انبار را برداشت

- جان مدیریت رفتم دیدن مادرو خواهرم.. مادرمو می دیدم این که می بینی الان بی خیال انداختت به
جون من حاضر نمی شد ببینتم که! فقط همون دوره‌ی ده روزه رو بخاطر راضی کردنش موندم، چندباری
جلوی راهشو گرفتم که مثل روزهای اولش که دیدی محل نمی داشت
ملیح سر به سمتش چرخانده گفت

- مامان که می گفت فقط تماس می گرفتی بررسی اگه من قبول کنم ببینمت بیای؟ تازه ده روزم نبود! فقط
دو سه روز چند باری دیدمت
مرصاد دستی به شانه اش زده گفت

- میشه الان یهوئی لارنژیتت عود کنه لال بشی زنده برم بیرون؟ این با زیر آب منو زدن هم بهت
مرخصی نمیده گفته باشم فکر نکنی از فروشم چیزی گیرت میاد بد با فروشنده ها لجه

حرصی از بی خیالی اش دست جلو برده شانه اش را چسبیدم ملیح که بارها این اواخر رفتارمان را با هم
دیده برادر بی ملاحظه اش را می شناخت باور کرد اینبار جدیست
با "واای" بلندی فشاری به مرصاد آورده هلش داد هول گفت

- صبر کنید.. شاید من اشتباه کردم؟

مرصاد باز خندید

بوی نارنگی | س.رهی

- الان میگی؟ الان که دیگه عمرا باور کنه پاشو من می خورم! قطع عضو رو شاخشه بیچاره از فردا باید این اخلاقشو تنهایی تحمل کنی

- مرصااااا!

از داد بلندم ملیح جیغ خفه‌ای کشیده شان‌ه‌هایش بالا پرید

مرصاد از پشت بغلش کرده دست‌هایش را جلوی سینه خواهرش که از ظریفی میان آغوش او گم می‌شد درهم قفل کرده درباره‌ی خودم به فکرم انداخت!

""چیزی که احساس می‌کنم اشتباه نیست وقتی اینقدر متفاوتیم؟! ظاهرمون؟ سنمون؟ رفتارمون؟""

پس چرا از دیدن این تصویر دم کوتاهی گرفته سینه‌ام لرزید؟ چرا حس می‌کنم حالا در این سن به عنوان یک مرد برای اولین بار به این جنس لطیف نیاز دارم؟

- بیار پایین اون صدا رو عه! به جون خودش که با مادرم همه دنیای من هر بار فقط رفتم دیدنشون، مادرمو می‌دیدم این دو بهم زن یه ذره کوتاه نمیومد بینمش آخرش یه بار درد چوب و فلکتو به جون خریدم انقدر موندم تا دیدمش که اونم وسط خیابون جلو راهشو گرفتم.. خانوم تهدیدم کرد جیغ میزنه آبرو ریزی میکنه بدتر از تو که الان صدات آبرو برامون نداشت، ترسیدم وسط خیابون نتونم جمعش کنم فلنگو بستم

ملیح نگران تند سرتکان داد

- آره آره.. اینو راست میگه

جواب پوزخند قبل ملیح را داده گفتم

- تو خیابون برادرتو تهدید به آبروریزی کردی؟ خیلی شانس آوردی خواهر من نیستی

پوزخند صداداری به صورت ماتش زده به در اشاره کردم

- بیا برو اونم بره، نباید میومدیم اینجا جلسه، آبروریزی بشه کشمتون، داداشت و تو برام فرقی ندارید

مرصاد که با اخم تعلل کرد ملیح گیج نگهش داشته مردد گفت

- برید عقب بره

بی اختیار خندیدم واقعاً می ترسید بلایی سرش بیاورم؟ شاید این دیوانه از زد و خوردها و اشیایی که بارها بخاطر سرعتش وقتی دستم به اون نمی رسید به تنش خورده گفته بود؟

مرصاد خندیده با طعنه گفت

- فهمیدی هر چی رشتمو پنبه کردی مدیریت؟ بکش کنار زنده برم معمولاً از کسی دفاع نمی کنه شمر جان

سینه ام از خنده ی بی صدایی که نتوانستم نگاهش دارم لرزید قدمی عقب رفتم اما ملیح اجازه نداد رد شود، از چیزی که از من در همین مدت دیده بود می دانست با این فاصله می توانم سریع یقه ی برادرش را بچسبم و حمله هایم همیشه به نتیجه می رسد و برد دارد

با شرارت ابرو بالا داده برای اینکه بگویم هنوز من مدیرم پس میتوانم و زورم به هر دویتان در هر شرایطی می رسد گفتم

- بفرما عقب تر نمیرم جسارتتو نشون بده

مرصاد دلیل شرارتم را فهمیده کفری جلو پریده با هر دو دست ناگهانی و محکم چندبار به سینه ام کوبیده به عقب هلم داد

- غلط می کنی خواهرمو می ترسونی بی شرف.. هیچی بهت نگفتم شل گرفتم دور برداشتی

برای آرامش نگاهی که نگران نگاهمان می کرد که برادرش را یقه نکنم مثل همیشه قرص و محکم نایستادم، شل و وا رفته با هر ضربه کمی عقب رفتم مرصاد نامرد هم از فرصت استفاده کرده خودش را خالی کرده تلافی ضرب دست هایم را با نتیجه ی ضربه ی آخرش درآورد

بوی نارنگی | س.رهی

ضربه‌ی آخر را جاندار و حسابی محکم زد که به عقب پرت شدم پشتم به قفسه‌هایی که تازه دستور تعویضش را داده بودم اما هنوز کاملاً نصب نشده جایگزین نشده بود خورد از درد و سوزشی ناگهانی صدایم درآمد

- آآآخ...!

سعی کردم از قفسه‌ها فاصله بگیرم اما لباسم از قسمت پهلو که عجیب می‌سوخت کشیده شد مرصاد با خنده گفت

- باور کردم منهدم شدی مدیریت

رو به ملیح ادامه داد

- بدو تا تو آداس در بریم

ملیح که انگار چیزی که نمی‌دیدم را دید نگران خیره به جای دستم که سعی می‌کردم بدون دیدن با سوزشی زیاد لباسم را از قفسه جدا کنم ترسیده دمی کوتاه گرفته گفت

- مرصاد.. داره خون میاد!

صورت مرصاد مات شده سریع جلو آمد

- نه بابا... بچرخ بینم!

با وجود سوزش زیاد لبخند زدم

- منهدم که نمی‌تونه بچرخه خره! لباسم گیر کرده آزادش کن

با مکث گفتم

- قبلا یه زخم اینجا داشتم انگار همونه که انقدر می‌سوزه

بوی نارنگی | س.رهی

زخمی که روزی وقتی از بلایی که سر خواهرم سارا آمده بود گفتم و با امیررضا حرف زدم خوردم، زخمی از درگیری کوچکم با امیررضای شوکه‌ای که کوره‌ی آتش بود. امیررضایی که سارا را عاشقانه دوست داشت و با وجود شوکه شدنش دست از سارا نکشید!

چشمهای گرد مرصاد و دستهایش که با احتیاط و هراس تکان می‌خورد می‌گفت زخمی که دردش را حس می‌کنم عمیق است

- لعنتی تیزی اضافه‌اش که نبریدن پهلوتو جر داده یه بار یه غلطی کردم... آآه!

در جوابش برای بیشتر کردن عذاب وجدانی که در نگاه ملیح هم بود گفتم

- بیار؟ آآخ.. یواش دیوونه!

- زهرمار تو هم.. نمی‌خواد سواستفاده کنی مظلوم برادر دلم کبابه

- خیلی بیشتر از یه بار یادمه ها؟

- آره، ولی هر بارش خوردم بیارش خبرم می‌خواستم به هوای بودن یه خانوم که مودبت میکنه در برم

به محض جدا کردن لباس رو به ملیح گفتم

- بده

نگاهم به دستهای ظریفی کشیده شد که میلرزید و دسته‌ای دستمال کاغذی را از اضطراب زیادی که در

صورتش می‌دیدم مجاله کرده جلو آورد

دلیل حالش حال من بود؟ یا عذاب اینکه کار برادرش بود؟

دست مرصاد که روی زخم نشست بی اختیار جلو رفتم

- اوووه... میسوزه

- بمیری.. واسه چی رفتی عقب؟

بوی نارنگی | س.رهی

- نزدی که برم؟

- پررو!

ناگهان از یادآوری وضعیت قفسه‌ها چرخیده جدی گفتم

- اینها چرا وضعشون اینه؟

در حال بررسی زخم که ملیح هم برای اولین بار خودش بیش از حد به من نزدیک شده به آن چشم دوخته بود گفت

- باید بریم اورژانس عمیقه فکر کنم بخیه می‌خواد!

- احتمالاً واکسن کزار هم می‌خواد

عصبی بی توجه به زمزمه‌ی او و ملیح گفتم

- با توام جواب منو بده؟ اگه جای من یه بلایی سر یکی دیگه اومده بود چی؟ من مسئولش نیستم!
نگفتم زود جمعش کنید؟

همانطور که دستش را روی زخم فشار میداد به سمت در کشیدم

- بیا ببینم، چیکار کنم؟ روز که وقتی رستوران بازه همیشه کار کنن.. بابا طاهر یقه‌امو می‌گیره نیا نرو ول کن نظم نیست و ال و بل که خاتون بی اعصابه! دیشب چند ساعتی اومدن امشبم میان تمومش می‌کنن.
بدبختیش موند مال من! از حالا همه‌ی آغوش بازهاش واسه من میرن تو قیافه که ترکوندمت

- مرصاد؟

با صدای آرام ملیح ایستاد

- ها؟

- منم پیام؟

بوی نارنگی | س.رهی

جا خورده نگاهش کردم اینقدر نگرانم بود؟

مرصاد بیخیال گفت

- ترس این به این سادگی‌ها نمی‌میره، تا مارو زیر گل نکنه آخم نمیگه!

- بیا

سر مرصاد که به سمتم چرخید بی اعتنا به نگاه سوالی‌اش در ادامه‌ی کلمه‌ای که بی هوا فقط به خاطر حضور او از دهانم خارج شد و باز کودک دیوانه‌ای که نتوانستم دست و پایش را به خاطر آن نگاه نگران بیندم غافلگیرم کرد گفتم

- بیا به ذره حال و روز این چند سالمو کنار داداشت ببین شاید فهمیدی اون که باید نگرانش باشی منم او نگران من باشد و من نگران نگاه برادرش که چند دقیقه پیش ناگهانی دیدمش و حتی آن نگاه هم زورش نرسید به خودم بیاورد

(ملیح)

مدیر که در را باز کرد تا پیاده شود با اینکه حالش خوب بود و زخمش خیلی بد نبود و فقط به اصرار مرصاد پذیرفت با آن بخیه‌ها روز اول به خانه برود و کار نکند، شرمنده از اتفاقی که افتاد زبانم باز شد

اتفاقی که نمی‌دانم واقعا مقصرش من بودم و اصرارم به مرخصی که به اتاقش رفتم و او کلافه به دنبالمان آمد یا مرصاد و بی خیالی‌اش، یا رفاقتی که او به خاطرش جواب مرصاد را نداده از او خورد

- بازم معذرت می‌خوام آقای پایدار.. ببخشید

مرصاد نشسته پشت فرمان با تمسخر گفت

- همین که مرخصی رو ول کردی خودش نعمتیه حالا اینم مُرد مُرد به جایی بر نمی خوره

- مرصاد!

صدای شرمندهام از بی خیالی اش که در ساعت گذشته از وقتی از اورژانس بیمارستان خارج شدیم بی اعتنا به اینکه مقصرش ما بودیم و او تازه چند هفته است از جان برایش مایه گذاشته اما دست از سر مدیر بر نداشته بود مدیر را به حرف آورد

- مهم این بود که بفهمی چقدر بیچاره‌ام که اینو لازم دارم با این هیکلم تشر زدنم هم کارمو می‌رسونه به اینجا، بفرمایید

احساسم می‌گفت در حال مظلوم‌نماییست هنوز هم خوشم نمی‌آمد با او حرف بزنم وقتی احساس نزدیکی می‌کرد اما مقصر حالش ما بودیم و دلم نمی‌خواست در این حالش با خانواده‌اش روبرو شوم، مخصوصاً مادرش که هنوز نگاه خندان آن شبش را از بی ادبی‌ام درباره‌ی شخصیت پسرش به خاطر دارم

با نگاهی که از آینه به مرصاد دادم گفتم

- بهتره ما برگردیم رستوران

نگاه مدیر با اخم روی صورت مرصاد نشسته جدی گفت

- زخمی‌ام اگه نه خودم مثل مرخصی توجیهش می‌کردم

منظورش را نفهمیدم اما به یاد آوردم که با اخم و جدی گفت

" تا شش ماه حرف هم از مرخصی نمیزنی "

مرصاد با لبخند گفت

- برو زخمی، برو الان میایم

به محض بسته شدن در حرصی با صدایی خفه گفتم

- نمی بینی چیکار کردیم که نیش بسته نمیشه؟ خجالت نمی کشی؟ حالا می خوای بری تو جلوی ننه باباش بگی پسر تون با این هیکلو اونم وقتی رئیس مونه و تازه به خاطر من یه دعوا رو از سر گذرونده زدیم ناکارش کردیم حالا هم پررو پررو اومدیم خونه تون!

لبخندش پاک شد اما مهربان گفت

- کی می خوای حرف هایی که درباره اش میزنمو جدی بگیری؟ کی می فهمی آدم بدی نیست که انقدر بترسی بدی رو با بدی جواب بده و از پول و ثروت و زورش استفاده کنه؟

دقیقا حرف دلم را زد! افکارم دقیقاً درباره ی مدیر همین بود. با اینکه تغییر کرده بودم اما نه آنقدر که درباره اش خوب فکر کنم، فقط سعی می کردم به روی خودم نیاورم

با مکث نفسی گرفته گفت

- قبل از اینکه براش کارمند باشم رفیقش، شعورش هم انقدر هست که بفهمه اتفاق بوده نخواد بزنه تو سرمون. اگر اضطراب و حرص تو کم میشه بدون باباش فوت کرده و فقط خودش و مادرش که تو این خونه زندگی می کنن، خواهر اش و برادرش اینجا نیستن، مادرش سیمین خانوم هم بهتر از مادرمون نباشه بدتر نیست

نگاهی به ساختمان ویلایی و بزرگ روبرویمان که مشخص می کرد ساکنینش در چه سطح مالی هستند انداختم با دیدن مدیر که در را کامل باز کرد به داخل اشاره زده قدمی عقب رفت سریع نگاه گرفته پیچ زدم

- دلم نمی‌خواد برم خونشون حس خوبی ندارم مرصاد.. من از این آدم خوشم نمیاد.. اینها با ما خیلی فرق دارن.. دلم نمی‌خواد بهشون نزدیک بشم.. می‌ترسم

می‌دانستم منظورم را می‌فهمد اما چیز دیگری به زبان آورد، انگار نمی‌خواست برایم یادآوری شود و رفیقش را مثل آن مردها نبینم، در حالی که می‌دیدم آن هم با آن شکل و شمایل و ثروتش!

- می‌دونم، روزهای اول منم مثل تو بودم! حتی خوشم نمی‌اومد خیلی کنارش باشم.. ولی هر چی بیشتر باهاش آشنا شدم بیشتر شناختمش فهمیدم با وجود غرور و اخلاق گاهی تندش، برای خانواده و دوستانش و آدم‌های مهم زندگیش به همون اندازه تواضع هم داره، به همون اندازه گذشت هم داره، به همون اندازه مرد هم هست

سری برای مدیر تکان داده با لبخند گفت

- زود پیاده‌شو ضایع است اینطوری حرف زدنمون سامان خیلی روی مهمون حساسه باور کن اگه نریم میاد به زور می‌برتمون

سریع گفتم

- پس زود برگردیم؟

- باشه حواسم هست

به اجبار همزمان با او پیاده شده وارد خانه‌ای شدم که شبیه‌اش را فقط در سریالها و فیلمها دیده بودم البته نه خیلی لوکس و مدرن!

خانه‌ای بزرگ با حیاط با صفایی که باغچه‌ی رز قرمزی کنار آلاچیق کوچک عجیب زیبایش کرده بود، زمینش با سنگ‌های نامنظم کوچک و بزرگ کنارهم فرش شده راه ورود به ساختمان، با نمای آجری قرمزش را نشان می‌داد، نمایی که تا یک متر از تراس و رسیده به لبه‌ی پنجره‌ها با گلدانهای گل چسبیده به دیوار زیباتر شده بود

ساختمانی که بنظر خیلی نوساز نمی آمد با سه بالکن پهن و بزرگ و پنجره‌های کشیده، از حس فاصله‌ی زیادمان در دغدغه‌های زندگی با ساکنین این خانه وقتی قادر دستش خوب به دهانش می‌رسید و در شهرمان از رفاه نسبتاً خوبی برخوردار بودیم اگر که فتانه اجازه می‌داد دلم به شور افتاده هوای بدش بدتر شد

آنقدر که بیشتر از روز اول فاصله گرفتن از مرد بی دردی را می‌خواستیم که هم قدم با ما و حتی کمی عقب تر با احترام به داخل هدایتیمان می‌کرد

با وجود تمام لطف‌ها و رفتار خوب این روزهایش دلم با او صاف نشده بود مخصوصاً بعد از شنیدن طعنه‌ی چند ساعت پیشش نسبت به اینکه آبروی برادرم را در خیابان تهدید کرده‌ام

طعنه کلام و نگاهش در آن لحظه می‌گفت با آن پیشینه‌ای که در آشنا شدن داشتیم باید نگران فهمیدنش باشم و هر چه زودتر راهی برای رفتن از رستوران پیدا کنم، حتی اگر به شهرمان برنگردم هم باید جایی دیگر مشغول شوم تا آبرویم را اگر چیزی از زندگی‌ام فهمید حفظ کنم من مقصرش نباشم و مرصاد هم کار خوب و پر در آمدش را از دست ندهد

به پله‌های ورودی ساختمان که رسیدیم خواهرش سحر نگران از در بیرون زد، در تماسی که مدیر در ماشین داشت شنیدم که گفت مهمان دارد و حالش مساعد نیست

- خوبی داداش!؟

مدیر جوابش را با اخم و اشاره به ما داد

- سلامتو خوردی؟ این چه وضع برخورداره!

سحر بی خیال جلوتر آمده نگران سر تا پایش را براندازه کرده گفت

- خب بابا.. سلام.. انگار کی هستن اینها که از خودمون

- سحر.....!!

تشرش را سحر با "نچی" حرصی رو به ما با تمسخری آشکار جواب داد

حالش را درک می کردم مرصاد را هم در این حال دیده بودم، برادرش گاهی عجیب رفتارش طبق اصول و عقاید خاص خودش بود که تا رعایت نمی شد دست بر نمی داشت

- خیلی خیلی خوش آمدید. قدم روی چشم ما گذاشتین. اینجا سر پا نمونین بفرمایید داخل آگه نمی خواین با تصویر زد و خورد خواهر برادری مواجه بشید و چوب تعارف کردنتون و کلاس گذاشتنتون رو من بخورم

قدم داخل گذاشته در را باز کرد

- بفرمایید

صورت درهم و کلافه‌ی مدیر که حس می کردم دلش می خواهد خواهرش را خفه کند از دیدن مادرش پشت در از هم باز شده سریع به حرف آمد

- سلام امید خونه

سیمین خانوم با لبخند هر سه‌یمن را نگاه میکرد

زمزمه وار و معذب سلام کردم دلم می خواست زمین دهن باز می کرد، حس ترسم بیشتر شد.. من وصله‌ی ناجور زندگی مرصادم آبرویش همه جا می رود اگر بفهمند!

مرصاد به سرعت قدم جلو گذاشت

- سلام سیمین خانم

جواب هر سه‌یمن را مهربان داده خیره به من با لبخند به داخل اشاره کرد

- بفرمایید داخل. بفرمایید حواسم پرت بشه از بی ادبی دخترم

مرصاد بیخیال جواب داد

- خوبه که! انگار بهتر از قبل شده ها.. قبلاً بر بر نگام می کرد بینه میرم بیرون یا نه باید بیرونم کنه
سحر جلو آمده با اشاره‌ی مادرش دستم را گرفت در حالی که به داخل هدایتم میکرد با شرارت گفت
- قبلاً به خانم باشخصیت و با فهم و کمالات مثل خودم همراهت نبود که از قضا شاهد و مدیر سوزه تا
آدم حسابت کنم! خودت بودی و اون رئیس بدتر از خودت که همیشه جلو چشمش بهت بگم "تو"
زیر آبی

- سحر...!!

تشر دوباره‌ی مدیر و لب گزیدن سیمین خانوم را با شیطنت جواب داد

- چیه هی میگی سحر؟ یکيو من می برم یکی تو دیگه برادر من! تو که سر کار تحملش می کنی خب به
ساعتی هم تو خونه واسه خاطر اعصاب خانواده تحملش کن حالا که شوهرم نیست صفاش بده
سیمین خانم که در سکوت لبخند میزد اخم کمرنگی رو به دخترش کرده به بحثشان پایان داد
- بیاین داخل دعوا کنین حداقل همسایه‌ها نفهمن دخترم بلد نیست میزبان باشه، بیا تو دخترم.. بیا اینها
همیشه قبل از ورود مراسم دارن بیا شما دفعه‌ی اولته مهمون این خونه‌ای خجالتش مال منه
تنها لبخند زده کنارش راه افتادم، از آن شب ندیده بودمش خجالت می کشیدم حتی نگاهش کنم وقتی
حتی به روی خود نمی آورد

همگی را در سکوت به داخل هدایت کرد گوشه‌ی سالنی که اسباب و وسایلش برخلاف بزرگی و شکل
و شمایلش خیلی مدرن نبود روی مبل‌های استیل نشستیم

وقتی بعد از پذیرایی سحر، حرف از دلیل حضورمان و زخم مدیر آن هم به خاطر جر و بحث با ما شد
دیدن صورت سحر و لحن صحبتش شوکه‌ام کرد!

باورم نمی شد همان آدم باشد که چند دقیقه قبل مرصاد را مثل یک دوست مخاطب قرار داده در برابر
برادرش که خودش هم گاهی رعایت نمی کرد اما به مرصاد تذکر می داد غافلگیرم کرد

بوی نارنگی | س.رهی

با خشم و نگاهی تند به خاطر همان برادرش خیره‌ی برادرم بود

- داداشمو زدی؟ انقدر بد که کارش رسیده به بیمارستان؟

معذب نگاه گرفتم تقریباً در ارتباط با تمام آشنایان، اقوام، همسایگان و کسانی که از زندگی‌ام می‌دانند مشکل دارم که روی ارتباطم با بقیه اثر گذاشته!

حالا دلم می‌خواست از لحنش از اینجا فرار کنم تا مثل همیشه بیشتر تحقیر نشوم

دیدم صورت مرصاد هم با وجود لحن بی‌خیالش جا خورده درهم شد انگار او هم حس من را داشت اما پنهانش می‌کرد

- آره می‌بینیش؟ دلم می‌خواست بترکه در برم ولی لامصب یه آخم نگفت! آخرش هم مراقبت ازش افتاد گردنم

سیمین خانوم با لبخند گفت

- خدا رو شکر که بخیر گذشته پسر، از رنگ و روی شما هم معلومه چقدر دلت می‌خواست بترکه که به زور آوردیش خونه! آب قند می‌خوای عزیزم؟

مرصاد با شرم خندیده لرزان نگاه گرفت صدای بلند خندیدن مدیر بالا رفت با تمسخر دستی محکم به کمر مرصاد کوبید

- آره اونجام به پرستار گفتم به این یه سرم بزنید برسه به خونه ها گوش نداد

برخلاف برخورد بیخیال او و مادرش سحر با خشم مرصاد را نگاه کرده توپید

- می‌خندی؟ خجالت نمی‌کشی؟ انگار نه انگار سامان تازه از یه مهلکه کشیدت بیرون و اگه نبود شاید مرده بودی! جای شرمندگی بیخیال از زدنش میگی؟

- سحر...!!!

غرش مدیر و صدای آرام سیمین خانم همزمان بلند شد، سرم را پایین گرفته با فشردن لیوان شربت میان هر دو دستم چشم بستم تا نم تحقیر به صورتم ننشیند

مرصاد به جای سحر رو به مادرش با اینکه در شروع حرفهایش از همان ابتدا گفته معذرت خواهی کرده بود و بعد سعی داشت با شوخی زودتر حرفهایش را جمع کند تا برویم گفت

- بازم معذرت می‌خوام باور کنید اتفاق بود

سحر که برای فرار از نگاه تند برادرش خم شده سینی لیوان های خالی شربت را بر می داشت با طعنه گفت

- اتفاقی که به خیر رسیده و بی خیال بهش می‌خندی!

مدیر که از جا کنده شد سحر به سرعت به سمت آشپزخانه رفت

صدای مهربان زنی که فکر می‌کردم با برخورد آن روز من او طلبکار باشد با آرامش پسرش را به نشستن دعوت کرد

- بشین مادر.. مرصاد جان می‌شناسه خواهرتو، اونم امروز نمی‌دونم چی شده که از صبح کفری حرصشو سر این بنده خدا خالی کرد

رو به مرصاد ادامه داد

- ببخشید

مرصاد لبخند زده باز به در شوخی زد

- خدا ببخشه حق داره منم یه همچین مانکنی داداشم بود طرفو خاکش می‌کردم

چیزی در سینه‌ام شکسته بود. حسی در دلم قبل از نشستن مدیر از جا کردم با برداشتن لیوان نیمه خورده‌ی مرصاد بی جان تر از همیشه زمزمه کردم

- با اجازتون میرم کمکشون کنم

سریع سر چرخانده از کنار مادرش رد شدم تا مانع نشود و صورتم که ناگهانی خیس شد را نبیند اما او که ایستاده نمی‌دانم چرا میخ شده نگاهم می‌کرد دید

بی اعتنا به سمت آشپزخانه رفتم تا سؤتفاهم را قبل از رفتن برای دختری که حق می‌دادم نگران برادرش باشد حل کنم تا مرصاد جورم را نکشد و وقتی کاملاً میروم آسوده باشد

به محض ورود به آشپزخانه صدای بهم کوبیده شدن دری را شنیدم سحر که روبروی سینک ایستاده بود سریع چرخید با دیدن صورت خیسم نیم‌نگاهی به محیط بیرون انداخته به سرعت جلو آمد

بر خلاف دقایقی پیش که طلبکار بود نگران گفت

- چی شده؟

لیوانها را به سمتش گرفته خیره به چشم‌های شبیه به برادرش گفتم

- می‌دونم از حضورمون اذیت میشدید وقتی مقصریم ولی وظیفمون بود بیایم.. می‌دونم برای برادرتون فقط دردسر داشتیم ولی عمدی نبود و هر دو دفعه مقصرش من بودم.. مرصاد به خاطر من برادرتون رو هل داد و شرارت کرد.. ببخشید مقصرش منم نه مرصاد.. اگه حرفی دارید به من بزنید.. برادرم قصد توهین و آزارتون رو نداشت.. فقط.. فقط سعی کرد با شوخی‌هاش حال من مقصر بدتر نشه

هاج و واج مانده نگاهم میکرد

- ملیح..!

توجه‌ای به حیرتش که دلیلش را نمی‌دانستم نکرده به سمت سینک رفتم در حرف زدن تمام تلاشم را کرده بودم که باز بغض نکنم و صدایم نلرزد و او باور کند نیت بدی نداشته‌ایم

- من جمع می‌کنم شما بشینید

سریع جلو آمده عقب کشیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- چی میگی؟! ندیدی رفتار سامانو؟! نفهمیدی به خاطر حرفم رفت اتاقش چطوری درو کوبید؟
می‌خوای حالا بفهمه کمک کردی سرمو بیره؟

مصنوعی لبخند زدم

- چرا؟ کمک کردن مگه چه ایرادی...-

- از نظر سامان باید بمیرم که نتونستم خودمو نگه دارم

دستم را گرفته معذب و زمزمه وار ادامه داد

- ببخشید.. سامان همه کس منه.. من مادرمو دارم، خواهرمو دارم، ازدواج کردم، خانواده‌ی خوبی دارم

ولی سامان همه‌ی زندگیمه. نمیدونم چی شد! فهمیدم حرصی شدم پریدم به داداش.. مامان درست

میگه حالم از جای دیگه هم خراب بود سر اون خالی کردم

بی حس فقط نگاهش می‌کردم توجه‌ام به آن "همه‌ی زندگی‌ای" که گفت جلب شد

معمولا کسانی که من دیده بودم بعد از ازدواج همه‌ی زندگیشان کس دیگری بود ولی او...!

- حق داشتید.. اگه کسی به برادر منم...-

دستم را کفری کشید

- نگو دختر! اذیتم نکن.. همین الانم نمی‌دونم چطوری درستش کنم، هر کسی با مرصاد فرق داره!

داداشت برای سامان خیلی مهمه.. الانم مهمون بودید دیگه بدتر! آآه خدا بگم چیکارت کنه پرهام..

حالا چطوری درستش کنم؟

کاملا واضح بود که نگران است! به خاطر برخورد برادرش بود؟ برای آنها مثل آن روز برای من انقدر

ترسناک می‌شد؟ یا مرصاد واقعا انقدر برایش مهم بود؟

شوهرش پرهام این وسط چه کاره بود؟

بوی نارنگی | س.رهی

- شوهرتون بنده خدا که اصلا نبود؟! -

به سمت صندلی کشیدم

- بشین.. از اون حرصی بودم داداشت جورشو کشید.. پرهام هر وقت یه غلطی می‌کنه بعدش با شوخی کردن با اون زبون همه فن حریفش یه جوری جمعش می‌کنه اصلا یادت بره طلبکار بودی.. یادت بره غر بزنی و حالشو بگیری.. داداشت امروز دقیقا پرهام بود!

از صداقت کلام و راحتی‌اش لبخند زدم

"" کاش همه مثل تو صادق بودن، هیچی آدمو ناراحت نمی‌کرد، راحت می‌تونستی درک کنی و ببخشی! ""

با شرارت گفتم

- پس با همسرتون برید سراغ برادرتون و درستش کنید

چشمهای باز شده‌اش برق زده گفت

- ای ول شاهد.. شوهرم نیست داداش تو که هست!

به سرعت از آشپزخانه بیرون زد سریع ایستاده پشت سرش رفته میان حرف زدن مرصاد و مادرش که نگاهش به من با وجود حرفی که درباره‌ی پسرش زده بودم مهربان و با لبخند بود پریده گفت

- پاشو

مرصاد وارفته ایستاد سیمین خانوم "عه" آرامی گفته جدی ادامه داد

- سحر! الانم دیگه همیشه جمعش کرد

به راهروی کوتاهی اشاره کرده اضافه کرد

- صدا ازش در نیومد! می‌دونی یعنی چی؟

بوی نارنگی | س.رهی

سحر سریع گفت

- یعنی انفجار بعدش دامن منو می‌گیره مگه همین الان درست بشه

دوباره رو به مرصاد گفت

- پاشو بریم خرابشو سرش.. یا داره سیگار می‌کشه خودشو خفه کنه یا می‌خواد بره دوش بگیره که با

اون بخیه‌های تازه الان نباید بره، بیا بریم اثرات بعدش کمتر باشه

مرصاد با لبخند گفت

- چی باج میدی؟

- مرصاد...!!!

صدای حیرت زده‌ام سیمین خانوم را خندانده مرصاد جواب داد

- ترکوندم ندیدی؟ حالا که قراره فداکاری کنم بعدش چکشو نخوره یه چیزی باید بهم بماسه یا نه؟

سحر با نچی عصبی گفت

- چی میخوای طماع؟

جاخورده نگاهش کردم انگار بیش از آنچه فکر می‌کنم با این خانواده رفت و آمد داشته!

جواب مرصاد سحر را از جا پراند

- ازش برام مرخصی بگیر

- برو بابا.. چکو بخورم به نفعمه! خودمو سپر تو کنم که خدا می‌دونه چه غلطی کردی نمی‌ذاره بری؟

- عه سحر جان!

- جانم مامان؟ دروغ که نمیگم یه کاری کرده که بیشتر از شش ماهه گیر چند روز مرخصی مونده! حالا

می‌خواد اونو با یه دعوا که نهایتش با یه چک ملایم حل میشه عوض کنه.. خر کلمو که گاز نگرفته!

بوی نارنگی | س.رهی

مرصاد شرور گفت

- ساعتی.. روزانه نمی‌خوام

سحر حرصی گفت

- پررو اگه می‌داد که خودت می‌گرفتی. نمیده!

مستأصل از رفتار مرصاد به مادرش نگاه کرد سیمین خانوم با لبخندی مطمئن ایستاده جلو آمد

- من برات می‌گیرم مرصاد جان

مرصاد خندان و پیروز گفت

- از شما ساعتی قبول نمی‌کنم باید روزانه باشه که اونم کمتر سه روز قبول نمی‌کنم

اینبار من هم همراه با سحری که حرص زد "پررو" گفتم

- خیلی پرویی مرصاد!

سیمین خانوم اما لبخندش پاک نشده جوابش را داد رفتارش می‌گفت خوب از رابطه‌ی مرصاد و پسرش

خبر دارد

- باشه پسرم روزانه ولی فقط سه روز.

مرصاد با "حله" آرامی به سمت اتاقی رفت که انگار اتاق او بود. صدایی نامفهوم از اتاق شنیده شده

همه پشت سرش رفتیم

زن مهربان کنارم، دستم را گرفته با لبخندی به گیجی و حیرانی‌ام از رفتار برادرم بیچ زد

- خیلی جدی بگیر.. همیشه همینطوری از هم پذیرایی می‌کنن عزیزم ولی آخرش خوبه، به خودشون

واگذارش کنی دخالت نکنی راحت تری

در را بهم کوبیده و امانده وسط اتاق ایستادم! اما نگاهم گیج و سرگردان به در بود، انگار هنوز به ملیح خیره شده چشم‌هایش را می‌بینم.

باورم نمی‌شد...!

مدتهاست این چشم‌ها و نگاه آشنا را دیده‌ام و هر بار فکر کردم یا شبیه به مرصاد است یا از اتفاق آن روز است که برایم آشناست

چرا انقدر طول کشید تا بفهمم؟

چرا حالا و در این لحظه که انقدر از رفتار سحر عصبانی بودم به یاد آوردم که حتی نفهمیدم برخورد درست چیست و فرار کردم؟

من که آن چشمها را بارها خیس و پر دیده بودم! چرا به یاد نیاوردم؟

چرا نفهمیدم این چشمهای آشنا همان چشمهای عجیب و نگاه نگرانی بود که در رویا دیدم و حضورش تنم را به هیجان انداخت؟

هیجانی که هرگز با هیچ کس نداشته نخواستم!

نفهمیدم از این نبود که می‌دانم هرگز به کسی طوری نگاه نکرده‌ام که بخواهد انقدر آشنا و نزدیک باشد؟

بی‌اختیار سرم به سمت تخت دو نفره ام چرخید تا آن تصویری که از درماندگی و شدت فکر کردنم اجازه ندادم کم‌رنگ شود جان بگیرد

بعد از آن شب تا مدتی شب‌ها منتظر دوباره دیدن همان خواب بودم...

آنقدر برایم عجیب و غیرقابل باور بود که در سر رسیدی تمام آنچه در خواب دیدم را نوشته چندباری در این مدت خواندمش...

نوشته‌ای که از زمان دیدن ملیح و درگیری ذهنی‌ام به خاطر کاری که با او کرده‌ام کاملاً فراموشش کردم در کمد را باز کرده سر رسید کوچک را از جیب کتم که در آن پنهان کرده بودم بیرون کشیدم نوشته‌ام را هیجان زده خواندم.

حیران با سینه‌ای داغ شده به نفس نفس افتادم.. تصویرش واضح تر از همیشه زنده شد.. عقب عقب رفته روی تخت وا رفتم

خودش بود..! ملیح کامکار..! خواهر مرصاد..!

با وجود واضح نبودن تصویری که دیدم حسم را می‌فهمم... خودش بود..

همان دختر ظریف متفاوتی که حسرت بوسیدنش در خواب به دلم ماند.. دختری که صدای ضعیفی داشت و از من ترسید.. دختری که تنش را لمس کردم...

لمسی که امروز صبح هم حس کردم تجربه‌اش را داشته‌ام و کارم را به خانه کشاند و فکر کردم تقاص گناهم را داده‌ام...

ولی حالا تصویر صورتش از پیش چشمم کنار نمی‌رود!

حالا تصویر آن اتفاق هم مرتب روی دور تکرار از جلوی چشمم می‌گذرد!

دختر ظریف و نیمه برهنه‌ی پشت در که هنوز گاهی حس میکنم با وجود مراعات کردنم با او از من بدش می‌آید و دلش فرار می‌خواهد

سرم باز به سمت در چرخید، افکارم تصاویری که از او در سرم در خواب و بیداری دارم را با تصویری که در ملا عام حاضر میشود مقایسه کرده از جا کنده شدم

""درست نیست احمق! جای خواهرته، ازت فرار می‌کنه.. ازت می‌ترسه.. ظاهرشو ندیدی؟ بچه است.. چیه اینها که بهش فکر می‌کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟ حق نداره ازت بدش بیاد؟ بی‌غیرت اونو با اون حجابش جوری تصور می‌کنی که تنت نمی‌تونه تحمل کنه عوضی؟!""

با "آه" بلندی حرصی و داغ کرده سر رسید را به در کوبیدم، چرا اصلا انقدر برایم مهم بود که نوشتم؟ من انقدر بی‌ظرفیتم؟ درست نبود که همیشه بیش از آنچه دیگران می‌بینند و می‌فهمند حواسم به خودم بوده؟

حرصم از خودم و سستی‌ام خالی نشد وقتی تصویرش کمرنگ نشده ذهنم مقاومت می‌کرد برخواسته با حرکت تند پا سر رسید را زیر تخت سر دادم، وحشیانه به جان دکمه‌های لباسم افتاده بازش کردم تا شاید از تن کنده خنک شوم

با دکمه‌ی سر آستین لباسم درگیر بودم، لباسی که از وقتی ملیح دکمه‌اش را دوخت به خاطر حال خوب دلم بیشتر از بقیه‌ی لباس‌هایم از آن استفاده کردم و امروز تقاصش را با پاره شدنش دادم..

تقاص نا اهلی افکار پریشان این روزهایم...

دست بالا گرفته مچم را بو کردم.. با اینکه می‌دانستم دیگر بو نمی‌دهد

در حال آشفته‌ام دست و پا زده نمی‌توانستم تصاویر را دور بریزم.. گیج دور خودم می‌چرخیدم که ناگهان در بدون در زدن باز شد!

به خیال اینکه سحر است به ضرب چرخیدم تا حرصم را خالی کنم اما از دیدن مرصاد با نیش باز که سحر کنارش بود و مادر و ملیح دورتر پشت سرش ایستاده بودند به سرعت عقب رفته لباس را از پشت بالا کشیده لبه‌هایش را بهم چسباندم

- در بزن بیشعور..!

ملیحی که بی اراده نگاهم فقط به او بود لب گزیده از حرکت برادرش که باعث شد نیمه برهنه ببینم و آن حادثه یادآوری شود سر به زیر قدمی عقب رفت

- شرمنده عجله داشتم یادم رفت، اومدم بگم آبجیت غلط کردم گفت یهو خودتو با سیگار خفه نکنی دوشم بگیر که بخیه‌ها تازہ است

- بی تربیت بی ادب!

سحر را از بی ادبی‌اش با خشم نگاه کردم اما از رو نرفته گفت

- خب بین مدل حرف زدنتو؟ اومده بگه بدش نیومده که ناراحت بشه یا می‌خواد منو ضایع کنه؟ در حال بستن دکمه گفتم

- هر چی تو باید اینقدر بی ادب باشی؟ مهمونه!

مرصاد بیخیال به دیوار تکیه زده گفت

- دیوونه‌ام ضایعم کردی طرفتو بگیرم؟ مرخصی هم که تو برام نگرفتی!

رو به من با حالتی مسخره که چشمهایش را تنگ کرده گردن کج کرده بود ادامه داد

- خیلی ناراحتم.. خیلی بهم برخوردی یه جوری که الان میرم پشت سرم نگاه نمی‌کنم.. میرم لذت مرخصیم رو می‌برم

سحر پرو تر از همیشه حرصی لگدی به مرصاد زد

- برو بمیر کمک نمی‌خوام دلک

مرصاد بیخیال خندان از او فاصله گرفت

- ضرب چکی که می‌خوری بیشتر شد حالا هی بگو داداشم داداشم! زخم شمشیر که نبود چهار تا دونه بخیه خورد

رو به مرصاد برای پرت کردن حواسم از دست ظریفی که اسیر دست مادر بود و نوازشش می‌کرد
متعجب پرسیدم

- مرخصی کجا بود که مرتب میگی؟ کی دادم یادم نیست! خواهرت فهمید تو نفهمیدی؟

به جای او مادر جوابم را منظور دار داد

- من به جبران رفتار خواهرت بهش مرخصی دادم البته فقط سه روز! بیشتر شد می‌تونی بهش حقوق
ندی

مرصاد با شرارت مشخصاً برای یادآوری ده روزی که جیم شد گفت

- حتما باید سه روز رو می‌گفتین؟ بابا من مشکلاتم زیاده شاید خواستم...

سحر با شیطنت میان حرفش پرید

- خواستم برم با چندتا دوست دخترهام جای یکی بگردم باید وقت داشته باشم؟ سه روزم میشه ده
روزم فدای سرم.. میگم گوشیم خراب بود، مادرم مریض بود، خواهرم مسافرت بود، بابام خونه نبود،
خودم خواب موندم، ماشینم خراب شد...

مرصاد اینبار جدی حرص زد

- کوفت.. نامردی اگه چکو بهش نزنای خیلی ناراحتم

مادر در حالی که ملیح را با خود می‌کشید لبخند زده گفت

- بیاید بشینید، شما هم لازم نیست روز اولی که خواهرت مهمونمون شده همه‌ی بدبختی‌هایی که اینجا
کشیدی رو لو بدی یکم مراعات کن بذاره بری مرخصی بعد! درسته من گفتم نه نمیگه ولی دستش بازه
واسه زمانش که کی باشه

صدای آرام ملیح را شنیدم که معذب اما با شرارت به مادر گفت

- واسه من مرخصی نمی‌گیرید؟ خواهر مرصادما به منم مرخصی نمیدن!

مادر نشسته با لبخند ضربه‌ی آرامی روی دست میان دستهایش زده گفت

- نه نمی‌گیرم، اولاً شما تازه واردی و همه چیزت فعلاً زیر نظره.. دوما واسه شما قبلاً برای سبک کردن کارت مایه گذاشتم.. یادته که اون شبو!

صورت ملیح سرخ شده با فشار پلک‌هایش لب گزیده ساکت شد، متعجب نگاهش می‌کردم! مادر که حرف بدی نزد؟

چشمهایم بی اختیار تنگ شد شاید مادر حرفی که آن شب زده را یادآوری کرده اگر آنقدر خجالت می‌کشد چرا گفته؟ واقعا پشت من به مادر حرفی زده؟

(سحر)

نگاهی به صورت غرق خواب پرهام انداخته از اتاق بیرون زدم پشت در اتاق سامان که ایستادم لحظه‌ای پشیمان شدم وقتی می‌دانم که از دستم خیلی عصبانیست، حتی زمانی که به خانه برگشت جرأت نکردم با او روبرو شده از اتاق بیرون نیامدم اما نمی‌خواستم کش پیدا کند نیازم بود که حالا او را ببینم دیدن کسی که همیشه دارمش نه پرهامی که....

آهی کشیده آرام انگشت به در زدم

- جونم؟

لبخند زدم بارها در محل کارش سراغش رفته بودم این "جونم" فقط از آن اهل خانه بود، آنجا با صدای جدی و طلبکار فقط "بفرمایید" خشک و خالی می‌گفت

آرام و با احتیاط در را باز کردم کنار پنجره‌ی باز ایستاده منتظر به در نگاه می‌کردم از دیدنم اخم کرد

بوی نارنگی | س.رهی

شرمنده گفتم

- پیام تو؟

جدی گفتم

- روشو داری؟

وارد شده در را پشت سرم بستم شرمگین گفتم

- بخدا جا خوردم از...

- قسم نخور!

وا رفتم.. این یعنی راه بهتری برای توجیه رفتار بدت پیدا کن عجز و لابه به درد نمی خورد

- ببخشید

قدمی جلو آمد

- به ملیحم گفتم؟

متعجب نگاهش کردم! می دانم برای تمام پرسنل زن رستوران با احترام فامیلیشان را صدا میزند دلش

خواهر مرصاد بودنش بود؟

سرتکان دادم

- آره.. وقتی اومد آشپزخونه

جلوتر آمد

- به نظرت بهتر نبود اصلاً به اونجا نمی رسید که بخوای بگی؟

بغض کردم بغضی بی دلیل و ناگهانی خیره به چشمهایش گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- تو برای من خیلی مهمی.. خیلی..

چشمهای جا خورده‌اش را که دیدم جلو رفته دستهایم را دور تن درشتش حلقه کرده از نقطه ضعفش

استفاده کردم بغل کردن همیشه خشم او را آرام می‌کرد

صورت‌م را به سینه‌اش فشردم تا بغضم آرام شود.. تا آغوش پدری که نیست را به یاد بیاورم.. دستهایش

دورم پیچیده مبهوت و نگران پرسید

- چیشده سحر؟!!

حق داشت اینقدر نگران شده تعجب کند وقتی هربار در این حس و حال شیطنت کرده کارمان به زد و

خورد می‌رسید و در نهایت از دستش فرار کرده آنقدر به حال و روز و تعصباتش می‌خندیدم تا همراهی

کند

- هیچی.. می‌دونم دیر بود.. خیلی بد بود که دلش شکست وقتی اولین بارش بود مهمون خونمون بود..

باید بمیرم که گریه کرد ولی.. نفهمیدم چی شد

سعی کرد جدایم کند اما نتوانست البته زوری هم نزد وقتی فهمید می‌خواهم اینجا بمانم می‌خواهم بغلم

کند

- تو چرا گریه می‌کنی؟

- تو چرا اخم می‌کنی واسه همون

"نچی" گفته با تأکید گفت

- دلیل اخم من معلومه که یادم نمیره ولی دلیل گریه‌ی تو نه! مامان گفت از صبح خوب نیستی، چی

شده؟

آهی از سینه‌ام کنده شد.. چه می‌گفتم؟ از زندگی مشترکم که باید خودم اصلاحش کنم شکایت می‌کردم؟

زندگی مشترکی که اگر پرهام نسبت به آن با بی‌توجهی و نبودن‌های زیادش برای من سهل‌انگاری کرد من هم با زیادی بودنم سهل‌انگاری کرده زیادی مایه گذاشتم، از خود گذشتگی و صبوری زیاد که او به واسطه‌اش بداند همیشه هستم و آزادانه و بی‌توجه به حضورم بدون هیچ اشتراکی به جز تخت دو نفریمان زندگی کرد و حال و روز خودم را درمانده به اینجا کشاند

- هیچی یکم خسته ام

رک و محکم گفت

- حال الانت از خستگی نیست انگار از تنهاییه!

خشکم زد باورم نمی‌شد اینطور دقیق به هدف بزند

دستهایم را از کمرش جدا کرده با چرخشی روی تخت نشست، روبرویش نشستم نگاهش نمی‌کردم.

خراب کردم.. بد هم خراب کردم

نباید با این حال به اتاقش می‌آمدم که اینطور نگران شود آن هم وقتی نمی‌توانم اشکم را نگه دارم..

وقتی نگرانی همیشگی‌اش را برای خودم و سارا دیده‌ام، وقتی نمی‌خواهم درباره‌ی پرهام بدبین یا

عصبانی شود آنها نزدیکتر از دوستند

دستهایش دو طرف صورتم نشسته مهربان صدا زد

- میشه حرف بزنی سحر؟ اگه اومدی که کاری بکنم باید حرف بزنی.. می‌دونی که همیشه هستم

مات شدم.. گریه‌ام بی‌اختیار بیشتر شد کاش اجازه داده بود فقط میان سینه‌اش خودم را خالی کرده بروم

- برم بگم پرهام بیاد؟ جای تو باید با اون حرف بزنی؟ اون... نباید باشه؟

سرم را به طرفین تکان دادم، آرام پرسید

- پس چی؟ پیرسم چرا این روزها آنقدر میاین اینجا و شب می مومین؟ پیرسم چرا این روزها آنقدر تنها اینجایی؟ پیرسم چرا جای کلافه کردنم گریه می کنی؟

گریه ی بی صدایم صدادار شده دستم روی دهانم نشست.. باز جلو آمده سرم به سینه اش چسبید با بغضی که حرف زدن را سخت می کرد تمام حال بدم را در جهتی کاملاً مخالف نشان دادم تا بتوانم هم حرف بزنم هم گریه کنم، نمی خواستم از شوهرم، از شریک زندگی ام، از کسی که باید با او این اوضاع را درست می کردم بد بگویم، آن هم وقتی خودش نیست که دفاع کند - پرهام...

فشار دستی که پشت سرم بود زیاد شد

- پرهام چی! دعواتون شده؟

هق هقم را نمی توانستم کنترل کنم اما دلم می خواست بلند بخندم!

کسی تا به حال منی که از جسارت و استقامتم حرف می زدند به این حال دیده؟

- پرهام.. حالش خوب نیست میشه هواشو داشته باشی

از تنش جدایم کرده مبهوت گفتم

- داری به خاطر پرهام اینجوری گریه می کنی؟

به دروغ سر تکان دادم

این روزها بیشتر به این خانه می آمدم تا در نبود پرهام کمتر تنها شوم و به فکر و خیالم پر و بال دهم، بیشتر تنها نبودم تنهایی ام مثل همیشه بود فقط از اینجا بودنم بیشتر دیده میشد.

گریه می کردم فقط برای دلی که با همه ی هستی ام به مردی بخشیدم که حتی به اندازه ی برادری که چند هفته است باز بیشتر می بیندم در طول چند سال نفهمید

- پرهام این روزها خیلی گرفته است سرش خیلی شلوغه، درگیریش زیاده و نمی‌تونه به همه‌ی کاراش برسه.. نمی‌خواد من بهش فکر کنم.. نمی‌خواد نگران باشم برای همین گفتم پیام اینجا.. بینه کنار شمام راحت به کارهاش برسه حواسش پرت من و تنهائیم نباشه..

"" حواس پرهام اصلا به من هست؟ ""

- گفتم اینجا باشیم.. شاید با تو حرف بزنه خستگیش کم بشه بینه مامان هوامو داره شب که دیر میاد تنها نباشم.. همی‌نا کمکه دیگه..! گفتم اینطوری دلش آرام تره.. یکم بیشتر زمان بدم آسوده بدون نگرانی واسه من و تنهائیم کارشو بکنه.. می‌شناسیش.. از اونهاست که می‌خواد خودش همه کارها رو جمع کنه بعد بهت خبر بده همه چی خوبه نگران من نباش

"" این دروغ‌ها از کجا میاد وقتی پرهام تنها زندگی می‌کنه؟ ""

- میشه فقط یکم باهاش حرف بزنی؟ درباره خودش نه زندگیمون، نه کارش، نه خانواده اش، فقط خودش! حرف زدن خوبه.. آدم باید گله‌هاشو به جا خالی کنه.. من با اون خالی میشم ولی اون نه.. دیدی که فقط می‌خنده بگه خوبم! حرف بزنه حالش بهتر میشه.. فقط می‌خوام حالش خوب باشه فقط خواستم من بار اضافه نباشم که اومدم اینجا.. از نگرانی زیاد نمیداره من هیچی از خستگیش بدونم "" خستگی‌هاش فقط مال من نبود؟ این اواخر چند بار میون حرف زدیم خوابش برده بود؟ اونم وقتی مرخصی بود.. مرخصی‌ای که نمی‌دونم مال کی بود! ""

- نمی‌خوام پیام وسط دست و پاش اذیتش کنم مجبوری حرف بزنه و کلافه بشه وقتی میدونم آرام باشم خیالش راحت تره، همین که حالش خوب باشه سه.. نمی‌خوام فکر و خیال اوضاع منو هم داشته باشه

حرف هایم تمام شده دست‌هایم روی صورتم نشست نمی‌خواستم چشم‌هایم را نگاه کنم ترس اینکه مچم را بگیرد تلخ بود

بوی نارنگی | س.رهی

چند دقیقه شد تا گرمی دست‌هایش را روی مچ دست‌هایم حس کردم چشم‌هایش برق زده لبخند میزد

- تو کی انقدر بزرگ شدی؟ کی انقدر خانم شدی؟ کی یاد گرفتی ازدواج فقط ناز او مدن نیست؟ از کی انقدر هواشو داری؟

بیچاره خندیدم و او ادامه داد

- بابا پرهام انقدر که خیال می‌کنی بیچاره نیست! از عشقه زیادش باهات حرف نزده زن ذلیل بدبخت که خیال میکنی باید حرف بزنی، بابا این از بس از فکش کار کشیده با تو حرف نمیزنه.. بهت می‌رسه دیگه چون نداره فکشو بجنبونه

خنده‌ام بیشتر شده با شیطنت گفت

- یه جوری برات دل سوزوندی! یه جوری دیوونگیت رو نشون دادی! داداشت هوس کرده یکی واسه‌اش اینطوری عر بزنی

- بی‌تریست

- والا پشیمون شدم دادمت به پرهام سگ تو روحش حیف شدی

بی اختیار از بی‌ادبی‌اش وقتی همیشه به حرف زدنم گیر میداد "هین" بلندی گفتم

دست‌هایش روی دهان و پشت سرش نشست با چشم‌های تنگ شده گفت

- وای به حالت بهش بگی یا الان زبونت واسه دفاع دراز بشه که از ظهر عصبی‌ام به خاطر مرصاد بد حالتو می‌گیرم

لبخند زدم و او حرصی ادامه داد

- مرتیکه‌ی پيله‌ی خورشانس انقدر اومد و رفت یه دسته گل بهش دادم لنگه‌اشو عمراً پیدا کنه در به در بی‌لیاقت.. حرصم گرفت از این هوا داریت فکر کردم یه غلطی کرده نگو عوضی شانسنش زده بالا! دلم می‌خواست الان اینجا بود یه چک مهمونش می‌کردم

صدادار خندیدم انگار حرصش از دیدار شب اولشان نسبت به پرهام هنوز زنده بود

- می خندی؟ ببین کی گفتم! من اگه بیشتر از این نفهم شانس نیارم واسه شریک زندگیم چکو میزنم از جاش برات بندری برقصه

صدای خنده‌ام بلندتر شده او مشتاق بغلم کرد

- بیا ببینم.. فشارت بدم یکم حرصم خالی بشه. لامصب چه جگری ازم سوزوندی اونم واسه کی؟ کوفتش بشه، الهی از چشش در آد

دست بالا کشیده به گردنش چسبیدم آرام شده بودم حتی با اینکه دروغ گفتم! گریه کردن و نگرانی برادری که پدرم بود آرام کرده بود

با شرارت گفتم

- شانستو پیدا کن بهش یاد میدم در ملاعام برات عریزنه با ولوم بالا خوبه؟

دست‌هاش در سکوت روی کمرم فشرده شد خبیث گفتم

- اصلاً می‌خوای چند تا پیدا کنی؟ مد شده عادیه.. هم خوانی بهشون یاد میدم عرستان راه بندازیم ها؟ از صداس کر بشی نشنوی چیها به مرصاد میگم چقدر عرعر می‌کنه

- بی شرف... همین تو بدرد پرهام می‌خوری، جای چک باید واسه‌اش دعا کنم بلندگو هم بخرم کم کم از عرعر زیاد صداس در نیما

(ملیح)

روبرویش ایستاده با انگشتهایم بازی می‌کردم..

به خاطر درخواستی که این اواخر بارها گفتم و هر بار رد شد و فکر می‌کنم کار مرصاد است برای همین امروز که نیست اول وقت حتی وقتی هنوز لباس عوض نکرده‌ام جرأت کرده به اتاقش آمده مستقیم به خودش عنوانش کردم

زمزمه‌وار پرسیدم

- میشه؟

"نچی" گفت لب پایش را به دهان برده کلافه چشم بست

نمی‌دانم چرا! اما دقیقاً از روزی که مهمان خانه‌یشان بودم حس می‌کنم کمتر به من نگاه می‌کند؟ در حالی که فکر می‌کردم آن روز دلیل راحتی‌اش را با خودم با دیدن رفتار مرصاد و خواهرش فهمیده‌ام رفاقت و اعتماد زیادشان دلیلش بود اما حالا...

حتی کمتر خواهان حضورم در اتاقش بود! تنها گیرش این بود که هر بار در آشپزخانه بی ماسک بودم به خاطر صدایم با لحنی تند و جدی با پیش کشیدن پای مرصاد و مسئولیت و رفاقتش و معذبم کردنم تذکر دهد

سکوت و ضرب انگشتانش روی میز حوصله‌ام را سر برد، خجالت می‌کشیدم، مادرش و حرفی که به پسرش زدم و مرخصی خواستم مرتب یادم می‌آمد

- آقای پایدار...؟! -

پوفی کشیده دکمه‌ی اسپیکر دستگاه تلفن روی میزش را زده شماره‌ای گرفت

- جونم رئیس خودخواه خودم! امر بفرما سامان الممالک؟

از شنیدن صدای مرصاد گوشه‌هایم تیز شد می‌خواست به او بگوید؟

بوی نارنگی | س.رهی

- کجایی؟

مرصاد خندان جوابش را داد

- در به در کجا داره؟ کرجم

- کله پزی اونجا چیکار می کنی؟

- ای‌شالله زحمت‌هام یه روز تو گلوت گیر کنه خفه بشی شاید بفهمی.. امروز شلوغم انقدر که خبرم نداری

چیکار می کنم! بشین مدیریت کن زودم بنال برم دنبال کارم

مدیر با لحنی خبیث گفت

- کی برمی گردی؟ می خوام امروز بهت مرخصی بدم با خواهرت بفرستمت یه جا کیف کنی، یه روز از

اون سه روز که به زور گرفتی

مرصاد صدا بالا برده حرصی گفت

- غلط کردی مرتیکه من سه روزو پشت هم می خوام!

مدیر با پیروزی خندید

- مادرم که گفت زمانش با منه

- زر بزنی همه‌ی کارهامو ول می کنم همین الان میرم در خونتون! می دونی می تونم آشوبی درست کنم

که همین الان سیمین خانوم که هیچ خواهرات هم با برادرت آقای دکتر پاشن بیان رستوران جلو چشم

همه گوشتو بکشن

از شنیدن تهدیدش که مدیر را خندانند تعجب نکردم اما خجول لب گزیدم

مرصاد برای اینکه شاید دلم با مدیر صاف شود میان حرفهای این روزهایمان از اخلاق های خاصش

گفته بود

گفته بود که با وجود جدیت و اخم و تخمش هنگام کار، میان خانواده‌اش که برایشان جان می‌دهد و حضورش به همه جان می‌بخشد گاهی پسر بچه‌ای شرورتر از اوست که به خاطر شیطنتهایش از دست همه فرار می‌کند! هم‌بازی فرزندان خواهرش بوده حتی میان بازی کتک می‌خورد، جر میزند و باید از بچه‌ها جدایش کرد تا دعوا بالا نگیرد! مردیست که می‌تواند هم پسر بچه‌ای شیرین عقل باشد، هم پدر، هم رئیسی بد اخلاق و هم رفیقی با معرفت!

خیلی به حرف هایش اعتماد نکردم وقتی هر دو بیش از حد هوای یکدیگر را داشتند، اما با رفتارهایی که از این مرد دیده‌ام به نظر نمی‌آید دروغ هم بگوید. من این دیوانه‌ی بی اعصاب را در حال بازی و ترساندن فرزندان خواهرش دیدم وقتی سنش می‌گوید خودش باید فرزند داشته باشد

- امروزو بیا فردا برو کارم واجبه

مرصاد بی توجه به اینکه او رئیس است گفت

- می‌خواستی دیشب بگی که نیام کرج حالا که اومدم برنمی‌گردم کارتو فردا صبح بگو. امشب نمی‌رسم برگردم خسته‌ام نیام رستوران مستقیم میرم خونه. بپا اون اخلاق گند و ریاستت نیستم نگیره به خواهرم که سر خواهرت خالی می‌کنم یه ماه پیرین به هم کیف کنم

جا خورده چشم گرد کردم او را به خاطر من تهدید هم می‌کرد؟

- می‌فهمی شعورت داره آب میره مرصاد؟

مرصاد بی اعتنا به حرفش خندید

- درس پس میدم باید از خواهرت تشکر کنی

- زهرمار... بی نزاکت ادب داشته باش!

- ندارم. کاری نداری برم؟

مدیر حرصی بی حرف تماس را قطع کرد بی آنکه نگاهم کند گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- جوابتو گرفتی؟

قدمی جلو گذاشته با احتیاط برای جلب کردن توجهش گفتم

- نه! چه ربطی به مرصاد داره؟

پلک بسته مکث کرد حس کردم حضورم آزارش می دهد!

از او با آن بی خیالی و شرارت های عجیبش حتی گاهی در حضور مرصاد، عجیب نبود؟

نگاهش که به صورتم نشست اخمی تند داشت

- نمی تونه بیاد و تنها نمی ذارم بری که بعد باز بخوام جوابشو بدم. فهمیدی؟

جلوتر رفتم بی اعتنا به نگرانی اش که نمی خواستم به آن فکر کنم تا معذب شوم گفتم

- فقط دو روز.. لطفاً

جدی مشغول کاغذ روبرویش جواب داد

- یه روزم اگه مرصاد قبول می کرد زوری بود میگی فقط؟ برو به کارت برس. تمومه

سماجت کردم

- خب اون به خاطر مرصاد بود که نمی تونه بیاد تا بریم و زود برگردیم اگه خودم برم باید با قطار یا

اتوبوس برم حداقل دو روز میشه دیگه!

کلافه صاف نشسته سنگینی دستهایش را روی میز انداخت با تمسخر گفت

- مشکل شنواییته؟ جای ماسک باید سمک بذاری خانوم

باز هم جلوتر رفته به میز چسبیدم چشم که دزدید بی اراده به خودم نگاهی انداختم

احساس کردم چیز نامربوطی دیده که از نگاه به آن شرم دارد!

بوی نارنگی | س.رهی

وقت فکر کردن به تفکرات و رفتار این دیوانه که هر بار ۱۸۰ درجه تغییر می‌کرد را نداشتم ملتمس و با احتیاط گفتم

- یه روز چی؟ فکر کنید مرصاد هست قول میدم سر وقت برگردم باشه؟

ناگهان از جا کنده شد بی اراده سریع عقب رفتم، درست است که درباره‌ی من به خاطر مرصاد مراعات می‌کند اما این دیوانه دست بزن خوبی دارد! دستش هم اگر نرسد و چیزی پرت کند ناکار می‌شوم با خشم غرید

- نه انقدر برات نامفهومه؟ گیرم یه روز مرخصی گرفتی چطوری می‌خوای با این سرعت بری بیای؟ مگه وسیله داری؟

با وجود عصبانیتش امیدوار برای راضی شدنش زمزمه‌وار و با تردید گفتم

- میام.. سر وقت میام

میز را دور زده داد زد

- چطوری؟ پرواز می‌کنی؟

اینبار ترسیدم تا به حال در تنهایی اینطور دیوانه نشده بود دلیلش فقط مرخصی خواستن بود یا حرصی دیگری سرم خالی می‌کرد وقتی می‌دانم چند روزیست حال خوشی ندارد؟

عقب عقب رفته زمزمه کردم

- شب با اتوبوس میرم فردا شب بر می‌گردم. پس فردا صبح اول وقت میام سر کار قول میدم

خیره به دور شدنم با اخم و نگاهی تیره پوزخند زده گفت

- درو باز کنم سخته نکنی؟

بوی نارنگی | س.رهی

در جا خشکم زد! فهمید؟ من نگاههای بد زیادی دیده‌ام که او با وجود دیدنم در حالی نا مناسب آن نگاه را نداشت!

از او فقط به خاطر زور بازو و رفتارش با مرصاد ترسیدم، روا نبود آنطور فکر کند و حس بدی که تجربه کرده‌ام را داشته باشد

ایستاده شرمنده گفتم

- ببخشید.. عصبانی شدید من.. فقط ترسیدم داد بزنید.. همه بفهمن

به سمت در رفته بازش کرد حرف را عوض کرده گفت

- تو بگو یه ساعت! تنهایی جایی نمیری بفرماید

حرفی چادرم را مشت کرده نا امید به سمت در رفتم. دلم می‌خواست به جای آشپزخانه مستقیم از رستوران خارج شده به ترمینال بروم! اصلا چه ربطی به این آدم داشت که بزرگتر مرصاد شده بود و زندانبان من؟

به عادت همیشه به خاطر عصبانی کردن و گرفتن وقتش "ببخشید" ی گفتم تا از کنارش رد شوم اما..

- وای...!

از بسته شدن ناگهانی در وقتی می‌خواستم به حرفش بروم از جا کنده شدم هول نگاهش کردم چشم‌های سیاه و نگاه نافذش انگار گیج بود!

خیره به صورتم با نگاهی نامفهوم و صدایی گرفته که انگار جان حرف زدن نداشت گفت

- برو بشین

- چرا؟

جان کندم تا خیره به آن چشمهای بی حال شده این کلمه را پرسیدم چرا این آدم ثبات رفتاری ندارد؟

بوی نارنگی | س.رهی

- بشین می فهمی

"باز چی شد؟"

نشستم ولی با تعلل و تردید.. او اما وارد اتاق استراحتش شده چند دقیقه بعد با حال و روزی که کاملاً تغییر کرده بود و ظاهری متفاوت در حالی که گوشی روی گوشش بود بیرون آمد

با این ظاهر متفاوت زیادی به سر و وضعش نمی رسید؟ برای همین نبود که طرفداران زیادی داشت؟ انگار راضیست که ادامه می دهد! پس چرا خواهرش گفت عصبانی می شود و توجه نمی کند؟

- چشم.. حواسم هست..

با نگاهی به من گفت

- پس به نصیبه خانوم بگین دخترشون امروز با منه شب سالم پیش میارم

تماس را قطع کرده به سمت در رفت

- پاشو بریم

- کجا؟!؟

لبخند زده گفت

- یه جای خوب

""دیوونه باز چی خورد به سرت؟ منو چه به بیرون اومدن با تو!""

- گفتین برم سرکار که!

- برنامه‌ی کاریت امروز یکم تغییر کرده تا شب با منی، باباظاهر هم به مادرت میگه که سرمو نبره! پاشو

دیر میشه

معذب و مردد از برخوردش از جا برخواسته آرام و با فاصله از او زیر نگاه‌های سنگینی که این اواخر هر بار حتی با مرصاد هم کنارش بودم حسش می‌کردم از رستوران بیرون زدم وقتی کنار ماشینش که به جای پارکینگ کنار خیابون بود رسید قفل را زده در جلو را باز کرد

- سوارشو

نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان دهم! چرا جلو بشینم؟

""قاطی می‌کنی چرا اینجوری میشی؟ همون محل نذار نگاه نکن داد بزن!""

لبخند زد

- درهای عقب باز نمیشه

دلیل دلهره‌ی افتاده به جانم را نمی‌دانستم فقط او و نزدیکی‌اش؟

با "ممنونم" آرامی به سختی تن بالا کشیده سوار شدم ماشین را دور زده سریع سوار شد بی حرف زود به راه افتاد

بی اراده به در چسبیدم زیادی نزدیک نبود؟ از نزدیک خیلی درشت تر است یا بخاطر فضای بسته‌ی ماشین بود؟!

در سکوت خیره به روبرو رانندگی می‌کرد. نگران بودم کاش قبل از همراهی کردنش با مرصاد تماس گرفته اطلاع داده بودم

چرا احتیاطم را با او کمتر رعایت می‌کردم با اینکه روز اول از نظرم از هر آدمی خطرناک تر بود؟

دلیلش حضور مرصاد است یا نگاهی که نمی‌آزارد؟

با طولانی شدن سکوت نگاهم را به خیابان‌ها دوختم تا حواسم مرتب پرت نزدیکی او نشود که حالا با آن عینک آفتابی نگاهش را هم نمی‌شد دید

بوی نارنگی | س.رهی

با دیدن تغییر فضاهای اطراف و تابلوها از تصورم گیج به سمتش چرخیدم

- کجا میریم؟

مرموز با لبخندی کج بی آنکه نگاهم کند گفت

- فرقی می‌کنه؟

هول گفتم

- نمی‌کنه؟ داریم از شهر خارج میشیم!

- آره دیگه کارم خارج از شهره

اضطراب قلب به تکاپو افتاده‌ام دهانم را خشک کرده صدایم قطع می‌شد

- خب... من چرا... پیام؟

خونسرد گفتم

- گفتم که کارت امروز با منه

دلم می‌خواست در را باز کرده فرار کنم دستهای لرزانم را بهم چفت کرده بیشتر به در چسبیدم

""چی از جونم می‌خوای دیوونه؟""

- میشه.. بگین کارم چیه؟

سرش به سمت مخالف چرخید

- رسیدیم خودت می‌فهمی

ریزشی را در سینه حس کرده دلم خالی شد کاش به مرصاد گفته بودم

با استرس به جان ناخن‌هایم افتاده سعی کردم افکارم را به سمت دیگری بکشم اگر بشود!

""دیوونه که نیست! مرصاد ندونه مگه نمیگه رفیقشه؟ باباطاهر که می دونه نصیبه که می دونه.. همه دیدن با اون اوادم بیرون! اون رستوران دوربین داره.. واقعاً باباطاهر پشت خط بود؟""

با توقف ماشین سرم بالا آمد در حالی که پیاده می شد گفت

- امروز نصیبه لقمه‌ی منو نداد زود گشتم شده تو چیزی نمی‌خوای؟

نگاهی به فروشگاه‌ای که روبرویش پارک کرده بود انداختم

- با منه..

دهانم را بستم اما دیر شده بود، کاش اجازه داده بودم برود تا با مرصاد تماس بگیرم چرا گفتم؟

دوباره روی صندلی نشست دست دراز کرده طلبکار گفت

- چرا ندادی؟

لقمه‌اش را از کیفم بیرون کشیده به سمتش گرفتم

- بفرمایید.. یادم رفت

سریع بازش کرده بی تعارف به لقمه‌ای که روز به روز بزرگتر شد تا او را که برای غذا و شکمش از

یک کودک هم صبر کمتری دارد سیر کند گاز بزرگی زد

نگاهم را به بیرون دادم میشد به بهانه‌ی خرید دور شوم؟

دستم که به دستگیره رسید صدای قفل به خاطر حس و حال بد از جا پراندم. جاخورد!

با چشمهایی گرد به سرفه افتاده رو برگرداند به سینه‌اش مشت میزد اما صدایش قطع نمی‌شد!

پیاده شده چند قدم از ماشین فاصله گرفت سرفه‌های محتاطش بخاطر حضورم را رها کرده صدایش

بلندتر شد

به سرعت پیاده شده نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم، چرا هوای ماشینش انقدر خفه بود؟

نگاهم به او بود که انگار واقعاً لقمه راه نفسش را بند آورده در حال خفه شدن است نگران بطری آب همیشه همراهم را بیرون کشیده به سرعت ماشین را دور زدم

چشم های سیاه درشت و وق زده‌ی نمدارش را به من دوخته آب را از دستم کشید

قلپی آب خورد با مکثی کوتاه "هیع" بلند و خشداری از سینه‌اش خارج شده نفسش آزاد شد

خم شده دست‌هایش روی زانو نشست

- خفه می‌شدم هم... فقط نگاه می‌کردی؟

با من بود؟

- چیکار می‌کردم؟ اصلاً کاری ازم برمیومد؟

صاف ایستاده دم عمیقی گرفت

- تا حالا کسی با مشت زده به کمرت؟

ابرو بالا دادم مسخره می‌کرد یا طعنه میزد؟

""خفه شو اصلاً به من چه که بزنی؟ چشمت کور آروم تر می‌خوردی!""

معذب گفتم

- توقع داشتید بزنی؟

خیره و تند نگاهم کرد سرگردان نگاه گرفتم

""تورو با این اخلاق کجای دلم بذارم؟ توقع زدن داشتی وقتی میگم طلبکاری؟ حقا که دیوونه

برازنده! با خودت چند چندی؟""

قدمی جلو آمد

- بطری آبتو هم نمی‌شد زودتر بدی؟

بوی نارنگی | س.رهی

محرمیت روش اثر داشت؟

- بیخشید

فقط برای تمام شدن بحثی گفتم که او اصلاً از عنوانش خجالت نکشید اگر نه که حقش بود با آن خوردن دیوانه‌وار.

حق به جانب گفت

- کجا می‌رفتی که از قفل زدن ترسیدی نزدیک بود خفه‌ام کنی؟

- تو حال خودم بودم.. حواسم نبود

به ماشین اشاره کرده به سمت فروشگاه رفت

- بشین، چی می‌خواستی؟

""از تو هیچی روانی فقط ولم کن!""

- هیچی...

ایستاد

- زل زل خفه شدنمو نگاه کردی حالا طلبکاری؟

جا خوردم!

""تو چرا یه رنگ نیستی آدم حسابی؟ چیکارت می‌کردم با این هیکل؟ اصلاً مشت من رو تو اثر

داشت؟!""

- نه، مگه چیزی گفتم؟

به صورتم اشاره کرد

- طلبت تو نگاهته! چی می‌خواستی؟

بوی نارنگی | س.رهی

- گفتم که هیچی

- پس کجا می رفتی؟

از تندی اش سریع زبان باز کردم ولی...

- می رفتم...-

سکوت کردم، چه می گفتم؟

""می رفتم به داداشم زنگ بزنم یهو یه جا سر به نیستم نکنی! خدا از زمین برت داره مرد که پيله که

می کنی ول نمی کنی، داداشم چه می کشه از دستت دیوونه""

برگشت در حالی که پشت فرمان می نشست گفت

- پشت فروشگاهه

از برداشتش به سرعت بدون نگاه کردن به او که باز به جان لقمه اش افتاد دور شدم داخل سرویس که

خداروشکر کسی نبود، بارها با مرصاد تماس گرفتم اما جواب نداد!

- عجب شانسی دارم بردار دیگه

نا امید پیامکی فرستادم

«با رفیقت از رستوران اومدم بیرون می دونم گارد می گیری ولی خواستم بدونی این دیوونه تعادل

روانی نداره نیومدی گفت بریم!»

از سرویس بیرون زده تکیه زده به کاپوت در حالی که دستهایش روی سینه گره شده پا روی پا گردانده

خیره به جاده خشکش زده بود نیم رخش را دیدم لحظه ای درجا متوقف شدم.

نمی دانم چرا با اضطرابی که داشتم لبخند زده ریزشی در سینه ام حس کردم! چرا تصویر روبرویم برایم

زیباست؟

بوی نارنگی | س.رهی

به خاطر او و ظاهرش یا مدل ایستادن و تکیه زدنش به ماشین؟

با خودم پیچ زدم

- برخلاف اخلاقت ظاهرت بیسته بی اعصاب.. و البته گنده!.. ولی خوبه

نزدیک شدم معذب "بخشیدی" گفتم

- سوارشو باید تا شب برگردیم

بی اختیار به سمت در عقب رفتم قبل از رسیدن دستم به دستگیره گفتم

- اگه بتونی از اون سوار بشی واسه پیاده شدن باید از بین دو تا صندلی بیای جلو تا بتونی پیاده بشی

خندان اضافه کرد

- گیر داره یه بار باز میشه یه بار نه، منم دنبال فرصتم بی خیالیت واسه خفه شدنمو جبران کنم دیگه

خود دانی!

تصور چیزی که گفت باعث شد در جلو را باز کرده سوار شوم با خندیدن بی صدایش به سمتش

چرخیدم پررو گفتم

- کُپ مرصادی! باید تهدیدت کرد تا به نتیجه رسید، زبون خوش میرسه به دعوا چوبشو خودم

می خورم. بازم به معرفت مرصاد گردن می گیره تو که گردن هم نمیگیری اول آخر مقصرش منم

از نگاه خیره و براقی که کاملا واضح بود قصدش خجالت دادن من است نگاه گرفتم صدای خنده اش

بلند شد

- ناراحت نباش تو هم یه حُسن هایی داری. مثلا صدات! هر چقدر اون یه ریز رو اعصابه تو به جاش

سایلتی

زیادی راحت شده بود نمی دانست من ریلکسی خواهر او را ندارم، گاهی حرف زدن با مردی غریبه جان به لبم می کند مخصوصا کسی مثل او با آن اتفاق!

بی اختیار بود نتوانستم نگاهش دارم و برای عقب زدن و دور کردنش از دهنم بیرون پرید!

- حداقلش ما حُسن هم داریم

دهانش باز مانده و رفته به سرعت عینک از صورتش برداشت. از تکان غیرعادی ماشین که می گفت واقعا شوکه اش کردم لب گزیدم که به آن چشمهایی که حالا دیدنی شده بود نخندم اما نشد، شانه هایم لرزیده به سمت شیشه چرخیدم

- خیلی پروری! از خواهر اون مرصاد روانی انتظار بیشتر از این همیشه داشت

از حرص صدایش دستم روی دهانم نشست اما صدای ریزم بلند شد. باورم نمی شد به او می خندم! با یک جمله ترکاندمش و نمی توانم خودم را نگه دارم

""باز دیوونه نشی بیفتی به تلافی؟""

با توقف ناگهانی ماشین نگران به سمتش چرخیدم لب زیرینم از فشار زیاد دندان برای دوباره کشیده نشدن به سوزش افتاد

به در تکیه زده دستهایش روی سینه قفل شد چشم تنگ کرده با نگاهی پیروز که دلیلش را نمی دانستم نگاهم می کرد

- ببخشید.. منظورم...

""چی بگم؟ مگه میشه درستش کرد؟ خب حُسن نداری به من چه؟ البته جز ریخت و قیافه ات و معرفت واسه داداشم!""

- زور الکی نزن درست نمیشه، راحت باش بخند.

ناگهان تن جلو کشیده شوکه از حرکتش عقب راندم

- سامان نیستم اگه یه کاری نکنم از عذاب وجدان چند ساعت آینده رو نتونی نگاهم کنی

سر پایین کشیده در خودم جمع شده چادر و مقنعه‌ام را جلوتر کشیدم برخلاف حرصش نگاهش می‌خندید انگار از شرایطمان لذت می‌برد که درست نبود

- باور کنید یهویی از دهنم...-

- معمولاً افکار غالب آدم یهویی میاد سر زبون. فعلاً بخند منتظرم تموم بشه حالتو بگیرم

صدا صاف کرده نم چشمهایم را گرفتم با اینکه هنوز ارتعاشات خنده لبهایم را کشیده سینه‌ام را می‌لرزاند برای آرام کردنش گفتم

- بفرماید

در حالی که باید می‌گفتم "بفرما حالمو بگیر"

با نگاهی خبیث و مرموز گفت

- می‌خوای بدونی کجا میریم؟

صورت‌م وا رفته لبخندم جمع شد! فهمید از همراه شدن با او نگران شدم؟

صدای بلند خندیدنش ماشین را برداشت

- نه انگار یادت اومد من رئیس! ولی بذار تا تهش بگم بعد از عذاب وجدان باز لارنژیت بگیر ها؟

سکوت کردم حالا دقیقاً شبیه به همان پسر بچه‌ی شروری شده بود که اصلاً به رفتارش در محیط کار نمی‌آمد همچین رویی هم داشته باشد

خنده‌اش را جمع کرده با نگاهی شاداب که انگار سالهاست می‌شناختم و چیز عجیبی می‌دید گفت

- نگفتی می‌خوای بدونی؟

منتظر سری به تأیید تکان دادم ابرو بالا داده "نچ" بلندی گفت

- حالا که مشتاقی نمیگم بذار برسیم از عذاب وجدان بترکی

از نگاه درمانده‌ام جا خورد خیره لحظه‌ای مات نگاهش به چشم‌هایم ماند! اما سریع نگاه گرفت

باورم نمی‌شد ولی شبیه به آدمی لجباز و بیمار دوباره عینکش را روی چشم گذاشته در سکوت ماشین را به حرکت در آورد

از خجالت رفتارم نمی‌توانستم حتی دهان باز کرده بپرسم و او انگار که اصلاً وجود ندارم ناگهان در خود فرو رفته با سرعتی زیاد تا چند ساعت سکوت کرد

تنها با فلشی سیستم ماشینش را به راه انداخته بالا پایش کرد اما وقتی روی آهنگ خاصی که تا به حال نشنیده بودم. روی دور تکرار افتاد و انگار گیر کرد عصبی شبیه به یک دیوانه "آه" بلندی گفته مستی به فرمان زد

انقدر بی احتیاط خیره شدم توی چشات.. یکاری کردی با دلم هیچکی به چشمم نمیاد.. انقدر دنبال عشق پرسه زدم توی چشات تو می‌زدیدی نگاتو می‌دونم سخته برات..

تو با اون نگات ازم.. یه عالمه حرف کشیدی ما باید همدیگه رو یه ذره زودتر می‌دیدیم.. تو که آوردی با عشقت واسه قلبم همه چیز.. مطمئناً دیگه هیچ حسی واسم مثل تو نیست

دلم می‌خواست دست جلو برده صدایش را کم کرده بتوپم

چته روانی؟ انقدر تو به من خندیدی خب یه بارم من به تو بخندم! با این سن و سالت جنبه ات به اندازه‌ی یه بچه هم نیست؟ بگو کجا می‌ریم دیوونه! "

انقدر بی احتیاط خیره شدم توی چشات.. یکاری کردی با دلم هیچکی به چشمم نمیاد.. انقدر دنبال عشق پرسه زدم توی چشات تو می‌زدیدی نگاتو می‌دونم سخته برات..

خیالش از حسی که داره. حسرتش این بود بیار بشینه کنارت

(سامان)

خیره به روبرو با سکوتی طولانی رانندگی می کردم فکر نمی کردم راه دوم هم به بن بست بخورد با اینکه نتیجه اش از راه اول بهتر بود و مدت زمان بیشتری طول کشید تا به عاصی شدن از دست خودم برسد و انگار باید این راه را در پیش بگیرم اما ناتوانی ام کلافه ام کرده

کلافه ام که انقدر نزدیک است. بیچاره ام و عقلم می گوید نباش

با وجود اینکه می دانستم چه بلایی سرم آمده و دچار شده ام. دچار کسی که از نظرم دختر بچه ای کم توان و ضعیف است که مناسب هم با اینهمه تفاوتی که داریم نیستیم و با وجود تلاشم به بی توجهی فقط دست و پا زده کودک دلم بیشتر درگیر شد

اما از روزی که چشمهایش را به خاطر آوردم و تصاویری که نباید را برای خودم پررنگ تر کرده هر لحظه زنده اش کردم تصمیم گرفتم بی احتیاطی ام در رفتار با او که اشتباهی محض بود و کارم را به اینجا رساند غلاف کنم، جبران کنم، ریاضت بکشم و تمامش کنم.

تمام وقت را در رستورانی باشم که هست اما نگاهش نکرده توجه نکنم تا به عادت و بی حسی برسم تا خودم و غرور و شخصیتم را از تباهی نجات دهم

راهی که یافتم را امتحان هم کردم چند روز پیاپی تمام زورم را زدم که تصویرش روشن و روشن تر می شد! حتی در حضور مرصاد تمام تمرکزم را گرفته حس می کردم تصویر ذهنی ام را می بیند! سرگردان فقط خراب کاری می کردم و بیشتر از خود بی وجود ناتوانم بیزار می شدم

ولی امروز صبح که با حضورش در اتاقم وقتی تلاش می‌کردم به کارم برسم باز هم نتوانستم نگاهش نکنم و با داد زدن بیچارگی‌ام را سر او که ترسیده و صادقانه گفت خالی کردم، فهمیدم باید راه را عوض کنم

وقتی به او با آن چادر و حجاب و نگاه معذب خیره می‌شدم و حیاء ذاتی‌اش را تحسین می‌کنم آن تصویر ناپدید می‌شود، فقط یک دختر چادری محجبه و آرام و سر به زیر می‌بینم که از خیره نگاه کردن خوشش نمی‌آید

این راه بهتر از راه اول بود وقتی نتیجه‌ی بهتری هم داشت، تصاویر ناپدید شده خودم را بی غیرت نمی‌دیدم، حالم در این راه بهتر بود

اما نزدیک بودن و نگاه کردنش بیچاره‌ام کرده وضعیت دلم را بدتر می‌کند. وقتی مرتب با تصور او کنار خودم که نصف من بود از طرز فکر و خواست‌م شرم می‌کردم، وقتی به یاد می‌آوردم روزی به خاطر فاصله سنی سارا با امیررضا، شوهر خواهرم را به باد استهزا گرفته برای پس زدنش به او توهین کردم، حالا فاصله سنی‌ام از دختری که نمی‌توانم نگاهش نکنم، به حرکات صورت و دست‌هایش چشم ندوزم و بی قیدانه نخواهمش بیشتر از فاصله سنی آن دونفر است!

کاش نگاه نا امید و مظلومش هنگام خروج از اتاق درمانده‌ام نکرده بود که قصد آرام کردنش را بکنم و دوباره نزدیک شوم آن هم با آن حرارت که به دروغ گفتم درها خراب است تا جلو بنشیند و چشم‌هایش را از فاصله‌ی نزدیک‌تر ببینم

قصدی که چند ساعتیست با اینکه به سرعت به سمت مقصد میرانم از آن پشیمان شده‌ام چون با دیدن نگاهی درمانده باز او را پشت آن در به خاطر آورده از دست احساسی که نمی‌توانم کنترلش کنم بیش از حد عاصی شده‌ام

عاصی‌ام که راه دوم هم چیزی را عوض نکرده برای نجاتم از این وضعیت یک راه بیشتر نمی‌ماند..

عاصی‌ام که قبل از آنکه خوب بشناسمش احساس به آغوش کشیدنش را تجربه کرده‌ام و نمی‌توانم پیش بزنم..

عاصی‌ام که قبل از آنکه خوب ببینمش لمسش کرده‌ام..

با تمام تلاشم یک فکر در سرم می‌چرخد

"من بیشترش را می‌خواهم. تمامش را.."

باید به آخرین راه رو بیاورم راهی که می‌گویم از فکر کردن به آن به خاطر کوچکی و فاصله‌یمان شرم دارم اما انگار تنها راهیست که اگر خوب پیش برود به خودم حق می‌دهم به او فکر کنم

اگر بفهمد عکس‌العملش چیست وقتی هنوز حس می‌کنم نگاهش در تنهایی با من آرام نیست؟

او فقط دور از من یا در حضور مرصاد در رستوران آرامش دارد، حق ندارد وقتی با چند سال فاصله‌ی بیشتر می‌توانستم پدرش باشم؟

با پوفی بی اختیار آرنج از پنجره برداشته انگشت از لبهایم کشیدم، از صدایم در جایش تکانی خورد نیم ساعتی بود که حس کردم فهمیده کجا می‌رویم که مرتب در جایش وول می‌خورد اما حرف نمیزد. بی‌اعتنا به اینکه به روی خودم نیاوردم چند ساعت است با دهان خشک در راهیم و حتی نپرسیدم صبحانه خورده یا نه که به اون توجه نکنم گفتم

- پرس؟

"روانی انقدر فکر می‌کنی باز چرا اذیتش می‌کنی زر میزنی؟ اینطوری میشه فاصله بگیری؟ تو که

حریف خودت نمیشی چرا باهاش تنها شدی بی‌عرضه؟"

جواب شرارتم را سریع داد

- کجا می‌ریم؟

بوی نارنگی | س.رهی

ابرو بالا دادم سرم را پایین کشیدم از بالای عینک نگاهش کردم

- یعنی نفهمیدی؟

بدجنسی‌ام را فهمید که نگاه گرفت هیجانش را از فشردن دستهایش، از خجالتش، از سرخ شدن پوست گندمی لک دارش، از اینکه نمی توانست آرام در جایش بنشیند حس می کردم

دلم از دیدن این صورت نمکین هیجان زده قهقهه زدن می خواست صدایم را بی پروا رها کرده گفتم

- دو سه ساعت که هیچ! حالاحالاها عذاب وجدان داری

"بدبخت فلک زده عمراً با این خود شیرینی‌ها به جایی برسی، مدلش مثل سارا هم نیست آگه نه تا حالا نگاهاتو فهمیده بود بیچاره! تو این باغها نیست که نخ دادنتو بفهمه آگه نه بیار نگاهتو می دید، رفتار تو می فهمید و رفتارش عوض می شد"

بعد از چند ساعت شرمگین اما خیره به صورتم با چشم‌هایی نورانی خندید

- چرا؟

جوابش را مثل خودش آرام اما با شرارت دادم

- می خوام خودمو از شرّ راحت کنم که هر روز صبح طلبکار توی اتاقم نباشی آخرم بگی حُسنِت کو؟ می خوام حُسنمو ببینی نتونی نگام کنی! می خوام همه‌ی حواست به کارت باشه که بتونم بهت گیر بدم همه‌ی آزار این چند وقت رو تلافی کنم

با مکث آرام تر گفتم

- می خوام مادرتو ببینی شاید بالاخره آزمون به یه جو رفت و بعد چند سال آشتی کردیم، مرصاد هم بی نگرانی و نصیحت و تشر به کارش رسید کارش جای ضرر سود داد

بعد از گذشتن چندین هفته از روزی که برادرش را از زیر دست و پای آن دیوانه‌ها بیرون کشیدم باز چشم‌هایش قدردان شد اینبار حس می‌کردم واقعی‌تر است. آن روز از شوک زیاد وسط معرکه پریدم و امروز خودم آگاهانه برای خوشحال کردنش از نفهمی دلی بی شرف دست به کار شدم

چشم‌هایش پر شده زمزمه کرد

- ممنون.. فکر می‌کردم می‌خواین اذیتم کنید ازم کار بکشید که تلافی کنید انقدر به مرخصی پیله کردم با اینکه جا خوردم از حالش! از شوقی که تبدیل به اشک شد! از نگاهش که حالا نزدیک تر از همیشه روشن بود اما از فرصت استفاده کرده با لحن شوخی مثل برادرش گفتم

- نامرد! چی میبینی منو؟ دیونه که نیستم کسی که برام کار می‌کنه و آرامشش روی کارش هم اثر می‌ذاره اذیت کنم؟ اونم تو رو که می‌فهمم همینطوریش به خونم تشنه‌ای! اونم با اون داداشت که زندگیم دستشه و هر بار تهدید می‌کنه پرم به پرت نگیره که آتیشم میزنه

نگاه گرفته صورت خیسش را پاک کرد

- ببخشید.. من فقط.. نگران شدم

- میشه از این به بعد وقتی با منی نگران نباشی؟

گیج نگاهم کرد رک برای یافتن راهی دیگر گفتم

- هر چی شد بگو! پرس، حرف بزن، اعتراض کن ها؟ بهتر نیست؟ خودتو سخته نمیدی منو حرص!

باز صورت سرخش را پایین کشید

- بله چشم

- همینطوری رو هوا یه چیزی نگو اگه قراره رعایت نکنی! مثل مرصاد از حالا که گفتم می‌پرم بهت ها؟ می‌دونم داداشت هم گفته گاهی اصلا اعصاب ندارم

لبخند زد

- بله می‌دونم

خندیدم

- پررو.. ولی خوبه یکم تمرین کن تا حُسن‌های دیگه‌امو هم نشونت بدم شرمنده تر بشی

سر تکان داده نگاهش را مشتاق به سمت شیشه چرخاند

وارد شهر که شدیم روبروی اولین فروشگاه نگه داشتم بی توجه به انتظار و عجله‌اش که در صورتش

بود، بی توجه به اینکه از ساعت ناهار گذشته، ویران از حال سرگردان خودم پیاده شده با دو بطری آب

میوه برگشتم با اینکه دلم نمی‌خواست این به درد نخورها را بخورم ولی برای حال او خوب بود

- بخور مادرتو می‌بینی نگی منو گشنه تشنه کشیده بیرون تا اینجا یه چیکه آب بهم نداده که هیچ نون و

آبمو هم خورده

آب میوه را گرفته خیره نگاهم کرد نمی‌دانم چرا حس کردم دنبال چیزی می‌گردد! یا حتی از نگاه به

صورت‌م لذت می‌برد! حالا با این آشفتگی افکارم جنبه‌اش را نداشتم

اخم کرده گفتم

- چیه! واقعا می‌خواستی بگی؟

نگاه نگرفت چشم‌هایش فقط میخ صورت‌م بود

""لامصب بردار اون نگاهتو! مگه از من بدت نمیاد؟ بذار یکم فکر کنم بعد بهت بگم اینجوری یهو

می‌کوبم تو صورتت کلاً از سؤ تفاهم شدن هم می‌گذره میرسه به درگیری!""

- نه...

جواب سوال ذهنم بود یا زبانم؟

بوی نارنگی | س.رهی

- دیگه نمیگم

چشم تنگ کردم

- پس قبلا پشتم حرف زدی؟

لب گزیده باز سر تکان داد کمی به جلو خم شدم از حرف زدن با او وقتی اینقدر آرام و ملیح بود

نمی توانستم بگذرم، حال بد و بی غیرتی و نامردی ام کاملا فراموش می شد

با صدایی پایین و بدجنس گفتم

- راستشو بگو چی ها گفتی؟ شخصیتمو ترکوندی مثل برادرت؟

با تکان سری دوباره شوکه ام کرد و رفتم! با اینکه می دانستم اذیت می شود اما گفتم

- چرا؟ مگه چیکارت کردم؟ خوبه داداشت یقه امو ول نمی کنه دختر!

نگاهش را دوباره به صورتم دوخت شرمگین اما رک گفت

- ازتون خوشم نمیومد. دلیلش هم می دونید

مات شدم، باورم نمی شد آن بدگویی را تایید کند اما حتی به دلیلش هم رسید!

"گفتی بدت می اومد؟ حالا حالت این نیست؟"

وقت خوبی برای بر طرف کردن آن سؤ تفاهم نبود؟

مثلا مظلوم، دلخور، طوری که گارد نگیرد گفتم

- اونو که گفتم عمدی نبود! گیرم اصلا آدم هم نبودم! گیرم نامرد! اصلا میشه انقدر دیوونه باشم که

بخوام توی محل کارم همچین حماقتی بکنم؟ فکر می کردم یکی از آشپزهای مرد....

حرفم را برید مثل من یادآوری نمی خواست

- بله می دونم.. ببخشید

بوی نارنگی | س.رهی

- با بیخشید خشک و خالی که حل همیشه باید بگی چی گفتی، اونم وقتی انقدر خوبم نه مثل داداشت که خواهرم از دستش قاطی کرده!

شرارتم را گرفته فهمید بحث را پیچاندم

- همیشه بگم

- اوه اوه.. انقدر هم بد گفتی؟

- میشه بریم

- نه.. نگفتی که!

- نمیگم

نمی دانم چرا انقدر دلم می خواست بدانم چه چیزهایی به زبانش آمده با اینکه می توانستم حدس بزنم! سحر خوب از حرفهای آشنایانمان و اطرافیانمان که از من خوششان نمی آمد حرف زده بود کلماتشان را که شنیده با قهقهه به زبان می آورد یادم بود

"دستشون به گوشت نمیرسه میگن پیف پیف بو میده داداش! پسره ی بد ترکیب.. اوزگل بی ریخت.. خودخواه از خود راضی.. مغرور بی شخصیت.. نمی دونم چرا هیچکی مثل پرهام نمیگه گولاخ؟ اونکه خیلی بیشتر بهت میاد بی اعصاب"

چشم تنگ کردم

- از همینجا برت می گردونما

ملتمس گفت

- آقای پایدار!

خندیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- خب دو تا کلمه شو بگو

درمانده نالید

- لطفا..

- پس اونی رو بگو که اون شب پشتم به نصیبه و مادرم گفتمی هیچ کدوم هم زبون باز نمیکن؟ آشتی

کردیم دیگه بگو!

"نچ" آرامی گفته نگاهش را به بیرون داد شرور پچ زدم

- نمیگی بریم به کارمون برسیم؟

بیچاره و سر به زیر زمزمه کرد

- ناراحت میشین

رنگ چشمهایش می گفت دست بردار تا دوباره گارد نگرفته اما نمی توانستم، او هم کمی معذب میشد بد

نبود شاید زودتر حالم را می فهمید

- معلومه که ناراحت میشم، کیه که خوشش بیاد پشتش حرف بزنی؟

- پس ولش کنید

- همیشه می خوام بدونم، باید بدونم که بتونم رفعمش کنم، آشتی ای که باز تقی به توقی بهم بخوره

دعوامون بشه به چه دردم می خوره؟

با سکوتی لحظه ای چشم بسته زمزمه کرد

- همون که خودتون گفتید.. بی اعصاب

خبیث شدم

- فرار اون روز صحبت می گفت فقط این نبوده ها؟

بوی نارنگی | س.رهی

لب زیرینش پنهان شده با انگشتانش ور میرفت

- خیلی بد جنسین

خندیدم

- اینو هستم هر وقت هم خواستی تو روم یا پشت سرم بگو بدجنسی مشکلی نیست ناراحت نمیشم ولی

اصلی رو نگگی نمی‌ریم

- آقای پایدار من..

زمزمه‌اش را تند بریدم

- بگو چی گفتی؟ جلو همه آبرومو بردی نباید بدونم وقتی به خاطر جنابعالی آدم بده منم؟

چهار انگشتش روی دهانش نشسته رو گرفت مثل همیشه مضطرب نبود اما شرم صورتش را به حرارت

نشانده زیباتر شده درگیر و درمانده بود

شبیبه به مجانین از حال نگرانش به خاطر فهمیدنم لذت می‌بردم! خجالتش مثل لبخندش دیدنی بود با

اینکه چهره‌اش در خواب محو و کاملاً واضح نبود حس می‌کردم حالا صورتش دقیقاً همان حال را دارد

و زمان بغل کردنش بود

معذب گفتم

- یه چیز دیگه بخواین اینو نمی‌تونم بگم..

- با هیچی عوضش نمی‌کنم فقط همین!

به روبرو اشاره کرده گفتم

- ده دقیقه یه ربع با خونتون فاصله داریم چند ساعت با رستوران باور کن اگه نگگی میرم سمت اون چند

ساعت

بوی نارنگی | س.رهی

- دیدین می‌خواین اذیت کنین بعد بگین آشتی!

خوب بود که او هم شرارت می‌کرد و کمتر معذب می‌شد اما برای اینکه حرف عوض نشود حرصی گفتم

- نمی‌خواستم خودت یادم آوردی! نصیبه یه جوری اون روز پرید بهم انگار دست روت بلند کردم! چرا هر بار تو طلبکار باشی وقتی تقصیرمون پنجاه پنجاه بوده؟

سکوت که کرد ماشین را به حرکت در آوردم با نامردی تمام وقتی دلتنگی برای مادرش از چشم‌هایش بیرون میزد گفتم

- انگار باید بریم رستوران نه؟

از جا کنده شد

- آقای پایدار!

جدی و تند گفتم

- بگو؟

شاید اگر یک بار کوتاه می‌آمد لجبازی نمی‌کرد و عکس‌العملم را می‌دید انقدر گارد نمی‌گرفت، شاید راه بهتری پیدا می‌کردم

- از روی عصبانیت بود.. حرصی بودم جدی که نگفتم آدم عصبی که میشه...-

- هر چی.. بگو چی گفتی؟ فکرش هم نکن کوتاه پیام نگی برمی‌گردیم

پلک بسته اجباراً زبان باز کرده زمزمه کرد

- ببخشید.. با اینکه نامردیه ولی از.. ظاهر تون ایراد گرفتم

- گفتی بی ریخت؟

بوی نارنگی | س.رهی

هول شد

- نه.. نه بخدا

- بد ترکیب؟

- نه بخدا انقدر بد نگفتم

- پس چی؟

مستأصل کمی تن عقب کشیده با خجالت زمزمه کرد

- ترسناک.. گنده.. ببخشید به خاطر اون روز..

اجازه ندادم خودش را بیشتر اذیت کند وقتی از روز اول این را فهمیده بودم، همین توجه به ظاهرم

خوب نبود؟ میشد مثبت حسابش کرد؟

بلند خندیدم با باز کردن دست ها و اشاره به ظاهرم که عقب کشید ولی نگاهش را گرفتم گفتم

- کجام ترسناکه؟! حالا گنده شاید ولی دیگه ترسناک نیستم که! خوش قیافه هم حساب میشم.. تازه

گنده هم نیستم تو زیادی محوی

لبخند که زده آسوده نگاهم کرد گفتم

- می دونی اگه انقدر به قول تو وقتی جدی میشم ترسناک نبودم یا واسه کار جدیت نداشتم تا حالا چند

تا از مدل داداشت تو رستوران داشتم که نمی شد جمعشون کرد؟ وقتی همون یکی هم واسه ام زیاده!

- بله.. ببخشید

سر خم کردم تا صورتش را ببینم باید می گفتم تا آرام شوم باید جوابم را می داد

شرمگین جاخورده نگاهم کرد

- چیه؟ شرط دیگه ای دارید؟

بوی نارنگی | س.رهی

چشم ریز کرده طلبکار گفتم

- اعتراف کن از سر کینه و نفرت بوده و من ترسناک نیستم که خیلی هم خوبم تا ببرمت خونتون!

لب گزید شرمنده گفت

- ببخشید.. بله درسته عصبانی بودم...

خیره صورتم را نگاه کرده که ادامه داد

- ولی.. الان خودتون گفتید گاهی ترسناکین که... همیشه بگم نیستین!

" حرف میزنی مرصادی ها! "

وا رفته به صندلی تکیه دادم

- چه رویی داری! میشه بگی از کجا گرفتی؟ واسه در افتادن با پرسنل جدید رستوران لازم دارم

دقیقا جمله‌ی خودش بود لبخند زد

- میریم؟

به بطری دستش اشاره زدم

- میریم بخور که از گلوی ترسناک گنده هم بره پایین

با شرم "ببخشید" آرامی گفت تا زمانی که به ابتدایی کوچهای که آدرسش را داد برسیم از شور نشسته

در نگاه و حرکاتش مرتب بی اختیار نگاهش می‌کردم

شبهه به دختر بچه‌ای شده بود که به او قول خرید عروسک محبوبش را داده‌اند حتی نمی‌توانست بی

تحرک در جایش بنشیند!

انگار شهرش را تا به حال ندیده! انقدر هیجان داشت که زبانم به شرارت باز شده با سرخ شدن آرامش

کردم

بوی نارنگی | س.رهی

- شهر بازی نمی‌ریم که انقدر ذوق داری؟ کمتر تکون بخور صندلی رو کندي دختر!

اما زمانی که خواست ابتدای کوچه نگه دارم با دردی واضح در چشمهایش به انتهای کوچه خیره بود

تعللش زبانم را باز کرد

- تو که خیلی عجله داشتی چرا نمیری؟

- همینطوری همیشه!

- چرا؟ برو مثل من تو هم غافلگیرشون کن، برو زود بیا نیم ساعت بیشتر وقت نداری باید برگردیم شب

بتونم به اون یکی مادرت تحویل بدم

مردد گرفت

- میشه.. یه کار دیگه هم برای من بکنید؟

ابرو بالا داده با شیطنت گفتم

- برم در بزوم بگم راننده‌ی دخترتونم گاو رو بیارید دم در سر ببریم که رسیده؟

لبخندش غمگین بود دوباره کوچه را نگاه کرد نگرانی‌اش انگار ترس هم داشت!

- چیزی شده؟

مکت کرده جوابم را داد

- به جز مادرم کسی از اهل خونه نباید منو ببینه

(ملیح)

نمی‌خواستم بداند، نمی‌خواستم چیزی از زندگیمان که مرصاد هم با تمام رفاقتش نگفته بود بگویم، اما برای دیدن مادرم و مطمئن شدنم از اینکه خبری شده یا نه حالا که تا اینجا آمده‌ایم به کمکش نیاز دارم

فتانه با دیدن همچین آدمی مطمئناً به اندازه‌ی کافی دور می‌شود قادر هم که این ساعت هنوز در خانه نیست

- چیزی شده؟

او امروز حالی به من داد که تمام دو دلی و تردیدم را درباره‌ی بد بودنش برای خودم که بخواهد آزارم دهد یا سواستفاده کند کنار گذاشتم

امروز با علم به اینکه می‌دانم چقدر شلوغ است تمام وقتش را به قول خودش برای آرامش من گذاشته بود نه ناگهانی مثل آن دعوا..!

امروز انقدر خوب بود که دوستانه بودنش آزارم نداده با آنکه کاملاً راستش را نگفتم و کلمه‌ی "گوریل" را حذف کردم اما جرأت کردم بگویم از تو بدم می‌آمد و او بیخیال خندیده صادقانه گفت که فکر می‌کرده سؤ تفاهم را برطرف کرده، با اینکه تا مجبورم نکرد اعتراف کنم دست برنداشت اما همین که می‌فهمید مثل بعضی از نزدیک بودن به او قصدی ندارم و نسبت به من بیخیال بود خوب بود، که همین برخلاف بقیه باعث راحتی‌اش با من میشد

- به جز مادرم کسی از اهل خونه نباید منو ببینه

جا خورده ابرو بالا داد

- چرا؟

- یکم پیچیده است یعنی نمی‌تونم بگم

با مکث گفت

- باشه نگو ولی.. این همه راه اومدیم می‌خوای ندیده برگردیم؟

معذب گفتم

- نه.. اگه به لطفی به من بکنید می‌تونم ببینمش

بوی نارنگی | س.رهی

- چیکار کنم؟

خجالت می کشیدم، نه تنها درخواست زیادی بود که فکر می کردم وقیحانه است! اما تنها راهی بود که حالا به ذهنم می رسید آن هم با آن وقت کمی که او گفت داریم

- می خوام.. می خوام اگه میشه در بزیند و اونی که خونه است رو بکشید بیرون.. اگه از خونه دور بشه من می تونم..

شوکه با اخم گفت

- چی میگی! مگه کی تو خونه است که نباید ببینه؟

می دانستم عصبانی می شود، رفتارهای خاصش را دیده بودم حتی برخوردش با همکاران خانوم، البته همه به جز من به خاطر خواهر مرصاد بودن و آن اتفاق که می خواست ثابت کند سؤ تفاهم بوده درمانده با حس بد تحقیری که ناگهان به خاطر حضور این مرد بی درد به دلم نشست آن هم با این همه تفاوت در زندگیمن که مسلما درک نمی کرد چه می گویم زمزمه کردم

- یه خانوم تو خونه است.. می خوام بیاد بیرون که..

متعجب حرفم را برید

- مادرتو بکشم بیرون ببینیش؟

جان کندم تا بگویم

- نه.. همسر دوم پدرم.. زن بابام

چشمهایش گرد شده خشکش زد مبهوت گفت

- بابات! مرصاد که گفت پدر ندارید؟

حالا من خشکم زد! گفته بود نداریم؟ او که می خواست با قادر کنار بیایم؟

بوی نارنگی | س.رهی

ضایعش نکردم

- نداریم..

با تمسخری که می گفت فکر می کند سرکارش گذاشتم و باور نکرده جواب داد

- چطور ندارید که میگی زن بابام؟ پدرت که نیست زن دوم داره؟

آهی از سینه ام کنده شد با حس بد تفاوتی زجر آور برای تمام کردنش به خانه اشاره کردم دروغ که نگفتم

- شوهر مادرم.. یه زن جوون داره.. اسمش فتانه است.. توی خونه با مادرم زندگی می کنن

چشمهایش بازتر از این نمی شد!

نگاهش بین خانه و من چرخید از گیجی نگاه ماتش احساس حقارت می کردم، احساس تنهایی، درمانده میان دنیایی پر از آدمهای کوتاه فکر که اگر کسی در خانه ای حماقتی یا اشتباهی بکند و یا حائثه ای برایش رخ دهد خودخواهانه همه ی خانواده را به چوب او می زنند ولی ادامه دادم.

دلشکسته از زندگی ای که میان مردمان بی انصاف این دیار انگار فقط با من و مادرم دشمن بود. تفاوتمان جدای از بی آبرویی من، تنها بخاطر کار قادر انگشت نمایمان کرده هیچکس از خودش نپرسید چه شد؟

تنها به عادت افکار پوسیده ی نسلهای قبل از خودشان به مردی حق دادند و عیب را از همسرش دیدند.

ولی حالا هیچ کدام از این دردها که یادآوری اش می سوزاند برایم مهم نبود، در این دنیا فقط او را داشتم. فقط مادرم برایم مهم بود. باید مطمئن می شدم کسی مزاحمش نشده، انقدر اصرار نکرده بودن که حالا با به زحمت انداختن او باز بی فایده بروم

زمزمه کردم

- یه اسم و مشخصات بهتون میدم. در بزئید پیرسید می شناسن یا نه. بگین بهتون گفتن اونها از قدیمی های این محل هستن.. بگین اگه میتونه آدرسو نشونتون بده. چندتا کوچه اونور تره. اگه اومد یکم معطلش کنید.. فکر کنه برای تحقیق اومدین خودش هر چی می تونه میگه و کشش میده.. اگه خواست برگرده هم لطف کنید بهم خبر بدید

از نگاه حیرت زده اش شرمگین از درخواست و بیچارگی ام گفتم

- ببخشید. می دونم درخواست زیادیه ولی اگه منو ببینه...

با اخمی تند ماشین را روشن کرد از بی توجهی اش سر به زیر ساکت شدم، کمی عقب تر زیر سایه ی درخت پارک کرد نگاهی که مفهومی از آن نگرفتم با اخم به صورتم انداخته گفت

- تو ماشین می مونی تا با من از کوچه بیاد بیرون شیشه ها دودیه نمی بینه، خواست برگرده بهت خبر میدم فقط شمارتو بده

تغییر ناگهانی اش شوکه ام کرد. فکر نمی کردم به این سرعت بی چون و چرا پذیرد! فکر می کردم برمی گردیم و باز طعنه میزند یا مسخره می کند

قدردان شماره ام و آن نام را داده خجالت زده از اوضاعم تشکر کردم اما حتی نگاهم نکرد!

قبل از ترک ماشین دوباره جدی تذکر داد

- پیاده نشی ها بذار دور بشیم بعد

به سرعت وارد کوچه شد سرعت عملش مبهوتم کرد

"" واسه مرصاد هم انقدر خوب رفیقی؟ ""

چند دقیقه ای که با دلشوره و اضطراب گذراندم به سختی طی شد نفس نفس زده نگران بودم تا او با فاصله ی زیاد از زنی که مادر خواهر کوچکم بود و دست صراحی را گرفته بود از کوچه بیرون آمدند

برخلاف صورت پر اخم مدیر، مرد جدی‌ای که نمی‌دانم دلیل کار امروزش واقعا چه بود و هرطور که بتوانم جبران می‌کنم فتانه با صدایی بلند وسط ظهر میان کوچه‌ی خلوت می‌خندید و حرف می‌زد

- دختر خوبیه.. سنش ولی بالاست.. البته به من ربطی نداره ولی...

چادر به صورت کشیدم به سرعت پیاده شده وارد کوچه شدم کلیدم را از کیف بیرون کشیده در را باز کردم با دیدن ماشین قادر که وسط حیاط بود قلبم از حرکت ایستاد! خانه بود؟

اگر بود چرا فتانه با مدیر رفت؟ واقعا نمی‌داند زنش چه جانوریست؟

ترسیده در جا خشکم زد اگر می‌دیدم؟

اگر می‌فهمید با یک مرد غریبه آمده‌ام که دقیقا شرایطش شبیه به آن مردهاست آبروی نداشته‌ام را در این محل بیشتر از قبل حراج می‌کرد

صدای بلند "فتانه" گفتنش را شنیده قلبم از جا کنده شد!

سایه‌اش را که پشت پرده دیدم سریع نشستم تا ماشین جلوی دیده شدنم را بگیرد

صدایش را شنیدم! پنجره را باز کرد یا نزدیک میشد؟

- یعنی چی؟! کی بود مگه؟ ولش کن سر ظهر تا یه دوش می‌گیرم اومدیا

انگار خیلی هم بدشانس نبودم، چند دقیقه صبر کردم با اضطرابی شدید از دیدنش ایستادم بیصدا با تعلق و ترس وارد خانه شدم

از اتاق خوابشان صدای آب می‌آمد به سرعت با لبخندی بی‌اراده که از اضطراب بود پله‌ها را طی کرده پشت در اتاق مادر ایستادم

صدای قلبم بلندترین صدایی بود که در زندگی ام شنیده بودم استرس حضور قادر و برگشتن فتانه و مدیری که با این درخواست باز باید به صورتش نگاه کنم در حال بیهوش کردنم بود

در را با احتیاط و آرام باز کردم همه‌ی زندگی‌ام با عینک بزرگش روی صورت روی تخت نشسته با قلاب و کاموایی گلبهی در حال بافتن چیزی کوچک و بندانگشتی بود

در که باز شد بی آنکه سربالا بگیرد با لحنی خشک گفت

- با شخصیت باش. اینجا و هر چی هست مال تو ولی با در زدن نشون بده هنوز شعور داری

- ببخشید

سرش به سرعت بالا آمده صورتش چنان از هم باز شد که انگار در یک لحظه ده سال جوانتر شد

- ملیح...!

جواب شوکش را با اشتیاق دادم

- جونم؟

جلو پریدن، چسبیدن به سینه‌اش، بو کشیدن، بوسیدن و لمس کردنش همه همراه بود با یک حس جدید و پاک نسبت به مردی که جدیت و رفتارش در محل کار نشان نمی‌داد بتواند انقدر رفیق خوبی باشد، انقدر خوب درکت کند و بی سوال جواب بفهمد نمی‌توانی بدبختی‌ات را توضیح بدهی و کمکت کند با وجود نگاه گردش از شوک زیاد که آزردم اما با همه‌ی توانم اگر کاری از من برای او بر بیاید حتماً برایش جبران می‌کنم

مادر از خنده‌ی بی اراده‌ام صورتم را بوسیده پرسید

- دورت بگردم کجا بودی؟

با صورتی خیس خندیده جواب دادم

- صبح تهران الان اینجا، دزدکی اومدم.. دلم برات تنگ شده بود

- با کی اومدی؟ چطوری اومدی؟ مرصاد که گفت نمایین!

- با همون که دفعه‌ی قبل بیرونم کرد، همون که تلفنی می‌گفتین مرصاد و ملاحه و نصیبه گفتن آدم خوبیه بمونم

چشم‌هایش گرد شد خندان شرارت کرده گفتم

- انقدر اذیتش کردم اخم کردم فرار کردم پيله کردم برای مرخصی که واسه راحت شدن از شرم، واسه اینکه باور کنم کارش عمدی نبوده و بیخشم خودش آوردم، زودم باید برم تا قادر ندیده و فتانه برنگشته مادرم بود تنها کسی که با او راحت بوده شیطنت می‌کردم، تنها کسی که دخترش را می‌شناخت و بد برداشت نمی‌کرد صورتم را بوسید

- خدا رو شکر.. خدا رو شکر که آدم خوبیه و جای خوبی کار می‌کنی. مرصاد ازش خیلی تعریف می‌کنه جوون خوبیه خدا برای مادرش نگهش داره، خوشبخت بشه که تو اینطوری می‌خندی، خیر بینه که صورتت بازتر شده

محکم بغلم کرده دوباره بوسیدم

- زندگی کن مادر... به اینها و افکارشون فکر نکن

با اضطراب ادامه داد

- تو کوچه است؟ بابات می‌خواد بره نبیندش؟ امروز زود اومده انگار باید زود بره براش بار میرسه

با تصور او کنار فتانه خندیدم

- با فتانه است

متعجب ابرو بالا داد! به سرعت و هول همه را تعریف کرده نصیحت‌هایش درباره‌ی زندگی کردن شاد بودن و کنار آمدن هنگام کار با مردی که کمکم کرده تا دلم آرام باشد پس آدم درستیت را شنیدم

تمام تلاشمان را کردیم کوچیکترین حرفی از بدی‌ها و سختی‌ها نزنده شادیمان را خراب نکنیم،

مخصوصا حالا که می‌دانستیم وقت نداریم، هر چه غیر مستقیم پرسیدم جواب داد انگار هیچ اثری از

گذشته‌ام و آدمی جدید نبود! انگار هر که بود اینبار برخلاف آدمهای گذشته مستقیم سراغ خودم آمده بود

با صدای زنگ گوشی به سرعت صدایش را کم کردم اما روی پخش گذاشتم تا مادرم بشنود صدای جدی مدیر که مشخص بود کلافه و عصبانیست بلند شد!

چطور از این آدم چنین درخواستی کردم؟ چرا نترسیدم بد برداشت کند؟

- الوووو.. ملیح خانوم؟

- بله؟

- این خانومه یهو با عجله برگشت نشد نگاهش دارم فکر کنم شوهر مادرت بود باهاش تماس گرفت! کجایی؟

نگران از جا پریدم

- اومد تو خونه؟!

- نه داره میاد تو کوچه

- وای.. نگاهش دارین!

حرصی توپید

- چطوری؟ می‌خوای برات بگیرمش!

با "آه" بلندی تماس را قطع کرد برخلاف نگرانی من از برخوردش وقتی می‌بینمش آن هم با این

درخواست عجیب، مادر با دیدن رفتارم وقتی دیده بود از جوانان اقوام به خاطر رفتارها و

پیشنهادهایشان می‌گریزم لبخند زد! بی آنکه چیزی درباره‌ی "شوهر مادرم" که او گفت پرسد با دادن

سه عروسک خوشگل که کار دست خودش بود و به قول خودش شکل من و مرصاد و البته یکی برای

مدیر! ایستاده هول گفت

- میرم باباتو نگه دارم زود برو.. برو پیچ ته کوچه دیده نمیشی فتانه که اومد تو برگرد.. بدو اون بنده خدا رو نبینن نیفته به دردسر

برای آخرین بار با اضطرابی غیرقابل وصف از دردسری که گفت محکم بغلش کردم

- دوست دارم دلم برات تنگ میشه

خندیده بوسیدم

- یادت نره بهش بدی و از طرف من تشکر کنی خدا خیرش بده

خندیدم سر تکان دادم پله‌ها را به سختی طی کرده وارد اتاق قادر و فتانه شد که می‌دانستم از بودن آنجا راضی نیست

سریع رو برگرداندم شادی‌ام را از اینکه همه جا امن و امان است به خاطر آنها خراب نمی‌کردم، همین

که آن دیوانه اینجا نیامده با اینکه نمی‌دانم چه خبر است کافیت

به سرعت از خانه بیرون زدم بی حواس از آنچه مادر گفت و حضور فتانه تا سر کوچه دویدم به محض رسیدنم به ماشین او با فتانه از کوچه‌ی کناری بیرون آمدم!

آنجا چه می‌کرد؟ چطور نگهش داشته بود؟

پشت به آنها به ماشین چسبیدم با شنیدن صدای باز شدن قفل که یعنی او دیده بودم با اضطراب تند در را باز کردم سوار شده نفس راحتی کشیدم

چرا یادم رفته بود سویچ بگیرم؟ چطور می‌خواستم سوار شوم؟

دیدم که با صورتی درهم و عصبانی به سمت ماشین می‌آید فتانه که دور می‌شد ناگهان چرخید به سمت ماشین آمده صدا زد

- آقا؟

بی اختیار از ترس دیده شدن خم شده سرم را پایین گرفتم صدایشان خیلی نزدیک بود

- این سه تا دختری کی معرفی کرده؟

"سه تا...!!! من که یکی بیشتر نگفتم؟"

صدای جدی و حرصی مدیر می‌گفت اگر فتانه برود سرم را با این درخواستم می‌برد

- یه آشنا.. چطور؟

دوباره صدای خندان فتانه بلند شد

- هیچی همین طوری... میشه اسمتون رو بپرسم؟

مدیر بی مکث و محکم طوری که حتی من باور کردم گفت

- احد احمدی

- خوشبختم امیدوارم قسمتتون بهترینشون باشه

- ممنون با اجازه. تشکر از وقتی که گذاشتید

با باز شدن در خواستم کمر صاف کنم اما صدای بلند صراحی خشکم کرد

- بابا اومد!

مدیر دوباره در را بست صدای جدی‌اش کمی دور شد

- سلام متاسفم به خاطر مزاحمت بی وقت

از صدای قادر که طعنه داشت قلبم ایستاد اگر جلو می‌آمد می‌دیدم! اگر مدیر به این سرعت عکس

العمل نشان نداده دور نمی‌شد بیچاره می‌شدم!

بوی نارنگی | س.رهی

- سلام حتما مهم بوده

مدیر با جدیت جواب داد

- بله مسافرم، باید زود برگردم نمی‌تونستم برای وقت مناسب صبر کنم متأسفم

- حالا کارساز بود؟

- بله، ممنون از لطف همسرتون

با وجود خشک بودن لحنش که می‌دانستم جدای از حضور قادر دلش رفتار فتانه است بسیار مودبانه و

محترمانه بود که قادر هم عقب کشید

- خواهش می‌کنم موفق باشید انشاءالله سفر بی‌خطر. عجله نداشتید در خدمت بودیم؟

- ممنونم آقای...؟

سوالش را قادر محکم جواب داد

- کامکار.. قادر کامکار

- ممنون آقای کامکار با اجازه

در را باز کرده در حالی که سوار می‌شد در برابر نفس بند آمده‌ی من و تنی که از ترس خشک شده بود

با حرصی آشکار پیچ زد

- بالا نیای نزدیکن! شاید نشناسن ولی می‌فهمن قائم شدی آبرومون میره

با حرکاتی تند و عصبی ماشین را روشن کرده با تک بوقی به راه افتاد چند ثانیه بعد مضطرب کمر

صاف کرده از آینه‌ی بغل دیدم که هر سه وارد کوچه شدند

نفس آسوده‌ای کشیده چشم بستم اما حتی جرأت نمی‌کردم به سمت او سر بچرخانم، کاملاً مشخص بود

چقدر کفریست

در حالی که عروسکهای بافت انگشتی را در دستم بازی می‌دادم زمزمه کردم

- بیخشید

جواب که نداد نگاهش کردم نگاه می‌خش به روبرو، فک قفل شده و دست مشت شده‌ای که رگهایش بیرون زده بود می‌گفت بیش از آنچه فکر می‌کنم عصبانیست

دلسوخته و نگران از رفتار فتانه که اگر آبروریزی کرده باشد باید جمعش کنم گفتم

- چیزی شده؟

ماشین را چنان ناگهانی کنار کشید که نزدیک بود توی بغلش پرت شوم! با جیغ خفه‌ای دستگیره را چسبیده خودم را نگه داشتم

- نخیر

عصبی پیاده شده در را بهم کوبید وارد فروشگاه بزرگی شد که روبرویش توقف کرده بود

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید بغضی بی اراده راهی گلویم شد با درخواستم و رفتار خانواده‌ام از لطفی که کرد پشیمانم کردم

از استرس زیاد و شکمی که از صبح خالی مانده بود فشارم افتاده دستهایم می‌لرزید باید پیاده شده چیزی برای خفه کردن صدای این شکم وامانده می‌خریدم تا آبرویم را بیشتر از این نبرد

در را باز کردم که او با قدمهایی محکم از فروشگاه بیرون آمد

دیدم که دو دختر از فروشگاه بیرون دویده با نگاه خیره و مشتاقشان دنبالش می‌کردند! با دیدن منی که به سمتم آمد صورت جمع کرده مشغول حرف زدن شدند

خوب می‌دانم امروز چقدر رفتارم او را آزرده و حالا از دیدن اینها که افکارشان در رفتارشان بود و مثل گذشته‌ام و اطرافیان، من را کنار مردی می‌دیدند ثروتمند، با ظاهری متفاوت و فاصله‌ی سنی زیاد،

دلم می‌خواست ناپدید شوم

بی آنکه ببیندشان یا ذره‌ای به اطرافش توجه کند جلو آمده کنار در ایستاد با اخم کیسه‌ای به سمت گرفته گفت

- عجله داریم همیشه نگه دارم واسه ناهار اونم جایی که نمی‌شناسم! هله هوله خور هم نیستم بلدی مثل نصیبه لقمه بگیری؟

نگاهی به محتویات کیسه انداخته لبخند زدم من هم راضی تر بودم به خوردن نان بسته بندی و پنیر و مغز گردویی که گرفته بود تا اینکه در مکانی نا آشنا روبروی این کوه خشم نشسته و خجالت زده مهمانش باشم آن هم با بلایی که نمی‌دانم چیست ولی من با درخواستم به سر اعصابش آوردم

- بله خیلی ممنون

کیسه را روی پاهایم گذاشته سوار شد حالا از رفتارش مثل روز اول معذب بودم و باید برای اوی پشت فرمان لقمه می‌گرفتم

کیسه را باز می‌کردم که دوباره ماشین را به سمت راست کشیده وارد پمپ بنزین شد حرفش بیشتر خجالت زده‌ام کرد

- اگه کاری داری تا بنزین میزنم پیاده شو دیگه میره تا برسیم

"نه" آرامی گفته با شرم بیشتر در خود فرو رفته مشغول شدم اینبار رفتارش هر چقدر هم طلبکار باشد مقصرش منم و خانواده‌ی ویرانم. خانواده‌ای که کسی نمی‌داند حتی خودم هم گاهی نمی‌دانم چرا رابطه‌یمان در این وضع اسفبار است

به راه که افتاد شرمگین لقمه‌ای به سمتش گرفتم عینکش را برداشت لقمه را با تشکر کوتاهی گرفت اخم کرده پرسید

- اون آقا... واقعاً شوهر مادرت بود؟

دستم داخل کیسه خشک شده تنم یخ کرد! چرا پرسیدی؟ رفتار قادر رنجاندش؟ او که مودب بود!

- بله

- چرا تو و مرصاد فامیلی اونو دارید؟ فامیلی پدرت چی بوده؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم کاش مثل قبل از رفتنش چیزی نمی پرسید زمزمه کردم

- اسم اونو هم تو شناسنامه داریم.. مهمه؟

نگاهی به صورتم انداخت انگار از حالم فهمید نمی خواهم درباره اش حرف بزنم که با جوابش و آن لحن

شوخ که هنوز هم حرص داشت حرف را عوض کرد

- نه.. مهم اینه که اگه بخواین واسه داداشت از همین محل زن بگیرید من آمار دخترهای محلتون رو در

آوردم بیان پیش من تحقیق کمتر الاف میشین

نگران و خجالت زده از جوابی که می گیرم پرسیدم

- اون خانوم.. چیزی گفت؟ چطوری نگهش داشتین؟

لبخند کجی زد دستش را برای گرفتن لقمه ی بعدی دراز کرده گفت

- نیاز آنی مغز آدمو به کار می ندازه. دیدم تحقیق درباره ی اسمی که گفتی تموم شد داره برمی گرده

گندش در میاد کاسه کوزه ی آشتیمون و زحمتی که کشیدم میره رو هوا یه اسم دیگه رو هوا گفتم

شانسم زد تو کوچه بغلی یکی بود

لبه ایم از بیخیالی اش کشیده شد.. چقدر خوب که گاهی دیوانگی ای داشت و همیشه جدی نبود

صدادار خندیده گفت

- از مورد اولم بهتر بود انگار هووی مادرت..

ناگهان ساکت شد اجازه ندادم به خاطر کلمه ای که ناگهانی از دهانش بیرون پرید به آن فکر کند که باز

درباره اش پرسد با اینکه حس بدی سینه ام را لرزاند. حسی که می گفت نه تنها بخاطر آبروی نداشته ی

من که این مرد نمی‌داند که فقط بخاطر کار قادر چقدر با تمام آدمهای اطرافمان متفاوتیم اما بی‌خیالی در پیش گرفتم تا فکر کند واقعا مهم نیست و حالا که کمک کرده مثل حال من ویران معذب نباشد

لبخند به لب گفتم

- خوب؟

خندید

- بیشتر دوستش داشت.. انقدر که گناه جد و آباد خودشو انداخت گردن اون بینوا

منظورش را فهمیدم فتانه هرگز از کسی تعریف نمی‌کرد مگر جنس مخالف باشد.

لقمه‌ی کوچکی به دهان برده از یادآوری سه نفری که فتانه گفت پرسیدم

- نفر سوم کی بود؟

صورت خندانش به اخم نشست حس کردم حتی لحظه‌ای عصبانی شد! اما چشم‌هایش ناگهان به برق

نشست یک ابرو بالا داده با بدجنسی و شیطنت گفت

- اونو نمیگم به درد مرصاد نمی‌خوره خودم دارم بهش فکر می‌کنم

جاخوردم خنده‌ام بی‌اراده بود جدی می‌گفت یا هنوز در همان روی دیوانه‌اش بود؟

نگاهی به صورتم انداخته گفت

- چیه؟ این راهو بکوب اوادم رفتم ملت سر ظهر فکر کردن دیوونه‌ام خدا رو خوش نیاد هیچی برام

نداشته باشه

نمی‌دانم چرا پرسیدم

- اسمش چیه؟

بلند و پیروز خندید

- حیف خواهر مرصادی اعتباری بهت نیست همه می فهمن، اگه نه معرفی می کردم از مُحسناتش می گفتم
خیال نکنی فقط خودت حُسن داری

چشم های مشتاقش می گفت جدیست! اما لحنش و نگاهی که نمی دانم چرا منتظر عکس العمل بود
می گفت فقط قصدش حرف زدن و شرارت است

- نگین.. به هر حال مبارکه.. خوشحال شدم مزاحمت خواهر مرصاد یه سودی براتون داشت
لبخندش جمع شد! گیج از دستش که میان هوا و زمین برای گرفتن لقمه مانده بود پرسیدم
- بیخشید حرف بدی زد؟

سری به معنای نه تکان داد او هم انگار گیج بود! با صدای پایینی پرسید

- فقط یه مشکلی هست.. بینم از رسم و رسومشون خبر دادی؟

چشمهایم باز شده ابروهایم بالا پرید واقعا جدی بود!

- جدی میگین؟

اخم کرد

- آره! مشکلی داره؟

لب گزیدم تا به آن صورت جدی نخندم! چطور او که خواهرش، نصیبه و اطرافیانش برای به فکر
انداختنش به خاطر سنی که بالا می رفت دست به کار شده بودند و می گفتند به کسی توجه نمی کند و
اگر بفهمد جنجال می شود، ناگهانی تنها با شنیدن یک نام! آن هم با حرف های فتانه ای که نمی شود روی
حرفهایش حساب کرد بدون آنکه او را ببیند! انقدر مشتاق شده بود؟

من بهتر از خانواده اش نمی شناختمش که فکر می کردم از راحتی بقیه ی کیس ها و به قول مرصاد آغوش
بازها ناراحت نیست؟ و رعایت کردنش مختص محل کار است که می خواهد جذبه و جدیتش را حفظ
کند؟ اگر نه از پیشنهادها استقبال می کند که امثال بیتا منتظرند!

بوی نارنگی | س.رهی

فقط خدا را شکر شعورش می‌رسد همه را مثل هم نبیند و تنهایی با او برایم دردسر نیست که من هم بی اراده با او راحتم

- نه ببخشید.. اصلا چه ربطی به من داره

اخمش تندتر شد

- نگفتی؟

لب بالا کشیدم

- نمی‌دونم.. چی می‌خواین بدونید؟ مشکل کجاست؟

- همه چی! مثلا فاصله سنی چقدر براشون مهمه؟ یا دور و غریبه بودنش؟ شرایطش؟ هر چی باشه توی همین محل زندگی کردی

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

[@rahi_admin](#)

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

[@pdfmina](#)

لبخندم جمع شد

- آدم ممکنه جایی زندگی کنه که هیچ سنخیتی با مردم اطرافش نداشته باشه ولی خب درست میگین باعث شناخت میشه. مثلا می‌دونم فاصله سنی برای بعضی‌هاشون مثل قادر و فتانه اصلا مهم نیست حتی بیست سال! غریبه بودن دور بودن یا حتی شرایط زندگیشون

لبه‌ایش کشیده شد که این یعنی فاصله‌ی سنی‌اش با موردی که شنیده زیاد است برای روشن تر شدن منظورم و اینکه همه را مثل هم نبیند که ممکن است آن دختر متفاوت باشد اضافه کردم

- اما همه اینطوری نیستن! مثلاً منی که میگین توی این محل بودم با فاصله‌ی سنی زیاد مشکل دارم شرایط زندگی، دور بودن و خیلی چیزهای دیگه برام مهمه.

صورتش درهم شده با "نچی" رو گرفت. دلم می‌خواست به حالش بخندم کلافگی‌اش دیدنی بود! آن موردی که می‌گفت را دیده بود؟

با لبخند گفتم

- حالا انشاءالله مورد شما مثل اونها براش مهم نیست

- شانس که نیست همینه دیگه! هست.. مهمه براش

- از کجا می‌دونید؟ فتانه گفت؟

- کی؟!؟

چه خوب که حتی نامشان برایش مهم نبود

- همون خانومه دیگه

با مکث گفت

- نه ولی چیزهایی که ازش می‌گفت به نظر شبیه به تو بود پس ممکنه تو اینم شبیه باشه

سرم ناگهانی به سمتش چرخید! شبیه به من بود؟ کسی که به او فکر می‌کرد و حتی نگاهش می‌گفت

جدیست و فکرش را درگیر کرده؟! فتانه چه گفته بود از بینوایی که نمی‌شناختم و شبیه به من بود؟

نگران پرسیدم

- اون خانوم چی گفت که فکر می‌کنید شبیه به منه؟

بوی نارنگی | س.رهی

اخم کرده جدی گفت

- انگار باید منتظر یه سؤ تفاهم دیگه باشم؟ شبیهت باشه جرمه؟

جا خوردم از برداشتش! من می خواستم بدانم فتانه چگونه و چطور از کسی تعریف کرده که او انقدر مشتاق شده! دروغ نگفته باشد تا او برگردد! اما او فکر کرد به خاطر آن شبیه بودنی که گفت جبهه گرفته ام

خودش نگفت کنارش نگران نباشم و حرف بزنم؟

- نه نه بیخشید.. خواستم بفهمم می شناسم یا نه اگه می شناسم به جبران امروز کمک کنم. اصلا اسمشو بگین شاید می دونم یا بتونم ازش پرسیم؟

چشم تنگ کرد

- اگه شناسی و با این چیزها مشکل داشته باشه ممکنه بشه مخشو بزنن؟

شوکه گفتم

- آقای پایدار! دیدینش؟

(سامان)

دلم می خواست بگویم:

"آره بلای جون روبروم نشستی دیگه! نبینم؟"

اما لحظه ای خیره به آن نگاه براق سکوت کرده گفتم

- بله دیدم ولی زود رفت

لبخندش صداقت داشت و این یعنی با وجود جا خوردنش ذره‌ای ناراحت نشده در این مورد برایش مهم نیستم و فقط قصد کمک دارد. کاری که فکر می‌کند من هم فقط به خاطر رفاقت کرده‌ام

خوشحال گفتم

- پس نفر سومو دیدین؟

سر تکان دادم. با ذوق گفتم

- اسمشو نمیگین؟ البته نه مثل احد احمدی!

شرارتم از اینکه حالش با شنیدن نام قادر کامکار بهم ریخته غمگین شد و باعث شد در سرم یک "به توجه؟" به خودم بگویم وقتی زمانی خودم هم مگوهایی درباره‌ی خانواده‌ام داشتم و سعی کردم حواسش را پرت کنم اثر کرده بود

او هم حالا شیطنت کرد با اینکه از نظر خودم باید مگوهای او را می‌دانستم وقتی می‌خواهم بگویم "منو ببین"

خندیدم

- چرا؟ احد احمدی زن نمی‌خواد؟ اونم حالا که خودشو مجبور کردی تحقیق کنه؟

سرخ شده نگاه گرفت این دختر درباره‌ی خودم هم حرف می‌زدم خجالت می‌کشید چطور آن زن آن حرف‌ها را درباره‌اش زد؟

زنی که ملیح از او و پدرش فرار کرد و بی اختیار با خودم درم انداخت تا نزدیک تر شده به خودم ثابت کنم حرفایی که شنیدم دروغ است و ملیح استثنأ امروز نمی‌خواسته پدرش را ببیند

- ببخشید... یه جوری گفتین شک کردم اسم و فامیلتون چیه!

خندیدم جوابش را رو راست و صادقانه به یاد آن روانی دادم

- یه رفیق دارم اسمش "ارس" از بچگی هر وقت یه جا یه غلطی می کرد نمی خواست پیداش کنن خودشو احد احمدی معرفی می کرد احد داداش بزرگشه احمد کوچیکه یهو بی وسط غلطی که می کردیم یادش افتادم

پقی زیر خنده زد دست جلویی دهانش گرفت

می خواستم درباره ی خودش بگویم، درباره ی همان چیزی که گفت نمی تواند بگوید.

می خواستم با من راحت باشد تا نزدیک تر شوم حرف میزد دوست می شدیم.

می خواستم بدانم. درباره ی پنهانی رفتنش، دوباره ی شوهر مادرش، درباره ی تمام چیزهایی که شوکه ام کرد و به عنوان رفیق از مرصادی که گفت پدر ندارد و مادرش با خواهرش زندگی می کند نشنیده بودم و درخواست او شوکی به روح و روانم وارد کرد اما به سرعت عکس العمل نشان دادم تا بهتم از چیزی که شنیدم آزارش ندهد.

از نظر منی که همه فکر می کردند زندگی مرفه و در آسایشی دارد اما خانواده ام تلخیهای عجیبی را پشت سر گذاشته بود که هضمش برای هر کسی راحت نبود آدمها را نباید با مشکلات زندگیشان قضاوت کرد می خواستم اگر درباره ی خانواده و مشکلاتی که به وضوح دوست داشت پنهان باشد حرف نمی زند حداقل چیزی درباره ی نظرش بدانم تا کم کم با او راحت تر شده جدی بگویم

" به من فکر کن "

پنهان کاری برای منی که شنیدن چند جمله از آن زن به حد انفجار عصبانی ام کرد فایده ای نداشت راه حلش تمام کردنش بود. گفتنش، حتی اگر غیر مستقیم و این نخ دادنهای گیجم را نفهمد مستقیم می گویم امروز کنار او بودن در هر حالی، با هر چه شنیدم و گفتم خوب بود. می خواهم بدانم و بفهمم. می خواهم به آن فکر کند. می خواهم تصاویر بهتری داشته باشم و خلاص شوم، عذاب وجدان آنچه در خیال می بینم ولم کند بدانم حس بدم به خودم کمتر است آسوده می شوم، حتی اگر نپذیرد دانستنش کافیست.

بوی نارنگی | س.رهی

وقتی گیج نگاهم نکرده معنی پیگیری حواس جمعم به خودش و نگاهم را بفهمد و فکر نکند فقط بخاطر خواهر مرصاد بودن اوست

"برام خیلی مهمی دختر! کی اینو می فهمی؟"

حرف حرف می آورد پس سریع گفتم

- حالا اونو ولش کن احد احمدی الان زن و بچه داره تو به فکر من باش کاری ازت بر میاد؟

انگار در خواستم را فراموش کرد! خندان با شیطنتی که اثر رفتار خودم بود گفت

- مثلا چه کاری؟

- مخ زنی دیگه!

خجالت کشیده باز گونه هایش سرخ شد باز آن لمس میان این آشفتگی که نباید به یادم آمد

"کاش زودتر تموم بشه و اجازه اش رو داشته باشم"

- من که هنوز اسمشو نمی دونم!

خودم را به نفهمی زدم، نفهمی در این مورد تا حرف بزند کاش حالا انقدر راحت نبود! چرا ذره ای نسبت به سامان حسود نیست؟ چرا حالا که می خواهم کسی ببیندم نمی بیند؟ چرا او کوچکترین توجهی ندارد! نه آنکه بخوام با این ظاهر متفاوت و حجب و حیائش مثل آن دخترها پشت سرم بدود ولی کاش فقط ببیند

- اونو نمیگم. خصوصیاتشو اینها رو گفتم دیگه! از رو اون بگو؟

گیج گفتم

- چیزی نگفتی که! من چی بگم؟

- ای بابا چقدر گیجی.. مگه نگفتم شبیه تو بود؟ اون خانومه هم هر چی گفت یاد تو افتادم تو از رو خودت بگو، یکی مثل تو باشه با این چیزها مشکل داشته باشه به نظرت میشه مخشو زد؟
صدایم جدی بود تا جدی بگیرد اما نگفتم وقتی که ناگهانی بعد از نام دومی که اتفاقی به زبان آوردم و درست بود برای نگه داشتن آن زن نام تو را به زبان آورده پرسیدم چه مزخرفاتی به زبان آورده آبرویت را چوب حراج زد

نگفتم چطور از بی شرمی تویی گفت که به من نگاه هم نمی کنی! دختر همسرش از زن اولش!

نگفتم فهمیدم پدرت بود

نگفتم عصبانیت از کاری که خواستی و کردم نبود! با اینکه شوکه شدم از اینکه جرأت کردی تا از منی که نگاه نمی کنی چنین چیزی بخواهی و برای آرامشت پذیرفتم، بلکه از کلماتی بود که آن زن با وقاحت به تو و مرصاد نسبت داد و من سعی کردم فقط با حرف زدن با خودت و دیدن شرمت فراموشش کنم. فراموش کنم اگر دروغ گفت چرا از شهرت گریخته ای؟ مرصاد چرا دور شده؟
"شما دوتا شبیه به سارا و ساسانید؟ وضعیت بدتر از چیزیه که شنیدم؟"

خندیده نگاه گرفت با مکث و شیطنت گفت

- اول اینکه نمی دونم اون خانوم چی گفته.. بعدش هم.. بستگی داره!

- به چی؟

- به اینکه به اندازه ی شما با یه نگاه تو یه برخورد انقدر مشتاق باشه یا نه که از خواسته هاش بگذره!

- مسخره می کنی؟

خندید صورتش سرخ تر شد فهمید شیطنت کردم اما گفت

- نه جدی گفتم.. آخه این چیزها رو که همیشه اینطوری گفت! آدمها عقایدشون، شرایطشون، سلیقه شون، همه ی زندگیشون ریز به ریز با هم تفاوت داره که روی اون نظر اثر می ذاره! شما یه جور می گین انگار

بوی نارنگی | س.رهی

یه چیز از پیش تعیین شده است که روی یه تعداد خاص یه جور خاص قراره جواب بده که اگه یه چیزشون بهم شبیه باشه پس تو اونم مثل هم هستن. همیشه که!

"ای بابا.. دِ خب بگو نظرتو جون به سرم کردی! چقدر خنگی! چرا می‌پیچونی؟ واقعا نمی‌فهمی؟ من به این گندگی روبروت نشستم نخ میدم نمی‌گیری؟ بگو یادم بره چه زری زد دربارتون"

باز "نچی" کلافه گفتم

- چرا نمی‌فهمی چی میگم؟ اصلا اونو ولش کن درباره‌ی خودت بگو!

چشم‌های گیرایش که به نگاه به آن عادت کرده ام و امروز ریاضت را ترکاندم گرد شد

- خودم؟!!

فهمیدم از برداشتش تعجب کرد اما به عمد ادامه دادم هم رنگ نگاهش دیدنی میشد هم حتی ناخواسته اما به من فکر می‌کرد

- آره خودت. اگه یکی با شرایط من بهت پیشنهاد ازدواج بده، اگه بخوام بهش فکر کنی تو...

حرفم را شوکه برید انگار نفسش رفت!

- آقای پایدار..! حالتون خوبه؟

سر به سمتش چرخانده مثلا جاخورده از دیدن نگاهی که با یک شوک حالا دقیقا به من و خودش فکر می‌کرد و حیرت زده حتی ترسیده بود، سریع سرعت را کم کرده ماشین را کنار کشیدم

دهانم را گیج باز کردم

- ها؟! چیه؟!!

خواهان دختر سومی که خودش بود مثلا هول کرده گفتم

- اوه اوه..! گرفتم صبر کن صبرکن.. بذار کامل بگم.. باز سوتفاهم شد.. بین منظورم من و تو نبودیم که! یعنی بود ولی خودم نه.. خودم آره ولی تو نه... ای بابا قاطی شد.. بین چی میگم؟

خیره نگاهش کرده زیر نگاهی که حسابی گیجش کردم طلبکار لحنم را عوض کرده توپیدم

- اونظوری چشمتو گرد نکن زل بزن! قاطی کردم خب اشتباه گفتم

نگاهش که کمی آرام گرفته باور کرد گیجم اضافه کردم

- اشتباه هم نگفته بودم لازم نبود انقدر هوچی بشی. نهایت نظرتو می گفتمی دیگه.. یه آدم یه سوال پرسیده جواب می دادی خب؟

پوست صورتش کشیده شد! دوباره گفتم

- میگم اونظوری زل نزن! گناه که نکردم فقط قصد ازدواج دارم. اگه اون نگاهتو غلاف کنی و نپری بهم

میگم. انقدر گیجم کردی بالا پایین شد بذار تمرکز کنم الان درستش می کنم. نترس با تو کار ندارم

در سکوت اما با صورتی سرخ از رفتارم فقط نگاه می کرد به در تکیه زده با لحنی جدی اما کمی طلبکار

و حتی با تمسخر از اینکه بد برداشت کرد ولی کارم عمدی بود شمرده و با تاکید گفتم

- بین.. خودمو نمی گم خب؟ دارم مثال میزنم، شبیه سازی خب؟ تو یه دختری.. باشه؟ من یه مردم که

قصد ازدواج داره.. تا اینجاشو فهمیدی دیگه؟

گیج بود اما سرتکان داد. دمی آسوده گرفته با پوفی ادامه دادم

- پووووف خدا رو شکر گرفت!.. بین حالا اگه یکی با شرایط من بیاد، نگفتم منااا.. نگفتم تو.. یه

دختری مثل تو.. یکی با شرایطی مثل من، خب؟ سن و ظاهر و کار و خانواده و تحصیلات و همه و

همه.. تو با شرایط سنی و روحی و خانوادگی الانت چی میگی؟

خشکش زده همانطور صامت نگاهم می کرد با تمسخر گفتم

- لارنژیست!؟

بوی نارنگی | س.رهی

گیج زمزمه کرد

- جدی میگین؟!!

ابرو بالا داده برای اینکه به فکر بی اندازمش و شاید در تنهایی مثل من به آن فکر کرده ذهنش درگیر شود و شاید رفتارهایی که دارم را راحت تر بفهمد بدجنس گفتم

- چیه؟! اینکه خودم و تو نه؟ یا خودم و تو آره؟

کلافه سرش را تند تکان داده "عه"ی حرصی ای گفت

- جدی پرسیدم؟

حالا دقیقا دختر بچه ای غرغرو بود که بد برداشت نکرده از حرص جدی جواب می داد

خندیدم، طلبکار گفتم

- گیجم کردی با اون نگاهت... اصلا نفهمیدم کدوم قسمتشو پرسیدی؟

- خودتونو پرسیدم؟

با شرارت گفتم

- ببین خودت میگی؟ بعدش باز نرنی وسط کاسه کوزه مون بگی من به تو پیشنهاد دادما؟ البته من با تو

مشکلی... ..

شرارتم که حرف دلم بود و نفهمید و فکر کرد چون عصبانی شد عمدی کشش میدهم تا اذیتش کنم

کفری اش کرده صدایش کمی بالا رفت

- آقای پایدار...!!

به حرصش خندیدم قهقهه زدم اصلا نمی فهمید حتی به طعنه.. به تمسخر.. به شوخی..

هرگز کنار خودش تصورم هم نمی کرد! سامان اصلا در دایره ی تفکرات او نبود

بوی نارنگی | س.رهی

به ناچار دلخور گفتم

- حقت بود.. یه خودمو خودتو اشتباه گفتم چشمهات کم مونده بود بیفته کف ماشین! گیرم درست بود یا عمدی، مگه من دیو سه سرم که انقدر هول شدی؟ امروز انگار آشتی کردیما چرا یکم درست نمیشی؟!

باز شرمگین نگاه گرفت

- ببخشید.. گفتین شبیه یهو... معذرت می‌خوام قصد بدی نداشتم.. حالا میشه جدی بگین؟

"جدیش میشه به من فکر کن.. خیلی گنده و ترسناک نیستم.. چرا انقدر که من دیدم تو ندیدی؟ چرا حس می‌کنم حتی توجهت جلب نشده و باید مستقیم بگم؟ تو که از سارا بدتری! چی کشیده امیررضا وقتی به راهش آورده؟"

صدا صاف کردم

- چی بگم؟

- فاصله‌ی سنیش انقدر زیاده؟

- مگه می‌دونی چقدره؟

به خودمان اشاره کرد

- آره دیگه گفتین شبیه! شما ۱۲... ۱۳ سال از من بزرگترین.. یعنی اون نفر سوم که میگین انقدر از شما کوچکتره و مشکلی باهاش ندارید؟! خیلی نیست؟

نظرش را حس کرده بودم اما این طور مستقیم و با نگرانی گفتنش ماتم کرد. اینقدر به نظرش بد و دور از ذهن بود؟ کودک که نبود؟

جبهه گرفتم با اخم گفتم

- شاید.. ولی بچه که نیست.. یه دختر بچه‌ی ۱۴، ۱۵ ساله باشه که بخوان زورش کنن! مثل تو بیست و یکی دو سالشه، مسلما می‌فهمه ازدواج..

حرفم را برید، حس کردم نگران دختریت که ندیده و این یعنی اگر در مورد خودش باشد وضعیت بدتر و نگاهش تندتر است یا حتی ممکن است فکر کند قصد بدی دارم!

- بله بله.. اون نمیگم.. اصلا اون مشکلی نداشته باشه بگه باشه! شما مشکلی ندارید؟ یعنی میگم.. خب خیلی زیاده که...! ببخشید ولی... جای دخترتون حساب نمیشه؟

از شوکی ناگهانی چنان سرم به سمتش چرخیده "چی؟! " بلندی گفتم که به در ماشین چسبیده دستهایش داخل کیسه خشک شد!

چند دقیقه بود که دیگر لقمه نمی‌گرفت نه برای خودش و نه برای من، که با حواس جمع لقمه‌ها را بزرگتر و پر و پیمان تر می‌بست که با آن بوی دلنشین و نزدیک عجیب به جانم می‌نشست و یعنی حواسش به نحوه‌ی غذا خوردنم بوده

اما حالا زل زده به آن ترسیده قفل کرده بود!

باورم نمی‌شد.. حرفی که روزی به امیررضا زده متهم به آزار خواهرم کرده بودم حالا اینطور به خودم برگردد! آن هم توسط چه کسی؟

عصبانی بودم.. کلافه.. حرصی.. اما جوابی نداشتم بدهم.. باید آرام می‌شدم تا به طرز فکر شاید درستش نپریم. با حضور او با آن سابقه‌ی لارنژیت سیگار هم ممنوع بود آن هم در فضای بسته‌ی ماشین! پدال گاز و فرمان جور حال را کشید

- ببخشید.. منظورم...

نا امید حرفش را بریدم

- مهم نیست.. افکارمون با هم خیلی متفاوت.. من تو فکر دوست داشتن بودم.. تو فکر عشقی که اگه عشق باشه حالا که برای اولین بار کسی را واقعا دیدم فاصله سنی، شرایط خانوادگی، سطح فرهنگی، حتی از دو کره‌ی متفاوت بودن هم مانعی براش نیست و خودش راه درستو پیدا میکنه ولی تو... تو انگار به فکر دختری بودی مثل خودت! که نشه بازیچه‌ی هوس یه مرد مثل من!

نگاهش نمی‌کردم اما فهمیدم از شنیدن کلمه‌ی "هوس" در جایش نگران تکانی خورده نگاهش میخ صورتم شد

- معذرت می‌خوام.. اون که می‌گین.. فکر من نبود.. حق با شماست... ببخشید اصلا به من ربطی نداشت که نظر دادم و دخالت کردم

- چرا اتفاقا داشت.. انگار شبیه سازیم خیلی اذیت کرد که شدی دخترم و قصد آزار تو دارم! من باید بگم ببخشید

کفری بودم از نظرش، از تفاوت افکارمان، از اینکه انقدر رک و ناگهانی نظرش را بدون رودربایستی گفت با اینکه خودم خواسته بودم کنار من نگران نباشد و حرف بزند!

حالا نه اینکه بخوام به زور تغییرش دهم اما می‌خواستم معذب باشم و حتی ساکت شوم تا افکارم را نظم دهم. امروز بودن کنار او به من فهمانده بود با او حتی راحت تر عصبانیتم را کنترل می‌کنم! پس باید برای تغییر فکر و احساسش کاری بکنم حتی شده رک و مستقیم! اما حالا حرصم با آزارش آرام می‌شد آن هم با یادآوری آن "ازتون خوشم نمی‌آمد" که گفت و غیر مستقیم فهماندم دلیل جبهه‌گیری‌اش همان است اگر نه اینکه آن فاصله آنقدرها هم مشکلی ندارد وقتی برخلاف ظاهرش دختر بچه نیست و رفتارش به جز من با همه سنجیده و با احترام است!

(ملیح)

باز هم من و رفتارم جو را سنگین و هوای ماشین را خفه کرد!

"اصلا به تو چه که نظر دادی؟ گیرم اون پرسید و گفت کنارم نگران نباش! تو باید می کوبیدی تو صورتش؟"

مقصرش خودش نبود؟ مدل حرف زدنش شرارتش و جدیت توأمش نگرانم کرد حتی لحظه‌ای حس کردم دقیقا منظورش منم و نظرم را درباره‌ی خودش می‌خواهد که با اوضاعی که از زندگی‌ام و پریشانی‌اش دید باید دیوانه باشد که ناگهانی چنین قصدی کند!

وقتی آنطور به خاطر نگرانی برای احساس دختری که گفت قرار نیست به زور به او فکر کند و حمایتش کردم گفتم خودم را فراموش کرده بی اختیار نگران همانی شدم که ندیدم و نظرم را بی ملاحظه گفتم تا اگر کارش به نزدیک شدن به آن دختر رسید و آن بیچاره هم مثل من اجبار خانواده را میان آشفتگی زندگی‌اش داشت خودش شعور این را داشته باشد که شخصا پیرسد و آن بینوا فقط به خاطر عقل مردمی که گاهی واقعا فقط در چشمشان است مجبور به پذیرفتن مردی غریبه با اینهمه تفاوت نشود. فقط به خاطر ظاهر موجه و شرایط خوبی که دارد بی آنکه دلش و تنهایی‌اش با او آرام گرفته درمان شود

بی کسی حس خوبی نیست...

سکوت را نشکستم هر چی می‌گفتم فقط بدتر میشد، بی آنکه توجه‌اش جلب شود نگاهی به گوشی‌ام انداخته با دیدن پیامک مرصاد شرمنده تر شده عروسک‌های دستم را بیشتر مچاله کردم

«چی بگم بهت که باز گارد نگیری؟ همین اندازه بدون با اونی خیالم راحت تره تا با خودم باشی
راپونزل»

سر به سمت بیرون چرخانده شرمنده از امروز که با وجود لطفش مرتب خرابکاری کردم رو گرفتم تا به قول خودش از شرم راحت باشد

تمام مسیر را بی وقفه در سکوت رانندگی کرده فکرم را مشغول رفتارهای عجیبش کرد!

این مرد دو روی کاملاً متفاوت دارد، گاهی به شدت جدی و تند و گاهی به همه چیز با تمسخر نگاه کرده مثل یک کودک دنبال شرارت است

هنگام ورود به پایتخت از حجم سنگین ترافیک که بیش از ساعتی معطلمان کرد صدایش بلند شده بی اعتنا به حضورم با خودش حرف زده غر میزد روبروی رستوران که پارک کرد قبل از پیاده شدن شرمنده گفتم

- ممنونم.. ببخشید که به زحمت انداختمتون.. اذیت شدین.. متاسفم

سر چرخانده با چشم هایی تنگ نگاهم کرد شرارت و خشمش را همزمان حس می کردم اما جدی گفت

- همسفر خوبی هستی هیچانش زیاده.. کار میرسه به عشق و ازدواج و شبیه سازی، آخر هم زنگ

همسایه رو بزن در رو.. مشکلش فقط این بود که به نتیجه نرسیدم بابای دختره نفهمید یقمو بگیره بگه

ناموسم کو بعدش مجبور بشه زنم بشه! باید حواسم جمع باشه وقتی با خودم ببرمت که لارنژیت داشته

باشی هر چی میگم فقط اُکی بدی وضعیتِ صلح برقرار بمونه

"چه خوب که با همه غروری که توی چشمهاته آدمو بیشتر شرمنده نمی کنی، چه خوب که گاهی انقدر

با شعوری نه مثل من که...!"

لبخند زدم برای اینکه بگویم چقدر رفاقت کرده گفتم

- اُکی

صورتش باز شده با بدجنسی گفت

- الان به چی اُکی دادی؟ خودم و خودت یا همسفر و مسافرت؟ بگو بدونم به کدوم باید فکر کنم؟

شوکه شدم

- آقای پایدار...!!

"آدم باش دیگه! باید بهت پیرم؟ مگه من با تو شوخی دارم مرد گنده؟ نگفتی اشتباه گفتی؟"

پیروز خندید صورتی که امروز بارها خیره‌اش شدم و هنگام جدیت یا شوخی در هر حالت جذابیتش را داشت از هم باز تر شد

- دلیل این نگرانی درباره‌ی من چیه؟ میشه بگی؟ چرا حتی نمیشه به شوخی عنوانش کرد؟ فاصله سنی یا اینکه از روز اول از من خوشت نمیاد؟ که حتی نتونستی جواب یه شبیه سازی رو بدی! بیشتر برای دختر همسایه تون ترسیدی که بیچاره بشه و گیر من بیوفته تا بخوای به من کمک کنی!

ماتم زده معذب نگاه گرفتم فکر نمی کردم انقدر اذیتش کرده باشم! انگار همه را که از روز اول نگه داشته بود و یک جا گفت

صدای شرورش دلخوری عمیقی داشت. حسم می گفت تمام شرارت و پیش کشیدن پای نفر سوم و شبیه سازی و پرسیدن نظرم تنها نمایش بوده تا به اینجا برسد!

اینجا که پرسد "مشکلت با منی که رفیقم و سعی می کنم جبران کنم چیه؟ چرا ازم خوشت نمیاد و فکر می کنی آدم بدی ام؟ انقدر که بترسی و نگران دختری بشی که ندیدی و با یه مثال و شبیه سازی اعتراض کنی؟"

حتی فکر نمی کردم برای این آدم بی درد مهم باشد که حالا بخوام اینطور ناگهانی جوابش را بدهم! جوابی که اوضاع را بدتر نکند..

فکر می کردم در همان چندباری که نصفه و نیمه حرفش را زدیم تمام شده.. اما انگار حق با مرصاد بود! او به اندازه‌ی من به آن فکر می کند و عذاب وجدان دارد اگر نه که کدام مدیر دیوانه‌ای تمام کارهای مهمش را رها کرده کارمندش را به عنوان راننده‌ی شخصی و همراه به خانه برده و بعد به جای طلبکار شدن از هیجانانش می گوید؟ فقط به خاطر رفاقت؟ نه..!

می خواست میچ احساسم نسبت به خودش را بگیرد تا پیرسد و شاید بگوید "بی انصاف" شاید بگوید "تو هم مقصری"

بوی نارنگی | س.رهی

بگوید "حتی قدر لطفهامو نمی‌دونی"

نمی‌شد هیچ جوابی داد وقتی هر بار جبهه گرفتم و با وجود لطفهایش با رفتار بی اختیار و برخورد از ترس سؤتفاهم و آبروریزی برخلاف راحتی او همه چیز را خراب کردم! او که نمی‌داند چه با امثال او از سر گذرانده‌ام

"بیخشیید" آرامی گفته پیاده شدم در حال عبور از عرض خیابان به یاد درخواست مادر و تشکری که بدهکارم و امانتی که هر چقدر بی ارزش باید بدهم بی حواس ناگهان برگشتم

سایه‌ی بزرگش کنارم بود به دستی که پشت سرم با فاصله نگه داشته بود خوردم صدای دادش بلند شده در چشم بهم زدنی بازویم را چسبیده کشیدم

- چیکار می‌کنی!؟

ماشینی با بوقی ممتد و بلند به سرعت از کنارم رد شد. نفسم بند آمده خشکم زد نزدیک بود آن ماشین لهم کند!

تکانم داد

- کجایی؟ می‌فهمی وسط خیابونی!؟

لال شده معذب از فشار دست بزرگش عقب کشیدم تا رهایم کند امروز به اندازه‌ی کافی هیجان داشتیم.. نزدیک تر شدنش را نمی‌خواستم. حالا که می‌دانست چه خانواده‌ی ویرانی دارم و دلخور بود از رفتارهای غیر ارادی‌ام

فکرم مشغول اوئی بود که انگار خیلی رنجانده بودمش و به جای تلافی به روی خود نیاورده کمکم کرد نگاهی به خیابان انداخته دستش را به معنای هدایت دراز کرد

- برو

زمزمه کردم

بوی نارنگی | س.رهی

- باید برگردم

- چیزی تو ماشین جا گذاشتی؟

دستهایم را بالا آوردم عروسکهای خودم و مرصاد در یک دست و عروسک او که خجالت می کشیدم با این هیبتش بگویم مادرم برای تشکر برایت فرستاده در دست دیگرم بود

- نه. مادرم خواستن از تون تشکر کنم. اینو دادن بدم به شما

صورتش چنان از هم باز شده خندید که از شرم پلک بستم منتظر تمسخرش بودم آن هم با آن حرفهایش اما هر سه را برداشته گفت

- مال منه؟! چیکارشون کنم؟

ایستاده وسط خیابان، خجالت زده برای اینکه عروسکم را از دست ندهم گفتم

- فقط اون یکیش مال شماست آویز آینهی ماشینه

نگاهی به ماشین انداخت با احتیاط دستش را دراز کرده چادرم را گرفته آرام کشید

- بیا

قفل را زده در را باز کرد

- سوارشو خودت برام ببندش

جدی بود و خوشحال! واقعا خوشش آمده بود؟ چرا هر بار اینقدر سریع حالش تغییر می کرد؟ حالا دقیقا پرسام نبود؟

با خجالت روی صندلی راننده پشت فرمان نشسته دست دراز کردم تا عروسک او را که وقتی نگاهش می کردی با وجود انگشتی بودنش انگار سر جنگ داشت و باید می ترسیدی بردارم، دست عقب کشید ولی جلو آمده دستش را بند در باز کرد. راه را کاملا مسدود کرده هیکلش تمامم را پوشاند بود

بوی نارنگی | س.رهی

با شرارت گفت

- چرا مال من انقدر اخمو و شق و رق و سفته؟ گنده ترم هست! اینو ببندم هر بار جلو چشمم باشه که باهاش دعوا می‌شه

از شرارت مرصاد در توصیف ظاهرش برای مادر که می‌خواست عروسک را برای تمسخر به مدیر بدهد اما به دست من رسید لبخند زده خجول گفتم

- خب.. عروسک شماست دیگه.. باید بزرگتر و محکم تر باشه، عروسک هرکسی شبیه خودشه و خب.. به خاطر اخمش هم...

چشمهایش گرده شده حیرت زده حرصی گفت

- این منم!؟

مکت کرده چشم تنگ کرد با اخمی بیشتر طلبکار شد

- ظاهر منه آره؟ صورت من؟ مادرت که منو ندیده تو اینطوری توصیفم کردی که شدم این؟ یه تبرم می‌دادی دستم دلت خنک بشه!

شانه‌هایم بی اختیار تکان خورده لب گزیدم مرصاد این دیوانه را خوب می‌شناخت

- نه... من اصلاً درباره‌ی شما حرف نزدم از چیزهایی که از مرصاد شنیدن بافتن

عروسک را زیر و رو کرده کفری گفت

- مرصاد که با من دشمن نیست تو به خونم تشنه‌ای خانوم!

خجالت کشیدم از دوباره گفتنش. زمزمه کردم

- نیستم..

توپید

بوی نارنگی | س.رهی

- بودی که!

- بله ببخشید.. ولی الان که نیستم!

به دستش اشاره کردم

- این توصیف مرصاد.

به عروسک مرصاد خیره شده گفت

- اوزگل بی ریخت خودشو بین؟ انقدر ازم بد گفته آخرم از اون بهتر از آب در اومدم

شرمگین خندیدم گفتم

- بیندم؟

حرص زد

- که هر روز با خودم دعوا کنم؟

خم شدم تا پیاده شوم اما دوباره توپید

- کجا؟ تو نباید یه ذره منو تحویل می گرفتی تعارف میزدی بگی خودم انتخاب کنم؟

سکوت کردم عروسکم را تکان داد خیره به لباس و موهایش گفت

- این تویی؟

با نگاه به عروسکی که نصف عروسک او و کوچکتر از عروسک مرصاد بود با لباسی گلبهی که مادر

امروز وقتی رسیدم بافتش را تمام کرد سر تکان دادم

- مال توئه دیگه؟

- نه عروسک من مال مرصاد عروسک مرصاد مال من

بوی نارنگی | س.رهی

ابرو بالا داد با پیروزی گفت

- عه! پس حل شد. منم می‌تونم عوض کنم دیگه؟

عروسک خودش و مرصاد را به دستم داد

- مرصاد که مال خودت اون خوشتیپم بده داداشت حال کنه هر روز جلوی چشمش باشه اخلاقشو اصلاح کنه

دلم می‌خواست عروسک را برای مرصاد پس بگیرم اما اگر با حال مرصاد را گرفتن حتی با این حرکت کوچک حالش خوب می‌شد و امروز را فراموش می‌کرد یا کمی جبران بود راضی بودم

- بدین آویزونش کنم

اخم کرده بود اما در حالی که موهای بافت عروسک را که تا انتهای دامن گلبهی‌اش بود لمس می‌کرد و نگاه خیره‌اش را از آن برنمی‌داشت گفت

- توئی دیگه؟

- بله

لبخند زده خیره به عروسک با احساس لطیفی که دلم از شنیدن صدا و لحنش فرو ریخت در حال لمس صورت پشت ناخنی‌اش گفت

- صورتش! برعکس اون دوتااست.. قشنگه.. انگار مهر داره.. معلومه جنس لطیفه.. متفاوته.. می‌خنده..

لپهاش گلیه میشه بین دوتا انگشت بگیرم.. ابروهاش پره مثل تو.. موهای فرش خیلی باحاله.. بلنده.. نرمه.. حتما تو هم موه..

نفسم حبس شده خیره‌اش بودم! چرا حواسم نبود عروسک من است و شبیه به من که نباید مال او باشد؟

بوی نارنگی | س.رهی

او کی انقدر دقیق نگاهم کرده بود؟ چرا هرگز حس نکرده نفهمیده بودم؟ چرا آزارم نداده بود؟

میان حرفش پریدم تا بفهمد چه می کند و ادامه ندهد! نباید چیزی که از لحن و احساسش حس می کردم با حرفهایی که امروز زدیم درست باشد! با چیزهایی که از آشفنگی زندگی ام دید!

- بدین.. بیندمش

ساکت شد نگاهی که حس می کردم می خندد روی صورتم متوقف شد با مکث گفت

- بیا پایین.. مرصادو نمی دونم ولی اگه این ملیح عروسکی مال منه اونجا نمی بندنش!

- چرا؟!!

پرسیدم. اما از ترس جوابی که بگیرم ناله کردم. نگاهم از آن چشمهای براق جدا نمی شد

"بگو چون زشته.. چون ازش خوشم نمیاد.. فقط می خوام مرصادو اذیت کنم تا بیاد دنبالش. هر چیزی

بگو بجز چیزی که حس می کنم!"

اخم کرد اما نگاه پیروزش می خندید

- آدم عروسک ناموشو نمی ذاره جایی که همه بتونن ببیننش. اونم با این ظاهرش! عروسکم که باشه

میگی ظاهرش شبیه توئه دیگه! پس نباید اونجا باشه

خشکم زده نگاهم روی انگشت شصتی که عروسکم را لمس می کرد ثابت مانده بود.

انگار من بودم.. که گرمایش را حس می کردم..

انگار گرفته بودم.. که نفسم گره خورده بود..

حالا جای دستش روی بازویم می سوخت..

کاش رهایش می کرد..

انگار گیر کرده ام...

بوی نارنگی | س.رهی

بی اراده دست دراز کردم. دستم می‌لرزید.. نفسم بالا نمی‌آمد

این مرد.. امروز.. خانواده‌ام.. قادر.. من..! گذشته‌ام.. تصاویر آشنا.. انگار همه بهم دوخته شده بودیم و نفهمیدم!

دیر فهمیدم.. انقدر که مثل چند سال پیش پشت آن در، دربرابرش ناتوانم

چرا من؟ چرا باز تکرار شد؟ چرا انقدر بد اقبالم؟ چرا با این آدم؟ اگر بفهمد؟!

نگران گفتم

- پشش بدین

امیدوار بودم بفهمد و مثل همیشه رعایت کند تا با خود بگویم بخاطر حرفها و رفتار امروز فقط قصد شیطنت و آزارم را داشته! تا دیگر نگویم دختر او هستم.

بی اعتنا قدم عقب گذاشت آرام ولی محکم گفت

- بیا پایین بریم.. هدیه مادرتو پس نمیدم برام خیلی با ارزشه ازش بگذر

اضطراب زیادی به جان ضربان قلبم افتاده می‌گفت "خوش خیال" اولین مردی بود که با وجود شبیه بودنش به آنها اینقدر مطمئن و دیوانه کنارش بودی که محال است اتفاقی بیفتد و حالا به گند کشیده شد

زمزمه کردم

- نمی‌گذرم

نور چشمهایش به افول رفت اما بی خیال شانه بالا انداخت

- نگذر.. پشش نمیدم یکی از اون سه تا مال منه! من از مالم نمی‌گذرم

باورم نمی‌شد! این مرد دیوانه است؟ این را از روز اول نفهمیده بودم؟ پس چرا پا به پای شیطنتش آمدم؟

چه خیری از امثال او دیده‌ام که باور کردم؟ تمام حرفهایش برای رسیدن به اینجا بود؟

چرا فکر کردم شعورش می‌رسد متفاوتم و مثل اطرافیان اون نیستم؟ چرا زودتر نفهمیدم؟ چرا فکر کردم دلیلش مرصاد و رفاقت است؟ چرا راحتی رفتار خواهرش با مرصاد گولم زد؟

اصلاً درست فهمیده‌ام؟ اینطور ناگهانی! می‌شود؟ او که موردهای زیادی داشت! چرا من؟ گیر دیوانه‌ی دیگری افتاده‌ام؟

حق داشتم نمی‌توانستم به او اعتماد کنم.. حق داشتم حسم خوب نمی‌شد.. حق داشتم نمی‌فهمیدمش و اذیت می‌شدم..

عروسک خودش را به سمتش گرفتم

- این مال شماست.. بفرماید

شبیبه به فرار کردن عقب تر رفته گفت

- مال تو

جدی گفتم

- نمی‌خوامش

تمام حس چشم‌هایش پریده چراغ نگاهش خاموش شد. مکث کرد با منحنی عجیبی روی لب‌هایش که نفهمیدم پوزخند است؟ ناراحت است؟ عصبانیست؟ تمسخر دارد و یا پس زدنی به این محکمی البته اگر درست فهمیده باشم به شخصیتش برخورد! گفت

- پس بندازش دور

در را تا انتها باز کرد خشک و جدی گفت

- بیا پایین تا نصیبه خانوم و باباطاهر نرفتن بررسی بهشون

بوی نارنگی | س.رهی

باورم نمی‌شد به خاطر عروسک ظاهرم با مردی مثل او جر و بحث کردم و به نتیجه نرسید چون شاید می‌خواهد بفهمم!

نفهمید نظرم چیست؟

نفهمید متفاوتیم؟ بدم می‌آید!

نگفت دشمن خونی؟ نگفت لجم! چرا قصد نزدیکی به کسی که لج است را دارد؟ آزار و اذیت؟ طعمه‌ام؟ یا جدیست؟

چرا امروز که خانواده‌ام را دید اینطور ناگهانی تغییر کرد؟

پیاده شدم اما راه را سد کرد. چسبیده به ماشین نگاهم هنوز به ملیح انگشتی دستش بود که نوازشش می‌کرد

کاش امروز قادر دیده بودم و نگهم می‌داشت تا ترس بی‌آبرویی اینطور نلرزاندم.

"" کاش بهت عروسک نداده بودم.. کاش باهات نرفته بودم.. کاش برات کار نمی‌کردم.. کاش رفیق مرصاد نبود.. کاش.. کاش..""

کاش های ذهنم تمامی نداشت

- حواست به منه؟

سر بالا کشیده نگاهش کردم نزدیکی‌اش مهم نبود، اینکه فهمید گیجم کرده و اینجا نیستم مهم نبود، دنبال دلیل رفتارش در صورت و نگاهش می‌گشتم

"" دوستی یا دشمنی؟ چی می‌خواهی وقتی می‌دونی ازت بدم می‌آید؟ چرا رفتارهاش انقدر تناقض داره؟

چرا نمی‌فهمم؟ چرا باهات رسیدیم به اینجا وقتی همیشه اصلا باور کرد و قبول کرد؟ دنبال یه بدبختی؟

نمیگی رفیق؟ چیکار کردم که شد این؟ چطوری با اون اوضاع زندگیم جمعش کنم وقتی زبونهای بیکار

ت دنبال طعمه‌ی بعدیم می‌گردن؟""

با لحنی جدی همان مدیر مغرور و خودخواه همیشه بود که گفت

- مرخصی دادم مادرتو دیدی و تمام! پس دیگه نمیگی، مرصادم بره مرخصی تو نمیری و پيله نمی کنی

نزدیک تر شد با جدیت بیشتری گفت

- وای به حالت اگه بخوای باز سرش چونه بزنی و مرصادو بندازی به جون من ملیح خانوم یا خودت

تنها و پنهونی بری فهمیدی؟ بدون تو این مورد رفیق مرصاد نیستم، اگه یهو بری جورشو اون میکشه بی

تعارف!

حرفهایش بوی فهمیدن حالم را می داد... می ترسد مثل دفعه‌ی قبل که در راهرو به حرف نصیبه گرفتم باز

بخوام بروم که پای مرصاد را میان کشید تا بدانم زورش میرسد او را آزار دهد

کاش میشد بگویم

"مرصاد واقعا رفیقته؟ پس چرا تو خواهرشو به جور دیگه نگاه می کنی؟ قصدت چیه؟"

تمام تلاش امروزش، تغییر ناگهانی‌اش برای همین بود؟ پس چرا اول با مرصاد تماس گرفتم؟ حيله بود؟

می دانست نمی آید؟

به تمام معنا آشفته‌ام... شوکه‌ام... من در بدشانسی لنگه ندارم... به هیچ مردی از امثالش اعتماد نکردم جز

او! آن هم به حرف مرصاد ولی حالا آبرویم در برابر برادری که چند سال پیش حتی او باورم نکرد در

خطر است!

سکوت‌م انگار حرصی‌اش کرد وقتی خودش شوکه‌ام کرده بود

- فهمیدی؟

اگر نمی‌شد بروم اجازهی آزادی هم مثل قبل به او نمی‌دادم که هر لحظه نگران آبرویم باشم یا چون زورش مثل مردهای قبلی می‌رسد مجبور شوم و در رستورانش طور دیگری نگاهم کنند وقتی حتی از اول رفتارش با من و برادرم توجه جلب کرده و بدون کوچکترین تردیدی از نظر همه من متهم می‌شوم! خودم هیچ... نگران آبروی مرصادم که می‌خواهد زندگی‌اش را بسازد و ممکن است حضور من ویرانش کند... اگر این مرد بفهمد حال برادرم چه می‌شود؟

- بله آقای پایدار

منظورم را از لحن خشکم فهمید.. جدی با اخم اما با نگاهی روشن پوزخند زد با تأکید گفت
- خوبه ملیح خانوم خوبه.. پس از فردا یکم هم به کارهات که تو اتاقم مونده برس امروز رو برام جبران کن وقتی فقط واسه من لارنژیت نداری و طعنه میزنی! وقتی فقط من آدم بدهام و هر کاری می‌کنم طلبت ذره‌ای کم نمیشه

(سامان)

طول و عرض اتاق را متر می‌کردم ساعتی بود کلافه با افکارم به جان اعصاب و روانم افتاده بودم!
تصور نمی‌کردم برخورد ملیح وقتی بعد از یک روز کنار هم بودن غیر مستقیم و با چند بار ریز به ریز نزدیک‌تر شدن به او فهماندم توجه‌ام را جلب کرده این باشد؟!
اینکه روز بعد را به کمک نصیبه که به او نه نمی‌گفتم و سراغم فرستاد و خودش حتی تماس نگرفت! به بهانه‌ی کسالت مرخصی گرفته نیاید و امروز که دیوانه‌وار و منتظر، زودتر از همیشه آمدم وقتی می‌داند هر لحظه مشتاق دیدارش بودم با پیام مرصاد و اطلاع دادن نصیبه خبر دهد کمی دیرتر با برادرش می‌آید

کلافه‌ام کرده.. کلافگی‌ای که دیروز مرصاد وقتی فهمید می‌خواستم با خواهرش به دیدن مادرش برود و چون نیامد خودم رفتم به جانش افتاده خودش را لعنت کرد که کاش یکبار در برابرم زبانش را نگه داشته بود، اما با تمسخر و خندیدنم به حالش کنار آمده گفت

"بهتر که تو رفتی با من بود ممکن بود برنگرده"

سکوت کردم حرفی از مسافرت یک روزه‌ام با خواهرش نزدم، نگفتم ملیحی که من دیدم اگر مجبور به ماندن هم می‌شد فرار می‌کرد وقتی آن‌طور به دردرس افتادیم تا فقط مادرت را ببیند!

پوفی کلافه کشیده به در چشم دوختم چرا نمی‌آمدند؟ چرا آنقدر دیوانه شده‌ام؟

حالا که می‌داند انگار نگاه نکردن و دور شدن سخت تر است!

می‌دانم ملیح را از برخورد و نحوه‌ی گفتنم وقتی هرگز از رفتارهایم هیچ چیز نفهمیده، برخوردهایم را برخلاف بقیه به خودش نسبت نمی‌داد و دنبال نزدیکی نبود چقدر شوکه کرده‌ام

حتی حس کردم به درستی چیزی که فهمید تردید داشت، اینکه درست فهمیده می‌خواهم ببینم یا باز دیوانگی و شوخی دیگریست با شدتی بیشتر!

می‌دانم چقدر عجیب و با هزار ترفند وقتی قبل از آن چندبار به فکرش انداخته به شوخی و طعنه گفتم "خودم و خودت" در لفافه بیانش کردم، نه می‌تواند به آن مطمئن باشد نه می‌تواند به آن فکر نکند!

همین را می‌خواستم... درگیر شود مثل من! برخوردش را ببینم، بفهمم او اگر چیزی حس کند کنار من چه می‌کند؟ باز هم فرار می‌کند وقتی آنطور از دختر من بودنش گفت؟

دنبال فرصت بودم تلافی کنم و آن عروسک زیبا فرصتش را داد. انگار خود او بود که آنقدر شوکه شد و از بودن میان دستان من خجالت کشید و سرخ شد

عروسکی که من دیوانه در این سن از لمسش حس خوبی دارم! واقعا شبیه به اوست با آن موهای فر و بلند؟

می‌دانم وقتی مطمئن نشده درباره‌اش حرف نمی‌زند، اوی خجالتی حتی به مرصاد هم نگفته رفیقش چه غلطی کرده و فرصت اینکه خودم در زمان مناسب به مرصاد بگویم و کم کم شوک او را برطرف کرده رک و راست و مطمئن حرف زده فاصله را بردارم از دست نمی‌دهم

اما فکر نمی‌کردم اینطور فرار کند آن هم با این همه جسارت! وقتی بارها حتی در حضور مرصاد تذکر دادم زمان کار شوخی ندارم و همه چیزشان اینجا به من مربوط است، مراعات رفاقت را نمی‌کنم و اجازه ندارند سرخود رفت و آمد کرده یا با تأخیر برسند

با وجود اینکه بارها رفتار تندم را با برادرش دیده اما انگار باید محکم تر و مقتدر باشم تا باور کند و از رفتارش نگران عواقبش باشد

میان اتاق بلاتکلیف کنار میز ایستاده بودم که در بدون در زدن باز شد

مرصاد خندان و بشاش در چهارچوب در نمایان شده ملیح لبخند به لب کنارش بود.

حسادت بود یا هر چیز دیگر نمی‌دانم اما از اینکه اینطور بال بال زده منتظر دیدنش بودم و آنها بیخیال کنار هم می‌خندیدند کفری شدم خیره به صورت‌هایشان گفتم

- او غور بخیر... می‌شناسمتون؟ اگه اینجا کار می‌کنید شعور و ادب در زدنتون کو؟

برخلاف ملیح که وارفته قدمی عقب رفت مرصاد بی ادب با نگاه به پایین تنهام گفت

- نمی‌گفتی اینجا اتاق کار منم هست؟

پقی خندیده ادامه داد

- وسط مستراح و لخت نبودی که نگران کشف حجابت باشی؟ هرچند غریبه نیستم با پوشکم دیدمت

به خاطر حضور ملیح که شوکه و خجالت زده سریع عقب رفت و در راهرو ناپدید شد چنان حرصی شدم که بی فکر دستگاه پانچ روی میز را برداشته با خشم و شتاب پرت کردم

اگر مثل همیشه با فرزی‌اش جاخالی نمی‌داد صورتش با در یکی شده بود

دستهایش جلوی سر و صورتش بود نگران از عصبانیتیم که رو که می شد می دانست شوخی تعطیل است جدی شد و تند به حرف آمد

- باشه باشه برادر من.. حق با تو بود ببخشید.. سر صبحی چرا به فکر کشت و کشتاری؟ چقدر مگه دیر کردم؟ بهت گفتم که! کارو هم که زمین نداشتیم دیگه واسه چی می خوای بکشیم؟

با نفس هایی صدادار فقط نگاهش می کردم که سایه ی ملیح با احتیاط از پشت سرش جلو آمد در این مدت خوب فهمیده بودم از عصبانیتیم می ترسد و حتی شاید از هیکلیم وقتی که با برادرش جر و بحث می کنم! مخصوصا زمانی که برادرش بی ملاحظه می شود و نمی توانم خودم را نگه دارم و کار به زد و خورد می رسد

خم شده دستگاه پانچ را برداشت معذب و نگران کنار مرصاد ایستاده گفت

- ببخشید... دیر کردنش به خاطر من بود

با پوزخند وقتی کاملا به عمد نگاهش سهم زمین شد گفتم

- چی اینجا تقصیر تو نیست؟ از وقتی اومدی اجازه دادی یه روز درست حسابی و بی دردسر کار کنه؟ جای کارکردن فقط مراقب توئیم که!

زبان مرصاد و حرکتش که دستگاه پانچ را از دست ملیح کشیده بیرون هلش داد اجازه نداد ادامه بدهم

- باشه باشه.. تو برو به کارت برس خودم درستش می کنم

با تمسخر گفتم

- کار ایشون امروز تو این اتاقه البته..! اگه بعد از دو روز و نیم مرخصی بی اجازه قصد کارکردن داشته باشه!

ملیح متوقف شده زمزمه کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- دو روزو که.. اجازه گرفتم! امروزم.. مرصاد گفت خبر دارین؟

مرصاد "نچی" گفت. تا زبان باز کرد دوختمش

- حالا که طوری نش...-

- مشکل دقیقا همینه! چرا باید بقیه اعلام کنن شما قصد او مدن نداری؟ وظیفه‌ی خودت نیست؟

نگاه خیره و طعنه‌ام به فرار کردنش را گرفته ساکت شد مرصاد دوباره حرکتش را تکرار کرد

- باشه مدیریت تو راست میگی! تو هم برو یه ربع دیگه برگرد تا من اینو جمعش کنم

- مرصااااااا!

بی اعتنا به غرشم ملیح را بیرون کرده در را بست

- هاااااا!؟!؟! چته هر بار با کلی زحمت درستش می‌کنم خرابش می‌کنی؟ بابا من اینو به زور نگاهش

داشتم

خشمگین از ملیح که فرار کرد گفتم

- باز بدهکار شدم نه؟ میگم باید خودش مسئولیت کارهاشو قبول کنه تو می‌فرستیش بره که عادت کنه

و جرأت نکنم بهش بگم تو؟ دو روز دیگه هم باید...

میان حرفم پریده صدایش ملتمس شد

- باشه آدم حسابی باشه.. می‌فهمم چی میگی.. می‌شناسمت.. می‌دونم روی پرسنل و رفتارشون

حساسی.. می‌دونم خودش باید بگه.. می‌فهمم چی میگی..

مکشی کرده کلافه نفسی گرفت

- دو روزه حالش خوب نیست! مرخصی که نمیدی بردمش سر صبح دوتایی یه چرخی زدیم یه صبحونه هم خوردیم حالش بیاد سر جاش باز وسط کار خراب کاری نکنه یقه‌اش کنی اونم وقتی دنبال بهونه است که بره!

با آن که لحظه‌ای حسرت آن "دوتایی" که گفت وقتی ملیح لبخند بزند به دلم افتاده با خودم گفتم "خوش به حالت"

اما جا خورده از حالش که گفت دو روز است خوب نیست و می‌شد دقیقا از وقتی که گیجش کردم و یعنی وضعیتم با او از آنچه فکر می‌کنم بدتر است پرسیدم

- یعنی چی! چرا حالش بده؟ مرخصی رفته مادرتو هم که دیده، دیگه کجا می‌خواد بره؟
پوفی کشیده گفت

- مشکلات ملیح یکم عجیبه.. می‌سوزونه و نمی‌تونه فراموشش کنه

گیجی‌ام را که دید با لبخندی غمگین گفت

- ولش کن گفتم که خدا رو شکر تو بردیش اگه با هم می‌رفتیم شاید اصلا بر نمی‌گشت، مادرمو دیده ولی دلتنگه کلافه است هی میگه تنهاست باید برگردم

لبخندی شرور زده اضافه کرد

- از تو هم خوشش نمیاد بهونه هم داره

قدمی جلو گذاشته با اخم پرسیدم

- یعنی چی می‌خواد برگرده؟ پس چرا بعد از دیدن مادرت می‌خواست از اونجا فرار کنه؟ چرا باباتو که دید قاطی کرد؟

مرصاد که حین حرف زدنم جلو رفته نشسته بود از جا کنده شده با خوشحالی گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- مگه بابامو دید؟ قبولش کرد؟ گفت بابامه؟

جا خورده از رفتارش جلو رفته چشم تنگ کردم

- مگه ازش نپرسیدی؟ حرف نزدین؟

با سکوت و نگاه غرق فکرش ادامه دادم

- نخیر ندید.. صداشو شنید گفت قادر کامکار شوهر مادرمه!

ابروهای مرصاد بالا پرید صورتش درهم شده زمزمه کرد

- حرف نمیزنه.. رفته تو خودش دنبال بهونه است بره

جلوتر رفته عصبی از دست ملیح گفتم

- خواهرتو ول کن که نمی‌ذارم بره جواب منو بده! تو چرا گفتی پدر نداری؟ مرد حی و حاضر و کردی

زیر گل؟!!

از لحن طلبکارم اخم کرد

- نکردم. اون روز که از خانواده پرسیدی حالم خوش نبود گفتم ندارم! اگه نه که تا ابد بابامه نوکرشم

هستم

داغ بودم از حس ملیح نسبت به پدرش! خواهرانم سالها پدر نداشته سعی کردم پدرشان باشم و او

پدرش را رد می‌کرد!

به خاطر مشکلمش با زن پدری بود که هر چه خواست پشت سرش گفت یا تجدید فراش پدرش؟!!

- خواهرت چی؟

آه بلندی کشید

- ملیح فرق داره برای اون مرده

بوی نارنگی | س.رهی

- چرا؟!

- مهم نیست تو فقط...

حرفش را تند بریدم

- یعنی چی؟ پدرشه میگه مرده و تو میگی..

- ساماااان!

داد نزد اما تاکیدی و با چشم های بسته و حرصی گفت تا سکوت کنم

- مشکلات خانوادگی ما رو ول کن باشه؟ اگه می خوام کمک کنی فقط مراعاتشو بکن همین! می دونم

خارج از قوانینته اعصاب بچه بازی هم نداری و به کسی رحم نمی کنی بی وجدان ولی فقط یکم صبر

کن تا حالش جا بیاد بعد... بعدش غر بزن توییخش کن! کار هم بریز سرش جبران بشه ولی الان نه! الان

که اگه بهش بگی "تو" ده تا می ذاره روش تحویل من میده که بره نه! حالا با این حالش فقط دو سه

روز صبر کن تا..

- نمی تونم

جدیت و صدای محکم ساکتش کرده نچی گفت

- نه.. اذیت نکن بی انصاف.. ملیح اصلا نمی خواست اینجا کار کنه زوری نگهش داشتم کنارم باشه

خیالم از آرامش زندگیش راحت باشه. سر جدت اینجا رو یکم شل کن نپره به جایی بر نمی خوره.. باور

کن اصلا نمی فهمه هواشو داری که بخواد سؤاستفاده کنه یا...

حرفش را حرصی از رفتار خواهرش بریدم

- اولاً که می فهمه و سؤاستفاده می کنه که دیروز نیومده و امروزم چند ساعت با کمک توی پررو تر از

خودش پیچونده! دوماً منظورم این نبود که دیدی خبرت واسه آروم کردن خیالت و درست کار کردن

بوی نارنگی | س.رهی

چقدر شل گرفتم که حالا پرو پرو نشستی سرش با من که جرأت نمی‌کردی در این مورد باهام حرف بزنی چونه میزنی!

نیشش گوش تا گوش باز شده با نگاهی مطمئن پرسید

- پَ چی میگی دیگه؟ حقوقتو که سر وقت میدم!

نشستم بابت چیزی که می‌خواستم بگویم بی‌اعتنا به خوشمزگی‌اش نگاه گرفتم

- خواهرت از مسافرت یه روزمون چیزی نگفته؟

"نه" گیجی گفت

- نگفت واسه اینکه اون خانوم از خونه بکشم بیرون مجبور شدم آمار دخترهای دم‌بخت محلتون رو

ازش بگیرم سرش گرم بشه؟

بی‌آنکه کوچکترین توجه‌ای به شخصیت زنی که گفتم و یعنی می‌دانم کیست بکند ناگهان با صدای بلند

قهقهه زد

- شوخی می‌کنی؟ چیزی هم گیرت اومد؟

- زهرمار.. پیشنهاد خواهرت بود بی‌شرف! یه آدرس داد چند تا کوچه اونورتر که راحت‌تر بره

برگرده. نمی‌دونم از بابات چطور در رفته بود که ندیده بودنش و دم آخر اومدن تو کوچه!

ابروهاش بالا پرید! اصلاً حرفی از پدرش نزده با لبخند گفت

- واقعاً ملیح همچین پیشنهادی داد؟!!

سر تکان دادم و او بلندتر خندید

- نه بابا.. انگار راست میگی شل گرفتی..

مکث کرد

- بدم نمیگی استفاده می‌کنه امیدوار شدم بهت.. پس کم کم دیگه بهونه‌ی فرارش تو نیستی

جاخورده گفتم

- مگه به خاطر منه که می‌خواد بره؟ اصلا اگه اینه چرا بعد از دیدن مادرت می‌خواست از اونجا فرار کنه؟

- نه.. ولی تو و اخلاقت یکی از دلایل مهمشه و البته بد سابقه بودنت! ولی اونو نمی‌دونم دور روزه گیجم کرده می‌خواد بره ولی نگرانم هست!

بی اختیار حرصی گفتم

- بی معرفت نامرد.. خوبه به خاطرت کلی مراعاتشو می‌کنم! راننده شخصی نشده بودم که واسه خانوم اونم شدم حالا باز مثل توی بی شرف که عروسکمو کردی صدام پررو پررو ازم بد میگه؟

مرصاد با خنده‌ی سرخوشی اما تهدیدوار در حالیکه ادایم را در می‌آورد گفت

- هـوووو.. خواهرمه‌ها مودب باش! خوبه مثل خواهر تو باشه نشه جلوش حرف زد می‌شوره می‌بره؟ عروسکتم کُپ خودته گذاشتم جلوی آینه روزی یه سیلی بهش میزنم تا تو باشی مال منو ندزدی دست کج!

صورت حرصی‌ام را دیده اضافه کرد

- البته انصافم داشته باشم حق داری. یکم بی معرفت ولی خب دست خودش نیست که.. کاری هم از تو بر نیامد وقتی از آدمهایی شبیه به تو بدش میاد

وا رفتم

- عه.. چرا؟!!

خنده‌اش جمع شده شانه بالا انداخت اما با صدایی پایین تر گفت

- مهم نیست.. فقط بدون تقصیر تو نیست، نه عذاب وجدان بگیر نه نگرانش باش. کم کم می شناستت درست میشه

با شرمی غیر ارادی از اتفاقی که یادآوری شد پرسیدم

- انقدر از من بدش میاد؟ به خاطر سابقه‌ام؟

لبخند زد او هم نمی‌خواست یادآوری شود

- ولش کن گفتم که مهم نیست. حالا چی بود اونکه می‌گفتی؟ رفتین اومدین اتفاقی افتاد ملیح چیزی گفته؟

گیج از دلیل ملیح برای رفتن گفتم

- با اون خانم که حرف می‌زدم و از مؤنثین مناسب از نظر خواهرت می‌گفت یه چیزی هایی گفت که... میان حرفم خندید

- دخترهای خوبی داره اون محل ها. هیچ کدوم به درد نمی‌خورد یکم آدم بشی؟ بریم یه دور دیگه دوتایی تحقیق شاید با جناب شدیم ها؟ روی حرفهای اون خانوم که میگی همیشه حساب کرده‌ها

در سکوت نگاهش کردم نگاه تیره‌ام ساکتش کرده نگران پرسید

- چیزی شده؟!

نگاهم را به دست‌هایش داده گفتم

- اسم کم آوردم.. ترسیدم یهو برگرده ملیح... خواهرتو ببینه..

مکت کردم آرام گفتم

- اسم خواهرتو گفتم... اونم انگار ازش حرصی بود... هر چی به زبونش رسید گفت یعنی واسه هر دوتون حسابی مایه گذاش..

- اون غلط کرد با تو..! عوضی واسه خاطر زرهای اونه که نگاهت و اعصابت تنده گیر دادی به ملی؟
خیال کردی زرهایی که زده درسته؟ که اخلاقت گوه شده اونم تو که اون بیتای همه کاره رو اینجا...
میان حرفش پریده ساکتش کردم. برداشتش از خشم ناگهانی اش که زبانش را به بد و بیراه گفتن باز کرد
مشخص بود

- نه! عفت کلام داشته باش.. گوه نشدم که اصلا اگه این بود به توی خر نمی گفتم پیرسم تا...

- همین که می پرسی یعنی باور...

- خفه شو دیگه!.. عه.. بذار بگم؟

نفس زنان و حرصی ساکت شد

- فرار خواهرت.. رفتارش.. حرفهای اون خانوم.. نگرانم کرد دیوونه!

به چشم هایش چشم دوختم

- خواهرت برای من مهمه الاغ که سعی می کنم کمک کنم! حرفهایی که اون زن میزد اونم با اون همه
حرص و اطمینان یعنی توی اون محل پخش شده! یعنی هر جا اسمش میاد اون حرفها هم باهاش میاد!
می خواستم بهت بگم و پیرسم چی شده؟! چرا اینطوری پنهونی باید بره و اون حرفها...

- مهم نیست

می دانستند؟!!

با همین دو کلمه ی محکم و جدی حرفم را بریده با ساکت شدنم ادامه داد

- دهن مردمو هیچ وقت نمیشه بست مخصوصا آدمهای بیکار و بی فرهنگ و سطح پایینی که خیال
می کنن اگه کسی حرف نمیزنه، سکوت می کنه و حوصله درگیری و ارزش قائل شدن برای حرفهای
مفتشون رو نداره حتما یه غلطی کرده!

سرش را جلوتر کشیده با خشم گفت

- فقط بدون هر چی شنیدی حرف مفتی و از روی حسادت و کینه! یکی از دلایلی که با مادرم ملیح از اون شهر و اون محل کشیدیم بیرون! فقط بدون خواهر من از برگ گلم پاک تره.. بدون کوچکترین خطایی نداشته.. بدون ولی فقط واسه آروم شدن خودت و کم شدن نگرانیت! نمی خوام ملیح بفهمه می دونی...

دم کوتاهی گرفت

- با اون حال و روز و احساسش نسبت به تو بفهمه باز گیر رفتنه.. بفهمه اذیت میشه.. خجالت میکشه.. احتمالاً هم واسه خاطر اینکه با تو رفته آشفتهگی دور و برشو دیدی انقدر توهمه و می خواد باز از تو دور بشه.. شرمنده نباشه.. اینجا نباشه تا باهات چشم تو چشم نشه

در سکوت گوش کردم سوال هایم زیاد بود اما حالا نمی شد پرسید.. حالا با این حال او! با دیوانگی دلم...!

آنچه واضح هست ملیح را آبروی رفته از آنجا دور کرده و ترس از بعدش نمی گذارد برود ولی از اینجا بودن و حضور کنار من هم حال خوشی ندارد!

حتی به قول او از چشم در چشم شدنمان! برای همین انقدر سخت است کنار آمدنش با من!

حال و روزش شبیه به سارا است. با این تفاوت که سارا را پدر طوری پنهان کرد که کسی چیزی از او نداند، همه فکر می کردند برای تحصیل نقل مکان کرده به شهری دیگر رفته هیچ کس حرفی درباره اش نزده به جز مشکلاتش بار حرف مردم را نداشت و فقط خانواده می دانستند چه خبر است!

حرفهای مرصاد می گوید من شبیه به کسی هستم که نباید ولی... یک سوال..!

جدی با اخم پرسیدم

- به خاطر سابقه امه که...

حتی نشد پیرسم! مرصاد سر به زیر شده در کمال تعجب جواب سوال نپرسیده‌ام را داد

انگار می‌خواست رها شویم.

نمی‌دانست من تازه به دام افتاده‌ام و رهایی ندارم.

نمی‌دانست خوب می‌دانم گیر افتادم و فقط یک دوست داشتن ساده یا جلب کردن توجه‌ام نیست.

نمی‌دانست روزهای زیاد است فقط به خواهرش فکر می‌کنم و تمام دغدغه‌ام اوست.. نمی‌دانست از

وقتی با آن مثلا ترفند و غیر مستقیم گفته‌ام حتی نبودن و ندیدنش آزارم می‌دهد

- تو خوب.. تو آقا.. ولی قبل از اون سوتفاهم هم یه اتفاقی برای ملیح افتاده بود... برای همین سخته

براش قبول کنه سوتفاهم بوده.. خیلی اذیت شده بود.. اومد اینجا چند روزی آروم بود و تو یهو زدی

ترکوندیش...

نگاهم کرده غمگین لبخند زد

- حق بده شمر باشی و راحت کنار نیاد وقتی بعد از اون سوتفاهم هم دوباره یه اتفاقایی پیش اومد و

تکرار شد. وقتی چند سال تو براش آدم خوبی نبودی الان یهو نمی‌تونه قبول کنه. ملیح از مردهایی

خورد که فقط تنش براشون مهم بود

نگاه گرفتم با اینکه جمله‌ی آخرش فکم را قفل کرد سکوت کردم. فعلا تا همین جا کافی بود

دستی به زانو کوبیده برخاست

- میرم بگم بیاد. یه ساعتی تحمل کن ریس آروم شد میرم به کارهام میرسم

بی مقدمه گفتم

- امروز باید بمونی فاکتورهای گمشده رو پیدا کردم

ابرو بالا داده چشم گرد کرد!

خودم هم وقتی نسرین زن نسبتا جوانی که هفته‌ای چند روز برای رسیدگی به کارهای خانه به آنجا می آمد گفت فاکتورهایی میچاله در جیب شلوارم پیدا کرده به همین اندازه تعجب کردم!

اما به یاد آوردم کار خودم بوده. میان آشفتگی و حواس پرتی ام از دست ملیح وقتی وسط راهرو از مسئول تخلیه‌ی بار تحویلش گرفتم عصبی در جیبم چپانده از رستوران بیرون زده بودم تا او را کنار برادرش در راهرو که ریز ریز می‌خندیدند و پچ پچ می‌کرد نینم و بی دلیل گیر ندهم!

- بمون یه نگاه بنداز بین خراب کاری ماه قبلم مال همیناست و جمع میشه یا باز بگردم

خندید با تمسخر گفت

- کجا بود حالا؟ ناموس مردم برده بود بری سراغش دلبری کنه؟

- زهرمار... برو بگو بیاد

- سامان؟

از صدا زدن آرامش چرخیده با اخم نگاهش کردم در حال خروج بود، کمی شرمنده و درهم زمزمه کرد

- خانواده‌ی من یکم آشفته و بهم ریخته است ولی خانواده‌ی بدی نیست.. من و ملیح برات دردرس

درست نمی‌کنیم مطمئن باش! لازم باشه از اینجا می‌ریم ولی نمی‌ذاریم حرف و حدیثی باشه

به سرعت خارج شده اجازه نداد جوابش را داده بگویم

"برای حرف و حدیث و دردسری که میگی نگران نیستم که اگه بودم خودمو وسط معرکه‌ای نمی‌نداختم

که چیزی ازش نمی‌دونم! فقط نگران مسئله‌ای هستم که اجازه ندادید واضح و دقیق ازش سر در بیارم تا

اگه بتونم کمکی بکنم و مشکلاتم با خواهرت با علم به اتفاق هایی که افتاده کمتر بشه و با آروم شدنش

و شاید با اعتماد کردنش محکمتر حرف از خواستش بزنم"

(ملیح)

مرصاد که بیرونم کرد جرأت رفتن و دور شدن از اتاق مدیر را نداشتم پشت در ایستاده تلاش کردم از صدای نامفهومشان که هر بار ضعیف تر می شد چیزی بشنوم اما بی فایده بود

می ترسیدم به خاطر رفتار من بلایی سر مرصاد بیاورد یا چیزی از شخصیتش نگذارد که اگر اتفاق می افتاد هم کاری از من پشت در بر نمی آمد

جان رفتن هم نداشتم.. باورم نمی شد اینطور رفتار کند!

دو روز پیش وقتی با برخوردش غافلگیرم کرد انقدر ترسیدم که اگر می توانستم همان ساعت از شب به شهرمان برگردم برمی گشتم

دلهره ای از اتفاق بد دوباره ای که نتوانم کنترلش کنم به جانم انداخت و با تهدید کردنم به اینکه باز از فردا کنار خودش در اتاقش نگهم می دارد به نصیبه و باباطاهر سپردم و رفت

حالم انقدر بد بود که تا رسیدن به خانه نصیبه متوجه شده پرسید! نتوانستم جلوی شکستن بغضم را از این بیچارگی دوباره که فقط به خاطر دلتنگی برای مادرم و ترس از یک غریبه ی دیوانه دامنم را گرفت بگیرم

نمی توانستم حرفی هم از سامان جانم و رفتارش بزنم وقتی انقدر مورد تأییدشان بود، وقتی خودم هم مطمئن نبودم چه دیده و چه شنیده ام و دلیلش چه بود!

برای بهبود حالم قبل از دوباره دیدنش دست به دامن نصیبه شده مرخصی گرفتم، مرخصی ای که تمام روزش را در خانه ی نصیبه تنها و گیج دور خودم چرخیدم، تمام رفتارهای این مرد را از روز اول تاکنون زیر و رو کرده هر بار خودم را به خاطر راحتی خیالم در کنار او لعنت کرده در نهایت از

بیچارگی و سرگردانی که نتیجه نداشت برای نجاتم از افکار پریشان و درهمی که ویرانم کرد به خانه‌ی ملاحظت رفته با کودکان همیشه با نشاطش سرگرم شدم

خواهرم حال و روزم را فهمیده مرصاد را به خانه‌اش کشاند تا شب را در کنار هم صحبت کرده به قول خودش از چیزهای خوب حرف بزنیم اما مرصاد را که دیدم وضعیتم بدتر شد او هم حالم را فهمید.

به ناچار بی فکر دلیل‌هایی درباره‌ی خودم زندگی‌ام و تنهایی مادر آورده تقاضای برگشتن کردم وقتی نمی‌توانستم بگویم:

"نمی‌دونم چرا اون رفیق دیوونه‌ات دست از سرم بر نمی‌داره؟"

وقتی نمی‌دانستم رفتنم اصلا کار درست‌تست یا نه؟ به او صدمه میزند یا نه؟

اصلا منظور رفیقش همان بود که من فهمیدم؟ قصدش همان بود که من حس کردم؟

برادرم فقط تلاش کرد آرام کرده نگهم دارد و برای باور خوب بودن آن دیوانه‌ای که یکی از دلایل رفتنم بود گفت صبح را چند ساعتی می‌پیچانیم تا حالم از کنف کردن آن مرد سرجایش بیاید. مردی که او گفت تا به حال ندیده چنین کاری برای کسی بکند و انقدر وقت بگذارد مگر اینکه برایش مهم باشد! و یعنی در تلاش است مشکل بینمان را حل کند

برادری‌اش برای مردی که رفتارش از تکرار حوادث و آبروریزی ترساندم آرام ترم کرده به خودم قول دادم وقتی به رستوران برگشتم بدون ترس و اضطراب با رفتاری کاملاً عادی کنار مدیر باشم تا دلیلش را واضح بفهمم و بعد برایش تصمیم بگیرم و دست از برداشت خودم بردارم. برداشتی که می‌گوید مدیر با دیدن خانواده‌ی آشفته و بدبختی‌ام طعمه‌ای دیدم که کسی را ندارد، بدبختی‌ام زیاد است، دم دستی‌ام، راحت می‌تواند به دستم بیاورد و برای رسیدن به خوشی خودش مثل مردهای دیگر به من آسیب بزند.

دست از ترسم بردارم.. ترس اینکه هربار متهم شدم به هرزگی و تلاش به نزدیکی به مردهای پولدار و خوش قیافه‌ای که سن بالا و زندگی راحتی دارند.

دست از نفرت از او و یک طرفه نگاه کردن به رابطه‌یمان بردارم... حس بدی که هر چه قدر تلاش می‌کنم باز هم از او به خاطر آن اتفاق، ثروت، ظاهرش و فاصله‌ی سنیمان که مثل آن مردهاست بدم می‌آید

دست از نگرانی برای زندگی و کار مرصاد بردارم. نگران اینکه اگر اتفاقی این میان بیفتد و باز من مقصر شوم و آبرویم برود چه بلایی سر زندگی برادر می‌آمد؟

اما همه‌ی این افکار و تلاشم را او چند دقیقه قبل با برخوردش پوچ کرد.

کاملاً واضح است که به خاطر بی توجهی کردم به حرفش در دو روز اخیر، مخصوصاً که همان شب گفتم جای دخترش هستم و غیر مستقیم فهماندم از او خوشم نمی‌آید عصبانیست و این یعنی اولین برداشتم درباره‌ی این مرد درست است!

"یه آدم از خود راضی و خودخواه که به واسطه‌ی ظاهر خوب و ثروتش هرگز جواب نه نگرفته و قدرت هرکاری که دلش می‌خواد انجام بده داره و دلیل نزدیکیش به من طعمه‌ی خوب بودنمه، زورش به آتیش زدن زندگی مرصاد میرسه"

وقتی گفت ده برابر از او سفته دارد یعنی می‌تواند هرکاری که دلش می‌خواهد بکند. می‌تواند و تنها کاری که در برابر همچین کسی از من بر می‌آید تنها سکوت یا فرار است. کسی که انقدر خوب نقش بازی کرد که به خاطر حرفهای برادرم باورش کرده با او مثل یک آدم متفاوت! مثل یک مرد! مثل یک دوست برخورد کردم و حالا در گل حماقت و سادگی‌ام مانده به تجربه‌ی دوباره‌ی آن حس دردناک نزدیکم. بیش از دردناک بودن می‌سوزاند... اینکه او ظلم کند اما همه فکر کنند من اشتباه کرده حریص بوده‌ام و او طعمه‌ی من است!

با خروج مرصاد سریع به سمتش رفتم اما شنیدن صدایش.. کلماتی که کنار هم جمله شد.. درجا خشکم کرد

- من و ملیح برات در دسر درست نمی کنیم مطمئن باش.. لازم باشه از اینجا می ریم ولی نمی داریم حرف و حدیثی باشه

سرش که به سمتم چرخید نالیدم

- چی شده؟! چی میگه؟

اخم کرد

- اینجا چیکار می کنی؟ نگفتم برو!

جلوتر رفتم. مردک عوضی به خاطر رفتارم مرصاد را تحقیر کرده بود؟

آن روزها در خانه ی قادر کسی را نداشتم که حرفم را باور کند و سکوت کردم! ولی حالا که برادرم هست و با او هم بدتا می کند چرا نگویم چه قصدی دارد و از چه چیزی عصبانیت که به جای من به او می پرد؟

- چی شده که میگی حرف و حدیث؟ که می خواهی مطمئنش کنی؟ چیکار کردیم که آقا نگرانه و بهش برخوردی؟! ناراحته چرا نمی ذاره بریم؟ واسه ی چی سفته گرفته اونکه انقدر از مون ناراضیه؟

دندان هایش نمایان شده رفتار همیشگی اش را در پیش گرفت

- نفرتت از سامان بیشتر از شمره ها..! چرا تا به چیزی میشه اینطوری می پری بهش؟ چرا انقدر که بدیهاشو می بینی خوبی هاشو نمی بینی؟

وا رفتم از طرفداری اش! دعوا نمی کردند؟ برادرم را توبیخ نکرده بود؟ با این هواداری مرصاد آن هم به این شدت که نمی شد حرف بزئم! می شد؟

برادری که یکبار بی آنکه حتی آن جوان را بشناسد پذیرفت من کج رفته‌ام حالا که طرفم رفیق و رییس خودش بود چطور برخورد می‌کرد؟

" محاله باور کنی کاری نکردم. ایندفعه میگی با چشمهای خودت دیدی! فکر می‌کنی بخاطر پول و ظاهر و شرایط رفیقت... "

با بغضی که تلاش کردم از یادآوری برخورد آن روزهای برادرم و تنهایی این لحظه‌ام نشکند زمزمه کردم

- چی می‌گه؟ نزدیک بود به خاطر کور بشی!

خندید

- هیچی.. کور نمیشم نترس، چند ساله می‌شناسمش بldم از دستش در برم تا حالا محکم‌هاش بهم نخورده..

صدایش را پایین تر آورد

- از روز اول که بهت گفتم مقرراتیه و رعایت اصول رفتاری پرسنل و نظم‌شون برات مهمه! نیومدی نصیبه بهش گفته مجبوری به خاطر احترامش حرفی نزده، امروز که من گفتم کفری بود فکر کرد لج کردیم از مراعات کردنش و دوستیمون سؤاستفاده کردیم.. که روشنش کردم

غمگین گفتم

- چطوری روشن کردی؟ با بد و بیراه شنیدن؟ با رسیدن به اینجا که بخوای ثابت کنی در دسر نمیشیم و حرف و حدیث در نیامد؟

"نچی" گفته صورتش را نزدیک تر آورد منظورم را فهمید

- چرا همه چی رو می چسبونی به خودت؟ چرا انقدر منتظر برخورد بدی؟ اونم از طرف اون که این چیزها انقدر براش مهمه!

نگران گفتم

- اگه چیزی نشده چرا اون حرفو زدی؟

"ای بابایی" گفته گیج سرچرخاند

- چی جوابتو بدم وقتی درباره‌ی اون فقط گارد می گیری و باور نمی کنی؟

مکتی کرده ادامه داد

- گفتم چون اونم به اندازه‌ی تو نگرانه باز یه چیزی بشه و مقصرش اون باشه. گفتم که بدونه ما هم اون نگرانی رو داریم و بی خیال نیستیم که بدونه دنبال این نیستیم که همه چی رو بندازیم گردن اون، اونم الان که فقط کمک کرده و جای من زحمت رفت و آمد کشیده

واقعا فقط کمک کرد؟ آن حرفها.. آن نگاه.. چرا دلشوره و دلشوره دست از سرم بر نمی دارد؟

دستم را کشیده خندان و بیخیال به سمت اتاقش رفت

- انقدر فکرتو مشغول نکن بیخیال باشی راحت تر می گذره. بیا بریم دوباره بریم رو اعصابش حالا که تا شب هستم. حواس براش نداشتیم جدیداً فقط خرابکاری می کنه خودم باید درستش کنم

اینبار در زد با صدای خندانی که سعی می کرد مثلاً جدی باشد گفت

- حجابت کامله؟ پیام تو؟ نامحرم همراهِها

در از داخل باز شده مدیر که رفتار قبلش می گفت از دستم چنان کفریست که به این سادگی ها آرام نمی شود پشت آن نمایان شد

با حالی که انگار بیچاره تر از او نیست گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- واقعاً برادرته؟ چطوری یه عمر باهاش سر کردی و سالم موندی وقتی منی که حریفم همیشه رو هم ول نمی‌کنه؟ راه داره به منم یاد بدی؟

با نگاهی به مرصاد معذب اما با طعنه گفتم

- کی گفته سالمم؟ ندیدین چند دقیقه قبل نزدیک بود به خاطرش داغون بشم؟

مرصاد آرنج به تنم زد

- نامرد تو که خیلی از من فاصله داشتی؟

مدیر طعنه‌ام را گرفته با "نچی" رو به مرصاد گفت

- بیاین تو برید سرکارتون الان از اون فازهاست که آخرش با پرویی فقط طلبکاره!

مرصاد بلند خندید

- تا ابد همینه. واقعاً برادرشم مدیریت باید از منم می‌پرسیدی تا بفهمی شانس آوردی طرفت منم نه اون!

- مرصاد!

مدیر به ناله‌ام خندید با شرارت و پرویی گفت

- معاون همیشه همینطوری طرف من باشی حقوقت میره بالا ها

مرصاد پوزخند زد

- چه فایده‌ای داره وقتی فاکتور گم کردنهات کارمو بیشتر می‌کنه و خودم باید خرابکاری جفتون رو

جمع کنم؟

مدیر که حس کردم لحنش تهدیدوار بود گفت

- می‌خوای بیرونش کنم مشکل جفتمون حل بشه؟

بوی نارنگی | س.رهی

مرصاد چشم تنگ کرده جواب داد

- آره مشکل منم با تو از ریشه حل میشه!

لبهای مدیر از هم باز شده شرور گفت

- دیدی کی پررو و طلبکاره؟ فهمیدی اگه شانس داشتم طرفم کی بود؟

باورم نمی شد جلوی چشم برادرم چنین حرفی بزند!

- خیلی پررویی اگه به غلط کردن ننداختمت گولاخ! خوبه دارم جای ده نفر برات کار می کنم و

حقوقشو واسه خودت از خواهرات و برادرت می گیری

حرصی از کنارش رد شده به سمت یخچالش رفت با شرارت اضافه کرد

- شنیدم اینو پرش می کنی به من خبر نمیدی؟

بی اختیار لب گزیدم سر مدیر به سمتم چرخیده مبهوت گفت

- تو دیگه کی هستی دختر! بهش گفتی؟

- من....

مرصاد اجازه‌ی حرف زدن نداد در حالی که خندان یخچالش را زیر و رو می کرد گفت

- انتخاب کن.. من دوست نما یا اونکه می دونی دشمنته؟

مدیر چشم تنگ کرده در سکوت نگاهم می کرد سر به زیر شدم وقتی کسی که در حال شرارت بود

برادر خودم بود. انگار نه انگار درباره‌ی من حرف میزند! حتی حس می کنم از آزارم لذت برده دلش

می خواهد با مدیر در بیفتم و به او نزدیک شوم

- معلومه که اون! حداقل تکلیفم باهاش روشنه می دونم باید حواسم بهش باشه. تو که دوست و

دشمنیت هم معلوم نیست

رو به من با شیطنتی که در صدای جدی‌اش نبود اما در نگاهش به خاطر رفتار برادرم با پیروزی میرقصید
ادامه داد

- بدو بیا.. تا همه رو بهت یاد بدم یه ماه طول میکشه! مرصا!اد؟ تا شب آشپزخونه‌ای امروز با دشمنم به
کارها می‌رسیم

مرصاد بیخیال در حالی که بطری دستش را باز می‌کرد روی مبل افتاد

- واقعاً فکر می‌کنی من نباشم دشمنت کنارت دووم میاره مردک؟ در ضمن عمرا برم حالا که این پره!
خسیس تو که از این صنعتی‌ها نمی‌خوری یهو هیكلت بهم نخوره اینها که فقط مال مهمونهای یهوئیته
بذار بخورم بده باز پرش کنن خب

لبهای مدیر از طعنه‌ای که به من زد باز شد

- بدو ملیح خانوم شروع کنیم تا نترکیده

پشت میزش نشست در حال زیر و رو کردن میز و کیف درباره‌ی چیزهایی که هیچ چیز از آن
نمی‌فهمیدم حرف زد، مرصاد هر بار با کمی تأمل نام شرکت یا مبلغی را در جواب به زبان آورده در
حالی که دست از شوخی و خندیدن به قول خودش به حال اعصاب این بی اعصاب بر نمی‌داشت
گاهی هم آدرس، کاغذ یا فرمی می‌داد

بیش از چند ساعت کنارشان نشسته مشغول کاری بودم که انگار هرگز تمام نمی‌شد! کاری که حالا
می‌گویم فقط بهانه‌ی حضورم در این اتاق بوده آنهم زیر سنگینی نگاهی که بارها حسش کردم اما
نتوانستم حتی یکبار مچش را بگیرم!

با صدای گوشی‌ام که همراه شد با ضربه‌ای به در، حواسم را به آن دادم اما تماس قطع شد وقتی
شماره‌ای هم نبود!

مرصاد با صدای بلندی به جای مدیر گفت

- بیا تو

به محض ورود بیتا با چرخ مخصوص حمل غذا به سرعت از جا کنده شده به سمتش رفت تا چرخ غذا را گرفته او برود

- اشتباه کردن نیا.. من میام

بیتا در جا خشکش زده متوقف شد. نگاه مدیر با اخم یک دور روی من و بیتا چرخید

از تصور افکارش که مثل او ببیندم و فکر کند مشتاقش هستم سر به زیر شدم

او که به بیتای مشتاق نگاه نمی کرد چرا به من پیله کرده؟ بیچارگی این است که از رفتارهایش و راحتی مرصاد با او و خانواده اش گیجم و نمی دانم چکنم!

با تماسی دوباره و نزدیک شدن مرصاد که در را پشت بیتا بهم کوبید از جا برخاستم اما باز تماس قطع شد از دلهره‌ی ناگهانی که از فکری به سینه‌ام نشست سریع اینترنت همراه تلفنم را روشن کرده به صفحه‌ی باز شده‌ی برنامه چشم دوختم

برخلاف مرصادی که میز را جمع کرده در حال چیدن ناهارمان روی آن بود او خیره‌ام بود مضطرب قدمی عقب رفتم تا چیزی نفهمد

باورم نمی شد! باز هم؟ این دیوانه که بود؟

«کدومشون برات مهم تره؟ برادرت؟ یا اونکه نجاتش داد و طول کشید بتونم گیرش بندازم؟ برادرت یا اونکه انگار انقدر نزدیکه که با هم یواشکی می گردید؟»

« به کدوم بزمن بیشتر می سوزی؟ به کدوم بزمن زودتر برمی گردی؟»

«برادرت یا اونکه باهاش تا پشت در خونتون اومدی و حتی بابات نفهمید!»

«چقدر قابل اعتماد؟ درباره‌ات چقدر می دونه؟»

«آبروت جلوی اون چقدر برات مهمه؟»

«فکر کردی رفتم؟ نیستم؟ یا به خاطر اون با اون ظاهر خفنش ترسیدم؟»

«اینکه هنوز اونجایی یعنی هنوز نفهمیدی! یعنی هنوز می‌خوای ادامه بدی! یعنی نمی‌دونی تا کجا می‌تونم پیش برم»

«بشین و تماشا کن و تصمیم بگیر زمانت کمه»

«می‌خوای بدونی تا کجا می‌تونم نزدیک بشم؟ حتی به اون؟»

«می‌خوام بدونی چقدر از سر راه برداشتتس راحت و ولی می‌خوام خودت بیایی!»

«بجنب که زمان بیشتر نزدیک ترم می‌کنه! زمان بیشتر آسیب بیشتری میزنه»

«هر چقدر برای دیدنت تو شهرتون منتظر بمونم سخت تر میشه راضی کردنم»

«شاید حتی به قیمت گذاشتن از آبروت»

«راستی منو یادت اومد؟»

سرعت رسیدن پیام‌ها و پاک شدنشان انقدر زیاد بود که تنها وقت این را داشتم که با بی‌نفسی و اضطراب بخوانمشان!

این دیوانه که بود که دست بر نمی‌داشت؟ چرا مدتی ناپدید شده بود؟ گفت برای گیر انداختن؟

منظورش گیر انداختن او بود؟ اینبار به چه کسی حمله می‌کرد؟ مرصاد یا مدیر؟ گفت آبرو؟!

خشکم زده ترسیده از چیزهایی که انگار از زندگی‌ام می‌دانست میخ گوشه‌اش مانده بودم صدای ضعیف مرصاد هراسان از جا کندم حتی فراموش کرده بودن وسط اتاق او زیر نگاه خیره‌اش که با اخمی تند و سوالی نگاهم می‌کرد مانده‌ام

- هیــــــــــــن...!

بوی نارنگی | س.رهی

- چی شد؟

- هیچی حـ. حواسم نبود!

سعی کردم آرام باشم طبیعی رفتار کنم اما نه تنها صدایم که همه‌ی وجودم می‌لرزید، جلو رفتم کنار مرصاد نشستم بی‌اعتنا به نگاه‌های کنجکاوشان خودم را با غذایی که حتی نفهمیدم چیست مشغول کردم

توجه مرصاد هنگام غذا خوردن که هر بار دستش به سمت بشقابم می‌آمد و نگاه سنگین او عصبی‌ام کرده دلم می‌خواست از این بیچارگی جیغ بزنم

- خوبی؟!؟

در جواب برادرم بدون آنکه نگاهش کنم سری به معنای بله تکان داده دست جلو بردم تا بشقاب او و خودم را بردارم مدیر که حتی دلم نمی‌خواست نگاهش کنم احتمالا هنوز سیر نشده! او تا تمام میز را نمی‌خورد عقب نمی‌رفت

- چی شده؟!؟

"نچی" گفته سر بالا کشیدم تا با نگاهم بفهمانم جلوی او به حال من پیله نکند اما با دیدن صورت سرخ شده‌ی مدیر و دستی که روی شکمش بود تازه متوجه شدم مخاطب مرصاد من نبودم! صورت مدیر در هم شده ناگهان از جا کنده شد، در حالی که با دهان بسته صدایی عجیب در آورد به سمت سرویس اتاقش دوید

به محض ورود و بستن در صدای عق زدن بلندش شنیده شد حیرت زده فقط نگاه می‌کردم

مرصاد چسبیده به در نگران صدا میزد

- سامااان.. باز کن.. چی شد؟

سرم داغ شده اتاق دور سرم می‌چرخید روی مبل افتاده با چشمهای پر شده که صورتم را خیس کرد
نفسم هم بند آمد

بوی نارنگی | س.رهی

کار آن دیوانه بود؟

به این می گفت گیر انداختن؟

بخاطر نرفتن من به او زد چون کنارم دیده بودش؟

چه می خواهد بکند؟

نگاهم به مرصاد بود که برای باز کردن در تلاش می کرد اما صداها را نمی شنیدم

دیدم برادرم گوشی به دست شده هراسان شماره‌ای گرفت اما حواس من اینجا نبود...

اگر بفهمند به من مربوط است چکنم؟

اینبار مرصاد هم باور نمی کند!

او هم دفعه‌ی "اول" از هجوم و باور قادر پذیرفت..

اینبار حتما به خاطر رفاقتش می پذیرد..

اینبار کجا را دارم که بروم...

چرا هر بار من؟!؟

چه از جانم می خواهد؟

چرا به جان او افتاد؟ او اصلا چه ربطی به من دارد؟

(سامان)

با اینکه نگران بودم، نفسم تنگ شده، صدایم در نمی آید و شکمم با سوزش بدی همراه است اما با بی خیالی تن سست و بی حالم را کمی روی تخت بالا کشیدم با صدای بی جانی گفتم

- خوب؟

پرهام عصبانی قدمی جلو آمد

- خودتو نزن به نفهمی سامان! چی شده؟

نمی دانستم چه شده و برای همین خودم را به نفهمی زدم. ساعتی پیش اعلام کردم شکایتی ندارم تا زمانی که از این تخت جدا شده حالم رو به راه شود و بفهمم چرا به قول او باید کسی بخواهد مسموم کند آن هم در رستوران خودم؟!

- نمی بینی؟ خودت نگفتی مسموم شدم!

- مسمومیت غذایی با اینکه اینطوری مسمومت کنن که نتونی تکون بخوری و قصد جونتو کرده باشن فرق داره!

سرش را خم کرده با صدایی پایین نگاهی نگران و تنگ شده ادامه داد

- چه خبره تو اون رستوران؟ چه غلطی کردین تو و اون مرصاد دیوونه که یکی داره زورشو میزنه از صحنه‌ی روزگار محوتون کنه؟

جدیتش یعنی اینکه وقتی گفت مرصاد بی توجه به اعتبار رستوران به جای بیرون بردنم برای دیر نشدن دست به کار شده و با اورژانس تماس گرفته برای ترساندنم نبوده و ممکن بود واقعا دیر شود!

با درد و سوزشی که هرگز در معده و شکم تجربه نکرده بودم دمی سخت و سنگین گرفتم با اخم گفتم

- اول اینکه حواست به لحن حرف زدنت با من باشه الان جونتو ندارم ولی حالم که بیاد سر جاش حسابتو میرسم بعد هم....

مکث کردم

- نمی‌دونم! خبری که نیست. نه حرفی و حدیثی نه دشمنی‌ای نه کینه‌ای!

جدی بی توجه به تذکره باز شبیه به یک بزرگتر پرسید

- مرصاد چی؟

سؤالش تصویر مرصاد و صورت ترسیده و گریان دختری که وقتی از سرویس اتاقم بیرون آمده حتی نمی‌توانستم بایستم خیره‌ام بود برایم زنده کرد

دختری رنگ پریده که با وجود حال بدم می‌فهمیدم از ترس و حیرت زیاد می‌لرزد چشמהای زیبایش زیباتر شده به جای نگاه گرفتن خیره و مضطرب نگاهم می‌کرد

یادآوری‌اش حس لذت بخشی به جانم ریخت که بی اختیار لبخند زدم. باورم نمی‌شد برای منی که ساعتی قبل "دشمن" صدایش زدم و عکس‌العملی نشان نداد انقدر نگران شود!

انقدر که از پرهام شنیدم تمام مدت کنار مرصاد که منتظر شنیدن خبر حال از او اینجا مانده یک سره گریه کرده و در نهایت مجبورشان کرده بروند

- با توام؟ مرصاد چی؟ اون جونور که آدم بشو نیست!

در حالی که سرم را به سمت پنجره چرخانده به سیاهی شب زل می‌زدم برای نپریدن حال خوبم و آشفته نشدن افکاری که دوست داشتم حول ملیح و عکس‌العملش بچرخد با خباثت گفتم

- درسته... ولی آدم تر از توئه! آگه با تو زنده موندم بلایی سرم نیومده و کسی از کینه نکشتم با اونم زنده می‌مونم و کینه دامن نداشتمو نمی‌گیره

- زهرمار روانی دارم جدی حرف می‌زنم! فکر کردی همین که گفتم شکایتی ندارم تمومه؟ من ولت می‌کنم؟ دکتر کامران ولت می‌کنه؟ بابا رو نمی‌شناسی؟

بی اختیار از دستو پا زدن و نگرانی‌اش خندیدم

- منم جدی‌ام.. گیر دادن جناب دکترم با خودم جوش نزن

قدمی عقب رفت که یعنی قرار است زر بزند و نمی‌خواهد دستم برسد

- جدی بودی که نیشبت باز نمی‌شد الاغ بی شعور! بدبخت منم که باید تا یک ساعت دیگه مادر و خواهراتو خبر کنم که چرا خونه نمیری و چی شده!

به سختی روی تخت نشستم، تا یقه‌اش نمی‌کردی نمی‌رفت توپیدم

- سادیس می‌گوشیمو بده خودم خبر میدم می‌پیچونم این یک! دو... با اینکه جلز و لز کردنتو دوست ولی بدون خودمونم نمی‌دونیم چه خبره؟ مرصادم مثل من!

- یعنی چی؟ مگه میشه؟ تو مگه مثلاً رئیس اون خراب شده نیستی؟ چطور نمی‌دونی کی دوستته کی دشمنت؟

- باز شعورت واسه حرف زدن نم‌گرفت؟... دیوونه آدم که دشمنشو کنار خودش نگه نمی‌داره؟ دوست و دوشمنمو می‌شناسم ولی دشمنام نهایتش مثل تو بودن به خونم تشنه نیستن

در سرم یک جمله چرخید

""البته به جز یک نفر که اونم امروز انگار داشت تلف می‌شد""

باز لبخند زدم و پرهام دیوانه تر شد

- خبرت چشم‌ها و نیش بازت که میگه می‌دونی چه شده روانی! جون آدم شوخی نیست که باهاش بازی کنی؟ چه خبره که رو به موتی و می‌خندی؟

لبخندم خنده‌ی صدااداری شد. حق نداشت؟ من تا به حال هرگز به تخت نچسبیده بودم آن هم انقدر بی حال که دیوانه وار بخندم!

معنادر جواب دادم

- دیگه در حد تو دیوونه نیستم.. برو گمشو گوشیمو بیار با مامان تماس بگیرم داره دیر میشه

- چی می‌خوای بهش بگی؟ چی می‌تونی بگی؟ تو مگه جایی داری که بگی میرم؟ ددر دودور و تفریحات هم که دیدم بچه مثبت! بذار خودم یجوری می‌پیچونمشون فردا که رفتی خونه بهشون میگم - میگی؟! -

از تندیم عقب نکشید

- آره دیگه.. تو رو که همیشه با این حال ولت کرد بخوای معدهات بشه مثل قبل باید یه مدت یکی حواسش به خورد و خوراکت و حال و احوالت باشه

خندید

- البته خوب شستیمش همچین با کیسه ساییدیم درست مثل روز اولشه.. کارواشمون یک یکه! تمیزه.. نو نو مثل روز اول

یادآوری حالم در شرایطی که گفت و کاری جز اطاعت برای تمام شدنش از من بر نمی‌آمد صورتم را جمع کرد انگار تهوعش هنوز در سینه‌ام بود.. فهمیده از حالم قهقهه زد

چشم بستم کفری گفتم

- تماس گرفتی گوشیمو بیار اگه تماس گرفتن جواب بدم بگو یکی از پرسنل مسموم شده تا صبح هستم خیالم راحت بشه منم همینو میگم

خسته از انتظار از جا کنده شدم دوبار با نصیبه برای فرستادنش به اتاقم تماس گرفته بودم که هر بار پر منظور خندیده گفت "زود می‌فرستمش" اما نیامد!

دلم نمی‌خواهد دوباره تماس بگیرم تا مثل پسر بچه‌ای بی فکر و سمج به نظر برسم در حالی که خوب می‌دانم رفتارم حالا دقیقا همان است! آن هم در برخورد با دختری که از صبح منتظر دیدنش از نزدیک بودم نه روی تصویر.

دختری که در چند روز اخیر انگار حالش از روزهای اول حضورش هم بدتر است!

هر بار دیدمش حس کردم بیش از حد نگران است! به صورتم نگاه نمی‌کند اما از پرسیدن مکرر حال، از تماس‌هایش، آن هم او که گاهی حس می‌کنم حتی دلش نمی‌خواد با من حرف بزند نگرانی شدیدش را تشخیص می‌دهم....

چشم‌هایش می‌ترسد... دست‌هایش می‌لرزد... صدایش باز ضعیف شده اضطرابش را می‌فهمم. حتی فرارش هم عجیب شده! از من دوری می‌کند اما هر بار کوتاه با دلایلی عجیب سراغم را گرفته حالم را می‌پرسد!

حس می‌کنم نگاهش می‌گوید منتظر چیزی در رفتارم مانده که حرف زدنش با مکث و جواب دادن و سوال کردنش با تردید است!

میان این آشفتگی برای سر در آوردن از ماجرای که هیچ از آن نفهمیده‌ام و نگرانم کرده، رفتار عجیب او دلهره‌ای عجیب به دلم انداخته که حس می‌کنم هر آن ممکن است از چیزی که فهمیده از رستوران فرار کند!

باید هر چه زودتر درباره‌اش با مرصاد حرف بزنم؟

وقتی از حال خواهرش پرسیدم گفت خوب است و فقط انگار از اضطراب زیاد و دل نازک بودنش به خاطر اتفاقات عجیبی که افتاده حالش خوب نیست.. می‌ترسید.. دلهره دارد.. می‌خواهد از اینجا دور شده برود و بهانه‌هایش را از سر گرفته!

حالی که برادرش گفت را دیده‌ام اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانم بپذیرم دلیلش این باشد؟

چرا باید بترسد وقتی مسئولیت حادثی که انگار بد به جان آبروی رستوران افتاده با من است؟

حادثه‌ای که مرصاد گفت با چک کردن چند باره‌ی دوربین‌ها چیز مشکوکی از بلایی که سرم آمده در رستوران ندیده و نصیبه هم طبیعی بودن همه شرایط را در آن ساعت از روز در آشپزخانه تایید کرده

عنوان کرد طبق معمول همیشه خودش غذای من و مهمان هایم را سرو کرده! و به ناچار برای جمع کردن اوضاع به همه اعلام کرده‌اند که به خاطر مصرف دارویی خاص که بدنم را بهم ریخته به آن حال افتاده‌ام

پوفی کشیده ناتوان از صبوری LCD روبرویم را که خاموش کرده بودم روشن کردم

خاموشی‌اش برای اینکه تمرکزم را که می‌خواستم به جای دنبال کردن دیوانه‌وار تصویرش به کارهایم بدهم کاملاً بهم ریخته بی فایده بود

دیدنش تنها راهی بود که کمک می‌کرد تصاویری که از او دیده‌ام و فراموش نمی‌شد در تنهایی دست از سرم بردارد

دنبالش در تصویر چشم چرخاندم، دیدنش در حالی که نصیبه دست دور شانه‌هایش انداخته از روبروی در اتاقم رد می‌شدند از جا کندم به سرعت به سمت در رفته بازش کردم

- چی شده؟!

هر دو را با صدایم روبروی در اتاق استراحت بانوان متوقف کردم ملیح با رنگی پریده پلک بست اما نصیبه ابرو بالا داده منظوردار لبخند زده گفت

- دیر کردی؟

طعنه‌اش را نشنیده گرفتم وقتی نفهمیدم به خاطر حواس جمع همیشگی‌ام به اتفاق‌های رستوران بود یا به رفتارهای اخیرم با ملیحی که به غیر از خودش و بیتایی که نگاه‌هایش تغییر کرده انگار فقط او خوب قصدم را فهمیده!

- پرسیدم چی شده؟

نگاهی به کنترل دستم انداخته گفت

- پس خاموش بوده؟

بوی نارنگی | س.رهی

کفری از طعنه‌اش صدایم حرصی شد

- نصیبه خان—وووم؟

با آرامش خاصی در نگاهش ابرو بالا داده خندید نمی‌دانم چرا اینبار به ملیح طعنه زد! از او هم چیزی دیده یا حس کرده بود؟

- چیزی نشده نمی‌دونم چرا این روزها حواس نداره دستشو برید!

- بینم؟

ملیح دستی که بانندی دور انتهایش نزدیک به مچ پیچیده بود مشت کرده زمزمه کرد

- چیزی نشده

تا خواستم حرفی بزنم صدایی چرخاندم

- نصیبه خانوم آقا لهراسب میگن زود بیان!

نگاهم به مونا‌یی که نمی‌دانم چرا حس می‌کردم شرارت از چشمهایش می‌بارد ماند

- بگو خودش باید...

حتی اجازه نداد نصیبه جمله‌اش را تمام کند

- من به ایشون هیچی نمیگم بهش نزدیکم نمیشم با اون اخلاقش!

چرا حس کردم به من طعنه میزند؟

نصیبه با "نچی" حرصی به سمتش رفته گفت

- برو تو یکم استراحت کن.. سامان جان حواست بهش باشه

سر تکان دادم و او عصبی به مونا گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- باز ادبتو خوردی؟

در را باز کرده ملیح را به داخل هدایت کردم

- برو تو

با "بخشیدی" ضعیف مثل همیشه، وارد شده روی نزدیک ترین تخت به در نشست

نیم نگاهی به حالش که کاملاً مشخص بود خوب نیست و این یعنی آن زخم خیلی ساده نیست انداختم

با احتیاط به خاطر اوضاعی که داریم در را بستم به جای قرار گرفتن کنارش روبرویش روی پنجه‌ی پا

نشستم تا برنخیزد

- بینم؟

معذب از دستِ دراز شده‌ام دستهایش مشت شد

- مهم.. نیست

متعجب از بی توجهی نصیبه به زخمش اخم کردم

- باشه.. بینم؟

- یکم.. استراحت کنم..

بی اعتنا به صدای ضعیفی که می‌لرزید با علم به لجباز بودنش پلک بستم حرصی حرفش را بریدم

- میگم بینم؟

شرمگین شانه جمع کرده مشغول باند شد از تعلل و تردیدش عصبی کنترل را روی تخت انداختم ساعد

دستش را گرفته جلو کشیدم

تکان خورد که عقب بکشد توجهی نکردم. در حال باز کردن باند می‌دیدم نه تنها دستش که انگار تمام

تنش می‌لرزید! دست دیگرش را روی شکمش مشت کرده با اضطراب می‌فشرده

بوی نارنگی | س.رهی

به خاطر نزدیکی من بود؟!

باند را که باز کردم از دیدن زخم سطحی اش جا خوردم! برای همین نصیبه به همین راحتی رفت؟ پس

چرا حالش انقدر بد بود؟

- اینکه خیلی بد نیست؟

دستش را کشیده در حال بستن دوباره اش گفت

- گفتم که... چیزیش نیست

- پس چرا حالت انقدر بده؟

از توپیدنم جا خورده سکوت کرد

- چرا اینطوری می لرزی؟ چرا رنگت پریده؟

- یکم.. فشارم پایینه.. همین

طلبکار و بدون پنهان کردن چیزی که می دانستم شاید فهمیدن آن آزارش دهد گفتم

- چرا؟ کار آشپزخونه سنگینه برات؟ یا دلیلش نبودن مرصاده؟ شایدم حضور من اذیتت می کنه! آره؟

جمع تر شد تنش را کمی عقب کشیده پلک بست

رک گفتم اما طوری که فکر کند حتی خواهش هست و هر چه او بگوید نه نمی گویم، توجهی نکردم که از

خجالت در حال آب شدن است که صورت رنگ پریده اش سرخ شده

- بهم بگو چیه اونکه باعث شده حالت این باشه تا درستش کنم؟.. می خوای از آشپزخونه بیای بیرون؟..

یا اصلا می خوای کلاً از اینجا بری؟

سرش با تردید و آرام بالا آمد

- برم؟!

بوی نارنگی | س.رهی

نگاهی که می‌گرفت را به من داده چشم‌هایش بازتر شده بود

- آره.. هر چی می‌خوای بگو؟ هر چی که باشه اگه باعث بشه حالت خوب بشه رد نمی‌کنم هر چی باشه حتی رفتن!

خیره به نگاهش برای جلب اطمینان و فهمیدن دلیل حالش گفتم

- اینطوری اینجا بودند به هیچ دردم نمی‌خوره! نه به درد رستوران می‌خوری و می‌تونی کار مفیدی انجام بدی نه می‌تونی برای خودت کاری بکنی.. اگه از اینجا خوشت نمیاد یا حتی به خاطر اتفاق هایی که افتاده نگرانی یا ترسیدی و می‌خوای بری نه نمیگم! همه اینجا برام مهمن و می‌خوام با آرامش به کارشون برسند...

با مکث گفتم

- تو بیشتر از همه..

لب‌گزید باز نگاه گرفت باز صدایم پایین تر آمد

- پس اگه آرامشت توی رفتن از اینجاست فقط بگو! البته با دلیلش که قانعم کنه و بگم خوش اومدی نگران از جوابی که می‌گیری مظلوم پرسید

- اجازه می‌دید... برم!؟

باید بداند فقط می‌خواستم مچش را بگیرم تا بداند می‌فهمم!

باید این رفتار تابلو را اصلاح کند وقتی کاری به کارش ندارم و هرگز اجازه نمی‌دهم فرار کند نه تنها به خاطر خودم که اگر فقط درخواست مرصاد هم بود اجازه نمی‌دادم بی‌اعتبارم کرده برود

- پس می‌خوای بری؟

بوی نارنگی | س.رهی

منتظر سر تکان داد از جا برخواستم می دانستم موقعیتش نسبت به من در گرفتن منظورم تاثیر دارد وقتی

اینطور بالای سرش ایستاده‌ام

- چرا؟!؟

- گفتین... اینجا بودنم به هیچ دردی نمی خوره

- آره ولی اینم گفتم که دلیلشو بگو و قانعم کن که انگار نمی تونی بگی نه؟ نمی تونی و تو فکر پیچوندن

و استفاده از حرف خودمی!

- من فقط...

- تو فقط به فکر فرار کردنی حالا به هر روشی که من نمی ذارم!

نگاهش تند شده ایستاد

- چرا؟!؟

حرصی از طلبکاری اش وقتی واضح بود حق با مرصاد است، قبولمان ندارد که انقدر مضطرب است و

مصر به رفتن نیم قدم جلو رفتم، هول کرده دوباره روی تخت نشست

- چون انقدر مرد هستم که همه‌ی زورمو بزنم و بفهمم چه خبره تا اگه مشکل منم اجازه ندم کسی اینجا

به خاطر صدمه ببینه و نیاز باشه از ترس فرار کنه!

سکوت کرد و این یعنی نه تنها به خاطر حضورم که از ترس حوادث قصد فرار داشته! ضعفش وقتی

اینجا مسئول هر چیزی من هستم دیوانه‌ام می کرد.. انگار اصلاً نمی دیدم و نمی فهمیدم چقدر برایم رعایت

تمام اصول کاری مهم است و شده به خاطرش از جان خودم هم می گذرم

به سمت در رفتم تا هرچه زودتر دور شوم و اوضاع بدتر از این نشود، این دختر نیاز به یک صافکاری

اساسی داشت که حالا در شرح وظایف من به عنوان مدیر اینجا بی هیچ نسبتی با او نبود

در را باز کرده کفری گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- بخواب تا پس نیفتادی

جا خوردم از چرخیدن مونا که سینی به دست با لیوانی آبمیوه کنار در ایستاده بود!

زمزمه کرد

- زنده است؟

حرصی توپیدم

- چرا سر کارتون نیستین؟

سینی را بالا گرفته با صدایی که زور میزد نخندد گفت

- به امر نصیبه خانوم اومدم کمک خون نیفته گردنت ولی دیدم صدات خیلی بلند گفتم اعصاب نداری

بهم رحم نمی کنی

تشر زدم تا حرصم از ملیح و رفتارش را سر او خالی کنم

- مواظب حرف زدنتون باشید!

چشمهای براقش را به نگاهم دوخته با پررویی اخم کرد پیچ وار انگار که من دوستش هستم نه رییش

گفت

- به من چه اون ترکوندت حرصشو سر من خالی می کنی؟ عرضه داری زودتر صاحبش شو حالت

خوب بشه! آدم که نباید عشقشو...

ناگهان ساکت شده از دیدن نگاه سرخ و عصبی ام لب گزید

باورم نمی شد! چه شنیدم؟

آن هم انقدر مطمئن! انگار از خودم هم اطمینانش بیشتر بود

بوی نارنگی | س.رهی

قدمی عقب رفت با صدایی که به زور شنیده شد و می‌گفت واقعاً متأسف است و مخالف رفتار
همیشگی‌اش بود گفت

- معذرت... قصد دخالت نداشتم

نگاهی به داخل انداخته نگران اضافه کرد

- میری عقب حداقل نجاتش بدم

از کنارش رد شدم و گفتم

- بمونید تا وقتی نصیبه خانوم و باباطاهر میرن همینجا بمونه

- همیشه نصیبه منو میکشه

- خانومش کو؟

بیخیال انگار نه انگار که فهمیدم چند لحظه پیش از جذبه‌ی نگاهم ترسید گفت

- خب حالا!! چته؟ نصیبه خانوم بفهمه پشت در موندم خونم حلاله فکر کن ببینه نشستم و در دل

محبوبت به ریشت می‌خندم

"وای خدا این از سحرم بدتره!"

- خانم گرمساری؟

ملیح که انگار متوجه‌ی حرفهایمان نبود از صدای بلندم برخوردار خواست مونا تند در را بسته پیچ زد

- چیه؟ عه! بابا با این دختر همیشه اصلاً دربارهی تو حرف زد بعد تو جلوی چشمش می‌پری به

من؟ بفهمه بهت نخ دادم می‌دونم که منو میکشه!

هاج و واج نگاهش کردم ملیح به او گفته بود؟ با او حرف زده بود که از نخ دادن می‌گفت؟

از اینکه اصلاً کی اجازه داده بودم با من انقدر راحت شود که به خودش اجازه بدهد در مسائل خصوصی ام دخالت کند کفری بودم اما حرفی که زد توجهم را جلب کرد! که البته رفتارش می‌گفت نمی‌توانم پرسم تا پروتر نشود وقتی انقدر مطمئن است

چشم تنگ کرده تذکر دادم

- اصلاً به شما چه ربطی داره که به خودت اجازه‌ی دخالت کردن میدی!؟

شبیبه به اینکه من او را آزار داده‌ام نه او که مثل یابوی بی افسار وسط آشفتگی دلم از راه رسیده بود
گفت

- ای بابا... باشه حق با شماست ببخشید

در را باز کرد اما قبل از داخل شدن آرام گفت

- اگه پشیمونت نکردم از حرفی که زدی! یادت باشه بهت گفتم خودخواه

وارد شده پیش چشمهای گرد شده‌ام از پرویی‌اش در را محکم بست

حیف به خاطر ملیحی که دیده بودم اکثر اوقات به غیر از نصیبه فقط کنار اوست نمی‌خواستم ضایعش کرده بیرونش کنم

(ملیح)

- چون انقدر مرد هستم که همه‌ی زورمو بزنم و بفهمم چه خبره تا اگه مشکل منم اجازه ندم کسی اینجا به خاطر صدمه ببینه و نیاز باشه از ترس فرار کنه

ترسیده در خودم جمع شده سکوت کردم هنوز از نزدیکی و لمسش می‌لرزیدم و او انگار اصلاً نمی‌فهمید!

بوی نارنگی | س.رهی

نصیبه چرا با این حال با این دیوانه تنه‌ایم گذاشت؟ نفهمیده بود!

چرا این جماعت همه طرف او هستند تا نتوانم حرف بزنم؟

او که اگر واقعاً بفهمد چه خبر است و مقصرش منم نمی‌داند چه می‌کند؟

او که حالم را می‌داند!

رفتارم را با خودش ندیده که با مهربانی‌ای غیرمنتظره از بیچارگی مثل یک دختر بچه گولم زد تا زبان باز

کرده درخواستم را بگویم و قدرت و جدیتش را نشان داده بفهماند توان مقابله ندارم

اگر بفهمد نگاه‌ها را چکنم؟

باز باید بی‌گناه یا فرار کنم یا نگاه‌ها و رفتارها را تحمل کرده دوباره پیشنهادهایی بگیرم که از شنیدن و

حس حقارت در آنها که از نظرشان شبیه به خیابانی‌های مفلوک شده‌ام که شغلشان مشخص است بمیرم!

شاید حتی پیشنهادی از طرف همین آدم بگیرم!

از سکوت ناتوانم در حال خروج با تمسخر گفت

- بخواب تا پس نیفتادی

نیم‌نگاهی به او انداخته با دیدن مونا بیچاره تر پلک بستم این دیوانه را در این اوضاع کجای دلم

بگذارم؟ از هراس رو به موت و حتی برایش ذوق می‌کنم! درحالی که نصیبه‌ای که جای مادرم بود با

اینکه حس می‌کنم چیزی نفهمیده نگاه‌ها و کلماتش با شیطنت همراه شده اما به خود اجازه‌ی دخالت و

به رویم آوردن نداده

- چرا سر کارتون نیستین؟

صدای دادش را مونا با پیچ کردن جواب داد نمی‌شنیدم چه می‌گویند اما می‌توانستم حدس بزنم مونا

در حال آزرده‌ن آوست

مونا بیشتر از من به درد این مرد نمی‌خورد که برایم ذوق می‌کرد؟

با فریاد دوباره‌ی مدیر از جا کنده شدم مونا سریع در را به سمت خود کشیده بست بغضی که نگاهش داشته بودم شکسته شانه‌هایم تکان خورد دستهایم بیچاره روی صورتم نشست

کاش این آدمهای مرفه‌ی بی درد درک کرده حالم را می‌فهمیدند. کاش می‌دانستند زندگی و غم و درد و مشکلات همه یکسان نیست. توان همه یکسان نیست. من مثل آنها بیخیال میان خوشی‌های زندگی غوطه‌ور نیستم که از سر خوشی زیاد دنبال فرار یا رفتن و نپذیرفتن احساسی باشم که هیچ صداقتی در آن نمی‌بینم. کاش می‌دانستند دیوانه‌ای به جان زندگی‌ام افتاده در تلاش است آبرویم را حراج کرده و به خاطرش خودم را مقصر نشان دهد. کسی که چند روز است اضطراب و استرسم را به خاطر حال مدیر که ممکن بود کارش به جای خوبی نرسد و به این سادگی خوب نشود را با تهدیدهایش بیشتر کرده حالا تنها راه نجاتم رفتن از اینجا است اگر بخواهم حرفم اینجا هم مثل شهر خودمان نقل مجالس پر زرق و برق و بی هویتشان نشود

سینه‌ی دردناکم را ماساژ داده برخوردارم حالا که اجازه نمی‌داد بروم باید کاری می‌کردم هرچقدر هم دیوانگی یا مزخرف به نظر برسد یا با برخورد و برداشتش که افکارش را نشان می‌دهد فکر کند به او توجه کرده‌ام یا حتی فکر کند به خاطر تشر و داد زدنش از رفتن پشیمان شده‌ام

قدم از قدم برنداشته بودم که در باز شده مونا داخل آمده محکم بستش با نیش باز و چشم‌هایی براق که می‌گفت حسابی از خجالت او در آمده گفت

- گیر عجب چیزی هم افتادی دختر مگه به این سادگی ول می‌کنه!

بی اختیار از برداشتم با حالی که داشتم و حرفهای مدیر چانه‌ام لرزیده دوباره بغضم شکست، با حق حق بی صدایی روی تخت افتاده دستم روی دهانم نشست

کنارم نشسته سینی دستش را به عقب هل داد

- عه! چته بابا... همه واسه همچین چیزی خر کیف میشن تو نشستی گریه می کنی؟

تم را تکان داده حرصی از او که ویرانم کرد و رفت با مثنی به بازو زدمش بغضم صدایم را تیز کرده بود

- بس کن... نمی بینی حال و روزمو؟

بیخیال گفت

- خاک تو اون سرت! حال و روزت چشمه؟ زدی اعصابشو با بیل زیر و رو کردی انداختی به جون من طلبکاری؟ کم مونده بود آتیشم بزنه خونمو گردن می گرفتی؟

ناگهان با صدای بلند خندید! نمی شناختمش و نمی دانستم به قول خودش کسی را در دلش دارد فکر می کردم مثل بیتا به قصد شنیدن مدیر صدایش را بالا برده

- ولی چقدر قیافه اش بهتر شده بودهاا.. سرخ لبو.. آتیشی.. سوزان.. آخی بیچاره رییس

گریان و درمانده نگاهش کردم مکث کرده شانه هایش بی صدا تکان خورد

- ولی حقشه! اینکه انقدر به همه گیر میده باید گیریه ناناژ مثل تو بیفته که به هیچ صراطی مستقیم نباشه

هر جمله اش بیشتر درمانده ام کرده شدت گریه ی بیچاره ام بیشتر شد

شانه هایم را گرفت

- خب حالا.. چته؟ چی گفتم مگه؟

از سکوت ام ادامه داد اما با تمسخر، وقتی از نظرش او مورد خوبی بود!

چرا نمی فهمید برای من خوب نیست که زندگی ام بدتر از جهنمی می شود که هست او دقیقا شبیه به همان مردهاست! می شود طعمه ی جدید من و من بی آبرو می شوم کسی که از شهرش که به چیزی نرسید کوچ کرده جای دیگر طعمه ی خوبی یافته!

- چقدر بهت گفتم این آدم یه چیزیش هست نذار به حساب دوستیش با برادرت؟! چقدر گفتم من این جنسو بیشتر از خودشون می شناسم این آدمو که چند ساله کم تو دفتر بابام ندیدمش بیشتر از بقیه! اصلاً غرور و تعصباتش اجازه نمیده کسیو نگاه کنه! از کی بهت گفتم هی گفتی خجالت بکش؟ هی گفتی داداشم میگه قابل اعتماد، منظوری نداره، مسئوله، نگرانه، منحرف نباش، چشمت می گفت حس می کنی ها! فقط می خواستی اشتباه باشه که به روی خودت نیاری منظورشو فهمیدی!

دستی به بازویم کوبید

- بیا... اینم منظورش خوب شد؟

گفته بود.. بارها گفته بود.. از روزهای اولی که آمده بود و من فقط برای بدبین تر نشدن، برای اینکه فکر می کردم موفق به رفتن می شوم و به عنوان اولین مردی که کنارش احساس امنیت کردم و نگاه بدی نداشت خاطره می شود بی توجهی کردم...

برای اینکه به حس مرصاد بیشتر از حس خودم اعتماد داشتم که بیش از چند سال کنار او دوام آورده بود بی توجهی کردم.. تا برادرم و او که چند بار کمک کرده بود را نیازم یا حرف و حدیثی که مرصاد هم روزی گفت پیش نیاید و بروم

اما حالا تمامش همان شد که مونا بارها با شرارت گفت و من به نا امید شدنش خندیدم و درباره ی یک مرد از جنس او برای اولین بار کنار کسی به غیر از مادرم شوخی کردم...

کنار دختری که با همه به یک شکل برخورد می کرد و انگار غرور، جنسیت و برداشتشان اصلاً برایش مهم نیست شرارت کردم

دختر راز داری که یک روز میان ترسهایم چیزهایی فهمیده گفت اگر کسی آزارم می دهد باید به برادرم بگویم

"به داداشت بگو ملیح! مرده بعداً بشنوه یا بفهمه ممکنه بهش بربخوره و از کوره در بره! تو که داداشت مثل داداش من نیست که عرضه جمع کردن خودشم نداشته باشه بابات جمعش کنه!"

نمی دانست به مرصاد هم نمی توانم بگویم.. او یک بار باور کرده بود و تا حالم را ندید نفهمید! حالا طرفم رفیق اوست که همه قبولش دارم... با شهرتم چه باید بکنم؟

برادرم باور نکند و طرف من باشد هم باز نمی توانم به او بگویم! آبرویش می رود.. کارش را از دست می دهد.. تلاش می کند درستش کند و شاید زندگی خودش هم مثل دفعه ی قبل زیر و رو شود و مدیر هم مثل پدرم از محل زندگی اش براندش

- بین چه گریه ای می کنه؟ نمی شناختمش فکر می کردم دستش خطا رفته اینطوری ترسیدی و هول کردی! بغلت که نکرد؟ یا مثلاً زوری بخواد اینجا که کسی نیسه...

- هیــــــــن....!

از هین کشیده و نفس بُرم خندید

- آهان.. همینه! دیدی چیزهای بدترم هست که اگه خدایی نکرده بشه بخوای بترسی و غصه شو

بخوری؟ بابا این آدم نجسبِ مغرورِ از خود راضی درسته کفر آدمو در میاره با رفتارش ولی آدم بدی نیست! قسم می خورم هرگز قرار نیست ظلم کنه که تو اینجوری واسه خاطر احساسی که ازش سر بسته حرف زده اسپند رو آتیش شدی! کاری بهت نداره و نداشته.. شخصیت داره.. شعورش می رسه..

می فهمه.. فقط حرفشو زده هوا تو هم که داره لامصبِ خوشتیپ چرا انقدر اذیتش میکنی و پس میزنی؟ مشککش چیه؟! اصلاً بگو بدونم چی شده که اینطوری داد میزد و گریه می کنی؟ اینطوری پیش بره همه می فهمن ها؟ همین الانشم پیچ پیچ ها شروع شده بفهمن که دیگه هیچی!

سکوت کردم. اگر هزار بار هم حرف زده هزار سال توضیح می دادم وقتی میان معرکه نبود نمی فهمید

بوی نارنگی | س.رهی

صورت‌م را پاک کرده با بغضی سنگین که هنوز همانجا بود و راه نفسم را بند آورده به این سادگی نمی رفت ایستادم، لرزان با صدای ضعیفی گفتم

- میشه یه خواهشی بکنم؟

ایستاد

- جونم؟ چیکار کنم؟

صدای بغض دارم آزار دهنده بود

- میشه.. مثل همیشه رازدار باشی؟ میشه اینها که گفتی.. حرفایی که زدیم.. چه به شوخی.. چه جدی..

کسی نفهمه؟ نمی‌خوام حرف در بیاد و یهو.. برسه به گوشش! همین پیچ‌هایی که میگی بسمه..

نمی‌خوام.. فکر کنه من...

دستهایم را گرفت

- خب فکر کنه! بفهمه! چی میشه؟ مگه نمی‌خوای بهش فکر کنی؟

- مونا...؟!؟

- بله؟! گیرم بهت مستقیم نگفته باشه.. با این حال و روزی که داری.. با این رفتاری که داره یعنی

همین روزها صداش در میاد دیگه!

دستش را به شدت تکان دادم

- چرا نمی‌فهمی؟ نمی‌خوام صداش در بیاد.. من نمی‌خوام.. نمی‌خوااام

نگاهش بین چشم‌هایم جابجا شد

- چرا نمی‌خوایی؟ نگاه به دک و پوزش نکن آدم صاف و صادق و حتی گاهی ساده‌ایه!

نگاه گرفته مستاصل عقب رفتم اما دوباره جلو آمده دستم را گرفت

- بهم بگو... به یکی بگو خودتو راحت کن! حالت اصلا خوب نیست.. از چی می ترسی؟

با مکث گفت

- ملیح... تا هر وقت بخوای راز دار می مونم فقط بگو شاید تونستم کمک کنم؟

با وجود دلهره و استرس شدیدی که داشتم حالم از حرف زدن با مونا بهتر بود دم عمیقی گرفته ضربه‌ای

به در اتاقش زدم

- بفرماید

کنترل را در دستم فشرده وارد شدم، وقتی ساعتی پیش در دستش دیدم دلیل ناگهانی بیرون پریدنش را

فهمیدم و دلیل سنگینی نگاه‌هایی که این اواخر حس می کردم

پشت میزش نشسته خیره به صفحه دستش روی کلید اعداد کیبورد تند تند حرکت می کرد نیم‌نگاهی

حواله‌ام کرده دوباره خیره‌ی صفحه شده گفت

- باید ازتون خواهش کنم کارتون رو بگین؟

معذب بودم از حرفی که می خواستم بزنم و تمسخر او بیشتر آزارم می داد اما نمی توانستم بروم دلم آرام

نمی شد

حتی اگر از او نفرت داشته باشم به خاطر نجات مرصاد و شغل خوبی که دارد، به خاطر کمکش برای

دیدن مادرم و بلایی که نمی داند مقصرش منم و سرش آمده و حتی ممکن است تمام زندگی اش بهم

ریخته به خاطر شهرت رستورانها و هتل‌هایش آبرویش برود و هرگز جمع نشود دینی به گردنم دارد که

نمی گذارد بیخیال نسبت به اتفاقی که ممکن است امشب برایش بیفتد از کنارش رد شوم و تا ابد عذاب

وجدانش را با خودم داشته باشم

بوی نارنگی | س.رهی

زندگی و کار مرصاد ارزشش را داشت.. زندگی برادرم نباید مثل من می شد

جلوتر رفته کنترل را روی میز گذاشتم نگاهش که از نزدیک روی صورتم نشست پشیمان شدم با

"ببخشید" آرامی عقب گرد کردم

خیره به کنترل لبخند کجی زد

- کارت همین بود؟

دلم می خواست از رفتارش با این اعتماد به نفس واضح جیغ میزدم

"نه ولی تو شعورشو نداری که کارم رو بهت بگم! برو بمیر غصشو من بخورم"

زمزمه کردم

- بله همین بود.. با اجازه

- صبر کن

برخواسته میزش را دور زد

- اصلیش چیه؟

گیج پرسیدم

- اصل چی؟

به کنترل اشاره کرد

- برگردوندنش کار فرعیت بود کار اصلیتو بگو؟

از مچ گیری های اخیرش حرصی گفتم

- کاری ندارم

این اواخر بارها نگران حالش به ناچار با بهانه‌های بیخود می‌آمدم تا حالش را دیده بفهمم بلایی جدید سرش نیامده و بلای قبلی کاملا از بین رفته! آنقدر که چندین بار با او تماس گرفتم و هر بار با رفتارش، با شرارتی که از چشم هایش می‌بارید به نفع خودش استفاده کرده گفته بود فهمیده نگرانم. حتی آخرین بارش در حضور مرصاد گفت

"دارم مهم میشم‌ها!"

قدم عقب گذاشتم هنوز لرز تنم از رفتارش در اتاق استراحت که تقریبا به من چسبید در تنم بود

با صدایی پر خنده انگار نه انگار که او بود که ساعتی پیش از خشم نفس نفس میزد گفت

- اگه نگوی و بری اولین کاری که بعد از رفتنت از این اتاق با من داری هرچی که باشه نشنیده رد می‌کنم. حتی اگه پای مرصاد و رفاقت یا مادرم و مادرت و نصیبه رو بکشی وسط!

متحیر نگاهش کردم واقعا با یک مرد سی و سه چهار ساله طرف بودم؟ یا پسر بچه‌ای سه چهار ساله؟
نفهم تخسِ زبان دراز!

دست‌هایش را روی سینه قفل کرده به میزش تکیه زد با پیروزی گفت

- می‌گفتی؟

کاش انقدر بی وجدان بودم که بتوانم بگویم

"وقتی آش و لاش دیدمت میگم چی می‌گفتم پررو! یه ساعت شده که گولم زدی بگم می‌خوام برم و بخندی؟ حالا به یه روش دیگه رو آوردی جای گول زدن تهدید می‌کنی؟"

بوی نارنگی | س.رهی

از تردید و تعللم که به خاطر حس شکست بود و نمی‌خواستم دهان باز کنم چشم تنگ کرد از میز کنده شده قدمی جلو آمد بی رودربایستی انگار که با خواهرش حرف میزند نه یک غریبه که می‌داند از او خوشش نمی‌آید جدی گفت

- وای بحالت اگه جرات کنی و بگی مرخصی می‌خواهی؟

نمی‌دانم چرا با این حال، با این ترسی که امشب برای حال او داشتم وقتی قصدش حال‌گیری بود دلم می‌خواست به حرص خوردنش بخندم؟!

خدا رحم کند دلیلش حرفهای آن مونا بی خیال بود که نه نعل را ول کرد نه دست از میخ کشید!

شاید هم هیکل مرد روبرویم که امیدوارم باز پیروز شود و اینبار بجای برادرم خودش را نجات دهد لب جویده سر به زیر شدم تا صورتم را نبیند

- نه.. نمی‌خوام

جلوتر آمد اینبار جدی بود

- پس چی؟

"فکر نکنی دیوونه شدم؟"

بعد از آن فریاد زدن این کوتاه آمدن و خواهش به اشتباه نیاندازدش؟

برای راحت تر عنوان کردنش از مرصاد شروع کردم

- مرصاد.. مرصاد رفته خونه

فکر کرد جمله‌ام سوالی بود

- آره معمولا کارش زودتر از ساعت کاری اینجا تموم میشه. نمی‌دونی؟

- سوالی نبود.. می‌خواستم برم اونجا.. می‌خواستم اگه...

بوی نارنگی | س.رهی

چشمهایش خشمی واضح گرفته جلوتر آمد میان حرفم حرص زد

- کسی باهاش؟

شوکه شدم از برداشتش! درباره‌ی برادرم چطور فکر می‌کرد؟

"مگه مثل توئه بچه سوسول منحرف؟"

مثل خودش طلبکار شدم وقتی برادرم همیشه طرف او بود

- معلومه که نه! این چه طرز فکریه؟ هر چقدر شر و شور باشه دیگه اهل این کارها نیست!

نگاه آرام گرفته و خندان شده‌اش حرصی ترم کرد

- با این برداشتتون واسه چی نگهش داشتین؟ واسه چی اولین چیزی که به فکرتون رسید بدترینش بود؟

مگه چیکار کرده؟

لب به دندان گرفته‌اش را ناگهانی رها کرده قهقهه زد.

برای دومین بار در حضور این مرد حس فرو ریختنی را تجربه کردم که از آن نفرت داشتم!

من مثل مادرم اشتباه نمی‌کردم. به مردی نزدیک نمی‌شدم که فکر کند سرتر از من است! آن هم کسی که

مثل قادر نه تنها خودش فکر می‌کند بالاتر است که بدتر از آن بقیه هم او را برتر می‌بینند

قدمی عقب رفتم با خشم خیره‌اش ماندم تا اگر چیزی حس کرده جدی نگیرد، با صدای مرتعشی که

مشخص بود چقدر از گرفتن حالم لذت می‌برد گفت

- خیلی خوب بود.. یکم حرصم ازش خوابید.. کاش خودش هم بود.. خوبه شرارت اون داداشت که

اینطوری ازش دفاع می‌کنی رو کم ندیدم! می‌دونی چند بار مچشو گرفتم؟ می‌دونی چند بارش کم مونده

بود...

میان حرفش پریدم خجالت می‌کشیدم از آنچه می‌گفت. از آنچه مشخصاً قصد گفتنش را داشت

بوی نارنگی | س.رهی

برادرم هر چه بود قابل تحمل تر از او بود. او که نمی دانم چرا حسم گاهی به او انقدر خوب است! حتی می خواهم کل کل کرده حرفم را بزنم اما ترس و اضطراب و آبرویی که به گند کشیده شده اجازه نمی دهد پذیرمش

- خودتون میگین شرارت! دیگه اینطوری که شما میگین نیست

صدایش هنوز می لرزید با منظور گفت

- نداشتی بگم که!

دیوانگی بود تلاش برای حرف زدن بی دردسر با او! به سمت در چرخیدم

- با اجازه

- حرفم هنوز همونه اگه اصل حرفتونگی و بری

درمانده برای اینکه خودش شروع کند و من درخواست نکنم گفتم

- گفتم که؟

ابرو بالا داد

- نه.. فقط گفتمی می خوامی بری خونه ی داداشت دیگه نگفتی....

سکوت کرد اما فهمید که اخم کرده پرسید

- با کی میری؟

نگاه گرفتم، بگذار فکر کند قصدم فقط خبر دادن بوده نه این که بخواهم همراهش باشم تا اگر به آن تهدید امشب در راه برایش اتفاقی افتاد و بلایی سرش آوردند بتوانم کسی را خبر کرده کمکش کنم. نه اینکه به او اصلا ربطی داشته باشد یا واقعا مسئول بینمش و از فهمیدنش بترسم

- ماشین می گیرم

بوی نارنگی | س.رهی

- پس چرا به من گفتی؟

"خر گیر کرده تو گل منم. با این پیله بودنت حق داره اون مونا کیف کنه فرصت بده دیگه! گفتم بخندی بد پیله"

ناگهان چیزی به ذهنم رسیده با تردید و البته نگرانی از برخوردش گفتم

- که بدونید فردا صبح ممکنه یکم دیر پیام.. مرصادو می شناسید شبهایی که دیر میره خونه فرداش سحر خیز نیست دیگه!

طلبکار گفت

- نه انگار جرات کردی و گفتی! پس مرخصی می خوای؟

بین از کجا به کجا رسیدیم

- کامل که نمی خوام.. زود بیدارش می کنم ولی ممکنه یکم با تاخیر برسم فقط برای خودم مرصاد که کارش ساعت نداره!

- نه

از "نه" ی محکم و جدی اش و رفتن! چرا اصلا حرفی از رساندنم نزد؟

جدیت دفعه‌ی قبلش به خاطر درخواست مرصاد بود یا شرارت آن نگاه را درست فهمیده‌ام و می خواهد خودم به زبان بیاورم تا شیطنت را با این هیکل چند برابر من از سر بگیرد؟ خودم باید بگویم؟

زمزمه کردم

- چرا؟!!

- چون فردا صبح همون داداشت که سنگشو به سینه میزنی یقه‌امو می گیره که چرا اجازه دادم این ساعت از شب تنها بری!

- پس چیکار کنم؟

دوباره دست روی سینه گره زده عقب رفته با تکیه به میز شانه بالا انداخته با شیطنتی واضح گفت

- نمی‌دونم.. تو می‌خواهی بری پس یه فکر دیگه واسه‌اش بکن! کسی رو نداری بتونم بهش اعتماد کنم و بگم برسوندت از شر داداشت هم در امان باشم؟

"مردک خبیث خوبه تحویلتم نمی‌گیرم پررو!"

مظلوم اما با بدجنسی در حالی که می‌دانم انتظار شنیدن چه چیزی را داشت زمزمه کردم

- معلومه که دارم! ولی خب گناه داره بابا طاهر این همه راهو بیاد و برگرده وقتی میشه با آژانس رفت سری تکان داده او هم بدجنس گفت

- عجب! یکم بیشتر فکر کن شاید کس دیگه ای داشتی که دلت براش نسوزه که هیچ اصلا مهم هم نباشه! تو فکر فرار کردن ازش هم باشی، قابل اعتمادم باشه راحت بشه ازش استفاده کنی، دیوونه هم باشه به روی خودش نیاره عمدی نمی‌بینیش! آخرش هم جای کرایه دادن واسه گرفتن حالش بهش بگو ماشینت بو میده اونم بشور!

ناگهان از نگرانی ادامه دادن حرف زدنی که به جای دیگری می‌رسید و خودش را بیشتر به من می‌چسباند حرفم را رها کرده خواهشی گفتم

- میشه منو برسونید که هم مرصاد گیرنده هم باباطاهر اذیت نشده؟ خونهٔ مرصاد به خونهٔ شما نزدیک تره تا خونهٔ خواهرم

صورتش ناگهانی بازتر شد نمی‌دانم چرا حتی حس کردم پوستش روشن تر شده چشم‌هایش می‌درخشد!

چند ثانیه خیره‌ام ماند بی اراده بود که "بخشیدی" گفتم

"درباره‌ام فکر بد نکن! تحویل نگرفتم که اینطوری خیره شدی؟ نگرانم، می‌ترسم، کاری ازم برنمیاد
اگه بفهمی! باید قبلش یکاری برات بکنم خودم به درک مرصادو بیچاره می‌کنی.. اصلا شاید خودت بی
آبرو بشی!"

خجول قدم عقب گذاشتم تا بروم فقط کار را خرابتر کردم. بی توجه به برخوردش زودتر از اینها باید
می‌رفتم. کاش پای مرصاد وسط نبود

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخته گفت

- ده دقیقهٔ دیگه دم در باش

لب‌هایم کشیده شد، با نگاهی دقیق ادامه داد

- به مادرت هم بگو با منی و می‌برمت خونهٔ مرصاد که اگر دیر کردی باهات تماس بگیرن خیالت
جمع باشه

سر به زیر عقب رفته با " ممنون " آرامی بی‌اعتنا به شیطنتش که رفتار دفعه‌ی قبل را یاد آوری کرد با
اضطراب از "ده دقیقه دیگر" به سمت در رفتم

صدای جدی‌اش وقتی "خانومی" را که همیشه با تاکید عنوان می‌کرد حذف کرده بود نگهم داشت
- ملیح؟

اخم کرده جدی تر از ساعتی قبل بود وقتی گفت

- هر زمان اینجا هر مشکلی پیش اومد می‌تونی روی من حساب کنی حتی مرخصی! ولی اگه یه درصد
بی‌خبر نیایی یا انقدر دیونه بشی که به هر دلیل موجه و غیر موجهی بری و دیگه برنگردی من می‌دونم
با تو! اینکه گفتم نمی‌ذارم بری رو جدی بگیر

چشمهایش تنگ شد

- شوخی ندارم بری مرصاد می‌مونه و حوضش که باید به خاطر تو هر جوری هست پرش کنه فهمیدی؟

سر تکان دادم

"دردم همین مرصاده.. کاش مرصادو بی من می‌دیدى... کاش قدرتشو نداشتى اذیتش کنی و راحت می‌رفتم"

تمام مدتی که در حال تعویض لباسهایم بودم زمانی که به نصیبه خبر دادم می‌روم، هنگامی که زودتر از ده دقیقه‌ای که گفت بیرون رفته دورتر از ماشینش که باز در خیابان پارکش کرده بود ایستادم تا کسی از رستوران همراه شدنم با او را نبیند از اضطراب زیاد روی پا بند نبودم

انگار حالم از وقتی در تنهایی با او حرف می‌زدم هم بدتر بود، ترس اینکه کنارش باشم و بفهمد و برایش اتفاقی بیفتد یا کسی را ببینم که می‌شناختم و از آبروی رفته‌ام حرف بزند تمام جانم را به لرزه انداخته بود

"چه غلطی داری می‌کنی؟ مثلاً به چیزی بشه چه کاری ازت برمیاد؟ ولش کن دیوونه! دیدی که از پس خودش بر میاد کمک لازم نداره"

آهی کشیدم با دیدنش که به ماشین نزدیک می‌شد جلوتر رفتم

در جلو را باز کرد لبخند زده گفت

- هنوز خرابین

تعلمم در سوار شدن خنداندهش

- سوارشو بو نمیده!

باید به این رفتار بی خیال و طعنه زنش با این شرارت واضح عادت می‌کردم، با تشکر کوتاهی سوار شدم در را بسته با دور زدن ماشین به سرعت پشت فرمان جاگیر شده راه افتاد

تمام حواسم همزمان هم به اطراف بود هم مرتب صفحه گوشی ام را روشن کرده چک می کردم. یادآوری آخرین کلماتی که با اضطراب و عجز خواندم اگر استرس زیاد این چند روز که مرتب تهدید می کرد درست به یاد داشته باشم می گفت امشب به خاطر تعللم در بازگشت به شهرم او تاوان می دهد! مردی که حتی روحش هم خبر ندارد اطرافش چه خبر است و اتفاقاتی که افتاده همه به خاطر حضور دختر آرام و ساکت کنار دستش بوده

«انگار قصد برگشتن نداری؟ صبوریمو با بی عرضگی یکی ندون دختر خوب! به نظرت امشب زنده می مونه؟ فکر می کنی همزمان حریف چند نفر بشه؟ کی اونو نجات میده؟ کسی رو مثل خودش داره؟»

- چیزی شده؟

صفحه‌ی گوشی را خاموش کرده آرام جواب دادم

- نه

- پس چرا انقدر اضطراب داری؟ خونه‌ی مرصاد خبریه؟

"حواستو بده به رانندگیت چیکار به من داری؟"

- نه چه خبری؟

نیم نگاهی به سمت انداخته دوباره میخ روبرو شد

- نمی دونم تو بگو.. انگار منتظر تماس و پیامی نه؟

- نه.. از سر بیکاریه

- از کی از بیکاری دستها می لرزه؟

"چطوری نگاه نمی کنی و می فهمی؟"

بوی نارنگی | س.رهی

- یکم خسته‌ام

پوزخند صداداری زده گفت

- خوب می‌پیچونی ولی باور پذیر نیست مونده تا مثل داداشت حرفه‌ای بشی که البته اونو هم من می‌فهمم

سکوت کردم وقتی انقدر مطمئن بود

"اگه طوری بشه می‌فهمی من می‌دونستم که انقدر نگرانم. خدا کنه سالم بمونی دیگه روم همیشه تو روی مادر و خواهرت نگاه کنم. درسته مشخصه سرت درد می‌کنه واسه دعوا و دردسر ولی اینم تابلوئه دلیلش منم وقتی من باهات بودم اتفاق افتاده"

با توقف ماشین سر چرخانده با دیدن ساختمان چند طبقه و چند واحدی محل زندگی مرصاد لبه‌ایم از حس اتفاقی که نیفتاد از هم باز شد. انقدر غرق فکر بودم که حتی نفهمیدم کی رسیدیم!

تا خانه‌یشان راهی نمانده بود می‌توانستم با تماس گرفتن به بهانه‌ی جا گذاشتن چیزی یا گم کردنش در ماشینش از خوب بودن حالش مطمئن شوم

دستم را روی دستگیره گذاشتم

- خیلی ممنون که...

قفل را باز نکرده دستوری گفت

- بشین تا بفهمم چه خبره!

گوشی روی گوشش بود که گفت

- سلام دردسر.. بیا پایین خواهرتو ببر بالا تاریکه تنها نیاد حال ندارم پیاده بشم

.....-

- حواست به منه؟! روبروی خونهات تو ماشین کنارم نشسته، رسوندمش طلبکاری پررو؟

چند لحظه سکوت کرده شاکی شد

- یعنی چی! چقدر سر و صداست؟ کجایی این وقت شب؟

.....-

- مرصاد می شنوی؟

.....-

- یک ساعت چیکار کنیم؟

.....-

- زهرمار... چشمت کور تماس می گیری هر جا بود میایی دنبالش جواب منم میدی

حرصی تماس را قطع کرده با اخم توپید

- واسه چی اومدی اینجا وقتی خونه نیست؟

نمی دانستم نیست! از حرفهای او فهمیدم.

چقدر این روزها راحت تر بودن با او برایم دردسر شده بود. چرا گاهی مثل این لحظه که انگار نگران

است کمتر از آبروریزی با وجود رفتار تندش مثل مردهای دیگر می ترسم؟

مسئله این نیست که باور کرده‌ام آدم خویست اما از تفاوت‌های زیادمان، مرفه بودنش و اینکه زورش میرسد نمی‌خواهم بپذیرم؟ یا مثل مرصاد نگران او هم هستم؟

چرا دودلم؟ از ترس آبرو یا می‌دانم هرگز برای من معجزه نمی‌شود؟

می‌دانم او با تفاوت‌های زیادش با من حتی اگر آن تهدیدها هم نبود به نتیجه‌ی خوبی نمی‌رسیدیم. ما
زیادی متفاوتیم

آرام جواب دادم

- نمی‌دونستم نیست

- چرا تماس نگرفتی؟

- خب... دیر وقت بود گفتم حتما خونه است

پوزخند زده ماشین را روشن کرد

- آره هست اما وسط مهمونی

ناگهان سرش به سمتم چرخیده عصبانی گفت

- ازش دفاع نمیکنی‌هااا

- چرا؟ مگه چیکار کرده؟ فقط رفته مهمونی دیگه

دوباره پوزخند زد

- مهمونی داریم تا مهمونی

مردد از حرفی که زد و دلم را بیشتر از حال و اوضاعم خالی کرد پرسیدم

- یعنی چی؟ مگه چطور مهمونی‌ای رفته؟ اصلا شما هم که نمی‌دونستین مهمونیه از کجا می‌گین؟

نگاهم کرده با تمسخر آبرو بالا داد

- چند ساله ندیدیش این یک.. می شناسمش این دو.. صداهای خوبی از اونطرف نمی اومد این سه

نمی دانم چرا به نگاهش شک کردم

- اگه اینطوری که شما میگین بود جرأت نمی کرد جوابتونو بده که!

طعنه ام را به رفتارش گرفته پررو و با جسارت ادامه داد انگار خوشش می آمد بگوید زورم میرسد

- به اندازه من نمی شناسیش این چهار... آره جرأت نمی کنه ولی جرأتش برای وقتی بعدش خودم بفهمم

یا جوابمو نده کمتره

بیچاره پرسیدم

- صداهای خوبی نبود... یعنی چی؟

گرفته نگاهم کرده گفت

- واضح بگم یا همین که بگم صدای بلند موسیقی مزخرف، قهقهه های مستانه ی زن و مرد با هم، ازدهام

جمعیتی که انگار چسبیدن به گوشی و صدا میزنن مرصاد چی می خوری؟ چرا نمی آیی وسط؟ داغی

بشین.. کافیه؟

با دم بی صدایی دستم روی دهانم نشست

"وای خدا.. وای مرصاد.. وای.. حق دارم نگرانت باشم.. حق دارم بترسم.. چرا نگفتی تو رو اینطوری

هم می شناسه؟ این اگه بفهمه که دیگه نمی تونم نگاهش کنم. دیگه همیشه آبروتو جمع کرد. دیگه مگه

باور می کنه آدمی؟ مگه باور می کنه اون حرفها دروغه و من بد نیستم؟ بودن من آتیشت میزنه"

خشکم زده خیره به زانوهایم مانده بودم ماشین را به حرکت درآورده گفت

- اگه نمی ترسی میگم که نگرانش نباش درستش می کنم حواسم بهش هست. همیشگی نیست از دفعه ی

قبلش نزدیک به یه سال می گذره انقدر شلوغه نمی تونه تکون بخوره

- چرا باید بره همچین جایی؟

جوابی که داد سرم را به سمتش چرخاند واقعاً نگران مرصاد بود؟!

- قضاوتش نکن... آدمها هر کدوم یه جوری با مشکلاتشون کنار میان... فکر کن چون خیلی تنهاست.. گاهی خیلی هم خسته است.. گاهی هم چموش بازیه که بگه آخرش کاری که می خواد رو میکنه و ربطی به کسی نداره

جواب سوالی که در سرم بود را بی آنکه پپرسم در ادامه ی حرفهایش داد

- تنهائیشو تا جایی که به من رفیق مربوط بود و ازم بر میومد پر کردم، کاری برای چموش بودنش ازم برنمیاد زورمو زدم اصلاً هدایت پذیر نیست. ولی برای خستگیش فعلاً نمی تونم کاری بکنم هنوز داره یاد می گیره! برای یکی از هتل ها مدیر داخلی جایگزین می خوام اون ی که هستو باید جایگزین کنم. هر بار مرصادو فرستادم خرابکاریشو درست کرده گذش بیشتر در نیاد البته یه کار دیگه هم هست که باید ببینم چقدر میره جلو. اگه الان ولش کنم تموم زحمتی که کشیده رو حروم می کنه. می دونی چقدر ولخرجه که؟ یه روزم اگه مرخصی بگیره یه ماه ناپدید میشه و وقتی بر می گرده هیچی نداره که هیچ کارو هم یادش رفته اذیت می کنه.. هنوزم بعد از چند سال نفهمیدم یه بخشی از حقوقشو که اتفاقی فهمیدم هر ماه یه جا میده میره چیکارش می کنه! وقتی گفتم بسپار به من پس انداز یادت بدمم جواب درستی نداد چند ساله لو نداده

برای کمک به برادرم وقتی نباشم از نگرانی صادقی که در لحنش بود سرم را به سمت شیشه چرخانده شرمگین و آرام گفتم

- اون بخش رو تا چند ماه قبل می ریخت به حساب من.. الان دو قسمتش می کنه.. قسمت کوچیکترش میاد به حساب من که خودم حقوق دارم.. قسمت بزرگترش میره به حساب مادرم

بوی نارنگی | س.رهی

کم شدن سرعت ماشین می‌گفت حواسش به حرفم پرت شده. خجالت می‌کشیدم اما لازم بود بداند شده با تحقیر خودم.

شاید بفهمد منی که تا چند وقت قبل برادرم تمام خرجم را می‌داده چقدر با اوی متمول متفاوتم. او که می‌تواند مرصاد را با پولش بیچاره کند

سکوتش حواسم را جمع مسیر کرد

- کجا میریم؟

سرش مرتب به سمت من می‌چرخید و لبخند میزد از برداشتم خجالت زده گفتم

- باور کنید می‌داد به من.. الانم مادرم.. به خاطر دفاع ازش نگفتم.. دروغ نگفتم

لبخندش دندان نما شد

- می‌دونم. گاهی اصلا شبیهش نیستی صداقت صاف تو چشما ته. انگار خیلی درباره‌اش اشتباه نکردم با همه‌ی شرارتش آدم حساییه اهل خانواده است

لبخند زدم برای پرت کردن حواسم از جمله‌ی اولش مطمئن و محکم گفتم

- هست

سری به تایید تکان داده جواب سوال قبلم رو داد

- میایی خونه‌مون. قرار شد بیاد اونجا دنبالت. بیا ببین چطوری از خجالتش در میام ها؟

هول از دیدن مادری که دفعه‌ی قبل خوب فهماند یادش هست پسرش را به چه چیزی تشبیه کرده‌ام اما رفتارش صمیمانه و با محبت بود و از شرم آبم کرد گفتم

- لازم نیست منتظر می‌مونم تا مرصاد بیاد

اخم کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- کجا اون وقت؟ وسط خیابون؟

خجول جواب دادم

- دیر وقته

صورتش باز شد

- مادرم تا من نرم یا خبر ندم نمیرم نمی خوابه.. امشبم ساسان میاد خونه شلوغه

سینهام تیر کشید... روزهای اولی که مرصاد رفته بود هم مادرم شبها نمی خوابید... طول کشید تا آرام شود

ابرو بالا دادم گیجی ام را فهمید

- داداش بزرگه است.. دکتر ساسان کشاورز... پسرِ دوستِ پدرم که از نوزادیش قبل از من شد پسرِ پدر و مادرم و برادرم

حس کردم توضیح مختصر اما مفیدش به خاطر آشنایی من با خانواده اش بود

برای اینکه بگویم از تو و خانواده ات دورم، معذب گفتم

- پس مهمون دارن درست نیست

با صدایی بلند خندید

- مادرم تو رو هم مهمون حساب نمی کنه ساسانو با اون زنش دختر عموی چشم سفیدم مهمون حساب

کنه؟ درسته شلوغن دیر به دیر میان ولی عمرا مهمون حساب نمیشن وقتی منو هم می خورن

- بیخشید.. مزاحمتون شدم

با لبخند جوابی داد که ساکت کرده نفسم را حبس کرد

- مزاحمتت حال خوبی داره.. آدمو آروم می کنه

بوی نارنگی | س.رهی

سرم به سمت شیشه چرخیده نگاه گرفتم

"ولی خودمو بیچاره کرده. همیشه مثل روزهای اول فقط اخم کنی؟ همیشه منو هم مثل بقیه ببینی؟ همیشه قبل از اینکه بفهمی آبرو ندارم ولم کنی که کمتر دلم برای حال و روزم بسوزه؟"

بین او و در باز حیاط خانه‌ی بزرگشان ایستاده به ساختمان زل زده بودم صدای بلند موسیقی درجا خشکم کرده بود

پر منظور نگاهش کردم. مرصاد به آن مهمانی‌های ناجور رفته بود یا در خانه‌ی آنها مهمانی بود؟! با "نچی" کلافه گوش‌ی از جیب بیرون کشید

- شانس که نیست همین میشه دیگه.. صاف می‌خوره وسط حالت

چند ثانیه بعد در حالی که در را پشت سرم می‌بست صدای معترضش بلند شد

- سلام دورت بگردم باز ساسان اومد سحر دیونه شد؟ بگو کم کنه صداشو مهمون داریم

چند لحظه بیشتر طول نکشید که قامت سیمین خانوم در حالی که گوش‌ی بی سیم دستش بود در ورودی ساختمان ظاهر شده با لبخندی روشن از دیدنم گفت

- سلام عزیز دلم خوش اومدی.. چی میگی غرغرو؟ مهمون کجا بود دخترم صاحب خونه است.. بیا عزیزم بیا تو اونجا وانستا عادتشه غر بزنه

صدای پچ پچ خندان مدیر که هم قدم شد حواسم را از نگاه درخشان زنی که رفتار دوستانه و خودمانی‌اش می‌گفت آشنا ترینم و انگار سالها بود می‌شناختمش پرت کرد

- گفتم مهمون حسابت نمی‌کنه دیدی؟ ولی در عجبم چیکار کردی که تو که هستی منو تحویل

نمی‌گیره؟ جواب سلامم هم نداد

صورتتم گر گرفت از شرارت کاملاً مفهومش "بخشید" آرامی گفتم سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم تا از او فاصله بگیرم

معذب بودم از تنهایی‌ام، از نبود مرصاد، از اوایی که حتی این اواخر در حضور مرصاد هم راحت بود

"همینو کم دارم که جلوی چشم مادرت هم شرارت کنی"

- سلام ببخشید مزاحمتون شدم

جوابم را با روی خوش داده از مرصاد پرسید که به جای من مدیر با یک من اخم از قراری که گذاشتند

و می‌آید گفت

همراه با مادرش وقتی حس می‌کردم او از پشت نه تنها به مادرش که به من هم چسبیده وارد شدیم

صدای موسیقی بلندتر شده صدای جیغ‌های کودکانه و خنده‌های بلند هم به آن اضافه شد

نگاهم در سالن بزرگ خانه‌یشان چرخیده روی تصویری مبهوت ماندم! خواهرش سحر وسط سالن همراه

با ریتم موسیقی با حرکاتی که بیشتر شبیه به حرکات ورزشی بود تا رقصیدن تنش را زیبا تکان میداد

وقتی سه قلوهای شیرینی که تنها یک بار با هم دیدمشان اطرافش می‌چرخیدند و سعی می‌کردند

حرکاتش را مو به مو درست تقلید کنند و مادرشان سارا کنارشان ایستاده اگر اشتباهی می‌کردند همراهی

کرده صحیحش را نشانشان می‌داد

حرکت شخصی نگاهم را چرخانده به احترام دست دراز شده‌اش دست دراز کردم

- سلام خوش اومدین

در حال احوال پرسید سیمین خانوم معرفی اش کرد

- رها دختر خواهرم و برادر شوهرم، همسر پسر ساسان و مادری نوه‌ام... ایشونم ملیح خواهر مرصاد

نگاهم به دختری دو سه ساله که روی مبل ایستاده خیره به هیاهوی میان سالن دست زده جیغ میزد کشیده شد دختری که انگار شبیه به مادرش رها بود

- خداحفظش کنه

رها کوتاه جواب داده مخاطب ادامه‌ی صحبتش مدیر بود

- ممنون عزیزم.. عمو بچه‌ام منتظر تو بودا! نمیری وسط؟

مدیر لبخند زده بی آنکه جوابش را بدهد به سمت اتاقش رفت اما همسر برادرش دست برداشت

- باور کنم از لذت رقصیدن کنارشون می‌گذری اونم با عسل من؟!!

می‌رقصید! مدیر؟ با این هیبت؟!!

با این شخصیت که گاهی یک من عسلی که گفت برایش کم بود؟!!

نگاه خبیثی به همسر برادرش انداخته در حالی که وارد اتاقش میشد جواب داد

- باور نکن لباس عوض کنم میام. به اون دیوونه‌ها بگو یکم شل کنن حداقل وسطش به مهمون یه

خوش آمد بگن بفهمه اینجا خونه است نه دیوونه خونه

بستن در اتاقش با جیغ بلند پرسام که "خاله" گویان جلو آمده زودتر از همه دیده بودم توجه‌ی

جمعشان را به سمتم کشانده آرام گرفتند

تمام مدتی که جواب خوش آمد گوییشان را دادم لبخند زدم نگاه گرفتم و سعی کردم با احترام جواب

دهم حس بدی سینه‌ام را چنگ میزد... حس بدی شبیه به حسادت... شبیه به حسرت... نه با کینه که

همراه با بغض.

خانواده‌ی خوب و سرزنده‌ای داشت...

خانواده‌ای که حیف بود بخاطر پذیرفتن یک نفر به عنوان مهمان بهم بریزد و آبرویشان برود...

خانواده‌ای که به بهانه‌ی حضور برادری دور هم جمع شده از لحظاتشان نهایت استفاده را کرده لذت می‌بردند

خانواده‌ی آرامی که انگار خوشی‌هایشان کم نبود و به گفته‌ی مرصاد او را جایگزین پدری کرده بودند که نیست...

پدری که انگار هوای همه را دارد و همانطور که مرصاد می‌گفت کنار جدیتش برای خانواده‌اش همراهی خوب و گاهی شرور است که منتظرند بیرون بیاید تا دوباره پایکوبی کنند

خانواده‌ی من پدر داشت؟ از آخرین دورهمی خانواده‌ی من چند سال می‌گذرد؟

با خروجش از اتاق نگاه از او با آن چشمهای براق که زوم صورتم بود گرفتم دفعه‌ی اولی بود که پوشیده در لباسهای راحت خانگی می‌دیدمش

" انگار حق با کشته مرده هاته با هر لباسی جذابی "

از افکارم که روشنم کرد بی آنکه بفهمم ظاهرش توجه‌ام را جلب کرده لب‌گزیدم

چند ثانیه بیشتر از حضورش نگذشت که خواهرش سحر دوباره صدای موسیقی را بالا برده جمعشان به همان شکل و جنب و جوش قبل در آمد با این تفاوت که اینبار مردی درشت هیکل که حرکاتش تاییدی بر ورزشکار حرفه‌ای بودنش بود و می‌گفت در رقص هم سر رشته دارد همراهیشان کرده آتش جانشان را برای لذت بردن از زندگی پر حرارت تر می‌کرد

مردی که دیدنش در آن حال وقتی نمی‌فهمید خستگی چیست و با صدای بلند می‌خندید حیرت زده‌ام کرد

مردی که بی وقفه کنار خواهرش سحر با هماهنگی عجیبی رقصیده با گرد شدن چشمهایم از این مهارت دو نفره خبیثانه تلاش کرد و سارا را که انگار آرام‌تر از آن دو بود به تحرک انداخت

اما دست نکشید.. سراغ سه قلوها رفته آنها را هم که انگار حضورش برایشان انرژی بیشتر بود به تکاپوی بیشتر با جیغهایی بلندتر انداخت.

هر سه را به نوبت به آغوش کشیده با قدرت و حرصی ساختگی طوری رهایشان می کرد که با یک چرخش خندان روی زمین فرود می آمدند

مشخص بود که با اینکه پرسام مهارت کمتری دارد و بیشتر مراقبش بود اما هر سه تبحر خاصی داشته با دایی و خاله ی ریلکس و کمی دیوانه یشان هماهنگ بودند

ولی در اولین حرکتش که پارسا را به آغوش کشیده ناغافل رهایش کرد بی اختیار دستم به دهنم چسبید. جیغ خفه ای زده به مادرش که کنارم بود چسبیدم

شرارت نیم نگاه خندانی که به صورتم دوخت کاملا نمایان بود با صدایی بلند که به گوشم برسد رو به مادرش و رها که نمی دانم شوهرش چرا نبود وقتی او مهمان اصلیشان بود گفت

- توجیه اش کنید بفهمه از یه وجب بچه گول خورده شهادت جاهلانه داده. من فقط هم بازی ام آقا گرگه پرهامه

تلاشم را می کردم که آرام باشم و مثل سارا مادر سه قلوها که گاهی حتی وضعیت کودکانش را نگاه نمی کرد و با ما حرف میزد برایم عادی باشد و نگاهشان نکنم اما نمی شد.

دستهایم بهم چفت شده با عضلات منقبض خیره اش مانده بودم وقتی مادرش کنار گوشم با صدایی خندان از ورزشکار بودن پسر و دخترانش بر خلاف پسر بزرگش آقای دکتر حرف زده گفت در تلاشند به نوه هایش با شور و نشاط منتقلش کنند و هر بار جمع می شوند به لطف سرزنده بودن سحرش تقریبا وضع همین است

نگاهشان می کردم و سوالی در سرم می چرخید.

چرا حضورم او را ذره‌ای معذب نمی‌کرد؟ اینکه بخاطر دیدن آن ابهتش حالا انقدر دیوانه و شرور نبینمش؟ حتی انگار از نگاه وامانده‌ام لذت برده با جابه‌جا شدن بین خواهرانش که برای همراهی به آنها می‌چسبید بیشتر شرارت می‌کرد

اوج دیوانگی امشبش که باعث شد بی اختیار با تمام حیرتم با صدا بخندم و همسر برادرش را که قربان صدقه‌ی دخترش می‌رفت همراهی کرده تمام اضطراب نهفته در دلم بخاطر امشب از بین برود زمانی بود که از جمع جدا شده دختر برادرش را از آغوش مادرش که انگار تمایزش را داشت بیرون کشیده گفت - جیگر عمو بیاد که بریم سر کلاس حالا که مامان هپلش وقتشو نداره

گیج نگاه می‌کردم که وسط سالن روبروی دختر برادرش که در برابر او واقعا فنچ بود ایستاده شروع کرد باورم نمی‌شد که در حال رقص یاد دادن به او باشد! دیوانه شده بود؟

از رفتار اطرافیانش می‌شد فهمید کار همیشه‌ی اوست.

او با این اخلاقش به مرصاد می‌گفت شرور و دیوانه؟

مرصاد چموش بود یا او که نگاه براقش انگار به من می‌خندید و می‌گفت

"حواستو جمع کن من روی دیگه‌ای هم دارم که لطف کردم وقتی تنه‌ایم نشونت ندادم"

دستهایش را بالا برده بهم چسباند

- دستها بالا عمو.. مامانو ول کن منو نگاه اون تو همه چی رد شده که دادیمش به بابات.. نوک انگشتاتو بچسبون بهم.. آروم بازش کن بیار پایین.. آهان.. گردنتو هم کج کن.. با ناز بیا جلو.....

دخترک زیبا، تپل و دوست داشتنی روبرویش تلاش می‌کرد هر چه بگوید را انجام دهد با آن لباس کوتاه و دامن چین چین که رانهای تپلی و سفیدش را پوشانده بود و موهایی که خرگوشی بسته، نسبتا بلند بود و تکان می‌خورد عجیب دل می‌برد

حرکاتش ذره ذره تند شده لحن حرف زدنش هم عوض شد

- آهان.. حالا شد.. بیا بیا.. پا عقب.. جان همینه.. برو عقب.. پیر بغلم

مشخص بود قبلا این کودک را به این کار وا داشته که زود هماهنگ شده با وجود پر از ایراد بودنش اما سرعتش را بالا برده به روش عمومیش که با حرکات کودکانه مخلوط شده بود می رقصید

چنان تمام حواسم مشغول به آنها شده با لذت تصاویر روبرویم از یک خانواده‌ی سر زنده را که هرگز ندیده بودم نگاه می کردم که هنگام سرازیر شدن مردی از پله ها که به خاطر صدای موسیقی بلند سلام کرد تنها گیج نگاهش کردم

رها با لبخند جوابش را داد

- سلااااام خوب خوابیدی؟

همانطور که به ما نزدیک می شد زیر نگاه خیره و مشتاق سیمین خانوم دستی پشت گردن مدیر زد

- مگه این با اون صدایش می ذاره؟ ول کن دخترمو مردک نمی خوام بشه مثل تو چهار سال دیگه آه همه دنبالش باشه

مدیر بی اعتنا فاصله گرفته در حالی که نفس نفس میزد گفت

- بدبخت از خودت که گذشته زنت می شینه فقط بربر نگاه می کنه. تو بیمارستانم که پرهام میگه هنوز

همون بداخلاقه. بذار حداقل چند سال دیگه آه دوماه پشت سرت نباشه که دختری مثل زنت

شوهرداری بلد نیست. چند سال شده همه‌ی کلهات سفیده؟

رها "روانی‌ای" پیچ زد.

مردی که باید می فهمیدم همان برادرش دکتر ساسان کشاورز است فقط لبخند زد کنار سیمین خانوم

نشسته مخاطب قرارم داد

- خیلی خوش آمدید. شرمنده به خاطر شرایط موجود درسته همیشه دنبال بهونه هستن ولی انگار

مقصرش منم

بوی نارنگی | س.رهی

شرمگین به خاطر گیج بودنم جواب داده از مزاحمتم عذرخواهی کردم لبخند زده گفت

- شما؟ سروصدا رو نمی شنوین؟ مزاحمت از این بیشتر... ساماااان؟

- هااا.. چرا میگن من غر میزنم تو پیشکسوت نیستی پیرمرد؟

ابرو بالا دادم فکر می کردم با برادرش مودب تر باشد ولی حتی زمان حرف زدن نگاهش نکرد و به تکان دادن دخترش مشغول بود

- جمعش کنید سرم رفت.. سحر؟ امیررضا الان میاد پایین

سحر در حالی که مانتوی جلو باز و شالی از روی مبل برمی داشت گفت

- لالایی بلد نیستی داداش؟ می خوابوندیش خب. همیشه این علی اکبری ضد حاله

علی اکبری که بود؟

سارا مشتت به بازویش کوبید

- گمشو.. حتما پرهام خوبه؟

چشمهای سحر برق زد

- نیست؟! ندیدی چه خوب همراهی می کنه نفس کم بیاری؟ شوهر توئه که مثل این آقای دکتر سیخ

میشینه. تازه دکتر جونمون که خوبه علی اکبری یجوری نگاهت می کنه انگار به خاطر رقصیدن می خواد

خفیات کنه بعد خودش میره با لشکرش تنهایی عشق و حال

با "اوه" بلندی روی مبل افتاد اما دست برنداشت سوت زده برای تشویق برادرش کف زده می خندید

- زود باشین.. آهان آهان تهشه.. الان امیررضا میرسه آغاز حکومت نظامی.. نفس های آخره عمه تکون

بده عمو گناه داره نگاه به هیکلش نکن زهوار در رفته است

هیچ تذکر و طعنه‌ای مدیر را متوقف نکرد حتی همراهی سارا و رها با سحر و جمع شدن سه قلوها که وسط دست و پایش می‌چرخیدند. حتی حضور امیررضا شوهر خواهرش، مردی که سحر به شوخی "علی اکبری" صدا میزد و هیکلش شبیه به او شاید کمی جمع تر بود

من جای او خجالت کشیده مرتب نگاه می‌گرفتم

این مرد بدتر از چیزاست که فکر می‌کنم. خدا می‌داند در خلوت و پنهانی‌هایش چه خبر است

با صدای زنگ آیفون سرچرخانده خیره به صفحه‌اش متوقف شد

- صدای اونو ببند

سحر از عصبانیت ناگهانی او سریع کنترل به دست شد

با عقب زدن دختر برادرش به سمت در رفت حواسم به حرکاتش بود که ناگهان عوض شده از آن

سرخوشی درآمده عصبانی شده بود

"خدا شفا بده روانی"

سیمین خانوم با گرفتن دستم گفت

- میدونی چی شده؟

- چی؟

- داداشت بود ملیح جان!

تازه مطلب را گرفتم با معذرت خواهی، نگران سریع برخاسته به سمت در رفتم.

این دیوانه درباره‌ی مرصاد هرگز رعایت نمی‌کرد خدا به داد برسد آبرویم می‌رود.

کاش حداقل در جمع ذره‌ای شبیه به آدم بزرگها باشند نه بچه‌ها

صدای پاهای پشت سرم را شنیدم اما از دیدن مرصاد که وسط حیاط می‌دوید و با پرویی خندیده مدیر را که از خشم نفس نفس میزد و با صدای بلند تهدیدش کرده قصد گرفتنش را داشت مسخره می‌کرد توجهی نکردم تمام حواسم پرت برادرم شد

شنگول بود. صورتش خندان و براق. اما نه درحالی که فکر کنی چیزی مصرف کرده. که اگر مصرف کرده بود نمی‌توانست اینقدر پر انرژی از دست مدیر فرار کند حتی اگر مدیر خسته باشد از جمعی که مخاطب قرارشان داد سر چرخانده نگاهشان کردم در طبیعی ترین حالت ممکن نگاه می‌کردند انگار بارها این وضعیت را دیده بودند

""مرصاد بیچاره‌ام با تو! یه ذره آبرو داری می‌کردی بیشعور""

صدای مرصاد شرمنده ترم کرد

- سیمین خانووم؟ قتل عمد رو نفس آدم تأثیر می‌ذاره‌ها چهار روزه دیگه یهو دیدین خواهراشو هم زد له کرد شوهرهاشون جنبه دارن؟

سیمین خانوم با لبخندی روشن جواب داد که حس مظلومیتی ساختگی به همراه داشت

- حسم می‌گه قصاصه پسرم اجراش لازمه و من نمی‌تونم دخالتی بکنم

سحر که صدایش می‌خندید طعنه زد

- شوهراشون غیرت دارن نه مثل تو گلابی که الان اومدی دنبال خواهرت و معلوم نیست چه غلطی

کردی که باز کفریه عیش و نوشمون رو هم زهرمون کردی

مرصاد به معنای "برو بابا" دستش را برای سحر تکان داده همانطور که حواسش به حرکات مدیر بود و می‌گریخت نفس زنان شوهر خواهرش را مخاطب قرار داد

- امیررضا... بچه هاتو نمی‌بری؟ نگران تصویری باش که می‌بینن.. بیا بگیرش مرد حسابی.. از الان جز

ارازل واوباش نشن مثل داییشون

امیررضا کفری دستی رو صورتش کشیده جواب داد

- شعور حرف زدن که نداری حداقل سرعت رو ببر بالا زمین گیر نشی حوصله ندارم پیام پایین نداشتی جمع کنم

مرصاد نا امید اما خندان "بی شرفی" لب زده ساسان را نگاه کرد که انگار تازه دیدش

- بـه آقای دکتر!... سالمی؟ ظالمی؟... خرج و مخارج درمان کم شده و ایسادی نگاه می کنی؟ من جای شما تو اون هتل رستورانها جون می کنم و الان جونم در خطر رضایت نمیدم! نیفتی دنبالم.. این هر چی شده از تو یاد گرفته بزرگترش تویی

- سالمه.. ظالم اون رئیس بدبخته که وضعش اینه آخر شبی! از اونور نرو بیچاره می گيرت گیر میکنی پشت ماشین

دکتر ساسان به حرف همسرش رها بیصدا خندیده گفت

- نه ولی جنازه لازم دارم یه جوری تیکه پاره شو نشه با وصله پینه جمعیت کرد. شناسایی هم نشی برخلاف بی خیالی جمع مدیر چنان خشمگین بود که دستش می رسید مرصاد را می کشت. به این می گفت حواسش بودن و از خجالتش در آمدن؟

تنها کسی که انگار مثل من که نه ولی با خیره نگاه کردم و دیدن حال و روزم کمی نگران شد سارا بود در حالی که کودکانش فکر می کردند بازیست خندیده دست می زدند و دایی یشان و گاهی مرصاد را تشویق می کردند

- چی شده سامان؟ آقا مرصاد چیکار کردی؟ وایسین حرف بزنی خب... چه خبره مثل خروس جنگی! سامان مهمونه ها حواست هست؟

وقتی هر کدام بیخیال در جواب سارا چیزی گفته می خندیدند تمام حواس من با ترس به لرزیدن گوشی میان دستم و پیام دوباره ای بود که دریافت کردم و به سرعت پاک شد

«ترست از جسارتت توی همراهی کردنش معلومه. بجنب با عشقت خداحافظی کن و بیا اگه می‌خوای سالم بمونه و به زندگیش برسه. اگه می‌خوای شهرتش رو به گند نکشم بجنب»

(سحر)

سرم را پایین گرفته لبهایم را بهم دوختم تا صدای خندیدنم را آزاد نکنم، اما تنم به شدت تکان می‌خورد سامانی که بیچاره روی مبل نشسته تیز پرهام و امیررضا را نگاه می‌کرد خوشش نمی‌آمد بی ادبی کنم وگرنه حتما در این حرکت لذت بخشی که امیررضا زده پرهام مثل همیشه شعله ورش کرد تا برادرم را آزار دهند شرکت می‌کردم، آن هم در خانه‌ی پدرشان که می‌دانند سامان دست بسته است و به خاطر حضور بزرگترها مخصوصا دکتر کامران پدر همسرم که احترام زیادی برایش قائل است سکوت کرده جوابشان را نمی‌دهد

بیچاره ملیح که مشخص است حتی سامان را نگاه نمی‌کند و اگر تنها از ظاهرشان هم مقایسه کنیم حتی بهم نزدیک هم نیستند و آنها به خاطر آزار سامان از او مایه گذاشتند.

دختری که بسیار مظلوم و آرام است و برخلاف برادرش حتی چند شب پیش نزدیک بود از ترس حرکت سامان سگته کند که هیچ کس نفهمید دلیلش چه بود و چرا قصد ادب کردن مرصاد را داشت و بی توجه به مهمان بودنش، بی توجه به حرفهای بقیه تا وسط حیات یقه‌اش را نچسبیده ضرب شصتی نشانش نداد و کشان کشان به اتاقش نبرد ولش نکرد! در حالی که مرصاد با اینکه سامان را خوب می‌شناخت فقط با شرارت می‌خندید

صدای بلند امیررضا دوباره خنداندم

- دیگه دست به یقه شدنت با داداشش زیادی بود سامان جان! همه‌ی اخلاقاتو که نباید یه جا نشون بدی مرد حسابی. ما دوتا مرد گنده یهو یه جا یه شب دیدیمت گر خریدیم اون دختر بچه‌ی مظلوم که دیگه هیچی. کم مونده بود سخته کنه! نمی‌فهمید طرفش رقاصه! بزنی بهادره! جز ارازل و اوباشه! مرد خونه‌است یا هم بازی داداشش؟ برادر من یه ندا می‌دادی بهت کمک کنیم خب! بهت بگیم چیکار باید بکنی دیده بشی تا اینطوری آبروریزی نکنی. هر چی باشه تجربمون از تو بیشتره با یه برادرزن در افتادیم ده تای مرصاد بیشعور و نفهمه. حالت می‌کردیم چیکارش کنی و کجا دست بذاری سوز داشته باشه جای تو اون دنبال کنه بفهمه خواهرشو می‌خواهی

سری به طرفین تکان داد با نهج نهج مسخره‌ای اضافه کرد

- نهج نهج.. بی تجربگیت عروسو پروند. شانس آدم حسابی هم نداری برو با همون درو دافهای کشته مرده‌ات فقط بگو دیگه اشتباه نگیرن که سارا سرشونو می‌بره

- خجالت بکش روانی جای بابای منی!

سامان کلافه از یادآوری دختری که با خانه تماس گرفته امیررضا را با او اشتباه گرفته بود اعتراض کرد. حالا که به غیر از آقا یاسر همسر رها خواهرشان کسی حضور نداشت و دستشان باز بود

پرهام با لحن لوسی جواب داد

- چرا... خوبه که؟ انقدر دوست دارم اینطوری میشی عاشقت میشم. فقط حیف دختر بچه است اگه نه فقط همین با اون داداشش به درد تو می‌خوره ما رو یادت می‌ندازه گولاخ

بی اختیار صدای خندیدنم بلند شد. هر دو مخصوصا امیررضا به عمد روی دختر بچه تأکید می‌کردند تا فقط یادش بیاورند چطور آنها را آزرده. آن روزهایی که تا هر دو را بیچاره نکرده بارها با طعنه و کنایه پستان نزد و زیر و رویشان نکرده نشناختشان با آنها کنار نیامد

- سحـــــر! تو واسه چی اینجا نشستی؟ پاشو برو کمک کن تنبل

بوی نارنگی | س.رهی

از تشر سامان صدای خندیدنم بلندتر شد

- واسه چی زورت به اونها نمی‌رسه گیرشو به من میدی؟ نسرین خانوم اومده که! راست میگن دیگه هم دختر بچه است هم کم مونده بود سخته کنه داداش من! کبوتر با کبوتر باز با باز! به کجاش می‌خوره اصلاً بتونه تو رو نگاه کنه که به خاطرش پریدی به داداشش تا اون..

- سحر...!

صدای بلند خندیدن پرهام و امیررضا از حرص خوردن سامان یکی شد

روی برگرداندم رخساره مادر پرهام را همراه با مادرم در حال خروج از آشپزخانه دیدم در حالی که آنها هم خیره به سامان می‌خندیدند

مادر به جمعمان نزدیک شده رخساره بانو به سمت اتاقشان رفته گفت

- سحر جان یه دقه میای؟

با اینکه نشستن در این جمع از حضور پرهامی که به خاطر خانواده و جمع شدن همه با نگاهی آرام حضور داشت را دوست داشتم اما از نگاه خشمگین سامان با کمال میل برخواسته دور شدم

آرام وارد اتاق شدم

- جونم مامان؟

روبرویم ایستاده در سکوت فقط نگاهم کرد ابرو بالا داده خندیدم با لحن لوسی گفتم

- می‌خوای دعوا کنی؟ داداشمه‌ها! اصلاً تقصیر پرهام بود. نه نه پرهام نه داداشش علی اکبری باید گوش اونو...

از بسته شدن دری که باز گذاشته بودم رو برگرداندم با دیدن پدر پرهام که وارد شده جدی نگاهم می‌کرد و رفتم

بوی نارنگی | س.رهی

پدرش طبقه بالا نبود؟!

جمع را رها نکرده رفت که کنار سارا و سه قلوها و یاسین پسر رها (دختر هم نامش با همسر ساسان) به

قول خودش بعد از مدت ها وقتی همه‌ی نوه‌هایش جمع هستند خوش گذرانده دوپینگ کند؟

"چه خبره که لذت دیدن شرارت سه قلوها رو کنار یاسین ول کردی پدر من؟"

- بشین بابا

رخساره بانو دستم را گرفته روی مبل گوشه‌ی اتاق نشستیم نگران پرسیدم

- چیزی شده؟

پدر تکیه به در زده دستهایش را پشت کمرش گذاشت

- تو بگو؟

- من! چی باید بگم؟

رخساره بانو مهربان و اما رک مثل همیشه گفت

- بگو چی شده که انقدر تو خودتی؟ چی شده که انقدر گرفته‌ای؟ چی شده که مادرت هم نگران شده؟

جملات رخساره بانو دلم را از جا کند اینکه با تمام تلاشم مادرم هم فهمیده و کار به آنها رسیده حس

خوبی نداشت.

پنهانی غصه خوردن بهتر از آشکارش بود

- با پرهام مشکلی داری سحرم؟

سوال پدرش با آن حس خوب نگرانی پدرانه‌ای که در آن بود بغضی که از سر شب با دیدن پرهامی که

به درخواست خانواده سر وقت آمده همه جا کنارم بود و سعی کردم پیش بزنم تا مثل همیشه حالا که

هست از لحظات خوبم نهایت استفاده را ببرم تا بعد در نبودش پشیمان نشوم بازگرداند

بوی نارنگی | س.رهی

بغضی که می گفت

"دیدی حتی اونها هم تغییر حالتو دیدن و فهمیدن ولی پرهام نفهمیده؟"

تلاشم را کردم اما حس کردم نمی به چشم هایم رسیده صدایم کمی گرفت

- نه.. ندارم.. نمی فهمم چی میگین!

پدر کمی جلو آمد. اخمش یعنی فهمید

- نمی فهمی یا نمی خوای بفهمی تا جواب ندی؟ می دونی نگرانی برای زندگی پاره تنت وقتی زور میزنی

دخالت نکنی و می بینی غصه داره یعنی چی؟

جوابی نداشتم فرصت حرف زدن با پرهام را نداشتم که هرگز نبود. درست نبود وقتی خودش نیست تا

دفاع کند و حتی شاید نمی داند و نفهمیده که انقدر بی خیال است یک طرفه درباره اش حرف بزنم

- من... نمی فهمم... آخه...

ناگهان در باز شده پرهامی که هرگز نبود درست در لحظه ی نیاز از راه رسید خندان و شیطنت بار گفت

- دیر شده عزیزان دلم! الان دیگه درست نمیشه که خفتش کردید. این منو هم مریض کرده خودش

خوب بشه؟

پدرش با اخم تندی گفت

- جدی باش پرهام.. بیا بشین باید حرف بزنیم چرا باید دخترم...

انگار پرهام حس کرد ماجرا چیست که برای فرار دیوانگی اش گل کرد سریع از کنارش رد شده با

کشیدن دستم بلندم کرد

با حالتی زار و ترسیده که خنداندم و خیره به صورت بشاش و جذابش چشم دوختم به خودش

چسباندم

بوی نارنگی | س.رہی

- به خدا زنمہ.. به کی قسم بخورم باور کنید زنمہ؟ عشقمہ جونمہ چی از جونش می‌خواین؟ ای خدا به داد برس! بابا من حریف همین نمیشم بچہ را کجام جا بدم؟ اصلا جا میشہ؟ ہیکلو چیکارش کنم؟ بہم بریزہ دیگہ نگاہم نکنہ کی پاسخگو میشہ؟ بابا این خودش ورزشکارہ الانم کلی بہ خود میرسم فقط نگام کنہ بعدشو چیکار کنم؟

بی‌اعتنا بہ صورت سرخ شدہی پدرش می‌خندیدم

"ہمین کارہا رو می‌کنی دلم نمیاد حتی بہت بگم چقدر دلمو لہ کردی بی‌معرفت"

پدرش حرص زد

- می‌تونی چند دقیقہ آدم باشی؟

پرهام ناگہان ساکت شد با چشمان تنگ گفت

- جدی میگی؟! یعنی زنمو جلو چشمت تو اتاق خفت کنم تا جایی ہم برم کہ باور کنی زنمہ؟

پدرش کہ خیز برداشت ہمراہ با خودش عقب کشیدم

- وایسا.. وایسا.. آدم عاقل مگہ ہمین کارو نمی‌کنہ کہ بگن آدمہ و نرمال؟ بابا بز باشم کہ باز مدعی

میشی زنم نیست!

ناگہان صدایش را بالا برہ لحنش عوض شدہ خیرہ بہ رخسارہ بانو خبیث شد

- عہ! باز گولم زد؟ فیلمہ؟ باز بھونہ است؟

پقی خندیدہ اضافہ کرد

- دلت تنگ زنتہ از زن من استفادہ می‌کنی دکتر؟ از سنت خجالت بکش مرد حسابی بابای منی من از

تو یاد می‌گیرم

- پرهاااااااا!!!

تشر رخساره بانو را من با خجالت جواب دادم تا گیر نکنیم.

پرهام کسی ست که باید کنارش باشم ولی وای اگه سامان بفهمد چه گفتم

- راست میگه دیگه.. همین بنظر میرسه!

پرهام با پیروزی پشت سرم ایستاده دست هایش دور شکم حلقه شد همانطور که عقب عقب می رفت گفت

- زمو بی دعوا و دردسر بدی ببرم به کسی نمیگم وسط مهمونی گروگان گرفتی تا دوش گرفتن دلت

که تابستون بوده گرمش شده رو قایم کنی. میگم باز می خواستی منو آدم کنی باشه پدر جان؟ خیلی

منصفانه است قبول کن که اگه نظرمو عوض کنم حیثیت برات نمی مونه ضرر می کنی

بی اراده قهقهه زدم و او قبل از رسیدن پدرش از در رد شده به هم کوبیدش

فکر می کردم به جمع خندانی که شلوغ شده رها و پسرش یاسین همراه با سارا و فرزنداناش به آن اضافه

شده بودند برگردیم اما به سرعت سمت اتاق مهمانی رفت که کنار پله ها بود و از وقتی همه فهمیدند او

برادر امیررضا است شده بود اتاق او و به هیچ روشی نپذیرفت از یکی از اتاقهای خالی بالا کنار اتاق رها

و امیرضا استفاده کند

اتاقی که روزها و شبهای زیادی را در آن کنارش بودم، اتاقی که در آن فهمیدم زمانی که برای نگه

داشتن خانواده اش تلاش می کرده با وجود توجهی رخساره بانو، نگرانی های پدرش، برادری امیرضا و

مهربانی های رها خواهرش چقدر همیشه تنها بوده

تنهایی که خودش را به خاطر کار مادرش و ازدواج مجدد پدرش و بهم ریختن این خانواده مقصر

می داند و همیشه تلاش می کند همه ی آنها از او راضی باشند.

تنهایی که هنوز بعد از چندین سال با آن حس کنار نیامده با وجود محبت بی دریغ و صادقانه ی همه، از

آن حس جدا نشده آنها تمام اولویتش هستند

کسی که تحصیلات، فرهنگ، تجربه کاری، شخصیت اجتماعی و حتی دیدن تجربه‌های زیاد دوستان و اطرافیانش که حتی آنها را راهنمایی می‌کرد در طرز فکرش درباره‌ی خودش اثر نگذاشته هنوز همان است که گاهی تلاش می‌کند خانواده‌اش فقط خوشحال باشند و کسی نمی‌داند جور روان مظلومش را که از نوجوانی به آن بی توجهی کرده منی می‌کشم که بیشتر از همه می‌شناسمش و می‌خواهم همه را برای او جبران کنم

جبران کردنی که اشتباه بود. آنهم با از خود گذشتگی بیش از حدی که پرهامی که خودش در از خود گذشتگی غرق بود نفهمیدش

از فشار تنش به دیوار اتاق چسبیده با شرارت از دیدن صورتی که در این حال برایش می‌مردم گفتم

- دلت تابستون بوده گرمش شده هوس دوش داره و انداختی گردن بابات؟

جوابم را بعد از نفسی که برید و لذتی که سوزشی را روی لبهایم به جا گذاشت داد

- اون که آره.. ولی دیدم زنمو چسبونده به دیوار گفتم چرا خودم نچسبونم وقتی انقدر باحاله و

می‌چسبه

با مکث اضافه کرد

- حالا چه خبر بود؟ قضیه بچه بود؟

فکر نمی‌کردم انقدر مستقیم به چنین چیزی اشاره کند وقتی هر بار اشاره‌ای کردم گفت صبر کنم و زمان

بدهم

اخمم بی اختیار بود مهم نبود مدتهاست به آن فکر می‌کنم و توجه نمی‌کند ولی انگار حتی پرسیدن آنها

برایش مهم است

- نمی‌دونم پریدی وسط اصلا وقت نکردن چیزی بگن

لبی بالا داده متفکر گفت

- هوم.. بنظرت نباید یه فکری براش بکنیم؟

بی حوصله هولش دادم وقتی می‌دانم آخرش به حالا وقتش نیست می‌رسیم و با افکار و احساسات این روزهایم بیشتر به این رسیده‌ام که واقعا وقتش نبود، بودن نفر سوم قرار نیست معجزه کند که فقط وضعیتمان بدتر می‌شود

- آره هر وقت فکرشو کردی خبرم کن

به سمت در رفتم اما مچم را گرفته با نگاهی که می‌گفت فهمیده نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنی لبخند به لب گفت

- چند وقتیته بهش فکر کردم و چند روزه می‌خوام بهت بگم

گیج و متعجب پرسیدم

- چی می‌خوای بگی؟

دوباره جلو آمد اینبار به در چسبیدم

- گفتنش که فایده نداره امشب باید عملی بهت نشون بدم.. تا ابد که همیشه بچمون با من باشه بالاخره باید بدمش به تو بزرگش کنی؟ با من باشه کوچولو میمونه شب میدم به تو یکی مثل سامان تحویل بده باشه؟

از شیطنتش که می‌گفت جدیست و واقعا تصمیمش را گرفته با صدای بلند خندیدم سریع دست روی دهانم گذاشت

- هیس.. به فکر خودمون نیستی به فکر ننه بابام باش که الان سامان میره آب اینجا رو هم قطع میکنه تا صبح تو اتاق میمونی! یه پسر خفنم بهم بده که سامان هم حریفش نشه باشه؟ دیدی که چیکار می‌کنه با سه قلوها؟ امیررضا دیونه شده گاهی هر چی میشه میگن دایی گفت

نتوانستم.. بلند خندیدم.. نفسم از شوکی که وارد کرد بند آمد دستش را برداشته جایش را لبهایش گرفت
انقدر تند و سخت که از درد خنده‌ام بند آمده ضربه محکمی به پهلویش کوبیدم
- آآخ..

دم بلندی گرفتم

- روانی آدمم نه عروسک!

سریع روبروی آینه ایستادم

- ورم کرد که.. چطوری برم بیرون؟

دست به دستگیره گذاشته صورتش از درد جمع شده پهلویش را ماساژ میداد خوب می دانست با وجود
رعایت تمام اصول زن و شوهر بودنمان، رعایت مواردی که شاید گاهی بیش از خودم به او مربوط باشد
اما اجازه نمی‌دهم زورش را به رخم بکشد و تا نخواهم به کاری مجبورم کند! مخصوصا که می دانستم
برخلاف من که عصبی شده عضلاتم مثل سامان به کار می افتد او در این مورد دست از پا خطا نکرده
لطافت جنس زن برایش اولویت است مگر از خود بی خود شده متوجه نباشد

- همینطوری که من با پهلویش شکسته و یه وری میرم... آآی

تا در را باز کرد جلو پریده بستمش

- کجا میری؟

خندان اما نالید

- میرم به سامان شکایتو بکنم! چقدرم هر بار میگه به من جواهر داده بذار تنمو ببینه بفهمه برعکسه از
دست بزنت جای سالم ندارم
- بیخود می‌کنی شاکی منم

بوی نارنگی | س.رهی

- چرا؟ داشتم از حقم استفاده می کردم!

- به زور؟!؟!!

- آآآی خدا.. اگه زوری نبود که صدات قطع نمیشد.. الانم داداشت و بابام جفتشون وسط اتاق بودن..

آآآ... ضربشو هم کم نمی کنی بی معرفت

تازه دلیلش را فهمیده دلم برایش سوخت انگار خیلی محکم زده بودم

- پرهاااام.. خوبی؟

سر بالا انداخت

- نج..

- اذیت نکن می دونی کفری میشم

- پس باج بده

- پررو.. چی می خوای؟

با شرارتی واضح گفت

- ماچت کنم همونطوری که.. آآی.. می کردم و نداشتی ادامه بدم.. شب هم باید اساسی منتظرم باشی

شاید یادم بره

حرصی اما با لبخند و بی ادب وقتی با وجود مخالف بودن با این روش این دیوانه را می پرستیدم و

خواسته اش اولویت بود گفتم

- مرتیکه ی دو دوزه باز هوچی.. جهنم و ضرر بیا جلو

دندانهایش نمایان شده قبل از هجومش گفت

- این دفعه بزنی نمی گذرماا صاف میذارم کف دست سامان وسط رابطه‌ی عاشقانه بی تربیت میشی..
تو این مورد از بی تجربگی نتونسته خوب روت کار کنه

خندیدم، پذیرایش شده با تمام سختی‌اش صبر کردم تا آرام شود اما سرش را که عقب کشید و دست از
دو طرف صورتم برداشت شوکه‌ام کرد

چشمهایش می‌خندید همان صورتی بود که برایش می‌مردم

- آخیش.. خیلی وقت بود دلم می‌خواست به تلافی اون شب که داغ بودم درد داشتی این لباتو بهم
بدوزم. چه لذتی هم داشت گول زدنت. راستی خیلی محکم نزدی‌هاا خوبم ولی روی شب حساب

می‌کنم زیرش نزن

- خیلی نامردی...-

با خروج سریعش از اتاق وقتی دستم را می‌کشید حتی فرصت تلافی کردن نداد. در حالی که به سرعت
به سمت سامان می‌رفت پیچ زد

- سرتو بنداز پایین عذبه خدا رو خوش نیما. نگاه به هیكلشم بکنی می‌فهمی چقدر سخته اگه آمپر
بچسبونه

لب گزیدم تا نخندم

- بی شعور..

سریع کنار سامان نشسته کشیدم

- بشین بلای جون!

سمت دیگرش که جا گیر شدم دستش دور کمرم حلقه شده به خودش چسباندم

سامان با نگرانی پرسید

- چیزی شده؟

پرهام با بی خیال ترین لحن ممکن در حالی که کاملاً مشخص بود سامان فکر کرد من کار اشتباهی کرده‌ام جواب داد

- هیچی بابا... خواهرت تخم می‌ذاره بقیه توقع دارن من روش بشینم جوجه بشه! با این سن و سال و تحصیلات هنوز نمیدونن برعکسه.. بردم تو اتاق توجیهش کردن دم به تله تخم گذاشتن نده که کارمون میرسه به پدر سوخته که هیچ دائی سوخته بزرگ کردن

سامان با خشم اما صدایی پایین غرید

- بی شرف.. تو آدم نمیشی

نگاهم به دست قفل شده‌ی پرهام روی پهلویم بود اما به شب فکر می‌کردم، به حرفهایی که زد! به جدیتش...

من هم باید جدی می‌گرفتم؟

نباید حرف بزیم؟

نباید از حال می‌گفتم؟

حال من با شرایطی که دارم خوب است؟

حضور نفر سوم اشتباه نیست؟

(سامان)

پشت میز نشسته اما تمام حواسم به او بود که انگار چیزی پریشانش کرده کلافه بود

تلاش می‌کرد حواسش را مثل چند روز گذشته که باز مثل اوایل تمام وقتش را به خاطر نبود مرصاد در این اتاق بود به کارش بدهد اما نمی‌توانست

صدای آرام "نچ" گفتنش مرتب شنیده شده کاغذها را زیر و رو می‌کرد

رفتارش انقدر بامزه و شیرین بود که در حالی که سرم را پایین کشیده بودم اما بی اختیار نگاهم میخ او بود

لبم زیر دندان اسیر شده در سینه‌ام ولوله‌ای به پا بود

حالا دقیقا همان پرنده کوچکی بود که شبیه به نامش تلفظ می‌شد "ملیجه" نامی دخترانه و گیلگی که به او در این حال و روز می‌آمد

حتما روزی ملیجه صدایش میزنم

"درست مثل گنجشگ بال بال زدنت بانمک و دیدنیه"

ناگهان سرش را بالا آورده مچ نگاهم را گرفت بی اختیار از آن نگاه مظلوم و گیج منفجر شدم و با صدای بلند خندیدم

لب گزید اما پرسید

- چی شده؟ چیکار کردم؟

میخ آن صورت زیبای دخترانه که سرخ شد صمیمانه جوابش را دادم

- چیه؟ چی شده انقدر گیجی؟ کمکی ازم برمیاد؟

سری به معنای نه تکان داده دوباره مشغول شد می‌دانستم با وجود کنار آمدنش دلیل سکوتش در حضورم وقتی تنه‌ایم چیست هنوز راحتی‌ام آزارش می‌داد

خجالتی بود. از آن روز بارها دیدم در تنه‌ای رفتارش کاملا متفاوت است

بوی نارنگی | س.رهی

برای استفاده از فرصت وقتی رفتار روزهای گذشته‌اش می‌گفت توجه‌اش را جلب کرده‌ام و نفرتش از بین رفته که احوالم را می‌پرسد و حتی تماس می‌گیرد و کارش به حرف زدن به مونا رسیده که آن پررو به من طعنه می‌زند مهربان صدا زدم... همانطور که چندباری در حضور مرصاد تکرارش کردم

- ملیح...؟

با مکث و تعلل سر بالا کشید نگاهش نگران بود و صورتش سرخ.

- گفتم مشکلی بود روی من حساب کن! کارت که دیگه مستقیم به من مربوطه پس بگو؟

زمزمه کرد

- مشکلم.. کاری نیست

- پس چیه؟

جواب نداد برخوامم برای نزدیکی بیشتر مبل روبرویش را اشغال کرده به جلو خم شدم

- نمیگی؟

صاف نشسته تن عقب کشید مردد گفت

- جواب میدین؟ یه سوال دارم

محکم گفتم

- آره پرس

امیدوار بودم سوالش درباره خودمان باشد

درباره رفتارم، درباره چیزی که فهمیده،

که البته از او بعید بود

بوی نارنگی | س.رهی

- منو... منو از عمد به خاطر مرصاد نگه داشتن نمی‌ذارین برم؟ یعنی.. مرصاد خواسته؟ اون گفته ازم سفته بگیرید؟

نفس آسوده‌ای کشیدم چند روز پیش قبل از مرخصی رفتن مرصاد چند باری جر و بحث کردنشان را دیده بودم پس بالاخره آن چموش که بیچاره‌ام کرد گفته بود کار اوست

دندانهایم نمایان شد با ریلکس شدن تنم روی مبل گفتم

- خودش گفت یا کشف خودتَه؟

ابرو بالا داد

- چرا؟! مگه من...

حرفش را بریدم

- از کجا فهمیدی؟

کلافه گفت

- از رفتارش.. از اینکه مرتب می‌نداخت گردن شما و وقتی مچشو گرفتم پررو پررو گفت برو زورت رسید پس بگیر. می‌شناسمش دیگه برادرمه!

- خوبه. جوابتو گرفتی دیگه! چرا از من شاکی میشی؟

- چرا نشم وقتی میگه زورت؟ چه ربطی به مرصاد داره که دخالت کنه و شما...

جدی شدم دلم نمی‌خواست از کفری بودنش از برادرش سؤاستفاده کنم

- برادرتَه. نگرانه. اینجا بزرگترته و من بهش نه نمیگم. تا زمانی هم که نخواد و اجازه نده نمی‌ذارم بری تمومه؟

نمی‌دانم چرا حس کردم نوری به صورتش نشست! از چه چیزی خوشحال شد؟

بوی نارنگی | س.رهی

- یعنی دروغ گفتین؟

گیج پرسیدم

- چیو؟!

- که از مرصاد سفته دارید؟

"سرتق لجباز مچ گیری می کنی؟ که بدونی کاریش ندارم بری؟"

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

@rahi_admin

جهت سفارش پی دی اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

@pdfmina

—نخیر.. دارم اونم ده برابر تو! مربوط به کار خودشه که دست از پا خطا کنه بتونم یقه اشو بچسبم

مثل چند شب پیش! دیدی که چقدر پروئه و کارمون به کجا میرسه؟

- پس به من ربطی نداره؟

منظورش را گرفتم

- نه نداره تو رو با سفته های خودت گیر می ندازم. البته اگه بری مرصاد جوابگو میشه اونم با ده برابر

سفته

نگاهش هنوز مچگیرانه بود با پوزخند گفتم

- اگه فکر کردی بری کاری بهش ندارم سخته در اشتباهی

بوی نارنگی | س.رهی

لب گزیده با خجالت گفت

-گفتین رفیقنونه. براتون مهمه. حواستون بهش هست. می‌تونید ازش شکایت کنید؟ از رفیقمون! کسی که مهمه و می‌خواین پیشرفت کنه؟

"دختره‌ی پررو! خوبه ازم خجالت می‌کشی. خودش هنوز جرات نکرده اینو تو صورت من بگه یا حتی بهش اشاره کنه بعد تو با پیروزی از مچ‌گیریت می‌کوبیش تو صورتم که فقط واسه ترسوندن و نگه داشتن تو گفتم؟"

لب گزیدم با چشمهای تنگ شده خیره‌اش ماندم سر به زیر شد ملتمس و محترمانه گفت
-اجازه بدید برم. کار منو برادرم بهم ربطی نداره. یکی رو جایگزین کنید تا با رفتنم خسارت منم
با بدجنسی گفتم

-روز اول نگفتم یه ماه زودتر باید بگی؟

مودبانه و با احترام اینبار خیره‌ام شده جواب داد

-بله گفتین ولی برای شما که کاری نداره! اصلا مگه من چیکار می‌کنم؟ کارم چقدر مهمه که جام خالی باشه ضرر بده. لطفا اجازه بدید برم. مهمه

چقدر با این لحنش در این لحظه با احساسی که نسبت به او داشتم بخاطر کارم از خودم بدم آمد

-کجا بری؟ شهرتون؟ نگران چی هستی؟ تنهایی مادرت؟ مگه مرصاد الان اونجا نیست؟ مگه نگفتم تا اون نگه نمیری؟ مگه وقتی می‌رفت ندیدی گفت حواسم بهت باشه؟ نگفت می‌مونی تا برگرده؟
می‌خوای باز بندازیمون به جون هم؟

شرمنده نیم‌نگاهی به صورتم انداخت

بی‌خیالی‌اش درباره‌ی برادرش عجیب بود! برخلاف مرصاد که زمانی که می‌رفت با نگرانی زیاد گفت تمام حواسم به خواهرش باشد..

گفت حتما باید برود و اینبار خودش گفت شاید بیشتر از ده روز نباشد..

گفت اتفاقی افتاده که باید کنار مادرش باشد و خیالش از جای ملیح راحت..

گفت واجب است و حتی اگر مرخصی ندهم می‌رود

سکوت و نگاه گرفته‌اش جسورم کرد

-مگه دلیل رفتنت تنهایی مادرت و نگرانش نبود؟ و البته حضور من!

جا خورد نگاهم نکرد ولی از دستهایش که بهم چفت شده از فشار زیاد سفید شد می‌شد فهمید

در این چند روز نبود مرصاد تلاشم را کرده با او آرام و مهربان بودم، رک و بی منظور، صاف و صادق،

تا برسیم به حرف زدنی که پس نزند، تترسد، به خاطر نبود مرصاد نگران نشود و حرفم را کم کم به

خودش بزنم

-منی که اگه درخواست مرصاد هم نباشه شده به زور نگهت می‌دارم. اجازه نمیدم بری تا وقتی وسط

هوا و زمینم و از رفتارت حتی جرأت نکردم مستقم بگم چی می‌خوام و قصدم چیه! تا توی محل کارت

اذیت نشی.. فرار نکنی. فکر نکنی اجباره! حالا که دیگه می‌دونی گیرت ننداختم و برادرت خواسته و من

فقط ازش استفاده می‌کنم

تند شدن نفس او را می‌دیدم. قلبم میان سینه تند میزد، سرم داغ شده تنم به عرق نشسته بود.

چه سختی لذت بخشی داشت بیان احساسات وقتی اینطور آرام ساکت روبرویت نشسته

-حالا به همین راحتی میگی بذارم بری؟ چیکار کردم که انقدر رک میزنی تو صورتم که بفهمم از عمد

حتی نمی‌خوای ببینیم؟

با مکث بخاطر چشمهای بسته و دستهایی چفت شداش وقتی فقط حس شنوایی‌اش با من بود شرارتم

بیشتر شد پرروتر شدم تا بفهمد و جدی بگیرد

بوی نارنگی | س.رهی

-اصلا وقتی جوابمو ندادی که نمی‌تونم بری می‌تونم؟ گیرم نظرتو نپرسیده باشم که بارها غیر مستقیم پرسیدم و پیچوندی بالاخره که رک میگم نمیگم؟ بالاخره که صبرم تموم میشه. تا آخرش که نمی‌تونم خودتو به نفهمی بزنی

خشک شده تکان نمی‌خورد قرارم با خودم کم کم گفتن بود تا همینجا بس بود. با اینکه به یکباره با چند جمله تا آخرش را رفتم

برخوایتم با جا دادن مدارک روی میز توی کیفم بی توجه به او که نفهمیدم قطره اشک روان شده روی صورتش از چه حسی بود به سمت در رفتم

-داداشت نیست کارم زیاده ولی حتما شب قبل رفتن برمی‌گردم چک کنم چیکار کردی باز نشینی فقط نگاهشون کنی؟

باورم نمی‌شد که اینطور آخر وقت با تماس کمالی و یادآوری اش غافلگیر شوم! کار همیشه‌ام نبود؟

به کمالی که چند باری این اواخر او به آنها رسیدگی کرده بود نگفتم بوم ماه بعد خودم به شیراز می‌روم و به کار هتل‌ها رسیدگی می‌کنم؟

پس چرا فراموش کردم؟!

چرا انقدر سردرگمم؟!

"خدا بگم چیکارت کنه دختر که برام حواس نداشتی. دو روز دیگه اونجا قرار دارم یادم هم نبود. بین چه به روز هوش و حواسم آوردی ملیجه"

با در زدنی آرام که بی جواب ماند وارد اتاقم شدم از نبودنش جا خوردم اما کاغذی روی میز توجه‌ام را جلب کرد

« سلام. خسته نباشید. تموم شدن لطفا چک کنید»

از یادآوری تصویر صورتش وقتی رفتم خندیدم

او که این اواخر بارها با شرم و خجالت با دلایلی عجیب با من تماس گرفته حرف زده بود حالا برای روبرو نشدن به نامه نگاری روی آورده؟ حتی کار چند روزه‌اش را تمام کرده بود!

باید تمامش می‌کردم سریع با مرصاد تماس گرفتم تا خبر بدهم چند روزی نیستم و باید با نصیبه تماس گرفته درباره‌ی خواهرش تذکر بدهد این سرتق لجباز گاهی مثل خودش چموش است و فعلا اصلا به حرفم نیست که حتما زبان مناسبش تلافی می‌کنم

با پایان تماسی که گفت با ملیح تماس می‌گیرد و به سراغش بروم تا باور کند جدی‌ام و نباید برود به سمت آشپزخانه رفتم

چرخ‌ی در آن زده بعد از سرکشی بی وقت و گوشزد کردن مسائلی که هر چقدر تکراری اما برای چنین محیطی حیاتی بود سراغ ملیح را از نصیبه گرفتم

گوشی به دست در حیاط خلوت سر سبز و کوچک روی نیمکت نشسته با تلفن حرف می‌زد

درستش این بود که در حضور پرسنل آن هم در آشپزخانه وقتی گوشه‌ای در حال خودش بود به او نزدیک نشوم علی‌الخصوص با پیچ پیچ‌های که این اواخر حس کردم ولی حتی با گوشزد کردن مرصاد هم به آن توجهی نکردم وقتی می‌دانستم کسی جرأت نمی‌کند در حضورم و مستقیم حرفی از آن بزند و در زمان غیبتم نصیبه با تشر همیشه سر زبانش جمعشان می‌کرد

"آقای پایدار مدیر اینجاست و دلیل رفتارش به خودش مربوطه"

ولی می‌خواستم هر چه زودتر روبرویش بایستم ببینم و با این مستقیم گفتن باز مثل روزهای اول گریختن عادتش نشود

مخصوصا حالا که قرار است چند روز نباشم و او دو روز آینده را از شلوغی کارم و تمام شدن کارش در اتاقم باید در آشپزخانه بگذراند و مرصاد هم پشت خط منتظر من است تا به خواهرش بفهمانیم جدی هستم

خارج شده از پشت نزدیکش شدم صدای آرامش می گفت نگران است خیره سر تا پایش را نگاه کردم در حالی که سنگینی نگاههایی را احساس می کردم و صدای نصیبه بلند بود

با خودم گفتم

"چقدر ظریف و کوچولویی دختر!"

از ترس فکر و خیال نادرست درباره‌ی او با این حجاب متفاوت که در این زمانه تقریبا نایاب شده و حتی سارا که از ترس و اضطراب زیاد برای پوشاندن تنش از مردها چادری شد هم انقدر سفت و سخت نبود مدتها بود اینطور نگاهش نکرده بودم

باید هر چه زودتر با مادر هم حرف می زدم حس درون لبخندم، از بودن او نزدیک به خودم، وقتی مال من باشد، تا عمق جانم نفوذ کرده دستم مشت شد

حرف زدن با مرصاد باید لذت و نگرانی بیشتری داشته باشد

صدای ضعیفش را گوش دادم

-یعنی چی؟ تو که گفתי زود میای چیزی شده؟

-

-دروغ نگو! پس چرا نمیای؟

-

-ه! من چی؟ من نباید دلتنگ بشم؟

..... -

-نه بابا!؟ چطور اون نیم ساعتی که من اونجا بودمو دیدن حساب می کنی خودت چند روزه رفتی میگی هنوز سیر نشدی نمیای؟

..... -

-خیلی پرویی... مدیر بهم گفت کار تو بوده!

ابروهایم بالا پرید "مدیر" صدایم می کرد؟!

-نخیر اونم یکیه مثل تو نم پس نداد به دوتاتون یه دستی زدم بلبل شدین

..... -

-نصفشو خودت گفتی روانی ننداز گردن رفیقت

نه انگار با تمام سردی رفتارش هوایم را هم داشت

-راستشو بگو چیزی شده که موندی مدیر نمی ذاره من پیام؟

..... -

-چه می دونم حرفی حدیثی! نه که شانسم زیاده گفتم دشمن جدیدی از آسمون نیفتاده؟ اون فتانه و

برادر دیوونه اش غلط جدیدی نکردن؟

چشم گرد کردم! برادرش؟ درباره چه کسی حرف میزد؟

-نخیر... می دونم فرزند آدم نیست ولی اینم می دونم اگه زری بزنه و چیزی بخواد قادر طرف اونه!

حتما الانم که تو رفتی اونجا باز مظلوم نمایی فتانه به خاطر برادرش شروع شده؟

فرزند که بود؟ چه می خواست؟

-ملیح...!؟

بوی نارنگی | س.رهی

با جیغ خفه‌ای از جا پریده دور شد

چرخیدم، پشت سرم از شیشه‌های تمام قد با اخم داخل را نگاه کردم وقتی در این چند لحظه به آن فکر می‌کردم

نصیبه سری به تاسف تکان داده تشر زد

-کارهاتونو من انجام بدم؟

چند نفری که صورتهای خندان و نگاه‌هایشان می‌گفت زور می‌زنند نخندند را متفرق کرد که از نگاه تندم ناپدید شدند اما حریف مونا نشد که با لبخند جلو آمد در حالی که پیروز با دندانهای نمایان چشمک میزد در حیاط خلوت را به سمت خود کشیده گفت

-راحت باشید جناب پایدار خونه‌ی ما که نیست منزل خودتونه ارباب

ملیح که در حال حرف زدن بود نفس زنان گفت

-باشه باشه.. گوش‌ی گوش‌ی!

احساسم را نمی‌فهمیدم خندان نگاهش کردم ترسیده و عصبی نگاهم می‌کرد. مشخص بود از حرکتی که تمام حرف و حدیث‌ها را یک جا به نفع خودم تمام کردم نمی‌خواست سر به تنم باشد

گوشی را از دست دراز شده‌اش گرفتم صدای داد مرصاد شنیده شد

-مرتیکه‌ی چلغوز روانی این چه وضع او مدنه الاغ! نگفتم خانومش هم بگو لامصب؟ نیش‌تو ببند تا نبستمش

جملاش می‌گفت صدایم را شنیده و حتی ملیح گفته در این چند روز چطور با او رفتار می‌کنم که از جمع کردن خنده‌ام حرف میزد

درست است که تز خودم بود اما خودش نگفته بود باید بی خیال باشم تا خواهرش آرام شود؟

با اعتماد به نفس خیره به ملیح که معذب نگاهش مرتب به سمت شیشه‌ها کشیده شده لب می‌گزید و یعنی نگاه‌هایی که دو دل بوده‌اند را مطمئن کرده‌ام گفتم

-نکنم چیکار می‌کنی پررو؟ خجالت نمی‌کشی وقتی مسئولیت رو گردن می‌گیرم حواسم بهش هست؟

-اینطوری حواست هست؟ که بترسونیش!

-تقصیر منه حواش نیست مثل تو گیج می‌زنه؟

-زهرمار مگه نگفتم....

این اواخر بیش از حد راحتی‌ام را با برادرش دیده بود حتی زد و خوردی که مرصاد با وجود شکست خوردن جلوی چشم همه روانم را بهم ریخته کفرم را در آورد و ملیح از اضطراب زیاد کمک مادر را طلب کرد وقتی کسی جرأت نکرد وارد اتاقم شود تا دست از سر بردارش بردارم

پس بی خیال جوابش را دادم در حالی که همیشه می‌گفتم مودب باشد ولی حالا می‌دانستم بی تاثیر است وقتی دور است و باید با تشر جمعش کنم

-خفه شو! جای زر زدن حواستو بده به زمانت که داره همینطوری هدر میره و امروز فرداست بفرستم دنبالت کت بسته برام بیارنت

تندی مرصاد آرام شد می‌دانست ملیح صدایش را می‌شنود با لحنی بیچاره و غمگین گفت

-چرا انقدر بی جنبه‌ای؟ چرا تا کار میرسه به دعوا کردن من تهدید می‌کنی؟ خب بذار دوتا بزnm تو گوشت بعد! آدم حسابی نبودی مگه؟ می‌رفتم نگفتم طول می‌کشه؟

-چقدر دیگه؟ باید برم شیراز شلوغه نمی‌تونم به خاطر تو زندگیمو بفرستم هوا که! تا برمی‌گردم باید برگشته باشی شلوغی رو جمع کنی اگه نه می‌فرستم دنبالت تعارف هم ندارم! گرفتی؟

"نچی" گفته نالید

-باشه خسیس بد اخلاق گوشیه بده ملیح خانوم

بوی نارنگی | س.رهی

جواب طعنه‌اش طعنه بود پس گوشی را ندادم

-با ملیح خانووم هنوز کار داری مگه؟

سوخت گوشیش! اونم زمان کار که اصلا نباید پیشش باشه

پرو توپید

-گفت کار امروزشو زودتر تموم کرده که؟

-کرده باشه همیشه بیکار بچرخه! خودت نیستی ول می چرخه بذار اون کارشو بکنه دیگه

مرصاد لحظه‌ای ساکت شده حرصی گفت

-بی شعور از هر کدوممون جای چند نفر کار میشکی که!

خندیدم

-مستعدش هستین آخه

خیره به ملیح که شرمگین فقط گوش میداد اضافه کردم

-نمی‌دونی خواهرت چقدر خوبه! از تو هم بهتره. خوب حواسش به درستی کارش هست مولای

درزش نمیره

داد زدنش حس خوبی که از صورت سرخ ملیح و خجالت کشیدنش گرفتم را پراند

-ملیح؟؟ تماس بگیر حیدر بیاد دنبالت برو خونه غلط کرده اگه حرفی بزنه

می‌دانستم حیدر کیست. خیره به ملیح نگاه می‌کردم فکر کردم منظورم را بگیرد گرفت، اما رفتار مرصاد

در جواب دادنش اثر گذاشت

-همیشه داداش.. به نصیبه خانوم گفتم تا آخر وقت هستم

-به نصیبه خانوم گفتم یا به خاطر اون رئیس عوضیته که جلو چشمته؟

بوی نارنگی | س.رهی

پیروز لبخند زدم ملیح لب گزید با شرم گفت

-خب.. دروغ چرا.. زدی به هدف

ابرو بالا داده از جسارتش گفتم

-شنیدی دیگه داداشش؟!

مرصاد به ناچار به خاطر نقشه‌ای که کشیدیم حرص زد وقتی نمی‌توانست چیزی بگوید و قرار بود از قدرتم حساب ببرد تا ملیح جدی بگیرد

-بخدا روزی که برگردم بیچاره‌ات می‌کنم سامان حالا تا می‌تونی بهمون زور بگو! من اگه پشیمونت نکردم. اگه نیومدم خونتون جماعتی رو مثل اون شب ننداختم به جونت مثل اسب افتادی به چهار نعل رفتن و شیحه کشیدن. فکر کردی نمی‌دونم وقتی رفتیم سیمین خانوم حداقل چندتا پس گردنی مهمونت کرده؟ اگه یکاری نکردم ساسان تیمارستان بستریت کنه پرهام که از صدتا روانی بدتره بشه دکترا بدبخت

با صدای بلند به حرصی که می‌خورد خندیدم جانور کارهایی که هر بار می‌کرد و بقیه را می‌شوراند تا بگوید به خاطر رشد دارایی آنها به او سخت گرفته ظلم می‌کنم یادآوری می‌کرد آن هم جلوی چشم خواهرش تا آزارم دهد. نمی‌دانست با خواهرش هیچ چیز دیگر آزارم نمی‌دهد وقتی می‌خواهم کاملاً بشناسدم. فقط خدا رو شکر سفته را فریاد نزده حتی جرأت نکرد از سود دوطرفه‌ای که می‌بریم حرفی بزند

-هیس.. آروم صداتون آشپزخونه رو برداشت که!

صدایم بند آمد اما ارتعاشش از حس لذت بخشی جاندار کم کم به سکون نشست

نزدیک آمده با التماس دست بالا گرفته درخواست سکوت داشت وقتی خجول پشت سرم را نگاه می‌کرد

بوی نارنگی | س.رهی

حق نداشت؟! چه کسی از من چنین دیوانگی‌ای دیده بود وقتی خودم همیشه تذکر داده به رفتارشان در محیط کار گیر می‌دادم؟

چه کسی باور می‌کرد این منم که برای شرارت روبروی کارمندم ایستاده‌ام تا همه ببینند؟ بفهمند و به زودی دلیلش را واضح بدانند؟

خجالت کشید برای ساکت کردنم تلاش می‌کرد. رفتارش به حس دوستانه و لذت بخشی در حضورم رسید. او به من تذکر دهد!

از دیدن نگاه خیره و آرامم ساکت شده مثل همیشه "بیخشیدی" گفت

-مرتیکه‌ی الاغ گوشیشو بده برو پی کارت دیگه

-میدم ولی می‌مونم که تو زودتر بری پی کارت

گوشی را به دست ملیح داده خیره منتظر روبرویش ایستادم. مرصاد مهلت حرف زدن به او نداد
-الو...

-هر وقت از شر اون بی شخصیت راحت شدی یه تماس بگیر کارت دارم آبجی! الانم زود برو بچسب به نصیبه خانوم. شب بخیر

-شب بخیر

باورم نمی‌شد در حضورم اینطور درباره‌ام به خواهرش تذکر بدهد. جانور بی شرف! برگردد ادبش می‌کنم

راه را بسته بودم شرمگین گفت

-میشه... برید کنار؟

با لبخند عقب رفتم و به فرار با سرعتش از کنارم خیره شدم با دیدن سنگینی نگاه‌هایی اخم کردم

شروع کرده بودم و باید هر چه زودتر بعد از بازگشت از شیراز تمامش کنم. از رفتار و شخصیت ملیح کاملاً مشخص است که باید به روش کاملاً سنتی دست به کار شوم و مهم تر از همه مرصادی که کنارش نزدیک به خودش دارد باید بداند تا او آرام شده بپذیرد و به آن فکر کند. تا فکر نکند قصد سواستفاده دارم یا همان موجود وحشتناکی هستم که روز اول پشت آن در دید

(ملیح)

با خجالت نصیبه را نگاه می کردم که بی سیم به دست زیر نگاه‌هایی که بعضی می خندیدند و بعضی مثل لهراسب از اخلاق همیشه خشمگینش عصبی نگاه می کردند گفت

-برو دیگه

حتی نمی توانستم از شرم دهان باز کنم. سر به زیر خارج شده به سمت اتاق مردی رفتم که دو روز بود از شلوغی کارش به خاطر نبود مرصاد کمتر حضور داشت و کمتر می دیدمش و کمتر به خاطر برخورد و حرفهای دو روز قبل در اتاقش خجالت می کشیدم

هنوز منتظر بودم اشتباه کرده باشم اما گفت مراعاتم را کرده می گوید و جواب می خواهد

با وجود دریافت پیامهای عجیب و تهدیدوار و استرسی که بخاطر آبرو و زندگی او که حیف است با آن خانواده‌ی خوب به خاطر کسی چون من از هم بپاشد داشتم اینجا هنوز اتفاقی نیفتاده بود

ولی تماسهای مکرر مرصاد از اینکه از جایم تکان نخورم دیوانه‌ام کرده. درحالی که می گوید همه چیز خوب است اما هر بار صدایش نگران تر می شود

نبودنش در برخورد با مردی که چند شب قبل از رفتن مرصاد، در میان خانواده‌اش رفتار عجیبش را دیدم و فهمیدم دیوانه‌تر و پرروتر از آن چیز است که من فکر می کنم نگران‌ترم کرد

او بی توجه به همه‌ی آن جمع با خشم دست از سر مرصاد برداشت و تا ریاستش را به همه نشان نداد و ساکتش نکرد عقب نکشید

با این اخلاق‌های عجیب و غریبش با این پررویی ذاتی‌اش که مشخص است حتی بیشتر از مرصاد استعداد شرارت و شیطنت دارد چرا رفتارش شبیه به مردهای دیگری که دیدم نیست؟ چرا نگاهش بد نیست؟ چرا آن سؤنفاهم برایم انقدر کم‌رنگ شده و این روزها با وجود رفتارش انقدر با او راحت‌م؟ در حضورش در عین نگرانی برای عصبانیت و مراعات نکردنش اما اضطراب و دلشوره‌ی بدی که قبل از ترک خانه بیشتر در برخورد با مردهای اقوام و همسایگان داشتم را ندارم اگر بفهمد؟!

بفهمد او هم نگاهش مثل بقیه تغییر می‌کند؟ جنسی نمی‌بینم که می‌شود از جسمش استفاده کرد؟ بی‌ارزشی که بی‌آبروست؟ پیشنهاد نمی‌دهد؟

چرا وقتی پدرم باور کرد و مرصاد به جان شخصیتم افتاد تا باور کند اوی غریبه باید مراعات کند؟ آن هم وقتی بداند مقصر تمام بلاهایی که سرش آمده و آبرویش در خطر است من هستم؟ آهی از سینه‌ام کنده شده دلشکسته پشت در اتاقش ایستادم

دلشکسته از اوضاعی که دارم و کسی جز خودم نمی‌تواند درستش کند ولی نمی‌خواهم و نمی‌توانم شکایت کنم

شکایتی که حتی اگر آخرش به نفع من تمام هم شود همه را درگیر کرده آبروی همه را همراه با خودم می‌برم و در نهایت مقصر همه‌ی اتفاقها فقط منم.

من که یک زنم.. یک دختر... کسی که از قبل بی‌آبروست... که اجازه ندارد مثل گروهی از مردان شبیه به مدیر هر غلطی که می‌خواهد به نام مرد بودنش بکند و بعد از نظر بقیه جز شریف‌ترین انسانها هم باشد چون فقط مرد است.

مرد است و می‌تواند در نهایت خودخواهی و بیشعوری از نظر کوتاه فکران بهترین انسان باشد.

بی‌حیا باشد و روشنفکر به نظر برسد، گرگ باشد و حقت را زیر پا له کند اما زرنگی به نظر برسد که حواسش به حق خودش هست

این جماعت را باید فقط با امثال خودشان رها کرد.

بهترین راه برای من همان رفتن بی‌سر و صداست تا در شهرمان بفهمم چه چیزی انتظارم را می‌کشد و اگر بتوانم آنجا درستش کنم نه اینجا که اضطرابم، ترسم، بی‌عرضگی‌ام، بیش از آنجاست و اگر رو شود باز میان آدمهایی جدید بی‌آبرو می‌شوم

آنجا اگر درست هم نشود انقدر نگران نیستم انقدر نمی‌ترسم و نباید فرار کنم. نگاه‌ها را قبلا دیده‌ام. تحقیرها را قبلا شنیده‌ام. توهین‌ها قبلا به جانم نشسته زخم جدیدی نیست.

آنجا نباید نگران زندگی مردی باشم که تمام اعتبارش ممکن است از بین برود و باز آن نگاه بد و عصبی چند سال پیشش را که پشت آن در دیدم با شدت بیشتر و دلیل بزرگتر و بدتری وقتی حالا حق دارد ببینم. ممکن است حتی فکر کند عمدی به او نزدیک شده‌ام تا حتی تلافی کنم

آنجا نباید نگران باشم که پرسنلی که اینجا مشغولند و تا همین لحظه هم بارها پیچ‌هایشان را شنیده‌ام بخاطر حرفهای بیتابانه که خوب می‌دانم چقدر از من عصبیست مانند یک موجود چندش‌ناگام کنند. اما به خاطر مرصاد جرأت حرف زدن ندارند که فقط می‌گویند همراه با مرصاد برای مدیر از ابتدا نقشه کشیده بودیم

نمی‌خواهم با شنیدن و دیدن اوضاعم به افکاری که در سر داشته‌اند ایمان آورد

-باز که پشت در موندی؟

کی در را باز کرده بیرون آمده بود؟

بوی نارنگی | س.رهی

نگاهم روی صورت و ظاهری که کاملاً مشخص بود زیادی به خودش رسیده که بوی خوب ادکلنش تمام اطراف را گرفته ماند

حالم را نمی فهمم با وجود تمام اضطرابی که دارم از دو روز پیش از یادآوری حرفهایش حس تازه جوانه زده‌ی خوبی به جانم افتاده که نگرانم می کند

حسی که از نظرم درست نیست و نباید باشد

حسی که از اشتباه می ترساندم

اشتباهی آگاهانه وقتی او را مثل آن مردها نمی شناسم

شبیبه به فتانه نشده‌ام؟

چقدر بزرگتر است و پولدار؟!

خجالت نمی کشم از افکارم؟!

-بیخشید

در را کامل باز کرده با احترام به داخل هدایتیم کرد بی تکلیف ایستاده بودم تا درخواستش را بگویند
نصیبه گفت کار مهمی دارد

بی توجه به من به سمت اتاق استراحتش رفت

-بیا

مردد دنبالش رفتم

-بیا تو

جاخوردم! اتاق استراحتش؟ چرا؟

آهسته و با تردید وارد شدم اما برای نشان دادن عجله‌ام خجول گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

-نصیبه خانوم گفتن زود برگردم. میشه.. میشه زود کارتون رو بگین؟

نگاه براقش به صورتم بود

-نگفتم!؟

من گیج بودم یا او؟

-نشنیدم که!

لبخند زد.

چرا جانم لرزید؟ چرا خوشایند بود؟

تند نگاه گرفتم. حس کردم فهمید که نیم قدم جلو آمده صدای مردانه‌ی گیرایش شرور شد

-شنیدی ولی نفهمیدی. البته درستش اینه که بگم در تلاشی خودتو بزنی به نفهمی

با دمی کوتاه نفسم حبس شد. منتظر اعلام تذکراتی در نبودنش بودم و او انگار قصد داشت حرفی را

بزند که به آن بی توجهی می کردم

بی توجهی می کردم تا اگر قصدش استفاده از تنهایی من است بداند مانند دیگران خواست دار نزدیکی به

اوی از نظر همه، همه چیز تمام نیستم و دست بردارد

قدمی عقب رفت عروسکی که پس نداد و به تاج تخت گوشه‌ی اتاقش آویزان کرده بود برداشت

در حالی که با انگشتان بزرگش به جانش افتاده با نوازشش دلم را زیر و رو می کرد با منظور گفت

-گفتم و خودتو زدی به نشنیدن و نفهمیدن در حالی که می دونم نفهمیدی.. خب منم خواستم خودت

بخوای تا بفهمی.. می تونستم رک و واضح بگم ولی....

نگاهم کرد جدی گفت

-ولی نگاهت می گفت اونطوری اذیت میشی

دستهایم بهم قفل شده نفسم از نگاه و لحنش بند آمد اما او انگار خیلی ریلکس و راحت بود

- پس یه جوری گفتم که مشغول بشی و کم کم بفهمی

به سمت در چرخیدم تا بروم این دیوانه عادتش بود هر طور می خواهد و خودش راحت است برداشت کند که البته اینبار را به خاطر تماسهای من و دیوانگی آن شبم که همراهش شدم و فکر کرد کوتاه آمده ام حق داشت ولی مقصرش خودش هم هست که فکر می کند هر چه برداشت می کند درست است صدایی در سرم گفت "خودتم که همینی!"

-ملیح

خشکم زد! چرا انقدر لطیف و آرام؟

آن هم از سمت او که اگر می دانست بیچاره می شدم

او که انگار نقشه اش را با شل کردن حصارش برای مرصاد و موافقت با مرخصی بهتر پیش می برد حالا تنها کنارش در اتاق استراحتش ایستاده ام تا بدانم حرفی که زده درست بوده قصدی دارد و جدیست

باید بروم... با رفتن او وقتی نیست حتما می روم... او کاری به مرصاد ندارد... او نمی فهمد من که می فهمم اگر بمانم چه بلایی سر هر دویمان می آورم

صدایش را خیلی نزدیک شنیده به سرعت چرخیدم دقیقاً پشت سرم ایستاده بود عروسک دستش را بالا آورده بود وقتی می گفت

-میشه بگی.. این واقعاً شبیه به توئه یا نه؟

قفل کردم. مرصاد می دانست رفیقش انقدر بی فکر است؟ من چرا با او اینقدر راحت شدم که به اینجا برسد؟

حق با پیچ پیچ ها و بیتا نبود؟ حق نداشتند؟ شاید از رفتار خودم به اینجا رسید؟

اتفاق هایی که در گذشته افتاده حقم نبوده؟ خودم باعثش نبودم؟

عقب تر رفتم اما با حرف زدن نگهم داشت می دانست بی ادبی نمی کنم نمی روم

-می دونی که دارم میرم شیراز... چند روزی نیستم... شاید هم یه هفته ده روز... وقتی برگردم درباره ی خودمون که خودتو می زنی به نفهمی با مرصاد حرف میزنم تا به خانوادتون بگه. من...

به ضرب و شوکه چرخیدم! پنهانی نبود؟

شاید فیلم است برای باور کردنم تا فکر کنم جدیست؟ ممکن بود واقعاً بخواد علنی اش کند؟

از حرکتیم که فهمید توانسته شوکه ام کند لبخند زده ادامه داد

-خیلی وقته بهش فکر می کنم. می خوام تو هم حالا که مسلما واضح می دونی بهش فکر کنی. فهمیدم برای فکر کردنت باید دست به کار بشم

نیم قدم جلو آمده مطمئن و محکم گفت

-سنتی پیش میرم. اونطوری که فکر می کنم تو بیشتر می خوای و باهاش موافقی

من کی گفته بودم می خواهم که او دنبال ادامه اش بود؟

چرا نمی فهمد بیچاره ام می کند اگر قادر و فتانه او را ببینند؟

نمی فهمد اگر در آن محل با من دیده شود که شهرت دارم در تله گذاشتن برای مردهای با سن بالا و پولدار چه می شود؟

آن دیوانه ی بیمار که نمی دانم کیست و چندیست فکر می کنم به تهدید فتانه در روزهای اول حضورم در این رستوران مربوط است اگر پایش میان این آشفتگی باز شود همه باورهایی که باعث رفتارهای زننده درباره ی شخصیتیم شد و آزردم را بار دیگر به اثبات می رسانم

اینبار با طولانی مدت بودن کنار این مرد بدتر از آنها را خواهم دید. نباید بمیرم؟

اگر باز اتفاق بیفتد؟ اگر باز به گوش مادر برسد و قادر سر مادرم فریاد بزند؟

قفل صورتش شدم

"چرا فکر می کنی وقتی فهمیدم قبولم می کنم؟ چرا از فرارم نمی فهمی درست نیست؟ چرا وقتی میگی

خودمو زدم به نفهمی نمی فهمی نمی خوام؟ مگه زندگیمو ندیدی؟"

گیج باز عقب رفتم. بی توجه به حالم عروسک را در جیب داخلی کتتش پنهان کرده با زدن دستش روی

سینه درست سمت چپ جایی که عروسک را پنهان کرد گفت

-باید اینجا باشه. با خودم می برم می ترسم داداش بیاد بیره هنوز چشمش دنبالشه که روزی یه سیلی

به عروسکم میزنه

خیره ی نگاه سرگردانم جلوتر آمد تا خواستم عقب بروم با صدایی شاک و دلخور گفت

-میشه انقدر نری عقب!

بی اختیار ایستادم. نزدیک تر شد. خیلی نزدیک...!

من هرگز تا به حال به هیچ مردی انقدر نزدیک بوده ام؟!!

دلیل نزدیکی ام به او وقتی همیشه از نگاهها که به دنبال تهمت زدن بودند و می ترساندم چه بود؟ رفاقت

با مرصاد؟ یا رفتار خودش؟

او مثل کسانی که پیشنهاد داده برایم از خودشان عکس می فرستادند نبود؟

قلبم تند میزد نفس نفس میزد از ترس گرفتن نگاهی عجیب که مثل نگاههایی که تجربه کرده ام باشد و

روی تنم بچرخد حالا که مرصاد نیست، یا حرکتی که بخواهد لمس کند نمی توانستم سرم را بالا گرفته

تکان بخورم

بوی نارنگی | س.رهی

سرش را بیش از حد پایین کشید حتی کمی خم شد تا صورتم را ببیند! وقتی ظاهری هم انقدر با هم متفاوتیم چرا نمی فهمد؟

زمزمه وار و آرام، خواهشی و محترمانه گفت

-میشه بهش فکر کنی؟ می خوام بهم لطف کنی و بهش فکر کنی تا وقتی برمی گردم نیاز نباشه باز صبر کنم و بتونم به مرصاد بگم

با عقب عقب رفتنم کم کم از اتاق خارج شده بودم بی اراده از افکارم به در خروج نگاه کردم. کاش می شد مستقیم بیرون رفته در این شهر گم شده ناپدید شوم و دیگر هرگز نبینمش

-حواست به منه ملیح؟ بهش فکر کن باشه؟ به من.. خیلی منتظرم نذار باشه؟

-نه

زمزمه ام خوشحالش کرده خندید

-نگفتم به این سرعت جواب بدی که! فعلا فقط فکر کن تا برگردم

خیره به صورتش به خاطر تمسخرش جدی و عصبی گفتم

-چی از من می دونید؟ چقدر منو می شناسید؟ از خانواده ام و زندگیم چی می دونید؟

لب بالا داده جواب داد، جوابش می گفت منظورم را فهمیده که یا برایش مهم نیست یا باز در حال تمسخر است و یا همان برداشت اولم درباره او درست است که برای تنهایی ام نقشه کشیده

-مرصادو چندین ساله می شناسم شخصیتشو حفظم. خواهرشو هم چندین ماهه می شناسم چیز بدی ازشون ندیدم آدمهای...

حرفش را بریدم. آگاهانه با سر در چاهی نمی افتادم که این دیوانه در حال کندنش بود و نمی دانست چه دیوانه هایی کنار دهانه ی چاه ایستاده منتظرند تا من وامانده در این اوضاع را هل دهند و او هم با من سقوط کند

بوی نارنگی | س.رهی

او که با سقوطش ممکن است تمام زندگی‌اش تحت تاثیر قرار گیرد. زندگی کاری‌اش که به خواهران و برادرش و حتی برادر خود هم مربوط است

-گفتم خانواده‌ام؟ زندگی‌ام! اطرافیانم! مشکلاتم! شما از من چی می‌دونید که فقط بخاطر چند ماه...

او هم حرفم را برید

-شخصیت آدمها مهم تر از زندگی‌شونه.. مهم تر از اطرافیانشون.. مهم تر از گذشتشون...

مکت کرد. حس کردم محکم تر و حتی با منظور گفت

-حتی مهم تر از آبروشون.. درسته همه‌ی اینها روی شخصیتشون اثر گذاشته ولی اگه شخصیت خوبی دارن و چیزی آلودشون نکرده این چیزها حتی بد نیست که خوبم هست.. میشه همون چیزی که اگه شکست نده قویترت می‌کنه.. میشه تجربه.. میشه سختی ولی بدی نداره.. خیلی از مشکلات زندگی آدمها دست خودشون نیست.. زندگی آدمها اتفاقاتی خوب و بدیه که افتاده و ممکنه توی خیلی‌هاش حتی ذره‌ای دخیل هم نباشن، کسی رو از روی خانواده‌اش، مشکلاتش، اطرافیانش، ظاهرش قضاوت نکن.. آدمها گاهی مجبورن به پذیرش بعضی شرایط به خاطر کسانی که دوستشون دارن احساس کردم منظور جمله آخرش خودش بود!

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم به کسی که نمی‌خواهد بفهمد. به کسی که اگر بخواد بفهمد هم من نمی‌توانستم درباره‌اش حرف بزنم

کلید اتاقش را به سمتم گرفت

-امانت پیش تو تا برگردم خانوم کمالی از فردا صبح سر میزنه. بهش گفتم زمان رفتن باید کلیدو به تو تحویل بده ولی کلید اتاقمو نگه دار تا پیام

-آقای پایدار من...

-بگیر دیگه! عجله دارم باید برم فرودگاه

بوی نارنگی | س.رهی

دست دراز کرده هر دو را گرفتم اما رها نکرد

-بهش فکر کن باشه؟ باهات تماس می گیرم

سکوت کردم تا برود اما باز هم رهایشان نکرد دلخور گفتم

-یه باشه هم نمیگی؟

برای زودتر رفتنش وقتی روی پا بند نبودم پلک بسته کلید را کشیدم یک کلمه گفتم

-باشه

خندید.. روشن.. انقدر که از خودم و وضعیتم متنفر شدم... از زندگی نفرت انگیزی که چندی بود غصه

خوردن درباره اش را رها کرده برای تغییر تلاش می کردم و او با درخواستش مثل دفعه قبل همه چیز را

بهم ریخت. در خواستی که حتی نمی توانم به آن فکر کنم

من بعد از آن شکستن ها انقدر قوی نیستم که توانش را داشته باشم. اولینش را نتوانستم با وجود مرصاد

ثابت کنم. چهارمین دفعه را با او که بر خلاف آنها کنارش بوده ام چکنم؟

به سمت در رفته دستی در هوا تکان داد

-لقمه ها را خودت بخور ولی بیار که یادت نره بد عادت بشی تماس می گیرم. شب بخیر

با خروجش همانجا روی سرامیک ها فرو ریختم صورتم بی صدا خیس شده قلبم شکست

چرا انقدر سوختم؟

اگر از او می ترسم و شک دارم چرا از اینکه نمی توانم به او فکر کنم انقدر بی جانم؟

چرا گفتم کاش چند سال پیش نرفته بودم؟

شاید اگر نرفته بودم انقدر شهرت نداشتم که به محض به زبان آوردن نامم در آن محل همه بی مکث به

یادم بیاورند

شاید می شد فقط یک واقعه را برای این مرد تعریف کرد ولی حالا...! مگر کسی هست که باور کند برای کسی چندین بار چندین اتفاق مشابه و پشت هم رخ دهد به حدی که همسر یکی از آن مردها تهدیدت کند؟

به حدی که همسایه‌ای بشنود و وقتی یکی نقل مکان می کند بگویند دلیلش نگرانی برای پسرهای جوانش بوده وقتی همسایه‌ی دیوار به دیوارشان دختری مثل من دارد؟

نمی دانم چقدر نشستم.. تا کجاها رفتم.. افکارم چند بار روبرو شدن مدیر با قادر وقتی فریاد زده به مادرم می گوید ه*زه تربیت کرده سر زد که دستی گرم در آغوشم کشید

-چته مادر؟ چی شده؟

خیره به چشمهای نگرانش زجه زده پرسیدم

-چیکار کنم؟ چرا نمی فهمه؟ آبرومو چیکار کنم؟

-سامان چیزی گفته؟

بغضم باز شکسته میان آغوشش جا گرفتم.

کاش درماندگی ام پایانی داشت.

اگر او میان این جماعت انقدر خوب نبود شاید می شد گفت ولی با این اوضاع چه کسی باور می کند عمدی نبوده و من برای او دام پهن نکرده ام و به عمد تا خانه یمان نکشیدمش؟

پشت در ایستاده چند نفس عمیق کشیدم صبح وقتی کلید را به او داده گفتم مدیر خواسته هر زمان که رفت دوباره به من تحویلش بدهد نگاهش از نگاههایی که سالها پیش هم دیده بودم بدتر بود

وقتی مرصاد به او می گوید "ناموس مردم" و "آغوش باز" مشخص است چرا نگاهش انقدر کینه و نفرت دارد. او دختر کمالیست و یکی از خواهان مدیر

چرا او با این خاطرخواهان و موردهای مناسب اطرافش به من پیله کرده؟

دقایقی پیش که از اضطراب زیاد باز دستم را بریدم فکری به ذهنم رسید. شاید کینه و نفرت خانم کمالی به من کمک کند وقتی نتوانسته‌ام از دیشب، هم از ترس عکسهایی که ناگهانی دریافت کردم، هم از احتمال تماس مدیر گوشی‌ام را روشن کنم

حالا دیگر مطمئنم باید بروم. درست است که آن عکس‌ها فقط می‌گویند من با مدیر به شهرمان رفته‌ام و چیزی ندارد اما اگر در محل، رستوران‌ها و هتل‌ها پخش شود و بگویند من با او که کسی از کارکنان را تحویل نمی‌گیرد در ارتباط بوده‌ام همه چیز تمام است

تا بخواهم حرفش را بزنم و ثابت کنم دروغ است نه تنها آبروی اوی سرشناس که تقریباً تمام مراکز تفریحی پایتخت می‌شناختندش رفته نمی‌شود جمعش کرد که خودم باید از هجوم رفتارهای زننده می‌مردم

به میان آمدن پای شهرت من کنار او، دختری که از شهرشان گریخته دنبال طعمه‌ی جدید است برای همه قابل پذیرش است و حتی برای ادامه‌اش تجسس هم می‌کنند

«عکس‌ها تونو دیدی؟ به یادگاری از مسافرتتون نداشته باشی؟»

«میگم به نظرت چی میشه اگه عکسهای دختری که تو کار تلکه کردن مردهای پولدار و سن بالا بوده با اون مدیر خوش تیپ همه جا پخش بشه؟»

«از الان فقط یه روز وقت داری. بعدش منم دیگه نمی‌تونم جمعش کنم چه برگردی چه بمونی. منم آدم‌رها کردنت وسط آشفتگی نیستم. اجازه نمیدم بهت توهین کنن حتما میام تا شهادت بدم خبری نبوده و کاری با هم نکردین وقتی با من در ارتباط بودی و بهم قولهایی دادی»

«ترجیحت کدومه؟ بیای و منتظرم باشی تا از راه برسم یا خودم وقتی اون خوشتیپ نیست پیام اونجا ازش دفاع کنم؟»

بوی نارنگی | س.رهی

« فقط یه روز عزیزم.. فقط یه روز »

با آهی از یادآوری پیامها آرام به در ضربه زدم

-بفرمایید

به سرعت داخل شدم. باید امشب برگردم مرصاد امشب راه می افتاد و اگر نروم فردا صبح اجازه اش را

نمی دهد

-خسته نباشید

سرش توی گوشی بود از شنیدن صدایم سر بالا کشیده با اخم طعنه زد

-اومدی دنبال کلید؟

باید جسارتم را حفظ کنم وقتی بروم اگر این دختر که دختر وکیل اوست مسئولیتش را قبول کند مرصاد

هم در امان است مدیر چیزی از من نمی فهمد و فکر نمی کند طعمه بوده و قصدی داشته ام وقتی خودم

رفتم

-نه اومدم تا ازتون یه خواهشی بکنم

ابرو بالا داد خواهشی ادامه دادم

-فقط شما می تونید کمکم کنید خانم کمالی

**

(سامان)

در سکوت از حیاط رد شدم

به خاطر شنیدن صدای موسیقی که می‌گفت باز گذر ساسان به خانه افتاده سحر در نبودم برای پر کردن جای خالی‌ام در تلاش است و همراه با سارا و فرزندانش خانه را روی سرشان گذاشته‌اند در ساختمان را آرام و با احتیاط باز کردم تا کسی متوجهی حضورم نشود

رها همسر ساسان را خوب می‌شناسم می‌دانم که برخلاف خواهرها حتی اگر بداند یکی از ما سه نامحرم در اتاقی دیگر از آن محیط هم حضور داریم مثل آنها بی خیال بی حجاب نمی‌شود

با ورودم به سالن سارا و سحری را دیدم که هماهنگ و موزون می‌رقصیدند در حالی که محیا میانشان و پارسا و پرسام دو طرفشان سعی در هماهنگ شدن با آنها را داشتند اما هر بار فقط بی نظمی کرده مادر و رهایی که طبق معمول فقط بیننده بودند را می‌خندانند

بی اختیار با وجود ورود بی صدایم که می‌خواستم غافلگیرشان کنم از بی اعصابی به خاطر این چند روز بی خبری و ذوق زده از دیدن شادیشان سوت زده شروع به کف زدن کردم

توجهی همه جلب شده سارا طبق معمول خجول متوقف شد اما سحر حرکاتش را تند تر کرده داد زد -نیروی تازه نفس اومد. بیا بیا.. داریم واسه تو تمرین می‌کنیم گولاخ!

صدای با نشاط مادر از دیدنم نه تصویر روبرویش، وقتی به سرعت ایستاد بلند شد

-سلام رسیدن بخیر

از همانجا دست روی چشم گذاشته سری تکان داده جواب دادم

-چشم کف پات ماه بانو روز به روز جون تر میشی‌هااا... ببین چی تحویل دادم! دوتا دختر یکی از یکی بهتر... مخلصیم

مادر که لبخند زده دوباره نشست کتم را به سمت رها پرت کردم که گرفت

-بگیر بیکار نباشی. جیگر عمو کو؟

-با باباش بالاست داره لباس عوض می‌کنه

صدای سحر اجازه نداد جواب رها را با شرارت داده بگویم

"بچه گذاشته تو دامنم بایدم برسه به غلط کردم"

-بیا سامان.. بیا حالا که چشم خوشگل رو استپ زدی با این ورودت خودت جاشو پر کن

جلو رفته با وجود خستگی زیاد کنارش جای سارا را گرفتم سعی کردم با او هماهنگ شوم رها با

شیطنت حرفی را که زمانی به شوهرش ساسان گفته بودم به خودم چسبانده گفت

-خاله نمی‌خوای یه حرکتی براش بزنی؟ داره دیر میشه ها؟ تا حروم نشده زنش بده ببین چقدر داره

تلاش می‌کنه بفهمی وقتشه

مادر فقط با لبخند نگاهم کرد اما سحر که او هم مثل من و مادر شب آخر قبل از رفتنم را به یاد آورده

بود که در جمع سه نفریمان بی مقدمه از آن حرف زده بودم گفت

-کجای کاری ساسان خور! استارت خورده ولی پاش رو ترمزه منتظریم برداره تخت گاز بریم هوو دار

بشی بیچاره

تصویر آن شب زنده تر شده خندیدم

« « لیوان آب میوه‌ای که مادر زحمتش را کشیده بود یک سره سرکشیده به سحر که پشت میز

آشپزخانه روبرویم نشسته اما سرش توی گوشه بود طعنه زدم

-یه وقت یه حرکتی تو این خونه بزنی ها. خدا رو خوش نمیاد شوهرت بیاد و نا نداشته باشی پذیرایی

کنی حقش گردنت بمونه

با پرویی گفت

-شما نگران زن خودت باش که هر چقدر هم جون داشته باشه آخرش واسه پذیرایی ازت کم میاره. پر

نمیشی که!

ملیح را ندانسته به یاد آورده خندیدم

بوی نارنگی | س.رهی

-از کجا فهمیدی قراره بیاد؟

مادر مطلب را گرفته ذوق زده پرسید

-واقعا؟

اما سحر گیج بود

-کیو میگی؟

-زنم دیگه

ابرو بالا داده دهانش باز ماند

-نه بابا!! کم کم داشتم خیال می کردم مثل پرهام عقیمی که نمی خوای زن بگیری

به محض نیم خیز شدنم از جا پریده قهقهه زنان دور شد مادر دستم را گرفته نگاهم را به سمت خود

کشید

-جدی میگی؟

با اطمینان جواب دادم

-بله

سحر دوان دوان برگشت می دانست با مادر شوخی نمی کنم

-کی هست؟

با تمسخر گفتم

-نه بابا؟ بچه کدوم وری زرنگ؟

-عه.. اذیت نکن بگو دیگه دلم آب شد

بوی نارنگی | س.رهی

با شرارت گفتم

-حدس بزن

می دانستم به چه کسی فکر می کند اما نمی دانستم کار او بوده که "ناموس مردم" را سر زبان مرصاد
انداخته

اخم کرد حرصی جواب داد

-نگو اون کمند مغروره که میزنم از خنده بمیری؟

از تهدید مسخره اش به خاطر نقطه ضعفی که فقط گاهی شدید بود و نمی توانستم در حال خوشم
کنترلش کنم دوباره نیم خیز شدم

-بی تربیت.. این دیگه چه مدل حرف زدنه؟

اینبار عقب نرفت نمی دانم چرا هرگز آبش با کمند به یک جو نرفت

-چه مدلی باید درباره کسی که همیشه وسط دست و پاست و زوری می خواد خودشو قالب کنه
حرف زد؟ حالا ناموس مردم هست که باشه باید بهت بخوره یا نه؟ اصلا اون خواهر مرصاد هم ناموس
مردمه می خوای برو اونو بگیر مشکلت فقط اینه که جای دخترته و حداقل ۱۵ سالی ازت کوچیک تره.
ازت هم می ترسه میشی مثل امیررضا. ولی باز بهتر از کمنده که صد تا مشکل داره! یجوری خانوم انگار
فقط افتخار میده نگاهت کنه

مادر اخم کرد

-سحر شرمتم همیشه درباره اش اینطوری میگی؟

لج باز پا زمین زد

-مماااان!

بی اختیار از حرص خوردنش خندیدم

می دانستم اگر بگویم هیچ کدام حتی به ذهنشان هم نمی رسد منظورم همان ملیح خواهر مرصاد است همان که از ظرافت ظاهرش فکر می کنند اینقدر از من کوچکتر است!

درباره ی ملیح شوخی کرده می خندیدند و چون فکر می کردند موضوع کمند جدیست و ممکن است به آن فکر کنم هرگز هیچ کدام درباره ی او حرف نزدند تا دخالت نکنند. حتی سحر که بارها در حرف زدنش متوجه شدم از او خوشش نمی آید

-خب حالا حرص نخور جوش میاری میزنی به پرهام جواب باباش آقای دکتر من باید بدم. اول اینکه کمند نیست دوم هم دیگه نیستم مثل مرصاد بگی ناموس...-

ناگهان شوکه از گرفتن مطلبی حرفم عوض شد

-تو چرا بهش میگی ناموس مردم؟ نگو که تو به مرصاد گفتی!؟-

نگران شد اما پرو و گفت

-تقصیر خودته. می خواستی هر بار درباره اش پرسیدم نیچونی بگی ناموس مردمه نگو حرفش میفته سر زبونها که منم مجبور نشم به مرصاد رمزی معرفی کنم هر بار از او فرصت طلب پپرسم اومده رستوران سراغت یا نه!

باورم نمی شد! نه تنها کار او بود که انقدر هم مراقبش بوده؟ می دانستم چقدر برایش مهمم اما او هم می دانست حق این کار را نداشته

داد زدم

-سحر..! خجالت بکش. گیرم طرفم کمند بود چه ربطی به تو داشت؟

دوباره دور شد اینبار مضطرب و ملتمس گفت

-نداشت ببخشید.. ولی نگران بودم. من اینو می بینم کهیر میزنم. حالا که میگی اون نیست اصلاً بیا حرفشو نزنیم ها.. باشه؟

ساکت با خشم نگاهش کردم خوب می دانست چه کرده که تکان نمی خورد و نگاهم نمی کرد. تجسس در زندگی شخصی من؟! نگرانی برای من؟! بچه بودم؟! -سحر؟

با صدا زدن مادر که بیشتر تذکر بود سریع گفت

-معذرت خواهی کردم که! بخدا فقط نگران بودم دل تو دلم نبود اون باشه. تازه هیچ کاری هم نکردم. هیچ حرفی هم نزدم اصلاً دخالت نکردم. فقط می پرسیدم بینم اومده یا نه همین! فقط واسه اینکه خیالم راحت بشه

قدمی جلو گذاشتم برای اینکه بداند حتی اگر کمند دشمنم هم بود تعصباتم جای خودش را دارد جدی گفتم

-راحت شدن خیالت به "ناموس مردم" معروفش کرده. مرصاد، خواهرش، خانم گرمساری، خودت، حتی من که ازتون شنیدم هم یادش میفتم "ناموس مردم" میاد تو سرم

-بشین مادر. بشین حرفتو بزن من و سحر بعدا درباره ی کمند حرف می زنیم

عصبی بودم از رفتار بی خردانه اش که روی رفتار مرصاد با کمند هم اثر گذاشته بود حالا نمی توانستم درباره اش حرف بزنم سربسته جواب مادرم را دادم که صدایش می گفت حسابی مشتاق و منتظر است

-گفتم فقط بدونید.. فعلا داره بهش فکر می کنه برگردم جوابمو بده بهتون معرفی می کنم

-یعنی تمومه؟

لبخند زدم ذوق کردنش دیدنی بود

۵۰ - درصد من حله ۵۰ درصد اون هنوز نه

-اونم انشاءالله حل میشه عزیزم وقتی صورتت از یادش هم روشن شد. میگم.. نمی شناسمش؟

قبل از آنکه جواب چشمهای براق منتظرش را بدهم که می گفت "نشانه‌ای بده" سحر گفت

-می شناختیم که تا حالا صداش در اومده بود یه چیزی از رفتارش فهمیده بودیم. نمی شناسیم که پنهون
مونده یهو غافلگیرمون کنه

ایستادم در حالی که کت می پوشیدم جدی برای غلاف کردن پرویی اش گفتم

-تو که عمرا بشناسی. نیستم تماس نگیری رستوران آبروریزی کنی! مرصادم نیست چند روزی کمند

میاد و میره»

با صدای زنگ در به سمت آیفون رفتم از تصویر پرهام و امیررضا که مدتی بود کنار هم ندیده بودمشان
رو به سحر و سارا گفتم

-داداشان

هر دو به سرعت به سمت پله ها دویدند ورودشان صدای جیغ سه قلوها را در آورده جمع را به خوش
و بش انداخت

امیررضا به سرعت محیا دختر دردانه اش را به آغوش کشیده کنار دو پسرش تن روی مبل انداخت

-جون دل من.. عشق بابایی کجاست؟

چه خوب ارزش سارا را برای خودش از حالا به کودکانش نشان می داد

محیا به پله ها اشاره کرده گفت

-با خاله رفت بالا.. عمو اومد یاالله شد.. شال بذاره قشنگیشو نبینی

امیررضا با ذوق خندید

-نبینی نه نبینه!

بوی نارنگی | س.رهی

پرهام که کنارم ایستاده چشم تنگ کرده بود تیز از دیدن لباس سه قلوها که به نشان چسبیده بود پرسید

-چی از دستمون رفته؟

به سارا و سحر و ساسان که با دخترش در آغوشش از پله ها سرازیر می شدند چشم دوختم و جوابش را با شرارت دادم

-همون که هیچ وقت از دست من نمیره. یه گروه پنج نفره که تو فقط میتونی تک نفره ببینی

امیررضا در حالی که با چشم و ابرو احوال سارا را پرسیده طلب جای لیوانی می کرد با اعتماد به نفس و شیطنت گفت

-چهارتاش مال منه پس اگه من نخوام تو هم نمی تونی ببینی گولاخ

به پروئی اش خندیدم. پرهام گستاخ و بی پرده دست سحر را گرفته در حالی که او همراهی نمی کرد به زور به سمت اتاق مادر در نزدیکی اتاق من کشیده گفت

-بیا ببینم! ما چرا بچه نداریم؟ یعنی چی اصلا. بیا حالا که نداریم یه نفره حالمو جا بیار

امیررضا "بی شرفی" زیر لبی زمزمه کرده گفت

-عمرا مثل چهار نفره اش بتونه حالتو جا بیاره بدبخت

پرهام که بی توجه در را بست امیررضا پارسا را به سمت اتاق هل داد

-بدو بابا.. بدو خاله تنها نباشه عمو اذیتش می کنه

صدای خنده ی آرام مادر بلند شد. پرهام و امیررضا برایش با من و ساسان تفاوتی نداشتند مثل همیشه

فقط تماشا می کرد با حرف امیررضا زمزمه کرد

-امیرجان..!

امیررضا بی صدا خندید. خندان خیره ی پارسا بودم که به حرف پدرش بدون در زدن وارد اتاق شد

ثانیه‌ای نگذشته با جیغ بلندی بیرون دوید وسط سالن قبل از بازکردن دهانش پرهام که بیرون دویده بود با دستی دهانش را بسته دست دیگرش دور شکمش حلقه شده از زمین کنش

صدای قهقهه‌ی امیررضا بلند شده با تمسخر گفت

- عمرا یادش نمیره داداشی. هر چی دیده مو به مو میگه!

صدای خنده‌ی من و ساسانی که احوالم را می‌پرسید خانه را برداشت. هنوز هم با هم که بودند دست از شرارت برنمی‌داشتند.

پرهام تا ابد برای امیررضا برادر تازه از راه رسیده‌اش بود

جواب پرهام نگاهمان را به سمت امیررضا و سارا کشید

- می‌دونم داداشی. هزار بار تصویرهای خفنی که دیده رو برام توضیح داده از روی اونهاست که یه پا استاد شدم. ولی من تو نیستم که بدبخت! چنان قبل از هضم تصویر قبلی تصویر جدید جایگزین کنم
حض کنی

پارسا را به زور برده در را بست. سارا خجول چای را جلوی امیررضا گذاشته گفت

- بس کنید

امیررضا بی توجه به جمع گونه‌اش را بوسیده زمزمه کرد

- مگه میشه؟ نمی‌بینی چقدر پروئه؟ بشین دلم تنگه

دستش که دور کمر سارا حلقه شده مادر احوال خانواده و مادر و خواهرش را پرسید ساسان هم به جمعشان پیوسته کنار رها نشست

برای تعویض لباس وارد اتاق شدم که پرسام به دو وارد شده روی تخت پرید

لبخند به لب خیره به لذتی که از یک بالا و پایین پریدن ساده روی تخت می‌برد مشغول شدم

بوی نارنگی | س.رهی

"کی ملیحم میشه جز این خانواده؟"

-دایی؟

-جون دایی؟

شدت حرکاتش بیشتر شد

-چرا تختت از همه بهتره؟

-یعنی چی دایی؟

کمی فکر کرده ناراحت گفت

-تخت مامان بابا شله. تخت خاله و عمو هم صدا میده. عمو نمی‌ذاره روش بپرم. میگه خراب میشه

لازمش دارم

به سوالی که نمی‌دانست چقدر قلقلکت می‌دهد تا آن دو برادری را که برایت کادو تخت دو نفره

خریده‌اند آزار دهی خندیدم گفتم

-چون تخت من نوئه دایی ولی اونها انقدر از تختهاشون کار کشیدن فنهاش دیگه جون نداره حتی

وزن تو رو تحمل کنه. یا باید شب کاریهاشون کم بشه که تو بتونی با تخت بازی کنی یا تخت رو نه

فقط به خاطر تو که حداقل واسه آسایش خودشون عوض کنن صدای جیر جیرش از اتاق نزنه بیرون

-مگه با تخت کار می‌کنن؟

با صدای بلند خندیدم بی آنکه فکر کنم ممکن است چه نتیجه‌ای بدهد گفتم

-آره دایی.. عموت و بابات که شب و روزم ندارن زیادی هم کار می‌کنن. کارشون کم بشه مشکلات

حل میشه

به سرعت از تخت پایین پرید خوشحال از اتاق بیرون دویده جیغ زد

-بابا... میشه با تخت کار نکنی من باهش بازی کنم؟

شوکه از شنیدن حرفش که نتوانستم خنده‌ام را از آن جمع کنم پشت سرش رفتم

"چه بدون سانسورم گفתי دایی! بابات به درک هوای مادرتو داشته باش"

با دیدن چشمهای خشمگین امیررضا خنده‌ام تک خند شیطنت باری شد

-راست میگه بچه

حرص زد

-بچه یا توی نره خرابیشعور؟ باز بگو شعور پرهام کمه!

نمی‌خواستم جواب بدهم وقتی مادر و سارا و رها بودند اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم به در اتاق

اشاره کرده گفتم

-خواهرمو جلو جمع کشید برد صداهش در نمیاد از شعور کیه؟ بعدش هم پسر ت سوال پرسید جوابشو

دادم پدرجان! اون از شعور کیه؟ خب کارتو کم کن

ناگهان سارا از جا کنده شد سرخ شده به سمت آشپزخانه رفت. رها دخترش را از آغوش ساسان که

چشم غره می‌رفت کشیده همراهش شد

نتوانستم خودم را نگه دارم. با دیدن صورت کبود امیررضا فهقهه زدم

مقصرش پرسام بود که نفهمید چه می‌گوید من از این شیطنتها در حضور خواهرانم نداشتم

صدای مادر با سوال بی پرده و ناگهانی‌اش لالم کرده صدای خنده‌ی ساسان و امیررضا را بلند کرد، او

همیشه طرف من نبود؟

-تخت تو کی قراره صدا بده از تنهایی در بیاد مادر؟

"همه‌ی بدبختیم همون تخت دونفره و کار این دوتا روانیه مادر من که توی خوابم ولم نکرده"

بوی نارنگی | س.رهی

دستی روی شانهام کوبیده شد. پرهام بود که بیخیال برخلاف امیررضا و ساسان که نه اخم کرد و نه خندید جدی گفت

-اگه نگرانیت واسه تختهای ما برطرف شده بریم سراغ از تنهایی در اومدن تخت تو ها؟ خیلی وقته واست خریدیم که نمی خوای دیگه پرش کنی؟ شنیدم یه خبرهاییه!

به پشت سرش و سحری که پیروز نگاهم می کرد و پارسا را پشت سرش داخل اتاق هل می داد چشم دوختم

خواهر شرورم خندان گفت

-آخرش که باید بگی کیه مامان دست به کار بشه یا نه؟

ساسان بود که ادامه داد

-فکر کردی به خاطر من دور هم جمع شدن؟ نخیر.. این دفعه نوبت توئه منتظرت بودیم سه تایی

برات برادریهاتو جبران کنیم خستگی از تنت بره برادر جان

پرهام دستی پشت کمرم گذاشته به جلو هلم داد با تمسخر گفت

-ترس بیا خودم هواتو دارم. بشین فشارت نیفته اولش برای همه سخته ولی کم کم عادت می کنی.

بشین بگو کی خرت کرده تو که تا این سن خوب خودتو نگه داشتی هوای تختتو داشتی؟

بر خلاف تمسخر نگاههای ساسان و پرهام و امیررضا که مشخص بود منتظر تلافی کردن شرارتهای

گذشته اند مادر مشتاق و منتظر بود آرام گفت

-گفتی برگردی معرفی می کنی

آنقدر منتظر بود که همه جمع شده بودند؟!!

لبخند زدم

-بله ولی باید صبر کنید تا بینمش بعد اگه...

-آه... خیریت که دیگه...

صدای بلند و مسخره‌ی پرهام را پارسا که با جیغ بلندی از دست سحر گریخت برید

-بابا!...! عمو خاله رو گاز گرفت.. محکم گرفت.. جاش موند.. خودم دیدم..

پرهام از جا کنده شده با زیر بغل زدن و بستن دهانش در حالی که به سمت اتاق می‌دوید رو به سحر

مثلا حرصی گفت

-حریف بچه‌ی آبجیت نمیشی بچه‌ی خودمونو چه غلطی می‌کنی؟

صدای خنده‌ها که آرام گرفته نگاه‌ها باز به سمت کشیده شد با لبخند شروع به حرف زدن کردم. پرهام

نبود حریف این جمع می‌شدم که تا زمان دوباره دیدن ملیحی که هیچ یک از تماس‌هایم را در این چند

روز جواب نداده صبر کنند. درست مثل مرصاد شرور که هر بار رفته و شلوغی کار را روی سرش

ریختم تا راه داشت و توانست جواب نداد

پشت در اتاق منتظر ملیحی بودم که یکی از ویتراها (سالن کار) را به دنبالش فرستادم تا خبرش کند

آمده‌ام

ولی در اصل می‌خواستم بفهمد وقتی کلیدها را به او سپرده‌ام قرار نیست به این سادگی دست بکشم که

جواب تماس‌هایم را نداد و اینطور بی‌طاقت نگهم داشت

از دیدن بیتا که لبخند به لب با صورتی که برخلاف این اواخر که همیشه درهم و گرفته بود خوشحال با

چشم‌هایی براق نزدیک می‌شد متعجب‌ترم

چندین روز را به فلاکت و سختی گذراندم، انقدر که از گنجی بارها در کارها اشتباه کردم و مدیر

داخلی هتل که کنارم بود با چک کردنش تذکر داد. حالا که مشتاق منتظرش هستم بیتا را فرستاده؟

بوی نارنگی | س.رهی

کلید اتاق استراحتم را به سمتم گرفت

-سلام صبحتون بخیر.. بفرمایید

-سلام صبح بخیر. کلید اتاق کو؟ به ملیح خانوم بگین بیاد با خودشم کار دارم

دندانهایش نمایان شده گردنش کشیده شد! حالش را نمی فهمیدم از چه چیزی اینطور جسور شده بود؟

-نیست نیومده. کلید رو هم نصیبه خانوم دادن کلید اتاقتون هم پیش خانوم کمالیه که داخل اتاق

هستن

ملیح نیامده! چرا؟ کمند اینجا بود؟ صبح به این زودی!

سری تکان دادم

-ممنون بفرمایید سر کارتون

ضربه‌ی آرامی به در زدم با صدای کمند وارد شده از دیدنش جا خوردم! چه خبر شده که از صورتهای

همه شادی می‌بارید؟

-سلام رسیدن بخیر

نگاهم لحظه‌ای روی اوئی که باز مثل قبل شده با ناز جلو می‌آمد ماند. روی وسایل اتاقم که انگار

عوض شده بودند چرخیده پرسیدم

-سلام ممنون.. اینجا چرا این شکلی شده؟

با نازی عجیب چرخی زده گفت

-خوب شده؟ من عوضشون کردم اونها که داغون شده بود

باز دخالت بیجا..! تا کی باید به او تذکر می‌دادم؟ جدی توپیدم

-یعنی چی داغون شده بود؟ شما باید تشخیص بدید یا من؟ با اجازه کی به وسایل اتاق من دست زدید؟

جا خورد صورتش که انگار بیشتر از قبل به آن رسیده بود و رفت اما عکس العملش به حیرت انداختم! شبیه به دختر بچه‌ای لوس کیفش را برداشته در حالی که چشمهایش پر شده به سمت در می‌رفت گفت -با اجازه خودم... برای اینکه اون بیشعور که بخاطرش هر بار منو ندیدی همه چی رو بهم ریخت و من نگران توی بی لیاقت بودم که جای تشکر صداتو می‌بری بالا و فکر می‌کنی منم زیر دستم! فکر که نمی‌کرد با این رفتار بی‌خردانه و کودکانه قرار است نازش را بکشم یا حتی برایم مهم باشد؟ قبل از بیرون زدنش بلند طوری با احترام و خاص صدا زدم که بایستد. هر چقدر هم با این جنس رعایت کرده شرارت نکنم اما روش توجه کردن امثال او را بلدم

-کمند خانوووم؟

متوقف شده با صورتی خیس چرخید اخم کردم خشک و جدی گفتم

-وسایل قبلی رو کجا گذاشتین؟ بفرستین همونهارو برگردونن

ماتش برده زمزمه کرد

-سامان!

توجه‌ای به صدای ضعیفش که می‌گفت از آن صدا زدنم منتظر برخورد دیگری بوده نکردم

-گفتین کار شماست دیگه؟ می‌خوام لطف کنید و تا شب اتاق برگرده به حالت اولش

صورتش باز خیس شده بغض دار گفت

-وسایل شکسته به درد نمی‌خوره

اجازه سوال پرسیدن نداده به سرعت بیرون رفت

وسایل شکسته؟ در نبودم اتفاقی افتاده بود؟

گیج پشت میز نشسته نصیبه را خواستم تا سرگردانی‌ام را آرام کند تنها کسی که درست و حسابی بدون شرارت مثل مرصاد، بدون ناز آمدن یا گریه کردن مثل کمند جوابم را رک و راست می‌داد

قبل از آمدنش وارد اتاق استراحتم شده عروسک ملیح را با حال خوشی از به زودی دیدنش دوباره به تاج تخت آویزان کردم مدتی باید به جای جیب کتم اینجا باشد تا او هر بار ببیند

در که باز شد سریع ایستاده بعد از خوش و بش معمول و همیشگی وقتی تازه از راه می‌رسیدم با اشاره به اطراف رو به صورت نصیبه‌ای که انگار بیش از حد خسته بود پرسیدم

—چه خبره؟ چی شده؟

زمزمه‌اش عجیب بود! بغض داشت؟

—نمی‌دونم.. مسئولش خانم کمالی بودن.. از ایشون باید.. پرسید

ابروهایم بالا پریده رک جواب دادم وقتی کمند را می‌شناخت و می‌دانست فقط برای راحتی و کمتر شدن کار او گفته بودم مسئول است

—نمی‌دونید همیشه با خانم کمالی اصلا حرف زد؟ الانم با قهر رفت

سر به زیر شد زمزمه کرد

—کار مرصاده

چه چیزی کار مرصاد بود؟ چه خبر است؟

—چی کار مرصاده؟ کجاست؟ هنوز نیومده؟ ملیح خانوم کجاست؟

سر بالا گرفت با آه عمیقی که با همه وجود احساس کردم چقدر دلشکسته بود قطره اشکی روی صورتش چکیده گفت

-ملیح.. استعفا داده.. دیگه نمیاد

شوکه وا رفتم. میز را دور زده هاج و واج نگاهش کردم

-یعنی چی؟ کی؟ مرصاد می دونه؟

لب گزیده چشم بست شانهایش بی صدا تکان خورد حالش به دلشوره انداختم

-نصیبه خانوم! چی شده؟

جلو آمد با گرفتن پستی مبل تنش را که انگار سست بود نگه داشت به سختی دهان باز کرد نگاهش بالا

نمی آمد! مگر چه می خواست بگوید؟

-مرصادم دیگه نمیاد وقتی.. ملیح نمی تونه بیاد

چـــــررررررر!!!؟

دمی گرفت دستی به صورتش کشید صدایش را تا به حال آنقدر پر درد نشنیده بودم

قلبم به درد افتاده بود چنان تند میزد که انگار فهمیده بود باز دوباره قرار است سالها کسی را نبیند یا

ناموسی از دست رفته است

-فردای شبی که رفتی.. ملیح استعفا داد کمندم قبول کرد.. گفتم باید بهت خبر بده ولی.. گوش نداد..

گفت الان من اینجا مسئولم.. ملیحم رفت نتونستم نگاهش دارم.. روز بعدش مرصاد برگشت..

دوباره شانهایش لرزید اینبار اما با صدا، میان گریه اش حرف میزد

-فهمید کمند چیکار کرده.. دعواشون شد.. انگار گوشیش خاموش بوده ملاحظت نتونسته خبرش کنه

ملیح رفته.. وقت نداشت زود رفت دنبال خواهرش.. باهات تماس گرفته بود چند بار.. جواب ندادی

بوی نارنگی | س.رهی

یادم بود. گوش‌ام را برای تمرکز روی کارها بی صدا کرده بودم و میان جمع کردن شلوغی که از چند بار نرفتنم کمالی تا زمان حضورم فقط مرتبشان کرده بود مانده بودم. بعد از آن هم هر چقدر تماس گرفتم مرصاد جواب نداد

-خب...؟

نگاهم کرد ناامید و غمگین.. دلشکسته و با چشمهانی خیس

-دیروز برگشت.. به خاطر کار کمند دیگه نمی‌تونست خواهرشو برگردونه. داغش روی دلش بود.. با کمند دعواش شد.. کاری از کسی برنمیومد.. مرصاد تمام اتاقو بهم ریخت.. حالش خوب نبود.. داد میزد.. فحش می‌داد.. می‌شکست.. می‌کوبید.. ولی آرام نمی‌شد..

بغضش با صدا شکست

-بخدا آهش یه روز دامن کمندو می‌گیره... آه شکستن و خرد کردن غرورش یه روز دامن کمندو می‌گیره

نفسم بالا نمی‌آمد ملیح رفته مرصاد نمی‌توانست برش گرداند؟!

این یعنی اتفاقی افتاده که مرصاد به خاطرش تمام خط قرمزها را رد کرده و نصیبه مثل من که حس نفرت و عصبانیت نسبت به کمند ذره ذره در سینه‌ام می‌جوشد به مرصاد حق می‌دهد. مرصادی که گفته بود ملیح نباید برگردد و به خاطرش کمکش کردم

بی نفس گفتم

-مرصاد کجاست؟ چرا دیگه نیما؟

صدای حق هقش بلند شده با تأکید و ملتمس گفت

-گفتم که.. گفتم

-نصیبه خانوم..! من که چیزی از حرفهاتون نمی‌فهمم؟

غصه دار و ماتم زده نگاهم کرده گفت

-بمیرم برای غیرتش.. بمیرم برای تو مادر.. بمیرم که دنیا گاهی انقدر بی رحمه.. گاهی انقدر سخت می‌گیره

سکوت کرده منتظر نگاهش کردم! چه شده که اینطور دل می‌سوزاند و می‌بارد؟

عذاب آور با زجه‌هایی سوزناک خلاصم کرد

-رفت.. ملیح برای همیشه رفت.. دیگه نمی‌تونه بیاد.. مرصادم نمی‌تونه برش گردونه.. ملیح ازدواج کرد بدنم بی اراده تکان خورده خشکم زد.. قلبم تیر کشید.. چیزی در سینه‌ای ترکید..

چه گفت...؟!؟! از چه کسی؟!؟!!

نگاه و مردمک چشمهایم بزرگ شد. در حال جان دادن بودم. شوخی بود؟ دهانم باز مانده بود..!

درباره‌ی چه کسی حرف میزد؟ همان که با او حرف زدم و منتظر فکر کردنش بودم؟ منتظر دیدنش؟ همان که قبول کرد فکر کند تا برگردم و هنوز ندیدمش و جوابم را نداده؟

ماتم برده نگاهش می‌کردم

لرزان که به سمت در رفت دهان خشک شده‌ام را باز کردم

درست نبود.. اشتباه می‌کرد.. کسی که درباره‌اش حرف میزد ملیح نبود.. کسی که می‌گفت می‌تواند انقدر بی‌مروت باشد ملیح نبود!

-کیو... می‌گین؟ درباره‌ی کی.. حرف می‌زنید؟

نفس نفس می‌زدم بارها سیاهی کوچکی جلوی چشمم آمده با پلک زدن دورش کردم تا ببینمش

نگاه پرش خالی شد. برای نجاتم انقدر واضح گفت یا برای کشتنم؟!!

بوی نارنگی | س.رهی

-ملیح کامکار.. خواهر مرصاد.. مرصاد رفت دنبالش.. ولی دیگه نمی‌تونست برش گردونه چون شوهر داشت

حالا من بودم که برای نگه داشتن تنم دست به میز گرفتم. از سرگیجه و تاریکی‌ای ناگهانی که همه جا را گرفت به دیوار تکیه زدم

نفهمیدم ضربه‌ای که به پاهایم خورد از چه بود تنم وزن گرفته دستهایم دو طرف سر سنگین و داغ شده‌ام که وزنش چند تن شد نشست

بی اختیار داد زدم

-درباره‌ی کی حرف می‌زنید؟

دلم می‌خواست کسی با فریاد جوابم را داده با مطمئن کردنم صدایم را ساکت کند..

کسی بگوید هر کسی ولی ملیح تو نه...!

ملیحی که منتظرش بودی ولی با رفتنت بی‌خبر رفته بود نه...!

کاش نصیبه دروغگو بود. کاش می‌گفت شوخیست. کاش از در وارد می‌شد..

-سامان؟

چشم باز کردم تصویر روبرویم لکه‌های سیاهی داشت.. کدر بود.. نصیبه روبرویم نشسته دستمال

کاغذی‌های دستش را روی صورت عرق کرده و گر گرفته‌ام می‌کشید

کی افتاده بودم؟

دوباره پرسیدم.. باید جوابش را عوض می‌کرد نمی‌شد.. نمی‌توانستم هضمش کنم..

باور کنم که از او حرف می‌زند... او بی که به خاطرش صبر کردم تا آرام بگیرد.. تا آزارش ندهم

بی جان زمزمه کردم

بوی نارنگی | س.رهی

-درباره‌ی کی حرف می‌زنید؟

دستش روی دهانش نشسته صدایش بم شد

-ملیح. ملیح. ملیح... هزار بار دیگه هم پرسی جوابم همینه

بیچاره پرسیدم

-الان.. کجاست؟

لب گزید

-نمی‌دونم

فکری مثل برق از سرم گذشت مچش را گرفتم دستش از حرکت ایستاد

-خونه‌ی مرصاده نه؟ حتما به مرصاد گفته چی خواستم اونم بردش آره؟ باز گفت نامرد و رفت؟

صدایش درد داشت

-نه.. حتی مرصاد ندید

دست دیگرش را گرفتم درد سر سنگینم اجازه نمی‌داد داد بزنم نالیدم

-پس چی شد که رفت؟

سرگردانی، حیرت و ناامیدی ناگهانی‌ای که با تلاشی مذبوحانه، با تنی سست و بی‌جان سعی در پس

زدنش داشتم را یکجا تمام کرد

-تموم شد.. فقط تموم شد.. ملیح برای تو تموم شد

دستهایم شل شده افتاد.

خیره و بی نفس با تپش تند قلبی که تمام تنم را تکان می داد، با دردی که با تیر کشیدنی در تمام اعضايم مرتب بين سر و سينه‌ام جا به جا می شد و گردنم را برای نگه داشتن سرم ناتوان کرده بود پرسیدم

-چرا؟!... چرا باید تموم بشه؟!... گفت.. گفت فکر می کنه

انگشتان سردش زیر چانه‌ام نشست سری که از عجزی ناگهانی نمی توانستم نگه دارم که حتی در این لحظه قدرت باز نگه داشتن چشم‌هایم را نداشتم نگه داشت دستهایش را زیر چشم‌هایم که بالاخره ناتوان شده برخلاف قلبم باور کرد که سر زیر شد کشیده بغض دار گفت

-چون قسمت نبود.. چون گاهی بدون اینکه بدونی چرا همیشه

از دردی ناگهانی در سينه‌ام با صدای بلند "آخی" چشم باز کردم توان بیرون کشیدن خودم از جایی که نمی دانستم کجاست و نور کم اجازه‌ی فهمیدن نمی داد را نداشتم صدای نصیبه را که نگران از پشت شانه‌هایم را گرفت شنیدم به سختی چرخیده پلک زدم. بین مبل و میز روی زمین افتاده بودم!

زمزمه‌ی نگران و "طاهر" گفتن نصیبه نگاهم را بالا کشید. کسی که کمکم کرد روی مبل بنشینم که انگار روی آن خوابیده از آن افتاده بودم بابا طاهر بود نه نصیبه

زمزمه‌ام از یادآوری دفعه قبلی که افتادم بی اختیار بلند شد

-وای خداااا... وایای... مگه میشه؟

می شد؟ ممنوع شده بود؟ حالا با آن تصاویر چه می کردم؟

سایه‌ی پشت سر نصیبه که تکان خورد را با چند بار پلک زدن توانستم واضح بینم کمند بود که نگران نگاهم می‌کرد

تا به حال کسی من را انقدر درمانده و آشفته دیده بود که او باختش را با خیالی آسوده از کاری که کرده بود می‌دید؟

خیره به انسان احمق و کوتاه فکری نگاه می‌کردم که حماقتش زندگی‌ام را نابود کرد.. زندگی‌ای که انگار دیگر نمی‌توانم داشته باشم...

تمام تصورات این چند روزه‌ام واقعا دود شده بود؟ تمام تصاویری که قصد داشتم با داشتن او بسازم؟ باید همه را دور می‌ریختم؟ تمام امید و آرزوهایم را؟ حتی وقت این را نداشتم که یکبار "ملیجه" صدایش کنم

به سختی ایستادم نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم! خوابیدم یا بیهوش شدم؟

هر چه بود انگار از شوک زیاد یا همان زمان طولانی بیهوشی، قدرت محکم حرف زدن هم نداشتم ولی حرصم کاملا مشخص بود که بابا ظاهر اجازه‌ی نزدیک شدنم را به کمند نداد

-اینجا چه غلطی می‌کنی بی‌صفت؟ چطور با غلطی که کردی جرأتشو داری اینجا جلوی من وایسی احمق؟

خیز برداشتم اما تعادل نداشتم که صاف بایستم چه برسد به آنکه یقه‌اش را چسبیده لهش کنم

بابا ظاهر شانه‌هایم را نگه داشت

-آروم سامان جان!

داد زدم جگرم می‌سوخت

-گمشو بیروون.. گمشو عوضی..!

کمند که با صورتی سرخ و خیس شوکه قدم عقب گذاشت نصیبه همراهی‌اش کرده زمزمه کرد

-گفتم برو

فریادم بلندتر شد، نصیبه گفته بود به من بگوید و این احمق بی صفت خودخواهانه کارش را کرده بود!
چرااا؟

به خاطر خودش؟ فهمیده بود حتی نمی‌خواهم ببینمش؟ به خاطر حسادت یا بیچاره کردنم؟

-وای به حالت اگه یبار دیگه اینجا ببینمت بی وجود. حق نداری حتی به عنوان مشتری بیای اینجا.
شنیدی خودخواه؟ شنیدی بدبخت؟ شنیدی بیچاره؟ تو واسه من هیچی نیستی کثافت.. هیچی نیست
کمند.. شنیدی؟ حتی برام ارزش نگاه کردن هم نداری.. شنیدی؟ دیدنت هم مثل دیدن یه لجنه
آشغال

صدای ناله و حرف زدنش را از پشت در با نصیبه می‌شنیدم

-آروم بابا.. آروم.. آره شنید.. شنید و رفت.. بشین

ناتوان با تنی سنگین روی مبل افتادم. گیج بودم.. سرگردان.. اتفاقی که افتاده و چیزهایی که شنیده‌ام را
باید باور کنم؟

نصیبه چه گفت؟ تمام شد! چرا اینطور ناگهانی؟

سینه‌ی سنگینم مرتب تیر می‌کشید من نفس کم می‌آوردم یا اکسیژن محیط هم کم شده بود؟ مرتب با
دهان عمیق و طولانی نفس می‌کشیدم اما سنگینی کمبود هوا کم نمی‌شد.. سینه‌ام سبک نمی‌شد
سعی کردم برخیزم

-کجا بابا؟! حالت خوش نیست بشین.. می‌خواستم تماس بگیرم با برادرت آقای دکتر یا شوهر خواهرت
که بیان. نصیبه اجازه نداد..

مکث کرد

بوی نارنگی | س.رهی

-گفت ممکنه کسی ندونه بهتره دخالت نکنیم تا حالت جا بیاد.. ولی اجازه نمیدم اینطوری با این حال

جایی بری

به سختی ایستادم

-باید برم.. باید با مرصاد حرف بزنم.. باید ببینمش

سرم با صدای لرزان نصیبه که صورتش باز خیس شد چرخید غم نگاهش حالا که مادرم نبود و

نمی دانست که حتی با شوق منتظر خبرم بود تسکین نبود اما در این حال دلخوشی بود

-بذار یکم بگذره.. بعد

دردناک بود اما گفتم

-تموم هم شده باشه باید بدونم چی شده. خواهرشو به امید من گذاشت رفت

چرا باز نگفتم "ملیح"؟

دستم روی چشم‌هایم نشست انگار می‌شد با چشم بستن تصویر صورتش را نبینم.

تصاویری که به امید مال من شدنش ثبتشان کرده در تنهایی از آمدنش به زندگی‌ام حتی اگر دور خدا را

شکر می‌کردم اما حالا..

ممنوع شده بود... ممنوع تر از هر ممنوعی!

بابا طاهر به خیال سر گیجه بازویم را چسبید

-بشین حالت خوش نیست. بخوای باهاش حرفم بزنی هم باید حالت خوب باشه نه با این حال که اونم

اگه بدتر از تو نباشه بهتر نیست

رو به نگاه منتظرم اضافه کرد

-از دیروز که با اون حال رفت چندین بار باهاش تماس گرفتم. جواب نداد. دیشب رفتم سراغش صدای بلند موسیقی از واحدش میومد صدای بلند خودشم میومد. داد می زد. همسایه هاش گفتن هر چقدر در زدن جواب نداده.. می خواستن واسه مزاحمت با پلیس تماس بگیرن.. در زدم فحش داد و بد و بیراه گفت.. فکر کرد یکی از همسایه هام.. ولی صدامو که شنید.. صدای آهنگشو بست ساکت شد ولی هر کاری کردم درو باز نکرد

دفعه قبل را به یاد آورده زمزمه کردم

-با من حالش خوب میشه.. باید بینمش

به سمت در چرخیدم از حال و روزم عصبی بودم.. ناتوانی. حالی که به این شدت تجربه اش نکرده بودم آنهم وقتی باید توانش را داشته باشم حرف بزنم.. تا هضم کنم.. تا رد شوم از این بحران، از این کابوسی که انگار واقعیست

حضور بابا طاهر که رهایم نمی کرد بیشتر آزارم می داد دستم را کشیدم اما باز رهایش نکرد

-بذارم بری همراهت میام پشت فرمونم نمی شینی

لبخند زدم زوری اما جواب مهربانی ای بود که حالم می گفت به آن نیاز داری ردش نکن

سر تکان داده از کنار نصیبه که رد شدم صدایش متوقفمان کرد، نگاهش سر به زیر شده با بغض گفت

-چیزی از اتفاقات اینجا.. به کسی نگفتم.. چه قبل از رفتنت که منتظر بودم خبرشو از مادرت بشنوم..

چه بعدش که سحر چند بار باهام تماس گرفت. نمی خواستم لذت شنیدش از پاره ی تنتو از مادرت

بگیرم

می فهمیدم چه می گوید، اطلاع می داد که می توانم به هیچ کس نگفته دلیل بدحالی ام را چیز دیگری نشان

دهم. می توانم حال بد پس زده شدنم را پنهان کنم

-ممنون.. چقدر خوبه که شما هستین.. خوش به حال بابا طاهر که شما رو داره

کسی که من نداشته. ندارم. چون به قول او قسمت نبود و بدون اینکه هنوز بدانم چرا نشد

به سختی بابا طاهر را راضی کردم با زدن زنگ یکی از همسایه‌ها تا پشت در واحدش آمدم. اما حالا چشم بسته با تکیه زدن به دیوار روی پا مانده‌ام...

چه باید بپرسم؟ چه باید بگویم؟ چطور از خواهرش بپرسم؟ از اتفاقی که افتاده؟

دست بالا آورده آرام در زدم به دیوار تکیه زده بودم و از چشمی نمی دیدم پس به آن "بله"ی بلند و حرصی‌ای که گفت جواب ندادم تا در را باز کند

-صدای سکوت هم اذیتون می‌کنه؟ یا فضولی زده بالا؟ پیام بخوابونم براتون تا چند شب عر بزیند؟

صدای حرصی‌اش را هم جواب ندادم در ناگهان با خشونت باز شد

-ها؟! چی می‌خوانی فضولها که...

از دیدنم خشکش زده لحظه‌ای مات ماند. با این حالی که داشتم که حتی در آسانسور چشم بسته تا

آشفستگی خودم را نبینم نگاه دردمند و متعجب او می‌سوزاند

ذره ذره سایه‌ی خشم روی صورتش افتاده چشمهایش پر نفرت خیره‌ام شد با پوزخند اما برق نمی‌که

در چشمهایش دیدم حرصی گفت

-ارباب کی از سفر رسیده؟ شمردن پولهاست تموم شد که اومدی بینی تو چه گو*می گیرم انداختی؟ یا

ناموس مردم واسه خوش آمد خوب نپرید بغلت؟ چیه؟ چغولی کرده دردت اومده شستمش بی‌پدرو یا

خودت فهمیدی؟

فقط نگاهش کردم حق با باباطاهر بود حالش خیلی بد بود. انقدر که با اتمام جملاتش ذره ذره

چشمهایش پر شده صدایش لرزید

- نمی شد دیرتر رفت. نمی شد عقبش انداخت. نمی شد گفت باز پدر او بی پدر بره... یا آغوش بازش برات بسته می شد با معرفت؟

سکوتم جری اش کرد عصبی صدا بالا برد

- به تو نسپردمش؟ نگفتی نمی تونه تکون بخوره راه های فرارو بستم؟ نگفتی از ترس بدبختی من نمیره؟ جلو آمده به سینه ام کوبید آگاهانه قدمی عقب رفتم و او داد زد

- بدبختیمو می بینی سامان؟ بدبختی ای که گفتی ملیح به خاطرش نمیره؟ بدبختی ای که ناموس مردم برام درست کرد؟ می دونی خواهرم کجاست؟ می دونی از اعتماد به تو که ولش کردی رفتی سراغ پولات الان کجاست؟ می دونی بی شرف؟ ناموست به خاطر تو به عزای ناموسم نشوندم. به خاطر توووو!... اونکه بیشتر از خواهر من نگران حرف زدن پشت سرش بودی خواهرمو جلوی چشمم آتیش زد.

دوباره داد زد

- بهت نگفتم پیچ پیچ ها بلند شده خفه اش کن؟ نگفتم و عین خیالت نبود؟ نگفتم و از عادت کردن به دیده شدن بیخیال شدی؟ روح و غرور مزخرفت از به به و چه چه ها ارضا شد یا نه؟ فهمیدی چیکار کردی یا نه؟ فهمیدی واسه تو عادیه ملیح بلد این مدل زندگی کردن نیست؟ ملیح آدم حرف شنیدن نیست؟ آدم بی آبرویی نیست... به به و چه چه کن هات زندگی خواهرمو سوزوندن سامان..

به دیوار تکیه زدم درمانده چشم بستم. ازدواج نباید آنقدر بد باشد که او عصبانی و داغ دار است! مگر اینکه زوری باشد و یا بدتر از آن...

ممکن بود؟ اگر انقدر مخالف بود چرا جلویش را نگرفته؟ چرا نمی توانم تمرکز کرده فکرم را جمع کنم؟ ناگهان با مشت به جانم افتاد با تمام ناتوانی ام اما آنقدرها محکم نمیزد انگار او هم ناتوان بود

-می‌دونی خواهرم کجاست نارفیق؟ می‌دونی چه بلایی سرش آوردن؟ می‌دونی عاشق سینه چاکت باهام
چیکار کرده؟ می‌دونی چطوری سوزوندم؟ می‌دونی خواهرم زن کی شده؟

نه برای ضرباتش!! برای پنهان کردن صورتم از جملاتی که باید می‌شنیدم و انگار سوزناک تر از حال
بود و او نمی‌دید ساعد هر دو دستم را دو طرف سرم گذاشته پنجه‌هایم پشت سرم قفل شد
چقدر ویرانیم...

تا به حال هرگز از کسی کتک خورده‌ام؟

لرزش شانه‌هایم را ندید با صدایی لرزان وقتی حتی نمی‌توانست خودش را نگه دارد لباسم را چنگ زده
تکانه داد

-به زور شوهرش دادن.. کاری کردن خودش بخواد بره تا راحت بشه.. تا دست بردارن از پرچم کردن
آبروش..

شانه‌های او هم همراه با صدایش به لرزش افتاد

-شوهرش معلوله.. معلول سامان! نه یه معلول ساده.. نه فکر کنی فقط ویلچر نشینه.. نه! یه معلول
جسمی سنگین.. یکی که خواهرم باید بغلش کنه تا اون بتونه کارهاشو انجام بده.. یکی که نصف منم
نیست.. یکی که قدرت نگه داشتن خودشو هم نداره.. یکی که قسم می‌خورم توی بی درد وقتی امثالشو
می‌بینی رو برمی‌گردونی که اذیت نشی.. یکی که تو به صورتش نمی‌تونی نگاه کنی!

سست روی زمین آوار شدم جملاتش سنگین تر از آن چیزی بود که انتظارش را داشتم.

زوری بود اما دردناک تر از آن چیزی که فکر می‌کردم...

کسی در سینه‌ام آتش به پا کرده در سرم فریاد میزد

"بیچاره‌ام کردی کمند. بیچاره‌ام کردی بی وجدان"

به لرزش شانه هایم دردی طاقت فرسا در سینه‌ام اضافه شد. بی اراده از ناتوانی در روبرو شدن با مسئله‌ای که هیچ کاری از دستم برنمی آمد تا در مواجهه با آن انجام دهد تنم را تکان می‌دادم تا شاید درد را ساکت کنم اما ساکت نمی‌شد.. انگار هر لحظه بیشتر شعله می‌کشید...

دستهایم باز شده از میل ذاتی به حیات سرم را بالا کشیده دمی عمیق و صدادار گرفتم

—هیع...

مرصاد که به دیوار تیکه زده بی صدا صورتش خیس شده بود فقط نگاهم کرد

نپرسید چرا صورتت خیس و کبود است؟ نپرسید چرا عضلاتت قفل کرده؟

نپرسید چرا نفس کم آوردی؟

نپرسید ویرانی خواهرم در جوانی چه ربطی به تو دارد که اینطور می‌سوزی؟

نشسته روی زمین تنم را به سمت پله‌ها کشیدم... به قول نصیبه "تمام شد"

اما درد نداشتنش چقدر سخت و طاقت فرسا، چقدر ناگهانی و بی‌امان به سینه‌ام کوبیده شد.

دقیقا زمانی که فکر می‌کردم به نوک قله‌ی رسیدن به او نزدیک شده‌ام چنان سقوط کردم که فرسنگها

فاصله‌ای که با هم داریم هرگز پر نمی‌شود...

زخمهایی که این سقوط به جانم نشانده هرگز التیام نمی‌یابد...

دستم را بند نرده کردم تا بایستم از صدای مرصاد متوقف شدم

—برو به خاطر نامردیت به خودت افتخار کن.. به خاطر بودن کنار امثال ناموس مردمی که وقتی انقدر

هواشو داشتی باید می‌فهمیدم تو صف همون آدمهایی و دغدغه و مشکلات ما پایینی‌ها حتی به چشمت

هم نیامد که بخوای بخاطرش خودتو به زحمت بندازی..

-تقصیر تو نیست خودم احمقانه بهت اعتماد کردم. باید می فهمیدم وقتی طرفت ناموس مردم باشه رضایتش مهم تر از کار و پوله ولی وقتی ناموس من باشه کاره که مهم تره نه؟.. بدون هیچ وقت از یادم نمیری بی وجدان.. هیچ وقت فراموش نمی کنم از اعتماد به تو چطور یکی از امثالتون آتیشم زد.. فراموش نمی کنم زندگی خواهرمو به خاطر تو باختم..

کوبیده شدن در سرم را چرخاند نمی توانستم از پله ها بروم به سختی تا آسانسور رفته از ساختمان خارج شدم

یادم نبود ماشین را کجا پارک کردم. پیاده رو را گرفته مستقیم و بی هدف به راه افتادم پوچی محض حالی بود که داشتم. اما نقطه ای در سینه ام عجیب می سوخت. همانجا که انگار خالی شده بود... همان نقطه که به افکارم پوچی و بی حسی داده بود...

سرگردان خیره به روبرو بودم که راهم سد شد

-کجا میری بابا؟ چی شد؟ مرصادو دیدی؟

باباطاهر اینجا چه می کرد؟ از کجا می دانست به دیدن مرصاد رفته ام؟

بازویم را که گرفت نالیدم

-تموم شد.. یکی تو سرم داد میزنه تموم شد

دستهایم دو طرف سرم نشسته فشردم

-چرا دست بر نمی داره... چرا داد میزنه؟ فهمیدم که! چرا ساکت نمیشه... چرا تموم نمیشه؟

گرمی آغوشش به جانم نشسته صدایش زمزمه وار شد

-تموم میشه... یه روز تموم میشه... یه روز واسه زخمش مرحم پیدا می کنی

(ملیح)

مهرداد درحالی که پیاده می شد تا صندلی مهرداد را برای جا به جا کردنش آماده کند گفت

-بفرمایید

با نیم نگاهی به مهرداد که خواب آلود کنارم روی صندلی عقب نشسته دستم هنوز در دستش بود آرام

تکانش دادم

-بیداری؟ رسیدیم

سرچرخانده از پشت شیشه‌ی ضخیم عینکش نگاهم کرد با آن انگشتهایی که از فرمانش قادر به کامل

مشت کردن دستش و تکان دادن درستشان نبود دستم را کمی فشرد زوری لبخند زده پیاده شدم

با خودم عهد کرده بودم به خاطر این اجبار او را که انگار مثل من مقصر نبود آزار ندهم او که حتی

نمی دانم چطور از خانه‌ی قادر سر در آورد در حالی که منتظر یک دیوانه بودم بیاید و آزارم دهد و

نتوانم کاری بکنم

پشت مهرداد که برادرش را روی صندلی گذاشته به سمت ساختمان رفت راه افتادم افکارم و تصویر

خانه‌ی ویلایی و بزرگ روبرویم که می شد گفت تقریباً در همان محدوده‌ی خانه‌ی مدیر بود به چندین

روز پیش کشاندم روزی که با موافقت کمند کمالی کسی که مشخصاً از رفتنم خوشحال می شد توانستم

همه چیز را تمام کرده دلم را از آشوب و آشفتگی و ترسی که روزها با آن درگیر بودم نجات دهم

پس چرا حالم خوب نیست؟.. خوب نیست!

« « بی توجه به صدای نصیبه از اتاق بیرون زده او و کمند کمالی را با هم تنها گذاشتم کمندی که

اینطور جواب نصیبه را می داد و طلبکار جایگاهش بود از پس مدیر بر می آمد

به سرعت لباسهایم را عوض کرده بی اعتنا به نگاههای متفاوتی که می‌گرفتم بدون ذره‌ای فوت وقت حتی اطلاع به موناپی که نبود به خانه‌ی ملاحظت رفتم تا خودم، او، مرصاد، همه و همه‌ای که با من آبرویشان حراج می‌شود را نجات دهم

با دیدن خانه‌ی خالی خوشحال از نبودنش ساکی که روز اول با خودم آوردم را مرتب کرده چرخ‌ی در خانه‌اش زده یادداشتی برایش گذاشتم

بغضی که هنگام نوشتن کلمات برای تشکر و خداحافظی آمد را با صدای بلند شکستم. روز اول که آمدم با اینکه راضی نبودم اما حسی که داشتم انقدر بد نبود که حالا که می‌روم دارم

روزهای خوب اولی که گذراندم امیدوارم کرده بود که می‌توانم جایی آرام و بی دردسر زندگی کنم جایی که کسی نمی‌شناختم. می‌توانم زندگی‌ام را بسازم همانطور که مادرم خواست ولی حالا در حال گریختن از اینجا حالم بد است. احساسی که نمی‌فهمش! از آن می‌گریزم، اما گریختن هم آزارم می‌دهد اگر اینجا را نمی‌خواهم چرا رفتن می‌سوزاند؟

کاغذ را زیر میوه خوری روی اپن گذاشته با دم عمیقی سریع بیرون رفتم تا ماشینی که خبر کردم اگر رسیده معطل نشود

تمام طول مسیر تا ترمینال، تمام مدتی که منتظر اتوبوس ماندم که گفتند چند ساعت تا حرکتش مانده، زمانی که گوشه‌ای نشسته لقمه‌ای که آورده بودم را خوردم به روزهایی که گذشت فکر کردم... به اوپی که وقتی بفهمد رفته‌ام چه بلایی سر برادرم می‌آورد؟

به خاطر رفتار بی ادبانه‌ای که داشتم که حتی گوشی‌ام را خاموش کردم در حالی که گفتم "باشه" ولی بی جواب گریختم درباره‌ام چه فکر می‌کند؟

نمی‌داند به جز باور نداشتن چیزی که می‌خواست به خاطر آبروی او هم بود که مالک هتلها و رستورانهای زنجیره‌ایست که نامش اگر سر زبانها بیفتد به سرعت نور شایعه‌اش پخش شده به همه‌ی زندگی‌اش گندی می‌خورد که به این سادگی پاک شدنی نیست.

منی که تجربه‌اش کردم می‌دانم که پاک شدنی نیست و اگر بشود هم همه او را به خاطر وضعیت و شرایطش به خاطر مرد بودنش زود فراموش می‌کنند کسی که مقصر تمام مشکلات می‌شود باز هم منم.

من که ذره‌ای به او نمی‌خورم و متهمم که برای به دست آوردنش آتش به زندگی‌اش انداختم نشستیم روی صندلی اتوبوس دلشوره‌ای عجیب به جانم انداخت هر چه نزدیک می‌شوم وقتی می‌دانم چیز خوبی در انتظارم نیست آشفته ترم می‌کند.

برای آبرو از آنجا گریختم ولی چطور جسارتش را دارم که خودم را میان آتش بی‌آبرویی هل بدهم وقتی مسلماً جهنم بدتری انتظارم را می‌کشد؟

به خاطر او و مرصاد؟

به خاطر اینکه می‌دانم برای منی که تجربه‌اش را دارم راحت‌تر از آنهاست؟

به خاطر اینکه می‌دانم در دو حالت آبروی من می‌رفت پس بهتر است این باشد تا آبروی آنها نرود؟ فقط من باشم؟

منی که حتی کسی به خاطرش ناراحت نمی‌شود وقتی همه یک موجود بی‌ارزش دیده بودم مسیر طولانی شده بود یا دلیلش بی‌خوابی‌ام بود؟

سحر با چشم‌های قرمز از بیخوابی و درماندگی از اتوبوس پیاده شده هوای خنک شهرم که به صورتم خورد تنم لرزید

قادر از دیدنم چه می‌کند؟ او که در این مدت حتی یکبار حالم را نپرسید؟ او که نمی‌دانم این مشکلات کار زن بی‌صفت او و برادرش بود یا دیوانه‌ای دیگر؟

فکرش را نمی‌کردم وقتی نیم ساعت بعد پشت در خانه از تاکسی پیاده شده در میزمن کسی که در را برایم باز می‌کند خودش باشد!

بوی نارنگی | س.رهی

شنیدن صدای "بله" گفتنش از حیاط بدون اینکه آیفون را بردارند و پرسد چه کسی پشت در است یعنی هنوز گاهی نافله و نماز صبحش را که ساعتی طول می کشید در هوای آزاد زیر سقف آسمان می خواند

از صدایش دلشکسته از در فاصله گرفته به تاکسی زرد رنگی که دور می شد نگاه کردم
آمدنم درست بود؟

باز شدن در سرم را با تعلل چرخاند نمی دانم درست دیدم یا نه اما همراه با بازتر شدن چشمها و کشیده شدن پوست صورتش برقی لحظه ای را در نگاهش دیدم
-سلام

جوابم را مثل خودم آرام داده بیرون آمد با اخم کوچه را نگاه کرده پرسید
-این ساعت با کی اومدی؟

"باورم کنم نگرانی یا ترس آبروییه که برام نداشتین؟"

من او را خوب می شناسم برخلاف او نگاهش را به خودم از برم. دست داخل کیفم برده فیش تاکسی ترمینال و بلیطم را به سمتش گرفتم
-تنها اومدم

-چرا؟

جواب طلبکارش سینه ام را به آنی خالی کرد نمی خواست به خانه برگردم؟ نمی خواست ببینم؟ چرا این سوختن برایم عادی نمی شد؟ من که می دانستم نمی خواهدم...

با بغضی که با وجود تکراری بودنش هر بار مثل دفعه ی اول داغ می گذاشت گفتم
-اومدم مامانو ببینم. دلم براش تنگ شده

منظورم را گرفت که برای او و پدری نکرده‌اش نیامده‌ام

بی هیچ حرفی حتی یک "بیا توی" خشک و خالی وارد خانه شد که جواب غیر مستقیم طعنه‌ام بود

"بودی بودی نبودی نبودی هیچ چیزت برای من مهم نیست"

خیره نگاهش می‌کردم که در حالی که آستین پایین می‌کشید روی تراس پای سجاده‌اش ایستاده قامت

بست

"به خدات که انگار با خدای من فرق داره درباره‌ی دخترت میگی؟ می‌دونی رفتارت با دخترت رو

می‌بینه؟"

در را بسته بی اعتنا حالا که او اینطور می‌خواست و مثل یک مزاحم با من رفتار کرد وارد ساختمان

شدم

-قادر جون؟

با شنیدن صدایش خودش را هم دیدم که چرخیده از دیدنم خشکش زد

"کار توعه عوضی؟ کی خسته میشی؟ کی حسرت و عقده‌ها تموم میشه؟"

بی تفاوت از کنارش رد شده به سمت پله‌ها رفتم تا هر چه زودتر خودم را به منبع آرامشم برسانم

هوای حضور فتانه خفهام می‌کرد

-وایسا ببینم! کجا میری؟ کی اومدی؟

به ضرب چرخیدم حرصم از قادر را سر او خالی کرده توپیدم

-به تو چه؟

واقعاً نمی‌دانست که اینطور جا خورده عقب رفت؟ پله‌ها را بالا می‌رفتم که صدا زده گفت

-ملی... از اونجا هم بیرون رفتن؟ اونجا چه غلطی کردی که برگشتی؟ آبروی کیو انگولک کردی؟

بوی نارنگی | س.رهی

دلم می‌خواست دندان‌هایش را خرد کنم اما خوب می‌دانستم او چطور می‌سوزد

چرخیده با آرامش گفتم

-خیلی می‌خواهی بدونی نه؟

پقی خندیدم

-نمیگم بترکی از فضولی قادر یه زن جوون تر و لاغرتر بگیره که از در رد بشه و نترسه اگه من باشم
ممکنه از گشنگی بمیره

چنان صورتش سرخ شد که هر آن جیغ می‌کشید دست جلوی دهانم گرفتم

-آب یخ فتانه جون.. چاره‌اش اینه.. فعلا

چرا میان این شرارت یاد او افتادم؟ او هم همینطور بیخیال شرارت کرده گاهی می‌سوزاند

هنوز در پاگرد نچرخیده بودم که گفت

-یه جوری سرخت کنم آب یخ هم کمکت نکنه

بی تفاوت سر پایین کشیده با بوی کشیدنی که باز او را یادآوری کرد گفتم

-فعلاً یه فکری واسه بوی سوختن خودت بکن جانم نمازش تموم بشه بیاد گناه داره

توجهی به زر زر بعدش نکرده به سرعت بالا رفته وارد اتاق مادرم شدم نشسته پشت در رو به قبله نماز

می‌خواند "الله اکبر" آرامی گفته اضافه کرد

-مرصادم که دیشب رفت! چی دیگه تو این اتاق برات جذابه؟

جلو رفته از پشت بغلش کرده شانهاش را بوسیدم

-ملیح!

بوی نارنگی | س.رهی

رهایش نکردم بغضم شکست اشک‌هایم شانه اش را خیس کرد. هر چه پرسید. هر چقدر التماس کرد
جوابش را نداده تکان نخوردم

دلم را از باری که انگار سنگینی‌اش در هر بار یادآوری بیشتر می‌شد خالی کردم..

رهایش که کردم چیزی نخواست! ادامه‌ی سوال‌هایش را نگرفت حتی نگفت چرا آمدی؟ کی آمدی؟

زمزمه کرد

-نماز خوندی؟

-نه

-پاشو بخون یه چرت بخواب شب بیدار بودی خسته‌ای

سوالی نبود، می‌دانست.. می‌فهمیدم.. نمازم را که خواندم همانجا سر روی زانویش گذاشته خوابیدم..

زانویی که نمی‌دانم چرا وقتی هنوز از دهه‌ی پنجم زندگی‌اش چند سالی باقیمانده توان تحمل وزنش را
ندارد و نشسته نماز می‌خواند»

-ملیح خانوم؟!

از صدای نسبتاً بلند مهداد بالا پریده به حال برگشتم روبروی در باز ساختمان کنار برادرش.. همسر
شرعی من! ایستاده منتظر نگاهم می‌کرد

-ببخشید.. حواسم اینجا نبود

نمی‌دانم چرا اما از نگاهش حس کردم که نگاه زوم شده و در فکرم را به اطراف خانه‌یشان طور دیگری
برداشت کرده که لبخند می‌زند

-شما ببخشید چند بار صداتون کردم نشنیدین

به داخل اشاره زد

بوی نارنگی | س.رهی

-مهراد میگه شما باید اول برید داخل

به مهراد خندان نگاه کردم

-برو...خونه...بوی...خوب...بگیره

لبخند زده با نگاهی کمی شیطان که حال او را جا بیاورد ابرو بالا داده وارد شدم

خانه‌ای بزرگ و نسبتاً مدرن، اما برخلاف خانه‌هایی در سطح خودش که بیشتر در تلویزیون دیده بودم تقریباً خالی از وسایل به نظر می‌رسید، با اینکه تمام ضروریات را داشت ولی مشخص بود که در این خانه فقط دو مرد مجرد زندگی می‌کرده‌اند..

دلم ناگهان خالی شد... واقعا اینجا جای من بود؟ یا جای کسی مثل فتانه که برای رسیدن به هدفش وقتی هنوز تازه رسیده بودم خواستگار رو کرد؟ آن هم چه خواستگاری؟

مگر می‌شد قادر هم بداند و از مرصاد بازگشتم را بخواهد؟ پس چرا وقتی دیدم مشخص بود از آمدنم خوشحال نیست؟

یادآوری آن خانه که حالا با اینجا مقایسه‌اش می‌کردم، جای امن و آرامی که فارغ از امکاناتش با کسانی که دوستم بدارند می‌خواستم و فتانه مسلماً جای من را حالا حتی بیشتر از جای خودش می‌خواست باز به عقب برم گرداند

« چشم باز کردم هنوز همانجا در اتاق مادر بودم با پتوی نازکی که روی تنم بود اما مادر نبود

از اتاق خارج شده با احتیاط چند پله را پایین رفتم صدای حرف زدنش با قادر شنیده می‌شد! او تا می‌توانست با قادر حتی حرف نمیزد مگر پای یکی از فرزندانش میان باشد و این اواخر تنها دلیلش من بودم

طبق معمول زمان جر و بحثهایشان هر بار که فتانه حرفی می‌زد مادرم کاملاً نشنیده می‌گرفت انگار که اصلاً وجود ندارد!

همین نبود که سالهاست فتانه را می‌سوزاند؟ مادر بهترین روش را در رفتارش در پیش نگرفته بود؟ اینکه چیزی که فتانه فکر می‌کند به دست آورده را دو دستی تقدیمش کرده آنقدر برایش ارزش ندارد که به خاطرش بجنگد؟

اصلاً مردی که حواسش جای دیگری باشد و هوایش جای دیگری خوب! ارزش جنگیدن دارد؟

او حتی به قادر خوب نشان داده بود برایش چقدر بی‌ارزش است! پس چرا مانده بود؟

چرا نمی‌رفت؟

حالا که مثل سال‌های اول تنها نیست که آوارهی خیابانها شود؟ حالا که فرزندانش زندگی مستقلی دارد و پسرش.. وای مرصاد.. رهایش کردم

صدای بلند قادر که جواب "چرایبی" بود که مادر پرسید گوشه‌هایم را تیز کرد

-چون من پدرشم من می‌دونم کار درست چیه!

مادر منظوردار و با طعنه گفت

-یعنی تمام کارهایی که تو زندگی کردی درست بوده که زندگی دخترمو بدم دستت و آتیش بزنی؟

-چه آتیش زدنی راحله جان اگه ازدواج کردن آتیش زدنه چرا خودت ازدواج کردی؟

مادر صدای فتانه را هیچ حساب نکرده باز به قادر گفت

-بینم اینم احتمالاً مثل اون پسر عقیم خواهرت موردی نداره که خیال کنی مناسب دخترمه و بعد چند

سال یهوایی پدر بشی؟

حرف مادرم تمام تنم را از منظورش و یادآوری که داشت لرزاند. باز کسی را برایم لقمه گرفته بودند؟

آن هم به این سرعت؟ مگر چند ساعت بیشتر بود که رسیده بودم؟

موردشان مثل پسر عمه‌ای بود که همسرش به خاطر آزار و اذیت‌هایش که هر بار جایی از تنش از ضرب دست بی رحمانه‌ی او و سادیسیم واضحش کبود بود طلاق گرفته عمه‌ام می‌خواست عقیم بودن پسرش را که همسر سابقش همه جا جار زده بود با فدا کردن من در زندگی پسر دیوانه‌اش پیوشاند؟!

هنوز جملات عمه‌ام را که آن شب با تک پسر مغرور و از خود راضی‌اش که وقیحانه چشم از من بر نمی‌داشت و فقط مهمان خانه‌یمان بودند نه خواستگاری که حرفش را زده باشند به خاطر دارم...

آهی از سینه‌ام کنده شد... بی مقدمه رو به قادر با اشاره‌ای بی ادبانه به من شبیه به یک شیء گفته بود

"نمی‌خواهی یه فکری براش بکنی؟ تا ابد که نمی‌تونی به خاطر آبروریزیش تو خونه نگهش داری؟ بهتر

نیست بسپاریش به یکی که هم بتونه کنترلش کنه ازش یه زن مطیع بسازه تا باز کار دست نده هم

نزدیکت باشه که خیالت راحت بشه خودتم بالا سرش باشی؟. مسلماً مردم آنقدر دیوونه نیستن که برای

پسرهای زن ندیده شون بیان دنبال کسی که معلوم نیست چند تا مرد دیده! باید بسپاریش به یه آشنا"

با جملاتش مهمانی دورهمی ساده را برایم تبدیل به جهنمی سوزان کرده آنقدر ادامه داد و از خوبیهای

پسرش که از سرم زیاد بود و من بی لیاقت محال است در زندگی دیگر چنین موردی خوبی با شرایطی

که دارم داشته باشم گفت که صدای مادرم را درآورده باعث شد پسر عمه‌ام با پررویی برای تایید

حرفهای مادرش محسنات خودش را توی صورت مادرم بگوید

محسنانی که هر کدام را در برابر عیبی از من که خدا می‌داند چه کارهایی که نکرده‌ام و بهتر است به او

بسپارند تا ادبم کند بیانش کرد..

یادم نمی‌آید از کدام جمله‌اش از کوره در رفتم اما جمله‌ی خودم را که با خشم و ناگهانی گفتم خوب

به خاطر دارم

"پاشو گمشو بیرون شغال وقتی هنوز ادب حرف زدن با یه زن که جای مادرت رو نداری"

آن شب فریادم مهمانی را چنان بهم ریخت که او و پسرش از فرصت برای رسیدن به خواسته‌یشان که راحت الحلقوم بیچاره‌ای مثل من بود استفاده کرده عوضی بودنشان را با گفتن اینکه خودم خواسته‌ام و به پسر پولدار و سن بالایش چراغ سبز نشان داده‌ام هزار بار بیشتر از قبل ثابت کردند..

قادر فقط توانست با سیلی زدن به من آن اوضاع را جمع کند سیلی‌ای که نشان داد وضعیتم در این خانه بدتر از چیزاست که فکر می‌کردم... قلبم از جا کنده شده برای همیشه از قادر و حمایتش ناامیدم کرد.

اگر طرفش یک غریبه بود رفتارش را می‌پذیرفتم و آبرویی که از آن دم میزد را درک می‌کردم ولی او پسر خواهرش را خوب می‌شناخت.. دیوانه‌ای سادیسمی، متکبر و پولدار..

از همان شب برای قادر سکوت مطلق شدم.. اجازه دادم حالا که نمی‌خواهد بفهمد همه جا را پر کرده هر طور که می‌خواهند درباره‌ام فکر کرده حرف بزنند...

آن شبی که دیدم سیلی‌اش آهی از سینه‌ی مادرم کند و تغییرم را از روزهای بعدش متوجه شده به مرصاد و ملاحظتی که دور بودند گفته بود که زندگی را کاملاً کنار گذاشته‌ام و آنها مرتب تماس می‌گرفتند که بر خلاف مرصاد جواب ملاحظت را می‌دادم

آن شبی که سیلی‌اش با "هین" نمایشی از سمت فتانه همراه بود وقتی چشم‌هایم می‌درخشید... وقتی حتی حس می‌کردم این مهمانی‌ای که ناگهانی دور هم جمع‌مان کرد و قادر گفت برخلاف مهمانی‌های قبلی که هر بار به خاطر نگاهی، حرفی، پیامی، پیشنهادی می‌گریختم حتما باید تا آخرش حضور داشته باشم کار خودش بوده

اویی که بعد از رد کردن برادرش و رفتن مرصاد با آن دعوایی که راه انداخت و حال او و برادرش را گرفت هربار کسی که به قول خودشان آبرومند بود و با خانه تماس می‌گرفت بزرگش کرده از آبرویی که می‌رود اگر بیایند و درباره‌ام تحقیق کنند حرف میزد تا قادر از رفتن بیشتر آبرویش بترسد.

اویی که نمی‌دانم هربار کسانی را مثل منصور پسر عمه‌ام که هر کدام هزار ایراد داشتند از کجا پیدا می‌کرد که برای سوزاندن مادرم در جمع عنوانش کرده چند روزی در خانه درباره‌اش حرف می‌زد و

در نهایت پایشان را در حضور برادرش به خانه می‌کشاند تا بگوید بهترین برای من همین‌ها هستند. اینها که هیچ کجا هیچ کس نگاهشان نمی‌کند حالا که برادرش را رد کرده‌ام تنها فرصت‌های من برای تنها نبودن هستند.. تنهایی که من بیشتر از آن لذت می‌بردم تا داشتن همراهی مثل همراه ناجوانمرد او!

اتفاق آن شب درست مثل دفعه‌ی اول که قادر صدای فریادهای آن دیوانه را شنیده باور کرده دستش روی صورتم نشست و من پر جنب و جوش و جسور را که وقتی مرصاد هم در خانه نبود تنهایی از خجالت فتانه در آمده حالش را می‌گرفتم سوزاند، تبدیل به موجودی گوشه‌گیر و تنها و دلشکسته شدم با اینکه اجازه‌ی جولان دادن به فتانه داد که همه جا از من بد گفته وضعیتم را بدتر کرد و برادرش پروتر مزاحم شود ولی تا مدت‌ها از دستشان راحت بودم... نه کسی می‌آمد نه کسی می‌رفت

عذاب دادن مادرم و شکنجه کردن من با دیدن مردهای که آنها فکر می‌کردند آدمهای مناسبی برای من هستند تا از شرم راحت شوند پایان گرفته بود...

مردهای وقیحی که آن روزها به یاد مدیری می‌انداختم که با سوتفاهمی بیرونم انداخت..

مردهایی که هر بار قادر می‌خواست هر چه می‌خواهند از من بدانند را از خودم بپرسند تا جمع را دچار عذاب وجدان نکنم و با خودم راحت باشند، یکی از آنها زمان حرف زدن زوری‌ام با او گفت اگر مایل به ازدواج و پذیرفتن دائمی‌اش نیستم می‌توانم پنهانی و با صیغه کنارش باشم و او قصدش از این آشنایی صرفاً ازدواج و داشتن همیشگی‌ام نیست که فقط از من خوشش آمده و انقدر دارد که از پس ساپورت کردنم در هر حال، حتی اگر ازدواج کند برآید...

حالم از پیشنهاد بی‌شرمانه‌اش که به خاطر رفتار و برخورد قادر و فتانه انقدر حقیر دیدم بهم خورده دلم برای خودم سوخت..

حتی از اتاقم خارج نشدم تا قادر باز فتانه را برای گرفتن جواب سراغم نفرستد و بداند تمام است

با اینکه پیشنهادش کمتر از پیشنهادهایی که پسرهای جوان و حتی در موردی نوجوان اقوام که مثلاً آشنا بودند و سالها من و مادرم را می‌شناختند سوزاندم، آنهایی که سالها کنارشان بودم رفتار و برخوردم را

دیده بودند اما با شنیدن همان اتفاق اول هر بار در جمعی، مهمانی یا مکانی، وقتی ثانیه‌ای به اجبار تنها می‌شدم با یکی روبرو شده آدرس مکان یا زمان خاص و شماره‌ای دریافت می‌کردم.

میان آشفتگی و سیاهی زندگی آن روزهایم که فتانه و قادر بعد از آن دعوا رهایم کرده بودند تنها یک آدم متفاوت دیدم.

"آصف"... دوست مرصاد که همراه با مادرش به خانه‌یمان آمده محترمانه حرف زده در خواستش را به زبان آورد

با اینکه از نگاه‌های مادرش که گفته بود همه چیز را می‌داند می‌خواندم که راضی نیست اما تا پایان جلسه‌ی خواستگاری‌ای که اینبار با تماس او با مادرم شکل گرفت را با روی خوش هر چقدر فتانه و قادر خشک و سرد برخورد کردند تحمل کرد

پسرش روز بعد با تماس با خانه و صحبت کردن با من از ناراضی بودنش حرف زد. از اینکه مادرش هیچ مشکلی با من ندارد اما نمی‌تواند هر بار حضور کسی مثل فتانه را در زندگی پسرش تحمل کند مودبانه‌ترین لحن را آن روزها از او دیدم.. اوایی که وقتی در اتاق کنارش تنها بودم حتی مستقیم نگاهم نکرد پس مودبانه جوابش را داده از جهنمی که ممکن بود در آن گرفتار شود آن هم با ناراضی بودن مادرش نجاتش دادم

"حق با مادرتونه.. شاید من از نظر شما مورد خوبی باشم ولی اگه چیزی باشه که انقدر خانوادتون رو اذیت کنه کم کم شما رو هم خسته می‌کنه... بهتره همین جا تموم بشه"

افکارم با صدای پایی که شنیدم به هم ریخت کی نشسته بودم؟

صدای مادرم بود که نزدیک می‌شد

-به هر حال خواستم بدونی مثل مهمونی خواهرت و پسرش بهمش میزنم و برام رفتارت، عصبانیت و توهین‌ها اصلاً مهم نیست. اگه دخترم سر سوزنی مخالف باشه هر چقدر که تو یا هرکس دیگه‌ای

موافق باشید برام مهم نیست! پس اگه آبروت برات مهمه بهتره قبلش شرایط کسی که میگی رو بدونم تا اگه موافق بودم به دخترم بگم

به سرعت ایستاده به اتاق رفتم تا گوشی ام را روشن کنم حرف های مادر می گفت آنها کسی را دارند که به این سرعت با حضورم جلو آمده و کسی به جز آن دیوانه نمی تواند باشد

با دیدن سه پیامی که داشتم روی زمین وا رفتم. خودش بود؟

« دیگه داشتم از اومدنت ناامید می شدم»

« آفرین.. بالاخره سر عقل اومدی»

« امشب میام منتظرم باش. وقتی اومدی یعنی جوابت بله است دیگه؟»

به سرعت از جا برخاسته با خاموش کردن گوشی ام که انگار دیگر کاری با آن نداشتم از اتاق بیرون زدم می خواستم از زیر زبان فتانه بکشم این دیوانه کیست اما مادر اجازه نداده گفت باید صبر کنم

-صبر کن عزیزم بابات می دونه سر تو کوتاه نمیام که اجازه ندادم این چند سال کارشو بکنه پس بازم نمی دارم

باز هم نپرسید چرا برگشتی؟

مادر ساده ی من نمی داند این بار مجبورم به خاطر بحران دیگری که توانش را ندارم اگر این دیوانه تصاویر مدیر را کنار من به قادری که دیدش نشان دهد، نمی داند برایم مهم نیست قادر و فتانه چه فکر می کنند فقط می ترسم کار به رستوران و مدیر و آبروی مرصاد بکشد و فکر کند خواهرش را آورده تا با اتفاق قبلی از او سواستفاده کند»

-صبر کنید

صدای مهداد نگاهم را به صورتش کشید. چرا از دوره کردن این چند روز دست بر نمی دارم؟

-طبقه بالا مال منه.. مهرداد به خاطر راحتی خودش و شما تو این طبقه است که همه چی توی یه سطح باشه و راحت بتونید جابجاش کنید

سری به تایید تکان داده به سمت اتاقی رفتم که روبرویش ایستاده بود. خودم هم نمی دانم چرا به سمت پله ها می رفتم و روبرویش ایستاده بودم

حق با بود این طبقه از ساختمان کاملاً برای آرامش مهرداد بود حتی پله و تراسی نداشت و از ورودی حیاط تا ساختمان شیبی ملایم دیده می شد

در را که باز کردم گفتم

-اینجا اتاق مهرداد...

مکث کرد. به خیال اتمام جمله اش قدم داخل گذاشتم اما از ادامه اش خشکم زده پشت به آنها خیره به روبرو ماندم

-که از الان مال شما هم هست

جوابی که از من مات شده نگرفت گفتم

-میرم چمدونتون رو بیارم

از پنجره خروج و رفتنش به سمت ماشین را دیدم اما سوار که شد یعنی قصدش آوردن چمدان نبود می خواست با برادرش تنها باشم

برادری که در طول مسیر وقتی از خوابیدنش به خاطر دارویی که خورد مطمئن شد از مشکلاتش و شرایطش گفتم تا بدانم چقدر و تا چه حد به من نیازمند است

غم صدایش در جملات آخرش هنوز سینه ام را می سوزاند

"می تونه حرکت کنه ولی نمی تونه راه بره. به خاطر مشکل استخوانهاش حتی نمی تونه بایسته یا بی تکیه گاه بشینه پس.. حرکت کردنش میشه.. سینه خیز خیز رفتن روی زمین برای رفع نیازی که براش خیلی

ضروری باشه.. و مجبور بشه.. اونم به یه شکل افتضاح.. می خوام اجازه ندید هرگز براش پیش بیاد و به اون سختی بیوفته.. مهرداد سنگین نیست راحت می تونید جا به جاش کنید.. تو این چند روز دیدین که خودش هم هر چقدر می تونه کمک می کنه"

چرا به اینکه باید انقدر به او نزدیک باشم فکر نکرده بودم؟

-خ.. خوابم.. میاد

با جمله‌ی مهرداد به سمتش چرخیدم خواب آلود اما کمی شیطنت دار گفتم

-کمک.. می خوام

منظورش را گرفتم. پس برادرش برای همین رفت؟ که از همین لحظه شروع کنم و بدانم از حالا مسئول کارهای مهرداد منم؟

دیده بودم چطور به آغوشش می کشد گفته بود سنگین نیست که البته از ظاهر به شدت نحیفش مشخص بود

چادرم را برداشته با هل دادن صندلی تا کنار تخت درست مثل برادرش کنار صندلی ایستاده خم شدم. دست‌هایش را با صورتی خندان دور گردنم حلقه کرده با چسبیدن به من کمی خود را بالا کشید. دست پشت کمرش گذاشتم تا مثل برادرش بغلش کنم اما سوز سینه‌ام از سنگینی‌اش برای من که برادرش می‌گفت سبک، به گلویم رسیده بغض شد و از چشم‌هایم فرو ریخت.

نمی‌خواستم صورتم را ببیند. حشش نبود آن هم دقایق اول همراهی‌ام. محکم تر گرفتمش و با همه‌ی زورم خمیده نگهش داشته با چرخشی روی تخت گذاشتمش که البته با آن محکم گرفتن او هر دو روی تخت پرت شدیم

برای درخواستن بی اختیار به تنش فشار آوردم اما رهایم نکرد تنش عجیب تکان می‌خورد.

فهمیدم می‌خندد به سختی سینه صاف کرده همراهی‌اش کردم من به او حس یک کودک را داشتم

-بدجنس گردنم شکست که.. چی میگه اون داداشت که سبکی؟ کمرم گرفت یکم لاغر کن

صدای خندیدنش را برای اولین بار اینقدر بلند شنیدم شبیه به هق هق های تیز و تکه تکه که دستهایش را شل کرد

سریع ایستادم از دیدن برادرش در چهارچوب در که با صورتی باز و براق نگاهمان می کرد جا خوردم طبق عادت همیشه "بیخشیدی" گفتم که فکر نکند برادرش را آزار می دهم

-سنگینه براتون؟

برای زهر نکردن حال مهرداد گفتم

-نه اگه بدجنسی نکنه و بیشتر کمک کنه با شما انگار پارتی بازی می کنه

از صورتم فهمیدم برایم سنگین است اما هوایش را دارم لبخند زده چمدان را با خود داخل کشید

نمی دانم چرا نگاهم روی حرکات و قد و هیكلش ماند او کمی از مرصاد درشت تر و از مدیر کوچک تر بود

چه می شد اگر مهرداد هم مثل او سالم بود؟

-والا منو هیچ وقت بغل نکرده که فقط بهم دستور میده. پس اونکه پارتی داره شمایی

از جوابش جا نخوردم شوکه شدم! مهرداد به سختی به پهلو چرخیده با ذوق گفت

-برو.. سر کار

مهداد دست به کمر نگاهش کرده جواب داد

-پررو کجا برم این وقت شب؟ زودتر از من ازدواج کردی که از خونه بیرونم کنی؟ کوچیکتری ها؟

بخواب ملیح خانوم هم خسته است

-لباس...هام...

بوی نارنگی | س.رهی

حرفش دوباره شوکی به من وارد کرد!

اصلا به او فکر کردم؟ یا فقط می‌خواستم تمام شود؟ از آن جهنم دور شده برم و دیوانه‌ای که آمده
بیچاره‌ام کرده و رفت و حتی نمی‌دانم کیست دست بردارد؟

مشخص است این دو برادر چیزی نمی‌دانند!

مهداد سریع چرخیده چمدان او را که

پشت در بود داخل کشید

-لطفا لباس هاشو بذارید توی کمد کتیف‌ها رو جدا گذاشتم. داروهاشو الان میارم تو ماشین جاموند
حرفش را زده سریع بیرون رفت واضح بود به جای درخواست جا به جا کردن لباسهایش می‌خواست
بگوید

"میرم راحت لباسشو عوض کنی"

صبر کردم تا از ساختمان خارج شود... صبر کردم درست مثل وقتی مادر خواست صبر کنم و
نمی‌دانست چه شده...

« « صبر کردم به شب رسید که دو ساعت قبل از حضورشان قادر بی آنکه حرفی به مادرم زده باشد
فتانه را فرستاد تا بگوید خودم را برای خواستگاری آماده کنم

برخلاف من که ترسیده‌ام حاج و واج مانده بودم از دیوانه‌ای که در راه بود آن هم آنقدر مصر و عجیب!
مادر با توپ پر گفت

-دختر من برای کسی آماده نمیشه تا من نگم!

جواب مظلومانه‌ی فتانه را باز مادر جسور بریده دعوا با حضور قادر که انگار پشت در منتظر حرف زدن
مادرم بود که ناگهان وارد شده داد زد بالا گرفت.

برخلاف ۱۶، ۱۷ سالگی ام، روزهایی که قبل از روزی که آن دیوانه پشت در خانه آبرویم را ببرد به جان فتانه می افتادم سکوت کرده عقب رفتم.

درست مثل بعد از شبی که برای دومین بار زدم...

سکوت کرده فقط نگاهش کردم...

این مرد پدرم بود؟ این مرد که باید حامی ام باشد و بتوانم به او بگویم دیوانه‌ای به جانم افتاده کسی بود که برای بیرون کردنم وقتی هنوز یک روز نشده به خانه برگشتم اینطور فریاد می زند؟

قلبم انگار نمی زد... برای چندمین بار در این چند سال شکست... نفس هم نمی کشیدم... مات نگاهش می کردم... به صورتی که از حضور من خشمگین سرخ شده! از حضور فرزندش. شاید هم فقط نان خوری اضافی...

آتش دعوا چشم‌های فتانه را که به خشک شدنم بعد از مدت‌ها خیره مانده بود براق کرد...

آتش دعوا با حضور مرصادی که به خاطر جواب ندادن به زنگ زدنش از دیوار بالا آمده وارد خانه شد بیشتر شعله کشید..

آنقدر شدید که فهمیدم در نبودنم حرفش را زده بودند و مرصاد می دانسته چه خبر است که آنقدر اصرار داشت برنگردم

باز مثل شبی که قادر مرصاد را به خاطر برادر فتانه و مظلوم نمایی اش زد. مادر و برادرم در حال سوختن بودند و من فقط نگاهشان می کردم

شکستگی سنگینی با صدایی بلند مرتب در سینه‌ام تکرار می شد.. آنقدر سنگین که بعد از مدتها فتانه شکستم و اشکم را دید..

چرا آنقدر خانواده برای قادر بی ارزش بود؟ اصلا خانواده اش بودیم؟

ما اینجا چه می کنیم؟

بوی نارنگی | س.رهی

چرا رهایمان نمی کرد؟

اگر نیامده بودم چه می کرد؟ چطور انقدر منتظرم بود که حتی یکبار حالم را نپرسید؟

قادر فریاد زده توهین می کرد. مرصاد اما مرصاد آن شب در اولین اتفاق نبود!

جسورتر، پرورتر، محکم تر.. بارها خودش را در معرض چک قادر قرار داده با جمله‌ای به ریشش

خندید.. اما صدای قادر فقط سمت مادرم بالا بود که هر بار مرصاد روبرویش می ایستاد و با نگاهش از

من می خواست دور شوم

می دانستم قادر خوب می داند پسر و دخترش را چطور آزار دهد وقتی از نظرش حالا فقط یک اولاد

دارد که نمی دانستم کجاست.. اینکه فقط به مادر پیرد.

چندباری خواستم به حرف مرصاد عمل کرده بروم اما هر بار جمله‌ای، حرفی، دردی، سوختنی.. نگهم

داشت تا حال برادر و مادرم را به خاطر خودم ببینم.

جملاتی که از آرامش این اواخرم فراموششان کرده بودم و باز می سوزاند..

دقیقا مثل روز اول...

مثل دفعه‌ی اولی که شوک‌ات می کرد..

عادی نمی شد.. تکرارش برایت راحت ترش نمی کرد.

نباید تمامش کنم؟ منی که فقط مصیبت بودم و نمی دانستم چرا؟ اضافی بودم و نمی دانستم چرا؟

نباید تمامش کنم حالا که اگر می خواستم بروم هم فتانه‌ای که با منظور دستگیره را چسبیده پشت قادر

که راه را کاملا بند آورده بود پنهان شد اجازه نمی داد؟

لحظه‌ای از دیدن تصویر روبرویم که با وجود تمام شکنجه‌ها و دردهایمان هرگز ندیده بودم اما حس

کرده بودم حتما بارها اتفاق افتاده که مادر اینطور از قادر فاصله می گیرد شوکه شدم!

همراه با مرصاد که فریاد زد "بابا!!!" و روبروی مادر ایستاد جیغ زد "ماما!!!"

باورم نمی‌شد که قادر فقط به خاطر حمایت کردن از دخترش آن هم با جملاتی ساده بخواهد مادرم را بزند؟

قادر که بازوی مادر را چسبیده دست دیگرش بالا رفته بود میخ صورتم که با نفرت نگاهش می‌کردم جمله‌ای را که چندین بار وسط دعوا حرصی گفت و به آن توجهی نکردم باز به زبان آورد

-به تو نگفتم پپوش؟!

مادر با غم و دردی که در چشمهایش نسبت به او آن هم با حرکتش جلوی چشم فرزندانش و فتانه دیده می‌شد جوابش را داد اما با جسارت!

-آره مادر پپوش با داداش از این طویله برو.. اینجا جای تو و داداش نیست جای یکی دیگه است و صاحبش

دست قادر را که باز تکان خورد مرصاد گرفت اما دهانش را نتوانست ببندد

-طویله اون جایی بود که تو رو ازش کشیدم بیرون و به اینجا رسوندم که حالا به تربیت کردن یه هر*ه مثل خواهرت افتخار کنی

مرصاد دستش را تکان داده داد زد

-بابا!!..

مادر خشک شد به تأسف سری تکان داد عقب رفته گفت

-چطور خواهر مرده‌ی منو بعد از سالها یادته در حالی که چیزی که جلوی چشمت بود رو ندیدی و باهاش یکی شدی؟

-را حله...!!!

بوی نارنگی | س.رهی

فریاد قادر شانه‌هایم را بالا پراند چشمهای فتانه و مرصاد می‌گفت به اندازه‌ی من نمی‌فهمند آنها درباره‌ی چه حرف می‌زنند...!

خواهر؟ مادرم خواهر داشت؟

مادر با دمی عمیق گفت

-دلت نمی‌خواست به جای راحله بهم بگی هانیه؟! وقتی به عمره بدتر از اینها می‌بینم؟ حتی بدتر از خودت که به رو آوردنش بعد چند سال صداتو بالا می‌بره ولی خوب می‌دونی چیکار کردی؟

قادر که نگاهش می‌گفت منظور مادر را فهمیده به جای او به سمت من سر چرخانده گفت

-اگه با کسی به غیر از اونکه که گفتم از این خونه رفتی برای همیشه برو حتی اگه با مرصاد رفتی! یا امشب تموم میشه یا تمومت میکنم.. اجازه نمیدم نگاه‌هایی سنگینی که یک عمر به خاطر یه ه*زه به غیرتم بود حالا به خاطر دخترم و اشتباهش به خواهرش باشه

مادر گفت

-پس چرا به خاطر هانیه به من بود؟

قادر فریاد زد

-چون بودی...! چون پنهانش کردی.. چون دروغ گفتم تا چیزی که می‌خواهی تصاحب کنی.. ولی من دروغ نمی‌گم.. نمی‌گم دخترم هیچ غلطی نکرده! درضمن.. دختر من از یه مادر دیگه است

فرو ریختن مادر را دوباره بعد از سالها به چشم دیدم، نفهمیدم درباره‌ی چه کسی حرف می‌زدند ولی فهمیدم که چطور در جمله‌ی آخرش به خاطر من مادر را کوبید و به خاطر فتانه صراحی را بالا کشید

قدمی جلو رفتم حالا که قرار است طوری تمامش می‌کنم که او و همسرش تا ابد یادشان بماند و بدانند می‌دانیم آنچه بودند را به ما نسبت دادند

خیره به صورت مردی که می‌خواستم تا ابد این چهره‌اش در خاطر من بماند گفتم

-تموم میشه.. هر طوری که می‌خوای تموم میشه.. چون من تا ابد فقط دختر پاک راحله‌ام.. فقط دختر راحله‌ام که میدونه شرع چیه! نه دختر زنی که اول زن شد و بعد همسر شرعی و حالا به خاطرش نگران عاقبت دخترشی.

دستی که دو بار بالا برده نگه داشته بود روی صورتم نشست..

ضرب دستش محکم تر از دو بار قبل بود.. محکم تر از دفعه‌ی اولی که چند بار خوردم وقتی گوشه‌ی اتاق گیر افتادم و بعد از نشستن به جای دستش از پایش استفاده کرد...

سوزان تر از دفعه‌ی دومی که میان جمع کسانی زدم که آنچه بودند را به من نسبت دادند و او از غرورشان با زدنم دفاع کرد..

سرم را که بالا گرفتم صورت خیس مادر خیره‌ام بود که حرفش را محکم تر توی صورت قادر کوبیدم صورت مرصاد با وجود خشک بودنش دست کمی از او نداشت. انگار که جلوی چشمش سرم را بریده باشند

خیره به قادر که انگار منتظر حرکتی بود تا دومی را بزند گفتم

-خیلی مواظب صراحی باش.. من درست مثل مادرم شدم اونم همونطوری که می‌خوای مثل مادرش میشه

از اتاق خارج شده پله‌ها را پایین رفته وارد اتاق خودم شدم. اتاقی که عهد کردم روزهای آخر حضورم اینجا باشد و هرگز دوباره برنگردم» «

هرگز دیگر حتی اگر بخوام هم نمی‌توانم برگردم کاش این بغض دست بر می‌داشت.

از دردی ناگهانی صدایم بلند شده تمام حسم تغییر کرد

-آآآخ...

بوی نارنگی | س.رهی

انگشتم زیر کمر مهاد که تمام مدتی که لباسش را عوض می‌کردم برخلاف سکوت من غرق فکر می‌خندید مانده بود

کمی جابجاش کرده شلوارش را بالاتر کشیدم

آشفته‌گی افکارم اضطرابم را برای تعویض لباسش کم کرده نفهمیده بودم

او با وجود کوچک بودن ظاهر یک مرد را داشت

از دیدن نگاه خیره‌اش گفتم

-چرا من پارتی بازی نمی‌بینم؟

-من می‌بینم

باز برادرش غافلگیرم کرد! ادامه داد

-ده دقیقه هم نشد واسه من با این هیکل و زورم هر بار بیشتر از یه ربع طول می‌کشد انقدر که اذیتم می‌کنه

مهاد با چشמהایی که مشخص بود به سختی باز نگه داشته گفت

-چرا... نمیری؟

مهاد خندید

-دیدین؟

پاکت داروهایش را به سمتم گرفت

-بفرمایین.. حواستون هست دیگه؟

سر تکان دادم

-بله مطمئن باشید

-مهراد شام نمی خوره همون که تو راه خورد براش کافیه. شما می خورید؟

لبخند زد

-راحت باشید من مراقب خودم هستم

لبخند زد

-مطمئن؟ کاری با من ندارید؟ زود می خوابم که صبح زودم برم اگه کاری بود رو یخچال یادداشت

بذارید خوبه؟

سر تکان دادم و او به سرعت خارج شده در را بست. از صدای مهراد سرم را چرخاندم

-بیا.. بخواب

دستش را باز کرده بود.

سریع دور شده به سمت چمدان رفتم با لحن شوخ و راحتی گفتم

-تو بخواب من کار دارم.. دوش بگیرم.. لباسهامو جا بدن.. برم با یخچال آشنا بشم فردا روز اولی کارم

راحت تر بشه

به زور خودش را نگه داشته بود که بی هیچ اعتراضی چشم بسته آرام زمزمه کرد

-یکی.. میاد.. اون کارها.. با تو نیست.. زود بخواب.. خسته ای

به سرعت حوله و لباسی از چمدانم بیرون کشیده وارد حمام شدم تا کمی بعد از چند روز با خودم تنها

باشم اما از دیدن محیط حمام برای چندمین بار مات ماندم...

کاملاً مشخص بود متعلق به فردیست که نمی تواند بایستد و حتی وان بزرگ برایش خطرناک است که

دوش ثابتش در ارتفاع یک متری زمین نصب شده!

وانهایش یکی مربع شکل با ارتفاع کم و

۷۰ × ۷۰ سانت است که به زور برای چهار زانو نشستن جا دارد تا کسی مثل مهرداد با خیال راحت در آن بنشیند، سر نخورد زیر آب نرود و اگر همراهش غافل شد نتواند کاری برای خودش بکند و خفه شود

وان دیگرش انقدر کوتاه است که مشخص است آب در حالت خوابیده به زور به سینه‌اش میرسد و جای تعبیه شده برای سرش کاملاً به راحتی‌اش برای دراز کشیدن کمک می‌کند وارد شده در را بستم... انگار بعد از چند روز تازه از خواب بیدار شدم.. تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده... بغضم شکسته دستم روی دهانم نشست تا صدای زجهام را خفه کنم به سرعت شیر آب را باز کردم تا صدا بیرون نرود...

در این چند روز خواب بودم؟ گیج و منگ!.. دیوانه!..

حالم انگار مثل لحظه‌ای بود که بعد از سیلی خوردنم وارد اتاقم شدم.. دیوانه‌ای خواب آلود.. و تصاویری که تکرارشان دردشان را کم نمی‌کرد

« « حالم شبیه به دیوانه‌ای بود که در خواب راه می‌رفت هیچ حسی نداشتم...

حتی از دیدن و رسیدن دیوانه‌ای که نمی‌دانم کیست هم دیگر دلهره و اضطراب نداشتم هر چه باشد غریبه است.. خوردن از یک عوضی بیمار بهتر از خوردن از خانواده‌ای بود که نمی‌خواهند باشی...

بهتر از دیدن پدری که نگاهش می‌گوید کاش مرده بودی یا اصلاً به دنیا نمی‌آمدی...

دوش گرفتم لباس پوشیدم حتی بعد از مدتها به صورتم رسیدم.. البته با وسایلی که از زمانی که هنوز کسی برای بردن آبرویم سراغم نیامده بود داشتم و امیدوار بودم فاسد نشده باشند

برای نشان دادن بی تفاوتی‌ام بیرون رفتم، باورم نمی‌شد اما قادر و فتانه شبیه به اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده با لباسهایی شیک و مجلسی کنار هم نشسته منتظر بودند!

چطور وقتی خودشان هم خوب می‌دانند چه کرده‌اند انقدر وقیحند؟

نگاهی به پله‌ها انداختم در این یک ساعت کسی سراغم را نگرفته بود نه مادر و نه مرصاد، به محض نگاه گرفتن سایه‌یشان را حس کرده باز به پله‌ها چشم دوختم.

هر دو لباس بیرون به تن داشتند. مرصاد تقریباً مادر را به آغوش کشیده برای راه رفتن کمکش می‌کرد کنارم که رسیدند قبل از آنکه حرفی بزنند قادر با صدایی جدی گفت
-بشه مثل شبی که منصور رفت و بخوای بهمش بزنی با پسر ت میری

فکر می‌کردم مخاطبش من باشم اما دو کلمه‌ی آخرش...!

مرصاد جدی گفت

-پسرش مخلصش هم هست

قادر پوزخند زد کاملاً متوجه شده بود مرصاد آدم سالها پیش نیست که بتواند با حرف آزارش دهد.
انگار مرصاد در چند روزی که کنارشان بوده نشان داد دیگر هیچ نیازی به او که از خانه بیرونش کرد ندارد

-خوبه.. فقط می‌تونی مادرتو ببری مسئول زندگی خواهرت منم و اجازه نمیدم با اون افکار خانواده‌اش
مثل زندگی من به گند بکشتش

مرصاد با نگاه عصبی‌ای که به من انداخت در سکوت همراه با مادر به سمت در رفت

واقعا می‌خواستند بروند؟

در را که باز کرد گفت

-ملیح تا دم در بیا اگه فتانه اجازشو به بابا میده.. کارت دارم

با وجود حال پوچ و ویرانم دلم می‌خواست از جمله‌ای که محترمانه ولی مثل داس شخصیت قادر را
درو کرد قهقهه بزنم

بوی نارنگی | س.رهی

فتانه با لحن لوسی خندیده صدا زد

-مرصااا

مرصاد با لحن چندشی گفت

-نمی دونم چرا تهوع گرفتم.. بیا دیگه ملیح

آرام همراهیشان کردم. اعتنایی به نگاه کفری فتانه که حالا بیشتر از همیشه شبیه به گاو خانهای قادر بود

وقتی در حال خوردن می دیدمش نکردم

به محض خروج از ساختمان مرصاد بازویم را چسبیده کشید

-چه غلطی می کنی؟ خودمو به آب و آتیش نزدم که بشه این؟!!

نمی توانستم به صورت غم زده‌ی مادر که انگار از ساعتی پیش سالها پیر شده بود و حتی حرف نمیزد تا

بفهمم چه خبر بوده نگاه کنم

آرام گفتم

-هیچی..

تکانم داد

-پس این لباس ها چیه تنت؟

برای کم کردن نگرانشان وقتی کاری از کسی بر نمی آمد آن هم با حرفی که قادر از تمام کردن زده و

بدتر از آن، دیوانه‌ای بود که نمی توانستم به هیچ کس بگویم هست گفتم

-فقط می خوام ببینمش.. از کجا معلوم بده؟ شاید.. شاید خوب بود

حرصی گفت

- نمی شناسیش؟ ندیدی چیها گفت؟ نفهمیدی اون فتنه مغزو شسته رفته هیچی حالیش نیست؟ اصلا گیرم خوب بود! می خوای به یکی که اونها میگن بگی بله؟ بد بود چیکار می کنی؟ میذاره بگی نه وقتی گفتی تموم می کنم؟ وقتی اینبار لباس هاشونم از الان آماده کردن؟

نگاهشان کرده بی ربط گفتم

- کجا میرید؟

پوزخند زد

- دارم مامانو می برم وسط جشن و پایکوبی ای که تو قراره براشون راه بندازی و عزادار خوشبختی دخترش کنی نباشه

زمزمه وار رو به مادر گفتم

-طوری همیشه

مادر غمگین گفت

-باباتو نمی شناسی.. میشه اگه امشب اینجا بمونی.. همونطوری که زندگی من به خاطر پدرم شد.. بابات ظرفیتشو نداره... مثل من قربانی بی ظرفیتی پدرت نشو

از حرفهایش سر در نمی آوردم اما من هم ظرفیتش را نداشتم.. خسته شده بودم.. از اضطراب.. از دلهره ای که باز با یک طوفان زندگی ام را بهم بریزد...

زندگی ای که حتی ذره ای شبیه به زندگی کردن نیست

با آمدنم حتی بیشتر ترسیده مطمئن تر شده بودم، قادری که ساعتی پیش دیدم که تنها برای پیش بردن حرفش آنطور مادرم را کوبیده از چیزی حرف زد که انگار فقط بین خودشان بود اگر چیزی بفهمد و یکبار دیگر حرفی نامربوط درباره ای من بشنود جانی برای مادرم نمی گذارد

می خواستم حتی اگر بد تمام می شود فقط تمام شود...

نمی توانستم اجازه بدهم دوباره مثل سالها پیش صدای فریادهایی که همه‌ی همسایه‌ها شنیدند را مادرم که تنها حامی‌ام در این سالها حتی در نبود مرصاد بود پشت در خانه‌اش به خاطر دخترش بشنود..

نمی توانستم اجازه بدهم با بازگشتم به آن رستوران با وضعیت بدتری و آبروریزی بزرگتری در حالی که اینبار همه می‌فهمند و به گوش قادر می‌رسد روبرویش کرده آزارش دهم

نمی توانستم اجازه بدهم اینبار باز هم چند سال گنج خانه نشسته شکنجه شود.. از دیدن مردهای دیوانه‌ای که پا به این خانه گذاشته دخترش را می‌خواستند و خستگی و گریه‌هایم فقط نصیب او می‌شد...

نمی توانستم باز حتی با اقوام در بیفتم و مردهایشان را وقتی دوباره اتفاق بیفتد و به سمت اطمینان هلشان دهد بینم...

نمی توانستم باز برای بار چهارم متهم به چشم داشتن به مردی پولدار و سن بالا شوم که چون نتوانستم و کسی مچم را گرفته بازگشته‌ام! آن هم صاحب رستورانها و هتل‌های زنجیره‌ای که اینبار با مدتی بودن در آن مکان فهمیدم همه خوب با او آشنا هستند و اینکه قادر او را نمی‌شناخت از خوش اقبالی‌ام بود

نمی توانستم اجازه بدهم به گوش "او" که انگار فقط شانس کاری برای مرصاد بود برسد و فکر کند دیوانه‌ای هستم که دو بار برای دو نفر دام پهن کردم و چون شکست خوردم سراغ نفر سوم، آن هم مردی زن و بچه‌دار رفته‌ام و باز چون نتوانستم از شهرم کوچ کرده سراغ او در جایی رفته‌ام که کسی نمی‌شناخت آن هم وقتی برادرم آنجا کار می‌کرده.

مسلم‌ا فکر می‌کرد مرصاد هم با من بوده و اگر شاکمی می‌شد اولین نفری که می‌پذیرفت و با او همراهی می‌کرد قادر بود

زندگی‌ام آشوبی سوزان و کشنده بود اما از صبح تا این لحظه که آنقدر سریع و عجیب گذشت که انگار خواب بودم "او" کم‌رنگ شده، او که روزهای آخر به خاطر احساس عجیب از خودم در حضورش می‌ترسیدم

سکوت کردم.. مرصاد که صورت خسته‌اش از دو بار رفت و آمد مسیری طولانی درهم بود درمانده
مادر را به سمت در کشید

-بیا مامان... هوا بخوری حالت بهتر میشه

مادر را روی صندلی جلوی ماشینش نشانده برگشت جدی به صورتم خیره شده گفت

-مامانو نمی‌دونم.. مادره و احساساتش، حتی اگه بهش ظلم کنی برات نگرانه و دل می‌سوزونه. ولی من
اگه امشب اونطوری که فتانه می‌خواد تموم بشه دیگه اسمتو نمیارم ملیح...

دلم فرو ریخت غم صدایش صورتم را خیس کرد سرش را جلو آورده با درد گفت

-انقدر زور نزنم که آخرش برسه به اینجا.. انقدر به خودم سختی دوری ندادم که زندگیمو جمع کنم و
آخرش با دو تا توپ و تشر و ابدی.. که آخرش با چند تا نگاه مریض کارتو ول کنی و به هیچ جات
نگیریم و برگردی. دیگه نمی‌تونی بندازی گردن کسی دفعه‌ی قبل اگه دلیل برگشتنت اون سوتفاهم بود
اینبار خودت برگشتی وقتی واسه موندنت حتی التماس کردم. من اگه دفعه‌ی قبل چند سال نبودم و
زور زدم تا فقط حاضر بشی ببینیم، تا بتونم از دلت در بیارم حالا همه‌ی زورمو زدم که جبران کنم ولی
تو همه چی رو بهم ریختی وقتی می‌دونستی اگه بیای بابا همه کاره است و کاری ازم برنمیاد. ولی اگه
نمیومدی فرق می‌کرد.. آدم دنبال تو اومدن نبود و نیست. فقط به من می‌گفت بیارش و برش گردون که
حریفش می‌شدم و توپ و تشرشو به جون می‌خریدم وقتی می‌دونستم حتی باهات تماس هم نمی‌گیره و
اگه بیای چه خبر میشه

دستم را گرفته گفت

-اشکها تو نگه دار واسه تنهاییات مثل من.. به جون خودم ولت می‌کنم میرم اگه امشب تموم بشه

قدم عقب گذاشته سوار ماشین شده به سرعت دور شد. می‌شناسمش.. فکر می‌کرد با تهدیدش تمام
زورم را می‌زنم که تمام نشود... نمی‌دانست برای تمام شدنش آمده‌ام... برای اینکه دیگه هیچ ربطی به
قادر نداشته باشم که زندگی‌اش در دستان همسر جوانش بود.. برای آن آمده‌ام که نگران بهم ریختن

زندگی سر و سامان یافته‌ی او که بخاطرم تحقیر شد هم نباشم.. برای آنکه یکبار برای همیشه هر چند تلخ تمام شود و اگر دلیل صبر و ماندن مادر کنار قادر منم خودش را از این عذاب راحت کند در را بسته با دم عمیقی وارد خانه شدم بی آنکه حتی به سمت مبل‌هایی که او و همسرش روی آن نشسته بودند نگاه کنم وارد آشپزخانه شدم باید تحمل می‌کردم تا آن دیوانه را ببینم شاید جور دیگری تمام می‌شد.

از دیدن فتانه بی اختیار اخم کردم خندان و پر منظور گفتم

-رفتن؟

نباید می‌گفتم

"تنها شدی مثل من؟"

درست مثل صبح که دیدم اما خندان مثل خودش گفتم

-به تو چه؟

از جمع شدن لب‌هایش دندانهایم را نمایان کردم در حالی که دلم می‌خواست از یادآوری صورت مادرم می‌گفتم

"ای کاش می‌مُردی یا می‌رفتی و شوهر تو هم برای همیشه می‌بُردی"

گفتم

-آهان.. حالا شد شخصیت داشته باش میان خواستگاری من تو چرا اینقدر خوشحالی؟

با پیروزی گفتم

-شاید چون کار منه! دیدی برگشتی تا زنگ تفریح به روش من تموم بشه؟

او آدمی نبود که کاری که کرده را لو بدهد! حتی اگر مطمئن باشی هم تاییدش نمی کرد. ترسویی به مقدار بود و می ترسید در نگاه قادر ذره‌ای مرتکب اشتباه شود

پس کار او نبود یا به اندازه‌ی کافی مطمئن نبود قدمی جلو رفته با لبخند گفتم

-من قادر نیستم

گیج نگاهم کرد پیروز خندیدم

-نمی تونی هرگز اینطوری ازم حرف بکشی که بگم چرا خودم برگشتم و چه خبره که اینقدر خیالم راحت. انقدر بهش فکر کن که از فضولی بترکی

چرخیدم تا بروم اما حرفش متوقفم کرد

-چیزی که انتظار تو میکشه برای من ارزش فکر کردنم نداره. مطمئنم خودتم برنگشتی که یه ساعت قبل به خاطرت اینجا میدون جنگ بود

به صورتش خیره شدم در حالی که هیچ چیز نمی دانستم برای سوزاندن او که فقط پول برایش مهم بود و سعی کرد با همان و نسبت دادن مردان سن بالا به من حرصش را خالی کند دقیقا کاری که خودش کرده بود، گفتم

-داره. داره که جلت و لزم می کنی.. بهر حال تو عادت نداری ببینی کسی دور و برت بیشتر از قادر در آمد داشته باشه.. ولی می دونی چیه؟ الان حتی همیشه در آمد اون چندتا سوپری که قادر داره رو با در آمد مرصاد مقایسه کرد چه برسه به اینکه داره میاد. به نظرت بقیه اش اصلا مهمه؟ چیزی مهم تر از خوشگذرونی و رفاهم مگه تو زندگی هست هوم؟

با دیدن صورت جا خورده اش گفتم

-دیدنی خودم برگشتم. فهمیدی چرا برگشتم؟ حالا بسوز زن شرعی بعد از زفاف

خواستم خارج شوم اما با جمله‌ای نگهم داشت! انگار دانستن از زندگی من برایش مهمه تر بود تا چیزی که رک گفتم تا بداند مرصاد درباره‌اش با من حرف زده و می‌دانم خودش را پیش کش قادر کرده

-از کجا می‌دونی بابات کدومو قبول کرده؟

بی خیال شانه بالا انداختم وقتی حتی منظورش را نفهمیدم و نمی‌خواستم بگویم نمی‌دانم چه خبر است

-فکر کن مهم نیست. در هر صورت من به چیزی که می‌خواستم میرسم

نتوانست خودش را نگه دارد سریع گفت

-یعنی جفتشون وضع مالیشون خوبه؟

خدا رو شکر پشتم به او بود و صورت مبهوتم را ندید! دو نفر بودند؟! چه خبر است!؟

با مکث گفتم

-به تو چه؟

به سرعت بیرون زدم کلمه‌ای دیگر حرف می‌زدم در این تنهایی با تهدید مرصاد که مرتب یادم می‌آمد و دلم می‌سوخت منفجر می‌شدم و های‌های می‌باریدم.

فکرش را هم نمی‌کردم ده دقیقه بعد با دیدن جوانی که اگر بتواند بایستد قدش به زور به شانهام میرسد و دقیقاً هم سن و سال خودم بود آن هم روی ویلچر! غافلگیر شوم

او کسی بود که تهدیدم می‌کرد؟ جوانی که برادری که چند سال از او بزرگتر به نظر می‌رسید و تنها کسی بود که داشت همراهی‌اش می‌کرد؟

بعد از تشکر از قادر به خاطر تماس ناگهانی‌اش، پذیرفتنش و اینکه زود آمده و قبل از مسافرتش زودتر می‌تواند همه چیز را تمام کند تا برادرش تنها نباشد، گفت برادرش تنها معلولیت جسمی دارد و سلامت

مغزی‌اش با سن ۲۲ ساله‌اش برابری می‌کند

تمام مدت حرف زدن قادر با برادرش، که به نظر نمی آمد سی سال داشته باشد، مهراذ ویلچر نشین خیره با لبخند نگاه می کرد

حتی وقتی قادر از دلیل پذیرفتن من گفت که یکی از دلایلیش خامی و اشتباه جوانی ام بوده و باعث شده خودم بخوام با کسی خارج از این شهر ازدواج کنم تا هر چه زودتر از اینجا کوچ کرده بروم و دلیل دیگرش رفاه مالی خویست که برادرش دارد و به خاطرش از شرم وقاحتش آیم کرد، ذره ای به حرف هایشان توجه نکرده نگاهش را مثل برادرش که لحظه ای با اخم نگاه می کرد از من بر نداشت زمانی که به درخواست برادرش مهراذ پذیرفتم با او "مهراذ راوندی" حرف بزیم. برادرش با آوردنش به اتاقم قبل از خروج جدی و رک پرسید

-شما قبلاً ازدواج کردید؟

این یعنی منظور قادر را نفهمیده و یا تحقیقاتش کامل نبوده یا اصلاً تحقیق نکرده که نمی داند مهراذ فقط لبخند زده منتظر نگاه کرد. انگار هیچ حسی جز شوق و انتظار برای تمام شدنش در صورتش نمی دیدی! واقع سلامت مغزی اش با سنش برابری می کرد؟

با فکری مشغول نسبت به او بی که فکر می کردم کودک است جواب برادرش را طوری رک و محکم دادم که بعدها برایم دردسری نباشد و از ابتدا همه چیز را بدانم و جای دیگر باز نگران برداشتها و نگاهها نباشم.

می خواستم واقعاً تمام شود حالا که از همه چیز رد شده زیر پایم گذاشتم

-نخیر.. بنده نه تنها ازدواج نکردم که حتی تا به حال دستم به هیچ مرد نامحرمی نخورده

جا خورده از جوابم ابرو بالا داد بر خلاف برادرش جدی و خوش سیما بود. قدمی جلو آمد انگار نمی خواست قادر بشنود آرام پرسید

-پدرتون گفتن که...

حرفش را بریدم او پدرم نبود. بدون هیچ احساسی به من فقط واسطه‌ی حضورم در این دنیا بود، از نظرم به چنین کسی نمی‌گویند پدر!

-هیچ کس نمی‌تونه بگه چه اتفاقی افتاده وقتی خبر دقیقی نداره و قادر بدتر از همه.. من از یه سوتفاهم که کسی متوجه‌اش نشد متهم شدم به خامی و جوونی کردن حتی از طرف خانواده‌ام.. الانم فقط خسته‌ام از اثبات خودم به آدم‌هایی که نمی‌خوان بفهمن. می‌خوام دور از این جماعت یه جای دورتر کنار کسی که مثل این جماعت نباشه و نگاهش فرق داشته باشه زندگی کنم.. بی دغدغه و بی دردسر.. حتی اگه لازم باشه مدام مراقبش باشم مدام نگران این نباشم که متهم می‌شم و نگاه‌هایی رو می‌گیرم که حقم نیست.. حالا اگه به هر دلیلی مخالفین یا سوالی دارید ترجیحم اینه که همین الان بشنوم

-نه

صدایی که از مهراد روی صندلی آمد زیادی محکم بود. متوجه می‌شد چه می‌گویم و ذره‌ای از اشتیاق نگاهش کم نشد؟

مهداد که بالای سرش ایستاده بود با دیدن نگاهش که به او اخم کرده بود لبخند زده قدمی عقب گذاشت با لحنی مهربان گفت

-بله چشم آقا.. ملیح خانم شاید اولش نتونن متوجه حرف زدنت بشن. اولشو تخت گاز نرو راه بیفتن مهراد به سمت در دست دراز کرده گفت

-ب...رو..

مهداد قبل از خروج با لحن دلسوزی رو به من گفت

-درسته احساساتش گاهی افراط داره ولی صادق.. لطفاً مراقب صدمه ندیدنش باشید من به شما اعتماد می‌کنم وقتی کسی که معرفیتون کرد گفت می‌تونم روی صداقتتون حساب کنم

کاش می‌توانستم پیرسم چه کسی معرفی ام کرده که انقدر از من خوب گفته؟ که با وجود حرفهای قادر با چند جمله از خودم نگاهت تغییر کرد؟

خروجش از اتاق نگاهم را یک دور کامل روی مهراد چرخاند. بی ادبانه بود اما نتوانستم خودم را از شوکی که ورودش به من داده بود نگه دارم

از برخوردش با وجود رفتار بدی که داشتم جا خوردم! با لبخند گفت

-کامل.... دی...دی.. حالا.. میای جلوتر؟

صدایش بخاطر تلاشی که برای تلفظ درست کلمات می‌کرد بلندتر از حد معمول صحبت کردن بود اما باز هم کامل متوجه نشدم

-ببخشید.. نفهمیدم چی گفتین

خندید، بی صدا اما با دهانی بیش از حد باز، که دندان‌هایی که می‌گفت وضعیت نامناسبشان و اثر رسیدگی روی آنها احتمالاً به خاطر وضعیت بدنی‌ست که دارد نمایان شد.

سرش را بیش از حد عقب برده تکان می‌داد تکانی که حتی شبیه خندیدن نبود

فرو ریختی را در سینه ام حس کرد.. نه برای او! برای خودم.. برای کاری که می‌کنم.. برای جایی که ایستاده‌ام...

چرا بغض کردم؟

مگر نه اینکه مهراد از چند نفری که از امثال منصور در زندگی دیدم سرتر است؟

پاکی و صداقتش را نمی‌بینم؟ اینکه کسی مثل او را کنارم داشته باشم که حتی اگر نتواند باری بردارد ولی کاری به کارم ندارد نعمت نیست؟

هزاران بار بهتر از آنهایی نیست که برای تنم می‌خواستند؟ برای ظاهرم؟ برای این که می‌توانستند از حرفهایی که پشت سرم بود استفاده کنند؟

بوی نارنگی | س.رهی

پس چرا دلم گریه می‌خواهد؟ چرا با خودم گفتم کاش نیامده بودم؟ چرا گفتم کاش با مرصاد و مادر رفته بودم؟ حتی برای همیشه!

خنده‌ی بی صدایش که تمام شد با حجی کردن کلمات که با هم درست تلفظ نمی‌شد گفت

-گفتم...اگه... کامل... دیدیم... بیای... جلوتر

قدم جلو گذاشته گفتم

-قسمت اولشو فهمیدم.. دومشو نفهمیدم

با لبخند سری تکان داده گفت

-من.. ۲۲ سالمه..

لبخند زدم

-من.. ۲۱..

-خوبه.. دوسه.. داشتم.. بزرگ تر.. باشم

نمی‌دانم چرا! می‌خواستم باز جنبه‌اش را بسنجم؟ کنارش ایستادم حالم بد بود انگار می‌خواستم آزارش دهم

-نخیر... من بزرگترم

دوباره به همان شکل خندید با دهانی باز و بی صدا.

-دیپلم.. دارم..

ابروهایم بالا پرید

-نه! واقعا؟

باز خندید

بوی نارنگی | س.رهی

-واقعا.. تو.. چی...؟

-منم دارم.. طراحی دوخت

اطلاعاتش کامل بود که گفت

-پس.. دیگه.. لباس.. نمی خرم

"مگه بله رو دادم؟"

طوری رفتار می کرد انگار کودک است و چیزی نمی فهمد اما حرف زدنش می گفت می فهمم ولی

نمی خواهم نگران چیزی باشم

ساعتی که حرف زدیم به شناختی رسید که فقط برای کنار هم بودنمان کافی بود. اینکه نیازهایش را بدانم، مشکلاتش، زمانهایی که به کمک نیاز دارد و برایش ضروریست، زمانی که بیماری تنفسی اش عود کند و اگر تنها باشد از دست می رود، زمان زیادی که در شبانه روز به خاطر وضعیت بدنی اش به استراحت کردن می گذرد و باید به خاطر اعصاب تحریک پذیر و حساسش همه جا آرام باشد، ناگهانی از خواب بیدار نشود یا صدایی نترساندش، چیزهایی که به قول او دست خودش نیست نمی تواند کنترلش کند و با داروهایی که می خورد فقط کمتر تحریک شده آرام تر است که البته خوابیدن و بی حوصلگی اش هم بیشتر..

زمانی که خواستیم از اتاق خارج شویم گفت

-ملیح...ه..

لبخند زدم با این که درد سینه ام هر لحظه بیشتر می شد و نمی دانستم چرا..

-نخیر... یه "ه" اضافه گفتمی فقط ملیح "ه" نداره

-خب... فهمیدم

بوی نارنگی | س.رهی

شبيه به اينكه من معلم باشم هر بار چيزی گفتم اين را تکرار کرد انگار که زياد برايش تکرار شده تا به بقیه بگويد

"متوجه می شدم خنگ نیستم تکرارش نکن"

دقیقاً همان که من از ابتدا به آن شک کردم و او با برخوردش شرمندهام کرد

-خب پس بفرمایید.. بله؟

-خوشگلی

تک کلمه اش.. با آن نگاه لطیف دوستانه تکانم داده از جا کندم...

با ابروهای بالا رفته که نمی دانستم چه جوابی داده چه عکس العملی نشان دهم قدمی عقب رفتم

معمولاً در جواب باید گفت

"ممنون شما هم خوشگلی"

چه باید می گفتم وقتی می داند از نظر خیلی از آدمهای ظاهریین زیبا نیست؟ یا حداقل در لحظات اول و

اولین برخورد نیست. با اینکه اصلاً هم ظاهرش برایم مهم نیست و فقط می خواهم کنارش راحت باشم..

خودم باشم.. ملیحی که با ساختن خانواده ای جدید نخواستن خانواده ی قبلی اش را فراموش کرده

آزارش ندهد

چرخ زده روبروی آینه ایستادم با لبخند به خودم خیره شدم قلبم هر آن از سینه ام بیرون می افتاد تپش

تندی به دردش اضافه شده...

تپشی که هیجان نداشت...

از کمبود اکسیژن بود... دلم می خواست جیغ بزنم... گریه کنم... چرا کارم به اینجا رسید؟

چرا وقتی پرسیدم چه کسی معرفی‌ام کرده فقط از خانم مهربانی گفتم که در همسایگی دارند و هوای او را دارد! چند نفری را معرفی کرده عکسشان را نشان داده و او من را پسندیده...

منی که گفتم نگاهم حتی در عکس روشن بوده صداقت دارد

آن زن از کجا می‌شناختم؟

چرا رد پای آن دیوانه‌ای که آزارم داد تا به اینجا برسم را نمی‌بینم؟ چه سودی برایش دارد اگر من همسر مهرداد معلولی شوم که برای همه زندگی‌اش به من نیاز دارد؟

در این یک ساعت از بیچارگی به هر احتمالی سر زده‌ام... حتی اینکه کار کمالی باشد...! یا کار بی‌تایی! یا کار دیوانه‌های دیگری که با مدیر سر و سری داشته‌اند یا با مرصاد مشکل دارند...!

از آنها خورده‌اند اما از ناتوانی به من زده‌اند تا تلافی کنند. آنقدر گیجم که فقط خودم را نگاه کردم

آرام تر از قبل گفتم

- هستی... زیاد... کنار... من که باشی... خیلی زیاد...

حرفش دلم را لرزاند چرخیده خیره به صورتش اشکهای اسیرم را رها کرده احساسم را صادقانه گفتم

- ممنون... کسی تا حالا با این همه احساس... با این صداقت نگاهش بهم نگفته بود خوشگلم.. بیشتر...

بهم توهین کردن

هقی که با جمله‌ای آخر آمد را خوردم.

- کور.. بودن.. بی لیاقت..

برق پیروزی نشسته در نگاهش با کلماتی که به زبان آورد می‌گفتم تمام است... شکستن دلش تاوان

دارد و من قادر به دادن تاوانش نبودم» «

قلبم از گریه‌ی زیاد نشسته کف حمام سنگین شده بود.. نفسم بالا نمی آمد.. چه کردم؟ با خودم.. با

مادرم.. با مرصاد.. با پسر جوانی که پشت این در منتظرم بود؟

کسی که برای بقیه زندگی‌اش باید کنارش باشم.. تعهد داده‌ام.. تعهدی که بزرگترین تعهدیست که یک

انسان در زندگی‌اش می‌دهد

منی که می‌گفتم همه‌ی آن مردها برای خودشان می‌خواستند از من استفاده کنند چطور به خاطر خودم

وقتی انقدر گیج و درمانده بودم و حتی نمی‌توانستم درست فکر کنم از مهراد استفاده کردم؟

از او که درست مثل ملیح در برابر آن مردها، در برابر من ضعیف است و احساسش را درگیر کرده.. در

حالی که من فقط برای فرار و البته به اجبار از او استفاده کردم بدون اینکه بدانم چه خبر است.. با

بیچاره کردن برادرم و شکستن مادرم در شبی که وقتی به خانه برگشتند و سعی کردم با بی‌خیالی از

مهراد بگویم که پسر خوب و مهربانیست تا کم کم آماده‌یشان کنم و بفهمند چه خیالی دارم وقتی قادر

کوتاه نمی‌آید هر دو را چنان از رفتار دیوانه‌وارم که می‌خندیدم شوکه کردم که مادرم های‌های گریست

و مرصاد عصبی با قادر لفظی درگیر شده اینبار قادر با وضعیتی فجیع تر از قبل از خانه بیرونش کرد!

طوری که همسایه‌ها دیدند پدرش وسط کوچه او را می‌زند...!

قادر کامکار واقعا مرد بود؟

مرصاد روز بعدش زمان حضور مهداد برای رفتن به آزمایشگاه جلوی راهمان را گرفته با او حرف زد تا

بداند اجبار است

اما بعد از رفتنش با مهداد حرف زده گفتم برادر است و فکر می‌کند آینده بهتری می‌توانم داشته باشم

صورت مهداد را فراموش نمی‌کنم غمگین پرسید

"حق نداره؟"

جواب محکمی دادم

"نه وقتی هر آدم مثلا نرمالی مثل اونهایی که دیدم منو آدم مورد داری می بینن که زندگیشون و آبروشون رو به باد میدم. حتی خود شما که برای برادرتون اومدین مگه دلیلش همین نیست؟ درضمن این زندگی منه خستم از جنگیدن بی فایده"

او را که می دانم حتما به آن فکر کرده و می داند که به این سرعت باورم کرد ساکت کردم و مرصاد را نا امید.. مرصادی که چند بار در چند روز از دیوار خانه بالا آمده با قادر دعوا کرده جلوی چشم در و همسایه با توهین هایی که شنید رفت و باز دوباره روز بعد از راه رسید... مرصادی که تا لحظه ی آخر که برای عقد به محضر رفتیم رهایم نکرد و برای پشیمان کردنم آمد

زمانی که از ماشین با بی حسی ای که تمام وجودم را گرفته بود پیاده شدم ناگهان جلوی راهم سبز شده دستم را گرفته کشید. غمگین به صورتم خیره شده وقتی قادر بلند نامم را به زبان می آورد گفت "ولش کن بذار هر جا دلش می خواد آبروریزی کنه آبروی آدم به این چیزها نیست! بیا بریم ملیح.. خودم تا آخر عمر نوکرتم.. ولش کن بذار هر طوری می خواد فکر کنه و دربارمون حرف بزنه.. انقدر آبروی بچه هاشو بیره تا خسته بشه.. فقط بیا بریم ملیح.. ازدواجه می فهمی؟ بری تمومه.. می فهمی؟"

جملاش سینه ام را می سوزاند اما به چشمان و نگاهم نرسید انگار قلبم در این چند روز در خانه قادر یخ زده بود.... کاش از کودکی یخ می زدم تا انقدر نسوزم

دقیق یادم بود به مهرادی که مهداد روی صندلی گذاشتش اشاره کرده جواب دادم "نگاهش کن.. فقط ظاهرش نیست که با بقیه فرق داره باطنش هم فرق داره.. صاف و صادق.. ازم چیزی نمی خواد که بقیه می خوان نگاهش بد نبود. بهم توهین نکرد. فقط ازم استفاده نمی کنه.. وقتی میرم خونه اش احساس اضافه بودن نمی کنم.. حس نمی کنم زیادی ام و بود و نبودم یکیه.. منو می خواد.. نه فقط واسه نیازش که کمکش کنم.. دلش تو چشماشه.. منو می خواد که همراهش باشم که تنها نباشه.. برای همیشه می خواد.. برای اینکه دوتایی کنار هم زندگی کنیم نه برای اینکه ادبم کنه.. نه برای اینکه

فقط از تنم استفاده کنه.. نه برای اینکه پول داره و می‌تونه و زورشو داره.. نه برای اینکه بزنه تو سرم که کسی رو ندارم.. که چقدر بیچاره‌ام تا مطیع بشم و نه نگم"

مکث کردم خیره به قطره اشکی که از چشم‌های سرخ برادرم چکید گفتم

"کیو دیدی تو این چند سال نصف اون که نه حداقل ده در صد مثل اون درباره من خوب فکر کنه و در حد خودش ببینه؟ در حد خودش که نه.. هی بگه می‌دونم برای من خیلی زیادی.. کسی اصلا به خواهرت گفته خواستنی؟ کسی اصلا آدم می‌بینه منو؟ آره می‌فهمم ازدواجه.. می‌خوام زن کسی بشم که از من فقط زن بودن نمی‌خواد.. آدمه و ازم آدمیت می‌خواد.. صداقتمو باور داره و دروغ نمیگه.. خسته‌ام از اینکه به همه بگم.."

مکث کردم بعد از سالها گفتم

"بگم پدرم اشتباه می‌کنه.. من آدم کثیفی نیستم.. خسته‌ام وقتی حتی اگه خودم هم بودم و پدر کسی می‌گفت بچه‌ی من بده باور می‌کردم.. خسته‌ام از اینکه بترسم آدمهای جدید پدرمو ببینن و ازم پرسن.."

یادآوری.... یادآوری.... یادآوری فقط می‌سوزاند... کاش حافظه‌ام را از دست می‌دادم.... کاش این چند سال آخر کاملا پاک می‌شد

(سحر)

روبروی آینه ایستاده با رها کردن سشوار مشغول رسیدن به صورتم شدم در حالی که نگاهم از آینه به پرهامی بود که بیخیال روی تخت افتاده سرش توی گوشی بود اما صدایش گفت حواسش به من است!

—مثل دفعه قبل رنگ و لعابش تند نباشه ها سحری.. که باز برمی‌گردیم سر جای اولمون

بوی نارنگی | س.رهی

حرصی چرخیده ریمل را به سمتش پرت کردم، دیوانه‌ی بی فکر چه با پرویی درستی کاری که کرده
را با تهدید دوباره تایید می‌کرد

با خنده‌ی بلندی جا خالی داده غلت زد

-خوب بود که نبود؟

حرصی پا زمین کوبیدم

-پرهاااام

-ها؟ جای غر زدن بجنب تا داداشت نرسیده بفهمه! با اون باید بریم ها

بی اختیار خندیدم. همیشه آخر حرفهایش در این مورد به سامان بیچاره می‌رسید

صورت خندان روبرویم را خیره نگاه می‌کردم در حالی که تصویر ساعتی پیشش را می‌دیدم زمانی که
کنار ماشین امیررضا ایستاده بودم و قصد داشتم با آنها و مادر به مهمانی خانه‌ی پدرش که مادرش برای
خبر بارداری خواهرش رها که هم نام همسر ساسان بود تدارک دیده بود بروم

« با اینکه ماشین پرهام را از دور دیدم توجهی نکرده سوار ماشین شده کنار سارا و پسرانش نشستم
اما صدای بلند بوق زدنش توجهی همه را جلب کرده امیررضا که پشت فرمان بود گفت

-پیاده شو که عمرا تو رو نمی‌برم

مادر که کنارش محیا را روی پاهایش نگه داشته بود خندیده گفت

-نمی‌تونی ببری امیرجان داداشت آبروتو می‌بره

در قبل از اینکه هیچ عکس العملی نشان دهیم باز شده پرهام با رفتارش حرف مادر را تایید کرد

-سلام. سلام. سلام. کجا می‌بری زندگی منو بی وجدان؟ صاحب داره ها؟

دستم را کشیده پیاده‌ام کرد

-ییا پایین بینم! اون بیره تو چرا میری نگفتم صبر کن تا پیام؟

نگاهش لحظه‌ای روی صورتم مانده ابروهایش بالا پرید

سارا با طعنه گفت

-از این صبر کن ها زیاد گفتمی آخرم خودمون بردیمش اینه که گفتم الکی معطل نشه

صدای خندیدن امیررضا که بلند شد پرهام نگاه از صورتم گرفته پررو گفت

-واسه کار کردن روی زبون این یه زن ذلیل بدبخت طلبت بیچاره

امیررضا خندان با چشم به من اشاره کرده جواب داد

-به فکر طلب اون باش که تا برسیم خوب صافکاری میشی بجنین دیر شد

پرهام در را بسته جلو رفت

-شما برید دیرتر میایم باید دوش بگیرم که میرسم بتونم خوب حال اون یاسر پررو رو جا بیارم

مرتیکه‌ی بی لیاقت خورشانس دومیش تو راهه!

هنوز بعد از چند سال با شوهر خواهرش بخاطر مشکلات ابتدای ازدواج خواهرش کنار نیامده بود. آقا

یاسر با فرزند اول خواهرش یاسین نزدیک به پنج سال ناپدید شده رفت و با آشنایی امیررضا و سارا،

یاسر را که سارا پرستار پسرش بود پیدا کردند

امیررضا اخم کرد

-نیچی بهش احمق! رها و یاسین حالشون خوبه بس نیست؟

پرهام عقب آمده به سمت در خانه هلم داد

-حال و روزتو با سامان بین! این یعنی دائی هم باید حالش خوب باشه.... درو باز کن زود بریم

همزمان با حرکت ماشین وارد خانه شدیم ناگهان عصبی هلم داده در را بهم کوبید

بوی نارنگی | س.رهی

-این چه وضعیه؟!-

نگاهی به خودم انداختم. به جای معذرت خواهی برای مثل همیشه دیر آمدنش طلبکار بود؟

با اخم در سکوت نگاهش کردم "نچی" گفته دستم را گرفته به سمت ساختمان کشید

-بیا ببینم.. نرسیده می چزونیم ببخشیدم باید بگم؟

دستم را کشیدم اما رهائش نکرد

-چته؟ چرا نرسیده می پری به من؟ خسته ای برو بخواب خب من با اونها می رفتم

در را باز کرده بی حرف داخل کشیدم

-عه! پرهام چرا... آآآی..

طوری به دیوار چسباندم که بی اراده دستم برای ضربه زدن بالا آمد و او از تجربه ی ضربه های قبلی که

خورده بود اینبار حواس جمع مچم را گرفت

دیوانه شده بود؟ چرا می خندید وقتی عصبی بود؟

توپید

-خجالت نمیکشی؟

حرصی هلش دادم ولی به تنم چسبیده بود خودم هم با او که عقب رفت به جلو کشیده شدم

-من یا تو! این چه رفتاریه؟

نگاهش می خندید ولی تند بود

-رفتار تو یا من؟

طلبکار شدم

بوی نارنگی | س.رهی

-چیکار کردم به غیر از صبر کردن بیخود واسه رسیدن جناب عالی؟

خیره به صورتم اینبار خندیده گفت

-خوشگل کردی اونم یه طوری که تا حالا واسه من نکردی! خجالت نمی کشی قبل از اینکه شوهرت
بینه فیضشو بیره داشتی می رفتی؟

بیشتر از همیشه به خودم رسیده بودم اما فکر نمی کردم وقتی ذره‌ای حواسش به من نیست اصلا برایش
مهم باشد که بخواهد اینطور با شیطنت عنوانش کند

حرصی تنم را تکان دادم

-دیوونه ولم کن.. من همیشه همینطوری بودم

خیره و مشتاق نگاهم کرد

-پس چرا من ندیدم؟

پروو گفتم

-حتما کور بودی

-عه باشه... حالا که کور نیستم و دیدم کم لطفی نیست ازش استفاده نکنم؟

سرش جلو آمده شالم را کشید با حرکاتی که کاملا مشخص بود عمدیست به جان لبهایم افتاد

-پرهام.. نکن.. دیوونه وقتشو ندارم باز.. آآآی..

تنش را محکم به تنم چسبانده دستهایش دورم پیچید با صدایی خمار و ملتمس گفت

-نمیشه.. نمی تونم.. بفهم.. تقصیر خودته.. وقتم داری ولی دلخوری نمی خوای بدی به من که بمونم تو

خماری

دستهایش به حرکت در آمد سر در گردنم فرو برده بو کشیده تنم را لرزاند. می دانست چطور راضی ام کند که پشش نزنم

-پرهام.. دیر میشه.. برو دوش بگیر بریم وقتی برگشتیم...-

لبهایش تکان خورده درحالی که گردنم را می بوسید جمله جمله حرف میزد

-دیر نمیشه... بریم تا برگردیم من جون به لب میشم... دوش گرفتن بی دلیل هم اصرافه... واسه دوش گرفتن بهم انگیزه بده عزیزم

تا اجازه اش را ندادم پا فراتر نگذاشت اما به محض اینکه بوسیدمش از جا کندم میان آغوش پر حرارتش با بالا رفتن از پله ها تا اتاق بردم

روی تخت گذاشتم. وقتی به نفسهای تند و دستهای عجولی که دکمه هایش را سریع باز می کرد با صدای بلند خندیدم دیوانه شده کفری از ناتوانی اش در صبر کردن دندانهایش را روی پوست گردنم فشرد

-بی شرف.. به حال و روز من می خندی؟ عمدی بود آره؟ می خواستی وسط مهمونی بینم تا برسیم دیوونم کنی؟ شانس آوردم رسیدم آره؟ نامرد اینطوری تلافی می کنی؟»

تکان خوردن پرهام و صدایش توجهم را جلب کرده به حال برگشتم چشمکی زده دو زانو روی تخت نشست دستهایش را باز کرده بود

-پیرم بغلم که نگاهت می گه می خوی بخوریم. پیر سیرت کنم که تا خرخره سحری خوردم
حرصی گفتم

-پررو چطور روشو داری بخوای؟

شور از تخت پایین آمد کنارم ایستاده بغلم کرد

-زن خودمه هر چند بار دلم بخواد می خوامش

بوی نارنگی | س.رهی

از صدای بلند در خانه وقتی بی حرف در سکوت فقط به آغوشم کشیده عمیق نفس می کشید از جا کنده شده فاصله گرفت

آرام و به سرعت انگشت روی لبم کشیده گفت

-همین خوبه پرنگش نکن. میگم سامان در کمین ماست! ببین امشب چه زودتر اومده؟

با بیرون رفتنش نگاهی در آینه به خودم انداختم به خاطر دیوانگی اش امشب باید شالم را هم جمع تر می کردم و لباسی با یقه‌ی بسته تر می پوشیدم مخصوصا که به خاطر سهل انگاری و بنزین نزدنش باید با سامان می رفتیم

به سرعت در حال لباس پوشیدن بودم که صدای فریاد سامان از جا کندم!

از فکر شرارت پرهام و دعوا کردنش "وای خدایی" زمزمه کردم. از اتاق بیرون زده به سرعت از پله ها پایین رفتم

تصویر روبرویم "هین" بلندی از دلم بیرون کشید..!

او واقعا سامان بود؟!!

کسی که صبح وقتی با آن حال خوش می رفت سر به سرش گذاشتم تا نامی را از زیر زبانش بکشم و نم پس نداد؟!!

او که پرهام به امید زودتر آمدنش برای مهمانی زحمت بنزین زدن به خودش نداده بود؟!!

او که همیشه صدایش را که در عصبانیت شنیدن نداشت برای خانواده نگه می داشت اما جدیت داشت؟!!

او که گاهی چنان کلافه درهم و خسته بود که حرف هم نمیزد اما گله و شکایت و اعتراضی نداشته هوایمان را در آن حالش هم داشت؟!!

طوری به جان وسایل اتاقش افتاده بود انگار که با دشمن خونی اش طرف است....!

با تمام زورش به هر چه دم دستش بود ضربه زده برای نابود کردنش فریاد می کشید...!

سر و وضع بهم ریخته، صورت کبود و چشمهای سرخش می گفت نمی فهمد چه می کند...!

در تمام عمرم حتی زمانی که فهمید چه بلایی سر خواهرمان سارا آمده هم انقدر وحشتناک و خشمگین ندیده بودمش!

بدنش از فشار زیادی که تحمل می کرد و ضربات سنگینی که میزد بی تعادل به اطراف کشیده می شد. نفس کشیدنهای بلندی که آرامش نمی کرد از بالا و پایین شدن شدید سینه اش که با خس خس همراه بود به وضوح دیده می شد..

🎵... شب دل تو با دل من بد شد... دوری دو روزمون بین چقدر شد... انگاری جز و مد شد... قایق تو اومد و رد شد... گلی جون بیا بین یخ زده باغت... گلی هیچ گلی نداشتن تو اتاقت... کاش بیام تو خوابت...

گلی روی دلم نمونه داغت... گلی اینجا برفه... گلی پشت سرت خیلی حرفه... 🎵...!

چنان غضبناک و ترسناک شده بود که پرهام شرور و جسوری که هر بار او را کلافه کرده به جان خودش می انداخت جرأت جلو رفتن نداشت..!

هر بار یک قدم جلو رفت نگران و مضطرب جمله ای خواهشی گفته با پرت شدن شیء یا شنیدن صدای بلندش دو قدم عقب آمد!

صورت مضطربش درست مثل من که صدایم را هم گم کرده بودم از دیدن حال آشفته ی برادرم نگران بود

برادرم را می دیدیم که بدون صندل با آن وضع داخل اتاقی که کف اش را تکه های آینه ی خرد شده و وسایل شکسته پر کرده بود سردرگم و ویران می چرخید...

للهللهدیگه این شبهای من به یاد تو بارونیه... پر شدم از فکر تو، تو سرم مهمونیه... دلو به دریا زدی
گذشته آب از سرم... ابری کجای شهر که پی بارون برم للهلهله

پرهام که عقب عقب قدم برداشته از اتاق خارج شده در را بست صورتم بی اراده‌ام از سر ریز شدن
چشمانم پر که دیدن حال برادرم ناتوانم کرده بود خیس شده بی جان زمزمه کردم
-پرهام... چی شده؟

حیرت زده نگاهم کرد. دستش هنوز روی در بود او هم مثل برادرم که صدای فریادهایش ذره ذره به
زجه زدن و ناله تبدیل شده ناتوان می شد نفس نفس میزد
-نمی دونم... ولی انگار... عزیز از دست داده.. انگار کسی مرده... عربده میزنه... صورتش خیسه...
می لرزه ولی... خالی نمیشه.. آروم نمیشه

با نگاه به صورتم با احتیاط اضافه کرد

-اینکه می بینم.. اینکه اصلا صدامو نشنید.. اصلا نفهمید و ندیدم... آروم نمیشه تا از حال نره

دم کوتاه و کم صدایم "هین" آرامی بود که بغضم را دوباره شکست. چه بلایی سرش آمده؟ چه اتفاقی
افتاده که به این حال و روز انداخته بودش؟

کسی را که هر چقدر خسته می شدیم می دانستیم او را داریم.. کسی را که ساسان می گفت پدرم با وجود
نامه‌ای که برای جمع کردن خانواده برای او نوشته بوده اما همه‌ی ما را به امید سامانی گذاشته که اگر
ساسان هم بر نمی گشت پیدایش کرده برادر بزرگم و سارای گمشده را هر طور شده برمی گرداند و
خانواده را باز دور هم جمع کرده زخم‌هایشان را درمان می کرد....

سامان همانی بود که اگر در سکوت هم گوشه‌ای نشسته دخالت نمی کرد می دانستی حواسش به همه
چیز هست و خوب هوای همه را دارد.. در صورت لزوم هر گاه در هر شرایطی نیازش داشته باشی با تو
می خندد می‌گرید می‌رقصد و می‌جنگد تا زندگی کنی.

بوی نارنگی | س.رهی

گلی بی تو همه با من بدن یه سر بهم بزن کی همرنگته... بی تو پر غمه گلخونمون برگرد بمون 🎵
دلم تنگته... مگه میشه تو رو یادم بره این آدم گره به چشمهات زده... دلی رو که بهت دادم بره، به دادم
🎵...برس که حالم بده

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

[@rahi_admin](#)

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

[@pdfmina](#)

قدمی به پرهام نزدیک شدم

- چیکار می‌کنی؟ چرا درو بستی؟ داداشم...

- هیس.. الان هیچ کمکی ازم برنمیاد بذار آروم بشه بعد

- آروم بشه یا خودشو داغون کنه؟

غمگین گفت

- داغون تر از چیزی که هست نمیشه

با مکث اضافه کرد

- برو تا یه تماس می‌گیرم واسه نرفتن بهونه جور می‌کنم وسایل پانسمان بیار... دست و پاشو داغون کرد

به سرعت دور شدم تا کاری که خواست را انجام دهم و او زودتر به حال برادرم برسد

وقتی برگشتم از دیدن حالش جا خوردم با اینکه بارها دیده بودم پرهام برای اطرافیان نگران شده غمگین باشد اما انگار حالا ترسیده بود!

نشسته به دیوار تکیه زده سینه‌اش را ماساژ می‌داد، سینه‌ای که تپش قلب شدیدش روز به روز باعث ضعیف تر شدن قلبش می‌شد

چشم بسته گوشه روی گوشش بود. در حالی که دیگر صدای ناله‌های سامان را نمی‌شنیدم نگران کنارش نشستم با "باشه"ی آرامی تماس را قطع کرده گفتم

- گفتم دعوا مون شده که امیررضا مامانو امشب بیره خون‌هی خودش. گفتم سامان هم تماس گرفته هتل یه گیر و گرفتی بوده نمیرسه بیاد

نگران برای تپش قلبهای غیرعادی‌اش که این اواخر به خاطر پروانه چند باری دستش را روی سینه دیده بودم دستش را گرفتم

- خوبی پرهام؟

سری تکان داد اما جوابش تمام جانم را سوزاند

- یه زمانی امیررضا رو تو این حال دیدم.. البته حال سامان انگار خیلی بدتر از اونه... همون روزی بود که سارا امیرو از خونه‌اش انداخت بیرون و دعواشون شد ولی سامان انگار... انگار از دست داده!

دردی به جانم انداخته با گرفتن سینی دستم از جا برخواست جدی و با اخم گفتم

- نذار بفهمه هستی داخل نیا

خشکم زده نگاهش می‌کردم

- می‌فهمی چی میگم سحر؟ اصلا حال خوبی نیست که بخواد بفهمه تو این شرایط دیدیش

قطره اشکی که چکید را سریع پاک کرده ایستادم

- باشه

با احتیاط وارد اتاق شد از درز در داخل را نگاه کردم

سامان آشفته تر از قبل در حالی که صدای نفس‌هایش واضح شنیده می‌شد دست‌هایش را به دیوار
چسبانده سر و شانه‌های افتاده‌اش پایین بود

دست پرهام که از پشت روی شانه‌اش نشسته زمزمه وار صدا زد

- سامان..؟

شانه‌هایش تکان خورده به لرزش افتاد

گذشته آب از سرم... ابریه کجای شهر که پی بارون برم
دل‌دل‌دل‌دل‌دیگه این شبهای من به یاد تو بارونیه... پر شدم از فکر تو، تو سرم مهمونیه... دلو به دریا زدی

چند ثانیه نشد که باز دوباره صدای فریادش بلند شده با مشت به دیوار می‌کوبید با "هینی" خفه بی
اراده قدم عقب گذاشتم

توانش را نداشتم او را در این حال ببینم.. صدای ملتمس پرهام برای کنترل کردنش که موفق نبود را
می‌شنیدم...

ناگهان با داد زدن پرهام و صدای بم بلندی همه جا ساکت شد

- سامان...!?!?

ترسیده و بی اختیار داخل اتاق پریدم سامان با صدای ناله‌ی ضعیفی که از او شنیده می‌شد با دست‌های
خونی روی زمین و آینه‌های خرد شده و وسایل شکسته افتاده پرهام بالای سرش ایستاده سعی می‌کرد
کمک کند تا برخیزد

دل‌دل‌دل‌دل‌یه شبه دل تو با دل من بد شد.. دوری دو روزمون بین چقدر شد

بوی نارنگی | س.رهی

با دیدنم ساکت و پر اخم با سر به بیرون اشاره کرد سریع قدم عقب گذاشتم حق با او بود.. برادرم نباید می دیدم...

سامانی که حالش می گفت به این زودی سر پا نمی شود... سامانی که انگار واقعا کسی را از دست داده بود... سامانی که سامان می داد اما انگار خودش بی سامان شده...

(سامان)

سوزش سنگینی روی کمر و نقاطی از تنم حس می کردم ناله‌ی بی اختیارم صدای کسی که دستش در حرکت بود و نمی توانستم چشم باز کنم تا ببینمش را در آورد

- آروم... صبر کن الان تموم میشه

نمی توانستم دستم را تکان دهم انگار قفل شده بود

- دستم...!

- بستمش چیزی نیست

تلاشم برای چرخیدن به پهلو را صدایش متوقف کرد

- نچرخ.. صبر کن... کارم با پشت بازوته

به سختی پلک فشرده نگاهش کردم با اخم خیره‌ی دستم بود که مچش را با باند به تخت بسته بود

صدای خشدارم گلو سوز بود

- پره...ام.. بازش کن

- صبر کن.. نمی توانستم هم نگهت دارم هم پانسمان کنم که تکونش نده

بوی نارنگی | س.رهی

- کمرم.. می سوزه

پوزخند زد به صورتم نگاه نمی کرد مشخص بود وضعیتم اسفبار تر از چیزیست که به نظر می رسد

- اونطوری که تو شیرجه زدی رو زمین خوبه هنوز اون کمر و داری! فقط سوراخش کردی ولی خب
دیگه هم به کارت نمیداد

نمی دانم چقدر گذشته بود ولی می دانستم چه اتفاقی افتاده... یادم بود وقتی باباطاهر به خانه رساندم و
ماشین را برد از فشار زیاد بی حواس از اینکه کسی در خانه باشد یا نه خودم را خالی کردم..

می دانستم چرا سینه ام از دردی سنگین می سوزد..

می دانستم چرا اتاقم شبیه به خانه ای جنگ زده است..

می دانستم و عمیقا دردناک بود که تمام کاری که از من بر می آمد همین بود..

همین که دردش را به هر روشی که می توانم خالی کنم...

خالی می شد؟

- تو اینجا چیکار می کنی؟

با تمسخر گفت

- شرمنده ام که دیشب زهره ترکم کردی

امیدوار پرسیدم

- تنها بودی؟

با مکث به صورتم نگاه کرد

- نه سحرم بود.. البته تو حموم

- بی شرف

بوی نارنگی | س.رهی

جواب حرص زدنم را مثل همیشه بی خیال داد

- شانس آوردی بدبخت! تا بیاد اتاقتو جمع کردم گفتم تصادف کردی و عربده‌ها مثل همیشه به خاطر دعوا کردنمونه

با اینکه حس کردم دروغ گفت گفتم

- بالاخره به یه دردی خوردی

دست از کار کشیده در حال باز کردن بانندی که دستم را با آن بسته بود پرسید

- چی شده؟ اونکه می‌خواستی از دستت رفته؟

جاخوردم! می‌دانست؟ نگاهم خشک شده روی صورتش بود

- کسی حرفی زده؟

رک و راست گفت

- نه. قبلا یکی مثل تو رو دیدم... واقعا از دستت رفت؟

سوالش تصویر صورتی زیبا و چشم‌هایی آشنا را زنده کرد... صورتی که باید فراموش شود

سعی کردم بنشینم اما سوزش کمرم بیشتر شد

- اووووه...!

- دیوونه.. چیکار می‌کنی؟ بخواب

- کمرم چی شده؟

- گفتم سوراخش کردی که.. با اون سقوط مшти آبکشی هستی واسه خودت همه جات سوراخ

سوراخه! ولی کمرت بالا تا پایین جر خورد

- لعنتی... باید دوش بگیرم

- آره برو بگیر منم با خودت ببر یه کیسه بکش برام... نمی تونی بشینی بری دوش بگیرم؟

کلافه "نچی" گفته پرسیدم

- ساعت چنده؟

- نزدیک سحر

نگران پرسیدم

- ماما کجاست؟

- سپردم امیررضا برش نگردونه.. گفتم با سحر دعوا کردیم.. سحرم نمیگه نفهمن تصادف کردی.. گفتم

هتلی خونه نمیای

نفس راحتی کشیده به سختی نشستم انگار زخم کمرم جدی بود که انقدر اذیتم می کرد

نشستن اما شوکه ام کرد! ملحفه ی تخت پر از لکه های خون بود! خون من بود؟ چرا نمی فهمیدم چه

می کنم؟

پرهام از دیدن نگاهم غمگین لبخند زد

- زخم عشق همینه.. بیشتر از همه خودتو شوکه میکنه.. می سوزونه و داغ میذاره تا باورت بشه اتفاق

افتاده.. تا باور کنی تمومه.. بقیه فقط می بینن و رد میشن.. می بینن که می گذره و خوب میشه ولی اونمی

که دردشو میفهمه خودتی.. اونمی که باید باهاش بسازه.. باهاش کنار بیاد تا زخمش بسته بشه و خوب

بشه خودتی.. فقط خودتی که با اینکه خوب شده جاشو می بینی و دردشو با اینکه کم میشه ولی تا ابد

حسش می کنی... مگه اینکه... عشق نباشه!

از کجا انقدر مطمئن بود چه اتفاقی برام افتاده و چه بلایی سرم آمده؟

چقدر بیچاره‌ام که این درد سنگین تا ابد هست

نگاه گرفتم با سری سنگین و سر دردی که وقتی نشستم دردش بیشتر شد و زخم پاهایم را دیدم ایستادم تا بداند حال خوب است و برود..

تا تنهایم بگذارد با افکاری که باید جمعش کنم.. باید هضمش کنم.. باید فراموشش کنم...

باید... باید...

بایدی که بعید می‌دانم بتوانم... بایدی که می‌دانم درمانده‌ام می‌کند.

پرهام هم ایستاده راهم را سد کرد

- میشه گوش بدی؟

نگاهش کردم... درد... درد... درد... تمام مفهوم نگاهش بود

با مکث گفت

- روزی که فهمیدم بابام با تهمت زدن به مامان رخساره، زن و پسرشو ول کرده و با مادرم که چیز خورش کرده تا نفهمه چیکار می‌کنه ازدواج کرده... روزی که فهمیدم اگه مادرم پای منو وسط نکشیده بود بابام خیلی زودتر از اینها برگشته بود سراغ خانواده‌اش، تمام تلاشمو کردم و زورمو زدم که به رخساره و امیررضا نزدیکش کنم... طول کشید تا بفهمم کاری از من برنمیاد... آدم‌ها باید خودشون راهشون رو پیدا کنن و تو فقط می‌تونی بهشون اجازه بدی تا حرف بززن.. تا خودشونو خالی کنن.. تا مرحم بشی.. تا بارشون سبک تر بشه و تو راهی که باید برن راحت تر قدم بردارن.. سبک تر و آروم تر... از اون روز فقط باهاشون حرف می‌زدم... حتی اگه آخرش بابام می‌گفت از مادر جوون مرگ شدم به خاطر اینکه چیز خورش کرده و بهش مهلت فکر کردن نداده نگذشته... حتی اگه رخساره آخرش می‌گفت کاش بابام انقدر نامرد نبود که به خاطر دیدن یه عکس از خواستگار سابقش بره و به پسرش

بوی نارنگی | س.رهی

امیررضا انگ حروم زاده بودن بزنه... حرف زدن کمکشون می‌کرد و تنها کاری بود که از من برمیومد... الان دقیقا فقط همون ازم برمیاد تا کمکت کنم.

نیم قدم جلو آمد

- چی شده سامان؟ نریزش تو خودت.. دfnش نکن.. دfn همیشه اگه بخوای به زور فراموشش کنی.. فقط هر بار وسط زخمها و دردهای دیگهات اون زخم هم باز میشه و خودشو نشون میده. اما دردناک تر.. عمیق تر.. کشنده تر.. عربده هاتو زدی؟ از خودت کتک خوردی؟ حالا حرف بزن!

چه باید می‌گفتم؟ چه باید می‌گفتم که بفهمد حرف زدن هم دردی از من دوا نمی‌کند؟ چه می‌گفتم که بداند فقط باید فراموش شود؟

- سامان...؟

نگاهی در اتاق چرخاندم تا ببینم میان این آشفته بازاری که به راه انداختم و چیز سالمی به جا نمانده می‌توانم پاکت سیگارم را پیدا کنم

پرهامی که همیشه تا می‌توانست از دستم می‌قاپیدش متوجه شد دنبال چه می‌گردم. کشوی عسلی را کشیده پاکت سیگار را با فندکم به سمتم گرفت، فندکی که روزی از رها همسر ساسان کش رفته بودم وقتی فهمیدم کادوی تولدیست که سارا برایش خریده چون فقط از فندک خوشش می‌آمده

- بیا.. حالا بگو چی شده؟

روی تخت افتاده سیگاری آتش زده دودش را به جانم کشیدم تا بتوانم نفس گرفته‌ام که از دیروز صبح بالا نمی‌آمد آزاد کنم

آن جملات با لبخندی زهرآگین به زبانم آمد

- چیزی نشده.. به بی معرفتی گفته بود فکر می‌کنه ولی... ازدواج کرد

زبانش بند آمد یا برای او هم انقدر شوک آور بود که اینطور حیرت کرده چیزی که شنید را باور نکرد؟

دلم می‌خواست بخوابم.. فراموش کنم.. از یاد ببرم چقدر احمقانه روی حرفش حساب کردم در حالی که به فکر رفتن بود

عصبی بودم از ناتوانی.. از اینکه حتی نمی‌توانستم با او حرف بزنم

برخواست اما برای رفتن تعلل کرده گفت

- اینطوری نه فراموش میشه نه ولت می‌کنه.. باید باهاش حرف بزنی.. برو سراغش

با حیرت نگاهش کردم! نفهمید چه گفتم؟ نفهمید گفتم ازدواج کرده؟

حرفم را از نگاهم خوانده جدی با اخم گفت

- گفتم برو مزاحمش شو؟ یه بار برو پیرس حرف بزن و خودتو خلاص کن تا راحت تر تموم بشه

حرفش را زده بیرون رفت و با زخمی که گفت فقط خودم می‌فهمش و حالا نه تنها سینه‌ام که تمام تنم از جایش به سوزش افتاده بود تنهایم گذاشت...

سوزشی تا ابد... سوزشی دیوانه کننده و عذاب آور که می‌دانی پایان ندارد

باور کنم یا نه ولی آمدم... آن هم وقتی هنوز بیست و چهار ساعتی از حرفی که پرهام زده نگذشته!

صبح که از خانه بیرون زدم تا وقتی مادر میرسد حال و روزم را ببیند و بداند تصادفی که از آن حرف می‌زنیم انقدر بد نبوده که نگران باشد، نتوانستم حتی برای ساعتی فضای اتاقم در رستوران را تحمل کنم

ورودم به اتاق استراحتم برای دوش گرفتن چشمم را به عروسک ملیح که به تاج تخت آویزان کرده بودم خشک کرده عصبی عروسک را به دیوار کوبیده با لگدی که نثار تخت و وسایل کردم از رستوران

بیرون زدم

رفتم به هتل برای ماندن در سوئیت، جایی که هیچ خاطره‌ای با او نداشتم و شاید رهایم می کرد هم موثر نبود.. او بود.. هر جایی که نبود هم بود.. ریشه دار تر از آنچه حس می کردم بود....

به ناچار با پرهام تماس گرفتم تا برایم دارو بیاورد وقتی نمی خواستم با پزشک هتل تماس بگیرم یا کسی بفهمد که بتوانم چندین ساعت طولانی خوابیده اگر فراموش نمی کنم حداقل استراحت کنم، دیوانه پذیرفته منتظرم گذاشته گفت صبر کنم تا برسد اما دو ساعت بعد با تماسی جویای حالم شده پرسید

"بهتر نشدی نه؟ فهمیدی باید بری بینیش؟"

عصبانیت از دیوانگی اش تلفنم را با دیوار یکی کرده بیشتر از ساعتی زیر دوش سرد در حمام نگه‌م داشت و در نهایت چند ساعت با لباسهای خیس روی تخت بیهوشم کرد

زمانی که بیدار شدم شبیه به دیوانه‌ای مست لباسهایم را عوض کرده با تماس با نصیبه آدرس محل جدید زندگی اش را که گفت فقط باباطاهر دارد و به خانه نزدیک بود گرفتم

نگرانی نصیبه با اعلام اینکه می خواهم سفته‌هایش را پس بدهم آرام کرده به اینجا آمدم

حالا ساعتیست روبروی خانه‌ای که او در آن همسر مرد دیگریست داخل ماشین خشک شده مانند مجانین به ساختمان نگاه می کنم...

چرا رفت؟

چرا وقتی برادرش مدتها نگران بود و انگار خودش هم می دانست برود چیز خوبی در انتظارش نیست که از پدرش پنهان می شد باز هم رفت؟

چرا دانسته خودش را به این اجبار و من را به فلاکت انداخت؟

چطور می شود آدمی را بتوان مجبور به چنین کاری کرد اگر به آن راضی نباشد؟

چرا خانواده اش باید مجبورش کنند؟

حق نداشت که خود را از قادر کامکار که پدرش بود و گفت شوهر مادرم پنهان می کرد؟

مردی که باورم نمی‌شود پدر باشد و بتواند با فرزندش چنین کاری بکند! ازدواج اجباری..؟! آن هم نه با یک آدم معمولی....؟! وای خداااا...

**

(ملیح)

گیج خواب پلک زدم از سنگینی نگاهی روی تشک نشسته با دیدن مهراد که غرق خواب بود به پنجره‌ی روبرویم چشم دوختم

باز مثل دیشب که وقتی با آن حال اسفبار از حمام بیرون زدم سایه‌ای را که بعد از مدتها دوباره پشت پنجره ایستاده نگاهم می‌کند دیدم حس می‌کنم...

پنجره‌ای که اصلا شبیه به پنجره‌ی اتاقم در خانه‌ی قادر نیست اما اتفاقی که آخرین بار چند شب پیش آنجا در خانه‌ی قادر پشت پنجره‌ام رخ داد حالا پشت آن در حال وقوع است... اتفاقی دقیقا شبیه به هم که کار روان من است...!

پنجره روبرویم بزرگ است با پهنایی بیشتر از دو متر که تقریبا تمام دیوار اتاق مهراد را پوشانده. مهراد گفت که به خاطر نگرانی‌های برادرش چراغ پشت پنجره هر شب تا صبح روشن می‌ماند واضح می‌بینم که کسی پشت آن نیست اما حسش می‌کنم...

سایه‌ای که انگار مدتی از هیاهو و آشفتگی زیاد زندگی‌ام و آرامش نسبی‌ای که داشتم فراموشش کرده بودم.

من این هیبت مردانه را چند سال است در تاریکی پشت پنجره می‌بینم.. مردی که نیست.. نمی‌شناسمش.. در زندگی‌ام چنین کسی را ندارم که انقدر مراقبم باشد و لحظه‌ی نیاز برسد..

اما این سایه آشناست.. همیشه آشنا بود..

از همان روز اول.. مردی که نمی‌دانم چه می‌خواهد؟

حضورش فقط برای کمک است یا نیازی دارد؟ نیازی که حس می‌کنم منم! منی که نمی‌دانم چطور باید به کسی که نیست کمک کنم، آن هم یک مرد!

موجودی که رفتار سرد یکی از همجنسانش به نام پدر به خاطر کثیف بودن چند نفر از خودشان نگاه‌های اطرافم را برایم سنگین کرده کارم را به اینجا کشاند.. برخلاف مردهایی که دیده‌ام بودنش آزارم نمی‌دهد.. شاید هم چون می‌دانم فقط سایه‌است نه حقیقی!

شاید هم فقط بودنم را می‌خواهد...

سایه‌ای می‌شوم برای او که سایه‌ای شد برای من...

از تشک جدا شده جلو رفتم پنجره را باز کردم تا سایه برود... سایه‌ای که درست مثل دیشب، مثل این سالها در تنهایی‌ام، آرام و بی صدا و ناگهانی آمد، آنقدر که از سنگینی نگاهش از خواب بیدار شدم نمی‌خواهم مثل دیشب وقتی محوش می‌شوم و در خیالم برای بیدار نشدن مه‌راد با او حرف می‌زنم بی خبر برود.

نمی‌دانم چطور در آن سیاهی فاصله دار از چراغ پشت پنجره که حیاط بزرگ را گرفته سیاهی چشمهایش دیده می‌شود؟

چشمهایی که انگار در تاریکی پنهان بود اما می‌درخشید! تنها نقطه‌ی روشن در آن تاریکی که می‌گفت "می‌بینمت.. همیشه.. هر وقت تو بخوای"

فکر کردن به کسی که نیست و اگر در خانواده‌ام بود چقدر زندگی‌ام تغییر می‌کرد فقط آزارم می‌داد پس بهتر بود برود

دستم را بیرون برده در هوا چرخاندم.. انگار که بخوام سایه را بهم بزنم.. در حالی که حس کردم حتی به اوایی که وجود ندارد نرسیدم.. مثل همیشه.. هرگز نتوانستم لمسش کنم..

چند سال است به او که ناگهان یک شب زمان غمی سنگین، میان تنهایی و تاریکی اتاق دیدمش که می‌گفت "نگران هستم" و به حضورش عادت کرده گاهی مثل دیوانه‌ها با او حرف زدم می‌اندیشم... او گاهی بهترین گزینه بود برای فرار از افکار مزاحم و احوالات زندگی‌ام... او که با وجود اینکه نیست خوب به حرفهایم گوش می‌دهد.

اما هر بار دقیقاً وقتی که غرق صحبت می‌شدم ناپدید می‌شد نمی‌توانستم نگاهش دارم... سایه‌ای را که می‌دانم در تفکرات و تخیلات من است، وجود ندارد و خودم خلقش کردم.. حس حضورش را خودم به وجود آوردم

سایه‌ای که شبی از درد زیاد و تنهایی آمد... هم جنس او بی بود که سایه‌اش را نداشتم... با حرف زدن‌ها و تحویل گرفتن‌هایم بزرگ شده جان گرفت آنقدر که انگار نمی‌توانم کاری کنم که نباشد... ناگهانی نیاید

سایه‌ای که گاهی در خانه‌ی قادر برای بودنش دست و پا می‌زد تا دردی که روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد و کسی را نداشتم حرف بزنم را با او کم کنم، او که جوابهایش همیشه همان بود که می‌خواستم... همانها که خودم می‌گفتم.. خودم پرسیده خودم جواب می‌دادم

ولی وقتی می‌گفت "می‌خواهی بغلت کنم؟"

بغل کردنش را حس می‌کردم! گرمای حضورش.. غم نگاهش برای خودم... کاش واقعی بود

(سامان)

خسته چشم باز کرده تن خشکم را تکان دادم از دیدن جایی که بودم جا خوردم!

پشت فرمان نزدیک به خانه‌ی مردی که ملیح همسر اوست خوابیده‌ام؟

با باز شدن ناگهانی در خانه چشمهایم به آن خشک شد، آن دختر ریزه میزه که ذره‌ای تغییر نکرده همان ظاهر پوشیده و ساده را دارد و از آن خارج شد ملیح است؟

ملیحی که نشد بشود "ملیح پایدار"

🎵 بعد از تو هیچ می ماند از قلبم برای من... بغضم حریف گریه‌هایم نیست خدای من... این گریه‌ها یعنی شروع ماجرای من 🎵

به داخل خم شده به زور چیزی را می کشید چشم‌هایم قفل او بود.. قفل کسی که حق نداشتم اینطور نگاهش کنم!

از بیرون آمدن صندلی چرخ داری که پسری معلول، لاغر و ظریف روی آن نشسته بود بی اراده آهی سنگین از سینه‌ام کنده شد...

🎵 چشم رقیبان خورده بر دار و ندار من.. نوش شما تنها دلیل انتظار من.. دیوانگی دیگر نمی آید به کار من.. عاشق شدم عاشق چرا از دور می بینم تو را وای از این درد دوری.. ماندم در آغوش غمت در دل تو جا ماندی فقط اما هنوز غرق غروری 🎵

ملیح کیفش را در آغوش او گذاشته با بستن در، لبخند به لب صندلی‌اش را در جهت مخالف جهتی که بودم هل داده دور شد

🎵 ماشه زاده‌ی نامهربان قلب مرا شکستی.. تیر گذشته از کمان دردانه‌ی که هستی.. 🎵

اینکه چطور ماشین را از جا کردم تا دور شوم تا بتوانم نفس بکشم از دیدن لبخندی که سهم من نشد را نفهمیدم... فقط وقتی به خودم آمدم که ماشینم داخل حیاط خانه بود و همه زورم روی فرمان و بدنه‌ی داخلی در و سقف ماشین، لکه‌های خون به جا گذاشت..

کسی با مشت به شیشه زده فریاد میزد...

بوی نارنگی | س.رهی

تا جایی که نفس داشتم زدم.. آنقدر که نا نداشته باشم از درد و تصویرش رهایم کند.. دست بردارد از جانی که ندارم.. از خستگی ای که روی شانه‌هایم به جا گذاشت و رفت..

ای عشق.. خرابم کرده‌ای آخر تو را تا کی کنم باور نمی‌بینی مگر دلم گرفته.. این شهر.. مرا دیوانه میخواند کجایی دل نمی‌داند که دنیای مرا ماتم گرفته.. نمی‌بینی مگر دلم گرفته..

چقدر بی حس و حال آنجا چشم بسته روی صندلی دراز کشیدم را نمی‌دانم.. صدایی مزاحم اجازه نمی‌داد بخوابم... اجازه نمی‌داد راحت باشم و حالا که بی‌جانم از خستگی بیهوش شوم..

صدایی زمزمه وار و نامفهوم می شنیدم

- سامان.. نگام کن.. سامان.. سامان جان.. سامان نخواب.. منو ببین.. درو باز کن.. درو باز کن بعد بخواب.. سامان

برای خفه کردن وز وزی که نمی‌دانستم متعلق به کیست قفل را زده هر لحظه سنگین تر شدن تنم را میان لمسهایی که انگار زورش به من نمی‌رسید حس کردم

ای شاهزاده‌ی نامهربان قلب مرا شکستی.. تیر گذشته از کمان دردانه‌ی که هستی..

**

- سامان؟

کلافه از حضور ساسان که تصویرش را میان خواب و بیداری در اتاق بالای سرم کنار پرهام به یاد آوردم دستی روی صورتم کشیدم

در را قفل کردم تا برود و فکر کند قصد دارم دوباره بخوابم اما دست بر نمی‌داشت و برای بار سوم در زد

"بله" ای عصبی گفتم

با لحنی جدی گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- درو باز کن کارت دارم

بی حال گفتم

- برو یه وقت دیگه بیا خسته‌ام می‌خوام دوش بگیرم

نمی‌خواستم حالا که در این حال و روز دیده بودم و احتمالاً کار پرهام بود حرف بزنیم. اینکه فکر کند

دیوانه شده‌ام یا انقدر ناتوانم که از پس خودم بر نمی‌آیم را نمی‌خواستم اما تهدیدم کرد

- برم با مامان برمی‌گردم و هر چی دو روزه با این دیونه بهش دروغ گفتین و خونه‌ی سارا نگهش

داشتین می‌ذارم کف دستش! —ررم؟

به سختی با سر گیجه از جا برخاستم در را باز کردم اما به جای اینکه اجازه بدهم وارد شوند و به یاد

بیاورم در برابرشان چقدر درمانده بودم و دوباره ببینند بیرون رفتم

می‌دانم باید درستش کنم.. اما چطور؟ با این درماندگی چطور باید کنار آمد؟

بی آنکه نگاهشان کنم در حالی که به سختی تعادل را حفظ می‌کردم وارد آشپزخانه شده با ریختن

لیوانی آب پشت میز نشستم. دستی به پیشانی گرفتم تا سر سنگینم را نگه دارم

چشم‌هایم بسته بود که نشست

- چی شده؟

مثل خودش آرام جواب دادم

- هیچی

لحشش تغییر کرده نگران گفتم

- آدم به خاطر هیچی یه ساعت مثل دیونه‌ها نمیفته به جون خودش و بعدش چند ساعت بیهوش بشه!

به روی خودم نیاوردم که دقیق گفتم چه دیده

بوی نارنگی | س.رهی

- خسته بودم خوابم برد. عادت کردی مشغول بینیم یادت رفته منم خواب میرم

اینبار تشر زد

- ساماان.. دارم جدی حرف میزنم

دست از سرم کشیدم

- منم جدی گفتم

از جا کنده شد پرهام ملتمس صدا زده گفت

- ساساان.. الان نه!

ساسان اما بی توجه به سرعت از ساختمان خارج شد چند دقیقه بعد با صورتی سرخ و کبود برگشته

بطری شیشه‌ای دستش را روی میز کوبید

- تو مصرف اینم جدی هستی؟

خیره به بطری زیبایی که می‌دانستم چیست و هرگز از بوی گندش حتی هوس مصرفش را هم نداشتم

ماندم!

گیج نگاهش کردم طلبکار گفت

- تو ماشینت بود وقتی خودتو می‌کشتی!

ابروهایم بالا پرید

- ماشین من؟!!

جوابم را پرهام داد

- بله آقا.. گفتم برو باهاش حرف بزن نگفتم یه شب تا صبح دم خونه‌اش بست بشین و با راه حل

دارویی برگرد

بوی نارنگی | س.رهی

ساسان حرصی گفت

- چی میگه سامان؟

سرگردان از دیدن شیشه مشروبی که مال من نبود زمزمه کردم

- هیچی

توپید

- هیچی...! رفتن پشت در خونه‌ی زن شوهر دار هیچی حساب میشه؟

با نگاهی به صورت سرخ شده‌ی ساسان به پرهامی توپیدم که از گیجی زیاد، بی فکر از اینکه حالا

نمی‌توانم به راه حلی که داده بود عمل کردم

- پرهام گ...ه زیادی خورده؟

پرهام با پوزخند گفت

- من فقط کمکت کردم که منظورمو نفهمیدی! ذائقم هم با تو فرق داره داداش

حرصی از حالم گفتم

- بیار آدم باش

- اگه آدم دیدم چشم حتما

غریدم

- چه مرگته؟ خودت کم بودی واسه اعصابم اینو واسه چی کشوندی اینجا؟

- چیززی به اسم اعصاب داری؟ جمعت نکرده بودم از تب بالا تشنج کرده بودی! الانم هنوز منو ساسانو

اشتباه می‌گیری نمی‌فهمی به کی نگاه می‌کنی با کی حرف میزنی

پوفی کشیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- ترس هیچیم نیست.. با یکم استراحت خوب میشه

اینبار ساسان پوزخند زد

- استراحت با مشروب؟

حرصی پرهام را نگاه کردم مقصر اینجا بودن ساسان او بود بی خیال گفت

- شرمنده داداش پیاده نمی شدی شیشه شیرتو ول کنی مجبور شدم واسه کمک بخوامش

خواستم به سمتش خیز بردارم اما تیر کشیدن سرم نگهم داشت

پرهام نگران جلو آمده عصبی گفت

- تا بتونی تاتی تاتی کنی چند روز مونده بادیگارد

- آآخ... بالاخره که می گیرم آدم می کنم

ساسان دستم را گرفته در حالی که انگار نبض می گرفت و خیرگی چشمهایش به نگاهم می گفت

حواسش به چیز دیگریست، شاید رنگ و رو و حال و احوالم جدی پرسید

- جای کل کل با اون جواب منو بده! چند وقته مشروب می خوری؟

نحوه‌ی سوال کردنش بی صدا خنداندم وقتی لحنش واضح می گفت:

" مطمئنم نمی خوری ولی تا نفهمم چه غلطی می کنی نمیرم "

خدا را شکر که در آن موضوع دخالت نکرد

- بمیری پرهام.. اینو کجایی دلم بزارم؟ نمی دونی با بابات می گرده مثل اون گیر میده؟

پرهام جلوتر آمده نشست

- صد رحمت به بابای من. ادب داشته باش با این مقایسه‌اش نکن بشنوه ناراحت میشه. یه جای دلت

جاش بده حالا که قراره خالیش کنی

بوی نارنگی | س.رهی

نگاهش کردم غمگین لبخند زد اما جدی گفت

- خیلی خوشگل بودی با سیگار؟ ولت کردم زدی تو کار شیشه شیر؟ اونم می‌خوای ول کنم دو قدم برو جلوتر هااا؟! با تجربه بشی احتمال غش و ضعف کم میشه بدنت عادت میکنه کشته مرده‌های مریض دور و برت هم بیشتر میشن

به نگاه تنگ شده‌ام توجهی نکرده "هااان؟" بلندی گفت

کف هر دو دستم را روی چشم گذاشتم...

کاش خفه می‌شدند... نمی‌دانند از چند ساعت پیش که ملیح را بعد از مدتی دوری کنار آن جوان ویلچر نشین دیده‌ام وقتی آخرین بار در رستوران دقیقا کنارم بود و درباره‌ی خواسته‌ام با او حرف زدم چه حالی دارم....

پشیمانی که کاری از دستش بر نمی‌آید و جملات مرصاد مرتب توی سرش تکرار می‌شود....

دیوانه‌ای که مرتب می‌گوید کاش نرفته بودم که حالا حتی برای نگاه کردن به صورتش عذاب نکشم

- دیوونه‌ها... من انقدر دیوونه نیستم. اونم مال من نیست. نمی‌دونم چطوری از ماشین سر در آورده

ساسان بلافاصله پرسید

- دیشب کجا بودی؟

می‌دانستم از شلوغی زیاد که ممکن است هر جایی باشم هرگز هیچ کدام دنبالم نمی‌گردند و فقط

می‌توانند تماس بگیرند که به لطف پرهام از دیروز گوشی ندارم

زمزمه کردم

- هتل

پرهام سریع گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- او مدم گفتن رفتی که؟

لبخند زدم

- رفتی کدوم؟

پرهام با زرنگی گفت

- تو کدوم بودی؟

- چه فرقی میکنه؟

ساسان حرصی گفت

- فرق نمی کنه وقتی با این حال برگشتی و این شیشه تو ماشینت؟ مطمئنی هتل بودی؟

کلافه از دست خودم و "ای کاشی" که روی دلم بود دم کوتاهی گرفتم

هرگز کمک نکردند. حالا که دلم تنهایی می خواست دخالتشان در چیزی که ربطی به آنها نداشت و حتی

اگر انقدر احمق باشم و دیوانگی کنم بی مورد بود

با طعنه گفتم

- مهمه برات؟

بردارم جا خورده گفت

- سامان...! معلومه که مهمه

بیچاره پوزخند زدم

- اگه مهم بود که همه ی وقتمو نمی داشتم تا به رشد مالی اموال همه رسیدگی کنم و یکی یبار نپرسه

کمک می خوای؟ چیکار می کنی؟ خسته نمی شی؟ زندگی نداری؟ بیا یه بار جای هر کدوم که فقط به

زندگی خودمون می رسیم تو هم فقط به زندگی خودت برس نه زندگی همه...

اعتنایی به صدای مبهوت پرهام نکرده ادامه دادم، چرا وقتی که نیاز داشتم نبودند و حالا از راه رسیده‌اند که نمی‌خواهم کسی درماندگی‌ام را ببیند؟

- اگه مهم بود بیار یکی به جای من می‌رفت که با یه مسافرت که مجبورم هر بار به خاطر بقیه برم یه ای کاش روی دلم نمونه و به جای اینکه منتظر جوابش باشم نشه زن شوهردار و بهم واسه رفتن سراغش، واسه پرسیدن دلیلش مثل یه هـ*زه‌ی لاشی طعنه‌نزی... مهم بود یه بار وقت خستگی احوالو می‌پرسیدی نه وقتی بیای که دیگه احوال پرسیت به دردم نمی‌خوره...

به سختی ایستادم رو به چشم‌های مبهوت و شوکه‌ی برادرم که همراه با من بالا آمده غم نگاهش از نفس گرفتنش عیان بود گفتم

- نبودین و من ماه به ماه سر وقت نشون دادم حواسم به اون قسمت از زندگیتون که دست منه هست. پس از الان به بعد هم حواسم هست نیازی نیست نگران باشید.. نه نگران من نه نگران در آمدمون... مطمئن باشید تنهایی از پس دو تاش بر میام مخصوصاً زندگی خودم... حتی اگه برسم پشت در خونه‌ی زن شوهرداری که حتی نمی‌دونی کیه و نگرانشی

بی اعتنا به صورتهای وا رفته‌ی هر دویشان، بی‌اعتنا به بی انصافی‌ای که کردم و درماندگی‌ام از اتفاقی که افتاد را فقط به آن مسافرت کاری ربط داده سر آنها خالی‌اش کردم دور شدم.

نیاز به تنهایی دارم. پیشنهاد پرهام برای من اشتباه است.. نباید بینمش وقتی هنوز شوکه‌ام و اینقدر مشتاق.. وقتی هنوز باور نکرده‌ام شوهر دارد

باید خودم را مشغول کنم. آنقدر که فراموش کنم کسی را در اطرافم داشتم که به نگاهش دل بسته بودم، درست مثل قبل از آمدن مرصاد که او را به آنجا کشاند.. مثل زمانی که فقط برای خانواده‌ام بودم و در نهایت پستی از حال بدم که آزردم همان را چماق کرده توی سر برادرم و شوهر خواهرم کوبیدم که خوب می‌دانم هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید تا کمک کنند وقتی تخصصی ندارد..

از ابتدا خودم پذیرفتم با برداشتن در صدی از سودشان به جای هر کدام انجامش داده حواسم به همه چیز باشد و حالا از بیچارگی با درد خودم سوزاندمشان... دردی که وقتی خودم چاره‌ای برایش ندارم کاری هم از آنها بر نمی‌آید....

انگار می‌خواستم آنها را هم مثل خودم عذاب بدهم

نشسته پشت میز تلاش می‌کردم حواسم را به اعداد و نامها بدهم اما بوی خوبی که گاهی با زیر و رو شدن برخی از کاغذها حس می‌کردم دست از سرم بر نمی‌داشت بویی که هر چقدر هم تلاش کنی تا استشمام نشود از تنفس طبیعی حس می‌شد و از جریان داشتنش در اتاقم در این چند روز بیچاره‌ام کرده کلافه از جا کنده شده دست زیر کاغذها زدم چند روز است دیوانه‌وار خودم را مشغول کردم، حالا که نه مرصادیست که کارم را کم کند و نه کمندی که بیرونش انداختم و یادآوری کارش به جنونم می‌کشد صبح‌ها زودتر از آنکه مادر را ببینم بیرون می‌زنم و شب وقتی برمی‌گردم که خوابیده باشد با اینکه می‌دانم مطمئناً فهمید اتفاقی افتاده اما تلاشی برای دیدنم نکرده کاری به کارم ندارد تا خودم سراغش بروم آن هم وقتی منتظر خبر دادنم و شنیدن یک نام بود

فیش‌های پرداختی ولو شده روی میز چیزی به خاطر آورده برای حرف زدن با نصیبه بیسیم را برداشتم
خسته زمزمه کردم

- باز بی‌تسویه فرار کردی ملیجه؟

کنده شدن ناگهانی در از جا سرم را به سرعت به سمتش چرخاند از دیدن مونا که هراسان انگار به داخل پرت شد عصبی گفتم

- اگه تمایلی به رفتن از اینجا دارید فقط لازمه اعلام کنید تا با کمال میل قبول کنم. مطمئناً نیازی به نشون دادن سطح پایین شخصیت و شعورتون نیست خانم گرمساری

بوی نارنگی | س.رهی

نفس زنان بی آنکه توجهی به حرفم بکند گفت

- سوئیچ

اخم کرده داد زدم

- بیروووون!

سریع عقب پریده دری که باز گذاشته بود بست ملتمس گفت

- به روح مادرم گیرم. تو رو جون مادرت کمکم کن تا دیر نشده

متعجب ابروهایم بالا پرید

- چی شده؟

- سوئیچتو بده ده دقیقه تا یه جا برم و برگردم. قول میدم زود میام تو رو خدا دیر بشه کارم تمومه..

اصلا خواستی برام غیبت بزنی

- چیکار کردی؟ نمی فهمم چی میگی؟

اینبار ملتمس جیغ زد

- آقای پایدااااا؟ خسیس سوئیچتو بده خسارت زدم خودم خرجشون میدم

از استیصال نگاهش و راحت شدن از شرش شاید برای همیشه، سوئیچ را از کتف برداشته به سمتش

گرفتم

- دنبال بهونه‌ام دیگه نیای و بری به درک پس اگه ده دقیقه بیشتر شد فقط واسه‌ی برگردوندن سوئیچ بیا

سوئیچ را قاپیده به سرعت بیرون رفت! حتی زودتر از ده دقیقه هم برگشت صورتش برخلاف وقتی

می رفت می خندید! چشمهایش برق می زد

- دیدی بهونه ات پرید

بوی نارنگی | س.رهی

چشم تنگ کردم

- از معنی بزرگتر و رعایت ادب چی می‌دونی؟

سریع به سمت در رفت اصلا به روی خود نیاورد اما لحنش تغییر کرد

- با اجازتون. خیلی ممنون آقای پایدار

از در که بیرون زد به یاد نصیبه و کارم افتادم اما از دیدن تصویر ماشین پارک شده جلوی درب رستوران که مردی دورش می‌چرخید و از شیشه داخل را نگاه می‌کرد از جا برخاسته به سمت در رفتم ولی تصویری که در راهرو دیدم بیشتر متعجبم کرد!

مونا در راهرو دقیقا جلوی درب آشپزخانه در حالی که راه بیتا را سد کرده بود تهدیدوار گفت

- به دفعه‌ی بعد برسه بیچاره‌ات می‌کنم آویزون

بیتا با لبخندی پیروز گفت

- چطوری؟ چیکاره‌ای؟ اصلا به تو چه؟ چیکار کردم؟ یکی خودش رفت یکی دیگه هم خودش خودشو خراب کرد با عربده جلوی چشم همه پرتش کردن بیرون! فکر کردی با تو چیکار می‌تونم بکنم؟ مونا ابرو بالا داده در حالی که عقب عقب می‌رفت گفت

- مشکلات اینه که منو مثل بقیه می‌بینی! از کاری که کردی و دو دقیقه نشد بهمش زدم نفهمیدی از خودم هم می‌گذرم ولی نمی‌ذارم دستت بهش برسه و با پایین کشیدنش در حد خودت بتونی صاحبش بشی؟ من سرم درد می‌کنه واسه پریدن وسط معرکه‌ای که تو ازش فرار می‌کنی پیزوری! من بابامو دارم که اگه گیرم بیفتم می‌گشتم بیرون. تو کیو داری که اگه مثل آب خوردن گیرت بندازم بتونه کمکت کنه؟ هـووم؟

صورت بیتا عصبی سرخ شده مونا خندان در حالی که دور می‌شد گفت

- جان جـااااا.. چه کیفی دیده حالت مزاحم

بوی نارنگی | س.رهی

آرام جلوتر رفتم بیتا از دیدنم ناگهانی وا رفته با چپ شدن چشمهایش روی زمین شل شد

شوکه جلو پریده بازویش را چسبیدم

- چی شد؟ خانوم ساری!

مونا که هنوز نزدیک بود سریع برگشته گرفتش

- شما بفرمایید من می‌دونم چشمه هواشو دارم

- بیرش استراحت کنه

بیتا را که به سختی روی پا ایستاده بود به سمت خود کشیده گفت

- چشم سامان جان شما بفرما به کارت برس هستم در خدمتش

جا خورده از لحنش اخم کردم اما بی خیال چرخیده بیتا را به سمت اتاق استراحت کشید صدای آرامش

را می‌شنیدم! تمسخر نداشت؟

- بیا که دردت رو فقط من می‌دونم گلم... بیا اون دوا به دردت نمی‌خوره.. زیادی واسهات بزرگه. گیر

می‌کنه تو گلوت خفه میشی همین اوضاعی هم که داری میره رو هوا

حس کردم بیتا با اکراه با او همراه شد اما محکم راه می‌رفت!

وقت کنکاش رفتارشان را نداشتم، اینجا از پرسنلی که چشم دیدن یکدیگر را نداشتند رفتارهای عجیب

زیادی دیده بودم زن و مرد هم نداشت!

به سرعت از رستوران بیرون زدم از دیدن شخصی که در دوربین دیدم و حالا

بیسیم به دست کنار ماشین ایستاده بود جا خوردم!

سریع جلو رفتم

- مشکلی پیش اومده جناب؟

بوی نارنگی | س.رهی

با اخم نگاهم کرد

- نخیر! چطور؟

به ماشین اشاره کردم

- بنده مالک ماشینم

ابرو بالا داد

- آقای سامان پایدار؟

از کجا می شناختم؟!

- بله خودم هستم

به سر در رستوران اشاره کرد

- جناب پایدار مدیر رستوران؟

سر تکان دادم

- بله درسته! مشکلی پیش اومده؟

با شنیدن صدای اعلام گدی از بیسیمش چرخیده دستی برای اتومبیل نیروی انتظامی که نزدیک می شد

تکان داد

اتومبیلی که وقتی نزدیک شد مأموری که کنارم ایستاده بود با نشان دادن کارت شناسایی اش و

درخواست کارت شناسایی ام خواست سوار شده با آنها همراه شوم

در حالی که به جلو هدایت می کرد گفت

- سوئیچتون لطفا؟

با اخم به حق به جانبی اش نگاه کرده گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- بهتره اول بهم بگین چرا باید پیام؟

کاغذی نشانم داد

- لطفا با دقت بخونید. در صورت مخالفت و همراهی نکردن مالک اجازه توقیف و بازداشت دارم

بهتم را از نگاهم فهمید

- چرا؟ چی شده؟

در ماشین را برایم باز کرد

- بفرمایید آقای پایدار.. سوئیچ لطفاً

کاغذ را گرفتم با دیدن مهر انتهای آن همراه با سوئیچ برش گردانده سوار شدم

زمزمه‌اش را در جواب سربازی که سوالش را واضح متوجه نشدم شنیدم اما منظور او را هم متوجه نشدم

- اینجا نه.. چند بار اعلام شده باید ثبت بشه

خیره به در خانه بزرگ و ویلایی بودم که دفعه دومی بود که بعد از چندین روز طولانی و سخت به

اینجا آمدم

خانهای همسر ملیح کامکار... خواهر مرصاد... دختری که نفهمیدم چرا حتی حاضر نشد فکر کند...

دختری که می گفت دختر من است و گریخت...

دختری که از وقتی نفهمیدم چه شده و حالم از آن آشفتگی و شوک اولیه در آمد، هم از دستش

عصبانی‌ام و هم دلم برایش تنگ شده... آنقدر زیاد که با اینکه می دانم اشتباه است حس می کنم دلیل

اینجا آمدنم تنها دادن چک تسویه‌اش نیست!

تنها بخاطر یادآوری صورت نصیبه نیست که وقتی عنوانش کردم با چند قطره باز سوز سینه‌ام را تازه کرده گفت توان دیدنش را ندارد و خودم بروم

آمده‌ام یک بار دیگر و شاید برای آخرین بار او را ببینم. دختری که فکر می‌کردم ندیدنش راه حل فراموشی ست اما ناخودآگاه دنبال بهانه‌ای برای دیدنش هستم.. دلیلی که روبرویش قرارم دهد تا نگاهش را ببینم

دلم می‌خواهد بفهمم می‌داند با من چه کرده یا نه؟

او اصلا احساسم را نسبت به خودش فهمیده بود یا نه؟

اویی که از غرور برادرش هم گذشت!

در انتخابم اشتباه نکرده‌ام؟ پس چرا انقدر دیوانه‌ام؟

بیشتر از نیم ساعت است با خودم درگیرم ولی نتوانستم خودم را راضی کنم که حتی به عنوان رئیسش پیاده شده در بزنم و به بهانه‌ی تسویه چک را داده ببینمش

حرصی از خودم که می‌دانم از سستی‌ام باز به پشت در این خانه رسیدم ماشین را روشن کردم تا بروم ماشینی که بی اختیار نگاهم در محیط داخلش چرخیده اتفاق امروز را به یادم آورد!

مامورینی که به حرف خودشان همراهیشان کردم، با حضورم در محیطی بسته و ایمن با وسواسی خاص و عجیب تمام ماشین را زیر و رو کردند

«کاملاً مشخص بود با آن سگ از زیر و رو کردن ماشین چه می‌خواستند اما چرا؟»

محترمانه پرسیدم

- می‌تونم بپرسم دنبال چی می‌گردید؟

با اخم طعنه‌دار گفت

- نمی‌دونید؟

مثلا بیخیال شانه بالا انداختم

- نخیر

پوزخند زد

- پس منتظر باشید وقتی پیداش کردیم به شما هم نشون میدیم خوبه؟

چسبیده به من ایستاد در حالی که مامور دیگری طرف دیگر ایستاده بود

از یادآوری اتفاق ساعتی قبل که سوئیچم را به مونا دادم عصبی بودم اگه واقعا چیزی پیدا کنند؟

بیش از ساعتی تمام ماشین را زیر و کرده با آن سگ و وضعیتی که ماموران کمک برایش ایجاد کردند نه

تنها کارواش لازمش کردند که چنان بهم ریخت که دوباره سعی کردند مرتبش کرده مثلا شبیه به اولش

تحویلم دهند اما چیزی پیدا نکردند!

در نهایت با اتمام کارشان ماموری که کنارم ایستاده بود و اولین نفری بود که دیدم سوئیچ را به سمتم

گرفته بدون هیچ توضیحی گفت

- ممنون از همکاریتون.. ببخشید وقتتون رو گرفتیم.. بفرمایید

دلم می‌خواست بگویم "" پیدا نکردی؟ قرار بود به منم نشون بدی جناب؟ ""

«اما این روزها حوصله‌ی خودم را هم نداشتم چه برسد به شرارت و راه رفتن روی اعصاب یک بی

اعصاب که نگاهش از نیافتن چیزی که می‌خواست کلافه بود»

پوفی کشیدم به خاطر نم باران اخم کرده شیشه را بالا دادم آسمان را نگاه کرده دنده عقب گرفتم، حتی

مونا نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده

وقتی پرسیدم فقط شانه بالا انداخته گفت

" کاری به ماشینتون نداشتم فقط رفتم کلید یه جا رو از یکی بگیرم و بهش بفهمونم حق نداره بره اونجا صاحب داره... نمی فهمم شما چی میگین؟"

یادآوری کلید به یاد ملیحی انداختم که می دانم هرگز از یاد نمی رود

در حالی که در حال فرار بودم باز نگاهی به ساختمان انداختم از باز شدن ناگهانی دری که لحظه ای بعد ملیح از آن بیرون پرید خشک شده متوقف شدم!

نور بالا زدم تا ببینم و خوب بینمش وقتی می دانم ظرفیت دوباره تکرار شدن آن حال را ندارم باید دفعه ی آخر باشد و برای همیشه بروم

با آن ظاهر عجیبش که هراسان به سمت ماشین دوید ماتم برد!

خیره نگاهش می کردم

واقعا خودش بود؟ ملیح!

او که اینطور آشفته و ترسیده حواسش به خودش نیست؟!

🎵🎵🎵 از چاله به چاله گونه ات افتاده ام

موهای فر تو می دهد بر بادم... ای دلبر ابرو قجر من یک عمر پای تو تمام هستی ام را دادم... موهای فر دارت. دامن گلدارت. تو خاطر مونده خدا نگهدارت... نفهمیدم چی شد شدم گرفتارت. هر لحظه

می میرم از فکر دیدارت 🎵🎵🎵

روسری بلند و سفیدی اما باز روی سرش بود که با گذاشتن دست روی سرش نگهش داشته باد از دو طرف ریشه هایش را در هوا می رقصاند.. سیاهی های موج و نامرتبی که از اطراف صورتش بیرون زده بود به گونه ها و گردنش چسبیده بود..

پیراهن بلند و سبزی به تن داشت که تمامش را گلهای ریز و درشت با رنگهای شاد پوشانده بود، دامن بلند و چین دار پیراهنش در زمان دویدن انگار دورش می رقصید...

بوی نارنگی | س.رهی

تنش را که روی کاپوت ماشین انداخت از شوک تصویری که از دوری‌اش بی اختیار دقیق نگاه می‌کردم در آمده رو برگرداندم هول شده دنده عقب گرفتم...

چرا اینقدر دقیق نگاهش می‌کردم؟

با ضربات محکم دستش روی کاپوت شروع به جیغ زدن و التماس کردن کرده همراه با ماشین می‌دوید

- آقا.. صبر کن.. تروخدا آقا.. صبر کن.. آقا وایسا

نفسم بند آمده از دیدن حالش ترمز کردم

🎵🎵🎵 اول قصه آخرش را خواندم... از بس که خراب تو شدم آبادم... ای نصف جهان خلاصه‌ی چشمانت... زیبایی تو نمی‌رود از یادم🎵🎵🎵

نگه داشتتم آرام ترش کرد. اما همچنان بغض دار التماس می‌کرد

- تورو خدا... جواب نمیدن.. تورو خدا وایسا.. نرو..

نگاهم قفل صورت خیسش بود فرمان تنم دیگر دست من نبود

🎵🎵🎵 موهای فر دارت. دامن گلدارت. تو خاطر مونده خدا نگهدارت... نفهمیدم چی شد شدم گرفتارت. هر لحظه می‌میرم از فکر دیدارت🎵🎵🎵

در را باز کرده ماتم زده از حالی که می‌دانستم بعد از دیدنش دامنم را می‌گیرد و از حالا سنگینی‌اش را روی سینه‌ام حس می‌کردم پیاده شدم

از دیدنم چشمهایش باز شده جا خورد چانه‌اش لرزیده زمزمه کرد

- شماین...!

فقط نگاهش کردم با حسی که نمی‌فهمیدمش.. درد بود.. سنگین.. اما خنک و روح نواز..

آرام برقی به چشمهایش نشست

- لطفا... بیان

به سمت خانه‌ی همسرش رفت

اما از جایم تکان نخوردم.. کجا باید مرفتم؟

لحظه‌ای تعلل کرده به سرعت برگشت با گرفتن کتم در حالی که می‌کشیدم گفت

- بیا.. تو رو خدا.. زود باش.. جون سیمین خانوم بیا.. داره از دستم میره.

تن سنگینم را از جملات آخرش تکان داده سر گردان پشت سرش رفتم

چرا همراه با او وارد خانه‌ای می‌شدم که همسرش آنجا بود؟

آن هم با این حال بهم ریخته‌ای که دارد؟

نگران نیستم سوتفاهی ایجاد شود؟

نگاهم از پشت به سر و وضعش بود.. به چیزی که پشت سرش تکان می‌خورد و با گیجی الانم نمی

فهمیدم چیست!

پاهای برهنه‌اش از عجله‌ی زیاد صدای بلندی داشت

به سرعت وارد شده به سمت اتاقی رفت با اشاره به تخت بزرگ دو نفره‌ی وسط اتاق که جسم نحیف

همسر معلولش بی حرکت روی آن افتاده بود و در جا خشکم کرد بغضش شکست

- نفسش بند اومده.. اورژانس یه سره مشغوله.. جواب نمیدن.. باید ببرمش بیمارستان.. نفس نمی‌کشه

به کپسول بزرگ اکسیژنی که کنار تخت بود اشاره کرد

- خالیه... می‌خواستم قبل از اومدن ماشین یکی بیاد کمکم....

انگار برق به تنم وصل شد! به سرعت کنارش زده جلو دویدم یک انسان روی تخت در حال دست و

پنجه نرم کردن با مرگ بود

بوی نارنگی | س.رهی

تمام حواسم به لحظه آمد پلکهای همسرش تکان می خورد اما حرکت سینه اش کمتر از آن بود که نفس کشیدن باشد

تلاش کردم با تنفس مصنوعی و ماساژ سینه اش کمکش کنم اما اثری نداشت از ترس دیر شدن به سرعت بغلش کرده داد زدم

- بُدووو... کاری ازم برنیاد

بی اعتنا به او به سمت حیاط و خروج از ساختمان دویدم تا اگر بتوانم پسر در آغوش را نجات دهم وقتی همسرش را روی صندلی عقب می گذاشتم از خانه بیرون دویده در را بهم کوبید با همان لباسها تنها چادرش را روی سرش کشیده بود

کنار همسرش که نشست با تمام سرعت به سمت نزدیک ترین بیمارستان رفتم تا از دست نرود

با کیسه آبمیوه دستم پشت پرده رسیده قبل از کنار زدنش صدای طلبکار پرهام متوقفم کرد

- مگه شرایط همسرتون رو نمی دونید؟ چرا کپسولش خالی بوده که با این وضع برسه اینجا؟!

صدای ملیح برخلاف ساعتی پیش باز زمزمه وار و خجول بود

- نمی دونستم خالیه..

پرهام توپید

- یعنی چی؟ اگه میمرد چی؟ اگه سامان نمی رسید؟ باز هم می تونستین به این راحتی بگین نمی دونستم؟

حرصی دستی به صورتم کشیده پرده را کنار زدم..

تمام لحظاتی که نگرانی اش را برای همسرش دیدم جلوی چشمم بود... اشک و آه و صورت

ترسیده اش..

بوی نارنگی | س.رهی

جمله‌ای که مرتب در سرم تکرار می‌شد

"داره از دستم میره"

تصویر تختی بزرگ و پسری کوچک روی آن، که در لحظه‌ی اول از گیجی و بعد از آن از نگرانی توجه‌ای نکردم اما حالا از جلوی چشمم کنار نمی‌رود

می‌خواستم هر چه زودتر از اینجا بروم... می‌ماندم دیوانگی‌ای که تمام جانم را گرفته می‌سوزاند می‌کشتم...

در همین مدت کوتاه هم به زور خودم را نگه داشتم تا فرو نریزم.. تا فریاد نزنم.. تا مرتب به یاد نیاورم چطور به سادگی بدون فرصت دادن رفت و حالا کنار دیگرست...

با توپ پر به پرهام توپیدم

- بین می‌تونی یه کاری کنی خودشونم مثل همسرشون دکتر لازم بشن!

"همسر" چرا این کلمه انقدر درد دارد؟

کیسه را به سمت ملیح گرفتم

- بفرمایید

دستهایش می‌لرزید با تشکر آرامی گرفته به سرعت یکی را برای خودش باز کرده رو برگرداند که یعنی حالش هنوز جا نیامده

برای اعلام رفتنم گفتم

- کاری نداری پرهام؟

نگاهش بین من و ملیح جا به جا شد.. سخت نبود فهمیدنش برای اویی که چیزهایی می‌دانست..

بوی نارنگی | س.رهی

من و دیر وقت رسیدنم پشت در خانه‌ی خواهر مرصاد.. کسی که تا چند وقت قبل همراه با برادرش در رستوران کار می‌کرد و حالا همه می‌دانند مرصاد قصد تسویه دارد که مدتیست عجیب باز سرم شلوغ شده

- میری..؟! -

بدون کوچکترین توجهی به ملیح و همسرش پرده را کنار زده گفتم

- آره خسته‌ام ایشونم که گفتی خوبه خداحافظ

دلم می‌خواست سوار ماشین شده به راهی بروم که هر چه برانم تمامی نداشته باشد...

دلم می‌خواست به فراموشی بیمار گونه دچارم می‌شدم...

دلم می‌خواست به ماه‌های قبل برمی‌گشتم و آنطور به چشمها و صورتش خیره نمی‌شدم که حالا با کار

ملیح و بی‌تفاوتی‌اش تنها یک کلمه در سرم به خودم نسبت دهم... مجنون...

دستم که به در ماشین رسید کسی شانهام را لمس کرد

- سامان؟ -

پرهام بود که خیره نگاهم می‌کرد مردد و گیج پرسید

- خواهر مرصاد.. همونه که...

در را باز کرده نشستم

- دیگه مهم نیست.. نمی‌خوام دیگه هیچ وقت بینمش و باهاش حرف بزنم

"می‌تونی؟ پس چرا با وجود دیدن حالش واسه شوهرش دلت می‌گه کاش نرفته بود؟ کاش برمی‌گشت؟

کاش مال تو شده بود؟"

- مگه باهاش حرف زدی؟ برای همین پشت در خونشون بودی؟

بوی نارنگی | س.رهی
از یادآوری دلیل رفتنم گفتم

- آخ.. یادم رفت

پیاده شده به سمت داخل چرخیدم که محکم به جوانی که هول بود برخورد کردم سریع دور شده گفتم

- ببخشید

به سمت ورودی اورژانس رفتم پرهام که پشت سرم می آمد پرسید

- کجا میری؟

سعی کردن در بی حس ترین، سردترین و خشک ترین حال باشم

- رفته بودم چک تسویه شو بدم شوهرش حالش بد شد یادم رفت. برم بدم دیگه حساب کتابی نباشه

با رسیدنمان پشت پرده صدایی نا آشنا شنیدم

- مگه میشه؟ می دونم گفتم! می دونی چند ساله کارمه؟

صدای ملیح بود که جوابش را داد

- اگه گفته بودید که می دونستم.. دیوونه که نیستم بکشمش بیمارستان!

- میگم گفتم.. اصلا گیرم نگفته بودم خودت نباید می فهمیدی کپسول پرم داره! یه نگاه دور و بر

بندازی؟

صدای ملیح حرصی و کلافه شد! جوابی که داد مکالمه‌ای آشنایی را به یادم آورد. روزی که نفس پرسام

گرفت و او از گشتن جیب کتم گفت

- ببخشید که علم غیب ندارم.. شرمنده که عادت ندارم همه جا سرک بکشم و به خاطرش نزدیک بود

شوهرم روی دستم بمونه

ابروهایم بالا پرید! آنجا خانه‌اش نبود که می گوید سرک بکشم؟

بوی نارنگی | س.رهی

پرهام بی ملاحظه با اخم پرده را کنار زده به مردی که بالای سر ملیح ایستاده بود و دیدم همان جوانیست که به او برخوردیم گفت

- بیمارستانه نه راسته‌ی دست فروش‌ها که صداتو بردی بالا راحت تر شنیده بشه!

با دیدن پرهام از ظاهرش متوجه‌ی پزشک بودنش شده با صورتی شرمنده گفت

- ببخشید... معذرت می‌خوام

قدم جلو گذاشته چک را به سمت ملیح گرفتم برای سوتفاهم نشدن برای مرد طلبکار روبرویم گفتم

- بفرمایید.. آدرستون رو از نصیبه خانوم گرفتم اومده بودم چک تسویه رو بدم.. به خاطر حال همسرتون فراموش کردم

ملیح که در گرفتن چک تعلق کرد جوان کنارش پرسید

- شما؟؟؟

با اینکه تمایلی نداشتم از روی ادب دستم را به سمتش گرفتم

- سامان پایدار مدیر و مالک هتل‌ها و رستوران‌های زنجیره‌ای "عمارت سپید" که خانوم کامکار اونجا کار می‌کردن

جا خورده نگاهم کرد ملیح سریع گفت

- ایشون به موقع رسیدن مهردادو آوردیم بیمارستان

دستم را گرفته گفت

- مهرداد راوندی هستم برادر مهرداد. متاسفم که به زحمت افتادید

نمی‌دانم چرا.. فقط بخاطر رفتار تندش با ملیح بود یا دلیل دیگری داشت اما از این جوان عصبانی بودم

دستش را محکم تر فشرده گفتم

- بهتر نبود برای برادرتون پرستار مرد بگیریید آقای راوندی؟ که نرسید به تاسف و گیر دادن به ایشون که با صدای بلند توی مکان عمومی حرف بارشون کنید؟

چشمهایش باز شد دیدم که پرهام هم متعجب نگاهم می کرد... احتمالا به خاطر آورده بود زمانی همین حرف را درباره‌ی خواهرم سارا به او و امیررضا گفته بودم اما با لحنی کاملا طلبکار و بی ادبانه! وقتی فهمیده بودم سارا برای پرستاری از امیررضا محرمیت را پذیرفته

جوان روبرویم اخم کرد

- حق ندارم نگران برادرم باشم؟ درضمن ایشون پرستار نیستن و..

پوزخند زده حرفش را بریدم

- چیزی عوض نمیشه وقتی زورشون به برادرتون نمیرسه! وظیفه، کار یا هر چیز دیگه‌ای باشه چیزی تغییر نمی کنه... اگه نگران برادرتون بودید و وضعیت جسمیش براتون مهم بود به وضعیت جسمی همسرش هم توجه می کردید ولی به نظر میاد فقط دنبال یه مقصرد که این میون باشه تا بشه انگشت اتهام گرفت سمتش.. اونم تنها با سند و مدرک "میدونم گفتم".. تنها به خاطر دیوار کوتاهش که فکر می کنید کمتر از شما نگران یا مسئولیت پذیر بوده...

نگاهی به سر تا پای اتو کشیده اش انداخته منظوردار با نگاهی به سر و وضع آشفته‌ی ملیح گفتم

- در حالی که از ظاهر تون کاملا مشخصه کی بیشتر حق طلبکاری و طعنه داره

توجه اش با نگاهی متعجب به ظاهر ملیح جلب شده جواب نداد.

نمی دانم چرا دلم می خواست لهش کنم دستش را که تا این لحظه محکم گرفته از عمد می فشردم تا اقتدار و جدیت را بفهمد و بداند از زدن حرفی که درست است با اینکه به من ربطی ندارد عقب نمی کشم رها کرده سریع چرخیدم

در حال دور شدن گفتم

- خداحافظ خانوم کامکار... امیدوارم زود خوب بشن و دفعه‌ی بعد کپسول پر رو ببینید و بتونید

جابجاش کنید

به سرعت از اورژانش خارج شدم تا از بیمارستان بیرون بروم... تا اینبار به جای خودم کسی را له نکنم... اما صدای آشنایی وسط محوطه متوقفم کرد... صدایی که انگار انقدر دور شده بود که یادم نبود

آخرین بار کی اینطور صدا زد

- آقای پایدار

در چرخیدن تعلل کردم حتما آن جوان همراهش بود.. کاش نباشد.. کاش بفهمم چه شد که به اینجا

رسیدم

آماده برای دعوا اگر حتی نگاهش کنار ملیح بد باشد با اخمی تند چرخیدم

(ملیح)

با اضطراب صدا زده به او نزدیک شدم با اینکه دلم نمی‌خواست بخاطر وضعیتی که پیش آمد بینمش یا

با او حرف بزنم اما برای دیدن مرصاد به کمکش احتیاج داشتم باید تشکر هم می‌کردم

او چند دقیقه‌ی پیش درست مثل ساعتی پیش که ناگهان از راه رسیده برخلاف خودم که خشکم زده بود

با تنفس مصنوعی تلاش کرده کمک کرد، با جلب کردن توجهی مهداد به سر و وضع هم کمک کرد به

او فهماند وضعیتم از او بدتر است

ایستاده با تعلل چرخید اخمی تند روی صورتش بود اما ناگهان باز شده با آهی خیره‌ام ماند مسلما قرار

نبود بگوید چرا جوابم را نداده و رفتی او که با غرور مهداد را کوبید

- می‌خواست...-

بوی نارنگی | س.رهی

چنان عصبی و خشمگین توپید

- بفرمایید!-

بی اختیار نیم قدم عقب رفته نگاهم را به زمین دوختم. انگار با حرکتش می خواست بگوید:

"روی چیزی خواستن داری؟"

از زمانی که دیدمش مشخص بود از چیزی عصبانیست بر خلاف گذشته صورتش آنقدر که داد بزند

"نگام کن چه خوش قیافه‌ام" نبود خستگی از سر و رویش می بارید!

برای شروع معذب گفتم

- می خواستم به خاطر کمکتون تشکر کنم...

چرخیده به سمت ماشین رفت مشخصا حالش اصلا خوب نبود "خواهش می‌کنم" گفت که بیشتر

شبيه به "برو گمشو" بود

سریع در ماشینش را باز کرد برای رفتن عجله داشت برای نگره داشتنش حالا که تنها کسی بود که

می‌توانست کمکم کند سریع گفتم

- مرصاد و دیدن؟ میشه یه لطفی بهم بکنید؟

چنان به عقب برگشته در را رها کرد که عقب پریدم

- چی شده؟

خشمگین گفت

- مرصاد و اصلا می‌شناسی می‌دونی کیه؟ می‌دونی کجاست؟

مضطرب پرسیدم

- حالش خوبه؟

بوی نارنگی | س.رهی

پوزخند حرصی ای زده گفت

- برات مهمه؟

گیج شدم لحش ترساندم ملتسم گفتم

- خواهش می‌کنم.. بگین چی شده؟

چشم تنگ کرده با طعنه گفت

- عجیبه که نمی‌دونی چی شده! عجیبه که نمی‌دونی چه به روزش آوردی! عجیبه که نمی‌دونی با مرده

فرقی نداره!

توجهی به طعنه‌هایش نکردم وقتی احتمالا به خاطر بی توجهی‌ام به درخواستش و فرارم فقط

می‌خواست حرصش را خالی کند. او که چیزی از حال و روزم نمی‌دانست

این مرد را هیچ وقت نشناختم! نه خوبی کردنش، نه تلافی، نه عصبانیت، نه ریاستش.. هیچ وقت

نمی‌فهمیدم واقعا چه می‌خواهد و چقدر صادق است وقتی تماما شبیه به آنهایی بود که دیده بودم

نگران حال مرصاد پرسیدم

- دیدنش؟ حالش خوبه؟

عصبی خندید سری به طرفین تکان داد اما با جملاتش نفسم را بند آورده قلبم را به درد انداخت

- دیدم؟ از اونم بیشتر..! همدیگه رو بابت کارت بغل هم کردیم حالش هم خوب بود... فقط جای

زخم‌هایی که بهش زدی تا ابد تازه است زخم‌هایی که به تلافیش به من زد.. زخم‌هایی که به خاطرش

من از نظرش بی‌ناموس‌ترین آدم این شهرم که نتونستم خواهرشو نگه دارم.. غیرت نداشتم و ولش

کردم چون پول و یکی در سطح کمالی متوهم برام مهم بود.. زخم‌هایی که به خاطر تو تا ابد روی

تنمون می‌مونه

پلک بستم با لرزشی آنی در سینه‌ام صورتم خیس شد... حق نداشت؟

جلو آمده با لحنی طعنه دار و سینه سوز انگار که با موجودی عوضی صحبت می کند گفت

- چطور تونستی؟ چطور به همین راحتی ولش کردی و رفتی؟ چطور خودتو راضی کردی غیرت و برادریشو زیر پات له کنی؟

مکث کرد. غمگین با صدایی پایین تر و گرفته اضافه کرد

- از من نفرت داری.. از من بدت میاد.. منو نمی تونستی تحمل کنی که هر چقدر هم زور زدم درستش کنم ندیدی.. نفهمیدی.. نخواستی بفهمی که حتی یه "نه" نگفتی تا بفهمم چقدر از نظرت پستم بی انصاف! اون مگه برادرت نبود؟ بزرگترت نبود؟ از اولم فقط می خواستی منو له کنی که متهم بشم به هزار و یه کار نکرده؟! خب چرا زدی به اون؟ چطور تونستی بینی آتیش گرفته و می سوزه ولی بری؟ دستم روی دهانم نشست شانهایم از هق هقی بی صدا لرزید مرصاد را از روزی که جلوی محضر دستم را گرفت ندیده ام و چیزی که او می گفت یعنی شاید همانطور که خودش گفت رهایم کند و دیگر نبینمش

قدم عقب گذاشته به ماشینش تکیه زد کاملاً مشخص بود فقط می خواهد آزارم دهد

- می دونی چطور دیدمش؟ می دونی دیگه رو پا نمیشه؟ دیگه اون آدم سابق نمیشه؟ می دونی مثل من می سوزه و گیج دور خودش می چرخه؟ می سوزه و نمی دونه چطوری هضمش کنه؟ چطوری فراموشش کنه؟ نمی دونه چیکار کنه؟ ولی خب انقدر مثل من حالش بد نیست نگرانش نباش.. تا وقتی یکی مثل منو داره که تو براش گذاشتی تا بزنه توی سر معرفتش و خودشو به خاطر درد تو سینه اش که مقصرش تویی خالی کنه چیزیش نمیشه...

مکث کرده نالید

- بیچاره منم که نمی دونم باید بندازم گردن کی؟ خودم که تلاشمو کردم و نشد یا تو که...

سکوت کرد. نگاهش کردم لب گزیده بغضم را خوردم...

بوی نارنگی | س.رهی

بگذار غرورش را ارضا کند..

بگذار لذت ببرد و تمام شود..

بگذار اگر بعدها درباره‌ام شنید بداند آنقدر که او فکر می‌کند هم بد نیستم که رفته‌ام.. بداند برایم طعمه نبود.. بداند زندگی او هم قسمتی از دلیل رفتنم بود

چشمهای سرخش نم داشت وقتی آرام پرسید

- چرا هر چقدر سعی کردم.. نفرت کم نشد؟

باید یکبار برای همیشه خودم را راحت کنم تا اگر احساسش واقعیت حالا که تمام شده و برگشتی نیست و حرف زدن با او برایم راحت تر شده بداند از نظر من اشتباه بوده که به آن فکر هم نکرده‌ام شاید به خاطر مرصاد کمکم کند

- نفرتی نبود.. نیست.. بهش فکر کردم.. مسیر ما یکی نبود.. هم مسیری ما اشتباه بود.. ما با هم خیلی تفاوت داشتیم و من مسیرم رو عوض کردم

لبخند زد اما درد واضح نگاهش دلم را لرزاند!

احساسی کوتاه و ناگهانی که درباره‌ی او برای بار سوم تجربه کردم و حالا با حضور مهرداد اشتباه محض است. حتی زمانی که او هم نبود می‌دانستم کنار هم بودن ما اشتباه است. تفاوت‌هایمان حتی اگر آبرویم را داشتیم هم زیاد بود

- فکر کردی و حتی یه "نه" نگفتی و فرار کردی؟ یعنی با اون که اون بالا روی تخت خوابیده مسیرت یکیه که شدی همسرش؟ یا فقط برای سوزوندنه؟

نظرم را رک گفتم

- مسیروش از شما به من نزدیک تر بود آقای پایدار. هیچ‌کس آنقدر احمق نیست که به خاطر سوزوندن ازدواج کنه

شانه‌هایش از خنده‌ای بی صدا و نامفهوم لرزید چرخید که پشت فرمان بشیند با صدایی گرفته آرام گفت

- امیدوارم مسیر خوبی پیش روتون باشه خانوم کامکار

- آقای پایدار؟

متوقف شد اما نچرخید. خواهشی گفتم

- میشه این چکو بدین به مرصاد؟ هر چقدر باهاش تماس می‌گیرم جواب نمیده چکو ببرید برای دیدنم

و پس دادنش میاد... لطفا

چرخیده به صورتم خیره شد

- نمی‌برم. نمی‌خوام اگه نگرفت بین شما دوتا بچرخم و به خاطرت حرف بارم کنه. نمی‌خوام دیگه

بینمت خانوم کامکار. من بیشتر از مرصاد به خاطر رفتارهاش اذیت شدم و میشم. این اون چیزیه که

هیچ وقت نفهمیدی، نخواستی که بفهمی. حالا که میگی نفرت نبوده و حالم اینه...

مکث کرد

- زندگیم بهم ریخته و گیج دور خودم می‌چرخم در حالی که تو زندگیتو می‌کنی و مسیر درستو پیدا

کردی دیگه حماقت نمی‌کنم

جا خورده نگاهش کردم فکر می‌کردم به خاطر مرصادی که گفت حالش بد است بپذیرد!

اما انقدر رک گفت که نمی‌خواهد به خاطر رفتار من به هیچ کدامان حتی نزدیک شود

یعنی آنقدر جدی بوده که بهم بریزد؟ پس چرا من اینطور حسش نکردم؟

تعجبم را دیده صورتش جدی شد انگار آدم دیگری بود پشت فرمان نشسته گفت

- برادر شماست خانوم کامکار به من ربطی نداره همون طوری که رنجوندینش و به منی که مسیرم

باهاتون فرق داره کوچیکترین ربطی نداشت خودتون درستش کنید. موفق باشید

در را محکم بهم کوبیده به سرعت دور شد در جا مانده گیج به چک دستم نگاه کردم.

حالم را نمی فهمیدم غمی سنگین روی سینه‌ام نشسته بود...

غمی به اندازه‌ی شبی که تازه فهمیدم با خودم و مهراد چه کردم...

روزهایی که گذشته برایم به اندازه یک عمر طی شده...

عمری که به همه‌ی زندگی‌ام در آن فکر کردم... حال مادرم.. حال مرصاد.. زندگی آینده‌ام که نمی‌دانم با

این تصمیم بهتر از گذشته است یا بدتر می‌شود.. به همه چیز فکر کردم و سعی کردم زندگی کنم.. آرام

باشم.. مرتب در تنهایی بغض نکنم.. گوشه‌ای نشینم و به وضعیت خودم و مهراد فکر نکنم.. با او باشم و

شیطنت کنم تا تنها نشوم.. تا فراموش کنم می‌شد زندگی بهتری داشته باشم شاید اگر فقط پدر داشتم..

اگر هر بار از اقبال بدم مرد متفاوتی نمی‌دیدم

فکر نکنم چقدر بد که هیچ‌کس را نداشتم.. که می‌ترسیدم حتی به مرصاد بگویم و شکایت کنم.. که

شاید باز هم باور نکند اینبار هم مردی پولدار و سن بالا دیدم آن هم رفیق خودش! که اگر به گوش

قادر می‌رسید چه می‌کرد؟ چقدر قرار بود آدم‌های جدید از زبان پدرم بشنوند که آدم درستی نیستم و

نگاه‌هایشان تغییر کند و در این شهر هم نتوانم بمانم. زندگی مرصاد را آتش بزنم و مردی که رفت و

کنارش دارد نظرش درباره‌ی برادرم عوض نشود. برادرم را مثل من نبیند و گذشته‌ام را باور نکند..

اما حالا... همین مرد با جملاتش حالم را به همان روز برگرداند... که چرا حتی جرأت نکردم از بی کسی

به او فکر کنم! نه تنها از فاصله‌ی زیادمان که از ترس له شدن او بی که گفت زندگی‌اش را بهم ریختم و

بیشتر از مرصاد اذیت می‌شود...

زیادی جدی نبود؟!!

بغض کردم.. نمی‌خواهم گریه کنم اما سنگ سفت میان گلویم خفه‌ام می‌کند..

نمی‌دانم چرا... احمقانه است اما... انگار فقط دلم از رفتار او گرفت وقتی می‌دانم حقش را ندارم... وقتی رفتار خودم مدتهاست به مراتب بدتر از رفتار او و حتی قابل مقایسه نیست

دست‌هایم روی صورتم نشسته همانجا نشستم تمام دردم را حالا که مه‌راد دور بود با حق هقی بلند خالی کردم..

تمام حماقتم را که می‌گفت شاید باید خطر می‌کردم حتی اگر بی‌آبرو می‌شدم..

شاید او که گفت بهمش ریختم آنقدرها دور نبود..

شاید مثل "آصف" تفاوت داشت..

شاید آبرویم نمی‌رفت..

شاید دیوانه می‌ترسید و پا پس می‌کشید.. شاید شانس می‌آوردم...

شاید... شاید... شاید...

تمام دلوایسی‌هایم را حق زدم تا رسیدم به تمام بی‌کسی‌ام که می‌گفت هر چه می‌کردی.. هر چه می‌شد..

حتی اگر خوب تمام می‌شد.. اگر ذره‌ای آبرویت در برابر همین مرد که گفت زندگی‌اش را بهم ریخته‌ای

می‌رفت.. مردی که تفاوت‌هایمان فاحش است رهایت می‌کرد.. تنهایت می‌گذاشت آن هم با نهمتی

جدید.. بیشتر می‌شکستی و شاید با دور باطلی باز می‌رسیدی به همین نقطه‌ای که هستی...

کنار مردی که از سر نیاز و دردهایش، دردها و زخم‌هایت را بپذیرد...

زخمی شده از دردی که باز رساندم به پذیرفتن اینکه باید در همین نقطه باشم از جا برخوایسته چک را

با خشم و درد ریز ریز کرده روی زمین ریختم...

تمام شد...

حالا که مرصاد رفت و او گفت مقصر منم.. مقصر حالش و حال درمانده‌ی مرصاد، دورتر می‌شوم تا

برادرم و او راحت تر باشند و با مه‌راد زندگی کنم...

بوی نارنگی | س.رهی

قسمتی از تصمیمم به خاطر او و برادرم بود پس پای کارم می ایستم آنها رفیقند شاید مرصاد برگردد و همه چیزشان آرام شود

چرخیدم تا به سمت ورودی اورژانس بروم از دیدن پزشکی که شوهر خواهر او بود و به در تکیه زده خیره نگاهم می کرد خشکم زد!

از کی آنجا بود؟ گریستم را با رفتن او دیده بود؟

قدم زنان نزدیک شد لیوان آب یکبار مصرف دستش را به سمتم گرفت

- آدمی که رفت مثل برادرم برام عزیزه.. عاشق بود.. هنوزم هست.. شاید تا ابدم باشه ولی الان.. ویرون همون عشق... آشفته‌ی همون عشق... زخمی همون عشق... مشخصه شما هم حال بهتری ندارید ولی... حالا که رسید به اینجا.. حالا که اینجوری تموم شد.. دور بمونید تا راحت تر بشه درمان زخمتون.. تا فراموش که نه راحت تر عادت کنه به نبودنتون

عاشق بود؟ منظورش منم؟ نگاهش کردم تا شاید توضیحی بدهد اما به سرعت چرخیده دور شد

نگاهی به ساختمان انداختم باید صورتم را می شستم مه‌راد می فهمید اتفاقی برایم افتاده.

حتی اگر آنچه گفت درست باشد خیلی دیر شده با اینکه اگر می فهمیدم و باور می کردم هم نمی شد... نمی شد که ترسیده فرار کردم... نمی شد وقتی او انقدر بزرگ و متفاوت است و همه قبولش داشتند... او باید کنار کسانی مثل خودش باشد

(سامان)

نشسته پشت فرمان مسیری را می رفتم که نمی دانستم به کجا میرسد. ساعتها گیج در خیابانها چرخیدم انگار هیچ کجا برای رفتن ندارم...

"کسی جایی منتظرم نیست"

این همان دردیست که امشب نه تنها در حرفهای خودم که از حرفهای ملیح و چشمهای خیزی که ناگهان بارید هم گرفتم... دختری که می‌دانستم در خانواده مشکلی دارد اما توجهی نکردم تا نزدیک شوم.. تا کم کم اعتماد کند.. خانواده‌ام را بشناسد و ذره ذره با من همراه شده حرف بزند..
اما انگار دیر کردم...

دیر کردم و همان مشکل او را از پا در آورده دور کرد و هر دویمان را به اینجا رساند..
اینجا که دیگر دانستش کمکی نکند و حتی ربطی به من نداشته باشد که بخواهم بدانم و آن را چقدر دردناک به خودم و ملیح نشان دادم...

انقدر که درد سینه‌ام حتی با زهر تلخ باریدن نگاهم و لرزش شانه‌هایم آرام نگرفت..

امشب نه به خاطر او که نمی‌دانم چرا برای زندگی‌اش نجنکید و حالا انقدر تنها بود که برای کمک به من روی آورد، به خاطر خودم که بفهمم باید برای همیشه ره‌ایش کنم حرفهایی زدم تا حالا که به اینجا رسیده خالی که نه اما کمی دلم آرام شود و بفهمد چه کرده و از عذاب و جدان هم که شده سراغ مرصادی برود که بیچاره‌اش کرد... اما دل پرم از چشمهایم سر زیر شد..
بیچاره ملیح... بیچاره مرصاد...

من که تا ابد می‌روم اما او به خاطر اتفاقی که نتوانستیم کنترلش کنیم همراه با خواهرش می‌سوزد...
من این سوختن را برای زندگی خواهرم زمانی که نتوانی کاری انجام دهی تجربه کرده‌ام...
زمانی که سعید دایی ناتنی‌ام به برادرم ساسان تهمت چشم داشتن به خواهرم سارا را زد تا پدرم را با او بیازارد و پدر او را از خانه بیرون کرد تا آبروی برادرم در امان باشد فقط بی هیچ دخالتی ویرانی را دیدم...

زمانی که بعد از بلایی که سعید به بهانه‌ی عشق به مادرم سر سارای شبیه به مادر آورد و پدرم را با تصاویری نامناسب از سارا تهدید کرد و او سارا را هم برده پنهان کرد تا دست سعید به او نرسد و نتواند تصاحبش کند حالم از زمان رفتن ساسان هم بدتر بود اما باز فقط توانستم درمانده بینم...

حتی زمانی که بعد از سالها هر دو بازگشتند، که تغییر کرده بزرگ شده بودم و تمام تلاشم را برای جمع کردن خانواده کردم هنوز درمانده بودم... حتی زمانی که همه چیز پس از سالها تمام شده سعید با کمک سحر به پلیس به درک رفت... حتی در همین لحظه از فکر به گذشته‌ی سارا ویرانم...
گاهی سوختنهایی همیشگیست... هرگز از یاد نمی‌رود...

به تنها جایی که حالا می‌توانستم بروم پناه برده به سمت رستوران رفتم. بی توجه به خاموشی چراغ‌ها وارد شدم

بابا طاهر در حال چک کردن تمام موارد قبل از خروج بود و دربان آقای جاسمی دم در منتظرش
باباطاهر با دیدنم جلو آمد زود سلام کردم

- سلام

- سلام بابا! چیزی جا گذاشتی؟

به سمت اتاقم رفتم

- نه شما بفرمایید. خسته نباشید. من تا صبح هستم

در اتاق را که بستم خیره به فضایش ماندم باید کاری برای این بویی که آنقدرها شدید نیست و شاید اصلاً نیست اما من هر بار وارد اتاق می‌شوم حسش می‌کنم بکنم شاید باید چند روزی تعطیل کرده دستی به سر و گوش تمام رستوران بکشم. باید همه چیز تغییر کند. باید فکری به حال فضاها‌ی این قدیمی دوست داشتنی بکنم

در که آرام باز شد در فکر چرخیدم بابا طاهر لبخند به لب گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- وقت داری یکم حرف بزنیم؟

- چیزی شده؟

در را رها کرده جلو آمده به مبلمان اشاره کرد

- آره بیا بشین بگم. یه چیزی تو دلمه که عمریه پنهونش کردم می‌خوام امشب به تو بگم هم خودمو

خالی کنم هم شاید کمکی به تو کردم

- خاتونتون؟

نشست

- گفتم آقای جاسمی سر راه برسوتش منم یه ساعت دیگه میرم. بیا بشین نمی‌مونم تا صبح.

جلو رفته به احترامش با آن حال حیران و سر در گم روبرویش نشستم

فکرش را نمی‌کردم از چه چیزی می‌خواهد حرف بزند!

فکرش را نمی‌کردم حرف‌هایش به خانواده‌ام و گذشته مربوط باشد و به جای من او را تا صبح در

رستوران نگه دارد!

حتی حدس نمی‌زدم آن شخص در گذشته‌ی ساسان بابا طاهر باشد و دلیل ماندگاری‌اش کنار پدرم! آن

هم انقدر نزدیک به خانواده‌ام!

تمام مدت مات مانده از حرف‌هایش نگاهش می‌کردم..

حرف‌هایش تمام شد؟

شوکه‌ام از رسیدنش به عشقش؟ شوکه‌ام از نسبتش با خانواده‌ام؟ شوکه‌ام از صبوری‌اش؟

چنان تمام افکارم را بهم ریخته نمی‌دانم چیزی از حال بدم مانده یا نه؟

بهتر شدم یا بدتر؟

کمکم کرد یا راه نشان داده خواست صبر کنم؟ یا غیر مستقیم گفت تمام است و رهایش کنم؟

آه کشید

- اشتباه من پنهون کردنش بود.. شاید آگه بقیه می دونستن انقدر سخت نمی شد ولی شد و گذشت.. تو

هم پنهون کردی ولی حالا که تموم شده زندگی کن.. بسازش برای خودت

هاج و واج مانده با چشمهای گرد نگاهش می کردم حرکت سایه‌ای پشت سرش که آرام از کنار در وارد

شد دهانم را باز کرد

نمی دانستم چه عکس العملی از دیدن نصیبه که انگار تمام حرفهایش را شنیده بود نشان دهم.

این مرد به خاطر احساسش به این زن روزگاری از هر چه توانسته بود گذشته بود و حتی حالش آنقدر

بد بود که فرار کرده بود و حالا که بعد از عمری از سنگینی سینه و عذاب وجدانش حرف زده بود باید

اینطور می شد؟! نصیبه باید اینطور با خبر می شد؟

از نگاهم به پشت سرش آرام سر چرخاند دیدن نصیبه شوکه اش کرده مات از جا برخواست

بارش باران ابرهای درخشان صورت خیس نصیبه را روشن تر کرده شدت گرفت.. به صدا نشستن هق

هقش شانه‌هایش را تکان داد

- طاه...ر...!

زمزمه اش باباطاهر را ناتوان جلو کشید

- خاتون..!

برای غم صدای پایین این مرد باید جان داد.. این زن همه‌ی هستی اش بود. به خاطر او سالها پنهان شده

پنهان کرده بود و حالا که می خواست یکبار حرف بزند و حتی انگار قصدش فقط کمک به من بود

نصیبه همه را تمام و کمال شنیده بود

از صدای لرزان نصیبه که جلو می آمد بابا طاهر سر به زیر شد بار سنگین روی شانه هایش را از برداشت و افکار نصیبه اش می دیدم که خمیده اش کرد

- چرا من.. نمی دونستم؟... چرا نگفتی طاهر؟... من انقدر ظالمم که به خاطر پنهونش کنی؟ طاهر به خاطر من یه عمره از دور نگاهش می کنی؟

سر بابا طاهر بالا آمده جوابش نصیبه را شوکه کرده باز به حق حق انداخت

- خدا شاهده هیچ وقت حسرت بچه نداشتم

به سرعت از جا کنده شده به سمت در رفتم امشب اینجا هم جای ماندنم نبود. جایی که از رازی که سالهاست ساسان را کنارمان نگه داشته و هیچ اثری از خانواده ی پدری اش نیافت برایم آشکار کرد احتیاج به خوابی طولانی داشتم. خوابی که قدرت بدهد تا اوضاع اطرافم را باز سامان بدهم و به قول پدرم برازنده ی نامم باشم

باید به خانه برمی گشتم با اینکه این ساعت مادر امیدی به بازگشتم نداشت

ماشین را که گوشه ی حیاط زیر سقف باز پارکینگ پارک کردم. بی سر و صدا پیاده شده پشت باغچه ی گل رز روی زمین تکیه زده به دیوار نشستم

سیگاری آتش زده با پک محکمی جملات بابا طاهر در سرم چرخید

"خیلی دوستش داشتم ولی ازدواج کرده بود... من موندم و دستهای خالی... من موندم و یه بار سنگین... من موندم و دردی که درمون نداشت"

"باورم نمی شد ولی این دفعه رسیده بودم... یا باید مثل همه به خاطر افکار پوچ و بی خودشون که بهم انگ میزدن از قبل می خواستم و شوهر داشتم... به خاطر رسم و رسوم و چیزی که عرف می دونستن می دیدم باز از دستم میره... یا جسارت می کردم... کردم"

"دارمش... از همه چیزم گذشتم حتی خانواده ام... پشیمونم نیستم... عذاب وجدان داشتن راحت تر از درد عشق داشتنه"

از سوزش انگشتم چشم باز کرده فیلتر دستم را پرت کردم سیگار دیگری آتش زدم که سایه‌ای روی سرم افتاد

- به شرف نداشتت قسم یه بار دیگه حالت به هم بریزه خودم تو همین باغچه چالت می‌کنم

نگاهی به صورت برافروخته‌ی پرهام انداخته با زدن پک محکمی گفتم

- لطف می‌کنی.. خیلی خسته‌ام.. یه چیزی هم بده چند روز بخوابم

پوزخند زده کنارم نشست

- چند روز کم نیست؟! می‌خوای یه چیزی بدم خودکشی کنی منم راحت بشم؟

جدی جوابش را دادم با اینکه دردناک بود که حس کنی به آخرش رسیدی! که چیز دیگری برای از

دست دادن نداری... چیزی نداری که ارزش ادامه دادن داشته باشد... شوکه‌ام یا واقعا ندارم؟

- جراتشو ندارم... اگه می‌مردم که راحت می‌شدم ولی جرأت خودکشی ندارم

با آرنج به پهلویم کوبید

- خوبه که نداری احمق! پس جسارت زندگی کردن داشته باش.. یه چیز دیگه بساز از زندگی که

نخوای بمیری.. که بررسی بمیری و تموم بشه.. بررسی از دستش بدی

سرم روی شانهاش افتاده سیگار را بی حس و حال توی باغچه پرت کردم

- نمی‌تونم.. الان جونشو ندارم.. دیگه جون سیگار کشیدنم ندارم... جون پک زدن ندارم... نفسم

می‌گیره... بخوابم شاید درست بشه

دست زیر بازویم انداخت

بوی نارنگی | س.رهی

- پاشو بریم بخوابونمت. چند ساعته منتظرتم بیای روانی! انقدر نگران چرخیدم تو خونه سحر بهم شک کرد. آخرم بهش گفتم دیدم باز ترکیدی

با مکث گفت

- می‌دونی چی گفت؟

به زور چشم باز کرده گردن صاف کردم انگار در حال بیهوش شدنم. می‌دانم امشب با او خداحافظی کردم.. باور کردم.. رها کردم.. گذشتم و حرفهای بابا ظاهر چنان بهم ریخت که از فکر به درد پنهان برادرم که می‌دانم وقت عزاداری هم ندارم

لله لاله لاله موهای فر دارت. دامن گلدارت. تو خاطر مونده خدا نگهدارت... نفهمیدم چی شد شدم گرفتارت. هر لحظه می‌میرم از فکر دیدارت لاله لاله لاله

لبخند زد

- گفت شدی سامان بی سامان.. گفت همه رو سامان دادی ولی به خودت که رسید.. کسی نبود قطره اشکی از چشمش چکید

- شرمنده داداش که نبودیم.. نمی‌دونستیم.. نفهمیدیم.. ولی میشه باز سامان بشی؟ منو ساسان و امیررضا به درک. خواهرات و مادرت بی سامان میشن تو سامان نشی

از احساسات همیشه صادقش لبخند زد

- میشه اگه بریم بخوابیم... میشه... یکم بهم وقت بده

(ملیح)

باز به خاطر داروها حالش خوب نبود. تنش شل شده برایم سنگین بود با این حال لباسش را عوض کردم منتظر بودم تا مثل چندین شبی که با هم گذراندم شیطنت کرده بغلم کند نگهم دارد و بخواهد کنارش بخوابم بگوید

"نمی... خورمت... کاریت... ندارم... زورم... بهت... نمیرسه که... بیا... فقط... بغل... واسه بوی... خوبت.."

اما حتی حس کردم هلم داد تا عقب بروم دستی به موهای کوتاهش کشیدم در حالی که نوازشش می کردم از عذاب گریه های دیشبم در محوطه ی اورژانس برای اولین بار گونه اش را بوسیدم هر بار صورت مظلوم او برایم زنده می شد که نمی دانستم کجای این ماجراست

بوسیدمش، بوسیدنی که او با تمام شرارت های گاهی کودکانه و گاهی مردانه اش انجامش نداده می گفت
"بوسیدن... فقط روی تخت"

قطره اشکی روی تیغه بینی اش لغزید

- نکن...

متعجب متوقف شدم از صبح که به خانه آمدم حالش خوب نبود. برخلاف روزهای دیگر دنبال بهانه نبود که به اتاقش بکشاندم.. حرف بزنند.. بهانه بگیرد.. شرطی بگذارد که برنده اش باشد و به قول خودش کاری کند که شده برای ساعتی تشکم را جمع کنم و کنارش روی تخت بخوابم، تشکی که به بهانه ی بد خواب بودنم و آزار او در خواب که ممکن است متوجه نشوم و بلایی سرش بیاید انداخته روی آن می خوابیدم تا کم کم به شرایط عادت کرده رفتارم نرمال و طبیعی شود

اما گریه گردنش غیر طبیعی بود! در همین مدت کوتاه فهمیده بودم او در بد حالی فقط بی حوصله و خواب آلود می شود.. شاید غر میزد و بهانه گیر هم بود اما در این مدت ندیده بودم در برابر من فریاد بزند یا مثل حالا گریه کند آن هم وقتی بوسیدمش!

البته به جز دیشب که میان بالا و پایین کردن برنامه‌های گوشی‌اش ناگهانی عصبانی شده داد زد، نفسش بند آمد و صورتش کبود شد، دو قطره اشک روی صورتش چکید و ترسیده نگاهم کرد

نگران خم شدم تا صدایم را بشنود حالش خوب نبود، به خاطر تحریک نشدن اعصابش باید آرام حرف می‌زدم

- مه‌راد... چرا گریه می‌کنی؟

از سوالی که چشم بسته پرسید قلبم ایستاد

- تو.. کسی رو... دوسه. داری؟

مکتم غیر ارادی بود اما سعی کردم با جوابم به حرفش بیاورم تا بفهمم چرا چنین سوالی پرسیده؟

رفتارهای با احتیاطم که به او مگر به ضرورت خیلی نزدیک نمی‌شوم و حتی تا می‌توانم روسری روی سر دارم تا ظاهرم حسی را در وجودش به غلیان نی‌اندازد آزارش داده؟ دلش شکسته؟

رفتارهایی که به خاطر حرف خودش بود! گفته بود مردانگی جسمی‌اش را دارد حتی بیشتر از حد نرمال و گاهی به شدت آزارش می‌دهد! به خاطرش دارو مصرف می‌کند تا آرام باشد و بتواند راحت کنترلش کند

حرفی که باعث شد تمام داروهایی که به خواست برادرش و توصیه‌های پزشکش سر ساعت مصرف می‌کرد را زیر و رو کرده درباره‌ی هر کدام توسط گوشی خودش تحقیق کنم. گوشی خودم را از همان روز اول در خانه‌ی قادر خاموش کرده سعی کردم وجودش را حالا که دیگر کسی را ندارم کاملاً فراموش کنم

داروهایش سه دسته بود. داروهایی که برای تشنج نکردن مصرف می‌کرد. داروهای اعصابش و دارویی که گفت برای کنترل هیجانات جسمی‌اش مصرف می‌کرده و مهداد قرار است با پزشکش مشورت کند تا حالا که ازدواج کرده به مرور و زیر نظر او هر چه نیاز است تغییر کند یا کاملاً مصرفش را قطع کند

بوی نارنگی | س.رهی

با اطمینان گفتم

- معلومه که دارم.. خیلی‌ها رو دوست دارم.. مادرم.. برادرم.. خواهرم..

خندیدم دوباره دستم روی موهایش حرکت کرد

- چند روز هست که تو هم بهشون اضافه شدی

چشم باز کرده گفتم

- منظورم.. اون.. نبود.. من..

لبخند زده حرفش را بریدم

- بدجنس می‌خوای بگم؟

صورت‌م را نزدیک برده سریع اما محکم گفتم

- دوست دارم مه‌راد

دروغ نبود.. من او را دوست داشتم.. اوی آرام و بی‌آزار را دوست داشتم

در سکوت فقط نگاهم کرده قطره اشکی از چشمش چکید که قلبم را به درد انداخت سریع با دست

پاکش کردم

فهمیده بودم با او می‌شود راحت تر و صادق تر از حرف زدن با هر کسی حرف زد. همانطور که در

مدت این چند روز حرف زده از گذشته گفتم بودیم

او در سکوت به حرفهای من، به غم و دردهایی که یکباره اشکم را در آورد گوش داد و هرگز نگاهش

نگفت

"دروغ می‌گی همیشه که سه بار! اون جوون که فریاد می‌زده یا پسر عمه‌ات یا اون مرد و زن دار اتفاقی

باشه و فقط دشمنی باشه"

- چی شده مهرداد؟ از چی ناراحتی؟ گریه نکن اگه کاری کردم بهم بگو؟

دستم را گرفته جلوی بینی اش گرفت

- چرا.. کنار.. من.. نمی.. خوابی..؟ از من... بدت میاد.. از.. ظاهرم..

سریع جوابش را دادم وقتی حتی از روز اول از ظاهرش بدم نیامد شاید غافلگیرم کرد اما هرگز حس بدی نبود

- معلومه که نه! نمی خوابم تا تو اذیت نشی وقتی هنوز آمادگی نزدیکتر شدن ندارم و ممکنه ناراحت کنم

غمگین گفت

- من.. که.. نمی تونم.. نزدیک تر.. بشم... حتی.. اگه بخوام.. من.. که...

حرفش را بریدم نمی دانم چطور از چنین چیزی با او حرف میزد اما تمام جانم به حرکت در آمده بود تا از من دلشکسته نباشد او که باید همه کسم شود

- قدرت انجامشو نداری احساسشو که داری؟ خودت گفتی! درضمن من که می تونم..

چشمهایش بازتر شد! با مکث چشم بستم گفتم

- اگه بخوای... وظیفه ی منه وقتی تو نمی تونی.. تازه باهم آشنا شدیم.. فقط الان زوده.. الان نمی تونم

دستش که از آرنج خم بود و نمی توانست از حدی بازترش کند را دور گردنم انداخت خم شده نزدیک شدم به خیال اینکه می خواهد برخیزد دست پشت کمرش گذاشتم اما گفت

- بخواب... امشب.. اینجا.. بخواب...

اعتراض کردم نمی خواستم به بغل کردنم عادت کند و به این زودی نزدیک شویم حقت نبود به او ظلم کنم. وابسته تر شود وقتی احساساتم انقدر آزارم می دهد در حالی که او آنقدر آرام و مظلوم است

شاید آن حرفها را هم برای این زدم که می دانستم تماما تحت اختیار من است. می شد او را با دارو و دوری کردن کنترل کرد. حرف هایم به باور دوست داشتم کمک می کرد

- مهرداد...!

- درست.. میگی... فقط.. امشب.. حالم بده.. بمون

فکرم مشغول شد. برادرش مهرداد هم دیشب همین را گفته پرسید رفتاری نداشتم که آزارش دهد و احساس اضافه بودن بکند؟

گفت که مدتهاست از این حملات عصبی که ریه هایم را بیشتر از همه درگیر می کند نداشته و تنها وقتی رخ داده که فهمیده پدر و مادرشان قرار است از هم جدا شوند و هیچ کدام نپذیرفته اند او را نگه دارند و قرار است به آسایشگاه برود. روزهای طولانی را با حملات متعدد می گذارند تا روزی که پدر و مادرش او را تنها با تاکسی و چمدانی راهی آسایشگاهی کرده اند که روز قبلش برایش پرونده تشکیل داده اند. از راه رسیدن مهرداد که اجازه نداده و برادرش را از میانه ی راه باز گردانده روز به روز حالش را بهتر کرده.

برادری که دو سال تمام او را هر کجا که می رود با خود می برد تا کار و شغلش به خطر نیفتد و مهرداد هم از آن نگرانی همیشه همراهش که او هم ترکش می کند خارج شده مطمئن شود هرگز رهايش نمی کند

برادری که او را به ادامه ی تحصیل مجبور می کند تا دیپلم بگیرد و زمانی که مهرداد پرستارهای مرد و زن متفاوت را به بهانه های مختلف برای اینکه مهرداد مجبور به بیشتر ماندن کنارش شود رد می کند تصمیم می گیرد کسی را بیابد که حاضر باشد همیشه کنار برادرش بماند

پیشنهادی که مهرداد هم از آن استقبال می کند!

دمی گرفتم خم شده پا بالا کشیده کنارش دراز کشیدم.

بوی نارنگی | س.رهی

احساساتم نسبت به او عجیب است! هر بار که نزدیکش می شوم مانند کودکی می بینمش که به من نیاز دارد و باید مراقبش باشم.. نگرانش می شوم.. دوستش دارم مانند عضوی از خانواده ام.. اما به عنوان همسر نه! ولی او انگار چیز دیگری می بیند و می داند حق با اوست

برای شروع تغییر احساساتم وقتی حش نیست فقط به خاطر تفاوت هایش به او ظلم کنم، به خاطر حال بدش که می داند دلیلش چیست لبهایم را به گونه اش چسبانده بچ وار و کشیده با شیطنت گفتم

— مهرااااااااااا...؟

سرش را کمی عقب کشید چشم هایش هنوز از اشک برق میزد

لبخند زدم گفتم

— بیا از فردا یکم خوش بگذرونیم تا بیشتر با هم آشنا بشیم.. هوم؟

بالاخره لبخند زد

— چیکار.. کنیم..

لب بالا دادم

— نمی دونم.. مشورت می کنیم دیگه! مثلاً بریم پارک.. بریم بگردیم.. بریم سینما.. بریم مهمونی.. دوتایی

بریم ددر دیگه

با شرارت اضافه کردم

— یه اسم خوبی هم داره که من و تو نداشتیم. اگه گفتی؟

کنجکاو نگاهم می کرد خندیدم سرم را پایین کشیده به سینه اش نزدیک کردم

واقعا خجالت می کشیدم؟ پس چرا هیچ حسی ندارم؟ خودم را گول می زنی؟

— نامزدبازی... خوبه؟

بوی نارنگی | س.رهی

سینه‌اش به شدت تکان خورد سرم را عقب کشیدم. دوباره مثل اولین باری که دیدمش می‌خندید فقط

خیره نگاهش کردم

گیج نگاهم کرد

- چ...یه؟

صادقانه جواب دادم از ناراحتی‌اش سینه‌ام می‌سوخت

- چرا گریه می‌کنی وقتی انقدر خوب می‌خندی؟ دیوونه قلبم اومد تو دهنم که!

چشمهایش برق زده دوباره محکمتر گردنم را چسبید

- بیا... خوشبو...

(سامان)

میان سالن خالی رستوران ایستادم رستورانی که چند روز تعطیلش کردم و صبح روزی که شب قبلش

بابا طاهر غافلگیرم کرد همه چیز را برای تغییر به لهراسبی سپردم که تصویر صورت گیجش وقتی وسط

اتاقم ایستاده حرف میزد جلوی چشمم بود

- نصیبه خانوم نیومدن!

سر تکان دادم

- می‌دونم برای همین خواستم بیاین اتاقم... رستوران چند روز تعطیله آقا لهراسب

- چرا...؟!

بی توجه به سوالش با لحنی خواهشی گفتم

- یه لطفی به من می کنی؟

- بفرمایید؟

- می دونم اصلا ربطی به شما نداره و زیاد خواهیه. می دونم می تونم با یه قرار ساده بسپارم به یکی از شرکتهای مرتبط ولی خودم وقتشو ندارم که باشم ممنون میشم قبول کنید.. می خوام توی این چند روز تعطیلی اینجا حسابی تغییر کنه! هر چقدر می تونی روی تغییر دکوراسیونش کار کن.. از هر کی می تونی استفاده کن.. هر چقدر حرفه ای تر بهتر.. اصلا همه چی رو بریز بیرون و جایگزین کن.. یه جوری که برمی گردم یه جایی جدید بینم.. هزینه اش اصلا مهم نیست آدم مطمئن می خوام که با خیال راحت برم و الان فقط شما رو دارم.. باباطاهر و مرصاد که نیستن خانوم کمالی هم دیگه هرگز نمیاد شما موندی برام هر کاری از دستت بر میاد بکن...

مکث کردم

- فردا صبح حسابتو پر می کنم که با ثبت هزینه ها برای پرداخت درگیر نباشید فقط فاکتور کنید تا خودم پیام جمعش کنم

گیج نگاهی به اتاق انداخته با اشاره به بیرون گفت

- ولی شما.. قبلا می گفتین هرگز به اینجا دست نمی زنید! متفاوت بودنش به خاطر اینکه پدرتون دوستش داشتن و حتی قدیمی تر بودنش براتون مهم بود! حتی همین باعث شد خیلی از مشتری های ثابتمون..

حرفش را بریدم احساسم به اینجا را همه می دانستند حتی پرسنل، دلیل اینکه چرا برخلاف شعبه های دیگر هرگز اینجا ساخت و سازی صورت نگرفت مگر تغییر نما و سر در ورودی و تغییر وسایلش، همان که حالا می خواستم، من اینجا را دوست داشتم

- الانم دست نمی زنم آقا لهراسب گفتم دکوراسیون.. به سلیقه یه حرفه ای و البته کمک یه سر آشپز که خودتی

- مشکلی نیست ولی.. رزروها و مهمونها...

- اونها هم دست خودتو می بوسه همین الان به بسپار با همه تماس بگیرن. معذرت خواهی کنید و هر طور که تمایل دارن براشون جا به جاش کنید اگه نشد و تاریخ براشون مهم بود هم از خالیهای شعبه های دیگه و هتل ها استفاده کنید.. لازم شد با اقامت و سرویس دهی حتی شده رایگان به انتخاب مشتری توی هتل عوضش کنید هر چی شد مهم نیست آقا لهراسب.. فقط راضی باشن و حواست به کارشون باشه

چقدر خوب روی تغییر کار کرده بود صندلی های رو دوزی شده ی زرد با آن پستی خاکستری کدر، میزهای بزرگ دایره ای... حتی کارت شماره ی میز و منو.

میزهای کوچک گوشه ی دیوار با روکش طرح چوبش توجهم را جلب کرده آرام به سمت گوشه ای ترین میز رفته روی صندلی های متفاوتی که مختص این میزها بود و کوسنش فرو رفتگی پشتش را می پوشاند نشستم

نمی دانم چرا امشب به اینجا آدم وقتی قرار بود از فردا باز شروع به کار کنیم

با تمام تلاشم حس می کنم دلیلش فقط دیدن نتیجه ی کار لهراسب که ساعتی پیش نگران از نظرم با من تماس گرفت نیست

انگار فقط جایی که قبلا با او بودم آرامم. او که در تلاشم کمتر به حال و احوال این روزهای خودش و برادرش فکر کنم.

او که کنار مرد دیگریست.

او که امشب هر جا قدم گذاشتم دیدمش.

در آشپزخانه.. میان سالن.. کنار سرد خانه.. کنار یخچال ها.. میان انبار.. کنار نیمکت حیاط خلوت..

بوی نارنگی | س.رهی

ملیح همه جا بود.. ملیحی که مال من نشد..

آرام از جا برخواستم که کسی از در وارد شده بی آنکه توجهی به اطراف بکند در تاریکی سالن به سمت راهروی آشپزخانه رفت

چشم تنگ کرده صورتش را تشخیص دادم! مونا؟! اینجا چه می کرد؟

دیوانه‌ای که چند روز است با پیامکهای بیخودش دوستانه به مهمانی تولدش دعوت می کند و نمی فهمد رفتار کودکانی امثال او و کمند برایم جالب نیست

آرام و بی صدا پشت سرش رفتم

پشت در اتاقم ایستاده ضربه‌ای به در زد. آرام در را باز کرده به داخل سرک کشید با ندیدنم به سرعت وارد شد

"دختره‌ی بی عقل در که بازه حتما یکی هست دیگه!"

بی اختیار از یادآوری اتفاقی اخم کردم

"چیزهایی که پیدا می کنم کار توئه روانی؟"

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که عجل از اتاقم بیرون دوید به میانه‌ی راهرو رسیده بودم که دیدم

جیغ بلندی زده در این تاریکی و نور کم عقب پرید

با دیدن صورتم که سعی کردم جدیتم را نشان دهم و بفهمد دیده‌ام چطور دزدکی وارد اتاقم شده تا پیرسم آن غلطهای اضافه کار او بوده یا نه نگاهش می کردم

پیدا کردن مشروب و مواد گوشه کنار و میان وسایلم که اگر کسی ببیند دردسر کوچکی نیست!

دست روی سینه گذاشته نفس زنان و پررو گفتم

- خدا از زمین برت داره بیشعور! این چه وضع او مدنه؟

بوی نارنگی | س.رهی

شوکه از لحنش توپیدم

- اینجا چیکار می‌کنی؟ اونم این وقت شب؟

لبخند زد

- والا محل کارمه.. مگه من می‌پرسم تو اینجا چیکار می‌کنی؟

حرصی از رفتارش دست به جیب برده در حالی که قدم قدم نزدیک می‌شدم و نگاه نگرانش را می‌دیدم
گفتم

- نمی‌پرسی چون جرأتشو نداری وقتی قراره از فردا محل کارت نباشه

از سر راه کنار رفته به در اشاره کردم

- هرری.. دیگه اینجا نبینمت

پروتر از قبل خیره به صورتم گفتم

- برم آبروی ملیح‌م با خودم می‌برم

بی‌اعتنا و بی‌ربط حرف دیگری زدم وقتی او تنها کسی بود که به غیر از نصیبه مستقیماً می‌دانست و
نمی‌خواستم پرویی‌اش گل کرده درباره‌اش حرف بزند

نمی‌دانست می‌دانم دیگر ملیحی در کار نیست و ازدواج هر چقدر عجیب آبروی کسی را نمی‌برد

- تو اتاقم چه غلطی می‌کردی! اونم یواشکی؟

از جلو رفتن بی‌ملاحظه‌ام که برای کم کردن رویش بود قدمی عقب رفته مضطرب گفتم

- صداتو بیار پایین! برات کارت دعوت آوردم. گفتم که تولدمه

چشم تنگ کردم

بوی نارنگی | س.رهی

- یواشکی؟

- کسی نبود گذاشتم رو میزت زودم اومدم بیرون

با تمسخر گفتم

- نگفتم من با تو فرق دارم؟ بزرگ شدم! از این بچه بازی‌ها دوست ندارم که برای مهمونی مزخرف یه

بچه مثل تو سر و دست بشکنم؟

قدم دیگری عقب رفت با تردید گفتم

- یادم رفت بگم.. ملیح و همسرش هم میان.. گفتم شاید اینطوری تو هم بیای

جا خوردم از جسارتش! فکر نمی‌کردم جرأت زدن چنین حرفی را داشته باشد

با اخم برای فهمیدن قصدش در حالی که دلم می‌خواست با یک تو دهنی جوابش را بدهم گفتم

- خانوم کامکار چه ربطی به من داره؟

پیروز پوزخند زد

- عجب! راست میگی چه ربطی داره. میگم حالا بیا شاید یه ربطی داشت ها؟

قدم هایم را محکم تر کردم ترسیده عقب عقب رفت. امشب آدمش می‌کردم

خشمگین غریدم

- یک! از فردا دیگه اینجا نییمنت. دو! دفعه آخرت بود به من گفتمی تو. سه! بیار دیگه توی مسائل

خصوصیه زندگی من دخالت کنی قسم می‌خورم دفعه‌ی آخریه که جرأت می‌کنی جلوی من دهن تو به هر

اراجیفی باز کنی

چشم بسته متوقف شد سریع و پشت هم جمله هایش را به زبان آورد. مشخص بود چشم بستنش برای

حفظ جسارتش بود

بوی نارنگی | س.رهی

- یک.. نمی تونم باید پیام. دو.. باشه شما.. آقای پایدار.. رئیس.. هرچی دوست دارید. سه.. دخالت نمی کنم ولی اگه اومدی.. ببخشید اگه اومدین می فهمین چه ربطی بهتون داره ولی اگه نیاین.. مکث کرده چشم باز کرد چشمهایش خشم و نفرتی گرفت که هرگز در رفتارش نسبت به هیچ کس ندیده ام

قدمی جلو آمده گفت

- اگه نیاین صدایش به گوش مبارکتون می رسه ملیح چوبشو می خوره و آبروش میره

پوزخند زدم عجب رویی داشت

- تهدیدم می کنی؟

نیم قدم دیگر جلو آمد

- آره... نگو... نگین که براتون مهم نیست که حتی از شنیدن اسمش هم چشمهاتون تکون می خوره!

اگه نیاین بدجور پشیمون میشین

حرفش را زده به سرعت از کنارم رد شد

خیز برداشتم تا مچش را بگیرم و بفهمم چه در سرش می گذرد اما ناگهانی به دیوار چسبیده جیغ زد

- دست بهم بزنی میزنم به ملیحت

خشکم زده نگاهش کردم "ملیحم؟! مگر او مال من شد؟!"

به سرعت و نفس زنان دور شده و امانده رهایم کرد!

چه می خواهد که برای یک مهمانی اینطور دست به تهدید شد؟ او مگر دوست ملیح نبود؟

یقه‌ی لباسش را مرتب کرده قدمی عقب رفتم

- هووم.. بنظرم یه مشکلی داری؟

فهمید در حال شرارتم اما نمی‌دانست چرا؟

در تلاش بودم به "او" که مونا گفت پذیرفته کمکش کند تا پدرش را گول بزنند فکر نکنم.

او که گفت زندگی‌اش را بهم ریختم.

او که با حرفهای دیروز صبح مونا که بعد از مدتها تماس گرفتم تا حالم را از شوخ طبعی‌اش عوض

کنم اما یکسره از حال زیر و رو شده او حرف زده بیشتر بهم ریخت ذهنم را مشغول کرده، اما

نمی‌خواهم به حالش فکر کنم وقتی درست نیست

مهرداد از رفتارم لبخند زده باز برای خندیدن دهانش باز شده فک کمی جلو آمده‌اش بیشتر نمایان شد

- چه...ه؟

خندیدم

- او هوع...! زرنگ باج بده بگم

- چی... میخ...وای؟

دستهایم را باز کردم

- بغل بده

می‌دانستم بغل کردنم را دوست دارد می‌گفت بوی خوبی می‌دهم. هر بار که پرسیدم چه بویی؟ فقط

خندیده گفت

بوی نارنگی | س.رهی
"نمی‌دونم.. بوی خوب"

هر دو دستش را که یکی از مچ تغییر شکل داشت و انگشتهایش درهم پیچیده، دیگری آرنجش از حدی بازتر نمی‌شد باز کرد

- پیا...

خم شدم بغلش کرده بیخ گوشش پیچ زدم

- دلم می‌خواد وایسی اونطوری بیشتر حال می‌ده

- باش...ه

کمک کردم تا به سختی روی زانوهای خمی که توان تحمل وزنش را نداشت بایستد

چرا تا به حال به قد و قواره‌اش خوب دقت نکرده بودم؟

لاغر بود... بیش از حد لاغر... اما اگر زانوهای خمیده‌اش صاف می‌شد قدش کمی از من بلند تر نبود؟

برایم سنگین بود تلاش می‌کرد با تکیه به من خودش وزنش را نگه دارد اما زانوهای ناتوانش اجازه

نمی‌داد، کمرش را گرفته بودم به گردنم آویزان شده بود

- مهربانان؟!... قدت از من بلند تره‌ها!!

سکوت کرد با شیطنت گفتم

- باید برات یه ادکلن خوشبو بخرم... چرا تو واسه من بوی خوب نمیدی؟

تنش تکان خورد! دوباره با تلاش هر دو روی صندلی نشست.

ما هر روز این کار را برای استفاده کردنش از سرویس بهداشتی انجام می‌دادیم، برخاستن و نشستنش

روی توالت فرهنگی.

بوی نارنگی | س.رهی

با اینکه امکاناتی برای جابجا کردنش فراهم بود و با آن وسیله‌ی شبیه به صندلی که زیر تنش قرار می‌گرفت و دستهایش را به دسته‌اش بند می‌کرد می‌شد راحت جا به جا شود، اما برای او که بدون تکیه گاه نمی‌توانست بنشیند بودنم بهتر بود

دلم می‌خواست یکبار دلیلش چیز دیگری باشد.. دلیل بهتری باشد..

دلم می‌خواست از آخر سختی‌های زندگی‌اش که عذابش می‌داد، از زحمتی که برایم دارد احساس بهتری داشته باشد

از دیدن صورت خیسش جا خوردم

- مهراد! چی شد؟

- واقع...ا... میخوایم... بریم؟

- چرا نریم؟

- خجالت... نمی‌کشی؟

- از چی؟

- از... اینک...ه... با من... بریم... مهمونی؟

وا رفتم!

- چرا باید خجالت بکشم؟

نگاه گرفت

- قبلا... فکر می‌کردم... همین که.. دوست دارم.. همین که.. می‌خوام.. کنارم باشید.. احساسم..

خوبه.. بسه.. می‌تونیم.. ازدواج کنیم.. ولی حالا.. تو... خیلی اذیت... میشی.. من.. به تو.. فکر..

نکردم.. دارم.. کسی رو.. که دوسه.. دارم.. اذیت.. می‌کنم.. هر جا برید.. منو... باهات می‌بینم...

- خب ما زن و شوهریم! زن و شوهرها رو همه کنار هم و با هم می بینن دیگه؟

غمگین نالید

- از همه.. زنها.. نمی پرسن... چرا زنش شدی.. ولی... هر کی... تو رو ببینه.. می پرسه.. همه.. می خوان بفهمن... چرا من..

فکری چون برق از سرم گذشت. روزی که با هم برای قدم زدن به پارک رفته بودیم برای خریدن آب چند دقیقه دور شدم و زنی کنارش نشست، نگاهشان می کردم ولی نمی شنیدم چه می گویند و وقتی بعدا پرسیدم گفت

«هیچی.. فهمید همسرمی.. گفت چرا... زنت شده؟»

چانه ام لرزید با بغضی ناگهانی از حرفش گفتم

- می ترسی بفهمن؟

در سکوت نگاهم کرد

باورم نمی شد نگران این باشد اما نگاهش می گفت هست! قدمی عقب رفتم

- بفهمن کسی منو نمی خواسته؟ بفهمن چه حرفهایی پشت سرمه و آبروت بره؟

- ملی...!

دستهایش بالا آمد اما به سرعت عقب رفتم

اشکم سرازیر شد دلشکسته زمزمه کردم

- چرا کسی باور نمی کنه؟

صدایم ذره ذره بالاتر رفت فراموش کردم نباید عصبی شود!

ن باید کارش به داد زدن برسد! به فریادهایی عصبی و ناهنجار و بدون کنترل که برادرش می گفت

بوی نارنگی | س. رهی

- چرا کسی باور نمی‌کنه من هیچ کاری نکردم؟.. چرا کسی باور نمی‌کنه دروغه؟.. چرا کسی نمی‌فهمه دستم به هیچ مردی نخورده؟

نفسم بالا نمی‌آمد اما جیغ زدم

- چرا کسی باور نمی‌کنه.. چرا کسی باور نمی‌کنه..

- ملی...-

نگاهش کردم اشک می‌ریخت ولی حالا برایم مهم نبود. دلم را سوزاند او نگران بود از اینکه آدمهای اطراف دلیل ازدواجم را با او بفهمند

- خیال می‌کنی... به خاطر پولته نه؟

آخ از درد سینه‌ام که انگار هرگز آرام نمی‌گیرد. آخ از این جماعت که خودشان را خدا می‌دانند و زنها را وسیله!

- فکر می‌کنی اون سه تا رو... دورغ گفتم... کار خودم بوده؟... فکر می‌کنی به خاطر برادرتی که... وضع مالیش خوبه؟ چون اونها نشد زن تو شدم که پول داری؟

- ببخشی...د... به خاطر... خودت... گفتم... منظورم... خودم بودم... نه تو

- دروغگوووو...! می‌ترسی همه بفهمن زنت کیه آبروت بره؟

دوباره بغضم شکست

- من گفتم می‌خوام زنت بشم؟ مگه زورت کردم؟ مگه همه رو نگفتم؟ تو که باور نکردی چرا نرفتی؟ تو که می‌ترسی از آبروی نداشته‌ی من چرا موندی؟ من که به بدبختی خودم راضی بودم!

- ملی... نه... من..

حرف زدنش با تاخیر بود راحت می‌بریدمش

- من هیچی نیستم هیچی... ولی بخدا به این پستی که شما فکر می کنید هم نیستم.. بخدا نیستم.. انقدر بد نیستم که بترسی با من بینت.. بترسی کسی منو بشناسه...

جیغ زدم

- بخدا من هیچ کدوم از کارهایی که قادر و زنش بهتون گفتن نکردم.. نکردم.. نکردم..

ناتوان روی زمین دو زانو افتادم زمزمه‌ی بغض دارم دلم را سوزاند... دل من آرام نمی گرفت... کسی دلی بی آبرو نمی خواست... حتی او که نیازم داشت

- من جرأت اون کارها رو ندارم.. پست نیستم.. آدمم.. بخدا آدمم مهرداد

از روی صندلی تنش را خم کرد به سرعت دست بالا کشیده گرفتمش تا نیفتد. کنارم که روی زمین نشست ناتوان از نشستن بی تکیه گاه به من چسبیده باز بغلم کرد

- خودمو.. گفتم.. خودم... من با تو.. من ملی.. نه تو..

جوابش را نداده با صدایی بلند بعد از مدتها گریه کردم.. صدای گریه‌ای که به خفه کردنش در خانه‌ی قادر عادت کرده بودم به بالاترین حدش رسیده زجه شد

صورت‌م را به شانه‌ی لاغر و نحیفش چسبانده همه‌ی بغض‌های زندگی‌ام را جیغ زده باریدم

- چرا هیچ کس منو نمی خواد... مگه چیکار کردم... مگه جز بی کسی مشکلی دارم... چرا نداشتن خودم زندگی کنم که با نبودنشون... با تنها بودنم راحت باشم... من که رفتم تا همه راحت باشن

- ملی... من.. می خوامت...

بی انصاف از سوز سینه‌ام دلی که این روزها پرت‌تر از همیشه بود را سر او خالی کرده گفتم

- نمی خوامی مجبوری.. اگه نه تو هم نمی خوامی.. تو هم می ترسی.. می ترسی که میگی.. که بهش فکر می کنی..

حق هق ناله‌هایم را دیگر جواب نداده سکوت کرد

فهمید که ناتوانم و با اینکه منظورش را فهمیده‌ام لجباز سر حرف خودم می‌مانم...

او که برادرش می‌گفت عصبی شده داد می‌زند و نباید تحریک شود! باید اعصابش آرام باشد! او منی را که قرار بود مراقبش باشم با سنگینی تنش بغل کرده آرام کرد

پلک زده چشم باز کردم صورتش در نزدیک ترین حالت بود خیره نگاهم می‌کرد سرم را عقب کشیدم که "آخ" آرامی گفت

برای آرام شدنم ساعتی روی سرامیک های سرد کنار هم خوابیده بودیم. سرم روی بازوی نحیف او بود که با این حالش منتظر مانده بود تا حالم جا بیاید

به سرعت نشسته کمک کردم روی تخت برود

زمزمه کرد

- نمی...ریم...؟

فقط نگاهش کردم دلم برای صدای ملتمس و لحن کودکانه‌اش سوخت. نگران من بود یا خودش؟

- بیا... بریم... اگه... خویی... ..

نگاهی به ساعت انداختم تا زمانی که مونا گفت هنوز ساعتی مانده بود، قرار بود زودتر بیرون رفته کمی

هوا بخوریم که تبدیل شد به عزاداری من برای بیچارگی گذشته و آینده‌ام.. برای زندگی‌ای که

می‌خواستم دور از همه در تنهایی بسازم تا بدانند نیازی به هیچکس ندارم و حسرت بودنم را بکشد... تا

ثابت کنم می‌توانم و نشد و یک دیوانه باز به خانه‌ی قادر کشاندم

نگاهی به لباسهایمان انداختم چروک شده بود

بوی نارنگی | س.رهی

- باید لباس عوض کنیم.. دوتایی

دستهایش را باز کرده لبخند زد می فهمیدم در تلاش است تا به حال درمانده‌ام بی توجهی کنم. جلو رفته دکمه‌های لباسش را باز کرده برهنه‌اش کردم استخوان دنده‌هایش از شدت لاغری زیاد نمایان بود

- باید یکم بهتر غذا بخوری خیلی لاغری!

- سنگین.. میشم...-

- مهم نیست.. الان خیلی ضعیفی

- مهمه.. مهداد.. که نیست.. اونم که.. مستخدمه.. فقط تو هستی.. اون آقا.. گفت.. زورت.. نمی‌رسه.. گفت.. اذیت میشی

جا خوردم! آن شب در بیمارستان حرفهای مدیر را شنیده بود؟

با اینکه آن شب از حرفهایش به خاطر برخورد مهداد راضی بودن اما حالا حال خوب مهداد برایم مهم تر بود وقتی نمی‌خواستم به او هم فکر کنم

چطور با آن حالی که مونا از او گفت پذیرفته کمکش کند؟ چرا شرط کرده اگر کسی بفهمد همه چیز را بهم می‌ریزد و مونا تنها برای باور کردن او گفته به من می‌گوید جدیست!؟

با توجه به مهدادی که نیست و مستخدمی که او از نزدیک بودنش خیلی راضی نیست گفتم

- اون آقا بیخود کرد! باید جون داشته باشی که کمتر مریض بشی و حالت بد بشه؟ زور بزنی طوری همیشه ولی اگه همیشه نگران باشم چی؟

با چشمهای براق لبخند زد

- باش...ه

کودک شدنش را دوست داشتم اما مظلوم شدنش را نه... حس می‌کردم حتی اینکه سالمم ظلم به اوست

هر دو لباس عوض کرده با آژانس تماس گرفتم تا همانی که همیشه می‌آمد و مهاداد اصرار داشت چون مرد قابل اعتماد و مهربانیست و کمک می‌کند بفرستند

بعد از آن هیاهویی که داشتیم حالا فکرم مشغول مهمانی‌ای بود که مونا گفت تولد است اما او هم می‌آید، قبول کرده پنهانی کمکش کند تا عشقش را که نمی‌دانم کیست از دست ندهد و فقط به من بگویند جدیست!

او که نمی‌داند مونا راستش را به من گفته از صوری بودنش خبر دارم

نمی‌دانم چرا اما حس می‌کنم این کارش فقط برای این است که بر خلاف حرفهایی که زدیم به منی که بی جواب رفتم نشان دهد برای او هم مثل من مهم نیست

نمی‌داند شانس آورده که از اوضاع آشفته‌ام حتی جرأت فکر کردن به اوی خاص را از نظر اطرافیانش نداشتم، او که برای نصیبه هم پسرش بود

با ورود به ساختمان بزرگ و مجللی که حتی ورودی‌اش بیشتر شبیه به هتل‌های چند ستاره بود مهاداد گفت

- ملیه. این... آدم‌ها.. رو.. دوسه.. ندارم.. اذیت میشی

جوابش حرفی بود که بارها در سرم به خودم گفته بودم، با اینکه خودم هم از حضور در مکان‌های متفاوتی که اصلا در سطح زندگی‌ام نبود و ندیده بودم اضطراب گرفته راضی نبودم

- باید عادت کنیم... بقیه هم باید عادت کنن. همه باید عادت کنن همه جا من و تو رو کنار هم بینن تا دیگه هیچ کس هیچی نپرسه... نه از من نه از تو

بوی نارنگی | س.رهی

وارد آسانسور شده دکمه‌ی طبقه را زدم، با باز شدن در آسانسور از دیدن مونا که پشت در منتظر ایستاده بود جا خوردم!

واای...! لباسهایش؟ مهمانی!

من چرا انقدر ساده آمدم؟ آن هم با چادر مشکی؟ چرا مهرداد را طور دیگری نپوشاندم؟ او که با وجود اینکه از این آدم‌ها خوشش نمی‌آمد ولی خودش در سطح همینها بود

خندان جلو آمده به سمت مهرداد دست دراز کرد

- سلام... بالاخره افتخار دیدنت نصیبم شد آقای خوش شانس

با اخم گفتم

- دستت و بکش! چه زودم دختر خاله شد شوهرمه‌ها؟ زرت واسه‌اش چشم و ابرو می‌ای نفهم؟ نگاه نکن شبیه به خودم کوچولو مونده ۲۲ سالشه نامحرمه پیشعـور!

مهرداد لبخند زده سر به زیر شد مشخص بود از رفتار مونا تعجب کرده

مونا لب گزید

- خاک عالم... آبروم رفت!

کنارش زدم

- داشتی مگه؟ کدوم وری برم؟ اینجا چرا انقدر مایه داریه؟ تو مگه کارگر ساده‌ی آشپزخونه نیستی؟
مسئول دسرها!

سعی می‌کردم با حرف زدن اضطرابم نسبت به محیط را کم کنم

مونا به انتهای راهرو اشاره کرده گفت

- هستم. اینجا هم خونه‌ی بابامه.. در بازه.. برو من منتظر مهمون خاصم! با هم می‌آیم

بوی نارنگی | س.رهی

با اینکه حسی آزارم می داد خندیده گفتم

- مبارکه.. گفتم تو بیشتر بهش می خوری

تنش را پشت مهاد کنارم کشیده دم گوشم پچ رد

- بیشعور می خندی؟ می دونی چیکار کردی؟ این بنده خدا رو هم کشیدی وسط.. خریتت شوکه ام کرد

ملیح! آدمی که هیچکی رو تحویل نمی گرفت، اهل خانواده بود، آدمی که به یکی مثل من که ازش

خوششم نیما اینطوری کمک می کنه مشکلم حل بشه، می دونی یعنی چی؟

با هل دادن صندلی دور شده گفتم

- مراقب خودت باش عزیزم که از نظر من فقط به درد ریاست می خورد

اجازه نداشتم حتی ذره ای.. اشتباه نمی کردم.. ظلم نمی کردم.. میدانم حالم از اوضاع بد است.. اوضاعی

که دلیلش را هم نمی دانم و آن دیوانه ناگهان ناپدید شد ولی بدترش نمی کنم

همین که حاضر شدم برای کمک به او بیایم تا مدیر را که فکر می کند صوری بودنش را نمی دانم بینم و

پدر مونا اگر پرسید شاهد باشم و دروغ بگویم تا باور کند و فکر کند او جدی از دخترش خوشش

می آید از خود گذشتگی زیادی داشتم

می دانم تا مدتی ذهنم درگیر است و فراموش نمی کنم، اذیت می شم و سختی اش آزارم می دهد اما به

آن مرد می فهمانم کارم درست بوده نیازی به رفتارش برای اثبات بی خیالی اش نسبت به من نیست!

قبلا که آزادانه می شد فکر نکردم حالا هم به او فکر نمی کنم وقتی می توانم تبریک بگویم و برایش

خوشحال باشم که گیر نیفتاد و آسیب ندید تا بداند دشمنش نیستم که از خوبی حالش ناراحت باشم

(سامان)

بوی نارنگی | س.رهی

باورم نمی‌شد که تمام کارهایم را رها کردم تا به مهمانی بروم حتی جمع خانواده را که امشب به بهانه‌ی تغییر رستوران برای شام دور هم آنجا جمع کردم رها کرده عصبی از رفتار مونا‌یی که نمی‌دانم چه در سر دارد به سمت خانه‌ی گرمساری می‌راندم

با صدای زنگ گوشی نگاهی به آن انداختم باز هم بی‌تا بود!

امروز او هم مثل مونا به رستوران نیامده جواب تماس بابا طاهری که در سکوت، فرو رفته در خود، همراه با نصیبه به رستوران آمدند را نداده بود

اما سومین بار است که با من تماس می‌گیرد و هر بار به محض وصل تماس قطع می‌کرد عصبی جواب دادم

- بله؟!!

برخلاف دفعات قبل صدای ناله وارش را شنیدم

- آقای پایدار؟

- الووو...! خوبین خانوم ساری؟

صدایش لحظه‌ای قطع شد

- الووو... می‌شنوین؟

صدای ضعیفش مضطرب شد

- آقای پایدار.. میشه.. بیاین.. اینجا؟

- چی؟! کجا بیایم؟

- لطفا.. بیاین.. کمکم کنید.. امشب....

با صدای جیغ بلندش تماس قطع شد!

بوی نارنگی | س.رهی

شوکه توقف کرده شماره‌اش را چندبار گرفتم اما جواب نداد به محض به حرکت در آوردن ماشین گوشی‌ام دوباره زنگ خورد اما اینبار موناپی بود که شانس بیاورد امشب دیوانگی نکند که گردش را می‌شکنم

- بله؟

- سلام. کی میرسی؟

از پرویی‌اش توپیدم

- کی گفته انقدر احمقم که به خاطر تهدید یه دختر بچه‌ی موجهی کار و زندگیمو ول می‌کنم میام که منتظری؟

صدای پوزخندش را شنیدم با تمسخر گفت

- پس تصمیمتو گرفتی؟ باشه مشکلی نیست فقط یادت باشه آخ.. هی یادم میره باید بگم شما!... یادتون باشه بهتون فرصت دادم ملیحتون رو نجات بدین خودتون نخواستین

قبل از آنکه قطع کند نگران صدای بیتایی که هنوز در گوشم بود کفری گفتم

- مریض.. سرم شلوغه شاید آخر شب یه سر اومدن بینم چه مرگته که بال بال میزنی

صدایش عصبی شد

- مریض تویی که خیال می‌کنی تحفه‌ای و انقدر معطل کردی که پرید

- خفه شو دختره‌ی نفه...—

جیغ زد

- گوش کن آقای رئی—س... قسم می‌خورم اگه تا بیست دقیقه‌ی دیگه اینجا نباشی حسرت و دردی

که می‌کشی بیشتر از حسرت و درد از دست دادن ملیحت باشه

مهلت حرف زدن نداده تماس را قطع کرد

وقت برای تلف کردن نداشتم امثال اوی دیوانه را میان همجنساش دیده بودم، کسانی که فکر می کردند با تهدید می شود به چیزی رسید و بد کوبانده بودمشان اما او که انگار زرنگ تر از بقیه بود می دانست چطور بسوزاند و دست روی چیزی گذاشته بود که نتوانم بی توجهی کنم باید می رفتم و ادبش می کردم باید همین امشب تمام می شد

صدایش جدی بود! هنوز نمیدانم دوست ملیح بود یا دشمنش؟

به سرعت به راه افتاده شماره ی بابا طاهر را گرفتم تا سراغ بیتا بفرستم مطمئنا اگر او می رفت سوتفاهمی هم که ممکن بود با حضور من رخ دهد رخ نمی داد

- الووو.. بابا طاهر؟

قفل صورت پیروز اما سرخ از عصبانیتش بودم از جلوی در کنار رفته گفتم

- بفرمایید.. خوبه که رسیدی می خواستم شروع کنم

دهان باز کردم تا جوابش را بدهم اما از دیدن پدرش که روبروی در ایستاده شوکه نگاهم می کرد فقط لبخند زدم

به سرعت جلو آمد دست دراز کردم

- سلام جناب گرمساری

با طعنه گفت

- سلام جناب پایدار! اصلا فکرشم نمی کردم تشریف بیارید؟

مونا با لحنی کمی لوس قبل از آنکه حرفی بزنم گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- من دعوت کنم که رد نمی کنه

ابروهای گرمساری بالا پرید

- جد...؟!؟

تنها لبخند زدم وقتی نمی دانستم دختر دیوانه اش که نمی داند من آدم خوردن و اجبار نیستم و فقط صبر کرده ام تا بفهمم چه در سر دارد چه می خواهد!

به تعارف پدرش وارد شده روی مبلی کنارش نشستم، با اینکه اهل موسیقی و حتی رقص و شرارت در مهمانی های خانوادگی بودم اما صدای بلند موسیقی مزخرفشان روی اعصابم بود

چشم چرخانده ملیح را در گوشه ای ترین قسمت سالن دیدم!

دور از جمع جوانانی که مشخص بود بدتر از امثال مونا و دوستانش بودند روی صندلی تک نفره ای کنار ویلچر همسرش نشسته بود، در حالی که بر خلاف جمعیت حاضر نه تنها ظاهرش شبیه به این نبود که به مهمانی آمده باشد بلکه حتی مثل آنها توجهی به جمع اطرافش نداشت، می شد فهمید که حتی معذب است. در سکوت تمام حواسش به همسرش بود و برایش میوه پوست می گرفت

گرمساری که می فهمیدم تمام حواسش به من است که اینجا چه می کنم! وقتی هرگز در مهمانی هایی که پرسنلی دعوت می کردند که مشکوک بودند شرکت نمی کردم و می دانست تقریباً تمام مهمانی هایم خانوادگی ست و برای خودم حریم دارم با "بیخشیدی" برخواسته به سمت شخص جدیدی که وارد شد رفت

مونا به سرعت جایش را گرفته بی خیال گفت

- خب شروع کنیم؟

با اخم و جدی نگاهش کردم پوزخند زد

- اومدی که بفهمی دیگه ها؟

زیر سنگینی نگاه پدرش که میخ هر دویمان بود و سنگینی نگاه‌هایی که نمی‌شناختم فقط سر تکان دادم، دهان اگر باز می‌کردم فریاد شده مهمانی تولد مسخره‌اش را بهم می‌ریخت

سرش را نزدیک آورد اخم کرده عقب کشیدم پررو خندید

- می‌خوای بلند بگم؟ پشیمون نشی؟

سکوت کردم دلم می‌خواست فکش را خرد کنم

جدی گفت

- یکم بیا جلوتر

سر جلو کشیدم نزدیک شده زیر نگاه‌های خیره ای که می‌دانستم بعضی چه برداشتی می‌کنند پچ زد

- دو تا راه داریم! یا این مهمونی میشه مهمونی نامزدی من و تو از نظر ملیح، یا من اینجا جلو چشمت

آبروشو می‌برم و له شدنشو می‌بینی

بی اختیار صدادار و با تمسخر پوزخند زدم سرم را نزدیک تر برده گفتم

- خودت انقدر بزرگ شدی که آرزوهات انقدر بزرگ شده کوچولو؟ تو گلوت گیر می‌کنه ها؟

اخم کرده عصبی و جدی گفت

- فکر کردی شوخی می‌کنم یا عشقت خفه‌ام کرده؟ فکر کردی می‌گم آبرو منظورم چیه؟ می‌دونی نصف

بیشتر این جمع ندیده تو رو می‌شناسن و اسمتو از بابام شنیدن؟ فکر کردی چی میشه بگم شوهرش

علیله و تو اون رستوران کنار تو می‌بینمش!

نتوانستم جلوی بْهتم را بگیرم باورم نمی‌شد انقدر عوضی و پست باشد... باورم نمی‌شد که واقعا من را

به اینجا کشیده باشد تا با آبروی ملیح تهدیدم کند

خشمگین تر از هر زمان دیگری که روبرویش بودم غریدم

- تو چی فکر کردی؟ که من فقط نگاهت می‌کنم؟

پرو اما خشک و جدی جواب داد

- مجبوری وقتی مسئله فقط خودت نیستی! امشب همین جا به همه می‌گم. به نظرت در موردش چی فکر می‌کنی وقتی بگم شوهرش علیه و دیدم که تو باهاش؟ شوهرش و خانواده‌اش چی فکر می‌کنی؟ این دفعه به خاطر سکوت و دیر جنبیدنت چه بلایی سرش میاد مغرور؟

از حرص چشم بستم دلم می‌خواست با یک مشت خفه‌اش کرده کاری کنم دیگر صورتش به کارش نیاید

سرم به سمت ملیح چرخید هنوز با کلی احتیاط و توجه در حال میوه دادن به همسرش بود. کاش جدی گرفته بودم و به او خبر داده گفته بودم در مهمانی امشب مونا شرکت نکند

فکر نمی‌کردم جدی باشد! چرا هر بار تعللم ماتم می‌کرد؟

صدای نحس روباه کنارم افکارم را که در حال نظم دادنش بودم تا کاری بکنم و راهی بیایم بهم ریخت

- چیکار می‌کنی پسر خوب؟ فقط ملیح بفهمه من و تو قصد نامزدی داریم یا همه بفهمن ملیح با وجود شوهر داشتن نتونسته از شکل و شمایل خفنت بهت نه بگه؟

باید وقت می‌خریدم باید می‌فهمیدم چقدر جسارت دارد، درباره‌ی ملیح و زندگی‌اش نمی‌توانستم ریسک کنم خودم به درک به وقتش حساب این روانی را طوری می‌رسیدم که اگر از فرسنگها فاصله هم دیدم بگریزد

با اخم گفتم

- یعنی جرأت گفتنشو داری؟ نه به خاطر بهم ریختن مهمونیت به خاطر اینکه کلی شاهد دارم که ازت شکایت کنم بهم تهمت زدی اونم با زن شوهر دار!

به سرعت از جا برخاسته گفت

- بشین و نگاه کن به خاطر حماقت تو تا آخر مهمونی چند تا از این گرازهای پیر و جوونی که خوب می‌شناسمشون بهش پیشنهاد میدن و نگاهشون...-

مچش را چسبیده غریدم

- مونا...!!!

از نگاه پدرش که چرخید لب به دهان کشیده عقب رفتم اما او جلو آمد انگار خیلی عجله داشت! شاید هم می‌دانست صبر کند طوری کله پایش می‌کنم که تا ابد یادش بماند

- چیکار کنیم؟ بریم سراغ ملیح یا بمونیم من بگم و اون از نگاه‌ها فرار کنه و آخرش تو شکایت کنی؟ باز سرم به سمت ملیح چرخید

"خودم به درک تو رو چیکارت کنم؟ مگه چی میشه فکر کنی نامزد شده و انقدر سستم؟ مگه اصلا برای تو مهمه؟ از آبروریزی که بهتره اونم وقتی شوهرت هست! سر فرصت دهنشو گل می‌گیرم.. ولی اگه بگه هیچی هم که نشه بهم میریزی.. فکر می‌کنی عمدیه و کار منه یا ممکنه شوهرت فکر کنه نگاهم بهت..."

مونا از تعلق و نگاهم به ملیح با لبخندی پیروز به سمتش رفت

- آفرین انتخابت درست بود

آستینش را با احتیاط به خاطر حضور پدرش گرفته حرص زدم

- چی گیرت میاد؟ حرص چیو داری طماع؟!

خندید

- فقط له کردن تو.. تنها چیزی که می‌خوام... می‌خوام بشینی سرجات و بدونی ملیح پر... می‌خوام حالت جا بیاد... می‌خوام بفهمی وقتی خیال می‌کنی یکی خیلی مرده و آدم حسابش کنی ولی تو زرد از آب در بیاد و نتونه حتی اونی که چشمشو گرفته نگه داره چه برسه به اینکه تو رو ببینه یعنی چی!

بوی نارنگی | س.رهی

آستینش را بر خلاف لحن ریلکسش عصبی کشیده به سرعت به سمت ملیح رفت

نمی‌دانم چرا پشت سرش رفتهم نگران آبروی ملیح بودم یا فقط می‌خواستم باز از نزدیک ببینمش؟

- خیلی خوش اومدی ملیح جان

ملیح لبخند زد.. ملیح و مهربان.

- ممنون که دعوتم کردی... من و مهراد تقریباً از ابتدای آشنایی تا الان با هم مهمونی نرفتیم

نگاهش ناگهان بالا آمده دیدم. سریع ایستاد حیران نگاهم کرده نگاهش به سمت شوهرش کشیده شد

لله لاله لاله دیدم که.. مرا دیدی و حیران ماندی.. دیدم که.. مرا دیدی و رو گرداندی.. من به رسم

ادب اما سلامت کردم لاله لاله لاله

جلو رفته با لبخند سلام کردم قرار است بداند نامزد دارم نامزدی که روزی آتشش میزنم وقتی بفهمم

قصدهش چیست

- سلام

سر به زیر جواب داد، عضلاتم قفل کرده بود درست نبود اما حسی در سینه‌ام می‌جوشید که می‌خواستم

نزدیک‌تر شوم

لله لاله لاله یادم بود دل غمزده‌ی در تب را... یادم بود خداحافظی آن شب را... من به رسم ادب اما سلامت

کردم لاله لاله لاله

هم برای دور کردن مونا هم برای یادآوری به خودم جلوتر رفته به سمت شوهرش دست دراز کردم با

احترام گفتم

- سلام آقای راوندی

مونا عقب رفت اما نگاه همسرش روی صورتم قفل شده تکان نخورد!

بوی نارنگی | س.رهی

ملیح با مکث گفت

- مهراذ...! ایشون آقای پایدار هستن همون کسی که اون شب مزاحمشون شدیم

همسرش بدون کوچک‌ترین عکس‌العملی به نگاه خیره‌اش ادامه داد انگار مسخ شده باشد. نگاهش غمی سنگین داشت انگار می‌شناختم یا حتی مثل همسرش که نشد دوستم باشد از من نفرت دارد

به محض اینکه خواستم نا امید عقب بروم دستش بالا آمد

- سلام... خوش... بختم... و.. ممنون... از کمکتون...-

استخوانهای نافرم دستش را گرفته گرم و صمیمانه فشردم...

چند دقیقه قبل از دور دیده بودم این دست برای تشکر بابات میوه‌ای که ملیح به لبهایش نزدیک کرد نرم و لطیف صورت ملیح را لمس کرد و او بی اعتنا به جمعی که خیلی از آنها مثل من خیره‌اش بودند انگشتان همسرش را بی مکث بوسید...

حیف نبود؟

این دختر زیادی خوب نبود؟

اگر به اجبار پذیرفته باشد چطور انقدر مهربانی‌اش صادقانه است؟

همسرش اجبارش را می‌داند؟

واقعا اجبار بوده یا همسرش را دوست دارد؟

گیج از افکارم هدف مونا را کاملا فراموش کرده دستش را رها کردم نیم قدم عقب رفته کنار مونا

ایستادم

- خواهش می‌کنم

بوی نارنگی | س.رهی

سرگردان از حالی که داشتم اطراف را نگاه می‌کردم دلم می‌خواست این جماعت خوشگذران بی درد را که به خاطر ضعف شعورشان ملیح تهدید شده من باید سکوت می‌کردم بیرون ریخته مونا را از بالکن سالن خانه‌یشان پایین می‌انداختم

از صدای مونا و تکان خوردن تنم وقتی کتم را می‌کشید به اینجا برگشتم گیج چه بودم؟! اتفاقی که در حال رخ دادن است یا دیدن ملیح؟

- نمیگی عزیزم؟

جا خورده از لحنش گفتم

- چی بگم؟

لوس خندیده گفت

- وای سامااان!! مگه قرار نشد فعلا فقط ملیح جان بدونه؟ گفتم باید به اون بگم که.. گفتم که ملیح مثل خواهرمه

چطور می‌توانست انقدر دو رو باشد؟

سرگردان فقط سر تکان دادم دست ملیح را گرفته گفتم

- من و سامان قراره نامزد باشیم البته فعلا فقط خانواده‌ها می‌دونن و تو علنی نیست..

خندیده مثلا با شیطنت اضافه کرد

- قراره اگه پسر خوبی بود من جدی بهش فکر کنم

به زور به صورت شوهر ملیح که جدی نگاهم می‌کرد لبخند نصف نیمه‌ای زدم.. کاش می‌شد مونا را همین جا آتش می‌زدم

ملیح اما بر خلاف همسرش با صورتی باز چنان ذوق کرد که شوکه می‌خش شدم!

بوی نارنگی | س.رهی

او اصلا دیده بودم؟

سامان پایدار را دیده بود؟

منظور حرفهایم را فهمیده بود؟

خداحافظی ام را فهمیده بود؟

ساده تر از این حرفها بود و من دیر کرده بودم؟

- خیلی خیلی تبریک میگم.. مبارکه

🎊🎊🎊 پیش چشمان رقیبان خرابم کردی خرابم کردی خرابم کردی.. دلبری کردی و هربار جوابم

کردی 🎊🎊🎊

سر همسرش به سمتش چرخیده لبخند زد، او با آن اخم از خوشحالی ملیح ذوق کرد

مونا از جا کنده شد

- هیس ملیح جان..! فقط تو می دونی نمی خوام کسی بفهمه اسمم بیوفته سر زبون ها هنوز خبری نیست

با منظور حرف زدنش را برای اینکه سکوت کنم می فهمیدم اما او هم می دانست رهایش نکرده در اولین

فرصت یقه اش می کنم که حتی امروز به رستوران نیامد

ملیح زمزمه کرد

- ببخشید.. به هر حال تبریک میگم بهم میان انشاالله که نامزدی بی سر و صداتون به عروسی پر سر و

صدا برسه.

خشکم زده فقط او را نگاه می کردم..

به همان اندازه که من از دوری او می سوختم او از دور شدنم آن هم کنار کسی که از احساسم با او

حرف زده به او فرصت سواستفاده داده بود خوشحال شد

بوی نارنگی | س.رهی

للهللهباران زد و من با غم تو دست به دعا ماندم... حیران ز غمت گشتم و در کار خدا ماندم... ای
وای که در این قصه دلت عاشق اگر میشد... با تو آخرین پرسه‌ی ما جور دگر می‌شدللهلله

انگار احساسم در ادامه‌ی مهمانی‌ای که فقط در سکوت حضور داشتم تا مونا اشتباهی نکند یخ زده
بود...

کی به خانه برگشتم...؟

چطور فقط رفتن ملیح با همسری که با مراقبتی عجیب به کمک راننده‌ی آژانسی که منتظرشان بود داخل
ماشین گذاشت دیدم...؟

همسری که بارها لمسش کرده حتی پیچ وار قربان و صدقه‌اش رفت...

همسری که میان صحبت‌هایش با مونا وقتی گفت خسته شده ملیح دستش را گرفته با نوازش کردنش هر
از گاهی نوک انگشتانش را می‌بوسید...

للهللهچشم آتشفشان ماه شب آسمان.. دگر از من گذشت با دگران یار بمان.. اسم تو آمد و دلشوره
امانم را برد... فکر شبهای پس از تو همه جانم را برد... همه جانم را بردللهلله

من امشب زنده می‌مانم؟

مونا و آن نگاه پیروزش را فراموش می‌کردم؟

چطور توانست؟

حال درمانده‌ام را نمی‌فهمید که عاجزم کرده؟ ملیح مگر دوستش نبود که می‌خواست آبرویش را به بازی
بگیرد؟

چه چیزی از نفرت و کینه‌ای که به این کار وا داشتش عایدش می‌شد؟

قلبم انگار در سینه‌ام آنقدر حجیم شده بود که هر آن سینه‌ام را می‌شکافت...

بوی نارنگی | س.رهی

کجا بودم..؟

چرا فریادم در سرم اگو می شد..؟

چرا نمی بینم..؟

دردی که به جانم نشسته از چیست که توان حرکت کردن را از تنم برده..؟

فریاد خودم را می شنید و صداهای آشنایی که حضورشان دردناک بود..

- ولش کن کثافت..

ساسان - بگیرش.. صبر کن.. سامااان! منم.. منم..

پرهام - لعنتی سرش خورد به میز.. نمی فهمه

لمس گرمی نرم به صورتم می خورد

- محکم نخورد گرفتمش.. سامان.. سامان جان.. نگام کن؟

چشم باز کردم.. اینجا چه می کرد؟ سایه اش را می شناختم حتی در این ویرانی... دلم برایش تنگ شده

بود... کاش واقعا باشد

- بابا..!؟

پرهام - چی میگه؟

ساسان - ساسانم.. می بینیم؟

سایه جان گرفته ساسان را خوب دیدم... نا امید از حضور پدر سرم سنگین شده همه جا تاریک شد..

سنگینی پلکهایم از سرم بیشتر بود

ساسان - لعنتی..... باز کجا رفته؟ نگفتم مواظبش باش؟ نگفتی تموم شده خوبه؟ اینطوری؟

پرهام - نمی دونم.. دنبالش افتادم؟ ولی خوب بود.. تموم شده بود.. بچرخونش

بوی نارنگی | س.رهی

صداها کم کم پیچ وار شده با به افول رفتن دردی که تمام تنم را گرفته بود قطع می شد

ساسان - باز رفته خونهی دختره؟

پرهام - نمی دونم.. رسیدیم هزیون می گفت از آینهی پشت سرش دیدم باز زد خردش کرد.. داد میزد
"اینجا چه غلطی می کنی" اشتباه گرفته بودم

ساسان - میرم پیش مامان بیرون نیا تا خودم درستش کنم

(ملیح)

از مهمانی که برگشتیم عجیب ساکت شد. ناگهان تغییر حال داده شروع به داد زدن کرد

آرام کردنش طول کشید..

بیشتر از دو ساعت میان تخت اشک ریخت بدون آنکه یک کلمه حرف بزند. بدون اینکه اجازه بدهد به
او نزدیک شوم!

زمانی که مجبور شد و نیاز به سرویس رفتن داشت گفت به خاطر مهمانی حالش بد است.. گفت دیده
که در مهمانی بارها نگاهها به من خیره بوده و او فقط می توانسته سکوت کند

حرف زدن، اینکه گفتم باید عادت کنیم و همه را عادت دهیم تا بفهمند را با اینکه تایید کرد اما اثری در
حالش نداشت...

نمی دانم چرا حس می کردم دروغ می گوید رفتار امشبش حتی با "او" که دفعه اولی بود که می دیدش
هم عجیب بود!

حتی وقتی به زور با اینکه پسم میزد و حال خودم هم تعریفی نداشت روی تخت خزیده بغلش کردم
حالش بدتر شده صدای هق هقش بلندتر شد
زجه‌هایش جگر سوز و آزار دهنده شده گفت

" انقدر.. خوب.. نباش.. چرا.. منو.. دوسه.. داری.. من که.. مثل بقیه.. نیستم.. من.. آبروتو.. می برم "

متوجه شده بودم به اندازه‌ی خودم مهمانی او را هم آزار داده، قول دادم دیگر به این مهمانیها نرویم و به
جای آن دو نفره خوش بگذرانیم

حالش را می فهمیدم..

من معلول نبودم اما مثل او زخم جبر روزگار را چشیده بودم...

من به گناه نکرده حرف‌ها شنیده نگاه‌ها دیده چوب خورده بودم و او تنها به خاطر متفاوت بودن ظاهرش
و زحمتی که به ناچار برای دیگران داشت و زندگیشان را سخت کرده بود

مثل من نگاه‌هایی می گرفت که فقط می توانست به قول خودش سکوت کند.. بی توجهی کند تا
نگاه‌های متمسخر یا کوتاه فکر آزارش ندهد مخصوصا با دلی که مثل من از بی مهری خانواده‌اش سوخته
بود

جوانِ مهربان، ساده و خوش قلبی بود که مثل بعضی از معلولین از طرف خانواده به او بها نداده به جای
استفاده از استعدادهایش و رشد کردنش با بی مهری شدیدی روبرو شده بود.. او که می توانست مانند
بسیاری از معلولین به اندازه‌ی برادرش و یا حتی موفق تر از او باشد اگر احساساتش انقدر زخم نخورده
بود..

با به خواب رفتنش خدا را شکر کردم که نیازی به خبر کردن مهداد برای کمک نبود وقتی بهتر از من
می شناختش

امشب برای کمک به مونایی که نمی‌دانم پدرش چه در ثروت دیده که می‌خواهد به اجبار او را راضی به ازدواج با یک مرد پولدار کند و او از شخصی پولدارتر که قول داد کمک کند استفاده کرد، به خودم و مهراد سختی‌ایی دادم که تا مدت‌ها هر دویمان را آزار می‌دهد...

دیده و شنیده بودم که معلولین زیادی در جامعه میان خانواده‌هایشان زندگی‌های موفق‌تری دارند اما می‌دانستم این برای مهراد که حتی از پدر مادرش که تا به حال ندیده‌ام بی‌مهری دیده راحت نیست...

حضور در جمعی که به شدت متفاوت بودیم برای خودم هم راحت نبود، من از این تفاوت همراه با ترس به مدیر حتی فکر هم نکردم

با بوسیدنش برخوامتم تا تشکم را انداخته مثل هر بار این اواخر در تنهایی به افکارم درباره مردی که بعد از تبریکم عجیب در خود فرو رفت اجازه پر و بال یافتن ندهم...

اما حس ناگهانی سایه‌ای پشت پنجره، ایستاده خیره به روبرو نگاهم داشت

غمگین زمزمه کردم

- باز که اومدی!

احساس کردم لبخند زده گفت

"بیا حرف بزنیم"

نزدیک رفته دستم را روی شیشه کشیدم

- با تو؟ من که می‌دونم نیستی

"هستم باید بخوای تا ببینیم"

حالا من لبخند می‌زدم

- آره هستی.. خودم می‌پرسم و خودم جواب میدم.. اینکه هر چی بخوابم همون رو میگی موندگارت کرده.. اینکه هیچ کس مثل تو نیست
"بده؟"

- نه. ولی می‌سوزونه وقتی میگم ای کاش واقعی بود... ای کاش یکی بود توی هر حالی بفهمت...
ای کاش از سر نیاز نبود که خلقت کردم... ای کاش به جای حرف‌های خودم که به خودم تحویل میدی راهنمایی می‌کردی.. حرف جدید می‌زدی وقتی می‌بینی چقدر خسته‌ام.. وقتی افکار خودم رسوندنم به اینجا... به اینکه تنها کسم تو باشی که از هیچی ناراحت نمیشی و نباید نگران افکارت باشم... حرف زدن باهات وقتی خودم جواب میدم بی‌فایده است فقط می‌سوزونه... برووو
باز لبخند زد "نمی‌خوام.. بغلت کنم؟"

(سامان)

با سری سنگین شده از جا برخواستم وضعیت اتاقم که بهم ریختگی‌اش جمع و جور شده بود به یادم آورد چه حالی داشتم و چه کردم
دستی از استیصال به صورتم کشیدم تصاویر گنگ و درهمی یادم بود... تصاویری که می‌گفت انفجار دیشبم را همه دیده‌اند...

تصویر ثبت شده از صورت گریان سارا و صورت نگران مادر دارم که غصه‌اش از چشمهایش می‌بارید...

با نگاهی به ساعت از جا برخواسته وضو گرفته نمازم را بی‌حواس خواندم، گیجی این روزهایم پایان ندارد، هر بار سعی کردم درستش کنم سنگی میان حوضچه‌ی آرامشم افتاده طوفانی به پا کرد

با احتیاط از اتاق بیرون رفتم تا از بی حالی زیاد چیزی راهی شکمی کنم که صدایش بلند شده. این اواخر برخلاف خوش اشتهایی قبل که با آمدن ملیح به اوج رسید تا صدایش در نمی آمد متوجه‌اش نمی‌شدم

باید زود قبل از بیدار شدن همه که دیشب بعد از مدتها به خاطر حالم کنار مادر مانده‌اند از خانه بیرون بزنم. خودم باید همه چیز را سامان می‌دادم شده به قیمت کنار آمدن با مونا... اجازه نمی‌دهم آشوبی که درونم به خاطر از دست دادن ملیح و حماقت و کینه‌ی مونا که دلیلش را نمی‌دانم به راه افتاده به خانواده‌ام برسد

وارد سالن شده به سمت آشپزخانه رفتم سرگیجه آزارم می‌داد باید این تن را روبه‌راه می‌کردم تا همه چیز را باز نظم داده سامان بدهم

از دیدن در باز اتاق مادر با چراغ روشنش در جا می‌خکوب شده قرارمان را به یاد آوردم...

هر زمان کاری با من داشت و شب دیر آمده نمی‌دیدمش صبح وقت نماز چراغ اتاقش را روشن گذاشته با در باز مانده منتظرم می‌ماند و این یعنی می‌داند حتما بیدار که بشوم زود بیرون می‌زنم

آرام جلو رفتم چاره‌ای نبود نمی‌توانستم بی‌اعتنا بروم حتی اگر حالم را می‌فهمید و بیشتر از دیشب غصه‌اش را می‌خورد، می‌دانم مدت زیاد است که سکوت کرده

پشت به در سر سجاده نشسته بود همانجا دم در نشستم سلام نمازش را که داد چهار دست و پا و بی‌سر و صدا جلو رفتم می‌دانستم حضورم را حس می‌کند

کنارش به پهلو خوابیده سرم را روی پایش کشیدم

- سلام. قبول باشه. صبح بخیر.

دستش با آن تسبیح فیروزه‌ی یادگار پدر روی موهایم نشست

- سلام.. خدا قبول کنه.. صبح بخیر

نوازشش به پیشانی‌ام رسید محال بود به حال بدی که پرهام و ساسان را به جانم انداخت توجه نکند

- تب نداری؟

سکوت نکردم تا بداند خوبم که حرف میزنم

- ندارم

زمزمه کرد

- غصه چی؟ اونم نداری؟

بی اختیار آه کشیدم

- اونو که همه دارن.

دست دراز کرده گوشه‌ی کتاب دعایش را باز کرده دستی به عکس پدر که زیر جلدش بود کشیدم

مثلا مچش را گرفتم

- اینم مال شماست غصه‌ی دوریش.. نبودنش

لبخند زد اما غمگین گفت

- خوشی بودنشو داشتم... لذت حضورشو چشیدم... عشق و دوستیشو یه عمر دیدم... از همه‌ی اینها

گذشتم تا رسیدم به قسمت نبودنش و پیمانهای عمرش که پر شد... حالا از یاد همونا حالم خوبه و برای

امیدهای زندگیم هستم. حتی اگه روزی که می‌رفت می‌پرسیدن می‌خوای باهاش بری یا بمونی کنار

بچه‌ها می‌گفتم بمونم کنار بچه‌هام. بچه‌ها مادر می‌خوان محمدعلی منتظر میمونه.. تو چی مادر؟ از

اونها که گفتم گذشتی که رسیدی به غصه‌اشو خوردن؟ رسیدی به نبودنش؟

چادرش را کشیده روی صورتم انداختم چه بوی خوبی می‌داد... ولی چرا مثل قبل آرام نمی‌شدم؟ چرا

بوی ملیح را نداشت؟

بوی نارنگی | س.رهی

از گریه لرزید با بغض گفت

- فهمیدم سامانم بی سامان شده مادر... ولی اینکه بینم.. خواهرات براش گریه کنن.. اینکه بخوای یادت بره ولی نره...

دوباره لرزید دستش را زیر چادر کشیده روی لبهایم گذاشته بوسیدم دلم برای گریه‌ی دلسوزش سوخت... گریه‌ای که نه دیگر حوصله‌اش را داشتم نه جانش را... فقط می‌خواستم تمام شود... می‌فهمیدم به بی حسی می‌رسم... عادت می‌کنم اما چقدر سخت... چقدر بد که دلت عادت بخواد زمزمه کردم

- درست میشه... تموم میشه... باز سامان دار میشین

آهی کشید

- دیشب روزهای اول باباتو یادم آوردی... گیج بود مثل تو ولی عصبانی نه

مکت کرد

- سامانم؟

- جونم؟

باز با بغض گفت

- عکسشو نداری حالا که نشد.. حالا که اسمشو نمیگی.. حداقل بینمش؟

عکس از ملیح! کنار او حتی نمی‌توانستم بی دغدغه بایستم عکسش را داشته باشم؟

لبخند زدم

- نه ندارم... ازش فقط یه عروسک دارم

دستهایش بالا رفت صدای بمش می‌گفت روی صورتش نشسته

- خدا رو شکر که نداری... خدا رو شکر که مرتب صورتش جلو چشمت نیست... هر چی ازش داری از جلو دستت بردار... اگه عشقه تموم نمیشه... یادت نمیره... دیگه قد نمی کشی هیچ وقت... ولی آروم تر میشی... راحت تر میشه

با لبخند از قد کشیدنی که قبلا می گفت دو روز از آن در زندگی ام مانده که قد می کشم و بلندتر شوم، روزی که ازدواج کنم و روزی که پدر شوم، "باشه" ی آرامی گفته دوباره دستش را زیر چادر کشیدم

- سامان؟

- جونم؟

- ببخش مادر.. ببخش.. نباید منتظر می شدم.. باید هر طوری بود اسمشو می پرسیدم.. باید می رفتن دیر نشه

از دل سوخته اش به خاطر آرام کردنم و حالم خودش را مقصر می دانست و از دردی که گریبانش را گرفته بود نمی دانست چکند

غمگین از اینکه کاش ملیح کمی مثل مادرم جسور بود گفتم

- خوشبحال بابا که شما رو داشت... کاش اونم مثل شما بود... کاش مثل شما که به بابا گفتم بهم می گفت منو می خواد... کاش مثل بابا مثل شما رو داشتم... اگه می گفت... حتی اگه فقط جوابمو می داد مثل بابا چند وقت صبر نمی کردم... مثل بابا گم و گور نمی شدم... مثل بابا نمی رفتم تا با خودم کنار پیام و بفهمم دختر مردی که شده پدرم، از بچگی مثل بچه های خودش بزرگم کرده، دینش گردنمه و براش کار می کنم پولش از پارو بالا میره و من بچه یتیم براش هیچی نیستم رو می خوام یا نه... همون لحظه بله رو می دادم

باز هم فقط لرزید آهی کشیده گفتم

- اون جسارت شما رو نداشت... شایدم چون من مثل بابا کنار شما براش انقدر خوب نبودم که

جسارت کنه... ربطی به شما نداره گاهی همه چی دست به دست هم میده که نشه

دستش پایین آمده اینبار به جای موها و پیشانی ام روی سینه ام نشسته نوازش کرده آرام ضربه زد

- تا ابد اینجا میمونه... خودتو اذیت نکن... نگو ای کاش... فقط با دردش بساز... بساز و زندگی کن

با "آخ" خفه ای به سرعت نشستم می فهمیدم در غم فرو رفته غصه ام را می خورد و نمی خواستم در آن

بماند...

ملیح رفت... تمام شد...

چرا به خاطرش خانواده ام را آزار دهم؟ تنها کسانی که دارم

گونه اش را، دستهایش را، شانه اش را... بوسیده با به آغوش کشیدنش ایستادم

- پاشین یه چرت دیگه بخوابین اون و روجکها بیدار بشن خونه رو سرشونه منم برم یه چیزی بزنم

به نگاه غصه دارش لبخند زده بیرون رفتم به جای آشپزخانه به سمت اتاق رفتم تا زودتر بیرون بزنم

حالی که از مادر دیدم حال خوردنم را برد

- سامان؟

صدای ضعیفی که از انتهای سالن ال شکل آمد متوقفم کرد چرخیده مثل بارها که این تصویر را دیده

بودم سارا و امیررضا را کنار هم نشسته روی کاناپه دیدم

آرام جلو رفتم برا اینکه بدانند سالم خوب است و مثل مادر به غصه نیفتاده درباره اش حرف نزنند و

توان باقی مانده ام را نبرند با کمی شرارت گفتم

- اونها بچه ان ازشون فرار می کنید باید به من عذرم فکر کنید...! درست نیست کله ی سحر می کشیدم

بیخ گوشتون، اینم من باید بگم؟

امیررضا پشت سارا نشسته دستش دور شانه‌های سارا حلقه شده به آغوشش کشیده بود

بی اعتنا به معذب بودن خواهرم که از من نگاه گرفته ملتمس گفت "امیررضا" خواهشی گفت

- مشه اینو آرومش کنی؟ دیگه جون ندارم از دیشب نذاشته یه چرت بخوابم

با تمام تشرها و حواس جمعی‌ام درباره‌ی زندگی سارا و سحر، او و پرهام می‌دانستند چقدر به سارا و سحر درباره‌ی رفتار درست با همسرشان تذکر می‌دهم و می‌توانند مثل پدر روی تشر زدنم به آنها هم حساب کنند

با اخم به سارا نگاه کردم می‌دانست هر زمان بخواهد هستم، گفته بودم این دیوانه‌ی عاشقی را که صبر او را من هم ندارم حداقل در حضور خانواده آزار نداده خسته نکند

- باز چیکار کردی؟ بابا اون سحر با اون خرده شیشه هاش الان شوهر داریش بهتر از توئه!

سارا آرام سر بالا گرفته با شکستن بغضش شوکه‌ام کرد!

امیررضا با "نچی" محکم تر بغلش کرد

متحیر پرسیدم

- چی شده؟!

امیررضا رو به سارا گفت

- پیرس خلاصش کن

سارا که حرف نزد خودش پرسید

- نگران حرف سحر! می‌پرسه درسته؟

گیج گفتم

- چی؟!

بوی نارنگی | س.رهی

با مکث و آرام پرسید

- بی سامان شدی؟

ابروهایم بالا پرید

"دختره‌ی دیوونه! ببین چطور با یه کلمه همه رو انداخته به غصه"

از سکوت‌م سارا با بغض به حرف آمد

- راست میگه؟.. سامانمون.. بی سامان شده؟

باز سکوت کردم چطور باید توضیحش می‌دادم تا مثل مادر ساعتها با گریه نگذرانند؟

- چرا؟... چرا بی سامان شدی؟

خیره به هر دو با یک سوال البته با تردید جوابش را دادم

- اگه... اگه امیررضا تا ابد روی اون صندلی چرخ دار می‌موند... تا ابد پرستارش می‌موندی؟ یا می‌رفتی

سراغ یه آدم سالم؟ چی برات مهم تر بود؟ سلامتی ظاهرش یا اینکه دوستش داری؟

- سامان!

توجهی به حیرت امیررضا نکرده سارا را نگاه می‌کردم انگار شوهرش زودتر از او فهمید

چشمهای سارا پر شده فرو ریخت

- چی میگي؟

سریع به زبان آوردم تا زودتر خلاص شود

- میگم مهم این بود که اونو دوستش داره نه اینکه من سالمم و اون روی ویلچر... نه اینکه یکی که

حقتش نیست بی سامان بشه تا من که فکر می‌کنم حقمه سامان بمونم

بوی نارنگی | س.رهی

دست های سارا مثل مادر روی صورتش نشست با اشاره سر به امیررضا از جا برخاستم اما نگهم داشت، او هم انگار باور نکرده بود

- بهش گفته بودی؟

سر تکان دادم جدی و محکم گفت

- پس برای همیشه فراموشش کن

جا خورده نگاهش کردم! موهای سارای در آغوشش را نوازش کرده بوسید

زمزمه وار گفت

- سارا منو دیده بود... می فهمی؟ اگه بهش زمان دادی و گفتی ولی ندیدت برای همیشه فراموشش کنن

زماان؟! ملیح زمان داشت؟ او که همیشه نگران بود و ناگهان گریخت؟ زمان فکر کردن به من را

داشت یا همیشه درگیر بود؟

خیره به صورت شوکه‌ی مادر نگاه می کردم انگار باباطاهر و پدرم از همه پنهان کرده بودند

لبهایش لرزان تکان خورد

- از کجا می دونی؟

صورت شوکه‌اش غمگین نبود و این یعنی با تمام مادری خاصش برای ساسان و مهر و علاقه‌ی بی

حدش به او، هرگز نگران رفتن و نبودنش نبوده که بخواهد دروغ بگوید! او واقعا نمی دانسته بابا طاهر

انقدر نزدیک است و همان است که ساسان مدتهاست دنبالش می گردد

دستهایش را گرفتم

- از خودش شنیدم

بوی نارنگی | س.رهی

به سرعت از جا برخواست

- باید به ساسان بگم... بچم چند ساله داره دنبالش می‌گرده

جلو کشیدمش

- بذارین من بگم

گیج نگاهم کرد شرمنده گفتم

- این آخریها یه حرفهایی بهش زدم که نباید... می‌خوام سامان بدم

از شنیدن کلمه‌ی "سامان" لبخند زده قطره اشکی که اسیرش می‌کرد چکید

- باشه مادر باشه.. سامانش بده

- پس بجنب مامان بپوش بریم خونه‌ی خاله عسلو برداریم می‌برمت خونشون خودم میرم دنبال ساسان

و رها

سر تکان داده سریع وارد اتاقش شد، مشغول گوشی شده از دیدن پیامک چند ساعت پیش مونا بی

اختیار اخم کردم

«من از فردا میام سرکار. اجازه نگرفتم فقط خبر دادم جناب پایدار»

این دختر دیوانه بود؟ دو روز است ناپدید شده!

فکر می‌کردم با مجبور کردنم به چیزی که می‌خواست زورش را نشان داده عقده‌هایش خالی شده دست

برداشته و تمام است

تلاش کردم همه چیز را دور بریزم.. او را، ملیح را، مرصاد را، و حتی بیتایی که دو روز است هر بار

دیدمش خیره‌ام بود و از شبی که بابا طاهر گفت تنها بوده و کسی به زور قصد ورود به خانه‌اش را

داشته که ترسیده انگار گیج است

بوی نارنگی | س.رهی

اما پیامک مونا می گوید خبریست که نمی دانم! باید از راه صلح وارد شوم تا این چموش دیوانه رام شود؟

با آمدن مادر شانه به شانه اش بیرون زده با قول گرفتن از اینکه حرفی نزنند تا من ساسان را بیاورم با غسل به خانه ی بابا طاهر رساندمش

به سرعت به سمت بیمارستان رفتم تا حرفهایی که زده ام را با برادری کردن برای برادرم جبران کرده غافلگیرش کنم

روی مبل روبروی میز اتاقش پا روی پا انداخته ژست بی خیالی گرفته بودم که از در وارد شد

- سلام

با اخم جوابم را داد سر سنگین بود و دلخور، چند شب پیش هم اگر حالم بد نبود سراغم را نمی گرفت

- سلام... اینجا چیکار می کنی؟

- اوادم احوال برادرمو پپرسم

پوزخند زد

- که یادم بیاری احوالتو پرسیدم؟

خندیدم نمی دانست من حریف همه حتی او هم میشوم که امیررضا و پرهام هم کنارش به خاطر جدیتش

که گاهی بیرون میزند لنگ می اندازند، حتی اگر خودم را آزار دهم سامان می دهم

- نه که یادت بیارم به خاطر طعنه ی زن شوهردار بهم نگفتی غلط کردم

به ضرب از جا برخواست

- مگه تو به خاطر زرهایی که زدی گفتی؟

سریع ایستادم مثل کودکی لجباز گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- نه چون تو زودتر گفתי آقای دکتر پس درستش اینه زودتر بگی غلط کردم.. ولی باشه من اول میگم
بیخشید غلط کردم

پررو با لبخندی غمگین گفت

- باشه بهش فکر می‌کنم حالا برو پی کارت

به سمت در رفت اما نگاهش داشتم آن هم با نامردی تمام!

- به جون خودت که می‌دونی چقدر واسم مهمی جناب دکتر اگه بری و غلط کردم تو رو نگی بهت
نمی‌گم اونوی که چند ساله دنبالش رو پیدا کردم

خشکش زده نگاهم کرد. با بدجنسی بی توجه به اینکه منتظر است ادامه دهم جلو رفته سیگاری بیرون
کشیدم، جلوی چشمش، وسط اتاقش، آن هم در بیمارستان آتش زدم

به قول پرهام که روزی از دیوانه‌ای در اتاق بستری بیمار دیده بود "آخر بیشعوری"

متوجه شد فقط قصد آزارش و شرارت دارم که سطح شعورم این نیست. جلو آمده با حرص سیگار را
از بین لبهایم کشیده مشت کرد سیگاری که مثل بقیه در برابر او هم نمی‌کشیدم

- بیشعور.. چه مرگته؟ واسه تلافی با خانوادم هم شوخی می‌کنی؟

باور نکرده بود؟ خندیدم بی خیال، نه مثل او با حرص.

- بی‌شعور تویی که هنوز منو نشناختی و نمی‌دونی چقدر برام مهمی الاغ

انگار مطلب را گرفت صورتش وا رفت

- راست می‌گی؟!!

جمله‌ای که روزی از مرصاد شنیدم را تحویلش دادم

- نشنیدم غلط کردم تو؟ چرا پزشک بودنت روی ادب و نزاکت اثر نداشته؟

بوی نارنگی | س.رهی

صورتش باز شده خندید بازویم را چسبیده گفت

- دیوونه جدی میگی؟

دوباره خندیدم

- دوتا شرط داره که بهت بگم گل سر سبد محمدعلی پایدار...! اول اینکه که خودت یه سیگار برام آتیش بزنی جلو چشمت بکشم حرصم از پس گردنی‌هایی که نوجونیم بهم می زدی و از ترس فهمیدن بابا نمی‌تونستم تلافی کنم و حتی به بابا و مامان بگم خالی بشه. دوم هم بلند و رسا چند بار میگی غلط کردم و فهمیدم حالت خوب نبوده. منم خوب فکر می‌کنم بینم از کجا و کدوم قسمت بگم بیشتر می‌سوزی و میشه جلز ولز کردنتو دید از همونجاش میگم

تکانم داد چشمهای منتظرش برق میزد

- روانی... کجاست؟

- کی؟!؟

فهمید آزارش می‌دهم داد زد

- ساماان...!

باز خندیدم

- حالت بده نه؟ داری جلز ولز می‌کنی تمام بشه نه؟ ولی من سامانم احیاناً یادت که نرفته؟ می‌خوام با تو خودمو هم سامان بدم رابطه‌ام با برادرمو که حال بدم داغونش کرد

لبخند زد دوستانه.. همان ساسان نگران.. همان که آشوب زندگی سارا که تمام شد گفت می‌ترسیده سارا را رها کنم و نگفته. در حالی که پدر از کمالی خواسته بوده اگر او برنگشت به من بگوید تا شده به زور برش گردانم

همان که کمالی به من هم گفت! پدر می دانسته من باید سامان دهم و برای همین به قول کمالی برای همه‌ی خانواده زمانی که هیچ کس نبود نه خودش و نه ساسان نگهم داشته

- به دل نگرفتم با اینکه بهش فکر کردم دیوونه ولی می فهمیدم که حالتو

سر تکان داده گفتم

- خوبه. پس سیگارو بده و غلط کردم تو بگو تا با آجی مَجی از جیب برات درش بیارم

محکم به شانهِ هایم کوبیده حرص زد

- بیشع—ووووور...

دست به جیب کتم برده پاکت سیگار را بیرون کشید، لبخند به لب به هیجانش که باعث شد خودش

دست به کار شود و کاری که همیشه منع می کرد را انجام دهد چشم دوختم

اما پاکت را روی زمین انداخته کاملاً لهش کرد! رو به صورت او رفته‌ام گفت

- اول اینکه سیگار کشیدن اینجا ممنوعه داداشی پس شرط اولت پرید.. دوم هم اینکه ده سال دیگه

خودم دنبالش می گردم ولی توی خرو آدم می کنم و نمی ذارم دودی تر از این بشی که هستی

حرصی اضافه کرد

- فهمیدی مثل قبل نیستی؟ این روزها همه بوشو ازت حس می کنن دیوونه. حالا میگی یا بهت یه پس

گردنی دیگه بزمن بیشتر از قبلها بسوزونت؟

جا خوردم که حتی از او که هم خودش بود فقط به خاطر یک سیگار کمتر کشیدم گذشت! او بهتر از

من حواسش نبود؟

جان گرفته از حرکتش مثلاً نگران قدمی عقب رفتم اولین جملاتی که اولین باری که سیگار را در آن

سن کم دستم دید و تهدیدم کرد گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- بارو کن تفریحی میزنم. دفعه اولم بود به بابا نگیهااا

به خاطر جدیتش که به شوخی گرفتم خیز برداشت. قهقهه زده مچ دستهایش را محکم گرفتم که یادش بیاید حریفش می‌شوم اما دربارهی او که بزرگتر است و برادر مراعات می‌کنم

خندان گفتم

- حداقل غلط کردم بگو مرتیکه رو دلم نمونه!

ناتوان نالید

- اذیت نکن روانی واقعا پیداش کردی؟ یا داری می‌سوزونی؟

وا رفتم حالا من حرص زدم

- بی شرف بی انصاف من انقدر نامردم اونم دربارهی تو؟!

عصبی کنارش زده در را باز کردم سریع بازویم را چسبید میدانست شوخی ندارم و میروم

- ببخشید.. غلط کردم

چرخیدم چشم تنگ کرده پرسیدم

- واسه کدومش بود زر الانت یا قبلی...؟

- الانم... قبلی که نگران بودم مثل تو که کلافه بودی

- پس چرا من واسه اون گفتم؟

شانه بالا انداخته

- می‌خواستی نگی زورت که نکردم

پوزخند زدم

بوی نارنگی | س.رهی

- الانم می‌تونم نگم جبران کنم موافقی؟

خندید... روشن و امیدوار.. حالا ساسان کودکی بود که مچم را می‌گرفت

- نمی‌توننی اومدی که بگی. اومدی سامان بدی اومدی گردن بگیری من در برم و تموم بشه

هلش دادم

- عوضی.. حداقل یادم نیار چقدر جای تو کتک خوردم و بابا به توی امانت دستم نمی‌زد

آرنجم را گرفت

- بگو دیگه؟

در را باز کردم

- میرم بیرون اگه پیدا کردم یه سیگار بزوم. تو هم زنتو خبر کن بیاین بریم خونه‌ی بابا طاهر مامانو

برداریم بریم خونه‌شون با غسل رفته دیدن نصیبه

شوکه شد!

- خونه شون! آدرسشو هم داری؟

خندیدم

- بـــــه...! شماره شناسنامه‌اش هم دارم تو جیبمه می‌خوای؟

جلو آمد چشمهایش نم برداشته بود

- اسمش چیه؟

ابرو بالا دادم

- نمی‌دونی؟! ایوب کشاورز

- سامااان!!

قهقهه زدم

- بپوش بریم بندازمت تو بغلش. عمری نگهت داشتیم بسته جای داد زدن جمع کن برو خونتون پررو چاره‌ای نداشت وقتی می‌دانست زبانم باز نمی‌شود سریع به سمت گوشی رفت. مشتاق نگاهش کرده در را بستم

می‌خواستم حال او و باباطاهر را در لحظه ببینم. بابا طاهری که هر قدمی که از اتاق برادرزاده‌اش دور شدم صدایش بلندتر در سرم می‌چرخید.. دلیل دور بودن نزدیکش..

« - سنم کم بود.. نه اونقدر که نتونم ازدواج کنم ولی می‌دونستم تا شغل درست و درمون نداشته باشم موافقت نمیکنن اگه موافقت کنن هم برادرم که خودش انقدر دیر ازدواج کرده کاری برام نمی‌کنه تا روی پای خودم نباشم... اونم سنش کم بود ولی دخترهای سن اونم اون روزها از نظر مردم بچه نبودن واسه ازدواج... به هوای کار رفتم جنوب... رفتم بندر عباس... جنس می‌خریدم اینجا توی یه مغازه کوچیک می‌فروختم... هر بار رفتم تا برگردم قلبم توی دهنم بود... کم کم برادرم هم که خیلی از من بزرگ تر بود، که همیشه می‌گفت برو دنبال شغل ثابت شغلمو قبول کرد چون در آمدم خوب بود. می‌دونستم اون که باهام باشه اون که همه‌ی خانواده‌ها اگه باشه بابای صاحب دلم نه نمیگه. برادرم که پشتمه تمومه... می‌خواستم دستم پر باشه تا باباش نتونه یه سنگم بندازه... اسمش هدیه بود... به هیچ کس نگفته بودم... حواسم بهش بود... دور بود ولی خیالم راحت بود کسی نمی‌فهمه راحت می‌دیدمش..

خندید با مکث نگاهم کرده گفت

- البته نه مثل جوون های الان... از دور... یواشکی

از خداحافظی با ملیح گیج بودم، حالم خوش نبود و او گیج ترم کرد.. هدیه که بود؟

بوی نارنگی | س.رهی

- بیار که رفتم و دیرتر از همیشه برگشتم تا چند روز ندیدمش... هر چقدر سر کوچه موندم نیومد... نه که بدونه من می‌خوامش‌ها... نه.. رفت و آمدهاشو حفظ بودم.. ولی وقتی اومد..

سکوت کرد.. سنگین.. آنقدر در خود فرو رفت که صدا زدم

- بابا طاهر...!؟

سنگین و سخت زمزمه کرد

- با یه مرد بود. یه جوون که نمی‌شناختم... چسبیده بهش راه می‌رفت..

مکث کرد

- شوهرش بود.. ازدواج کرده بود.. به خاطر صبرم واسه اطمینان.. همه‌ی زندگیم جلوی چشمم شد مال یکی دیگه...

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

[@rahi_admin](#)

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

[@pdfmina](#)

درد در حرفهایش حس می‌شد اما کوچکترین نشانه‌ای در صورت و بدنش دیده نمی‌شد خیره به نقطه‌ای از میز ادامه داد

- خیلی دوستش داشتم ولی... من موندم و دستهای خالی... من موندم و یه بار سنگین... من موندم و دردی که درمون نداشت... رفتم... برای همیشه... کسی نمی‌دونست ولی برای من از دست داده همه

مقصر بودن... همه‌ی اونایی که براشون بودم ولی انقدر خوب نبودن که بخوام باهاشون حرف بزنم و بدونن و حداقل وقتی می‌فهمن قبلش بهم خبر بدن... حتی خانواده‌ی کوچیکم... برادرم و همسرش و مادرم و رها کردم... رفتم بندر عباس... گفتم هیچ وقت برنمیگردم.. برگشتم.. نمی‌خواستم حتی یبار دیگه ببینمش

زخم و درد حرفهای که انگار بی‌هیچ حسی میزد را من خوب می‌فهمیدم.. خیلی خوب.. همه را بی‌تقصیر مقصر بینی

- چند سال توی تنهایی... توی بهت... توی بی‌کسی و سرگردونی گذروندم... یه روز برادرم تماس گرفت... مادرم حالش بد بود... گفت بیا بمون... روزهای آخرشه... کنارش باش... برگشتم... بودم... و باز چند بار دلیل درد سینمو از دور دیدم... درباره‌ی زندگیش شنیدم... شنیدم بچه نداره و زخم زبونهاش زیادی اذیتش می‌کنه...

نگاهم کرد به سختی لب زد

- ولی به من چه ربطی داشت؟ خودمو عذاب دادم تا مادرم راحت بره... تا باشم... مادرم که رفت... دوباره رفتم... نمودم زنِ برادرم مادر بشه و برادرم پدر میشه ببینم... ولی اینبار نتونستم... تاب نیاوردم... یه چیزی بهم ریخته بود... بعد چند سال دیدنش... باز برگشتم تا به بهونه‌ی دیدن برادرم برم ببینمش... ولی نه برادرم یعقوب بود... نه همسرش فرشته... و نه پسرشون ساسان... خیلی از نبودنشون گذشته بود چشم‌هایم گرد شده مبهوت نگاهش کردم یعقوت...! ساسان...!

او اما بی‌وقفه ادامه داد

- یعقوب با پدرت خیلی دوست بود... باباتو چند باری دیده بودم... همسایه‌های برادرم گفتن کسی نبوده... وقتی خبر فوت یعقوب از تصادف به زن برادرم دادن سگته کرده و پسرش ساسان رو صاحب کارش محمدعلی پایدار با خودش برده تا قانونی کنارشون بمونه و نگهش داره.. تا جای پسری باشه که هم اسمش بوده و از دست دادن. اومدم دنبالش.. ولی نزدیکی خونه‌ی پدریت به خونه‌ی شوهر هدیه کار

دستم داد.. وقتی دیدم از خونه بیرون زد ساسانو ره‌اش کردم.. یادم رفت و رفتم دنبال هدیه... پرس و جو کردم و فهمیدم بعد چند سال فهمیده شوهرش زن داره... که به خاطر بچه زن گرفته و سرش جایی گرمه... میخواد طلاق بگیره باباش و خانواده‌اش و حرف مردم کوتاه فکری که فکر می‌کنن کسی زن نازا نمی‌خواد اجازه نمیده... حرف‌ها... نگاه‌ها... به قول معروف بمون و بساز... بمون و بسوز... چند وقتی تمام حواسم بهش بود... حتی یبار دیدم از خونه‌ی پدرش بیرونش کردن که برگرده خونه‌ی شوهرش... یه روز رفتم دنبال پدرش... باهاش حرف زدم... گفتم بذار جدا بشه مرد حسابی دخترتو که از سر راه نیوردی... گفت "که کهنه شور بچه یه مرد دیگه بشه؟! اینطوری حداقل کنار شوهرشه. اگه کاری بکنه برای بچه شوهرش کرده" گفتم با هوو؟ با خیانت؟ با سوختن؟ مگه دست خودش که بچه دار نشده؟ گفت "زندگی سوختن و ساختن... تو چیکاره‌ای؟" گفتم می‌خوامش... گفت "بی ناموس زن شوهر داره جدا بشه بی آبروش کنی" گفتم چند ماهه تو خونه‌ی خودته شوهر کجا بود بذار جدا بشه... گفت "عاقش می‌کنم آبرمو بیره" ... نمی‌تونستم برم... حشش نبود... تنها بود... من دیر کردم... من رفتم دنبال پول و اون تموم شد... می‌خواستم حتی اگه سهم من نیست اینطوری عذاب نکشه... حتی اگه از خودم مایه بذارم... رفتم سراغ خودش... گفتم چند ساله می‌خواست... گفتم کمکت می‌کنم جدا بشی... گفت برو... گفت شوهر دارم بی آبروم نکن... گفتم کمکت می‌کنم از اینجا بری... شوهرت و پدرت و کس و کارت نمی‌خوانت... منم کسی رو ندارم... فقط خودمم... بچه هم نمی‌خوام هیچ وقت... برام وسوسه‌ی جوونی و هوا و هوس نیستی... گفت "نه" چندین بار رفتم و هر بار با ترس و لرز پسم زد... میدونستم گناهه... ولی بیشتر از چند ماه خونه‌ی پدرش بود و کسی رو هم نداشت... می‌خواستم هم کمک کنم هم شاید... ولی "نه" گفتنش تغییر نمی‌کرد می‌دونستم... می‌دونستم ولی زورمو زدم که باز حسرت نکشم و تو درد نبینمش.. یه روز فهمیدم خودش محکم تر از قبل دنبال طلاقشو گرفته... طلاق که گرفت برگشت خونه‌ی پدرش... ترسیدم باز از دستش بدم... گفتم دیگه گناه نیست حالا منو میبینه... همه‌ی زندگی رو ول کردن اوادم تهران... انقدر که کارم کاملا خوابید از پس انداز می‌خوردم... باورم نمی‌شد ولی این دفعه رسیده بودم یا باید مثل همه به خاطر افکار پوچ و بی‌خودشون که بهم انگ میزدن که از قبل می‌خواستم و شوهر داشته، به خاطر رسم و رسوم و چیزی که عرف می‌دونستن می‌دیدم باز از دستم

میره یا جسارت می کردم.. کردم و رفتم خواستگاریش... باباش گفت "'تو عده است اونم تموم بشه زن توی بی ناموس نمیشه"' دوباره رفتم سراغ خودش...

...گفتم اجازه‌ی باباتو نمی‌خوای صبر می‌کنم مهلتش بگذره بعد بیا بریم... گفت عاقم می‌کنه... فهمیده بودم باورم کرده که طلاق گرفته و می‌خواد خودم یه کاری بکنم... بارها رفتم به التماس باباش... گفتم نسوزونش... دوستش دارم... می‌خواست دخترش زن مرد زن دار بشه.. مرد زن مرده.. مرد بچه دار... هر بار دعوا مون شد و کوتاه نیومدم... آخرین بار آخرای شب با من... با یه ساک... هدیه رو از خونه پرتش کرد بیرون... گفت بیا مال تو... عاقش کردم...

چشم بسته با تکان ریز تنش گفت

- جهنمی بود اون شب.. تو سرم.. تو سینه‌ام. وسط جهنمی که می‌دیدم تو دل و صورت اونم هست بردمش خونه... فرداش هم رفتیم محضر... عقدش کردم... دیگه برنگشتیم تو اون محل.. دور شدیم.. بردمش بندرعباس.. همه حواسم با اون بود.. با داشتنش.. با لذت بردن از زندگی‌ای که انگار عمری ازش دور بودم و نداشتم... هر بار به ساسانی که با خیال راحت از حضور پدرت فقط یه بار از دور دیدمش و رهاش کردم فکر می‌کردم عذابم ولم نمی‌کرد... پسر برادرمو به خاطر دلم ول کردم... دیگه می‌ترسیدم برم دنبالش و هدیه فکر کنه بچه می‌خوام... حرفهای مردم و خانواده‌اش کم نسوزونده بودش... نمی‌خواستم از منم بسوزه... تازه جفتمون داشتیم زندگی می‌کردیم... واقعا زندگی می‌کردیم... ولی می‌خواستم بچه برادرمو هم ببینم دلم آروم بشه... برادرم عمری برام پدری کرد و من حتی نرفتم بچشو ببینم.. به هدیه گفتم بیا برگردیم تهران.. گفت می‌شناسمون.. گفتم اسمامون رو عوض می‌کنیم.. می‌دونستم تو این شهر بزرگ کسی ما رو یادش نبود و دنبالمون نبود.. مخصوصا منو که هیچ کس نفهمید کجا رفتم و چیکار کردم.. حتی نفهمیدن زن گرفتم یا نه.. چیکار می‌کنم.. ولی اگه کسی اونو می‌شناخت یادش می‌ومد که باباش با یه چمدون شب با یه مرد غریبه از خونه پرتش کرده بیرون و شوهر سابق بی وجدانش همه جا پر کرد هـ*زه بوده وقتی هنوز زن اون بوده تا سر پوش بذاره رو خیانت خودش... داغش براش سنگین بود... من ایوب کشاورز شدم طاهر رضایی و هدیه صابری شد نصیبه

رضایی... او مدم سراغ پدرت... گفتم کی ام... منو یادش اومد... گفتم چه اتفاقهایی برام افتاده... از زندگیم.. از اوضاعم.. گفتم نگو به ساسان.. نگو چقدر بی معرفتم.. نگو همه چی رو به خاطر دل خودم رها کردم حتی پدر مادرشو... گفتم فقط بهم کار بده.. سرمایه دارم یه جا شریکم کن.. فقط نزدیک باشم که هر از گاهی بینمش و نصیبه نفهمه... گفتم قرص بودن دل زخم همه‌ی آبرویی که پیش خدا دارم... هر چی دیگه تو زندگیم بوده رو رها کردم... این همه‌ی هستی... کمکم کرد... موندگار شدم...

آهی کشیده نگاهم کرد

- حتی اون سالها که ساسان نبود و رفت.. سالهایی که بابات برای نجات ساسان از تهمت و بی آبرویی دورش کرد من از دور مواظبش بودم... اوایلش هم یکی دو بار رفتم دیدنش..

با لبخندی شاید تلخ اما آرام گفت

- حالا خیلی ساله دارمش... از همه چیزم گذشتم حتی از خانوادم... اما پشیمون نیستم... عذاب وجدان داشتن راحت تر از درد عشق داشته... من هر دوتارو تجربه کردم...

به نگاه خیره‌اش ادامه داده گفت

- نمی‌دونم درد تو چطوری درمون میشه بابا... اصلا میشه یا نه ولی مثل من نرو... زندگی رو رها نکن... باهاش بساز اگه فراموش نمی‌کنی... زندگی جدید بساز اگه فراموش می‌کنی... ولی زندگی رو رها نکن... یا تموم شده یا برمی‌گرده نمی‌دونم... من همه چیزمو به خاطر خاتون رها کردم... پشیمون نیستم... اگه برگردم بازم تکرارش می‌کنم... ولی پشیمونم از روزهایی که اون نبود و کنار مادر و برادرم نبودم... پدر شدنش رو اونم با اون تاخیر زیاد ندیدم... صبور باش... گاهی نمیشه... گاهی دیر میشه... گاهی اصلا نمیشه و نمی‌خواد بشه... در هر صورت تو باید زندگی کنی تا پشیمونی و عذاب وجدان برات نمونه.. به خاطر چیزهایی که داری و ممکنه یه روزی دیگه نداشته باشی چه بهش برسی چه نرسی.. زندگی کن!

نشسته پشت فرمان مرتب با "نچی" بلند و صدادار مثلا گیج می‌زدم

بوی نارنگی | س.رهی

رها از عقب لگدی به صندلی ام زد

- چته؟

توپیدم

- شوهرت سیگارمو گرفته اعصاب ندارم رها بزنی می خوریههاا؟

ساسان حرصی از اینکه زبانم باز نشده جوابش را ندادم محکم به کفتم کوبید

- بیخود می کنی پررو... تندتر برو جای زر زدن

پقی خندیدم

- می خوای تا می رسیم منو جای عموت بغل کنی؟ اون پیر شده من هیکنم بهتره ها؟ بنده خدا گناه داره

وزن تو رو هم نمی تونه تحمل کنه داداش

جای او رها جواب داد

- بی فکر... تو واقعا داداشی؟

از آینه نگاهش کردم مسخره گفتم

- اوااا... چی باید صدات کنم؟ دختر عمو؟ دختر خاله؟ زن داداش؟ زن پسر برادر ایوب کشاورز؟ هر

چی اصلا!! مگه نمی دونی چی شده؟ بابا ما اینو از سر راه پیداش کردیم که دادیم به تو دیگه. به درد

کدوم بدبخت می خورد آخه؟ فقط تو رو تونست گول بزنه

کفری جیغ کشید

- ساماان.. تند تر برو قلبم تو دهنمه!

روبروی خانه‌ی باباطاهر ترمز کردم

- پیر بالا حالا که می خوای معطل نشیم مامان و دخترتو زود بیار

بوی نارنگی | س.رهی

رها با نگاهی به اطراف فهمید رسیده‌ایم زود پایین پرید

- روانی

خندیدم با رفتش من هم پیاده شدم ساسان هول گفت

- تو کجا میری؟

ابرو بالا دادم

- شخصیت داشته باش مرد حسابی! زشت نیست تا اینجا اومدیم یه سلام نکنیم؟ مثل طلبکارها وایسیم

پشت در؟

داد زد

- بس کن! نمی بینی حالمو؟

با لبخند گفتم

- بیا پایین که زنتو پیچوندم اونجا که باید بریم همین جاست.. عموت انگار یه نسبتی با نصیبه خانوم داره

باید از اون پیرسی

شوکه شده پرسید

- انگار!!! هنوز نمی دونی کیه و چیه و کجاست منو کشوندی اینجا عذابم میدی؟

دندانهایم نمایان شده گفتم

- من که مثل تو پزشک نیستم مرد حسابی خب می ترسم سخته کنی بگم عموت شوهر نصیبه است! پهن

بشی وسط خیابون فقط ازم بر میاد زار بزنم

دهانش باز مانده ماتش برد

- بابا طاهر...!!!

جلو رفتم به سمت ساختمان هدایتش کردم

- نه. ایوب کشاورز.. آره خودش.. خود خودش مطمئنم... بیا بریم که اونم یه عمره منتظره بفهمی... یه عمره داره از عذاب اینکه زنش فکر نکنه بچه دوست داره از دور نگاهت می‌کنه و می‌سوزه... از عذاب وجدان اینکه تو بفهمی به خاطر عشقش به زنش ولت کرده داره می‌میره... نمی‌دونه کدوم طرفو بگیره که به کسی ظلم نکنه و دل کسی رو نشکنه

متوقف شده پرسید

- می‌دونسته.. من پسر برادرشم؟

سر تکان دادم دوباره پرسید

- اینهمه سال کنارمون بوده... چرا نگفته؟

- دلیلشو گفتم و از حالت نفهمیدی برادر من! پس بیا از خودش پرس. فقط بدون سوخته و سکوت کرده نه که نخوادت... دیوونته... باید حالشو می‌دیدى وقتی مشتاق از یواشکی دیدنت حرف می‌زد... از دور مراقب بودنش... یجوری گفت که دلم واسه عمو مهدی بابای زنت تنگ شد هوس دارم بغلش کنم

غرق فکر، متحیر، نفس زنان و به سختی با دلهره‌ی چشمهایش از پله‌ها بالا می‌رفت

می‌دانستم بابا طاهر و نصیبه چقدر شوکه می‌شوند...

بابا طاهری که گفت تا فقط بدانم اما من که قولى برای سکوت کردنم نداده بودم

هر چقدر خودش را عذاب داده بود کافی نبود؟

حالا که چند روزی بود نصیبه می‌دانست حقش نبود برادرم هم بدانند و سنگینی روی شانتهایش سبک شود؟ حالا که می‌داند همسرش چطور عاشقانه او را می‌پرستند

پشت در که رسیدیم از داخل باز شد مادر و رها در حال خداحافظی بودند مادر با دیدن حال ساسان
مطلب را گرفته نگاهش به بغض نشست

تک خند صداداری زده گفتم

- همه‌ی پس گردنیهایی که از بچگی تا الان بهم زده رو به جا جبران کردم نفسش بند اومده نمیدونه از
کدوم طرف بره الانه که غش کنه

باباطاهر که مثل نصیبه و رها متوجه‌ی موضوع نشده بود دست ساسان را برای خوش آمد گفتن گرفته
گفت

- سلام آقای دکتر.. بفرمایید.. سیمین خانوم حالا که بچه‌ها اومدن شما هم بمونید

با لبخند و لحنی شوخ رو به من ادامه داد

- کم پیش میاد مدیرمون یهویی به ما مرخصی اجباری بده

رها دخترش عسل را بغل کرده هول گفت

- نه نه.. عجله داریم باشه یه وقت دیگه

جز مادر هیچ کدام نفهمیدند

ساسان که خشکش زده بود با کشیدن دست باباطاهر و گرفتن نگاهش، با سینه‌ای لرزان در حالی که
می‌خندید اما صدایش مرتعش شده بود گفت

- همیشه... حس می‌کردم نگاهتون به من... یه ذوقی داره که نمی‌فهمش...! یه انتظاری که درکش
نمی‌کنم...! نمی‌دونستم چرا

بابا طاهر وا رفته نگاهش به سمتم چرخید با احترام گفتم

- دیدم خیلی خسته‌اید... سخت‌تونه... براتون تمومش کردم... ولی خب باهوشه دیگه زود فهمید شما رو میگم

دست نصیبه با "هین" روی دهانش نشست مادر به سمتش رفته بغلش کرد

- نمی دونستم شما این.. محمدعلی نگفته بود!

ساسان خیره به صورت و نگاه پایین مانده‌ی باباطاهر با خستگیِ واضحی در حرکاتش، با سوالهای

بیشماری در نگاهش، جلو رفته دستهایش از دو طرف تن باباطاهر رد شده پشتش بهم رسید

میان گریه‌ی بیصدا و شرمگین باباطاهری که سرش را بالا نیاورد اما دستهایش مثل او به حرکت در آمد

خندید، صورتش خیس بود وقتی نالید

- چقدر گشتم... چقدر گشتم و پیداتون نکردم... آب بودین که رفته بودین تو زمین... یکی نبود ازتون

خبر داشته باشه... یکی یه عکس ازتون نداشت بینمتون... همه می گفتن اومده خونه و زندگی برادرشو

جمع کرده رفته... همه گفتن هیچ وقت نبوده... گفتن رفته بندر عباس... بیار تا اونجا هم رفتم ولی حتی

نمی‌دونستم با کی کار می‌کردین و کجا رو باید بگردم عمو.

به بدن بی‌جان باباطاهر که از شنیدن کلمه‌ی "عمو" تکانهایش بیشتر شد نگاه می‌کردم رها در حالی

که مثل بقیه گریه می‌کرد لگدی به پایم کوبید

- الهی دوباره بی سامان نشی با این سامان دادنت عوضی

عسل را از بغلش کشیدم

- همیشه که من نباید بگم خودت بفهم همه تو فضا برو یه چیزی بیار پذیرایی کن تلفات کم بشه

به سمت آشپزخانه رفت رو به نصیبه گفت

- با اجازه‌تون.. بیار یه کار حسابی کرده واسه شوهرم برم براش آبنبات چوبی بیارم ذوق کنه

بوی نارنگی | س.رهی

نصیبه همه را دعوت به نشستن کرد چشمهای براقش نگاه از صورت جوان تر شده‌ی باباطاهر بر
نمی داشت ناگهان صدا زد

- سامان؟

- جونم؟

بغض کرد

- خدا عوضشو بهت بده. طاهر اجازه نمی داد پیام بگم فکر می کن...

حرفش را بریده خندیدم

وقتی همه بغض داشتند یکی باید کاری می کرد مثل پرهام... و شاید مرصاد

حالا کجاست؟ چه می کند با درد زندگی خواهرش؟

- هر وقت اذیتون کرد به خودم بگین ساسانو میارم اینجا بندازین به جوشون... ما هم از دست این کنه
خسته شدیم هر چقدرم میگیریم نمیره

خنده‌ی آرام جمع که نگاهشان به بابا طاهر و ساسانی بود که در سکوت فقط کنار هم نشستند با صدای
زنگ آیفون بریده شد

سریع برخواستم از دیدن شخص در تصویر جا خوردم...! ملیح...!؟

چرا فراموش کرده بودم اینجا خانه خواهرش بود؟

- کیه؟

جواب مادر را بی خیال با صدایی بلند و رسا دادم

- خواهر مرصاد.. ملیح خانوم

چند روز است که بی خیالی را شروع کرده‌ام... هر چقدر سخت... هر چقدر غیر ممکن...

بوی نارنگی | س.رهی

امروز و امشب با یک شوک که به خانواده دادم حالم خیلی بهتر است نمی‌خواهم درجا بزنم

بابا طاهر که انگار می‌خواست فرار کند از جا برخواست

- با اجازه برم کمک شوهرش بیاد بالا

به سرعت ایستادم تا عادی‌ترین رفتار را داشته باشم حالا که باباطاهر و نصیبه خوب به روی خود نمی

آوردند تا کسی نفهمد

عسل را در آغوشش گذاشتم

- فرار چیزی رو درست نمیکنه! شما زحمت نگه داشتن نوهی برادرتون رو بکشید که چند ساله کار

ماست و به روی خودتون نمیارید من میرم کمک

سریع از در خارج شده از پله‌ها سرازیر شدم ملیح را دیدم که سعی می‌کرد صندلی را از پشت، از چند

پله‌ی حیاط روی تراس بکشد و وارد ساختمان شود

نگاه گرفته سریع جلو دویدم نباید باز قفل او می‌شدم

- صبر کنید من می‌برم

شوکه سرش به سمتم چرخید. نگاهش نکردم تا رفتار بی‌خیالم ادامه داشته باشد نگاهم به همسرش بود

باز با اخم نگاهم می‌کرد

- سلام خیلی خوش آمدید

- سلام... ممنون...

توجهی به ملیح و جواب دادنش نکردم روبروی همسرش ایستاده پرسیدم

- اجازه می‌دین کمک کنم؟... شما چطوری راحت ترید؟ من شما رو ببرم همسرتون صندلی رو جمع

کنن همینجا باشه یا با صندلی ببریم؟

بوی نارنگی | س.رهی

به جای او ملیح گفت

- امشب اینجاییم.. با صندلی راحت تره

نیم نگاهی حواله اش کردم

- پس با اجازه اشون ایشون رو می برم تشریف بیارید برمی گردم صندلی رو میارم

- خودم میارم

همسرش زمزمه کرد

- سنگین... برات... ..

می دانست؟ ملیح با خود او چه می کند؟

- دست نزنید من باید زود برم. برمی گردم می دارم پشت در بگین باباطاهر برداره

سریع همسرش را با احترامی که آزارش ندهد با عذر خواهی به آغوش کشیده بالا بردم روی مبل که

نشست ملیح از در وارد شد

بی اعتنا به احوال پرسى ها و نگاه مادر که خیره ی ملیح بود زود خداحافظی کرده با عنوان کردن

شلوغی سرم مخصوصا به خاطر نبودن باباطاهر و نصیبه بیرون زدم

رفتارم هر چقدر مشکوک باشد از بودنم و دیدنش بهتر بود آن هم وقتی حس می کنم انگار شوهرش

چیزی می داند که هر بار نگاهش به من انقدر تند است

من توان دیدن چنین نگاهی را ندارم.. به خودم، او و ملیح ظلم نمی کنم

ویلچرش را پشت در گذاشته از خانه بیرون زدم سرم بی اراده به سمت آسمان سیاه شب کشیده شد

- چقدر پاییزت امسال سنگینه... رگباری نزنم بی معرفت بذار دو روز آروم بمونم... بذار به خودم بگم
آدمم... ناموس یکی دیگه است... بذار فراموش کنم حالا که هست و دارم میرم تا ظلم نکنم... یکم هوامو
داشته باش بذار خستگیش از تنم بره

چند ماه بعد....

(سامان)

همزمان که حواسم به گوشی دستم بود و جواب شرارت پرهام را می‌دادم منتظر بودم به ساعت رفتن
مونا نزدیک شود تا به اتاقم بیاید و یقه‌اش را بچسبم تا بفهمد نمی‌تواند از دستم فرار کند
موجی باز دیوانگی‌اش گل کرده و معلوم نیست چه غلطی می‌خواهد بکند
چه کسی باور می‌کند مدتیست این دیوانه‌ی گاهی بی ادب و به شدت مردم آزار تنها در خلوت دو نفره
نامزد من است!

دختری که روزی می‌خواستم گردنش را بشکنم. دختری که با وجود کاری که کرد اما هرگز به من و
ملیح صدمه‌ای نزد که حتی دور هم شده فرار می‌کرد

هرگز دیگر ملیح را در هیچ مهمانی دیگری ندیدم، تنها چندباری با آوردن نامش به تهدید خواست
کاری که می‌خواهد را انجام دهم و من برای فهمیدن دلیلش از در صلح وارد شدم تا شاید بفهمم چه
خبر است؟

بفهمم چرا با وجود درخواستهایش که می‌خواست در چند مهمانی شرکت کنم و چندین بار در طول
روز وقتی نمی‌دانستم چه مرگش شده با او از رستوران بیرون بزنم و شب به خانه برسانمش رفتارش
انقدر محتاط است؟

چرا از من فاصله می‌گرفت و نمی‌خواست کسی از پرسنل رستوران بفهمد؟ مگر خودش همین را نمی‌خواست!

زمانی گفت و حرف زد که کارش با من تمام شده بود

"می‌خواستم پدرم فکر کنه به دخترش فکر می‌کنی. خودمو هم از شریه خواستگار سمج نجات بدم"

از دلیل رفتارهایش جا خوردم! اینکه پدرش من را سرتر دانسته باور کرده و خواستگارش را جواب کرده!

هنوز هستند کسانی که جدای از سطح تحصیلات و جایگاه اجتماعی، فرهنگشان مثل گرمساری و قادر کامکار انقدر سطح پایین باشد که دخترشان را به زور شوهر بدهند؟ آن هم به کسی که فقط با پول می‌سبند؟

زمانی بعد از آن چند هفته که به قول خودش کارش با من تمام شد هم باز رفتارهایش برایم عجیب بود می‌گفت تمام شده اما می‌فهمیدم حواسش هنوز به من است... بیش از یک رئیس! بیش از قبل از رفتن ملیح که فقط شیطنت می‌کرد و تنها دوست ملیح بود

"آخ ملیح... چرا هنوز دردی وقتی کسی رو جایگزینت کردم؟"

چند بار خواستم درباره‌اش حرف بزنم.. دو بار هم جایی خارج از رستوران اتفاقی دیدمش و خواستم مچش را بگیرم اما با تمسخر گفت

"با اینکه یه زمانی از بودن کنار کسی مثل تو راضی بودم و خوشم میومد ولی حالا مطمئن باش از امثال متنفرم"

نزدیک به دوماه زیر نظرش داشتم در حالی که خودم هم دلش را نمی‌دانستم!

نگران ملیح بودم یا خودم؟

یا واقعا به او فکر میکردم؟

کسی که هنوز هم کاملاً غریبه است

غریبه‌ای که شاید چون امیدوار بودم بتواند کمکم کند نگرش داشتم

شبیبه به دختران اطرافش نبود البته به جز ظاهر بی خیال و بی قیدش!

جسارتش گاهی به یاد سحر می‌انداختم در حالی که سحر هم نه تنها به خاطر خودم جرأتش را نداشت که به اندازه‌ی او هم دیوانگی نداشت که به مردی نزدیک شده از او استفاده کند و باز با پرویی نزدیکش بماند و نترسد بلایی سرش بیاورم.

دختری که با وجود ثروت پدرش در رستوران کار می‌کرد و روی پای خودش بود...

بارها در رفت و آمدهایش مراقبش بودم و هرگز کنار هیچ مردی ندیدمش...

ندیدم مثل بیتا بی قیدانه قهقهه بزند یا نسبت به همان ظاهر بی خیالش بی پروایی کند

آزاد بود.. راحت.. اما حدش را نگه داشته خودش را دم دست کسی نمی‌انداخت که حتی گاهی نسبت به بعضی که تحویلش می‌گرفتند عجیب تند خو و بی ملاحظه می‌شد!

هرگز نفهمیدم چرا تا مدتی اصلاً از اتومبیل شخصی استفاده نکرد و وقتی با همه حتی من، و به قول خودش با اخلاق گندم کنار آمد اما هرگز با بیتا آبش به یک جو نرفت؟

بارها شد که مجبور شدم هر دویشان را توبیخ کنم! بر خلاف بیتا و مظلوم نمایی‌اش او هر بار خیره به صورتم گفت

"جواب غلط زیادیشو دادم بازم زر بزنه جوابم همینه! نمی‌خوای یا منو بیرون کن یا اونو"

نمی‌دانست حس کرده‌ام همیشه در برابر بیتا به عمد با من راحت تر حرف می‌زند..

نمی‌دانست بر خلاف بیتا که دلیلش را می‌دانم، نمی‌دانم چرا او را بیرون نمی‌کنم؟ آن هم با سوزی که چندبار به سینهام انداخته بود!

این را هم نمی‌دانم که با اینکه به همه حتی خود او بابت رفتارش تذکر داده بودم چرا کم دست از سرش برداشتم.. رهایش کردم.

صداقتی در رفتارش بود که می‌گفت

"خود خودمم.. می‌خواد خوشت بیاد می‌خواد خوشت نیاد همینه که هست"

درست مثل مرصاد...

"آخ مرصاد... با آشفتگی اطرافت چیکار کردی که دیگه ندیدمت؟"

رفتارهایش که نمی‌دانست زیر نظرش دارم باعث شد کاری که هرگز فکر نمی‌کردم را انجام دهم..

فکر کردن به مونا برای کمک...

برای فراموشی...

برای فرار از تصاویری از ملیح که ثبتش کرده بودم و هر چه تلاش کردم با مقاومتی بیشتر ادامه داشت...

برای ساختن تصویر جدید...

برای ساختن آرامشی که از زمان رفتن ملیح از من فراریست...

از یادآوری روزی که پیشنهادم را به زبان آوردم و عکس‌العملی که داشت بی اختیار خندیدم امشب هم

صورتش باید مثل همان لحظه شود که فهمید به او فکر می‌کنم و عصبانی شد!

» » به مادر گفته بودم می‌خواهم تغییری در وضعیت زندگی‌ام نشانم دهم...

مدتی بود به مونا فکر می‌کردم، به خاطر تجسس‌م برای اینکه بفهمم واقعا دلیل کارش رفتار پدرش بوده

یا نه نبود

مونا همان بود که می‌شد در برابرش خودت باشی... همان که من با پشت سر گذاشتن آن اوضاع نیاز

داشتم.

بوی نارنگی | س.رهی

دختری که با وجود آزارهایش فهماند مثل باباطاهر خودم هم از پنهان کردنش مقصر بودم و هرگز دیگر ملیح مال من نمی‌شود... ملیحی که اگر کسی درباره‌ی احساسم به او می‌دانست شاید کمکی می‌شد و به این وضع نمی‌افتادم

مونا باعث شد به تغییر فکر کنم... به خودش!

دختری که با حضور پرسنل جدید "محسن مشرف" که توسط یک دوست عزیز در آشپزخانه مشغول شد مطمئن شدم چیزهایی که پیدا می‌کنم کار او نبوده و به آن بدی که نشان می‌دهد نیست اگر می‌خواست می‌توانست... او فقط خوب توانست به نقطه ضعفم برسد و از آن به نفع خودش استفاده کند با اینکه تلافی می‌کنم ولی رفتارش حتی مثل برخی نبود که مشتاق نگاهم کند!

ضربه‌ای به در خورد نگاهی به ساعتم انداختم دقیقا سر وقت آمد

برخلاف روزهای اول بعد از کاری که کرد و از حضور در هر نقطه‌ای در تنهایی با آن زبان طعنه‌دارش از من فرار می‌کرد این اواخر عجیب مودب و منظم شده بود!

برخواستم تا حالا که قرار است پیشنهادش را بدهم من هم مثل قبل برخورد نکرده باشم و در را خودم برایش باز کنم

از دیدنم پشت در جا خورد!

عقب رفتم

- بفرمایید

از لحنم ابرو بالا داد

- ممنون شما بفرمایید بنده هم مثل بقیه‌ی پرسنل خسته میشم و دلم می‌خواد زودتر برم خونه آقای پایدار

از "آقا پایدار" گفتنش لبخند زده عقب رفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- بیا تو.. می‌خوام باهات حرف بزنم

روی مبل نشسته مبل رو برویم را تعارف زدم با گذاشتن فنجان قهوه روی میز گفتم

- بشین

تکان نخورده با اخم گفتم

- وقت قهوه خوردن با مدیرو ندارم کارتو بگو؟

برای شروع با لبخند گفتم

- کار خاصی ندارم.. فقط هوس کردم با نامزدم یه قهوه بخورم

انگار خیلی خسته بود عصبی توپید

- خودتو مسخره کن جناب! بنال کار دارم

سعی می‌کرد در برابرم جدی باشد و حتی عصبی شد و لحنش تغییر کرد تا کم نیاورد برایم جالب بود

اما بی ادبی اش نه...!

اخم کردم

- میشه یکم مودب تر باشی؟

- باش که باشم!

خیره نگاهش کردم مستقیم گفتم

- جدی گفتم می‌خوام بیشتر باهات آشنا بشم

باصدای بلند خندید

- فکر کردی انقدر خرم که اجازه بدم تو بهم نزدیک بشی؟

بوی نارنگی | س.رهی

من هم خندیدم اما نه مثل او حرصی

- عه! خر یعنی چی؟ توهین نکن به نامزدم.. ببینم تو مگه همینو نمی خواستی؟

محکم گفت

- نه. فقط می خواستم کارم راه بیوفته تو هم بسوزی

- حالا که سوختنم به نتیجه‌ی خوبی رسیده چی؟ خوشت نمیاد؟

با پوزخند عقب رفت

- فرصت جبران بهت نمیدم بچه زرنگ که باور کنم صادقانه اومدی جلو. برو بذار باد بیاد

نمی دانست قصد عقب نشینی ندارم و جدی‌ام او فرد مناسبی بود اگر باور می کرد...

اگر می پذیرفت شاید از این آشفتگی راحت می شدم

ایستاده جلو رفتم

- کجا برم وقتی تو نامزدمی؟

- نیستم

پررو گفتم

- هستی.. خودت گفتی از من خوشت میاد

داد زد

- گفتم میومد! الانم دیگه نمیاد الان فقط ازت بدم میاد

- باشه.. داد زن! بیا با هم آشنا بشیم شاید نظرت عوض شد هوم؟

بوی نارنگی | س.رهی

حرصی و کلافه سری به اطراف چرخاند حس کردم واقعا عصبانیست! ناراحت است از پیشنهادی که دادم حتی انگار به او برخورد!

- چه مرگته سامان؟ من خر نیستم بیفتم تو دام تا تو کارمو تلافی کنی دلت خنک بشه
جدی گفتم

- با وجود خریتت منم خر نیستم بخوام همچین کاری بکنم قصدم واقعا جدیه

- با من؟! با منی که سوزوندمت و تهدیدت کردم؟

مکت کردم. چرا اعلام کارش عصبی ام می کند؟

مگر همین را نمی خواستم که با او می شد رک باشم؟

- آره با تو... با تو که سوزوندی ولی کار درستی بود.. فهمیدم باید یه کاری بکنم.. باید تغییرش بدم..
عاشق ملیح بودم ولی...

هول وسط حرفم پرید میخواست هنوز باشم؟

- مگه دیگه نیستی؟

جدی جواب دادم درباره ام چه فکری می کرد؟

- مردم.. آدمم.. غیرت دارم.. ناموس سرم میشه! نمی خوام باشم.. دارم تلاش می کنم دیگه نباشم..

می خوام حداقل با کسی باشم که بدونه.. که منو بشناسه که بشه باهاش فراموش کرد که فکر نکنه

لاشی ام

بلند خندید

- چرا فکر کردی با من میشه و خریت می کنم؟

بوی نارنگی | س.رهی

- چون جسارتشو داشتی.. میشه رک و راست باهات حرف زد.. گریه نمی کنی آشوب راه نمی ندازی
آبروریزی نمی کنی.. تنها کسی هستی که می دونستی کسی رو می خواستم لازم نیست پنهون کنم یا
توضیح بدم... خودمو می شناسی

صورتش جدی شد

- ولی من قبول نمی کنم

به حرفی که روزی زد و به آن فکر کرده بودم که دردم را می فهمد با اینکه وقتی بخواهد کنارم باشد
عصبی ام می کند رو آوردم

- چرا؟ مگه نگفتی یکی رو می خواستی و رفته؟ مگه وضعییت مثل من نیست؟ خب وقت بده منو بهتر
بشناس بعد اگه خوب نبودید...

رو راست گفت

- بهت اعتماد ندارم. تو ممکنه قصد هر کاری داشته باشی

خندیدم

"بالاخره یکم وا دادی"

- صبر می کنم تا مطمئن بشی. هر کاری که کمک می کنه تا مطمئن بشی انجام میدم تا خیالت راحت بشه

قدمی جلو رفته آرام با لحنی محکم گفتم

- من می خوام زندگی کنم تو نشون دادی می تونی کمک کنی. آره اذیت شدم ولی خب فهمیدم لازم
بود. باید تغییر کنم

چشم تنگ کرد

- گفتمی هر کاری می کنی مطمئن بشم؟

بوی نارنگی | س.رهی

- معلومه.. شوخی نکردم

- خوبه پس من به شرطی قبول می‌کنم که فعلا تحت هیچ شرایطی بهت محرم نشم خوشم نیاد جنبه نداری میشی آقا بالا سر که...

خندیدم. باز آن روی مزخرفش بالا آمد

- همیشه که! بخوایم آشنا بشیم لازمه گاهی...

حرفم را تند برید

- میشه... یا همین یا هیچی برو سراغ یکی دیگه سر بذار رو شونه‌هاش زار بزن.. من فقط آشنایی تو سکوتو قبول می‌کنم بی محرمیت! فعلا هیچ کس نباید بفهمه.. تو هیچ کاره‌ی منی.. شد؟

لب گزیدم.. برای شروع بد نبود می‌شد کم کم مطمئنش کرد.. حق داشت با آن سابقه‌ای که داشتیم و تا مدتی از رفتار و عکس‌العملم می‌ترسید

- باشه قبول.. بیا بشین قهوه‌اتو عوض کنم یکم حرف بزنینم خودم می‌رسونمت

- او هوووع.. همین الان گفتم هیچ کارمی‌ها؟

کفری دست به کمر زدم

- چی گفتم مگه؟

- خودم چلاقم تو منو ببری؟

- ماشین داری مگه؟

- نه ولی پا که دارم!

- خب این وقت شب..

داد زد

جا خوردم از صدایش اما لحن جدی‌اش بیشتر شوکه‌ام کرد

- این همون چیزه که من بدم میاد. گفتم بی محرمیت.. بی آقا بالا سری! بدون اینکه کسی بفهمه و تو از همین الان شروع کردی. فهمیدی؟ من خودم عقل و شعور و عرضه دارم.. نامزد نمی‌کنم بار منو به دوش بکشه یا مرتب مراقبم باشه! خوشم نمیاد

نگرانی را نمی‌فهمید؟ اینکه اگر نامزدی را بپذیرد از همین لحظه برخی مسائل وظیفه‌ی من است و می‌خواستم درباره‌اش حرف بزنم؟

به سمت در رفت

- شب بخیر.. یکم بیشتر فکر کن بفهمی چی گفتم»

آن شب با خودم عهد کردم روزی به خاطر رفتارش که حالم را نفهمید مفصل حرف زده توضیح دهم که نمی‌تواند هر طور می‌خواهد رفتار کند آن هم انگار که اصلاً نیستم رفتاری که در این چند هفته هر چه تلاش کردم ذره‌ای در آن تغییر ایجاد نکرده هر بار درباره‌ی ظاهرش حرف زده تذکر دادم بی‌اعتنا گفت

"کور که نبودی؟ پشیمونی خوش اومدی"

هر دفعه سعی کردم مراقبش باشم پرسم کجا می‌رود؟ چه می‌کند؟ تا نزدیک تر شوم و به محرمیت راضی‌اش کنم بیشتر از دفعه‌ی قبل گارد گرفته فرار کرد!

با وجود اینکه حلقه‌ای که خریدم را پذیرفته قبول کرد به خانواده‌اش بگویم قصد آشنایی بیشتر با او را دارم. با وجود اینکه به دیدار پدرش رفته درباره‌ی تصمیم دوباره‌یمان با او که بی‌اندازه خوشحال شد حرف زدم ولی باز هم می‌گریزد

حاضر جواب است و انگار تا گیر نمی‌افتاد نمی‌فهمید که هر چند نامزد گاهی لازم است به خاطر آرامش خیالم به غیر از کارش جوابم را بدهد و قرار نیست به استقلالش لطمه بزنم یا مرتب گیر بدهم و اذیتش کنم

باید کمی کوتاه بیاید شده به زور! وقتی مدتیست به هر سازش رقصیده صبر کردم تا هر چه زودتر به محرمیتی برسد که ملیح را کاملاً پاک کند.

ملیحی که هنوز تصاویرش را می‌بینم.. تصاویری که نباید باشد.. عذابش دیوانه‌ام می‌کند.. شاید محرمیت و دختری مثل مونا نجاتم دهد...

ملیحی که خودم خوب می‌فهمم با تمام تلاشی که کرده‌ام اما حسی قوی از آن پابرجاست که هر وقت مونا نیست و انگار غریبه است با خودم دارمش..

بیچاره‌ام کرده... احساس می‌کنم دارم خودم را گول می‌زنم اما تنها راهیست که دارم و به ذهنم برای نجات می‌رسد...

محرمیتی که شاید همه چیز را تمام کند اگر این دختر دست بردارد و به جای دو دیوانه که مرتب شرور و سرگردان بهم می‌پریم دوست شویم... ما تا امروز حتی دوست هم نبوده‌ایم

با صدای در شروع به مرتب کردن کاغذهای روبرویم کردم

- بله؟

- آقای پایدار؟

"چموش! چه اصراری داری کسی اینجا نفهمه؟ فکر کردی اذیت کنی تا ولت کنم؟"

- بفرمایید داخل خانوم گرمساری

سریع داخل شده در را بست لحنش تغییر کرده تند شد

- دارم میرم کار نداری؟

بوی نارنگی | س.رهی

سر تا پایش را نگاه کردم فکر می کرد نمی فهمم؟

- جایی میری؟

خندیده با تمسخر گفت

- آره میرم خونه. تو هم برو پول چرک کف دسته!

به لباسهایش اشاره کردم

- لباسها که میگه یه جای دیگه میری؟

لحظه ای جا خورد اما سریع خود را جمع کرد

- نه.. لباسه دیگه! مثل لباسهای دیگه ام

- هوم باشه. می خوام امشب افتخار رسوندنت رو بدی به نامزدت؟

سریع گارد گرفت

- باز شروع نکنه!||

با تمسخر اضافه کرد

- همین که واسه رضایت جنابعالی قبول کردم هر شب قبل رفتن پیام بگم بعدش زنگ میزنی چک

می کنی رسیدم خیلی از خود گذشتگی کردم. تازه... تو ببریم ماشینم میمونه صبح با چی پیام؟

شانه بالا انداختم

- صبح هم میام دنبالت خب؟

توپید

- لازم نکرده همینم مونده منو با تو ببین!

بوی نارنگی | س.رهی

همین هر شب میام سگ سگ اتاقت پیچ پیچ هاشون رو اعصابمه

حسی سوزناک به قلبم چنگ زد... روزی مرصاد گفت پیچ پیچ ها ملیح را آزرده و من بی توجهی کردم

- ببینن! آخرش که می گیم نامزدیم

خندید

- د ن د! بنده تا فقط با تو نامزدم هیچ کس نباید بفهمه اگه یه وقت خریدت کردم و قبول کردن شدم

زنت یا محرمت می گیم. که اونم اوووه... تا تو بتونی بهش برسی عمرا...!

به سمت در رفت

- شب بخیر

با منظور گفتم

- بذار امشب برسونمت پشیمون میشی ها؟

خداحافظ بلندی گفت بدجنس داد زدم

- مونا؟

سریع برگشت

- چته بی شعور... خوبه همه رفتن!

خندیدم همه می دانستند خانومها را به نام صدا نمی زنم ملیح استثنا بود

- اگه بری بعدش بیای بگی منو ببر شرط داره ها نگی نگفتی

لبی کج کرده گفت

- آرزو بر جوانان عیب نیست پدربزرگ نگهش دار شاید تو خواب دیدی

بوی نارنگی | س.رهی

از صدای بسته شدن در سریع LCD را روشن کرده به تصویر دوربین ورودی خیابان چشم دوختم چند لحظه شد تا رسید

دور ماشینش که چرخید با صدایی بلند قهقهه زدم. قهقهه‌ای که این اواخر با اینکه راحت صدایم را رها می‌کردم انگار چیزی کم داشت.. حسی دروغین از آنی که نیستم

نگاهم به صفحه بود، پرهام دقیقا به موقع زمانی که نیازش داشتم از روبروی رستوران رد شد و راحت پذیرفت کارم را بی سوال و جواب راه بی‌اندازد

دست زیر چانه زده به صفحه LCD خیره شدم اینار بدون در زدن داخل شد آن هم مثل گلوله‌ی آتش!
- مردک دیوونه

بی خیال بدون تغییر ژستم گفتم

- بیا بشین ببین فیلمش خوبه

- روانی چرا چهارتاشو پنجر کردی؟

- عه پنچری؟! صدای جیغته یا صدای فس فس باد لاستیکهات که خالی میشه؟

جیغ زد

- سامااان!

از جا کنده شدم به سمت در رفته به آن تکیه زدم درست مثل خودش جواب دادم

- چته بیشعور... خوبه همه رفتن!

پا زمین کوبیده نالید

- دیوونه عجله دارم

پیروز گفتم

- می رسونمت خب اما بعد از اینکه گفتم با این لباسها کجا داری میری

و رفت. اخم کردم جدی و تند پرسیدم

- کجا میری؟

پررو گفت

- ربطی بهت نداره

- پس خونه نمیری و دروغ گفتم؟

- که چی؟

جریمه‌ی دروغ گفتن را یادش نبود؟ قراری که برای جمع کردن رابطیمان داشتیم وقتی کاملا مشخص

است هیچ کدام جدی نیستیم!

او را نمی دانم ولی من چرا کشش می دهم؟ نمی خواستم با او خودم را راحت کنم؟

- هیچی.. دروغ گفتم و باید کاری که من بگم بکنی یادته که!

حرصی پلک بست، می دانست شوخی ندارم نالید

- چی می خوام دیوونه؟

- از این به بعد هر جا میری باید بدونم

- برو بابا.. از همون اول بهت گفتم..

حرفش را بریدم

- یه سوالم دارم

فقط نگاهم کرد جدی پرسیدم و شاید کمی عصبی، نمی دانم چرا انقدر شرایط من در ازدواج متفاوت

است

- توی مهمونی امشبت... اونکه می خواستیش و نشد هم هست؟

لحظه‌ای خشکش زد ولی برداشتم زبانش را باز کرده نگران جواب داد

- نه.. همه خانومن

- پس چرا دروغ گفتی؟

با مکث به من اشاره کرد

- به خاطر همین گیر دادنت که حوصله شو نداشتم. حالا می بریم یا نه؟

- مگه شرطمو گفتم؟

- گفتمی و من قبول نمی کنم

- تمومه نمی برمت

پوزخند زد

- خب ماشین می گیرم

- آآآ.. یادم رفت بگم از جلو در هم کنار نمیرم.. تا ساعت چند نرسی خونه بابات میاد دنبالت؟ به

نظرت بفهمه هنوز اینجایی خودش گیر نمیده محرم بشیم؟ گفتی از من خوشش میاد نه؟

عصبی شده نگاه گرفت. فهمیده بودم چیزی در رفتارش درست نیست که انقدر می گریزد اما نمی دانم

چیست؟! برای همین به این حربه چنگ زدم با اینکه می دانم هر دویمان را آزار می دهد... شاید بیش از

او خودم را...

حرص زد

- برو عقب

- نمیرم تا صبح همین جاییم

بوی نارنگی | س.رهی

- دیوونه... خجالت بکش!

بیخیال گفتم

- چرا؟ نامزدم نیستی؟

ناراحت شد. انقدر شدید که از من رو برگرداند!

از نظرش انقدر بد بود؟ اینکه به او فکر می‌کنم؟ به نزدیکی بیشتر؟

- لعنت بهت... چه مرگه؟ پشیمونم نکن از غلطی که کردم

جدی شدم

- مودب باش می‌دونی خوشم نیامد

- مگه می‌ذاری؟

- آره اگه هر دوتا شرطم اجرا بشه

حرص زد

- عوضی...!

داد زدم

- میگم مودب باش

او هم داد زد

- نمی‌خوام زورگوی بیشعور.. دارم کمک می‌کنم

فکر نمی‌کردم کار به فریاد زدن برسد ولی حالا که رسید تمامش می‌کردم

- یا از این به بعد هر جا میری بهم میگی یا تا صبح همینجاییم، یا هفته‌ی بعد مثل من که اومدم دیدن پدرت میای دیدن مادرم یا بازم تا صبح همینجا می‌مونیم... تا ابد منتظر نمی‌مونم

نگاهی مستاصل و خسته به اطراف اتاق چرخانده آرام گفت

- تو آدمش نیستی سامان! برو کنار برم

پوزخند زدم. خودم هم می‌دانستم خوب شناخته بودم که توانست برخلاف بقیه به من بزند اینکه آدم آزار دادنش نبودم

- کاری نداره وقتی از هر طرف میام نمی‌فهمی آدمش میشم

پلک بست

- زوری که نیست باید بخوام

- اگه نمی‌خواستی واسه چی نامزد شدی؟

- که آشنا بشیم

- نشدیم؟

"هوی" آرامی گفته جلو آمد

- باشه. هفته‌ی بعد میام دیدن مادرت ولی شرط اولت نه حتی اگه انقدر خر باشی که تا صبح اینجا بمونیم من به توی الاغ جواب پس نمیدم اونم مو به مو!

بهرتر از شکست یا ادامه‌ی دعوا و جر و بحث بود آن هم بی نتیجه برای محکم کاری گفتم

- می‌دونی مادرم ببیندت میاد سراغ پدرت برای تموم کردنش؟

چشم بسته سر تکان داد

چرا امشب حس می‌کنم مجبور است؟

بوی نارنگی | س.رهی

از جلو در کنار رفتم.

باید بیشتر صبر می کردم؟ باید می پرسیدم مجبوری؟ حالش عجیب نیست با اینکه خودش پذیرفت!

- برو تا پیام

سریع از در بیرون زد سوئیچ را برداشته سریع بیرون رفتم به محض روشن کردن ماشین فلشی به سمتم گرفت

- اینو می ذاری؟

🎵...هر نیمه شب یه گوشه تنها... با فکر تو میرم تو رویا... تنهام چقدر... چون که تو نیستی تنهام چقدر... تو رابطه ام اما عاشق نه... خوبم باهاش اما صادق نه... اون هست ولی اونکه تو نیستی تنهام چقدر تنهام چقدر...🎵

با شروع موسیقی چنان در حال و احوالات گذشته غرق شدم که انگار همین دیروز بود! دردش مثل تمام لحظه های تنهایی ام تازه شد... چه تصاویری که به یادم نیاوردم...

حتی جزئیات خوابهایم که با رفتنش باز هم او را در آنها دیدم...

باورم نمی شد ولی هیچ چیز از یادم نرفته که هر بار تازه تر می شود

🎵...موهاشو می بنده شبیه تو همیشه... هر جوری می خنده شبیه تو نمی شه... آروم بیتاب شبیه تو

همیشه... با اینکه جذابه شبیه تو همیشه... هر جا میرم هستو توی قلبم کمرنگه... هر جا میرم نیستی دلم اما واسه ات تنگه...🎵

از سنگینی نگاه مونا سر چرخاندم با لبخندی پیروز گفتم

- غرقش بودی ها||

شوکه شدم دیوانه به خاطر میچ گیری این آهنگ را گذاشته بود یا آزارم؟

بوی نارنگی | س.رهی

ناگهان روی ترمز زده با خشم نفس زنان نگاهش کردم

ریلکس گفت

- فهمیدی زوده؟ فهمیدی چرا نمی‌خوام محرم بشیم؟ فهمیدی باید بیشتر آشنا بشیم؟ می‌فهمی از اینکه
انقدر بهش فکر می‌کنی نمی‌تونی باور کنی من به اون طرفی که رفت فکر نکنم و خیال می‌کنی میرم
مهمونی چون اونم هست؟

با آهی رو به سمت شیشه چرخانده گفت

- دیگه حال مهمونی ندارم. منو ببر خونه

بی حرف در سکوت با صدای موسیقی تا خانه‌ای که گفت رفتم

♪♪♪♪ رویای من کنار تو حقیقت داشت... قلب من.. با تو حس امنیت داشت.. پیش تو.. واسه هر کاری
جرات داشت.. نیستی.. تو رابطه‌ام ولی باور کن تقدیره.. ساده نیست وقتی قلبم پشت گیره.. درد تو
داره.. دنیا میگیره... نیستی...♪♪♪♪

زمانی که خواست پیاده شود فلش را سمتش گرفته معذرت خواهی کردم

اطرافیان به دوستی تازه می‌شناسند ولی خودمان که گفته بودیم نامزد پس حتی اگر کارش مچ گیری
بود کارم بد بود... بدی که نمی‌توانم کنترلش کنم

- متاسفم

پوزخند زد

- نباش وقتی منم حالم بهتر از تو نیست. ولی مثل تو دیوونه نیستم فکر کنم زوری درست میشه
در را محکم بهم کوبیده رفت.

نمی‌دانست چرا عجله دارم...

نمی دانست من چه تصاویری می بینم...

ذهنم که انگار بیمار شده چگونه پر و بالش داده چقدر آزارم می دهد که بی قرار شوم در حالی که
حقش را ندارم...

نمی فهمید هنوز بویی که نیست را گاهی حس می کنم... نمی فهمید شاید با آن محرمیت و داشتن تصاویر
جدید بتواند نجاتم دهد و غیرتی را که از آن دم می زنم درباره ی خودش به جوش آورده مسئولیتش
ملیح را پاک کند...

ملیحی که مدتهاست ندیدمش اما فراموش نشده انگار تصویرش را در سرم زنده تر کرده ام

(سحر)

شبهه به مجانین شده ام بیش از بیست و چهار ساعت است که پرهام را ندیده ام
با اینکه بارها این شرایط را داشتیم، به خاطر شلوغی کاری که مثل پدرش و ساسان هرگز سامانش نداد
که حتی بیشتر هم خودش را به خاطر احساساتش درگیر کرد بیش از اینها از او دور بودم
اما مشغله ذهنی ام که قصد داشتم به خاطرش جشن بگیرم و مصیبت رفتن ناگهانی پروانه اجازه نمی دهد
آرام باشم. آخرین تصویری که از پرهام در ذهنم دقیقا کنار مزار آن دختر کوچک ثبت شده دیوانه ام
کرده توان صبر کردن ندارم

به یاد آوردن تصویرش که انگار پدری داغدار است و زانوهایش اگر امیررضا نبود توان نگه داشتن
وزنش را نداشت ویرانم کرده از پیشنهادی که روزی برای حامی شدن پروانه به او دادم تا از کمک
کردن به او کمی آرام بگیرد پشیمان شده ام

پروانه‌ای که در این ایام نزدیک به سال نو چنان ناگهانی رفت که همه را شوکه کرد... پروانه‌ی بیماری که سامان پدر دائم‌الخمزش را ساعتی دیرتر برای مراسم رساند تا پرهام که دیوانه شده بود او را نبیند و امیررضا پرهام را با آن حال آشفته بعد از تشییع که حتی نمی توانست بایستد و زانو زده روی خاک صدای گریه‌اش بلند بود از آنجا دور کرده باشد

از جا برخاسته آه سنگینی کشیدم یادآوری تصویرش جانم را به آتش کشیده، با اینکه همه را رفتن پروانه بهم ریخت اما پرهام... پرهام پدرش بود

- آآخ پرهام... چیکار کنم... چیکار کنم برای حالت؟

چرخی دور خودم زده به اطراف خانه‌ی خالی چشم دوختم. چرا کسی نبود؟

رها صبح به این زودی مادر را کجا برد؟

چرا همه پذیرفتند پرهام را در تنهایی‌اش رها کنند؟

چرا دیروز امیررضا به جای اینجا به خانه‌ی خودمان بردش؟

درست است که همه او را می‌شناسند و می‌دانند زمان غم و غصه و دردهایش از همه فرار می‌کند تا تنها باشد تا با خودش کنار بیاید و باید در تنهایی با پروانه‌اش، با کسی که نه تنها ظاهراً که واقعا دخترش بود خداحافظی کند اما چرا به این زودی رهایش کرده شب تنها بازگشت که انقدر نگران باشم؟

گیرم پرهام از حضورش عصبانی شده بیرونش کرده بود او نباید می‌آمد؟ پدرش چرا مثل قبل به او گیر نداده کنارش نماند؟

رخساره مادر امیررضا که به خاطر بی‌مادری‌اش حتی بیشتر از امیررضا نگران پرهام بود چرا در این شرایط رهایش کرد؟

مستاصل از آشفتگی پرهام قبل از درد این روزهایش که سنگین‌تر از همیشه بود به درد آمد بغضم شکسته اشکم در آمد

کاش به حرفشان با رفتنشان موافقت نکرده بودم کاش به حرف آنها نپذیرفته بودم اجازه دهم تنها باشد

- سحر...؟!!

از صدای بلند گریه‌ام حتی متوجهی ورود سامان نشدم!

سر صبح چرا به خانه آمده؟ او هم که دیشب نیامد؟

او که این روزها خبر دوستی‌اش با دختری را به گوش خانواده رسانده که قصد دارند جدی و

رسمی‌اش کنند و به خاطر نبود کمند و مرصاد سرش بیش از قبل شلوغ است!

او که خوب می‌فهمم هنوز حالش خوب نیست اما نمی‌فهمم چرا به دختری نزدیک شده؟

از دیدن خستگی زیادی که این روزها از سر و رویش می‌بارید و به خاطر دغدغهی زندگی همه حتی به

روی خود نمی‌آورد و در این لحظه انگار بیش از همیشه بود بی‌اختیار با صدای بلندتری به گریه افتادم

منی که به ندرت گریه‌ام را دیده بودند اما حالا غصهی همه‌ی زندگی‌ام، کسی که برایش می‌میرم و انگار

نمی‌توانم به خاطر خواست خودش کاری بکنم ناتوانم کرده

سریع جلو آمده دستهایش روی بازوهایم نشست

- چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

فقط یک کلمه گفتم

- پرهام...

محکم به سینه چسباندم با آه بلندی که با دمی عمیق همراه بود گفت

- آآخ... خوش به حالش!

غم صدایش سنگین نبود؟

حالا حال او را نمی‌فهمیدم حالا تمام درد من غم پرهام بود

بوی نارنگی | س.رهی
اجازه داد تا آرام شوم

- خوبی؟

سر تکان دادم. لبخند زده گفت

- بپوش بریم

گیج نگاهش کردم پیشانی‌ام را بوسید

- من که تو و اون سارا رو هیچ وقت ول نمی‌کنم، می‌کنم؟

با گریه لبخند زدم مهربان گفت

- بپوش ببرمت خونه

- پرهام دلش می‌خواد تنها باشم..

با تاکید گفت

- بپووش.. الان باید تو کنارش باشی. دیشب امیررضا رو بیرون کرد ولی زورش به من نرسید

می‌دونستم کجا می‌خواد بره! بردمش سر خاک تا الانم اونجا بودیم. تازه رسوندمش خونه حالش بهتر از

دیروز بود.. رها حواسش به مامان هست برو تو هم حواست به اون باشه

دلم از مراقبت او گرم، اما از درد پرهام که تمام دیشب را مثل او نخواایدم و گیج در خانه چرخیدم فرو

ریخت

زمزمه کردم

- دیروز که می‌رفت.. گفت نیا.. می‌خواد تنها باشم.. دوست نداره تو این حالش..

- اون بگه تو که باید بری! تو که دلت آروم نیست اینجا! تو که عشقش! با تو حالش خوب میشه...

بپوش کنارش باشی خیالم از جفتون راحت‌تر اونم حالش بهتره

بغض دار "ممنونم" آرامی گفته سریع به سمت اتاق رفتم

دیدن پرهام، بودن کنارش، تمام چیزی بود که در این لحظه می خواستم. گفت پرهام با من آرام می شود با تمام شوق و غم هم زمانی که داشتم وقتی روبروی ساختمان پارک کرد دلهره و دلشوره‌ی عجیبی به جانم افتاد

- برو دیگه

مردد گفتم

- اگه... اگه نخواست باشم چی؟

چشمهایش گرد شد! می فهمیدم چه می گویم؟ آن هم به چه کسی؟

هیچ کس هیچ چیز از زندگی مشترک من نمی داند. اینکه چقدر گاهی در مشکلات و بدی حال احساس تنهایی کرده‌ام. اینکه گاهی با همه‌ی وجودم حس می کردم پرهام حضورم را نمی خواهد. وقتش را ندارد و حتی انگار کلافه است که باید قسمتی از ذهنش را مشغول زندگی مشترک و ناراحتی کسی کند که احساسش به او مثل احساس من به خودش نبود

برای اصلاح حرفم سریع گفتم

- یعنی میگم... اگه حالش هنوز خوب نبود چی؟ اگه هنوز دلش تنهایی خواست؟ پرهام وقتی حالش خوب نیست می خ... ..

خم شد در را برایم باز کرده گفت

- چرا مثل بچه‌هایی شدی که بی اجازه‌ی باباشون رفتن بیرون؟ شوهرته سحر نه من که می گفتمی بهت گیرم میدم. برو الان لازمت داره. برو چند دقیقه‌ای می مونم پیام بده با خیال راحت برم

مردد پیاده شده با رد شدن از فضای سبز جلوی ساختمان داخل شده به سمت آسانسور رفتم

حالم مثل روزهای اولی بود که او را می دیدم، روزهایی که با اینکه به سامان قول داده بود مرتب

مزاحم نشود اما هر بار از خانه بیرون می زدم سر راهم سبز می شد

چرا آن روزها انقدر درگیر نبود و برای رضایتم وقت می گذاشت؟

از افکارم اضطراب و استرسی هم شیرین و خوشایند داشتم هم سخت و تلخ.

برایش عادی شده ام یا از همان ابتدا انقدر که فکر می کردم خاص نبودم و تنها به خاطر رضایتم و اینکه

مثل این روزها دیوانه‌ی او نشده فرار می کردم و با شیطنت پشش می زدم برای به دست آوردنم تلاش

می کرد؟

اگر از زندگی ام مطمئن نبودم چرا پذیرفتم مادر شوم؟ برای نگه داشتن زندگی‌ای که دوستش دارم ولی

می بینم او مثل من پا بندش نبود؟ احمقانه نیست؟

پشت در واحد که رسیدم در را آرام باز کرده بی صدا وارد شدم از دیدنش قلبم از جا کنده شده شکمم

نبض گرفت.

آن نقطه‌ی سیاهی که به تازگی روی صفحه‌ی مانیتور مطب دیدم هم درد پدرش را حس می کند؟

🌸 از یاد من برو بی تابم.. دیگر قدم نزن در خوابم... بیا و با خودت ببر امشب یادت را... بیا بگیر عذاب

این عشق و عادت را... 🌸

روی مبل نشسته دستهایش را دو طرف سرش گذاشته آرنجهایش روی زانو بود

ناگهان صدای هق هق مردانه‌اش بلند شده شانه‌هایش تکان خورد

🌸 از یاد من برو خسته‌ام برو دلگیرم... چیزی نمی‌شود بی تو من فقط می‌میرم.. کسی به یاد من نی افتاد

نمی‌رسی به دادم ای داد 🌸

بی صدا صورتم خیس شد. برای این درماندگی چکنم؟

برای مرگی که چاره ندارد...

برای مردی که از هجوم این مصیبت ناگهانی حتی نتوانستم بگویم قرار است پدر شود..

پدر فرزندی که از خود اوست..

نه پروانه‌ای که بی کسی و بی پناهی‌اش بیچاره‌اش کرده بود و حالا رفتنش درمانده‌اش کرده...

نگاهم به میز روبرویش، به عکس‌های که روی آن پخش شده بود ماند... عکس‌هایی از پروانه با آن موهای کوتاه پسرانه‌ای که پرهام دوستش داشت...

پروانه و مکان‌هایی که آرزوی دیدنش را داشت و پرهام هر زمان که وقتش را داشت به یکی از آن آرزوها می‌رسید

چرا در هیچ کدام از آن عکسهایی که مشخص است با گوشی ثبت شده من نیستم؟

چرا هرگز از پرهام نخواستم با او همراه شوم؟

از اینکه حس می‌کردم مزاحم و نمی‌خواهد و تا نمی‌پرسیدم خودش حرفی از وقتش که چطور گذرانده نمیزد؟

اگر حسم اشتباه است او چرا هیچ وقت همراهی‌ام را نخواست؟

آن عکس‌ها که معمولاً در شب گرفته شده بود! شبهایی که من تا می‌توانستم وقتم را خالی کرده منتظر می‌ماندم و هرگز از پرهام پیام و درخواست همراهی دریافت نکردم

قدمی جلو گذاشتم.. من همیشه بودم.. من که او را بهتر از هر کسی می‌شناسم و عصبانیتی که بقیه به ندرت دیده‌اند را بارها دیده‌ام و می‌دانم حتی شاید در این لحظه بیشتر از هر زمان نبودنم را بخواهد و از کوره در برود... می‌دانم حالا وقت این حرف‌ها نیست او باید آرام شود که حتی اگر دور بودم و نخواست باشم بدانم حالش خوب است و از غمش آتش به جان خودم نی‌اندازم

می‌دانم او با آن مردهایی که مثل خودش بودند و همیشه مراعاتشان را می‌کرد نمی‌تواند آرام شود حتی اگر تمام شب سامان کنارش بوده باشد

بوی نارنگی | س.رهی

گریه‌اش آرام تر شده تنش را تکان می داد

لله‌لزمان از عشق تو مرا عقب کشیده.. غمت به گوشه گوشه دلم رسیده.. بپر هر آنچه از تو دارم... مرا به حال خود نکردی و من.. تو را در این عذاب تلخ بی تو بودن... به حال خود نمی‌گذارم الله

- پرهام

غم صدای بیجانم را نتوانستم پنهان کنم لحظه ای بی حرکت مانده با دست صورتش را پاک کرد بی آنکه نگاهم کند در حالی که عکس‌ها را جمع می‌کرد با صدایی خش‌دار و گرفته خشک و سرد پرسید

- اینجا چیکار می‌کنی؟

- پرهام

از صدای آرامی که سعی می‌کردم مهربان باشد منفجر شد به ضرب چرخیده داد زد

- میگم اینجا چیکار می‌کنی؟ نگفتم نیا؟

به در اشاره کرد

- اونها نمی‌فهمن تو چرا نمی‌فهمی؟

همزمان انگار چیزی در سینه و پهلویم شکست! مگر برای همین نیامدم؟ همین که او نمی‌تواند در

حضور آنها دیوانه شود و کسی نمی‌فهمدش؟

مگر نیامدم تا خودش را که برای من فقط خودش بود با بغض و حرف و درد خالی کند؟ پس چرا وا

ماندم؟

انتظار این سنگینی را نداشتم؟ انتظار اینکه انگار مقصرش منم؟ منی که گفت نمی فهمم؟ وظیفه شده؟ فهمیدن او؟ درک کردن او که نه تنها نفهمیدم و درکم نکرد که حتی انگار برای خودش تنها زندگی می کند؟

انگار من هرگز حضور نداشتم که نمی خواسته و توقع آمدنم را نداشته!

چرا فکر می کردم می شناسمش و اگر بیایم دیدنم آرامش می کند؟

در برابر من خودش بود؟ من خودش را نمی شناسم یا او خودش نبود؟

خودم باور داشتم یا از حرف سامان باور کردم که گفت عشقش هستم و حالش خوب می شود؟ از غم زیاد جوگیر نشدم؟

دلیلش این نبود که فراموش کرده بودم چه نسبتی با پرهام دارم و سامان با آن کلمه ذوقش را به دلم انداخت؟

عشق... کلمه ای که در این لحظه در مانده ام کرده... گمش کردم... من اصلا داشتمش؟

وقتی پرهام جدای از من همیشه زندگی خودش را داشت و من ابلهانه به فکر کمک کردن به او در این حال خراب بودم

چرا وقتی در حالت نرمال هم گاهی فراموشم می کرد فکر کردم در این شرایط حضورم کمکش می کند؟ اینکه همیشه نگفته می فهمیدمش؟ خودم هم باور کرده ام وظیفه دارم مراقب او بی باشم که در یادش هم نمی مانم؟

لا اله الا الله یاد من برو خسته ام برو دلگیرم... چیزی نمی شود بی تو من فقط می میرم.. کسی به یاد من نی افتاد.. نمی رسی به دادم ای داد لا اله

قدم عقب گذاشتم باید بروم... اما... اما حالا که تا اینجا آمدم باید پرسم... پرسم و آن حس درد شدید میان سینه ام برای او را آرام کنم تا دور که هستم حالم بد نباشد

بوی نارنگی | س.رهی

- حالت خوبه؟

دوباره داد زد

- نه... تو اومدی خوب شد.. واسه چی اومدی؟

قدم دیگری عقب گذاشتم اینبار با شکستی عمیق‌تر در سینه و شکمم... چقدر دانستن اینکه نمی‌خواهد باشی با اینکه از قبل میدانستی سنگین است... به این وضوح هرگز ندیده بودم که نخواهدم

- ببخشید... نگران بودم

صدایش لرزید

- نترس نمی‌میرم... اون که.. مرد.. یکی دیگه بود

چرخیدم تا خیزی دوباره‌ی صورتم را نبیند... صورتش را نبینم

- متاسفم که رفت... که کاری ازم برنمیاد... متاسفم... فقط می‌خواستم کمک کنم...

به سمت در رفتم

- متاسفم پرهام... متاسفم که از دستش دادی... ببخشید که اومدم

در را پشت سرم بسته با قدم‌هایی که می‌لرزید به سمت آسانسور رفتم

کاش کسی هم به من می‌گفت

"متاسفم که از دست دادی ولی نفهمیدی.. اصلا از ابتدا داشتی؟"

چرا مرتب آن شکستن با صدای بلند پرهام تکرار می‌شد

"تو اومدی خوب شد"

نگاهم به ماشین سامان بود که متوقف شدم تکیه زده به کاپوت سیگار می‌کشید. این اواخر سیگار

کشیدنش زیاد شده بود که هر یک از اعضای خانواده که به ندرت می‌دیدند بارها دیده بودند

بوی نارنگی | س.رهی

بهتر نیست نبیندم و با پیامکی خیالش را راحت کنم و خودم برگردم وقتی میدانم برادرم هم این روزها حال خوشی ندارد؟

به محض قدم عقب گذاشتمم چرخید، سیگارش زیر پا له شده به سمتم آمد جلو رفته تلاشم را کردم تا حالت صورتم تغییر کند

- چرا اومدی؟

مصنوعی لبخند زده دورغ گفتم

- خوابید.. دیر بیدار میشه.. دارو خورد.. گفتم نباشم راحت باشه.. شب شیفته

نگاهش با اخم به سمت ساختمان و بالکن واحدمان بود به محض اینکه خواستم بچرخم بغلم کرده سرم را به سینه اش چسباند

- باشه هر چی تو بگی

چند لحظه نگم داشته چرخید

- سوارشو منم خوابم میاد

تمام مدت مسیر را به بیرون چشم دوختم در حالی که تصویر اتفاقی که افتاد.. تصویر آن چند دقیقه مرتب تکرار شده حتی مرتب تا گلویم را می سوزاند... انگار تنم آتش گرفته

وارد خانه که شدیم قبل از دور شدنم سامان متوقفم کرد

- سحر؟

منتظر به صورتش نگاه کردم

- درست میشه... خوب میشه خاک سرده

لبخند زدم در حالی که حس دردی در تنم آزارم میداد

بوی نارنگی | س.رهی
به پله ها اشاره کرده گفت

- برو بخواب یکم استراحت کن رها اجازه نمیده مامان برگرده ناهار مهمون من

آرام با ترسی که به جانم افتاد پله ها را بالا رفته وارد اتاق شدم اما در همان نقطه خشکم زد!
تمام مسیر خودم را نگه داشتم تا در این نقطه دور از چشم سامان و پرهام خودم را خالی کنم و ببارم و
بی صدا حق بزنم و حالا از تیر کشیدنی مداوم.. از شوکی که نمی دانم درست است یا نه! توده‌ی میان
گلویم بزرگ و بزرگ تر می شود...

نمی خواهم بشکنند... نمی توانم باور کنم... نباید اتفاق بیفتد... نباید هر دو را با هم از دست بدهم
کیفم را رها کرده به سرعت وارد سرویس شدم. نفسم از چیزی که دیدم از دردی که هر لحظه بیشتر
می شد بند آمد... خشکم زده تار شدن محیط را نگاه می کردم... هر سقوطی از نگاهم صورتم را سردتر و
سینه‌ام را داغ تر می کرد

دستم روی پایین ترین نقطه از شکم قفل شد کاش صدای بغض دارم را از دست می دادم که باور
اتفاقی که می افتاد به زبانم نیاید

- رفتی..؟ تو هم رفتی..؟ از دستت دادم! چرا؟

دم سنگینی گرفته به امید نگه داشتنش در حالی که می دانم در این هفته‌های اول با شدت بالای اتفاقی
که برایم رخ داد تقریباً نگه داشتنش محال است بیرون رفته بغض دار به حالم رسیدگی کرده بی صدا از
خانه بیرون زدم تا سامان متوجه نشده خودم را به مطب پزشکم برسانم....

پزشکی که چند روز قبل گفت هفت هفته دارم و همه چیزش طبیعی و نرمال است پزشک نا آشنایی که
مطبش در دورترین نقطه از بیمارستان و مطب ساسان است... پزشکی که دلیل انتخابش دور بودنش بود
تا قبل از داشتن تصویری درست از فرزندم پرهام و خانواده نفهمند و بتوانم همه را غافلگیر کنم اما حالا
خودم غافلگیر شده‌ام... چنان که نفسم بالا نمی آید

کم کم همان تعداد کمی که برای مراسم آمده بودند دور شده خانواده هم با خداحافظی کوتاهی یکی یکی دور می شدند

- با من میایی یا می مونی؟

از پیچ پیچ سامان کنار گوشم سر چرخاندم نگاهم را به پرهامی دوختم که چهار زانو روی زمین نشسته به خاک سرد و خیس روبرویش که بوی گلاب می داد و تمام سطحش را گلهای رز زردی که پروانه دوست داشت پوشانده بود چشم دوخته بود
تمام این یک هفته را در خانه کنار مادرم ماندم.

در حالی که امید نا امید شده ام را ذره ذره از دست می دادم او در تنهایی آرام می شد و روز بعد از شوکی که به من داد به بیمارستان برگشت و همه گفتند حالش خوب است

یک هفته ای که همه فکر می کردند با من در تماس است. با او حرف میزنم و می دانم خودش را در کار خفه کرده تا فراموش کند. تا راحت تر شود

ساسان خبر اینکه بیشتر در بخشی که پروانه بستری بوده می چرخد را برایم آورد، خواست دفعه بعدی که با او حرف زدم به خانه بکشانش تا کمی استراحت کند و حالش بهتر شود و من هر بار به یک "چشم" ختمش کرده سکوت کردم تا کسی نفهمد حتی تماس نمی گیرد و من جان تماس گرفتن ندارم
سر تکان داده قدم عقب گذاشتم تا با سامان همراه شوم، او اما جلو رفته کنار پرهام نشست پرهامی که در این یک هفته تنها دو بار دیدمش و هر بار دقیقا در همین نقطه ای که نشسته بود اما به یاد نمی آورم نگاه از آن خاک گرفته حتی نگاهم کرده باشد یا صدایش را شنیده باشم

بازوی پرهام را گرفت

- پاشو بریم

پرهام که صدایش گرفته بود با یک "آخ" آرام ایستاد بی اعتنا چرخیده به سمت ماشین سامان رفتم

- سحر؟

صدای بی جانم نگهم داشت. نگاه سرد و یخ زده‌ام را به صورتش دوختم در نگاهش شرم و عذاب را می‌خواندم اما هیچ حسی نداشتم... ناراحت نبودم... حتی انگار نمی‌شناختمش...

این مرد از سر مزار دخترش برخواسته بود، من اما تنم هنوز عزای فرزندم بود که او با بی‌مهری‌اش از من گرفت داشتم

- ماشینم اونطرفه

پس از تنهایی خسته شده؟ حالش خوب است و حالا اجازه‌ی حضور دارم؟

- مامانم حالش خوب نیست تنهاست خونه نمیام

"البته اگه بشه دیگه به اونجا گفتم خونه"

سامان که می‌دانست باز رها مادر را برده ابرو بالا داد اما سکوت کرد

پرهام قدمی جلو آمده گفت

- خوب میریم اونجا تا فردا صبح هستم.

قبل از آنکه حرفی بزنم سامان به سرعت قدم عقب گذاشت به سمت ماشینش رفته گفت

- پس من میرم امروز سرم شلوغه

منتظر شد تا سامان برود دستی برای بوق زدنش تکان داده قدمی جلو آمد نگاهش در صورتم می‌چرخید

- حالت خوبه؟ رنگت پریده!

بوی نارنگی | س.رهی

حالم؟ چه چیزی را به حال توصیف می‌کرد؟ روحی که متلاشی‌ست؟ یا قلبی که داغ دار است؟ یا جسمی که سرد روبرویش ایستاده هیچ حسی ندارد؟

بدون کوچک‌ترین حسی گفتم

- ماشین کجاست؟

جلوتر آمده دستم را گرفت ابروهایش بالا پرید

- چرا انقدر سردی؟

سرد بودم.. بیش از آنچه فکر می‌کردم.. همه‌ی وجودم یخ زده بود.. نه به خاطر یک هفته‌ای که مگر به اجبار و از سر ضعف شاید روزی یک وعده غذا می‌خورم... بلکه به خاطر احساسی که مُرد و او مسببش بود

او که حالا که روبرویش ایستاده‌ام حتی جان پلک زدن هم ندارم تا نبینمش. او که همیشه مهم‌تر از منی را داشت و من به خاطرش همه چیزم را دادم تا نابود کند. جسمی که داغ گذاشت. قلبی که شکست. احساسی که سوزاند

نگاه خشک شده‌ام دست آزادش را به سمت گونه‌ام کشاند گرمای دستش مثل قبل نبود! گرم نشدم.. چشم نبستم.. مثل قبل نشان ندادم تمامش را دوست دارم... هیچ حسی در وجودم به غلیان نیافتاد که به جواب حرکتش حرفی بزنم یا کاری بکنم تا سر خورده، غمگین یا ناراحت نشود... مات نگاهش می‌کردم

- متاسفم.. من..

عقب کشیدم تا دور شود حسی در وجودم بود که او را نمی‌خواست... انگار تازه داشتم می‌فهمیدم چه شده! چند سال کنار کسی بودم و تمام لحظاتم را به یاد او می‌گذراندم که آنقدر که احساس من صادق و بی‌پرده بود نمی‌خواستم

بوی نارنگی | س.رهی

دستم را که رها نکرد زمزمه کردم

- مهم نیست

همین دو کلمه که با بی حسی مطلق گفتم دلم را سوزاند.. آتشم زد.. مهم نبود؟!

فرزندم را از دست ندادم؟

او با مهری برای حضوری که نمی خواست پسم نزد و از شوکش بیچاره نشدم؟

چیزی از وجودم کم نشده که داغش را تا ابد دارم؟

سرش را پایین انداخت فهمید تمایلی به حرف زدن ندارم.. اما نفهمید در حال شعله کشیدنم از حضورش که دیر است... دیر است... آن هم نه به خاطر من! به خاطر مرگ پروانه... به خاطر حال او که خوب نیست

دستم را کشیده به سمت ماشینش رفت تمام طول مسیر، ورود به خانه و اتاقمان در سکوت کنارم بود.

مثل تمام این چند سال نبودیم؟ هر کدام تنها زندگی نمی کردیم؟ با این تفاوت که من برای بودن او

تلاش می کردم و او برای نبودن من؟ مگر اینکه هیچ کس نباشد.. کاری نباشد.. مهم تری نباشد..

شعله ور بودم... تمام وجودم می سوخت... نفسم بالا نمی آمد قلبم تیر می کشید..

لباس عوض می کردم که در را قفل کرد. روی تخت که دراز کشیدم فقط کتش را در آورده کنارم دراز

کشید

- مامان نبود

نفهمیدم سوالی بود یا خبری برایم مهم هم نبود که فهمیده باشد پشتم را به او داده جواب دادم

- نه خونه‌ی ساسانه

چرخیدنش را حس کردم دستش که دور شکمم حلقه شد بی آنکه بچرخم پیش زدم

بوی نارنگی | س.رهی

- نکن... حالم خوش نیست

دستش دوباره جلو آمده زمزمه کرد

- می فهمم.. سرد بودی الان داغی.. فقط می خوام بغلت کنم

من نمی خواستم... نمی خواستم در مدتی که فرزندم می رود او لمسم کند... حتی لیاقت این را نداشت

- بغلم نکن.. پیرودم.. گرممه.. اذیت میشم

دست عقب نکشید غمگین گفت

- قبلا که اذیت نمی شدی؟

قبلا..؟! قبلا هنوز زنده بودم.. قبلا برای احساسم به خاطر جانی که برای تو زنده بود ارزش قائل بودم...

احساسی که تلاش کردم به خودم بگویم دو طرفه است.. به همان شدت روزهای اول... ولی فقط بودنم

را وقتی کسی نباشد می خواستی

🎵🎵🎵 از یاد من برو بی تابم... دیگر قدم نزن در خوابم... بیا و با خودت بپرامشب یادت را... بیا بگیر

عذاب این عشق و عادت را...🎵🎵🎵

سینه ام به شدت بالا و پایین می شد...

نمی خواستم بغضم بشکنند... او اصلا نمی فهمد چه حالی دارم... نمی فهمد چه کرده که روی این را دارد

که به همین راحتی کنارم باشد...

اما چرا حالا که نزدیک است دلم برایش می سوزد؟ من هنوز همان دیوانه‌ی قبلم! من او را حتی بیشتر از

خودم دوست دارم... او که حالا شک دارم حتی دوستم داشته باشد

به دستش فشار آورد....

بوی نارنگی | س.رهی

"آخی" بی صدا از لمس جایی که حالا بجای داشتن موجودی دوست داشتنی و در حال رشد خالیست

از سینه‌ام کنده شد

جمله‌اش شوکه‌ام کرد

- میشه گریه کنی؟

مکت کرد

- اگه نگاهم نمی‌کنی حداقل گریه کن... اینطوری به قلبت فشار میاد

نگاهم میخ ساعت مچی‌ام روی عسلی ماندا! او سحر را انقدر می شناخت و انقدر ندیده بودش؟

لله لاله از یاد من برو.. خسته ام برو.. دلگیرم چیزی نمیشود بی تو من فقط میمیرم، کسی به یاد من نیافتاد

نمیرسی به دادم ای داد لاله لاله

- گریه کن سحر.. اذیتت کردم.. مثل همیشه سکوت کردی.. حالم بد بود و حال تو رو هم بد کردم..

انقدر که نمی‌خوای نگاهم کنی.. نمی‌خوای لمست کنم.. ولی بازم مثل همیشه معرفت کردی و به کسی

نگفتی یک هفته است ازت نپرسیدم مردی یا زنده‌ای! بازم معرفت کردی و کسی نفهمید چقدر بی

معرفتم.. چقدر نامردم که خواستم فقط تو حالمو بفهمی و صبر کنی

از بغضی که شکست نفسم سنگین شده بود فهمیدنش چه فایده‌ای داشت.. دیر بود..

در حالی که شوقی که داشتم را سر بریدم

دوباره پیش زدم

- مهم نیست.. حق داشتی برو عقب تر بخواب

ناگهانی بغلم کرده دست دیگرش را هم از زیر بازویم رد کرد

ملتمس گفت

- بیخشید.. بغض نکن.. گریه کن سحر.. گریه کن از بدیم که فقط زورم به تو رسید.. به تو که بیشتر از بقیه فهمیدیم.. به تو که جهنم زندگیمو بهشت کردی و جایی که باید نشون می دادم فقط خودمو دیدم

🎵🎵🎵🎵🎵 زمان از عشق تو مرا عقب کشیده.. غمت به گوشه گوشه‌ی دلم رسیده.. ببر هر آنچه از تو دارم...🎵🎵🎵🎵🎵

بغضم با "هیع" تیز و گوش خراشی شکست... چرا به اینجا رسیدی؟ چرا انقدر دیر آمدی؟ چرا انقدر دیر که فهمیدنش هم انقدر بسوزاند؟

دستهایم روی دهانم نشست. صدایم زجه‌هایی خفه بود... محکم نگم داشته می‌بوسیدم

🎵🎵🎵🎵🎵 مرا به حال خود رها نکردی و من تو را در این عذاب تلخ بی تو بودن به حال خود نمی‌گذارم🎵🎵🎵🎵🎵

- بیخشید... حالم بد بود... می‌موندی حال تو رو هم بد می‌کردم... بدتر از چیزی که الان هستی... الانم حالم بده... الانم دلم می‌خواد برم... دلم گرفته سحر... فقط تو رو دارم... تو رو که بیشتر از همه اذیت می‌کنم

- هیع...

صدای تیزم ساکتش کرد نفسم بالا نمی‌آمد نفهمیده چه کرده...

نفهمیده بدتر از این نمی‌شد...

بدتر از این که حتی با وجود غم صدایش که هنوز برایش جان می‌دهم ولی نخواهمش...

نخواهم بداند فرزند خودش را هم مثل پروانه از دست داده...

🎵🎵🎵🎵🎵 از یاد من برو.. خسته ام برو.. دلگیرم چیزی نمیشود بی تو من فقط می‌میرم، کسی به یاد من نیافتاد
نمیرسی به دادم ای داد🎵🎵🎵🎵🎵

سریع چرخاندم صورت و سینه‌ام را نوازش می‌کردم.. حالا اخم داشت.. جدی بود و نگران.. خودش را فراموش کردم.. صورتش درست روبروی صورتم بود

- آروم سحر جان.. آروم.. آروم نفس بکش!

زمزمه کرد

- چیکار کردم که انقدر شکستی؟ چرا اینطوری شدی؟ تو که همیشه سحر بودی؟!!

پلک بستم تا نبینمش... کسی را که نفهمید با چه حالی در آن روز نحس یک ساعت بعد از دیدنش از آن مطب خارج شدم... چطور به بیمارستانی دور تر رفتم... تنها وقتی همراهم را صدا می‌زدند چه حس بدی از سونوگرافی و نمونه برداری‌ای داشتم که پزشکم خواسته بود تا با آزمایشی شاید دلیل این سقط عجیب را بفهمد..

سقطی که من دلیلش را می‌دانستم... وقتی با همه‌ی وجودم شکستم نمی‌توانستم نگاهش دارم

صورت پایین کشیده همه‌ی دردم را در سینه‌ی مسیبش خالی کردم... در سینه‌ی بی‌معرفتی که هرگز نفهمید سحر بودنم به قول او شروع صبح و روشنی زندگی چند ساله به عشق او بود

(سامان)

فریاد زدم

- بیا بیــــــــــــــــروووون...!!!

می‌دانستم علاوه بر آن فریاد صدای نفس‌های حرصی‌ام را شنیده می‌داند اگر نیاید آبرو برایم مهم نیست بالا رفته به زور از آن طویله بیرون می‌کشمش

بوی نارنگی | س.رهی

چند ثانیه نگذشت که تماس قطع شد!

این دختر نمی دانست من دیوانه تر از او هستم؟

به سرعت از ماشین پیاده شدم در را بهم کوبیده وارد ساختمان شدم بی توجه به نگهبان به سمت
آسانسور رفتم

داد زد

- کجا آقا...!؟

داد زد

- طویله‌ی نعیمی کدوم طبقه است؟ همون که توش بزن بکوب به پاست؟

به بیرون اشاره کرد

- چی میگی آقا؟ بیا برو بیرون شر درست نکن

قبل از باز شدن درب آسانسور دکمه‌اش را دیوانه وار و عصبی می فشردم

همزمان با نگهبان که بی توجه به تفاوت ظاهریمان بازویم را چسبید صدای ضعیف مونا را از پشت سر
شنیدم

- سامان

گردنم با چنان شتابی به سمتش چرخید که صدای مهره‌هایش در آمد از خیز برداشتنم جیغ خفه‌ای زد
توجهی نکرده آرنجش را چسبیدم بی ملاحظه از ساختمان بیرون کشیده پشتش را محکم و به ضرب به
ماشین کوبیدم

- اینجا خونتونه؟! اون طویله که توش بودی خونتون بوود؟

"آخ" آرامی گفته در حالی که تنش جمع می شد که به من نخورد نگران زمزمه کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- تو خیابونیم.. دیر وقته آبروریزی نکن.. بیا سوارشیم توضیح میدم

کف دستم محکم کنار تنش به شیشه ماشین نشست

- می دونی شبه؟ می دونی آبرو چیه؟ می دونی؟

از فریادم بالا پرید برای اولین بار مراعات و دوری کردن را کنار گذاشته یقه‌ی کتم را گرفت

- تو رو خدا.. سوارشیم بگم

توجه‌ای به التماسش نکردم

- دفعه چندمته؟

گیج پرسید

- چی؟

صورت‌م را جلو بردم که از هول شدنش سرش محکم به ماشین خورد

- دفعه چندومه منو یا بو حساب می کنی و میگی میرم خونه و سر از مهمونی آنچنانی در میاری؟

با پوزخند اضافه کردم

- واسه همین افتخار رسوندنت بهم نمی رسید؟ که نفهمم جدیداً خونتون کدوم قبرستونیه؟ واسه‌ی همین

جای خونتون باید با تلفنت تماس بگیرم بفهمم رسیدی که مثلا دیر وقته! که بشینی به ریشم بخندی؟

- نه نه..! نه به جون خودم.. به خدا فقط...

حرص زدم

- قسم نخووووور...!

- باشه باشه.. سوارشیم.. سوارشیم بگم

بوی نارنگی | س.رهی

در را باز کرده عصبی داخل ماشین هلش دادم

- بشین تا خففات نکردم

پشت فرمان که کنارش نشستم خیره به چشمهای نگرانش گفتم

- یک کلمه دورغ بگی بلایی سرت میارم که هپلی حساب کردن من تا ابد از سرت بیفته که هیچ اسمم

هم میاد دم تکون بدی

سر تکان داده گفت

- دفعه دوم

از فکر دفعه‌ی اولش با خشم چشم تنگ کردم

- دفعه اولش کی بود؟

سکوت کرد با مشت به لبه پستی صندلی‌اش زد اما از عصبانیت زیاد به جای مونا گفتن اشتباهی غریدم

- ملیح...!!

از جا پرید توجهی به اشتباهم نکرده جیغ زد

- همون شب.. همون شب که فهمیدی

نفسم چنان داغ کرده تنم کوره آتش شده بود که می‌توانستم همینجا خلاصش کنم...

باورم نمی‌شد آن شب با آن رفتار گولم زده باشد که عذاب وجدان بگیرم! تا صبح به فکر خودم و

افکارم انداخته بودم و تا چند روز دیوانه‌وار دور خودم می‌چرخیدم که او به مهمانی برسد؟

حتی از اتفاق آن شب پذیرفتم باز صبر کنیم.. گفتم حق با اوست.. زود است، ولی حالا...!

خمشگین غریدم

بوی نارنگی | س.رهی

- چی این مهمونی انقدر مهمه که به خاطرش مثل یه لاشی عوضی دروغ گفتی؟ چه خبره تو این مهمونی؟

- هیچی

سرش را پایین گرفت او که هر بار فقط طلبکار بود... و این یعنی چیزی درست نیست!

سر جلو بردم منظوردار گفتم

- خودت میگی یا خودم برم بالا ببینم چه خبره؟ شاید دوست داری تماس بگیرم پلیس بیاد بره بالا ببینه چه خبره؟ خدا رو چه دیدی شاید اونکه به خاطرش اومدی رو هم دیدم ها؟

انگشتهایش را بهم می پیچید، با پوزخند در را باز کردم

- باشه.. به روش من عمل می کنیم

سریع چرخیده دوباره کتم را گرفت

- صبر کن

کتم را کشید. برای اطمینان از باز شدن زبانش توپیدم

- تکون بخوری من می دونم با تو! شده ملت از وسط خیابون جمعت کنن

می دانستم عقب نمی کشد نمی ترسد دیوانه تر از این حرفها بود!

- بذار خودم بگم

پوزخند زدم

- رفتارت میگه شنیدنی نیست دیدنی

- سامان

بوی نارنگی | س.رهی

از صدای التماس گونه‌اش بی آنکه در را ببندم یا دوباره کامل داخل بنشینم که بداند هنوز می‌خواهم
خودم دست به کار شوم پرسیدم

- مختلطه؟

سریع گفت

- نه.. بشین همینجا تا آخرین نفر بیاد بره اگه یه مرد دیدی

رک و جدی پرسیدم

- پس واسه چی اومدی؟ چی می‌خواستی؟ چیزی میزنی؟

هاج و واج ماند! ناگهان با صدای بلند شروع به جیغ زدن کرده با کيفش به تنم می‌کوبید

- عوضی بیشعور.. روانی احمق.. غلط می‌کنی ذهنت درباره‌ی من انقدر مریضه و میگی نامزدیم! اولی

رو هیچی نگفتم بیشعور که خودت بدتر از من دنبال عشق فراریت می‌گردی... بهم انگ اعتیاد میزنی..؟

نفس زنان تند حرف زده جیغ میزد کيفش را کشیده محکم به سینه‌اش کوبیدم

- چته..؟؟ جیغ زن!!

بی اعتنا دوباره جیغ زد

- بدتر کیب... مگه آرام می‌فهمی؟

سریع داخل نشست در را بهم کوبیدم دستم را جلوی صورتش با حرکتی تند بالا بردم با جیغ کوتاه و

ترسیده‌ای به صندلی چسبید

- هوچی اگه اینها نیست پس اون بالا چه غلطی می‌کردی اونم یواشکی و پنهونی؟ اگه اینها نیست از

چی نگران فهمیدم بودی؟

پچ زد

بوی نارنگی | س.رهی

- دیوونه..

اخم کردم با مکث گفت

- می ترسیدم... اخراجش کنی

- کیو؟

- بیتا..

چشم هایم بازتر شد او با بیتا مشکل نداشت؟

- بیتا دعوت کرده مهمونی؟

سریع گفت

- نه نه.. یکی از دوستاش اونو دعوت کرد گفتم نره.. گوش نداد.. گفت یبار میره.. تا دست از سرش

برداره.. انگار از قبل می شناختش.. اون دیوونه ول نکرد.. اینم باز اومد.. من فقط اومدم مواظبش باشم

یهو خرید نکنه.. که خب.. فهمیدم...

سکوت کرد! گیج پرسیدم

- چی فهمیدی؟

پوفی کرد

- فهمیدم یه آتویی از بیتا داره که خرش شده.. یعنی انگار مجبوره بیاد

- چه آتویی؟؟

ناغافل کیفش را به سینه ام کوبید

- چه می دونم روانی... مثل اجل معلق اومدی بالا سرم نداشتی بفهمم که! تازه حالا پرو پرو طلبکارم

هستی؟

بوی نارنگی | س.رهی

کیفش را بی توجه روی صندلی عقب پرت کردم

- بینم.. اصلا بیتا به تو چه؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرده گفت

- از انسان دوستی چیزی می‌دونی؟ همه که مثل تو نیستن تا چیزی واسه شون منفعت نداشته باشه هیچ غلطی نکنن

تند به سمتش خم شدم دستم بی اراده بالا رفت

- پرو نشو... بی شرف

- من پروام یا تو؟ کم مونده بود بیتا بفهمه دارم چه غلطی می‌کنم

- اولاً که بفهمه اونو هم با تو ادبش می‌کردم.. دوماً از کجا معلوم راست می‌گی؟

چشمهایش برق شیطنت و خباثت گرفته گستاخ گفت

- انگار اونکه یهویی فرار کرد و از دستت در رفت بد سوزونده که انقدر مراقبی و جاسوس داری! میشه بگی جاسوست کیه؟

ماشین را روشن کردم...

برای ساکت شدنش و به یاد نیاوردن ملیحی که از یاد نمی‌رفت...

برای حرف نزدن از برادرش که ذره‌ای شبیه به برادر ملیح نبود که هنوز غمش را با خودم دارم...

برای اینکه نفهمد برادرش جاسوسم بوده و نسبت به او ذره‌ای غیرت ندارد و به راحتی پشتش حرف زده

به من در ازای یک شب اقامت رایگان با بدتر از خودش در بهترین هتل‌مان فروختش و حتی آتشم را

شعله ورتتر کرد تا حسابش را برسم و حتی آبرویش را جلوی پدرش ببرم چون همیشه سرتر و محکم تر

از او برادر بوده. طعنه دار گفتم

- جاسوسمو وقتی به بابات تحویل دادم و ادبت کرد، فهمیدم راست میگی یا نه، راهم واسهام باز شد میگم

فرمان را محکم گرفت

- سامان..!!

پیروز لبخند زد. می دانستم دروغ نمی گوید قبل از این آنقدر مراقبش بودم که می دانم اهل این چیزها نیست، تنها برای به حرف آمدنش آن حرفها را زدم، عصبانیتم برای دروغ گفتنش و دست به سر کردنم بود که احتمالاً به ریشم خندیده

با اینکه بی‌تا و دلیلی که آورد را باور نکردم وقتی با او لج است... وقتی گاهی حس می‌کردم مراقب بی‌تاست... چیزی این میان درست نبود، او نگران بی‌تا باشد وقتی قبولش ندارد؟

ابرو بالا داده طعنه دار گفتم

- بفرما... سوالی داری؟

- اذیت نکن.. بابام فکر می‌کنه امشب خونگی دوستم موندم

دندانهایم نمایان شد

- منم دوستت یکم تحویل بگیر جای دوری نمیره

پا کف ماشین کوبید

- لوس بی مزه.. اذیت نکن.. بگم کجا بودم با تو برمی‌گردم؟

ادای فکر کردن در آورده گفتم

- هـوووم... میگیم خونگی دوستت بودی ولی من از سر و صداشون خوشم نیومد اومدم دنبالت

بردمت خونه خودم. فقط میگم...؟ بابات که خبر نداره خونه ندارم؟

اخم کرده تشر زدم

- هاااا... می خواستی از اول راستشو بگی که این نشه حالت! بیار که کله پا بشی آدم میشی منم دیگه لازم نیست انقدر پشتت بدوئم و نگران باشم از دیوونگیت... امشب بابات ازم خوب استقبال می کنه بشین نگاه کن

اینبار به جای پا کوبیدن در را باز کرده پیاده شد دنبالش پیاده شده داد زدم

- بیا سوارشو اعصابم سر جاش نیستا ملیح... آآه....

دست هایش را در هوا تکان داد

- چته روانی؟ چه اصراری داری به رسمی کردن این نامزدی! نگاه کن مدل حرف زدنتو؟ کدوم دیوونه ای با کسی که نامزدشه یا به کسی که حداقل به ذره قبولش داره اینطوری حرف میزنه و اون چیزهایی که تو گفتی بهش نسبت میده؟ وقتی هنوز انقدر بهش فکر میکنی که هی به من تهمت میزنی و نگران دیوونگیم موندی واسه چی من دیوونگی نکنم و نگران نباشم؟ چرا خیال کردی فقط تو حق داری نگران باشی؟ چرا من نگران نباشم از بعدش و رفتار تو؟ از کجا معلوم دووم بیاری؟ از کجا معلوم بتونی وقتی هنوز انقدر درگیری؟

مات ماندم... انگار فهمیدم چقدر خوب و دقیق به هدف زده، جلو آمده آرام گفت

- از کجا معلوم پشیمون نشی و من نمونم و حوضم؟ داری زور الکی میزنی... هی صبر کردم بفهمی... من نمی خوام جایگزین کسی بشم که می بینم هنوز هست.. هست.. هست! تو هر چقدر خوب باشی به درد هیچ کس نمی خوری وقتی دلت به جایی دیگه است به سختی دهان باز کردم صدایم پایین آمد...

بوی نارنگی | س.رهی

منی که حق به جانب داد می‌زدم، اما حالا می‌بینم حق دارد.. هنوز گیرم... گیر که نه! درمانده‌ام از اینکه نمی‌توانم کاری بکنم...

صبری که دفعه‌ی قبل گفت را هم پذیرفتم چون ظلم به هر دویمان بود...

اما او را برای همین می‌خواستم...

از همین دانستش...

از همین راحت بودم، دروغ نگفتم، خودم بودن، که حتی اگر به آن فکر کنم ببینمش و بفهمد حرف می‌زند... طعنه می‌زند... کنار می‌آییم... حالا دوست بودیم

کلافه زمزمه کردم

- می‌خورم... تو رو واسه همین می‌خوام... بمون... کمک کن درستش کنم... تو که می‌دونی و می‌فهمی دردشو... یه چیزهای ازش تو سرمه که نباید باشه... که شاید تا ازدواج نکنم نمیره..

چشم بسته ناتوان گفتم

- شوهر داره مونا... می‌فهمی؟

جلو آمده غمگین گفت

- سامان.. دیوانگی نکن... ما همدیگه رو حتی دوست هم ندارین چه برسه به عشق...! این اجبار بعدش خفه‌مون می‌کنه... کسی جای کسی رو نمی‌گیره... اذیت میشی اذیت می‌کنی... فقط دو تا مون خسته میشیم

قدم جلو گذاشتم

- می‌دونم... خب تو جای خودتو بساز من جای خودمو

بوی نارنگی | س.رهی

- چجوری وقتی نه خودم می‌خوام نه تو! منم که بخوام سامان.. تو اصلا نمی‌تونی... مسئله خواستن هم نیست. نمی‌تونی نمی‌تونی.. هیچ وقت نمی‌تونی... برای تو یکی با همه فرق داشت... فقط یه ملیح وجود داشت که...

داد زدم تا ساکت شود... نامش روزی هزار بار در سرم تکرار می‌شد نمی‌خواستم از کسی بشنوم
- مونا!!!...!!

نفس زنان زمزمه کردم

- سخته ولی می‌تونم... حالم بده... گیجم ولی می‌تونم... وقتی بشم مسئول زندگی‌مون شونه خالی نمی‌کنم... در نمیرم... پاش وایمیستم... فکرم هرز نمیره اونم به گناه...
زمزمه کرد

- گناه نیست.

سر بالا گرفت با نگاهی غمگین در حالی که من در فکر دو کلمه‌ای بودم که گفت ادامه داد

- وایسادن زوری به چه دردی می‌خوره جز اینکه جون به سرت کنه؟ جز اینکه حالت بدتر بشه؟

نفهمیدم چرا انقدر مطمئن گفت "گناه نمی‌کنم" حواس پرتی‌ان باعث شد به قسمت دوم حرفش بی توجهی کرده با لبخند بگویم

- پس بیا تمومش کنیم

خسته دمی گرفته گفت

- کی؟ چیکار کنیم؟

تمام شد؟! پذیرفت؟! چرا حس آزادی از اسارت و غم را باهم دارم؟

برای اینکه بداند وضعیت را فهمیده‌ام و می‌بینم چقدر هر دو گیجیم و برایش صبر می‌کنم گفتم

- هفته دیگه خوبه؟ به خواهرام و مادرم میگم بیان رستوران... یه دورهمی کوچیک هوم؟ برای شروع!... فقط آشنایی بیشتر بدون هیچ نسبتی، بدون نشون دادن حلقهات خوبه؟

تنش را روی صندلی ماشین انداخته کلافه گفت

- بیا بریم تحویلیم بده دیگه حوصله اتو ندارم... دلم می خواد از زمین محو بشی روانی... دلم می خواد حتی بابام شک کنه بهمون و بزنه تو گوشت... خدا رو چی دیدی شاید از شر هم راحت شدیم انقدر جفتمونو آزار ندادی... جاسوستو هم که لو داده خودم پیدا می کنم یه جوری خفهاش می کنم درس عبرت بشه برات

عصبی دور خودم می چرخیدم... این دختر آخرش دیوانه ام می کرد و کار دستش می دادم
یک هفته مثل آدمیزاد شده بود..

یک هفته بی هیچ آشوبی می رفت و می آمد..

یک هفته ای که به جز او و آرامشش حواسم پرت سحری بود که عجیب ساکت و آرام شده و حتی با وجود اینکه پرهام بیشتر از قبل حضور داشت کنار او نمی دیدمش و همیشه وقتی پرهام می رسید سحر نبود..!

یک هفته ای که به خاطر شروع سال جدید و شلوغی کار حتی وقت سر خاراندن ندارم و مرصاد را روزی هزار بار یاد می کنم... نه تنها او که حتی آن کمند دیوانه ای را که به جز یکبار جرأت نکرد پا به رستوران بگذارد که آن یکبار هم با دیدن ماشینش در تصویر اعلام کردم رک و مستقیم به او بگویند به صلاح دید مدیر برای او و همراهانش هرگز دیگر میز خالی نداریم و حضورشان مزاحمت است تا بفهمد برای من اگر بمیرد هم هرگز مهم نیست

یک هفته‌ای که انقدر همه مشغولند که حتی دیده‌ام مونا با بیتا هم دوستانه رفتار می‌کند و تحویلش می‌گیرد

نمی‌دانم به قول خودش چه اصراری دارم و چطور می‌خواهم این دختر را با این رفتارهای عجیبش تحمل کنم وقتی هر بار مثل حالا به جنون میرساندم و به زور خودم را نگه می‌دارم سرش خراب نشده حسابش را نرسم

خوب می‌شناختم.. بعد از یک هفته آرامش با نیامدن ناگهانی‌اش آن هم درست امروز زمانی که قرار است با مادر و سحر و سارا دورهمی کوچیکی برای آشنایی بیشتر داشته باشند دوباره عصبی‌ام کرده حتی جواب تلفنش را هم نمی‌دهد!

پوفی کشیده اینبار برای تهدید کردنش برخلاف دو دفعه‌ی قبل که فقط پرسیدم کجاست و خبر بدهد تماس گرفتم که اگر به خیال آرامشم به دو پیام صوتی قبل توجهی نکرده بداند حالا آتش گرفته‌ام و حسابش را میرسم

تماس که روی پیغامگیر رفت داد زدم

- کجایی مونا؟ مگه من مسخره‌ی توام؟ مگه زندگی بچه بازیه؟ فکر کردی می‌ذارم آبرومو ببری که تمومش کنی؟ غلط کردی با این رفتارت قبول کردی! بخدا پای مادرم برسه اینجا و تو نباشی به غلط کردن می‌ندازمت

گوشی را عصبی روی میز پرت کردم که در اتاق بی‌هوا باز شد حرصی و بی‌ملاحظه از فشار کار و خستگی داد زدم

- مگه اینجا طویله است که...

از دیدن مونا که با اعتماد به نفسی عجیب سر بالا گرفته می‌خندید به سمتش پا تند کردم تا یقه‌اش کرده نشان دهم صبر من هم حدی دارد و اگر از نظرش اشتباه بود اصلاً نباید می‌پذیرفت و حالا که قبول

بوی نارنگی | س.رهی

کرده حق ندارد اینطور بی اعتنایی کرده مثل آن دوست ناپدید شده‌اش که حتی دیگر در خانه‌ی نصیبه ندیدمش هیچ چیز حسابم نکند!

از دیدن صورت کبودم سریع به در چسبیده گفت

- بخدا اگه بزنیم جیغ میزنم

نفس زنان گفتم

- کدوم گوری بودی؟ مگه تو بی صاحبی؟ خیال کردی من از اون‌هاشم که...

مثل همیشه با پرویی وسط حرفم پرید

- یواش.. یواش.. پیاده شو با هم بریم برادر..!

مکت کرده ابرو بالا داد

- شنیدی چی گفتم؟ گفتم برادر! یعنی شما طبق حرف روز اولم هیچ کاره‌ی منی.. یعنی فقط امروز قبول کردم پیام برای آشنایی فقط مادرتو بینم همین! کی بهت گفتم می‌تونم بهم دستور بدی یا بهم پیری و ازم سوال کنی که یقه جر میدی؟

- اون روی منو بالا نیار مونا که پشیمون میشی! نه وقتشو دارم نه آبرومو از سر راه آوردم. اگه قرار به این بچه‌بازی و بی فرهنگیت بود چرا پدرت منو دید؟ چرا خانواده‌هامون فهمیدن؟ مادرم بیاد بشینه تا تو اگه وقت کردی بیای! شعورم کمه بذارم بهش بی احترامی کنی و هر طوری دلت می‌خواد رفتار کنی؟ چه خیال کردی با خودت؟ که افتادم دنبالت؟ شعور نداری بفهمی بهت اعتماد کردم؟

لبخند زده لب‌گزید

- ببخشید.. اینجا رو راست میگی حق با تونه معذرت می‌خوام... ولی بخدا کار پیش اومد عمدی نبود.. خیلی مهم بود باید می‌رفتم

بوی نارنگی | س.رهی

حرصی از اینکه تنها او آشفتگی‌ای که نتوانستم آرامش کرده سامانش دهم را دیده و به جای کمک بدتر
آشتم می زند داد زدم

- کجااا؟ چه کاری مهم تر از دیدن مادرم بود که چند روزه منتظره؟ چی مهم تر از آینده‌ی خودت و
آبروی من؟

باز لبخند زد اما غمگین زمزمه کرد

- پیش ملیح... بودم

آشفتشان درونم چنان از شنیدن همین کلمه و به یاد آوردن صاحب این نام که بدون ذره‌ای اهمیت دادن
به من رفت و به این بیچارگی انداختم که او هم بفهمد و تکرارش کند فوران کرد که با غرشی جلو
پریدم

جسارتش را غلاف کرده ترسیده هر دو دستش را روی صورتش گذاشت

کف هر دو دستم را دو طرف سرش به دیوار کوبیده فریاد می کشیدم نمی توانستم خودم را نگه دارم
- غلط کردی اومدی جلو!... غلط کردی قبول کردی!... گ*ه خوردی گفتی باشه!... بیجا کردی
گفتی آشنا بشیم وقتی انقدر ابله‌ی که بعد از چند ماه با این حال و روزم هنوز تو فکر سوزوندن منی و
ازش لذت می‌بری...

دوباره به دیوار کوبیدم اینبار با هر جمله‌ام با یک دست... از شدت ضربه‌ها دستهایم گزگز می‌کرد...
صدای قدمها و حرف زدنهایی را از پشت در می‌شنیدم... چرا نمی فهمید ماه‌هاست در چه کوره‌ای
مانده‌ام؟

- نگفتم چرا تو رو انتخاب کردم احمق؟... نگفتم آدم باش تا درست بشه؟... نگفتم صبر
کن؟... نگفتم اسمشو نیاااار؟... نگفتم و توی بیشرف همین امروز که اومدی برای آشنایی میگی

بوی نارنگی | س.رهی

رفتی پیش ملیح!... که منو بچرزونی؟... که بگی زورت میرسه؟... فکر کردی کی ام؟ مراعات کردم
نفهم تر بشی؟

ذره ذره روی دیوار سر می خورد بازویش را با خشم بی احتیاط چنگ زده بالا کشیدم
- آاای...

- بیا ببینم.. امروز که محرم بشیم درستت می کنم... ولت کردم هر غلطی می خوای بکنی و آبرو ببری...
ترسیده سکوت کرده بود اما دستم که به دستگیره رسید زبانش با سه کلمه ی سنگین باز شد
- مهرا دیکه نیست...

خشکم زده ماتش ماندم منظورش همسر ملیح بود؟ چرا به من می گفت؟
بُهم دوباره زبانش را باز کرد در حالی که دستم را با احتیاط عقب میزد گفت
- شوهر ملیح...

نفس نفس می زدم رهایش کرده نگاهم حیران تازه به سر تا پایش، به لباس های سیاهش ماند.. منظورش
از نیست چه بود...؟!
دست تکان داده گفت

- نه نه.. اینها برای اون نیست مهرا د خیلی وقته نیست.. چند ماهه نیست.. یعنی...
مکت کرد
- گُشتنش..

دهانم هم مثل چشم هایم از کلمه ای که گفت باز شد!... کشیدگی پوستم را حس کردم
با من من گفت

- مرصاد... تو خونه حبسش کرده... رفتم بکشمش بیرون بیرمش سر خاک... دیوونه اجازه نداد بیاد بیرون

حتی نداشت بینمش... حرصی از دستش گفتم پیام به تو بگم حالا که همه چی تموم شده... کمکش

کنی... شاید... شاید اصلا دیگه لازم نباشه مادرتو بینم

چیزی از حرفهایش نمی فهمیدم از دهان باز مانده ام دمی کشیده شد

- چی... میگی!؟

حس کردم خجالت کشید نگاه گرفته گفت

- چیزهایی که نمی دونستی دیگه... ببخشید ولی... چیزهایی که... پنهون کردم تا نفهمی

- چرا الان؟ الان که داریم...

حرف زدن بی جانم نشان می داد چقدر شوکه شده ام

دستهایش را بهم چفت کرده زمزمه وار و معذب گفت

- ملیح که رفت... خیلی شوکه شدم... ازت حرصی بودم... شاید ندونی ولی... من تو رو خوب

می شناسم... بارها از وقتی کم سن و سال بودم کنار پدرت و بعدش همراه پدرم دیده بودمت... رفتار

قرص و محکمتو دیده بودم... جز معدود آدمهایی بودی که تو مردها قبولت داشتی... ولی رفتن ملیح

ازت متنفرم کرد... عصبیم کرد... دیوونه شدم... قاطی کردم... می خواستم حالتو بگیرم... از بی عرضگیت

کفری بودم... اینو هم قبلا بهت گفتم که وقتی اون خواستگار سمج اومد و بابام گیر داد پا تو کشیدم

وسط و فقط ازت استفاده کردم که دروغ نگفتم... می دونستم اگه بفهمی دارم چیکار می کنم کمکم

نمی کنی... ولی حال و روزتو که دیدم... فهمیدم تو وضعت از ملیح خیلی بدتره... خیلی اذیت میشی...

برای همین خواستگارم که زرت رفت زن گرفت به بهونه ای اینکه تو هم همونی و همتون مثل همین

کوبیدمش تو سر بابام و کشیدم عقب..

نیم نگاه کوتاهی به صورتم انداخت

- تو عاشقی سامان... واقعا عاشقی... احساست حیفه... دل سوزوندن یه عاشقو نداشتم وقتی خودم چند ساله لنگ توجهی یه روانی ام که همون اندازه ای هم که تو به ملیح گفتی شعور اینکه به من بگه رو نداشت... با اینکه چشماش هر بار دنبالمه... با اینکه به خاطرش حتی اومدم اینجا سر کار شاید بفهمه... باز نیم نگاهی به صورتم که مبهوت فقط نگاهش می کردم و ذره ذره اخم جای بهتم را می گرفت انداخت

- ولی بعدش... همه چی قاطی شد... ملیح که رفت اونم رفت... منم وقتی ازت استفاده کردم و کارم راه افتاد می خواستم برم... ولی طلاق گرفتن ملیح باعث... باز چه مرگش شده بود؟ چرا انقدر بیراه حرف می زد؟ شوکه پرسیدم

- طلاق؟! نگفتی مرده؟! چه می دونم یا کش...

نمی دانستم باید آن کلمه را باور کنم و بگویم؟ کشتن! چرا؟
سر تکان داد

- آره ولی قبلش توافقی جدا شده بودن.. خیلی زود.. چند ماه هم زندگی نکردن.. شوهرش یهو قاطی کرد و گفت الا و بلا طلاق...

بی اعتنا به صورت شوک زده ام از زوری و ناگهانی بودنش حتی در طلاق ادامه داد

- با خودم گفتم بهت بگم. اگه ملیح برمی گشت اگه همه چی درست می شد حال منم جا میومد... ولی چند روز بعد از طلاق... ملیح متهم به قتل همسرش شد و گرفتنش که...

هاج و واج صدا زدم

- مونا...؟!!

بوی نارنگی | س.رهی

باز می‌خواست آزارم دهد یا فرار کند؟ دروغ بهم می‌بافت؟ نمی‌توانست درست باشد!

نگاهم کرد

- بله...؟! -

تازه از چشم‌هایم حالم را خواند، فهمید که چطور رگباری و بی مقدمه چینی حرف‌هایی می‌زند که هضم هر کلمه‌اش روزها زمان نیاز دارد

لب‌گزید

- بیخشید...

چند لحظه سکوت کرد. گیج و منگ دور خودم چرخ می‌زده برای فرار از ثبت نکردن اطلاعاتی که باز درد دیگری به جانم پیاندازد گفتم

- که چی! به ما چه ربطی داره؟ چرا داری اینها رو...

- سامان!

نالهاش بعد از چند ماه درمانده بود انگار تازه به حال من رسیده، حالا واقعا یک دوست بود

عاجز گفتم

- چیه؟ ندیدی حالمو؟ میگی که چی؟ چه غلطی بکنم؟ به من چه؟

دمغ گفت

- هیچی... فقط گوش کن بگم چیکار کردم... تو فکر کن فقط می‌خوام خودمو راحت کنم... باشه؟

از سکوت‌م ادامه داد

- اون روزها حالم خوش نبود... می‌خواستم بهت بگم برش گردونی ولی ملیح رو که گرفتن همه چی

قاطی شد... گفتمی بیا کنار بیایم بیا آشنا بشیم... فکر کردم شاید بتونم همه چی رو درست کنم.. بتونم

کمک کنم.. به تو.. به ملیح.. به خودم.. به اون بی معرفتی که رفت و ولم کرد.. فکر کردم حالا که به من همچین پیشنهادی دادی اگه بگم نه... ممکنه از سرگردونی و فرار بری سراغ یکی دیگه... ازدواج کنی و بعدش... ملیح رو ببینی که تنهاست... پشیمون بشی و نتونی کاریش بکنی...

نگاهم کرد

- تو حیفی برای اینکه نرسی بهش.. ببخشید.. ولی فقط گفتم باشه و قبول کردم تا روی هوا نگهت دارم.. تا تموم بشه و بهت بگم تنهاست.. بگم گناه نیست... تا ثابت بشه ملیح بی گناهه و آزاد بشه و بتونم بگم... موندنم اینجا دلیل دیگه‌ای هم داشت که نمی‌تونم بگم... اون به ملیح مربوطه نه تو... شاید اگه به روز خودشو دیدی بهت گفت... ولی بدون..

خیره به چشم‌هایم با مکث گفت

- بدون هیچ وقت دلیل بودم تو نبودی وقتی می‌دونستم از من حتی خوشتر نیامد و خودم هم حواسم جایی دیگه بود... تو هم گیج بودی.. انگار تنها راحت بود برای فرار از این اوضاع...

عقب رفته روی مبل افتادم

- بیا بشین

فهمید با وجود شوکی که از روی هوا نگه داشتن و حرف‌هایش به من وارد کرده هنوز در حال فرارم

رک گفت

- تمومش کن سامان.. تلاش کردی.. سعی کردی ولی نشد.. نتونستی.. نمی‌تونم وقتی بارها اسمشو اشتباهی میگی... یعنی دوسش داری... با اینکه نشون نمیدی ولی خیلی بهش فکر میکنی... فقط به درد تو سینه‌ات عادت کردی... چیزیه درست نکردی که بدترم شدی... من نامردم... اصلا دیوونه‌ام هنوزم گاهی دلم می‌خواد اذیت کنم و سر به سرت بذارم لجت در بیاد... ولی فقط در همین حد... هیچ وقت دوست نداشتم... فقط برام قابل احترامی

جلو آمده رو برویم نشست چشم بسته فقط صدایش را شنیدم

- نمی تونستم دوست داشته باشم.. مردی رو که میگه نامزدیم ولی اگه الان بعد چند وقت ازش پرسه
رنگ چشمای من چه رنگیه قسم می خورم نمی دونه!

بی اراده چشم هایم باز شد با لبخند گفت

- تا حالا اصلا منو نگاه کردی؟ برای دیدنم؟

با مکث گفت

- مثل دیدن ملیح... قسم می خورم نه... من می دونم سمت کی برم که در دسر نشه... می دونم چطور
آدمی هستی که با خیال راحت بهت نزدیک شدم

نگاهم در صورتش چرخید درست می گفت... نکرده بودم... حتی برایم مهم هم نبود... هیچ چیز از
ظاهرش برایم مهم نبود... از رفتارهایش برای نجات از این اوضاع انتخابش کردم در حالی که هر زمان
که نبود فقط سایه ای از صورت ملیح می دیدم... ملیح هر جا که بودم بود

خندید او هم نگاهم کرد

- انگار تازه داریم می بینیم. ولی یکم دیره اونم با جاهایی که توی سینه مون پره

- صبر کن. نمی تونی سر خود تنهایی تصمیم...-

- سامان!

صدایش ملتمس بود اما برخلاف گنجی من که نمی دانستم چکنم او می دانست

- می تونم... تو هم همینو می خوای... دیوونه ای مثل من که فقط روی اعصابته و انقدر تابلو رفتار کردی
که خودشم فهمیده به درد نمی خوره... کسی که رفتارهاش و گیر دادنهایش برایش جذاب نیست...
توجهی بیش از حدت که انگار می خوای کنترلش کنی برایش مهم نیست. مراقبت اعصابشو خورد
می کنه... دیوونه ای بد اخلاق و تندی مثل تو هم که انقدر پرونده که بی هیچ نسبتی پیره بهم به درد من

نمی خوره... می فهمی چی میگم؟ متفاوتیم... خیلی... حتی به خواسته‌های هم نزدیکم نیستیم... من می‌دونم کجا باید دنبال اونی بگردم که بتونه تحمل کنه... واسه تو هم یکی مثل همون ملیح آروم و ساده خوبه که شاید تو زندگیش یه آدم محکم و مراقبی مثل تو کمه که نتونستی بعد از چندین ماه هم فراموشش کنی.

از حیرت و سرگردانی‌ام در حال ذره ذره هل دادنم به سمت حال زاری بود که مدتی با آن درگیر بودم و مثل همه‌ی مشغله‌های ذهنی‌ام به سختی با مشغول شدنم با خانواده خودم را از آن بیرون کشیدم. چندین ماه به سختی تلاش کردم تا روبه‌راه شوم. توان برگشتن به آن حال و دوباره تجربه کردنش را نداشتم آن هم با این شوک...!

با دمی سنگین که تمام سینه‌ام را پر کرد گفتم

- دست بردار... آدم شو... بزرگ شو... بذار زندگی کنیم... هر چقدر هم محکم باشم کاری که تو می‌کنی نامردیه... خیلی نامردیه... منو انقدر زجر نده وقتی فقط توی بی انصاف می‌دونی چقدر درمونده‌ام که اومدم سراغت... بذار امروز همه چی رو تمومش کنیم... بذار راه خودمونو تا تهش بریم ناتوانی‌ام را از صدایم فهمید. ایستاد حلقه‌ای که دستش بود را در آورده به سمتم گرفت

- بیا... تموم شد... من فقط واسه قشنگیش دستم کردم و اینکه تو باور کنی

نگرفتم و او بی خیال روی میز گذاشتش در حالی که به سمت در می‌رفت گفت

- یادت باشه هیچ کس نمی‌دونه... به ملیح گفته بودم صوریه چون هم نمی‌دونستم بعدش چی میشه هم می‌خواستم جلوی بابام فیلم بازی کنه. نخواستم بفهمی تا کارم راه بیوفته و کمک کنی پس راحت

جمعش کن و بهش فکر کن

چرخید با لبخند گفت

- به مادرت بگو از دختره خوشم نیومد... نتونستم درستش کنم... تو رستوران هم فقط روی اعصابم بود... منم به بابام میگم اخلاق نداری ازت خوشم نمیاد دروغم نگفتم

در را باز کرد از سکوتم که دلیلش را در این حال خودم هم نمی دانستم جلوتر رفت

- راستی... اگه سوالی داشتی از کمالی هم می تونی پرسی... وکیلت خیلی به مرصاد و ملیح کمک کرد. دمش گرم برعکس دختر نچسبش آدم حسایه

جا خوردم! کمالی؟

خیره نگاهش کردم

- مونا؟

خندید

- باید برم... فکر کنم ظرفیت اطلاعات بیشتر نداری باید فکر کنی... باید تنها باشی تا وقتی برسی به اینکه دلت بخواد بدونی چی شده و من بهت بگم چه کمکی ازت می خوام و مرصاد چقدر روی اعصابمه... فقط تو می تونی اون روانی رو که چند وقته شده نگهبان ملیح جمعش کنی

لحظه ای توقف کرده دوستانه گفت

- متاسفم... درسته اولش بخاطر نظر بابام فقط ازت سواستفاده کردم ولی بعدش فقط قصدم کمک بود تا جبران کنم... امیدوارم خراب ترش نکرده باشم. امیدوارم همون بشه که می خوای. ببخشید بخاطر نامردیم... می شناسمت سامان، اگه می فهمیدی صوریه و به ملیحم گفتم عمرا کمکم نمی کردی و بابام ولم نمی کرد... ببخشید. اون روزها واسه کمک فقط تو و ملیح رو داشتم

فقط به رفتش نگاه کردم چرا با وجود کاری که کرده، با وجود دروغهایی که گفته، با وجود آشفتگی جدید، با وجود دو رنگ بودن و گولم زدن از او ناراحت نیستم؟

حالم از چه چیزی انقدر بد است؟! اگر قرار بود برگردد چرا رفت؟! چرا ماهها درمانده بودم؟

بوی نارنگی | س.رهی

این اتفاق برگشتن حساب می‌شود؟

اصلا چه ربطی به من دارد؟ چرا عصبانی‌ام؟ چرا حتی بیشتر از ماه‌ها پیش دلم می‌خواد هر چیزی از او را از ذهنم پاک کنم؟

چرا احساس می‌کنم حقارت است؟

باید با کمالی تماس بگیرم؟ او چرا حرفی نزده سکوت کرد؟

حرصی از اتاق بیرون زدم خوب می‌دانستم کار کدام دیوانه است و چرا؟

احتمالا شنیده که قرار امروز مادر و سحر و سارا را با دختری که قرار بود آشنا شوند بهم زده‌ام و این یعنی حال خوشی ندارم و اتفاقی افتاده که باز به خودش جرأت داده بی اجازه وارد اتاقم شده دست به وسایلم بزند

کاش می‌فهمید برداشتن سیگارهایم معجزه نکرده کمکی به من نمی‌کند... به منی که با اینکه این اواخر به خاطر نبودن مرصاد و شلوغی سرم حتی وقت کوتاه سر زدن به باشگاه را نداشتم اما امروز بعد از مدتها نرفتن چندین ساعت خودم را در آنجا آن هم ساعتی که کسی نبود مشغول کرده چنان مثل دیوانگی سحر که از او یاد گرفتم به جان خودم افتادم که تنم به ناله بیفتد و افکارم و پریشانی‌اش رهایم کند

اما فقط خاطرات قبل را به خاطر آوردم...

قبل از رفتن او که به خاطر هیجان احساس تازه‌ای که داشتم برای تخلیه خودم بیشتر از همیشه به باشگاه رفته تنم را خسته می‌کردم...

درست مثل روزهای اولی که رفت...

روزهایی که نه توان خانه رفتن و دیدن نگاه‌ها را داشتم نه توان رفتن به رستوران و جای خالی او را...

بوی نارنگی | س.رهی

روزهایی که از بیچارگی بعد از دیدنش در خانه‌ی باباطاهر چند شب را تا ساعتها در باشگاه مانده کتک خور آرس شدم تا شاید حالم جا بیاید... رفیقی که به قول خودش آرزوی زدنم را داشت و هرگز فکر نمی‌کرد روزی خودم پیشنهاد بدهم آن هم وقتی جان مقابله نداشته باشم و بتواند حرصش را خوب خالی کند

میان سالن ایستاده داد زدم

- پرهاااااااا؟

سحر از آشپزخانه بیرون آمده ریلکس و بی خیال گفت

- باز چه غلطی کرده؟

اخم کردم

- بی تربیت.. این دیگه چه مدل حرف زدنه؟

شانه بالا انداخته در حال بازگشت به آشپزخانه گفت

- اصلا به من چه

ابروهایم بالا پرید! می‌دانستم، حس کرده بودم این اواخر بعد از رفتن پروانه سنگینی و سردی تندی در رفتارش نسبت به پرهام شکل گرفته، حرفی نزده بود پس دخالت نکرده بودم

حتی از چیزهایی که دیدم و شنیدم با پرهام هم حرف نزدم فکر نمی‌کردم سحر آن سردی را پیش چشمم علنی کند!

یعنی بقیه اطرافیان هم دیده‌اند؟

چند ثانیه بیشتر نگذشت که پرهام از پله‌ها پایین آمده در حالی که به سمتم می‌آمد صدا بالا برد

- سحر... چاییت دم نکشید؟... چته صداتو انداختی تو سرت گولاخ؟

بوی نارنگی | س.رهی

سحر اینبار با لیوانی چای دم در سبز شد قبل از آنکه جواب پرهام را بدهم جرعه‌ای صدا دار و بی ادبانه خورده گفت

- چرا کشیده! می‌خوای بیا واسه خودت بریز

پرهام گفت

- قرار نشد بیاری بالا با هم بخوریم بی معرفت؟ چه هورتم میکشه!

سحر در حالی که باز بی خیال به آشپزخانه برمی‌گشت گفت

- نوکرت که نیستم. الحمدلله چلاقم که نیستی! تازه بی معرفتم هستم می‌خواستی فکرشو بکنی که نمی‌ارم

اخم کرده به پرهام نگاه کردم عکس‌العکس عملی نسبت به چیزی که دیدم نشان نداد. تند گفتم

- تو آدم نمیشی؟

نیم‌قدم عقب رفت

- چرا؟ باز چی شده؟ خلقت تنگه ترکشش می‌گیره به من؟

حرصی گفتم

- نه آگه بی اجازه به وسایلم دست نزن و نری تو اتاقم!

پوزخند زد پررو گفت

- حالا انگار چی شده‌ط وسیله‌ی شخصی که نبود؟ حالم خوش نبود لازم داشتم برداشتم مصرف شد،

برو باز بگیر خسیس

چشم‌هایم گرد شده توپیدم

- لازم داشتی؟!

بی خیال سر تکان داد. غریدم

بوی نارنگی | س.رهی

- غلط کردی که لازم داشتی الاغ! تو مگه سیگار میکشی؟

دستی به سینه‌ام گذاشته هلم داد

- به قول خودت هوچی نشو! جرم نکردم که.. گیرم من یه پاکت بردارم چی ازت کم میشه؟ مگه ذخیره نداری برو از اونها بردار

- پرهااااا!

فریادم اینبار همراه با سحر مادر را هم بیرون کشید

- چی شده؟

بی توجه به سوال مادر رو به سحر توپیدم

- از کی؟

سحر گیج گفت

- چی؟

- شوهرت از کی سیگار می‌کشه؟

صورت هر دویشان مات شد اما سحر زود خودش را جمع کرد

- داری میگی شوهرت! من که نکشیدم از خودش پرس به من چه

سریع عقب گرد کرده رفت مادر نگران و گیج زمزمه کرد

- پرهام جان؟!!

پرهام که دماغ رفتن بی خیال سحر را نگاه می‌کرد لبخند زده مچگیرانه گفت

- تو که می‌دونی انقدر بده واسه چی می‌کشی؟ واسه چی به خاطر چهار تا نخ سیگار صدات خونه رو

برداشته چروک!

مادر که با لبخند رفت خیز برداشتم قبل از گریختن یقه‌اش را چسبیدم حرصی از کارش که فقط می‌خواست باز تذکر دهد گفتم

- اولاً که به تو چه؟ دوما که سی و چند سالت خجالت بکش دست بردار از این اخلاق و فضولی کردنت! سوماً چنتا نخ نبود و همه رو بردی روانی! چهارماً یا همین الان برمی‌گردونی یا چنان چوب بچرخونم تو لونه زنبورت بتکوندت که حال‌حالاها صدای ویز ویز و نیشش نخوابه! البته... شواهد نشون میده از نیشش سوراخ سوراخی

پررو خندید

- همیشه برگردونم داداش.. دیدی که هوا هنوز خنکه! بعد از ظهر نیشم زد دیدم بیکارم رفتم حیاط بچرخم و سوسه شدم آتیش زدم گرم بشم

کفری هلش دادم کاش مادر نبود تا چپ و راستش کنم

- بیشعور نفهم! دردت چیه که خوب نمیشی من باید جورشو بکشم؟ نمی‌بینی کلافه‌ام؟

با تمسخر جواب داد

- آفرین این خوبه جور منو بکش بهتر از سیگار کشیدن نیست؟ تازه کلی بهت خوش می‌گذره

با طعنه گفتم

- همون به خواهرم با تو خوش می‌گذره بسه ها؟

وا رفت... بی توجه به سمت آشپزخانه رفتم باز مادر در حال جنب و جوش بود و سحر پشت میز نشسته بود

قندان را از جلوی دستش برداشتم نگاهم کرد. می‌دانستم پرهام صدایم را می‌شنود با اخم گفتم

- این یه طرز برخورد با شوهرته اونم توی جمع؟ تو این خونه که یه تکون نمی‌خوری! یا نگاهت به

مامانه یا نسرین خانوم حداقل برای شوهرت یه تکونی بخور

لیوان چای‌اش را روی میز گذاشته نگاه گرفت. نه ذره‌ای برایش مهم بود نه توجه کرد. انگار یخ زده بود

بی هدف قندان را با خودم بردم

- پاشو آگه زحمت نیست یه قندون دیگه پر کن واسه شوهرتم یه چایی بریز

از کنار پرهام که لبخند به لب نگاهم می‌کرد رد شده به سمت حیاط رفتم تا شاید هوای خنک شب کمی کمکم کند حالا که نمی‌شد حال گرفته‌ی پرهام را بیشتر بگیرم تا حرصم از کارش خالی شود.

اما نگران اوضاعشان زمزمه کردم

- خاک تو سرت... برو جمع کن زندگیتو که حالا که سیگار نمی‌کشیم خودمو خفه کنم لازم نباشه جور تو رو بکشم اون خفهام کنه

وارد حیاط شده در را محکم بستم درگیری و مشغله ذهنی خودم کم بود که حالا باید نگران این دو دیوانه هم باشم

از صبح زمانی که مونا پا از اتاق بیرون گذاشت گیج و سرگردانم... حرفهایی که زد! اتفاقاتی که افتاده! چنان بهم ریخت که حتی به قول او نتوانستم تنها باشم تا فکر کنم...

علاوه بر نگرانی برای ملیح تصویر همسر ویلچر نشینش از جلوی چشمم نمی‌رفت...

پسری که روزی به دیدنم آمده بود تا بگوید "پاک تر از ملیح نیست" و منظور حرفهایش را نفهمیدم

بعد از رفتن مونا کمتر از یک ساعت دور خودم چرخیدم. هر چه شنیدم را بارها تکرار کردم و در نهایت

از گیجی و نگرانی برای ملیحی که مونا گفت متهم بوده، بیچاره از حالی که باز دارم و انگار به نقطه‌ی

اول برم گردانده همه‌ی رفتارهایش را فراموش کردم به تماس با کمالی روی آوردم

مردی که حس کرده بودم این اواخر رفتارش تغییر کرده و گفت خدا را شکر تماس گرفته سراغش

نرفته‌ام تا از رو در رو بودنمان شرمنده‌تر نباشد

کسی که گفت حال و روز پریشانم را دیده اما دلیلش را نمی دانسته تا روزی که مونا سراغش رفته، از ملیحی حرف زده که من قصد نزدیک شدن به او را داشته‌ام و دخترش کمند کمکش کرده تا جسارت رفتن داشته باشد و حالا آن ملیح میان دردمسری عجیب گیر افتاده به کمک او به عنوان یک وکیل نیاز دارد

گفت که شرمنده از کار شاید ابلهانه و کودکانه‌ی دخترش هر چه از دستش بر آمده توسط معرفی کردن یکی از دوستانش، بهترین وکیلی که برای کمک به ملیح می شناخته انجام داده، ولی مسئله خیلی زودتر از آنچه فکر می کردند با گرفتار شدن مجرم در پرونده‌ای دیگر که زبانش به قتل شوهر ملیح هم باز شده تمام شده و از ملیح رفع اتهام شده است

تأسف و شرمندگی‌اش بابت کار دخترش، که نه تنها رفتن ملیح که باعث رفتن مرصاد هم بود و دلیل بهم ریختگی همه‌ی زندگی‌ام شد علت رفتارهای اخیرش را که کمتر سراغم می آمد و حتی اجازه نداد در این چند ماه به شیراز بروم و هر بار خودش قبل از آنکه بگویم تمام کارها را جمع کرده رفته و برگشته بود برایم روشن کرد

جملات آخرش که انگار نه تنها حس شرمندگی که درد هم داشت و می گفت او هم مثل دخترش انتظار داشته دخترش را بینم باعث شد بی اراده حال ملیح را بپرسم.

واضح نیست هنوز خیلی برایم مهم است؟

همه‌ی حرفهای مونا درست نیست؟

هر چه شده باشد نمی توانم بی تفاوت باشم

«- متأسفم سامان جان... متأسفم بابت اتفاق‌هایی که افتاد... سخته ولی باید بفهمیم و درک کنیم صرفاً به خاطر اینکه کسی رو دوست داریم نمی تونیم توقع داشته باشیم اونم دوستمون داشته باشه... باید بفهمیم گاهی بی هیچ دلیلی ولی دلمون می خواد یکی رو که حتی نمی دونیم چرا و سهم ما هست یا نه رو

دوست داشته باشیم در حالی که نمی‌تونیم کسی رو که دوستمون داره و هزار تا دلیل میاره و می‌خواد همراه ما باشه رو حتی تحمل کنیم «

- از ملیح خبر دارید؟ حالش خوبه؟ مطمئن باشم همه چی تموم شده؟

خندید گرم و روشن.. از آن خنده‌هایی که وقتی سارا برگشت زیاد در برخوردهایش می‌دیدم

«- بله تمومه.. ملیح خانم هم حالش خوبه ولی انگار خانم گرمساری نگرانشه. البته به خاطر رفتار آقا مرصاد!... دقیق نمی‌دونم چی شده، ربطی به منم نداره بخوام دخالت کنم و شاید مثل دخترم کار اشتباهی بکنم. خانم گرمساری خواستن باهات حرف بزنم و بگم چی شده که وظیفهام بود... برای دقیق فهمیدن اوضاع شون باید برید سراغ آقا مرصاد. خانم گرمساری خیلی نگران برخوردش با ملیح خانوم بود»

پوفی کشیده روی پله‌ها نشستم تماس با کمالی با آن که آشفتگی و نگرانی ذهنم را هم آرام کرد اما دلم را هم به آتش کشید

از چه چیزی انقدر عصبانی‌ام که با وجود رها کردن تمام کارهایم و گذراندن ساعت‌ها در باشگاه که بعد از مدت‌ها مثل زمانی که سارا رفته بود اثرش روی استخوان انگشتانم مانده هنوز آرام نشده‌ام؟ فقط دلم می‌خواهد یقه‌ی مرصاد و ملیح را بچسبم... ملیحی که با رفتنش این بلاها را سر خودش آورده مرصاد را هم دیوانه کرد

باید با مونا حرف بزنم... باید هنوز چیزی برای گفتن داشته باشد که خواست تماس بگیرم... این دختر خوب می‌دانست نمی‌توانم مسئله را همینطور رها کنم

نگاهم به قندان دستم ماند

"چندتا خوردم؟"

بوی نارنگی | س.رهی

باز انگار دیوانه شده‌ام و حالم را نمی‌فهمم... قند دیگری برداشتم حس کردم کسی پشت سرم بود

بیخیال توی دهنم انداختم

- چیکار می‌کنی؟

لحنش می‌گفت سحر کلافه‌اش کرده و آمده تا خودش را به دیوانگی زده فراموش کند کاری که دیده و

شنیده‌ام بارها در مشکلات با خودش می‌کند

داغ پروانه برای هیچکس سبک نبود اما برای او که شاید پدرش بود فراموش نشدنیست...

شانه بالا انداخته با تمسخر گفتم

- هیچی... دارم برات غصه می‌خورم

کنارم نشسته او هم مسخره گفت

- بذار خودمم کمکت کنم غصه خوردنت شیرینه

قند دیگری برداشته صدادار جویدم

- بیا بزن شیرین بشی... بد زهرماری

قندان را از دستم کشید

- آاه... اینطوری نجو تنم می‌لرزه!

با صدای بلند خندیدم حالم خوش نیست و فقط خودم می‌دانم

- مگه تنم می‌لرزه؟ تازه سیگارمو که پیچوندی یچی باید جاش بزنم یا نه؟

- آره می‌لرزه اونم وقتی خواهرتو تو این حالی که داره می‌بینم. راه درو هم نداره بی معرفت! جای اونم

برو مسواک بزن بعدش بتونی خوب گاز بگیری

به مسخره‌گی ام ادامه دادم

- ها... پس این آخریا هر شب تنت لرزیده؟ ناراحتی از لرزت برو درستش کن حالا که با سیگار آتیش زدندم گرم نشدی راه بیفتی بی بخار
- مشتی محکم به بازویم کوبید دقیقا جایی که ارس زدن به آن را دوست داشت و به قولی حرصی بود از زورم
- کوفت... اینجوری حرف نزن مودب خان! اینطوری حرف زدن مال منه
- چرا؟ چون مجردم روی تو بازتر میشه؟
- نه.. گولاخی و مودب تحویل نمیده گیرن بی ادب بشی که دیگه ملت می ترسن از کنارت رد بشن، اگه نه که تا حالا باید صد تا عروسو زیر کرده باشی بیچاره!
- اینبار من زدم
- زهرمار بی شعور مگه من از او ناشم!؟
- بودی که من روزی صد تا عروس از در خونتون رد نمی کردم
- چی میگی پس؟
- به سرعت برخواسته پله ها را پایین رفت شرور گفت
- میگم بجنب لرزیدن تو رو هم ببینم دلم باز بشه
- با خیز برداشتم سرعتش را زیاد کرد
- بی شرف عوضی...!
- بی... دیدی میگم مسواک بزن بتونی گاز بگیری.. البته الانم خیلی بد نیستی شیرین میزنی گولاخ
- بگیرمت اون قندونو فرو می کنم تو حلقه

- بدبخت یه فکری واسه تلخی خودت بکن من که همینطوری هم شیرینم. باز چه غلطی کردی همه چی رو بهم ریختی؟ باز عروس در رفت؟

می‌دانستم برخلاف مادر که به روی خود نیاورد و دلیل کنسل شدن قرار را نپرسید این دیوانه که بفهمد ول نمی‌کند

- شیرینی و خواهرم زهرمار هم نمی‌بینت دوزاری؟

- هرچی باشه یه چند مرحله از تو جلو ترم، تو پاس کردن پیش نیاز بچه‌دار شدیم.. تو که هی مرحله اول درجا میزنی! چی شده؟ این یکی هم رفت؟ نگفتم به دردت نمی‌خوره؟ نگفتم ظلمه نکن؟ نگفتم گناهه با زندگیش بازی کنی وقتی هنوز یه جا دیگه سیر می‌کنی؟

جلو پریده مچش را گرفتم

- خفه شو بی‌شعور صدات میره داخل!

جدی گفت

- بره.. فکر کردی واسه اونها سوال نیست؟ اگه نمی‌پرسن دلشونم نمی‌خواد بدونن چه خبره و چه غلطی داری می‌کنی؟ نگران نیستن؟

- ببر صداتو... عه!

ساکت شده آرام پرسید

- چی شده؟

تمام حرف را با یک جمله عوض کردم وقتی نمی‌خواستم حرفی از مونا بزنم که گولم زده بود و فکر می‌کردم حالش مثل من است!

با اینکه بارها به رفتارش مشکوک شدم و چیزی سر در نیاوردم

جدی گفتم

- تو بگو؟ چی شده که سحر دیگه هیچی و رعایت نمی کنه؟

باز وا رفت! نمی دانست همه می دانند گیج است؟ پرهامی که حالا به جای زندگی بقیه باید به زندگی

خودش برسد و انگار نمی تواند، می بینم سحری که همیشه داشت را ندارد

جلوتر رفته توپیدم

- احمق... از خونه‌ی خودش انداختیش بیرون به جای اینکه درستش کنی روز به روز هم داره بدتر

میشه؟ فکر کردی همین که میای کنارش می مونی بسه؟ اونم تو که قبلا یه سر و هزار سودا داشتی! فکر

کردی اینطوری درست میشه و فکر می کنه مهمه وقتی نبوده؟... اگه اون روز که با صورت گریون از

خونه خودش اومد بیرون و گفت خوابی با همه‌ی غیرت توی بالکن دیدمت و نیومدم از همونجا پرت

کنم پایین به خاطر حال دل همون سحره که می دونم خیلی وقته همه‌ی زندگیش توی بی لیاقتی.. تو که

نصف احساسی که خواهرم بهت داشتو نداشتی..

- سامان..!

بی اعتنا به ناله‌اش جلوتر رفته خیره به صورتش گفتم

- عمرا نداشتی... اگه داشتی توی اون حال بدت هم می فهمیدیش وقتی چند ساله دیدم همه‌ی حال بد

خواهرم حال بد توئه و حال خوبش حال خوب تو...

به سینه‌اش ضربه‌ای با پشت دست زده ادامه دادم

- حرف نمیزنه.. هیچی نمیگه.. مثل همیشه، ولی اینبار سرده.. یخ زده.. اگه نه که می دونی من پدرشم و

همیشه حواسم به رفتارش و زندگیش بوده و هست، اگه لب از لب باز کنه و خودت درستش نکرده

باشی بیچاره‌ات می‌کنم پرهام.. نگاه نمی‌کنم حتی برایش مهمی.. نگاه نمی‌کنم چند ساله عضوی از این خانواده‌ای یجوری ازت رد میشم رنگشو نبینی

حیرت زده از اینکه فکر نمی‌کرد انقدر خوب حواسم به هر دویشان باشد رهایش کرده به سمت ساختمان رفتم

باید با مونا تماس می‌گرفتم... صداهای سرم ساکت نشد، حتی با سرگرم کردن خودم با درگیریهای خانواده، کاری که همیشه می‌کردم

(ملیح)

به گلبرگ دستم خیره مانده توجهی به مرصاد که مثل نگهبانی خشمگین بالای سرم ایستاده بود تا برخیزم نکردم

تمام حواسم به جای وقت‌کشی‌ای که مونا خواسته بود تا با "او" برسد به حرف‌هایی بود که در سرم می‌چرخید. به حرف‌هایی که نشد به مهراد بزنم

مهرادی که حالا کنار سنگ مزارش نشسته‌ام... مهرادی که آن شب تنها بود و من به خاطر دعوا در محضر بر سر مهریه‌ای که نمی‌خواستم بگیرم و او به زور داد پشت در خانه بودم

کلید خانه را هنوز داشتم و آخرین نفر با او تماس گرفته به خانه‌اش رفته بودم اما جوابم را نداد و حضورم متهمم کرد... درگیر شدم... سوختم... شکستم...

با وجود رفع اتهام عجیب آزرده شده‌ام...

حرف‌هایی، درد و دل‌هایی در سرم بود....

حرف هایی که وقتی زنده بود برایش سنگین بود و به خاطر حال بدش که حتی اجازه‌ی حرف زدن نداد و یک سره داد میزد و فریاد می کشید متوجه‌اش نمی شد و نتوانستم قانعش کنم...

حتی نفهمیدم چرا ناگهانی همه چیز را بهم ریخت!

ما که خوب بودیم... همه چیز که خوب و در آرامش بود... زندگی دو نفره‌ی ساکتمان که چند هفته بود آرام و بی دردسر پیش می رفت... چند هفته بود که هر دویمان یاد گرفته بودیم چطور رفتار کرده با هم کنار بیایم که آرامش بیشتری داشته باشیم و کمتر باعث آزار هم شویم

چرا اوی ساکت و مظلوم ناگهانی و آنقدر دیوانه‌وار همه چیز را بهم ریخت؟

او که می گفت پذیرفته.. می گفت باور کرده... می گفت با دردها و زخم‌های هم کنار آمده مرحم می شویم...

او که تنها کسی بود که گوش داده بود و با او حرف زده بودم

فقط در سکوت گوش داده بود تا مثل همه با آن همه نفرت پسم بزند؟

اصلا اگر نپذیرفته بودم، اگر باورم نکرده بود که دورغ نمی گویم چرا ازدواج کردیم؟

چرا همان ابتدا نگفت؟ چرا فقط به حرف و تحقیق برادرش پذیرفت؟ چرا اجازه داد در دنیای خودم تمام تلاشم را برای زندگی بهتر بکنم وقتی می خواست لطم کند؟

جملات و کلماتی که چندین روز با فشار عصبی زیاد، با صدای بلند و به سختی به زبان می آورد در سرم چرخید

"دروغگ...و.. خیلی پست...ی ملی... نامرد... من باورت کردم... پذیرفتمت... نمی بخشمت..."

چرا وقتی آنطور سوختن و تنهایی ام را می دید دست برنداشت؟ چرا حتی اجازه‌ی حرف زدن نداد؟ چرا انقدر پا فشاری کرده با نفرت پسم زد که کار به جایی برسد که برادرش بگوید دیگر نمی تواند در یک خانه و کنار خودش تحمل کند و باید بروم؟

او که بی کسی و تنهایی ام را دیده بود... به او که یک شب با بغض گفته بودم مرصاد نه تنها به دیدنم

نمی آید که جواب تماس هایم را هم نمی دهد... به او که گفته بودم حالا کسی را جز او ندارم..!

چرا نمی توانم بپذیرم آن قدر بد بوده باشد که برادرش بعد از دو هفته درگیری بی خبر از من به مرصاد

خبر بدهد برای بردنم بیاید! آن هم با عنوان اینکه برادرش قصد طلاق دادنم را دارد

چرا نمی توانم قبول کنم نفرت آن نگاه آرامی که دیگر نیست واقعی باشد؟

اگر واقعی نبود که مهدادی که بهتر از همه می شناختش نمی گفت:

"راه دیگه ای نیست.. باید بری.. می شناسمش.. دیگه هرگز قبولت نمی کنه.. حال الانش مثل وقتی که از

پدر مادرمون جدا شد.. مهرداد دیگه هرگز حاضر نشد ببینتشون"

پدر و مادری که من حتی یکبار هم در زمان حیات مهرداد ندیدمشان! اما با مرگش، هر دو حاضر شده

شکایت کردند و من درگیر شدم! پدر و مادری که دیدم مهرداد هم به آنها توجه نمی کرد و می گفت صبر

کنم... برادر همسرم حتی زمان طلاق هم طرف من بود

"باهش حرف میزنم.. من می دونم حق این رفتارو نداره.. بهش گفتم که تو مثل چشمای ولی قبول

نمی کنه.. نمی دونم چی شده ولی می دونم قبول نمی کنه... درباره ی احساساتش بهت گفته بودم... گاهی

خیلی افراط و تفریطه دیگه اجازه نمیده باشی... باید بری اینطوری فقط هر دو تون اذیت میشین"

نمی دانم قبلا چه از رفتار برادر و یلچر نشینش دیده بود که وقتی گفتن می توانم مدتی دور باشم تا آرام

شود و باز برگردم و حرف بزنیم هم نپذیرفته فقط گفت

"باید طلاق بگیری تا آرام بشه.. باید ازت دور باشه تا آرام بشه.. نمی خوام آسفتگی برادرمو ببینم..

زندگی آرامی نداشته و نمی خوام بیشتر بهمش بریزم"

انگار من فقط وسیله بودم...

چرا صدای مهرا را با وجود دور بودنش مثل روزی که می‌خواستم شرمگین و سر خورده با مرصاد بروم و برای خداحافظی سراغش رفتم هنوز انقدر واضح می‌شنوم "بی معرفت. بودی... مدتی که... کنارت بودم... بهترین روزهایم. عمرم بود که.. ازش متنفرم کردی... ملیه."

بغضی که ساعتی بود به خاطر حضور مرصاد که از به اینجا آمدنم راضی نبود نگهش داشته بودم با حق هقی بلند و دلسوخته از صدای بلند مهرا در سرم شکست بی اختیار دستهایم را روی سنگ گذاشته صورتم را روی دستهایم گذاشتم... نه برای دلتنگی برای او، با اینکه دلتنگش بودم اما دلم را پیش از همجنسان سالم و مغرورش شکست نمی‌دانم چه شد، شاید باید شرایطش را بهتر درک می‌کردم...

شاید باید بیشتر می‌فهمیدمش...

شاید اینبار مشکل از من بود...

با صدایی لرزان و بغض‌دار باز شکستم... اینبار سوزناک تر... دردناک تر... آشفته تر... پریشان تر... وقتی حتی نمی‌دانم چه شده

- ببخشید.. ببخشید که نتونستم قانع کنم.. نتونستم ثابت کنم... نتونستم... هیچ وقت نتونستم... ببخشید که رهاش کردم و رفتم... ببخشید که فکر می‌کردم آدم مناسبی هستی و کنارت به آرامش میرسم... ببخشید که زندگیم فقط بهمت ریخت... ببخشید که به اینجا رسید... ببخشید که اون شب نبودم... که تنها بودی... نمی‌خواستم برم... تنها بودم... ولی بیرونم کردی... گفتمی بودنم اذیتت میکنه...

شانه‌هایم از لمس دست‌های مردانه‌ی مرصاد گرم شد

- پاشو.. چیکار می‌کنی؟ اونکه باید بگه ببخشید و فرصتشو نداشت اون بود.. پاشو بریم... پاشو که دفعه‌ی اول و آخریه که به حرف اون مشنگ آوردمت اینجا که مثلا آروم بشی و خودتو خالی کنی

بی اعتنا به صفتی که به مونا داد طعنه زدم

دختری که با چند روز دیوانگی انقدر آمد و رفت تا کلافه‌اش کرد و پذیرفت در زندانی که روزهای طولانی برایم ساخته تا باز فرار نکنم را باز کند و اجازه دهد همراه با خودش به اینجا بیایم

- دیدی همیشه... یادته گفتمی قادرو ولش کنم خودت تا آخرش هستی؟ گفت قادر مهم نیست؟ یادته گفتمی مهم نیست هر چقدر پشتمون حرف بزنه؟... دیدی مهمه؟ دیدی همیشه ولش کرد؟ دیدی حرفه‌اش کارمو به کجا رسوند؟ دیدی همه باور می‌کنن؟ حتی کسی که اول قبول کنه به شک میفته! دیدی خودتم به خاطر تصمیمی که برای زندگیم گرفتم ولم کردی؟... الانم می‌خوای با حبس کردنم کاری که تو می‌خوای بکنم؟

بازویم را گرفته بالا کشید صورتش را روبروی صورت خیسم گرفت

- نخیر... من نمی‌خوام کاری که من می‌خوام بکنی! فقط نمی‌خوام باز خودتو با افکار مغز معیوبت بدبخت کنی. شده اینبار به زور نگهت می‌دارم ملی! نفهمی هم نداریم.. شده واسه فهمیدنت می‌زنمت فهمیدی؟ ولی نمی‌ذارم خودتو منو باز به خاک سیاه بشونی و چند ماه آتیش باشم. چند ماه دیوونه و هراسون باشم

غمگین لبخند زدم

- مثل قادر..؟! همون طوری که اون فهمیده‌ام کرد؟

عصبی رهایم کرده کمی هلم داد، داد زد

- بسه ملی..! دست بردار.. بفهم اشتباه بود

به سنگ سیاه روبرویمان اشاره کرد

- بودنت کنار اونکه زیر این سنگه اشتباه بود.. کوتاه اومدنت اونم فقط به خاطر خسته شدن از حرفهای بابا اشتباه که هیچ احمقانه بود... گفتم نرو و رفتی... گفتم و نفهمیدی چیزی درست همیشه و فقط بدترش

کردی... حال خودت و من و مامانو... برای بابا اصلا مهم نبود... گفتم نری نمیاد دنبالت و هیچی نمیشه...
گفتم می شناسمش... درست مثل الان که بعد از چند ماه حتی هنوز نمی دونه طلاق گرفتی و شوهرت
مرده! یا حتی چند هفته بازداشت بودی... حالا باز بذارم به بهونه‌ی دیدن مامان بری که بفهمه و اون
سگ صفت حر*می کنارش یه برنامه جدید برات پیاده کنه و تو با حالی بدتر از قبل قبول کنی و بی
مادر بشم از دردش؟

چرا در این مدتی که کنارش بودم خشم و حرصش کم نمی شود؟ چرا از احساسش نسبت به خودم
عصبی ام؟ چرا فکر می کنم اگر باز رهایم نکرده بود مهراد ناگهانی تغییر نظر نداده آن حرف ها را باور
نمی کرد و حالا اینجا نایستاده بودم؟

بیچارگی ام از این مرد نماها نیست؟ چرا وقتی آنها رهایم کردند مهراد نکند و نترسد از آبرویش؟

من سالهاست هنوز همان گوشه که قادر گیرم انداخت و با کینه و نفرت زدم گیر کرده ام...

سکوت درد آورم را با یک جمله شکستم

- خوش به حالت که بابا داری

شوکه و رفت!

قدم عقب گذاشته دوباره نشستم

سکوت کرده اینبار رهایم کرد. حتی نگاه عصبی اش را برداشت او هنوز قادر را پدر صدا میزند

نمی دانست اینجا آمدنم نه فقط برای حرف زدن با مهراد، که برای کمک کردن به جمع کردن زندگی او

هم هست! حتی به قیمت تحقیر شدنم زیر نگاه های تند "او" که مونا گفت ویران شده و از ویرانی

خودم نمی توانم باور کنم....

ما ویرانی را متفاوت معنا می کنیم...

آنها به یک بی تفاوتی من به درخواستی که صداقتش را باور نکردم و سعی کردم به غرور و زندگی اش ضربه نزدم ویرانی می گویند و نمی دانند ویرانی، زندگی من است که دیگر زندگی نمی شود
حالا فقط می خواهم زندگی مرصاد جمع شود

زندگی ای که فکر می کردم با رفتنم آبرویش، امنیتش و خوشبختی اش را کنار آن مرد که هوایش را داشت تضمین می کنم ولی بهم ریخت و چندین ماه است که به گفته ی مونا یی که دورا دور کنارش بوده از پس اندازش خرج کرده و در حالی که راضی نیست، هم برای جبران کار کمالی و هم از اجبار بیکاری برای کمالی کارهایی انجام داده، بی آنکه "او" بفهمد

"او" که با رفتنم مرصاد یقه اش را از حرص و خشم و ناتوانی زیاد گرفته، پشش زده، توهین کرده و رفته... اما به گفته ی مونا او فقط در سکوت عقب کشیده...!

قرار است تا چند دقیقه ی دیگر با مونا برسد، پذیرفته مرصاد را که انگار از شرم است که از دیدنش می گریزد شده با تهدید مجبور به بازگشت به محل کار کند

با آهی عمیق ماشین مونا را که دورتر کنار درختها پارک کرد دیدم پس او هم به زودی میرسد..

نمی توانم باور کنم اتفاقی که برایم افتاده فقط به خاطر ترس یک دیوانه باشد که می خواسته او را به دست بیاورد!

دیوانه ای که رفتار رفیق برادرم را با من دیده و برای دور کردنم از نقطه ضعف تلخ و دردناک سالهای تنهایی ام استفاده کرده...

باورم نمی شود... هنوز هم به حرف های مونا شک دارم!

مگر چقدر می شناختم؟

چطور از زندگی و بدبختی هایم سر در آورده بود؟

چطور برادر مهراد را راضی کرده به خانه ی قادر کشانده بود؟

چطور توانسته بود قادر را راضی کند که به آن سرعت به محض حضورم در خانه مهرداد از راه رسید؟

مرصاد اگر اینها را بداند با آن دختر چه می‌کند؟ با دختری که روزی گفت حرفهایی را در رستوران درباره‌ی من و خودش و رابطه‌یمان با مدیر سر زبان‌ها انداخته

غرق فکر به سنگ سیاه چشم دوختم

"تو می‌دونستی مهرداد؟ چرا به اون سرعت قبول کردی؟ واسه همین یهویی پسم زدی؟ از مهرداد پرسم

جوابمو میده؟"

(سامان)

پشت ماشین مونا خیره به روبرو در فکر حرکت می‌کردم...

دیشب که با او تماس گرفتم فقط به قصد سر در آوردن از ماجرای بود که حس می‌کردم هنوز نمی‌دانم!

هر چه درباره‌ی آن اتهام و ملیح بود از کمالی شنیده بودم و نیاز به دوباره بازگو کردن و عصبانی شدنم نبود.

شنیده بودم شبی که همسرش... همسرش که دیگر همسرش نبود... همسر مرحومش....

ساعتی در خانه تنها بوده دقیقا در مدتی که مهرداد برای کاری ضروری از خانه خارج شده ملیح برای حرف زدن با مهرداد درباره‌ی پس دادن مهریه‌ی نسبتا بالایش به آنجا می‌رود و با اینکه در می‌زند و در برایش باز نمی‌شود از کلیدی که دارد استفاده نکرده می‌رود... اما همسایه‌ای که او را دیده و می‌دانسته جدا شده‌اند زمانی که مهرداد برای بهم ریختگی خانه و وضعیت برادرش شوکه با پلیس تماس می‌گیرد، از ملیح همسر سابق مهرداد که پشت در بوده حرف زده پای ملیح میان ماجرای باز می‌شود که هیچ از آن نمی‌دانسته....

ماجرایی که به خاطر دزدی یک دیوانه از پدر مهداد برای یافتن مدارکی به خانه‌ی پسرش مهداد کشیده شده و مهداد را به خاطر سر و صدایش که نتوانستند ساکتش کنند با ضربه‌ای درجا نشانند، بی آنکه بدانند همان ضربه اوی ضعیف و تنها را از نعمت حیات محروم می‌کند و برادرش و ملیح را در عذاب وجدان نگه می‌دارد....

با اینکه به مونا گفتم با کمالی تماس گرفته‌ام و تنها اگر چیزی درباره‌ی خودمان به جا مانده که باید بدانم و نگفته بگویند اما تمام مدت فقط از خواسته‌ی غیر مستقیم دلم که از آن کفری می‌شدم و عصبانیتم شدت می‌گرفت حرف زد

از ملیحی که ماه‌های سختی گذرانده شبیه به مرده‌ی متحرک است و مرصاد به قصد کمک ولی تبدیل به بلای جانش شده...

از ملیحی گفت که میان آشفتگی و تنهایی‌ای که مرصاد در آن ره‌ایش کرده و حتی جواب تماس‌هایش را نمی‌داده به زور طلاق توافقی را پذیرفته تا همسرش که انگار حال روحی مناسبی نداشته آرام شود... ملیحی که زمان بازداشت شوکه شده از شنیدن دلیلش بیهوش شده...

ملیحی که چند روز تماماً سکوت کرده و حتی با پلیس و مامورین حرف نزده....

دقیقا زمانی که مرصاد از زبان باز کردنش ناامید شده مونا با دادن شماره‌ی مادرشان به وکیلی که کمالی به آنجا فرستاده و تماس او با مادرش به قصد احوال‌پرسی بی آنکه مادرش بفهمد چه خبر است زبانش را باز کرده تا از خودش دفاع کند و از دلیل حضورش پشت در خانه حرف بزند....

به گفته‌ی مونا با وجود مدت زمان کمتر از یک ماهی که بازداشت بوده اما آشفتگی‌اش را شدیداً با خود دارد و باز در حال تلاش برای رفتن است که مرصاد را تبدیل به زندانبانش کرده

فکر می‌کردم مونا این حرف‌ها را برای این می‌زند که می‌خواهد به مرصاد کمک کنم، تصورم این بود که به خاطر زحمتی که کشیده و گولم زده قصد دارد توجه‌ام را جلب کند اما..

بوی نارنگی | س.رهی

پوفی کشیدم...

یادآوری دوباره‌ی حرفهایمان کمکی می‌کند؟ کارم اشتباه نیست؟ برای کمک به مونا‌یی که به التماس افتاد می‌روم یا کمک به حال خودم که نمی‌دانم چرا پریشان‌تر از هر زمان‌یست؟

جدی و با طعنه گفتم

- خب الان چرا اینها رو به من میگی؟ چه ربطی به من و تو داره حال اونها؟ فقط تماس نگرفتم که...

حرفی گفتم

- مسخره نشو سامان! حرف‌هایی که امروز زدمو یادت رفته؟ نگفتم چیکار کردم و چرا کردم؟ نگفتم باید برم؟ حالا می‌پرسی چه ربطی داره؟

همه را می‌دانستم و جالب اینکه هیچ کدامان نه من نه او، انگار ذره‌ای از بهم خوردن رابطه‌یمان

ناراضی نیستیم! واقعا چرا کنار هم بودیم؟

- میگم چه ربطی داره چون تو هر غلطی خواستی کردی، مگه من می‌دونستم؟ چرا فکر کردی انقدر احمقم که بازم بهش فکر کنم؟ اونم چون تو بچگانه و ابلهانه زور زدی تا به خیال خودت کمک کنی اما تنها کاری که کردی نشون دادن بچگی و حماقتت و گرفتن وقت و زمان زندگی من و سواستفاده کردن از اعتمادم بود

با پوزخند گفتم

- یعنی دیگه برات مهم نیست چی میشه؟ می‌لح، مرصاد، زندگیشون! نمی‌خوای کمک کنی؟ کمک نه، می‌لح نمی‌خوای؟

دردی به جان سینه‌ام افتاد که غضبناکم کرد

- معلومه که مهم نیست و نمی‌خوام وقتی خودش رفت. در ضمن زندگی اونها به من چه ربطی داره؟

نمی‌تونم زندگیمو ول کنم نگران بدبختی اونها باشم چون تو نگران‌شونی

بوی نارنگی | س.رهی

انگار باور کرد که جدی‌ام با مکث گفت

- صبر کن ببینم... نمی‌گفتی مرصاد رفیقمه؟ اصلا اگه مهم نبود واسه چی با کمالی تماس گرفتی؟

اینبار من بی اعتنا به مچ گیری‌اش پوزخند زده گفتم

- بهتره بگی بووود! هیچ رفیقی به رفیقش انگ بی ناموسی نمیزنه. یه آقا هم بذار اول اون اسم، جای

پدرته بی ادب... کار دیگه‌ای نداری؟

سریع گفت

- باشه باشه اصلا رفیق نه، تو که الان اصلا وقت سر خاروندن نداری نمی‌خوای یکم سرتو خلوت

کنی؟ بهتره از مرصاد سراغ داری؟ نمی‌خوای برگرده سر کار؟

خونسرد گفتم

- می‌خواست برگرده نمی‌رفت

- خب اون رفت تو برو دنبالش! تو رفاقت کن.. تو مثل اون نباش که بعد مثل اون پشیمون نشی..

میدونی چند ماهه کارش چیه؟

- نه چون بهم ربطی نداره

ناگهان از خونسردی‌ام جیغ زد

- ساماان... آاااه نجسب..!

با مکث در حالی که نمی‌دانم چرا سکوت کردم و جواب لحنش را ندادم دمی گرفته گفتم

- اصلا اونها رو ولشون کن.. باشه.. عصبانی هستی حق داری ازشون متنفری.. باشه.. نمی‌خوای

ریختشونو ببینی.. حله.. میشه به من کمک کنی؟

بوی نارنگی | س.رهی

با طعنه و البته به خاطر راحتی بدون منظورش که از ابتدا در رفتارش مشخص بود و من تازه می‌دیدم و از آن استفاده کردم گفتم

- چی می‌خوای؟ تو که هر کاری می‌خوای می‌کنی

از لحن جدی و طعنه دارم ملتمس گفتم

- ببخشید.. باشه؟ ایندفعه نمی‌تونم کمک می‌خوام. چند روزه به التماس افتادم تا مرصاد قبول کرد فردا ملیح بیره سر خاک شوهرش... خودت نمی‌دونی ولی من می‌دونم مرصاد ازت خجالت میکشه که برنگشته سر کار... حالش بد بوده سر تو خالی کرده... بیچاره و درمونده بوده و دستش کوتاه... بفهم و خودتو بذار جای اون

حرصی از به یاد آوردن آن روز که جای او گذاشتن نمی‌خواستم وقتی حالم بدتر بود گفتم

- خب که چی؟

- فردا میام دنبالت باهام بیا سر خاک مرصادو برگردون سر کار تا...

حرصی بی مکث تماس را قطع کردم

"دختره‌ی دیوونه! بیار هیچی حسابم نکرده حالا برم دنبالت برادرش که چی؟! اونم وقتی می‌دونم حتما مثل نامزدی صوری دفعه‌ی قبل به ملیح گفتمی و می‌فهمه چقدر خرم! رفیقم هست که هست"

چند ثانیه بیشتر نگذشت که دوباره تماس گرفت تند جواب داده غریدم

- جرأت داری بیار دیگه تکرارش کن؟

نالید

- بابا خوش اخلاق... من ذلیلتم... گوش بده بعد آگه به غرورت برخورد قطع کن یا تهدیدم کن

حرصی از ملیحی که وای به حالش با حالی که دارم اگر بینمش سکوت کردم

دیوانه مرصاد را هم از من گرفته از کار زیاد هلاکم اما نمی‌خواهم حتی سراغش را بگیرم وقتی تمام معرفت و صداقتم را به خاطر خواهرش که ناموسم بود زیر پا له کرد و نفهمید

با تردید گفت

- مشکل من با او مدن ملیح حل میشه سامان.. نمی‌تونم الان بگم ولی اون بیاد رستوران حله.. بخدا بعدا میگم الان کمکم کن.. یه برادری کن فردا بیا هم تسلیت بگو هم از اون سفته‌هایی که داری به زور برشون گردون سر کار. همون باش که یه من عسل هم کمه براش. فقط تو می‌تونی مرصادو جمع کنی.. نگفتم خواهش کن که... همون بد اخلاقی باش که هستی... همون زوری که همیشه میگی... اصلا بیا تهدیدش کن خوبه؟

پلک بسته دمی حرصی کشیدم انگار یک کودک را گول میزد... کودکی که خوب می‌شناسد و خودم هم از زور بیخودی که میزنم دوست دارم گول بخورم
زمزمه کرد

- ملیح خیلی عذاب وجدان داره... داره دیوونه اش می‌کنه... فکر نمی‌کرده بره مرصادم میره و دعواتون میشه... خودش و زندگیش که داغون شده و غصه‌اش داره از بین می‌برتش براش انقدر مهم نیست که می‌خواد زندگی مرصادو جمع کنه تا برگرده... اصلا اونو برگردون مرصادم میاد
نمی‌دانم سفته را از کجا می‌دانست بی توجهی کرده از سوزی در سینه‌ام گفتم

- ملیحتون مگه عذاب وجدانم می‌گیره؟ اصلا می‌دونه به چی میگن عذاب؟ آدمها رو می‌بینه که براش مهم باشن؟

"چرا دارم با مونا حرف میزنم؟ چرا دارم به اون غر میزنم؟ تابلو نیست خبرم دلم تو دهنمه؟"

با "نچی" وقتی از حالم کاملا فهمید حالا نباید به رویم بیاورد چقدر درمانده شده‌ام، که نباید طعنه بزند یا شیطنت کند، ملتمس گفت

- میااای؟ اون دیگه واسه تو مهم نیست. ازش عصبانی هستی.. اصلا متنفری خوبه؟ نمی‌خوای اصلا از کنارش هم رد بشی. باشه.. ولی برای من خواهرمه.. مهمه.. گیرم و تو می‌تونی حلش کنی.. حالا به اسم طلب، وظیفه، خسارت هر چی!

جدی و محکم گفتم

- مطمئنی پیام پشیمون نمیشی یا اگه به اون که برات مهمه گفتم میام دنبالش ناراحت نمیشی که جلوش ضایع بشی! اونم اونطوری که من میام؟

منظورم را فهمید که دفعه‌ی قبل صوری بودن را به ملیح گفته و او مثلاً برای کمک به باور گرمساری چطور به من تبریک گفته آتشم زد

- به جون خودم اینبار نگفتم. فقط گفتم زورمو می‌زنم راضیت کنم خودش می‌دونه اگه راضی بشی و بیایی اخلاقت چقدر خوبه که نمی‌دونه؟ می‌دونه چطور می‌ای و باید انتظار چه رفتاری داشته باشه دیگه! با کنایه اضافه کرد

- تو هم که دیگه ازش خوشت نیامد حله دیگه... اخلاق بدتو بدتر کن نفسش بند بیاد.. فقط هر جور می‌تونی برش گردون!

با توقف ماشینش سرعتم را کم کرده دورتر متوقف شدم تا تپش قلب تندی که دلیلش را نمی‌دانستم آرام کنم

چرا آمدم؟ که باز حالم این باشد و به خودم بگویم احمق!

آدم او را ببینم یا فقط برای راحتی خودم مرصاد را با توپ و تشر و تهدید برگردانم؟

پوفی کشیده عرق گرمی که از حرص زیاد روی پیشانی‌ام نشسته بود را پاک کردم

راحتی‌ام با موناپی که راحتی‌اش صادقانه بود با اینکه می‌دانستم می‌فهمد تمام دلیل فقط دیدن دوباره‌ی ملیح است، که نگرانش بودم نه او و نه مرصاد و نه هیچ چیز دیگری.. کارم را به اینجا کشید...

کنار مزار پسر جوانی که روزی از دیدنش کنار ملیح عجیب سوختم و روزی دیگر از دیدنش وسط رستوران شوکه شدم و به حرفهایش بی توجهی کرده شلوغی سرم را بهانه کردم تا بروم و ملیح را اگر آمد نبینم

پسری که تمام مدت حرفهای کمالی و مونا درگیر آن بودم که با حرفهای آن روزش درباره ملیح که انگار میخواست توجهام را به چیزی در موردش جلب کند چرا ملیح را به زور راضی به طلاق کرده؟! اگر ملیح انقدر خوب بوده چرا مجبورش کرده بروم؟

ده دقیقه از رفتن مونا گذشت... قدم‌هایم را محکم و با آرامش برمی‌داشتم. سینه سپر کرده با سری بالا گرفته با آرامش نزدیک می‌شدم. هر چه جلوتر می‌رفتم صدای مرصاد را واضح تر می‌شنیدم

- پاشو ملیح! قرار نیست تا شب صبر کنم و خر بشم که فلنگو ببندی

مونا با طعنه گفت

- اه اه... مردک بی تربیت این چه وضع حرف زدن با یه خانومه اونم خواهرت؟

مرصاد با پوزخند جواب داد

- به شما ربطی داره؟ تو اصلا اینجا چیکار می‌کنی؟ همین که به حرفت گوش کردم و آوردمش اشتباه

کردم دیگه به نک و ناله‌ات گوش نمیدم که بذارم اینجا اتراق کنه تو این هوا

به سمت ملیح رفت...

واقعا ملیح بود؟!!

او که با چادر سیاه روی زمین نشسته میخ سنگ قبر مانده بود..!

او که مثل مجسمه خشک شده تکان نمی‌خورد؟!!

بوی نارنگی | س.رهی

- پاشو ملیح؟

- ولش کن... یه امروز گذاشتی از اون قوطی کبریت بیاد بیرون می‌خوای از چشمش در بیاری؟ بذار یکم بمونه خب.. بیا گوش کن بین من چی میگم؟ امروز صبح مدیر خوش اخلاقت احوالتو می‌پرسید گفتم خبرتو دارم امروز اینجایی تماس گرفتم خبرت کنم بگم شاید بیاد که جواب ندادی

مرصاد کنار ملیح نشسته بی اعتنا گفت

- حتما مهم نبودى که جواب ندادم، قوطى کبریتم هم شرف داره به پول بابات

مونا با تمسخر گفت

- الحمدلله.. مایه‌ی آبروریزی آدم واسه تو مهم باشه آخرش میشه یه بدبختی مثل خواهرت

قدم قدم بی صدا نزدیک شده بودم صدایشان را می‌شنیدم اما تمام حواسم به ملیحی بود که دیگر ملیح نبود...

چه به روزش آمده؟

با وجود عینک آفتابی‌ام پوست و استخوانی را که می‌دیدم تشخیص می‌دادم! به خاطر آن حبس اینطور از پا در آمده بود یا مرگ همسرش؟ مگر قبل از آن طلاق نگرفته بودند؟ اگر دوستش داشت چرا جدا شد؟

رفتار او و مهراد برای طلاق طبیعیت؟

با کنده شدن مرصاد از زمین که به سمت مونا هجوم برد و فرار مونا سرم به سمتشان چرخید

مرصاد شوکه شده متوقف شد نگاهش قفل صورتم بود

بر خلاف او و مونا ملیح کوچکترین تکانی نخورد حتی نفهمید...

بوی نارنگی | س.رهی

جلو رفته بی آنکه هیچ عکس‌العملی نشان دهم روبروی ملیح روی پنجه پا نشستم، همه‌ی زورم را زدم که از این فاصله‌ی نزدیک به این صورت لاغر شده‌ای که دیدم نگاه نکنم، از سیاهی شدید زیر چشمانش انگار او هم عینک روی صورت داشت!

فاتح‌های خواننده برای دلم که آتش گرفته به سوزش افتاده حرصی از آن سر زد دمی گرفتم... دمی که نه خنک کرد نه آرام...

چرا دیگر آن بو هم نبود؟

وقتی برخوایم از افکارش بیرون آمده سرش همراه با من بالا آمد

- اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاهم را به مرصاد دوختم که سوال کرد، خونسرد بدون کوچک‌ترین حسی در حالی که انگار هر لحظه بیشتر از حضور ملیح عصبانی می‌شدم آن هم وقتی نمی‌دانم چرا؟ گفتم

- اگه جای گرگم به هوا با خانوم گرمساری اجازه می‌دادی حرفشو بزنه می‌فهمیدی چرا اومدم پرو گفتم

- حالا که اجازه ندادم اعلی حضرت خودشون بگن اینجا چیکار می‌کنن

روبرویش ایستاده دستهایم را به جیب بردم

- امروز چندمه؟

بی خیال گفتم

- نوکرتم؟ یه نگاه به ساعت بنداز!

دوباره با همان خونسردی گفتم

- از آخرین روزی که سر کار بودی چند ماه گذشته؟ می‌دونی خسارتش چقدره؟

بوی نارنگی | س.رهی

صورتش باز شده ابرو بالا داد اما حق به جانب گفت

- گفتم دیگه نمی خوام پیام

سری تکان دادم

- درست مثل گفتن خواهرت نه؟ نه استعفایی به دستم رسید نه زحمت حضوری او مدن و خبرشو به

خودم دادن کشیدین که بخوایم توافق کنیم و برید، قراردادها و سفته هاتون سر جاشه درسته؟

میلح از جا برخاست توجه ای نکرده با نیم چرخشی پشتم را به او دادم مرصاد با اخم گفت

- که چی؟

حرصم از چه بود؟ خودش؟ خواهرش؟ رفتارشان؟ بی معرفتی اش؟ یا نگاهی که می دیدم شرمنده است

اما تلاش می کند نفهمم و جسارتش را حفظ کند؟

گر گرفتم و تلاش کردم نفهمد

- از نظر شما هیچی ولی از نظر من که خسارت نبودنتون رو از جیب دادم چون فقط به دو تا آدم بی

مسئولیت اعتماد کردم خیلی چیزها

خوب می شناختم با طعنه گفت

- حرف آخرتو همین اول بگو... چی می خوای فرصت طلب؟

خندیدم سری به تاسف به طرفین تکان دادم. ناگهان از جا کنده شده قدمی جلو رفتم بی اعتنا به صدای

"واای" که از پشت سرم آمد، و مونایی که دیدم لب گزید تا نخندد خیره به مرصاد که سریع نیم قدم

عقب رفت غریدم

- من فرصت طلبم یا شما دوتا که فکر کردین با دراز گوش طرفین؟ که زدین و رفتین جورشو من به

خاطر حماقت و اعتمادم کشیدم؟... به خودت گفتمی حالا که هر چقدر من عوضی بودم و طلبکار بهش

توپیدم و گ*ه زدم بهش و رفتم اون مردونه به روی خودش نیاره بذار خسارت غلطهای که کردم هم

ندم نه؟... گفتمی بذار حالا که خره و سواریمو گرفتم و حرص خريت خواهرمو سر اون خالی کردم سر
کارم نرم و دستشو بزارم تو پوست گردو نه؟ فکر کردی تا ابد صبر می‌کنم؟ تموم نمیشه حال و روز
فلاکت که پیام دنبالت؟

- چی میگی؟ چه خسارتی زدم که بیای دنبالم؟ من فقط...

داد زدم

- فکر کردی فقط رفتی و هیچی حسابم نکردی که چقدر روت حساب کردم؟ فقط توقع داشتی خودت
بتونی به خاطر خواهرت روی من حساب کنی و هر زری میزنی بگم باشه که کارت حل بشه؟
حرصی پشت سرم را نگاه می‌کرد نمی‌دانم چرا حس کردم میلح نزدیک است برای دوری جلوتر رفته
انگشت بالا گرفتم

- خوب گوش کن... می‌دونم که نه با یه احمق طرفی نه آدمی‌ام که به سادگی بتونی گولم بزنی که از
حقم بگذرم... بفهم که فقط صبر کردم مشکلات حل بشه.. کم بشه.. بشه باهاتون مثل آدم حرف زد نه
مثل خودتون! که همه چی به خاطر نمک شناسی تو و نامردی خواهرت باز خراب نشه سرم که یه جو
معرفت نداشتین... بفهم الان فقط اومدن حرف بزمنم و از اونجایی هم که می‌دونم هر حرفی رو فقط بیار
میزنم بدون باهات شوخی ندارم... اگه از فردا صبح مثل بچه‌ی آدم سر وقت اومدین سر کار که هیچ...
ولی اگه نیومدین بی معطلی میرم سراغ گرفتن حقم از راه قانونی...

با پوزخند اضافه کردم

- شنیدم واسه نگه داشتنش نگهبان شدی؟ بازداشت بشی راحت می‌تونه بره نه؟

به اخمش خندیدم ادامه‌ی حرفم طعنه‌ای بود به خواهرش اگر می‌فهمید

- میشی مثل من نه؟! نیستی و میره... کسی هست یقه‌اتو بگیره بهت پیره؟ بگه پول پرست بی ناموس؟ یا
تو فقط طلبکاری به همه می‌پری؟

بوی نارنگی | س.رهی

قدم عقب گذاشتم بی آنکه خواهرش را نگاه کنم به سمت ماشین رفتم

داد زد

- دیگه اونجا نیام سر کار

دستی در هوا تکان دادم

- مشکلی نیست نیا... فقط اگه صبحت شد ظهر شب تو کلانتری می بینمت کت بسته.. می دونی شوخی

هم ندارم آقای کامکار... خوش غیرت!

میان اتاق ایستاده دور خودم می چرخیدم باورم نمی شد با آن عصبانیت و بهم ریختگی افکاری که از

دیروز داشتم امروز صبح درست شبیه به یک پسر بچه‌ی احمق یک ساعت زودتر از همیشه آمده با تپش

قلبی تند و تنی به عرق نشسته منتظرشان باشم!

دقیقا مثل دیروز که وقتی میان قبرستان حرفم را زده ترکشان کردم ده دقیقه بعد از حال ویرانم بخاطر

ملیحی که دیدم مجبور شدم کنار خیابان پارک کنم تا نفس گرفته‌ام جا بیاید...

تا باور کنم خودش بود... تا فریاد نزنم و دستهایم جورش را نکشد

شبیه به کسی بود که دوره‌ای بیماری سخت را پشت سر گذاشته... رنگی پریده... لبهایی خشک و سفید

شده... چشم‌هایی گود افتاده که با اینکه چشم در چشم نشدیم حس کردم نور از آنها رفته

همانطور که مونا گفته بود شبیه به مرده‌ای متحرک...

ضربه‌ای به در حواسم را به حال کشانده به خیال اینکه موناست که او هم زودتر آمده دو بار به اتاقم سر

زده بود عصبی "بیا تویی" گفتم

روبروی در ایستادم اما با باز شدن در و وارد شدن دختری که روزی برایم ملیح بود ماتم برد...!

بوی نارنگی | س.رهی

دیروز واضح ندیده بودم یا از دیروز باز اتفاقی برایش افتاده که حس می‌کنی هر آن می‌افتد؟

- سلام. صبح بخیر

صدایش....! صدایش علاوه بر آن ضعیفی که داشت حالا تبدیل به آوایی بی روح هم شده بود... زنده بود؟

جوابش را که از بهت ندادم بی آنکه دوباره کوتاه نگاهم کند گفت

- برم آشپزخونه یا قراره جای دیگه‌ای باشم؟

چرا این بلا را سر زندگی خودش و من آورد؟ این ویرانی را می‌خواست؟ این مسیری بود که می‌خواست برود و می‌گفت با مسیر من یکی نیست؟

جدی و با حرص گفتم

- نه.. چرا بری؟

زمزمه کرد

- گفتین قرار داد سر جاشه.. پس نیازی به قرار داد جدید ندارم

پوزخند زد

- نه که نداری ولی دیوونه هم نشدم نمی‌تونم باز به خاطرت از آبروم بگذرم که بذارم اینجا کار کنی

سرش بالا آمد. بعد از ماه‌ها باز خیره نگاهم کرد... چطور انقدر پژمرده شده بود؟ چرا با وجود حرصم سینه‌ام از دیدنش می‌سوزد؟

- دیروز خواستین که...

حرفش را بریدم تا هر چه زودتر از جلوی چشمم دورش کنم

- می‌دونم چی خواستم ولی اینم می‌دونم که درباره‌ی تو همیشه تنها بیای باید برادرت هم باشه که بعدش من متهم به هزار و یه کار نکرده نشم

به بیرون اشاره کردم

- برو وقتی بزرگتری که یه ارزن واسه حرفش ارزش قائل نبودی قبول کرد باهات بیاد برگرد دوباره پوزخند زدم

- اگر هم افتاده به تلافیِ کارت و باهات نیومد نگران نباش شب در خدمت جفتون هستم

نگاه از صورتم گرفته به سمت در چرخید با اینکه عکس العملش از حرف خودم بود اما نمی‌دانم چرا حرصی‌تر شدم، خشمگین اضافه کردم

- میری بیرون و دیگه هیچ وقت پاتو اینجا نمی‌ذاری اگه مرصاد همراهت نبود

پشت به من لحظه‌ای توقف کرده زمزمه کرد

- بله چشم

همانطور که ناگهان آمده بود همانطور ناپدید شد خروجش ناتوان روی مبل انداختم

از لحظه‌ای که کنار آن سنگ سرد دیدمش سنگینی‌ای روی سینه‌ام تنفس را سخت کرده... خوب می‌دانم که رفتارم دست خودم نیست... حتی نمی‌دانم رفتار درست چیست! فقط می‌خواهم فکر کند حضورش را نمی‌خواهم در حالی که حتی نمی‌دانم واقعیت یا نه؟

حس درد قبل را هنوز دارم. حالا حتی نمی‌دانم با ویرانی او و آشفتگی خودم چکنم

زیر دوش سرد ایستادن در اتاقم هم کاری برایم نکرد... داغی تنم، خشم و استیصال که از اوضاعم دارم ذره‌ای کم نشد

دستی به صورت کشیده با آهی سنگین از اتاق استراحت بیرون آمدم با باز شدن در اتاق بدون در زدن سرم خودکار چرخید مونا مضطرب به داخل پرت شد

- چیکار کردی؟ چی بهش گفتی؟

عصبی نگاهش کردم حالا حوصله‌ی دیوانگی او را هم نداشتم. حالا که ملیحی را که از دست داده‌ام و دیگر ملیح نیست دیده‌ام و ویرانی بی حسی از آن به جا مانده

حرصی گفتم

- با بدبختی دری که مرصاد روش قفل کرده بود باز کردم تا بیاد و نهایتاً چند روز بعدش مرصادم به هواس برگرده، بعد تو انداختیش بیرون؟

دخالتش تا همین جا کافی نبود؟ سرد گفتم

- به شماره ربطی داره؟ برای اداره‌ی اینجا نظرتو خواستم؟

- دیوونه رفت بره ترمینال!

جا خوردم! اما شانه بالا انداختم. باز رفت.. به همین سادگی..

- به من ربطی داره؟

- باید بری دنبالش

پوزخند زدم

- رفتنی باید بره به زور نگه داشتش حماقته برو به داداشش بگو یه ساعت دیگه میدم برام بیارنش

زبان بی ادبش باز شد

- بیشعور فکر کردی واسه خاطر تو خودمو به آب و آتیش زدم که وایسادی برای من قیافه‌ی حق به

جانب می‌گیری؟ واسه خاطر همون مرصاده نفهم! بره مرصاد له میشه هیچی ازش نمی‌مونه

- حتما داداشش مثل من براش یه ارزن نمی ارزه تو چرا حرص می خوری؟ برو به مرصاد بگو رفته شاید ایندفعه بهش رسید و تو هم فهمیدی نباید مثل من بهش اعتماد می کردی

داد زد

- فکر نکردی چرا اوادم سراغ تو؟ مرصاد جواب تلفنمو نمیده! فکر می کنه باز می خوام راضیش کنم بذاره ملیح که درو روش قفل کرده بیاد بیرون نمی دونه فراریش دادم

با درد گفتم

- پس بذار بره اونم راحت میشه

قدمی جلو آمد ملتمس گفت

- مرصاد راحت نمیشه نابود میشه... اگه واسه خودت مهم نیست واسه اون برو دنبالش

جدی و محکم گفتم

- یه اشتباهو دوبار تکرار نمی کنم

جلو آمده برای اولین بار بی ملاحظه با حرص به سینه ام کوبید

سریع میچش را گرفتم خیلی این روزها مراعاتش را کرده بودم حق نداشت پا از گلیمش درازتر کنه!

فشار دستم صورتش را درهم کرد اما بدون عقب نشینی حرفش را با صدای بلند و حرص زد

- روانی... چرا شما مردها فکر می کنید عقل کلین؟ اون از اون داداش دیوونه اش که مثلا دردشو

می دونه و بازم نفهمید و خیال کرد زوری حل میشه اینم از تو که مثلا مدعی عشق و دوست داشتنی!

وقتی شماها با اون همه ادعای پوچ نمی تونید بفهمید چرا اون با اون درد توی سینه اش که ضعیفش کرده

باید بتونه شماها رو بفهمه و درک کنه؟

بوی نارنگی | س.رهی
دستش را تکان داده گفت

- ولم کن خودم میرم دنبالش... تو و اون داداش باهوشش هم بشینید بچسبید به غرور و فهم و کمالاتون

او دلیل رفتار ملیح و رفتنش را می‌داند؟ چرا تا به حال نخواستم بدانم و نپرسیدم؟ او اینجا تنها دوست ملیح بود

جلو کشیدمش فشاری به مچش آورده با اخم پرسیدم

- چرا رفت؟

پوزخند زد

- چون بهش گفتم برو گمشو تا داداشت بیاد که یهو آبرومو نبری

می‌دانستم منظورم را فهمیده حرصی تکانش دادم

- مونا!!!...

جا خوردم از عکس‌العملش بغض کرد! چشمهایش نم گرفت

- چی بگم که بفهمی؟ می‌تونی بفهمی دختری که پدرش فکر می‌کنه فقط به درد معامله می‌خوره تا با پول عوضش کنه چه حسی داره؟ می‌فهمی دختری که بهش تهمت بزنن و بعد مسببش بشه آدم خوبه چه حسی داره؟ دیگه نمی‌تونه باور کنه آدم خوبی هم وجود داشته باشه... می‌دونی وقتی مجبور باشه فقط صبر کنه و به روی خودش نیاره و ادای قوی بودن و بی خیال بودن در پیاره یا فرار کنه و نذاره کسی بفهمه چه حسی داره؟ میدونی از خانواده خوردن یعنی چی؟ یه عمر وسط مثلا مردهای هم خورش تنها باشه و تحقیرش کنن یعنی چی؟ باز خدا رو شکر ملیح مادرشو داره

نفهمیدم درباره‌ی خودش می‌گفت که نگاه گرفته عصبی عقب کشید یا درباره‌ی زندگی ملیح؟

- ولم کن

دفعه اولی بود که اینطور وا مانده می دیدمش انگار خسته شده بود با تردید پرسیدم

- مطمئنی رفته ترمینال و می‌خوای من برم دنبالش؟ تنهاست و مرصادم نیست! من برم به زور برش می‌گردونم و می‌دونی آخرش چی میشه

چه کسی باور می‌کرد این منم که با آن اقتدار همیشگی حالا می‌خواهم یک دیوانه‌ی دم‌دمی تایید کند کاری که می‌خواهم بکنم و می‌دانم از خشم زیاد نمی‌توانم خودم را کنترل کنم درست است دستش را تکان داده گفت

- زود باش تا دیر نشده منم میام نکشیش

(ملیح)

سرم را به شیشه چسبانده غرق فکر چشم بستم. با وجود غم سنگینی که روزهاست با خودم می‌کشم می‌دانم خودم باید تمامش کنم

به رستوران رفتم چون می‌خواستم حالا که همه چیز را بهم ریختم خودم درستش کنم و باز مرصاد را در همان حال خوشی که روز اول بعد از مدتها در رستوران دیدم ببینمش....

اما انگار افکار روزهای پیشینم درست بود

از رفتار او که گفت آبرو می‌برم که البته با کاری که من و مرصاد کردیم حق داشت فهمیدم باید تصمیم اولی که گرفتم و مرصاد اجازه‌اش را نداد و گفت قادر اجازه نمی‌دهد را عملی کنم

مرصاد می‌تواند گلیمش را از آب بیرون بکشد به شرطی که من مزاحم زندگی‌اش نباشم. من باید زندگی خودم را جمع کنم

اینبار نه دیوانه‌ای هست که بترسم نه کوتاه می‌آیم که قادر بخواهد به اسم آبرو مثل برادرم بیرونم کند فقط برای دیدن مادرم به خانه‌ی قادر میروم. حالا می‌توانم با مهریه‌ای که لطف مهرادی بود که دلم را عجیب شکست و شناسنامه‌ای که روزهاست به خودم چسبانده‌ام و اسم او را دارد در شهر خودم برای خودم زندگی کنم و نیاز به حضور کسی نباشد

می‌توانم کار کنم... زندگی کنم... مطلقه‌ام و اجازه‌ام دیگر به قادر ربطی ندارد می‌دانم که نگاه‌ها بدتر می‌شد و شاید مزاحمت‌ها بیشتر.. از مشکلات زنها با این شرایط زیاد شنیده‌ام اما حالا همه چیز به خودم مربوط است می‌توانم در نقطه‌ای دور از آنها زندگی کنم و به مادرم سر بزنم

از صدای گوشی‌ام دمی گرفته چشم باز کردم دیدن شماره‌ی مونا لبه‌ایم را کشید... میان تمام بدبختی‌های این روزهایم، میان سنگینی بدی آدمها و نگاه‌هایشان، بودن این دوست که ماه‌هاست کنارم دارمش، حسی شبیه به گاز زدن سیب شیرین دارد... لحظه‌ای و کوتاه... اما به یاد ماندنی

قضاوتم نکرده تمام مدت گوشی شنوا و بشاش است و حتی گاهی کمکم می‌کند، درست مثل امروز... دوستی رازدار است که حتی اجازه می‌دهد اشتباه کنی اما به زور نمی‌خواهد تصمیمت را عوض کنی یا دخالت کند و به حرف او باشی

با وجود رفتار مرصاد از خانه بیرون کشیدم و من با نامردی در حال رفتنم چون می‌دانم مرصاد دست برنمی‌دارد و بودنم با این اوضاع برادرم را بیشتر آزار می‌دهد

تماس را وصل کردم با صدایی پر خنده که از نگرانی درش بیاورد و بداند تمام است و کاری که گفته‌ام را انجام می‌دهم گفتم

- سلاااام... بخند که تو هم مثل بقیه از شرم راحت شدی تنها با معرفتی که دنیای اطراف من به خودش دیده

همه جا انگار ساکت شد... با مکث صدایی زمخت و خش گرفته جوابم را داده ماتم کرد!

- سلام. خنده‌ها تو بذار برای وقتی که از اون اتوبوس پیاده میشی و روبرومی! بذار بینم تا کجا جرأت پیش رفتن داری وقتی باز افتادی به انگولک کردن آبروی من

بذاقم را به سختی بلعیدم او اینجا بود؟ مونا آورده بودش؟

صدای غررش نگاهم را به اطراف چرخانده از پشت شیشه گیج دنبالش گشتم

- تا سه شماره وقت داری بیای پایین و بهتره حتما بیای که اگه من پیام بیارم تازه می فهمی به چی میگن آبروریزی

قبلم به تپشی تند افتاده نفس‌هایم کوتاه و تند شد جدی می گفت؟

مونا می گفت دیوانگی اش زیاد است خودم هم کم ندیده‌ام! پس چرا او را آورده؟

با مکث شمرده گفت

- یک... دو... سه... خودت خواستی ملیح خانوم!

از جا کنده شده ترسیده از رفتارش و نگاه کینه‌ای و خشمی که ساعتی قبل دیدم به سرعت و با عجله‌ای

که تنم را به صندلی‌ها زد پیاده شدم

کمی دورتر گوشی روی گوشش، عصبی در حالی که دست به کمر زده بود روبروی ردیف چند

اتوبوسی که کنار هم بودند ایستاده کنار مونا نگاهش با تجسس به اتوبوس‌ها بود

دیدم.. خشمگین گوشی را به مونا داد

- دیدی بود و اومد... برو بیارش اگه نمی‌خوای من برم

کلک بود؟

نمی‌دانستند واقعا هستم یا نه؟

نمی‌دانستند داخل کدام هستم؟

بوی نارنگی | س.رهی

مونا خندان جلو دوید

- خدایا شکرت.. ساک نداری؟

گیج نگاهش کردم نمی دانست مستقیم از رستوران به اینجا آمدم؟

مگر جز او به کسی گفتم؟

چرا مدیر را با خودش آورده که اینطور تهدیدم کند؟

فقط برای اینکه نروم؟

اصلا به او چه ربطی دارد؟

فقط به خاطر قراردادی که گفت هنوز پا برجاست؟

به سمت ماشین او کشیدم حیران متوقف شدم

- مونا..؟!!

او که نگاهش با تندی خیره‌ام بود در ماشین را باز کرد با آن صورت کبود، رگهای دستی که بیرون زده

و آستین‌هایی که برای اولین بار می‌دیدم بالا زده حسابی ترسناک شده بود

از مرصاد که تهدید کرد میزند انقدر نترسیدم

مونا با نگاه او باز کشیدم

- بیا دیگه.. هیچی نگو که با این حالی که داره ممکنه دوتامون رو سر به نیست کنه

زمزمه کردم

- واسه چی بهش گفتم؟ چه ربطی بهش داره؟

دستم را فشرد

بوی نارنگی | س.رهی

- بی معرفت پررو.. عین داداشتی! میری مرصاد بیفته به جون من؟ تو دیگه کی هستی! خوبه صبح گفتم فقط اگه بیای سر کار کمکت می‌کنم

کنار او که رسیدیم مونا هم سر به زیر لال شد

- سوارشین

غرشش مونا را از جا کنده هلم داد

- برو تو ملیح جون

چرا باید میرفتم مگر او که بود؟

زمزمه کردم

- چرا؟

با کنده شدنش از جا مونا سریع بینمان ایستاد

- ساماان...!

"مگه چیکار می‌خواست بکنه؟"

از بالای سر مونا عصبی نگاهم می‌کرد

- چراشو وقتی برگشتیم رستوران و اون داداش احمقتو که مثل من بهت اعتماد کرده جلوی چشمت کت بسته بردن می‌فهمی

وا رفتم.. واقعا می‌خواست به خاطر سفته‌هایش اقدام کند؟

من حالا پول سفته‌ای که دادم را دارم ولی مرصاد که گفت بیش از ده برابر از او سفته گرفته چطور؟

با دیدن صورت وا رفته‌ام پوزخند زده در را کامل باز کرد

- بشین تا کامل بفهمی..

بوی نارنگی | س.رهی

چشم تنگ کرد

- بهت میگم برو با مرصاد بیا حتی انقدر معرفت نداری که به اون بیچاره بگی؟ باز داری با خودخواهی بی خبر میری؟ مگه طرفت اینبارم ریسته؟ مگه اون بدبخت مثل منه؟ مگه داداشت نیست؟ فکر نکردی می تونم خیلی راحت پیام به اون آدرسی که تو شهرتون ازت دارم؟ فکر کردی بری مرصادو ولش می کنم؟ به نظر میاد داداشت دیگه بتونه خرم کنه یا بزنه و بره؟

نگران از آدرسی که گفت، نگران از اینکه قصد تلافی دارد که یادآوری می کند پرسیدم

- مبلغ.. سفته های مرصاد چقدره؟

پیروز خندید با تمسخر گفت

- انقدر کم نیست که با مهریه ای که نتونستی به شوهرت برگردونی بتونی بدی! می تونستی هم فایده ای نداشت چون من فقط با کار کردن و جا اومدن حالش راضی میشم

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

@rahi_admin

جهت سفارش پی دی اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

@pdfmina

گیج نگاهش کردم باز خندید اما با حرصی آشکارا!

- باید برگرده سر کار، اونم وقتی تو باشی.. باید بیچارگیشو با بودن تو بینم... بینم چطوری می تونه وقتی مرتب نگران رفتن توی زبون نفهمه درست به کارش برسه که به من طعنه زد... می خوام تو هم

بینی داداشت به خاطرت با اون سفته‌ها چه دست و پایی میزنه وقتی خودشم می‌دونه اگه مسئله فقط رفتنش بود هرگز دنبال سفته‌هام نمی‌رفتم، فقط بخاطر زرهایی که به خاطر تو بهم زده دست به کار شدم مبهوت سوار شدم...

این همان بود که برای خوشبختی مرصاد روی رفاقتش وقتی حضور نداشته باشم حساب باز کرده بودم؟ می‌خواهد کینه‌اش به خاطر کار من را با آزار مرصاد تلافی کند؟

با نشستنِ مونا عصبی پشت فرمان نشسته ماشین را به حرکت در آورد

چند باری خواستم حرف بزنم اما هر بار مونا دستم را فشرده "هیس" آرامی گفت

کلافه بودم.. باید کاری می‌کردم.. این مرد را خوب نمی‌شناسم اما رفتارش را با برادرم دیده‌ام...

دیده‌ام اگر چیزی باب میلش نباشد و کاری درست انجام نشود و مثل حالا عصبی شود چه می‌شود! زورش میرسد و بیچاره برادرم...

دست از دست مونا کشیده کفری گفتم

- عه... نکن!

از صدای فریاد ناگهانی او مثل مونا از جا پریدم

- خفه شین!

با آن سرعت زیاد با ترمزی تند و سریع صدای لاستیکهایش را در آورده پیاده شد

نگاهم خیره دنبالش می‌کرد عرض خیابان را طی کرده از روی جوی آب پرید وارد سوپری شده چند دقیقه بعد با بطری آبی بیرون آمد

جلو چشمهای حیرانمان در سکوت، خم شده تمام آب بطری را روی سرش خالی کرد قامتش که صاف شد سینه‌اش تند بالا و پایین می‌شد

بوی نارنگی | س.رهی

مونا زمزمه کرد

- ملیح... تو رو خدا هیچی نگو حالش خوش نیست... اصلا بذار مرصاد بیاد دعوا کنن... این که من می بینم به این سادگی حالش خوب نمیشه

حالش ربطی به من داشت؟

- به من چه این دیوونه است و اعصابش...-

- ملیح...!!

حیرت زده بود یا غمگین؟ به او اشاره کرده گفت

- چقدر گفتم و نفهمیدی؟ حداقل خوب نگاهش کن شاید با دیدن حالش بفهمی

بفهمم؟ چی باید بفهمم؟ چیزی که نمی شود؟ که به خاطر همان از ترس رفتم؟

اصلا دیگر وجود دارد وقتی این مرد انقدر عصبی و پر کینه است؟

حتی اگر کار آن همکار حریص نبود که مونا هنوز شک دارد و مطمئن نشده.. هنوز می گوید چیز

واضحی نفهمیده و باید صبر کنیم چون به رفتار مونا شک کرده، می شد به او فکر کنم؟

با این همه تفاوت که بیشتر هم شده؟ حالا دیگر حتی یک درصد احتمال آرامش نیست

نگاهم را دوباره به پشت شیشه دادم به دیوار تکیه زده در حالی که از موهایش آب می چکید چشم بسته

سیگار می کشید حتی از نگاه کردن به او هم حس حقارت داشتم

برگشتم به خاطر مرصاد و تهدید دیروز او بود. قصد آزار نداشتم و او که نام مرصاد را آورد اشتباه

برداشت کرده که قصد تلافی دارد،

فکر کرد می روم که باز بی اعتبارش کنم...

انگار مرصاد زمان رفتنم بیش از آنچه فکر می کنم او را سوزانده

دست به دستگیره بردم مونا سریع دستم را چسبید

- کجا؟ میگم حالش خوب نیست دخترا! یکم ملاحظه داشته باش... بفهم داره به روش خودش به مرصاد کمک می‌کنه ولی داغونه... بفهم به غرورش برخورد کرده... بفهم آدمه که با اون رفتارت که انگار اصلا یادت نیست بازم دیروز اومده تهدید کرده که مثلاً برگردید و امروز به خاطر رفاقتش با مرصاد شده با توپ و تشر و دعوا اومده برت گردونده

خیره به صورتش بودم....

چرا گاهی بعضی که همه چیز دارند و در زندگی حتی معنی مشکلات را نمی‌دانند کسانی مثل مونا را هم کنارشان دارند که هوایشان را حتی به عنوان یک دوست داشته باشد اما بعضی مثل مرصاد که حتی از خودش اقبالی توانست کار خوب پیدا کند، همیشه قبل و بعد از آن هشتش گرو نه‌اش بود؟ هیچ‌کس را هم ندارد و من فقط برایش دردم

لب زدم

- میرم شاید درستش کردم.. همه با زدن تو سر من حالشون خوب میشه

نگاهی به او انداخته مردد دستم را رها کرد

آرام پیاده شده به سمتش رفتم

روبرویش با فاصله ایستادم به جز موهای لخت و سیاهش که بالا زده بود نیمی از لباسش هم خیس بود، نحوه‌ی تکیه دادنش به دیوار می‌گفت دلش می‌خواهد بنشیند

بذاقم را بلعیده نفسی گرفتم تا بی اضطراب حرف بزنم. اگر بشود... امیدوارم آرام تر شده باشد و

منظورم را بفهمد

زمزمه کردم

- آقای پایدار؟

تنش تکانی خورده پلک‌هایش فشرده شد. دود سیگار را با تاخیر بیرون داد اما خدا را شکر چشم باز نکرد

- متاسفم...

در سکوت کج خندی زد

- فکر کردم می‌خواین کلا برم تا مرصاد راحت تر باشه... قصدم آزار شما یا بی اعتبار کردنتون نبود...
گفتم اگه برم راحت تر کنار میاد و برمی‌گرده حالا که نمی‌خواین من باشم

ضربات آرام پایش روی زمین می‌گفت تلاش می‌کند یقه‌ام را نچسبد و فریاد نزند

پک دیگری به سیگارش زد

با پوزخندش از گفتنش احساس خوبی نداشتم اما برای مرصاد و زندگی‌ای که بهم ریختم به او رو می‌زدم
مردد گفتم

- لطفا فقط چند روز صبر کنید... چند روز وقت بدید و بذارید بمونم... قول میدم بی‌خبر نرم... امروز
نرید کلانتری... مرصاد با من لج کرده ولی اگه چند روز صبر کنید میاد... حتما میاد... از کاری که می‌کنه
راضی نیست... مجبوره... تنها کاریه که اونجا کنار شما یاد گرفته و بلده

چشم بستم خجالت زده بودم از اتفاق‌هایی که به خاطر من افتاده و مونا می‌گوید این مرد را بیش از
آنچه فکر می‌کنم درگیر کرده‌ام می‌دانم اگر واقعی بوده و درست باشد هیچ وقت جبران نمی‌شود که دل
شکستن همانطور که تجربه‌اش را دارم درمان ندارد

- می‌دونم چه حرفایی بهتون زده.. می‌دونم مقصرش منم.. متاسفم معذرت می‌خوام.. بخدا می‌خواستم
کمک کنم برگرده.. می‌دونم روشو نداره که برنمی‌گرده.. یکم زمان بدید.. می‌دونم تا الانم به خاطر
مرصاد حضورمو تحمل کردید.. می‌دونم برمی‌گرده اگه.....

بریدن جمله‌ام با آن صدای گرفته چشم‌هایم را باز کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- اگه خواهرشو تو رستوران نگه دارم و باز گ*ه بزنم به هیکل خودم؟..... تو که می دونی همه ی اینها تقصیر توئه چطور روشو داری اینجا باشی؟

از نگاه تند روی صورتم سر به زیر لب گزیدم

" خودت اومدی که! مگه نمی خواستی همین کارو بکنی تا مرصاد برگرده؟ مگه واسه همین نیومدی دنبالم؟"

با توجه به لطف او به مرصاد فکرم را به زبان آوردم تا فکر نکند طعنه می زنم بی آنکه توجه ای به طعنه اش بکنم که آزارم می داد

- خب.. به خاطر مرصاد بود دیگه... می دونم الان که هستم دلیلشو متوجه میشه و میاد فقط یکم صبر.... دوباره حرفم را برید

- شغلش چیه؟ کجا کار می کنه که راضی نیست و مجبوره؟
چه باید بگویم؟

"همون جا که از دخترش متنفره چون اجازه داد من برم؟ پیش پدر کسی که فکر می کردم برات مهمه و مونا گفت پرتش کردی بیرون؟ جایی که کمالی واسه کمک خواهش کرد تا به برادرم برنخوره و کار دخترشو جبران کنه در حالی که خودم خواستم برم و کمند فقط همراهیم کرد"

جلو آمده با طعنه گفت

- می خوای کمک کنی یا باز اومدی لج کنی که بره؟

شرمنده زمزمه کردم

- آقای کمالی.. بهش یه کارهایی دادن

با خشم غرید

- خدا ازت نگذره! بین چه به سرش آوردی؟ می‌دونی چقدر از کمند نفرت داره؟

بی اراده نگاهش کردم به خاطر مرصاد اینطور ناراحت شد؟ چرا مرصاد رهایش کرده حرف بارش کرد وقتی می‌دانست خودم رفتم؟

سریع گفتم

- فکر کردم برم یادش میاد برمی‌گرده پیش شما و...

تند تن جلو کشید ترسیده عقب پریدم

- تو اگه یه نصف روز صبر می‌کردی من بلد بودم برش گردونم! نه که بیفتم دنبال توی خودخواه که باز با رفتن نسوزونیش...! تو اگه انقدر آدم حسابش می‌کردی که به جای اینکه سر خود هر غلطی خواستی بکنی بهش اعتماد کنی و بذاری کارشو بکنه الان وضعیتش این نبود که من بخوام نگران غرورش باشم منظورش بیشتر خودش نبود تا مرصاد؟!

حرف‌های مونا در سرم تکرار شد

"کمک می‌کنه ولی داغونه به غرورش برخورده"

- ببخشید

تمام تلاشم همین یک کلمه بود به ماشین اشاره کرد

- برو سوار شو

نگران بودم، با اینکه رفتارش می‌گفت فقط تهدید کرده، بیشتر از من نگران مرصاد است

و برخلاف نفرتش از من حواسش به مرصاد هست دقیقا مثل قبل که به همین خاطر جسارت رفتن داشتم

زمزمه وار پرسیدم

- صبر می‌کنید؟

نگاهش شبیه به اینکه به مرگ کسی چشم دوخته باشد ماتم زده و کدر به صورتم بود

با مکث گفت

- من مثل تو نیستم... انقدر بی مرام که هیچکی رو جز خودم نبینم... به آدمها مهلت ندم هضم کنن... درک کنن... یهو بزخم و برم... ضربه‌هام هم کاری نیست... ولی صبرم نمی‌کنم که باز بده بشم همین امروز برش می‌گردونم

اینبار همان یک کلمه را هم نگفتم اگر قرار بود کمک کنم، کنارش باشم و بینمش باید با طعنه‌ها و رفتارش کنار می‌آمدم یا به قول او هضم کرده درک می‌کردم

او که دلیل رفتنم را نمی‌داند... حتی اگر آن تهدیدها نبود جسارت و اعتماد نزدیک شدن به او را با تفاوتهایی که داریم نداشته و ندارم، از آبرو حرف زدنش می‌گویند وضعیتم بدتر از آنچه دیدم بوده! میدانم حتی اگر رفتنم اشتباه بود اما بهتر از پذیرفتن او بود که در آینده تو سری خورتر از آنچه بودم می‌شدم

امیدوار در سکوت به سمت ماشینش رفتم

روبروی میزش روی مبل نشسته بیش از ده دقیقه بود خیره‌اش بودم

کوچکترین تکانی نمی‌خورد! خواب رفته بود؟

وقتی وارد شدیم و نشست هم انگار تعادل نداشت و در خواب راه می‌رفت! سر به زیر دستش را روی میز تکیه گاه سرش کرده روی پیشانی و چشمهایش بود

با آن کاری که با آن عکس با مرصاد کرد فکر نمی‌کردم انقدر آرام باشد

وقتی مرصاد را آتش زده و احتمالاً برادرم در حال آمدن به رستوران است نباید بیش از این منتظرش باشد؟

بوی نارنگی | س.رهی

نگاهش وقتی داخل ماشین از خودش و من و مونا سلفی گرفته برای مرصاد فرستاد آتشی آماده‌ی سوزاندن بود!

به گفته‌ی خودش زیرش نوشته:

"در حال فرار گرفتمش بیا رستوران تحویلش بگیر خوش غیرت"

چرا حالا اینطور آرام گرفته؟

با باز شدن ناگهانی در و ورود مرصاد که مونا هم پشت سرش بود بی آنکه کوچکترین تکانی بخورد با صدایی آرام گفت

- سه بار بلند بگو اینجا طویله نیست شاید دفعه بعد یادت موند در بزنی خانوم گرمساری

مونا با لبخند نگاهمان کرده مرصاد با تندی گفت

- پاشو بریم

از جا برخواستم و او بدون آنکه دست از پیشانی‌اش بردارد صدای خنده‌ی آرامش بلند شد

شانه‌هایش تکان خورده سرد گفت

- چیکارشی شما؟

جا خوردم.. مرصاد بیشتر از من! توپید

- به تو چه؟ هر چی هستم از تو بیشتر بهم مربوطه

خونسرد دست از پیشانی‌اش برداشت به صندلی‌اش تکیه زده گفت

- پس چرا من نامرد و بی وجدان برش گردوندم و تو حتی نمی‌دونستی باز داره میره؟ چرا من که

ناموس خودم فقط برام مهمه زودتر از تو رسیدم؟

مرصاد عصبی به سمت مونا چرخید مونا بی‌خیال با لبخند گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- گفتم من مثل تو ولش نمی‌کنم

او که صدایش برخلاف ساعتی پیش انگار جان نداشت برخواسته با برداشتن کیف و دسته کلیدی به سمت مرصاد رفت

روبرویش که ایستاده گفت

- یه بار بیخبر و با نامردی رفت و چوبشو به خاطر بی معرفتی تو که رفیق نبودی من خوردم و صدام در نیومد... یه بارم که شنیدم اگه بره بیچاره میشی با اینکه دلم می‌خواست بیچارگیتو ببینم به زور از وسط راه برش گردوندم که من مثل تو نباشم...

به من اشاره کرده گفت

- خواهرت صحیح و سالم... تو اون مورد حساب بی حساب... میمونه سفته و کارت!

باز به من اشاره کرد

- به خواهرت گفتم به خودت هم میگم، می‌تونید انقدر آدم باشید که بفهمید تا همین الانم با اون رفتارهاتون خیلی مراعاتتون رو کردم و بی حرف و حدیث از همین الان برگردین سر کارتون، می‌تونید هم ول کنید برید و من با حرف و حدیث و سفته‌ها برتون گردونم

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد

- البته.. نمی‌فرستم خونه‌ی خودت دنبالت یا خونه‌ی خواهرت! می‌فرستم شهرتون خونه‌ی قادر کامکار تا بهتون خبر بده، حال اون کمالی رو هم می‌گیرم که دخترش آبروی منو با خواهرت برده و خودش به تو واسه فرار کمک می‌کنه تا به ریشم بخندی

به مرصاد نگاه می‌کردم نگران منتظر عکس‌العملش بودم. منتظر هیاهویی که او تهدیدش را عملی کند

اما نگاه مرصاد مبهوت روی صورت او می‌چرخید انگار چیز عجیبی می‌دید!

بوی نارنگی | س.رهی

چند بار دستهایش برای گرفتن او که بنظر من هم عجیب تکان می خورد و عقب جلو می شد کمی بالا آمد اما نیمه‌ی راه متوقف شد

نیم قدم از مرصاد فاصله گرفت دسته کلید و کیف را بالا گرفته پرسید

- آدمی یا چی؟

مرصاد با مکث کیف و دسته کلید را گرفت نگرانی واضحی در صورت برادرش دیده می شد

آرام سر تکان داده طعنه دار گفت

- نه انگار هنوز شعورتو داری

انگار که کسی در اتاق نیست و برایش وجود نداریم بیرون رفت

مرصاد عصبی نگاهم کرده با انداختن کیف و کلید روی مبل به مونا توپید

- تا برمی گردم اگه از جاش تکون بخوره من می دونم با تو! شده تا شب اومدم طول بکشه نگهش

می داری که دارم چوب حماقت شما دو تا رو می خورم نفهمااا

به سرعت به سمت در رفته او هم بیرون زد

(سامان)

از دردی در سر سنگینم پلک باز کرده با نیم غلتی نشستم

- آآخ...

- خوبی؟

دیدن مادر کنار تخت متعجبم کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- اینجا چیکار می کنید؟

لبخند زد

- اومدم ببینم پسر که وسط روز اومده خونه و شبیه به اینکه کوه کنده باشه خسته است که با لباسهای بیرونش روی تخت بیهوش شده، چرا بعد از هفت ساعت خوابیدن یه ساعته داره توی خواب ناله می کنه؟ مشککش چیه؟

نگاهی به سر و وضع انداختم تازه به یاد آوردم در چه حالی و چطور به خانه آمدم

فکر نمی کردم مرصاد که با رفتن خواهرش ناپدید شده بود بعد از حرفهایی که زدم سنگینی حالم را بفهمد، دنبالم بیاید و با اصرار وقتی به زور سنگینی تنم حتی نمی توانستم بایستم پشت فرمان بنشیند و مثل یک راننده رفتار کرده حتی یک کلمه حرف نزنند تا به خانه برسم

لبخند زده نگاهی به ساعت انداختم

- هفت هشت ساعت؟! -

ساعت به ۱۱ شب نزدیک بود و این یعنی واقعا بیهوش شده ام و بیشتر از آنچه مادر می گفت خوابیده ام.. خوابی که تمام وجودم به آن بعد از ماه ها نیاز داشت

- انگار بیشتر بوده! بهم تخفیف دادین؟

دوباره پرسید

- خوبی؟ چی شده؟

دوباره لبخند زد

- خودتون گفتین که! کوه کندم

بوی نارنگی | س.رهی

کوه کنده بودم.. برای ملیحی که گفت برای کمک قصد رفتن داشته و به خاطر برادرش به من رو زد. او

که رویم را بی خبر زمین انداخته له کرد

دندانهای مادر نمایان شد اما چشمهایش غم داشت

- باز فرهاد شدی؟

مکت کرده جواب دادم

- بودم... فکر کنم حالا مجنون شدم

منظورم را گرفت. متوجه شد آشفته و درمانده‌ام و نمی‌دانم چکنم که حرف از جنون می‌زنم

نگاهش مات شد دستم را گرفته گفت

- تلاش کن سامان بشی اگه میشه

دمی سنگین گرفتم

- نمی‌دونم الان میشه یا نه!

از جا برخواست مادرانه گفت

- باید یکم به خودت استراحت بدی شاید هم دور بشی... ولی حواست باشه باز دیر نشه میرم شامتو

گرم کنم یه دوش بگیر، خواب که نمیری

قصدش را داشتم، استراحت و دوری.. شاید آرام می‌شدم ولی مگر دیر نشده بود؟

(پرهام)

کنار خیابان روبروی باشگاه پارک کرده پشت فرمان غرق گوشی در حال زیر و رو کردن عکس‌های پروانه بودم

هنوز باورم نمی‌شد از دستش داده‌ام! آهی از سینه‌ام کنده شده با نگاهی به ساعت که زمان بیرون آمدن سحر را خبر می‌داد سریع شماره اش را گرفتم

حالم انقدر جا آمده که به این وضعیت پایان دهم، یادآوری کاری برایم نمی‌کند

زمانی که بود تمام تلاشم را کردم تا خوب و خوشحال زندگی کند حالا باید فکری برای سحر می‌کردم که به خاطر مراقبت‌هایش از زندگی‌مان کارمان هرگز به اینجا نرسیده بود

باید این دوری کردنش را تمام می‌کرد. باید برایش کاری می‌کردم. حق با سامان بود

فقط با حضورم نمی‌توانستم اوضاعی را که اینبار حتی با سکوت همیشگی سحر در دعواها و جرو بحث‌هایمان اطرافیان متوجه شده بودند حل کنم

این را خوب می‌دانم که اینبار دلش را بد شکسته‌ام که اوایی که همیشه هوایم را داشت تغییر کرده! ساکت و کم حرف شده...

حتی انگار کوچک‌ترین تمایلی به اعتراض و غر زدن‌های گاه و بیگاهش هم ندارد.. حتی در حضورم ذره‌ای اشتیاق در نگاهش نمی‌بینم

صدای گریه‌ای که هرگز آن طور از او ندیده بودم که حتی به ندرت پیش می‌آمد گریه کند هنوز توی گوشم بود

او که از روزی بعد از یک هفته دوری که مثل همیشه از طرف من بود و این بار حتی حالش را نپرسیدم برخلاف دفعات قبل که منتظر می‌ماند و با آمدنم شادمانه استقبال کرده می‌گفت همیشه پذیرایی من است، تبدیل به جسمی بی روح شده که فقط حضور فیزیکی دارد.. حضوری که ذره‌ای حس نمی‌شود

به محض وصل تماس قبل از آنکه حرفی بزنم سریع گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- گوشی گوشی...

تا دوباره جواب بدهد بیش از ده دقیقه طول کشید!

کاملاً مشخص بود عمدیست انتظارش را داشتم

- الووو.. هنوز هستی؟

خندیدم

- آره.. لازم باشه به خاطر حرف زدن با تو تا ابد صبر می‌کنم

با طعنه جواب داد

- آره جون خودت.. کارتو بگو عجله دارم؟

می‌دانستم غافلگیر می‌شود او همیشه مشتاق بیرون رفتن‌هایی بود که با همراهی خانواده یا به ندرت تنهایی داشتیم و من وقتش را نداشتم و حتی بارها شده بود که با وجود برنامه ریزی کردنمان بهم خورده بود که به خاطرش این اواخر دیگر حتی منتظرم نمی‌ماند و با بقیه می‌رفت، نه مثل اوایل غر میزد، نه اعتراض می‌کرد فقط همراهی‌ام کرده صبر می‌کرد

می‌فهمم خسته‌اش کرده‌ام و فهمیده تلاشش نتیجه‌ای ندارد تا وقتی من برایش کاری نکنم

هر بار گفتم دفعه‌ی بعد اما هر بار که او صبر کرد باز به تعویق افتاد، او برای من بر خلاف رفتارش با اطرافیان همیشه صبورترین و مشتاق‌ترین بود و چنان اینبار کم لطفی‌ام به جانش زخم زد که حتی سامان هم با وجود آرامش همیشگی سحر درباره‌ی زندگی دو نفریمان که همیشه روی اعتقادش که خودمان باید حلش کنیم مانده متوجه شده که خواهرش بیشتر از من که همیشه مشغولم مایه گذاشته تلاش می‌کند.

هنوز "بی لیاقتی" که گفت در سرم زنگ می‌خورد

با اخم گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- عجله واسه چی مگه نمی‌خوای بری خونه؟

- خب؟!!

خندیدم

- پیر بیرون مربی دم درم

سکوت کرد. می‌دانستم از شدت نیامدن‌هایم در حالی که روزهای اول ازدواجمان قول دادم حلش کرده برنامه‌ریزی کنم و بیشتر وقت خالی‌ام را به رسیدگی به زندگی‌مان اختصاص دهم و نتوانستم غافلگیر می‌شود

با تاخیر گفت

- اومدی اینجا چیکار؟

به روی خودم نیاوردم روزهاست که وضعیت همین است

- چرا یه جوری میگی انگار یه غریبه تو خیابون مزاحمت شده؟ اومدم دنبال زخم زود بیا

در کمال تعجب با صدایی سرد گفت

- نمی‌تونم یه ساعت دیگه باید بمونم

می‌دانستم دورغ می‌گوید آن هم در روزهای اول سال نو! حتی خیلی عجیب است که باشگاه باز است

- عه! همیشه که همین ساعت‌ها میومدی؟

پوزخند زد

- تو کی بودی که ساعت‌های منو بدونی؟ درضمن.. کلاس خصوصی گرفتم آقای دکتر، ببخشید ولی

نمی‌دونی باید قبلش خبر می‌دادی؟ نمی‌دونی بیکار نیستم زندگی‌مو با خواسته‌های تو تنظیم کنم؟...

خداحافظ

"آقای دکتر" را فقط زمانی می‌گفت که بخواهد بفهماند او را ساده و گیج یا حتی نفهم و بچه فرض کرده‌ام اما خودم بیشتر لایقش هستم
"نمی‌دونی باید قبلش خبر می‌دادی؟"

جمله‌ای که گفت هزاران حرف داشت! اولین باری که به خاطر نظر تمام خانواده بیرون رفتنی را بی اطلاع پذیرفت دقیقا همین جمله را با صدای بلند به او گفته توپیدم
اشتباهش را پذیرفت و هرگز دیگر تکرارش نکرد اما من بارها از مشغله‌ی دوستان و اطرافیان یا حتی اتفاقاتی که به قول او شاید حتی ربطی به من نداشت با اینکه خبر داده بود و پذیرفته بودم قالش گذاشته نرفتم

مات مانده گوشی از گوشم جدا شد

با وجود تمام رفتارهای این او آخرش فکر نمی‌کردم ردم کند

اشتیاق سرد شده‌اش چقدر سوزاند آن هم با جمله‌ای که می‌گفت او که همیشه منتظرم بوده تا نظری داده حرفی بزنم و بپذیرد حالا طعنه‌ی صبرش را می‌زند!

او که می‌دانستم دلیل ماشین نخریدنش منم که هر زمان که هستم کنارش باشم و بهانه‌ای برای رفت و آمد در کنارم داشته باشد

خیره به در باشگاه بیش از یک ساعتی که گفت منتظر ماندم. بیرون که آمد بی آنکه حتی خیابان را نگاه کند مسیر پیاده‌رو را در پیش گرفت

شیشه را پایین داده صدا زد

- خانم پایدار؟

چرخیده سرد نگاهم کرد با تعلل به سمت ماشین آمد

- نرفتی؟ کار و زندگی نمونه رو هوا؟

تن کشیده در را برایش باز کردم، خوش زبانِ مهربان و صبور درباره‌ی خودم را، که طوری داشتمش که حالا سردی‌اش آتش میزند به جایی رساندم که هر کلمه‌اش فقط طعنه دارد

به جز آن ماه‌های اول و شرارت‌ها و دوری کردنهایش در زمان نامزدی، هرگز مانند ساعتی پیش آنطور سخت پسم نزده بود و از زمانی که زیر یک سقف کنار هم بودیم روز به روز بیشتر تبدیل به فرشته‌ای شد که همه چیزم را می‌فهمید و همیشه برای تغییر حالم آماده بود

- کار و زندگیم الان از باشگاه زده بیرون

- چی شده؟ کاری داری؟

بی اعتنا به طعنه‌ی واضح‌اش ماشین را روشن کردم

- آره گشتمه و هوس یه شام دو نفره با یه خوش اندام زیبا رو کردم که آخرش هم از ضعف زیاد

مجبور بشم سحری بخورم

با خنده‌ی کوتاهی گفت

- بی خبر اومدی اشتها هم زیاده؟

چشمکی زدم

- آره این روزها زیاد بهم گشنگی دادی کار دستم داده

سرم را نزدیک بردم تا گونه‌اش را ببوسم

- حواست هست چند وقته یه دل سیر بهم سحری ندادی؟

سر عقب کشیده با مات کردنم رو برگرداند! چرا بدتر شد؟ چرا آه کشید؟

- دیدی که تا الان کلاس بودم خسته‌ام. رژیمم هم که می‌دونی هر جا و هر چیزی نمی‌خورم

نمی خواستم اجازه دهم بهانه اش زیاد شود تا باز شوکه ام کند و وا بمانم، دلم برایش تنگ شده بود.. برای سحری که داشتم.. دختر شیطان و با نمکم که برایم همه کسم بود،

برای آرامش کنارش.. برای آغوشی که بغض نداشته باشد که هر چه بیشتر بگذرد سخت تر می شود
دلتنگم

تا همین لحظه هم از بی حواسی ام و صبر و سکوت او سهل انگاری کرده برای رسیدگی به زندگی ام دیر شده بود

مرتب به امید همراهی اش، خوب بودن و صبرش پشت گوش انداخته به زمان دیگری موكولش کرده به کارها و مشغله های به قول او غیر ضروری ام رسیدم و حالا به جایی رسیده ام که...

- یه شب همیشه به خاطر من آزاد داشته باشی؟

زمزمه کرد

- تو؟

از حس شعفی بزرگ با لبخند، پیروز و مغرور سر تکان دادم. چرا مدتی بود از نبودنم این حس داشتن او که قدرت به جانم می کشید را احمقانه تجربه نکردم؟

انگار گیج بود! بعد از چند دقیقه بالاخره نگاهم کرده به سمتم چرخید. دست جلو بردم تا دستش را بگیرم که شوکه ام کرد

- میشه بگی نسبت من با تو چیه؟ انقدر مهم هست که به خاطرش رژیممو بهم بزنم؟

- سحر....!

به حیرتم خندید، عجیب! بلند... انقدر خندید که از چشمش اشکی چکید... کاملاً واضح از درد می خندد نه از شوق... شوخی نبود درد داشت!

همسرم نمی خواست با من باشد..

بوی نارنگی | س.رهی

حتی انگار نمی‌خواست حرف بزند که سریع صورتش را پاک کرده حرف را عوض کرد و

رو برگرداند

- خوابم میاد پرهام.. خیلی خسته‌ام می‌بریم خونه یا میری شام خودم برم؟

وا رفته برای استفاده از احساساتش نسبت به خودم وقتی همیشه حواسش به دل من بود گفتم

- تنها برم؟ دیوونه ام؟

باز آهی کشید هیچ حسی در جملاتش نبود!

چطور به این سرعت حالش تغییر کرد؟

- آره... من امتحانش کردم.. زیاد.. خیلی هم بد نیست زود عادت می‌کنی. انقدر هم بهت خوش می‌گذره

که همه می‌فهمن و ولت می‌کنن. کم‌کم دیگه کلا دلت تنهایی می‌خواد.. دیگه منتظر هیچ کس نیستی که

بیاد. خودتی و خودت... راحتِ راحت!

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم

روزها سکوت کرد و غمگین در خود فرو رفت به هوای دلخوری‌اش به خاطر برخورد تندم در آن حال

بد صبر کردم تا آرام شود

اولین بار بود و با اتفاقی که افتاد، که حتی سامان هم دید حق داشت، با خودم گفتم اوی همیشه حواس

جمع باز هم حالم را فهمیده در تنهایی با خودش درک می‌کند، کنار می‌آید و زود تمام می‌شود

فکر نمی‌کردم انقدر طول بکشد و به اینجا برسد!

انگار آن آدم قبل نیست.. زیر و رو شده..

نمی‌شناسمش.. نگاهش هیچ حسی ندارد..

شبهه به گم شده‌ایست که وقتی نگاهم می‌کند آدم جدیدی می‌بینم و غریبه‌ام

در سکوت به سمت خانه راندم نمی شد اینطور رهایش کنم او را خوب می شناسم.

نمی خواهد حرف بزند درست مثل زمان مشکلاتمان که در آن مورد به رفتارش افتخار می کردم

آنقدر بزرگ که بدانی در مشکلات بیشتر هوایت را دارد تا بچگی کند و یا کم بیاورد و با کسی
درباره اش حرف زده یا غر بزند و همه بفهمند

نمی خواهد کسی بفهمد. نمی خواهد دعوا یا آبروریزی شود که اینطور حرف می زند و حرف می برد،
دلش سنگین است و نمی خواهد خالی اش کند

هرگز زمانی که بتواند حرف بزند را از او نگرفته ام؟

- کجا میری؟

گیج غرق فکر گفتم

- خونه دیگه! نگفتی بریم؟

- میرم پیش مامان

- چرا؟ مگه خودمون خونه نداریم؟

پوزخند زد

- خیلی وقته نداریم نفهمیدی؟

- سحر جان... ..

حتی اجازه نداد سوال یا اعتراض کنم

- می خوام برم پیش مامان تنهاست

از صدای بلند و دستوری اش ماشین را کنار کشیده نگه داشتم با اخم اما آرام گفتم

- سامان که چند روزه هست!

بوی نارنگی | س.رهی

باز طعنه زد

- آره ولی من چند ماه نیست که هستم؟

عصبی گفتم

- مگه بیرونتم کردم؟ خودت گفتی می‌خوای چند وقتی اونجا باشیم!

ناگهان محکم به بازویم کوبیده جیغ زد

- آررره. بیرونم کردی! آره خودم گفتم تا تنهاتر شم ولی دیوونه نشم تا نرسه به بیرون کردنم که

رسید

عصبی از برخوردش ملاحظه‌ام پرید، آنقدر که می‌گوید بد نبودم! انگار فقط لج می‌کند تا نفهمد

- چی میگی؟ حالم بد بود عمدی نبود خودتم می‌دونی! قبلاً هم کم دعوا نکردیم چرا بزرگش می‌کنی؟

داغمو نمی‌فهمی؟ اصلاً می‌دونی چی شده؟... خونه هم نزدیک بیمارستانه واسه چی؟ تو هر زمان که

گفتی من.....

دوباره جیغ زد

- نمی‌فهمم و نمی‌خواستم بگم... نمی‌فهمم و نمی‌خواستم بیای! مگه تو کی هستی که من به خاطرت

منتظر بمونم؟ کی هستی که زندگیمو بگیری و من فقط داغمو بفهمم؟

سریع جلو کشیده دست دو طرف سرش گذاشته نگاهش داشتم تا به من و خودش صدمه نزنند!

وقتی واقعاً عصبانی می‌شد ضربه هایش بی‌ملاحظه بود حالا غمگین هم بود و نمی‌خواست حرفم را

بفهمد تا بفهمانم قصد آزارش را ندارم و فقط می‌خواهم کنار بیایم

داد زدم

- آروم سحر... چته؟ وسط خیابونیم!

نفس زنان هلم داد، بغض دار در حالی که مثل همیشه اجازه نمی‌داد اشک به صورتش برسد گفت

- هیچی.. هیچی نیست... نمی‌فهمم... نمی‌دونم چی شده.. تو می‌فهمی.. تو داغداری.. تو حق داری.. تو آدمی.. مگه من کی‌ام؟ مگه کی‌ام که به خاطرش به خودت زحمت شعور داشتن بدی؟ زحمت حق دادن به کسی که چند سال باهاته و ندیدی

باز بغضش مثل آن روز آتش به جانم انداخت

- سحر جان...

خواستم بغلش کنم اما پسم زد. دمی گرفت با نگاهی که اجازه نمی‌داد تر شود و به اطراف می‌چرخاند
گفت

- می‌خوام برم خونه‌ی مامانم اینو می‌فهمی یا باز من نفهمم که می‌خوام برم؟

"نچی" درمانده گفتم او را تا به حال در این حال ندیده‌ام هرگز اینطور رفتار نکرده واقعا نمی‌شناسمش! حتی نمیدانم عکس العمل درست که بدترش نکند چیست

هر بار که لازم بود اگر عکس‌العملی تند یا جدی داشتم سریع به حرف آمده سعی می‌کرد وضعیت را سامان دهد اما حالا...!

دست به دستگیره برد برای جمع کردنش صدا بالا بردم

- باشه... بشین میریم اونجا

نفس زنان در حالی که می‌دیدم از شدت بغض بارها بدنش بالا و پایین شد در سکوت به در چسبید تا خانه‌ای که او خواست و واضح گفت برای تنهاتر شدن به آنجا رفته در حالی که مرتب از خودم سوال می‌کردم

"چرا باید بره؟ چرا چند ماه نپرسیدم؟ اصلاً رفتنش مهمه؟ منم رفتم دیگه! کنارش بودم"

بوی نارنگی | س.رهی

در سکوت بی حرف راندم

پشت در که رسیدیم به سرعت پیاده شده بی آنکه نگاهم کند وارد خانه شد

پوفی کشیده پشت سرش به راه افتادم داخل که شدم سامان را دیدم که روبروی سحر ایستاده با اخمی تند می‌پرسید

- مگه کسی هم تو تعطیلات میاد باشگاه که تا این ساعت موندی؟

سحر به طعنه برای یادآوری چند روزی که همه دیدند برخلاف سالهای قبل که از شلوغی زیاد نمی‌دیدمش کنار مادر در خانه است و شب‌هایش را تا دیر وقت برخلاف امشب در باشگاه میماند جوابش را داد

- آره مثل تو قاطی کردن شب و روز و تعطیلات عید نمی‌فهمن که!

- سحر...؟!

در را محکم بستم تا نگاهش را به سمت خودم بکشم

- صداتو بیار پایین وقتی حرفش حسایه مردک

از دیدنم جا خورد با تمسخر نگاهی به سر تا پایم انداخته پوزخند زد

- شوهرتم برده بودی باشگاه؟

سحر به سمت پله‌ها رفته بی خیال گفت

- آره بردم ادبش کنم شاید درست شد که فهمیدم اگه می‌شد زور تو و امیررضا رسیده بود اینه که ولش کردم به حال خودش

سامان که انتظار تشرش را داشتم از سر راهم کنار رفته به پله‌ها اشاره کرده گفت

- بفرمایید داخل آقای معرفت... بفرما گندی که زدی و دیگه جمع نمیشه رو اگه می تونی جمع کن بوش خفمون کرد

کلافه از کنارش رد شدم اما گفتم

- بازم به من! گندی که زدم بویی که تو راه انداختی رو نداره و توی بوی گند تو گم میشه

چرخیدم در حالی که عقب عقب می رفتم و به صورت جدی اش نگاه می کردم گفتم

- گرفتی چی شد؟

بو کشیده اضافه کردم

- اوه اوه چه بوی ام میده...! خب یه دوش بگیر مرد حسابی؟ درسته بوی گندت به این سادگی نمیره وقتی همه فهمیدن ولی حالا که تلاشی واسه پنهون کردنش نمی کنی واسه حل کردنش یه غلطی بکن ها؟

اخمش ذره ذره باز شده و رفت منظورم را گرفت که همه حال و احوالش را فهمیده اند و باید تکانی بخورد

دو قدم جلو آمده یقه کتم را گرفت جان در رفتن هم نداشتم همه ی فکرم رفتار یخی بود که عادی نبود! باید اتفاقی افتاده باشد که سحرم اینطور پسم میزند

با حرص غرید

- کاش انقدری که حواست به همه بود و معرفت خرجشون می کردی حواست به زندگی خودتم بود که نخوام با این حال گندی که دارم نگران اونی که شده روح سرگردون هم باشم، گرفتی چی شد؟....
انقدر معرفت واسه بقیه ذخیره نکن یکمش رو خرج زن و زندگیت کن جای دوری نمیره ها؟... اون که شکستیش رو به امید بهتر شدن زندگیش و کامل شدنش سپردم به تو نه که جهنمش کنی و پرو تو روی من نگاه کنی!

بوی نارنگی | س.رهی

رهایم کرده زمزمه کرد

- احمق بی لیاقت باید از دستش بدی تا بفهمی

وارد اتاقش شده در را بهم کوبید مات مانده به جای خالی اش نگاه کردم! نکرده بودم؟

من و سحر بیش از آنکه زن و شوهر باشیم دوست نبودیم؟

زمان حرف زدن با من خود خودش نبود؟

همان که من با او بودم؟

- پرهام جان؟

چرخیدم به مادری که از زمانی که همسر دخترش شدم حتی یک بار حس نکردم با سامان یا ساسان

برایش تفاوتی دارم چشم دوختم

لبخند زدم

- سلام خوبین؟

- سلام مادر خسته نباشی

به اتاق سامان اشاره کرد

- یکم بهم ریخته است. ببخش

پس صدایش را شنیده بود! بیچاره لبخند زدم وقتی سامان طعنه بزند می شود او نفهمیده باشد؟

به سمت پله رفته گفتم

- برم به حال زنم برسم اگه جونشو داشتم میام آدمش می کنم

- پرهام جان؟

- متاسفم به خاطر پروانه و سحر که... انگار حالا که باید بیشتر از همیشه بفهمه نمی فهمه! ولی...

مکث کرد

- من مادرشم.. می شناسمش.. دختری نیست که شرایط رو درک نکنه، از چیزی ناراحته که نمی فهممش! انگار.. انگار باز کسی رو از دست داده.. حالش از وقتی از سارا دور شد و پدرش رفت هم بدتره!

این را متوجه شده بودم. سحر از رفتن پروانه مثل همه شوکه شد. انقدر که دیگر عکسی از پروانه نشانش نداده هیچ چیز از او به زبان نیاوردم وقتی دیدم حتی نام پروانه به گریه می انداختش. غم را در خود نگه داشتم اما بغض او انگار تمام نمی شد!

- خیالتون راحت. حواسم هست

لبخند زد

- می دونم

می دانست؟ پس چرا سامان و سحر می گفتند حواسم به او نبوده حتی انگار ندیدمش؟

هر زمان که بودم کنار سحر نبودم؟

با دور شدنش پله ها را بالا رفته وارد اتاق شدم

ابروهایم از دیدن سحری که روی تخت خوابیده لباسهای بهم ریخته روی زمین می گفت عصبانیست بالا

پرید

کتم را کنده لبه ی تخت نشستم

- شام نمی خوری که خوابیدی؟

با قفل کردن در کنارش خوابیدم نزدیکش شده به تنش چسبیدم دست دورش حلقه کرده آرام و بی عجله با بوسیدن گردنش ذره ذره با احتیاط پیش روی کردم تا بفهمد چه می‌خواهم و باز مثل این اواخر بهانه نیاورده نگریزد البته نه بخاطر خودم!

او همیشه با من آرام می‌شد بارها با وجود اینکه نیاز نداشتم به خاطر او که می‌دانستم می‌خواهد کنارش باشم، نیاز دارد، حالش را بهتر می‌کند و ردش نمی‌کند سراغش رفته نزدیک می‌شدم.

با آن اشتیاق قبلش این اواخر از حال بدمان و مرگ پروانه تنها یک بار به اصرار توانستم راضی‌اش کنم کنارم باشد آن هم وقتی چند روز پسم زد و میان خواب و بیداری غافلگیرش کردم. زبان بدنش را خوب می‌شناسم جان به لبش کردم و نتوانست رد کند

به محض سر خوردن دستم زیر لباسش مچم را گرفت تنی که می‌فهمیدم در حال سست شدن و رضایت بود منقبض کرد

- نکن. خسته‌ام خوابم میاد

دوباره بوسیدمش

- می‌دونم.. خستگی در میره راحت تر می‌خوابی

فشاری به دستش آورد

- حالشو ندارم.. برو عقب

لبخند زدم راه مغلوب کردنش را می‌دانستم به خاطر حال بد این اواخرش مراعات کردم تا بعد از رضایتش بخاطر نیاز عصبانی نشود ولی حالا فرق داشت! حالش بهتر می‌شد پس کنار نمی‌کشیدم

پچ زدم

- حالت میاد سر جاش

بوی نارنگی | س.رهی

با "نچی" حرصی سعی کرد بنشیند محکم گرفتمش

- سحر جان!

ناگهان عصبانی جیغ زد

- ولم کن

شوکه شدم!

- هیس... باشه!

نشست عصبی توپید

- نمی فهمی میگم خسته‌ام؟

نشستم. می فهمیدم که ادامه دادم. می شناختمش، حالش را می فهمم، حتی نگاهش را که دو دو می زند و با این رد کردن تند روی تنم می چرخد می بینم.

انگار مستاصل و کلافه است از خواستنی که نمی خواهد!

حسرتی در نگاهش هست.. چرا نگاهش بغض دارد؟ چرا اینبار به اینجا رسید؟

بارها دعوا کرده داد زده تشر زده بودم گاهی ناراحت شده حتی به ندرت بغض کرده بود! معمولا جوابم را داده کم نمی آورد و وقتی حالم مساعد نبود شیطنت می کرد تا تمام شود، با حال خوب تمام شود..

اما اینبار...؟!!

چرا از این دلخوری انقدر بهم ریخته صبوری اش را رها کرده؟

آنقدر که با وجود خواستنم پسم بزند؟

تن عقب کشیده در حالی که دراز می کشید تند گفت

- می خوام بخوابم به من دست نزن اذیت میشم

بوی نارنگی | س.رهی

دلیل حرفش واضح نبود؟

اینکه می‌داند کم می‌آورد ولی نمی‌خواد؟

از لحنش اخم کرده زمزمه کردم "باشه"

تا اعتماد کرده بخوابد

با دراز کشیدنش تمام لباس‌هایم را کندم، با لباس زیری کوتاه روی تخت دراز کشیده با کشیدن ملحفه

روی هر دویمان ناغافل بغلش کرده محکم به تنش چسبیدم

با حرص صدا زد

- پره‌ااااا...؟!!

فشاری به تنش آوردم. به نخواستنش احترام می‌گذاشتم تا زمان مناسبی که بتوانم بهم بریزمش و حرف

بزنیم اما اجازه نمی‌دادم اینطور زننده رفتار کند و به خودش در دوری کردن حق بدهد

- می‌دونی زندگی مشترک چیه دیگه؟ می‌دونی کی و کجا چطوری باید رفتار کرد و رفتار درست چیه

دیگه؟ خسته‌ای؟ کاری ندارم باشه بخواب...

مکت کرده اینبار خشمگین خریدم

- ولی بیجا می‌کنی انقدر بد رفتار کنی! انقدر زننده که انگار می‌خوام زورت کنم

صورتش را نمی‌دیدم شانه‌هایش تکان خورده تن سفت شده‌اش را رها کرد با صدایی لرزان گفت

- تو می‌دونی زندگی مشترک چیه؟ یا یهویی بعد چند سال الان فهمیدی؟ می‌دونی به چه رفتاری می‌گن

زننده؟ یا اونم یهویی از رفتار من فهمیدی؟

طعنه‌اش به رفتارم در خانه‌ایمان که به قول سامان بیرونش کردم را گرفتم اما به زندگی مشترک چرا طعنه

زد؟

- بسه سحر... همه‌ی آدمها دعوا می‌کنن فکر نمی‌کردم نفهمی رفتن پروانه برای من...

حرفم را برید

- باشه... مثل همیشه حق با توئه... حق با توئه... حق با توئه....

انقدر تکرارش کرد تا بغضش شکسته زمزمه کرد

- از دست دادن راحت نیست تجربه‌شو دارم

به یاد سارا و پدری که مادرش گفت

زمانی که از دست داده هم حالش انقدر بد نبوده افتادم

یعنی دلیل حالش فقط رفتن پروانه بود؟ پروانه را دوست داشت و هرگز به خاطر نبودنهایی که دلیلش پروانه بود اعتراض نکرد حتی گاهی به سمتش هلم می‌داد وقتی می‌دید حالم با وقت گذراندن با کودکی که تنهایی‌اش را پر می‌کنم خوب می‌شود و خودش تنها می‌ماند. فکر نمی‌کردم پروانه را انقدر دوست بدارد که رفتنش برایش از دست دادن باشد!

با آهی عمیق جای دستم را محکم کردم

- بخواب سحر جان.. بخواب.. یادآوری از دست دادن کاری برامون نمی‌کنه.. باید باهاش کنار بیایم

همین.. می‌دونی کم تجربه‌اش نکردم.. باهاش ساختم تا زندگی کنم و فراموش بشه.. بخواب

سرش را زیر ملحفه کشیده بی حرف لرزش شانه‌هایش بیشتر شد

با این حالی که تا به حال از او ندیده‌ام و انگار خوب نمی‌شد فقط می‌توانستم با نوازش و بوسیدنش

همراهی‌اش کنم تا خودش بخواند و بودنم اثری بگذارد

(ملیح)

گوشی را با شانه نگه داشته کاغذها را زیر و رو کردم، عصبی گفتم

- نیست مرصاد... نیست!

صدایش بالا رفت

- خوب بگرد همونجاست خودم صبح مرتبشون کردم

حرص زدم

- دِ خب چرا با خودت نبردی؟ از صبح بیشتر از ده بار تماس گرفتی دنبال شماره و آدرس و عدد و

رقم و کوفت و زهرمار بودی!... ده بار بیشتر کارمو ول کردم و برگشتم. واسه تو راحتی من هر بار

می‌شینم تا بفهمم چیکار می‌کردم و چطوری باید جمعش کنم دو ساعت طول می‌کشه

دقیقا مثل تمان مدت این چند روزی که "او" نبود و همراه با باباطاهر و کمالی تمام کارها را مرتب

کرده کنترل می‌کرد و از من کار می‌کشید حرصی گفت

- چشمت کور نمی‌رفتی که نرسه به اینجا...! اون چک کردنها که کار چند ماه خودته که مونده. شلوغی

کار منم تقصیر توئه یادم رفته چی به چی بوده کلی از مدارکو جا گذاشتم. از صبح صد بار با کمالی

تماس گرفتم انقدر همه چی تو سرم قاطیه! موندم نبودم دست تنها چیکار می‌کرده انقدر همه چی رو

خوب جمع کرده! چند روزه گیجم از حالش. رفت پشت سرشم نگاه نکرد

"نچی" گفتم

- میگی چیکار کنم؟.. نیست خب!

- هست تو کوری.. راست می‌گفت اون سامان بیچاره که واسه از زیر کار در رفتن خودتو میزنی به

خنگی و طولش میدی

شوکه شدم

بی تفاوت گفت

- برو به کارت برس خودم میام

"باشه‌ای" گفته در فکر او تماس را قطع کردم،

کسی که همه حتی مرصادی که از دستش عصبانی بود می‌گفت در این سال‌ها هرگز نشده ناگهانی و بیخبر یک هفته اصلا به رستوران سر نزنند و حتی با هیچ کدام تماس هم نگیرد، پیگیر کارها نباشد و به گفته‌ی کمالی حتی از هیچ کدام از مدیرهای زیر دستش هم خبر نگیرد و همه گیج از بی پاسخ ماندن تماسهای ضروریشان با او که وکیلش بود و مرصادی که باز می‌دیدند تماس بگیرند

سری تکان داده دوباره نشستم، نمی‌خواستم فکرم را مشغول او و حرفهای مونا بکنم که از وقتی به اینجا برگشتم باز حتی در نبودش وقتی فهمیده او نمی‌خواهد سر به تنم باشد و کوه خشم است طعنه های منظور دارش را شروع کرده تا به فکرم بی اندازد

با وجود حرفها و رفتارم حس می‌کنم قصدش فقط سوزاندن بیتاست.

کسی که از دیدنم چنان جا خورده شوکه شد که وارد رختکن شده انگار فرار کرد اما ساعتی بعد هر بار نگاهش کردم تا ببینم روی روبرویی با من را دارد یا نه طوری مغرور با تحقیر نگاهم می‌کرد که شک کردم مونا درست فهمیده باشد و دوباره با مونا حرف زدم

گفت مطمئن است! خیلی مراقبش بوده و حتی چیزهای دیگری درباره‌ی زندگی‌اش می‌داند که اگر بفهمم باورم نمی‌شود بیتا همچین جانوری باشد

پوفی کشیدم خدا را شکر که بی اعصابی مرصاد یقه‌ام را گرفته تمام مدت این چند روز در این اتاق حبسم کرده مشغول شده‌ام و بیتا را به جز روز اولی که چند ساعت کنارش در آشپزخانه بودم فقط از دور دیدم

بوی نارنگی | س.رهی

مونا گفت اگر با بیتا روبرو شدم و حرفی زد هم فقط سکوت کنم تا فکر کند موفق شده و همه چیز را بفهمیم و با گیج کردنش بدانیم دلیل کارش فقط حسادت بوده یا نه؟ و بعد کله پایش کند

آهی کشیدم تمام حواسم به کاغذها و اعداد دادم غرق کار بودم که باز گوشی ام زنگ خورده فریاد مرصاد از پشت خط از جا کندم

- الووووو...؟

- چی شده؟

حرفی غریب

- مونا راست میگه؟

جا خوردم! به مرصاد گفته بود؟ چرا؟ آن هم وقتی به من گفت به بیتا توجه نکنم؟

چه دلیلی برای کار آن روانی آورده بود؟ گفته بود رفیقش به من توجه کرده و آن دیوانه از حسادت زیادش... وای خدااااا...! باور می کند؟ امیدوارم مونا توضیحی درباره ی مدیر نداده باشد

گیج گفتم

- چی میگی؟

داد زد

- ملیح...!

- چیه خب؟

عصبی توپید

- میام اونجا آتیشش میزنم.. بخدا اگه درست باشه اون هـ*زه رو جلوی چشم همه وسط رستوران آتیش میزنم تا درس عبرت بشه واسه همه ی اون دهنهای باز... از جات تکون نمی خوری تا پیام

نتوانستم یک کلمه حرف بزنم وقتی آنطور عصبی تماس را قطع کرد... نفس نفس میزدم کاش "او" اینجا بود... مونا گفت تنها کسیست که می‌تواند مرصاد را جمع کند... تنها کسی که دیدم مرصاد با تمام پرویی‌اش وقتی حرف از بی معرفتی و رفاقت زد و عصبی، شاید هم دلخور و شکسته برادرم را نگاه کرد مرصاد سکوت کرده حرفی نزد

اگر بود مرصاد به خاطر آبرویم ساکت می‌شد... دست روی سرم گذاشته "وای" ناله واری گفتم صدای باز شدن در را شنیده پلک بستم... بیتا بود یا مونا؟

نگران و مضطرب چرخیدم اما از دیدن او که خیره به من درجا مانده بود بی اراده خندیدم "خدا رسوندت"

صورت‌م از هم باز شده سلام کردم

جا خوردنش را دیدم و نگاهی که با چرخشی لحظه‌ای انگار کنار تنم متوقف شد - سلام. فکر نمی‌کردم کسی تو اناقم باشه!

حس کردم گیج است! به یاد آوردن موهایی که با خیال راحت از نبودن کسی بر خلاف همیشه که داخل مانتوام پنهانش می‌کردم و امروز آزارم داده رهایش کردم چشم‌هایم را گرد کرد...! دقیقاً روبرویش ایستادم تا اگر درست حدس زدم و نگاهش به آن بوده دوباره نبیند

به فرم‌ها اشاره کردم معذب گفتم

- ببخشید... مرصاد گفت اینجا باشم اونها رو چک کنم

قدمی عقب گذاشته بی آنکه بچرخم و باز از موهای رها شده‌ام رونمایی شود زانو خم کرده خودکار دستم را روی میز گذاشته آرام به سمت در رفتم

در حالی که سعی می‌کردم تنم به سمت او باشد نگاهش را سر در گم دیدم

بوی نارنگی | س.رهی

"وای خدا... باز فکر می‌کنه می‌خوام اذیت کنم"

- کجا میری؟ نگفتی مرصاد گفته چکشون کنی؟

سر تکان دادم با اینکه از دیدن نصیبه که حتی نگاهم نمی‌کرد دیوانه می‌شدم گفتم

- بله ولی اون وقتی رئیس بود که خودتون نبودید الان... میرم آشپزخونه

جدی گفت

- گفتم برو؟

تصویر آخرین حضورمان در این اتاق می‌گفت از من به خاطر کارم و رفتن بی‌اطلاعی که مونا گفت

غرورش را له کرده و بلایی که سر مرصاد آوردم متنفر است

مردد گفتم

- بمونم؟

اخم کرده لحظه‌ای در سکوت میخ صورتم شد

- برگشتین که کار کنید نه که در برین! اون کارهای مونده هم وظیفه‌ی شماست پس می‌مونید جمعش

می‌کنید

طعنه‌ی کلامش آزارم نداد وقتی می‌دانم رفتن مرصاد همه‌ی زندگی‌اش را بهم ریخته. سر به زیر

"چشم" آرامی گفتم

به محض چرخیدنش به سمت میز پشتم را به سرویس دادم عقب عقب رفته وارد شدم تا موهایم را جمع

کنم، دوباره می‌دید از تصور اینکه فکر کند عمدی بوده و نگاهش تغییر کند می‌مردم

در را بسته دست روی سینه‌ی نفسم را با چند دم و باز دم طولانی آرام کردم دستم که روی دکمه‌های

روپوشم چرخید چشمم روی در قفل شد

بوی نارنگی | س.رهی

با زنده شدن تصویر آن سوتفاهم حالا که با او در اتاقی تنها بودم زمزمه کردم

- نباید قفلش کنم؟

توهین به شعورش نبود که می‌گفت سوتفاهم؟ سوتفاهمی که از حوادث اخیر انقدر کمرنگ شده که مثل

قبل اضطراب به جانم نمی‌اندازد انگار فهمیده‌ام همیشه اوضاع می‌تواند بدتر هم باشد

مانتوam را باز کرده در حالی که موهای بلندم را داخلش جا می‌دادم خودم را در آینه داخلی در سرویس،

که تمام سطح شیشه‌اش بود دیده تصویری برایم زنده شد

صدای مه‌راد در سرم بلندتر از زمان حضورش بود!

هنوز دقیق نمی‌دانم چه خبر بوده ولی گیرم کار بیتا بوده و مه‌راد ندانسته وارد این ماجرا شده، من که از

همه چیزم حرف زده بودم! چرا ناگهان آنطور بی‌رحمانه تغییر کرد که یادآوری‌اش انقدر بسوزاند؟

«کنار تخت مه‌راد ایستاده خم شده روی تنش دکمه‌های لباسش را می‌بستم»

نگاهش با لبخند میخ صورتم بود. از لبخندی که شرارتش از چشمهایش بیرون میزد چشم تنگ کرده

پرسیدم

- چیه؟

دست به گره روسری‌ام رسانده گفت

- درش... بیار... موها تو... بینم

درست است که روسری‌ام اکثر اوقات کنار او روی سرم بود اما گاهی در کنارش از سرم برداشته یا

زمانی که از بیرون می‌آمدیم وقتی حضور داشت مقنعه‌ام را با روسری عوض می‌کردم و موهایم را دیده

بود

- مگه ندیدی؟

بوی نارنگی | س.رهی

- دیدم... یه جور دیگه... نشونم بده...

لبی بالا داده مثلا با تفکر نگاهش کردم قامت راست کرده روسری ام را برداشتم با باز کردن کش انتهای موهایم بافتش را باز کردم

همیشه شستش به خاطر حجم زیادش برایم دردسر بود اما با بافتنش مشکلی نداشتم

سری تکان دادم دور تا دورم را سیاهی های حلقه حلقه گرفت

نگاهش روی موهایم می چرخید

- معلوم... میشه... خیلی پره... که نمی بری بالا... ولی باز... باشه... خیلی پرتره... کلافه ات... نمیکنه؟

از حرفش جا خورده لب برچیدم!

مادر گفته بود کوتاهشان نکن تا آنکه روزی دلش را بند موهایت می کند نتواند حتی از آن چشم بگیرد
ولی حالا...!

گرفته پرسیدم

- یعنی زشته؟ کوتاهش کنم؟

سریع گفت

- نه... خوبه... قشنگ تر... میشی... مامانم... همیشه... موهاش... کوتاه بود... می گفت کلافه میشم

پخش... و بلند... باشه... غر میزد... کوتاه میکرد... از اون بود که... پرسیدم

دستش بالا آمد

- دست... بزنم؟

لبه ی تخت نشستم نزدیک تر از همیشه، پشت به او موهایی که زیر باسنم می رفت را بیرون کشیدم

دستهایش را به موهایم می کشید و می خندید

بوی نارنگی | س.رهی

- چیه؟

صدایش بالا رفت

- یه جوریه... قلقلک میده

- بدجنس

از حرفش سعی کردن قلقلکش دهم در کمال تعجب دستهایش را باز کرده پیروز خندید

- قلقلکی... نیستم... جای حساس ندارم

ما این اواخر با هم شیطنتهای زیادی داشته نزدیک تر شده بودیم همسر نبود دوستم بود. برادرم.

روی تنش پریده لبهایم روی صورتش نشست

- پس گاز می گیرم و فرار می کنم نمی تونی هم بگیریم که!

آه سنگینی از سینه ام کنده شد دکمه هایم را می بستم اما دستم می لغزید انگار در لحظه می خواستم قلقلش

دهم و نبود

زمزمه کردم

- دلمو شکستی بی معرفت.. خیلی بد شکستی مهرا.. اونهای دیگه.. غریبه بودن.. نامرد بودن..

می خواستن ازم استفاده کنن.. نتونستن و بهم انگ زدن.. ولی تو... تو شوهرم بودی که گفتی پستم...

گفتی و رفتی! حتی وقت نکردم بخوام حرف بزنم تا قانعت کنم.. ثابت کنم.. به تو گفته بودم و تا ابد تو

دلم میمونه.. من به خاطر رفتن تو هم مقصر شدم بی معرفت

(سامان)

رفتنش فرار واضحی بود که نتوانست پنهانش کند

تصویر سیاهی عجیبی که تکان می خورد از جلوی چشم گذشت. قبلا هم دیده بودم! آن شب که تا پشت در خانه‌ی همسرش به بهانه‌ی دادن چک رفتم و از گیجی نمی دانستم چکنم

آن شب هم واضح ندیدم اما تشخیص دادم چه دیده‌ام و سعی کردم فراموش کنم تا کمتر بسوزم که مال من نشد.

آن شب که بخاطر حال همسرش ترسیده بود و تصویر نگاه نگرانش هرگز کمرنگ تر نشد..

راه رفتن عجیبش که پشت به سرویس قدم برمی داشت لبخند به لبم آورد. احتیاطش در برخورد با من بعد از چند روز می گفت منتظر است آزارش دهم که قصد دوری دارد، شاید هم می ترسد بیرونش کنم که برای ماندن اجازه می خواهد

چند روز در فکر، در تنهایی، در استراحتی اجباری همه‌ی ماه‌های اخیر را زیر و رو کردم تا بدانم چکنم

دیشب زودتر از شبهای قبل از باشگاه بیرون زده به خانه برگشتم تا زودتر بخوابم و امروز با حضورم مثل روزهای اول حضورش باشم، از نو شروع کنم و اگر بتوانم با یادآوری رفتنش که هنوز بیش از حد عصبانی‌ام می کند احساسم را فراموش کنم اما پرهام با دیوانگی‌اش اعصابم را بهم ریخت

حضور ناگهانی ساسان و حرف زدن درباره‌ی خودش و رها و سالهای دوریشان، انگار که می دانست دردم چیست مسیر همه‌ی افکارم را تغییر داد..

حرفهای برادرم می گفت از مادر که با او هم واضح حرف نزدم چیزی شنیده که از رابطه‌ی خودش و همسرش و دوری روزهای ابتدای عاشقی‌اش از رها، که چندین سال طول کشید و زمانی که برگشت رها ازدواج ناموفقی را پشت سر گذاشته بود حرف زد

"می دونی مقصر اتفاقاتی که افتاد نه من بودم نه رها نه هیچ کس دیگه.. یاد گرفتم وقتی همیشه چیزی رو تغییر داد یا رهاش کنم یا باهاش کنار بیام.. من آدم رها کردن رها نبودم.. پس تلاش کردم فراموش کنم چی شده، چه حسی داشتم، چه حسی داشته، چیکار کردیم و به کجا رسیدیم.. فقط فکر کردم حالا که برگشتم چه حسی دارم و اون چه حسی داره.. حالا باید چیکار کنیم؟.. می تونم بازم برم و بی خیال بشم هی بگم چرا ازدواج کرد تا بگم اون مقصره یا باز یکی از کنارش رد بشه گر می گیرم؟"

"حواست باشه مرد خونه که زمانتو از دست ندی.. گاهی تکرار نمیشه.. گاهی بعضی اتفاقها فقط برای اینه که بفهمی چقدر صادقی.. بفهمی بهش حق انتخاب میدی یا نه.. حتی اگه تو رو نخواد یا اشتباه کنه! می دونی اونم به اندازهی تو حق زندگی داره.. حق اینکه پست بزنه و بگه نمی خوام بهش میدی؟... می تونی عادل باشی یا فقط به خاطر احساست میگی هیچ حقی نداره و فقط خودم؟"

قدم هایم به سمت اتاق استراحت کشاندم..

من به او حق انتخاب ندادم؟

زانو خم کرده زیر تخت را نگاه کردم یادم نبود آخرین بار کجا انداختمش ولی باید همینجاها باشد، عصبی بودم پرتش کرده دنبالش نیامدم تا یادآوری کم شود و فراموش کنم حتی اجازه ندادم کسی اتاقم را تمیز کند!

ولی حالا باید بینمش، حالا که آن سیاهی های موج را باز ناخواسته دیدم باید عروسکش را پیدا کنم از دیدنش کنار پایه ی تخت دست دراز کرده برش داشتم با دست لباس و موهایش را تکانده بی اختیار لبخند زدم

"واقعا شبیه خودشه؟ موهاش بود؟"

دستی روی صورتش کشیدم خاک گرفته بود و صورتش به خاطر روشنی رنگش کثیف شده بود

زمزمه کردم

- مثل خودش.. همونه ولی صورتش.. انگار دیگه ملیح نیست!

آهی کشیدم عروسکی که نمی دانم چرا می خواهمش و حس کششم به سمتش با دیدن آن سیاهی انقدر زیاد بود را توی جیبم گذاشته بیرون رفتم

هم زمان از سرویس بیرون آمد. اراده ام را کجا گذاشته بودم که نگاهم همانجایی می چرخید که سیاهی را دیدم؟

نفهمیدم نگاهم را دیده که برای پنهان کردنش رفت؟

چرا تکرارش می کنم؟

چرا دنبالش می گردم وقتی هنوز نمیدام چه می خواهم؟

وقتی دلم خالی کردن حرصم را می خواد حتی با نامردی... ظلم... یا پشیمانی بعدش!

چه می خواهم وقتی آنقدر نگاهم تند است که باز مثل روزهای اول مستقیم نگاهم نمی کند؟

خیره و صامت نگاهش می کردم، روزی که به لطف مونا دنبالش رفته برش گرداندم به طعنه ام درباره ی رو داشتنش برای برگشتن جواب نداد اما حرفهایش نشان داد دلیلش مرصاد است و از حضورم معذب است

حالا که در من تنها نفرت از خودش را می بیند و به اجبار مانده با این نگاه طلبکار چه می خواهم از جانش؟ بهتر بگویم چه می خواهم از جان خودم؟

زمزمه کرد

- برم؟

شبيه به بیماری عصبی دنبال دعوا بودم. قدم جلو گذاشته گفتم

- چند بار باید بگم تا بفهمی؟ یا امید رفتن دلیل سوال کردنته؟ شایدم لذت آزار من؟

جا خورد سر به زیر به سمت میز رفته گفت

- نخیر هیچ کدوم... ببخشید

دلیل رفتارش مرصاد بود؟ پوزخند زد

- پس چرا باز پرسیدی؟

ایستاد با مکث خیره به صورتم جوابی داد که صورتم را مات کرد! حس کرده بودم تغییر کرده

جسارتش بیشتر شده راحت تر حرف می‌زند ولی فکر نمی‌کردم بگوید!

- به خاطر نگاهتون... نگاهتون می‌گه برو بیرون... پرسیدم تا بدونید خودم می‌دونم دلیل تحمل حضورم

مرصاده و از حرفهایی که به خاطر رفتن من بهتون زده حق میدم و هر زمان که بخواین میرم

چرا برخلاف حرفی که زد حس کردم دلش می‌خواهد بگوید هنوز از من خوشش نمی‌آید و آماده‌ی

رفتن است؟

اینبار با تمسخر و تاسف خندیدم

- تو نگاه‌ها رو هم می‌فهمی؟

صورتش وا رفت.

قبل از آنکه جوابی بدهد و باز طعنه بزنم در از جا کنده شده مرصاد همراه با مونا داخل آمد حضورم را

اصلا حس نکرده ندیدم!

مستقیم به سمت ملیح رفته داد زد

- راست می‌گه نه؟ به خاطر اون عوضی رفتی؟ یه آره بگو که وقتی حلق آویزش می‌کنم دست و دلم

نلرزه

بوی نارنگی | س.رهی

ملیح به سرعت عقب رفته به من اشاره کرده حضورم را اعلام کرد

- آقای پایدار...

دقیقا انگار گفت

"خواست باشه اون اینجاست"

چه چیزی را نمی خواست بفهمم؟

سر مرصاد به سمتم چرخیده نفس زنان با صورتی سرخ اما شرمنده از دیدنم درست مثل آخرین باری که دیدمش مات ماند

با صدای پایینی سلام کرد مچ ملیح را گرفته به سمت در کشید

- چند دقیقه بهش استراحت بده الان برمی گرده

مونا که پشت سر مرصاد بود ابرو بالا داده با نگاهش التماس کرد اجازه ندهم

چشمم به صورت ملیح رسید آرام سری به دو طرف تکان داد، با برخوردی که داشتیم انتظارش را نداشتم!

صدایم بالا رفت با اینکه نمی دانستم چه کرده اند که می خواستند مرصاد را مهار کنم

- وایسا... کاری داری بذار بعد از ساعت کاری از این به بعد هم زمان کار فراموش کن خواهرته و مثل گاو نیا تو اتاق

مرصاد پلک بسته گفت

- نمی دونستم اومدی فکر کردم تنهاست دو دقیقه بیشتر طول نمی کش...

- تو بگو چند ثانیه!

به ملیح اشاره کرده با لحن بدی گفتم

- استراحت هم اگه بود بسه برگرد سر کار ترک کن عادت از زیر کار در رفتنو

چشم هایش برخلاف انتظارم از لحم برق زد با احتیاط دست از دست مرصاد بیرون کشیده برگشت

مرصاد با حرص "لعتی" بلندی گفته به سمت در رفت

مونا راهش را سد کرده نگران توپید

- کجااا؟

- برو کنار تا نزدم جای اون لهت کنم! می دونستی و لال شدی؟ تو دوستشی؟

- مرصاد...!

با صدای ملیح مونا را رها کرده خشمگین چرخیده داد زد

- هااا؟

ملیح نیم نگاهی به من انداخت باز حضورم را اعلام کرد؟!

مرصاد با نیم نگاهی به من کلافه گفت

- چیکار کنم؟ مثل تو بترسم که بتازه؟ به درک هر کی هر چی می خواد فکر کنه

دوباره به سمت در رفت اما مونا در را بست! چه خبر بود؟ چرا فقط گیج نگاهشان می کردم؟ حالم

خوب است؟ من اینجا چکاره‌ام؟

جلو رفتم تا جمعش کنم ملیح به سمتم چرخیده زمزمه کرد

- نذارید بره.. لطفا

با اخمی تند نگاهش کردم شرمگین سر به زیر شد

- به ما گوش نمیده

دو قدم بلند برداشته بازوی مرصاد که می‌خواست مونا را با خشونت پس بزند از پشت گرفته کشیدم

- چه غلطی می‌کنی؟ فکر می‌کردم شعورتو داری ولی انگار حتی نمی‌دونی کجایی!

کلافه دست روی دستم گذاشت تا پسم بزند کاملاً مشخص بود به سختی خودش را کنترل می‌کند تا حرصی که دارد را در صدایش نشان ندهد و سرم خالی نکند

- برو کنار... اینم ببر که برم

- بری که چه غلطی بکنی؟ چه خبره که دو تا خانوم اینم تو دفتر منی که هزار بار بهت تذکر دادم انقدر از رفتارت ترسیدن؟

ناگهان منفجر شده به سینه‌ام کوبید

- هر چقدرم بترسن به اندازه‌ای که اولش از تو ترسیدن ازم نمی‌ترسن

- مرصاد...!!

چنان از کوره در رفتم که بی‌توجه به صدای شوکه‌ی خواهرش بی‌معطلی یقه‌اش را چسبیده محکم زیر گوشش خواباندم

باز رهایش نکرده تکانش دادم، لال شده شوکه نگاهم می‌کرد که غریدم

- عادت ندارم دروغ بگم.. اینو زدم به خاطر زرهایی که دفعه‌ی قبل که خواهرت رفت زدی و به احترام حالت هیچی نگفتم ولی الان یادم آوردی چقدر می‌تونی عوضی باشی! ولی جواب الانت...

دستم برای دومی بالا رفت اما لباسم از پشت کشیده شده صدایی ضعیف و ملتمس گفت

- ببخشید.. نزنش.. مقصرش منم

- سامان...!

سر چرخانده بی‌اعتنا به ناله‌ی مونا، میلح را نگاه کردم

بوی نارنگی | س.رهی

خجالت زده لباسم را رها کرد

- ببخشید.. ولش کنید باهاش میرم

حرصی از کوتاه آمدنش وقتی خودش خواست نگهش دارم و رفتن و اجبار خانواده‌اش را به یادم آورد
توپیدم

- تو که عادت داری همیشه هر کی هر غلطی کرد بگی چشم و قبول کنی بیجا می‌کنی پای منو میکشی
وسط!

یقه‌ام از جلو کشیده شد

- از من خوردی چرا میزنی به خواهرم بی ادب؟ شعور من نیست ادب تو کجا رفته؟

هلش داده ره‌ایش کردم

- چون هر بار از توی بی وجدان خوردم به خاطر اون بود که ناموسم بود و درستش این بود که هواشو
داشته باشم آخرم مقصر شدم

مرصاد به سمت ملیح رفته حرص زد

- می‌برمش از شر جفتمون...-

ملیح که نگران عقب رفت روبروی مرصاد ایستاده محکم گفتم

- یه بار دیگه جلوی چشمم زمان کارش بهش زور بگو یا صداتو ببر بالا و تهدید کن تا بفهمی چقدر
می‌تونم مثل توی نفهم عوضی و بی وجدان باشم

دست‌هایش را بالا برده روی سرش گذاشت چشم بسته مستاصل گفت

- بذار دو دقیقه باهاش حرف بزنم مطمئن بشم میرم اونم میره سرکارش

بوی نارنگی | س.رهی

سر چرخانده پشت سرم را نگاه کردم نمی دانستم از چه چیزی می خواست مطمئن شود، فکر نمی کردم روز اول بعد از آن استراحت اجباری چنین چیزی منتظرم باشد

ملیح اخم تندم را که می گفتم "جرات داری وا بده" دیده منظورم را خوب گرفت زمزمه کرد

- کارهام زیاده.. همه روی هم مونده

مرصاد حرصی صدا زد

- ملیح...!

داد زدم

- نگفتم جلوی چشمم آدم باش؟ میگی مسئولیتش زمان کارش با منه و تهدیدش می کنی؟

به مبل اشاره کردم

- برو بشین

رو به مونا گفتم

- تو هم برو به کارت برس به نصیبه خانم هم بگو بیاد

مونا که با چشم ملتمس به مرصاد اشاره کرده بیرون رفت مرصاد را با خودم کشیده روی مبل هلش دادم

- بتمرگ

با نگاهی به ملیح که نگران خیره‌ی صورتش بود گفتم

- حقش بود مثل اون چندتا میزدم نه یکی... بیا بشین به کارت برس حالش هنوز به حال و روز من

نرسیده

مردد جلو آمده روبروی مرصاد نشست مرصاد که از جا کنده شد تا جابجا شده کنارش بشیند تشر زدم

- بشین سرجات! دو دقیقه شد گفتم زمان کار یادت بره خواهرته؟

بوی نارنگی | س.رهی

دست به کمر روبرویم ایستاد

- یه چیزی بهت میگما؟

کوتاه سر بالا انداختم

- بگو بذار خواهرتم بفهمه ول کرد رفت با چه جونوری طرف شدن و چیها شنیدم اونم باید یکم عذاب وجدان بگیره دیگه

ملیح پلک بسته لب گزید، مرصاد دستش را بالا آورد دو انگشتش را نشان داده گفت

- دو دقیقه صبر کن لج نکن الان جونشو ندارم

لبخند کجی زدم

- التماس کردنتو تو این حال دوست دارم یه چیزهای یادم میاره حالم جا میاد. تو که می شناسیم چرا زور میزنی؟

محکم به پشتی مبل کوبیده عقب رفت می فهمیدم هنوز عذاب وجدان دارد که مثل همیشه برخورد نمی کند، گیج وسط اتاق می چرخید

ملیح نگاهی به صورتم انداخته زمزمه کرد

- ممنون

اخم کرده حرصی گفتم

- تموم بشه من می دونم با تو و اون مونا

لب گزیده خودش را مشغول کرد، مرصاد کلافه پرسید

- الان اینجا چه غلطی بکنم؟

- اولاً مودب باش.. دوما اومدی چیکار کنی؟ یه کاری داشتی که اومدی دیگه؟

بوی نارنگی | س.رهی

پررو گفت

- نمی‌داری به کارم برسم که! گیر دادی خودت ادبشون کنی که عمرا حرف بزنی

توپیدم

- همه‌ی کارهارو سپردم به تو ول کردی اومدی دنبال بچه بازی؟

جلو آمده آرام گفت

- کجا ول کردم؟ برو چک کن چی نامنظم یا رو هواست بعد بیا یقه بگیر... تازه نسپردی بهم که زدی تو

سرمو رفتی!

پوزخند زدم

- مظلوم‌نمایی جواب نمیده شما شب که از اینجا میری بیرون می‌تونی خواهرتو ببری بیفتین به جون هم

الان فقط کار

با در زدن و ورود نصیبه سکوت کرده عقب رفت

- سلام. خسته نباشید

نصیبه از دیدنم لبخند جان‌داری زده جواب داد

- سلام. خوش اومدی

طعنه و مهربانی توامش را گرفتم، حتی نیم‌نگاهی هم به مرصاد و ملیح نیانداخت

لبخند زده گفتم

- یه زحمتی دارم براتون

ابرو بالا داده خندید. از بعد از روزی که ساسان را به خانه‌یشان بردم حال او ای آرام و باباطاهر صبور

بهتر بود و نگاه‌هایشان گرم‌تر...

برادرم خوب با رفتارش نشان داده بود درکشان کرده می‌فهمد زندگی آن رودخانه‌ی خروشان، با آنها چه کرده که جسارت گفتن نسبتشان را از بابا طاهر به خاطر دل او گرفته باشد

- تو و زحمت؟ رحمتی... بگو؟

- لطفاً ملیح خانومو یه ساعتی بیرید آشپزخونه تا من تکلیفمو با این خوش اخلاق روشن کنم، خبر میدم برگردن

صورتش جدی شده در حالی که شوکه‌ام کرده به سمت در می‌رفت گفت

- نمی‌تونم امروز شلوغم سامان جان.. شما هم مثل من خودتو اذیت نکن خواهر برادر بلدن با هم کنار بیان

مبهوت خروج بی صدایش را تماشا کردم عصبی به سمتشان برگشتم

- چیکار کردین؟

ملیح تکان نخورده سکوت کرد ولی مرصاد با "پوفی" بی حوصله جلو آمده گفت

- هیچی.. از روزی که برگشتیم همینه! نه خوششون میاد ما رو ببینن نه باهامون حرف بزنن. حتی اگه کنارمون باشن و کاری هم باشه باید به باباطاهر بگیم یا ایشون بهشون بگن و پپرسن.. ستودنی و بی سر و صدا برای کم شدن شرمون تلاش میکنن

- خفه شو..! نصیبه خانوم هرگز چنین رفتاری نداشته

روی مبل افتاد پوزخند زده گفت

- اینم احتمالاً از خوش اقبالی من و خواهرمه نگران نباش حل میشه

کلافه از لحنش وقتی با تمام نامردی و بی مروتی‌اش برایم مهم بود از خواهرش پرسیدم

- تو بگو چی شده؟

بوی نارنگی | س.رهی

دمی گرفته جواب داد

- از من ناراحتن... به مرصاد ربطی نداره

- عجب! پس شما دست از سر نصیبه هم برنداشتی

بی حرف سرش را پایین انداخت چند لحظه نگذشت که بابا طاهر وارد اتاق شد

خواهشی گفت

- اگه اجازه میدی یه ساعتی با ملیح کار دارم بابا

نگاه ملیح برق زده چشمهایش نم گرفت، با احترام گفتم

- خواهش می‌کنم.. بفرمایید

ملیح زیر نگاه تند و میخ مرصاد به سرعت برخاسته بیرون زد

من ماندم و دیوانه‌ای که باید بفهمم چرا انقدر عصبانیست البته اگر مثل خواهرش سکوت نکند

(ملیح)

بی حرف در سکوت رانندگی کرده اجازه داد من هم در سکوت به حال و روزی که دارم اشک بریزم...

حال و روزی که به خاطرش خودم را شکنجه کردم تا زندگی برادرم بهم نریزد اما طوری بهمش ریختم

که انگار عواقبش به این سادگی دست از سرش برنمی‌دارد و همچنان می‌سوزد.

شرمنده بودن برادرم در برابر او که کمک کرد آرام شود و حرصش را هم خالی کرد دلم را سوزاند

با توقف ماشین سرم را بالا گرفته آه سنگینی کشیدم

بوی نارنگی | س.رهی

بابا طاهر با لبخند نگاهم می کرد

- خوبی بابا؟

شرمنده از مهربانی اش که با وجود ناراحتی خاتونش از من، از روزی که برگشتم باز هم سر حرفش مانده مثل دخترش در رستوران هوایم را دارد سر تکان دادم

- می خوای حرف بزنی؟ بگی چی شده؟ شاید بتونم کمکی بکنم.. برادرت چرا انقدر عصبی بود؟

جملاتی که در سرم می چرخید زمزمه وار سر زبانم آمد

- کاش همون روزی که مرصادو اینجا دیدم رفته بودم.. می دونستم من نباشم راحت تر زندگی میکنه..

آسوده تر.. زورمو زدم حتی به قیمت آزار دادنش.. به قیمت شکنجه کردن خودم... ولی حالا... چند تا

عذاب وجدان دارم که شاید هرگز حل نشه... حالا حالش بدتر از وقتی که رفتم... حالا انگار به همه

آسیب زدم... انگار همه ازم عصبانی و دلشکسته ان...

بغض کرده به یاد صورت گرفته و غمگین نصیبه گفتم

- حتی خاتون مهربون شما نمی خواد باشم

تنها کسی که رفتارش با من در تمام این حوادث تغییر نکرد با همان صدای آرام پر مهر همیشه پرسید

- چرا رفتی بابا؟ چرا فکر کردی تو نباشی آسوده تره؟

می دانستم شاید درباره ی من و زندگی و بی آبروی ام از نصیبه شنیده باشد، ولی خجالت می کشیدم از آن

حرف زده بگویم

"ترسیدم اینجا هم به اندازه ی شهرم مشهور به هـ: زگی بشم، اونم روبروی مردی که همه از خوبیش

حرف میزنن و من مثل همیشه بد میشم"

لب گزیده رو گرفتم

بوی نارنگی | س.رهی

با احتیاط پرسید

- کسی حرفی بهت زده بود؟ سامان... کاری کرد که اذیت شدی و رفتی؟

سرم آرام و مبهوت به سمتش چرخید!

اولین نفری بود که به او بدگمان شده پرسید! اولین نفری که مثل مرصاد و مونا و ملاحظت... مثل همسرش و حیدر... مثل او که از حرص زیاد برادرم را زد یقه‌ی من را برای رفتنم نجسبید و نگفت ترسو!

نگفت باید می‌ماندم!

نگفت اشتباه کردی!

در حالی که می‌دانم مطمئناً آنچه همسرش درباره‌ی سامان پایدار فهمیده و مونا میداند را او هم میداند و از نظر او هم سامانی که گفت آدم خوبیست

چرا این مرد که انقدر پدر خوبیست فرزند ندارد؟

چرا او که حال و روزم را انقدر خوب درک کرده فهمید آن روزها کنارم نبود؟

چرا به جای قادر دختر او نیستم؟

حیف نیست که نمی‌تواند برای فرزند خودش پدری کند؟

چانه‌ام لرزیده خیره به خاکستری‌های نگرانش صورتم خیس شد

از آرزویی محال زمزمه کردم

- چقدر حیفه که شما دختر ندارین... چقدر حیفه که یکی نیست که از مهر پدری شما دلش سیر بشه...

چقدر حیفه که دختر شما نیستم

بوی نارنگی | س.رهی

از یادآوری آخرین شبی که در خانه‌یشان دیدمش و فهمیدم برادر مدیر، دکتر ساسان کشاورز پسر برادر اوست و مدیری که آن شب آن جمع را ترک کرد بهم رساندشان اضافه کردم

- خداروشکر پیداش کردین.. پیداتون کرد.. خوش به حالش که عموش شمایی... کاش منم یه عمو مثل شما داشتم.. کاش بابام بودین

به جلو خم شده بی اعتنا به احساسم نسبت به خودش نگران پرسید

- واقعا سامان اذیت کرد؟ که رفتی و...

از برداشتش به خاطر حرفهایم لبخند زدم صداقتش چقدر دیدنیست.. این مرد لنگه ندارد، خوش بحال نصیبه

- نه... آقای پایدار فقط...

- فقط چی؟

دوست داشتم نگرانی‌اش را درباره خودم بیشتر بینم، با مکث زمزمه کردم

- فقط ازم خواستن بهشون فکر کنم

با نفس آسوده‌ای به صندلی تکیه زد دستی روی صورتش کشیده شرمنده گفت

- شوکه‌ام کردی بابا.. یجوری گفتمی فکر کردم.. خدا ببخشه آدمیزاده شیر خام خورده است ممکنه اشتباه کنه دیگه.. یه آن بهش شک کردم

می‌دانم به خاطر رفتار من شرمنده‌ی خودش می‌شود زمزمه کردم

- ببخشید.. مقصرش حسرت من بود

باز توجهی نکرد

- پس واسه چی رفتی؟ بدون اینکه حتی جوابشو بدی؟

خجالت را کنار گذاشته مردد جواب دادم، او دنبال دلیل است نه مثل بقیه دنبال مقصر کردنم

- واسه اینکه.. نمی خواستم زندگی مرصاد بهم بریزه.. برای اینکه نمی خواستم درباره ی من و خانواده و گذشته ام چیزی بفهمه و آبروی خودم و برادرم بره و کارشو از دست بده

جدی پرسید

- یعنی دلیلش این نبود که ازش بدت بیاد؟ یا بترسی مجبور بشی؟ فقط به خاطر همینها رفتی؟

- همینها چیز کمیه؟ می دونید اگه اینجا هم مثل شهرمون...-

حرفم را برید

- فکر کردی سامان کیه بابا؟ فکر کردی بچه است؟ فکر نکردی وقتی ازت خواسته بهش فکر کنی شاید

اونی که نمی خواد بدونه رو می دونه و چیزی ازش فهمیده؟

گیج نگاهش کردم

حرفهای روز آخرمان را قبل از رفتنم در اتاقش به یاد آوردم

"نباید بدونه که!"

- نمی دونه

- مطمئنی؟

حیرت زده گفتم

- خب اگه.. اگه می دونست که نباید می خواست؟

- چرا نباید بخواد وقتی براش حرفهایی که ازش می ترسی مهم نیست؟ وقتی شاید می دونه درستش

چیه؟

نگاهم روی صورتش خشک شده بود

بوی نارنگی | س.رهی

"ممکنه بدونه؟"

نگران و غمگین گفت

- از تنهایت ترسیدی بابا؟... از اینکه کسی باور نکنه و فکر کنن اون آدمی؟... از اینکه فکر کنن به عمد خواستی که...

چطور انقدر خوب حالم را فهمید؟

چطور انقدر منصفانه پدر است؟

دهانم باز شده آهی صدادار و سنگین از سینه‌ام کنده شد... صورتم با باز و بسته شدن دهانی که هیچ صدایی از آن خارج نمی‌شد باز خیس شد، صدایی که قادر بی توجه به زجه‌ها و قسم هایی که می‌خوردم نمی‌شنید

لحظه‌ای جای او قادر را با مشت‌های گره کرده و صورتی سرخ دیدم... قادر حتی در اولین اتفاق هم از من نپرسید چه شده و فقط حمله کرد...

اما این مرد...!

نمی‌دانم دقیقا چه می‌داند ولی باورم دارد و نگران است...

این مرد حتی بیشتر از مرصادی که ترسیدم باور کند، باورم دارد و احساسم را می‌فهمد

بی اراده‌ام تنم تکان خورده حق هقی سوزناک فضای ماشین را پر کرد

این مرد غریبه‌ای بود که روزی به من قول داده بود دیگر هرگز در رستوران تنها رهايم نمی‌کند و فقط به خاطر همان قول اینطور نگرانم بود ولی قادر...!

قادر پدرم بود که ذره‌ای اعتماد در رفتارش نسبت به دخترش نبود، تنها با فریادهای یک دیوانه دنیا را با ضربات دستها و پاها و فریاد بلندش روی سرم خراب کرد....

قادری که همیشه حتی قبل از آن اتفاق هم حس می‌کردم نگاهش به من مهر ندارد...!

چطور می‌شود به راحتی ه*زگی دخترت را پذیری و حرف یک غریبه را باور کنی؟ انگار فقط منتظر بود آبرویم برود تا نفرتش را فریاد بزند

- آروم بابا... میلح جان...

نمی‌توانستم آرام باشم وقتی صورت مرد غریبه‌ای نگران روبرویم بود صورتی که کینه‌ی قادر را نداشت... آن هم با چشمهایی نم‌گرفته و صادق که سعی می‌کرد آرامم کند و غصه‌ام را می‌خورد...

کاش می‌شد بغلش کنم... دستش را محکم گرفته به سینه‌ام بچسبانم و بگویم همیشه همینطور بمان... مثل آدمهای اطرافم تغییر نکن، عوض نشو

نا امید از ساکت شدنم زمزمه کرد

- وقتی رفتی حال سامان از حال الان تو بدتر بود دخترم... خدا نخواست بچه داشته باشم ولی حیف نشد و بچه‌های خوبی بهم داد... تو، خواهرت، همسرش، خیلیهای دیگه و سامانی که وقتی حالمو فهمید نتوانست صبر کنه و عذاب یه عمرمو از روی شونه‌هام برداشت... سامان یکی از بچه‌هامه... یکی از بچه‌هام که چند ماه ویرون بودنشو دیدم... دیدم برای برگشتن به زندگی‌ای که با رفتنت جهنم شد تلاش کرد... حتی الان میگم دلیل عصبی بودنش تو نیستی از رفتار مرصاد عصبیه... مرصادو آروم میکنه تو آروم بشی، تو راحت باشی... بازم داره تلاش می‌کنه... شاید حتی خودش نفهمه ولی تلاش می‌کنه جملاتش بیشتر آشفته‌ام کرد وقتی در نگاه مدیر بخاطر رفتارم فقط خشم و کینه می‌دیدم، اگر آنچه با این لحن دلسوز و پدرانیه می‌گوید درست باشد وضعیتیم از زمانی که رفتم هم بدتر می‌شود

- تو هم برای خودت تلاش کن.. حتی اگه مخالف جهت سامان باشه.. این زندگی توئه.. برای چیزهای که نداری یا از دست دادی غصه نخور برنمی‌گرده، اونایی که داری و مونده رو نگه دار و با همه‌ی زورت برای زندگی بجنگ.. اگه فکر می‌کنی رفتنت درست بوده، اگه فکر می‌کنی چیزی که مرصادو عصبانی کرده درسته، پاش وایسا و اگه اشتباه کردی درستش کن... آدمها جای تو زندگی نمی‌کنن نترس

از ناراحت شدن یا نگاه و حرفهاشون... حتی خاتون که اون شب دلشو شکستی و رفتی با خواستن و نخواستنت کنار میاد وقتی محکم جایی که می‌خوای باشی و ایسی.. وقتی از چیزی که می‌خوای برنگردی..

این زندگی توئه اگه کسی می‌تونه کمکت کنه کنار خودت نگهش دار ولی اگه کفشتو پوشیده و نمی‌فهمدت رهاش کن، لازم نیست برای افکار و حرفهاشون نگران باشی راه خودتو برو، حتی اگه از نظر بقیه اشتباه باشه راه توئه ولی هرگز احساساتو ندیده نگیر.. همیشه با عقل تصمیم گرفتن راه درستی نیست.. من تا زمانی که نیاز داشته باشی هستم.. تنها نیستی وقتی مرصدم حاضره بسوزه تا تو زندگی کنی، نترس از افکار و حرفهای آدمها بابا.. فقط خودت باش

شرمگین از دل شکستی که درباره‌ی خاتونش گفت در حالی که در فکر "خودم بودن" بودم زمزمه کردم

- ببخشید مهرباد... حالش خوب نبود

از دروغ واضحم لبخند زد درست مثل همان شب که دل خاتونش را شکستم

شب‌ی که وسط مهمانی با مهرباد رسیدیم قبل از آمدن از فکر برخورد و رفتار ملاحظت با نصیبه تماس گرفته به خواهرم خبر ندادم

وقتی او رفت فهمیدم بار سال‌های سخت را از دوش بابا طاهر برداشته دل اعضای خانواده‌اش را که حضور داشتند، به قول مادرش با سامان دادنش آرام کرده بود.

آن شب من از نگاه آرام و کمک کردنش متعجب بودم و خانواده‌اش از رفتن ناگهانی‌اش... قرار بود تا صبح روز بعد آنجا بمانم اما بعد از رفتن مهمانهایشان وقتی برای خوابیدن آماده می‌شدیم مهرباد دم از رفتن زده رفتارهای عجیب، نگاه‌ها و حرکاتش نگرانم کرد که طوفانی در راه است و ممکن است صدای فریادش حتی نیمه شب خانه را بردارد و ملاحظت قبل از رفتنم بفهمد آنجا هستم

با اینکه بعد از حرف زدن نصیبه با مهراد آرام تر شده پذیرفت بمانیم اما با دیدن نگاه‌های نگران نصیبه که می‌دانستم تنها شویم حرف می‌زند و حتما از کاری که کرده‌ام و دلیلش می‌پرسد مهراد را به زور آماده کرده اصرار کردم برگردیم تا اگر اتفاقی افتاد برادرش باشد

برخلاف نصیبه که دلیلش را فهمیده با بغض گفت

"از مادرت هم فرار می‌کنی؟"

بابا طاهر تنها با لبخند کمکم کرد، همراهی‌ام کرده به خانه رساندم

- حالت خوبه برگردیم؟

در جواب سوالش حسرتم را باز به زبان آوردم

- خوش به حال نصیبه که شما رو داره

اینبار با برق نگاهش دندانهایش نمایان شد

- همه‌ی قشنگی دنیا حتی اگه بچه‌هام نباشن بودن خاتونه که می‌دونم همیشه هست

با مکث در حالی که ماشین را روشن می‌کرد گفت

- نداشتن بچه انقدر سخت نیست که نداشتن همدمی که همه‌ی وجودتو می‌شناسه و تا آخرش

همراهته... اگه قرار بود خودم هم انتخاب کنم بودن خاتونو انتخاب می‌کردم

منظورش را که غیر مستقیم رساند گرفتم...

حق با او نیست؟

اینکه روزی مادر شوم یا نه انقدر مهم نیست که داشتن کسی که تا انتها در هر شرایطی کنارم باشد را

داشته باشم، کسی که از حرف زدن با او نترسم، کسی که قضاوتم نکند و وجودم را بشناسد

با صدای در سریع برخوردار بازش کردم بابا طاهر از دیدنم لبخند زده گفت

- خاتون خبر رسوند مرصاد رفته پی نخود سیاه و قبول کردی دخترمو از دستش نجات بدی

نگاهم به صورت ملیح بود که با وجود سکوتش رنگ و رو و چشمهایش می گفت گریه کرده

از حرف بابا طاهر لب گزید. با لبخند هم برای مطمئن شدن نگاه پدر روبرویم که انگار می گفت کارم درست است، هم برای طعنه زدن به او گفتم

- روی خاتون شما رو که زمین نمی ندازم با اینکه می دونید کارهام زیاده و روی هم جمع شده

رو به ملیح گفت

- گفتم نگران خاتون نباش درست میشه دیدی؟ قبل از اینکه برگردی حواسش بوده

- ممنون... بیخشید

بابا طاهر در جواب زمزمه اش در حالی که دور می شد و به سمت آشپزخانه می رفت گفت

- شب بیا از دلش در بیار کمکت می کنم ولی اول خواهرت بابا... برم بینم آروم شده یا هنوز از دست

داداشت کفریه

در را کاملا باز کرده عقب رفتم

- بیا تو

با آرامش قدم داخل گذاشت، می دانست به خواست نصیبه مرصاد را پیچانده ام تا او را دور کنم و زودتر

قبل از برگشتن برادرش به خانه ی خواهرش ببرم

در را بسته روبرویش دستهایم را روی سینه قفل کردم

- خب؟

گیج و نگران نگاهم کرد، یادش نبود گفتم تمام شود باید جوابم را بدهد؟ نمی داند جواب بگیرم بی خیال درخواست نصیبه هم می شوم؟

آرام لب زد

- خب؟

جدی و با اخم پرسیدم

- دعوا سر چی بود؟ چیکار کردین مرصاد آتیش گرفته؟

پلک بسته با دم کوتاهی زمزمه کرد

- خودت باش

منظورش را نفهمیدم بلندتر از همیشه و محکم گفت

- فهمیده چرا رفتم

ابرو بالا دادم

- مگه نمی دونست؟

با طعنه برای اینکه بداند می دانم اجباریست اضافه کردم

- مگه به خاطر همون ازدواج اجباری نرفتی که گفتی هم مسیرت بود؟

مکت کرد اما باز محکم جواب داد

- مرصاد به خاطر اون اجباری که میگین نمی خواست بذاره برم.. اینکه چرا رفتمو نمی دونست

جا خوردم! چطور به این راحتی می گفت آن اجبار را به فکر کردن به درخواست من ترجیح داده؟

بوی نارنگی | س.رهی

با پوزخند گفتم

- به روبرو شدن باهاش و جوابی که باید بهش بدی فکر کن برادرته نه من.. تا ابد نمی‌تونی از دستش

فرار کنی، هر بار که باباطاهر و نصیبه نیستن که بهشون نه نگم و بتونی در بری

برخلاف تمام مدتی که کنارم سر به زیر بود سرش بالا آمد خیره به صورتم گفت

- متاسفم که به احترامشون نتونستین نه بگین و مزاحمتون شدم معذرت می‌خوام. سعی میکنم زودتر

حلش کنم که دیگه اینجا مزاحمت ایجاد نکنم

بی اراده بود که با اخم و تند نگاهش کردم، این صداقت و راحتی را قبل از آنکه فرار کند کجا پنهان

کرده بود که هر چه کردم دشمنش دیدم و حالا که طعنه می‌زنم متاسف است؟

با لبخندی کج گفتم

- خوبه.. سرعتت رو واسه حل کردن ببر بالا، حالا چرا نمی‌خوای بفهمه چرا رفتی؟ مشکلی باهاش

ندارم که بگی بخاطر درخواست من رفتی

چشمهایش لحظه‌ای بازتر شد اما لب گزیده باز سر به زیر شد

- نه... دلیلش اون نبود

با پوزخند صداکاری در را باز کردم

- هه... دیگه مهم نیست. برو

تکان نخورد خیره‌ام بود وقتی گفت

- نه دیگه مهم نیست ولی.. من حتی تا بتونم دشمنم رو هم از عمد اذیت نمی‌کنم

بی صدا خندیدم متأسف و شاید حتی بیچاره.

- حتما من از دشمنم هم بدتر بودم

- نه نبودین.. فقط نباید باشین.. همین.. دروغ نمیگم شاید.. شاید یه چند درصدی همون که گفتین دلیل رفتنم بود ولی آزارتون.. یا اینکه دشمنم باشید... یا بخوام بد باشم باهاتون نبود... من فقط باید می رفتم حسی که با آن صدای لرزان به سینهام نشاند تمام نقش بازی کردن و نقاب بی تفاوتی ای که به صورت کشیده بودم و از حرص آزارش می دادم را پس زد

قدمی تند جلو رفتم، خشمگین از تمام چند ماهی که احساس درماندگی حجیمش ناگهانی به سینهام هجوم آورد غریدم

- چرا باید می رفتی؟ یا بهتره بگم چرا فرار کردی؟

با چشمهایی خیس و لرزان عقب رفت نگران نگاهم می کرد اما باز هم جواب داد

- نمی توئم بگم ببخشید. ولی هرگز.. هیچ وقت نمی خواستم عمدی اذیت کنم. نمی خواستم مرصاد بره، داد بزنه، بهتون بد و بیراه بگه، شرمنده بشه و کارشو ول کنه.. من فقط... فقط باید می رفتم... می رفتم تا منفورتر از اینکه هستم نشم.. متاسفم

بی صدا شانه هایش تکان خورده زمزمه کرد

- ببخشید

حیران نگاهش می کردم

گفت منفور؟!!

از روزی که با همسر پدرش حرف زدم و بعد از آن با مرصادی که نخواست درباره اش حرف بزند و چیزی بدانم، نه چندان واضح اما فهمیده بودم آبرویش را در شهرش برده اند که دور شده، حس کردم که احتمالاً از ترس اتفاقاتی بعدش بر نمی گردد و آنقدر پنهانی به دیدن مادرش رفت، فهمیدم از من

بخاطر شبیه بودنی که مرصاد گفت و درست سر در نیاوردم چرا، مخصوصا با سابقه‌ای که داشتیم خوشش نمی‌آید.

فکر می‌کردم به خاطر آن چند سالی که به قول مرصاد در سرش شمر بودم حتی حاضر نشد ذره‌ای کوتاه بیاید و گریخت، اما حالا می‌گفت نگرانی‌اش از منفور شدن خودش بود

یعنی ذره‌ای به من و خواسته‌ام مربوط نبود و بی‌هیچ توضیحی رفت؟ پس چرا انقدر از عنوان کردنش اذیت می‌شد؟ گفت چند درصدی دلیلش همان بوده! چرا؟

باز کار اشتباهی کردم و نفهمیدم؟

گیج تر از قبل، وا مانده از حالش کنار من که بدتر از زمان حضور مرصادی بود که فریاد میزد دستی روی صورتم کشیده به سرویس اشاره کردم

- برو صورتتو بشور بریم.. خسته‌ام کردی

چانه‌اش می‌لرزید که به سمت سرویس رفت خیره به آشفتگی‌اش نگاه می‌کردم، نباید کاری برایش بکنم حتی اگر باز دیوانه شوم؟ باز از احساسم آزارم دهد؟

او ویران تر از من نبود؟ تنها تر و نیازمند آرامشی ماندگار؟

خسته از افکار مشوش و درهمم که میلح با سکوت کش‌دارش تا زمانی که به شوهر خواهرش سپردمش کمک نکرد آرام بگیرم در اتاقم را باز کردم.

از دیدنش نشسته لبه‌ی تخت شوکه شدم!

همان تونیک سفید کوتاه تنش بود... همان که در خواب تنش دیده بودم

قفل کردم، نگران سر برگردانده نگاهی در سالن خالی چرخانده دوباره نگاهش کردم.. خیال نبود!

دیوانه نشده‌ام که مثل روزهای نبودنش در رستوران بارها می‌دیدمش.. خودش بود.. همانجا نشسته بود!

دقیقا لبه‌ی تخت دو نفره‌ای که زمانی که آن دو برادر دیوانه به عنوان کادوی تولد برایم خریدند تبدیل

به کابوس شده هر بار در تنهایی در اتاقم به یاد او انداختم و بیچاره‌ام کرد

خیس عرق نفس زنان نگاهش می‌کردم زبانم به کام چسبیده بود، حتی نمی‌توانستم چشم برداشته تکان

بخورم

لبخند زده با ناز گردن کج کرد.

دستهایش را که از هم باز کرد حیرت زده و نگران از حرکاتش بخاطر آبروی هر دویمان باز پشت سرم

را نگاه کردم.

چراغ‌های سالن خاموش شده بود!

مضطرب از اینکه کسی در اتاقم ببیندش وقتی نمی‌دانم چطور به اینجا آمده تند در را بسته به آن تکیه

زدم

چشمهایم اطراف می‌چرخید.. چرا چیزی روی سرش نبود؟ چطور انقدر بی پروا شده در تنهایی با من در

این وضعیت است؟

قلبم روی دور هزار بود و او می‌خندید؟

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم دهان باز کنم. از جا برخاسته قدمی جلو آمد دوباره دستهایش را باز کرده

باز لبخند زد...

باورم نمی‌شد! می‌خواست بغلش کنم؟ نمی‌داند چقدر برای کنترل احساسم بیچاره‌ام؟

بوی نارنگی | س.رهی

درمانده قدمی جلو رفتم اما متوقف شدم... حالا دیگر شوهر نداشت اما درست نبود، با این اشتیاقی که اگر به تخت برسم رهایش نمی‌کنم اشتباه‌ترین است قدم دیگری جلو آمده لبهایش بی صدا تکان خورد

- پیا...

نفسم از فشار زیاد بالا نمی‌آمد سینه‌ام سنگین بالا و پایین می‌شد، با اینکه خودم در را بستم اما باز با دلهره نگاهی به آن انداخته دستی روی در فشردم تا از بسته بودم مطمئن شوم.

چه می‌خواستم با او بکنم که چک می‌کنم کسی نبیند؟

به محض چرخیدنم به سینه‌ام چسبیده همراه با نفس بند آمده‌ام تنم هم شوکه قفل کرد صدایم بی جان مانند بازدمی "ها" گونه در آمد

- ملی...!

سنگینی‌اش را به گردنم آویخته عقب عقب به سمت تخت رفت

شوکه برای دور کردن احساسم از بودنش در آغوشم پرسیدم

- اینجا... چیکار می‌کنی؟

ززمه‌اش در جواب ناتوان بود

- خوابم میاد سامان

بیچاره از اینکه نمی‌دانستم چکنم دست‌هایم با تعلق پشت کمرش نشست.

چرا تعادل نداشت؟ چطور با این حال به اینجا آمده بود؟ شوهر خواهرش نگفت مراقب است و باید از

مرصاد دور باشد که دیوانه شده؟

من با این استیصال چکنم وقتی با خودم می‌گویم مجبورم نگاهش دارم! اما این اجبار را دوست دارم؟

بوی نارنگی | س.رهی

نفس زنان گفتم

- دیوونه‌ای؟ ... می‌خوای تو اتاق من بخوابی؟ اینجا؟ ... کنار من؟ ... اونم وقتی می‌دونی چقدر می‌خواست؟ می‌دونی ممکنه چی بشه؟

سر تکان داد. گرمای نفسش را از خندیدنش به حالم روی گردنم حس کردم

- آره. اینجا کنار تو.. خسته‌ام جای دیگه‌ای هم ندارم برم.. بذار امشب بمونم.. مراقبم باش.. کنارت نگه‌م دار

چه می‌کردم؟ چرا پیش نمی‌زنم؟ او چرا مثل قبل نمی‌گریخت؟ حالا که انگار خوب فهمیده می‌خواهمش!

بی جان و درمانده از اینکه با وجود شرایط نادرست اما می‌خواستم باشد زمزمه کردم

- همیشه.. درست نیست

کنار تخت ایستاده بود تنم را با خود پایین کشید باز خندید، لرزیدنش را حس کردم

- پس چرا بغلم کردی؟ گفتمی منو می‌خوای که.. بیا دیگه!

از بیچارگی‌ام به راحتی روی تخت کشیدم سنگینی هیکل درشتم روی تن ظریف و کوچکش افتاد! با صدای بلند خندید

قهقهه‌اش از فکر بیرون رفتن صدا، از جا کندم فریاد زدم دستم بالا آمد تا روی دهانش نشسته صدایش را ببرم

- دیوونه...!

نفس زنان با تپش قبلی تند روی تخت نشستم... نگاهم در تاریکی اتاق روی ملحفه‌ای بود که دور پایین تنه‌ام پیچیده شده بود...!

بوی نارنگی | س.رهی
خواب بودم...! او نبود...

اما گرمای تن ظریفش را هنوز حس کرده صدای خنده‌اش را می‌شنیدم
هول با ملحفه‌ای که مزاحمم بود از تخت پایین پریده چراغ را روشن کردم
ساعت سه نیمه شب بود و در اتاقم تنها بودم، دیوانه‌وار دور تا دور اتاق را نگاه کردم واقعا خواب بود؟
به سرعت در را باز کرده بیرون پریدم

از چه ترسیده بودم؟ مگر خواب نبود؟ چرا حس می‌کردم پنهان است و نمی‌بینمش؟
حس می‌کردم بینمش اینبار رهایش نمی‌کنم و خودم به زور نگاهش می‌دارم حتی اگر نخواهد... می‌دانم
نمی‌گذارم برود که فرار می‌کنم؟

- سامان؟!!

بلند و بی اراده داد زده عقب پریدم

- آآآی...

مادر که زمزمه وار صدا زده بود با "هین" نگرانی دست روی سینه گذاشت

- چی شده؟!!

نگاهم درمانده بین او و تخت بهم ریخته‌ام چرخیده نگاه گرفتم.. حس می‌کردم می‌فهمد چه کرده‌ام..
انگار ملیحی را که در خواب روی تخت کشیدم و نمی‌دیدم او می‌دید!

بیچاره دست به دستگیره بردم تا در را ببندم اما نگاهش داشت

- چی شده؟ خواب بد دیدی؟

به تخت خیره شده سکوت کردم... چه می‌توانستم بگویم؟ که خواب دیدم اما از آن لذت بردم و
می‌خواستم حتی اگر اشتباه نگاهش دارم؟

بوی نارنگی | س.رهی

نگاهم باز دور تا دور اتاق چرخید، انگار سایه‌اش در حرکت بود تا می‌دیدمش ناپدید شده گوشه

دیگری می‌ایستاد!

کلافه رو برگرداندم

- شما برو بخواب...-

حرف در دهانم ماند!

"مامان کو؟ اونم خواب بود؟ دیوونه شدم؟"

- بیا عزیزم

در تاریکی صدایش را از پشت سرم شنیدم لیوان آبی را که روبرویم گرفته بود یکسره سر کشیدم، تازه

انگار بیدار شدم

- خواب بد دیدی؟

از یادآوری تصویری که شوکه‌ام کرد به خودم گفتم

"احمق چرا خوب نگاهش نکردی؟ موهاشو دیدی؟ چرا نفهمیدی خوابه؟ اون مگه میاد سراغ تو؟ اونم

با اون شکل و شمایل؟"

سر تکان دادم بی‌پرده گفتم

- خواب دیدم. ولی نمی‌دونم بد بود یا خوب.. دلم می‌خواست تو بیداری باشه ولی...

- ولی چی؟

نگاه گرفته با شرمی غیر ارادی گفتم

- ولی اجازه شو تو بیداری ندارم.. خوابش هم شوکه‌ام کرد... قلبم از جاش کنده شد

لبخند زد برق چشمهایش را در تاریکی دیدم لیوان را گرفت

بوی نارنگی | س.رهی

نمی دانم از کجا فهمید که گفت

- برو بخواب کسی تو اتاقت نیست.. برو شاید باز خوابشو دیدی آوردیش تو بیداری موندگار شد

گیج نگاهش می کردم که به سمت آشپزخانه رفته اضافه کرد

- گاهی خیلی خواب باباتو می بینم ولی گاهی که دلم براش یه ذره شده چندین ماه نمیاد سراغم تجربه

نگاه گیجتو دارم مادر به این سادگی خوب نمیشی...

سر چرخانده با لبخندی شیطنت بار گفت

- البته من بر عکس تو اجازه اشو دارم

از میچ گیری اش لبخند زده وارد اتاق شدم، در را پشت سرم بسته به جایی که نشسته بود زل زدم

- چرا حالا که از ترس منفور شدن گفتی باز اومدی؟ اونم وقتی خودم هم می دونم زور الکی میزنم و از

یادم نمیری ملیح!

نگاهی به دستهایم انداختم

- کاش محکم تر بغلت کرده بودم. بیشتر حس کرده بودم که بیشتر یادم بمونه. میشه تو بیداری بین

دستهام باشی؟

به محض پارک کردن ماشین صدای بلندی توجه ام را جلب کرده سرم به سمتش چرخید

- برو عقب!

از دیدن حیدر شوهر خواهر ملیح که روبروی مرصاد ایستاده هلش داد و ملیحی که پشت سرش سنگر

گرفته بود جا خوردم!

چه از دلیل رفتن خواهرش فهمیده بود که از دیروز دست از سرش برنمی داشت؟

بوی نارنگی | س.رهی

مسلمای ملیح حرف نمی‌زند وقتی جواب برادرش را هم نمی‌دهد، باید از مونا حرف بکشم؟ او اگر می‌خواست بگوید از قبل نگفته بود؟

به سرعت پیاده شده جلو رفتم

- چه خبره؟!

مرصاد بی توجه بازوی حیدر را که چند سالی از من بزرگ تر بود گرفته کشید

- نذار دستم مثل صدام بلند بشه! شما چه می‌دونید از چه دیونه‌ی ه*زه‌ای ترسیده و فرار کرده؟

حیدر هم بی اعتنا به حضورم یقه‌اش را چسبیده به ماشین کنارشان چسبانده

- دستت غلط کرده بیشعور! چی از جونش می‌خوای که ولش نمی‌کنی؟ تو مثلاً قرار بود کمکش کنی؟

به تو چه که چیکار کرده و چرا کرده؟ چیکاره‌ای؟ زندگی خودشه.. شعورت میرسه حق داره خودش

درباره‌اش تصمیم بگیره؟

صدایش بالاتر رفته با جلو کشیدن و دوباره کوبیدش به ماشین گفت

- احمق می‌فهمی از دیروز دقیقاً شدی بابات که ازت می‌ترسه و از دست بزنت فرار می‌کنه تا آبروش

تو دو طبقه ساختمون که همه می‌دونن مشکلاتشو نره؟

هم زمان با او رفتن صورت مرصاد صورت من هم مات مانده ابروهایم بالا پرید!

هاج و واج ماندم.. ملیح از پدرش می‌ترسد که فرار می‌کند؟ آن هم به خاطر دست بزنش که آبرویش را

نبرد؟ پدرش ملیح را زده بی آبرو کرده بود؟!

فکم قفل شده خشک شدم، حیدر بی اعتنا به حال مرصاد، بی اعتنا به ملیحی که لب گزیده قدمی عقب

رفت ادامه داد

- ها؟ چیه؟ لال شدی؟ وقتی دیشب نصف شب رسیدی پشت در اتاق عربده زدی و درو از جا کندی خودتو نمی دیدی؟ وقتی نصیبه خانوم مجبور شد بیاد ببردش که توی وحشی بفهمی چه غلطی داری می کنی خودتو نمی دیدی؟ حتما باید یکی میزدش تو صورتت روانی!

رهایش کرده ناله وار گفت

- باز خوبه وقتی گفتم فهمیدی! بابات که اونو هم نفهمید که باز افتاده به داد زدن واسه آبروش تا بیاد دنبالش

نگاه بغض دار ملیحی که ذره ذره از هر دو فاصله می گرفت و عقب عقب می رفت تکانم داد

کلید اتاقم را به سمتش گرفتم

- ملیح خانوم؟... برو اتاقم تا بفهمم چه خبره

باز عقب تر رفت انگار می خواست از همه فرار کند جدیت به خرج داده کلید را تکان دادم

- بیا دیگه

با تعلل جلو آمد کلید را گرفته زود دور شد، بی اعتنا به دو نفری که حضورم را ندیده گرفتند گوشی

بیرون کشیده با نصیبه تماس گرفتم

به محض جواب دادنش مستقیم سر اصل مطلب رفتم ملیح حالش خوب نبود و این دو نفر نمی فهمیدند

- سلام. صبحتون بخیر.. ملیح خانوم داره میاد داخل به لطف برادر دیونهش حالش خوب نیست. الان

مادرشو لازم داره نصیبه خانوم میشه حواستون باشه؟

با صدای نگران نصیبه که مطمئنم کرد، تماس را قطع کرده پرسیدم

- چه خبره که خیابونو قرق کردین؟

حیدر با لبخند گفت

- واسه خر فهم شدن آقا یه خیابون کمه باید یه شهر و قرق کنیم آخرم نفهمه

با اخم مرصاد را نگاه کردم در جواب حیدر بی جان گفت

- می‌دونی چطوری سوخته و باز فقط نگاه کرده؟ ترسیده... نبخشیده که بهم نگفته و فرار کرده! می‌دونی چطور خودشو به خاطر یه حر*می عوضی سوزونده؟ به خاطر اشتباه قبلیم فکر کرده انقدر احمق که به اون شک کنم یا...

- هستی دیگه... احمق!

با صدای مونا سر هر سه نفرمان چرخید

مرصاد با خشم نگاهش کرده حیدر لبخند زد

مونا با اعتماد به نفس جلو آمده گفت

- نگفتم صبر کن تا کامل بفهمم و مطمئن بشم؟ نگفتم عوضی حرف مفت زیاد میزنه شاید از جایی شنیده و فقط می‌خواد ضایع‌مون کنه یا بسوزونه؟... اصلا گیرم ملیح باهات حرف بزنه بگه و مطمئن بشی حرفهایی که زدم به خیال خودت زر زدن اضافه نیست و دروغ نمیگم! فکر کردی اونکه انقدر کثیفه و بی خیال به من که مچشو گرفتم گفت چیکار کرده به تو هم میگه و گردن می‌گیره؟... چطور می‌خوای ثابت کنی وقتی خواهرت حاضر نمیشه ازش حرف بزنه یا شکایت کنه؟ اصلا گیرم شکایت کنه اگه اون نبود و اشتباه باشه چی؟ اگه جای من اون عوضی زر مفت زده باشه که منو ضایع کنه چی؟ اگه بعدش اون ازمون شاکی بشه چی؟

با اینکه چیزی نفهمیدم ابروهایم بالا پرید! مونا بیش از آنچه فکر می‌کنم نمی‌داند؟

رو به حیدر که مثل من گیج نگاهش می‌کرد پرسیدم

- شما فهمیدی چی شد و باید نگران کی و چی باشیم؟

پوزخند زده با اشاره به مرصاد گفت

- نه. بیماری واگیر داره اینم از دیروز همین طوری بی سر و ته حرف میزنه همیشه هیچی ازش فهمیدا!

دست داده در حالی که به سمت ماشینش می‌رفت و می‌کشیدم گفت

- عجله دارم. اگه چیزی فهمیدین خبر بدین همسرم از دیروز نگران انفجار بین این دو تا دیوونه است.

بی زحمت آبی رو هم کنار نصیبه خانوم نگه دارید داداشش فعلا شعور حرف زدن نداره

لبخند زدم صدایش را پایین آورده گفت

- ملیح برام کمتر از خواهرم نیست. حالش اصلا خوب نیست از دیروز که باباش تماس گرفته و با

مرصاد دعوا کرده یک کلمه هم حرف نزده.. نمی‌دونم چی شده ولی می‌دونم با همه‌ی مشکلاتش بزرگ

تر و محق‌تر از اونه که مرصاد حق دخالت و بزرگتری داشته باشه، حواستون باشه نپره بهش که باز

آبجیم غیب نشه ایندفعه معلوم نیست بشه برگرده یا نه.. ملیح آرامش می‌خواد تا تصمیم بگیره و مرصاد

و باباش نمی‌فهمن

فقط سر تکان دادم، نمی‌دانستم چه بگویم نگران تماس پدری بودم که گفت و رفتنی که احتمالش را

می‌داد، نگران احساسی که بخاطرش از دیشب باز مثل قبل منتظر دیدن ملیح بودم

نفهمیدم چرا او هم مثل مونا کنترل مرصاد را به من سپرد؟ نصیبه یا باباطاهر درباره‌ی رفتار دیروز حرف

زده بودند؟

با دور شدن ماشینش صدا بالا بردم تا حواس مرصاد اخمو و مونا بی که پیچ می‌کرد را جمع کنم

- مرصااااا؟ کاری نداری که وایسادی به دل و قلوبه دادن؟

گرفته و غمگین پرسید

- پیام نصیبه خانوم می‌ذاره فقط بینمش؟ دلم آشوبه

مونا به سرعت فاصله گرفته در حالی که به سمت ورودی رستوران میرفت طعنه‌دار گفت

- رییس اگه بذاری بیاد دل ملیح آشوب میشه از من گفتن بود

بوی نارنگی | س.رهی

با ناپدید شدنش مرصاد تکیه زده به ماشین سر خورد چشم بسته گفت

- برو بگو نصیبه خانوم امروز بیشتر هواشو داشته باشه.. هواشو نداشت هم فقط نذاره بره آشپزخونه..

حالام جا بیاد میرم سراغ کارم

- چیکار کردی؟

جواب جدیتم را با دستهایی که قفل پشت گردنش کرد داد

- حماقت... دقیقا مثل چند سال قبل! انقدر نفهمی کردم که باز ازم ترسید... مثل قبل فکر کرد باور

نمی‌کنم... اگه یه ذره می‌فهمیدمش حرف میزد... کاش مطمئن بودم کار اون لاشی بوده تا آتیشش بزدم

- کیو؟

آهی کشیده به رستوران اشاره کرد

- برو اگه تو هم دلت نمی‌خواد لهم کنی حواست بهش باشه... حالام جا بیاد خودم میرم

دلم می‌خواست یقه‌اش را بچسبم اما نگاه درمانده‌اش اجازه نداد، سری تکان داده به سمت ورودی رفتم،

غرق در افکارم بی توجه به اطراف تا پشت در اتاقم رفتم

صدای معذب ملیح را که به سختی از داخل شنیدم متوقف شدم

- خوبم برید به کارتون برسید. آقای پایدار بیاد عصبانی میشه من هر روز اینجا رو بهم میریزم

نصیبه با طعنه جوابش را داد

- پسرم کاری به من و دخترم نداره کی اینو می‌فهمی؟

ملیح با صدایی لرزان جواب داد

- دخترتون فقط مزاحمه.. باید بره همه از شرش راحت بشین.. فقط آبروتونو می‌بره

منتظر بودم نصیبه دل‌داری‌اش بدهد اما جدی شده صدایش بالا رفت

- گوش کن چی میگم.. نمی دونم چه خبره بین تو و مرصاد که باز داره می سوزه و آتیشش دامن همه رو گرفته ولی می دونم باز بابات تماس گرفته و بعد چند ماه حالا که فهمیده پدریش گل کرده و می خواد برگردی.. کار ندارم چی می خواد و چی می خوای و حالت چیه و چیکار می کنی ولی به جون طاهرم که همه ی هستی منه این دفعه بی خبر بری و حرف نزن و بذاریم تو درد و حسرت این که شاید می تونستم کاری بکنم و چرا دخالت نکردم عاقت می کنم

صدای شکستن بغض ملیح را شنیده در نیمه باز اتاقم را به سمت خودم کشیده بستم

میان جملات عجیبی که درباره ی قادر کامکار شنیدم، که همه ی اطرافیان ملیح را نگران رفتنش کرده بود دستو پا زده می چرخیدم

نمی دانم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شده

هر دو از دیدنم پشت در متعجب نگاهم کردند

صورت ملیح درمانده تر از همیشه بود اما انگار باز ملیح شده بود.. باز نگاهم بی اختیار در صورتش می چرخید

برای عوض کردن حالش لبخند زده گفتم

- ترسیدم پیام وسط جلسه ی مادر دختری پرتم کنید بیرون همه بفهمن اینجا هیچ کاره ام

نصیبه لبخند زده ملیح سر به زیر شد به جای آنها صدای مونا مزاحم و مفید همیشگی جوابم را داد

- اگه ناراحت نمیشی من فهمیدم

چرخیدم او را با صورتی خندان نگاه کردم

پررو ادامه داد

- میگم هیچ کاره... بیا و بذار مادر دختریشون امروز کامل بشه، بیتا رفته مرخصی امروز کار من زیاده یه بار یکم مهربون باش جای خواهر معاونت واسه من برادری و پارتی بازی کن جای دوری نمیره. اینم زیادی پررو شده بذار مادرش ازش کار بکشه ادب بشه

نصیبه لبخند به لب میچ مونا را گرفته به سمت آشپزخانه کشید

- بیا هیچ کاره رو خودم امروز برات معنی می‌کنم. دو دقیقه ولت می‌کنم باز باید جمعت کنم

ملیح که قدم عقب گذاشت برای آن آرامشی که حیدر گفت نیاز دارد و کسی نمیفهمد و شاید حالا آن آرامش حتی در دوری از من هم بود گفتم

- نمیری؟

مردد در حالیکه به انتهای سالن چشم دوخته بود پرسید

- برم؟... کارهام اینجا مونده

با صداقت گفتم

- اونهارو میشه با تاخیر هم انجام داد هر بار بهش پيله کردم به خاطر پيله کردن مرصاد بود البته... گاهی هم به خاطر خودم پيله می‌کردم

خجالت زده سر به زیر شد برای عوض کردن حرفم که باز فراری‌اش ندهد گفتم

- مرصاد فقط نگرانه، نمی‌دونم چرا انقدر شدید و وقتی نمی‌دونم چرا رفتی ولی انگار از شدت حرصش نمی‌تونه کنترلش کنه، بفهم مثل خودت که گفتمی عمدی نبوده اونم رفتارش عمدی نیست

زمزمه کرد

- نه عمدی نیست. فقط نمی‌فهمه زندگی منه، حتی اگه اشتباه کردم مثل همه‌ی آدمها حق انتخاب و حتی حق اشتباه دارم. تاوان اشتباه خودم دردش کمتره تا بخوام بمونم و تاوان اشتباه و نگاه بقیه رو بدم

بوی نارنگی | س.رهی

حرفش جملات ساسان را در سرم تکرار کرد

"چقدر صادقی؟ بهش حق انتخاب میدی حتی اگه تو رو نخواد؟ حتی حق اشتباه کردن"

از سر راه کنار رفتم

- بیا برو امروزو به حرف هیچ کاره به مادر دختریت برس تا مرصاد نیست. فقط حواست باشه نفهمه باز

بیاد یقه‌امو بگیره گفت نذارم بری آشپزخونه

متوجه‌ی تغییر رفتارم نسبت به هجوم روز قبلم شد که سر به زیر و با احتیاط از کنارم رد شده در اتاق

استراحت را باز کرد

- ملیح...؟

نفهمیدم چه شد اما از دیشب تا به این لحظه احساسم باز مسیری را در پیش گرفته بود که روزهای اول

داشتم... با اینکه ساعتی بود از نام قادر کامکار دلشوره‌ی عجیبی گرفتم...

دلشوره‌ای شبیه به روزی که با ترس مسیر رستوران تا خانه را با عجله برای دیدن سارایی که

می‌خواست بعد از سالها بدون دیدنم برود رفتم

چرخید نگاهش فقط گیج نبود، نگران هم بود! نمی‌خواستم اگر دلیلش منم باز اشتباه کنم

لبخند زدم

- ببخشید حواسم نبود.. ماسک یادت نره ملیح خانوم که اگه لو نره هم از گرفتن صدات میفهمه میاد

خراب میشه رو سرم

- بله چشم

به سرعت ناپدید شد و من را هم از احساسی که می‌خواست باز او را به اتاق بکشم و کنارم داشته باشم

دور کرده نجات داد

با تماس با مرصاد اعلام کردم اگر امروز حوصله‌اش را ندارد به بعضی از کارها میرسم تا بتواند چند ساعتی را به خانه رفته استراحت کند

فکرش را نمی‌کردم با تمام شدن کارم در بررسی لیستی که به کارخانه‌ی پدربزرگ امیررضا فرستاده به مسئول خرید گوشزد کردم حتما مستقیما به امیررضا تحویلش دهد تا زودتر انجام شود، زمانی که به رستوران برمی‌گردم باز در اتاقم با مرصاد عصبانی و مونا‌یی که تلاش می‌کند آرامش کند روبرو شوم از سر و صدای زیادشان و نگرانی اینکه مخاطب مرصاد با این صدای بلند ملیح باشد بدون در زدن وارد شدم

مرصاد روبروی مونا ایستاده داد زد

- برو کنالار

مونا برخلاف احتیاطی که در برخورد با خودم از او دیده بودم با دو دست محکم به سینه‌اش کوبیده هلش داد

- برم که بری واسه خاطر تماس پدرت روز خوش خواهرتو زهر کنی؟ مردی یه راه حل واسه‌اش پیدا کن به جای اینکه خراب بشی سر اون که بین شما نفهما گیر کرده و نمی‌دونه چیکار کنه.... صدایش پایین آمده انگار التماس می‌کرد

- حالش خوب نیست مرصاد.. اذیتش نکن وقتی حال خودتم سر جاش نیست، راه حلی که گفتم اشتباهه؟ خب یه فکر دیگه براش بکن، برو جای اون با بابات حرف بزن.. ملیح هنوز شوکه است از ازدواج و طلاق زوری... شوکه است از مرگی که به اون ربطی نداشت ولی جورشو کشیده.. شوکه است از بدی آدمهایی که نمی‌تونه فراموششون کنه

مرصاد با خشم گفت

- منم شوکه‌ام.. می‌دونم باید حلش کنم.. می‌دونم باید با بابام حرف بزنم ولی باید باهاش اتمام حجت کنم.. اگه برم باز ملیح بره تو جواب منو میدی با اون راه حل خفنت؟

کلافه از صدای بلندشان و حرف‌هایی که چیزی از آن نفهمیدم به جز رفتن ملیح، صدا بالا بردم

- طویله نیست که صدای ماما کردنتون رفته بالا..!

مرصاد خیره نگاهم کرده مونا با پوزخند گفت

- ببین چه بلایی سر اینم آوردین قبلاً فقط می‌گفت مودب باش!

عصبی برای خفه کردنش گفتم

- چرا سرکارت نیستی؟

پررو پوزخند زده جواب داد

- اگه بودم که الان داشتنی حوض مراقبت مختل شده از ملیحو پر می‌کردی رییس!

به مرصاد اشاره کرده اضافه کرد

- نرسیده بودم وسط آشپزخونه یقه‌اشو گرفته بود و نصیبه خانوم جفتمون رو آتیش میزد جانفشانی کردم ملیح هنوز ندیدتش

طلبکار رو به مرصاد توپیدم وقتی به رفتار این دختر عادت کرده بودم و از دیشب خیلی به کارش که باعث شده بود میان زمین و هوا بلا تکلیف بمانم تا ملیح برگردد فکر می‌کردم

- چته؟!... جورتو کشیدم بری استراحت کنی خودتو جمع کنی یا زرنگی کنی خیال کنی حواسم پرته بیای آبروریزی؟

مرصاد جلو آمده خواهشی گفت

- مرخصی می‌خواهم

بوی نارنگی | س.رهی

پوزخند زدم

- امر دیگه؟

صدای نگرانش می گفت باز خبریست!

- فقط چند روز.. زود برمی گردم..

مونا حرفش رو برید

- قبلش نمی خوای یه فکری براش بکنی؟ تو بری ملیح نیمونه

مرصاد با "نچی" حرصی گفت

- حتماً با راهی که تو نشون دادی؟

مونا جدی جواب داد

- راه بهتری سراغ داری؟ شماها هیچ کاره‌ی ملیح نیستین! خودتونم خوب می دونید که دارین بالا پایین

می پرین و جلز و لزمی کنید.. ملیح می تونه هیچی حسابتون نکنه و کار خودشو بکنه و باز بره ولی وقتی

یکی شریک زندگیش باشه فرق می کنه. متعهد میشه. موظفه که بعضی از کارهاشو...

مرصاد با فریاد حرفش را برید

- چه غلطی بکنم دیوونه‌ی نفهم؟... الان وسط این هیاهو کی رو پیدا کنم بگم بیا صوری شریک

زندگی خواهرم باش که بتونم نگهش دارم و در نره؟... که بابامو ساکت کنم؟... ملیحو چیکارش کنم

احمق؟ فکرکردی با اون حال و روزش چی به سرش میاد؟ فکر کردی هر خری هم باشه و هر چقدر

قابل اعتماد اگه بفهمه ممکنه چه به روز خواهرم بیاره؟

شوکه نگاهشان می کردم! دنبال کسی بودند که صوری کنار ملیح باشد؟ کسی که بتواند دخالت کند و

ملیح به خاطر حضورش مخالفت نکند؟

بوی نارنگی | س.رهی

مونا کمی آرامتر گفت

- گفتم بگو عقدش کنه خواهر تو دو دستی تقدیمش کن بده بره؟ اسمش روشه.. صوری! لازم نیست همه‌ی زندگیشو بدونه که، اصلاً گیرم بدونه وسط این همه گری گوری درب و داغون که کنارت داری یه آدم حسابی قابل اعتماد نداری که بشه باهاش حرف زد و بهش گفت؟

مرصاد که میان عصبانیتش تازه یادش آمد هستم نگاهم کرده غرید

- مونااااااااااا!

مونا نیم نگاهی به من انداخته با لبخند بی صدایی که شرارت نگاهش را همراهی کرد گفت

- بیاااا... اصلاً همین سامان!

مبهوت از حرفش چشمایم گرد شده صورتم باز شد!

این دختر دیوانه بود؟ می دانستم گاهی رعایت هیچ چیز را نمی کند ولی نه در این حد!

مرصاد خیز برداشت

- روانی...!

مونا عقب پرید

- عه چته؟! بده؟ مگه نمیگی رفیقه آدم حساییه؟ اصلاً مگه کس دیگه‌ای داری؟ سر و تهش هم که تو و اون شوهر خواهرت هر بار مجبورین ملیح رو فقط بسپارین به سامان که حریفش میشه تا نگهش داره براتون و در نره

مرصاد پلک بسته دست مشت کرده با حرص غرید

- اینو بندازش بیرون تا خفه‌اش نکردم

اخم کرده به مونا خیره شدم تا خودش بفهمد زیاده روی کرده و باید برود

بوی نارنگی | س.رهی

اما نگاه و حرکاتش ماتم کرد...! لبهایش گوش تا گوش باز شده پیروز با چشم و ابرو به مرصاد اشاره کرد که درجا خشکش زده بود

با این رفتارش چه می خواست؟

فکر می کرد مثل او اینقدر دیوانه‌ام؟ اینکه قبلا گفته بودم تمام است را می فهمید؟

چطور اینقدر خوب می شناختم؟

ناگهان صورت درهم کشیده انگار نه انگار که او بود که می خندید! جدی گفت

- برم بیرون درباره اش حرف می زنید؟

اینبار صدای من عصبی بالا رفت

- بسه مونا!!!...

بیخیال جواب داد

- چرا؟ نمی خوای به رفیقت کمک کنی؟ صوریه دیگه تو که...

از خیز برداشتن من برخلاف رفتارش با مرصاد خفه شده به سرعت به سمت در رفت

مرصاد زمزمه کرد

- بگو ملیح بیاد روانی!

مونا منتظر نگاهم کرد، آشفته بودم و سرگردان، نمی فهمیدم واقعا چه خبر است که انقدر نگرانند طعنه

زدم

- که چی بشه؟ الان کارمند منه یا خواهر تو؟

نگاهم نمی کرد حرف مونا روی رفتارش اثر گذاشته بود

- بذار بیاد. حالم خوش نیست کاریش ندارم داد نمی زنم فقط یه چیزی بهش بگم و برم

رو به مونا با سر تایید کردم، مونا بی توجه به حال مرصاد نگران گفت

- بهش اعتماد نکن دو روزه ملیحو روانی کرده اذیتش می کنه

لبخندم از رفتار صادقانه اش جلوی چشم من و مرصاد بی اراده بود، با اعتماد به نفس گفتم

- منو نمی بینی؟

صورتش باز شده با خنده ای ذوق دار اما بیصدا بیرون رفت

مرصاد با دمی عمیق کلافه روی مبل افتاده زمزمه کرد

- ببخشید.. معلوم نیست امروز از کدوم دنده پا شده از صبح فقط زر میزنه

گیج در افکارم چرخیده نگاهش می کردم غیرتش را مونا با بی خیالی ظاهری اش درباره ی زندگی

خواهرش به جوش آورده که آنقدر کلافه است، حالا اگر جدی خودم به زبان بیاورم چه می کند؟

سکوت کنم باز ملیح می رود؟ اصلا چرا بگویم وقتی یکبار بی توجهی کرده رفت؟ نگویم به قول

ساسان توانش را دارم باز کنار کسی بینمش؟

همراه با ضربه ای که به درد خورد صدای ضعیفش رسید

- آقای پایدار

لحنش در بیان این دو کلمه یعنی مونا نگفته برادرش اینجاست

- بیا تو

وارد شده با دیدن مرصاد منتظر درجا متوقف شد

لبه ایم از هم باز شد همگی باز به روزهای اول برگشته بودیم، به مبل اشاره کرده گفتم

- بیا بشین. به التماس افتاد تا اجازه دادم بیای. بیا اگه حرکت اضافه داشت خودم می خوابونم زیر

گوشش هنوز حرصم ازش سر جاشه

مرصاد ایستاده با صدایی شرمنده که می‌گفت جملات حیدر اثر کرده و درگیر حرف‌های موناست گفت

- فقط چند دقیقه.. زود میرم

نگاه ملیح بین هر دویمان جابجا شد با فکر به حرفی که مونا زد به سمت اتاق استراحتم رفته گفتم

- فقط لازمه صدام کنی ملیح خانوم می‌دونی برام کاری نداره طوری پرش می‌کنم بیرون که حالا حالا

ها جون نداشته باشه برگرده

(ملیح)

باز هم او برای پذیرفتن ملاقات مرصاد از زور مدیریتش استفاده کرد، او که تغییر رفتارش را می‌فهمم و

انگار باز دیوانه شده

انتظار داشتم با رفتنش مرصاد حمله کرده یقه‌ام را بچسبد اما فقط منتظر نگاهم کرده گفت

- میشه بشینی؟

نگرانی و ترس از رفتارم را در نگاهش می‌خواندم می‌ترسید از تماس قادر باز ناگهانی و بی‌خبر بروم و

ناپدید شوم

با حرف‌های دیشبش پشت در اتاقم که حاضر نشدم بیرون بروم اما با بغض داد زدم عصبی‌ترش کرده‌ام!

"هر جا بخوام میرم هر کاری هم دلم بخواد می‌کنم الان زندگیم نه به تو نه به پدرت قادر هیچ ربطی

نداره"

طوری بهمش ریختم که امروز صبح پشت در منتظر بود و در نهایت از زرنگی و حواس جمع حیدر،

نزدیک بود برای خفت کردنم با او درگیر شود

بوی نارنگی | س.رهی

نمی دانست قبل از حضورش قادر تماس گرفته بود و حرصم از پدرش را هم سرش خالی می کنم...
وقتی هم فهمید به هوای چیزهایی که از ملاحظت در جواب دادم به قادر شنید مطمئن شد قصد رفتن دارم و دیوانه تر شد...

اما نمی دانست برای چه می خواهم بروم

نمی دانست حالا که کسی نیست تهدیدم کند، حالا که مسئول فقط خودم هستم چه در آستین برای قادر دارم

جلو رفته روبرویش نشستم

خیره به دستهایش زمزمه وار و دلخور گفت

- ببخشید.. زورمو زدم تا همیشه باشم یا اگه نیستم هم نبودنم کمک باشه نه بار اضافه... تلاشمو کردم
اگر کاری ازم برمیاد برای خانواده ام انجام بدم... نخواستی و رفتی... بهم اعتماد نکردی و رفتی...
نبخشیده بودی که پهنون کردی و رفتی... حالا میگی زندگی خودمه... میگی به تو ربطی نداره... که نگم
چرا از چیزی که به این سادگی می شد با یه شکایت جمعش کرد ترسیدی! که هیچ کاری بهت نداشته
باشم چون آبروی توئه و ممکنه همه بفهمن.. باشه، باشه به من ربطی نداره..

سرش بالا آماده خیره به چشم هایم گفت

- ولی ملیح خواهر منه.. دوشش دارم و برام مهمه.. زندگیش، آبروش، آینده اش.. اگه نمی خوای دخالت
کنم باشه، ولی اگه ایندفعه بری و زندگی ملیح باز بشه مثل قبل، باز مجبور بشم و نتونم کاری بکنم، باز
از دیوار پیام بالا ولی هیچی حسابم نکنه...

مکت کرد، نگاهش تیره شد

- این دفعه مثل دفعه‌ی قبل ولت می‌کنم ولی مثل قبل بر نمی‌گردم.. فراموش می‌کنم خواهری داشتم که چند سال سکوت کرده و نبخشیده و تو دلش ازم متنفره... می‌ترسه باورش نکنم... منم مثل خودت نمی‌بخشم... هیچ وقت

آرام ایستاده به سمت در رفت می‌دانستم جدی می‌گوید، دفعه‌ی قبل را یادم بود.. حسرت دیدنش را یادم بود

از صدایم متوقف شد اما نگاهم نکرد

- نمی‌خواستم برم که برنگردم... برم که باز مجبور بشم یا تو رو باز اذیت کنم
چرخیده تند نگاهم کرد

- پس واسه چی می‌خواستی بری؟ حال بابا رو که با طعنه بهم میگی پدرت پرسی؟

صدای قادر که هر بار در جوابش یا سکوت کردم یا یک کلمه و یک جمله گفتم در سرم زنگ خورد.
قادر آدم نگرانی برای من نبود خوب می‌دانستم کسی باز روی مغزش رژه رفته اما آنقدر برایم مهم نبود که حتی بخواهم جوابش را بدهم

احساسم نسبت به این مرد، با صدایی که از او تازه‌تر از قبل در سرم دارم یخ زده

"چرا برنگشتی وقتی شوهرت مرده؟ چرا نگفتی طلاق داد؟... تنهایی اونجا چیکار می‌کنی وقتی چند ماهه شدی طعمه برای گرگهایی که دنبالشون بودی؟"

"بچمو بهتر از هرکسی می‌شناسم که می‌دونم همیشه باید یکی باشه که مراقبت باشه! فردا اول صبح برمی‌گردی تا تکلیفتو روشن کنم"

برای آرامش برادرم با اینکه حتی نمی‌خواستم به قادر فکر کنم زمزمه کردم

- نه... برم که بهش بگم دیگه زندگیم هیچ ربطی بهش نداره.. حالا دیگه می‌تونم خودم برای خودم تصمیم بگیرم. مهاد... مهاد دلمو شکست... بهم ظلم کرد ولی حضورش... اومدن و رفتنش این اجازه رو به من میده که...

حرفم را برید

- نمی‌تونی. ملاحظت بهم گفت چطوری جوابشو دادی... گیرم بهش خندیده باشی و با تمسخر گفته باشی "باشه میام" ولی جواب‌های کوتاهت وقتی اون داد میزده و اونها هم شنیدن هم حالتو دیدن میگه نمی‌تونی ملیح!... الانتو نگاه نکن دوری و میگی میرم میگم "به تو چه؟" من می‌شناسمت! روبروش که باشی، نگاهشو که ببینی یا باز سکوت می‌کنی یا باز به خاطر اینکه هرچی از دهنش در میاد بارت نکنه، به خاطر اینکه مامانو اذیت نکنه از خستگی و تنهایی تسلیم میشی و باز میگی باشه

برادرم بود تنها کسی که بیشتر از همه می‌دانست حتی بیشتر از حیدر و ملاحظت، تنها کسی که می‌شد با او مشورت کرد

مردد پرسیدم

- داری میگی.. اشتباهه که خودم جلوش وایسم؟

جلو آمده محکم گفت

- نه خیلی هم درسته اگه بتونی، می‌تونی؟ مطمئنی می‌تونی؟

حرف‌های باباطاهر را به یاد آوردم از دیروز تصمیم گرفته بودم خودم باشم و تلاش کنم، مثل او که حتی به قیمت تهمتی که می‌گفت با زن شوهردار رابطه داشته نصیبه را رها نکرده و نصیبه حتی به قیمت طرد شدن با او همراه شده

با اینکه راحت نیست و مرتب دلم می‌خواهد رهایشان کنم و بروم... با اینکه هنوز به شدت می‌ترسم و تنها روبروی قادر بودن حتی در تصوراتم سخت است و دلم فرار کردن می‌خواهد...

بوی نارنگی | س.رهی

کاش من هم مثل نصیبه همراهی داشتم

- ملیح؟

در جواب با بغض گفتم

- آخرش... که چی؟ تا ابد که نمی‌تونم... فرار کنم؟ تا ابد که نمی‌تونم هرکاری خواست... بکنم؟ یه جا بالاخره باید بهش بگم دیگه ربطی بهش ندارم... بالاخره باید بفهمه... دست از سرم برداره... باید بتونم برای خودم زندگی کنم... بی‌دغدغه برم دیدن مامان و....

از شکستن بغضم بغلم کرده صدای لرزانم را برید

- باشه باشه درست میگی... ولی وقتی برو که زندگیتو ساخته باشی... که نترسی... که نگران نباشی... که بتونی جواب هر حرفش رو بدون بغض و آه و گریه بدی و برات مهم نباشه اون چی میگه

کمی عقب رفته گفتم

- الان بذار من برم... میرم اگه قول بدی این دفعه نمی‌آیی خودم همه چی رو درست می‌کنم... بابا نه دنبال میاد نه برایش مهمه... همون یه بار هم خدا میدونه به زور کی تماس گرفته... شاید فقط می‌خواستن مامانو که تازه فهمیده جدا شدی اذیت کنن! تو صبر کنی من تمومش می‌کنم... اصلاً مامانو هم برای همیشه با خودم میارم

نگران از آخرین تصویری که از او میان کوچه دیدم زمزمه کردم

- خودت چی؟ اگه باز بزنتت؟ باز آبروتو....

خندید

- مگه من توام؟ تو نباشی یه جوری زنشو جز بدم که از کنارم رد نشن

خندیدم اما آرام نبودم، اگر من نباید بروم نباید از او هم استفاده کرده به سختی می‌انداختمش، بارم را خودم باید به دوش بکشم نه برادرم که خستگی این روزهایش چند برابر قبل است

سکوت کردم و او با قول گرفتنی که این بار هر اتفاقی افتاد و حتی اگر بیتا که مطمئن نیستیم کار او بوده یا نه بد نگاهم کرد حتماً به او بگویم رهايم کرده با اطمینانم از اینکه اینبار همه چیز را به من اطلاع می‌دهد و تماس می‌گیرد بیرون زد

غرق فکر روی مبل افتاده به تنها چاره‌ام برای اینکه اجازه ندهم جور مرا بکشد و تنهایی غصه‌اش را بخورد فکر می‌کردم

حرف زدن با سامان پایدار راه حل بود... تنها کسی که زورش به برادرم می‌رسد لازم باشد مراعات هم نمی‌کند، حتی اگر با من بد باشد مرصاد برایش مهم است

(سامان)

نمی‌دانم چه مدت روی تخت خیره به گیره‌های سری که از آن پاکت کاهی بیرون کشیدم نشسته بودم

پاکتی که روزی میان کوچه‌ای خلوت از مادر ملیح گرفتم

چند روز قبل از اعلام درخواستم به مونا برای دیدن مادرش و عذرخواهی به خاطر اتفاقی که افتاد رفتم وقتی نمی‌توانستم با پسرش که با نامردی همه چیز را از چشم من دید حرف بزنم

تصویر صورت غمگین و رنجورش هنوز خوب یادم بود... تصویر چشمهایی که ملیح شاید از او ندارد ولی شرم نگاهش، حجب حیایش را از دارد....

«ماشین را پارک کرده مردد پیاده شدم می‌دانستم زنی که دفعه قبل بیرون کشیدم نباید دوباره اینجا ببینم

اما نمی‌توانستم آن مادر را که هر چقدر بی ربط اما به خاطر دیدار دخترش با آن عروسک تشکرش را رسانده بود نبینم... نمی‌توانستم نگویم عمدی نبوده»

حالا که مرصاد گوش نمی‌داد باید با مادرش حرف می‌زدم، روز تعطیل را سحر از خانه بیرون نزده بودم که بی نتیجه برگردم

روزهاست زنی را که ندیده‌ام با مادرم در روزهای دوری سارا مقایسه می‌کنم، مادرم از حال سارا خبر داشت و خودش اجازه‌ی صیغه شدنش را در نبود پدرم داده گواهی فوت را توسط رها برایش فرستاده بود اما این مادر دخترش را به اجبار و زور برده‌اند...

دختری که سهم من نشد و شاید از سهل انگاری و تعللم رفت

با احتیاط وارد کوچه شدم. دیدن زنی که با چادری سیاه و قدم‌هایی آرام در حالی که دست به دیوار گرفته بود و انگار نمی‌توانست بدون کمک راه برود و سر به زیر قدم بر می‌داشت فکری به سرم انداخت

جلو رفتم

- بیخشید خانوم...؟

نگاهم کرده متوقف شد صورتش درهم و غمگین بود

- می‌تونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت، انگار که می‌شناختم صورتش با تعجب باز شد!

- بفرمایید؟

به خانه‌ی پدری ملیح اشاره کرده گفتم

- می‌خوام همسر اول آقای کامکار رو ببینم یه کار مهم دارم البته بدون اینکه همسر دومشون و آقای

کامکار متوجه بشن... شما همسایشون هستین دیگه؟ میشه لطف کنید بهشون اطلاع بدید

متعجب پرسید

- راحله؟

لبی تر کردم، جایی نام مادرشان را شنیده یا در مدارک دیده بودم؟

بوی نارنگی | س.رهی

مردد گفتم

- راستش اسمشون رو نمی‌دونم مادر مرصاد

لبخند زد سری تکان داده گفت

- مادر مرصاد منم پسر، راحله

پوست صورتم کشیده شد! خودش بود؟ بی اراده قدمی عقب رفته سر به زیر شدم

مشتاق پرسید

- خبری از مرصاد آوردی؟ حالش خوبه؟ رفته دیدن ملیح؟

هاج و واج نگاهش کردم! چرا درباره‌ی فرزندانش اینقدر خودمانی از من می‌پرسید؟

نگاه گرفتم از حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم چشم بستم تا بیانش راحت تر باشد

- من سامانم.. سامان پایدار.. کسی که قرار بود اجازه ندم وقتی مرصاد برگشت دخترتون هم بیاد ولی...

نشد

تنها کلمه‌ای بود که توانستم بگویم... نشد...

منتظر بودم رو گرفته برود اما نزدیک‌تر شده پرسید

- حال مرصاد خوبه؟

شرمنده گفتم

- خیلی وقته ندیدمش.. آخرین بار... از خونش پرتم کرد بیرون

دهانش کمی باز شده چشم‌های گرد شده‌اش نم گرفت زمزمه کرد

- ببخش.. حلال کن.. حالش خوب نیست نتونست کاری برای خواهرش بکنه... چند وقته حتی با منم تماس نگرفته... قبلاً یواشکی میرفت پشت در خونهای خواهرش خبرشو بهم میرسوند اما الان خیلی وقته از خودشم خبر ندارم

از من می خواست ببخشم؟ منی که پسرش مقصر می دانست؟

- من... منو شناختین؟... من همونم که نبودم؟ همون که مرصاد خواست...-

با لبخند و آرام حرفم را برید

- هیچکس مقصر اتفاقی که افتاد نیست... نه شما نه مرصاد نه ملیح... بچم خسته بود نشد برایش کاری بکنیم وقتی فقط می خواست بره... سپردمش به خدا... همین ازم بر میاد که دعا کنم عاقبت به خیر بشه... همین که از حالش خبر داشته باشم بسمه...-

آهی کشیده پرسید

- ممکنه مرصاد و ملیحو ببینید؟

چطور می توانست آنقدر آرام باشد وقتی غم نگاهش درد دل شکسته اش را فریاد میزد؟ آرامش نهفته در رفتارش می گفت حقیقتاً تسلیم اوست... او که نمی دانم چرا ملیح را برای من نخواست؟ نتوانستم نه بگویم.

- بله شاید برم دیدن مرصاد

خوشحال پاکتی به سمتم گرفت

- حواسم به روز تعطیل نبود بردم براشون پست کنم بسته بود.. مرصاد سرمایه برایش پلور بافتم بهش بدین بگین اون امانتی که گذاشتم تو جیبش بده به ملیح، خواهرش لازم داره

لبخند زد

- شاید اگه بازم قهر کردن اینطوری بره دیدن خواهرش

مردد پاکت را گرفتم معذب نگاهش کردم. فهمید، قدمی عقب رفته با تکیه به دیوار گفت

- زندگی هیچ کدوم از بنده‌هاشو دست بنده‌ی دیگه‌اش نمیده که شما نگران نشدنی.. ما فقط اگه بتونیم

و اجازه بده کمک می‌کنیم و باری از دوش هم برمی‌داریم و اگه اجازه نده فقط نشده.. همین.. به

خاطرش مقصر نیستیم وقتی تلاشمون رو کردیم ولی اون بالایی راه و مسیر دیگه‌ای می‌خواد»

آهی کشیده ایستادم روز بعدش پلیور مرصاد را با پیک بی هیچ توضیحی برایش فرستادم اما قبل از آن با

حس کنجکاوی زیادی که نتوانستم به آن غلبه کنم جیش را نگاه کردم

دو گیره‌ی سری که متعلق به ملیح بود را برداشتم گیره‌ی سرهایی نسبتاً بزرگ با پروانه‌های آبی رنگ...

گیره‌هایی که گفت ملیح به آنها نیاز دارد

گیره‌هایی که در دست می‌فشردم را در جیبم پنهان کرده بی صدا در را باز کرده خارج شدم باید

حرف‌هایشان تمام شده باشد

ملیح را تنها نشسته روی مبل دیدم از صدای پایم سر چرخانده ایستاد

پرسیدم

- رفت؟

سر تکان داد با شرارت پرسیدم

- باز زدیش؟

نگاه گرفته او هم شرارت کرد

- نه آخه.. حالش از مرخصی‌ای که این دفعه بدون پارتنی گرفته خیلی خوب بود

ابرو بالا دادم

بوی نارنگی | س.رهی

- مرخصی ندادم ولی خب پروئه دیگه میره باز باید چند روز دیگه به زور برش گردونم که خواهرش بهم طعنه نزنه بدونه اول آخر رئیس اینجا منم

- واقعا؟!

- چی واقعا؟

- مرخصی ندادین؟

از ذوقش که دلش را نمی دانم خندیدم

- نه ندادم

قدمی جلو آمد خواهشی و مشتاق گفت

- میشه بهش بگین مرخصی نمیدین؟

متعجب پرسیدم

- فکر می کنی نگفتم؟ زبون میفهمه؟

خجول و مردد گفت

- نه یعنی میگم... یه طوری بگیم که نره!

چشم ریز کردم می خواست آن روی دیوانه ام را به برادرش نشان دهم که نگران باشد و نرود؟

معذب نگاه گرفته زمزمه کرد

- بره اذیت میشه... احتمالاً با قادر دعواش میشه... بهم میریزه، کلافه میشه و کاری ازش بر نییاد

- با پدرت؟

اخم کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- شوهر مادرم!

باید بداند چه چیزهایی فهمیده‌ام؟ اگر نباید چرا باز با او راحت شده‌ام؟ چرا نگرانم؟

لبخند کجی زدم

- باشه تو بگو شوهر مادرم منم نمیگم فهمیدم کیه هوم؟

جا خورده چشم‌هایش گرد شد بی اعتنا به شوک و عقب کشیدنش گوشی از جیب بیرون کشیده

شماره‌ی مرصاد را گرفتم صدا روی اسپیکر بود

- کجایی؟

بیخیال گفت

- تو راهم میرم خونه استراحت کنم

متعجب گفتم

- کجا؟!

کلافه و ملتمس گفت

- گفتم میرم مرخصی که!

بی توجه به ملیح که صدای گرفته‌اش را می‌شنید و با نگرانی و گیج گوش می‌داد گفتم

- زهرمار و گفتم! مگه من قبول کردم؟

- سامااان...!

- درد و سامان! نمی‌بینی چقدر شلوغیم؟ خجالت نمی‌کشی یک هفته نشده برگشتی ازت خسارت

نگرفتم پررو تر شدی باز می‌خوای بری؟

- ضروریه

بوی نارنگی | س.رهی

- ضروری زندگی منه که رو هواست جلب!

صدای "نیچ" گفتنش را شنیدم بی توجه به ملیح که لب گزیده خیره به گوشی بود گفتم

- نهایتش دو ساعت استراحت بعدش سر کاری خرید کنی بری مرصاد خودم ملیحو می فرستم خونتون شده شخصا می برم تحویلش میدم گرفتی؟

حرص زد

- عوضی!

- خوشبختم.. بنده هم سامانم

داد زد

- نامرد من اگه نرم...-

با تاکید صدا بالا بردم

- دو سااعت! خسته نباشی عوضی

تماس را قطع کرده مات صورتی که از صبح بازخیره اش می شدم، طلبکار و تند سر تکان داده گفتم

- هووووم؟!!

معذب گفتم

- نمی شد... نمی شد آرام تر بگین؟

پوزخند زدم

- آرام تر و از من جدی نمی گیره

لب گزیده سوال کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- الان تمومه؟ نمیره؟

پیروز لبخند زد

- جراتشو نداره!

لبخند زد با "ممنونم" آرامی به سمت در رفت

- ملیح؟

از عمد با صدایی بلند، با مکث و لطیف صدا زد، میان دوراهی مانده ام، نگرانم، گیجم... با همه‌ی این احوالات می‌بینم فقط بودن او آرام می‌کند.. می‌بینم نگرانم باز حتی دیدنش را از دست بدهم

ایستاد. حرف دلم را زد

- یه طوری گفتم که نره... یه طوری معرفت داشته باش که پشیمون نشم از معرفت داشتتم با همه بی معرفتیت... نفهمم نقشه بوده تا خودت راحت تر بتونی بری و باز من بمونم و....

سکوت کردم مات شده نگاه گرفت با "ببخشید" شرمنده‌ای سر به زیر به سمت در رفت اما ایستاد، جملاتش نگرانی‌ام را آرام کرد، آرام شدنی که انگار چراغی پر نور میانش روشن بود و به فکر انداختم

- همه بی معرفتی هامو جبران می‌کنم... اگه یکم وقت بدید مرصاد هم مرتب و منظم میشه، سر ساعت میاد و میره

پیش از ساعتی بود درازکش روی تخت افتاده خیره به سقف در افکارم غرق بودم... افکاری که گاهی یک خواب را دوره می‌کرد و ناامید از فراموشی امیدوارم می‌کرد روزی اتفاق بیفتد..

گاهی تصویر سیاهی موج و متحرکی می‌دید و به معنای کلمه راپونزلی که روزی شنیده بودم ربطش می‌داد...

بوی نارنگی | س.رهی

گاهی حول حرف‌های مونا و آن صوری که گفت می چرخید و وسوسه‌ی استفاده از آن رهایم نمی کرد...

با صدای پیامک گوشی‌ام دمی گرفته گوشی را روبروی صورتم گرفتم از دیدن پیامک مرصاد که فقط

یک "سلام" خشک و خالی بود لبخند زده نوشتم

"سلام. فردا صبح راس ساعت سرکاری، امر دیگه؟"

جوابش متعجبم کرد!

"مرخصی نمی خوام بعدش نمی تونم حوض اخلاق زیباتو پر کنم که با ناموسم تهدیدم می کنی"

اخم کرده نوشتم

"اگه آدم باشی تهدیدت نمی کنم! ناموس تو مگه ناموس من نیست عوضی؟ باز چه مرگته نصف

شبی؟"

"اگه ناموسته کمکم کن نگهش دارم. قاطی کردم از سرم نمیره، دارم به پیشنهاد مونا فکر می کنم. راه

حل خوبیه اگه....."

جواب نصفه و نیمه و دو پهلویش که جمله‌اش را نصفه رها کرده بود شوکه‌ام کرده به سرعت روی

تخت نشستم!

با اینکه حس خوبی به دلم نشاند با تپش قلبی تند نوشتم

"چی میگی؟! حالت خوبه؟"

بیشتر از نیم ساعت گذشت اما جواب نداد! نیم ساعتی که از کلافگی از دستم در رفت چند نخ سیگار

خرجش کردم

گوشی به دست شدم، انگار خودم باید حلش می کردم بوق دوم کامل نشده بود که جواب داد

- الو..؟

- سرت به کجا خورده؟ یکم ماساژ بده ورمش بخوابه عقلت هم میاد سر جاش!

صدایش گرفته و خسته بود، با مکث و آرام حرف میزد

- حالو نمی فهمم... گفتم که قاطی کردم.. گیجم.. نمی ذاری برم می ترسم ملیح بره... حرف زدیم گفت

نمیره ولی اونم گیره حالش بده...

آهی کشید

- نمی دونم چمه حالم خوش نیست.. ایندفعه اگه بره شاید دیگه نتونم برش گردونم... باید با یکی حرف

میزدم قرعه به نام تو افتاد... نگرانم یه زری زدم حالا توش موندم... نه پشیمونم بهت گفتم نه دلم

می خواد ادامه بدم و درباره اش حرف بزنم

با مکث پرسیدم

- اگه بره چی میشه؟

دمی گرفته صدایش پایین تر آمد

- دقیقشو بخوای نمی دونم... ولی با دشمن هایی که داره چیز خوبی در انتظارش نیست... نمی دونم

چقدر درباره ی مردمی که سطح فرهنگشون تو عهد بوق مونده می دونی ولی معمولاً یه زن مطلقه یا بیوه

اگه میون اون آدمها بمونه نمی تونه منتظر اتفاق خوب و خوشایندی باشه... اونم یکی مثل ملیح

با اینکه سر بسته گفت اما منظورش را خوب فهمیدم، حتی میان آدمهایی که مدعی فرهنگ بودند امثال

مردمی که او می گفت کم نبود که زنان تنهای این جامعه صدها برابر بیشتر از دختران جوان و زیبایی که

آماده ی هرکاری هستند باید از خود مراقبت می کردند تا طعمه نشوند

امیدوار برای اینکه بیشتر توضیح دهد پرسیدم

- منظورت از یکی مثل ملیح چیه؟ مگه خواهرت چه فرقی داره؟

صدایش هر لحظه پایین تر آمده ضعیف تر می شد

- یادته یه روز بهم گفتی خواهرم؟ گفتی نپرس؟ گفتی گذشته؟... تو هم نپرس گذشته... ملیح خوشش
نمیاد کسی بدونه و درباره اش حرف بزنه

پوزخند زدم

- بعد تو اومدی به یکی که خواهرت ازش خوشش نمیاد و می دونی براش شماره میگی کمک کن راه
حل خوبیه؟!!

صدای آه کشیدنش را شنیدم درمانده گفتم

- یادت رفت مونا چی گفتم؟ کس دیگه ای ندارم که آدم حسابی باشه و قابل اعتماد... سر و تهش هم
تو باید زوری برام نگهش داری، اینم گفتم که توش موندم... نمی خوام حرف بزنم ولی پشیمونم نیستم
که بهت گفتم... بذار به حساب تنهایی که....

اجازه ندادم حرف عوض شده یا بگوید از بیچارگی و نیاز به حرف زدن، درباره ی خواهرش با من حرف
زده وقتی صدای تنهایی اش خیلی بلند است و صدای تپش قلبم که می گوید امتحان کن بلندتر...

سریع گفتم

- بذار فکر کنم... فردا کلا بیرون از رستوران باش... نیا بذار بینم تنهایی بدون سوتفاهم از پس خواهرت
بر میام یا نه... بعدش بهت میگم اگه طرف این صوری من باشم می تونم کمک کنم یا بی فایده است،
بدتر میشه و بهتره دنبال یه راه حل دیگه باشی

سکوت مطلق... هیچ صدایی حتی صدای نفسش را در جواب نشنیدم

- الو مرصاد؟

فقط دو کلمه گفته به سرعت تماس را قطع کرد

- شب بخیر

چرخیده مبهوت به خودم در آینه زل زدم صدای ملیح بود!

"بخشید ولی.. جای دخترتون حساب میشه"

بیشتر از ده دقیقه بود روبرویم نشسته در سکوت نگاهش میخ میز مانده بود!

دیشب که بعد از گذراندن یک روز تمام، در تنهایی کنار ملیح برایش پیامک فرستادم که باید امروز بینمش و درباره‌ی خواسته‌اش که می‌پذیرم حرف بزنیم، فکر نمی‌کردم برایش آنقدر سخت باشد با اینکه درکش می‌کردم... انگار جای او و خواهرش عوض شده بود!

ملیحی که بیشتر از همیشه برای من ملیح شده بود دیروز بعد از کشیدنش به اتاقم هر چقدر گیر داده طعنه زدم یا شرارت کردم و سر به سرش گذاشتم فقط با نگاه گرفتن سکوت کرد! و یا در نهایت با گفتن کلمه‌ی "بخشید" کنار آمد

رفتارش بابت تصمیمی که گرفته بودم راسخ ترم کرد، اما مرصاد حتی در حرف زدن با من دچار مشکل شده که دلیلش را خوب می‌دانم و بعد از دو شب درگیری با خودم تصمیم دارم با اعلامش اگر زبان باز کند خیالش را راحت کنم

ژست او را به خود گرفتم، آرنج روی زانو گذاشته انگشتانش را به هم قفل کرده بود

آرام صدا زدم

- مرصاد؟

چشم بسته بود زمزمه کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- مطمئنی؟

بیخیال و ریلکس گفتم

- آره ولی انگار تو پشیمونی؟

دمی گرفت بعد از ده دقیقه اولین نگاه را به صورتم انداخت صدای معذبش که همیشه باید بیرونش

می کردی تا خفه شود کلافه‌ام می کرد

- یه چیزایی هست که باید بدونی.. نمی‌دونم دیروز چی شده و ملیح چطوری برخورد کرده ولی

می‌دونم آروم تر شده... فهمیدم انقدر از دنیا و آدمهایش خورده که انگار حالا بعضی چیزها دیگه اذیتش

نمی‌کنه حتی بودن کنار تویی که یک روزی براش شمر بودی ولی... این برای وقتی که فقط برات کار

می‌کنه اگه وضعیت تغییر کنه...

مستاصل با مکث گفت

- نمی‌دونم چطوری برخورد می‌کنه... می‌ترسم به خاطر همین بذار بره

شوکه شدم! برادرش بود و مسلما خواهرش را بهتر از من میشناسد جمله‌اش درد داشت... دردی که

دفعه‌ی قبل چشیدمش و ملیح گفت دلیلش آن نبوده!

با طعنه گفتم

- پس واسه چی گفتی؟! که زودتر بره باز یقه‌ی منو...

- نگرفتی!

- چیو؟

- گفتم

حرص زدم

بوی نارنگی | س.رهی

- خب مثل آدم حرف بزن بفهمم!

لبی تر کرده شرمنده گفت

- مسئله تو نیستی ملیح.. صورتیو قبول نمی‌کنه نه با تو نه با هیچکس دیگه.. البته صادق باشم تو بدتر از هرکس دیگه.. این اون چیزیه که دارم میگم

چشمه‌ایم باز تر شده با پوزخندی صدا دار و بلند به پشتی مبل تکیه زدم، چه می‌گفت؟ پس میزد؟ پشیمان شده بود یا می‌خواست بدانم صورتی را هم نمی‌خواهد و مجبور است؟

- خب واسه چی منو خودتو الاف کردی وقتی می‌دونستی؟

طعنه‌دار اضافه کردم

- نفست داره بند میاد از سپردن خواهرت به من!

"نچی" آرام گفته نگاه گرفت مردد و با تعلل زبان باز کرد

- طعنه نزن.. نفسم از درد این بالا نمی‌آید که اگه یه روز ملیح بفهمه خیال کنه می‌خواستم از دستش راحت بشم، خیال کنه منم مثل بقیه‌ام یا...

به سختی جمله‌اش را کامل کرد

- یا به تو که فکر کردم خیلی مناسبی و آغوش‌بازهاات زیاد پیشکشش کردم

درد در کلماتش خیلی واضح نبود؟

رک پرسیدم

- می‌خوای بگم جدیه؟ می‌خوای رسمی ازش خواستگاری کنم؟ اینطوری راضی میشه؟

چشم‌ها و دهانش باز ماند با شرارت گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- ها... چیه؟... منم اگه مثل تو حرف بزنم که تا شب الافیم! خب اگه انقدر سخته برات واسه چی بهم گفتی؟ یه جوری باید بفهمم چه مرگته و چی میخوای؟ بفهمم چه خبره و می‌تونم یا نه

با مکث گفت

- آره. می‌خوام ازش خواستگاری کنی که ملیح نفهمه صوریه.. می‌دونم هیچ وقت با تو کنار نیامد و قبول نمی‌کنه پس قرار نیست بهت پیله کنه یا اذیت کنه و برات دردسر بشه ولی راضیش می‌کنم واسه تموم شدن دردسرهای خودش ازت استفاده کنه و واسه یه مدت قبول کنه

مبهوت نگاهش می‌کردم!

اضافه کرد

- می‌خوام خودتو بزنی به نفهمی و نگی می‌دونی تا قبول کنه.. تا راضی بشه.. می‌خوام بذاری ازت سواستفاده کنه.. هر چقدر هم بد بود و اذیت کرد وقتی تموم شد هم مردونه نذاری بفهمه صوری بوده.. می‌خوام برای کمک بذاری ازت استفاده کنه و پست بزنی

حیران شده نگاهش می‌کردم، خواهرش را اینقدر می‌شناسند که مطمئن است هرگز با من کنار نمی‌آید و حتی اگر جدی باشم و خودم را به نفهمی بزنم هم در نهایت دلش درگیر نشده پسم می‌زند؟ او می‌دانست چه می‌کنیم ملیحی که قرار بود نفهمد و نداند اینقدر بد بود که بپذیرد از احساس من برای خودش استفاده کند؟!

گیج پرسیدم

- خواهرت... مطمئنی اینطوری قبول می‌کنه؟ وقتی من مثلاً خیال می‌کنم جدیه؟

برای چندمین بار شرمنده سر به زیر شد

- چی فکر می کنی درباره اش؟ اونم مثل تو... عذاب وجدان می گیره و با خودش درگیر میشه.. شاید حتی بترسه و نگران بشه ولی... می تونم راضیش کنم حتی بترسونمش از رفتن قبلی و اجبارش تا مجبور بشه قبول کنه... تا خیالم راحت بشه

به چشمهایم خیره شده ادامه داد

- همین که تو که می شناسمت می دونی جدی نیست برام بسه دیگه

انگار در جمله اش سوالی بود!

"خیالم راحت باشه مردی و از جدی بودنش به خیال ملیح سواستفاده نمی کنی رفیق؟"

سکوت کرده غرق فکر چشم بستم حالا که اینقدر رک از حس خواهرش نسبت به من گفته بود و آنقدر از حال دلش مطمئن بود که نمی شکند و می خواست با خیال راحت از آن استفاده کند و من اجازه اش را بدهم باید می گفتم؟؟

می گفتم چه تصمیمی برای اعلام احساسم گرفته ام؟

این فرصت را از دست بدهم چه می شود؟ یا اگر بعد از آن بفهمد من از درخواست او برای نزدیک شدن به خواهرش استفاده کرده ام چه می کند؟

از سنگینی نگاهش چشم باز کردم خیره نگاهم می کرد منتظر نگاهم بود که پرسید

- بازم می تونی؟ بازم قبول می کنی؟ با این شرایط جدید؟... که ملیح نفهمه صوریه و فکر کنه جدیه که حتی نمیدونم چقدر طول می کشه؟ بذاری ازت استفاده کنه و فیلم بازی کنی حتی اگه از عذاب وجدان نتونست تو دلش نگه داره و بهت گفت بازم فیلم بازی کنی؟ مردونه پاش وایسی تا تموم بشه؟ نمی خوام خجالت بکشه که کار منه

با دم کوتاهی گفتم

- لازم نیست

بوی نارنگی | س.رهی

از برداشتش که فکر کرد همه چیز را رد کردم صورتش وا رفت به سرعت برخاسته به سمت در رفت
بی آن که نگاهم کند گفت

- ببخشید حق داری... آبروت و آدم های دور و برت که....

صدا بالا بردم تا برگردد

- نگرفتی...

منتظر و گیج نگاهم کرد صریح گفتم

- گفتم بگم جدیه و فیلم بازی کنم تا باور کنه؟ تا مجبورش کنی و قبول کنه؟

سر تکان داد خیره به نگاهی که مدتها بود دلم می خواست رنگ آن را وقتی می گویم بینم جدی و رک
گفتم

- لازم نیست فیلم بازی کنم چون برای من جدیه... بیشتر از چند ماهه که جدیه

نگاهش گیج روی تنم و اطراف چرخید چند بار پلک زده با گفتن "مسخره" به سمت در رفت

از سکوتم متوقف شده برگشت. سرگردانی نگاهش دیدنی بود.. عصبانی نبود حیرتش را نمی توانست
پنهان کند

سوالش یعنی می خواست واضح بگویم

- داری میگی بیشتر از چند ماهه که خواهرمو..! ملیحو..! می خوای؟

چرا با اینکه اینقدر رک از حس خواهرش گفت حالم از بیرون ریختن احساسم خوب است؟

با لبخند کمرنگی گفتم

- آخر جمله اتو عوض کنی درست تره...

با مکث گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- دارم میگم بیشتر از چند ماهه که خواهرتو.. ملیحو.. دوست دارم

دهانش باز ماند با گیجی بامزه‌ای سرش را کج کرده یک ابرویش بالا پرید

- دوباره میگی؟

ایستادم

- چرا؟ که بفهمی واقعا جدیه یا نه؟ یا کلاً نفهمیدی می‌خوای بفهمی؟ یا به نظرت انقدر عجیبه که...

قدمی جلو آمده جدی و سوالی حرفم را برید

- می‌خوام بدونم جدیه یا واسه خاطر مدل حرف زدن من و چیزهایی که گفتم می‌خوای مثلاً معرفت به

خرج بدی که شرمنده نباشم؟ نگران غرور ملیح نباشم؟

لبخند زده نگاهی به سر تا پایش انداختم

- شرمندگی توی بی ریخت انقدرها واسم مهم نیست ولی شرمنده بودنم جلوی دلم و وجدانم که ندونی

و به خواهرت نزدیک بشم برام مهمه

دوباره گیج به سمت در رفت برای نگه داشتنش پرسیدم

- پروژہ نگه داشتن خواهرت چون جدیه کنسل شد؟

ایستاد سوالی گفت

- هر چی یهویی ریخت تو سرمو بگم؟ نمی‌کشیم؟

لبخند زدم

- مگه همیشه همین نیستی؟

- الان نمی‌دونم چی‌ام دوست و دشمن بودنم معلوم نیست... بازم بگم؟

- بگو؟

بوی نارنگی | س.رهی

جلو آمد خیره به چشمهایم انگار که دنبال چیزی می گشت گفت

- برای خواهرم دل نسوزون خودم هر کاری لازم باشه براش می کنم حتی اگه شرمنده بشم یا فکر کنی بی غیرتم... حالا بگو واقعاً جدی گفتی؟

سر تکان داده گفتم

- دارم برای دلم دل می سوزونم که خواهرت باز نره... که هم بسوزم هم مقصرش باشم

معنی نگاه خیره اش را نمی فهمیدم اما حس اینکه تازه باور کرد را دیدم! که سعی کرد روشنم کند

- منظور حرفامو فهمیدی؟ که گفتم ملیح هیچ وقت باهات کنار نیاد؟ که می شناسمش؟ که مثل بقیه حتی اگه نزدیکش باشی ممکنه بهت توجه نکنه؟ که....

حرفش را بریدم

- فهمیدم...

پوزخند زد

- بد درد داشت ولی می خوام تلاشمو بکنم. می خوام وقتی نزدیکمه بدونی همه ی زورمو میزنم

- حتی با اینکه می دونی قبول نمی کنه و باید مجبورش کنم و بترسونمش؟

دردناک لبخند زد، چرا اینقدر اصرار داشت که خواهرش نمی بیندم؟

- زورمو میزنم بعد اجبارش واقعاً قبول کنه و از شمردن در پیام... این مهم تره تا حس قبلش که...

جدی گفت

- و اگر قبول نکرد چی؟ وقتی واسه تو جدیه و می دونی اون فقط می خواد ازت استفاده کنه چیکار می کنی؟

لبی بالا دادم

- چیزی تغییر کرد؟ از اول همین نبود؟ مگه نمی‌دونستم

اخم کرد

- آره ولی الان منم می‌دونم.. حالا دیگه منتظر نیستم فقط معرفت خرج کنی و خودتو به نفهمی بزنی و تا تهش مثلاً مرد باشی... حالا می‌دونم جدیه! حالا می‌دونم جدیه و شاید نتونی اگه اذیتت کرد و سوزوندت و پس زد مرد بمونی

از برداشتم غریدم

- مرصااااا!!

کوتاه نیامد، صدا بالا برد

- هاااا... خواهرمه مرد حسابی هر چقدر هم قبولت داشته باشم و بشناسمت! آدمیزاده دیگه برادر من ممکنه دلش بخواد... ممکن اشتباه کنه... ممکنه نتونه تحمل کنه مخصوصاً که میگه یه بار سوختم و مقصر شدم ولی نگفتم و مرد موندم... اصلاً اونم که نه، از کجا معلوم نرنی تو سرش که اولش پیشنهاد صوری از طرف داداشت بوده و....

دستم ناگهانی بالا رفت چشم بست اما با دندان های جفت شده و فک قفل، بی آنکه تکان بخورد مکث کرده ادامه داد

- بزنی هم باز می‌پرسم و باید جوابمو بدی...

نفسی مضطرب گرفت

- اگه صوری یا جدی... ملیح هیچ جوهره باهات کنار نیاد چیکار می‌کنی وقتی می‌تونی مجبورش کنی؟ وقتی نه من نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه جلوتو بگیره... تا کجا میشه روی آدم بودندت صاحب کرد؟ چقدر زورت به خودت میرسه؟ چقدر به خودت مطمئنی که من اعتماد کنم؟

دستم مشت شده پایین آمد دلخور و سنگین گفتم

- قبل از اینکه بدونی جدیه رو چه حسابی اعتماد کردی؟ چطور می خواستی بذاری کنار من باشه؟

چشم باز کرده با لبخندی نامفهوم رک گفت

- راستشو بخوای قبلش هم باهاش درگیر بودم ولی مجبور بودم وقتی حرف مونا حسابی بود و حریف

ملیح می شدی ولی وقتی گفتم جدیه... دیگه نتونستم تو دلم نگه دارم پرید بیرون

نفس زنان اما آرام پرسید

- سامان... حالا که می دونم خیلی وقته جدیه.. حالا چقدر روت حساب کنم؟ تا کجا؟

با تعلل اضافه کرد

- ملیح یه بار مجبور شده... درسته خودشم مقصر بود ولی.. الان.. تو هر چقدر هم خوب باشی اگه

نحوادت باز میشه همون اجبار... می فهمی؟

عقب رفته روی مبل نشستم

- تا تهش روم حساب کن... تا آخر آخرش، ولی اینم بدون اگه بهم نزدیک باشه همه ی زورمو میزنم..

نگران نباش ولی بدون تا جایی که راه داشته باشه و نامردی نباشه جلو میرم... که اگه تهش شد مثل

دفعه ی قبل بگم تلاشمو کردم نه اینکه صبر کردم تا آروم باشه و رفت

در سکوت نگاهم می کرد که مونا با ضربه ای به در به سرعت وارد شد

برخلاف همیشه که تذکر می دادم بی جان فقط نگاهش کردم نگاهش به مرصادی بود که چشم از من

نمی داشت

می دانستم این دختر تیزتر از آن چیزست که نشان می دهد ابرو بالا داده پرسید

- بهش گفتم که تاکسی درمی شده؟

لب هایم کشیده شد بی خیال خندیده گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- گفتم مشکوکین حتماً یه خبریه! دیروز که آقا نیومده امروز هم نرسیده تو اتاقت بسط نشسته بیرونم
نمیاد تازه واسه خواهرشم مرخصی گرفته!

"دیوونه‌ای" زمزمه کردم دندان نما لبخند زده گفت

- دارم از فضولی خفه میشم نمیگین آخرش چی شد؟

با ابرو به مرصاد اشاره کردم جلو آمده کنارش ایستاد با اشاره به من شرور گفت

- بابا خوبه که چرا کپ کردی؟ فقط یکم خُله که تو شما مردها شوهر بی‌مُخ نعمتیه! سر و تهشو بزنی
آخرم میگه دوست دارم

مرصاد خشک سر چرخاند

- اینم می‌دونست؟

خندیدم رها کردن احساسی که از او پنهان بود حس خوبی داشت

- نشنیدی گفت فضوله؟

با اخم رو به مونا طعنه زد

- پنهون کاریهات زیاد نشده؟

مونا شانه بالا انداخت

- می‌خواستی تو هم فضول باشی و یکم هم معرفت داشته باشی حالت نشه این کامکار

مرصاد بی‌اعتنا جلو آمده نشست طعنه دار گفت

- بندازش بیرون حرف بزیم

با چشم به مونا اشاره کردم برود به سمت در رفت اما زهرش را به هر دویمان ریخت

- میرم موجی.. خیلی خوب بودی که حالا مثل ریست بی اعصابم شدی ولی بدون می تونی واسه
خاطره اینکه چشمش به خواهرت بوده یه چک بخوابونی زیر گوشش دیگه فرصتش گیر نمیاد با اینکه
جراتشو نداری و اگه تلافی کنه گردنت می شکنه

در را که بست مرصاد بی مقدمه گفت

- گاهی فکر می کردم رفتارت با ملیح خیلی عجیبه و نسبت به بقیه زیادی هواشو داری... ولی هر بار
شرمندهی معرفتت، گذاشتم به حساب خواهر من بودنش... یکی دوبار هم که نتونستم تو دلم نگه دارم
شرارت کردم عمدی بهت نزدیک باشه تا مطمئن بشم و فکرش دست از سرم بر داره، ولی ملیح... هیچ
وقت هیچی نگفت!

چشم تنگ کردم

- چی بگه!؟

توجه ای به دلخوری ام نکرده گفت

- ملیح خیلی حساسه.. حتی رفتارهایی که شاید واسه بقیه طبیعی باشه رو ممکنه دربارهی یکی مثل تو
بد برداشت کنه

- چرا؟ قبلاً هم این "یکی مثل منو" گفتی؟

دمی گرفته گفت

- این یکی از چیزهاییه که اگه جدیه باید دربارهی ملیح بدونی ولی بهت نمیگم

- چرا!؟

باز لبخند نامفهومی تحویل داد

بوی نارنگی | س.رهی

- گفتی همه‌ی زورتو میزنی دیگه! پس بهتره از خودش بشنوی تا هم اون عکس العمل تو رو ببینه و آروم بشه هم اگه انقدر خوب بودی که به گفتن و حرف زدن ملیح رسیدی بفهمی که تلاشت نتیجه داده... میدونی اگه خودش بهت بگه یعنی چی؟

لبخندش جان گرفت

- یعنی اشتباه کردم و انقدری که فکر می‌کردم ازت بدش نیامد و شمر نیستی
اخم کردم حس کردم می‌ترسد بگوید و پا پس بکشم، درباره‌ی همان‌ها نبود که از آن زن شنیدم؟ همسر پدرش که ذره‌ای عذاب از حرف زدن درباره‌ی ملیح و برادرش در نگاهش نبود
- اگه انقدر مهمه فکر نمی‌کنی لازمه بگی؟

نگاهش غمگین بود اما شیطنت کرد

- مهم که هست ولی من می‌ذارم به حساب صوری بودن پس هیچی نمیگم تو که گفتی جدیه خب خودت برو درباره‌اش تحقیق کن

پوزخند زد

- که بعدش مثل تحقیق دفعه‌ی قبلم ازت بپرسم و بپری بهم که غلط کردی....

- بعدش هم بهت نمیگم... هر چی می‌خوای از خودش بپرس البته اگه تونستم راضیش کنم

با مکث گیج گفت

- واقعاً... بهش بگم؟

طعنه زد

- پشیمون شدی نگهش داشتم و فهمیدی کار دستم داده؟

خیره به نگاهم جدی جواب داد

بوی نارنگی | س.رهی

- هنوز نه.. باید تا تهش صبر کنم... حتی با اینکه همچینم آدم حسابی نیستی امیدوارم به تهش که رسید
پشیمون نشم و بگم خب به من چه که بخوابونم زیر گوشش دوتاشون خواستن دیگه

قبل از آنکه لبخند متعجبم را ببیند ایستاده به سمت در رفت

- یه شماره برات می فرستم بده به سیمین خانوم، از طرف مادرم خبرش به ملیح برسه راضی کردنش
راحت تره، مادرم قبل از گفتن به ملیح حتما درباره ی تو ازم می پرسه و می تونم یه کارهایی برات بکنم
که یکم روی ملیح برات کار کنه و تعداد چکهایی که از ملیح می خوری کمتر بشه

- مرصاااااااا!... ملیح اونه که....

با لبخند از شدت تعجبش نگاهش کرده سر تکان دادم

متحیر نوک انگشتانش را روی ابروهایش کشید هر دو دستش روی نیم پایین صورتش متوقف شد
زمزمه اش تردید داشت

- شبی که او مد خونه ی نصیبه و تو رفتی... به اینکه ممکنه اون باشه فکر کردم ولی... ولی...

بغض دار ادامه داد

- مادرتم... امیدوار بودم اون نباشه

جا خوردم! ملیح را با آن سادگی و مظلومیت برای من نپسندیده بود؟

- چرا مامان؟!!

قطره اشکی روی پوست سفید صورتش نشست

- چون معذب بود... حتی از ظاهرش هم مشخص بود دلیل کنار مهراد بودنش اجباره و پسر مدیده
ولی... نتونسته که...

بوی نارنگی | س.رهی

دستش روی دهانش نشست صدایش را بریده شانه‌هایش تکان خورد

جا به جا شدم کنارش نشستم به آغوشش کشیدم با اینکه هنوز یادآوری‌اش آزارم می‌داد و حتی عصبانی می‌شدم گفتم

- گریه نکن دورت بگردم. گذشت، تموم شد حالا کمک کن بتونم

آرام شدنش دقایقی طول کشید اولین جمله‌اش می‌گفت منظور حرفهایم را فهمیده و به اندازه‌ی من نگران تنهایی ملیح است

- کمک کنم بتونی به کمک برادرش گولش بزنی؟ اونم وقتی میگی از تو به عنوان رئیس بد اخلاقش بدش میاد؟

- مرصاد خواسته گولش بزنم ولی خودم که می‌دونم چه خبره!

خندان پرسید

- چه خبره که کارت رسیده به اینجا؟

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

@rahi_admin

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

@pdfmina

انگار چاره‌ای نبود، باید دلیل بد آمدنی را که گفت توضیح می‌دادم

- می‌دونی چرا از من بدش میاد مامان؟

با لبخند بامزه‌ای طعنه دار جواب داد

- از اخلاق تند پسر بیرون از خونه و محل کارش هیچی نمی‌دونم! یکم توضیح میدی شاید فهمیدم؟

بیچاره از چیزی که باید حالا از اخلاق و برخورد اولین بارم با ملیح می‌شنید خندیدم و گفتم

- دلیلش اون نیست

منتظر ابرو بالا داد. با مکث و جملاتی کوتاه که بتواند حال آن روزم و وضعیت و احساس ملیح را

خوب توضیح دهد هر چه توانستم درباره‌اش به زبان آوردم، درباره‌ی سوتفاهم اولین دیدار.

نگاه گرفته و درهم و البته غمگینش می‌گفت به عنوان یک زن، یک مادر، یک دوست، وضعیت

هر دویمان را خوب متوجه شده

دهان باز کرده اضافه کردم

- فکر نکن سهل انگاری کردم! ملیحو دیدی مامان. ظاهرشو، برخوردشو، بعد از اون که فهمیدم تلاشمو

کردم تا سوتفاهم حل بشه اما با رفتاری که ازش دیدی فقط تا یه جایی میشد جلو رفت و حرف زد، که

خب... هیچ جوری کوتاه نیومد. جلوتر رفتیم با تعصبات و عقایدی که به عنوان یه دختر مذهبی از

ظاهرش هم مشخصه بیشتر آزارش می‌داد...

با احتیاط گفتم

- ولی اگه نزدیک باشه شاید بشه اون سوتفاهم رو هم...

حرفم را برید

- مگه تو فقط می‌خوای سوتفاهمو حل کنی؟

بی اراده آهی کشیدم

- فعلاً آره. ذهنم خیلی مشغولش مونده حس می‌کنم دلیل و ریشه‌ی تموم رفتارهایش با من، تموم

بی توجه‌ای و فرار کردنهایش برمی‌گرده به اون روز... اگه حل بشه خب...

بوی نارنگی | س.رهی

دوباره حرفم را برید

- اگه حل بشه راحت تر گول می خوره؟

لبخند زدم

- گول زدنش به این راحتی نیست وقتی حتی نگاهم نمی کنه! می دونی دفعه ی قبل هم بهش گفته بودم

ولی به هیچ حرفی یهو ناپدید شد؟

جا خورد چشمهای مهربانش گرد شد

- چرا؟! این سوتفاهمی که میگی نباید برایش آنقدر بد باشه که...

از صداقتم پشیمان نبودم دانستن مادر کمک می کرد وقتی می شد اینقدر راحت با او حرف بزنم و حتی

شرارت کنم، حق داشت آنقدر تعجب کند برای ما که وضعیت گذشته ی سارا هرگز از ذهنمان نمی رود

آن سوتفاهم آنقدرها مهم نبود اما برای ملیح تنها و آرام....

دست هایش را گرفتم

- دقیق نمی دونم ولی فهمیدین که همیشه دلیلش فقط اون اتفاق باشه... دور و بر ملیح یکم شلوغه

مامان... مشکلاتش انگار کم نیست ولی خب واضح هم نمی دونم چه خبره که بتونم واضح بهت بگم،

فقط می دونم دختر بدی نیست و نباید نگران حضورش کنارم باشم اینم می دونم که اگه بهش نزدیکتر

باشم شاید بتونم بفهمم چه خبره و چی شده... ملیح یکم شبیه به روزهای اول سارا است... حرف نمیزنه..

معمولاً تنهاست.. آروم و گوشه گیره...

با تردید برای اینکه منظورم و دلیل نگرانی هایم را کاملاً بفهمد گفتم

- اگه وضعیت بینمون همینطوری بمونه با شخصیت ملیح هیچ وقت نمی تونم بفهمم چی شده و کاری

برای خودم بکنم. تا ابد فکرش تو سرم می مونه

مهربان لبخند زده با شیطنت گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- نگرانم مادر...

- چرا؟!

- موندم چطور وقتی انقدر خوب مخ مادرتو میزنی نتونستی مخ اونو بزنی؟ مشکلی چیزی نداری؟
بیرمت دکتر؟ به ساسان بگم؟

بی اختیار بلند و صدادار خندیدم. می دانستم تنها کسی که همیشه در هر شرایطی دارمش اوست که هنوز شرارتهای جوانی اش را زمانی که نیاز باشد دارد

(ملیح)

- مامااان!!

حیرت صدایم را از حرفهای محکمش با این همه تاکید وقتی می داند مخالفم خواند

- قول بده ملیح... قول بده سکوت نکنی، فرار نکنی، قول بده جوابت هر چی بود مستقیم به خودش بگی، قول بده نذاری گذشتهات که توی این شهر جا گذاشتی و جبهه گیریت بخاطر اتفاقی که بیبتون افتاده روی جوابت اثر بذاره... یادته چی گفتی؟ که چرا می خواستی بیایی؟ گفتی بالاخره باید زندگی کنی و از نگاه بابات دور بشی، مستقل بشی، پس باید بتونی با آدمها کنار بیای و ارتباط برقرار کنی، همه مثل هم نیستن عزیز من!

غرق فکر گوشی به دست به مرصاد که روبرویم نشسته با اخم نگاهم می کرد چشم دوختم مادر آرام
صدا زد

- ملیح..؟

- جونم؟

- توی این مورد باباتو و برخوردشو کاملاً فراموش کن. فکر کن نیست وقتی اصلاً برایش مهم نیست...

اگه جوابت مثبت بود می‌دونم چطوری به بابات بگم

از فکر به برخورد قادر زبانه نگران و بی اراده باز شد

- ماما می‌دونی این مرد چند سالشه که میگی فکر کن؟ گیرم آدم خوبی و سوتفاهم بوده می‌دونی اصلاً

چقدر با ما تفاوت دارن...

حرفم را برید

- لازم نیست از اون چیزی به من بگی، ظاهر و رفتارشو از نزدیک دیدم

- دیدی...؟! کی؟

خندید

- اگه جوابت مثبت بود بهت میگم ولی اگه نبود کلاً فراموشش کن! درباره‌ی سامان بیشتر از من مرصدا

می‌تونه کمکت کنه که چند ساله کنارشه. من فقط می‌تونم از لحن حرف زدن مادرش و رفتار خودش

وقتی دیدمش و می‌تونست نیاد بگم آدم‌های خوبی هستن، بگم مثل اون‌هایی که دیدی نیستن بگم عجله

نکن حتی برای نه گفتن!

نگران سکوت کردم و مادر با بیان نگرانی‌های همیشگی‌اش درباره‌ی رابطه‌ی خواهر و برادریمان تماس

را قطع کرد

او که نمی‌دانست این مرد قبلاً هم درخواستش را عنوان کرده و من چطور برخورد کرده‌ام که نگرانم

کارش برای تلافی رفتارم باشد...

او که نمی‌دانست از حس بدی که نسبت به امثال او داشتم با اینکه گاهی از رفتارهایش حس می‌کردم

آدم خوبیست باز هم برایم ترسناک بود و هر دم نگران برخوردش بودم...

من حتی از روبرویی‌اش با قادر می‌ترسم

- ملیح؟

نگاه گیجم را به مرصادی دادم که خواست با مادرم که منتظر است تماس بگیرم

می دانست رفیقش باز مثل روزهای اول رفتارش تغییر کرده و شرارت می کند؟

می دانست که با وجود دروغ هر دویمان می داند قادر کامکار پدرمان است و به روی خود نیاورده؟

رفتارش گیجم کرده. باز ترسیده ام، دلهره از شوک درخواست دوباره اش به جانم افتاده

بابا طاهر گفت او حتما از زندگی من چیزهایی می داند که چنین درخواستی داشته، گفت سنش کم

نیست که از روی هوا و هوس تصمیم بگیرد

ولی اگر اینطور است و عقلش را بکار انداخته و چیزی می داند چرا با شرایط و زندگی خوبی که دارد و

تفاوت های زیادمان از هر نظر باز تکرارش می کند؟ آن هم حالا که وضعیت مطلقه بودنم از او دورترم

کرده درخواستش غیر طبیعی تر است؟

از گیجی اینکه شاید مرصاد دفعه قبل هم می دانسته زمزمه کردم

- می دونستی که گفتمی امروز مرخصی باشم؟

جدی گفت

- نه خودش خواست بفرستمت مرخصی که حرف بزنیم، بهم گفت و شماره ی مامانو خواست تا مادرش

تماس بگیره منم بهش دادم

دلم فرو ریخته گفتم

- می دونی مامانو کجا دیده؟

- آره ولی نمی دونم چرا

- کجا؟

- همون روزهایی که قرار بود جدا بشی و از مامان پنهان می کردیم و نه باهاش تماس می گرفتم نه می رفتم نه خبر می دادم یه روز سامان برام پلیور فرستاد! دست بافت مامان بود... نمی تونستم باهاش تماس بگیرم که پرسم چطوری به دستش رسیده ولی حدس میزدم رفته باشه دیدن مامان. از مامان که پرسیدم جواب نداد و نگفت چرا رفته دیدنش فقط گفت دیدمش قبول کرده امانتو بیاره

"چرا باید رفته باشه که مامانم نمیگه؟ چرا این آدم آنقدر عجیب و مشکوکه؟ واقعاً دنبال طعمه است؟ انتقامه؟"

مضطرب از رفتار مردی که حالا علنی اش کرده بود که چه قصدی دارد گفتم

- رفیقت خیلی آدم عجیبیه!

- چرا؟

از بیخیالی اش جا خوردم!

انتظار داشتم جبهه بگیرد و مثل همیشه هنوز حرف نزده از او که آزارش می داد ولی خوب هوایش را داشت دفاع کند

متعجب گفتم

- حس می کنم مشکوکه!

تعجبم از لبخندش بیشتر شد

- کجاش مشکوکه؟ تلفنی واسه خواستگاری اجازه گرفته مامانم خواسته حالا که کنار هم هستین خودتون حرف بزنید و خبرشون کنیم که مجبور نباشن اون راهو برن بیان. چیزی که من می بینم و به نظرم میاد فقط داره میگه دوست داره

حرصی از بیخیالی اش گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- دارم جدی حرف میزنم

باز هم لبخند زد آن روی حرص درآرش بیرون زده بود

- منم جدی ام خواهر من! گفتم مشکوکه منم گفتم همه رو که خبر کرده و بغل دستته. حرف و حدیث و تهدیدی ام که نیست تا ازم قایم کنی پس برو باهاش حرف بزن از خودش پیرس نه من. برو پیرس جناب رییس چرا حس می کنم مشکوکی؟

داد زد

- مرصاد؟

لبخندش جمع شده با اخم گفت

- دیدی نمی تونی؟ دیدی چقدر خوب می شناسمت؟

سر جلو کشیده با حرص کنترل شده ای گفت

- تو که نمی تونی با یه غریبه که از قضا ازش خوشتر هم نیاید و هیچ کاره است بخاطر دفاع از زندگی خودت رک و پوست کنده حرف بزنی و بگی نه چطور می خواستی بری به بابا که خودش هنوز همه کاره ی زندگی میدونه و اگه داد بزنی حرف بارت کنه لال میشی حرف بزنی و بگی زندگی خودمه؟
وا رفتم.... با مکث اضافه کرد

- دیدی تا مامان گفت "بابات" چطوری هول کردی و پریدی به سامان؟ میفهمی هنوز نگرانی و

نمی تونی؟ حق میدی به مامان که نخواد حتی حرف ازدواجت به اونجا برسه تا خودت بی دخالت و بدون ترس برای زندگی تصمیم بگیری؟ حق میدی با وجود اینکه ترست رو میدونه بگه کنارش بمون و بهش فکر کن تا شاید یاد بگیری؟

سر تکان داده گفتم

- آره نباید حرفش به اونجا برسه... برسه یا آبرومو میبره یا مجبورم می کنه که....

- ملیح!

صدای غرش حرصی اش ساکت کرده مغموم گفتم

- غیر از اینه؟

شانه هایم را گرفت

- اصلا فهمیدی چی میگم؟ فهمیدی ماما چی گفت و چی خواست؟ میگم به خودت فکر کن، به زندگی، دست بردار از ترسیدن و نگران بودن از افکار و رفتار بابا، دست بردار و رهاش کن وقتی میگی می‌خواهی بفهمه دیگه به خودت مربوطه، حالا که دوری ازش تمرین کن

نگران پرسیدم

- میشه؟... میشه مرصاد؟ هر چقدر هم بگین کنار رفیقتم و دور از اونها آخرش که چی؟ نمیفهمه؟ رفیقتو نمیبینی؟ بهش نمیگه حواست باشه طعمه‌ی دخترم نباشی؟ نگاهش به من نمیگه از نظرش...
کفری رهایم کرده با "لعنتی" بلندی از جایش کنده شد.

فریاد زد

- چطوری می‌خواستی بدون حضور و دخالتش زندگی کنی؟ خب از الان تو همین مورد شروع کن، شروع کن که دیگه بهش ربطی نداشته باشی! که دیگه نتونه دخالت کنه یا بگه اجازه ات دست اونه و باید برگردی، که نترسم از اینکه بری و باز با یه بی‌لیاقت دیگه بینمت، با سامان شروع کن و نشون بده می‌تونم. به من، به خودت، به بابا، به همه...

مبهوت نگاهش کردم! چه گفت؟ با سامان شروع کنم؟

- چی میگی؟

توپید

بوی نارنگی | س.رهی

- چی میگم؟ همون حرف مامانو اگه نمی‌پری بهم! زرت نگو نه مثل اون‌های دیگه است. اگه می‌خوای
یه کاری بکنی با اون شروع کن. با خودش حرف بزن. همونطور که مامان گفت فرار نکن، بهش فکر
کن، به سامان، به بودن کنارش، به اینکه به جای ایراد گرفتن ازش به خوبیهاش فکر کنی، به زندگی
کردن....

صدایش بالاتر رفت

- به جدا شدن از اون روزهای لعنتی که ولش نمی‌کنی و....

هاج و واج گفتم

- مامان نمی‌دونه تو که می‌دونی؟

داد زد

- چیو؟

گرفته گفتم

- حال منو.. بودنم اینجا

با "نچی" کلافه نشست

- حالت چشمه؟ غیر از اینه که فقط به سامان بدبینی؟ مگه کار اشتباهی کرده؟ ندیدی فقط صداست؟
ندیدی بد نمی‌کنه؟ آره که زبونش گاهی تلخه و صادقانه حالشو میزنه تو صورتت! ولی دیدی تلافی کنه
و بد بشه؟ استقلال تو با اون شروع کن

با تردید برای گفتن درخواست قبلی رفیقش که انگار نمی‌دانست و شاید باعث شود رهایش کند گفتم

- اگه... اگه این دفعه بد شد چی؟

بوی نارنگی | س.رهی

- دیونه‌ای؟ چرا باید بد بشه؟ مگه مریضه؟ چیکار کردیم که یهو دیوونه بشه؟ می‌خواست بد باشه که وقتی برگشتیم فرصتش رو داشت

سر به زیر گفتم

- با کار من هنوزم داره...

گیج نگاهم می‌کرد شرمگین از بهم ریختن رابطه‌شان و اثرات بعدش گفتم

- نمی‌خواستم اونجوری بشه.. فکر نمی‌کردم برم اونطوری کنی و شرمنده‌اش بشی

- مگه چیکار کردی؟

- اون.. اون دفعه‌ی قبل.. بهم گفت که...

- کی؟ چی گفت؟

شرمگین پلک بستم

- سامان.. دفعه‌ی قبل... قبل از اینکه بره شیراز... بهم گفت و خواست بهش فکر کنم... تا وقتی برگشت

و تو هم اومدی بتونه به...

دهانش باز ماند نگاهش انگار تیره شد

- سامانو میگی...؟ میگی به خودت گفته بود؟

لب گزیده سر تکان دادم، حیران گفتم

- بعد تو بدون اینکه به من بگی... فقط از ترس اونکه تهدید...

ناگهان ساکت شده شانه‌هایم را دوباره گرفت

- بهش چی گفتی؟

- هیچی.. رفتم و خب... دیگه هم ندیدمش که...

بوی نارنگی | س.رهی

- ملیح...!!

شوکه شد! پلک بستم... خوب می دانستم با رفتارم نه تنها به او که چقدر به برادرم و رفاقتش توهین کرده‌ام، اما آن روزها... در آن حال و روز و در آن شرایط، آنقدر نگران و مضطرب بودم که راه دیگری به ذهنم نمی رسید، حتی می ترسیدم با او که حالا به خاطر مرصاد به سمتش برگشته‌ام درباره اش حرف بزنم

روی مبل وا رفت گیج پرسید

- چرا؟! ... مگه چیکار کرده بود؟... مگه رفتارش چطوری بود؟ مگه نگفته بودم آدمه و...

چشم تنگ کرد

- سامان اذیتت ک...

سریع حرفش را بریدم، همان برداشت باباطاهر را داشت و نمی خواستم باز بخاطرم رابطه شان بهم خورده رفاقتشان با دلگیری و کدورت همراه شود

- نه..!

اخم کرد

- پس چی؟ اونکه تا جایی که می دونم اگه کاری ازش بر میومد هم می کرد! رفتارش هم که درست بوده، چرا باید فقط به خاطر.....

حرفش را بریدم احساسم را نمی فهمد، نمی فهمد مدتیست هر بار او را می بینم در تنهایی گیج و درمانده‌ام، درمانده از یادآوری اش... از روزی که بعد از چندین ماه او را دیدم و مونا گفت ویرانش کردم ولی باور نکردم... از یادآوری حرفهایش شبی که مهرداد را به بیمارستان برد... هرگز نفهمیدم با او باید چطور رفتار کنم....

از طعنه ها و راحتی اش بخاطر شرایطی که داشتم فقط گیج تر میشدم، می ترسیدم و چندباری که در خودم چیزی نسبت به او حس کردم بیشتر نگران شده دورتر شدم، ترسیدم فتانه شوم، حتی از درخواستی که امروز بیانش کرده نگرانم...

باز هم نمی دانم باید باور کنم یا نه؟ برخوردم با این مرد چطور باید باشد وقتی از نظرم با هم فرسنگها فاصله داریم؟ کارش حقیقیست یا تلافی؟

آدمهایی مثل او با من خوب نبودند، نفرت انگیز و کثیف... من معروفم به اینکه امثال او را طعمه کرده ام با آهی کوتاه زمزمه کردم

- نمی دونم... از روز اول حس خوبی بهش نداشتم... هر چقدر هم گذشت چیزی برام تغییر نکرد...
لجبازی نبود یا بخوام عمدی آبروتو ببرم... وقتی گفت خیلی هول کردم... هیچ راهی واسه نجات به ذهنم نمی رسید...

سر به زیر شدم

- ترسیدم از تهدیدها... از قادر... از آدمها...

مکث کردم

- حتی از تو... از بهم ریختن زندگیت... از بین بردن آرامشت... از اینکه اگه از چند سال قبلم چیزی بفهمه تو هم فدای من بشی یا فکر کنه با هم براش نقشه کشیدیم... یا حتی فکر کنی من بازم...

- ملیح.....!!!

حالش را می فهمیدم. گفته بودم بخشیدمش و حالا.....

چشم بسته یکبار برای همیشه گفتم... دلم را خالی کردم... بی آنکه بتوانم اشک و بغضم را کنترل کنم

- وقتی قادر... حتی همون یه بارو... همون بار اولو باور کرد... وقتی تو باور کردی... چرا اون نباید باور کنه... اونم حالا با چند بار تکرار شدن... اون که غریبه است... اونکه مثل شما منو نمی شناسه...

- حالا وضعیتیم از دفعه‌ی قبل هم بدتره... مه‌رادم به خاطر همونها طلاقم...-

کنارم حسش کرده سرم به سینه‌اش چسبید، صدایش می‌لرزید

- خدا ازم نگذره اگه به عمد به این حال انداخته باشمت. به این باور رسونده باشمت که اونطوری می‌بینمت. خدا میدونه انقدر نگرانت بودم که به هیچ چیز دیگه فکر نمی‌کردم. باور نکردی ولی فتانه و کارش از ذهنم نمی‌رفت، بچه بودم و اونها رو دیدم ملیح... گفتم وقتی گفته هول کردی و هیچی به ذهنت نرسیده... خدا می‌دونه منم اون شب از هول چیزی که از فتانه و بابا یادم اومد فقط می‌خواستم مطمئن بشم...-

دستهایم باز شده محکم بغلش کردم حالا به این آغوش نیاز داشتم، به حس حضورش...

با صدایی بلندتر از همیشه زار زدم و او ساکت شده فقط نوازشم کرد، هر چه آرام تر شدم کلمه کلمه و با تامل زبان باز کرده حرف زد

- حق داری... درست میگی... کسی جز خودت نمی‌فهمه... درک نمی‌کنه... ولی بدون این یعنی خودت باید یه تکونی بخوری... حتی الانم حق داری... ولی... حس می‌کنم هنوز از آبروریزی می‌ترسی... نگرانی و باز نمی‌بینیم... اگه نمیدونستم و سامان بهم نگفته بود باز حتی بهم نمی‌گفتی و میرفتی... با اینکه میگی می‌خواستی بری تا بابا بدونه دیگه برات مهم نیست و به خاطر اونها کاری نمی‌کنی... با اینکه میگی می‌خواهی خودت زندگی کنی ولی انقدر از حالت نگرانم که دلم می‌خواد بندازمت تو اتاق باز درو روت ببندم... حتی شده بزمنت نتونی تکون بخوری

آه عمیقی کشید. با احساسی که از حرف‌هایش گرفتم که نه تنها می‌گفت آبرویش را برده‌ام که هیچ نمی‌بینمش برای آرامش هر دویمان جای دست‌هایم را محکم کرده نگران از افکار آن مرد گفتم

- چیکار... کنم؟

- همون کاری که مامان گفت ولی به یه روش دیگه، به روشی که من میگم. من تو رو میشناسم تو فقط با فکر کردن قرار نیست بتونی درست تصمیم بگیری. حتی چندین ماه بال بال زدن و حرف زدنم روی نظرت درباره‌ی سامان اثر نداشته....

کمی عقب رفتم خیره و سوالی نگاهش کردم یک جمله گفت که برق از سرم پراند

- به سامان نزدیک شو

به سرعت عقب رفتم مبهوت و غمگین پرسیدم

- منو چی می‌بینی؟.. تو که میگی نگرانم بودی و هول کردی که....

جلو آمده دستم را گرفت

- صبر کن بذار حرفمو کامل بزنم. ترسیدی و نگرانی، می‌ترسی بفهمه آبروریزی بشه، تحقیرت کنه، من

اینها رو متوجه میشم، خواهرمی، ناموسمی، بیشتر از تو نگران نباشم کمتر نیستم ولی الان که انقدر

نگرانی و یه بار هم خرابش کردی به حرف من گوش بده. به حرفم بیشتر از افکار خودت فکر کن و بها

بده. زوم نکن روی حس بد بودن سامان. ببین چی میگم اگر بد بود اگر نشد، باشه هر چی تو میگی

انتظار و نگرانی نگاهم را خوانده مهربان گفت

- نگران هیچی نباش باشه؟ اول اینکه من اون آدمو که تو فقط ازش فرار می‌کنی می‌شناسم قرار نیست

بد تا کنه نامرد نیست. بعدش هم اگه نهایتش نخواستی بهش میگی نه. اصلا خواستی خودم بهش میگم

منتظر برای شنیدن اصل حرفش لب زدم

- باشه

با مکث گفت

- همون کاری که مامان خواسته بکن. باهاش حرف بزنی خودت بشناسش، بدون جبهه گیری و ترسیدن، شنیدی که مامان چی گفت؟ وقتی سپرده به خودتون تا خبرشو بدین سیمین خانم خواسته اجازه‌ی محرمیت داشته باشین که اونم مامان سپرده به خودت تا هم اونها بفهمن اول آخر فقط نظر توئه که مهمه هم خودت خیالت راحت باشه هیچ اجباری نیست. می‌دونم حرف سیمین خانوم حرف سامانه، درخواست محرمیت... می‌خوام وقتی گفتن قبول کنی و ازش استفاده کنی ملیح

چشم گرد کردم سریع ادامه‌ی حرفش را گرفت تا حرفی نزنم

- مگه نمی‌خواستی به بابا بگی دیگه ازدواج و آینده‌ات ربطی بهش نداره؟ تو که عمرا نمیری که حرف بزنی و میکشی عقب! خب با رفتارت نشونش بده

نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم می‌خواهد گولم بزند سریع عقب رفته گفتم

- می‌فهمی چی میگه؟ مگه نمیگه مهرداد اشتباه بود؟ حالا یبار دیگه بی فکر زن یکی بشم چون فقط می‌خوام به بابا بفهمونم...

با صدای بلند حرفم را برید

- نه.. چرا گوش نمیدی؟ نگفتم عقدش شو که؟ سامانم محاله اول بسم الله همچین چیزی ازت بخواد وقتی حتی می‌دونه ممکنه هنوز ازش خوشش نیاد! محرمیت چند ماهه همه‌ی خواستشه همه‌ی چیزی که بعد از تماس مادرش مامان بهم گفت برای آشنایی خواسته، اینطوری هم می‌تونی به همه بگی خودت تصمیم می‌گیری هم می‌تونی بهتر بشناسیش، باور کنی و بفهمی حتی اگه بی فکر زنش بشی بهتر از مهراوه، منو هم از این اضطراب و نگرانی نجات میدی که سر برگردونم و نباشی

از جمله‌ی آخرش دلم هری فرو ریخت... تمام مدت حس می‌کردم مثل قبل طرف او نیست و نگران چیز دیگریست که به سمت او هلم می‌دهد..

برادرم نگران من بود..

بوی نارنگی | س.رهی

نگران رفتنم..

نگران برخورد قادر اگر برگردم و تنها باشم و کسی کنارم نباشد..

نگران اینکه باز قادر بخواهد دخالت کرده به ظن خودش برای حفظ آبرویم در آن محل برایم تصمیم بگیرد..

برادرم نگران آینده و زندگی ام بود، اما حسی که از جملاتش می گرفتم می گفت درست نیست.. می شناسمش.

بخاطرم با نامردی تمام رفیقش را که می گوید آدم حسایبست رها کرده هر چه به ذهنش رسیده بود بارش کرده بود

خشک شده نگاهش می کردم

طلبکار گفت

- چیه؟ باز ناراحت شدی؟

زمزمه کردم

- از اون استفاده کنم چون خودم تنهایی نمی تونم؟ فقط برای اینکه بقیه ببینن زندگیم دست خودمه؟

برای اینکه قادر نتونه بگه برگرد؟ شاید حتی بهش بربخوره و ولم کنه؟

- کی اینو گفتم؟ گیرم اصلا گفته باشم! خب اینم گفتم که بهش فکر کن. حضورش کمک می کنه همه

استقلال زندگیتو ببینن تو هم یه مدت باهاش آشنا میشی بهش فکر می کنی دیگه، اگه نشد و نخواستی

تقصیر تو که نیست یا....

نمی دانم چرا لحظه ای دلم برای او که نبود سوخت، از فکر کردن به حضورش دلهره داشتم اما

نمی توانستم باز اینطور به شخصیتش توهین کرده آزارش دهم، من انقدر پست و کثیف نبودم

سریع با دلخوری گفتم

- وقتی اینو میگی که میدونی احساس من نسبت به اون چیه و ممکنه تهش به هیچی نرسه، نامرد نباش مرصاد... تو دفعه‌ی قبل هم به خاطر من شخصیت و غرورشو له کردی، باز تکرارش نکن... اگه یه روز بفهمه که...

حرفم را برید جملاتش می‌گفت سعی دارد بی اهمیت جلوش دهد تا راضی شوم

- چی بفهمه؟ مگه چیکار کردیم؟ اون یه پیشنهاد داده، آشنایی بیشتر برای ازدواج با محرمیت... حالا به اسم نامزدی یا هر چیز دیگه‌ای، خب ممکنه آخر هر آشنایی یا حتی نامزدی رسمی یکی از طرفین بگه نه، اینو همه میدونن! تازه ما می‌تونیم بگیم نمی‌خوایم خیلی رسمی باشه یا همه بفهمن، اینطوری می‌فهمه ممکنه جوابت...—

- مرصاد...

صدای بیجانم گیج ساکتش کرد

- ها؟

غصه‌دار از وضعیتم که او برای سامان دادنش دست و پا میزد آن هم با بی‌معرفتی در حق مردی که برای من هر چه بود به او بدی نکرده بود زمزمه کردم

- روی کارمون هر اسمی بذاری یا براش هر چقدر دلیل بتراشی، وقتی می‌دونی احساسم چیه و احتمال میدی رد کنم که داری زور میزنی راضیم کنی، وقتی خودت خوب می‌دونی برای اینه که می‌ترسی من بی‌خبر برم، نامردیه.. خیلی نامردیه.. خیلی دغل‌کاریه مرصاد.. انصاف نیست.. من از همین تهمت‌ها فرار کردم.. از همین حرف‌ها.. می‌خوای این کارو بکنم که به خودمون نشون بدم لایق حرفهایی بودم که درباره‌ام زدن؟ که تهش اگه سامان شنید و بهت گفت چرا نگفتی خواهرت چطور آدمیه نتونی تو روش نگاه کنی؟

غمگین و دلخور لبخند زد

- درباره سامان که هیچی... افکارت درباره‌ی منم که برادرتم نابوده دختر! چرا فکر نمی‌کنی چون حسابیه و می‌تونه خودشو نشون بده و باورتو عوض کنه بهش مطمئنم؟ چرا فکر نمی‌کنی به درستی خواهرم ایمان دارم که کینه‌ای نیست و بالاخره وقتی از نزدیک سامان و زندگیش رو ببینه و بشناستش پشش نمیزنه و زندگیش روبراه میشه؟ در ضمن... سامان قبلاً به چیزهایی شنیده و اومده جلو... به نظرت دیوونه است که بعدش بگه چرا نگفتین؟

ترسیده از جا کنده شدم

- چی شنیده؟ از کجا می‌دونی؟

سریع ایستاده دستم را گرفت

- ملیح... آروم آروم بابا؟! مگه دیوه که انقدر هول می‌کنی؟ تو چطور می‌خوای با قولی که به مامان دادی به این آدم فکر کنی؟

مضطرب تکانش دادم

- بگو از کجا می‌دونی؟

- اون روز که بردت دیدن مامان... همون روز که فتانه رو معطل کرده... بهم گفت اسم کم آوردم ترسیدم مچ خواهرتو بگیره اسم خواهرتو گفتم که اونم هرچی به زبونش رسیده پشتش گفته، دیوونه نگرانت بود مثل خواهر خودش. از حرفهایی که شنیده بود ناراحت بود می‌خواست مثلاً به من بگه که بدونم پشتت حرف میزنن، یک کلمه از حرف‌هاشو هم باور نکرده بود. فهمیده بود درباره‌ی بابا هم دروغ گفتمی نمی‌خواستی بدونه خودشو زده بود به نفهمی

حیرت زده پشت به او چشمم در سالن کوچک خانه‌اش می‌چرخید

"اسم کم آورده؟ اسم منو گفته؟ اون روز منظورش از نفر سوم خودم بودم؟ انقدر می‌خواست؟ واقعاً می‌خواست؟ احساسش انقدر واقعی بود؟ اون روز که گفت ملیح عروسکی مال منه خودمو گفت؟"

از ابتدا منظورش من بودم؟ آن روز گفت نفر سوم شبیه من بود تا نظرم را بفهمد؟ سرکارم نگذاشته بود!
می خواست بفهمد؟

نمی دانم چرا عصبانی شدم چرخیده کلافه گفتم

- میگم مشکوکه میگی نه! میگی به این آدم نزدیک بشم وقتی ممکنه بدونه؟ نمی دونی اون فتانه ی
عوضی چه حرف هایی ممکنه بزنه و چطوری بگه که همه باور کنن؟ حتی بدترش کنه که....

- نگفتم می دونه ملیح که! گفتم فکر کنم، گفتم شاید، حرف واضحی نزد بیشتر حرصی بود از اون
چیزهایی که شنیده بودم و دقیق هم نگفت و نمی دونم چی بوده.

"اون روز هم وقتی برگشت عصبانی بود! یهو عوض شد انگار فتانه بهش فحش داده بود"

- خب اگه کامل بفهمه چی میشه؟ میگی ممکنه اصلا براش مهم...-

جمله ی مردد و نصفه نیمه ام را برید

- میگم هرچی.. تو نترس، میگم بدونه یا ندونه چیزی عوض نمیشه، میگم خودش خواسته پس باهاش
آشنا شو، بهش نزدیک شو، خودت بشناسش، بفهم آدمش هست یا نه، بفهم من درست شناختمش یا نظر
خودت درسته، بعد ببین ارزشش رو داره؟ باید بمونی و بهش بگی چی بهت گذشته تا زندگی کنی یا
باید بهش جواب رد بدی و جفتمون اینبار برای همیشه بریم

نگاهم به دستهای نصیبه بود که قرار بود امروز مراحل آماده سازی مواد غذایی برای پرترفدار ترین
غذای منوی رستوران را به من یاد بدهد

بوی نارنگی | س.رهی

از آنجا که همه‌ی زورم را میزدم تا به بی‌تا که میخ شده سنگینی نگاهش را حس می‌کردم توجه نکنم و افکارم که مرتب به سمت اتاق او می‌کشیدم را کنترل کنم، نه تنها چیزی نفهمیدم که چندبار نصیبه چیزی خواست و گیج دور خودم چرخیدم و او عصبی صدا بالا برد

- ملیح..؟! -

لب گزیدم از خوش شانسی‌ام هم زمان تلفن همراهم در جیب روپوشم به صدا درآمد

اخم کرده گفت

- اینجا اتاق مدیریته که گوشیتو با خودت آوردی؟ بلندگو هم روش نصب کردی؟ می‌خواهی تلفن چی هم بهت بدم؟

- ببخشید

با بیرون کشیدن گوشی خواستم خفه‌اش کنم اما از دیدن شماره‌ی رند او جا خورده مکث کردم!

نصیبه سر جلو کشیده با دیدن صفحه‌ی گوشی گفت

- بالاخره مچ‌تو گرفت! جوابشو بده بفهمی من مراعاتتو می‌کنم

نمی‌توانستم جلوی چشم نصیبه که چیزی نمی‌داند جواب ندهم

شرمنده بودم از دو روز غیبتم که او اصلاً به رویم نیاورد. امروز هم به محض رسیدن بدون اطلاع دادن

به آشپزخانه آمدم و حتماً می‌داند به زور مرصاد آمده‌ام

با مکث جواب دادم

- بله؟

صدای بشاش و شرورش بلند شد

بوی نارنگی | س.رهی

- دیدم به روز مرخصی دادم سه روز نیومدی اینه که گفتم همین اول صبحی بهت بگم فهمیدم به روی خودت نمیاری اینجا صاحب داره. فرارم کردی و رفتی آشپزخونه تا برگشتنت تا شب طول بکشه و شاید اصلا نیای

قلبم چنان تند میزد که روی صدا و نفس کشیدنم در حرف زدن اثر گذاشته بود

با نگاهی به نصیبه گفتم

- کارم... مهمه!

نصیبه بی ملاحظه صدا بالا برد

- نه که خیلی به دردم خوردی؟

خجالت زده صدا زدم

- نصیبه خانم!

صدای پوزخند او را شنیدم با پیروزی گفتم

- ایشونم نمیگفت در حال دیدنت بودم دیگه! به نفعته بیای تا کتک نخوردی اون گوشی رو هم توی راه به جوری سر به نیست کن مدیرتون نبینه! بفهمه استفاده کردی برخوردارش از نصیبه خانوم بدترهها.. اینجا خواهر مرصاد بودنم به دردت نمیخوره از من گفتن بود

"دیوونه به خودتم تیکه می ندازی؟ بعد بگو مرصاد قاطی داره"

گیجی و سکوتم را با شیطننت جواب داد

- یه صدایی در بیار اگه لارنژیت نیست! از اینجا که نشستم فقط می بینم وایسادی صدا رو بستم نمی فهمم

معذب جواب دادم

بوی نارنگی | س.رهی

- بیخشید.. الان میام

- منتظرم

نگاهم را به نصیبه داده خجالت زده گفتم

- گفتن برم

صدای پوزخند بلند بیتا را شنیدم با اینکه قرار بود ندیده بگیرمش تا مونا به قول خودش اگر بتواند و مطمئن شود خبر دهد اما نتوانستم. افکار این دختر وقیح را که بدتر از فتانه بود خوب می شناختم.

اعمال خودش را به هر که خوشش نمی آمد نسبت می داد

به ضرب چرخیدم با تندی گفتم

- چیزی گفتی؟

جا خورد! انتظارش را از منی که همیشه ساکتم نداشت و رفته زمزمه کرد

- نه

به سمت در رفته پیچ زدم

- جراتشو نداری وقتی نصیبه هست ترسو!

با اینکه می دانستم او می بیند گوشی را بی صدا کرده دوباره داخل جیبم گذاشتم

برای تنهایی با او دلهره داشتم، وقتی فقط به خودم گفته بود رفتارش چه بود حالا که دیگر به همه گفته!

با این وجود حالم از دفعات قبل بهتر است حالا مادرم می داند، مرصاد می داند، برخورد برادرم را که

بیشتر نگران من بود دیده ام، برادری که برای بیرون کشیدنم از خانه اش بعد از سه روز وقتی فکر

می کردم از دلهره و استرس زیاد نمی توانم با او روبرو شوم دست به دامن مادرم شد تا با من تماس

گرفته از احوالاتم بپرسد و بخواهد خبرهای اطرافم را خودم به او بدهم

سعی کردم نفسم را کنترل کنم تا هیجان و اضطرابم مشخص نباشد و رفتارم بدتر از چیزی که هست نشود

ضربه‌ای به در زدم

- بفرمایید

دمی گرفته سر به زیر وارد شدم تا دیرتر به صورت احتمالاً خبیث شده‌اش نگاه کنم اما با سر بالا کشیدن از دیدن مادرش روی مبل غافلگیر شدم حتی به او نگاه نکردم

بی حواس از اینکه چرا به اینجا آمده به خاطر برخوردش که هر بار صمیمانه بود حالا که بعد از مدت ها می‌دیدمش خندان جلو رفته از دیدنش ابراز خوشحالی کردم

با لبخند و نگاهی لبریز از مهر جوابم را داد. رو به او که فراموشش کردم در حالی که دستم را گرفته بود گفت

- شما دیگه برو

- عه! چرا؟

نگاه مادرش شیطنت گرفت

- چون می‌خوام درباره‌ی تو با ملیح جان حرف بزنم دیگه! بهتره نباشی

تازه به عنوان مادر او دیدمش! کمی عقب رفتم اما دستم را رها نکرد.

با شیطنت جواب مادرش را داد

- اتفاقاً واسه خاطر همین باید باشم. خواهر مرصاد مامان یادت که نرفته؟ می‌شوره می‌بره

شرمگین لب گزیدم اما از جواب مادرش لبهایم کشیده شد

بوی نارنگی | س.رهی

- تو هم پسر منی مدیر! بهتر از هر کسی می شناسمت، نمی شناختم هم دیدم و شنیدم پشت تلفن

چطوری باهاش حرف زدی. من جای ملیح بودم الان نمی خواستم نگاهت کنم میگی باشم؟

- چرا...؟! مگه چی گفتم؟

- هیچی مادرا! "کتک نخوری، سر به نیستش کن، برخوردش بدتره، اینجا صاحب داره، تا شب طول

بکشه" خب همه اش که تهدید و طعنه بود؟

پوزخند زده اضافه کرد

- خوبه که فقط دو سه روز نیومده من بودم شش ماه جوابتو نمی دادم

رو به من با صدایی پایین تر انگار که مثلاً نمی خواهد پسرش بشنود گفت

- اینجا همیشه رفتارش همینطوره؟

خودم هم نفهمیدم چه شد که بی اعتنا به دلیل حضورش بدجنسی کرده گفتم

- نه...

او که لبخند زده با نگاهی پیروز به مادرش ابرو بالا داد برای کنف کردنش اضافه کردم

- خیلی خیلی بدتره. احتمالاً الان چون مهمون دارن به کارمندشون احترام می ذارن مهمونشون متوجه

نشن

با چشم های تنگ نگاهم کرده لب به دهان کشید سریع نگاه گرفتم، مادرش جواب نگاهش را داد

- عه! خجالت بکش سامان.. تهدیدش می کنی؟

و ا رفت

- اصلا حرف زدم؟

- بچمی نگاهتو نفهمم!؟

بوی نارنگی | س.رهی

رهايم کرده با اخم به سمت او رفت. صدای ملتمسش بلند شد

- مامااان...؟!!

با برداشتن بی سیم بی توجه به اعتراض او نصیبه را مخاطب قرار داد

- نصیبه جان؟

سرم به سمت صفحه LCD کشیده شد دیدم نصیبه به سرعت از همه فاصله گرفته دور شد

چرا صدایش مثل مادر او شیطنت دارد؟ می دانست؟

- جون نصیبه؟

- اینجا یه مزاحم دارم بفرستمش کاری داری بدی دستش یه ساعتی توی دست و پام نباشه امر و نهی

نکنه شایدم بفهمه من مادرشم خودم تربیتش کردم از پشش بر میام؟

نصیبه شرور خندید

- آره که دارم. می خوام یکی که اتفاقاً مثل مزاحمت گنده هم باشه و زورش برسه سطل های زباله رو

بیره بیرون واسه تخلیه. بگو دستکش پیوشه بچه ها سهل انگاری کردن دور و برش خیلی کثیفه

مادرش با لبخند او را نگاه کرده جواب داد

- بذار بینم خودش میره و می فهمه نباید مدیریتشو به رخ دخترت بکشه یا باید بندازمش بیرون!

نتوانستم جلوی خندیدن بی صدا و تکان شانه هایم را بگیرم

منتظر پسرش را نگاه می کرد او اما قدمی به من نزدیک شده با پرویی گفت

- فهمیدی چی شد؟ اول آخر مدیر اینجا منم حالا بخند

حضور مادرش تمام دلهره ام را برد با اینکه خجالت کشیدم از بی خیالی اش، لبخند زدم

- سامااان...؟!!

از تشر مادرش هم خندید در حالی که به سمت در می‌رفت جواب داد

- دارین بیرونم می‌کنید جلو نصیبه هم چغلیمو کردین باید به یکی بزنم یا نه؟ زورم که به شما دوتا نمی‌رسه یکی بیرونم می‌کنه اون یکی میگه آشغال‌ها منتظرن میمونه فقط ایشون

یک ابروی مادرش بالا پرید

- نه انگار راست میگه خیلی بدتری و به خاطر مهمونت مراعات می‌کنی

چشمکی زده باز با پرویی جواب داد

- خیلی واسه نگه داشتنتش توی اتاقم دست و پا زدم مامان اگه منو نمی‌شناخت غیر طبیعی بود. حالا بینم شما چیکار می‌کنی با این شناخت! فقط حواست باشه نیچوننت مرصاد مریش بوده

با خروجش نگاه مادرش برابم سنگین شد اما رفتار دوستانه‌اش اجازه نداد این سنگینی طول بکشد

- بیا بشین ملیح جان خدا اینجا به همتون صبر بده، مادرشم و انقدر اذیت کرد تا بره

جلو رفتم و کنارش نشستم با مکشی کوتاه شروع به حرف زدن کرد.

حرف‌هایی که می‌دانستم به کجا میرسد را از پرسیدن حال خانواده‌ام و مادر شروع کرد، از پرسیدن

وضعیت در محل کاری که پسر شرورش حضور دارد تا شکر برای حضور مرصاد که بودنش کنار

پسرش سنگینی کارش را با وجود شیطنت‌هایش به نیمه رسانده و برادری‌اش برای من کار اوی مادر را

راحت تر کرده

صدای مهربان و جوان‌تر از سنش کم‌کم با احتیاط شد. انگار نگران بود که حرف زدن درباره‌ی چیزی

که می‌خواهد بگوید ناراحتم کند!

چرا ملاحظه‌ی او را پسرش ندارد؟

- می‌دونم شاید اینجا اومدنم از نظرت درست نباشه ولی نصیبه گفت بین خونه‌ی خواهر و برادرت

جابجا میشی، مادرت هم گفت مستقلی زندگی خودتو داری، گفتم اگه پیام محل کارت، وقتی تنهایی،

شاید بهتر باشه تا جایی که حضور بزرگترهای خانواده‌ات و احترام گذاشتنت روی استقلالی که مادرت گفت اثر می‌ذاره

"مادر انقدر منو از همه جدا کرده؟"

با مکث گفت

- خدا خیر بده مرصادو حضورش رحمته. سامان گفت درخواستشو بهت گفته آره؟

درخواست محرمیت؟ نگاه گرفته سر تکان دادم

با نگاهی براق لبخند زد

- ملیح جان... مادرت گفت اجازه‌ی هر کاری رو باید از خودت بگیرم. سامان که هول بودنش معلومه منم که تکلیفم مشخص. یه مادرم که می‌دونم اگه دیر بجنبم جای خودم باید رنگ بگیرم واسه سر پسر

با همه‌ی شرم لب‌هایم کشیده شد و او محتاط‌تر ادامه داد

- میمونه نظر مهمترین که تویی! به اینکه یه مدت کنار هم بودین و حرفهاتونو زدین امید بستم...

دستم را فشرده ادامه داد

- اومدم ببینم این چند ماه کنار هم بودن و چند روز فکر کردن به جایی رسیده که برسم به داد دل

سامان... با محرمیت برای آشنایی بیشتر و شناخت موافقی یا نه؟

دل از این راحتی حرف زدنش درباره‌ی پسرش مرتب فرو می‌ریخت. تپش تند قلبم تمام تنم را می‌لرزاند....

عجیب حق با مرصاد بود! من آدمش نبودم. خجالت می‌کشیدم حتی به او با این همه احتیاط در رفتار

بگویم "نه" و کاملاً رد کنم. حتی می‌ترسیدم بگویم اصلاً فکر نکرده‌ام و در این چند روز گیج دور

خودم چرخیدم، بگویم تمام برخوردهایم با پسرش را بی‌نتیجه هزار بار زیر و رو کردم و نفهمیدم

چکنم.

حتی می‌ترسم بگویم آشنایی بدون محرمیت و او هم به عنوان یک مادر مثل بابا طاهر و مرصاد به رفتار پسرش که گفت اذیت می‌کند و بیرونش کرد شک کند. آن هم وقتی او هر چقدر هم شرور می‌شد آزارت نمی‌داد

سکوتم که طولانی شد باز به حرف آمد

- می‌دونم نگرانی... ما زنها با مردها خیلی فرق داریم، در عین قدرتمندتر بودن برای هر کاری که شاید مردها با وجود قدرت ظاهریشون براش ضعیفن ولی به خاطر احساساتمون، به خاطر مهر ذاتیمون، گاهی خیلی آسیب‌پذیریم، باید احتیاط کنیم، باید مراقب باشیم، حتی شاید درباره کسی که فکر می‌کنیم بهش مطمئنیم، حتی کسی که کنارش بودیم و می‌شناسیمش چون با وجود تمام قدرتمون ممکنه فقط خودمون غرق بشیم و با یه جسم سنگی طرف باشیم که هر چقدر تلاش کنیم تغییری نکنه... ولی اگر مهر و احساسی داشته باشه... اگه صادق باشه... اگه جنسمون رو بشناسه و مهرمون رو بخواد میشه کنارش بهشت ساخت... اون وقته که اون مهر تو اون رابطه میشه قدرت برتر نه ضعف... با همون می‌تونیم همه‌ی فصل‌های اون رابطه رو بهار کنیم حتی اگه یه زمستون سنگین رو رد کرده باشه... می‌دونم نگرانی... می‌دونم با وجود اینکه سامانو میشناسی نمیتونی اطمینان کنی و برای تصمیم گرفتن شک و تردید دست از سرت بر نمی‌داره...

کمی به جلو خم شده دستهای هیجان زده‌ام را نوازش کرد

- برای همین اومدم شاید بتونم کمک کنم. اومدم بگم پسرم بهت مهر و احساسی داره که ندیدم به کسی داشته باشه.. صادق.. می‌خواد بهشت بسازه... جنستو می‌شناسه... مهرتو می‌فهمه... می‌خواد قدرتت رو زمان استفاده از مهرت برای خودش ببینه... می‌خواد لطافت حضورت سختی و سردی زمستون تنهائیشو بهار کنه... می‌خواد سردی و سوزش با تو گرم بشه... به عنوان یه مرد با همه‌ی اقتدارش، با همه‌ی موفق بودن و خوشبخت بودنش، با دیدن تو فهمیده حالا زمانیه که به حضور مهری نیاز داره که توی جنس خودشون نیست.... مهری که شاید از خیلیها دیده ولی فقط با تو می‌خوادش... کنار تو می‌خوادش...

ضربان قلبم آنقدر تند شده بود که نمی توانستم نفس به تنگ آمده ام از کمبود اکسیژن را کنترل کنم.

سینه ام به تندی بالا آمده دم عمیقی گرفتم

به مادرش درباره ی من و احساسش چه گفته بود که اینطور حرف میزد؟

از خواستش و رفتنم گفته بود یا او از مادری و مهرش مثل تمام مادرها چیزی فهمیده که اینطور به من

شوک وارد کرد؟

واقعاً درباره ی احساس او حرف میزد؟

با تمام شرم و اضطرابم به خاطر حرف زدنش از رد کردن زمستانی سنگین در رابطه ای که نمی دانم اصلاً

داشتیم یا نه زبانم باز شده نگرانی ام را بیرون ریختم

می خواستم بدانم آنقدرها زندگی آرام و بی مشکلی ندارم و پسرش درگیر می شود و حتی استقلالم پر از

گرفتاریست

- می دونید که... که من قبلاً ازدواج کردم و ایشون قبلش بهم گفته بودن ولی من... به خاطر شرایطی که

داشتم رفتم؟ با همه ی استقلالم الان هم شرایطم خیلی تغییر نکرده. مشکلاتی دارم که اگه ایشون...

حرفم را با آرامش و با جمله ای عجیب برید

- چرا اینها رو به من میگی؟

تعجبم را از نگاهم خوانده ادامه داد

- مشکلات، اتفاق هایی که بیبتون افتاده، برخوردهاتون، ازدواجت یا هر چیز دیگه ای درباره ی زندگی

به سامان مربوطه نه من! من فقط مادرشم که وظیفه دارم به کارهایی انجام بدم... مسلماً اگه نیاز داشت

کمکش می کردم ولی پسرم بچه نیست که بخوام درباره ی این چیزهایی که میخوای بگی تا بدونم

درباره اش باهاش حرف بزنم و راهنمایش کنم تا اشتباه نکنه... سامان هم درباره اش باهام حرف نزده و

یعنی فکراشو کرده و نیازی به مشورت با من و حرف زدن درباره‌اش نداشته... یعنی از نظرش اصلاً به من ربطی نداشته

گیج پلک زده دور و برم را نگاه می‌کردم، از برخوردش واقعاً غافلگیر شدم. از رفتار پسرش که انگار اصلاً درباره‌اش حرف نزده بیشتر از برخورد او متعجبم...!

بهتم را فهمیده گفت

- اگه مشکلی در این مورد داری، اگه تکلیف چیزی برات روشن نیست برای تصمیم گرفتن بیشتر با سامانم حرف بزن. کمکت می‌کنه. حرف زدن از خیلی از سوتفاهم‌هایی که حتی ممکنه بعدا پیش بیاد جلوگیری می‌کنه...

لبخند زد

- کمکت می‌کنه بدونی اونم همچین بی مشکل نیست، خانواده‌ی ما هم کم مشکل نداشته
نمی‌دانست از پسرش می‌گریزم، گاهی حتی نمی‌توانم مستقیم نگاهش کنم، ما در سکوت کنار هم بودیم،
اصلاً حرف نزده‌ایم

از زمانی که بازگشتم با اینکه راحت تر از قبل برخورد می‌کنم اما دلهره‌ای عجیب دارم
گاهی در حضورش از افکارم درباره‌ی رفتنم و برخورد او چنان نگرانم که هر چه بگویم فقط به
"چشم" ختم می‌کنم تا حتی کمتر حرف زده برخوردی نداشته باشیم

با این اوصاف و احوالاتم برخورد و رفتار این مرد عجیب نیست؟

چقدر می‌شناختم؟ چه می‌دانست؟

با سکوتی چند لحظه‌ای نگاهی به ساعتش انداخته گفت

- فکر کنم تا همینجا بسه دیگه باید فقط منتظرت باشم

بوی نارنگی | س.رهی

غرق فکر زمزمه کردم

- منتظر من؟! -

چشم های زیبایش براق شده خندید

- آره دیگه.. که خبرشو بدی کی برنامه ریزی کنم

دوباره گیج گفتم

- برنامه ریزی برای چی؟

اینبار خندیدنش صدادار بود

- انگار من بیشتر از سامان اذیت کردم که گیجی! کنار اون بودی راحت تر بودی برم خودش بیاد ادامه

بده

شرمگین لبخند زدم. ایستاد سریع به احترامش ایستادم دست هایش جلو آمده آرام به آغوش کشیدم

کنار گوشم پچ زد

- شرم و حیا ربطی به استقلال نداره. هر چقدر هم مستقل باشی جوابمو باید از داداشت بگیرم. به سامان

میگم که قراره مرصاد بهش خبر بده ولی خودم تنها شدیم به اذیت کردنت ادامه میدم

از خنده شانهایم تکان خورد چقدر راحتی اش دلچسب است

با نگاهی ذوق دار خیره به چشمهایم گفتم

- نمی دونی چقدر منتظر روزی ام که کنار سامان بینمت و از دستش شاکی باشی! خیلی منتظرم نذار دلم

می خواد بیشتر بینمت. دلم می خواد نگاه سامانو وقتی نگاه نمی گیره بینم ذوقش دیدن داره!

شرمگین از جملاتش پوست صورتم داغ شده نگاه گرفتم. صدای برخورد کفشهایش به سرامیکهای کف

دور شده نگاهم را معذب بالا کشیدم

(سامان)

مبهوت به گوشی دستم چشم دوختم!

ساعت از دو نیمه شب گذشته و مرصاد با پیامک رضایت خواهرش به محرمیت را به من بیخواب شده خبر می دهد؟

آن هم وقتی دیروز مادر بعد از رفتن تماس گرفته گفت ملیح هنوز به زمان نیاز دارد و باید بیشتر با او حرف بزنم و صبر کنم؟

فکر می کردم منظورش چند هفته است که به خاطر ناگهانی بودن در خواستم از حرفهای آن نیمه شبم با مرصاد، ملیح دوباره باید برخوردهای هر روزمان را دیده به آن فکر کند.

حتی فکر می کردم شاید مثل دفعه‌ی قبل برود یا کاملاً رک رد کند

گیج دوباره پیامک را خواندم

"سلام. ملیح قبول کرد محرم بشین به سیمین خانوم خبر بده برنامه ریزی کنه "

بی آنکه یک کلمه حرف بزنیم پذیرفته بود یا مرصاد همانطور که گفت با ترساندنش راضی اش کرده؟

با صدای بلند "سحـــــر" گفتن پرهام آن هم در این ساعت سریع تیشترتم را بالا کشیده بیرون رفتم

گیج با موهایی بهم ریخته تنها با یک شلوارک وسط سالن ایستاده در تاریکی دور خود می چرخید!

- سحـــــر...؟! -

دوباره که دهان باز کرد سریع جلو رفته دستی به کمرش کوبیدم به سر و وضعش اشاره کرده غریدم

بوی نارنگی | س.رهی

- چته نصف شبی آرومتر! این چه وضعیه؟

سریع چرخید

- سحر کو؟

کاملاً مشخص بود ترسیده!

- خوبی پرهام؟ مگه تو اتاقتون نیست؟

جواب نداده وارد اتاقم شد

- چیکار می‌کنی پرهام؟ سحر این ساعت تو اتاق من چیکار می‌کنه؟

به سمت اتاق مادر رفت که بازویش را چسبیدم

- چته دیوونه کجا میری؟ خوابه! نصف شب اینطوری بیندت که سخته می‌کنه احمق!

نگاهش به من بود ولی حواسش نه! حیران گفت

- سحر نیست.. همه‌ی اتاق‌های بالا رو گشتم نبود

با تمسخر گفتم

- شاید حمومه؟

انگار اصلاً نشنید از کنارم رد شده به سمت در خروجی سالن رفت

- پرهام؟ حواست به هوا هست فروردینه!

بی توجه به راهش ادامه داد به ناچار پشت سرش رفتم تا مانع شوم، صدای خندان سحر هر دویمان را

متوقف کرد!

- خوابه؟ کجا میره؟

بوی نارنگی | س.رهی

پرهام به ضرب چرخید. از دیدن سحر در ورودی آشپزخانه که به حالش می‌خندید صورت گیج و نگرانش به حرص نشست

داد زد

- کجا بودی؟ نصف شبی پا شدی کجا راه افتادی؟

صورت سحر درهم شده با طعنه جواب داد

- ببخواب شدم او مدم قهوه بخورم! نمی‌دونستم باید از حضرت والا اجازه بگیرم که فکر نکنه منم مثل خودشم که نصف شب با یه تیکه کاغذ یادداشت گذاشتن ناپدید میشم!

این حرفش بی انصافی بود وقتی از ابتدا می‌دانست ازدواج با کسی مثل پرهام، پزشک بخش اورژانس بیمارستان چه شرایطی را به همراه دارد

سعی کردم تذکر بدهم

- سحر!

بیخیال شانه بالا دادم. جوابش می‌گفت خوب منظورم را فهمیده و حتی شاید به عمد به چیزی که از قبل می‌دانسته طعنه زده! شاید پرهام علاوه بر رفتارهای اخیرش چیزی که می‌دانسته را رعایت نکرده

- اونم می‌دونست من آدم اجازه گرفتن برای هر تکون خوردنم نیستم

با پوزخند چرخید

- واسه قهوه خوردن؟ داره تو عهد قجر زندگی می‌کنه زن گرفته فقط هر وقت هوسی به سرش زد یکی باشه تا....

- سحر...!!

از صدای بلند پرهام که به سرعت از کنارم رد شده مچش را چسبید و به سمت پله‌ها کشیدش خندید

- نگاه نگاه...! گفتم مال عهد قجره؟ زیاده برایش این مال عصر حجره

بی اختیار بود که از سر شرارت و نفهمیدن وضعیتهان نصف شب پرهام را مخاطب قرار دادم

- چیکار می‌کنی؟ قجری و حجری هم می‌دونن نصف شب باید مراعات کنن

صدا بالا برد

- میشه دخالت نکنی؟

با طعنه گفتم

- میشه خونهی خودتون زندگی کنید تا نصف شب زابراه نشم، نبینم و دخالت نکنم؟

کفری چرخید سحر را که از خنده می‌لرزید با خود تا انتهای پله‌ها کشید

با بلند شدن صدای به هم کوبیدن در اتاقشان در اتاق مادر آرام باز شد

برخلاف انتظارم که ترسیده بیدار شده باشد آرام بود، زمزمه کردم

- بیدارتون کردن؟

نگران با اشاره به پله‌ها گفت

- نه بیدار بودم. کاری بهشون نداشته باش خدا رو شکر که بچه نیستن. هر زندگی‌ای ممکنه از این

روزها داشته باشه اگه کمک بخوان خودشون می‌گن. سحر این روزها حالش خوب نیست نمی‌دونم چی

شده انگار هنوز عزاداره. هر چی که هست به پرهام مربوطه و اون باید درستش کنه. دخالت نکن بذار

خودشون حلش کنن

لبخند زدم. حال گرفته‌اش برای آنها که نگرانیشان بود و گفت نباید دخالت کنیم می‌گفت حالا بگو

دست روی چشمم گذاشتم

- چشم ولی واسه من که شما باید دخالت کنی؟

بوی نارنگی | س.رهی

صورتش از هم باز شد، شرور با نیش باز در حالیکه کسی در سرم گفت "مردک خل و چل بیچاره"
دندان نما و مسخره خندیدم و گفتم

- مرصاد گفت خبر بدم برنامه ریزی کنید

با شیطنت جوابم را داد

- صبح باهاش تماس می گیرم. اگه خوابت نمی بره پیام برات لالایی بخونم؟

خندیدم

- به این خیلی علاقه ندارم ولی اگه میشه وسط لالایی بغل کرد من پیام؟

عقب رفته در اتاقش را باز کرد

- بیا هم یکم درباره‌ی برنامه‌ریزی حرف بزنیم هم درباره‌ی گول زدن ملیح. شاید تونستم تا صبح بیدار

نگهت دارم تو روز خواب بری کمتر اذیتش کنی دعاش به جون من باشه

(پرهام)

عصبی از خندیدنش وقتی نگاهش غمگین بود در را به هم کوبیدم به محض چرخیدنم رفتارش شوکه‌ام
کرد!

با هر دو دست محکم به سینه‌ام کوبیده هلم داد. خشمگین اما با صدایی پایین گفت

- دفعه‌ی آخرت بود با من اونجوری حرف زدی روانی!

همین را می‌خواستم. همین که به هم ریخته عصبانی شود تا حرف بزند

با اینکه وقتی ناگهانی بیدار شدم و کنارم نبود و با آن یک تکه کاغذ که روی آن نوشته بود

"من رفتم نگرانم نشی" آتشم زد.

جملات کوتاهی که قبلاً بارها برایش نوشته بودم و حسابی ترساندم

فکر کردم به خاطر بحث سر شبمان تنهایی نیمه شب آن هم پیاده به خانه رفته یا واقعاً دوست دارد همه بفهمند وضعیتمان خرابتر از آن چیزی است که می بینند.

اما وقتی صورتش را که می گفت از ترسیدنت راضی ام دیدم دلم نفس آسوده ای کشیده برای به حرف آمدن او که انگار فقط نمی خواست با من حرف بزند و هنوز دوری کرده در حال تلافی کردن بود دست به کار شدم

پوزخند زدم

- روانی منم یا تو با اون کاغذی که گذاشتی؟

- شرمنده نمی دونستم فقط تو اجازه ی کاغذ گذاشتن و دلهره دادن داری

- سحر...! همیشه می دونستی کجا میرم و کارم چیه ولی من چی؟ اصلاً فکر کردی چی به روزم میاد؟

پوزخند زد

- اره اتفاقاً فکر کردم. آدم ها معمولاً تو این شرایط به غلطهایی که کردن و ممکنه عواقب کارشون باشه یا نه فکر می کنن

جلو رفتم تا مچش را بگیرم چندین روز است به هر لمسم عکس العمل نشان داده عصبی پرخاش می کند

سریع عقب پریده دست به دستگیره شد

- به من دست نمی زنی! حالا که بیدار شدی و دیدی کجام می خوام برم قهوه ای که کوفتم کردی رو بخورم

با اخم چشم تنگ کردم پررو گفتم

- ها؟ بهت برخورد؟ فقط تو اجازه داری حوصله و وقت نداشته باشی؟

این که هر بار خودش را با من مقایسه می کرد یعنی حدسم درست است رفتاری که از من دیده با انتظاری که از من داشته متفاوت بوده، رعایتش را نکرده‌ام. آنقدر سوخته که آرام نمی شود

اما نمی فهمم چرا شرایط آن روزم را درک نمی کند؟ او که تنها همراه تنهایی‌هایم بود؟ او که بارها دیدم و حس کردم برخلاف بقیه وقتی از من آزرده شد به روی خودش نیاورده گذشت و دفعاتی پرتکرار را ندیده گرفت؟

چرا اینبار که با آن حال زار نیاز دارم درک کند نمی فهمد؟ حالا که کسی را از دست داده‌ام؟ حتی انگار از عمد می خواهد آزارم دهد!

کلافه دست روی در گذاشتم. این بار هم نشد قصد رفتن دارد

- صبر کن لباس بپوشم با هم بریم منم یه قهوه کوفت کنم شاید یادم رفت سامان چی ازم دید

در کمال تعجب سکوت کرده صبر کرد فکر کردم بعد از چند روز ملاحظه‌ی کلافگی و نگرانی‌ام را کرد که در چهره ام دید

در را برایم باز کرد

- خیلی قهوه لازمی نه؟

از اتاق بیرون رفتم و سرتکان دادم

- آره مخصوصاً که تو آماده کنی

ابرو بالا داده با "باشه"ی معناداری سریع در را بسته قفل کرد! جلو پریدم ولی دیر شد

صدایش خنده که نه قهقهه میزد

- آماده کردم. فنجونم نصفه است خوردی برگرد در بزن شاید برات باز کنم البته.. آگه باز سامان در

حال بال بال زدن ندیدت و پرتت نکرد بیرون

دست به در کوبیدم کلافهام کرده بود می دانستم حالش خوب نیست مراعات می کردم و هر بار دیوانه تر می شد

- سحر..؟! -

باورم نمی شد اما جواب نداد

از اتاق مشترکمان بیرونم کرد؟

آنقدر حالش بد بود که نمی توانست حتی حضورم را تحمل کند؟ پس چرا نگاهش چیز دیگری می گفت؟

صدای در سرویس را شنیدم که یعنی در را واقعاً باز نمی کند و ساعتی دیگر اگر باز کند و بینمش مثل چند باری که در این چند روز از من فرار کرده به بهانه‌ی دوش گرفتن وارد حمام شده چشمهایش از گریه‌ی در تنهایی سرخ است. گریه‌ای که برای کسی با روحیه و نشاط او عجیب است!

به جای پایین رفتن به در تکیه زده روی زمین نشستم. دختر پشت این در تنها کسی بود که همیشه با تمام خطاها و اشتباهاتم در هر شرایطی با همه‌ی وجودم حس می کردم که دارمش... کسی که برای من از تمام تمامش مایه گذاشته بود و دلم نمی خواهد حتی اگر عصبانیست و نبودنم را بخواهد با حال بد اکنونش بیشتر از سد یک در از او فاصله داشته باشم

زمزمه کردم

- می مونم تا باز کنی.. هم این درو هم دلی که می خوای قفلش کنی چیزی عایدم نشه

(ملیح)

بوی نارنگی | س.رهی

چادرم را جلوی آینه مرتب کرده از اتاق بیرون زدم به هوای منتظر بودن مرصاد پشت در صدا زده به سمت در رفتم

- مرصااااا... رفتی؟

دستگیره را بالا و پایین کردم اما انگار در قفل بود دوباره امتحان کردم

- مرصا...-

از دیدنش روی مبل که پا روی پا گردانده نگاهم می کرد آن هم با نگاهی تیره جا خوردم!

نگران جلو رفتم

- فکر کردم رفتی؟

پوزخند زد

- فکر کردی رفتم یا داشتی برای رفتن تلاش می کردی؟

گیج نگاهش کردم اخمش تند شده با لحن گرفته ای گفت

- خیال کردی نمی فهمم؟ انقدر خرم می برمت بیرون و تو بی خیال دلم می زنی به چاک و بازم منو به هیچ جات نمی گیری؟ می زنی زیر حرفت

چشمهای متعجبم بازتر شد چطور فهمیده بود؟

- فکر کردی یه بار دردی که دادی کم بود که به دنبال تکرار کردنش؟ فکر نکردی یه بار پریدم به

سامان و ندونسته فقط خودمو خالی کردم ایندفعه که می دونم و به خودم گفته چیکار باید بکنم؟

چطوری بهش بگم خواهرم که قرار بود فکر کنه و خبر بده باز یهویی ناپدید شده؟ خودتو که هیچ

مادرتو هم که با اون همه احترام اومد و رفت و حرف زد هیچی حساب نکرده؟

قلبم از لحن دلگیر و غمگینش به درد آمد او که نمی دانست چه می خواستم بکنم، نمی خواستم فرار کنم اما نمی خواستم وقتی نمی توانم تصمیم درستی بگیرم باز مثل ازدواج با مهراد برای فرار کار اشتباهی انجام دهم که بد را بدتر کند و از نگاه همه مقصر باشم، میخواستم سر فرصت بی دغدغه و ظلم کردن به احساس او، فکر کنم

قدم جلو گذاشته با قلبی پر تپش از احساس نگرانی اش گفتم

- نمی خواستم برم که!

عصبی از جا کنده شده جلو آمد

- فکر کردی با کی طرفی؟ من تو رو نمی شناسم که گفتم بیای اینجا بمونی خودم ببرم بیارمت؟ یواشکی چمدون بستی فکر کردی نفهمیدم؟ فکر کردی مامان با من تماس نمی گیره بفهمم چرا تو یه روز سه بار باهاش تماس گرفتی و نگران چی هستی؟ مامان از رفتارت نمی فهمه می خوای بری و بهم نمیکه تا این دفعه نگهت دارم؟ خرم؟ نمی فهمم چرا مرتب از مرخصی ساعتی میگی که سامان بده و تو بری خرید و جای اون سر از ترمینال در بیاری؟

بغض کرده به حال و روزش که من دلیلش بودم نگاه می کردم چانه ام لرزید

داد زد

- چرا یه بار نمی مونی درستش کنی جای فرار؟

لرزان زمزمه کردم

- اینم یه مدل فراره. من حتی نتونستم با مادرش حرف بزنم. نتونستم حرفی درباره ی خواستم و نظرم بگم... چطوری می خوام با خودش حرف بزنم... اونطوری که تو میگی مثلاً آشنا بشم و بشناسمش یا بهش بگم نه... می ترسم همه چی رو خراب تر کنم... بدتر آبروریزی بشه... می خواستم حالا که نمی تونم برم یه جای خلوت... یه جایی که دلم آروم بشه... یه جا که حس خوب بده... یه جا که همه ی بدبختیام

جلوی چشمم نباشه... می شناسیم، می دونی فضا و آدمها چقدر روم اثر می ذاره... می خواستم برم شده برای چند ساعت حال خودمو عوض کنم و باز تلفنی با قادر حرف بزنم... بگم برنمی گردم. بگم ازدواج نمی کنم، بگم می خوام کار کنم، زندگی کنم... تو منو می شناسی؟ باشه، ولی خودم خودمو بهتر می شناسم... حالم خوب باشه، دلم از این اوضاع دور بشه و رنگ بگیره شاید سخت ولی حرفمو میزنم... وقتی قادر دوره، وقتی نیست که از دستاش و نگاهش استفاده کنه و فقط صداشو داره مثل من حرفمو میزنم. بهم وقت بده تا حالم...—

رو برویم ایستاده حرفم را برید

- اگر قادر قبول نمی کرد چی؟ اگه نمی تونستی حرف بزنی و راضیش کنی چی؟ می گفت باید برگردی؟

پوزخند زد

- نمی رفتی؟

دروغ نگفتم

- چمدون بستم. تصمیم گرفتم هرکاری گفت بکنم به غیر از ازدواج. گفتم میرم می مونم کنار مامان. بجای اینکه بخوام اینجا باشم، دور بشم و یه جای دیگه زندگیمو بسازم همون جای قبلی درستش می کنم. فرار نمی کنم که باز بیاد سراغم یا آبرومو ببره و مامان و تو رو اذیت کنه، میرم و بعد از روبه راه شدن زندگی به رفیقت و درخواستش فکر می کنم...—

- چی شده ملیح؟ فرق کردی؟ مستقل شدی؟ بری به بابا نزدیک بشی معجزه میشه؟ وقتی تلفنی نتونی و بتونه برت گردونه اونجا هم می تونه مجبورت کنه زن یکی همسن خودش بشی که بچه هاش هم سن و سال خودتن و مریضم هست و نیاز به پرستار داره...—

شوکه نگاهش کردم حرص زد

بوی نارنگی | س.رهی

- آدمی که موندم چطور روش شده دخترشو بفرسته بگه بابام تنهاست، مریضه، هم همدم می‌خواد هم پرستار!

- دروغ... می...گی؟

لکتم از شوک زیاد را با پوزخند جواب داده به سمت در رفت

- بیا.. بیا برو بهش بگو اگه قبول هم نکرد برو خونه بشین سر سفره‌ای که برات آماده کردن و این دفعه بیخ گوش مامانه و هر روز می‌بینت

نفسم بند آمده بود دستم را به دسته‌ی مبل گرفتم تا سر پا بمانم

قادر می‌توانست انقدر بد باشد؟

درباره‌ی اولادش؟

نکند فرزندش نیستم؟

در را باز کرده با تمسخر گفت

- بیا برو دیگه... برو هر بلایی دلت می‌خواد سر مامان بیار و جای جرأت تغییر همیشه ترس تغییر داشته باش. انقدر یجا بمون و در جا بزن تا گند بگیری

بی توجه به پر و خالی شدن چشمهایم جلو آمده گوش‌ی بیسیم خانه‌اش را به سمتم گرفت

- خوشت اومد؟ نفست بند اومد از هیجانش؟ بیا بگیر به بابا خبر بده داری میری همه چی رو آماده کنه معطل نشین

با دهانی که تیک وار باز و بسته می‌شد بی نفس در حالی که سینه‌ی سنگینم هر آن نقش زمینم می‌کرد
گفتم

- رر...راس...ت میگی؟... آ..آشناس...ت که... قادر...

بوی نارنگی | س.رهی

سریع و بی مکث گفت

- نه دارم دروغ میگم تو بترسی و بری از شرت راحت بشم

همانجا روی زمین وا رفتم کنارم نشسته گوشی را به سمتم گرفت

- بگیر دیگه... بگیر اگه هول بود خودم برات ماشین می گیرم می فرستمت که ظهر نشده خونه باشی و

شب نشده خونه ی جدیدت

حتی توان این را نداشتم که دستم را بالا آورده روی صورتش بکوبم با بغض گفتم

- بی انصاف

بی توجه به حالم گفت

- نمیری؟

جواب ندادم هر دو دستم صورتم را پوشانده صدای گریه ام بلند شد بازویم را چنگ زده بالا کشیدم تا

روی مبل بشینم

- پاشو ببینم... وقتی از شنیدنش از من حالت اینه می خواستی بری چه غلطی بکنی؟

صدایش جدی تر شده گفت

- یا همین الان میری و یادت میره یه خری به اسم برادر کنارت داشتی یا اون کاری رو می کنی که من

میگم

جواب ندادم دردناک صدای گریه ام بلندتر شد بازویم را فشرده گفت

- خودت خواستی اینطوری رفتار کنم و این طوری بهت بگم، انقدر شوکه ام کردی که دیشب واسه نگه

داشتنت جای تو تصمیم گرفتم به سامان خبر دادم موافقی و امروز قراره درباره اش برنامه ریزی کنیم

صدای عجیب بی اختیاری از سینه ام خارج شد

- هیع...!

دستهایم با شوکه دیگری که داد با تعلق پایین آمد صورتش از خشم سرخ اما نگران بود

- چیه؟ اون بهتره یا سامان؟ چطوری می‌خواستی بری به اون پیر زپرتی که سر پیری به اسم مریضی هوس تر گل ورگل کرده بگی نه؟ بمون با سامان حرف بزن که هر چقدرم برات سخت باشه می‌دونی دست از پا خطا نمی‌کنه

به دری که باز گذاشته بود اشاره کرده گفت

- هرکدومو انتخاب کنی همین الان تمومش می‌کنیم. همین الان ملیح! میری یا می‌مونی؟ الان جوابمو میدی

چه می‌خواست بشنود؟ آن هم با حالی که داشتم؟ که بین بد و بدتر یکی را انتخاب کنم؟ چرا به حال رفیقش فکر نمی‌کرد؟ چرا می‌خواست باز بخاطر من به او ظلم کند؟

دیشب فکر می‌کردم شاید سخت و دردناک اما امروز چندین ساعت برای خودم.. فقط برای خودم زندگی می‌کنم و با حالی که شاید کوتاه برای خودم می‌سازم برای همیشه قادر را رها می‌کنم و نهایت ساعتی به گریه می‌گذرانم اما حالا.....

با نگاه گیج و سردرگم بازویم را گرفته به سمت در کشید

- بیا برو پی زندگیت. وقتی به خاطر انتخابی که انقدر واضحه معطل موندی یعنی همچین هم بی‌میل نیستی بدونی لقمه‌ای که قادر برات گرفته کیه

نفسم با نامش از سینه‌ام کنده شد

- مرصاد... بیرونم نکن

قلبم از زور تنهایی‌ام با صدای بلند از همین دو کلمه که گفتم شکست. در را بهم کوبیده با تکیه به آن سرم به سینه‌اش نشست

سکوت کرد اما لرزیدن شدید تنش می‌گفت حالش از رفتار قادر بهتر از من نیست

(سامان)

گیج و سرگردان ماشین را داخل برده پیاده شدم

همه‌ی زورم را زدم اما نتوانستم حتی تا غروب در رستوران بمانم

از بعد از تماس مرصاد که گفت امروز را نیاز به رابطه‌ی گرم خواهر و برادری کنار هم دارند و تلفنی با مادر حرف می‌زنند، تا جایی که مقدور بود کارهای او را با چند تماس رفت و رجوع کردم اما از فکر ملیحی که عجیب از زمان گفتن به مرصاد در هر لحظه‌ام حضور داشت فارغ نشدم...

ملیحی که بعد از سه روز وقتی آمد سعی کردم رفتارم طوری باشد که اذیت نشده احساس راحتی کند و حتی شاید با هم حرف بزنیم اما بعد از رفتن مادر سریع سراغ کارش رفته در اتاقم نماند و ترسیدم آزارش دهم که دیگر سراغش را نگرفتم.

ملیحی که امروز صبح در اتاق باز بویش را حس می‌کردم و انگار هر گوشه می‌دیدمش.

ملیحی که امروز صبح بعد از گرفتن آن جواب غافلگیر کننده در نیمه شب، با شوق بیشتری برای دیدنش رفتم و باز نیامده درگیر با افکارم دست از پا درازتر برگشتم

کاش این حس مزخرف که از حرفهای مرصاد درباره‌ی اجبار و ترساندنش شنیده بودم از سرم می‌رفت تا بتوانم باور کنم خودش به من فکر کرده و تصمیم گرفته و حالم بهتر باشد و بتوانم سکوتش را شکسته با او حرف بزنم، نه اینکه با این انتظار کشنده برای دیدن حالش درگیر باشم...

حالی که می‌خواهم بدانم با حضورم کنارش خوب است یا بد؟

به محض باز کردن در ساختمان صدای بلند جیغ سحر در سالن پیچید

بوی نارنگی | س.رهی

- نااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

سر بالا گرفته پرهام را که خیز برداشته از پشت نگاهش داشت دیدم

با تمسخر در حالی که تلاش می کرد سحر را کنترل کند گفت

- فرار کن دیوونه چه جراتی داری اومدی خونه اونم انقدر زود؟! صبر می کردی بخوابونمش خب...!

چند روزه باشگاهم نرفته منم هیچ خریدی نکردم بتونه خودشو خالی کنه همه رو می ریزه سرت بدبخت...

ناسلامتی فردا دامادی داغون بشی خواهر مرصادم عمرا نمی گیرت

سحر در تلاش برای پس زدنش جیغ زد

- بی معرفت بدجنس... بیخود بی لیاقت... تو اصلاً لیاقت نداری نگرانت باشیم نامرد...!

دست پرهام از پشت روی دهانش نشسته گفت

- جون خودت دستهامو لازم دارم گاز نگیریهاا

نگاهم به مادر که پشت سرشان کنار سارا ایستاده بود افتاد لبخند روی لبهایش می گفت برنامه ریزی

کرده احتمالاً تازه به سحر و سارا گفته که سحر آنقدر از پنهان بودنش کفریست

لب هایم کشیده شد از سکوت این چند روزهی مادر می دانستم تا تمام نشود به آنها حرفی نمی زند تا

این بار مثل دفعه ی قبل نگران و غصه دار نشوند

برخلاف آشوب شدن سحر و دست و پایی که می زد سارا با ذوق خندیده گفت

- دهن آبجیم بند شده من میگم مبارکه بی معرفت.. چرا زودتر نگفتی؟ می دونی.. چقدر منتظر بودیم؟

صدایش لرزید

- چقدر... نگران بودیم

سحر ناگهانی آرنج محکمی به پرهام کوبیده دستش را عقب زد هر بار با حرص و تاکید انگار که سوال می‌کرد و حتی تردید هم داشت نام ملیح را به زبان می‌آورد

- مل... یح روانی؟!... مل... یح بی فکر...؟! ملیحو قایم کردی بی‌شع... ووور؟!!

پرهام قهقهه زنان دستهایش را روی شکم سحر قفل کرده عقب کشید، کاملاً مشخص بود در حال سواستفاده از شرایط است، ندیده بودم این روزها کنار هم بخندند

سحر باز ضربه‌ای زده داد زد

- زهرماااا... این باید می‌دونست من نه؟

باشرات اما خوشحال از ذوق همگی که هر کدام به روشی تخلیه‌اش می‌کردند گفتم

- اولاً ادب داشته باش بی تربیت... دوماً این با همه‌ی نفهمیش راز داره! سوماً نمی‌دونی چقدر فضوله؟

خودش فهمید... چهارماً ترسیدم با اونم مثل ناموس مردم تا کنی گفتم بذار اول مطمئن بشم بعد، که

نتونی بری زیر آب زنی

لب‌هایش با حرصی واضح کشیده شد

- ملیح کجاش مثل اون ناموس مرده آخه؟ دلم چسبیده به سقف نامرد...

صدایش مثل سارا ارتعاش گرفته به چشم‌هایش نشست

- بذار بیاد... بین من چه بلایی سرت بیارم بی معرفت... بین چطور دنبالش بدویی و نگاهت نکنه... بین

من چیها یادش بدم گولاخ...

چرخیده سرش را به سینه‌ی پرهام فرصت طلب چسباند که با این که تعجب کرده صورتش مات شد

سریع خود را جمع کرده بغلش کرد، مثلاً حرصی گفت

- گمشو تو اناقت جلو چشم نباش تا فردا که بریم تحویل بدیم، خوشیهات هم واسه ما بدبختی داره

باید جورشو بکشیم گنده‌بک

بوی نارنگی | س.رهی

جلو رفته در حالی که از کنارشان رد شدم دستی به کمر سحر زدم. امیررضا را با نگاهی براق روی مبل دیدم

قبل از آنکه سلام کنم پرسام گفت

- زن دایی کو؟ نیاوردیش دایی؟

پرهام با صدای بلند خندیده امیررضا صدا زد

- پارسا... دیدی نیاوردش؟

پارسا که دقیقاً جمله‌ی پرسام را تکرار کرد صدا زد

- محیا... دیدی بابایی؟

همان جمله که باز توسط دخترش تکرار شد صدای سارا و سحر را هم بالا برد اما امیررضا روی مبل نشسته ریلکس پا تکان میداد و به فرزندانش که گروه کر راه انداخته با هم ملتمس و غمگین تکرار می کردند نگاه می کرد

کاملاً مشخص بود یاد گرفته اند ملیح را چطور صدا بزنند و واقعا کودکانه نگرانند چرا او را نیاورده ام با به حرف آمدنش کودکانش ساکت شده خیره نگاهم کردند

- دایی اذیتش کرده بابایی. ترسیده در رفته بابا جان! انقدر نپرسید همه که مثل من عرضی اثبات خودتونو ندارن

- امیررضا!!!...

بی اعتنا به تذکر سارا ادامه داد

- چیکارش کردی باز فرار کرده؟ هیكلت ما رو هم می ترسونه بدبخت نمی فهمی باید مراعات دختر جماعتو بکنی؟

به پرهام خیره شدم به جز مادر که محال بود بگوید فقط او چیزهایی از رفتن ملیح می دانست

پرهام نگاهم را گرفته با پررویی گفت

- خیال که نکردی توی این موقعیت تاریخی که دیگه تکرار نمیشه همچنان رازدار می مونم؟

حرفش را امیررضا ادامه داد

- بعد کی با تو تانگو برقصه وقتی عروس فراریه؟

لب هایش گوش تا گوش باز شده اضافه کرد

- احیاناً از فاصله‌ی سنیتون که در نرفته گولاخ؟

چشم تنگ کردم ادامه‌ی جملاتش خیلی آشنا بود! حرف‌هایی که روزی به او زده بودم

- خیلی کمتر از سنش نیست؟ تو بیشتر به نظر نمیرسی؟ اول جوونیت شوگرددی شدی دنبال بچه‌ای؟

- هیع... امیرررر!

دندان‌های امیررضا بی اعتنا به شوکی که در صدای سارا بود نمایان شده جلو آمد

پرهام بود که وقتی امیررضا رو برویم ایستاد سه قلوها را صدا زده خندان گفت

- آخ جون دعوا... عموها بدوین... داداشهای خلم یه جوری بزنی ننه جمعتون کرد اهدا عضوون با

خودم..... سارا؟؟؟؟ من یه روز واسه خاطر این دو تا نفهم کتک خوردم قسم می خورم داداشت یه روز

این زرها رو زده! من چشمهای لامصب علی اکبری رو می شناسم جون خودش داره انتقام می گیره

مرتیکه

دیدم که مادر از حرفش لب گزید. بعضی از رفتارهایم و بلاهایی که سر امیررضا آورده بودم را

هیچکس نمی دانست. مخصوصاً حرف‌هایی که از حرص صیغه کردن پنهانی سارا به او میزدم

دستهای امیررضا روی بازوهایم نشسته گفت

- درسته خیلی طول نکشید تا بفهمی دلم واقعا دله و گیره ولی خیلی طول کشید تا بهش برسی و دلت پدرتو درآره. چشمهات میگه خوبم در آورده بیشرف! فهمیدی دله صاب مرده هر چی زور میزنی بازم حالیش همیشه بابا این نه ازت در میره! یه لنگ پا وایساده میگه الا و بلا فقط همین

با آن چشم های شرور براق دست‌هایش باز شده با حرکتش من هم بغلش کردم صدای پیچ پیچ خبیثش را بقیه نمی شنیدند

- مثلاً دارم به برادرم تبریک میگم ولی بذار بیاد ببین پدر سوخته‌هام که شرارت یادشون دادی چطور تلافی می‌کنن. حتی فکرشم نکن کارهاتو یادم رفته باشه بادیگارد. شرفمو میدم ولی تو رو بی شرف می‌کنم

صدا بالا برد

- با اینکه بیچاره شدی و مونده تا بفهمی ولی شیرینه مبارکه

نشسته پشت فرمان نگاهم به خیابان خلوت و ساکت بود.

فکرش را نمی‌کردم انقدر در سکوت و بی سر و صدا باشد...

فکر نمی‌کردم مرصاد از مادر بخواهد هیچ کجا علنی‌اش نکرده فعلاً تا مدتی کوتاه به خواهرش اجازه دهیم تا در نزدیکی بیشتر با محرمیت باز هم فکر کند

تصمیمی که وقتی مادر در جمع خانواده عنوان کرد و گفت جز برادرش کسی با او نخواهد بود و بی سر و صدا در محضر تمامش کنیم. سارا بود که تاکید داشت به خاطر نبود خانواده‌اش هیچکدام از آنها حتی مادر هم کنارم نباشند تا ملیح احساس بهتری داشته باشد و بداند به آنچه خواسته احترام می‌گذاریم.... و حتی حق دارد با پذیرش محرمیت پنهانش کند، بیشتر فکر کند یا در نهایت جوابش رد باشد

با اینکه از حرف‌هایش دلخور شدم و فکرم مشغول شد اما فهمیدم سارا مشخصاً بهتر از همه‌ی ما حال ملیح و دودلی‌اش را می‌فهمد و در تلاش است شرایط برایش قابل تحمل تر و یا حتی لذت بخش باشد، تا به قول خودش من هم در زمان محرمیت مخ زنی راحت تری داشته باشم

با تمام عجیب بودن شرایط و این که حتی یک بار هم درباره‌اش حرف نزده بودیم از فکر از دست دادن فرصتی که با آن می‌توانستم نزدیکتر شوم، بهتر بشناسمش و تمام زورم را بزنم، درباره‌اش با هیچ‌کس حرف نزده نگفتم برخلاف تصورشان حتی یک بار از فکر اینکه همه چیز به هم بریزد و مثل دفعه‌ی قبل، قبل از شروع تمام شود جرأت نکردم حتی تلفنی با او حرف بزنم

اجازه دادم با سکوت‌م مرصاد تلاش کند تا بعد از آن ملیح نتواند مخالفت کند و شاید بتوانم از شرایط به نفع دل بی‌سامان شده‌ام که این چند روز عجیب آشفته و پریشان بود استفاده کنم...

دلی که فکر نمی‌کردم با دیدن حال بد ملیح برای مرصاد، از کمک کردن لذت برده با نزدیکی و حرف زدنش باز تکان بخورد و نتواند عقب بکشد و با حرف‌های تلفنی آن شب مرصاد چنان به هیجان بیفتد که به سرعت برایش دست به کار شوم

ماشین مرصاد را از دور دیده با چپاندن جعبه‌ی حلقه‌های نامزدی در جیبم دسته گل کوچک و پاکتی که مادر داده بود را برداشته به سرعت پیاده شدم

مرصاد هم بعد از پارک کردن سریع پیاده شده به سمتم آمد اما ملیح که با همان ظاهر همیشگی کنارش نشسته بود با نگاهی که مفهومش را نفهمیدم از پشت شیشه خیره سر تا پایم که سعی کرده بودم آراسته تر از همیشه باشد رسد کرد با مکث و تعلل پیاده شده همانجا سر به زیر ایستاد

- سلام دیر کردین؟

مرصاد دستم را گرفت با صدای پایینی که انگار دلهره داشت گفت

- سلام یه چیزی شده باید حرف بزنیم

بوی نارنگی | س.رهی

نگران اخم کردم

- چه خبره باز؟

- بذار ملیح و بفرستم بالا میگم

سریع به سمت ماشین رفت

- آجی برو بالا تا پیام

جواب مردم ملیح غافلگیرم کرد

- باید... باهاشون حرف بزنم

سریع گفتم

- موافقم باید حرف بزنیم البته زودتر از اینها باید حرف می زدیم

مرصاد اخم کرده گفت

- باشه حرف بزنین ولی نه تو خیابون اون بالا هم میشه حرف زد

ملیح با نیم نگاهی به من به سمت در چرخید جلو رفته نگهش داشتم

- صبر کن

پاکت را به سمتش گرفتم

- مامان داد بدم به شما

با تعجل گرفت مکث نگاهش روی دسته گل ظریف دستم را دیدم اما سریع دور شد

مرصاد با نگاه به مسیرش که در حال طی کردن حیاطِ سر سبز ساختمانی بود که دفتر محضر واقع در

طبقه‌ی اولش بود دستم را گرفته از در دور شد

بوی نارنگی | س.رهی

نگران پرسیدم

- چی شده؟

اضطراب نگاهش هویدا بود

- خیلی چیزها که نمی‌تونم همه رو به تو توضیح بدم ولی اون قسمتش که به تو مربوطه اینه که باز

کمک لازم دارم

- نمی‌فهمم چی میگی؟

- باید برم شهرمون، باید برم پیش مادرم، یه چیزهایی شده که ملیح تا آخرش نباید بفهمه برای همین از

مادرت خواستم وقت محضرو واسه اولین فرصت بگیره چون نمی‌تونم ملیحو با خودم ببرم یعنی

نمی‌خوام ببرم... می‌خوام اینجا بمونه و اگه خواست دنبالم بیاد تو نذاری بیاد. چمدونش تو ماشینمه فکر

می‌کنه قراره بعد از قرار ناهارمون با خانواده‌ات ببرمش خونگی ملاحظت ولی می‌خوام تو با خودت

ببریش خونه

- دیوونه شدی؟! میگی اول بسم الله با یه صیغهی ساده وقتی می‌خواد بره خونگی خواهرت زورش کنم

با خودم ببرمش؟ آدم‌هاااا!....!

حرص زد

- نفهمیدی چی گفتم؟ میگم نمی‌خوام بیااا... میدونم اگه تو بگی نمیذارم بیاد جر و بحث نمی‌کنه میگه

باشه ولی باید کنار خودت باشه که یهو سر خرو کج نکنه بی خبر بیاد اونوری

بی اراده دستی به سینش کوبیدم

- مودب باش!

- باشه باشه.. فهمیدی؟

به یاد حرف ملیح که گفت جبران کرده نمی‌رود جدی گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- آره فهمیدم. میگم نمی‌ذارم و اون نمیاد، لازم نیست مجبور باشه با من بیاد و مثل یه نفهم باشم که....

با تندی گفت

- لازمه لازمه... من می‌شناسمش! بره خونه‌ی ملاحظت نه توجه می‌کنه تو چی گفتی نه اونها میتونن

جلوشو بگیرن و میاد. در ضمن خواهرمو و شوهرش هم با من میان

ابروهایم از آن اطمینانی که در حرف زدنش درباره‌ی رفتن ملیح بود بالا پرید

- چی شده که خواهرت هم میاد؟

حرصی از یادآوری نتیجه‌ی رفتن ملیح در دفعه‌ی قبل و ازدواج زوری‌اش اضافه کردم

- اصلا وقتی ملیح محرم من باشه چرا انقدر نگران او مدنشی؟ مگه چی می‌خواد بشه؟

صدا بالا برد

- چون نمی‌خوام یه چیزهایی رو بفهمه. مادرم نمی‌خواد ملیح باشه

کلافه از اینکه نمی‌خواستم وقتی هنوز از رفتار ملیح چیزی نمی‌دانم مجبور باشم کنار من باشم آن هم

وقتی نمی‌دانم رضایتش دلی‌ست یا زوری، وقتی به یاد امیررضایی می‌افتادم که از نزدیک شدنش به

سارا هراس داشتم گفتم

- می‌برمش خونه‌ی بابا طاهر

مرصاد کفری توپید

- نمی‌فهمی چی میگم؟ بفهمه من و ملاحظت رفتیم تو هم ممکنه نفهمی یا دیر بفهمی و بتونه بره گوش

نمیده و میره! دیروز اگه جلوشو نگرفته بودم بی‌خبر رفته بود و الان اینجا نبودیم، چمدونشو بسته بود

که مچشو گرفتم

شوکه با چشمهای گرد شده نگاهش کردم باورم نمی‌شد!

"باز می‌خواست بی‌خبر بره؟ مگه من کی‌ام که انقدر بد می‌بینتم؟ اصلاً واسه چی اینجاست؟ مگه قول نداد جبران کنه و کار کردن تو هم مرتب بشه؟ چرا نمی‌تونم اصلاً روی حرفاش حساب کنم؟ می‌دونه قول دادن چیه یا منو خیلی ساده می‌بینه؟"

خشمی کهنه از دلم جوشیده به صورتم نشست جعبه‌ی حلقه‌ها میان دستم داخل جیبم له شده صدایش نگاه مرصاد را به سمتش کشید

نگران گفت

- سامان... سر حرفت هستی؟

پوزخند زدم، دردناک

- خواهرت چرا اینجاست؟ زورش کردی یا ترسوندیش؟

- هیچ‌کدوم فقط باهاش حرف زدم. مادرم هم باهاش حرف زد. به سیمین خانوم هم که گفتم خواسته قبول کنید علنی نشه تا بتونه بهتر فکر کنه. خودش اینطوری خواست گولش نزدم وقتی تو گفتی جدیه

- دروغگو!

توجه‌ای به حرفم نکرده باز پرسید

- سر حرفت هستی؟

باید باشم؟ احمقانه نبود تا اینجا آمدم و به خواهرش اعتماد کردم؟

خواهرش که می‌خواست برود و او مچش را گرفته و حالا اینجاست تا محرم شویم و فکر کند.

کدام را باید باور کنم؟ اختیاریست یا اجباری چون شاید راه نجاتم؟

بوی نارنگی | س.رهی

فکر نمی‌کردم بتواند آنقدر بد شود و فقط از من استفاده کند! با اینکه قبلاً هم از او درباره‌ی ملیح و اینکه دلیل پذیرفتنش اگر بتواند راضی‌کننده بودم و می‌خواستم با وجود حس بدم تلاشم را بکنم اما باور نکرده بودم که سوزش سینه‌ام زیاد است

- سامان؟

سر بالا کشیدم دیدن ملیح پشت سرش تکیه زده به در فلزی که منتظر نگاهمان می‌کرد آتشم زد حتی اگر اینجا آمدنم برای دختری که حتی یک بار برای من صادق نبود احمقانه باشد ره‌ایش نمی‌کردم تا به حماقتم بخندد...

برای تمام شدنش و اینکه بفهمانم آن احمقی که او فکر می‌کند نیستم حرص و خشمم را در سینه پنهان کرده با لبخندی مصنوعی گفتم

- هستم. بریم انگار زیاد معطل کردیم

بازویم را زمانی که از کنارش رد می‌شدم گرفت نگاه نگرانش در صورتم چرخید

- تا آخرش؟ تا تهش مرد می‌مونی؟ هر چی که شد؟ حتی اگه...

مکث کرد

- حتی اگه از حرفهای الان ملیح خوشتر نیومد سرش می‌مونی؟ حتی اگه آخرش... گفت نه؟

پوزخند زد

- می‌دونی میگه نه که انقدر نگرانی؟

- نه... یه مردم که از چرخ نامرد روزگار وقتی یه روز یه جا از سر حماقت و بچگی خودم نتونستم خودمو جمع کنم و یه عمر اذیتم کرد می‌ترسم. ترسیدم و بیش از حد احتیاط کردم. حالا که اون جعبه توی مشتت له شد از اجبار تو می‌ترسم. اگه نمی‌خواهی برو یه فکری واسش می‌کنم لازم نیست بیشتر از این خودتو....

بوی نارنگی | س.رهی

دستم را کشیده با لبخند و صدای بلندی که ملیح بشنود گفتم

- برو بالا دو کلوم حرف بزنی میایم

دو قدم جلو رفت اما برگشت

- شیرینی کو؟

در حالی که با تمسخر دست روی جیب‌هایم می کشیدم گفتم

- نمی‌دونم پیش من که نیست

- کوفت... نخریدی؟

متوجه شدم در حال تغییر اوضاع است تا ملیح نفهمد، هم‌رایی‌اش کردم

- جایی نگو ولی نه یادم بود نه می‌دونستم من باید بخرم

- مرتیکه‌ی خسیس بگو می‌خواستم تو از اون حقوق چندرغازی که بهت میدم بخری

سریع به سمت ماشینش رفت

- زود میام برید بالا حرف بزنی

با دور شدنش روبروی ملیح که سر به زیر شده نگاهم نمی‌کرد ایستادم

عصبانی بودم، حرصی، کلافه از اینکه کوچکترین ارزشی نداشتم اما لبخند زده سوالی گفتم

- خب؟

وضعیتش کوچکترین تغییری نکرد

- بگو تا برنگشته گوشمون رو بکشه بفهمه تو خیابون موندیم

زمزمه وار با تعلل گفت

- شما بفرمایید. حرف من.. طولانیه

دیوانه وار خندیدم در حالی که دلم می خواست سوار ماشین شده بروم گفتم

- حرف من که معلومه بیا زودتر بریم بالا تمومش کنیم

لب گزیده به در تکیه زد صورتش سرخ شده پلک بست

"مگه همینو نمی خواستی؟ خجالت کشیدی یا می تونم امیدوار باشم میدونی عذاب وجدان چیه؟

حاضری باز کنار یکی مثل مهرداد باشی ولی من نباشم؟"

- بریم به حرف من برسیم یا میگی؟

(ملیح)

خجالت زده و شوکه از حرفش که مستقیم زد در خود فرو رفته خشکم زد!

با این آدم می توانستم کنار بیایم؟ محرمیت با او که در این شرایط رعایت نمی کند درست است؟

درست فکر نکرده ام که باید حتماً بدانم و بگویم؟

از اینکه چیزی نگویم و آن طور که مرصاد فکر می کند چیز واضحی نداند و بعد بفهمد و باز متهم و

مقصر شوم می ترسم

می ترسم فکر کند عمدی بوده و باز برای او و مرصاد عذاب بیاورم

- بریم به حرف من برسیم یا میگی؟

زبان باز کردم باید بدانم مرصاد می خواهد نگهم دارد مشکلاتی دارم که به خاطر آن پذیرفته ام. باید

بداند از او استفاده می کنم. نمی خواهم مقصر چیزی باشم که از گذشته تهمتش را دارم

- بیخشید بابت.. حرف هایی که میزنم.. من.. من نمی‌خوام شما رو اذیت کنم یا... بهتون بی احترامی کنم... یا بگم شخصیتتون برام مهم نیست... می‌خوام بدونید که...

حرفم را بریده بیخیال گفت

- مگه برات مهمه؟ اصلاً به شخصیت من فکر می‌کنی؟

نگاهم به سمت صورتش کشیده شد لبخند میزد، اما چشم‌هایش آتش سوزان بود...

کلماتی که استفاده کرد می‌گفت قصدی دارد! پوزخند زده گفت

- خبر چمدون بستنت بهم رسید و حد و حدود شخصیتم برام معلوم شد. چطور قول دادی که جبران می‌کنی و مرصاد مرتب میشه؟ چطور آدمی هستی که با وجود نتیجه‌ی رفتن دفعه‌ی قبلت باز می‌خواستی تکرارش کنی اونم وقتی که قول دادی؟

هول شده از دانستنش که مشخص بود کار مرصاد است تا حواس او بیشتر به من باشد با وجود لحن سردش، سریع برای در آوردنش از اشتباه زبان باز کردم

- می‌خواستم درباره‌ی همین حرف بزnm نمی‌خواستم برم که، مرصاد...

باز حرفم را برید

- چمدونت رو قبل از حرف زدنت بستى! الان فقط می‌خوای توجیه‌اش کنی چون فهمیدم چه احمقی بودم و بهت اعتماد کردم، اگه مرصاد نفهمیده بود الان اصلاً اینجا نبودى که بخوای درباره‌اش حرف بزنی و راحت مثل دروغ‌های دیگه‌ات حرف ببافی و بگی شخصیت، بگی اذیت، بگی بی‌احترامی...
سریع گفتم

- خب ما اصلاً حرف نزده بودیم من فقط می‌خواستم...

- مقصر حرف نزدنمون هم تویی که هر بار بی توجه سکوت کردی و رفتی، من فقط نمی‌خواستم اجباری باشه یا اذیت بشی. حالا روبروم وایسادی و میگی نمی‌خواستم؟ حرف نزدیم؟

- حرف نزدیم و تو فکر کردی بهتره مثل دفعه‌ی قبل مرصادو هیچی حساب نکنی و با سواستفاده از من که خواستی نذارم بره خودت بری و همه چی سر من خراب بشه؟

طعنه دار با خنده‌ی مسخره‌ای اضافه کرد

- جواب معرفت رو خوب با معرفت کردن به روش خودت میدی فقط آدمو یکم شوکه می‌کنه وقتی می‌فهمه نقشه بوده و عمدی... وقتی می‌فهمه دنبال یه متهم بودی که بشه مثل...

کفری شدم از متهم شدن، قصدم فقط جمع کردن اوضاع بود تا اگر بتوانم به خواسته‌ی مادر به او فکر کنم، ولی بدون عذاب وجدان اینکه مثل فتانه با یکی مثل پدرم هستم و لایق آن تهمتهایی که می‌گوید برای او دام چیده‌ام

حرفش را بریدم صدایم کمی بلند و ناگهانی بود که جا خورده ساکتش کرد

- نقشه نبود. عمدی نبود. دارم همینو میگم! برای اینکه متهمتون نکنم. برای اینکه سواستفاده نکنم. می‌خواستم برم ولی قرار نبود برم بمونم. یعنی قرار نبود مثل دفعه‌ی قبل برنگردم. یه مسافرت کوتاه بود که مرصاد اجازه نداد اون راهو امتحان کنم. اجازه نداد که الان اینجام. اجازه بدین توضیح بدم تا بگم. تا بگم نمی‌خوام از شما سواستفاده کنم. تا متهم نشم

انتظار داشتم فریاد بزند. مثل قادر که نمی‌خواست بشنود و او گاهی شبیه‌اش بود. اما قدمی جلو آمد جدی و با اخم گفت

- توضیح بده تا بفهمم

معذب از حرفی که باید بزنم و برداشتش با توجه به ناپدید شدن دفعه‌ی قبلم گفتم

- من آدم بدی نیستم. قصدم آزارتون نیست. نمی‌خوام بهتون توهین کنم یا بگم قصد فکر کردنم ندارم. فقط مشکلاتم زیاده و الان گیجم... وقتشو نداشتم و البته یه ذهن خلوت که بتونه روی این موضوع

تمرکز کنه تا حقی ازتون ضایع نشه... برای همین وضعیتم شد اینی که می خوام بهتون توضیح بدم. قسم می خورم دلیلش شما نیستید که بخوام بگم این مسئله برام بی ارزشه

با اخم گفت

- هیچی نفهمیدم

دمی بیچاره از سینهام کنده شد چقدر سخت بود گفتش اما از ترس متهم شدن بهتر بود

- خیلی ببخشید ولی نتونستم به درخواستتون فکر کنم، نمی تونم هم برم و اگه بشه مشکلمو حل کنم چون مرصاد اجازه نمیده. فکر می کنه با کنار شما بودن مشکلم حل میشه. اگه قبول نمی کردم پیام می چسبید بهم و همیشه تو هول و ولا بود که سر برگردونه و نباشم. یا با اینکه می دونم نمی خواست از خونه اش بیرونم می کرد و همه ی نظم زندگیش بهم می خورد. فهمیدم میخواد کنار شما باشم تا نتونم برم یعنی اجازه ندید برم....

- میگی منو فقط بخاطر...

سریع حرفش را بردم باید حرفم را کامل می کردم اگه سکوت کنم باز همان آدمم و هرگز نمی گویم - به خاطر مرصاد و ترس و نگرانیم قبول کردم که اینجام تا مطمئن بشه نمیرم نه اینکه بگم مجبورم یا از شما بدم میاد نه بخدااا... من فقط وقتشو نداشتم فکر کنم، مشغول و بهم ریخته ام. ذهنم شلوغ به کمکتون نیاز دارم که اومدم تا ازتون استفاده کنم.

تند تند گفتم

- ببخشید ببخشید قصدم آزارتون نیست. قصدم توهین به شخصیت تون نیست. نمی تونستم نگم و هر لحظه عذاب وجدان داشته باشم که شما بهش فکر می کنید و من آنقدر بد و بی وجدان باشم که فقط به خودم و مشکلاتم فکر کنم. به خاطر دلیل اینجا بودنم و وضعیتم منو ببخشید. متاسفم که حتی نشد قبلش

بوی نارنگی | س.رهی

بگم و حرف بزnm. متاسفم که فقط می‌خواستم صوری و ظاهری باشم، متاسفم از اینکه دیر گفتم و قصدم استفاده کردن از شرایطمون بود

با چانه‌ای لرزان و دلی نگران از رفتاری که در جواب داشته باشد دستهایم روی بند پاکت زیبایی که از طرف مادرش داده بود فشرده شد

چند لحظه‌ای که سکوت کرد را حتی جرات نکردم از ترس تحقیر نگاهش کنم، قدمی دیگر جلو آمد
آنقدر نزدیک بود که اگر تکان می‌خوردم لبه‌ی برآمده‌ی کتش به خاطر دستی که در جیب شلوارش برده بود به چادرم می‌خورد

- حرفات تموم شد؟

چشم بسته فقط سر تکان دادم

- چیزی نمونده که بعداً بخوای بگی حرف نزدm؟

باز تنها سری به طرفین تکان دادم

با گرفتن دسته گل به سمتم گفتم

- باشه فقط صوری! فقط ظاهری!

جا خورده سر بالا کشیدم! ناراحت نشد؟ چطور به این سرعت پذیرفت؟

سکوت و آرامشش ترسناک تر از این نیست که عصبانی شود؟

اگر حسش واقعی بود نباید ناراحت می‌شد؟

از گیجی‌ام لبخند زده گفتم

- چیه؟ مگه به خاطر همین اینجا نیستی؟ به خاطر اینکه کمکت کنم صوری باشه. مرصاد آروم بشه و

ازم استفاده کنی؟

خجالت زده و معذب لب گزیده سر تکان دادم

- خب منم قبول می‌کنم. می‌دونم که می‌دونی قبلا این کارو واسه مونا کردم

می‌دانستم و در ۲۴ ساعت گذشته به خاطر کاری که می‌خواستم به خواست مرصاد و ناچاری انجام دهم

با تنها کسی که حرف زده بودم همان مونا بود! درباره‌ی او پرسیدم. درباره‌ی رفتارهایش زمان آن

صوری. درباره‌ی اینکه چقدر پای حرفش مانده و اجازه نداده کسی بفهمد و کمکش کرده

حرفهایی که مونا در جوابم درباره‌ی مرد بودنش زد باعث شد جرأت این را که حرف زده بگویم پیدا

کنم. ولی اینکه به این سرعت بی‌هیچ حرفی بپذیرد خیلی عجیب است!

- می‌دونم

جواب زمزمه‌ام را جدی داد حالا انگار عصبی بود

- خوبه... فقط چند تا شرط داره اون‌ها رو هم می‌دونی؟

- نه

دستی به پیشانی کشید حس می‌کردم بیشتر از آنچه نشان می‌دهد عصبانیست اما امیدوارم اشتباه کنم. من

این آدم را خوب نمی‌شناسم رفتارش همیشه برایم عجیب بود

- خب صوری تا به جایی صوری بود! یعنی چی؟ یعنی می‌دونستم کجا میره و چیکار میکنه و خیلی

چیزها چه می‌خواست چه نمی‌خواست به من مربوط بود

این را هم می‌دانستم مونا گفته بود در برخی مسائل ذره‌ای کوتاه نیامده یقه‌اش را می‌چسبیده

سر خم کرده با طعنه اضافه کرد

- البته... درباره‌ی تو با این رفتار آزار دهنده فرق می‌کنه، یکم سفت و سخت تره

با وجود معذب بودنم پرسیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- یعنی چی؟

با توقف ماشین مرصاد سکوت کرده چرخید مرصاد سریع جلو آمده متعجب گفت

- هنوز که اینجایی! از وقتتون یه ربعش پریده ها

با لبخند جواب مرصاد را داد

- پپر بالا نگهش دار تا بیایم

مرصاد دست دراز کرد

- مدارکتون؟ بدید تا می‌رسید یه حرکتی بزنه

نگران و با دلهره از شرایط جدید و رفتار او مدارکم را به سمتش گرفتم سریع گرفته به سمت ساختمان رفت

سرم که به سمت او چرخید نگاهش تنگ شده و سرخ اما غمگین به چشم هایم بود بی اختیار
"بیخشیدی" گفتم

بی مقدمه سوالی که قبل از آمدن مرصاد پرسیده بودم جدی و با کمی خشم جواب داده دل غمگینم را در این تنهایی شکسته خالی کرد

- یعنی اینکه از حالا منم به خاطر اون که همین الان رفت بالا و تو یه بار جلوش بی اعتبارم کردی و دوباره بهت اعتماد کردم و باز امروز پشیمونم کردی و فهموندی اشتباه کردم تا آخر صوری رو هستم ولی...

مکشش فکش را قفل کرد

- ولی به خاطر همین رفتارها.. همین الان پله‌های اون ساختمون رو میری بالا و محرمیت رو با تمام شرایطی که من میگم قبول می‌کنی. یک اینکه سه ماهه نه و شش ماهه... دوم هم با قبول تمام شرایطی که یه مرد می‌خواد... حالا چرا؟؟؟

دلم هری فرو ریخت، منظورش رو خوب فهمیدم اما چرا؟ می‌خواست از شرایطم استفاده کند؟ نگفت
صوری؟

خودش جواب چرایی که پرسید را داد

- چون سر سوزنی قابل اعتماد نیستی و منم به همون اندازه‌ی مرصاد می‌ترسم بری.. پس باید دستم برای
نگه داشتنت باز باشه تا مرصاد آروم باشه. تا بفهمی رفتنی در کار نیست. تا باز نتونی با خودخواهی
تمام برسونیم به دفعه‌ی سوم و باز تکرارش کنی، تا رفیقم دلش قرص بشه و بدونه مواظبت هستم
حرصی سر جلو کشید

- از الان بدون که بهت اجازه نمیدم از جات تکون بخوری. تو این مورد صوری بودنش ذره‌ای برام مهم
نیست وقتی همیشه بهت اعتماد کرد. می‌چسبی به من و می‌شینی سر جات تا همه چی به خوبی و خوشی
تموم بشه

صدایش حرص و تمسخر توامی گرفته ادامه داد

- من آدم بد کردن و سواستفاده نیستم اونم به آدمی که حتی وقت فکر کردن به منو نداره! بی معرفتی
که زرت دست به چمدون میشه تا بگه چقدر ابله‌ام! ولی اگه دست از پا خطا کنی و بخوای دوباره منو
ضایع کنی یا آبرومو جلوی مرصاد که از وقتی اومدی فقط سوزوندیش ببری قسم می‌خورم از هر چی
می‌تونم و قدرتشو دارم استفاده می‌کنم که نتونی از جات تکون بخوری

صدایم می‌لرزید دلهره و اضطرابم از حرفهایش چند برابر شده بیش از هر زمانی در زندگی آشفته بودم
ازدواج و محرمیت با او اشتباه است

قلبم مثل قلب گنجشکی که از دام گریخته و از اقبال بدش به چنگال عقاب گرفتار شده تند می‌کوبید
چرا فکر می‌کردم می‌توانم با حرف زدن کنارش باشم؟ مرصاد خوب نمی‌شناختم؟

نفس زنان و بیچاره از وضعیتم زمزمه کردم

- اینکه دیگه... صوری نیست

- هست.. من پای همه چیزش وایمیستم. قرص و محکم، طرف خواسته مرصادم و مردونه روی حرفم می‌مونم و دست از پا خطا نمی‌کنم ولی نه دیگه انقدر احمقانه که تو به ریشم بخندی! فقط تا وقتی که تو همه‌ی چیزهایی که گفتمو رعایت کنی و سر جات بمونی سرش می‌مونم. هیچی بهم نمی‌ریزه و من انقدر نامرد نیستم که ازش استفاده کنم اگه تو سر حرفایی که زدم و چیزهایی که گفتم بمونی

با پوزخند اضافه کرد

- اگه از شرایطی که پیش اومده راضی نیستی یکم واسه حرف زدن و فکر کردن با خودت وقت بذار شاید فهمیدی دلیل تمامش فقط خودخواه بودن خودته

نمی‌دانم چرا شاید برای دیدن صداقتش، شاید هم پنهان کردن بیچارگی‌ام یا وقت خریدن برای اینکه مرصاد برگردد و بگویم پشیمان شده‌ام زمزمه کردم

- من قول میدم که...

- نده وقتی همیشه روش حساب کرد

از سر راه کنار رفت

- برو داره دیر میشه

باید با مرصاد حرف می‌زدم سریع چرخیدم اما صدایش متوقف کرد

- راستی... یه چیز دیگه

نگاهم را که گرفت اخم کرد، انگار حرفی که می‌خواست بزند خوشایندش نبود اما گفت

- تمام مدت این صوری باید خوب نقش بازی کنی برای خانواده‌ی من جدیه نمی‌خوام آبروم بره یا هیچ

کدوم بفهمن چقدر ساده به تو اعتماد کردم. حتی نمی‌خوام مرصاد بفهمه که می‌دونم و با همه‌ی

نامردیت به خاطر اون که قبول کردم...

- نقش بازی می کنی تا بررسی به آخرش. تا به همه بگیم هردومون به یه نتیجه رسیدیم و به درد هم نمی خوریم. تا تموم بشه و از شرم راحت بشی. تا دیگه بهم نیازی نباشه و بتونی برای همیشه بری و مرصاد نگران نباشه

باورم نمی شد که سکوت کردم و مرصاد با او تنه‌ایم گذاشته در حال رفتن است!

فقط به خاطر حرف‌های مرصاد پذیرفتم با او بروم یا از اطمینانی که در حرفهایش بود؟ با وجود اینکه دیدم بعد از تمام شدن حرف‌هایش با بالا رفتن از آن پله‌ها برخلاف قلب آتش گرفته‌ی من نقاب بیخیال و خندانی به صورت کشید و اجازه نداد با مرصاد ثانیه‌ای تنها باشم تا بتوانم حرف بزنم و همه چیز را تمام کنم

حتی برای پوشیدن چادری که گفت مادرش از پوشش ظاهری‌ام برایم فرستاده تا راحت‌تر باشم خودش دست به کار شده با ایستادن روبرویم پشت به مرصاد آن را باز کرده در حالی که من از شرم و ترس اتفاقی که در حال وقوع بود در حال جان دادن بودم روی سرم کشیده زمزمه کرد

''' می‌تونستم حس خیلی خوبی داشته باشم اگه تو یه ذره بهتر بودی، اگه یه ذره وجدان داشتی

ملیح'''

خودم هم باورم نمی شد که تمام مدت فقط سکوت کرده منتظر اتفاقی بودم تا حرف زدن با مرصاد را نصیبم کند، برادرم که حس می‌کردم به عمد به من نگاه نمی‌کند تا شده با نگاه بفهمانم باید حرف بزنیم

انگار فهمیده بود و نمی‌خواست اجازه بدهد پا پس بکشم

رفتارها و عکس العملم وقتی همه چیز تمام شد و با وجود اضطراب قلبم با صدایی ضعیف محرمیت را پذیرفتم و حتی مرصاد نپرسیدم او چرا شرایط محرمیت را باب میل خودش تغییر داده به این باور رساندم که مرصاد همانطور که می‌گفت خوب می‌شناختم...

شاید این راه بهتری برای من باشد... با همه‌ی حس بدم اما این مرد قول داد تا تهش مرد بماند و می‌توانم امیدوار باشم

با همه حس بدم به امثالش، تلاشم را برای حال خوبم کردم اما اینکه در دم با او همراه شده کنارش بمانم را نمی‌توانستم هضم کنم وقتی آنقدر احساس حقارت و تنهایی می‌کنم چرا سکوت کردم؟ نباید حرف بزنم؟ چه خبر شده که مرصاد اینقدر مصر به کنار او بودنم تنهایم می‌گذارد؟

چرا ملاحظت حرفی نزده نگفت قرار است بروند؟ او که دیشب تا صبح یکسره پشت تلفن از این مرد و تلاشم برای کنار آمدن حرف می‌زد؟

مرصاد چمدانم را از صندوق روی زمین گذاشته با لبخند دست‌هایم را گرفت رو به او که لبخند میزد اما حتی وقتی حلقه را به انگشت دست لرزانم انداخت و دسته گل را به دستم داد خشم نگاهش را می‌خواندم گفت

- عجله دارم ببخشید دیگه، حواست به امانت باشه فعلا هیچ کدوم نیستیم
زمزمه کردم

- واقعا می‌خواهی بری و من....

او که بیخیال نزدیک شده کنارم ایستاد حرفم را نصفه رها کردم

- امانت الان آگه کنار تو باشه امانت منه جلب! تو هم بودی با خودم می بردمش، از الان بخوای ببینیش هم باید از من پرسسی، خدا رو شکر کن داری میری و خودت به زبون خوش ولش کردی آگه نه مثل آب خوردن نفلهات می کردم و می بردمش

صدای بی خیالش نگاهم را بالا کشید

"کار تو بوده؟ تو گفتی بره یا واقعا اتفاقی افتاده؟ چرا ملاحظم میره؟"

دستش جلو آمد در حالیکه چمدان را بر می داشت ابرو بالا داده پیروز رو به من گفت

- هوم؟ فکر نمی کردی که می دارم با این چلغوز بری وقتی آگه فقط نامزدم هم باشی بیشتر از اون به من مربوطی؟

به سمت ماشینش رفته پررو اضافه کرد

- برو پی کارت دیگه سیریش می خوام بیرمش

فکر نمی کردم آنقدر از ابتدا خوب نقش بازی کنه! مرصاد لبخند زده با دور شدنش سریع گفت

- فکر نکن چی شده خب؟ نگران نباش حواسم به همه چی هست، تو فقط حواست به خودت و

زندگیت باشه. بهش فکر کن حالا که به اینجا رسوندیمش. بهش فکر کن، به همه چیزش، پشیمون

نمیشی ملیح روی این حرفم حساب کن. بهتر از سامان نیست برات، نامردی نمی کنه هواتو داره حتی آگه

اذیتش کنی. واسه ناموسش جونش هم میده پس حتی آگه بهش گفتی هم باز زورتو بزن خوبی هاشو

ببینی، پشیمون نمیشی سامان ارزششو داره

ناگهان از سایه‌ی او که حسش کردم خندیده عقب پرید

- گمشو دیگه!

- چته وحشی؟ نمی دونستی تا ابد خواهرمه؟

او که مرصاد را هل داده بود دست سردم را با دست گرم و بزرگش گرفته به سمت ماشین کشید

- برادرته می دونم ولی شرمنده می شناسیش دیگه زنمش نمیره تا شب معطل می مونیم

صدا بالا برد

- خواهرته ولی نیم ساعته زن منه نبینم دیگه اینطوری بچسبی بهش کامکار که انگشتات قلم میشه

نگران و هول کرده از فشار دستی که مشخصا بیشتر از حد معمول بود پشت سرش کشیده می شد

چرا هیچ چیز زندگی ام طبیعی نبود؟ مهرداد را من می کشیدم و حالا او....!

نمی دانم چرا باز به یاد قادر افتادم

بغض کرده سرم به سمت مرصاد تنها کسی که در این حس بی کسی بد داشتم چرخید

تکان نخورده همانجا ایستاده خیره نگاهم می کرد انگشتانش را روی لب هایش گذاشته از دور بوسیدم،

دستش روی قلبش نشسته لب زد

- اینجایی... تا ابد

صورتم خیس شده با همان دست آزادی که دسته گل را گرفته بودم سعی کردم هم چادر را نگه دارم و

هم صورتم را پاک کنم

در را که برایم باز کرد تازه صورت خیسم را دید به سمت مرصاد چرخیده کفری گفت

- میری یا پیام بزنم لت و پارت کنم عوضی؟

مرصاد لبخند زده در حال سوار شدن گفت

- عاشق ادبیاتم وقتی مودبی گولاخ، فقط بدون کنار دستیت از من بدتره رو نمی کنه خیلی مواظب

حرف زدنش باش

با دور شدن ماشین مرصاد نگاهم با اضطراب از تنهایی با او حالا که شرایط تغییر کرده بود به صورتش

نشست

بوی نارنگی | س.رهی

خیره‌ی صورتم بود با نگاهی سرخ که دیگر شرور نبود، نمی‌خندید، تند بود و عصبانی

- برو بالا

لب‌گزیده اجازه ندادم باز این حس تنهایی و غریبانه بودنم کنار او به صورتم بنشیند

چادرم را جمع کرده چرخیدم دست بالا کشیده به دستگیره‌ی بدنه‌ی داخلی ماشین چنگ زدم تا تن بالا

بکشم، گرمی دست‌هایش را روی بازو و پشت کمرم احساس کردم!

بی‌اراده سرعت عملم برای دور شدنش بیشتر شد سریع نشستم و نگاه دزدیدم

- ممنون

قبل از بستن در پوزخند زد

- من ممنونم که گند زدی به همه‌ی حس و حالی که می‌تونستم امروز داشته باشم. کنار من باشی که در

نری! چه نامزدی شیرینی

نگاهم مات مانده به صورتش نشست

"میگی انقدر جدی بودی؟ پس واسه چی صوریو قبول کردی؟ نمی‌تونستم بهت اعتماد کنم و کردم؟

بدتر از اون مردهایی؟"

از نگاه حیرانم باز لبخند کجی زده گفت

- وقت نداشتیم حرف بزنیم. به خاطر شدت تمرکزت روی هیچی نبودن من همه چی هول هولی شد!

موافقی بریم یه گوشه ایندفعه بدون پنهنون کاری و دروغ حرف بزنی بهم بگی چی کار می‌خواستی

بکنی؟ یا الان تو فکر چه نقشه‌ایی هستی؟

خیره به صورت نگرانم از جملاتی که شبیه به تهدید کردن بود در را بهم کوبیده با دور زدن ماشین

عصبی پشت فرمان نشست

بوی نارنگی | س.رهی

حس کسی را داشتم که به خاطر ترس از دامی که نمی دانست چیست آگاهانه خودش را در دامی هراس انگیزتر گیر انداخته

حرکات عصبی اش زمان رانندگی می گفت بعد از دوره‌می و صرف ناهار کنار خانواده اش در سالن غذاخوری هتلی که او مالک و مدیرش بود اگر بتوانم برای دوری از او باید تلاش کنم. نباید تنها باشیم که چیز خوبی در انتظارم نیست

سرعتش زیاد بود اما با صدای تلفنش بی توجه و ناگهانی ترمز کرد به خاطر نبستن کمربند ناغافل به جلو پرت شدم اما با جلو آمدن سریع دستش و گرفتن بازویم بغلم کرده نگهم داشت قلبم از هراس کف دستم بود که غرید

- کمربندهاش دکوری نیست واسه بستنه! نمی دونی؟

نفس زنان و ترسیده ساعد دستش که به سینه ام چسبیده بود را گرفتم

- ببخشید.. حواسم اینجا نبود

آرام عقب کشیده طعنه زد

- طبیعیه. چون من اینجا

خجالت زده دستش را رها کردم. تماس را برقرار کرده صدای واضح شوهر خواهرش که پزشک بود را شنیدم

- کجایی گلابی گشمنونه؟ رفتی یه صیغهی ساده بخونی یا از گلابی بودن در اومدی عقدش کردی که پات نمیرسه به اینجا؟ بیا اول به ما ناهار بده بعد برو با خیال راحت به عروست برس پیر پسر زن ندیده پلک بسته انگشتانش عصبی پیشانی اش را ماساژ میداد

- الو سامان؟

بوی نارنگی | س.رهی

با صدایی گرفته گفت

- داریم میایم

صدای خندیدن شوهر خواهرش بی اعتنا به صدای گرفته‌ی او بلند شد

- هنوز همون خری هستی که بودی! واسه چی میای خره؟ حالا که زنته بیچ برو یه وری بی جا و مکان که نیستی؟

شوکه نگاهم میخ روبرو شد! جدی گفت؟

- گوشو بده مامان

شوهر خواهرش دست از تمسخر و شوخی برداشت

- اوخ اوخ کارو یسره کردی مرتیکه‌ی هول؟

- پرهااااا!..!

بیخیال نسبت به تشرش خندید

- واسه بچه اگه دکتر آشنا خواستی بگو بهت معرفی کنم.. گوشو

- الو سامان؟

سریع سلام کرد. لحن صحبتش با مادرش در نهایت ادب و دوستانه بود

سیمین خانوم سریع جواب داد

- سلام مادر کی می رسید؟

- خیلی وقته رسیدین؟

- نه مامان جان تازه اومدیم پرهامو که می شناسی عجله نکن هنوز سارا و امیر نیومدن بچه‌ها رو بردن

بیرون تا بیان طول میکشه

بوی نارنگی | س.رهی

- خب پس رسیدن خبر بدین

جواب مادرش چیز دیگری بود

- همه چی خوبه؟ مرصاد و ملیح خوبن؟

نگاه تیره‌اش را به من داده با منظور گفت

- ملیح خوبه که با منه یکم بگذره بهترم میشه ولی مرصاد نمی‌دونم. نمیاد یه کاری پیش اومد رفت

- چیزی شده؟

- نه نگران نباشید فقط یکم دیرتر می‌آیم

- باشه عزیزم راحت باشید

تماس را قطع کرده قبل از حرکت گفت

- کمر بند

سریع دست به کار شدم تا باز دست جلو نیاورد. دلم می‌خواست بپرسم کجا می‌رویم که دیرتر می‌رسیم

اما جراتش را به خاطر آن نگاه عصبی نداشتم

تا زمانی که روبروی خانه‌یشان توقف کرد سکوت کردم اما نگران از این که تماسش گفت هیچ‌کس در

خانه نیست و با او تنها هستم پرسیدم

- چرا اومدیم اینجا؟ مادرتون منتظرن که!

ابرو بالا داد در حالی که پیاده می‌شد با تمسخر گفت

- تو کوچه و خیابون و جلوی بقیه که نمی‌ذارم بگی چی کار می‌خواستی بکنی و چه نقشه‌ای داری تا

کنفم کنی هوم؟... پیاده شو

بوی نارنگی | س.رهی

با تعلق به خاطر نگاه تندش پیاده شدم مضطرب و معذب کنار در ماشین ایستاده بودم از جلوی در کنار رفته به داخل خانه اشاره زد

- بیا تا وقت هست یه بار واسه جفتمون صداقت داشته باش

چه می‌خواست از جانم نمی‌دانم اما نمی‌توانم همین جا بمانم یا بی‌اعتنا راهم را گرفته بروم

امیدوار به اینکه مثل همیشه با وجود عصبانی شدن اشتباه نکند از کنارش رد شدم در را به هم کوبیده با قدم‌هایی بلند به سمت ساختمان رفت

اضطرابم آنقدر زیاد بود که هر قدمم نیم قدم او هم نبود! بیشتر از جلو رفتن انگار عقب می‌رفتم

کنار در منتظر ایستاده عصبانی نگاهم می‌کرد معطل کرده بودم. قدم‌هایم را تندتر کرده با "ببخشید"ی از کنارش رد شدم

در را بسته به آن تکیه زد با لبخندی که به وضوح تمسخر داشت گفت

- خب... رسیدیم به فضای بسته‌ای که راه اصلیشو من سد کردم. حالا بگو؟

نگران از دیدن نگاه سرخی که می‌گفت برخلاف لحن بیخیالش عصبانیست چند قدم کوتاه عقب گذاشتم تا فاصله‌یمان بیشتر شود حتی در فضای بسته‌ی ماشین از نزدیکی‌اش آنقدر نگران نبودم

بی‌نفس پرسیدم

- چی بگم؟

از جا کنده شده تند جلو آمد

- اینکه اینجا چه غلطی می‌کنی؟ این دفعه چطوری می‌خوای آبرومو ببری که...

هول کرده به سرعت عقب رفتم، من که با صداقت گفتم و حرف زدم چه می‌خواست؟

- هیچی... شما گفتین بیایم! من که همونجا همه چی رو...

خیز برداشت هراسان از هیکل درشتی که اگر با این حال دستش به من می‌رسید سخته می‌کردم تند

چرخیدم با جیغ خفه‌ای به سمت سالن دویدم

کنار مبل‌ها ایستادم و جلو آمدنش را نگاه می‌کردم

کاش می‌دانستم انقدر دیوانه است! چرا فکر می‌کردم اگر صوری باشد و بپذیرد و حرف بزنم می‌شود با

او کنار آمد؟ چرا فکر می‌کردم وضعیتم شبیه به زمانیست که کنار مهرداد بودم و خواهرش هستم؟ فقط

شاید کمی به قول مونا به خاطر تعصبات و اخلاق‌های خاصش به بعضی مسائل بیشتر توجه کند!

چرا فکر نکردم این آدم مغرور را نمی‌شود کنترل کرد و مثل مهرداد روی ویلچر معطل نگه داشت؟ چرا

فکر نکردم مثل او که همه چیز به انتخاب من مربوط بود صبور نیست؟

بین احمقانه‌کارم به کجا رسیده؟ ساعت اول باید از ترس فرار کنم!

خشم ترسناکش کرده صدایش می‌لرزید

- آرره گفتمی... ولی نگفتمی حالا که پای فرارت بسته شده! حالا که مرصاد مچتو گرفته و مجبور شدی

از من استفاده کنی قراره چطور آبرومو ببری؟ چیکار می‌خوای بکنی که دقیقا قبل از محرم شدن گفتمی

چه قصدی داری؟ تا فکر کنم درباره منم وجدان داری؟ خیال کردی بازم میشم...

از صدای جیغ بلند و کودکانه‌ای ساکت شده سرش به سمت در چرخید

صداها دیگه با آن آمیخته شده نزدیک شدند. سریع به سمت در رفت خشمگین گفت

- صدات در نیامد

قبل از رسیدن دستش به دستگیره در باز شده خواهر چادری و آرامش در حالی که می‌خندید و دخترش

در آغوشش بود داخل پرید

شوکه از دیدن او پشت در با "هیع" ترسیده‌ای بالا پرید، قدمی عقب رفته به شوهرش که داخل

می‌آمد و تهدید می‌کرد برخورد کرد

- سه به دوئیم زندگی یا به زبون خوش می رقصین یا میرقصون...-

او هم از دیدنش جا خورد اما برخلاف همسرش سارا ساکت نشده خندید

- اوه اوه صورت گولاخ چه کیوده! اینها چرا اینجان؟ سلام... خوش اومدین

سر تکان دادم صدایم به زور در آمد دهانم خشک شده زبانم به کام چسبیده بود

- سلام ممنون

سارا هم گیج سلام کرد رو به او پرسید

- چیزی شده؟ چرا اینجایی؟

طلبکار با نگاه خشمگینی به شوهر خواهرش که پسرانش کنارش ایستاده بودند جواب داد

- نخیر... شما اینجا چیکار می کنید وقتی مامان اونجا منتظر تونه؟

شوهر خواهرش ابرو بالا داده گفت

- سیمین بانو گفتن طول میدی تا بیای گفتیم بیایم خونه یه نفسی بکشیم

- نفس بکشی یا برقصونی؟

دندان های مرد روبرویش که انگار از آزار او لذت می برد در نهایت بیخیالی نمایان شده گفت

- هر چی.. به تو چه؟ می خواستی زود بری هتل دنبال مکان نباشی مچتو نگیریم

کلافه از جواب شوهر خواهرش رو به خواهرش گفت

- اینو بردار برو رقصتو بذار واسه شب بیکار نباشین ما هم زود می آیم

شوهر خواهرش بیخیال خندیده گفت

- وضعیت عروس دوماذ روبرومون می‌گه بریم به شامم نمی‌رسید نهار که عمرا!.. می‌خوای بریم بگیم منتظر نباشن؟

"نچی" کلافه در جواب شوهرخواهرش گفت و منتظر خواهرش را نگاه کرد

سارا دخترش را در آغوش همسرش گذاشته به سمتم آمد

- خب بد اخلاق الان میریم... میشه تا اینجا اومدیم و دیدمش تبریک نگم؟

به آغوشم کشید کنار گوشم با صدایی بغض دار پیچ زد

- مبارکه.. خیلی خوشحال شدم اینجا دیدمت.. خیلی منتظر بودم کنار سامان بینمت

نگران از رفتنش و اوضاعی که پیش رویم بود بی اعتنا به احساس زلال و تبریک گفتنش، به امید نجات نالیدم

- عصبانیه.. خیلی...! نمی‌دونم چیکار کنم؟

تنش از خنده‌ای بی صدا لرزید فشار دستهایش بیشتر شد

- می‌دونم، برادرمه می‌شناسمش. الان دقیقا ذغال سرخه! آتیشه! این شرایطو تجربه کردم

- چیکار کنم؟

فاصله گرفت با لبخند زمزمه کرد

- متاسفم که روز اول شده این! ولی نمی‌دونم چی شده و رابطه‌تون چطوره که بگم چیکار کنی

دخالت هم نمی‌کنم. فقط فرار نکن، ازش قایم نشو، ترس، بترسی یا در بری و حرف نزن یا بخوای

گولش بزنی و دروغ بگی کفری میشه بدتر می‌کنه حتی شاید مثل من زدت!

نگاهم روی او که کنار همسر خواهرش ایستاده کلافگی از سر و کولش می‌بارید متوقف شد. خواهرش

را زده بود؟ مثل قادر که...!

- بدو سارا.... بیا بریم به دعواشون برسن الان کاری ازت برنمیاد وسط زد و خورد رسیدیم باید بریم
آخرش بیایم شیرینی آشتی کنون بخوریم

سارا با صدای همسرش گونه‌ام را بوسیده عقب رفت از کنار او که رد می‌شد مستی به سینه‌اش کوبید
- خوشتیپ بمونید ناهار خوردیم با ناهارتون میایم

همگی با هم بیرون رفتند همسر خواهرش در حالی که در را می بست صدا بالا برد

- مبارکه ملیح خانوم نگران نباش زود میایم مثل دفعه قبل بیچونش فرار کن تا برسیم نهایت نیم ساعته
- امیررضا!!!

بی‌اعتنا به اعتراض همسرش خندان در را بست صدایش بلندتر شد

- پیره ولی بچه‌ی خوبی‌ه معمولاً دوست داره با شوهر خواهراش درگیر بشه کاری به خانومها نداره!
"وایی" از سینه‌ام کنده شد! رفتن دفعه‌ی قبلم را انگار همه می‌دانستند

گفت قصد دارم آبرویش را ببرم منظورش همین بود که همه فهمیده‌اند از او گریخته‌ام؟

منتظر ایستاده نگاهم کرد تا صدای بلند در حیاط را شنید. با لبخندی کج آرام جلو آمد ابرو بالا داده
گفت

- فهمیدی چیکار کردی نه؟ حالا که فهمیدی همه می‌دونن و نرسیده باز زدی به آبروم می‌خوای خودت
توضیح بدی و بگی چه نقشه‌ای برام کشیدی و این دفعه چیکار می‌خوای بکنی؟ بدون اینکه خودم
پپرسم و اون رومو ببینی؟

دوباره عقب رفتم آرام از بین دو مبل رد شده کنار میز کنج دیوار ایستادم

چرا خواهرش با این دیوانه‌ی شبیه به قادر تنهایم گذاشت؟

بوی نارنگی | س.رهی

با او چکنم در این تنهایی؟

آن روز در خانه مادرم و مرصاد بودند. فتانهای دورو بود و قادر بی اعتنا به جیغ‌هایم بی اعتنا به فریادهایشان فقط حرصش را خالی می‌کرد ولی حالا....!

- با توام؟ فکر کردی احمقم بگی صوری و بعدش هر غلطی خواستی بکنی و آبرو برام نمونه؟ من مرصاد و برات نگه نداشتم که می‌خواستی باز پنهونی ببری؟ چند بار میشه به یه دروغگو اعتماد کرد؟ نفهمم و باور کنم عذاب وجدان داری و نقشه نیست؟

با فریاد بلند و جلو آمدن تندش بیچاره و درمانده سریع همان گوشه نشستم

تصویری که دلم را از جا کند و با قدرت کوبیدش یادآوری شد. بی‌اختیار دستهایم بالا آمده مستاصل با ساعدم سرم را پوشاندم زانو جمع کردم تا حالا که تنها مانده‌ام کمتر آسیب بینم تا اگر کسی بعد از آن دیدم مانند آن روز نگاه‌ها با تحقیر به کبودیهای صورتم از جای دست پدرم نباشد

کاش مرصاد اینجا بود... کاش کسی را داشتم تا به این حال نیفتم... دقیقاً همان برداشت را دارد که از آن می‌ترسیدم و سعی کردم توضیح دهم تا خودش را طعمه‌ی من نبیند. تا نیاز به فرار نباشد برداشتش دقیقاً همان برداشت قادر است!

کتک خوردن از او ی غریبه بخاطر یک حماقت بدتر است یا کتک خوردن از قادر بخاطر بی‌گناهی؟ ضرباتش به اندازه‌ی ضربات قادر درد دارد؟ او ورزیده و چند برابر قادر است...

سوزش زخم سینه‌ام که بعد از چند سال هنوز آرام نشده از تکرار اتفاقی که می‌بینم بیشتر می‌شود؟ یا تجربه‌اش با او که غریبه است به اندازه‌ی دیدن قادر در آن حال وقتی هـ*زه می‌دیدم سخت نیست و زود فراموش می‌شود؟

فراموش می‌شود؟ چرا کار قادر فراموش نشد؟

حرف بزنم گوش می دهد یا مثل قادر آنقدر مطمئن است که صدایم را ضربات دستها و پاهایش می برد و در نهایت باید با بی آبرویی از اینجا هم بروم؟

(سامان)

خیره و منتظر نگاهش می کردم عقب عقب رفت و کنج دیوار ایستاد

ترسیدنش واضح بود اما برایم مهم نبود... همه‌ی زورم را زدم...

تمام مدت حضور برادرش و حرف زدن با خودش شوک، خشم، حیرت و کلافگی ام از شنیدن خبر اینکه باز می خواست برود و بی هیچ توضیحی دل دیوانه‌ام را که باز به او اعتماد کرده بودم در بیابان حیرانی گذاشته رهایم کند پنهان کردم.

پنهان کردم تا نزدیکتر شود، تا باز نتواند برود، تا به من بدون هیچ نسبی یا حتی زوری مربوط باشد حتی وقتی با خودش حرف زدم با وجود عذرخواهی کردنش، با وجود نگران بودنش، آرام نشدم، باور نکردم

خشمی که ماه ها پیش با رفتنش به دلم نشانده بود، آتش زیر خاکستر نشسته‌ی دلم که به هر روشی خواستم خاموشش کنم و نشد فوران کرد. عذاب وجدان داشتن و غمش، دیگر آرام و نگرانم نکرد می خواست برود و نتوانسته بود که به آنجا آمده بود. من برایش از هیچ هم کمتر بودم! منی که گفت جبران کرده پشیمان نمی شوم تا مرصاد را برایش نگه دارم می خواست پشیمان کند. نتوانسته مرصاد مچش را گرفته بود که آمد

با این که مرصاد گفته بود باید مجبور شود اما حسم می گفت برای آزارم از صوری بودن و به خاطر مرصاد آنجا بودنش حرف زد. آن هم دقیقاً قبل از محرمیت! می خواست نشانم دهد با تمام رفتارهایش

آنقدر دلم بیچاره است که باز می‌خواهم و رهایش نمی‌کنم. پس باید نشانش می‌دادم دو بار از یک سوراخ گزیده نشده مثل دفعه‌ی قبل نبخشیده نمی‌روم

همه چیز آنقدر ساده بود؟ فقط قصد رفتن داشته و چون نتوانسته و مجبور شده آمده؟ می‌شد؟ او که حتی مهراد را به من ترجیح داد؟

برای اینکه بداند این بار که با سواستفاده از اعتمادم قصد رفتن داشته باورش نکرده اعتماد نمی‌کنم، بداند تا نگوید چه خبر است و چه غلطی می‌خواهد بکند که صوری کنار نفرت انگیزی چون من را پذیرفته رهایش نمی‌کنم، بدون پنهان کاری دست به کار شدم

او با این آمدن قصدی داشت! قصدی که از آن حرف نزد و فقط می‌خواست باز احمق باشم. کمکش کنم و با گفتن از عذاب وجدانش به خاطر کاری که می‌خواست بکند باور کنم تا راحت به کارش برسد و بی‌خبر در حماقتم بمانم و به ریشم بخندد

حالا که آبرویم را برده سارا و امیر وضعیت را دیدند کوتاه نمی‌آمدم

فریاد زدم با قدم‌هایی بلند و تند از حرص و خشمی که ماه‌ها به جان آتش گرفته و سوزانم نشاند و باز هم می‌خواست تکرارش کند جلو رفتم

- با توام؟ فکر کردی احمقم؟ بگی صوری و بعدش هر غلطی خواستی بکنی و آبرو برام نمونه؟ من مرصادو برات نگه نداشتم که می‌خواستی باز منو متهم کنی و پنهونی بری؟ چند بار میشه به یه دروغگو اعتماد کرد؟ نفهمم و باور کنم عذاب وجدان داری و نقشه نیست؟

سکوتش که می‌گفت درست فهمیده‌ام عصبی ترم کرد خیز برداشتم تا از آن گوشه بیرون بکشمش اما حرکتش شوک بزرگی به تنم نشانده متوقفم کرد!

در خود جمع شده همانجا نشست. دستهایش را حفاظ سر و گردنش کرده با صدایی ترسیده و لرزان به حرف آمد...

صدایی که با دیدن تصویرش می‌گفت بیش از آنچه فکر می‌کردم ترسیده...

صدای بغض‌داری که شکسته به حق نشست

- نمی‌خوام... به خدا نمی‌خوام... نیومدم اینجا که آبروی شما رو هم ببرم... به خدا دروغ نگفتم...
نمی‌خواستم برم که بندام گردن شما... به خدا همون بود که گفتم... براتون نقشه نکشیدم... من انقدر بد
نیستم... راستشو گفتم... نمی‌خوام گولتون بزنم... از اولش نشد بگم... نمی‌خواستم از شما استفاده کنم...
می‌خواستم برم که نکنم... ولی نشد مجبور شدم... گفتم که بدونید... عمدی نبود... من اونطوری نیستم..
انقدر بد نیستم

لب‌هایم با "ملیح" شوکه و بی‌صدایی تکان خورد... گیج جلو رفتم

می‌دیدم دست‌هایش را جابجا کرده جمع شده روی سر و گردنش فشار می‌دهد. اینکه واضح منتظر
چشیدن ضربه‌ای از سمت من بود نه تنها می‌گفت از نظر او تبدیل به چه حیوان وحشی‌ای شده‌ام که
چیزی را به یادم آورد، حرفی که روزی شنیدم حیدر به مرصاد زد

"می‌فهمی از دیروز دقیقا شدی بابات!"

ترسیده بود و از مرصاد می‌گریخت. همان روز فهمیدم پدرش او را زده! سعی کردم فراموشش کنم و
انگار نتوانستم که حالا تصویرش را انقدر واضح می‌بینم

انقدر بد بودند؟

دختر کوچکی که ساعتی نیست محرم شده اینطور از من ترسیده؟

از مردهای خانواده‌اش به خاطر ضرب‌دستان که دلیلش را واضح نمی‌دانم فرار کرده؟

دلیل آنها را نمی‌دانم دلیل خودم آنقدر موجه بود که اینطور ترسیده در خود از هراس حرکت بلرزدم؟

خشم و حرص پنهان چندین ماه که بیرونش نریختم و به هوای دلم فکر کردم گذشته و بخشیده‌ام آبرویم
را جلوی خودم که برای زنان خانواده‌ام پشت بودم برد

چطور اوی مظلوم و ساکتی که همیشه می دیدم را ندیدم و باور کردم قصدی دارد که ناگهان صادق شده؟

"چه حیوون پستی! مرصاد کو بیینه حال امانتو؟ هر کاری هم که کرده بود و هر چی هم بود توجیه این ترسیدنش هست؟"

خم شدم. با احتیاط نزدیک شدم آرام صدا زدم

- ملیح؟

صدای گریه‌ی ریز و سوزناکش بلندتر شد ملتمس گفت

- دروغ نگفتم... اونکه شما گفتین نیستم... من... من جایی نداشتم برم... یعنی مرصاد نداشت برم... مجبور شدم... گفتم که بدونید... گفتم که عمدی نباشه.. بد نباشم.

گریه و ترس از حرکت من نمی گذاشت حرف بزند جملاتش باز چیزی به خاطرم آورد. جمله‌اش در خواب!

"جای دیگه‌ای ندارم برم بذار امشب بمونم"

آن روز که مرصاد دنبالش بود و شوهر خواهرش هوایش را داشت هم سوالی از خودم پرسیدم

"قادر کامکار چه کرده که دخترش آواره شده همیشه ترسیده و نگران است؟ چطور رفتار کرده که دخترش گریخته؟"

حالا هم از من که قرار بود کمک کنم تا سرحد مرگ ترسیده و اگر می توانست می گریخت

لمس بازویش جمع ترش کرده تنش منقبض شد

با احتیاط و خجالت زده از رفتارم زمزمه کردم

- پاشو

تکان نخورد. حق داشت... خوب می دانستم از آبروی رفته در شهرش به اینجا کوچ کرده. از حرف مرصاد می دانستم شبیه به کسی هستم و شاید جدای از آن سوتفاهم یکی از دلایل دوری و فرارش از من همین است و حالا به جای مراعات کردن برای فهمیدن، به جای صبری که روزهای اول داشتم تا به او نزدیکتر شوم و بتوانم پپرسم و از مشکلاتش سر دریاورم تا کمکش کنم همه‌ی زحمت و تلاشم را به باد دادم! همه‌ی دیوانگی که در رفتارم در پیش گرفته بودم تا او شده یک دوست شرور یا پسر بچه‌ای خنگ و شر بیندم و نزدیک تر شود.

حالا دقیقا همانم که در آن اتفاق پشت در دید و برای چند سال رفت. همان احمقی که می دانست شبیه به کسیست که نباید! از شنیده‌هایش از همسر پدرش می دانستم دختری مثل او نگران آبروریزیست که برخلاف بقیه انقدر مراعات می کند. می دانستم و ابلهانه درست زمان حیاتی به جای صبر همه چیز را با خشمی که از خبری ناگهانی گرفتم و نتوانستم هضمش کنم خراب کردم

ناتوان و کلافه از رفتارم، از اوضاعی که از آن سر در نیاوردم و به این رفتار انداختم زوری به دست هایم کشیدم هر دو بازوی ظریفش را گرفته تن سبکش را پیچیده در آن چادر سفید بالا کشیدم چادر سفیدی که رنگش قرار است نشان دهنده سفید بختی اش باشد و من چه خوب نشان دادم کنارم چه چیزی در انتظار اوست

سعی کرد عقب برود اما اجازه ندادم به صورتم نگاه نمی کرد هنوز منتظر تندی رفتارم بود، صورت سفید شده‌اش خیس بود

روی مبل نشاندمش

- بشین

دستهایش به شدت می لرزید. تنش از هجوم تلخ ترس بالا و پایین شده تکان می خورد

صورتش را با دستهایش پوشانده با صدای ریزی شانهایش تکان خورد

بوی نارنگی | س.رهی

دسته گل را که انداخته بود روی میز گذاشتم سریع به آشپزخانه رفتم با لیوانی آب قند برگشته روبرویش روی میز نشستم تا نتواند برخیزد

- ملیح؟

برخورد سر انگشتانم به میچ دستش برای اطلاع دادن از جا کندهش

- هیع..!

باور اینکه می‌زنمش و منتظر است سخت آزار دهنده بود

سریع دست عقب کشیدم جایی که نشسته بودم برای کنترلش بدون تماس کافی بود

- بیخشید.. یکم بخور

چانه‌اش لرزید با نگاهی نگران به موقعیت من عقب تر نشستم و پاهایش را کمی جمع کرد

انگار بدون تماس نمی‌شد. نگران برای حالش لیوان را جلو برده دست زیر چانه‌اش گذاشتم تا سر بالا بگیرد

با فشار دست هایم و جدیت گفتم

- بخور دیگه الان از حال میری!

دست های لرزانش روی لیوان و دستم نشست تا نیمی از آن را نخورد عقب نکشیدم

چند دقیقه‌ای در سکوت صبر کردم تا حالش بهتر شود اما دمه‌های کوتاه و لرزانش می‌گفت به این زودی بهتر نمی‌شود

نگاه نکردنش به من می‌گفت هنوز نگران است دست‌هایش روی چادر مشت شده به هم قفل بود

می‌ترسید. می‌فهمیدم ولی اگر طول می‌کشید بدتر بود. ترس و نگرانی‌اش ادامه داشت و طولانی می‌شد.

سارا و ترس‌هایش را یادم بود درست است که مثل او نیست ولی حالا من از دشمن بدترم

بوی نارنگی | س.رهی

نمی‌خواستم چیزی را توضیح دهم وقتی در این شرایط روحی‌اش نمی‌فهمید و فایده‌ای نداشت فقط می‌خواستم حال‌م را بفهمد

لیوان را کنار گذاشتم هر دو دستش را گرفته میان انگشتانم فشردم... دستهایی که حالا انگار دوباره بویی عجیب داشت! بویی که مدتهاست حس می‌کنم

بی‌اعتنا به صورت مضطربش خیره به مردمک‌های سیاه و لرزانش که روی صورتم نشست دهان باز کردم سریع گفتم

- متاسفم... ببخشید که ترسوندمت

چانه‌اش دوباره لرزید لبش در دهان گم شده باز صورتش خیس شد

دستهایش را عقب کشید اما رهایش نکردم. بی‌صدا و چشم بسته دوباره شانه‌هایش تکان خورد برخواستم دستهایش را کشیدم. کمی استراحت می‌کرد بهتر بود

- پاشو.. بیا

چادرش رها شده متوقف شد

- بیا ولش کن

با وجود فاصله و اینکه فقط دستش را لمس کردم می‌فهمیدم می‌لرزد. زمان ورود به اتاقم مکث کرده متوقف شد اما باز کشیدمش. دیدم با تعلق و اضطراب روی تخت نشست کنارش نشستم

- دراز بکش. یکم استراحت کنی حالت بهتر میشه

حتی سر بالا نیاورد تا نگاهم کند انگار باید می‌رفتم راحتی‌اش در دوری از من بود

برخاستم اما از دیدن حالش سوالی در سرم چرخید

- صبحونه خورده بودی؟

بوی نارنگی | س.رهی

سر تکان داد اما حالش می گفت نخورده!

- دروغ میگی؟

در خود جمع شده به جان انگشتانش افتاد جوابم را گرفته گفتم

- نخواب صبر کن یه چیزی بیارم بخوری بعد

نگران از حالش سریع وارد آشپزخانه شدم بعد از مدتی که کشش دادم تا آرامتر شود با لیوانی شیر گرم

و ظرفی خرما برگشتم

هنوز همانجا نشسته بود اما انگار در عالم دیگری بود که با ورود من از جا کنده شد

- بیا اینو..

حیران از دیدن حالش لب زدم

- چی شد؟

دستش روی سینه اش مشت شده نفس نفس میزد نگاه گرفت و به دیوار تکیه زد

نمی توانستم عقب بکشم. می رفتم اوضاع طولانی مدت در همین حال می ماند

جلو رفته نشستم اما از جایش تکان نخورد صدای جیغ بلند و شرور سحر که گفت

"ساماان...! ما اومدیم وقت تموم شد"

از جا کندم

سریع برای برداشتن چادر و دسته گلش از اتاق بیرون رفتم تا کسی جز سارا و امیررضا وضعیتی که

ساختم را نبیند

- بخور رنگت پریده

از حرکات تند و عجولم در جمع کردن اوضاع یک "عوضی" به خودم گفتم

وقتی برگشتم از دیدن در بسته‌ی اتاق جا خوردم! ضربه‌ای زده دست به دستگیره بردم قفل بودنش شوکه‌ام کرد!

- ملیح! چیکار می‌کنی؟

هیچ صدایی در جواب نیامد. بیچاره از حضور خانواده برای اینکه در باز شود و وضعیتم را پشت در قفل مانده نبینند جدی گفتم

- واقعاً نرسیده شروع کردی؟ بازم میگی اینجا بودندن اجبار و برام نقشه نکشیدی؟

به محض باز شدن در سالن صدای چرخش کلید را در قفل شنیدم سریع وارد شده در را بستم با صورتی خیس عقب عقب می‌رفت صدای لرزان زمزمه‌وارش تمام احساس این لحظه‌اش به من بود

- شما.. اونی نیستین که نشون میدین... شما هم مثل اونهایی...

"مثل کی؟ مرصاد گفت شبیه به کسی و او جمع می‌بندد؟"

- دروغ نمیگم... یه روزی از شما بدم میومد... ولی... همیشه اینطوری نبودم که... هر بار... هرچی که بود گفتم... هیچ وقت دروغ نگفتم... نقشه نکشیدم... من هیچ وقت نخواستم... به کسای مثل شما نزدیک بشم یا گولشون بزنم...

"کسانی مثل من؟ مگه من کی هستم؟"

- فکر کردم شما فرق دارید... با اینکه دو دل بودم... نگران بودم... ترسیدم... ولی از دیدن لطفی که به مرصاد داشتین... اعتماد کردم... حرفمو گفتم... نه چون نقشه داشتیم... فقط چون مجبور بودم... ولی شما... شما اونی که یه ساعت پیش نشون دادین نبودید... نیستین... متاسفم که رفتم و... همه خانوادتون فهمیدن... متاسفم که آبروتون رو بردم ولی.. عمدی نبود.. قبلا هم گفتم من فقط رفتم که... بدتر از اینکه هستم نشم.. ولی شما بدترین.. گولم زدین تا برسه به اینجا.. شما اونی نیستین که نشون میدین

به دیوار تکیه زده بی جان سُر خورد. درمانده از شرایط پیش آمده به در تکیه زده من هم نشستم

مثل او احساسم را بیرون ریختم

- نه نیستم.. چون اونی که با رفتنت بی تقصیر شد متهم هزار و یه کار نکرده من بودم. اونی که سعی کرد آدم خوبی باشه ولی خوب بودنش به کارش نیومد و تو رفتی من بودم. اونی که امروز دید با همه‌ی معرفت خرج کردنش بازم یه ذره معرفت نداشتی و می خواستی دوباره بری من بودم. اون که انقدر تحمل کرد که دیگه نتونست تحمل کنه، باور کنه، ببینه و سکوت کنه من بودم... من بودم و گولت زدم تا برسه به اینجا و بفهمم چرا؟!... ولی پای حرفم هستم و سر صوری بودنش می مونم. سر هر حرفی که زدم می مونم و....

صدای مادر را که از پشت در همراه با ضربه‌ای آرام شنیدیم ساکت شدم

- سامان جان؟

آن دو دیوانه واقعاً همه را برگرداندند؟ کلافه سکوت کرده دستی به صورتم کشیدم

ملیح که تا قبل از شنیدن صدای مادر نگاهم نمی کرد خیره به من دست به دیوار گرفته ایستاد

زمزمه کرد

- مادرتونه! نمی خواین باز کنید؟

احترام به مادر کمک می کرد؟ با چشم و ابرو به صورتش اشاره کردم

- باز کنم بگم چی شده؟

معذب لب گزید. با نگاهی به اطراف در سرویس را باز کرد

- باز کنید درست نیست منتظر بمونن. من میرم

همین که خودش را یک طرف این آشوب می دید و برای جمع کردنش کاری کرد کافی بود

بوی نارنگی | س.رهی

لبخند به لب از احساسش به مادر سریع در را باز کردم

- سلام ببخشید معطل شدین

خیره به لبخندم ذوق زده جواب داد

- سلام مادر ملیح کو؟

به سرویس اشاره کردم

- رفت صورتشو بشوره

متعجب ابرو بالا داد

- چرا نیومدین هتل؟ چرا آوردیش خونه؟

می دانستم احتمالاً ملیح می شنود وقتی هیچ صدای آبی نمی آید، برای اینکه بداند احساسش به مادر

اشتباه نیست و شاید هم از صداقتم آرام تر شود گفتم

- دعوا مون شد

شوکه شده دستش روی بازویم نشست

- هین..! واقعا؟

- واقعاً

- چرا؟! اونم همین روز اول درست بعد از محرم شدن؟

اخم کرده اضافه کرد

- چیکار کردی؟

نگرانی لطیف مادرانه اش حس خوبی داشت لبخند زده گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- هیچی.. مرصاد مجبور شد بره دیدن مادرش، خواهرش هم باید باهاش می رفت تنها بود باید با خودم می آوردمش دیگه... اونم نمی خواست بیاد دعوامون شد

مادر شوکه پرسید

- زوری آوردیش؟

- مامااان..؟!

بی توجه به اعتراضم گفت

- خب بعد نهار می بردیش خونه ی بابا طاهر و نصیبه نه اینکه به زور...

حرفش را با بی ادبی بریدم

- نمی شد مامااان! نه فقط مرصاد نمی خواست بره اونجا خودم هم نمی خواستم بذارم بره. الانم حالش

خوبه نگران نباشید یکم دلخوره ولی درست میشه

نگران ولی جدی گفت

- آره خوبه ولی روز اول و رفتارتو به این سادگی یادش نمیره. باید یه جور دیگه راضیش می کردی بیاد

یا صبر می کردی بیشتر طولش می دادی، می چرخیدین یا چه می دونم هر چیزی به جز این! اذیت میشه

صاف آوردیش اینجا اونم به زور...

نگاهی به سرویس انداخت انگار وضعیت را فهمید صدایش جدی تر شده بالاتر رفت

- من روی چه حسابی واسه تو که مسئله به این سادگی رو نمی فهمی رفتم خواستگاری و فکر کردم

داره برات دیر میشه؟ اونم یکی مثل ملیح! نه اهل دعوا و تلافیه نه حرف زدن! نصف خودتم که نیست

بگم حریفت میشه و نمی تونی زوش کنی که....

شوکه از رفتارش حرفش را بریدم

بوی نارنگی | س.رهی

- چی میگی ماماان؟! می فهمم و حواسم بهش هست! حالش هم خیلی خوب نبود گفتم بیایم یکم استراحت کنه

اخم کرد

- الان خوبه؟

با دیدن سحر پشت سرش با آن چشم های شرور و براق که احتمالاً منتظر آتش سوزاندن بود گفتم

- بله خوبه. یکم حالش جا بیاد میاد با خانواده‌ی سرخوشم مخصوصاً این بی شرف آشنا بشه

مادر چرخیده سحر خندان گفت

- خودتی بی جنبه! می خواستی یواشکی نیاریش خونه گذش در بیاد؟ تو که مثل پرهام مکان نداری لو

میری کی میگه زن بگیری بی عرضه؟

حرفش را زده سریع فرار کرد با صدای بلند بقیه‌ای که ندیده بودم را مخاطب قرار داده گفت

- پاشین مودب به خط شین عروس داره میاد عرض ارادت کنید. گولاخ همین اول اعصاب نداره زده

عروسو ترکونده

- بی شرف پروو! با وجود این بایدم بگین چرا ملیحو زوری آوردم

مادر به زمزمه‌ام خندیده بیرون رفت

- زود بیاین. حواست باشه از دلش در بیاری مرد گنده

در را که بست به در سرویس زل زدم. صدای آب رسید چند دقیقه بعد ملیح بیرون آمد

نیم نگاهی به من که همانجا ایستاده بودم انداخته سر به زیر "ببخشیدی" گفت

به خاطر احترام بزرگترهای پشت در و عجله‌ای که مرصاد درباره‌اش حرف زد که نتوانسته ملیح را به خرید ببرد پاکتی که زحمت خرید لباسهای داخل آن را سارا برایم کشیده بود از کمد بیرون کشیده به سمتش گرفتم

نمی‌خواستم حال و روزش با آن لباس‌های تنش که همان لباس‌های مرتب و ساده‌ی همیشگی بود و همه او را با آنها دیده بودند بیشتر به چشم بیاید

- اینها مال توئه. مرصاد گفت گفتم بی سر و صدا باشه که فکر کنی و هیچ کاری نکنیم. نکردیم ولی دیگه نمی‌شد از خریدن یه دست لباس سفید برای امروز بگذرم

معذب با زرنگی نسبت به زرنگی‌ام که صوری را به روی خودم نیاوردم و گفتم "فکر می‌کند" زمزمه کرد

- وقتی صوریه.. لازم نیست

قدمی جلو رفتم التماس محترمانه‌ای به صدایم کشیده گفتم

- صوری یا هر چی لطفاً بپوش نمی‌خوام بابا طاهر و نصیبه چیزی از حالت بفهمن. می‌خوام با تغییر بینن متوجه نشن

- حالم خوبه

توجهی نکردم

- می‌پوشی؟

نگاهش به پاکت بود با زرنگی خودش گفتم

- گولت هم که زده باشم قرار شد خوب فیلم بازی کنی

پاکت را با تعلل گرفت

- باشه ممنون

سریع به سمت در رفتم حالم از ساعتی پیش بهتر بود با اینکه باید از نو شروع کنم ولی احساسم از حضور او در جمع خانواده به شغف عجیبی نشست. مخصوصاً با احساسش به مادر که کمکم می کرد

- زود بیا. پوشیده است چادر لازم نداری

(ملیح)

در اتاقش که با آن همه اضطراب لباس عوض می کردم به خاطر اتفاقی که بینمان افتاد و رفتاری که داشت فکر نمی کردم بیرون که بیایم حالم آنقدر بهتر شود.

خوردن ناهار میان جمعی غریبه ولی خودمانی با وجود اینکه او پشت میز چسبیده به من بود حالم را بهتر کرد

از دیدن نصیبه و باباطاهر که در نبود خانواده ام به جای آنها حضور داشتند دلم روشنی عجیبی گرفت. نصیبه مرتب به او طعنه زده همراه با جمع برعلیه اش شرارت می کرد

شرارت او هم کم نبود اما فکر نمی کردم آنقدر هم شدید باشد! انگار او که از حالا هر لحظه باید نگران کنارش بودن باشم دستش به آزار هر که رسیده کوتاهی نکرده و این جمع امروز را روز مناسبی برای تلافی می دانستند بی آنکه حواسشان باشد یک طرف این ماجرا منم که مثل او پررو نیستم تا جواب بدهم

ساعتی پیش شوهر خواهرش سارا شروع کرده با طعنه و تمسخری واضح با صدای بلند گفته بود

"پرهاااام؟ رفتی؟"

پرهام با ترسی ساختگی سوئیچ ماشین را از او گرفت تا جایی برود و به سرعت از سالن بیرون زد

اما حالا که یک ساعت گذشته و بازگشته ماشین او را پنهان کرده همه را با تصویر وانت درب و داغان و منهدم شده‌ای روبرو کرده! ماشینی که به عنوان کادوی نامزدی برای او میان حیاطشان است

وانتی که به عنوان وانت معروف از آن یاد می کنند و انگار ماجرای دارد

صدای قهقهه‌ی همسر سارا و سحر و برادرش آقای دکتر تمام سالن خانه‌یشان را برداشت

امیررضا که انگار سر دسته‌ی جمع بود خندید و گفت

- قراره گولاخ که در آینده میشه با بچه‌هاش مهد راه انداخت با این ماشین جا به جاشون کنه که راحت تر از اون شاستی بلند زهوار در رفته‌است

صدای خنده‌ها با صدای باباطاهر بالاتر رفت

- قشنگه بابا مبارکه! دیگه نگرانم نیستی بچه هات بلایی سرش بیارن این که من دیدم بدتر از اینی که هست همیشه

اینبار او که انگار زورش به امیررضا نمی‌رسید و مرتب برای پرهام و خواهرش سحر خط و نشان می‌کشید هم خندید

- اونم اگه بلایی سرش میومد بدتر نمی شد

برادرش ساسان مثلاً دلسوز گفت

- خوبه میدونی! نزدیک به ده ساله داریش چرا عوضش نمی‌کنی خسیس؟ کم از همه حقوق می‌گیری اونم واسه کاری که گردن مرصاده؟ خب یه کمشو خرج رفاه خودت کن! باید حتماً کار به اینجا می‌رسید پای اون ارس روانی هم میومد وسط؟

جواب برادرش را بیخیال داد

- موندم چطوری حاضر شده این وانتو بده دست این دوتا دیوونه!

- همونطوری که اون کامیون رو داد به تو!

دندان‌هایش نمایان شده پیروزمندانه جواب امیررضا را هم داد

- خودت هم خوب می‌دونی هیچکس واسه پدر شدن به پای تو نمیره که برای تلافی جای کامیونی

که کادو آوردم بیمارستان تا باهاش بچه هاتو جابجا کنی وانت آوردی؟

خنده‌ی بلندش را نصیبه و مادرش، باباطاهر و برادرش همراهی کردند

جا خورده دهانم باز ماند! واقعاً چنین کاری کرده بود؟ برای تبریک یا تمسخر؟ چند سالش بود؟ مغزش

به اندازه‌ی هیکلش رشد کرده؟

به صورت کفری امیررضا که هم می‌خندید و هم عصبی بود چشمکی زد با پرویی گفت

- چقدر پیاده شدین تا وانتشو داده؟ نیاد دنبالش من مثل تو خل نیستم پس نمیدما؟ چند ساله می‌خوام از

چنگش در بیارم نمی‌داد فکر نمی‌کردم کادو بگیرمش! بیمه‌اش هم کردین؟ نذارم زن و بچه‌هامو توش

وسط راه بذارتمون؟

پرهام که بی‌اعتنا به جمع به سحر چسبیده دستش دور کمرش قفل بود جوابش را داد

- آره حله داداش تو بشین توش یه عکس از گولاخ وانتی به ما بده اگه اصلاً راه افتاد که جات بذاره

گردن من! تا همینجا هم با اون خوشکله که می‌ترسی تعویضش کنی بکسلش کردیم. تازه فکر کن ارس

هم با اون هیکل پشت فرمون بود با بلندگوش داد میزد "سیب زمینی.. پیاااز.."

ساسان که نفسش از خنده بند آمده بود گفت

- جای امیدواری هست... ارس باهاش جابجا شده تو هم می‌تونی جابجا بشی... فقط حواست باشه بری

عقب پدرجان جلو ارس نشسته مرضشو می‌گیری... خرج دوا درمون و بستری تیمارستان زیاد شده من

از حسابم نمیدم.

- لو نده آقای دکتر... فکر می‌کنه کادو وایته نمی‌دونه همین که ارس می‌دونه زن گرفته و از فردا به غلط کردم میفته از هر کادویی براش بهتره!

نام ارسی که انقدر از دیوانگی‌اش می‌گفتند را قبلاً از او شنیده بودم. همان که خود را "احد احمدی" معرفی می‌کرد، اما نمی‌دانم چه کرده که برادرش و شوهرخواهرانش رهایش نمی‌کردند با آرام تر شدن جمع او که کنار باباطاهر و برادرش نشسته بود با لبخند رو به من که میان مادرش و نصیبه بودم گفت

- ملیح؟ پاشو بریم حالا که انقدر جانفشانی کردن با ارس در افتادن تا هست و نبردنش یه عکس باهاش بگیریم بهت بگم چقدر با ارزشه چهار روز دیگه موزه می‌بره عکسم گیرمون نیامد

جا خوردم. از راحتی‌اش نگاه گرفتم معذب چشم به دست هایم دوختم

با وجود طعنه‌های نصیبه از همان ابتدا هر از گاهی نگاهش روی من چرخیده تلاش می‌کرد غیر مستقیم وسط بحث بکشدم تا حالا که خواهرش و همسر برادرش رها، کنار شوهرانشان بودند من با او باشم اما به روی خودم نیاوردم

نصیبه که از ابتدا گفته بود چون به هتل نرفتیم و نگرانش کردیم تا شب اجازه نمی‌دهد از کنارم رد شود با طعنه‌ای نجاتم داد که یعنی هنوز اجازه نمی‌دهد نزدیک شود

نگاهی به ساعتش انداخته گفت

- عه! چقدر زود شب شد تازه ناهار نخوردیم؟

نگاهم را مثلاً بی توجه به حرف زدن آنها به فرزندان خواهر و برادرش دادم. کنار رها همسر برادرش روی صندلی پایه بلند پشت این نشسته در حال نقاشی اشکال هندسی با پوست پسته کف بشقاب بودند

بوی نارنگی | س.رهی

از جا کنده شدنش چشمهایم را بی اراده به سمتش چرخاند بی اعتنا به مادرش و نصیبه مچم را گرفته به ضرب کشید تا برخیزم
رو به نصیبه شرور گفت

- باور کنید نگه داشتن ساسان که بیشتر از سی سال ما نگهش داشتیم راحت تر از نگه داشتن زن منه که چشمم دنبالشه. عمری ما پسر تون رو نگه داشتیم همیشه سر کار بود چرا چند وقته دادیمش به شما مرتب ول می چرخه؟ جای دل سوزوندن واسه زن من روی پسر خودتون کار کنید خب! اینو من حواسم بهش هست

به سمت حیاط رفته صدا بالا برد

- سحر؟ برو به نسرین خانم کمک کن ناهارم داره هضم میشه عصرونه آماده شد خبرم کن

واقعاً گرسنه بود یا خبر داد تا کسی تا زمان عصرانه سراغمان نیاید؟

کشان کشان و خجالت زده از رفتار بیخیالش در برابر جمع حاضر با او همراه شدم

به جز پرهام همه سکوت کردند

- مرتیکه‌ی هول زن ندیده! مرصادم نیست دوتا بزیم تو سرش خاطرات اذیتمون نکنه

به محض بستن در سالن حرصی از رفتارش با خیال راحت از حضور خانواده‌اش دستم را کشیدم

شرمگین گفتم

- چیکار می کنید؟

دندان نما با چشم‌هایی براق خندید دستم را رها نکرده گفت

- مشخص نیست؟ دارم نقش بازی می کنم دیگه!

دستم را تکان دادم

- اینطوری؟

بدجنس به ضرب کشیدم با "هین" بلندی به سینه‌اش خوردم

- پس چطوری؟

دستش روی کمرم نشسته نگه‌م داشت

- همه‌ی اون جمع منو می‌شناسن طور دیگه‌ای باشم خودم نباشم صوریمون لو میره!

با وجود محرمیت قلبم از حرکت تند و ناگهانی‌اش به حلقم چسبید بی اختیار "ببخشیدی" گفتم تا با

دست گذاشتن روی سینه‌اش محکم روی پاهای خودم بایستم نه تکیه زده به او.

کمرم را فشرده اجازه نداد سرش پایین آمده پیچ زد

- تو هم اگه الان فیلم بازی نکنی و بری، با اون خواهر شرور من که پشت پنجره است حتما لو میره و

من ضایع میشم

قفل کردم! نگاهم روی سینه‌اش که برخلاف من نفس حبس شده به شدت بالا و پایین می‌شد خشک شد

"گولم زدی پررو ادامه هم میدی!"

هر دو دستش دور تنم که هر بار حتی تنها از لمس دستای گرمش بیخ می‌کرد پیچید

با احساسی که قبلا نسبت به او داشتم و با رفتار امروزش می‌دانم باید بیش از اینها احتیاط کنم تا بلایی

سرم نیامده متهم نشوم

تن بی‌جانم را به بدن گرمش فشرده زمزمه کرد

- یکم همین‌جا بمون تا بره

سرم پایین افتاد با نفس‌های منقطع بیچاره‌پیشانی‌ام به سینه‌اش چسبید. فشار دست‌هایش می‌گفت زیادی

جدی نقش بازی می‌کند

از ابتدا فهمیده بودم خواهرش شبیه خودش با شرارت و بی رودربایستی هر کاری می‌خواهد را انجام می‌دهد

"دختره‌ی دیوونه بین چه به روزم میاری! روز اولی پشت پنجره چیکار می‌کنی آخه؟"

حرکت دست‌هایش پشت شانه و کمرم که بیشتر به تن داغ و بزرگش چسباندم بدنم را منقبض کردم
"وای" بی‌اختیاری گفتم

با مکث دم عمیقی گرفت آرام نیم قدم عقب گذاشت خجول پرسیدم

- رفت؟

لبخند زد چشم‌هایش پر نورتر شده بود

- اصلاً نیومد که بره!

شانه‌هایش از دیدن چشم‌های گرد و صورت ماتم بی صدا لرزید با گرفتن دستم از پله‌ها پایین رفت
بیخیال گفت

- دیدم خیلی تابلو برای فرار ازم تلاش می‌کنی کم مونده ازم پیرسن زدمت یا نه؟ خواستم بفهمی
درستش چیه و چطوری باید رفتار کنی. هر زمان خونه بودیم باید فکر کنی در و دیوارها چشم دارن
چون تعدادمون زیاده هر لحظه ممکنه یکی از یجا پره بیرون غافلگیرمون کنه پس حواستو خوب جمع
کن اینجا باید دائماً در حال نقش بازی کردن بی‌نقص باشی
کفتری از رفتار عمدی‌اش که مشخصاً از آن لذت می‌برد گفتم

- در و دیوارها چشم دارن یا شما انقدر از خجالت همه در اومدین که حالا همه در کمین نشستن تا
جبران کنن؟

با صدایی کنترل شده خندید

- بابا اینها از من بد سابقه ترن! فقط من جنبه دارم اینا ندارن اگه نه که کار خاصی نکردم

نگاهش را که به صورتم داد پوزخند بی صدایی از فشار دستش که می فهمیدم عمدیست تحویلش دادم

روبرویم ایستاد با چشم به ساختمان پشت سرم اشاره کرد

- همین امیررضا! فکر می کنی چیکارش کردم؟ اصلاً کاری بهش نداشتم

گاهی حواسم به او بود وقتی در حال شرارت بود سر و گردنش را مثل الان خیلی تکان می داد برای

نخندیدن لب گزیدم و او به تمسخر گرفته ادامه داد

- جدی میگم! فقط اون اوایل چندباری گفتم از هول اینکه جای بابای خواهرمه ترسیده زارت بچه

گذاشته تو دامنش

- هیــــــــــــن!

توجهی به شوکه شدنم از جملاتش نکرده ادامه داد

- یا چند وقت بعدش که فهمیدم بچه ها سه قلو هستن گفتم با این سنت چه غلطی کردی چی زدی که

اینطوری شده؟ به نظر میومد با اون تصادف قبلش عقیم باشه!

- وایای!

- یا چند وقت بعدش که به دنیا اومدن واسه اش کامیون ارس آوردم. پشتش رو هم پر از خاک کردم

گفتم هم می تونی باهش لشکرتو جابجا کنی اذیت نشی هم اگه نفهمیدی با این وضعیت چیکار کنی این

خاک ها رو بریز به سرت

دهانم باز مانده صدایی از آن بیرون نمی آمد. اصلاً نمی دانستم چه بگویم!

"چند سالته؟ تو که از مرصاد بدتری؟"

نگاهم کرده بی خیال ادامه داد

- من فقط گاهی به بچه‌ها یاد دادم کی و کجا باباشون رو یقه کنن

پقی خندید

- یعنی محاله بتونه سارا رو بغل کنه قبل از بغل کردنشون. دختر داره عزیز من باید حواسش باشه! با زنش نمی‌تونه تنها باشه مگه این که قبلش پسرش سهم‌شون رو از تنهایی با مادرشون گرفته باشن و بگن مامان ماست. سهم بغل دخترشو هم باید داده باشه. حق دارن البته غیرت دارن روی مادر پدرشون...
خب اگه پرهامو بگی آره کم بلا سرش نیاوردم ولی به این علی اکبری کاری نداشتم جون خودش

مکت کرده مثلا متفکر گفت

- البته پرهام هم تقصیر خودش بود مرتیکه به هر کی می‌رسید به یه جاش میزد. ننه باباش هم از دستش آسایش ندارن انقدر شب جمعه هاشون رو شمرده...

صورت مات مانده‌ام را ندیده همانطور بیخیال ادامه می‌داد

- اصلا همین الان! می‌دونی از وقتی فهمیده باباطاهر عموی ساسانه چقدر دوتاشونو اذیت کرده؟ چند بار به باباطاهر گفته باشه پسر تو ول کردی توی بیمارستان بابامو دزدیده منو گذاشتن سر راه خوبه؟
رفتار شوهرخواهرش را کم و بیش دیده بودم. بارها در رستوران روبروی او کارش حتی به فرار کردن هم رسیده بود

با تردید و کنجکاو پرسیدم

- با... با اون چیکار کردین؟

با صدای بلند خندید

- هیچی... خیلی وقتها که می‌خواستم حالشو بگیرم باباش دکتر کامران تو جمع بود نمی‌شد. خودش هم که دیوونه‌ست آبروتو حراج می‌کنه ولی خب همچین بی‌هیچی هم نبود

- مثلاً؟

لبی بالا داده با حالت بامزه‌ای ادای فکر کردن درآورد

- هووم؟ هرچی فکر می‌کنم می‌بینم کار خاصی نکردم! فقط وقتی فهمیدم به علی اکبری آویزونه و هر بار میاد اینورا به خاطر چشماشه که سحر و گرفته یکاری کردم یه چند روز کلا سحر و نبینه نفسش بره. بعدش هم براش شرط و شروط گذاشتم یه چند ماهی رو هوا بمونه جرات نکنه رسمی حرف از ازدواج کردن و بردنش بزنه. یه چندباری هم قبلش وسط جمع گفتم مزاحم خواهرم شده محرم نشده قصد و غرضی داشته. هر بار چند روز ناپدید می‌شد. بدتر از من از داداش خودش و باباش می‌ترسید! ناکس چند بار با خواهرم پاش رسیده بود به کلانتری و نذاشته بود بفهمم

- هیــــــــن! واقعا؟

با وجود حرصش در جمله‌ی آخر بیخیالی‌اش عجیب بود! آبروی خواهرش برایش مهم نبود که به این راحتی از آن حرف میزد؟ یا دلیلش شناخت پرهام بود؟

- واقعا.. مرتیکه‌ی اوزگل نذاشته بود کسی بفهمه. یه بارشو با من بمیرم تو بمیری و پزشکم و عجله دارم و نامزدمه و فلان زده بود به چاک.. یه بارش مجبوری پای ساسانو کشیده بود وسط داداشمون دلش بسوزه به گوشم نرسه، یه بار هم سارا و امیررضا به داداش رسیدن. بعد عقد فهمیدم از دهن سارا در رفت ولی حسابی از خجالتش در اومدم

قصد شرارت یا توهین نداشتم اما دست خودم نبود نتوانستم نپرسم. به ساختمان اشاره کردم و گفتم

- سالم بودن که؟!

با صدای بلند خندید

- همه که مثل داداش دیونه نیستن با جونشون بازی کنن پرهام حدشو نگه می‌داره روشهای بهتری هم به جز صافکاری واسه ادب کردنش بود

خیره به نگاه منتظرم ادامه داد

- میگم چون می‌خوام بدونی خیلی مراعات داداشو کردم کارش به اونجا نرسیده‌ها تازه تحویلش هم گرفتم

صدایش پایین آمد شدت خنده‌اش از قبل بیشتر شد انگار نمی‌توانست از یادآوری‌اش خودش را کنترل کند

- چه شبی بود! صورت بیچارشو که یادم می‌ادا...

دستی به چانه‌اش کشیده شانه‌اش لرزید

- حشش بود پیچ و مهره‌های کمرش از جا در اومد

با آن صورت شرور خندان که حالا شبیه به هیچ زمانی نبود و اینطور دوستانه حرف می‌زد کمی هم مشتاق شنیدن شدم

لب‌هایم کشیده شد پرسیدم

- چرا؟

میان خندیدن با ذوق گفت

- جونور یه پا رقاصه...!

از دهانم بیرون پرید

- نه که شما نیستین؟

سریع لب‌گزیدم بیخیال خندید

- من همیشه کنار خانواده همینم ولی پرهام وقتی بخواد کسی رو اذیت کنه میشه این! شب دامادی ساسان و عروسی خواهرم و برادرش خیلی به کارم اومد یه جوری همراهی کرد نفس جفتشون تنگ شد حالمون جا اومد ولی شب دامادی خودش یه مودبی شده بود بیا و ببین! البته فکر کنم سحر گفته بود.

بوی نارنگی | س.رهی

دیوونه‌اش کردم مجبور شد جلوی جماعتی وسط کوچه به روش من که خوشونتم زدم تنگش باهام تانگو برقصه تا بذارم بره تو خونه. خواهرم پاره شده بود زور پرهامم بهم نمی رسید وقتی پرتش کردم بیرون مجبور شد همکاری کنه....

ناگهان قهقهه زد

- کتشو بستم دور کمرش یه همراه خوبی شده بود که نگو، خودم قاطی کردم زنه یا مرد.... می خواستم شب عروسی خواهرم و برادرش برقصونمش فهمید در رفت رسید به دامادی خودش، روانی ملتو می‌ذاره سر کار و در میره همه رو یه جا جبران کردم. یه چیزی شده بود باید می دیدی توصیف کنم نمی فهمی همکارهاش واسه‌اش کل می کشیدن جمعیتی "جووووون" صداش می کردن!

از توصیفش خندیدم و گفتم

- دارم با تمام جزئیات می بینم

خیره‌ام که شد بی اراده توضیح دادم

- شما یه وقتایی مثل الان خیلی سر و گردنتون رو تکون میدین. الان داره از جا در میاد میشه فهمید اونشب شرایط چطوری بوده

لبخندش عمق گرفته گفت

- آره دست خودم نیست از هیجان زیاد میوفته به رقص. ولی اینو فقط مادرم بهم گفته بود از بچگی وقتی سر و گردنمو زیاد تکون میدم نگران میشه جایی آتیش نسوزونده باشم

با لحن خاص و نگاهی خیره گفت

- تو نفر اولی که گفتم

نگران از اینکه فکر کنه روی رفتارش عیب گذاشتم سریع گفتم

- ببخشید منظوری نداشتم یعنی فقط....

حرفم را با جمله‌ای بریده کاملاً مسیر صحبت کردن را عوض کرد

- ارس دیوونه هم اون شب بود با همین وانت معروف! یه بار پرهام واسه اینکه اذیتش کنه چهار چرخشو باز کرده بود برده بود خون جلوی چشمای ارسو گرفته بود. شب عروسی خواهرم با چندتا گوریل مثل خودش اومد برای پرهام جبران کنه با همون وانت بیره یجا وسط بیابون آس و لاش ولش کنه. بخاطر سحر اجازه ندادم احتمالاً امشب می‌خواستے حرصشو خالی کنه نمی‌دونه ناکارش می‌کنم

حرف عوض می‌شد بهتر بود یک جمله پرسیدم

- چرا شده وانت معروف؟

خندید

- ارس شب فارغ شدن خانمش مسافرت بوده، قرار بوده دو روز قبلش بیاد ولی دیر میرسه رفقای بدتر از خودش ماشینشو سر شب می‌دزدن. این وانت مال باباشه نه دلشو داره بفروشه نه بده اوراق کنن مجبور میشه خانمشو با همین بیره بیمارستان.. البته خانمش بنده خدا نصف شب توی راه وسط خیابون تو همون وانت خاموش شده فارغ میشه

صورتتم از هم باز شده تعجب و نشاطی همزمان گرفت

- وای... جدأ؟

- جدأ جدأ... اون شب وسط هول شدن و تو سر خودش زدن با پرهام واسه کمک و راهنمایی تماس می‌گیره که اونم نبوده جواب نمیده شب دامادیش می‌خواست همه رو جبران کنه حرصش خالی بشه نتونست. به جاش شب زایمان خواهرم سارا کمک کرد کامیون بردیم واسه امیررضا. دیگه این ماشینم شد ماشین معروف حمل بچه که اینها امشب واسه من آوردن

نگاهی به سر تا پایم انداخته گفت

- به نظرت می‌تونیم پرش کنیم؟

بوی نارنگی | س.رهی

شوکه از حرفش با چشمای گرد شده دستم را که همه چنان گرفته بود عقب کشیدم اما محکم تر گرفت.

انگار نه انگار که چه گفته! به سمت وانت خاطره سازشان رفت

- بیا به دور امتحانش کنیم

جمله‌اش باز شوکه‌ام کرد سعی کردم بایستم و دستم را آزاد کنم

- ولم کنید کثیفه!

متوقف شد به لباس‌هایم چشم دوخت

- آره لباس هات کثیف میشه....

مکت کرد انگار با خیرگی‌اش لمس می‌کرد

- خیلی بهت میاد قشنگه

شرمگین برای تشکر یک جمله گفتم

- ممنون.. خوش سلیقه‌این

با اینکه لحظات اول با دیدن رفتار عجیبش که ناگهان شعله کشید و خاموش شد حال خوشی نداشتم اما

از این لباس سفید و سلیقه‌اش خوشم آمده. لباسی با دامن راسته‌ی بلند لخت و کتی کوتاه، کاملاً

پوشیده بود و با شال سفید دیگر نیازی به چادر نداشتم

جلو آمده دستش را بند کمر بند پهن بالای دامنش کرد در حالی که سعی می‌کرد سفتش کند گفت

- سلیقه‌ی سارا است من تا حالا از این چیزها نخریدم. نمی‌دونستم چی بخرم چه مدلی چه رنگی،

زحمتشو اون کشید.... فقط انگار یکم واست بزرگ و گشاده

احساسم از اینکه سلیقه‌ی خواهرش بود نه خودش بهتر شد اما قلبم از نزدیکی و حرکات دست‌هایش

تند می‌زد ریتم نفسم به هم می‌ریخت. سایه‌اش تمامم را می‌پوشاند سرم به زور تا سینه‌اش می‌رسید

بوی نارنگی | س.رهی

سعی کردم عقب بروم تا حجم هیجان زیادی که قادر به تحمل نبودم کم شود اما کاملاً به من چسبیده
دستش پشت کمرم چفت شد

- صبر کن بذار سفتش کنم

- لازم... نیست

صدایم واضح می‌لرزید اما توجهی نکرده در آغوشش چرخاندم

- بچرخ پیچیده

نفس زنان چرخیدم پشت سرم بود اما دستهایش شبیه به در آغوش گرفتن دور کمرم حلقه شده روی
شکم و پهلوهایم می‌چرخید و بی اختیار می‌لرزاندم

با او با این راحتی‌اش می‌شد صوری محرم بود؟ میشد فقط نقش بازی کرد؟ اتفاقی نمی‌افتاد؟ احساس
می‌کنم قصد دارد از این صوری با سیاست به نفع خود استفاده کند که بیچاره می‌شوم. او برایم آدم
عجیبیست با اینکه فهمیده‌ام می‌توانم روی حرف مرصاد و مرد بودنش حساب کنم که به روی خودم
نیاورم. اما باید اجازه بدهم فکر کند نفهمیده‌ام و ادامه دهد؟

- ولش کن خفه‌اش کردی!

در عالم خیال مضطرب از لمس دست‌هایش می‌چرخیدم که از صدای شرور و تند خواهرش از جا کنده
شدم

جای دستهای حلقه شده‌اش را سفت کرد محکم از پشت بغلم کرده داد زد

- زهرمااا... این چه مدل اومدنه ترسیدی؟

صدایش پایین آمده زمزمه کرد

- مرغ بی محلِ شرّ

سحر بی توجه به حرفش جلو آمده دستم را کشید

- مامان با عرووش کار داره نصیبه خانم هم گفتن امروز دیگه بسه برات پررو میشی دخترش مظلومه
حریفت همیشه زیاد تنها نباشین که برات پرونده میسازه

"همچین هم شر نیستی دختر خدا خیرت بده به موقع رسیدی واقعا داشتم خفه می شدم"

از او که دور شده به در سالن رسیدیم با خنده گفت

- مامان کارش نداره داداشی خودم به فکرش بودم که از یکی ترسیده بود نمی تونست بگه "ولم کن
خوردیم"

دندانهایش را از قصد به برادرش نشان داده گفت

- با رها و سارا تو اتاق مامان واسه اش مراسم گرفتیم تو هم برو به جای چلوندن زنت عصرونه ای که
نسرین جون ترتیب داده بزن ردیف بشی که تا شب پیش نمی دیم. می خوام بدونی زورت مثل امیررضا
و پرهام و ساسان به من و رها و سارا نمیرسه...

ابروهایش را مسخره تکان تکان داده تهدیدوار گفت

- یه چیزهایی بهش یاد بدم. یه جوری معرفیت کنم حض کنی گولاخ جون! اگه دیگه جرأت کردی
پرهامو تهدید کنی و یاد من نیفتی

در را باز کرده با لحنی با مزه گفت

- بدروووود تا شب ای چشمای منتظر ندید بدید. چشمت کور زودتر زن می گرفتی انقدر بیچاره نشوی
و همه نفهمن چقدر تشنه موندی

لب به دندان کشید با چشم های تنگ شده سحر را نگاه می کرد، سحر بیخیال کشیدم

- بیا ولش کن بذار فکر کنه اینجا رستورانه ما هم مثل بقیه ازش می ترسیم

بوی نارنگی | س.رهی

او را نمی دانم اما من واقعا نگران شرایطی بودم که نمی دانستم به کجا می کشاندم

تا کی باید اینجا باشم؟

باید با باباطاهر و نصیبه بروم اما او چه می کند؟ اجازه می دهد وقتی شنیدم به مادرش تاکید می کرد باید

کنار او باشم؟

ایستاده کنار سیمین خانوم با چشم های منتظر نصیبه را نگاه می کردم نمی دانستم چه بگویم و چه عکس

العملی نشان دهم فقط منتظر بودم نگاهم را خوانده حرفی بزند و با آنها بروم

از امروز صبح با دقت در رفتارم بارها به خودم گفتم مرصاد خوب می شناختم. حق با او بود که می گفت

گاهی شاید یک جمله یا یک کلمه به خاطر دفاع از خودم یا شرکت در جمع بگویم ولی زود

عقب نشینی کرده به محض عکس العمل نشان دادن طرف مقابلم کم می آورم یا حتی هیچ حرکتی

نمی کنم. دقیقا مثل زمان خواندن صیغه ی محرمیت یا همین الان که منتظرم تا ببینم چه پیش می آید

- یه امشبو بمونید نصیبه جان

نصیبه در جواب سیمین خانم که متوجه شدم با وجود رفاهش در زندگی، نه تنها خودش که حتی

فرزندانش اهل تعارف و تجملات نیستند گفت

- نمی دونی صبح زود باید سر کار باشم؟ همین امروز هم زوری دوتامون در رفتیم. از دخترم پیرسی

میگه مدیر رستوران اصلا اخلاق نداره دنبال بهونه است بیرونمون کنه

سیمین خانوم جلو رفت در حالیکه نصیبه را برای خداحافظی به آغوش می کشید خندان گفت

- با اون اخلاقش آبرومو همه جا برده! بچمه می شناسمش هر کی هر چی بگه میگم حق با شماست

امیررضا با اشاره به او که بیخیال خندید و حتی برای ماندنش تعارف نزد گفت

- خجالت بکش کارت گیرشونه بدبخت مراعات کن دخترشونو پس نگیرن نا سلامتی عموی برادرتم هستن

صدای برادرش ساسان که ساعتی قبل پس از شام نسرین، زن جوانی که دیدم تمام مدت در آشپزخانه بود را به خانه رساند تمام نگاهها را به سمت خود کشید

پاکتی بزرگ و زیبا دستش بود همراه با دختر بامزه اش عسل جلو آمده رو به باباطاهر گفت

- عمو بین منو دخترم تو ماشین چی پیدا کردیم! این ماله این بی مخ نیست که یادتون رفته بهش بدین؟

نصیبه خندان پاکت را گرفت رو به او که حالا کنار من ایستاده بود گفت

- بیا سامان جان انقدر نگرانمون کردی با خونه اومدنت یادمون رفت بهت بدیم. دیدیم قرار بر سکوت و بی سر صدا بودن هیچ کاری هم نکردیم ولی خب واسه امروز یه دست لباسو باید می گرفتیم... مبارکه

لب هایم گوش تا گوش باز شد این زن فرشته بود، از پوشیدن لباسهای تنم با اینکه زیبا بود و حس خوبی داشتم اما معذب هم بودم. اینکه من در فکر صوری بودم و او به آن فکر کرده بود خجالت زده ام می کرد. حالا نصیبه که جای مادرم اینجاست تمام آن حس بد را از بین برد

پاکت را به دست او داده به آغوشم کشید از نگاهم حرفم را خوانده بود کنار گوشم زمزمه کرد

- حواسم به دخترم هست عزیزم مرصاد سپردت به من! کار دیگه ای هست؟

من هم زمزمه کردم

- باهاتون پیام

خندید

- باشه عزیزم ولی می شناسمش آبرومون رو می بره. از الان بهت بگم اگه دیگه گذاشت از کنارش تکون بخوری!

بوی نارنگی | س.رهی

سریع عقب رفته گفت

- وسایلتو بردار بریم دیگه

ثانیه‌ای نشد که با حرکت او منظور حرفش را گرفتم! سریع آرنجم را گرفته نگهم داشت

- ملیح کجا بیاد؟

- ساماان؟

اعتراض سیمین خانم را هم طلبکار جواب داد

- جونم؟

- نصیبه جان می‌خوان که باهاشون بره

با لبخند رو به نصیبه جواب مادرش را داد

- نصیبه جان و باباطاهر فقط به اتاق کوچیک اضافه دارن که مشخصه امشب آقای دکترت و زن پرستار

و خسته‌اش اونجا پلاسن که بچه‌شون رو بندازن گردن اونها واسه‌اشون نگه دارن خودشون لالا...

باهاشون بره کجا بره؟ بره که منم میرم واسه منم مگه جا دارن؟

لب گزیدم سر به زیر شدم. رها گفت

- تو نباش ما با ملیح کنار می‌آیم

پرو جواب همسر برادرش را داد

- تو برو با شوهرت کنار بیا که بعد از چند سال هنوز دنبال خسارت چهار چرخ ماشینت که پنچر کرد

جیشو میزنی و جیک نمیزنه

رها خندید ساسان زمزمه کرد

- لامصب حسابشم صاف نمیشه هر چقدر جیبمو میزنه سوراخ شدم

پرهام برای رفتن پیش قدم شد. دست همسرش را گرفته در حالی که سحر را که انگار نمی‌خواست برود می‌کشید به ساسان طعنه زده گفت

- همگی خونه امشب اینجا تعطیله! من که همه می‌دونید بالاخره زهرمو می‌ریزم فهمیدم امشب نمیشه شما پیله کردین؟ هر کی امشب اینجا بمونه هم این هول بیرونش می‌کنه فکر بردن زنش که اصلاً نباشید. فقط صبر کنید مرصاد برگرده ببینید چطور لُنگ می‌ندازه دوتایی با هم همین وسط بی حیثیتش می‌کنیم عر بزنه....

میان خندیدن همه دستی برای سیمین خانوم تکان داده اضافه کرد

- من امشب مالمو می‌برم زمینو واسه‌اش خالی می‌کنم این خودش بقیه رو بیرون می‌کنه که مثل من نمی‌دونن کی بمونن اثر گذار باشه ولی شما هوای عروستو داشته باش چشمهای بیشرف پسرت می‌گه که از همین امشب از فکر پر کردن وانت ارس خواب نداره از صدای خنده‌ی سحر در حالیکه در را می‌بست گفت

- جااان خوشت اومد؟ بیا بریم فردا میایم بچه هاشو می‌شماریم روشون اسم می‌ذاریم خروجش جمع را آرام کرده یکی یکی با طعنه به او که فقط من را خجالت زده می‌کرد خداحافظی کرده بیرون رفتند. بماند که چطور بیخیال برای رفتنشان تلاش کرد و گفت به حرف پرهام و خستگی او فکر کنند و زودتر بروند. حتی رسما سارا و فرزندانش را خودش بیرون کرده گفت

- خسته‌ام برید تا چند روز این دور و بر نبینمتون لشکر علی اکبری! چند روز فقط با تخت مامان باباتون بازی کنید تخت من صاحب داره

سیمین خانوم که تمام مدت فقط لبخند به لب کنارش بود سارا و همسر و فرزندانش را برای رفتن تا دم در مشایعت کرد

خیره با اضطراب به راه رفته‌اش زل زده بودم واقعاً باید از امشب اینجا در خانه‌ی آنها می‌ماندم؟

گرم شدن دستم و سوال او نگاهم را به صورت نگرانش کشاند

- قرص خوردمی؟

کار خودش بود؟ او به سارا سپرده بود پیشنهاد بدهد که هنگام غذا خوردن آنقدر تابلو حواسش به من بود و مرتب پیچ پیچ می کرد؟ تا جایی که پرهام چوب طعنه زدن را برداشت

سر به تایید تکان دادم. با اینکه دو دل بودم ولی از حال بدم قرصی را که سارا داد خورده بودم تا بهتر شوم و حالا احساس می کردم به شدت خواب آلودم

خوب می دانستم درباره ی من که حتی با یک مسکن ساده چند ساعت می خوابم شاید اثرش سنگین تر از اثرش برای سارا باشد

نمی دانم چرا سارا به حرف خودش گاهی مجبور است آرامبخش مصرف کند اما فشار زیاد امروز و اینکه با برادر پزشکی مشورت کرده و گفت "آرومت می کنه کمکت می کنه افکارتو نظم بدی" برای خوردنش ترغیب کرد

چند بار پلک زدم می گرفتم تا سنگینی سرم کم شود

- خوبی؟

دستش جلو آمد که به سرعت عقب رفتم حالا که کسی نبود نیازی نبود بخواهد نقش بازی کند و من اجازه اش را بدهم و شاید ندانسته خودم را که هیچ او را بیچاره کنم. او خانواده ی خوب و آرامی دارد

اخم کرد اما از بازگشت مادرش حواسش را به او داد

سیمین خانوم جلو آمده خیره به صورتم مهربان گفت

- فکر نمی کردم نسرین باشه آنقدر خسته بشم شما هم برید بخواهید ملیح خیلی خسته است

نگاهم گیج خوابم از حرفی که زد روی صورتش بود جلو آمده با بوسیدن گونه ام گفت

- شب بخیر عزیزم

دستی به بازوی پسرش کشیده به سمت اتاقی رفت که چند ساعت قبل دختران و عروسش در آن به قول سحر برایم مراسم گرفته بودند و با نشان دادن آلبوم خانوادگی و عکس‌های کودکی او که از کودکی شر بوده و از دیوار راست بالا میرفته با خنده و شوخی تفهیم کردند که با چه موجودی طرف شده‌ام

نگاهم به در بسته‌ی اتاق مادرش بود. دستم کشیده شده باز وارد اتاق او شدیم

- بیااا... داری بیهوش میشی

روی تخت نشاندم

- راحت باش بخواب

سریع به سمت در رفته بیرون زد. حتی نای عوض کردن لباسهایم را نداشتم خوشحال از فهمش با همه‌ی شرارتی که امشب داشت روی تخت دراز کشیدم و پلکهای سنگینم روی هم افتاد چرا انقدر خسته‌ام! احساس می‌کردم او بر می‌گردد مرتب سعی می‌کردم چشمهایم را باز نگه دارم اما نمی‌توانستم

از حس حرکتی روی صورتم چشم باز کردم صورتمش را درست روبروی صورتم دیدم دستش که نزدیک شد بی اراده از جا کنده شده عقب پریدم

شوکه شده برخاست. ترسیده پرسیدم

- اینجا چیکار می‌کنید؟

لباسهایش عوض شده! تیشرت آستین کوتاهی آبی رنگ و شلواری راحتی، نگاهش شرور بود

- هنوز هیچ کاری نکردم شام هم خوردم قصد خوردنتو نداشتم که جیغ میزنی نصف شبی! مادرم فکر می‌کنه بلایی سرت آوردم که دختر.

بوی نارنگی | س.رهی

لب گزیدم و نگاه گرفتم کمی روی تخت عقب رفتم

- ببخشید

- بخشیدم...

به صورتم اشاره کرده اضافه کرد

- موهات تو صورتت بود می خواستم پیش بزنم راحت بخوابی

نیم قدم جلو آمده هیکل درشتش را روی تخت انداخت

- برو اونورتر منم بخوابم

شوکه خوابم پرید

- اینجا؟!!

بیخیال گفت

- پس کجا؟ می خوام برم بیرون؟ اتاقم اینجاستا...! همه هم دیدن زنم اینجاست می خوام صبح بیان

بینن مثل پیرمردهای بی هوا و هوس از زنم جدا خوابیدم بهم بخندن؟

بی توجه به بهت نگاهم روی آرنجش نیم خیز شده چشم ریز کرد

- اگه می خوام همین شب اولی ضایعم کنی از رفتارهاات لو بره صوری اینجا بی بگو آمادگی داشته

باشم یه کامیون خاکم واسه سر خودم سفارش بدم؟

چرایش را نمی دانستم اما مشخصاً با این جملات قصدش فقط آزار من بود نمی خواستم با جر و بحث

اجازه ی پیشروی بدهم وقتی می دانم خودم کم می آورم

بوی نارنگی | س.رهی

معذب عقب‌تر رفته نزدیک به لبه‌ی تخت چرخیدم تا پشت به او بخوابم. فعلاً این ساعت از شب با این خواب آلودگی با همه‌ی حس بد نگرانی که در دلم می‌جوشد کار دیگری نمی‌توانم بکنم به محض درازکش شدنم صدایش بلند شد

- بچرخ. بدم میاد پشتت به من باشه

متعجب از حرفش لب گزیده چرخیدم. با این آدم هیچ چیز صوری نمی‌ماند. خدا به دادم برسد تلاش کردم کمی بیدار بمانم خیره به او بودم که طاق باز ساعدش را روی پیشانی گذاشته تکان نمی‌خورد چشم‌هایم رو به بسته شدن بود که آرام صدا زد

- ملیح؟

به خاطر حالی که از حضورش داشتم از جا کنده شده هول نشستم

دست از پیشانی برداشت با لبخند کجی گفت

- چرا نشستی؟ باز ترسوندمت؟

از نگاه گرفتن معذبم با آن چشم‌های خواب آلود لبه‌ایش کش آمد

- بابا دیگه انقدر که تو خیال می‌کنی خطرناک نیستم! من خودم کلی از شب اول و حادثه‌ی عشق می‌ترسم

خجالت زده از شرارت واضح و بی‌شرمش گفتم

- گفتم شاید کاری دارید

نشست

- دارم. سردت نیست اسپیلت روشن کنم؟ گرممه

بوی نارنگی | س.رهی

متعجب از هوای خوب این روزهای فروردین ماه که او گرمایش را حس می‌کرد "نه" آرامی گفتم. سریع برخاست کنترل به دست شد اما به سمت پنجره رفته آن را هم باز کرد. دور خودش چرخ می‌زد. احساس می‌کردم گیج است شاید حضورم آزارش می‌داد!

معذب پرسیدم

- چیزی شده؟

لب به دهان کشید خیره به صورتم با لحنی جدی گفت

- گفتم صورتو قبول می‌کنم ولی اینم گفتم که همه چی با من و زیر نظر منه و تو قبول می‌کنی؟
درسته؟

مغموم از لحنش که می‌گفت می‌خواهد تحقیر کند سر تکان دادم باز جدی اضافه کرد

- گولت زدم و کشوندمت اینجا درست! اگه نمی‌خوای بدونم و میگی ربطی بهم نداره هم باشه چیزی نمی‌پرسم و نمی‌خوام بدونم ولی من باید تو اتاق خودم راحت باشم! درباره‌ی این صوری اولویت منم خوشحال بودم که پذیرفت و نمی‌خواهد بداند و صبر می‌کند اما منظورش را نفهمیدم

"مگه راحت نیستی؟ کم مونده بود بچسبی بهم که؟"

- راحت باشین خب!

چشم هایش باز شده برق زد

- موردی باهاس نداری؟

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

@rahi_admin

جهت سفارش پی‌دی‌اف به‌ایدی زیر مراجعه کنید:

@pdfmina

شوکه خوابم پرید

- اینجا؟!!

بیخیال گفت

- پس کجا؟ می‌خوای برم بیرون؟ اتاقم اینجاستا...! همه هم دیدن زخم اینجاست می‌خوای صبح بیان

بینن مثل پیرمردهای بی‌هوا و هوس از زخم جدا خوابیدم بهم بخندن؟

بی‌توجه به بهت نگاهم روی آرنجش نیم‌خیز شده چشم ریز کرد

- اگه می‌خوای همین شب اولی ضایع کنی از رفتارهاش لو بره صوری اینجا بی‌بگو آمادگی داشته

باشم یه کامیون خاکم واسه سر خودم سفارش بدم؟

چرایش را نمی‌دانستم اما مشخصاً با این جملات قصدش فقط آزار من بود نمی‌خواستم با جر و بحث

اجازه‌ی پیشروی بدهم وقتی می‌دانم خودم کم می‌آورم

معذب عقب‌تر رفته نزدیک به لبه‌ی تخت چرخیدم تا پشت به او بخوابم. فعلاً این ساعت از شب با این

خواب آلودگی با همه‌ی حس بد نگرانی که در دلم می‌جوشد کار دیگری نمی‌توانم بکنم به محض

درازکش شدنم صدایش بلند شد

- بچرخ. بدم میاد پشتت به من باشه

متعجب از حرفش لب‌گزیده چرخیدم. با این آدم هیچ چیز صوری نمی‌ماند. خدا به دادم برسد

تلاش کردم کمی بیدار بمانم خیره به او بودم که طاق باز ساعدش را روی پیشانی گذاشته تکان

نمی‌خورد چشم‌هایم رو به بسته شدن بود که آرام صدا زد

- ملیح؟

به خاطر حالی که از حضورش داشتم از جا کنده شده هول نشستم

دست از پیشانی برداشت با لبخند کجی گفت

- چرا نشستی؟ باز ترسوندمت؟

از نگاه گرفتن معذبم با آن چشم‌های خواب آلود لبهایش کش آمد

- بابا دیگه انقدر که تو خیال می‌کنی خطرناک نیستم! من خودم کلی از شب اول و حادثه‌ی عشق

می‌ترسم

خجالت زده از شرارت واضح و بی‌شرمش گفتم

- گفتم شاید کاری دارید

نشست

- دارم. سردت نیست اسپیلت روشن کنم؟ گرممه

متعجب از هوای خوب این روزهای فروردین ماه که او گرمایش را حس می‌کرد "نه" آرامی گفتم.

سریع برخاست کنترل به دست شد اما به سمت پنجره رفته آن را هم باز کرد. دور خودش چرخ می‌زد.

احساس می‌کردم گیج است شاید حضورم آزارش می‌داد!

معذب پرسیدم

- چیزی شده؟

لب به دهان کشید خیره به صورتم با لحنی جدی گفت

- گفتم صورتو قبول می‌کنم ولی اینم گفتم که همه چی با من و زیر نظر منه و تو قبول می‌کنی؟

درسته؟

بوی نارنگی | س.رهی

مغموم از لحنش که می‌گفت می‌خواهد تحقیر کند سر تکان دادم باز جدی اضافه کرد

- گولت زدم و کشوندمت اینجا درست! اگه نمی‌خوای بدونم و میگی ربطی بهم نداره هم باشه چیزی نمی‌پرسم و نمی‌خوام بدونم ولی من باید تو اتاق خودم راحت باشم! درباره‌ی این صوری اولویت منم

خوشحال بودم که پذیرفت و نمی‌خواهد بداند و صبر می‌کند اما منظورش را نفهمیدم

"مگه راحت نیستی؟ کم مونده بود بچسبی بهم که؟"

- راحت باشین خب!

چشم هایش باز شده برق زد

- موردی باهاش نداری؟

گیج لبی بالا دادم

- نه چرا داشته باشم؟

به وضوح خوشحال شد!

- دمت گرم دارم از گرما هلاک میشم گفتم بگم می‌خوریم با اون اخلاقت!

پیش چشم های گرد شده‌ام از لحن حرف زدنش درباره‌ی من دست زیر دو لبه‌ی تیشرتش گذاشته بالا کشید

چشمهایم گردتر شد! تازه منظورش را از راحتی فهمیدم سریع نگاه از عضله‌های براقی که می‌گفت واقعاً گرمش شده و همان یک دم دیدنش برای لرزاندنم کافی بود گرفتم

جلو آمده با "آخی" بی‌خیالی باز روی تخت افتاد با مکث سرش به سمتم چرخید

- نمی‌خوابی؟

به محض درازکش شدنم گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- از الان که بهت گفتم راحتم. اون محرمیت هم شرعی و قانونیه. لباساتو که عوض نکردی شالتو در بیار راحت باش

لبی تر کرده جمع تر شدم

- یکم سرد شد

خیره به صورتم دستهایش را زیر سر گذاشته لبخند زد

- از همون اول سرت بود! میگی سرما؟

چه می خواست این ساعت از جانم نمی دانم اما نمی خواستم با من اینقدر راحت باشد با زرنگی با وجود همه ی خجالتم برای اینکه بگویم صوریست پس رعایت می کنم گفتم - می خوام شما راحت باشین

یک تای ابرویش بالا پرید رو برگردانده چشم بست با ریلکسی خاصی گفت

- تو اگه برهنه هم باشی من اذیت نمی شم یه موردهای خوبی دارم که می تونی به عنوان مرض روش حساب کنی و تخت بدون نگرانی بخوابی

شوکه از راحتی اش که خاک عالم بر سرم اگر بخواد همین طور ادامه دهد گفتم

- من... من منظورم اون نبود!

چشم بسته لبخند زد

- ولی منظور من دقیقا همون بود راحت باش امانت داری بلدم. تا تهش!

شرمگین چشم بستم اما دست برنداشت

- در نمیاری؟ راحت تری ها

با خجالت و تعلل نشسته آرام شالم را برداشتم در حال مرتب کردن موهای آشفته‌ام زیر شال بودم که گفت

- کتشو هم در بیاری باز راحت تری

خیره نگاهش کردم چشم بسته تکان نمی‌خورد این لباس آستین حلقه‌ای مسلماً بدون این کت برای خوابیدن راحت‌تر بود ولی کنار او...؟!!

تکان نخوردنم را فهمید پشت به من کرده به پهلو چرخید

- درش بیار. اگه سرده پتو بنداز اینطوری راحت تری

دقایقی که سرگردان صبر کردم هیچ عکس‌العملی نشان نداد مردد کت را درآورده کنار شال روی عسلی گذاشتم پتوی مرتب شده‌ی انتهای تختش را باز کرده تا روی سرم کشیدم

جمع شده زیر پتو چشم‌هایم مثل جغد به روبرو بود و کم‌کم فقط سیاهی می‌دیدم، هر لحظه با وجود نگرانی‌ام از حضور او گرم‌تر و سنگین‌تر می‌شدم

(سامان)

نمی‌دانم چقدر گذشت اما کوچکترین تکانی نخوردم تا با خیال راحت بدون شال و کت بخوابد و نفهمد از وسوسه‌ی دیدنش بدون حجاب به راحت بودنش پيله کردم.

نفهمد از وقتی به آن شدت از هجوم ترسید و آن حرفها را زد با آنکه تصمیم گرفتم دوباره از اول دست به کار شوم و کم‌کم نزدیک شود اما لحظه‌ای که با آن لباس‌ها که کشیده‌تر نشانش می‌داد از اتاق بیرون آمد نتوانستم تا زمان راحت‌تر بودنش صبر کنم و با شرارت به بهانه‌ی نقش بازی کردن بغلش کردم تا میان دستهای تشنه‌ام حسش کنم.

حسرتی که مدتها داشتم.... از روزی که میان انبار دستهای مرصاد دورتن ظریفش حلقه شد نیاز به حضور این جنس لطیف را در زندگی‌ام احساس کردم. جنس لطیفی که خواهر و مادر نباشد! جنس لطیفی که زیاد دیده بودم اما هرگز هیچ کدام برایم مثل او نبودند

چشمهای گیجش، لرزش تنش، تلاشش برای فرار از دست‌های مشتاقم به لمس که خواب‌هایم را یادآوری می‌کرد و به آن توجه نمی‌کردم می‌گفت نگران صوری و نقش بازی کردن است. می‌ترسد از آن سواستفاده کنم

به ناچار از شرارت‌های گذشته‌ام گفتم تا شاید نگرانی‌اش کم شده گاردش را پایین بیاورد حتی از فاصله سنی سارا و امیررضا گفتم تا شاید حالا که اجازه‌اش را دارم میان تلاشم او هم به من فکر کند و بداند می‌شود ما شویم.

از حرفی که درباره‌ی حرکت سر و گردنم زمان شرارت زد و تنها کسیست که به آن توجه کرده امیدوارم نتیجه بدهد. حتی شاید از نگرانی زیاد به من توجه می‌کند اما می‌شود جهش را تغییر داد با تعریف از ظاهرش سعی کردم بفهمانم به آن مشتاقم. تلاشم برای مرتب بودنش اجازه داد بدون خجالت نگاهش از پشت سر کاملاً براندازش کنم و با حضور ناگهانی سحر به تن منتظرم بچسبانمش. تنی که ساعتیست به سختی بی‌تحرك نگهش داشتم تا بخوابد و بتوانم آسوده نگاهش کنم.

تنی که پشت به اون نگهش داشتم اما به او گفتم به من پشت نکند تا نتواند در مدت تنهایی‌مان روی این تخت که کسی را ندارم تا صوری را بهانه کنم از من بگریزد.

تنی که با مشقت با حس آن بوی خوب در تنهایی با چشم بستن کنترلش کردم که هیجان و حرارت افتاده به جانم کار دستم نداده وقتی راضی به بودن میان دست‌هایم نیست آزارش ندهم

با اینکه برای روسری و لباس بخاطر خودم آزارش دادم و بی‌توجه به حالش حرف از شب اول و حسی زدم که نمی‌توانم کنترل کنم اما برای این بود که از همین ابتدا بداند راحت‌تر و راحتی‌اش برایم مهم است

تا کم کم آن پوسته سخت را بشکافد و اجازه دهد در هر شرایطی فارغ از نیاز او یا نیاز خودم کنارش باشم

آرام روی تخت چرخیدم نگران از بیدار بودنش با وجود دارویی که از سارا خواستم با مشورت ساسان به او بدهد نگاهش کردم

تمام تنش زیر پتو پنهان شده فقط چشم های بسته و قسمتی از موهایش دیده می شد

آرام و بی صدا روی تخت نشستم. احمقانه برای فهمیدن عمیق بودن خوابش صدا زدم

- ملیح؟

کوچکترین تکانی نخورد دست جلو برده پتو را با کمی تلاش عقب کشیدم. تن ظریفش میان آن لباس سفید جمع تر شد. سیاهی موهایش میان سفیدی لباس و تشک و بالش باعث شد تخت را دور زده پشت سرش بایستم

شوکه به چیزی که می دیدم نگاه کردم باورم نمی شد.. طنابی به کلفتی یک مشت می دیدم! طنابی بافته شده که انگار واقعاً موهایش بود.. حجم و بلندی اش باز آن کلمه را به یادم آورد..

"راپونزل"

آرام اما با لرزشی که نمی توانستم کنترلش کنم دست جلو برده موهایش را لمس کردم

اول... اول... اول...
مثل دستم به موها مثل حسم به صدات مثل حالم به هوات مثل روز

ارتعاشی که به تنم نشست ناتوان لبهی تخت نشاندم

دستی نظیری وقتی نسبت زیباییت به تموم آدمها یه درخت تنهاست وسط یه جنگل

دستهای نافرمانم با نفسی تند شده جلو رفته نرمی موهای شقیقه اش را لمس کرده آرام پایین تر رفتم...
انگشتانم روی گونه اش حرکت کرده باز پایین تر رفت. زیر چانه و بازوهای برهنه اش را لمس کردم...

ماه تنهای منی، واسه‌ی روز توئه شب کوتاه شدم، ماه دنیای منی، من برای دیدنت مسافر ماه
شدم

به رفتار دیوانه‌وارم لبخند زدم با زانو روی تخت رفتم. نمی‌توانستم... نمی‌شد... شاید شبهای دیگر اما
امشب نه! امشب که انگار خوابش که نمی‌دانم سبک است یا سنگین از اثر داروی سارا سنگین شده
نمی‌توانم فرصت را از دست بدهم

کنارش دراز کشیده از نزدیک به صورت زیبای غرق خوابش چشم دوختم. حقه‌ایی شاید ناجوانمردانه
به ذهنم رسید که صبح بتوانم با آن رفتارم را طبیعی جلوه دهم و پا به فرار نگذارد
با اشتیاق سر جلو برده برجستگی گونه‌اش را با لرزی شیرین بوسیدم... حسرتی دیگر بود در خواب...
از حس ناب لمس پوستش لبهایم انحنای تندی گرفت

- بی نظیری...!

پتو را باز کرده تنم را کنارش زیر آن جا دادم با کمی جابجا کردنش با احتیاط، کاملاً به آغوش
کشیدمش که بدنم را در این حال با این حسرتی طولانی نیازمند دمی عمیق با صدایی بلند کرده سینه‌ام
را لرزاند...

انگار تازه فهمیدم چه کردیم و چه اتفاقی افتاده! بی اختیار تکان خورده خندیدم...

- بالاخره شد

ملیح کامکار... دختری که روزهای طولانیست به او فکر می‌کنم و دست از خوابهایم برنداشته بالاخره به
جایی که می‌خواستم رسید... به اتاقم.. به خانه‌ام.. به آغوشم که مدت‌هاست حسرت بودنش را دارد..
همسرم شد.. محرمم.. از دستش نمی‌دهم.. حماقت نمی‌کنم

صورتش انقدر نزدیک بود که هوس لمس لبهایش با حرارتی بالا به تنم افتاده قلبم با ضربانی بالا
تاوانش را می‌داد

دستهایم را به لمس موها و بازویش مشغول کردم تا حسی جایگزین کنم. این یکی را حتی اگر اجازه داشتم نمی‌خواستم بی اجازه باشد! تا همین جا هم احتمالاً ظریف کم طاقت در آغوشم بخاطرش فردا با یک حمله‌ی سخت حالم را جا می‌آورد

با حرکت دستهایش عضلاتم سریع شل شد تا بتواند تکان بخورد و بیدار نشود

"حالا نه! بیدار نشو.. دو دقیقه هم نشد که؟"

دستی به صورتش کشید. یقه‌ی تیشرتم را که مشت کرده جلو کشید خشکم زد... کلمه‌ای نامفهوم گفت شبیه به این بود که فکر می‌کند پتو را مشت کرده! حالا سرش پایین تر بود صورتش را از بالا می‌دیدم چند لحظه نگذشت که صورتش را چندین بار با حالتی کلافه به سینه‌ام و جای دستهای مشت شده‌اش کشیده از حس لمسی هر چند ناخواسته تکانم داد...

نگاهم قفل صورتش بود که انگار می‌خواید حالت صورت بامزه و تکرار حرکت و لمسش بی صدا خندانم

صورتش را کاملاً در سینه‌ام پنهان کرده آرام گرفت. حریصانه دست‌هایم را کاملاً دورش پیچیده پاهایم دور پاهایش حلقه شد
زمزمه کردم

- ولت نمی‌کنم... نمی‌تونم... دو بار از دستت بدم چیزی از من می‌مونه... بمون تا همه چی درست بشه
فکر می‌کردم با به آغوش کشیدنش آرام شده می‌خوابم اما خوابم کاملاً پریده هیجانی عظیم روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد و مرتب به نفس عمیق کشیدن وا می‌داشتم
هیجانی که آن خواب را مرتب در سرم یادآوری می‌کرد... ناتوانی در لمس... حسرت بوسیدن... آغوشی لذت بخش... هیجانی غیرقابل وصف که ناگهان با بیداری ناکام ماند و در این لحظه تمام حال خوشیست که دارم

ساعت روی عسلی که به صدا در آمد و خستگی پلکهای سنگینم که مرتب روی هم می افتاد گفت که در آن حال خوش اما گیج شب را به صبح رسانده‌ام و باید آماده باشم که کم کم بیدار شود تکان خوردنش را حس کردم تنم را شل کرده سنگینی دست و پاهایم سهم تن ظریف او شد چشم بسته بودم. دست‌هایم پشت شانه و کمرش قفل بود و صورتش روی سینه‌ام بیشتر شدن حس تکان خوردنش می گفت کاملاً بیدار شده. حتی صدای نفس نفسی که می زد را حس می کردم به بازی ادامه دادم با دهان بسته صداهای نا مفهومی تولید کرده جای دست و پاهایم را محکم کردم

صدایش گرفته از خواب لرزید. استیصال از وضعیتش که برایم خوشایند نبود در صدا و فشار دست‌هایم برای دور شدن بیداد می کرد

- آقای پایدار...! لطفا

خواب‌آلود جواب دادم

- هوووم... چیه؟ بذار بخواهم دیشب که زهر ترکم کردی

بیداری‌ام جسورش کرد با مشت اما لرزان به سینه‌ام کوبید

- ولم کنید... برید عقب... بیدارید؟

چشم باز نکردم با شرارت جای دست‌هایم را محکم کردم

- نخوابیدم نمی فهمی؟ چرا کولی بازی در میاری؟ من طلبکارما؟

صدایش بغض دار و ضعیف شد

- صوری... به بغل کردن توی خواب میرسه؟

چشم باز کردم حرصی از ترسش که می گفت انقدر بد می بیندم گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- صوری کی به کتک خوردن دوماه اونم توی شب اول میرسه؟ تو از من بترسی طبیعیه نه من از تو!
کتک بخورم نخوابم آخرم هوچی جیغ و داد کنی؟

به وضوح حس کردم تنش خشک شد جا خورده زمزمه کرد

- ز...زدمتون؟ من؟!

دست‌هایم را تکانی دادم با جابجا کردن تنم مثلا کلافه گفتم

- خوابمو پروندی آه...! تو نبودی پس اون روح سرگردان تو اتاقم زد؟ یه جوری زد ی تا بغلت نکردم
سفت نگرفتمت جرأت نکردم چشم‌هامو ببندم... چه لمسی بود! نامردی تو تاریکی... یهو زارارت

خوابوندی زیر گوشم

هول شد نفسش رفت

- بخدا... بخدا نفهمیدم... نفهمیدم!

بدجنس پوزخند زدم

- فهمیده بودی که بد تلافی می‌کردم! خواب بودی که ولت کردم. الانم بخواب که از دیشب از ترس
حمله و تجاوز کردنت تو اتاق خودم چشم روی هم نذاشتم کلافه‌ام. نخوابم سگ میشم بخواب نذار بپریم
بهت بگی تلافی چکیه که ناغافل خورده. آخ آخ عجب دستم سنگینه بی مروت! کی تا حالا جرأت
کرده منو بزنه؟

میچ دستش را گرفته بی اعتنا به معذب بودنش که سعی می‌کرد عقب برود در حالی که هنوز محکم
نگهش داشته بودم گفتم

- کجا جا دادی زورتو؟ بهش نمیاد انقدر سنگین باشه که! شاید با پا زد ی خواب بودم نفهمیدم ها؟
سرش را تند تکان داد

- نه نه... من انقدر بد نمی‌خوابم! دست‌هامو شاید تکون بدم ولی پاهامو نه... بیخشید

بوی نارنگی | س.رهی

ناغافل به سینه چسباندمش

- هوم باشه. فهمیدم بخواب الان جون دفاع کردن ندارم چه برسه به زدن و تلافی

برای فرار به چیزی چنگ زد که نتوانم رد کنم

- نماز نمی خونید؟

کلافه "نچی" گفتم به صورت نزدیکش با چشم های باز و خجول چشم دوختم

- مگه ساعت چنده؟ من که یه چرتم نزدم!

- ببخشید... اذان گفتن

مثلا برای کشیدن عضلاتم رهایش کردم به سرعت نشسته از تخت پایین رفت. دیوانه نمی فهمید فرارش

بیشتر برای تصاحب ترغیبم می کند. نمی فهمید سختی به دست آوردنش تمایلم را بیشتر می کند. نه اینکه

از پس زدنش راضی باشم! اما رفتار صادقش که مانند برخی از هم جنساش ریا نداشت لذتی شیرین

داشت که نمی شد از آن گذشت...

لذتی که در اثبات خواستنت به خودت بود...

لذتی که در دست نیافتنی بودنش بود...

خیره به قامت ظریفی بودم که بی حجاب ایستاده در آن لباس زیباتر بود

نگاه متعجبش را روی تنم دیده گفتم

- دیدم بد زدی گفتم شاید خوشت نیومده لخت شدم نتونستی بگی تلافی کردی! گفتم یه تیشرت ارزش

کتک خوردن نداره باز تنم کردم

دستش روی دهانش نشست دمی کوتاه و "ها" مانند کشید

- بخدا نفهمیدم

بوی نارنگی | س.رهی

خیره به ظرافتش گفتم

- میرم چمدونتو بیارم سبک کنی شاید دست از انتقام کشیدی

در را باز کردم بی اعتنا در عذاب وجدان رهایش کردم شاید اثر می کرد

جلو آمد نسبتا بلندتر از همیشه صدا زد

- آقای پایدار... من...

تند در را بسته چرخیدم

- هیس... عه!

نگران قدمی عقب پرید تند گفتم

- بیخشید.. عمدی نبود

اخم کردم با شوری که در تمام تنم از حضور و نزدیکی اش جاری بود گفتم

- اونو نمیگم که! نصف شب و پنهونی زدی هیچی ولش کن خب؟ دیروز نگفتم تو این خونه همیشه

حواست باشه و فکر کن صوری جدیه؟ مادرم همیشه صبح زود بیداره! بعد تو صداتو می ندازی تو

سرت میگی پایدارا؟

گیج گفتم

- خب... چی بگم؟

ابرو بالا دادم طعنه دار دست دراز کردم

- خوشبختم... بنده سامانم سامان! فهمیدی اسمم چیه؟

لب گزید قدم عقب گذاشت

- بیخشید حواسم نبود

بوی نارنگی | س.رهی

در را باز کردم اما با شرارت چشم تنگ کرده پرسیدم

- نکنه نماز نمی‌خونی که حالت اینه؟

چشمهایش گرد شد

- چرا نخونم؟

شانه بالا انداختم

- نمی‌دونی؟ گفتم شاید تو اون چند روز خاصی معافی که اعصاب نداری! داد می‌زنی چک می‌زنی

دنبال یه بدبختی ازش انتقام بگیری؟

چشم‌هایش گیج شد با صورتی سرخ نگاه گرفت

"آخ که چه رنگی شدی دختر!"

ریلکس و بی تفاوت نسبت به حالش پرسیدم

- جدی می‌خونی؟

نگاهم نکرد فقط سر تکان داد لب به دندان کشیدم در حالی که بیرون می‌رفتم شرور خیره به صورت

سرخش گفتم

- خدا رحم کنه حالت مساعده و اینه؟ یادم باشه تو اون روزها بهت نزدیک نشم ضربه‌هاست حتما کاری

تره! با این هیكلم روی تخت ناکار بشم خیلی آبروریزیه

پلک بست دندان‌هایش لب بالایش را فشرد

بدجنس با پیروزی گفتم

- انتقام چک ناغافلتو گرفتم! وضو بگیر یه آبی به صورتت بزن تا میام نفست برگرده آروم بشی یه چک

دیگه نخورم

(ملیح)

با تمام تلاشش سیمین خانم قبول نکرد که بماند و با ننگه داشتن من بیرونش کرد

قبل از رفتن تمام تذکراهایی که لازم بود را به خاطر قلب بیمار مادرش داد و خواست از کنارش تکان نخورم و اگر مشکلی بود با او تماس بگیرم

سریع همه چیز را پذیرفتم تا او ی شرور که به خاطر چکی که نمی دانم چطور خورده بود و از سحر رهایم نمی کرد برود و مجبور به نقش بازی کردن روبروی مادرش نباشم وقتی مرتب به من می چسبد که طبیعی باشد!

نگاه کردن به صورتش بابت ضرب دست ناخواسته ام که فقط با آن شرارت کرد خجالت زده ام می کرد. باورم شود سامان پایدار را زده ام؟ آن هم در خواب!

در حال ریختن دو فنجان چای بودم تا سراغ مادرش رفته حالش را بپرسم اما سایه اش را کنارم حس کرده چرخیدم

مهربان با نگاهی براق گفت

- کارتو بکن

دستهایش جلو آمده شالم را باز کرد

- وقتی من و سامان تنهاییم که اینو لازم نداری!

لبخند زدم نمی دانست مخصوصا در حضور پسرش با آن نگاهش که صبح قبل از آوردن چمدانم روی

تن و لباس سفیدم دیدم این شال را نیاز دارم

بوی نارنگی | س.رهی

خدارا شکر که به خاطر بودنم در خانه‌ی ملاحظت و بابا طاهر تنیک‌های بلند و شلوارهای راحت گشادی داشتم و بدون چادر برای نقش بازی کردنی که گفت راحتم

با وجود محرمیت صبح که چشم باز کردم از وضعیتی که با آن لباس میان آغوش او داشتم شوکه شده نفسم بند آمد! مخصوصا که احساس می‌کردم نه تنها به خاطر آن چکی که می‌گفت که رفتارش کاملا عمدیست تا کوتاه بیایم

کوتاه آمدنی که اجازه اش را به امثالش ندادم و حالا کنار او گیر کرده‌ام

نگاه سیمین خانوم به پشت سرم بود که گفت

- درشون بیار ببینم

دست از کار کشیدم موهایم را از تونیک بیرون کشیدم چشم‌هایم باز شده درخشان شد احساسش به سرعت روی زبانش جاری شد

- وای...! ماشاالله چقدر پره؟ بلندیش انقدر عجیب نیست که پریش! چی می‌خوری که موهاش اینه؟

قدردان از تعریفش لبخند زدم

- ممنون. نمی‌دونم از بچگی همینطوری پر بود

- موهای داداش هم پره ولی مال تو یه چیز دیگه است!

سینی را روی میز گذاشتم به محض اینکه روبرویش نشستم صدای باز شدن در سالن رسید سریع برخاستم تا شالم را از دستش بگیرم او هم ایستاد در حالی که از آشپزخانه بیرون میرفت با اخم گفت

- اگه یه بار حرف گوش داد! بشین عزیزم سامانه

آرام هم قدمش شدم در حالی که دلم می‌خواست خودم را از نگاه او پنهان کنم اما قرار بود حالا که کمکم می‌کند نقش بازی کنم تا آبرویش نرود

بوی نارنگی | س.رهی

با ورودش به سالن و دیدن نگاه پر اخم مادرش دست‌هایش به حالت تسلیم بالا رفت انگار واقعا دلواپس ناراحتی مادرش بود نگران گفت

- باور کن نشد به کارم برسم دلم اینجا بود! گفتم خدایی نکرده یه چیزی بشه نباشم

- واسه چی به ملیح هی پيله کردی مراقب باشه؟

لبخند زد با شرارت جواب داد

- اصلا شما فکر کن به خاطر زخم برگشتم ها؟ گاهی منم خسته میشم دیگه شما مثل بچه هات نباش

بذار یه روز مرخصی باشم

سیمین خانوم شرور چشم تنگ کرد

- همینطوری که تو مرخصی میدی باشم خوبه؟

جلو آمد با لبخندی گل و گشاد و نگاهی که روی من می‌چرخید دستش دور کمرم حلقه شده تکانم داد

بی توجه به حالم به خودش چسباندم

- نه دیگه اون مدل منه! شما مدل مادرانه‌ی خودت مرخصی بده. مثلا بگو اصلا چرا روز اول نامزدیت

میری سر کار؟ بمون ور دل زنت حالت جا بیاد

سیمین خانم با لبخند به حرکات پسرش نگاه کرده گفت

- واسه این باشه اومدنت ده روز بهت مرخصی میدم خوبه؟

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد با لبخند سر پایین کشید به سرعت گونه‌ام را بوسیده گفت

- نمی‌دونستم انقدر مفیدی دختر که زودتر پیام دنبالت! اینها به خاطر پولشون به من یه ساعت هم

مرخصی نمیدن میگه ده روز!

بوی نارنگی | س.رهی

جا خوردم از حرکت ناگهانی و ریلکسش دلم فرو ریخت. با قلبی لرزان نفسی گرفتم برای طبیعی رفتار کردن زمزمه کردم

- خودم هم نمی‌دونستم!

سیمین خانم قدمی نزدیک شد با طعنه‌ای که دلیلش را نفهمیدم و نگاهی که شرور شده بود گفت

- تو که از دیروز باز قد کشیدی پس چرا هیچ کدوم نمی‌دونستین؟

از عکس‌العملش در جواب مادرش جا خوردم!

به سرعت رهایم کرده دو قدم عقب پرید

- جلو نیا مامان... روز اول نقطه ضعف نده دست زنم

لبهای سیمین خانم کمان شده آرام به سمتش رفت

- خب وایسا تا نفهمه؟ از دیروز ذوقشو دارم آخرین بارش بعد از زایمان رها بود. چشمهات از عمو شدن خورشید بود و سرت از قد کشیدن زیاد به سقف آسمون رسیده بود. بعد از اون دیگه اونطوری ندیدمت تا دیشب. دیشب باز قد کشیدی

گیج نگاهشان می‌کردم نفهمیدم درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنند

مگر این مرد که قدش ۱۹۰ یا چند سانتی بیشتر است بیشتر از این هم قد می‌کشد؟ آن هم در این سن!

هر چه بود از آن راضی بودم که او را با آن شرارت‌ها از من دور کرد

برای اولین بار دیدم خجالت می‌کشد! نگاهش روی صورت مادرش نمی‌ماند. با وجود در خواست

مادرش با هر قدمی که نزدیکش می‌شد او نیم قدم عقب می‌رفت

- نیا مامان... بذار آبروم سر جاش بمونه جذبه‌امو نبر زیر سوال

سیمین خانم متوقف نشد جواب داد

بوی نارنگی | س.رهی

- مگه چند بار تکرار میشه که ازش بگذرم؟ اونم ایندفعه که می‌دونم از هر بار بیشتر قد کشیدی! البته دفعه بعدی هم احتمالاً خوب قد می‌کشی پدر شدن یه چیز دیگه‌است

- ماماان!! پس بذار تنها که بودیم ها؟

ابروهایم بالا پرید سیمین خانم چه می‌خواست که اوی پررو و شرور از حضور من خجالت می‌کشید؟
روبرویش که ایستاد ابرو بالا داده گفت

- لذتش به بودنِ ملیحِ می‌خوام بدونه دلیل حالت اونه

خم شد دستش به سمت صندل‌های مردانه‌ی او رفت. شانه‌های مادرش را گرفت تا اجازه ندهد خم شود
دستهای سیمین خانم که روی پهلوهایش نشست از جا کنده شد

- ماماان...!!

لبهای مادرش پیروزمندانه از هم باز شده خندید

- زورت به همه میرسه به جز من! فکر می‌کنی از لذتش می‌گذرم؟ اونم الان که داداشها نیستن برات دست بگیرن؟

- مجبورم نکن فرار کنم بذار کنار زنم بمونم. خواهر مرصاده بفهمه بیچاره‌ام می‌کنه!

غمی که مصنوعی بودنش واضح بود به صورت سیمین خانم نشسته گفت

- اگه برات مهم نیست حسرتش به دلم بمونه فرار کن. بچه که بودی خیلی برام لذت بخش بود

"نچی" گفت دستهای مادرش را گرفت

- الان که بچه نیستم!

- الان یه لذت دیگه داره. لذت دیدن جوونت که انقدر رشید شده باشه و بتونه از دستت فرار کنه و

نتونی مثل بچگی بگیریش تکون نخوره. می‌خوای نقطه ضعفت لو نره نرو عقب!

بوی نارنگی | س.رهی

اینبار مانع خم شدن مادرش نشد در جا خشک شده پلک بست

نوک انگشتان سیمین خانم روی انگشتهای پایش نشست با باز کردن دستش به سمت بالا روی ساق پایش حرکت کرد!

واقعا می‌خواست با وجب کردنش ببیند قد کشیده یا نه؟ در این سن؟

ذره ذره که دستش بالاتر آمده قامتش صاف می‌شد تن درشت او لرزیده لب به دندان کشیده بی صدا می‌خندید

صورت سیمین خانوم به نور نشسته بود کاملا مشخص بود مثل کودکی‌اش که از آن حرف زد از کارش لذت می‌برد

شدت خنده‌ی او که زیاد شده نیم قدم عقب رفت دست دیگر سیمین خانوم روی بازویش نشسته گفت - صبر کن رسیدم به جای خوبش!

دستش نزدیک به سر شانه و زیر بغل او بود که از جا کنده شده مادرش را محکم و تند به آغوش کشید - جای خوبش آخرشه مامان! تمومه بهش پيله نکن

خیره به صورت متعجبم که در سکوت نگاهشان می‌کردم با شیطنت گفت

- شانس آوردم صورتش می‌گه نفهمیده مامان؟!

سیمین خانوم کمی فاصله گرفته گفت

- اگه نفهمیده باشه هم تو نگرانش باش بالاخره که می‌فهمه

گیج فقط به نگاه برایشان لبخند زدم. سیمین خانم دستم را گرفته گفت

- بیا حالا که اومد کنار هم چند تا عکس خوب بگیریم. عکس‌های دیروزتون مال خودتون بود الان به داد دل من برسید

روی مبل نشستم اما به سمت اتاقش رفتم. رو به او که هنوز پس لرزه‌های خندیدنش روی صورتش بود گفت

- یه جای خوب بشینید اون موهای خوشگلشو هم باز کن

خجالت زده رو به او که مستقیم و خیره نگاهم می‌کرد گفتم

- بیخشید.. شالمو بردن

جلو آمد کنارم نشست با اینکه انگار تمام دیشب را در آغوشش بودم و با سر و وضعی بدتر از این با آن

لباس دیده بودم سرم پایین افتاد

بازویم را گرفت کمی چرخاندم پشت سرم دست‌هایش با موهایم مشغول شد

- می‌خواد موهای خوشگلشو باز کنم میگه شالم؟! خوب نقش بازی نمی‌کنی باید خیلی روت کار کنم

ضایع نکنی آبروریزی نشه انگار نمی‌فهمی حس مادرمو!

خیره به دست‌های چفت شده‌ام از حس حرکت دست‌هایش که با موهایم بازی کرده کشش می‌داد

سکوت کردم. حس زلال مادرش را درباره‌ی هردویمان می‌فهمیدم و شرمنده بودم

حرکت دستش را از بالا تا پایین روی موهایم حس کرده لرزیدم

- موهاش خیلی قشنگه! گاهی بذار باز باشه باشه؟

نفسم حبس شده تکان نخوردم نمی‌توانستم حتی چشم‌های بسته‌ام را باز کنم که بخوام جوابش را بدهم

سرش را کج کرده چانه روی شانهم گذاشت تا صورتم را ببیند یکی از دست‌هایش جلو آمده دست‌هایم

را گرفت با دست دیگرش طره‌ای از موهایم را کوتاه و آرام کشید بدجنس گفت

- باشه خسیس؟ صوری هم که باشه جای اون اخلاق خوبت که وقت خواب می‌ترسوندم باید زره

پوشم بذار قشنگیشو ببینم

شرمنده بودم از اخلاقم که گفت وقت خواب آزارش می دهد اما دلم می خواست می توانستم بگویم

" صوری کجا بود با این رفتارت مرد حسابی؟ کم مونده منو بخوری میگی موهاتو ببینم؟"

صدای سیمین خانم از حال شرمگینی که گیر کرده بین دستهای او داشتم نجاتم داد

- چی پچ پچ می کنی بیخ گوشش؟ کنار من اذیتش نکن مامانش نیست با اینکه حال دلتو می دونم گوشتو می کشم

صاف نشست با دوباره بوسیدن ناگهانی گونه ام که باز دلم را از جا کند دستش دورم پیچید

به تنم چسبید مانند پسر بچه ای شرور گفت

- هیچی. اینها بین حالش خوبه! فقط خیلی خسیسه. خیلیهاا

سیمین خانم ابرو بالا داد کمی جدی گفت

- اون که الان لازمه برات! خسیسه رفتارت اینه خسیس نباشه که تموم میشه با رنگ اون نگاهت مرد گنده!... پاشو جای اذیت کردنش که پشیمونت می کنم یه ژست خوب بگیرین چند تا عکس خوشگل بیگیرم جاش تو آلبوم خالیه

از جانب داری مادرش هم لبخند زد هم خجالت کشیدم

"خوب پسرتو می شناسی خدا برام نگهت داره امیدوارم نفهمی چیکار می کنیم آبروم بره"

به حرف مادرش سریع برخاسته گفت

- تو تکون نخور یه تصویر تو سرمه!

پیش چشم های براق و شاداب سیمین خانم دست زیر چانه ام گذاشت با انگشتانش موهایم را اطراف سر و صورتم مرتب می کرد. از نگاه سنگین و شرورش چشم بستم نفسم بند آمده بود. تنم خیس بود. انگار از صورتم حرارت بیرون میزد. اما او چشمکی زده بیخیال به کارش رسید

بوی نارنگی | س.رهی

- خب.. خوب شد

پا بالا کشیده از پشتم رد کرد بی اختیار نیم خیز شدم تا برخیزم اما دست‌هایش دور سینه‌ام پیچیده روی بازوهای مخالفم قفل شد کاملاً بین پاهایش بودم

تم را به سینه و شکمش فشرد لب‌هایش کنار گوشم زمزمه کرد

- تکون نخور ضایع می‌کنی. شوخی نداره دختر پشیمونم می‌کنه ناجوووورا!

نفس گرم و صدایش که شرارت از آن می‌بارید تم را لرزاند نفس نفس می‌زدم فقط سر تکان دادم لب‌هایم از حجم شرم بهم چسبیده حتی نمی‌توانستم مادرش را که روبرویمان ایستاده بود و سنگینی نگاه مشتاقش را حس می‌کردم نگاه کنم

چانه‌اش را روی سرم گذاشته دست‌هایش را بیشتر فشرد انگار که می‌گریزم. انگار که نگران است!

- خوبه مامان؟

- نه... ملیح موهات همه‌ی صورتتو گرفته باید سرتو بیار بالا عزیزم. تو هم سرتو بیار کنارش قشنگ تره گنده بودنتم هم کمتر معلومه

پچ زد

- میگم شوخی نداره بین؟

به سختی سر بالا کشیدم او اما از شرارت مادرش به سرعت سرش را پایین کشید صورتش را به صورتم چسبانده دست‌هایش را پایین برده انگشتانش فاصله‌ی بین انگشتان هر دو دستم را پر کرد و به شکمم فشرد

قلبم از هیجان این نزدیکی و گرمی تنش چنان تند می‌کوبید که هر آن‌تم در آغوشش سست شده از حال می‌رفتم. خیس از شرم صدای چلیک گوشی مادرش را شنیدم

با شیطنت صورتش را به گونه‌ام کشیده زمزمه کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- چه نرمه... ولی یخ کردی! نترس جلوی چشم مادرم تا حالا کسی رو نخوردم. نگاه به هیكلم نکن
جراتشو ندارم! مورد صوری که دست بزن داره که عمرا لب نمی‌زنم
اینبار قفل نکردم سرم از پرویی‌اش به ضرب چرخید سرش را جلو آورده بود بینی‌ام محکم به بینی‌اش
خورد

خبیث صدا بالا برد

- آآخ... آآی... ضربه‌ی سر خطا حساب نمیشه ماما بشه اذیتش کرد؟

صدای سیمین خانم که تلاش می‌کرد جدی باشد خندید

- بستگی داره نتیجه‌ی چه رفتاری از طرف تویی باشه که می‌شناسمت! صداتو نشنیدم پس قضاوت
نمی‌کنم

بینی‌اش را می‌مالید

- هیچی نگفتم جک بود تازه اونم بی‌مزه!

سیمین خانم طعنه‌دار جواب داد

- باور کردم... پاشو ژستو عوض کن این یکی خیلی خوب شد

برای فرار از او سریع درخواستم با شوقی ساختگی گفتم

- بینم؟

از پشت بغلم کرده اجازه‌ی دور شدن نداد. تالاپ! باز در آغوشش افتادم

- کجا زرنگ؟ بذار چند تا بگیریم خسارتمو هم بده بعد شاید ولت کردم عکس لت و پاره شده‌امو ببینی
بهت مزه بده

بیش از نیم ساعت میان دستهای شرورش با نفسی که به شماره افتاده بود جا به جا شده حبس بودم. تا زمانی که مادرش را خسته و من را کلافه نکرد رضایت به تمام کردن عکس گرفتی که سیمین خانم خواسته بود نداد

فنجان به دست قلبی از چایش را خورده دست روی شکمش گذاشت

- شما گشتون نیست؟

- هست ولی نه مثل تو!

به جوابی که مادرش داد لبخند زدم. لبخندم را دید پررو با خیانت گفت

- معلومه مثل من نیستین! شما که مثل من اشتهای خوردن ندارید تازه اونم با هوس چیزهای که دارم ولی از ترس چک خوردن لب نمیزنم

بی خیال به چشم‌های گرد شده‌ام خندید فنجانش را بالا گرفت

- چه خوش طعمه

سیمین خانم جوابش را داد

- بهار نارنج داره. حالا هوس چی داری بذارم واسه نهار؟

اخم کرد

- دیگه چی؟ با این حالتون به فکر هوس نهار من باشید؟

مکت کرد با شیطنت و مثلا مظلوم اضافه کرد

- حالا اگه ملیح یه فکری واسه‌اش می‌کرد شاید می‌گفتم

به ناچار در حضور مادرش تعارفی زدم که می‌دانستم این دیوانه به آن مجبورم می‌کند

- شما بگین من یه فکری براش می‌کنم

بوی نارنگی | س.رهی

قبل از آنکه دهان باز کند سیمین خانم که برمی خواست گفت

- اگه اونه که من فکر می کنم بگو تماس بگیرم سه قلوها ناهار بیان اینجا

صدای گرفته و خسته اش او را از جا کند

- خوبی مامان؟

دست سیمین خانم روی سینه اش بود دم عمیقی گرفته لبخند زد

- خوبم... دیشب خوب نخوابیدم خستگی دیروز الان که خوب کنار هم دیدمتون از تنم در اومد یکم

بخوابم خوب میشم

نگران مادرش را به سمت اتاقش هدایت کرد شرمنده بودم از احساسش نسبت به او و من که گولش

می زدیم

- بیا دورت بگردم

- ملیح روز اولی نذاری آشپزخونه بری ها

- چشم شما بخواب حواسم هست خودم با اون ننه بابای خوش شانس اون سه تا وروجک هم تماس

می گیرم

از پشت تقریبا مادرش را کاملا به آغوش کشیده وارد اتاقش شدند

(سامان)

در را که پشت سرم بستم نگران پرسیدم

- خوبی مامان؟

- خودت بیشتر از ملیح باور کردی و هول شدی! یادت رفت چی گفتی؟

مثلا شرمنده چشم بستم "نچ نچی" کردم

در خواستی که صبح زود وقت نماز عنوانش کردم و با وجود چشم‌های گرد شده‌اش پذیرفت تا جایی

که ملیح اذیت نشود کمک کند حالش را چون نگران ملیح بود بهم ریخته بود

می فهمیدم یادآوری حرفهایی که زدیم برای تاکید مراقبتم از ملیح است

» - چی میگی مادر؟

دستش را نشسته کنار سجاده گرفتم

- هیچی... میگویم یکم هوامو داشته باش راحت تر بهش نزدیک بشم. خجالتیه.. خیلی زیاد! نمی‌خوام

اذیتش کنم یا سختش باشه. تنها باشیم روز اول بمونه خونه و شما هم باشی براش راحتتره.. زودتر کنار

میاد.. فقط امروز.. می‌فهمم نگرانه.. می‌خوام بدونم تنها باشیم یا نه من همونم و برام فرقی نداره.. باور

بکنی یا نه حتی سختش کنار من بی حجاب باشه مامان.. حتی حسرت دیدن موهای بازشو دارم.. از

نگاهم هم فرار می‌کنه.. دیشبم به زور مونده. نگاهش دار هم اون بفهمه هم من بینمش»»

برای برگرداندن حواسم که به چند ساعت قبل رفت گوشی‌اش را تکان داده گفت

- برو تنها نباشه مادر. بعدا بیا عکس‌هاتو بهت بدم

گونه‌اش را محکم بوسیده شرور گفتم

- تا ناهار نیای بیرون‌هااا. بمون تا پیام دنبالت شر نشی واسم مامان؟

دستش را که بالا آورد سریع عقب رفتم

- برو مراقبش باش پشیمونم نکن

بوی نارنگی | س.رهی

دست روی چشم گذاشته در را باز کردم

- سامان؟

چرخیدم مهربان گفت

- صادق باشی تا از عشقت سیراب بشه کافیه. این تمام چیزیه که می‌تونه نظریه زنو حتی اگه دشمن باشه بهت جلب کنه. باید صداقت و یک رنگی قلبت رو ببینه! شاید در مورد ملیح که انگار مثل سارا زخم خورده سخت تر باشه ولی نشدنی نیست

لبخند زدم صادقانه هم برای فراموش شدن غم اتفاق گذشته‌ی سارا در نگاهش و هم از به یاد آوردن بوسه های ناگهانی و لذتبخشی که حسرتم بود و ملیح را شرمگین تکان می‌داد گفتم

- همیشه یکم هم شر باشم؟ ملیح از صادقانه‌ی خالی در میره شر باشم یکم بهم میخنده شاید وا بده مصنوعی اخم کرد

- دیگه نمی‌خواد واسه من بازش کنی برو خجالت بکش مادرتم نه نامزدت!

بوسی در هوا فرستاده بیرون رفتم می‌دانستم روی تنها کسی که می‌توانم حساب کنم خود اوست. او که سالها پیش جسارت گفتن احساسش به پدرم که کارمند پدرش بوده را حتی به قیمت پس زده شدن و آبرو ریزی داشته

از دیدن ملیح که نگران و هول کرده روی مبل نشسته با انگشتانش ور می‌رفت جا خوردم انتظار داشتم موهایش را جمع کرده یا شال انداخته باشد انگار کم کم در حال پذیرفتن محرمیت است

- چیزی شده؟

از جا کنده شد

- حالشون خوبه؟

بوی نارنگی | س.رهی

در چشم‌هایش نگرانی درباره‌ی ظاهرش نبود. او نگران مادر است

غمی به صدایم کشیده گفتم

- آره استراحت کنه بهترم میشه

سر به زیر صدایش پایین تر آمده شرمنده گفت

- داریم اذیتشون می‌کنیم... بعداً... بعداً...

سکوت کرد ابرو بالا دادم متعجب پرسیدم

- بعدا چی؟

چشم بست

- بعدا که من برم.. بعدا که بفهمن خیلی ناراحت میشن.. خیلی ذوق داشتن.. نگاهشون می‌گفت چقدر

راضی بودن.. کمک می‌کنید ولی داریم اذیتشون می‌کنم...

رک و راست حرفش را بریده گفتم

- خب نرو

سرش بالا آمد گیج و با تحیر نگاهم کرد

شانه باله داد سری به دو طرف تکان دادم

- چیه؟ مگه نگرانش نیستی؟ منم هستم ولی قول دادم. حرف زدم و پاش وایمیستم. اما احساسم هنوز

همونه! سر جاشه تغییری نکرده. می‌مونی تو؟ نگرانشی نرو

صورتش سرخ شده نیم قدم عقب رفت ابرو بالا دادم لبخند زدم

- حالا که اینجایی به پرسش و در خواستش فکر کن شاید نرفتی. شاید نتیجه‌اش رفتن نبود. شاید ذوق

نگاهش خاموش نشد و انقدر شرمنده نبود

- نظر من معلومه تو نخواستی و با نامردی تا دقیقه‌ی نود صبر کردی و یهویی صوری رو کوبیدی تو صورتم که اگه رد می‌کردم نامردی بود وقتی چاره نداشتی...

مکث کردم باز کردن دوباره‌اش، گفتنش حالا که گذشته و ادعا دارم از آن گذشته‌ام درست است؟

- من همونم... احساسم همونه... همونم که مثل دفعه قبل هیچ کاری ازم برنمیاد جز اینکه بگم و منتظر بمونم. سر قولم بمونم و بهت کمک کنم حتی اگه نتیجه‌اش رفتنت باشه. فکر نکن وقتی احساسی داری کار ساده‌ایه مخصوصا اگه بیار تجربه‌اش کرده باشی! یا فکر نکن از دیدن حال مادرم به آخرش فکر نمی‌کنم و ناراحت نمی‌شم، یا هی به خودم نمیگم پيله کنم و ازت حرف بکشم و بگم چرا می‌خوای بری؟! اتفاقا خیلی سخته! خیلی دردناکه وقتی فقط می‌تونی صبر کنی! ولی چاره‌ای نیست وقتی نمی‌خوای به من ربطی داشته باشه. وقتی اگه ولت کنم همین الانم ول می‌کنی میری و آبرومو جلو مرصاد می‌بری. فقط سعی می‌کنم از فرصتم استفاده کنم شاید آخرش تغییر کرد و نه شرمنده‌ی دل خودم و مادرم شدم نه شرمنده‌ی تو و مادرت و مرصاد.

نگاه گرفت در سکوت میخ ناخن‌هایش بود که این اواخر زیاد دیده بودم از اضطراب زیاد مثل حالا به جانشان افتاده به خون می‌انداختشان

حرصی از حرکتش ضربه‌ی نسبتا محکمی روی دستش کوبیدم. از فکر بیرون کشیدمش

- آآآآی.....!

- دست بزن که داری خب بزن تو گوشم چرا خود زنی می‌کنی؟

دست پشت کتفش گذاشته بی توجه به چشم‌های جا خورده و خجولش به سمت آشپزخانه هلش دادم

- برو بهت بگم چی کجاست و واسه شکم چند نفر باید دست بکار بشیم. علی اکبری که بیاد منو هم

می‌خوره

(ملیح)

قدمی از میز فاصله گرفتم نگاهی به آن انداختم همه چیز مرتب بود چرخى زدم تا بیرون رفته قبل از آمدن خانواده‌ی خواهرش که او رفت تا تماس گرفته پرسد چرا دیر کرده اند به سر و وضع خودم برسم. اما از دیدن او شوکه شدم با جیغ خفهای به سینه‌اش چسبیدم

- هیس... چته؟ برو برو!

محکم نگهم داشته عقب عقب تا چسبیدن به میز هلم داد انگار می‌خواست پنهان شویم! نفس زنان و هول پرسیدم

- چی شده؟

بازوهایم را گرفت با چشمهایی که شرارت از آن می‌بارید صدا پایین آورده گفت

- آروم... هیچی نشده! یه خراب کاری کردم میشه تو گردن بگیری؟

با اینکه خوب فهمیدم شیطنتش گل کرده نمی‌دانم چرا نگران شدم. این مرد ساعتی قبل بر خلاف من که جرأت حرف زدن ندارم باز مثل گذشته به سادگی از احساسش گفته شوکه‌ام کرد. احساسی که گاهی لذت بخش قلقلکم می‌دهد. احساسی که در تلاشم به آن بی‌توجهی کنم تا بفهمم کجای زندگی ایستاده‌ام و شرایطم چقدر قابل بازگوست. مرد عجیبی که در محل کار فقط دستور می‌دهد اما در کمال تعجب دقیقاً جای هر چیزی را در آشپزخانه‌ی خانه‌یشان می‌دانست! بهانه نیاورد و حتی هنگام پخت و پز با شرارت کمک کرده نشان داد دستهایش در استفاده از چاقو مهارت دارد

مضطرب گفتم

- اگه بگین چیکار کردین روش فکر می‌کنم

بوی نارنگی | س.رهی

اخم کرد پرو گفت

- فکر کردنت به دردم نمی خوره گردن می گیری یا بندازم گردنت؟

هول شدم

- چی شده؟

تکانم داد

- چرا اینطوری میگی؟ یکی ندونه فکر می کنه جایی رو آتیش زدم!

مکت کرد

- فقط یادم رفت با سارا تماس بگیرم. الانم هر چقدر تماس می گیرم جواب نمیده

ابروهایم بالا پرید

- رفتین لباس عوض کنید که گفتین تماس گرفتین؟

- گرفتیم... جواب نداد گفتم باز می گیرم که تو گرفتیم به کار یادم رفت تقصیر توئه دیگه! الانم حتما

مامان منتظرشونه

نگرانی من چیز دیگری بود نگاهی به ظرف غذای روی گاز انداختم

- اونو گردن بگیرم اونهمه ماکارونی رو چیکارش کنم؟ اونم با اون مخلوط سبزیجات که سلیقه هر

کسی نیست

دندانهایش به حالت مسخره‌ای نمایان شد

- اون با من گردن می گیرم نگرانش نباش. همه رو خودم می خورم میز و صاف و پاک تحویل میدم

ولی نیومدن اونها که اگه میومدن سرم بی کلاه میموندن گردن تو باشه؟

شوکه نگاهش کردم! عمدی بود؟ مرده گنده نمی خواست بیایند سرش بی کلاه نماند

بوی نارنگی | س.رهی

- عمدی تماس نگرفتین؟

لب به دندان کشید

- گرفتم

دلم می خواست ضایعش کنم

- چند بار؟

بی خیال خندید

- یه بار چند ساعت پیش...

ناگهان بلند خندید

- بعد هم پیامک زدم اشتباه شد که یهو با خونه تماس نگیره با اون چهارتا پاشه بیاد شلوغ بشه

انقدر برایش مهم بود؟ اصلا میشد او را با این حالش ضایع کرد؟ لبهایم با تمام زوری که زدم کشیده

شده پرسیدم

- چند سالتونه؟

او هم خندید

- به ۳۴ سال خیلی نزدیکم

نگاهی به سر تا پایش انداختم

- به نظر نمی رسه ها!

بی خیال خندید

- خب پس گردن بگیر گناه دارم

سکوت کردم و او مصرانه ادامه داده دلیلش را فهماند

- گردن بگیر مامان نفهمه کار منه. اگه من بگم یادم رفته می فهمه عمدی تماس نگرفتم. روزهایی که حالش خوش نیست نمی دارم خواهرها بفهمن بیان بچه ها شلوغ نکنن راحت استراحت کنه. تو بگی جواب نداد و یادت رفت طبیعیه

با اتمام جمله اش صدای مادرش را از پشت سرش شنیدم

- چی شده خفتش کردی عروسو پیچ پیچ می کنی؟ بیار هیچی بهت نمیگم دوبار نمیگم دفعه ی بعدش شب باید بری هتل بخوابی ها

سریع کنارم ایستاد دست دور شانهام انداخته گفت

- خراب کاری کرده دنبال راه حله داریم هم فکری می کنم

- چی شده؟

دستی به شانهام کوبیده گفت

- مگر بیا مامان با توئه

هول از رفتارش "بیخشیدی" گفتم

- چرا عزیزم مگه چی شده؟

حرف او را در جواب زمزمه کردم

- تماس گرفتم سارا خانوم جواب نداد بعد دیگه فراموش کردم تماس بگیرم

- منو هم انقدر به کار گرفت که کلا یادم رفت پیرسم چی شد زنگ زدی یا پیچوندی؟ البته صادقانه

بگم حس می کنم کارش عمدیه! دلش نمی خواسته روز اولی خواهر شوهر و بچه هاش تو دست پاش

باشن غذاشو بچشن بفهمن یه عمر قراره چی به خوردن من بده

- هین!

سیمین خانم خندان جلو آمده روی اولین صندلی نشست

- حفته اصلا بهت ناهار نده اونم با این بویی که پیچیده!

سریع صندلی کنار مادرش را اشغال کرده گفت

- نمی تونه نده! اون دیسو اون وسط می بینی مامان؟ اون ظرف منه... تهدیدم کرده اونو پر می کنم باید

بخوری تموم بشه که شما نفهمی چطور خواهر شوهر و پیچونده. دست بزنش هم سنگینه می ترسم

بی حواس و شوکه از رفتارش گفتم

- آقای پایداااا! من کی شمارو زدم؟

نگاه مات سیمین خانم روی صورتم ماند. چشم های گرد شده ی او فهماند چه کرده ام اخمی روی

صورتش نشسته ایستاد

- بشین که خیلی خسته ای ادامه بدم گشنه می مونم بشین من می کشم

شرمنده از "پایداری" که گفتم زمزمه کردم

- نه... خودم می کشم...

- بشین عزیزم نترس بلده خودشو نمی سوزونه چشمش به اون دیس مونده بذار واسه خودش پرش کنه

از جواب شوخ مادرش لبخند زد اما کاملا مشخص بود عصبی اش کرده ام. دیس را برداشته پرش کرد

سنگینی رفتارش را از اینکه اصلا نگاهم نمی کرد می فهمیدم

اینبار به جای سیمین خانم کنار من نشست تمام مدت در سکوت غذا خورد. حتی زمانی که سیمین خانم

از مزه اش تعریف می کرد بی حرف فقط سر تکان داد با اینکه چند باری غذا خوردنش را دیده بودم و

همیشه تماما در سکوت بود اما اینبار از حرکاتش، حتی نحوه‌ی نشستن و نگاه تندش کاملا مشخص بود کلافه است

با برخاستن سیمین خانوم نیم خیز شدم لبخند زده دست روی شانه‌ام گذاشت

- بشین در آرامش غذا تو بخور که بهش عادت کنی، تموم هم شد برو یه ساعت دیگه بیا. همیشه همینه اولین نفر می‌شینه آخرین نفر پا میشه غذا خوردنش یه پروسه‌ی زمانی خاص داره که کوتاهم نمیشه.. تازه روشم حساسه!

لبخند زدم نیم نگاهی به او که زیر چشمی سیمین خانم را نگاه کرد و لبخند زد انداختم

- حتما یادم می‌مونه

اوی ساکت کفری "عمرأ" نسبتا بلندی گفت و باز نگاهش را به غذایش دوخت. طعنه‌اش را گرفته سر به زیر شدم

با رفتن سیمین خانم سریع زمزمه کردم

- ببخشید حواسم نبود از دهنم پرید

آرام گردن چرخاند لبخند نصفه نیمه‌ای تحویلم داده رو برگرداند

چیزی در سینه‌ام سقوط کرد سقوطی سنگین و سرد. قصدم آزارش نبود آن هم حالا که از دیشب چند بار صادقانه گفته بود قصد کمک دارد و به حال خودش هم فکر می‌کند. حتی با اینکه رفتار دیروزش ترساندم اما آرام‌تر شده بود و قصد تلافی نداشتم

ولی اینکار را با اینکه او از قبل تاکید کرده بود خوب انجام دادم. انقدر که حالا با اینکه این آرام شدنش برای من بهتر از شرور شدنش بود اما از حالش عجیب گرفته و ناراحتم. حتی نصف همیشه غذا نخوردم میخ بشقابم مانده با غذایم بازی می‌کردم

آرنج به بازویم کوبید با نگاهی سرد و بی رنگ گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- چرا نمی خوری؟

دوباره "بخشیدی" گفتم. سس گوجه‌ای را که تمام مدت فقط برای خودش از آن استفاده می‌کرد و برخلاف مخلفات دیگر به من تعارف نزد و حتی نگفته بود بیاورم و سرو نشده با قوطی‌اش سر میز آورد جلو آورد با لبخند عجیبی گفت

- سس بزن خوشمزه تره اشتها باز می‌شه

خوشحال از عکس العمل نشان دادن و حرف زدنش پذیرفتم تا باز کنفش نکنم و فکر نکند عمدی در کار بوده. قوطی را در دستم روی بشقابم نگه داشته فشرد

- زیاد بزن طعمش خوبه

سس را با ماکارونی دوست داشتم به حرفش عمل کرده تا جایی که طبیعی بود سطح غذایم را با آن پر کردم بی آنکه بدانم اولین قاشق از آن به خاطر طعمش چطور شوکه‌ام می‌کند!

چنگال را به دهان برده با بیرون کشیدنش تندی شوک آوری را چشیدم که بیرون زدن حرارتش را حتی از پوست صورتم حس کردم

از جا کنده شده به پارچ آب هجوم بردم

- وای... وای... تنده... چی بود...!!

لیوان آب را سرکشیدم اما انگار ذره‌ای اثر نداشت از نوک زبان تا ته حلقم می‌سوخت تمام قسمت‌های داخلی دهانم انگار آتش گرفته بود

دهانم را باز کرده "ها" کشیده بالا و پایین می‌پریدم. نشسته روی صندلی نگاه خندانم به صورتم بود با "ها" کردنم شانه‌هایش بی صدا تکان خورده ایستاد

نگاه نزدیکش به صورتم به اخم نشست انگار نگران شد!

- انقدر تند نبود که؟!... موندم تو که به حرف های من اصلا توجه نمی کنی چطور اینو انقدر جدی گرفتی؟ چقدر خوردی مگه؟

از شدت تندی سس و رفتار او که با سادگی تمام نگران ناراحت شدنش بودم بغض کردم با دست دهانم را باد زدم

- خیلی تند بود... ها... خیلی نامردین... من که.. عمدی نبود... ولی شما...

روبرویم ایستاد دست هایم را گرفت با اخم و جدی گفت

- منم عمدی نبود... فکر نمی کردم برات انقدر تند باشه!

قطره اشکی از چشمم چکید. من انقدر لوس نبودم اما کارش شوکه ام کرد فقط به خاطر اینکه گفتم پایدار؟

- ولی... بود... خیلی... برام تند بود... من اصلا تند... نمی خورم

با "نچ" کلافه ای میچ هر دو دستم را با یک دست گرفته نگهم داشت. پیاله ی ماست را جلو دهانم گرفت

- تکون نخور بخور خوب میشه

به اجبار برای نجات از این وضعیت تمام پیاله را سر کشیدم

خندان عقب کشید. جای به جا مانده از خنکی ماست را دو طرف لبهایم که به خاطر بزرگی دهانه ی

پیاله بود با دستمال پاک کرد

- بهتر شد؟

شرمگین همراه با بغضی که بزرگتر شده بود فقط سر تکان دادم دست هایم را کشیدم اما رهایش نکرد

سنگینی نگاهش روی صورتم بود

- ولم کنید

بوی نارنگی | س.رهی

جوابش چیزی نبود که می‌خواستم

- واقعا زیادی برات تند بوده لبهات انگار کبود شده!

سرش پایین آمد زل زده به لبهایم ملایم و آرام فوت کرد. اخم صورتش هر لحظه بیشتر می‌شد و سرش جلوتر می‌آمد اما نگاهش انگار گیج بود

سر عقب کشیدم تا دست بردارد از این آزار دنباله‌دار اما دست پشت سرم گذاشته با نگر داشتتم اتصالی شوک آور که انتظارش را نداشتم نصیبم کرد

تند اما نرم و لطیف گوشه‌ی لبم را بوسید

خیره به چشم‌های فراری و تن خشک شده‌ام زمزمه کرد

- بیخشید نمی‌دونستم انقدر برات تنده

ثانیه‌ای نگذشت که سرم از فشار دستهایش به سینه‌اش چسبیده نفسم قفل شد

- دیوونگی بود! گفتم یکم سر به سرت بذارم یادت بمونه فکر نمی‌کردم انقدر بد باشه. معذرت می‌خوام خیلی اذیت شدی

خشکم زد فقط صامت پلک می‌زدم بی هدف و مات زمزمه کردم

- غذاتون موند

آرام عقب کشیده به سمت سالن رفت

- میمونه اشتها رفت

ایستاده سیمین خانم را به بیرون هدایت کردم

- برید دیگه

- همیشه که! از صبح اینم روز اولی که مهمونی تو آشپزخونه موندی

از رفتار خودمانی او خودم را مهمان یا غریبه نمی دانستم برخلاف حالی که هنوز با پسرش دارم

لبخند به لب گفتم

- می دارم سارا و سحر که او مدن می شینم تکون نمی خورم. برید بخواید

او که بیشتر از ده دقیقه بود با تلفن حرف میزد وارد آشپزخانه شد

خستگی از سر و رویش می بارید ظهر زمانی که بعد از ناهار با تماسی گفت باید به یکی از هتل ها سر
بزند جدای از نگرانی اش برای حال مادرش نگاهش شرمی از اتفاقی داشت که افتاد. فکر نمی کردم شب
که برگردد هنوز آن شرم را با خود داشته باشد که هنگام صرف شام و حتی حالا بعد از آن در نگاهش

بینم

کنار سیمین خانم ایستاده گفت

- برو مامان هستم نمی دارم ماشین ظرفشویی تو خراب کنه

- سامااان...!

جواب تشرش را بیخیال داد

- جونم؟ اگه گذاشتی معذبش کنم بیرمش! هلاک خوابم صبح تا ظهر واسه یه وعده غذا خودش ازم کار

کشید بعد از ظهر تا الانم جای داداششو پر کردم همیشه یکم اذیتش کنم؟

- دستشو بگیر ببر معذب کن! از صبح من معذب بودم تو آشپزخونه است مگه اینجا رستورانه؟

نگاهی به هر دویمان انداخته گفت

- شرمندهی جفتتون ولی خیلی خسته ام

بوی نارنگی | س.رهی

دستم را کشیده بیرون برد با تمسخر گفت

- عروس بعد از شام می‌گریزد

سیمین خانم خندان جوابش را داد

- بلد بود که از دست تو در رفته بود مادر

- یادش نده مامان! داداشش مرصاده دیر بجنبم ناپدید شده. شب بخیر

زمزمه‌ی "شب بخیر" من را سیمین خانم خندان جواب داده اضافه کرد

- اذیت کرد و جیش کن ملیح جان

منظورش را نفهمیدم اما "باشه‌ای" گفتم با او داخل اتاق کشیده شدم.

از حرکت تندش که وسط اتاق رهایم کرده اخم کرد نگران نگاهش کردم

- کاری کردم؟

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد

- وای به حالت بخوای از وجب کردنم سواستفاده کنی! تو این مورد ولت نمی‌کنم تا تلافی نکنم

از تلافی ظهرش تند سر تکان دادم

- نه نه... اصلا چرا همچین کاری بکنم!

- الان به مامان نگفتی باشه؟

- خب... بزرگترن فقط از روی احترامشون تایید کردم

دستش را دراز کرده جدی گفت

- پس تو این مورد توافق کردیم؟ تو این مورد اصلا کاری به کار من نداری باشه؟

بوی نارنگی | س.رهی

معذب دست دادم

- نه ندارم

به شدت جلو کشیدم مضطرب از حرکتش به سینه‌اش چسبیدم دست‌هایش گرم فشرده شده سرم را

بوسید

- آزادی من سرجاشه؟

نفس زنان از آرامش صدایش که هنگام این حرکاتش در تن من نبود پرسیدم

- آزادی؟

- تو اتاق خودم؟

هول مثل هر بار جواب دادم

- بله بله... ببخشید

رهايم کرده به سمت کمدش رفت

- خوبه... پس تو هم راحت باش با این لباسهای تنت که نمی‌خوای بخوابی؟

نگاهی به لباسهایم انداختم رفتارش بیشتر از دیشب نگرانم کرد

- مشکلی دارن؟

بی خیال دکمه‌های لباسش را باز می‌کرد نگاهش را روی تنم چرخانده گفت

- معلومه واسه خواب راحت نیست دیگه... حالا اگه سفید بود یا یکم سبک‌تر یه چیزی! جدی اذیت

نیستی واسه خوابیدن؟

نمی‌دانستم سفید باشد یا مثل رنگ تنم سبز چه فرقی دارد؟

نگاه از تن برهنه‌اش گرفته زمزمه کردم

بوی نارنگی | س.رهی

- سفیدشو هم دارم

جلوتر آمد

- واقعا؟! خب اونو بپوش

سر بالا گرفتم که به جای شکم و سینه‌اش صورتش را بینم. چشمهایش شعف عجیبی داشت!

معذب نگاهی به اطراف چرخاندم. دلیلش را فهمیدم. در کمد را باز کرده به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد

- بردار برو اونجا بپوش

نگاهی به پاراوان چوبی و مشبک که به آن اشاره کرد انداختم. چه اصراری داشت به تعویض لباسم؟

پشت آن پاراوان که دیده می‌شدم! از تعللم لبخند زد

- روشناییشو نرنی اتاقم تاریک باشه چیزی معلوم نیست

شرمگین از راحتی‌اش برای کش نیامدن شرایط لباس‌هایم را برداشتم به محض ایستادنم پشت پاراوان

اتاقش در تاریکی فرو رفت

لبخند زد

"شری... گاهی می‌خوام سر به تنت نباشه ولی گاهی هم عجیب با شعوری!"

به یاد روزی که پشت آن در فریاد میزد بی اختیار فکر می‌کردم هر آن در تاریکی کنارم سبز می‌شود

و.....

از هزاران فکر و خیال با دلهره لباس عوض کردم

من چطور انقدر به او نزدیک شده‌ام؟

چشمم از سوراخ‌های طرح شمس‌هی پاراوان به او بود واضح نمی‌دیدمش اما می‌فهمیدم بی خیال نسبت

به حضورم در تاریکی شلوارش را عوض کرده روی تخت دراز کشید

با خجالت و تپش قلبی تند آرام و بی صدا بیرون رفتم. چشم بسته فقط با شلواری خانگی و بالاتنه‌ی برهنه روی تخت دراز کشیده تکان نمی‌خورد

گوشه‌ای ترین قسمت تخت با فاصله پشت به او در خود جمع شده دراز کشیدم. ثانیه‌ای نگذشت که چراغ خواب بالای سرش روشن شده گرمای دستش روی بازویم همراه با جمله‌ای که گفت از جا کندم - بیا اینورتر می‌خوام بغلت کنم

تند نشسته چرخیدم. روی آرنج نیم خیز شده با اخم نگاهم کرد

- من نه از کسی می‌خورم نه با ترس چک خوردن می‌خواهم. هر چقدر هم ازم متنفر باشی یا از بودن کنارم بترسی می‌دونم سر حرفم می‌مونی. لاشی و عوضی نیستم که لازم باشه ازم فاصله بگیری و بهم پشت کنی اونم وقتی گفتم خوشم نیامد!

هر بار آرامش و ریلکس بودنش مضطربم می‌کرد

- می‌دونم می‌دونم... فقط خواستم دور باشم که یهو باز تو خواب نزنمتون یا اذیتتون کنم

دست دراز کرده با لبخند بازویم را گرفت

- خوبه. پس بغلت می‌کنم من اینطوری راحت ترم

با نگاهی که نمی‌دانم چرا میخ لباسم بود سرم را روی بازوی برهنه‌اش کشید محکم بغلم کرد گرمای دست‌هایش دور شانه‌ها و روی گودی کمرم بود

چرا حس نمی‌کنم او نقش بازی کند؟ با آن احساسی که امروز دوباره عنوانش کرد خودش بود و

خواسته‌هایش

دستم به ناچار روی پهلوش نشست تا با تکیه به او پا جمع کرده پایین تنه‌ام را کمی از او فاصله بدهم.

چنان از جا کنده شده دستم را سفت چسبید که ترسیده زبانم باز شد!

- کاری نکردم

نفس نفس میزد نگاهش می‌خندید اما صدایش جدی بود

- به من دست نزن ملیح باشه؟ مخصوصا وقتی می‌خوام آرامش داشته باشم و بخوابم!

شوکه از حرفش نفسم بند آمد

"فکر می‌کنی چیکار می‌خواستم بکنم؟ مگه من مثل توام؟"

حیرتم را از صورتم خوانده گفت

- فقط یکبار توضیح میدم. من تو رو بغل می‌کنم ولی تو به من دست نمی‌زنی فهمیدی؟

مبهوت خشکم زد، نتوانستم در دلم نگاهش دارم تصویر حرکت مادرش و فرار او که نهایت به خاطرش

مادرش را به آغوش کشید از جلوی چشمم گذشت. مشکلمش این بود؟

نه فقط از چکی که خورده بخاطر همین بغلم می‌کند؟ برای همین فکر می‌کنم نقش بازی نمی‌کند؟

وسواس داشت یا بیماری دیگری که از آن سر در نمی‌آوردم؟

نمی‌تواند لمس شدن را تحمل کند؟ برای همین تا این سن مجرد مانده؟

اینکه وقتی مرصاد می‌خواست راضی‌ام کند می‌گفت هرگز کسی را نداشته و از آغوش بازهایش استفاده

نمی‌کند برایم عجیب بود و انگار دلیلش همین است

- میشه به چیزی بپرسم؟

با اخم "هوم" گفت سرش پایین آمده نزدیک شد. مردد بودم اما واقعا رفتار و حرکاتش کنجکاوم

کرده بود او هم مثل من از چیزی می‌گریخت؟

بی‌حواس از اینکه در آغوش هستم از شرم صورتم را پنهان کرده پرسیدم

- واسه همینه که... تا این سن ازدواج نکردین؟ اینکه کسی کنارتون نیست... شما... از لمس...

حرفم را برید با نگاهی جدی و پر اخم به سینه‌ی برهنه و داغش چسباندم

- بخواب. نه مشکلم یه چیز دیگه است بدتر از این حرف‌هاست

جا خوردم! بی اراده سر بالا کشیدم

- چیه؟

- بخواب مهم نیست. عادت کردم

- واقعا.. همونه؟

نمی دانم چرا خجالت نکشیدم! شوکه شدم از اینکه آدمی به ظاهر او، که تعداد زیادی را دیده‌ام حسرت

حضور کنارش را دارند یا غبطه‌ی زندگی‌اش را می‌خورند چنین مشکلی داشته باشد!

"نچ" کلافه‌ای گفت با فشار دست‌هایش کمی جا به جا شد

- پيله که می‌کنی بدتر از مرصادی‌ها. بگم ول می‌کنی بخوابیم؟..... هم اونه که گفتی هم یه چیزی بدتر

از اون! بنده از ریشه خشکم! هیچ تمایلی به هیچ زنی ندارم البته تو خیلی فرق داری از تو خوشم میاد.

گفتم اگه یه ذره تمایل داشتی بهت میگم مشکلم چیه که یه بار در رفتی یه بارم گفتی صوری! اینه که

نگفتم و تمام. حالا با خیال راحت بخواب بلایی سرت نمیاد. اگه بخوام هم کاری ازم بر نمیاد رازدار

باش و هی نپرس که بری رو اعصابم. شب بخیر

شوکه شدم از این تند و محکم حرف زدنش چشم‌های باز مانده‌ام در فاصله‌ی چند سانتی سینه‌اش

خشک شده بود!

چرا با خودم گفتم چقدر حیف که او چنین مشکلی دارد؟ واقعا درباره‌ی او حیف نیست؟

زمزمه کردم

- متاسفم

دم عمیقی گرفت حس کردم سینه‌اش لحظه‌ای لرزید! خندید؟ گریه که نمی‌کند؟

- نباش. عادیه برام وقتی حسی نیست چیزی جذبه نمی‌کنه پس اذیتم نمیشم راحت بخواب و فراموش کن. فقط...

مکث کرد

- اشکالی نداره نوازشت کنم؟ تو اذیت نمیشی من لمست کنم؟

سر به دو طرف تکان داده "نه" آرامی گفتم. دلم سوخت یا فقط برای این بود که کاری کرده باشم؟ تمام فکرم تا ساعتی که او آرام انگشتانش را تکان داد تا خوابید مشغول او شد. او و زندگی مرفه‌اش، او و تلاش زیادی که می‌کند و کار سنگینی که دارد و بیشتر برای رفاه خانواده و رشد اموال خواهران و برادرش بود، او و ظاهر چشمگیرش... چقدر عجیب!

انقدر هر چه درباره‌اش می‌دانستم را بالا و پایین کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. حتی از فکر مشغولم به او شرم از بودن میان آغوشش و حرکت دستهایش روی موهایم را از یاد برده راحت‌تر از شب قبل خوابیدم

(سامان)

از تکان خوردن ملیح میان دست‌هایم که سعی در دور شدن و رفتن داشت چشم باز کردم

- انقدر وول نخور دختر چته سر صبحی؟

محکم‌تر نگاهش داشتم احساسم را گفتم

- هر چقدر بیشتر واسه رفتن تلاش کنی. بیشتر دلم مخواست نگاهت دارم. نوازش کردنت خیلی خوبه.. فر موهاش خیلی با حاله هر چقدر می‌کشی برمیگره سر جاش

بوی نارنگی | س.رهی

- چرا؟ برای شما مگه فرقی می‌کنه؟

جا خورده دست‌هایم شل شد! انگار متوجه شد چه گفته که به سرعت با در آغوش کشیدن بالشت از تخت پایین پرید

حالا در نور روز ظاهرش را با آن تونیک سفید، بالشت به بغل که از خجالت حرفی که زد جلو صورتش گرفته بود بهتر می‌دیدم. تصویر آشنایی که دیشب برای دیدنش به پوشیدن تونیک سفید ترغیبش کردم آرام نشستم. بالشت را به صورتش فشرده عذر خواهی کرد

- بیخشید بیخشید.. از دهنم پرید نمی‌خواستم اذیتتون کنم. دیشب گفتین دست نزنم تو سرم بود یهو پرید بیرون!

متوجه شده بودم که گاهی با همه‌ی خجالتی بودنش شرارت مرصاد را دارد و کلماتی را بی اراده به زبان می‌آورد

جمله‌ی دیشبم را که برای آرامشش گفتم تا به عنوان دختری خجالتی کنار من راحت تر بخوابد و بتوانم راحت تر لمسش کنم و عجیب آرام تر شده به خاطرش کوتاه آمد به یاد آوردم با صدای بلند خندیدم "به من دست نزن ملیح"

- مگه باور کردی؟

بالشت را پایین کشیده شوکه نگاهم کرد! نفسم از شدت خنده‌ای ناگهانی به خاطر دیدن صورت با نمکش بالا نمی‌آمد

- خُلی؟ من با این هیکلم.. هوا و هوس نداشته باشم؟ اونم.. به یکی که.. می‌خوامش.. به تو فرفری لجباز؟

دهانش با دمی باز مانده دستش روی لبهایش چسبید

- دروغ گفتین؟

بوی نارنگی | س.رهی

از پشت روی تخت افتاده به حال زارش خندیدم. خدایااا...! نه تنها باور کرده بود که نگاهش می‌گفت
دلش هم برایم سوخته که آنطور کوتاه آمده

ضربه‌ای به در خورده مادر صدا زد

- سامان؟

ملیح سریع به سمت در رفته بازش کرد. به زحمت روی تخت نشستم به حرف زدنتان با چشم‌های
نمدار و تنی لرزان نگاه می‌کردم

مادر به جواب ملیح که با شرم گفت من سر کارش گذاشته‌ام خندید با نگاهی براق از دیدن حالمان
گفت

- کار همیشه‌اش همینه... الان فکر کن از سه قلوها کمتر می‌فهمه و کوچیکتره

در را به سمت خود کشیده گفت

- کاری ازت برمیاد بکن خودتو خالی کن. زودم بیاین صبحونه. دیشب دیر وقت پرهام و سحرم اومدن
بسته شدن در دوباره صدای خندیدم را بلند کرد صبح که بعد از نماز هم به راحتی بغلش کرده خوابیدم
به همین دلیل بود؟

با برخورد بالشت به صورتم هوشیار شدم

نسیم خنک و لذت بخشی بوی آشنایش را در اتاق پخش کرده متحیر از عکس‌العملش به سمتش حمله
کردم

چشمهای کفری‌اش گرد شده بالا پرید و پا به فرار گذاشت در حالی که خوب می‌دانم بارها رابطه‌ی من
و برادرش را دیده می‌داند طرفش که من باشم محال است موفق شود

فقط نمی‌دانم با این جثه که همیشه سعی می‌کند از من پنهانش کند جسارت اینکه حمله کند را از کجا آورد؟ نباید مثل همیشه خجالت کشیده می‌گریخت وقتی دیده حمله‌هایم حتی درباره‌ی برادرش هربار به بُرد ختم می‌شود؟

جسارتش از حضور مادر بود که گفت خودش را خالی کند؟

قبل از دور شدنش میچ هر دو دستش را از پشت محکم گرفته کشیدم وقتی روی پاهایم که لبه‌ی تخت نشسته بودم افتاد دست دور شکمش حلقه کردم تا کاملاً اسیر شود

لذت حضورش، شیطنت کنارش، حس ناشناخته و تازه‌ای به دلم نشاناد که چندیست احساسش می‌کنم.

حسی که می‌دانم در زندگی‌ام کم دارم، حسی که از حضور او نبودنش بیشتر احساس می‌شد

از حرکاتم ثانیه‌ای شوکه شده قفل کرد! کنار گوشش با کشیدن صورتم به موهای نرمش پیچ زدم

- کجا؟ بزنی و بری؟ اونم منو؟ میشه ملیح خانوم؟

صدای جیغ دوباره‌اش بلندتر بود!

انگار باز مثل زور اول حضورش واقعا ترسیده که جیغ می‌زند!

نمی‌فهمیدم چرا برای فرار تلاش می‌کند؟

نفرتش تمام نمی‌شود؟

غیر از این است که در مدتی که کنار هم بودیم همیشه آرام بودم؟ نفهمیده آزارش نمی‌دهم؟ متوجه

اخلاقم نشده؟ متوجه‌ی سوتفاهمی که سعی‌ام را برای رفعش کردم؟ شیطنت‌هایم را نمی‌بیند؟

حرف نمیزد فقط جیغ زده با دست و پا زدن قصد فرار داشت!

حرصی از رفتارش که باز مادر را به اتاق بکشد و تمام تلاشم را برای آرام کردنش به باد بدهد به ضرب

چرخیده روی تخت کوبیدمش. دست روی سینه‌ی پر تپش گذاشته زانو دو طرف تنش چسباندم تا فرار

نکند

بوی نارنگی | س.رهی

خیره به چشمهای براقی که برخلاف حرکاتش نترسیده بود غریدم

- چی شده؟ چته؟

از دیدن صورت عصبی‌ام ناگهان با صدای بلند قهقهه زد. او که حتی برای حرف زدن با من به ندرت صدایش را بالا برده بود!

دلم از اولین شرارت و همراهی‌اش زیر و رو شده "دیوانه‌ای" نثارش کردم. دخترک لجباز سر به سرم گذاشت تا کفری‌ام کند؟

صبوری‌ام پر کشید حس لطیف نوازش‌های دیشبم را یادم بود که از دروغم در آرامش خواهید

با ولع و ناغافل سر در گردنش فرو بردم. اولین بارم بود.. اولین لمس.. اولین حسی که در این لحظه فریاد میزد اگر نبوسمش حسرتش را تا ابد با خودم دارم...

خم شده نفس نفس میزدم..

دیدم که نفس داغم او را لرزاند..

رطوبت لبهایم قفلش کرد.. آن هم اینطور بی خبر و ناگهانی.. خشک شدنش را حس کردم

نفسی از بوی عجیب و آشنایش گرفتم. سر انگشتانم از فرصت بهت زدگی‌اش استفاده کرده نافرمان اما مشتاق زیر لباسش خزید نرمی و لطافتش نبض به تنم انداخت...

من بودم که نمی‌توانستم اشتیاق این لمس را مهار کنم؟ منم که در برابرش انقدر ناتوانم یا می‌ترسم باز تعلل کنم و از دستش بدهم؟

می‌شود با رفتارم بفهمد حدم را در این صیغه می‌دانم؟

دست ظریف و لرزانش روی سینه‌ام نشست با بغض گفت

- سامان.. خواهش می‌کنم... نکن!

صدای ملتمس و لرزانش که برای اولین بار نامم را به زبان آورد سرم را عقب کشید. دیدن چشم‌های نم‌گرفته‌ای که حالا برخلاف چند لحظه قبل انگار از راحتی‌اش با من که فکر می‌کرد حسی ندارم پشیمان شده بود می‌گفت

"ازت ترسیدم.. نگرانم از اینکه با تو که با این هیكلت قدرت هرکاری رو داری تنها شدم"

متوقف شده خندیدم. بارها احساس کرده بودم دلیل فرارش از تنهایی با من فقط آن سوتفاهم نیست! متفاوت بودن ظاهر نسبت به مردهای اطرافش که داد میزد قدرتم چند برابر است هم دلیلش بود می‌بیند هیکلم را چنان ساخته‌ام که کسی حریفم نشود

ابروهای پر موج گرفته از نگرانی‌اش، گونه‌های سرخ و وسوسه‌انگیزش، اشتهايم را به اوج رساند

نمی‌شد... نمی‌توانستم... فقط همین یک بار... فقط برای اینکه بتوانم تا زمان پذیرشش باز صبر کنم. دوباره آزارش ندهم و او بداند همان آدمم و با تمام شیطنت‌هایم در زمان نیاز هم پا فراتر از آنچه باید نمی‌گذارم

با شیطنت برای آرام تر شدن بهتش گفتم

- لازم نیست منو بذاری سر کار خودم بهت نشون میدم چه کارهایی ازم برمیاد و تا کجا جلو میام

با دمی عمیق ولی بیچاره از حالی که داشتم پوست گردنش را به دندان گرفتم تا حالا که کار به اینجا رسید عطشم را کم کنم اما با دم صدادار بلند و ترسیده‌اش، با دستهایی که با انقباضی ناگهانی روی پهلوهای برهنه‌ام مشت شد، انگار برق به تنم وصل شد با دادی بلند ناگهان عقب پریدم شبیه به افتادن از تخت فاصله گرفتم...

نفس زنان! خیره دختری را نگاه می‌کردم که به یاد آوردم قبلا هم در این حال دیدمش! خوابیده روی تختم! با آن تونیک سفید و موهای نرم و باز!... با نگاهی نگران!... دختری با تنی ظریف و زیبا که به هیجان انداختم...

تصاویری که در خواب دیدم رخ داد؟!!

خجالت زده روی تخت نشست. گیج و نگران نگاهم می کرد کاملا مشخص بود که جدای شرمش از رفتارم به خاطر صدای بلند و ناگهانی عقب رفتنم متعجب است

نگاه شرمنده اش را روی تنم چرخانده زمزمه کرد

- ببخشید.. گفتین دروغه.. نمی خواستم بهتون دست بزنم که... اذیت بشین.. من فقط.....

تنم گر گرفته داغ کرده بودم. حسرت بوسیدنش را هنوز یادم بود... نیم قدم جلو رفتم

ساکت شده سر به زیر شد. تمام اطرافش را موهای پر و سیاهش پوشانده بود. نفس نفس میزد... حالا باید می بوسیدمش

جلوتر رفته کنارش لبه ی تخت نشستم. چشم بست معذب تکان نمی خورد. آرام دست بالا برده یک طرف صورتش گذاشتم. منقبض شدنش را حس کردم

سریع سر جلو برده لبهایم را محکم و جاندار به گونه اش چسبانده بوسیدمش. این آن بوسیدنی بود که می خواستم

دستش روی ساعدم نشست ذره ذره لبهایم را جا با جا کرده با بوسه هایی تند و کوتاه که مخالفت نکند به لبهایم رسیدم

اتصالی که حس کردم تنش را تکان داد

انگشتان هر دو دستش روی ساعد دستهایم فشرده شد.. عمیق بوسیدم.. چنان که تمام حجم لبهای کمی برجسته اش را بین لبهایم حس کنم... طوری که شدت ضربان قلبم بگوید تصاحبش کرده ام... باور کنم مال من است

نفسش را حبس کرده بود طول کشید تا به خاطر آن دوری طولانی بتوانم دست برداشته رهایش کنم اما دستهایم از دو طرف فکش جدا نشد

بوی نارنگی | س.رهی

- ملیح...

پلک‌های بسته‌اش را فشرد

- مال من باش

با زمزمه‌ی دوباره‌ام لب به دهان کشیده هوس لمس آن سرخی درخشان از رطوبت را باز به جانم انداخت. شصتم روی لبهایش حرکت کرده دوباره گفتم

- مال من باش

حال من را داشت که سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌شد. شاید مثل من هم آرام می‌شد میان بازوهایم حبسش کردم.. صدای ضربان قلب‌هایمان را می‌شنیدم. حتی اگر با این سکوتش بگوید احساس من را ندارد مهم نیست...

"حالم خوبه با تو"

دستم پشت سرش روی موهایش حرکت کرد برای آرامشش به صداقت و روی شرورم پناه بردم تا باز از من نگریزد

- ببخشید.. فقط می‌خواستم ببوسمت هوسش کلافه‌ام کرده بود. نمی‌خواستم اذیت کنم البته از اینکه باور کردی لذت هم بردم. الان دیگه می‌خوام راستشو بگم

عقب کشیدم دستهایش را گرفتم. خیره به صورت سرخش که پایین گرفته نگاهم نمی‌کرد گفتم

- قول بده بهم نخندی و ازش سواستفاده نکنی باشه؟ مخصوصا وقتی می‌خوام بهت نزدیک بشم یا ببوسمت و بغلت کنم. باشه؟ وقتی حالم خوبه وضعیتم بدتره!

عکس‌العملی که نشان نداد ادامه دادم

- من یه کوچولو قلقلکی‌ام...

بوی نارنگی | س.رهی

سرش با تعلل بالا آمد. از نگاه مردد و گیجش

خندیدم

- باور کن ایندفعه راستشو گفتم. گاهی که حالم خوبه خیلی حساسه دست میزنی برق می گیرتم

لبه‌هایش که ذره ذره با خجالت کشیده می شد را به دندان کشید با لرزش شانه‌هایش زمزمه وار و خجول

پرسید

- واقعا؟ انقدر حساسین؟!

تمسخر در جمله‌اش که واضح بود برای تلافیست از جا کندم. حالا نمی‌خواستم از خوابم و اتفاقی که

به بوسیدنش رسید حرفی بزنم زود بود

میان بازوانم محکم گرفتمش با شرارت گفتم

- لهت می‌کنم دیگه بهم نخندی! مرض دیگه‌ای ندارم دخترجون پس جای مسخره کردن مواظب خودت

باش! من تو رو وسط بیابونم بینم حسم بهت سر جاشه و جای آب هلاک توام پس یه بار دختر خوبی

باش بیا توافق کنیم که اگه بخوای از قلقلک کردنم سواستفاده کنی بد می‌بینی عزیزم

فشاری به دستهای جمع شده‌اش جلوی سینه‌ام آورد با صدایی گرفته که می‌گفت زور دست‌هایم زیاد

است گفت

- چه توافقی؟

عقب کشیدم

- بیا آدم باشیم.. بیا با هم دوست باشیم

نگاهش برق زده سریع گفت

- پس فقط دوست باشیم؟

بوی نارنگی | س.رهی

"سرتق لجباز؟ فکر کردی ولت می‌کنم؟"

با خنده گفتم

- آره فقط دوستم باش البته از نوع دوست دختر، اولین و آخرین دوست دخترم که از قضا محرمه و

بودن باهاش راحت

- من گفتم فقط دوست!

- خب باشه دیگه فهمیدم

- نه شما گفتین دوست دختر اون فرق داره!

اخم کردم با اینکه می‌دانم عمراً اهل این چیزها نیست جدی پرسیدم

- مگه تا حالا دوست دختر کسی بودی که میگی فرق داره؟

هول شده برخواست

- وای...! معلومه که نبودم

- بودی که الان اینجا نبودی!

- شما خودتون گفتین؟

حرفش را بریدم

- می‌دونم. گفتم من و من فرق دارم! محرم نامزدیم. منم میشم دوست پسرت

چشم تنگ کرده با طعنه حرف خودم را پس داد

- تا حالا دوست پسر چند نفر بودین که فکر می‌کنید منم...

بازوهایش را چسبیده جلو کشیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- گفتم تو اولی و آخری هستی! من نه وقت این دیونگی‌ها رو داشتم نه علاقتو. فکرم نمی‌کنم تو اصلا اهلش باشی که اگه بودی از گفتنش انقدر هول نمی‌شدی. فقط گفتم تا شاید راحت تر باشی. تو کار خودتو بکن منم کار خودمو....

شرور و تند گونه‌اش را بوسیدم

- سعی می‌کنم مخ تنها دوست دخترمو بزخم زخم بشه. دوست پسرت باشم زودتر راه میایی سر به زیر زمزمه کرد

- کی گفته؟

از دیشب چقدر آرام تر بود. آرامشش امیدوارم کرده سریع به سینه چسباندمش

- تجربه عزیز من!! تجربه بهم ثابت کرده اگه یه کاری کنم کم بیاری خجالت بکشی خشک میشی هنگ می‌کنی فرار تعطیله. میشه راحت بغلت کرد و بوسیدت. میشه بهت گفت چقدر بودنت خوبه و شایدم بشه گولت زد

دستم با فشاری که نمی‌توانستم کنترلش کنم و عضلاتم را وقتی میان آغوشم بود منقبض می‌کرد از روی کمرش سر خورد "آخ" ریزی گفته تکان خورد

- چی شد؟

معذب نگاه گرفت

- هیچی

نگهش داشتم تا عقب تر نرود

- یعنی چی؟ جاییت درد می‌کنه؟

سری تکان داد

بوی نارنگی | س.رهی

- نه چیز مهمی نیست

"کاش انقدر با زور حرف نمی‌زدی کلافه می‌کنی آدمو"

- همون که مهم نیست رو بگو؟

با من من شرمگین گفت

- یکم.. یکم پهلوهام درد می‌کنه

- چرا؟

جا خورد! از صدای کمی بلندم شانه بالا داد

- نمی‌دونم شاید... یخ کرده

سرم بی اختیار به سمت اسپلیت چرخید دیشب هم از حرارت زیاد تنم روشنش کردم اما او را در پتو

نیپچیدم. انگار دمای پایین اتاق را از حالم نفهمیده‌ام و به او آسیب زده‌ام

"خب اگه چیز دیگه‌ای باشه چی؟"

نگران پرسیدم

- مطمئنی همینه؟ به نظرم بهتره حالا که پرهام اینجاست بهش بگم یه معاینه...

دستم را گرفت اجازه نداد دور شوم میان حرفم پرید

- نه لازم نیست... خیلی بد نیست

کاملا واضح بود که از حضورش خجالت می‌کشد. حتی از گرفتن دستم هم سر به زیر شد اما

نمی‌توانستم سهل انگاری کنم شاید واقعا چیز دیگری باشد!

جلو رفتم پشت به آینه چرخاندمش رو به رویش ایستاده گفتم

- پس بذار خودم ببینم بهش بگم کجات درد می‌کنه

بوی نارنگی | س.رهی

به محض بالا کشیدن تونیکش عقب پرید کمرش به صندلی خورد! راه مهارش آرامش بود. مشخص بود از رفتار چند دقیقه پیشم و بی پرده عنوان کردن احساسم نگران است

محکم بغلش کردم نفس نفس میزد در خود جمع تر شد

کنار گوشش پیچ زدم

- نگرانم. فقط بذار لمسش کنم بگو دقیقا کجاست؟

آرام دستم زیر تونیکش خزید

- لباس تو بیار بالا از تو آینه بینم کجاست؟

با تعلق اما انجامش داد. خیره در آینه سر انگشتانم را روی پهلویش جا به جا کردم تا ناگهان تکان

خورده دم آه مانندی گرفت

همان نقطه را آرام فشردم

- همین جاست؟

سر تکان داد

- اونطرفش چی؟ درد نداره؟

- مثل همین طرفه

با تعلق از بوی خوبی که گاهی مثل این لحظه انقدر شدید می شد و دوری سخت و تحمل آزار دهنده،

عقب رفتم برای نجات خودم از اتاق بیرون زدم

سریع پله ها را بالا رفته پشت در اتاق سحر و پرهام ایستادم صداهایی که می آمد می گفت اول صبح

دعوا کرده اند!

- سحر...؟!!

بوی نارنگی | س.رهی

ضربه‌ام همراه با صدا زدن سحر آرامشان کرد چند لحظه بعد پرهام در را باز کرد در حال بستن دکمه‌های لباسش با نگاهی که می‌گفت عصبانیست اما مثل همیشه لبخند میزند گفت

- صبح بخیر مامور قطع آب! اینجا چیکار می‌کنی؟

- پیام تو؟

متعجب ابرو بالا داد

- بیرونمون نمی‌کنی بیا پدرجان صاحب خونه‌ای!

سریع داخل هلهش داده روبروی آینه نگاهش داشتم

- نبند

دستم که زیر لباسش روی پهلویش نشست دیوانگی‌اش گل کرد در حالی که پسم میزد و عقب می‌رفت

سعی کرد لباسش را باز جمع کند

نگاهی به سرویس انداخت جنبش شرور فکش شروع شد

- یا خدا...!! سحر؟ سحر بیا کمک...! قاطی کرده... یا ابوالفضل...!! من پرهامم نه ملیح... مرتیکه برو

عقب صاحب دارم... حراجی نزدیم داداش هنوز می‌خوادم... سحر بیا زنش بیرونش کرده الان کار دست

شوهرت میده...

ضربه‌ای به شکمش زدم

- زهرمار بی‌شعور... صداتو بیار پایین!

هم خندید و هم ناله کرد. شرور گفت

- آآآ.. الهی مرصاد بیاد ببردش بیفتی دنبالش از شرت راحت بشیم. بهم دست بزنی جیغ میزنم!

خواهرت جنبه‌ی هوو نداره آش و لاش میشی گولاخ

بوی نارنگی | س.رهی

- خفه شو دیگه! ملیح پهلوهاش درد می کنه خجالت می کشه بخوای ببینیش وایسا دو دقیقه فکو ببند بگم کجاشه ببین همین طوری می فهمی

جدی شده اخم کرد

- برو الان خودم میام

- لازم نکرده میگم خجالت می کشه! خودش میگه مهم نیست یخ کرده می خوام مطمئن بشم

پشت به آینه ایستاد لباسش را در آورد

- کجاست؟

خوب است برخلاف همیشه زمان کارش انقدر جدیست

دستم را با جابه جا کردم دقیق روی همان نقطه گذاشتم

- میگه اینجاست!

- ماهانه نیست؟

جاخوردم اما انگار جدی بود

- نه نیست

- عفونت دستگاه ادرای، مشکل گوارشی؟ نداره؟ کلیه اینها هم سالمه؟ سنگ کلیه؟ بیماری خاصی؟

- نه نداره

در حال بستن دکمه هایش ریلکس گفت

- اگه این دو شب هم که اینجاست جسماً زنت نشده و گرفتگی عضله نداره همونه که خودش گفته

نگران نباش. بدنشو بهتر میشناسه، دو ساعت دیگه بهتره، از فردا شب اون اسپلیت اتاقو یا کم کن یا بگو

پهلوشو ببنده! خواهر برادر مثل همین من بدبختم اوایل از دست گرمایی بودن خواهرت هر روز حالم

بوی نارنگی | س.رهی

همین بود! مردک توی شرایط غیر معمول و موقعیت‌های استرس‌زا برای مدت طولانی نگهش نداری

بهش فشار نمیداد اینطوری همیشه

دندان هایم از راحتی خیالم کشیده شد

- کجاست حالا عزیز دل برادر؟

نیشش باز شده گفت

- خودت شروع کردی بعد نگی پروها؟! رفته حموم بمونی زود میاد

باز "زهرمار" بلندی گفته از در بیرون زدم تا به ملیحم برسم

(پرهام)

با خروج سامان، سحر آرام و بی صدا همانطور که وارد حمام شد همانطور حوله پوشیده با موهای

خیس بیرون آمد

با اینکه می‌فهمم شاید بیشتر از من نیازمند نزدیکیست که چند دقیقه قبل، قبل از حضور سامان به خاطر

او قصدش را داشتم و اجازه نداد، پسم زده جیغ و داد کرد. نمی‌دانم چرا انقدر لجبازی می‌کند؟ چرا هر

بار هردویمان را تا سر حد انفجار می‌برد؟

حس نیاز به حضورم را در رفتار و حرکات و نگاهش می‌بینم اما مثل دشمنی خونی رفتار کرده حتی از

تنهایی با من می‌گریزد که نتوانسته‌ام برای آرامشش بیش از یک شب در خانه‌ی خودمان نگهش دارم و

گریخت

شاید حتی دلیلش این باشد که می‌داند ممکن است در لجبازی‌اش شکست بخورد و احساسش پیروز

شود

بوی نارنگی | س.رهی

کفری گفتم

- چرا رفتی؟ می‌موندی نگاه گیج داداش تو می‌دید که چطوری دنبالت می‌گشت وقتی صدای جیغ زدنتو شنیده بود!

پوزخند زد

- از گیجی درش می‌آوردی می‌گفتی جنبه‌ی نه شنیدن واسه نیاز تنمو از زخم ندارم می‌خواستم زورش کنم حالا که حموم بوده استفادمو ببرم گفت نه دعوا مون شد!

شوکه شدم! می‌بینم و می‌فهمم از چیزی عصبانیست و تلاش می‌کند جای دیگر جبرانش کند تا کفری‌ام کرده بسوزاندم و حتی توهین کند!

- بسه سحر خجالت بکش!

حرص و خشمم را با صدای بلند جواب داد

- مگه غیر از اینه؟ واسه خاطر همین مگه نپریدی به من؟

- من پریدم یا تو؟ دستم بهت خورده بود که کولی بازی در آوردی؟ اصلاً گیرم انقدر که تو میگی پست باشم که فقط به خاطر تنم باشه مگه جرمه؟ مگه من نیاز ندارم؟ می‌دونی چند وقته بی دردسر حتی بغلت نکردم؟

صدایم پایین تر آمده آرام تر گفتم

- چی شده؟ از چی دلخوری که آرام نمیشی؟ که اینطوری روزگارو به جفتمون زهر کردی؟ چرا حرف نمی‌زنی به جای اینکه اینطوری تلخمون کنی؟

دوباره پوزخند زد

- با تو؟ تو مگه وقتشو داری؟ اول برو بین کسی جایی جا نمونده که مشکلی داشته باشه و تو بتونی حل کنی بعد اگه دیدی بیکاری و وقت اضافه داری بیا خرج زندگیمون و من کن! خدارو خوش نمیاد یهو مدیونت بشم

قدمی جلو گذاشتم. از صبوری‌هایش که حالا همه را با طعنه به سرم ریخت، آرام تر از قبل همانگونه که او دوست داشت، با مکث، با صبر، بی عجله و مهربان صدا زدم

- سحر... منو کی بهتر از تو می‌شناسه؟ می‌دونی حالام خوب نبود! باور نکردی نفهمیدم چیکار کردم! باور نکردی چقدر پشیمونم که وقتی که باید پرهام می‌موندم نمودم و پست زدم...

قدمی جلوتر رفتم

- بذار درستش کنیم. بیا حرف بزنیم. وقتی همین یبار به اینجا رسیده یعنی تموم این چند سال انقدر بد نبودم که دیگه نتونی باهام کنار بیای!

چشمهایی که خیره‌ام بود نم گرفته ذره ذره بغضش شکست. چقدر این روزها اوی خندان و سر زنده را در این حال دیده‌ام! هر چه کردم زبان به حرف زدن با منی که زمانی حس می‌کردم برایم جان می‌دهد باز نکرد

- یبار پرهام؟... یبار..؟ تو اصلا بودی؟ تو برای سحر به جز سلام ، خسته‌ام ، بخوایم ، خداحافظ، کجا بودی؟ اونی که همیشه بود من بودم.. اونی که هیچ وقت نه نگفت من بودم.. اونی که از همه چیزش به خاطر دلش که صاحبش تو بودی گذشت من بودم.. من!... منی که دیوونه وار تویی رو که سرت هر جایی به جز واسه زندگی مشترکمون گرم بود می‌خواستم. منی که هزار بار شکستم و فهمیده یا نفهمیده فقط از کنارم به خاطر مهم‌ترهای زندگیت رد شدی. حالا میگی یبار؟ یبار گند زدی به همه‌ی تلاشم و نیست و نابودم کردی بی انصاف!

دلخور دست‌هایش را با احتیاط گرفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- نبودنمو نکوب تو سرم! بودنتو چماق نکن اگه با دلت بودی! من اشتباه کردن باشه تو باز باش تا بتونم درستش...

به ضرب دست عقب کشید

- باشه تو خوبی! نمی‌کوبم چماق نمی‌کنم تازه شدم مثل تو می‌خوام به خودم و زندگیم برسم جای وقت صرف کردن برای آدمی که هیچ وقت نبود

لبخند زدم.. دردناک تر از همیشه برای پنهان کردن غمی که زمانی فقط او می‌فهمید

- منم جز زندگیتم.

- نیستی وقتی من زندگی تو نبودم

به سمت کمد رفته در حال پیرون کشیدن لباس بود زمزمه وار شروع به خواندن کردم. او شعر خواندندم را برای خودش دوست داشت. دیوانگی‌ای که گاهی برای به راه آوردنش بی‌اعتنا به تمسخر دیگران میان جمع یا خلوت برایش می‌خواندم تا آشتی کند

- مسلمانان مرا وقتی دلی بود که با وی گفتنی‌گر مشکلی بود دلی....

ابتدا مکث کرد اما بعد بی‌توجه شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرده به سمت در رفت

- بیا صبحونه بخور زود برو اگه ملیح موند خونه نباشی راحت باشه

مشتاق گفتم

- خب بیا بریم خونه که راحت باشه!

در را به سمت خود کشید بی‌رحم گفت

- همین که تو مثل همیشه‌ات باشی و نیای بسه. هم مشکل من حل میشه هم اون راحت

از برگشتن به محل کار کنار او که در این دو روز مخصوصا امروز صبح با رفتارش غافلگیر شدم و فاتحه‌ی صوری را خواندم به خودی خود اضطراب داشتم حالا با کاری که ناخواسته انجام داده‌ام نمی‌دانم او چطور برخورد می‌کند.

او را هنگام صبحانه خوردن باز بی اختیار "پایدار" صدا زدم. آن هم جلوی چشمهای گرد مادرش و سحر و همسرش که نمی‌دانستم تا چه حد زبانشان فعال است و همان را مایه‌ی تمسخر او کرده دست بر نمی‌دارند.

از سکوت طولانی‌اش بعد از صبحانه در حال قبض روح شدم. رفتارهایش گاهی عجیب و ترسناکش می‌کند آن هم با سابقه‌ای که از اولین دیدار کنار هم داریم

استرسم انقدر زیاد است که جرأت نگاه کردن به صورت سرخش را ندارم. مخصوصا که همه هنگام صبحانه متوجه‌ی فرارم شدند و شوهر خواهرش بی ملاحظه صدا بالا برد

"کنار ما بمون ملیح خانوم امن تره تنهایی کسی نیست به دادت برسه ها. ما هم این گر می‌گیره می‌چسبیم به سیمین بانو. فرار یعنی فرصت جبران دادن"

آرام هم زمان با او پیاده شدم با فاصله کنارش قدم برمی‌داشتم سکوت که می‌کرد بیشتر از داد زدن و عصبانی شدنش که شبیه به قادر می‌شد نگران می‌شدم

با وجود احساساتی که در این دو روز به هیجان افتاده نگرانی‌ام همچنان به قوت خود باقیست

روبروی در که رسید دستم را گرفت در را برایم باز کرد سکوتش را با جملاتی خبری شکست

- نصیبه خانوم و باباطاهر به همه خبر دادن و دیروز همه شیرنیش رو تو نبودنمون خوردن پس

صوریمون اینجا هم سر جاشه

کاملاً واضح صوری را با طعنه گفت. من مثل او راحت نبودم و او نمی فهمید آن "پایدار" گفتن هایم عمدی نیست عادت کرده ام وقتی حسم کنارش شبیه به بزرگتری جدی و مقتدر است

با ورودمان از سنگینی نگاه هایی که بعضی خندان و بعضی انگار با خشم و کینه و حتی نفرت بود حواسم از حال او پرت شد. نگران از اثر عاقبت کارم در آبرویش آن هم در محیط کارش، در خود فرو رفته دنبالش کشیده می شدم

برخلاف من او مثل همیشه حتی شاید با سری که بالاتر گرفته بود با غرور و اعتماد به نفسی بیشتر محکم قدم برمی داشت. حالم را حضور مونا یی که به محض ورود به راهرو دیدمش زیر و رو کرد بی آنکه سلام کند رو با او گفت

- جناب پایدار... آقا قدم نو رسیده مبارک! به نظر میاد بالاخره مخشو زدی عقلش زائل شده که دنبالت راه افتاده. چقدر گفتم انقدر دست و پا نزن آخرش پشیمون میشی؟

اخمی ریز روی صورتش نشست. مثل همیشه جدی جواب مونا را داد

- چرا باید همیشه به شما تذکر بدم سر کارتون باشید و ادبو رعایت کنید؟

مونا پررو گفت

- چون اضافه کاری دارم و بابتش بهم حقوق نمیدی

- مثلاً؟

مونا گوشی اش را از جیب رو پوشش بیرون کشیده جلوی چشمش گرفت با تمسخر شروع به خواندن کرد

- از طرف جناب آقای مرصاد کامکار معاونت رستوران حاضر که بهم پیامک داده برات میخونم... "اون مدیر بی ریختتون کجا رفته ددر که جواب اون گوشی لامصبشو نمیده؟ یا خاموشه یا تو فضا..! باباطاهرم

بوی نارنگی | س.رهی

که ازش بی خبره؟ دیدیش بهش بگو دو دقه اون نگاه بی شرفشو از خواهرم برداره باهام تماس بگیره
مردک! کار واجب دارم دیر میشه"

سامان با "نچی" کلافه گفت

- حواسم نبود اصلا نمی دونم کجا گذاشتم

دستش را به سمت گرفت

- گوشیتو بده بینم چی میگه؟

گوشی ام را به دستش دادم در حالی که وارد اتاق می شد گفت

- خانم گرمساری کسری حقوق این ماهتون به خاطر همراه داشت موبایل زمان کاره. گفتم هم دنبال

دلیلش نگردید هم ظرف دو دقیقه ی آینده توی کمدتون باشه تا کسری دو برابر نشه

رو به من بی اعتنا به چشم های گرد مونا گفت

- امروز شلوغم تو کجایی؟

سؤالش در حضور مونا که حالا از خودم می پرسید دلم می خواهد کجا باشم با جنبشی گرم و شیرین در

سینه ام همراه بود. مخصوصا که می دانستم از دستم عصبانیت

با احترام پرسیدم

- کجا باشم؟

نگاهی به مونا انداخت

- هر جا راحت تری.. اون گوشی جای کمد بره تو جیب خودت می دونی!

مونا کفری گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- تو دیگه کی هستی! به خاطر رسوندن پیغام بود که یادم نره

پوزخند زده جواب مونا را داد

- یکم رو ادبت کار کن خانوم گرمساری چقدر بگم؟ به وقتی فکر کن که وقتشو داشته باشم و پیام به پدر محترمتون بگم از کجاها جمعیت می کردم! می دونی کاریو نصفه ول نمی کنم؟

ابروهای مونا بالا پرید

- تهدیدم می کنی؟

بیخیال لبخند زد

- نخیر خانوم! شما اینجا کار می کنید بنده مسئولم

مونا عصبی رو به من گفت

- نگفتم اخلاق نداره زنش نشو! بیایا!؟ بین واسه من که خوب یادشه چیکارها واسه اش کردم رفتارش چه طوریه؟... تو اصلا چیکاره منی؟ تازه اون روزهام هیچ کاره بودی فقط صوری بود!

سامان جدی شد با اخم گفت

- اینم یادمه به خاطر خودت چه بلاهایی سرم آوردی! هیچ کاره ای ام که همیشه گفتم حواست به

رفتارت باشه الانم دارم می بینم زمان کار وسط راهرو ولویی. باید یادم باشه هم درباره ی رفتار تون یه

توضیحاتی به نصیبه خانوم بدم هم یه تماسی با پدرتون بگیرم

نمی دانم چرا وقتی از قبل می دانستم و مونا بارها از رفتار و مسئولیتی که زمان نامزدی صوری و بدون

محرمیتشان داشته گفته بود اما باز هم از راحتی صحبت کردنش با مونا راضی نبودم!

از اینکه ناگهان جدی شده آن روی حواس جمعش بالا آمد احساس خوبی داشتم

چشم های گرد مونا حرصی آشکار گرفت به سمت اتاق استراحت و رختکن رفت

بوی نارنگی | س.رهی

- داری می بینی انشاالله؟ دارم عامل فساد کارو از خودم دور می کنم

- به خاطر نشون دادن شخصیت خودتون جمع ببندید خانم گرمساری

لب گزیدم تا نخندم حال مونا ی شرور را از صورت سرخش می فهمیدم

ناگهان چرخیده کفری گفت

- چشم آقای پایدار.. چشم مدیریت، میشه شما هم بی خیال بابام بشی یه بار یه ذره آدم باش...

- مودب بااااش!

- مودب بااااش!

صدای بلند سامان با آن دو کلمه ای که زیاد تکرارش می کرد آن هم با منی که نمیدانم چرا مثل او

ناگهان صدا بالا بردم مات مانده ساکتش کرد

برخلاف مونا و من او لبخند زده دست پشت کمرم گذاشت حس کردم از رفتارم که شبیه به خودش بود

خوشش آمد

- خوبه همینطوری تا شب مراقبش باش. فقط ناهارو بیا اتاقم هر جا باشم میام

سریع با نگاهی پیروز وارد اتاقش شده در را بست بر خلاف تصورم لبهای مونا گوش تا گوش باز شده

گفت

- ایول همنشین!.. بابا دمش گرم فکر نمی کردم به این سرعت روت اثر بزاره

دست به بازویم کوبید

- خر خوش شانس نگفتم آدم حسابیه ولش نکن؟ همه چی اُکیه که انقدر زود زد تو کار کپی کلک؟

عصبی از رفتارش با سامان که سامان خوب می دانست چطور جمعش کند توپیدم

- خجالت نمی کشی می دونی عصبانی میشه باز رعایت نمی کنی؟

- نه بابا...!! چیکار کرده مگه تو این دو روز؟ چطوری به این سرعت ورژنتو عوض کرده؟ تو که غش غش به حال زارش می‌خندیدی وقتی انتحاری می‌زدم؟

نمی‌دانست حتی در این حالت مثلا صوری هم حریف او و رفتارهایش نمی‌شوم. وقتی از ابتدا می‌گفت او یک دل و یک رنگ است باید هم انقدر برای تغییر رفتارم ذوق می‌کرد

اما رفتارش تلنگری به من بود این حس مالکیت و طرفداری از چه بود؟ از احساسی که ماه‌ها قبل حتی قبل از حضور مهرداد چند باری درباره‌ی او حسش کردم؟ اما با خفه کردنش از ترس‌هایی عجیب مخصوصا شبیه به فتانه شدنم که هنوز با خودم دارم گریختم؟

یا از رفتار این دو روز او که با مرتب تکرار کردن شرارت‌هایش خوب نقش بازی کرده خودش کاملا جدی پیش می‌رفت؟

یا از امروز صبح که انگار نتوانست خودش را کنترل کند و نشان داد قصد ندارد اجازه دهد صوری بماند و باید فکری به حالش کرده شاید اگر بشود با وجود تفاوت‌هایمان، با وجود اینکه خودم را شبیه به فتانه می‌بینم و با وجود مشکلاتی که هنوز دارم و حل نشده به او فکر کنم

مونا را به سمت اتاق استراحت هل دادم. برای باز شدن افکار پیچ در پیچم و حرف زدن با او که به خاطر همان نامزدی صوریشان کمی بیشتر از بقیه می‌شناختمش و شنیدن عکس‌العمل بقیه درباره‌ی نامزدی ناگهانیمان گفتم

- چی بهت بگم وقتی شعورت نمیره الان رسماً نامزدیم! توقع نداری با این رفتار درب و داغونت طرف رفتار با شخصیتشو بگیرم و با تو باشم که... برو بینم میشه باهات حرف زد یا هنوز همون الاغی! با تمسخر انگشت اشاره‌اش را بالا آورده در حالی که سریع وارد شده می‌گریخت شرور خندید

- مودب باش! بیچاره من صوری بودم و ازش بدم میومد هی می پرید بهم ادبم کنه تو رو دوست داره و نامزدشی خره! نشسته می خوردت یه لیوان آبم روت

خیز برداشتم اما با صدای بلند خندیده گفت

- به جون خودش داد میزنم بیاد جلو چشمم بخوردت وسط نامزدی بچه دار بشین

خندان رو به مادر و خواهرش در حالی که بی خیال با شرارت به سمت اتاق هلم می داد گفت

- تا فردا شب یه فکری واسه اش می کنم

سحر قبل از دور شدنمان گفت

- زودتر میایی دیگه؟ نری نامزدبازی نصف شب بیای مثل پرهام بکاریمون؟ تاکید کردن حتما با ملیح بیای

چرخ می زد دستش دور شانهام حلقه شد رو به نگاه خندان و براق هردویشان با پرویی گفت

- مگه من مثل تو و اون شوهر بیش فعالیت بی جا و مکانم که هر بار از تو خیابون جمعیتون می کردن و سر از کلانتری در می آوردین؟ من می دونم کجا باید به زندگیم برسم!

صورت سحر مات شده کفری گفت

- خجالت بکش!

- زن که نخوری! درسته که یه بار دیگه پیش میومد سر پرهامو می داشتم روی سینه اش ولی خوب بلدم از چی کجا به نفع خودم استفاده کنم. سر به سر من نذار آبجی

سحر چشم تنگ کرد بی ملاحظه به هیکلش اشاره کرده گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- بازم گلی به جمال منو پرهام می شد جمعمون کرد تو که کنار زنت دیگه عمرا جمع بشی هر جا باشه
کلا پهنی!

- هی—ن!

نفس شوکه و آرامم را با بوسیدن بیخیالش جلوی چشمشان جواب داده گفت

- خودتو اذیت نکن. خواهر شوهره دیگه حسودیش شد

رو به سیمین خانم که فقط بی صدا می خندید اضافه کرد

- مامان یه تماس بگیر پرهام بیاد دنبالش شوهرداری خوش افتاده چشمون میزنه ها؟

سحر جیغ زد

- دیوون—ه...! کی گفت واسه این زن بگیری مامان؟ خیلی رفتارش خوب بود بین چی شده! روز به
روز پهن تر به فکر زنش باش خب!

بی اعتنا به جیغ سحر با "شب بخیر" آرامی وارد اتاق شده در را بست لب برگزیدم سعی می کردم
نخندم تا در تنهایی شرارتش بیشتر نشود

تیشرتش را که از سر بیرون کشید سریع رو گرفته به سمت کمد رفتم تا تونیک سفیدی که او می گفت را
پوشم اما دستم اسیر شده ناگهانی کشیدم

- تو کجایی در میری؟

چسبیده به سینه اش عقب عقب هلم داده به در کمد چسباندم مفهوم نگاه خیره و خبیش را نمی فهمیدم
با تپش قلبی تند پرسید

- چی شده؟ چیکار کردم؟

با سکوتی چند لحظه ای و نگاهی که یک دور کامل روی تنم چرخید جواب داد

- از نظر تو که هیچی ولی از نظر من خیلی چیزها..! مثلا اینکه نمی فهمم چرا هر چقدر تلاش می کنم بی نتیجه است؟ واقعا متوجه نمیشی یا خودتو میزنی به نفهمی؟

دست هایش اجازه نمی داد تکان بخورم طوری گرفته بودن انگار می گریزم

- متوجه نمیشم چی میگین؟!!

"هومی" گفته رهایم کرد اما روبرویم ایستاده عقب نرفت

- ولی من فهمیدم چی کار باید بکنم و راه حلش چیه

- راه حل چی؟!!

نگاهش جدی شد اخم کرد

- راه حل اینکه دیگه بهم نگی پایدار و نخوای تو جمع ضایع کنی و ازم در بری تا همه بفهمن یه چیزی سر جاش نیست! تا مادرم با رستوران تماس بگیره و نصیحتم کنه بخواد اونجا با تو کمتر جدی باشم تا راحت تر باشی و کمتر ازم به ترسی! تا بهم نگو سی رو رد کردی هنوز بلد نیستی با دختر جماعت چطور رفتار کنی؟ تا نگو حیف ملیح کنارت باشه می ترسونیش نباید برات آستین بالا میزدم!

واقعا سیمین خانم از همان یک کلمه انقدر به او توپیده بود که اینطور عصبانیست؟

دست هایش را دو طرفم روی در کمد گذاشت با اخم پرسید

- ازم می ترسی؟

از رفتارش هول شده یا گاهی بی اختیار از شبیه به امسال آن مردها بودنش نگران می شدم، اما به جز همان روزهای اول از آن حادثه و سه روز پیش که به خانه شان آمدم هرگز از او نترسیده بودم

- نه

لبخند محوی زد دست هایش را برداشته نیم قدم عقب رفت

- خوبه پس میشه راه حل منو امتحانش کرد! به نظرم بهتره یکم هم تو برای نزدیکتر شدن تلاش کنی اینطوری شاید کمتر ضایع بشم هوم؟ شروع کن

گیج نگاهش می کردم چه می خواست؟ نگاهم را خوانده با توضیح دادنش ماتم کرد!

- بغلم کن... بهم بچسب... مثل اون دیوونه که پشت دره به گردنم آویزون شو

انگشتش را به شقیقه ام کوبید

- تا جایی نزدیکشو که اینجا هک بشه من کی ام! تا جایی که بفهمی سامانم. بیار به جای من تو تلاش کن. حتی اگه تو سرت هنوز به فکر صوری بودنی هم لازمه انجام بدی تا حداقل سر حرف خودت بمونی نه؟ تا واسه اونم من تنها تلاش نکنم!... اصلاً بذار به حساب جریمه‌ی سر حرف خودت نمودن هوم؟

مبهوت نگاه گرفتم فکر می کردم فراموش کرده باشد. از صبح رفتارش کاملاً طبیعی و آرام بود حتی یک بار در رستوران سراغم را نگرفت فقط زمان ناهار کنارش بودم

آنقدر راحت گذاشت که با وجود شلوغی اواخر فروردین ماه توانستم درباره اش ساعتی با مونا حرف بزنم. درباره‌ی صوریشان و او که به قول مونا حتی نگاهش نمی کرده و همیشه از دستش به خاطر رفتارش عصبانی بوده. از شنیدن اینکه بارها مونا را به اشتباه "ملیح" صدا زده شوکه ام و هنوز نمی دانم چرا به دیدن مادرم رفته؟ او که رفتارش، خانواده اش و لطف هایش می گوید آدم خوبیست اما انگار چیزی درست نیست!

چرا نمی خواهد چیزی درباره‌ی من و گذشته بدانند؟ چرا پذیرفته توضیحی ندهم و کاملاً رهاش کرده؟ اگر انقدر برایش بی اهمیت است پس چرا انقدر اصرار به نزدیکی بیشتر و جدی بودن رابطه یمان دارد؟ نمی دانستم چه عکس العملی نشان بدهم. نگران از تکان خوردن و جلو آمدنش زبانم باز شد

- نمیشه... خب شما خیلی گن... ..

بوی نارنگی | س.رهی

لبهایم را بهم چفت کردم احمقانه چه می گفتم؟

- گنده و ترسناکم؟

سعی کردم درستش کنم تا شاید طور دیگری کوتاه بیاید

- ببخشید عمدی نبود. نه صبح نه الان... حق با مادرتونه البته منظورم رفتارتون نیست.. من.. من انقدر

اونجا شمارو پایدار صدا میزنم که....

متوجه شد قصد دارم پیچانمش و از احساسات مادرش که او خیلی به آن احترام می گذارد سواستفاده

کنم

- زود باش ملیح انجامش میدی تا دیگه اینطوری تو جمع ازم فرار نکنی و تا شب فکرم مشغول رفتارت

باشه مرتب خرابکاری کنم مرصادم نباشه تا درستش کنه

صدایش جدی و عصبی بود ماتم زده ماندم! قصدش فقط جریمه کردن است وقتی با آن عضله های براق

نزدیک تر از همیشه ایستاده و نگاهش مانند کودکی مشتاق منتظر است؟

هنوز حتی نمی توانم با او راحت حرف بزنم چطور کاری که می خواهد انجام بدهم؟ کاش حداقل بالا

تنه اش برهنه نبود!

از بی حرکتی ام نیم قدم جلو آمد

- نگفتی گنده و ترسناکم؟ می خوام کمک کنم هم قد بشیم تا دیگه نترسی. معطم کنی نزدیک تر میشم

پس خودت بیا که برات راحت تر باشه

- من منظورم....

چه می گفتم وقتی هول شده دقیقاً همان حرف را زده بودم؟ آن هم قبلاً با توصیف حالم! دقیقاً روزی که

کمک کرد مادر را ببینم و تا نگفتم چه نسبتی به او داده ام رضایت به رفتن نداد

نیم قدم جلو رفتم اما نتوانستم. عقب تر رفت دستهایش را باز کرد با لبخندی کج و شرور گفت

- امتحانش کن خیلی هم سخت نیست خوش می‌گذره کمکت می‌کنم

از لحنش سرم بالا آمد قفل چشم‌های سیاهش شدم. به جز روزی که به خاطر آن سوتفاهم نیمه برهنه دیدم هرگز حتی وقتی از خشم رو به انفجار بود حتی وقتی فرار کردم آزارم نداد. او با جنس مخالف تا جایی که می‌توانست محترمانه برخورد می‌کرد

پلک بستم دمی گرفتم. با شرم جلو رفته روی پنجه پا ایستادم دست‌هایم با لرزشی شدید کشیده شده بی آنکه نگاهش کنم تا پس نیفتم دور گردنش حلقه شد

کمی خم شده همراه با دستهای داغی که پشت کمرم نشست لبخند زد

می‌دانم چه می‌خواهد.. اما روی ادامه دادنش را ندارم... روی چسبیدن به او...!

کنار گوشم پیچ زد

- ادامه بده کمکت می‌کنم

نمی‌دانست من چادری و تنها که تجربه‌ی کنار او بودن عجیب‌ترین اتفاق زندگی‌ام بود از این هیجان‌ات عجیب نداشته‌ام که او می‌خواست داشته باشد؟

معذب پیشانی به سینه‌ی داغش چسباندم نفس نفس می‌زدم سرم از بالا و پایین شدن سینه‌اش تکان می‌خورد

پای راستم را به سختی کنار تنش بالا کشیدم دستش که نرم زیر رانم نشست از لمس حساسش تکان شدیدی خورده عقب پریدم

سریع کمرم را فشرده اجازه نداد

- بری انجامش سخت تر میشه چون دیگه کمکت نمی‌کنم! پای چپتو بیاری بالا تمومه چسبیدی به من!

بوی نارنگی | س.رهی

با تپش قلبی تند و تنی یخ زده پا بالا کشیدم انقدر سریع دست زیر رانم انداخته نگهم داشت انگار می ترسید فرار کنم

- دیدی خیلی هم سخت نبود؟... حالا خودتو محکم بگیر پاهاتو پشتم قفل کن

نفسم در نمی آمد که جوابش را بدهم هر آن از شرم کاری که کردم بیهوش می شدم...

او خواست من چرا انجامش دادم؟ وسوسه اش نگذاشت؟ نمی توانست که مجبورم کند؟

لرزان زمزمه کردم

- همیشه... سخته پاهام اونقدر بهم نمیرسه که... قفل بشه... اذیت میشم

سینه اش از خنده ای بی صدا لرزید

- انگار حق با تونه زیادی برات گنده ام!

دم آسوده ای گرفتم خواستم جدا شوم اما فشار دستش زیر رانهایم با دمی "هیج" مانند و ناگهانی

لرزاندم

- کجا؟ گفتم تا جایی که بفهمی سامانم! مگه فهمیدی؟

مکث کرد خبیث گفت

- حواست باشه فقط چون دفعه ای اولت بود کمک کردم اگه کارتو تکرار کنی منم تکرارش می کنم ولی

به یه روش دیگه که نفست بالا نیاد از زور وزنم!

قلبم انگار توی دهانم بود که نفسم را حبس کرده لب هایم را چفت کردم تا بیرون نپرد

بیخیال نسبت به حالم قدم زنان در اتاقش چرخی زد روی دیوار ایستاد. انگار وزنم برای او

کوچک ترین سنگینی ای نداشت

کمرم که به دیوار چسبید از شدت هیجان رفتارم وقتی صورتم به گردنش چسبیده بود برای فرار زمزمه کردم

- برم؟ لطفا... من فقط...

بی توجه روی زانویی که مثل صندلی به دیوار چسبانده نشاندم

- نگام کن الان دیگه هم قدیم، گندگیم خیلی هم معلوم نیست

زیر سنگینی نگاهش، میان حصار دست‌هایی که به محض نشستیم و آزاد شدن دستهایم روی دیوار و پشت کمرم نشست سکوت کردم

احساس می‌کردم می‌دانم چه می‌خواهد و چرا کار را به اینجا رسانده که نتوانم دور شوم...

با مکث دست روی دیوارش پشت گردنم نشست. سرش که نزدیک شد از ندانستن حال خودم برای فرار اگر که باز انجامش می‌داد و مثل تمام زندگی‌ام سکوت می‌کردم برای او یعنی موافقم سر به زیر شدم

نالید

- بی انصاف چشمهات که همیشه رو به من بسته است حداقل سرتو بیار بالا... به زور بغلت کردم حداقل بذار ببوسمت.. نفسم بالا نمیاد... برام سخت ترش نکن... زورم به تحمل این یکی نمیرسه... ملیح؟

صدای ملتمسش تکانی در سینه‌ام ایجاد کرد چشم بستم سرم را به دیوار چسباندم تا به آنچه می‌خواهد برسد

داغی دست‌هایم دو طرف صورتم نشست داغی لب‌هایم از دست‌هایم بیشتر بود وقتی نفسم را برید تا عطش حریصانه‌اش را کم کند

سکوت کردم. همراهی نکردم اما در آرامش با گرفتن دست‌هایم اجازه‌اش را دادم و او فاتحانه طولش داد...

پس چرا غمگینم؟ چرا این افکار رهايم نمی‌کند؟ ضعيفم؟ مثل فتانه حریصم؟ به خاطر رفاه زندگی اش یا ظاهرش چشمم را گرفته؟ یا احساسات او زیادی صاف و صادق است که به این سرعت پیشروی کرد و من ردش نکردم؟

پس چرا روزی که مادر درباره اش حرف زد به مرصاد اعتراض کردم که چرا نگران حرفهایی که اگر با او نزدیک شوم درباره ام می‌زنند نیست؟

چرا من نمی‌توانم مثل او که روزی گفت شخصیتش بیشتر از افکار دیگران برایش ارزش دارد فکر کنم؟ چرا نگران این نیست که حرفی بشنود یا بگویند با کسی هم سن دخترش ازدواج کرده؟ اصلاً آن حرف ها مهم است یا به قول مرصاد من زیادی به آنها بها داده‌ام؟

سر که عقب کشید منتظر زانو صاف کردنش بودم تا هر چه زودتر شده با پنهان شدن در سرویس گریخته از شرمی که به جانم انداخت نجات پیدا کنم

اما شبیه به اینکه ماتش برده فقط سنگینی نگاهش را حس کردم به ناچار سعی کردم با کج کردن تنم وزنم را از روی پایش برداشته بروم اما دستهایش دو طرف روی پهلوهایم نشسته مانع شد

- صبرکن...! زوری بود؟

زمزمه‌ی با تردیدش سرم را بالا کشید نگاهش خیره و نگران در صورتم می‌چرخید

بود؟ اگر بود چرا پیش نزدم؟ چرا جیغ و داد نکردم؟ راضی‌ام یا نه؟ نگرانم بفهمد؟ دو دلم یا حسم هنوز به او بد است؟

سری به طرفین تکران داده "نه" آرامی گفتم صورتش از هم باز شده لبخند کشیده‌ای زد دستهایش سریع زیر زانوهایم نشسته با گفتن "پس دوباره بیا" از دیوار فاصله گرفت

برای نیفتادن هول با نفسی نگران گردنش را چسبیدم. خندید دستش روی کمر و موهایم برای نوازش به حرکت در آمد

بوی نارنگی | س.رهی

- اینطوری حالم خوبه! یکم بمون

حالم را نمی فهمیدم. از رفتارش لب گزیده خجالت می کشیدم اما آن حس خالی شدن و ریزش پر تکرار دلم را دوست داشتم. حسی که نگرانی عجیبی اجازه نمی داد جان بگیرد

دستم را پشت شانهاش کشیده سرم را به کتفش چسباندم تا تماس پوستهایمان کمتر شود. به عمد چانه اش را به گردنم نزدیک می کرد تا صورتم را با زبری پوستش لمس کرده شیطنت کند

خندید. از زرنگی ام گفت

- لجبازیت سر جاشه سرتق! یکم باید روت کار کنم. جون ندارم نمی تونم برگردم عقب و برگردی سر جای اولت به جاش تا دلت بخواد میام جلو

از اینطور آویزان بودنم به هیکل برهنه اش که بی خیال در اتاق قدم میزد خجالت می کشیدم ملتمس با صدایی پایین در حدی که شک داشتم حتی بشنود گفتم

- بخوابیم

شنید با بدجنسی گفت

- قول بده هر شبمون اینطوری باشه تا بخوابیم!

لب گزیدم سکوت کردم. "خدایا به داد برس"

- خب بابا خسیس یه شب در میون! خوبه؟

متعجب از دیوانگی اش باز سکوت کردم با "نچی" سر سخنانه گفت

- خب هفته ای دو شب؟

تلاش کردم که خندیدنم به رفتار کودکانه و شرورش را نفهمد اما فهمیده سواستفاده کرد

- خندیدی پس تصویب شد

بوی نارنگی | س.رهی

برای تمام شدنش دوباره گفتم

- بخوابیم

- خب تو ام! بعد دو روز یه روز اومدی سر کار چقدر ناله کردی بخوابیم؟ خوبه از صبحم با اون دیوونه فقط یللی تللی کردی!

فکر نمی کردم انقدر حواسش به من باشد خجالت کشیدم از اینکه فهمید روز اول از نسبتم با او استفاده کرده ام اما موقعیت خوبی بود برای رسیدن به جواب سوالم درباره ی مونا.

به سمت تخت رفته نشست تا خواستم فاصله بگیرم خوابید و با خود کشیدم. نیم چرخه زد به پهلو به سینه چسباندم

دمی گرفت با موهایم مشغول شد انگار تازه می دیدم!

سوالم را زمزمه وار و با تردید پرسیدم تا حواسم از حالی که دارم و جایی که هستم پرت شود و شاید دست بردارد

- واقعا می خواین درباره ی مونا به آقای گرمساری بگین؟

طره ای از موهایم را رها کرده به فر باز شده اش که جمع می شد لبخند زد

- چه بامزه است... انگار عروسکیه!.... آره می خوام. چطور؟

دلم از احساس و نگاه خیره اش به موهایم فرو ریخت اما ادامه دادم. به حال او توجه می کردم اینبار خود خواسته جلو پریده گردنش را می چسبیدم آن هم وقتی صدایم هم به زور شنیده می شد

- چرا؟!.. یعنی میگم... خیلی ازش دلخورین که می خواین اینطوری تلافی کنید؟ چیکار کرده؟

خندید

- مگه من بچه ام؟

بوی نارنگی | س.رهی

منتظر ماندم اما به جای جواب دادن ناگهان بازویم را گرفته کشید تا بنشینم

- بشین یکم نگاهشون کنم. یه جوریه! خیلی باحالتن... انگار قبلا یه جا دیدم؟!!

دست هایش از دو طرف صورتم با موهایم ور رفته لبخند میزد

لب گزیدم دلم می خواست محکم پشت دستش کوبیده بگویم

"ول کن مرد حسابی الان قلبم وایمیسته چرا اینطوری نگاه می کنی؟ مگه چی می بینی؟"

بر خلاف احساسم برای فرار زمزمه کردم

- نمیگین؟

نگاهش با تعجب همراه با دستش که سر خورد به طره‌ای از موهایم کشیده شد

لبخند زنان اما گیج گفت

- چیو؟!!

خجالت می کشیدم اما موهایم را از دستش کشیدم تا توجه کند. رفتارش با اینهمه دقت برایم عجیب بود

کفری با شرمی واضح گفتم

- مگه تا حالا موی فر ندیدین؟

دستم را پس زد

- بچه پرور...! نخیر ندیدم خسیس

- مگه میشه؟

جوابم را در حالی داد که زیر و رویشان می کرد

- میشه وقتی هیچ موی فری تا حالا مال تو نبوده که با این دقت بینی

بوی نارنگی | س.رهی

بیحواس و گیج از احساسش زمزمه کردم

- مال شماست؟

دستهایش ناگهانی حمله کرده مثل دیوانه ها موهایم را بهم ریخت. با صدای بلند می خندید

- معلومه که هست... وای چقدر باحاله! خود خود عروسکی ملیح

شرمگین از دیوانگی اش سعی کردم مانع شوم

- عهههه...! ولم کنید چرا جواب نمیدین؟

مچ هر دو دستم را گرفت

- بذار بهم ریخته باشه اینطوری هم بهت میاد

با صدایی بلند گفتم

- چرا نمیگین؟

انگار اصلا نشنیده بود چه می گویم

- چی بگم؟

- مونا رو میگم دیگه!

لبخند زد

- خانم گرمساری رو یکی باید جمعش کنه

- مگه چیکار کرده؟

- حواسش به خودش نیست جاهایی میره که نباید و اگه غفلت کنه اونی میشه که نباید

- خیلی نگرانش هستین؟

بوی نارنگی | س.رهی

خیره‌ام شد نفهمیدم از سوالم چه برداشتی کرد که پرسید

- چقدر از نامزدی من و اون دیوونه می‌دونی؟

شانه بالا انداختم

- تقریبا هیچی...

برای جبران رفتار شرورش اضافه کردم

- فقط می‌دونم خیلی اذیتون کرده که انگاری هم بدتون نیاد تلافی کنید هم نگرانش هستید!

خندید صادق گفت

- آره خیلی اذیتون می‌کرد. یادم میاد روانیو دلم می‌خواد خفه‌اش کنم ولی خب کمک هم کرد. یه

کارهایی که واقعا ازش بعید بود و به خاطرش می‌خوام شده فقط با تهدید کردن کمکش کنم

- کمک کنید! اینطوری؟

دمی گرفت آرام گرفته در جایش جدی گفت

- آره حضور اون دیوونه کنارم خیلی اذیتون می‌کرد...

مکث کرد خیره به چشمهایم غمگین گفت

- اونم وقتی تو تازه رفته بودی و حالم خیلی بد بود...

شرمنده نگاه گرفتم دستهایم را بالا برد به بینی‌اش چسبانده عمیق بود کشید

- تو رفته بودی ولی اون بو مونده بود... همه جا بود... بویی که نمی‌فهمیدم بوی چیه... بویی که انگار

بهم چسبیده بود... انگار تا توی مغزم رسوخ کرده بود...

خندید. تند جلو کشیدم گونه‌ام را شبیه به گاز گرفتن و مکیدن سریع بوسیده گفت

- درست مثل بوی.....

بوی نارنگی | س.رهی

مکت کرد. جمله‌اش عوض شد؟

- بویی که از شدت انتشار زیادش به هیجانت می‌ندازه که دور خودت بچرخ. دنبال منبع بو می‌گردی تا بهش برسی و ازش بچشی...

دوباره وا رفته آه کشید

- ولی منبع بوی من رفته بود... مدت‌ها بود رفته بود... رفته بود و عطش من برای چشیدن معدوم موند....
زمزمه کرد

- وقتی فهمیدم بوی چیه و پرسیدم بهم گفت اونی نیست که به نظر میرسه! گفت اوضاع پیچیده تر از اونه که بنظر میرسه! گفت وضعیت رو دست کم گرفتم و انقدر ساده نیست

گیج نگاهش کردم از جملات آخرش چیزی نفهمیدم. انگار گیج تر از من بود از بو شروع کرد و به جملاتی رسید که هیچ از آن سر در نیاوردم!

"از کی چی پرسیدی؟ بوی چیه که من نمی‌فهمم؟"

- دارین می‌پېچونید یا نمی‌خوانین بگین چی شده؟

با صدای بلند خندید

- جدی اصلا تو باغ نیستی ها..!

دست‌هایش بالا آمد صورتم را قاب کرده باز محکم گونه‌ام را بوسید

- ببین به خاطر این خنگیت آخرش کجا گیت می‌ندازم و تلافی می‌کنم

شرمگین از وضعیت چند دقیقه قبلم در آغوشش که حس می‌کنم خودم هم به آن تمایلی داشتم گفتم

- ننداختین؟ تلافی نکردین؟ تازه جوابم نمیدین که!

پیروز خندید با همان احساس زنده و جاری گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- بی معرفت کارم از صبر کردن گذشته خیلی زور میزنم فقط بمونی و اذیت نکنم. دارم همه‌ی زورمو میزنم یه لقمه‌ات نکنم

بی توجه به نگاه جا خورده‌ام از احساسش که اگر واقعا دست به کار شود هیچ کاری از من بر نمی‌آید دوباره مثل دقایقی پیش ناگهان دماغ شد

خیره به چشم هایم گفت

- جنبه‌اشو داری بی سانسور بهت بگم؟

متعجب با تردید پرسیدم

- مگه چیکار کردین؟ چی می‌خواین بگین؟

لبخند زد. غمگین، سرد، صدایش آرام‌تر شده پایین تر آمد. حتی دست‌هایم را رها کرد. انگار نزدیکی یا حتی حضورم هنگام حرف زدن آزارش می‌داد!

- اون اتفاق رو که حتما یادته؟ من به جز اون روز که با اون وضعیت دیدمت یه جای دیگه هم دیده بودمت... اونم با یه حسی که وقتی فهمیدم تو بودی هیچ وقت تصویر حضورت از یادم نرفت... یه طوری که برای نجات خودم حریصِ بودنت شدم. تشنه‌ی داشتنت تا آرومم کنه...

شوکه با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده عقب رفتم. ترس آن روز و برداشت اشتباهش وقتی نزدیکتر شده‌ام را هنوز دارم. حالا می‌گوید جای دیگری هم دیده؟ آن هم با حسی که حریص داشتم شده؟ چرا من نفهمیدم؟

- کجا؟ من که... من یادم نیست!

با مکث گفت

- تو خواب... تو همین اتاق... روی همین تخت... صورتتو خوب یادم نمیومد. می‌شناختمت و نمی‌دونستم از کجا...! طول کشید تا یادم بیاد. تا بفهمم اونکه بودنش تو خواب انقدر خوب بود تو

بودی... خواهر اونکه با صداقت رفتار و کردارش شد معتمد خانواده‌ی پایدار... وقتی فهمیدم دیگه تصویرت یادم نرفت. می‌خواستم باشی. نزدیک شدم تا ببینیم. گفتم تا بمونی. می‌خواستم اگه بشه و راضی بشی محرم بشیم تا بار سنگین اون گناه از چیزی که ناخواسته ازت دیدم و نتونستم به خاطر اون خواب فراموشش کنم از روی شونه‌هام برداشته بشه. نه که بخوام بگم انقدر آدم درستی هستم نه! درسته تلاشمو برای خوب بودن می‌کنم ولی اینجا بخاطر این بود که تو مثل خیلی‌ها نبودی که می‌خواستن ببینمشون. می‌دونستم اگه بفهمی چه حالی میشی.. برای همین عذاب وجدان ولم نکرد.. ولی رفتی و چند ماه اون بارو با وزنی سنگین تر روی تنم جا گذاشتی.. انقدر که خودمو به درو دیوار زدم تا از یادم بری.. انقدر که تلاش کنم تا به مونا که فقط ازم استفاده کرده بود به خیال اینکه واقعا می‌خواد فکر کنم. حتی راضیش کنم به محرمیت تا شاید دیدن یکی دیگه تو رو از یادم بپره. تو که مال یکی دیگه بودی و درست نبود حتی بهت فکر کنم اونم وقتی اگه کنار کسی هم نبودی منو نمی‌خواستی و....

آهی کشید

- ولی نشد.. مونا فهمید. می‌دونست حالمو.. احساسمو به تو.. اوضاع آشفتمو.. میزد جاده خاکی و هی تو رو یادم می‌آورد.. فهمیده بود جدا شدی و دیگه کمکم رو هم نمی‌خواست.. کسی رو دوست داشت و مثل من توی اون صوری که سعی کردم جدی بشه نمی‌خواست فراموشش کنه.. آزارم داد و کمکم کرد ولی خیلی حواسش به خودش نیست.. حتی درباره‌ی منم باید احتیاط می‌کرد ولی دیوون..

نگاهش به صورت مات مانده‌ام نشسته و رفت

- ملیح!

احساسم را نمی‌فهمیدم. صورتم از اشک خیس شده مهبوت نگاهش می‌کردم.

ناراحتم که برای فراموش کردنم قصد نزدیکی به مونا را داشته تا او را ببینید وقتی خودم با رفتن ناگهانی‌ام مقصرم؟

بوی نارنگی | س.رهی

یا از نحوه‌ی برخوردش و کاری که می‌خواسته انجام دهد تا بار گناه ناخواسته‌اش را نسبت به منی که شوهر داشتم کم کند شوکه‌ام؟

او اینقدر مرد است؟ نمی‌گفت کسی می‌فهمید؟ وجدانش برای خودش هم به خواب نرفته تا پنهانی از به یاد آوردن لذت ببرد!

می‌توانسته؟ وقتی نگاهش عذاب وجدانش را در هر دو حال فریاد می‌زند؟

انگار چه در رفتنم و چه در نگه داشتن مونا سوخته. او را من سوزاندم یا آن اتفاق و خوابی که نمی‌دانم چطور بوده که انقدر مشتاقش کرده و ماه‌ها احساس دلش زنده مانده؟

گریه‌ی بی صدایم به "هیج" های کوتاه عجیبی رسید.

چقدر داغش سوزناک است. من برای همه فقط بدبختی دارم. اگر آن حرف‌ها درباره‌ام به گوش این مرد با این غیرت و مردانگی برسد چقدر می‌سوزاندش؟ چقدر بی رحمانه و ندانسته سوزاندمش! به خاطر آبرویمان! ناموسش که نبودم انقدر نگران نگاهش بوده حالا اگر بداند ناموسش چه‌ها که از سر نگذرانده و نامش کنار چه کسانی که نبوده و به چه چیزی معروف است چه می‌کند؟ می‌تواند تحمل کند؟ هضمش می‌کند؟!؟

با احتیاط دست‌هایش جلو آمد آرنج‌هایم را گرفت

چانه‌ام می‌لرزید نمی‌توانستم خودم را نگه دارم تا فکر نکند به خاطر صداقتش بد می‌بینمش. انگشتانم روی دهانم نشست تا صدایم را خفه کنم

- بیخشید..

درمانده زمزمه کرد

- از ناچاری بود.. عمدی نبود.. دلم نمی‌خواست کسی رو آزار بدم.. همه فهمیده بودن حالم بده کار دیگه‌ای ازم بر نمیومد.. خوابم و اون اتفاق دیوونه‌ام کرده بود.. فقط می‌خواستم فراموش کنم و تموم

بشه.. من چوب احساسمو خوردم... احساسی که نتونستم با ناخواسته دیدنت، بغل کردن و لمس کردنت توی خواب قبل از محرم بودنت کنترلش کنم.. گناه نکرده‌ای که تو به چوبش فقط بخاطر یه سوتفاهم منو زدی و رفتی.. گناهی که حریفش نمی‌شدم..

لبخند غمگینی زد

- می‌دونی حالا که محرمی! حالا که از بودنت آرومم... از داشتنت.. از حضورت.. دیگه اون تصویر واضح نیست؟.. خوب یادم نیادا! انگار فقط وقتی گناه بود میفتاد به جونم.. حالا فقط خودتو می‌بینم.. حالا شیرینی بودنت همه‌ی اون دردها رو کمرنگ کرده.. حالا فقط می‌خوام هر لحظه حس کنم..

کمی تنم را جلو کشید

- بغلت کنم؟

کسی تا به حال این دو کلمه را اینطور با احساس به من نگفته بود! اما حس می‌کنم قبلا شنیده‌ام؟ آن هم از او!! از خودش!! از سامان پایدار!! مگر من تا به حال اصلا کنار او بوده‌ام که بگویند و بشنوم!!
تردید و اجازه گرفتنش بعد از این حرف‌ها، وقتی قبل از آن حتی مجبورم کرد از تنش بالا بروم نشان دهنده‌ی نگرانی‌اش درباره‌ی احساس من به خودش بود

گیج بودم... سردرگم.. حالم بد بود.. از او.. از مونا و رفتارهایش.. از خودم.. از اجبارها.. حماقت‌ها و بدبختی‌هایم... حتی از مرصاد که نمی‌دانم کجاست و جواب تماس‌هایم را نداده..

کمی تنم را جلو کشیدم تا بداند مایلیم. خیره به نگاه مردد و نگران یک مرد که می‌خواهم بیشتر بشناسمش تا اگر واقعا صادق است به حرف‌هایش ایمان بیاورم و شاید حرف بزنی سر تکان دادم سر تکان دادم تا شاید از حبس میان آغوشش به یاد بیاورم کی آن جمله را شنیده‌ام؟ کجا او را دیده‌ام که بخواهد به آغوشم بکشد؟

لبه‌ایش کشیده شده نگاهش برق زد. میان حصار دست‌هایی که محکم‌تر از هر بار تنم را به خودش می‌فشرده و عمیق بو می‌کشید. بویی که نفهمیدم از کجا حسش می‌کند؟ جملاتی در سرم تکرار می‌شد "من او را به خاطر شرایطش و چوب گناه دیگران زده رفتم. حقش نیست کنار من جور آنها را هم بکشد و آبرویش برود"

(پرهام)

مثلا مشغول میوه خوردن بودم اما حواسم تماما به سحری بود که امشب به خاطر این مهمانی رفتارش کاملا تغییر کرده!

انگار برخلاف رفتارش کنار مادرش و سامان که باعث شد هر دو وضعیت رابطه‌یمان را بفهمند دلش نمی‌خواهد خانواده‌ی من چیزی از آن بفهمند!

خانواده‌ای که هر چقدر خوب باشند و به روی خود نیاورند اما می‌دانم مثل پدرم که نتوانسته مادرم را ببخشد کار او را به خاطر دارند و به یاد می‌آورند من، فرزند او هستم. فرزندى که برای نگه داشتن پدرم در زندگی اش به دنیا آورد اما نتوانست پدر را نگه دارد و با یک تصادف خودش را هم از من گرفت

صدای "کوفت" گفتن سامان توجه‌ام را جلب کرد، ملیح را به سمت خود کشیده رو به سحر گفت

- پاشو برو منحرف زن من مثل تو نیست!

چند دقیقه بود سحرم دست از شوراندن سه قلوها برای کلافه کردن پدرم برداشته کنار ملیح نشسته با پیچ پچی ریز می‌خندید و خبیث به صورت سامان که کلافه شده بود نگاه می‌کرد

سامان که مخاطب قرارم داد موقعیت برای شرارت و استفاده از شرایط را فراهم کرد

- پرهام؟ پاشو این مایه‌ی فتنه رو جمعش کن

لبه‌ایم گوش تا گوش باز شد خیره به سحر که تیز نگاهم کرد گفتم

- راحت باش عزیزم همین یبار زن می‌گیره از شرایط استفاده کن خوب حرصمون خالی بشه. یادته

جرات نمی‌کردم تو جمع کنارت بشینم می‌چسبیدم به بابام کاری بهم نداشته باشه؟ حالا نگاه کن

خودشو؟ مرصاد نیست ما که هستیم! کمکم خواستی خبرم کن

سحر پیروز خندید و شصتش را نشانم داد سامان برای ترغیب کردنم به کنترل سحر میان جمعی که

خودش معمولاً وقتی اینجا بود به خاطر حضور پدرم و رخساره بانو آرام‌تر می‌شد و به احترامشان کمتر

شرارت می‌کرد گفت

- بگو عرضشو ندارم میزنه جلو جمع لهم می‌کنه

ریلکس لبخند زدم برای اینکه بداند بی‌فایده است حرفش را تکرار کردم

- عرضشو ندارم میزنه جلو جمع لهم می‌کنه

او هم لبخند زد

- بیا خودم کت بسته بهت تحویلش میدم یاد بگیری

خبیث گفتم

- یه ذره دیگه التماس کن صدات هم ببر بالاتر همه بفهمن سحریم یه تنه حریفته افتادی به غلط کردن

حتماً میام

سحر با صدای بلندی قهقهه زد. شانهای ملیح هم بی‌صدا لرزید. امیررضا که دورتر کنار ساسان نشسته

بود صدا بالا برد

- ضربه فنی شد؟

بوی نارنگی | س.رهی

به سامان اشاره کردم

- واقعا فکر می‌کنی تنهایی می‌تونم اینو با این هیکل و این حجم از عضله ضربه فنی کنم؟ تازه رسیده به غلط کردم کو تا بی حیثیت بشه!

ساسان جواب داد

- چطور ما رو می‌تونی؟

شروع شدم

- شما دو تا رو ننه باباهاتونم فروخته بودن این گوگولی زن ندیده رو ننه‌اش فروخته که هیچ مشتری هم زیاد داره زمان می‌بره تا بشه مثل شما دو تا منو که می‌بینه خودشو بزنه از ترس زنشو بغل کنه

نگاهی بین ملیح و سامان رد و بدل کردم

- بدبختی زنشم نصف خودشه دلم براش میسوزه!

این بار صدای خندیدن همه سحر را همراهی کرد با تمسخر سامان را نگاه می‌کردند. بر خواستم با کشیدن دست سحر با خودم همراهش کردم

- بیا بریم امشب دیگه بسشه فشارش بیفته نمی‌تونیم جمعش کنیم بقیه‌اش باشه یه شب دیگه

برای پس زدنم نامحسوس تلاش می‌کرد. سامان با خنده گفت

- خره هنوز نمی‌دونی دست‌هاش خیلی فعاله؟ باید از پشت بغلش کنی میچ دست‌هاشو بیگری نتونه در بره!

با شیطنت کاری که گفت را انجام دادم مثلا جدی گفتم

- اینطوری درسته گولاخ؟

سحر "دیوونه‌ای" گفت ملیح همراه با سامان خندید در حالی که سحر را به زحمت عقب عقب می‌کشیدم گفتم

- به بیچارگیم نخند ملیح خانوم هر چی باشه من یکم از زخم گنده‌ترم یکاریش می‌کنم تو چیکار می‌خوای بکنی با اون بغل دستیت که دو برابر خودته؟ ما هم نتونستیم تا حالا اینو از ترس بغلش کنیم یا نگهش داریم که بستیم به ریش تو!

صورت ملیح مات مانده وا رفت صدای "بیشرف" گفتن سامان را شنیدم بی‌اعتنا سحر را تا اتاق مهمانی که من اینجا ساکنش بودم کشیدم

با داخل شدنمان قبل از آنکه عکس‌العملی نشان دهد برای فرار نکردن و پس نزدنم با خشونت می‌دانستم بدش می‌آید به دیوار چسباندمش

بی‌ملاحظه و دیوانه‌وار از دوری مشقت باری که در این مدت به روح و جانم تحمیل کرده بود به جانش افتاده به زور پیشروی کردم. کنترلش کردم تا شاید کوتاه بیاید صدایش خفه شده حتی نفسش را بند آورده بودم

اینبار به جای دستهایش بی‌انعطاف زانو بالا کشید به سرعت عقب پریدم انگار واقعا قصد داشت ناکارم کند!

زانویش به جای هدف به خاطر خم شدنم به شکم خورد

می‌دانستم جیغ و داد کرده طلبکار می‌شود پس تمارض کردم با "آخ" بلندی عقب رفتم تنم را روی میل انداخته جمع شدم

- بی‌شعور! وقتی می‌دونی بدم میاد چرا مثل یه حیون...-

صدای حرصی‌اش از دیدن وضعیتم آرام شد لحنش عوض شد

- فیلم بازی نکن این دفعه گول نمی‌خورم اصلا بهت خورد که انقدر محکم باشه و ناله کنی؟

بوی نارنگی | س.رهی
با صدایی گرفته به زور گفتم

- نه نخورد

- می دونم می شناسمت

به سمت در رفت اما دستش به دستگیره نرسیده به خاطر تکان نخوردنم متوقف شد

- پرهام؟... پاشو بریم

چشم بسته نگاهش نکردم من امشب باید دلیل این حجم بالای حرص و خشمش را می فهمیدم

- برو میام

جلو آمد کفری اما نگران گفت

- پاشو دیگه چیزیت نشد که!

- نه نشد. گفتم که برو میام

نگران لبه مبل نشست

- پس چرا پا نمیشی؟

سکوت کردم دست روی بازویم گذاشت

- پرهام؟ کجات خورد؟

خوب خشم و حرصش را نشان می داد وقتی از من عصبانی بود. اما نمی توانست احساسی که به من دارد و در چشم هایش می بینم و سعی در پنهان کردنش دارد را مخفی نگه دارد او سحر است همان که در هر شرایطی داشتم نمی توانست نگرانم نباشد

- مهم نیست برو

ناگهان از جا کنده شد حرصی گفت

- معلومه که نیست تقصیر خودت بود

نگاهش کردم

- آره مقصر اینکه چند وقته زن ندارم و حریص شدم خودمم که به خاطرش می خواستی ناکارم کنی

پوزخند زد

- آره مقصری که توی تموم این چند سال با حضورم فقط زن داشتی! دیدم برات فقط به درد زن بودن

می خورم نخواستم باشم خواستم ناکار بشی تا دیگه نخوایم

به سرعت ایستادم میچ هر دو دستش را محکم گرفتم عصبی از معنای حرفش حرص زدم

- انقدر بی صفت نباش سحر! من کی اینطوری که میگی بودم؟ چی شده اون یبار که داری به خاطرش

گند میزنی به همه ی حال خوبی که داشتیم؟ که به خاطرش همه چی رو می بری زیر سوال که انگار فقط

واسه تنم مرد بودم؟ چرا مثل همیشه اون یبار رو نمی فهمی؟ چرا وقتی می دونم حال بدم حال تو رو هم

بد می کرد بدی حالمو درک نمی کنی؟

خیره به صورتم بود تکان نمی خورد حتی پلک نمی زد انگار نفس هم نمی کشید خشکش زده بود مات

نگاهش درمانده صدا زدم

- سحر؟

زبانش حرف به حرف، کلمه به کلمه با بغضی سنگین که شکسته به چشم هایش نشست باز شد

- م...ن... بی صفتم؟ من به خاطر یبار... گند زدم به حال خوبمون؟... حال خوبی که نمی دونم با تو

آخرین بار کی داشتم و اون یبار آتیش زد... اون یبار که هزار بار روی دلم سنگینی کرد و به خاطر تو

بیرونش نریختم... اون یبار...

میان بغضش خندید چندین بار تکرارش کرد

- یبار یبار یبار... چقدر من نامردم فقط به خاطر یبار...

- می‌خواهی بدونی اون بیار!... اون که شد تیر خلاصم... اون بیار که تو فقط بیار! فقط بیار به خاطر دل من که هزار بار به خاطر تو خودمو شکستم تحمل نکردی چی بود؟ می‌خواهی بدونی به خاطر بیار من گند زدم یا تو؟ من هزار بار تو یه بار درست تر نیست آقای دکتر؟

دستش را کشیدم نباید ساکت می‌شد یا حرف را عوض می‌کرد با تندی که عصبی‌ترش کند گفتم

- می‌خوام بدونم اون بیارو! اصلا اون هزار بارو! بگو همه رو بگو؟

با صدای بلندتری از قبل خندید مثل مجانین ذره ذره چشم‌هایش تیره شده با نفرتی عجیب نگاهم کرد

قبل از آنکه حرف بزند در با ضربه‌ی آرامی باز شد

پدرم در چهارچوبش نمایان شده با اخم تذکر داد

- چی شده؟ صداتون خونه رو برداشته!

چرا اصلا حواسم به مهمانی و آدم‌های پشت این در نبود!

نگرانی برای حال بد مهمترین کسی که داشتم یا بهتر بگویم تنها کسی که همیشه داشتم حواسم را از

آنها پرت کرد

صدای خنده‌های عجیب سحر که حواس او را هم پرت کرده بودم پدر را به اتاق کشاند اما سحر از

حضورش تکان نخورد و حتی به سمتش نچرخید!

خیره فقط نگاهم می‌کرد پدر که جلو آمد با دیدن صورت سرخش جا خورد!

- سحر جان! چیزی شده؟

او که همیشه بود... همیشه داشتمش... او که بارها اولویت بودنش را کنار گذاشتم تا بعدا به آن برسیم...

او که از خیال جمع‌م برای بودنش سهل‌انگاری کرده فکر می‌کردم دلیل رفتارش بی توجهی‌ام به

برنامه‌ی بچه‌دار شدنمان با مرگ پروانه است. بی توجه به دلیل حضور پدرم جوابم را داد

شوکه‌ام کرد وقتی دستش را روی شکمش گذاشته با حالتی یخ زده گفت

- هیچی... فقط چند وقت پیش نوه‌تون رو که با من بود از دست دادید و من دیگه قصد ندارم این

اشتباه رو دوباره تکرار کنم وقتی پدرش لیاقتشو نداره و تو انتخابش اشتباه کردم

قدمی عقب رفت او که احترامم را همیشه مگر در شرارت‌هایمان در برابر آنها داشت بی ملاحظه گفت

- لطفا اینو به پسر پزشکتون که تحصیلاتش ذره‌ای روی شعورش اثر نداشته بفهمونید که زوری نمیشه

پدر شد وقتی لیاقتش و فهمش نیست

مبهوت از حرفش نامش را زمزمه کردم

- سحر!

چه می‌گفت؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ کی؟!

آنچه فهمیدم درست است؟ چطور رخ داده که نفهمیده‌ام؟

تصاویری چون برق از جلوی چشمم گذشت..

آن شب که بغضش شکسته تنش داغ بود؟!

آن شب که برای اولین بار از حضورم شکست؟!

از نگاه و صدای شوکه‌ام پوزخند زده روبرویم ایستاد صورتش نمای واضحی از دل شکسته‌ای بود که

مدتی پنهانش می‌کرد

- اون یه بار.. اون یه شب.. اون زمان تنهایی که تو همیشه می‌خواستی و من برخلاف توی بی لیاقت با

سختی بهت می‌دادم.. اون بیارو که نتونستی به خاطر حال من فقط بیار باشی و از خواسته‌های خودت

بگذری.. از اولویت‌هات.. شد بچه‌ای که حس امنیت رو از دست داد آقای دکتر...

دمی عمیقی گرفت مشخص بود تلاش می‌کند شکستن دوباره‌اش را نبینم. من انقدر بودم؟

- وقتی تو شکسته‌ی مرگ پروانه‌ای بودی که من اگه لازم می‌شد جونمو هم براش می‌دادم و به خاطرش حتی از بودندت گذشتم ولی تو حتی نمی‌خواستی منو کنار پروانه داشته باشی! من عزای بچه‌مو هم داشتم بچه‌ای که وقتی با نامردی و بی معرفتیت دلمو شکستی اونم ازم گرفتی.. اونم فهمید چقدر بیچاره‌ام که همه‌ی زندگیم توی نامردی و نخواست مثل من باشه و رفت

جلو آمد با نفرت هلم داد با هر جمله‌اش کارش را تکرار کرده صدایش بالاتر می‌رفت

- بچه‌ام رفت.. تو ازم گرفتیش.. از دستش دادم چون دلمو برای هزارمین بار تویی شکستی که فقط یبار نفهمیدمت و نفهمیدی همه دنیای منی.. شکستم تا باورم شد می‌تونی نسبت به من انقدر بی احساس و بی رحم باشی.. می‌تونی انقدر پست باشی.. لیاقتشو نداشتی وقتی نتونستی حتی یبار بهم احساس امنیت بدی..

نفس زنان عقب کشید آرامتر با طعنه گفت

- خدا روشکر که رفت... رفت تا وضعیتش از من بدتر نشه و کنار پدر بی لیاقتی مثل تو نمونه که زندگیش "ما" نبودیم

صدای بلندش امیررضا و مادر را هم به اتاق کشاند با اخم نگاهمان می‌کردند

بی توجه کنارشان زده بیرون رفت جملاتش با رنگ نگاهی پر نفرت در سرم تکرار می‌شد.. نفهمی‌ام انقدر زیاد بود؟ انقدر که به اینجا برساندم؟

روزی به سارا گفته بودم از گناه مادرم و قبل از آن از ظلم پدرم به امیررضا و مادرش خجالت می‌کشیدم خودم را کامران معرفی کنم اما حالا ظلمی که من به همسرم کرده‌ام فرزندم را از هر دویمان گرفته... واقعا فرزندی داشتم؟ داشتم و حتی نفهمیدم رفت؟

سایه‌ی پدر که روبرویم ایستاد سرم را بالا کشیدم. نگاه‌تر شده‌ام بی آنکه بخوام از پر شدن بخاطر چیزی که شنیدم خالی شد

غمی سنگین سینه‌ام را می‌سوزاند.. فرزندی داشتم؟ دیگر ندارمش و مقصرش خودمم؟!

زمزمه کرد

- چیکار کردی پرهام؟ صدای سحر صدای دلش بود. صدای شکستنی که انگار تو انقدر نشنیدی که حالا برای شنیده شدن انقدر بلند شده که حتی منو ندیده گرفت

قدم عقب گذاشتم درمانده از هضم آنچه شنیدم ناتوان به دیوار تکیه زده نشستم

نفسم از کم توانی‌ام در هضم اتفاقی که گفت بالا نمی‌آمد..

از جملات سحر تصاویری مرتب تکرار شده از جلوی چشم می‌گذشت.. تصاویری از بودنهای او و نرسیدن‌های من.. از غم او و تلاشش برای من.. از روزی که برای پر کردن تنهایی‌ام آمد و فریادم شکستش.. رفت و تنهاییم گذاشت تا آرام شوم

وقتی به خاطر پروانه غمگین بود غم بزرگتر و سنگین‌تری به او دادم.. غمی که خودم در این لحظه نمی‌توانم بارش را نگه دارم و دلم می‌خواهد فریاد بزنم

روی بالکن بودم.. قدم‌های سستی که به سامان منتظر رساندش دیدم اما نفهمیدم.. نفهمیدم و حالا تصویر رفتنش وقتی نه تنها من که دیگر هیچ کس را ندید می‌گفت از من برید و رفت... برید و رفت.

سایه‌هایی جلوی چشمم تکان می‌خورد که به صدای بسته شدن در ختم شد به امید تنها شدن نگاهم را به جای خالی سحری دوختم که نبود

سینه‌ام تیر می‌کشید قلبم در چشم‌هایم بود که حالا به تاوان نبودم سحر را نمی‌دید... به تاوان شاید سؤاستفاده از احساسش و سهل‌انگاری در رسیدگی به رابطه‌ای که او تلاشش را برای حفظش کرد و من به تاخیرش انداختم. تاخیری که تاوان سنگینی داشت

جای خالی سحر را پدر گرفته همانجا نشست فکر می‌کردم تنها باشم که اجازه دادم درماندگی‌ام به تنم

بنشیند

من سالهای زیادی را حتی با وجود حضور پدرم به تنهایی با مشکلاتم ساخته بی صدا در سکوت حلشان می‌کردم آنقدر که او و برادرم امیررضا و تقریباً تمام خانواده به ناپدید شدنم زمان مشکلاتم طعنه می‌زنند

طعنه می‌زنند و نمی‌دانند تلاشم را کرده‌ام تا کسی برای تنهایی‌ام دل نسوزاند. حتی اگر عضوی از خانواده‌ام باشد

من از آن دلسوزی بخاطرش در کودکی حتی از جماعت همکار پدرم که مثلاً تحصیل کرده بودند زمانهایی که به اجبار در بیمارستان کنارش بودم جملات دردناکی شنیده‌ام. جملاتی که در ابتدای نوجوانی‌ام مفهومشان را درک کردم

"خودش رفت به درک این بچه رو هم آواره کرد"

"یه زندگی رو نابود کرد حالا بچهاش داره تاوانشو میده"

"ته حقه بازی همینه دیگه می‌زنی به یکی دیگه ولی می‌خوره به خودت"

همان عادت به اینجا رساندم. عادت به تنهایی‌ام در مشکلاتم سحر را شکسته فرزندم را گرفت..!

فرزندم...! من حتی نفهمیدم فرزندم دارم

زبان پدر نگرانی چشمهایش را نشانم داد

- می‌خوای حرف بزنی؟

نمی‌توانستم دهانم را باز کنم اما شاید شنیدن از آنچه او را هم شوکه کرده برای هضمش کمک می‌کرد

فقط نگاهش کردم. پدری را که روزی مقصر اوضاعمان می‌دانستم. حتی قبل از حضور مادرم به خاطر

کم لطفی‌اش نسبت به خانواده آن را بهم ریخته به مادرم اجازه و فرصت بودن داد بود و دلیل حضور

اجباری من شده بود ولی حالا.... از حال عجیبم دلم می‌خواهد بگویم

"من خیلی مقصرتر از توام"

آهی کشید نگاهش را به دست‌هایش دوخت

- دختری که دیدم نشکسته بود. و بیرون شده بود.. از هم پاشیده بود.. نه فقط به خاطر نبودنت! بد بودنت
یا مثلا دست بزن داشتنت!

پوزخند زد

- خرجی ندادنت.. محکم تر از اینها بود که انقدر احمق باشی و اون با این چیزها بخواد حتی تحملت
کنه.. قرار بوده با تو شاداب تر بشه، سر زنده تر... ولی با تو...

مکث کرد

- با حماقتی بدتر از اینها... پژمرده شده.. حتی انگار مرده...

نگاهم مات مانده به صورتش نشست

سحری که ساعتی پیش با شیطنت‌هایش همه را کلافه کرده بود حالش انقدر بد بود! پس چرا اجازه دادم
تنها برود؟

- می‌دونی چرا؟ می‌دونی نه؟ فقط به خاطر کم توجهی... می‌فهمی دیگه؟

زمزمه کرد

- می‌فهمی که خشکت زده؟... می‌فهمی هر بار بیشتر از خودش توجهات رو به یه چیز دیگه دیده؟... از
کم دوست داشتن تویی که واضحه بیشتر از همه دوستت داشته رسیده به اینجا.

دوباره آه کشید

- آره که خودش هم مقصره که خیلی بیشتر از ظرفیت آدمی که برایش نبوده برات بوده! انقدری که دیگه
نگران نبودنش و رفتنش نبود! نگران بد شدنش! نگران اینکه اونم آدمه و خسته میشه... احساس داره و
می‌شکنه و تیکه‌های تیزش خودتو زخمی می‌کنه ولی مقصر اصلی تویی که ارزش چیزی که داشتی رو

نفهمیدی

- بیشتر از سی سال پیش رخساره و امیررضا رو فقط با یا جمله شکستم... نزدیک به سی سال طول کشید تا درستش کنم... می فهمی؟ سی سال!... ولی هنوزم گاهی احساس می کنم از یادآوریهای ناگهانی خیلی اذیت میشه.. بخشیده، گذشته، حتی با پنهون کردن رها خواهرت که نداشت بیشتر از بیست سال بفهمم دختر منه انتقامشو گرفت... کنار هم زندگی می کنیم ولی فراموش نکرده... کمرنگ شده ولی فراموش نه!

به در اشاره کرد

- حتی اگه الانم بری و بتونی درستش کنی بدون سحر فراموش نمی کنه. هیچ وقت! دلی که شکستی رو نمی تونی مثل روز اولش داشته باشی. هیچ وقت! کنارت می مونه با زخمی که فقط می تونی انقدر تو خوشی غرقش کنی که حواسش ازش پرت بشه، کمرنگ بشه، گاهی یادش بره ولی فراموش نه! اشتباهت تا ابد بیشتر از اون خودتو آزار میده

آرام دست به دستگیره گذاشت و بیرون رفت. جملاتش بیش از آنچه در کلمات نهفته بود به خاطر دانسته هایم از زندگیشان درد داشت اینکه سحر هرگز باز سحر نشود.

چقدر نشستم را نمی دانم اما ناگهان از دردی سخت که تصویر رفتنش به جانم انداخت با سینه ای که تیر می کشید از جا کنده شدم

تنها رفت... آن هم با آن حال... با درد زخمی که من زده ام من! با صدای بلندی که حتی سامان را بی توجه به صدای بلندش پس زده رفت.

از اتاق خارج شدم بی اعتنا به جمع ساکتی که سکوتشان عجیب بود و با دیدنم چند نفری برخواسته حتی امیررضا نگران صدا زد بیرون زدم

باید می دیدمش... باید حرف می زدیم... حرف زدن که نه باید دعوا می کردیم! حسابی! طوری که تمام نفرتش از من را به خاطر از دست دادن فرزندانم فریاد بزند.

فرزندم را از دست داده‌ام اما سحر هنوز هست. من از دست دادن را در زندگی خوب تجربه کرده‌ام. تنها کسی که همیشه داشتم و از حماقت به اینجا رساندم از دست نمی‌دهم

من زوج‌های زیادی را در این حال و اوضاع دیده‌ام و می‌دانم برخوردهای اول با تمام تلاشت چطور تمام می‌شود. چقدر سخت و سوزناک.

حالا شاید بگویم حتی او را خوب نمی‌شناسم.. او را که مدتها شکستن‌هایش را پنهان کرد و اینطور بیرون ریختش

نمی‌شناختم اما نمی‌توانم بگویم نمی‌دانستم که حرف نمی‌زند و دردش را پنهان می‌کند. ولی باز سهل انگاری‌ام ادامه داشت! تا جای که نخواست باشم

پشت فرمان نشسته با گیجی و سرگردانی‌ای که اجازه نمی‌داد تمرکز کنم و فقط نگران حال او بودم که تنهاست به هر جا که می‌دانستم سر زدم

به خانه یشان که تا از جا کردن در پیش رفتم اما کسی جواب نداد...

به سقف مشترکمان که هیچ اثری از او که بگوید به آنجا سر زده زیر آن نبود...

حتی به باشگاهی که این اواخر برای نبودن کنار من به بهانه‌های مختلف در آن پنهان می‌شد و این ساعت از شب می‌دانستم بسته است...

به مکان‌های که روزهایی اول پنهان از سامان آنجا قرار می‌گذاشتیم و می‌دانستم دوستشان دارد اما هرگز وقت نگذاشتم تا دوباره با هم به آنجا برویم...

حتی با شرم از رفتارم با آنهایی که صمیمی بود تماس گرفته به بهانه‌ی خاموشی گوش‌اش غیر مستقیم سعی کردم بفهمم کنار آنهاست یا نه.

بارها با خودش تماس گرفتم و با وجود بوق‌های زیاد هر بار تا انتها بی‌جواب ماندم که یعنی از عمد گوش‌اش را روشن گذاشته و جواب نمی‌دهد

بوی نارنگی | س.رهی

تمام تلاشم به بن بست خورد. نگران از ساعتی که از نیمه شب گذشته بود دوباره به خانه‌یشان سر زدم

امیدوار بودم همه برگشته باشند و اگر او جواب ندهد در را برایم باز کنند

قبل از زدن زنگ برای آخرین بار نا امیدانه شماره‌اش را گرفتم

منتظر بودم تا با جواب ندادنش تماس به پایان برسد اما شوک شنیدن صدای گرفته و خسته‌اش بالا

پراندم

- بله؟

- سحر؟ خوبی؟

با تمسخر گفت

- برات مهمه؟

نفسم حبس شد. چقدر دردناک که حتی نمی‌توانستم جوابش را بدهم وقتی رفتارم مدت‌های طولانی به

او نشان داده برایم مهم نیست و در آخر با یک شوک به باور بی ارزش بودنش برای خودم رسانده

بودمش

با سکوت غمگین خندید و گفت

- بیا دنبالم خسته‌ام خوابم میاد

خوشحال از این تغییر ناگهانی آن هم با رفتاری که جلوی چشم همه داشت زمزمه کردم

- کجا پیام؟

دوباره خندید با طعنه گفت

- نگفتی همون یه بار بوده؟ نگفتی حالمون خوب بوده؟ چطوری نمی دونی با اون حالم کجا ممکنه رفته باشم و چیکار می کنم؟ چرا نمی دونی من چطوری آروم میشم وقتی من می دونم تو چطوری بهم می ریزی و آروم میشی و فقط یبار شاید تو مهمترینش خواستم کنارت باشم؟ انقدر گفتم خودتم باور کردی فقط یبار بوده آقای دکتر؟ به مرض خودت برس جناب من حالم بی تو بهتر از با تو بوده قبل از آنکه حتی بتوانم به جواب دادن فکر کنم تماس قطع شد گوشی به دست در جا ماندم قلبم هر آن منفجر می شد... سحرم بود سحر..!

چقدر تلخ فهمیدم برای او چقدر نبوده ام که نمی دانم کجا باید سراغش را بگیرم

کسی نزدیک تر از من به او بود که بتوانم بفهمم کجاست؟

روی این را دارم که سراغ زخم را از کسی بگیرم؟

آن جمعی که بیشتر از چند ساعت است از هیچ کدامشان خبر ندارم فکر نمی کنند با من است؟

مردی بیچاره تر از من هم هست که نداند همسرش کجاست و برای یافتنش کمک بخواهد؟

(سامان)

دستش روی سینه اش بود اما می گفت حالش خوب است.

از چند ساعت پیش که در خانه ی پدری امیررضا و پرهام میان مهمانی و خنده ها و شوخی ها آنطور ناگهانی فهمید خواهرم سحر! دختر سرزنده و شادش که همیشه میان جمع در حال رقص و پایکوبی دیده ایم! در حال شادی و شرارت! چند وقتیست بی آنکه اجازه دهد کسی بفهمد حتی همسرش پرهام! فرزندی از دست داده و چقدر شکسته و غمگین است! مرتب با نفس های سنگین آه می کشد.

اجازه نمی‌داد غم نگاهش به صورتش برسد اما می‌دانم چه حالی دارد. او و پدرم قبل از ساسان فرزندی را از دست داده‌اند و مطمئناً در این لحظه جدای از احساس مادرانه‌اش کسی بیشتر از او سحر را نمی‌فهمد

زمانی که سحر با صدای بلند حرف می‌زد، زمانی که از اتاق بیرون دویده بی‌اعتنا به تشرم رفت، حتی زمانی که پدر امیررضا درباره‌اش حرف زده گفت با پرهام جرو بحث کرده‌اند و به زودی مشکلشان حل می‌شود فقط نگاه گرفته برای معذب نبودنشان لبخند زده سکوت کرد.

اما چشم‌های غمگین و گرفته‌اش از دیدن پرهامی که بعد از دقایقی ناگهانی سراسیمه از اتاق بیرون زده بی‌توجه به همه رفت می‌گفت انتظارش را نداشته دامادش هم نداند و اینطور غافلگیر شود!

نگاه ناامیدش می‌گفت با همه‌ی دعواها و رفتارهای عجیب اخیر هر دویشان به اینکه پرهام می‌تواند اوضاع را جمع کند ایمان داشته و حالا نمی‌داند چطور باید برخورد کند

کنارش نشستم نگران نگاهش می‌کردم. ملیح که با لیوان آب رسید بی‌اعتنا ایستاد زمزمه کرد

- برید بخوابید

بازویش را گرفتم کاش ساسان و رها را حالا که پرهام نبود با اصرار راهی نکرده بود

- خوبی مامان؟

لبخند زد

- آره فقط نگرانم دقیقاً مثل شما

روبرویش ایستادم

- می‌خوای برم دنبالش بیارمش خونه؟

- نه پرهام که رفت. مگه نگفتی تماس گرفتی سحر گفته باهمن؟

بوی نارنگی | س.رهی
سر تکان دادم جدی گفت

- خب حضور تو الان درست نیست. مثل تمام این مدت دخالت نکن بذار خودشون به روش خودشون درستش کنن

می دانستم که می داند من هم مثل او این اواخر چیزهایی دیده‌ام و به خاطر سکوت سحر به روی خودم نیاوردم اما حالا وضعیت طور دیگری بود. نمی دانست رنگ صورتش چقدر کبود است و من چه چیزهایی از سهل انگاری پرهام و سکوت سحر دیده‌ام و ممکن است خواهرم درباره‌ی باهم بودنشان دروغ گفته باشد

- درست نیست ولی نگرانید. نگرانی شما با ما فرق داره دورت بگردم. میرم دوتاشونو با هم میارم خونه برن اون بالا دعوا کنن دوباره لبخند زد

- یه شب نگرانی ما به یه عمر آرامش اونها بدون دخالت کردنمون می‌ارزه. هر چقدر هم نگران باشیم امشب حال هیچ کدومشون برای بودنمون مساعد نیست... اگه سحر پنهانش کرده حتما دلیلی داشته که مسلما فقط به پرهام مربوطه. اگه پرهام تا حالا نفهمیده و نمی‌دونسته مسلما به وضعیت رابطه‌شون و عکس العمل‌های قبلیش مربوطه و باید امشب جوابشو بده. یا باید بفهمونه سحر اشتباه کرده یا می‌فهمه اشتباه از خودش بوده و درستش میکنه. حضورمون امشب فقط هر دو طرفو برای خودشون بودن، صادق بود و تلاش برای درست کردنش محدود می‌کنه. حضورمون هیچ کمکی نمی‌کنه وقتی تا الان هیچ دخالتی نکردیم. این زندگی رو رفتار خودشون به اینجا رسونده خودشون باید حلش کنن. مطمئنم اگه نتونن و کمک بخوان میان سراغمون

"نچی" کلافه گفتم اما قبل از آن که دهان باز کنم گفت

- برید بخوابید یا میرن خونه‌ی خودشون یا میان اینجا

به جای من ملیح دهان باز کرد

- حالتون خوب نیست نمی‌تونیم راحت بریم بخوابیم که!

مادر دستش را گرفته گفت

- در اتاقم باز می‌ذارم نوبتی با سامان بیاین سرک بکشید ببینید حالم خوبه و خوابیدم. فقط حتما نوبتو

بیا که تا صبح چند باری هم تو رو ببینم

از طعنه‌اش به سر زدن‌های شبانه‌ام لبخند زدم ملیح‌نگران گفت

- جدی گفتم؟

مادر به سمت اتاقش رفته جواب داد

- منم جدی گفتم امشب شاید هیچ کدوم خواب نریم ولی تلاشتونو بکنید. نگران بودید بهم سر بزنید تا

فکر و خیال نکنید

با رفتن مادر دست ملیح را گرفته به سمت اتاق کشیدم

از دیشب و حرف زدندان کم حرف‌تر و آرام‌تر شده بود با اینکه به خاطر رفتارم که ابتدا با شرارت

برای دل خودم و نزدیکی بیشتر آزردمش اما بعد حرفهایی زدم که فقط خودم و دلم از آن خبر داشتیم

با حرفهایم فکر می‌کردم از من بیشتر متنفر شود اما عکس‌العملش برایم غافلگیر کننده بود! وقتی

جوابش به زوری بودن کارم منفی بود، حتی وقتی گیج‌موها و ظاهرش بودم، کلافه "دیوانه" خطابم

کرده دنبال دلیل کارم و جواب سوالش و دلیل رفتارم با مونا بود...

جوابی که حس کردم برایش مهم است و این یعنی درجه‌ی اهمیت در زندگی‌اش تغییر کرده

وقتی جوابش را گرفت گریه کرد. اما رفتارش بعد از آن آرام و مرموز شد. نمی‌داند فهمیده‌ام تمام امروز

وقتی کنارم بود بارها زیر چشمی و گاهی خیره و سوالی و حتی مات شده نگاهم می‌کرد...

نمی‌داند فهمیده‌ام چرا تمام امروز را در اتاقم به بهانه‌ی عقب ماندن چک کردن‌هایم ماند و حتی

لحظه‌ای مونا را ندید...

بوی نارنگی | س.رهی

دلیل رفتارش را می‌دانم و برایم خوش آیند است

دستم را کشیده گفت

- واقعا بریم بخوابیم؟

به صورت گیج و بانمکش لبخند زدم و گفتم

- گاهی شبها بهش سر میزنم اگه امیررضا و پرهام نباشن به خواهرها هم سر میزنم به من طعنه زد که

می‌دونه شبها میرم سراغش

- چرا؟!!

شانه بالا انداخته وارد اتاق شدم

- عادت... نگرانی... بی‌خوابی... کار بابا بود از وقتی رفت سعی کردم تکرارش کنم هم یادش تو خونه

بمونه هم اونها راحت تر بخوابن. دیگه عادت شد

چادر تا زده‌اش را که روی دستش بود به دستم داده سریع بیرون رفت

- پیرسم چیزی لازم ندارن زود میام

خیره به ظرافتی که نگران برای مادر دور می‌شد نگاه کردم. احساس زلالتش به مادر امشب به خاطر

اتفاقی که در مهمانی دید و کاملا واضح شوکه شد اما به روی خود نیاورد نگرانی فاحشی گرفته بود که

نمی‌توانست پنهانش کند

کلافه و عصبی برای حال سحر و پرهامی که بیشتر از همه از آشفتگی میانشان خبر داشتم و تمام مدت

سکوت کردم تا پرهام تکانی بخورد چادرش را بالا گرفته بو کشیدم. آن بو که وقتی از آن حرف زدم

فهمیدم چیزی نفهمید فقط میان دستهایش بود.

بویی که به خاطرش تمام تنش را در این چند روز با شرارت نقطه به نقطه بو کشیدم فقط میان دست‌های ظریفی بود که امروز در تنهاییمان در اتاق کمتر از قبل از من می‌گریخت و هر بار بین دستهایم حبسش کردم فقط لبخند زد.

اما انگار دنبال چیزی می‌گشت که هر چقدر نزدیک شده شرارت کردم نرفت و فقط سر به زیر شده سرخ می‌شد

لبخندهای او در این حال و اوضاعمان وقتی سکوت می‌کند و من از احساسم می‌گویم نشان دهنده پذیرش است هر چند شاید محکم نباشد، سست باشد و شاید هنوز خوب به آن فکر نکرده باشد.

با صدای تلفنم روی تخت نشسته از دیدن نام پرهام بی‌اختیار اخم کردم بارها غیر مستقیم به این دیوانه فهماندم باید غلطی بکند و هر بار پشت گوش انداخته زمانش را از دست داد. انقدر که امشب من هم از پنهان کاری خواهرم و بلایی که از تنهایی و نبودن او به سرش آمده شوکه‌ام و دلم می‌خواهد یک مشت و مال حسابی مانند شبی که برای اولین بار دیدمش و به جای امیررضا حسابش را رسیدم مهمانش کنم

کفری جواب دادم

- بله؟؟

سکوت کرد عصبانیتم را از صدایم فهمیده بود و احتمالاً با وضعیتی که هر دو بی‌توجه به همه آنجا را ترک کردند انتظار برخورد خوبی هم ندارد

- چه مرگته؟ گند زدی به همه چی نصف شب زنگ زدی حرف نمی‌زنی؟ تو طلبکاری؟!!

صدای گرفته و ضعیفش با مکث رسید

- میشه یه چیزی بپرسم بین خودمون بمونه؟

حدسم را با طعنه به زبان آوردم

- بپرس تا بهت بگم کجا می‌تونی زنتو پیدا کنی؟!!

بوی نارنگی | س.رهی

بی اعتنا به طعنه‌ام درمانده گفت

- می‌دونی کجا رفته؟ اومده خونه؟

حرص زدم

- عوضی!

التماس کرد

- سامان... لطفا؟

با اینکه دلم می‌خواست میان بلا تکلیفی مثل چند ساعتی که حسابی حالش را جا آورده رهاش کنم تا کارش به دیوانگی برسد اما حق با مادر بود

زمزمه کردم

- برو باشگاه

صدای ضعیفش را شنیدم

- لعنتی... رفتم نبود تنها کسی که فکر می‌کردم بدون کجاست تو بودی... کجا رفته؟

چقدر بد که انقدر سحر را نمی‌شناسد. یا بهتر بگویم انقدر بی توجهی کرده که نشناخته

- باز برو. انقدر در بزن تا باز کنه

مردد پرسید

- مطمئنی اونجاست؟ تنها؟!

پوزخند زدم

- آره. خدا رو شکر مثل تو نیستیم انقدر نباشیم که از حال و روز هم بی خبر باشیم

بوی نارنگی | س.رهی

بی اراده آهی کشیدم من هم این روزها را داشتم. با مکث گفتم

- سحر تنهاییهاشو وقتی نمی‌خواد کسی حالشو بفهمه، وقتی نمی‌خواد گریه کنه، وقتی نمی‌خواد تو غصه‌اش بمونه ورزش می‌کنه... مهم نیست چه ساعتی ولی انقدر شدید که درد تنش درد دلشو از یادش ببره. احتمالاً الان حتی نمی‌تونه راه بره که اگه بخواد بتونه از باشگاه بیرون بیاد و بیاد خونه. فقط امیدوارم تنش خالی نکنه بیهوش بشه!

"وای" آرامی گفت قبل از قطع تماس تند صدا زد

- پرهام؟

- بله؟

سکوت کردم مردم شدم گفتنش درست بود؟! وقتی سحر پنهان کرده و او از بی توجه‌اش نفهمیده؟

نگران شد

- چیزی شده؟!

مکث کردم

- می‌دونی سحر چند وقته مالک اون باشگاهست؟

حالا او سکوت کرده بود

- واسه تموم کارهای خودم همراهش بودم می‌خواست خبرشو یهویی بهت بده و غافلگیرت کنه. واسه شب افتتاحیه و شروع رسمی کارش هم خیلی برنامه ریزی کرده بود ولی دقیقاً شب قبلش زدی زیر کاسه کوزه‌اش.. بهت گفته بود یه گردش دو نفره و قرار بود اونجا بری دنبالش غافلگیرت کنه ولی با یه تماس خبرش کردی کنسله و نمی‌تون بیای دو نفرتون رو بذاره واسه یه وقت دیگه که خبرشو میدی...
بی اختیار آه کشیدم

- یک هفته منتظرت موند.. همه برنامه‌هاش بهم خورد. همه چی رو کنسل کرد ولی حتی یادت نیومد چی بهش گفتم! یک ماه در اون باشگاهو بست... فکر می‌کرد نفهمیدم چقدر بی معرفتی و از رفتار شوکه است... بهم گفت خوبه پرهام نیومد و خبرم نکرد چقدر از دستگاه‌ها رو اشتباهی آوردن باید پس بفرستم. زورشو زد نفهمم بعد هم بی سر و صدا باشگاهو راه انداخت. گفت یکی از دوستانم خیلی مشتاق همکاری می‌خوام بهش کمک کنم شاید باهاش شریک بشم فعلا به پرهام نمیگم. نفهمیدم دلشو شکستی و نمی‌خواد دیگه هیچ وقت بهت بگه که از نبودن زیادت قید بودنتون زده با معرفت! شاید باور نکنی. شاید نفهمی وقتی تا حالا نفهمیدی ولی احساسی که از سحر به تو دیدم دور و برم از هیچ زنی ندیدم بی لیاقت. ارزش اینقدر خوب بودنش رو نداشتی...

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

@rahi_admin

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

@pdfmina

پوزخند زدم بی اراده بود دلم می‌خواست لهش کنم

- شاید خودتم حقیر بودنتو نسبت به خواهرم فهمیدی که انقدر ازش دوری! می‌ترسی همه بفهمن نه؟
تماس بعد از چند ثانیه بی هیچ حرفی از سمت پرهام قطع شد پوفی کشیده برخواستم نمی‌توانستم اینجا بمانم باید خیالم از بودن پرهام کنار سحر راحت می‌شد

- چیزی شده؟

صورت نگران و مبهوت ملیح در چهارچوب در نمایان بود از کلافگی ام فهمیدم حالم از دقایقی قبل بدتر است جلو رفته دستش را گرفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- مامان چی شد؟

- خوابیدن ولی بعیده خواب برن

- یه زحمتی برام می‌کشی؟

گیج نگاهم کرد

- چیکار کنم؟

صدایم را پایین تر آوردم

- باید برم تا یه جایی نمی‌دونم چقدر طول میکشه و کی برمی‌گردم اگه تونستی یه کاری کن مامان
نفهمه

فهمید. اخم ریزی کرد

- گفتن دخالت نکنید!

- نمی‌کنم. فقط می‌خوام مراقبشون باشم مطمئن بشم کنار هم هستن برمی‌گردم

سری تکان داده گفت

- به منم خبر بدید

قبل از گریختنش سریع گونه‌اش را بوسیده بیرون زدم

- قربونت ملیجه

(پرهام)

چشم‌های سوزناکم خیره به دری مانده بود که سامان گفت سحر آنجاست... گفت تنهایی‌هایش را آنجا
تنها سر می‌کند

برای غصه نخوردن.. درمانده نشدن.. شاید هم برای پنهان کردن خودش از من! منی که حتی نمی دانستم چقدر دورم...

از جلوی چشمی دوربین کنار رفته زنگ را زدم خیره به ساختمان سه طبقه‌ی بزرگی که مجتمع ورزشی همسرم بود و تا دقایقی پیش نمی دانستم منتظر ماندم. پشت دری که مسلماً ورودی اصلی نبود سامان مطمئن بود پس از باز نشدن در دوباره زنگ را زدم. آن هم با مکتهای کوتاهی که فاصله‌اش را کم می کردم تا کلافه شده اگر واقعا می شنود باز کند

آنقدر مرتب کارم را تکرار کردم تا در بی هیچ صدایی آرام باز شد خیر به فضای دایره‌ای شکل پشت در که فقط چند ردیف صندلی و یک میز داشت که با آن پارتیشن کوتاه و طرح شاخه‌ای اطرافش بیشتر شبیه به فضای اطلاعات بود قدم داخل گذاشتم

کف پوش سنگی و دیوارهایش انقدر از تمیزی برق میزد که خودم را در آن نور کم واضح می دیدم نگاهم به سه در بزرگ، دو مسیر پله و در آسانسور ماند از کدام طرف باید می رفتم؟

چرا تا به حال به اینجا نیامده‌ام؟

چرا همه حتی در و دیوار امشب به من می گویند نبوده‌ام.. می گویند احمق.. می گویند بی وجدان!

سامان گفت از خستگی نای راه رفتن ندارد پس باید در سالن ورزش باشد. او مدیر و مربی اینجاست پس شاید اتاقش نزدیک به سال ورزش است و از آنجا در را باز کرده

نیم نگاهی به تابلوها انداخته مسیر سالن ورزش شماره یک را از طریق پله ها به سمت زیر زمین در پیش گرفتم از فضای نا آشنایی که باید برایم آشنا باشد و تمام نقاطش را بشناسم قلبم تیر می کشید

من انقدر دور بودم، بد بودم یا او بیش از حد سکوت کرد؟ یا به خاطر احساسش برای شخصیتم زیادی خوب بود که به جز زمانهایی که روح خسته‌ام نیاز داشت تا بفهمم یکی را دارم خوب بودنش را

نفهمیدم؟

انتهای پله‌ها با فضای کوچک دیگری همراه با تابلوهای سرویس و رختکن مواجه شدم. گیج به سمت در شیشه‌ای بزرگی رفتم که از تیرگی و تاریکی پشت آن، نمی‌شد تشخیص داد درست آمده‌ام یا نه! در را که آرام هل دادم زنگ کوتاهی به صدا در آمده صدایش در سالن بزرگ و مجهز پخش شد

صدای سحر را از فاصله‌ای نه چندان دور شنیدم

- صد سالم بگذره.. هر چقدرم دور باشم.. هر چقدرم اون پرهام بی معرفت رو دوست داشته باشم و عصبانی حرصمو سرت خالی کنم و برم می‌دونم ولم نمی‌کنی.. هیچ کس مثل تو که انقدر خوب بابا شدی منو نمیشناسه!

صدا را دنبال کرده جلو رفتم. مشخص بود چه برداشتی دارد. فکر می‌کرد سامان که لحظه‌ی خروج از اتاق صدا زد و او توجه نکرد وارد شده

از بین دستگاه‌هایی که با وجود گذشتن چندین سال از زندگی مشترکمان و ورزشکار بودن همسر، که همیشه وسط رابطه‌یمان انعطاف و توان بالای بدنش را تحسین می‌کردم اما نام هیچ کدام را از بی توجهی به علایق او نمی‌دانستم گذشتم

میان فضای بازی که کف آن با تشک‌های رنگی پازل مانند پوشیده شده دو دیوار انتهایی‌اش را تماما سر تا سری آینه پوشانده بود دراز کشیده دستهایش را به دو طرف باز کرده بود

آرام جلو رفته کنارش به پهلو دراز کشیدم چرخ‌های زده دست‌هایش را باز کرد قبل از آنکه بفهمد منم و چشم باز کند تا پسم بزند محکم بغلش کردم. با تمام توان تن نیمه‌جانم که امشب از خودم بیشتر از همه‌ی عمرم خورده بود قفلش کردم

بی آن که کلمه‌ای حرف بزنم. ساکت و صامت...

اصلا چه باید می‌گفتم؟ از کاری که کرده‌ام؟ از فرزندگی که دیگر ندارم؟ یا از دلی که شکستم؟

از نبودنهایم؟ از نفهمیدنهایی که آخرینش حس پدر شدن را از من گرفت؟

از عکس العمل بدنش متوجه شدم که فهمیدم. با تمام زورش سعی کرد پسم بزند جیغ زد

- ولم کن!

همه‌ی زورم را زده کوچکترین تکانی نخوردم می‌خواستم حالا که نایی ندارد خسته شود و حتی شده همین جا بخوابد. آرام گیرد تا شاید بتوانم به آشفستگی افکارم که رهایم نمی‌کند نظم داده اگر بتوانم وضعیت را سامان دهم

خوب می‌دانستم رهایش نکنم و عصبانی شود چه می‌کند. می‌خواستم شده با زدنم خودش را خالی کرده از غمی که به جانش افتاده رها شود. غمی که چند ساعت است جانی برایم نگذاشته اویی که تنها کسی بود که گاهی بی آنکه بگویم زخم‌هایم را به بهترین شکل مرهم می‌شد بی آنکه بفهمم رها کرده بودم

یکسره جیغ زد. هر چقدر که زور دست و پاها و فشار تنم به او اجازه می‌داد ضربه زد. بارها و بارها یک جمله را تکرار کرد و هر بار صدایش بلندتر شد آنقدر که به سرفه افتاد و صدایش گرفت

- ازت بدم میاد.. ازت بدم میاد.. بدم میااااد...

زمزمه وار و خسته از خودم جوابش را دادم

- می‌دونم... می‌دونم سحری

تلاشم را کردم تا میان حرف زدن صدای ناله‌ام از جای دستهایم بلند نشود و مراعاتم را نکند او همیشه حواسش به ضربان قلبم بود و حالا، هم از خستگی زیاد نای محکم زدن نداشت هم مثل همیشه می‌فهمیدم که حواسش به من هست

به گفته‌ی سامان ارزش آنقدر خوب بودنش را داشتم وقتی میان این حالش هم حواسش به من است؟!

منی که انگار از شدت خوب بودنش، از سکوتش، از همیشه بودن و رد کردنش، از بعدا گفتن‌هایم نفهمیدم دیر کرده‌ام و زمانی که هر بار می‌گفتم بعداً به زندگیمان رسیدگی خواهم کرد را از دست دادم

بوی نارنگی | س.رهی

دست پشت کمرش گذاشته نوازشش کردم در یک حرکت سعی کرد برود اما خسته بود و این بار

سرعت عمل من اجازه نداد

نفس زنان ناله کرد

- بذار برم... ولم کن روانی!

درمانده و دلشکسته از شرایط سه کلمه گفتم. سه کلمه‌ای که یادم نمی‌آمد از درگیرها و مشغله‌هایم
آخرین بار کی به زبان آورده بودم و در این لحظه با تمام احساسم از اعماق وجودم ناخودآگاه سر زبانم
آمد

- دوست دارم سحری

با دم بغض دار بلندی به گریه افتاد به سینه ام کوبیده گفت

- نداری.. نداری دروغگو... برو گمشو!

سکوت کردم وقتی رفتارم به او خلاف حرفم را ثابت کرده بود. میان حق هق گریه‌اش که برای رفتن و
زدنم سست و بی جان تلاش می‌کرد به خواب رفت

خیره به صورتش که رد اشک روی آن خشک شده قسمت بازو و سینه‌ی لباسم را خیس کرده بود مانده
بودم...

انگشتانم با احتیاط بالا آمده ردی را که دلیلش ظلم خودم بود و عجیب برابرم دهن کجی می‌کرد لمس
کردم

چطور به اینجا رسیدیم؟ من بیشتر مقصوم یا او؟ اصلاً مهم است؟ مهم است وقتی او تنها کسیست که
واقعاً در زندگی دارم و اگر دوستش دارم بی آنکه مهم باشد گناه کدامان بیشتر است باید تمام تلاشم
را برای بهبود این اوضاع و برگشتن به روزهای خوبمان بکنم؟

از دست دادن پروانه دلیل اینجا بودنمان نیست! دوری و اشتباهاتمان بیش از آن است که به آن طفل معصوم مربوط باشد که سحر هم برایش جان می‌داد..

آنقدر غرق صورت او و افکارم بودم که ذره‌ای گذر زمان را متوجه نشدم. روشن شدن چراغ‌ها و آهنگ ملایمی که در فضا پیچید و احتمالاً هوشمند توسط سیستمی کنترل می‌شد نگاهم را به سمت ساعت بزرگ انتهای سالن دقیقاً بالای آینه‌های سرتاسری کشاند

ساعت کار باشگاه انقدر زود بود؟! چقدر بد که هیچ چیز نمی‌دانم؟

چند دقیقه‌ای گذشت که سحر در آغوشم تکان خورد به سرعت مثل دیشب محصورش کردم

نالید

- دیوونه ولم کن.. برو کنار الان شاگردهام میان

او باید این محیط را برای شروع یک روز دیگر آماده کند پس کسی نمی‌تواند داخل شود

تکان نخوردم کلافه گفتم

- پرهام؟ بیداری که! برو دیگه آبرومو می‌بری

زمزمه کردم

- قصدم همینه وقتی راه دیگه‌ای ندارم که زنمو ببرم

فشاری به تنم آورد

- روانی... برو عقب!

با صدای زنگ کوتاهی که دیشب با باز کردن در شنیدم خشکش زد

- وایای!

واقعا کسی وارد شد؟! شرور گفتم

- یه راه بیشتر نداری اونم اینه که بگی کلاس های امروزت کنسله چون با من کلاس خصوصی داری
مشتی که به پهلویم زد با صدای "هین" بلند دخترانه‌ای همراه شد بی آنکه بچرخم ایستاده سحر را با
خودم بالا کشیدم

- سلام استاد

سحر اخم کرده توپید

- سلام این چه وضعیه؟ با کفش های بیرون اومدین داخل؟ مقرراتو نمی دونی؟

سر چرخاندم تا کسی را که احتمالا از فضولی زیاد داخل آمده و با جدیت سحر کنف شد را بینم
دختری که روبرویمان ایستاده بود با اخم به سر تا پای من نگاه کرد با پوزخندی مالکانه گفتم

- مقررات شامل حال همسر استاد نمیشه اونم وقتی شما پا برهنه پریدی وسط کلاس خصوصیش!
سحر حرصی زمزمه کرد

- پرهام!

مزاحم چشم های گرد شده اش را به سحر دوخت که باز توپید

- قراره تا شب وایسی بر بر منو نگاه کنی؟!

به محض چرخیدن مزاحم به سمت در بی هوا سحر را بغل کردم پیچ زد

- هین...! دیوونه بذار بره اینها تا شب برام دست می گیرن

- ده دقیقه وقت داری خودتو نجات بدی و فقط همین یه نفر منو اینجا دیده باشه و بدونه شب تا صبح
اینجا چه غلطی می کردیم! مثل دخترهای خوب برو لباسهاتو بپوش بیا با هم بریم خونه دوش بگیریم. از
کلاس خصوصیت بو گرفتم

اخم کرد حرصی گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- تهدیدم می کنی؟

دندان نما لبخند زدم می دانستم چه قدر حالش بد است. می دانستم چقدر غمگین است و حتی می خواهد سر به تنم نباشد اما باید تنها می شدیم. نه برای آنچه او نگرانش بود و گفت لیاقتش را ندارم. برای حرف زدن. برای اینکه بی دغدغه به آغوشش بکشم و به یاد بیاورم چقدر دیر کرده ام و بفهمم چطور باید جبرانم کنم

تنها راهی که برای راضی کردنش داشتم نشان دادن آن روی دیوانه ام بود

- آآآ قربون سحری

حرص زد

- بی شرف

- خوشم میاد خوب می شناسیم پپر بپوش بریم اگه نه تا شب با همین صحنه البته افقی، نه اینطوری که عمودی اینجا و ایسادم می مونم تا یکی یکی بیان زیارتم کنن دخیل ببندن می دانست وقتی پيله کنم شوخی ندارم حرصی نالید

- برو تو ماشین تا پیام باید صبر کنی تا من بشیم و نگهبان بیان

چرا حواسم به این نبود که نمی تواند خودش به تنهایی اینجا را اداره کند و باید افرادی را به عنوان کادر اداری استخدام کرده باشد؟

احتمالا آمده بودند که فضایی که در آن حضور داریم آماده ی بهره برداریست! و او می خواهد با پیچاندنم بیرونم کند

- ده دقیقه بیشتر میشه تا بیان بگو بمونم خودمو الاف نکنم؟

- نامرد...! نخیر احتمالا اومدن

حریفم نشد و لو داد. محکم لب‌هایش را بوسیده بی توجه به صدای "هین" دوباره‌ای که شنیدم به

سمت در چرخیدم

- او مدیها سحری

به مزاحم "هین" گو دختر دیگری اضافه شده بود که صورت آشنایی داشت

- سلام آقای کامران! شما کجا از این ورها؟

مثلا خجول دستی به پیشانی کشیدم یادم نمی آمد کجا دیده بودمش. همین که از دوستان نزدیکش نیست که فراموشش کرده‌ام یعنی مهم نیست. فقط می‌خواستم سحر حرفم را جدی بگیرد و بداند نیاید بر می‌گردم پس گفتم

- والا دیدم زنمو ول نمی‌کنید شبانه روز توی این باشگاه موندگار نه فقط خودشو هلاک می‌کنه منو هم از دیدن زنم محروم کرده گفتم پیام اینجا شوهر داری کنه

خیره به چشم‌های گردشان در حال خروج اضافه کردم

- بدم نشد فهمیدم باشگاهتون تشک‌های خیلی خوبی داره! اگه مربیتون اجازه میده یه شب امتحانش کنین خیلی خوبه مخصوصا اگه بعدش یکی باشه مشقت و مالت بده

بی توجه به صدای تشر سحر به آنها بیرون زدم باید فکری به حال تنهاییمان بکنم تا بتوانیم حرف بزنیم. تنها که شویم باز همان آدم است و حتی ممکن است از خانهای خودمان بیرونم کند. با حالی که دارد و کاری که کرده‌ام نمی‌توانم حرفی بزنم یا توقع رفتار بهتری داشته باشم

(ملیح)

بوی نارنگی | س.رهی

میان خواب و بیداری حرکت چیزی را روی صورت و موهایم حس کرده چشم باز کردم از دیدن صورت سامان در این نزدیکی وقتی لبهایم به گونه‌ام چسبید جا خورده عقب پریدم. اما به جلو کشیده شده به سینه‌اش چسبیدم

- بخواب سامانم

خستگی‌اش از صدا و فشار عضلاتی که قفل کرده در آنها کشش ایجاد می‌کرد مشخص بود

- هووووم... وول نخور خوابم میاد وقت ندارم بذار یه چرت بزوم

لباس‌هایم را عوض کرده بود

- کی اومدین؟!

خواب آلود و چشم بسته جواب داد

- همین الان مامان گفت بریم صبحونه. بذار تا نیومده دنبالمون یه چرت بزوم

نگران از وضعیت خواهرش که با آن رفتار پر نشاط و شرارت همسرش ذره‌ای نمی‌شد حدس زد انقدر در گیر باشند پرسیدم

- دیدینشون؟ حالشون خوب بود؟ گوشی نداشتم تماس بگیرم با تلفن خونه هم ترسیدم مامان بفهمن

"نچی" گفته کمی عقب کشید

- آره نگران نباش. موندم تا با هم رفتن. به مامان گفتم دخالت نکردم که نگران نباشه ضایعم کردی!

منظورش را فهمیدم شرمنده گفتم

- بیخشید مرتب سر زدم پرسیدن کجایین نشد نگم رفتین دیگه

دستش روی گودی کمرم قفل شده با کمی خشونت به تنش فشردم اخم کرده حرصی گفت

- پایدارم نمی‌شد نگی؟

بوی نارنگی | س.رهی

لب گزیدم فکر نمی‌کردم سیمین خانوم گفته باشد باز از دهانم بی اختیار بیرون پریده بود خسته و خواب آلود بودم نزدیک به صبح که او تازه بیدار شده بود و من برای خواب می‌رفتم

- ببخشید

- گفت تا صبح بیدار بودی آره!؟

- ترسیدم بخوابم طوریشون بشه خب

ناگهانی محکم و جاندار گونه‌ام را بوسید

- آخی خوشمزه

شرمگین عقب کشیدم

- گفتین بریم صبحونه

- پاشو که به یه روش دیگه باید خستگی در کنم نداشتی بخوابم

بی اعتنا به اینکه باز نخوایدنش را گردن من انداخت سریع از تخت پایین رفته خودم را داخل سرویس انداختم

نگاهم قفل جای بوسه‌اش در آینه بود که از فشار ته ریشش سرخ بود دلم انگار در سینه‌ام برای به

آغوش کشیدن او و چسبیدن به سینه اش در آن لحظه دست دراز کرده بود!

من زیادی بی جنبه‌ام یا او خیلی صادق است که چنین احساسی دارم؟ آن هم فقط در چند روز وقتی

حتی هنوز اضطراب فهمیدنش را دارم! وقتی از عصبانی شدن و جدی شدنش حتی حملات ناگهانی و

عجیبش مضطرب شده گاهی می‌ترسم

با احساسی دوگانه میان اضطراب و دل‌ریزه‌ای شیرین صورتم را شسته بیرون رفتم میان اتاق منتظر

ایستاده بود!

بوی نارنگی | س.رهی

- چقدر طولش دادی؟

سریع به سمت در که باز بود رفتم دستم به دستگیره نرسیده بود که مچم را گرفته عقب کشید

- کجا میری؟ در رفتن خستگیم موند که!

تشکی ورزشی و کوچک که نصف قدش بود از کمد بیرون کشیده کنار تخت روی زمین انداخت

- بالا یا پایین؟

گیج هومی گفتم! خندید از چشم‌هایش شرارت می‌بارید و باز سر و گردنش را تکان می‌داد

- می‌خوام کارمو جلو بندازم. به تو باشه حالا حالا ها گیرم فقط بگو دوست داری مثل سه قلوها بالا

باشی یا پایین خوبه؟

گیج تشک را نگاه کردم! مثل سه قلوها بالا باشم؟

- نمی‌دونم آخه.. اصلا نفهمیدم چی گفتین! سیمین خانوم منتظرن که...

"نچی" گفته بی حوصله روی تشک کشیدم

- بیایااا.... نبایدم بفهمی فقط بگو کدوم؟

زمنزه کردم

- همون پایین! خوبه؟

- حله بیشتر از بالا بودنت دوست دارم کنترلم بیشتره! بخواب بیان رو تنت

چشم‌هایم گرد شده عقب پریدم چرا باز دیوانه شد؟!

دست‌هایم که از پشت محکم دور شکمم حلقه شد ترسیدم

- هیع...! نه من....

- ترس دیوونه کاریت ندارم که! فقط می‌خوام مامان بیاد یه چشمه از نزدیکی و رابطه‌مون نشونش بدم
آبروریزی دیشبتو جمع کنم... عه ملیح!

میان دستهای داغش چرخیدم نگاه خبیشش می‌گفت به عمد اینطور با شرارت حرف زده تا اذیتم کند و
باز تلافی پایدار گفتم باشد.

نزدیکی‌اش با این فاصله‌ی سنی بیشتر از ده‌سال عادی نمی‌شد! من هنوز میان آن اتفاق‌ها کنار آن مردان
دون صفت شبیه به او مانده‌ام و هر بار میان نزدیکی‌اش به یاد می‌آورم

هیكل ورزیده‌اش، جدیتش زمان کار و حتی شرارت‌هایی که برای نشان دادن احساسش به کار می‌برد تا
به خواسته‌اش برسد هر بار بیشتر نگرانم می‌کند

برای اینکه مثل دفعه‌ی قبل کارم به جایی نرسد که بخواهد پاهایم دور تنش قفل شود و وقتی گفتم
نمی‌توانم یک ساعت مسخره‌ام نکند و حتی به روی خود نیاورد منظورم حالم در آن لحظه بود که مثل
او ورزشکار نیستم پاهایم قفل بماند و از اضطراب زیاد روی زمین ولو می‌شوم. سریع گفتم

- عمدی نبود... نگران بودن... خب منم خواب آلود بودم گفتم پایدار
چرا خیره به لبهایم بود؟

شرور خندید در سرم صفتی با نگاه الانش چرخید "لعنتی جذاب!"
سرش را جلو کشیده پچ زد

- می‌دونم ملیحه منم می‌خوام دهن‌تو واسه یه مدت ببندم که دیگه آبرومو نبری
دیشب هم قبل از رفتن "ملیحه" صدایم کرده بود خواستم حرفی بزنم اما فشار دستش دور کمرم که به
زور روی تشک می‌خواباندم حواسم را پرت کرد هول دست و پا زده به التماس افتادم. دیوانگی را از
حد گذرانده بود! رسماً صوری را رد می‌کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- لطفا... گوش بدین!

بی توجه هیکل درشت و عضله‌ای‌اش را روی تنم کشید قلبم روی دور هزار بود هر آن نفسم بند می آمد اما او راحت تنش را تکان داده جا گیر شد

هول شدم از بی خیالی‌اش که می‌گفت قصدی دارم

- آقای پایداااار...! بخدا....

حرصی و زنش را روی تنم رها کرد با "هیع" کم صدایی دستهایم روی صورتم نشست! باز عصبانی اش کردم

- ببخشید ببخشید... از دهنم پرید

- باور کنم؟ چند روزه یه سره کنار منی؟ تو چه حالی؟ چطوری؟ این نزدیکی‌ها یعنی چی که

نمی‌خوای قبول کنی؟ گیرم صوری باشه نگفتم شرعش سر جاشه؟

لب گزیدم می‌دانستم برای او همه چیز تماما جدیست و فقط تلاش می‌کند من با آن کنار بیایم

با تن داغش ضربه‌ای به بدنم زد

- بردار دستاتو دیر کردیم ماما الان میاد دنبالمون می‌خوام ببینه تا باور کنه از عادت میگی پایدار و

مرتب نگه ازم می‌ترسی! نگه اذیتت می‌کنم! نگه پشیمونم نباید برات آستین بالا می‌زدم! تصویری بهتره تو

هم یاد می‌گیری طبیعی باشی...

تنش از خنده لرزید

- بردار دستاتو لباتو هم غنچه کن که طبیعی باشی

او یک مرد است هر چقدر هم خوب! از روز اول می‌دانستم به خاطر راضی کردنم ممکن است گاهی به

زور متوسل شود تا شاید با به رخ کشیدن قدرتش بخواهد کوتاه بیایم

بوی نارنگی | س.رهی

سکوت و صدای پایی که آمد کفری اش کرده غرید

- ملیح؟! -

دست عقب کشیدم چشم بستم لبهایم را از بیچارگی با شرم کمی جمع کردم

مکث کرد. داغی و رطوبت لبهایم را حس کرده تمام تنم قفل شد اما او با فشار تنش حالش را نشان

داده نرم و لطیف با تمام احساسش به کارش رسید. او هرگز نقش بازی نکرده!

از همان روز که پشت آن در برهنه دیدم همیشه در هر شرایطی فقط خودش بود. خوشت بیاید یا نه

خودش بود

- سامان! منتظرم بیان صبحونه ورزش می کنی؟ ملیحم گرفتی به کار! چرا بیدارش کردی؟ نگفتم کم

خوابیده؟

با صدای شاد مادرش که انگار زیاد در خانه اش این تصویر را دیده و برایش عادیست از تنم جدا شد

شرمگین چشم باز کردم تا رنگ نگاه سیمین خانوم را از وضعیتی که فقط با یک محرمیت ساده با پسرش

در آن هستم ببینم اما او خندان قفلم کرده اجازه نداد حتی سرم را تکان بدهم

برخلاف هجوم دفعه‌ی اولش با ضربه‌های آرام تنش، هر بار کوتاه و تند مثل همیشه می‌بوسیدم جا

خورده نگاهش کردم!

روی تنم شنا می‌رفت؟ شیطنتش همان طور که گفت طبیعی نبود؟ من زیاد بی تجربه‌ام یا او زیادی جدی

گرفته؟

بوسیدن‌های تندش را با شنا رفتن طبیعی جلوه داد!

به نگاه گیجم خندید رو به مادرش با شرارت خاص خودش جواب داد در حالی که حس می‌کردم اینبار

از عمد سر و گردنش را تکان می‌داد تا بگوید "حواست از ترس به حالم نبود آگه نه از این تکون‌ها

می‌فهمیدی شیطنته!"

- گفتی محرمیت واسه شناخته؟ شناختمش مطمئنم فقط همین بامزه رو می‌خوام. میشه ملیحُ برام بگیری؟
زورش بهم نمی‌رسه مثل دخترها هم هر بار یه جور ناز نمیاد کلافه بشی. خیلی خوبه هر چی بخوام
همون میشه نه نمیگه. فقط دست بجنبون که زود رو آپشنهای دیگه‌اش کار کنم فعال بشه تا پیر نشدم
بوس و بغلم بهم بده

سیمین خانوم با لبخند در حالی که بیرون رفته در را می‌بست گفت

- اگه با رفتارت از خجالت آبش نکنی جلوی مادرت که پشیمون بشه و باز فرار کنه شاید بتونم تا دیر
نشده برات یه کاری بکنم مرد گنده

طعنه‌ی مادرش بیخیال خندانده ولی من را متوجه کرد که همه می‌دانند روزی او را رها کرده‌ام اما نه
تنها به روی خود نمی‌آورند که ذره‌ای هم دخالت نمی‌کنند!

شرمنده بودم اما کفری از رفتارش مشتی به سر شانهاش زدم

- آبرومو بردین!

قهقهه زد کنارم دراز کشیده بغلم کرد

- تقصیر خودت بود نداشتی وقتی که دارمو چرت بزنم ولی خب آخرش خوب بود از الان می‌دونه
پایداری که میگی عمدیه و واسه لج کردن با منه که حرصیم کنی. با پایدار بعدی خودش حسابتو میرسه
کامکار حواستو جمع کن

متعجب پرسیدم

- واقعا؟!

ابرو بالا داد

- واقعا.. جدیتشو هنوز ندیدی چون ذاتا خیلی مهربونه ولی اگه اون روش بالا بیاد ذره‌ای بهت رحم
نمی‌کنه تا حالیت کنه خودتی

بوی نارنگی | س.رهی

غرق فکر درباره‌ی سیمین خانم بودم که چقدر دورادور هوای فرزندانش را داشت و تا مجبور نمی‌شد
ذره‌ای در زندگیشان دخالت نمی‌کرد

دستی به کمرم زد

- حالا خودم آپشن‌های دیگه‌ات رو فعال کنم یا خودت میدی؟

گیج پرسیدم

- چی بدم؟

پقی خندید

- خودتو نگفتم که میزنی جاده‌خاکی! فعلاً تا گیر دادی به صوری و فکر کردی ولت می‌کنم فقط بوس

و بغل بده بقیه‌اش باشه واسه وقتی عقدت کردم و باور کردی همه چیز جدیه هوم؟ خوبه؟

با "هینی" بلند، غیر ارادی، شوکه و عصبی، همراه با کف هر دو دست محکم به سینه‌اش کوبیدم تا

عقب برود، صدای حرصی و حرکت دست خودم نبود

- مردک پررو... برو کنار دیوونه!

از هول کردن و عصبی شدنم بلندتر خندید اما دست برنداشت

- مرد نشدم که بابا من هنوز پسر! دوست دخترمی هنوز که نگرفتمت؟ اصلاً مگه فقط با یه صیغه آدم

همینطوری رو هوا مرد میشه؟ داریم یه همچین چیزی؟ چقدر پر توقعی!

غیر ارادی بود که جیغ زدم برای فرار صدا زدم

- سامااان...!

دست‌هایش پشت گردن و روی دهنم نشست نگاهش چراغانی بود

- آهاااا همینه! دیدی سامان گفتن کاری نداره؟ به فکر خودت باش وقتی با مادرم تنها میشی دختر!
وقت حساب کشی رحم نداره امیررضا الکی بهش نمیکه سیمین بانو که. الانم صدای جیغتو شنیده فکر
می کنه یه غلطی کردم با پایدار بعدی که بگی می فهمه فیلمه ادبت می کنه

با "هومی" عصبی تنم را تکان دادم خندید خیره نگاهم می کرد

- یه بار دیگه کارتو تکرار کن! فرفری هات باحال تکون می خوره!

عصبی تکان نخوردم با لبخند گفتم

- تکون نخوری موهاتو می کشما ملیح

بیچاره پلک بستم نفسم را از بینی بیرون دادم نوک بینی ام را بوسیده کمک کرد برخیزم

- خسیس... پاشو واسه امروزت بسه بقیه اش باشه واسه شب که نوبت توئه منو بغل کنی

هلش دادم سریع رو برگردانده بیرون زدم در حالی که نگران روبرویی با مادرش هم بودم، در حالی که
تمام تنم گر گرفته عرق کرده بود، در حالی که در سرم غوغایی بود از رفتار او، رابطه یمان، شبی که او
منتظرش بود و صوری ای که مدتهاست شروع نشده تمام شده اما من برخلاف او هنوز گیج میان زمین و
هوا بلا تکلیف مانده ام. دلم می خواهد بپذیرمش و تمامش کنم اما نمی دانم عکس العملش از شنیدن
درباره ی زندگی ام چیست و همین سستم می کند!

اینکه او که انقدر متفاوت است و هوایم را دارد در نگاهم بخاطر عکس العملش بد شود و بگوید همانم
که دیگران گفته اند می ترساندم نمی خواهم دوستی اش را از دست بدهم

مرصاد...! او چه می کند؟ اگر بود کمکم می کرد

(سامان)

بوی نارنگی | س.رهی

خیره به گیجی اش که از صبح با آن درگیر بود و سعی می کرد به روی خود نیاورد اما مرتب با "نچ"
گفتن و زیر و رو کردن کاغذها نشانش می داد خندیدم

صورتش مثل صبح که دلش می خواست از زمین محوم کند عجیب بامزه شده بود

نگاهم کرد ابرو بالا دادم با شرارتی شیرین که از حضورش هر روز بیشتر و بیشتر می شد مخصوصا که
کاملاً واضح فهمیده بود من به صوری پایبند نیستم گفتم

- چرا اینقدر با خودت درگیری؟ خیلی فکر نکن آخرش یه بله گفته دیگه!

اخم ریزی کرد حرصی نگاه گرفت کم حرف تر شده بود وقتی فهمیده بود زبانی حریفم نمی شود

جابجا شدم روبرویش روی مبل نشستم

- معرفی می کنم بنده سامان پایدارم مدیر اینجا اگه مشکلی دارید می تونید عنوان کنید کاری از دستم بر

بیاد انجام میدم

نگاهش ملتمس شده گفت

- میشه اذیت نکنید

صادقانه گفتم

- نه!

- نچ

به درماندگی اش خندیدم

- خیلی حال میده که تا حالا امتحان نکردی؟ پس چرا مرصاد اینطوری دیوونه شده؟ کار توئه دیگه

کفری کاغذها را روی میز بینمان کوبید

- آقای پایدار...!

بوی نارنگی | س.رهی

چشم تنگ کرده خبیث نگاهش کردم. سریع مطلب را گرفت تند دست روی لب‌هایش گذاشت

- بیخشید... سامان

لحظه‌ای حس کردم نگران شد. دست دراز کرده دستش را گرفتم با تعلل اجازه داد دست‌هایش را رها کرد تا به سمت خودم بکشم

شدم سامانی که بداند می‌تواند به او اعتماد کند

- بگو چی شده؟ نگران چی هستی؟

سر به زیر زمزمه کرد

- هیچی

دست‌هایش را کشیدم تا نگاهم کند باید بفهمد جدی بودم فقط برای تغییر صوری و پذیرفتنش نیست. جدی‌ام و او را با تمام شرایطش برای دلم پذیرفته‌ام دقیقا همانطور که می‌خواهم سامان را همان که هست بپذیرد

- ملیح؟ بگو.. من اینجام که کمک کنم؟ که نخوای تنهایی اینطوری تو خودت بریزی و نگرانش باشی! ازدواج و شریک زندگیت اگه تو همه‌ی شرایط به کارت نیاد اصلا به هیچ دردی نمی‌خوره؟

جا خورد از آن ازدواجی که گفتم نگاهم کرد با مکث کوتاهی گفت

- میشه گوشی منو ببیند؟

خودم را به نفهمی زدم. آن روز به خواست مرصاد با حيله گوشی‌اش را گرفته پس ندادم که مکرر با مادرش و مرصاد تماس نگیرد. نمی‌دانستم چه خبر است نگران بودم و مرصاد خواسته بود چند روزی صبر کرده ملیح را کنترل کنم تا خودش خبر بدهد. می‌دانستم از خجالتش سراغ تلفن خانه نرفته یا در محل کار به تلفن نمی‌چسبد و فقط منتظر میماند

- مگه پیش منه؟

متوجه شد قصد پیچاندن دارم ملتمس گفت

- لطفاً... نگرانم می‌خوام با مرصاد تماس بگیرم. گفت تماس می‌گیره ولی خبری نشد

از حالا شروع می‌کردم زود بود؟ از حالا که بداند چیزهایی در موردش شنیده‌ام و آنطور که او فکر می‌کند از همه جا بیخبر نیستم که فقط قصد نزدیکی به بهانه‌ی کمک داشته باشم؟ که بداند می‌خواستم

آرام‌تر شود تا درباره‌اش حرف بزنیم و اگر نگرانی‌اش بر طرف شد حرف بزند؟

دست‌هایش را نوازش کردم تا احساسم را منتقل کنم و فکر نکند شیطنت است

- می‌دونم منم منتظر خبر دادن مرصادم

نگاه گیجش را روشن کردم

- تماس گرفت خواست گوشیتو ازت بگیرم گفت مرتب تماس می‌گیری و نگرانی. گفت بیخودی

استرس می‌گیری و فکر و خیال می‌کنی. نمی‌دونم چه خبره به منم نگفت فقط خواست آروم باشی و تا

وقتی که خبر نداده گوشیتو پس ندم

نگرانی نگاهش را با صداقت آرام کردم

- اصلاً نمی‌دونم چه خبره مرصاد گفت تو هم تا زمانی که لازم نیست اگه ندونی آروم‌تری پس نگو

گوشی تا خودم بهت بدم به بار به منو مرصاد اعتماد کنم ملیحه

کلمه‌ی آخری که استفاده کردم همانطور که می‌خواستم حواسش را پرت کرد میان نگرانی چشم‌هایش

لبخند زد

سوالی گفت

- چند بار تا حالا گفتین ملیحه اون ملیحه است! تازه اسم من اون "ه" آخرو نداره من ملیحم

خیره به لب‌هایی که آوای "من ملیحم" از آن خارج شد با تمام احساسم گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- آره خیلی ملیحی... ندیدم کسی مثل تو ملیح بودنش به دل بشینه

نگاه گرفت گونه‌هایش سرخ شد. با شرارت گفتم

- البته ملیجه بودنتم باحاله

با تاکید گفتم

- ملیح

این یعنی نامش را دوست دارد

- نخیر ملیجه! تو خود خود ملیجه‌ای

از اصرارم خواست توضیح دهم

- خب یعنی چی؟

برای کفری کردنش گفتم

- یعنی گنجشک. البته از نوع اسیرش که مرتب اینور اونور می‌پره و فکر می‌کنه صیاد اگه تا حالا دوست

دختر نداشته اونقدر هم ناشی هست که بشه از دستش فرار کرد

ابرو بالا دادم دندان نما خندیدم

- ولی زهی خیال باطل! من از بچگی ملیجه بگیر بودم

لب گزید برای اولین بار تهدیدوار حرف زد با حرص زمزمه کرد

- حیف رئیسی

سر جلو کشیدم برای شیطنت کردنِ بیشتر و شاید نزدیک‌تر شدنش گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- بگو حیف سامانی! حیف شوهرمی! حیف زورم بهت نمیرسه! حالا میگم اگه اینها هم نبود کاری از دستت بر نمیومدها

نگاهی با حرص به لیوان آب میوه‌ی روی میز انداخت لب زد

- میومد

ابرو بالا دادم با تمسخر برای سنجیدن جسارتش گفتم

- نه بابا...! عمرا از این عرضه‌ها نداری

جوابش می‌گفت قصد دارد با عصبانی کردنم جبران کند

- گفتم که حیف رئیسین جونمو دوست دارم. دیدم داداشم وقتی عصبانی می‌شدین از ترس جونش در می‌رفت انگار جنبه عرضه دیدن ندارید

باز خندیدم

- فکر کن نه ریسم نه تلافی می‌کنم عرضتو نشون بده

نگاهی به کاغذهای روی میز انداخت

- زحمت هام هدر میره

حس کردم برای فرار تلاش می‌کند پس تمام کاغذها را با یک دست کنار زده دست دیگرش را کشیدم
- بفرما حالا اگه....

جمله‌ام تمام نشده بود که شوکه شده نفسم لحظه‌ای رفت! با دست آزادش لیوان آبمیوه را دقیقاً توی صورت‌م خالی کرد!

ملیح بود؟

خشکم زد با حس چندشی که نسبت به وضعیتم گرفتم در جا ماندم

دستش را کشید با گذاشتن لیوان روی میز از جا برخواست

در حالی که هم چشمهایش نگران بود و هم نفس نفس میزد و هم تلاش می کرد نگاهم نکند و نخندد
قدم عقب گذاشته به سمت در رفت

- مرسی رییس باجنبه! ده دقیقه بود فکرش تو سرم بود... با اجازه تا شب میرم آشپزخونه که بتونید یکم
رو حرفتون بمونید. تلافی نکنید و حرفتون دو تا نشه آبروتون بره

به سرعت با هیجانی که از حرکات تندش مشخص بود فرار کرد. شوکه پلک زدم لب به دندان کشیدم با
اینکه آبمیوه ای که از صورتم می چکید حالم را به هم زده بود اما بی اختیار به جسارتش لبخند زدم
ملیح روی دیگری داشت... سر زنده و شادا! اگر شرایط اجازه می داد و آرام بود با آن رو زندگی می کرد
با وجود زاری وضعیتم خوشحال از اعتمادش به من با اینکه اضطراب هم داشت به سختی از جا
برخاسته به سمت اتاقم رفتم

باید قبل از آنکه کسی ببیند چند روز نشده از بیچارگی زیاد دنبال راهی برای رها کردن خودش چه
بلایی سرم آورده سر و وضعم را مرتب کنم و البته به دنبال راهی برای تلافی باشم بدون آنکه بفهمد و
به قول او آبرویم برود و بی جنبگی ام در این مورد که نوچم کرده رو شود

(ملیح)

با اینکه از کاری که در اتاقش انجام داده گریختم و حرفی که درباره ی تماس نگرفتم و مرصاد زد
اضطراب داشتم اما تنها راهم بود که اوی همیشه مرتب دقایقی از جلوی تصویر دوربین دور شود تا با
خیال راحت با مونا حرف بزنم بی آنکه او بفهمد و فکر کند درباره ی رابطه اش با مونا حساس شده ام

در حالی که خودم می‌دانم حساس شده‌ام و بیشتر از آن، حتی نسبت به مونا که زمانی تنها کسم بود احساس بدی دارم

من فتانه و مادرش را دیده‌ام که مهمان خانگی ما بودند! برایشان سنگ تمام گذاشتیم اما تبدیل به بدترین شدند از این دنیا و آدمهایش هیچ چیز بعید نیست!

نمی‌دانم منی که هنوز از او می‌گریزم و گاهی می‌ترسم، دو دلم و با خودم درگیر که نمی‌خواهم از گذشته‌ام بدانم چرا این مسئله انقدر برایم مهم شده؟

خودم را گول نمی‌زنم؟ او مهمتر از آن چیزی نیست که فکر می‌کنم؟ احمقانه نیست که برای به روی خودم نیاوردن تلاش می‌کنم؟

خیره مونا را نگاه می‌کردم برای اولین بار دیدم معذب نگاه گرفت

- می‌دونم ممکنه چی خیال کنی ولی... احساس منو نسبت به سامان بذار جای روزهای اول خودت، آره اذیتش کردم ازش سؤاستفاده کردم وقتی خوب می‌شناختمش و می‌دونستم مطمئنه، آره وقتی می‌دونستم تو توی قلبی قبول کردم نامزد بشیم. خب چون تنها راهم بود. نمی‌خواستم بعدا پشیمون بشه! سامان مرد خوبیه حیف بود به خواسته‌ی دلش نرسه. فقط می‌خواستم رو هوا نگاهش دارم تا تو برگردی و باز ببیندت. بفهمه تنهایی و هنوز وقت داره برای داشتنت. زورمو زدم تا کاری که فکر می‌کنم درسته انجام بدم

نگران از برداشتم نگاهم کرد کلافه گفتم

- می‌دونی چقدر اذیت شده؟ چرا بجای این کارها بهش نگفتی کمکت کنه؟ به من نگفتی قبول کرده صوری نامزدت بشه به شرطی که کسی نفهمه و به من بگی جدیه؟ بعد فهمیدم تهدیدش کردی و اونم به هوای فرار بهت پیشنهاد داده؟!

او با آنهمه جسارت سر به زیر شد غمگین گفت

- مگه همه‌اش تقصیر منه ملیح‌جون؟ خود تو! چقدر بهت گفتم نرو بهش بگو بذار مرصاد بفهمه؟ بذار کمکت کنه آدم حساییه؟ خب اگه گوش داده بودی که به اونجا نرسیده بود که من بخوام با گول زدنش برات نگهش دارم تا خانوم باز برگردی!

- مونا!!!...! میگم چرا بهش دروغ گفتی؟ چرا تهدیدش کردی؟ اونم بخاطر من! تو که می‌دونستی جدا شدم چرا همون موقع بهش نگفتی؟ اصلا چرا وقتی کارت تموم شد پیشنهادشو قبول کردی که الان...
- مونا و... ای بابا... تو هم مثل داداش دیوونه ات همه‌ی کاسه کوزه‌ها رو سر من بکشن چون فقط خبر داشتم کی به کیه و خواستم کمک کنم. بابا جان اون روزها حالت خوب نبود اون بدتر از تو! بهش می‌گفتم طلاق گرفتی همین تو که میگی چرا نگفتی سرمو می‌بریدی اونم عصبی بود بدتر بهم می‌پریدین... تازه...

معذب گفت

- ببخشید ولی خواستگارم بد پيله بود نرفته بود صبر کردم تا اونم بره... سامانم... ببخشید ولی اخلاق نداره اگه می‌گفتم کمکم کنه عمرا قبول نمی‌کرد می‌شناسمش من تو نبودم فداکاری کنه که! میزد تو صورتم به جهنم برو به بابات بگو اگه نشد هم شوهر کن از شرت خلاص بشیم
با اینکه حق با او هم بود اما هنوز از حضور اجباری‌اش کنار سامان عصبانی بودم، کنار سامان که درماندگیِ زمان حرف زدنش را به یاد دارم که حتی وقتی من مسئله را رها کردم همه را جز به جز گفت قدم جلو گذاشته برای پرت کردن حواس هر دویمان پرسیدم
- از مرصاد خبر داری؟ می‌دونی داره چه غلطی می‌کنه؟

شانه بالا انداخت

- نه. حرف که نمی‌زنه تا جواب درست درمون بده! فقط می‌دونم بیار با بیتا تماس گرفته همچین ترسونده بودش مرخصی گرفت فلنگو بست

بوی نارنگی | س.رهی

چشم‌هایم گرد شد

- تو از کجا می‌دونی؟

پوزخند زد

- دختره‌ی کثیف پرید بهم که "چی گفتی به داداش اون ملیح؟" که چه می‌دونم "اسمی از من بیارید

ازتون شکایت می‌کنم و مدرک ندارید و فلان و بمان"

پقی خندید

- دمش گرم خوب ترسونده بودش فقط نمی‌دونم چطور جرات کرده باز بیاد سر کار؟! از سر بیچارگیشه

یا پرویش؟

نگران جلو رفتم

- درست توضیح بده؟

طعنه زد

- باید بدونم که توضیح بدم؟ اونکه می‌دونستم توضیح دادم طلبکاری مادرترزا؟ نمی‌دونم مرصاد خانتون

جوابمو نمیده. احتمالاً خودش و اون شوهرت دارن زیر زیرکی یه کارهایی می‌کنن

شوکه شدم

- یعنی میگی سامان می‌دونه؟

باز شانه بالا انداخت

- نمی‌دونم دیدی که یه خبر براش آوردم جریمه کرد کسری زد حقوقمو!

بی اختیار به جان ناخن‌ها و پوست لبم افتادم

نگران گفت

- تو رو خدا این دفعه دخالت نکن! نترس، فرار نکن، گیرم سامان بدونه چی میشه؟ هیچی.. شوهرته دیگه اگه مطمئن نبود که مرصاد بهش نمی گفت ها؟

گیج نگاهش می کردم. او می دانست؟ ممکن است مرصاد گفته باشد؟ برای همین اجازه ی تماس نمی دهد؟

به من که شک ندارد؟ اگر داشت که انقدر مصر نبود به خودش بچسباندم و به هم ربط داشته باشیم!

برای همین از خودش و احساسش حرف زد؟ حتی از اینکه چرا سراغ مونا رفته بود!

نیم ساعت پیش نه تنها از کاری که با مونا داشتم که از هیجان زیاد هم بود که می ترسیدم در اتاق بمانم ولی حالا حتی می ترسم با او روبرو شوم

چطور انقدر برایم مهم است که سراغ سر در آوردن از تنها رابطه ای که داشته آمده ام ولی از دیدنش نگرانم؟

این حس طرد شدن دوباره چیست که انقدر آزارم می دهد؟ من اینجا چه می کنم وقتی انقدر گیج و دو دلم و در گذشته مانده ام؟

نگاهی به سیمین خانم انداخت کلافه و نگران از اینکه مادرش گفت سحر و همسرش باز به اینجا آمده ساعتی پیش برای خوابیدن به اتاقشان رفته اند به بهانه ی خستگی در حالی که از بعد از ظهر احساس می کردم حالش خوب نیست و عصبانیست شب بخیر گفت و بی آنکه مثل هر شب به من پيله کند یا با خودش همراه کند به اتاقش رفت

- چیزی شده ملیح جان؟

جواب سوال سیمین خانم را صادقانه دادم

- نمی دونم از بعد از ظهر انگار حالشون خوب نیست!

بوی نارنگی | س.رهی

لبی بالا داد

- شاید مرصاد نیست از شلوغی کلافه است کار زوریه دیگه

متعجب از حرفش پرسیدم

- کار زوری؟!

غمگین اما لبخند زد

- خودش اینطوری می‌خواد. اولش نمی‌خواست ولی بعدش نه! فکر می‌کنه کار درستیه و باید برای همه

باشه تا راحت تر باشن

آهی کشیده اضافه کرد

- باید یه تکونی بخوره و بخواد تا بتونم کمکش کنم. تا وقتی اینطوری خودشو غرق می‌کنه که یادش

بره چی می‌خواست کاری از کسی برنمیاد. پدرش نمی‌خواست خودشو وقف بقیه کنه ولی توی اون

دوره از زندگیمون کسی جز سامان نبود که همه رو بسپاره بهش.

گیج نگاهش می‌کردم چیزی از حرف هایش نمی‌فهمیدم لبخند زد

- برو بخواب شاید با تو حرف زد حالش بهتر شد

"شب بخیر" آرامی گفته دور شدم. مردد پشت در اتاق ایستاده بودم. باید در می‌زدم؟

ضربه‌ی آرامی زدم به خیال خواب بودنش با مکث وارد شدم. زیر نور چراغ خواب ساعد روی پیشانی

گذاشته مثل هر شب با بالاتنه‌ی برهنه فقط با یک شلوار راحتی روی تخت خوابیده بود

لباسم را برداشته با خاموش کردن چراغ خواب پشت پاراوان لباس عوض کردم

بی سر و صدا طرف دیگتر تخت در دورترین فاصله پشت به او دراز کشیدم تا با ندیدنش به افکار

مغشوش خودم برسم

از صبح که گفت چرا گوشی را گرفته نمی‌دهد دلهره‌ی عجیبی به جانم افتاده بود با کاری که با او کردم تا هم با مونا حرف بزنم هم تمام حرصم را خالی کنم بیشتر ترسیده حتی ناهار را سراغش نرفتم تا حداقل در محل کار با تلافی سهمگینش روبرو نشوم و حالم را نگیرد

افکار و درماندگی خودم در این اوضاع دور از خانواده‌ای که نمی‌دانم چه می‌کنند کم بود؟ حالا عصبانیت چشم‌های او که انگار به عمد نگاهم نکرده بی توجهی می‌کرد نگرانم کرده!

می‌ترسم از اینکه به خاطر رفتار صبحم باشد

یا اتفاقی افتاده باشد که از آن بی خبر باشم

ترس عکس‌العملش با تهمت هایی که با خودم می‌کشم از دلم بیرون نمی‌رود مخصوصا با حرفهای روز اولش که فکر می‌کرد با نقشه و عمدی به او نزدیک شده‌ام تا با بردن آبرویش مثل دفعه‌ی قبل ناگهان رهایش کنم

اینها به گوش قادر برسد چه باید بکنم؟ چرا مرصاد خبر نمی‌دهد؟

در افکارم غرق بودن که صدای عصبی‌اش در سکوت شب ترسیده از جا کندم

- باز که اونوری شدی؟ بچرخ!

امیدوارم چیزی که اعصابش را بهم ریخته به من و آن لیوان آبمیوه مربوط نباشد

چرخیدم و باز مثل هر شب با دیدن بالا تنه‌ی برهنه و عضلات حجیمش قلبم فرو ریخت مهلت نداده به سینه چسباندم

- یه امشبو بی درد سر بخواب ملیح. اعصابم سر جاش نیست کار دستت میدم!

برای تایید سر تکان دادم اما از استرس عجیبی که امشب بیشتر از هر بار کنار او داشتم بی حواس ناخن به سینه‌ی لختش کشیدم

تنش منقبض شد با فشردن عضلاتش غرید

بوی نارنگی | س.رهی

- نکن!

- چی؟

- نمی دونی من قلقلی ام؟

سریع دست مشت کردم. سرم را بیشتر به سینه اش چسباندم. نفسم بی اراده تند شده نگران پشت هم پلک می زدم

باز صدای کفری اش بلند شد

- مگه با نیستم؟ نمیگم نکن؟

هول شده گفتم

- دیگه نکردم که؟!

- چرا انقدر پلک میزنی؟ بخواب خب! مژه هات می خوره به سینه ام مور مورم میشه نمی فهمی یا عمدیه؟

دستم خجالت زده از منظورش محکم روی دهانم چسبید

- هین!.. ببخشید نفهمیدم

حرص زد

- بخواب انقدر با تن من وروامشب صبر نمی کنما؟!

تند دست روی چشمهایم گذاشته نفسم را حبس کردن نمی دانم چه شده بود شاید فقط تلافی رفتار

صبحم بود که انقدر کلافه اش کرده که روی لحن حرف زدن و کلماتش هم اثر گذاشته! هر چه بود

نمی خواستم بهانه دستش بدهم

باز حرصی گفتم

- امشب یه چیزیت هست ها ملیح! مگه نمیگم نکن؟ چی می خوای امشب ول نمی کنی؟ حالت خوبه؟

بوی نارنگی | س.رهی

نفسم به شماره افتاده بود بی حواس کلماتش را تکرار کردن

- بخدا... دیگه نکردم!

- ای بابا... انگار کردنو هم خودم باید بهت نشون بدن اونو نمی گم که!

برای خلاصی پرسیدن

- چیو میگین؟ من اصلا کاری نکردم تکونم نخوردم! نفس هم نمی کشم که؟

- همون نفست ملیح! نفست! چند شبه کنارم می خوابی؟ نفهمیدی سرتو می کشم پایین نفست بخوره به

سینه‌ام؟ چرا جلوشو می گیری؟ نگفتم می خوام هر لحظه بودنتو حس کنم؟ چرا لج می کنی؟

جا خوردم از دلیل کارش که نمی دانستم! هول شده از کلماتی که با همه‌ی شرارتش می گفت برخلاف

شب‌های دیگر حالا فقط عصبانی‌ام و دلم دعوا می خواهد گفتم

- ببخشید نمی دونستم...

با فشردن عضلاتی که می دانستم اگر واقعاً به کارش بگیرد له می شوم قفلم کرد. تنم را به تن داغش

چسبانده حرفم را برید

- بهت گفته بودم بخوای از قلقلک کردنم سؤاستفاده کنی ولت نمی کنم تا تلافی نکنم بخواب انقدر با

اعصاب و ضعف من ور نرو اگه می خوای امشب جیغ نرنی به جای حبس، نفست بشه آه و ناله!

بی اراده با صدایی لرزان از حالش که به تهدید کردن رسید. برای دوری بیچاره با ناخن هایم روی

سینه‌اش رژه رفتم

- باشه باشه شما بخوابین من میرم اونطرف تخت که....

با یک چرخش سایه‌ی هیکلش را روی تنم کشیده صدای شوکه‌ام را در آورد

- وایای...!!

- لعنتی تا کی می‌خوای خودتو بزنی به نفهمی و آزارم بدی؟ میگم می‌خوام حسست کنم اذیتم می‌کنی
ولت کنم؟ آخرم میگی برم؟ اصلا بذار امشب تو اذیت بشی یه شب من بی دردسر و آروم بخوابم!
رفتارم هر چی باشه بدتر از دست بزنی تو که نیست؟ هر چی باشه مثل تو از روی نفرت و کینه که
نیست؟

کف دستهایم روی سینه‌اش بود سرش را پایین کشید صورتش در گردنم فرو رفت. اتصال لبهای گرمش
که برخلاف دفعه‌ی قبل با وجود عصبانی بودنش از دندانهایش استفاده نکرد شوکه عضلات گردن و
فکم را قفل کرده خشکم زد...

دهانم بی صدا باز و بسته شد... لبهایم را بهم فشردم. نمی‌دانم چه حسی بود که در عین نگرانی ادامه
یافتنش خوب بود؟!

با دلهره‌ای دلنشین از قفل بودن دستهایم بین بدنهایمان، فکر می‌کنم اگر آزاد بودند هم برای پس زدنش
تلاشی نمی‌کردم!

تکانهای کوتاه سرش، چپ و راست بردنش، نوک بینی‌اش روی پوستم که اتصالش لحظه‌ای قطع نشد،
رطوبت و گرمی نفسی که تند شد، نرمی بوسیدنش با خشونت کم جان، همه هیجانش را نشان می‌داد
داغی و سنگینی تنی که برای مهارم بیش از قبل از آن استفاده می‌کرد به استیصال انداختم قلبم هر آن
سینه‌ام را شکافته صدای جیغم بلند می‌شد

به دست‌هایم فشاری آوردم به زحمت و لرزان زبان باز کردم. برای نجات دل دیوانه‌ای که نمی‌دانستم
چه مرگش شده بود که اینطور میان ماندن و رفتن دست و پا می‌زد!

دلی که چند روز است گیجم کرده حتی نمی‌دانم چه می‌خواهد که هم از نزدیکی هم از دوری و رفتار
سرد او به دلهره افتاده جان به سرم می‌کند!

می ترسم بفهمد اما می خواهم بدانم می داند یا نه؟ به ماندن فکر می کنم اما از شبیه به فتانه شدن هراس دارم

- سامان.. لطفاً... گفتین تلافی نمی کنید! گفتین تا آخرش... تا بخوام برم... تا تهش سر حرفتون هستین!

حرکت لبهایی که هر آن ناتوانم می کرد متوقف شد، فقط بوسید. چندین و چند بار، نرم، بی صدا، باخط بوسه‌ای به چانه و لب هایم رسید و نگاه دوخته شده‌ام به سقف را خاموش کرد

چشم بستم مثل شنا رفتنش روی لبهایم تمرکز کرده بود

هر بار در فاصله‌های کوتاهش چند کلمه می گفت

- تلافی نکردم.. اصلاً مگه چیکار کردم که میگی تلافی؟... که می‌گه سر حرفم بمونم؟

در آخرین بارش قفل شده به لبهایم با تاخیر و فشاری تن سنگینش را با آرنج باز کردن فاصله داد اما سایه‌اش روی تنم بود

صدای نفس‌هایش را می شنیدم جرات چشم باز کردن نداشتم. بدنم حرفی میزد که مغزم نمی توانست باور کند وقتی کنار او انقدر گیج و سرگردانم!

چند لحظه ساکت ماند با تردید و درمانده گفت

- یعنی میگی زوری بود؟ میگی چون نمی خواستی به حریمت تجاوز کردم؟... بی شعور و نفهمم فقط خواستم خودمو...

نظرم همین بود اما نمی دانم چرا حس می کردم او را من به اینجا رساندم و از آزرده‌گی زیاد به حال من فکر نکرد

با یک کلمه حرفش را بریدم

- نه

بوی نارنگی | س.رهی

- پس چرا گریه می کنی!؟

از سنگینی نگاهش چشم باز کردم در همان حال سایه انداخته روی تنم خشکش زده خیره ی صورتم بود

نفهمیده بودم کی و چرا اشکم چکیده! شرمگین از شرایط زمزمه کردم

- نمی دونم... ترسیدم. فکر کردم...

نتوانستم ادامه دهم. خط محوی به لب هایش نشست غم روی چشم هایش سایه انداخت

- فکر کردی می خوام تا تهش برم؟

به تایید سر تکان دادم. پوزخند زد

- یعنی حرف روز اولمو هیچی حساب نکردی؟ اگه الان بگم اگه می خوای برو همین الان نصف شبی

فرار می کنی و میری نه؟ میری از شرم راحت بشی؟

خیره به چشم هایش سر بالا انداختم

- نه... نمیرم

- چرا؟ مگه نترسیدی؟ مگه فکر نمی کنی انقدر بدم؟

باز به تایید سر تکان دادم. احساس کردم مثل من گیج است اما بیشتر گیج رفتار من تا خودش که

ناگهان حمله کرد!

شرمنده و گیج گفتم

- خب تقصیر شما بود.. عصبانی بودین! تهدید کردین! خب از رفتارتون که یهو پریدین....

لب گزیدم

- ببخشید

با مکثی کوتاه لبخند زد آرنج خم کرده گفت

- منم می خوام بگم ببخشید ولی بعد از اینکه کارم تموم شد و حالم جا اومد میگم

نزدیکتر شده داغی و طعم لب‌هایش را این بار لطیف‌تر بدون ذره‌ای عجله یا خشم با به بازی گرفتن

لب‌هایم چشیدم

نفسم را مثل هر بار حبس کردم ناگهانی با گاز گرفتنی نه چندان دردناک لب‌هایم را کشید تنش را حرصی

کنارم روی تخت انداخت

- لعنتی

زمزمه‌اش حرفی داشت که هر چقدر هم بی تجربه فهمیدمش. دست‌هایش را دور تنم پیچیده گفت

- ببخشید حق باتوئه تقصیر من بود. همون بود که گفتم.. می‌خوام فقط حس‌ت کنم و هر بار طمعم بیشتر

میشه! حریص‌تر میشم! سخته ولی سر حرفم می‌مونم نه تا تهش که تو ببری.. نمی‌ذارم.. نمی‌تونم.. صبر

می‌کنم تا تهش که بگی می‌مونی. هر چقدر هم طول بکشه صبر می‌کنم تا قبول کنی

سرم را پایین کشیده خجالت زده در سینه‌اش پنهان کردم خندید

- خوبه. داری می‌فهمی گرمی نفست و حس کردنش چقدر برام مهمه!

مات شدم! فکر کرد حرکت‌م به خاطر خواسته‌ی او بود؟

تکان نخوردم نفسم حبس شد باز خندید

- زور الکی نزن از حرفم بر نمی‌گردم. چطور تو می‌تونی دقیقه‌ی نود بزنی تو حال من بگی صوری که

نتونم رد کنم؟ من نمی‌تونم حالا که کار از کار گذشته و نمی‌تونی بری بگم نمی‌ذارم بری؟ تازه من

منصف‌ترم وقتی میگم که خودتم نمی‌خوای بری

حرفش لرزی شیرین اما دلهره دار به جانم انداخته دلم فرو ریخت

با پوزخندی صدادار و مسخره در حالی که سرم را سفت روی سینه‌اش نگه داشته بود گفت

- کلهات تا صبح همین جاست نفس بکش خفه میشی ها؟

با تعلل و آرام اما بی صدا نفسم را رها کردم کفری تنم را فشرد

- لعنتی! چطوری انقدر خوب و طولانی کنترلش می کنی و نگهش داشتی؟ هر بار با این هیکلم به نفس نفس میفتم ولی تو تکون نمی خوری؟

از کلافگی اش خندیدم هیجان او را من هم داشتم که عیانش نمی کردم. تنم لرزیده فهمید. تن عقب کشید کفری دست زیر چانه ام گذاشته سرم را تند بالا کشید

- به ریش من می خندی ملیحه؟ جای تقلید از داداشت جوابمو بده. بیین؟!

محکم و با فشار لبهایم را مهر کرد چشم بستم نفسم را حبس کردم طولش داد و من تکان نخوردم با کمبود هوا سر عقب کشید. دم عمیقی گرفت دمی کوتاه و با تعلل گرفتم آن هم بیصدا!

دست از زیر چانه ام برداشت تا نگاهش کنم

- رازش چیه؟ من مثلا ورزشکارم باید کنترل نفسم بهتر از تو باشه که؟!

از دهانم پرید

- ورزشکار سیگاری به چه دردی می خ...

سریع لب گزیدم اما چه فایده حرفم بیرون پریده بود. امان از این زبانی که با او روز به روز راحت تر از قبل میشد. حق دارد بگوید تقلید از مرصاد

دستش را زیر چانه ام فشرد

- میگی یا یه کاری کنم حالا که راز نفستو بهم لو نمیدی و مسخره می کنی صبح از ظاهر لبهاش معلوم بشه چیکار کردیم گریه کنی؟

چشم هایم گرد شد به سرعت سر عقب کشیدم اما دست دیگرش پشت سرم بود

خبیث لبخند زده چند بار تند ابرو بالا انداخت

- نیچ نیچ نیچ... چه تلافی شیرینی راز تو نگو بهتره بیشتر حال میده! تقلیدم بکنی نمی تونی حرصیم کنی
- سام...-

حتی نتوانستم نامش را کامل به زبان بیاورم جای هر دو دستش را زیر فک و پشت سرم با زوری که اطرافیانش و مرصاد حریفش نمی شدند چه برسد به من محکم کرد و بی ملاحظه صدایم را برید
واقعا لبهایم را برای کبود کردن به کام کشید؟!

گردنم کشیده شده سوزش لبم می گفت دیوانه شده دست نمی کشد و برای آبرویم باید بجنبم
به سینه اش کوبیدم بی فایده بود خندید و با پیروزی "نچی" گفت. دوباره شروع کرد انگار فقط می خواست تسلیمم کند تا رازم را بگویم می گفتم اما ترسیدم دیر شود
به ناچار از ضعفش سؤاستفاده کرده انگشتانم را روی پهلوهایش منظوردار با فشاری حرکت دادم
دست هایش شل شده ناگهانی و به شدت تنش از جا کنده شد. سریع گریختم مثل او اما از سمت دیگر
تخت پایین پریدم

- ببخشید ببخشید... می دونم گفته بودین سؤاستفاده نکنم ولی زورم فقط به همین می رسید
آن طرف تخت ایستاده بود بر خلاف من نفس نفس میزد. سینه اش تند بالا و پایین شده تیز نگاهم می کرد
نیم قدم جلو آمد تند عقب رفتم

- بذارید رازمو بگم

- بگی هم کاری که می خوامو می کنم ملیجه. گفته بودم سؤاستفاده کنی ولت نمی کنم!

لحن تهدیدوارش ملتسم کرد

- سؤاستفاده نبود که راه نجات بود! چطور شما چون زورتون میرسه ازش استفاده می کنید من نکنم؟ آگه اون سؤاستفاده است کار منم سؤاستفاده است

پررو گفت

- کور که نبودی از روز اول وضعیت هیکلمو نسبت به خودت دیده بودی! نمی دونستی خر نیستم ازش استفاده نکنم؟

درمانده گفتم

- خب... خب شما هم از اول می دونستین قلقلکی هستین طرفتون هر کی باشه خر نیست بفهمه زمان حساس ازش استفاده نکنه!

ابروهائش بالا پریده پقی خندید

- بچه پررو

دستهایش را باز کرد

- امشب نوبت تو بود بغل کنی به روی خودت نیاوردی پررو پررو پشت کردی خوابیدی! الانم کفریم کردی تو فکر تلافی ام بیا جبران کن یادم بره

ابرو بالا دادم بی حواس گفتم

- شما زودتر رفتین خوابیدین نمی تونستم پیام تو خواب بغل...-

باز لب گزیدم. وای از زبان امشبم که انگار او از آن راضی بود!

اینبار با صدای "پخی" بلند خندید. از لرزش تنی که نمی دانم چرا اینطور به آن خیره شده ام با خودم گفتم

"چرا اون روز پشت اون در انقدر ترسناک بودی؟ هیکلت که بیشتر جذابه تا ترسناک!"

بوی نارنگی | س.رهی

- چرا نمی‌تونستی؟ مشکلت چی بود؟ می‌خوردت یا مثل تو از ترس حمله می‌زدت؟

بیچاره از جایی که به آن می‌رساندم اگر ادامه پیدا می‌کرد آن هم با حواسی که جدیداً فقط پرت او و اخلاقش حتی ظاهرش می‌شد گفتم

- میشه اذیت نکنید؟

دستهایش را در هوا تکان داد پیروز و خبیث خندید

- بیا بغلم کن به همون روشی که می‌دونی دوست دارم. راز تو هم میگی شاید ازت گذاشتم یه لقمه‌ات نکردم

حرصی شدم از زورگویی و پرویی‌اش! کلمات بی‌قیمت قبل از آنکه کنترلشان کنم انگار او مرصاد است بیرون پرید

- برو بابا...! پیام به خاطر یه شاید؟

خنده‌اش شدت گرفته جلو آمد

- نیا بابا...! من میام به روش خودم. راز هم نمی‌خوام اذیت می‌کنم کیفش هم می‌برم زورم هم میرسه. آخرشم موهاتو می‌کشم مثل صبح‌رحم نمی‌کنم که پروو بشی!

کفری پا زمین کوبیده عقب رفتم

- آقای پایدار...!

دستم محکم به دهانم چسبید دندانهایش با پیروزی نمایان شد

- ای جااان... شد سه تا تلافی! رازت، سؤاستفاده از قلقلکی بودنم و اسمم که مرتب یادت میره خوردنی! جونشو داری گنده‌ی ترسناک حسابتو برسه آخرم یه لقمه‌ات کنه ملیجه؟

حرصی دست‌هایم چنگ موهایم شده به هم ریختمشان جیغ زنان گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- آاه.. خب تقصیر شماست! هی هولم می کنید که زورشو دارید خوبه منم هی بگم جیغ میزنم آبروت بره؟

با تمسخر گفت

- مگه می تونی بچه پررو؟ کلا نیم وجب بیشتری که منو تهدید می کنی؟ می خورمت که!

کفری دندان بهم ساییدم چرا فکر می کنم رفتارش عمدیست تا بهم بپریم؟

- امتحان کنیم؟ اونم این ساعت!

تیز نگاهم می کرد. لب به دندان کشیده دستی پشت گردنش کشید. باور کرد می توانم فقط با یک جیغ آبرویش را ببرم آن هم وقتی خواهرش و شوهر دیوانه اش در خانه بودند و اگر می شنیدند ولش نمی کردند

خواهشی گفت

- سحر و پرهامو بگم به درک لوله می کنم سیمین بانو رو چیکارش کنم که طرف توئه نامرد! بیاد یا باید تو حیاط بخوابم یا برم هتل! تا چند روز هم راهم نمیده خونه که امانت مردمو اذیت کردی!

لبهایم بی اراده از کنف شدنش کشیده شد

نیم قدم جلو آمد. مانند کودکی نگران گفت

- میشه بیای مسالمت آمیز حلش کنیم؟

از ظاهرش چیزی نمی فهمیدم جدی بود یا قصد گول زدنم را داشت؟ به ناچار وقتی خودم می دانستم

عمرا جیغ نمی زنم سر تکان دادم

- باشه حلش کنیم

دست دراز کرده به تخت اشاره کرد

- خوبه. پس کلا دو طرفه فراموشش می‌کنیم و میریم می‌خواهیم هوم؟ تو هم راز تو میگی منصفانه است نه؟

خوشحال تایید کردم

- باشه

- بیا

دوباره روی تخت دراز کشید. آرام و محتاط جلو رفتم با تعلق کنارش دراز کشیدم دستش را باز کرد

- بغل که سر جاشه؟ خواب بری منو بزنی میزنم زیر حرفم ملیح! مامانم بیاد چغلیتو می‌کنم تصویری

نشونش میدم شوهرت کنارت امنیت نداره که جای من بری تو کوچه بخوابی!

خندان از ضعفش که بیشتر از قلقلکی بودن حضور مادرش بود که حتی من را هم از او می‌ترساند سرم

را آرام روی بازویش کشیدم. در این نیم ساعت رفتارش تمام دلهره‌ای که از صبح داشتم را میان معده‌ام

بالا و پایین کرده بود

ناگهان دستش دورم قفل شد با نیم چرخ دست دیگرش زیر ران پای چپم را گرفته از تخت پایین پرید

پیروز می‌خندید

- جیغ بزن ملیجه اگه می‌خوای مامان بیاد ببینه کجایی!

لباس تنش نبود که چنگ بزنم با آن وضع از نسبت ظاهرم به هیكل درشت او نمی‌توانستم حتی یه لنگ

پا بایستم به ناچار دستم دور گردنش پیچید

دمی آسوده گرفت

- چاره‌ات این بود که بغلمو بدی!

نفس زنان و هول از حرکتش گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- زدین... زیر حرفتون

- نه دارم طلبمو می گیرم و مسالمت آمیز حلش می کنم! تازه راز و تهدیدت هم به کارت نیومد قلبت تو دهنته اینطوری که نفس نفس میزنی! بهتر نبود خودت طلبمو بدی؟ نمی دونی به هیچ کس اجازه ندادم حق منو بخوره؟

پیشانی به کتفش چسباندم. بیخیال قدم میزد سینه‌ی هیجان زده و قلب پر تپشش مثل من ذره ذره آرام تر شد دستهایش روی کمر و زیر تنم در آغوشش قفل بود

زمزمه کرد

- رازتو بگو؟

با اینکه مانند دفعه‌ی قبل مضطرب نبودم و حتی انگار از اینجا بودنم راضی‌ام اما لجم در آمده بود

- نمی‌خوام گولاخ

به زمزمه‌ام خندید

- می‌دونی هر کی گولاخو قلقلک کرده طوری قلقلک کردم نفسش بره شلوارشو به فنا بده؟ نمی‌خواهی که جلوی چشمم به اونجا برسی؟ وضعت بدتر میشه‌ها؟ مامانم می‌فهمه تو اتاقم رفتی حموما..! فردا زوری می‌بردت محضر مجبور میشم عقدت کنما؟

"واسه چی جوابشو میدی وقتی میدونی یجوری پررویی میکنه که خفه بشی ابله؟ خودتم خوشتر میادها..! خب ولش کن"

سکوت کردم دستش روی کمرم به قصد قلقلک به سمت پهلوها و زیر بغلم کشیده شد. کوچکترین تکانی نخوردم تلاشش با سعی زیاد اما بی نتیجه ماند

خجول از جایی که بودم و کلافه از پررویی‌اش پوزخند زدم. گفتم

- عه یه راز دیگه؟ عجب ملیجه‌ی رموزی!

بوی نارنگی | س.رهی

"باشه" کشیده و معناداری گفت کنار تخت خم شد کمرم که به تخت رسید سریع رهایش کردم تا عقب بروم اما تند هر دو دستم را میخ تشک کرد

خم شده روی تنم خیره به لبهایم زبانی روی لبش کشیده گفت

- می‌دونی اگه شروع کنم عمرا تهدید جیغ زدن به کارت نمیاذ؟

بیچاره از ترس اینکه صبح بخاطر لبهایم روی دیدن مادر و خواهرش را نداشته باشم گفتم

- چی میشه انقدر بد نباشین؟

لبهایم کشیده شد نگاهش مهربان شده تند گونه‌ام را بوسید

- باشه بذار اون نصف نیمه رو که التماس و ترست از بد بودنم پروندش کامل کنم بعد بخوایم

یکی از دستهایم را بالا آورده عمیق بو کشید سرش که در گردنم فرو رفت تنم منقبض شد لبهایم روی

گردنم تکان خورد

- چرا فقط مال دست‌هاته؟ چرا اینجا نیست؟

نفهمیدم چه می‌گفت تنم لرزید حس کردم فهمید که خندید

- نهایت شرارتم با نامزد همینه که امشب دیدی! حدمو می‌دونم ملیح بهم فکر کن. نمی‌ذارم بری پس به

بودنم فکر کن

نمی‌دانست این روزها انقدر به او فکر می‌کنم که حتی ترسم از فهمیدنش کمتر شده.

سر تکان دادم تا تن عقب بکشد اما سرش بیشتر فرو رفت

- تا من به کارم میرسم تو رازتو بگو

توقع داشت با این حرکاتش بیخیال حرف بزنم؟

- سامان... نکن!

- نمی‌تونم.. اینطوری بیشتر حس می‌کنم مال منی.. اینطوری کمتر نگران میشم که یهو بری و نباشی..
ترس رفتنت هنوز هست.. ترس ممنوعه شدنت.. اینطوری باور می‌کنم میمونی.. باور می‌کنم حسمو
می‌فهمی

برای راضی کردنش در حالی که سعی کردم سرم را به شانه نزدیک کنم تا کوتاه بیاید و بیچاره تر نشوم
گفتم

- بخواهیم رازمو بگم؟

با تعلق سر عقب کشید کنارم با به آغوش کشیدنم خواهید

- بگو؟

خجول به خاطر نقطه ضعفش که فکر نکند مسخره می‌کنم با مکث گفتم

- اصلا قلقلکی نیستم مرصاد بهم میگه سبب زمینی. البته خودشم قلقلکی نیست ولی نسبت به من یه
وقتهایی یه حس‌هایی داره. بچه که بودیم همیشه مسابقه می‌دادیم ببینیم کی بیشتر می‌تونه نفسشو حبس
کنه، نفسشو نگه داره. انقدر این کارو کردیم هر بار تو خونه دور هم بودیم یه دور امتحان می‌کردیم من
تمرینم بیشتر بود اکثرا من می‌بردم می‌تونم طولانی مدت نفسمو نگه دارم. رکورد دارم واسه خودم
فکر می‌کردم مثل خودم در جملات آخر او هم بخندد یا مسخره کند اما "هوم" گفته اضافه کرد
- چه خوب! تا جایی که زورم برسه می‌تونم پیش برم خفه نمیشی ولی خب یه بدی هم داره همیشه
سرتو کرد زیر آب خودم به فنا میرم
ناگهان سر عقب کشید با تندی گفت

- ربطی هم به سن و سال و سیگار کشیدنم نداره گرفتی؟

شرارت و جدیت توأمش لبخند به لبم آورد برای تمام شدنش سرم را پایین کشیده زمزمه کردم

- شب بخیر

فهمید شرارت تمام است و باید بخواهد "نچی" گفته دست‌هایش محکم قفل شد مثل هر بار آن صفت را به من داد

- ملیج‌هی خسیس

(سامان)

از "شب بخیری" که گفت خیلی نمی‌گذشت اما تکان نخورد و سعی کرد بخواهد دستم مثل هر شب با فرفری‌هایی که هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر توجهم را جلب کرده از بازی با آنها لذت می‌بردم مشغول بود.

فرفری‌هایی که لمسشان لذت بخش بود و آرامم می‌کرد. فرفریهایی که انگار قبلاً زیاد دیده‌ام و نمی‌دانم کجا؟! فرفری‌هایی که از دیدن جزئیاتش، خیره شدن به حلقه‌ها و لمسشان، ثبت کردن حرکت و حالاتش در سرم، نزدیکی او را، بودنش و امید به ماندنش را بیشتر حس می‌کردم.

چیزی که امشب از خشم زیاد به خاطر شنیدن حرف‌های مرصاد بی‌اعتنا به حال او تلاش کردم به خودم نشان دهم. اینکه مال من است تا آرام شوم، صبر کنم تا زمانی که خودش به حرف بیاید. حرف زدنی که مرصاد گفت اگر اتفاق بیفتد او درباره‌ی احساس خواهرش اشتباه کرده و انقدرها هم از نظرش بد نیستم.

حرف زدنی که از رفتار آرام اما کنجکاو او که می‌گوید در حال بررسی شرایطمان است به رخ دادنش امیدوارم. امیدوارم که قصد فرار ندارد. چیزی که از آن می‌ترسیدم و برای نشان دادن حس حضورش به خودم، نشان دادن مالکیتم به خودم، امشب دست به کار شدم

حال آن روز مرصاد را که کوره‌ی آتش بود و ملیح و مونا خواستند کنترلش کنم را حالا درک می‌کنم. دلیل رفتن خواهرش را فهمیده بود و نمی‌توانست خودش را نگه دارد دقیقا مثل ساعتی پیش من که عکس العمل و حرفی که در جواب رفتار تندم گرفتم گرمی شیرین و لذت بخشی به دلم نشانده...

جملاتش می‌گفت به حضورم فکر می‌کند که نمی‌خواهد برود تمام چیزی که می‌خواستم

"خب تقصیر شما بود عصبانی بودین تهدید کردین!"

ترسیده بود که با رفتار ناگهانی‌ام کاملا طبیعی بود اما به فکر رفتن نبود. کنارم بودن برایش عادی تر شده با رفتارها و شیطنت‌هایم کنار آمده. به فکر باز رها کردنم نبود. کاری که دفعه‌ی قبل کرد و دلیلش را امروز سر بسته از مرصاد شنیدم

امروز که از نگرانی او نگران شده با مرصاد تماس گرفتم تا قبل از او بفهمم چه خبر است و زمان رسیدن خبرها به گوشش بتوانم کنترلش کرده کمک کنم

از به یاد آوردن جملات مرصاد که عصبانی‌ام کرد و از کوره در رفتم و مرصاد خواست به خاطر قولی که دادم صبر کنم درمانده‌ام، فعلا نمی‌توانم کاری بکنم. دستم از حرص روی کمرش مشت شده بیشتر به خودم چسباندمش

نگرانی‌ام برای او حالا بیشتر از نگرانی‌ایست که زمانی برای سارا داشتم! با اینکه حس می‌کنم وضعیت سارا حتی قابل مقایسه با او که فرار کرده نیست اما سارا تمام خانواده را داشت. هر لحظه که لازم بود کنارش بودیم ولی ملیح!! انگار مدت‌هاست تنهاست.. حتی در این لحظه می‌دانم که فکر نمی‌کند من را دارد. فکر نمی‌کند که حرف نمی‌زند، نگران است و پنهان می‌کند.

دختر کوچک میان آغوشم را آبروی رفته تنها کرده، در آن دست و پا زده، از خانه گریخته، حتی از خانواده‌اش! از تنها کسانی که داشته دور شده اما اینجا هم کسی از تنهایی‌اش سواستفاده کرده، او را با تهدید به آبروریزی بیشتر ترسانده از من دور کرده! کسی که از نصفه نیمه حرف زدن مرصاد دقیق نمی‌دانم کیست!

درباره‌اش حرف نزد. تنها با ترس مضحکی که بابتش به خواهرش حق می‌داد گفت

"نمی‌فهمی چی میگم سامان! می‌دونم از فرار و جا خالی دادنش وقتی راحت می‌تونسته با یه شکایت تمومش کنه عصبانی شدی، از حرف نزدن و رفتنش، ولی نمی‌تونی بفهمی چه حالی داشته! ملیح قبلا چند بار اون حالو تجربه کرده! اونم کنار خانواده و عزیزانش! تو که دیگه یه غریبه بودی و مدیر اونجا. قبول کن اگه آبروریزی می‌شد از چشم همه دقیقا مثل قبلها فقط ملیح مقصر بود، فقط خواهر من که بازم تنها بود حتی اگه تو می‌گفتی اشتباه کردن، حتی اگه من کنارش بودم. تو که شبیه به اونها وضع مالی خوبی داری و سنت هم کم نیست بهترین گزینه بودی برای بی‌آبرو کردن دوباره‌اش!"

درباره آن چند باری که گفت هیچ توضیح واضحی نداد. خواست صبر کنم تا ملیح به خواست خودش با من حرف بزند اما می‌توانستم حدس بزنم! جملات آن زن را که انگار کینه‌ای سنگین داشت هنوز یادم بود

"سمت اون ملیح خانومی که میگین نرید! توی این محل کسی نیست که شناسدش، یادمه چند باری قصد آویزون کردن خودشو به چند نفر داشت،! اشتهاش هم کم نبود! مردهایی که زندگی مرفهی داشتن، از یکیشون قصد اخازی داشته، از مردهای فامیلشون هم نگذشت. یه مورد هم که حتی مرد زن دار بوده. انگار برادرش هم از کاراش خبر داشته و پشتش بوده احتمالا به اونم یه چیزی می‌رسیده که خواهرشو هل می‌داده وسط مردهایی که...."

با این که چیز واضحی نمی‌دانم اما حالا بیشتر می‌فهمش. حالا بهتر می‌دانم شبیه به چه کسانی هستم و چرا درباره‌ام اینقدر نگران است!

روزی که حرفهای آن زن را شنیدم و بعد از آن مرصاد در اتاقم در رستوران گفت "یکی مثل تو" حتی یک در صد فکر نکردم ملیح منی را که سعی می‌کردم دوست باشم مثل آنها می‌بیند! آنهایی که نمی‌دانم چطور به او نزدیک شده آزارش داده‌اند که باعث شده تنها با چند پیام ترسیده برود!

می‌خواهم کمک کنم. نه تنها به او، به خودم که بفهمم صبر کنم و بدانم با آن حوادث مثل سارا خواهرم حق دارد حتی اگر از من بترسد و راحت اعتماد نکند!

باید صبر کنم تا مرصاد برگردد. گفت حالا که خواهرش تنها نیست و خیالش از او راحت است همه چیز را به هم ریخته و چیزهایی از دشمنی‌ها و شخصی که همه‌ی این مشکلات خواهرش از کینه‌ی او سرچشمه می‌گیرد فهمیده

گفت که می‌خواهد قبل از شکایت کردن خودش تسویه کند. تسویه‌ای که با آن موافقم وقتی ملیح را از من گرفت و آن روزهای سخت را به من تحمیل کرد. به کمک نیاز دارم. آدمش را دارم! همان دیوانه‌ای که "محسن مشرف" را به رستوران فرستاد و به فکر اخراج چند نفر که پا از گلیمشان درازتر کرده‌اند انداختم

فقط نمی‌دانم این خبرها را چطور باید به ملیح منتقل کرد که نرود! شوکه نشود! آن هم وقتی از خانواده‌اش هم باید چیزهایی بفهمد. اینکه مادرش در این سن در حال جداییست. مادری که حس می‌کند دینی از او به گردن من است و باید خیالش را درباره‌ی زندگی دخترش نه تنها برای حال خودم که به خاطر حال او راحت کنم.

مادری که از دیدن سال‌ها نگرانی مادرم برای سارایی که نبود درکش می‌کنم

دست‌هایم روی کمر و موهایش تکان خورد. باید از جایی برای فهمیدنش شروع می‌کردم

پچ زدم

- بیداری؟

سری تکان داد

- بله

- امروز با مربیت حرف زدم!

بوی نارنگی | س.رهی

سرش تند بالا آمده لبخند زد شرور گفتم

- گفت نیستی خیلی با نبودنت حال می‌کنه

لبخندش که کشیده‌تر شد ادامه دادم

- گفت اگه پيله هم کردی گوشیتو ندم و تهدیدت کنم اگه تماس بگیری اونو اخراج می‌کنم تا هم یکم

بیشتر از شرت راحت باشه هم به کارهایی که می‌کنه برسه و بدونه یهو وسطش نمی‌زنی زیر کاسه

کوزمون

شرارتم را فهمیده تنش از خنده‌ای بیصدا تکان خورد. همین که غمگین نشد یا نترسید خوب بود. همین

که خبر را به او رساندم کافی بود پس شرارتم را بیشتر کردم

- گفت بهت بگم کلی زور زده گولت زده تا بمونی کنارم تو هم یکم زور بزنی موندگار بشی خب سرم

بی کلاه نمونه دختر گناه دارم! ازم شوهر خوبی در میاد امتحان کن

لب گزید صورت خجولش را پایین کشید محکم بغلش کردم

- گفت همین روزها برمی‌گردم باز میشم معاون دیگه شوهر خواهرمم هست تا راه داره اذیتش می‌کنم تو

بجاش سعی کن تو نبودی باهاش کنار بیای از من بهتره بیشتر به درد رفاقت می‌خوره. تو خوابم بزنی

تلافی نمی‌کنه

وقتی شدت تکان تنش از شرم و لذت بیشتر شد خبیث گفتم

- آهان یادم اومد! اینم گفت که وقتی خودت می‌دونی خوبه و غلط اضافه نمی‌کنه چرا بوس و بغلشو به

زبون خوش نمیدی؟ بابا نامزدین اینها دیگه حقه‌ش ملیجه! ملت تو نامزدی بچه دار میشن تو بوسم

نمیدی؟

فکر نمی‌کردم جواب بدهد اما برای عوض کردن حرف که مسلما از آن خجالت می‌کشید خندان زمزمه

کرد

- ملیجه هم مرصاد گفت؟

به دست هایم فشار آوردم تن کوچکی را که با لذت می خندید بیشتر لمس کردم در سرم "مال من" محکمی گفتم اما مثلاً جدی جواب دادم

- نخیر! جرأتشو نداره جلبِ داغون میزنم نصفش می کنم. فقط من اجازه دارم بگم ملیجه تو نسبت به من گنجشکی واسه اون همون یوزپلنگی باش که هستی آدم باشه
مظلوم با مکث گفت

- اگه یوزپلنگم چرا گیر میفتم؟ چرا زورم نمی رسه؟

"آخ دلم.. کاش انقدر ساده نبودی دختر! کاش حداقل یه ذره مثل هفت رنگهای دور و برم می فهمیدی و کارت عمدی بود! کاش می فهمیدی دیدن ناز او مدن و مظلوم شدنت واسه من مرد یعنی چی؟ اونم وقتی درست نیست بهت دست بزنم و یه لقمه ات کنم"

با تک خندی بیچاره، تمسخر آمیز گفتم

- بیچاره یوزپلنگ! همین که مربیت مرصاده مشخص می کنه کی هستی! فکر کردی واسه سرگرمی یادت داده چطوری طولانی نفستو نگه داری؟ نخیر ملیجه! اون جونور از همون روزها فکر روانی کردن شوهر خواهرش بوده می خواسته ازت یه چیزی بسازه که طرف هر چقدرم گولاخ باشه حریفت نشه نتونه سرتو بکنه زیر آب! باز خوبه هیکلم دوتاى توئه اگه نه که واسه منم عقاب می شدی نه ملیجه

لرزیدنش از خندیدن را دوست داشتم آن هم وقتی از شرم بی اراده بیشتر به تنم می چسبید این یعنی آرام است

دستم میان موهایش به حرکت درآمد

بوی نارنگی | س.رهی

- فرفری باحالِ پرو نخذن بهم! گیجم هنوز باورم نمیشه کنارمی. هر نصف شب با هزار تا ترس و لرز از چک خوردن تست می کنم بفهمم خواب نمی بینم؟ خودتی که تو بغلمی؟ یوز تو بغلمه؟ عقابه؟ ملیجه است؟ مرصاد نباشه؟

دستهایش به صورتش چسبید صدایش بم شد

- وای... ببخشید ببخشید یادم نیارید. بخدا نفهمیدم

دستهایم محکم تر شده خندیدم وای از روزی که بفهمد گولش زده ام و چکی در کار نبوده

- خوبه خجالت بکش یه ذره حرصم خالی بشه

دستهای سارا از پشت روی شانهِ ام فشرده شد

- چقدر تکون می خوری بشین دیگه! درسته دیوونه است ولی کارشو بلده منم حوصله آرایشگاه نداشته باشم همین دیوونه کارمو راه می ندازه

سحر که روبرویم ایستاده با دقت مشغول صورتم بود به پشت سرش و سه قلوهایی که در سکوت خیره نگاهمان می کردند اشاره کرده جواب داد

- دیوونه اون علی اکبریه با این لشکر درست کردنش

دست سارا محکم به شانهِ اش خورد

- خفه شو جلو بچه هام!

سحر بیخیال جواب داد

- چرا؟ دوتاشون پسرن که! بذار از الان یاد بگیرن لشگر ساختنو

سارا حرص زد

- بیشعووور...! تو نگران پرهام و بلدیش باش که تو جمع هم آگه هوس کنه یقهات می کنه

بی اراده بود که خندیدم. شوهرش پرهام بر خلاف برادرش امیررضا واقعا همان بود که سارا می گفت. بی ملاحظه و کمی دیوانه! حتی بدتر از سامان زبانش به کار بود. این را وقتی در مهمانی ریلکس از منی که نمی توانم سامان را بخاطر هیکلش کنترل کنم حرف زد فهمیدم
برایم عجیب است با وجود اتفاقی که در مهمانی افتاد چرا هیچ کدام حتی به روی خود نمی آوردند چه شده و کاری به کار سحر و پرهام ندارند؟

سحر و همسرش هم انگار کوچکتین حرفی نزده بودند و زندگیشان پیش چشم همه روال سابق خود را داشت!

دست سحر از خنده ام به شانهام خورد

- به چی می خندی بیچاره؟ اون بگه حق داره علی اکبری رو دیده پیره خیال می کنه مثلا پرهام خیلی داغ! توی بدبختی که جفت سامانی وضعت از منم بدتره که! تو به چی می خندی کوچولو؟
با مکث اضافه کرد

- به قول پرهام پیر پسر زن ندیده ی هول که یه هلو انداختن تو بغلش چه بخور بخوری راه بندازه! چی بشه اون وانت زیر بار بچه هاتون چهار چرخش میره هوا
نمی دانم چرا با اینکه خجالت کشیدم نتوانستم جوابش را ندهم
- نخیر سامان اصلا هم اینطوری نیست!

صدای بلند هر دو نفر که باهم خندیده گفتند "عرعر" حرفم را برید
این عرعر را برادرشان هم زمان شرارت گاهی می گفت
سارا با بدجنسی گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- نشونش ندادی؟

سحر جواب داد

- نه بذار کارم تموم بشه بعد. نذار بفهمه از شوهرش حساب می‌بریم بابا ضایع است ما مثلا خواهر شوهریم خب!

سارا سریع گوشی سحر را برداشت با خنده‌ای ذوق زده گفت

- بذار من نشون بدم بفهمه چه خبره ذوق نکنه! بفهمه داریم آماده‌اش می‌کنیم واسه داداشمون که راحت تر ببلعه نه که عاشق عروسمون باشیم اونم برامون یکیه مثل رها که اگه ازمون بر بیاد عمرا ولش نمی‌کنیم.

سحر قهقهه زد

- فهمیده بابا... خودشو زده به خری ما ولش کنیم! حواسش نیست اون مسیری که داره با اون گولاخ تخت گاز میره رو ما با دوتا بهتر از اون تاتی تاتی رفتیم و حالمون اینه! یکی لشکر می‌سازه یکی از ترس مزاحم واسه لشکر سازی بچه می‌ندازه

هر دو وا رفته از دو کلمه‌ی آخرش نگاهش کردیم

بیخیال خندید

- والااا... نشون بده بفهمه داداشمون از الان تو فکر خوردنش

سارا گوشی را رو بروی صورت‌م گرفت با تمسخر گرفت

- بخون بفهمی الان براش باقلوایی کوچولو!

نگاهم روی صفحه چرخید پیام‌هایی بود از طرف سامان برای سحر!

"روانی فکر نکن نفهمیدم چه غلطی می‌خوای بکنی! وای به حالت آگه نیستم اذیتش کنی خودش
نخواست کاری به کارش نداری"

"به موهایش دست نمی‌زنی سحر! ابروهاشو هم نازک و کوتاه نمی‌کنی می‌خوام موجش بمونه"
"صورتش خیلی تغییر کنه از رنگ دختر بودنش در بیاد میام اون ابروهای نداشتت رو تیغ میزنم
حسوود"

"سحر...؟! شوخی ندارم حرکت اضافه بزنی من می‌دونم با تو پرهامو می‌ندازم به جونت بری با برف
زمستون برگردی. فقط یکم آرایش گرفتی؟"

چشم‌هایم لحظه به لحظه بازتر شد جا خورده با حسی ناب و لذت بخش که گرمایش سینه‌ام را روشن
کرد لبهایم کشیده شده دلم فرو ریخت

از دیدن جواب سحر صدای "هه" کوتاهی از خنده از بین لبهایم خارج شد. واقعا از او حساب
می‌بردند؟

"چشم" کشیده‌ای نوشته ایموجی وحشت زده و کلافه فرستاده بود

صورت سامان زمانی که قبل از رفتن خیره به سحر چشم‌گیره میرفت و جدیتش را نشان می‌داد برایم
زنده شد. می‌دانست؟!

دست سحر به چانه‌ام خورد

- نخند! نفهمیدی تو فکر دختر بودنته؟ نرسیده چیکارش کردی که اینطوری دیوونه شده؟ همه فقط به
موگیر میدان این می‌گه موج ابرو! حقشه اینطوری بیوفته به دام موجش قل و زنجیرش کنی. نامرد
ابروهای کم پشت منو مسخره می‌کنه! الهی کچل بشه عروسیتون گیس بذاره بهش بخندم
سارا از پشت شرور به ماساژ دادن شانه‌هایم مشغول شد

بوی نارنگی | س.رهی

- آروم باش عزیزم آروم. چیزی نشده که! حالا سهم تو هم این بود زندگیه دیگه باهات ساز. درسته روز اول پرید بهت یه ذره مزهات بیاد زیر دندونش ما هم مثلا خر شدیم نفهمیدیم و به روی خودمون نیاوردیم خفتت کرده بود و خدا می دونه کارش به کجا رسیده ولی اگه تعارف نزنم هر چقدرم تشنه و هول باشه تا عقدت نکنه کاری بهت نداره. قول میدم قبل عقد بچه دار نشین فقط بهش تعارف نزنم ها!

مرده دیگه دولپی می خوردت!

در حالی که "دختر بودنی" که سحر گفت در سرم زنگ خورده به سامانی فکر می کردم که هیچ حرف نزده عکس العملی درباره‌ی آن نشان نداد وقتی می دانست قبلا ازدواج کرده ام حرص زدم

- دیونه ها.. بیچاره شوهراتون!

سحر قهقهه زد

- جاان.. داری می فهمی کجا اومدی گوگولی

صدای همهمه‌ای از بیرون اتاق توجه هر سه یمان را جلب کرد. سه قلوها که مات مانده‌ی حرکاتمان بودند سریع بیرون دویدند

صدای اعتراض سامان و نگران سیمین خانم را تشخیص می دادم

سارا نگران پرسید

- چی شده؟!

سحر که دستش روی صورتم می چرخید ابرو بالا داد

- نمی دونم! البته میشه حدس زد گولاخ تشنه‌ی دیدن زنش نتونسته سرکار بمونه اومده خونه الانم داره بهونه می تراشه

سارا سریع به سمت در رفت

- نه بابا...! صدای ساسانم هست انگار دعوا می کنن نه؟

- تو اتاق نیادها کارم تموم نشده!

بی اعتنا به صدایی که من را هم نگران کرد حرکت دست‌هایش تندتر شده به عطسه انداختم

قدمی عقب رفت زل زده به صورتم گفت

- پاشو موهاتو باز کن بینم چی میشی؟

در حال ور رفتن با موهایم لبخند زدم از اینکه برایم مهم است از نظر سامان بهتر شده باشم خجول

پرسیدم

- خوب شدم؟

انگشت شصتش بالا آمد

- بیست.. خوب که بودی خوب تر شدی الان خفن سامان دیوونه کنی دست و پنجه‌ام درد نکنه

مکث کرد

- موندم چطوری یه مردو رد کردی و تا حالا دست به صورتت نزده بودی؟

جا خورده وا رفتم! چند دقیقه قبل کلماتش به فکر مهراد و رابطه‌یمان انداخته بودم. به فکر اینکه

خانواده‌اش چرا هرگز درباره‌اش حرفی نزده سوال نکردند؟ برخلاف مردمی که سالها کنار آنها زندگی

کرده‌ام برایشان مهم نیست رابطه‌ای با مهرداد داشته‌ام یا نه؟ یا بخاطر رفتار محکم و جدی سامان حرفی

نمی‌زنند؟ روزی که سیمین خانم هم به رستوران آمد طوری رفتار کرد که انگار به هیچ کس جز پسرش

مربوط نیست حتی اوی مادر!

مات ماندگی‌ام را فهمید سریع دست‌هایم را گرفت

- منظوری نداشتم ببخشید

- اصلا به من ربطی نداره که دخالت کنم ولی دلم می‌خواد یه چیزی بهت بگم، خواهرانه... اینکه رفتی اشکالی نداره، اینکه بینتون چه اتفاقی افتاده به هیچکس ربطی نداره، اینکه یه بار داداشمو نخواستی و پشش زدی به هیچ احدی مربوط نیست، آدمها حق ندارن قضاوت کنن و ازت دلیل بخوام وقتی این زندگی توئه که بالا پایین میشه، موظف نیستی بهشون جواب پس بدی یا راضی نگهشون داری، این زندگی توئه هیچکس احساسات و حال و روز تو رو تو شرایط مختلف نمی‌فهمه، مسلما توی این زندگی بیشتر از هر کسی که از دور فقط مشاهده حق داری، درست به اندازه‌ی سامان! حق داری حتی به همون اندازه که اون می‌خواد تو نخوایش! احساسات به هیچ کس مربوط نیست مگه روی زندگی اونها هم اثر بذاره. سامان برای من خیلی مهمه و هر کاری بتونم برای خوشیش انجام میدم ولی تو فقط و فقط به خودت فکر کن... اولویت اولت باید خودت باشی ملیح! بیشتر از لیاقتش از نظر خودت براش مایه نذار. صبر کن تا بهتر بشناسیش بعد اگه جایی نیاز داشت و لیاقتشو داشت از خودت بگذر. اگه بخاطرت از خودش گذشت. هیچکس بجز تو همسرش نیست که حق داشته باشه بگه رفتارت باید چطوری باشه! اگه اولویت بودی بمون، اگه همه کست شد همه کسش باش، زود بیایی و دیر بفهمی خیلی بیشتر از چیزی که حتی فکرشو بکنی اذیت میشی. اول برای خودت باش بعد اون.

حرفهایش بوی حال و روز و احساسات این روزهای زندگی‌اش را می‌داد، انگار او برای همسرش اولویت نبود مثل مادرم! قادر اصلا هرگز دیدش؟

به خاطر نگرانی سامان و شاید برای کمک وقتی انقدر حق را به من می‌داد و خواهر او بود گفتم

- ولی گاهی دیگران چیزی می‌بینن که ممکنه ما که وسط اون رابطه‌ایم لجبازی کنیم یا از دلخوری زیاد نبینیم

با لبخند و اخم ریز و گیجی نگاهم کرد سر به زیر زمزمه کردم

بوی نارنگی | س.رهی

- بیخشید که دخالت می‌کنم.. همسرتون آدم خوبیه، منم مثل بقیه دقیق نمی‌دونم چی شده و به قول خودتون اجازه‌ی دخالت ندارم ولی.. سامان خیلی نگرانه

غمگین پرسید

- نگران چی؟

معذب گفتم

- نگران اینکه یه احساس عمیق دو طرفه که دیده و کم کم به خاطر کم توجهی، سکوت یا حالا هر دلیل دیگه‌ای زخم خورده کاملاً از بین بره! نگران اینکه خواهرش و همسرش نتونن از این بحران رد بشن و هر دوشون باز هم از دست دادن رو تجربه کنن

با چشم‌هایی نم‌دار گفت

- کسی جای من نیست

تایید کردم

- نه نیست. ولی کسی هم به اندازه‌ی شما و همسرتون نمی‌تونه به خودتون کمک کنه

پوزخند زد

- پرهام قصد کمک نداره

معذب گفتم

- بهشون اجازه‌شو دادین و کاری نکردن؟

اخم کرد

- زیاد وقت داشت و توجهی نکرد!

متفکر پرسیدم

- بهشون گفته بودین؟ حرف زده بودین؟ شاید متوجه نشدن و.....

توپید

- مگه اون برای فهمیدنش به من می گفت؟ مگه همسرم نبود؟ مگه خودم تو اون مدت وقت صرف نکردم برای شناختنش؟ مگه زمانی که نیاز بود رفتار مناسبو از خودم نشون ندادم؟

برای جواب دادن مکث کردم

- تو یه زنی.. مهر داری.. احساسات روی رفتار و تمرکزت روی زندگی و درک شرایط خیلی اثر می‌ذاره تا یه مرد که اون قدر تو به اندازه‌ی شما نداره.. اگه داره هم شاید نیاز بوده شما نسبت به خودتون بیدارش کنید! یه تلنگر یه اشاره... یه چیزی که قبل از اون اتفاقا به خودش بگه شاید سحر نیاز داره من....

خندید، بی صدا، اما صورتش خیس شد

- بیدار نمی‌شد.. بی معرفت نمی‌فهمید.. انقدر یک عمر با کمک کردن و غرق اثبات بی گناهی خودش به خاطر گناه مادرش به اطرافیانش بوده، انقدر دلش غرق دلسوزی و حل مشکلات بقیه بوده تا کسی مثل خودش نشه، انقدر گاهی درمونده و کلافه بود که جونشو نداشت بخواد به خودش و زندگیش برسه، بخواد حتی زندگی کنه، به اون رفتارش و خوب بودن همیشگی برای همه بیشتر از خودش عادت کرده به این راحتی عوض نمیشه، من فقط برای خستگیهایش بودم تا باز قدرت بگیره و بتونه ادامه بده، پرهام قدرت زندگی ساختن نداره تا وقتی همین پرهامه، تا وقتی همه از خودش مهم‌ترن و عادت کرده توی مشکلاتش تنها باشه تا کسی نفهمه چقدر درمونده است

دستهایش روی صورتش نشست بی هیچ صدا با تکان خوردنی شبیه به لرزیدن در جا ماند

جملاتی که شاید کمکش کند، دلش گرم شود و برای ترمیم تلاش کند را به زبان آوردم

- اینکه فقط از شما قدرت می‌گرفتن که بتونن ادامه بدن نشون نمیده شما هم اولویت ایشون بودید؟ که شاید فقط توی مشغله‌هاشون حالا نه به عمد از فکر و خیال زیاد گم شدید و نتونستن به موقع....

با دمی عمیق دست برداشت صورتش را پاک کرد بیخیال خندید انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! شاید هم نمی‌خواست به اینکه تنها او دلیل قدرت گرفتن همسرش بود فکر کند، باورش نداشت

- پرهامو ول کن بیا بریم ببینم یکی دیگه با تو چه حالی داره

به محض اینکه خواست بیرون برود سارا داخل پرید

- کجا ملیح جان ساسانم هست! سامانو نمی‌شناسید؟ می‌پره به هر سه تامون تا شب جرأت نمی‌کنیم نگاهش کنیم

- چی شده؟!

سارا کمی نگران جواب سحر را داد

- هیچی.. انگار ساسان می‌رفته رستوران تو راه کنار خیابون سامان رو دیده که افتاده تو دعوایی که هیچ ربطی بهش نداشته تا مثلا جداشون کنه! خواسته گول‌آخمون رو ببره بیمارستان....

پوفی کشید

- سامانو که می‌شناسی؟ دعواشون شده ساسانم به ناچار اومده خونه. الانم سپردش به مامان کلافه است
داره میره

نگران پرسیدم

- چرا دعوا کردن؟ حالشون خوبه؟

سارا با نگاهی به سحر جوابم را داد

- خوبه.. عروسمون رو توجیه کن خواهر شوهر

بوی نارنگی | س.رهی

با بیرون رفتنش سحر لبخند زده گفت

- سامان همیشه از سر به سر ساسان گذاشتن لذت می‌بره، مخصوصا وقتی واقعا همیشه داداش بزرگه و آقای دکتر، اینجاهایی که دستور میدهاا... دقیقا مثل یه زبون نفهم میره رو اعصابش که ولش کنه بره معمولا هم موفق میشه

دستی به موهایم کشید با شنیدن صدای بلند ساسان که داد زد "آدم باش" خندید و گفت

- داداش بزرگه شکست خورد و رفت. بیا بریم ببینیم چه بلایی سر خودش آورده. فقط اگه عصبانی بود بغلش کن آروم میشه، در مورد سامان اگه طرف از اعضای خونه باشه مثل آب رو آتیشه تو باشی که دیگه هیچی! حتما بیهوش میشه

بی اعتنا به حرفش نگران برای او که روزی وسط معرکه‌ای افتاده بود که مقصرش من بودم و نمی‌دانستند آن هم با رفتارهای اخیر خودش و برادرم در پنهان کاری بیرون زدم. بی آنکه حواسم به لباسی باشد که به اصرار سحر و سارا پوشیدم تا مثلا ببینند کادویشان به تنم می‌نشیند یا نه و فراموش کردم تعویض کنم

پشت میز میان آشپزخانه کنار مادرش نشسته بود. خم شده روی میز کف دستش را اهرم پیشانی کرده چشم بسته بود

زخمی روی گردنش بود که سیمین خانوم با وسواس به آن می‌رسید، لباسش روی بازو پاره و خونی بود با نگاه نگران سارا که سه قلوهایش را کنترل کرده آرام می‌کرد که چیزی نیست جلو رفتم کنارش درست روبروی سیمین خانوم سمت دیگر ایستادم

مضطرب از دیدن ظاهرش پرسیدم

- چی شده؟

برخلاف او که تکان نخورد و ناله کرد سیمین خانم با نگاهی براق به سر تا پایم "ماشالله" زیر لبی گفت

ناگهان صدای او بلند شده بی آنکه حتی سر بالا بیاورد دستش جلو آمده دور کمرم حلقه شد!م

سرش را به شکمم چسبانده جای دستش را محکم کرد

- آآآی... یواش مامان میسوزه‌ها؟... اون پسر بداخلاق تو نگه داشته بودم بهتر بود که! گفت پانسما کنی نه سلاخی! شمام به خونم تشنه‌ای؟

خشکم زد! حرکتش جلوی چشم بقیه سرم را بی اراده به سمت سارا و سحر که با چشم هایشان می‌خندیدند چرخاند

اصلا از کجا فهمید دقیقا کجا ایستاده‌ام؟ او که نگاهم نکرد؟

نفسش به پوست شکمم خورده لرزاندم سیمین خانم با شیطنت در حالی که نگاهش نگران به گردن او بود گفت

- من ساسان نیستم! مادرتم! زبونتو نگه دار نبرمش بچه

صورتش را به شکمم فشرده خندید. حس کردم عمدیست وقتی می‌داند نمی‌توانم جلوی چشم آنها پیش بزنم.

نوک بینی‌اش به پوست برهنه‌ی شکمم چسبید دو پهلو گفت

- جووون... شما مامانی بغلم میدی!

سیمین خانم با لبخند جواب داد

- آره ولی کارهای دیگه هم می‌کنم اگه عروسمو ول نکنی!

دیوانه‌وار سرانگشتانش را روی کمرم فشرده. با شرارتی کودکانه انگار که پرسام است گفت

- نمی خواااااا.. میسوزه.. حالم بده نمی بینین؟ شما که دستت بنده بغل نمی کنی بذار ملیح کارشو بکنه
خب!

سیمین خانم دست از کار کشیده گفت

- ملیح جان درسته محرمین ولی مراقب خودت باش! این که انقدر شده و زبونش برای منم کوتاه نمیشه
رو من بزرگش کردم. بهتر از هر کسی می شناسمش برو با این لباس نبیندت وقتی ندیده داره به خاطر
حالش سواستفاده می کنه

او هم حواسش بود پسرش نگاه نکرد ولی سواستفاده کرد؟ شاید قبل از حضورم سامان از او شنیده بود
چه پوشیده ام!

صدای خنده سارا و سحر بلند شد. جا خورده از حرفش که گفت فهمیده سامان چه می کند اما توجه اش
را هم جلب کرد خواستم عقب بروم اما سامان سریع سر بالا کشید با دست دیگرش مچم را گرفت
با چشم های گشاد شده صاف نشست سر تا پاییم را بر اندازه کرده آرام ایستاد. با بالا کشیدن دستم نگاه
مشتاقش را بی اعتنا به اعضای خانواده اش به من دوخت

صدای متعجب مشتاقش آ بم کرد

- اووووو... بچرخ بینمت چه بهت میاد!

مات ماندم! چرا او خجالت نمی کشد؟

سحر بی خیال خندید با پیروزی گفت

- بچرخ ببینه چی تحویلش دادیم

سامان مصرانه باز دستم را کشید

- بچرخ دیگه ملیح دلم آب شد

از کشیده شدن دستم خجالت زده با تپش قبلی بی امان زیر نگاه چندین جفت چشم چرخیدم

دامن سبز و لَختم که بلندی‌اش تا زانو بود کمی تاب خورد حواسم به نوع نگاهش به بلوزم بود. بلوز

سفیدی که به جز قسمت سینه‌اش که شبیه به نیم تنه تنگ و چسبان بود آستین‌ها و قسمت شکمش

تماما بندهای افقی شل و آویزان بود و پوستم را کاملاً برهنه نشان می‌داد

شاید کمی شبیه به آن شب پشت آن در شده بودم. شبی که اولین باری بود که دیدم و از شرم اتفاقی

که رخ داد و از رفتار بد او گریختم تا دیگر نبینمش و حالا... محرم او هستم

دستش ناگهان قفل کمرم شده به او چسبیدم پیشانی‌ام را بدون ذره‌ای شرم بوسید

خیره به صورتم بدجنس رو به سحر گفت

- خوبه حسادت رو کنترل کردی کچل. ازت بعید بود بتونی!

سحر حرص زد

- کوفت بشه زحمتی که کشیدم! حقت بود نیارمش دلت آب که هیچ خشک بشه تلف بشی ندید بدید

سامان در جواب لبش را بالا داده شرور گفت

- زحمتی نکشیدی! از اولش ملیح و تو دل برو بود لباسم که تو تنش نکردی خودش پوشیده! حالا اگه

خیلی می‌سوزی می‌خوای دو قرون بذارم کف دستت واسه بند انداختن یا بگم پرهام بیاد یه دور بغلت

کنه ها!!!؟

سحر چشم تنگ کرده رو به من گفت

- مامان نگفت برو با این لباس نبیندت؟ وایسادی جلو چشم جماعتی بغلم بهش میدی؟ گیرم ماها

متاهلیم تو نباید یه ذره خجالت بکشی؟

- هــــین!

بوی نارنگی | س.رهی

شرمگین از جا کنده شدم اما سامان با اخمی تند چسبیدم. سیمین خانوم با تذکر صدا زد

- سحر...!!!

سحر بیخیال به نگاه سرخ سامان خندید

- یکی باید حالیش کنه نقطه ضعفش زیاد شده زورم به خودش نرسه یه کارهای دیگه‌ای ازم بر میاد که دریغ نمی‌کنم

با چشم تنگ کردنِ سامان عقب عقب رفت پیروز اضافه کرد

- فکر نکردی زن بگیری من میشم توووو؟ فکر نکردی زورم زیاد میشه مثل تو که شوهرمو اذیت می‌کردی اذیتش می‌کنم؟

قهقهه زده سارا و مادرش را هم با جملات بعدش خندانند

- این سه قلوها را می‌بینی داداشی؟ می‌دونم چقدر بچه دوست داری واسه همین تو فکرم هر شب که اینجا بودن ازشون یه استفاده‌هایی بکنم خوشت بیاد. مثلاً امشب حتما در اتاقتو قفل کن که سفارش می‌کنم هر چی دیدن به همه بگن

سامان که حرصی خیز برداشت سحر جیغ زده گریخت اما با صدای بلند گفت

- پارساااا... دیدی دایی می‌خواست منو بزنه؟ شب به بابات بگو کامل براش تعریف کنم

سیمین خانم بازوی سامان را گرفته خندان نگاهش داشت

- چقدر گفتم کمتر اذیتشون کن به حالشون برسی ولت نمی‌کنن؟... لباسو در بیار ساسان گفت بازوت هم ببندم

- لازم نیست اونو خودم می‌بندم...

بوی نارنگی | س.رهی

جمله‌اش تمام نشده بود که گوشی‌اش روی میز زنگ خورد نام ساسان را سیمین خانم دیده قبل از او دست دراز کرد

- دست نزن تو بچمو اذیت می‌کنی

تماس را وصل کرده روی اسپیکر گذاشت. صدای ساسان طلبکار به گوشمان رسید

- الو سامان؟

- جونم مادر؟

- سلام مامان ملیح اونجاست؟

جوابش را از سامان با شرارت گرفت

- اونم می‌خوای دعوا کنی دکتر جان؟

برادرش عصبی گفت

- گوشی رو بده بهش!

- زنمه داداش به منم بگی می‌تونم بهش بگم شرعیش هم درست تره‌ها

صدای برادرش بالا رفت

- میدی گوشی رو یا به مامان بگم روانی؟

سیمین خانم جواب داد

- صداتو می‌شنویم ساسان جان چی شده؟

- هیچی... ملیح خانوم؟

نگران و زمزمه‌وار "سلام" کردم و او کلافه جوابم را داد

- سلام بیخشید یه زحمتی برات دارم. مواظب اون روانی کنار دستت باش! پشت سرش هم یه زخمه اونم ببندین یادم اومد تو راه سرشو شست فهمیدم نمی‌خواد بگه

تازه حواسم جمع موهای نم‌دار سامان شد که با اخم گوشه‌ای را نگاه می‌کرد ساسان کفری ادامه داد

- یه لطفی بکن حداقل تا ۴۸ ساعت از کنارش جنب نخور. دستشویی هم رفت طول کشید برو پشت در
صداش کن....

- عه...!

بی توجه به اعتراض سامان که حرفش را برید اضافه کرد

- ممکنه تا ده روز علائمی که میگم و ببینی اگه بود با تلفن خونه باهام تماس بگیر خبر بده که جواب بدم. اگه سرگیجه داشت یا دیدش تار یا مختل شد یا خدای نکرده کلاً ندید! حالت تهوع یا ضعف

ناگهانی یا نتونست حرف بزنه! نباید شدید تکون بخوره. ورزش کردن تعطیله حتی راه رفتن تند!

حواست به جای زخمشم باشه غیر عادی نشه ورم، کبودی، خونریزی، کامل و طولانی باید استراحت

کنه. سیگارم کلاً تعطیله. آرامبخش یا دارو هم نخوره... هیچی هیچی فقط استامینوفن اونم بعد از ۴۸

ساعت اگه طوری نشد! تا خبرت هم نکردم نذار بره سر کار....

- ساسااان...!!!

اینبار اعتراض با صدای بلندش را سیمین خانم برید

- هییس... عه!

ساسان بی توجه ادامه داد

- هندزفری نذاره، با گوشی بازی نکنه، طولانی مدت بهش زل نزنه....

مخاطب ادامه‌ی حرفهایش مادرش بود

- بیخش مامان باهام نیومد بیمارستان جداشون می کردم سرش ضربه خورد انشاالله که چیزی نیست ولی
یه لحظه قفل کرد صداش کردم جواب نداد نگرانم. بی زحمت تا شب حداکثر هر دو ساعت چکش
کنید نذار قهوه هم بخوره کافئین دار نده بهش... ملیح خانوم حواست به حرکت چشم هاش، پلک زدنش،
حس کردن اندام ها و تعادل و راه رفتنش هم باشه این دیوونه ممکنه اونهایی که گفتم رو بهت نگه
خودت حواست باشه که از اینها بفهمی....

نگاه سامان به صورت من و مادرش بود وقتی به ساسان توپید

- چته دیوونه؟ چرا می ترسونیشون؟

- آدم بودی می رفتیم بیمارستان یه متخصص مغز و اعصاب می دیدت شاید با یه **ct scan** یا **MRI**
واسه تشخیص شدت آسیب خیالم راحت میشد به اینجا نمی رسید ولی آدم که نیستی همینه شاید مغزت
تکون خورده باشه روانی. خونه ای نپری به اون سه تا بچه! سرتو شدید تکون نده.... کاری نداری مامان
عجله دارم؟

- نه مادر به رها سلام برسون

سامان با قطع تماس سریع گوشی اش را برداشته رو به مادرش گفت

- نگران نباش شلوغش کرد

- خان دایی چرا دعوا می کرد مامانی؟

سوال پرسام نگاه پر اخم سیمین خانم را از او برداشت سارا جوابش را داد

- چون مخ دایی سامان تکون خورده مامانی

محیا پرسید

- منخش الان کجاست؟

پارسا ضربه ای به سر خواهرش زده جواب داد

- اینجا بوده تکون خورده افتاده پایین

جواب ساده‌اش لبهای همه را کشید سامان که خندان به سمت اتاق رفت سیمین خانم دستم را گرفت

آرام بچ زد

- ملیح جان برو خواست بهش باشه..

وسایل پانسمان را به سمتم گرفت

- بازو شو هم بعد از سرش ببند اون مهم‌تره

سامان با صدای بلند گفت

- خوبم ماماااا.. نگران نباش حرصی بود می‌خواست قرنطینه‌ام کنه بگه زورش میرسه

سیمین خانم بی توجه به سمت اتاقش که انگار سامان نمی‌خواست به آنجا بروم هلم داد

- برو نذار الان با این حال دوش بگیره که تو حموم تنها باشه

از حس تسلطی که فکر می‌کرد روی پسرش دارم لبخند زدم سریع قبل از دور شدن سامان پشت سرش

رفته وارد اتاق شدم

بی آنکه نگاهم کند در حال باز کردن دکمه‌هایش به سمت حمام رفت سریع از کنارش رد شده راهش

را سد کردم

- کجا میرید؟ گفتن الان دوش نگیرید. بذارید چند ساعت دیگه که حالتون بهتر شد!

دست به بازویم گذاشت تا کنارم بزند

- خوبم برو کنار

محکم در جایم ایستادم

- همیشه گوش بدین

بوی نارنگی | س.رهی

کلافه سری تکان داد

- ای تو روحت ساسان. مردک بد پيله!... میگی چیکار کنم نمی بینی تنم خونیه؟

جدی گفتم

- بشینید پانسمان کنم ببندم. بعد بخوابید استراحت کنید. شب دوش بگیرید که حالتون بهتر باشه

نگاهش هنگام حرف زدنم روی تنم چرخید خجالت زده از سر و وضعم که نگرانی ام برای او حواسم را

پرت کرده بود چشم دزدیدم

سریع عقب رفت با بیرون کشیدن پیراهنش دمر روی تخت خوابید

- بیا در سکوت کار کن یه چرتی بزنی

آرام تخت را دور زده کنار بازوی زخمی اش پشت به او نشستم تا وسایل را آماده کنم در حالی که

نگاهم دنبال زخم سرش بود که دیده نمی شد

کمی جا به جا شده تنش را پایین تر کشید دستش را جلو آورده دور شکمم حلقه کرد صورتش از پشت

به پهلویم چسبید

پچ زد

- جا به جا نشو اینطوری راحت تری

بازویش چسبیده به تنم بود سعی کردم بی توجه به حرکات عمدی صورتش روی پوست تنم به کارم

برسم اما نمی شد. تنم بی اختیار لرزیده تکان می خورد. برای جدا کردن دستی که زورم به آن نرسید در

سکوت تلاش کردم و او ادامه داده بی خیال نسبت به حال لبهایش را به کار گرفته می خندید

بیچاره صدا زدم

- سامان!؟

بوی نارنگی | س.رهی

دستهایم قفل مچ و ساعدش بود زور میزدم ولی بی نتیجه! فقط تنم بیشتر محصور شده پاهایم با آن دامن کوتاه در هوا تکان می خورد

- هوووم... به پانسمانت برس ملیجه

مشتی به دستش زدم شبیه به قلقلک تنم بیچاره می لرزید

- نمی ذاری که! ولم کن

باورم نمیشد اما دندانهایش را هم به کار گرفت. درمانده با تحرکی بی اختیار از لرزی شیرین که دلم را

خالی می کرد به التماس انداختم

- آآی نکن... تو رو خدا... سامان!

محکم شبیه به مکیدن پهلویم را بوسیده

قفلم کرد

- هیع....!

توپید

- من نمی ذارم یا تو ملیجه؟ وقتی می پوشیدیش نمی دونستی چیزهایی که تا حالا ازت ندیدمو بهتر

می بینم نمی شینم نگاه کنم؟ نمی دونستی بیچاره میشم کاری از دستم بر نییاد؟ می خواستی دیوونه ام کنی؟

نگفتم حسمو بهت؟

صدایش پایین آمده آرام گفت

- ولی تو نگفته بودی ظرافت تنت انقدر دیدنیه! نگفته بودی و خوب یادم نییاد اون شب پشت اون در

چه شکلی بودی! تقریبا همین طوری بودی نه؟

بوی نارنگی | س.رهی

خجالت زده به دستش فشار آوردم. وقتی می پوشیدم به این فکر کردم اگر روزی او اینطور با لباس باز بیندم چه می کند و دل ریزه ای شیرین تجربه کردم اما فکر نمی کردم از بی حواسی ام انقدر زود اتفاق بیفتد و او اینطور هم راضی باشد هم از حالی که دارد شاکی شود

- ببخشید... هول شدم گفتن حالتون خوب نیست حواسم نبود چی تنمه

دوباره جای دستش محکم شد

- واسه من هول شدی؟ نگران بودی؟

نمی خواستم دروغ بگویم. بازویش را لمس کردم شاید کمی مهربان و هنوز هم نگران گفتم

- آره ترسیدم چیزیتون شده باشه... یکم برید عقب الان لباسمو عوض می کنم

خندید

- خلم بذارم بری عوضش کنی وقتی معلوم نیست دفعه ی بعدی کی باشه که حواست نباشه و یه چیزی

گیرم بیاد چشمام روشن بشه؟ اونم الان که نگرانی همیشه خوب سواستفاده کرد؟

صدای "هومی" در آورد

- تازه تو فکر رنگی کردنش عجیب پوست سفیدت داره وسوسه ام می کنه!

منظورش را فهمیدم هول شدم و از دهانم چیزی بیرون پرید برای رفتن دست و پا زدم

- دیوونه...! ولم کن آبرومو می بری

با فشاری عقب کشیدم صدایش می خندید اما جدی بود

- دیوونه اون امیررضای روانیه که نمی دونست کجا رو کبود کنه که کسی نبینه و آبروی خواهرمو برد!

مرتیکه ی الاغ خواهرمو فقط یه روز امانت سپردم بهش وقتی تحویلش گرفتم گردنش! جایی به اون

تابلویی کبود بود. نشد یکی هم بخوابونم زیر گوشش. ولی من حواسم هست خوب می دونم کجا رو نشونه بگیرم صداس در نیاد بشه پنهونش کرد

چقدر راحت و بی خجالت درباره‌ی هر چیزی با من حرف میزند!

از کلماتش استفاده کردم از خجالت می مردم اگر رخ می داد. دلم مرتب فرو می ریخت. تنم می لرزید

- خب... خب مرصادم منو امانت سپرده به شما می خواین وقتی تحویلش میدین...-

سکوت کردم نتوانستم بگویم. نمی توانم مثل او درباره‌ی هر چیزی بیخیال و راحت حرف بزنم

هنوز به عمد صورت به کمر و پهلویم می کشید

- وضعیت ما با سارا و امیر فرق داره! تو مال منی نه امانت که فقط قرار باشه مثل سارا پرستاری کنی و

من مثل اون امیررضای بیشرف سواستفاده کنم. ما نامزدیم رسمی! همه این دوره‌ی کنار هم بودنمون رو

به این عنوان می شناسن. در ضمن واسه اینکه بدونی حواسم به مالم هست که کسی نتونه واسه ام شاخ

بشه می گم که وقتی داداش گفت محرمیتو قبول کردی ولی باید بیشتر فکر کنی بهش گفتم تا راه داره و

بتونم میام جلو. انقدر که دلم راضی بشه...-

خندید

- فهمیده دیگه! نفهمیده باشه هم مهم نیست تو باید بفهمی که کم کم حالیت می کنم. حالا اگه زبون

خوش نشد به زور! جیغ زنی ها درو قفل نکردم اون سحر دیوونه است جدی جدی سه قلوها رو

می فرسته اتاقها!...! آماده‌ای؟

با گفتن آن یک کلمه دستش قفل شده حرکت و فشار لبها و دندانهایش از جا کندم هر دو دستم را

محکم روی دهانم چسبانده نفسم را حبس کردم تا صدایم بلند نشود

منتظر درد و سوزشی بودم که ناتوانم کند اما فقط بدنم را به ارتعاش انداخته ناله‌ام را درآورد

چند ثانیه نشد که با قهقهه‌ای بلند سر عقب کشید

- دیدی تو هم قلقلکت میشه؟ فقط روشش فرق داره که کاری از مرصاد برنمیومده راس کار منه!
دست هام به کارم نمیاد عضو بهتری دارم برات. دیگه نمی تونی از قلقلک کردنم استفاده کنی راه
جبرانشو پیدا کردم زورم هم میرسه قرار نیست سواستفاده نکنم

نفس نفس می زدم پهلویم را نرم بوسیده گفتم

- درسته که خیلی خوشمزهای و وسوسه می کنی ولی بهت گفتم حدمو می دونم پس اینقدر هر بار زود
گول نخور و نگران نباش که سر به سرت گذاشتن خیلی کیف میده و من ازش دست برنمی دارم.
مخصوصا که زبون خوش سرت همیشه

تنم را کاملا روی تخت کشیده کنار خودش خواباند. از پشت به آغوشم کشید لبهایش پشت گردنم بود

- یکم بمون بخواهم بعد اگه خواستی پانسمان کن و برو. دیوونه یهو پرید وسط دعوا نداشت ادبشون
کنم مواظب اون بودم بلایی سرش نیاد. یادم نمیاد داد هم زده باشه چه برسه به دعوا کردن! وسط دعوا
تو اون آشوب می خواست مثلاً با حرف زدن جمعشون کنه...

ذره ذره صدایش آرام تر شده انقباض عضلاتش کم میشد

- حالا هم نگرانه که مثلاً سپردم به تو... تماس گرفت بگو خوبم خوشگله نگران نباشه... بذار لباستم
تنت بمونه خیلی بهت میاد... گاهی از اینها بپوش بینمت... سخته ولی حواسم بهت هست... ندیدنت
وقتی مال منی سخت تره... نبینم فکر می کنم دوری.. ولی به صورتت دست نزن... بذار نمکت بمونه...
همین طوری خیلی خوبی.. موهاتو هم گاهی برام باز بذار خسیس. وقتی تازه از حموم اومدی و بازه...
بوش اتاقو برمی داره... صورتت با موی باز قشنگ تره... خوردنی میشی...

در حال تعریف کردن از ظاهرم با دستهایی که نرم نوازش می کرد آرام گرفته به خواب رفت

قلب من اما هنوز تند میزد! در حالی که تلاش می کردم دامنم بالا نرود و برهنگی پاهایم وقتی او با
پاهایش قفلش کرده بود از خجالت آبم نکند

با شرم به حرف هایش فکر می‌کردم. به کاری که می‌توانست بکند و نکرد... بر خلاف کسانی که من تا به حال دیده‌ام فقط تنم را نمی‌خواهد تمام تلاشش را برای نشان دادن خودش به من میان شرارت هایشان می‌کند اما پا فراتر نمی‌گذارد وقتی اگر بخواهد بگذارد هم مانعی برایش نیست و نمی‌توانم شاکی شوم

من میان خوبی او و خانواده‌اش، میان اضطرابم از پنهان کردن گوشی‌ام و مرصادی که نمی‌دانم کجاست مانده‌ام. می‌میرم از شرمندگی اگر بفهمد، بی‌آبرو شود و نپذیرد و من را مقصر ببیند

(پرهام)

در را بسته به آن تکیه زدم کلافه سری تکان داد با حرص گفت

- برو کنار اعصابم سر جاش نیست پرهام یه چیزی میگم باز دعوا میشه

با پوزخندی غمگین گفتم

- این روزها کی اعصابت سر جاش بوده و دعوامون نشده؟ می‌دونی چند روزه سامان خونه است ولی

هر شب تا نصف شب پایینی! می‌خواستی بیایم اینجا گفتم باشه ولی.....

سحرم برخلاف همیشه که مهربان و منتظر نگاهم می‌کرد حرصی قدمی جلو آمد توپید

- اعصابم این بوده یا تو به این حال و روز انداختیش روانی؟

شکسته از رفتاری که عمدی نبود اما پیش از او در این آشفتگی مقصر بودم گفتم

- می‌دونم. من انداختم خب اجازه بده درستش کنم! حتی اجازه نمیدی حرف بزیم! قبول کردم بیایم

اینجا که راحت تر باشی نه که فکر کنی راه فراره. برام مهم نیستی یا نمی‌خوام..

باز حرفم را برید این بار با طعنه و پوزخند!

- مگه حرفی هم داری؟ واقعا می‌تونی درباره‌اش حرف بزنی؟ چرا فکر می‌کردم هر چی باشی حداقل می‌دونی عذاب وجدان چیه؟

دمی گرفتم درمانده پلک بستم از همان صبحی که به زور از باشگاه بیرون کشیدمش و به خانه رفتم تا تلاشم را کرده حرفم را بزنم تا هر چه در دلش جمع شده را به زبان بیاورد، حرصش را خالی کند و بفهمم چه باید بکنم حتی موفق نشدم به او نزدیک شوم!

هر بار به شدت پسم زده حتی نتوانستم درست و حسابی عذرخواهی کرده بیشتر از چند جمله حرف بزنم و دقیق بفهمم چه اتفاقی افتاده!

برایش مشکلی جسمی بدتر از روح ویرانی که ساختم با آن سقط ایجاد نکرده باشم که بعدها برایش مشکل ساز شود؟

برای آرام تر شدنش پذیرفتم به اینجا برگردیم تا شاید اثری داشته باشد اما اینجا راحت تر گریخت. تمام زمانهای حضورم را خارج از اتاقمان کنار خانواده‌اش یا تنهایی سر می‌کند تا کلافه‌ام کند یا از خستگی بخوابم و حضورش را نفهمم

می‌دانم قصدش از این جملات آزارم بود تا بیشتر از اتفاقی که ناخواسته افتاده و تنهایی جورش را کشیده بسوزاندم

روزهاست تیرگی و غم نگاهش ذره‌ای کم نشده! حتی با آن فریادی که زد و روشی که در مهمانی در پیش گرفت تا اتفاقی که افتاده بود را بیان کند و همه بدانند چه کرده‌ام

همیشه هوایم را داشت. حالا با وجود اینکه باز دیر کرده‌ام اما نمی‌خواهم باز برود حرف نزنیم و تکرار شود و باور اینکه برایم مهم نیست محکمتر.

خیره به چشم‌های گرفته‌ای که غمش را پشت خشمش پنهان کرده بود گفتم

- آره حرف دارم. عذاب وجدانم دارم اگه دونستنش آرومت می‌کنه. ولی حرف زدنم الان مهم تره
سحر...

چشم هایش را به صورتم دوخت دست به سینه قفل کرده روبرویم با حالتی تمسخر دار منتظر ایستاد.

آهی کشیدم خسته از آشفتگی میان این روزهایمان که اجازه نداد ذره‌ای کمش کنم گفتم

- همیشه وقتی حالم بد بود اون روزهای دوری رو داشتم. می‌دونستی یکم تنها باشم حالم خوب میشه
خودم برمی‌گردم. نمی‌دونستم، حالتو نگفته بودی. با وجود رابطه‌های آخرمون فکر نمی‌کردم اتفاق افتاده
باشه که حواسم بیشتر بهت باشه. حالم بد بود نفهمیدم. عمدی نبود. یهویی اومدی خونه و..

ناگهانی با صدایی بلند دیوانه‌وار خندید!

- پس مقصرش من بودم که نگفتم و یهویی اومدم سراغ توی بی‌لیاقت؟! زیر سقفی که اسم مشترک
روش بود ولی هیچ چیز مشترکی نداشتیم چون تو هیچ وقت نبودی! تقصیر خودم بود که نگفتم که بیشتر
حواست باشه؟

جلو آمده محکم به سینه‌ام کوبید

- تویی که حواستو خودم باید جمع کنم نمی‌خواااا!

کارش را تکرار کرد اینبار با هر دو دست محکم به سینه‌ام کوبیده از جلوی در کنارم زد

- خودخوااااااه...!

از در بیرون زده به سرعت به سمت پله‌ها رفت

عصبی از اینکه باز اجازه نداد بیشتر از چند جمله حرف بزنم و حتی به عذرخواهی برسم

سریع پشت سرش رفتم در پاگرد راهش را سد کردم اجازه نمی‌دادم باز برود شده به زور! باید حرف
می‌زدیم

بوی نارنگی | س.رهی

دست بالا برده با اخم به اتاق اشاره کردم دستور دادم

- برو بالا... باید حرف بزنیم حق نداری هر چی از دهن در میاد بگی و به خیال مقصر بودن من سرتو بندازی پایین بری!

پوزخند زد

- به خیال؟

نگاه ترش آرام ترم کرد دست روی بازویش گذاشتم

- باشم هم باید حرف بزنیم. نمی تونی فقط متهم کنی اجازه ی حرف زدن ندی و بگویم تا حرف نزنیم و.....

به شدت خودش را عقب کشید بی اعتنا به اینکه کسی ممکن است صدایمان را بشنود با بغض و خشم چندین بار به سینه ام کوبیده هلم داد

- هستی عوضی.. هستی بی معرفت.. هستی هستی..

خواستم مچش را بگیرم اما ناگهان زیر پایم خالی شده به عقب پرت شدم با آنکه فهمیدم چه شد اما نتوانستم عکس العملی نشان داده جلوی رخ دادنش را بگیرم!

تم روی پله ها غلت خورده ضربه های سنگینی چشیدم! با صدای بلندی کف سالن افتادم

نفسم از درد بند آمده فکم برای فریاد نزدن قفل شد. ناله ام با دهان بسته در آمد. دردی که در استخوان های دنده و کتفم حس می کردم می گفت ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد

با مکث و به زحمت زانوهایم را خم کرده یکی از دست هایم را تکان دادم...

درد تم را قفل کرده قدرت تکان دادن اعضای بدنم را نداشتم. نفسم به سختی دم و بازدم داشت

- یا خداااا...! پرهاااا! چیکار کردی؟

بوی نارنگی | س.رهی

از صدای نگران سامان چشم باز کردم

سایه‌اش روی تنم افتاده چشم‌هایش هراسان گرد بود

چند لحظه نگذشت که ملیح و سیمین بانو هم کنارم ایستادند به زحمت یک کلمه گفتم

- اف...تادم

دست‌های سامان با احتیاط جلو آمد

- چیکار کنم؟ باید تکونت بدم؟ طوریت نشده؟

از گوشه‌ی چشم سحر را که شوکه با تعلق از پله‌ها پایین می‌آمد دیدم. صورتش خیس شده دستش

روی دهانش بود

- چی شد سحر؟ تو کجا بودی؟

به سختی دهان باز کردم تا دست از او بکشد

- احتمالاً دنده‌هام... شکسته... دستمو هم نمی‌تونم تکون بدم. کتفم... آآآآآخ...!

نفسم بند آمده دهانم بسته شد. درد دنده‌هایم اجازه‌ی نفس کشیدن نمی‌داد حرف زدن که هیچ.

سیمین بانو سریع به سمت تلفن رفت

- چیزی نمی‌دونی کاری نکن سامان بذار به اورژانس زنگ بزنم

سامان سریع گوشه‌اش را بیرون کشید

- باشه با ساسانم تماس می‌گیرم

دندان‌هایم از فشار درد روی لبم چفت شده نمی‌توانستم حتی دهان باز کنم تا بگویم چه کنند یا نگران

نباشند حالم به آن بدی که به نظر می‌رسد نیست و اتفاقی خیلی بدی نیوفتاده، فقط شوکه‌ام از درد و

بوی نارنگی | س.رهی

خشم نگاهی گرد از کاری که کرد و صورتش می‌گوید حتی خودش هم مثل من متوجه نشده که زبانش بند آمده

نگاهم قفل او بود. تار می‌دیدمش از نگاهی که از درد خاموش می‌شد. ملیح از نگرانی نگاهم سریع به سمتش دوید تا کمکش کند و از پایین آمدنی ساده سقوط نکند

از حرکت دستی روی تنم چشم باز کردم

پدر کنارم ایستاده سرم را از آژیوکت جدا می‌کرد بی آنکه به صورتم نگاه کند گفت

- انگار کار به زد و خورد رسیده! سحرم معاینه کنم یا عقلت سر جاشه و سالمه؟

زمزمه کردم

- گفتم که اتفاق بود... اینجاست؟

سری به تایید تکان داد

- آره بقیه رو به زور فرستادم برن ولی سیمین خانوم خواست سحر کنارت بمونه دلش آروم باشه. انگار با گندی که زدی خیلی هم وضعیت شخصیت تو اون خونه بد نیست!

شرایطم را بهتر از هر کسی می‌دانستم نیازی به پرسیدن نبود با آنکه می‌دانم باید صبور زیادی برای مدت زمان درمان به خاطر حضور پدر به خرج بدهم. دیوانه‌ام می‌کند! اما می‌توانم از این شرایط استفاده هم

بکنم

خواهشی گفتم

- میشه بری بگی بیاد؟

با لبخند گفت

- باشه. گفتم یه تخت خوابشو بیارن براش. حواست باشه میان بهت سر میزنن! درو قفل نکنی صداشو در بیاری

درمانده از شرارتش لبخند زدم. بیچارگی ام را فهمیده گفت

- درست میشه. اون شبی که سحر وسط مهمونی رفت با خودم گفتم می خواد ازت جدا بشه ولی نگاه گرفته‌ی دختری که الان پشت دره می‌گه همه‌ی زندگیش روی این تخت مونده که صورتش خشک نمیشه. با اینکه گفتم چیزیت نیست و نهایتاً چند هفته دیگه رو به راهی، خودت پزشکی و می‌دونی چیکار کنی ولی بازم آرام نگرفت

جان گرفتم از آن "همه‌ی زندگی" که گفت دقیقاً حالا زمان استفاده کردن بود وقتی سحر خودش را مثل من گناهکار بداند. می‌توانم تمام آنچه در زندگی واقعا داشتم و از او غافل شدم را باز به دست آورم. می‌توانم حرف بزنم نمی‌گریزد و گوش می‌دهد

تاکیدی گفتم

- برو دیگه

- پررو باباتم؟ خجالت بکش!

ملتمس گفتم

- باباااا... پسرتم! لطفا برو به سحر هم پيله کن بمونه و خیلی هم مراقبم باشه. اون تختم که گفتمی نمی‌خواد بگو نیارن

لبخند زد

- بد پيله‌ی پررو... آخر شما دوتا پسر این دوتا خواهر و فراری میدین. موندم وقتی رخساره نتونست تحملتون کنه سیمین خانم با اون دوتایی که خودش داره چطوری شما دوتا رو قبول کرده؟

در را باز کرد. لحنش عوض شد جدی و دستوری گفت

- سحر جان بیا؟

سحرم سر به زیر و معذب وارد شد نگاهم به صورت سفید و چشم‌های سرخی بود که از زمین جدا نشد. عجله‌اش در نحوه‌ی لباس پوشیدنش مشخص بود

پدر با اخم گفت

- حالا که کنارش می‌مونی حواست به دیوونه بازیهاش باشه! می‌دونی مریض که باشه چی میشه دیگه؟ پرستارها سر وقت میان برای دارو هاش و چک کردن ولی تو از کنارش تکون نمی‌خوری تا از جاش تکون نخوره یا پرستارها رو رد نکنه. حواست به دردش هم باشه روی نفس کشیدنش اثر می‌ذاره. اگه داروهاشو نخوره کار دست ریه‌اش می‌ده نمی‌تونه خوب نفس بکشه حتی ممکنه ذات الریه کنه! وقتی بیدار بود بگو چند تا نفس عمیق بکشه بفهمی خورده یا نه. کتفشو هم تکون نده جا انداختیم ولی نباید زود ازش کار بکشه

سحر آرام سر تکان داده "چشمی" زمزمه کرد پدر به سمتم چرخید جدی درست مثل لحنش با سحر توپید

- وای به حالت بخشو بهم بریزی یا از جات پاشی و بفرستن دنبالم! نگاه نمی‌کنم پزشک اینجایی جوری کنترلت کنم یادت بره چند سالته و مرد شدی

از لحنش لب گزیدم تا با وجود درد نخندم. سر تکان دادم در حال بستن در دوباره گفت

- حواست باشه سحر جان

رفتنش هم سحر را راحت نکرد. نگاهش را از زمین جدا نکرده از جایش تکان نخورد. حالا او هم عذاب وجدان داشت شاید طوری دیگر...

از عصبانیتی لحظه‌ای که رفتارش می‌گفت از مدتها بی توجه‌ای من که به این عذاب وجدان رسیدم به این حال افتاده

سنگینی نگاهم را حس کرده سر بالا کشید به آنی مردمک چشم‌هایش لرزیده صورتش خیس شد
صدایش بغض دار ارتعاش داشت

- نمی‌خواستم اینطوری بشه.. نفهمیدم.. عمدی نبود پرهام... فکر نکن می‌خواستم اذیت کنم یا بزنت...
نفهمیدم... یهو... عصبانی شدم... حالم خوب نبود... تو هم نفهمیدی... من فقط...

چشم بستم حرفش را با "آخی" بریدم

- آآخ... به کسی که چیزی نگفتی؟

سکوت کرد سرش را به طرفین تکان داد

- نتونستم بگم... چیکار کردم

- خوبه... نگو نمی‌خوام بفهمن

شانه‌هایش تکان خورد دست روی دهانش گذاشت. قبل از آنکه خودش را مقصر همه چیز بداند گفتم

- نمی‌خوام بفهمن چقدر بد بودم که انقدر عصبانی شدی و کار به اینجا رسید... انقدر که نفهمیدی

شوهرتم نه دشمنت... انقدر که نفهمیدی عمدی آزارت نمودم و فقط می‌خواستی حالمو جا بیاری...

انقدر که...

نیم قدم جلو آمد حرفم را برید

- به خدا... به خدا عمدی نبود... نفهمیدم ببخشید... حالم بد بود

به صورت درمانده از عذاب وجدانش لبخند زدم غمگین گفتم

- خوش به حالت.. فرصت حرف زدن و معذرت خواهی داشتی ولی من نتونستم حتی بگم ببخشید!

نفهمیدی حالم بد بود.. عمدی نبود.. نمی‌خواستم اینجوری بشه.. نمی‌خواستم اذیت کنم یا بگم برام مهم

نیستی...

بوی نارنگی | س.رهی

چرخید با مکث و گیج به سمت در رفت باز می‌خواست برود با صدای بلندی نگاهش داشتم

- آآآآی خداااا!...

سریع برگشت

- پرهاااا!... چی شد؟ بگم بابا بیاد؟

فکم را قفل کرده به زور "نه" آرامی گفتم دست دراز کردم با تمارض بی‌نفس گفتم

- بیا... خودت می‌تونی کمک کنی

جلو آمد دستم را گرفت نگران به تخت چسبید

- چیکار کنم؟

برای اینکه روی تنم خم شود گفتم

- نمی‌تونم اون دستمو تکون بدم... پشت کتفم تکون نخوردم هم می‌سوزه هم درد می‌کنه یکم بمالش

هول کیفش را روی زمین انداخت روی تنم خم شد دستش را پشت کتفم گذاشته نرم انگشتانش را تکان

می‌داد

نگاه نگران و عجله‌اش در کمک خوشایند بود همان سحر بود. به من هنوز هم همان احساسات پاک را

داشت اما نمی‌خواست بدانم. نمی‌خواست دیگر مهری از خودش نصیب دلم کند.

همزمان هر دو دستم که یکی را به سختی تکان می‌دادم بالا آورده با قفل کردن روی کمرش محکم روی

سینه نگاهش داشتم

هول شد دستهایش را دو طرف تنم به تخت فشرده تا سنگینی‌اش روی سینه‌ام نیفتد

- پرهاااا!... چیکار می‌کنی؟

صورت ترسیده‌اش برای حالم روبروی صورتم بود، آهی کشیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- هیچی.. ز نمو بغل می کنم

- دیوونه الان میفتم رو سینهات!

نفسش به صورتم خورده لبخند زدم

- نرو عقب که نخوام انقدر محکم بگیرمت و بیفتی رو سینهام... کتفم درد می کنه خیلی سخته سحری

- خب ولم کن!

باز آهی کشیدم

- نمی تونم دلم برات تنگ شده... دردم زیاده. خودت بمون اذیتم نکن که زور بزنی... نگفتی عمدی

نبود؟

پلک بسته لب گزید

- عمدی نبود.. نفهمیدم

قطره اشکی روی صورتش غلتید دست هایم را بهم نزدیک کردم سرش را روی شانه سالمم کشیده تنش

تکان خورد

- می دونم سحری می دونم... متاسفم که اینطوری شد... متاسفم که به اینجا رسوندمش که نفهمی...

متاسفم که تنها بودی... که حتی نفهمیدم بچمون اومد و رفت

صدای حق هقش بلند شد محکم تر نگاهش داشتم با عقب کشیدن شالش سرش را بوسیده موهایش را

نوازش کردم

داغی روی دلمان بود که بیشتر من مقصرش بودم

- متاسفم سحر.. متاسفم که حال منقدر بد بود و عادت کرده بودم بفهمی، انقدر که نفهمیدم، ندیدمش ولی دوستش داشتم نمی خواستم از دستش بدم... نمی خواستم اذیت کنم... نمی خواستم از خوبیت سواستفاده کنم... نمی خواستم انقدر نفهمم.

سکوت کرد خیزی صورتش از سنگینی دلش به لباس و تنم هم رسید اما حرکت دستش که آرام سمت چپ سینهام کشیده نرم ماساژش می داد نشان می داد نگرانی اش برای تپش تند قلبم هنوز مثل روز اول است

دم عمیق و سنگینی گرفتم سعی کرد عقب بروم اما نگاهش داشتم سوالی گفت

- درد نداری؟

- بمونی نه

- اذیتی ولم کن!

دستم را پشت شانهاش محکم کردم

- آره. هی می خوای بری عقب هی زور میزنم کتف و سینهام تیر می کشه. دنده هام خیلی درد میکنه سحری... ولی اگه تکون نخوری بمونی طوری نیست

خشکش زده تکان نخورد. مشتاق آن نگاه نگران که از عذاب وجدان یا هراس به خاطر حال کمی کوتاه آمده بود ملتمس گفتم

- صورتتو میاری بالا نگام کنی؟

آرام صورت بالا کشید تند قبل از عقب کشیدنش پیشانی اش را بوسیدم برقی کوتاه از نگاهش گذشت با سیاست گفتم

- اون یکی دستمو تکون میدم درد می گیره. نمی تونم خیلی چونتو نگه دارم که در نری میشه خودت صورتتو بیاری بالاتر برسم بهش! قلبم تو دهنمه سحری گریه کردی لبهات خیلی تو چشمه

بوی نارنگی | س.رهی

گیج و مات نگاهم کرد برای تسلیم کردنش تا جایی که راه داشت و وضعیت استخوان دنده‌هایم اجازه می‌داد گردنم را خم کردم اما به لبهایش نرسیدم

زمزمه کردم

- بیا دیگه بیشتر نمی‌تونم!

انقدر تنش را تند بالا کشید که سرم از فشار لبهایش دوباره به بالشت چسبید قلبم از حرکتش به خاطر حالم فرو ریخت...

چرا من حال او را ندیده بودم؟ حق با سامان نبود؟ لیاقتش را داشتم؟

دستم را پشت سرش چفت کردم تا نرود به یاد آوردن دوری‌اش با زخمی که به هر دویمان زدم و به اینجا رسیدم میان همراهی کردنش که مثل همیشه با جان و دلش بود نم چشم‌هایم را دلشکسته و ناتوان به موهای شقیقه‌ام نشاندم

سینه‌ام تکان خورد چشم باز کرده لبهایش بی حرکت شد

- پرهام!

منی که انقدر حواسم به همه بود که حضورم عادی شده زوری بودنم را فراموش کنند، که کسی مثل من میان تنهایی و فکر ویران کردن خانواده‌ای از حضورش بیچاره نشود چنان حواسم از او که همیشه حواسش به من بود پرت شد که به بدترین حال و روز انداختمش. اوایی که جسارتش زبان زد بود، به بودن و قدرتش ایمان داشتم که کارم را به اینجا رساند.

کارم شاید شبیه به رفتار پدرم با مادرم بود اما به خاطر عشقی یک طرفه که مادرم با حيله به سرانجام رساندش، پدر با آن موافق نبود و مادر تا زمانی که در ظاهرش دیده نشد حضورم را پنهان کرد تا شاید زندگی‌اش جان بگیرد

ناتوان تمام تنم تکان خورد

- متاسفم سحر... متاسفم که انقدر دور بودم.. متاسفم که کار به اینجا رسید که بگم آخرین بار کی

چشیدمت؟ چقدر دور بودیم که انقدر شیرینه؟

دوباره سرم را جلو کشیدم او را که باز بغضش شکست با خودم همراه کردم. با منی که بدتر از پدرم

بودم همراه شد

زندگی با مادرم برای پدرم اجبار بود اما من سحر را به زندگی ام کشیده رهاش کردم. اطمینانم از

حضورش به جای رنگ عشق و حضور دو طرفه رنگ سهل انگاری گرفت، رنگ حماقتی که گفتم زمانی

دیگر برای رسیدگی به آن وقت دارم... حماقتی که فکر کردم او جبران همه نداشته‌هایم بود

نفهمیدم ممکن است از دستش بدهم. فراموش کردم نگه داشتن مهم تر از به دست آوردن است.

شکستمش و در بدترین وضعیت است

(ملیح)

صورتش کبود شده چشم‌های سرخش تنگ شد با اخم غلیظی از جا برخاست جلو آمده عصبی گفت

- یه بار دیگه بگو؟

می دانستم دوباره گفتنم حالش را از دیشب هم بدتر می کند قدمی عقب رفتم سر به زیر دست‌هایم را به

هم فشردم

نمی داند در دلم چه آشوبیست و از رفتار تند او و برداشتش بخاطر رفتن دفعه‌ی قبلم، چقدر سخت برای

بار دوم به زبان آوردم تا اینبار درست بیانش کنم و بد برداشت نکند

دیشب هم تمام زورم را زده بودم تا بتوانم با حال و روزی که این روزها از او می بینم راحت تر حرف

بزنم و ناراحت نشود اما دقیقا مثل حالا نتوانستم!

رفتار او که روبرویم ایستاده همه چیز را جدی گرفته برای نگه داشتنم تلاش می کند و حتی گاهی انگار بی چون و چرا من را متعلق به خودش می داند نشانم داد باید من هم برای بهتر شدن شرایط کاری انجام دهم

می فهمم که مرصاد به کمک او چیزی را از من پنهان می کند و اگر اتفاقی بیفتد من متهم می شوم نه مرصادی که هنوز حالم را نمی فهمد پس باید قبل از هر اتفاقی خودم با او حرف زده همه ی حوادث را بگویم ولی باید حالم خوب باشد تا باز ترسم، تا از تنهایی با او که فهمیده ام زود عصبانی می شود هول نشوم و کار را مثل دیشب خرابتر نکنم

به خاطر اتفاقی که چند روز پیش برایش افتاد هم می ترسم و می خواهم بگویم تا بداند شاید آن دعوی خیابانی به من مربوط باشد ولی عکس العمل تند دیشبش از یک درخواست ساده حتی از بودن هم پشیمانم کرد!

جدای از مدل حرف زدنم که بی اختیار اضطراب می گیرم و او اشتباه برداشت می کند همه چیز را انقدر جدی گرفته و خودش را بخاطر دفعه ی قبل محق می داند که اجازه ی حرف زدن و بیان درست خواسته ام را نمی دهد

باز با وجود صداقتم مثل روز اول حضورم در خانه یشان شبیه قادر عصبانی شده!

حالم را نمی فهمد و حتی نمی خواهد ذره ای برای تنهایی به من در مانده حق بدهد، بفهمد با تمام اینکه هیچ چیز زندگی ام دست خودم نبوده در تلاشم تا کنار او خودم باشم، خودم تصمیم بگیرم، حرف بزوم و او با دانستنش دوباره برای حضور داشتن یا نداشتنم تصمیم بگیرد و ظلم نکنم که ندانسته کنارم گیر افتاده.

رفتارش نشان نمی دهد ظرفیت فهمیدنش را ندارد؟

با اتفاقی که دیشب بینمان افتاد و حرف هایی که زد و حتی اجازه نداد یک کلمه ی دیگر حرف بزوم و به خودش تماما حق داد فهمیدم سکوت و نگرانی احمقانه ام مثل هر بار بیشتر به دردسر انداختم و او اشتباه

برداشت کرده! باز ممکن است از نظر مردی دیگر هیچ حقی نداشته باشم و متهم شوم آن هم مردی مثل او..! تنها کسی که می‌خواستم کنارش بمانم!

از رفتار روزهای قبلم فهمیده بود می‌خواهم بمانم تصمیمم را گرفته‌ام پذیرفته‌ام و فقط منتظر بازگشت مرصادم تا تصمیم‌شان را بگیرند برای همین فقط از چند جمله‌ی کوتاه در بیان خواسته‌ام که کمی تنهایی بود کلافه شد و فکر کرد می‌خواهم ترکش کنم و برای همیشه بروم!

او هم مثل مرصاد که روزی برای درخواست مرخصی چند ساعته فکر کرد در فکر همیشه دور شدنم نفهمید فقط کمی فضا و زمانی کوتاه می‌خواهم تا در تنهایی و آسودگی بدون حضورش فکر کنم، دلم را به اطمینان برسانم و با او حرف بزنم و هر دویمان را راحت کنم

جملات دیشبش ترساندم تمام شب را بیدار مانده فکر می‌کردم. به اینکه چرا با درخواستم که از ترس ندانستن‌هایم با هزار تردید و نگرانی، با شرم به زبان آوردم اینقدر کلافه شد؟

فقط گفتم

"کمی از هم فاصله بگیریم. کمی بهم فضا بدهیم. کمی بیشتر رعایت کنیم. بیشتر فکر کنیم تا زمانی که مطمئن بشیم. تا اگه اتفاقی افتاد یا فکر کردیم چیزی از طرف مقابل برامون خوشایند نیست. راحت تر بپذیریم و کمتر اذیت بشیم"

به شدت جبهه گرفت! می‌دانم از رفتنم می‌ترسد. می‌دانم از سکوت قبلم حق دارد هر برداشتی داشته باشد. از اینکه هرگز اعتراضی نکردم و حتی گاهی خندیده همراهش بودم ولی چرا نپرسید؟ قصدم که رفتن نبود!

ترس و اضطراب گذشته‌ای که انگار همیشه با من است و عکس العمل اوئی که حالا بیشتر می‌شناسمش اجازه نمی‌دهد در شلوغی و میان هیاهوی زندگی وقتی روبرویم می‌نشیند و خیره نگاهم می‌کند به آن فکر کنم و بگویم.

نه فقط به خاطر بازگشت تهمت‌ها و نگاه او که می‌شکندم اگر تحقیرم کند و شبیه به فتانه بیندم، بیشتر به خاطر او که به قول مونا حیف است نگرانم، حیف است اگر با اینهمه احساس نتوانم خوب حرف بزنم و غیرتش از گفته‌هایم له شود

این بار پای دل خودم هم در میان است. مرد خوبیست نمی‌خواهم آزارش دهم فقط نمی‌دانم ظرفیت مشکلاتی که رسیدن به خواسته‌ی دلش برایش ایجاد می‌کند را با این شدت تعصب و غیرتی که از خود نشان می‌دهد و دیشب میان جملاتش بود دارد یا نه!

میان بازوهای پرقدرتش روی تخت جسم کرده بود وقتی بی ملاحظه غریب و احساسش را به من بخاطر شکستن دفعه‌ی قبل نشانم داد

"هر چی گفتمی و داری بهش فکر می‌کنی رو بریز دور ملیح...! اگه فکر کردی با این حرفا، با احساسی که صادقانه گفتم و می‌دونم دارم بهم برمی‌خوره و چون بیار ولم کردی و رفتی پس میگم خوش اومدی سخت در اشتباهی! آره که بهم برخورد! آره که بدجور فهموندی یه احمقم و قابل اعتماد نیستی و باید چهار چشمی مراقبت باشم! ولی اینم گفتمی که خوب بلدی بسوزونی، خوب می‌دونم کجا بزنی اونم حالا که بیشتر و بهتر شناختیم! می‌خواهی دور بشی؟ می‌خواهی مطمئن بشی؟ می‌خواهی بهت دست نزنم که خیال نکنم خبریه؟ با همه زوری که می‌زنم توی بی معرفت گذاشتی تو خریدم بمونم و مثل دفعه قبل سکوت کردی که بفهمونی می‌تونم بری؟ باشه برو! باشه تهش اگه نخواستی برو.. من مرد موندم پای حماقتم هستم! مرد چوبشو خوردن و دوباره شکستن هستم! ولی تا وقتی کنار منی! تا وقتی مسئولیت با منه! تا وقتی این صیغه سر جاشه همونه که همون اول گفتمی و گفتم! به خاطر آبروم و مرصاد تکون بخوری من می‌دونم تو! بخوای بری و یهو همه چی رو بهم بریزی من می‌دونم و تو! باز بخوای شرفمو به باد خودخواهیت بدی و مرصادو آتیش بزنی و بری من می‌دونم با تو! به خدا قسم با همه‌ی قولی که برای صوری دادم و می‌دونم مردش هستم رویی ازم نشونت بدم که هیچ وقت ندیدی! اون رویی که انگار بیشتر لیاقتشو داری"

با وجود نگاه تند و عصبی‌اش با آن حالی که دیشب داشت می‌دانم کار درستی می‌کنم حتی اگر باز همان برداشت اشتباه را بکند. بشکند و متنفر شود و حتی فکر کند احساسی ندارم. ولی می‌توانم چند ساعت در تنهایی با آرامش فکر کنم می‌توانم حتی اگر نشد حرف بزیم برایش بنویسم چرا این فضا را می‌خواستیم. آدم خوبیست. می‌پذیرد که اشتباه فهمیده و قصد رفتن نداشتم

سکوت و مسیر نگاه دوخته شده‌ام به کفش‌هایش را با جلو آمدن و گذاشتن دست زیر چانه‌ام برید

- با توام؟

سرم را آرام عقب کشیدم منتظر داد زدنش بودم. به عمد در اتاقش در رستوران به زبان آوردم تا کمی مراعات کند و بتوانیم بدون دعوا حرف بزیم و فاصله گرفتیم را اشتباه برداشت نکند و فقط چند روز، و اگر نمی‌خواهد حداقل چند ساعت صبر کند

- می‌خواهم...

حتی نتوانستم کلمه‌ی اول جمله‌ام را کامل کنم وقتی خشمگین و عصبی بازویم را چنگ زده خرید

- دیشب به تو چی گفتم که باز تو روی من و ایسادی تکرارش می‌کنی؟

دست روی دستش گذاشتم زمزمه وار گفتم

- شما اصلاً اجازه ندادید من حرف بزیم که!

حرص زد

- چرا باید اجازه بدم وقتی می‌دونم چی می‌خوای بگی؟ وقتی می‌دونم چیکار می‌خوای بکنی؟ می‌دونم

چطور باز می‌خوای همه رو بسوزونی و فقط به خاطر من بری؟

جا خوردم! بخاطر خودش؟ حال دل من را در این مدت نفهمیده فکر می‌کند هنوز بخاطر او می‌خواهم

بروم؟ من که نمی‌توانستم مثل او بی پروا باشم!

با خشونت جلو کشیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- مگه نگفتم باشه؟ نگفتم صبر کن تهش برو؟ مگه همینو نمی خواستی؟ دیگه چه مرگته که تا آبروی منو نبری ول نمی کنی! باز میگی ولم کن برم؟ مگه آزارت دادم؟ مگه حبست کردم؟ مگه زورت کردم به هرچی زورم میرسه؟

بازویم از فشار دستش به درد آمده هر چه می خواستم بگویم و با ملایمت راضی اش کنم هم از تندیش پرید "آخ" آرامی گفتم

عصبی ره‌ایم کرده کمی هلم داد. رو برگرداند کلافه هر دو دستش چنگ موهای حالت دارش شد همه را گفته بود. با اینکه من حرف از رفتن نزده بودم اما چنان شوکه شد و به غرورش برخورد که خودش را خالی کرده احساسش را نسبت به رفتار من بیرون ریخت و باعث شد تلاش کنم امروز درخواستم را بهتر بیان کنم اما باز هم نشد...!

ناگهان چرخید نفس زنان توپید

- چته؟!

از جا کنده شدم نیم قدم عقب رفتم اما در سرم تکرار کردم

"مردخوبیست"

با همه‌ی نفرت و نگرانی‌های روزهای اولم درباره‌ی او، با همه‌ی دوگانگی‌های اخلاقی‌اش که گاهی عجیب می‌ترساند، با وجود دلواپسی‌هایی که دارم، چند وقتیست می‌دانم با همه‌ی غرور و خشم و زورگویی‌هایش آزارم نمی‌دهد، می‌دانم شاید حتی تحقیر کند و در لحظه فقط خودش باشد و احساساتش را بیرون بریزد و حتی مثل مردهای دیگر له کند اما صدمه نمی‌زند

خیره به صورت درمانده‌ای که کار خودم بود اما کار درست‌یست چون می‌دانم بدون فکر حرف بزنم بدترش می‌کنم زمزمه کردم

- هیچی ببخشید.. درسته از اول گفتم صوری و قبول کردید و گفتین فقط اجازه نمی‌دید برم تا آبروتون رو باز جلوی مرصاد نبرم...

نگاه گرفتم شرمگین از اینکه قبل از اینکه حتی پرسد می‌خواستم بگویم تصمیمم را گرفته‌ام و می‌مانم تا فقط اجازه بدهد حرف بزنم گفتم

- دیشب هم گفتید باشه برم ولی.. نمی‌خوام برگردم شهرمون که... یا آبروتون رو ببرم... دیگه لازم نیست تا تهش صبر کنم... لازم نیست به خاطر مرصاد صبر کنید... خودم می‌تونم تمومش کنم... نصیبه خانوم گفتن ملاحظه چند روزه برگشته فقط اجازه بدید چند ساعت...-

با یک جمله حرفم را برید سرد و ناامید!

- به خاطر خودمم صبر نکنم؟

شرمگین از حس و حال دلم نگاهش کردم مات ماندم! اصلا فهمید چه گفتم؟ گوش می‌داد یا فقط در افکار خودش بود؟

انگار به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد صورتش هیچ حسی نداشت! نگاه سردش حالا تلخ تر از نگاه تند روز اول پشت آن در بود!

به سمت در رفته بازش کرد با اشاره‌ی سر به بیرون با خشم واضح نگاهش گفت

- برووو... دیگه اینجا نینم! هر جا می‌خوای برو حالا که فقط گفته‌ام که به نفعته رو یادت مونده و تصمیم گرفتی. برو که تمومه! برو پشت سرتو هم نگاه نکن

دلم فروریخته تنم لرزید. بروم؟ به همین سادگی؟ چرا نمی‌خواهد حرف بزنم؟ چرا انقدر زود و تند فکر کرده تصمیم گرفت؟

حالا که نمی‌خواهم بروم چرا بیرونم می‌کند؟

اصلا اگر بخواید بروم نباید مابقی مدت زمان صیغه را ببخشید؟

بوی نارنگی | س.رهی

نگاهم شوکه بین او و در جابجا می شد دهانم باز شد که فریاد زد

- ییروووون...!!!

شانه‌هایم بالا پرید با دلی لرزان که نمی‌دانم چه مرگش بود وقتی او انقدر واضح فقط از برداشت خودش بد برخورد کرد و باید به غرورم بر خورده سریع ناپدید می‌شدم نگاهم پر شده آرام یک قدم به سمت در رفتم

نگاهم قفل چشمهای سرخش شد. خیره نگاهم می‌کرد. اینقدر منتظر بود بروم؟

با دمی گیج آرام از کنارش رد شدم. ناگهان در را چنان به هم کوبید که دوباره باز شد بازویم را چسبیده با نفرتی در نگاهش گفت

- یه بار دیگه دور و بر این رستوران و خودم ببینمت من می‌دونم با تو! میری که میری... مرصاد برادرته ولی وای به حالت اگه واسه کارش اینجا مشکل ایجاد کنی و هر روز بخواد بیفته دنبالت! فهمیدی؟
خیره و مبهوت نگاهش می‌کردم به رگه‌های سرخ نگاهش، به نبض شقیقه و رگ‌های برجسته‌ی پیشانی‌اش...

می‌خواستم بگویم می‌خواهم کنار او بمانم و فقط کمی به من فضا بدهد؟! او که آنقدر عصبانیست که می‌خواهد گورم را گم کنم؟ به او می‌خواستم بگویم؟ همین آدم؟

مشکلات زندگی‌ام بیشتر از او که نگران غیرتش بود خودم را شکست؟ آنقدر که نمی‌توانم حتی حرف بزنم؟

مشکل از من است یا او که اینطور عصبانی شد و اجازه نداد؟

چرا فکر می‌کنم مقصر این رفتارها و بی‌کسی‌ام قادر است که هرگز نبود؟ چرا رفتارش انقدر درد دارد؟ مگر روزی همین را نمی‌خواستم که دست از من بکشد و به من توجه نکند؟ چرا حالا که تغییری در درونم حس می‌کنم و از حضور او زندگی‌ام گرم شده دلم را شکست؟

کوتاه سر تکان دادم اشکم بدون آنکه بتوانم کنترلش کنم چکید

- بله.. فهمیدم

نگاهش روی صورتم چرخید دستم را عقب کشیدم حتی دیگر نمی خواستم توضیح بدهم که بفهمد اشتباه می کند سریع با زمزمه‌ای بیرون زدم

- ببخشید

سمت چپ سینه‌ام تیر می کشید. می سوخت.. بغض شکسته‌ام از جایش تکان نمی خورد.. تار می دیدم.. اشکهایم بند نمی آمد

من همانم که بی گناه از خانه‌ی پدر و همسر سابقم بیرونم کردند! چرا او نباید با کارهایی که قبلا کرده‌ام انقدر بی ملاحظه شود و بیرونم کند؟

با احساسی که نسبت به او سخت به دلم نشست اما نفهمید و نادیده گرفت پسم زد. شاید هم دنبال فرصت بود تا پس زدنم و بلاهایی که نمی‌دانم می‌داند یا نه و به سرش آورده‌ام را تلافی کند؟ دست روی سینه‌ی لرزانم گذاشته با تکیه به دیوار از راهرو بیرون زدم با احتیاط از رستوران خارج شدم.

خدا را شکر از شلوغی زیاد کسی فریادش را نشنیده اینبار بی آبرویی‌ام را کسی نمی‌بیند. نفسم بالا نمی‌آمد به سختی به دیوار تکیه زده طول پیاده رو را طی می‌کردم

دلشکسته برای دلداری دادن به خودم شبیه به مجانین وقتی در سرم می‌گفتم "کاش چند دقیقه صبر کرده بود" زمزمه کردم

- خدایا شکر ت حتما اگه می‌موندم و می‌فهمید باور نمی‌کرد که الان اینطوری شد. اصلا خوب شد گفت برو.. مگه تا کی می‌تونستم بمونم و صبر کنم تا حالش خوب بشه حرف بزوم. باز هر بار عصبانی بشه پیره بهم چون بلد نیستم مثل اون خوب حرف بزوم..

صدای حق هقم بی اراده بلند شد

- اگه خوب شد... اگه خوب شد چرا حالم بده؟... چرا یکم صبر نکرد؟... گیرم من بد گفتم اون چرا نخواست بفهمه چی میگم... مگه نمیگفت میخواد بمونم... پس چرا گفت برم که دیگه نبیندم؟... شاید چیزی از مرصاد شنیده؟ شاید دنبال فرصت بود که بگه برو...

نمی دانستم چه کنم گیج و سرگردان اطراف را نگاه کردم. غم سنگین دلم از تنهایی زیاد و کسی که ندارم تا به او بگویم دنیا و آدمهایش چقدر با من ضعیف تر از آنها بد کرده اند از چشمانم فرو می ریخت نمی خواستم از شلوغی خیابان و اطراف ورودی رستوران کسی با این حال ببیندم وارد اولین کوچه شده بی هدف می رفتم

باید حالم خوب شود تا با مرصاد تماس بگیرم و بگویم تمام شد. تا بگویم می دانم آدم خوبی بود ولی نه برای من با این همه بدبختی که انگار واقعا نمی شد حتی عنوانش کنم. نه با آن کینه ای که از دفعه ی قبل دارد و می ترسد آبروریزی کنم آنقدر که حتی از درخواست متعارفم بر آشفت، آنقدر که تهدید کرد نزدیکشان نباشم

باید حالم خوب شود تا آبرویش را نبرم و مرصاد فکر نکند آزارم داده، تا برای مرصاد هم مشکل ایجاد نکنم. هر چقدر برخوردش بد بود حق داشت. او تنها کسی بود که حق داشت. مرد است و هر چقدر هم دلش و احساسش من را بخواهد نمی توانم بخاطر بی آبرویی تحملم کند

ناتوان لرزیدم

- حق داشت ملیح... حق داره اگه چیزی شنیده... حق داره ملیحه

حق صدادارم را از کلمه ی آخری که هر بار می گفتم حال شیرینی به دلم می انداخت زیر دستم خفه کردم تا اگر کسی رد شد توجه اش جلب نشود

(سامان)

حیران میان اتاق ایستاده از خشم سینه‌ام بالا و پایین میشد.

دیشب هم همین کلمات را به زبان آورد شاید حالا فقط کمی محتاط‌تر بود

میان نگرانی چند روزه‌ام برای حال پرهامی که به خانه برگشته بود و گفت با آن حالش باز هم سحر راضی به رفتن به خانه خودشان نشده برخوردار او بعد از مدتی آرامش و کنار هم بودن شوکه‌ام کرد!

مخصوصاً به خاطر چند روز استراحت لذت بخش اجباری کنار او به لطف دعوای عجیبی که وقتی برای خرید سیگار توقف کردم درست زیر گوشم چسبیده به ماشین رخ داد و باعث شد نزدیک تر شده بیشتر از حضورش لذت ببرم

حس اینکه برخوردش به خاطر نزدیکی‌ام بود تا احتیاطم بیشتر شود و نشان دهد می‌تواند باز آزارم دهد و حتی شاید قصد ترساندم را از رفتنش داشت عصبی‌ام کرد. طوری جوابش را دادم تا بداند اگر به آنجا برسد و نماند با آن کنار آمده باز چوب رفتارش را می‌خورم اما تا زمانی که تکلیفش مشخص نشود اجازه‌اش را نمی‌دهم

دقایقی پیش با عنوان کردن دوباره‌ی خواسته‌اش حس کردم دیشب در حال مقدمه چینی و آماده کردن من بوده! قصدش ترساندن و شکستن غرورم نبود واقعا می‌خواست برود انگار تمام این مدت خواب بوده‌ام، رویا می‌دیدم و ناگهانی بیدار شده‌ام

اما او حتی هنوز هیچ نمی‌دیدم! آنقدر که حتی بخواهد فکر کند! مثل دفعه‌ی قبل به راحتی حرفش را زده رفت! پس چرا گریه می‌کرد؟ چرا نگاهش نگران بود؟

نگاهی به در انداختم. تمام شد؟ رفت؟ به همین راحتی؟ بخاطر خودش رفت یا با فریادم ترساندمش و دلش را شکستم؟

خودش نمی‌خواست برود؟ من او را شکستم یا او من را؟!!

گیرم بخواهد برود؟ من چرا اجازه دادم؟ گیرم اصلا قصدش ترساندن یا رفتن و نشان دادن زورش بود؟ چرا اجازه دادم؟ چرا صبر نکردم حرفش را بزند و من باز مثل دیشب از اجازه ندادنم بگویم تا بداند ذره‌ای کوتاه نمی‌آیم؟

از جملاتش و یادآوری رفتن بی اطلاع دفعه‌ی قبلش چنان بهم ریختم که فقط می‌خواستم از جلوی چشمم دور شود تا باز با رفتارش تحقیرم نکند و خودم دقیقا همین کار را با او کردم! به مرصاد نگفتم تا تهش؟! حالا او به راحتی با عصبانی کردنم، با حمله به نقطه ضعفم، غرورم را له کرده همه چیز را به هم ریخته رفت. رفت تا تنها فرصتی که دارم را به باد بدهد و مقصرش منی باشم که کلافه از دست و پا زدن بیخود گفتم وای به حالش اگر نزدیکمان شود!

خشمگین تر از قبل به سمت در رفتم

زمزمه کردم

- درست می‌کنم.. تصمیمتو گرفتی؟ خودم گفته بودم باشه؟ خودم هم گفتم تا تهش نمی‌ذارم بری دیگه! گفتم از جات تکون بخوری من می‌دونم با تو ملیح! کار دو می‌رسونی به استخوان و میری آبروی منو ببری؟ اونم وقتی با همه‌ی بی‌رحمیت قلبم از رفتنت تو دهنمه؟ بین باز افتادم دنبالت! همین دیروز مرصاد گفت چوب کرده تو لونه زنبور از کنارت جنب نخورم ممکنه بیان سراغت.

از در رستوران بیرون زده در حالی که نگران دنبالش می‌گشتم وقتی حتی تلفن نداشت تا بتواند اگر اتفاقی افتاد تماس بگیرد حرص زدم

- بین چطوری برت گردونم ملیجه! بین من چطوری تو رو نگه دارم بی انصاف بی معرفت! بین چطوری پشیمونت کنم وابسته‌ات کنم بدتر از من بچسبی بهم بی رحم! سامان نیستم اگه دیوونه‌ات نکنم لحظه آخر قبل از ورودش به کوچه‌ای نزدیک به ورودی رستوران دیدمش سریع قدم تند کرده به سمتش رفتم. نحوه‌ی راه رفتن و دست به دیوار گرفتنش می‌گفت باز حالش خوب نیست و باز دیوانه‌وار به راه افتاده!

چرا حالش نباید خوب باشد؟ مگر نه اینکه می‌خواست برود و گفتم برو؟ اگر مهم نیستم چرا حالش بد است؟

"سرتق لجباز چیکار می‌کنی با هر دو تامون؟"

پریشانی و درماندگی من بیشتر است یا او؟ کاش آن مرصاد دیوانه خبر می‌داد تا بفهمم چه شده؟ فقط گفت نگران تهدیدهای قبلیست و نگفت چه باید بکنم؟ حرف بزخم و این دیوانه را که نمی‌دانم چه مرگش شده که اینطور می‌سوزاندم به راه بیاورم و بگویم خبر دارم تا باز ترس نبودنش آتشم نزنند؟ وارد کوچی پهنی شد آرام با فاصله پشت سرش قدم برمی‌داشتم عصبانی‌ام و حالش خوب نیست بهتر است کمی بگذرد و بعد نگهش دارم تا باز برای دفعه‌ی سوم در کمتر از ۱۲ ساعت دعوا نکنیم بدون کوچکترین توجهی به اطرافش وارد کوچه دیگری شد! دیوانه تا گم و گور نشود نمی‌فهمند چه می‌کند

شنیدن صدای موتور از پشت سرم قدم‌هایم را بلندتر و تندتر کرد. به یاد داشتم که روزی بیش از حد از عبور موتوری ترسیدم و برای فرار محکم به من برخورد کرد

باید نگهش داشته متوجه‌ام می‌شد قبل از آنکه با آن سر زیر افتاده به نیسانی که کمی جلوتر روبروی در خانه‌ای بزرگ و ویلایی پارک شده بود برخورد می‌کرد

نگاه خیره‌ی پیرمردی که شلنگ به دست با کلاه حصیری روی سرش لاستیکهای گلی نیسان را که پر از جعبه‌های گل بود می‌شست متعجبم کرده اخم کردم! اما بی توجه به خاطر نزدیک شدن صدای موتور خیز برداشته بازوی ملیح را گرفتم

- کجا سرتو انداختی پایین میری؟!

به دیوار چسباندمش تا متوقف شود و روبرویش باشم تا زمانی که موتور عبور می‌کند نترسد

با اینکه در لحظه‌ی اول فهمید منم اما با جیغی ترسیده لباسم را مشت کرده جلو کشید! نگاه هراسانش به پشت سرم بود

صدای فریاد "آقا" گفتن پیرمردی که شلنگ به دست به سمتمان می‌دوید همزمان با سوزشی آتشین که روی نیمی از کمرم نشست شوکه نفسم را بند آورد! تن قفل کرده‌ام را از حرارتی سوزان روی پوستم به ملیح چسباندم!

بی اراده از حدس زدن اتفاقی که در حال وقوع بود تنم را روی ملیح خم کرده پنهانش کردم تا آسیب نبیند

ترسیده بودم! باورم نمی‌شد تهدیدی که مرصاد گفت اینقدر بد باشد! فکم از سوزشی سخت باز شد برای راحتی خیالم از امنیتش دست‌هایم دور تنش قفل شد بی اختیار فریاد زدم

صدای دور شدن موتور و نزدیک شدن قدمهای محکم پیرمردی که انگار از دور دیده بود چه رخ می‌دهد را می‌شنیدم اما از هراس در امان نبودن ملیح قدرت تکان خوردن یا حتی سر برگرداندن نداشتم..

قدرت اینکه فشار تن قفل کرده‌ام را از ملیحی که عجیب ترسیده هنوز در سینه‌ام جیغ میزد بردارم

ناگهان سردی ملایمی روی تنم نشست، پیرمرد تلاش می‌کرد سوزش را با آب کم کند صدای التماس ترسیده‌اش را که خوب فهمیده بود چرا از ملیح کنده نمی‌شوم شنیدم

- رفتن آقا... رفتن بشین... بشین بینم روی خانوم نریخته باشه... بشین...!

نشستم بیشتر شبیه به افتادن بود نمی‌توانستم دستهایم را از شدت سوزش و کشیدگی پوستم تکان بدهم. حتی از فکر بیشتر شدن سوزش نمی‌توانستم نفس حبس شده‌ام را آزاد کنم

نمی‌فهمیدم چه می‌کند گوشه‌هایم کیپ شده صداها را نمی‌شنیدم. از تنم حرارتی بیرون میزد که بیچاره‌ام کرده بود

با تاخیری کوتاه دوباره سردی را روی پشتم حس کردم روی زمین چهار دست و پا شده با فکی قفل و دستهایی که تلاش می‌کردم از ناتوانی زمین را چنگ بزنم نفس نفس می‌زدم

- تکون نخور کمتر به تنت برسه.. باید بشورم نرسه جاهای دیگه... صبر کن الان اورژانس میاد

صدای گریه‌ی ملیح را میان فریادهای پیرمرد می‌شنیدم به سختی سر بالا کشیده نگاهش کردم. صورتش از ترس سفید شده نگاه سرخس قفل تنم بود

ناتوان دستش را گرفتم "نمی‌تونم" آرامی زمزمه کردم با نگاهم به زمین پیرمرد فهمید قصد دراز کشیدن دارم

زمین را تمیز کرده کمک کرد بنشینم به سرعت اما با احتیاط دکمه‌های لباسم را هم باز کرد دستی به شلنگ و دست دیگرش به لباسم بود تا وضعیت را بدتر نکند

لباس را که به عقب پرت کرد از شکم روی زمین دراز کشیدم تا شاید هم سوزش تنم کمتر شود هم او که انگار می‌دانست چه کند راحت‌تر به کار پر سودی که برایم انجام می‌داد و حتی در همین چند دقیقه حس کردم چقدر موثر است برسد

ذره ذره با وجود شدت سوزش انگار آسوده‌تر می‌شدم تا قبل از رسیدن اورژانس باید به ملیح بگویم سکوت کند. سکوت کند تا حیوانی را که انقدر جسور شده گیر بی‌اندازم. تا لازم نباشد او هم با این ترس نگاهش به خانواده‌ای که می‌دانم نگرانم می‌شوند چیزی را توضیح دهد و همه دنبال مقصر باشند وای از صورت ترسیده‌اش...! باید جواب این رنگ نگاه را حالا که اینطور ناتوان می‌بینم و انگار حتی دلش برایم می‌سوزد با رسیدن به حساب آن حیوانات بدهم....

- آآخ مرصاااا!...

- تکون نخور... باید کاملا پاک بشه

نشسته روی مبل از اضطراب زیاد دست‌هایم را به کار انداخته گوشت ناخن‌ها و لبم به خون افتاده بود! صدای فریاد ناتوان شوهرخواهرش پرهام را که سعی در کنترل کردن او داشت از اتاقش می‌شنیدم. با دردی که به خاطر شکستگی اخیر استخوان دنده‌هایش داشت حتی گاهی سخت نفس می‌کشید چه برسد به آنکه برای راضی کردن او به مراقبت فریاد بزند

با وجود کتف تازه جا افتاده‌اش که هنوز در حرکاتش می‌فهمیدم درد دارد به خاطر کمک به اوی خشمگین که بعد از چند روز به زور خودش از بیمارستان به خانه آمده برادرش ساسان حریفش نشده بود دقایقیست که صدای درمانده‌اش را از اتاق می‌شنوم

خروج امیررضا از اتاق مادرش که همراه با سارا و فرزندان کنارش بودند تا حواسشان به قلب بیمارشان باشد معذب در خود جمع‌ترم کرد سر به زیر پلک بستم

این مرد هم چند روزی بود به خاطر بدبختی‌های من بی آنکه حتی مثل بقیه بدانند چه خبر است همراه با همسر و فرزندان خانۀ نشین شده بود

از زمان حادثه تا لحظه‌ی رسیدن آمبولانس کنار تن آسیب دیده‌ی او آن هم به خاطر من، هر چه کردم نتوانستم حرف بزنم! زبانم از شوک حادثه‌ای که مدت‌ها از آن می‌ترسیدم بند آمده بود و تا چند ساعت قادر به حرف زدن نبودم

قبل از رفتن، سامان که از لطف پیرمرد مطلع در نحوه‌ی کمک کردن حالش کمی بهتر بود با گرفتن مچم کنار گوشم به سختی پچ زد

"وای به حالت اگه یک کلمه به کسی حرف بزنی و بگی عمدی بوده!"

با اینکه از چیزهایی که انگار از بیچارگی‌هایم می‌داند و مقصر می‌شوم ماتم برد و نفسم بند آمد اما هر که هر چه پرسید خانواده‌اش، پلیس، پزشکان و کادر درمانِ کنجکاو بیمارستان خودم را از ترس نگاه آخر او به نفهمی زده گفتم چیزی نمی‌دانم

این ندانستن بیش از حد همه را نگران کرد.

برادر پزشکش روزی چند نوبت با خانه تماس می‌گرفت، شوهرخواهرش امیررضا با اینکه می‌دانم آدم پر مشغله‌ایست تمام مدت از کنار مادر و خواهرهایش و من تکان نخورد. طوری مراقب بود انگار ممکن است هر آن کسی از دیوار خانه برای آزارمان بالا بیاید

حتی خانواده‌اش که شبی همگی را در مهمانی دیدم چند باری سر زدند. پدر پزشکش، مادرش و حتی خواهر پا به ماهش رها و پسر و همسرش که مثل بقیه خوشرو اما نگران سامان و من بودند

نگرانی سیمین بانو بیش از همه بود. هر بار تنها شدیم برخلاف سکوت گذشته‌اش درباره‌ی خانواده و اطرافیانم می‌پرسید. درباره‌ی کسی که به من ابراز علاقه کرده باشد و بی‌اعتنایی کرده باشم

با میان کشیدن پای مهرداد گفته بودم اگر واقعا کسی بود باید آن روزها حسابم را می‌رسید سعی کردم خیالش را راحت کنم اما نگرانی چشمهایش برای سامان ذره‌ای کم نمی‌شد

سامانی که به برادرش تاکید کرده بود اجازه ندهد کسی مخصوصا مادرش برای ملاقاتش برود و مراقب من هم باشند تا از خانه بیرون نروم

مرد خانه‌اش با بی‌اعتنایی و خشم، ساسان و پرهام را مجبور کرده بود بقیه را کنترل کنند اما همان روز اول با مادرش تماس گرفته خودش از حادثه و شرایطش گفته بود تا مادرش بداند حالش خوب است و آرام باشد. رسیدن خبر خوب بودنش به گوش همه کمی از شوک اولیه کم کرده آرام ترشان کرد آن هم با گفته‌های پرهام.

"انگار مسئله ترسوندن بوده نه انتقام! خدا رو شکر غلظت اسیدی که روی تنش ریخته خیلی کم بوده و آسیب دیدگی کم! به لطف اون آقای هم که رسیده و اطلاعات خوبی برای کمک کردن داشته کمتر هم

شده. نیاز به جراحی هم برای ترمیم پوستش نداره. خوب رسیدگی کنه آدم باشه مخصوصا این روزهای اول چند ماه دیگه فقط یه لکه روی تنش میمونه"

به یاد آوردن حضور مفید پیرمرد باغبان باز زمزمه‌ی "خدایا شکرت" را روی لبم جای کرد

به پزشک اورژانس که بالای سر سامان آمد گفت این حادثه را قبلا در شهر محل زندگی‌اش دیده می‌دانسته چه باید بکند و با همان اطلاعات هر چند کم اما پر سود با شلنگ آبی که به جان لاستیک‌ها افتاده بود و بیشتر از نیم ساعت روی تن سامان گرفت به او کمک کرد

اجازه نداد سامان به لباسش دست بزند و خودش با احتیاط از تنش جدا کرد، اجازه نداد آسیب به نقاط دیگری برسد و پیشروی کند، محل سوختگی را مرتب شستشو داد تا اسید کاملا زدوده شود و زمان رسیدن آمبولانس و افراد مجرب و آگاه خوب توضیح داد چه کارهایی کرده

چقدر حضور و تلاشش گرم بود. خدا می‌داند اگر نبود چه می‌شد!

من وامانده در شوک و ترس حتی قادر به تکان خوردن هم نبودم چه برسد به کمک کردن! او حتی قبل از کمک به سامان حواسش به من هم بود، کاملا وضعیتم را چک کرده چادرم را که گوشه‌ای از آن آلوده شده بود کشیده کناری انداخت و بعد به سامان رسید

- ملیح خانوم؟

صدای امیررضا گردن خشک شده‌ام را تکان داد. نگران نگاهم می‌کرد با سر به اتاق اشاره کرد

- حال پرهام خیلی خوب نیست. اگه بود هم از پس سامان برنمیومد الان هیچ کس از پشش بر نمیاد...

با مکث اضافه کرد

- ولی شما فرق داری...

لبخند زد

- بهش فکر نکن. نترس درست میشه... اون بالایی حواسش هست.. یه روز حادثه‌ها میشن دلیل قدرتمند شدنت. نمی‌خوای به برادرم کمک کنی بیاد بیرون؟ قدرت تو بیشتره!

قبل از آنکه جوابش را بدهم سحر که با لیوانی چای از آشپزخانه بیرون آمده بود آن را به سمت امیررضا گرفت

در حضور همسرش به او توجه نمی‌کرد اما برای اینکه پرهام را نجات بدهم ملتمس گفتم

- تو رو خدا پاشو برو حال پرهام اصلا خوب نیست. زوری حرف می‌زنه و غذا می‌خوره حالا یه سره داره داد میزنه! الانه که باز قلبش بگیره یا نفسش بره. خودش پزشکه واسه اینکه سامان نزنه بیرونش کنه پیله کرده که ساسان گفته حواسم بهت باشه!

شرمنده از جا برخوایم حتی اگر توهین می‌کردند یا هر چه به فکرشان می‌رسید سر زبانشان جاری میشد حق داشتند

شوک بدی به خانواده‌ای آرام و خوشبخت که من وصله‌ی ناجور آن هستم وارد کرده‌ام و آنها در کمال تعجب فقط صبر کرده با مهربانی هوایم را داشتند!

انگار کاملاً مطمئنند من بی‌تقصیرم!

باید کاری می‌کردم شاید باید تمامش کنم حتی با آبروریزی و فهمیدنشان و رفتنم. من تلاشم را کردم نمی‌خواستم به او آسیبی بزنم یا ریتم زندگی‌اش را مختل کنم تا فقط به او نزدیک شده به خواسته‌ی دلم برسیم

ولی اگر حالا برداشتش همین باشد و باز بگوید برو حق دارد. نمی‌دانم حتی چه اتفاقی افتاده که کار به اینجا رسید، نمی‌دانم مرصادی که شب اول با تلفن سحر تماس گرفته گفت کاری که سامان خواسته انجام دهم و با کسی حرف نزنم چه می‌کند؟

با وجود چنین حادثه‌ای چرا برنگشت تا کسی از خانواده‌ام کنارم باشد؟ حتی ملاحظت و حیدر هم که آمدند به حرف سیمین خانم که خواست مراقبت کرده ملاحظت بیشتر در خانه بماند تا مشخص شود چرا چنین اتفاقی افتاده تنها همان یکبار سر زدند!

با وجود نگرانی‌ام از نگاه تند سامان که ممکن است حتی از اتاقش بیرونم کند به سمت اتاقش رفته گفتم

- تلاشمو می‌کنم

ضربه‌ی آرامی به در زده وارد شدم صدای بهم کوبیده شدن در سرویس به گوشم رسیده صدای بم او را از پشتش شنیدم

- بیا تو تا قلم پاتو خرد کنم!

پرهام که کلافه وسط اتاق ایستاده بود جوابش را داد

- با این حالم دیگه خردتر نمیشم یکی بزنی امیر میاد افقی می‌بردم بیرون ولی تو هم بی پرهام میشی بیچاره! فقط همین من بدبختم که با این اخلاق و دست بزنت حاضر شدم از جونم بگذرم تا خبرت بدتر از اینکه هستی نشی آقای اخلاق. نقاشیشون خوب نبوده! احمق بیا بهش برسم زود پاک میشه

بی جواب که ماند چرخید با لبخند گفت

- نگران نباشید خدا رو شکر خیلی خوبه فقط نمی‌دونم چرا اینقدر عصبیه پاچه می‌گیره؟ فکر کرد مامان پشت دره فلنگو بست. مثل بقیه که حریف سیمین بانو همیشه پای فرارش تنده!

نگاهم به دستکش‌های دستش بود او که بگوید حالش خوب است پس حتما خوب است. شنیده‌ام درباره‌ی بیمار ذره‌ای مراعات نمی‌کند

از شرم حضورم و برای کمک به حالش، که به قول همسرش همیشه به فکر حال همه به غیر از خودش بود و در هر شرایطی تا می‌توانست می‌خندید گفتم

- سحرخانوم داره پشت در از نگرانی داد زدنتون وقتی به سختی حتی نفس می کشید تلف میشه! اصرار کرد پیام که شما برید بیرون

دندان هایش نمایان شد در حالی که دستکش هایش را بیرون می کشید گفت

- ایول یار با وفا نجاتم داد. انقدر حنجره‌امو پاره کردم آخرم خودت نفهمیدی باید بیای داره واسه خاطر دیدن تو منو شکنجه میده؟ خب دختر یکم برس به شوهرت رو اخلاقش کار کن شیرین بشه! چیه این تحویلمون دادی؟ درسته از اولم اخلاق نداشت ولی می شد با یه من عسل خوردش! حالا پشت هم میگم بابا من عسلم می‌گه ملیح کو؟ چقدر گذشته مگه که اینقدر بیچاره شده؟ بابا اون محبوب رخساره بانو پسر بزرگه‌ی جناب دکتر کامران هم انقدر زود بیچاره نشد!

هر بار دیده بودمش رفتارش همین بود. خجالت زده نیمچه لبخندی تحویلش دادم و از سر راه کنار رفتم تا برود

قبل از باز کردن در کمی جدی شد درست مثل برادرش با لبخند گفت

- درسته حالا حالاها اخلاقش همینه که هست ولی نه برای شما که می‌خواد ببیندت! به خاطر وضعیتش که نگرانه ببینی مثل فرارش از مادر و خواهراش مجبوری ازت در میره و نمی‌دونه چطوری بگه "بیا ببینمت خوبی تا دلم آروم بشه"

به در سرویس اشاره کرد

- غافلگیر بشه بیشتر جواب میده فکر می‌کنه منم! اگه بلدی و تونستی پانسمان کن نشد و نداشت و همون خری بود که دیدم اول آب روی آتیش شو بعد صدام کن تلف نشم جاهای سالمم کمه خواهرش مثل خودش دست بزنش سنگینه

شرمنده سر تکان دادم. چرا این جمع طوری با من برخورد می‌کنند انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه مشخصا نگران راحتی من هستند؟ بفهمند همین طور می‌مانند؟ چرا حس می‌کنم حتی می‌دانند رابطه‌ی من و او آنقدرها هم جدی نیست یا حتی من مقصوم اما به روی خود نمی‌آوردند؟

با خروجش بی صدا و مضطرب به سمت سرویس رفتم ضربه‌ی آرامی به در زدم جوابی که نگرفتم در را با تعلل باز کردم هیچ صدایی نمی آمد قدم داخل گذاشته از جلوی روشویی و کمد کوتاه صدفی رنگش رد شده آرام چرخیدم تا پشت دیوار شیشه‌ای مشجر ضخیم او را بینم. شیشه‌هایی زیبا و براق و مکعب شکل چیده شده کنار هم، دیواری ساخته مانع دیدن کامل سرویس میشد

مردی که وقتی رسید بی آنکه من یا حتی مادر و خواهرهایش را نگاه کن به سرعت به اتاقش رفته در را بست و پرهام تنها کسی بود که به زور و با پررویی و طعنه زدن وارد شد

با تپش قلبی تند از دیدن او بعد از چندین روز پر استرس آرام جلوتر رفتم از کنار هر چه می گذشتم بی اختیار نگاهم قفل می شد انگار می ترسیدم او را بینم...

کمد طبقاتی و روباز لوازم بهداشتی، آینه‌ی بزرگش که کنار کمد ایستاده‌ی پایه طلایی حوله‌ها و لوازم ضروری مورد نیازش زمان استحمام بود. دیوارها و کف براق...

همه انگار چشم داشتند و نگاهم می کردند. آرام و بیصدا.

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

[@rahi_admin](#)

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

[@pdfmina](#)

دیدنش در جا خشکم کرد!

پشت به من دستهایش را به محفظه‌ی شیشه‌ای دوش انتهای فضای سرویس تکیه داده بود.

با بالاتنه‌ی برهنه تنها با شلوارکی کوتاه، سرش را پایین گرفته چشم بسته بود. صدا دار و با تمرکز عمیق نفس می کشید

چشم به جایی دوختم که دلم می خواست بدانم در چه وضعیست.

دیدن سرخی جای پوستی که نبود، سوختگی‌ای که باعث فرورفتگی‌های سطحی روی پوست اما با شکلی ناموزون با حاشیه‌های تیره‌تر شده بود چنان شوکه‌ام کرد که دم در گلو حبس شده قادر به رساندن اکسیژنش به ریه‌هایم نبودم!

دستم روی سینه‌ام قفل شده دهانم بی اراده باز و بسته میشد. قفل کرده بودم از آنچه می دیدم!

شوهر خواهرش نگفت خوب است؟ چقدر سوختگی‌های فجیع دیده که به این می گوید خوب؟ همان‌ها که من از ترس رخ دادنش برای خودم تصاویری از آن دیدم و تا مدت‌ها از جلو چشمم می گذشت؟ همانها که باعث شده بود از ترس همیشه بطری‌آبی با خودم داشته باشم و از موتوری‌ها و آدم‌های مشکوک از نظر خودم بگریزم بی آنکه حتی بدانم این بطری آب کمکی نمی‌کند و به گفته‌ی آن پیرمرد باید آب آنقدر زیاد باشد که اسید کاملاً پاک شود اگر نه آسیب دیدگی را بیشتر هم می‌کند

ترسم بالاخره رخ داد اما برای بی تقصیرترین آدم زندگی‌ام!

به حرف آمدنش شانه‌هایم را ناتوان لرزانده صورتم را خیس کرد. چه به روز تنی آورده بودم که خوب به آن می‌رسیدم..

- بمیری پرهام که انقدر پيله‌ای! چطور عرضه‌ی بردن سحر و با این پیچ شدنت نداشتی الاغ؟... برو مامانو بفرست بره میام رو تنم یورتمه بری

نمی توانستم تکان خورده بگویم "من همونم که زندگیت رو بهم ریخت"

عصبی چرخیده توپید

- برو دیگه بد پیل...-

بوی نارنگی | س.رهی

شوکه از دیدنم مات ماند! خشکش زده از دیدن حیرتم تمام حرصش ناپدید شد زمزمه کرد

- ملیح!

صدایی از دهانم خارج شده درمانده نفس نفس میزد

- م... م... م...

هر آن قلبم می ایستاد زبانم بالا و پایین می شد اما جمله‌ای شکل نمی گرفت. صدایی نمی آمد

شوکه شدنم را فهمید جلو آمده با گرفتن بازوهایم که صورتش را درهم کرده نشان داد سوزش پوستش

آزارش می دهد تکانم داد

- چیه؟... چته؟!... طوری نشده که! خوبه فقط یکم می سوزه

فکم همانطور بی اراده و تیک وار تکان می خورد ناله‌های درمانده از گلویم خارج شده به هق هقی بلند

تبدیل شد که در فضای حمام پیچید

سرم را به سینه‌ی داغ و برهنه‌اش چسباند

- هی... آرووم... گریه نکن آبرومو می بری ملیح... الانه که باز مامان برگرده! به فکر قلبش باش!

حرف از آبرو هر دو دستم را روی دهانم محکم کرد تا صدایم را خفه کنم و دردسرش را بیشتر نکنم.

دردسر... دردسر... بودنم خودش دردسر است

ناله می کردم. درمانده، بیچاره، با نفسی سنگین، با تنی شوکه... تنی که اگر او نگرفته بودم سست روی

زمین آوار می شد

سرم را عقب کشید حرصی به جان دست‌هایم افتاد تا از راه نفسم جدا کند

- چیکار می کنی؟... دیوونه نکن منو ملیح!... ول کن... بخدا میزنمت ملیح... نکن!

تم را رها کردم تا دست بردارد. تا شده به التماس قبل از آنکه از حال بروم حرف بزنم... تا بگویم
نمی خواستم به اینجا برسد

- لعنتی نفهم!

ناتوان باز بازوهایم را چنگ زد همراه با منی که آرام روی زمین سرد می نشاند نشست... زمین سردی که
در چند روز نبودنش هر شب قبل از خواب اینجا زیر دوش سرد می ایستادم تا اضطرابم را کم کرده با
آرام شدن روی تختی که او نیست و عذاب وجدان ولم نمی کرد بخوابم...

من آن روز با ترسیدنم از رفتارش، با ضعفم در حرف زدن و ترس اینکه شبیه به قادر شود رفتم... رفتم
و به دنبالم آمده به اینجا رسید. باید اگر حتی مثل قادر می زدم می ماندم.. باید می ماندم حتی اگر دلم
می شکست او سالم می ماند

به محض برداشتن دست هایم برای نالیدن و زجه زدن از بدبختی هایی که از ترس برای او، دیگر از
برخوردش حتی اگر مثل قادر هم*زه بخواندم نمی ترسیدم نفس گرفتم
نشسته روبرویم دست هایش دو طرف فکم نشست لبهای لرزانم را بی ملاحظه به کام کشید.. با حرص..
با خشم.. با ولع..!

عصبانی بود.. گفت می زند و انگار طور دیگری زدنش را نشان می داد.. نمی دانم چه شد! شاید چون
برای رفتن آماده شده بودم و می ترسیدم حسرت شود! شاید هم از اشتیاق حرکات هر چند سنگین او دلم
می خواست یک بار امتحانش کنم. هر چند کوتاه!

دست هایم را دو طرف صورتش گذاشتم. برای اولین بار خود خواسته لمسش کردم... با بغضی سنگین و
نگاهی تر چشم باز کردم

خیره بودم به نگاه ماتی که انتظارش را از من نداشت و متوقف شدن حرکت لبهایم می گفت شوکه اش
کرده ام. لبهایم را با قدرت حرکت دادم تا باز همراه شود

از به یاد آوردن لحظه‌ای که تماما به من چسبیده ناتوان فریاد می‌زد اما عقب نمی‌رفت تا آسیب نبینم، آن هم در لحظه‌ی خطر که همه فقط به فکر خودشان هستند! برای او که مثل هیچ کس نبود فشاری به دست‌ها و سرم آوردم

نشان دادن این احساس را که حتی قبل از حضور مه‌راد گاهی کوتاه و ضعیف و ناباور حسش کردم، ولی از هراس اتفاقات عجیب و بد بودن او پنهانش کردم، به او یی که زمان نیاز و ترسم برای دفاع از من تمام قد کنارم ایستاده به آغوشم کشیده بود بدهکار بودم. بدهکار بودم و نشانش دادم
بُهتس زیاد طول نکشید وقتی باز بی اختیار دل سوخته به حق افتادم و کمی عقب رفتم. تند سرش را جلو آورد قبل از هجومش زمزمه کرد

- بیار دیگه!

شرمنده تر از این نمی‌شدم. بدتر از اینکه هستم. پس حالا که میان این آشوب انقدر مشتاق است هر چه بخواهد رد نمی‌کنم حتی اگر بعد از این فکر کند برایش نقشه کشیده بودم.. او تنها کسیست که حق دارد بگوید بدم

فشار دست هایم کم شد ناتوان شدم تنم از گریه می‌لرزید اما همراهی کردم. همراهی لطیفی که او می‌خواست و حالا تمام کاری بود که از من بر می‌آمد

نشان دادم از او بدم نمی‌آید. از رفتار و حرکاتش، از بودنش. نشان دادم تا شاید حرف‌هایی را که می‌خواهم بزنم او که تا این لحظه چه بداند و چه نداند صبر کرده سکوت کرده بود باور کند
سر که عقب کشید اخم داشت اما نگاهش پیروز برق میزد منحنی محوی روی لبهای مرطوبش بود
با جان‌کندن گفتم

- ملیح... از شما بدش نمیاد.. ملیح نمی‌خواست شما رو... اذیت کنه که آسیب ببینید... اون فقط...

با تمام کف دستش دهانم را پوشاند جدی گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- الان نه! خرابش نکن

سریع دستش را عقب کشیدم ملتمس نالیدم

- گوش بدین.. الان باید بگم.. مهمه

بغض و بی نفسی ام از غم و ترس، از هیجانی که تا به حال تجربه نکرده بودم دست خودم نبود. شاید

برای اولین و آخرین بار بود و باید رهایش می کردم

- ملیح وقتی اومد... فرار کرده بود... از آدم هایی که قرار بود تو زندگی... پشت و پنهایش باشن.... از

نزدیک ترین آدم های زندگیش... و از غریبه هایی که با نامردی از ضعف و بی کیشش استفاده کردن...

شما فقط به اونا شبیه بودین..

با اخم در سکوت نگاهم می کرد مکث کردم با دمی لرزان ادامه دادم دلم می خواست تمام شود. همه را

بداند و دیگر آسیب نبیند. بداند و نگاهش را ببینم. خسته بودم. حتی اگر به رفتن می رسید بهتر از ماندن

با اضطراب حتی کنار اوی متفاوت بود

- ببخشید... نمی خواستم از شما فرار کنم... شما بد نبودین ولی.. اگه می موندم بد میشدین مرصاد بد

میشد... اینجا هم همه بد میشدن... از اینجا هم باید فرار می کردم... پس قبل از آبروریزی خودم رفتم...

قبل از اینکه مثل وقتی دیپلم گرفتم همه بگن خرابم... بگن اومدم اینجا چون دنبال شما... رفتم تا بلایی

سر شما و مرصاد نیاد... رفتم تا آبروتون نره... تا زندگیتون بهم نریزه...

نفسم بالا نمی آمد گفتنش راحت نبود. گفتن اینکه مرصاد را به خاطر من زده اند و او برادرم را نجات

داد. گفتن اینکه او را به خاطر من مسموم کرده راهی بیمارستان کرده اند و نتوانستم کاری بکنم. گفتن

اینکه اگر می ماندم و بلایی سرشان می آمد دیوانه می شدم. یا اینکه اینجا هم مثل شهرمان مثل ه*زه ای

کثیف نگاهم کرده زندگی او و مرصاد را بهم می ریختم.

اما گفتم.. همه را گفتم.. تمام چیزی که ترسش روی سینه ام سنگینی می کرد

بوی نارنگی | س.رهی

با فکی قفل شده زمزمه کرد

- بسه فهمیدم عمدی نبود. فهمیدم نمی خواستی باز بری

دستش برای آرام کردنم روی بازویم بالا و پایین می شد. اما به نظر من بس نبود آرام نمی شدم. من هنوز حرف های زیادی داشتم که او باید بداند

هنوز می ترسیدم. او می خواهد بگوید آرام است اما نگاهش از شنیدن تهدیدی که باعث شد بروم و همسر مهرداد شوم تیره و خشمگین شده. نفس نفس میزند از به خاطر آوردن کمکی که برای دیدن مادرم به من کرد اما عکس هایی که از همراهی اش گرفتند بالای جانم شد

ملتمس گفتم

- قسم می خورم من هیچ وقت... هیچ کاری نکردم و تهدیدم کردن... کاری نکردم که بخوام بترسم... من فقط نمی خواستم آبروتون بره... نمی خواستم بهتون بی احترامی کنم... رفتم تا اوضاع بدتر نشه... تا دست بردارن... تا شما قادرو نبینین... تا چیزی که از خودم خواستین به گوش قادر نرسه و بهتون نگه من کی ام... آبرومو نبره به بهونه ای اینکه بدونید یا ازم دور بشید و زندگی و آبروتون رو حفظ کنه

خیره نگاهم می کرد ناگهان حرفم را بریده عصبی پرسید

- مگه چی شده که با حرف زدن آبروت بره و به خاطرش انقدر از یه تهدید مزخرف ترسیدی؟ که حتی به مرصادم نگفتی؟

چشم های سرخ و سوزانم باز نمی شد با اینکه دیگر ترسی از نگاهش نداشتم اما اگر رنگ نگاه قادر را داشت می سوزاند در لحظه ای که برای اولین بار گفتم احساسی دارم حسی که مدتهاست می دانم هست و پنهانش می کنم

ناتوان به دیوار تکیه زدم

- من کاری نکردم... هیچ وقت... من..

- همونو بگو! کاری که نکردی رو بگو؟ چی بود که از من از همه جا بی خبر که هیچ از برادرت هم فرار کردی؟

نگران از لحنش که انگار تازه حواستش جمع شده بهتر می‌دیدم همانطور که همه دیدند زبان باز کردم. تا سه باری را که میان آن محله‌ی کوچک با رفتار خانواده‌ام همه کاری را که نکرده بودم فهمیدند او هم بفهمد

- من مقصر نبودم... اما هرگز کسی جز مادرم باور نکرد... پدرم باور نکرد و... برادرم به شک افتاد اونم وقتی خوب می‌شناختم... اینکه بقیه باور نکردن چیز عجیبی نبود...

درد داشت اگر می‌گفت نمی‌خواهد بمانم اما طبیعی بود دیگر نخواهد

چشم بستم خسته از روزگار، از مردی گفتم که شبیه او بود و برای اولین بار با شوکی بزرگ زمانی که پشت چرخ وسط سالن آموزشگاه خیاطی نشسته بودم صدای بلندش که نامم را با توهین‌های زشت به زبان می‌آورد شوکه‌ام کرد

از اینکه همه باور کردند با او همراه بودم و گولش زدم و اخازی کردم گفتم از حبس شدنم و حتی مرصادی که برای اطمینان پذیرفت گناهکارم تا بترساندم. از اینکه نگاه‌ها چنان به سرعت تغییر کرد انگار همه منتظر بد شدنم بودند!

از خانواده‌ی پدری‌ام گفتم و منصور پسر عمه‌ی بی‌وجدانی که برای رسیدن به مقصودش و بردن سودی از من، برای بار دوم بعد از آن مرد ناشناس شخصیتم را به گند کشید. کارش نگاه قادر را تندتر و یقینش را برای بد بودنم بیشتر کرد. با اینکه حتی مرصاد گفته بود آن مرد اول را که نمی‌شناختم همراه با فرزند دیده و قادر ندیده گرفت

رفتار قادر به همت عمه‌ام و پسرش که همراه با فتانه همه جا را پر کردند تمام اقوام و اطرافیان را به این باور رساند که من! دختر راحله! مثل راحله آرام و خانه‌نشین نبودم.

میان بی نفسی‌ام وقتی فشار زیاد دست‌ها و نگاه میخ‌شده و سرخش می‌گفت به پایان نزدیکیم بی اراده و سست خندیدم اما دست برداشته ادامه دادم

حالم از یادآوری‌اش بد می‌شد. تنم مثل همان روزها و شبها حتی در تنهایی می‌لرزید. یادآوری جای سوختگی روی پوست او بغضم را سنگین‌تر کرد اما سکوت نکردم تا بداند حق می‌دهم اگر از من که حتی خانواده‌ام نمی‌خواستند باشم متنفر شود و بگوید برو.

حق می‌دهم اگر باور نکند سه بار اتفاق افتاد و من در هیچ کدام کوچکترین تقصیری نداشتم.

با نگاه پیگیرش از مردی متمول، با ظاهری متفاوت و شبیه به او گفتم، که ترسم از تهدید همسرش کار جسم او را به اینجا رساند.

با دست برداشتن قادر از مراقبت و توهین وقتی بعد از مدت‌ها تلاش کردم تا باز زندگی کرده‌جای دیگری کمی دورتر از خانه در منطقه‌ای دیگر که کسی نمی‌شناختم به کلاس هایم برسم روزهای طولانی مردی را بارها دیدم.

مردی که اتومبیلش دقیقاً مثل اتومبیل او بود! مردی که وقتی برای اولین بار راهم را سد کرده در خواست آشنا شدن داشت تا سر حد مرگ از اتفاق‌های بعدش ترسیدم از آبرویی که در مکانی دیگر هم برود

می‌گفت قصدش مزاحمت نیست و از من خوشش می‌آید! ترس و اضطراب آن روزها که تلاش می‌کردم دو بار قبل را فراموش کنم باز یه زندگی‌ام هجوم آورده بود ترسی که از نگاه قادر که هر بار وارد خانه می‌شدم زننده روی سرو وضعم می‌چرخید موفق به پس‌زدنش نبودم به مادرم پناه برده بودم و او از نبود مرصاد ناچاراً با قادر حرف زده گفته بود اگر هنوز غیرتش را دارد مراقبم باشد

قادر روزهای طولانی سکوت کرده آن مرد ناپدید شد! اما دقیقاً زمانی که به نبودنش برای همیشه امیدوار شده بودم روزی که فتانه با دمش گردو می‌شکست باز ناگهانی از راه رسید

گاو خانه‌ی قادر گفت با تماس‌های مکررش قادر پذیرفته تا برای خواستگاری بیاید!

شوک آن روز از یادآوری مردی که بیشتر از ده سال از من بزرگتر بود هنوز در تنم بود

بی اختیار با دو دست به سینه‌ی او کوبیدم که در سکوت خیس از عرق گر گرفته نگاهم می‌کرد

هر کلمه‌ای که از آن مرد و نزدیکی‌اش به خودم می‌گفتم عصبی ترش کرده دست‌هایم را که گرفته به

بینی‌اش چسبانده عمیق‌تر بو می‌کشید

با سکوت از میان دندان‌های کلید شده‌اش یک کلمه بیرون آمد

- بگو

حرارت نفسش را پشت انگشتانم حس می‌کردم. می‌دیدم هر چه می‌گذرد برخلاف ناتوانی و سستی من

او انگار به سختی خودش را کنترل می‌کند تا حرکتی نکرده حتی لهنم نکند. فقط نمی‌فهمم چرا

می‌خواست همه را بداند؟ انگار شبیه به من خودش را شکنجه می‌کرد!

نالیدم

- به فتانه گفتم که.. به قادر بگو.. ملیح گفت نه..

باز بیچاره خندیدم

- گفت خودت بگو... می‌دونست با قادر حرف نمیزنم... مثلاً می‌خواست با سیاستی که از طرف اون

روی من اثر نداشت خرم کنه تا اجازه بدم بیاد و بهش فکر کنم.. می‌گفت خوبه.. فکر می‌کرد منم مثل

خودشم... فکر می‌کرد نگاه حریصشو وقتی از پول اون می‌گفت تشخیص نمیدم... قبول کردم فقط

بینش تا قادر ولم کنه...

دست‌هایش دور انگشتانم مشت شده تنش انقباض گرفت. چشم بست و با خشونت جلوتر کشیدم یک

دستش را پشت شانهم انداخته صورتم به کتفش چسبید. بوی عجیبی که انگار بوی دارو یا مواد

شستشوی پوستش بود زیر بینی‌ام نشسته باز بغضم را شکست

- فقط گفتم ببینمش ولی... ولی شبی که اومد غافلگیرم کردن... به مادرم هم نگفته بودن تا مزاحم کارشون نشه... یه عالمه مهمون داشتن! از اقوام... حتی از اونهایی که جَوونهاشون به هر روشی برام پیغام می فرستادن و فکر می کردن من خودم خواستم که...

دستش ناگهانی پشت شانهام فشرده شده غرید

- ملیح...!

از درد ساکت شدم منظورش را گرفتم. ظرفیت شنیدن نگاه مردهایی از اقوام که رفتارشان چند سال آزارم داد را نداشت. مردهایی که برای دیدن وضعیتم با مردی دیگر آمده بودند و نگاه سنگین بعضی را آن شب در آن مثلا خواستگاری حس می کردم

ترسیدم از بعد از تمام شدن حرفهایم که زیر دست و پایش مثل قادر له شوم سریع با صدایی لرزان و ضعیف گفتم

- من.. نمی دونستم.. حتی منصور و عمه ام هم بودن... می دونم کار فتنه بود... قادرو مجاب کرده بود که اون....

مکث کردم او عصبانی می شد اما باید می دانست از کجا آمده ام! از میان چه آدمهایی! چه خانواده ای...!

- اون بهترین مورد برای منه.... که من خودم می خوام... چون یه مرد ثروتمند و سن بالا و خوش قیافه است و از قضا غریبه هم هست... و قادر می تونه باهاش.. از شر من راحت بشه.. می خواستن همون شب.... تو همون دیدار اول همه چی تموم بشه... انگار قادر باهاش حرف زده بود...

توانش را نداشتم اگر کاری می کرد یا میزدم. هر آن بیهوش می شدم فشارم افتاده به زور حرف می زدم اما می خواستم راحت شوم و هر بار نگاهم می کند نگران نباشم چیزی فهمیده یا فکر کنم کسی از من و گذشته ام چیزی گفته و او باور کرده. کسانی مثل بیتا که احتمالا چیزهای زیادی از من می داند و از وقتی بازگشتم تلاش می کنم ببینمش

- شوکه بودم... نفسم بالا نمیومد... کسی رو نداشتم... مرصاد نبود... حتی اجازه نداد حرف بزنم... گفته بود جواب من مثبته...

به یاد داشتم میان جمع مهمان‌ها چسبیده به مادرم مبهوت سر به زیر نشسته بودم. نگاه حریص مردی که حتی خوب نگاهش نکرده بودم روی تنم سنگینی می‌کرد... مردی که با غرور از زندگی مرفه‌اش و کارهایی که می‌تواند برای من انجام دهد حرف میزد تا به آنچه همه فکر می‌کردند خودم می‌خواهم برسم

نمی‌توانستم از ترس حتی حرف بزنم... نگاه قادر را یادم بود که بی‌اعتنا به آن بی‌صفت هیز طوری نگاهم می‌کرد که می‌دانستم اگر تکان بخورم جلوی همه آبرویم را می‌برد

- کم مونده بود بیهوش بشم که... اون زن اومد.. یه پسر بچه‌ی سه چهار ساله همراهش بود... جیغ می‌زد.. فحش می‌داد.. گفت زنشه... همسر اون که من تلاش کردم تصاحبش کنم...

باز بغضم میان نفس‌های صدادار و طولانی او که می‌فهمیدم بیش از حد عصبانیت شکست

- نگاه همه رو یادمه... هیچ وقت یادم نمیره... هیچ وقت تنهایی و تحقیر اون شب رو یادم نمیره.. شوکه بودم... صدام در نمیومد... انتظار داشتم تهش هر بلایی سرم بیاد به جز این.. ترسیده بودم... خجالت می‌کشیدم حتی همه‌ی اونهایی رو که خودشون هم مثل اون بودن و سعی کرده بودن پنهونی بهم نزدیک بشن رو نگاه کنم... ولی وقتی تهدیدم کرد... وقتی گفت طوری از ریخت می‌ندازمت که خودت هم خودتو نگاه نکنی... دهنم باز شد... که بگم من اصلا شوهرشو نمی‌شناسم... بگم حتی یه بار هم باهاش درست حسابی حرف نزدم... ولی...

صورت‌م را بی‌اختیار از بیچارگی آن لحظه‌هایم، از تنهایی و بغض نگاه مادرم که حالش بدتر از من بود، از بی‌کسی و دست بسته بودنم، در سینه‌اش پنهان کردم، سینه‌مردی که تهدید آن زن به جان او نشست و شاید تا ساعتی دیگر نباشد و برای همیشه برود

هق هقم بلند شده گله کردم! با حسرت.. با دلی شکسته از روزهایی که پشت هم بد آوردم

- کاش بعد اون سوتفاهم از اینجا نرفته بودم.. کاش مثل این روزها اجازه نمی دادی برم..

زار زدم

- تا دهنم باز شد منصور بستش... اجازه نداد یک کلمه بگم... گفت این کارو با اونم کردم... گفت اون نفر سومه و شانس آورده که زنش مثل عمه ام فهمیده من چه آدمی ام.. گفت و همه ی اون نگاه های حریص رو بیار دیگه حس کردم... گفت و خودش اولین نفری بود که شروع به بد و بی راه گفتن کرد تا بقیه همراهیش کنن

زبانم بند آمد نتوانستم ادامه دهم... نتوانستم بگویم قادر چگونه بی اعتنا به التماس نگاه مادرم و صدا زدنش و دفاع از من کشان کشان از جمع دورم کرده توی صورتم تف انداخت تا مثلاً اوضاع را سامان داده بگوید بی خبر است و صداها را بخواباند! مردی که اگر برایش ذره ای ارزش داشتم دربارهی کسی که به خانه اش راه داده بود کمی تحقیق می کرد تا بفهمد و کار به اینجا نکشد اما تنها همه چیز را روی سر من خراب کرده با آن مهمانی و زورش که می خواست تمام کند و از شرم راحت شود شهرتم را بیشتر کرده بیچاره ترم کرد.

نتوانستم بگویم قادر آنقدر بد است... خجالت می کشیدم... منی که نمی خواستم و برای آبرویم ذره ای ارزش قائل نبود دخترش بودم...

هنوز گاهی میان بدبختی هایم برای احساسم نسبت به او اشک می ریزم... پدرم بود!... پدرم.

- اونم زنش رو کشون کشون برد... بی اونکه ذره ای معذب یا شرمنده باشه... بی اونکه کسی بگه کار اونه نه من!... مرد بود و حق داشت هر کاری می خواد بکنه. حتی زن بگیره اونم یه دختر بچه رو! من بی تقصیر بودم که از نظر بقیه نباید قبول می کردم... من که زنش تهدیدم کرد... گفت ادبم می کنه که نه برای زندگی اون نه هیچ زن دیگه ای نتونم نقشه بکشم... همون توهین های نفر اول رو پشت در خونه توی صورت من و مادرم کوبید... حتی به قادر و فتانه و بقیه ی جمع نگاه نمی کرد... حتی یک کلمه به شوهرش نگفت و کاری بهش نداشت... روز بعدش که از خونه زدم بیرون... تا قادرو نبینم... که برم یه

جایی چند ساعتی تنها باشم و شاید حالم بهتر بشه... تهدیدشو عملی کرد... هنوز چند قدم از در خونمون دور نشده بودم که یه موتوری از کنارم رد شد... یه بطری آب ریخت تو صورتم...

تنم می لرزید از یادآوری اش... عضلاتم جمع شده خودم را میان دستهای او پنهان کردم... او که زمان حادثه از خودش گذشته پنهانم کرد. حال بدم را فهمید کاملا به آغوشم کشید چانه اش روی سرم نشسته آرام هر دویمان را تکان می داد

انگار هنوز در حال وقوع بود آن هم با تصویری که سوختگی روی پوست او گذاشته. تصاویرش در سرم روی دور تند تکرار می شد

نالہ کردم

- فحش داد... داد زد "دفعه‌ی بعد آب نیست"... داد زد "گمشو هـ*زه"... داد زد "تو به درد کسی نمی خوری از اینجا برو"... داد زد "نجاستت محلو برداشت گمشو"

ترس آن روزم را خوب به خاطر داشتم حتی قابل مقایسه با وحشتم در دفعه‌ای اول و شنیدن فریادهای مرد جوان پشت در آموزشگاه نبود

از شوک مثل مرده تنم یخ کرده بود. آنقدر ترسیدم که تا چند روز به حیاط خانه هم پا نگذاشتم تا صدای موتوری‌های رهگذر را نشنوم

حرفی به کسی نزدم اما همسایه‌ای که حضور داشت و با دیدن اتفاق و جیغ‌های بلندم گفت "بی چشم رو حقت بود"

به گوش فتانه رسانده بود و او به گوش مادرم و قادر رساند. تا مدتها شبانه سر زدنهای مادرم ادامه داشت. نگاه‌های پیروز فتانه و بی حس و سرد قادر را می دیدم. مردی که انگار ذره‌ای برایش مهم نبود غریبه‌ای که به خانه کشاند ممکن است چه بلایی سر دخترش بیاورد.

دست‌هایش به حرکت درآمده نوازش کرد. قبل از آنکه پلک‌های بی‌حالم روی هم بیفتند زمزمه کردم

- نمی خواستم شما را اذیت کنن... نمی دونم چرا اینطوری میشه... نمی دونم چرا هر جا میرم انگار این اتفاقها دنبالم میاد... بخدا من هیچ کدوم رو نمی شناختم... من حتی اون منصور روانی رو سال به سال نمی دیدم... رفتم برای کمک کردن بود... رفتم که بخاطر من کاری بهتون نداشته باشن... آبروتون رو نبرن و کسی جور بیچارگی منو نکشه... تنها کاری بود که از من بر میومد تا زندگی شما. برخلاف انتظارم به جای فهمیدن حال آن روزهایم با اینکه آرام بود ناگهان عصبانی شده دست هایش قفل شد

با خشم غرید

- الان میگی؟ الااااا؟! می دونی چند وقته منتظر حرف زدن و کمک کردنتم؟ می دونی اون کمک کردنت چه بلایی سر من آورد؟ می دونی برای خودم و مرصاد تبدیل به چی شدم؟ می دونی چه روزهایی رو فقط درد کشیدم و سوختم از نبودنت و تو فقط ترسیدی؟

استخوان هایم از فشار دست هایش به درد آمد میان ناله ی ضعیفم غرید

- می دونی با یه شکایت کردن ساده می تونستی تمومش کنی؟ راحت می گرفتنش و چوب...

غررش ناگهان با پوفی عصبی ساکت شد. او هم نمی فهمید! درست مثل مرصاد که نفهمید شکایت کردن به حرف ساده است ولی در عمل وقتی از قبل متهم من بودم کار را به کجا می رساند!

به بی آبرویی من... به تنهاتر شدنم... به شهرت بیشترم در مکانی دیگر... به دل شکسته تر شدن مادرم. شاید حتی نمی توانستم با ازدواج با مهرداد بگریزم و قادر بیچاره ترم می کرد

تکانی به تنم دادم از نفهمی جنس خودخواهی که یکی از آنها روبرویم بود و دنیا را از آن خود میان دست هایشان مالکانه می خواستند ضربه ای بی جان به سینه اش زدم

حالا بغضم حرص هم داشت

- می دونم! شما چی می دونی؟... آره که می شد با یه شکایت راحت بشین.. ولی به چه قیمتی؟ بی آبرو شدن من؟! منی که از قبل مقصر بودم! متهم بودم!

ضربه بعدی را محکم تر زدم

- کی باور می کرد مقصر نیستم؟ قادرو دیدین! چقدر می شناسینش؟ نگفتین می دونید بابامه؟ دشمنم نیست!... ولی باور نمی کرد!... می گفت بچه ی منه! بهتر از همه می شناسمش! می گفت خرابه... می گفت کرم از منه! آتیشش رو با اون زن هفت رنگش با یه شکایت ساده چنان تند می کرد که فقط راحله بسوزه... که فقط مادرم درد بکشه... باز می شد همون... باید می رفتم... ولی با آبروریزی برای بار چهارم! با بد نامی! با بدبختی اینکه یبار دیگه اون روزهای تنهایی رو تجربه کنم و هر مردی از کنارم رد میشه... با نگاه و رفتارش... با جملات زشت و زننده چیزی بخواد که... من اهلش نبودم.

فکش تکان خورد اما داد زد تا خودش را محق نداند او آن روزها برایم آدم روبرویم نبود. رفتارهایش گاهی عجیب نگرانم می کرد. دوست بودنش با من بیشتر می ترساندم

- کار درستی کردم که قبلش خودم رفتم تا اون رفتارها رو نبینم. تا به خودم نگم بیچاره شاید لیاقت همینه! حتی اگه بی خبر رفتم کار درستی بود! به خاطر مادرم رفتم که نسوزه... به خاطر مرصاد که زندگیش بهم نریزه... به خاطر خودم که شما هم مثل بقیه بهم نگین گمشو! برو بین همونها که بهت پیشنهاد میدن و براشون.....

از فشار ناگهانی دستهایش که آرنجهایم را چسبید و صورتش با خشم دقیقا روبروی صورتم قرار گرفت ترسیده شانه بالا داده ساکت شدم

- پس من چی؟ من چی بی معرفت؟ من چی بی انصاف؟ من چی؟ من آدم حساب نمی شدم؟ مگه بهت نگفتم؟ مگه حالمو ندیدی؟ چطور به همین راحتی فقط دل منو فاکتور گرفتی که انداختیش وسط آتیش ندونستن و رفتی؟

بوی نارنگی | س.رهی

چانه‌ی لرزان و زبان بند آمده‌ام فشار دست هایش را کم کرد گرمای کف دستانش دو طرف صورتم نشست

عصبی اما غمگین گفتم

- می‌دونی منو بیشتر از همه سوزوندی؟ می‌دونی انتقام همه‌ی اون حیوونها رو از من گرفتی؟ می‌دونی بی معرفت؟

نگاهش تند شده زبانش تلخ شد. سرش جلوتر آمد با چشم‌هایی که بیش از حد باز نگه داشته بود حرص زد

- خوب نگاهم کن! ببین چی ساختی؟ آدمی که مدتهاست می‌ترسه از کنارش تکون بخوری و باز ناپدید بشی و نتونه کاری بکنه!

دمی کوتاه گرفت سرش را آرام به دو طرف تکان داد

- دیگه بسه! دیگه نمی‌ذارم از جات تکون بخوری! انقدر می‌مونی تا تموم بشه! هر چی شد ریز به ریز و مو به مو بهم میگی تا حلش کنیم. دیگه نمی‌تونی سر خود به خیال خودت تصمیم بگیری و بری! با اشتباهات همه رو سوزوندی.

فکر می‌کردم برخوردش را می‌توانم حدس بزنم! اینکه توهین کند طلبکار شود و حتی آن گمشو را به زبان بیاورد و باور نکند اما بدتر از آن بود! غافلگیرم کرد! ذره‌ای حال دلم، تنهایی و بی‌کسی‌ام را نفهمید. از به یاد آوردن رفتنم عصبانیست و دنبال گرفتن حق آن روزهای خودش از من! دقیقا مثل چیزی که بقیه از من می‌خواستند شاید کمی محترمانه‌تر و در جلدی زیبا و حق بجانب از نگرانی رفتن آبرو

فقط گفتم اشتباهات من! نفهمید من گناهی نداشتم؟ پیش بینی‌اش کار سختی نبود اما دیدنش هم راحت نبود!

می دانستم کسی باور نمی کند سه بار بی تقصیر باشی و باز برای بار چهارم تهدیدت کنند تا به خانه برگردی و به زور ازدواج کنی

مات مانده نگاهش می کردم او شبیه به قادر است. متکبر و مغرور، می خواهد بمانم اما مانند مجرمی با سابقه لحظه به لحظه مراقبم باشد تا خطا نکرده آبرویش را نبرم! می خواهد تا کنار او هستم حل شود و دردسری نامش را به گند نکشد. انگار ذره‌ای به حرفهایم گوش نمی داد مثل قادر منتظر بی آبرو شدنم است تا ببیند و بفهمد باید باور کند یا نه!

با همه‌ی بی جانی‌ام پشش زده با مشت به جانش افتادم آن کلمه لایق او بود! او که مثل قادر دلم را شکست و تا جایی خوب بود که نفهمیده باشد. که فکر نکند مثل بقیه حضورم آبرویش را می برد چون همه کار خودم بوده و نیاز به مراقبت دارم تا خطا نروم

- گمشو.. ولم کن.. اشتباه من هر چی بود به خودم مربوطه.. من مثل شما نبودم! مثل امثال شمایی که دنیا اگه به کامتون نچرخه حتما یکی یه غلطی کرده! تو هم مثل اونایی.. شما گناه امثال خودتون رو نمی بینید.. هیچ وقت.. گناه وقتی گناهه که یه زن مرتکب بشه نه هم جنس خودتون! بیگناهی از نظر شماها گناهه مثل وضعیت من!... همه‌ی مردها رو بی گناه دیدین.. گناهکار من بودم من! چون یه زنم.. یه زنم!

تلاشش برای مهار دست‌هایم خیلی طول نکشید مچ هر دو دستم را با یک دست محکم گرفته چانه‌ام اسیر دست دیگرش شد

- من چی بودم؟ تو کیو گناه کار کردی؟ چرا یبار امتحان نکردی؟ مگه من مثل اونها فقط دخترهای شهرو می شناختم؟ چرا خودمو ندیدی؟

انگشتهای بزرگش فشار آورده سرم را تکان داد

- چرا نخواستی سامانی که گناه کار کردی رو بشناسی و بعد قضاوتش کنی؟

به زور حتی نگاهم را هوشیار نگه داشته بودم. حواسم کم کم در حال تار شدن بود. تمام اعضايم به دردی جانسوز افتاد. چه چیزی را باید امتحان می کردم وقتی در همین لحظه می بینم نمی فهمد؟ درک نمی کند؟

نه توان مبارزه داشتم نه اثبات. نه کسی را که کمکم کند و بتوانم با او حرف بزنم. همه ی کسم مرصاد بود که یا نبود یا باور نکرد و حالا که گفتم باز همان وضع است! نپذیرفت چون نمی توانم ثابت کنم. چون از ترس دفعه ی چهارم رفته ام. من تا ابد مقصرم... تا ابد.

زخم سینه ای که دردش آرام نمی گرفت همراه با یادآوری اولین برخوردمان در آن سوتفاهم که حالا از دانسته هایش فکر کند عمدی بوده و خودم برای او از ابتدا نقشه کشیده ام در مانده ام کرد

قبل از سیاهی کامل تصویرش گفتم

- ببخشید.. آره... تو خیلی حیفی.. خیلی.. ببخشید که چسبیدم به زندگیت.... ببخشید که همون اول نگفتم... ببخشید که اصلا او مدم اینجا و دیدیم... ببخشید به خاطر... سوختنت...-

سرم سنگین شده و زنش به یک سمت افتاد

- ملیح؟ ملیح؟!..... پرهام...؟ پرهام بیا!

تنم تکان می خورد اما صدایم در نمی آمد نفسم انگار قفل شده بود هر لحظه سنگین تر می شدم از جوری که تمامی نداشت و مقصرش نبودم.

کاش برای همیشه می خوابیدم... برای همیشه..

(سامان)

خیره به صورت آرامش در خواب لبخند زدم دست جلو برده فرفری‌های دوست داشتنی و خوش حالتش را لمس کردم پلکش تکان خورد اما چشم باز نکرد

میان آشفتگی حالم پيله کردن پرهام و شنیدن چیزیکه مرصاد اینبار واضح گفت، حضورش با آن چشم‌های ترسیده و نگران با وجود کلافه کردنم آب روی آتش بود آن هم با احساسی که برای اولین بار از او دیدم و حماقت برادرش را که چرا زودتر به من نگفته بود چه خبر است و آن تهدیدی که قبلا از آن حرف زده بود چه بوده از یادم برد، حماقتی که نتیجه‌اش برای من با وجود زخم روی کمرم شیرین بود

شاید کمی دیر اتفاق افتاد وقتی زودتر از این انتظارش را داشتم اما بالاخره گفت. حرف زد. از اتفاق‌هایی که از آنها می‌گریخت و از گفتنش می‌ترسید

حرف زدنش آن هم از نگرانی برای من که در چشم‌هایش موج میزد همراه با احساسی که که منتظرش بودم و به حساب پذیرفتم گذاشتم دلم را قرص تر کرد. انگار حق با مرصاد بود که نمی‌خواست تا ملیح نخواسته چیزی را به من توضیح ندهد و منتظر حرف زدنش بمانم

زمانی گفته بود اگر به روز حرف زدنش برسم احساس خواهرش به من به آن بدی که فکر می‌کند نیست. احساسی که من ساعتی پیش، دقایقی قبل از بیهوش شدنش میان دستهایم لذتش را با جان و دلم حس کردم

میان آغوشم بود. با چشم‌هایی خیس و نگران، اما لبهایی که مهرش به سینه‌ام نور بخشید! نوری ماندگار با دست‌هایی که لمس لرزانش، از اضطرابش برای من بود

حرف زدنش را هر چقدر سخت و تلخ دوست داشتم. حرف زدنی که غم و سختی‌اش را سستی و لرزش تنش نشان داد. حرف زدنی که من یکبار برای زندگی خواهرم سارا تجربه‌اش را کنار امیررضا داشتم وقتی از بلاهایی که کینه‌ای کهنه روی زندگی خواهرم آواره کرده بود حرف می‌زدم و بارش را برای سارا سبک کمی‌ردم. باری که سعی کردم در مدت کنار او بودن غیر مستقیم برا او هم سبکش کنم.

با نشان دادن احساسم به او، اینکه بفهمد برایم مهم است و به این سادگی از دستش نمی‌دهم. هر چند گاهی کنترل خشمم راحت نبود
آهی بی اراده از سینه‌ام کنده شد

حرف زدنش نه فقط برای او که با صدای بغض دارش گفت چقدر دل شکسته است و چطور با عذاب وجدان به خاطر من عنوانش می‌کند برای من هم به جز سنگینی سینه‌ام از شنیدن درباره هم جنسانی پست و بی غیرت عذاب وجدانی سنگین داشت!

کاش آن روز که پشت آن در دیدمش آرام‌تر بودم. کاش همان روز کارم را جبران کرده برش می‌گرداندم. کاش اجازه نمی‌دادم برود. کاش همان روزها برای همیشه نگهش می‌داشتم شاید حالش این نبود! انقدر درمانده که از همه بگریزد.

بیشتر از همه از من! منی که هر گوشه‌ای از زندگی و ظاهر من بی آنکه مقصرش باشم شبیه به آنهاست! حتی در آن لحظه‌های حرف زدنش تلاش می‌کرد بفهمم دلش نمی‌خواسته به من نزدیک شود و حتی اگر بخوام می‌رود تا آسیب نبینم.

میان خواب و بیداری دستش آرام روی صورتش چرخید منتظر خیره‌اش شدم تا چشم باز کند کمی گیج اطراف را نگاه کرد ناگهان با نگاه به صورتم از جا کنده شد سریع شانه‌هایم را گرفتم

- آروم...! بخواب کسی جز من تو اتاق نیست

- ...بشینم؟

صدای ضعیف نگرانش را با کمک کردن برای نشستم جواب دادم

نگاهم بیشتر و دقیق‌تر از قبل زوم صورتش بود. احساسی که با همان بوسیدن هر چند کوتاه و گذرا به من داد برای من تمام او بود

بوی نارنگی | س.رهی

لیوان آبمیوه‌ی روی عسلی را به سمتش گرفتم حرف های پرهام را زمان رسیدگی به حالش که بعد از آن باز پيله کرده از اتاق بیرون نرفت تا پشتم را با وسواس پانسمان کرد به زبان آوردم

- بخور. پرهام گفت طول می کشه تا بیدار بشی. گفت ضعیفی و احتمالاً کم خونی شدید داری. گفت چند وقته می خواد باهام حرف بزنه بگه یادش میره. برات آزمایش نوشت گفت به جز الان که مثل میتی بیشتر اوقات رنگ پریده‌ای!

خیره و کمی گیج نگاهم می کرد انتظار رفتار دیگری داشت؟ شاید مثل قادر کامکار! یا هم جنسان دیگرم که به یاد آوردنشان فکم را قفل می کرد

لیوان را با تعلل گرفته مثل همیشه زمزمه کرد

- ببخشید

با وجود حرص و خشمم از ترس و پنهان کاری اش که به قول مرصاد طبیعی بود می خواستم راحتش کنم. اینکه بداند با دانستنم باز احساسم همان است و بفهمد اگر بخواهد با همه‌ی درد و سختی اش صبر می کنم و باز هم کاری را انجام می دهم که او می خواهد

با لبخند پرسیدم

- خانوم ببخشید الان باید چی صدات کنم؟ آبجی؟ خانوم؟ دوست دخترم؟ عشقم؟ زنم؟ چی؟

لحظه‌ای نگاهش مات صورتم ماند جرعه‌ای از لیوان خورد با خجالت گفت

- هر چی دوست دارید

سری تکان دادم

- پس میگم ملیح خوبه؟

لیوان را کنار گذاشت پرسید

بوی نارنگی | س.رهی

- اون ملیح... چه نسبتی باهاتون داره؟

سؤالش می گفت دلیل رفتارم را فهمیده

- الان نمی دونم.. حالش هنوز جا نیومده! گیجه یکم باید صبر کنم حالش که خوب شد بینم دوست

داره چی صداش کنم

نگاهش تر شد چند باره پلک زد. چشم بسته پرسید

- نامردی بود؟

بغض ضعیف صدایش کلافه ام می کرد

- چی؟

با مکث و شرمگین جواب داد

- اینکه... اینکه اول محرم شدیم... بعد بهتون گفتم؟

تازه دلیل نگرانی اش را فهمیدم! می ترسد برداشتم همان باشد که دیگران داشته اند؟

جوابش را رک دادم

- نه چون اگه می دونستم هم بازم زورت می کردم محرم بشی!

چشمکی زدم

- دقیقا مثل اون روز تو محضر! من همون آدمم. دونستن یا ندونستنش وقتی میگی هیچ کجایی این

ماجراها نبودی و باور دارم برام فرقی نداره

- اگه ملیح بگه نمی خواد نسبتی داشته باشین چی؟

حس کردم در حال امتحان کردن است هنوز گیج است نگران است و می خواهد مطمئن شود

- این تو گزینه ها نبود! اینو نمی تونه انتخاب کنه

- معلوم شد دوست دارین نسبتش چی باشه!

دندان نما و جاندار لبخند زدم

- خب تو هم دوست داشته باش! کجاش بده؟ به جز اینکه زودتر از تو پیر میشم مشکل دیگه‌ای نداره

ها؟! داره؟ یه شوهر توپ گیر تو میاد یه ملیجه‌ی با نمک و آروم گیر من. هوم؟

نگاهش با بغض روی تنم چرخید انگار می‌ترسید باز بلایی سرم بیاید که حتی شرارتم در تغییر حالش

اثر نکرد.

همین نگرانی چشمهایش برای من در این حال یعنی او با من است. مدتهاست با من است که گفت قصد

رفتن نداشته و اجازه نداده‌ام حرف بزند. با من است که از دیدن آن سوختگی نفسش بند آمد

- اصلا شنیدین چی گفتم؟ من... من متهمم به پول دوستی؟ هیچ کس.. هیچ کس باور نکرد! قادر زودتر

از همه قبول کرد بدم. انگار منتظر بود! حتی مرصاد مطمئن نبود. به من! به خواهرش! روی چه حسابی

شما باور می‌کنی؟ چطوری قبول می‌کنی وقتی اونها باور نکردن؟ وقتی همه‌ی اون گزینه‌ها رو دارید! من

اگه بخوام کنار شما باشم می‌دونید یعنی چی؟ یعنی من همون هـ*زه‌ای‌ام که اونها...ا...

دستم برای زدن توی دهنش بی اختیار به ضرب و ناگهانی بالا رفت! ذهنم از شنیدن آن کلمه تمام تنم را

بر آشفتم

از ترسش، از صدای "هیع" مانند خفه شده در گلویش، دستم روبروی صورتش موقوف شده هر دویمان

را شوکه کرد

در خود جمع شده به تاج تخت تکیه زد حرصی نفسم را بیرون داده عقب کشیدم. نمی‌فهمید فقط شنیدن

از مردهایی که سعی کرده‌اند به او نزدیک شوند و از حال و روزش استفاده کنند حتی زمانی که به من

ربطی نداشته وقتی حالا ناموس من است یعنی چه!؟

چرا آن کلمه را که از دید آنهاست به خودش می‌چسبانند؟

نفس زنان سر جلو کشیدم بی ملاحظه گفتم

- اگه یبار دیگه درباره‌ی ناموس من انقدر بی احتیاط و بی پروا حرف بزنی من می‌دونم با تو! فهمیدی؟

لب گزید با چانه‌ای لرزان سر پایین کشید

حرصی دست روی صورتم کشیدم جلوتر نشستم دست‌هایش را گرفتم

با این حالش نمی‌خواهد تلاشی برای شناخت بکند من که می‌توانستم!

منی که دلش را سوزاندم و حالا می‌گویم سوزش روی پوستم به تاوان آن نفهمی بود و چند دقیقه بعد

از رفتنش روی تنم نشست

کمی جدی، کمی مهربان ولی رک گفتم

- بین ملیح... من نه از اون دیونه‌هام نه دست بزن دارم. راستشو بگم دارم ولی نه برای نشون دادن زورم

به ضعیف تر از خودم! نه برای آزار دادن مخصوصا جنس لطیف! مخصوصا ناموسم. گاهی عصبی میشم.

جدی‌ام ولی نه با خانواده‌ام و کسایی که دوستشون دارم. مگه از کوره در برم و بشه اونی که نباید بشه!

همه‌ی عمرم فقط یه بار شد. یه بار شد که دستم روی صورت سارا نشست... حالم بد بود چند سال بود

ندیده بودمش... وقتی هم دیدمش به جای فهمیدن زبون هم پریدیم بهم... دست گذاشت جایی که نباید

و شرمندگیش موند واسه من! تو دیگه نذار باشه؟ غیرت منو انگولک نکن دختر خب؟ اون تنها زمانیه که

اگه بخوام هم شاید یهویی بشه و نتونم جلوشو بگیرم و بعدش نابود بشم خب؟ با اون ور نرو! بذار مثل

آدم حرف بزنی و بفهمیم چه غلطی باید بکنیم باشه؟

نگاهش به دست‌هایمان بود قطره اشکی از چشمش چکید

- قادر نفهمید... باور نکرد.. شما چرا باور می‌کنی؟

حالا با آن یادآوری‌ها دلشکسته تر از آن بود که بفهمد مثل آن دیوانه‌ها نیستم که بخواهم از شرایطش به نفع خودم استفاده کنم. یا مثل پدرش که نمی‌دانم چرا باور نکرده نپذیرم. پدری که انگار نپذیرفتنش او را خیلی سوزانده که مرتب تکرارش می‌کند

حالا فقط باید آرام شده استراحت می‌کرد. میان نفهمیدن دلیل کار پدرش که کاملا مشخص است هنوز به او احساسی دارد مانده و نمی‌تواند از این حال خارج شود

جلو کشیدمش

- بیا اینجا

به سینه‌ام که چسبید بغضش شکست. سوالی پرسید، سوالی عجیب! سوالی که جوابش شاید هم نظرم درباره‌ی او و آن اتفاق‌ها بود هم درباره‌ی پدرش و آینده‌یمن... سوالی که شاید چون اولین مردی بودم که بی‌چون و چرا نشان داد باور کرده و برخلاف پدرش به جای ضربه دستم آغوشم برای دلداری نصیبش شد دنبال جوابش بود

- اگه... اگه یه روزی پدر بشین... اگه دختردار بشین.. اگه دخترت بگه من نبودم... بدون هیچ مدرکی! حتی نتونه ثابت کنه! چیکار می‌کنید؟

محکم تر نگاهش داشتم. مدت زیادی بود به قادر کامکار فکر می‌کردم. از روزی که پشت در خانه‌اش دیدمش و دخترش از او پنهان شد!

قبل از اینکه بدانم نه تنها اطرافیانش که فقط رفتار و برخورد او به عنوان پدر که نمی‌دانم چرا انقدر تلخ و سنگین بوده چه تاثیری در زندگی دخترش گذاشته

باید با صداقت جوابش را بدهم می‌خواهم کنار او زندگی کنم. تمام زندگی‌ام.. تا همیشه.. بدون احساسات زخم خورده‌اش.. بدون دخالت کسی که بی‌چون و چرا از افراد نزدیک و مهم زندگی‌اوست و هر چقدر هم در جهالت یا به عمد ظلم کرده باشد من نمی‌توانم به عنوان کسی که دخترش را می‌خواهد قضاوتش کنم یا شاکی باشم

می‌خواهم بداند پدرش هرچه کرده باشد از نظر من باید تنها پدر او باشد و اجازه‌ی کوچکترین جمله، کلمه یا حتی حرف اضافه را ندارم. درست مثل جایگاه محمدعلی پایدار پدر من برای او... پدری که با قادر متفاوت بود و قبل از رفتنش به آسایش و آرامش تمام خانواده فکر کرده بود

جملات کمالی وکیل پدرم بعد از پایان یافتن مشکلات سارا، زمانی که پذیرفتم مسئولیت رشد مالی تمام ارث خواهرها و برادرمان ساسان را بپذیرم خوب یادم بود

"پدرت که ساسانو به خاطر آینده‌اش و حفظ زندگی‌ش طرد کرد تا آسیب نبیند از اعتمادش به تو بود! می‌دونست اگه یه وقت خودش نباشه تو برای خواهرات و مادرت بسی. از من خواسته بود اگه رفت و ساسان دیگه برنگشت تو رو بفرستم دنبالش! گفت تو تنها کسی هستی که می‌تونی اگه نیومد شده به زور برش گردونی و کاری کنی باز بشه برادرت. دل شکسته‌اش از پس زدن پدرت ترمیم بشه و بمونه. پدرت خانواده‌اش رو خوب می‌شناخت.. تک تکتون رو... می‌دونست ساسان برگرده می‌تونه زندگی سارایی که خواسته از تو دور بمونه تا خوب پنهان بشه رو جمع کنه. گفت ساسان به خاطر احساسش به خانواده و خودش که دیگه نیست، بخاطر دور بودن طولانی‌ش همه‌ی زورشو میزنه... گفت ساسان وقتی بیاد فقط تو رو داره. تو رو نگه داشته بود برای همه... به جای خودش برای مادرت که تنها نباشه... برای سارا که از راه برسه و اون نباشه... برای سحر ته تغاری عزیز دلش... حق داشت! تو برای همه بسی... محمدعلی پدر خوبی بود و جاشو به خوب کسی سپرد"

دمی گرفتم پدرم من را با خودش قضاوت کرده بود

صادقانه گفتم

- من دخترمو از خودم قضاوت می‌کنم.. با خودم می‌سنجمش.. که اگه من جای دخترم بودم همچین اشتباهی می‌کردم یا نه؟ پس باید باور کنم یا نه؟ دختر منه! از منه! من تربیتش کردم! پس اگه عیب و نقصی هم داشته باشه نه تنها خودش که منم مقصرم! مثل الان که تو رو با خودم قضاوتت می‌کنم.. تو انتخاب منی! چشمات، رفتارت، شناختم، دروغ نمیگه.. ملیحی که از من فرار کرد تا آبروم نره دروغ نمیگه..

بوی نارنگی | س.رهی

دستی به موهایش کشیدم. گفتم

- پدرتو به خودش واگذار کن.. مسلماً خودش بهتر از هر کسی می‌دونه چیکار کرده و چرا؟! ولی اینو بدون که قادر کامکار برای تو هر طوری هم باشه برای من فقط پدر توئه! این هیچ تغییری نمی‌کنه. نمی‌تونم برام تغییرش بدی. پس کنار من قبولش کن.. نمیگم فراموش کن چون فراموش نمیشه.. فقط باهات کنار بیا و قضاوت نکن تا وقتی کاملاً بفهمی چی شده و چرا.

دستش روی تیشرم مشت شد

- چرا باید فکر کنه من...

حرفش را بریدم

- نمی‌دونم.. آدمها گاهی خودشون نمی‌دونن چرا یه کارهایی رو انجام میدن ما که دیگه هیچی! مثلاً همین خود من! نمی‌دونم چرا با اینکه الان ازت کفری ام بغلت کردم؟ نمی‌دونم وقتی زدی و رفتی الانم پررو پررو میگی حق داشتم برو گمشو! چرا نمی‌زنم صاف بشی کف زمین؟ البته می‌فهمم ها! ولی خب خیلی ضایع است با این هیکلم دیگه از پس یه نصف خودم بر نیام

سرش را عقب کشید نگاه ترش آرام شده بود

فهمید شرارتم برای تغییر اوضاعیست که انگار در آن گیر کرده‌ایم

- ببخشید.. چرا نمی‌زنید؟

بی هوا و محکم گونه یخ کرده‌اش را بوسیدم با خشمی مصنوعی بازوهایش را چسبیدم

- بی شرف..! مگه معلوم نیست که می‌پرسی؟ حتماً باید بگم بهم بخندی؟ نفهمیدی سر بسته گفتم عرضشو ندارم؟ داشته باشم هم درباره‌ی تو نمی‌تونم؟ می‌خوای اون زن ذلیل بدبختو که راه به راه پرهام می‌بنده به نافم بشنوی؟ که جای حالگیری از بدبختی اوضاع دلم، الان با همه‌ی حرصم دلم می‌خواد بچلونمت؟

بوی نارنگی | س.رهی

سرش پایین افتاده لب گزید. پرو گفتم

- آهااان همینه! یکم هم تو شرمنده باش به خاطر صبرم که به نفعته سالم می مونی

سر تکان داد

- ببخشید

نگاهش به تیشترتم بود دلیل نگرانی نگاهش را گرفتم. شرمنده‌ی رفتارش نبود شرمنده‌ی آن سوختگی بود.

ترسی که هنوز مثل من در نگاهش بود

انگشتان ظریفش را که زمان حرف زدنش بوی خوشش کمک می کرد صبر کرده آرام بمانم به صورتم

چسباندم

عمیق بود کشیده گفتم

- واسه این خدا رو شکر کن و شرمنده نباش

غمگین نگاهم کرد اخم کردم غیرارادی بود عضلاتم از فکر اینکه از فریادم و فرارش بلایی سرش

می آمد منقبض شد

سر انگشتانم روی پوست گونه‌اش نشسته به چانه‌اش رسید

جدی گفتم

- اگه بلایی سر صورتت میومد.. اگه طوریت میشد و شرمندگیش باز مال من بود که حواسم بهت نبود و

اجازه دادم بری... بخاطر بیچارگیم بیچاره‌ات می کردم ملیح

از ترسی عجیب با آن نگرانی صادق چشمهایش جلو کشیدمش.

- بیا بیار دیگه از اون ماچها بده حالم جا بیاد! قفل شدم روی ترس اون لحظه که رسیدم بهت.. هنوز

صدای جیغت تو گوشمه طوریت می شد باید می مردم

(سحر)

قدمی عقب‌تر از سامان عصبی با قدمهای بلند به سمت ماشین می‌دویدم

فکر نمی‌کردم همراهی امروزم با او و ملیح، فقط برای اینکه کمی از پرهام که به اجبار پدرش و امیررضا خانه نشین شده بود دور باشم چون از او خجالت می‌کشیدم به اینجا برسد!

ملیح بعد از نمونه‌گیری در سرویس بهداشتی از حال رفت!

با آن آمادگی همیشگی از فکر مشغولم درباره‌ی پرهامی که در خانه رهایش کردم نگران ملیح که بیرون آمدنش طول کشید و جواب ضربه‌هایم به در را نداد فقط جیغ زده سامان را صدا زدم

برادری که بی توجه به نگهبانی که فریاد زد

"کجا آقا؟! اونجا مخصوص خواهرهاست" به دو وارد سرویس شده جوابش را با فهمیدن اوضاع با

توپ پر داده داد زد

- منو خر می‌بینی یا خودتو مرد حسابی؟ زنمه! بذارم اول تو بفهمی چی شده بعد برم تو؟

صورت نگرانش هنوز جلوی چشمم بود! با بی نتیجه ماندن تلاشش برای باز کردن در از در کنارش وارد شده بی‌اعتنا به نگاه گرد شده‌ی نگهبان و چند نفری که در سرویس بودند تن ورزیده‌اش را با یک حرکت روی دیوار جدا کننده‌ی سرویس‌ها که از سقف بیشتر از نیم متر فاصله داشت و هنوز سقف کاذبش نصب نشده بود کشیده به سختی داخل پرید

صدای "ملیح ملیح" گفتن نگرانش بعد از چند دقیقه قطع شده با تن بی حال ملیح روی دست‌هایش از سرویس بیرون دوید

چند دقیقه بعد به کمک نگهبان پزشکی بالای سر ملیح بود تا نگرانی سامان را که آزمایشگاه را روی سرش گذاشته بود آرام کند!

حالا عصبانی از اوضاع پیش آمده بی توجه به ملیحی که میان آغوشش روی دستهایش هر آن از شرم آب می شد به سمت ماشین می رفت

- لطفاً..!

منظور زمزمه‌ی ملیح را من هم فهمیدم اما نمی دانم چرا سامان رعایت نکرد! حال ملیح که با سر می جا آمد؟

وقتی از اتاقی که پشت در آن روی صندلی نشسته بودم بیرون زدند روی دستهای سامان بود و او اجازه نداد خودش مسیر را بیاید! به زور و کلافه جلوی چشم من و پرسنل آزمایشگاه و زن میان سالی که چند دقیقه‌ای وارد اتاق شده با آنها خارج شد بغلش کرده بود

حرصی توپید

- هیس... هیچی نگو ملیح!

ملیح معذب چادری که دورش پیچیده بود را روی صورتش کشید تا از نگاه مردمی که خیرگیشان را روی خودش و سامان حس می کرد نجات پیدا کند

نمی دانم چه حسی بود حتی دلیلش را نمی دانم! اما سوزشی در سینه‌ام حس کرده توده‌ای به گلویم نشست

تمام طول مسیر تا خانه مثلاً نشسته کنار دست ملیحی که سامان با احتیاط روی صندلی گذاشتش مراقبش بودم تا آبمیوه‌اش را تا ته بخورد اما از شناختی که از سامان داشتم زیر لب می خواستم حرفی نزده عکس العملی به چشم غره‌های سامان نشان ندهد تا دعوا نشود. ولی مرتب از سر و وضع به نجاست کشیده شده‌اش می نالید که سامان و ماشین را هم به گند کشیده!

با اینکه کنارشان بودم حواسم انگار اینجا نبود! نمی دانستم کجاست؟ در خانه کنار پرهام؟ یا میان رابطه‌یمان که تلاشم را کردم کسی نفهمد ولی آن شب! آن مهمانی! آن دورهمی و روابط خوبی که دیدم چنان سوزاندم که فریادم را بلند کرده احساسات تحریک شده‌ام آبروی هر دویمان را برد؟ گیج دست‌های ملیح را که مرتب می‌گفت "کثیفم.. ولم کن!" گرفته نوازش می‌کردم حتی متوجه نشدم کی رسیدیم!

زمانی که در باز شده سامان برای بردن ملیح به داخل خم شد و با طعنه گفت

- فشار تو هم افتاده؟ آگه افتاده بشین تا برم برگردم بیرمت شوهرت که علیل شده!

تازه متوجه شدم ماشین در حیاط خانه است! لبخند زده نگاهشان کردم. به تلاشش برای به آغوش کشیدن ملیحی که او هم تلاش می‌کرد تا دست‌های مصرش را پس زده راضی‌اش کند تا در خانه جلوی خانواده کارش را تکرار نکند!

- خودم میام... می‌تونم.. حالم خوبه.. ولم کن!

سامان که انگار اصلا نمی‌شنید چه می‌گوید نه تنها جواب نداد که با اخمی تند دست‌هایش را با زور بیشتری به کار انداخته بغلش کرد

- سامان؟

بی‌اعتنا به التماس صدای ملیح با نگاهی به من میخ شده به وضعیتشان حرصی گفت

- نمی‌بینیش صداشو هم نمی‌شنوی که جواب نمیدی؟

غرق فکر نگاهش می‌کردم. منظورش را وقتی فهمیدم که از کنار پرهام نگران که کوچکترین توجهی به او و ملیح نکرده به سمت ماشین دوید رد شد

- سحر... چی شده؟! سحر...؟

بوی نارنگی | س.رهی

با چشمهایی گرد و وحشت زده به داخل خم شد خیره سر تا پایم را که روی صندلی خشکم زده بود نگاه کرد

- سالمی؟ تصادف کردین؟!

سری به معنای نه تکان دادم. سریع سوار شده دست‌هایم را گرفت

- حالت خوبه؟ چی شده؟

مات مانده در سکوت نگاهش کردم.

ساعتی قبل که سامان را هراسانِ ملیح دیدم با خودم گفتم پرهام تا به حال هرگز برای من نگران شده؟ یا همیشه آنقدر محکم و استوار بودم که حتی به نگران شدن برای من فکر هم نمی‌کند وقتی می‌داند حتی بیش از او توان مراقبت از خودم را دارم؟

اما حالا از ندیدن من وقتی نمی‌دانسته چه اتفاقی افتاده او که همیشه نگران همه هست حتی نگاهش روی ملیح و سامان نماند!

دستش آرام روی صورتم نشسته نگاهم را به خود گرفت

- سحری! خوبی؟

دوباره تنها سر تکان دادم اما نگاهم روی تن او چرخید. لباس بهم ریخته. موهای ژولیده و پاهای برهنه‌اش می‌گفت احتمالاً از پنجره ورودمان را دیده و از دیدن حال سامان با عجله از هراس اتفاقی که افتاده باشد بیرون زده

دیدن حالش بغض را مهمان گلویم کرد او قبلاً هم از پنجره‌ای دیده بودم! چرا آن روز اینطور هراس نداشت؟ روزی که دیدنش در آن حال با آن جملات دلم را شکست

همان روز که تنها از ساختمان بیرون زدم و او فقط نگران حالم و تنها بودنم رفتنم را دنبال کرده بود تا بداند با کسی آمده‌ام یا تنها هستم!

همان روزی که این روزها بارها درباره‌اش حرف زده‌ایم معذرت خواهی کرده سعی کردیم فراموش کنیم...

همان روزی که اشتباه هر دویمان، سکوت من و بی رحمی او فرزندانمان را گرفت و باعث شد از شدت خشم نهفته در وجودم زمانی دیگر او را بی آنکه بفهمم از پله‌ها چنان هل بدهم که برایش دنده‌هایی شکسته و نفسی گرفته بیاورد و از عذاب وجدان و احساسی که هنوز به همان شدت قبل نسبت به او دارم ولی گاهی هم عجیب از او متنفر می‌شوم کمی کوتاه آمده اجازه دهم حرف بزند حرف زدنی که مفید بود.. آرام‌ترم کرده.. خودم را خالی کرده‌ام.. پذیرفتم به اندازه‌ی او مقصرم. مقصری ابله که فقط می‌خواست او دوستش داشته باشد

حرف زدنی که او را تبدیل به پرهام روزهای اول کرده هر لحظه نگران نبودنم بود
اوضاعمان را کمی سامان داده‌ایم اما من نتوانستم بپذیرم تنها کنارش در خانه‌ی خودمان باشیم! خانه‌ای که تصویری از او داشت که غم و نفرت را با هم به جانم می‌انداخت
با بهانه‌ی مراقبتی که شاید او مراقبت نکند و من کمک بخواهم باز به خانه‌ی مادر برگشتیم و او مثل من از عذاب وجدانش پذیرفت تا شاید زمان هر دویمان را کمی آرام‌تر و باز نزدیک کند
نگاهم را به پاهای برهنه‌اش دیده لبخند زد

- هول شدم ندیدمت! چرا حرف نمیزنی؟ حالت خوبه؟

آرام سر تکان دادم نگاهش روی چشم‌هایم جابجا شد

- پس چرا خشکت زده؟ چی شده؟

زمزمه کردم

- ملیح تو دستشویی آزمایشگاه غش کرد

بغض صدایم را فهمیده بیشتر نگران شد. اما نه برای آنها! انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفت

- خب غش کنه! تو چرا حالت اینه؟ اونو که سامان حواسش بهش هست

لب گزیدم اما فایده‌ای نداشت تنم لرزیده صورتم خیس شد. این اواخر این حال که از آن بدم می آمد را زیاد کنار او داشتم. از احساس بدی که گاهی نمی‌دانم چرا کنارش دارم

احساس شکست و سوزشی عجیب همراه با عذاب وجدان از حالش به خاطر من که اجازه نداد کسی بفهمد، مرتب اصرار کرد چیزی نگویم و اجازه دهم یکبار او خوب زندگیمان باشد، باعث شد دیگر پشش نزده بد رفتاری نکنم اما حالم خوب نیست

- سحر؟! -

با صدایی نگران لب‌هایش به پیشانی‌ام چسبید صورتم را در سینه‌اش پنهان کرد

- چی شده عزیز من؟ چرا گریه می‌کنی؟

صدای تپش تند قلبش زیر گوشم نگرانم کرد دستم روی سینه‌اش زیر سرم نشست. سریع گفت

- حالم خوبه نگران شدم هول کردم دویدم

فشار دست‌هایش بیشتر شده گفت

- حرف بزن؟

با صداقت گفتم

- نمی‌دونم چمه!

آه کشید

- هر چی تو دلته بگو خوب میشی. قرار شد با من بی معرفت حرف بزنی!

نگران از بازگشت سامان و جایی که بودیم و شاید نگرانمان شده می‌آمد کمی هلش دادم نمی‌دانستم دلم

چه می‌خواهد!

بوی نارنگی | س.رهی

- خوبم... بریم

روی صندلی هلم داد

- صدات می لرزه کجا بریم؟ بغلت کنم خوب میشی؟

توجه ای که زمانی می خواستمش اما حالا نمی دانم چه عکس العملی باید به آن نشان دهم بغضم را سنگین تر کرد اما او بی توجه به شکایتم بوسیدم و تنش را بالا کشید

می دانست مدتهاست نگران اوضاع تنش کوچکتین عکس العمل بدی نشان نمی دهم و مراقبم تا اوضاعش که مقصرش من بودم بدتر نشود.

هر لحظه هوس بودنش را دارم و خدا می داند چطور آن روزها را که کنارم بود و پشش می زدم را گذراندم حتی در این روزها هنوز رفتارم محتاط است و نمی خواهم بدانم من همیشه مشتاقش هستم. اشتیاقی که می دانم هر چقدر پنهانش کنم خوب فهمیده. فهمیده که زمان حرف زدندان از روزهایی گفت که تلاشش را کرده با وجود خستگی حداقل روی تخت مشترک تنهیم نگذارد و بفهمم جانی هم نداشته باشد برای بودن با من جان می دهد. بودنی که می داند من بیشتر از او به آن مایلم

- پرهام...؟ دیوونه یکی میرسه!

دستش به حرکت در آمد

- سیمین بانو نیست رفت پیاده روی. اون دوتا هم که الان احتمالاً با اون کثیفم کثیفی که ملیح راه انداخته بود تو حمومن! تو الان به فکر حال خودت باش. رفتی هزار بار تماس گرفتم و جوابمو ندادی! حالت هم میگه نذارم همینطوری با این نگرانی بری تو خونه که باز تا چند وقت ازم در میری. نمی فهمم واسه خودم پیام یا واسه تو که کتک نخورم

دستهایم آرام روی سینه‌اش نشست نگران نفس نفس زدنی بودم که منقطع و کوتاه بود و این اواخر زیاد تکرار می‌شد. خبر از این داشت که مسکن هایش را نخورده دنده‌هایش برای تنفس به درد افتاده و برای کنترل دردهش عمیق و بلند و راحت نفس نمی‌کشد.

با جلو آمدن سرش به یاد حرف پدرش که گفت در این مورد نباید اجازه بدهم کوچکترین احتمالی بکند که منجر به ذات الریه می‌شود سر عقب کشیدم

- داروهاتو نخوردی؟

بیخیال و تند گفت

- خوردم

- دروغگو! پس چرا نفس نفس می‌زنی؟ چرا نمی‌تونی خوب نفس...

لب‌هایم با هجومی جاندار بین لب‌هایش گم شد با صدایی عمدی سر عقب کشید

- جااان.. اذیتم نکن سحری! الان اینجا تو این شرایط با این نگاه نگرانت یه چیزی هوس کردم. نگران

بودم جواب ندادی بدتر شد یادم رفت دیرتر خوردم. تا اثرشو ببینی طول می‌کشد ولی خوردم

دستم را روی صورتش گذاشتم به عمد جواب نداده بودم. دلم کمی دوری از او ی نگران و همیشه

حاضر این روزها را می‌خواست

- اینجا دیوونه؟ یکم صبر کن هوستو ببریم تو اتاق خب!

- اینجا افتاده به جونم اونجا انقدر کیف نمیده که! یه کوچولو صبر کنی راه بیای تمومه

کلافه "نچی" گفتم از لمس دست‌هایش روی تنم تکان خوردم. این روزها تعداد کنار هم بودن پر

شورمان کمتر بود اما برخلاف روزهایی که پشش می‌زدم آن را داشتیم هرچند کوتاه و کم تحرک تر تا

به او با حالش فشار نیاید اما هوایش را در هرباری که پذیرفتم داشتم. با وجود اینکه مثل قبل نبودم و هر

بوی نارنگی | س.رهی

بار انگار چیزی آزارم می داد که اجازه نمی داد مثل قبل تمرکز کرده لذت ببرم اما هوایش را شده فقط
بخاطر دل خودم داشتم

با لحنی مهربان و ملتمس گفت

- همراهی نمی کنی؟

حواسم اصلاً اینجا بود؟ جایی که زمانی هر لحظه انتظارش را می کشیدم؟ میان دست های او!
خوب می فهمد آدم سابق نیستم اما به روی خودش نیاورده تنها تلاش می کند به آن حال سابق برنگردیم.
بینم و بفهمم عمدی در کار نبوده و در روزمرگی هاش غرق شده، چیزی که فهمیدنش آرامم نمی کند!
صدایی که شنیدم از فکر بیرون کشیدم تند بازویش را چسبیدم

- صدای چی بود؟

تن بالا کشیده بیرون را نگاه کرد

- آخ مامانه! چطور استتار کنیم؟ خوبه لخت نشدیم. انگار شده سامان ما رو میپادا!

از لحن بامزه اش میان بغض جانسوزم خندیدم. بودن این دیوانه در هر شرایطی حالم را خوب می کرد نه
با رفتارش، که با دیدن چشم هایش که گاهی عجیب صداقتش را می بینم

- با در باز ماشین هیچ جوری همیشه استتار کرد جناب دکتر! پپر پایین انقدر به کس و کار من گیرنده
خندید

- تازه سوار شدم! پیاده بشم که میزنی به چاک کرایه می خوای؟

- نه که تو میدی؟

- کوفت بشه اون همه بغل مجانی که با مشت و لگد جوابشو دادی! این دفعه جونداتر می دادم سحری
اگه اینجا کار تموم می شد!

" پررویی " گفتم هر دو سریع نشستیم مادر که در حال رد شدن بود جا خورده نگاهمان کرد

- سلام! خوبین؟

پرهام پررو گفت

- سلام بله. اگه زودتر برین خوب ترم میشیم

لبهای مادر کشیده شد ابرو بالا پرانده گفت

- سحر جان بیا بریم بینم تنهایی هم خوب تر میشه؟

پرهام سر خوش گفت

- میشه منو ببرید؟ آخه دخترتون نرسیده کشیدم پایین اغفالم کنه. بمونم گولم می زنه من عرضه نگه

داشتن خودمو ندارم هااا زود وا میدم

- معلومه در سمت کی بازه که حبس کرده ولی خودش آماده‌ی فرار کردن بوده!

پرهام پقی خندید با شرارت تمام جواب داد

- کی اینقدر حواس جمع شدین؟ خدا بیامرزه بابا رو آخه اونم نیست بندازم گردنش که؟

مادر در حالی که می خندید و دور میشد گفت

- دوتا پسر بزرگ کردم از اولم حواسم جمع بود لازم نشده بود رو کنم! الانم انگار دیگه دیر شده واسه

رو کردن دخترم اغفال شده

پرهام صدا بالا برد

- بی زحمت با سر و صدا برین تو گناه دارن اون دوتا! مثل ما نیستن تازه کارن هول میشن. سامان مثل

من آدم نیست شما رو ببینه کارو ول کنه که! بچه‌هاش هدر می...

آرنجم بی اختیار به پهلویش خورد

بوی نارنگی | س.رهی

- خجالت بکش!

صورتش درهم شد

- آخ.. می‌دونستم آخرش کتکشو من می‌خورم! هی میگم بذار حالتو جا بیارم بعد بریم تو.

- پرهام! خوبی؟ حواسم نبود؟

نفسش را حبس کرده دستش روی دنده‌هایش بود یک کلمه گفت

- خوبم

چانه‌ام لرزید. چقدر این روزها درمانده و حیرانم! می‌خواهمش. نگرانش می‌شوم اما گاهی حتی

نمی‌خواهم بینمش! با اینکه حال هر دویمان بهتر است و بیشتر حرف می‌زنیم اما کلافه‌ام

دستم دورش قفل شد

- ببخشید به خدا نفهمیدم! بیا کمک کنم بریم بالا استراحت کن.

سر چرخاند بی نفس نرم شقیقه‌ام را بوسید

- چیزی نیست طوری نشد. حاضرم همه‌ی عمرم اینطوری حالم بد باشه اگه تو هم اینطوری نگرانم

باشی!

با درد و نگاهی تر خندید

- تازه دارم می‌فهمم اون علی اکبری بی شرف چه سؤاستفاده‌ای از پرستاری سارا کرده!

اشکی از چشمم چکید

- دیوونه! خدا نکنه اونطوری بشی

نگران پرسید

- بشم باز ولم می‌کنی؟

این بار دستم را به تهدید بالا بردم

- یه جوری میزنم مثل امیررضا بچسبی به تخت تا بفهمی من هیچ وقت....

ناگهان زبان قفل شده سکوت کردم. غمگین خندید به زحمت پیاده شد

- بیا بریم ببینیم اون دو تا سالمن! فکر کنم مامان خفه اشون کرد! اون گولاخم نامرده باور کن همه رو

انداخته گردن زن نیم وجیش

نگران با قدم های کوتاه مثل او قدم بر می داشتم. نباید بیشتر کنارش بوده مراقبش باشم؟

حالمان بد بود. حال هر دویمان! او هم مثل من هنوز باور نکرده بود اتفاق افتاده و چقدر هر دویمان به

خاطرش با وجود پریشانی رابطه یمان، تنها به خاطر رفتنش بهم ریخته ایم.

میان حرف زدیمان از بدتر از پدرش بودن گفت. از اینکه اگر پدرش توانست رخساره را برگردانده برای

امیررضا چیزی را جبران کند او هرگز زمانش را ندارد. زمان اینکه به فرزندش بگوید دوستش داشته.

با اینکه روزی او را تماما مقصر می دانستم حالا نمی خواستم عذاب وجدان داشته باشد. حالا که می دانم

سکوت و صبرم کمک نبوده اوضاع را بدتر کرد. حالا که خودم هم آن حس عذاب را دارم اما کاری از

من هم بر نمی آید

(میلح)

آنطور که او در آزمایشگاه و مسیر برخورد کرد که سحر هم نگران شد و در نهایت عصبی به او هم

توپید و بی اعتنا به من شرمگین از کنار پرهام رد شد! حتی فکر نمی کردم داخل اتاق هم رهایم کند

اما بعد از بهم کوبیدن در اتاق با پا! عضلات قفل شده دور تن نبض دار و خجالت زده ام از رفتارش باز

شده آرام روی زمین گذاشتم اما باز رهایم نکرد

بوی نارنگی | س.رهی

- می تونی وایسی! یه چیزی بیارم بخوری؟

شرمگین بازویش را فشردم تا عقب برود

- بله خوبم. اول دوش بگیرم؟

- مطمئنی؟ باز از حال نری بیفته گردن من گردن شکسته که....

- بله بله چیزیم نیست

سریع چادرم را برداشته پاچه‌های شلوارم را بالا زدم تا جایی را به گند نکشم تصاویر محوی از او که میان آن فضای کوچک روبرویم نگران صدا میزد و تلاش می کرد کمک کند یادم بود که فقط شرمگینم می کرد و نمی خواستم نگاهش کنم

به محض صاف شدن قامتم از کنارم رد شد در حالی که در سرویس را باز کرد و یک دستش مشغول دکمه‌های لباسی بود که هنوز از اثر لباس‌های من خیس بود جدی گفت

- برو تو

معذب از اتفاقی که افتاد قدم برداشتم تا از جلوی چشمش دور شوم و هر چه زودتر سر و وضعم را مرتب کنم تا بوی گندی که حس می کنم رفع شود. اما از جمله‌ی بعدی‌اش متوقف شده خشکم زد!

- درو باز بذار تا پیام

چشمهایم گرد شده شوکه گفتم

- چیکار کنم!؟!!

نیم قدم جلو آمد ابروهای گره خورده‌اش بیشتر به هم پیچید

- چیکار کنی؟! برو تنهایی دوش بگیر یه بار دیگه هم اونجا پس بیفت جوابشو من بدم که هیکل گنده‌ام به ظرافت زخم نمی خوره باید بیشتر مراعاتشو بکنم!

لب گزیدم با قفل کردنم انگشتانم چشم بستم. جملاتش آن زن میانسال که وسط آن هیاهو فکر می‌کرد با حرفهای منظوردار و واضح در حال کمک کردن و نصیحت کردن است را به یادم آورد

» » خجالت زده از سر وضعم روی تخت نشستم زنی که نمی‌دانم چرا وارد اتاق شده! با لبخند

پرسید

- اون مرد خوش قیافه و هیکلی که چهار برابر خودته شوهرته دخترم؟! همون که آزمایشگاه رو گذاشت روی سرش؟!!

از به یاد آوردن سامان که بی اعتنا به نگاه‌ها میان سرویس بغلم کرده داد میزد سرم را تکان دادم

ریز خندید

- ماشالله به مادرش با این تربیت! یه ذره محل نداد کی چی میگه فقط نگران زن چادری و ریزه میزه‌ی توی بغلش بود! میمیره برات‌ها.. برعکس ظاهرش دلش انگار خیلی کم طاقته!

از شرم سرخ شدم. نمی‌دانست مرد ۳۴ ساله‌ای که از او حرف میزد یک بار این اتفاق را شب در محل کارش با من تجربه کرده و حالا روی دیدن نگاهش را که مطمئنم عصبانیست ندارم!

هنوز صدای دادش وقتی در آغوشش بودم در گوشم بود!

"تو این خراب شده یه پزشک نیست؟"

با باز شدن آرام در قامت سامان جلوی چشمم ظاهر شد. خجالت زده از اینکه وقتی چشم باز کردم سرم را روی سینه‌ی داغش نوازش می‌کرد چشم بستم

کنارم نشست. آبمیوه‌ای دستم داد بر خلاف راحتی همیشه‌اش از حضور شخصی دیگر "خانمی" کنار نام گذاشت

- نشستی ملیح خانوم!.. بخور بهتر میشی

نگاه زنی که انگار از دیدنمان لذت می‌برد به اخم نشست

بوی نارنگی | س.رهی

با لحنی کمی تند گفت

- جای نگرانی یکم مراعات می کردی به این حال نیفته!

برخلاف منی که قلبم از منظورش ایستاد سامان که فقط خیره‌ی من بود متوجه‌ی حرفش نشد! مثل هربار که دیدم با بزرگتری حرف میزند محترمانه گفت

- ممنون حاج خانوم زحمت کشیدین

صدای زنی که او حاج خانوم صدا زد کمی بالا رفت

- شنیدی چی گفتم مرد؟! وقتی یه دختر با یه سرنگ خون گرفتن از حال میره یعنی مردش شب قبل فقط به خودش فکر کرده و بهش سخت گرفته

چشمهای سامان گرد شد! شوکه و سوالی نگاهم کرد. قفل کردم! چه باید می گفتم؟

همین که پرهام گفته بود من ضعیف و رنگ پریده‌ام و مجبور شد برای مراقبت از کار و زندگی‌اش بزند و با من همراه شود روی نگاه کردن به او را نداشتم مخصوصا با شوخی سر صبح سیمین بانو که از شرارت‌های سامان برای در آغوش گرفتنم خیره به هیکل پسرش گفت

"اینو من بزرگش کردم ملیح جان یه آزمایش بارداری هم بده عزیزم! خبرشو برام بیار خودم ادبش کنم"

- حاج خانوم!

از صدای آرام اما با تذکر سامان ملتمس زن را نگاه کردم تا دست بردارد اما انگار برداشت دیگری کرد! بی اعتنا به حیرت سامان نصیحت‌گونه گفت

- از هیکلت میشه فهمید آروم هم باشی اذیت میشه! ببین چه وضعی براش ساختی؟ خیلی ضعیفه گناه داره مادر! به فکر پدر شدن خودت باش. باید بتونه برات بچه بیاره و مادری کنه؟ اینطوری که دو شب نشده تلف میشه!

لب گزیدم. از تفکرش به آنی لرز به تنم نشست. سامان هم کبود با دستهای مشت شده لب به دندان کشید. از نگاهش می خواندم دلش می خواهد بیرونش کند اما با نگاهی معنادار و لحنی خبیث دقیقاً مثل وقتی سیمین بانو گفت و او شرارت کرد گفت

- حق با شماست ببخش ملیح جان نفهمیدم. حتما جبران می کنم!

از معذب بودن مصنوعی اش زن کمی مهربانتر شد

- صلاح تو می خوام پسرم. سنت بالاست با وضع عروست به این زودی هم نمی تونی پدر بشی. بیشتر هوای این جواهر ظریفو داشته باش لذت خودت بیشتر بشه! فقط حواست به خودت باشه که نشد ازدواج!

کاش آب می شدم. چرا همه امروز نگران بودنش کنار من هستند؟ خدا رو شکر کسی از شرارت های شبانه اش روی تخت خبر ندارد!

از سکوت سامان دست به زانو زده ایستاد

- گفتن حالش خوبه پسرم ولی انگار گیجه بغلش کن. چادرشو بپیچ دورش هم غیرتت چشم بقیه رو از کاسه در نیاره هم لرز اون کم بشه!

سامان که نگاه تند و شرورش را دیدم با دو کلمه ای کاملاً منظوردار جلوتر آمد دست زیر زانو و کمرم گذاشت

- چشم مادر

حالا هوشیارم! آب می شدم از داغی تنش و لمس کردنم آن هم جلوی چشم همه!

- نمی خواد... خودم... ..

با جدیت کنار گوشم زمزمه کرد

- هیس... آشو نخوردم و دهنمو سوزوند نذار بیشتر از این دهنمو سرویس کنه که تلافی می‌کنم!
صبوریو سخت ترش نکن ملیح!

سرم را بی توجه به شوک نگاهم به سینه‌اش چسباند. زنی که نمی‌دانم چرا نمی‌رفت آستین لباسش را
گرفته کشید

- چی پیچ میزنی؟ زورش می‌کنی وقتی نگاهت می‌گه هلاکشی؟ بوسش کن! باهاش مهربون باش مرد!
زننه نه فقط باعث آسایش تنت! تا وقتی یکم تقویتش کنی کمتر گرمی بخور کمتر بیفتی به جونش که
بعدهش ندونی چطور جبران کنی!

بیرون رفتنش چشمهای بسته‌ی سامان را که نمی‌دانم از هیجان نفس نفس میزد یا از حرص باز کرد
زمزمه کرد

- خانوم خانومها اینجا جبران کنم یا صبر کنم بریم خونه؟

تلاشم برای ایستادن را با قفل کردن تن ظریفم بین دستهایش بی نتیجه کرد نیم نگاهی به در انداخته با
حرص لب‌هایش محکم و جاندار به لبهایم چسبید

جا خورده و نگران از جایی که بودیم نفسم رفت. هول شدم یکبار از بودن او کنار من عکسهایی گرفته
بودند که فقط مایه‌ی عذاب شد

- هیس! اینجا دورین نداره؟

با بالا کشیدن تنم به سمت در رفت

- به درک... چند وقته نه می‌تونم بهت دست بزنم نه غلط دیگه‌ای بکنم! هوس دوباره دیدنت داره تنمو
از هم می‌پاشه تو نگران یه ماچی که هربار عاریه‌ای میدی؟

به محض خروج پیچ زد

- چادر تو جمع کن تا ماشین همینجایی! »

بوی نارنگی | س.رهی

جلوتر آمدنش به لحظه‌ی حال برم‌گرداند با شرم زمزمه کردم

- بیخشید... حالم خوبه خودم....

حرفم را برید

- با یه آبمیوه حالت خوب شد؟ اونم تو که با یه سرنگ خون گرفتن از حال رفتی؟

قدمی از در سرویس فاصله گرفت باز نزدیک‌تر شد دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد

- بیا برو فقط میام که....

هول عقب رفتم. اگر می‌گرفتم باز زورم نمی‌رسید و او متوجه‌ی حالم نمی‌شد

بی اراده صدایم بالا رفت

- یعنی چی؟! معلومه یه ساعته چیکار می‌کنید؟ اون از رفتارتون جلوی چشم بقیه اینم از الان که....

کف‌ری خیز برداشت

- بقیه باید تو را جمع کنن جواب پس بدن که نگرانی یا من بی‌آبرو که...

جیغ خفه‌ای کشیدم ترسیده از عکس‌العملش که مشخص بود عصبانیت و احتمالاً مجبورم می‌کند از

اتاق بیرون دویدم

با غرشی پشت سرم بیرون پرید

- ملیح!

از دیدن سیمین‌بانو که وسط سالن خشکش زده مبهوت سر تا پای هر دویمان را نگاه می‌کرد درجا

متوقف شدم!

نگاهش روی پاچه‌های شلوارم که بالا زده بودم و دکمه‌های باز لباس او ماند نگران پرسید

- چی شده؟

بوی نارنگی | س.رهی

سامان قدمی جلو آمده دست دراز کرد

- چیزی نیست. بیا بریم ملیح امروز کم اعصابمو....

هول شده عقب رفتم زبانم بی اختیار به تندی باز شد

- نمی خوام پیام!

صورت سیمین بانو به اخم نشست جدی گفت

- چیزی نیست و اینطوری با این وضع جیغ میزنه و ازت فرار می کنه؟

سامان با خشم نگاه کرده توپید

- خوب نگاه کن حال و روزمو! ببین شد دفعه‌ی چندمت یادت باشه

منظورش را فهمیدم باز آبرویش را بردم بدتر از دفعه‌ی قبل!

- سامان؟ خجالت بکش! تهدیدش می کنی؟

کلافه از تشر سیمین بانو دستی روی صورتش کشید دست‌هایش را به کمر زده گفت

- تهدید نکردم! اصلاً می دونید چی شده؟ همینطوری بی خبر یقه‌ی منو می گیرید؟

سیمین بانو قدمی جلو آمد با لحنی تند گفت

- همچنین بی خبرم نیستم. می بینم با چه وضعی ازت فرار می کنه! خبری نیست؟ فقط محرمته برای

آشنایی بیشتر! اگه مادرش بهمون اعتماد کرد و اجازه داده کنارت باشه معنیش این نیست که هر کاری

دلت بخواد می تونی بکنی! ملیح الان فقط خواهره، دوسته، فهمیدی؟

چشم‌های سامان بیش از حد معمول باز شده بود حس می کردم هر آن گوشه‌ی پلک‌هایش پاره می شود!

شوکه مادرش را نگاه می کرد. من هم از برخوردش جا خوردم! انگار اوضاع هی بدتر می شد

نیم قدم به سمت مادرش رفت با اشاره‌ی دست به خودش گفت

بوی نارنگی | س. رهی

- با منی مامان؟! یه جوری میگی انگار می خواستم...-

حرف پسرش را برید

- فکر کردی همینطوری رو هوا اجازه دادم بیاریش اینجا؟ که بچسبی بهش هر کاری خواستی بکنی؟
نخیر آقا...! امانته! حواسم بهش هست. وقتی آوردیش با راحله خانم تماس گرفتم گفتم مثل چشم هام
مراقبشم. گفتم پسرم آقاست. می فهمه حواسش هست. سنی ازش گذشته الکی موهاش سفید نشده که!
حدشو می دونه...

پوزخند زد کفری گفت

- چه آقایی!

- عه! ماماان؟

بی توجه به شوکه شدن سامان از لحن و کلماتش به سمت من آمد که بی اراده از حرف ها و مراقبتش
لبخند می زدم

سریع از وضعیت لباس ها و تن کشیفم عقب رفتم تا دستم را نگیرد و او را هم به گند نکشم
مات ماند

- ملیح جان! اذیت نمی کنم دخترم ببخشید. نمی دونم چیکار کرده که انقدر ترسیدی ولی هر چی هم
باشه خودم درستش می کنم

داد سامان در آمد

- ماماان! نمی بینید از شما هم در میره؟ نفهمیدید ماجرا یه چیز دیگه است؟ چرا مرتب تکرار می کنید
من.....

مادرش دقیقاً با لحنی مثل خودش جواب داد

بوی نارنگی | س.رهی

- هر چی که باشه نتیجه‌ی کار توئه!

سامان درمانده و عصبی جلو آمد با خشمی که با وجود حضور مادرش مشخص بود نمی‌تواند کنترلش کند رو به من غرید

- بگو؟ نتیجه‌ی کار منه؟

دوباره صدای مادرش بالا رفت

- میگم فقط خواهرته! میگم فقط دوستین! شوهرشم بودی حق نداشتی که اینجوری پررو تو روی من پیری بهش! با این رفتارت میگی کاری نکردم؟ خدا می‌دونه تو تنهایی چیکارها کردی و چقدر ازت فرار کرده!

رو به من عصبی اضافه کرد

- جلو نیام. وایسا بگو چیکار کرده؟

با وجود اوضاع آشفته‌ای که پیش آمد. با وجود صورت گر گرفته و خشمگین سامان و برداشت مادرش که برای اولین بار دیدم عصبانی شد، آن هم آنقدر شدید! لب‌هایم عجیب میل به کشیده شدن داشت و نتوانستم جلویش را مگر با گزیدن بگیرم

حس شادی عجیبی در دلم جریان دارد. حسی که تا بحال نداشته‌ام وقتی تازه با او حرف زده‌ام و هنوز نمی‌دانم با وجود آرامشش چطور باید رفتار کنم گفته بود برخلاف بقیه حریف مادرش نمی‌شود! زمزمه وار مثلاً ترسید اما با شرارت ذاتی‌ام گفتم

- قبول دارید الان فقط خواهرش؟

- معلومه عزیزم!

بوی نارنگی | س.رهی

با وجود اینکه امروز حسابی خجالت کشیده بودم و می دانستم هر دو را شوکه می کند نتوانستم نگویم و ادامه ندهم. نمی دانم چرا انقدر لذت بخش بود! بخاطر حمایت مادرش و کنف شدن او که همیشه می برد نبود؟!

سر به زیر گفتم

- کی رو دیدین بخواد با خواهرش بره حموم؟!

حس من بود که مصنوعیست یا واقعا نفس سیمین بانو رفت؟ شوکه به سمت سامان چرخید ناله کرد - سامان؟!

دست سامان جفت فکش شده "نچی" گفت هر آن از گوش هایش دود بیرون میزد با فکی قفل کرده از حرص گفت

- اشتباه فهمیده!

سیمین بانو به دکمه های بازش اشاره کرد ناامیدانه گفت

- با این وضع؟!

نگاه گرفته اش سامان را عصبی تر کرده یک قدم جلو آمد با حرص غرید

- ملیح!

بر خلاف همیشه با وجود نگاه سیمین بانو دلم می خواست قهقهه بزنم. به سختی لب گزیدم سر به زیر شدم

سیمین بانو بود باز با کمی حرص گفت

- باورم نمیشه که با این سن و هیكلت انقدر بی ملاحظه باشی! به خاطر همچین چیزی اونم زوری افتادی دنبالش؟! تو خونه جلو چشم من؟!

نگاه سرخ سامان در سکوت با تکان سر منظور داری روی من نشست. بالاخره باز با او تنها می شدم
عاقلانه این بود که خودم درستش کنم تا بعد توان تحمل تلافی اش را داشته باشم آن هم با آن جمله که
گفت "اشتباه فهمیده" و می دانم دروغ نمی گوید. تلافیهایش سهمگین است و مراعات نمی کند اینبار اگر
به قلقلک برسم ولم نمی کند

لبخند زدم گفتم

- منم باورم همیشه!

سر مادرش که به سمتم چرخید گفتم

- تو دستشویی خوردم زمین می خواستند...

جمله ام کامل نشده بود که سیمین بانو خیره به او از برداشتش که فکر کرد او باعث زمین خوردنم شده
داد زد

- برو بیروووون...!!

سامان شوکه مثل من جلو پرید با دستهایی بالا گرفته به حالت تسلیم گفت

- خب بذارین بگه بعد بندازینم بیرون! دستشویی آزمایشگاه که دیگه ربطی به من نداره! الانم به من
ربطی نداشت شما انداختن گردن من!

- آزمایشگاه!؟

کلمه ی سوالی اش را با نگاه منتظر و کلافه ی سامان جواب دادم

- از حال رفتم.. الان می خواستن کمک کنن...

با شرم اما بی اختیار خندیدم تا او هم که مثل مادرش در این مدت بیش از همه با من راحت بود فکر
کند شیطنت بوده و واقعا نترسیده ام یا خیال بد نکرده ام با اینکه واقعا از ترس رفتار ناگهانی اش گریختم
تا سراغ سحر بروم

بوی نارنگی | س.رهی

- فقط می‌خواستم یکم سر به سرشون بذارم نمی‌دونستم شما می‌رسید و اینطوری میشه و اینطوری برداشت می‌کنید که! ببخشید.. اذیت کردم

سیمین بانو در حالی که سعی می‌کرد نخندد جا خورده صدا زد

- ملیح جان!

- ببخشید.. اصلا اونطوری نبود که فکر کردین.. شما یهو رسیدین اونطوری شد..! من فقط....

صورتش از هم باز شده با صدای بلند خنده‌اش حرفم را برید. رو به سامان پیروز گفت

- اینو می‌خواستی! بالاخره یکی باید کارهایی که با بقیه کردی رو جبران کنه؟

سامان حرصی از هر دویمان جواب داد

- اینطوری؟! که بفهمم مادرم با یه اتفاق ساده بی توجه به شخصیتم چی درباره‌ام فکر می‌کنه؟ بدون

اینکه پرسه؟ تازه آخرش هم جای یقه‌ی اونو گرفتن بگه منو کارهای قبلم مقصریم!

لبهای سیمین بانو با شرارتی عجیب کشیده شد

- نگفتم به مادرش گفتم امانته؟ اینجا باید اول خونه اون باشه تا تو! پس چشم و گوش بسته طرف اونم.

در ضمن عروسم با تو از این شوخی‌ها نکنه با کی بکنه؟

ابروهای سامان بالا پرید

- عه! چطور اگه من مقصر بودم امانت بود و خواهرم اونم با این وضعیتمون؟ حالا شد عروسی که

حق داره اگه بخواد با....

حرفش را من بریدم شرارتم از دیدن آن صورت حرصی و نگاه گیج دست خودم نبود کلماتی را گفتم

که زمانی به او نسبت داده‌ام

بوی نارنگی | س.رهی

- من کجام مثل شما گنده و ترسناکه که بخواین از شوخیم فرار کنید؟ یا سنم اینقدر بالاست که نگفته
مادرم هم باور کنه؟

نگاه سیمین بانو به نور نشست با بدجنسی گفت

- ولش کن بسشه! بذار یه روز دیگه باز اذیتش کنیم... برو با اون پاچه‌ها الان پرهام میاد

حواسم به صورت درخشان و مهربانش بود که جلو آمدن سامان را متوجه نشدم مچم را چسبیده به
سمت اتاق کشید

- بیا حالا که خواهر و برادر حموم نمیرن و مادرم به خاطر سن و هیکلم باور کرده حداقل گندی که
جلوش بهم زدی رو تمیز کن بریم تو درو ببندیم واقعاً باور کنه بدجنسی تو بوده!
صدایش را بالاتر برد

- ولی هنوزم باورم نمیشه به خاطرش درباره‌ام اینطوری فکر کنی مامان!

لحنش شوخ بود و صدایش می‌خندید اما فشار دستش دور مچم می‌گفت هنوز عصبانی است و تلافی
می‌کند

- سامان؟

از صدا زدن مادرش ایستاد مثلاً دلخور نگاهش کرد

- جونم؟

سیمین بانو با اشاره به دستش که مچم را سفت چسبیده بود ابرو بالا انداخته گفت

- بدون این اتفاقهام فکرم درباره‌ات خیلی بدتر از اینها جلو رفته

- مامان؟!

در حالی که از ما دور می‌شد خندید جواب حیرت سامان را بیخیال داد

بوی نارنگی | س.رهی

- مادرتم. بزرگت کردم. یه زنم هستم که عروسم رو خوب شناختم! ندونم چطوری میشه ازتون حرف کشید و فهمید چه خبره که افتادین به بدو بدو به چه دردی می خورم؟ خوب از اون خواهری که گفتم گر گرفتی و عروسم لو داد!

چرخید با چشمکی بامزه گفت

- در ضمن! امانته حواست بهش باشه که دفعه‌ی بعد اگه خودش هم بگه شوخی بوده باور نمی کنم حسم درست بود؟ از عمد اینطور رفتار کرد و بی تفاوت گفت خواهر؟

شرور زمزمه کردم

- عجب شناختی! چه مادری! چقدر هماهنگیم

سعی کردم با شرارت و همراهی مادرش تا قبل از تنهایی رفتارم را توجیه کرده عصبانیت او را آرام کنم اما فشار دستش که ذره‌ای کم نشد می گفت خیلی هم موفق نبودم آن هم با آن جمله‌ی آخرم که بی اختیار از جمله‌ی آخر مادرش به زبان آوردم

دستش دور کمرم حلقه شده داخل اتاق هلم داده زمزمه کرد

- برو تو تا خفشات نکردم

به محض بسته شدن در از پیش بینی رفتارش هر دو دستم را روی صورتم گذاشته گفتم

- لباسهام کثیفیه خیسه! نمی خوام بخورم به جایی شرمنده بشم

دست هایش با انقباضی شدید دورم پیچیده با خشمی واضح و شرور گفت

- دستتو بردار دردسر.. بردار لبهاتو هم غنچه کن یکم حرصمو خالی کنم کار به جاهای باریک نکشه!

سر بالا انداختم با شیطنت گفتم

- نمی خوام. حرصت زیاده ترسناک تر از همیشه‌ای

بوی نارنگی | س.رهی

خودم هم نمی‌دانم چه شده بود که انقدر از کارم لذت می‌بردم. حرف زدن با او تمام سنگینی روی سینه‌ام را برداشته بود

فشار دست هایش زیاد شد

- بر نداری برادر با خواهرش که عجیب شیرین زبون شده میره حموم‌هااا...!! حریف مامان نمیشم تو رو واسه‌ی اون خواهری که بستی به نافم ولت نمی‌کنم

توجهی نکردم دروغ می‌گفت خودش گفته بود اشتباه فهمیده‌ام. عقب عقب هلم داد به سمت سرویس رفته در را باز کرد

هول دست هایم پایین آمد

- باشه باشه.. صبر...

صدایم را برید در همان حال به زور هلم داده به سمت دوش می‌رفت. تنم را با تمام زورم تکان دادم با لبهای قفل شده میان لبهای ناله می‌کردم تا دست بردارد

از دیوار شیشه‌ای که رد شد به آن تکیه زده نفس زنان سر عقب کشید

با حرص توأم با شرارت گفت

- خواهر آره؟ فقط سر به سرم گذاشتی نه؟ سن و هیكلت مثل من نیست ها؟

خندیدنم از حسی لذت بخش که حتی هنگام شرارتم با مرصاد نداشتم دست خودم نبود آن هم با او که گفته بود باورم دارد ولی از سکوت عجیبش و اینکه گفت منتظر بازگشت مرصاد باشم نمی‌دانم چطور باید برخورد کنم!

با تلاشی مذبوحانه برای فرار گفتم

- ببخشید... خب شوخی بود دیگه... شما مگه خودتون... آآی!

بوی نارنگی | س.رهی

از فشار ناگهانی دست‌هایش به عضلاتی که حس می‌کردم داغ تر از همیشه است چسبیده ساکت شدم

با حرص گفت

- من کی مثل تو بودم نامرد؟ کی انقدر مثل تو جلو بقیه ضایعت کردم؟ درسته که خوب شناختیم و فهمیدی حریف مادرم نمیشم که دقیق زدی به هدف! ولی خیال نکردی که من تو رو نمی‌شناسم و می‌توننی بیچونی و نفهمم که جدی جدی ترسیدی! فکر کردی می‌خوام...

- نه نه...

اجازه‌ی حرف زدن نداد

- دروغ‌گوووو! زبونت بگه نه ترس چشمهاتو که نمی‌توننی ازم پنهون کنی! ولی خوب جمعش کردی
آبروم می‌رفت الان وضعت خیلی بدتر از این بود که با یه دوش گرفتن ساده راضی بشم

عقب عقب به سمت دوش هلم می‌داد

- وای... نه... سامان...؟ گفتم اشتباه فهمیدم!

لبهایم دوباره قفل شد مشتاق دست‌هایش به حرکت در آمد

- بیا بهت بگم قصدم چی بود و به خاطر چی می‌خواستی در بری!

حالم را نمی‌فهمیدم نگران بودم اما مرتب ریزشی شیرین را در سینه حس می‌کردم بی‌هوا برای فرار
گفتم

- دمپایی... دمپایی نداریم... پا برهنه‌ایم... کثیفیم... همه جا رو....

شالی را که برای اولین بار به جای مقنعه خارج از خانه پوشیدم کشید

- فدای سرت... خواستی بری بیرون می‌پوشی می‌شوری دوش می‌گیری. الان لباسهات مهمه که تو تنت
زیادیه ملیجه!

بوی نارنگی | س.رهی

از جمله‌اش لرزی به تنم نشست واقعا هول شدم

- سامان! چیکار می‌کنی؟

بی توجه داخل محفظه‌ی شیشه‌ای دوش که انتهای سرویس اتاقش بود هلم داد

- صبر کن تا بفهمی. فقط بدون مادرم بهتر از هر کسی منو می‌شناسه ملیجه! حرف هاشو خیلی جدی

بگیر می‌خواست بهت هشدار بده

جیغ زدم

- ولم کن... دیونه!

صدایم اینبار از هجومی گرم و مشتاق بریده شد دستش پشت سرم محکم شده با دست دیگرش با

دکمه‌های عجیب روی دسته‌ی دوش که نصفه و نیمه در دیوار فرو رفته بود و در چند بار استفاده از

حمامش از بی‌اطلاعی به آنها دست نزده بودم مشغول بود. قلبم هر آن از شدت هیجان و اضطراب

می‌ایستاد

از هجوم آب گرم روی سر و تنم ترسیده تکان خوردم اما دست‌هایش اجازه‌ی عقب رفتن نداد

- بمون یه تجربه‌ی لذت بخش بسازیم

- س...ا...مااان...!

با اینکه دمای آب مناسب بود اما صدایم بی‌اختیار لرزید

محکم به خودش چسباندم

- نگفتم اشتباه فهمیدی؟ انقدر هول شدی اصلا اجازه ندادی حرف بزنم!

حرصی از جایی که بودیم و زور دست‌هایش با وجود شرمم گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- چه حرف زدنی؟ درو باز بذار پیام یعنی چی؟ شما که.. اجازه نمیدی هیچ کس حرف بزنه... میگی من اجازه ندادم؟! من... کجام مثل... شماست؟ زورگووو!

تنش از خنده‌ای بی صدا لرزید

- خب الانم اومدیم دیگه! بده مگه؟ داریم دوش می‌گیریم. هم خودمون هم لباس هامون..

با شرارت اضافه کرد

- البته اگه تو دوست داری اونها رو هم در بیاریم من مشکلی ندارم!

دستش که روی دکمه‌ی اول مانتوام نشست بی حواس و مضطرب برای اینکه شاید حالم را فهمیده

دست بردارد گفتم

- لباس... تنم نیست

لحظه‌ای او هم مثل من تمام حرکاتش متوقف شد با مکث گفت

- مثل اون شب توی رستوران؟ پشت اون در!

ناتوان از رفتارش گفتم

- میشه حالا که.. زوریه.. حرف نزنید.. فقط.. دوش بگیریم

دوباره خندید

- نمی‌تونم می‌دونی دست خودم نیست. می‌فهمی که سر و گردنم چطوری تکون می‌خوره؟

می‌فهمیدم که سعی کردم فرار کنم. پیشانی به سینه‌اش چسباندم سر به زیر به زور، زیر دوش نفس

می‌کشیدم و او با حرکت دست‌هایش روی موها و کمرم حرف میزد

- امروز تو آزمایشگاه اون شب و یادم اومد.. باز کفری شدم! از خودم، از تو، از رفتار هر دو تامون.. کاش نرفته بودی.. کاش اجازه نداده بودم بری... کاش انقدر بد بودم که حداقل خوب نگاهت کنم... که الان با خودم میگم زیر این مانتو بدون لباس مثل اون شبی یه چیزی یادم بیاد.. یه چیزی که بگم آخیش!

لباسش میان هر دو دستم مشت شد ملتمس و خجالت زده گفتم

- لباس هامون... تمیز شد... بریم؟

با بدجنسی گفت

- سر تو بیار بالا مثل دفعه‌ی قبل خودت یه ماچ بده بهم بچسبه. به جای اون چند روزی هم که بیمارستان بودم و از زیر نوبت‌های بغل کردنم در رفتی بغلم کن تا بذارم بری

منظورش را در هر دو مورد فهمیدم همراهی ام را می‌خواست و اینکه به او آویزان شده بچسبم. نمی‌دانم چه سری در این خواسته‌اش بود! اما برای رفتن با بلایی که همراه با مادرش سر اعصابش آوردم دست‌هایم را بالا بردم

سریع زانو خم کرده تنم را بالا کشید چانه روی کتفش گذاشتم.

انگار سوالی که در سرم بود را شنیده بود سر چرخاند با کشیدن ته ریش زبرش به پوست صورتم کنار گوشم زمزمه کرد

- نمی‌دونم چرا! ولی وقتی اینطوری بغلت می‌کنم... وقتی بهم چسبیدی... طوری بغلمی که همه‌ی تنت بهم چسبیده و می‌تونم کنترلت کنم... بیشتر بودنتو حس می‌کنم.. بیشتر حس می‌کنم مال منی... میمونی... با مکث اضافه کرد

- بمون.. برای همیشه بمون... مال من باش

نگران از جای روی پشتش که با وسواس زیادی همراه با پرهام به آن می‌رسید که بقیه تا زمان بهتر شدنش نیندند و حالا مسلماً با خیس شدنش می‌سوخت ولی به روی خودش نمی‌آورد زمزمه کردم

- پشیمون میشین

سریع برسید

- مگه همه حرف‌ها تو بهم نزدی؟ مگه چیزی هست که جا مونده باشه و ندونم؟

سر تکان دادم. به او باید سریع توضیح می‌دادم تا عصبانی نشود

- نه. همه رو گفتم دروغم نگفتم

- پس بمون.. بمون بذار خودم همه چی رو درست کنم

بغض کردم. بغضی که هم زمان هم غم داشت و هم نشاطی عجیب. غم داشت از شرایطی که انگار تمامی نداشت، نشاطش از حضور او بود که تفاوتش در برابر کسانی که من دیده‌ام طوری دلم را آرام کرده که از باور کردنش اشک بریزم

- اگه... اگه درست نشد چی؟ اگه... اگه آبروی شما هم کنار من رفت چی؟

فشار دست‌هایش زیاد شده حرص زد

- مگه خودم بهت نمیگم بمون؟ مگه با همه‌ی دونسته‌هام نمیگم مال من باش؟ پس چرا نگران رفتار منی؟ انقدر دم می‌ام؟! گیرم آبروم هم بره! که محاله بذارم به اونجا که تو خیال میکنی برسه. تو مگه ناموس من نیستی؟ آبروی تو آبروی من نیست؟

صورت‌م را در شانه‌اش فشردم صادقانه گفتم

- نمی‌خوام بلایی سرتون بیاد.. نمی‌دونم چه خبره ولی.. جای زخم روی پشتتون میگه.. ممکنه خیلی خطر ناک باشن و...

بوی نارنگی | س.رهی

سریع گفت

- ممکنم هست هیچی نباشه و بتونم به خاطر مزاحمت و تهدید ناموسم بدم آتیشش بزنی

سکوت کردم سوالی پرسید که چندین روز پیش می خواستم نپرسیده جوابش را بدهم

- می مونی؟

با این صدا...! به این احساس...! می توانستم بگویم نه؟ آنهم با این صداقت؟

سرم را تکان دادم سر عقب کشید تا نگاهش کنم

- تا آخرش؟

زمزمه کردم

- تا آخرش، ولی نگران...

سریع سر جلو آورده بوسیدم

- ولی شو نگهدار واسه آخرش! ماچمو بده که بذارم بری

شرمگین نگاه گرفته لبخند زدم نیم قدم جلو رفت کمرم که به دیوار چسبید روی پایش نشستم دست

روی دیوار گذاشت

بدجنس پیچ زد

- ندی نمیدارم بری هااا

- اذیت نکن!

پررو بی اعتنا به شرمم جواب داد

بوی نارنگی | س.رهی

- زورم میرسه و اذیت می‌کنم. همینه که هست! چطور تو می‌تونی انقدر جolz ولز می‌کنم از زورت استفاده کنی وقتی می‌بینم نگرانی بگی "ولی" تا بفهمم هنوز خبری نیست! من نمی‌تونم از زورم استفاده کنم؟

تکان که نخوردم سر جلو کشید کنار گوشم پچ زد

- وسوسه‌ی دیدنت مثل اون شب پشت اون درم دارم می‌خوای اونو عملی کنیم ها؟

کف‌ری مستی به سینه‌اش زد

- مادرتون واقعا راست می‌گفت!

بی خیال خندید

- آره. من مستعد خیلی کارها هستم! نباشم هم تو زندگیم به خاطر شرایطم خیلی کارها عجیب می‌اومد
سمتم

نگاه گیجم را که دید بدجنس اضافه کرد

- مثلا پیشنهاد دوستی زیاد داشتم! آدمهای نفهم که فقط بنده‌ی جیب بودن زیاد کنارم دیدم، مهمونی‌های اونجوری زیاد دعوت شدم، مسافرت‌های خفن و گروهی مختلط که اصلا نگم برات، گردش‌های تیمی و انجمن‌های الکی که بیشتر بهونه بودن، کادوهای خاص که همه رو باز نکرده پس فرستادم..... دیگه
دیگه؟

بی توجه به چشمهای گرد شده و مبهوتم ادای فکر کردن در آورد اما این بار جدی با اخم گفت

- مهمون بی شرم و خود دعوت هم زیاد تو هتل داشتم که هوس شب تا صبح تو سوئیتیم بودنو داشتن و فکر می‌کردن حتما نه نمیگم!

نگاهم را که دید لبخند زد محکم گفت

- همیشه تلاشمو کردم که اشتباه نکنم.. که آلوده نشم.. مخصوصا به خاطر شرایطی که این چیزها رو زیاد می کشید سمتم و اگه گرفتار می شدم می دونستم روز به روز مستعد تر میشم. برای همین خودمو طوری درگیر کار و ورزش کردم که فقط وقت اینو داشته بشم تا کنار خانواده باشم. منم آدمم! می دونستم مثل خیلی از آدمها ممکنه با دیدن خیلی چیزها اشتباه کنم و بگم "همین یبار!" پس تلاش کردم با مشغول کردن خودم یا حتی اخلاق تندم به تله هایی که ممکن بود حتی با یه بار هم فرار ازش سخت یا غیر ممکن باشه ندم... می ترسیدم شرایطم باعث بشه اون اصل زندگی رو یادم بره. اون رسیدن به کمال... اون پاکی و نجابتی رو که پدرم برای داشتنش تلاش کرد... یه بچه پرورشگاهی که شد محمدعلی پایدار و من پسرش آبروشو نبرم.. نشم یه تازه به دوران رسیده، یه از دماغ فیل افتاده، یه همه کاره ی هفت خط.. صادقانه بگم گاهی حتی از خودم می ترسیدم.. برای همین انقدر شلوغم و به جای استخدام نیرو خودم به خیلی کارها میرسم و از داداشت و بقیه هم کار می کشم ولی تعداد نفرات رو بیشتر نمی کنم. دلم نمی خواست نگران آینده باشم! نگران آدمی که می خوام بقیه ی عمرمو باهاش سر کنم.. دلم می خواست بتونم بهش بگم من همینم که می بینی

دست هایش دو طرف صورتم نشست

- ملیح.. من همینم که می بینی. شرایط خیلی کارها رو داشتم و ترس اینکه از پس خودم بر نیام و برم سمتش! ولی هرگز نرفتم. تا الان که اینجا کنار توام هرگز هیچ زنی رو به جز خواهرهام و مادرم لمس نکردم. تو اولین نفری. دروغ نمیگم شاید خیلی ها سطحی توجهمو جلب کردن ولی توی روزمرگی و کار و مشکلات حتی به یادشون هم نیفتادم و زود فراموش شدن. حتی انقدر نموندن که یادم نیست چه کسایی بودن ولی تو... هیچ جویری از یادم نرفتی... فراموش نشدی... با همه زوری که زدم به آغوشم کشیده خندید

- نمی خوام احساسیش کنم یا گولت بزنم. دروغ نمیگم منم یه مردم و وسوسه ی داشتن تنت رو هم دارم ولی می تونم کنترلش کنم. اگه تو نمی خوای یا بخاطر اونه که می ترسی و میگی "ولی" نگرانش نباش! باشه؟ مهم نیست چی میشه تا هر وقت لازمه فراموشش می کنیم نه فقط الان که از مادرم استفاده می کنی

میگی خواهرمی و لازم نیست وقتی حدمو می دونم! حتی وقتی شدی همسرم هم میشه صبر کرد. اون یه نیازه که خیلی خیلی هم مهمه ولی اصل نیست. اصل برای من بودن توئه! تو که با نبودنت کنار خودم هیچ وقت نتونستم و نمی تونم کنار بیام

تن عقب کشید دوباره کمرم به دیوار چسبید از شرم حرفهایی که زد با این وضعیتی که نشسته روی پایش داشتم سر به زیر شدم. پلکهایم بهم چسبید. همه‌ی تنم انگار قلبم بود که از زمان شروع جملاتش به تپشی تند افتاده لرزان و بی اختیار تکان می خوردم

- حس کردم لازمه اینها رو بگم شاید راه بیایی ولی بدتر شدی که؟ دیگه نگام نمی کنی!

من هم حس کردم این حرفها برای این است که متوجه‌ی نگرانی‌ام از تفاوت‌هایمان شده و نگاهم را به کسانی که به او خیلی نزدیک می شوند و رفتارهایشان با منظور است را دیده

هر بار کاملاً به آنها بی توجه‌ای می کند. گاهی با اخم و تندیش همراه است و گاهی شبیه به اینکه پشه‌ای را دور می کند بی آنکه حتی نگاهشان کند با اخم دستی در هوا تکان داده جمله‌ای گفته پششان میزند

جملاتش جواب تمام افکارم بود. افکاری که بی اختیار وقتی نگران رابطه‌ام با او می شدم و به رفتارش با بقیه خیره می شدم به سرم هجوم می آورد

از تکان نخوردنم با "نچی" دست‌هایش دو طرف فکم نشست شرور گفت

- نگاه کردنش هم زوری شد! ببین من دیگه چه مستعدی‌ام که همون هم که دارم می پروم از هیجان و اضطراب زیاد می لرزیدم زمزمه کردم

- سرد شد

سریع تنم را بالا کشید باز زیر دوش ایستاد از لرز شدید سفت چسبیدمش کنار گوشم پیچ زد

بوی نارنگی | س.رهی

- یه چیزی جامونده که نگفتم! خیلی مهمه البته نمی دونم الان زمانش هست یا نه! نمی دونم چرا می خوام الان بگم ولی باید بگم نیاز دارم الان بگم....

لبه‌هایش را به گوشم چسباند با دمی عمیق گفت

- دوست دارم ملیح

تنم با شوک و هیجانی شدید در سینه‌ام که به چشم‌هایم نشست تکان خورد!

میان آغوشش فشردم آرام زمین گذاشتم گرمای دست‌هایش حصار سرم شد زیر دوش سرم را بالا کشیده تکرار کرد

- خیلی دوست دارم.. خیلی زیاد.. همیشه بمون.. همین طوری... حتی اگه بودن کنارم سخت شد نرو... اذیت نمی‌کنم

با لبخند سرش جلو آمد

- من شروع می‌کنم. تو فقط همراهی کنی بسه

گرما و رطوبت لبه‌هایش را زیر دوش بیش از آنکه باید حس می‌کردم برای نشان دادن احساسی که نمی‌توانستم مثل او از آن حرف بزنم نزدیک‌تر شدم یقه‌ی لباسش را مشت کردم تنم را به او چسبانده در آغوشش جمع شدم

- ملیح؟

بیان نامم تاکید اجابت خواسته‌اش بود که چشم بسته هر چند نه مثل او با آن هیجان و اشتیاق اما انجامش دادم

تعلل کرد زمزمه‌وار گفت

- دست‌های خسیس!

بوی نارنگی | س.رهی

تمامش را می خواست. دقیقا مثل دفعه‌ی قبل می خواست لمسش کنم

دست‌هایم را که با شرم دو طرف صورتش گذاشتم سرش را کمی کج کرده فشار عضلاتش روی گودی

کمر و پشت سرم زیاد شد حرکاتش هیجانی مضاعف گرفت انگار می خواست در هم فرو رویم!

خودم هم نمی دانستم چرا با تمام نگرانی‌هایم بیشتر از دفعه‌ی قبل با او همراهی کردم و انقدر طولانی به

او چسبیدم آن هم کجا و در چه شرایطی؟!

آرام که گرفت از احساس ضعف دوباره‌ای گفتم

- بریم؟

سر تکان داد با باز کردن شالم از دور گردنم از زیر دوش کنار رفت

- برو یکی از حوله‌هامو از کم...

صدایش با لرزیدن زانوهایم که باعث شد به او بچسبم تا نیفتم قطع شد نگران داد زد

- ملیح...؟!؟!

از فکر وضعیتم اگر سیمین بانو بفهمد زمزمه کردم

- باید لباس‌هامو در بیارم. اینطوری برم بیرون.. بدتر همه جا رو به گند می کشم!

- فدای سرت دیونه! الان باید نگران این چیزها باشی با این حالت؟

یقه‌اش را با دستی لرزان چسبیدم زار زدم

- اتاقت کثیف میشه.. مامانت می فهمه کجا بودیم!

کفری شد انقدر که خودش عصبی شوخی‌ام را تکرار کرده توپید

- چیکار کنم الان با خواهریت؟! گفتم قبلش یه چیزی بخور پيله کردی اول دوش بگیرم آخرم شد این!

تا آبرومو نبری ول نمی کنی؟

هر آن دوباره از حال می‌رفتم نمی‌خواستم در آن حال و زمان تنهایی او به من برسد به ناچار گفتم

- میشه چشمهاتو ببندی... کمکم کنی؟

- خرم تا آخر بسته نگهش دارم؟! چند دقیقه بیشتر شده که بهت گفتم منم آدمم؟ اونها برام بی ارزش بودن فکر کردی تو رو هم که محرمی و مال خودم می‌دونم می‌تونم نگاه نکنم و ولت کنم بری؟ چی حساب می‌کنی منو؟! یوسف؟!
- سامان

از التماس زار و بی‌حالم وقتی خودم هم می‌دانستم مسخره است دستش دور کمرم محکم شده چشم بست

در حال باز کردن دکمه‌های مانتوam حرصی گفتم

- وای به حالت اگه بعدا بخوای همین رو بکوبی تو سر من یا باهاش شوخی کنی!

مانتو را که از تنم کند به سینه‌اش چسبیدم ضعف انگار از شکمم به پاها و حلقم می‌رسید و هر لحظه لرزش دستهایم بیشتر می‌شد

از برخورد بدن‌هایمان و حس پوست گرمش تازه نیمه برهنه بودن و باز بودن دکمه‌هایش را به خاطر آوردم

محکم با یک دست نگهش داشت. لباسش را از تنم کند حس کردم او هم می‌لرزد، حتی صدایش!

- بی‌ش...رف.. حماقت کنم چشمهامو ببندم نگفتی باید با دست‌هام.. چه غلطی بکنم وقتی همیشه واسه کمک لمست نکرد؟

منظورش را نمی‌فهمیدم دلم می‌خواست روی زمین دراز بکشم

- بیا بریم

- کجا بریم با چشم بسته؟ با مخ بریم تو درو دیوار اونم با این حالت؟ مسخره‌است!
صورت‌م را از ضعف به سینه‌اش چسباندم دست‌هایش دور تنم قفل شد. او سامان بود نه آنهایی که تنها
طمع رسیدن داشتند

شرمگین از بالا تنه‌ی خیس و نیمه برهنه‌ام "ببخشیدی" گفتم
کاش به حرفش گوش داده اول چیزی خورده بودم. بی جان نالیدم
- باز کن فقط بیا بریم. نمی‌تونم بمونم

ثانیه‌ای نگذشت که روی دست‌هایش بلندم کرد

(سامان)

نفس زنان با سینه‌ی داغی که چند دقیقه قبل با همراهی‌اش آتشش زد چشم بستم با اینکه کفرم در آمده
اما حق می‌دهم با اوضاعی که به تازگی درباره‌اش حرف زده چنین درخواستی بکند
دستم را دور کمرش حلقه کردم با تپش قلبی بی‌امان لباسم را روی زمین انداختم
فکرش را نمی‌کردم شرارتم برای تلافی رفتارش که فقط می‌خواستم زمان دوش گرفتنش حضور داشته
باشم تا اتفاقی برایش نیفتد کار را به اینجا برساند!

ترس و اضطراب او باعث شروعش بود اما رفتار من و حرف‌هایی که دلم می‌خواست بزنم و فکر
می‌کردم در راحتی‌اش اثر داشته باشد مطمئن تر شود و نگران نگاهم به خودش نباشد کار را به اینجا
رساند

بیچاره از قفل شدن دست‌هایم به خاطر لمس پوستی نرم و لطیف آن هم زیر دوش، با نفسی به تنگ آمده و چشم‌هایی که نمی‌شد از احساس اضطراب او بازش کنم حرص زدم

- بی‌ش...رف.. حماقت کنم چشم‌هامو ببندم نگفتی باید با دست هام.. چه غلطی بکنم وقتی همیشه واسه کمک لمست نکرد؟!

نالہ کرد

- بیا بریم

دستم را در هوا تکان دادم تا به جایی نخوریم اما تو پیدم

- کجا بریم با چشم بسته؟ با مخ بریم تو درو دیوار اونم با این حالت؟ مسخره‌است!

صورتش را به سینه‌ام چسباند از تماس گونه سردش به پوست داغم نفسم را حبس کردم دست‌هایم بیچاره دور ظرافتی بی پوشش قفل شد

- ببخشید. باز کن فقط بیا بریم. نمی‌تونم بمونم

لحظه‌ای ساکت شده خشکم زد اما ثانیه‌ای نگذشت که نگران از حالش که باعث کوتاه آمدنش تا این حد شده بود چشم باز کرده زیبای میان آغوشم را روی دست‌هایم بالا کشیدم

حتی نتوانستم فکر رعایت کردن باشم! چند ثانیه زیر دوش ایستادم. نمی‌دانم چرا خیره به زیبایی که تنش را جمع می‌کرد و به من می‌چسبید بی دلیل لبخند زدم!

لله لبخند بی دلیل. زیبایی اصیل. شب گریه‌های مست. صبح خمار من. دارو ندار من. دریا کنار من. ابر بهار من. از گریه‌هام تویی. راه فرار من لله

انگار قبلا به همین وضوح دیده بودمش و می‌دانستم مال من است

سر خم کرده گونه‌اش را بوسیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- حالم چند وقتیته با تو خیلی خوبه ملیح

اللهالحالم خوبه با تو زیبای منی، نفسهای منی تو صدای منی. حالم خوبه با تو. تو کنار منی بی قرار تو ام
تو قرار منی الله

لب‌هایش را بوسیدم چشم بست قبل از جدا شدنم کوتاه بوسید و برآمدگی فکم را بی جان لمس کرد!
می فهمیدم خجالت می کشد از همراهی تندی مثل من اما احساسم را می فهمد

- نفسمی ملیح... با همه بی صدایی و سکوت شدی صدای زندگی من که بی صدا توی سکوت زندگی
می کردم... شدی داروندار من

آرام دست روی سینه‌ام کشید

- بریم

دوش را بسته از اتاقک دوش سریع بیرون رفتیم. روبروی کمد حوله را به سختی با نفس‌های تندم و تن
بی حال او که بی آنکه حواسش باشد چطور می بینمش و از ضعف زیاد مرتب به من می چسبید تنش
کردم

دست دور شانهاش انداخته نگاهش داشتم چانه‌اش را بالا کشیدم

- شلوارت باشه ملیح خب؟

برای نگه داشتن سنگینی سرش بود که پیشانی به سینه‌ام چسبانند

- نه... درش می... آرام

دست‌هایش مشغول شد اما چند ثانیه نشد که ناله کرد

- نمی‌تونم.. در نمیا.. خیسه.. چسبیده!

- بذار کمکت کنم

بوی نارنگی | س.رهی

نمی‌دانم چرا گفتم وقتی هنوز از تصویر نیمه برهنه‌اش قبلم میان سینه‌ام بالا و پایین می‌پرید؟ چه لزومی داشت درش بیارود؟ چرا انقدر وسواس داشت؟

دستم دور شانه‌اش محکم شد با لمسی زیر حوله که به جان‌کندن انداختم کمر باز شده‌ی شلوارش را پیدا کرده پایین کشیدم

تن سستش میان دستهایم لرزیده تکان خورد! سعی می‌کرد پاهایش را بیرون بکشد اما نمی‌توانست دست من هم برای کمک در حالت ایستاده به آنجا نمی‌رسید

ناگهان با دو دست مرتعشش بی‌حال به سینه‌ام زد! با حالتی میان‌گریه و خنده گفت
- تقصیر شماست!

با کمی حرص از حرفش اما سرخوش خندیدم. دست‌هایش را روی شانه‌ام گذاشته فشردم
- آره. ببخشید... محکم خودتونگه دار

سریع نشستم بیچاره‌تر از قبل با دیدن ظرافت اندامی دیوانه‌کننده دست‌های لرزانم را بند کمر شلوار کرده تلاش کردم زود تمامش کنم. نه فقط برای او! که به خاطر سینه‌ی به‌آتش‌نشسته‌ی خودم باید هر چه زودتر بیرون می‌رفتیم

ناخنهایم بی‌آنکه بخواهم از عجله و لرزش زیاد چند بار روی پوستش کشیده شده هر بار انگشتانش بیشتر در پوست شانه‌ام فرو رفت
- ببخشید چسبیده!

از ناتوانی‌ام در این وضعیت بی‌اختیار غریدم

- چرا انقدر تنگه؟ هر بار بخوام در بیاری انقدر زور می‌خواد؟
می‌فهمید چرا کلافه‌ام! پا تکان داد

- پاشووو...!

سریع ایستادم تا فکر نکند در حال سواستفاده‌ام دوباره به تنم چسبید کمی عقب کشیدم درمانده و با احتیاط گفتم

- یکم خودتو نگهدار شلوار خودمو هم در بیارم کمتر خیس بشی باز بگی کثیفی به این حال و روز بیفتیم!

صورتش میان سینه‌ام بود لرزید با صدایی خندان گفت

- بین چی شد!

دستش را به کمد گرفت تا برود اما زانوهایش خم شد نگران از پشت بغلش کردم

- کجا؟! بمون دیوونه میفتی! کاریت ندارم که! انقدر صبر نکردم اینطوری خودمو ضایع کنم

زمان حرکات عجولم برای پوشیدن حوله دور از چشم او، برای زودتر رفتن با آن شادی عجیبی که حضورش و این رفتار مطمئن به جانم انداخته بود نه تنها می‌لرزید که گیج با صدای دندانهایش که بهم می‌خورد می‌خندید!

تنها با حوله‌ای دور کمرم دوباره روی دستهایم کشیدمش سریع بیرون پریدم حوله پیچ شده روی تخت گذاشتمش

در خود جمع شد خندان با نیم نگاهی به من که برای پوشیدن لباس عجله می‌کردم کلاه حوله‌ی تن پوش گشادم که هر آن سمتی از آن از تنش جدا می‌شد روی صورتش کشید تا خودش را پنهان کرده نگاهم نکند

مثلا حرصی گفتم

- بین چیکار کردی؟

سکوت نکرد!

- همه رو.. نندازین گردن من.. تقصیر شما بود.. دقیقا مثل اون شب.. گولاخ

صدایش که از ضعف و خنده می لرزید بی اختیار با صدای بلند خنداندم

- هر وری بریم اول و آخر شمر منم نه؟ شب و روز و جا و مکانش و نسبتمون هم مهم نیست نه؟

سر بالا انداخته بدجنس "نچی" گفت

خیره به او با حواسی جمع تند لباس می پوشیدم تا هر چه زودتر بیرون زده چیزی برایش بیاروم و از

دیدن تن برهنه ام غافلگیر نشود

هنوز از خنده می لرزید و من را هم خندانم بی خیال گفتم

- غلط کردم و اسه همین موقع ها گذاشتن! غلط کردی گفتی خوبم وقتی نیستی! غلط کردم خواستم

تلافی کنم وقتی جنبه و صبرشو ندارم و دارم از دیدن تنت تلف میشم ملیجه!

سکوت و جواب ندادنش وقتی ناگهان خشکش زد نگرانم کرد. زود شلوارم را بالا کشیده حوله اش را

عقب زدم

- ملیح؟

نگاهش نم دار اما براق بود! خجالت می کشید اما نمی ترسید! از من، از تفاوت ظاهرمان، از هیکلم، از

اتفاقی که ناخواسته بینمان رخ داد.

او از زیبایی اش اگر اجازه هم داشته باشد استفاده نمی کند و جان به سرم کرده! چرا پدرش باور کرده

دخترش اشتباه کرده؟ چه در سر قادر کامکار می گذرد؟!

- خوبی؟

یک کلمه گفت

- شیرینی

از جوابش به سرعت از اتاق بیرون رفتم پارچ آبمیوه‌ای که با دو لیوان و صبحانه‌ای چیده شده روی میز آشپزخانه بود را عجول برداشته به اتاق برگشتم. انگار مادر بیشتر از آنچه فکر می‌کنم حواسش به ملیح کنار من هست و زمان ورودمان به اتاق طعنه‌اش هدفی داشت.

کمک کردم بنشیند و از پارچ بخورد با دیدن پارچ خندید اما ضعف اجازه‌ی رد کردنش را نداد

- بخور باهات شریک میشم از پارچ خوردن خیلی لذت داره فقط باید تا تهشو بخوریم

هر دو دستش که روی پارچ نشسته بالا کشیدش نگاهم به سمت یقه‌ی بازِ حوله و نیم تنه‌ی فیروزه‌ای خیسش که به تنش چسبیده بود کشیده شد

با دمی آسوده پارچ را عقب زد

- ممنون

نگاهم را دید سریع تن عقب کشیده حوله را جمع کرد

- ببخشید

حال تن بی سامان شده‌ام مجبورم کرد دمی عمیق بگیرم. میان آشوب این روزهایمان نمی‌تواند آرام باشد هنوز کنار نیامده خجالت می‌کشد

زمزمه کردم

- قشنگه رنگش بهت میاد

سکوت کرده نگاه گرفت. زانو خم کرد جمع شده در خود کلاه حوله را باز توی صورتش کشیده کاملاً زیرش پنهان شد

برای بالا آمدن نفسم قلی‌ی از پارچ خوردم آن را کنار گذاشتم با خزیدن روی تخت کنارش دراز کشیده خواباندمش

شرم دلشینش به جای پس زدنم جذبیم کرد زمزمه کردم

- می دونی شمر خیلی بیشتر از چیزی که اون شب پشت اون در بود دیده؟ اونم با اجازه! تصویر اون شبت داره کم کم عوض میشه ملیجه. خوب داری گول می خوری

پشت به من در آغوشم بود باز هم سکوت کرد اما آرنجش را محکم به تنم کویید

خندیدم با حس خیسی حوله گفتم

- اگه بهتری پاشو لباس زیرهاتو هم در بیار خیسن اینطوری بمونی مریض میشی! می دونی رد نمی کنم لازم شد کمک هم می کنم، بجنب زودتر بریم صبحونه تا خودتو نخوردم

اینبار آرنجش را محکم تر به کار گرفت بلندتر خندیدم

- اینطوری ساکت نمی شم حالم خیلی خوبه تا شب ادامه میدم زبونتو به کار بگیر!

زمزمه کرد

- هنوز... نمی تونم

نگران سریع عقب رفتم. باند و چسبهای خیس و سنگین شده روی پوستم که به تیشترتم چسبیده بود کشیده شد و دقیقا مثل زمان دوش گرفتن آزارم داد اما نمی شد حالا به آن برسیم. تند لباس پوشیده بودم که او را راحت کنم باید صبر کنم تا حالش بهتر شود و بعد سراغ پرهام بروم

در را باز کرده گفتم

- تکون نخور میرم صبحونه رو بیارم اینجا بخور بعد لباس بپوش. پا نشی تهش باز منو بزنی! ایندفعه

مثل بقیه از خجالتت در میامها

کلافه از نفهمی ام که فقط می خواستم کنارش باشم و میان دست هایم باشد با حرکات تند صبحانه اش را

داخل سینی می چیدم

از ورود هول کرده‌ام به اتاق او که جلوی آینه ایستاده حوله‌ای روی موهایش می‌کشید از جا کنده شده
چرخید

- وایای...!!!

چشم تنگ کرده سر تا پایش را نگاه کردم. با شرمی واضح که صورتش را سرخ کرد نگاه گرفت
تینکی بلند مثل همیشه، اما برخلاف دفعات قبل به جای شلوار دامنی بلند پوشیده بود که لبه‌اش باید از
بلندی از جلو روی زمین کشیده می‌شد اما....!!!

سینی را روی تخت گذاشتم. رو به من سر به زیر با حوله و نوک موهای خیسش ور می‌رفت
کاملاً مشخص بود که با شرایطی که پشت سر گذاشتیم نمی‌خواهد نگاهم کند.

نگاهم به پشت سرش در آینه بود از دیدن تصویری که احتمالاً هول شده برای تمام کردنش تا قبل از
ورود من ساخته بود و لحظه‌ی اول از چرخش تندش خوب ندیدم لبهای کشیده‌ام طعمه‌ی دندان شد
زود نگاه گرفتم تا با فهمیدنش از چیزی که دیدم و شرارتی که دارم اینبار جدی جدی فرار نکنند!
جلو رفتم تا خطای لباس پوشیدنش را با اعلام کردنش اصلاح کنم و لذت شرارتم را ببرم. دست‌هایم را
که از پهلوهایش رد کردم از جا کندش!

- سامان؟

محکم گرفتمش تلاش می‌کرد پسم بزند! بدجنس با حرکت آرام دستم روی قسمت برهنه‌ی پایین تنه‌اش
در حال اصلاح وضعیتش توضیح دادم

- تکون نخور درستش کنم سرتق! گفתי هنوز نمی‌تونم که برم راحت باشی؟ ولی از زیادی هول
بودنت تصویر خوبی ساختی! لبه‌ی پایین دامن از پشت زیر کش کمرش لوله شده ملیجه! می‌خوای
همینطوری ببینم مشکلی ندارم‌ها؟! قشنگی‌ها دیده میشه

خشک شدنش یعنی فهمید چه تصویری از پشتش با آن لباس زیر تنگ دیده‌ام. بی اختیار محکم تر بغلش کردم

سر خوش از حالی که کنار او بودن برایم ساخت خندیدم

- ولی خب بدم نشدهااا فهمیدم رنگ زرد هم مثل فیروزه‌ای بهت میاد اونم تنگ و چسبیده که یه چیزهایی رو بهتر مشون بده! فقط میگم....

به عمد مکث کردم خبیث گفتم

- اینم مثل اون یکی سته دیگه؟ امیدوار باشم یه روز با هم روی تنت بینمشون؟ همین قدر تنگ؟ لاغر نشیها! اون جا هم لاغر میشه سرم بی کلاه....

با "هیج" بلندی که تنش را تکان داده به سکسکه افتاد من را هم ساکت کرد

چانه‌ام را روی سرش گذاشتم

- آروم عزیزم من! چیزی نشد که؟ بالاخره از یجایی باید شروع کنیم؟ باید یه چیزی بینم بتونم صبر کنم؟ بیا صبحونه بخور این دفعه از حال بری وضعیتمون بدتره دامن تنته و منم بی جنبه! نجسبیده و راحتم در میادا! جون خودم عمرا دیگه صبر کنم

از جمع شدن دست‌هایش روی صورتش که در سینه‌ام پنهان بود قهقهه زدم زمزمه کردم

- دوست دارم ملیح.. همیشه همینطوری بمون! گیج، نگران، ساده، ولی بمون. اینطوریت خیلی خوبه
حالم جا اومد

(ملیح)

با چشم های گرد شده مهداد را نگاه می کردم! اینجا چه می کرد؟ اول صبح! آن هم پشت در اتاق او در رستوران؟

با نفسی تند شده درجا مانده بودم اما سامان که اصلا تعجب نکرد و انگار حتی دلیل حضورش را می دانست جلو رفت. با خوش آمد گویی او را که هنوز سر تا پا سیاه به تن داشت به اتاقش دعوت کرد گیج ناپدید شدنشان را نگاه می کردم. سامان با کیفش از اتاق بیرون آمده گفت

- دیشب باهام تماس گرفت امروز برای دیدنت میاد گفت باید باهات حرف بزنه
به در اشاره کرد

- منتظرته. برو من یه جایی همین نزدیکها کار دارم زود برمی گردم

خشکم زده مبهوت نگاهش می کردم انقدر برایش بی اهمیت بود که من با برادر همسر سابقم ملاقات کنم؟

انگار حسم را فهمید لبخند زد با گذاشتن دستش پشت کمرم به جلو هلم داد

- نگران هیچی نباش. حواسم به همه چی هست اجازه نمیدم کسی که نباید بهت نزدیک بشه. برو تو سریع چرخید و دور شد

با قدمهای کوتاه و دلهره دار وارد اتاق شدم مهداد که روی مبل نشسته بود سریع ایستاد شرمگین نگاه گرفت. دقیقا مثل تمام دفعات آخری که او را می دیدم و درگیر پروندهی قتل مهرداد بودیم. آن هم با رفتار پدر و مادرش که هرگز نبودند اما میان آن هیاهو و حال بد هردویمان بی اطلاع فقط من را مقصر می دانستند!

پدر و مادری که تا فرزندشان را از دست ندادند برایشان مهم و با ارزش نشد. آنها که کار و پولشان باعث مرگ مهرداد شد و در جهتی دیگر شبیه به قادر بودند

خیره نگاهش می کردم. چرا دقیقا در این روزها که برخلاف روزهای اول کاملا فراموششان کرده ام و تلاش می کنم به سامان و خودم و گرفتاری های همیشگی ام فکر کنم باید بینمش؟

معذب گفت

- سلام. خیلی مزاحمت نمیشم فقط چند دقیقه. مهمه باید حرف بزنیم

- سلام

جلو رفتم روبرویش نشستم. او مقصر اتفاق های بد زندگی من نبود اما دیدنش یادآور روزهایی بود که با وجود حضور او و برادرش بیشتر از همیشه تنها بودم

با تعلق در حالی که قلنج انگشتانش را می شکست با صدایی آرام شروع به حرف زدن کرد. حرف هایی که فکر نمی کردم انقدر روانم را بهم بریزد

- من تو زندگی هرگز کسی رو آزار ندادم یا حداقلش اینه که آگاهانه این کارو نکردم. هیچ کس به جز تو!

سر بالا کشیدم گیج نگاهش کردم چشم بسته گفت

- متاسفم.. گاهی شرایط و اتفاق ها طوری رقم می خوره که فقط یه راه برات می ذاره و ممکنه از خستگی زیاد حتی اگه اون راه فقط به سود خودت باشه خودخواهانه ازش استفاده کنی.

سرش را پایین تر گرفت سخت تر از قبل ادامه داد

- وقتی خانوم همسایه تو رو برای مهراد معرفی کرد ازت دیدم و گفت به خاطر یه سری مشکلات حتما قبول می کنی کنار مهراد باشی خیلی تعجب کردم! یه دختر با ظاهر و شرایطی بی نقص که پذیره کنار برادرم باشه اونم به عنوان همسر، تمام خواسته ام بود و خوشحالم می کرد. با اینکه همون اندازه عجیب بود ولی نمی شد اگه خوب بود ازش گذشت. با پدرت تماس گرفتم و قبل از اینکه فرصت

از دست بره با مهرداد اومدیم ولی قبلش رفتم سراغ همسایه‌ها تون تا بفهمم واقعا چه خبره! از چیزهای که شنیدم خیلی شوکه شدم...

با شرم پلکهایش روی هم فشرده شد

- اون روزها نمی‌شناختمت پس حرفهاشون رو قبول کردم. باورم نمی‌شد همسایه‌مون همچین کسی رو مناسب بودن کنار مهرداد بدونه. برادر من که حتی قدرت راه رفتن و دفاع کردن از خودشو نداره... شب بود وسط کوچه حاج و واج مونده بودم... انقدر عصبانی بودم که می‌خواستم پیام در بزنم و هر چی به زبونم میرسه به پدرت بگم و برم ولی... انگار تقدیر یه چیز دیگه بود... یه جوونی از کوچه تون رد میشد. نگه‌م داشت.. فهمید حالم بده.. خواست برم خونه‌شون... گفت بگو چی شده شاید بتونم کمکت کنم... دمی‌گرفت، آهی کشید. کاملا مشخص بود چقدر به سختی و عذاب حرف می‌زند که این طور جمله به جمله و منقطع به زبان می‌آورد اما چرا؟ مگر در حق من چه کرده بود؟

- بهش گفتم برای چی اونجا بودم و چه چیزهایی شنیدم.. از اونم پرسیدم.. حرفهایی که زد کاملا برعکس حرف های بقیه بود... گفت اینها همش حرف مفتی که پشت سرت میگن... گفت اسمش آصف...

نام آصف چشم‌هایم را گرد کرده به نم نشست. جوانی که در آن روزهایم با همه متفاوت بود

- گفت دوست داداشته و بهتر از همه می‌شناسدت.. گفت داداشته از طرف اون هوای تو و مادرتو داشته باشه... براش خبر بیره... گفت راست اینها که شنیدی رو از من بشنو... که با دلیل و بی دلیل هر طوری می‌شد احوالشو می‌پرسیدم تا به مرصاد بگم... انقدر که مادرم شک کرد شاید خواهر مرصادو می‌خوام و به اصرارش رفتم خواستگاریش... انگار مادرشم...

مکت کرد معذب بود اما گفت

- انگار مادرش از دیدن رفتار بد زن بابات پشیمون میشه

نگاهم کرد با دیدن چشم‌های پر شده‌ام لبخند غمگینی زد. حالا دستهایم به وضوح می‌لرزید او که همیشه کنار برادرش کوه بود

- گفت همیشه خواهرش بودی... اگه نه دختری بهتر از تو واسه‌ی یه زندگی خوب و آروم نیست. گفت اگه برای خودت نمی‌خوای برای برادر معلولت هم نخواه... گفت برادرت هر چقدر خوب و آدم حسابی مشکلاتش کم نیست و باید کنار یه آدم دیگه باشه که بودن آزارش نده و براش سخت نباشه... گفت ملیحو دور و بری‌هاش خیلی اذیت کردن... خدا رو خوش نمیاد بعدش هم بخواد یه عمر با داداش سر کنه و فقط مراقبش باشه... حیفه اگه ملیح بی احساسش بیاد... ولش کن برو

دوباره سر به زیر شد. شانه‌هایم از خنده‌ای بی صدا و درمانده لرزید سرش را به دو طرف تکان داد - فکر می‌کرد با حرف‌هاش کمکت می‌کنه ولی.. به من کمک کرد.. به من که فقط به خودم و برادرم فکر می‌کردم

سرش را بالا گرفت با چشم‌هایی سرخ خیره به صورت خیس شده و دست‌های بهم چفت کرده‌ام گفت - دیدم اگه راست باشه... خیلی خوبی... فقط یکی مثل تو به درد مهراد می‌خوره... یکی که انقدر آروم باشه که... اگه حتی مهراد بلایی سرش آورد و باهاش نساخت... صدای کسی در نیاد... با اینکه دو دل بودم... این همه آدم گفتن بدی و فقط اون گفت خوبی! ولی نگاه و لحن حرف زدن اون صدافتی داشت که بقیه نداشتن. بقیه انگار فقط کینه و نفرت داشتن.. یا بی خیال از کنار آینده‌ات با حرف‌هاشون رد شدن

لب به دندان کشید با بالا و پایین شدن سیب گلویش ادامه داد

- با خیال راحت اجازه دادم به مهراد نزدیک بشی و نامردی کردم... وقتی مهراد هم از تو پرسید از اعتمادی که بهم داشت استفاده کردم گفتم چرت و پرت پشتت هست ولی حرف مفتی. مطمئنش کردم و گفتم دختر بهتر از تو نیست واسه یه زندگی خوب و آروم...

با شرم باز سر به زیر شد

- با اینکه هنوز هم بهت مطمئن نبودم اونم وقتی رفتار پدرت رو دیدم.. خودت رو دیدم.. گیج بودم ولی... احساسم می‌گفت خوبی. اشتباه نمی‌کنم... با برادرم بد نمیشی

سکوت کرد و من گیج و حیران نگاهش کردم فهمیده بود خوبم و اجازه داده بود به مهرداد نزدیک شوم؟ دو دلی‌های آن روزهایش را از سوال‌هایی که در چند دیدار از من پرسید یادم بود! اما مگر مقصرش او بود؟ خودم نخواستم؟ من نبودم که جواب شک کردن‌هایش را دادم تا خلاص شوم و از آنجا بروم؟

سرش را که بالا آورد قطره اشکی از یکی از چشم‌های درشت و سیاهش چکید

- متاسفم به خاطر ظلمی که بهت کردم... به خاطر شرایطی که داشتی و من ازش سواستفاده کردم... متاسفم که فقط برای راحتی خودم و برادرم زندگیتو بهم ریختم و...

حرفش را با سوالی بریدم. سوالی که مدت‌ها آزارم می‌داد و دلم را شکست. حالا که او اینجا بود شاید می‌فهمیدم

- مهرداد چی؟

نفهمید. منتظر نگاهم کرد توضیح دادم

- مهرداد چی؟ می‌دونست؟ مگه نمیگین فقط حرف‌های آصف رو بهش زدین و اون با اطمینان قبول کرده؟ پس چرا... چرا یهو...

بغض اجازه نداد ادامه دهم از لرزش چانه‌ام صدایم قطع شد

دستی روی صورتش کشید با آهی سنگین گفت

- نمی‌دونم.. واقعا نمی‌دونم از کجا و چطوری فهمید! چرا یهو انقدر بهم ریخت؟ من هرگز هیچی از گذشته‌ی شما بهش نگفتم. فکر نکن ظلم کردم چون می‌خواستم تو رو...

بغضم شکست

- می دونم می دونم.. اونهارو خودم بهش گفتم. قبول کرد مطمئن بود! همین اطمینانی که شما میگین. فقط نمی دونم چی شنیده بود و چرا یهو اونطوری ازم متنفر شد

صدایم با حق هقی بلندتر شده دستم روی دهانم نشست او در سکوت و احتمالا به یاد برادرش همراهی ام کرد

از او و کارش حیرانم! با اینکه مقصر من هم بودم اما هضم اینکه فقط به خودت فکر کنی برای منی که به همه فکر کردم و به اینجا رسیدم راحت نبود

یادآوری اش دل شکسته ترم کرد. یادآوری کار مهاد. کسی که رفتارش عجیب سوزاندم و برای فهمیدنش تنها می توانم با آدم روبرویم که گفت به من ظلم کرده حرف بزنم

از جا به جا شدنش با تعجب نگاهش کردم چه می کرد؟!

میز بینمان را هول داده دقیقا روبرویم روی زمین زانو زد. نگاهش کاملا پر شده بود استیصال از سر و رویش می بارید. حالا احساس می کردم از چیزی می ترسد! انگار در مدت این چند ماه خطوطی به صورتش اضافه شده بود.

از نزدیکی اش نمی توانستم تکان بخورم زمزمه کردم

- چیکار می کنید؟

صورتش خیس شد با بغضی مردانه و سنگین گفت

- مهاد همه کس من بود... همه کسم که به خاطرش از شرافتم گذشتم و حتی تو رو ندیده گرفتم...

می دونم حالا شاید از هردومون بدت بیاد ولی... برای آخرین بار می خوام برایش یه کاری بکنی

به یاد داشتم با وجود رفتار خوبش، با وجود کاری که انجام داده و حالا می گوید نه فقط برای مهاد که

برای راحتی خودش هم بوده چطور هر بار اتفاقی می افتاد نگران برای مهاد از کوره در رفته عصبانی

می‌شد! اما مگر مه‌راد نمرده بود؟ من دیگر چه کاری می‌توانستم برایش انجام دهم که او این طور التماس می‌کرد؟

چرا در این لحظه با اینکه نمی‌دانم چه در خواستی دارد دلم می‌خواست سامان کنارم بود و او را دور می‌کرد؟

- چیکار کنم؟

سرش را پایین گرفت با کشیدن دستی روی صورتش ناتوان کاملاً روی زمین نشست

- ببخشید... می‌دونم با آقای پایدار نامزدین و شاید کار درستی نباشه ولی آخرین در خواست مه‌راد بود. نمی‌تونم ندیده بگیرم. قبل از اینکه اون اتفاق بیفته، قبل از اینکه از دستش بدم یه نامه بهم داد! بعد از اینکه تو رفتی. خواست برسونم بهت و اصرار کنم بخونی ولی اون اتفاق و رفتنش، شرم از آسیب دیدنت که کمتر از همه مقصر بودی و بیشتر از همه هوشو داشتی اجازه نداد پیام... ولی این روزها یادآوریش، اینکه کاری که خواسته رو انجام ندادم خیلی اذیتم می‌کنه... حتی نمی‌تونم بهش سر بزوم... حس می‌کنم ازم ناراحته... مخصوصاً حالا که می‌دونه بخاطر راحتی هر دومون با تو چیکار کردم..... ملیح خانوم؟

با صدا زدن ملتشمش غرق فکر سرم را بالا آوردم. برایم نامه نوشته بود؟ پس چرا وقتی انقدر التماس می‌کردم حرف نمیزد و گوش نمی‌داد؟

- لطفاً بخونش... خواهش می‌کنم بخونش... به نامزدتون هم گفتم... خواهش می‌کنم حتی اگه حرف‌های خوبی توش نبود و باز بد و بیراه گفته بود حلالش کن... به خاطر اتفاقی که افتاد ازش بگذر... اگه از من بدت میاد حق داری ولی از مه‌راد بگذر... تو از همه‌ی ما بهتر بودی... بازم بهتر باش و حلالش کن غمگین گفت

- تو مثل من نباش... آصف گفت خدا رو خوش نمیاد اذیت کنم و من گوش نکردم... تو گوش کن...
مهراد و زندگیشو دیدی... حتی شاید خیلی بهتر و نزدیک تر از من شناختیش... نخواسته باش گیر
نبخشیدنت باشه.

دستم را برای گرفتن نامه دراز کردم. شاید به قول او بد و پیراه گفته باز اعلام کرده بود نمی بخشدم و از
من متنفر است اما شاید هم می فهمیدم چرا اینطور ناگهانی رفتارش تغییر کرد؟! حتی اگر باز دلم بکشند
می خواهم بدانم

- کو؟ کجاست؟! آوردینش؟

از اشتیاق و عجله ام لبخند زد اما نگران و مردد گفت

- اگه چیز بدی نوشته باشه... ازش می گذری؟.. از مهراد به خاطر شرایطش بگذر... برادرم خیلی تنها
بود. همیشه... حتی با حضور من و تو خیلی تنها بود... خیلی.

دلم از جملاتش با آن التماس واضح فرو ریخت

هنوز یادآوری اش به شدت آزارم می داد اما رفتن او آن هم آنقدر تنها و مظلومانه در شبی که نخواست
کنارش باشم و نمی دانست بد نیستم بیشتر می سوزاندم

- می گذرم.. مهراد یه روزی همسرم بود.. درسته که شاید فقط پرستارش یا دوستش بودم ولی
می فهمیدمش که قبول کردم برم.. با اینکه می دونستم بعد از جدایی حرف های پشت سرم بیشتر و تندتر
میشه ولی راحتی اون برام مهم تر بود.

برخواست بی اعتنا به لباس های سیاه کثیف شده اش پاکتی از کیف همراهش بیرون کشیده به سمتم
گرفت

- می دونی که نوشتن چقدر برات سخت بود. شاید برای من و تو حرف هاش تو یه صفحه جا بشه ولی
برای مهراد بیشتر از اینها کاغذ لازم بود

به یاد داشتم. چند بار سر به سرش گذاشته خواندن و نوشتنش را دیدم از فشار عضلات قفل شده‌اش مداد را به سختی می‌گرفت. کلمات را بزرگ‌تر پرنگ‌تر و حتی ناخوانا و با فشار زیاد می‌نوشت که گاهی باعث شکستن نوک مدادش و لیز خوردن خودکار میشد حتی با فاصله و بدون رعایت شکل درست حروف و در یک خط بودن. فقط آنقدر که منظورش را برساند

پاکت را از دستش گرفتم کاغذها را سریع بیرون کشیدم دیدن دست خطش با آن چند کلمه‌ای که شروع کرده بود نگاهم را لرزانده به سرعت فرو ریخت

"سلام خوش‌بوی تنها مثل من"

مهداد عقب رفته گفت

- ممنون که وقت گذاشتی

به سمت در که رفت سرم را بالا کشیدم شاید فرصت دیگری نبود که بتوانم با او حرف بزنم پس تنها سوالی که برایم مانده بود را حالا که درباره‌ی کارش حرف زده می‌توانستم بپرسم و شاید جواب می‌داد

- اون خانوم... منو از کجا می‌شناخت؟

نگاهش غمگین به صورت خیسیم بود

- کی؟

ایستادم

- همسایه‌تون! همون که منو معرفی کرد؟

دمی گرفته گفت

- مولود خانوم؟ زن خویبه. همیشه بیشتر از هر کسی حتی پدر و مادرمون نگران تنهایی مهرداد بود. اون

این وسط هیچ کاره بود فقط معرفی‌تون کرد

- خب از کجا می شناختم؟ می دونید؟

- بله. انگار یه خانومی که تنها زندگی می کرده رو تو یه پانسیونِ پایین شهر دیده. یکی که چند سالی از شما بزرگ تر بوده. می خواسته اون که تنهاست رو به مهرداد معرفی کنه ولی اون شمارو معرفی کرده و گفته از خودش برای مهرداد مناسب ترین

- اسمش رو می دونید؟ همون که تو اون پانسیون بوده؟

سری تکان داد

- نرسیدم! ولی مولود خانوم گفت همون روزها اینجا همکارتون بوده. گفته شما رو خیلی خوب می شناسه و رد نمی کنید حتما موافقید و قبول می کنید... حتی مولود خانوم رو برای دیدنتون دعوت کرده اینجا

ذهنم به سرعت چرخی در همکاران زنی زد که چند سالی از من بزرگ تر بودند چند نفر بیشتر نبودند. چند نفری که مونا و بیتا هم جزئی از آنها هستند!

- ملیح خانوم؟

صدا زدنش افکارم را مانند طوفانی بهم ریخت منتظر نگاهش کردم

- مهرداد از کارم خبر نداشت. برادرم رو بدون برادر خودخواهش بین. ممنون خداحافظ

با شانه‌های افتاده به سمت در رفت سر به زیر زمزمه کردم

- فقط شما مقصر نبودید. مشکلاتم رو می دونید. خودم هم دلم می خواست از اون خونه برم. من روزهای خوبم کنار مهرداد داشتم

در را باز کرد با لبخند و نگاهی که باز پر شد گفت

- گفت تو از همه بهتری. حق با آصف بود متاسفم

در را که بست روی مبل افتادم نگاهم میخ شده روی خطوط درهم و کج و کوله‌ای می چرخید که می‌گفت مهرداد را هم مثل من نگران کرده‌اند! مثل من آزارش داده دیوانه‌اش کرده‌اند و او برای کمک دورم کرده بود

(سامان)

با قدم‌های بلند عرض خیابان را طی کرده به سمت ورودی رستوران رفتم در دلم آشوبی بود که نمی‌توانستم آرامش کنم نه به خاطر دیدار جوانی از زندگی قبلی‌اش با او!

ملیح را خوب می‌شناسم. نگرانی‌ام به خاطر خودش بود، برای او که دوباره بهم نریزد، طوری نگران نشود که حتی بودنم باعث امنیت و آرامشش نباشد و از اتفاق‌های عجیب دنباله‌دار بترسد و باز بخواهد چند ساعتی تنها باشد و نتوانم بپذیرم که تنه‌ایش بگذارم

با خروج مهرداد درجا ایستادم به زور با لبخند نگاهش کردم سریع به سمتم آمد دست دراز کرد

- ممنون آقای پایدار باید حتما تنها می‌دیدمشون

- خواهش می‌کنم

دستم را که رها نکرده فشرد ابرو بالا دادم متعجب نگاهش کردم با تعلل و مردد گفت

- من به خاطر خودم و برادرم به ملیح خانوم ظلم کردم وقتی می‌دونستم اگه عقب نکشم مجبور میشه قبول کنه. فکر می‌کنم به آدمی مثل شما لازم نیست بگم. ملیح خانوم با اطمینانی که شما بهش دارید نیاز نداره کسی از خوب بودنش بگه ولی من نیاز دارم بگم....

نگاهی که می‌دزدید را بالا کشید معذب گفت

- بهتر از اونه که فکرشو می‌کنید...

دستش میان دستم فشرده شد اخم کردم

با نگاه به دستهایمان لبخند زد، شبی که در بیمارستان دقیقا مثل الان از خجالت دستش در آدم را یادآوری کرده گفت

- می‌دونستم بگم باز این حرکت تکرار میشه و حتی ممکنه ایندفعه کتک بخورم ولی بازم میگم!....
خواهری بود که توی مدت بودنش همیشه خیالم از همه چی راحت بود ولی لیاقت بودنشو نداشتیم. نه من نه هیچ کدوم از اعضای خانوادم. انگار شما لیاقتشو داری. زورتو بزن نرسی به حال من که جز پشیمونی چیزی نداره... بخاطر کنار ما بودن کارش به حبس شدن هم کشید ولی باز بخشش شامل حال برادرم شد و وقتی می‌تونست مثل من خودخواه باشه انصاف داشت... روشو نداشتیم حتی نگاهش کنم. تا ابد از خوبی و خانوم بودنش که حتی یه بار گله نکرد عذاب وجدانش باهام می‌مونه
دستم را فشرد التماس گونه گفت

- تا ابد لیاقتشو داشته باش که خوشبخت شدنش روان من و روح برادرمو آرام کنه
تنها سر تکان دادم. تنها کاری که در این لحظه از من بر می‌آمد که هر چه زودتر دور شده برود
قبل از رفتن گفت

- ممنون به خاطر ملاقاتش. خوشبخت باشید

نگاهم به قامت و رفته و لباس‌های کثیفش بود. انگار به زحمت راه می‌رفت و هر قدمش بیش از ثانیه‌ای طول می‌کشید. انگار این ملاقات برای عذرخواهی و رساندن نامه‌ای که گفت بیشتر از آنچه نشان می‌دهد آزارش داده!

حال او این باشد ملیح در چه حالیست؟ او که به قول مهداد یک بار هم گله نکرده ممکن است رو به انفجار باشد؟

به سرعت وارد شدم بی اعتنا به اطراف خودم را به اتاق رسانده بدون در زدن داخل رفتم نشسته روی مبل با چشم‌هایی سرخ و خیس اما نگاهی گیج سر بالا کشید

از دیدنم بی جان ایستاد. کاغذهای دستش را نگران روی میز رها کرد

چانه و شانه‌هایش بی صدا لرزید سوزی به سینه‌ام نشست. حرصی از مهاداد در را به هم کوبیده جلو دویدم

میان آغوشم که به تن داغ کرده‌ام چسبید دستهایش را روی صورت گذاشته صدای هق هقش بلند شد کفری گفتم

- نباید اجازه می‌دادم بیاد؟ حرف‌هاش اذیت کرد؟

بی اعتنایی و گریه‌اش عصبی‌ام کرده گفتم

- این کاغذها رو بخونم می‌فهمم چی شده یا خودت میگی؟

به سینه‌ام چسبیده لباسم را مشت کرد و این یعنی نمی‌خواست دور شوم و آن کاغذها را بردارم

- نه نه... شما نباید بخونید... منم باید بهتون می‌گفتم... ولی مهاداد گفت می‌دونید... گفت...

نگرانی و ترسش از قضاوتم را می‌فهمیدم حرفش را بریدم تا آرامش کنم

- آره آره. گفت یه نامه است از مهاداد که باید بده بخونی! ولی نگفت اینطوری قراره بلرزی و گریه

کنی؟ قراره باز نگران باشی و ببینم که از اومدنم می‌ترسی؟ اون کاغذها به تو مربوطه ملیح من بهشون

دست نمی‌زنم اگه تو نمی‌خوای! ولی نمی‌تونم بگم دلم نمی‌خواد بدونم چی نوشته که تو رو اینطوری

نگران کرده؟

با بغض گفت

- نگرانم چون... الان شما هستی

منظورش را فهمیدم. به او محرمم. مرد کنار او منم و از مرد گذشته‌ای نه چندان دور چیزی او را به این حال انداخته

- آره هستم و می‌دونم مهداد چرا اینجا بود و اون کاغذها از طرف کیه! پس نگران نباش و حرف بزن؟
نالید

- درست نیست... شما رو اذیت میکنه... عصبانی میشید... اون روزها که رفتمو یادم میاره...

لبخند زدم صداقتش را با صداقت جواب دادم

- آره اذیت میشم شاید عصبانی هم بشم ولی می‌دونی چرا الان اینجام؟ چرا اجازه دادم بیاد با اینکه ممکنه به اذیت شدنم برسه؟

سکوت کرد منتظر بود. برای اطمینانش محکم تر بغلش کرده توضیح دادم

- منم مثل تو، مثل آدم‌های دیگه، وسط هیاهوی زندگی گاهی نمی‌دونم چیکار باید بکنم و کار درست چیه! کلافه میشم بهم میریزم و دور خودم می‌چرخم یا شاید حتی فریاد بزنم و حرصمو سر بقیه خالی کنم...

می‌دانم از آن روزی که ناگهانی عصبانی شدم و اجازه ندادم حرف بزند منظور جمله‌ی آخرم را خوب می‌فهمد با لبخند گفتم

- معمولاً آدمها تو این شرایط میرن سراغ اطرافیانشون تا مشورت کنن مخصوصا اگه کسی رو داشته باشن که بدونن حتی توی بدترین شرایط منطقی و عاقلانه فکر می‌کنه! من توی این شرایط فقط مادرم و ساسان رو دارم. مادرمو که می‌دونی به خاطر قلبش نمی‌تونم خیلی نگرانش کنم برای همین رفتم سراغ ساسان که تجربه‌اشو داره! البته به قول خودش تجربه‌ی آدم‌ها هر چقدر هم شبیه بهم باشن تفاوت‌های زیادی دارن! می‌دونی بهم چی گفت؟

صورت خیس و سفید شده‌اش بالا آمد به نگاه نگرانش لبخند زدم

- گفت اگه تمام ملیحو برای خودم می‌خوام! اگه می‌خوام در آرامش کنارش زندگی کنم! باید اجازه بدم اون گذشته حتی اگه آزارم میده برای همیشه تموم بشه تا من برات جدی جدی شروع بشم. گفت اگه چیزی جا مونده باشه که اذیتت کنه باید اجازه بدم که هر دومیون باهش روبرو بشیم و تو از شر فکراهایی که آزارت میده راحت بشی. مه‌راد قسمتی از زندگی تو بوده! برای من هر چقدر سخت و سنگین قابل پذیرشه. یه زمانی بوده و مسلماً تو بهش احساس داشتی و باید....

جملاتی که با سختی به زبان می‌آوردم تا آرام باشد و حرف بزند را با شکستن بغض و پنهان کردن صورتش در سینه‌ام برید. منقطع و بی‌نفس، با عذاب و شرم و نگرانی شروع به حرف زدن دربارهی احساسی کرد که همیشه دلم می‌خواست بدانم

- بود ولی فقط برادرم بود.. مه‌راد گاهی مثل یه بچه بود.. گاهی مثل یه دوست.. خودش شرایطش رو خوب می‌دونست و قبول کرده بود متفاوت.. قبول کرده بود شاید با دنیای الانمون هرگز کسی نتونه کنارش باشه.. گفته بود.. گفته بود منو قبول داره.. گفته بود اون حرفها رو باور نداره.. گفته بود می‌دونه من اشتباهی نکردم.. ولی یهو.. یهو عوض شد.. مثل یه دشمن خونی.. مثل یه آدم کینه‌ای.. بهم بد و بیراه می‌گفت.. از اتاقش بیرونم می‌کرد.. حتی دیگه اجازه نمی‌داد کنارش باشم یا حتی برای کارهای ضروریش کمکش کنم.. دلمو خیلی شکست.. خیلی.. ولی حالا....

بغض و گریه اجازه‌ی حرف زدن نداد حتی نفسش بند آمد صدای "هیع" بلندی از سینه‌اش کنده شد دستهایی که بی‌اراده‌ام از حرف‌هایش انقباض گرفته بود را شل کردم روی مبل نشاندمش کنارش نشسته محکم تر از قبل بغلش کردم.

او نه برای حال من و تمام شدن گذشته و سامان دادن به اوضاع‌امان، که برای دل شکسته‌ی خودش که هرگز گله نکرده و به اشتباه و از ترس با خواسته‌های همه کنار آمده نیاز دارد که حرف بزند اما فکر می‌کند من به خاطر رابطه‌ی‌مان آدم مناسبی نیستم! جدای از دل‌شکسته بودنش حالش از نگرانی زیاد بد است

بوی نارنگی | س.رهی

با دمی عمیق گفتم

- بگو ملیح جان؟ حرف بزن؟ می‌خوام همه‌اش رو بشنوم. از مه‌راد بگو؟

با صدایی بلند زیر گریه زد حس درماندگی‌اش کنار من از کلماتش مشخص بود

- درست نیست... ببخشید... متاسفم

- تو اون نامه چی نوشته؟ بهم بگو؟

تنش به لرز نشست لحنش با احتیاط و نگران بود. صدای تیز شده‌اش ارتعاش داشت اما گفت!

- که هیچ‌کس مثل من.. برای اون خوب نبوده.. حتی پدر و مادرش.. که منو قبول داشته.. که صادق تر

از من ندیده.. که می‌دونسته کاری نکردم.. باور داشته ولی.. از عمد اذیتم کرده.. که دلم بشکنه.. تا برم...

تا کنارش نباشم... اون نباشه تا... تا یکی دیگه باشه... یکی دیگه!

تن لرزان و سردش را محکم تر گرفتم صورت مه‌راد جلوی چشمم بود. هر بار که دیدمش احساس

می‌کردم چیزی می‌داند و حالا او می‌گفت از عمد پش زده!

با وجود احساسم به او نگران از ترس ویرانی‌ای که مقصرش من باشم آن هم زمانی که حقی نداشتم و

مه‌راد که کاری از او ساخته نبوده فهمیده باشد پرسیدم

- چرا ملیح؟ چرا این کارو کرده؟

تنش جمع شد انگار از گفتنش هراس داشت

- چون اونو هم مثل من اذیت کردن... براش نامه فرستادن... با عکس‌هایی از من و شما... همونها که من

به خاطرش رفتم... همونها که وقتی رفتیم دیدن مادرم گرفتن... همونها که می‌خواستن باهاش تو

رستوران آبرومو ببرن

تکان تنم بی اراده بود... نگاه مه‌راد! عکس‌هایی که ملیح را دور کرد! جوانی روی ویلچر که از دیدن

عکسی از من کنار همسرش درمانده شده بود!

- مستخدمی که تقریباً هر روز می‌اومد.. تا من بتونم کنارش باشم.. اونها رو براش آورده.. بعدش هم نامه‌ها و عکس‌ها گم می‌شده... اونم اگه نگفته... مدرکی نداشته... و آبروی من بیشتر به باد می‌رفته صدای گریه‌اش بلندتر شد

- بهش گفتن... گفتن من برای سه نفر نقشه کشیدم... گفتن کنارت بودم تا شاید بتونم شما رو گول بزنم...

صورتش به سینه‌ام چسبید

- ولی نتونستم... چون نتونستم با نقشه به یه آدم سالم و پولدار بند کنم... رفتم سراغ اون... بهمش ریختن... آزارش دادن... ولی باور نکرده

دستی به سینه‌ام زد حالا با غصه و دردش حرص هم داشت! انگار عصبانی هم بود! مرتب به سینه‌ام ضربه می‌زد

- باور نکرده سامان.. به خاطر من و رفتارم.. به خاطر صداقتم.. ولی پسم زده چون نتونسته کاری بکنه.. نمی‌خواست به برادرش بگه... چون فهمیده منم مثل خودش تنهام و بی مدرک فقط بی آبروتر میشم. اون مستخدم قبول نمی‌کنه! می‌خواست برم که یه آدم دیگه کنارم باشه... یکی که باورش به خوب بودنم فایده هم داشته باشه و به کسی نیاز نداشته باشه... بتونه تمومش کنه.. که بتونه حتی با رفتارم ازم محافظت کنه.. که به جز درد تنهایی و نخواستن خانواده‌ام، دردی که خودش هم کم نکشیده، درد دیگه‌ای نداشته باشم... ولم کرده و بد شده...

سرش را کمی بالا کشیده دمی سخت گرفت

- چون فکر می‌کرده اگه دوستم داره نباید خودخواه باشه.. می‌دونسته دروغ نمی‌گم و دلم هرز نیست.. می‌دونسته... گفته من حیف بودم براش... گفته کسی مثل من نباید فقط با دوست داشتن زندگی کنه... اونم کنار کسی که شاید چون فقط بهم نیاز داره دوستم داره... سامان... عذاب وجدان داشته... از اینکه مثل پدر و مادرش که اونو رها کردن مجبور بوده به خاطر خودم منو رها کنه تا برم... خواسته حلالش

کنم... دیدنش نرم... گفته فقط دوستم داشته ولی نمی‌دونه احساسش از نیازه یا تنهایی... گفته فراموشم می‌کنه عاشقم نبوده... خیلی اذیتم کرده... تلاش کرده با بیرون کردنم بهم لطف کنه... بیرونم کرده تا جبران کنه... نمی‌خواسته بهم عادت کنه... خواسته عاشق بشم... یکی رو پیدا کنم که ارزششو داشته باشه... خوشبخت بشم... کار کنم و کم نیارم... دوباره تسلیم نشم و به آدم‌ها باج ندم... خواسته اگه بازم تهدیدم کردن فرار نکنم... باز مجبور نشم... وایسم... وایسم... بمونم

پیشانی‌اش به سینه‌ام چسبید صدایش آرام تر شد اما سوز عجیبی داشت!

- نامرد.. نامرد.. نامرد

جا خوردم از کلمه‌ای که مرتب با بغض و حرص تکرار کرد!

من هم نسبت به مهرداد عذاب وجدان داشتم نسبت به جوانی که مثل او نبودم! آنقدر خوب و آرام، آنقدر مرد که از خودم بگذرم تا اون به آرامش برسد و شاید نجات پیدا کند وقتی می‌دانم کنار من در عذاب است

- ملیح! سعی کرده اونطوری که می‌تونه کمکت کنه! با همه توانش! تو بهش می‌گی....

این بار محکم با هر دو دست به سینه‌ام کوبید

- نه.. نه.. منو هیچی حساب نکرد! درست مثل بقیه! می‌خواسته برم که خلاص بشیم! که راحت بشیم! که اذیتمون نکن! عذاب وجدان نداشته باشه که نمی‌خوادم!... حرفهایی که الان تو این نامه زده رو تلاش نکرد قبل از رفتن بهم بگه تا درستش کنیم! فقط شعار داده! آره که حق داشته خودشو خلاص کنه و نگران باشه از بودنم ولی حق نداشت مثل بقیه منو هیچی حساب نکنه و خودش برام تصمیم بگیره و پنهون کنه! حتی اگه دوستم نداشت بازم باید بهم می‌گفت! منم آدم بودم! یه طرف اون زندگی! حق نداشت واسه کمک مثل همه بهم بگه ه*ز.....

- ملیح!....!

قفل شدن دست‌هایم همراه با صدای غرشم ساکتش کرد اما تنش بی وقفه تکان می‌خورد.

حالش را درک می‌کردم. بحاطر روزها با آن تنهایی وقتی در نهایت به اتهام قتل او گرفتار شده بود حق داشت حالا حتی از لطف زوری‌اش انقدر درمانده و گیج باشد. زمانی که مه‌راد نیست تا حرف‌هایش را به خودش گفته بی انصافی‌اش را از نظر خودش توی صورتش بکوبد

او اما حالم را نمی‌فهمد. حال منی که برای اینجا نشستن و شنیدن از پسر جوانی که روزی کنار او بوده و هنوز نگاهش را به یاد دارم چقدر به خودم فشار می‌آورم

میان حرف‌هایش با وجود حرصش از دوست داشتن هم گفت. با اینکه او گفته به ملیح مطمئن است اما عصبانی‌ام. عصبانی‌ام از شنیدن شرایطی زوری که نتوانستم کنترلش کنم و هر کدامان را به روشی دردناک آزار داد

نمی‌خواستم حرف بزوم اما وقتی هنوز به خاطر نبود مرصاد نمی‌توانم از اتفاقات سر در بیاورم و بفهمم آن دیوانه کیست که هر بار دوره‌ای دیوانه‌وار به جان زندگی او افتاده و دو بار از من هم استفاده کرده نتوانستم.

حتی نمی‌توانم نسبت به احساس مهرادی که به راحتی بدون قصد قبلی او را از من گرفت بی توجه باشم. مهرادی که نمی‌دانم از من چه در سرش می‌گذشت که به دیدنم آمده بود

با سینه‌ای سنگین آه کشیدم گفتم

- حس الانتو نمی‌فهمم وقتی میگی اشتباهه چون من هستم! ولی اینطوری هم از کارش که ازش دورت کرده عصبانی و کلافه‌ای! اونم جلو چشم منی که اون روزها ازم فرار می‌کردی و میگی عمدی نبوده!...

نمی‌فهمم باید ازت عصبانی بشم یا بهت حق بدم؟ نمی‌فهمم باید از کارش دفاع کنم وقتی همیشه

می‌خواستم مال من باشی یا طرف تو رو بگیرم و به تو که حسمو نمی‌فهمی حق بدم و بگم بهت ظلم

کردن؟... فقط می‌دونم اگه من بودم همه‌ی زورمو می‌زدم که نری! حتی اگه احساسم یه طرفه بود و تو

دوستم نداشتی فقط به خاطر احساس خودم نگهت می‌داشتم. حداقل تا جایی که راه داشت بمونی و

دیرتر بری!... با تمام اشتباهاتی که کارش داشته از اینکه انجامش داده و انقدر مرد بوده خوشحالم. خوشحالم که فقط به خاطر نیازش کنارش نمودی و الان اینجایی. متاسفم که آخرش اونطوری شد ولی...

نامردی بود یا نه نمی‌دانم. احساسم بود و به زبان آوردم

- ولی خوشحالم که اون شب کنارش نبودی و بلایی سرت نیومد

لرزش تنش هر لحظه کمتر می‌شد به دست هایش فشار آورده فاصله گرفت. توانسته بودم احساسم را به او منتقل کنم که باز به جان ناخن هایش افتاده حتی نگاهم نکرد. توانسته بودم بفهمانم با اینکه حق دارد رفتارش چه حسی به من می‌دهد

با حق کوتاهی صورتش را از شرم پوشاند نالید

- ببخشید نفهمیدم.. ببخشید که اینطوری گفتم.. ببخشید که حواسم بهتون نبود.. عمدی نگفتم.. من فقط...

همین که می‌دانست با تمام احوالات پریشانی که از اولین لحظه‌ای که فهمیدم مال دیگری شده دارم اما تلاش می‌کنم کنترلش کرده بد نباشم برایم کافی بود. نمی‌خواستم بدانم چقدر سوخته‌ام وقتی حالا اینجا بود و می‌شد طور دیگری لحظه‌ها را گذراند

از دست دادنش را تجربه کرده‌ام حال بد دوباره نمی‌خواهم

میچ هر دو دستش را گرفتم

- منو نگاه کن!

دست هایش را محکم تر کرد صورتش را به دو طرف تکان داد

- بخدا نفهمیدم... خیلی بد بود می‌دونم... ولی کارش خیلی اذیتم کرد نمی‌خواستم شما رو اذیت...-

- بسه!

بوی نارنگی | س.رهی

صدای بلندم شانه‌هایش را تکان داد. چرا نمی‌فهمید نمی‌خواهم او درباره‌اش حرف بزند حتی اگر بد بگوید؟ همان که شنیدم تمام زورم بود. چرا نمی‌فهمید از اینکه از نگاهم بترسد و فکر کند به او شک دارم چقدر بیزارم؟

- دست‌هاتو بردار منو نگاه کن. می‌خواهم یه چیزی مهم بگم! در مورد مهراد!

دست‌هایش آرام پایین آمد اما حتی سر بالا نیاورد لب‌گزیده صورتش در سکوت و تکان بی‌صدای تنش خیس شد

- یه بار اومد دیدنم

مردمک‌های لرزان و نگاه ترش را به من دوخت

- مهراد؟!!

سر تکان دادم

- آره مهراد!

- کی؟!!

- خیلی از ازدواجتون نگذشته بود

شرمگین نگاه دزدید

- اون روز منظور حرف‌هاشو نفهمیدم! اصلا نمی‌فهمیدم چرا باید بیاد دیدن من؟ هر بار که با تو دیده بودمش حس می‌کردم یه جورى نگاهم می‌کنه! انگار که احساس می‌دونست! نگاهمو می‌خوند! برای همین وقتی دیدمش خیلی جدی و خشک باهاش برخورد کردم تا زودتر بره. آخر وقت بود داشتم می‌رفتم خونه که پشت در رستوران کنار یه آقای که هیچ وقت ندیده بودمش نزدیک ماشینم دیدمش یه مرد هم سن و سال خودم بود

زمزمه کرد

- احتمالا مستخدمش بوده... همون که براش نامه می برده.. می گفته نگران عاقبت زندگیش کنار منه... که بعدش احتمالا عکس ها و نامه ها رو می برده تا چیزی نباشه کسی بفهمه و منو...

دست هایش را گرفتم

- اون آدم مهم نیست الان...

حرفم را غمگین و کلافه برید

- هست...! اون همونی بوده که حال مهرادو....

ناگهان ساکت شد فهمید باز در چه حالی دیدمش لب گزید

- ببخشید.. معذرت می خوام.. انگار.. انگار همیشه تصمیم های بقیه، رفتارها و اشتباهاتشون شرایط زندگی منو ساخته...

عصبی از جا برخاسته به سمت در رفتم. نباید به این زودی می آمدم او تازه آن نامه را خوانده و حسابی شوکه است! وقتی خودم از کسی که نمی دانم کیست و از من استفاده کرده تا مهراد را آزار دهد انقدر عصبانی و کلافه ام و حتی عذاب وجدان دارم! چطور توقع داشته باشم او که کنارش مدتی سر کرده احساسی نداشته باشد؟! ولی نمی توانم در سکوت ادامه دهم. بمانم وضعیت همینطور آرام نمی ماند دستم به دستگیره نرسیده بود که نگران صدا زد

- سامان؟

بی آنکه برگردم برای آرام بودنش وقتی دلیل ترسش را می دانم گفتم

- نگران نباش من قضاوت نمی کنم. فقط بهتره یکم تنها باشیم نهار برمی گردم

جوابش غافلگیرم کرد

- به خاطر مهراد متاسفم.. اگه هر حرفی بهتون زده و توهین کرده.. یا به خاطر اون عکس ها که فقط کمک کردین آزارتون داده. متاسفم... من نمی دونستم. برای همین رفته بودم که کسی به خاطرم اذیت نشه و آبروم نره... اون مستخدم ممکنه هر حرفی درباره ی من زده باشه... ببخشید که همیشه مزاحم بودم... ببخشید که آدم حسابم نکرد تا خودم بهش بگم شما فقط کمک کردین و اون روزها که کنارش بودم هیچ صنمی با هم نداشتیم

متعجب به سمتش چرخیدم نگران بودن آن مرد کنار مهراد نبود! نگران حرف هایی بود که مهراد درباره اش به من زده باشد یا حالم را بهم ریخته توهین کرده باشد

بی اراده با لبخند جلو رفتم. چه حسی بود که هم عصبی ام کرد هم حالم از حرفش خوب شد؟

- انگار اصلا نمی تونی کار مهرادو هضم کنی که منتظر یه بدی دیگه از طرف اونی؟... درسته حرفه اش درباره ی تو عجیب بود ولی بد نبود!

نگاه نگرانش را که از ناخن های به خون افتاده اش گرفت و به من داد سریع حرفم را زدم تا برداشت بدی نداشته باشد. با اینکه هر بار حتی اسم مهراد هم آزارم می داد. مردی که نمی دانم وقتی ملیح را باور داشته چرا به دیدنم آمد تا به من! بگوید همسرش دختر خویست
قدم قدم جلو می رفتم

- انگار فقط می خواست اگه یه روزی تو رو دیدم قضاوت نکنم! گفت " زندگی بازی های عجیبی داره. نمی دونم دیگه تو این زندگی با شما روبرو میشم یا نه! همدیگه رو می بینم یا نه! ولی اگه با ملیح روبه رو شدین اشتباه نکنید بهتر از ملیح نیست. ملیحی که از شنیدن خبر نامزدیتون خوشحال شد آدم صادقیه!
گاهی شرایط و زندگی آدم رو کارهای بقیه تحت تاثیر قرار میده و خودشون نقش زیادی توش ندارن!
گاهی آدما فقط می تونن بشینن و نگاه کنن. فقط می تونن صبر کنن مثل من! مثل ملیح! ولی شما اگه می تونی کاری بکن دریغ نکن! گفتم "منظورتو نمی فهمم. رفت! جواب نداد! گفت "لازم نیست الان

بوی نارنگی | س.رهی

بفهمین! شاید بعداً آگه ملیحو دیدن فهمیدین ولی آگه ندیدن اشتباه کردم و اون آدم که باید کاری بکنه شما نیستین"

کنار ملیح که رسیدم جملاتم تمام شد

- می دونی چقدر سخت حرف میزد و مسلماً برآش سخت بوده با کسی بیاد دیدنم که میگی برآش عکس و نامه برده! ولی بازم اوامده و به من گفته که یعنی می دونسته تو....

باز حرفم را برید

- چه فایده‌ای داره وقتی توی روم بهم گفت...

نگاهش را بالا کشید نگاه تنگ شده و سرخم را دیده لب گزید

با نگاهی به دست‌هایش برای عوض کردن حالمان در حالی که در فکر حرف زدن با مرصاد درباره‌ی آن مستخدم بودم که می‌شد توسط مهداد پیدایش کرد گفتم

- چرا هر بار حرف می‌زنیم با رفتارت مرتب میگی بیا منو بزن!؟

- بیخشید

جلوتر رفتم میچ دستی که انگشتش به خون نشسته بود گرفتم کفری از فشار زیاد همین چند دقیقه توپیدم

- چرا هر بار اینطوری به خودت صدمه میزنی؟

سعی کرد از زیر جواب دادن فرار کند در حالی که دستش را می‌کشید گفت

- الان می‌شورم

محکم دستش را کشیدم طوری که به سینه‌ام بچسبد و آن نگاه فراری‌اش را به من بدهد

- کجا در میری؟ میگم چرا میفتی به جون خودت میگی می‌شورم؟

با نفسی تند از حرکتم زمزمه کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- دست خودم نیست... آآآی...!

ضربه نسبتاً محکمی روی دستش زدم

- یه کاری کن دست خودت باشه! عصبی میشم اینطوری میفتی به جونشون که یعنی اضطراب داری! مگه چی شده که می ترسی و نگرانی؟

می فهمیدم با آن قضاوت‌ها و بدی آدم‌ها حق دارد همیشه نگران باشد. او به جز آن چند باری که گفت نگاه‌های بد مردان زیادی را از غریبه و آشنا در اطرافش دیده بود که کاش می توانستم جواب تک تکشان را بدهم. اما درباره‌ی خودم که همه‌ی زورم را می‌زدم آرام باشم نمی‌توانستم هضم کنم بترسد شاید کمی تنها می‌شدیم بد نبود

دست دور کمرش حلقه کرده گونه‌ی سردش را از معصومیتی که در نگاهش بود بوسیدم بی اعتنا به لرز آنی‌اش به سمت در رفتم

- برو اتاقم یکم استراحت کن. اون داداش یالقوزت نیست کارهام زیاده ولی زود برمی‌گردم. اون نامه رو هم جمع کن اینجا جا نداری

قبل از خروج دیدم که سریع کاغذها را از روی میز برداشت با دو نیم کردنشان توی سطل انداخت نگاهم را که دید غمگین و معذب گفت

- حرفهای بد نبود ولی.. نمی‌خوام باشه که دیگه بخونمش... همین یه بار کافی بود. حرف هاش قرار نیست عوض بشه یا کمکی به من بکنه

مهرادی که دیگر نیست با پس زدن ملیح که فقط دوستش داشت به منی که نمی‌توانستم احساسم را نادیده بیگیرم لطف کرده بود و این را صادقانه گفتم که متعجبش کرد

- برادرش گفت بخشیدی! بهش دروغ گفتی؟

چانه‌اش لرزید سر بالا انداخت

- نه. بخشیدم... ولی دلم نمی‌خواد مرتب یاد آوری بشه وقتی چیزی تغییر نمی‌کنه...

بغضش شکست

- وقتی فایده‌ای نداره. حالم بده و خوب نمیشه نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت! من ازش گذشتم ولی دلم پره و به این زودی رفتارهاش یادم نمیره.. حتی اگه لطف بوده منو خیلی آزار داد.. بخشیدم ولی دلخورم..

خیره به نگاهم غمگین انگار که التماس می‌کرد جوابی بدهم گفت

- چرا من هیچ وقت مهم نبودم؟ چرا هیچ‌کس از خودم نپرسید؟

حالش را می‌فهمیدم اینکه باید خودت مسیرت را انتخاب کنی اما راهی را به اجبار بروی راحت نیست دستهایم را باز کردم

- بمونم فقط می‌تونم کنارت باشم بغلت کنم. حتی نمی‌تونم باهام حرف بزنی! ازم کاری بر نیما. بمونم یا راحت تری برم؟

- لطفا برید.. شرمندهام.. خجالت می‌کشم شما رو انقدر اذیت کردم. خجالت می‌کشم می‌بینید چقدر بیچاره‌ام که.. همیشه بقیه جای من تصمیم گرفتن و...

از صدای سوزناکش سریع بیرون رفتم حالا فقط تنهایی کمکش می‌کرد شاید با مرور خاطرات می‌توانست رهایش کند. مرور روزهایی که یادآوری‌اش برای من فقط سینه‌ام را تنگ می‌کند

من آن دیوانه‌ی مریض را هر که باشد آتش می‌زنم. حالا که از من هم برای آزار و دور کردن او استفاده کرده کاری می‌کنم برای همیشه در خاطرش بمانم

بوی نارنگی | س.رهی

خسته از کار اما امیدوار از دیدن حال خوب ملیح، حالا که چند ساعتی تنها بوده وارد رستوران شدم.

قدمی جلو نرفته بودم که بابا ظاهر راهم را سد کرد

از زمانی که فهمیده بودم عموی ساسان است و گاهی مثل ساسان با شرارت عمو صدایش میزد لبخند

روی صورتم در برخورد با او و نصیبه همیشگی شده بود

شوکه از رفتارش که مچم را گرفته بیرون کشید لبخند روی صورتم خشک شد

- چی شده؟!

قدمی در پیاده رو جلو رفت

- بیا بابا

از شلوغی کنار ورودی و دربان که دور شدیم سریع به حرف آمد

- با محسن تماس بگیر بین کجاست!

با محسن تماس بگیرم؟ برادر همسر ارس! اتفاقی افتاده؟

او را به رستوران کشیدم. مثلاً به عنوان یکی از پرسنل استخدامش کردم و مفید بودنش را مثل همیشه در

همین مدت کوتاه ثابت کرد

گیج از رفتارش پرسیدم

- چرا؟

- بعد از اینکه رفتی دخترم اومد آشپزخونه. معلوم بود حالش خوب نیست! خودش مشغول کرده بود

روپوشم نداشت خاتون فرستادش تا با یکی از مشتری ها که می خواست سرآشپز رو ببینه حرف بزنه و

معذرت خواهی کنه که زمان شلوغی نمی تونه بره سالن ولی وقتی برگشت یهو رفت اتاقت و زد بیرون

حالش اصلاً خوب نبود انگار ترسیده بود و از یه چیزی فرار می کرد... گفته بودی مراقب باشیم نگران

شدم محسن رو فرستادم دنبالش

متعجب و نگران پوست صورتم کشیده شد سریع گوشی به دست شدم. خدا را شکر درباره‌ی محسن و اینکه کارش اینجا چیست به او و خاتونش گفته بودم

قبل از اینکه دهان باز کنم محسن با همان لحن خندان و بی خیال همیشگی گفت

- بدو رییس آدرس میدم بیا. کارهام تو رستوران مونده به گوش احد احمدی برسه افتادم دنبال زنت زنشو با مخلفاتش می‌ندازه به جونم

آدرس را داده با گفتن " اومدی خوشتیپ " تماس را قطع کرد

خیال بابا طاهر را با رفتنم راحت کردم. از نزدیک بودن آدرس پیاده به دو وارد کوچه‌ای شدم تا به فضایی سبزی برسم که محسن گفت ملیح خود را در آن پنهان کرده

محسن را از دور دیدم. نشسته روی نیمکت سیگار می‌کشید البته با لباس فرم آشپزخانه‌ی رستوران! جلو آمد با اشاره به گوشه‌ای خندان گفت

- پشت اون درخته چادرش پیداست. ترسیده بود یه راست اومد اینجا..!

بی هوا به سینه‌اش کوبیدم

- مرتیکه دوزاری لباس فرم آشپزخونه تنته وایسادی تو خیابون سیگار می‌کشی؟

قدمی عقب رفت او مثل ارس حریفم نمی‌شد و معمولاً شبیه به مرصاد البته محتاط‌تر رفتار می‌کرد

- هـووو! چته؟ تو آشپزخونه که نیستی!

- لباست که میگه جز آدم‌های اونجایی! اصلاً وقتی این لباس تنته سیگار پشت چیکار می‌کنه؟

پوزخند زد

- وحشی پرو! می‌خوای واسه دوزار حقوقی که میدی به گوشی هم گیر بدی؟

پقی خندید

- مدیرمون گفته کسی نبینه وقت کار داشته باشم شاید لازم شد بابا من شرلوکشم!

هلش داده به سمت ملیح رفتم

- برو گمشو! سیگارم مدیرتون گفته؟ به بابا طاهر میگم از فردا تا تو رو نگشته نذاره بری آشپزخونه!
همون روز اول بهت گفتم قبول کنی بیای باید آدم باشی

در حالی که دور می‌شد پک محکمی به سیگارش زده گفت

- الهی بهت محل نذاره آهم بگیردت برگشتنی بود دود بدی نسناس

"زهرماری" در جواب گفتم. قدم قدم و آرام به درخت نزدیک شدم بالای سر ملیح با فاصله‌ی کمی که ندیدم ایستادم

صورتش را نمی‌دیدم اما از تکان خوردن تنش و صدای فین فینش مشخص بود گریه می‌کند

نگاهم روی دستمال خونی دستش که دور ناخن هایش پیچیده می‌فشرد و می‌لرزید ماند. دیدن

درماندگی و تنهایی‌اش که هربار از اضطراب زیاد به این حال می‌افتاد قلبم را به درد آورد

چقدر باید صبر کنم تا حضورم را بپذیرد و اگر مشکلی پیش آمد به جای گریختن و ترسیدن برخلاف

برخوردش با بقیه با من در میان بگذارد؟ باز چه شده که بیرون زده؟

آهی کشیدم قدم جلو گذاشتم

- ملیح؟

از صدای آرامم جیغ خفهای کشیده از جا کنده شد! اما با دیدن صورتم نگاه ترسیده‌اش آرام گرفت

چانه‌اش لرزید. ترسیده با کلماتی مبهم به حرف آمد

- من.. من نمی‌دونم چی شده...! بخدا من... اینها رو نمی‌شناسم... خبر ندارم چطور از اینجا سر در

آوردن... به خدا من با کسی....

جلو رفته بازوهایش را گرفتم. چرا اینطور با مظلومیتش به جان سینه‌ام می‌افتاد؟ عصبی گفتم

- آرووووم! چی شده؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

بغضش جان گرفته هق زد

- نمی‌دونستم چیکار کنم.. کجا برم.. نمی‌خواستم آبروی شمارو ببرن

از یادآوری رفتنش برای آبروی من "نچی" گفتم باز کسی بخاطر آبروی من ترسانده بودش؟

با اینکه عصبانی بودم از فرارش به آغوش کشیدمش با این حالش نمی‌توانست حرف بزند باید آرام می‌شد

نگرانی‌هایش را می‌دانستم می‌توانستم حدس بزنم باز از برداشتی ترسیده که گریخته اما چرا؟ کسی حرفی زده؟

- من سامانم ملیح! پدرت نیستم! مرصاد نیستم! اونایی که افتادن به جون آبروت نیستم! چقدر طول میکشه تا بفهمی قرار نیست فقط به خاطر شبیه بودنم به اونها یا هم جنس بودنم قبل از حرف زدن قضاوت کنم؟ چقدر طول میکشه تا بفهمی من فقط نگران توام؟ فقط اون چیزی رو قبول می‌کنم که تو بهم بگی؟

آه کشیدم

- نظر خودتو هنوز درست حسابی نمی‌دونم ولی از نظر من اگه همه‌کس من نبودى الان اینجا نبودم! دست‌هایش روی سینه‌ام مشت شده خودش را به من چسباند طوری که از فشار تنش تکان خوردم این حس را دوست داشتم اینکه جای امنش کنار من باشد. اینکه احساس می‌کنم می‌داند به او آسیب نمی‌زنم و می‌تواند به من تکیه کند

سرش را بوسیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- بگو چی شده تا درستش کنم؟ چرا اومدی اینجا؟ چرا انقدر ترسیدی؟

سکوت کرد اما حرکتش غافلگیرم کرد صورتش را از یک طرف به سینهام چسبانده دستهایش دور تنم حلقه شد

فشار دست‌هایم دور تن ظریف و آرام شده‌اش زیاد شد ناله‌دار حرص زدم

- الان نه! الان نه بی معرفت! اینطوری نه! اینجا وسط خیابون که کاری ازم برنمیاد نه! وقتی نمی‌تونم یه لقمه‌ات کنم نکن! بذار برای بعد که باید حوضشو پر کنی. الان فقط بگو چی شده بفهمم چرا باز در رفتی تا حسابتو نرسیدم؟

بغضش هنوز پا برجا بود

- نمی‌دونم چی شده! ولی اون.. اون توی رستوران بود... اون و زن و بچه‌اش!

از چه کسی حرف میزد؟!

- کیو میگی؟

صورتش را به سینهام فشرد

- داریوش

از شنیدن نام مردی که طمع به دست آوردن او را داشته و همسرش او را به اسید پاشی تهدید کرده تنم تکان خورد

با خشم عقب کشیدم

- مطمئنی؟

نگاه گرفت اما به تایید سر تکان داد غریدم

- دیدت؟؟

بوی نارنگی | س.رهی

از تندایام لرزید نیم قدم عقب رفت. سعی کرد بازویش را که بین انگشتانم فشرده می شد نجات دهد

- نه بخدااا... من.. زود او مدم بیرون

نگهش داشتم

- کدوم میز؟ شماره چند؟

با لبهای لرزان و ترسیده گفت

- نه

مچش را چسبیدم در حالی که با قدم‌های بلند خشمگین به سمت رستوران می کشیدمش با رستوران تماس گرفتم تا بفهمم مشتری میز نه کیست و از کی آنجاست؟ تا بفهمم حیوان حریص هنوز هست یا رفته؟

از جواب‌هایی که گرفتم سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم تا بتوانم قبل از رفتنش برسم و خشمم از فرار او را با تسویه خالی کنم. تا حرص پنهانم را از شبی که درباره‌اش از ملیح شنیدم را نشانم دهم

او آن شب میان خانواده‌اش تنها بود حالا که من هستم!

روبروی رستوران که رسیدیم ملیح که بی حرف همراه آمده در اصل به زور می آوردمش لرزان نامم را صدا زد

- سامان؟

عصبی به سمتش چرخیده توپیدم

- چیه؟!

شانه‌هایش بالا پرید چشم‌هایش پر شد

- ولم کن

بوی نارنگی | س.رهی

با خشم جلو کشیدمش

- یه قدم عقب نمیری! فرار نمی کنی! از کنارم تکون نمی خوری! می خوام بمونی و ببینی رفتار درست

چی بود! حتی اگه تنها بودی و نمی تونستی باید تلاشتو می کردی

- می خواین چیکار کنید؟ نمی خوام ببینمشون

دست زیر چانه اش گذاشتم

- منم نمی خوام این حیوونها تو رو ببینن ولی راه دیگه ای نیست

- هست.. بیا بریم... اینها ممکنه آبروریزی..

حرفش را با حرص بریدم

- ملیح! تو مقصری یا اونها که بازم می خوای فرار کنی؟ که می خوای منم مثل تو بترسم و نگران

آبرویی باشم که اگه به دید این آدم های کثیف با ارزش باشه پیشیزی نمی ارزه؟!

چانه اش لرزید

- نمی گین کثیف؟! آدم کثیف خطرناکه... آدم کثیف ممکنه هر کاری بکنه... هر حرفی بزنه تا بگه حق

داره... ممکنه فقط بیشتر عصبانیتون کنن

از برداشتم که می گفت می ترسد حرفی به من بزنند که روی نگاهم به او اثر بگذارد بی اراده انگشتانم

دور مچش فشرده شد

- من الان برای تو از هر کسی خطرناک ترم! الان فقط نگران برخورد من باش باشه؟ فقط از من بترس و

مواظب حرف زدنت باش باشه؟

با صدای گوشی ام که تماس کوتاهی از رستوران بود و خبر داد در حال خروج اند ملیح را پشت ماشین

کشیدم تا خوب ببیندشان تنم کوره ی آتش بود

بوی نارنگی | س.رهی

- خودشه؟

نگاهش لرزید معذب اما خیره به زن و مرد و پسر بچه‌ای که از رستوران خارج شدند سر تکان داد

در را باز کرده سوارش کردم

- برو بالا هر چی باشه امروز باید تموم بشه.

اگر به روش خودم تمام نمی‌کردم این حیوان را هرگز فراموش نمی‌کردم. هرگز! دقیقا مانند سعید! حیوان

مجسمی که سالها فکر می‌کردم باید "دایی" صدایش بزنم

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به

صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

[@rahi_admin](#)

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

[@pdfmina](#)

(ملیح)

با گوشی روی گوشش چنان حرصی و با خشم رانندگی می‌کرد که هراسان هر لحظه منتظر تصادف و

برخوردمان به ماشین‌های اطراف بودم

- الوووو؟؟؟

صدای بلندش از جا کندم گوشی را روی داشبورد انداخته فریاد زد

- چه غلطی داری می‌کنی!؟

بوی نارنگی | س.رهی

صدایی که جوابش را داد صدای همیشه بشاش مرصاد بود

- چته؟ قرصاتو نخوردی؟

صدای عصبانی‌اش در جواب برادرم بلندتر شد

- لودگی نکن وقتی با این حال افتادم دنبال اون حیون عوضی که جرأت کرده با زن و بچه‌اش سر از

رستوران در بیاره!

مرصاد شوکه پرسید

- کی؟!؟!!

- همون که جای تهدید زنش روی پشت منه!

- داریوش اومده اونجا...؟!?!!

بی اعتنا به حیرت مرصاد توپید

- چه غلطی داری می‌کنی که این اومده اینجا؟ به چه جرأتی سر از اینجا در آورده؟ این اون زنبوره که

چوبت لونشو تکونده؟

جواب مرصاد چیز دیگری بود سامان و اخلاقش را خوب می‌شناخت

- کجایی سامان؟ چیکار می‌خوای بکنی؟

با پوزخند اما حرصی جواب مرصاد را داد

- فعلا پشت فرمون تو ماشین پشت سرشم. ولی تا چند دقیقه‌ی دیگه حتما کف خیابون زیر مشتام

نفسش میره!

همزمان با دم "هین" مانند من مرصاد فریاد زد

- نـــــــــــــــــهههه! کاریش نداشته باش

بوی نارنگی | س.رهی

- چشم حتما

دو کلمه‌ای که با تمسخر گفت مرصاد را به التماس انداخت

- بزن کنار گوش بده ببین چی میگم!

بیخیال گفت

- دارم گوش میدم بنال؟

- نگه دار دیونه! کاری بهش نداشته باش اونم بازیچه‌است! بهش دست بزنی می‌تونه شاکی بشه

- یه جوری میزنم جرأت شاکی شدن نداشته باشه

مرصاد کلافه صدا بالا برد

- ای بابا!... میگم ولش کن اون هیچ کاره‌ست! مرتیکه از اون ناخون خشک‌هاست. کار زنشه که از کثیفی شوهرش استفاده کرده و به جاش یه تور مجانی رفته ترکیه! احتمالا الانم هر چقدر اون هـ**زه می‌دونه که چرا اونجان شوهر ابله گدا گشنه‌اش بی‌خبره!

شوکه بودم از دیدن آن حیوان اما حرف مرصاد نفسم را به شماره انداخته از هراسان بند آمد!

کار زنش بود! مرصاد از کجا می‌دانست؟

تکان شدید ماشین می‌گفت سامان هم به اندازه‌ی من شوکه شده! اما حرفی که زد نگاه نگرانم را به سمت چشم‌های سرخش کشید

- مشخص شد کدوم بی‌پدرو باید بخوابونم کف خیابون!

صدای داد مرصاد بلند شد

- نمی‌فهمی چی میگم؟ خرابش نکن! بذار برسم به نفر اصل... ..

جمله عصبی سامان حرفش را برید

- خراب‌تر از اینکه هست همیشه! من امروز این دو تا رو آتیش میزنم تا حال یکی دیگه نشه مثل ما. تو هم هر غلطی می‌کنی بجنب!

بی اعتنا به فریاد و التماس مرصاد تماس را قطع کرده نگاهش را به اطراف داد

نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردد اما نگاهش می‌گفت با این کوچه خیابان‌های شیب دار و خلوت، اما با صفا و پر درخت بالای شهر آشناست

ترسیده دست‌هایم را بهم قفل کردم کاش همان لحظه که دیدمش و فهمیدم عصبانیت، همان لحظه که اضطراب و بیچاره‌گی‌ام به یاد حرف سحر انداختم که با آغوش آرام می‌شود، همان لحظه که برای کنترل عصبانیتش تمام خجالت‌م را کنار گذاشته بغلش کردم تا بفهمانم تکیه‌گاه خوبیست، به حرفش گوش نداده چیزی نمی‌گفتم!

با این حالش هر بلایی ممکن است سر خودش یا آنها بیاورد! آنها به درک! نمی‌خواهم حالش بخاطر من این باشد

غرق فکر بودم که ضربه‌ی دستش محکم روی دست‌های چفت شده‌ام نشست غریب

- اعصاب منو بیشتر از این بهم نریز ملیح!

دستم را مشت کرده "بیخشیدی" گفتم با نگاهی به روبرو گفتم

- فکرم هر جا باشه هر چقدر هم کلافه و عصبی باشم حواسم از تو پرت نمیشه اینو همیشه بدون!

ماشینی که با حرص تعقیبش کرده به خاطرش کلافه رانندگی می‌کرد سرعتش را بالا برده داخل کوچه‌ای پهن پیچید

پوزخند روی لب و نگاه پیروز اما خشمگینش می‌گفت نقشه‌ای دارد زمزمه کرد

- حالا شد!

بوی نارنگی | س.رهی

پا روی پدال گاز فشرده به سرعت از کنارشان رد شد اما چند ثانیه بیشتر نگذشته بود چنان روی ترمز زد که از ترس و شنیدن صدای لاستیک و صدای برخورد ماشینی به ماشینش جیغ خفه‌ای کشیدم دست‌هایم دو طرف سرم نشست!

دستی را کشید خیره به آینه در حالی که عقب را نگاه می‌کرد و عصبانی کتش را از تن می‌کند گفت - تا نگفتم از جات تکون نمی‌خوری فهمیدی؟

به التماس زمزمه کردم

- بلایی سرش نیارین

در حالی که آستین‌هایش را بالا میزد به صدای داد و فریادی که می‌شنیدیم پوزخند زده گفت

- نمی‌شنوی وسط خیابون هوار میزنه کتک می‌خوام؟ یکی باید جوابشو بده دیگه؟ من زحمتشو می‌کشم! می‌ترسیدم با وجود هیکلش این جواب دادن آسیبی به او برساند یا تکرار و یادآوری حادثه در روزهای بعد هر بار آزارش دهد

- تو رو خدا... جون ملیح؟

دستش روی در متوقف شد با نگاهی جدی گفت

- جون ملیح نه! سپردمش به اون بالایی و حافظش یکی دیگه است دارم به خاطر دل ملیح میرم که شب بتونم بخوابم

به سرعت پیاده شده در دم صدا بالا برد!

او که دیده بودم چطور در جمع با ادب و نزاکت رفتار می‌کند فریاد زد

- چته یابو؟ خیابون رو با طویله‌ی خودت اشتباه گرفتی توش افتادی به رقص؟ زدی ماشینمو داغون کردی زرم می‌زنی؟

بوی نارنگی | س.رهی

صدای تیز و بلند زنانه‌ای نگاهم را به عقب کشید. همسر داریوش بود! لیلا... همان که مرصاد گفت کار او بوده و عمدی! اما چرا؟

- یابو تویی که فرق بین ترمز و گازو نمی‌دونی؟

سامان دست به کمر زده با نگاهی بی‌ارزش به سر تا پایش جواب داد

- هـ*زه ها خفه

شوکه از لحنش دستم به دهنم چسبید!

ناگهان مشت داریوش که هنوز از نگاه کردن به او تنم می‌لرزید روی صورت سامان نشسته به عقب

پرت شد. دستم به دستگیره چسبید

دیدم آن زن بی‌صفت بی‌اعتنا به هیکل درشت سامان شوهرش را تشویق کرد و داریوش که از خشم

فریاد می‌کشید مشت بعدی را زد!

سامان که فقط آن زن را نگاه می‌کرد عقب رفت! چه می‌کرد؟ می‌خواست از او کتک بخورد؟!

از جوی آب رد شده در حالی که دست‌هایش را بالا گرفته بود و عقب عقب به سمت دیوار انتهایی

خیابان می‌رفت با پوزخند گفت

- ناراحت میشی خب با خودت اینور اونور نبرش کسی اسمشو صدا نزنه!

شوکه بودم از ادبیاتش! صدای جیغی خیابان را برداشته داریوش با دو دست یقه‌ی سامان را چسبید. میچ

هر دو دست داریوش را گرفته کشیدش با نیم چرخ‌ی هر دو پشت دیوار انتهایی خیابان ناپدید شدند!

دیدم لیلا که سامان "هـ*زه" خواندش پشت سرشان دوید اما ناگهان تمام صداها ساکت شد!

نمی‌توانستم با صدای پسر بچه‌ای که داد میزد "بابا" فقط به خاطر دستور او همینطور بی‌تفاوت درجا

بمانم

سریع پیاده شدم رو به پسرک که ترسیده کنار در ماشین ایستاده بود به زور لبخند زده گفتم

- چیزی نیست بشین تو ماشین الان باباتم میاد

این کودک بیچاره تر از من نبود که داریوش پدرش بود؟ قادر با تمام بدی‌اش با من یک رو داشت.
حس بد نفرتی که به اینجا کشاندم

با قدم‌هایی سست به سمتشان می‌رفتم اما صدای فریاد او سرعتم را بالا برد از دیدنشان خشکم زد!

ساعد دست سامان زیر چانه روی گردن داریوش با مهار مچ یکی از دست‌هایش فشرده می‌شد. با
خشونت‌ی واضح که در صورتش می‌دیدم به دیوار می‌خس کرده بود.

داریوش با صورتی خونی که از بی‌نفسی کبود هم شده بود با دست آزادش تلاش می‌کرد او را که
ذره‌ای تکان نمی‌خورد عقب براند اما سامان با حرکاتی خونسرد یکی یکی دکمه‌های لباسش را باز
می‌کرد

سرش را تکان داده رو به لیلا گفت

- نمی‌شناسیم؟ یادت نمیادها؟ یادت میارم! یه جوری که هیچ وقت از یادت نرم

نگاهش به صورت من نشسته اخم کرد. داریوش که خرخر می‌کرد تا فقط بتواند نفس بکشد تکان
نخورد اما لیلا به سمتم چرخید چشمهایش گشاد شده خشکش زد.

سامان با پوزخند گفت

- انگار داره یادت میاد! می‌خوای به شوهرتم بگی؟

با سکوت لیلا مشتی به شکم داریوش کوبیده ناله‌اش را در آورد

- باشه پس خودم میگم خرج اون تور ترکیه از کجا اومده! به هر حال وقتی تو می‌دونی شوهرت چه
جونوریه اونم باید زنشو بشناسه؟

بوی نارنگی | س.رهی

صدای جیغ زنک بلند شده با وقاحت تمام با

اشاره به من گفت

- بهتره بری اونو بشناسی به جایی اینکه...

فریاد داریوش از ضربه‌ی زیر شکمی که خورد بلند شده سامان غرید

- چشمهای این بی‌پدرو از کاسه در میارم اگه یه بار دیگه چشم‌هات به جایی من روی نامزدم باشه و

دهنتو بی اجازه باز کنی!

پوزخند زد

- گر چه برات خیلی هم مهم نیست چه بلایی سرش میاد! فقط هیزیش به کارت میومد

یک طرف لباسش را به سختی پایین داده پشت به لیلا کرده گفت

- خوب نگاه کن! من اون‌ام که چوب تهدید تو رو خوردم. خیلی راحت می‌تونم با دست کردن تو

جیبم چند تا شاهد از اون جماعتی که اون شب به تئاتری که راه انداختی و نامزدمو متهم کردی نگاه

کردن جور کنم تا پرونده‌ای که برای اسید پاشی تشکیل دادم با متهم شدن تو و رسیدن به حکم قصاص

تموم بشه....

به صورت سفید شده از ترس زنی که انگار خفه شده بود پوزخند زده گفت

- گر چه الانم می‌تونم فقط با یه مشت خودم تمومش کنم و...

لیلا با ترس اما عصبی و لکنت دار حرفش را برید

- عوضی... ازت شکایت می‌کنم... فکر کردی شهر هرته... جلو راهمون رو بگیری و....

سامان با صدای بلند و عصبی خندید! به سمت داریوش چرخیده خیره به صورتش با تمسخر گفت

- چطور انقدر تحملش کردی؟ این با چه رویی می‌گه شکایت وقتی اگه اسمشو بیاره می‌تونم نابودش کنم و تو راحت تر بری پی ولگردی؟ گیرم نمی‌دونستی چه کارهایی کرده و چه بلاهایی سرت آورده! نگاهشو هم به امثال من ندیدی بیچاره؟

داریوش که انگار از شل کردن دستش راحت تر حرف میزد مشتی سبک به سامان زده درمانده با حرص گفت

- کثافت... چی می‌خوای؟!

نگاه سامان از بیخیالی‌اش نسبت به حرفهای او به خون نشست! با نیم چرخه داریوش را از دیوار کنده با فاصله روبروی من ایستاد تا ببینم

پشت سرش ایستاده با مهار کردنش حرص زد

- می‌خوام خرفهم بشی حماقتی که کردی کار هم خواب خودت بوده! خوب نگاهش کن! خانم کامکااار! نامزد من! همون که توی خرو زن هـ*زهات فرستاد سراغش و بعدش خودش آبروشو توی جمع برد و از دست مزد فروختن شوهرش رفت ددر و فکر کرد هیچ وقت آب از آب تکون نمی‌خوره و قرار نیست یکی بیاد که می‌تونه جوری ناقصت کنه که دیگه مفتی هم بده کسی نبره!
- ازت شکایت می‌کنم! نامزدت خودش شوهرمو....

سر سامان چنان با خشم به سمت لایلا چرخید که در دم لال شد!

- بیار دیگه پیری وسط حرفم اولین زنی هستی که با افتخار می‌زنم ناکارش می‌کنم
با حرص اضافه کرد

- چی خیال کردی با خودت؟ که منم مثل این احمقم؟... سر اون چهار راه پشت ماشینها که تصادف کردیم دوربین بود ولی اینجا نه! تصویر دوربین‌ها می‌گه شوهرت یهو به من حمله کرد و من از خودم

دفاع کردم! حتی فرار کردم و اون بهم پرید و اومد سمتم! اونم مردی که زنش چند سال پیش نامزدمو تهدید کرده و چند روز پیش تهدیدش اجرا شد...

خندید

- فکر کردی اگه فقط اسمتو بیارم چی میشه؟ چه بلایی می تونم سرت بیارم؟

بی اعتنا به لیلای خشک شده با نگاهی به داریوش گفت

- احتمالاً امروزم با نقشه‌ی زنت سر از رستوران درآوردی تا نامزد منو بترسونه! فقط مشکل اینه کسی که فرستادتون نمی دونه من کی ام! نمی دونه منو همیشه با هیچی ترسونند!

چشم‌های داریوش گرد شده روی لیلای ترسیده چرخید. سامان با گفتن "بدبخت حریص" ناگهان با ضربه‌ی سری سنگین بی ملاحظه به جان داریوش افتاد

از ابتدا از عضلات قفل شده و صدای حرصی و خش دار شده‌اش می دانستم به اینجا می رسد

بی اعتنا به فریاد داریوش زیر مشت و لگدهایش می غرید

- من سامان پایدارم.. سامان پایدار...! تا ابد اسممو یادت بمونه لاشی... یادت بمونه من مثل بابام

نیستم... اگه قانونی نشه خودم تمومش می کنم... من از هیچ صدای بلند و آبروریزی ای نمی ترسم...

هرکاری می کنم تا محوت کنم... من مالک اون رستورانی ام که باز افتادی به عرعر و با دون پاشیدن زنت

سر از اونجا درآوردی... حرومی تا ابد حماقتتو یادت بمونه... اگه عرضه داری زنتو افسار کن! تا خودم

یه جوری برات افسارش نکنم که از شرم فهمیدن اینکه ناموست یه ه*زه‌ی شهرت داره و چه

غلط‌هایی کرده بمیری!

از روی تن به خون نشسته‌ی داریوش که برخواست حتی صدای نفس کشیدن داریوش هم به سختی

شنیده می شد

نفس زنان مانند گرگی خشمگین با صورت کبود به سمت لیلایی چرخید که درست مثل من که دست‌هایم به دهانم چفت شده بود لال شده نگاهشان می‌کرد

دستی به سینه‌اش زد. نیم‌قدم به او که عقب پریده وحشت زده از انتهای دیوار رد شد تا تصویرش را دوربینهای سر چهار راه بگیرد نزدیک شد با پیروزی نگاهش گفت

- شنیدی؟ اسمم سامان پایداره! محل کارم هم همون رستورانه.. شعبه‌های دیگه‌اش هم می‌تونن بیای! هتل هم می‌تونن پیدام کنی

جلوتر رفت با اشاره به ماشین و تن بی‌جان داریوش گفت

- اگه جرأت شکایت واسه تصادف یا زدن اون ذلیل کثیفی که ازش استفاده کردی و انداختی به جون زندگی نامزد منو داری بیا! بیا تا به همه نشون بدم چقدر مرد بودم که از زنی که فهمیدم اینبار به خاطر من می‌خواسته زمو آزار بده شکایت نکردم!

با خشم اضافه کرد

- قسم می‌خورم حتی اگه فقط رد پاتو دور و بر ملیح ببینم کاری کنم نتونی تو آینه خودتو نگاه کنی! فهمیدی؟ من مثل تو و این مفنگی رد پا ندارم! من می‌تونم روح باشم هـ*زه.

جلوتر رفت از کنار دیوار که رد شد دست به دیوار گرفته شبیه به کتک خورده‌هایی بی‌جان به سمت ماشین رفت!

خشکم زده به تصویر داریوش و لایلا که صورتش شبیه به میت بود نگاه می‌کردم در این لحظه نه می‌ترسیدم نه نگران بودم نه برایم مهم بودند

آنها در این لحظه برای من حتی حضور نداشتند. آنهایی که شبی دلم را چنان سوزانده شکستند که با همه‌ی وجودم بی‌کسی را احساس کردم

بوی نارنگی | س.رهی

حالا تمام حواسم به او بود! به او که باورم کرده طوری نشانش داد که تمام احساس و خشمش را نسبت به زمانی که حتی به او ربطی نداشته‌ام دیدم. شاید حتی به روشی نادرست اما مردی دیدم که نه فقط به حرف! به همان جانی که بعضی می‌گفتند برای ناموس می‌دهند ناموسش بودم

بی‌اعتنا به دو موجود حقیر روبرویم پشت سرش دویدم تا در ماشین را برایش باز کنم

خوب ادای کتک خورده‌ها را در می‌آورد دستش را به در گرفته تن بالا کشید

- سوارشو... بوی تعفن میاد!

سر تکان داده سریع سوار شدم

نگاهم مرتب روی دستهای خونی او که دور فرمان حلقه شده دکمه‌هایش را نفس زنان می‌بست می‌چرخید... آرام بودم... آرام آرام... حتی با تمام نفس نفسی که او میزد و خشمی که هنوز در حرکاتش بود. ترس و هراسی از برداشتش نداشتم

از دل نگرانی همیشگی‌ام زمزمه کردم

- میشه نگه دارید؟

- نه میریم خونه

- لطفا؟

ناگهان وسط خیابان خلوت روی ترمز زده داد زد

- تو رو زدم یا اونها رو که انقدر نگرانی؟

دست جلو بردم دستش را گرفتم لبخند زدم چرا حالا از عصبانیتش خوشحالم؟

- وسواس ندارم ولی این خونی بودن عصبیم می‌کنه! دستتون خونیه می‌زنید به همه جا باز باید مثل اون

روز که از آزمایشگاه اومدیم ماشینو ببرید کارواش! پولشو هم که از حقوق من کم می‌کنید

بوی نارنگی | س.رهی

اخم کرد

- خون اون حرومیه نه خودم!

با لبخند پیاده شدم گفتم

- اینش برای من مهم نیست شما هیچیت همیشه فقط دنبال کسری زدن حقوق منی

کنار جوی ایستادم تا آمد

- بین این وسواست تا حالا چند بار کار دستمون داده! بینم می تونی وسط خیابونم بلایی سرمون بیاری

بیان برنمون

نشستم با لبخند بطری آبی که همیشه داشتم را روی بندهای خونی انگشتانش گرفته با احتیاط شستم.

زمزمه ام بی اختیار بود. با اینکه کارش کم از دیوانگی نبود آن هم وقتی هنوز نمی دانیم چه خبر است و

مرصاد گفت صبر کند اما دلم می خواست بداند چه حالی دارم

- از دیدنشون ترسیدم. تا می تونستم حتی بهشون فکر نمی کردم چه برسه به دیدنشون! اون شب خیلی

اذیت شدم.. ولی چند دقیقه پیش...

نگاهش کردم دلم می خواست نگاهش را ببینم صدایم لرزید بغضی کوتاه گذشت

- وقتی اونطوری می زدینش... فهمیدم دلم می خواست اون شب یکی بود که همین طوری بزندش

دست خیسش قفل چانه ام شد

- یه بار دیگه از فکر برداشت من با اون نگاه ترسیده فرار کنی بد حالتو می گیرم فهمیدی؟

بی آنکه نگاه از چشم های سیاهش که هنوز سرخ بود بردارم سرتکان دادم. چشم هایش انگار هنوز نگران

بود! او امروز دو درد بزرگ و غمگین را با برخورد هر چند اشتباهش! از شانهام برداشت

لبخند زد

- خوبه چون منم دست خودم نیست انگشت هام یه جور دیگه به خون میفته دردمر همیشه

دستم را کشیده برخواست بطری آب را با نشانه گیری دقیقی پرت کرده داخل سطح زباله‌ی کنار پیاده
رو انداخت

- دیگه هیچ وقت همراهت نباشه! جوری حساب کار دستش اومد که هرگز دیگه لازمت نمی شه... هیچ
وقت!

جاخورده کنارش کشیده می شدم. چطور انقدر حواسش به من بود که بداند هر چند به اشتباه اما چرا
همیشه با خودم بطری آبی داشتم!

- درستش همین بوده دیگه

از جواب سیمین بانو متعجب ابرو بالا داده نگاهش کردم!

شرمنده گفته بودم پسرش به خاطر مزاحمت برای من در خیابان دعوا راه انداخته درگیر شده که انقدر
عصبیست و بی توجه به او و خواهرزاده هایش که از دیدنش ذوق کرده دایی گویان بالا و پایین پریدند
وارد حمام شد

فکر نمی کردم با کارش موافق باشد! از دیدن حالم با نگاهی براق خندید

- منظورم دعوا کردنش نبود! اینکه حواسش به ناموسش باشه رو گفتم

دمی گرفته گفت

- تو این مورد اصلا شبیه باباش نیست! یه ذره صبر نداره! هر چقدر محمدعلی آروم بود و سعی می کرد
بی دردمر جمعش کنه سامان برعکسه!

از او هم همین را وسط دعوا شنیده بودم زمزمه کردم

بوی نارنگی | س.رهی

- خودش هم همینو گفت

- چی؟

- که من مثل بابام نیستم

آهی کشید

- همه هنوز بهش فکر می‌کنیم به این سادگی فراموش نمیشه!

ابرو بالا دادم! چیزی از من می‌دانست؟

- چی فراموش نمیشه؟!

غمگین لبخند زده روشنم کرد

- چیزی درباره‌ی اتفاقی که سالها قبل برای سارا افتاده بهت نگفته؟

سری تکان دادم

- نه! مگه چی شده؟

نگاهش را به حلقه‌ی ظریف دستش که بی شباهت به حلقه‌ی ساده‌ی من نبود داده با صدایی پایین و

غمگین شروع به حرف زدن کرد

جملاتی که هر چه پیش رفت بیشتر به شوک انداختم. آنقدر که نگاهم را میخ دست‌هایم کرده حتی

نتوانستم به صورت دردمندش از یادآوری آن حوادث نگاه کنم

سارا...! دختر زیبا و آرامش‌چنین مصیبت‌هایی را از سر گذرانده بود؟ او که حس می‌کردم با بقیه‌ی

خانواده کمی متفاوت است؟

دست‌هایش جلو آمده دستم را گرفت با نگرانی گفت

- اگه اتفاقی بین تو و سامان افتاده. اگه مشکلی توی زندگیت هست می تونید با هم و کنار هم حلش کنید...

فشاری به دستم آورد تا نگاهش کنم

- اگه من تربیتش کردم میگم با همه‌ی بد اخلاقی‌هایی که گاهی داره و می‌دونم بی عیب نیست ولی هرگز پشتت رو خالی نمی‌کنه. هرگز رهاش نمی‌کنه. بلده اون مردی باشه که بشه بهش تکیه کرد. زخمی خورده که می‌دونه نباید ندونسته قضاوت کنه

دستم را دور سینی لوازم پانسمان کشیدم. آمده بودم فقط با بودن آنها چند دقیقه‌ای از او دور باشم که خواست به پرهام بگویم وارد اتاقش نشود حالش خوب نیست و یقه‌اش را می‌چسبد. اما به جایی رسید که خجالت می‌کشم به صورت مادرش نگاه کنم

او قبلا تجربه‌ی بدی درباره‌ی زندگی دخترش داشته و حالا زندگی من پسرش را هم درگیر کرده. حالا خیلی خوب دلیل سکوت و دخالت نکردنشان را می‌فهمم! دلیل اینکه با وجود ندانستن تمام تلاششان را می‌کنند هوایم را داشته باشند. آنقدر که حتی سوختگی پشت او هم به تجسس نیانداختشان.

این خانواده به معنای واقعی یک خانواده بود. خانواده‌ای که اگر نیاز داشتی تماما با همه‌ی توانشان کنارت بودند و اگر حرفی نمی‌زدی دخالت نمی‌کردند

حالی که از شنیده‌هایم داشتم می‌گفت هر چه سریع‌تر رفته دور شوم ولی اینکه بارها فهمیده بودم او پسرش را بهتر از هرکسی می‌شناسد و می‌تواند کمک کند اجازه نداد! می‌تواند درباره‌ی پسرش که گاهی رفتارهایش دیوانه‌ام می‌کند کمک کند

شرمنده به تایید حرفش درباره‌ی سامان زمزمه کردم

- می‌دونم

با لبخند گفت

- پس کمتر مثل سارا که امیررضا رو اذیت می کرد دیوونه می شد بچمو اذیت کن نامزدیتون رو جمع کنم عروسی بگیرم

جاخورده نگاهش کردم! با آن صدای غمگین از یادآوری مصائبشان چقدر خوب می توانست نگاهش را به زندگی عوض کند
پیروز ابرو بالا داد

- جدی گفتم! خیلی دلم می خواد برم دیدن مادرت و مرصاد یا دعوتشون کنم اینجا و پوست دوتاتون رو بکنم که انقدر معظمون کردین!

لبخند زدم جدی بود اما مهربانی و شرارت داشت. او همیشه اول دوست بود بعد مادر، دوستی که هنوز از حرفهایی که زد و شنیدم دستم می لرزد و او به رویم نمی آورد

با صداقت همراه با شرم برای دلگرم شدنش نسبت به رابطه‌ی من و سامان گفتم

- دلم می خواد یه کاری براش بکنم ولی نمی دونم چی! گاهی خیلی کلافه‌ست گاهی حس می کنم حتی از کارش بدش میاد!

لبه‌ایش بیشتر کش آمد با نگاهی که غرق لذت شد خندیده گفت

- نه انگار نامزدیتون همین روزها تموم میشه! اینکه انقدر حواست بهش بوده که چیزی رو فهمیدی که خوب قایمش می کنه یعنی به اندازه‌ی کافی نزدیک شدین و همدیگه رو شناختین

گیج نگاهش کردم بدجنس خندیده گفت

- واسه این مورد هر چی می دونم بهت میگم و کمکت می کنم ولی یه شرط داره

از نشاطش من هم که قلبم هنوز تند میزد خندیدم

- چه شرطی؟

- که قبل از سامان جواب بلهات رو به من بدی که هم خوب بتونم غافلگیرش کنم هم خیلی کار دارم

مات شدم صدایی از پشت سرم گفت

- راست میگه دیگه مامانم! اولی بوده که شده آخری خونه! کلی حسرت داریم که می‌خوایم دربارهی

سامان اجرا کنیم باید اول به ما بگی

ایستادم به سمت سارا چرخیدم رنگ نگاهش می‌گفت حرفهای مادرش را شنیده مدتیست که اینجاست

گیجی‌ام را از نگاه غمگینم به چشم‌هایش فهمید. با گرفتن بازوهایم و لحنی شوخ وقتی سعی می‌کرد

نگاهم نکند گفت

- اینطوری نگاهم نکن! هر چی مامان گفته باور کن به جز اینکه من امیررضا رو اذیت کرده باشم!

امیررضا از اولش همینطوری دیوونه بود

صدای دخترش هر سه نفرمان را خندان

- بابا میگه منم مثل مامان دیوونه‌اش می‌کنم

سارا اخم کرد

- نگفتم بخواب؟

محیا با نق زدن گفت

- پارسا لگد میزنه.. پرسام هم خرخر می‌کنه!

- چرا من که میام اینطوری نیست؟

دخترکش شانه بالا داد

- نمی‌دونم.. حالا برم پیش دایی؟

- نخیر! خسته است خوابیده زن دایی هم باید بره پانسمان کنه براش عمو هم خوابه تو هم میری می خوابی. زوووود!

مخیا که با لب و لوچه‌ی آویزان به سمت پله‌ها رفت پشت سرش قدم تند کرد

- برم اون دوتا رو هم نیاره پایین جیغ و داد کنن سامان سرمو ببره

با شرارت گفت

- تو هم یاد بگیر! یعنی چی تا داداشم تو اتاق می خوابه میزنی بیرون؟ فکر کردی نمی فهمیم؟

رفتنش مادرش را که فقط لبخند میزد به حرف آورد. از علاقه‌ی پسرش به کاری حرف زد که با وجود تعجب کردم کاملاً درست بنظر می رسید!

فهمیده بودم سامان خودش را وقف زندگی بقیه کرده! او گفت به سمتی رفته که پدرش خواسته و علایق خودش را کاملاً ندیده می گیرد مگر زمان استراحتش! مگر وقتی که نصیبه با رفتارهایی عمدی وقتی حتی به سامان مربوط نیست کمکش را می طلبد و یادآوری می کند و سامان شاید دقایقی یا ساعتی باز سراغ مطالعه و یاد گرفتن چیزهایی درباره‌ی آن می رود! رفتاری که من هم چند باری دیده‌ام با جدا شدن از مادرش غرق فکر به سمت اتاق رفتم تلاش می کردم به فکری که در سرم بود و می دانستم اجرا کردنش با اوی جدی که در محل کار ذره‌ای از غرورش کم نمی شد کار آسانی نیست پر و بال بدهم تا صدای سیمین بانو که هنوز در گوشه‌هایم بود کمتر شود

باید صبر کنم تا مرصاد برگردد و این اوضاع آشفته کمی آرام تر شود. با حضور مرصاد می توانم کاری بکنم که سامان کمی به حال خودش برسد و شاید به کارهای دیگر هم با دل خوش تر برسد

حالا که از صبح چندین بار در معرض قضاوتش بود و قضاوتم نکرد. حالا که انگار بیشتر از خانواده‌اش می دانم. حالا رسیدن به کسی که مرصاد پشت تلفن زمان داد و بیداد او از آن حرف زد آنقدرها برایم مهم نیست! هر که می خواهد باشد به درک... حالا حال دیگری دارم.

او اولویت داشت... تمام شلوغی ذهنم فقط اوست که نشان داد من برایش اولویتم.

از دیدن سارا کنار پله ها نگاهم روی او متوقف شده ذهنم بی اختیار به سمت حرفهای مادرش کشیده شد

حرفهایی که دستش را روی سینه نشانده...

صدایش را لرزانده ضعیف کرد...

چشمهایش را بسته تا انتهایش نگاهم نکرد...

با اینکه از آن سالها گذشته بود او را به رنجی جان کاه انداخته من را ترساند

« بذار از اولش برات بگم... پدر بچه‌ها رو خیلی دوست داشتیم... خیلی.. برای پدرم کار می‌کرد از بچگی با برادرش تو خونه‌ی ما بزرگ شده بود پدرم براشون پدری کرده بود... وقتی ۱۵ سالم بود بهش گفتم دوستش دارم! هیچی نگفت و رفت. ولی وقتی برگشت اومد خواستگاریم!»

«شوکه شدم وقتی به بابام گفتم می‌خوامش. خوشبختش می‌کنم! هفته‌ی بعدش هم عقد کردیم»

« دو سال اول زندگی‌مون بهترین سال‌های عمرم بود محمدعلی شد همه زندگی‌م. بعدهاش فهمیدم یکی از همون روزها سعید که تازه فهمیده بوده برادرم نیست می‌خواسته بیاد خواستگاریم! محمدعلی هم که می‌فهمه سعید می‌خواد به قصد آزار بابام که نگفته پسرش نیست بیاد جلو! چون من گفته بودم دوستش دارم اومده خواستگاریم تا دست اون لاشخور بهم نرسه. ولی بعد عاشقم شده و منم مثل اون شدم همه‌ی زندگی‌م.»

« بچه‌ی اولمو شش ماهگی‌ش از دست دادم.. اسمش ساسان بود! اون روزها محمدعلی همیشه کنارم بود. یه روزم ساسانو آورد گفت برایش مادری کنم. پدرش بهترین دوستش بود، یکی از راننده‌های پدرم که تصادف کرده بود و مادرش از شنیدن خبر فوت همسرش سخته کرده بود و اونم از دنیا رفته بود... سعید که نتونست با من پدرم رو آزار بده دست گذاشت روی ساسان! نقطه ضعف محمدعلی! زیر گوش

ساسان حرفهایی میزد که نباید! بعد هم گفت ساسان به سارا چشم داشته! محمدعلی که ترسید آبروی ساسانم بره و بچم از زندگی بیفته بیرونش کرد، تا دور بشه و سعید نیفته به جون زندگیش. تا زندگیش خراب نشه و جور زندگی ما رو نکشه بچم... بد کردیم تا بد نشه براش... امانت بود مجبور بودیم. همه چی رو بهش گفتیم از اینکه پسرمون نبوده تا اینکه چی شده و پدر مادرش کی بودن تا راحت تر بره. فکر کردیم بعدش سعید میره سراغ سامان تا بندازدش به جون خواهراش یا به کثافت بکشدش ولی... رفت سراغ دختر بزرگم! سراغ سارام!...»

«دخترم با حيله با خودش همراه کرده بود.. از اشتیاقش برای دیدن برادرش ساسان که هیچ کدوم نمی‌دونستن کجاست سواستفاده کرده بود... گولش زده بود... گفته بود میرن تا ساسان رو ببینن و بعد... بیهوشش کرده بود.. حبشش کرده بود...»

«برهنه‌اش کرده بود.. با یه حیوون روانی دیگه مثل خودش آزارش داده بود.. ازش فیلم گرفته بود و برای محمدعلی فرستاده بود... یک عمر محمدعلی رو عذاب داد و حتی قلبش از کار افتاد ولی خسته نشد و حتی یکبار به من بخاطر سعید و پدرم کلمه‌ای بد نگفت.. دخترم یک عمر به ترس و وحشت افتاد اما باز بلند شد.. خانواده‌امو به درموندگی انداخت اما همه از اقتدار محمدعلی کنار هم موندن.. سعید با فیلمهایی که بعدا فهمیدیم دروغ بوده و اصلا اونها از سارا نبود همه رو سالها شکنجه کرد... هنوزم حال دخترم مثل قبل نیست... هنوزم گاهی ترسو تو نگاهش می‌بینم... هیچ وقت از یادش نمیره... با اینکه الان خوشبخته... با اینکه امیررضایی سر راهش قرار گرفت که مردونه مثل همه‌ی خانواده پشتش هست»

«اونکه همراهش بود... از ترس اجازه نداده بود سعید به دخترم.. تج...—اوز کنه.. اما به مرگ انداخته بودنش.. بچمو.. دو نفر.. تنها و ترسیده سوزوندن. شکنجه کردن با هوسشون.. تنها کاری که با شرایط اون روزها ازمون بر میومد رفتن سارا بود.. چون.. چون قبلش.. تو روزهای خوشیمون به روز که من و محمدعلی و ساسان رفته بودیم بیرون با یه تصادف... زدیم به یه زن و اون قطع نخاع شد.. اون زن.. عشق سابق پدرم و مادر سعید بود»

«سعید دنبال مادرش بود و پدرم بهش گفته بود فقط محمدعلی که منو هم ازش گرفته آدرس مادرش رو داره! اونم خراب شد روی زندگیمن! پدرم بهمون گفت سعید بخاطر درگیری با خانواده‌ی مادرش، قصد کشتن مادرش رو داره، شما زمین گیرش کردید! از محمدعلی خواست صبر کنه گفت مادر سعید حالش بده و مقصرش شماین همین روزها هم از دنیا میره. صبر کنید و بعد تمومش کنید! محمدعلی از پدری‌ای که پدرم براش کرده بود قبول کرد صبر کنه و بعد شکایت کنه.. سارا رو پنهون کرد.. نه به خاطر اون فیلم‌ها.. به خاطر اینکه سعید پیداش نکنه و مجبورش نکنه به خاطر اون فیلم‌ها یا به خاطر آبروی ما یا بخاطر پیدا کردن زوری مادرش باهاش بمونه و همسرش بشه. بچم سنش کم بود.. فقط ۱۶ سال! نمی‌خواستیم زندگیش حروم یه عوضی بشه و یک عمر تو شکنجه زندگی کنه!»

«خیلی چیزها بود که بخاطرش اون روزها نمی‌تونستیم شکایت کنیم.. پدرم دروغ‌های زیادی گفت و سالها زندگیمن رو فدای عشق خودش کرد.. هر بار حرفی زد محمدعلی منتظر موند و باور کرد.. ولی فقط به خاطر حسش به اون زن بود... تا سعیدو با اومدن سمت ما مشغول کنه و خودش بدون نگرانی کنارش بمونه.. زندگی من! همسر! دخترهام! پسرهام! همه رو فدای زندگی خودش کرد روزی هم که فهمیدیم ذره‌ای عذاب نداشت! فقط گفت "به این زن مدیونید فکر کنید دیتون رو ادا کردین که پسرشو ازش دور نگه داشتین".... وقتی سارا برای مقابله با ترس و وحشتش صیغه‌ی امیررضایی شد که چسبیده بود به تخت و کاری ازش بر نمیومد ساسانمو اتفاقی دید! بچه‌هام برگشتن... ساسانمو ۹ سال بود ندیده بودم و دخترمو ۷ سال...! سه سال هم بود که خبری از سعید نبود! ساسانم مثل محمدعلی که پدرم بزرگش کرده بود دینی به گردنش نبود! توجه‌ای به پدرم که کنار همسرش یه گوشه راحت زندگی می‌کرد نکرد! دین محمدعلی گردنش بود و تلاششو کرد اداش کنه... خواهرشو به زور برد کلانتری و شکایت کرد! با کمک دخترم سحر که طعمه شد پلیس سعید رو به درک واصل کرد... سعید یه روانی مریض بود، همه می‌دونستیم که دخترم مقصر نبوده! سعیدم مثل محمدعلی تو اون خونه بود... ولی محمدعلی بود که با دستهای خالی شروع کرد روی پاهای خودش ایستاد تا شد این محمدعلی پایداری که ازش می‌شنوی. کسی که یه عمر توی سکوت تو خودش له شد و درد کشید اما اجازه نداد سعید خانواده‌اشو داغون کنه و تا جایی که تونست صبر کرد.. حتی برای پدر دروغگوی من و سعید برادر

ناتنیم نگران بود.. تا برسه روزی که بشه همه چیز رو بدون آسیب دیدن کسی سامان بده... کسی که از اسمش الان پسرش سرشو بالا می‌گیره..»

جملات پایانی‌اش انگار برای آرام کردن من بود تا بدانم مقصر هر چه اتفاق افتاده باشد نیستم و آنها می‌پذیرند. انگار صدایش در این جملات در سرم بلندتر و محکم‌تر بود. صدایی که می‌گفت نگران نباشم

«تو زندگی هر کسی ممکنه از این آدمهای بیمار باشه ملیح جان! که بدون اینکه کاری بهش داشته باشی بخواد زندگیتو جهنم کنه تا روز خوش نبینی!»

سیمین بانو مثل من پدری داشت که هرگز نگران زندگی دخترش نبود؟!

باعث شده دختر زیبا و آرام روبرویم را کسی که فکر می‌کرده دایی اوست فریب دهد و در تنهایی با غریبه‌ای دیگر به قصد تجاوز آزار داده شکنجه کنند؟! که به خاطر آبروی خانواده، جلوگیری از سواستفاده‌ها به خاطر شرایط و اوضاعش پدرش سالها پنهانش کند تا آزار نبیند؟

محمدعلی پایدار! پدری که سامان زمانی به عنوان بچه یتیمی که تمام زندگی‌اش را زحمت کشیده از او یاد کرد واقعا تمام تلاشش را کرده تا بدون آسیب دیدن هیچ کس خانواده‌اش را حفظ کند. او حتی به خاطر دینش به پدر همسرش، به خاطر پدری‌اش در حقش نگران او و سعید هم بوده! کسانی که مثلا دایی و پدر بزرگ فرزندانش بوده‌اند

سامان فرزند اوست! مردی که به خاطر سکوت طولانی مدت پدرش برای صلاح خانواده فریاد می‌زد شبیه پدرم نیستم! اما تمام خوبی‌های او را دارد و دلیل درک خوبش از اوضاعی که من دارم و در آن بی‌تقصیرم دختر است که روبرویم ایستاده!

قبل از من خواهرش را در وضعیت بدتری دیده، سالها از او دور بوده، سالهایی که او تنها مرد خواهرش
سحر و مادرش بوده با دیوانه ای در کمین!... با سکوتی سخت!... با برادر و خواهری گم شده که
نمی دانسته کجا باید دنبالش برگردد!... با غیرتی سوخته و دلی آشوب شده!

برخلاف صدای بلندش صبوری و سکوت کردن را هم بلد است

نگاه ثابت غرق فکرم سارا را جلو کشید دست هایش را روی دست هایم دو طرف سینی گذاشت خیره به
صورت من لبخند زده گفت

- نگران چیزی نباش حالا که می دونی همه می فهمیم. هر چی هم بینتون باشه فقط به سامان مربوطه! اینم
بدون شاید نشون نده ولی خسته است و اگه درست فهمیده باشم فقط با تو حالش خوبه...

دست هایش بالا آمده موهایم را کمی بهم ریخته از شال بیرون کشید

- با تو که اگه ولش کنیم میشینه یه سره از فرفریهای با حالت میگه که لنگشو هیچ کس نداره و فقط مال
اونه! سحر که از نظرش کچله منم که موهای زشتم تنها حسنی که داره اینه که فقط مثل تو بلنده!

دندانهایم بی اراده نمایان شد. از موهای من حرف زده بود؟ فکر می کردم فقط در حضور خودم زمان
دیدنشان این دیوانگی را دارد!

سارا همراهی ام کرده مهربان گفت

- یادته بهت گفتم ازش فرار نکن و نترس؟

سر تکان دادم با آهی گفت

- یه زمانی من و ساسان از تمام خانواده دور بودیم. سامان که مراقب و نگران مامان و سحر بود به
عنوان یه مرد اینو بیشتر از همه مثل پدرم حس کرد و آزارش داد. اونم وقتی نمی دونست کجاییم و
نگران ما هم بود! روزی که برگشتم فهمیدم از اینکه ازش فاصله بگیرم و فرار کنم خیلی بدش میاد...

خندید

- گاهی لج می‌کردم اذیتش کنم ولی تو این کارو نکن! تو الان با همه فرق داری. یه جور دیگه اذیتش کن ولی اینطوری که روش حساسه نه باشه؟

آرام و خجول سر تکان دادم از سر راهم کنار رفته به سمت اتاق مادرش رفت قبل از ورودم به اتاق
صدا زد

- ملیح؟

- بله؟

نگاهش روشن و دوستانه بود اما نگران!

- هیچ دلیلی وجود نداره که نتونید کنار هم باشید. یه جا خوندم "عشق اگه عشق باشه! نه فاصله‌ی سنی، نه فاصله‌ی طبقاتی، نه اختلاف فرهنگی، نه فاصله‌ی تحصیلی، هیچ کدوم نمی‌تونه تو غلضت عشق اثر بذاره. اگه می‌تونید همه‌ی حرفهاتون رو بهم بزنید پس میشه گفت هیچ مشکلی ندارید" ... من... مکث کرد با لبخند تلخی که مشخصا از یادآوری گذشته بود گفت

- من نمونه‌ی بارزش هستم! امیررضا قبل از من مشکلاتی داشت که طبیعتا نباید اصلا می‌تونست منو تحمل کنه! چنتا مردو با نامزدش با هم دیده بود و من براش تکرار اون بودم.. اگه عشق نبود اینجایی نبودیم که هستیم.. اگه عشق نبود الان نمی‌تونستم تحملش کنم ولی سه تا....

با صدای جیغی از طبقه‌ی بالا حرفش را ناتمام رها کرده راهش را کج کرده به سمت پله‌ها رفت

- نگاه کن وضعیتمو! چند ساله تو فکره یه جوری خرم کنه یه دختر دیگه بیاریم

خندیدم در حالی که فکرم مشغول امیررضا بود که فهمیده بودم انگار ندانسته می‌داند و سعی می‌کرد حمایت کند. بی‌حواس بدون در زدن وارد اتاق شدم!

سامان که حوله پوش روی کمد ایستاده بود با تمسخر گفت

- اهِم... یه اهنی اوهونی؟

هنوز از جمله‌ی آخر سارا لبخند می‌زدم و با دیدن او و جمله‌ای که گفت لبهایم کشیده‌تر شده نگاه گرفتم

- ببخشید فکر کردم خوابین! نپوشین پرهامو که گفتین نیاد صبر کنید خودم ببندم براتون کلافه عقب عقب رفته روی تخت نشست دست‌هایش را از حوله بیرون کشیده به شکم خودش را روی تخت انداخت

بی حوصلگی و عصبی بودنش کاملاً از رفتارش مشخص بود! دوست نداشت مادرش، من و خواهرهایش آن جای سوختگی را ببینیم و هر بار با پرهام پشت در بسته پانسمانش می‌کرد! خیره به او که نچرخد و نفهمد چه می‌کنم شالم را برداشتم موهایم را از لباس بیرون کشیده کش سرش را باز کردم تا بافتش باز شود از حرف سارا دلم می‌خواست نگاهش به فرفریهایم را دقیق‌تر از همیشه ببینم

چهار زانو روی تخت نشستم با اینکه دیدنش آزارم داده دست‌هایم می‌لرزید تلاش کردم بی آنکه آزارش دهم و حالم را از دیدن زخمش بفهمد و مثل آن روز در حمام اذیت شود برایش ببندم. تکانهای ریز تنش می‌گفت نه مثل روز اول اما هنوز آزارش می‌دهد

هم‌زمان با صدای آرامم چرخیدم

- تموم شد

سینی را روی عسلی گذاشته دستکش‌ها را در آوردم پشت به او لبه‌ی تخت نشسته بودم که رخ داد! هجوم آورد. با اینکه منتظرش بودم اما مثل هر بار غافلگیر شده جیغ زدم! دست روی دهانم گذاشته صورت جلو کشید

- هیس! عه! چته؟ نخوردمت که؟

با شرارت مثل خودش گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- یه اهنی اوهونی؟!

در حالی که یک دستش پایین حوله را چسبیده بود روی تنم خم شد با گرفتن یکی از دست‌هایم خندان گفت

- اهم اهم! فقط یه گاز باشه؟

خندیدم اما تلاش می‌کردم پشش زده عقب بروم. دستم را رها کرد اما ناگهان تنش را به من چسبانده سنگین شد! در حالی که هنوز حوله را چسبیده بود و با موهام ور می‌رفت گفت

- تکون نخور ملیجه هیچی تنم نیست! دستم بند حیثیتم مونده ولش کنم به فنا میره ها؟ در نرو که تو واسه‌ام مهم‌تری اگه مجبور بشم اونو ول می‌کنم تو رو می‌گیرم

خشکم زده چشمهایم گرد شد! کاملاً حیا را خورده؟

پقی خندید با لحنی مسخره انگار که من کودکم گفت

- آهان چه دختر خوبی! اسمت چی بود عزیزم؟

سر در گردنم فرو برده آرام بوسید مهربان گفت

- از اون بوس خوبها نمیدی؟

سر بالا انداختم. باز خندیده شرور گفت

- لباس پیوشم میدی عزیزم؟

برای رفتنش تند سر تکان دادم ناگهان حوله را رها کرده عقب زد با "هین" بلندی هر دو دستم روی

صورت‌م نشست

- هین...! سامااان...!

بوی نارنگی | س.رهی

بیخیال به جیغ معترضم خندید میچ هر دو دستم را گرفته عقب کشید! جرأت نداشتم چشم باز کنم. مادر و خواهرش که می گفتند اذیتش نکنم می دانستند چه دیوانه ایست؟!

لبهایم را که با اشتیاقی بیشتر از قبل مهر کرد نفسم رفت! چه می خواست؟

سرش را کنار گوشم کشیده خندان پیچ زد

- نگفتی لباس بپوشم میدی؟ هنوز شروع نکردم جیغ میزنی که! من چطور لباس بپوشم و حوله رو درش نیارم؟ نگاهم کن برم بپوشم!

از سکوت و خشک شدنم ناگهان با صدای بلند قهقهه زده کنارم روی تخت افتاد

- ملیجه‌ی ساده‌ی خودمی!

از صدایش که می گفت باز سر به سرم گذاشته و از باور کردنم لذت می برد با تعلل چشم باز کردم.

خجالت زده نگاهش کردم شلوارکی کوتاه اما نسبتاً راحت تنش بود و از خنده می لرزید

حرصی بودم مشت‌ی به بازویش زدم

- دیوونه‌ی نفهم!

صورتش از خنده سرخ شده دوباره تنش را بالا کشید اینبار میچ هر دو دستم را گرفت

- ماچمو بده؟

هلش دادم با دستهایی که سست گرفته بود به سر شانهاش کوبیدم

- نمی خوام! دفعه‌ی چندومه به من می خندین؟

گونه‌ام را محکم بوسیده گفت

- خب خودت اجازه اشو میدی! چقدر بهت بگم حدمو می دونم هر بار باز هول می شی! چرا منو

نمی شناسی؟

- اگه بدونی چه کیفی داره. مثل گنجشک بالا پایین می‌پری!

دوباره زدمش او که بلایی سرش نمی‌آمد

- حد و حدود شعور می‌خواد

دندانهایش را صدا دار بهم کوید

- هنوز بیشعوریمو ندیدی! نشونت بدم؟

کفری شدم برای رفتن تلاش می‌کردم او جنبه‌ی مهربان بودنم را نداشت

- ولم کن... دیوونه!

مچ دستهایم را مهار کرده گفت

- باشه باشه جیغ زن! ماچمو که ندادی بذار حال فرفریهامو ببرم

سریع عقب رفت در کمد را باز کرد به سرعت نشستم سینی را برداشتم. برای فرار از نگاهی براق که

چند دقیقه قبل مشتاق دیدنش بودم آن هم با آن بالاتنه‌ی برهنه که از روزی که در حمام مجبور شدم

برای کمک به او بچسبم بی خیال و راحت تر شده بود گفتم

- سارا به زور سه قلوها رو خوابونده بود جیغ و داد نکنن شما بخواید! محیا می‌خواست بیاد میرم

صداش کنم

به در تکیه زده به سر تا پام اشاره کرد

- اینطوری؟

سینی را کنار گذاشتم به خیال موافقتش شالم را برداشتم اما از دستم کشید. به زور با گرفتن شانه‌هایم

روی تخت نشاندم

بوی نارنگی | س.رهی

- بشین دیگه!

شانه تکان دادم

- نمی خوام! شما....

دست هایش دو طرف سرم نشسته اینبار با فشار و سوزشی خفیف لبهایم را گاز گرفت حرصی گفت

- چرا انقدر بال بال میزنی؟ خب اول ببین چیکارت دارم بعد پیر برو!

شرمگین و منتظر نگاهش کردم. دست هایش را با احتیاط برداشته گفت

- تکون نمی خوریه!

دست های در حرکتش روی موهایم سرم را بالا برد تا ببینم چه می کند؟! اما با تشر چانه ام را گرفت

- نمیگم تکون نخور؟ ماچمو که ندادی دیگه چرا لج می کنی؟

نگاه و حرکاتش می گفت در حال شرارت است تا معذیم کند لب گزیدم اما نتوانستم ساکت بمانم با

شیطنت گفتم

- همینکه هست! موهای خودمه

چشم هایش براق شد با لحنی مهربان گفت

- در بست مخلص همینی ام که هستی! فقط هی نپر برو لازم باشه دست و پای دلتو به خودم زنجیر

می کنم

لبخندم روی صورتم وا رفت! به او زنجیر نبودم؟

زل زده به صورتش ماندم سرش جلو آمده گونه ام را آرام بوسید

- تو فقط مال من باش!... همینطوری خود خودت مثل من!

سرش را کمی کج کرد تا موهایم را در آینه ی پشت سرش ببینم

- قشنگه؟

نگاهم به گل سرهایی با پروانه‌های آبی ماند! لبخند زده گفت

- بین خودمون بمونه اینها رو از مادرت کش رفتم

چشمهایم بازتر شد! دوباره گونه‌ام را بوسید. لحنش عوض شد

- یکی از همون روزها که مطمئن بودم دیگه مال من نمیشی، همون روزها که دلم می‌خواست یه چیزی

از تو مال من باشه.. مادرت یه امانتی از تو و مرصاد بهم داد. مال مرصادو رسوندم بهش اما مال تو رو

برای خودم نگه داشتم.. کنار عروسک ملیحم.. تا هر وقت هواتو کردم یه چیزی باشه.. گاهی دیدنش

عجیب می‌سوزوند.. ولی گاهی هم فکر می‌کردم هستی... حتی فکرش هم نمی‌کردم یه روز برگردی...

خیره به چشم‌هایم ادامه داد

- ولی برگشتی. به لطف یکی که تفاوت عشق و دوست داشتنو می‌دونست... حالا که اومدی مال من

باش؟

سرم را کج کرده تکان دادم. از شنیدن احساسی صادقانه که می‌گفت شاید از دل‌تنگی به دیدن مادرم رفته

با پایین‌ترین صدا لب زدم

- باشه

چشم‌هایش در یک لحظه گرد شده ابروهایش بالا پرید! متعجب با تک خند کم صدایی گفت

- بیار دیگه بگو؟

صامت. ساکت. خیره با چشم‌هایی که نم‌گرفت فقط نگاهش کردم. حرصی تکانم داد

- میگم بیار دیگه بگو؟

بوی نارنگی | س.رهی

کوچکترین تکانی نخوردم. خیره‌ی مردی بودم که حالا از نظرم از همان روز اول تا کنون رفتارش کوچکترین تغییری نکرده بود.

همین آدم بود.. همیشه.. صادق‌ترین مردی که دیده‌ام.. بی آنکه نگران رفتار یا نگاهی باشد.. خودش بود.. در هر لحظه کنار من... تمام رفتارهایش مستقیم و غیر مستقیم تنها یک جمله می‌گفت

"" مال من باش ""

برای رسیدن به آن از من زخم خورده بود. سخت اما صبر کرده بود.

- ملیح...!

از تشرش لب‌هایم کشیده شده انگشتانم را روی لب‌هایم زدم. من نمی‌توانستم مثل او اینطور احساسم را نشان بدهم. حتی نمی‌توانستم حرف بزنم

حرص زد

- لارنژیت آرره؟!!

خبیث به تایید سر تکان دادم. چشم تنگ کرده گفتم

- فکر کردی طرفت از پشت کوه اوامده که نفهمه همیشه یهویی صدات بره؟

شانه بالا انداختم و بی صدا خندیدم. سرش را جلو کشیده غریب

- اینکه می‌بینی چند وقته از نزدیک بودنت یه نخ سیگارم نکشیدم از ترس اینکه صدات بره کار آسونی

نیست! این یعنی الان انقدر درباره‌ی لارنژیت اطلاعات دارم که خودت که هیچی رو رعایت نمی‌کنی

نداری

جا خوردم! چرا نفهمیده بودم؟ در مدتی که کنار او بودم در نزدیکترین حالت هم حتی ذره‌ای بوی

سیگار را حس نکردم!

بوی نارنگی | س.رهی

واقعا نکشیده بود؟

به خاطر من؟!!

پیروز از دیدن نگاه حیرانم ایستاده به سمت کمد رفت

- حالا میگی لارنژیت؟ تو که "باشه" رو گفتی همون برای من بسه! بلدم به حرفت بیارم

با جعبه‌ی مستطیل شکلی که از ظاهرش هم می‌شد فهمید چیست برگشت و آن را به سمتم گرفت

- خیلی وقت نیست برات خریدمش. بهترین فرصت برای دادنش هم همین الانه که الحمدلله لارنژیت

زده بالا نمی‌تونی بله‌ای که دادی رو پس بگیری! بیا... شیرینی شوهر کردنتم بخور عمیقا بفهمی دیگه

رفتنی در کار نیست افتادی تو چاه و خلاص

نگاهم با ذوق به جعبه بود. از کجا می‌دانست شکلاتهای بلژیکی را دوست دارم؟

جعبه را بین دست‌هایم تکان داد

- بازش کن دیگه! یه تعارف بزن خسیس

دهان باز کردم تا با شوق تشکر کرده بپرسم از کجا می‌دانسته اما از نگاه پیروزش که انگار دقیقا منتظر

همین بود لب گزیدم

لب تر کرد با نگاهی که می‌گفت به طعمه‌اش خیره شده گفت

- تحقیقاتم واسه زن گرفتن درجه یکه! از مرصاد! از خاتون بالا طاهر! از بابا طاهر! از مادرت!... یه زن

شیرین گرفتم و بلدم چطوری باید کسی که دوست دارمو سر شوق بیارم زبونش باز بشه و استفاده‌اشو

ببرم

جعبه را با لبخند باز کردم بویی که زیر بینی‌ام نشسته بود شدت گرفت. چشمهایم به شکل عجیب

شکلاتها ماند!

بوی نارنگی | س.رهی

شکل قلب و لب...! قلبهای جیگری رنگ و لبهای سرخ!

از نگاه ماتم خندید

- شکلات دست‌ساز بلژیکی مختص دام برای گرفتن ملیجه! می‌تونی از چشیدنش بگذری؟

دلم می‌خواست پرسم چرا در این اشکال اما وضعیتی که در آن بود را خودم به راه انداختم و دلم نمی‌خواست او پیروزش باشد

دستم به سمت شکلات شکل لبی رفت مچم را گرفت

- اول باید از قلبه‌اش بخوری! وقتی شد مال تو می‌تونی طعم لبشو هم بچشی!

سر به زیر بی‌صدا از منظورش خندیدم با اینکه قصدش را می‌دانستم نمی‌توانستم از خوردنش بگذرم

شکلات قلبی برداشته با وسوسه‌ی زیاد از چشیدن طعمش به دهان بردم

در سکوت روبرویم نشسته خیره و شرور به خوردنم نگاه می‌کرد. می‌دانستم منتظر چیست. جعبه را به سمتش گرفتم

بدجنس برای حرف زدنم گفت

- چیکار کنم!؟

شکلات شکل لبی به سمتش گرفتم. اخم کرد

- نباید بذاری خودم انتخاب کنم؟

خجالت کشیدم بی‌اختیار بود! زمزمه کردم

- ببخشید. بفرماید

سریع جعبه را کشیده کنار تخت انداخت. روی تخت هلم داده تنش را بالا کشید تا کاملاً دراز بکشم

- خودت گفتیها؟ همه‌ی اون لبها رو تو بخور! به من فقط همین یه‌دونه‌ی خودتو بده باشه؟

بوی نارنگی | س.رهی

از اتفاقی که رخ می داد چشم بستم. هلش ندادم. پیش نردم. دست هایم دو طرف صورتش نشست! در سینه ام لرز و تپشی تند را همزمان تجربه می کردم...

تفاوت داشت. با دفعات قبلی که طور دیگری می دیدمش.. حالا فقط دلم می خواست به او چسبیده میان آغوشش جمع شوم. چشم ببندم و فقط حسش کنم. حسی که او دارد، احساسی که داریم. جریانی که زمانی از همراهی با آن ترسیده می گریختم. مردی را که مصیبت هایم اجازه نمی داد باورش کنم و حتی روزی می ترسیدم به او نزدیک شوم اما حالا....! او متفاوت بود حتی با برادرم مرصاد!

حجم شکلات بزرگ درون دهانم اجازه ی همراهی نمی داد با خنده گفت

- خب بجوئش؟

بی صدا خندیدم

- خیلی خوشمزه است! اصل مزه اش به مکیدنه

ابرو بالا انداخت

- هوم! پیشنهاد خوبیه ردش نمی کنم

قبل از آنکه مطلب را بگیرم حمله کرد. از فشار زیاد لبهایش "هوم" کشیده و بلندی گفتم

پرو گفت

- به مکیدنت برس من راحتم

سرم را عقب کشیدم

- نکن. بذار شکلاتم تموم بشه...

خندید پیروز باز جلو آمد

- خودتو اذیت نکن صبر می کنم تا لارنژیتت خوب بشه

بوی نارنگی | س.رهی

- ساماان...!

به اعتراض کفری ام که توجه نکرد لب‌هایم را داخل دهانم کشیدم. نگاهش میخ صورتم بود که قهقهه زد

- فکر کن از مالم بگذرم؟ اونم با صورت الانت!

انگشتانش دو طرف گونه‌ام را فشرده لب‌هایم را جمع کرد. اینبار از خجالت حرکات لبها و زبانش وقتی

با نوازش با منظور دستش همراه شد چشم بسته تکان نخوردم.

واضح نبود که در حال نزدیک‌تر شدن است؟ در حال بهتر دیدن و لمس کردن تنم!

- اووووم... چقدر شیرینه! آفرین عزیزم همینطوری تو لارنژیت بمون... به به... ببین یه شکلات واسه

شما دخترها بخیریم چه سودی داره! چیکارها که نمی‌کنه... صداتو برد! دهتم بست! شیرینم شدی! فقط

باید حواسم باشه دفعه‌ی بعد شکلات کوچیکتر بگیرم بتونی یه حرکتی بزنی برام شیرینیش بیشتر بشه

شرمم را از سکوتم فهمید. با شرارت تمام حرکاتش را تا تمام شدن شکلاتم طول داد تا کنارم روی

تخت بیفتد

- آخی.. روزی یدونه از این شکلاتها بخور

به سرعت چرخیدم تا بروم

- خسیس پروا!

سریع از پشت بغلم کرد

- چرااا؟!!

آرنجم را برای رهایی به تنش زدم

- مگه مال من نیست؟ چرا روزی یکی؟

بدون مراعات گردنم را از پشت گاز گرفت

بوی نارنگی | س.رهی

- آآی! ساماان؟

تنم منقبض شده دستم برای پس زدنش روی سرش نشست موهایش را که مشت کردم گفت

- حالو نمی فهمی؟ ظرفیتشو داری همین الان همه رو بخور! من پایه‌ام تا فردا صبح تو اتاق نگهت دارم همه‌ی تنت رو نوچ کنم

نفس زنان با قلبی که از تپش زیاد به درد افتاد زمزمه کردم

- بیخشید.. ولم کن

پاهایش هم جمع شد با جلو آمدن دورم پیچیده کاملاً حبس شدم. حرکت لب‌هایش روی گردنم می‌لرزاندم اما جایی که حبس بودم را دوست داشتم

- نمی‌تونم.. مال منی.. ولت نمی‌کنم.. هیچ وقت.. تو باید تا ابد کنار من باشی

اینبار در سکوت سر تکان دادم. صورتش را در گردنم فرو برده به طرفین می‌چرخاند و می‌بوسید صدایش می‌خندید

- به مامان بگم به زبون خوش راه نیومدی زوری بله رو ازت گرفتم نامزدی تمومه؟

سرم را چرخاندم "بله" را برای چیزی که او فکر کرد نداده بودم که انقدر سریع دست به کار شود! دلهره داشتم. دلهره‌ای که حتی زمان "بله" دادن به مهراد نداشتم

او برایم مهم است! مهراد را برای فرار انتخاب کرده به او کمتر از خودم فکر کردم اما حالا نمی‌توانم نگران سامان نباشم! می‌ترسم بودنم به او آسیب بزند اما این را هم می‌دانم که نمی‌خواهم بروم!

نمی‌خواهم.. مهراد با تمام لطف و ظلمش چیزی گفته بود که می‌خواستم با او، کنار او که اجازه می‌داد خودت باشی و کمکت می‌کرد تا رشد کنی امتحانش کنم

"فرار نکن ملیح... بمون... بجنگ... تو مثل من نیستی.. حتی تنهایی قدرتش رو داری.. خوشبخت شو"

مهرداد هم قدرتش را داشت اما روحش خسته و تنها بود. مانند روزهای گذشته‌ی من توانش را از دست داده بود

زمزمه کردم

- صبر کنیم تا مرصاد بیاد؟ من.. نگرانم!

چانه‌ام را چسبیده سرم را با حرصی بیشتر به عقب چرخاندم

- چرا خرابش می‌کنی؟ نگفتم خودم درستش می‌کنم؟ نگران چی هستی؟ منو انقدر بی‌عرضه می‌بینی یا چیزی هست که هنوز نمی‌دونم؟

به شخصیتش برخورد. مشکوک نشود؟ نمی‌خواستم از بیتا و چیزی که زمانی که برگشتم مرصاد را بر آشفت حرف بزنم وقتی نه تنها هنوز نمی‌دانم چرا این کار را کرده که نمی‌خواهم مثل او باشم و به عمد به کسی بدی کنم! مهم سامان است که خوب فهمیده‌ام به او نگاه هم نمی‌کند بیتا به این کار نیاز دارد دستم را روی انگشتان قدرتمند روی چانه‌ام گذاشتم با تمام حرف زدندیم هنوز نگران برخورد قادرم! نگران اینکه با فهمیدنش به سامان توهین کند! نگران مرصادی که نمی‌دانم آنجا چه می‌کند! حتی نگران ملاحظتی که بازگشته اما سراغم را به جز زمان آن حادثه‌ی سوختن پشت او نگرفت

مهربان و با نگرانی درباره‌ی او گفتم

- نه! همه چیز رو می‌دونید. ولی با تمام حواس جمعیتون نمی‌تونید همه چی رو کنترل کنید

چانه‌ام را فشرده انگار نگاهم را خواند

- تو باشی می‌تونم.. حتی می‌تونم برم پیش پدرت و بگم اومده بودم درباره‌ی ملیح تحقیق کنم! رفتم پدر هر چی بی*در که افتادن به جون آبروش در آوردم چون می‌خوامش! زمین و زمان رو بهم می‌دوزم تا همه رو به آتیش بکشم! تا بفهمین اشتباه کردین! تا با خودم ببرمش!

مثل هر بار نگرانی‌هایم را فهمید. فقط بخاطر دیدن دلواپسی‌های خواهرش از آبروریزی؟ برای همین

منتظر ماند؟ برای همین مثل بقیه نبود و از بی تقصیری خواهرش باور کرد بی تقصیرم؟

گرمی جملاتش چنان حسی شیرینی به دلم انداخت که به جای صورت بی احساس قادر فقط نگاه

عصبی اما صادق او را می‌دیدم.

خیره به اشتیاق نگاهش نیم چرخ زده دستهایم دور تن بزرگش پیچید. چطور شبیه به آنها می‌دیدمش؟!

چرا حالا هیچ شباهتی ندارد؟! چرا حالا انقدر امن است؟! هیچ چیزش حتی حس مالکیت و خواستش

شبیه به آنها نیست! آلوده نیست!

او یک مرد است که مثل همه ایرادهایی دارد اما تمام اخلاقی‌هایی که از او می‌بینم را حتی در رویا هم

ندیده از فکر محال بودن چنین کسی کنار خودم به آن فکر هم نمی‌کردم

با دمی کوتاه زمزمه کرد

- هستم ملیح... باشه؟

- باشه

خندید

- پس به روش من میریم جلو باشه؟

- باشه

- روش من توی سرعت تموم شدن نامزدی و گرفتن جشن عروسی هم اثر داره باشه؟

دلم با حسی شیرین اما دلهره دار فرو ریخته خندیدم

- عجول شرور و پررو!

صدای او همراه با خنده ذوق هم داشت

بوی نارنگی | س.رهی

- هستم.. بلاتکلیفی رو دوست ندارم. می‌خوام زودتر تموم بشه مال من بشی. اون مرصاد بی‌شرف نتونه هر بار تماس می‌گیره دهنشو واسه من باز کنه

مرصاد بخاطر من تماس می‌گرفت؟ وقتی منظورش را فهمیدم سرم با صورتی سر شوق آمده عقب رفت. گفته بود زمان محرمیت به مرصاد گفته تا جایی که بتواند جلو آمده برای خودش تلاش می‌کند خندیدم با ذوق گفتم

- واقعا؟!

اخم کرد ناگهانی با گرفتن گوشت پهلویم بین انگشتانش حرصی گفت

- نمی‌دونی دهنش که باز میشه چه در و گوهری ازش بیرون میریزه که براش ذوق می‌کنی؟ یا خوشش میاد پیره به من هی بگه حال امانتم چطوره؟

لب‌گزیدم با کج کردن تنم برای دور شدن دستش بدجنس گفتم

- دومی. فقط الان زورشو داره دیگه! باید استفاده کنه حسرت نشه؟ باید حداقل یکی بزنه جای اونهایی که خورده؟

- بی‌شرف... تو خودت مرصادی!

به محض هل دادنم روی تخت در اتاق با صدای جیغ بلندی از جا کنده شد

فرز بدون ثانیه‌ای تعلل عقب پرید خجالت زده زود نشستم! سارا کلافه پشت در ایستاده در حالی که میچ دست پارسا را می‌کشید و بازوی محیا را گرفته بود به پرسام که وسط اتاق پرید اخم کرد

مستاصل گفت

- ببخشید شرمنده‌ام... بخدا کار پرهامه! می‌خواست بچه‌ها رو بفرسته پایین خودشو راحت کنه گفت سامان گفته برین بازی. اینها هم دیگه ول نکردن!

بوی نارنگی | س.رهی

صدایش جدی شد

- بیرون پرسام. بدووو!

سامان سریع پرسام را که سر بالا انداخته "نمی‌خوام" آرامی گفت بغل کرده بوسید

- ول کن اون دوتا رو! مگه دزد گرفتی داد میزنی؟ ولشون کن یکم جیغ بزنن گرم کنیم چهار تایی میریم

بالا اون دکترای دیوونگیتون بفهمه تیم منو همیشه علیه من شوروند

سارا با نگاهی خجالت زده به من فرزندانش را رها کرد

- آخ جون شکلاات...!

صدای جیغ پارسا پرسام را از آغوش سامان پایین کشید سارا سریع گفت

- اجازه یادتون نره!

هر سه فقط کلمه‌ی "اجازه" را آرام گفتند. از تصویر شادشان کنار جعبه که با شوق انتخاب می‌کردند

خندیدم

سامان با خنده گفت

- لبهاشو بخورین باباتون بفهمه چی بهتون یاد دادم آتیش بگیره! قلبهاش مال زن داییه

سارا بدجنس نگاهم کرده گفت

- پشت در دربارهی اذیت کردنش چی بهت گفتم؟

گیج زمزمه کردم

- خوب؟!!

خندید

- لب و قلبهایی که می‌بینم میگه اشتباه کردم یکم احتیاط کنی بد نیست!

بوی نارنگی | س.رهی

سامان با دستی به بازویش هلش داد

- برو شوهرتو اذیت کن اون خودش بلده!

تیشرتش را پوشیده شروع به کف زدن کرد

- بدویین بریم پیش عمو نذاریم به شکلات خوردنش برسه کوفتش کنیم

محیا شیرین پرسید

- مگه عمو هم از این شکلاتها داره؟

سامان پقی خندید

- آره دایی یه خوبش هم داره بی عرضه! خودم تربیتش کردم دادم دستش حالش جا بیاد

- سامااان؟!!

بی توجه به تشر سارا خندید. پرسام ناراحت گفت

- پس چرا به ما نمیده؟

صدای خنده‌ی سامان بالاتر رفت

- چون فقط یدونه داره که خودش می‌خواد بخوره همیشه تقصیمش کرد دایی! تو هم بزرگ شدی نباید

یدونه‌ی خودتو به کسی بدی اون استانداردارد واسه تو ساخته شده که هر بلایی می‌خوای سرش بیاری

ثبت بشه به نامت

دست سارا که برای زدن بالا رفت بیرون دویده به سمت پله رفت. صدا بالا برد

- بدویین تا نخورده تموم بشه برسیم! شاید یه نوکم شما زدین حداقل یه بغل مفت گیرتون اومد

سه قلوها که باور کرده پشت سرش دویدند سارا خندان گفت

- شکلاتها تو بردار زن دایی بیا بریم. هر چی شلوغ تر باشه به بچه هام بیشتر خوش می گذره! مخصوصا با دایی که مثل من خیلی بچه دوست داره

در فکر سامانی که کاملا مشخص بود چقدر بچه ها را دوست دارد سریع همه چیز را مرتب کرده بی آنکه بدانم با چه صحنه ای روبرو می شوم پشت سرش رفتم

کنار در اتاق سحر و پرهام خشکم زد! فکر نمی کردم تسلط سامان روی فرزندان خواهرش انقدر زیاد باشد که حتی به حرف مادرشان در حضور او گوش ندهند و بگویند "دایی گفت!"

سارا و سحر به تکاپو افتاده با اضطراب التماس می کردند که با حالی که پرهام دارد کاری به او نداشته باشند!

پرهام که از صورتش مشخص بود درد دارد با شرارت نگاهش پشت سحر سنگر گرفته با صدای بلند می خندید و تلاش می کرد فکر لشکر سامان را منحرف کند

- دروغه عمو..! به جون خود نفهمش دروغه! ما شکمو نیستیم مثل دایی شیرینی تو اتاقمون قایم کنیم! عمو می خواسته شکلات خودشو ول کنید. خنگهای من این تو فکر کفری کردن باباتون به حساب من بدبخته که صاف برم قبرستون!

سه قلوها بی توجه به تلاش سحر و سارا وقتی سامان هر بار یکی از خواهرانش را کنترل می کرد تا راحت باشند از پرهام نردبان ساخته مرتب تکرار می کردند

- شکلات.. شکلات.. شکلات!

پرهام کفری از شکست خوردن روی دیوار سر خورده نشست در حالی که سه قلوها از سر و کولش بالا می رفتند برای متواری کردنمان گفت

- ای بمیری علی اکبری با این شاهکار لشکر ساختنت! معلوم نیست مال خودشه یا گولاخ که به حرفش زلزله میشن؟ مردک تازه مدعیه که چقدر بچه مثبته! خب الاغ اگه کار تو نیست لک لکها آوردن؟

سامان جلو پریده با خفت کردنش دست روی دهانش گذاشته داخل اتاق هلش داد. سارا میچم را چسبیده به سمت پله‌ها کشید

- بیا بریم! شرایط بدتر میشه که بهتر نمیشه! نتیجه‌ی زور سامان و زبون پرهام زدن به امیررضای بیچاره‌است که هیچ‌کدوم حریف لشکرش نمیشن

از خجالت حرف پرهام بی توجه به سحر که جیغ زد "بچه‌هاتو ببر برم کمک شوهرم!" از پله‌ها پایین دویدیم

سارا بی توجه به صدای کلافه‌ی سامان و خندیدن با التماس پرهام با صدای بلند جواب داد - می‌خوام صدسال بهش کمک نکنی! مگه خونه ندارین اینجا اتراق کردین؟ ورش دار بیرش دیگه! صد رحمت به گولاخ و علی‌اکبری حداقل مثل شوهرت به در نمیزنن دیوار کوتاه بیاد

(سحر)

با صدای "سحر سحر" گفتنی مداوم گیج خواب روی تخت نشستم

شب را اصلا نخوابیدم. پرهام با وجود خوردن داروهایش بخاطر تحرک زیاد و درگیری‌اش با سامان تا نزدیکی صبح ناله کرد

مقصرش خودش بود وقتی می‌دانست موفق به دور کردن همه می‌شود اما سامان یقه‌اش را می‌چسبد تمام شب را نگران روی تخت نشستم تا حواسم به او باشد و خواب نرم و در نهایت خودش مجبورم کرد بخوابم

چرخیدم تا وضعیتش را ببینم اما از نبودنش و تصویری که با آن روبرو شدم مبهوت ماندم!

تمام سطح تخت و اطرافش، تمام کف اتاق و دکورش را گلهای زرد و قرمز رز، بدون ساقه پوشانده بود

حواسم جمع شده هول دو زانو روی تخت نشستم. دور تا دور اتاق را که با کشیدن پرده‌های ضخیم تاریک و کم نور بود نگاه کردم

روبروی آینه‌ی گرد بزرگ اتاقمان، شمع‌های روشن کوتاه و بلندی چیده شده بود... شمع‌هایی که شکل شعله‌ها به خاطر عقب جلو قرار گرفتنشان کلمه‌ی "سحر" را واضح نشان می‌داد

صورت‌م از هم باز شده خندیدم صدای "سحر سحر" گفتن هنوز شنیده می‌شد صدایی که فهمیدم صدای شرور پرهام است اما از گوش‌ی من!

گوشی را برداشتم با صدای بلند خندیدم. آوای زنگ ساعت گوش‌ی برای بیدار شدنم صدای دیوانگی پرهام بود! پشت هم به مدلهای مختلف نامم را صدا میزد

"سحرم... سحر... سحررری!"

احتمالا کار خود دیوانه‌اش بود که این صدا را ضبط کرده تنظیمات تلفنم را بهم ریخته!

پیامکی رسید سریع بازش کردم

"یا"

کجا بروم؟ ناگهان چیزی به خاطر آمد! این "یا" را همیشه من برای او می‌فرستادم. وقتی صدا یا تصویری برایش می‌فرستادم و می‌خواستم ببیند و بداند چه چیزی را با نبودنش از دست داده تا شاید برای بودن و ماندن ترغیبش کنم

سریع وارد برنامه شدم پیامی که فرستاده بود عکسی از خودم بود! تصویری زیبا از اتاقی پر گل و من خوابیده روی تخت میان آنها...!

لبه‌ایم جاندار کشیده شد زیر عکس نوشته بود

"دیدنش از نزدیک و زنده خیلی کیف داشت که از دست تو رفت. چون شوهرت دیشب با تمارض بیهوشت کرد و صبح به کار خودش رسید! چقدرم ماچ‌هاش چسبید فقط نمی‌شد جاش بمونه بیدار می‌شدی کتک می‌خوردم"

حرصی برایش یک "روانی" نوشتم ایموچی خنده فرستاد زیرش نوشت

"دکتر کامران اجازه داد پیام بیمارستان فکر کردم چجوری خبرشو بدم که دیگه هم نامه نباشه که ناراحت بشی هم بدونی حالم خوبه. شد این که دیدی. ببخشید دیگه کلاس‌های صحبت پرید"

جواب ندادم نگاهم به اطراف می‌چرخید حرفی که میان عصبانیت درباره نامه‌های کوتاهش زده بودم انقدر اذیتش کرده بود؟!

"گفتم ملیح بیاد صدات کنه! گفتم خسته‌ای خودت بیدار نمیشی"

"بگو ازت یه عکس خفن با همونها که تنته بگیره بفرسته تا شب که پیام از خجالتت در پیام"

تمام ذوق و شوقی که داشتم ناگهان از یاد آوری وضعیتمان پرید! غمی سنگین روی سینه ام بود. غمی که اجازه نمی‌داد حتی جواب بدهم

بعد از چند دقیقه نوشت

"رفتی بی معرفت؟ عکسو بده بعد برو!"

چانه‌ام از یادآوری عاشقانه‌های دو طرفه‌ی روزهای اولمان که حالا احساس می‌کردم تنها از روی وظیفه برای نگه‌داشتن من و عوض کردن حالمان است نه آنکه پرهام از آن لذتی ببرد لرزید

تند نوشتم

"باید برم خداحافظ"

با بی صدا کردن گوشی آن را روی تخت انداختم نگاه ترم روی وضعیت اتاق چرخیده روی تصویر صورتم پشت شعله‌های شمع در آینه متوقف شد

چقدر احساس بدی نسبت به اوضاع دارم. باید درستش کنم. نه به خاطر پرهام که به خاطر خودم! به خاطر احترام به احساسی که روزی داشتم و زخم خورد آن هم با اشتباهات هر دویمان

باید افکارم را عملی می‌کردم. پرهام حالش خوب است و باز به محل کارش برگشته، نیازی به حضور من ندارد. اینطور کنار هم بودنمان اشتباه است وقتی مثل قبل رفتارهایش به جای اینکه شوقی ماندگار در دلم بگذارد که از هیجان بالا و پایین بپریم، خندیدم را به غصه خوردن تبدیل کرده می‌سوزاند باید به هر دویمان وقت بدهم تا تصمیم درستی بگیریم.

با صدای ملیح که با ضربه زدن به در آرام نامم را به زبان می‌آورد فکری به سرم زد! من هنوز همان سحرم که کنار پرهام دیوانگی‌ام بیشتر شد

سریع صورتم را پاک کرده کمربند لباس خوابم را محکم کردم حیف نبود از این تصویر استفاده نکرده کار دیروز سامان را تلافی نکنم؟

نفهمیدم و روجک های سارا چرا اینطور بالا و پایین پریده طلب شکلات لب می‌کردند! اما دیوانگی هر دویشان سارا و ملیح را فراری داد.

در را باز کرده به داخل دعوتش کردم جا خورده از دیدن وضعیت اتاق لبخند زد و عقب رفت

- سلام. صبح بخیر. بیا تو

- سلام. صبح توام بخیر. فقط مامور بودم بیدارت کنم با اجازه

مچش را گرفتم

- بیا تو ببینم! منم الان مامورم حال اون شوهر تو جا بیارم که دیگه از شوهر من واسه اون بی شرفها

نردبون نسازه و آخرم دست روش بلند کنه

- نه که آقا پرهام خیلی بدش آومد؟ بیچاره زبونش بند اومده بود نمی‌دونست چی جواب سامانو بده!
به این فکر کرده بودم. به اینکه کار سامان عمدی بود تا به پرهام نشان دهد هنوز در هر شرایطی چقدر
برایم مهم است! برادری که برای انتقال تصمیمم به پرهام، برای اینکه پرهام بپذیرد به کمکش نیاز دارم،
برادری که خودش درگیری کمی ندارد

نمی‌خواهد چیزی از آن بدانیم و سر در بیاوریم اما کاملاً مشخص است که ملیح مانند سارا مشکلاتی
دارد! مشکلاتی که سامان از روز اول خواست هر چه شد دخالت نکرده اجازه دهیم خودشان حلش
کنند تا ملیح در این خانه احساس آرامش کند و بداند می‌تواند کنار او باشد و نامزدیشان به مالکیت او
برسد

خندیدم

- بله خیلی! منم می‌خوام الان یه کاری کنم شوهر تو خوشش بیاد

به زور داخل کشیدمش در را بسته قفل کردم می‌دانستم طعنه بزنم و زبان بازی کنم حتی برای اجبارش
اذیتش کنم سریع کوتاه می‌آید. در این مدت فهمیده بودم خجالتیست و هر حرفی که آن را تاکید کنی
زود می‌پذیرد

لباس سفیدم را از کمد بیرون کشیدم. قسمتی از بالاتنه و دامنش که به زور به زانو می‌رسید گیپور بود و
آستین‌های گشاد کلوشش مثل دور تا دور شکمش حریر.

به زور حرفهایم با برداشتن شال و مانتوаш که نشان می‌داد در حال رفتن بوده‌اند لباس را پوشید تخت
را مرتب کرده روی آن نشاندمش

- سحر؟!!

به صدا زدن نگران و ملتشمش تشر زدم

- نذاری کارمو بکنم من می‌دونم با تو! گفتم یا الان هر چی می‌گم قبول می‌کنی تا تلافی کنم یا یه جا تو جمع بد ضایعت می‌کنم. یجوری که اون گولاخم ندونه از کدوم طرف در بره!

معذب و کلافه نگاه گرداند می‌دانست ضایع کردنم یعنی شرمگین کردن او.

چند رز زرد را به موهایش بسته به زحمت با بندهایی تزئینی تاج گلی برایش ساختم دامنش را باز کرده دور تا دورش را از روی تخت تا لبه‌ی پله‌ها گل ریختم

میان سفیدی لباس و تخت، کف سالن و گلهای پراکنده، انعکاس نور از پرده‌های توری که مثل پرده های ضخیم کنارش نردم، همراه با دختر ظریف روی تخت! با وجود گشادی لباسم برای او! تصویری ایجاد شده بود که خودم را هم به وجد آورد چه برسد به سامان بینوا...! مسلما هوش از سرش می‌برد و از دستهایش که در حال حاضر بسته بود در سرش بد و پیراه به جانم می‌بست

- چی شدی لامصب! می‌گه نباید به صورتت دست بزنی ها؟ حق داره همینطوریت هم پدرشو در آورده صورتش سرخ شده نگاه گرفت

"ملیح؟ بیا دیگه دیر شد؟ ولش کن بیدار نمیشه!"

از صدای بلند سامان سریع لبه‌ی پله ایستادم می‌دانستم چطور عصبانی‌اش کرده کاری کنم بالا بیاید با صدای بلند خندیدم و گفتم

- ملیحتون نمی‌تونه جواب بده! افتاد تو چاهی که خواهرشوهر برایش کنده! باید بیایی درش بیاری پدر ژپتو! بیا تا از کارهام اشکش در نیومده باز فرار کنه

صدای داد "سحر" گفتن سامان و قدم‌های محکمش روی پله‌ها که مطمئنا دوتا یکی ردشان می‌کرد عقب راندم. سریع داخل اتاق پریدم پشت پرده‌های جمع شده پنهان شده گوشی‌ام را روشن کردم

صدای تهدید کردنش نزدیک می‌شد

- بیچاره‌ات می‌کنم اذیتش کرده باشی!

بی توجه خندیدم قسمت دوربین گوشی را با احتیاط از پشت پرده بیرون برده شروع کردم ملیح که می‌دانستم چه حالی دارد تکان نخورد سامان که به ابتدای پله‌ها رسید خیره به گل‌ها خشکش زده آرام با قدم‌های کوتاه و مردد جلو می‌آمد در چهار چوب از دیدن تصویر ملیحی که ساخته بودم متوقف شد!

پشت هم عکس گرفتم صورت مات مانده‌اش دیدنی شده بود! ذره‌ای حواسش به این نبود که کجا هستم! منی که به قصد ادب کردنم بالا دویده بود

با احتیاط بی آنکه پا روی گلببرگ‌ها بگذارد جلو آمد ملیح معذب از روی تخت پایین آمده تمام گل‌های روی دامن لباسش پایین ریخت. دم سنگینی که سامان گرفت و دلیلش را خوب می‌دانستم خنداندم گوشی در دستم در حال فیلم گرفتن لرزید

دست‌های مشتاق برادرم بی‌حرف باز شده ملیح حبس شده میانشان به سینه‌اش چسبید. برادرم پلک بسته چند نفس عمیق کشید چشم باز کرده با اخم اطراف را برای یافتن نگاه می‌کرد

با شرارت بیرون آمدم همانطور که قدم زنان نزدیکشان شده فیلم و عکس می‌گرفتم گفتم

- بخند داداشی! بخند اولین کلیپتون قشنگ در بیاد! یادته با امیررضا چیکار کردی؟ فیلمی که بجای چکی که می‌خواستی بهش بزنی از سارا گرفتی براش فرستادی رو یادته؟

خندید با بوسیدن سر ملیح محکم چسبیدش شرور و پررو گفتم

- این بوسیدن منو خر نمی‌کنه که ولش کنم! برو پایین تر بچسب به اونکه می‌دونم خیلی می‌خوای قشنگ تر بشه شاید ول کنم!

"بی شرفی" لب زد اما سرش پایین تر رفته گونه‌ی ملیح را بوسید

"نچی" گفتم

- خوشم نیومد خر خودتی! برو پایین تر اگه می‌خوای فیلم و عکس‌ها رو بهت بدم و ندم دست سارا باهاش زنتو آب کنه

برادرِ جان به سر شده‌ام منتظر همین بود لبی تر کرد سر ملیح که قفل کرده بود را به زور بالا کشید با پایین کشیدن سرش برای رسیدن به مقصود میخ کوبش کرد.

آخ که عجب حرکتی زدم! نه تنها ملیح که سامان هم که جنسش را خوب می‌شناسم و می‌دانم چقدر شاکر است اما می‌خواهد گردن من بی‌اندازد نفسش بند آمده.

چرخی دورشان زدم با شرارت از اینکه می‌دانستم ملیح چقدر معذب است گفتم

- سرتو بالا نیاری که می‌زنم زیر حرفم داداشی! خوب کشش بده دلم خنک بشه که پرهام دیروز نفسش بالا نمی‌اومد از دستت! تازه چک نامردی هم زدی

با بالا آمدن سر سامان که تیز نگاهم کرد از مدل حرف زدنم که می‌دانستم خوشش نمی‌آید تند فرار کردم

در حالِ کل کشیدن گفتم

- اگه فیلمو می‌خوای یه چک سفید برام بنویس جناب پایدار وضعیت می‌گه باید با پول‌هات برم خرید عروسی!

داد زدم

- ماماااا...؟ ماما بیا برات خبر دست اول دارم! بیا عروست بله داده! بدو تا بچه‌شون راه نیفتاده وسط دست و پامون عروسی بگیریم! بدو بین کجا مچشون رو گرفتم! اونم تو چه حالی؟! پسرت قحطی زده است سیمین بانو! بیا جمعش کن شرم و حیا رو قورت داده زورش فقط به شوهر من می‌رسه نه زنش!

خیره سوختن پرده‌ها را نگاه می‌کردم آتش به کیسه‌ی گلها رسیده بوی تندی بلند شد! اما نگاهم از آنها جدا نشده از جایم تکان نخوردم

پادری پشت در بالکن هم آتش گرفته شعله‌ها به تخت نزدیک می‌شد دود غلیظی که به سقف چسبیده بود هر لحظه بیشتر می‌شد نگاهم اما به صحنه‌ای بود که از افتادن شمع با آتش سوزی عمدی‌ام ساخته بودم تا طبیعی جلوه کند

با شنیدن صدای پای سحر از پله‌ها که بالاخره رضایت داد نیمه شب به اتاق بیاید با بستن در سریع به سمت تختی که شعله‌ها نزدیکش بودند و اتاق به حرارت نشسته بود رفتم

روی تخت دراز کشیده چشم بستم. با علم به اشتباه بودن و خطرناک بودن کارم تنها راهی بود که به نظرم رسید تا از اینجا برویم. وسواس سامان را برای راحتی خانواده می‌شناسم سریع برای تعمیر دست به کار شده به خاطر حضور افراد غریبه همه را از خانه بیرون کرده جای دیگری برای حضورشان فراهم می‌کند

وقتی صبح با آن همه شوق از خانه بیرون زدم و سحر با یک پیام همه‌ی ذوقم را کور کرد و وقتی برگشتم تنها با "ممنونم" زیر لبش که تند گریخت با کیسه‌ی گل‌های جمع شده گوشه‌ی اتاق که روی هم تلنبارش کرده بود روبرویم کرد فهمیدم وضعیت بدتر از چیزیست که فکر می‌کنم

نگاهش به جای شادی غم داشت! با او نیاز به تنهایی و حرف زدن بیشتر دارم. سحری که گفت برای فرار از تنهایی‌اش به اینجا آمده تا نبودن‌هایم کمتر به چشمش بیاید حالا انگار نمی‌خواهد باشم که می‌خواهد اینجا بماند.

صدای جیغ بلندش را پس از باز شدن در شنیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- پرهاااااااااا!!!

لباسم را کشید و حشت زده صدا میزد و تنم را تکان می داد

"هان" مثلاً گیجی گفتم به زور از تخت پایین کشیدم

- پاشوووو... آتیش... بیا عقب!... سامان بیا... ساماااااااااا... آتیش!

با نگاهی به اتاق چشم‌هایم گرد شده به سرعت بیرون زدیم چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سامان را خبر کرد و او برهنه تنها با شلوارکی کپسول به دست وسط اتاق ایستاد و از صحنه‌ی روبرو و حرارتش تنها سیاهی روی وسایل و بوی دود و سوختگی به جا ماند

با خشم داد زد

- روانی‌های احمق! چه غلطی کردین؟ نباید قبل از خوابیدن شمع‌ها رو خاموش می‌کردین؟

با صورتی کبود پشت در اتاق ایستاده بود سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شد. می‌دانستم حواس جمع تر از آن است که نشان می‌دهد. همیشه می‌فهمید در خانه دقیقاً چه خبر است

دستم را که دور شانه‌ی سحر پیچانده بودم محکم کردم نگران از لرزیدن او اما بیخیال گفتم

- خاموش کرده بودم نمی‌دونم چی شده!

توپید

- ببین خاموش کردنت به کجا رسیده! یه ذره دیرتر رسیده بودیم بالا سرت الان جزغاله شده بودی کنار جنازه‌ات بودیم!

- هین! خدا نکنه

رو به سحر که شوکه شده بود گفتم

- واسه چی اینجا وایسادی؟ چیو نگاه می کنی؟ نمی بینی سالمه؟ برو یه چیزی بخور به مامان و ملیحم
بگو خبری نیست بخوابن بتونم دوتا بزنم تو گوشش!

سحر که فهمید واقعا عصبانیت به سمت پله ها رفت

- آه تو هم با این اخلاقت! چیزی از اتفاق می دونی؟ اتفاق بوده برادر من.

با ناپدید شدن سحر جلو آمده چشم تنگ کرد

- چه غلطی داری می کنی روانی؟

- هان؟!!

- هان و درد! فکر کردی اگه سحر از زور عشق و احساسش نمی فهمه چه خبره منم نمی فهمم الاغ؟ چه
مرگته خونه زندگی رو بردی رو هوا؟!!

اخم کردم

- فیلتر سر راه زبونتو برداشتی یا کمال همنشینینِ برادر زن به این روزت انداخته که ادبیات شده این
گولاخ؟ نفهمیدی زنم چی گفت؟ اتفاق! اسمش روشه. معنیش رو نمی دونی توجیهت کنم؟

پوزخند زد

- اون چشم های لامصب خودتو توجیه کن که انقدر خوب می شناسمت که برق شرارتو می تونم توش
بینم و قسم بخورم به عمد آتیش راه انداختی! فقط خبرت نمی دونم چرا؟ چته؟

خندیدم می دانستم حواس جمعش ممکن است کار دستم بدهد

- والا مشکل خاصی ندارم! کتفم که خوب شده ولی دنده هام هنوز درد می کنه نفسم خوب بالا نیامد
اون دودم بدترش کرد

حرسی خیز برداشت عقب پریده خندیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- بهم دست بزنی جیغ میزنما

کلافه غرید

- زهرماااا... چته پرهام!؟

درمانده در جا ماندم زمزمه کردم

- نمی دونی؟ باید واضح بیشتر از اینکه دیدی بیچارگیمو به تصویر بکشم تا ول کنی؟

- بیشعور این راحش بود؟ نگفتی یه بلایی سرت بیاد جواب دکتر کامرانو من بیچاره باید بدم؟ خب مثل

آدم حرف بزنی!

- حواسم بود

از همین دو کلمه فهمید چه نمایی اجرا کرده‌ام

- احمق! تو مثلا پزشکی؟ هزینه‌ی تعمیراتو ازت می‌گیرم دوزاری

خندیدم

- الان دقیقا اونکه احمقه تویی! باید از خداتم باشه که؟ خونه رو واسه تعمیر و تمیز کاری چند روزی

شلوغ کن مامانم بفرست پیش سارا و امیررضا یا ساسان و رها، خودتم ملیحو بزنی زیر بغلت برو یه وری

که ایشالا دیگه برنگردی!

- عوضی... مگه من مثل توام؟

پقی خندیدم

- وضعیت حضور ملیح خانوم اونم تنهایی بیخ گوشت تو یه اتاق زیر یه سقف زمان نامزدی و صیغه که

من تو اون شرایط آخ بودم و اگه یه قدم به سحر نزدیک می‌شدم شعورم کم بود! میگه خبرت خیلی هم

بدتری گولاخ. هم بدتری هم خر شانسی! مثل ما برادر زن خر کله نداری یقه ات کنه یه ذره دلمون
خنک بشه

حرص زد

- محرمه الاع! آدمم! تو آدم بودی که چند بار وسط خیابون گرفتتون؟

- والا بخدا بهم مهلت محرمیت طولانی ندادی تا نشونت بدم بفهمی تو نامزدی فقط بغلش می کردم به
بچه دار شدن نرسیدیم! خیلی زور زده باشم اون روزها نهایتش به مراحل بچه دار شدن فقط فکر
می کردم.

گفتم و از اینکه عکس العملش را می دانستم و نمی خواستم بیشتر حرف بزنیم به سرعت به سمت پله ها
گریختم داد زدم

- اهل منزل؟ زود چمدون ببندید که گولاخ نمی خواد صبح حتی یه نفرتون اینجا تو دست و پایی
کارگرا باشه! دیر رسید بد سوخت حالا می خواد جبران کنه هفته ی دیگه باز همه همینجا باشیم. مثلا
بگه من مرد این خونه ام

از دیدن سیمین بانو که نشسته کنار سحر و ملیح نگران سر تا پاییم را نگاه کرد لبخند زد

- سالمم در رفتم نتونست بزنه! منم فقط یه چک بهش زدم موند تا جاش بره بعد بیاد
به دروغم لبخند زده گفت

- خدا رو شکر سالمی! زد و خوردتون فدای سر دخترام که نگران جفتتون بودن

ملیح و سحر را نگاه کرده گفتم

- جان از سحری نگران! ولی اون یکی مقصرش خودش می خواست زن این دیوونه نشه

ناگهان دستی پشت گردنم چسبید صدای سامان بلند شد

- دیوونه خواهر ساده‌ی منه! اینم جواب چکی که زدی و در رفتی

سحر باور کرده ابرو بالا انداخت

- ای ول پرهام! داشتم ازت ناامید می‌شدم

کف‌ری از دست سنگین سامان گفتم

- نا امیدشو... پیش‌عور من انقدر محکم زدم؟

سامان بیخیال کپسول را در آغوشم انداخته وارد اتاق شد

- خوب فکر کن احمق! خیلی محکم تر از من زدی مراعاتتو کردم، چون فقط یکی زدی یکی زدم! اینم

فردا ببر برای شارژ و پر کردن واسه‌ی دفعه‌ی بعدت، اتفاقه دیگه! شاید خدا خواست یادت رفت مردن

دفعه‌ی بعدت افتاد گردن خودت....

با تمسخر قبل از بستن در رو به همه گفت

- صبح همگی بخیر

نگاهی به ساعت انداختم از دو گذشته بود

- اوخ! چه وقت شناسه

- امشب رو اتاق مهمون پایین بخوابید

سیمین بانو بود که از جا برخاسته به سمت اتاقش رفت و جدی اضافه کرد

- اونو یادت نره پرهام جان؟ فردا باهات تماس می‌گیرم یادآوری می‌کنم

لبخند زدم و سر تکان دادم. این زن که همیشه هوای همه‌ی ما را داشت اما در مورد سامان و رفتارش

هرگز نظری نداده دخالت نمی‌کرد به اندازه‌ی مادرم که نبود و رخساره‌ای که مادر شده دوستم دارد

با رفتنش ملیح هم سریع برخاسته با سحر تنهایم گذاشت. سحر نگران پرسید

بوی نارنگی | س.رهی

- خیلی محکم زد؟

- نه انقدر که من زدم

چشم گرد کرد

- واقعا زدیش؟ سامانو؟

منظور سامان از چکی که من زدم آتشی بود که روشن کردم. خندیدم و گفتم

- آره. بالاخره از یه جا باید شروع کنم دستش کوتاه بشه؟ پیر بریم بخوابیم دردش یادش بیاد باز

برمی گرده میزنه

خندید به کپسول اشاره کرد

- دیوونه... اونو بذار پشت در صبح یادت نره قلبم از جاش کنده شد! وسط اون آتیش چطور نفهمیدی

و خوابیده بودی؟

لبخند زد

- فکر می کردم گرمای بغل کردن توئه! می سوختم هم پا نمی شدم

سریع نگاه گرفته به سمت اتاق انتهای راهرو کنار اتاق مادرش و سامان رفت.

هر بار با عکس العمل هایش احساسم درباره ی این که نمی خواهد به نتیجه برسیم و اوضاع را سر و

سامان بدهیم به اطمینان بیشتری می رسید! ولی چرا؟ نگاهش که چیز دیگری می گوید!

(سامان)

گیج نگاهم می کرد با لبخند گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- من فقط اونجا رو دارم

جا خورده ابروهایش بالا پرید

- واقعا؟

نمی‌دانم چرا راضی نبود با این وضعیتی که پرهام دیشب برای خانه ساخت و ساعتی پیش همراه با سحر مادر را به خانه‌ی ساسان برد ما هم تنها باشیم و به هتل برویم. تنها جایی که در آنجا به قول پرهام مکانی دارم. انگار دلیلش را فراموش کرده که می‌پرسد!

- واقعا.. جای دیگه‌ای ندارم چون وقتشو نداشتم اصلا بخوام تو فکر خرید باشم البته! لازم نداشتم وقتی کنار مامان راحت بودم و بجای خرید خونه پولشو زدم به کار. وقتشو هم نداشتم بخوام خوش بگذروم که نیاز باشه واسه سرگرمی داشته باشم. ولی دلیل اصلی نداشتم همون مستعد بودنم بود که بهت گفتم

به نگاه گرد شده‌اش خندیدم اضافه کردم

- خونه مجردی قبل از اومدن واسه من فقط در دسر داشت ملیجه جان! خودمو می‌تونستم جمع کنم ولی اونهایی رو که اگه آدرسش رو پیدا می‌کردن اونجا سبز می‌شدن نه! اعصابشو هم نداشتم هر بار یکی رو بشورم بذارم کنار در دسرش زیاد بود. همین الانم که فقط همون مکانو تو هتل به اون شلوغی دارم بعضیها با پرویی بدون نگرانی از دیده شدن میان! اینه که تنها جایی که دارم همون جای شلوغ و پر رفت و آمده که اگه خودم نبودم آتیششون بزنم پرسنل که خوب منو می‌شناسن و میدونن اگه برسم چطوری رفتار می‌کنم بیرونشون می‌کنن! البته منصف باشیم اون رفقای دیوونه‌تر از خودم هم کم تأثیر نبودن تو نداشتن مکان! باید هر روز اونجا باهاشون درگیر می‌شدم و جمعشون می‌کردم نیان چتربازی! در سکوت تنها نگاهم می‌کرد با لبخند گفتم

- لارنژیت؟

بوی نارنگی | س.رهی

لبخند زده سر تکان داد. دستش را گرفتم مهربان پرسیدم

- چرا میگی نه؟ مشکلت چیه؟

نگاه گرفت با صدای پایینی گفت

- میگین جای شلوغ! اونم تنها جایی که دارید! خب ممکنه همه منو با شما ببینن که؟

شانه بالا انداختم

- ببینن مشکلت چیه؟

معذب گفتم

- خب بعدش چی؟

گیج ابرو بالا دادم سر به زیر شده گفتم

- الان نامزدیم ولی... خب مشخص نیست چی بشه که!

چشم تنگ کردم از احساسش که می گفت نگران آبروی من است بدجنس گفتم

- صد در صد اشتباه کردم! زبون خوش نمی فهمی باید شب یه کاری دستت بدم تا بفهمی هر چی هم

بشه رفتنی در کار نیست ملیجه

نگاه گرد شده اش از روی صورتم پایین آمده دست هایش بهم گره شد. جدی پشت دستش کوبیدم

- یه قطره خون بیاد من میدونم با تو آآ...!!

کفری شد با "نچ" کلافه ای گفت

- چرا خودتون رو می زنید به نفهمی؟ تهش به آبروریزی برسه چیکار می خواین بکنید؟

با لبخند گفتم

- زندگی. زندگی می‌کنم.. لذت بخش تر از الان! بدترین اتفاق هم آگه بیفته بعد از چند وقت فراموش میشه. سختیش فقط چند وقتی که باید بی اعصاب نگاه‌های احمقی رو تحمل کنی که خیال می‌کنن خیلی می‌دونن و نرنی لهشون کنی. ولی خویش اینه که تموم شده! خوب یا بد از بلا تکلیفی بهتره و ملیجه رو داری

به دیوانگی صادق غمگین لبخند زد. تمام نگرانی‌اش را برایم بیرون ریخت بی آنکه بفهمد چقدر برایم لذت بخش است

"دلم می‌خواد گازت بگیرم وقتی اون چشمهای بی شرف انقدر روشن میشه و میگه دوستم داری! میگه هیچ نگرانی‌ای نداری جز برای من!"

- خیلها شما رو می‌شناسن! حتی ممکنه روی کارتون اثر بذاره! بودنم کنارتون ممکنه بهتون ضرر بزنه و...

حرفش را بریدم

- ای ول! تو چقدر مفیدی؟ هر کی قراره واسه خاطر یه مشت حرف مفت ضرر بزنه یا نگران بشه و بره یا همکاری نکنه همون بهتر که نباشه

سردرگم نگاهم کرد. خندان از اینکه ذره ذره باور می‌کرد چقدر افکار، برداشت و برخورد آدمهای اطرافم در زندگی برایم بی ارزش است و مهم‌ترین اوست گفتم

- سوال دیگه‌ای نداری؟ جمع کنیم بریم؟

زمزمه کرد

- واقعا جای دیگه‌ای نداری؟

دندان نما و مسخره خندیدم

- دارم ولی دلم نمی‌خواد بیرمت اونجا! می‌خوام اول بیرمت هتل همه با من ببینت نتونی فرار کنی و لذتجو بیرم بعد شاید بردمت اونجا تنها شدیم حسابتو رسیدم

بر خلاف عکس‌العملش نسبت به شیطنت‌های قبلم که شرمگین می‌گریخت خوشحال شده گفت - کجا؟!

- خونه‌ی خواهرم سارا

پکر شده وا رفت! برداشتش را فهمیدم. خندیدم

- منظورم خونه‌ی الانش با اون علی‌اکبری و اون سه تا خوشمزه نیست. خونه‌ای رو گفتم که هفت سال تنهایی توش زندگی می‌کرد و همین روزهاست خراب بشه انقدر قدیمیه! دلم می‌خواد خودم یه روز با گلنگ بیفتم به جون دیوارهاش که.....

- باشه اشکالی نداره! میشه توش زندگی کرد؟

خوشحالی‌اش متعجبم کرد! انقدر نگرانم بود؟ لبم را برای تخلیه‌ی احساسم گزیدم تا خودم را نگه دارم و جای دندانهایم روی گونه‌ی او نماند

- میگم داغونه واسه‌اش ذوق می‌کنی؟

مظلومانه با ناز و ملتمس گفت

- بریم اونجا؟

چشم تنگ کردم و گفتم

- نُچ ناز نیا خر نمیشم! همون خواهر روانیم ازم آتو داره بسه. امشب باهام می‌ای هتل که همه ببینت و بدونن شر نگاهت دامن نداشته‌ام رو گرفته که از شر همشون راحت بشم. بعدش شاید اگه دختر خوبی بودی و شب یکم بیشتر از بوس و بغل بهم دادی فردا بردمت فقط خونه رو ببینی

بوی نارنگی | س.رهی

اینبار خجول نگاه گرفت محکم گونه‌ی سرخش را بوسیده ایستادم

- آخیش... پاشو که رفتارها می‌گه دفعه‌ی بعد مثل یه نفهم هرکاری دلم می‌خواد بکنم باهاش مشورت
نکنم که کارم به التماس واسه بغل‌هام نیفته

آرام ایستاد اما ناغافل دست‌هایش دور تنم پیچیده سرش به سینه‌ام چسبید! بارها او را به خودم چسبانده
گفتم "مال من است" اما هر بار او خواست متفاوت بود! شبیه به خنگی شیرین و جان بخش نسیمی که
زیر آفتاب سرخ ظهر بچشی... جاندارتر... عمیق‌تر... آنقدر که نقطه‌ای در سینه‌ات بیشتر جان گرفته تمام
تنت حرارتش را حس کند

تنها یک کلمه گفت

- ممنون

برای چه چیزی تشکر کرد را نمی‌دانم اما من هم تشکری بدهکار بودم

- ممنون. همیشه از این یهویی‌ها بده خیلی خوبه بیشتر از زوریهای خودم می‌چسبه

خندید

- خوبه می‌دونید زوریه!

خندیدم

- دیگه دیگه... ببخشید که همین از دستم بر میاد. می‌ترسم بیشترش فراریت بده باید صبر کنی تا اسمت
بره تو شناسنامه‌ام نزده برات برقصم! طوری یه لقمه‌ات کنم بفهمی چقدر زور زدم نخورمت.

صورتش را به سینه‌ام فشرده چیزی زمزمه کرد که بیش از قبل به حیرت انداختم! حالم را انقدر خوب
می‌فهمید؟

- می‌فهمم... خوبم می‌فهمم! ممنون

(ملیح)

بی اعتنا به حضور کسانی که برای کار کنارش بودند تمام مدت دستم را گرفته گرم می فشرد معذب
همراهش قدم برمی داشتم

حواسش به توضیحاتی بود که خانم راضی مدیر داخلی هتل می داد...

زنی زیبا و جسور...

لحظه‌ای که دیدم بی اعتنا به سامان بدون مکث به آغوشم کشید. با تمسخر به او تبریک گفته اعلام کرد
فکرش را نمی کرده با آن اخلاقش به جز آن در و دافهای عجیب و غریب که فقط کشته مرده‌ی ریختش
هستند و گول قیافه و پولش را خورده‌اند کسی بپذیردش! شخصی که عقلش را زرق و برق ضائل نکرده
باشد! آن هم کسی شبیه به من! آرام و بی حرف! دقیقا مثل نامم... ملیح و سرخ...

حرف‌هایش خجالت زده‌ام کرد اما برخورد گرم و خودمانی و به شدت با احترامش با هر دویمان
مخصوصا با سامان، حس بد حضورم را کنار جماعتی که مشخصا با آنها تفاوت بسیاری داشتم کم کرد
"مرصاد چطور انقدر راحت باهاشون کنار اومده؟ من همیشه اون پایین مایینها بودم یا اینجا زیادی بالا
بالاست؟"

با تاکید خانم راضی به حضور سامان که اجازه نداد به سوئیش برویم و همسرش که حسابدار بود را
خبر کرد همراه با مردی که انگار مسئول تغییرات انجام شده بود مجبور شدم کنارش بمانم
گفت باید امروز سامان چند ساعتی را کنارش باشد تا به تمام تغییرات انجام شده سرکشی کنند. گفت
سامان بعداً یا به کیفیت آنها گیر می دهد یا هزینه‌یشان!

قدم زنان کنارش حرکت می‌کردم حواسم را به فضای متفاوت اطرافم و او دادم. کاملاً روی کارش تمرکز داشت اما حواسش از من پرت نمی‌شد که گاهی انگشت شصتش گرم پشت دستم حرکت می‌کرد

تمام مدت نگاه جدی و پر اخمش روی صورتش بود! گوش‌هایش پی حرف‌های خانم راضی و همسرش که انگار مشاورشان هم بود اما هیچ سلامی را از افرادی که خوب او را می‌شناختند و از کنارمان می‌گذشتند و گاهی تا چند متر آن طرف تر سنگینی نگاهشان را احساس می‌کردم بی جواب نگذاشت.

در هر مکان هر بار نظر نهایی‌اش را که داد تعجب کردم! همانطور که خانم راضی گفت یا به کیفیت کار گیر می‌داد یا به هزینه‌اش!

کیفیت سرپوش‌های عجیب متحرک و برقی استخرهای رو باز هتل که از دیدنشان در ابعادی کوچک اما همراه با آبی بسیار زلال میان فضای سبزی دلنشین جا خوردم! ولی او گفت انتظار کار بهتری داشته! یا میز و صندلی‌های عجیبی که دقیقاً کنار استخر بود و از زیر شیشه‌ی میز آبی زلال و تمیز با ریتمی یکسان انگار که صفحه‌ای شیشه‌ای ایجاد کرده باشد داخل استخر می‌ریخت و او به کیفیت و جنس روکش ضد آب صندلی‌های چهار پایه‌ای ماندنش گیر داد!

یا دیوار پوشها با طرح‌های سه بعدی که در سه سویت متفاوت دیدیم، گفتند کار جدید جایگزین طرح‌های قبل شده! به یاد دارم که قبلاً دیده بودم اما نه با این کیفیت! اگر او دستم را نگرفته بود و توضیحات خانوم راضی را که کنارشان ایستاده بود نمی‌شنیدم حتماً جلو رفته لمسشان می‌کردم! سامان اینبار به خاطر حجم زیاد کاری که از طرف قراردادش می‌خواست به هزینه‌اش گیر داده گفت در صورت کمتر شدن هزینه ادامه می‌دهد و در غیر اینصورت همکاری تعطیل است!

برای امضا کردن فرمهایی که در نهایت کارش به جر و بحث با خانم راضی رسید دستم را رها کرده جدی گفت

- درخواست رو امضا می‌کنم ولی تأییدش برای هزینه میمونه برای وقتی که ایرادهایی که گفتم رفع بشه توی هزینه‌های این ما هم نباشه بذاریدش کنار بازسازیها تا وقتی تموم بشه! دفعه‌ی بعد هم زودتر بهم اطلاع بدید نه وقتی سرو بریدین گذاشتین جلوی چشمم.

نگاهم به صورت درهم خانوم راضی بود که تلاش می‌کرد او بپذیرد بهتر از این امکانش نیست. لبخند به لب از کلافگیشان در برابر سامان قدمی دور شده به سمت بالکن سویت بزرگی که داخلش بودیم رفتیم از لحظه‌ی اول دیدن این مکان غافلگیرم کرد! حتی مکانهای مشابهی که آنها برای توصیفش از کلمه‌ی اتاق و سویت استفاده می‌کردند از نظر من پنت‌هاوس بود! بزرگ با آسانسور اختصاصی و امکانات رفاهی لاکچری!

اگر اینجا سویت بود برای دیدن پنت‌هاوسش چه انتظاری باید داشته باشم؟ زیادی لوکس نبود؟

کف پوش سفید زیر پایم طوری برق میزد که می‌توانستم خودم را در آن ببینم! با آنکه آرام قدم برمی‌داشتم و کفشم تخت و بدون پاشنه بود اما از سکوت نگران صدای قدمهایم بودم

روبروی در بالکن ایستاده با دیدن اجاقی عجیب بی‌اراده دستم به سمت دستگیره‌ی مشکی رفت. در تمام شیشه را باز کرده وارد بالکن شدم لبهایم از دیدنش کشیده شد. فکر می‌کردم تزئینی و غیرقابل استفاده باشد اما آن میله‌ی مشکی بلند با آن دسته‌های اضافه برای نگهداری ظرف و صفحه‌ی توری و کاسه‌ی بزرگی که دورتادورش را سنگ پوشانده و انگار آتش دان این اجاق بود می‌گفت قابل استفاده است!

دیدن باغچه‌ی کنارش با آن گیاهان عجیب زیبا و سبز واقعا شوکه‌ام کرده چشمهایم برق زد. اینجا در شب با نوردهی مناسب باید زیباتر از چیزی باشد که می‌بینم! مخصوصا با آن داربست های فلزی باریکی که کنار بعضی از گیاهان و درختچه‌های بلند بود و شاخ و برگشان را زمان رشد کنترل می‌کرد! فضای کوچک زیر این طاق کوچک با آن دو صندلی چوبی میلت به نشستن و نفسی تازه کردن را زیاد می‌کرد

بوی نارنگی | س.رهی

قدمی جلو گذاشتم که با دیدن حفاظ تمام شیشه‌ی یک متری بالکن و نمای دوری از شهر جا خورده
قدم عقب گذاشتم! چطور نفهمیده بودم! آنقدر بالا آمده‌ایم؟ ارتفاعش ترساندم
دستهایی که دورم حلقه شد از جا کندم اما صدایش یعنی امنیت.

- از ارتفاع می‌ترسی؟

نفس زنان گفتم

- نه آنقدر... ولی اینجا...! جا خوردم نفهمیدم آنقدر اومدیم بالا... برید کنار زشته!

سر جلو آورده گونه‌ام را بوسید

- رفتن. این سویت مال منه گولت زدم نفهمیدی آوردمت بالا!

- سویت؟ پنت‌هاوس نیست؟

خندید

- نخیر از اون پول در میاریم البته اینم دست کمی از اون نداره! یکی از تفاوتهاش اینه که طبقه‌ی آخر
نیست و استخرش...-

- من تفاوتی نمی‌بینم اونو که ندیدم!

- قرارم نیست ببینی پولش به جیب من نمی‌خوره دختر! نداریمو زن تو سرم دیوونه‌ات می‌کنما؟

چقدر متفاوتیم! چرا این تفاوت در شرایط زندگیمان حالا که اینطور با چشم می‌بینم مثل قبل آزارم
نمی‌دهد؟

خوب بلد نیست فقط زمان کار آنقدر مغرور باشد و متفاوت؟ اما کنار من به قول خودش فقط خودش
باشد و زندگی کند؟

بوی نارنگی | س.رهی

یک مرد، تنها یک مرد بدون آن ثروت و شخصیت که بقیه می بینند.. این خودش بودن، یک رنگ بودن و زندگی کردن خیلی خوب نیست؟

لبخند زدم

- خانوم راضی رو هم دیوونه کردین!

بیخیال خندید

- حقش بیشتر از اون رفتار بود! وظیفه‌اشه... هزار بار بهش گفتم حواست باشه واسه خاطر کیفیت پولمو آتیش نزنن واسه خاطر هزینه کیفیت کار کم نباشه. هزار بار گفتم هر کی هر غلطی کرد تو مسئولی بازم همونه!

سر چرخاندم

- شما دیگه خیلی گیر میدین دلش می‌خواست جیغ بزنه!

ابرو بالا داد

- وظیفمه بخاطر کارش بهش گیر بدم. به خاطر پول اون سه تا دیوونه که مسئولشم شل نگیرم ولی به تو به خاطر دلم گیر میدم بیشتر از اون از الان بدون

حرف را عوض کردم

- مکانتون خیلی قشنگه!

- قابلی نداره

خندیدم

- صاحبش لازم داره بیچاره فقط همین یه جا رو داره باید بریم خونه قدیمی خواهرش از اینم بتونه پول در بیاره

بوی نارنگی | س.رهی
صدای قهقهه‌اش بالا رفت

- تا شب که اینجا تنها موندی و زل زدی به در و دیوار دیگه همه‌ی دارایی منو مسخره نمی‌کنی که با عرق جبین و جیب خسیس اون سه تا خواهر برادرم بهش رسیدم
- باید برید؟

دست‌هایش جمع شده با "هومی" بیشتر از پشت به من چسبید. زمزمه کرد
- می‌دونی چند وقته هوس اینو دارم که اینطوری بغلت کنم؟

کمی شیطنت که اشکالی نداشت

- نه! چند وقته؟

- زمان دقیقشو نمی‌دونم ولی از همون وقتی که اون داداش بی‌شرف و وسط انبار بغلت کرد و بعدش زد داغونم کرد

جا خوردم! انگار تمام لحظاتی که من بوده‌ام را در خاطرش نگه داشته. آرام چرخیدم حرف را عوض کردم

- خسته نیستید؟ قبل از رفتن استراحت نمی‌کنید؟

- نمی‌تونم. هفته‌ای چند بار باید پیام اینجا این آخریها انقدر نیومدم و فقط تماس گرفتم خانم راضی می‌خواد حالا که هستم نهایت استفاده رو ببره
خندید

- دیوونه‌ها فهمیدن تا تو هستی هستم و تقصیر توئه که تو رستوران موندگار شدم میگن بذارید همینجا بمونه براش کار می‌تراشیم

لبخند زدم چند جمله‌ای از حرفهای خانم راضی را بیاد آوردم. جملاتی که بعد از تمجید از من گفت

در لحظات اول دیدنم بی آنکه سامان حرفی بزند و معرفی‌ام کند به سمت آمده با ذوق گفت

"گفتم شلوغ تر از این که هستید نمیشید مگه اینکه خبری باشه و سر عقل اومده باشید"

حرفش به من هم فهماند هرگز کسی را کنار او آن هم دست در دست و در این نزدیکی ندیده که اینطور به سرعت به یقین رسیده! سامان تمام مرزهایی که در روابطش دارد را همیشه رعایت کرده که حتی شوخی‌هایشان با احترام است و جمع می‌بندند

- می‌خواین پیام کمک؟

لبخند زد مهربان گفت

- نه. می‌خوام بمونی استراحت کنی که توی این جای سرد و ساکت یکم بوی زندگی بیاد... بوی لطافتی که نداره... بوی زنانگی و عشق بیاد... بوی انتظاری که به جز مادرم هیچکس برام نکشیده... قبل رفتن هم یه بغل خفن بدی که هی نیام بهت سر بزخم دوپینگ شده برم

چرخیدم دست‌هایم دور سینه‌اش پیچیده روی کمرش نشستم. ذوقش را در خندیدن و حرف زدنش حس کردم

- بدجنس! کی این مدلیشو بهت یاد داده؟

لبخند زد

- سحر. به نظرم خیلی بهتر از اون مدل شماست

"هومی" گفته با بغل کردنم هر دویمان را تکان داد

- با اون بیشراف و مامان چند سالی تنها بودیم خیلی خوب من و احساساتم رو می‌شناسه. هر وقت عصبانی بودم همین طوری می‌چسبید بهم خفه می‌شدم

خشکم زده به زمین سرد و سفیدی که آن عکس روی آن خودنمایی می کرد چشم دوختم
حیرت زده ام! باورم نمی شد! چطور ممکن است؟ مراقبم هستند؟ از کجا می دانند اینجا هستم؟ آزاری به
سامان نرسانند؟ باز بخاطر من بلایی سرش نیاید؟

به محض خم شدنم برای برداشتن عکس در باز شده سامان وارد شد

خیره به من خشک شده که با تعلق قامت صاف کردم نگاهش روی عکسی از هر دویمان که روی زمین
افتاده بود چرخید

عکسی از هر دویمان بود که چند دقیقه قبل با صدای در زدن و باز کردنش داخل اتاق افتاد اما کسی را
ندیدم

سریع جلو آمده برداشتش. زل زده به تصویر پرسید

- این از کجا اومد؟

- همین الان... در زدن.. افتاد تو! کسی رو ندیدم

صدای بی جانی که فکر می کردم از حیرتم نشنیده باشد را شنید صورت عصبی اش سرخ شد عکس را
در دست چرخانده یادداشت پشت آن را خواند

- بنظرت این یکی شوهرت چقدر دووم میاره؟

مثل شوهر اولت بفهمه طلاقت میده یا میزنه لهت می کنه؟... فکر کردی میشه از دست من فرار کرد؟

غرش و بیرون زدنش روی زمین آوارم کرد

- از جات تکون نمی خوری تا برگردم! من اینو به صلابه می کشم

چقدر آنجا نشسته در حیرت و سرگردانی میخ در ماندم را نمی دانم اما نترسیدم! گریه نکردم! نگران برداشتش نبودم! او عصبانی رفت اما مطمئنم حواسش به من هست و برمی گردد... به خاطر من رفت... به خاطر غیرتش... به خاطر ناموشش... عصبانی بود اما نه به خاطر افکار و برداشتی که سالها دیگران درباره ام داشتند و از آن می ترسیدم

در با صدای آرامی باز شده سامان وارد شد از دیدنم درست کنار آینه ی قدی نصب شده در دیوار راهروی ورودی سریع جلو آمد

- ملیح جان! حالت خوبه؟ پاشو.. چرا اینجا نشستی؟

به کمک دستهایی که زیر بغلم نشست ایستادم خیره فقط حواسم به او و حالش بود چشم هایش انگار برق میزد

- چی شد؟

این دو کلمه را جرأت نمی کردم از بقیه پرسم. بعد از اتفاق اول حتی تلاشی برای اثبات بی گناهی ام نکردم اما او! متفاوت بود. او و رفتارهایش می گفت صادق است و باورم کرده. برای او که گفت برای بقیه ی زندگی اش می خواهم مهمم. روبرویم نیست. او را کنارم دارم. اگر اشتباهی هم بکنم می داند عمدی نیست. او اشتباهات خودش را هم می پذیرد. خودش را بی عیب و نقص و من را مایه دردسر نمی داند

در حالی که به سمت سالن بزرگ می کشاندم گفت

- بیا بشین بگم عزیز من. بیا بشین حالت کنم سه هیچ جلویم!

روبرویش نشسته منتظر ماندم با لبخند گفت

- دوربین ها رو چک کردیم مهمون مشتری یکی از اتاق ها بوده که نیم ساعت پیش خالی شده ولی هنوز نرفته بود! گفت طرفمون رو اصلا نمی شناسه! وقتی تماس گرفتن اتاق فکر کرده یکی دیگه است که اومدن دنبالش جمع کرده اومده پایین! طرفم که عکسو داد و در رفت نتونستیم بگیریمش

وا رفتم

- پس چرا میگین جلوییم!؟

خندید

- هیچ تصویر واضحی از صورتش توی هیچ کدوم از دوربین ها نیست! کلاه نقاب دار داشته و همه جا سر به زیر! وقتی می تونسته عکسو به تعداد زیاد همه جا پخش کنه اونم با یه نوشته ی دیگه که آبرومونو بیره یه دونه داده جایی که فقط ما ببینیمش! همه ی اینها یعنی مثل چی می ترسه و می دونه نمیشه با من شوخی کرد! یعنی خودش خوب می دونه من مثل بقیه نیستم و ا بدم و بکشم عقب! به شکایت برسه چوب می کنم تو آستینش ناچووور

ناگهان قهقهه زد

- به قول خانوم راضی چه سرعتی هم تو فرار کردن داشته! می دونسته دستم بهش برسه مُرده. عرضه اش همین قدر بوده که بزنه و بره

لبخند زدم صورتش می گفت از تصویر فراری که دیده راضیست و احساسش واقعی.. شاید همانطور که روزی خودش گفت با یک ترسو طرف باشیم!

- ببخشید

به عذرخواهی ام توجهی نکرد نمی خواست درباره ی چیزی که مقصرش نیستم معذرت خواهی کنم با لبخند عکس را از جیبش بیرون کشیده گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- ولی عجب عکس خوبی از مون گرفته! یادم باشه خفتش کردم اول همه رو ازش بگیرم بعد بدم چوب
کاریش کنن عکس هامون حیفه

نگاهی به عکس انداختم. عکس از همان شبی که روزش به دیدن مادر رفتیم. روبروی رستوران بودیم
دقیقا وقتی بازویم را چسبیده اجازه نداد ماشینی لهم کند انگار در آغوش او بودم

غمگین نگاهش کردم ابرو بالا داد

- قشنگ نیست؟ انگار بغلت کردما؟ برعکس توی خسیس من از همون اول بغل می دادم

می خواست حواسم را پرت کند قدر دان گفتم

- دیوونگی شما قشنگ تره

همراه با لبخندش نگاهش برق زد

- خواهر برادر دقیقا مثل همین! حواس جمع! ولی خوب خودتونو می زنید به خنگی منو هم دیوونه
کردید

- خوبه یا بد؟

سر جلو کشیده گفت

- خوبه اگه یه چیزی هم گیر من بیاد

ابرو بالا دادم

- مثلا چی؟

پقی خندید

- مثلا شام امشب مهمون تو!

چشم گرد کردم

بوی نارنگی | س.رهی

- هم می‌خواین غذای هتل خودتون رو بخورید هم پولش بره تو جیبتون؟

پیروز خندید

- آباریکلا میگم باهوشی

دستی به بازویم زد

- پوش بریم. فردا تعطیله امشب از اون شب شلوغ هاست می‌خوام اگه یکی که دشمنه وسط اون جمعه

بفهمه تیرش خورده به سنگ. هر کی هم تو رو با من ندیده سر میز شام ببینه خرج عروسی رو هم

پیچونم

باز خندیدم صورت شرورش دیدنی شده بود

- می‌خواین خرج عروسی رو هم من بدم؟

قهقهه زد

- نه دیگه! تو همون بله‌ای که دادی رو هی پس‌نگیری تن و بدن منو با این فیزیک خاص نلرزونی بسه.

خرج عروسی رو دارم از کسری‌هایی که بهت می‌زنم جور می‌کنم نگرانش نباش تا آخر ماه مرصاد هم

برگشته چند بار هم به اون کسری بزنم حله تموم میشه برات لباس عروس می‌خرم

خندان دستی به سینه‌اش کوبیدم

- دیوونه... باید به ساسان بگم معاینه‌تون کنه حالتون خیلی بده!

جدی گفت

- آهای پول ویزت شو خودت میدی ها! فوق تخصصه ویزیتش به جیب من نمی‌خوره

صدای خنده‌ام بلند شد! انقدر بلند که می‌دانم هرگز کنار او اینطور نخندیده‌ام آن هم دقیقا بعد از یک

تهدید!

بوی نارنگی | س.رهی

- پشیمون شدم نمیگم. بذار همینطوری دیوونه بمونید خیلی بهتره

با صدای خرناس بلندی که روزی وقتی پارسا میان آغوشش دست و پا میزد شنیده بودم آدا در آورده
روی مبل هلم داد

- گشمنه ملیجه یا بجنب بریم بهم شام بده یا خودمو با یه چیز دیگه سیر کنم و تا تهشو بخورم

خنده‌ام با وجود حرکت تندش جمع نمی شد نفس زنان گفتم

- مگه سیرم میشین؟

با اخم نگاهم کرده کمی فاصله گرفت. روی مبل چرخیدم به پهلو در خود جمع شدم از خنده‌ی زیاد
شکمم را گرفتم

واقعا من بودم که با گذر از چنین حادثه‌ای کنار امنیتی عجیب که در نگاه اوست اینطور بلند می خندم؟

- شما سوراخی... پر نمیشی که! هر چقدر هم کسری بزنی به پول عروسی نمیرسه صرف پر کردن
شکمتون میشه

نشسته روی میز خیره نگاهم می کرد که قهقهه زنان حرف میزد. حرصی با گفتن "پررو" روی تنم سایه
انداخته مچ هر دو دستم را گرفت

اخم داشت اما نگاهش که خیره به موهایم با آن پروانه‌های آبی بود برق میزد

- دختره‌ی پررو! بی تربیت بی ادب! خجالت نمی کشی؟ نگاه به هیکل و سن و سالم نکن من کلا باز
حرف نمزنم! چقدر زور زدم اون داداش تو ادب کنم حالا ببین چی گیرم اومده؟

گیج گفتم

- مگه چی گفتم؟!

- یعنی چی به شوهرت میگی سوراخی؟

بوی نارنگی | س.رهی

با "هیع" عجیبی صدایم رفت از حال بلند خندید

- من سوراخم یا تو نشستی داری؟ تو که خوب می‌خوری واسه چی یه ذره بهتر نمیشی؟

وا رفتم

- یعنی پر خورم؟

اخم کرد

- من اینو نگفتم!

- پس چی؟ زیادی لاغرم؟

- چرا حرف تو دهن من می‌ذاری؟

دست‌هایم را حرصی تکان دادم اما رهایم نکرد بی حواس از اینکه دربارهی چه چیزی با او حرف می‌زنم

توپیدم

- همین‌رو گفتین دیگه! خیلی می‌خورم ولی لاغرم! دوست داشتن مثل خواهراتون باشم؟ ورزشکار و....

آآی!

صدای ناله‌ام از هجوم دندان‌هایش روی گونه‌ام بود

- بذار جمله‌ی اولم به دومی برسه بعد پیر بهم!

دلخور گفتم

- دقیقا همینها رو گفتین

اخم کرد

- دوباره گازت می‌گیرم

رو برگرداندم

بوی نارنگی | س.رهی

- بله می‌دونم. زورتون زیاده خوردنتون مفید بوده مثل من نیستین که! معلومه که ازش استفاده هم می‌کنید

"نچی" گفته سر تکان داد

- نه عذاب وجدان می‌گیرم نه دلم برات میسوزه پس زور الکی نزن! تازه واسه اینکه متهمم کردی ولت نمی‌کنم

فرو رفتن سرش در گردنم جیغم را بلند کرد

- سامان!؟

- بذار یه غلطی بکنم اگه دلخور میشی به جا باشه

سرم را تکان دادم ولی لب‌هایش را شرور حرکت داده می‌خندید. لجباز برای دور کردنش گفتم

- همینا رو گفتین!

- نگفتم

- گفتین

- نگفتم

حرصی از زور زیادش جیغ زدم

- گفتین! کور که نبودین می‌خواستین قبلش... هی—ن!

ناگهان از سنگینی تنش نفسم رفت صدایش عصبی شد

- گفتم خوب می‌خوری یعنی نسبت به هیکلت کم نیست نه که پر خوری! گفتم بهتری نمیشی یعنی

ضعیفی نه اینکه لاغری یا من چاق دوست دارم یا می‌خوام مثل خواهرام ورزشکار باشی! کورم نبودم و

دیدم و فهمیدم! بچه نیستم. دم دمی هم نیستم که از روی هوسم اینجا باشم! همینی که هستی رو دیدم و اگه می خواستم مثل خواهرام باشی الان اینجا نبودم....

مکث کرد

- ورزشکار بودن، عضله‌ای بودن و شکل و شمایل رو دوست دارم اما برای خودم! دلم نمی‌خواد تو اینجوری باشی! اگه می‌خواستم انتخابم تو نبود. دلم نمی‌خواد بدنت مثل اونها سفت و محکم باشه! آره که توان بالا خوبه همون چیزی من ازت می‌خوام که نگرانت نباشم ولی با همین ظاهری که الان داری. همینطوری نرم و لطیف، نه سفت و محکم! همینطوری ظریف ولی مقاوم نه چاق یا عضله و ورزشکار! گرفتی یا باید بیشتر توضیح بدم؟ یا به میل خودم لمست کنم بفهمی چی می‌خوام و چی میگم؟ یا کجاها رو بیشتر دوست دارم؟

- سامان!

صدای گرفته‌ام از زور و زنش کنارش زد. با خودش بالا کشیدم حرصی فکش تکان خورد

- آه... عصبی شدم بیخشید.. فقط یه جمله گفتم بین به کجا رسوندیش؟

خودم خوب فهمیدم چطور با رفتارم گفتم فقط ظاهره را دیده حواسش به چیز دیگریست. با اینکه او یک عیب بزرگ داشت که وقتی عصبانی می‌شد قادر به کنترل کردنش نبود و تا حرصش را خالی نمی‌کرد درست نمی‌شد اما مقصرش من بودم

- بیخشید

نگاهی به صورتم انداخت

- نمی‌خوام

وا رفتم

- چرا؟!!

بوی نارنگی | س.رهی

رک گفت

- تا یادت بمونه خیلی بهم برخوردی! دفعه‌ی آخرتم باشه که گفتی

برخواست

- پاشو بپوش بریم

روبرویش ایستادم

- نمی‌خوام

- چرا اونوقت!؟

- تا یادتون بمونه من روی خوردن و ظاهرم حساسم

- بدهکار شدم؟

شانه بالا انداختم

- هر جوری دوست دارید فکر کنید

- تو خوردن منو مسخره نکردی؟

- قبلا هم گفته بودم خودتون گفتین سوخت و سازش بالاست باید خوب بخورم!

لب گزیده جلوی خندیدنش را گرفت

- پررو! پاشو بپوش بریم تا باز ننداختیمون به جون هم

- گفتم که نمی‌خوام امشب شام نمی‌خورم

اخم کرد

- اون روی منو بالا نیارهااا

بوی نارنگی | س.رهی

ابرو بالا انداختم

- مگه بالا نیست؟

- چی؟!

- اون روتون که نزدیک بود زیرش خفه بشم؟

ناگهان صورتش باز شده خندید

- نخیر نیست! اون رویی که من میگم با اون رویی که تو میگی فرق داره اونو هنوز ندیدی. وقتی عقدت

کردم مثل امشب تنها بودیم تمام و کمال نشونت می‌دم از دیدنش حالت جا بیاد

شوکه عقب پریدم به سمت اتاق رفته حرص زدم

- بیشعور

حبس شدنم میان آغوشش نگهم داشت تنش از خنده می‌لرزید

- تو دعوی زن و شوهری که حلوا خیرات نمی‌کنن ولی خب کینه و دشمنی هم تقسیم نمی‌کنن که ول

کنی بری! یه چیزی گفتی جوابتو دادم دیگه

چرخ زدم از اتفاقی که بی‌آنکه بفهمیم به دعوا رسید بغلش کردم

- ببخشید

خندید

- منم ببخشید ولی...

منتظر بودم ادامه دهد لرزش تنش بیشتر شده گفت

- ولی یکم رو ادبیات کار کن! تا راه داره هم با مرصاد حرف نزن! هر چی هست کار اونه که این شده

مدل حرف زدنت

بوی نارنگی | س.رهی

به تلافی تمسخرش دستم روی پهلوهایش جمع شده از جا کندمش

- آی آی دیوونه؟ مگه دروغ میگم که تهدید می کنی؟ دختر باس مودب باشه خب! یعنی چی هر چی به زبونت میرسه میگی؟ دفعه‌ی بعد باید مثل سحر از دستم در بری ها..! الانم نمی تونم جلوی خندمو بیگیرم که زنده‌ای ملیجه

- سامان!؟

از خنده‌ی بلندش سر به سینه‌اش فشردم

حق داشت. معمولاً در افکارم بود اما گاهی واقعا مثل مرصاد حرف میزد و بی آنکه بفهمم همان کلمات را بیرون می‌رختم

قهقهه زد

- ولی عاشق ادبیاتتم! همین فرمون بیای جلو یه هفته دیگه با تمام مخلفات خوردمت تو هم اون رومو تمام و کمال دیدی می‌ریم مرحله‌ی بعد

چانه‌ام را روی سینه‌اش بالا کشیدم بی حواس از اینکه در حال شیطنت بود پرسیدم

- مرحله‌ی بعد!؟

محکم نگه‌م داشت که فرار نکنم بدجنس گفت

- بذار جاتو محکم کنم بگم. مرحله‌ی اول مخ زنیه مرحله‌ی بعدش خوردنت و دیدن روی جذاب من! و اون مرحله‌ی آخری که من می‌خوام دیدن گل روی بچمون

می‌دانست چه می‌شود و دست بر نمی‌داشت با ناخنهایم به زحمت گوشت سفت پهلویش را چنگ زدم اما محکم تر نگه‌م داشته قهقهه میزد

- آرووم ملیجه...! تو فقط باید نوک بزنی چنگ و دندونو بذار واسه من که می‌خوام بخورمت دختر

چرخى دور خودم زده نگاهی به اطراف خانه‌ی خواهرش انداختم خانه‌ای کاملاً خالی در سه طبقه! آنقدر که او می‌گفت قدیمی و غیر قابل سکونت نبود البته اگر از نگاه اون که همیشه در آن هتل و رستوران‌ها بود می‌دیدى غیر قابل سکونت بود ولی کوچک نبود! سالنی نسبتاً بزرگ با دو اتاق داشت حیاطش هم کوچک نبود

سکوتش از لحظه‌ی ورود وقتى در ماشین یک ریز به من می‌خندید و حرف میزد تا دیشب را به یادم بیاورد متعجب به سمتش چرخاندم

لب گزیده خیره نگاهم می‌کرد. صورتش از نگاه گیجم باز شده ناگهان منفجر شده خندید! در تلاش برای جمع کردنش دستش چفت فکش شد صدایش پشت دستش بم شده تنش به پیچ و تاب افتاد

رو برگرداندم برای دور شدن از او وارد یکی از اتاق‌ها که نزدیک تر بود شدم اما لبهای خودم هم کشیده شده دیشب را به یاد آوردم

» » کلافه از تکان خوردن و خندیدنش که نیم ساعتی بود دست از آن برنمی‌داشت و هر بار از خستگی بیهوش شدم بیدارم کرد عصبی ام کرد.

مراعات را کنار گذاشتم دست از نمایش "من خوابم" برداشته به سینه‌اش کوبیدم

- کی داره تو خواب واسه تون جوک می‌گه؟ بگین بره صبح بیا!

صدای خندیدنی که خفه می‌کرد بالا رفت

- خیلی خوبی ملیجه

بوی نارنگی | س.رهی

- معلومه که خوبم اونکه مریضه شماین! چتونه نصفه شبی؟ چقدر گفتم شام باید سبک باشه به اون معده تون رحم کنید! بفرما خوب شد؟ خواب منم پروندین

بی اعتنا به حرفم محکم تر بغلم کرده گفت

- همیشه همینطوری باش خود خودت.. اینطوری خیلی با نمک تره... اینطوری خیلی بیشتر دوست دارم

حرصی کف دستم به سینه اش چسبید

- بخوابین!

لرزید

- نمی ذاری که بامزه

- من چیکار به شما دارم؟

- با حالش اینه که فقط تو خواب اینطوری میشی!

حرصی "نچی" گفتم خواستم از او فاصله بگیرم باز داشت چیزی را مسخره می کرد

- کجا؟!

- برم یه گوشه کپه مرگم...

کف دستش محکم روی دهانم نشسته اخم کرد

- مودب باش دیگه عه!

دستم چنگ موهایم شده بهم ریختمشان

- خدایا... یکی به این دیوونه بگه وسط خواب چندبار از زمین لرزه ی چند ریشتری بیدار شدم الان ادب

حالیم نیست که!

قهقهه زد

- خوبه حداقل خوابیدی! من که از شکنجه‌ات اصلا خوابم نبرد

سر در گم نگاهش کردم دستش دو طرف فکم نشسته پشت هم نوک بینی، چشم‌ها، گونه‌ها پیشانی،
چانه و در نهایت لبهایم را نرم و گرم بوسید

- خودت که نمی‌دونی تو خواب چیکار می‌کنی!

نفسم رفت

"یاد خدا...! چیکار کردم؟"

به چشم‌های گرد شده‌ام زل زده صورتم را به سینه‌اش چسباندم

- شب‌های قبل کمتر بود امشب دیگه خیلی شدید بود

معذب پرسیدم

- چیکار کردم؟

صدای شلیک خنده‌اش بلند شد. میان آغوشش از فکر کاری که کرده‌ام میخ سینه‌اش ماندم

تنش را کمی بالا کشید انگار میان تاریکی اتاق خواب بزرگش به آن جکوزی تمام شیشه‌ی رو به شهر
که زمان دیدنش جا خوردم خیره بود

- مثل یه دختر بچه دماغو.. مثل یه عروسک غر غرو.. بیخشید.. مثل یه بچه گربه‌ی لوس.. مرتب صورت

و بینیت رو می‌کشی به من و ناله می‌کنی... خب میخاره بخارونش! نمی‌دونی من قلقلکی‌ام؟ نامرد... نه

دلم میاد بیدارت کنم!... نه می‌تونم از دیدن اون تصویر بانمک که اونطوری صورتت رو بهم میریزه

بگذرم!... نه خنده‌ام اجازه میده ول کنم بخوابم!... نه نفسم از دستت بالا میاد!

صدای خنده‌اش بالاتر رفته حرف زدن بریده بریده‌اش کاملاً قطع شد

لب گزیدم تا از آنچه تعریف کرد نخندم آن هم با تصویر پهن شده و لرزانش وسط تخت! کمی عقب رفتم اما سریع چرخیده دستش پشت کمرم نشست

- ببخشید... خیلی با نمک میشی ملیح... خیلی دیدنی بودی... دیدنی خوردنی خوشمزه

- بدجنس

لرزش کمتر شده گفت

- با نمکیت بهتر از قشنگیته ملیح...

سفت نگهم داشت

- خیلی دلنشینی... بودنت خیلی خوبه ملیح... خیلی وقته اینجا رو دارم ولی هیچ وقت انقدر خوب و لذت بخش اینجا نخواییده بودم. فقط وقتی جون خونه رفتن نداشتم یا خیلی خسته بودم اینجا می‌موندم و بیهوش می‌شدم. وقتی حوصله‌ی خونه رو نداشتم و حالم از چیزی بد بود اینجا بودم.. ولی امشب...

موهایم را بوسیده دستش را پشت کمرم حرکت داد

- امشب خیلی فرق داشت!.. دارم می‌فهمم چرا وقتی فکر می‌کردم همه چی دارم و زندگی خوبی دارم، یه چیزی کم بود! همیشه تنها بودم ملیح، همیشه... بودنت خیلی خوبه.. خودت بودت خیلی بهتره..

همیشه باش.. خودت باش... با همه‌ی خوشبخت بودنم تازه خوشبختی رو بغل کردم... آدمها یه هم زبون

می‌خوان.. یه هم دل می‌خوان.. یکی برای همه‌ی زندگیشون... تو اون یکی برای من باش» «

دستم را بالا آورده نگاهی به سر انگشتانم انداختم سر انگشتانی که با پایان جملاتش روی چانه و ته ریشش نشسته بود تا ساکتش کنم و بداند ظرفیت بیشترش را ندارم. موفق هم شدم. منظورم را فهمید و

فقط تا صبح با نوازشهایی شاید کمی با منظور مهمان آغوشش شدم

- چگونه؟ پشیمون شدی برگردیم هتل؟

به سمتش چرخیدم نگاهش هنوز می‌خندید

بوی نارنگی | س.رهی

- چرا؟ اینجا که خیلی خوبه؟ تازه خیلی هم تمیزه! اصلا معلوم نیست چند ساله کسی اینجا زندگی نمی‌کنه

با صدای در که متعجبم کرد به سمت پنجره رفته پرده را کنار زد سریع عقب آمده خندید

- فکر نمی‌کردم این دو تا هنوز بیان اینجا!

دستم را گرفته به سمت کمد کشید

- بیا یکم بترسونیمشون!

- چی؟! کیو؟

داخل کمد بزرگ و نیمه خالی با تشک های رنگارنگ هلم داده گفت

- سارا و امیررضا... برو تو صدات در نیادا!

در کمد را کشیده بهم کوبید حتی در تاریکی شرارت نگاه برافش را می‌دیدم مستی به بازویش زدم

- حق با سارا است که بچه‌هاش همه‌ی شرارت‌هاشون رو از شما یاد گرفتن نه پرهام!

سرش تند جلو آمد

- هیس.. هیچی نگو!

فشار تن بزرگش به تشک ها چسبانده بودم صدای سارا نزدیک میشد

- تنبل نباش! فقط یه نگاه کردنه امیر جان. مامان گفت سامان گفته هتل راحت نیستن احتمالا امروز با

ملیح میان اینجا حواسم باشه نیایم. درست نیست بهم ریخته باشه که!

کنار گوش سامان پیچ زدم

- اومد تو اتاق!

لبهایش به گوشم چسبید

- هنوز وقتش نیست. ترسوندن علی اکبری مهم تره باید اونم بیادو...

صدای بلند امیررضا ساکتش کرد

- گفتم صبح قبل رفتن جمع کردم پيله کردی بیایم!

صدای سارا در جواب می‌خندید

- جمع کردن شما رو هم دیدم عزیز من! بنده فقط نگران بهم ریختگی تخت بودم که یه وقت واسه

سامان جا گذاشته باشی و... هیع!

ناگهان با صدای نگرانش چیزی به در کمد خورد! امیررضا انگار به در کمد چسبیده بود

- چه ربطی به اون بادیگاردت داره که من شبهامو چطوری می‌گذرونم؟ اصلا گیرم تخت بهم ریخته

بود! بیخود می‌کنه میاد خونه‌ی زخم پرو بازی در بیاره

شوکه دستم روی دهانم چسبید تن سامان از خنده‌ای بی صدا لرزید اما ذره‌ای عقب نرفت تا خواستم

دهان باز کنم و بگویم تا از این بدتر نشده بیرون برویم دستش به دهنم چسبید! با تنش به تشک‌ها فشارم

داده به صدای معترض و کلافه‌ی سارا که انگار او بود که توسط شوهرش به در خورده خفت شده بود

گوش می‌داد

- آآ آی امیررضا..! بچه‌ها؟ از اولم می‌دونستی سامان کلید اینجا رو داره! از اینجا هم خوشش نمیداد

دوست نداره بیایم

امیررضا با لحنی بیخیال خندید

- اولاً که گفتم بچه‌ها حیاط بمونن تا بریم! می‌دونی تا اون داداش بی‌شرف نباشه به حرفم گوش میدن.

دوما دوست داشتن من مهمه نه اون خوش‌شانس که مرصاد هم نیست حالشو بگیره پرو پرو دنباله

مکانه!

- آخ.. خب بیا بریم زشته! اصلا به ما چه؟

- باشه به ما چه! یکم به خاطر خودمون نمونیم؟ دیشب که پيله کردی اون سه تا وروجکو هم با خودمون بیاریم عملیات با رعب و وحشت بود به دلم نشست!

- دیوونه الانم پایینن خب! دلم می خواست بچه‌هام اینجا رو بین، دلم می خواست... ..

صدایش با "هوم" عجیبی ساکت شد!

صدای ملچ ملوچی که مشخص بود از چیست از جا کندم! اما سامان که از خنده صورتش کبود شده بود تند چسبیدم

صدای لرزانش کنار گوشم ترساندم! اگر بشنوند؟ آبرو برایمان نمی‌ماند

- یه جویری آموزششون دادم پدرشو در آوردن.. بین کارش به کجا رسیده فقط ماچش کنه!

سریع دستم روی دهانش نشست محکم یقه‌اش را مشت کرده کشیدم با این وضعیت دیگر نمی‌توانستیم بیرون هم برویم از شرم فهمیدنشان می‌مردم. نباید ما را دیده حضورمان را می‌فهمیدند

تن لرزان از خنده‌اش را محکم گرفتم صدای امیررضا که قبلا هم شنیده بودم سارا را "زندگی" صدا می‌کند با مهري عجیب همراه شد

- اینجا فقط مال منه! من توی این خونه عاشق شدم و زندگی رو پیدا کردم زندگی... اون سه تا هم که زرت پریدن وسط اصلا نفهمیدم زن داشتن یعنی چی! اون داداش نفهمتم که الان وضعیتش نشون میده خودش از همه بدتره منو می‌پایید با فاصله بخوابم به زخم دست نزنم!

از صدای معترض و کلافه‌اش در جملات آخر که به صدای‌هایی دیگر و ناله‌ی سارا رسید نفس سامان بالا نمی‌آمد

دستم را از دهانش برداشته خجالت زده از وضعیتی که نمی‌دانستم چکنم دست‌هایم روی گوش‌هایش نشست تا کمتر خجالت بکشم اما معذب ترم کرد

بوی نارنگی | س.رهی

سنگینی اش را کاملا روی تنم انداخته تشک‌ها فشرده شد کنار گوشم پیچ زد

- من نباید گوش بدم تو گوش بدی بد نیست؟

به التماس گفتم

- تو رو خدا ساکت باش تا برن خیلی بد شد!

از تکان شدید در ترسیده خشکم زد صدای سارا بود

- بسه... ولم کن! بیا بریم

باز امیررضا خندید

- یه نگاه به تخت بنداز بادیگاردت نبینه براش شر بشه گناه داره بدبخت بی مکان

سارا جیغ زد

- امیرررر؟! بیا بریم سالنو نگاه کنیم بچه‌ها اسباب بازی هاشونو قایم نکرده باشن

- چقدر حرص می‌خوری؟ صبح که تشک‌ها رو جمع کردم تا زیر مبلها رو هم نگاه کردم چیزی نیست،

گیرم هم باشه چی میشه؟ تا چشمش در آد مرتیکه‌ی زن ندیده! الانم باید حواسم باشه الاغ نفهمه دوس

دارم با زنم کجا باشم؟ بیشعور کم اذیتم کرد؟ می‌دونست زورش هم نمیرسه محرمی حتی می‌تونم با

خودم بیرمت باز پررو بازی در می‌آورد ول نمی‌کرد! خیلی دلم می‌خواست می‌زدمش

صدای جیغ سارا بلند شد انگار که از در کنده شده بود

- وای... یکی از یکی بدترین! بیچاره ملیح بین اون باید از دست سامان چیکار کنه

- گولاخمون خر شانسه مرصاد نیست

- بیا دیگه!

صداها دورتر شد

بوی نارنگی | س.رهی

- بیا بریم زندگی! همه جا مرتبه. بیا بریم ناهار میایم اذیتش می‌کنیم روز تعطیلشو زهرش می‌کنیم سه

قلوها رو می‌ذاریم بریم

- امیر...؟! آه...! ول نمی‌کنی؟

- بده جای مرصاد هوای ملیح خانومو دارم؟ می‌خوام داداشت که با همه‌ی نفهمیش دمش گرم خوب

مواظبت بود یادش بیاد باید مواظب این امانت هم باشه!

- هوای منو داشته باش که دیگه سامان نیست صاحب دار شده! در ضمن شب که همه خونه‌ی ساسانیم،

ناهارم که امروز تعطیله تعطیلی‌ها مهمون توایم ننداز گردن سامان و خلوتش! حالا شاید بعد از ظهر یه

سر بهشون زدیم پرسام هی میگه زندایی کو... بدو بریم یهو میرسن درست نیست

- بذار برسه بیینه صاحب اینجا منم بعد بریم خب!

- برو بیرون دیگه آه... بد نمیگه سحر شما دوتا از بچه‌ها بدترین! بین چقدر دنبال پریدن به همین؟

با صدای در و صدای نافهمومی از جیغ سه قلوها سامان لرزان با صدای خنده‌ای که هر لحظه بلندتر

می‌شد تکان خورد

سریع گرفتمش هنوز زود بود شاید صدایش را بشنوند!

عرق کرده از خجالت به خاطر شرایطی که اجازه‌اش را نداشتیم اما شنیدیم و باید فراموش شود تکانش

دادم و دستم باز روی دهانش نشست

- هی...س... نرو! صبر کن زوده بذار برن

بعد از صدای در حیاط باز هم کمی صبر کردم اما تنش را عقب کشیده از در بیرون پرید. قبل از آنکه

بتواند خودش را به تخت برساند روی زمین ولو شد از شدت خنده نمی‌توانست خودش را نگه دارد

خجالت زده نگاهش می‌کردم. هم می‌خواستم بخندم هم به خاطر خواهرش معذب و ناراحت بودم و

خودم را جایی او می‌گذاشتم. اگر من بودم چقدر ناراحت می‌شدم؟

بوی نارنگی | س.رهی

با نفسی بند آمده و تنی لرزان دراز کشیده کنار تخت میان خندیدن حرف میزد

- تربیت کردنم براش زندگی نداشته.. بدبخت واسه بغل کردن زنشم باید نقشه بکشه

با "هیع" بلندی از بی نفسی دمی گرفته ادامه داد

- فکر نمی کردم خیلی اذیتش کرده باشم... چه حرصی می خورد! هنوز همه رو یادش بود! هنوز بهم

می گه بادیگارد! هنوز به فکر تلافیه!

به پلو چرخیده نگاهم کرد

- می دونستم دو تاشون اینجا رو دوست دارن ولی نه انقدر که خلوت شب جمعه هاشون همیشه اینجا...

- ساماان؟!!

صدای جیغم حرفش را برید اما خندان ادامه داد

- به من چه ربطی داشت که دادشو سر من میزنی؟ یکی دیگه دست و پا میزنه! تازه با اون همه صدایی

که تولید کرد آخرم نرسید بعد من باید....

- خجالت بکشین خیلی زشته!

حرصی پا زمین کوبیدم

- مقصرش ماییم! تقصیر شما بود می دونستین میان

به سختی نشست

- باشه تقصیر من بود ولی عمدی نبود. می دونستم میان ولی یهو سبز شدن!

از بی خیالاش کفری شدم

- گفتین می ترسونیمشون بعد رفتین اون تو هرهر بهشون می خندین بیرونم نمایین؟

دوباره خندید

- چیکار می‌کردم؟ علی اکبری نرسیده شروع کرد اصلا مهلت داد؟ دیگه میشد اومد بیرون؟

- انقدر نگین! خیلی کارمون زشت بود

- عه خب تو هی می‌ندازی گردن من!

- گردن شماست! میشه درباره‌اش انقدر حرف نزنید؟ زشته بخدا خودتونو بذارید جای اونها

پلک بسته نالیدم

- خیلی بدیم.. فکر کنید یه روز بفهمن! چی میشه؟ باید بریم بمیریم

ایستاده آرام جلو آمد

- من جای اونها بودم...

نفسم رفت! جایی کسی مچمان را گرفته بود؟ از ادامه‌ی حرفش وا رفتم

- یه روز یه دختر چادریو پشت یه در یه جوری دیدم که نباید! اونم فکر کرد عمدی بوده. شدم بد عالم

و آدم..

لبخند زد

- الان داری می‌فهمی اون روز چه حالی داشتم نه؟ عمدی نبوده و عذاب وجدان داری! نمی‌تونم هم

ثابت کنی! اصلا نمی‌تونم درباره‌اش حرف بزنی! تازه اونها نفهمیدن ولی تو اون شب فهمیدی و یه

جوری رفتی که رفتی! من موندم و حالم...

روبرویم ایستاد کاملا حرف را عوض کرد اما انگار جملات اولش دو پهلو بود تا منظورش را بفهمم! من

اصلا به او فکر کرده بودم؟ یا فقط بخاطر شباهت‌هایی متهمش کردم؟

- عمدی نبود منم به اندازه‌ی تو غافلگیر شدم.. نمی‌دونم چیکارش کنم زدم به شوخی.. نمی‌خوام

امیررضا رو اذیتش کنم نگاه نکن به رفتار هامون! من این دیوونه رو دربست قبول دارم. لنگشو هیچ کجا

بوی نارنگی | س.رهی

ندیدم! انقدری که خیالم از زندگی سارا راحت‌تر از زندگی خودم و سحر راحت نیست! انقدری که اون مراعات حال سارا رو می‌کرد و باهاش کنار می‌اومد من که برادرش بودم نمی‌تونستم کنار بیام. گاهی دلم می‌خواست بزنم لهش کنم

پقی خندید

- همین خود تو! گاهی خیلی دلم می‌خواد تو رو هم بزنم خیلی جلوی خودمو می‌گیرم هر بار خودمو می‌ذارم جای این مرد با معرفت که سعی کنم یکم مثل اون باشم و صبر کنم..

به نگاه گیجم خندید باز بدجنس شد

- ولی به این سادگی فراموش نمیشه‌ها! دلم براش سوخت بیا امشب بچه‌ها رو نگه داریم ما که هیچ عملیاتی نداریم پسرها رو من بغل می‌کنم محیا با تو

پا زمین کوبیده جیغ زدم

- سامان؟ میگم حرفشو نزن! تکرار نکنی فراموش میشه

جلو پریده بغلم کرد

- باشه باشه.. ولی از تجربیاتش که می‌تونیم استفاده کنیم؟

سکوتم شرورش کرد سرش را از پشت کنار گوشم کشید

- درسته من کشته مرده‌ی بچه‌ام اونم دو جین ولی نباید زود بچه‌دار بشیم! دیدی که از رعب و وحشت شبانه حرف می‌زد؟ انگار از چشمش در اومده بود. نباید جایی هم بریم که یکی دیگه کلید شو داره!

دیدی که نمی‌فهمیم و چی میشه؟

حرصی در آغوشش چرخیدم با زمین انداختن چادریم بی ملاحظه به جانش افتادم. بلایی سر او نمی‌آمد اما اگر ادامه می‌داد من از شرم می‌گریختم

مشت می‌زدم جیغ می‌کشیدم

- بیشعور بی تربیت! خجالت بکش.. حرف نزن.. ولش کن.. دست از سرشون بردار!

بی آنکه کنترل کند دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته عقب عقب رفت تا رو تخت افتاد بالشت را برداشتم و با ضربات آن ادامه دادم

- ساکت باش مودب خان! شرم می‌دونی چیه اصلا؟

بالشت را کشید و جا خالی داد ناغافل روی تخت پرت شدم مانند پسر بچه‌ای شرور سریع به سمت در دوید

- تا میرم چمدونت رو بیارم تخت رو مرتب کن امیررضا گفت نبینم برام شر میشه

جیغ زدم

- روانی!

سریع برگشت تشر زد

- مودب باش!

به خشک شدنم خندید و قدم عقب گذاشت

- آهان خوب شد! من از امیررضا بدترم دختر وقتی تنه‌ایم حواستو جمع کن کار دستت ندم. می‌دونی که با تو اشتهامو هم نمی‌تونم کنترل کنم

به چشم‌های شرورش نگاه کردم کاش روی با صدا گفتنش را داشتم

"من که خیلی با تو تنها بودم؟ کی بهتر از تو مراقبم بود؟ کی مثل تو انقدر صبر کرد تا نگهم داره؟"

- نگاه می‌کنی؟ جمع کن تا پیام یه نگاهی هم به یخچال بنداز ببین جوجه‌ی آماده دارن یا باید خودم ترتیبشو بدم می‌خوام مهمونت کنم اگه او مدن حالشون جا بیاد. مهمون حساب میشن اگه بیان

با لبخند سر تکان دادم می دانستم مهمان برایش خیلی مهم است اما اینکه اینجا هم آنها را مهمان بدانند و خودش را موظف به مرتب کردن اوضاع لذت بخش بود

او با همه‌ی شرارت‌ها، غرور و جدیتش مردی مسئولیت پذیر و اهل خانواده است! این رویش را دوست دارم رویی که حتی درباره‌ی فتانه هم از قادر ندیدم مادرم که هیچ.

- تا بیای بیرون میرم زود میام

به وسواسش برای مرتب بودن همه چیز اگر خواهرش و شوهر و فرزندان‌ش برسند لبخند زدم. نوشیدنی‌ای را که خودش نمی‌خورد فراموش کرده بود و انگار تا تهیه نمی‌کرد کلافه بود که انقدر عجله داشت

لبخندم را دیده حرصی گفت

- جای خندیدن به من کمک کن وقتی برگشتم باز به خاطر چهار تا تیکه ظرف نیام بالا

سفره‌ی کوچک را برداشتم سینی لیوان‌ها را روی آن گذاشتم پشتِ مردِ کلافه‌ی روبرویم که قبلا اگر تشر می‌میزد می‌گریختم و حالا می‌خندم به راه افتادم

سریع همه‌ی وسایل را روی تخت نزدیک به منقلی بزرگ و پایه دار که از زیرزمین بیرون کشیده بود گذاشته بیرون زد

- زود میام

- میگم؟

متوقف شد

بوی نارنگی | س.رهی

- جونم؟

- برسن که می فهمن منتظرشون بودیم! ضایع نیست؟

لبخند زد

- با امیررضا تماس گرفتم گفتم بیان ناهار دور هم باشیم خاطرات زیبایی که داریمو زنده کنیم

صدای خنده اش بالا رفت

- بی شرف گفت میام از خونه ی زخم می ندازمت بیرون بی جا و مکان! اونجا مال من و زخمه فقط

پرستاری نصیبت میشه

نگاه از چشم های براقش گرفتم و گفتم

- برید دیگه!

قبل از بستن در گفت

- هی یادم بیار بعد بگو زشته!

با بسته شدن در تنم از خنده ای که چند ساعتی بود کنترلش می کردم تا جلوی او رهایش نکنم و رفتارش

بدتر نشود لرزید

دستم جلوی دهانم نشسته خودم را خالی کردم

از صبح با آن شرایطی که ناخواسته ایجاد شد خندیدنی پشت نگاه و صدایم بود که کنترلش راحت نبود

آن هم در حضور او بی که نزده می رقصید و چشم هایش دنبال سوتی گرفتن و خندیدن بود

خودم را با مرتب کردن وسایل سرگرم کردم تا رسید. از وسواس زیادش برای رسیدن مهمان هایش بی

آنکه بالا رفته لباس هایش را عوض کند کیف پولش را روی تخت چوبی انداخته آستین هایش را بالا

زده شروع کرد

حواسم با دقتی زیاد به حرکاتش بود. حق با مادرش بود! او به خواست پدرش به چیزی که دوست داشت بی توجهی می کرد تا به مدیریت و جمع کردن اوضاع زندگی بقیه برسد.

باید کسی برای هل دادنش کاری می کرد و شاید آن یک نفر منم!

به محض بازگشت مرصاد دست به کار می شوم دلم می خواهد او را در آن شرایط بینم باید نگاهش روشن و دیدنی باشد! نگاهی بسیار روشن تر از حال این روزهایش

سیخ جوجه ای آماده که گفته بود کوچکتر و مخصوص من است به سمتم گرفته حواسم را به لحظه برگرداند

خیره به صورت او غرق فکر لبخند می زدم

- بخور مشغول بشی تا میرسن به ریشم که گرفتی به کار نخندی

چشم تنگ کرد

- شایدم داری به امیررضا می خندی ها؟

سیخ را گرفته حرصی نوکش را به بازویش کوبیدم به جای او که خندید خودم از سوزشی ناگهانی روی کمرم از جا کنده شده سیخ را روی تخت چوبی انداختم

- آآآی...!

- چی شد؟!

صدایی شنیده شوکه بالا پریدم

- زنبور... زنبور... نیشم زد!

حس می کردم زنبور زیر لباسم گیر کرده لباسم را تکان می دادم اما فایده ای نداشت سوزش کم نمی شد! بالا و پایین پریده از ترس و دلهره ای نه چندان زیاد اما آنی جیغ می زدم

بوی نارنگی | س.رهی

- سامان؟! -

بازویم را چسبید

- بچرخ! جیغ نزن بذار لباس تو در بیارم

هول شده هلش دادم

- نه... نکن!

حرصی به زور چرخاندم

- صبر کن... وایسا ملیح!

هلم داده برای کنترل کردنم به تنه‌ی درخت اوکالیپتوس داخل حیاط چسباندم پیشانی‌ام محکم به درخت

خورد

داد زد

- تکون نخور! حساسیت داری؟

گریه‌ام گرفته بود نالیدم

- نه.. ولم کن

بی توجه لباسم را بالا زد تلاشم برای پس زدنش زانویش را برای نگه داشتنم روی گودی کمرم نشانده

- هیس!... یه دقیقه است صبر کن

حرکت دستهایش که کفری برای باز کردن قفل لباس زیرم با آن ور می‌رفت اما اثری در سوزش نداشت

لرزاندم

- سامان!! -

صدای عجیبی شنیدم که می‌گفت زنبور را له کرد. لباسم باز شده با آزاد شدن بالا تنه‌ام دلم هری فرو ریخت انگار چیزی در سینه‌ام شکست

- لعنتی زیر لباست گیر کرده بود. کشتمش ولی نیش زده صبر کن.. تکون نخور!

چیزی شبیه به کارد روی جای سوزش کشیده از جا کندم فقط می‌خواستم بروم

- آآآ آی میسوزه!

- می‌دونم صبر کن بذار نیشو بکشم

به درخت قفلم کرده بود بیچاره چانه‌ام لرزید نمی‌توانستم تکان بخورم. پوست تنم قسمتی که نزدیک به زیر بغل و لباس زیرم با درد بین انگشتان او فشرده می‌شد. چیزی روی محل گزیدگی می‌کشید که تکانم می‌داد

زیر لب بد و بیراه گفته حرصی بی‌آنکه بفهمد روبرویش منم نه یکی مثل خودش فشار زانویش روی کمرم بیشتر می‌شد

از درد ناله کرد

- آخ.. سامان؟

ناگهان فشار را برداشته عقب رفت

- بیا... تموم شد

به سختی چرخیدم بی‌آنکه بخواهم صورتم خیس شد. نگاهش نکردم به سمت پله‌های فلزی رفتم که از حیاط به طبقه‌ی اول می‌رسید. طبقه‌ای که خانه‌ی هفت ساله‌ی خواهرش سارا بود

راه را سد کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- ملیح! پیشونیت چی شد؟

دستم روی شال و بالاتنه‌ی آزاد شده‌ام قفل بود خجالت زده نیم قدم عقب رفتم تا بگویم مهم نیست اما بغضم شکست

- خورد.. به درخت

دست‌هایش که جلو آمده دو طرف تنم بود در هوا خشک شد. صدایش مات مانده بود نفسش انگار رفت

- نفهمیدم.. نفهمیدم ملیح جان! جیغ زدی هول شدم.. فکر کردم حساسیت داری.. نمی‌خواستم بزنت لب گزیده سر تکان دادم

- می‌دونم

سعی کرده بود کمک کند اما دلم از ترسی لحظه‌ای خالی شده بود قبل از آنکه بتوانم تکان بخورم به سینه‌اش چسبیدم

- ببخشید.. فهمیدم چی شد..! فهمیدم چیکار کردم ولی حواسم به اون نبود! ببخشید... فقط می‌خواستم کمک کنم نفهمیدم چیکار می‌کنم

جای دست‌هایش روی کمرم می‌گفت تلاش می‌کند دستش به جای گزیدگی نخورد

برای تغییر حالمان گفتم

- جوجه‌ها سوخت! آبروتون جلو امیررضا به فنا رفت

سریع عقب پریده همه را زیر و رو کرد خوشبختانه نسوخته بود با خنده‌ای مصنوعی در حالی که مشخص بود کفریست گفت

- برشته‌ها رو میدیم امیررضا بخوره

بوی نارنگی | س.رهی

صدای جیغ‌هایی که با ضربه به در بلند شد را با صدای بلندی جواب داد

- مگه باباتون کلید نداره که در میزنید؟ نداره قلاب بگیره مثل مادرتون بیان بالا بلده که!

سارا بالا بیاید؟ صورتم را پاک کرده سریع لباس و شالم را مرتب کردم

به پله‌ها اشاره کرد

- برو یخ بذار هم ورم اون بخوابه هم پیام جای نیشو بشوریم پماد بزخم زودتر خوب بشه. این دیوونه‌ها

دنبال آتو گرفتن از من!

لبخند زدم تکان نخوردم سارا می آمد بهتر بود تا او! روی اینکه باز برهنه بیندم را ندارم

- با هر دستی بدین با همون دست پس می‌گیرین دیگه

چشم تنگ کرده گفت

- تو با کدوم دست دادی که من مرتب جورشو می‌کشم پس می‌گیرم؟

در با فشار از جا کنده شده فرصت جواب دادن نداشتم

درست نمی‌گفت؟ هر بار او جورش را نکشیده بود؟ جور اتفاق‌های عجیب ناخواسته وقتی کنار همیم؟

نگاهم بی اختیار قفل کمرش شد.. نیش زنبور این باشد و اینطور بسوزاند اسید چطور او را سوزانده؟

چرا بخاطرش هیچ حرفی به من نزد؟ چرا هیچ گلایه‌ای نکرد؟ چطور شبها را با آن زخم می‌خوابد؟

چطور در طول روز اثر سوزشش ذره‌ای در حرکاتش مشخص نیست؟

امیررضا خندان گفت

- حمله به سمت دایی! زن دایی فقط گروگانه اونو باید ببریم تا...

سه قلوها خندان جلو دویده از تخت بالا رفتند اما با دیدن من صورت او و سارا وا رفت حرف در دهان

امیررضا ماند

بوی نارنگی | س.رهی

- وای..! ملیح؟

با لبخند جواب شوکه شدن سارا را به خاطر صورت رنگ پریده و پیشانی ورم کرده ام دادم اما امیررضا

داد زد آن هم جدی و عصبی!

- دست روش بلند کردی سامان؟!

سارا نگران جلو آمد. سامان اخم کرد با خشم گفت

- جرأت داری یبار دیگه بگو؟

امیررضا بی اعتنا به حرفش رو به سارا گفت

- بین فقط صورتشه؟

- امیررضا...؟!!

از غرش سامان سه قلوها که گیج نگاه می کردند خشکشان زده نگران به هر دو چشم دوختند

سریع به سارا که مضطرب روی ورم دست می کشید گفتم

- خوردم به درخت

امیررضا از دیدن حال کودکانش خندید بدجنس رو به سامان گفت

- ترسیدن بیشعور! حالا خودش خورده به درخت یا تو هلش دادی؟

سامان حرصی جواب داد

- مگه من مثل توام زنمو تو حیاط خلوت گیر بندازم که بعد بشم سوپرمن؟!

امیررضا بیخیال خندید

- زنم خودش گیر کرد من فقط کلیدو گم و گور کردم بفهمه کار درست چیه

تنها نگاهشان کردم سارا دستم را کشیده به سمت پله‌ها رفت

- بیا تا تازه است یخ بذاریم توجیعت هم بکنم بدونی جنس داغونی که بهش نزدیک شدی خوب خوبه‌اشون چطوری هستن داداشمون که دیگه هیچی!

- عه! سارا..؟

بی توجه به اعتراض سامان و صدای خنده‌ی بلند امیررضا گیج همراهش رفتم بی آنکه بدانم با تعریف کردن ماجرای خوردنم به درخت فقط از ترس، البته با دروغی مصلحتی که نفهمد کار سامان است چقدر می‌خندد که نفسش می‌رود!

حتی جای نیش زنبور را هم با مسخرگی شدید و طرفداری از برادرش که امروز با دیدن تنم به آتش کشیده‌ام پماد زده ماجرای حیاط خلوتی که گفتند را تعریف کرد

روزی از روزهای ابتدایی آشنایشان، در تنهایی پشت در بدون دستگیره‌ی حیاط خلوت این خانه گیر کرده و امیررضا به جای باز کردن در و دادن کلید آزارش داده! با پایین رفتن از پنجره مجبورش کرده از تن او و بشکه‌ی زیر پایشان بالا برود و از پنجره‌ی آشپزخانه وارد خانه شود تا سارا به او نزدیک تر شود!

با نشاطی عجیب جملاتش را اینطور تمام کرد

- توی آقایون خانواده‌ی ما ساسان از همه آروم تره. بعدش امیرضاست که داری می‌بینی چطوریه! بعد از اون پرهامه که اصلا گفتن نداره...

با صدای بلند خندید

- الهی بمیرم که شانسم نداری بدتر از من! سامان برعکس ظاهرش از همه بدتره زیر زیرکی هر غلطی می‌خواد می‌کنه مو هم لای درزش نمیره! بیارم نتونستیم مچشو بگیریم

خندیدم بی اختیار بود. چرا این خانواده برعکس‌اند؟ همه به جای او طرف من اند!

بوی نارنگی | س.رهی

مصنوعی چشم گرد کرد

- نخند دختر! نباید خوشت بیاد که؟ الان باید پرسی زنبور رو هم خودش فرستاده یا نه؟ باید نگران
حادثه‌ی بعدی باشی! دفعه‌ی بعد احتمالاً مجبوری شلوارتم در بیاری

صدای بلند خندیدنمان را سامان از حیاط ساکت کرد

- یخ کرد خوش جنس! بیا شوهرت فقط به خودش میرسه بچه‌هاش گشنه موندن

(سحر)

عصبی از کنارش رد شدم اما اجازه‌ی دور شدن نداده بازویم را گرفت

- صبر کن سحر! ما هم می‌تونیم مثل...

برخلاف آرامش او من عصبی بودم حرفش را بریدم با تندی دستم را کشیده گفتم

- بسه پرهام! بس کن! من و تو هیچ وقت ما نبودیم.. هیچ وقت!

دستش افتاد و رفته نگاهم می‌کرد

مستأصل چرخیدم دستم بند پیشانی‌ام شد. در تمام مدت این چند روز که کنار هم مثل روزهای اول

زندگی تلاش کردم به روی خودم نیاورم که اگر بشود این زندگی را باز سر پا کرده بسازیم حالم بد

بود! تمام مدتی که او با رفتار زیر و رو شده‌اش سعی کرد زندگیمان واقعا مشترک باشد

حالا ساعت‌های رفت و آمدم را برخلاف قبل دقیق می‌داند و به خاطر حالش که هنوز کاملا خوب نشده

مگر به اجبار شب را در بیمارستان نمی‌ماند و تلاش می‌کند در ساعت‌های حضورم خبر از حالم داشته

باشد. یا خودش باشد یا با هم به خانه برسیم یا هر ساعتی که خروجمان هم زمان بود برساندم و در طول روز حتی با تماس و پیامی کوتاه حالم را پیرسد و حالم را خوب کند اما...

موفق نبود... هر چه بیشتر تلاش کرد حالم بدتر شد! با اینکه خودم هم به خاطرش تلاش می‌کردم. با اینکه می‌فهمیدم گاهی تمارض می‌کند اما خودم را به نفهمی زده برای گذاشتن سرم روی سینه‌ای دردناک که بیتاب بوی تنش بودم نزدیک شده به آغوش می‌کشیدمش. تمام درخواستهایش را با روی باز جواب می‌دادم اما حالم خوب نمی‌شد.

حس اینکه حالا تلاشش به اجبار و فقط برای راضی کردنم بود دست از سرم بر نمی‌داشت! حس اینکه تا به اینجا نرسید و همه چیز خراب نشد برای نگه داشتن این زندگی مثل من تلاش نکرد! خوب می‌دانم من هم مقصر بودم. به خاطر وقت زیادی که گذاشتم! توان زیادی که نه برای خودم که برای او بی معرفت صرف کردم! از خودگذشتگی‌های بیش از حدی که نشان دادم و او را به سمت بی توجهی هل داد! از همه بدتر... سکوتی که اشتباه محض بود و فکر می‌کردم خودش باید بفهمد با تمام اینها یادآوری اینکه کمترین زمانی هم با ارزش نبودم که بخواهد نزدیک‌تر شده بفهمد حالم را بد و بدتر کرد

اینکه احساسش هرگز مثل احساس من نبوده زمان این بودنها و محبت کردنهایی که روزی می‌خواستم عجیب دردناک بود و آزارم می‌داد

می‌دانم بی نهایت کم لطفیست اما حتی حس می‌کنم احساسش را هرگز صادقانه ندیده‌ام نمی‌خواهم فقط به خاطر احساسی که هنوز به همان قوت خود باقیست و نسبت به او دارم خودم را آزار دهم. مخصوصا که هر بار که حرف می‌زد یا غمگین بود باز همان آدم می‌شدم و تمام جان سحر را می‌گذاشتم تا او خوب شود!

در تماس تلفنی‌اش با سامان و رفتار برادرم در دو باری که در این مدت در مهمانی خانه‌ی ساسان و سارا دیدم و احوالش را می‌پرسید فهمیدم به عمد اتاق را آتش زده تا به خانه برگشته با هم تنها باشیم. از دیوانگی‌اش برایش ترسیدم

با دمی عمیق چرخیدم خیره به نگاه درمانده‌اش گفتم

- حتی از همون روزهای اول تموم زمانهایی که کنار هم بودیم هرگز ما نبودیم.. منی بودم که تمام حواسم به تو بود که یکم بیشتر باشی و شاید ما بشیم و تویی بودی که تمام حواست به هرجایی بود به جز اون مایی که فکر می‌کنی بودیم...

چرخ‌ی زده به اطراف اشاره کردم

- نگاه کن خونه و زندگیمون رو؟ خوب بین! نه بده، نه کمه، نه اصلا ظاهرش برام مهمه ولی چقدر کنار هم زیر این سقف بودیم که ازش استفاده کنیم؟ یا بشه بهش گفت مشترک؟ به همی شرایطی که داریم نگاه کن؟ همه چی! من، خودت، کارت، زندگیمون... تو برای بهتر شدن چی کنار من و با من تلاش کردی که میگی ما؟ هیچی با من و همراه من برات مهم بود؟

دستهایم کلافه به تنم خورد

- از اولش هم همین بودی... گفتم عوض میشه تغییر می‌کنه ولی هیچی تغییر نکرد! تو فقط یکی رو می‌خواستی که زمان تنهاییات باشه و من بودم

- سحر! انقدر از بودن من...

جمله‌ی بی جان و متحیری را که به زبان آورد و می‌دانستم به کجا ختم می‌شود بریدم

- من الان دقیقا مثل توام... دنبال راهی‌ام برای رفتن و نبودن، برای رسیدن به حال خودم! رسیدن به چیزهایی که برام از تو مهم تره تا هر زمان که وقتشو داشتم و دلم خواست و حوصلشو داشتم پیام و به تو هم برسم...

- فقط تفاوتم با تو اینه که من صادقم، مثل تو نیستم! سحر و منتظر نمی‌ذارم تا هر وقت زمانشو داشتم و دلم خواست پیام و به زندگیم برسم...

غمگین و دردناک اضافه کردم

- بهت حق می‌دادم... تمام وقتیایی که بودنت توی بیمارستان مهم تر از بودنت کنار من بود بهت حق می‌دادم... من با کارت کنار میومدم هرجوری بود مشکلم اون نبود... تو تمام زمانهایی که برای خودت داشتی هم یه جای دیگه بودی! وقتیایی که داشتی هم هرگز جایی برای سحر نداشت

قطره اشکی بی اراده آزاد شد

- به خاطر پروانه متأسفم... ولی حتی وقتی کنار اون بودی، حتی زمانهایی که تلاش می‌کردی زندگی روی خوشش رو به پروانه نشون بده نمی‌خواستی من کنارتون باشم.. بیار نخواستی! نگفتی!... متأسفم که بودم کنارت برات خوب نبود... نمی‌خوام به خودمون دروغ بگم. هیچ چیز برای تو با من قشنگ نبود پرهام حتی لحظه‌هایی که ازش لذت می‌بردی رو نمی‌خواستی باشم

- اشتباه می‌کنی

لبخند زدم، بیچاره.

- من مثل تو نیستم به خودم دروغ نمیگم فقط برای اینکه نفهمم اشتباه کردم و هرگز برای تو انقدر مهم نبودم که تو برای من مهم بو.....

- اشتباه می‌کنی.. حرفات دروغ نیست ولی اشتباه می‌کنی!

صدای کم جان و بی نفسش حرفم را برید. پلک بسته اضافه کرد

- همه‌ی حرفهایی که می‌زنی درست ولی اینکه فکر می‌کنی عمدی در کار بوده تا تو نباشی نه! من انقدر که تو میگی بد نیستم.. انقدر که بخوای هر طور شده ازم فرار کنی.. چون خیال می‌کنی کارم

عمدی بوده بخوای تلافی کنی.. زندگی‌مه سحر بچه بازی نیست.. دروغ نمیگم هرگز نمی‌خواستم تو نباشی.. داری دست و پا زدنمو که می‌خوای ازش فرار کنی می‌بینی.. می‌بینی از خودم خسته‌ام.. من همیشه و توی هر شرایطی سحر و می‌خواستم.. برای خودم، برای جون بی‌جونی که فقط سحر می‌فهمیدش، نمیگم همیشه خوب بودم که دروغه! گاهی فراموشم می‌شدی.. انقدر خوب بودی و هر وقت که باید باشی پیدات می‌شد و هر وقت نباید نبود که همون که میگی بود... از بی‌حواسی نه به عمد.. از خوبی زندگیم حتی اون مشترک رو فراموش می‌کردم وقتی می‌دونستم تو حتی حواست به همه چیز منم هست.. ولی همیشه اون نبود... گاهی لازم بود نباشی... از عمد نه! دوست داشتم و نگرانت بودم... نمی‌خواستم اذیت بشی، بودنت کنار من آزارت می‌داد، غمگین می‌شدی بیشتر از اون که الان غم داری! دوتا رو اگه از دست می‌دادی بدتر از....

لبخند زدم غمگین، دردناک، حرفش را بریدم

- آره می‌دونم دوستم داری، همینم آزارم میده! خیلی هم آزارم میده اگه وقتی حواست هر جایی هست به جز من، کنارت باشم... برای همین می‌خوام برم نمی‌خوام دست و پا زدن تو ببینم.. حال الانت عصبانیم می‌کنه پرهام.. اینکه انقدر نفهمیدی تا به اینجا رسید و حالا همه‌ی زورتو میزنی عصبانیم می‌کنه.. نمی‌خوام به زور مجبور باشی اینی باشی که نشون میدی وقتی نیستی... اینی که نیستی و می‌خوای نشون بدی دردناکتر از قبله! وضعیتی که داریم بدتر از قبله.. نمی‌خوامش.. ترجیح همون وضعیت بی‌روح تا اینکه....

- سحر...!

صدای کمی بلندش میان آرامی و غم هر دویمان ساکت کرد کلافه و عصبی اما با چشמהایی نمدار گفت - انقدر بد نباش وقتی خوبیتو دیدم.. نخواه که از عمد مثل من باشی و تلافی کنی وقتی میگم عمدی نبود.. اینو بفهم که نفهمیدم نه که بخوام آزارت بدم.. نفهمیدم! تنها کسی که کنارش خودِ خودم بودم رو نمی‌خوام از دست بدم... هر آدمی اشتباه می‌کنه و من....

از صدای پوزخندم حرفش را خورد

- اشتباهت خیلی طولانی نبود؟ خود خودت بودن خیلی سوز داره پرهام! اینکه چند سال طول کشید و حتی یه بار نفهمیدیش خیلی سوز داره! حتی همین الانم فکر می‌کنی من انقدر احمق و بچه‌ام که بخوام تلافی کنم؟ نمی‌فهمی حالی که دارم کنار تو که خودتی بدتر از....

- انقدر اینو نگو! چطور چند سال کنار هم بودیم که حالا فقط بودنم...

من هم مثل او صدا بالا بردم

- نبودیم! تو هیچ وقت نبودی! فقط من بودم که نفهمیدم بودندت وقتی خودت نمی‌خوای باشی انقدر تلخه! انقدر سنگینه! چیزی که الان دارم می‌بینم..

- بسه! بس کن! انقدر منو آزار نده... خودم می‌دونم چی شده! فهمیدم چی شده که حالم اینه.. که انقدر داغونم.. تو دیگه مرتب تکرارش نکن!

در حالی که ناتوان عقب می‌رفت صدایش ذره ذره پایین می‌آمد. به دیوار تکیه زده بی‌جان فرو ریخت کف دست هایش روی چشم‌هایش نشست

- باور نمی‌کنی ولی از خوبی و آرامش زندگیم نفهمیدم.. نفهمیدم چقدر خوشبختم.. نفهمیدم چقدر از حقت گذشتی. هیچ وقت هیچی نگفتی. حرف نزدی. غرق زندگی‌ای بودم که مشکلات اطرافم هر روز بیشتر از دیروز بود و تو تنها نقطه‌ی آروم‌شش بودی! تنها کسی که همیشه حواسش به من بود... نفهمیدم ولی فکر می‌کنم گاهی کمکت کردم.. گاهی مثل وقتی کنار پروانه بودم.. نمی‌خواستم وابسته بشی.. می‌دونستم دوستش داری.. ولی نمی‌خواستم خیلی بهش نزدیک بشی و مثل من برات مهم تر بشه...

گیج جملات آخرش را گوش می‌دادم! نمی‌خواست؟ چرا؟

دست‌هایش آرام پایین آمده درمانده گفت

- از روزی که دیدمش و بهم گفت عمو... از همون اولین روزهایی که چشم‌هاش طوری برق میزد که می‌گفت "کسی مثل تو منو دوست نداشته عمو" می‌دونستم اگه به نوبت پیوند نرسه زمانش خیلی کمه. پروانه با اون وضعیت خیلی توی لیست انتظار دووم نمی‌آورد سحر... فقط کمکش کردیم کمتر اذیت بشه.. کمک کردیم روزهای خوبش زیاد بشه.. از زندگی فقط منتظر درد و سختیش نباشه.. از اون بابای بی مصرفش فاصله بگیره تا کمتر زخم بخوره.. پروانه نمی‌موند سحر... به اندازه‌ی من شانس نداشت... نمی‌خواستم دیدن و بودنش برات عادت بشه.. نمی‌خواستم اگه دیگه نبود بشکنی.. نمی‌خواستم اون سختی رو بکشی.. عمر دست خداست؟ باشه درست ولی نمی‌تونستم احتمالات رو نبینم و بذارم مثل من کنارش باشی.. بغلش کنی، بغلت کنه و بفهمی چقدر تنه‌است و این روزها هی یادت بیاد!

حیرت زده نگاهش می‌کردم! می‌دانست؟ برای این آن روزها نمی‌خواست باشم؟ یک جمله‌اش چقدر درد داشت!

"به اندازه‌ی من شانس نداشت"

او هنوز در آن کودکی و تنهایی‌اش مانده! در روزهایی که بخاطر اجبار حضور او، پدرش رخساره را تحمل کرده، روزهایی که فهمیده مادرش و حضور او اجازه‌ی زودتر رفتن را به پدرش نداده و زندگی قبلی پدرش را بهم ریخته، رخساره، امیررضا و رها را سالهای سال دور کرده، روزهایی که تمام تلاشش را کرده بود تا کار مادرش را با نزدیک کردن پدرش به خانواده‌ی قبلی‌اش جبران کند، با نبودنش کنار بقیه، با کمتر بودنش، روزهایی که تمام زورش را زده بود تا مثل مادرش بار اضافی نباشد و برایش قلبی ضعیف به جا گذاشته

نگران از دمه‌های عمیق و دست روی سینه‌اش جلو رفته بازویش را گرفتم

- خوبی پرهام؟

- نکن... خوشم نیاد

پسم زده ایستاد در حالی که به سمت اتاق می‌رفت گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- وقتی سحر قبل نیستی و فقط دلت برام میسوزه رو دوست ندارم. تحمل نخواستنت راحت تره تا اینکه بخوای فقط برام دل بسوزونی

قبل از ورود به اتاق با نگاهی غمگین گفت

- به قول هوشنگ ابتهاج "من نخواهم ایستاد روبروی تو جز برای بوسه دادن".... هیچ وقت روبروت نبودم سحری... باور کنی یا نه نبودم.. تو خیلی خوب بودی و من غرق زندگی شدم و نفهمیدم.. باورم همیشه انقدر نفهم بودم که کارمون به اینجا رسیده

وارد شده روی تخت افتاد

- متاسفم... متاسفم

درمانده و دلگیر چرخ زده به دیوار تکیه زدم تا نبینمش. نمی دانم چکنم! او اجازه نمی دهد کمی آسوده باشیم. کمی دور شویم تا دوری کوتاهی شاید نجاتمان دهد
باید با سامان حرف بزنم او تنها کسیست که می تواند کمک کند

(سامان)

کنار پنجره‌ی باز ایستاده آرام و با مکث پکی به سیگار زدم. امروز آمدن مرصاد آن هم آنطور پنهانی و دور از چشم ملیح با حرفهایی که زد فکرم را مشغول و تنم را از حرص زیاد به آتش کشید
خدا را شکر که ملیح به خواست سحر برای مهمانی در خانه ماند. خدا را شکر به خانه برگشتم و خدا را شکر که شیطنت سحر او را بعد از دوره‌ی از اتاقم بیرون کشید تا کمی تنها باشم
با اینکه مهمانی تولدی که گرفتند در بدو ورود حالم را جا آورده ساعتی همه چیز را فراموش کردم اما نیاز به تنهایی‌ای داشتم که در طول روز به خاطر شلوغی نتوانستم داشته باشم

بوی نارنگی | س.رهی

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

@rahi_admin

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

@pdfmina

خیره به نقطه‌ی نامعلومی غرق فکر بودم که ضربه‌ای به در اتاق خورده باز شد

سریع چرخیدم. به خیال حضور یکی از سه قلوهای شرور شده‌ی امشب توسط امیررضا سیگار را پشت سرم پنهان کردم اما از دیدن ملیح که جا خورده و با چشمهای گرد نگاهم می‌کرد و مطمئناً دیده بود و رفتم

"سحر روانی! خوبه گفتم آدم باش نگهش دار نذار یه ساعتی برگرده اتاق!"

- اینجا چیکار می‌کنی؟

با "ببخشیدی" نگاه گرفته عقب رفت لحنم بد نبود اما انگار از سوالم ناراحت شد که برق نگاهش که بیشتر از ساعتی بود با خود داشت خاموش شد!

برق نگاهی که وقتی کیک را بریدم و اولین برشش را به او دادم و نپذیرفته خواست اول به سه قلوها بدهم در صورتش دیدم

با توضیح مادر و شیطنت کلامی و پر سر و صدای سحر و پرهام که سه قلوها "زن دایی" گویان همراهیشان می‌کردند دلیلش را فهمیده با مکث و خجالت از جملات مادر پذیرفت اولین نفر باشد

"بگیر عزیزم! اولین برش کیک توی این خونه مال کسیه که جاش توی قلب صاحب کیک تولد از همه محکم تره! تا پارسال با پرووی خودش می‌خورد و به کسی نمی‌داد می‌گفت صاحبش خودمم! حتی

بوی نارنگی | س.رهی

بقیه ی کیک رو برامون نمی برید می گفت هر کی خریده بیره! بگیر ازش بذار امسال که می بره و با تو میخس کردیم ازش استفاده کنیم"

- اومدی که بری؟

نگاهش چرخی روی سر و وضعم زده نگران پرسید

- چیزی شده؟

شانه بالا انداختم

- نه

- پس چرا سیگار می کشید؟

خندیدم صادقانه گفتم

- اون خواهر شوهر زاقارتت بردت که مثلا سرتو گرم کنه نیای نگران صدات نباشم ولی انگار هر چی هم نمی دونستی بهت گفته آره؟

در را بسته قدمی جلو آمد. سر تکان داده گفت

- آره خیلی کمکم کرد! به هر حال سالهایی که برادرتون و سارا نبودن شما دوتا بیشتر کنار هم بودین چشم تنگ کردم

- حالا چی ها گفت؟

به پشت سرم و سیگاری که پنهان کردم اشاره کرد

- خیلی چیزها.. مثلا اینکه تو خونه سیگار نمی کشید مگه حالتون خوب نباشه!

ابرو بالا دادم. از تغییر رفتار این روزهایش فهمیده بودم مادر چطور با حرف زدن از خانواده، سارا و مشکلات گذشته او را آرام و نزدیکتر کرده

بوی نارنگی | س.رهی

برای پرت کردن حواسش تا جایی که حالش را عوض کنم و بعد هر چه از مرصاد شنیده‌ام را آرام آرام بگویم به ناچار در نهایت بیشعوری سیگار را از پنجره بیرون انداختم

پرسیدم

- از سارا و ساسانم گفت؟!!

نگاه گرفت غمگین شد

- نه.. اونو مادرتون گفتن... چند وقت پیش

با نگاهی نگران پرسید

- میشه حالا بگید چی شده؟

برای عوض کردن حرف و نگفتن حالم بی حواس از اینکه دورش کرده بودم تا بوی سیگار که برای صدایش مضر بود آزارش ندهد جلو رفتم با گرفتن دستش گفتم

- اول بگو ببینم کی کادو خریدی که من نفهمیدم؟ اونم اینطوری! انقدر دقیق و به سلیقه‌ی من؟

لبه‌ایش کش آمد

- امروز خریدم. گفتم می‌خوام چی بخرم سحر آدرس داد و باهام اومد

کوتاه خندید

- احد احمدی رو هم ملاقات کردم! اونم کمک کرد البته در جهت عکسش! خیلی زور زد به جای هودی و شلوار ستش از آدرسی که داد زیر پوش و شلوارک بخیریم براتون! اونم یه جین به بهونه‌ی جر دادنهای شما.

با صدای بلند خندیدم. ارس آن جانور بیشعور حرّاف را خوب می‌شناختم! محال بود به بوتیکش بروی و روده بر نشوی

بیش از آن نشاطِ روحم از شناخت او نسبت به خودم بود.

در تمام این سالها کادوهای شبیه بهم زیادی گرفته بودم. کادوهایی که گاهی باز نکرده پس می فرستادم و گاهی گران قیمت و تکراری بود و به گرفتنشان عادت کرده بودم. البته به جز آن تخت دو نفره که شیطنت پرهام و امیررضا بود

او امشب با کادوی شاید از نظر دیگران ساده اما برای من کاملا متفاوت و جذاب! که تا به حال نگرفته بودم، خوب فهماند چقدر به من توجه می کند

خوب فهمیده یکی از لذتهای شاید حتی افراطی در زندگی ام که بسیار دوستش دارم رسیدگی به ظاهرم و پوشیدن لباسهای متنوعیست که خارج از مارک یا برند بودنشان به تنم بنشیند و در آن راحت باشم خوب فهمیده متفاوت بودن در این مورد را دوست دارم. با رفتارشان نشان داد بی آنکه برایش مهم باشد از دید دیگران برای اولین کادویی که از او می گیرم چقدر هزینه کرده به کار خودش رسیده

- از کجا فهمیدی چی دوست دارم؟

لذت شنیدن جوابش را می خواستم لبخند زنان نگاهی به سر تا پایم انداخته گفت

- خیلی معلوم نیست؟

منتظر تعریف کردن از ظاهرم بودم اما کنتم کرد! دلخور گفتم

- بده مگه؟

ابرو بالا داد

- نه خیلی هم خوبه. فقط اون مرتب بودن همیشگی باعث میشه وقتی حالتون خوب نیست خیلی مشخص باشه! چون دیگه ایستادن جلوی آینه خیلی طول نمیکشه و صدای سشوآر نیما. بوی خوبتون از فاصله ی زیاد حس نمیشه. صدای فندکتون زیاد شنیده میشه. چشمهاتون دنبال یه چیزیه که بشه بهش مشت زد تا کسی حالتون رو نبینه و نفهمه

بوی نارنگی | س.رهی

لذت برده از دقتش جلو کشیدمش

- دیگه چی ها گفته اون بیسرف؟

خیره به چشمهایم گفت

- اینها رو سحر نگفت فهمیدنش راحت بود! اون فقط راههای اذیت کردنش رو گفت و چیزهایی که

خوشتون نیامد

بلند خندیدم

- مثلاً؟

- مثلاً با اینکه خیلی حرفه‌ای ورزش می‌کنید از اینکه وسایل ورزشی توی خونت باشه و خونه رو شبیه

به باشگاه کنه بدتون میاد. یا اینکه روی مهمون خیلی حساسین. یا اینکه امیررضا و پرهام هر چقدر هم

خودمونی باشن اینجا تا ابد مهمونن و باید حواسشون به رفتارهاشون باشه و دعواهاشون رو بیرن خونه.

اینکه اگه مودب نباشه باید تا چند روز از دستتون در بره یا اگه...

با خندیدن به لحن خبیثش حرفش را بریدم

- خب تو هم مثل او یه تلاشی می‌کردی شاید می‌تونستی فیلمو بگیری؟

صورتش وا رفت کفری به سینه‌ام زد

- مگه من مثل شمام؟ تا یک کلمه درباره‌اش حرف می‌زدم تهدیدم می‌کرد حرف بزنی میدمش به سارا!

گفت بگو اون گولاخ اگه خیلی مرده خودش بیاد پس بگیره نه که زنشو بندازه جلو! گفت بگو من

تربیت شده‌ی خودشم عمرا کسی جز خودش حریفم نمیشه اونم با چک سفید امضا! خرجم بالاست

حرصی از خندیدن و صدای بالا رفته‌ام ضربه‌ی دیگری زد

- چیه این تربیت کردید آخه؟ هر چی خواهری می‌کنه بعدش از چشمت در میاره! زور خودتونم بهش نمیرسه. انقدر هم همه رو اذیت کردید تکون می‌خوردم صدای یکی از یه جا در میاد که مقصرش شوهرته زن باش اگه می‌توننی اونو جمع کن

دست‌هایش را گرفتم از شنیدن کلماتی که با حرص بی‌حواس می‌گفت سر شوق آمدم

- زمو که نفرستادم. هنوز فقط نامزدمه! تازه خیال می‌کردم از اون سحر بدتره حریفش میشه که حریف من شده! چند وقته لنگ در هوا نگه‌م داشته

صورتش مات شده نگاه گرفت دست‌هایم را دورش پیچیده روی گودی کمرش بهم قفل کردم

- کی مثل یه دختر خوب بله‌ی اصلی رو میدی دست به کار بشم؟

دست‌هایش روی سینه‌ام با یقه‌ی تیشترتم ور میرفت

- مرصاد... مرصاد هنوز نیومده که!

لبخند زدم

- چه ربطی به اون داره؟ تو باید جواب منو بدی که برم با پدر و مادرت حرف بزنم

سرش بالا آمده نگاهش بین چشم‌هایم جابجا شد

- خب.. مرصاد باید بیاد.. من نمی‌دونم اونجا چه خبره که!؟

فشاری به دست‌هایم آوردم نگرانی‌اش را از روبرویی من با پدرش می‌فهمیدم اما بدون او که نمی‌شد تمامش کرد! او که دلیل این است که نمی‌توانیم شکایت کنیم. به قول مرصاد از اتفاقی‌هایی که افتاده بی‌خبر است و هر چه باشد پدرشان بود

- من که می‌دونم چه خبره!

چشم‌هایش گرد شد

بوی نارنگی | س.رهی

- می‌دونید؟

سر تکان دادم

- آره. تو از مرصاد خبر نداری و نمی‌دونی! اجازه ندادم تو تماس بگیری...

گونه‌ی سرخ شده از خجالتش را که وسوسه می‌کرد ناگهانی و محکم بوسیدم

- که خوب سر قوت موندی و تماس نگرفتی خودم از همه چی خبر دارم. ریز به ریز!

بر خلاف هر بار که با بوسیدنش نگاه گرفته می‌گریخت اینبار یقه‌ام را چسبیده کشید

- چه خبره؟

سرم را بیشتر جلو بردم

- بله رو بده بهت بگم!

باز هم خجالت زده و فراری نشد حرصی باز یقه‌ام را کشیده تکانم داد

- سامااان؟

معمولا نامم را صدا نمیزد مگر در شرایط خاص! او ذره ذره و با احتیاط زیاد به من نزدیک شد. به او

حق می‌دادم صبر کردم و حالا لذت رفتارش چندین برابر است

خندیدم

- نگفتی من سحر و تربیت کردم؟ فکر می‌کنی فرصتی داشته باشم ازش می‌گذرم؟ نامزدمی که باش

حقمو بده بهت بگم

مظلوم شد

- نگرانم

حامی شدم با اینکه از نظرم او با همه‌ی اشتباهات و تنهایی‌هایش نیازی به حامی نداشت! زمانی جسور و زیرک از خودش و مادرش در تنهایی دفاع می‌کرده و وقتی او را با شوکهای متعدد کوبیده‌اند باز هم نتوانسته‌اند از راه به درش کرده خرابش کنند. به جز در نگاه مردمی که گاهی نگاهشان پیشیزی نمی‌ارزد او با همه‌ی اشتباهات و سختی‌هایی که زندگی‌اش داشت در این راه خودش مانده بود، دختری پاک و سالم، آلوده نشده بود. همانی که سخت اما برای روی پای خودش بودن تلاش کرده بود، همانی که بر خلاف بقیه حتی در این لحظه هر چقدر نزدیک شد ثروت و ظاهرش به چشمش نیامد که بخواهد با کادویی شاید گران قیمت به رویم بیاورد و با رفتارش گفت حواسش تنها به دلم هست. تنها زمانی کوتاه آمده به من نزدیک شد که خودم را دید و شناخت، فقط سامان را... نه مالک مکانهایی که برخی بی آنکه از مشکلات و مصائب بدانند برایش سر و دست می‌شکنند! نه کسی که برای ظاهرش سالها تلاش کرده... فقط مردی را دید که بتواند کنارش خودش باشد

او همانیست که می‌شد تنها به خاطر همانی که هستم و هست دوستش بدارم، صاف و صادق.. یک رنگ، مثل همیشه با نگاهی آینده‌ی حال وجودش نگاهت می‌کرد

تنها ضعفش نگرانی از نگاه دیگرانی بود که نباید به آنها و رفتار و حرفهایشان اهمیت می‌داد که برایش کار آسانی نبود وقتی می‌شنید و می‌دید، وقتی میان آن جماعت کوتاه فکر زندگی کرده بود و به انگشت نشانش می‌دادند

- واسه چی نگرانی؟

دلیل سوالم را فهمید سر به زیر گفت

- نمی‌دونم

- ولی من می‌دونم. نگران برخورد و برداشت آدمها موندی! اونهایی که حتی نباید بهشون فکر کنی. از اون بدتر نگران منی! نگران افکار من! نگران برداشتم! نگران اینکه شاید چیز بدی ببینم و باور کنم و انقدر کوتاه فکر باشم که یقه‌ی تو رو بگیرم

زمزمه‌ی آرامش را سوالی و جدی جواب دادم

- پس چی؟ دیگه نگران چی هستی وقتی گفتم بسپارش به خودم؟

نگاه نگرانش روی صورتم چرخید. گرم، آرام، با مهر، خجالت داشت اما گفت

- نگران شمام. نگران اینکه شاید خیلی بیشتر از من اذیت بشید و این سیگار کشیدن‌های پنهونی زیاد بشه. نگرانم که من نتونم هیچ کاری براتون بکنم. دیگه نگران برخورد هیچ آدمی نیستم! رهاشون کردم. اونهایی که میگین نباید حتی بهشون فکر کنم ولی نگرانم که همونها حالا شما رو بجای من آزار بدن. بهش عادت کردم، بده ولی عادت کردم! من خیلی وقته حتی دیگه نگران برداشت شما هم نیستم! نگران اینکه چیزی ببینید و باور کنید. اگه بودم هرگز تا اینجا جلو نمیومدم و الان انقدر نزدیک نبودم. خودم هم حتی نفهمیدم چطور این مسیرو اومدم ولی اومدم. ببخشید ولی اگه حتی اتفاقی بیفته دیگه نگران نمی‌شم. به قول خودتون هر کی قراره یه مشت حرف مفت رو بدون آگاهی باور کنه همون بهتر که نباشه. ببخشید ولی اگه اتفاقی بیفته و رفتاری حتی از شما بینم باید خوشحال باشم که زود فهمیدم و میرم با اینکه....

سرش را پایین گرفت صدایش را به زور شنیدم. غمگین بود

- با اینکه خیلی درد داره.... خیلی می‌سوزونه

جا خوردم از حرف‌هایش! نگرانم بود و حواسش جمع رفتارم که فهمیده بود از چیزی اذیت شده‌ام و بالاخره با تمام تلاشم نتوانستم و به سیگار کشیدن رسیده‌ام

هنوز هم نگران بود که شاید چیزی را باور کنم اما با خودش کنار آمده بود که بپذیرد و برایش مهم نباشد با اینکه انگار از احساسی که به من دارد و لذتش را بردم اذیت می‌شود

حرف خودم را برگرداند غیر مستقیم گفت

بوی نارنگی | س.رهی

"اگه روزی باور کردی خوش اومدی به سلامت"

تغییر کرده بود! کم کم... شاید حتی به قول خودش متوجه نشده بود چطور این مسیر را آمده و حالا آن تغییر در حال نمایان شدن در رفتارش بود. اینکه نباید به کسی بیش از لیاقتش بها بدهد حتی من! نباید بخاطر حرفها، نگاهها و برخوردهایشان خودش را آزار داده یا تسلیم شود

با اخمی مصنوعی گفتم

- خجالت بکش! تو روی من میگی هررری!؟

با "نچی" گیج گفتم

- میشه بگید چه خبره؟ چی شده؟

- نه که نمیشه! بله رو ندادی که چی بگم؟

نگاه گرفت شرمگین و حرصی با صدایی پایین پچ زد

- مگه الان ما لنگ اونیم؟

تکانش دادم

- تو چرا انقدر بی معرفتی؟ چرا تا اینجا جلو اومدی و نزدیک شدی وقتی مثل من لنگ نیستی؟ اصلا واسه چی لنگ نیستی ها؟ مگه نمی‌خوای با من ازدواج کنی؟ چرا تا حالا فکرها تو نکردی؟ نباید بله بدی بتونم با خیال راحت برم دنبال راست و ریست کردن همه چی؟ نمی‌بینی سرم چقدر شلوغه؟ خیلی زود بتونیم کارهای جشن رو جمعش کنیم یه ماه میشه!

گیج با دهانی باز به کلافگی ام نگاه کرده با صورتی وا رفته خندید

مثلا حرصی گفتم

- چیه؟ نمی‌دونی محرمیت با صیغه مهلت داره یه روز تموم میشه هی باید نگرانش باشم؟

بوی نارنگی | س.رهی

دستش روی دهانش نشست شدت خنده‌اش بیشتر شد اما باز بیصدا.

دوباره تکانش دادم

- نهند! جواب منو بده؟

لب گزید سر به زیر زمزمه کرد

- تا قبل از اینکه مهلت تموم بشه اگه... اگه همه چی خوب پیش بره... جوابتون رو میدم

دست زیر چانه‌اش گذاشتم تا نگاهم کند

- الان جوابمو بده. فکر کن اصلا هیچی هم خوب پیش نرفت! فکر کن همه چی بهم ریخت اصلا قاطی

پاتی شد و آبروریزی نتونستیم جمعش کنیم! چیکار می‌کنی؟ میری؟ میگی نه؟ سامانو ول می‌کنی؟ باز

می‌ترسی و فرار می‌کنی؟

جا خورد از جدیت و عجله‌ام. تند شدم

- جوابمو بده؟

با مکث گفت

- نه.. نمیرم.. سامانو... ول نمی‌کنم

- چرا...؟!

سوال یک کلمه‌ای و تندم را چشم بسته جواب داد

- چون نمی‌تونم برم.. می‌خوام.. می‌خوام کنار سامان بمونم

دستم با دمی کوتاه شل شد. با تپش قبلی تند شده که با یک کلمه به جانم انداخت

سرش که آرام پایین افتاد چیزی که در حال و هوایش دیده بودم اما شنیدنش حال دیگری داشت را

پرسیدم

- پس فکراتو کردی؟ تصمیمت رو گرفتی فقط نگرانی آره؟

آرام سر تکان داد می خواستم بشنوم نفس زنان گفتم

- فکرت به کجا رسیده؟ به اندازه‌ی سامان دیوونه شدی؟ انقدر که با همه‌ی خوب و بدیش بخوایش؟
بمونی و اگه نباشه دلتنگ بشی؟

دست‌هایش پایین رفته روی ساعد هر دو دستم که دو طرف تنش بود نشست. صورتش سرخ شده
می خواست برود نفس نفس زدن و حتی لرزیدنش از هیجان را مثل خودم می فهمیدم

تلاشش که برای رفتن با تن خشک و قفل کرده‌ی من برای ماندنش بی نتیجه ماند به سختی چرخید در
آغوشم پشت به من داد صدای لرزانش مثل روزهای اول ضعیف بود

- من جای سامان نیستم.. نمی فهمم حالتو! من فقط حال ملیحو می فهمم... فقط می دونم تو دل ملیح چه
خبره. می دونم هر چی بشه می مونه.. می خواد بمونه.. با همه‌ی تفاوتمون.. با همه مشکلاتمون.. ملیح مثل
قبل نیست.. بره خیلی دل تنگ میشه.. انقدر که الان حتی نمی تونه به رفتن فکر کنه! نمی تونه به نبودن
فکر کنه.. به ندیدن نگاهت فکر کنه.. بره هیچ وقت آرام نمیشه.. هیچی درست نمیشه.. هیچ کی براش
تو نمیشه.. تو باید باشی.. باید مال ملیح باشی.. تو خیلی وقته همه‌ی منی.. خیلی وقته

سرم را جلو بردم قبل از اینکه انگشت‌های در هم قفل شده‌ام روی شکمش با فشارش از هم باز شود. با
نمی لطیف نشسته در نگاهم شقیقه‌اش را بوسیدم

انگشتان سست شده‌ام از هم باز شد. با دمی عمیق مبهوت به فرارش به سمت سرویس نگاه کردم
جملاتش در سرم تکرار می شد..

نمی تواند! دقیقاً حالی که مدتهاست من دارم..

تنها نگران من است! حالی که برای او دارم. احساسش انقدر جان گرفته که نمی تواند حتی اگر بخواهد.
نمی تواند حتی به آن فکر کند

بوی نارنگی | س.رهی

با عضلاتی خشک شده اما جانی به آتش نشسته تا پشت در سرویس رفتم. این بهترین هدیه نبود؟ خوب می‌دانست کی و در چه حالی و چه زمانی جوابم را بدهد

چند دقیقه طول کشید تا صدای آب قطع شده بیرون بیاید. از دیدنم تکیه زدن به دیوارِ روبرو جا خورد - والای... نرفتین؟

فکر می‌کرد مثل او فرار کرده‌ام؟ او که بله‌اش را در کمال ناباوری‌ای که داشتم انقدر محکم داده دلم را بی‌طاقت‌تر کرد

دستم بالا رفته گونه‌ی سرخش را نرم نوازش کردم

- فرار یکی انقدر خوب بود او مدم دنبالش. چه سرخ شده! خوبی؟ انگار تب داری؟

دستم را محکم گرفته پایین کشید

- خوبم

لب‌هایم کشیده شد

- پس نتیجه‌ی تنها گفت و گوی مسالمت آمیزمونه؟ نتیجه‌ی کار خودمه؟

دستی روی صورتش کشید گر گرفته بود اما از شرم، دست‌هایم را دو طرف صورتش گذاشتم سرش بالا آمده خیره نگاهم کرد

- این صورت الان یه وسوسه انداخته به سرم بذار بیوسمت..

مچ دست‌هایم را گرفت با تکان سرش لبخند زد پیروز گفتم

- بله دادی‌ها اذیتم نکن

پلک بست. اجازه داد وسوسه‌ام شیرین و لذت بخش جامه‌ی عمل بپوشد آن‌هم با بویی که از نزدیکی

دست‌هایم زیاد شده بود

بوی نارنگی | س.رهی

خیره به سرخی نبض دار و پر تپشی نگاه می کردم. ظرافتی که گفت مال من است.

گیجِ حالم گفتم

- چرا انقدر برای من عجیبی ملیح؟

ابروهایش بالا پرید پلک‌های درشتش پنهان شده خندید. ذوق زده گفتم

- یکم بیشتر خجالت بکش نگاهت کنم

خجالت زده سعی کرد باز فرار کند

- عه!

اجازه ندادم

- بمون

با یک چرخش به دیوار چسباندمش روبرویش ایستادم دست‌هایم روی دیوار حصار شده قفل شد تا از

هیجان زیاد لهش نکنم، تا در این لحظه‌ی نفس‌گیر کاری نکنم از فشار زیاد تنم بگریزد

به نگاه گیج و درمانده‌ام لبخند زده پرسید

- بمونم چیکار کنم؟

از شیطنتش که می‌گفت حالم را فهمیده لذت می‌برد و احساسم را باور کرده که حالا بر خلاف قبل

می‌خواهد اذیتم کند سرم تند جلو رفت

- تو فقط بمونی بسه.. همین ملیحه!

بوسیدمش، تند، بی‌نفس، لذت بخش، اما نرم. تمام صورتش را با حرکاتی تند و دیوانه وار با لب‌هایم

لمس کردم

می خندید... قلبم از تپشی تند شده در حال انفجار بود. این صدای خنده‌ی ریز دخترانه حالا کار دستم می داد! این صدا که مدتها منتظر شنیدن آسودگی اش کنار خودم بودم. صدایی که از بودنم لذت ببرد

از جا کنده شده به سرعت از اتاق بیرون رفتم تا دست‌هایم با محصور کردنش بلای جان نشود پشت در ماتم برده نفس زنان و کلافه ایستادم.

با تیشترم خودم را باد می زدم اما می دانستم حل نمی شود! باید به او نزدیک تر شده لمسش می کردم اما ترسیدم.

ترسیدم شروع نشده از بی جنبگی ام تمام شود

صدای پایی از پله‌ها سریع داخل اتاق برم گرداند تا آبروی خودم را نبرم. ملیح درماندگی ام را از حضور دلچسبش می فهمید ایرادی نداشت شاید نزدیک تر شده راحت تر می چلاندمش

همان گوشه ایستاده خودش را با شالش باد میزد خندان از دیدن اوضاعش که با آن صورت گلگون دست کمی از من نداشت جلو رفتم گفتم

- درش بیار خب؟

لب گزید. تکان نخورد خودم دست به کار شده از سرش برداشتم. مشغول بیرون کشیدن موهایش که همیشه داخل تئیکش پنهان می کرد کنار گوشش خندان زمزمه کردم

- داشتم فرار می کردم که یه لقمه‌ات نکنم ولی نشد! حالا می خوام بغلت کنم. زورمو میزنم اذیتت نکنم باشه؟ الان نمی تونم برم ملیح خب؟ اصلا بذار اذیتت کنم چی میشه؟

دست‌هایش را به معنای به آغوش کشیدنم باز کرد زمزمه کرد

- منم نمی تونم.. بیا اذیتم کن

صدای ضعیفش همراه با این حرکت عجیب جانم را به لبم رساند. دهانم با صدای دمی بلند و عمیق باز شد

شوکه تنم به لرزشی شیرین از نوری در سینه ام نشست. خندیدم اما نگاهم از نمی بی اراده تار شد. نمی دانست چقدر برای راحتی اش کنارم در مانده شده ام که می گفت اذیتم کن. نمی دانست برای حال دختری که روزی از صدا و حرفهایم گریخت چقدر عذاب کشیدم. عذاب کشیدم و حالا او می گفت بمانم حتی اگر اذیتش کنم

خشکش زد چشم هایم را نگران نگاه می کرد

- سامان! چی شد؟

بغلش کردم.. سفت.. محکم.. از آن بغلهایی که استخوان هردویمان را به درد بیاندازد و بگوید

" تمام شد! اینجاست... مال تو "

با لبخند گفتم

- پیری و هزار جور درد! نگران نباش فقط شوکه شدم... البته یکم هم بی جنبه ام دفعه ی اولمه بله می گیرم دیگه! اونم از یه ملیجه ی بد قلق. سارا و سحر انقدر منو اذیت نکردن که تو بیچاره ام کردی. شبی که امیررضا و پرهامو کنار سارا دیدم و جای امیررضا زدم پرهامو ناکار کردم انقدر کلافه نشدم که شبی که تو رو دیدم و رفتی.

چسبیده به سینه ام به دیوانگی ام خندید زمزمه کرد

- چه پیر پر زوری خوبه جونیت نبودم هیچی ازم نمی موند. دیگه هم بر نمی گشتم حسرت سامان به دلم می موند

آخی از دلم بلند شد. نباشم حسرت دارد.

آن روزهای جوانی که او گفت هم بی آنکه بدانم در سرم بود! آن عروسک که در اتاق سحر پیدا کردم می گفت بوده! ملیح همیشه در سینه ام بود

لب‌هایم با اشتیاق به نبض گردنش چسبید تنش جمع شد اما دست‌هایش بالا آمده دور گردنم حلقه شد. خندیدم. با ذوقی سرشار بالا کشیدمش. اینبار خودش سریع جلو آمد! بیش از آنچه فکر می‌کردم مطمئن است و فکر کرده

عقب عقب رفته لبه‌ی تخت نشستم. چرا امشب آن بو را بیشتر از همیشه حس می‌کنم؟ می‌دانم بوی دست‌های اوست... دست‌هایی که هر چه لمس می‌کرد اثرش تا مدتی روی آن می‌ماند و زمانی بیچاره‌ام کرد

دست‌هایی که مهر دلش را نشان می‌داد.. مهربانی ذاتی‌اش را.. همانطور که روزی خودش گفت برای دشمنش هم بد نمی‌خواست.

این بو را اولین بار در خواب حس کردم. با این که مدتها طول کشید تا به خاطر بیاورم اما از قدرت انتشار و دیوانگی‌ای که برایم داشت و دنبال خودش کشیدم به "بوی نارنگی" تشبیه‌اش کردم و زمانی که او رفت بیچاره برای فراموشی‌اش دست به هر کاری که توانستم زدم.

انقدر خودم را در سیگار غرق کردم که بوی دیگری حس نکنم اما فراموش نشد.

روزی که بعد از پذیرفتن مونا و دادن پیشنهاد به او بیچاره در پارک قدم می‌زدم با دیدن آن پیرمرد و کتاب تعبیر خوابش درمانده به او پناه بردم جملاتش را هنوز خوب بخاطر دارم!

» - یعنی خواب نارنگی دیدی؟

کلافه از چیزی که نمی‌شد توضیحش دهم و اگر بتوانم قرار بود کاملاً فراموش کنم پک محکمی به سیگارم زدم. روی صندلی سبز رنگ گوشه‌ی پارک جا به جا شد

دلم می‌خواست تعبیر خوابم را بدانم! اگر قرار نبود اتفاق بیفتد چرا آن خواب را دیدم؟

- نه نارنگی نبود بوی نارنگی بود. یه بوی اشتها آور و لذت بخش که تموم نمیشه! هر جا میری هست انگار دنبال می‌آید! کلافه‌ات می‌کنه وقتی به منبع بو نمی‌رسی

بوی نارنگی | س.رهی

لبی بالا داده گیج گفت

- بوی نارنگی رو نمی‌دونم اما نارنگی توی خواب یعنی "چیزی که می‌بینی اونو نیست که به نظر میرسه! یعنی اوضاع پیچیده تر از اونه که فکر می‌کنید. یعنی وضعیت رو دست کم نگیرید. یعنی انقدر ساده نیست" و...

کلافه میان حرفش پریدم

- بوی خوب چی؟ اونو می‌دونید؟

کمی فکر کرده گفت

- بو کردن توی خواب بر می‌گرده به احساستون. ممکنه جزئی از محیط اطرافتون باشه که می‌خواد چیزی رو یادآور بشه. بوی خوب لحظات خوبو نشون میده. بوی خوب اگه مکنت و قدرت داری یعنی کسی ازت "سود می‌بره" نشونه‌ی فرزند نیکو و سیرت راست کردارم هست و...»
به یاد دارم که حرفش را بریده با "ممنونم" کلافه‌ای دور شدم. آن حرف‌ها آن زمان برای من سر در گم و دیوانه راه حل فراموشی نبود.

آن روزها که نمی‌دانستم همان خواب را تجربه خواهم کرد و ملیح برایم تمام شده بود.

آن روزها که نمی‌دانستم اوضاع چقدر پیچیده است.

نمی‌دانستم سودی از من با تلاش در رفتار درست به او می‌رسد و حالا اگر بتوانم با تمام کردن گذشته‌اش همه چیز تمام است و مال من می‌شود

میلحم را به سینه فشرده با دمی عمیق عقب کشیدم خواست پایین برود اما اجازه ندادم

- لطفا بمون

شرمگین سرش پایین افتاد اما عقب نکشید! جای پاهایش را پشت کمرم روی تخت محکم کرد تا نیفتد

بوی نارنگی | س.رهی

دست‌هایش را گرفته به صورتم چسباندم

- دست‌ها تو بیار بالا.. دست‌ها ت مهر داره.. جون می‌بخشه.. نفس می‌ده

عمیق بو کشیده گفتم

- بوی دوست داشتنه.. بوی یه جنس نابه.. انقدر جذاب که نتونی از لطافتش چشم برداری.. یه دختر.. یه

ظریفش.. یه دست نیافتیش.. یکی که می‌میری از خوشی وقتی قبول می‌کنه کنار تو باشه.. مال تو باشه..

وقتی بگه باید باشی.. مثل حال من

نفس زنان از بیان احساساتم دست‌هایش را عقب کشید بی‌اعتنا به سرخی صورتش دوباره دستش را به

صورتم چسبانده بو کشیدم

- می‌دونی الان فکر می‌کنم حتی وقتی نبودی و نمی‌خواستی باشی هم تلاشی نمی‌کردم خودمو راضی

کنم که ولت کنم. این بو نمی‌داشت. انگار بازی بود! خودمو گول می‌زدم و هر بار باز از حس بویی که

نبود یکم بهت فکر می‌کردم و می‌گفتم نمی‌شه ولی می‌خواستم تو فقط شده توی ذهن و دلم باشی. درد

بی‌محلی و نبود تو رو بیشتر از تحویل گرفتن و بودن بقیه می‌خواستم! هر چقدر بیشتر تو نبودت دست

و پا زدم بیشتر فهمیدم چقدر دوستت دارم. تو اگه بر نمی‌گشتی هم هرگز فراموش نمی‌شدی ملیح.

در همان حال با دست‌های قفل شده‌اش روی صورتم ماندم. سرش را که جلو کشید چشم باز کردم

معذب دستهای خودش را با چشم‌های نمدار از حالی که برایش با حرف‌هایم ساختم بو کشید

- قبلا هم گفتم.. ولی بو نمی‌دم که؟ اونم انقدر زیاده!

خندیدم

- میدی ولی فقط برای من! درست مثل ملیحه که فقط مال منه. تو نمی‌فهمی! این بو رو هیچکی مثل من

حس نمی‌کنه حتی خودت. از روز اولی که اومدی تو اتاقم با همین بویی که روی قراردادت جا

گذاشتی دیوونه‌ام کردی.

بوی نارنگی | س.رهی

خجول از حالش در آغوشم لب‌هایش انحنای نرمی گرفته گزیدشان، با کمی ذوق پرسید

- میگی بوی چیه؟

خندان جوابش را دادم تا ببینم به تشبیه ذهنی من می‌رسد یا نه.

- حدس بزن.. یه بوی خوب و اشتها آورده. یه بو که حسش که بکنی دنبال خوردنشی. دنبال خودش می‌کشوندت. اصلاً دیوونه‌ات می‌کنه!

با "اوم" آرامی دستش را بو کرده گفت

- خب بوی آبرسانه که میزنم.. چند ساله همینو استفاده می‌کنم البته انقدر شدید نیست که میگی! بوی اسانسش و اسه اینکه یکم رایحه داشته باشه و....

با صدای بلند خندیدم

- ترکوندی حالمو دختر! عاشق بوی اسانس شدم؟ یعنی فقط رنگ و لعابی؟

صورتش گیج شده با کمی تردید زمزمه کرد

- واقعا عاشقمی؟

نفهمیده بود یا فکر نمی‌کرد احساسم انقدر عمیق باشد که می‌پرسید؟ شاید هم می‌خواست مثل من بشنود؟

لذت برده از این حال معذب و شرمگینش سریع دست پشت کمر و شانهاش گذاشته تند لب‌هایش را بوسیدم

- نه! کجا عاشقتم؟ دیونتم! مریضم کردی تازه بعد عمری کنارم بودن می‌پرسی؟

سرش که خجول و شیرین پایین افتاد با چرخشی روی تخت خواباندمش سایه انداخته روی تنش گفتم

- کاش خودتم مثل بوت بودی

بوی نارنگی | س.رهی

چشم‌های بسته از شرمش باز شد

- بگو چه بویی میدم؟

اینکه درباره‌ی احساسم انقدر کنجکاو بود را دوست داشتم. لبخند زدم دستش را از روی سینه‌ام برداشته
باز بو کردم

- نمی‌فهمم. من میگم "بوی نارنگی" به همون شدت.. به همون قدرت.. دیونه کننده!

با اینکه می‌فهمیدم از این حالت خوابیده‌یمان خیلی بیشتر خجالت می‌کشد خندید

- یعنی میگی خودم هم نارنگی باشم؟

با خنده سرم در گردنش فرو رفت

- آره. کاش خودتم نارنگی بودی ولی از نارگیلم بدتری!

فشار دست‌هایش از حرکت بوسیدنم روی گردنش تکانش داده جمع شد

- یعنی چی؟ سامان!

سریع دست زیر تنش سرانده نشاندمش برایش مهم بود

زل زده به چشم‌هایش گفتم

- میشه پوست نارنگی رو کند و راحت خوردش ولی نارگیل چی؟

با "هین" آرامی به سینه‌ام زد

- سامان!

خجالت کشیدنش تغییر کرده بود به جای گریختن جواب می‌داد. دوباره بغلش کردم نزدیک به گوشش
را بوسیدم

- همیشه همینطوری باش! اگه نمی‌تونی حرف بزنی یا کاری بکنی مهم نیست فقط نرو.

بوی نارنگی | س.رهی

دست‌هایش را بالا آورده پشت گردنم محکم کرد زمزمه کرد

- نارنگی نه می‌تونه حرف بزنه نه کاری بکنه! ولی باشه

خبیث گفتم

- ناز نیا زبونم نریز نخوردنت سخت میشه! بوی دوست داشتن منو هم مسخره نکن که خیلی روش تعصب دارم. به هیچ کسم نگو این بو فقط مال منه. کسی نباید بفهمه بوی چیه و چقدر دوسش دارم

اینبار فقط سر تکان داد پررو ادامه دادم

- ولی جواب بوسه رو بده ببوسم خسیس هلاکم کردی که!

صورتش را در گردنم پنهان کرده بود همانجا را آرام بوسید

بی اراده حرص زدم

- لعنتی بدجنس!

تنش از خنده‌ی ریزی تکان خورد. مشتاق حال خوبمان دست‌هایش را از پشت گردنم جدا کرده

روبرویم گرفتم

- اون آبرسانو بیشتر بزن به تنتم بزن

چشم‌هایش گرد شده شوکه شد اما ساکت نه.

- نمی‌خواااا... من هنوز نارگیلم!

لبخند زده گفتم

- باشه نارگیل باش ولی من دست به کار میشم باشه؟

گیج نگاهم می‌کرد

- به مامان میگم بله رو گرفتم باشه؟

بوی نارنگی | س.رهی

سر به زیر سر تکان داد اما گفت

- زدم زیر قولم. یادم رفته بود

- چه قولی؟

- بهت نمیگم

ابرو بالا دادم

- چرا؟!!

- چون نمی خواستن بدونی

- کی؟ چی نمی خواست؟

- هیچی.. ولش کن

دست هایش را کشیدم

- بگو دیگه؟ یه حرفی میزنی نصفه نیمه ولش نکن!

نگاهش برق زده لب گزید. چشم تنگ کرده گفت

- به یه شرط بهت میگم؟

- پررو شدی؟ تو روح سحر!

- بگم یا نه؟

- چی می خواهی؟

ذوق زده خندید

بوی نارنگی | س.رهی

- الان نمی‌تونم بگم چی می‌خوام ولی می‌خوام برام یه کاری بکنی اگه فقط قول بدی انجام میدی هم می‌گم!

- ندونسته چیو قبول کنم؟

دستهایم را فشرده مصر گفت

- راحتی کاری نداره! همون قول بدی بسه من روش حساب می‌کنم و می‌گم. وقتی انجامش بده که مرصاد برگشته باشه و سرت خلوت باشه خب؟

خندیدم

- اصلا معلوم نیست داری خرم می‌کنی بدجنس! یهو چه قبولم داری؟ گول زدنم حال میده؟

خندید سر به زیر گفت

- خب... گول بخور دیگه! یکم هم خر شو

سر جلو بردم تا گازش بگیرم اما سریع عقب کشید

- پرروی بی ادب!

- ببخشید بگم؟ لطفا؟

- مشکوکی! می‌ترسم بهت اعتماد کنم بعد بگی قول دادی بذار برم

سرش را تند تکان داد

- نه نه... می‌خوام تو رستوران هر روز تا یه ماه یه کاری برام انجام بدی

ابروهایم بالا پرید

- چیکار کنم؟

- اونو الان نمی‌تونم بگم که! مرصاد باید باشه که سرت خلوت بشه وقت داشته باشی نیچونیم

بوی نارنگی | س.رهی

با اینکه نمی دانستم چه می خواهد اما از نشاط آن چشمهای براق که برای اولین بار اینطور بی خیال
شیطنت می کرد نمی گذشتم

- باشه. با اینکه حضور مرصاد کنار تو یعنی چاهی که ته نداره ولی قبول. حالا بگو به کی چه قوی
دادی؟

لبخند زد. نگاه گرفته گفت

- به مامان قول داده بودم اول از همه جوابمو به ایشون بگم. کلی نقشه داشتن برات همه رو نقش بر آب
کردم

ناگهان دست هایش تمام صورتش را پوشانده خجالت زده زمزمه کرد

- نشد کمک کنم حالتو بگیرن

با صدای بلند خندیدم. حالت دخترانه‌ی شیرینش با آن شرم عجیب دلنشین بود. بغلش کرده گفتم

- به چه حقی سهم منو به یکی قول دادی؟

جا خورد

- مامانته؟!

- باشه! ندیدی مخلصشم هستم؟ ولی سهم منو که نمی تونستی بهش قول بدی! مال منه

گیج خندید رهایش کرده به سمت کمد رفتم دست در جیب کتی فرو بردم که تمام داشته‌هایم از او را
داخلش پنهان می کردم.

عروسک بافت مادرش از او، گیره‌های مو، عروسکی که از اتاق سحر برداشتم و چیزی که به تازگی
خریده بودم

جعبه‌ی کوچک را بیرون کشیدم با برداشتن عروسکی که در اتاق سحر پیدا کرده بودم روبرویش گرفتم

- خدمت شما

- این چیه؟!

خوشحال از جایی که حالا در زندگی دقیقا کنار او ایستاده‌ام گفتم

- کادو دیگه! خریده بودم بله رو که دادی بهت بدم گفتم اونکه به سلیقه‌ی خودت واسه خرید مراسم

می‌خریم که بهت بدم درسته کادوی منه ولی اونکه من می‌خوام نیست که! این حسو نداره دلم

می‌خواست کادومو خودم بخرم

جعبه را گرفت اما اجازه‌ی باز کردن ندادم عروسک را تکان دادم

- باید اول موها تو مثل این عروسک باز کنی بعد!

نگاهش روی موهای باز عروسکی که دستم بود ماند لبخند به لب مشغول شد

از آن روز درگیرش بودم. می‌خواستم دقیقا مثل این عروسک بینمش. آن روز که سحر در اتاقش

غافلگیرمان کرد و گریخت در دکور اتاقش عروسکی دیدم. عروسکی که در کودکی یکی از کادوهای

تولدی بود که خودم برای سحر خریده بودم! عروسکی با چشم‌های درشت و موهای فرفری و سیاه!

عروسکی که سحر وقتی در دستم دید و فهمید از اتاقش کش رفته‌ام قهقهه زده با خبثت تلاش کرد

پسش بگیرد

فهمید چرا برداشتم و جلوی چشم مادر بی توجه به خجالت ملیح فریاد زد

"پسش بده! اونو برای من خریده بودی خسیس! گیرم شبیه به زنت باشه مگه مال من نیست؟ تو که

زنده‌شو داری؟ کادو رو نمی‌تونی پس بگیری گولاخ! از همون نوجوونی چشمت دنبالش بوده بچه

پرو؟ خدا می‌دونه کجا دیدش میزدی بی‌شرف"

بوی نارنگی | س.رهی

شبيه به مליح بود. از نظر من خیلی خیلی شبيه بود! حتی مثل مליح روی گونه‌هایش لکه‌های کوچک و ریز داشت! باورم نمی‌شد در نوجوانی چنین چیزی توجه‌ام را جلب کرده به عنوان کادوی تولد سحر ۹ ساله خریده باشم! نزدیک به ۱۷ سال پیش.

جوابم آن روز خودم را هم شوکه کرد! من از کی تصویر این صورت را در پس ذهنم داشتم؟

"صداتو بیر! عروسک زن من تو اتاقی باشه که شوهرت میاد و میره؟ کادو دادم که دادم مال خودمه پس می‌گیرم! تو هم خفه میشی صدات در نمیاد اگه می‌خوای یدونه دیگه برات بخرم کپی پرهام در به در، خرس گریزلی خوب بهش شبيهه، خودش نبود بغل کن عر بز"

مليح که ایستاده سرش را تکان داد تا موهایش کاملاً باز شود روبرویش ایستادم. عروسک را تکان دادم

- خودِ خودتی!

لبخند زد

- نه. فقط موهایش مثل من فر و بلنده همین

با تاکید گفتم

- نه خود خودتی! من از اون روزها بی اونکه بشناسمت دوست داشتم

با آه عمیقی خندید. زمزمه کرد

- کاش منم اون روزها تو رو می‌شناختم. شده فقط با یه عروسک

دل‌ریز از نوع ذوق کردنش گفتم

- برو بابا یه ساله بیچاره‌ام کردی نفسم نمیاد بسه. اگه از اون روزها می‌شناختیم که تلف می‌شدم بخوام

انقدر صبر کنم تا بله بدی بتونم بخورمت

با صورتی سرخ دستش را دراز کرد

- پرروی بی جنبه! کادومو بده تا نیچوندی

دقایقی بود با خجالت مفرد صدا میزد! از نظر او شبیه نبود مثل بویی که کسی مثل من حسش نمی کرد

- بذار خودم ببندم

جعبه را باز کردم دست بند ظریفی که مخصوص به او سفارش داده بودم بیرون کشیده دور مچش بستم

خیره به آویزهای فرفری و تاب داری که دور زنجیر ظریف دستبند بود خندید

- دیوونه!

دستم به نوازش روی موهایش نشست

- مثل فرفری‌های تو همیشه ولی گفتم یه چیزی باشه حجابم که داری اونها رو یادم بیاره حال کنم

- حق داره انقدر اذیتم کنه!

- کی؟!

سریع جلو آمده بغلم کرد جا خورده تکان خوردم! از جا کنده شدم. در سینه‌ام تکانی حس کردم! هول

کردم یا شیرین است؟

- سحر. گفت یا چک سفید امضا بیار یا عروسکمو پس بگیر حرصم در او مده داداشم انقدر دیوونته

با همه‌ی احساسم خندیدم. حرفها و رفتارم در فهمیدن احساسم اثر داشت که گفت نمی تواند برود و

حالا شیطنت می کند

- ببین چطوری نه چکو میدم نه عروسکو اگه یه کاری نکردم پرهام نفسشو بیره تلف بشه به زبون خوش

خودش فیلمو بده التماسم بکنه نجاتش بدم

در آغوشم از خنده لرزید

- خدا بهش کمک کنه

بوی نارنگی | س.رهی

- اوووی ملیجه! تو باید طرف من باشی ها؟

پقی خندید صدا کلفت کرد

- مودب باش!

با صدای بلند به ادا در آوردنش خندیدم حالا حالش خوب خوب است. حال دل من را هم زیر و رو کرد. انقدر خوبیم که بتواند از کینه و نفرت آدمها بشنود و دلیل اتفاقها را به او بگویم تا همه را به من سپرده صبر کند

(ملیح)

خیره به باغچه‌ی گل رز مانده بودم. از روز اول که وارد این خانه شدم چشمم را گرفته جذبم کرده بود اما حالا با افکارم هیچ زیبایی از آن نمی دیدم
حسی گنگ آزارم می داد. حسی سنگین و طاقت فرسا...

در تمام زندگی‌ام اتفاقهای زیادی آزارم داده بود که غمش روی دلم سنگینی می کرد و غصه‌اش را خورده بودم. حالا انگار همه‌ی آنها را به یکباره تجربه کرده‌ام اما بیش از اینکه غمگین باشم عصبانی‌ام. عصبانی‌ام که تمام مدت حرف زدن سامان درباره‌ی چیزهایی که فهمیده‌اند خشکم زده تک کلمه‌ای حرف می‌زدند و مبهوت مانده بودم.

عصبانی‌ام که به محض خواب رفتن سامان از اتاق بیرون آمده به هوای آزاد پناه آوردم تا خودم را خالی کنم

اما حالا کلمه‌ای به زبانم نمی‌آید تا در وصف اتفاق‌هایی که از روی کینه و نفرت رخ داده به زبان آورده خودم را خالی کنم.

حالا حتی دلم برای قادر می‌سوزد! او که تا چند وقت دیگر مادرم را برای همیشه از دست می‌دهد! قبل از آنکه بفهمد چقدر اشتباه کرده. اشتباهی که شاید هرگز هم نفهمد چطور باید از رخ دادنش جلوگیری می‌کرده

سالها به خودم می‌گفتم چرا مادرم از قادر جدا نمی‌شود؟ چرا نمی‌رود؟ حالا می‌دانم چرا...!
به خاطر من مانده بود.

به خاطر تنها چیز با ارزشی که در خانه‌ی قادر داشته. تلاشش را برای زندگی‌ام کرد اما چندان موفق نبود.

موفق نبود که بعد از ازدوایم با مه‌راد برای جدایی دست به کار شده و حالا تنها منتظر رسیدن وقت محضر است تا برای همیشه همراه با پسرش آن شهر را ترک کند. او به خاطر من، به خاطر فرزندش مانده بود.

با همه‌ی حرص و خشمم دلم می‌خواست برایش اشک بریزم دلم می‌خواست گریه کنم اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانم؟

شوکه‌ام؟ باورم نمی‌شود یا به بی‌حسی رسیده‌ام؟

چطور در عرض چند ساعت احساسم که در آغوش او با آن اتفاقها جانم را به لرزه انداخته، تپش قلبم را تند کرده و شیرین‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام را تجربه می‌کردم اینطور زیر و رو شد؟

چشم‌بستم. برای کمک به اشک ریختنی که می‌خواستم دستم را جلو برده روی بوته‌های خاردار حرکت دادم. باید در تنهایی گریه کنم برای اینکه وقتی به اتاق برگشتم گریه نکنم و او را که از شوق زیاد چشم‌هایش نم برداشت و تنش لرزید آزار ندهم

چند بار کارم را تکرار کرده به هر اتفاقی که از آن شنیدم سرک کشیده سر زدم تا از سوزش کف دست و سر انگشتانم اشک بریزم اما مرتب تصویر صورت بشاش او جایگزین شده لبخند می‌زد

همین تصویر صورتش بود که اجازه نمی‌داد گریه کنم. تصویر خندانش با چشم‌هایی براق که از شوق نزدیکی‌ام خیره‌ام بود و قلبم را روشن می‌کرد. این تصویر اجازه نمی‌دهد میان تاریکی‌ای که از آن شنیده‌ام بمانم!

یعنی زور غم و درد بلاهایی که حالا فهمیده‌ام چرا به سرم آمده به زور احساس شعفی که او به جانم انداخت نمی‌رسد؟

بارها گفته به آن تأکید کرد اما حالی که امشب از او دیدم آن هم به خاطر پذیرفتن درخواستش که مدتها بود با آن درگیر بودم و می‌دانستم نمی‌توانم ردش کنم در سینه‌ام شعله‌ای نشانده که حرارتش را تمام تنم حس می‌کند

حتی انگار از شوق احساس زیبایی که هرگز آن هم به این شدت تجربه نکرده‌ام و می‌خواهم هزاران بار مرورش کنم دلم نمی‌خواهد به آن تاریکی فکر کنم. دلم نمی‌خواهد به گذشته سرک بکشم خوشی نشسته در دلم چنان همه‌ی سینه‌ام را پر کرده که جایی برای غم‌هایم نمانده. جایی برای دشمنی غریبه‌ها...

از صدای پای پلک باز کرده کف دستم را نگاه کردم. خطوط قرمزی میان بند انگشتان و کف دستم بود سریع دست مشت کردم

"خطوط بی فایده یه قطره اشکم نریختم!"

دستهای گرمش از پشت دور تنم پیچیده روی سینه‌ام درهم قفل شد. دستهایی که امشب زمان حرف زدنش از ملاقاتش با مرصاد بارها لمسشان کردم

دست‌هایش زحمت کشیده یا زمخت نبود اما جای روی بند انگشتان و خطوطش می‌گفت عصبانیتش، کلافگی و درماندگی‌اش این روزها زیاد بوده و بی آنکه من بفهمم خودش را در باشگاه خالی کرده

بوی نارنگی | س.رهی

این دستها خوب نوازش می‌کند.. دقیقا زمان مناسب! خوب حامی می‌شود.. دقیقا زمان نیاز.. خوب می‌داند کی چه استفاده‌ای از آنها بکند

در این مدت فهمیده‌ام دست‌هایش را که از آن می‌ترسیدم دوست دارم. درست مثل احساس او به بوی دست‌هایم، بویی که هرگز کسی اینطور حسش نکرده بود حتی خودم!

- اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا نخوابیدی؟

بی حواس از انگشتان خونی‌ام دست‌هایش را سفت گرفته بغل کردم با پوزخند گفتم

- دارم زور می‌زنم گریه کنم ولی نمی‌تونم

سریع چرخاندم نگاهش روی صورت خشکم ماند. چشم‌هایم که نتوانست از غم خیس شود از دیدن نگرانی او ذوق زده نم برداشت

خندیدم

- گفتم که نتونستم

- پس چرا دست‌ها خیس...

جمله‌اش از نگاهش که روی دست‌هایمان چرخید عوض شد

- چیکار کردی؟

دیوانه وار باز خندیدم

- دارم تلاش می‌کنم وسواسمو بذارم کنار باز یه کاری دستت ندم بیفتی دنبالم

دست‌هایم را کشیده کف‌ری تک‌انم داد

بوی نارنگی | س. رهی

- ملیح! چته دیوونه؟ نگفتم بسپرش به من و صبر کن درستش می‌کنم؟ نگفتم به من و مرصاد اعتماد کن فقط دور از اوضاع نگهت داشتیم که نگران نباشیم؟ چرا نمی‌فهمی؟ باز افتادی به جون دست‌هات؟ اونم بدتر از قبل!

سریع بغلش کردم بزرگترین عیبش این بود که وقتی عصبانی می‌شد نمی‌توانست خودش را کنترل کند و تا به نتیجه‌ی دلخواه نمی‌رسید حتی به زور دست بر نمی‌داشت، آن هم در لحظه و با سرعت زیاد!

دست‌هایم را به کمرش چسباندم

- لباست هم خونی شد

- حرف رو عوض نکن جواب منو بده؟

سفت چسبیدمش حال الانم را دوست دارم. دیوانگیست یا بی‌خیالی یا شوکه شدن، هر چه هست دوستش دارم. دلم می‌خواهد طولانی شود حالی که با هیچ کس نداشتم. اگر روزی کسی می‌گفت با او قرار است به این حال برسم مجنون می‌خواندمش ولی حالا...!

باز خندیدم

- تفصیر توئه دیگه!

- چی میگی؟

صدای کفری‌اش از خندیدن دیوانه‌وارم بدتر شده بی‌رحمانه ضربه‌ای به کمرم زد

- بهت نگفتم یبار دیگه به خون بیفتن چی میشه؟ نگفتم نذار دست‌های منم به خون بیفته؟

پقی خندیدم

- یادم نیامد چی گفتی! تو هم فراموش کن باشه؟ آفرین پسر خوب

اجازه نداد حرف عوض کنم توپید

- چته؟! -

لرزش تنم بیشتر شده صدای خندیدنم بالا رفت

- عجیبه اگه بگم نمی دونم؟ یه ساعته دارم فکر می کنم.. زور میزنم.. تلاش می کنم گریه کنم حالم خوب بشه و وقتی اومدی اذیت نکنم ولی نشد! نمی ذاری که! آخرشم رسیدم به خود زنی ولی اونم بی فایده باز ازت کتک می خورم

به سرعت عقب کشید عصبانی و حرصی گفت

- من؟ باید ولت می کردم نمیومدم دنبالت ادامه بدی؟

خیره به چشم هایش به خاطر مراقبت پنهانی خوبش که حالم را با چیزهایی که شنیدم به جای بهم ریختن بهتر کرد، به خاطر تمام مدتی که کنارش بودم و خجالت می کشیدم و می ترسیدم آنچه او می خواهد باشم و متهم به بی حیایی شوم گفتم

- می تونی؟ نه نمی تونی! نمی تونی ولم کنی و یه کاری کردی منم نتونم دیوونه. خیلی وقته به هیچی انقدر که به تو فکر می کنم فکر نکردم! فکرت نمی ذاره به اونها فکر کنم سامان! برق چشم هات نمی ذاره غصه بخورم! نمی ذاره گریه کنم! تصویر نگاهت کنار نمی ره! نمی ذاره هیچ تصویری ثانیه ای موندگار بشه...

مات ماندگی نگاهش بین چشم هایم جابجا شده قفل دست هایش نرم تر شد متحیر زمزمه کرد

- ملیح!

با نهایت صداقت در حق خودم و او برای حال این لحظه یمان ادامه دادم

- یه صورت خندون با چشم های درشت سیاهی که مرتب می گه دوستم دارم همه ی چیزیه که الان جلوی چشممه! همه ی چیزی که الان ارزش فکر کردن و دیوونگی داره. ارزش اینکه حتی خودتو از شدت هیجان بزنی

بوی نارنگی | س.رهی

رفتارم با آن فرارهای گذشته‌ام شوکه‌اش کرد.

ساعتی پیش نم چشم‌هایش را دیدم! چشم‌هایی که خواهرش سارا گفت نه فقط زمان شرارت به برق می‌افتد که زمان دردهایشان همراهی کرده حتی با آنها باریده! تکرار می‌شد که من هم ببینم؟ این مرد با این جذبه‌ی نگاهش، با این جدیتی که به قول سحر گاهی فقط حساب می‌بردی به خاطر من به آن باریدن می‌رسید؟

جملاتی در سرم بالا و پایین می‌شد. جملاتی که این روزها وقتی به او فکر می‌کردم به یاد می‌آوردم، قسمتی از یک ترانه...

او برای من با آن روحیات "عشقی محال" نبود؟

خیره به نگاه مبهوت و گیجش بی آنکه بفهمم چرا با آن تلاش بی نتیجه حالا می‌خواهم حالم خوب باشد نگاهم پر شده فرو ریخت

با لحن خاصی که حالم را بفهمد زمزمه کردم

- می‌خوام لحظه هامو بهتر کنم.. یه جوری زمستونمو سر کنم.. به بودن کنارت دلم روشن می‌خوام روشنی‌هارو باور کنم.. تو روزهای سختی پناه منی.. تو کامل ترین قرص ماه منی یه وقتها که دارم زمین می‌خورم بذار حس کنم تکیه گاه منی.

مبهوت و بی نفس دست‌های شل شده‌اش افتاد زل زده به نگاهش که پر شده فرو ریخت میان گریه خندیدم!

به آن حال رسیدم... دیدم... به قول آن زن در آزمایشگاه برایم می‌میرد و دلش بر خلاف ظاهرش کم طاقت است

نیم قدم فاصله را پر کرده به سینه‌اش چسبیدم بی اعتنا به تکان خوردن تنش و داغی عضلاتی که انگار قفل کرد گوشم را روی قلبش گذاشته ادامه دادم

- محاله بتونی ازم بگذری کسی مثل من با تو درگیر نیست.. شاید خسته از راه طولانی‌ام برای رسیدن ولی دیر نیست

گرمی دستها و فشار عضلاتش را با تعللی کوتاه و دمی عمیق و صدادار حس کردم سینه‌اش با مکشهای کوتاه و آرام به شدت بالا و پایین می‌شد. بر خلاف نفسهای عمیقش کوچکترین تکانی نخورده همانجا نگهم داشت

دیوانگی همین بود! همین که حالا با این حال خوبم سینه‌ام لرزیده هق هق گریه‌ام بلند شد بی آنکه بدانم چرا هر لحظه بیشتر تنم تکان خورده نفسم از هجوم احساسی ناشناخته تنگ شد

چنان خودم را به او چسبانده می‌فشردم انگار بخوام در او حل شوم. تمام خواسته‌ام حالا فقط بودن او بود. تمام نگرانی‌ام ترس از صدمه دیدن و نبودنش بود. کسی که هم دلت باشد. طوری بفهمدت نخواهی خودت را ثابت کنی. مردی که حتی در رویاهایم هم نبود. محال بود برای من ولی حالا اینجاست و مدتهاست می‌ترسم روزی نباشد

زمزمه کرد

- دیوونه‌ی دوست داشتنی! خوب می‌دونی کی چیکار کنی

زودتر از من تنش آرام گرفت سعی کرد فاصله بگیرد اما دلم نمی‌خواست حالا ذره‌ای دور شوم با همه‌ی احساسم دلم نمی‌خواست حالا صورتش را ببینم. از شرم تکان نخورده محکم تر گرفتمش. فهمید!

فهمید و سینه‌اش لرزید با صدایی پر خنده زمزمه کرد

- بذار حالی که بهم دادی رو جبران کنم بفهمی چه بلایی سر دلم آوردی دختر! بفهمی چطوری جونمو به لبم رسوندی تا به اینجا برسم و ببینم دیوونه شدی

در حالی که نگهم داشته بود لبه‌ی باغچه‌ی گل رز مادرش با چرخ‌چسبیده به دیوار پشت بوته‌ها نشست

بوی نارنگی | س.رهی

پیچ وار با حرکت منظوردار دستهایش وقتی می دانست قلقلکم نمی شود و می تواند کمی آرام شود

می خندید و می خواند

- بذار خوبت کنم. من آرومت کنم. بذار پنجره ی قلبم به روت وا شه. یکم دور شی ازم، نگرانت میشم. باید بیشتر حواست به خودت باشه.

برای ادامه ندادن و متوقف شدن دستهایش تنم را بین پاهایش روی زمین رها کرده به سینه اش تکیه زد

با تکان سر زمزمه کردم

- باشه

باز فهمید با خنده گفت

- نوبت منه ملیجه جر زن! خیلی وقته دلم می خواد اینو برات بخونم

با مکث دوباره شروع کرد

- منی که هر شب و روز دلشورتو دارم، اومدم یه باری از دوش تو بردارم، هر کی دورم بوده رو

خودت الک کردی، خیلی وقته رو دلم اسمتو هک کردی

دستهایش قفل شده لحن شیطنت دارش عوض شد! با احساسی دلنشین گفت

- اینجا قشنگ ترین و بهترین جاییه که تا حالا تو زندگیم بهش رسیدم. دقیقا همین الان همین لحظه!

همینجا کنار تو! نمی ذارم خراب بشه ملیح نگران هیچی نباش. من هیچ وقت خسته نمیشم. بالاخره تموم

میشه.. مهم نیست چطوری تموم بشه مهم نیست حتی اگه واقعا نتونیم شکایت کنیم. نمی ذارم آرامشتو

کسی بهم بریزه. اجازه نمیدم هیچ کس حتی یه قدم بهت نزدیک بشه ملیح. لازم باشه جونمو میدم تا همه

بفهمن دیگه تنها نیستی!

بغض دار خندیدم بینی ام را بالا کشیده ناخودآگاه صورت خیسم را به سینه اش کشیدم

بوی نارنگی | س.رهی

- می‌دونم. دیدم. کسی مثل تو کنار من نموند.

باز سینه‌اش از خنده تکان خورد

- پاشو بریم که خوابت میاد این کارو فقط تو خواب می‌کردی

خجالت زده از حرکت بی‌اختیارم، بخاطر آرامشم در این لحظه که دلم می‌خواست ادامه پیدا کند و بیشتر حسش کنم گفتم

- یکم دیگه بمونیم؟ همینجا! همینطوری! دقیقا تو همین لحظه! کنار تو؟

سرم را از روی شال بوسید میان آغوشش کمی جابجايم کرده محکم تر نگهم داشت

- بمون. تا هر وقت دلت می‌خواد بمون. تا صبح هم اگه بخوای می‌مونیم، انقدر که وقتی برگشتیم بگی بیا منو بخور!

سرم را به بازو و سینه‌اش تکیه دادم زمزمه کردم

- چرا وقتی برگردیم؟ الانم اگه بخوای میگم بیا منو بخور!

صدای خنده‌اش کمی بلند شد. اما حرفی نزد سکوت کرده فقط با حرکت دست‌هایش آرامشم را هر لحظه بیشتر می‌کرد

حالا اینجا میان دستهای او انگار آسوده‌ترین حال را در زندگی‌ام دارم. حتی اگر به حرف او هرگز نمی‌توانیم تمامش کنیم مهم نبود

جای من انگار سالهاست کنار اوست حالی برایم ساخته، آرامشی داده که هرگز نداشتم. حالی که اجازه می‌دهد با آرامش به حرف‌هایش که از تجسسهای مرصاد بود فکر کنم

چشم‌هایم را بسته به لحظه‌ای برگشتم که شروع کرد

» » - مگه چی شده که مرصاد یواشکی اومده من نفهمم!؟

دست‌هایم را گرفت نگران از سوالم جواب داد

- هیچی. فقط نگرانت بود. نگران چیزهایی که گفت تا بهت بگم. تا بدونیم فعلا همیشه شکایت کرد ولی

ازم می‌خواد و لشون نکنم

با نفسی بند آمده پرسیدم

- شکایت از کی؟

اخم کرد با حرص یک نام گفت. چند کلمه. برای من یادآور یک عمر.

- فرزاد و دور و بریهاش

با همین کلمات تا تهش را رفتم. تنها منتظر نگاهش کردم تا توضیح دهد

دمی گرفته گفت

- همیشه شکایت کرد چون نمی‌دونیم بابات ممکنه چه عکس‌العملی نشون بده. مرصاد مچ فرزادو موقع

دزدی از دخل بابات گرفته. با فیلم دوربینی که اصلا نداشته تهدیدش کرده اونم ترسیده براش بلبل شده

ولی بی صفت وقتی از شاگرد بابات شنیده دو روزه دوربینها خرابه وقیح شده! مطمئن بوده مثل سالهای

قبل مرصاد نمی‌تونه هیچ کاری بکنه و هیچ مدرکی نداره! دیگه تو جمعم نیست که بابات، مادرت،

خواهرش و خودت باشین. فقط با مرصاد حرف زده پس بعدش می‌تونه بگه دروغه و حرفهایی که زده

رو حاشا کنه! پس اگه مرصاد به کسی بگه باز خودش و تو ضایع میشین برای همین با افتخار از کارش

حرف زده

زمانی حتی شنیدن نام فرزاد آزارم می‌داد می‌توانستم حالش را بفهمم فکش قفل شد با غیظ گفت

- انقدر زر زده و مرصادو چزونده که حرف حرف آورده و رسیده به گفتن از تو! گفته یه بار وسط حال

خرابی خواهرش می‌فهمه که با بابات سر تو دعواشون شده!... مال اون اوایله که خواهرشو خوب

می‌چزوندی‌ها، خواهرش می‌خواست باباتو بندازه به جونت! به بابات گفته حواست جمع دخترت باشه که گرگهای جامعه زیاد شدن و دخترت خام! نذار انقدر راحت و آزاد باشه...

لبخند محوی زد

- انگار بابات بد حالشو گرفته! حتی اجازه نداده زنش بحثو کش بده! اینو مادرتم شنیده بوده، شنیده بابات گفته درباره‌ی دختر من با احتیاط حرف بزن! دختر من فرق داره اشتباه نمی‌کنه! فرزاد عوضی خیلی از سوختن و جلز و ولز خواهرش که باباتم حسابی حالشو جا آورده می‌سوخته برای اینکه بگه تو هم...

مکث کرد حرف زدن برایش راحت نبود. حرف زدن درباره‌ی من! حتی شنیدنش برای من که میان آن خانواده بودم راحت نبود

اگر قادر پشت من بوده چرا به اینجا رسیدم؟ آن هم تنها!

- بگه تو اونی که بابات خیال می‌کنه نیستی و آبروتو بیره از حرص زیاد حتی به قیمت خراب شدن زندگی خودش پا جلو می‌ذاره تا بعدش آزارت بده و به گندت بکشه کثافت.. که اونم تو کنفش می‌کنی. از عقده‌ی زیاد در به در دنبال یه راه بوده که بهت بزنه...

پلک بسته خشمگین گفت

- نمی‌دونم یه مرد چطور می‌تونه خودشو انقدر بیاره پایین که فقط از روی کینه دست به همچین کاری بزنه! مرصاد گفت با وقاحت از آشنایش با یه جوون مایه‌دار و کله خر حرف زده. یکی که برای آزار تو ازش استفاده کرده. تو یکی از مهمونیهای کثیفی که شرکت می‌کرده و انگار چند باری حتی زن باباتو هم دور از چشم بابات واسه خوشگذرونی با خودش برده پیداش کرده! "شروین باسط".. یه روانی که سرش درد می‌کرده برای ادب کردن دخترهای مغرور و خودخواه که به هر کسی محل نمی‌داشتن! یه آدم کثیف که وقتشو تو مهمونی‌ها با آزار بقیه می‌گذرونده. با یکی دو بار دیدن فرزاد از کثیفیش که مثل خودش بوده و خوب براش زبون بازی کرده قبول می‌کنه کمکشون کنه تا آبروتو بیرن. تا مثلاً خودتو

برتر از فرزند نبینی که بهش جواب رد بدی. بی اونکه حتی بدون تو کی هستی و فرزند قصدش از این کار چیه و ممکنه اطرافیانت باور کنن و چه بلایی سرت بیاد!

با سکوتش تصاویری از آن روز برایم زنده شد.. تصاویری از شروین که من را نمی‌شناخت و نامم را پشت در آموزشگاه فریاد زده بد و بیراه می‌گفت

با اینکه از قبل می‌دانستم و مرصاد مچش را با فرزند گرفته بود و قادر توجه‌ای نکرد اما خشمم حالا که از زبان او می‌شنیدم بیشتر از هر بار یادآوری‌اش بود آن هم وقتی فرزند خودش با پیروزی و رزالت از آن حرف زده بود

- فتانه..؟

یک کلمه بیشتر نگفتم اما منظورم را خوب فهمید با لب گزیدنی حرصی گفت

- نمی‌دونسته.. گفته خواهرم نمی‌دونسته! تا وقتی که مرصاد مچش رو با شروین وسط مهمونی گرفته خواهرشم نمی‌دونسته کار اونه. فقط خوشحال بوده از بی آبرو شدنت و اینکه بابات قبول کرده و تو رو.....

سکوت کرد معنی‌اش را می‌دانستم! از پدرم بد نمی‌گفت. احترامش را خوب می‌فهمید و نشان می‌داد، نه فقط به حرف که در عمل رعایت می‌کرد

حتی اگر قادر کسی باشد که اشتباه بزرگی کرده از نظر او تنها پدر من بود و می‌دانستم نسبت به این ماجرا تمام تلاشش را می‌کند تا اشتباهی نکند، تا حرف بدی درباره‌ی پدرم نزند

یک کلمه‌ی دیگر گفتم

- قادر...؟

دمی عمیق و درمانده گرفت چقدر حالش به خاطر اطرافیان من بد بود و به روی خودش نمی‌آورد. من از همین چیزها می‌ترسیدم. از اینکه روزی از دیدن تفاوت‌هایمان تحقیر شوم. از اینکه این تفاوتها او را بیازارد و درمانده‌اش کند

اما او.. تفاوت نگاهش به زندگی.. دلم را آسوده کرده

- نمی‌دونم. مرصادم گفت نمی‌دونه چی شده که بابات که اونطوری پشت تو بوده و فرزاد با حرص از پشت تو بودنش حرف می‌زده و حتی به بابات فحش داده انقدر سریع قبول کرده و اونطوری عصبانی شده! گفت اینو باید از مادرت پرسیم. مرصاد فقط گفت روزی که مچشون رو با هم گرفتم و بابام قبول نکرد دلیل اصلیش حرفها و مظلوم نمایی فتانه بود! چون حرفی که قبلا فتانه به بابام زده بوده دقیقا اتفاق افتاده. اون شب فتانه به بابات گفته حتما تو یه غلطی کردی و مرصادم مثل بابات به غرور و غیرتش بر خورده و جای اینکه اشتباهت رو قبول کنه می‌خواد با خراب کردن فرزاد درستش کنه

من هم آن شب بودم شبی که مرصاد تلاش می‌کرد. مظلوم نمایی فتانه را خوب یادم بود با سیاست حرف می‌زد و با فریاد قادر همه چیز تمام شد

"گیرم فرزاد انقدری که تو میگی احمق باشه و نفهمیده باشه که یه روز لو میره مرصاد جان! گیرم فرزاد شروین رو فرستاده باشه! چرا خواهرت باهاش همراه شده که آخرش بشه این؟ خب خواهرت هم مثل اون بوده! منتظر یه اشاره! خودش می‌خواست و خوشش اومده که..."

کلافه و منتظر باز تنها نگاهش کردم دلم می‌خواست تمامش را بدانم. بی وجود فقط همینها را که نگفته بود؟ چیزهایی که روزی مرصاد فهمیده بود و آنها با رزالت گفتند دروغ است؟

اینها را که می‌دانستم و دلیلش برایم این بود که فرزاد را رد کرده‌ام و حالا فهمیده‌ام دلایل دیگری هم داشته! دلایلی مثل اینکه فتانه را خوب می‌سوزاندم. دلایلی مثل دفاع پدرم از من! پدری که مهرش را زیاد به خاطر ندارم.

نگاهم را گرفت به نوازش دست‌هایم مشغول شده گفت

- منصور پسر عمهات! اونو هم فرزاد فرستاده و آتیشی کرده

جا خورده دست‌هایش را محکم گرفتم! او هم با فرزاد بود؟ او که خود را آدمی متمول و با شخصیت می‌دانست تا هم سطحی با فرزاد خودش را پایین کشیده؟

حالم را فهمید سریع جلو آمده بغلم کرد. از ترس نگرانی‌اش که پنهان کاری کند سر بالا بردم سریع گفتم

- بگو؟ همه رو! می‌خوام بدونم

شقیقه‌ام را بوسید

- باشه میگم. همه رو! ولی نگرانش نباش خب؟ من هستم، مرصاد هست، هیچ اتفاقی نیفتاده که نتونیم جمعش کنیم فقط می‌خوایم تو دور باشی! دور باشی تا خیالمون راحت باشه نمی‌تونن اذیت کنن و نگران نباشیم. باشه؟

سر تکان دادم حالا مشتاق شنیدن بودم! مشتاق دانستن از رزالت آدمها در روزهایی که فقط من آزار دیدم و تحقیر شدم. انگار خودم هم باور کرده بودم بدم که آن بلاها سرم می‌آید و حالا اثباتش فقط در نگاه او برایم حالی ساخته که حتی دلم پایکوبی بخواد

با اینکه نگاهش می‌گفت خوب می‌شناسدم اما مدتیست دلم می‌خواهد شده فقط او ببیند و بداند هرگز آن رفتارها را نداشته‌ام و برای امثال او نقشه نکشیده‌ام

در نهایت ناامیدی مدتیست دلم می‌خواهد روزی برسد که بگویم

"دیدی من نبودم؟ دیدی رو شد؟"

- عوضی!... اینها رو واسه سوزوندن برادرت گفته. فکر می‌کرده تمومه و کاری از مرصاد بر نیامد و دنبال دردسر نیست. فکر نمی‌کرده مرصاد بازم دنبال سند و مدرک باشه و دستش به جایی بند باشه وقتی خواهر اون زن پدرته! حیوون به مرصاد گفته از اتاق مادرت، وقت و بی وقت، شب و نصف شب، هر

زمان تونسته با خونہی عمہات و ہمراہ منصور تماس گرفته. ہر بارم اونہا تماس گرفتن خواہرشو انداختہ جلو، باز بی اونکہ حتی بہش بگہ! خواہرش ہم گفتہ حتما کار ملیح و مادرش بودہ و کاری باہاتون داشتن...

حرصی دستہایش قفل شد انگار تصویر برادرم زمان حرف زد نشان برایش زندہ شد! حال مرصاد ہم نباید بہتر از او باشد. برادرم کہ مدتیست ندیدمش و نمی دانم فرزاد با رفتارش چہ بہ روزش آورده و در چہ حالیست!

حال سامان کہ فقط شنیدہ انقدر بد باشد او در چہ حالیست کہ فرزاد حرفہایش را با وقاحت توی صورتش کوبیدہ؟

- کثافت حـ***ادہ قہقہہ زدہ از رسیدن بہ مستی پیروزش! کہ خون مرصادو بہ جوش بیارہ! گفتہ صفحہ گذاشتن واسہ تو تا جایی کہ حتی نتونی تو ہیچ جمعہی سرتو بالا بیاری و دیگہ طلبکار اون و خواہرشو نگاہ نکنی لذت داشته. انگار این یکی رو قبل از اومدن عمہات بہ خواہرش گفتہ و اونم ہمراہیش کردہ و باباتو پختن و مهمونی گرفتن تا اون منصور حـ**ومی کہ جنسشو می شناختن و می دونستن ازت نمی گذرہ و عمہات پدرتو برای رسیدن بہ خواستہاش آتیشی می کنہ دست خالی نرہ... کہ اونم از حرفہای تو...

آہ کشید

- مهمونی بہم ریختہ و نتونستن ولی بہ مقصودشون رسیدن کہ تو و مادرتو سوزوندن لحن صدای حرصی و غمگینش ناگہان عوض شد یادآوری کسی آرامش کرد کہ ہمیشہ من را آرام می کرد... مادرم... تنہاتر از من!

دستہایش نرم تکان خوردہ پیشانی ام را بوسید

- مادرتو دوست دارم ملیح.. خیلی دوش دارم.. ہمہی تلاششو کردہ. با اینکہ نتونستہ کاری بکنہ اما ہرگز رہات نکرده. تو رو برای من نگہ داشته. برای من!.. انقدر خوب و بہ موقع سکوت کردہ و

حرف زده، انقدر خوب صبر کرده که عاصی‌شون کرده! صبوری‌ش برای دخترش وقتی از خودش گذشته با اینکه دیگه کاری ازش بر نیومده آتیششون زده! طوری که اون فرزاد حرصی از هووی خواهرش و دخترش به مرصاد گفته.. گفته تموم این کارها رو به خاطر حال خواهرش کرده تا بابات بفهمه راحله و دخترش بهتر از خواهر من نیستن که بهش توپیده! مالی نیستن که بخاطرشون بزنه تو سر خواهر من! گفته باید اونها رو بیرون می‌کرد وقتی خواهرم زنش شد! باید آسایش خواهرم براش مهم می‌شد نه شخصیت دخترش! حسادتشون، خوب بودن شمایی که مثلتون رو ندیدن و قدرت اینکه حتی یه ذره شبیه بهتون باشن رو نداشتن به فلاکت انداختشون که انقدر حقیر و پست شدن.

بی آنکه بدانم چرا، با انگشتان او بازی کرده دستش را در حالتهای مختلف در دست می‌گرفتم. حق با او بود مثل مادرم نبود.. زنی که همسرش به او بی محلی کند ولی او طوری از مهمانهای شوهرش پذیرایی کند که با وقاحت طمع تصاحب خانه و زندگی‌اش را بکنند

با جمله‌ای کوتاه از جملات آخرش! برداشتم را به زبان آوردم و سکوت طولانی هر دویمان را که غرق فکر بودیم شکستم

نفر بعدی هم کار فرزاد بود؟ داریوش را هم او میان این بازی کشیده؟

خجالت زده از اینکه باید از او می‌پرسیدم گفتم

- کار... دیگه‌ای هم کرده؟

همراه با تکان سرش به تایید، بدنش هم از دمی عمیق و حرصی تکان خورد. گفته بودم همه را بگوید و می‌دانم می‌گوید حتی اگر حالش آنطور که می‌بینم برای حرف زدن درباره‌ی ظلم به ناموسش بد باشد

- آره. خیلی کارها... مثلاً به هر مرد نجسی که مثل خودش بوده گفته با تو قرار مدار داره تا اونها هم...

عضلاتش قفل شد...

خدایا!! چرا همه باور کرده‌اند؟

چرا هیچ کس حرفهای این حیوان درباره‌ی من را به گوش قادر نرسانده؟

من را چه می‌دیدند؟ فقط بخاطر چیزهایی که شنیده بودند اما ندیده‌اند؟!

بخاطر جهالت، قساوت و کثیفشان هر بار فقط نگاهی، پیامی، حرکتی دیدم و سوختم

- چون خیال می‌کرده مرصاد فقط اومده دیدن مادرش و کاری از دستش بر نیامد و زود میره زیادی

کثیف و وقیح شده! برای سوزوندن مرصاد.. که ابلهانه ثابت کنه نه می‌ترسم و برام مهمه نه می‌تونی

کاری بکنی.. که هر غلطی هم بخوام می‌کنم... که بگه زورم میرسه و تو پسر شوهر خواهرمی پس

نمی‌تونی شکایت کنی! چون بابات که یک طرف ماجراست طرف خواهرمه! طرف من!

مکث کرد

- مرصادو هم که می‌شناسی؟ گاهی کفری که میشه بدتر از منه! واسه اینکه هم ازش حرف بکشه بفهمه

کار اونه یا نه هم بترسونتش گفته شهر هرت نیست اون نتونه بخاطر کتکهایی که خورده شاکی بشه من

که مدیر اون رستورانم که مسموم کردن تا تو رو بترسونن و برگردی و اذیتت کنن می‌تونم. کثافت

هول شده کار داریوش رو حاشا کرده! گفته منظورشو نمی‌فهمه! نمی‌فهمه از کی میگه! گفته کار دیگه‌ای

نکرده و از داداشت نمی‌ترسه و اگه کار اون باشه می‌گه.. وحشی...! گفته کار هر کی بوده ای ول!

پوزخند زد

- برادرتو خوب می‌شناسی! گاهی با دست خالی هم می‌پره جلو. با من ترسوندتش گفته "اونکه تو

رستوران خودش رو فروخته و بهت کمک کرده لو داده کار تو بوده و به دستور تو اومده جلو"

ناگهان دست زیر چانه‌ام انداخت نگاهم را که خیره‌ی انگشتانش بود و با آن بازی می‌کردم تا تمرکز کنم

بالا کشیده اخم کرد

با نگاهی منظوردار ادامه داد

- انگار اون دوست روی اعصابت، اون مونا دیوونه، از رفتارهای بیتا که خودت هم بهش شک کردی
یه چیزهایی فهمیده و به مرصاد گفته. یه چیزهایی مثل بده بستونش با یکی که ازش آتو داره و مجبورش
می کرده بره مهمونی! یکی مثل فرزاد، مرصاد زرنگی می کنه با بیتا هم تماس می گیره و حرف فرزادو البته
برعکس به بیتا میگه...

حرصی اما خندید

- گفته "فرزاد لو داده کمک کردی سامان مسموم بشه و ملیح بترسه! ازت شکایت می کنم میدم سامان
آتیشت بزنه"

خجالت می کشیدم از پنهان کاری ام، غیر مستقیم به رویم آورد. اینکه دخالت بیتا را از او پنهان کردم. اما
نگران نبودم دیگر نگران فهمیدن هیچ چیز از سمت او نبودم

- داداشت افتاده دنبال فرزاد و پنهونی اومده اینجا. دیده که بیتا از رستوران زده بیرون و ترسون لرزون
رفته سر قرار. همون روز که انگار بیتا به مونا هم پریده و اونم گذاشته کف دست مرصاد که بیتا زده
بیرون...

خنده اش این بار آرام بود

- احمق های ترسو! مرصاد ازشون عکس گرفته.. البته فعلا فقط به فرزاد نشون داده تا دیگه نیاد سمت
بیتا و رستوران! به فرزاد گفته عکسها رو میدم صاحب رستوران تا راحت شکایت کنه میگم به این دو تا
مشکوکم تا مجبورتون کنن بگین چه غلطی کردین! گفته این طوری به من و ملیح و مادرم هم ربطی
نداره که بتونی پشت قادر پنهون بشی یا دعوا راه بندازی و خواهر و مادرمو بسوزونی. تو میمونی و اون
آدم که دنبال مقصره تا درس عبرتش کنه...

لبخندش عمق گرفت

- دیوونه از وقتی رفته شهرتون شلوغ کرده و همه جا رو به هم ریخته ولی هنوز به جز مادرت هیچکس
نمی دونه کنار منی!

- شکایت کردی؟

سری به طرفین تکان داد

- نه فعلا همیشه. تهدید مرصاد رو جدی گرفته ولی گردن نگرفته و گفته کار یکی دیگه است! گفته هیچکاره‌ام و فقط کارهایی که "اون" خواسته انجام دادم تا ملیح که "اون" می‌خواسته برگرده! گفته طرفو که واقعا نمی‌دونیم وجود داره یا نه رو نمی‌شناسه و اگه شکایت کنیم و برن سراغش پای تو رو میکشه وسط... مرصاد میگه این جونور مثل سگ دروغ میگه و روده‌ی راست نداره! روزی که بهش پریده و گفته به خواهرم حمله کردن و مدیر رستوران کنارش بوده و سوخته تا بترسوندش و شاید از ترس شکایت حرف بزنه رفتارش عجیب بوده! ترسیده ولی داد و قال کرده! فرار کرده که به من چه؟ وقیح می‌خواسته مرصادو آتیشی کنه گفته اگه عرضه داره باید بیاد ببینه تو چیکار کردی که یکی دیگه هم دنبالت! بعد از اونم مرصاد دیده که فرزاد رفته خونه‌ی داریوش. مردک احمق نعشه بوده نفهمیده باز ممکنه مرصاد دنبالش باشه و ببینه با زن داریوش حرف میزنه. باز داداشت یقه‌ی فرزادو گرفته.. فرزادم هوچی شده گفته من فقط واسطه‌ام! "اون" زن داریوشو انتخاب کرده که به خاطر پول غلط‌های زیادی می‌کنه. گفته نمی‌دونم کیه و مجبور شدم کمکش کنم چون آدم خطرناکيه! زن داریوشم هم ترسیده هم پول می‌خواسته که کمک کرده و ما اگه جرات داریم بریم شکایت کنیم! بی‌شرف فهمیده مرصاد نگران توئه و احتیاط می‌کنه می‌خواسته داداشت رو بترسونه بگه مجبوریم چیزی گیرمون نیاد...

آه کشید

- باید یکم صبر کنیم ملیح... مرصاد میگه کار خود پست و کثیفشه ولی نمی‌دونه چرا وقتی قبلها رو گردن گرفته کار داریوش و زنشو حاشا می‌کنه؟ چرا هنوزم ول نکرده و تا همین چند وقت پیش ادامه داشته؟... میگه اگه واقعا پای کسی هم در میون باشه فرزاد می‌شناسدش که هنوز براش همه غلطی می‌کنه و میگه می‌ترسم! با همه در ارتباط بوده که خبر داره! با زن بابات، با شروین، با پسرعمه ات، با زن داریوش، با بیتا و با هر سگی که پاش وسطه....

مکت کرده دوباره دستش زیر چانه ام نشست نگاهش این بار برایم نامفهوم بود! غمگین بود یا شاد؟

عذاب وجدان داشت یا پیروز بود؟ عصبی بود یا می‌خندید؟

- می‌دونی بیتا کارشون رو خراب کرده؟ می‌دونی فتانه مسیرشون رو عوض کرده؟

گیج نگاهش کردم لبخند تلخی زده گفت

- اون روز که از مستخدم مهراد گفتم با مرصاد تماس گرفتم بهش گفتم. اونم با مهداد تماس گرفته

شماره تلفنش رو گرفته مهداد گفته خیلی وقته که خاموشه خونه‌اش رو هم عوض کرده و آدرس

دیگه‌ای ازش نداره. یه مرد تنها بوده که از طرف شرکت‌های خدماتی معرفی می‌شده برای کار و کسی

نمی‌شناختش ولی چون مهراد ازش راضی بوده بخاطر برادرش نگاهش داشته...

دمی عمیق گرفت شاید از یادآوری مهرادی که روزی کنار من بود. روزهایی که ترسیده از او

می‌گریختم

- مرصاد هنوز به مهداد نگفته اون مستخدم چه غلطی کرده که عذاب وجدانش بیشتر نشه، نگفته

چیکارش داریم و چه بلایی سر برادرش و تو آورده ولی آدرس اون خانم که تو رو بهشون معرفی کرده

رو گرفته...

دوباره جلو کشیدم فشار دست‌هایش زیاد بود کنار گوشم با غرشی پچ زد

- می‌دونی مرصاد چه حدسی میزنه؟ که فرزاد و "اون" عوضی که نمی‌دونیم تو خیالاتشه یا واقعا

وجود داره می‌خواستن برگردی تا یکی رو بفرستن سراغت و احتمالا آبروتو همون آدم ببره.. برای همین

با پیام‌ها می‌ترسوندت، با آزار من و مرصاد می‌ترسوندت... ولی بیتا که انگار بهش هیچی نگفتن و

نمی‌دونسته چیکار می‌کنن و فقط می‌خواستن تو بری و از من دور بشی وقتی اون خانم همسایه‌ی مهراد

بهش میگه تنهایی به مهراد فکر کن و کنارش تو آسایش زندگی کن تا کسی رو داشته باشی، بی اینکه

بدونه چه خبره جای خودش تو رو معرفی می‌کنه تا اون خانم مهرادو بفرسته سمت تو!... اون فرزاد

مریض و ترسو وسط حرص زدن و فرارش از دست دیوونگی و پيله کردن مرصاد گفته جای پيله کردن

به من اون دختره‌ی هـ*زه، بیتا..! اونو بده دست صاحب رستوران که هم از توپره خورده هم از آخور! حدس برادرته که به خاطر کار بیتا مجبور شدن کارشون رو با اون مستخدم بی سند و مدرک پیش ببرن آخرش هم که رسیده به متهم شدن تو و زندان رفتنت ترسوندتشون! ترسیدن از جلو اومدن پای پلیس واسه همین یه مدت دور و برت ساکت شده و کاری بهت نداشتن. مرصاد گفت خودت می‌دونستی دو نفر بودن و به انتخاب پدرت و بخاطر عجله‌ی مهداد بوده که مهرداد اومده جلو. احتمالاً اون یکی که جا مونده و نرسیده به خواستگاری همونی بوده که از طرف فرزاد و اون ناشناس بوده

پوزخند زد

- فهمیدی چی میگم؟ بیتا و فتانه! این دو تا عدو بودن که شدن سبب خیر! بی اونکه بدونن و بدونیم... مرصاد گفت احتمالاً بازم اون فرزاد عوضی به زن بابات نگفته بوده که زن بابات از حسادت زیاد مهرداد رو که معلول بوده پیشنهاد داده و با زبون بازی مثلاً به خاطر آبرو باباتو راضی کرده تا با مهرداد موافقت کنه تا مهرداد از خداهش هم باشه یکی مثل تو رو داره و صداهش برای بی آبروویت در نیاد و....

صدای به هم فشردن دندان‌هایش را شنیده تنم لرزید با خشم غرید

- قسم می‌خورم اگه این حدسها درست باشه! اگه نفر دوم از طرف اونها بوده باشه! اگه مطمئن بشم حتی اگه نتونم مثل پدرم شکایت کنم کاری کنم که حتی بترسن با من روبرو بشن! حتی اگه حالا مجبورم بیتا رو تحمل کنم تا روزی که تموم بشه. کاری می‌کنم با فهمیدن سود کارش چنان بسوزه که نیازی به روشن کردن آتیش نباشه. طوری شعله ورش کنم که نخواد از ترس هرگز منو ببینه

سر بالا برده نگاهش کردم گوش می‌دادم کلمه به کلمه‌اش را انگار می‌بلعیدم اما حسم.. نگاهم.. فقط متوجه‌ی او بود.. او که نگاه تندش در این اوضاع آشفته ذره‌ای سمت من نبود.. تمام خشمش به خاطر حال آن روزهای من بود

نگاه سرگردانم نگرانش کرده به لحظه کشاندش. لحن و نگاه تندش عوض شده گفت

- نگران نباش باشه؟

فقط سر تکان دادم خیره‌ی چشم‌های سرخ و خشمگینی که فقط به خاطر نگرانی برای من به آنی آرام شد

این بار خودم میان دست‌هایش جابجا شده به سینه‌اش چسبیدم او این آغوش‌ها را بیشتر دوست داشت آرامش می‌کرد

حالم را نمی‌فهمیدم دلم فقط نزدیکی او را می‌خواست.. چرا نگران آنچه رخ داده نبودم؟! چرا حالا فقط او مهم بود؟ چرا احساساتم را نمی‌فهمم؟

انگار تمام چیزی که می‌خواستم فقط این بود که او بداند و بفهمد. فهمیدن هیچ کس دیگری در این لحظه برایم مهم نیست حتی قادر..!

- حواسم به همه چی هست ملیح تو فقط آرام بمون طوری همیشه... مرصاد گفت بعد از اون ترسیدنشون به خاطر میون اومدن پای قانون احتمالاً قصد دوباره شروع کردن داشتن اونم با میون کشیدن پای پدرت! گفت احتمالاً کار فرزند که ماه‌ها خبرها را پنهون کرده ولی وقتی می‌خواستن باز شروع کنن و برت گردونن توسط خواهرش همه رو به گوش پدرت رسوندن! اینکه جدا شدی و مهراد مرده تا برت گردونه، باباتم طبق چیزی که وظیفه‌ی خودش می‌دونسته یه بار تماس گرفته که برگردی بعدش هم که پای من اومد وسط و مرصاد تونست بره کلا همه‌ی سر و صداها خوابید.. تو فقط صبر کن اینطوری نیمونه! نمی‌تونستن منو مثل مهراد آزار بدن که خفه شدن! حتی هنوز جرأت رسوندن خبر حضورم رو به بابات نداشتن تا شاید دری به تخته خورد و با کارهاشون تونستن برت گردونن حتی دیگه نمی‌تونن از بیتا که مهره‌ی سوخته است و خودش هنوز نمی‌دونه استفاده کنن. از ترس ره‌اش کردن که اگه مرصاد که فکر می‌کنن بلوف زده چیزی به من گفت فقط دستم به بیتا برسه و برم یقه‌اشو بگیرم...

آرام گونه‌ام را بوسید

- اتفاق‌هایی که افتاد.. اون عکس توی هتل، درگیری من وسط خیابون، اسیدپاشی، همه برای آزار تو بود چون مثل قبل دستشون بهت نمی‌رسید تا بترسوننت و اذیت بشی و شاید باز برگردی و باز من...

بوی نارنگی | س.رهی

دستهای قفل شده‌اش به تنم را فشرد

- نمی‌ذارم ملیح.. باشه؟

سر تکان دادم چسبیده به سینه‌اش جمع تر شدم زمزمه کردم

- چیز دیگه‌ای هم هست؟ الان.. الان که اینجام بگو؟ بذار وقتی... وقتی تو کنارمی بفهمم

از جملاتم اینبار با شوق و لبخند سرم را بوسید

- هست

برای حرف زدن کمی تعلل کرده سکوت کرد صدایش آرام بود اما خشمش، کلافگی و حتی غم را در

آن حس می‌کردم

- اونم چیزیه که مرصاد رو خیلی اذیت کرده ولی میگه کار درستیه.. میگه باید زودتر از اینم اتفاق می

افتاده و دلیل اصلی‌ای که همیشه شکایت کنیم همینه! مادرت ملیح جان.. مادرت داره از پدرت جدا

میشه... مرصاد می‌ترسه پدرت اگه بفهمه یهو از طلاق پشیمون بشه و باز مادرت اذیت بشه.. باید صبر

کنیم بعد از طلاق دست به کار بشیم و تو این مدت شاید اون آدمو هم پیدا کردیم

خشکم زده ماتم برد! تمام حرف‌هایی که از حسادت و کینه‌ی یک بیمار گفت که اگر فرزند راست

بگوید هیچ کدام نمی‌دانند کیست، نتوانسته بود اندازه‌ی این جمله غمگینم کند

جدا می‌شود؟ چرا حالا؟

- مرصاد به کلمه کلمه‌ی حرف‌های فرزند شک داره! میگه حتی ممکنه از عمد اونو آتیشی کرده باشه و

همه رو زده باشه تو صورتش تا کفری بشیم و شکایت کنیم و مادرتو آزار بدن! تو رو هم برگردونن

چون محاله مادرتو تو اون وضع رها کنی! از حرفهای فرزند فهمیده نفرتشون از خوبی و صبوری مادرت

بیشتر از هر چیزیه! حتی بیشتر از تو که خوب می‌چزونندی! ولی تو نگران نباش و لشون نمی‌کنیم.. الان

اون فرزند بی‌شرف تهران! خودم ادبش می‌کنم کسانی رو هم دارم که تو رستوران خوب حواسشون به

اون جونور بیتا هست... از بعد از تماس مرصاد و ترسیدنش تکون اضافه نخورده. به جز غلطهایی که قبلا با سوءاستفاده از حال بدم کرد و مونا مچشو گرفت و حالشو جا آورد کار دیگه‌ای نکرده...

پوزخند زد

- نمک شناس. فکر می‌کنه فقط تو فاز مدیریتم و نمی‌دونم دور و برم چه خبره! نمی‌دونه خوب می‌دونم سعی کرده با بردن آبروم، با پایین کشیدنم، با پرونده سازی هم سطحش بشم تا بتونه بهم نزدیک بشه..! فقط دلیلشو نمی‌دونستم.. نمی‌دونستم از حسادته! فکر می‌کردم مثل خیلیها فقط از طمع ثروت یا دیدن ریخت و قیافه! فکر می‌کردم از حماقتشه که خیال می‌کنه به درد هم می‌خوریم و اگه مثل خودش تو کثافت غرق بشم می‌تونه بهم نزدیک بشه.. درسته تلاشش واسه دور کردن تو به سودم بود و تو رو برام کنار مهرداد نگه داشت ولی خشمم آروم نمیشه! اول باید خدمت فرزاد برسم تا بفهمم زرهایی که زده دروغه؟ کار خودشه یا واقعاً پای کسی وسطه که بتونم از هستی ساقطش کنم؟ بعد میرم سراغ بیتا تا بهش بفهمونم چقدر سکوت تو هم دربارهی اون به نفعش بوده تا آتیشش نزنم.. مرصاد عکس فرزادو بهم داده گفت خودش فعلا باید کنار مادرت باشه و بعد از طلاق با هم میان.. انگار مادرت از وقتی تو....

مکث کرده با دم عمیق ادامه داد

- از وقتی تو با مهرداد رفتی برای طلاق اقدام کرده فقط وقت محضرشون مونده.

حالم را با وجود شوک‌هایی که به تنم وارد شد نمی‌فهمیدم! نگران بودم.. عصبانی.. حتی شاید غمگین و آشفته.. اما تمرکز بی آنکه بخوام روی او و رفتار و حرکاتش بود..

می‌فهمیدم تلاش می‌کند تا من نگران نشده آرام باشم در حالی که خودش از خشم داغ کرده گر گرفته بود و از عکس العمل تنش در بیان بعضی کلماتی که به زبان می‌آورد می‌فهمیدم حرف زدن و آرام بودن چقدر برایش سخت است! مثل حالا که حتی بیان نام مهرداد آزارش داد

- چیکار می‌خوای بکنی؟

نگرانی‌ام را متوجه شده نوازشم کرد

- نگران نباش. خودم تا لازم نباشه جلو نمیرم و خودمو میزنم به نفهمی! همونطور که اونها خیال می‌کنن نفهمیدم. تا لازم نباشه هیچ کدوم اصلا نمی‌فهمن که فهمیدم و دست به کار شدم. گفتم که حتی فکر می‌کنن مرصاد بلوف زده و عمرا خبرم نکرده.. آدم‌های مفید زیاد دور و برم دارم کسایی مثل احد احمدی و برادر زنش محسن مشرف

از شنیدن نام دوم تکان خوردم! همان بود که در رستوران اکثر اوقات کنار باباطاهر و نصیبه می‌دیدمش؟! کسی که انگار همیشه همه جا بود؟ او کسی بود که در رستوران حواسش به همه چیز هست؟

حسم را فهمیده خندید

- من مدیر اونجام ملیجه! باید بتونم مو رو از ماست بکشم و نیروهای کاریمو چند وقت یبار الک کنم که همیشه فقط به درد بخورهای مفیدشون که برای دو طرف سود باشن نگه دارم؟ احد احمدی رو هم می‌فرستم دنبال فرزند فقط اون دیوونه به درد این کار می‌خوره دست‌هایش به حرکتی مهربانانه افتاده زمزمه کرد

- فعلا نمیشه.. تا مادرت هنوز اونجاست نمیشه شکایت کرد و تنها راهی که داریم همینه. نمی‌خوام پای تو و مادرت بیاد وسط حتی اگه از ضعفم باشه حاضر نیستم ریسک کنم، می‌ترسم. می‌خوام مادرت در آرامش باشه و اگه قرار شد پدرت بفهمه و نپذیره اشتباه کرده از قبل پیش بینی کنیم و مال من شده باشی... اگه زودتر بفهمه..! نمی‌دونم چی میشه ملیح... پدرته می‌فهمی؟

آهی بلند بالا کشید

- باورم نمیشه دقیقا شدم مثل پدرم!

منظورش را فهمیدم روزی که مادرش درباره‌ی سارا حرف زد از او و احساسش هم گفت.

از اینکه در سال‌های نبود سارا و ساسان چقدر صبوری برای سامانش سخت بوده. از اینکه وقتی سکوتش را شکسته و سامانش فهمیده چه اتفاقی برای خواهرش افتاده چنان از صبر و سکوت پدرش به خاطر دینی که از پدرِ مادرش در کودکی به گردن داشته و راه دیگری نداشته شعله ور شده که کار پدرش را اشتباه دانسته همه‌ی شهر را برای یافتن خواهرش زیر و رو کرده.

درست نمی‌گفت؟ حالا دقیقاً مثل پدرش نبود؟ می‌ترسید من را از دست بدهد و مادرم اذیت شود. غیر مستقیم گفت اما می‌ترسید قادر لج کرده هر دویمان باز به همان ماه‌های گذشته برگردیم.

با اینکه نیازی به اجازهی قادر نبود اما احترام قادر را نگه می‌داشت. دقیقاً حالی که زمانی محمدعلی پایدار داشته. دینش به پدر سیمین بانو و باور دروغ‌هایش درباره‌ی دور کردن سعید که دخترش را آزرده باعث شده بیش از همه خودش را آزار داده با صبر و سکوتی سخت خانواده‌اش را حفظ کند تا همه را کنار هم نگه دارد...

پدری که خودش را بیش از همه آزرده اما آنها را در بی‌خبری نگه داشته حتی اگر بعد از آن همه قضاوتش کرده بگویند اشتباه کرده! پدر خوبی بوده حتی اگر به اشتباه، با امید به اینکه هیچ‌کس را آزار ندهد تمام تلاشش را برای یک به یک اعضای خانواده‌اش کرده تا کمتر اذیت شوند

حالا که از مادرم گفت آن هم با احساس غمی که درباره‌ی جدا شدنش دارم من نباید از پدرش بگویم؟ نباید بداند پدرش ستون این خانواده بوده و در آن روزها هر چند اگر کاری از دستش بر نیامده تمام تلاشش را کرده تا کمتر آسیب ببیند؟

خیره به نگاهش گفتم

- پدرتو دوست دارم سامان.. درسته نیست ولی خیلی دوستش دارم... با اینکه ترسیده، نگران خانواده‌اش بوده، دینی به گردنش داشته اما تمام تلاششو کرده که بدون اینکه کسی صدمه ببیند همه رو از خطر حفظ کنه حتی پدر همسرشو که به زندگی دخترش هم رحم نکرده پدرت می‌تونسته حتی برای دشمنش نگران باشه...

گر می فشار عضلاتش بیشتر شد لبخند زد زمزمه کردم

- مادرت میگه تو شبیه پدرتی! درست مثل اون صبوری.. مثل اون مردی.. محکمی، مهربونی..

کمی خودم را در آغوشش تکان دادم با شیطنت گفتم

- میگه بلدی هر زمان اون چیزی باشی که بهت نیاز دارن. درست میگه. اینو دوست دارم خوب بلدی

سکوت کنی حتی اگه سخت باشه، حتی اگه فکر کنن ضعیفی یا بگن احمقه و نفهمید. بلدی حمایت کنی. اینو دوست دارم. بلدی حتی اگه خودت اذیت بشی نذاری کسی بفهمه و درستش کنی. دم بابات

گرم عجب پسری بزرگ کرده به به چقدر آقاست!

خندید با گاز گرفتن گوشم پیچ زد

- ملیجه امشب بیشتر از ظرفیتم خوب بودی دیگه شرارت بهش نچسبون که بله رو گرفتم با وجود شام

و کیک هنوز جا دارم می‌تونم یه لقمه‌ات کنم»

با اتصال دست بزرگ و گرمش که ناگافل از پشت به دهنم چسبید و دست دیگرش که قفل شکم شد

از افکارم بیرون آمده به لحظه‌ی حال برگشتم!

چه اتفاقی افتاد؟!

کنار گوشم زمزمه کرد

- بذار این دوتا رو دیگه بترسونیم

نگاهم را به اطراف داده از پشت بوته‌های بلندی که در تاریکی در سایه‌اش پنهان بودیم سحر را دیدم

که قدم زنان به باغچه نزدیک می‌شد پرهام با صدا زدن نامش به آرامی پشت سرش قدم بر می‌داشت

هول شدم از تکرار اتفاقی که دفعه‌ی قبل رخ داد تکان خوردم جای دستش روی دهنم محکم شد

- ترس نمی‌ذارم مثل دفعه‌ی قبل بشه

بوی نارنگی | س.رهی

با مکث گفت

- گر چه! بشه هم این دو تا مثل اون دو تا نیستن میگن مفت چنگتون هر چی یاد گرفتین و دیدین

بی اختیار تنم از خنده لرزید

- خوبه حالا که به توافق رسیدیم با شماره‌ی سه‌ی من جیغ میزنی

سریع گفتم

- چرا من؟

- چون من داد میزنم شلووار پرهام به فنا بره

نگاهم به پرهام افتاد از پشت به سحر چسبیده بغلش کرد زمزمه کرد

- چرا نمی‌فهمم چی میگی سحری؟

از خنده تکانی خوردم گفتم

- بخدا باز شرمندمون می‌کنی!

- نمی‌کنم. آماده‌ای؟

با تکان سرم گفت

- ضایع‌مون نکنی ملیح؟ جیغ بلند می‌خوام‌هااا

دوباره سرم تکان دادم بدم نمی‌آمد کمی سر به سر خواهرش بگذارم با اینکه از همسرش خجالت

می‌کشیدم

سحر رو برگردانده گفت

- نمی‌فهمی یا نمی‌خوای بفهمی؟ نمی‌بینی حال و روزمون رو؟

بوی نارنگی | س.رهی

سامان پچ زد

- یک.. دو...

پرهام بیخیال خندید

- حال و روزمون به این خوبی مشککش چیه؟ شب مهتاب و حبیب و جای خلوت! اونم بی برادر زن سر خری که آبدو قطع کنه! حال و روز بهتر از این می‌خوای؟

هم زمان با کفری شدن سحر که حرص زد "پرهام!" سامان تنم را بالا کشیده گفت

- سه!

چشم بستم و جیغ زدم تا عقب نکشم. اما از فریاد بلند سامان تنم منقبض شده بالا پریدم
سحر هم جیغ زده شوکه به سینه‌ی همسرش چسبید! پرهام که رو به باغچه بود داد زد و تند به آغوشش کشید. با نیم چرخ‌ی عقب رفتند

به ثانیه نکشید که تشخیص دادند چه کرده‌ایم

از صدای خنده‌ی سامان تن پرهام شل شده دست روی قبلش گذاشت باز دمش را رها کرده با حرص گفت

- الهی شب جمعه آب خونه‌ات قطع بشه بیشعور! الهی به زمین گرم بخوری آب نباشه خاموش کنن مرتیکه‌ی نسناس!

خجول لب گزیدم اما نتوانستم از صورت خندان سامان و جملاتی که شنیدم صدای خنده‌ام را مهار کنم.
سحر در حالی که نگران به همسرش نگاه کرده دست روی سینه‌اش می‌کشید به سمتان چرخید رو به سامان توپید

- چتونه؟ دیوونه‌ها... سخته کرد که!

- هیچی... گفتم بهتون خبر بدم اینجا جای مناسبی برای درک شب مهتاب و حبیب تن نیست عزیزان دلم

سحر کفری از حال پرهام و نفس نفس زدن صدادارش گفت

- عه! پس تو و اون نامزد نیم وجبی و ترسوت اینجا چیکار می کنید؟ تو تاریکی! اونم استتار کرده پشت

بوته‌ها؟

خجالت کشیدم نیم قدم عقب رفتم سامان اما با ارتعاشات واضح تنش لذت برده از حالشان به پرهام

شوکه نگاه کرد

- همین دیگه! اومدیم دیدیم جای مناسبی نیست خواستیم بریم ولی قبلش رسیدین و وضعیتتون گفت

محتاج کمکین

- بمیری با این کمک کردنت بادیگارد! زنده باشم بی آب موندنتو تو حموم بینم

زمزمه‌ی پرهام سامان را بیشتر خندانند سحر با پیروزی گفت

- به ما نمی‌خواد کمک کنی برو یه زوری بزن بتونی فیلم و مدرک جرمت رو از نامزدت بگیری بدبخت!

کاملاً مشخصه بهت نشون نداده! بی‌عرضه حریف نصف خودتم نمیشی می‌پری به شوهر من؟ تازه بعد

عمری کارت رسیده به استتار توی تاریکی و خفت کردنت؟

باورم نمی‌شد لو بدهد فیلم را گرفته‌ام و اینطور ضایعم کند! گفته بودم سامان را میان هوا و زمین

بلا تکلیف نگه دارد تا روز مناسبی که فیلم را رو می‌کنم ولی انگار پرهام و حالش از خود بی خودش

کرد

به چشمهای شوکه‌ام که زیر نگاه تند سامان نمی‌دانستم چه عکس‌العملش نشان دهم زل زده با پررویی

گفت

- ها؟ چیه؟ فکر نکردی که با این رفتارش جای پرهام طرف تو می‌مونم که؟ قول دادم که دادم مگه بهت نگفتم زود باش خیلی نمی‌تونم خودمو بگیرم می‌گویم تو صورتش؟

پرهام از نگاه خیره و تند سامان با صدای بلند خندیده گفت

- اگه بدونی چه خیت باحالی شدی! اگه بدونی چه لذتی داره تعریف کردنش واسه امیررضا! اگه بدونی چه حالی می‌ده دوتایی به ریشت بخندیم وقتی خواهرات به زنت پلید شدن یاد میدن!

ناگهان قهقهه زده با زدن دست گرمی به پشت سحر گفت

- ای ول بابا دمت گرم. گفتمی امیرو اذیت کرده خوب جبران کردما فکر نمی‌کردم انقدر ضربه کاری باشه!

بی‌اعتنا به جلو رفتن سامان پقی خندید حتی خجالت نکشید از همسر برادرش حرف می‌زند!

- صد رحمت به وضعیت امیررضا! شنیدم تو نامزدیشون اونم شب عروسی برادرت ساسان وقتی نمی‌داشتی حتی سارا رو ببینه از سارا فیلم گرفتی و بعد عقد کوبوندی تو صورتش بفهمه چیو از دست داده؟ ولی خودت الان از برادر زن که نه! از خواهرت و نامزدت خوردی بدبخت! دمت گرم سحری این از شب مهتاب و بودن حبیب تن که اتفاقاً شرم هست بیشتر چسبید

سرش را جلو برده گونه‌ی سحر را محکم بوسید

- آخیش آبو هم اگه قطع کنه نمی‌تونه جبران کنه حالمو ساختی

بازویم ناگهانی اسیر دست سامان شده حرص زد

- فیلمو ازش گرفتی؟

مظلوم شده سر تکان دادم. فهمیده بود و نمی‌شد پنهانش کرد چشم‌هایش برق زد

- مطمئنی این روانی ازش کپی نداره به مامان نشون بده؟

از مادرش خجالت می کشید؟ دلیل تلاشش برای پس گرفتن فیلم فقط همین بود؟ او که زمین و زمان حریف رفتارهایش نمی شدند؟ برای همین آن روز وقتی از اتاق سحر بیرون زدیم و عروسکش را کش رفت بر خلاف پریدن به سحر بی آنکه با مادرش حرف بزند یا صبحانه یمان را کامل کنیم از خانه بیرون زدیم؟ همان روز هم حس کردم از خانه گریخت! اما فکر نمی کردم دلیلش این باشد!

با مظلوم نمایی بیشتری گفتم

- فکر می کنی قبلا نشون نداده؟

تکانم داد

- قبلا رو و لش کن! دیده باشن میگم ازش کپی نداره باز بگیره جلو چشم مامان؟

اینبار من پیروز خندیدم همه می دانستیم پرهام برای سحر یعنی چه!

- نه نداره. جون شوهرشو قسم خورد

سامان دستم را گرفته با لب‌هایی بیش از حد کش آمده به سمت ساختمان کشید

- انقدر بهم بخندین تا بترکین بیچاره‌ها. مهم سندی بود که دیگه ندارید و عمرا بذارم دستتون بهش

برسه! ای ول ملیجه زورت که به سحر برسه یعنی میشه تو خونه تنها ولت کنم. بیا ببینم

صدای سحر خنده را روی صورتم خشکانده متوقفم کرد

- داری می بریش تو فضای بسته بی مزاحم و راه فرار تهدیدش کنی به خفت کردن تا فیلمو بده؟

سامان ایستاده با اخم نگاهش کرد لحن خواهرش جدی بود!

پرهام پچ زد

- زیاده روی نکن سحری

سحر بی اعتنا گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- می خوام بدونه بی فایده‌است بهش نمیده! انگار خیلی لازمش داره که مثل بیچارگی من جونشو قسم خورد تا ازم بگیره

بر خلاف من و پرهام انگار سامان منظور لحن جدی و غمگین خواهرش را فهمید ایستاده گفت

- می خوای بمونم؟ کمک کنم و بهش بگم! الان؟

سحر قدمی از پرهام فاصله گرفت

- آره همینو می خوام. گوش نمیده! می فهمه‌ها خودشو زده به نفهمی. خسته‌ام

سامان نیم نگاهی به پرهام انداخته پرسید

- من به روش خودم می‌گم!؟

سحر سر به زیر زمزمه کرد

- می‌دونم

موضوع ربطی به نداشت انگار سحر و سامان قبلا درباره‌اش حرف زده بودند پس با دیدن سیمین بانو

پشت پنجره که همه چیز را دیده بود نیم قدم عقب رفتم

- میرم به مامان بگم همه سالمیم نگران نشن

غرق فکر حال امشبم به سمت ساختمان رفتم. افکاری که تمامی نداشت. اوضاع آنها و کلیپ کوتاهی

که باید بتوانم از سامان پنهان کنم. سحر زمان دادنش شرط زدن تمام زورم را برای خوشبخت شدن کنار

سامان گذاشت و من زیرش نمی‌زنم

صدای گیج پرهام را شنیدم

- چی شده؟

- چی شده؟

سامان نیم نگاهی به ملیح که دور می شد انداخت با مکثی طولانی گفت

- هیچی. فقط می خواد ازت جدا بشه

شوکه با نفسی که هنوز تند بود و قلبی که تیر کشید سحر را نگاه کردم!

می خواست جدا شود؟

سحر هول از جا کنده شد

- سامان؟!!

- گفتم به روش خودم میگم! نمی دونی روش من ضربتیه؟

سحر حرص زد

- دیگه نه انقدر!

- چرا نه؟ مگه نمیگی خودشو زده به نفهمی و می دونه؟ الان دیگه نفهمی نمی کنه

- من کی گفتم می خوام جدا بشم؟ گفتم یه مدت کوتاه! فقط یکم زمان می خوام که...

سامان که حس کردم به عمد در حال شعله ور کردن آتش دلمان بود حرفش را بریده گفت

- فهمیدم! مگه نمی خوای اون زمانو تنها باشی و فکر کنی یا مشورت بگیری و بفهمی چه گلی باید به

سرتون بگیرین با این زندگی ای که به اینجا رسوندین؟ خب اگه آخرش فهمیدی دیگه زندگی همیشه و

خواستی بری چی؟ باید از الان آماده باشه؟ مهریه ات کم نیست ها! اگه جدا هم نشی بالاخره باید اونو

بده! گردنش نیست؟

بوی نارنگی | س.رهی

سحر داد زد

- اذیت نکن! میگم نمی‌خوام برم

سامان پوزخند زد

- اگه نمی‌خواهی بری چرا نمی‌تونی کنار خودش مشکلو حل کنی؟

سحر کلافه داد زد

- چون حالم خوب نیست

نگاه سامان اینبار به من بود وقتی طعنه زد

- یعنی نباید باشه که حالت خوب بشه درسته؟

مبهوت تماشا می‌کردم! اما با جمله‌ی آخر سامان...! چقدر سنگین بود

جلو رفتم ضربه‌ای به سینه‌اش زدم. در حال روشن کردن اوضاع برای من بود و بیش از خواهرش به من کمک کرد که فهمانند:

"دوستت داره ولی اگه بره شاید دیگه نخواد بیاد! قبل از اینکه دیر بشه درستش کن"

حرصم را خالی کردم

- گمشو مرد خونه! به اندازه‌ی کافی کمک کردی. خوب فهمیدم چی می‌خواد

سامان سریع عقب رفته چرخید

- تلاشمو کردم امیدوارم فهمیده باشید

دورتر که شد صدایش بالاتر رفت

- دوتایی با هم خرابش کردید باید با هم درستش کنید اونم تو یه جهت درست. اگه دور شدنی هم هست باید با هم و رضایت دو طرف باشه اگه حال همو نفهمید این جدایی هم میشه یه حماقت دیگه.

با ناپدید شدنش پشت در قدمی به سحر که حسابی کلافه بود نزدیک شدم کفری توپید

- دیوونه.. مثلا قرار بود کمکم کنه

ابرو بالا دادم

- نکرد؟

حرصش از او را سر من خالی کرد

- طلبکار نباش ها! اگه زبونمو می فهمیدی دست به دامنش نمی شدم که شاید جدی بگیری

بازویش را چسبیدم

- چیو جدی بگیرم؟ اینکه جدا بشی؟

پلک بست آرام گفتم

- من همچین حرفی نزدم به خودتم گفتم. اینطوری.. با این شرایط.. فقط همدیگه رو اذیت می کنیم

- اونطوری چی؟ تهش چی میشه؟ جدا نمی شیم؟ رفتارتو نمی بینم؟ نمی فهمم حرف سامان درسته؟ که

نمی خوام کنار خودم حلش کنی و دنبال نبودنمی؟ نمی خوام بفهمی حال من با نبودنت خوب نیست؟

نمی خوام قبول کنی نفهمیدم؟ حماقت بود! خودخواهی بود هر چی بود! نفهمیدم؟

چشمهای نم گرفته اش را باز کرد بر خلاف عصبانیت من خونسرد گفتم

- اونکه نمی خواد بفهمه تویی. نمی فهمی دوستت دارم و دارم تلاش می کنم حال خوب باشه ولی

نمی تونم

کلافه ام.. درمانده.. انگار هر چقدر دست و پا می زدم بدتر می شد و به فکر کاری که نهایت نامردی بود

و نباید انجام می دادم می انداختم.

من انقدر ابله و سبک مغز نبودم اما ترس از دست دادنی که خوب تجربه‌اش کرده‌ام اجازه نمی‌دهد ریسک کنم و بگذارم برود. حتی اگر ذره‌ای حس کنم ممکن است دوباره نداشته باشمش هر اشتباهی می‌کنم که بماند.

از آن دوستت دارمی که گفت و دلم مدتهاست برای شنیدنش از زبان سحر گذشته عزا گرفته زار زدم - پس چرا نباشم؟ چرا با نبودنم حل میشه؟

غمگین آه کشید

- نمی‌دونم. دلم می‌خواد رهاش کنم. دلم می‌خواد تو سکوت زندگی کنم. دلم می‌خواد همه چی رو ول کنم برم.

خیره به نگاهم گفت

- اول از همه هم تو رو ولت کنم. تو هم یه مدت منو ول کن. بذار یکم، فقط یکم با خودم باشم.. فقط خودم.

احساسی که بی‌توجهی گذشته‌ام به آن بیچاره‌ام کرده بود را صادقانه بیرون ریختم. چیزی که نه تنها نگران‌ش بودم که از آن می‌ترسیدم، وحشت داشتم... وحشت از دست دادنش

- که از دست بدم؟ که همه‌ی زندگیم به خودم بگم بی‌لیاقت؟ بگم کاش اجازه نداده بودم حتی یه ساعت بی‌من باشه؟ تنها باشه؟

چشمهای نمدارش به برق نشسته گفت

- نه. که از دست ندیم. کی می‌فهمی به همون اندازه‌ی تو برای از دست ندادن نگرانم پرهام؟ بیا با هم ولی دور از هم درستش کنیم. باشه؟

راهی که می‌خواست برود مفید بود و شاید می‌توانستم نشان بدهم در هر شرایطی حتی نفهمی‌ام او همه‌ی چیزی بود که برای خودم می‌خواهم نه خانواده‌ای که می‌گفت نسبت به آنها هنوز عذاب وجدان دارم.

شاید عذاب وجدان هم داشتم اما نه آنقدر که او فکر می‌کرد درگیرش هستم! دلیل نبودن‌هایم کنارشان عذاب وجدان نبود نگره داشتن شرایط در بهترین حالت بود. حفظ حریمهایی که هر چقدر هم نزدیک باشیم من فرزند آن زنم و باید رعایت کنم.

حق داشت برود و بخواهد تنها باشد وقتی در بودن و حضورم هم همیشه تنها بود و گله نمی‌کرد اما رفتارش از رفتنش ترساندم. سحری را که حفظ بودم حالا انگار نمی‌شناسم. می‌ترسم از تکرار اشتباهم در اشتباهی دیگر. می‌ترسم با این اصرار به دوری نتوانم برش گردانم و برایم نماند

درمانده برای این که شده با اشتباهی مجبور به بازگشت شود گفتم

- پس یه تضمین بده

شوکه صدا زد

- پرهاام! باور نمی‌کنی؟ فکر می‌کنی می‌خوام گولت بزنم؟ اصلا اگه بخوام برم چه نیازی دارم انقدر باهات حرف بزنم؟ خب صاف میرم دفتر و کیل و...

حرفش را بریدم او همیشه از بیان احساسات بی‌پرده‌ام لذت میبرد

- آررره. آره فکر می‌کنم می‌خوای گولم بزنی! می‌ترسم بری و برنگردی! بری و بیچاره تر بشم تو نبودنت! مگه نمیگی دوستم داری؟ مگه نمیگی زمان؟ نمیگی نمی‌خوای از دست بدیم؟ پس بهم یه تضمین بده! یه تضمین بده که سحرو دوباره به من پس میدی تا خودم بذارم برم و از ندیدن ریختم یکم دلت آروم بشه

بوی نارنگی | س.رهی

غمگین از حال که بارها با تمارض از آن سواستفاده کردم و او از پاکی احساسش به من ناراحت شده
هوایم را بیشتر از خودش داشت گفت

- اینطوری نیست.. اینطوری نگو!

صدا بالا بردم

- برام دل نسوزون! دل سحرو می خوام ولی نه اینطوری! گلی که توش گیر کردم کار خودمه و هر چقدر
لازم باشه صبر می کنم و هر کاری لازم باشه می کنم به شرطی که سحر بازم مثل قبل مال من باشه. مثل
قبل! همون آدم، همون سحری! می فهمی؟

زمزمه کرد

- هست.. سحرت...-

اجازه ندادم کلمه اش جمله شود. من او را می شناختم نباید طول می کشید تا آن روی جسورش بالا بیاید
و به هدفم برسم

می ترسیدم تنها که شود شاید از یادآوری رفتار گذشته ام کاملاً رهایم کند و برای همیشه برود

- پس بهم تضمین بده

- چیکار کنم؟

تکانش دادم ملتمس و حرصی

- بیار دیگه سحر قبلو بهم بده! بهم نشون بده تا باور کنم می تونه بازم کنار من سحر بشه! تا باور کنم
برمی گردی و دوباره همون میشی. تا برم و صبر کنم تا خستگی در کنی تو نبودنم. تا حالت خوب بشه و
استراحت کنی! نه اینکه بترسم از رفتنت.

گیج نگاهم می کرد صادقانه گفتم

- خوبی. خیلی خوبی. یه هم نفس که لنگه‌اش نیست ولی خیلی وقته کنار من دیگه سحر قبل نیستی. حالت دیگه خوب نیست. تمام سحر مال من نیست. تمام حواسش پی من نیست! انگار فقط تحملم می‌کنی. نمی‌توننی کنار من همونی باشی که قبلا بودی. برات سخته! حتی انگار غیر ممکنه! می‌خوام همون رو ببینم تا بشه باور کرد رفتنت برگشتی هم داره

مکث کردم

- می‌دونم مقصرش منم ولی میگی قراره بری و برگردی همه چی خوب بشه؟ عوض بشه؟ باشه قبول! میگی نمی‌خوای پرهامو از دست بدی؟ باشه قبول! پس باید بتونی یبار دیگه کنارم سحر قبل باشی دیگه. اونی که خودت بودی نه اونی که من ساختم! یه بار دیگه اونی باش که وقتی بهت رسیدم بودی. یکی که زندگی غم زده‌ام رو زیر و رو کرد و تازه فهمیدم به چی میگن زندگی! اونی باش که کنار پرهام با همه‌ی وجودش زندگی می‌کرد.. فقط یبار دیگه!

منظورم را فهمیده نگاه گرفت.

فهمید که متوجه شده‌ام گاهی برایش چقدر سخت است کنارم باشد

با پوزخند گفتم

- نمی‌توننی نه؟ پس چطوری قبول کنم بری و دور بشی؟ چطوری باور کنم می‌توننی؟ برمی‌گردی؟ اگه بدتر شد چی؟ بی سحر شدم چی؟ اگه از دلتم رفت اونی که از جلوی چشمت رفته چی؟ وقتی الان نمی‌توننی فقط یبار دیگه از بودنم خوشحال باشی! نمی‌توننی از زندگیت کنارم لذت ببری! چرا نترسم از اینکه نبودنم برات عادت بشه و نخوای دیگه باشم؟

یقه‌ام را با دو دست مشت کرده جلو کشید

- چون دوستت دارم.. خیلی... نمی‌تونم برم

- پس باید بتونی سحر بشی! ولی حتی نمی‌توننی فکر کنی که یبار دیگه تحملم کنی تا...

بوی نارنگی | س.رهی

کشیدم

- می‌تونم دیوونه اذیتم نکن

- ثابت کن!

- حالم بده پرهام

- می‌دونم ولی بری بدتر میشه. بری نبودم عادت میشه. نخواستم راحت میشه. بری دیگه نیستی تا شاید

بتونم جبران کنم. بری دیوونه میشم و تا ابد به خودم میگم مقصر!

حرصی از شکست خوردنش آن رویش بالا آمده گفت

- یکم غرور داشته باش! مثل دیوونگی‌هات داد بزن! دستور بده! بگو برو به درک! بگو برو به جه...-

داد زدم

- نمی‌خواام! بگم که برسی به نبودنم و برنگشتن؟ غرور به چه دردم می‌خوره؟ غرور برام زخم میشه؟

سحر میشه؟ غرور سحر و برام نگه می‌داره؟ غرور تو اون بی‌کسی و تنهایی نبودنت میشه همه کسم؟ با

غروری که اگه کمکم می‌کرد حتما داشتمش چیکار می‌تونم بکنم که داشته باشم؟

پیشانی‌اش به چانه‌ام چسبید

- داری لج می‌کنی پرهام

- دارم التماس می‌کنم. ییار دیگه سحر و بده تا خودم ساکمو ببندم برم و تا هر وقت که تو میگی نبینیم!

فقط همین

دمی گرفت خیره به چشم‌هایم پرسید

- چی می‌خوای؟

- می‌خوام بهم ثابت بشه می‌تونم پس اگه بذارم بری بعدش بهتر برمی‌گرددی نه که از دستت بدم.

لبخند زد

- منو می شناسی روانی می تونم. کنار تو همیشه می تونم فقط می خوام حال مون یکم بهتر بشه تا...
- پس چرا الان کنارم انقدر حالت بده؟ پس چرا سحر خوب نمیشه کنار من؟ چرا دیگه نمی خواد دوستش داشته باشم و محبتمو ببینه؟

نگاهش غمگین شد

- برای همین می خوام برم. می خوام بفهمم چیکار باید بکنم که از دستت ندم، که همیشه با تو و بی تو خوب باشم نه که فقط گاهی با تو! می خوام یبار دیگه خودمو و تو رو از دور ببینم، تا بفهمم باید فقط ببخشم و قبول کنم اشتباه کردیم یا از نو همه ی رفتارهامون رو که چند ساله تغییر کرده و بهش عادت کردیم تغییر بدم تا...

حرفش را بریدم

- خب اگه باشی هم می تونی!

لبخند زد

- نمی تونم. حس می کنم فقط برای تو زندگی می کنم. حس می کنم باز شدم همون آدم که اگه تو بخوای بمیره می می... ..

نمی خواستم جمله اش را که بخاطر برداشتش از رفتار من بود کامل کند

- پس اون یه بارو می تونی بهم بدی؟

شیطنتش از نگاهش بیرون زده گفت

- چرا حس می کنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اته که اینطوری پيله کردی؟

به آغوشش کشیدم تا عذابی که از همین لحظه از دوری و گول زدنش در نگاهم بود نبیند

- اولاً که اون کاسه نیست و یه دیگ بزرگه چشم‌هاتو خوب باز کن وقتی انقدر خوب می‌شناسیم!
دوما...

با مکث سر پایین کشیدم کنار گوشش زمزمه کردم

- دلم برای سحری که حالشو بهم ریختم و دیگه نمی‌بینم تنگ شده شاید اگه یبار دیگه دیدمش فهمیدم
چیکار کنم حالش خوب بشه. فهمیدم چی رو از دست دادم فهمیدم چطوری درستش کنم که زودتر
برگردی

خندیده بغلم کرد

- شناختم بخوره تو سرم وقتی از الان می‌ترسم از اینکه باهات تنها بشم! چیزی که نزدی پرهام؟
به شوخی گرفتنش باز شبیه به فرار از حالم و بیان احساسم بود

نمی‌داند چقدر جدی‌ام برای اینکه گولش بزنم حتی اگر همه بگویند دقیقاً مثل مادرم بوده‌ام. حتی اگر باز
هم پشیمانی به بار بیاورد. تنها کسی که تمام زندگی‌ام دنبالش بودم و از نفهمی به اینجا کشاندمش را از
دست نمی‌دهم

(ملیح)

- بین ملیح جان...

به محض جلو آمدن دست‌هایش برخواسته عقب پریدم

این مرد دلیل تفاوت این روزهای زندگی‌ام بود نقطه ضعفی بود که از زمانی که با او حرف زده‌ام
قدرتمندم کرده. آنقدر که در حضورش همه چیز را فراموش می‌کنم و وقتی نیست به جای مشکلات و
خانواده‌ام تنها به او فکر می‌کنم

بوی نارنگی | س.رهی

به او و نگاه براق و درخشانی که لب‌هایم را با ریزی در سینه‌ام می‌کشد. اجازه نمی‌دهم حالا که می‌خواهم برایش کاری بکنم از آن نقطه ضعف استفاده کند

حالا حال خوب است و در چند هفته‌ی گذشته تلاش کرده‌ام ذره ذره به او نزدیک‌تر شوم تا فکر نکند از حضورش اذیت می‌شوم می‌شناسمش. می‌خواهد گولم بزند و نمی‌داند حتی از لحن حرف زدنش می‌فهمم! لحنی که به جای محبت کردن‌هایش ادای محبت کردن در می‌آورد تا خرم کند

جا خورده از عقب پریدم نگاهم کرد

- ملیح! میگم فقط نشونم بده زیر حرفم که نمی‌زنم! شک داری بهم؟

ابرو بالا دادم شرور گفتم

- نمی‌خوام! به خودم قول دادم تا کاری که می‌خوامو انجام ندی بهت نشونش ندم

نچی حرصی گفتم

- نچ.. کفر منو در نیار! واسه کاری که خواستی قبلش قول دادم و توی بیشرف وقتی فیلمو گرفتی بهم نگفتی!

پروو گفتم

- نگفتم که نگفتم حتما لازم نبوده که بدونی.

از جا کنده شد سریع عقب رفتم. به سمت در اتاق دویدم و گفتم

- دیدی لازم بوده؟ می‌دونستم اگه اهرم فشار نباشه زیر قولتم میزنی! بین الان به جای اینکه پرسی چیکار باید بکنی منو راضی کنی می‌خوای از زورت استفاده کنی؟

غرید

- مگه زور روی تو اثر داره ملیجه؟ چند هفته‌است روی هوام که! چرا زورم نرسیده؟

شب تولدش را یادآوری کرد. شبی که تمام تلاشش را کرد تا فیلم را نشانش بدهم و حداقل بگویم چطور گرفتم و کجاست؟ اما از خیال راحت به خاطر مراعاتش با من نم پس ندادم

- چون امیدوار بودی که هنوز وقت داری و می‌تونی کم کم مخمو بزنی

ناگهان رنگ نگاهش عوض شده بلند خندید فهمید مچش را گرفته‌ام و می‌دانم چه قصدی داشته

- د خب لا کردار تو از اون مرصاد دیوونه‌ام که بدتری! یکم وا بده بشه مختو زد

باز پروو گفتم

- وا دادم که الان وضعم اینه و اینجا وایسادم ولی باید فرار کنم

تند جلو دوید دست به دستگیره شدم اما غرید

- پاتو بذاری بیرون من می‌دونم با تو! اینجا همیشه رییس منم آبروتو جلو نصیبه می‌برم. یکاری می‌کنم

باباطاهر از شرم کارهای دخترش کت بسته برت گردونه

بخوام صادق باشم هنوز می‌توانست با صدای بلند و عصبی‌اش کنترل کند. هنوز تغییر که می‌کرد و

جدی می‌شد حساب می‌بردم

"لامصب جذبه‌ات هنوز خشکم می‌کنه!"

به در تکیه زدم خیره به جلو آمدن پیروزمندانهاش مظلوم گفتم

- بفرما. بین رفتارتو؟ تا تقی به توقی می‌خوره زور و مدیریتت رو به رخ می‌کشی! اگه به مامانت نگفتم

که باز فرار کنی حالا بین

روبرویم ایستاد کف دست‌هایش را دو طرف سرم روی در گذاشت

- چیز دیگه‌ای که به کارم نمیاد بی معرفت. مرصاد با وعده‌ی مرخصی سریع اعتراف می‌کرد تو که با

اونم وا نمیدی؟ فقط می‌مونه همون روی شریفم که می‌فهمم هنوز می‌تونه نگهت داره

- معلومه که وا نمیدم! مگه من اون دیوونه‌ام که دنبال یللی تल्ली باشم بعد از یه سال بفهمی سرم کجا گرم بوده و آبروتو با اون مونا دیوونه تر از خودم انگولک کنم؟ خواسته‌ی من مهمه برام!

از یادآوری مونا و مرصاد کلافه اخم کرده پلک روی هم فشرد

- وقتی می‌دونی وضعیت الانمو! وقتی می‌دونی تا یه ساعت دیگه اون داداش طلبکارت میاد باید حوضی که با اون مونا پیشرف جا گذاشته رو پر کنم تو دیگه اذیتم نکن! یکم حالمو عوض کن جون داشته باشم ازش کتک بخورم و باز بهم بگه بی غیرت! کاری که تو می‌خوای و نمی‌دونم چیه رو خودم به وقتش انجام می‌دم یادم نمیره زیرشم نمی‌زنم ولی الان حالم سر جاش نیست که بخوام فکرمو مشغول...

حرفش را بریدم. می‌دانستم زیر چه فشاریست. مدت‌یست با او و تعصباتش آشنا شده‌ام. از دیروز انگار حالش بدتر شده!

از دیروز که در این اتاق مونا را نگران و گیج دیدیم. حرف از مرصاد زد که با پدرش تماس گرفته! حرف از مادرم و ملاحظت زد که اجازه گرفته‌اند و تلفنی با او حرف زده‌اند! گفت باید با مرصاد حرف بزنیم و قبل از اینکه دست به کار شود از نامزدی کوتاه سامان و او بگوییم. مرصاد را مطلع کنیم که از سامان استفاده کرده حتی تهدیدش کرده و در نهایت بلاتکلیف نگهش داشته و دلیل کارش را همان برادر بیشعور من می‌دانست! دیوانه‌ای که تلفنی با او قول و قرارهایی پنهانی داشته و به برنامه ریزی برای ازدواج رسیده‌اند اما هر بار مشکلی برایش پیش آمده بی‌خبر ناپدید شده و مونا را بلاتکلیف رها کرده! حتی یکبار زمان رفتن من همه چیز را بهم زده و رفته.

از دیروز کلافگی دیوانه‌واری در رفتار مرد همراه و محکم این روزهایم دیده می‌شود و دلیلش را بی‌آنکه خودش بفهمد به زبان آورد!

او نگران برخورد مرصاد است. کسی که یکبار به خاطر من هر چیز بدی را به او نسبت داده رفته بود. حالا برادر همسرش بود و مهم‌تر از آن رفیقش که نمی‌خواست آزارش دهد. نمی‌خواست درباره‌ی مونا

و رفتارش که تازه فهمیدیم دوست بوده‌اند بد بگوید. نمی‌خواست برادرم بخاطر فهمیدن چیزهایی که نمی‌دانسته باز رابطه‌یشان را بهم زده رویی از خودش نشان دهد که هر دویمان را خجالت زده کند افکاری که به آنی از سرم گذشت را پس زدم

- نمی‌خوام من با هیچی کوتاه نیام! حوضی هم آگه باشه مونا‌ی بیشعور باید پرش کنه
- ملیح!

از غرش ناگهانی و جلو کشیدن سرش چشم بستم

او تنها مردی بود که برخلاف همه که از جدیت و جذبه‌اش می‌ترسیدند حتی خواهرش سحر! گاهی از عصبانی شدنش می‌خندیدم با اینکه می‌دانستم کفریست و ممکن است واقعا عصبی شده کاری کند که از ترس لال شوم.

اما گاهی.. مثل حالا.. آن روزها که می‌ترسیدم خیلی دور بود

امن است... خیلی امن... فقط برای من...

زمزمه کردم

- کاری که می‌خوام بکن تا بعد از یه ماه فیلمو بهت نشون بدم. با مرصاد هم بذار من صحبت کنم تا خوب بهش بفهمونم چقدر بیشعور بوده که شل کن سفت کن در آورده و کار مونا رسیده به اینجا و بیچاره مثل خود نفهمش رفتار کرده

برخلاف تصورم که به حرف زدتم با مرصاد گیر بدهد و بگوید مسئولش اوست سکوت کرد و این یعنی فکرش هم خیلی آزارش می‌دهد. اما عصبی بخاطر پنهان کاری‌ام توپید

- چیه اون کاری که باید انجام بدم که تو این اوضاع هم دست ازش بر نمی‌داری؟

می‌دانستم تسلیم می‌شود. می‌دانستم. او باید علایقش را دنبال کند حتی اگر نخواهد حرفه‌ای باشد. باید با انجامش حالش خوب باشد

کارهای دیگرش را که به خاطر تمام خانواده‌اش پذیرفته و از خواسته‌هایش گذشته و به درخواست پدرش جوانی‌اش را در راه کسب تجربه برای مدیریت و هتل‌داری صرف کرده می‌تواند به دیگران واگذار کرده کارش را سبک کند و تنها گاهی کنترلشان کند

اما حال خوبش، حال خوبش با این کار پایدار می‌ماند

کاری که کتابها و مجلات و مقالاتی که مطالعه می‌کرد و می‌گفت به خاطر توسعه و پیشرفت هتل و رستورانهاست تنها بخاطر آنها نبود که به خاطر دل خودش هم بود! او این کار را دوست دارد اما وقتش را ندارد و تنها به دیدن و مطالعه کردن بسنده کرده
مادرش اشتباه نمی‌کند حرکت دست‌هایش صادق است

یک کلمه گفتم

- آشپزی!

مبهوت نگاهم کرد با لبخند گفتم

- یک ماه کنار دست نصیبه خانوم باش. اگه قبول کرد بعد یه ماه بشی دستیارش و بهت یاد بده! اگه تونستی مدرکی بگیری که سامان استخدامت کنه فیلمو بهت میدم

و رفت

- سر کارم گذاشتی؟ یه ماه دیگه زن منی هنوز اون فیلمو ندیده باشم؟

با اینکه تعجب کردم که دنبال مراسم و آماده کردن همه چیز است سرم را بالا گرفته با غرور گفتم

- نه خیلی هم جدی‌ام! اصلا فکر کن می‌خوام یه ماه دیگه دست پخت درجه یک شوهرمو بخورم

خندیدم

- لازم باشه بخاطرش چغلیتو هم به مامانت می‌کنم! لازم باشه باجم میدم! می‌خوای خرج مراسمو من

بدم؟ دنبال یکی نمی‌گشتی جیشو بزنی سامان جان؟

کفری با کف دست به در کوبیده شان‌هایم بالا پرید

- خودتو نزن به نفهمی؟ بچه بازی در نیار! اولاً که نمیشه تو یه ماه که حتی یه سال اینی که تو می‌خوای

رو جمعش کرد! دوما تو این یه ماه انقدر شلوغم که وقت سر خاروندن ندارم! مامان منتظره مامانت بیاد

تهران تا....

چشم‌هایم از دادش بسته بود اما گفتم

- اینهاش ربطی به من نداره من فیلمو وقتی میدم که یه ماه هر روز ناهار دست پخت تو رو بخورم و

نصیبه تاییدت کنه که میشه به یه جاهای خوبی برسی! نخورم و نشه و نبینم نمیدم!

حرصی خم شد با گرفتن بازوهایم سرش را زیر مقنعه‌ام کشیده پوست گردنم طعمه شد

از بین دندانهای کلید شده‌اش غرید

- ربطی به تو نداره؟ تو قرار نیست عروس اون مراسم باشی؟ چند هفته شده بله دادی که خودتو

می‌کشی کنار؟

دلم فرو ریخته تنم منقبض شد اما می‌دانستم کوتاه است و دست بر می‌دارد از حساسیتهایی که دارد

جایی روی تنم نمی‌ماند

با خنده‌ای لرزان گفتم

- به من چه؟ خودت گفتی دخالت نکن بسپرش به من همه چی دست من! نگفتی؟

- ملیح! آزارم نده نامرد! وسوسه‌اشو ننداز به جونم الان وقت نفس کشیدنم ندارم. یادم میاد دلم

می‌خواد اذیت می‌شم. سعی کردم فراموشش کنم تا برسم به همه چی! الان اولویتم بودن همیشگی توئه!

الان باید روی دور تند کارهامو بکنم که بشی مال من! که نگران نبودنت نباشم نگران اینکه طول بکشه و اتفاقی بیفته که مجبور بشم باز صبر کنم

به سختی کمی جلو رفته به سینه‌اش چسبیدم دلم از حس دلیل آن فراموش کردنی که گفت فرو ریخت. وسوسه‌اش را دارد و چقدر سخت است کاری که دوست داری را بخاطر منفعت دیگران فراموش کنی تا قبل از بله دادنم شبیه به یک مراقب بود و سر حرفش ماند اما بعد از آن انگار تغییر کرده بیشتر شبیه به یک همراه و شریک است نگرانی‌اش کم شده جای اخم و تخم کنارم ایستاده. شرایط من همیشه اولویت او بوده ولی چطور اینهمه سال برای خواسته‌ی خودش صبر کرده و کاری نکرده؟ چرا بخاطر همه از خودش گذشته؟ آنقدر که فراموش کند؟ عادت کند؟ یادآوری نرسیدنش که مشخص است آزارش دهد! درست است که حق با پدرش بوده کسی جز او قدرت رسیدگی به تمام هتله‌ها و رستورانها را نداشته اما چرا حداقل کمی برای لذت خودش به آن نرسیده؟

جمله‌ای را به یاد آوردم که روزی که می‌خواست به شیراز برود قبل از خداحافظی گفت. روزی که روز بعدش من هم رفتم.

"آدمها ممکنه بخاطر اطرافیان‌شون شرایطی را قبول کنن که دوستش ندارن"

حالا میان داشتن من و رسیدن به آن مانده و فقط چون وقتش را ندارد نمی‌خواهد به آن برسد! آن هم از ترس نرسیدن به اولویتهای دیگرش

برای اینکه بداند به آن تعهد و همراهی‌ای که او می‌خواهد تا ابد پایبندم. اویی که روبرویم نیست و کنارم ایستاده! جدی و محکم گفتم

- چند وقتیته که شناسنامه‌ام تو کیفمه. اگه شناسنامه‌ات دم دسته بیا بریم محضر خیالتو راحت کنم. اون مراسم و بزن بکوبش برای خبردار شدن بقیه‌است من از مال تو بودم خبر دارم و هر وقت تو بخوای
میام

بوی نارنگی | س.رهی

خشکش زده با مکث ذره ذره عقب رفت صورت مبهوت و چشمهای براقش از آن "مال تو بودنی" که همیشه خودش می گفت و حالا از من شنید دیدنی بود! نمی دانست چقدر مطمئنم؟

ابرو بالا دادم بیخیال گفتم

- بهونه‌ات رو گرفتم؟ کی میری آشپزخونه رنگ نگاهتو وقتی کاری که دوست داری انجام میدی بینم؟
مات مانده نگاهم می کرد با لبخند اعتراف کرد

- اینو از کجا فهمیدی؟ چطور انقدر مطمئنی که اینطوری مطمئنم می کنی دهنم بسته بشه؟

جوابی دادم که روزی خودش گفت

- تحقیقاتم واسه شوهر کردن درجه یکه! از خاتون باباطاهر.. از باباطاهر.. از مادرت.. از همه! بلدم کسی که دوستش دارمو چطوری سر شوق بیارم و استفاده اشو ببرم

با صدای بلند از فکر استفاده‌ای که آن روز با شکلات برد خندید کاملاً مشخص بود چه می خواهد!
- چه استفاده‌ای؟

خبیث مثل خودش خندیدم و گفتم

- ناهار مجانی اونم از دست کسی که می خواد جیبشو بزنه عروسی بگیره! فکر که نکردی من مثل توام دیوونه! چیز دیگه‌ای بخوام اونم زوری؟

بی فایده بود ولی برای فرار سریع دستگیره را چسبیدم دستهای بزرگش از پشت قفل شکم شد

- تو از منم بدتری! من کجام انقدر مثل تو دیوونه‌است؟ وقتی چسبیدم بهت و می دونی می خورمت این پرویی رو از کجا میاری؟

خندیدم دست‌هایش را محکم چسبیدم چقدر بودن و حس کردن همراهی اش خوب است

- از تو جیب تو. تو که هستی که من نباید اصلاً فرار کنم. حتی از سامان!

بوی نارنگی | س.رهی

"بی شرفی" گفت لب‌هایش از پشت روی گونه‌ام نشست

- دوست دارم ملیحه

خیره به تن لرزان از خنده‌ی برادرم روی مبل بی آنکه بخواهم لب‌هایم کشیده شد اما خجالت زده لب گزیدم

سر بالا کشید با دیدن چشمهای عصبانی‌ام با صدای بلند خندید سرش را به مبل تکیه زده دستهایش صورتش را پوشاند. صدایش می‌لرزید

- ببخشید... فکر می‌کردم.. با اون بد پیله پیشرفت کرده باشی ولی نه دیگه انقدر..! کی باورش میشه اونکه رفت... سامان بود؟ چه سوسکی شده!

حرصی از اینکه نرسیده شروع کرده با آنکه دلتنگ نگاهش می‌کردم لگدی محکم به پایش زدم
- کوفت بیشعور!

تنش را بیخیال روی مبل رها کرده قهقهه زد

- چی ازش ساختی راپونزل.. از همون روزی که گفت.. از نگاهشتم فهمیدم دیوونت شده ولی نه انقدر که حاضر بشه آشپزی کنه!

حرصی پا زمین کوبیدم

- مرصاااا!

بی توجه می‌خندید. از لحظه‌ی ورودش به اتاق بی آنکه به حال من فکر کند سامان را با نگاه‌های معنا دار و زبان همیشه به کارش مسخره کرده در دم با به آغوش کشیدنم به بهانه‌ی رفع دلتنگی پرو گفت

"چشم‌هاتو درویش کن مدیریت انقدر تابلو تشنه نباش حالا که جلوی چشم برادرشه! همین روزها هم میام می‌برمش کاسه‌ی چکنم می‌گیری دستت! من روی همه‌ی خانواده تسلط دارم بدبخت! اینو روز محرم شدتتون فهمیدی دیگه؟ از خودت بدترم مظلوم شو دلم برات بسوزه کارهاتو جبران نکنم مجنون"

خنده‌هایش اما فرق کرده بود! آسودگی و شوقی در آن بود که قبلا ندیده بودم! صورتش شاداب تر و سر زنده تر بود. انگار بر خلاف رفتار گذشته‌هایش حالا به معنای واقعی آرامش داشت و لذت بردنش از زندگی نمایشی نبود. این گفتن واقعیتی که باید بداند را برایم سخت تر کرد

نمی‌دانستم او که حالا اینطور روی مبل پخش شده به حال سامان و رابطه‌ی من با او که از دستش می‌گریختم می‌خندد با شنیدن حرف‌هایم چه عکس‌العملی نشان می‌دهد؟

شدت خنده‌اش کمتر شده به زحمت روی مبل نشست. دستش جلوی دهانش مشت شد با چشم‌هایی نمدار و صدایی مرتعش گفت

- جان تو خیلی با حال بود.. ندیده بودم اینجا جز واسه باباطاهر و نصیبه مراعات کسی رو بکنه.. حالا مراعات دیدم که هیچ... مثل موم تو دستته هر چی میگی میگه باشه!

کف‌ری پا دراز کرده لگد دیگری زدم

- خفه شو دیگه عه! وقتی نمی‌دونی چه خبره چرا یه سره فکتو می‌جنبونی؟

چشم تنگ کرده با خنده گفت

- یعنی میگی اشتباه کردم؟ خرت نشده؟

با صدای بلند جیغ زدم

- مرصااا! مودب باش بیشعور مگه من مثل مونا که دنبال خری مثل تو باشم؟

دوباره قهقهه زد بی توجه به طعنه‌ام گفت

- نه انگار تو خر اون شدی چقدر کمال همنشینی اثر کرده!

- زهرمار نرسیده شروع کردی؟ خب به ذره جدی باش دیگه!

جابجا شده کنارم نشست با گرفتن دست‌هایم گفت

- جدی باشم که نمی‌فهمم چه خبره و اون داداش بی اعصابمون تا کجا پیش رفته؟ نمی‌فهمم واقعا از آدمیتشه که سیمین خانم منتظر مامانه یا باز ترسیدی و فکر می‌کنی مجبوری؟

فشاری به دست‌هایم آورده مهربان گفت

- قربونت برم مگه تو مثل اون مونای دیوونه‌ای که پدرمو در آری و پررو تو صورتم نگاه کنی حرف بزنی که منم بتونم جدی از خودت پیروم و آب نشی؟

شرمگین لبخند زدم

- دلم برات تنگ شده بود بی‌معرفت! یه بار نباید حالمو می‌پرسیدی؟ سپردیم به سامان و د برو که رفتی؟ یه جووری هم در رفتی تا چند وقت سر به سرم می‌داشت که ایندفعه از دست من فرار کردی نه اون و کار زیاده!

- ازش احوالتو می‌پرسیدم، همیشه.. ولی فرار کردم دیگه راست گفته

مظلوم نمایی کرده گفتم

- نگفتی باز ترسیدم و مجبورم؟ فکر نکردی دروغ بگه و اذیتم کنه؟

سر جلو کشید با خشمی ساختگی گفت

- حالا من تحویل گرفتیم کمتر خجالت بکشی تو دیگه پررو نشو باز نپر بهش! خواهرمو نمی‌شناسم که اون روش بالا بیاد چه جونوری میشه؟ چیکارش کردی اینطوری شده؟

به صفحه‌ی LCD اشاره کرده اضافه کرد

- نگاه کن؟ کی به جز واسه دستور دادن و سرکشی پاشو می داشت اونجا که حالا انقدر جدی چسبیده به کار؟ حالا درسته هنوز نتونستی لباس فرم تنش کنی و واسه من بدبخت بیشتر کار تراشیدی سه برابر قبل تا شوهر نفهمت وقت داشته باشه تو ناهار بخوری. ولی همینکه قبول کرده یه ماه جلو چشم این جماعت فضول که همه می شناسنش و بیتایی که به خونش تشنه است و ممکنه بکشتش ناهارت دست پخت اون باشه می دونی یعنی چی؟

خیره به صفحه، زوم کرده روی قد و بالای مردی که نحوه‌ی راه رفتنش هم می گفت اصلا برخورد بقیه برایش مهم نیست که لذت هم می برد و درخواستم روی اخلاقش در محیط کار ذره‌ای اثر نگذاشته و هنوز هم هیچ کس جرأت نمی کند از او پرسد چرا و آنجا چه می کند لبخند زدم خندید اما طعنه وار گفت

- نخند پررو. این یعنی تو که نگاه هم نمی کردی بیچاره اش کردی نامرد! کارش از میز مدیریت برسه به پادویی آشپزخونه؟
خندیدم

- اولاً پادو نیست و خوب نگاه کنی می بینی اونجا هم به جز نصیبه و لهراسب واسه همه ریسه! البته اگه اون محسن روانی که مثل تو فقط کرم می ریزه بذاره! دوما که بیچاره نیست و برعکس مدیریت و مجبور بودنش که واسه اثبات خیلی چیزها به خودش و خیلیهای دیگه بوده الان داره لذت می بره ابرو بالا داد منتظر و سوالی نگاهم کرد برادرم بود شرارت آن نگاه خبیث را می شناختم نگاه گرفتم سر به زیر برای اینکه دست به شیطنت نشود گفتم

- به قول خودش برای اینکه به خیلیها ثابت کنه مردش هست، قدرتش رو داره و می تونه. ثابت کنه فقط پسر محمدعلی پایدار نیست که با پول پدرش زندگی کنه، خودش عرضه‌ی کاری رو نداشته باشه که بخواد از زیرش در بره، ثابت کنه به خودش که من منم و هر جا توی هر شرایطی باشم می تونم. مسئول تمام ارث خودش و خواهر برادرش و سهم مادرش شده و چند سال تلاش کرده تا چندین برابر بشه و

همیشه رو به پیشرفت باشه. کاری که خلیها که بزرگتر از اون بودن و از قدیمیهای این کار توی این چند سال با وضعیت اقتصادی فقط تونستن خودشون رو توی همون شرایطی که بودن نگه دارن! ثابت کرده من سامان پایدارم نه فقط پسر محمدعلی پایدار. ولی این اون کاری که دوست داره نیست. حالا که تو رو داره که از خیلی چیزها سر در میاری و مثل چشمه‌اش قبولت داره. حالا که کمالی و باباطاهر هستن خب می‌تونه یکم هم به کاری برسه که دوست داره! حداقل یه نصف روز تا نهار. اینطوری شاید چند سال دیگه اونی شد که می‌خواست

نگاهش می‌گفت از حرف‌هایم که یعنی در این مدت سامان را خوب شناخته‌ام و به او نزدیک شده‌ام خوشحال است. نگاهش می‌گفت به قول خودش با همه‌ی احوال پرسشی‌اش نگرانی‌اش را درباره‌ی برخورد و رفتار من با سامان داشته

لبخند به لب و آرام پرسید

- کاری که دوست داره چیه؟ چند سال دیگه چی می‌خواد بشه؟

با اخم و تشری مصنوعی گفتم

- وای به حالت اگه بخوای بهش بخندی یا چیزی که دوست داره رو مسخره کنی! هر آدمی توی دنیای خودش و احساساتش یه چیزهایی رو دوست داره که شاید بقیه دوست نداشته باشن یا حتی فکر کنن بهش نمی‌خوره یا وقت تلف کردنه. ولی مهم اینه که اون باهاش حالش خوبه!

با مکث اضافه کردم

- آشپزی کردنو دوست داره. تجربه‌ی مزه‌های جدید، غذاهای جدید، امکانات به روز، یکی از دلایلی

که اینجا مونده جدای از دوست داشتن پدرش نزدیکی به نصیبه بوده که با وجود همه‌کاره‌ی اون آشپزخونه بودن از اونم نظر می‌خواست و می‌تونسته کنارش خیلی چیزها رو روی دور شاید حتی کند اما درست و اصولی یاد بگیره

ساکت و بی حرف نگاهم می‌کرد می‌دانم چرا! ادامه دادم دلم می‌خواست درباره‌ی او با کسی حرف بزنم

- می دونی باباشم اینو می دونسته ولی اینم می دونسته کسی جز سامان نمی تونه همه چی رو جمع کنه؟

بی اراده از یادآوری صورت او وقتی از تنبیه کردن پدرش می گفت خندیدم

- هر وقت با داداشش شیطنت می کردن سامانو واسه جریمه می فرستاده آشپزخونه ی اینجا ولی برادرش

توی سالن نزدیک صندوق بوده. میگه اینجا حتی تی هم کشیده و ظرف هم شسته!

فکر می کردم قهقهه بزند اما خیره در سکوت نگاهم کرد

- چیه؟ دنبال سوژه ای بینی برگشت به کدوم کارش گیر بدی مسخره کنی؟

دندانهایش نمایان شد

- نه. دنبال اینم بفهمم چیکار کرده که انقدر آرومی و درباره اش خوب حرف می زنی؟ چیکار کرده جای

دشمنی، ناراحتی و کینه! حالا نزدیکترینی؟ چیکار کرده چشم هات اینطوری برق میزنه و می خندی؟

چیکار کرده حالت انقدر خوبه که نخوام اصلا بپرسم توی این مدت که نبودم همه چی خوب بود

آبجی؟ نخوام بپرسم کنارش راحتی؟ با خانواده اش راحتی؟ اصلا کاری هست بخوام برات انجام بدم یا

حتی جا برای برادریم هم نداشته گنده بک؟

صادقانه جوابش را دادم

- خوبه. همین! حالم باهاش خوبه مرصاد. حالمو میفهمه. امنه.. امنیت میده.. توی حال بدش هم میشه

بهش تکیه کرد.. قضاوت نمی کنه.. رهات نمی کنه

محکم بغلم کرد با دمی عمیق گفت

- گفتم پشیمون نمیشی اگه به سامان و خودت یکم وقت بدی... وقتی گفت همه چی رو بهش گفتمی

حالش خیلی خوب بود ملیح! عصبی بودهاا.. کلافه بود از اتفاقهایی که افتاده! هر چی از دهنش در

اومد بهم گفت ولی حالش خوب بود که بهش گفتمی! انگار دیگه همه چیزت مال اونه کم مونده بود منو

از پشت همون تلفن داغون کنه! وقتی هم گفت زود بیا همه چی رو از فرزاد به ملیح گفتم فهمیدم بیشتر از خودش و زندگی و آبروش نگران توئه! گفت من هستم ولی توی این حالش یکی از خانواده‌اش باید باشه، یکی که اون روزها بوده و دیده ملیح چه حالی داشته. گفت شاید روش نشه یه چیزهایی رو به من بگه یا از من بپرسه، شاید روش نشه باهام حرف بزنه، باید به یکی بگه خودشو خالی کنه. شده یه روز یا فقط یه چند ساعت بیا و برو.... ببخشید زودتر نشد پیام

دلم از حرف‌هایش فرو ریخته لرزیدم او در آن حالش هم تنها نگران من بود؟

حرف را عوض کردم باید از این حال برادرم به نفع او استفاده می‌کردم نمی‌خواستم درباره‌ی فرزادی حرف بزنم و بپرسم که سامان گفت همه چیز را به او سپرده مطمئن باشم مراقبم هست و اجازه نمی‌دهد به من نزدیک شوند

- حالا اومدی که بری یا اومدی مونا رو ببری عوضی؟

تنش از خنده لرزیده عقب رفت

- ای تو روح روابط خواهرانه! ملاحظت که گفت بهت نمیگه تا خودم پیام؟ فکر کردم از دوربینها دیدی رفتم سراغشو از بقیه گرفتم واسه همینه که طعنه می‌زنی!

- چقدر تو پررویی؟ آخرین نفر من؟ من کنارش نیستم؟ نباید اول از همه بهم می‌گفتی؟ نمی‌دونی می‌تونم طوری مخ سامانو بزنم که بندازدش بیرون؟ سامان بفهمه که جفتون تو خیابونید؟ فکر کن بگم یه سال زیر گوشش با اون همه قانون و مقررات و تاکیدهاش دل و قلوه می‌دادین!

چشمهایش گرد شد

- تو از کجا می‌دونی؟ اینو دیگه جرأت نکردم به ملاحظتم بگم! منو باش می‌خواستم تو درباره‌ی مونا با مامان مفصل حرف بزنی مخشو بزنی وقتی دیدش از ریختش پس نیفته بگه نه!

بوی نارنگی | س.رهی

حرصی از رفتارش درباره‌ی مونا که هر چقدر رفتار یا حرکاتش بد یا تند باشد به من ربطی نداشت
مستم به بازویش نشست

- بیشعور درباره‌اش درست حرف بزن!

در حال ماساژ بازویش غرزد

- بمیری... مگه چقدر کنار سامان بودی که دستت انقدر تلخ شده؟ برم دم همون گولاخو ببینم که بهتر
از توئه! همیشه بیشتر از تو هوامو داشت حالا حتی یواشکی که مثلا نفهمم! به زد و خوردم برسیم باز
تهش ولم نمی‌کنه دلم بی دل بمونه

- دلت یه ذره شعور داشت مونا این وسط بلا تکلیف نمی‌موند اونم یه سال! سامانم جورکشی کنه ندونه
چطور باید جمعش کنه؟ چطور تو که میای بهت بگه چه خبر بوده؟ نگران فهمیدن تو باشه یا
گرمساری؟ نگران فهمیدن مامان باشه یا تو که دهنه که باز میشه چشم‌هاتو می‌بندی و یادت میره کی
روبروته؟!

متعجب و نگران خیره‌ام بود

- چی شده؟ خبریه؟

سرتکان دادم جدی گفتم

- بله خبر از این مهم تر که دلشو نشونه رفتی و بعد گذاشتیش رفتی؟ حتی یه بار زدی زیر همه چی؟
نگفتی اگه یکی برسه و مثل خواهرت مجبور بشه بره چی میشه؟ نگفتی اگه...

از جا کنده شده نگران حرفم را برید

- مونا کجاست؟

در نهایت نامردی گفتم

- خونه‌ی شوهرش! ازدواج کرد و رفت درست مثل من.

باید می دانست حتی به قیمت بیچاره شدن من حق نداشته با او طوری رفتار کند که کارش به دست و پا زدن و استفاده از سامان برسد و بلا تکلیف تنها منتظر او بماند.

نفسش بند آمده خشکش زد

- چند بار تلفنی حرف زدیم.. نگفت می خواد... اصلا دیشب هم که...

ایستادم با اخم گفتم

- چی بگه؟ بگه تقصیر تو بود که نیومدی؟ بگه داداشم دیر شد؟ بگه نمی تونم بیشتر از این بابام و خواستگار پولدارمو پیچونم؟ بگه مرد حسابی خواهر تو سپردی به سامان خیالت راحت شد و د برو که رفتی؟ چرا حال منو نپرسیدی؟ بگه فکر نکردی اگه مثل دفعه ی قبل که ملیح نتونست منم نتونم چی میشه؟ اگه طرفم مثل مهرداد نباشه چی؟ اگه انقدر که تو خیال می کنی محکم تر از ملیح نباشم چی؟

گیج رفتن سرش را فهمیده سریع بازویش را چسبیدم

- مرصاااا!

وا رفته و شوکه روی مبل افتاد صدایش را به زور می شنیدم

- چرا.. پس چرا به مامان نگفت؟ ملاحظت هم... تماس گرفت... چرا به اونها...

سرش بالا آمده نگاه میخ شده اش به میز را به صورتم دوخت. دانه های ریز عرق روی پیشانی اش، مردومک دو دوزن چشم هایش، نفسهای کوتاه و منقطعش از بدی حالش می گفت.

نمی دانستم احساسش انقدر محکم و استوار است! پس چرا درباره اش انقدر بی ملاحظه حرف میزد؟ مگر چقدر با هم راحت بودند و دوستیشان به کجاها رسیده بود؟ چطور با این حالش به خاطر من مونا را رها کرده بود؟ شاید چون او می توانست از پس خودش بر آید اما من...!

این تصویر نمی گوید وقتی که رفتم چه بلایی سر سامان آمده؟ همان که بابا ظاهر گفت سعی کرده به زندگی برگردد؟

این تصویر نمی‌گوید اگر حرفم واقعیت داشت مرصاد هرگز به زندگی بر نمی‌گشت؟ من سامان را در چه حالی رها کردم؟ تصویر مردی که در حیاط بیمارستان دیدم خود ویران آن روزهایش نبود؟

- اصلا مگه میشه؟... گفتن اومده سر کار که! همین طوری بی‌هیچ حرفی.. بذاره بره؟.. پس... پس چرا..
چرا با من حرف میزد؟

نمی‌توانستم بیش از این آزارش دهم. همین برای فهمیدن اینکه اگر نزدیک شدن مونا به سامان نبود حالا کجا بودیم کافی بود. همین که بفهمد هر دویمان آنها را از دست می‌دادیم، کافی بود برای اینکه شدت خشمش کم شود و بتواند مثل من با آن کنار آمده بپذیرد که درماندگی هیچ کدامشان آن روزها درمانی نداشته و مونا با تمام اشتباه بودن کارش از خوب شناختن معرفت سامان جسارت کرده تا هر دویشان را از آن وضع نجات دهد. همین کافیت وقتی چشم‌های خودم را هم مه گرفته

- شاید چون منتظرت بوده

- اینطوری.. اینطوری که...

نه نفس او بالا آمد نه من اجازه دادم ادامه دهد وقتی دیدم دستها و صدایش می‌لرزد.

نباید درباره‌ی مونا بد بگویم کسی که هر چقدر اشتباه کرده برای من روراست بود و از وقتی فهمیده‌ام طرفش مرصاد است و انقدر مشتاق است و حتی نگران اینکه برادرم بفهمد احساس بدم نسبت به کاری که با سامان کرده کم تر شده و مثل قبل نگران نیستم.

- شاید چون یکی برات نگهش داشته و اجازه نداده مونا هم مثل خواهرت بره و دوباره بهش بد و بیراه بگی

- نرفته؟!

جواب بهتش را همراه با تکان سر دادم

- نه نرفته.. گفتم که یکی برات نگهش داشته

نگاه قفل کرده‌اش به صورتم به سختی به سمت صفحه‌ی LCD کشیده شد

حالا گفتنش راحت تر بود. گفتن اینکه هیچ کدام نبوده‌ایم و حتی اگر به ازدواج و جدایی ختم شده بود، حتی اگر با محرمیت بودند و رابطه‌ای داشتند حق شاکی شدن نداشتیم، آنها مثل فتانه نفر سوم رابطه‌ای نشده آن را بهم نزدند! نبودیم و هر کدام به ظن خود برای رو به راه کردن اوضاع تلاش کرده‌اند

سر چرخانده پرسید

- سامان؟!... چطور نگهش داشته؟

سر به زیر شدم و راحت تر از سامان گفتم. از غیرتش، از مونا و دست و پا زدنش، از خودمان و اشتباهاتمان، تلاشم را کردم تا خوب بفهمد چه اتفاقی افتاده و پای هیچ احساسی در میان نبوده، تا بفهمد ما هم مقصریم، کلماتی استفاده کردم که غیرتش را به جوش نیاورد و با حالی که دقایقی پیش داشت خوب بفهمد اگر آن اتفاق رخ نداده بود، اگر هر کدام برای نجات خودش دست به کار نشده بود حالا من و او اینجا در این آرامش کنارشان نبودیم

تمام مدت میخ صورت خجالت زده‌ام بود و با تمام شدن حرف‌هایم دست‌هایم با فشار دو طرف سرش نشسته دقایقی را در خود فرو رفت

ناگهان دست‌های منقبض شده‌اش را از دو طرف سر اسیر شده‌اش برداشته از جا کنده شد

مضطرب پرسیدم

- مرصاااا! کجا میری؟

عصبی توپید

- میرم بزخم تو گوشش

با پوزخند گفتم

- وقتی زدی حتما بگو چرا به حرف بابات ازدواج نکردی بری که الان اینجا نباشی و حالم مثل نیم ساعت پیش حسابی دیدنی باشه و ندونم از کدوم طرف برم!

داد زد

- می فهمی چیکار کردن؟

خونسرد گفتم

- آره. زندگی! مثل اون روزهای منو تو! تو چرا قبل از رفتن خیال خودتو از مونا راحت نکردی و بعد بری؟

جلو آمده حرص زد

- اون روزهامو یادت نیست؟ حال و روزمو یادت نیست؟ مهرداد که مرد یادت نیست؟ با اون وضع

زندگی و بدبختی هام چیکار می تونستم براش بکنم که نکردم؟

- مونا چیکار می تونست بکنه که نکرده؟ مگه نمی دونی باباش با پول همه چی رو می سنجه؟ مگه

نمی دونی مثل من داداشش انقدر خوب مواظبش نیست و خودش و خودش؟ مگه نمی دونی بر خلاف

من مادر نداره؟ از کی باید کمک می گرفت به جز سامان؟ جز اونکه خودت گفتی قابل اعتمادتر از اون

نیست و خطا نمی کنه! بد همیشه! سواستفاده نمی کنه! هوم؟ چی شد؟

حرصی به سینه ام زد

- تو چرا عین خیالت نیست؟

لبخند زدم

- چرا باشه؟ وقتی با وجود اینکه کمتر از تو کنارشون بودم بیشتر از تو هر دو تاشون رو شناختم؟

راستشو بخوای می خوام به مونا بگم بیشتر فکر کنه شاید تجدید نظر کرد! تو مورد مناسبی براش نیستی

فقط می خوای بندازی گردن اونکه...

از غرزش ساکت شدم. سامان هم این عصبانیت را داشت؟ این حرص و خشم نهفته را که نتواند کنترلش کند؟ چطور چند بار کنار مهرداد دیده بودم؟ خودش را چطور خالی کرده بود وقتی کسی نبود که مثل مرصاد با او حرف بزند و مرصاد هم طلبکارش بود؟

روزی سارا گفت با مشت زدن خودش را راحت می‌کند! به چه چیزی مشت زده؟
سحر گفت آمدنم برادرش را زنده کرده! او چطور مرده بود؟ چطور توانست از آن زخمی که زدم بگذرد؟

"احساسات چقدر پاکیه دیوونه.. چقدر ای کاش روی دلمه.. خدا رو شکر کنارمی"

دستش که به دستگیره رسید زمزمه کردم

- آبرومو نبر...

باز خشکش زد ملتمس و خجالت زده گفتم

- تو رو نمی‌دونم.. افکارت درباره‌ی مونا، برخوردها و رفتارها تون. ولی سامان چشم‌های منه آبرومو جلوش نبر.. نذار فکر کنه بهش شک دارم.. حال و احوالو نسبت به مردهایی مثل اون وقتی بابامون نتونست خودشو نگه داره می‌دونی.. نذار سامان بفهمه.. مرده! با اینه دور و برش شلوغه همیشه حواسش به رفتارش هست و خوب بهم نشون داده چطور آدمیه.. تلاشمو کردم همیشه میخس نباشم، نخوام مراقبش باشم یا نگران باشم.. تلاشمو کردم برسم به اعتماد کردن و رها کردن و بگم اگه بخواد نباشه همون بهتر که نباشه. خرابش نکن.. باز دلم نمی‌خواد مثل دیوانه‌ها بترسم و نگران رفتارش باشم

به آرامی چرخید زل زده به صورت گرفته و شرمنده ام گفت

- آبروتو نمی‌برم ولی اگه الان مونا رو نبینم و نگم جای این کارها باید با خودم تماس می‌گرفت و می‌گفت چه خبره! اگه حالیش نکنم چیکار کرده دیوونه میشم. تو به اندازه‌ی من نمی‌شناسیش الان

بوی نارنگی | س.رهی

جمعش نکنم دیگه عمرا حریفش نمیشم! باید بشینم ببینم خودش هم مثل باباش تو صورتم نگاه کنه بعد
یه سال بگه نه!

شوکه از لحن تند و برخوردش نالیدم

- مرصاد! دوست داشتنت چه مدلیه که...

بی توجه بیرون زد دور می شد که گفت

- بسپارش به خودم اون با تو فرق داره منم سامان نیستم

بیچاره و نگران پشت سرش راه افتادم دلم فقط نگران حال سامان بود باز آشوبش نکنند

(سامان)

سعی می کردم تمام حواسم را به درخواست نصیبه بدهم. خواسته بود امروز برای روز اول بی آنکه

کاری بکنم فقط مثل سایه کنار او باشم

لحظه‌ی ورودم پیشبند به دست و خندان منتظرم بود! رفتارش با آن چشمهای براق می گفت می داند چه

خبر است

صدایش آشپزخانه را برداشت کارم را راحت کرده پیچ پیچهای به راه افتاده را خفه کرد

"دقت و سرعتتون رو ببرید بالا و حواستون رو بدید به کارتون. از امروز تا چند ماه آقای پایدار برای

سرکشی و کنترل دقیق همه چیز از صبح تا ظهر اینجا هستن! می خوام بدونم افتخار اولین اخراج نصیب

کی میشه"

دقیقا مثل سایه کنارش قدم برداشته تلاش می کردم حواسم دقیقا به نگاهش، حرکت دستها و جملاتش باشد تا توجهام تنها به کاری باشد که مقصود او و خواسته‌ی سالهای دورم بود. خواسته‌ای که کم رنگ نشده از حسرت به دل مانده‌ام وقتی جلوی چشمم بود روز به روز بیشتر جان گرفت

درست است که مدیر اینجا بودم اما آنقدر که حالا نیاز دارم با جزییات، سلسه مراتب کارها، وظایف ریز و دقیق آشنایی ندارم. اما نه تنها از نگاه نصیبه که از گیجی خودم می فهمم امروز روزش نیست و نمی توانم

امروز حواسم را چندین متر آن طرف تر پشت این دیوارها جایی کنار مرصاد و دختری که چند هفته‌است با رفتارش هر بار غافلگیرم کرده جا گذاشته‌ام! تغییر زیادی کرده هر بار رویی جدید از خود نشانم می دهد، گاهی شرور و زبان دراز است و گاهی لجباز و فراری، گاهی مهربان و دوست داشتنی و گاهی مثل امروز حواس جمع و متعهد!

وقتی خواست او با مرصاد حرف بزند با اینکه مسئولیتش با من بود پذیرفتم تا با هم کمی حرف بزنند و نگرانی نگاهش را به غیر از کنار من بودن با حرف زدن با یک هم خون کم کند اما فهماند حواسش به همه چیزم هست.

مدتهاست حواسش هست و قصد شانه خالی کردن از تعهدش را ندارد. حواسش به اوضاع بهم ریخته‌ام بود که با کار مونا و خودم در گذشته به آن حال افتاده‌ام

حواسش به علایقم بود که انقدر مطمئن جملات خودم را بی آنکه از گفتنش خجالت بکشد پس داد. حواسش به نگرانی‌ام برای داشتن او که اولویتم بود و چنان با چند جمله دلم را قرص کرده به شعفم آورد بود

بی آنکه بخواهم زبانم باز شده چیزی که سالها به آن بی توجه‌ای کردم مگر در فراغتم به زبان آوردم و به قول او که گفت "چه اعتراف شیرینی! دیدنت تو اون حال چه کیفی داره" اعتراف کردم

حواس پرتی‌ام از جایی که کنار نصیبه ایستاده بودم بی اختیار زمزمه وار جمله‌ای سر زبانم آورد

- دوست داشتنت چقدر خوبه! چقدر...

- چی؟!

با سوال نصیبه به لحظه‌ی حال برگشتم قفل کردم گیج رو به صورتش که واضح بود به حال می‌خندد
سری تکان دادم. لب گزید تا صدای خنده‌اش بلند نشود

قبل از آنکه جمله‌ام را در سرم کامل کرده به خودم بگویم "چقدر خوب بلدی چطوری بگی که دیگه
نتونم دو دقیقه هم ولت کنم" از نگاه پر اخم نصیبه به پشت سرم چرخیدم

دیدن مرصاد که وارد شده در را نگه داشته با چشم چرخاندن دنبال کسی می‌گشت که خوب می‌دانستم
کیست اخمی به صورتم نشانده. ملیح هم از راه رسیده نگران نگاهم کرد و این یعنی تمام شده. برادرش،
رفیق بی ملاحظه‌ام تمام ندانسته‌هایش را می‌داند

صدا بالا بردم. با طعنه..! حتی اگر قرار است باز صدایش را توی سرش انداخته اینبار میان جمع بی
اعتبارم کند

- اینجا چیکار می‌کنید آقای کامکار؟ کاری دارید؟

از همانجا صدا بالا برد که باعث شد همراه با نصیبه جلو بروم

- باید خیلی فوری با خانم گرمساری صحبت کنم الان وقت جواب پس دادن ندارم

خیره به نگاهی که از چشم‌هایم بر نداشت جواب دادم

- وقتشو نداری شعورم نداری؟ الان زمان کار ایشونه و حتی اگه فوری نمی‌تونی وقتشو بگیری!

از نگاه تندم همراه با همین جملات کوتاه فهمید اگر ادامه دهد هرگز جمع نمی‌شود

پلک بسته لب به دندان کشید. با مکثی طولانی وقتی منتظر عقب کشیدن و رفتنش بودم گفت

- یه در خواست دارم که بعداً کتباً میدم خدمتتون الان گوش کن جوابمو بده!

- شما مگه قرار نیست چند وقتی از صبح تا نهار اینجا باشی؟ جور کار اضافه و کار ریختن از زمین و آسمون رو من باید بکشم دیگه؟

با سر به مونا اشاره زد. خشک شده دورتر ایستاده بود و نگاه می کرد

- خانم گرمساری رو به عنوان کمک دست بفرست دفترت کنار من. تنهایی که جون برام نمی مونه؟

لحنش با اینکه طلبکارانه بود می گفت می خواهم اوضاع را به خواست دل خودم جمع کنم

با لبخند گفتم

- موافقم دنبال بهونه بودم از اینجا پرتش کنم بیرون کارش خیلی هم مهم و مفید نیست! شاید اونجا

بیشتر به در خورد. خانم گرمساری؟ دیگه تو آشپزخونه نبینمتون برای تغییر قراردادتون با آقای کامکار

هماهنگ کنید

مونا با اینکه نگران بود و رفته جلو آمد

- یعنی چی؟ من باید بخوام یا نه که به حرف اون...

مرصاد با صدای بلند حرفش را برید

- تشریف بیارید خانم محترم باید قبل از شروع کار حرف بزنیم لازمه یه چیزهایی رو براتون روشن کنم

مونا در حالی که با خشم دستکش هایش را در می آورد از کنار نصیبه رد شده پیچ وار حرص زد

- چیه این آخه دخترتون رو دادین بهش؟ خیلی اخلاق داشت زن گرفته صد درجه بدتر شده! به جای

اون روی تربیت برادر دخترتون کار می کردید که نخواد نتیجه ی بی مسئولیتی خودشو بندازه گردن بقیه

طلبکارم باشه نفهم!

مرصاد کلافه غرید

- مونا!!!...!

از حال هر دویشان مخصوصا مونا خندیده گفتم

- خانم گرمساری؟

متوقف که شد ابرو بالا داده اضافه کردم

- در صورتی که با همکارتون کنار نیومدین یا به هر دلیلی ازتون راضی نبود یا نخواستین قرار داد

جدیدی تنظیم بشه کلا تشریف ببرید مدت کمی نیست که فهمیدم کار کردن شما مناسب محیط

آشپزخونه نیست...

رو به مرصاد ادامه دادم

- و شما... در صورتی که از کار خانم گرمساری راضی نبودید یا از رفتارش خوشت نیومد و

عملکردش کمکی بهت نکرد و نتونستی کارو بهش یاد بدی و بکشیش بالا کلا جمع کن برو! آدم بی

عرضه‌ای که انقدر معطل کنه تا آخرش خودم بی خبر درگیر بشم به دردم نمی‌خوره.

مطلب را خوب گرفت. با صورتی برافروخته آنجم را گرفته بیرون کشید همزمان با او نصیبه که

مشخص بود نفهمیده چه خبر است اما متوجه شد ادامه بدهیم آشپزخانه بهم می‌ریزد و من حواسم

نیست، کمکش کرد دست پشت کمرم گذاشته هلم داد

صدای بلندش را پشت سرم با بسته شدن در شنیدم

- به کارتون برسید که....

صدای غرش عصبی مرصاد با آن نگاه سرخ حواسم را به سمت او کشید

- چه رویی داری بیشرف! نمی‌تونم همین الان ول کنم برم؟

پوزخند زدم

- کار خوبی می‌کنی فقط یه لطفی بکن خانم گرمساری رو هم با خودت ببر یه جا سر به نیستش کن
دیه‌اشو من میدم

دندانهایش بهم قفل شده ضربه‌ای به سینه‌ام زد

- عوضی اگه اون همچین غلطی کرده تقصیر توئه که جدی جدی بهش فکر کردی و پیشنهاد دادی!

انگار با پنهان کاری خوشش که اجازه نداده بود بفهمم خوب هم حواسش به مونا بوده!

ملیح را که بازویش را چسبید تا جلوتر نیاید جلو کشیدم غریدم

- آره بهش فکر کردم چون نمی‌خواستم به زن شوهردار فکر کنم! چون ملیح رفته بود و نباید تو سرم

می‌موند ولی اگه انقدر شعور داشت که به جای گول زدن من بگه نه رفته بودم سراغ یکی دیگه! اگه

توی نفهم انقدر می‌فهمیدی که نباید یه سال قایمش کنی و زیر گوش من هر غلطی می‌خوای بکنی و

بعد رو هوا ولش کنی بری شاید اونم می‌فهمید وقتی منتظر توی سبک مغزه نباید به یکی دیگه هم بگه

بله و مثل یه دختر بچه‌ی شل مغز رو هوا نگاهش داره!

شوکه از لحنم و حرف‌هایی که درباره‌ی مونا زدم گفت

- ادب داشته باش وقتی درباره‌اش حرف می‌زنی! حالا که دیگه می‌دونی زبونتو جمع کن این چه لحنیه؟

با اشاره به ملیح که کنارم ایستاده بود و مرتب دست‌هایش را تکان می‌داد تا آرامتر حرف بزنیم اضافه

کرد

- می‌تونم همین الان دست اونم بگیرم ببرم‌ها؟!!

- هیس.. هیس.. آروووم... وسط راه ایستادین! صداتون رو بیارید پایین.

بی توجه به بال بال زدن ملیح پقی خندیدم تا حرصی ترش کنم کفرم در آمده بود این میان همه حق

داشتیم. شاید حتی با وجود کار اشتباهمان بیشتر از همه من و مونا حق داشتیم! اما او با سهل انگاری‌اش

حق طلبکاری نداشت

- شرمنده ادبم از رفتار خودشه که اجازه اشو بهم میده. الان همون قدر که به خون بیتا تشنه ام به خون اونم تشنه ام پس هر چی می تونی دورترش کن که به نفعه شه...

دستم را با نگاهی به اطراف دور کمر ملیح پیچانده پشت سرش ایستادم

- یادم هم نیاد اجازه اشو داده باشه به تو که جرأت تهدید کردن و دخالت تو کارهاشو داشته باشی
نقله؟

مونا که سعی می کرد بیخیال باشد پیچ زد

- چی شده زن گرفته! بیچاره ادب مدبش پر

- مونا!!!..!

بی اعتنا به حرص زدن مرصاد که کاملاً مشخص بود چقدر از شنیده هایش عصبانیست اما تلاش می کند هم خودش را خالی کند هم دعوا بالا نگیرد خندیدم

- چشمت کور! تحویل بگیر؟ با این رفتارت بهتر از این گیرت نیاد بدبخت

باز به ملیح اشاره کرد. خرید

- ساماان!! میبرمش هااا؟

دست هایم روی شکم ملیح که نگران اطراف را نگاه می کرد و جمع می شد بهم قفل کردم برای معذب کردنش و یادآوری رفتار قبلش زمان رفتن ملیح آرام گفتم

- گاهی یه زخمها و دردهایی توی گذشته هست که توی آینده میشه امتیاز! اجازه اش به قول شماها دستت نیست. برادرشی و خوب اون روی عوضیتو می شناسه! شخصیتم نداری و می دونم چه جونوری هستی پس دیگه نگران برخوردت هم نیستم. واسه بهتر شدن حالت می گم که بدونی می خواد کنار من باشه پس بکش کنار تا بیشتر ضایعت نکردم بینوا

حرصی میچ مونا را گرفته به سمت اتاقم رفت

بوی نارنگی | س.رهی

- مرتیکه‌ی نفهم. یه ساعتی زنتو نگه دار اتاقت نیاین تا تکلیفمو روشن کنم

- مرصاااا؟

صدای بلندم هر دو را متوقف کرد بر خلاف مونا که برای اولین بار دیدم در برابر کسی سر به زیر است
مرصاد عصبی چرخید

- هااا؟

اخم کردم

- شعورتو ببر بالا امانت‌دار باش! محرمت نیست که مثل قربونی می‌کشی می‌بریش؟ یه ساعتو می‌کنم یه روز فقط یه زحمتی بکشین شب دو تا آدم به من تحویل بدین که دفعه‌ی آخرشونه اینجا رو با میدون جنگ اشتباه گرفتن! یه بار دیگه پیش بیاد حتی اگه از کار زیاد فقط خسارت بدم بازم جفتتون رو می‌ندازم بیرون! هر چقدر معطل کردی رو اگه می‌تونی جمع کن و سر پیشنهادات بمون خانم گرمساری از امروز با تونه نخوای بیرونش می‌کنم.

بی اراده بود که صورت جدی‌ام از نگاه کلافه اش باز شده دوباره خندیدم

- همه‌ی حرص‌هایی که بهت داده رو لازم نیست یجا جبران کنی بذار کم کم که خوب ادب بشه وقت زیاد داری

به جای مرصاد که فقط لب به دندان کشید مونا گفت

- یادته یه روز گفتم خیالت از خواهرت راحت خیلی آدم حساییه؟ حرفمو پس می‌گیرم تو بیشعوری لنگه نداره بترس از عاقبت خواهرت بیچاره! حقتون بود همه‌تون رو ول می‌کردم و خودمم فرار می‌کردم

صدای خنده‌ام بلند شده ملیح برای ساکت کردنم بالا و پایین پرید

مرصاد کلافه گفت

- بیرش ملیح. ببر نذار چند ساعتی جلوی چشمم باشه اندازه‌ی یه ارزن نمی‌فهمه چیکار کرده!

غرشم بی اختیار بود به من میزد؟ باز هم؟

- آگه شما دوتا اندازه‌ی یه ارزن شرم خواهرتو داشتین الان اینجا تو این وضعیت نبودیم.

هر دو را شوکه کردم و حرف دلم را رو به مونا توپیدم

- آگه به جای این رفتار مسخره‌ات به بهونه‌ی کمک همون روز که بهت گفتم راستشو می‌گفتی الان

چشم‌های اون نفهم باز مثل یه دزد ناموس به من نگاه نمی‌کرد

صدای ملیح رو به مرصاد که مچ دست مونا را سر به زیر می‌فشرد بلند شد

- برو مرصاد.. برو... الان عصبانی هستین هر چقدر حرف زدین بسه.. برو به حرفهایی که زدم فکر کن،

به اینکه می‌شد مثل من!

با ورودشان به اتاقم "هوی" حرصی و درمانده‌ای بیرون دادم. ملیح که از نگاهش نگرانی می‌بارید

لبخند زد با چرخیدن در آغوشم گفت

- بیا بریم ببینم ناهارم تا کجا آماده شده تو که باز از صبح فقط مثل ریسه‌ها اون وسط راه می‌رفتی غر

می‌زدی؟

حرف عوض کردنش خوب بود با بوسیدن تند گونه‌اش در را باز کرده کشیدمش

- نه بابا.. فقط راه می‌رفتم به غر زدن نصیبه گوش می‌دادم. می‌دونستم به همه گیر می‌ده ولی دیگه نه

انقدر! امروز فهمید حالم سر جاش نیست کاریم نداشت باور کن از فردا مثل بابام تی می‌ده دستم

خندید شانه به شانه‌ام وارد شد. این روزها کمتر از روزهای اولِ محرمیت خجالت می‌کشید و از دیده

شدن کنار من جلوی چشم همه فرار می‌کرد. حتی گاهی حس می‌کردم حواسش به نگاه اشخاص کنارم

هم جمع است! نمی‌خواهم حرفی بزنم تا خودش کنار آمده کم کم کاملاً بشناسدم حالا که خودش

اصولش را می‌داند و با وجود اتفاقاتی که پشت سر گذاشته گیر نمی‌دهد، تهمت نمی‌زند، شک

نمی‌کند. خوب می‌فهمد برای من فقط یک نفر وجود دارد آن هم خودش... "ملیح‌م"

با نگاه پر اخمش به بیتا که ساعتی قبل را بی توجه به او در آشپزخانه چرخیدم و حتی با او بی خیال حرف زده از کارش تعریف هم کردم برای اینکه بداند حواسم هنوز خوب جمع است پیچ زدم

- به اون اصلا توجه نکن اونکه باید توجه کنه حواسش هست

زمزمه کرد

- محسن؟

چشمک زده به محسنی که بی خیال دست به سینه کنار بیتا ایستاده پیچ می کرد نگاه کردم

- آباریکلا! داری راه میفتی. ولی طرف حواس پرتی گرفته فکر می کنه محسن خُله! بی شرف خوب خودشو زده به دیوونگی خودمم باورم شده انقدر خنگ و مظلومه!

میان آشپزخانه رهایش کرده به سمت نصیبه رفتم. از احساساتم خبر داشت، احساسات و شرمش را می شناختم، بیش از این میان جمع کنارش ماندن هر دویمان را آزار می داد

(ملیح)

نشسته روبروی آینه نم موهایم را می گرفتم اما فکرم مشغول سامان بود که از دیروز بعد از ظهر مانند مار گزیده به خود می پیچید ولی هر چه پرسیدم جواب سربالا داده نخواست که بدانم نگران چیست.

تمام دیشب را روی تخت بیدار بود! هر بار بیدار شده نگاهش کردم برخلاف شبهای دیگر که میان بازوانش بودم طاق باز خوابیده نگاهش با اخم غرق فکر میخ سقف بود.

با اینکه گفت بخوابم، حالش خوب است و فقط سرش شلوغ است و بیخواب شده اما بوی سیگاری که می داد و نفهمید که حسش می کنم می گفت چیزی آرامشش را بهم ریخته فکرش را مشغول کرده.

رفتار صبحش به یقین رساندم که درباره‌ی من است! اینکه اجازه نداد امروز به رستوران بروم گفت سرش شلوغ است اما خواست تمام روز را در خانه باشم و در دسترس که اگر تماس گرفت جواب بدهم.

با دمی کلافه ایستاده موهایم را بافتم تا سری به سیمین خانوم بزنم و حال و احوال سحر و پرهامی که گفته‌اند برای مدتی قصد دارند از هم جدا زندگی کنند را بپرسم. آنها که برای یک هفته‌ی دیگر همه را به منزلشان دعوت کرده‌اند.

به محض ایستادنم در باز شده سامان در چهار چوب ظاهر شد خوشحال از دیدنش اما متعجب از رنگ چشم‌هایی که می‌گفت عصبانیست سلام کردم کلافه جواب داده به سمت کمد رفت

- بیا بپوش بریم

گیج از حالش که به سرعت لباس از کمد بیرون می‌کشید پرسیدم

- کجا؟!

مانتویی به سینه‌ام چسباند

- بپوش تو راه بهت می‌گم

نگران دستش را گرفتم

- چیزی شده؟

دوباره مشغول شد. نگاهم نمی‌کرد و این یعنی می‌ترسد چیزی بفهمم

- نه فقط عجله دارم زود باش!

محتاط بازویش را از پشت گرفتم عصبانی که می‌شد زمین و زمان را بهم می‌ریخت

- سامان؟

بوی نارنگی | س.رهی

با خشم چرخیده صدایش بالا رفت

- ملیح... فقط بیوش!

شانه‌هایم بالا پریده خشک شده نگاهش کردم. چادر و کیفم را روی تخت گذاشت در حالی که بیرون می‌رفت گفت

- تو ماشین منتظرم

سرگردان و مضطرب لباس پوشیده با خبر دادن به سیمین بانو که ندیده بودش و نفهمیده بود او آماده از خانه خارج شدم

تکیه زده به ماشین با حرص سیگار می‌کشید با دیدنم سریع جلو آمد در را برایم باز کرده کمک کرد سوار شوم.

نمی‌خواستم با این سکوت سنگینش که از فک قفل شده‌اش می‌شد تشخیص داد وضعیت مناسب نیست پیرسم کجا می‌رویم و چه خبر است. رو برگردانده با اضطراب زیاد به جان ناخنهایم افتادم

چند لحظه بیشتر نگذشت که دست چپم را اسیر دست بزرگش کرده زیر بغلش چپاند. غرید

- اون یکی رو خودت یجا بندش کن الان اعصاب مراقبت ندارم دارم میرم بزنم یکی رو آش و لاش کنم نذار پرم به تو هم بگیره.

دستم را کشیدم اما رهایش نکرد با اخم نگاهم کرد

- نفهمیدی چی گفتم؟ نذار پیریم بهم!

با بغضی که نمی‌دانستم از چیست نگاه گرفتم دست دیگرم را زیر چادر کشیدم. "نچی" کلافه گفت آرام دستم را پایین آورده روی ران پایش گذاشت

- تکونش نده.. بذار همینجا باشه خوب؟

معذب بودم و نگران اما آرام سر تکان داده مخالفت نکردم. حواسم را به فضای خیابان‌هایی دادم که هر چه جلوتر می‌رفت خلوت شده پرت تر می‌شد

به اتوبان که رسید چند کیلومتری جلو رفته وارد راهی فرعی شد که هر چه جلوتر رفت تعداد درختها و سبزی زمین دو طرفش کم شده، ساختمان‌هایی چهار دیواری، بزرگ و کوچک و با فاصله که از ظاهرشان هم مشخص بود سالهای زیادی از ساختشان می‌گذرد نمایان شد

از تکان شدید ماشین به خاطر زمین ناهموار فشار دستم روی ران پایش زیاد شده بی آنکه حواسم به حرکت باشد نگران دستم مشت شد. ناخنهایم با صدای بدی روی شلوارش کشیده شده از جا کنده!

سریع دستم را مشت کرد

- ملیح...! چیکار می‌کنی؟

به او اطمینان داشتم اما صدای قلبم نمی‌گذاشت آرام باشم. هول و نفس زنان پرسیدم

- اینجا کجاست؟ چرا اومدیم؟

دستم را فشرده با سر به دورترین ساختمان که از همه فاصله داشت، بزرگتر بود و راهش کاملاً خاکی اشاره کرد

- میریم اونجا. با یکی قرار دارم.. صاحب اون گاراژ بزرگ ارس و تا چند دقیقه‌ی دیگه با یکی که باید باهاش تسویه کنیم میرسه. تا طرف بدونه حالا که مادرت طلاق گرفته و مرصاد دیگه نگران هیچی نیست سرشو راحت می‌ذارم رو سینه‌اش!

بی توجه به خبری که ناگهانی داده گفت مادرم جدا شده پرسیدم

- ک...می؟!؟

دهانم خشک شده نفسم بند آمده بود همین یک کلمه را هم به سختی گفتم. نیم نگاهی به صورتم انداخت بی اعتنا به حالی که داشتم با حرص میخ روبرو شد

بوی نارنگی | س.رهی

زمزمه کرد

- می بینیش.. البته از دور

هر چه نزدیکتر می شد فضای ماشینش کوچکتر شده اکسیژن کمتر شد. سینه‌ام به سختی بالا و پایین می شد اما او که اصلا اینجا نبود دستم را میان انگشتان قفل شده اش انقدر فشرد که صدایم را در آورد

- دستم...!

با "ببخشیدی" حرصی پشت دری بزرگ و فلزی که با نمای آجری و کاه‌گلی شده‌ی ساختمان مغایرت داشت و انگار تازه عوضش کرده بودند توقف کرد دستش را روی بوق گذاشت

در با صدای بلند فریادی آشنا که بد و بیراه می گفت باز شده صورت محسن که در را می کشید پشت در نمایان شد

- هووو روانی؟ سرم رفت! سری که آوردی رو بنداز بیرون دستت از بوق کنده بشه

سامان بی توجه تا زمانی که او یک لنگهی در را کاملا باز کرد و ماشین از آن رد شده داخل شد دست از بوق نکشید

نگاهم مضطرب و کنجکاو به اطراف فضای داخلی چرخید. با آن دیوارهای بلند حس محبوس را به تنم انداخت. ماشین را گوشه‌ای کشیده به سرعت پیاده شد

- بیا پایین

از جایم تکان نخورده فقط نگاهش کردم. در را محکم بهم کوبید با دور زدن ماشین روبروی دری که باز کرد ایستاده دست دراز کرد

ترسیده تن عقب کشیدم

- چرا منو با خودت آوردی اینجا؟ من... می ترسم

دستم را گرفت ناگهانی به داخل خم شده گونه‌ام را بوسید در نزدیک ترین فاصله به صورتم با لحنی آرام و زمزمه‌وار در حالی که کاملاً مشخص بود حالش خوب نیست گفت

- اعصابم سر جاش نیست بیا تا بهت نشون بدم چرا آوردمت.. بیا تا بفهمی نمی‌ذارم هیچ وقت از هیچی بترسی.. بیا بذار بتونم خودمو نگه دارم.. دلم می‌خواد یه جووری عربده بزنم دیوارها بلرزه

آرام از فشار دستش که می‌کشیدم پیاده شدم بی آنکه محسن را که به در تکیه زده سیگار به دست با گوشی حرف می‌زد نگاه کند به سمت راهرویی تاریک با سقفی بلند رفت.

اولین در چوبی کوچک و کهنه را باز کرده به داخل که کاملاً تاریک بود اشاره کرد

- برو تو یه گوشه بشین تا نیومدم دنبالت هم نیا بیرون! فقط از پشت پنجره نگاه کن

تم بی اختیار می‌لرزید. چه خبر بود که هیچ توضیحی نمی‌داد؟ چرا باید اینجا بیایم که از شدت قدمتش هر آن سقف و دیوارهایش می‌ریزد؟!

- چه... خبره؟

بی جوابم گذاشته آرام هلم داد با خم کردن سرش از چهارچوب کوتاه سریع داخل آمد ثانیه‌ای نگذشت که میان بازوهایش سرم به سینه‌اش چسبید. تنش کوره‌ی آتش بود و عضلاتش قفل، سینه‌اش بی‌طاقت تکان می‌خورد

جهنم درون تنش را حس می‌کردم اما به آنی با آن فشار کوتاه آرامشی به جانم داد که با خیال راحت بغضم شکسته اشکم سرازیر شد

سفت نگهم داشت زمزمه کرد

- خبری غیر از اینکه خیلی دوست دارم نیست. خیلی.. نگران هیچی نباش.. فقط تماشا کن.. اینجام که به تو همه چی رو نشون بدم و تمومش کنم تا بدونی چقدر برام مهمی و بهت مطمئنم.. اینجام که به خودم نشون بدم صبر کردن گاهی کار خیلی درستیه حتی اگه خیلی آزارم بده

به محض تکان خوردنش برای رفتن دست‌هایم باز شده بغلش کردم. می‌خواست چیزی را خودم بفهمم

- زود بیا.. از تاریکی خوشم نمیاد.. اینجا ترسناکم هست

پیشانی ام را بوسید

- هیچ کجا تا من هستم برای تو ترسناک نیست

سریع عقب رفته در را بست. می‌فهمیدم خیلی عصبانیست و تلاش می‌کند آرام باشد

سر چرخاندم با نور کمی از پنجره‌ای که شیشه هایش رنگ شده بود و فقط چند جای خراشیدگی داشت

و از آنها بیرون دیده می‌شد داخل اتاقک را که بهم ریخته و پر از وسایل کهنه‌ی ماشین، مثل لاستیک و

صندلی بود نگاه کردم

کنار پنجره روی چهار پایه‌ای لق و چوبی که انگار تازه تمیز شده بود نشسته منتظر بیرون را نگاه کردم

در حال جر و بحث کردن با محسنی بود که دختری آشنا را به سمت اتاقک هل می‌داد و خودش با

"باشه ارباب" بلندی که به سامان گفت از شنیدن صدای بوق ممتد باز به سمت در رفت

نگاهم از پشت شیشه به در بزرگ بود تا بینم چه کسی وارد می‌شود اما از صدای قیژ قیژ در چوبی

پشت سرم چرخیدم

همان دختر بود. کنار در ایستاده انگار از تاریکی وقتی ناگهانی از روشنایی به اینجا آمد ندیدم

- ملیح خانوم؟

- بله

جلو آمده با چشم ریز کردن دست دراز کرد

- سلام خوبی؟ آخرش یه روز این شوهر دیوونه‌ات شوهر روانیمو به کشتن میده!

گیج نگاهش کردم شوهرش؟ سامان؟ سرگردانی نگاهم که جواب سلامش را نداده دستش را در هوا نگه داشتم خواند با لبخند گفت

- منو یادت نمیاد؟ محبوبه‌ام همسر ارس! و البته خواهر محسن. توی بوتیک با سحر دیدمت

آن روز را به خاطر آوردم و دیوانگی‌هایی که با ارس داشت و سحر همراهیشان می‌کرد

- بله بله ببخشید. سلام. حواسم اینجا نبود! گفتین چی شده؟ سامان با شوهرتون چیکار کرده؟

دستش که گرفتم را تکان داده خندید

- دختر تو مال یه کره‌ی دیگه‌ای! با این وضع که از دست اون شوهرت که انقدر غر میزنه و به همه چی

گیر می‌ده دیوونه میشی

صورت ماتم جدی‌اش کرده گفت

- سامان از محسن خواسته پیام اینجا کنارت باشم. گفته شاید از چیزهایی که می‌شنوی حالت خیلی

خوب نباشه بهتره یکی کنارت باشه. بشین عزیزم

با تعارفش نشستم خوب فهمید گیجم و با اشاره به بیرون ادامه نداد. روی یکی از صندلی‌های اتومبیل

که روی زمین مانده بود کمی دورتر از پنجره نشست

سرم به سمت شیشه‌ای که میان حرف زدنش نگران نگاهم مرتب به آن سمت می‌رفت چرخید. چشم‌هایم

از دیدن ماشینی که حالا با نگاهی دقیق فهمیدم ماشین مرصاد است گرد شد

او مگر کنار مادرم نبود؟ مگر چند هفته‌ی پیش نگفت تنها برای دیدن من و مونا به اصرار سامان برای

چند روز آمده و باید زود برگردد تا مادر را همراهی کند و اینبار با مادر می‌آید؟

کنار سامان ایستاد همراه با ارس تلاش می‌کردند عصبانیتی که او داشت و نمی‌دانستم دلیلش چیست را

آرام کنند. اجازه نمی‌دادند به سمت ماشینی که پشت ماشین مرصاد توقف کرده بود برود

بوی نارنگی | س.رهی

خیره و دقیق ماشین را نگاه کردم. کسی که داخلش نبود؟ ناگهان با داد بلند و ضربه‌ی محکم ارس سامان قدمی عقب رفت اما باز کم نیاورده او هم داد زد

- بیارش بیروون!

ارس در حالی که به سمت صندوق می‌رفت کفری گفت

- من اگه دیگه به خاطر توی نفهم کاسه‌ی داغ‌تر از آش شدم! میگم باید سالم باشه شاکی بشی! بدم دستت آش و لاشش کنی؟ الاغ آوردمش فقط قبل دادگاه بدونی چه غلط‌هایی کرده

به جای سامان که عصبی نگاهش می‌کرد مرصاد جوابش را داد

- خب بابا توام انگار چه کار خفنی کردی! اینو منم می‌تونستم خفت کنم. فقط می‌خواستم افتخارش نصیب تو بشه یکم سرخاب سفیداب کنی تشنه بشه نفهمه شاید یچیزی گیرت اومد

ارس با پوزخند در صندوق را باز کرد. سریع عقب رفته گفت

- مادر عروس پیر خفتش کن اگه انقدر راحت افتخارشو نمی‌خوام چیزی از شما به من نمی‌رسه شرتون کم

چشم‌های وق زده‌ام به شخصی بود که از صندوق عقب به زحمت بیرون آمد! در حالی که تعادلی نداشت و انگار کتک خورده بود عقب عقب رفته روی زمین خاکی و نمودار افتاد

فرزاد؟! سامان می‌خواست با او تسویه کند؟ ارس نگران آش و لاش شدن او قبل از شکایت بود؟

فرزاد با نگاهی به اطراف ایستاده لنگ زنان و ترسیده به سمت در رفت

مرصاد داد زد

- اررس..!؟

بوی نارنگی | س.رهی

ارس که خندان از سر راه فرزاد کنار رفته بود محسن را صدا زد که او هم با دو مرد درشت با
صورت‌های وحشتناک و زخمی از دری نزدیک به در ورودی بیرون آمد

اینجا چه خبر بود؟!

دیدم که فرزاد از دیدن آن دو نفر بیشتر از دیدن ارس و سامان و مرصاد ترسیده چنان وحشت زده
چرخید و قصد فرار داشت که انگار هیچ کجا را نمی‌دید!

قبل از آنکه مرصاد و ارس بتوانند سامان را کنترل کنند فرزاد گیج زیر مشت و لگدش گیر کرد و فریاد
زد

- نمی‌شناسم.. نمی‌شناسمشون.. مرصاااا!

برخلاف تصورم ارس که از ابتدا مخالف زدن او بود مرصاد را نگه داشته اجازه داد سامان به کارش
برسد

- صبر کن بابا.. گفتم باید سالم باشه ولی با دوتا چک دیگه آش و لاش همیشه بذار شوهر خواهرتم یکم
حالش جا بیاد

مرصاد بی اعتنا داد زد

- ولش کن.. ساماان... این کثافت دنبال آتو می‌گرده!

نگرانی‌اش زبان فرزاد را که فقط از درد داد میزد باز کرد

- ازت شکایت می‌کنم.. آآخ.. وحشی.. مرصااا!

انگار تنها کسی که از این جمع می‌شناخت مرصاد بود. ارس با لبخندی جاندار در حالی که بیخیال
سامان را نگاه می‌کرد اجازه‌ی تکان خوردن به مرصاد نمی‌داد

نفس زنان و ترسیده با دست‌های لرزانی که بهم چفت بود نگاهم روی هر کدام چرخیده مرتب روی
سامان قفل می‌شد

مهلت نفس کشیدن به فرزند نمی‌داد با کلماتی که فرزند گفت عصبی تر شد با کندن کتش از تن، فرزند را با چسبیدن یقه‌اش بالا کشیده به بدنه‌ی ماشین چسباند

- از کی شکایت می‌کنی؟ از من؟!

به دو مرد درشت و ترسناکی که کنار محسن بودند و نمی‌شناختم اشاره کرده داد زد

- اونها رو نمی‌شناسی منو هم نمی‌شناسی؟ نمی‌دونی من کی‌ام؟ ها؟!

فریادش فرزند را با صورتی خونی و صدایی گرفته به حرف آورد

- نمی‌شناسم... هر چی مرصاد گفته دروغه... خواهرم زن پدرشه.. هووی مادرشه.. یه عمره به خونش تشنه‌ست که چرا جای پا دادن به خودش زن باباش شده!

شوکه با "هین" بلندی از رزالتش دستم به دهنم چسبید. اگر بقیه باور می‌کردند؟ دشمن من بود یا مرصاد؟

محبوبه سریع کنارم ایستاد

- ذات گری رو همیشه عوض کرد بذار انقدر زوزه بکشه تا زبونشو از حلقش بکشن بیرون

مشت سامان بی معطلی به صورت فرزند خورده صدایش را برید. حرکاتش انقدر عصبی و تند بود که

می‌ترسیدم هر آن نفس فرزند را ببرد! فرزادی که همراه با فتانه حتی تا قبل از دانستن کارهایی که

کرده‌اند تنها حضورشان، نگاه و رفتار مردمی که در اطرافمان بودند را عوض کرده من و مادرم جورش

را کشیدیم. بدبختیمان را تماشا کرده احمقانه به جای دلسوزاندن برای قادر برای مادرم و من دل

می‌سوزاندند، خرافات احمقانه‌یشان را به زبان می‌آوردند که قادر با کارش لیاقت مادرم را نشان داده

دخترش را اطرافیان به همان عاقبت نگاه می‌کنند!

بوی نارنگی | س.رهی

- من چی حرومی؟ من با کی دشمنم که حاشا می کنی می شناسی؟ منی که مسموم شدم تا بتونی زنمو بترسونی؟ منی که اگه نبودم و حتی یه قطره از اون اسید ریخته بود به لباس ملیح الان با همون اسید غسلت می دادم شغال؟

فرزاد دست حائل صورتش کرده نالید

- نمی فهمم چی میگی... اشتباه گرفتی!

سامان مانند یک برده با نگاهی به خون افتاده از یقه کشیدش

- بیا حالت کنم بفهمی! بیا بفهمی اون که اشتباه گرفته تویی که نفهمیدی من اهل خوردن و نزدن نیستم!

فرزاد را روبروی ارس نگه داشته گفت

- بگو بدونه باید روبروی آینه دنبال خر بگرده

ارس با پوزخند قدمی جلو رفته گفت

- دیشب اون دوتا داداش گلِ خط خطیمون رو واسه چی فرستادی برن سراغ بیتا؟ هوم؟

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

[@rahi_admin](#)

جهت سفارش پی دی اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

[@pdfmina](#)

فرزاد با چشمهای گرد شده نالید

- بیتا کیه؟ من نفرستادم.. اینها رو اصلا نمی‌شناسم....

جلو آمدن یکی از آن دو مرد که محسن هلش داده گفت "بنال" فرزند را ساکت کرد

مرد که انگار از ارس حساب می‌برد آرام گفت

- بگم چقدر داده؟ یا بگم دقیقا گفته چیکار کنیم؟

ارس با پوزخند فرزند را روشن کرد

- اینکه گفت می‌دونی یعنی چی دایی زرنکه؟

مرصاد کفری مستی به بازوی ارس کوبید

- زهرماااا.. اینو نجسبون به مادر من دوزاری!

ارس خندان رو به فرزند ادامه داد

- می‌دونی دیشب زمان قرارت تو باشگاه منم به کوچولو اونورتر بودم چون این دوتا رو از خوش

شانسی تو از قبل می‌شناختم و رفتم ببینم جدیدا واسه کسی کار کردن یا نه؟ می‌دونی مزدور یعنی

چی؟! یعنی اگه من دیشب یکم سر کیسه رو شل کرده باشم انقدر که بیشتر از چیزی که تو دادی ازش

بزنه بیرون جای تو میان سمت من و پولت سوخت میشه! یعنی میگن قرار بوده چیکار بکنن و چرا! یعنی

میگن بیتاجون یبار بد ریده به کارت و حالا انگار آتویی چیزی داره و می‌خواستی خفه‌اش کنی تا....

سامان یقه‌ی فرزند را کشیده چانه‌اش را چسبید با دندان‌هایی قفل شده و غرشی ترسناک گفت

- فهمیدی بیتا کیه؟ فهمیدی من کی‌ام و کی مسمومم کرد؟ فهمیدی اونکه با اسید فرستادی سراغ ملیح

زده به کی؟ شناختیم یا بهتر معرفی کنم؟ به روش خودت معرفی کنم بر**نی به هیکلت؟

فرزند را جلو کشیده به ماشین کوبیدش

- من همونم که جرأت نکردی اسمشو کنار ملیح بیاری تا به خیالت باباش نفهمه داره ازدواج می‌کنه! تا شاید زخم برگرده! ولی خودم به قادرخان میگم چند ساله چه چیزهایی نمی‌دونه! من همونم که ملیح برگشت باز افتادی به جونش شاید زخم بترسه و نفهمیدی چقدر حواسم بهت هست!

باز ناغافل مشتش توی صورت فرزند نشست

- همونم که قراره شاکی بشه با چنتا شاهد و مدرک درست حسابی بفرستت تا کجا آباد که دیگه دور و بر زنت نپلکی! گرفتی چی شد؟ می‌دونی مسئله ناموس باشه قانون چقدر سفت و محکمه؟ مخصوصا اگه اونکه مزاحمش شدی کسی رو داشته باشه و اون شاکی بشه که توی بی پدر غلط اضافه کردی و به زنت نزدیک شدی؟

با پوزخندی حرصی اضافه کرد

- همه رو پیدا نکردیم انگار یه ذره هوش داری و هر بار فقط از همین دوتا استفاده نکردی! ولی همین دوتا و بیتا برای من بسه! عکس‌هایی که مرصاد داره بسه! عکسی که اومد هتل واسه تهدید زخم بسه! بلایی به سرت بیارم که....

کاملا مشخص بود می‌گوید جدی‌ام تا فرزند بداند تمام است و همه را به گوش قادر می‌رساند، می‌زند و می‌گوید شکایت می‌کنم تا بداند نمی‌تواند مثل مرصاد او را بترساند وقتی اینجا بودن مرصاد یعنی مادرم دیگر همسر قادر نیست! تا بداند او کسی نیست که مثل مردهای دیگر بتواند گولش بزند یا بترساند یا وسوسه کند که عقب بکشد و مجبور باشم با نبودن مرصاد و مادرم تنها به آنجا برگردم و هرگز نتوانم شکایت کنم

فرزند که از درد به خود می‌پیچید ترسیده و لرزان حرفش را برید

- من نبودم.. من.. مجبور بودم.. مکی برای منم مهمه... من...

صورت فرزند از مشت سامان با ماشین یکی شده با چنگ زدن یقه‌اش نقش زمینش کرد فریاد می‌زد

- می کشمت حر**زاده... می کشمت... اسمشو نیار کثافت... اسمشو به زبون نجست نیااار عوضی..
میزنم جنازتو خودم می برم دادگاه و دیهاتو میدم... میرم زندان ولی نمی دارم زنده بمونی و فکر کنی خرم
که باور کنم دستت از آستین یه شغال دیگه زده بیرون

چنان ناگهانی اتفاق افتاد که بی اراده جیغ خفه‌ای کشیدم. عقب پریده از پنجره فاصله گرفتم! حتی از
این فاصله رگهای بیرون زده‌ی صورت سامان و چشم‌های آتیشش را می دیدم

نفسم قطع شده قلبم به تپشی تندتر افتاد. او واقعا سامان بود؟ چرا شبیه به حیوانی درنده شده؟ چرا
نمی تواند خودش را نگه دارد؟

از لحظه‌ی اول نگران رفتارش بودم. عصبانی شدنش را دیده‌ام نمی تواند خودش را جمع کند

از ترس مردن فرزند زیر دستش زبانم باز شده صدای لرزانم بلند شد

- الان می کشدش.. الان.. الان خونشو میریزه.. بگو.. بگو نذارن... بزندش.. بگو بگیرنش!

محبوبه سریع چرخاندم

- منو نگاه کن ملیح جان؟ چیزی نیست فقط یکم عصبانیه. خودش حواسش هست به مرصاد و بقیه
سپرده! خودش می دونه، شوهرم برای همین اینجاست که نذاره طوری بشه! گفته نذارن بزنه ولی جدی
میزنه که فرزند بترسه

سر چرخاندم صدای گردن خشکم از ترس در آمد. مرصاد و ارس محکم سامان را گرفته می کشیدند اما
هنوز فرزند را با حرصی مضاعف میزد او زیر دست و پایش التماس می کرد

حتی انگار دو نفری که قرار بود شاهد باشند هم با آن ظاهرهای وحشتناک ترسیده بودند که عقب تر
ایستادند

مرصاد فرزند را روی زمین کشیده دور کرد اما سامان هنوز فحش می داد و میان دست‌های ارس و
محسن بد و بیراه می گفت!

صورت فرزاد و چشم‌های از حدقه بیرون زده‌اش می‌گفت باور کرده سامان او را می‌کُشد که زبان باز کرد

- دروغ نگفتم.. بیریش بگم.. دروغ نگفتم.. کار من نیست

ناتوان برای ایستادن روی چهار پایه رها شدم. صدای فرزاد را می‌شنیدم اما نگاهم به سامان بود. نه اینکه حرف‌های فرزاد برایم مهم نباشد اما نگاه خونی او.. دست‌های گره کرده‌اش.. سینه‌ای که حرکتش می‌گفت آرام نیست اجازه نمی‌داد توجه کنم و فقط می‌شنیدم

من روزهاست کنار همین آدمم؟ من او را اصلاً می‌شناسم؟ نباید بیشتر صبر می‌کردم؟ او اگر روزی از من چیزی ببیند که باور نکند و نتواند خودش را نگه دارد چه می‌شود؟ روز اول در خانه‌یشان اگر خواهرش و همسرش نمی‌رسیدند با من چه می‌کرد؟ اگر با مکثی آرام‌تر نشده بود؟!

مرصاد کنار تن له شده‌ی فرزاد نشسته گفت

- بنال دیگه! نمی‌بینیش؟ فکر کردی اونم منه یا براش مهمه بابام چی خیال کنه و آبروی کی بره؟ الان نامزده ولی به زودی دیگه شوهرشه می‌فهمی؟ اون اتفاقها از وقتی افتاده که ملیح محرمشه!

فرزاد با درد روی زمین عقب تر رفته گفت

- من.. کاری نکردم.. من فقط... جور تو رو کشیدم.. غلطی که تو کردی کارو به اینجا رسوند..

می‌خواست به بابات بگه.. تقصیر تو بود... تو زدیش.. تو کورش کردی که...

با هجوم سامان که انگار صبرش تمام شده بود ارس محکم تر گرفتش و مرصاد سریع روبرویش پشت به

فرزاد ایستاد

داد فرزاد در آمد

- مرصاااا! بگیرش.. بگو دروغ نمیگم.. تو زدیش.. تو شروین زدی.. بعد از کاری که با ملی..

آآآآ...

نفسش از لگدی که سامان بی هوا زد بند آمده پیشانی‌اش را به زمین نمدار از دانه‌های ریز باران چسباند

فریاد سامان تنم را لرزاند

- خانم کامکـــــااااا! بیار دیگه اسمشو بیاری زبونتو از حلقه می کشم بیرون شغال

سر فرزند چند باری آرام تکان خورد. همانطور در حال سجده و جمع شده روی زمین به حرف آمد

نالان و لرزان گفت

- باشه.. باشه.. کار شروین بود.. من شروین رو کشیدم وسط ولی من که نزدمش... شروین من نزدم... پیرس مرصاد بگه.. من فقط گیر کردم... مرصاد زدش... وقتی دیدمش... صورتش داغون شده بود... گفت مقصرش منم... گفت.. گفت بخاطر من بیچاره شده.. یه چشمش.. یه چشمش از مشت برادر نامزدت که آس و لاشش کرده بود له شده بود... تخلیه‌اش کرده بودن... مصنوعی بود... گفت... گفت می‌خواد داغ آبروی خواهرشو بذاره به دلش... گفت مرصاد از چشم انداختش کسی دیگه نگاهش نمی‌کنه.. کاری میکنه ملـــــ... ببخشید ببخشید.. خواهرش...! کاری می‌کنه خواهرش به همین روز بیفته.. از چشم می‌ندازتش.. داره انتقام کار مرصاد و داغون شدن ریخت و قیافه‌اشو از خواهرش می‌گیره... می‌خواست خواهرش برگرده باز بیاد جلو. برگرده که بیاد خواستگاریش. بیاد بزنه و بره. بیتا گوه زد به کارش.. باز که نتونست برسه بهش گفت بفرستم سراغش.. هر کاری کردم زوری بود.. اون پولشو داد، مثل تو..! زورشو داره، مثل تو!

سر بالا کشید به سختی دستی به پای مرصادی که شوکه کنارش ایستاده بود زد

- بگو دیگه؟ بگو زدش... بگو چه غلطی کردی... من فقط گیر کردم چون من کشیده بودمش وسط و تو با هم تو مهمونی دیدیمون و بعدش رفتی افتادی به جونس... گفت اگه کمک نکنم.. به قادر میگه کار من بوده... هر بار بهش محل ندادم تا پشت در خونه اومد... گفت پای خواهرمو می‌کشه وسط... میگه جای من خواهرم بهش گفته بیاد و بهش پا داده...

باز ضربه‌ای به پای مرصاد زد

- بگو چه بلایی سرش آوردی دیگه؟ بگو بدونن کیو باید بزبن جای من!

دقیقا مثل شوکی که به تنم نشسته خشکم زد دیدم همه خشکشان زده مبهوت به مرصاد نگاه کردند.
دهان مرصاد چند باری با حیرت باز و بسته شد!

واقعا این کار را کرده بود؟ تلافی کار مرصاد بود که به جان آبروی من افتاد؟ چرا از برادرم شکایت نکرد؟

برادرم زیر نگاه سرخ و دقیق سامان و نگاه مبهوت و پر اخم ارس و محسن بی نفس شد دور بود اما حسش می کردم، می دیدم جان از زانوهایش رفته
صدایش شوکه بود اما ناتوان نه!

- آره زدمش. شما هم بودین می زدین.. با این ریخت و قیافه هاتون بدتر از من می زدین.. زدم و کار درستی کردم.. رفتم باهاش حرف بزدم بیاد به بابام بگه این جونور چه غلطی کرده و پاشو کشیده وسط پرو بازی در آورد ادبش کردم. وسط دعوا حلوا که خیرات نمیکنن؟ زد منم جوابشو دادم
سرش ناگهانی به سمت فرزند که با سر و صورتی خونی و تن و بدنی گلی به حال وا رفته ی هر چهار نفر می خندید چرخید با حرص گفت

- ولی طوری نزدم که کور بشه؟ که چشمش تخلیه بشه؟ مرتیکه دوتای من بود! انقدری که خوردم زدم! چطور من چیزیم نشد اون کور شد؟ خودت و شوهر خواهرمو بین نفلهی بی آبرو؟ کی زده کی خورده؟ چرا تو نتونستی سامان رو کور کنی؟ اصلا تونستی یدونه بزنی؟

کاملا مشخص بود "شوهر خواهر" را به عمد گفت تا فرزند وضعیتشان را نسبت به هم یادش بیاید
فرزند با لحنی که انگار در این لحظه صادق تر از او میان این جمع نیست که انقدر خیالش راحت است
کمر روی زمین صاف کرد. باز با جملاتش همه را شوکه کرد

- چون فقط همون یبار نبود! گفت دفعه اول حریفش نشدی ولی بعدش رفتی و دو تا قلچماق فرستادی. دو تا مثل اونها که پشت در رستوران فرستاد سراغت.. من نه زورشو دارم نه پولشو.. دستور گرفتم و واسه اینکه آبرومو نگه دارم و به بابات نگه افتادم جلو ولی تو انگار زورشو و پولشو داشتی و داری! میان گیجی نگاه ها مرصاد داد زد

- تو می دونی آبرو چیه کثافت؟ اونم یه دروغگوی بی صفتیه مثل تو! خدا می دونه کجا چه گ*هی خورده که ملت زدن آسفالتش کردن و می خواد بندازه گردن من تا خواهرم ازم بترسه! اصلا واسه چی شکایت نکرده؟

- چون مدرک نداشته که کار تو....

- آدرس! آدرسشو بده؟

صدای بلند و طلبکار سامان فرزاد را ساکت کرد. محتاط نشسته روی زمین عقب رفت

- ندارم.. فقط چند بار تو مهمونی دیدمش.. بعدش هم که خودش اومد.. پولم می ریخت بحسابم تا...

- دروغگوی حرومی! فکر کردی با کی طرفی که...

صدای بلند و هجوم سامان را ارس که انگار تنها کسی بود که حریفش می شد با دست به سینه اش گذاشتن ساکت کرد

نگاهی به دو مردی انداخت که تمام مدت ساکت بودند اما حالا با قدم های کوتاه در سکوت عقب می رفتند

با تمسخر پرسید

- خبریه و نمی دونم؟ مرخصی دادم به مزدورهای گلم که تشریف می برید؟ مهمونی هنوز تموم نشده ها!

هر دو سکوت کرده فقط نگاهش کردند. ارس دست به کمر به در اشاره کرد با خنده در بیخیال ترین

لحن، در حالی که مشخص بود به دلیلی که نمی دانم آنها از او حساب می برند گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- اون در فقط به خاطر فرار نکردن دایی جون قفل نشده‌هااا واسه خاطر اتفاقاتی پیش بینی نشده هم بود! مزدورهای عزیز که می‌دونن چه چیزهایی ازشون دارم و قراره خوب خرج چند سالشون رو بدم که دادگاه جون داشته باشن شهادت بدن و راحت برن زندان می‌خوان خودشون بگن چه خبره منو به زحمت نندازن؟ عضلات من بهتره به کار نیفته که ترمز نداره جون شما!

به سامان اشاره کرد

- دیگه کسی نیست جلوشو بگیره بهم کمک هم می‌کنه

نگاهی بین دو مرد رد و بدل شد! با تعلل زبان یکی باز شد

- نمی‌دونستیم

ارس ابرو بالا داد

- دقیقا چیو نمی‌دونستین؟

نفر دوم گفت

- می‌دونی ما فقط پول می‌گیریم کارو انجام میدیم!

ارس با لبخند گفت

- نفهمیدی چی گفتم مزدور جان؟ جوابت درست نبود! پرسیدم چیو نمی‌دونستین؟

نگاهش به سامان بود که جواب داد

- اینکه اون کار ربطی به این موضوع داره. نمی‌دونستیم اگه نه زودتر می‌گفتیم.

اشاره‌ای به مرصاد کرده ادامه داد

- چند سال ازش گذشته نمی‌دونستیم به این آقا مربوطه و دستور این آقااست! الان فهمیدیم... تلفنی بود..

یکی پول ریخت به حساب و آدرس داد..

بوی نارنگی | س.رهی

نفر دوم بود که با سکوت نفر اول ادامه داد

- گفت طرفو یه جوری خفه‌اش کنیم که دیگه صداهش در نیاد بخواد تهدید کنه.

و باز نفر اول با اشاره به سامان گفت

- گفت ناموشو تهدید کردن. نمی‌دونستیم به آقا مربوطه!

به سامان می‌گفتند آقا..؟!؟!!

- رفتیم ترتیشو دادیم... یه جوری که نفسم نداشت

- ظاهرش می‌گفت مایه داره! زبونش و روی زیادشم می‌گفت خرش میره که تهدیدمون می‌کنه..

ارس میان حرفشان پرید

- میگین مرصاد تماس گرفته و پول داده بزنید یکی رو کور کنید؟

سر تکان داد

- فقط گفت بزنید. بعد کار هم باز تماس گرفت هر چی به زبونش رسید گفت. گفت ناقصش کردید،

کور شده ولی نه دیدیم نه محل دادیم. خودش گفته بود خفه بشه! باز پول ریخت گفت انگار کنید این

کارو نکردید کلا فراموش کنید

مرصاد حرصی به سمتشان رفت صورتش کلافه و درمانده بود، گیج و عصبانی!

- غلط کردید بیشرها...! مگه آژانسه تلفنی برید؟ فکر کردید منم این خرم که پول و آدرس بدم و...

سامان میان حرفش پریده گفت

- صبر کن

رو به هر دو در حالی که ابتدا به مرصاد اشاره کرد و بعد به فرزاد گفت

- از کجا می‌دونید مرصاد بوده نه اون عوضی که دیشب اومده سراغتون برای سفارش کار؟ چطوری اتفاقی این کثافت بعد چند سال اومده سراغ کسایی کارشو راه بندازن که چند سال پیش کار مرصادو راه انداختن؟ مگه اینکه...؟

با سکوت گیج دو مردی که فرزاد و مرصاد را نگاه می‌کردند ارس که مطلب را گرفت با خنده جواب داد

- مگه اینکه چند سال پیش هم کار خود آقا دایی بوده باشه ولی به اسم مرصاد! واسه همین انقدر اطلاعات دقیق و می‌دونی چی شده؟

کار او بود؟ به اسم مرصاد؟ چرا فکر نکرد این دو نفر یادشان است و از ترس حرف می‌زنند و می‌گویند؟ اصلا چرا سراغ همان‌هایی رفته که قبلا یکبار یک نفر را بی توجه به حرف او تا سر حد ناپیایی زده‌اند؟ می‌خواسته بیتا را هم بیچاره کنند یا بکشند؟

یک کلمه در سرم مانند جیغ کشیدن شنیدم "احمق!" شاید به قول سامان باز نعشه بوده!

فرزاد ترسیده از نگاه خشمگین سامان گفت

- کار من نبود! من نه از این پول‌ها داشتم نه دارم. آدرس این دوتا رو هم شروین داد! نمی‌دونستم اینها همونهان.. ندیده بودمشون.. حتما خودش که دیده پیداشون کرده.. اصرار داشت فقط پیام سراغ همین‌ها

اولین لبخند بعد از حجم زیاد حرصی که در چهره‌اش می‌دیدم روی صورت سامان نشست

- پس شروین گفته حتما اینها که مرصاد فرستاده بزنش برن سراغ بیتا کارشو بسازن‌ها؟

فرزاد که ترسیده بود فقط سر تکان داد سامان ناگهان تک خندی زد. لبهای من هم گیج باز شد. چرا حماقتش را کش می‌دهد؟ چه صنمی بین بیتا و مرصاد است که ابلهانه توقع دارد این جمع باور کنند؟

سامان با صدای بلند مانند مجانین خندیده به سمت ماشینش رفت در حالی که کتش را از روی زمین

چنگ میزد گفت

- پس با همینها واسه شروین جواب می فرستیم کاملاً هم طبیعی به نظر میرسه! رابطه‌ی تو و بیتا قابل هضم تر نیست؟ رفتی سراغشون واسه اشون طعمه جور کنی بفرستی سراغ بیتا اینها هم خودتو پسندیدن

سرش به سمت دو مرد چرخید با ابروهایی گره کرده و عصبی گفت

- شنیدم مذکر مؤنثش براتون فرقی نمی کنه؟

با سکوت هر دو خشمگین گفت

- من فقط واسه دادگاه لازمتون دارم. پرونده‌ی زد و خوردها و اسید پاشی و مسموم شدنم. هر کجا لازم بود مثل آدمیزاد میان بقیه‌ی جرمهاتون واسه‌ام مهم نیست و ربطی بهم نداره! هر چی بیتون پیش بیاد مقصرش خودشه که اومده سراغتون

تمام رفتارهایشان برای راحت تر بودن در زمان شکایت و میان آمدن پای قانون بود؟ خب اگر فرزند حاشا کند یا این دو مرد را باز کسی با شل کردن کیسه‌اش بخرد چه؟ مدرک دیگری دارند؟ از لیلاو داریوش برای اسید پاشی؟ از بیتا برای مسمومیت و فرزند و این قلچماق‌ها برای زد و خورد؟ یا از هر کس دیگری که جز با زبانش و زخم زدن به دل من کاری نکرد؟

به فرزند اشاره کرد

- کار دیشبتون رو الان با این تموم کنید. مال شما من به چیزی که می خواستم رسیدم. براتون راحتشم کردم چون فرار نداره

قفل کردم از جملاتش! قلبم انگار ایستاد. زمان متوقف شد یا حتی آن دو مرد هم مثل من از برخوردش شوکه شدند که تکان نمی خورند؟

به سمت محبوبه چرخیدم با لکنت ناشی از شوک گفتم

- شنیدی... چ... چی گفت؟ م... م... می خواد...

سریع دستهایم را گرفت

بوی نارنگی | س.رهی

- آروم! چته؟ میگم حواسش هست

- هم... هم... قفل کردن!

- نه. نترس می شناسنش. اونم اون عوضیها رو می شناسه عزیز من! می دونه چطوری میشه حرف کشید، آدمه! می دونه که فقط اینجا این رفتارو ازش دیدی و انقدر شوکه شدی!

نگاهم شوکه با لرز به سمت سامان پشت شیشه چرخید. در حرکت بود و تصویرش را با قطع و وصل شدن به خاطر شیشه‌های رنگ شده از میان خراشها می دیدم

حالا برایم از آن شب پشت آن در هم ترسناک تر بود! حالا از آن روز در خانه‌یشان ترسناک تر بود. من او را آنقدر که فکر می کنم می شناسم؟

در ماشین را باز کرده رو به ارس گفت

- سوارشین بریم کارمون تموم شد. شما دوتا هم زود شروع کنید شب نشده گورتون رو از اینجا گم کنید شاهدم واسه الان که یجا دیگه بودین جور کنید. نخواستین جور کنید هم به خودتون مربوطه فقط دیگه حسابشو اینجا نمی رسید!

باورم نمی شد اما مرصاد و ارس و محسن سکوت کرده به حرفش به سمت ماشینهایشان رفتند

ارس که می خندید و با محسن هم قدم شده بود برای فرزند دستی در هوا تکان داده گفت

- شرمنده آقا دایی نمی خواستم خونت بریزه واسه شهادت و اعتراف تو دادگاه لازمت داشتیم اما انگار همه‌ی غلطهایی که گفتمی جای شروین بخت برگشته زیر سر خودته! پس نبودی هم نبودی نه خانی اومده نه خانی رفته! زحمت ما هم کم شد پله‌های دادگاه خسته کننده است

فرزاد که رنگ صورتش کم از میت نداشت با پوزخندِ چندان و کثیف دو مردی که نزدیکش می شدند تنش را روی زمین عقب کشیده حنجره‌اش را با فریاد پاره کرد

- مرصااا...؟ وایسااا!...! نرو بی وجدان... به جون فتانه میگم... من زدم.. من بودم.. دروغ نمیگم... من فرستادم

مرصاد که بی اعتنا توجه نکرده در ماشینش را باز کرد سامان را مخاطب قرار داد

- صبر کن... مگه آدرسشو نمی خوای؟ بیا حرف بزنیم... من چند سال پیش فرستادم سراغ شروین... ولی همه‌ی این کارها رو به خواست شروین کردم... دروغ نگفتم

بی اعتنایی سامان بیشتر ترساندش دست به غیرتش گذاشته مو به تنم سیخ کرد

- بری هیچ وقت نمی فهمی ملیح رو می خواد واسه چی؟

موفق شد سامان را برگرداند. چنان حرصی از ماشین پیاده شده هجوم برد که دو مرد ترسیده سریع کنار کشیدند و من باز از شیشه‌ی رنگی فاصله گرفتم

اما فرزاد که یقه‌اش در دست سامان مشت شد ساکت نشد ساعد هر دو دستش را حائل سر و صورتش کرد بی اعتنا به هیکل درشت سامان که خم شده روی تنش سایه انداخته بود و مشتش در هوا متوقف شده بود گفت

- بزن ولی بمون حرف بزنیم.. همه رو میگم.. آدرسشو هم میدم اگه از اینجا ببریم... میام دادگاه شهادتم میدم اگه این دوتا برن

سامان انگار که تنش خشک شده بود بدون کوچکترین عکس‌العملی مشت در هوا گفت

- خب؟؟؟

- بگو برن..

- میرن اگه حرف‌هاش به دردم بخوره و باز دروغ بهم نبافی

- دروغ نیست.. هر چی گفتم راست گفتم.. همه رو برای اون انجام دادم ولی...

- ولی چی؟؟

حرص زیاد سامان ترسیده به حرفش آورد

- ولی همه‌اش بخاطر مرصاد بود... چون فکر می‌کنه کار اوئه به جاش داره از نامزدت...

مشت سامان با شتاب پایان آمده صدایش بلند شد

- عوضی کثافت... حر**زاده...

فحش می‌داد و بی اعتنا میزد که ارس و مرصاد را باز به تکاپو انداخت

- ولش کن.. بذار بفهمم چه خبره!

ارس که داد میزد سامان را عقب کشیده گفت

- آدرشو بده؟

صدای فرزند دیگر واضح شنیده نمی‌شد با درد آدرسی در بالاترین نقاط شهر داده گفت

- تا دیشب اینجا بود... گفت می‌خواد بره و...

مرصاد حرفش را برید

- بره؟ دردش هم فقط بیتا بود؟ قبلش می‌خواست فقط با بیتا تسویه کنه؟ خر گیر آوردی؟

قبل از جواب دادنش ارس گفت

- همون خونه که چند شب پیش و دیشب رفتی دیگه؟!

فرزاد با ناله سر تکان داد ارس باز پرسید

- خب؟ چرا می‌خواست بیتا رو یقه کنه؟ فقط چون بیمار ریده به کارش؟ یا نا امید شد از سوزوندن

خانم کامکار می‌خواست با یکی دیگه خودشو خالی کنه؟

فرزاد که با ترس نگاهش کرده حرف نزد ارس سامانی که از بازو گرفته بود را تکان داده گفت

- دیگه خیلی کشش دادی ولش می‌کنم بدتر از ول کردن اون دوتا جنازات بره بیرونها؟ خودت به زبون خوش...-

- خودم

از صدای ترسیده‌اش مرصاد گیج پرسید

- خودت چی؟

- بیتا کار اون نبود.. گفت ولش کنم.. دیوونه‌است و دردمرسته همیشه وقتی هر غلطی می‌کنه و نمی‌ترسه. یهو کار بدترم میشه... شایدم باز کمکش لازم بشه... گفت بدبخت‌تر از این حرف‌هاست که بخوایم بهش بزیم.. خودم فرستادم سراغش.. شاخ شده بود.. خواستم ادبش کنم

چشم‌های مرصاد گرد شده ارس با پوزخند گفت

- یه چیزهایی تو این نوکری یاد گرفته دیگه! داره ازش استفاده می‌کنه و احتمالاً پولشم اون بدبخت کور می‌ده که خبر نداره حتی کی بهش زده!

سامان که با خشم نگاه می‌کرد انگار که دیگه توانی ندارد نفس زنان رو به ارس گفت

- جمع کنید برید. فردا هم برو دنبال آدرس بین چقدر درسته همیشه یهویی ول کنه بره! اونکه انقدر خره که نفهمیده این زده و چند ساله داره میزنه به یکی دیگه به همین سادگی ول نمی‌کنه رو به فرزاد اضافه کرد

- تا چند روز دیگه پای قانون واسه‌ی همه‌ی این اتفاقها و ربطشون بهم میاد وسط، آدرس خونه‌ی خواهرت رو میدم! بخوای گم و گور بشی آبم بشی بری تو زمین بیخیال همه چی میشم و شده همه‌ی این کره‌ی خاکی رو شخم میزنم که از یجاش بزنی بیرون و خودم سرتو بکنم زیر آب

- شکایت کنی.. قادر... می‌فهمه!

باورم نمی‌شد در برابر صورت خشمگین سامان جرأت گفتنش را داشته باشد! انگار این سالها بخاطر ترسش از قادر به شروین سواری داده بود. به کسی که خودش مسبب ناقص شدنش بوده و شروین نمی‌داند

سامان با پوزخند جواب داد

- منم همین رو می‌خوام

- می‌خواهی خواهرمو....

سامان عصبی میان حرفش پرید نمی‌خواست اسم فتانه را بیاورد. قول داده بود بخاطر خواهرم صراحی حرفی نزنند. اگر قولی هم نداده بود نمی‌گفت. حتی نمی‌خواست اسمش را به زبان بیاورد! او از زنانی که به قیمت رسیدن به هر چیزی خودشان را پایین می‌کشیدند تا می‌توانست فاصله می‌گرفت! همانطور که می‌دیدم با وجود خشمش از بیتا، دربارهی او هم به سختی صبر کرده

بیتایی که وقتی از دلیل اولین ملاقاتشان حرف زد گفت دختر تنهایی که مثل من، برای آلوده نشدن، درست بودن و زندگی کردن اگر نمی‌توانسته تلاش کند حتی صبر هم نکرده و به طمع چیزی که می‌خواسته از راه نادرست در کثافتکاری آدمهای اطرافش غرق شده

- اسمی ازش نمیاد، هیچ کجا. البته اگه تو انقدر مرد باشی که همه چی رو گردن بگیری و جمعش کنی! حتی اگه همه‌ی این کارهایی که کردی زیر سر خواهرت باشه کاری بهش ندارم اگه تو آدم باشی! من به یه زن نمی‌زنم. همین که از ملیح و مادرش دور باشه و حدشو بدونه بسه

منتظر ایستاده نگاهش به مرصاد بود که با آن دو موجود پچ‌وار حرف زده بیرونشان می‌کرد.

ارس که فرزند را داخل ماشین انداخته بیرون رفت بعد از ساعتی چرخیده اولین نگاه را به شیشه انداخت

بوی نارنگی | س.رهی

محبوبه سریع به سمت در رفت انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده اصلا چیزهای عجیب و وحشت آوری که با

هم دیده‌ایم را ندیده گفت

- خفه شدیم این تو بیا بریم

تکان نخوردم خیره به تصویری کوچک از مردی که دست به کمر منتظر نگاه می‌کرد تا بیرون برویم

ماندم

صدای محسن از بیرون بلند شد

- محبوبووب؟ بدووو

محبوبه کنارم ایستاد

- ملیح؟ خوبی؟

- نه. نمی‌دونم.. من..

زمزمه کردم. لرزان.. گیج.. حالم را نمی‌فهمم.. چرا راضی نیستم از اتفاقی که افتاد؟ مگر نه اینکه دلم

می‌خواست روزی همه چیز روشن شود و همه بدانند من هرگز مثل امثال فتانه و بیتا نبوده‌ام؟ نگران چه

چیزی خشکم زده؟

او انگار حالم را بهتر فهمید. پرسید

- ترسیدی یا نگرانی؟

گردن خشکم را تکان داده سر چرخاندم

- نمی‌دونم.. انگار بیشتر عصبانی‌ام! سامان.. سامان می‌تونه انقدر بد باشه؟

لبخند زد

- نه! ولی خوب می‌تونه عصبانی بشه و فیلم بازی کنه

دستم را گرفته چرخاندم خیره به چشم‌هایم مهربان گفت

- من دقیق نمی‌دونم چه خبره ولی اینو مطمئنم که تا به جایی هر چهار نفر می‌دونستن باید چیکار کنن. نباید نگران باشی! نباید ازش عصبانی باشی یا فکر کنی کار اشتباهی کرده. حتی اگه اشتباه باشه باید به احساسات و حال و احوالی که به عنوان یه مرد داره حق بدی. اوایل ازدوایم منم این نگرانی‌ها رو دربارهی ارس داشتم! هنوزم گاهی دارم. دیوونه بازی‌هاش زیاده انقدری که روی داداشم محسنم اثر گذاشته. محسن همه‌ی خلافتش فقط سیگار بود ولی الان خیلی کارها می‌کنه که نگرانم می‌کنه چون با خیلیها در ارتباطه که من دوست ندارم. ولی اینو می‌دونم که هرگز به عمد کسی رو اذیت نکردن و تا مجبور نشدن توی زندگی کسی سرک نکشیدن! هرگز کسی رو تهدید نکردن مگه کار دیگه‌ای ازشون بر نیاد و نیاز بوده احتیاط رو کنار بذارن حتی اگه خودشون مقصر بشن! با همه‌ی دیوونگی‌هاشون هوای همدیگه رو خوب دارن و حواسشون بهم هست. هر بار برای یکی مشکلی پیش اومد بقیه از راه رسیدن... ملیح جان؟

میخ نگاهش شدم. لبخند زده گفت

- اگه با اتفاقی که افتاد مشکلی داری با سامان حرف بزن. یکم دربارهی دور و بری‌هاش و شرایط بدونی شاید نگرانی کمتر بشه

- دور و بری‌هاش!؟

به سوال گیج و متعجبم خندید

- شوهرم.. برادرم.. برادرت و آدم‌هایی که مثل اونها جلوی چشم نیستن و محتاط‌ترن و یواشکی کمک می‌کنن. تو انگار از این جنس خیلی دور بودی و شاید برای همین انقدر پریشونی.. با سامان حرف بزنی حل میشه عزیزم

با صدا زدن دوباره‌ی محسن و آمدن سامان به سمت در سریع دستم را کشید

- بدو که الان فکر می‌کنن غش کردیم و خیلی خفنن. دیوونه‌های مریض!

سریع بیرون رفته تنم را با خود کشید مثلا عصبی گفت

- هااا؟ بذار دو دقیقه حرف بزیم خب!

- بدو ارس گفت مادرش تنهاست بچه ها اذیت می کنن زود بریم

بی توجه به حرف زدنتان نگاهم به صورت نگران سامان بود که صامت و بی حرف نگاهم می کرد.

محبوبه سریع به آغوشم کشیده با روبوسی کوتاهی با محسن همراه شد

محسن شرور خداحافظی کرد

- خداحافظ خانم پایدار بعد از این! شنیدم عروسی نزدیکه! تو راه واسه این منبع اخلاق یه بستنی بخر

خنک بشه خیلی عر نزنه گوشات مثل من بگیره. بای بای بلندگو

با خروجشان سامان که انگار خشکش زده بود آرام جلو آمد در سکوت تنها خیره نگاهش کردم

- حالت خوبه؟

باید می گفتم خوبم؟ باید با او که محبوبه گفت حواسش هست حرف می زدم؟ او که اگر حالم برایش

مهم بود قبل از آمدنمان توضیح می داد؟ اگر مهم نیستم پس چرا بخاطر من اینجاست و انقدر عصبانیست و

خودش را در چنین شرایطی قرار داده؟

باید مثل یک دختر بچه ی لوس قهر کرده با ناراحتی غر بزیم یا گریه کنم که چرا این کار را کرده یا

چطور می تواند انقدر بد شود؟ بگویم از او می ترسم و همه چیز را بهم بریزم؟

اصلا مگر می ترسم؟ من حالا فقط عصبانی ام! عصبانیتی که روزهای طولانیست با خود دارم و انگار قرار

است سر او خالی اش کنم.

حق با محبوبه است باید حرف بزیم ولی چطور باید احساسم را با کلمات منتقل کنم که دلیل نگرانی و

حال بدم را خوب بفهمد و سوتفاهم نشود؟

بوی نارنگی | س.رهی

با اوایی که بزرگترین ایرادش این است که نمی‌تواند خودش را کنترل کند آنقدر که خودش هم خوب می‌داند و به گفته‌ی محبوبه به بقیه سپرده جلوی‌ش را بگیرند تا کار دست فرزاد ندهد چطور حرف بزنم؟
- ملیح؟

نگرانی‌اش از سکوت طولانی و نگاه خشک شده‌ام به چشمانش وقتی می‌خواست تکیه گاه باشد تنها یک جواب داشت حرکتی که دوستش دارد و با این حالش آرامش می‌کند

نیم قدم فاصله را پر کردم سرم را روی سینه‌ی داغ و پر تپشش گذاشتم. تنها یک کلمه گفتم تا بفهمد باید اجازه دهد سکوت کنم

- خوبم

باید صبر کنم. کمی مکث لازم است. حالا من هم مثل او عصبانی‌ام و اگر حرفی بزنم آنچه نباید رخ می‌دهد. اگر زبان به اعتراض باز کنم و ندانسته تند شوم وقتی در تلاش است هر دویمان را آرام کند پشیمانی به بار می‌آورد

دست‌هایش روی کمرم نشست صدایش آرامش تبسم داشت

- همین برای من بسه. خوب بودن حالت همه‌ی چیزیه که می‌خوام عزیز من

(سامان)

نگاهم به حرکت آرام فاشق و چنگالم توی بشقاب بود اما حواسم به او بود. به صورتش که حتی اتفاقی نگاهم نمی‌کرد! به دو روز گذشته که رفتارش بی آنکه کوچکترین بی احترامی بکند یا دعوا کنیم اما کاملاً تغییر کرده انگار نمی‌خواست کنارم باشد

شبها را به بهانه‌ی خستگی زودتر به اتاق رفته می‌خوابید و صبح قبل از آنکه بیدار شوم ناپدید می‌شد و بعد آماده‌ی رفتن پشت میز صبحانه لبخند به لب می‌دیدمش اما نگاهش صادق نبود! می‌گریخت و مصنوعی می‌خندید

حتی در رستوران تا می‌توانست به بهانه‌ی اینکه قول داده‌ام در آشپزخانه باشم دور می‌شد. می‌گفت مرصاد بازگشته و می‌توانم کارها را به او و موناپی که مرصاد حسابی تلافی رفتارهایش را بی‌ملاحظه در می‌آورد بسپارم

تمام مدت حتی گذرش به آشپزخانه نمی‌افتاد تا زمانی که برای ناهار بروم و باز چیزی که نمی‌فهمیدم چیست و دلیل تغییر رفتارش بود را به روی خود نمی‌آورد. در سکوت و آرامش کنارم بود تا جایی که میان کارها و تماسهای کاری غرق شده فراموشش کنم و او بر خلاف نیمه‌ی اول روز بی‌هیچ حرفی به آشپزخانه برود

حتی درباره‌ی چیزهایی که دید و فهمید هم سوالی نکرده توضیحی نخواست!

حتی ساعتی پیش که مادر گفت تلفنی با مادرش حرف زده‌اند و به زودی خودشان را از شرم‌مان راحت می‌کنند بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند و سوالی درباره‌اش پرسد چیزی که منتظرش بودم تا آن روی شرورم را رو کنم فقط در سکوت لبخند زد

با درخواستن مادر از پشت میز که بشقابش را هم برداشت سریع دستش را گرفت

- من جمع می‌کنم شما برید

مادر با لبخند جواب داد

- راحله خانوم هم مثل من می‌خواست از شرم یکی راحت بشه گفتم گول نمی‌خورم اول باید پسر مو ببینی که بعدش نتونی بزنی زیرش ولی پشیمون شدم. از هر سمتی نگاه می‌کنم می‌بینم مادرت ضرر می‌کنه که یه دختر خوب می‌ده و یه گوریل دویست کیلویی تحویل می‌گیره

لقبی به من داد که هرگز از او نشنیده بودم! آن هم مادر که حتی یکبار در جمع آن بادیگارد و گولاخی که پرهام و امیررضا می گفتند را تکرار نکرده بود!

با "عه" گفتن همراه با خنده ام ملیح "هیع" آرامی گفته دست روی دهانش گذاشت

صدای خنده‌ی آرام مادر بلند شده با به جا گذاشتن بشقابش رو به ملیح با آن چشم‌های خجالت زده که نفهمیدم چرا مادر را نگاه نکرد گفت

- همه‌ی سنگ‌ها تو باهاش وا بکن عزیزم. بادیگارد، گولاخ، گوریل دوئیست کیلویی یا همون مرد خونه‌ی من خیلی وقته خیال منو از خواسته‌اش راحت کرده و اینطوری که پيله کرده ولم نمی‌کنه که هی میگه "زود باش زود باش". تو هم خیال من و مادرتو راحت کن خجالتم نکش

در حالی که از آشپزخانه خارج می‌شد چشمکی زده گفت

- بهش بگو بعدا برام تعریف کن خیلی دلم می‌خواد عکس العملشو بدونم

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفته با اخمی مصنوعی گفت

- صادق باشی‌ها! خود خودت باش! هر چی هم گفتی که من نمی‌دونم بگو حقه‌ش. تا اون باشه واسه

همه ریسه فکر نکنه می‌تونه واسه عشقش هم رییس باشه دستور بده اذیتش کنه. یادمه چیها بهت

می‌گفت و تهدیدت می‌کرد می‌دونم جرأت نکردی تو روش بگی ولی حالا که می‌تونی بگو اگه تکون

خورد با من!

معرض شدم

- درباره‌ی من حرف می‌زنین یا یه اسرایلی؟

ابرو بالا انداخت با تمسخر گفت

- نه خدا نکنه تو و این همه عیب یه جا؟ اصلا میشه؟ کلا سر تا پات حسنه مادر منتها خودت هنوز

نفهمیدی!

ملیح که سر به زیر تلاش می کرد نخندد لب گزیده تنش لرزید. به محض خروج مادر از جا کنده شده از میز فاصله گرفت صدایش از زور خنده می لرزید

- خیلی خوب بود.. صدای سیمین خانوم در پیاد یعنی تهش.. جای سحر و پرهام خالی.. مرصاد از اون دو تا بیشتر!

لب به دندان کشیده چشم تنگ کردم. با آرامشی کاملاً مصنوعی ایستادم کف دست‌هایم را روی میز گذاشتم

- به زبون خوش اون چیزی که از حرف‌های مامان فهمیدم رو توضیح میدی یا اون رومو نشونت بدم؟
صدای خنده‌ای که کنترلش می کرد بالا رفت

- بهتر از این نمیشی. خود خود گولاخی وقتی تهدیدی می کنی که می دونم اجرا نمیشه

قدمی از میز فاصله گرفتم برای بیشتر دیدن نشاطی که در آن صورت زیبا و ملیح بود چند قدم عقب عقب به سمت این رفتم صندل‌هایم را از پا در آورده با بهم کوبیدن کفشان گفتم

- در جریان باش که هر چقدرم سرعتت زیاد باشه روبروی سامان پا برهنه یه در صد شانسم نداری
با صدای بلند قهقهه زده پشت میز سنگر گرفت من هم خندیدم

- نخند ملیجه. اون روزهایی که اون ساسان دیوونه واسه کفش پوشیدن معطل می کرد و بابام می گرفتش چنان به سرعت می زدم بیرون ناپدید می شدم که تا دروغ معروف "بیا کاریت ندارم" کتباً نوشته نشده امضا نمی شد نمی تونست برم گردونه خونه! می دونستم به ساسان که بزرگتره کاری نداره دیگه! گیرش من بودم که نمی تونست خفتم کنه...

از خنده‌ی بلندش قهقهه زدم

بوی نارنگی | س.رهی

- اون روزها که هیچ کدوم نمی‌دونستیم برادر خونیم نیست! نامرد اونم به بابا کمک می‌کرد می‌گفت "بیا با من کاری نداشته" چند باری رفتم کتکه رو خوردم تا فهمیدم کلاً مسئله گرفتن منه! گرفتن بچه‌ی مردم بهش لذت نمی‌داده

از زور خنده‌ی زیاد به سرفه افتاد سریع لیوانی آب ریخته کنارش ایستادم

- بیا

دستم روی کمرش بالا و پایین می‌شد جرعه‌ای خورده دم عمیقی گرفت

- خدا پیامرزدشون. انگار فقط بابات زورش به تو می‌رسیده. زود رفته که شدی این!

دستم پشت گردنش قفل شد

- چسبیدم بهت ها؟ اونم پا برهنه که بابام هم حریفم نمی‌شد

شانه بالا داده برای جمع کردن میز دست به کار شد

- دیگه نمی‌خوری؟

کاملاً واضح نگریخت؟ آرام سری به معنای "نه" تکان دادم منتظر نگاهش کردم. سریع عقب کشید با

لبخند بی‌آنکه دیگر نگاهم کند میز را جمع کرده کنار ماشین ظرفشویی ایستاد

چند دقیقه‌ای که به کارش می‌رسید خشک شده نگاهش کردم اما کوچکترین عکس‌العملی نداشت

چقدر می‌خواست کشش بدهد تا بفهمم چه خبر است؟ اگر از شنیده‌های آن روز شوکه بود نباید حرف

میزد؟ او گاهی اعصابم را بیشتر از سارایی که سالها سکوت کرده بود بهم می‌ریخت

عصبی مچ دستش را گرفته کشیدم

- چته ملیح؟

جا خورد ابرو بالا داده پقی خندید. انگار اصلاً منظورم را نفهمید لرزان از خنده گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- باز می‌خوای از زورت استفاده کنی؟

دستش را کشیدم تکیه زده به کابینتها دست‌هایم دور کمرش حلقه شد به خودم چسباندمش لحنم آرامتر شده ملتمس گفتم

- روی تو مگه چیز دیگه‌ای جواب میده ملیجه؟ با زورم آخر نصف و نیمه به هدف می‌رسم اونم پا برهنه!

با خجالت دست روی سینه‌ام گذاشت تا برود اما رهایش نکردم. خجالتش دیدنی بود

- وقتی می‌خندی خیلی خوشگل‌تری.. دیدنی‌تری.. دلنشین‌تر

جمله‌ام به جز لرزاندن محسوس او سینه‌ی خودم را تکان داد. با دمی عمیق از حضورش که قرار است به زودی همیشگی شود محکم بغلش کردم

شرمگین در خود جمع شده نالید

- ولم کن یهو مامان میاد!

محکم‌تر گرفتمش

- اگه اعتراف کردی درباره‌ی ول کردنت فکر می‌کنم. اگه اعتراف بهم بچسبه و مثل تو قهقهه بزنم حالا

شاید ولت کردم و تونستی در بری

صدایش شرور می‌خندید

- چی اعتراف کنم؟ مگه من مثل تو انقدر با حُسن و کمالات بودم که جلو مادرم به خودم بگم

اسرائیلی؟

زبان‌ش که باز می‌شد دیوانه‌ات می‌کرد

بوی نارنگی | س.رهی
مادر خندید با مکث گفت

- والا!... گفتم که مادر! احتمالاً از دیدن جنبه‌ات نمیگه دیگه

لحظه‌ای فکر کرده از بیاد آوردن جملات مادر ملیح را به زور چرخاندم

- پشتم گفتم گوریل دویست کیلویی!؟

لب گزید و سر تکان داد. شوکه رو به مادر پرسیدم

- اینکه باز لال شده شما میگین دیگه چی ها گفته؟

- استثنأً فقط همینو می‌دونستم برای بقیه‌اش خودت زحمت بکش

لب به دندان کشیدم بی صبر برای به حرف آوردن ملیجه‌ی میان آغوشم که هنوز برای رفتن تلاش

می‌کرد مچش را گرفته به سمت خروجی کشیدم

- نصف کارش موند مامان بی زحمت حواست باشه تا من اینو درستش می‌کنم

دست مادر کنار چهارچوب به سینه‌ام نشست با خنده گفت

- کجا؟ چرا می‌کشیش با جنبه؟ اذیت نکن دخترمو!

- عه عه عه..! بهم گفته گوریل می‌خندین؟ حقم ندارم یه بار اذیتش کنم؟

مادر بامزه سری تکان داده گردن چرخاند. با نگاه به قد و قواره‌ی مان نسبت بهم مثلاً معذب گفت

- خب مادر.. نسبت به خودش حساب کنی.. همچین بدم نگفته! نه؟

ناگهان صدای خنده‌ی بلندش و صدای ریز خندیدن ملیح با "بیخشیدی" که گفت آشپزخانه را برداشت.

کفری از حضور مادر که نمی‌شد آن لبها را با آن صدای دلنشین همینجا گاز بگیرم ملیح را کشیدم

- شرمنده مامان. شما حساب کن از فردا یه دختر خوب گیرت میاد گوریلو میدی بره تا من بینم به چه

زبونی به حرف میاد

بوی نارنگی | س.رهی

به سرعت وارد اتاق شده در را بستم به محض رها کردن دستش تخت را دور زده آن طرف ایستاد

با پیروزی در را قفل کردم

- آگه صدای جیغت هم همه‌ی خونه رو برداره ماما حتی تا پشت درم نمیاد پس خودت به زبون خوش بگو؟

لرزان از خنده گفت

- چی بگم؟

مثلا دستوری به تخت اشاره کردم

- بشین...!

شروع خندید

- نمی‌خوام. حمله کنی فرصت فرار ندارم

مثلا خیز برداشتم تا باور کند به سرعت روی تخت پرید تا از اینطرف پایین بیاید. سریع برگشتم و تنش را قفل کرده با چرخشی روی تخت انداختمش.

جیغ می‌کشید اما خفه. تلاش می‌کرد برود اما زور من کجا و زور او که هم خجالت می‌کشید و هم می‌خندید کجا!

دست‌هایش را که به تخت چسباندم چشم‌های نمدارش را به صورتم دوخت

با اخم گفتم

- خب خب خب.. یه صیاد و یه ملیجه‌ی بامزه و خوردنی که گیر افتاده و خودش می‌دونه آگه زودتر نگه چه بلایی سرش میارم

به لب‌های کشیده و وسوسه کننده‌اش دندان کشید با چند سرفه گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- عمرا بتونی. دیگه گول نمی خورم

بارها تهدیدش کرده بودم و هرگز اتفاق نیفتاده بود. از اینکه جایی روی تنش یا لب‌هایش بماند و کسی ببیند مخصوصا قبل از اینکه همسر رسمی‌ام باشد خوشم نمی آمد. نه آنکه آن حس مالکیت یا لمس او با تنم را دوست نداشته باشم اما دلم نمی خواست فکر کند حریص تنش هستم و او این را خوب فهمیده بود که این اواخر مثل حالا تهدیدهایم هم دیگر به نتیجه نمی رسید

زبانی روی لبم کشیدم

- مطمئنی؟ خیلی تشنه موندم‌هااا. میدونی چند سالمه؟ می‌دونی لپ‌های گل انداخته‌ات چقدر الان تو چشمه؟ می‌دونی ارتعاش تن ظریف روی تخت با بویی که حس می‌کنم چقدر واسه چشیدن وسوسه‌ام می‌کنه؟ راحت نیست بگذرم‌ها؟ مخصوصا وقتی بهونه دارم واسه اذیت کردنت

سرخ‌تر از قبل شاکی شده تنش را به شدت تکان داد

- عه... سامان... ولم کن!

بینی‌ام را به گردنش چسباندم

- هوووم... عجب بویی میدی!

لرزید... بی تفاوت هر دو دستش را که خواست از دستم بیرون بکشد با یک دست بالای سرش گرفتم.

بی توجه به تکان شدید تنی که حالا در این حالت عجیب زیبایی‌های دخترانه‌اش نمایان بود و آن تصویر نیمه برهنه را با آن نیم تنه به یادم می‌آورد چانه‌اش را سفت چسبیدم باز منظوردار لبی تر کردم

- اممم.. باید خوشمزه باشه.. سرخ و خوردنی! می‌خوای بگی یا نه؟ در دو صورت من برنده‌ی این

بازی‌ام

چشم بست آرام به نفس‌هایش نظم داد با تعلق شوکه‌ام کرد

- مطمئنم می‌بازی. خوشت نمیاد کبود بشه و کسی بفهمه

بوی نارنگی | س.رهی
حرصی از حرفش گفتم

- وقتی یه زبون نفهم مثل تو که داداشش خیال میکنه هنوز امانته میشه هم درد و هم درمون همینه دیگه
زور یه گوریل مثل منم به کارش نمیداد

لب گزید

- ببخشید. معذرت می‌خوام خیلی حرف زشتی بود

از فرصت شرمندگی و عذاب وجدانش استفاده کردم

- جای معذرت خواستن بگو تا حالا چند بار جلوی مادرم آبرومو بردی که زد به سیم آخر و گفت؟

ملتمس گفتم

- فقط همون یبار. فقط یبار گفتم گوری..

دوباره چشم بسته لب گزید. تلاش کردم تا نفهمد چه زوری میزنم که نخندم تا همه را بگوید

- کی؟ کی گفتی؟

- همون دفعه‌ی اول

کاملاً فراموش کرده بودم گیج پرسیدم

- کدوم دفعه! تو که مادرو اولین بار خونمون دیدی؟

سری تکان داد

- نه. اولین بار.. همون شبی بود که منو رسوندی خونه‌ی باباطاهر.. مادرت اونجا بود... من...

نتوانستم خودم را نگه دارم و بلند خندیدم پیشانی روی شانه‌اش گذاشتم

- مگه میشه!! اصلاً یادم نبود. چطوری تونستی دفعه‌ی اولی که دیدیش.. به پسرش بگی گوریل دویست

کیلویی؟

حرصی و خجول از گیر کردنش دست‌ها و شانه‌هایش را تکان داده دوباره سرفه کرد

- عه. نخند دیگه! تو که نمی‌دونی الانم که یادم آورد چقدر خجالت کشیدم. دلم می‌خواست آب می‌شدم می‌رفتم تو زمین. اون شبم یادم نبود مهمون دارن. تو ماشین کفریم کردی بلند داد زد و گفتم! بعد یهو دیدمش و گفتن کی هستن

تم بی اختیارم از خنده سنگین شده می‌لرزیدم

- واسه همین روز بعدش از نصیبه در میرفتی؟ چقدرم هول بودی! فکر کردی مامان بهم گفته نه؟! آرام خندید

- آره. خیلی خجالت کشیدم وقتی گفت مادر گوریل دویست کیلویی دم درم و راه شو کشید رفت. از شیطنت مادر بلندتر خندیدم. اما عقب نرفتم می‌رفتم هر چه گفته بود را نمی‌گفت. از یادآوری روزی که به دیدن مادرش رفتیم به زحمت خودم را جمع کرده پرسیدم - صبر کن ببینم! تو مگه به من نگفتی فقط گفتم گنده و ترسناک؟

خجول سر تکان داد. توپیدم

- دروغ گفتی ملیجه؟

هول شد

- نه. یعنی آره. خب اون روز نمی‌شد بگم چی گفتم که! فقط سعی کردم یجوری غیر مستقیم بگم چی گفتم

برای آزارش گفتم

- آهان. گوریل هم گنده است هم ترسناک! یعنی همین من؟

- ببخشید. خیلی عصبانی بودم. کفری که میشم.. خب.. زبونم همین طوری می‌چرخه

بوی نارنگی | س.رهی

یک تای ابرو بالا انداختم

- دیگه چی ها گفتی؟

دیگر نه تکان می خورد نه برای رفتن تلاش می کرد فقط قصد داشت بگوید حرف دیگری نزده اما مرتب میان حرف زدن سرفه می کرد

- فقط همین.. دیگه فهمیدم مامانته که.. دیگه هیچی نگفتم و هر بار کلی خجالت کشیدم

- به مامان نگفتی به بقیه چی؟ مثلا به مرصاد! با مرصاد تنها بودین منو چی صدا می زدی؟

بی توجهی کرده سعی کرد برود

- برو کنار برم کمک. خیلی زشت بود اونطوری ول کردیم اومدیم

با بدجنسی گفتم

- چطوره که از مامان خجالت می کشی از خودم که تو روم میگی گفتم گوریل خجالت نمی کشی؟

آرام خندید نگاهش را پایین کشید

- خب.. به قول مامان.. نسبت به خودم حساب کنی...-

اجازه ندادم جمله اش را کامل کند سرم در گردش فرو رفته کاملا با منظور لبهایم را حرکت می دادم

- میگی با مرصاد منو چی صدا میزنی یا یکاری کنم از زور خجالت بترکی؟

- سامان..!؟

التماسش را نشنیده گرفتم

- تا نگی نمی ذارم بری. بگو چی صدام می کنی؟

- هیچی صدا نمی کنم.. فقط سامان

بوی نارنگی | س.رهی

سرم را ذره‌ای عقب نکشیدم

- قبلا چی؟ قبلا که نمی‌گفتی سامان چی می‌گفتی؟

- اذیت نکن

- بگو..؟

حرصی باز تنش را تکان داد

- عه...! ولم کن

سر عقب کشیدم بدجنس با نگاهی به تنش گفتم

- چه خوب تکون خوردی! تو رقصم بلدی نشونم بدی؟

جا خورد خشکش زده متوقف شد پیروز خندیدم

- بگو تا بذارم بری. شایدم منتظری کار مامان تموم بشه بری بگی " ای وای گوریل اجازه نداد پیام؟"

مظلوم غر زد

- خیلی بدی

- پا برهنه هم هستم بدتر میشم ها بگو؟

خجالت زده گفت

- خب اون روزها که مثل الان نمی‌شناختم خیلی چیزها می‌گفتم که همه از روی عصبانیت و کلافگی

بود. فقط می‌خواستم حرصمو خالی کنم

- خب بگو بدونم برای بعدها که عصبانی میشی و می‌خوای حرصتو خالی کنی منتظر شنیدن چه

چیزهایی باشم؟

- ول نمی‌کنی ها||

بوی نارنگی | س.رهی

ابرو بالا دادم به کفری شدنش خندیدم. دمی گرفته گفت

- هر چی به زبونم می‌رسید می‌گفتم دیگه..

مکث کرد چشم بست اما لبخند زد

- زورگو.. خودخواه.. از خودراضی.. مغرور.. بد اخلاق.. پررو..

دستهایم شل شد مثلاً با ناراحتی گفتم

- کج خلق تند مزاجو یادت رفت بی معرفت!

خبیث خندید

- پشیمون شدم همه رو الانم هستی.

خواست از لحظه‌ی بی‌حواسی‌ام استفاده کند اما اجازه ندادم

- خجالت نمی‌کشی یه خصلت خوب به من ندادی و الان ماچ نداده با این تن و بدنی که می‌رقصونی

می‌خوای بری؟

با اینکه همراهی کرد اما مثل هربار لپ‌هایش سرخ شده خجول لبخند زد. سر جلو بردم با آرامش اما مشتاق و تشنه سرخی کشیده‌ای که بارها وسوسه کرد را با قفل کردن چانه‌اش بوسیدم نرم، گرم، پشت هم و در هربار حرصم را بیشتر کرده حرکاتم شدیدتر و تندتر می‌شد

- سامااان... عه... س...

خندیده ادامه دادم

- انقدر ادامه میدم تلف بشی از بی‌نفسی! بهم یه خصلت خوب بده که بذارم بری؟

- دیوونه.. باید.. بذاری حرف بزنم خب..

مکث کردم

بوی نارنگی | س.رهی

- زود تند بگو؟

فقط نگاهم می کرد به محض تکان سرم گفت

- خوش قیافه..

متوقف شده ابرو بالا دادم

- دیگه؟

بدجنس شد

- اوووم... یکم هم خوشتیپی

- پرو...!

جلو رفتن سرم باز زبانش را به شرارت باز کرد

- ولی من از تو بهترم..

صدای خنده‌ی بلند و صورت با نشاطش قفلم کرد چیزی که گاهی به آن فکر کرده بودم را به زبان

آوردم

- آره. تو خیلی بهتری.. انقدر که هر چقدر کنار تو بیشتر به خودم رسیدم کمتر دیدیم! همه می دیدن به

جز تو که چشممو گرفته بودی و می خواستم ببینی. اعتماد به نفسم درباره‌ی ظاهرم کنار تو ناپدید

می شد. انقدر که گاهی فقط دنبال این بودم ببینم نگاهم می کنی؟ از نظرت خوبم؟

لبخند زد تعجب کرد اما سکوت نه! جدی انگار که بخواهد آرامم کند گفت

- خب برای من خیلی مهم نیست. نه که بگم خوب نیستی یا عیب بذارم. اتفاقا خیلی خوبی! انقدری که

اون همه‌ای که میگی می بینن رو منم دیدم. وقتی درباره‌ات حرف زدن شنیدم. خوش قیافه، خوشتیپ،

جدی، مغرور، ورزشکار، با معرفت یا حتی پولدار، مایه دار... من همه‌ی اینها رو شنیدم و حتی از اینهمه توجه نگرانم شدم. ولی یه چیزی هست که برای من از همه‌ی اینها مهم‌تره... همون برام بسِ بسه..

مکث کرد نگاهش در صورتم چرخید با لبخند زمزمه کرد

- خیلی مردی.. خیلی.. نه فقط به اسم، واقعا هستی.. همین تا ابد برای ملیح بسه... مگه دیگه چی می‌خوام؟

جا نخوردم. شوکه شدم وقتی رفتارش در این دو روز اخیر کاملا متفاوت بود! سایه‌ام را از تنش برداشته کنارش به پهلو دراز کشیدم آرام گفتم

- حرف زدنت خیلی خوبه. هر بار تو حرف می‌زنی دلم آرام میشه. میشه حرف بزنی بگی چی شده که چند روزه ساکتی و حس می‌کنم از کسی که دلش می‌خواد همیشه مردت باشه و همیشه همدمش باشی فرار می‌کنی؟

سرش را فرو برده در سینه‌ام زمزمه کرد

- نه نمیشه

- چرا؟

- نمی‌خوام حال خوب الانمون خراب بشه. الان اینطوری چسبیده بهت دلم خیلی آرومه. نمی‌خوام

عصبانی بشم. کلافه بشی، بذاریه وقت دیگه

سریع سرم را عقب کشیدم نگران پرسیدم

- مگه چی شده؟ خبریه؟

"نه" ی آرامی گفت

- پس چی؟ طوری شده؟

بوی نارنگی | س.رهی

- گفتم الان نمی‌خوام بگم

نشستم با خودم کشیدمش

- یعنی چی؟ چی شده که من نباید بدونم؟

حس کردم لبخندش تمسخر دارد

- اتفاقا باید بدونی من دلم نمی‌خواد بهت بگم

- چرا؟!؟!

- گفتم که چون عصبانی میشم، کلافه میشی و حال خوبمون پر!

- حال من که دیگه خوب نیست! تو خوبی؟

بی اعتنا به پریشانی‌ام در بیخیال‌ترین حال ممکن گفتم

- بخواب. هم حال تو خوب میشه هم من میرم به مامان کمک می‌کنم و میام

به محض درخواستش حرصی از بی توجهی‌اش به حالم صدایم بالا رفت غریدم

- ملیح...!

به جای فرار یا سکوت و نگرانی به ضرب برگشته با لحن بدی گفتم

- ها...!

صورت درهم کشیدم با اخم نگاهش کردم. منتظر بودم از بی ادبی‌اش عذرخواهی کند اما طلبکار شد

- چیه؟ فقط تو حق داری منو هیچی حساب نکنی و هر طوری دلت می‌خواد رفتار کنی و وسط

بلا تکلیفیم شو که هم بشم؟ من نمی‌تونم؟

- من؟! دربارهی من حرف می‌زنی؟

بوی نارنگی | س.رهی

به جای عقب رفتن جلو آمده محکم به شانهام کوبید

- آره تو! کی هستی؟

سریع ایستادم میچ دست هایش را گرفتم! جا خورده بودم از این تغییر رفتار ناگهانی که بی هیچ توضیح و اتفاقی حمله کرد

- این چه رفتاریه؟ چی شده؟

با دست های اسیرش به سینهام ضربه زد

- رفتار من یا تو جناب پایدار؟ تو کی هستی؟ چطور آدمی هستی؟ فکر نکردی با اون رفتارت ممکنه همه ی اعتمادم به تو که توی دلم جا داده بودمو آتیش بزنی؟

کفری از رفتاری که چیزی از آن نفهمیدم و فقط هجوم آورده طلبکار بود میچ هر دو دستش را با یک دست گرفتم چانه اش را محکم چسبیدم

- درست حرف بزنی! صداتو هم بیار پایین

پوزخند زد با تمسخر به خاطر جدیت و عصبی بودنم گفت

- چشم... پس لطفا با دقت گوش بدین.

با مکث لحنش تغییر کرده خشمگین شد

- "شنیدم مذکر مؤنث براتون فرقی نمی کنه.. من فقط واسه دادگاه لازمتون دارم بقیه اش مهم نیست. کار دیشبتون رو الان تموم کنید مال شما. براتون راحتش کردم چون فرارم نداره"

به جملات آشنایی که شنیدم با تعجب گوش می دادم. جملاتی که به آن دو حیوان صفت درباره ی فرزندم گفتم! دست های قفل شده از حرصم ذره ذره شل می شد. صورتش را غم گرفت اما کاملا واضح بود که

عصبانیست

- برات آشنا نبود؟ می‌خوای بدونی کجا شنیدم؟ از کی شنیدم؟ تو چه حالی شنیدم؟

دست‌هایش را کشید آرام هلم داده لبه‌ی تخت نشست. نگاهش ذره ذره نم‌گرفت اما خالی نشد

- دو روزه تو شوکم! نه از اینکه مرصاد که نتونسته به قادر ثابت کنه رفته اونو زده! نه از اینکه فرزاد فقط واسه یه طرفداری قادر فکر تلافی بوده! نه از اینکه همه‌ی اینها کار شروین بوده و بدون اینکه بدونه مقصر چشمش فرزاده همون فرزاد کارهاشو براش انجامش داده! نه از حرص و کینه‌ای که مقصرش خیلی‌ها بودن اما سر من خالی شد! نه از اینکه یادم اومد مادرم چقدر این سالها غصه خورد و زیر بار حرف‌های همه شکست اما ذره‌ای عقب نکشید و باور نکرد!

نگاهم کرد چشم‌هایش عصبانی بود

- آره که اینها خیلی شوکم کرده و حتی ترسیدم از آخر شکایتت ولی... ولی اینها گذشته‌ی منه. بتونم ثابتش کنم یا نه گذشته و غمشو با خودم کشیدم. اما آدمی که روبرومه مهمترین قسمت از آینده‌ی منه که قراره تا آخر کنارش باشم. آدمی که فکر می‌کردم می‌شناسمش. بهش اطمینان داشتم و دارم ولی... وسط اون هیاهو و چیزهایی که دیدم و شنیدم هیچی به اندازه‌ی بد شدن تو نترسوندم... تو که حواست به همه چی بود به جز اینکه باید به منم بگی! هنوزم نمی‌تونم باور کنم اون جملاتو از تو شنیدم... از مردی که خیلی وقته سرش قسم می‌خورم!

روبرویش ایستاده بودم و وا رفته گوش می‌دادم. حالم هم خوب بود هم بد... او انقدر سامان را به خوبی پذیرفته که شنیدن آن جملات شوکه‌اش کرده؟! من انقدر غرق رسیدگی به اوضاع بودم و عصبی دنبال پایان دادنش که حواسم به حال او نبود؟

بی اراده لبخند زدم. دست‌هایم را برای بغل کردنش باز کردم. او از رفتاری که از من دیده و توقع دیدنش را شاید هرگز هم نداشته عصبانیست!

- بیا توضیح بدم

به سرعت برخواست اما به جای بغل کردنم با مشت به جان سینه‌ام افتاده حرص می‌زد

- تو سامانی؟! سامانی؟! بابات گفته سامان بدی نه که پریشون کنی! تو باید اونطوری حرف می‌زدی؟
اونطوری که دلم نخواد نگاهت بکنم؟ اون طوری حرف زدن برازنده‌ی تو بود یا اونها؟ چطوری تونستی
خودتو انقدر بیاری پایین؟ چطوری تونستی همچین رویی از سامان نه تنها به من که به همه نشون بدی؟
چرا فکر نکردی من چی فکر می‌کنم؟ چرا فکر نکردی حالم چی میشه و چقدر کلافه میشم؟
اجازه دادم بزند و خودش را خالی کند آن هم با آن مشت‌های آرام، می‌خندیدم. تمام حال این دو روزش
به خاطر این بود؟ آنقدر شوکه شده که چیزهایی که درباره‌ی گذشته‌اش شنیده در حد حرفهایی که من
زدم برایش مهم نیست؟!

و این یعنی؟ یعنی حالا من! برای ملیح کامکار در زندگی‌اش مهم‌ترینم. مهم‌ترینی که ریز به ریز
حواسش به کوچکترین تغییرش هست

با مکث دست‌هایم را جمع کرده بغلش کردم تنش را محکم تکان داد

- نخند دیوونه! دلم می‌خواد انقدر بزمنت نفس نکشی زورم نمی‌رسه. دلم می‌خواد هر چی از دهنم
در میاد بهت بگم

- مگه نزدی؟ نگفتی؟

جیغ خفه‌ای زده با هر مستی که قفل شده به سینه‌ام میزد کلمه‌ای می‌گفت و باز پشت هم از جیغ زدن
زیاد سرفه می‌کرد

- نه نزدم نگفتم.. بیشعور احمق.. نفهم دیوونه.. روانی بی فکر...

با جیغ دوباره‌ای "آه" بلندی گفته نفس نفس زد

- چرا گفتی؟ دلم می‌خواد می‌شد به اون لحظه برگردم و برت گردونم که نگی و صداتو نشنوم. دستمو
بذارم جلوی دهنهت بگم هیس! چرا فکر نکردی ممکنه باور کنم و بترسم؟ چرا فکر نکردی اصلا دلم
نخواد دیگه ببینمت؟

بوی نارنگی | س.رهی

عضلاتم قفل شده شوکه متوقفش کردم. جیغ زد

- آآآی... آروم چته؟

- اولاً که بیجا می کنی بی تربیت! هر چی از دهنش در اومده گفتی آخرم نخوای ببینیم؟ مگه دست خودته؟

باز مشت زد

- نباید به من می گفتی؟

برای آرام شدنش که اجازه دهد حرف بزنم و کار به جای باریک نکشد گفتم

- حق با توئه ولی اون روز نه وقتشو داشتیم نه اعصاب و حوصله اش رو. فقط دلم می خواست تموم بشه. با اون شرایط تنها راه همون بود که زبونشو باز کنه. می دونم ناراحت شدی ولی کثافت با تهدید دیگه ای حرف نمیزد. نمی تونستیم ولش کنیم و باز بیفتیم دنبالش. مجبور بودم ملیح. ببخشید که بهت نگفتم حالم خوب نبود ولی اونهایی که اونجا دیدی به جز اون دوتا کثافت همه می دونستن قراره چی بشه! منو می شناسن! چیز بدی از خودم به کسی نشون ندادم که نگرانی! اون ارس دیوونه همه فن حریفه اون دوتا مثل چی ازش می ترسن. به هر جا و هر کی فکر کنی وصله! محسنو هم دیوونه کرده که خواهرش همیشه نگرانشه ولی کار خلاف نمی کنه، برای کسی نمی زنه، آدم درستی. سر همین درستیش خواهر محسن شد شریک زندگیش. دیوونه هست ولی برای راه درست!

پیشانی اش را به سینه ام چسبانده نفس زنان گفت

- محبوبه هم شاکی بود ولی مطمئن نه مثل من شوکه باشه!

- ببخشید. من باید به تو می گفتم اون که شوهر دیوونه اشو می شناسه. اینها ازدواجشونم با دیوونگی بود. بابای محسن خیلی آدم جدی و خشکیه اینکه چرا ارس شده دامادش بخاطر شناختش از اون دیوونه است. یه شب که وسط خیابون دختر و پسرشو خفت کردن و محسن تنهایی با دونفر دوتای خودش

بوی نارنگی | س.رهی

درگیر بوده ارس با موتور از راه میرسه و بی اونکه بدونه چه خبره زارت می‌ذاره زیر یکی از اون دیوونه ها. یکی که در میره اون یکی رو تا می‌خوره میزنه و بعد می‌بره کلانتری میگه من زدمش به دختر مردم نصف شب حمله کرده.

خندیدم. از یادآوری دیوانگی‌های ارس گفتم

- هیچکی باورش نمی‌شد بابای محسن به شرط اینکه طرف رضایت بده شکایتشو برای حمله به دختر و پسرش پس بگیره! اومد برای ارس رضایت گرفت. بعدم ارس شد رفیق فاب محسن. کم‌کم به قول خود نفهمش مخ محبوبه‌خانوم رو زد و شد خونه زاد. این دیوونه به دردسرم بیفته راه درستو ول نمی‌کنه نگاه به رفتارهاش نکن که روی محسن هم اثر گذاشته! اینها دست شیطونم از پشت بستن لازم باشه واسه کار درست به منم میزنن

دستم روی موهایش حرکت کرد

- نگران هیچی نباش آدمهایی که باهاشون سر و کار دارم و کمکم کردن آدمهای درستی هستن. اون دوتا حیونم واسه پول هر کاری می‌کنن حتی شده اعتراف کنن و برن زندان

سرش را به سینه‌ام فشرد با کمی حرص غمگین گفت

- دو روزه فکر می‌کنم با آدمی که خودش می‌دونه عصبانی که میشه نمی‌تونه خودشو جمع کنه و رُفقاشو میاره که "حواستون به من باشه نکشمش" چطوری میشه حرف زد؟ تنها راه اینه که سکوت کنم ولی بعدش عصبانی و بی منطق و دیوونه بشم درست مثل وقتی خودش عصبانی میشه! داد بزنم، بد و بیراه بگم، بهش مهلت حرف زدن ندم و فقط خودمو ببینم که دلم می‌خواد حرصمو خالی کنم. شاید بفهمه چه رفتاری ازش دیدم و چقدر نگرانم!

سرش را ناگهانی بالا کشید

- خوب منو دیدی؟ چقدر بهت بر خورد؟ فهمیدی چه رفتاری ازت دیدم؟ فهمیدی چقدر بده؟

لبخند زده سر تکان دادم. دو روز صبر کرده بود تا دقیقا مانند من رفتار کند و بگوید نمی‌خواهد از من چیزی ببیند که می‌داند آن نیستم و آزارش می‌دهد. این را هم بفهماند که متوجه شده نه فقط در آن شرایط بدم که وقتی عصبانی می‌شوم حتی او را هم نمی‌بینم

از لبخندم کفری تر شده باز مشت زد

- یعنی چی که عصبانی که میشی باید همون لحظه همون جا همه چی تموم بشه و به چیزی که می‌خواهی برسی تا ول کنی؟ خیلی آرامی؟ دیوار راستو میری بالا! حالا با اون رفقای بدتر از خودت من چطوری با این اخلاق سر کنم؟ تو زورت رسید الان منو گرفتی و من فقط قصدم فهموندنش بود! آگه یه وقت از کوره در بری من چطوری بهت بفهمونم باید ساکت باشی تا بعدا که حالت بهتره حرف بزنیم؟ چرا خودت نمی‌فهمی؟ دیدی رفتارتو وقتی داد زدم؟ تازه من اصلا در اون حد بد نشدم!

- خب انقدر حُسن دارم با این یه عییم بساز تا آرام بشم دیگه

از بی‌خیالی‌ام حرصش در آمد

- یه عیب؟!

- جون سامان فقط همینه! کلکسیون من از صفات خوبم

پوزخند زد فهمید در حال تغییر جو هستم او هم شرارت کرد

- آره مثل سیگاری بودنت!

پقی خندیدم

- خب دو تا... دیگه عمرا پیدا کنی!

چشم تنگ کرده گفت

- مغرور، خودخواه، از خودراضی و عظیم‌الجثه رو..

- بی شرف.

روی تخت هلش دادم به سرفه افتاده در حالی که تلاش می کرد نشسته بماند گفت

- خب اینها رو یادت رفته بود گولاخ...-

به محض خوابیدن زوری اش به گردنم چسبیده زمزمه کرد

- دیگه هیچ وقت اونطوری نشو. حتی اگه لازم شد و ضروری بود. تا ابدم مقصر پیدا نشه برای من

انقدر مهم نیست که این مسئله مهمه

با شیطنت گفتم

- کی مهمه!؟

دم عمیقی گرفت محکم تر نگهم داشت با تاکید گفت

- سامان.. سامان.. سامان.. هزار بار دیگه هم بخوای میگم فقط لطفا دیگه اونطوری نشو. یه آن ازت بدم

اومد! ترسیدم. حس خوبی نبود. دلم می خواست فرار کنم. به خودم گفتم اونم بد بشه این دنیا برای من

دیگه هیچ قشنگی ای نداره که ارزش زندگی کردن داشته باشه.

احساس پاکش که صادقانه به زبان آورد تمام حس شرارتم را پرانده کنارش خوابیدم با "باشه" آرامی

محکم بغلش کردم سری که به سینه ام چسباند را سفت چسبیدم

از زندگی همین را نمی خواستم؟

همین که کسی کنارم باشد که با تمام مشکلات بفهمدم و بماند. کسی که به خاطر فاصله ی سنیمان غیر

مستقیم بگوید گاهی بیش از من می فهمد و با تمام عیب هایی که می دانم دارم بپذیردم. کسی که هر بار با

نجابت و پاکی اش ثابت می کند ارزش جنگیدن دارد

سرم را پایین گرفته با ناخنهایم بازی می‌کردم. میخ روبرو با اخم در سکوت رانندگی می‌کرد از لحظه‌ای که پشت فرمان نشست جرأت نکردم نگاهش کنم

عصبانی بود. بخاطر بسته شدن صدایم که گفت مقصرش اینبار خودم هستم و سهل‌انگاری‌ام

صبح که از تخت جدا شده حتی هنگام خمیازه کشیدن متوجه‌ی تغییراتی در ناحیه گلو و صدایم شدم جواب سلام و صبح بخیرش را ندادم. کمی طول کشید تا بفهمد چه اتفاقی افتاده و عصبانی داد زد!

مثل دیوانه‌ها دور خودش می‌چرخید و می‌خواست کاری بکند تا صدایم را بشنود. صورت حرصی و درمانده‌اش از جلوی چشمم کنار نمی‌رود

کلافه دستهایش را دو طرف صورتم گذاشته ملتمس گفته بود

"یه صدایی در بیار؟ یه چیزی بگو بدونم چقدر بده؟"

فقط به حالش خندیدم دهانم را باز و بسته کرده بودم. گرفتگی صدایی که زمانی به آن می‌خندیدم و هجوم او آن شب پشت آن در باعث شد برایم نفرت انگیز شود باز هم خنده دار شده بود

از بی‌خیالی‌ام دیوانه‌تر شده هر چه به زبانش رسید را با خشم و صدای بلند بیرون ریخت. آنقدر که سیمین بانوی همیشه ساکت که هرگز در رابطه‌یمان دخالت نمی‌کرد از راه رسیده متعجب جویای دلیلش شد و او با حرص گفت

"چند روزه بی‌توجه به من انگار نه انگار آدمم رفته آشپزخونه و دقیقا امروز که باهاش کار دارم صدا نداره!"

فقط متاسف نگاهش کردم. اگر می‌توانستم هم نمی‌گفتم راه دیگری برای دوری از تو و فهماندن حالم پیدا نکردم. نمی‌گفتم چند شب متوالی به خاطر حال بدت که فکر کردی نفهمیدم در آغوشت که فقط

بوی سیگار می داد نفس کشیده ام. نمی گفتم جیغ و دادهای دیشبم وضعیت را بدتر کرد و کارم به اینجا رسید

بعد از رفتن مادرش که تنها با اخم نگاهش کرده رفت او نگفته هایم را فهمیده گفت

"بخاطر سیگار کشیدن منم هست نه؟ بی انصافی بود می دونستم بو میدم و کنارت می خوابیدم ملیح! ولی با اون حال نمی تونستم جدا باشم!"

تمام عذاب وجدان و ناراحتی اش چند دقیقه بود بخاطر چشم های شرور و خندان من باز عصبانی شده گفت

"توی زبون نفهمی رو که حالمو نمی فهمی ادب می کنم، صبر کن تا شب!"

از صبح اجازه نداد از کنارش تکان بخورم! نه تنها در اتاقش که زمان رفت و آمد و نبودنش در اتاق استراحتش حبسم کرده می گفت اگر پا بیرون بگذارم حسابم را می رسد! حتی زمان ناهار به اتاقش آمد و باز بعد از عصرانه برای رسیدگی به کارش حبسم کرده در را قفل کرده رفته بود

فهمیده بود مدتیست کلافگی و عصبانیتش در بعضی شرایط برایم خنده دار است و سعی می کنم خودم را کنترل کرده مثلا معذب باشم تا حالش بدتر نشود و این ادا در آوردنم کفری ترش کرده عصبی تهدید کرده داد میزد

رفتارش آن روی شرورم را بالا آورد باعث رقم خوردن آن اتفاق مشابه شد که حالا از به یاد آوردنش کم مانده خیره به اوی عصبی پشت فرمان قهقهه بزنم

» » «خبیث به دری که بعد از عصرانه قفل کرد و با تهدید رفت نگاه می کردم. چند دقیقه است به

اتاقش برگشته

از اینجا که حبسم کرده صداهای ریزی می شنوم که می گوید بدون سر زدن به منی که حبس کرده تا به آشپزخانه، سالن و هر جای دیگر نرم و فقط با آن تماس کوچک که گفت زود بر می گردد، مطمئن است حالم خوب است و به کارش می رسد!

از انجام فکری که به سرم زد خجالت می کشیدم اما از صبح که بارها بی اختیار به حالش خندیدم و تهدیدم کرد شب تلافی می کند دلم می خواهد آن اتفاق را به یادش بیاورم و معذبش کنم تا فشاری که شب با بدجنسی به روح و روانم می اندازد و احتمالا تا چند روز نمی توانم از خجالت نگاهش کنم کمتر باشد

مقنعه ام را از سر کشیده با مرتب کردن موهایم مانند مانتو را هم بیرون آوردم نگاهی به خودم انداختم شلوار جین و تیشرتی سفید. مثل آن شب نبودم اما شبیه بود

به در نزدیک شده شروع به ضربه زدن کردم. با مکث کردنم صدایش بلند شد

- بمون هنوز کار دارم ملیجه. یه ساعت دیگه باید صبر کنی نیای بیرون به نفعمه کارهام زودتر تموم میشه

با سماجت به در ضربه زده اینبار صداهای عجیبی که از حنجره ی ناقص شده ام بر می آمد تولید کردم داد زد

- کلافه ام نکن ملیح صبر کن تموم شد میام. میای میری رو اعصابم حالتو می گیرمها

برای آزارش ضربه هایم مشت شده محکم به در می کوبیدم و با هراسی ساختگی صدا در می آوردم و سرفه می کردم

صدای قدم های تند و محکمش را می شنیدم به در چسبیده ادامه دادم تا صبرش تمام شده عجله کند صدایش هنگام باز کردن در مضطرب بود

- اومدم... صبر کن... چی شده؟

به در چسبیدم و او با شتاب بازش کرد. فکر می کردم حواسم هست اما چنان غافلگیر شدم و در محکم به پیشانی ام خورد که به عقب پرت شدم

دست روی صورتم گذاشته با تمارض روی زمین نشستم تنم به سینه‌ی هراسانش چسبیده بین دست‌هایش حبس شدم دست زیر چانه‌ام گذاشت

- بینمت.. خوبی؟ چی شد؟ ترسیدی؟

با جیغی که صدایی زجر آور و منقطع داشت ناله کرده ادای گریه کردن در آوردم. مشت به سینه‌اش زدم هول شده گفت

- باشه ملیح جان باشه.. آرام باش بفهمم چی میگی؟

تکرار کرده ادامه دادم. خیلی خودم را کنترل می کردم به دیوانگی ام نخندم "نچی" گفته تنم را به سینه‌اش چسباندم

- نمی فهمم چی میگی یکم آرام باش حرف بزیم

با دست و صداهایی خنده دار و مبهم به خودم و اتاق و در که او به پیشانی ام زد اشاره کرده شکایت کردم. صداها و اداهایم برای خودم هم خنده دار بود چه برسد به او با آن نگاه خیره و نگران!

زل زده به صورتم ناگهان با صدای بلند خندید تنم را فشرده لب‌هایش به شقیقه‌ام چسبید محکم بوسید

- جون به جونت کنن ملیجه‌ای دختر!

قهقهه زده حرف میزد

- بگم فهمیدم چیکار کردی دست برمی داری؟ باشه خانوم خوب تلافی کردی که حبست کردم.

ترسوندیم قلبم اومد تو دهنم ولی عمرا عذاب وجدان نمی گیرم که یادم بیاری یه روزی چقدر ترسوندمت وقتی الان می بینم با ترسوندمت تفریح می کنی. کلی هم خوش به حاله که یه روز زدمت و

ترسوندمت. اگه اون روز انقدر خر بودم که نفهمم الان اینجا تو بغلم نبودی

بوی نارنگی | س.رهی

از پرویی‌اش دوباره زدم با آن حالت خنده دار ادامه داده اعتراض کردم که چرا حبسم کرده مگر این بی صدایی تقصیر من است؟

با صورتی باز می‌خندید

- ببخشید. باشه باز عصبانی بودم کلافه بودم هر کاری خواستم کردم ولی مقصرش خودتی! تا تو باشی دیگه از من در نری چند روز پنهون بشی ندونم چه گلی به سرم بگیرم آخرش هم بشه این! نمی‌دونی مرصاد برگشته باز زبون درازش به کاره احوال امانتو می‌پرسه؟

ناگهان با پا در را هل داده بهم کوبید با خواباندنم روی سرامیک‌های کف سایه‌اش روی تنم افتاد. هول و خجول لال شده لب‌گزیدم

پیروز و مشتاق نگاهم می‌کرد سرش جلو آمده لب‌هایش به گونه‌ام چسبید زمزمه کرد

- اون شب باید همونجا خفتت می‌کردم تا بابا طاهر بیاد ببینه و انقدر بدبختی نکشم و پیر بشم تا به دستت بیارم. یه ذره کثیف بودم و هوسم جای عقل و شعور و غیرتم تصمیم می‌گرفت زیباییتو می‌دیدم و صبح نشده زخم بودی و شبش مثل الان سایه‌ام روی تنت.

قفل کردم. شرارت داشت اما تا به حال اینطور مستقیم از آن حرف نزده بود

پقی خندید

- دیگه منو نترسونی‌ها آخرش خودت گیر می‌کنی!

از بدجنسی‌اش خواستم جیغ بزخم که به سرفه تبدیل شد نگران سریع عقب رفته کمک کرد بنشینم

- ملیح...!

به سینه‌اش زده ادامه دادم. صدای نامفهوم برای او که هرگز در این شرایط انقدر نزدیک نبودم که ببیند و بفهمد ترسناک شد

- باشه بابا فهمیدم. زور نزن الان خفه میشی!

با سماجت ادامه دادم حالم را خودم می فهمیدم اما او فکر می کرد در حال خفه شدنم! میچ دست هایم را با یک دست گرفته با دست دیگرش در حالی که کمرم را نوازش می کرد بالا کشیدم

- باشه خب باشه اشتباه کردم. نکن دیوونه... بیا بهت آب بدم بهتر بشی

همان دیوانه ای شدم که گفت و ادامه دادم حرص زد

- ملیح...! با توام روانی کلافه ام نکن

ناگهان ساکت شدم سرم را که به سینه اش چسبانده بودم بالا آوردم انگشت شصتم را به معنای پیروزی نشان داده دندان هایم نمایان شد

صورت شوکه اش دیدنی بود! همان بود که آن روز پشت آن در دیدم. همانقدر عصبی و حرصی.

هر دو دستم روی صورتم نشسته بی صدا خندیدم. می خواستم معذبتش کنم اما کاملاً برعکس عمل کردم

در حالی که تنم روی تخت افتاد صدای خشمگینش پیچ وار کنار گوشم لرزاند

- صدای بی صدات بره بیرون خودم خففات می کنم نفهم که از حال من لذت نبری!»

با اینکه آخرین تصاویر زمانی که در اتاقش روی تخت بودیم من بیچاره ای بودم که او با بدجنسی برای

لذت خودش که از چشم هایش می بارید به تخت چسباندم و با لب هایش بی اعتنا به التماس نگاهم

قلقلکم می کرد اما در نهایت وقتی از اتاق بیرون رفتیم او بود که نمی دانم چرا کلافه بود و نگاهش

خشمگین!

سرش بعد از دقایقی طولانی به سمتم چرخید. با نگاهی خسته و کلافه چشم به صورتم دوخت. توام به

صفر رسیده تنم از خنده ی بی صدا و لذت بخشی جمع شده لرزید

دو کلمه را با خشم گفته باز میخ روبرو شد

- پیشرف بی معرفت

توقف ماشین نگاهم را به اطراف چرخاند چرا به اینجا آمده بود؟ خانه‌ی مرصاد؟!

گیج نگاهش کردم با شیطنت گفت

- امیررضا و پرهامو خیلی اذیت می‌کنم ولی وقتی آبجی‌ها میزنن کانال زبون نفهمی چغولیشون رو به جای مامان به من می‌کنن و خودم جمعشون می‌کنم! بین من چقدر بدبختم که هیچکی رو ندارم چغلیتو بکنم بگم اذیتم می‌کنی! اون داداش روانیت از خودت بدتره تشویقت هم می‌کنه

با چشم به ساختمان اشاره کردم منظورم را فهمیده گفت

- آره پیر پایین فرار کن بگو انقدر اذیتش کردم خودش گفت برو پی کارت دو شب راحت بخوابم

جدی می‌گفت؟ من چرا نمی‌خواهم بروم؟

گیجی‌ام را خوانده مهربان گفت

- یه هفته‌است مرصاد برگشته. از چند روز قبل از اینکه بریم گاراژ ارس. ولی گفت بهت نگم، یواشکی میومد می‌رفت با مونا به کارها می‌رسید. گفت فردا صبح میاد رستوران دنبالت چمدونتون رو هم بیارم ولی دلم می‌خواست جفتون رو سورپرایز کنم. بیشتر از شما دوتا بی مروت اون مادری که اون بالاست و امشب تا صبح منتظره که بتونه ببینت. می‌خوام وقتی دیدت دلشم با نگاهش برام دعا کنه

دهانم بی اختیار باز بسته شد تا از شوکی که او به تنم انداخت به یاد بیاورم نمی‌توانم حرف بزنم! نگفته بود امشب حسابم را می‌رسد؟ فراری بودم یا منتظر امشب؟

لب‌هایم کشیده شده از فکر اینکه گولم بزند و قصدش تلافیست چند بار به او و ساختمان نگاه کردم لبخند زده با غرور به در تکیه زد

- نمی‌دونی تلافی‌های من واسه تو با همه فرق داره یه کاری می‌کنم از عذاب وجدان تلف بشی؟

با مکث کمی غمگین اضافه کرد

- همون روز مامانتم با مرصاد اومد فقط نمی خواست بدونی. نمی دونم چرا خودت پیرس ولی امروز مرصاد خبرم کرد که امشب شب آخر بودنت کنارمه، دلم خواست حالیش کنم حال تو کنار مادرت برام خیلی مهمتر از حال خوب خودمه وقتی کنارمی. فقط بخاطر صدات شرمنده‌ام

دلم لرزیده سینه‌ام گرم شد. مادرم خواسته بود و مرصاد گفته بود فردا؟ ولی او که مدتیست وقتی از مادرم حرف میزند نگاه مهربانش را می بینم نتوانسته حتی بخاطر دل خودش برای نگه داشتنم مقاومت کند؟

خیره نگاهش می کردم که ذره ذره چشمم پر شده فرو ریخت. به او گفته بودم چقدر گاهی که هوایم را اینطور غافلگیرانه دارد دوستش دارم؟ چرا حالا که می خواهم بگویم صدا ندارم؟ دستم را روی قلبم گذاشته بعد به لبهایم چسباندم نمی دانم فهمید یا نه اما به حالم خندیده خم شد و در را باز کرد

- پیر پایین چمدونتو بدم برم بعد چند ماه یه شب بی دردرس بخوابم
پیاده شدیم با بردن چمدان تا پشت در شماره‌ی مرصاد را گرفت
- چطوری بچه ننه؟

صدای مرصاد را می شنیدم اما نفهمیدم چه گفت. خندیده جواب داد

- حالا که انقدر دلتنگشی و نگران من پیر پایین چمدونشو ببر زنم خسته‌است! تا شب عروسی هم اینجاست نبینم اذیتش کنی. خوب حمالی کن اگه ازت راضی باشه حقوقتو میدم. به اون مونا هم بگو رو ادبش کار کنه خیلی دلم می خواد بندازمش بیرون

با قهقهه‌ی بلندی بی اعتنا به فریادی که از مرصاد شنیدم زنگ را زده تماس را قطع کرد دری که باز شد را هل داده قدمی عقب رفت

- برو تو. هستم تا بیاد بیره

دلم می‌خواست به سرعت وارد شده داخل آسانسور پریده بروم تا مادر را هر چه زودتر ببینم اما... حال خوبم، رنگ نگاه مهربان او که از حالا دلتنگ نگاهم می‌کرد، کوچکی تاریکی که می‌گفت نمی‌رود تا بروم و مرصاد برسد هوسی در دلم انداخت

نگاه منتظرش حیاط کوچک ورودی را دید می‌زد آستین کتش را کشیدم گیج چرخید سریع جلو پریده به گردنش چسبیدم. نمی‌توانستم حرف بزنم پس فقط به او آویزان شده دست‌های حلقه شده‌ام را به گردنش فشردم تا بیشتر به سینه‌اش بچسبم

کمرم را چسبیده تنش از خنده لرزید

- پشیمونم نکن! خیلی بی‌جنبه‌ام برت می‌گردونم خونه مثل امروز تا صبح نمی‌ذارم از کنارم جنب بخوری ملیجه

بی‌اراده بود که گردنش را کشیده جایی که صورتم را پنهان کرده بودم بوسیدم. دست‌هایش با فشاری قفل شد لرزش تنش را حس کردم کنار گوشم پیچ زد

- اون مربی بی‌شعورت اومد حالا که دم رفتنت انقدر مهربون شدی دو دقیقه همینجا بمون جیکت در نیاد یکم حالشو بگیرم

سرم را کوتاه تکان دادم به خاطر آویزان شدنم کمی خم شده بود سر بالا کشیده گفتم

- چشماتو درویش کن تا نیومدم درش بیارم

صدای خندان مرصاد بلند شد که لحنش می‌گفت تلاش می‌کند من سامان را ضایع کنم

- چیکارش کردی مرتیکه؟ سایه‌اتو که با تیر می‌زدا! انگار داره میاد کشتارگاه جلو من عذب هیچی خجالت نمی‌کشه نصفه شب وسط کوچه بهت آویزون شده؟

تکان نخوردم خجول از رفتار برادرم عضلاتم منقبض شد. به جای من سامان بیخیال گفتم

- روتو بکن اونور کارم باهاش تموم نشده! معلوم نیست مامان و راحله خانوم کی همدیگه رو ببینن تموم بشه راحت بشم از شر حضور طلبکارت.
- خاک تو سرت ملیح اون مونای خرم بعد یه سال هنوز مثل تو نشده که بعد چند ماه انقدر خر شدی! تکان خوردم اما دست سامان روی کمرم نگه‌م داشت
- آفرین نکته‌ی خوبی بود! مونا می‌دونه خری که کنارشه یکیه مثل خودش نه من
- عوضی!
- خوشبختم سامانم شوهر خواهرت! چقدر بگم بفهمی؟
- با گرفتن بازوهایم کمی عقب رفت خیره به صورتم گونه‌ام را بوسید
- دلم برات تنگ میشه. زر مفت زد یا اذیت کرد خبرم کن که خیلی دلم می‌خواد مونا رو بندازم بیرون. خودشم می‌دونه به خونشون شکارم حواسشو جمع می‌کنه
- بی اعتنا به زمزمه‌ی زیر لب مرصاد که بد و بیراه می‌گفت چرخاندم و به سمت ورودی هلم داد
- برو یکم ادبش کنم می‌فرستمش بالا
- با چشم به ساختمان و طبقه‌ی مرصاد اشاره کردم لبخند به لب نگاهم کرد. چرا نگاهش امشب انقدر خوشرنگ است؟
- ترجیحم اینه دفعه‌ی اول با مامان پیام
- صدای قهقهه مرصاد بلند شد
- راحت باش بگو خجالت می‌کشم چند ماهه نامزدیم هنوز ندیدمش نیومدم دست بوس! می‌خوام فلنگو ببندم بعد رفتنم بشنوه چه جونوری دومادش شده
- سامان با غرور کیفش را از جیب کتش بیرون کشیده تراولی به سمتش گرفت

- تا شما چمدون ببری بالا خانوم میان. نرنی به در و دیوار!

خندیدم. بعد از چند دقیقه خجالت زده به صورت مرصاد نگاه کردم. کفرش در آمده بود اما تراول را چنگ زد قدمی عقب رفته تهدید کرد

- بنده الان برادرم هستم نمی تونم برم تا نبردمش! یه آشی برات بپزم واسه رد کردن روغنش تایتانیک لازم بشی گولاخ

سامان پرروتر از او تراول دیگری بیرون کشید

- چند متر برو اونور تر چشمتو هم ببند برادر

مرصاد لب گزیده تهدیدوار سر تکان داد. کم نیاورد تراول را گرفته با نگاهی به پشت و رویش گفت

- با این نیم مترم نمی تونم برم عقب که مثلا از حضورم خجالت نکشید سر کیسه رو شل کن

با تراول بعدی نیم قدم عقب رفت و با بعدی اش فقط دسته ی چمدان را گرفت

- برو بالاتر کمه رییس! ماهیانه واسه خرج ساختمونی که آسانسورش باید چمدون خانومو بیره بالا بیشتر از این پیاده میشم خسیس!

ناگهان سامان جلو پرید با گرفتن مچش تراولها را بیرون کشیده در جیش چپاند. جلوی چشم مرصاد دست دو طرف صورتم گذاشته گفت

- جیمو که هیچ همه ی حسابمو حاضرم خالی کنم بره گم بشه ولی مشکلمش اینه که نمی خواد بره! مریض بودنشو که می دونی

خم شده محکم لب به لبم چسبانده بوسید شوکه خشکم زد بی آنکه پشت سرم و مرصاد را نگاه کند با لبخند گفت

- قرار شد بیای سر کار خبر بده میام دنبالت. نمایای هم خبر بده که پیام ببینمت ملیجه. برو به سلامت

مرصاد پقی خندیده صدای تند چرخها می گفت می دود

- جان تو همیشه! خیلی اذیتم کرده تو بیشتر از اون و فقط الان می تونم جبران کنم که اگه حتی بعدش بزنی هم کارمو می کنم. برو که انقدر به جفتون بزنی حالاحالاها نذاره صورتشو ببینی چه برسه به اینکه انقدر خر بشی هوس بندازی به سر من عذب بیچاره که گرمساری هنوز نمی دونه چه غلطهایی کردم! صدایش در بیاد می ده اعدام کنن تو رو می کشه زیر اخیه که دخترشو اونجا کنار من بند کردی!

- احمق نادون... چهار روزه دیگه که بخوای بری دیدنش...-

با دیدن سایه‌ی مرصاد به سرعت پله‌ها را بالا رفته صدای حرصی سامان را خوب شنیدم پشت در واحد مرصاد از دیدن در باز آرام قدم داخل گذاشتم سایه‌ی سفیدی وسط سالن خانه‌اش سرم را بالا کشید

با چشمهای تر چادرش را در دست مچاله کرده خیره نگاهم می کرد

دیدنش بغضی که روزهاست با خودم دارم و کنار سامان نمی شکست صدادار با صدایی تیز و مزخرف سر باز کرد. بغضی که شب تولد سامان، از فهمیدن درباره‌ی فرزادی که با وقاحت تمام برادرم را آزار داده حرف زده بود نه تنها به گلویم که انگار در سینه‌ام بود و روزهاست سنگینی‌اش را حس می کنم جلو دویدم تا با آن نگاه خیس و پاهای لرزان خودش را به سختی نیاندازد. رسیدن دستم به دست‌های لرزان اما گرمش صدای تیزم را بلندتر کرد

چند وقت بود ندیده بودمش؟ با او حرف نزده بودم؟ با منبع آرامشی که سامان با رفتارش دلتنگی‌ام را برایش کمرنگ کرده توانم را بالا برده بود. با او که نمی دانم حالا که جدا شده چطور باید درباره‌ی قادر حرف بزنی؟

مادر از سنگینی وزنم در حالی که صدای حق هقش بلند بود نشسته سرم را به سینه‌اش کشید

- دورت بگردم باز که صدا نداری؟ باز چیکار کردی که خودش آوردت؟ صبح قرار بود بیای که! خدا ازش راضی باشه که صبرم تموم شده بود از دوری و ندیدنت. روشو نداشتم بگم بیارنت

تصویر چشمهای سامان که از مادر حرف میزد برایم زنده شده قادر ناپدید شد!

سامان. این مرد دیوانگی هایش را به من هم منتقل کرده در هر لحظه ام حضور دارد

تم را عقب کشیدم صورتش را قاب کردم صدایم که می گرفت مادر لب زدندم را خیلی خوب می فهمید به لب هایم که خیره شد لب زدم

- به خاطر شما آوردم

لب هایم کشیده شد محکم گونه اش را بوسیده دوباره لب زدم

- گفت مادرت امشب برام دعا می کنه

خندید اما لرزان صورتش خیس شد زمزمه وار در حالی که دستهایم را نوازش می کرد گفت

- دعا می کنم.. نه فقط امشب.. خیلی وقته هر شب دعاش می کنم که مرصدم انقدر خیالش از تو راحت بود، انقدر آروم بود.. می گفت دلت قرص مامان کنار سامان که هست آب تو دلش تکون نمی خوره، کنار سامان که هست دست جنم بهش نمیره

صدای بسته شدن در اجازه نداد دلم از دیدن روی ماهش سیر شود

- بله. یه جوری مخ خواهرمو زده فقط دست خودش بهش میرسه! مرتیکه جلو چشم خواهرمو خفت کرد نفسشو برید تهدیدم هم می کنه اذیتش نکن! خب مگه اینی رو تو ساختی تحویل ما دادی که نصف شب وسط کوچه می پره بغلت دیگه میشه اذیت کرد شکارچی؟

به ضرب چرخیده عصبی نگاهش کردم باورم نمی شد اینطور بیخیال به مادر بگویند

با پرویی نگاهم کرده گفت

- ها؟ ماچو به یکی دیگه دادی یه جوری بدرقه‌اش کردی احتمالا تا صبح خوابی که نباید می‌بینی!
اخمش مال منه؟ خب پشیمونی برت گردوند بگو تا دور نشده بگم برگرده باهاش برو خواهر من! بخدا
من عذیم جنبه ندارم تا صبح خواب مونا رو ببینم! سحر میرم در خونه‌اشون گرمساری آتیشم میزنه
حسرت به دل حجله نرفته میرم یه حجله‌ی دیگه!

کفتری سر تکان دادم تا بس کند، مادر دستم را کشیده گفت

- خجالت بکش! چمدونشو بذار اتاق من برو بخواب

جواب مادر را هم با دیوانگی‌اش داد

- چشم... فکر کن مغز خر خورده باشم بذارم اتاق خودم! یه ساعت نشده پرتم می‌کنه بیرون زنگ
میزنه شوهرش میگه بیا مکان مهیا شده مرصادو دک کردم...-

پا زمین زده سعی کردم جیغی مزخرف و کم صدا و عصبی بکشم مرصاد خندان به سمت اتاق رفته
گفت

- صداشو می‌بینی مامان؟ ایندفعه دلیل گرفتنش فرق داره ها می‌فهمی چی میگم که؟ نرسیده بودم خفه
شده بود تو بغلش از بی نفسی چشم غره‌اش مال منه! دختر بزرگ کردی زورکی از بغلش کشیدمش
بیرون گفتم بیا برو مامان منتظره این اول آخر مال توئه خرش کردی میاد می‌گیردت جایی نمیره نذار
بفهمه واسه‌اش تور پهن کرده بودی! خیلی ضایع است بفهمه از روز اول چشم‌تو گرفته

دلم می‌خواست خفه‌اش کنم قبل از ورودش به اتاق کفشی را که بیرون نیاورده بودم از پا کنده صاف
وسط کمرش کوییدم

بی چشم و رو باز با زبانش کبودم کرد

- آآخ.. بشکنه دستت ملی! وسط کوچه به فکر نوه‌دار شدن سیمین خانومی نرسیده تلاش می‌کنی من
نتونم مامانو نوه‌دار کنم؟ بابا من هنوز نچشیدم چشیده‌های سامانووو! اون مونا‌ی پررو زورشم مثل تو

زیاده بعد چند ماه نبودن تازه با اون گُلی که کاشته و زدش تو سرم که به خاطر خواهرت بوده! یه سر سوزن بغلش کردم قهر کرده ناز میاد. تازه واسه خاطر رفتنم زارت گذاشت زیر گوشم که از سامان یاد بگیر! نفهمید از سامان یاد می گرفتم که الان بچمون تاتی تاتی می کرد باباش منو به جرم نداری می کشت! مگه گرمساری پول سیسمونی میده؟ بابا اون خسیس اصلا...

از صدا نداشتمم بیچاره و خجالت زده چادر مادر را کشیدم تا خفه اش کند. خندان سرم را دوباره به سینه اش چسبانده گفت

- هر چقدر تو برادر عروسی ملیحم خواهر داماده بذار خرت از پل رد بشه بعد اذیتش کن!

ناگهان مرصاد متوقف شده چرخید. با شرارتی که مثلاً می خواست درستش کند گفت

- ملیح من عاشقتما. اصلا عاشق جفتونم! منو سامان نداریم که؟ قبلش اون بغلها مال من بود الان مفت چنگش اصلا هم حسود نیستم نری بغلش خری! بابا شوهر مگه دیگه به چه دردی می خوره اگه خرت نباشه؟ اونم اون با اون هیبت و طول و عرض که می بینیش دلت می خواد بغلش کنی ماچ بدی ماچ بگیری! حالا آخرش مجبور شدی به داداشت باج بدی خفه بشه هم بده بابا داداشته جای دوری نمیره که! نهایت دوتا ماچ دیگه میدی تا داداشت با مونا چند ساعت بره مرخصی

صدایی بی صدا در آورده ناله کردم پررو گفت

- خوب فهمیدی چی می خوام دیگه؟ برم؟

حرصی نگاهش کردم

- فکرها تو بکن گریه هاتم تو بغل مامان بکن صبح که زبون می فهمی بیا دقیق بهت میگم چیکار کنی

در حالی که با چمدان ناپدید میشد شنگول و بیخیال گفت

- چه شب پر سودی تصویری یه چیزهایی یاد گرفتم فهمیدم چطور باس مونا رو خر کرد. تازه باجم

بهم میدن!

(سامان)

ماشین را نگه داشته بی حال به صندلی تکیه زدم. حتی حوصله داخل بردن ماشین را نداشتم
نمی‌دانم چند ساعت دور خیابانها چرخیدم تا بالاخره راضی شدم تنها بدون او به خانه برگردم
از نیم روز که مرصاد خبر داد فردا صبح برای بردنش می‌آید و تصمیم گرفتم خودم غافلگیرش کنم
می‌دانستم شب که نیست حالم چه می‌شود اما نتوانستم از فکر لذت دیدن آن نگاه وقتی غافلگیر می‌شود
دست بردارم

گولش زده مثلا عصبانی حبسش کردم و به خانه آمده چمدان وسایلش را جمع کردم وسایلی که
تعدادی از آنها، مثل گیره‌های آبی و تنیک سفید را برای خودم نگه داشتم.

فکر نمی‌کردم او با آنهمه شرم و خجالت وقتی برگردم برایم نقشه کشیده باشد تا اولین روزی را که
دیدمش به یادم بیاورد و مثلا معذبم کند

نگرانش شدم اما یادآوری‌اش حس خوبی داشت. ملیح حالا به آن روز حس بدی ندارد که می‌تواند با
شرارت صحنه سازی کند تا تکرار شود، مثل من به آن روز فکر می‌کند

نگاهی به گوشی دستم انداخته با فکر به پیامهایی که در مانده در این چند ساعت برای گوشی خاموش او
که پیشم مانده و به زودی روزی می‌بیند فرستادم لبخند زده بی آنکه بدانم چه چیزی در خانه انتظارم را
می‌کشد پیاده شدم. با یاد دختری که نمی‌توانست حرف بزند اما با نگاه و حرکاتش فهماند بخاطر آن
غافلگیری ممنون است

از یادآوری حرکتش دیوانه‌وار خندیدم. مبتلا شدم و او را هم مبتلا کردم! طوری که حتی اگر صدا
نداشته باشد نتواند بی تفاوت برود.

قدم داخل گذاشتم به مادر گفته بودم امشب ملیح را به خانه‌ی برادرش می‌برم و باید به کارهایش سرعت دهد احتمالاً منتظر بیدار مانده!

آرام و بی صدا وارد شدم تا اگر خوابیده بیدارش نکنم خانه در سکوتی محض و تاریک بود هیچ صدایی از هیچ کجا شنیده نمی‌شد! برای حرف زدن با مادر باید تا صبح صبر می‌کردم

وارد اتاق شده در را بستم نگاهم در اتاق خالی چرخید. فکر می‌کردم از نبودنش کلافه شوم ولی نمی‌دانستم نبودنش انقدر دلگیر است! انگار همه چیز لباس سکوت به تن کرده، حتی در و دیواره قهر کرده‌اند.

لباس‌هایم را کنده بیحال روی تخت پهن شدم صدای پیامک گوشی مشتاق نشاندم. بی آنکه یادم باشد ملیح گوشی ندارد بازش کردم

"سلام ملیح، بیداری؟"

شماره‌ی مرصاد اخمی روی صورتم نشانده. دلکد دیوانه!

"بخواب بیشعور! ملیح بودی حتی می‌دونستی من الان دارم چیکار می‌کنم و کجام"

می‌توانستم صورت خبیثش را تصور کنم

"تو چی؟ تو می‌دونی ملیح کجاست و چیکار می‌کنه که از فکرش خواب نمیری بیچاره؟"

"همین که از تو دوره بسه. منم نخوابیدم مشکلی نیست یابو"

جوابم سریع رسید

"حالا که انقدر فداکاری تلاش کن بکپی و از اتاقت نری بیرون پشت در برات تله گذاشتم بیچاره تر از

اینکه هستی میشی اگه آژیر بزنه! درسته آزارت لذت بخشه ولی گفتم خبر بدم وقتی هنوز کارم گیرته"

خندیدم

"خوبه که می‌دونی. برو سرتو بذار بمیر. شب بخیر"

چرخ‌های زده سر توی بالشتی فرو بردم که کمی بوی نارنگی‌ام را داشت

با گذراندن ساعتی باز هم خوابم نبرد. نشد که نشد. هر چقدر چرخیده‌ام حالت‌م را تغییر دادم حتی با به آغوش کشیدن بالشت و پتویی که اوی سرمایی دورش می‌پیچید و گاهی با آن تلاش می‌کردم از دستم فرار کند تا عضلاتم دور تنش نیچد و شرارت نکنم. حتی چرت نزدم

کلافه با آه بلندی نشستم

- خدا بگم چیکارت کنه دختر! گیرم من بردمت تو باید به این سرعت ولم کنی؟ چطور امشب می‌خوابی؟

با پوفی روبروی کمد ایستادم شاید قدم زدن سیگار کشیدن یا خوردن که گاهی دم صبح هوشش را داشتم کمک می‌کرد

بی‌حوصله هودی و شلوار ستی که ملیح‌ترین خرید بود را پوشیدم هوای شب خنک بود و اینطور که پیش می‌روید شاید پیاده‌روی‌ام تا صبح طول بکشد

با برداشتن سوییچ و سیگار و فندکم از اتاق بیرون رفته به سمت آشپزخانه رفتم تا قبل رفتن اگر تراول ماگ همیشه همراهم که به یاد ندارم آخرین بار کجا گذاشتم را پیدا کردم پر کرده با خود ببرم اما روشن شدن ناگهانی چراغها متوقفم کرد!

صورت شرور پرهام دیوانه بود که روبرویم در ورودی آشپزخانه ظاهر شد

- گفتم یکم صبر کنید مچشو می‌گیرم! گفتم محاله خوابش ببره می‌خواد فلنگو ببندد باز بره آبروریزی!

اخم کرد انگار مچ یک پسر بچه را در حال فرار گرفته گفت

- کجا می‌رفتی این وقت شب‌ها؟ نگفتم برو بخواب بچه؟ حتما باید بری آبرومون رو حراج کنی؟ تو رو از جوب گرفتیم فکر کردی آبرومون هم جوبیه؟ نگفتم چند شب صبر کن بذار کنار خانواده‌اش باشه

تا رومون بشه بریم بگیم هولی و می خوایش؟ پاشدی کجا راه افتادی نصف شب؟ شرم نمی کنی؟ ما نباید جلو مردم آبرو داشته باشیم از دست تو؟ نباید شب و نصف شبمون معلوم باشه خواب به چشمون بیاد؟

با صدای بلند قهقهه‌ای سر چرخانده امیررضا را کنار سارا و مادر دیدم تازه فهمیدم منظور مرصاد از آن تله‌ای که می گفت چه بود!

خواستم جواب سنگینی به پرهامی بدهم که بجای رسیدن به رابطه‌ی خودش با سحر نیمه شب به حرف مرصاد دیوانه شرارت کرده همه را بسیج کرده بود اما از دیدن سحری که با شیطنت زیاد و چشم‌های براق از پشتش جلو آمده به بازویش آویزان شد چشم تنگ کردم
سحر با پیروزی گفت

- پرویی کنی سامان الممالک اونی که از مرصاد شنیدم و فقط به شوهرم گفتم تا حرفو پخش کنه به همه میگم که...

پرهام با خنده‌ی بلندی با صدای نازک شده گفت

- که جیغ بزنی تا دم خونه‌ای که مرصاد انداختت بیرون بدویی

لب گزیدم با قدم‌هایی آرام در حالی که قلنج انگشتانم را می شکستم به هر دو نزدیک شدم

- باشه آبجی جون، باشه دکتر جان! منو پرویی؟ اونم مثل شما دوتا؟

قبل از آنکه به آنها برسم امیررضا سوت زده گفت

- داداش؟ درست نیست با این حالت که مشخصه به صبح نمی‌رسی داغون هم بشی! اونم جلو چشم خواهرها و مادرت با دستهای من که خیلی دلم می‌خواد شب اول آشناییمون رو جبران کنم. پس اگه جرأت کنی و دست به برادرم بزنی با اجازه‌ی سیمین بانو اون رویی که شب اول از علی اکبری ندیدی رو نشونت میدم! البته فکر بعدش هم کردم و مثل تو با پزشک خدمت رسیدم

صدای خنده‌ی ریزی باز به سمتی چرخاندم رها را با ساسان نشسته روی پله‌ها دیدم. شانه‌های ساسان بی صدا تکان خورد اما صدای رها بلند شده قهقهه زد

- وای خدا... چقدر منتظر همچین شبی بودم تا حرصی که اون شب بهمون داد رو جبران کنید

ساسان با صدایی گرفته از خنده گفت

- شرمنده داداش با اینکه بابت حرص اون شب بهت حق میدم و الان طرفشون نیستم ولی هم زورم نمی‌رسید مامان طرفشون بود هم بدم نمیومد ببینم مثل اون شب که منو بیرونم کردی بیرون می‌کنن...

پقی خندیده اضافه کرد

- باور کن از من فقط به عنوان سد معبر استفاده کردن! فکر کردن جرأت نمی‌کنی ردم کنی. من فقط تماشاچی‌ام که عدالت و انصاف زور دو طرف برخلاف اون شب رعایت بشه. داداشها و مامان یه طرف تو یه طرف، منصفانه است نه؟

خندیدم. همه برای تلافی شب آشنایی که پرهام را حسابی زدم، به امیررضا توهین کردم و ساسان را که بعد از ۹ سال دیده بودم بیرون انداختم جمع شده حتی پای مادر را میان کشیده بودند

- یه چشم پزشکی برو دکتر جان! اون خواهرهای مظلumon نمی‌بینی اون زنتو هم نمی‌بینی؟ فقط زنت یه طرف باشه همه هم طرف من باشین باز وزن اون طرف بیشتره!

رها سریع دست به کفش شد که از تیر رس صندلش جاخالی دادم. پرهام که مشخص بود رییس جلسه است و همه را جمع کرده گفت

- وزن رو ول کن بادیگارد! به حرف داداشت گوش بده و با بالاترین سرعتی که داری تا سیمین بانو دست به کار نشده واسه در رفتن از بهترین راه فرار تارزان شو! بیاد جلو تا صبح روده واسمون نمی‌مونه از تصویر روبرو!

به راه‌پله اشاره کرده ادامه داد

- چنتا راه می‌بینی؟ داداشت یکی رو سد کرده منو و عشقم یکی دیگه رو که نه بتونی پیچی سمت بچه‌ها نه به بهونه‌ی غذا تلپ بشی آشپزخونه و مظلوم‌نمایی کنی دل ننه سیمین بسوزه! پنهون شدن هم پشت وسایل سالن که شامل حالت همیشه با اون طول و عرض و ارتفاعی که داری و از در زوری رد میشی! پس در سکوت مثل یه پسر خوب که زن می‌خواد البته.. اگه هنوز پسر باشی با اون سر صداهایی که شبها به گوش من می‌رسید و فیلهایی که زنم گرفته و چیزهایی که دیدیم! سرتو بنداز پایین برو به سمت خروج تا با آبروریزی‌ای که مرصاد به گوششون رسونده نندازنت بیرون

خندیدم به سمتشان رفتم تا بحثی که راه انداخته‌اند را جمع کنم

- محافظ چی شدین توی گشنه و اون زنت که چسبیده به در انبار مواد غذایی؟

پرهام هر دو دستش را روی سینه‌ام گذاشته هلم داد

- با بچه طرفی گلابی؟ برو رد کارت این راه درو بسته‌است الان نمی‌تونی بهم دست بزنی!

مسخره ابرو بالا دادم از حرفش امیررضا را نگاه کردم. بازوی سارا که معذب نگاهم می‌کرد و انگار تنها مخالف جمع بود که زورش به هیچ کس نرسیده می‌کشید تا جلو نیاید

- نه بابا! میگی جلوی ننم داداشت جرأت داره بهم دست بزنه؟ نمی‌دونه می‌تونم یه داد بزnm لشکر خوابش بیدار بشن بریزن پایین تا صبح کار داشته باشین؟

امیررضا بلند خندید جمع که همراهی‌اش کردند با پیروزی گفت

- هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم یه شب به این خاصی با گافی که جلوی اون مرصاد زبون دراز دادی دلم برات بسوزه و بگم الهی برات بمیرم داداش حلال کن عمدی نبود!

لب گزیدم و چشم تنگ کردم. آن مرصاد دیوانه چه گفته بود که مرتب تکرارش می‌کردند؟

سارا را رها کرده جلو آمد در حالی که دست‌هایش را نزدیک می‌آورد و با تمسخر مثلاً ترسیده می‌خندید گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- باور کن هر چی گفتم از روی دلسوزی بود بادیگارد! من اصلا جرأت ندارم به تو نگاه چپ بکنم چه برسه به زد و خورد و گشتن جیبات و بیرون کردن! البته اگه به زبون خوش کوتاه نیای چاره چیه دستور از بالا رسیده! دست هاتو ببر بالا که اگه بخوره بهم داد میزنم جورشو تا صبح تو می کشی

با خنده‌ی جمع هلش دادم

- گمشو. پرهام کم بود که مرضشو گرفتی! البته با اون لشکر انتظار سالم بودن تو ندارم

- کجا می رفتی مامان جان؟

جا خورده از سوال مادر گفتم

- گشنه کجا میره؟ البته اگه اینها بذارن!

پرهام به جای مادر جواب داد

- آخِی الهی بمیرم. باور کردیم اصلا معلوم نیست می خواستی فلنگو ببندی باز بری در خونشون شاید ایندفعه مرصاد نفهمه و بتونی به زور بری تو!

شوکه نگاهش کردم! آن دیوانه همچین حرفی زده بود؟

صدای قهقهه‌ی ساسان بلند شد

- چه حرصی هم می خورد!

امیررضا که ادای مرصاد را در می آورد صدا بالا برد

- "جمعش کنید بابا آبرو دارم تو این ساختمون! خواهرمو آورده جلوی مادرم آبرومو برده! خب مرتیکه

تو که انقدر بی جنبه‌ای نمی آوردیش! کی دیده نامزد شب اول خونه‌ی مادر زن بخوابه؟

حرصی با مستی به کتفش هلش دادم من آن مرصاد روانی را خفه می کردم

- زهرمالار.. خفه شو!

عقب عقب رفته از زور خنده روی مبل افتاد

- به عمرم همچین چیزی ندیده بودم.. مرصاد که با اون رفتارش بگرخه ببینین چیکار کرده.. عمرا دیگه راحله خانوم جواب مامانو بده یا مرصاد بذاره قبل عقد ببینیش

کفری "نچی" گفته قدمی جلو گذاشتم مادر جلو آمد اما سارا مانعش شد

- بذار من می گیرم مامان

نزدیکتر شده معذب گفت

- پاکت سیگار تو میدی داداش؟

متعجب نگاهش کردم صدای رها از پشت سر بلند شد

- با اون فندک که زوری از من گرفتی!

رو به سارا اخم کردم تا پیش چشم مادر با این دیوانه‌ها دست به یکی نکند اما مادر کنارش ایستاده گفت

- گوشیت و کیف پولتم بده

- جـــــاااان؟!!

امیررضا طلبکار از تعجبم صدا بلند کرد

- جای چشم غره رفتن به زخم بده بیاد کار تمومه

گیج منتظر توضیح بیشتر بودم مادر نبود این جمع را با چند جمله جمع کرده بودم. اگر نمی شد هم با ضرب دستم راهشان می انداختم اما...

پرهام جلو آمد برخلاف سارا معذب نبود یا مثل مادر منتظر، در حالی که حرف میزد دستش را داخل جیب هایم فرو برده بی اعتنا به حرکات و نگاه تندم با گشتن جیب هایم هر چه می خواستند برداشت

- بده بیاد دیگه نگاه می کنی؟ هر چقدرم خودتو بزنی به نفهمی فایده نداره. معلومه فهمیدی داریم بیرون می کنیم و می خوای مظلوم بشی! مظلومیت اصلا به تو میاد؟

بی توجه به پرهام و دیوانگی اش مادر را نگاه کردم جلو آمده با لبخند گفت

- از امشب تلاش کن یجور دیگه آروم بشی. سیگارت برای صدای ملیحی که امشب به مادرش تحویل دادی خیلی مضره! برو یکم قدم بزن، برو راه برو هر وقت حالت بهتر شد بیا

پس دلیلش این بود! جدای از رفتار این دیوانه ها که فکر می کنند می توانند بیرونم کنند و مثلا همراهیشان می کرد فهمیده برای آرام شدن قصد بیرون رفتن و سیگار کشیدن دارم. می خواست بگوید از حالا برای راحتی ملیح شروع کنم؟

پرهام صدا بالا برد

- ما رو باش ننه اشو آوردیم توی تیم خودمون راحت بندازیمش بیرون! کجا برگرده مادر من؟
رو به من گفت

- میری گم میشی تا روزی که خبرت کنیم بیای مثل یه پسر خوب بشینی سر سفره ی عقد! وای بحالت اگه فرار کنی! غلطیه که کردی دیگه همیشه جمعش کرد کار خودته الاغ! آدم عاقل به مرصاد التماس می کنه بذار پیام تو؟

چشم های گردم به سمت مادر چرخید. با خنده ی کوتاهی گفت

- جدی جدی نری اونجاها مامان جان... فردا نزدیک ظهر قراره برم دیدن راحله خانوم برو که فعلا باید صبر کنی تو رو با خودم نمی برم

صدای خنده ی جمع با صدای شرور سحر که خیره به نگاه گیجم بود بلند شد

- نگران نباش داداش منو و سارا با مامان میریم! منم که می دونی چقدر هوای ملیحو دارم؟ حتما دربارهی خاطرات زیبا و فیلم دو نفرتون برای راحله خانوم تعریف می کنم خیالش جمع جمع بشه که

بوی نارنگی | س.رهی

تمومه ملیح مال توئه و همیشه دادش به یکی دیگه! بمیرم فردا نامزدم زبون نداره جواب بده با طرفداریم
حالا حالاها رو هوایی!

امیررضا گفت

- اونم از خوش شانسیشه بنده خدا!! دو روزم دو روزه! احتمالا چند ساعت پیش خوب فهمیده هر
چقدر دیرتر گیر بیفته به نفعشه...

قهقهه زده گفت

- چطور روت شد بگی می خوای بمونی؟ تو دیگه کی هستی ما رو باش گفتیم عقیمی که موها تو انقدر
آرد زدی با حسرت لشکرمو نگاه می کنی!

خیز برداشتم اما سارا به سینه ام چسبید. امیررضا با صورتی سرخ و دست مشت شده جلوی دهانش نیم
قدم عقب رفت

- عه امیرررر!! برو داداش برو یکم هوا بخور و بیا راحت تر می خوابی اینها امشب زده به سرشون
خودشونم می دونن حریفت نمیشن. بذار خیال کنن اونها بیرون رفتن کردن دلشون خنک بشه

مادر هم با لبخند گفت

- برو مامان. برو که امشب راحت خواب نمیری. برو یه چرخی بزن بیا

حق با آنها بود به سرشان زده بود و فهمیده بودند من امشب خواب نمیروم

پرهام داد زد

- کجا بیاد؟! کم ما پشت در اون خونه ی قبلی موندیم؟ اونم وقتی می کوبیدیم با بدبختی تهران تا کرجو
گزمی کردیم؟ من کوتاه نمیام ماشینمو می چسبونم به در نیا که در باز همیشه الحمدلله که روی گربه

بودنم نداری! از دیوار بیای بالا هالک رو همه می بینن! برو هتل با همین ریخت و قیافه کم کم اونها هم
بفهمن دیگه بخاری نداری کار رییس با اون خشم ازدها کم کم میرسه به شلوارک اونم با خشک پاره!

بوی نارنگی | س.رهی

صدای گریه‌ای از بالای پله‌ها قبل از رها ساسان را از جا کنده رها را با خود کشید

- پاشو بریم بخوابیم عسل بیدار شد! چپ شد تمومه دو دقیقه دیگه خودش میره تو کوچه

رها جیغ زد

- بذار لحظه آخر و بینم بابا پنچریش خیلی باحاله! نگاه کن نمی‌دونه کدوم وری بره الان با صورت میره

تو دیوار؟

سحر پشت سرشان دوید

- در پشت سرته داداش. پرهام حواست به جابجایی ماشین باشه زودم بیا ساسان که فرار کنه یعنی

وضعیت و خیمه بدووو!

پرهام سویچش را به سمت امیررضا پرت کرده عقب عقب رفت

- به جون خودت که می‌خوام اصلا هر شب نباشی و به مرصاد التماس کنی همه‌اش زیر سر علی اکبری

بود. اون با مرصاد تماس گرفت من فقط گوش و ایساده بودم از راه به درم کردن. یه شب بیرون بخواب

دلش خنک بشه از خونه‌ی سارا پرتش کردی بیرون. فردا شب بیا اگه راحت ندادن خودم تو حیاط برات

جا می‌ندازم و شلواریک میارم

نگاهی به خودش و من انداخت

- چاره چیه آخرش که شلواریکمو جر میدی من امشب از خوشی یه شب نبودنت و قطع نشدن آب

فدای همه هستم یه شلواریک که این حرفها رو نداره داداش نوش جونت! اصلا یه جین واسه‌ات می‌خرم

سارا را هل داده به سمتش رفتم تا دهنش را جای آن مرصاد نفهم گل بگیرم اما بازویم را دست قوی

تری به سمت مخالف کشیده صدای امیررضا را بیخ گوشم شنیدم

- کجا میری خره انقدر تابلو نباش زدن به هدف! بیا برو بیرون الان هر وری بری گندش بیشتر در میاد

بوش حالاحالاها از این فضا نمیره. صبح نشده لشکرم دنبال پسر دایی دختر دایشون می‌گردن! برو یه

بادی به کلهات بخوره سوییچم که داری همونجا بخواب تا صبح بینم میشه راحت داد یا هنوز از گندی که جلوی چشم مرصاد زدی و ملیح گر خیده بو میدی دوش لازمی!

هم قدمش راه رفته به تلاشش برای کلافه کردنم می خندیدم. آن شب رفتارم با آنها چه کرده که انقدر برای جبران تلاش می کنند و به هر دری می زنند؟

از جملات آخرش با حرص چرخیدم که سریع هلم داده در را بهم کوبید

لگدی به در زدم حرصی از دست اویی که چند وقتی تقریبا به ندرت می دیدمش و امشب انگار بر خلاف ظاهر امر همه چیز زیر سر او بود گفتم

- شانس بیاری برگشتم خواب باشین علی اکبری اگه نه که من می دونم و بیدار کردن لشکرت و فرستادنشون به اتاق خوابها واسه رقم زدن یه شب آشنایی دیگه!

از خانه بیرون زدم. برای هوا خوری ای که قصدش را داشتم و این دیوانه ها که فهمیدند مشتاق ترم کردند

نگاهی به ماشینم کنار خیابان انداخته دستم به موهایم چنگ شده بی هدف به راه افتادم دلم می خواست می توانستم چشم ببندم و از خستگی بیهوش شوم اما می دانستم نمی شود من امشب را تا صبح بیدارم. امشب که او را به خواسته ی خودم بردم تا زودتر آرام شود و با اینکه دلم می خواست مادرش را بینم زودتر دور شدم تا راحت تر باشند

افکارم در تاریکی شب خیره به مسیری که نمی فهمیدم به کجا می کشاندم تمام مدتی را که کنارش بودم دوره کرد... تمام لحظاتهش را... تمام شبها را... شب اولی که صبحش ترسید و خجالت کشید تا دیشبی که با اطمینان گفت

"سامان.. سامان.. سامان.."

نگاه معصوم اما مردد و نگرانی که در هر برخورد آرام تر شده مطمئن تر می شد. تلاشی که کردم تا بداند و بفهمد در زندگی ای که از نظر دیگران بی نقص به نظر می رسد حوادث و اتفاقی را پشت سر گذاشته ام که حالش را فهمیده بی فکر قضاوتش نمی کنم

با دمی عمیق سرم را به سمت آسمان گرفته از ته دل به خاطر تمام شدن روزهایی که نبود و شروع روزهایی که به زودی می رسد و او مال من است خدا را شکر کردم. خدایی که مهرادی که مردتر از تمام مردهایی بود که ملیح در این مسیر سخت و تنها دیده بود سر راهش قرار داد تا برای من بماند. هر چقدر تلخ و سخت اما برایم ماند. منی که می دانم اگر من به جای او بودم ملیح را حتی به اجبار هم رها نمی کردم. از اینکه او هم می خواستم و نگاهش شیفته شده بود خدا را شکر می کردم. اگر نشده بود نمی دانم چه می شد؟ بد می شدم یا انقدر مرد بودم که رهایش کنم تا به زندگی ای برسد که شاید بی من بیشتر دوستش داشت؟

برای یافتن پاکت سیگار از پیاد آوردن مهرادی که من مراش را ندارم دست به جیب بردم اما کلافه از جای خالی اش لگدی نثار سنگ جدول گوشه ی خیابان کرده دوباره سر بالا گرفتم

اینبار با کمی خباثت گفتم

- چه سری توی لذت آزار منه که ملیحم ازش لذت می بره و خودم نمی دونم؟

سرم با گیجی قفل شد! نگاهم روی نقطه ای روشن ثابت ماند! وای اگر آن دیوانه هایی که به ظن خودشان بیرونم کردند بفهمند!

من چرا سر از اینجا در آورده ام؟

روبروی خانه ی مرصاد؟

پیاده تا اینجا آمدم؟

ساعت چند است؟

بوی نارنگی | س.رهی

چطور نفهمیدم؟

بذاقم را بلعیده گفتم

- دمت گرم گذاشتی پشت ضایع کردنم امشب دست بر نمی‌داریها؟ فقط ییار جلو چشم یه نفهم یه
ماچش کردم بین چیکار می‌کنی! جدی جدی اون ماچو هتک حرمت حساب کردی؟ صبح نبریم پای
چوبه‌ی دار؟ امیررضا چشم به راه بچمه‌ها!

بی اختیار از جمله‌ی آخرم خندیدم خیره به چراغ روشن پنجره‌ی اتاقی از واحد مرصاد ماندم
پنجره‌ی اتاقی که اتاق مرصاد نبود و از روشن بودن چراغش می‌شد فهمید ملیح و مادرش از شوق
دیدار نخواییده‌اند! احتمالاً حرف‌های زیادی دارند حرف‌هایی که مادرش می‌داند و او باز از آن با
مادرش حرف می‌زند. از فرزاد، از شروین، از فتانه و از من. من و رفتارم کنار او، من و صبرم برای آمدن
او تا ماجرا را تمام کنم. ماجرای که هنوز تمام نشده و نگران منتظر خبر ارس مانده‌امگ
اصلاً می‌تواند با حالی که دارد حرف بزند؟ وقت بی‌صدایی‌اش که فقط ۱۲ ساعتی تجربه‌اش را دارم
منظورش را با چند بار تکان دست و لب‌هایش کلافه می‌گفت. حالا چه می‌کند؟ با غریبه‌ها چه
می‌کرده؟ با کسانی که نمی‌دانند چه مشکلی دارد؟ مثل من آن شب پشت آن در!

عقب عقب رفته کف‌ری از حالش از روی جوی آب پریدم آن طرف با تکیه به درختی که دیواره‌ی سنگ
جدول را شکافته بود نشستم شاید حماقت و دیوانگی بود ولی مگر نه اینکه مرصاد حرف مفتش را به
من نسبت داده بود؟ باید بفهمد اگر می‌خواستم بمانم زورش نمی‌رسید مانع شود و بابت کارش ادبش
می‌کنم

(ملیح)

اصرارم که برای خوابیدن اثر نکرد سرم را روی پایش کشیده چشم بستم و او با دست‌های پر مهرش نوازشم می‌کرد. به یاد دست‌های سامان انداختم هر شب دقیقاً در همین لحظات با موهایم بازی می‌کرد

دست‌های مادرم اما خسته بود. خسته از کشیدن بار بی‌مهری قادر به خاطر اشتباه پدر و خواهرش! مادرم هم مثل من تقاص اشتباهات دیگران را داده بود وقتی ربطی به او نداشته. اما برداشت قادر! کم‌جنبگی و کم‌تحمیلی‌اش و یا شاید حتی غرورش که فکر می‌کند با بقیه متفاوت است یا به خدا نزدیک‌تر و از بقیه سرت‌تر، بیشترین تاثیر را در زندگی‌اش داشت، رفتار قادری که مادر با اینکه به او هم حق می‌داد اما خدا را شکر می‌کرد سامان مثل او نیست

با اینکه شوکه بودم از چیزهایی که شنیدم و نمی‌دانستم اما تمام مدت سکوت کردم و تنها با حالت نگاه و چشم‌هایم حالم را فهمید

حرف‌هایش که تمام شد، تمام چیزهایی که از مرصاد شنیده بود، چیزهایی که درباره‌ی سامان شنیده و قراری که فردا با مادرش دارد را به زبان آورده چشم‌هایم برق زد

از خجالت نگاه روشنش سر به زیر شدم و او اجازه نداد بروم خواست مثل گذشته‌ها سر روی پایش بگذارم تا او حیرت‌ناگه و افکار پریشانم را از چیزهایی که شنیده‌ام و حتی خجالت و فرارم را زیر دست‌های مهربانش در نیمه شبی مهتابی که سایه‌ی ابرها مرتب کم‌رنگش می‌کند آرام کند چند باری خواستم برخیزم اما فشار دستش با خنده‌ای آرام‌تر شده هر بار جمله‌ای گفت

"من مادرتم ملیح!"

"می‌خوای حالتو از منم قایم کنی؟"

"فکر کنم حق بامرصاده اگه نمی‌آوردت نمیومدی!"

"تو اینه حالت اون بنده خدا چطوره؟"

سعی کرد همه چیز را طور دیگری نشان دهد و من هر بار زیر دست‌هایش میان جملاتش که در سرم زنگ می‌خورد سامان و روزهایی که کنارش بودم را به خاطر می‌آوردم.

اینکه چطور روز اول از او وحشت کردم و او ذره ذره با اینکه گاهی می‌فهمیدم از دستم خیلی عصبانیست بی آنکه بفهمم از لذت حضورش به راهم آورد. لذت حضوری که حالا با تمام جان و دلم می‌خواهمش.

مردی را که با تمام عیب‌ها و حسن‌هایش مرا با تمام ضعف‌ها و مشکلاتم می‌خواهد.

مردی که امشب نگاهش می‌گفت "نرو" اما دست‌هایش هلم می‌داد تا زودتر تمام شود.

مردی که نمی‌دانم نه تنها در حضور مرصاد، چطور میان کوچه نیمه شب بغلش کرده بی آنکه او حرکتی بکند بوسیدمش.

هم دوست بود و هم همسرم. او که شوق روزهای اولش از دیدارم با رفتنم و ترک کردنش کور نشد تا بد شود و تلافی کند. او که با تمام غرور و قدرت و هیبتش، تنهایی و خستگی و حتی نخواستنم را حتی اگر اشتباه بود درک کرد. اجازه داد حتی در خلوت اگر اشتباهی کرده سرش داد بزنم و آزارش دهم. صبر می‌کند تا آرام شوم و به حرف بیایم.

"دوستش دارم"

لب‌هایم بی صدا تکان خورد مادر سرم را با گرفتن چانه‌ام چرخاند

- چیزی گفتی؟

آرام نشستم خیره به چشم‌هایش با خجالت اما لب زدم

- سامان

سوالی ابرو بالا داد

- خوب؟!!

بوی نارنگی | س.رهی

نگاه گرفتم دوباره لب زدم

- دوستش دارم. مرد خوبیه

سکوت کرد نگاهش که کردم چشم‌هایش از نم اشک برق میزد با لبخند گفت

- یه روز بهت گفتم از اینکه مدیر اون رستوران بیرون رفت و بهت توهین کرد و توی اون شرایط دیدت خودتو عذاب نده. به اون بد و بیراه نگو، صبر داشته باش، دلیل هر سختی‌ای رو یه روز می‌فهمی. شاید این اتفاق باعث بشه بزرگ‌تر بشی..

با مکث کوتاه خندید

- البته این یکی آخرش بازم سختی داره و سختیش مال اون بنده خداست. بین چی بستیم به ریشش!

خجالت زده نگاه گرفتم و خندیدم دستی به بازویم کشید

- پاشو پرده‌ها رو بکش بخواب یه ساعت دیگه اذانه بیدارت می‌کنم

روسری‌اش را کشیدم تا روی سرم بی اندازم و بایستم با اینکه چراغهای ساختمان روبرو کاملاً خاموش بود اما حسی نمی‌گذاشت هرگز در جایی که احساس می‌کنم ممکن است نگاهی باشد بی حجاب یا با سهل‌انگاری رفتار کنم آن هم حالا وقتی چراغ اتاقمان روشن است

به محض ایستادن و نگاه به تاریکی پشت شیشه سایه‌ی آشنایی دیدم! سایه‌ای که از آخرین باری که

دیده بودمش مدت‌ها می‌گذشت. من این سایه را آخرین بار شبی کنار مه‌راد دیدم!

خشکم زده به سایه‌ای که اینبار دست‌هایش را باز کرده بود و می‌خندید زل زدم. چرا انقدر دیوانه‌ام؟

چرا باز اتفاق می‌افتد؟

پنجره چندین متر با کف خیابان فاصله دارد و من این سایه را با تصویر صورتی که هرگز واضح ندیدم

اما حالش را می‌فهمم باز هم مثل قبل می‌بینم!

- ملیح؟! -

بوی نارنگی | س.رهی

چرخیدنم با آن صورت گیج نگرانش کرد

- چی شد عزیزم؟

گیج لبخند زدم. پرده را بکشم تمام می شود و سایه می رود. سایه ای که نمی دانم وقتی مدتها نبود چطور باز ناگهان پیدایش شد! آن هم وقتی حالم مثل آن روزها بد نیست و نیازمندش نیستم

سری به طرفین تکان داده به سمت پنجره رفتم اما می دیدم او هم از آن طرف نزدیک می شود نگاهم را پایین کشیده دستم به سمت پرده رفت تا زودتر خلاص شوم اما از دیدن پیاده روی آن طرف و کسی که تکیه زده به درخت دستش چنگ موهایش شد فکر سایه کاملاً از سرم پریده خیره اش شدم

"سامان؟ اینجا چیکار می کنی اونم این ساعت؟"

- ملیح جان مامان؟

حواسم به تصویر مردی بود که کلافه ایستاده به سمت راست در پیاده رو راه افتاد اما متوقف شده گیج برگشت! دست به کمر و عصبی سرش بالا آمده با دیدنم پشت شیشه نگاهش باز شد! خیره به صورتم مانند پسر بچه اش شیطان بالا پریده دست تکان داد و لبهایش کشیده شد

ذوق زده از دیدنش با آنکه حالش عجیب بود پنجره را باز کردم با محکم گرفتن زیر روسری ام سر بیرون برده به معنای کنجکاوی تکان دادم. اشاره کرد تا پایین بروم

دست روی سینه ام گذاشتم، به آسمان و زمین و اطراف اشاره کردم تا بفهمد گیجم که این ساعت اینجا چه می کند

اینبار صدایش را ضعیف شنیدم

- بیا پایین بهت بگم

اشاره کردم تا او بالا بیاید و بی اعتنا به حرکت تند سر و دستهایش که مخالفت می کرد سریع پنجره را بسته به صورت گیج مادر لبخند زدم

- سامان

جا خورده چشمهایش گرد شد

- اینجاست؟ الان؟

تند سر تکان داده وارد سالن شدم به محض زدن دکمه‌ی بازشوی در از یاد آوری مرصاد چرخیده با اشاره به در اتاقش رو به مادر لب گزیدم

بی صدا خندید در حالی که وارد اتاق شده در را می‌بست گفت

- قدمش روی چشم حتما فکر رفتار داداش تو هم کرده که اومده! پشت در نمونه‌ها بیارش تو منم بهتره
یه ساعت دیگه بخوابم

فکر نمی‌کردم عکس‌العملش این باشد و با سامان تنه‌ایم بگذار! با اینکه از رفتار و حرف‌هایش فهمیده بودم مرصاد هر چه از شخصیت سامان می‌دانسته برایش جز به جز توضیح داده اما فکر می‌کردم برای دیدنش بماند البته باید به ساعت حضورش هم توجه می‌کردم!

در را باز کرده منتظر رسیدن آسانسور ماندم از دیدن خروجش از آسانسور با آن لباسها جا خوردم.
دیدمش اما انگار هنوز منتظر بودم اشتباه کرده باشم!

"خودتی دیوونه!"

همانجا ایستاده اشاره کرد بیرون بروم بروم انگشت نوک بینی‌ام گذاشته در را تا آخر باز کردم. با تعلق و تردید جلو آمد

آستینش را گرفته داخل کشیدمش و در را بستم البته اگر راضی به آمدن نبود زورم نمی‌رسید

خیره به سر تا پایش گیج خندیدم دست‌هایم را گرفته گفت

- کو اون داداش بی‌شرفتم اومدم خفه‌اش کنم برم

بوی نارنگی | س.رهی

با مکث چشم بستم. مطلب را گرفته حرصی گفت

- یکاری کرده منو از خونه بندازن بیرون بعد خودش تخت خوابیده؟!

در حالی که نیم بوتهای ورزشی اش را می‌کند به اتاق مرصاد اشاره کرده گفت

- اتاقش هنوز همونه دیگه؟

سریع قسمت سینه‌ی لباسش را مشت کرده سری سوالی تکان دادم

- چیه؟ باورت همیشه به خاطر زره‌ای داداشت از خونه بیرونم کردن؟ روانی گفته تو رو آوردم

می‌خواستم به زور پیام خونتون! مامانمو که می‌شناسی؟ از پرهام شنیدم پرتم کرد بیرون تازه سیگار و

کیف پول و کلید خونه هم ازم گرفتن! در به در ندیدی بین می‌خواستن هیچ کجا نتونم برم

چشم‌ها و دهانم از حیرت حرف مرصاد باز شده بی‌صدا خندیدم

- می‌خندی بی‌معرفت! نمی‌دونی من بی‌جا و مکانم؟ لباس‌هامو نمی‌بینی؟ داشتم می‌رفتم پیاده روی

خفتم کردن پرتم کردن بیرون! با این لباس‌ها کجا برم؟ هتل؟

از خنده می‌لرزیدم که رهایم کرده به سمت اتاق مرصاد رفت اینبار همراه با دست‌هایم خودم هم به

سینه‌اش چسبیده غمگین نگاهش کردم

دست‌هایم دورم پیچیده گفت

- گیرم من بیارم بذارم تو باید زرت ناپدید می‌شدی؟ بعد با این حالی که واسه‌ام ساختن برام

چشم‌هاتو مظلوم می‌کنی ملیجه؟

نگاهی به در اتاق مادر انداخت

- مامانت بیداره؟

شانه بالا انداختم

- یعنی ممکنه خواب باشه ممکنه بیدار باشه؟

به تایید سر تکان دادم. با یک چرخش ناگهانی به دیوار چسباندم به آنی لب‌هایش گرم و محکم به لب‌هایم چسبید

- چطوری انقدر راحت و بیخیال رفتی؟ پس چرا من امشب از خواب و خوراک افتادم تو نبودی؟ چرا انگار در و دیوارهای اتاقم به خریتم می‌خندیدن که خودم زنمو پس آوردم؟ چرا هوا گرفته‌است؟ چرا تو رفتی هوای به این خوبی سرد شده؟

لبخند به لب سرم را به سینه‌اش چسبانده دست‌هایم دور تنش حلقه شد. این دیوانه این راه را برای دیدن من آمده نه ادب کردن مرصاد. با اینکه می‌دانسته مرصاد با همین حرکت هم مسخره‌اش می‌کند روسری را از سرم کشید

- بردار اینو حالا که اون نسناس نیست!

دست‌هایم را جلو کشیده به صورتش چسباندم

- کم کم باید نارگیل نارنگی بشه این آب رسانو فقط به دست‌هات نزن خسیس

دست‌هایش را کشیده به سمت مبلها رفتم با اشاره پرسیدم چیزی می‌خورد؟

خسته روی مبل افتاد با پرویی روی پایش کشیدم

- آره. تو رو می‌خورم مخصوصا الان که صدا نداری آبروریزی کنی مثل اون داداش روانیت و پرهام

تلاشی بی صدا و هول شده‌ام از خجالت برای رفتن در حالی که به پاهایش می‌زدم و اثری نداشت

دست‌هایم محکم دور شکمم حلقه شده نگه‌م داشت

نفسم رفت اما او بیخیال کنار گوشم خندیده گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- انگار من بی جا و مکانم خدایی دارم نه! الهی مامانت خواب مادرمو ببینه دیر پاشه مرصاد بیشعورم
خودم خفه می‌کنم که دلی از عزا در بیارم

نالیده با مشت برای رفتن تلاش کردم صدایش آرامتر شده میچ یکی از دست‌هایم را گرفت

- وول نخور ملیجه کی می‌خوای بفهمی اذیت نمی‌کنم؟ فقط می‌خوام بغلت کنم امشب نبودی انگار
رنگ دنیا عوض شده بود!

معذب متوقف شدم و او با مکث سر جلو آورده گونه‌ام را بوسید پاهایش را کمی باز کرده بین آنها
نشستم با نگاهی مشتاق و نزدیک که حرارت داشت پچ زد

- خوبی؟ حال مامانت خوبه؟

نگران ما بود؟ سر تکان دادم. دوباره گونه‌ام را بوسیده با اخمی مصنوعی گفت

- اومدم بهت بگم مامانم فردا میاد وای به حالت اگه ناز بیای سنگ بندازی! میام می‌برمت جشنم
نمی‌گیرم پول خرج و مخارجمو هم یجوری از حلق اون داداشت می‌کشم بیرون.

انگار پوست صورتم آتش گرفته بود سر به زیر سر تکان دادم دست‌هایم فشرده شد در آغوشش جا به
جایم کرده زمزمه کرد

- این جماعت بسه برای کفری کردنم تو دیگه طرف من باش

سر چرخانده به صورت خسته و دلتنگش از زور همین چند ساعت دوری نگاه کردم با لبخند و شرور
گفت

- جـــــاان... به نگاه گیج! باور کن منم گیجم اگه بازم بوس می‌خوای حالا که زبون نداری باید بوس
بدی

خندیدم خجالت می‌کشیدم اما قبل از برخاستن آرام پایتتر از گونه روی ته ریشش را بوسیدم و لذت
دیدن برق آن نگاه جذابش را به دیواره‌ی قلبم چسباندم

به مبل اشاره کرده سعی کردم بفهمانم می‌خواهد که برایش بالشت بیاورم؟

از همین یک حرکت انگار تمام تنش آرام گرفته بود ابرو بالا داد با لبخند گفت

- برو بخواب آگه مامانتم بیدار بود سرشو گرم کن میرم اتاق مرصاد یه جشن پتوی خوب براش می‌گیرم تا صبح هم خدا بزرگه شاید آدم شد

به ساعت اشاره کردم تا بداند تا صبح چیزی نمانده از جا برخواست قبل از رفتن به اتاق مرصاد دستش را آرام روی کمرم کشید و همین حرکت تمام جانم را چشم کرد تا میخس شوم

ناگهان متوقف شده چشم تنگ کرد

- میگم.. می‌دونی آگه صداش رفت بالا چطوری خفه‌اش کنم؟

سر بالا انداختم. با "نچی" رفت. انگار واقعا می‌خواست اینجا بماند! واقعا بیرونش کرده بودند؟

به سمت اتاق مادر رفتم اما قبل از وارد شدن صداهای نامفهومی از هر دو از اتاق مرصاد شنیده شد که کم کم بالا می‌رفت صدای او ساکت شد اما صدای ضعیف و مثلاً ترسیده‌ی مرصاد شنیده می‌شد که بیشتر از التماس تمسخر داشت!

- یا خدا... غول‌تشن تو کجا بودی؟... اشتباه گرفتی مرتیکه... دستتو بکش الاغ لباس ندارم

کوری؟.. به جون خودم نمی‌دونم!... کی گفته؟.. مگه من اصلا اونجا بودم؟... نفهم به اسم من افتادی تو

چاه که... آآآ... ای بمیری با اون خواهر شوهر دادنت! آدم نبود دادیشون به اون دو تا داداش شب

اومدی بالا سر من که چرا اونها آدم نیستن؟ خب خبرت یکم دقت می‌کردی نشه این که نتونی

جمعش... آی آی بی همه چیز نکن!... لامصب ناکس من نبودم... آآآ... یکم شلش کن بیصاحب

مونده رو مگه من ارسم!... خب آخرم همون شده که بیچاره! گولت زدن... تو هم از خدات بود اومدی؟

اینجا چه غلطی می‌کنی بدبخت ندیده؟....

ناگهان فریاد زد

بوی نارنگی | س.رهی

- ملیح... الهی بی شوهر بشی کی گفت درو باز کنی... ماماان؟

صدایش با کلمه‌ی آخر نامفهوم شده دیگر شنیده نشد در اتاق باز شد مادر با تردید و چادر به سر بیرون آمد

- چی شده؟ صدای چیه؟

لب گزیدم با لبخند به اتاق مرصاد اشاره کردم

- چیکار می‌کنی؟

دستم را به نشانه‌ی چک زدن بالا آورده تکان دادم. لب گزید تو بیخ‌گونه گفت

- کار توئه ملیح!؟

تند سر تکان دادم به ساعت اشاره کردم تا حواسش را پرت کنم می‌دانستم هر چقدر زور سامان برسد

زبان مرصاد جبران می‌کند

مادر باز وارد اتاق شده گفت

- بیا نماز تو بخون یه ساعت دیگه داداش تو صدا کن بگو بره نون بگیره. دیگه فقط من تنها نیستم که از

فریز نون بکشه بیرون. بگو می‌خوام بعد این مدت اونجا بودنت ناهار سیمین خانوم بمونه یه فکری براش

بکنه که نمی‌خوام تو هم تو آشپزخونه باشی.

سر تکان دادم پشت سرش رفتم در حالی که گوشم تیز بود تا چیزی بشنوم اما سکوت مطلق بودند

(سامان)

- سامان؟

- هوم؟

- خوابیدی؟

- مگه تو می‌ذاری حُررراف؟ مثلاً مهمونم بکپ دیگه!

به آرنج تکیه زده روی تشک نیم خیز شد تا صورتم را روی تختش ببیند

- کجا دیدی نصف شب مهمون پیره روی تخت صاحب خونه رو لخت خفت کنه که خودتو مهمون

می‌بینی مرتیکه؟ کم مونده بود زیرت خفه بشم که!

پا پایین کشیده لگدی نثارش کردم

- کجا دیدی برادر زن بسپاره دومادو از خونه بندازن بیرون که مجبور بشه بیاد پیشش؟ تا بتونه آبروشو

بیره و به زور بغلش کنه! تازه بعدم بگه تو حمله کردی؟

پقی خندید

- ملیح باور می‌کنه بی مکانی دلش می‌سوزه راحت میده و خدا می‌دونه چه بلایی سرش آوردی که

فرستادت اتاق من! فکر کردی منم باور می‌کنم؟ دنبال بهونه بودی اون دوتا نفهم هم انداختن به سرت

صاف پا شدی اومدی اینجا طلبکارم هستی؟

- نه... چرا کپه‌اتو نمی‌ذاری؟

- اولاً چون دیگه خیلی وقت ندارم و صبحه خبرت باید زود برم سر کار. نمی‌دونی؟ دوما می‌خوام تا

هستی از اطلاعات استفاده کنم بابا من که تجربه‌ی تو رو ندارم

- نمی‌فهمم چی میگی؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد ضربه‌ی آرامی به در خورد

- بله؟

بوی نارنگی | س.رهی

وسط سالن از دیدن ملیح و مادرش که پیچ پیچ می کرد در جا خشکم زد! جانور بیشرف قهقهه زنان عقب عقب رفته ابرو بالا انداخت

- سلام. صبح بخیر

ملیح در جوابم سر تکان داده مادرش با لبخند ایستاد

- سلام. صبح شما هم بخیر. خیلی خوش اومدین.

مرصاد اجازه نداد ادامه دهد با صدای بلند گفت

- پیرپوش برو شرطو قبول می کنم

زیر نگاه گیج هر سه نفرمان گفت

- قرار شد پسر خوبی باشه بره روز اولی تو صف وایسه واسه مادر زن نون تازه بگیره هم دیر اومدن و ندیدن مادر زنو ماس مالی کنه و شاید مخ بزنه هم من قول میدم به گوش سیمین خانوم و بقیه نرسه شب رو اینجا سر کرده آبروش بره.

در را باز کرده عقب رفت

- بدو داداش تا سفره رو بندازیم با نون تازه رسیدی ها؟

با به یاد آوردن جیبهای خالی ام گیج قدمی به سمت در رفتم. با مکث و تردید از وضعیتی که این جانور ایجاد کرد "با اجازه ای" گفتم

به ناچار ملیح را صدا زدم نمی شد تا خانه بروم و برگردم وقتی با ماشین هم نیامدم و فقط سوییچش توی جیبم مانده! رفت و برگشتم طول می کشید

- ملیح جان یه دقه میای؟

مرصاد سریع راهش را سد کرده مچش را گرفت

بوی نارنگی | س.رهی

- مرد خونه روبروته کاری داری بفرما؟

- مرصاد؟

بی اعتنا به شرم مادرش در صدا زدن گفت

- جونم؟ من اینو می شناسم! الان سفت نگیرم پس فردا جلوی چشمم خواهرمو می خوره

به در اشاره کرد ملیح خجول را پشت سرش کشید تا نینمش

- بدو دیر بری شلوغ میشه! ما یکی بسه برامون سه تا هم واسه خودت بگیر تلف نشی

حرصی بودم از دستش و نمی شد جلوی مادرش جمعش کرد. از روی ناچاری برای وقت کشی و اینکه

شاید ملیح بفهمد پرسیدم

- نونوایی کجاست؟

با اینکه می دانست و خودش کم ندیده بود گاهی از کار زیاد نای نفس کشیدن هم ندارم خندان گفت

- بگرد پیدا کن خب! یه زحمتی کشیده باشی بخور بخواب عادتت شده ها؟

ملیح که جلو آمده سعی کرد با اشاره ی دست آدرس بدهد سریع از پشت بغلش کرده مهارش کرد.

دستش را روی چشمها و صورتش گذاشته عقب می کشیدش

- خیلی تنبلی ها دارم پشیمون میشم با خواهرم آشنا کردم! این هیکلو واسه چی ساختی خب یه زوری

بزن واسه شکمت؟ نون تو و زنت گردن من نیست ها؟

از تقلا ی ملیح که بیصدا تلاش می کرد کفری نیم قدم جلو رفتم

- ولش کن دیوونه!

ابرو بالا داده با آزار خواهرش جلوی چشمم که دست هایش را پشت سرش گرفته بود خندید

- داداشتم نه که وسط کوچه خفتش کنم! برو اگه می‌خوای اذیت نشه. دفعه‌ی بعد هم جای سنگ زدن به شیشه در بزن مرد خونه برات درو باز کنه تا...

کشیده شدن لباسش توسط مادرش که معذب از رفتارش نگاهمان هم نمی‌کرد و به سمت آشپزخانه می‌رفت حرفش را برید.

ملیح را رها کرد اما ساکت نشد

- ول کن مامان تو اینو نمی‌شناسی! شماها خجالت می‌کشید این نمی‌دونه خجالت چیه چند ساله باهاش سر کردم... ملیح...؟! خری اگه آدرس بدی بذار خودش پیدا کنه نترس لاغر نمیشه! بری خونه‌اش یا گشنه می‌مونی یا صبح زود خودت تو صف نونی به فکر خودت باش!

دست ملیح را که لب گزیده سرخ شده بود گرفته به سمت در کشیدم تا در راهروی کوچک و مربع شکل ورودی دیده نشویم حرصی از مرصاد گفتم

- چرا یه ذره شبیه به تو و مادرت نیست؟ چیه این آخه؟

ضربه‌ای به سینه‌ام زده با اشاره به راه رفته‌ی مادرش و مرصاد کلافه اخم کرد

مطلب را گرفتم حرص زدم

- بابا این یه ذره هم از من اثر نگرفته؟ گرفته بود یکم آدم شده بود تو این چند سال!

در را باز کرده به بیرون اشاره کرد کفرم از مرصاد رو سر او خالی کرد

- می‌خوای بندازم بیرون ها!؟!!

لبی برچیده کلافه با روسری‌اش ور می‌رفت حرصی از حرفی که می‌خواستم بزنم ولی حالا راهم فقط او بود تا مرصاد برنگشته گفتم

- نگفتم دیشب کیف و موبایل و همه‌ی جیب‌هامو خالی کردن و پرتم کردن بیرون؟ پول ندارم نون بگیرم که میگی برو هلم هم میدی!

صورتش وا رفته مات شد. ثانیه‌ای نگذشت که لب‌های کشیده‌اش را گزیده خندید. گوشت پهلویش را بین انگشتانم گرفتم اما نه با فشار.

- حرصم از اونو ننداز به جون خودت دختر!

تند سر تکان داده انگشت اشاره‌اش را به معنای صبر کردن بالا گرفت. سریع دور شد به محض برگشتنش مرصاد هم از آشپزخانه بیرون آمد ملیح تیز از حضورش پشتش را به من داده کیفش را پنهان کرده پشت سرش در دست‌هایش تکان می‌داد تا بفهمم. زود گرفتم و در جیبم چپاندم

- چرا نمیری آدرس دقیق نداده که میخ شدی؟ برو تنبل برو دوتا کوچه بالاتر سر کوچه است و احتمالاً الان صفش تا سر کوچمون میرسه

برای کف کردنش با اینکه کلافه بودم از وضعیتم که شبیه به خیابان‌گردهای بیخانمان بود اما لبخند زدم. برای آن مادر با آن نگاه مهربان همه چیز بین من و ملیح تمام شده بود پس باز جلوی چشم مرصاد ملیح را بوسیدم البته گونه‌اش را.

مثلاً جدی اما با طعنه گفتم

- فعلاً. مرد خونه نبینم خواهرت درو باز کنه ها؟ اگه نه میریم واسه راند دوم تو هم لاجون!

- ننه‌ام نبود عمرا می‌ذاشتم برگردی نره خر!

(ملیح)

نشسته پشت فرمان عصبانی رانندگی می‌کرد وقتی از خانه بیرون زدیم با حال شرور و نگاه خبیثی که داشت فکر نمی‌کردم با یک تماس به این حال بیفتد!

با بازگشتش از نانوايي در حالي كه انتظار ديدين يك مرد عبوس را داشتم با صورتي روبرو شدم كه چشم‌هايش از نشاط زياد برق ميزد. نفهميدم و نگفتم در اين رفت و آمد چه اتفاقي افتاده اما هر چه بود باعث شد شيطنت‌هاي مرصاد را كنار سفره در حضور مادر بي جواب گذاشته فقط لبخند بزند و اجازه بدهد مادر گاهي به احترام مهمان بودنش مرصاد را ساكت كند

برادر ديوانه‌ام اجازه نداد كنارم بنشيند. با پررويي سفره‌ي كوچك را از دست مادر گرفته برد و با سفره‌اي بزرگتر برگشت! سامان را يك طرف سفره كشانده كنارش نشست و من و مادر را طرف ديگر.

با بيخيالي گفته بود

"يه سيبو بندازي بالا تا برگرده كف دستت هزار تا چرخ مي خوره تازه اونم اگه برگرده! گيرم من گفتم آدم حسابيه شماها نبايد يكم رعايت كنيد؟ شايد سيبو سر سفره خورد و رفت پي كارش كجا پيداش كنم بگم بيا تا تهشو بخور و هسته‌هاشو ببر بكار هم زير سايه‌اش بشين هم بچش شايد مثل خودت تلخ از آب در نيومدن؟"

رفتار مرصاد حتي ذره‌اي روي خوردنش هم اثر نگذاشت! دقيقا مثل هميشه صبحانه‌اش را خورد
زمانی که مرصاد با تمسخر گفته بود

"يواش بابا خونه‌ي خودتون يخچالو بپيچ لاي سفره گاز بزن! اينجا خونه‌ي سيمين خانوم نيست كلبه‌ي حقيرانه‌ي من كه حقوقمو هم راه به راه كسري ميزني الاغ! بذار نونمون به شب برسه!"
با بيخيالي لبخندي جاندار تحويلش داده جواب داد

"خوبه يادم آوردی! ساعت چنده؟ تو چرا هنوز خونه‌اي؟ می بینی كسري هام بي راه نيست؟"
بی آنکه منتظر جواب مرصاد باشد رو به مادر ادامه داده بود

"با اجازتون بايد با مליح تا يه جايي بريم حتما بايد باشه زود برمي گرده"

به تعجب نگاهم فقط لبخند زد. با تشکر از کنار سفره برخواسته رفته بود تا زمانی که من آماده می شوم او با ماشین برگردد

به قول خودش تمام دارایی هایش را که گوشی اش هم شامل آن می شد پس گرفته بود تا فرار کنیم و تا شب کسی خبری از ما نداشته باشد

تصویر صورت خندانش وقتی با اشاره پرسیدم "کجا میریم؟" هنوز جلو چشمم بود

خندیده گفته بود "عشق و حال! نامزد بازی! امروز جواب هیچکسو نمیدم چشمش کور مرصاد همه رو جمع کنه. تو رو هم بر نمی گردونم! چطوره که مامان میگه من نباید باشم؟ تو هم نباش خب!"

اما خبری رسید که اینطور بهمش ریخت و مسیر رفتنمان را تغییر داد

افکار گیجم را پس زده آستین لباسی را که وقتی برگشت عوض کرده بود کشیدم

نگاهم کرده گفت

- نمی دونم چه خبره! ارس فقط گفت بریم گاراژ مهمه!

لب گزیدم نگران سر چرخاندم

وقتی به خانه آمد به احترام مادر باز داخل شد خداحافظی کرد با شرارتش که دست در دست جلوی چشم مرصاد خارج شدیم حس خوبی داشتم. دلم مرتب فرو می ریخت، افکار دیشبم از حرف های مادر کمرنگ شده بود، از اینکه امروز بدون کوچکترین مشغله ای که همیشه داشت کنار او هستم حالم خوب بود. او که از ابتدا می دانستم تقریبا همیشه مشغول است و با کاری که در آشپزخانه برایش تراشیدم تا کمی هم برای خودش زندگی کند گرفتار تر شد

ولی حالا دل توی دلم نبود. معمولا می گویند جوشیدن سیر و سرکه اما حال من گرفتگی هوایی بود که ناگهانی ایجاد شده همراه با صدای بند آمده ام نفسم هم در حال رفتن بود

شیشه را پایین داده از هوای خوب سر صبح با نم بارانش دمی گرفتم

- ملیح؟

مضطرب نگاهش کردم لبخند زد. با اینکه چشم‌هایش می‌گفت منتظر واقعه‌ی بدیست گفت

- نگران نباش هر چی هم باشه انقدرها مهم نیست که بخوای غصه بخوری! بالاخره به جوری تموم میشه. خوب یا بدش مهم نیست مهم اینه که کنار منی و برای بودنت هر کاری لازم باشه می‌کنم

لب‌هایم آرام کشیده شد. به او باید می‌گفتم؟ حرف‌هایی که مادر زد؟ از گذشته! از خواهرش هانیه‌ای که حتی نمی‌دانستم وجود داشته؟ از خاله‌ای که پدرم جنبه‌ی دانستن حضورش و اشتباهش را نداشته کار من و مادرم به این دوری و تنهایی کشید؟

سرتکان داده به خیابان چشم دوختم هر چه جلوتر می‌رفت بارش باران شدیدتر می‌شد اما نه آنقدر که لذتش برای من باران دوستی که راه رفتن زیر رحمتش را دوست داشتم کم شود

دست از شیشه بیرون برده به کودکانی که سر و وضعشان می‌گفت کودکان کار هستند و قبل از زیرگذر روی لبه‌های بتنی باغچه‌های شبیدار راه می‌رفتند نگاه کردم

برای دیدن لذتشان در زندگی‌ای که مسلماً برایشان راحت نیست سر چرخاندم که تا لحظه‌ی آخر بینمشان. ماشین آن طرف زیرگذر در فرورفتگی پارکینگ متوقف شده نگاهم به سمت سامان چرخید لبخند به لب نگاهم می‌کرد

- تو هم از این بازیها دوست داری؟

خجالت زده خندیدم من هر کاری را زیر باران که رحمت عام او بود و شامل حال همه می‌شد دوست داشتم

لبخندش عمق گرفته آن صورت جذابش دیدنی تر شده گفت

- این دیوونگی رو سحرم داره. البته نه مثل تو آروم و بی سر و صدا اونم وقتی پایه‌اش پرهامه که واسه‌ی رقصش روی اون لبه‌ها سوت‌م میزنه! از جیغ زدنش وسط خیابون بدم میاد پپر پایین با تو که آرومی شاید لذت‌شو بردم

تند مچش را گرفته سرم را به معنای "نه" تکان دادم او و تعصباتش را که انگار خواهرش از وقتی ازدواج کرده خیلی تحویلش نمی‌گیرد و با پرهام از عمد آزارش می‌دهند می‌شناسم دور و اطراف را مثل من نگاه کرده گفت

- خلوته. بارونم داره تند میشه. ملت مثل ما مغز خر خورشون فعال نیست نهایت رد میشن بهمون می‌خندن. پپر بریم حالم بیاد سر جاش تا وقتی میریم اونجا اگه قرار بود کسی رو نفله کنم مرگ و میر نداشته باشه

پیاده شد سریع ماشین را دور زده با کشیدن دستم پیاده‌ام کرد چادرم را کشیده روی صندلی انداخت - می‌دونی اونور که اون وروجکها پپر پپر می‌کنن دوربین داره ولی اینور نه؟

کنار لبه‌های بتنی چسبیده به موزاییکهای کف پیاده‌روی باریک زیر زیرگذر ایستاد. چشم تنگ کرده از بارش باران روی لبه قدم گذاشت

- پپر بالا پشتت پیام افتادی بگیرمت بیفتم روت!

خندیدم با شوق پا بالا گذاشته با باز کردن دست‌هایم تند بالا می‌رفتم. فاصله گرفتم از کف و حس ارتفاع هر چند کم و فقط از یک طرف چون طرف دیگر باغچه‌ای زیبا هم سطح با آن بالا آمده بود لذت بخش بود

از سکوتش سر چرخاندم. دیدنش در همان نقطه‌ی شروع وقتی لبخند به لب زیر باران دست به سینه قفل کرده نگاهم می‌کرد دلم را لرزاند. چطور یک نفر می‌توانم در وجودش انقدر آرامش جا دهد؟ آنقدر که

تمام زور روزگار دیگر به ویران کردنت نرسد؟ اگر او نبود میان آشفتگی رسیدن خبری می توانستم اینطور بیخیال بخندم؟

از لبه ها فاصله گرفته دست به جیب شد با لذت نگاهم می کرد

سری به معنای "چیه؟" تکان دادم نگاهش مثل زمانهایی بود که ریاست فرزندان خواهرش برای شرارتی با او بود! شرارت از سر و روی نم گرفته ی دیدنی تر شده اش می بارید

- والا خیلی دلم می خواست همراهت بیام ولی پیام و بهت نزدیک بشم فرصت زدن جیب تو از دست میدم! می دونی که من فقط حریف تو نمیشم وقتی خیلی نزدیک میشی و میشی همون ملیجه. اینه که لقب دزد رو با جون و دل می پذیرم!

چیزی از حرف هایش نفهمیدم نزدیک آمده روبرویم ایستاد سر بالا کشیده نگاهم می کرد. از ارتفاعی که بالا آمدم حالا صورتش با فاصله روبروی کفش هایم بود

کیف پولم را با کیف خودش از جیب داخلی کتش بیرون کشید تکان داده بازش کرد

- صبح با اجازه ی خودت از کیف پول برداشتم که الان چند برابرشو می دارم سرجاش ولی الان با اجازه ات از یه گوشه ی دیگه اش یه چیزهایی بر می دارم که دیگه هیچ وقت پس نمیدم ملیجه چشم هایم گرد شده به نگاه پیروز و حرکت دستهایش زل زدم. تازه فهمیدم دلیل آن نشاط وقتی برگشت چه بود!

ناگهان قهقهه زده عقب عقب رفت

- گرفتی چی شد نه؟ فاصله رو رعایت کن دختر نپر پایین تا کارم تموم میشه تو امنیت جانی بمونم کارت حافظه، حاوی فیلمی که از سحر گرفته بودم و زیر عکس سه در چهاری از ۵ سالگی ام در کیفم پنهان کرده بودم بیرون کشید! خواهر شرورش پولش را از من نقد گرفته گفته بود "برو از شوهرت چند برابرشو بگیر من واسه خاطر این جیب پرهامو زدم"

- این همونه که من فکر می‌کنم دیگه عزیزم؟

آخ آن عزیزم گفتن با منظورش چقدر در این شرایط حرص در آر بود. همان بود. همان که نمی‌خواستم قبل موعد ببیند. پا زمین کوبیدم تا به آن دست نزنند و بداند اجازه نمی‌دهم سرم را تند به دو طرف تکان می‌دادم اما خندان ابرو بالا انداخت

- مقصرش صورت بامزه‌ی بچگی هاته ملیجه.. انگار همون عروسک سحره! عکسو کشیدم بیرون بینم و بدزدمش زیرش هم اینکه التماس کردم و بهم ندادی رو پیدا کردم

هر دو را بالا گرفته خبیث جلوی چشمم تکان داد

- با هر دو تاش خداحافظی کن با نمک، الان دیدی؟ لالالالا... دیگه نمی‌بینی! نه می‌تونی پس بگیری نه پس میدم شده چغلیمو به مامان بکنی

هر دو را در کیف پولش گذاشته در جیب چپاند. کارش تمام شده بود پس نزدیک شد دست‌هایش را به منظور بغل کردنم دراز کرد. انگار تمام دلیل هم پای شیطنتم آمدن و راه رفتن این لبه دور کردنم بود تا به کارش برسد

- شادی بسه پیر بریم؟

با اخم نگاهش کردم قهقهه زد

- تو که خوبی! فکر کن وقتی مرصاد می‌فهمه به جایی اینکه بهم بزنه کمک کرده جیب خواهرشو بزنم چقدر کفری میشه؟ به یقین برس من تو این جماعت چقدر مظلوم حتی مظلوم تر از تو که خدا هم به فکر حسرت‌هامه! پیر بریم

رو برگردانده از مسیری که آمدم و عمدی و کار اوی شرور بود تا دستم هنگام کارش بسته باشد آرام برمی‌گشتم

با خباتتی که در این لحظه می‌گفتم ذاتاً دارد گفت

- نپری و از اون راه که رفتی برگردی پایین شده به زور دوباره برت می‌گردونم بالا.

تیز نگاهش کردم. پقی خندید

- بارون داره تند میشه ملیجه پیر معظلمون نکن

جیغی کلافه، بی صدا و عصبی زدم تا بفهمد الان وقت شوخی نیست ولی تنش از دیدن حالم به لرزی شدیدتر افتاد

- با تو پیر نمیشم دختر! حرص بخوری بامزه‌ای، بترسی بامزه‌ای، در میری بامزه‌ای، می‌خندی بامزه‌ای، خجالت می‌کشی بامزه‌ای. مونده وقتی می‌رقصی بینمت که نگه داشتم واسه یه زمان توپ

نگاه گرفته خجول باز قدم برداشتم اما پاچه‌ی شلوارم را گرفته کشید با ترسی ناگهانی و صدایی بلندتر گفت

- پیر ملیح گرفتتمون!

نمی‌دانم چرا هول شدم! چه کسی می‌خواست بگیرد مان؟ خم شده دست روی شانه‌هایش گذاشتم سریع بغلم کرده پایین کشید.

کف کفشم که به زمین رسید پیشانی‌اش به شانه‌ام چسبیده شدیدتر از قبل از خنده می‌لرزید

- خدایا!... توانشو بده... خودِ خودِ جنسِ... خیلی خوبی ملیج...ه... نفسم رفت دختر... چقدر خوب می‌ترسی!

دلم می‌خواست مثل مرصاد یک "مرتیکه‌ی نفهم" به نافش بیندم که از آزار من با شرارت لذت نبرد. مشتم چندبار محکم روی کمرش نشسته از بی‌خیالی‌اش حرصی و بی‌اختیار لگدی محکم نثار ساق پایش کردم

"آخی" گفته عقب عقب رفت اما از خجالت دادن من دست نکشید

بوی نارنگی | س.رهی

- صورتشو؟! صورتیش تمایل داره به سرخی! داری از خجالت میری به سمت انفجار. جووون داری نزدیک میشی به جگری! یکم بیشتر حرص بخوری خوردمت!

کفری با قدم‌های محکم به سمت ماشین رفتم

- اوه اوه می‌خوای اولین دعوای رسمیمون تو ماشین باشه؟ حیف صدا نداری اگه نه تصویری که قراره بینم خیلی لذت بخش تر بود!

بی اراده بود که لب‌هایم کشیده شد در را باز کردم با سر اشاره کردم تا زودتر برویم. جلو آمده سریع پشت فرمان نشست

کیفم را به سمتم گرفت

- بیا دمت گرم کیفتم مثل خودته خیلی بهم حال داد

مستم روی بازویش نشست چشمک زد

- بینم چقدر امروز منو زدی ها! داداشتو که دیدی؟ کسی جرأت نداره حتی به من دست بزنه! حسابشو نگه می‌دارم به موقع تسویه می‌کنم باهات

قبل از به راه افتادن با نگاهی مهربان گفت

- خوبی بریم؟

با بدجنسی دستم را دراز کرده به سمت جیبش گرفتم ملتمس گفت

- بدون اون خوب باش اونو پس نمیدم

با قهر رو برگردانم چرا نمی‌توانم مثل او اذیت کنم و می‌خندم؟

شرور و کشیده صدا زد

- ملیح؟

بوی نارنگی | س.رهی

نگاهش نکرده بیشتر چرخیدم. پیچ وار گفت

- قهر کردی؟

سر تکان دادم و او شیطنتش را ادامه داد

- بغلت کنم آستی می کنی؟

سر بالا انداختم و باز گفت

- بوست کنم آستی می کنی؟

دوباره سر بالا انداخته لب گزیدم

" پروو مثلا داره منت کشی می کنی؟! "

- بریم خرید آستی می کنی؟

دوباره سرم را بالا انداختم. با التماسی ساختگی گفت

- چیکار کنم آستی کنی؟ به جز اینکه اون دوتا رو پس بدم؟

با اخم نگاهش کردم بیشرف تر از قبل بقی خندید

- نمی تونم خودمو نگه دارم صورتت دیدنیه! مثلا قهری و چشم هات بالا پایین می پره و می خنده؟

خندیدم کفری از لو رفتن مشتی دوباره زدم. سریع راه افتاده گفت

- بامزه ی کم خرج. تا شب همینطوری بمون از گاراژ برگشتیم اعصابمون سر جاش بمونه قول میدم

ضرب دست هاتو با مرصاد تسویه کنم

نگاه به خیابان ها دادم از به یاد آوردن جایی که می رویم نگران دوباره در افکارم چرخیدم در افکاری که

نمی دانم لازم است به او بگویم یا نه؟ بگویم در طرز فکرش درباره ی قادر اثر دارد یا نه؟ او که انقدر به

من مطمئن است با شنیدنش مانند قادر تغییر می کند؟

نیم نگاهی به لباس‌های نمودارش انداختم صورت آرام اما غرق فکرش که میخ روبرو بود صورت مادر را در سرم زنده کرد

مادری که از جدا شدنش از همسرش حرف زد، که مدتها قبل باید این کار را می‌کرده اما امید کاذبی به ساختن زندگی‌اش تا قبل از حضور فتانه مانعش شده، بعد از حضور آن دختر جوان طماع هم بخاطر فرزندانش و بیش از همه منی که کوچکترین بودم. دقیقا به همان دلیلی که فکر می‌کردم مانده بود! رفتنش بیشتر از ماندن کنار من در آن خانه اذیتش می‌کرد و بخاطر من مانده بود

آهی عمیق کشیدم. چرا قادر او را به خاطر خواهرش آزرده؟ چرا پدر بزرگ پنهانش کرده؟

» » دستی به صورتم کشیده گفت

- تو زیبایی.. ملیح و دوست داشتنی.. هانیه هم زیبا بود ولی به خاطر اخلاقش.. گاهی اصلا ملیح نبود.. کوچیکتر از من بود، نه خیلی زیاد ولی خیلی زیبا بود.. زیبا با شخصیتی مغرور.. و بزرگترین دلیلش همون زیبایی بود..

غمگین لبخند زد

- فکر می‌کرد هیچکس به اندازه‌ی خودش نمی‌فهمه و خانوم فهم و کمالاته.. گاهی بدون کوچکترین مشورتی هر کاری می‌خواست می‌کرد.. گاهی خودخواه بود و دیوونه.. همه‌ی اعتقادات خانواده‌اشو بخاطر افکار پوچ و اشتباهش، بخاطر غرور مسخره‌اش و اعتماد به نفس کاذبش گذاشت زیر پاش و من بی‌اونکه بفهمم چوبشو خوردم. بد کرد با خودش، با زندگیش و با زندگی من که هیچ ربطی بهم نداشت. شخصیت عجیبی داشت و هرگز اینو درک نکرد که زندگی هر کسی درسته که به بقیه ربطی نداره ولی بهم وصلیم و گاهی حتی بخاطر تفکر متفاوت آدمها روی زندگی همه اثر می‌ذاریم و حتی اثرش ممکنه تا سالها باشه.. مثل زندگی من و دخترم.. منی که مثل دخترم بی‌تقصیر نبودم و تقصیرم پذیرفتن تصمیم پدرم بود و صبر کردن به پای قادری که شبیه به هانیه بود.. شبیه به هانیه هیچکسو در حد و اندازه‌ی خودش نمی‌دید. آدمی که فهم خودش از نظرش بالاترین فهمه و فکر می‌کنه هرگز

خطایی نداشته و نداره احتمال خطا کردنش بیشتر از همه است و اینکه شاید هیچ وقت نفهمه چیکار کرده

آهی کشید دست‌هایش را گرفتم سرد نبود فشارش پایین نبود اما غم چشم‌هایش...!

سالهای نه چندان دور می‌دانستم قادر را واقعا دوست دارد و با دوباره لب باز کردنش فهمیدم دلیل اشتباهی که می‌گوید کرده همان دوست داشتنی بوده که حسش می‌کردم. امیدوار بوده قادر نفهمد و اگر فهمید بپذیرد اما...!

- چند وقتی رفتار هانیه خیلی عوض شده بود به همه چیز زندگی و خانواده گیر می‌داد حتی به پدرم و تصمیماتش درباره‌ی ازدواجمون! مخصوصا ازدواج من که بزرگتر بودم و تا زمانی که ازدواج نمی‌کردم اجازه نمی‌دادن خواستگارهای اون پا جلو بذارن.. شب و روز خانواده‌ی آرومومون رو یکی کرده بود تا روزی که مادرم فهمید کسی رو دوست داره و از نظرش حضور من که پدرم کسی رو بین خواستگارهام مناسب نمی‌دید داره راه خوشبختیش رو سد می‌کنه...

دوباره آهی کشید

- حتی صبر نکرد تا شاید بتونه پدر و مادرمون رو با حرف راضی کنه... به نظرش اونها کوتاه فکر بودن و کسی که می‌خواستش شبیه به خودش... کسی که از حماقت هانیه به خاطر جهلی که از غرور ذاتیش داشت خوب استفاده کرد و راضیش کرد به فرار...

چشم‌هایم گرد شد و چشم‌های او به سرعت پر شده فرو ریخت

- داغ خواهرمو به دل پدر و مادر گذاشت. با استفاده از ظاهر خواهرم که بهش گفته بود تو متفاوتی! کسی مثل تو نیست و خانواده‌ات چشم دیدنت رو ندارن. هانیه ناپدید شد... یه روز رفت و یه نامه گذاشت که برنمی‌گرده و ما فقط مانع خوشبختیش هستیم پس دنبالش نگردیم... ولی شب نشده...

هق هقش بلند شده دست‌هایش روی صورتش نشست

- بدن بی جونش برگشت

چشم‌های خیس و نم‌دارم از شوک حرفش به صورت درمانده‌اش که انگار می‌خواست برگردد و جلو
حادثه را بگیرد دوخته شد

بر خلاف گریه‌ی بی‌صدای من او راحت گریه می‌کرد آرام که شد بی آنکه نگاهم کند ادامه داد

- دوتاشون بی جون برگشتن.. فرار می‌کردن و از شهر می‌فرتن ولی اتوبوس توی راه تصادف می‌کنه و
بیشتر سرنشیناش از بین میرن و هانیه و کسی که باهاش رفت... مجید... بین اونها بودن...

جلو رفته برای داغی که انگار خیلی تازه بود به آغوشش کشیدم خدا را شکر که نمی‌تونستم حرف بزنم
که اگر می‌تونستم نمی‌دانستم چه باید بگویم. برای تسکین درد قلبی داغدار، برای از دست دادن گرمی
آغوش خواهری که دوستش داشته و او نفهمیده

- بابام از خانواده‌ی پسره شاکی بود... مدت‌ها خونه شام عزا بود... نمی‌دونستم چی به سر پدرم اومده که
بعد از مرگ خواهرم منو مثل یه متهم می‌بینه و هر لحظه منتظر خطا کردنمه... یه روز از زبون مادرم که
برای دختر از دست داده‌اش عزاداری می‌کرد شنیدم...

هق هقش باز اوج گرفت

- خواهرم بی هیچ نسبتی زمان فرار... از مجید باردار بوده

چشم‌هایم قفل شده به لب‌های لرزانش ماتم برد!

- بمیرم برای مادرم.. بمیرم برای بابام که اون روزها ازش بدم می‌ومد.. نمی‌فهمیدمش.. داغی که روی
سینه‌اش مونده.. ترسی که داره.. اشک‌های پنهونی که می‌ریزه.

سرش را بالا آورده به چشم‌های گیج‌م خیره شد

- فقط می‌خواستم کمی همه چیز تغییر کنه. می‌خواستم منو هانیه نبینه. می‌خواستم بدون اون نیستم ولی
پذیرفتن درخواستش اشتباه بود

دمی گرفت صورتش را پاک کرد لحن غمگینش کمی جدی شد

- اون روزها و توی اون سن کم فکر می کردم پذیرفتن تصمیم پدرم بهترین کاره و خیلی بهتر و بیشتر از من می فهمه. نمی دونستم قادر ممکنه برخوردش کاملا متفاوت باشه! رفتار قادر باعث شد تلاش کنم من اشتباه پدرمو درباره ی دخترم نکنم و اگه بتونم اجازه ندم قادر هم همچین کاری با دخترمون بکنه! دستش را گرفته با نوازش سری سوالی تکان دادم مادرم و پدرش چه کردند که رفتار قادر متفاوت بوده؟

با لبخندی که سعی می کرد بیتفاوت باشد اما غم سنگینش کاملا هویدا بود گفت

- کسی نمی دونست خواهرم کجا رفته و چی شده در و همسایه فقط می دونستن توی اون اتوبوس بوده، چرا و با کی رو کسی نمی دونست. بابام می ترسید از پخش شدن حرفش، چند وقت بعد از رفتن هانیه از اون محل رفتیم. رفتیم یه جای خلوت و آروم، یکم بعدش هم قادر اومد خواستگاری. بابام درباره اش خیلی تحقیق کرد گفت همه ازش تعریف می کنن. آدم خوبیه، با خدا و نون حلال خور. قرار گذاشتن و با چند بار رفت و آمد با خانواده اش تصمیم گرفت و شدم همسر رسمیش...

لبخندش عمق گرفته رنگ کوتاه و محوی از شادی گرفت

- روزهای خوبی بود.. بابات آدم خوبی بود.. نمیگم زن داریش بی عیب و نقص بود اما خوب بود.. رابطه اش با پدرم بهتر از هر کسی بود حتی بهتر از من! بابام رو شبیه به خودش می دید یه آدم معتقد که خوب مراقب زن و دخترش بوده ولی یه روز همه چی بهم ریخت. خانواده ی قادر آدمهای مذهبی و مقیدی بودن، از اونها که از یه نقطه ی سیاهم توی زندگی دور باشن تا مردم درباره اشون حرف و حدیثی نداشته باشن. انقدر که خودشون را حتی واسه ی حرف مردم به زحمت بندازن! از اونها که حرف مردم براشون از زندگی خودشون مهم تر بود. مثل عمه ات که تمام تلاششو کرد عرووش طلاق نگیره و همه نفهمن پسرش چه موجودیه حتی به قیمت سوزوندن زندگی عرووش! بابات هنوزم همون آدمه.. اشتباه من این بود که به حرف پدرم قبول کردم حرفی از خواهرم نزنم حتی نگم خواهری داشتم و کلا

سرنوشت و زندگیشو پنهان کنم. البته از نظر خودم خیلی هم مهم نبود! اون زندگی هانیه و شخصیتش بود نه من ولی نظر قادر این نبود... اون روزی که مثل یه بمب اومد خونه، روزی بود که برای دیدن بابام رفته بود و پدر مجید رو اونجا دیده بود. پدر کسی که با خواهرم فرار کرده بود اون روز پدر مجید شاکی اومده بوده تا تموم حرفهای پدرمو با نفرت و کینه به خودش پس بده، که بگه رفقای مجید از رابطه‌ی خواهرم و مجید خبر داشتن و گفتن اون بچه...

حرف در دهانش قفل شده به سختی بیرونش انداخت

- اون بچه اصلا ممکنه بچه‌ی مجید نباشه... بگه هانیه بین جمع تمام دوست‌های مجید با خیلیها راحت بوده.. خواهرمو که دستش از چاره کوتاه و روحش در عذاب هر طوری بتونه به گند بکشه تا به پدرم بفهمونه دخترت نه به اندازه‌ی پسر من که بیشتر از اون توی گند و کثافت بوده و تقصیرش بیشتر! حتی... حتی مستحق بلایی بوده که سرش اومده و اون باعث مرگ پسرشونه...!

سکوت کرد خیره به نقطه‌ای نامعلوم غرق فکر بود صدایش پایین تر آمد انگار گیج بود یا با خودش حرف میزد

- از اون روز انگار دیگه قادرو نمی‌شناختم.. روزی که همه‌ی اون حرفهارو به منم نسبت داد... روزی که گفت خیلی‌ها شنیدن و حالا اون داماد مردیه که دخترش توی کثافت بزرگ شده و الان زن اوننه..! روزی که گفت پدر بچه‌ی زنیه که معلوم نیست چطوری و بین چه آدمهایی بزرگ شده.. روزی که من و پدرمو به خاطر پنهان کاری متهم کرد که اگه آدمهای درستی بودیم نگران نبودیم و نمی‌ترسیدیم.. اینکه حتما منم مثل هانیه‌ام که گولش زدیم و آبروی خودش و خانواده‌اشو به گند کشیدیم.. اینکه کارمون فقط برای به دام انداختن اون بوده..

نگاهم کرده گفت

- حق داشت نه؟ کار پدرم اشتباه بود اما بابات هرگز! هیچ وقت! از کینه، از نفرت، از ترس حرف مردم، نمی‌دونم نمی‌دونم شایدم از فشار زیادی که تحمل کرد و عمری با این فکر بزرگ شده بود که مردم و

حرفهاشون مهم‌اند نه باور کرد نه خواست که باور کنه من هانیه نیستم.. منو مثل قبل از شنیدن اون حرف‌ها بیینه و بفهمه مثل اون نیستم.. نخواست پذیره فقط حرف پدرمو به خاطر پدر بودنش و بی اهمیت بودن از نظر خودم قبول کردم و پنهون کردم.. طول کشید تا آروم بشه... تا دوباره زندگی کنیم زندگی که نه منو تحمل کنه و فقط کنار بیاد اما همیشه نگاهش کینه داشت... هرگز دلش باهام صاف نشد... هیچ وقت... آبرو از نگاه مردم خیلی براش مهم‌تر بود تا زندگی خودش... خیلی...! می‌گفت تو و پدرت پنهان کردین تا بعدش کاری از من برنیاد اونم وقتی بچه داریم و من مثل خواهرت نیستم ول کنم برام و برام مهم نباشه! اونم مثل پدرم از اون محل رفت ولی فقط برای دور شدن از پدر و مادرم و تنها شدن من! به فاصله‌ی چند سال پدر و مادرمو از دست دادم و اون حتی توی مراسمشون شرکت نکرد و تنها بودم. می‌گفت حتی نمی‌خوام پدر ترسو و نامرد تو ببینم که زندگی منو بازیچه‌ی زندگی و رفاه و آرامش دخترش کرد. بخاطر اون مسئله حتی بعد از مرگشون خیلی توی خلوتمون آزارم داد.. بخاطر پنهان کاری و ادعای شبیه بودن من به هانیه که حضورم موجب آبرو ریزیه! بخاطر اشتباهم تو پذیرفتن نظر پدرم.

پوزخند زد با مکثی کوتاه گفت

- ولی خودش اشتباهی به مراتب بزرگتر از اشتباه پدرم کرد.. حتی بزرگتر از اشتباه هانیه!... هانیه یه دختر بچه بود ولی بابات چند سالش بود که با نازِ نقاب خوش رنگ و لعاب یه دختر بچه‌ی ۱۷،۱۸ ساله پاهاش شل شد؟!

ساکت شد... خیلی ساکت... حتی نفسش هم به شدت آرام و بی صدا بود غرق فکر بود... در خود فرو رفته.. با لرزی آنی قطره اشکی روی صورتش چکیده صدای بی جانس بلند شد

- گاهی فکر می‌کنم بابات آدم همچین کاری نبود، آدم همچین رفتاری، آدم به گند کشیدن خودش!... آدمی که انقدر براش مهم بود خودشو لق لق حرف دهن مردم نکنه همچین کاری نمی‌کرد! فکر می‌کنم فقط از نفرت بود... فقط برای آزار من... برای اینکه حالی که داشته رو به من بده... برای اینکه فکر کرده آب از سرش گذشته و حالا که شده پس کاری کنه منم بفهمم چه حالی داره... حالی که با اینکه بهش

حق می‌دادم بشکنه و ناراحت بشه هیچ وقت نفهمیدم چرا انقدر توش موند... چرا توش دستو و پا زد...
چرا از تکرار هر روزش و یاد آوریش دست برنداشت... هیچ حسی بهم نداشت؟ اصلا دوستم داشت؟
حسش انقدر قوی نبود که بگذره؟ اگه نبود پس روزهای خوبمون چی؟ اگه نبود چرا تا نخواستم و
نگفتم رهام نکرد؟ مگه خودش با من عذاب نمی‌کشید؟ نمی‌سوخت؟

لب‌هایش لرزیده با بغض گفت

- فکر می‌کنم حتی اینکه طلاقو علنی کرد و جار زد داریم بعد یه عمر جدا می‌شیم تا همه بفمن، برای
این بود که بگه من دارم بعد بیشتر از سی سال از کسی که مرد بوده و چون کسی رو نداشتم آبرومو نگه
داشته با قدرشناسی جدا میشم

سریع جلو رفته بغلش کردم نمی‌خواستم آزارش دهم یا فکر کند دلم برایش می‌سوزد او تنها کسی بود
که سالهای سختی‌ام با اینهمه غمی که داشت و دم نزد کنارم داشتم اما بغضم شکسته صدای زجه‌ای
گنگ و مضحک از گلویم بلند شد

کمی همراهی‌ام کرد اما ناگهان با صدای آرامی خندیده کمی هلم داد

- چی شده؟ مادرت که نمرده اینطوری گریه می‌کنی؟

دمی مبهوت گرفتم آرام انگشت روی لب‌هایش گذاشتم لبخند زده گفت

- منو ببین مثلا مادرتم! مثلا گفتم مرصاد بهت نگه و چند روز بذاره تنها باشم.. که یه عمر و با خودم
دوره کنم و رهاش کنم.. که بگم خوب یا بد با اشتباهات من یا پدرت گذشت.. که روز اول نیای و اون
حالمو که خودم هم خودمو نمی‌شناختم ببینی! حالا نشستم روبروی دخترم و از پدرش بد میگم؟ از
کسی که هر چقدر هم بد ولی یه عمر شوهرم بود؟ کسی که هر چی که بود شما سه تا دسته گل رو از
همراهی یه عمرم با اون دارم؟ شما که فقط از من نیستین پدرتون قادره!

دمی گرفته غمیگن گفت

- مردی که تا شوکه نشد بخاطر اعتقاداتش بد نشد... مردی که رزوه‌های خویم کنارش زیاد داشتم...
مردی که هنوز هم با وجود اشتباهاتش در حق تو گاهی بهش حق میدم... آدم‌ها ظرفیت‌های متفاوتی
دارن ملیح... اینو همیشه بدون... ظرفیت و حد و حدود اعتقادات سامان رو قبل از جدی‌تر شدن بشناس
و با همه توانت بهش احترام بذار... اگه نمی‌تونی و باهات فاصله داره و حتی سر سوزنی برات سخته
پس کنارش نمون چون هر چقدر از نبودنت اذیت بشه بودنت با اون حال هر دوتون رو بیشتر آزار میده!
اینو بدون که آدم‌ها هرگز هیچ کدوم کامل نیستن و عیب و نقص‌های زیادی دارن که اگه نمی‌تونی برای
رفعشون کمکشون کنی باید پذیریش چون گاهی اصلاً متوجه‌اش نمیشن و توی اشتباهشون میمونن یا
مرتکب اشتباهات بزرگتری میشن.. مثل پدرم که فکر کرد جدا کردن هانیه از خانواده و پنهون کردن
سرنوشتش قراره کمکی بکنه و حق نداد که پدرت با اون شدت تعصب نتونه بپذیره... مثل پدرت که یه
عمر فکر کرد گولش زدیم و منم هانیه‌ام پس باید هر طور هست حتی با آزار خودش و پاشیدن خانواده
از هم تلافی کنه... مثل من که وقتی فهمیدم هم باز با اصرار به خیال درست شدنش عمر خودمو حروم
کردم و روی زندگی دخترم هم اثر گذاشت... دختری که ذره‌ای شبیه به هانیه نیست اما بخاطر پنهون
کاری من از نظر پدرش شبیه شد!

لبخندی غمگین زد

- حلال کن مادر... به خاطر من اون سالها رو تنها گذروندی و بعد هم پدرت سریع برگشت!

حواسم را اولین کلماتش خوب پرت کرد و منظور جمله‌ی آخرش را نفهمیدم!

به سرعت شوکه با چشم‌های گرد دست‌هایش را کشیدم! او بود! من هرگز در تنهاترین حال هم مثل او
تنها نبودم! می‌خواستم این را بداند دستهایش را به زور به لبهایم چسبانده با تکرار پشت هم بوسیدم..
بوسیدم.. بوسیدم...

انقدر که بغض و خنده‌اش یکی شد جلو کشیدم بغلم کرد

- بیا مادر... دلم هنوزم برات تنگه... از وقتی دیدمت با اینکه آرومی دلم آروم نیست... بیا گرمی تنتو

حس کنم... بیا صدای قلبتو بشنوم

به سینه‌اش چسباندم با دمی عمیق گفت

- تو بعد از اون روزها اومدی... وقتی اومدی خیلی آرومتر شدیم... نه که خوب باشیم... حتی نمی‌دونم

بابات وقتی انقدر درگیر گذشته بود چرا میومد سراغم و دلش باز بچه می‌خواست... گاهی انگار

می‌خواست کنار بیاد و زندگی کنه ولی نمی‌تونست... گاهی حتی کوچکترین حرفی همه چی رو بهم

می‌ریخت... حال و روزمون رو حضور فتانه و مادرش که تلاش کردم براشون انقدر خوب باشم که

بابات فکر نکنه می‌خوام آبروشو ببرم یا تلافی کنم بدتر کرد...

آهی کشید

- اون روزها رو یادته... گفتن نداره... اینها بین زن و شوهر به هیچ کس ربطی نداره... اینکه چرا رضایت

دادم به ازدواجش با فتانه... اینکه چطوری با اون همه ادعا روشو داشت بهم بگه می‌خواد ازدواج کنه

وقتی انگار همه چی سر جاش بود اما نمی‌خواست ببینه یا درستش کنیم... اینکه کی ازش قطع امید

کردم و به خیال راحت کردن هر دومون رضایت دادم رو هیچکس نمی‌فهمه... گاهی تلخ ولی آگه تموم

بشه و حتی بسوزی ولی کم کم نفست و دلت آسوده‌تر از وقتی که داری تلاش می‌کنی ولی امیدی به

بهبود نداری... بابات بهبودی بینمون رو نمی‌خواست... گاهی حتی فکر می‌کردم خودشم نمی‌دونه چی

می‌خواد فقط دست و پا میزنه و با من خیالی که از من توی ذهنش ساخته می‌جنگه و باز نمی‌فهمه اون

من نیستم... بازم یادش نمیاد روزهای خوبمون رو.

آرام عقب کشیده دست‌هایش دو طرف صورتم نشست حالا انگار محکم‌ترین آدمی بود که می‌دیدم!

جدی‌ترین! با نگاهی که در آن دریایی طوفانی می‌دید!

حالا دقیقا همانی بود که در سکوت از خودش به قادر نشان داده بود. کسی که نه حسادت می‌کند و نه

تلاش، این روی مادرم قادر را بد سوزانده بود! حالا می‌فهمم قادر چقدر سوخته! دقیقا زمانی که شاید

قصد سوزاندن مادر را داشته و مادر دست از تلاش برداشته برای همیشه بدون کوچکترین احساسی رهایش کرده و او را کاملاً به فتانه سپرده!

- با هر چی خواست کنار اومدم... با هر چی...! فقط می‌خواستم تا بچه‌هام توی اون خونه هستن کنارشون باشم. دختر بچه‌ی حریصی که انتخاب کرده بود در حد من نبود که بخوام باهاش بجنگم یا خودمو ثابت کنم وقتی واضح بود دنبال چی اومده و گاهی حس می‌کردم حتی بابات هم فهمیده ولی هم نمی‌خواد بگه اشتباه کرده هم دیگه دیر شده بود! دیگه کاری ازش بر نمی‌ومد وقتی فتانه زودتر از هر کسی دست به کار شد و بچه گذاشت تو دامنش و اون گفته بود مثل ما نیست! گفته بود نمی‌ذاره بره! انگار حرفهایی که درباره‌ی من می‌زد بی‌اونکه بخواد و حتی خودش بفهمه رو خودش سر زندگیش آورد... من فقط موندم تا بلایی که سرم اومده سر بچه‌هام نیاد. تا پدرت نشه پدرم یا خودم اشتباه پدرمو تکرار نکنم و بچه‌هام تاوانشو بدن. برای ملاحظت تلاشمو کردم و با دیدن حیدر بی‌اونکه پدرت یا خودش بفهمه قبل از ازدواجشون با حیدر حرف زدم. بهش فهموندم شاید لازم بشه گاهی ملاحظت رو بدون خانواده‌اش ببینه و گاهی فکر کنه دخترم هیچ کسو نداره. با جوابی که بهم داد فهمیدم حتی لازم نبود بهش بگم... حیدر نه پدرت بود نه پدرم نه من! حیدر قبل از همسر و همبستر دوست می‌خواست. خیلی چیزها از زندگیمون می‌دونست حتی قبل از جابجا شدن و اومدنمون به اون محل که همه رو اون روز بهم گفت...

لبخند زد

- گفت "کافیه شناختم و دلیلم یا می‌خواین جور دیگه‌ای بگم همین که ملاحظت رو شما تربیت کردید و یک عمر سایه‌ی مادری مثل شما روی سرش بوده برای من کافیه؟"

لبه‌هایم کشیده شد حیدر در تمام این سالها نه تنها دوست و همسر ملاحظت و پدر فرزندانش که همیشه برادر من و پسر خوبی برای مادر بود

جدی تر از قبل ادامه داد

- مرصاد فرق می‌کرد خدا رو شکر که آدم خوبی هم سر راهش قرار گرفت و بچم نشون داد عرضه‌اشو داره، وقتی رفت و ملاحظت به موقع سکوت کرد تا اونجا بمونه و بخاطر اتفاقی که برای تو افتاده برنگرده فهمیدم از پس خودش برمیاد، از مادرت محکم تر و مقاوم تره، از پدرت بهتره و نیازی به کمک من نداره که حتی می‌تونم همیشه روش حساب کنم، مردی شده که می‌خوام، نه مننه نه پدرت نه پدرم...
خندید

- البته بعضی رفتارهاشو هم چون نمی‌دونم کیه برام عجیبه! خدا به اون بنده خدا نامزدت رحم کنه

گیج بودم و سردرگم و حتی کمی ترسیده و نگران از شنیده‌هایم ولی خندیدم

- ولی برای تو... برای ملیح نتونستم... برادرت که شده مرد خونه‌ام با کمک نامزدت برام روشن کردن از کینه‌آزارت دادن و من نتونستم کاری بکنم جز اینکه کنارت باشم تا تنها نباشی... تا بابات وقتی من هستم، به خیال خودش، با هانیه دیدنت، بخاطر یه مشت دروغ، انتقامشو بجای من از تو بگیره و خودمو که هنوز هستم آزار بده...

ناگهانی بوسیدم با مهر نمایان در صدا و چشم‌هایش گفت

- من ملیحو بزرگ کردم... ملیح من حتی الان که شنیده از چشم‌هاش مشخصه نمی‌تونه به هانیه و کارهایی که کرده راحت فکر کنه چه برسه به اینکه ذره‌ای مثل اون باشه... نمی‌خواستم دخترم مثل من بخاطر یه اشتباه و اشتباه خانواده‌اش اذیت بشه... می‌خواستم اگه بتونم اجازه ندم از توهین‌ها و دروغ‌ها و نگاه‌های بد به کاری مجبور بشی... ولی پدرت نمی‌خواست بفهمه... زور اشتباهات خودش و گذشته انقدر زیاد بود که شوکه شد و خیلی راحت پذیرفت که دختر منی و شبیه به هانیه و...

آهی کشید حاج و واج نگاهش می‌کردم

قادر به خاطر خاله‌ای که نبود! بخاطر اشتباهی که او کرده بود! بخاطر باور نکردن خوبی مادرم با وجود سالهای زیادی که کنارش زندگی کرده باور کرد؟ من؟ دخترش؟ کسی که جلوی چشمهای خودش بزرگ شده قدکشیدم هانیه‌ام؟!

بوی نارنگی | س.رهی

احساس پدری‌اش کجا رفته بود؟ داشت؟ یا میان آن حس گنگ و مبهمی که داشت و در آن دست و پا زد گمش کرده بود؟

فراموش کرده بود نه فقط فرزند مادرم که فرزند او هم هستم؟

سامان...

چرا در این لحظه به یاد او افتادم؟ او خیلی منصف نبود؟ روزی که پرسیدم اگر دختر تو بود چه می‌کردی! گفت "دخترم با خودم قضاوت می‌کنم، هر چی باشه دختر منه و من تربیش کردم!"

پس چرا قادر این نبود؟ چرا خودش را از خانواده‌ای که داشت، از من و مادرم، از مرصاد و ملاحظت جدا می‌دید؟

مادر را نگاه کرده از فکری آنی به گردی صورتم اشاره کردم سری به دو طرف تکان داده گفت

- نه عزیز دلم.. تو اصلا شبیه به هانیه نیستی! نمیگم زیبا نیستی ولی هانیه خیلی زیباتر بود. زیبا و مغرور ولی تو...! تو معصومی، پاکی، ملیحی، تو بانمکی... تو هانیه نیستی و نبود. بابات فقط نتونست ازش رد بشه چون اون حس بد نارو خوردن از منو به خیال خودش تجربه کرده بود، همین! شوکه بود فکر کرد اشتباه خواهر منو دخترش تکرار کرده. حتی نخواست بشنوه! نتونست پذیره و حتی سعی کنه رفعش کنه و پشتیبان دخترش باشه چون ابلهانه فکر می‌کرد میشه مثل پدرم!

تلخ خندید

- می‌خواست مثلا آدم منصفی باشه. آدم درستی باشه و اشتباه دخترشو قبول کنه و هر کی از راه رسید بهش بگه!

نگاه درمانده‌ام که دلشکسته تار شد نگاهش را پایین کشید

- تلاشمو کردم تا اگه هیچ کاری ازم بر نییاد بمونم تا زخم زبون آدم‌ها و نگاه‌هاشون برای دخترم سبک تر بشه. تنها نباشه و اگه خدا بخواد روزی برسه که نه مردمی که گاهی شعور یه بچه‌ی کوچیکو ندارن بلکه فقط پدرت بفهمه اشتباه کرده و دختر تربیت شده‌ی من! ملیح من و من! هانیه نبودیم...

صورت خیسش را پاک کرد

- روزی که با مهراد رفتی همه چی رو تموم شده دیدم. دیگه نبودى که کاری برات بکنم و زندگیت جدا شد. رفتم برای جدایی دست به کار شدم دیگه اونجا هیچی نداشتم بخوام نگرانش باشم

میان بغض خندید

- ولی خدا خواست ببینم، خوشبختیتو، نگاه خندون و روشنتو. اونم بعد از اینهمه دوری... خدا برای تو و مادرش نگهش داره.. ازش راضی باشه.. اون روزی که اومد برای عذر خواهی بخاطر رفتن تو و همسر مهراد شدنت که نتونسته بود جلوتو بگیره. از دیدن نگاه شرمگین و معرفت وجودش چقدر حسرت خوردم که کاش یکی مثل اونو ملیح داشتم.

جا خوردم از دلیل سامان برای ملاقاتش! رفته بود تا از مادر بخاطر کاری که من کردم عذرخواهی کند و من فکر می‌کردم از دلتنگی به آنجا رفته؟

شوک نگاهم را خوانده گفت

- یادته گفتم فقط خودشو ببین؟ باباتو و نظرشو رها کن؟ معلومه که نظر بابات مهمه ولی می‌خواستم خودت بشناسیش و بفهمی.

نظر قادر مهم بود؟ چرا؟

سریع ادامه داد

- حالا که موندی می‌دونی چرا با خیال راحت کنارش رهاش کردم، نه فقط بخاطر حرف‌های برادرت که دیدم خودشم چقدر مرده وقتی می‌تونست براش مهم نباشه چه به سرت اومده ولی بی‌تقصیر عذاب

می کشید و اومد برای معذرت خواستن اونم فقط بخاطر حرفهای تند پسر! این یعنی مرده که با اینکه بهش ربطی نداره غصه اشو می خوره و دلش می خواد درستش کنه پس اگه بشی ناموسش... اگه بهش ربط داشته باشی مثل بابات به سادگی فقط برای اینکه توی گذشته چیزی دیده و تجربه ی بدی داره رهاش نمی کنه، یا مثل من سکوت کنه و یا مثل پدرم اشتباه و پنهون کاری.... خدا رو شکر که اشتباه نکردم و انگار خیلی بهتر از اونه که من فکر می کردم... مردی که به قول داداشت همیشه نگران این باشه که کارهاش و رفتارش چه اثری توی زندگی بقیه می ذاره نه فقط خودش، جوونی که سالهاست مرد خونه ی مادرشه ولی هنوزم نگران رفتارش که آبروی پدرش رو نبره و داشته هاشو بیشتر به ثمر برسونه، آدمی که برخلاف هم سن و سالهاش به جای تفریح و استفاده از موقعیتش در حال تلاشه برای زندگی بهتره قابل اعتماد، میشه روش حساب کرد و باهاش همراه شد اونم وقتی برای برادرت فقط به عنوان یه دوست انقدر معرفت داشته...

نگاهش براق شده دستهایم را فشرد

- پس برای دخترم و همسرش هزار برابر بهتره و سنگ تموم می ذاره. تو هم براش همون باش. وقتی فرهنگش رو داره مهم نیست که از نظر مالی متفاوتیم مهم اینه که با تو حالش خوب باشه، با تو بتونه از همه چی حرف بزنه و نگران برداشت و عکس العمل نباشه، مهم اینه که توی مشکلاتت هم بخوادت و بخوایش...

نگاهم به دست هایمان بود که کشید و سرم را روی پاهایش خواباند

- بخواب یکم نوازشت کنم دلم برای بچگی هات تنگ شده

از جملات آخرش به او فکر می کردم. به او که روزی گفت به خاطر مستعد بودنش و فراهم بودن تمام امکانات برای انجام هر کاری که دلش می خواسته خودش را چنان مشغول کرده که راه اشتباهی نداشته باشد، او که از اشتباه می ترسیده و نگران بردن نامش به عنوان پسر محمدعلی پایدار برای خوب ماندن تلاش کرده و حتی به قول خودش بی جا و مکان است» «

بوی نارنگی | س.رهی

با کند شدن حرکت ماشین و تکانهایی که ناشی از حرکت در راه فرعی بود سر بالا کشیده نگاهش کردم. نگاه تیزش دقیقا به دورترین ساختمان و گاراژ ارس بود که در بزرگ و باز مانده‌اش که انگار تغییراتی داشته از اینجا دیده می‌شد

با نزدیک شدن مهربان اما دستوری گفت

- فکر نکنم خبری باشه که نگفتن تنها پیام ولی لازم شد میری اون اتاق بیرون نیمای تا پیام دنبالت سر تکان دادم. تلاش کردم به تپش قلب به هیجان افتاده‌ام توجهی نکنم. هنگام ورود محسن سر راه سبز شده با نگاهی عصبی متوقفمان کرد

- بیا پایین ماشینو بذار پشت در خودتون بیاین تو

سامان سر بیرون کشیده با اخم پرسید

- چرا...؟! چه خبره؟

محسن عقب رفته بی حوصله گفت

- بیا می‌فهمی می‌خوام پشت در ماشینتو ببینم!

- کی؟!؟

به صدای فریادش توجهی نکرده وارد اتاقی زیر طاق قوسی کنار در شد. سامان ماشین را پارک کرده کلافه گفت

- از کنارم تکون نمی‌خوری تا بگم

سریع سر تکان دادم با به سر کشیدن چادرم پیاده شدم وارد که شدیم ارس را وسط گاراژ دیدیم نشسته بند کفش‌هایش را می‌بست

قامت که صاف کرد در را پشت سرمان بست در کمال تعجب زنجیری دور دستگیره‌های بزرگ انداخته
با قفلی لوله‌ای شکل دو سرش را بهم متصل کرد

سامان کفری از صبر کردن ضربه‌ای به شانه‌ی ارس زد

- چه خبره؟

اخم ارس باز نشد با دمی عمیق گفت

- سلام هیچی. کاری که خواستی تموم شد خونه اجاره‌ای بود و طرف ناپدید شده ولی خب عمدی
اجازه داد بدونیم کجا رفته!

- یعنی چی؟ از کی منتظر خبرتم قرار بود فرداش تمومش کنی! الان اومدی میگی ناپدید شده؟

- جوش نزن رییس امروز تا شب اینجایی نیروتو نگه دار لازم داری! طول کشید چون فردا شبش اونجا
مهمونی بود. گودبای پارتی چه می‌دونم از این مزخرفات. یه عالم آدم مثلا کله گنده و سرشناسم بودن.
رفتم دنبالش فهمیدم صاحب مجلس خود عالیجناب شروین باسط...!

از نامش لرزی به تنم افتاد سامان دستم را محکم تر گرفته ارس که اصلا نگاهم نمی‌کرد کنجکاو پرسید

- خوبی؟

- خوبه تو حرفتو بزن؟

- هیچی دیگه خونه رو تخلیه کرد و تحویل داد و رفت البته به بنگاه سپرده بود اگه کسی اومد دنبالش
دقیقا شماره پرواز و ساعتش و جایی که میره رو بگن و یه تیکه کاغذ بهمون بدن

کاغذ را به سمت سامان گرفت

- بیا. می‌دونسته دنبالشیم و دقیقا می‌دونسته تو دنبالشی! باید بفهمم دست خط خودشه یا نه؟

سامان کاغذ را باز کرده نگاهش خیره به جمله‌های سیاه روی آن ماند

"خداحافظ جناب پایدار. خوش گذشت! خیلی مراقب همسرت باش من همیشه مشتاقش هستم"

سامان خشمگین کاغذ را مچاله کرده حرص زد

- یعنی چی؟ رفت! به همین سادگی؟

ارس سر تکان داد اما گفت

- همچین ساده‌ی ساده هم نیست. اینجا هیچی دیگه نداره همه رو فروخته البته خیلی وقت بوده که آماده‌ی رفتن بوده فقط در حال فروش و جابه جایی اموالش بوده. راستش از اولش با خودم گفتم نباید به همین سادگی باشه که بتونیم پیداش کنیم و یقه‌اشو بچسبیم. کاملاً مشخصه که می‌دونسته کی و چرا داره دنبالش می‌گرده و بهش میرسه، براش هم مهم نبوده چون قرار نبوه بمونه ولی اینکه دیگه برنگرده برام سواله؟ اینکه این دو تا جمله دست خط خودشه یا نه برام سواله؟

- یعنی چی؟!

جواب سامان را بیخیال داد

- کلافه‌ای داداش آی کی یو اومده پایین‌ها؟ میگم براش مهم نبوده که پیداش کنیم چون می‌خواستته بره و دستمون بهش نمی‌رسیده ولی مگه دیگه نمی‌خواد برگرده که اجازه داده راحت پیداش کنیم و بهش برسیم؟ که واسه‌ات پیغامم فرستاده؟ فقط از زور غرورش بوده که خطا کرده تا بگه من بردم؟ چرا فکر نکرده اگه شکایت کنیم و برسیم به اینکه فرزاد و دور و بریه‌اش بگن اون خواسته و همه چی با سند و مدرک باشه وقتی دوباره پاشو بذاره اینطرف می‌گیرنش؟ یا خیلی گنده‌است که به نظر نمی‌رسه باشه یا خیلی مطمئننه شکایت نمی‌کنی و هر کاری می‌خواد می‌کنه!

- چرا شکایت نکنم؟

ارس شانه بالا انداخت

بوی نارنگی | س.رهی

- نمی دونم دارم دنبال همین می گردم چون اونکه انقدر پشت پرده بوده محاله یهو بپره جلو بگه من بودم! مگه مطمئن باشه نمی تونی کاری بهش داشته باشی! چرا فکر می کنه شکایت نمی کنی؟ چی تو دستش داره که باهاش از شکایت کردن بترسیم یا مانعمون باشه؟

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

@rahi_admin

جهت سفارش پی دی اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

@pdfmina

سامان نچی گفته چرخی دور خودش زد

- مطمئنی رفته؟ مطمئنی با اون پرواز پریده و اونطرفه؟ نقشه نیست؟ یا به یه جای گنده وصل نیست که نشه ازش شکایت کرد؟ یا اگه شکایتم بشه به جایی نرسه؟

ارس با اطمینان سر تکان داد

- مطمئنم همه رو چک کردم. خیلی ادای اونها رو در میاره و تلاش می کنه باهاشون بپره ولی در حد اونها هم نیست! کسایی که توی مهمونیش هم بودن عروسک دست بقیه بودن هر کدوم یه نخشون به یه جا وصل بود نه حتی یه طناب یا یه کانالشون. در این حد ضعیف! حلقه به گوشهاشون بودن نه اینکه کاره ای باشن که اونهام به محض اینکه صداش در بیاد شکایت کنید و اسمش بره تو لیست همه از دورش می پرن!

- پس چی؟

باز ارس شانه بالا انداخت

بوی نارنگی | س.رهی

- هیچی. تو برو دنبال شکایت من میرم دنبال اینکه بینم میشه فهمید چی تو دستش داره و چه خبره یا نه؟

سامان سری تکان داده پرسید

- باشه. حالا چرا اومدین اینجا؟ کی قراره بیاد؟

ارس با "اوخ اوخ" بلندی دست دراز کرد

- گوشیتو بده شارژ ندارم بزنم دیر شد!

- چی؟

- بده بهت میگم سویچم بده ماشینو جا به جا کنم

سریع گوشی و سویچ سامان را که می فهمیدم گیج و عصبیست گرفته به سمت اتاقی رفت که محسن واردش شده بود داد زد

- محسن؟ بدو دیر شد!

محسن بیرون زده نگران گفت

- اومد؟

- آره آره بدو پشت در باشیم وقتی بالا میاد از دور بینیم

سامان داد زد

- کی بالا میاد؟ از در؟ واسه همین قفل کردی خره؟

ارس در حالی که همراه با محسن وارد اتاق می شد با تمسخر گفت

- اون روی سگ تو قراره بالا بیاد عزیزم! اینجا یه در دیگه هم داره که هیکل تو ازش رد نمیشه داداش

و قراره ما ازش در بریم بگرد کلید قفلو که دیدی بستمش پیدا کن بتونی بری من مامورم و معذورا!

با از جا کنده شدن سامان که نفهمیدم چرا ناگهان مانند برق گرفته‌ها از جا جهید هر دو ناپدید شدند
صدای فریاد سامان و بهم خوردن دری را شنیدم

با دلهره پشت سرش رفتم زیر طاق تاریک داخل اتاقکی کوچک که شاید دو متر در دو متر هم نبود به
جان دری کوچک و فلزی افتاده به آن لگد زده مشت می‌کوبید

- می‌کشمت ارس! خونت حلال شد مرتیکه‌ی شغال صفت. همینجا چالت می‌کنم بی‌قواره

صدای قهقهه‌ی ارس و محسن از آن طرف شنیده می‌شد و او تهدید می‌کرد

- آش و لاشت می‌کنم محسن! ببین با طناب کی رفتی تو چاه.. عمرا وقت حساب‌کشی ازت دفاع کنه
بدبخت

ارس با صدایی خندان جوابش را داد

- زورتو بذار از اونجا بیای بیرون. این درو که عمرا بتونی باز کنی برو از اون یکی بیا بالا ببین می‌تونی
تا قبل از دودر کردن ماشینت جلومونو بگیری؟ ما هم صورت تو رو وقتی با اون روی سگت دست به
یقه‌ای ببینیم! می‌خوایم با ماشینت گوسفند شکم پر جابجا کنیم می‌دونی که یعنی چی؟ چه بویی بده به
به!

- دستم که بهت میرسه! ببین چطوری با شکم پر همون گوسفند اون گالتو پر می‌کنم عوضی

- چه حالی می‌ده تو تهدید کنی در بسته باشه! دیدی بالاخره یجا حواست رفت گرفتمت؟ از مرصاد
شنیدم شب دامادی نزدیکه! دیدم عمرا نمی‌تونم اون شب بخاطر سیمین خانوم افسار بندازم گردنت
بکشمت اینه که شد امروز! حداقل حسرت دیدن اون روی سگ به دلم نمونه عزیزم! کفری میشی
بالاخونه نم برمی‌داره پاچه گیر؟ حتی حواست نبود بند کفشمو می‌بستم!

مشت سامان با "لعتی" بلندی به در خورد لحنش تغییر کرد به جای تهدید آرامتر گفت

- باز کن بیشعور! خودم از در برم بالا کوری ندیدی خواهر اون بیشرف که از دیشب همه رو انداخته به جون من همراهه؟

- خر درونم به فدات. تلاش نکن خودتی داداش! بیار یه حرکت خفن زدم عمرا تحت تاثیر نطق غرورات قرار نمی‌گیرم! اتفاقا از شدت بینایی زیاد مرصاد اونجایی. می‌خواست ملیح خانوم اون روی شریف‌تو ببینه جانِ برادر. گفت دیشب نصف شب کم مونده بوده بی حیثیتش کنی کلانتر! می‌خواد به خواهرش نشون بده کم کم آشنا بشه دستش بیاد اول به کدوم پاچه حمله می‌کنی تا براش ایمنش کنه! شوکه نگاه می‌کردم! کار مرصاد بود؟ می‌خواستند شرارت‌هایش را تلافی کنند؟ قصد داشتند اینجا رهایمان کنند؟ این جماعت واقعا دیوانه‌اند!

پیش چشم‌های گشاد شده‌ام سامان را دیدم که در سکوت از اتاق بیرون آمده با چند قدم فاصله گرفتن از در بزرگ اصلی با شتاب به سمتش دویده به راحتی از آن بالا رفت خوردن تنش به در فلزی‌ای که روی آن حفاظ شاخ گوزنی وصل شده بود هوشیارشان کرده محسن فریاد زد

- اومد بالا برو بیشعور تو حریفش میشی من کف زمینم!

ماشین روشن شده سامانی که تن روی ستون آجری کنار در کشیده بود با گرفتن میله خودش را نگه داشته داد زد

- زیر زمینی! خودم قبرتو می‌کنم و چالت می‌کنم اگه خر بشی و با اون روانی بری

ارس جوابش را داد

- فکر اینطوری بیرون اومدنو نکن که آبجیمون اونتو می‌مونه برو بگرد کلید پیدا کند زنتو هم بیار بیرون. مرد حسابی ناموستو ول کردی خودت دِ در رو؟ اینم تهدید نکن که قبل تو بله رو به من داده امشب با منه شوهر بکن نیست!

سامان با مستی کله آجری از دیوار کند اما از گرد و خاک زیادی که بلند شد و حاصل چرخش لاستیکها بود سریع رو برگردانده ارتفاع نزدیک به سه متر را پایین پرید

صدایی که دور می‌شد متعلق به محسن بود

- خشتکو پیا جر نخوره! زنتو توی بارون توی طویله‌ی ارس تنها نمی‌ذاریم. شب شد نیومدی دنبال ماشین میایم آبجی رو می‌بریم تو رو خاکت می‌کنیم

گوشم به صدای دور شدن ماشین و نگاهم به سامان کلافه بود که موها و لباس خاکی شده اش را می‌تکاند. حرصی گفت

- بیشعور عوضی!

نگاهش که به چشم‌های گیجم افتاد با لبخندی حرصی گفت

- وقتی بند کفششو محکم می‌کنه یعنی آماده‌ی فرار کردنم حواستون به اوضاع باشه که خیته! انقدر فکرم مشغول بود اصلا نفهمیدم. دیوونه‌ها می‌دونن همیشه به من زد و در رفت، زدن به بی‌حواسیم که خفتشون نکنم

لب‌هایم از حرصی که می‌خورد و دستی که از چاره کوتاه بود گوش تا گوش باز شد هر لحظه خنده‌ام شدیدتر می‌شد

"چیکار کردی با دور و بری‌هات که هر جا میریم همه به خونمون تشنه‌ان!"

انگار معنای نگاهم را خواند خندیده گفت

- من دیگه انقدر دیوونگی نداشتم! اینها رو که دیدی افسار پاره کرده بودن کار اون داداش دیوونته! نفهمیدی؟ دیشب اون دوتا داداشو شوروند امروز این دوتا رو! حواسم به این بود بفهمم چی میگه اصلا فکر نکردم نقشه کشیده باشن!

به اطراف اشاره کردم سر به آسمان و بارانی که هر لحظه تندتر می‌شد بردم

بوی نارنگی | س.رهی

"حالا چیکار کنیم؟ اونم با این بارون؟"

به سمت اتاقی که قبلا واردش شده بودم رفت

- اگه نمی ترسی این دور و بر یه چرخ بزن ببین کلید قفلو پیدا نمی کنی! درو باز کنیم حله میریم جلوتر ماشین می گیریم

ضربه ای روی ساعتم زدم فراموش کرده بود به مادرم گفته زود برمی گردم؟

بیخیال خندید

- یه خیری توشه. از دیشب اون روانی هر چقدر به من میزنه یه نفعی بهم می رسونه! قرارمون بود برت نگردونم که وقتی من نیستم تو هم نباشی وسط اون جلسه ی زنونه تا سحر بره بینه جا تره و بچه نیست! دنبال بهونه جور کردن بودم

قهقهه زد

- مقصرش شد داداشت. چشمش کور! حالا جای اخم کردن بگرد

لبی بالا داده با برداشتن چادرم دور و اطراف را نگاه کردم از دیدن وانت معروف که نیمی از آن زیر طاق بود و نیمی بیرون لبخند زدم. کنارش موتوری قراضه و روغنی و کثیف بود که لا به لای لاستیکهای زیادی فرو رفته به آنها تکیه داده شده بود

دور تا دور این فضایی که زمینش هر لحظه خیس تر می شد فقط آشغال و وسایل و ابزاری بود که مکان را شبیه به مکانیکی و پنچر گیری می کرد. واقعا می خواست در این بازار شام کلید پیدا کند؟ اصلا اگر دروغ گفته باشند چطور؟

به محض چرخیدنم به سینه اش خوردم دمی هول گرفتم

- کجایی دختر؟ میگم بگرد؟

دست هایم را گیج بالا آورده دوری زدم

" کجا رو بگردم؟ تو این آشغالها؟ "

کلمه‌ی " هست؟؟؟ " را محکم و با آرامش لب زدم! نگاهی به دور و بر انداخته پوفی کرد

- آره هست. دیوونه هستن ولی برای آزار من حتما کلید رو یجا گذاشتن که بعد بتونن بگن عرضه نداشتم باید پیداش کنیم زودتر بریم

دهانم باز شده با چند سرفه صداهایی نامفهومی در آوردم. تلاش می‌کردم بگویم میان این شلوغی نمی‌شود پیدا کرد دستم را گرفته به سمتی کشید

- خب بابا زور نزن بدتر میشی! برو روی اون لاستیکها بشین من می‌گردم فعلا راه دیگه‌ای نیست.

روانها روی درو حفاظ زدن که نتونم راحت برم بیرون تو رو هم ببرم. انگار چه چیز مهمی اینجا دارن! با احساس غروری عجیب از ترس و فرار کردن ارس و محسن دست به سینه‌اش زدم و سر تا پایاش را خیره نگاه کردم. زدن به او برایشان مهم بود و با آن فرار یعنی کم از او نخورده‌اند و می‌ترسند

مطلب را گرفته خندید

- جوون! همین تو تحویلم بگیری بسمه گرفتن من براشون خیلی مهم بوده که از مرصاد کمک گرفتن و اسم اون حیوونو آوردن حواسمو پرت کنن ولی صبر کن ببین رفتم بیرون چطوری تلافی می‌کنم و چه آشی براشون می‌پزم

دور شد با دقت دور تا دور محیط اطرافش و اتاقها را می‌گشت خسته و کلافه نگاهی به اطراف انداختم با دیدن لاستیک بزرگی که روی آن نشسته بودم هوسی از شیطنتهای کودکی به دلم افتاد. روی لبه‌ی لاستیک ایستادم با لذت بالا و پایین می‌پریدم و هر لحظه سرعت و شدتش را بیشتر می‌کردم.

مدتها بود بیخیال نسبت به اطراف اینطور با خودم خوش نگذرانده بودم ناگهان دستهای بزرگش از پشت بغلم کرد

- تنها تنها..؟!!

خندیدم روبرویش ایستادم. یادم بود با مرصاد چند باری که قادر در حیاط خانه لاستیک ماشینش را عوض می کرد و دل و روده اش را بیرون کشیده بود این کار را کرده بودیم و توییخش به جانمان نشسته بود

دست هایم را دراز کردم گیج بود اما گرفتشان کشیدم تا بالا بیاید. با چشم و سر اشاره کردم که همزمان با من بالا و پایین بپرد

- میفتی دیوونه!

ضربه ی محکمی با پا به لاستیک زدم تا بداند آن شی زیر پایش محکمتر از این حرفهاست

با لذت دوباره شروع کردم هر بار آن چند صدم ثانیه که روی هوا معلق بودم می خنداندم. مبهوت با نگاهی عجیب خیره ام بود چند لحظه طول کشید تا با آن هیکل درشت و سنگین جسارت این لذت را پیدا کرده شروع کند. صدای ضربات پاهایش خیلی بلندتر و حرکت لاستیک زیر تنش به خاطر وزنش خیلی شدیدتر بود

با صدای عجیب قهقهه زدم تصویر حرکات او خنده دار بود اما کم نیاورد و ادامه داد. قدم هایش را جا به جا کرده مقنعه ام را از سرم کشید. روی شانه اش انداخته گفت

- بچرخ.. باحال تره

همراهی اش در شیطنتی کودکانه با آن سن و هیبت هر اضطرابی که در سرم از شروین باسط و رفتارش بود پرانده فقط می خندیدم. چقدر خوب که او همیشه مثل محل کار خشک و رسمی و غیر قابل انعطاف نیست

ناگهان جهت چرخیدنش را عوض کرد به جای روبروی من بودن نزدیک شد با کشیدن دستهایم در زمان بالا پریدن به آغوشم کشید عقب رفته از پشت پایین پرید

صدای جیغ تیز و ناهنجارم را از فرو ریختن دلم در سینه‌اش خفه کرد نالید

- من انقدرهام با جنبه نیستم دختر! تنتو اینطوری جلوی چشم من تکون نده وقتی موهات انقدر دلبر
توی هوا می‌رقصه و انقدر قشنگ می‌خندی.. الان با اون لپ‌های سرخ و چشم‌های براق فقط میشه
خوردت

دستم با ریزشی شیرین در سینه روی لباسش مشت شد از هیجان زیاد نفس نفس می‌زدم سینه‌ی داغ او هم
مثل من بود

با تعلق و خجول قصد عقب نشینی کردم اما سرم را بالا کشید

- انقدرها هم بی جنبه نیستم که بخوای در بری! یدونه از اون بوس خوبهات بده خسیس الان می‌چسبه
پوست صورتم از هجوم جریان گرم حیات در تنم به حرارت نشسته داغ شد. سر که نزدیک آورد چشم
بسته تلاش کردم بهتر و آرامتر از قبل باشم. به قول او در نروم تا خوبی حالم را کنارش حتی اگر
محبوس نشانش دهم

نرمی و مهربانی حرکاتش با عکس العملم که تحویلش گرفتم به هیجانی مضاعف نشست. دست‌هایش
روی گودی کمر و پشت گردنم چفت شده مهارم می‌کرد تا عقب نروم. ناگهان با هجوم تنش عقب عقب
تا جایی که کمرم به وانت چسبید هلم داد تا دست‌هایش را آزاد کرده گرمی‌اش دو طرف صورتم بنشیند
و کنترلش هنگام هجومی شیرین اما با اضطراب بیشتر باشد

دست‌هایم قفل ساعد هر دو دستش شد از تندی زیادش حتی دیگر نمی‌توانستم همراهی‌اش کنم. شاید
حرفه‌ای نمی‌بوسید اما چنان با اشتیاق بود که هر لحظه بیشتر به او چسبیده تنم از فشار و حرارت بدنش
گر گرفت. اجازه دادم او که حواسش همیشه به حدش هست هر چه می‌خواهد بکند تا شدت حریص
بودنی که به نشان دادن مالکیتش دارد را کم کند

هر بار نسبت به دفعه‌ی قبل طولانی‌تر می‌شد و بیشتر پیشروی می‌کرد و این یعنی صبرش همین روزها
سر آمده خودداری را کنار می‌گذارد

بوی نارنگی | س.رهی

آرام تر که شد با تعلق سر عقب کشید چشم‌هایش بسته و دست‌های داغش دو طرف صورتش بود سرم را به سینه‌اش چسباند

- ملیح...؟

صدای آرامی که انگار ملتمس بود و می‌نالید را با حلقه کردن دست‌هایم دور تنش جواب دادم زمزمه کرد

- تو خیلی خوبی.. بودنت خیلی خوبه.. داشتنت.. حس کردنت.. همراهیت.. تو مال منی.. خیلی وقته مال منی.. از همون دفعه‌ی اول که دیدمت و فکر اینکه چقدر آزارت دادم از سرم نرفت! دلم تعبیر خواب‌هامو می‌خواد.. دلم می‌خواد زودتر تموم بشه و تو بیداری تو اتاقم مثل خواب‌هام باشه و نگران حد و حدودم نباشم. مهم نیست آخر این ماجرا و شکایت چی میشه بیا زودتر تمومش کنیم؟ سرش را پایین کشیده با بوسیدن سرم گفت

- بیا ناز نیا و زود بله رو بگو جشنو بگیریم. اصلا بیا امروز اگه تونستیم از اینجا بریم تا شب بریم دنبال خونه! بذار اونها هر کاری می‌خوان بکنن با من باش تا همه چی زودتر آماده بشه. این یعنی برای تمام شدن خودداری‌اش عجله هم دارد. سر تکان دادم سریع عقب کشید با شوقی هویدا در نگاه و فشار دست‌هایش گفت

- موافقی؟

چرا نباشم وقتی این اواخر از نزدیکی‌اش که به آرامشش نمی‌رسد کلافه‌ام؟ چرا نباشم وقتی حتی حس می‌کنم مثل او بیشترش را می‌خواهم؟

لب گزیدم از خیرگی نگاهش سر به زیر شدم اما دوباره سر تکان دادم تند بغلم کرد

- جـااا.. دمت گرم یه کمکی بکن زود کلیدو پیدا کنیم که دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم. تنهایی با تو گاهی که چشم‌هات اینطوری براقه خیلی سخت میشه دختر

(سامان)

شروع کمک کردنش برای پیدا کردن کلید بیشتر برای پنهان شدن از من بود اما حالا که بیشتر از نیم ساعت است همه‌ی این محیط کثیف و خاکی را گشته‌ایم هر بار متوقف شدم کلافه در حال حرص خوردن دیدمش.

نگاهم را دید عصبی دست‌هایش را باز کرده به تنش کوبید با خنده گفتم

- چشم‌هاتو اونطوری گرد نکن ملیجه که هر چقدر هم من شر باشم این دیگه زیر سر داداشته

لب به دندان کشید با نگاهی متفکر به وانت معروف ارس ناگهان از جا کنده شد. دستم را گرفته به سمت وانت کشید با چند سرفه و صدایی عجیب که می‌خنداندم به ماشین اشاره کرده فهماند روشنش کنم و به در بکوبم

ابرو بالا دادم قهقهه زدم کفری پا زمین کوبید که تند به حرف آمدم

- دِ آخه اینم شد راه حل؟ چی می‌بینی این ماشینو؟ نمی‌دونی عتیقه‌است؟ بابا بزنیم به در له میشه خودمون داغون میشیم!

درمانده با آن صورت بامزه‌اش که در هر حالتی خوردنی بود و صبوری هر لحظه سخت‌تر می‌شد نگاهم کرد دستش را کشیده برای تغییر حالمان به سمت موتور رفتم

- بیا یکم تفریح کنیم یه دوری با این بزنیم بعد باز بگردیم اگه پیدا نشد ایندفعه خودم اون درو برات از جا می‌کنم.

با جا به جا کردن موتور که برخلاف ماشین قراضه‌ی ارس سوییچ داشت با اینکه خیلی کثیف بود نشستیم، بدتر از وضعیتی که داشتیم نمی‌شدیم

- پیر بریم

خیره فقط موتور را نگاه کرد

- گفتم بشین روش نه که نگاه کنی!

با اکراه دستی روی موتور کشید منظورش را که خیزی و کثیفی‌اش بود فهمیدم اجازه‌ی اعتراض نداده دستش را کشیدم

- بشین دیگه می‌خوام بهت حال بدم ناز می‌ای؟

نشسته با خجالت از تنم فاصله گرفت

- محکم نشستی تو بارون پرواز کنیم؟

برای نجات از این گاراژ کذایی حرصی دستی به کمرم کوبید. با شیطنت گفتم

- الهی به امید تو! ضایعم نکن که چشمش مردن با وانتو گرفته بابا نشده می‌خواد جوون مرگم کنه!

موتور را روشن کردم اما ناگهان با تکان شدیدی به جلو پرت شده خاموش شد جیغ عجیبی زد از ترس افتادن به تنم چسبیده گوشت پهلوهام میان انگشتاش فشرده شد

فریادم از شوک بلند شد. با رها کردن فرمان میچ هر دو دستش را گرفتم و از تنم جدا کردم

- ملیح...! پیشرف رو موتور آخه؟

قلقلکی بودم را یادش آمد با تکان سر و دست معذرت خواهی کرده پرسید

"چی شد؟"

خودم را به نفهمی زده گفتم

- چه می‌دونم؟ من خاموش شدم پریدم جلو که از من می‌پرسی؟

چشم‌هایش گرد شده دستی به زین موتور و من زد. با جدیت و نفهمی زیاد گفتم

- خب تو هم سواری! ربطی داره؟

وا رفت سرش را جلو آورد تا صورتم را ببیند با انگشت به من و موتور اشاره کرده عدد یک را نشان داد. منظورش را فهمیدم با بیخیالی ظاهری در حالی که هر آن از خنده بخاطر دیدن شوک نگاهش منفجر می شدم گفتم

- نه تا حالا موتور سوار نشدم ولی الان نشستم حلش می کنم تو فقط محکم منو بگیر!

دوباره زد اما اینبار حرصی. شاید فهمید می خواستم به من بچسبد اما نه در شکل و شمایل قبل که حالا جنبه اش را نداشتم! شاید فهمید زبانم می گوید نه اما بدم نمی آید کمی بیشتر با او اینجا بمانم. شاید فهمید چطور نگاهش می کنم و تحمل کردن هر لحظه سخت تر می شود

سعی می کرد بگوید فقط شاستی بلند سوار شدم به تلاش خندیدم

- خب خر که نیست نفهمه موتوره راهش می ندازم اگه یکم صبر کنی و دست به شکنجه نشی! با اون صورت گیجت روی موتور تصویر وسوسه کننده به سرم ننداز اونم زیر بارون!

از تمسخر و بیخیالی ام دست هایش به عمد روی پهلوهایم مشت شده تنم را از جا کند انگشتهای اشاره اش را کنار شقیقه هایش گذاشته تلاش می کرد بگوید خر منم نه موتور که حرف تو را باور کردم! به سمت وانت رفت مثلا حرصی از حرکتش گفتم

- کجا؟! راهش می ندازم اگه چشمت به اون باربر خفن نباشه که از کثیفی شیشه دودی و بدتر از اینه! پشت فرمونشم جا نمیشم

جوابم را با اشاره به هیکلم و باز کردن دست هاش به پهنای تنم داد. با خنده ای زیبا که عجیب جان به سرم کرده به موتور اشاره کرد انگار می گفت

"بیا پایین با اون هیکل خفن که تو ماشین جا نمیشه موتور و له نکن"

خیز برداشتم با رها کردن موتور که چپ شد مچش را چسبیده کشیدمش و از پشت وانت بالا رفتم
خبیث گفتم

- حالا که انقدر اصرار داری سوار میشم منتها چون جلو جا نمیشم میریم عقب کنار هم می‌خوابیم
نفست از هیکلی که ازش ایراد می‌گیری بند بیاد!

دستش را می‌کشید و با خنده تلاش می‌کرد بالا نیاید اما به زور کشیدمش به دیواره‌ی اتاقک ماشین تکیه
زده بین پاهایم نشانده محکم بغلش کردم. این قسمت هنوز خشک بود و بخاطر زیر سقف بودن نیمی از
ماشین و در شیب بودنش خیس نشده بود

با دلی رفته از حرکاتی عادی اما دلبرانه برای منی که انگار هر بار کنارش بودم برایم تازه و نفس بر بود
کنار گوشش پچ زدم

- نفسمو با اون نگاه و رفتارت بند میاری! یکم هم به من و حالم فکر کنی جای دوری نمیره. بذار
استراحت کنیم ملیحه بعد درو برات از جا می‌کنم میریم بیرون و اون داداشتو و اون دوتا الاغو که با
طنابش رفتن تو چاه شب نشده می‌فرستم قبرستون خودشون هم هزینه کفن و دفنشونو میدن.
لحظه‌ای قفل کرد اما باز تلاش می‌کرد برود آن هم خیلی شدیدتر از قبل، با هجومی که سعی می‌کرد
عقبم بزند!

چانه‌اش را گرفتم سرش را چرخاندم زل زده به چشم‌هایی که انگار از خوشحالی برق می‌زد گفتم
- ملیح! چته دختر؟ مگه جدی جدی خوابیدم که انقدر هولی؟ کی می‌خوای منو بشناسی و بدونی
اذیت نمی‌کنم؟

با انگشت اشاره‌اش به شکل اجازه گرفتن به بالا اشاره کرده می‌خندید

- چیه؟!

دستم را گرفت با هم ایستادیم به دیواره‌ی بالای سقفی که وانت زیرش بود اشاره کرد نگاهم به میخ طویله‌ای نشست که گلی شده هم رنگ دیوار بود و راحت دیده نمی‌شد و البته کلید بزرگی به آن آویزان!

بالا پریده دست‌هایش را برای پیدا کردنش خوشحال بهم کوبید

با خنده‌ی بلندی سریع از ماشین بالا رفتم تلاش کردم دستم را به کلید برسانم اما نمی‌شد

حرص زدم

- روانیها چطور اونجا آویزونش کردن؟ باید چهارپایه‌ای چیزی اینجاها باشه

خواستم پایین رفته چهار پایه بیاورم یا چیزی که بشود از این فاصله کلید را پایین کشید اما ملیح آستینم را گرفته دست‌هایش را به معنای اینکه بغلش کنم باز کرد

صورت ذوق زده‌اش دیدنی بود راه حل پیشنهادی‌اش را رد نکردم سریع دست به کار شده بغلش کردم زانوهایش روی شکمم بود تنش را با فشردن دست روی شانهم کش می‌داد اما نمی‌رسید. نگاهم به کلید بود و فاصله‌اش با دست او! یا باید روی شانهم می‌ایستاد تا دستش برسد یا چیزی برای ارتفاع گرفتن پیدا می‌کردیم.

کف ماشین که ایستاد به لاستیکهای اطراف اشاره کرده عدد ۴ را با انگشت نشان داد منظورش را گرفتم ارتفاع ۴ لاستیک روی هم برای رسیدن دستش کافی بود

برای سنجیدن شجاعتش روی زانو نشسته با دست‌هایم قلاب گرفتم

- برو بالا.. دستتو بگیر به دیوار وقتی وایمیستم نیفتی! آرام پامیشم دستت رسید بگو بسه

دستش را روی لبهایش زد

- خب حالا به صدایی در بیاری می‌فهمم رسیدی دیگه! باز آرام میارمت پایین

خندان کفشش را در آورده کف پایش کف دستم چسبید دست‌هایش که روی شانهم بود را به محض تکان خوردنم به دیوار چسبانده ذره ذره با ایستادنم قامت او هم صاف میشد. جسارتش وقتی به هیچ‌کجا بند نبود و اگر غفلت می‌کردم می‌افتاد یا هر دو زمین می‌خوردیم آن هم با ماشینی که انگار زیر پایمان می‌لرزید و ارتفاعی که میخ روی دیوار بود برایم جالب بود تمام فکرش فقط هر چه زودتر برداشتن کلید بود

وضعیتمان امیررضا را به یادم آورد که روزی از تنهایی و گیر کردن سارا در حیاط خلوت خانه استفاده کرده بود تا به او نزدیک‌تر شود. لب‌هایم را به دندان مهار کردم تا نخندم. شرایطی که چند ماه است کنار ملیح پشت سر گذاشته‌ام می‌گوید من از امیررضا بدترم!

با صدایی که تولید کرد آرام زانو خم کردم تا پایین بیاید اما شروع به جیغ زدن کرد که منظورش را نفهمیدم

به زحمت با تنی زیر طاق نیم قدم کوچک جلو رفته سر بالا کشیدم کلید را برداشته بود اما در تلاش برای بیرون کشیدن میخ از دیوار بود که خاکی توی صورتم ریخت سریع سر پایین کشیدم

- چیکار به میخ داری؟ ولش کن بیا پایین!

سعی کردم با تکان دادنش بفهمانم می‌نشینم چشم‌های سوزانم را بسته بودم

- بیا ملیح.. جایی رو نمی‌بینم

صدایش بلندتر شده کوتاه نیامد. عصبی تکانش دادم

- زود باش دیگه! میخو مخوای چیکار؟

با خاکی که ناگهانی روی سرم ریخت فهمیدم موفق شده که با تعلل زانو خم می‌کند آرام خم شدم تا پایین آمد

بوی نارنگی | س.رهی

کفری با "آه" بلندی سر و صورتم را تکاندم از ماشین پایین پریدم تا صورتم را بشورم و چشم‌هایم راحت تر باز شود

- دیوونه! اونو می‌خوای چیکار؟

پشت سرم آمد کنار شیر آبی که دیواره‌ی حوضچه‌ی زیرش لاستیک بود ایستاد زودتر از من دست‌هایم را زیر شیر گرفت

- ای بابا! نمی‌بینی وضعیتمو؟

بی توجه میخ و کلید را شسته بدون کوچکترین توجه‌ای به من یا سر و وضعش به سمت در دوید
کفری داد زد

- کجا میری با این وضعت؟! شاید یه الاغی پشت اون در بی‌صاحب بود مقنعه‌اتو سرت کن!

سربه زیر لب گزید به سمت لباس‌هایش رفت حرصی از رفتارش زمزمه کردم

- دیوونه تو از اونها بدتری!

کارم که تمام شد کنار در بود جلو رفتم به جای کلید میخ را داخل قفل لوله‌ای شکل و قدیمی فرو برده
می‌چرخاند!

- چیکار می‌کنی؟ اون میخه نه کلیه...

جمله‌ام تمام نشده بود که در کمال حیرت قفل باز شد! خندان و پیروز هر دو را جلوی صورتم گرفته
تکان می‌داد تا بفهماند می‌خواستند گولمان بزنند و کلیدی بیخود را به کلید اصلی قفل که همان میخ
طویله‌ی فرم داده شده است آویزان کرده بودند. او از نزدیک شیارهای روی میخی که گلی کرده بودند
را دیده و متوجه شده!

تک خند مبهوتی از دهانم بیرون پرید دستی به کتفش کوبیدم

- دمت گرم دختر ای ول! حالا حالا ها رو مخشونم

سریع به سمت شیر آب رفت سر و وضع خاکی و بهم ریخته‌اش را مرتب کرد با اینکه هر چه هم تلاش می‌کردیم ظاهر هر دویمان داد میزد که در خاک غلتیده‌ایم زمان خروج به سمت در کوچک رفت

- کجا میری؟

با اشاره‌ی دست‌ها و لب‌های خندان و صورت سر شوق آمده‌اش فهماند می‌خواهد چیزی پشت در بگذارد که از بیرون باز نشود و در اصلی را از بیرون با همان زنجیر قفل کرده برویم تا ارس را ادب کنیم و نتواند تا مدتی از اینجا استفاده کند مخصوصا وانتش!

خندیدم با کمال میل کمکش کردم انگار حسابی کفری بود و تا زهرش را مثل من نمی‌ریخت دست نمی‌کشید با اینکه ارس می‌توانست راحت قفل را ببرد اما اگر بیرون می‌رفتم و تهدیدش می‌کردم جرأتش را نداشت

بیرون که رفتیم کلیدی که به کار نمی‌آمد روی قفل گذاشت و میخ طویله‌ی کلید شده را در کیفش انداخت. دستم با شوق دور شانهاش قفل شد

- خود خودتی دختر! تو همون یار منی تنها بودم عمرا اینطوری نمی‌تونستم حالشونو بگیرم. باید بریم رستوران قسم می‌خورم الان اونجا با داداش دور هم جمع شدن دارن از نبودم استفاده می‌کنن و به خیال خودشون به ریشم می‌خندن که تا شب هم بهشون نمیرسم و باید بیان دنبالم

تمام مسیری روی صندلی عقب ماشینی که گرفتم خجالت زده از ظاهرمان در خود فرو رفته بود. کنار گوشش پچ زده از بلایی گفتم که می‌خواهم سر هر سه نفر بیاورم و کمکش را لازم دارم تا ارس نتواند فرار کند

امیدوار بودم امیررضا و پرهام با آنها نباشند که مجبور به مراعات کردن نباشم که حتی یاری ملیح هم به کار نمی‌آید وقتی امیررضا باشد. او چند سالی از من بزرگتر است و می‌داند هر چقدر دیوانگی کنم احترامش را نگه می‌دارم

(سحر)

حوله را روی صورتم کشیده خسته و بی حوصله تند وارد اتاقم شدم تا جواب تلفنی را که دست
برنمی داشت بدهم

از اینکه مستقیماً با خط اتاقم تماس گرفته‌اند یعنی از خانه است و مادر احتمالاً باز از پیش از حد در
باشگاه ماندن این اواخرم شاکیست

نفس زنان گوشه‌ی را برداشتم

- الو..؟

صدای سکوت صدایم را در آورد

- الو صدا نمی‌آد؟

جوابی نگرفتم کلافه گوشه‌ی را گذاشتم. کسی جز اعضای خانواده این شماره را ندارد اما چند روزیست
مرتب کسی مزاحم می‌شود. آن هم از شماره‌هایی متفاوت!

به سمت در چرخیدم که نازنین دختری که آن روز صبح زود در آغوش پرهام میان سالن باشگاه دیدم
لباس پوشیده، حاضر و آماده برای رفتن ضربه‌ای به در شیشه‌ای زد. کلافه سری تکان دادم کاش پرده را
کشیده بودم تا بداند نباید مزاحم شود! از فک زدنهای بیش از حد و بیخود این دختر که گاهی از روی
سادگی و گاهی برای تجسس و فضولیت کلافه می‌شوم

وارد شد معذب با نگاهی گیج در را بست. قدمی جلو آمده با من گفت

- میشه.. میشه یه چیزی بگم.. فکر نکنید فضولمااا ولی.. گفتم شاید نمی‌دونید

بوی نارنگی | س.رهی

دلم می‌خواست بگویم "دقیقا همونی دختر" اما از روی ادب گفتم

- جونم بگو؟

- ببخشید.. ولی همسرتون از دوساعت پیش که من اومدم پشت درن! الان که داشتم می‌رفتم دیدم هنوز توی ماشین منتظرن. گفتم بهتون بگم

جا خورده نگاهش کردم! پرهام را می‌گفت؟ با اخم پرسیدم

- دکتر کامران؟

سری تکان داد

- بله

- مطمئنی درست دیدی؟

- بله. وقتی رسیدم داخل ماشین نبودن درست دیدم الان که می‌رفتم توی ماشین بودن

ابرو بالا دادم برای رفتنش گفتم

- لطف کردی گوشیم خاموش بود

خندان "خواهش می‌کنی" گفت و از در بیرون زد. سریع سیستم را روشن کرده صفحه‌ی دوربین را باز

کردم زوم کرده روی دوربین ورودی بدنه‌ی جلوی ماشین را گوشه‌ی تصویر دیدم و تصویر محوی از

پرهامی که پشت فرمان نشسته دست‌ها و پیشانی‌اش روی فرمان بود

با اینکه خوب دیده نمی‌شد اما خودش بود!

اینجا چه می‌کرد؟ آن هم بعد از گذشتن چند هفته!

تکیه زده به صندلی خیره به تصویر ماندم. دیدنش بعد از مدتی که روزهای اولش برایم خیلی طولانی و

سخت بود لرزشی شیرین در سینه‌ام داشت

تصاویر محوی از شب آخری که کنارش بودم برایم زنده شد

شبی که او خواست ثابت کنم سحرش برمی‌گردد تا حاضر به رفتن شود. با نشان دادن سحر روزهای اول که چندی طول کشید تا بتوانم خودم را باز به راه آورم و با نشاط نشانم دهم رفت.

سحر با نشاطی که از لحظه لحظه‌ی زندگی‌اش لذت می‌برد.

سحری که برای خودش با تمام وجود زندگی می‌کرد و من بی آنکه بفهمم چطور اما با گذر زمان چنان به پرهام وابسته‌اش کردم و دیوانه‌اش شد که مدتی طولانی فقط برای او و رضایتش زندگی کرد.

سحری که در این مدت کوتاه دوری به خصوص روزهای آخر که فاصله گرفتن راحت تر شده تلاش کردم به آن روزها برگردد.

به روزهایی که بیش از هر کسی برای خودش ارزش قائل باشد و برای خودش زندگی کند تا اینبار اینطور آسیب نبیند

درست است که پذیرفتم و می‌دانم رفتار پرهام با حال بدی که از او دیدم مخصوصاً بی توجهی‌های این اواخرش عمدی نبود و از مشغله‌ی زیاد یا غرق شدن در روزمرگی یا مشکلات و درگیری‌اش با بیماری پروانه بود اما سحر، من! از علاقه‌ی زیاد یا وابستگی به کسی که همه چیزش برایم دوست داشتنی بود بیش از آنچه دیده شد خودم را آزردم.

من بخاطر کم لطفی و کم توجه‌ای او خودم را مجازات کردم. به او رسیده از خودم گذشتم و در نهایت با رفتارم بیش از رفتار بد او به هر دویمان آسیب زدم. من با رفتارم پرهام را بیشتر و بیشتر به سمت اشتباهاتش هل دادم.

از ماشین پیاده شد انگار که کلافه بود دور خودش چرخ می‌زد دست به کمر شده به ساعتش نگاه کرد با دیدن لباس‌های تنش لبخند زدم همانهایی تنش بود که به قول خودش شب آخر برای زدن مخ من خوشتیپ پوشیده بود تا وسط راه جا نزنم و نهایت استفاده را ببرد

شبی که تلاش کردم به قول او همان سحر باشم و نه تنها به او که خوب مخم را زد اما به التماس انداختمش که به خودم ثابت کنم می‌توانم. من همان آدمم که با همه‌ی وجودش از زندگی لذت برده کاری را انجام می‌داد که دوست داشت نه اینکه مجبور باشد!

رفتار آن شبم برای دور شدن و استوار ماندن روی تصمیمم تا زمانی که باز خودم باشم قدرتمندم کرد که حالا از دیدن حالش با وجود دل‌تنگی‌ام فکر شرارت به سرم زده دلم آزارش را می‌خواهد درست مثل روزهای اول...!

روزهایی که هر کجا در مسیر روبرویم سبز میشد غر زده فرار می‌کردم. از آبروریزی و فهمیدن سامان حرف می‌زدم اما در نهایت همراهش می‌شدم، دعوا می‌کردیم و حتی چند بار کارمان به کلانتری رسید گوشی بدست شدن پرهام داخل تصویر صدای خندیدنم را بالا برد گوشی‌ام را از کشوی میز بیرون کشیده وارد صفحه‌ی پیامهایش شدم

این اواخر آن صفحه چندین پیام "بیا" از طرف پرهام داشت که هیچ کدام را جواب نداده به سختی جلوی خودم را گرفته بودم تا پیامهایش را در برنامه سین نزنم فقط هر زمان احوالم را پرسید یا اظهار دل‌تنگی کرد کوتاه و یک کلمه‌ای جواب داده مدعی شلوغ بودن سرم شدم

نمی‌خواهم قبل از آنکه حالم بهتر شود تا جایی که خودم از آن راضی باشم او را ببینم. تلاش می‌کند نشان دهد منظورم را فهمیده دلیل حالم و رفتنم را می‌داند و اولویتش منم تا برگردم اما از نظر من هنوز زود است. نه فقط برای من! برای این پرهامی که با اینکه فهمیده برمی‌گردد اما بیش از حد ترس از دست دادن دارد

«سلام. دلم برات تنگ شده سحری، کجایی؟ پیام ببینمت؟»

دیدن متن پیامی که رسید تنم را از خنده لرزاند صبرش تمام شده و نمی‌داند می‌بینمش. انگار جواب ندادن پیام‌ها و کوتاه و مثلاً بی‌حواس بودنم نگران‌ش کرده

با بدجنسی نوشتم

بوی نارنگی | س.رهی

« سلام. منم، باشگاه، شلوغم شب بخیر »

لب به دندان کشیدم با لذت از دستو و پا زدن و کلافگی و هول بودنش برای ارسال پیام در تصویر خندیدم

« خواستی بری میام که برسونمت »

تند نوشتم

« نمی خواد سر قولت بمون. شب بخیر »

نگاهم به تصویرش بود که با تحویل گرفتن پیام لگدی حرصی نثار ماشینش کرده دوباره تند شروع به نوشتن کرد

« باشه عزیز من. نمیام بمونم که! میام فقط بینمت و برسونمت خونه »

« نه. خودم میرم »

دیدم که قدم در عرض خیابان گذاشته حرصی به سمت در ورودی آمد اما سرگردان چرخی زده برگشت. نام و تصویرش روی صفحه می گفت توانش را به صفر رساندم

تماس را جواب ندادم مثلا حرصی نوشتم

« چیه؟ نمیگم شلوغم؟ سر قولت بمون دیگه! »

« بی انصاف می دونی چند هفته است جواب نمیدی صداتو بشنوم؟ یه عکسم که نمی فرستی! تا اینجا

اومدم دو دقیقه بیا بیرون بینمت زود میرم دلم برات تنگ شده »

دل لرزانم را محکم نگه داشتم. با لبخند از لو دادنش آن هم آنطور دلتنگ و مشتاق نم چشم‌هایم را گرفتم. می دانم بیرون رفتن و رفع دلتنگی حتی اگر در این شرایط درست باشد به یک دیدن کوتاه ختم

نمی شود

« اینجایی؟! به نظرت به آدمی که سر قولش نمی‌مونه سحریشو پس بدم؟ »

دیدم زل زده به صفحه‌ی گوشی آن را بی‌قرار به پیشانی‌اش چسباند با مکث از سر ناچاری بخاطر تهدیدم سریع پشت فرمان نشست

« بالاخره که برمی‌گردی خونه ببین من چطور با تو تسویه کنم سحری! اون رومو بالا آوردی نامردم اگه تلافی نکنم به التماس بیفتی. دوست دارم لجباز بی‌معرفت خداحافظ »

نگاهم به ناپدید شدن ماشینش در تصویر بود خندان مثل تمام مهرهایی که این مدت خرج کرد و فقط نوشتم "منم" تند نوشتم

« منم، خداحافظ »

قلبم تند میزد. دیوانه وار می‌خندیدم. او بود که این اواخر مرتب تماس می‌گرفت؟ نگاهی که گاهی حس می‌کردم در مسیر رفت و آمد در خیابان روی تنم سنگینی می‌کند او بود؟ آنقدر نگران است بر نگردم یا اطمینان کرده و فقط دلتنگ است؟

رفتارش آخرین شب و تصاویرش را زنده کرد!

شب‌ی که همه را در خانه مهمان کردیم تا دور هم جمع شویم. شبی برای اینکه سحری که خواست را به او نشان بدهم و به همه بگویم قصد داریم مدتی کوتاه دور از هم باشیم.

شب‌ی که مثلاً شب ما بود اما مادر برای سامان بی‌آنکه خبر داده باشد و کسی بداند از آن به نحو احسن استفاده کرده همه را غافلگیر کرد. رفتاری که انگار در رخساره بانو و دکتر کامران هم اثر کرده ذره‌ای دربارهی ما دو نفر و دلیل کارمان پرس و جو و تجسس نکردند.

آنقدر ناگهانی شروع کرد که نگاه سامان و ملیح جاخورده می‌گفت آنها هم نمی‌دانستند! آنقدر غافلگیر کننده که پرهام و مرصادی که حتی ساسان و امیررضا و پدرش را در آن جمع برای کمک داشتند زمانی

برای آزار سامان نداشتند. مادر چند روز قبل از آن شب حرف‌هایش را با راحله خانوم جلوی چشم من و سارا زده بود! دقیقا همان روزی که ملیح و سامان ساعتها ناپدید شدند. عکس العمل راحله خانوم هم می‌گفت منتظر آن شب بوده و هر دو با توافقی که کاملا مشخص بود از قبل چیده شده به سرعت صحبت درباره‌ی تمام شرایط دلخواهشان را جمع کردند.

انگار مادر آن شب در آن جمع می‌خواست فقط به همه تمام شدنش را اعلام کند! کادویی از طرف خودش و سامان به ملیح داده از راحله خانوم اجازه خواست تا از فردا عروزش همراه با پسرش و هر کجا که کمکی لازم داشته باشند با حضور خانواده، برای آسایش دل او هر چه زودتر تماش کنند.

آسایش دلش آن شب ذره‌ای نگران من و پرهامی که گفتیم دور می‌شویم نبود و فقط در آرامش گرفتن سامان خلاصه می‌شد. فهمیده بود هر دو تصمیم گرفته و هم نظیریم پس تمام تلاشش را برای سامانش کرد. اجازه نداد هیچ کس مثل روابط قبلمان از خجالت سامانی که از خجالت همه در آمده بود در آید و تنها خودش برای کنترل مرد خانه‌اش که چند شب است خواب و خوراک ندارد به او طعنه زد.

آن شب با رفتارش برای همه شب متفاوتی شد. عکس العملش بی‌نهایت آرام بود و به همه آرامش هدیه کرد، به خودش و خانواده، به خانواده‌ی ملیح، به خانواده‌ی پرهام، به من و پرهام.

پرهامی که تاریخ آن شب را خودش انتخاب کرد. پرهامی که پرهام شبهای قبل نبود! مثل دفعات اول و روزهای ابتدای آشناییمان اشتیاق داشت. نگاهش گاهی چراغانی شده گاهی غم می‌گرفت و چنان حریص می‌شد که انگار می‌ترسید واقعا برنگردم و می‌خواست هر لحظه‌اش را حس کند.

دقیقا مثل دست و پا زدن چند دقیقه پیشش دست و پا میزد تا هر لحظه با تمام جانم همراهی‌اش کنم! انقدر دیوانگی کرد که از حس حضور و دوست داشتنش میانه‌ی راه حتی برای دوری دو دل شدم و خودش هر بار به ناچار برای خفه کردن صدای قهقهه‌ام در نیمه شب با لب‌هایش هجوم می‌آورد

نزدیکیهای صبح از خستگی زیاد برای اینکه بخوابم زدمش. به زور قرصی که داده گفت کمکم می‌کند تا آرامتر بخوابم پذیرفت دست از دیوانگی برداریم اما باز خواستم! سست شده و بی‌حال در آغوشش

بی آنکه من از او چیزی بخواهم هر چه خواست پذیرفتم تا فقط هر چه زودتر بخواییم و او را در آخرین شب میانه‌ی راه تنها رها نکرده باشم

چند ساعت بعد که بیدار شدم از گیجی زیاد به یاد نمی آوردم کی خوابیدیم و کی تمام شد! سوال کردم و او که انگار اصلا خسته نبود و کاملاً مشخص بود خوب خوابیده به شوخی توان منی که ورزشکارم را با خودش مقایسه کرد

"من که مثل تو خوابیدم! یه شوهر خفن و پایه گیرت اومده جون همراهیشو هم نداری دیگه! منم دیدم زن خوشتیپم خوابید هرکاری دلم خواست باهاش کردم خیلی هم کیف داشت که دیگه پهلوهام از مشت و لگدش درد نداره! از این به بعد تو فقط بخواب بدم سحریمو تنهایی هم بخورم"

زبان بی ملاحظه‌ای که با اینکه بیدار بودم بیحال و سست حتی نمی توانستم جوابش را بدهم تا ساعتی که روبرویش روی تخت خوابیده بودم شرور از رفتارش که ندیده‌ام گفت

از یادآوری اش لب گزیده سراغ گالری گوشی رفتم تا کمی عکس‌هایش را زیر و رو کرده دلتنگی‌ام را کم کنم

برای بازگشت می‌خواهم از سحری که می‌خواهم ببینم مطمئن باشم. همان سحری که روزی جسور و پنهانی با همکاری کردن با پلیس و طعمه شدن، سعید دایی دروغینم را گرفتار کرد و با بازگرداندن آرامش به زندگی سارا خواهرم که سعید دنبالش بود و من بجای او طعمه شدم همه‌ی خانواده را برای همیشه آرام کرد

کلید را در قفل چرخانده آرام وارد خانه شدم هنوز در پس افکارم تصویری از پرهام کلافه جا مانده بود. لبخند به لب وارد سالن شده از سکوت و نبودن مادر صدا زدم

- بانوی زیبای جناب محمدعلی پایدار؟ ته تغاری اومدها بیا دعواش کن چرا دیر اومدی!

- چرا مامان وقتی من هستم؟

نگاهم به سامان اخمو در چهار چوب ورودی آشپزخانه با لیوان آب دستش ماند. در حال دیدن حرکت لبها و زبانش که شبیه به این بود که حوصله‌ی مسواک زدن ندارد پقی خندیدم و گفتم

- الهی بمیرم داری تو تنهایی تمرین می‌کنی که بعدا یادت بیاد آب خوش چطوری از گلوت می‌رفته پایین؟ اوووف... با اون زنی که تو می‌خوای بگیری و داداشی که اون داره حق داری به خدا...! زره بپوش شب دامادی خواهر مرصاده شاید برعکس باشه اون حمله کنه.

قبل از بیان جملات آخرم به سمت پله‌ها دویدم اما با حس سردی ناگهانی روی پشتم جیغ زده متوقف شدم. از اینکه فهمیدم چه شد فحشی سر زبانم آمد

- الهی بی مرصاد بشی بابا انقدر وحشی بودی!

رسیده بازوهایم را چسبید

- بیشعور! این چه طرز حرف زدنه؟ حالا که دیگه چند وقته اون پرهام در به درم نیست که بندازی گردنش بگی کمال همنشینیه؟

خندیدم

- ترک عادت موجب مرضه برادر جان! تو اگه تونستی یواشکی سیگار نکشی بگو من یاد پرهامو زنده نکنم.

ادای گریه در آوردم گوشه‌ی شالم را زیر چشمم کشیدم

- الهی بمیرم می‌دونی با چه حالی اومدم باشگاه دمشو چیندم رفت که رفت؟

هم زمان با من با صدای بلند خندید

بوی نارنگی | س.رهی

- روان پریش..! اون بیچاره رو خدا زده که تو شدی قسمتش تو دیگه اذیتش نکن

مثلا حرصی گفتم

- بمیرم تو رو کی زده که بدتر از اون گیرت اومده؟ مرصاد سر قُفلیشه پیا رو جهازش ندن بگن
بادیگاردشه

از به زبان آوردن صفتی که پرهام کنار سارا به او می داد خندید و گفت

- منو باش گفتم بیدار بمونم میای حالتو پپرسم! زدی ترکوندیش اومدی به ریشش می خندی؟

لبخند زدم مانتوam را تکانی دادم

- نه بابا انقدر که تو خوب از من پذیرایی کردی نبود!

لبهای او هم کشیده تر شد

- حالت خوبه؟

- آره خیلی. حوصله‌ی دوش گرفتن نداشتم راحتم کردی! ولی تو بهتری که زودتر از هر شب خونه‌ای

هزیون میگی واسه پرهام دل می سوزونی. چند روز دیگه تحمل کنی تمومه گولاخ! چقدر گفتم نچسب

بهش بعدش سختته؟ بعدش اینها ولت نمی کنن انقدر واسه شون سنگ تموم گذاشتی؟ خوش شانس

مامان نبود پوست و استخونت می رسید به شب عروسی!

دستش چفت پشت گردنم شد سریع جیغ زده ادای پرهام را در آوردم

- ماماااان... مامااان بیا کمک اشتباه گرفته! من سحرم.. داداش بخدا مرصادو باید لوله کنی تا شب

عروسی بی سر خر...

حرصی دستش فشرده شده گفت

- بیشعور مامان خونه نیست رفته خونه‌ی ساسان. بمیره پرهام که هست و نیست من جورشو می کشم!

بوی نارنگی | س.رهی

آرام زمزمه کردم

- خدا نکنه

لبخند زده عقب رفت لحنش آرام شده گفت

- چرا اون خدا نکنه رو انقدر اذیتش می کنی؟ تلف شد که!

من هم آرام جواب دادم

- اذیت نمی کنم که! یکم دوری گاهی خیلی خوبه

- آره و زیادیش بده! حرف زدیم خوبه دختر. یکم هم باهاش حرف بزن زنگ نزنه منو بکشه خونه

مغزمو بخوره که مثلا اتفاقی بکشمش اینجا بیستت

چشم هایم گرد شد

- قبول که نکردی؟

خندید

- نخیر.. گفتم اون گربه ی وحشی که واسه تو فقط پنجول میکشه برسه به من بفهمه کار من بوده و

عمدی از یوز هم بدتر میشه. یه غلطی کردی خودت جمعش کن

دندان هایم از لحنش نمایان شد دل ریزه ام از کار پرهام دست خودم نبود امشب هم با دیدن ناگهانی اش

فهمیده بودم کارد به استخوانش رسیده

پس کله ای آرامی زده گفت

- ببند اون نیشتو! چه کیفی هم می کنه می چزونه. نگرانشم حالش اصلا خوب نبود مرتب می گفت ندارم

انقدر باشگاه بمونی مجبورت کنم زودتر بیای خونه ساعت هاتو کمتر کنی. زورم کرد باهات حرف بزنم

بیشتر مراقب خودت باشی. کار به جایی رسید که تذکرها ی خودمو که بهش دادم بهم برمی گردوند...

- نذاری تنها بمونه! تنهایی سحر و جادو خیلی اذیت میکنه! خسته میشه! مریض میشه!... یکی نیست بگه مرتیکه بدتر از تو نیستم که زدی رسیدی به ماله کشی من باید جمعش کنم؟

فقط خندیدم. پرهام را می شناختم دور بود و بیخبر و نگرانی اش بیشتر از همیشه

- نخند الاغ. برو یه تماس باهاش بگیر هر چی شده جفتون مقصرین نذار تنهایی خسته اش کنه به من رو بزنه! کلافه است سحر، پرهامو می شناسی احساساتیه. شاید دربارهی غریبه ها بتونه کنترلش کنه ولی دربارهی خانواده اش نه دربارهی تو نه! گاهی گیر می کنه تو یه حالی تا درستش نکنه و خیالش راحت نشه ول نمی کنه. یه روزی هر چی شده همون حالو داشته و از شلوغی دورش، بیحواسی، روزمرگی یا حالا هر چی شده اونکه نباید! الان از نگرانی شبها خواب نداره، می دونی چند شبه پشت هم نصف شب از پیام هاش بیدار میشم؟

لبخند زد

- مگه خوابم میری از دوری مرد خونه؟

تشر زد

- سحر! جدی گفتم. مرتبم تکرار می کنه روانی! برو بهش سر بزن، برو ببین بیدار نمونه، برو ببین

کجاست، برو جواب پیاممو نداد، برو زنگ میزنم خاموشه!

با لبخند گفتم

- نگران نباش خوبه و چشم بهم بزنی این وسط باز یقه اشو گرفتی

- خب مشکلم همینه که امشب ترکوندیش و می خوام فردا اینجا باشه!

- چرا!!!؟!

- فردا همه رو دعوت کردم دور هم باشیم همیشه پدر مادرش بیان پسرشون نباشه که!

بوی نارنگی | س.رهی

کفری از اینکه کاری را می‌کند که پرهام خواسته هاش دادم

- ساماان!

دست‌هایم را گرفت

- چته دیوونه؟ نمی‌تونم به خواست تو زندگی کنم که!

- آهاان! خواست من نباشه خواست پرهام باشه مشکلی نداره؟

خندید و گفت

- چرا انقدر جبهه می‌گیری؟ نخیر خواست پرهام نیست قبل از تماس اون برنامه ریزی کردم ولی بهش

نگفتم. گفتم خودش می‌دونه و خودت. می‌دونی این روزها خیلی هم خونه‌ی دکتر کامران نمیره که

بفهمه گفتم بگم خودت یجوری بهش بگی بیاد

چشم تنگ کرده نگاهش کردم دوباره خندید

- جون آبجی به خاطر شما نیست گفتم تا قبل از مراسم یبار دیگه دور هم جمع بشیم همه بیشتر با مامان

ملیح آشنا بشن

ابرو بالا داده پوزخند زد

- مامان ملیح یا خود ملیح؟ شنیدم مرصاد تا می‌تونه نمی‌ذاره بیاد سر کار و کنار مامانش نگهش می‌داره؟

داری تلف میشی از دوری راه درو هم نذاشته برات نه؟ این روزها هم هر روز واسه کارهای عروسی

دیدیش نمی‌تونی بری بشینی تنگش دلت حال بیاد

قهقهه زده اینبار جواب شرارتم را نداد

- برو یه فکری واسه خبر کردن پرهام بکن دوریش داره دیوونه‌ات می‌کنه یه ثانیه تقلیدو ول نمی‌کنی

که صورتش از جلوی چشمم بره

- پررو..! تو اصلا واسه چی سرکار نیستی؟ چرا بیکاری که دلت هوس مهمونی کنه؟

- امشب زودتر اومدم هم به راه راست هدایتت کنم هم یکم خرت و پرت خریدم واسه فردا. حواست به کنسلی کلاس هاتم باشه ناهار همه دور همیم نری پیدات نشه که ولت نمی‌کنم خودم با پرهام تماس می‌گیرم میایم دنبالت!

کلافه نچی گفتم

- خب پرهام نباشه! فقط یه ساعت نیست که، اگه بیاد تموم روز...

- سحر... می‌دونم هنوز وقت می‌خوای مشخصه! ولی یه روزو یکم تغییر کن باور کن حرف زدن بعد از چند هفته خیلی کمک می‌کنه اونم با حالی که اون داشت! شاید ادامه‌اش اصلا اشتباه باشه...

لبخند زد

- برو تماس بگیر غافلگیرش کن. اصلا بذار فکر کنه کار منه ولی بیاد بهتر از نبودنش. می‌تونی با بودنش سحر باش اینطوری که بعدش به مشکل می‌خوری!

جا خورده نگاهش کردم. فهمیده بود؟ حق با او نبود؟ اگر مدام پرهام نباشد وقتی باز دوباره ناگهانی باشد چه می‌کنم؟

نگاه حیرانم را خوانده به سمت پله‌ها هلم داد

- برو که کارتو آسون کردم هم حموم کردی هم خشک شدی فقط لباس عوض کن بیا شام

لبخند زده با فکر به پرهام پله‌ها را بالا رفتم

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداخته جواب نازنین را که نگران مربی کلاس تایم بعد بود دادم

- نگران نباش دیشب تماس گرفتم نیاد یه روزو استراحت کنه تا مشکلش حل بشه. امروز کامل نیستیم
تموم کلاسهای صبح خودمو هم کنسلش کردم فقط یه لطفی بکن به بچه‌هایی که هنوز هستن بگو زودتر!
نهایتا تا ده رفته باز نشینن به امید مربی تایم بعد که ایندفعه بی تعارف می‌ندازمشون بیرون
نگاهش را با لبخند به زمین دوخت عقب عقب رفته گفت

- پس با اجازه...

در را باز کرد صدایش را که به کسی تعارف میزد زمزمه وار شنیدم

- بفرماید

لحظه‌ی از سایه‌ی مردی که پشت پرده افتاد اخم کردم چه می‌کند وقتی هنوز بعضی از دخترها هستند؟!
صورت‌م از دیدن پرهام با لبهای گوش تا گوش کشیده از هم باز شد. نیم‌نگاهی به من انداخته از نازنین
بخاطر پارتی‌بازی‌اش و مراقبتش تا رسیدن به اتاقم تشکر می‌کرد

نازنین با "خواهش می‌کنی" رو به من آرام "خداحافظی" گفته سریع گریخت. با خشم نگاهم دنبالش
می‌کردم اما نگاهم نکرد و رفت
پرهام با نگاهی شرّ و براق گفت

- سلام خوش اندامِ دکتر کامران صبح بخیر! درست گفتن آدم باید هر جا یکی رو داشته باشه ها! هر
چقدرم آدم گیجی باشه بالاخره یه روز به دردت می‌خوره

حرصی جلو رفتم تا حالش را بگیرم. در را بسته به آن تکیه زد. دستی به سینه‌اش زد

- اینجا چیکار می‌کنی دیوونه؟ نگفتم رسیدی تماس بگیر بیام بیرون؟

- آروووم! صدات میره بیرون‌ها؟

بوی نارنگی | س.رهی

- تو اگه به فکر آبروی من بودی الان اینجا نبودى؟

قدمی جلو آمد. دلخور و نگران گفت

- عه! خودت دیشب تماس گرفتی گفتی بیا؟ فکرشم نکن بتونی بزنی زیرش! دنبال بهونه‌ای اذیت کنی
یه فکر دیگه بکن سر خود که نیومدم! بعد چند هفته بی جوابی اینه رفتارت؟

- گفتم وسط باشگاه بانوان سبز شو؟ می‌دونی اگه یکی صداس در بیاد چه میشه؟ یکی شاکی بشه؟ یه
ذره عقل نداری؟ دیوونه که نبودم گفتم صبر کنی و خبر بدی آدم با فرهنگ!

جلوتر آمد با لبخند اما غمگین از حرص زدنم گفت

- تو خیابون که همیشه بغلت کرد؟

- کی گفته الان میشم...

سریع جلو پرید بی توجه به زور زدنم و جایی که بودیم و مجبور بودم مراعات کنم به تنم چسبید
دست‌هایش پشت کمرم بهم قفل شد

- اینجا باشگاهه اون پرده‌ی صاحب مرده رو هم نکشیدم برو عقب! چته پرهام؟

در سکوت بی هیچ حرفی فقط بغلم کرده تنم را می‌فشرد

حرص زدم

- روانی...!

چانه‌اش را روی شانهام گذاشته آهی بلند بالا کشید

- دلم برات تنگ شده بود سحری

وا رفتم عضلاتم شل شد به جای فشار درمانده دست روی پهلوهایش گذاشتم

- دلم پوسید تنهایی تو اون خونه سحری... خسته شدم انقدر یواشکی اومدم دیدنت و از دور نگاهت کردم سحری... اون روت که بالا میاد از اون داداش گولاختم بدتری... سامان اون روزهای اول انقدر منو اذیت نکرد که تو این چند هفته اذیتم کردی!

حالم را نمی فهمیدم هم خوب بودم هم بد! هم دلم می خواست بغلش کرده بگویم حال دست کمی از او ندارد هم عصبانی بودم از اینکه با یک تماسم همه چیز را بهم ریخته بی خیالش شده بود

- برو عقب جمع کنم کارهای موندمو به بچه ها بگم بریم

عقب نرفت چانه اش وقت حرف زدن روی شانهام تکان می خورد. انگار فقط دنبال فرصت بود

- کجا بریم؟ خونمون؟

خندیدم

- نخیر بچه زرنگ! خونه ی مامانم مهمونیه. سامان همه رو دعوت کرده مثلا دور هم باشیم ولی داره از دوری تلف میشه بدتر از تو. همیشه که تو نباشی اذیتش کنی تنهایی خیلی از اذیت کردنش حال نمی کنم

با لبخند جدا شد

- خودِ خودتی! خدا بهش رحم کنه اگه مرصادم هست

لبخند زدم. همین کافی بود همین که بداند قصد آزارش را ندارم و فقط می خواهم همه چیزمان روبه راه باشد

- فکر کنم باشه ولی تو به علی اکبری جان فکر کن که توی تیم ماست و بسه برامون

شانه به شانه اش در سکوت و با سرعت از اتاق بیرون زدیم تند پله ها را طی می کردم تا زودتر بیرون برویم ناگهانی مچم را گرفت

- چته؟ چرا انقدر بالا و پایین می پری؟ آرومتر!

بوی نارنگی | س.رهی

- تو فقط بیا... بیرون ت که کردم آروم میشم

تا زمانی که روی صندلی داخل ماشین نشستم حس می کردم نگاهش عجیب است و نگران!

- چیه؟

شانه بالا انداخت

- هیچی... خوبی؟

پوزخند زدم

- آره اگه تو بذاری! به چی خیره شدی؟

کنف شد اما لبخند زد

- چرا همیشه حالا که خودت گفתי پیام و تمومش کردی نپری بهم؟ خب لباسهای خوشگل پوشیدی

خوشگل تر شدی آماده‌ی مهمونی. دلم می‌خواد نگاهت کنم

- پررو میشی بعدش باز مکافات می‌دارم که بفرستمت بری

جا خورد

- عه! مگه قراره باز برم؟

نگاهش می‌گفت کاملاً متوجه‌ی شرایط شده و فقط قصد دارد اگر بتواند تمامش کند

- توقع دیگه‌ای داشتی؟

طلبکار شد

- معلومه که داشتم! تو گفتی خیلی طول همیشه ولی الان نزدیک به یه ماهه که...

حرفش را با صدای بلند بریدم تا بیشتر پیشروی نکند

- بازیم نده پرهام گول نمی خورم من تو رو می شناسم. گفتم خیلی طول نمیشه و هنوزم خیلی طول نکشیده! این روزهام سرم خیلی شلوغه نه فقط باشگاه که با مامان و سارا، با مامان ملیح و خواهرش ملاحظت، با نصیبه خانوم و رها، هر بار باید برای کمک بخاطر مراسم یه جایی باشم، خودم هم کم کار ندارم

خندیدم

- باباجون اولیه که شده آخری! دیگه عروسی انقدر نزدیک نداریم مگه اون مرصاد الاغ که خب نه تنها اصلا آدم حساب نمیشه که به شخصه فقط سنگ می ندازم حالش جا بیاد. بذار به همه کارهام برس دیگه آن روی شریف و بامزه اش بالا آمده شبیه به دختر بچه لب برچید. انگشتانش را مسخره بهم پیچانده چانه اش را به سینه چسباند کلمات را با کمی مکث پشت هم به زبان می آورد

- دلت میساده؟ تنهایی بدون من بری خرید؟ لباسهاتو تنهایی تو اتاق دوباره پرو کنی کیف کنی من نباشم بینم؟ می خوای همه جا تنها بری سحری؟ اصلا میشه من نباشم؟ تنهایی مگه چقدر حال می کنی؟ من باشم خرجتم کمتره ها هیچکی اصلا انقدر خر هست که ازت تعریف کنه؟ بذار من باشم گناه دارم با صدای بلند خندیدم

- وای خدا... هنوز همونی یادم رفته بود چقدر دیوونه ای!

تند سر جلو کشید چانه ام را اسیر کرده لب هایم را ناگهانی و محکم بوسید حرصی گفت

- غلط می کنی که یادت بره وقتی بیشتر از همه برای تو دیوونگی کردم! بی معرفت مگه چقدر نبودم که میگی هنوز همونی؟ بین جنبه نداری بیشتر طول بکشه! می دونی چقدر حسرت آزار اون گولاخ به دلمه که داری تو روم جار میزنی موقعیتش فراهمه ولی نمی خوای باشم؟

عقب رفته پوفی کرد

- ری*ن به شانس منا.. دقیقا حالا نباید باشم

بوی نارنگی | س.رهی

خنده‌ام از جای لب‌هایی مشتاق خوشمزه بود نمی‌خواستم اینطور ناگهانی و حالا رخ دهد اما ناراضی
هم نبودم

- بی ادب! کی گفته نباشی؟ خب برو اذیتش کن من نباشم علی اکبری که هست

دوباره به سرعت سرش را جلو آورد تند و خبیث دستهایم روی صورتم نشست می‌شناسمش
نمی‌خواستم نزدیک تر شود و بخاطر پس زدنش ناراحتش کنم

غر زد

- انقدر نامرد نباش! می‌وادم نمی‌گفتی عمدی اوادم زدم زیر قلم؟ میشه جایی اونها باشن تو نباشی؟
کجا می‌تونستم پیام جز خونه‌تون که تو هم چماق به دست منتظر بودی ببینیم تا همه‌ی کاسه کوزه‌های
غلط‌های همه رو سر من خراب کنی؟

- اوااا.. راست میگی ها حالا چماق نه ولی یه لنک کفش حواله‌ات می‌کردم. خب اشکال نداره بیا امروز
خودتو خالی کن تا بعد

نگاهم کرده با اخمی کمرنگ پرسید

- واقعا نمی‌خوای تمومش کنی؟ جدی جدی می‌خوای توی این روزها تنها باشی؟ نگرانم دختر نخند به
حالم! تنها بری بیای یهو یجا بمونی خب کی هست؟ ماشالله همه انقدر عیال بارن مال خودشونو یادشون
نره شاهکار کردن

غمگین لبخند زدم

- قبلا هم که بودی وضعیتم همین بود و باید...

ناگهانی از فهمیدن اینکه بی اختیار چه می‌گویم لب گزیدم

و رفت

- قرار بود درست بشه. قرار بود پاک بشه از سرمون. قرار نبود گذشته و کارهامونو بزنینم تو سر هم و مرتب یادآوری کنیم. گفتمت بریم با یکی مشورت کنیم و از نو بسازیم، ببخشیم.

بی اراده دست جلو برده دستش را گرفتم حق با او بود من این راه را می‌روم که برنگردم و حالا...!

- ببخشید. حق باتوئه یهویی از دهنم پرید

دستم را محکم چسبیده لبخند زد

- ارفاق نمی‌کنی پیام حال داداشو با خیال راحت بگیرم بریم به زندگیمون برسیم

برای عوض کردن بحث گفتم

- بله گرفتنت هم زوری بود انقدر اعصابمو بهم ریختی که...

بی توجهی کرد. صدایش خسته و آرام بود

- فقط می‌خوام حالت خوب باشه. نگرانتم

- نباش خوبم

- بیشتر مراقب خودت باش کمتر بچسب به اون باشگاه کمتر تنها باش

سر تکان دادم و او باز با اصرارش دلم را تکان داد

- نیام این روزها باشم زودتر تمومش کنی؟

سر بالا انداختم

- نه

- پس کی؟

این روزها ناگزیر کم و بیش می‌دیدمش. نه تنها به قول سامان که گفت به بودنش و رفتار درست فکر

کنم که با آن مشاور بارها صحبت کرده‌ام. گفت باید درباره‌ی خیلی از مسائل با پرهام حرف بزنی

بوی نارنگی | س.رهی

با لبخند گفتم

- شب جشن بیا

- نه... سحر! نزدیک ده روز مونده که؟

با ذوق برای رضایتش گفتم

- می‌دونم دکتر کامران همه، پری جون من!

فهمید با خنده جواب داد

- جای خر کردنم یه فکری واسه تنهاییم بکن. با اون اوضاعم توی روزهایی که جز بابا کسی رو نداشتم

بازم هیچ وقت مثل این روزهام اینقدر تنها نبودم سحری

- به قول سامان خر کردن نداری همون روز که دنبال بله زوری بودی معلوم شد چقدر خری!

بی اراده از یادآوری‌اش دستم را محکم به سینه‌اش کوبیدم

- روانی! یادم نمیره سینی چایی رو می‌خواستم بدم به سارا اومدی فنجونت رو برداشتی نه به بار بود نه

به دار جلو چشمش گفتم "چایی منو که تو باید بدی"

باز خندید از حرف عوض کردن‌هایم فهمید راهی نیست. همان آدم روزهای اولم با این تفاوت که

بزرگتر شده‌ام و فقط با شرارت آزارش نمی‌دهم تا کلافه به چکنم چکنم بیفتد. فهمید در تلاشم رفتار

درستی داشته باشم حتی اگر دلتنگم صبور هم باشم. فهمید نمی‌تواند با مظلوم نمایی و شرارت و علاقه‌ام

که تمام مدت خیره‌اش شده‌ام گولم بزند

- بگاز بریم پری جون که قراره امروز دست پخت شاه دومادو بعد از چند وقت بخوریم

فهمید که باید سکوت کند و اجازه بدهد کم کم پیش برویم

- فکر کنم یه سالی هست نه؟ میگم پیام یکاری کنم مثل چهارشنبه سوری سامان سوری داشته باشی از روش پیری لباسی که خریدی رو می‌پوشی ببینم؟

ابرو بالا دادم شرور سر بالا انداختم

- نخیر. اونو شب عروسی می‌پوشم فقط! به جزرها کسی ندیده حتی سارا

چشم تنگ کرد

- اگه خودم ازت ندزدیمش بخاطر لباستم که شده اومدی دنبالم. ببین کی گفتم

(پرهام)

دست در دست وارد خانه شدیم سحر به سرعت جلو دویده از روی ادب به سمت مادر ملیحی که نیم خیز شده بود رفت تا برنخیزد

در حال احوال پرسى و خوش و بش بودیم که صدای امیررضا را از دور شنیدم

- اومد دیگه پاشو جبران کن نبودنشو بادیگارد که گشمنونه. آبجیت باهاش بوده نفس جا اومدن نمی‌خواد کاملاً آماده‌ی حمالی رسید

چرخیدم. نشسته روی مبل محیا را روی پاهایش به قول زبان شیرین کودکانه‌ی او "پیتیکو" کرده بالا و پایین می‌انداخت

سامان دقیقاً کنارش نشسته در همان حال با پارسا مشغول بود و کنار او ملیحی که همین کار را با پرسام می‌کرد

از نشاط پرسام و بودنش کنار ملیح به عنوان یک زن که ذاتاً حس مادری دارند و بیشتر از آن دو مردی که شبیه به چوب خشک با بچه‌ها بازی می‌کردند مایه می‌گذاشت مشخص بود خیلی بیشتر از پارسا و محیا به پرسام خوش می‌گذرد

سامان که خبیث نگاهم کرد منظور حرف امیررضا را گرفتم در حالی که کتم را می‌کندم به سرعت به سمتشان رفته پرسام را کشیدم تا ملیح برخیزد

- پاشو!! پاشو برو به خواهرشوهر خبردار سلام بده پرسام با من

کتم را در آغوشش انداختم پرسام را که راضی به تعویض اسبش نبود روی پاهایم کشیدم

- چیه عمو بشین حال کن دیگه؟ فکر کردن نبودم یادم رفته چه جونورایی هستن و می‌تونن باز غافلگیرم کنن

رو به ملیح که گیج نگاهم می‌کرد اضافه کردم

- برو دیگه! برو یکم ماساژش هم بده از باشگاه کشیدمش بیرون خسته است بعدم پیر تو حیاط آتیشو علم کن تا شوهرت بفهمه براش زن گرفتیم که چشمشو از شوهر خواهراش برداره خوشمزه نشه.

جریمه‌ی کم کاریت هم اینه که باید همین امشب شوهرتو با خودت ببری دیگه خودت می‌دونی! نینم بمونه‌ها! جاش بذاری باز نصف شب پشت در خونه داداشته آبروریش مال ما

ملیح که لب گزیده سریع رو برگرداند امیررضا بلند خندید مشت سامان محکم به بازویم خورد

- ماساژ اونکه انقدر منت کشی کردی ولی هنوزم نگاهت نمی‌کنه و نرسیده در میره باید خودم ضامنت بشم کار خودته کاسه لیس!

سریع پرسام را کنار پارسا روی پایش گذاشته عقب رفتم

- آخ گفتم الان میرم دنبالش واسه ماساژ! بیا ملیح خانوم آتیش حیاط کنسل شد بیا یه فکری واسه آتیش این بکن الان خونمو می‌ریزه پروندمت

بوی نارنگی | س.رهی

با دور شدن، بی توجه به ملیح، بی آنکه به روی خودم بیاورم کار خودم بود و از شرم حرفم گریخت
دستی به شانه‌ی سامان کوییدم

- ولی داداش کاسه لیزی شرف داره به اینکه چند ماهه محرمته باز حرف بودنت میاد یجوری می‌گرخه
انگار اصلا نمی‌شناسدت

دور شدم و نتوانست از ترس افتادن پرسام و پارسایی که بالا و پایین می‌پریدند حتی نیم خیز شود
خندان صدا بالا بردم تا همه بشنوند

- خانواده‌ی ساده و خوش‌باور در جریان باشید که نقشه بوده این فقط دلتنگ زنشه مهمونی بهونه‌است
همه هم زیر سر مرصاده که خدا می‌دونه کدوم قبرستونه جورشو شکم گشنه‌ی ما باید بکشه! می‌خواسته
از شر مزاحمت‌های هر شب این راحت بشه گفته میایم خونتون.

بی اعتنا به اخم رخساره بانو دست به سینه مثلا ارادتمند کمی خم شدم. گفتم

- یعنی نمی‌دونستین سر کارین یه ساعت دیگه باید یه فکری واسه شکمهاتون بکنید؟ گیرم من و مرصاد
هیچ وقت نیایم خودتون نباید یکم از وجنات و حرکاتش بفهمید چه خبره؟ کبود شده چشم‌هاشم سرخه
فشار رو شه نمی‌فهمید؟

با نگاه براقِ مادرِ ملیح اضافه کردم

- خدا رو خوش نمیاد تنها اومدین! مرصاد مگه بچتون نیست؟ نکنه مثل من از سر راه آوردینش اون
بدبختو؟ ننه‌اش کیه؟

- هوووی! یقه‌ی خودشو بگیر چرا می‌زنی به مادر و خواهر من؟ چرا منو یتیم می‌کنی؟

دیدن مرصاد در چهارچوب آشپزخانه که دهان پرش مشغول بود دندان‌هایم را نمایان کرد مسخره جلو
دویده بغلش کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- زنده‌ای؟ خدایا شکر که اگه بدونی چقدر نگران بودم نیستی ناهار از گلوی دومادتون مثل من راحت بره پایین! شنیدم اینو خونتون راه نمیدی که! چطوری راحت داده؟ من هنوز راه نفوذ اینجا رو بلد نیستم تو به این سرعت از کجا پیداش کردی؟

مرصاد پقی خندیده ابرو بالا داد

- منم مثل خودتم جونور دوپا! با همون مادر و خواهرم که تونستی لالش کنی اومدم دیگه راه درو نداشت. البته اگه داشت هم فکر کردی این گنده ازش رد می‌شد؟

- مرصاااا! دیر نشه

از صدای بلند سامان نچی گفته هلم داد به سمت در رفته گفت

- بمیری پرهام که نباشی بهتره! یادش رفته بودها

سحر از پشت هلش داد

- خودت بمیری پررو! خب برو به کارت برس هی نگه

مرصاد دهنی کج کرده رو به من گفت

- دهنه با همین سرویسه بیچاره! سامانو کجای دلت می‌ذاری؟ مثلاً مهمونم بین رفتارشو! با تو چیکار می‌کنه که مثلاً شوهرشی؟

با دندان‌های نمایان گفتم

- برو که دومادتون خوب بلده بیچوندت! بدبخت آدم خواهرشو می‌ده به رییش که زورش میرسه دکش کنه؟ مهمونی و داره بیرون می‌کنه؟ با خواهرت چیکار می‌کنه؟

کفری شد رو به سامان صدا بالا برد

- ناهار میام‌ها مدیریت! بگو اون کمالی بیارکی همه‌ی کارهاشو برنداره بیاره رستوران تلپ بشه نره بیرون که آبرو برات نمی‌ذارم. جای بابام هست که باشه هنوز کفری‌ام از دخترش سر خودش خالی می‌کنم گفته باشم

سامان بلندتر با اخم داد زد

- برو که زود برگردی بادبز نو که داری می‌بینی خواهرم مشت و مال داده خلکش تنگه سر ظهری تو رو جایگزین کردم زود بیا گشنه نمونیم

مرصاد از هواداری‌اش قهقهه زد در حالی که بی‌اعتنا به تذکر دادن مادرش عقب عقب می‌رفت رو به سحر گفت

- تو هم بادبز ن صداش می‌کنی؟ واسه همین سر ظهر آوردیش؟ میگم پری جون هم بهش میادها؟ ببین چقدر مامانیه ته تغاری هم هست مثل خودت! آخی گوگولی

سحر که بی‌ملاحظه صدنش را از پا کند از حضور مادر مرصاد و جمع بزرگترها سریع دستش را گرفتم دهانش را هم که بی‌ملاحظه میشد چسبیدم تا مرصاد زودتر ناپدید شود جانور بی‌شعور خدا می‌داند آن "پری" را کجا و کی شنیده بود

صدای حرصی و خفهی سحر را از زیر دستم فقط خودم شنیدم

- پری رو مسخره نکن برام مهمه!

با خروج مرصاد عقب عقب داخل آشپزخانه کشیدمش. هیچ وقت نفهمیدم چرا گاهی با شوخی و شیطنت، حتی زمانی که میلم به او زیاد بود یا گاهی که غمگین بودم البته هر بار تنها بودیم "پری جون" صدایم میزد!

هرگز نپرسیدم. دوست داشتم و اجازه دادم ادامه دهد، بدم نمی‌آمد اگر به نام مادرم صدایم میزد ولی هرگز نپرسیدم او چرا این کار را می‌کند؟

من خیلی به رفتارهای او که دوستشان داشتم عادت کردم و هرگز مثل او دنبال آن نبودم که بدانم چرا؟
نفهمیدم و کارمان به اینجا رسید اما نمی‌خواستیم باز ادامه پیدا کند

صدایم کمی تشر داشت

- چته؟ عه! مادرش نشسته ها مهمونن؟

نفس زنان پلک بست آرام گفت

- حرصم گرفت پری رو مسخره کرد

با صدای رها خواهرم سر برگرداندم. کنار رها همسر ساسان ایستاده هر دو در تلاش بودند تا موهای کم پشت دخترکش رویا را ببندند اما عسل دختر ساسان هر بار با شیطنت و حسادت در نگاهش کش مویش را می‌کشید

- مرصاد که نمی‌دونه برات مهمه سحر جان ممکن بود تو یه چیزی بگی اون بدش بیاد!

جا خوردم اما به روی خود نیاوردم. رها هم شنیده بود و می‌دانست چرا پری صدایم می‌زند؟ چرا من نمی‌دانم؟ چرا نپرسیدم؟

رها همسر ساسان با تمسخر گفت

- خودتو اذیت نکن رها جان اون روزی که گفتم به سحر بگو بشه زن داداشت کلاهدش پس معرکه‌است!
بگو این آدم کم دشمن نداره! خندیدی، حالا بفرما... خوب شد؟ ببین چه به روز خواهر شوهرم آورده؟
بابا این دختر توی این جماعت نرمال تر از همه بود البته بعد از شوهرم ساسان

سحر سریع تغییر حالت داده گفت

- کوفت بشه اون شوهر که مامانم بهت داد دختر خاله حیف شد داداشم

خواهرم دخترکش را به آغوش کشیده سریع در حالی که فرار می‌کرد از همسر ساسان فاصله گرفت

- معلوم شد کلاه کی پس معرکه است! بمیرم برای دکتر کشاورز. پرهام داداش؟ بیمارستان یکم بیشتر هوای ساسانو داشته باش ببین زنش کیه!

رها همسر ساسان هم دخترش را بغل کرده در حالی که بیرون می‌رفت به خاطر خنده‌ی پیروزم گفت
- سمت ساسان نمایای‌ها. خواهرت نمی‌دونه هواداریت هم ضرره تلفات داریم. تو همون فقط نباشی بسه
به "کوفت" بلندی که سحر گفت خندید در حالی که دور می‌شد به نسرین که هم به حرف‌هایمان
گوش می‌داد و هم روی دور تند کار می‌کرد گفت

- کاری بود صدام کن عزیزم

نگاه سحر روی نسرین ماند با اخم پرسید

- کار سامانه یا شما؟

نسرین با اشاره‌ی سحر به ظرف جوجه‌ی آماده به هوای هوس دلش خندیده گفت

- والا من اجازه ندارم به این دست بزنم. آقا سامان گفتن به اینها کار نداشته باشم باید صبر کنید

- منظورم مواد جوجه بود نسرین جان. شما آماده کردی یا سامان؟

- آقا سامان

با جوابش سحر جلو رفته در ظرف را برداشته بو کشید و صورتش جمع شد. رو به من گفت

- به نظرت چی ریخته توش؟ یه بویی نمیده؟ مثل همیشه نیست!

با لبخند گفتم

- نه مثل همیشه است! ولی خب نترس نمی‌تونه چیز خورمون کنه زنش هم هست

لبخند زد با حالتی که چیزی به یادم آورد دست جلوی دهانش گرفت

- ولی یه بوی بد میده. اصلا مثل قبل نیست!

در ظرف را که گذاشته رو برگرداند قلبم به تپشی تند افتاد! نگرانی ام اتفاق افتاده بود؟ باید بیشتر مراقبش باشم؟

احتمالش را می‌دادم که تلاش می‌کردم زودتر دوری‌اش را تمام کند اما وقت اینکه حرف بزنیم، بگویم و حتی هر چند مضحک دلیل بیاورم و راضی‌اش کنم را نداشتم

باید توضیح دهم و نمی‌دانم چه عکس‌العملی دارد وقتی هنوز قصد ندارد برگردد

نگران دست پشت کمرش گذاشتم

- برو لباس‌هاتو عوض کن یه چرتم بزن شاید خسته‌ای که...

از سبز شدن رخساره بانو در ورودی که بی حرف اما عصبانی و با اخم از من رو گرداند و دست سحر را گرفته کشید حرفم را خورده شوکه پشتش دویدم!

باز چه خبر شده بود؟ انگار آن رویش بالا آمده!

مادر "با اجازه‌ای" رو به سیمین بانو که می‌خندید و انگار در جریان بود گفت و همراه با سحر وارد اتاق سیمین بانو شد

قبل از آنکه بی توجه به حضورم در را توی صورتم بیندازد بازویش را چسبیده به زور وارد شدم

- مامااا! چی شده؟ زن مننه نه بابا اشتباه گرفتی

سحر که نمی‌دانم به چه می‌خندید و زور میزد خودش را کنترل کند عقب عقب رفته ابرو بالا می‌انداخت

گیج نگاهش می‌کردم تا متوجه شوم از حرکاتش چه باید بفهمم. مادر یقه‌ام را چسبیده جلو کشید و در

را محکم بست

- خجالت نمی‌کشی؟

متعجب از عصبانیتش گفتم

- نه والا! اونم وقتی دست پیشو می گیرین پس نیفتین. زنمو زدی زیر بغلت د برو که رفتی طلبکاری؟

دست دیگرش محکم به بازویم خورد سحر قهقهه زنان آرنجش را گرفته نگاهش داشت

- نزنش مامان! نمی دونید نمی فهمه؟ کی گفت بیای تو دیوونه تله است من بدبخت طعمه ام.

با خنده ای بلند از رنگ نگاه کفری مادر عقب عقب رفتم گفتم

- نه بابا.. طعمه منم تو تماشاچی! باز اون علی اکبری و خواهرت یه غلطی کردن زورش نرسیده جلو

مادرت می خواد بزنه به ما. شایدم اینبار کار رهاست! سر راهی منم دیگه دلش به رحم نیما

صورت مادر به اخمی تند نشست قبل از آنکه بتوانم با شوخی درستش کنم دستی پشت گردنم چسبید و

به تن پدر خوردم. نمی دانستم حضور دارد و سحر تلاش می کرد با چشم و ابرو همین را بگوید

جلو پریدم شبیه به مجانین داد زدم

- یا قمر بنی هاشم! کجا بودی؟ چطور این هیكلو قایم کردی که ندیدمت بابا؟

سریع مادر را که تلاش می کرد بخاطر حرفم عصبی پسم بزند از پشت بغل کردم

- جونِ پرهامت دو دقه صبر کن چشم هاش میگه تا خونمو نریزه نمیره! باز معلوم نیست چیکارش کردی

واسه من کمین کرده؟ چرا زورتون به بقیه نمی رسه منو خفت می کنید بابا زنم دادید خیلی وقته رفتم ها؟!

رو به پدر مثلا ترسیده و مضطرب گفتم

- جونم بابا؟ چی می خوای؟ بخدا خودش گفت بیاین بریم اتاق ما کاری به زنت نداشتیم

پدر که نیم قدم جلو آمد مادر را که مرتب با حرص نامم را صدا میزد عقب کشیدم

- خطری بخوای بیای جلو بابا نمی ذارم بهش دست بزنی علی اکبری رو هم صدا می کنم از شرم آب

بشی

سحر که محکم از پشت گرفته بودم و صورتش را از زور خنده در کمرم پنهان کرده بود شرور و لرزان گفت

- همون مامانو می خوان بده بریم با جونمون بازی نکن پرهام من هنوز کلی آرزو دارم بذار عروسی داداشمو ببینم! اول جوونی بیوهام نکن بگو فقط بغلش کردیم

پدر که حس کردم لب‌هایش از حرف سحر انحنای گرفت و تلاش کرد مشخص نشود مصنوعی حرص زد

- این دختر و صحیح و سالم دادن به ما بین چیکارش کردی؟ بین حرف زدنشو؟

بیخ گوش مادر مثلاً پیچ زدم

- مثلاً هلت میدم آرام آرام بری جلو بغلش کنی یه ماچم بدی خلقتش بیاد سر جاش یادش بیاد پسرشم.

منم با زخم از اون گوشه کنارها در میرم به کسی نمیگم اینجا چه خبر بود! باشه مامان جان؟

رخساره بانو با حرص چرخید باز یقه‌ام را گرفت صورتش می گفت نگران است! حس می‌کردم مثل

گاهی که طولانی مدت نمی‌دیدم دلتنگ است و می‌خواهد بغلم کند

- هی هیچی بهت نمیگم از رو نمیری؟ تو بچه‌ی من نیستی که اینه حالم؟

پدر جلو دویده مچم را چسبید تا فرار نکنم کلافه گفت

- نگفتم خوبن حرص نزن! بفرما؟ همینو می‌خواستی؟ مگه این شعور حرف زدن داره که میگی سحر و

ببریم میاد بهش میگم؟

بوی دلتنگی‌اش از حرفهای پدر هم حس می‌شد. خندیدم او مادر خوبی بود حتی برای من! برای پسر

کسی که سالها پیش با حضورش اجازه‌ی جبران اشتباه را به پدرم نداده من را به دنیا آورده بود و حل

شدن مشکلاتشان سالها طول کشید

سحر با جیغ خندانی مثلاً هول عقب کشیدم قصد کرده بود امروز به جای من حرف بزند. او هم حال

مادر را فهمیده بود

- بخدا مریضه نمی فهمه ولش کنید! این شیرین کاری هاشو می ندازم گردن اون ضربه که خورده به سرش، بزنی دیش دیگه شبها باید جاشو هم چک کنم خیس نباشه اینو دیگه همیشه گردن ضربه انداختها میگن ارثیه ها؟ خودشم دیوونه است جار میزنه همه می فهمن ها؟

نتوانستم از شرارتش خودم را نکه دارم چنان صدای خندیدنم بلند شد که پدر و مادر را هم خندانند
مادر کفری میان خندیدن گفت

- خجالت بکش پرهام!

از خنده می لرزیدم

- به من چه؟ عروست گفت یقه منو می چسبی؟

- چون تقصیر توئه! من باید تو رو اینطوری بینم؟ گیرم می دونستیم چند وقت جدایی نباید به خونه یه سر بزنی بری بیای؟ باید از سیمین خانوم حالتو پیرسم؟ از سامان و ساسان؟ خجالت نمی کشی باید زنتو بکشم بیارم بیای دنبالش ببینی مادرت چی میگه؟ آخرم نپرسی زنده ای یا مردی؟ نگي نگرانم نباش سالم؟ نفهمی نمی تونم مرتب از بقیه حالتو پیرسم و منتظر باشم تماس بگیری چون ممکنه حالت خوب نباشه و نخوای حرف بزنی؟

سعی کردم فکرش را منحرف کنم. نگران بود و طلبکار که قصد نداشت رهايم کند

- الهی بمیرم چقدرم کفریه! معلوم نیست نبودم بابا چیکار کرده؟ میگم خواهره حالا یا برادر؟ رفتی سونو مامان؟ می خوای خودم بیرمت؟ به آشناهای بابا اعتماد نکن بهت می گن پوچه تهشو در میاری ؟
قلو حمله ای ها

نیم قدم جلو آمد که سحر جلو پرید

- زنی مامان! بذار شب بردیش خونه فلکش کن هر چی هم بود دختر یا پسر و تعدادش بهش بگو. الان بزنی اون بیرونی ها فکر می کنن کار منه چغولیشو کردم

بوی نارنگی | س.رهی

مادر حرصی گفت

- تو برو به فکری واسه فلک شب خودت بکن که چوغولیتو به مادرت کردم! چند وقته من تو رو ندیدم؟ هی فقط تماس بگیر بگو خوبین؟ خجالت نکشی ها..! شرمتم همیشه هنوز نوه‌امو ندیدم میگی دختره یا پسر؟

سحر لب برچید با تمسخر مثلاً بغض دار گفت

- پرهام؟ باهات قهرم مامانت دعوام کرد. اگه دیگه زنت شدم

مادر اینبار حرصی سمت سحر رفت میان خندیدن تند عقب کشیدمش. پدر که بعد از کلی تلاش برای کنترل خودش نتوانست و بلند خندید بازوی مادر را چسبیده گفت

- بیا بریم دیگه! نفهمیدی حالشون خوبه همون درد و مرض‌های قبلیشون رو دارن؟ نگرانی ندارن و از پس هم بر میان. سیمین خانوم گفت حالا که باور نکردی برو بین هیچیشون نیست و پشیمون شو از نگرانیت! بفرما اگه خوب پشیمون شدی بیا بریم

سحر با لبخند گفت

- دوست دارم مامانی نمی‌دونستم تقصیر مامان خودمه امشب پرهامو می‌فرستم خونه جای من حسابی دعواش کن

پدر در حالی که مادر را می‌کشید و در را باز می‌کرد گفت

- زرنگی! زهی خیال باطل دختر خوب فروخته شد پس گرفته همیشه همینه که هست. بسوز و بساز حالا که نداشتی آدمش کنه! تازه از امشب هم احتمالاً از ترس حملات وارده شب ادراری هم داره و...

نگاه مادر هنوز به من بود که برایش بوسی فرستاده پدر را ساکت کردم

- جووون! نمی‌خواه راهم بده خونه فهمیدی چی شد که مامان؟ امشب حواست باشه دیگه!

مادر با لبخند گفت

- دیوونه‌ها... مثلا بچه تربیت کردم. یکم هم به حال و روز من فکر کن جای این کارهات.

نگاهی به پدر انداختم

- میشه بغلش کنم بوسش کنم نزنیم؟ دلم براش تنگ شده

پدر ابرو بالا داد

- نخیر... برو اونکه باید از امشب واسه درد و مرض‌های جدیدت چاره کنه رو بوس کن

سحر به جلو هلم داد

- چاره‌ات پوشکه نگران نباش کم نیار مادرت! اصلا امشب برو نذار تنها باشن

پدر پقی خندید

- بگم خدا چیکارت کنه پسر این دختر سالم بود!

تند جلو پریده رخساره بانویی که کمی از پدر فاصله گرفت و نگاهش نگران روی تنم بود را سریع بغل

کردم

زمزمه کردم

- جون پرهام سرم شلوغ بود و حواسم جای دیگه گفتم با اون حال پیام نگران میشم..

کمی هلم داد اما دست از سینه‌ام برنداشت تا فاصله نگیرم. او هم مثل سحری که از لحظه‌ی دیدار نگران

آن شکستگی‌ها بود غمگین همانها بود

- الان نگران نیستم؟ این چه زندگی‌ایه تو داری؟ نمی‌توننی مثل این دختر مثل آدم جدا باشی و زندگی

کنی؟ گیرم این جدایی خوبه و لازم! خونه نداری؟ ننه بابا نداری که باز گم و گور شدی باید بیفتم

دنبالت؟ مردی که باش من آدم نیستم؟ خب مثل بچه‌ی آدم بیا اونجا دیگه! واسه چی تنها چپیدی تو اون

خونه؟

بوی نارنگی | س.رهی

مظلوم از نگاهی که می‌گفت "هر بار نگران بودم نفهمیدی" گفتم

- ببخشید... از امشب پیام؟ بابا راهم می‌ده؟

اخم کرد نگاهش روی من و سحر چرخید

- چقدرم که تو مظلومی! مگه امشب نمیرین خونتون؟

سحر سری به معنای نه تکان داده سر به زیر شد. با مکث گفتم

- نه هنوز... چند روز دیگه

دمی گرفت با به آغوش کشیدن سحر گفتم

- هر جور صلاحه، زندگی شماست. مواظب خودتون باشید

به سمت در رفت

- زورتون رو هم بزنید که برای دیدن نوهام خیلی صبر نمی‌کنم

چرخید با آن روی رخساره بانویی‌اش جدی گفتم

- نگرانم دلم آشوبه. یجوری باشین حالتون زودتر خوب بشه با هم ببینمتون و بفهمم، نه که تشر بخواد و

اون روی مریضتون بالا بیاد دلم بخواد بزمنتون و نتونم

رو به پدر گفتم

- هنوز خطریه دیگه بغلش نمی‌کنم مال خودت بیرش شبم قبل از رسیدنم خوابش کن زخم نیست تنهایی

زورم بهش نمیرسه

پدر در را کامل باز کرده با بیرون رفتن هر دو چشم و ابرویی برای سحر آمد

- زنت هم بود زورت نمی‌رسید از امشب حواسم بیشتر به اونم هست انگار خوب یاد گرفته خدا به

سیمین خانوم صبر بده

بوی نارنگی | س.رهی

به لبخند خجالت زده‌ی سحر توجه‌ای نکرد تهدیدوار سر تکان داد و در را بست

با اخمی مصنوعی چرخیدم طلبکار گفتم

- چرا مریضی‌ها تو انداختن گردن من؟ بابا آگه واگیرم داشت به این سرعت نمی‌گرفتی چند وقته ندیدمت که؟

روی تخت نشست بلند خندید

- مریض تویی یا من روانی؟ ایندفعه بخوام خودمو بزنم به مریضی ازت دفاع کنم جدی جدی کتک می‌خوریم

کنارش نشستم

- اونها رو گول می‌زنی فکر کردی می‌تونی منو هم گول بزنی؟ تو از همون اولم مریض بودی منتها زرنگ! همه انداختن گردن من.

تنش را از پشت روی تخت انداخت

- خب چرا نرفتی خونه دیوونه؟ نگران میشن! اینم تقصیر منه؟

آرام کنارش به پهلو دراز کشیدم

- نگفتم؟ کجا می‌رفتم که یهو تو نبینیم یقه‌ام نکنی نگی عمدی بوده زدم زیر قولم؟

به سمتم چرخید

- عه.. نداز گردن من! مگه چقدر ممکن بود برم اونجا؟ تماسم نگرفتی ببینی هستم یا نه که بری

از مچگیری‌اش لبخند زدم. گاردش نسبت به ساعتی پیش پایین تر آمده بود با اینکه هنوز حس می‌کردم

نگاهش می‌گوید "نمی‌خوام خیلی نزدیک بشی"

- مامانو که دیدی؟ نمی شد برم نگاه نکن تو بودی هیچی نگفت تنها که باشم ولم نمی کنه. همیشه بیشتر از رها و امیررضا نگران منه. می رفتم میومد می چسبید بهم تا حالمو بفهمه تا اگه روبراه نیستم حواسمو پرت کنه تا اگه می تونه یه کاری بکنه حتی اگه بیفایده باشه

- خب تقصیر خودته دیگه! اونها باهاش حرف میزنن خبر از بچه هاش و حال و روزشون داره خبر از اوضاع خانواده اش داره ولی تو چی؟ یا فرار می کنی یا سکوت می کنی نیشِت بازه کسی نفهمه! مادرتها نمی تونی گولش بزنی

- خب هر کسی یجوری با خودش و مشکلاتش کنار میاد، منم اینطوری ام

ابرو بالا داد با حالتی پیروز گفت

- اینطوری هستی یا می خوای اینطوری باشی تا به اونها خیلی نزدیک نشی؟

اخم کم رنگی روی صورتش نشست گیج پرسیدم

- یعنی چی به اونها نزدیک نشم؟

لبی بالا داد

- نمی دونم تو بگو! چرا تو این مدت نرفتی خونه؟

- گفتم که اینجوری راحت ترم و...

- راحت تری یا راحت تر می تونی فرار کنی تا دور باشی؟

- فرار کنم؟ از چی؟

جواب تعجبم را غمگین داد اما مطمئن!

- از خانواده ات... از اونها که انگار نمی خوای بفهمی چقدر براشون مهمی... حبس شدی تو گذشته ای

که جلوی راهت و آسوده زندگی کردنتو می گیره و ازشون فاصله می گیری... دور میشی چون فکر

می‌کنی از دوریت راحتن و فقط هر کاری می‌تونی براشون می‌کنی... شده خیلی به زحمت و سختی بیفتی ولی زور میزنی مزاحم نباشی

نگاه کردم قفل صورت جدی و غمگینش بود. حس کردم که می‌خواهد حرف بزند اما نه این حرفها!

- چی میگی سحر! منو میگی؟

مچگیرانه ابرو بالا داده گفت

- نخیر پسر کوچیکه دکتر کامرانو میگم...!

با مکث اضافه کرد

- دیدیش؟ می‌شناسیش؟ نمی‌دونم چرا نمی‌فهمه چقدر همه به حضورش نیاز دارن، دوستش دارن و می‌خوانش.

جا خورده بودم! چرا اینطور فکر می‌کرد؟ چرا انقدر نگاهش نگران بود؟ نباید از احساسی که به او داده‌ام شرمنده باشم؟ از حس غمی که درباره‌ی زندگی من در صدایش بود؟

حرفهایش می‌گوید همیشه بیش از حد مراقب و نگرانم بوده، انقدر که حالا در تنهایی اش هم که می‌دانم برای بهتر شدن حالش سراغ روانشناس و مشاور رفته فقط به خودش و حالش فکر نمی‌کند و می‌خواهد اوضاعی که از رفتارهای من در سکوت برداشت کرده را سر و سامان دهد تا حالم بهتر باشد

چرا مثل رفتارم با همه با او هم انقدر حرف نزدم که اینطور گیج شود؟ او که همسر من بود!

با لبخند برای شنیدن تمام احساس و نگرانی اش درباره‌ی زندگی ام گفتم

- دیگه چی ازش فهمیدی؟

از حس اینکه می‌خواهم به شوخی زده فرار کنم صورتش جدی شد آرنج روی تخت گذاشت سرش را به دستش تکیه زده بالا کشید تا روی نگاهم تسلط داشته باشد

- بازی در نیار که خوب می فهمی چی میگم! خدا بیامرزه مادرتو دوستش داشته باش و برای احساسات بمیر ولی برای خودت زندگی کن! بودن برای بقیه و احساس عذابی که ولش نمی کنی بسه پرهام.

با گرمی آرام بخشی در سینه خندیدم. چه لذتی داشت حواس جمعی اش آن هم وقتی می گوید هنوز برای بازگشت زود است و می خواهد کمی بیشتر زمان بدهم

با مکث خیره به نگاه منتظرش پرسیدم

- تو چرا ولش نمی کنی؟

- کیو؟!

نگاهم قفل صورت گیجش بود حالا انگار دلیلش را می دانستم اما می خواستم از زبان او بشنوم! اینکه همیشه می خواسته با پری صدا زدنم بگوید صاحب آن نام را، کسی که خودخواهی اش زندگی ای مشترک را برای مدتی طولانی بهم ریخت، مادرم را، هر چقدر رفتارش بد بوده اما او دوستش دارد

- پری جون رو! تو چرا ولش نمی کنی و مرتب پسرشو به اسمش صدا میزنی؟

محکم و مطمئن بی مکث گفت

- چون دوستش دارم! چون کارش برای رسیدن به خواسته اش هر چقدرم خودخواهانه و اشتباه بوده، هر چقدر غیر اخلاقی بوده اگه نبود الان تو کنارم نبودی و خیلی چیزها تو این خانواده با بودنت درست نمی شد. اگه نبود درست نمیشد پرهام! درسته نمی تونم بگم و مامان یا بقیه ناراحت میشن ولی احساسمو که می تونم برای خودم داشته باشم.

از حال خوشم خندیدم و او اشتباه برداشت کرده دست زیر سرش را کشیده آرام ولی حرصی به سینه ام زد

- نخند دیوونه! چرا این چیزها رو نمی بینی و نمی فهمی؟ تو اصلا حال مامان رخساره رو می دونی؟ حال امیر و بابات و رها رو بخاطر بودنت می دونی؟

بوی نارنگی | س.رهی

منتظر برای شنیدن سر تکان دادم گفتم

- نه تو بهم بگو!

به سرعت نشست. بیش از آنچه می دیدم به آن فکر کرده ذهنش مشغول بود. برای او خیلی جدی بود. زندگی من برایش جدی بود. آرامشم حتی زمان دور بودنمان برایش جدی بود

کار درستی نکردم که گولش زدم و چند دقیقه پیش اگر درست فهمیده باشم اثر شروعش را دیدم؟ او با این احساس پاک، منی را که مانند سالها پیش در زندگی کنار امیررضا و مادر، درمانده دنبال از دست ندادن بودم می بخشید؟

یقه‌ی کتم را گرفته کشید تا روبرویش بنشینم

- پاشو تو زبون خوش نمی فهمی!

با مکث گفت

- می دونی مامان رخساره دوست داشت پسر اون باشی؟ چندبار ازش شنیده باشم که حسرتشو داره خوبه؟ چقدر شنیدم میگه بچم رها با اون احساسات لطیف دخترونه‌اش و برادری مثل امیر که گاهی با یه من عسل همیشه خوردش و فقط با سارا خوبه داداشی مثل پرهام می خواست

این را می دانستم گاهی که کفری اش می کردم با حرص می گفت " کاش بچه‌ی خودم بودی عذاب وجدان نمی گرفتم می زدمت " و گاهی که حسابی شرور می شدم و با آزار او یا پدر و رها به قهقهه می افتاد از نگاه براقی که تا ساعتی می دیدم می فهمیدم از حضورم کنار فرزندانش راضیست. او برایم در کودکی پنهانی و دور از چشم رها و امیررضا بعد از مرگ مادرم طوری مادری کرد که دلم بخواهد همیشه کنارش باشم. حتی زمانی که هنوز با پدر کنار نیامده بود و پشش میزد به دیدن من می آمد. از امیررضا شنیدم بخاطر کودکی و تنهایی ام زمانی که مادرم را از دست دادم و تنها میان مهدها یا کنار همکاران پدر جابجا می شدم عذاب وجدان داشته که چرا لج کرده زودتر برنگشته، قبل از اینکه پای من

به میان زندگی پدر و مادرم کشیده شود و شاید فرزند خودش باشم! حتی شنیدم که گفته بود اگر من نبودم و نگرانم نبود حتی اگر پدر زودتر هم بر می گشت او نمی بخشیدش.

دلیل رخساره بانو برای بازگشت ابتدا آرامش من بود بعد فرزندان و خانواده‌ی خودش! جای خالی مهری که در تنهایی‌ها و سختی‌های زندگی‌ام نداشتم را با مادری‌اش طوری پر کرد که شرمنده‌ی فرزند مادرم بودن شدم. آنقدر که تمام هدفم شد جمع شدن این خانواده کنار هم، هدفم شد جبران اشتباه مادرم برای آدمهایی که برایم بهتر از او شدند.

از لبخند و نگاه در فکرم کفری ادامه داد

- می‌دونی بابات معتقد بود که تو نبودی امیررضا هرگز نمی بخشیدش و بر نمی گشت؟ حتی ممکن بود اجازه ندهد مامان به بابا نزدیک بشه و برگرده؟ می‌دونی از نظر بابا، مامان و امیر اول بخاطر داشتن و بودن همیشگی تو برگشتن بعد خودش و تلاشش برای جبران؟

بی اختیار خندیدم. این را هم می‌دانستم. غیر مستقیم از رفتار پدر متوجه شده بودم. اوایل همیشه می‌خواست هنگام حضور مادر و امیررضا من هم باشم، روزی هم شنیدم مادر میان دعواهای عجیبشان که بعد از بازگشتش به زندگی پدر هنوز ادامه داشت و انگار فقط برای آزار پدر بود داد زد "اگه بخاطر بچم پرهام نبود! اگه امیر پرهامو نمی‌خواست و نمی‌گفت می‌خوای برو می‌خوای بمون ولی کاری به کار من و داداشم نداشته باشین نگاهتم نمی‌کردم پیام! حیف بود بچم که عمری کنار تو تنها مونده و تحمل کرده بازم تنهایی عذاب بکشه بی لیاقت! اگه نه که بودنت زوریه! دلم هلاک بچمه اگه نه تو اضافه‌ای! دلم نمی‌خواد بینم بازم بخاطر تو تنهاست"

از خنده‌ام خندید

- دارم جدی حرف می‌زنم آنقدر نخند دیوونه! می‌دونی بابات چقدر از اینکه تو رو داره خوشحاله؟ می‌دونی چقدر درباره‌اش باهام حرف زده که یعنی خیلی براش مهمی؟ همیشه گفته سالهای تنهاییتون و نبودن خانواده تو باعث خوب بودن حالش بودی، تو که هر چقدر بزرگتر شدی و بیشتر از اوضاع

شنیدی و فهمیدی با مادرت چیکار کردن ره‌اش نکردی و اونو با همه‌ی اشتباهات و بدی‌هاش خواستی!
مثل مامان و امیررضا از اشتباهاتش پشش نزدی! حرف زدی داد زدی ولی قبول داشتی مادرت بیشتر
اشتباه کرده و کنارش موندی. چرا اینها رو نمی‌بینی و نمی‌فهمی؟

با لبخند و آرامشی غیر قابل وصف از بودن خانواده‌ای که واقعا به معنای تمام کلمه خانواده بود گفتم
- خوب مختو زده دمش گرم امشب خیلی اذیتش نمی‌کنم با مامان راحت باشه شاید خواهری برادری
چیزی گیرم اومد که حریف زخم شد
اینبار محکم تر از قبل به سینه‌ام زد

- آره خوب زده که نمی‌تونم برم. نمی‌تونم آدمی که می‌تونه همه رو ببخشه و دوستشون داشته باشه و
براشون جون بده رو نبخشم و دوست نداشته باشم. میگم حیفه نبخشم و از دست بدم وقتی یه سرش منم
و اشتباهاتم. میگم وقتی اینقدر همه رو می‌فهمه و سعی می‌کنه خوب باشه پس حرفش درسته، دروغ
نمیگه و واقعا نفهمیده زندگیمون داره به کجا میرسه

میان حرصش حس زیبایی پنهان بود که فشارش را نتوانستم تحمل کنم عضلاتم با شتابی زیاد باز شده با
فشار وزنم برای پس نزدنش به آغوشش کشیدم و باز روی تخت انداختمش

- دُ خب مریض وقتی می‌دونی چرا نمیای بریم خونه؟ چرا انقدر اذیت می‌کنی؟

صورتش را عقب کشید دست‌هایش روی دهان و چانه‌ام نشست تا حمله نکنم

- دیوونه نشو دارم جدی حرف میزنم! حرفو هم عوض نکن که بد می‌بینی. جوابمو بده برام مهمه
پرهام؟

سرم را عقب کشیدم

- چه جوابی بدم؟ همه‌ی اینها که گفتمی رو می‌دونم و....

میان حرفم پرید

- میگم چرا ازشون فرار می کنی؟ چرا فقط زمان مشکلات هستی که کمک کنی و باز نیستی؟ چرا

خودتو عضو اون خانواده نمی دونی؟ چرا وقتی خودت مشکلی داری از همه فرار می کنی؟

- نمی فهمم چی میگی سحر! نه فرار کردم نه می کنم ولی خب درستش اینه که زمان مشکلات خانواده باشی و نشون بدی عضوی از اون خانواده ای و هر کاری می تونی می کنی. مشکلاتم هم به خودم مربوطه قبلا هم بهت گفتم اینطوری راحت ترم چون رفتار مامان و بابا و حساسیتشون روی خودمو می دونم، بدتر از اونها امیررضاست که فقط حرف نمیزنه کار برسه به جای باریک کتکم می خورم! نباشم کمتر گیر میدن و کمتر می بینن و فکرشون...-

باز وسط حرفم پرید

- پس چرا چند ساله با بابا برگشتین اونجا و فقط تو توی طبقه ی پایین موندی؟ چرا یکی از اتاقهای بالا رو کنار رها و امیررضا برنداشتی؟ چرا هنوز تو اتاق مهمون میمونی؟ یا چرا هنوز بعد چند سال انگار معذبی و گاهی وسط دعواهای بابا و امیر یا مامان و بابا یا حالا هر کدوم! از جمعشون فرار می کنی؟ چقدر به همه چیز دقت کرده بود و چقدر آزارش داده بود! او حتی به اتاق مهمانی که اتاق من شد هم حساس شده!

دست هایش را کشیده نشاندمش نمی گذاشت نزدیکتر شوم حرکاتش می گفت گاردش خیلی سفت و محکم است و قصد ندارد امشب کوتاه بیاید

- اشتباه فهمیدی.. من فقط...

- خودتی. حتی فکرشم نکن بتونی گولم بزنی یا بیچونی! درست جوابمو بده تا....

دستم را روی دهانش گذاشته سفت چسبیدم

- خب آمون بده دختر فرار نکردم که! هلاکم کردی چند وقته تا نندازیم بیرون نمیرم صبر کن خودم بگم

با چشمهای گرد طلبکار ابرو بالا انداخته صدایی در آورد

- اینی که تو فکر می کنی نیست اشتباه فهمیدی. این چیزهایی که میگی رو فهمیدم و خوب می دونم، فرار نمی کنم فقط چون اونها حساسن! یا دلیل جابجا نشدنم این نیست که نگران باشم، ندیده باشم یا باور نکرده باشم دوستم دارن و من جزئی از اون خانواده ام. من فقط می خوام همونطور که هستم زمانی هم که نبودم لازمه نباشم. همین! درسته که همه پذیرفتیم و قبول کردیم یه اتفاقی افتاده، یه اشتباهاتی بوده و روی زندگی همه تاثیر گذاشته و بی تقصیرترین ها من و امیررضا و رها بودیم ولی مامان با اینکه عمری گذشته و قبولم کرده و احساسشو می دونم حق داره اگه به عنوان یه زن گاهی دلش از یادآوری حضور مادرم و کارش بشکنه و بگیره، حضور من بخاطر احساسش بهم باعث میشه نتونه حرفشو به بابا بزنه! امیر حق داره اگه بی اعتنا به بودنم و اینکه بابا چقدر برای من مهمه گاهی بخواد ازش شاکی باشه و یه مدت نگاهش نکنه و بودن من که انقدر با بابا راحتم اذیتش می کنه و ممکنه نتونه حرف دلشو بزنه. بابا حق داره اگه با وجود بی تقصیر بودنم حال مامانو بفهمه، نباید منو بیخ گوشش داشته باشه شاید راحت تر و آروم تر تونست همه چی رو جمع کنه....

با چشم های غمگین نگاهم می کرد دست دو طرف صورتش گذاشتم او از احساس زیبایش نسبت به من، از نگرانی و عشق بی اندازه اش آنقدر که من و اوضاعم را دیده بود رفتار بقیه را ندیده بود

- تو فقط من و رفتارمو دیدی سحر جان! ندیدی گاهی که جدی جدی منو امیر دعوا مون میشه مامان و بابا غیب میشن! ندیدی گاهی وقتی یقه ی رها رو می چسبیدم امیر دخالت نمی کنه و میره! ندیدی وقتی با بابا دعوا می شه امیر که اوایل کیف می کرد و طرفم بود تا حالشو بگیره میزنه به نفهمی و میره. تو فقط منو دیدی که نزدیک بودم نه اونها رو. باور کن گاهی فاصله گرفتن حتی از عزیزانت خیلی خوبه مثل الان خودمون! باید حق بدی که آدمها با وجود پذیرش و بخشیدن اما از یادآوری عصبی بشن و بخوان که نباشی و بی اختیار نتونن خودشونو کنترل کنن مثل یه ساعت پیش خودت که کوبیدیش تو صورتم. نبودن به موقع توی بعضی شرایط باعث میشه خیلی از اتفاقهای بد نیفته. من عضوی از اون

خانواده‌ام که می‌دونم برای همه خیلی مهمم فقط تو اون اتاق موندم تا این دور شدن برای همه‌مون راحت تر باشه و دنبال بهانه نباشیم. وقتی که میرم و نباید باشم دور بودنم خیلی تابلو نباشه، همه چی عادی به نظر برسه و کسی حساس تر نشه. ماها همه‌مون یاد گرفتیم بهم دیگه حق بدیم حتی اگه اذیت بشیم، منم مثل بقیه‌ام نه کمتر یا بیشتر!

لبخند زدم به سرعت با بدجنسی گونه‌اش را بوسیدم

- فقط تویی که بخاطر شرایطم و حال دلت رفتار منو بیشتر دیدی و بیشتر فهمیدی. تویی که باز دلم می‌خواد وسط خیابون بیفتم به جونت بگیرنمون شاید برگشتی خونه.

حسی که از نگاهش می‌گرفتم می‌گفت باور نکرده! باید مدتی این مسئله و افکارش را رها کنم تا اینبار به اندازه دقتش در رفتار من حواسش به بقیه هم باشد و خودش متوجه شود.

برای عوض کردن حالمان با اینکه می‌دانستم رد می‌کند گفتم

- بمونم امشب بریم خونه؟

سعی کرد هلم بدهد

- نمی‌خوام بی جنبه اومدیم دو تا کلمه حرف بزنیم از حال هم بفهمیم پاشو برو بیرون می‌خوام لباس عوض کنم!

ابرو بالا دادم

- تو اتاق مادرت! زشت نیست؟ فکر می‌کنن من هول شدم از تنت کنده پاشو بریم اتاق خودت شدت هول زدگیم کمتر به چشم بیاد بگم از اینجا تا رفتن طبقه‌ی بالا رو صبر کردم

- بی شرف...!

مچ دست‌هایش را که هنوز برای حمله به خاطر دنده‌های شکسته‌ای که خوب شده بود مراعات می‌کرد گرفتم. باز روی تخت انداختمش زبان خوش جواب نمی‌داد باید از مراعاتش سواستفاده می‌کردم تا ناکام نروم

از نزدیکی صورت‌هایمان نوک بینی‌ام به بینی‌اش چسبید بی‌طاقت و آماده برای رفتار تند بعدش نالیدم - شرمنده می‌دونم میگی نامردیه و زدم زیر قولم ولی نمی‌تونم نچشم سحری. ببخشید

لبهای خوش‌رنگش را با بوسه‌ای سنگین و جاندار به دهان کشیده پیشروری کردم ناله کرد کفری تنش را تکان داده سعی کرد دست‌هایش را نجات دهد

احساس نابم از دیدن سحر سالها پیش اجازه نمی‌داد بروم. ملتمس و بی‌نفس برای تسلیم کردنش گفتم - جون پرهام همین یبار راه بیا. میرم تا شب جشن پشتمو نگاه نمی‌کنم مگه باز خودت بگی بیا جون بده بتونم صبر کنم باشه؟

با مکث و تعلل همراهی‌اش را آغاز کرد اما توانستم با هیجان و شدت تشنگی‌ام به راهش آورده تماماً هماهنگش کنم که یعنی صبر او هم رو به پایان

سنگینی‌ام را روی تنش انداختم توانش را داشت تنها حرکتی بود که شاکی نمی‌شد ایراد نمی‌گرفت و حتی مسخره می‌کرد که نمی‌توانم خسته‌اش کنم و بارها ذره ذره با همین حرکت به هر چه خواسته بودم رسیده بودم. او در این مورد هم همسر بی‌نقصی بود اگر من و خشونت‌ی که گاهی از دلبری‌هایش نمی‌توانستم کنترلش کنم اجازه می‌دادیم

نفس زنان در حالی که دستم را از دکمه‌ی باز شده‌ی مانتویش رد کرده نوازشش می‌کردم گفتم

- کاش... کاش بریم اتاقت سحر. کسی با این شرایطمون دنبالمون نمی‌گرده

چنان حرصی چانه‌ام را گاز گرفت که به سرعت عقب کشیدم

- میگم جنبه نداری! پاشو برو تا ناقصت نکردم جنازه‌ات بره خونه

بوی نارنگی | س.رهی

خندیدم با بوسه‌ی دیگری کنف شده از اینکه گول نخورد عقب رفتم. به سرعت نشست نگاهم نگران روی تنش چرخیده به یاد آوردم

- حالت خوبه؟

با تندی گفت

- اگه تو بذاری خوبم! برو بیرون

انگشتم را بالا گرفتم

- خانوم همیشه اجازه بدین کمکتون کنیم؟ بلدیم‌ها تجربه‌امون توی این مورد زیاده خانوم چند ساله زن گرفتیم

از شیطنتم خیز برداشت نیم قدم عقب پریده دستگیره را چسبیدم تا متوقف شود نگران از حالش که باید بیش از اینها با شرایطی که نمی‌داند و احتمالاً همین روزها می‌فهمد مراقب خودش باشد گفتم

- دلم برات تنگ شده بود بازم تنگ میشه. این روزها که باز تنهایی بیشتر مراقب خودت باش سحری لبخند زد

- تو هم. برو بیرون. باهات تماس می‌گیرم باید بیشتر حرف بزنینم پرهام

بی مروت باز هم کوتاه گفت ولی چقدر خوب که نزدیک‌تر شد و قرار به حرف زدن است کاری که من برای پنهان ماندن احساسم همیشه از آن می‌گریختم، آنقدر که از این عادت حتی با او هم حرف نمی‌زدم

سر تکان دادم. می‌دانستم به شوخی می‌گیرد پس قبل از خروج پیچ زدم

- دوست دارم مامانی! به اینطوری صدا زدنم عادت کن مامان منتظر بچه‌امونه و من کم نمی‌ذارم

(ملیح)

با توقف ماشین نگاهم به محیطی که چند دقیقه بود فهمیده بودم کجاست ماند! اما نمی دانستم چرا اینجاییم؟

صبح زود با آن صورت ذوق زده پشت در خانه سبز شده بیرون کشیدم. بی توجه به شرارت های مرصاد که از رفتارهای اخیرش مخصوصا کار ارس و محسن جرأت نمی کرد به او نزدیک شود به مادر گفت هوس صبحانه ای دو نفره و بی مزاحمت مرصاد را با نامزدش دارد و ممکن است حتی تا شب برنگردیم اما حالا...! به اینجا آمده ایم؟

رنگ نگاهش دقیقا مثل زمانی بود که با مادر حرف میزد، براق و خندان.

- یا پایین

گیج پرسیدم

- چرا اومدیم اینجا؟

نگاهش هنوز می درخشید اما انگار در بیان جملاتش معذب بود

- اومدیم تا من با مهراد حرف بزنم و تشکر کنم می خواستم تو هم باشی

- حرف بزنی! با مهراد؟

سر تکان داد مهربان گفت

- آره با مهراد. با احساس مردونگی ای که زیر اون سنگه. با اونکه هیچ وقت باهاش حرف نزدم و هیچی نگفت اما بیشتر از همه حالمو فهمید و کمک کرد. مطمئنم براش راحت هم نبوده. درسته من اون روزها با اون اتفاقها حال خوبی نداشتم اما خوب می دونم گاهی آدم ناگزیره و فقط می تونه بعضی چیزها رو بپذیره. مهراد آخر این پذیرشو با لطفش برای من خیلی شیرین کرد می خوام ازش تشکر کنم

سر چرخاندم از شیشه به نقطه‌ی سیاهی میان سنگ‌ها که نام مهراد روی آن بود چشم دوختم. از گرمای دستش روی دست‌هایم که بهم چفت کرده بودم سر برگرداندم خیره و منتظر نگاهم می‌کرد وقتی گفت

- تو نمی‌خوای باهاش حرف بزنی؟ به نظرت قبل از شروع زندگی‌مون لازم نیست؟

- هست؟

زمزمه‌ی آرام و شرمگینم را لبخند به لب جواب داد

- آره هست. اگه خودتم نیازی بهش نداری به خاطر من بیا و حرف بزن. بیا و هر چی بیتون هست و تو دلت مونده رو تمومش کن. بیا تا چیزی از روزهای سخت نمونه که فکرتو مشغول کنه و بعداً اذیتمون کنه

سر تکان دادم آرام پیاده شدم. روزهای طولانی بود که میان اتفاقات عجیبی که از گذشته شنیده‌ام میان لحظات خوبم کنار او و خانواده، میان ترس و اضطراب‌هایم در تلاشم که به مهراد فکر نکنم، به رفتارش، به کاری که کرد، به عکس‌العملش در برابر آن عکسها که من را به اینجا رساند، به اینجا که کنار او در آرامش روزهایم را سپری کرده با دلهره‌ای شیرین و بی‌اختیار منتظر رسیدن روز عروسی باشم اما نمی‌توانم! مهرادی که نتوانستم با او حرف بزنم داغ بزرگی بود روی سینه‌ام

روزی که مهداد آن نامه را آورد از گذراندن روزهایی طولانی میان بی‌کسی و بی‌پناهی انقدر درمانده و دلشکسته بودم که حتی نمی‌خواستم به برادرش فکر کنم اما حالا نیاز دارم که حرف بزنم، حالا که بهتر درکش می‌کنم و از شرایطی که دارم منصفانه‌تر برخورد می‌کنم، حالا که احساس می‌کنم سامان متوجه‌ی حال شده و می‌خواهد غیر مستقیم بفهماند باید آشفته‌گی‌ام درباره‌ی مهراد را در ذهن و افکارم برای همیشه تمام کنم.

کنار سنگ قبرش که ایستادیم دسته‌گلی را که داخل ماشین پنهان کرده بود روی سنگ گذاشت لبخند به لب انگار که واقعا مهراد روبروی اوست گفت.

- سلام. صبح بخیر جناب راوندی

بوی نارنگی | س.رهی

دست پشت کمرم گذاشت تک خندی زده اضافه کرد

- دم شما گرم حالمون خوبه. دم مردونگیت که خیلیها ندارن گرم.

کمی به جلو هلم داد

- حال ملیحم خوبه الان داره کلاس می‌ذاره هنوز کفریه که ادای لارنژیت در میاره

نگاهش کردم نیم قدم عقب رفت

- حرفهای من تموم شد.

دو انگشت روی پیشانی گذاشته با تکان دادنش گفت

- مخلص آقای راوندی. خداحافظ. توی ماشین منتظرم ملیح جان

به سمت ماشین که رفت گیج صدا زدم! واضح نبود فقط به اینجا آمده‌ایم که من با مهرداد حرف بزنم و

او که تمام حرفش همان چند جمله بود می‌خواهد بگوید به او مدیونیم و حضورش را در گذشته‌ام

کاملا پذیرفته؟

- ساماان؟

لبخند زد

- راحت باش. مهرداد برای من به رفیق پنهونی بود برای تو به آشکارش. همین... یکی که مثل هیچ کدوم

از اون نامردهای اطرافمون نبود پس خیالشو از آرامش زندگیمون راحت کن

خندید اضافه کرد

- از منم بگو چقدر آقام و چقدر ناز اومدن‌ها رو تحمل کردم تا برسم به اینجا

قدم جلو گذاشتم دستش را گرفتم نگاهی به سر تا پایش انداختم

- اونو که احتمالا خودش می‌دونه که اومده بوده سراغت

این روزها اصلا رسمی لباس نمی پوشید! کنار من کمتر کت به تن داشت حتی چند باری مثل امروز کنار سفره‌ی صبحانه روی آن تخت چوبی آستین‌هایش را بالا زده صمیمی‌تر و خودمانی‌تر می شد همانگونه که فقط میان جمع‌های خانوادگی بود، این خصوصیت رفتاری را که به هر کسی نزدیک نشده با همه خودمانی نمی شد دوست دارم

منتظر ایستاد پشت به سنگ قبر دست‌هایش را فشردم نمی دانم درست بود یا نه ولی عذاب وجدان داشتم! درست است که مهرداد به کمک پنهان کاری برادرش به خواستگاری آمد اما آنکه پذیرفت من بودم. مهرداد میان آن معرکه هیچکاره بود و اطلاعی از اوضاع نداشت

زمزمه کردم صدایم لرزید

- نمی دونم بهش بگم درسته یا نه ولی... من الان... خیلی از جایی که ایستادم راضی‌ام...

اشکم چکید

- راضی‌ام زوری طلاقم داد. راضی‌ام گفت گمشو...

دست سامان دست‌هایم را فشرد اما ادامه دادم

- راضی‌ام گفت نامرد.. من اگه با اون خوشبختم می شدم.. اگه راضی هم بودم ولی هیچ وقت خوشحال نبودم.. از ته دل نمی خندیدم.. مثل الان کنار تو انقدر آروم نبودم..

سر بالا کشیدم به نگاه پر اخمش از کلماتی که گفتم چشم دوختم

- فکر می کنم از حال اینو فهمیده بود.. می دونست که انداختم بیرون.. می فهمید ادا در میارم و حال خوب نیست.. فهمیده بود مثل خودش کاری ازم بر نمیومده و ازدواجم با اون فقط برای فرار کردن بوده...

بغضم صدادار شکست

- خیلی بدم؟... اون که منو مجبور نکرد... ولی منم مثل اون بودم... نمی‌تونستم کاری بکنم که...
نمی‌خواستم بلایی سر کسی بیاد... من فقط به اندازه‌ای که به همه فکر کردم به مهراد فکر نکردم... انگار
حتی بیشتر بخاطر آبروی تو و بدبختیهای خودم رفتم... فقط می‌خواستم از اون خونه برم

دست‌هایش باز شده با دمی عمیق دورم پیچید

- اونم همینو فهمیده بود ملیح. اونکه هیچ‌کاره بود و حالش مثل من و تو، تنها کسی بود که فهمید و
کاری که می‌تونست برات بکنه رو انجام داد. اینکه کاری ازش بر نمیومد بکنه و نمی‌خواست به کسی
بگه و فقط می‌تونسته تحمل کنه باعث شد حال من و تو رو بفهمه.

آهی کشید

- هیچ وقت هیچی درباره‌ی احساسم به تو نگفت ولی الان می‌گم نگاهش یعنی حالمو از نگاهم فهمیده
بود. وقتی عکس‌ها رو گرفته فهمیده نمی‌تونه کاری نه برای خودش نه تو و من انجام بده، فهمیده حتی
اگه پای منم وسط نباشه اگه تو بری و مرصاد کنارت باشه بهتره تا خودش که کاری ازش بر نیامد، تو
بد نیستی مهرادو اذیت نکردی... یادته گفتی چی برات نوشته؟ اینکه دوستت بوده نه عاشقت؟ اینکه بهت
نیاز داشته نه اینکه از نبودت مریض بشه؟ اینکه نمی‌دونسته چه اتفاقی قراره براش بیفته و خواسته بوده
نری دیدنش تا راحت تر فراموش کنه؟ اینها یعنی فهمیده شرایطتون بهم شبیه بوده، یعنی اونم احساس
الان تو رو داشته که اشتباه کرده و تلاش کرده کار درستو انجام بده

در آغوشش چرخیدم به سنگ چشم دوختم با بغض گفتم

- ممنون. اون روزها خیلی حالم بد بود ازت بدم میومد ولی الان... ممنون که اجازه دادی برم... که الان
اینجایی‌ام که دوست دارم باشم... ببخش... من نمی‌دونستم اذیت می‌کنن... من خیلی تنها بودم...

کنار گوشم پیچ زد

- دیگه نیستی دیوونه! هر بار باید نگهت دارم که از یه ور بوم نیفتی؟ ازش متنفر بودی و الان عذاب
وجدان داری؟ خب بفهم بعضی وقتها بعضی چیزها رو نمی‌تونیم کنترلش کنیم و باید بپذیریم. یه زمانی

من و تو و صاحب جسمی که زیر این سنگ سیاهِ همینِ حالو داشتیم، فقط پذیرفتیم ولی حالا اون نیست و ما هستیم و به لطفش کنار همیم... تمومش کن بریم اونم اینطوری آرومتره

صورتتم را پاک کردم با بغضی که هنوز پا برجا بود لبخند زدم

- به لطفت دیگه تنها نیستم ولی ای کاش بودی تا اینها رو به خودت بگم و ببینی. متاسفم

سامان تنم را کشیده همراه با خودش نشاند

- بشین تنها کاری که ازت برمیادو انجام بده

نشستم. میان آغوش او که کاملاً مشخص بود تنها برای آرامش من به اینجا کشاندم، کنار سنگ سیاهی که صاحبش روزی دوست و حتی برادرم بود، تنها مردی بود که قبل از سامان با وجود عکس‌ها مثل پدر و برادرم باور نکرد و برای کمک دست به تنها کاری زد که می‌توانست تا زندگی‌ام تغییر کند و شاید مسیر بهتری پیش رویم باشد

غرق فکر و حرف زدن با مهرداد بودم که آمدن سایه‌ی سیاهی سامان را با احتیاط از تنم جدا کرده ایستاد. سر بالا کشیدم از دیدن مهداد و دختر جوانی که کنارش بود جا خورده نگاهشان کردم! دختر جوانی که صورت آشنایی داشت اما نمی‌شناختمش!

برخلاف من برخورد سامان می‌گفت منتظرشان بوده. با دست دادن با مهدادی که برایم سر تکان می‌داد دختری را که انگار شبیه به کارکنان رستوران او را سر به زیر و معذب نگاه می‌کرد با شرارت معرفی کرد

- خانم شکوفه راضی خواهر خانم راضی و البته نامزد آقای راوندی که انقدر اومد هتل و رفت و مزاحم کارمون شد تا یکی از کارمندای بخش اداری رو بهش دادیم خلاص بشیم چشم‌هایم بازتر از حد معمول شده به رسم ادب دست داده تبریک گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

مهداد لبخند به لب گفت

- لو نمی‌دم کی گفت بیا مزاحم شو ولی حالا که شده به مزاحمت ادامه میدم نتیجه‌ی خوبی برام داشت به آخرش و دزدیدنش نزدیکم

سامان با اخمی مصنوعی رو به شکوفه‌ای که زیباتر و جوانتر از خواهرش بود و خجالت کشید با جدیتی مصنوعی گفت

- دفعه‌ی بعد این آقا زمان کار مزاحم شما بشه خواهرتون باید جوابگو باشه در جریانید که؟

مهداد مثلا دلخور اما با خنده‌ای که نتوانست نگه دارد جواب داد

- عه! چرا شبنم با اون اخلاقش؟ حداقل بندازین گردن باجنایم خودش ترتیب قرارهامون رو میده کتکشو هم از شبنم می‌خوره!

سامان در خندیدن همراهی‌اش کرده تهدید کرد

- معمولا هوای خانم راضی بزرگ رو بیشتر از همه دارم اینه که کلمه به کلمه می‌ذارم کف دستتون چی شنیدم

برخوردشان می‌گفت حرف سامان درباره‌ی رفت و آمد مهداد به هتل واقعا درست است و شوخی نیست اما دلیلش را نمی‌دانستم که با زنگ خوردن گوشی سامان و دور شدنش مهداد بعد از تبریک گفتن دلیلش را گفت!

گفت اولین بار به درخواست سامان و مرصاد برای حرف زدن درباره‌ی مسائلی مهم به آنجا رفته و هر بار در گوشه‌ای از بخش اداری بخاطر مشغله‌ی سامان آنها را دیده درباره‌ی اتفاق‌هایی که افتاده حرف زده‌اند. اتفاق‌هایی که او هیچ چیز از آنها نمی‌دانسته و از من خواست بخاطر برادرش که آزارش داده‌اند و بخاطر من و آبرویم سکوت کرده، پنهان کرده در تنهایی‌اش غصه‌اش را خورده، ذره‌ای کوتاه نیایم و سامان را در شکایت کردن همراهی کنم

معذب از حضور نامزدش که مسلماً می‌دانست تنها به تایید سر تکان دادم اما برخلاف برخورد من شکوفه با رفتن مهداد به سمت سامان جلو آمده دست‌هایم را گرفت
با نگاهی مهربان گفت

- من خیلی وقت نیست که کنار مهدادم ولی از شما و خوبی‌هاتون خیلی حرف زده...

مکت کرد انگار برای بیان جملات بعدی مردد بود

- برادرشو خیلی دوست داشته بخاطر اون شب که تنها بوده و از دستش داده خیلی عذاب وجدان داره
ولی هر بار از شما و بودنتون کنار مهداد حرف می‌زنه می‌خنده. میگه شما باعث شدین مهداد توی
زندگیش روزهای خوبی هم داشته باشه و از ته دل خندیدنش رو ببینه

ناگهان دست‌هایش باز شده تن مبھوتم را به آغوش کشید

- ممنون که انقدر خوبین. نشون نمیده ولی خیلی تنها و غمگینه.. شما و بودنتون باعث شدین مثل پدر و
مادرش احساس نکنه هیچ کاری برای برادرش نکرده. ممنون ملیح خانوم.. خیلی خیلی ممنونم که انقدر
خوب بودین و انقدر آروم و بی دردسر اومدین و رفتین، کسای مثل شما که مشکلات آدمها و
گرفتاری‌ها رو درک کنن خیلی کم هستن. مثل آقای پایدار که واقعا به شما شبیه‌ان

ناگهان دست‌هایش باز شده تن مبھوتم را به آغوش کشید

- ممنون که انقدر خوبین. نشون نمیده ولی خیلی تنها و غمگینه.. شما و بودنتون باعث شدین مثل پدر و
مادرش احساس نکنه هیچ کاری برای برادرش نکرده. ممنون ملیح خانوم.. خیلی خیلی ممنونم که انقدر
خوب بودین و انقدر آروم و بی دردسر اومدین و رفتین. کسای مثل شما که مشکلات آدمها و
گرفتاریها رو درک کنن خیلی کم هستن. مثل آقای پایدار که واقعا به شما شبیه‌ان

تنها لبخند زدم باز به رسم ادب به آغوشش کشیدم. انگار مهداد درباره‌ی اجبارهای زندگی‌ام آنطور که
در واقعیت بوده حرف نزده که نامزدش فکر می‌کند من انقدر خوبم و برایش سوال نیست چطور همسر

برادر شوهر مرحومش بوده‌ام و حالا همسر رییش سامان پایدار! کسی که انقدر با من متفاوت است و دختران زیادی برایش سر و دست می‌شکنند اما او می‌گوید بهم شبیه‌ایم

شاید هم از همان‌هاییست که فکر می‌کند من از آن گروه هستم! همان‌هایی که اجازه‌ی دخالت در زندگی هیچ کس را به خود نمی‌دهند

با آمدن سامان و مهداد که باز سامان با چند جمله‌ای تهدیدش کرد و او از سر زدنمان به مهرداد تشکر کرد زود خداحافظی کردند

نگاه خیره‌ام به صورت مردی که بارها دیده‌ام در سکوت برای آرامشت تلاش می‌کند و تو در پایان خبردار می‌شوی به حرفش آورد

- جونم ملیجه؟ نگاهت می‌گه دعوا داری‌ها!

خندیدم

- دارم ولی چه فایده‌ای داره وقتی با این انتخاب خفنم عمرا زورم نمیرسه

با کشیدن دستم به سمت ماشین رفت

- آفرین! داری قدرت پذیرشتو می‌بری بالا ولی سرعتشو هم زیاد کن که تا چند روز دیگه رسیده باشی به پذیرش به چون و چرا و بتونی با یه گوریل دویست کیلویی خودخواه و مغرور برای همه‌ی زندگیت زیر یه سقف سر کنی

نیم چرخ‌ی زد عقب عقب می‌رفت

- خداحافظ جناب راوندی یکی از بهترینهایی بودی که دنیا نشونم داد

با چشم‌های گرد به نگاه روشنش چشم دوختم! بی آنکه در حال رانندگی نگاهم کند لبش را بالا داده خندید

- سوالی دارید بفرمایید خانم کامکار! درست نیست اینطوری به جوون مردم زل زدین اونم رییس خوشتیپت! اونم وقتی تنهایی! نذار بفهمه چشمتو گرفته بوده از اول واسه به تله افتادنش تلاش می کردی که این چند روز مونده رو صبر نمی کنه و همینجا درسته قورتت میده

صورتش شرارت لحظه‌هایی را به خود گرفته بود که در این چند هفته زمان‌های فرارمان به خود می‌گرفت

زمان‌هایی که چون به صلاح‌دید خودشان هنوز تلفن همراه نداشتم وقتی مرصاد با پیروزی اجازه نمی‌داد به رستوران بروم تا اوی دلتنگ را کنف کند برای دیدنم هر ساعت از روز که می‌توانست پشت در خانه سبزی می‌شد و می‌گفت آه امیررضا او را گرفته.

می‌آمد و می‌فهماند تمام کارها را با حضور کمالی و کیلش روی سر مونا و مرصاد و حتی بابا طاهر ریخته و با اینکه روی بردنم به خانه کنار مادرش را ندارد و خواهرش سارا با شرارت همسرش کلید خانه‌اش را گرفته و می‌داند خجالت می‌کشم اگر به هتل برویم و به گوش آن مرصاد هفت خط برسد اما قرار هم نیست تا شب به خانه‌ی برادرم برم گرداند تا مالکیتش را نشان داده بگوید بی توجه به رفتار آنها هر طور دلش می‌خواهد رفتار می‌کند

اما چرا رنگ نگاهش این است؟ چرا به آنجا می‌رویم؟ اینکه دیگر شیطنت نیست؟ نمی‌داند ممکن است دیدنمان کار را به کجا برساند؟

اضطرابم از دیدن قادر بعد از ماه‌ها باعث بی توجه‌ای‌ام به جملاتش شده نگران پرسیدم

- چیکار می‌کنی؟

لبخند زد

- تجدید خاطره. هوس کردم بریم زنگ خونتون رو بزیم و در رو

بوی نارنگی | س.رهی

- ساماان!

خندید

- جونم بد اخلاق؟

حرصی از بی خیالی اش گفتم

- چرا داریم میریم اونجا؟

سرعت را کم کرد ماشین را آرام به سمت راست کشید اما به جای نگه داشتن کمی در راهی فرعی

جلوتر رفته از اتوبان دور شد

ماشین را که نگه داشت محکم و جدی پرسید

- چرا نریم؟

گیج نگاهش می کردم ادامه داد

- نمی خوای باباتو ببینی؟ نباید باهاش حرف بزیم؟ نباید بگیم داریم ازدواج می کنیم؟ هر کی که باشه

بزرگتر نیست؟ احترام نداره؟

من گیجم یا او؟! مگر نه اینکه تمام قرار و مدارهای مان را مادرهای مان به سلیقه و انتخاب خودمان با هم

گذاشته اند؟ چه لزومی به حضور و یا حتی دانستن قادر؟ او که حتی دیر فهمید طلاق گرفته ام و همسرم

به قتل رسیده؟ او که ذره ای برای دخترش دلسوز نبود و حتی زمان فهمیدنش تماس گرفته با تندی

خواست برای آبروی او برگردم؟ او که دخترش را هنوز هانیه می بیند و مسبب آبروی رفته اش؟ او اصلا

بزرگتر به حساب می آمد؟

باید درباره ی هانیه به مرد روبرویم بگویم؟ درباره ی برداشت پدرم؟ گیرم هانیه را نمی داند بر خوردهای

قادر را به او نگفتم؟ نمی داند پدرم دخترش را چه می دید؟ بگویم بر خوردش چقدر با قادر متفاوت

است؟

بوی نارنگی | س.رهی

خیره نگاهش کردم از سکوتش دستش به سمت دنده و فرمان رفت مچش را گرفتم. اگر او همه چیز من است پس هم می توانم بگویم هم ظرفیت شنیدنش را دارد

با گرفتن نگاه سوالی اش زمزمه وار شروع کردم... با تردید و تعلل... اما هر چه پیش رفتم بیانش راحت تر شد... حرف زدن با او درباره ی هیچ چیز سخت نبود... حتی درباره ی گذشته و خاله ای که نمی دانستم دارم و انگار از نظر پدرم شبیه اش هستم

با دقت گوش می داد گاهی غمی در نگاهش می نشست گاهی هم می خندید! راحتی ام در حرف زدن برایش عجیب بود

دمی گرفت با فشردن دستم گفت

- حالا بریم؟

کلافه از اینکه امروز آن روی شرورش را غلاف نمی کرد به ضرب در را باز کرده پیاده شدم چند قدم از ماشین فاصله گرفتم که صدایش را از پشت شنیدم

- آهای آهای! کجا میری؟ پشیمونی نداریم قبول کردی زخم بشی نمی تونی بزنی زیرش! همینم که هستم ملیحه بیا مثل یه دختر خوب بگو غلط کردم

درمانده چرخیدم

- میشه یکم جدی باشی؟ دو ساعته دارم درباره ی چی حرف میزنم که باز میگی بریم؟

جلو آمده خندید

- اگه درست فهمیده باشم درباره ی جناب قادر کامکار، همسرش، خواهر همسرش، پدر همسرش...

ناگهان جلو پریده صدایم را از قفل شدن دست های پر زورش دور تنم در آورد

- و دخترش که بیجا می کنه یهو بپره پایین و د برو که رفتی!

بوی نارنگی | س.رهی

- آآی... سامااان!

- جونم؟ نظرمو بگم؟

دقیقا منتظر همین بودم تند سر تکان دادم اما او لحظه‌ای انگار اصلا اینجا نبود بینی‌اش را به نوک بینی‌ام کشیده با نگاهی خیره به چشم‌هایم از نزدیک ترین فاصله در حالی که دست‌هایش دور تن پوشیده در چادرم فشرده می‌شد گفت

- می‌دونی چند هفته‌است شبها خواب نگاهتو می‌بینم؟ اونم هر شب؟ شبی نیست که نباشی! می‌دونی چند هفته‌است شبها یهو بیدار میشم جا می‌خورم چرا تو بغلم نیستی؟ پشتمو نگاه می‌کنم و مخوام بغلت کنم ولی ملیحی در کار نیست؟ جای خالیت خیلی آزار دهنده‌است دختر!

لحش تغییر کرده حرص و کلافگی‌ای همزمان گرفت

- بمیره اون مرصاد گوساله! بیفته به جوشش دردم که نمی‌فهمه و کرم میریزه. بابا من انقدر دیگه امیررضا و پرهامو اذیت نکردم که حالا آهشون منو گرفته! اون دیوونه‌ها که دستشون از چاره کوتاه می‌شه سحر و سارا دیوونه میشن خودم آبعیها رو راه می‌ندازم حالا گیرم اون وسط دوتا تیکه هم بندازم حالا شاید یکم هم اذیت کنم ولی دیگه انقدر بد نیستم!

تنم از خنده‌ای دلریز لرزید. چقدر خوب که کنار او هستم. در این لحظه از مصائبی که به اینجا رساندم که میان این آغوش انقدر آرام باشم و حتی یاد قادر غمگینم نکند از عمق جانم راضی‌ام سرش پایین آمد چانه روی شانهم گذاشته به تنش فشردم عقب عقب رفت و به ماشین تکیه زد محکمتر بغلم کرد زمزمه‌اش گیج و سوالی بود

- چند روز دیگه مونده؟ دلم برات تنگ شده ملیح. این روزها بازده کاریم نسبت به قبل ده درصدم نیست! دست‌هام انگار بند تو که نیستن نمی‌خوان مشغول هیچکاری بشن! فقط دلم می‌خواد به یه چیزی مشت بزنم.. تصویر صورتت که میاد جلوی چشمم ولی دوری کلافهام می‌کنه

- من که هستم! هر روز... ما هر روز همدیگه رو...

عصبی میان حرفم پرید

- کی میگه هستی؟ جلوی مادرت مگه میشه بغلت کرد؟ میشه بوست کرد؟ میشه چلوندت؟ میشه یه چیزی گیر من بیاد تا وقتی نیستی از یادش دلم خوش باشه؟ یه چیزی میگی ها..! توی رستوران چی؟ میشه؟ همه جا که یکی هست؟ همین مونده بود بخوام باباطاهرو هم مشغول کنم تا با نصیبه اون داداش پیشرفتمو همراهی نکنن! می دونی دو روزی که یه ساعت نیومدی رستوران اونجا چه خبر بود؟ اون مونا پیشرفت تر از داداشت! کسی نیست تو رستوران منو بیینه نیشش شل نشه و به حال گیجم نخنده! هر دقیقه دارم به یکی می پرم آدم باشن. ساعتی یکی رو تهدید به اخراج می کنم

صدای خنده ام بی کنترل بالا رفت

- من چیکار کنم خب؟ توقع داری جلوی مادرم به زور با مرصاد بیام؟ ندیدی رفتارشو؟ با من بدتر از توئه که چرا اصلا تحویلت می گیرم و باهات حرف میزنم وقتی تو زورت میرسه اونو بزنی! همه اش هم تقصیر توئه که انقدر اذیتشون کردی! بذار یه ذره حرصشون بخوابه بعدا راحت تر باشیم خب. من فقط قبول کردم با ندادیت بسازم اینکه جا و مکان نداری که به من مربوط نیس...

لب گزیدم ناگهان فهمیدم چه می گویم. سر عقب کشید با چرخشی خیره به صورت گر گرفته ام از خجالت جایمان را عوض کرده من به ماشین چسبیدم

نگاهش می خندید اما با حرص گفت

- من بودم گفتم خونه نمی خوایم اگه مامانت راضیه تو راضی هستی همونجا بمونیم؟ من بودم گفتم خونه ی شلوغ دوست دارم بودن مامانتو دوست دارم؟ من بودم با اون تزم که به همه بگیم بعد از ازدواج کنار مامان می مونیم دست همه رو باز گذاشتم شوهرمو راحت تر اذیت کنن نتونه نفس بکشه؟

بوی نارنگی | س.رهی
سرش به سرعت جلو آمد

- همین...!

- بهت نگفتم بیا یه دو روز بریم دوتا خونه ببین یه آلونک کوچولو هم شده بخرم لازم میشه؟ تو نبودی
ناز اومدی مسخره کردی گفتمی خونه داریم کوتاه بیا پولتو یجا سرمایه گذاری کن؟ نگفتمی نزدیک باشیم
بیشتر دوست دارم؟ تو نگفتمی لازم نیست اینهمه جا؟ بفرما.. کووو؟! نشونم بده؟ الان کجام؟ کنار
اتوبان چسبیده به ماشین هم شد جا؟

پقی خندیدم دست هایم روی صورتم نشست دوری اش در روزهای اخیر برای من هم سخت شده بود.
اما شرم و لذتی پنهان که در دست و پا زدن او بود اجازه نمی داد مثل او رفتار کنم با تمسخر گفتم
- ببخشید نمی دونستم انقدر بیچاره میشی دردت تو سرم! شرمنده ام بزن به پرهام و داداشش خوبه؟ اصلا
برو ارس و محسنو له کن حالت جا بیاد

تنش ناغافل با فشاری زیاد به بدنم چسبیده از داغی عضلات منقبض شده اش شوکه شدم! حرص اوی
مقتدر و اهل خانواده که بخاطر کنترل زندگی اش، کنترل احساسات و غرایزش و نزدیکی بیشتر به
خانواده اش با اینکه توان مالی اش را داشت به قول خودش جا و مکان نداشت خنداندم
- بیچاره تویی ملیجه! من که با همه ی بدبختیم از دست اون زبون نفهم های بی ملاحظه، با همه ی
بیچارگی دلم از خالی بودن دست هام، نهایتش چند روز دیگه باید صبر کنم! تو یه فکری به حال خودت
بکن که چند شب دیگه جای همه با تو تسویه می کنم و به هیچ جام نیست زنمو کجا می برم و چیکار
می کنم و کی چی میگه!

دلم فرو ریخته لرزیدم ولی برای کنترل کردنش دست هایم دور تنش پیچید با بدجنسی از ملیجه
صدازدنش گفتم

- من که جیک و جیک می کنم برات! اصلا بگو دلت میاد؟

دمی عمیق گرفت در ماشین را باز کرد با هل دادنم روی صندلی در حالی که صندلی را می خواباند
زمزمه وار کنار گوشم گفت

- الان وقت زبون ریختن نیست دختر. الان بغلم کنی خر نمیشم! الان دلم از بغل کردنت یه چیز دیگه
می خواد نمی فهمی؟ تنم کوره‌ی آتیشه خودتو نزن به نفهمی دیگه نمی تونم صبر کنم! دلم می خواد
بدزدمت و خودمو خلاص کنم سخت ترش نکن

همانطور که می گفت فهمیده بودم و تلاش می کردم نفهمد، فهمیده بودم حرکت دست هایش تندتر از
همیشه است و انگار نمی تواند قدرتش را در لمس کردنم کنترل کند. صبری که ماندش را در کسی
ندیده نشنیده بودم تمام شده بود

با خوابیدنم روی صندلی به سختی در آن فضای تنگ بالا آمده در را بهم کوبید تنم آشکار لرزید نگاهم
نگران به صورتش نشست

خندید

- لرزتو بذار واسه چند شب دیگه خوردنی

گونه‌ام را محکم بوسید سرش را زیر مقنعه‌ام کشیده دلتنگ گفت

- دلم برای بغل کردنت تو این حال تنگ شده ملیح. اذیت نمی کنم دو دقه صبر کن حالم بیاد سر جاش
باورم نمی شد انقدر ناتوان شده باشد که فقط تکرار حالتی حالش را بهتر کند! آن هم او با آن تعصبات!
نمی فهمید کجا هستیم؟

- سامان!

نگرانی‌ام را از نگاهم خوانده با سنگین کردن وزنش خندید

- ترس دیوونه نشدم فقط می خوام چند دقیقه کنارت بخوابم. بیشرف هتل که نمیای وسط بر بیابون که
کسی نیست شیشه‌هام دودیه

بوی نارنگی | س.رهی

چند دقیقه‌اش چند ثانیه بیشتر نشد سریع روی صندلی راننده نشسته با خواباندش به سمت چرخید
خجالت زده از آن نگاه خیره‌ی سنگین سعی کردم صندلی را به حالت قبل برگردانم اما بازویم را گرفته
اجازه نداد

- صبر کن. بخواب یکم حرف بزیم ملیح جان..

نامم را با مکث تکرار کرد

- ملیح...! خیلی قشنگه. تا حالا به اسمت فکر کردی؟ به اسم و فامیلیت کنار هم؟

معذب به پهلو چرخیدم سکوت‌م به حرفش آورد

- الان دقیقا همونی.. ملیح و سرخ‌تر از همیشه مثل اسم و فامیلیت کنار هم. به سرخترین قسمت گلبرگ
میگن کامکار درسته؟ به همون لطافت.. خواستنی.. کنارش که هستی همیشه لمسش نکرد.. همیشه
خیره‌اش نشد

خوب گیرم انداخت. نه می‌توانستم نگاهش کنم نه فرار! چشم بستم گرمی انگشتانش را روی گونه‌ام
حس کردم

- تا حالا فکر کردی بابات وقتی می‌خواست برات اسم بذاره دخترشو چی می‌دیده؟ پاره‌ی تنشو چی
می‌دیده که اسمتو گذاشته ملیح؟

وا رفته نگاهش کردم! لرزی به سینه‌ام نشست. قرار بود به اینجا برسد؟ به این تغییر حال؟

حرف زدن از احساسش بخاطر رساندن من به احساس سالها پیش قادر کامکار بود؟ زمانی که من متولد
شده‌ام؟

نم نگاهم را دید با لبخندی مهربان ادامه داد

- یه موجود ظریف و کوچیک و دوست داشتنی که ماه‌ها منتظر دیدنش بوده. احتمالا توی آغوش
مادرت... یه دختر ملیح بانمک که شاید انگشت بزرگشو گرفته و اونم از شوق زیاد بوسیدتش.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید سریع با انگشت مسیرش را دنبال کرده گرفتم

- می‌فهمی چی میگم نه؟ نمی‌خوام ناراحت کنم یا بگم به بابات حق بده. فقط می‌خوام رهاش کنی. می‌دونم فراموش نمیشه و کنار اومدن راحت نیست ولی به اون قسمت‌های خوبش فکر کن، مسلماً روزهای خوب زیادی قبل از اون اتفاق‌ها داشتین! روزهای بدشو رها کن تا خودت راحت تر باشی. یکم هم به حال و احساسش به عنوان یه مرد و یه پدر فکر کن.

به عنوان یک مرد شاید اما به عنوان یک پدر نه! هر چقدر فکر کردم به عنوان یک پدر نتوانستم بپذیرم که به این راحتی دخترش را نخواهد! دورش کند تا آبرویش نرود! تنهایش بگذارد تا چیزی از او نشود و حتی هر بار به حرف اطرافیانش سراغش را گرفته طلبکار روش زندگی‌ای شود که او در تمام بدبختی‌هایش دستی داشت

همراه با نگاه غمگینش انگشتانش با دستمالی مرتب اشک‌هایم را که سرعت گرفت پاک می‌کرد

- به این فکر کن چقدر دوستت داره که انقدر شوکه شده و بخاطر زمینه بدی که از خانواده‌ی مادرت توی ذهنش بوده چه برخوردی داشته....

مکث کرد

- درباره‌ی زندگی پدر و مادر من می‌دونی، پدرم یه بچه یتیم بود که همراه با عموم شد خونه‌زاد پدربزرگم ستار بهرامی، با مادرم ازدواج کرد و سعید که فکر می‌کردیم برادر مادرمه زندگی خواهرم و همه‌ی ما رو تا مدت‌ها جهنم کرد! به این فکر کن که چرا برخورد پدرم و پدرت متفاوت بوده؟ چرا پدرم مادرمو از سعید جدا دید؟ به این فکر کن که پدرم یه عمر خودش و زندگیش رو مدیون پدربزرگم می‌دونست و توی چه شرایطی با چه احساسات و اعتقاداتی بین چه خانواده و چه مردمی بزرگ شد و اون محیط و رفتارها شخصیتش رو چطوری شکل داد...

ابرو بالا داد با تاکید گفت

- طوری که اون حوادث باعث شد به مادرم نزدیک تر بشه. نمیگم به پدرت حق بده ولی به اینکه یک عمر با چه اعتقاداتی بزرگ شده و چه تاثیراتی از محیط گرفته فکر کن...

کمی تنش را جلو کشید با لبخندی غمگین سرم را به سینه اش چسباند

- می دونی تا مدتها بعد از فوت پدرم بخاطر عکس العمل و رفتارهاش درباره ی اتفاقاتی زندگی سارا قضاوتش می کردم؟ اینکه چرا انقدر نگران بوده؟ چرا انقدر به حرف پدر بزرگم صبر کرده؟ چرا انقدر براش احترام قائل بوده که حتی بخاطر نگرانی پدر بزرگم برای سعید، اونم نگران شده و همه ی زورشو زده که نه فقط ما که اونها هم کمتر آسیب بینن؟ چرا منو هیچی حساب نکرد؟ چرا گفت ساسان؟

فشار دست هایش زیاد شده آهی کشید

- حالا خودم دقیقا توی همون شرایطم! اینکه نگران همه هستم و هر چقدر سخت حاضرم همه ی صبرمو بذارم تا کمترین آسیب رو بینن. زورمو میزنم کار درست رو اگه خودم نباید انجام بدم پس به آدم درستش بسپارم. من با اون شدت از خشم و نفرت نسبت به سعید آدم مناسبی برای جمع کردن زندگی سارا نبودم. خودش با اون شدت عذاب بخاطر دینی که به گردنش بود در برابر پدر بزرگم آدم مناسبی نبود و شاید نمی تونست تصمیم درست بگیره. ساسان با ما فرق داشت! هم به اندازه ی من خشم داشت که رهاش نکنه هم به اندازه ی بابام نگران بود که با فکر بره جلو...

سر عقب کشید خیره به صورت خیسم گفت

- حالا من دارم تلاشمو می کنم کار درستو انجام بدم و با فکر برم جلو. می خوام بدونی دلیل دیدار امروزمون چیه. پدرت برای من تا ابد پدر توئه و من وظیفه دارم هر چقدر به نظرت بی ربط باشه یا بودن مادرت کافی، خودم شخصا برم دیدنش دعوتش کنم و بهش بگم قراره با اجازه اش تا ابد توی زندگی دخترش باشم و از چه کسایی بخاطر آزار خودم و همسرم حتما شکایت می کنم.

صورتتم را پاک کرد با لبخند گفت

- نگران نباش زمینه سازی کردیم. کارو سپردم به آدم درستش. امروز منتظر احد احمدی که دفعه‌ی قبل دیده ولی الان می‌دونه چیها شده و من دقیقا کی‌ام! حتی می‌دونه اون روز به خواست مرصاد با تو بودم تا مادرتو ببینی و برای اینکه بدون حرف و حدیث برگردی خودمو آدم بی ربط معرفی کردم تا درگیر نشم اما همون شده دلیل درگیری زندگیم با اون آدمها که بخاطر دیدن من تو رو تهدید کردن. مرصاد با پدرت حرف زده الان خیلی چیزها می‌دونه، از من، از رابطمون، از قرار شکایت، از همه چی... از دیشب نگران حرف زدن باهاش بودم، نمیگم بهش حق میدم ملیح ولی با حرفهایی که درباره‌ی خالات زدی و دلیلی که بابات توی سرش داشته حداقل احساس بهتری دارم و فکر کردن به اتفاقها کمتر آزارم میده. پذیر و قبول کن گاهی بعضی از آدمها نمی‌تونن هر چیزی رو بپذیرن! هر چقدر هم واضح باشه فکرشون اشتباهه. ظرفیت آدمها متفاوته و مسیری که توی زندگی طی می‌کنن متغیر اینو دست کم نگیر که روی عکس‌العمل‌هاشون خیلی اثر میذاره. زمان بعضی حوادث هر چقدر که اشتباه باشه آدمها با احساسات جراحت دیدشون تصمیم می‌گیرن نه با عقلشون، زندگی اطرافیان‌شون هم شاید زیر و رو میشه و وقتی نمی‌تونن کاری براش بکنن فقط بپذیر و رهاش کن

چند دقیقه‌ای در همان حال مانده سکوت کرد. چند دقیقه‌ای که نه به قادر کامکار و رفتارش که نمی‌توانم ذره‌ای حق بدهم و منصفانه قضاوتش کنم که فقط به مرد روبرویم فکر می‌کردم! به او که حتی در این لحظه همه‌ی تلاشش را می‌کند تا هم کار درست را انجام دهد و برای سالهای بعد دلش آرام باشد و هم کارش اثری بدی در روحیه‌ی من نگذارد و فکر نکنم درکم نمی‌کند، به او فکر می‌کنم که برای آرامش آینده‌ی هر دویمان هر چقدر سخت اما به دیدن قادر می‌رود تا تمام شود با اینکه نگاهش می‌گوید ذهنش درگیر و مشغول است سعی می‌کند تصمیم درستی بگیرد

تنش را آرام عقب کشیده گفت

- حالا پیاده شو

گیج نگاهش کردم گوشی‌اش را به دستم داد

- پیاده شو و قبل از رفتن با مرصاد تماس بگیر گفت لازمه باهات حرف بزنه

- خبریه؟

زمزمه‌ام را با باز کردن در و هل دادنم جواب داد

- آره. بهش بگی کجا میریم خودش هر چی لازمه بهت میگه. حس می‌کنم این روزها یکم گیجه! با منم مشکلت حل نمیشه و احتمالاً باید با یکی از خانواده‌اش حرف بزنی که حالش بهتر بشه. برو هم کار منو راحت کن هم به داد اون برس که درسته دیوونه‌است ولی حواسش جمعه و لنگه‌اش نیست

درست نفهمیدم چه گفت اما از اینکه با وجود کفری بودنش هنوز هم مثل همیشه حواسش به مرصاد بود لبخند زدم. او هرگز مسائل را با هم قاطی نمی‌کرد. شوخی و جدی‌اش جای خود را داشت. رفیق بودن و رییس بودنش بهم نمی‌پیچید تا برای خودش فرصت بخرد و تلافی کند

گیج پیاده شدم کد گوشی را زده با مرصاد تماس گرفتم بوق اول کامل نشده جواب داد

- کجایی مدیریت؟ یه ساعت پیش تماس گرفتم الان زنگ زدی؟

- سلام

از شنیدن صدایم جا خورد

- ملیح؟ تویی!

- سامان گفت باهات تماس بگیرم می‌خوای باهام حرف بزنی؟ گفت بهت بگم داریم می‌ریم خونه‌ی قادر

لحظه‌ای سکوت کرد با مکثی کوتاه که صدای نفس عمیقش را شنیدم گفت

- کجایی؟

چند قدم از ماشین فاصله گرفتم. از او هم پرسیدم

- مهمه؟ فقط بگو چرا بریم؟

بوی نارنگی | س.رهی

لبخندش را ندیدم اما حس کردم

- سامان رو نمی‌دونم. افکار و رفتارش با من و تو متفاوت! بابا هر کی که باشه چون پدرمونه براش قابل

احترامه ولی تو برو چون به اجازه‌اش برای عقد نیاز داری و نمی‌خوام لج منو سر تو دربیاره

چرا لج او؟! خودم نیستم مگر؟

تند و با حرص گفتم

- نیاز ندارم.. به هیچیش!

باز هم آن لبخند را حس کردم شاید با کمی شور بیشتر

- درسته که تو کلا خنگی ولی این مورد رو استثناً منم نمی‌دونستم!

درمانده به سامان که با لبخند شیشه را پایین داد نگاه انداختم

- میشه درست حرف بزنی؟

خندید

- باشه فقط بعدش نگي پررو و فلان که بخاطرت ر*دم به خودم خفیات می‌کنم! از وقتی مامانو

آوردم جرأت نکردم بیشتر از چند بار با بابا تماس بگیرم قراره سامان خودش بهش بگه و کارت دعوت

رو بده تا بیاد

حرص زدم

- چرا درست حرف نمی‌زنی؟ نمی‌فهمم!

دمی گرفت صدایش کمی پایین آمد کمی معذب گفت

- قبل از اینکه برید محضر مونا گفت با هم درباره‌ی مهراد حرف زدین. بهش گفتم فقط برادرت بوده،

دوستت!

- خب؟

- خب که خب. فقط تو شناسنامه شوهرت بوده دیگه! پس بازم به اجازه‌ی قادر برای صیغه نیاز داشتی و

برای عقدم نیاز داری

گیج و کلافه پرسیدم

- یعنی چی؟ من بیار ازدواج کردم و....

با صدای بلند حرفم را برید و شوکه‌ام کرد

- _____ ولی هنوز دختری! نیستی؟ و از نظر شرع باید رضایتش باشه

ساکت شدم و منتظر. پوفی کشید

- منم نمی‌دونستم مونا بهم گفت هنوز به اجازه‌ی قادر نیاز داری. مطمئن بود و با اطلاعاتش منو هم

مطمئن کرد. حالت خوب نبود منم برای اینکه باز همه چی رو بهم نریزی و نری دنبال حرف‌های بابا با

سامان و محضر همه چی رو هماهنگ کردم فقط اگه سامان بفهمه چیکار کردم منو می‌کشه!

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید گیجی و سکوتم باز او را به حرف آورد

- به سامان توضیح دادم. برعکس من و توی خنگ این مورد رو می‌دونست. گفتم تو هم مثل من فکر

می‌کنی اجازه‌ی بابا رو نمی‌خوای و چون الان شرایطش رو نداری که باهاش روبرو بشی پس اونم به

روی خودش نیاره و سیمین خانوم فقط با مامان حرف بزنه منم بابارو می‌کشم محضر تا بدون اینکه

بینیش اجازه بده. گفتم بابا هم حالش خوب نیست و اگه می‌خوان بیخودی کش پیدا نکنه بهتره روبرو

نشین. اون روزها سامان خیلی چیزها رو نمی‌دونست نمی‌شد راستشو بگم که!

نفسم بند آمد! قادر آمده بود؟ می‌دانست کنار سامانم و آبروریزی نکرده بود؟ شک نکرده بود؟

اصلا اگر چنین چیزی درست باشد و اجازه‌اش را بخواهم در محضر نباید مستقیم از خودم سوال

می‌کردند؟ بخاطر حضور قادر به عنوان پدرم کسی از خودم چیزی نپرسید!

بوی نارنگی | س.رهی

- به سامان نگو. نمی‌خوام ناراحت کنم ولی دلم می‌خواد بدونی، دارم خفه میشم مَلی باید به یکی بگم... روی گفتن اینکه چطوری بابا رو کشوندم محضر ندارم.. حتی به مونا

یک کلمه گفتم می‌خواستم بدانم

- چطوری؟

با مکث و غمگین دهانش باز شد

- باهاش تماس گرفتم.. گفتم خواستگار داری و خیلی می‌خوادت.. گفتم مادرش با مامان تماس گرفته.. وقتی از شرایطش پرسید و جوابشو دادم، از افکاری که چند ساله توی مغزشه دعوا مون شد. هر چی لایق زنش و فرزاد بود بست به جونم که چند ساله با تو دنبال همچین آدمی‌ام منم از کوره در رفتم هر چی اومد به زبونم کوبیدم توی صورتش.

سکوت کرد. حالش را می‌فهمم. او با تمام مشکلاتمان هرگز با قادر انقدر که می‌گوید بد حرف نزده بود ولی انگار بخاطر من...!

نالیدم... نگران، دلسوز، غمگین

- مرصاد؟

صدایش درمانده بود

- گفت یه عمر آبروشو تو در و همسایه و فک و فامیل بردیم و حالا که نشده رفتیم یجا دیگه دست به کار شدیم! لال بودم ملیح.. بخدا تا اسم مامانو نیاورده بود همه‌ی زورمو زدم و مثل همیشه زدم به در دیوونگی خندیدم و چیزی بهش نگفتم. خودش نداشت. گفت "بچه تربیت کرده معلوم نیست اصلا از پشت منین یا نه" منم نفهمیدم چی شد گفتم جای بچه‌های راحله که پاشو از خونه بیرون نمی‌داشت مگه با خودت! برو بین اونکه جای باباشی از کجا بچه آورده... شوکه لبم را گزیدم امیدوارم دم کوتاه و مبهوتم را نشنیده باشد

- فحش داد.. بد و بیراه گفت.. منم جوابشو دادم.. گفتم اگه تو بابا بودی دختر و پسرت اینجا نبودن تا کنار یکی دیگه راحت‌تر از خون‌های باباشون زندگی کنن و دختر و پسر یکی دیگه که خودش زیر گله کنار تو! قطع کرد دیگه هم جواب نداد. منم دیدم داره میره رو هوا سیمین خانوم و سامان و همه می‌فهمن مجبور شدم بهش پیام دادم گفتم یا بیا محضر بی اونکه زنت و برادرش بفهمن تمومش کن و از شر جفتمون راحت شو یا من میام یجوری پدر پسری رو تموم می‌کنم که دست زنتو بگیری از اون محل بری. باز تماس گرفت بد و بیراه گفت. منتظرش بودم ایندفعه هیچی نگفتم تا خودشو خالی کرد. فقط گفتم مگه نمیگی دنبال این آدم‌هایم بیا حالا که به خواستمون رسیدیم خودتو راحت کن. گفتم خواستگارش دوره اون چیزهایی که نگرانشی رو نمی‌فهمه ولی اگه نیای همه چی خراب میشه. اگه بفهمه مثل من و ملیح نیست میاد یه جوری دنبالشو می‌گیره پس بیا تمومش کن. التماسش کردم ملی... گفتم بیار بیا و اصلا بخاطر خوشبختی دخترت تو هم اشتباه کن قرار محضر گذاشتن نیای همه می‌فهمن و طرف حتما خودش میاد اونجا دم خون‌ها و آبروت باز میره...

پشتم را به ماشین دادم تا سامان صورتم را نبیند دستم را روی دهانم گذاشتم تا مرصاد هم با این صدای غمگینش، با تلاشی که برای زندگی من کرده صدای گریه‌ام را نشنود. چقدر بخاطرم اذیت شده بود صدای پوزخندش را بعد از آهی بلند شنیدم

- تا اینجا ککش هم نگزید و هر چی گفتم دوتا گذاشت روش جواب داد. باز می‌خواست دعوا کنیم قطع کنه و شاید مجبور بشی بری ولی وقتی گفتم اگه بهم بخوره طرف میاد اونجا از ترس آبروش گفت باشه. گفت میاد ولی نمی‌خواد ما رو ببینه. گفت وقت محضر و آدرسشو بدیم میاد اونجا خودش همه چی رو درست می‌کنه و قبل از اومدن شما امضا میده میره. خودش گفت صیغه با چه شرایطی باشه، قرار شد سامان بگه به خواست اون. دیگه ککش ندادم بدتر نشه با محضرم هماهنگ کردم که یهو نبینش ولی اون روز بعد صیغه هر چقدر با خودش و مامان تماس گرفتم جواب ندادن ترسیدم حرصش از منو سر مامان خالی کنه می‌دونستم مامان دنبال جدا شدنم هست ترسیدم بابا بزنه زیرش اذیتش کنه

بوی نارنگی | س.رهی

برای همین رفتم کنارش باشم بابا خودمو بزنه. ملاحظت و حیدرم بردم که شاید از حیدر خجالت بکشه و کمتر کش پیدا کنه زودتر هم حل بشه بتونم فرزاد رو یقه کنم و زود پیام..

آه عمیقی کشید

- ولی خب باباس دیگه!

از شرایطی که ندیدم برای رفتن به خانه‌ای که زمانی در آن تنها بودم بیشتر نگران شدم ترسیدم - زدت؟

از دلهره‌ام خندید اما صدایش می‌گفت کاش آن روز را یادم می‌رفت!

- بزنه؟ حیدر نبود کشته بودم! منتظر بود من برم تلافی کنه تا بفهمم آبروریزی فقط مال وقتیه که مردم از ما یه چیزی بشنون! اگه همسایه‌ها صدای اونو بشنون که فحش میده پسرشو میزنه آبرو ریزی نیست! اون خودش یعنی آبروی یه محله!

پقی خندید

- نیشمو هم نمی‌بستم زنش کیف نکنه حال خودش هی بدتر می‌شد. هی هلم می‌داد میزد تو گوشم ولی حالش جا نمیومد! سه روز پشت در بودم هی پرتم کرد بیرون هی از دیوار رفتم تو! دستم روی سینه مشت شد. خدایا...! قادر اگر من را با سامان ببیند چه می‌کند؟

باز قهقهه زد

- آخرش دیدم مامان ناراحته گفتم انقدر تو کوچه میمونم همه‌ی همسایه‌ها منو ببینن. بر عکسِ اون خیالم راحت بود ملاحظت و حیدر و بچه هاش پیش مامان.

صدای قهقهه‌اش بلند بود اما حس می‌کردم واقعی نیست! غمگین بود.. گرفته.. شبیه به آسمانی ابری که نبارد، دلگیر و سرد

- آخرش کم آورد بیمار که شب ملاحظت اومد تو کوچه بیینه هستم یا نه یهو اومد بیرون! خودش میچمو گرفت کشید تو خونه ناغافل خوابوند زیر گوشم. تهدیدمم کرد که اگه تا وقتی اونجام اسم تو رو بیارم تمومه. گفت حتی اگه طرف آدم حسابی باشه و آخرش به خیر تموم بشه و تو هم قصدی نداشته باشی اسمتو بیارم نمی‌ذاره ازدواج کنید

چانه‌ام می‌لرزید از افکاری که هنوز هم قادر دارد اما با کشیدن لب‌هایم به دهان تلاشم را می‌کردم صدایم بلند نشود و او که سعی می‌کرد بگوید بیخیال است بیشتر بهم نریزد و سامان که سنگینی نگاهش را از پشت سر حس می‌کردم نفهمد. مردی که حالا می‌فهمم مثل برادر خسته‌ام از دنیا، دروغهای کمی به من نگفته! مثل روزی که گفت کسی جز مادرم نمی‌داند کنار من است در حالی که قادر می‌دانسته! یا روزی که گفت فرزند جرأت رساندن خبر حضورش را به قادر نداشته در حالی که انگار فرزند نمی‌دانسته قادر می‌داند! او برای آرام بودنم کنار خودش تمام تلاشش را کرد و من با خودم می‌گفتم چرا چیزی از رابطه‌ام با مه‌راد نمی‌پرسد؟

به یاد آوردم روزی گفت "تو باشی حتی می‌تونم برم پیش پدرت و بگم اومده بودم درباره‌ی ملیح تحقیق کنم! رفتم پدر هر چی بی*در که افتادن به جون آبروش در آوردم چون می‌خوامش! زمین و زمان رو بهم می‌دوزم تا همه رو به آتیش بکشم! تا بفهمین اشتباه کردین! تا با خودم بیرمش"

هر بار غیر مستقیم فهمانده بود نگران قادر نباشم

حالا می‌فهمم مادر چرا گفته بود "اگه جوابت مثبت بود می‌دونم چطوری به بابات بگم" و من نمی‌دانستم قادر از ابتدا می‌دانسته!

- ملیح؟

- بله

بغضم را حس کرد با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت

- نگران نباش. بابا فعلا فقط به خون من تشنه است. با سامان برو، نترس همه چی رو می‌دونه خودم بهش گفتم. نگاه نکن هیچی نگفته، نگاه نکن صداس در نیومده، چون اولش نمی‌دونست! مثل فرزاد و فتانه که هنوز نمی‌دونن بابا می‌دونسته و اومده. تا ماما جدا نشد هیچی درباره‌ی کارهاشون به بابا نگفتم لج نکنه، نگفتم فرزادو خفت کردم، نگفتم مچشو گرفتم، نگفتم سامان همه چی رو می‌دونه و دنبال همه چی رو گرفته ولی بعدش دیگه نتونستم. تماس گرفتم همه رو یجا گذاشتم کف دستش یه جوری که لام تا کام حرف نزد! آخرم بهش گفتم منتظر سامان باشه چون حتما شکایت می‌کنه. با اعتماد به نفس سرتو بگیر بالا و برو تو نباید خجالت بکشی! منتظره خودم خبرش کردم

زبانم نمی‌چرخید تا حرفی بزنم. شوکه بودم، غمگین و گیج، باید رودررو می‌دیدمش و تشکر می‌کردم اما چند کلمه از اعماق دل سوخته‌ام بیرون آمد

- ممنون داداش. ببخشید کتک خوردی

خندید با کمی شیطنت گفت

- قوربونت. حالا که حالت خوبه بذار قبل از اینکه بابا رو ببینی یه اعترافی بکنم! آرومتر میشی ولی بدون مجبور بودم اونطوری دروغ بگم اون روزها اصلا نمی‌فهمیدی چی میگم. باشه؟ جیغ داد نکن! برای اینکه بداند حالا بر خلاف گذشته چقدر به او مطمئنم با بغض گفتم

- هر اعترافی بکنی بهت حق میدم. انقدر که اگه الان بگی سامان رو ول کن برگرد ول می‌کنم میام. کسی مثل تو هم درد من نبود

صدای خندیدنش اینبار شوق داشت

- برنمی‌گرددی خری اگه برگردی! ولی همین که تعارف میزنی بفهمم حالا قبولم داری مخلصتم مکث کرد با صدایی گرفته و نگران ادامه داد

- اون روز که گفتم بری زن یه مرد میشی هم سن خودش که هم مریضه... هم هوس یه ترگل ورگل کرده دروغ گفتم... فقط می خواستم بترسی... بترسی و نری... بترسی و کنار سامان بمونی

بغضم با صدای بلند شکست. نه برای خودم! نه برای اینکه قادر آنقدر که آن روز حس کردم بد نبود! برای درماندگی آن روزهای برادرم شکستم، برای احساسی که با فرارهایم به او داده بودم، برای اینکه نشان داده بودم اگر او باورم می کرد و حس نمی کردم تنها مانده ام می ماندم و همسر مهرداد نمی شدم

یک جمله گفتم

- دوست دارم داداش

مات شدنش را فهمیدم اما صدایش از آرامشم جان گرفت آسوده اش کردم

- متاسفم.. ببخش.. هر کاری لازم باشه می کنم تا کنار سامان خوشبخت باشی حتی اگه بعدش بهم بگی نامرد پس همه ی زورتو بزن به آرزوم برسم و بگم جبران کردم... فقط نذار سامان بفهمه چیها بهت گفتم و چقدر اذیت کردم تا راضی شدی... نذار بفهمه با بابا چطور برخورد کردم. باشه؟ با همه ی دیوونگی هاش رفیق خیلی خوبیه دلم نمی خواد بفهمه

یک کلمه گفتم

- چشم

با شیطنت و مثلا ترسیده گفتم

- زورم نمی رسه خفش کنم مرتیکه رو... چقدرم لوست کرده! قبلا انقدر زار نمی زدیها. گریه نکن باز میاد چک و لگدیم می کنه هنوز جای قبلی ها نرفته. فقط واسه خاطر یه چند ساعت گیر افتادن وحشی شد خوبه تو هم کنارش بودی و خدا می دونه چقدر سواستفاده کرده بعد یجوری رفتار می کنه انگار بدش اومده! برو که برگردین باز حالتون رو می گیرم یجوری که جای تو اون از خجالت از خونه نره بیرون.

بوی نارنگی | س.رهی

با بغض خندیدم دمی عمیق گرفتم. برای اینکه آرام بودم را بفهمد گفتم

- دیگه دستت به ما نمی‌رسه دیوونه‌ی دوست داشتنی! خداحافظ

خیره به سامان که متوجه‌ی قطع تماس شد و دست تکان داد تا زودتر بروم دستی روی صورتم کشیده
به راه افتادم

روی صندلی که جا گرفتم با مکث دستش جلو آمده چانه‌ام را بالا کشید

اخمش می‌گفت فهمیده حالم خوب نیست

- خوبی؟

سر تکان دادم. لب‌هاش کشیده شد

- چقدر خوبی؟ انقدر خوب هستی که بگی بریم؟ انقدر که منظور حرف‌های من و دلیلش رو فهمیده

باشی؟ که بدونی فقط برای اون اجازه و رضایتش نیست؟ بدونی نیاز داریم ببینیمشون؟

لبخند زدم ناگهانی دوباره به سینه‌اش چسبیدم

گیجم. میان کلماتی که او از هر شباهت و تفاوتی در خانواده‌هایمان گفت تا منظورش را فهمیده درک
کنم دست و پا میزنم. میان حرف‌ها و جملات مرصاد که حالش اصلا خوب نبود و با حرف زدن با من
بهتر شد گیر کرده‌ام. دلم می‌خواهد گریه کنم اما مانند مرصاد برای او، تنها برای خوب بودن حال او که
امروز فقط برای حال من تلاش می‌کرد زبان باز کردم. برای او که در هر شرایطی حواسش به همه بود.

- خیلی خوبم. انقدر که اگه تو بگی بیا بریم جهنم هم میام. انقدر خوب فهمیدم که حسودیم شد چرا

نمی‌تونم مثل تو باشم و توی هر شرایطی انقدر خوب فکر کنم؟ خوب عمل کنم؟ خوب بمونم و

حواسم به همه چی باشه؟

خندید

- منم نمی‌تونم این مورد خاص استثناست! این مورد که به تو مربوطه با همه چی فرق داره! دلم نمی‌خواد وقتی پات میرسه زیر سقفی که تا ابد قراره کنار من باشی ذره‌ای نگرانی و غصه داشته باشیم دست‌هایم روی لباسش مشت شده زمزمه کردم

- من برای تو چیکار کنم؟

فشار دست‌هایش زیاد شد و این یعنی باید رعایت کنم و هنوز حالش همان است

- همیشه همینقدر خوب و آروم بمون که بتونم راحت از هر چیزی باهات حرف بزنم ملیح. صبر کن تا ته حرفام، تا آخرش که همه رو بگم. حرف زدن بی‌غرض و دوستانه تقریباً تموم مشکلات رو حل می‌کنه. تا ابد قبل از هر چیزی دوست باشیم همه چی حل میشه، قبل از هر کاری حرف بزنیم همه چی حل میشه. می‌دونی مشکل سحر و پرهام بخاطر کم حرف زدنیه؟ بخاطر اینکه هر چی دیدن و هر طوری برداشت کردن پیش رفتن و هیچ کدوم به اون یکی هیچ توضیحی نداده؟

بی مکث گفتم

- تو خیلی وقته تنها کسی هستی که من از همه چیزم راحت باهات حرف می‌زنم. از همه چی! هیچی نیست که مستقیم به من مربوط باشه و نخوام بگم یا نگران باشم یا ندونی و پنهون کنم. حالم از همین خوبه

با اینکه می‌دانم مستقل و محکم بودن به تنهایی یعنی چه تنها برای یادآوری و تایید اینکه بداند چقدر به او تکیه کرده‌ام، چیزی که می‌دانم برایش مهم است و شنیدنش حالش را بهتر می‌کند گفتم

- با اینکه می‌دونم گاهی بهم نمیگی چه خبره و پنهون می‌کنی حتی همین الان! ولی خیالم راحت‌تره، همین که می‌دونم تو حواست هست بسه. بعداً به جاش یجایی حسابتو میرسم دیگه

چشم‌هایش براق شده خندید

- حله پس بزن بریم زنگ رو بزنیم و فرار کنیم

خوب می‌دانم با اینکه می‌گویند حال پدرش را درک می‌کند و پدرش او را برای خانواده‌اش نگه داشته تا با بازگشت ساسان او همه را کنار هم نگه دارد اما هنوز به آن روزهای سخت که در بیخبری بوده فکر می‌کند و برای مرد مسئولیت‌پذیری مثل او یادآوری روزهایی که فکر می‌کرده بی‌عرضه‌است یا برای خانواده‌اش کم‌اهمیت، بسیار آزار دهنده است. گاهی بعضی احوالات فقط کمرنگ می‌شوند اما فراموش نه! پس سعی کردم بجای حال بد خودم به این فکر کنم که چطور حال او بهتر می‌شود و چه باید بشنود. مدت‌هاست حال خوب او حال خوب من است

(سامان)

نگاه عصبی‌ام روی عکسها و نامه‌ی تایپ شده چرخید فکر نمی‌کردم شروین کار را به اینجا برساند! فکر نمی‌کردم دلیلی که از حرف‌های ارس دنبالش می‌گشتیم و شروین بخاطرش انقدر جسور بود این باشد! اینکه باز آبروی ملیح را از نگاه پدرش به خطر بیاندازد تا مجبور به سکوت باشم و او برنده‌ی بازی‌ای باشد که به راه انداخته و در آسایش باشد حتی با فتانه تماس گرفته او را هم تهدید کرده باشد! گفته بود اگر فرزند همه چیز را گردن بگیرد و نگوید کار خودشان است به پدر ملیح عکس‌هایی نشان خواهد داد که ثابت می‌کند همسرش با برادرش در مهمانی‌ها شرکت می‌کرده و هم دست آنها بوده چرا حواسم به این نقطه از زندگی ملیح نبود؟ به آدم‌هایی که خودم چند ساعت پیش به ملیح گفتم بخاطر افکار و اعتقاداتی که با ذهن و دلشان عجین شده با آن رشد کرده‌اند فقط می‌تواند عکسالعمل‌شان را به عنوان دردی در زندگی‌اش پذیرفته رهاشان کند تا کمتر آسیب ببیند و کم‌کم فراموش که نه لااقل کمرنگ شود

اگر حواسم بود کاری از دستم بر می آمد انجام دهم که حالا زیر نگاه پر احم و دقیق پدرش اینطور غافلگیرانه نفهمم آن بی صفت می دانسته به کجا بزند؟

بی اراده پوزخند زدم. شروین هنوز هم من را نمی شناسد. نمی داند نه کم می آورم نه برای شکایت پا پس می شکم. آنقدر ابله است که هنوز نفهمیده از فرزاد خورده و در حال ادامه دادن است.

نمی فهمد در مورد من مانند آنهای دیگر نمی تواند کاری بکند. مانند خودش، فرزاد، آن منصور بی صفت تر از او و داریوش کثیف، همجنسانی که دنیای اطراف ملیح را برایش نفرت انگیز کردند. نمی تواند کاری کند که ملیح را تنها رها کنم یا فقط مثل آنها به فکر استفاده و یا آبروی خودم باشم. آنقدر کوتاه فکر است و دنبال انتقامی کور کورانه که هنوز با گذشت ماهها نمی داند همه مثل خودش یک احمق به تمام معنا نیستند

دمی گرفتم نگاهی به چهره‌ی پدری نگران و عصبی انداختم. پدری که از لحظه‌ی اول فهمیدم چیزی آزارش می دهد و رفتارش با همسرش که سعی می کرد بگوید من را شناخته عجیب زننده بود و حتی از دید ملیح شوک آور!

- خب؟

تک کلمه‌ی سوالی و بی خیالم را کلافه تکرار کرد

- خب...! فهمیدی چی شده؟ فهمیدی اون نامه‌ی دستت و اون عکس‌ها چی می خواد بهت بگه که بجای رسوندن به خودت سر از خونه‌ی پدر نامزدت در آورده؟

نگاهی به عکس‌های روی میز کردم عکس‌هایی که مرصاد گفت درباره‌اش و کشیده شدن پای من میان این ماجرا با پدرش حرف زده تا باز ملیح متهم نشود. عکس‌هایی که مهراد را آورده و اگر بخوام ذره‌ای دینم را به او ادا کنم شروین را هرگز رها نمی کنم! عکس‌هایی که مرصاد هم از این سری اش که به اینجا آمده خبر ندارد

جدی جوابش را دادم

بوی نارنگی | س.رهی

- بله. اون عکس‌ها هیچی نیست جز مسئولیتی که اون زمان گردن من بود و تلاش کردم درست انجامش بدم ولی این نامه...

کاغذ را تکان دادم

- این نامه از نظر من یه تهدید احمقانه‌است که جدای از آتیشی که توی بعضی جملات و کلماتش داره و قصدش آزار شما و من بوده نشون میده فرستنده‌اش چقدر از عکس‌العمل گیرنده می‌ترسیده و می‌دونسته ممکنه خیلی بد جوابشو بده برای همین نامه دست نویس نیست و تایپ شده تا شاید راهی برای حاشا کردن داشته باشه

عصبی توپید

- حاشا بکنه یا نکنه! فکر کردی اگه شکایت کنید و اون...

با بی ادبی تمام میان حرفش پریدم تا جدیتم را بفهمد

- حتما شکایت می‌کنیم

جا خورد اما ادامه داد

- اونم تهدیدشو عملی می‌کنه! بعد چی؟

تعصباتی که سالها با خود داشت ترس از عواقبش را در کلمه کلمه و حرف به حرفش نشان می‌داد

مودبانه‌تر نشستم کمی به جلو خم شدم تا بداند تمام حواسم به اوست و شوخی ندارم

- هیچی. ادامه میدیم و اون ابله هیچ کاری ازش بر نمیداد

او هم به جلو خم شد

- بر نمیاد؟ آبروی دختر من چی؟

درست مثل خودش با حرص اما نه با صدایی بلند که محترمانه جوابش را دادم. احساس می‌کردم می‌خواهد بگوید باید عقب نشینی کنیم تا مردک کثیف دست بردارد که نه اعتباری به آن بود نه من قدرت ضعیف بودن را داشتم. شاید هم نگران عاقبت فرزاد بود؟

- دختر شما همسر منه اجازه نمیدم یه عمر بترسه و نگران این باشه که یه احمق یه جایی پنهون شده و جرأت اینو داره که بلایی سرش بیاره
نفسی گرفت با چشم‌هایی بسته گفت

- آبروشو بیره بلا نیست؟

- به اونجا نمیرسه

حرصی انگشت به نامه‌ی دستم زد

- چطوری؟ نوشته اگه شکایت کنی و پاش بیاد وسط دست از سر ملیح بر نمی‌داره! اینطوری که نوشته بیارم این کارو با یه عکس کرده و برای خودتون فرستاده! فکر کردی اگه اینبار این عکس‌ها توی تمام هتل‌ها و رستوران‌ها پخش بشه چی میشه؟ خوب بخونش!

کلافه از ترسش که از نظرم حتی ارزش فکر کردن نداشت نامه را بالا گرفتم فقط بعضی از جملاتش را با منظور خواندم تا بداند به اندازه‌ی او من هم نگرانم اما ترسیده نه!

- "من مثل فرزاد احمق نیستم همیشه یکی مراقبش بود که گاف نده و جایی گافو بیاد که تو جناب سامان پایدار نزدیکتر بشی"

"هرگز بهش اعتماد نکردم انقدر که خود حریصش برای بردن آبروی زنت فکر می‌کرد"

"بازی ترسوندن ملیح لذت بخش‌ترین سرگرمی زندگیم بود"

"ادامه بدی ملیح مثل من یه چشم شده از چشم میفته"

"برادرش فهمید تا سر نچرخونی نتونی به طرفتو ببینی یعنی چی! ادامه بدی تو هم می فهمی سر بچرخونی همه مثل مشتری زنتو نگاه کنن یعنی چی"

"امیدوارم از زندگی مشترکت با کسی که قبلا خیلیها به کمک من وسوسه‌ی مشترک شدن باهاشو داشتن لذت ببری"

"اگه می تونی مراقب حالش باش من همیشه توی فکرشم بیشتر از تو"

"یا باید ولش کنی یا تا ابد با یاد منی که نمی تونی ازم شکایت کنی کنارش سر کنی. مطمئنا راه اول برای خودت و دومی برای زنت خوشایندتره متاسفم اگه مجبوری به راه دوم"

نفس نفس می زدم هر جمله که می خواندم از وقاحت و رزالتش خونم بیشتر به جوش آمده صدایم خشی ناخواسته می گرفت

- خوب خوندمش؟

فقط نگاهم کرد نفهمیدم دنبال چیست اما کنجکاوی نگاهش مشخص بود

ناتوان از اینکه نمی دانستم اینجا چه چیزی انتظارم را می کشد، ناتوان از افکار متفاوتمان که مشخص بود نمی توانیم با هم کنار آمده به نظری مشترک برسیم زمزمه کردم

- متاسفم. ملیح به همون اندازه که برای شما مهمه برای منم مهمه و خیلی ممنونم که اجازه ندادید

چیزی از این عکس ها و نامه ها بفهمه و بترسه یا نگران بشه. ممنونم که اجازه دادید دخترتون که الان کنار همسرتون اون بیرون نشسته کنارم احساس امنیتش کم نشه. قول میدم تمام تلاشمو برای نگرانتون بکنم تا اتفاق نیفته و....

- و اگه اتفاق افتاد چی؟

نگاهم را به چشم های دو دلش انداختم

- اگه اتفاق بیفته من باید جوابگو باشم. ملیح همسر منه و من مسئول تمام اون محیط‌هایی که تهدید کرده می‌تونه راحت اونجا آبروی همسرمو ببره. مطمئن باشید راه‌هایی دارم که کنترلمو بیشتر کنم که اون نتونه به راحتی کارشو بکنه. راه‌هایی که از زمانی که اون عکس رو فرستاد ازش استفاده کردم تا کنترلم رو بیشتر کنم و حتی اگه بتونه...

مکث کردم مردد از برداشت و برخوردش به خاطر تعصباتش گفتم

- حتی اگه بتونه به نظرم انقدر ارزش نداره که بخوایم بترسیم. چنتا عکس هست از ملیح و من کنار هم وقتی نسبتی با هم نداشتیم! چه مشکلی پیش میاره وقتی ملیح توی تموم اون عکس‌ها با حجاب کامله و زمان پخش شدنشون همسر من! می‌خواد پشت هر عکس نامه بنویسه که این عکس مال چی و کیه و چی شده؟ می‌خواد مثل اون آدم‌های کثیفی که دست از سر هیچ کدومشون بر نمی‌دارم بگه منم برای ملیح طعمه بودم وقتی ملیح بعد از اون اتفاق با همسر مرحومش ازدواج کرد؟ یا می‌خواد همه رو با فتوشاپ دستکاری کنه؟ گیرم این کارها رو انجام بده! مگه من از وضعیتم ناراضی‌ام یا مگه بقیه رفتارمو کنار همسرم ندیدن؟ اون عکس‌ها به چه دردی می‌خوره حتی اگه همه جای شهر پخش بشه و یه دونه دست هر کسی باشه؟ به چه دردی می‌خوره وقتی برای من و ملیح مهم نباشه؟

غرق فکر فقط نگاهم می‌کرد چشم بستم گفتم

- می‌دونسته عکسو کجا بفرسته چون شما قبلا توی این محل کوچیک اثر آبروریزی رو برای ملیح دیدین پس ممکنه بتونه کاری کنه که برای شکایت نکردن نظرمو عوض کنید. می‌دونسته اگه مستقیم برای خودم بفرسته کوچکترین اثری جز نفرت بیشتر و دنبال کردن محکم تر شکایت براش نداره. یکم صبر کنید من حتی آدرسشو هم پیدا کردم ولی رفته بود پیدا کردنش اونور آبم برام کار سختی نیست فقط یکم زمان لازم دارم تا بهش بفهمونم نمی‌تونه دیگه هیچ غلطی بکنه.

با سکوت و نگاهی که نتوانستم بخوانمش نگاهم می‌کرد. گیج بود یا ترسیده؟ نگران و مضطرب بود یا توانستم مطمئن که نه حداقل فقط امیدوارش کنم؟

برای فهمیدن حالم به عنوان یک هم جنس گفتم

- بهم اعتماد کنید من قبلا یکی از این موجودات کثیف رو توی زندگی خواهرم دیدم و با شکایت کردن و صبر شوهر خواهرم تمومش کردیم. مطمئن باشید تمام تلاشمو می‌کنم که ملیح کوچکترین آسیبی نبینه و اگه مشکلی هم پیش اومد همه از چشم من ببینن.

نگاهش از جمله‌ی آخرم کمی باز شد کاملا مشخص بود میان اضطرابش بخاطر مفهوم یک کلمه از دید خودش گیر کرده. " آبرو "

راضیست که مسئولیتش را پذیرفتم

با تردید گفت

- همه‌ی کسانی که بودن رو می‌شناسین؟

- متوجه نشدم؟

دمی گرفت به سختی با مکث پرسید

- می‌خوام بدونم.. چقدر مطمئنید همونطور که مرصاد گفت از خانواده‌ی من فقط پای فرزاد وسط بوده و.....

با یک کلمه چیزی که پرسیدنش برایش سخت بود را گفتم و راحتش کردم

- همسرتون؟

با اخم سر تکان داد. دلم می‌خواست نگران او به عنوان یک مرد با آن افکارش نبودم، نگران آینده‌ای که ممکن است رفتارش روی احساسات ملیح و مادرش اثر بگذارد و آزارشان دهد نبودم، آنقدر مرد نبودم تا زنی را فقط بخاطر حسادت و کینه‌اش با یک جمله به کثافت می‌کشیدم.

اما به مادر ملیح که می‌دانست من و ملیح کجا می‌رویم قبل از آمدن قولی داده بودم، مطمئنش کرده بودم که هیچکس به فتانه حتی شک هم نکند آن هم تنها بخاطر "صراحی" دخترکی که آینده‌اش برای ملیح

و مادرش بسیار مهم و با ارزش بود. اینکه از دید مردم این منطقه زندگی اش مانند ملیح نباشد و حرفها و رفتارها آزارش ندهد.

سری به دوطرف تکان دادم گفتم

- من از ایشون هیچی نمی‌دونم خیلی از چیزهایی که من و مرصاد دیدیم و شنیدیم از فرزاد بود و آدم‌هایی که براش کار می‌کردن، از داریوش و همسرش، شروین و اثرهایی که مطمئن از ترسیدنمون برامون بجا گذاشته، هیچ کجا کوچکترین اثری از همسرتون ندیدم فرزاد فقط گفت یکبار با هم به مهمونی رفتن که اونم همسرتون نمی‌دونستن چه خبره! که فرمودین فتانه خانوم وقتی شروین تهدیدش کرده خودش بهتون همین رو گفته

نگاهش اخم داشت اخمی که نام فرزاد گره‌اش را کورتر کرد.

برای دلم و بخاطر رفتار ملیح که به عمد به آن نگاه‌ها بی‌توجهی کرده بود و همان رفتارش فرزاد و امثالش را سوزانده بود و حالا یادآوریش برای من لذت بخش بود گفتم

- انگار برادر همسرتون فقط از بی‌توجهی‌ها و کم‌محلای ملیح برخلاف دخترهای اطرافش سوخته، از نجابت و پاکیش سوخته، برای همین پای شروین رو وسط کشیده و خودش بیشتر از همه اونم فقط از ترس مطلع شدن شما گیر کرده.

فکش که قفل شده بود را به سختی تکان داده زمزمه کرد

- اگه به شکایت رسید... به فرزاد ذره‌ای رحم نکن

پوست صورتم کشیده شد! این مرد را نمی‌فهمم! نگران فرزاد نبود؟ نگران حال همسرش چطور؟ چرا نمی‌فهمم چه می‌خواهد؟

جملات ملیح درباره‌ی برخوردش با مادرش بخاطر اشتباه خواهرش و پدربزرگش را به یاد آوردم و فقط سر تکان دادم. حس می‌کنم حالا همسر دومش را جای مادر ملیح گذاشته!

این بدترین شکنجه و قصاص برای آدمی مثل او و همسرش نبود؟!

هر چقدر هم من بگویم همسرش دست نداشته او با آن تعصبات و افکار می پذیرد؟

حالا به اجبار بودنِ فرزندش و بی مادر نشدنش کنار کسیست که مادر ملیح را به شبیه او بودن قضاوت کرده تهمت زده بود!

حالا دقیقا در همان شرایطیست که سالها مادر ملیح را بخاطرش آزرده!

حالا او بخاطر فرزندش نگران است و فتانه دقیقا باید نگران این باشد که این مرد صراحی را در شرایطی که برای ملیح ساختند نبیند!

دست دراز کردم با برداشتن عکس ها گفتم

- اینها رو برای شکایت لازم دارم

سر تکان داد با جملاتش متعجبم کرده خشکم زد

- چنتا دیگه هم هست که وقتی ملیح همسر مهرداد شد به دستم رسید. با یه نامه ی تایپی مثل همین ولی از زبون یه خانوم که مدعی بود نامزد شماست و ملیح با وجود شوهر داشتن مزاحم زندگیش شده و به همسرش آویزون شده. خواسته بود دخترمو برگردونم.

مبهوت نگاهش کردم! همچین چیزی به دستش رسیده بود؟ چرا بدون هیچ عکس العملی سکوت کرده بود؟ انقدر ملیح و اتفاقهای اطرافش برایش بی ارزش بود یا مطمئن بوده دروغ است؟ شاید هم باز ترس آبروریزی داشته؟

لب تر کرد جوابی که داد انگار پاسخی بود به افکارم.

- منتظر بودم صداس مثل قبلها در بیاد و آبرومون دوباره بره ولی چند وقت بعد ملیح جدا شد و همسرش فوت کرد. خیلی دیر فهمیدم، فقط خواستم ملیح برگرده که فارغ از دروغ یا راست بودنش نامه ی دیگه ای نگیرم. حالا با اومدن و رفتهای مرصاد و رفتارهاش و غیب شدنهای فرزاد، با این نامه و

این عکس‌های مشابه، حتی اگه هیچی هم نمی‌دونستم می‌تونم بفهمم دروغه، فقط می‌خوام تموم بشه، برای همیشه.. می‌خوام ملیح بره و از این آدمها و اینجا دور باشه

سر تکان دادم

- تموم میشه

در افکارم به ارس فکر کردم که مدتیست دنبال یک آدرس است آدرسی که باید برای فرستنده‌ی این نامه‌ها به خط و زبان و بیان خودم با جسارتی که بداند مثل او نیستم چیزهایی را روشن کنم. مطالبی تا بفهمد چند سال در چه حماقتی سر کرده و فرزند چطور از او استفاده کرده و شاید باعث شود دوباره خطا کند و اینبار گیر بی‌افتد. مطالبی که به خودم بفهمانم هر چقدر به پدرم در افکارم در آن روزها حق بدهم اما آدمی نیستم که بتوانم به اندازه‌ی او صبر کنم. ماجراهای اطراف ملیح به اندازه‌ی بلایی که سر زندگی و نوجوانی سارا آمد نیاز به صبر ندارد

(ملیح)

از لحظه‌ی اولی که دیدمش با تمسخر کنار سامان نگاهم می‌کرد اما کاملاً واضح بود از حضور قادر جرأت حتی نفس کشیدن با صدا را هم ندارد چه برسد به حرف زدن یا اظهار فضل کردن مثل گذشته! می‌بینم حتی در این لحظه با دلهره حواسش به در اتاق هم هست! از رفتارش حتی می‌توانم قسم بخورم قادر با زور بازویش هم از خجالتش در آمده که مانند گذشته به خودش نرسیده و سامان را مثل حیدر مستقیم نگاه نمی‌کرد و می‌ترسید

با رفتن آنها به اتاق، برای به قول خودشان حرف زدنهای مردانه، زبان نیش و کنایه‌اش باز شد. تلاش می‌کند بسوزاندم و بگویم بالاخره به آنچه می‌خواستم رسیدم!

وقتی قادر می‌داند کار فرزند است و پای او هم میان بوده وقیح‌تر از او هست؟ چه می‌خواهد بکند با زندگی پر از ترس و شکنجه‌ای که در پیش دارد؟ تا به امروز قادر نازش را می‌کشید و در رفاه بود! از چندی پیش که دقیقا شده مانند دختر بی آبرویش چطور زندگی می‌کند؟ گیرم من را از نفرتی که به اینجا رساندش سوزاند با قادر چه می‌کند؟ با مردی که حتی اگر یک پای اشتباهشان او بوده حالا او را هـ*زه‌ای می‌بیند که نیمه شب به اتاقش رفته؟

بخاطر کاری که با فرزند کرده از یک تماس شروین آنقدر ترسیده که برای زدن خودش به بی‌گناهی فوراً به قادر اطلاع داده تا تهدید شروین بی‌نتیجه بماند ولی باعث شده وضعیتش بدتر شود و اینطور که فهمیدم قادر حتی در به رویش قفل می‌کند و وقتی از خانه بیرون می‌رود صراحی را با خود می‌برد! با وجود بی‌خیال خندیدنم نمی‌خواهد بفهمد اجازه نمی‌دهم اوی بیچاره‌ی امروز که وضعیتش از ملیح سالها پیش هم بدتر است حتی یک لحظه بتواند مثل گذاشته بسوزاندم یا دلم را بشکند. مادرم دیگر اینجا نیست که نگرانش باشم و نگاه حریص پنهانی‌اش را به سامان دیده‌ام. نگاهی که شاید از دختران زیادی مثل کمند و بیتا دیدم و به مرور زمان حساسیتم از نحوه‌ی برخورد و عکس‌العمل جدی و محکم سامان کمرنگ شد. سامان فقط من را می‌دید و کنار من و خانواده‌اش و افرادی که برایش مهم بودند خودش بود. حالا در دلم به حال زن روبرویم و جلز ولز کردنش میان پریشانی‌اش می‌خندم

با وقاحت و البته صدایی پایین گفت

- چطوری تونستی چند ماه کنار خودت نگهش داری؟ انقدر که با وجود اینکه درباره‌ات تحقیق کرد و بهش گفتم بازم با خودت تا اینجا اومد؟

نگاهش کردم چشم‌هایش به عروسک دست صراحی بود. عروسکی که مثل دسته گل توسط سامان در ماشین پنهان شده بود و از طرف من برای خواهرم خریده بود. عروسکی که فتانه که انگار در این لحظه واقعا مادر بود نتوانست از نگاه مشتاق صراحی مانع شود که آن را از ما بگیرد و بگوید دوستش دارد.

خوشبختانه مثل مادرم واقعا مادر بود که اینطور می‌سوزد و نمی‌تواند از این شرایط بگریزد و تاوانش را در هر لحظه از زندگی‌اش با به یاد آوردن من و مادرم می‌دهد.

می‌خواهد کار به دعوا بکشد و اگر نمی‌تواند قادر را گول بزند و نگذارد رابطه‌ی من و سامان به جایی برسد

ولی من کاملا با او هم عقیده می‌شوم تا آتش بگیرد من او را خوب می‌شناسم.

با جواب بی خیالم سوزاندمش

- نمی‌فهمی چندین سال تلاش یکی مثل تو رو دیدم و یه چیزهایی ازت یاد گرفتم؟

پوزخند زد با حرص گفت

- اگه یاد گرفته بودی که می‌دونستی لقمه‌ات زیادی گنده باشه یا خفه‌ات می‌کنه یا آخرش باید بالا بیاری!

چه اعتراف دردناکی داشت! در حال خفه شدن بود و گریزی نداشت.

خندیدم با حس لذت از حرص خوردنش گفتم

- مثل تو؟ الان تو مرحله‌ی خفه شدنی عشق قادر خان؟!

از جا کنده شده چرخید تا برود و این یعنی نهایت بیچارگی کسی که خودش را اینجا صاحب همه چیز می‌دانست اما از من که مهمان چند ساعته‌ام و بیچاره می‌خواند فرار می‌کند! حتی مثل گذشته جرات

جواب دادن ندارد! آن هم تنها بخاطر ترس از قادر!

قبل از آنکه دور شود لبخند زدم مثلا دوستانه اما با تمسخر گفتم

- می‌دونی فتانه جون کاش می‌شد درباره‌اش باهات حرف بزنم...

می‌دانم چه ترسی را تجربه می‌کند و چقدر نگران حرف‌های سامان با قادر است! به در اتاقی که هنوز حواسش با دلهره به آن بود اشاره کردم.

- دیدیش که! خوشش نیامد اصلا درباره‌ی خودمون به کسی چیزی بگم. درباره‌ی رفتارهاش، شوخی‌هاش، هیچی هیچی.. حتی خودش رو برای کسایی که قبولشون نداره سامان پایدار معرفی نمی‌کنه! اینو که دیگه می‌دونی؟

دندان‌هایش قفل شده بود از نگاهش می‌خواندم که می‌گفت کاش بی‌آبروتر شده حتی مرده بودی تا مادرت بیشتر بسوزد ولی با قدرتی بیشتر از گذشته روبرویش ایستاده‌ام و همه چیز کاملاً برعکس شده! من و مادرم چند سالی در آن شرایط تلخ بودیم اما قرار است او تا پایان زندگی‌اش کنار قادری باشد که خودش انتخابش کرد پس باید این شرایط را تحمل کند! شکنجه‌ای مادام‌العمر است! می‌دانم قادری که با من و مادرم انقدر سخت و سنگین برخورد کرد حالا که اینطور کارهای این زن و برادرش برایش ثابت شده تا فتنه در خانه‌اش نمیرد رهایش نمی‌کند

پوزخند زد

- چرا برام مهم باشه؟ اونم وقتی کنار یکی مثل توئه؟

ایستادم کلماتی به زبان آوردم که اگر برای من قابل‌تحسین بود برای اوی حریص که مشتاق است وقتی من در آن شرایط باشم سوزناک می‌شد

- سامان پایدار. ظاهرشو که نمیگم چون مدل نگاهت رو چند ماهه اطرافش زیاد دیدم. یه عمر هم برای روی فرم بودنش زحمت کشیده پس مشخصه چقدر قابل‌تحسین ولی اخلاقش...!

نیم‌قدم نزدیک شدم نگاهم حالا کینه داشت کینه‌ای که می‌خواستم بفهمد

- مثل اون رو تو دور و بری‌هات پیدا نمی‌کنی! آدمی که با وجود داشتن شرایطی که خیلی‌ها ازش استفاده می‌کنن فقط نامزدشو ببینه و به زن‌هایی که قصد توجه جلب کردن دارن از عمد بی‌توجهی کنه.

آدمی که انقدر برای شخصیت خودش ارزش قائل باشه که حتی با هم صحبتی با امثال تو هم به خودش توهمین نمی‌کنه چه برسه به وقت گذرونندن! کسی که ثروتش و پول و قدرتش رو همیشه با امثال قادری که تو براش یه عمر دم تکون دادی تا به یه جایی برسی و عاقبت شد این مقایسه کرد..

جلوتر رفتم می‌خواستم بدانم با همه‌ی تلاشش حالا من و مادر و برادرم بخاطر تلاش‌های مرصاد و دور شدن من در چه شرایطی هستیم. می‌خواستم بدانم فهمیده‌ام قصدش چیست و اجازه‌اش را نمی‌دهم، اگر ضعف هم باشد اجازه نمی‌دهم او بفهمد دلیل رفتارمان صراحتاً چیست

- قدرتی که به زودی با به صلابه کشیدن برادرت خوب باهاش آشنا میشی. مرده که از تو فقط به حرمت نسبت خونی قادر با من می‌گذره و حتی اسمتو نیاره چون خودت از الان تا ابد ته چاهی هستی که برای کنش به برادرت کمک کردی و حتی بالا اومدنی در کار نیست...

دست‌هایم را بالا گرفته کفشان را نشانش دادم من از کنار سنگ مزار برادری می‌آمدم که همه‌ی تلاشش را با وجود ناتوانی‌اش برای من کرد، مردی که احساساتش را خوب می‌شناختم و می‌دانم چقدر برایش سخت بوده

- خوب نگاه کن. خوب می‌دونم می‌خواستی کجا باشم و توی چه شرایطی. کنار مهرادی که از شدت ضعف اعصاب و مشکلات جسمیش فقط بتونم از دست‌هام برای کمک استفاده کنم تا به همه بگی با وجود کارهایی که کرده و برای مردها تور انداخته شده خدمتکار مردی که باید برای اجابت مزاج کمکش کنه

اشکی که نفهمیدم کی به چشمانم نشسته بود چکید. با یاد مهراد مهربان گفتم

- ولی می‌بینی چی شد؟ حرص و کینه‌ات کمکم کرد. عدوی گرامی شدی سبب خیر! همون آدم شد فرشته‌ی نجاتم.. شد کسی که مثلشو تو زندگی محاله ببینی وقتی انقدر بی‌ارزش و بی‌لیاقت و هرزی! مهراد برادری بود که تو نه داری نه می‌تونی داشته باشی بیچاره. مردی که با وجود ندونسته‌هاش کمکم کرد و از دست شماها نجاتم داد. کسی که لنگه‌اش نیست و وقتی فهمید می‌خواین دوباره بی‌آبروم کنید

یه کلمه اشو هم باور نکرد و نداشت به گوش کسی برسه! با نهایت توانش وقتی خودش از زور درد حرف هاش می سوخت شد پشتیبان من! نمودند که ازش تشکر کنم ولی به امثال تو و بیتای کثیف که حتما می شناسیش نشون داد چقدر بزرگه و اشتباه انتخابش کردید! که فقط از ظاهرش قضاوتش کردید بدون اینکه بدونید چه دل بزرگ و احساسات پاکی داره و می تونه باهاش لهتون کنه و این کارو کرد

قدم بعدی ام سینه به سینه اش بودم خیره در چشم های مات مانده اش از لحن محکم و جدی ام گفتم

- بخاطر خودم که الان می دونم حسرت حتی کار ساده امو توی رستوران داری! بخاطر مادرم که الان کنار پدرش انقدر زندگی آرومی داره که تو محاله دیگه خوابشو هم ببینی! بخاطر مرصاد که سعی کردی اونو هم از چشم بابام بندازی و با بیرون کردنش تبدیلیش کردی به قدرتی که الان با سامان فاصله ی زیادی نداره که حتی همین روزها از سامانم رد میشه. نه! بخاطر اینها می بخشمت. چون هم ارزش اینو نداری که فکرمو مشغول کنی و توی آشغال رو توی ذهنم نگه دارم هم می دونم فقط از فکر کردن به ما چه آتیشی می گیری!

انگشتم را محکم به سینه ی گوشتی اش کوبیدم طوری که صورتش در هم شده ترسیده عقب رفت. من از آن درماندگی ها به این جسارت رسیده ام ولی یک چیز را نه می توانم فراموش کنم و نه حتی زبانی

ببخشم

غریدم

- ولی بخاطر شکستن دل سامان و مهرداد هرگز ازت نمی گذرم. بخاطر روزی که برای راحت شدن از شر تو و برادرت از خامی و بی تجربگی دو تا مرد رو درمونده کردم! حواست باشه جایی حتی اسمشون رو بد به زبون کثیف نیاری که قسم می خورم شده با پول از فرزاد که می دونی چقدر مثل خودت بنده ی پوله می خرمت و سامانو راضی می کنم بگه تو هم این وسط بودی و حتی شده مدارکش رو از شروین هم می خرم. کاری می کنم حتی این زندگی پر از ترس و بدبختی ای که داری برات بشه آرزو! من می تونم حتی شروین رو رها کنم ولی تو رو نه حریص!

شوکه دهانش از تهدیدم باز و بسته می‌شد آن هم منی که او را حتی لایق حرف زدن نمی‌دیدم و حالا شبیه به سامان محکم تر از همیشه دشمنانم را تهدید می‌کنم. تهدیدی که ماندن در ترسش از اجرا کردنش عذاب آور تر است. من آن را تجربه کرده‌ام و او قرار است سالهای زیادی در آن شرایط بماند. درمانده بود توانستم با رفتارم غرورش را له کنم از بی‌خیالی‌ای که سعی می‌کرد نشان دهد به ترسی مزمن بکشانمش

صدایش شبیه به التماس کردن بود

- فکر می‌کنی واقعا با فرزندم بودم و...

پیچیدن صدایش در سالن همزمان شد با باز شدت در اتاق. قادر و سامان که در کنار هم بیرون آمدند دهانش را بست و با چشم‌هایی لرزان نگاهشان کرد

چشمک ریز سامان را از پشت سر قادر که برای آرامش خیال من از دلیل تنها بودنشان بود دید. شوکه از برداشتش بخاطر نگاه تند قادر رو برگرداند

از نگاه معنا دار و تیز قادر روی فتانه که مطمئنا فهمید چه خبر است من هم قدم عقب گذاشتم و نگاه گرفتم.

با اینکه از اولین لحظه‌ی دیدنش تمام تلاشم را کردم که عادی برخورد کنم آن هم تنها بخاطر سامان و مرصاد که فکر کنند کارشان نتیجه داده اما هر بار نگاه قادر به من حتی در بی‌منظورترین حالت دلم را لرزاند سینه‌ام را سوزاند. نگاه پدری که بعد از چند سال حالا می‌داند من بی‌تقصیرترینم اما ذره‌ای پشیمانی و عذاب در رفتارش نیست! انگار مانند گذشته که آنقدر حواسش به اشتباهات ما بود که نفهمید فتانه کیست حالا آنقدر حواسش به او و رفتار فتانه هست که نمی‌فهمد بقیه چه حسی دارند!

درخواست سامان برای زودتر راه افتادن و دیر نشد زمان رسیدنمان به خانه‌ی مرصاد، قادر را جلو کشید با اخمی کم‌رنگ گفت

- مگه وسط بیابون موندی که انقدر عجله داری؟ به ناهارم که نرسیدین خسته‌ی راهم هستین بمونید فردا صبح برید

سامان با تشکری کوتاه و مودبانه سوالی نگاهم کرد. نمی‌دانم چه حسی بود شاید دلتنگی... شاید حسرت... شاید هم فقط می‌خواستم کمی بیشتر جلوی چشم قادر و فتانه باشم و اوضاع گذشته‌ام را بخاطر آورند و با اوضاع هزاران برابر بدتری که خودشان دارند مقایسه کنند.

حالا که به اینجا آمده‌ام و نسبت به سالهای گذشته حال متفاوتی دارم دلم می‌خواهد در خانه چرخی زده یک بار دیگر گوشه و کنارش را برای شاید آخرین بار از نظر بگذرانم و کودکیها و لحظات خوبم را بخاطر بیاورم.

به قول سامان همیشه آشفته نبودم من در این خانه روزهای خوب زیادی داشتم روزهایی که حتی فتانه هم بود ولی کنار خانواده‌ام از ته دل می‌خندیدم.

محترمانه با گرفتن دستش که نگاه قادر و فتانه را به سمت کشید گفتم

- اگه عجله نداری بمونیم با مامان و مرصاد تماس می‌گیرم

لب گزید در حالی که از نگاهش می‌خواندم فهمیده از عمد نام مادرم و مرصاد را گفتم تا قادر و فتانه فکر کنند برای او مهم است سر تکان داد

- مشکلی نیست مرصاد حواسش به همه چی هست.

جمله‌اش هزاران معنی برای زن و مرد روبه‌رویم داشت. تغییر زندگی برادرم با تلاش‌هایش به خواست آنی که می‌گوییم آن بالاییست و هوای همه را دارد

سامان که به خواست قادر پذیرفت ساعتی استراحت کنیم فتانه با مهربانی بی سابقه‌ای گفت

- تخت اتاق کوچیکه ملیح جان اذیت میشن بهتره ایشون برن اتاق مرصاد

نباید جملاتم را فراموش می‌کرد یا فکر می‌کرد بلوف زده‌ام یا نمی‌توانم بیشتر به دردمس بی اندازه‌ام

جمله‌اش را با نگاهی به سامان که بخاطر پیامی سرش را در گوشی فرو برده بود اما می‌فهمیدم محال است نفهمیده باشد تند جواب دادم

- چه ربطی داره؟

باید می‌فهمید حق نظر دادن درباره‌ی هیچ چیز همسرم را ندارد من آن ملیح نیستم باید از من بترسد.

دست‌پاچه و هول خندید قبل از آنکه با جملاتم جلوی چشم قادر بدرمش قادر جوابم را داد!

مردی که جدیتش از لحظه‌ی اول فتانه را خفه کرد. حالا فتانه برایش دقیقاً جای مادرم را گرفته با این تفاوت که مادرم بی‌تقصیر بود و قادر به او ظلم کرد اما فتانه را حتی اگر ما بگوییم بی‌تقصیر است از رفتارهای گذشته‌اش قادر نمی‌تواند بپذیرد کاری نکرده باشد. حتی احساسش به فتانه بدتر و رابطه‌یشان خفقان‌آورتر از رابطه‌ی او با مادرم است!

انگار بخاطر ظلمش به مادرم روزگار برایش روی دور تکرار است تا با زجر کشیدن و رنج بردن بفهمد مقصر روزگاری که از سر گذرانده و بدتر از همه مادرم را از دست داده و کسی به بدی فتانه جایش را گرفته کسی جز خودش نیسا. تنها خودش، قادر کامکار! تنها آبرودار این خانه و محله!

جملاتش شوکه‌ام کرد

- هر دوتون برید اتاق مادرت ملیح. اونجا راحت ترن صدای صراحی هم بالا نیامد

سرم با مکث و چشم‌هایی گرد به سمتش چرخید! بخاطر یادآوری حرف سامان از اولین باری که بعد از مدتها نامم را صدا زد نگاهم به نم نشست

در این ساعت حرف زدنش با سامان چه اتفاقی بینشان افتاده که اینطور در حضور خودش در خانه‌ی

پدری‌ام کنار هم رهایمان می‌کند؟ آن هم او با افکار گذشته‌اش درباره‌ی من؟ می‌داند در این مدت

کنارش بوده‌ام؟ شاید هم می‌ترسد سامان کنار بکشد؟ می‌خواهد مطمئن شود برگشتی در کار دخترش

نیست؟

بوی نارنگی | س.رهی

نمی‌توانم درباره‌ی افکارش ذره‌ای مثبت بی‌اندیشم.

برای فرار از نگاه خیره و نامفهومش سریع سر چرخاندم

- سامان؟

سامان که می‌فهمیدم اینجاست اما خوب خودش را به نفهمی میزد سر بالا آورده "بله" ی گيجی گفت.

در جوابش به پله‌ها اشاره کردم گفتم

- بریم اتاق مامان یکم استراحت کن

سریع گوشی را بالا گرفت با گفتن "با اجازه" ی آرامی سرعت قدم‌هایش را زیاد کرد لحظه‌ی ترک

جمع جواب مخاطبش را داد

- بله مرصاد جان؟

حاضر بودم قسم بخورم یا کسی پشت خط نیست یا هر که هست مرصاد نیست! انگار نمی‌داند من رفتارهایش را مدت‌هاست خوب می‌شناسم او فقط می‌خواست زودتر از جمع دور شده با آنها تنهایم بگذارد

معذب در جایم خشک شده بودم. حس بدی داشتم که نمی‌توانستم تکان بخورم!

اینجا واقعا خانه‌ام بود؟ قادر واقعا می‌دانست چه اتفاقی رخ داده؟ می‌دانست چطور یک دیوانه با استفاده از بی توجه‌ای و تعصبات کورکورانه‌ی او زندگی‌ام را ویران کرد؟ پس چرا در نگاهش تاسف رفتارش را نمی‌بینم؟

بی حرف وارد اتاقشان شد و فتانه را با لحنی تند و زننده صدا زد

نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم به سرعت به سمت پله‌ها رفتم. کنار سامان احساس خیلی بهتری دارم تا کنار پدرم!

بالای پله‌ها تکیه زده به دیوار دیدمش لبخند زد برخلاف حال من با سرخوشی عجیبی گفت

- فهمیدی چی شد؟

گیج نگاهش می‌کردم به اتاق مادر اشاره کرد و دستم را کشید

- اتاق مامانت اینه دیگه؟

وارد که شدیم سریع در را بسته به آن چسباندم در حالی که سعی می‌کرد نخندد انگار نه انگار که

ذره‌ای سنگینی رفتار قادر یا نگاه‌های فتانه را دیده باشد گفت

- پدر زخم بهتر از برادر زخمه جون میده واسه هم صحبتی! بیا تا روز جشن اینجا بمونیم برای من اینجا

خیلی امن تر و بهتره ملیجه.

از بی‌خیالی‌اش خندیدم اما کفری هلش دادم به روی خودم نیاوردم او هم فهمیده عکس‌العمل قادر

چقدر عجیب بود.

- پرروی بی‌جنبه! تو باید به من که عمرا باهات اینجا نمی‌مونم فکر کنی نه اونها

اخم کرد از کنار تنم کلید را در قفل چرخاند در حالی که دکمه‌های لباسش را باز می‌کرد گفت

- نمونی! مگه دست خودته؟ پدر زخم خواسته تو این اوضاع بلاتکلیفیم یه حالی به من بده تو نمی‌ذاری

خسیس؟ می‌دونی این روزها رو چطوری از شر اون جونورها سر می‌کنم؟ می‌دونی شب‌هام چطوری

می‌گذره که فکر می‌کنی می‌ذارم این فرصت از دستم بره؟ خوبه رییس دیوونه‌ها هم داداشته!

لب گزیدم. سکوت کردم. می‌دانستم. خوب هم می‌دانستم وقتی من هم این حال را داشتم اما مثل او

روی گفتنش را ندارم. حتی به خودم می‌گفتم کاش دیوانه می‌شد باز شبی به خانه‌ی مادرش می‌بردم

جایی که قرار شد بعد از جشن هم همانجا بمانیم. جایی که دوستش داشتم، انسانهایی دارد که قضاوت

نمی‌کنند، مردهایشان متفاوتند و فقط نام مرد را با خود یدک نمی‌کشند. حتی پرهامی که از نظر همه

خطا کار و مقصر بود از نظر منی که خوب نمی‌شناسمش انسان خوب و شریفیست و برای کمک کردن

بوی نارنگی | س.رهی

به همه حتی به خودش سخت می‌گیرد آنقدر که غرق می‌شود و وقتی می‌فهمد که به خودش ضرر بزرگی زده!

با فارغ شدن از باز کردن دکمه‌های مشغول دکمه‌های مانتوام شد! تند مچش را چسبیدم

- سامان!

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

[@rahi_admin](#)

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

[@pdfmina](#)

کلافه "نچی" گفت انگار واقعا بیقرار و بی‌تابم بود!

- هااا! نگفتی بیایم استراحت کنیم؟ می‌خوای با این مانتو مقنعه کنارم بخوابی؟

معذب از نگاه منتظرش زمزمه کردم

- نمی‌دونستم میایم اینجا که! لباس تنم نیست، بذار برم از اتاق خودم بیارم

چشم‌هایش براق شد خبیث پیچ زد

- باز مثل شب اول پشت اون دری نه؟

هلش دادم اما با چرخشی به سمت تخت رفت

بوی نارنگی | س.رهی

- بیا نشونم بده دختر. بیا واسه چند شب دیگه تمرین کنیم. اوووو تختو! فکر کردم دو نفره‌است فرستادنمون اینجا! فقط یکم از یه نفره بزرگتره بازم همونه می‌تونم خفتت کنم.

از لحن شوخش هم خنده‌ام گرفته بود هم تنم لرزید با وجود دست‌های قفل شده‌اش دور تنم سعی کردم بزنمش

- ولم کن دیوونه گفتن که تو استراحت کنی!

سر بالا انداخته "نچ" خنده داری گفت

- نچ.. نمی‌خوام من بی ملیجه خونگی باباش نمی‌خوابم. زشته یهو باباش می‌فهمه زخم دست بزن داره

دستم را کنار پهلویش مشت کردم از یاد اعترافی که چند شب پیش کرد حرصی گفتم

- این روتو از کجا میاری؟ من تو رو زدم یا توی نامرد ترسوندیم بتونی بغلم کنی؟

پقی خندید

- پا نمی‌دادی خب چیکار می‌کردم؟ بی مقدمه بغل می‌کردم تجاوز می‌چسبوندی بهم که!

- نه که تو نچسبوندی به من؟ اصلا هم بی مقدمه بغل نکردی!

صدای خنده‌ایمان یکی شد اما از ضربه‌ی آرامی به در از جا کنده شده رهایم کرد پچ زد

- اوخ اوخ صدا زده بیرون ملیح!

تند مشغول بستن دکمه‌هایش شد من هم مشغول شده سریع به سمت در رفتم اما با صدای فتانه در جا

ماندم

- ملیح جان؟

دستم روی دکمه‌ی آخرم بود رهایش کرده با نگاهی خبیث که هرگز از خودم سراغ نداشتم در را به

سرعت و کامل باز کردم

سامان شوکه با "ببخشید" آرامی سریع پشت به در چرخید تا سر و وضعش را مرتب کند ابرو بالا دادم "جانم" با منظوری گفتم

نگاهش می گفت بیش از آنچه فکر می کردم از چیزی که از ظاهر من و سامان دید شوکه شد

با نگاهی پر کینه لباس هایی راحتی به سمتم گرفت مثلا معذب بود اما حس کردم طعنه دارد! شاید هم واقعی بود و من عادت ندارم او را از ترس صدمه ندیدن نگران خودم ببینم!

- ببخشید می دونم راحله جون حواسش هست ولی اگه رسم دستمال ندارن از شوهرت پذیرایی کن اینجا مونده سختش نباشه.

لباس ها را گرفتم نمی دانستم سامان صدای آرامش را شنیده یا نه اما نمی توانستم جوابش را ندهم و حالش را نگیرم که تا لحظه ی آخر از بودنم بترسد.

با لبخند سر جلو بردم با آنکه این رفتارها از آن من نبود، من انقدر وقیح نبودم اما برای سوزاندنش پچ زدم

- نفهمیدی بخاطر پذیرایی نیست که منو می خواد فتانه جون؟

چشمکی زدم

- لازم نیست نصف شب مثل تو که رفتی توی اتاق قادر و با یه صیغه فرصتو فراهم کردی من کاری بکنم تا محکم بشم

با اینکه عصبی بودم از حرفی که می خواستم بزنم دندان نما خندیدم

- محکم تر از من تو زندگیش نیست. من اولی و آخری ام! نه که بخوام جای کسی رو به زور بگیرم. واسه رسم دستمال هم اگه تا عروسی زنده موندی از مامانم بپرس ببین دارن یا نه! با اینکه مثل فک و فامیل های متحجرتون نیستن که مادرم مثل مادرت مجبور بشه بگه قادر خان گفتن نمی خواد

به صورت شوکه‌اش از جملاتم لبخند زدم با صدای بلندی که سامان بشنود "ممنونمی" گفتم و در را بستم

سامان ناگهانی و به سرعت جلو پرید قفلش کرد و باز به در چسباندم

- چته دیوونه؟! ندیدی دارم لخت میشم که درو باز می‌کنی؟

انگشت نوک بینی‌ام گذاشتم با هیکل درشتش قفلم کرد چشم‌هایش گرد شد

- گوش وایساده؟!

سر تکان دادم. سرش را به گوشم چسبانده با صدایی پر خنده مثلاً ملتمس گفت

- جون سامان بیا اینجا بمونیم ملیح. خیلی هوامو دارن بعدا حسرتشو می‌خورم چرا نموندیم! تازه گفت

پذیرایی هم بکنی که فکر کنم پیچوندی بی معرفت. زن بابا به این خوبی نوبره!

کفری باز پهلویش را چنگ زدم اما به جای دور شدن مچم را گرفت لب‌هایش با عطشی حریص وقتی

مجبور به سکوت بودم روی گردنم نشست

در برابر تلاشم برای فرار پیچ زد

- میزنم در میرما ملیح! اینجا خونوی امید منه که دیر کشفش کردم بذار خاطره ساز بشه جاهای دیگه

دشمن زیاد دارم مجبور میشی وسط زد و خورد کمکم کنی

از بیاد آوردن دشمنانی که گفت و بلایی که آن روز بعد از یافتن کلید در گاراژ با بازگشت به رستوران

به سر آن سه دیوانه آورد کفری پایش را لگد کردم اما بی توجه نوک بینی‌اش را به گردنم چسبانده دمی

عمیق گرفت و مجبور شدم سکوت کنم

آن روز بخاطر حرصم از دست ارس و محسن و مرصاد حاضر شدم کمکش کنم و با او با همان ظاهر

آشفته و کثیف وارد رستوران شدم. گفته بود مطمئن است آنها دور هم جمع شده‌اند و با لذت بخاطر گیر

انداختنش جشن گرفته‌اند. وقتی رسیدیم هر سه نفر را دقیقاً در دفترش کنار مونا که پشت میز او نشسته بر خلاف آنها سخت مشغول کار بود دیدیم و باور کردم چقدر خوب می‌شناختشان!

بلند بلند می‌خندیدند و درباره‌ی حال و روز او حرف می‌زدند و از خودشان پذیرایی می‌کردند ولی از دیدنش در چهار چوب در شوکه شدند

به یاد دارم که مونا با صدای بلند خندیده گفت "می‌دونستم محاله نرسی رییس!"

محسن مانند جن زده‌ها برخوردی عقب پرید.

مرصاد اما مثل همیشه شرور زبانش باز شد

"بی‌عرضه‌ها اینه کار بی‌نقصتون؟ اینکه از قبل گولاخ تره بی‌شرف‌ها چطور جمعش کنم؟ خواهرمو هم به حرف شما واسه حواس پرتیش باهاش حبس کردم که!"

سامان اما فقط ارس را نشانه گرفته بود گفت "ملیح جان درو پیا!" و به سمتش حمله کرد

هنوز صدای فریادهای ارسی که انگار تنها کسی بود که از نظر زور بازو حریف او می‌شد ولی از شدت

خنده و کلافگی نمی‌توانست از زورش استفاده کند در سرم زنگ می‌خورد. حتی مرصاد و محسن

رهایش کرده به فکر فرار خودشان بودند و کاری به کتکی که کاملاً حرفه‌ای از سامان می‌خورد نداشتند

اما با تهدید سامان از منی که به در چسبیده بودم فاصله گرفتند

"دستتون به ملیح بخوره قلمش می‌کنم"

ناچار به کمک ارس رفتند که او هم بخاطر فرار تهدیدشان می‌کرد. در نهایت هر چهار نفر جلوی چشم

منِ نگران و موناپی که بلند می‌خندید و با گوشی فیلم می‌گرفت تا بعداً مرصاد را با آن اذیت کند با هم

گلاویز شدند. دعوایی که از خنده‌ها و حرف‌های منظوردار ارس سامان شعله‌ور تر شده مرصاد و محسن

جورش را می‌کشیدند

بیچاره از فشاری که او از دلنگی به هر دویمان وارد می‌کرد و انگار تمامی نداشت برای پرت کردن حواسش گفتم

- دشمن زیاد داری یا زیاد دشمن تراشیدی؟ بزنی در بری؟ فکر نکردی بسپارمت به مرصاد و پرهام؟ به محسن و ارس؟ به امیررضا و ساسان؟ اصلا به مامانت و مامانم؟ به نصیبه و بابا طاهر؟ ماشالله چقدرم زیادن! تو چطور تونستی به اینهمه آدم بزنی و سالم بمونی؟ پس من چرا نمی‌تونستم به مرصاد بزنی و فرار کنم تا آبرومو نمی‌برد ولم نمی‌کرد؟ چرا اصلا حالا که داری ازدواج می‌کنی همه به یاد تلافی افتادن؟ مگه نمی‌بینن منم جونی ندارم همون با تو بتونم کنار پیام شاهکار کردم؟

با مکث‌هایی کوتاه بو می‌کشید و پیشروی می‌کرد. مثل روزهایی که انگار خیلی از آنها دور بودیم. تنش از حرفم به خنده لرزید اما قبل از آنکه جواب بدهد باز ضربه‌ای به در خورد و از جا کنده شد. نگاه گرد و ماتش خنداندم

صدای صراحی بود که از پشت در شنیده شد

- آجی ملی؟

لبخند زدم اینبار با شوق در را باز کردم. سینی حاوی لیوانی خالی و پارچی آب دستش بود

- بفرمایین. بابا گفتن مامان نیاد من بیارم. یه ساعت دیگه هم پیام برای عسرونه صداتون کنم

سینی را گرفتم. دلیل کار قادر این نیست که از فهمیدن درباره‌ی فتانه آتش گرفته و نزدیک شدنش به ما آزارش می‌دهد؟

صراحی را بوسیدم

- جونم... باشه بیا. ممنون آجی قشنگی اینجا الان فقط تویی

لبخند زد گفتم

- بابا میگه عروسکم هم قشنگه. میگه شوهرت خوش سلیقه‌است. چشم‌هاش ریزها رو هم خوب می‌بینه

لبخندم جمع شد با اینکه انگار نتوانست جمله‌ای که از قادر در وصف سامان شنیده بود را درست بیان کند اما منظورش را فهمیدم. سامان ظلم بقیه را در حق من متوجه شده مثل او فقط با دید کور کورانه‌ی خودش برداشت نکرده بود. شاید هم منظورش جلب شدن توجه‌اش به ظاهر هم بود!

با دور شدنش دست سامان دور کمرم حلقه شده داخل کشیدم باز حضور او اجازه نداد در آن حال بمانم

دوباره در را بسته قفل کرد در حال به زور بستن آخرین دکمه‌ی لباسش چسبیده به گردنش بود. با صدایی تغییر کرده از فشار دستش با تمسخر گفت

- بین می‌تونی کمک کنی اینو ببندم! اشتباه کردم اینجا از اونجا هم بدتره امثال لشکر امیررضا هم داره فهمیده تر! صبح ازم امتحانات عقیدتی سیاسی می‌گیرن این دکمه بسته نباشه رد میشم

بلند خندیدم با گذاشتن سینی روی میز گفتم

- میرم برای خودم لباس...-

دستش به دهانم چسبیده دندان‌هایش در گوشت گردنم فرو رفت

- هییییی...!

با ولع، حریص، مالکانه می‌بوسید و دست‌های بی‌صبرش تنم را فتح می‌کرد، ناتوان از باز شدن

دکمه‌هایم صدا زدم

- سامان...!

متوقف شد دست‌هایش ستون تنش روی در بود نگاه خمارش را به چشم‌هایم دوخت گونه‌ام را آرام

بوسید خواهشی درخواست کرد

- لباس نمی‌خوای می‌خوای؟ چه فرقی می‌کنه چند روز دیگه یا الان؟ همیشه بذاری الان بینمت؟

جا خوردم! گیج بودم از حال و روز متغیری که از صبح داشتم. نمی فهمیدمش! واقعا می خواست ببیند یا

می خواست رفتارم را دیده اطمینانم را نسبت به خودش بسنجد؟

دستانم را با تعلق دور گردنش قفل کردم دمی عمیق گرفتم پچ زدم

- فرقی نمی کنه ولی قول بده فقط مانتوم رو در بیارم باشه؟

لبخندش را حس کردم به سرعت دست به کار شد کمرم را به تخت چسباند سایه اش روی تنم افتاد با

خشونتی پر مهر لب هایم را مهر کرد

- باشه.. قول

با تکان خوردنم دست بکار شد باز خواهشی گفت

- بذار خودم در بیارم

نفهمیدم تعلقش عمدیست یا از درخواستش پشیمان شده اما سه دکمه را بیشتر باز نکرد! پیشانی اش با

دمی عمیق و نگاهی گیج که انگار اصلا اینجا نبود به نیم تنه ام چسبید. سنگینی سرش روی سینه ام بود

- باور می کنی یا نه ولی دارم از دوریت دیوونه میشم ملیح.. کلافه ام.. درمونده.. فقط هم می تونم صبر

کنم تا بگذره و برای همیشه کنارم باشی.. فقط می تونم اگه بشه وسط این روزهای سخت برای دلم

فرصتشو فراهم کنم.. روشو داشتم بیخیال اون مرصاد با معرفت و اون دشمنهای با مرامی که میگی

می شدم شبها میومدم پیشت. مامانت نگاهش خوبه

لب گزیده چشم بستم. با جملاتش فهماند آن روز در مهمانی وقتی که در حیاط مثلا زمان خالی کردن

زغالها در منقل لباسش را به گند کشید و خواست همراهی اش کرده درها را برایش باز کنم تا جایی را

کثیف نکند و لباس عوض کند عمدی بوده تا فقط چند دقیقه ای در اتاقش تنها باشیم

تنهایی ای که نزدیک به نیم ساعت طول کشید و برخلاف این لحظه وقتی لباسش مرتب شد فقط به تنم

چسبیده قفل شده بو می کشید و زمزمه می کرد

زمزمه‌هایی که مدتیست دارد و به شنیدن دلتنگی‌اش عادت نمی‌کنم! برایم عادی نمی‌شود! دوست داشتن او خوب است، متفاوت است، آنقدر که هر لحظه به یادش باشی

"دلم برای محکم بغل کردنت تنگ شده"

"دلم بیشتر حس کردنتو می‌خواد"

"من دیگه چقدر می‌تونم پیام بی‌معرفت تو چرا به بهونه‌ی دیدن مامان نمیای؟"

"رستورانم که شده محل عذابم اون داداشتم نمی‌ذاره بیای باید یه خط در میون به بهونه‌ی کار اونم زوری بیرمت"

"بریم بیرون از کنارم تکون نمی‌خوری‌ها ملیح عصبی میشم نمی‌دونم کجایی!"

"حالا که دوریم و کمتر می‌تونم بغلت کنم بیشتر اون آب رسانو بزن لجباز چرا انقدر برام سختش می‌کنی؟"

ساعتی که قرار بود استراحت کنیم را با زمزمه‌های دوست داشتنی او که این روزها زمان دیدنش لذتی عجیب داشت گذرانیدیم تا صراحی سراغمان را گرفته صدایش از پشت در بلند شد

- آجی؟ بیدارین؟ بیاین عسرونه

نالهی سامان که حس کردم چشم‌هایش تازه گرم شده که فشار دست‌هایش کم شده بود بلند شد

- ای تو روح دختر! جواب ندیم میره یا میاد تو؟

جواب ندهیم؟ آن هم در خانه‌ی قادر؟ اینجا که مثل خانه‌ی پدری او نیست! چطور انقدر خوب برای حال من بیخیال است؟

خندیدم

- قفله که!

- اتاق منم با اینکه تو نیستی چند وقتیهِ درش قفله ولی امیررضا لشکرشو می فرسته انقدر بزَنن به در تا باز کنم. شب و روز ندارم روانیم کردن انقدر هر شب اومدن گفتن زن دایی کو!

خجول از شرایط دکمه‌هایم را می‌بستم. گفت

- زود بریم بابات پشیمون نشه شب بندازتم بیرون. تو ماشین از فکرت عمرا خواب برم

کنارم ایستاده در را باز کرد به محض دیدن صراحی لبخند زد

- مخلصیم. دم شما گرم گشنه‌ام بود

صراحی که با خجالت به سرعت دور شد ابرو بالا انداخت

- کلا ژنتون این مدلیه ها ملیح! پشت در منو ببینید می ترسین و د در رو

دستی به سینه‌اش کوبیدم

- بدجنس

به سمت پله ها رفتم اما بازویم را چسبید

- ملیح؟

نگاهم را که گرفت ناگهانی به سینه‌اش چسباندم کنار گوشم پچ زد

- شب برای خودت لباس بپار. فهمیدم جنبه‌اشو ندارم سخته شاید اذیتت کنم

جا خوردم اما سکوت کردم

از او که خودش را در کار غرق کرده کنار خانواده و دوستانش در باشگاه هم انقدر سرگرم می شد تا

حواسش به خودش باشد این حرف عجیب نبود

سر تکان دادم با هم از پله‌ها سرازیر شدیم. تمام مدتی که کنار خانواده‌ی قادر عصرانه خوردیم، مدتی

که کنار قادر نشسته روبروی تلوزیون با صدایی پایین حرف می‌زدند و من با صراحی خودم را مشغول

کردم تا با فتانه‌ی مشغول به تدارک شام به دستور جدی قادر در آشپزخانه تنها نشوم، نگاهم تیز به رفتارش بود.

برخلاف منی که در خانه‌ی پدرم معذب بودم او کنار قادر کاملاً راحت بود. رفتارش همیشه برایم چیز تازه و عجیبی داشت که غافلگیرم کند. بر خلاف من که در ارتباط برقرار کردن مشکل داشتم خوب می‌دانست با هر کسی چطور باید برخورد کند و این شاید یکی از دلایل پذیرش شخصیتش از طرف همه بود.

او حتی در برخورد اول هم طوری رفتار کرده بود که حالا یادآوری‌اش برای قادر از اینکه در کنار دخترش بوده کوچکترین سوتفاهمی ایجاد نکند.

بعد از صرف شام حتی رفتارش با فتانه هم غافلگیرم کرد. بر خلاف من و سنگین بودنم او بی آنکه حتی یکبار نگاهش کند هر بار محترمانه تشکر می‌کرد و به این باور رساندم در سوزاندن دشمنش هم روشهای اثر گذار و دردناک خودش را دارد.

برای خواب که به اتاق بازگشتیم سوالش هم غافلگیرم کرد

- لباس آوردی؟

با شرارت گفتم

- می‌ترسی برات تور پهن کرده باشم؟

ابرو بالا داد و گفت

- نه اتفاقاً مشتاقم امتحان کنی من فقط راهنمایی کردم اگه سهل انگاری کنی هر چی بشه گردن خودت

ملیجه! با اینکه من مسئولیت کارهامو گردن می‌گیرم فرار نمی‌کنم می‌گیرمت که تو از ترس در نری

حرصی از اینکه کم نمی‌آورد و زبان شرورش را فراموش کرده بودم "پررویی" گفتم. به سمت در

رفتم که بازویم را چسبید

- ملیح؟

صدا زدندش نگرانی داشت! دلیلش را از پاکت حاوی کارتی که به سمتم گرفت فهمیدم

پس برای برداشتن کارت دعوت عروسی به بهانه‌ی جابجایی ماشین بیرون رفته بود

لبخند زد

- من هر کاری که لازم بود کردم و با بابات حرف زدم برای من تموم شد. هر چی لازم بود ازم بدون

حتی درباره‌ی مراسم و کارهایی که با مرصاد و مادرم و مادرت انجام دادیم گفتم ولی این...

با مکث نگران از بخورد من گفت

- اینو لازمه تو بدی. لازمه بهشون بگی...

لبخند زد

- میری لباس بیاری که بفهمه چه دوماه خفنی گیرش اومده کارت رو هم بده درباره‌اش حرف بزن.

حرف زدن اگه دو طرف مایل باشن خیلی چیزها رو حل می‌کنه

حرف‌هایش می‌گفت خوب فهمیده از قادر و تنها شدن با او می‌گریزم بیش از تنهایی با فتانه‌ی دو رو!

قادر هر چه بود همان یک رو را داشت.

با مکث و تردید کارت را گرفتم سریع از اتاق بیرون زدم قصدم این بود که با برداشتن لباس کارت را

روی اپن گذاشته زود برگردم اگر قرار بود حرف هم بزنیم که بعید می‌دانم با حرف زدن حل شود یا

قادر تمایلی به آن داشته باشد او که همیشه به حرفهای خودش مطمئن بود باید شروع می‌کرد البته اگر

برایش مهمه باشد و واقعا فهمیده باشد چه شده و هنوز در شک و تردید هانیه بودم به من نگاه نکند.

با ورودم به اتاق سابقم و دیدنش نشسته روی تخت که میخ نقطه‌ای مانده بود خشکم زد. اینجا چه

می‌کرد؟ اتاقی که روزی دخترش را در آن حبس کرده به گناه نکرده بدون کوچکترین تحقیقی با اطمینان

میزد؟

سرش که به سمتم چرخید تمام حس‌های بدم برگشت در یک لحظه خودم را متهم دیدم سریع توضیح دادم که فکر نکند از چرخیدن در خانه‌اش قصدی دارم

- ببخشید. او مدم لباس بردارم

نگاه قفل شده‌اش را از چشم‌هایم برداشتم. احساس کردم حتی دلهره‌ام را فهمید که آرام ایستاد و به داخل دعوتم کرد

- بیا.. اینجا اتاقه

چرا حس کردم مکشش عذاب دارد؟

قدم داخل گذاشتم منتظر رفتنش گوشه‌ای ایستادم ولی به جای رفتن جلو آمده روبرویم ایستاد.. حس خوبی نداشتم اما حسم بد هم نبود... یا حداقل به بدی سالها پیش و دیدار قبلیمان نبود ولی دلم می‌خواست فرار کنم.. توده‌ای میان گلویم شکل گرفت که دلیلش را نمی‌دانستم!

به حرف مرصاد نباید سرم را بالا بگیرم و طلبکار باشم؟ توضیح بخواهم و با نگاهم بفهمانم مقصر نیمی از این اتفاقها اوست؟ پس چرا انقدر دلهره دارم؟

مگر او را نمی‌شناسم؟ پدرم نیست؟ رفتارش را با خودم ندیدم؟ نفهمیدم می‌داند چه اتفاقهایی برایم افتاده؟ چه مسیر سختی را از نبود او و اعتماد نداشتنش گذرانده‌ام؟ چرا برایم عادی نمی‌شود؟ چرا هر بار یادآوری جایگاه او در زندگی ام بیشتر می‌سوزاندم؟

دستم را گرفت بالا کشیدش. آلبوم کوچکی کف دستم گذاشت. صدایش آرامتر از همیشه بود. بی‌منظور.. بدون هیچ حسی.. انگار در خواب حرف میزد

- اینو هم با خودت ببر. خواستی بندازشون دور. خواستی هم نگهشون دار

آلبوم را باز کردم چشم‌های پر شده‌ام فرو ریخت. عکس‌های خانوادگی تا قبل از حضور "شروین باسط" در زندگی‌ام و بلایی که به سرم آورد. تمام عکس‌هایی که وجه اشتراکشان حضور او به عنوان پدر کنار من بود.

عکس‌هایی که مدتها بود ندیده بودمشان و روزی که از جای ناگهان خالی شده‌یشان در آلبوم پرسیدم مادر سکوت کرد

صدایش هنوز بی حس بود

- از آلبوم جمعشون کردم یادم بره مثل پدر مادرت برای تربیت دخترم کم گذاشتم که به اونجا رسید. یادم بره پدرش بودم ولی نتونستم دور بریزمشون

- بودی؟

زمزمه‌ام را خودم هم به زور شنیدم

سر چرخاند به چمدانی کنار کمد اشاره کرد

- اونم ببر. مادرت کم کم برات خرید ولی فراموش کرد با خودش ببره. برای بعد از ازدواجت لازم داری البته مرصاد گفت هر چی لازمه خریدین ولی اونها رو ببر سلیقه‌ی مادرته بهتر از سلیقه‌ی خودت و مرصاد

حسرت نبودِ راحله در کلماتش نبود؟ مادر سه فرزندش که با نگاهی بدبین از دستش داد؟

دلم می‌خواست حرف بزنم. داد بزنم. جیغ بکشم. اما نمی‌توانستم. دلم می‌خواست جدای از اتفاق‌ها و مقصرها تمام سختی و سنگینی این سالها را بخاطر رفتار او با خودم بیرون بریزم. اما نمی‌توانستم... حسی مثل همیشه در برابر او به سکوت وادارم می‌کرد... حسی که می‌گفت او همان قادر است بدون ذره‌ای تغییر! او در حال تاوان دادن است و هیچ آدمی میان رنج و سختی شکنجه‌ای که مقصرش خودش باشد تمایلی به حرف زدن ندارد چه برسد به فهمیدن اشتباهاتش در حق زندگی خودش و دیگران.

اما چرا حداقل تلاشش را نمی‌کند؟ چرا بخاطر رفتارش متاسف نیست؟ نمی‌فهمد اگر او همان ابتدا باور نکرده بود و به عنوان پدر، مانند پدران دیگر کوه بود و هوایم را داشت نه فقط من که خودش به اینجا نمی‌رسید؟ نمی‌فهمد از تعصبات او موفق شدند که اگر کارهایشان حتی بدتر از این هم بود و او این قادر روبرویم نبود به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدند؟

چرا هیچ حسی از او نمی‌گیرم؟

نگاهم دست‌هایش را دنبال می‌کرد. در کمد را باز کرد همراه با دو پاکت زرد رنگ جعبه‌ای به سمتم گرفت که از شکلش می‌شد فهمید محتویاتش چیست! شبیه به کادویی که در جشن عروسی به ملاحظت داد

یکی از پاکتها را تکان داد

- مرصاد که می‌رفت گفت قراره به زودی ازدواج کنه. سند زمینی که براش خریدم و مدارک حسابی که خیلی وقت پیش براش باز کرده بود بهش بده باهاش تماس می‌گیرم چیکار کنه ولی ممکنه نتونم پیام پاکت دیگر و جعبه را به دستم داد

- اینها رو هم برای تو کنار گذاشته بودم. با مهراد که رفتی می‌خواستم برات بفرستم ولی نشد. بگیر ممکنه تو اون تاریخی که سامان گفت نتونم تا آخرش بمونم

نگاهم به دستش خشک شده بود. انگار که در حال رو خوانی مطلبی بی‌اهمیت بود! چرا با این حال و بی‌تفاوتی‌اش وقتی بعد از مدتهای طولانی انقدر نزدیک به او ایستاده‌ام، با وجود تمام تلخی‌ها و سنگینی‌های رفتارش دلم می‌خواهد لمسش کنم؟ دلم می‌خواهد نزدیک‌تر شوم؟

چرا با آن بدی‌هایش حالا دلتنگم؟

چرا او دخترش را بعد از اینهمه سختی به آغوش نمی‌کشد؟

چرا با اینهمه احساس خفه شده‌ی من بی‌تقصیر و او که اگر واقعا در زندگی‌ام بود زودتر از اینها به آرامش می‌رسیدم هیچ احساسی ندارد؟ حتی ذره‌ای پشیمانی و عذاب در رفتارش نیست! خشک و سرد.. انگار که مرده!

پاکت کارت دعوت را به سمتش گرفتم. من از خانواده‌ام در آن مراسم به جز خواهر و برادر و مادر هیچ قوم و خویش و دوست و آشنایی ندارم و برایم مهم هم نیست وقتی او که باید داشته باشم را سالها نداشتم.

کارت را گرفت نمی‌دانم گوشه‌ی لب‌هایش واقعا کشیده شد یا حس من این بود اما برق نگاهش را که زود خاموش شد واضح دیدم.

بازش کرده نگاه می‌کرد باز هم هیچ حرفی نزد اما نگاهش روشن بود

جملات سامان در سرم زنگ می‌خورد انگار اراده نداشتم ناگهانی پرسیدم

- چرا اسممو گذاشتین ملیح؟

صورتش کمی باز شد لب‌هایش از آن خط صاف و خشک در نیامد اما حسی لطیف به نگاهش نشست

- ظریف و ملیح بودی.. دلنشین و زیبا.. با نمک و گیرا.. اسمتو با خودت آوردی چیز دیگه‌ای نمی‌شد صدات کرد

از بی‌حسی کلماتی که آنهمه احساس در خود داشت اما او خشک و سرد به زبان آورد از احساس دلم که می‌خواست لمسش کند یا او به آغوشم بکشد پشیمان شدم.

من ضعیفم و گدای نگاه و محبت او یا او انقدر سنگ و سخت بود و نمی‌دانستم؟

پس چرا قبل از این حوادث این نبود؟ چرا حالا روزهای خوب کودکی‌ام با پدری‌اش جلوی چشمم رژه می‌رود؟ چرا باید به اینجا برسیم؟ به اینجا که بینم حتی اگر همه چیز خوب به پایان برسد حسرت گفتن

"پدرم" تا ابد به دل ملیح کوچک و بغض داری که گوشه‌ی دلم نشسته می‌ماند. پدری که قبلا بود و ای کاش همان می‌ماند تا حسرت نشود

شاید از غرورش بخاطر اشتباهش اینقدر بی احساس است؟ می‌خواهد بگوید برایش بی اهمیت است یا حالا که گذشته مهم نیست؟

مهم نیست من چه از سر گذراندم؟

دل شکسته‌ام اینبار خیره به صورتش صورتم را خیس کرد نگاهم تار بود

او هم میخ چشم‌هایم بود اما همانقدر بی حس!

نمی‌دانم چه حسی از نگاه میخم گرفت؟ فهمید باید اگر حرف نمی‌زند حداقل متاسف باشد که نیم قدم جلو آمد؟

دست پشت کمرم گذاشت! به تنش چسباندم

- لباس بردار و برو منتظرش نذار. آدم خوبیه. به عنوان یه مرد می‌گم اگه همین بمونه بهتر از اون چیزیه که توی این مدت دیدی.... در هر شرایطی باهاش صادق باش حالا که نشون داده ظرفیتشو داره. مثل مادرت نباش من فقط سعی کردم مثل پدر بزرگت نباشم.

آغوشش می‌لرزاندم چشم‌های باز مانده‌ام خشک شده به لباسش بود!

از جملاتش حس کردم هنوز در همان حال است! هنوز مادرم را مقصر زندگی‌ای می‌داند که رفتار و تعصبات بیجای او اجازه نداد خوشبختی را حس کنند

قصد عقب نشینی کردم اما با باز شدن ناگهانی در و صدای فتانه که ساکت شدنش می‌گفت آن آغوش را دیده به جای دور شدن حسرت دلم را عملی کردم. آن هم بخاطر انگشتان او که فشرده شد و نخواست بروم!

- قادر جان چرا....

حتی اگر قادر هیچ حسی نداشته باشد و نمایشی باشد برای بیشتر سوزاندن فتانه! من نمی خواستم بعدا پشیمان شوم که چرا بغلش نکردم. به قول مادر زمانی پدر و همسر خوبی بوده، به قول سامان این رابطه روزهای خوبی هم داشت بگذار کسی که اشتباه می کند من نباشم

حالا احساس خودم برایم با ارزش تر از او و فتانه بود. تنها خواسته‌ی سامان این بود که وقتی برمی گردیم آرام باشم و قادر روزهای بد را رها کرده باشم

دست‌های پرم دورش پیچید او خیلی جمع و جورتر از سامان بود به عمد کشش داد و من به جای فتانه حواسم به عکس العمل او بود! اینکه حالا که من تکانی خوردم چه می کند؟ احساسی به دخترش دارد یا نمایش است؟

دست‌هایش با مکث بعد از صدای بستن در روی کمرم نشست با کمی فشار آه کشید. به محض رها کردنم به سرعت عقب کشیدم. برای او بودن یا نبودن فتانه فرقی نمی کرد احساسی بیشتر از چیزی که نشان داد ندارد یا حداقل آنطور که من دارم ندارد و دلیلش زخم‌هاییست که بیشتر از افراد خانواده‌اش به خودش زده، انگار تنش از جای خالی آغوشهایی که بر خودش حرام کرد بیشتر از قلبش می سوزد و توان تحمل گرمای این نزدیکی را ندارد!

چه چیزی بدتر از اینکه مهر را دیگر احساس نکنی؟

او مثل سامان فارغ از حرف‌ها و برداشت بقیه نمی توانست خودش باشد و حالش را نشان دهد. شاید هم شبیه به مردهایی که دیدم جز آن دسته‌ی خشک و بی روحی بود که فقط در زمان نیاز به حرکت در می آمد اما من که دخترش بودم؟ من که قبل از آن اتفاق‌ها دیده بودم!

بخاطر آن اتفاق‌ها و گذشته انقدر سرد و سخت شده که مادرم را طلاق داده می تواند از ما هم به راحتی دور باشد؟ یا نمی خواهد هیچ کدام به فتانه نزدیک شویم؟ همانطور که آن روزها خودش و صراحی و فتانه به من و مادر نزدیک نمی شدند؟

به سمت در رفت بی آنکه نگاهم کند گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- شب بخیر

باز دهانم بی اختیار باز شد

- من هائیه نبودم و نیستم.

متوقف شد آرام چرخید نگاهش فقط منتظر بود نه خشمی نه کینه‌ای و نه غمی!

سر به زیر شدم من جسارت حرف زدن با او را بعد از آن اتفاقها ندارم وقتی او نمی‌خواهد کوچکترین

حرکتی بکند. دهانم خشک شده کلمات یکی یکی بیرون می‌آمد. تمام حرف و احساسم بود

- گذشت. هر چقدر سخت، تلخ، میون بی کسی... ولی تموم شد

نگاهش کردم بغضم باز شکست. اما حرفم را زدم جملاتی که "اشتباهتو تکرار نکن" را در آن خوب

می‌شنید

- ولی صراحی.. اونُ جای من نذارین.. اون مقصر کار داییش یا رفتارهای مادرش نیست.. اون فقط دختر

فتانه و شماسه.. بچه است.. بزرگم که بشه.. مقصر نیست.. قضاوتش نکنید تا مطمئن نشدین.. قضاوتش

نکنید و حکم صادر نکنید تا وقتی خودش میگه نه.

میان همان بی حسی نگاهش کارت به دست در را باز کرد اما انگشتانش روی کارت می‌چرخید و

فشرده می‌شد

- متاسفم. هرگز نمی‌فهمی... امیدوارم هیچ وقت هم درک نکنی. شب بخیر

منگ به جای خالی‌اش نگاه می‌کردم

همین! رفت!

آنقدر در این سالها در احساساتش مانده که حرف زدنش درباره‌اش آنقدر برایش سخت است؟ حتی

نمی‌خواهد توضیح دهد یا حداقل بی ربط توجیه کند؟

حسش این است که بی فایده است و نمی فهمم؟ منی که چوب باور اشتباه و ظلم او را خوردم؟ اویی که ذره‌ای عذاب و پشیمانی ندارد اما متاسف بود و برای خوب بودن زندگی ام امیدوار!

با شوکی که سینه‌ام بخاطرش از تپشی تند و مانند لباس نازکی از کمد بیرون کشیده از اتاق بیرون رفتم به سرعت با توانی که برایم مانده بود به اتاق مادر رفتم بی حواس از حضور سامان خودم را داخل انداخته در را بستم

تنها با شلواری راحتی با بالاتنه‌ی برهنه چشم بسته روی تخت بود.

به ضرب نشسته پایین پرید

- ملیح...! چی شده؟ خوبی؟

چانه‌ام می لرزید و صورتم بی صدا خیس می شد دست‌هایم که نگران دو طرف صورتم نشست با هقی خفه زبانم فقط برای رفع نگرانی او باز شد. او که احساساتش بر خلاف ظاهر پر جذبه‌اش روشن بود. او که گفت حرف زدنی که هر دو نفر تمایل داشته باشند، ولی قادر تمایلی نداشت

- بغلم کرد. حرف زدیم. بهم کادو داد. کارتو دادم...

لباس را بالا گرفتم از دیدن نیم تنه‌ای که در دستم باز شد درمانده خندیدم

- هول شدم.. ببین لباسی که آوردم چیه؟

لبخند به لب اما با چشم‌هایی نگران جعبه و پاکتها و آلبوم دستم را روی میز گذاشت با قفل کردن در به سمت تخت بردم

- بیا که فقط بلدی منو بندازی تو عذاب. امشب هر چی شد با خودته ملیجه روم نشد کم خوردم گشمنه! بیا که خودت باید جور حالمو بکشی.

چقدر خوب که او اینجا بود و تنها به این خانه برگشتم. می دانستم آن "پدری" که من مانند روزهای کودکی می خواهم تا ابد حسرت می ماند ولی چه خوب که به حرفش گوش دادم و سراغ قادر رفتم و

بوی نارنگی | س.رهی

حتی آغوشش را رد نکردم. حالا شاید با دور شدن بتوانم قادر روزهای بد را رها کنم و با خاطرات
خوبش ادامه دهم

لبخند زدم برای کمک به تغییر حال خودم گفتم

- به مامان و مرصاد خبر ندادیم

با لبخند کشیدم

- بیا ببینم حرفو عوض نکن. مگه نگفتم صبح که با مامان حرف زدم خواستن اگه بابات گفت بمونید
بمونیم؟ نگفتم می دونن الان کجا و در چه حالیم؟ خبر دادن نمی خواد شما زحمت مانتو رو بکش تا من
لباس می پوشم

گیج با لبخندی بی حس نگاهش می کردم به سرعت تیشرتی که فتانه داده بود را بالا کشیده با وجود
تنگ بودن پیش از اندازه اش به سختی پوشید

روی تخت پریده کنار گوشم گفت

- باور نکردی ولی می ترسم نتونم صبر کنم جدی جدی بخورمت بهتره حالا که تو مثل اون شب پشت
اون دری یه چیزی تنم باشه سختیش حواسمو جمع کنه

صورت روبروی صورتم گرفت با تماس نوک بینیهایمان گفت

- ولی اگه طوری هم شد نگران نباش باشه؟ منو گرفتی ول نمی کنی منم قول میدم بگیرم

دیوانه ای نثارش کردم گیج چشم دور اتاق چرخاندم

- کجا لباس بپوشم؟

پقی خندید

بوی نارنگی | س.رهی

- اونکه زیر مانتو تنته با اینکه می پوشی همچین فرقم نداره هااا. فقط مانتو رو در بیار زحمت نده به خودت می خوای من چشم هامو می بندم با اینکه یه نظر حلاله

بغ کرده بجای قادری که هنوز در سرم به او هجوم می بردم احساسات او را تحریک کردم

- نمی خوام اصلا با مانتو می خوابم

ابرو بالا داد

- بدم نیست تجربه ی چند ساعت قبلم واسه در آوردنش روی تخت لذت بخش بود

حرصی به سرشانه اش زدم

- کوفت

سایه اش را روی تنم انداخته چشم بست شرور حرف میزد و دست هایش روی تنم برای یافتن دکمه و

باز کردنش می چرخید

- من پسر خوبی ام چشمام بسته است راحت باش. راحت می خوابیم نهایتش چند شب دیگه تا قبل جشن

یه جا دیگه باز دل تنگیمو صفا میدم ولی حالا که انقدر صبر کردم عمرا خودمو ضایع نمی کنم بعدش

بهم بگی هول.

با حرکات تنم خیره به چشم های بسته اش کمک کردم تا زودتر مانتو روی زمین افتاد

تند کنارم دراز کشیده بغلم کرد با حرصی واضح گفت

- چه میخم شده به چشم های من! لعنتی اونورو نگاه کن یه نظرو دوباره بینم خب چرا منو می پای؟ اون

روز تو حموم با اینکه هول هولی بود هنوز مزه اش زیر زبونمه!

جمع شده در آغوشش خندیدم و یک کلمه گفتم تا به افکار پریشانم برسم، او با تمام به قول خودش

سختی اش کاری به کار من نداشت

بوی نارنگی | س.رهی

- شب بخیر

(سحر)

نگران از عکس العملش وقتی اینطوری قطع شد و از قبل هم انگار مضطرب بود گوشی را از روی زمین برداشتم و تماس گرفتم

- الو پرهام؟

صدای فریادش بلند شد

- چی شده؟! کجایی سحر؟

جا خوردم!

- چرا داد میزنی؟ کجا باشم خب؟ باشگاهم دیگه!

با لحنی نگران تر از قبل صدا بالا برد

- دروغ نگو...!

- یعنی چی؟ چرا اینجوری...

- آگه اونجایی بیا بیرون بینمت!

مبهوت چشم‌هایم گرد شد

- عه! باز اومدی پشت در باشگاه؟ گفتم تا فردا که مراسمه...

حرفمو با صدای بلند و تند قطع کرد

- بیا بیرون سحر آگه می خوای مثل یه بیشعور کله رو نندازم پایین و بیام تو! اومدم باهات حرف بزوم
این یه روزو بیخیال بشی ولی الان نگرانم. چرا یهو قطع شد؟ آگه دروغ نمیگی بیا بیرون!

بی اراده از بی قراری اش لبخند زده لب گزیدم این یک روز باقی مانده را نمی توانست صبر کند؟

- چه خبرته پرهام؟ طوری نشده که نگرانی؟ فقط گوشی از دستم افتاد.

صدایش آرام تر شد

- خب باشه. بیا بیرون

- چی چیو بیا بیرون قرار شد تا فردا...

باز حرفم را برید اما دیوانه وار!

- اون روی منو بالا نیار سحر قاطی ام میام اون وسط جلوی چشم همه می کشم می برمتا

وا رفتم از تهدیدش با پوزخندی که واضح بشنود گفتم

- شما خیلی بیجا می کنی! به من چه تو قاطی داری؟ اینهمه دکتر دور و برت هست برو خودتو به یکی

نشون بده خب! چرا تا قاطی می کنی اینجا سبز میشی؟ چرا جورشو من بکشم جناب؟

صدای "باشه" گفتن با منظورش همراه با محکم بهم خوردن در ماشین نگرانم کرد

- پرهام؟ چیکار می کنی؟

با حرص گفت

- آدم قاطی چیکار می کنه؟ خیلی بیجا می کنه که من می کنم

از اعلان قطع تماس شوکه از جا کنده شدم واقعا از فشار زیاد می خواست آبروریزی کند؟ فقط بخاطر

یک قطع تماس ناگهانی؟

تند شماره اش را گرفتم به محض پاسخ دادن صدای تهدیدش بلند شد

- به روح بابات قسم سحر اگه تا دو دقیقه دیگه بیرون نباشی و نینمت و نفهمم کجا و تو چه حالی هستی میام تو و اگه باشی که می دونی چی میشه ولی اگه نباشی یه آشی برات می پزم که حض کنی کلافه بودم از رفتارش اما دلم هم می خواست به حالش قاه قاه بخندم او اگر می فهمید این روزها چه حالی دارم و چه شده چه می کرد؟

با تمسخر گفتم

- امر دیگه؟

کفری تشر زد

- سحرررر!... آدم حسابی نمی فهمی نگرانم؟

- بمون دارم میام بیرون. البته دو دقیقه بیشتر میشه باید لباس عوض کنم پاشنه بلندهامو هم بپوشم که یه چیزی باشه بکنم تو حلقت

بی اعتنا به نفس های حرصی اش تماس را قطع کردم برای بیرون رفتن در کمال آرامش در حالی که می دانستم چه حالی دارد و مرتب می خندیدم با کش دادنی عمدی آماده شدم.

به محض اینکه قدم بیرون گذاشتم قبل از آنکه ماشینش را پیدا کنم مچم را چسبیده کشید.

- بیا ببینم روانی

بر خلاف همیشه که عصبی بود و فقط می کشیدم دست دیگرش دور کمرم حلقه شده با احتیاط به سمت ماشینش رفت نتوانستم خودم را نگه دارم صدای خنده ام بلند شده دستم به دهنم چسبید

در را که باز کرد با احتیاط هلم داد تا سوار شوم منتظر بودم در بهم کوبیده سوار شود اما روبرویم روی پنجه ی پا کنار در باز نشسته مچم را گرفت

- آروم بگیر بی شرف!

صورت کبودش را نگاه می‌کردم تلاش می‌کردم نخندم تا او که نگاهش به چشم‌ها و رنگ و رویم بود و می‌خواست نبضم را بگیرد و کاملاً مشخص بود عصبانیست آرامتر شود اما نمی‌شد

نفس کلافه‌اش را بیرون داد دستم را کشیدم تمام صورتم را پوشاندم و صدایم را رها کردم و خندیدم.

مدتها بود در این حال ندیده بودمش! حالی که اولین بار روزی که سعید دشمن خونی خانواده‌ام و

خواهرم سارا گرفتار شد و بعد از یک روز بی‌خبری از من با پلیس به خانه آمدم از او دیدم

روزی که او فقط نامزدم بود و با کمک ساسان پنهان کرده بودم که به پلیس کمک می‌کنم، طعمه

می‌شوم، دزدیده می‌شوم و وقتی او دیدم تا سر حد انفجار از پنهان کاری و خطری که به دلش زده بودم

عصبانی بود

نفسم از خنده‌ای که سعی می‌کردم جمع کنم هر آن بند می‌آمد

- وای خدااا... پرهام.. خیلی خوب بود.. خیلی وقت بود ندیده بودم.. انقدر بترسی.. کفری باشی و فقط

تهدید کنی.. خیلی چسبید دیوونه.. الانه که گوشه‌ها مثل قطار سوت بزنه!

دستی روی صورتش کشیده ایستاد برخلاف گذشته اصلاً برایش مهم نبود به او می‌خندم تا از فرصت

استفاده کند. قصد تلافی نداشت

چانه‌ام را آرام لمس کرده صورتم را چرخاند لحنش جدی و نگران بود.

- حالت که خوبه! چی شد که یهو قطع کردی؟

هنوز می‌خندیدم

- گفتم که.. گوشه افتاد تا بخوام بردارم هم تو..

میان حرفم پرید

- صداتم که یجوری بود؟ یه صدایی هم اومد!

بوی نارنگی | س.رهی

از نگرانی نگاهش سعی کردم دست از خندیدن و شوخی و آزارش بردارم اما چندان موفق نبودم

- یکی از بچه ها یهو بی هوا بی در زدن اومد تو کفری خودکارو کوبیدن روی میز گوشی یه ور رفت خودم یه ور صدام یه ور دیگه...

آرام تر شد دوباره روی پنجه‌ی پا نشست خیره به صورتم گفت

- تو هم این وسط کیف کردی با چزوندن من!

باز بی اختیار پقی خندیدم

- بخدا صورتت عالی شده بود... بابات و امیر و سامان رو با اون صورت با هم می تونستی قورت بدی یه لیوان آبم روش

لب‌هایش نرم کشیده شد. نگاهش هنوز مثل زمان‌هایی که بیمار بودم و او دست از سرم بر نمی داشت روی تنم می چرخید

دلخور گفت

- بی معرفت... چقدر این روزها بهت گفتم ساعت‌ها تو کمتر کن تنها نباش نگرانم همه شلوغن حواسشون نیست! گوش ندادی نشستی به حال و روزم می خندی؟ تو مگه فردا خواهر شوهر نیستی! این چه وضعیه؟

اشاره‌اش را به سر و وضعم گرفتم گفتم

- یه ساعت دیگه وقت گرفتم اگه توی مزاحم بذاری!

خیره به صورتم گفت

- من مزاحم از الان در خدمتم...

با اخم ریزم سریع اضافه کرد

- حرف اضافه بزنی بگی نه حرصی که خوردمو سرت خالی می‌کنم اونم با این رفتارت!

نگاهش می‌گفت واقعا ترسیده و نمی‌دانم چرا وقتی نمی‌داند چه اتفاقی افتاده و قبلا بارها مدت‌ها تنها بودم!

برای حرص دادنش گفتم

- رفتارم چشمه؟ کور که نبودی اومدی خواستگاری؟ یه قاطی بهم انداختن طلبکاری؟

در سکوت خیره‌ام بود ابرو بالا دادم خودم را نگاه کرد

- ها؟ نمی‌پسندی؟ اولش هم همین شکلی بودما زن تو شدم مسیر آرایشگاهو یاد گرفتم!

کمی دلخور، کمی ذوق زده شاید هم کمی میچگیرانه زمزمه کرد

- می‌خوای بازم بخاطر دفعه‌ی قبل ازم پنهون کنی؟ نمی‌خوای بهم بگی؟

گیج نگاهش کردم با دمی غافلگیر شده وقتی حرفش واضح بود پرسیدم

- چیو؟

دست‌هایش جلو آمد دستم را گرفت حالا انگار شرمنده بود دستش آرام حرکت کرد و روی شکمم

نشست

- خبر بودن اونی که اینجاست...

نگاهش با تعلل بالا آمد در برابر منی که شوکه کرد معذب بود و نمی‌دانم چرا؟

- کی می‌خوای بودنشو بهم بگی؟ اینکه نمی‌خوای بفهمم یعنی نمی‌خوای برگردیم؟ یعنی نبخشیدی

سحری؟ یعنی گولم زدی که بری؟

بوی نارنگی | س.رهی

زبانم بند آمد وقتی خودم هم هنوز مطمئن نبودم! با اینکه از زمان موئد هر ماهه‌ام خیلی گذشته بود اما او نبود و فراموشش کرده بودم و حتی انقدر مطمئن نبودم ممکن است اتفاق افتاده باشد که چک هم نکردم ولی حالا...!

حالا او می‌گوید می‌داند و انگار خیلی مطمئن است! اطمینانش انقدر برایم مهم نبود که نگرانی‌اش و اینکه فکر می‌کرد به عمد نگفتم چون نمی‌خواهم برگردم

- چی میگی؟! نخوام برگردم؟ مگه دیوونه‌ام!

لب‌هایش ناگهانی تا انتها و با شوق کشیده شد. تنش از خنده‌ای بیصدا لرزید دلخور گفت

- پس چرا بهم نگفتی؟ چرا قایمش می‌کنی؟

طلبکار گفتم

- تو اصلا رو چه حسابی انقدر مطمئنی وقتی خودم هنوز چک هم نکردم؟

ابروهایش بالا پرید

- چک نکردی! خیلی از زمان پریدت گذشته که سحر؟

- گذشته باشه. خب حواسم نبود انقدر شلوغ بودم و...

ناگهان از فکری تیز به سمتش چرخیدم

- از کجا می‌دونی خیلی گذشته و پریدت نشدم؟ تو که اصلا نبودی بفهمی! آخرین بارم نزدیک ده روز پیش دیدمت...

با نگاه گرفتن معذب و ایستادنش حرفم ناتمام ماند در را به آرامی بست با دور زدن ماشین پشت فرمان نشست قفل را زده غمگین و خواهشی گفت

- بذار حرف‌هام تموم بشه بعد اگه خواستی جیغ و داد کن و برو باشه؟

گیج سر تکان دادم. دم عمیقش خسته بود دست‌هایم را گرفت

- چرا یجوری رفتار می‌کنی انگار خنگی؟ یه طرف این ماجرا منم! وقتی می‌دونم یعنی یه حرکتی زدم اونم زمانی که خودم برای بودنت برنامه ریزی کردم و می‌دونستم کی باشه بهترین زمانه. البته ممکن هم بود با تموم برنامه ریزی‌هام اتفاق نیفته ولی خب... می‌دونم خوش شانس بودم و شده چون این روزها انقدر از دور مراقبت بودم و از رفتارهاش خوب می‌دونم پریود نشدی

شوکه نگاهش کردم! تا قبل از آن شب و زمان بیماری‌اش مسئولیتش با من بود اما وقتی پذیرفت برود روزهای آخر گفت با او! و حالا می‌گوید آن شب که از گیجی و خستگی کلافه بودم او...!!!

صدایم ناله‌ای مبهوت بود

- پرهام...!!!

دست‌هایم را محکم فشرد هول و مضطرب گفت

- بیشعوری بود می‌دونم. گولت زدم می‌دونم. بهت نگفتم می‌دونم. می‌دونم همه‌اش اشتباه بود می‌دونم ولی نمی‌خواستم بری. می‌دونم کار بیخودی بود و اگه بخوای بری هیچی جلوتو نمی‌گیره ولی نمی‌خواستم از دستت بدم و اگه یه درصد کمم کنه راضی‌ام... حتی اگه از من متنفر باشی روی احساس مادرانه‌ات حساب کردم که باعث می‌شد بری ولی بذاری بینمش و منم تو رو ببینم و شاید مثل بابام که مامان رخساره رو برگردوند برت گردونم... از همون روز می‌ترسیدم بهم بگی عوضی یا کثیف اما بیشتر از نبودنت می‌ترسیدم... مثل کاری که مادرم با بابام کرد کاری کردم نفهمی چون نمیشد بفهمیدی نمی‌خواستی.. عوضی شدم باشه.. پست بودم باشه.. داد بزن جیغ بزن.. بزن تو گوشم ولی نرو.. همه‌ی زندگیم با همه‌ی تنهایی‌هام انقدر احساس تنهایی نکردم که وقتی که تو گفتی نباش تنها شدم... من جون از دست دادن همه رو دارم سحر... می‌تونم از همه‌ی کسایی که فکر می‌کنی فقط می‌خوام راضی باشن و ازشون فرار می‌کنم بگذرم ولی از تو نه! از تو نه!

فکر می‌کردم اتفاقی بوده و او هم نمی‌داند باورم نمی‌شد چنین کاری کرده باشد!

مدت‌های طولانی فکر می‌کردم از عذاب وجدان کار مادرش که اصلاً قابل مقایسه با کار او نیست وقتی پدرش حتی آن رابطه را نمی‌خواست از بقیه فاصله می‌گیرد، می‌گریزد و خوش را مقصر می‌داند که فرار می‌کند.

مدتها از دوری، سکوت و حرف نزدن‌هایمان در تفکرات و افکار خودم ماندم و نگران او بودم. حتی چندین روز پیش که حرف زدیم و گفت اشتباه می‌کنم فکر کردم دروغ گفته و برای راحتی خیالم پیچانده بودم اما حالا...!

حالا رفتار این لحظه‌اش! با این اطمینان! می‌گوید وقتی توانسته کار مادرش را، البته با وضعیتی بهتر و غیر قابل مقایسه با آن، وقتی من هم می‌خواستم تکرار کند! آن هم در مورد من که می‌گوید می‌ترسد از دستم بدهد و حتی بخاطر کارش پشش بزنم! یعنی تمام حرفهایی که نگران بودم دروغ باشد و پیچانده باشد درست بوده

پرهامم تلاش می‌کند در رفتارش درباره‌ی خانواده تعادل داشته باشد و دلیلش کار مادرش نیست. او زندگی می‌کند اما با عادت‌هایی که از کودکی شاید بخاطر همان مادرش با خود دارد و همه را بر خودش مقدم می‌داند و چوبش را بیشتر از همه خودش می‌خورد

شانه‌هایم لرزید... از شوق و غمی عجیب و هم زمان صورتم خیس شده رو برگرداندم.

دستم را کشیده صدا زد

- سحر جان!! خوب نیستی می‌دونم... همیشه توجیه‌اش کردم می‌دونم ولی...

آهی بلند بالا کشید

این دیوانه بخاطر بودنم کاری را انجام داده که سالها از آن بد می‌گفت و عذابش را داشت و حالا فکر می‌کند از آن ناراحتم!

می‌داند چه حالی دارم؟

بوی نارنگی | س.رهی

با همه‌ی بد بودن کارش که خوب می‌داند! جسارتش را داشته تا در مورد مرتکب شود؟ حتی به قیمت بد شدنش از نگاه همه؟ به قیمت منفور شدن؟ فقط برای اینکه من بمانم؟

او چه حالی دارد؟ چطور این مدت صبر کرده؟

چرخیدم با بغض گفتم

- ولی چی؟ هوم؟

سکوت کرد نگاهش در صورتم چرخیده بین چشم‌هایم جابجا می‌شد

چانه‌ام که از نگاه نگرانش برای آن دل دیوانه‌اش لرزید

مستاصل صدا زد

- سحری... ببخشید... می‌دونستم ممکنه بخوای بری ولی باور نمی‌کردم که...

میان گریه خندیدم در این لحظه نمی‌توانم آزارش دهم و احساساتم را پنهان کنم با اینکه حتما طوری جبران می‌کنم که خودش فریاد بزند چه غلطی کرده و امیررضا سرش را ببرد

- خیلی خری پرهام! واقعا فکر می‌کردی ممکنه برنگردم که نداشتی بفهمم؟ اصلا اذیت کردن کی به اندازه‌ی تو کیف میده که ولت کنم برم؟

میان خندیدن صورتم خیس تر شد

- خیلی دیوونه‌ای! بهت بگم پست چون نفهمیدم چه غلطی کردی؟ مگه وقتی می‌فهمیدم خیلی آدم بودی که از نفهمیدنش ناراحت بشم؟ برم پست بزنم چون ازت حامله‌ام و قراره مادر بشم؟ اول آخر شما مردها مگه چی در میاد؟ تهش خیلی خفن باشین همین خود خرتی! میشه هم باهات دوست بود هم دشمن. میشه هم گریه کرد هم خندید! مگه زندگی غیر از اینه؟

دیوانه وار می‌خندیدم، گریه می‌کردم و حرف می‌زدم.. نمی‌فهمید چه حالی دارم.. نمی‌فهمید!

بوی نارنگی | س.رهی

گیج نگاهم می کرد صورتش ذره ذره از هم باز شد لبخند زد اما نگاهش هنوز همان نگرانی را داشت

از حالش قهقهه زدم، بی اراده، گیج

- بین من چطوری حال تو رو بگیرم! بین چطوری تو بوق کنم عمری همه بهت بخندن! الاغ اگه با این شلوغیم بلایی سرش آورده باشم چی؟ باید می دونستم حتی اگه به زد و خورد می رسیدیم! تو ابله ترین پزشکی هستی که دیدم

ناگهان ساکت شدم از شوق درست بودنش دست روی شکم گذاشتم پرسیدم

- چقدر مطمئنی دکتر؟ اگه حامله نباشم چی؟ میگم زود نبود؟ پزشکم گفته بود تا سه دوره پریودی باید صبر کنما؟

سکوت مبهوتش را با یک کلمه‌ی نگران شکست

- خوبی...؟!!

دستش را چسبیدم بی توجه به سوالش گفتم

- اگه نباشم چی؟ یعنی میگم تو که پزشکی می دونی اگه بچه نباشه ممکنه چی باش...

- سحر!

صدای درمانده‌اش ساکت کرد

- بله؟ خب نگرانم... چقدر مطمئنی؟

تن جلو کشید ناغافل محکم بغلم کرد صدای ضربان قلب بی تابش را می شنیدم.. صدایی که می گفت اگر آن پست را می شنید و می رفتم سخته می کرد! چطور خودش را راضی کرده بود فقط برای اینکه بتواند باز ببیند چنین کاری بکند؟ او که هر آن نفسش می رود؟ چه کرده با خودش؟

باید به حرف مشاورم عمل کنم. گفت سحر روزهای اول می‌تواند پرهام را ابتدا برای خود پرهام و بعد برای خانواده‌ی کوچکی که می‌خواهیم بسازیم به زندگی برگرداند. او باید مسیری که من در این روزها رفتم و هنوز ادامه دارد را برود اما ابتدا فقط برای خودش و بعد برای من، نه اینکه فقط از ترس از دست دادنم روزهای طولانی با خودش درگیر باشد کاری که چند سال من هم با خودم کردم قفل شدن عضلاتی که می‌گفت شوکه است را حس می‌کردم. نگرانی‌اش از دمه‌های کوتاه و منقطعی که حبس می‌شد مشخص بود

- چرا... اینطوری ای سحر؟! چرا انقدر دیوونه‌ای؟!... تو چرا... چرا انقدر خوبی؟! من... من تو رو چیکارت کنم؟ چیکار کنم با غلطم؟ با حس ترس برنگشتنت چیکار کردم؟

از اضطراب و گیجی‌اش خندیدم انگار تازه مطمئن شد و برایش روشن شد چه کرده!

- مثل تو باشم طبیعی‌ام؟ گیج و دیوونه؟ تو خر بودی خیال کردی قرار نیست برگردم خودم که می‌دونستم دیر یا زود اول آخر شانس خرکیم تویی و میام!

عقب کشید صورتم را با دست‌های داغش قاب گرفت خیره نگاهم می‌کرد

- من.. من الان نمی‌دونم.. چیکار کنم؟

دندان‌هایم بدجنس نمایان شد. پرهام که به این حال بیفتد یعنی تمام مدت دوری به این لحظه فکر کرده نگرانش بوده. من او را از این حال می‌کندم و ندانستم را همین امروز طوری تلافی می‌کردم این حالش آرزویش شود و برای بخشیده شدن مسیر من را در پیش بگیرد تا اینبار بهتر زندگی کنیم

- من بگم چیکار کنیم؟

سر تکان داد کمی هلش دادم

- یکم برو عقب بگم

با تعلق عقب کشید ثانیه‌ای نگذشت که همه‌ی حرصم را با ضربات دست‌ها و پاهایم روی تنش خالی کرده از ته دل بخاطر بیخبر بودنم بد و بیراه می‌گفتم

- مردک الاغ بیشعور... خر نفهم... گوساله‌ی نر وحشی... بی شرف بی خاصیت...

شوکه از جا پرید تلاش می‌کرد کنترل کرده با حرف از شرایطم کوتاه بیایم

- سحر.. آآی... نکن.. ببخشید.. آآخ سحر بچه بچه! سحر جان.. آرام باش.. خطرناکه.. نکن.. باشه باشه.. من خر... آآآآی... شکست... آخ!

همه‌ی زورم را با ضربه‌ای روی بازویش خالی کردم

- خوب از شوک درت آوردم دکتر کامران؟ نفهم!.. تو آدمی عوضی؟.. الان اینطوری بهم میگی؟.. الان که دیگه همیشه نفهمیده باشم روانی؟... الان که می‌خواهی برگردی؟

با زحمت زیاد و بدنی که از درد خم کرده بود دستهایم را گرفت اما لبخند میزد نگاهش نمی‌داشت که می‌دانم از درد ضرباتم نیست

- ببخشید ببخشید... آرام بسه فهمیدم

- مرگ من اگه فهمیده باشی! شعورت اصلا میرسه؟

دوباره ناگهانی به آغوشم کشید حالا نفس نفس میزد و دلیل تکان خوردنش را می‌فهم نمی‌خواهد گریه کند اما شوکه است

- حالم خوبه سحری.. فهمیدم.. بخدا فهمیدم! بعد از چند هفته با اینکه جای دست و پاهات درد می‌کنه ولی خیلی خوبم.. بسه.. یکم صبر کن... بذار.. بذار بفهمم چی شد؟! بفهمم خوبی! بفهمم انقدر خوبی که باورم نمیشه.

طول کشید تا بدن‌هایمان آرام بگیرد و عقب بکشد پرسید

- می‌ای بریم خونه‌ی خودمون؟

- نخیر...! نگفتم وقت گرفتم؟ بعدش هم باید بریم مطب دکترم می خوام مطمئن بشم.

آن روی بد ذاتش رو شد با اینکه تنش هنوز می لرزید و می دیدم با لبخند چشمکی زده گفت

- مطمئن باش. منم پزشکم بیا بریم وقت کنار هم بودنو از دست ندیم مامانی

دست بالا گرفتم

- دوباره میزمنت ها..! هنوز فقط راندمی از فردا اونم فقط به عنوان خواستگار بهت فکر می کنم بینم

چقدر آدمی حالا تا بعد

- سحر؟!!

- جر بزنی پرهام پیاده میشم میرم! پررو الان نباید خفیات کنم؟

می فهمید حالم خوب است. او حال بدم را مدتی طولانی دیده بود که جرأت کرد بگوید

- امشب بیا بریم خونه سحری

برای دیوانه تر کردنش تا زمان کوتاه آمدنم جیغ زدم

- برو دیگه دیرم شد!

(پرهام)

با اینکه از دیدن نگاه براقش شوکه شدم، از دیدن عکس العملش که نمی توانست هیجانش را پنهان کند،

از دیدن او که مثل قبل خودِ خودش بود، اما عذاب کاری که حتی اگر او با شوق پذیرفتش با خود

داشتم و می دانستم اشتباه بود اجازه نداد بیشتر اصرار کنم تا بتوانم در اولین ویزیت همراهی اش کنم

با گذشت چند ساعت از دیدارمان که بعد از وقت آرایشگاهش در سالن انتظار مطب گذرانیدیم باز هم نپذیرفت همراهش بروم گفت باید دربارهی دفعه‌ی قبل حرف بزند و دلش نمی‌خواهد من باشم که حس بدی داشته باشیم!

حس کردم کمی هم شیطنت دارد و با تمام سختی‌اش پذیرفتم تا شاید حرصش کاملاً خالی شود گیج مرتب به ساعت نگاه می‌کردم باخروجش از اتاق از جا کنده شدم زیر نگاه منشی‌ای که انگار می‌شناختم و لبخند به لب با منظور نگاهم می‌کرد جلو رفتم صورتش سرخ بود و نگاه ترش می‌گفت گریه کرده نگاهی که از او کم دیده‌ام! بی‌اعتنا به نگاه‌های کنجکاو اطراف بازوهایش را چسبیدم

- سحر جان! چی شد؟ گریه کردی؟

با تشکری زمزمه وار از منشی گوشه‌ی کتم را گرفته به سمت در کشید

- بیا بهت میگم

برای زودتر خلاص شدن به سرعت با هدایت کردنش همراهی‌اش کردم اما تا سوار ماشین نشدیم کلمه‌ای حرف نزد. بغ کرده تنش را جمع کرده کاملاً واضح بود تلاش می‌کند اشک نریزد توانم زمان نشستن پشت فرمان به صفر رسید کلافه و به زور به سمت خودم چرخاندمش

- میگی چی شده؟

زمزمه وار با بغض گفت

- هیچی.. گفتم مطمئنم..

با مکث بغضش شکست دست‌هایش روی صورتش نشست

- منم مطمئن شدم... همین

بوی نارنگی | س.رهی

آرام کشیدمش به سینه‌ام چسبید. نفسم بالا نمی‌آمد تلاش می‌کردم به عنوان یک زن که حالا می‌داند درکش کرده حجم احساسی که تحمل می‌کند را بفهمم اما نگرانی اجازه نمی‌داد. خوشحال بود و گریه می‌کرد؟

- پس چرا... گریه می‌کنی؟

لباسم را مشت کرد

- چون دیدم... مثل یه نقطه بود... فقط یه نقطه!! من مثل تو نمی‌فهمم... اگه تو بودی بهتر تشخیص می‌دادی... ولی دیدمش

از احساس زلالی که به این حال انداخته بودش خندیدم فکر می‌کردم حالا که از مراقبت‌ها و نصایحی که معمولاً در اولین ویزیت‌هاست شنیده بخواد شکایت کند اما ذوق بودنش را داشت

سرش را بوسیدم

- ببخشید

زمزمه‌ی بی‌اختیارم را با حال بهتری جواب داد

- نمی‌خوام. حتی فکرشم نکن تلافی نکنم و ولت کنم پری جون یه جوری بهت بزنم صافت کنم به آسفالت بگی دهن من سرویس تره.

از هیجانی که امروز با رفتار کاملاً متفاوتی که انتظارش را نداشتم و او سخاوتمندانه مثل سحری که همیشه داشتم به تنم جاری کرد دستهایم قفل تنش شد

- میای بریم خونه سحری؟

سرش را عقب کشید

- نخیر

بوی نارنگی | س.رهی

با تمسخر و لوس بینی‌اش را بلا کشید

- بریم پیش مامان سارا گفت باز اونجا جمع میشن روز آخری حال سامانو بگیرن. همیشه که بابای بچه‌ی من نباشه برو هم علی اکبری رو یاری کنیم شاید یادمون رفت چقدر اذیتمون کرده هم جلوی چشم همه تلافی کنم خوب خنک بشم

- بعدش بریم خونه؟

نگاهم کرد از پررویی‌ام خندید

- چشم دریده! نخیر بعدش باید واسه شب آخر اونجا بمونیم چون همه‌ی وسایلم واسه مراسم فردا اونجاست بدم بهت میزنم جون رفتن نداری دیوونه! می‌خوام امنیتم هم کنار خانواده‌ام بهتر حفظ بشه

- مگه تو می‌دونی چنتا هستن پدر نمونه؟ گفتم بهت؟ چرا یادم نمیاد؟

قهقهه‌ی سامان و امیررضا از حرف سحر سالن را برداشت شوکه به سحر که عقب عقب می‌رفت و به حال گیج‌م می‌خندید نگاه کردم! گفتم به مادر هم اطلاع داده تا قبل از عروسی خبرش را به همه بدهیم ولی واضح است قصدش فقط کلاف کردن من بوده

صدای بلند امیررضا سرم را به سمتش چرخاند

- دختره‌ی کله خر نگفتی داداشمو میاری کمک کنه دوتایی از پس سامان بر نماییم؟ حالا میزنی بهش؟! دیوونه چند روز قبل میزدی نه الان که برگشته خفیات می‌کنه

سحر ابرو بالا داد با نگاهش می‌خندید سامان با پیروزی جوابش را داد کنار ملیحی نشسته بود که بر خلاف شرارت آنها خنده‌اش از ذوق بود.

- دقت کمه علی اکبری! مورد روبروت آبجی منه به منم که بزنه داداشتو ول نمی‌کنه. بیا بزن آسفالت بشه سحر خودم کمکت می‌کنم.

بوی نارنگی | س.رهی

با اشاره به امیررضا اضافه کرد

- همونجوری بگو که این نره خر گفت یادته که! من همین که بفهمم لشکر بهم زده بسه برام.

مبهوت بی توجه به تمسخرشان جلو رفتم اما سحر عقب دوید تنش را پشت رخساره بانو که حیرت زده نفس زنان نگاه می کرد و قبل از آمدن همراه با خواهرم رها اینجا کشیده بود پنهان کرد.

- جلو بیای بهت نمیگم

بی اعتنا به صدای خنده ها دست دراز کردم با اخم رو به جمع گفتم

- میریم بیرون دو کلمه حرف می زنیم بعد میاد بهتون میگه بخندین.

سحر ابرو بالا داده گفت

- برو بابا خر که نیستم! من تا چند روز به تو نزدیکم نمیشم با این لطافت نمایشی باهات پیام؟ گفتم

تلافی می کنم پری جون یادته که؟

کفری از شوک رفتارش که جلوی جمع کنفم کرد و حتی همان پری را که از همه پنهان می کرد به زبان آورد خیز برداشتم.

نمی فهمید ذهنم انقدر گیج است که فقط باید گوشه ای تنها باشیم. تنها بخاطر حال خوبش و دادن خبر

نیامدم که قصدم بودن کنار اویی بود که بعد از روزهای طولانی در اضراب بودن حال خوبش را کنار خانواده ببینم.

با اینکه همیشه خوب حریفم می شد به سرعت فرار کرده جیغ زد.

- ساماااان.. بگیرش!

سامان سریع از جا کنده شد از پشت بازویم را چسبید از خنده می لرزید و حرف میزد.

- علی اکبری جان به نظرت تصویر روبروت خیلی آشنا نیست؟ داداشت دقیقا مثل روزیه که سحر و پلیس آورد الانه که سخته کنه! درست نیست هر بار می بینم به خواهرم می پره و می گیرمش نخورتش. بابا یکم مراعات یادش بدین

امیررضا بی خیال گفت

- چشمش کور عرضه داشت مثل من باهاش میرفت الان این حالش نباشه! غلطیه که کرده نه می تونه حاشا کنه نه گردن بگیره همه که مثل زن من نجیب نیستن. روز اول بهش گفتم حواست باشه این سارا نیستااا اینو بگیری زده می خوری چه برسه به اینکه یکی هم زده باشی

سحر بی خیال دهنش را کج کرده امیررضا را مسخره کرد

- زن تو رو هم یادمونه! بابا هواشو داشت نه توی خسیس که سه قلوها رو باردار بود نوشابه ازش قایم می کردی پولشو ندی. حواستو جمع کن داداش با من در نیفتی من همونم که واسه ات اسم انتخاب کردم و بچه هاتو دادم سامان تربیت کنه ها؟

میان آشوبی که تا تنهایی گیرش نمی آوردم حرف نمیزد مستاصل به سیمین بانو نگاه کردم. فهمید چه می خواهم دست هایش را بالا گرفته نم نگاهش را از شوق گرفت بغض دار گفت

- هیچی کاری ازم بر نمیاد. نمی تونم تکون بخورم پرهام جان خودت باید اوضاع رو جمع کنی حتما می دونی چرا داره اینطوری جواب همه رو میده

صدای خنده ها که حالا سارا و هر دو رهای چموش همراهی می کردند بالاتر رفت رها خواهرم گفت

- خاک تو اون سرت پرهام بابای بچه هایی و بیرونت کردن نمی دونی چتاست؟ قبلش خودت چک می کردی خب! شانسم نداری اگه بابا بود می تونست کمکت کنه. واقعا پزشکی؟ خوبه حداقل می دونی حامله است!

نچی گفتم دستی در هوا تکان دادم اما سامان با "هوی" بلندی کشیدم

- هـوووی...! آروم پدر جان! اینجا زن و بچه نشسته همیشه حرکتی بزنی حیا کن تا خودم اعلامیه‌ات نکنم به دیوار

با جلو آمدن رخساره بانو که روبرویم بود دست سامان که همیشه احترام بزرگتر را در جمع خوب نگه می‌داشت شل شده سریع عقب کشید

نگاه مادر مانند سیمین بانو ذوق داشت، می‌خندید، براق بود، نم برداشته بود

نفس زنان از دیدن شرارت سحر و نگران از حال من که اجازه نداده بود باور کند پرسید

- از اون.. شوخیهای لوست که نیست؟.. سحر.. واقعا حامله‌است؟

میان کلافگی از دست دیوانه‌ی شروری که با فاصله ایستاده به حالم می‌خندید از دیدن نگاه صادق مادر که بخاطر احساس زلالتش برای من قطره‌ای از آن چکید سر تکان دادم و خندیدم

برای استفاده از حالش به نفع خودم مثلا مظلوم شدم

- بله واقعا. نداشت باهاش برم که حالم اینه. نداشت که بتونه جلوی همه کنفم کنه بهم بخنده. بگیر بیارش نبودم پیچ و مهره‌هاش شل تر شده می‌برم درستش می‌کنم که شمام تا اینجا این مطمئن بشین چنتاست اینطوری تا شبم نمیگه‌ها!

به جز تایید باردار بودنش اصلا نشنید چه گفتم دست‌هایش بالا آمده بغلم کرد بی حرف در سکوت سرش روی سینه‌ام تکان می‌خورد

حالا دلم می‌خواست آن نگاه شرور سحر را که از دور "آخی پری جون بیچاره!" را آرام لب زد از کاسه در بیاروم می‌دانم تا دیوانه‌ام نکند کوتاه نمی‌آید غلطی کرده بودم پنهانی که با جسارت در جمع جبران‌ش می‌کرد

حال مادر جمع را آرام کرد صدای امیررضا بلند شد

- بمیری پرهام با این بابا شدنت. جونور فقط دردسری! سامان برو اون خواهرتو بگیر بیار ببینیم چه گلی باید به سرت بگیری فکر نکنم بعد عروسی دیگه اینجا جا داشته باشی. ملیح خانوم حواست هست چی میگم دیگه؟

سامان که خندان بخاطر حال مادر به سمت سحر رفت گفت

- دو دقیقه صبر کنید رخساره خانوم من الان شناسنامه هاشون رو هم نشونتون میدم از الان بدونید کدوم وری کوچ کنید بهتره

مادر با لبخند عقب رفت و منتظر سحر را نگاه کرد اما او بی اعتنا به حال مادر باز جیغ زده فرار کرد اینبار صدای تهدیدش هم از میان آشپزخانه بلند شد

- دست به من بزنه پرهام تا شب که هیچ انقدر بهت نمیگم تا وقتی ببینیشون بفهمی!

از آن زمانهایی بود که جز زور حریف آن صورت خبیث نمی شد. به سرعت و با عجله سامان را از سر راه کنار زده بی توجه به تهدید و حرکاتش میان آشپزخانه بازویش را چسبیدم دستم دور تن شرور و لرزان از خنده اش پیچید

- بیا ببینم روانی! بهت اعتماد کردم بخاطر حالت خفه شدم پروتر شدی

تلاش می کرد مانع شود اما از زور خنده نمی توانست با زمزمه ی لرزانی گفت

- می خوای منم به همه بگم به تو اعتماد کردم که الان چند قلو باردارم؟ می خوای پیرسیم کی پروتره پری جون؟

لب گزیدم دهانش باز می شد آبروی منی که همه را کلافه می کردم پهن زمین می کرد می شناسمش

با فشار دست هایم به سمت پله ها کشیدمش که تا دیر نشده دور شویم دلم فقط آن اتاق را می خواست که اگر شرارت و تهدید جواب نداد با احساساتش گولش بزنم

بوی نارنگی | س.رهی

- خانواده‌ی بی معرفت کامران و پایدار که خودم با لشگرم به زودی از چشم همتون در میارم چند دقیقه

صبر کنید براتون شناسنامه بیارم

رها همسر ساسان بلند گفت

- خدا هیچ پدری رو اینطوری کنف نکنه! اونم از نوع پزشک. سحر جان کمک خواستی گولاخ هست

فقط جیغ بزن

سحر میان خندیدن به محض پا گذاشتن روی پله گفت

- به روح مادرت پرهام بریم بالا دیگه نمیگم. شبم خونه نیام تو هم اینجا نمی‌مونی

انفجار اینبار جمع صدای خجول سیمین بانو را هم به همراه داشت

- سحر؟ خجالت بکش!

تش را تکان داده جواب مادرش را داد

- نمی‌خوام. اون باید خجالت بکشه که می‌خواد به زور بفهمه. تقصیر خودشه که نمی‌دونه به من چه؟

حرصی از حالم که می‌فهمیدش و قصد نداشت ذره‌ای کوتاه بیاید تکانش دادم

- مگه جور دیگه‌ای میگی؟ خبرم باباشونم!

امیررضا با خنده‌ای متمسخر گفت

- خبرت یا خودت غلط کردم بگو بهت بگه چتتاست الاغ! مشخصه یه غلطی کردی داره حرصشو

خالی می‌کنه

سحر سریع رو برگردانده جواب امیررضا را رو به سارا داد

- آفرین سارا. اصلا ازت انتظار نداشتم! طرف میگه نجیبی که؟ چیکار کردی باهاش؟ بابا شوهرت قبلا

انقدر فهمیده نبود ولی الان انگار بدتر از این به سرش اومده که می‌دونه.

صدای خنده‌ی سامان که از حضور مادر چشم غره هم رفت ولی خوشش هم آمده بود به سرفه تبدیل شد

سحر با پیروزی از خاموشی جمع دست روی شکمش گذاشته گفت

- هوس یه چیز ترش کردم پرهام برو بگیر بیار یه لیوانم آب خنکم بیار تا فکر کنم بینم یادم میاد دکتر گفت چنتاست!

- سحر جان؟

صدای خندان و خواهشی رخساره بانو هم تسلیمش نکرده گفت

- نره نمیگم. شما که نمی‌دونید چیکار کرده. البته به شما که مادرشی بعدا چغلیشو می‌کنم اگه دیگه خونه راهش دادین

مادر که چشم گرد کرده تهدیدوار نگاهم کرد نچی گفتم

- الان مگه بحث اونه؟

با اشاره به فرزندان سارا و هر دو رها که وسط سالن مشغول بازی بودند گفتم

- بابا غلط اینها که دارن به ریش من می‌خندن صدا دارم شده شما گیر دادین به مال من که بی صداست و هنوز تو شکمش؟ تازه نمی‌دونم چنتا هم هست؟

به سامان اشاره کردم

- اینم چهار روز دیگه غلطو می‌کنه. والا... گیرتون منم؟ همه بی تجربه‌این؟

با سکوت ناگهانی جمع امیررضا در حالی که حرص میزد به سمتم پا تند کرد

- بیشعور نفهم! بابا شدی و هنوز اینه تربیتت؟ سامان اینو بندازش بیرون دیگه!

سامان سریع به سمت در رفته با اخم بازش کرد

- بزَن اُردنگی رو. مهمونه از من فقط همین بر میاد

عقب عقب رفتم و خندیدم. امیررضا که یقه‌ام را چسبیده کشید سحری که همیشه هوایم را داشت خبیث گفت

- داداش بی زحمت یه جوری بزَن فقط خفه بشه ولی ناقصش نکنیهااا بچه هام گناه دارن بابای علیل نمی‌خوان. من مثل سارا نیستم که تو رو علیم که بودی نگه داشت پرتش می‌کنم تو کوچه

با فشار دست‌های حرصی امیررضا خندان از در بیرون رفتم

به محض چرخیدنم برای شرارتی که میان این دلهره‌ی شیرین فهمیدم تنها راه حل است تا ساکت شوند و سحر را بیرم سامان در را توی صورتم محکم بهم کوبید

صدای جیغ سحر بلند شد

- زود بیا پری جون تا هوس جدید نکردم خیلی زشته دیرتر از همه بفهمی

در را باز کردم اما با صورت خندان رخساره بانو روبرو شدم

- برو مادر برو تا نخری نیاری نمیگه نشسته با ذوق بهت می‌خنده. برو که حتما بهتر می‌دونی چیکار کردی. برو زود بیا قلبم تو دهنمه

کفری جلو رفتم اشک مادری که مادرم نبود اما برایم بهتر از او بود دلم را از جا کند

- بیخود! مگه دست خودشه؟ منم برم باید...

امیررضا از پشت مادر بیرون آمده پیچ زد

- بیخود کار تو بوده که هی بهت هیچی نمی‌گیم دخالت نمی‌کنیم خیال می‌کنی خیلی آقایی! عوضی

اونکه الان به شرارت راضیه رو چند وقت پیش داغ زدی بهش! از دل پاکش و دوست داشتنت به همین

رضایت میده. من اگه جای برادرهاش و مادرش بودم که راهت هم نمی‌دادم! خودتو یادت بیاد؟ شوهر

رها هنوز از دستت آسایش نداره ولی خودت چی؟ چیکار کردی با سحر؟

- امیررضا..!

صدای غمگین مادر آرامترش کرد اما ساکت نشد

- جونم؟ چیکار کنم؟ نمی‌دونید چند وقته دیدم مادر و خواهرش شب و روز ندارن؟ خود الاغش مثل مرغ سرکنده است که نمی‌دونه سحر کجاست چیکار می‌کنه تنها نباشه! بابا رو ندیدی این روزها چقدر کلافه است؟

کفری نگاهم کرده توپید

- د خب روانی همه‌اش بخاطر توئه دیگه! کی می‌فهمی اون دختر که حالا هر چقدر دیوونگی یا شیطنت باشه کارش از بودن توئه که حالش خوبه؟

نگرانی برادرانه‌ی با توییخش خنداندم. این را این روزها طور دیگری از سامان شنیده بودم. او گفته بود حرف نزدن و دوری‌ام سحر را داغ زده نه از دست دادن فرزند. کاش سحر این روی هر دویشان را می‌دید تا نگران برخوردمان نباشد، تا فکر نکند دوری می‌کنم یا می‌گریزم.

دندانهای نمایانم امیررضا را کفری تر کرده هلم داد

- برو گمشو. هر چی می‌گیری واسه سه قلوها و سارا هم بگیر شیرینی رو که با اون زن گرفتنت کوفتمون کردی! برو که اسمم واسه‌ات گذشته

دیدن صورت مبهوت سحر که با فاصله پشت سرش ایستاده بود لبهایم را تا انتها کشید چیزی که می‌خواستم را از رابطه‌یمان دیده بود

با صدای بلند گفتم

- حالا که زدی خوب آسفالت کردی سحری نامردی اگه تا برنگشتم بهشون بگی و دیرتر از همه بفهمم. به جون همونها که نمی‌دونم چنتان میزنمت زیر بغل می‌برم اونجا که...

ضرب دست امیررضا روی سینه‌ام ساکت کرد

- خفه شو برو دیگه. برو شب نشده بفهمیم چه غلطی کردی بچه هام باید حریف چند نفر بشن چند
چندیم

با آن هله هوله‌هایی که خواسته بود با عجله برگشتم تا زودتر شرارتش تمام شده حرف بزند ذوق زده
دست‌هایش را بهم کوبیده بچه‌ها را دور خودش جمع کرد و روی زمین کنار مبل‌ها نشست!
انگار نه انگار من کلافه و آن جمع ساکت منتظر چه بودیم مشغول خوردن شده بیخیال به همه تعارف
زد

- سحر!

تشر سامان که گاهی کمتر از همه حوصله‌ی رفتارهای عجیبش را داشت اینبار بخاطر نگرانی مادرها بود
که نمی‌دانم در نبودم چطور صبر کرده بودند

سحر با اشاره به من پررو جوابش را داد

- پاشو داداش. پاشو بیرونش کن جلوی چشم نباشه اینها راحت از گلوم بره پایین حرفم بزنم بفهمی
سری جدید باید به چند نفر پدر سوزوندن یاد بدی

پا تند کردم. از کش آمدنش خسته شدم رو به امیررضا داد زدم و به سمتش هجوم بردم

- جرأت داری طرفشو بگیر تا همین وسط از خجالتت در پیام داداشی و دوش لازمت کنم

سرعتم را چسبیدن رهای خندان به سینه‌ام کم کرد

- خجالت بکش! سیمین خانوم رو نمی‌بینی؟

امیررضا و سامان هم که سریع دست به کار شده کنترلم کردند تا جلوی چشم همه کاری نکنم و همه را از شرم فراری دهم هنوز بر خلاف حرصی شدن مادرها می خندیدند

امیررضا بود که جواب رها را داد

- از اولم که پیداش کردیم همینطوری کور و کر و نفهم بود که کار رسیده به اینجا. خدا می دونه چه

غلطی کرده که زنش تنها فرصت سوزوندن گولاخو ندیده می گیره می پره به اون!

- ولم کنید. مامان این وزه رو بهتر از من می شناسه. خوبه همه تون می شناسینش!

خیره به سحر چشم تنگ کردم

- یک حالی من از تو بگیرم سحری... تو هم بهتر از همه منو می شناسی نامرد

سامان میان دستو پا زدن و تهدید کردنم به ضرب عقب کشیدم

- هوووی مودب باش تا خفیات نکردم شب عروسی عزا دار بشیم. خودتو ببین بعد بزن به خواهر من!

سحر که ساکت خیره نگاهم می کرد زل زده به چشمهایم با نگاهی که آرام آرام نمدار شد. زمزمه وار دو

کلمه گفت دو کلمه که چند بار آرام تکرار کرد

- دو قلو.. دو قلو.. دوتان.. بابای دوتایی نامردتر از من!

قفل کردم خشکم زده نگاهش می کردم! واقعا دوتا بودند؟ فکر می کردم تمام این رفتارها برای آزار من

جلوی چشم همه باشد و در نهایت بگوید یکی هم از سرم زیاد است برای همین انقدر تلاش می کردم

زودتر دست از آزار همه بردارد اما حالا نگاه ترش می گوید حقیقت دارد و انقدر خوش اقبالم.

میان ذوق مادرها و خواهرها صدای خنده‌ی سامان بلند شد

- علی اکبری جان ول کن بره شبم با خیال راحت سرتو بذار روی بالشت. انقدر سوزوند آخرم گفت

نتونسته مقام اول رو ازت بگیره هنوز پرچم دار خودتی پهلوان. خدا قوت مَرَد داداشتم که ازت

جوونتره شکست خورد!

از خنده‌ی جمع شادی که به حرف سامان امیررضا را مسخره می‌کردند و قربان صدقه‌ی سه قلوها و آنهایی که هنوز دیده نمی‌شدند می‌رفتند امیررضا قفل کرده ساکت شد.

سحرم لبخند به لب خیره به من در آغوش مادرش که کنارش نشسته بوسیدش صورتش خیس شد طوری خیره به صورتم در سکوت فرو رفت و با لرزش چانه‌اش شانه‌اش هم لرزید و شدت ریزش اشک‌هایش بیشتر شد که همه را ساکت کرد شوکه نگاهش می‌کردند

تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم آن هم در حالی که خودم هنوز شوکه بودم دور کردنش از جمع و بردنش به جای خلوتی بود که راحت باشد. عادت نداشت اشکش را کسی ببیند

جلو رفتم با کمک مادر کمک کردم بایستد به سمت پله‌ها که کشیدمش رو به جمعی که همه مبهوت سکوت کردند آرام گفت

- ببخشید دیگه. نمی‌شد همین طوری ولش کنم و بگم. تا یکم استراحت کنم پیام فقط پرهامو مسخره کنید کاری به بچه‌هام نداشته باشید که روز وصل پشیمونتون می‌کنم حالتون بشه بدتر از حال پرهام! من بچه‌هامو دست اون گولاخ که همه قبولش دارید هم نمیدم

امیررضا با لبخند دستی به شانه‌ی سامان کوبیده گفت

- روز وصلِ تو رو می‌گه‌ها بیچاره خواستو جمع کن از ما که گذشت

با تکان سر رخساره بانو که خواست زودتر بیرمش و به عنوان یک مادر حالش را بهتر می‌فهمید دوباره به راه افتاد اما با شرارت هلم داده گفت

- برو اونور بی اعصاب تو از اون دوتا هم بدتری! فقط دیر به دیر منفجر میشی کم می‌بینم هی یادم میره

پشت سرش بی توجه به صدای ریز خنده‌هایی که با دور شدنمان بلند می‌شد پله‌ها را با فاصله طی کردم خندیدن و تمسخرشان که سر فرصت به غلط کردم می‌انداختمشان در برابر حال او اصلاً برایم

مهم نبود

به محض ورودش به اتاق در را قفل کردم تا با این حالش که واقعا نمی فهمیدمش و با این حال هیجان زده‌ای که دارم و باید خودم را تخلیه می کردم اگر اجازه دهد نزدیک تر شوم و بغلش کنم او و فرزندانش را... خدایا... واقعا دو تا بودند؟ چقدر مهربانی ات بزرگ است... بزرگی که من گوشه‌ای از آن را حس می کنم... منی که با ظلمی فرزندی را از دست دادم و دل سحرم را شکستم.

با صدای چرخش کلید لحظه‌ای متوقف شد منتظر داد و بیداد بودم. حتی منتظر اینکه حالا یک کشیده‌ی جانانه بخورم اما با حرکتش شوکه‌ام کرد

آرام چرخید نگاهش در صورت وا مانده‌ام دوری زده ناگهان به سینه‌ام چسبید صدایش از بغض می لرزید

- ببخشید تهش اونطوری شد.. می خواستم از خوشی تلف بشی ولی... اونکه دیگه نیست یادم اومد... اونکه وقتی هنوز نمی دونستی رفت... کاش بیشتر با هم حرف می زدیم پرهام... کاش نمی داشتیم به اونجا برسه... کاش نرفته بود... فکر نکنی می خوام اذیت کنم یا یادت بیارم نه... می دونم یک طرف اون مسیری که طی کردیم خودم بودم ولی کاش بود پرهام... کاش بود سرش را محکم به سینه‌ام فشردم. چه باید می گفتم؟ چطور دلداری می دادم وقتی روزی که باید نبودم و بر نمی گردد تا برخورد تغییر کند و آنی نشود که گفت؟ تنها می توانم اجازه ندهم حالا در این حال بماند و بداند هر آن از خوشی تلف می شوم. دقیقا همان که او می خواست، مهربانی که آن بالاسری جزئی از مهربانی اش را با او به من هدیه کرد

سرش را بالا کشیدم با اشتیاق گفتم

- ببخشید ولی الان هیچی نمی فهمم.. دارم تلف می شم.. یکم بیشتر بچسب به تنم! سهم منو هم بده که دلم براش خیلی تنگ شده. مرتب چشمک میزنه میگه بیا منو بخور

بی صدا خندید و همراهی کرد لب‌هایش را که از حالش بیشتر به چشم می آمد به کام کشیدم. همزمان دست به کار شدم برای نجات از حالی که داشت و قلب پر تپش می گفت هر آن باز به گریه می افتد با

مشغول کردنش بی توجه به اعتراضهای کوتاه و مخالفتش تا نیمه برهنگی اش پیش رفتم و به تخت
چسباندمش

- پرهام. همه اون پایینن باید زود بریم

- انقدر وول نخور سحری. دلم خیلی برات تنگ شده.. با این حالی که برام ساختی بدترم شدم الان از
حلقم میزنه بیرون

به دست‌هایم که هر چه تلاش کرد اجازه ندادم و از لمس تنش دست نکشیدم فشاری آورد میخ شده به
تخت گردنش را بوسیدم

- آآآ.. خدا عوضش بده اون گولاخو با اون زمان جشنش قشنگ آماده‌ی خورده شدنی سحری!

زمزمه‌ی شرورم خنداندهش برای چندمین بار هلم داد

- پررو.. پاشو پایین دارن برات صفحه میذارن

تکان نخوردم که هیچ لباس از تن خودم هم نکندم

- من خودم اینکاره‌ام سحری می‌خوای منو گول بزنی؟ خرم بعد اینهمه وقت با بلایی که سرم آوری و
فکر می‌کردم فیلمه! با این حال! تو رو ولت کنم برم بشینم جواب زر زره‌ای اونها رو بدم؟

- خجالت بکش! برو کنار می‌فهمن اونها هم خر نیستن

مچ دستی که ضربه زد را گرفته روی سینه‌ام گذاشتم

- بین چطوری میزنه؟ الانه که بیفته بیرون بعد تو می‌خوای نگران افکار اونها باشم که همه از من
حرفه‌ای ترن؟ فقط تفاوتشون با من اینه که مثلاً می‌خوان بگن خیلی محجوبن! من خرم که خودمو لو

میدم

لب گزید

بوی نارنگی | س.رهی

- زشته پرهام می فهمن!

لبی بالا دادم کنارش دراز کشیدم

- مگه چیکار می کنم؟ به یه ورم

کفری شد تلاش کرد جدی جدی پسم بزند

- هین! بی تربیت برو کنار گفتم فقط دلتنگی ولی پیشرف داری به تهش فکر می کنی؟ اصلا می دونی دکتر چیها گفت.....

با هجومی نرم و شیرین از تکان خوردن تند لبهایی که اگر حبشش می کردی همراهی می کرد ساکتش کردم

- فهمیدم و می دونم لازم نیست توصیه هاشو بگی. ولی دلم نمی فهمه سحری تا سیر نشم از دیدنت نمیریم مخصوصا الان که داری مامان میشی. انگار یهو تغییر کردی! اصلا یه جوری شدی! زن حامله زیاد دیدم تو خیلی فرق داری! خیلی شیرین شدی دختر! چشم هات براق شده! الان خود خود عروسکی! دلم می خواد فشارت بدم! جیغ و داد بکنی آبرومون میره می شناسیم که؟ ذوق کرد از جملاتم اما کم نیاورد

- منو تهدید.....

دوباره هجوم بردم حرکت دست هایم اینبار روی شکمش متوقف شد حیران زمزمه کردم

- سحری؟ واقعا دو قلونه؟ جدی گفتی یا سر کارم؟

شوکه بودم را فهمید با لبخند و شرور جواب داد

- واقعیه و جدی. از ترکیب ژن پایدار و کامران بعیدم نبود!

سایه‌ام را روی تن بی نقصش کشیدم تشنه برای رفع مخالفتش و آرام کردن هیجانی که دلم می‌خواست به قول او تا تهش بروم آن هم فقط برای کم کردن هیجانم لب‌هایم را به کار گرفتم

با حرکت نرم دست‌هایم گفتم

- اگه نمی‌خواهی آبرو ریزی بشه و تا تهش نرم آروم بگیر یکم سه تاتون رو ببوسم.

سکوت کرد اما از حرکاتم بی اختیار تکان می‌خورد حرکات تنش هیجانش را نشان می‌داد، نگاهش می‌گفت حالش با وجود شرارتش دست کمی از من ندارد

تنش را بعد از مدتها با طوایف شیرین لمس کردم بی تاب‌تر از قبل آن هم با حال دلی که نشاطش در چشم‌های او هم بود کنارش روی تخت افتادم تمام تنش را با دست‌ها و پاهایم قفل کردم و فشردم

- آخ دلم سحری..!

سرش از فشار زیاد به زور بالا آمده نگاهم کرد

- باورم همیشه انقدر خوشبختم. باورم همیشه با اتفاقی که افتاد و اشتباهاتی که کردم دو برابر بهم داد. باورم همیشه بی مشورت همچین غلطی کردم و گولت زدم و تهش شد این! همیشه خیلی با من مهربون بود. خیلی.. هیچی نداشتم جز تویی که ترسیدم از دست بدم حالا باهات چند برابرشو داد.. می‌تونم بفهمی چه حالی دارم؟

بی اراده بود که چشم‌های مهربانش را برای تشکر بوسیدم او که تمام مدت حتی زمانی که می‌آزرد به فکر عالم بود. حتی زمان دور بودن و به قول خودش برای دوباره سحر شدن هوای حال دلم را داشت و از حرف‌هایی که می‌زد می‌دانم از من هم با مشاورش حرف زده

- ممنون که انقدر خوبی.. که برگشتی.. که انقدر دوستم داری که باورم نمی‌شد برخوردت این باشه..! فکر می‌کردم اگه بخوای برگردی هم با کاری که کردم زورتو میزنی که بری.. که یجوری اذیتم کنی غلط کردندو بگم.

بوی نارنگی | س.رهی

با بدجنسی به جای بوسیدنم سرش را بالا کشید و محکم چانه‌ام را گاز گرفت

- حق با امیررضاست فقط حیف که به من نگفتن تو از همون اول کر و کور و نفهم بودی گذاشتن گیر بیفتم بعد گفتن

با صدای بلند خندیدم

- داداشمه می‌خوای هوای تو رو داشته باشه که اون وسط به اونم زدی؟

خندید سرش را در سینه‌ام پنهان کرده با بدجنسی گفت

- وقتی رفتی من به دوتاشون زدم ولی به خانومها نه. شماها حقتونه از حرص بترکین. خدا رو شکر بابات و ساسان نبودن دستم بسته می‌شد روی دلم می‌موند

دمی عمیق گرفتم گفتم

- هر چقدر دوست داری بزن فقط بمون. هر بار دلم از بودنت آروم می‌شد ولی حالا... حالا از عکس العملت... از بودن اون دوتا... سینه‌ام یه گرمی خوبی داره دلم می‌خواد داد بزنم.. دلم می‌خواد داد بزنم بگم شکرت.. دلم می‌خواد انقدر داد بزنم تا خالی بشم..

سریع سرش را بالا آورد

- آفرین خیلی خوبه من می‌زنم تو داد بزن اون پایینها فکرهای منحرفشون رو جمع کنن فکر کنن بخاطر غلطی که نمی‌دونن چی بوده و آبروتو نبردم دارم ادبت می‌کنم

دوباره با صدای بلند خندیدم اینبار همراهی کرد زمزمه کرد

- بریم؟

بی ربط گفتم

- شب میای بریم خونه‌ی خودمون؟

- نخیر! فردا شب میریم. بعدش هم باز باید پیام اینجا تو که همیشه نیستی نمی... ..

- همیشه که! سامان و ملیح قراره اینجا بمونن بیا بریم یکم که بزرگتر شدن سخت شد برات میایم. باشه؟
یا اصلا می برمت اونور یا یکی رو میارم خونه کنارت. باشه؟ درسته می خوام این گولاخو بترکونم ولی
روزهای اول گناه داره بذار به زندگیش برسه نفسش این روزها مرتب میره. بابا چند ماهه باهاش زیر یه
سقفه همینم که هست خوبه!

به شرارت می خندید سر تکان داد مانند دختر بچه ای که اجازه می گرفت گفت

- باشه ولی یکم پیام اذیتش کنم؟

باز از دیوانگی اش خندیدم

- باشه خودمم کمکت می کنم. پاشو بریم شروع کنیم که هم اون قدرت تولید مثل من و داداشمو که
بخاطر خواهرهاشه مسخره نکنه هم من یجوری سینه امو تخلیه کنم الانه که تنم از هم بیاشه نمی تونم
هیجان دلمو نگه دارم باس یه حرکتی رو یکی بزوم دیوونه نشم

با قهقهه اش هر دو از تخت جدا شدیم

(ملیح)

باورم نمی شد که امشب به اینجا برسد! امشب که با آن شور و اشتیاقی که او داشت هر بار نگاهش کردم
از شرم نگاه خیره و شرارت زمزمه هایش معذیم کرد.

کنار هم با این سر و وضع در لباس عروس و داماد در حال فرار از جشن عروسی خودمان هستیم! آن
هم از دست چه کسانی و چرا؟

پشت سرش کشیده می‌شدم به هر شخصی که رسیدیم به امر او با لبخند منتظرمان بود تا دری را باز کرده بعد ببندد و اجازه‌ی عبور به کس دیگری ندهد

کفری غر زدم

- این چه وضعیه! چرا به کاری کردی شب عروسیمونم نذارن به نفس راحت بکشیم؟

در حالی که پیروز می‌خندید سرعتش را بیشتر کرده گفت

- بیا دختر بیا تا خفت نشدیم. این بیشرها رو اینجا همه می‌شناسن نگاه نکن من ریسم می‌تونن هتلو بهم بریزن که پیدامون کنن. قبل از اینکه بفهمن فرار کردیم باید زده باشیم بیرون.

- حداقل آرومتر برو! اونها که فکر می‌کنن رفتیم سویت کفش هامون رو عوض کنیم.

نگاهی به کفشهای کثیفمان که خیلی حرفه‌ای لیوان نوشیدنی را روی آن ریخت انداختم

خندید روبروی دری انتهای سالنی که در آن کشیده بودم ایستاد انگشت به در زده گفت

- دیر شد

در با مکث باز شد از دیدن مهداد پشت در آن هم با لباس فرم پیش خدمتهای جشن چشم‌هایم گرد شده!

سریع کنار رفته گفت

- اینطوری نگاه نکن ملیح خانوم چند بار بیشتر داداشتو ندیدم و هر بار به جوری از خجالتم در اومده که یادم نرفته. باید برید دستش بهتون نرسه بعدش منو تو این لباس بیینه بفهمه کی فراریتون داده اونم جلوی چشمش. از لباس‌هام تو اون شلوغی حتی نفهمید منم!

سر به زیر شدم تا با وجود شنل صورتم را خوب نبیند. سامان که کشیدم حتی مهلت جواب دادن نداشتم روبروی شکوفه‌ای که کنار مهداد بود ایستاد و گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- کفش کو؟

شکوفه جعبه‌ای روی زمین روبرویمان گذاشت

- بفرمایید همونه که گفتین

سامان سریع نشسته بازش کرد گیج نگاهش می‌کردم. کفشی سفید و راحتی بود بدون پاشنه و تخت بر خلاف کفش پاشنه دار و آزار دهنده‌ای که به پا داشتم.

کفش را از جعبه بیرون کشیده روبرویم گذاشت مشغول باز کردن بندهای کفشم شد

- سامان!؟

جواب صدا زدن خجول و سوالی‌ام را سریع داد

- باید یکم بدویی تا برسیم به ماشین با آسانسورم همیشه رفت پله‌ها زیاده با کفش‌های پات نمی‌تونی سخته اذیت میشی. فقط باید دامتو جمع کنی

با خجالت از رفتارش جلوی چشم آنها که انگار دختر بچه‌ای دست و پا چلفتی بودم و او باید کمکم می‌کرد سریع کفشم را عوض کرد و ایستاد

دستی پشت کتف مهداد کوبید

- برو بالا ببیندت بکشونشون پشت پنجره‌ی سالن. فقط ارسُ یادت نره امیررضا نیومد ولش کن.

خداحافظ

شوکه نگاهش کردم در حال فرار کردن بود و دست از شرارت بر نمی‌داشت؟ عمرا ۳۴ سالش باشد! حالا پرسام را می‌بینم که با فرار به عاقبت شرارتش می‌خندد.

خدا را شکر زمان رفتن به آتلیه و گرفتن عکس‌هایی که او حسابی از فرصت به آغوش کشیدن و بوسیدنم استفاده کرد تا جایی که تمام دل و جانم آب شد کسی نبود، سیمین خانوم همه را به خط کرده

بود! اگر نه از شرم حضورشان برای آزاری که در آن مکان او هم بدش نمی‌آمد خجالت زده‌ام کند

چیزی از من نمی‌ماند که به جشن برسد

نگاه گیجم را خواند بی آنکه اجازه‌ی خداحافظی و تشکر بدهد کشیدم

- بیا... همیشه از لذت لحظه‌ی آخر گذشت باید از اون بالا ببینم دارم میرم ولی نفهمم و بزنمش تو

صورتشون

- ببین که می‌فهم؟!!

جوابم را نداد فقط با لبخند می‌کشیدم! چه کرده که فرارمان را با دیدنمان هم نمی‌فهمند؟

پله‌ها و مسیری که به آشپزخانه‌ی مجهز و البته برای من مجلل هتل منتهی شد را به سرعت طی کردیم.

خجالت زده زیر نگاه‌های خندانی که سر تکان داده گاهی جمله‌ای کوتاه برای تبریک می‌گفتند فقط تند

قدم برمی‌داشتم و تلاش می‌کردم لباسم به جایی گیر نکند و کثیف یا پاره نشود

لباسی که او زمان پرواش انقدر بهانه گرفت، وسواس به خرج داد و دخالت کرد که کاردان لباس مزون

دخترک خوش برخورد اما ریزه میزه‌ای که از تبخرم در خیاطی می‌فهمیدم حرفه‌ایست کلافه شد و با

تمسخر کمک برای پرو را به خودش سپرد و از اتاق بزرگ و مجهزشان طلبکار و دلخور بیرون رفت.

"بفرمایید... این شما و اینم همسرتون! گر تو بهتر میزنی بستان بزن!"

او که فکر می‌کردم دنبالش بروم و بخواهد کارش را بهتر انجام دهد ذره‌ای توجه نکرد. خودش جایش

را گرفت. با وسواس خاصی بی توجه به حال من هر سه لباسی را که انتخاب کرده بودیم به نوبت با

صبر و حوصله و خروج‌های کوتاهش از اتاق به تنم پوشاند و از تجربیات و کمک خودم استفاده کرد تا

تمام تغییرات لازم را روی لباسی که انتخاب کردیم پیاده کنیم

تنها زمان اتمام کارمان بخاطر دستور دادن برای دقیق تنظیم شدن سائزش باز دخترک را به اتاق کشید و

با اخم و تذکری تکراری حرفش را زد

"اینم زدن من! حواستون باشه دقیق همین چیزی بشه که هست. زودتر هم آماده بشه تا برای رسیدن به پرو نهایی اگه کارتون مشکلی داشت بازم وقت برای تغییرات داشته باشید و از زدن بنده ایراد نگیرید"

با رسیدن به فضای باز دمی عمیق از هوای آزاد گرفتم و ایستادم. تند چرخید

- چی شد؟

عصبی گفتم

- اون‌هایی که میکشی پشت پنجره هیچی! به مامانهامون فکر کردی؟ بگن عروس و دوماه هنوز جشن تموم نشده کجا گم و گور شدن؟

خندید و باز به راه افتاد

- بیا تا برسیم به ماشین چیزی نمونه. برای اونم یه فکری کردم

کنجکاو از آخر این ماجرا پرسیدم

- حالا کجا قراره بریم بی جا و مکان؟

صدای خنده‌اش بلند شد

- امشب هیچکی نمی‌تونه حال منو با این سرخوشیم بگیره حتی خودت ملیجه. اگه می‌خوای حالت نشه

مثل چند ساعت پیش تو آتلیه که التماسمو بکنی تا از ژست‌هایی که توی سرمه بگذرم آب نشی بیا تا

خودت بفهمی! من بخوام بگم نگران حالت میشم بغلت می‌کنم کمتر اذیت بشی باز حالت بد میشه!

قهقهه زد

- مثل وقتی جلو دوربین جیغ زدی "زشته دیدن" بیچاره عکاس ترکید! فکر کنم خونسش گردننه. بدبخت

احتمالا امشب خوابتو می‌بینه که داری از داماد فرار می‌کنی

از یادآوری کارش که ناگهان روی دست‌هایش بلندم کرد تا ژست پیشنهادی‌اش را نشان دهد و چنان شوکه‌ام کرد که بی اراده جیغ زدم و همه در آتلیه به حالم خندیدند لب‌گزیدم بدجنس ابرو بالا انداخته قری به کمرش داد.

- جون خوردنی؟ جنبه ندارم از امشب دیگه امتحانم نکن که ظرفیت تکمیل‌ه نابود میشی!

مسیری که در پیش گرفت مسیر رسیدن به ماشینش نبود! همان که با آن پشت در آرایشگاه منتظرم بود و از دیدنم نگاهش براق شده گفت "بیا و نرو عروسی ریست ملیح! بپرمت خونه تا شوهرت دلی از عزا در آره؟"

- کجا میری سامان ماشین که اونطرفه؟

- بیا می‌فهمی. خر نیستم برگردم جایی که می‌دونم محسنی که وسط جمع نبود حتما اونجا منتظرمه تا اگه در رفتم به ارس خبر بده! من این جونورها رو خوب می‌شناسم رحم ندارن لامصب‌ها، میزنن که شب عروسیم بشه خاطره‌ی یه عمرشون! خودم جنبه‌اشو دارم تو رو عمرا بذارم دیگه ببینن.

با عبور از فضای سبز کم نور و ساکتی که هیچکس را در مسیر ندیدیم مردی درشت هیکل که لباس دربان‌های هتل را به تن داشت جلویمان سبز شده سوییچی به سمتش گرفت

- سلام. بفرمایید

سوییچ را گرفت با تشکر کوتاهی پرسید

- همونجاست؟

- بله. زیر درخت انتهای فضای سبز

سری تکان داد مسیری را که مرد از آن راه آمد در پیش گرفت. چند دقیقه بعد با متوقف شدنش نگاهم روی ماشین لوکس و به قول مرصاد خفنی که با زدن دزدگیر چراغ‌هایش چشمک زد مانند! ماشین‌ی که انگار بزرگتر از ماشین قبلی‌اش بود

بوی نارنگی | س.رهی

نامش را نمی‌دانستم و برایم مهم هم نبود مهم این بود که او با دیدنش نگاهش برق زده گفت

- مخلص جناب پایدار

با تعجب پرسیدم

- این دیگه چیه؟

خندید

- نمی‌دونی؟ بهش میگن ماشین! وسیله‌ی طی کردن مسیر تا رسیدن به مکان مورد نظر و خوردن عروس

توسط داماد

به روی خودم نیاوردم چه گفت. خوب فهمیدم امروز از اولین لحظه‌ای که دیدم همه‌ی تلاشش را

می‌کند تا خجالت زده‌ام کند و تهش بگوید خوردنی!

- مبارکه.. تازه خریدی؟

جلو رفته در را باز کرد

- ممنون. تازه کادو گرفتم. سوار شو

ابروهایم بالا پرید زیر نگاهی که امشب برای هزارمین بار خیره در صورتم می‌چرخید سوتی زدم و گفتم

- بابا باکلاس... تو که توی دور و بری‌ها فقط دشمن تراشیدی واسه من! این کیه که انقدر واسه‌ات

مایه گذاشته وسیله‌ی فرار جور کرده؟

بازویم را گرفت با لبخند جلو کشیدم

- بیا سوار شو زبون نریز. همون که امشب کمک کرد گفت بریم سویت کفش عوض کنیم تا از زبون

من نباشه بقیه نفهمن

متعجب نگاهش کردم

دستش دور کمرم حلقه شده به راحتی بالا کشیدم تا روی صندلی بنشینم

- بله مامانم. وقتی واسه امشب نقشه می کشیدم گفتم ماشینو عوض می کنم اونکه دوست دارمو می خرم، گفت اجازه نمیده بخرم نتونم در برم مگه از طرف خودش و بابام که نیست کادو بده

با قرار گرفتیم روی صندلی ماشین سرش ناگهانی جلو آمده صورتش زیر شنلی که با مشقت کنترلش می کردم تا به جز گردی صورتم چیزی نمایان نباشد و خیلی موفق نبودم فرو رفت

لب هایش به گردنم چسبید نفسم حبس شده قفل کردم! دستش را روی پهلویم فشرده صدای آرامش با گرمی نفسش روی تنم همراه شد

- ماه شدی ملیح... مهتابی.. از اون شبهاییه که دلم می خواد نصف شب توی سکوت زیر نورت بشینم و فقط نگاهت کنم و واسه بیدار نشدن تو دلم قربون صدقه ات برم.

برای فرار از فوران احساسی که تپش قلبم می گفت هر آن بالا پریده مثل دختر بچه ای لوس به گردنش می چسبم به شوخی گفتم

- ماه بودما شب کوری داری؟ خب تو روز نگام کن هم بهتر می بینی هم نگران بیدار شدنم نیستی

گاز آرامی گرفت خبیث گفت

- شب کوریمو وقتی رسیدیم به مکان نشونت میدم که هم از ماه بودن پشیمون بشی هم احساس منو مسخره نکنی!

عقب کشید با بستن کمر بندم در را بست. دست روی جای بوسه اش گذاشته دمی عمیق گرفتم. اضطرابی که از صبح بخاطر مراسم داشتم و تا رسیدن به اینجا هر لحظه با حضورش کم و کمترش کرد با حرکت و حرفش در قلبم به اوجش رسید

بوی نارنگی | س.رهی

پشت فرمان نشست با سرعتی خیلی پایین حرکت کرد هتل را کاملا دور زده از کنار ماشین گلکاری شده‌اش که به پارکینگ نرفته بود و همانطور که حدس میزد محسن سیگار به دست اما بیحواس کنارش ایستاده بود رد شد! آن هم با توقفی کوتاه و بوق زدنی طولانی!

هول شدم

- می فهمه که!

خندید

- نگاهم نمی‌کنه فقط میره کنار رد بشیم. نگاهم بکنه با این شیشه عمرا نمی‌بینه

با کمی فاصله شروع به بوق زدنهای پشت هم و تند کرده ناگهانی با جیغ لاستیک‌های ماشین که به صدای بلندم سرعتش را زیاد کرده ماشین از جا کنده شد

صدای بلند محسن که همانطور که او می‌گفت نگاه هم نکرد شنیدم

سرش را از گوشی‌اش بیرون کشیده داد زد

- مبارکه عم—و! همه با بوقش می‌خرن خودتو اذیت نکن دیدم ماشین خفنی داری

صدای قهقهه‌ی سامان بلند شده با سرعتی بالا دور شدیم.

ذوقش از کنف کردنشان که تمام شد نگاهم کرده گفت

- بریم تو کار خدا حافظی؟

گیج نگاهش می‌کردم تماسی گرفت و گوشی را روی اسپیکر گذاشت صدای آرام اما ذوق زده‌ی مادرش

را شنیدم

- سامان؟

- جونم؟ هنوز همه جا امن و امانه؟

بوی نارنگی | س.رهی

سیمین خانوم با خنده جواب داد

- نه خیلی. صدایش در اومده که پرهام و مرصاد یقه‌ی یکی از پیش خدمت‌ها رو کنار پنجره گرفتن!

صدای خنده‌اش باز بلند شد

- برید بگین تا شما رو دارم کسی حریفم نمیشه که ولش کنن اون بنده خدا رو. گوش‌ی هم بی زحمت

بدین راحله خانوم

- اون بنده خدا از پس خودش بر میاد که می‌خنده و کاریش ندارن! انگار می‌شناسنش! منم کارم زیاده

باید جیم شدن عروس و داماد رو با ساسانم و راحله جون جمع کنم بذار یکم مشغول باشن

با لحظه‌ای مکث که انگار با کس دیگری حرف میزد گفت

- مواظب ملیح باش عزیزم. خوش بگذره از من خداحافظ

- چشم. قربونت عشق محمدعلی خان پایدار خداحافظ

گوشی را به سمتم گرفته گفت

- ماماتنه می‌خوای از اسپیکر برش دار

- الو ملیح؟

لب‌هایم از صدای آرام اما شادش کشیده شد

- بله. ببخشید

- دورت بگردم چیو ببخشم؟ خدا حافظتون باشه سیمین خانوم گفتن بهم. مواظب خودتون باشید.

نمی‌دونم کجا میرید ولی هر جا هستین فقط مراقب دل خودت و شوهرت باش که خوش باشه. تماس

نمی‌گیرم راحت باشین ولی نگرانم حالا که هنوز گوش‌ی نداری بگو سامان هر وقت تونست و رسیدین

تماس بگیره

بوی نارنگی | س.رهی

- چشم شما هم مواظب اون مرصاد باشید از نبودمون سخته نکنه

خندید

- باید مواظب بقیه باشم اون بلایی سرشون نیاره! البته بقیه هم خیلی کفری شدن به جز برادر شوهرت
آقای دکتر! بنده خدا انقدر بهشون خندیده کبود شده

صدای خنده‌ی سامان را شنید با مکث گفت

- همین که شما دوتا هم نظریں بسه بقیه یکم حرص بخورن یا یک ساعت جشنُ نباشین و نفهمن
کجایین هیچی نمیشه

از خیال آسوده‌ی او و سیمین خانوم در نبودمان دلم آرام گرفت سامان را در خندیدن همراهی کردم
مادر آرام اما کمی نگران زمزمه کرد

- ملیح جان؟

- جانم؟

دمی گرفته گفت

- چمدونت رو ملاحظت بسته مادر حتما هر چی لازم داری گذاشته ولی اگه کاری داشتی یا خواستی
حرف بزنی باهام تماس بگیر. هر وقت که بود اشکالی نداره خب؟

منظور غیر مستقیمش را گرفتم تشکر کردم

- باشه. ممنون

- اگه راه طولانیه حواست به سامان باشه خواب نره. در پناه خدا باشید خداحافظ

- خداحافظ

خیره به صفحه‌ی گوشی و تماسی که قطع شد سکوت کردم در این لحظه به شنیدن احساس صاحب این صدا که تا قبل از حضور سامان تمام کسم بود نیاز داشتم. بی آنکه بخواهم ذهنم به سمت قادر کشیده شد. آمد اما ناگهان بعد از عقد دیگر ندیدمش! از مادر شنیدم ناپدید شده با تماسی با برادر سامان عذرخواهی کرده گفته برایش مشکلی غیر منتظره پیش آمده و باید برود. مشکلی که احتمالاً تنهایی فتانه‌ای بود که با خود نیاورده بود و می‌خواست زودتر برگردد

- خوبی؟ طوری شد؟

سری به دو طرف تکان دادم لبخند زدم

- نه. همین که مامان‌ها می‌دونن و خوبن بسه. به قول مامانم بقیه یکم حرص بخورن هیچی نمیشه

پقی خندید

- مخصوصاً ارس و مرصاد!

کفری از فکر اینکه چه می‌خواستند بکنند که از مراسم خودمان فرار می‌کنیم گفتم

- مثلاً داداشمه! فکر می‌کنه چطوری نقشه بکشه کفرم در بیاد

صدای خنده‌اش که بلندتر شد گفتم

- نخند.. تو هم همینی! تو هم شب عروسی آبجیت یه کاری کردی که الان اون شوهرش می‌خواست

با کمک جبران کنه که حریفت بشن.

قهقهه زد با کم کردن سرعت به سرفه افتاد کمی جلوتر نگه داشت نفسش که آرام گرفت به سمتم

چرخید اما قبل از زبان باز کردن تلفنش زنگ خورد از دیدن تصویر پرهام باز صدایش بلند شد

- این امشب سخته می‌کنه ارس دستش به من نرسه پرهام و مرصاد وسط عروسی می‌بنده به گاریش

تماس را وصل کرد با صدایی خیلی جدی گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- ببخشید بعدا تماس بگیرید پشت فرمونم عجله دارم.

- مرتیکه‌ی دوزاری ترسو تو که....

بی اعتنا به داد زدن پرهام تماس را قطع کرد با دوباره زنگ زدن گوشی باز وصلش کرد اینبار با خنده گفت

- دقیقا به چی بسته شما دوتا رو که نمی فهمم دارین ماما می کنید شخم میزنید یا عرعر می کنید بار می کشید؟

صدای تهدید مرصاد بلند شد

- وای به حالت اگه تا چند دقیقه‌ی دیگه خواهرمو برنگردونی سامان!

سامان با تمسخر گفت

- مو به تنم سیخ شد جون تو! میشه یکم کمک کنی بگی خواهرت دقیقا کیه؟

پقی خندیدم دستم به دهانم چسبید دستشان نمی رسید و او خوب می سوزاند

مرصاد با عصبانیتی ساختگی که کاملا حسش کردم داد زد

- مرتیکه‌ی نفهم الاغ مادرم قلبش اومده تو دهنش! نباید می گفتم؟ کدوم قبرستونی؟ خبرتو بیارن پاشو بیا ملیحو ببینه

صدای خنده‌ی هر دویمان بلند شده سامان با پیروزی گفت

- توی مسیر دور شدن از شما نغله. فکر کردی با کی طرفی پیزوری؟ من شماهارو بزرگتون کردم

می خوای منو گول بزنی؟ به مامان هم بگو سامان گفت چشم یجوری خوش بگذرونیم که ملیح اصلا

نخواه برگرده یا یادش بیاد شب عروسی به همت داداشش مجبور شدیم در بریم! به اون محسن نگهبانم

بگو با بوقش خریدم شاید فهمیدین جلو چشمتون بودم

بوی نارنگی | س.رهی

انگار مثل او مرصاد هم صدا را روی پخش گذاشته بود صدای محسن کمی دور اما خوب شنیده شد

- لامصب تو اون لندکروز بود؟

صدای بعدی صدای تمسخر آمیز پرهام بود

- خاک تو اون سرتون کنن بی عرضه‌ها. منو باش روی چه بی خاصیت‌هایی واسه امشب حساب کردم

گفتم تمومه بالاخره گرفتیمش! برید گمشید آبروی هر چی مرده بردین

سامان با صدای بلند گفت

- جاااان.. خوبی دکتر جان؟ اتفاقه دیگه آدم توی حوادث مهم بی خاصیت‌های دور و برشو می‌شناسه

بپذیرش زندگی همینه آرزوی محال نکن

- ای بری برنگردی خرشانس...-

صدای خنده‌ی پرهام را صدای داد ارس و ضربه‌ای که نفهمیدم به کجا خورد برید

- زهرمار... خاصیتمون از توی شل مغز بیشتره که هی میگی اون یارو آشنا بود! حالا یادت اومده مهداد

رو کجا دیدی! واقعا دکتری؟

پرهام با خنده جواب داد

- بشکنه الهی نفهم مگه من اون گولاخم! مرصاد نشناختش که چندین بار دیده رفته تو صورتش تو

یقه‌ی منو می‌گیری؟ اخم نکن بند دلم پاره میشه سگ میشی. بده اون ماسماسکو براتون ردیفش کنم حالا

که دستتون بهش نمیرسه یکم حرص بخوره

با مکث گفت

- الو سامان الممالک؟

جواب تمسخرش را سامان با خنده داد

بوی نارنگی | س.رهی

- جونم پزشک دربار؟ جونم کم حافظه؟ جونم خاصیت شمار؟ بگو که نفسم از حالتون رفت

صدای پرهام جدی شد

- میگم حالا که ماشینو عوض کردی انشالله شعورت رسیده با عروس همراهت شیشه‌اش دودی باشه
دیگه؟

- باور کن نمی‌تونم خرم کنی برگردم

پرهام پیروز خندید

- والا من اعتراف می‌کنم خری اگه برگردی اونم با اون ماشین اونم توی بی جا و مکان! می‌خوای بیای
چه غلطی بکنی؟ کجا داری امشب بری داداش؟ اینها نمی‌دونن من که توی بدبختو می‌شناسم می‌دونم یه
عمره خونه زادی، نه حقوق بخور نمیرت میرسه خونه بخری نه جرأت خریدنش رو از همین جماعت
دور و برت داری. خدا می‌دونه اون لندکروزم امانت کیه! میگم حالا که طرف انگار نمی‌دونه تو چه
خری هستی و ماشینو داده خب تو که جا نداری ازش استفاده کن!

سامان که اخم کرد گیج گوشی را نگاه کردم. درست فهمیدم؟ انقدر پررو بود؟

پرهام چند ثانیه ساکت شده گفت

- الوووو؟؟ استفاده هم بلد نیستی از مکان متحرک بکنی من باید یادت بدم؟ مرتیکه‌ی خر تو روی چه
حسابی دوماد شدی وقتی انقدر شلی؟ این مرصاد خر رو چه حسابی اون ملیح ساده رو داده به تو
وقتی....

- خفه شو بیشعور خواهرم..

بلند شدن صدای داد مرصاد و خنده‌های بلندشان صدای پرهام را دور کرد

بوی نارنگی | س.رهی

- ارررس..! بگیش دندوناش میگه هاره. خو لامصب تو کدوم وری؟ من به کجا بزنم؟ اینور تویی اونور آبجیت بالا آبجیش پایین داداشش! دارم با جونم بازی می کنم نگاه نکن گولاخ آی کیوش پایینه برگرده مگه یادش میره تا آسفالم نکنه؟

سامان تماس را بی حرف قطع کرد لب به دندان کشیده با حرص گفت

- یادم نمیره! یک حالی ازت بگیرم پرهام صبر کن برگردم پیشرف

لب‌هایم را بهم چفت کرده سرم را به سمت شیشه چرخاندم. اینکه نمی دانستند صدایشان را می شنوم توجیه خوبی بود برای اینکه بگویم به قول سحر وقتی کسی از جنس مخالف میانشان نیست ادب را قورت می دهند؟

برای عوض کردن جو سنگینی که سکوت او هم می گفت به همان فکر می کند با لحنی بیخیال گفتم

- حالا کجا میریم؟

با چشم‌هایی براق دست جلو آورده شل را کمی عقب کشید و گفت

- مکان ثابت من که هیچکی نمی دونه دارم حتی زنم!

همراهی اش کردم ابرو بالا دادم

- عجب! کجا هست حالا؟ دوره یا نزدیک؟ می رسیم قبل نصف شب؟

خندید با شیطنت گفت

- بگو قبل صبح. تا نصف شبی که از دستم پرید و نشد استفاده هم بکنم تو این مکان سیار، چیزی

نمونده

به منظور حرفش بی توجهی کردم

- عه! انقدر دوره؟

بوی نارنگی | س.رهی

او با منظور نگاهم می کرد طوری که انگار چیز عجیبی می بیند ناگهان سرش جلو آمده محکم گونه ام را بوسید

- نه بابا فقط پنج شش ساعته یکم سرعتو ببرم بالا و تو حواست باشه نخوابم میشه سه چهار ساعت - دقیقا کجاست؟

کمی ادای فکر کردن در آورده گفت

- یعنی بگم می ریم شهر خودم؟ مزه اش میره که! دیگه سورپرایز نمیشی گیج و خندان نگاهش کردم

- یعنی چی شهر خودت! خونه نداری مرد حسابی میگی شهرم؟

ابرو بالا داد کمی سرش را بالا گرفته شق و رق نشست دقیقا مثل وقتی پشت میزش نشسته مانند رییس نگاهت می کرد و تا نفس داشتی از تنت کار می کشید و آخرش می گفت "از زیر کار درویی مرصاد بهتر از توئه"

با شرارتی واضح گفت

- یادته چقدر مسخره ام کردی گفتم بی جا و مکانم؟ همین الانم تکرارش کردی ملیحه جان! جوابتو ندادم شب عروسی مثل اون بی خاصیت ها سورپرایز بشی. بنده نه تنها خونه که یه شهر دارم خانوم، دارم می برمت اونجا

با صدای بلند به عکس العملهایش خندیدم

- اسم شهرت چیه شهردار؟

خیلی جدی گفت

- اسممو نمی دونی؟ سامان دیگه! میشه شهر سامان

بوی نارنگی | س.رهی

خندیدم و گفتم

- جدی باش! بگو کجا میریم؟ قرار نیست بفروشم نصف شب بریزن سرت که می ترسی

شیطنتم را که غیر مستقیم گفتم ترسیده با پیروزی جواب داد

- جدی ام. میریم مکان من! دقیقشو بخوای میشه خونه‌ی سامان توی شهر سامان

"نچی" کلافه گفتم آن روی دیوانه‌اش بالا آمده بود

- اذیت نکن! نباید بدونم کجا...

حرفم را خندان برید

- گفتم! به من چه باور نمی کنی و شوهر تو انقدر بیچاره می بینی؟ بشین مواظبم باش خوابم نبره تا برسیم.

هم می بینی هم باور می کنی

با چشم‌های تنگ شده کفری نگاهش کردم بی حواس حرصی با لب و دندان‌هایم بازی می کردم تند و

ناگهانی ترمز زده جلو پرید گرمی دست‌هایش دو طرف صورتم نشسته گفت

- چشم غره میری ملیجه؟ مواظبم باش نخوابم دیگه!

تنم را از بدجنسی‌اش که نمی خواست بگوید کجا می رویم و حرف را عوض می کرد تکان دادم

- کی می تونه مواظب تو باشه با این هیكلت؟ از دست لشکر دشمن که یکیشون مثل خودته در رفتی از

من تنها که دیگه کاری بر نمیاد!

لبخند زد زمزمه کرد

- بر میاد. ببین اینطوری...

به آنی داغی لب‌هایش به لب‌هایم چسبیده لطیف و نرم اما شبیه به گرسنه‌ای مشتاق به بازیشان گرفت. به

نفس نفس افتادم بدون کوچکترین همراهی از شوکی ناگهانی فقط دست‌هایش را گرفتم

بوی نارنگی | س.رهی

چطور با آن کمربند انقدر جلو آمد؟

با فشاری کوتاه عقب کشید

- یاد گرفتی؟

پلک بستم تکان نخوردم گرمی دست‌های بزرگش دستانم را در بر گرفت

- جواب نمیدی؟

برای کوتاه آمدنش تند سر تکان دادم با مکشی که حس کردم خندید دستانم را بالا کشیده دو طرف

صورتش گذاشت

- آگه یاد گرفتی پس مواظب باش نخوابم

خجالت زده سکوت کردم هیچ عکس‌العملی نشان ندادم

- نمی‌خوای خونمو تو شهرم ببینی؟ بخوابم بریم باید بیدار باشم ملیجه الانم خسته‌ی فرارم فقط تو

می‌تونی بیدار نگه‌م داری

دست کشیدم اما رها نکرد

- اذیت نکن...

- اذیت نیست حقمه که گفتی یاد گرفتی نمی‌خوای بدی؟ ندی همینجا می‌خوابیم‌ها! مکان سیار و

استفاده!

لبم را از داخل می‌جویدم. من هرگز پیش قدم نشده بودم با همه‌ی راحتی‌ام با او اما نهایت عکس‌العملم

وقتی بود که او همزمان همراهی‌ام را خواسته بود که در سکوت چشم بسته با اشتیاقی پنهان که نفهمد

همراهش می‌شدم ولی حالا...!

سکوت‌م باز به حرفش آورد

بوی نارنگی | س.رهی

- نمیدی بریم؟ یعنی همینجا بخوابیم؟

آن لحن شرور پیروز که می‌گفت حالا رفتن با من است و اگر به چیزی که می‌خواهم نرسم ولت نمی‌کنم به ناچار راه حلی به ذهنم رساند تا شاید فراموش کند و حتی از شرارت دروغین خودش دست بردارد

لب تر کردم با دلهره‌ای شیرین اما کلافه کننده گفتم

- وقتی میدم که شهرت رو ببینم

خندید

- یعنی باور نمی‌کنی خونه دارم؟

با جسارت چشم باز کردم خیره‌اش شدم

- نگفتم خونه! گفتم شهرت؟

چشم تنگ کرد تهدیدوار سر تکان داده گفت

- فکر نکن نفهمیدم چرا اینو گفتم ولی وقتی شهرمو ببینی بدجور پشیمونت می‌کنم دختر ولی الان...

سرش باز به سرعت جلو آمد

- خیلی داری باهاشون ور میری! حالا که مواظبم نیستی بذار خودم مواظب خودم باشم تا برسیم و نوبت

تو بشه

دوباره اتصال گرم و مشتاق لب‌هایش صامتم کرد ولی اینبار انگار حرص هم داشت فشار دستها و هجوم

لب‌هایش هر لحظه بیشتر می‌شد که خیلی واضح می‌گفت از حالا برای نپذیرفتن درخواستش باید

پشیمان باشم

سر که عقب کشید خندان و همزمان انگشت روی لبهای هر دویمان کشیده گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- دفعه‌ی اولم بود رژ خوردم. فکر نمی‌کردم انقدر خوشمزه باشه! احتمالا بخاطر جنس ناب لبهاته
تم را جمع کرده بی آنکه نگاهش کنم که مسلما حالم را با آن نگاه‌های تیز می‌فهمید سعی کردم بیخیالی
در پیش بگیرم

- بریم زودتر شهرتو ببینم

با خنده و بدجنس گفت

- واقعا نمیدی؟ جامون خوبه ها اون پرهام پیشرف تجربه داره که میگه!

پلک بستم از شرارتش دندانهایم چفت شد لرزی شیرین به تنم نشست اما نمایشی حرص زدم

- ساماان!

سریع به راه افتاد اما دست از تهدید برنداشت

- خب بابا نده! کاری نداره که رسیدیم مثل الان زوری می‌گیرم. اونجا فقط منم و تو ملیجه! صبر کن
اگه پشیمون نشدی

از حس هوای خنک روی صورتم چشم باز کردم دیدن صورت سامان در چند سانتی متری صورتم
ترسیده از جا کردم

- هــــین...!

- آآآخ... آروم چته؟

سرم محکم به بینی‌اش خورده کمی عقب رفت اما ولم نکرد خم شده داخل ماشین دستهایش پشت کمر
و زیر زانوهایم بود دست روی سینه‌اش گذاشتم

- ببخشید... ترسیدم! کجاییم؟

بوی نارنگی | س.رهی

تم را به راحتی و آرام بیرون کشید سریع به سینه‌اش چسبیدم

- سامان!

با لبخند کنار گوشم پیچ زد

- کجا می‌خواستی باشیم؟ اومدیم شهر سامان خونه‌ی سامان دزدی! بایدم بترسی وقتی چند ماهه گشنه

تشنه و لش کردی فقط بوت کرده و لب نزده. صاحب خونه برسه همینجا ولت می‌کنم و درو... تو

بمون اون که....

میان حرفش پریدم با چرخاندن سرم اطراف را نگاه کردم خوشحال گفتم

- بذارم پایین خونتو ببینم

سریع ایستاد با شیطنت گفت

- بین امشب که شب منه کلا سر ناسازگاری داریها.. با تو دزدی هم همیشه رفت آبرو واسم نمی‌ذاری

انقدر دنبال مکان منی!

از هجوم هوای سرد نگاهم تازه روی تنش چرخید کتش روی سینه‌ی من بود دستهایم را جمع کرده بی

اختیار به او چسبیدم. اینکه سردی هوا را نفهمیدم از حضور و گرمی او بود؟

- وای.. چرا انقدر سرده؟ کجاییم؟

دستش دورم پیچیده کشیدم با تمسخر گفت

- بیا و چشم‌هاتو باز کن بفهمی کجا آوردمت دزدی! آدمی که بتونه دل سامان رو بدزده شاه دزده. واسه

همین تو رو با خودم آوردم! یکم خنکه ولی چون لباس‌هامون خیلی ضخیمه سردمونه

خندیدم. صدای شنهای زیر قدم‌هایمان سرم را پایین کشید اطراف را خوب نگاه کردم کف حیاط خانه‌ی

ویلایی‌اش که ماشین را داخل آورده بود تماما از شن پوشیده شده بود. چمن‌کاری‌هایی غیر هندسی

داشت که با منحنی‌هایی زیبا با سنگ دور چینی شده بود

بوی نارنگی | س.رهی

درختچه‌های کوچکی شبیه به سرو کوتاه و کم برگ و خلوت، کنار دیوارها در خطی منظم تمام سطح دیوارها را پوشانده بود

سر بالا کشیدم از دیدن ساختمانی کوچک که به سمت آن می‌رفت چشم‌هایم کاملا باز شده خوابم پرید! کلبه‌ای نقلی و زیبا میان فضای سبزی نه چندان کوچک.

- چه خوشگله!

خندید دستش روی پهلویم فشرده شد

- به سلیقه‌ی من شک داشتی؟ زمو ندیدی چه ماهه

بی اعتنا به حرفش چشم‌هایم زیبایی‌هایی که می‌دیدم را می‌بلعید. کلبه‌ای کوچک که نمای بیرونی‌اش می‌گفت از چوب ساخته شده اما کرسی تقریبا سی سانتی ساختمان آجری بود

قدم بالا گذاشتم روبروی در ایستادیم دو طرفش پنجره‌هایی مربع شکل داشت که لبه‌ی بیرونی‌شان را گلدانهای کوچک تماما پوشانده بود. روبروی یکی از آنها میزی کوچک و دو صندلی حصیری چسبیده به ستون‌های چوبی و سوسه‌ی نشستن در این هوای خنک را به جانت می‌انداخت.

کلید را به در چوبی که نیمی از آن شیشه‌ای بود و پرده‌ای پشت آن دیده می‌شد انداخته بازش کرد

- برو تو

با لذت، آماده برای دیدن زیبایی دلنشینی قدم داخل گذاشتم جا خورده نگاهم به اطراف چرخید. وارد آشپزخانه‌ای نقلی شدم!

دو طرف در طول شاید دو متر کابینت، سینک، گاز فر، یخچالی کوچک و میز سروی چسبیده به دیوار با دو صندلی و طاقچه‌هایی کوچک همراه با گلدانهای گل، هود و وسایلی پر کرده بود که انگار فقط ضروریات بود. ضروریاتی به رنگ صدفی و گاها با طرح چوب زیر دو پنجره‌ی کوچک دیگر با پرده‌های سفید و گلدانهای گل!

بوی نارنگی | س.رهی

آرام هلم داده خبیث شد

- چرا مثل وقتی باید سهم منو بدی قفل کردی دختر برو تو هوا سرده!

بی آنکه بچرخم جلوتر رفتم. در را بست و از پشت به تنم چسبیده بغلم کرد

- خوبه؟ می‌پسندی؟ نقلی و جمع جور

بی حواس سر تکان دادم توجه‌ام تازه به گرمی هوای داخل جلب شد

نگاهم به ردیف مبل‌های راحتی صدفی بود که بعد از میز سرو غذا چسبیده به دیوار تا انتها یک طرف را

پوشانده به گدان بزرگ گلی کنار دری چوبی می‌رسید که انگار در حمام بود!

روبرویشان پله‌هایی چوبی که زیرش دکوری کوتاه و تلوزیون بود نگاهم را بالا کشیده لب‌هایم کشیده

شد

نیم طبقه‌ای روی حمام؟! از اینجا که من ایستاده بودم فقط تشکی بزرگ و سفید با بالشتهایی رنگی دیده

می‌شد همراه با میزی کوچک و دو گلدان گل بزرگ که دو طرف تشک نزدیک به پنجره‌های دو طرف

قرار داشت و بلندی ساقه‌ی گیاهش به پنجره‌ی بالای تخت که در سقف شیروانی تعبیه شده بود می‌رسید

نگاهم را به سمت سقف و کف تمام چوب کشیده شد تا چیزی از این زیبایی جمع و جور که شاید ۵۰

متر هم نبود از دستم در نرود.

چشمم به پنجره‌ی بالای سرمان بود سایه‌ی برگ درختان چسبیده به کلبه را کشیده شده روی آن از نور

مهتاب می‌شد دید

سر جلو کشیده گفت

- اوی ملیجه! امشب باید منو ببینی که بیشتر از اینها جذابیت دارم

معذب از این خیرگی بی ادبانه‌ام که مثل دفعاتی که با او به هتل رفتم کاملاً مشخص می‌کرد من تا به

حال همچین مکان‌های متفاوتی را ندیده‌ام در آغوشش چرخیدم

برای جواب دادن به شرارتش گفتم

- آدم بدی انتخاب نکردم. به این میشه گفت دارایی! نه انگار همچین ندارم نیستی جا داری بخوابیم که فرار کردی

با خمیازه‌ای مصنوعی بی اعتنا به چشم‌های تنگ شده‌ی خبیثش اضافه کردم

- الان که باید نزدیک صبح باشه منم خواب آلوووو! بذار صبح شهرتو که دیدم خودتو هم می‌بینم ها؟

با هجوم لب‌هایش ساکت‌م کرده دستش با کشیدن کتش که روی زمین انداخت دوباره زیر پاها و کتفم نشست

به سمت پله‌ها رفت با حرصی که در صدای قدم‌هایش روی کف چوبی کاملاً حس می‌شد گفت

- چرا گاهی یادم میره عمری کنار دست اون داداشت بودی زبون خوش نمی‌فهمی؟

قدم که روی پله‌ها گذشت با اضطراب به سینه‌اش چسبیدم تازه خودم را دیدم! شنلم کجا بود؟ آخرین بار در ماشین قبل از آنکه خواب بروم روی شانه‌هایم نبود؟ چطور برداشته که نفهمیدم و بیدار نشدم؟ انگار در دید زدنم در خواب تبحر دارد

آرام بالا رفت تا رسیدن به انتهای پله‌ها کم کم سر و تنش را خم کرد تا به سقف و تیرهای چوبی نخورد

مضطرب از رسیدن به تخت و انتهای مسیر زبانم باز شد با لحنی مسخره وقتی بی اراده می‌خندیدم گفتم

- یه امتیاز منفی مایه دار! سقفش کوتاهه شوهرم گنده است توش جا نمیشه

با یک قدم بلند به تخت رسید از حرکتش که هر دویمان با شتاب روی تخت افتادیم بی اراده جیغ زدیم.

دست بالا برده دو دکمه‌اش را باز کرد

- به اینجا می‌گن اتاق خواب عزیزم! شوهرت اینجا همیشه دراز کشه به ارتفاعش کار نداره فقط بودن تختی که تو توش باشی کفایتش می‌کنه

برای کم نیاوردن زیر نگاهی که حالا سایه انداخته روی تنم پایین تر از صورتم می‌چرخید و برق میزد
گفتم

- مشکل اینجاست که قرار نیست باشم از دیشب معطل رسیدن به مکانم موندم که از شر سنگینی این لباس و آرایشم راحت بشم آخرم خوابم برده نفهمیدم منو اصلا کجا آوری شهردار!

بی ملاحظه مچ دست‌هایم را محکم گرفته سر جلو کشید توپید

- یه ذره خجالت بکشی طوری همیشه! جای اینکه مواظب باشی خواب نرم ازت پذیرایی کردم. خانوم با اینکه می‌دونم بدم میاد پشتتو دادی به من ولو شدی رو صندلی جلوی چشمم با این لباس خوابیدی!
طلبکارم میشی پرو؟

از یادآوری غرش شکمم لب‌گزیدم او را به خنده انداخته بود و از سبیدی که مثل چمدانم بستنش کار ملاحظت بود تنقلاتش را بیرون کشیده به دادم رسید

مظلوم و کمی دیوانه بی آنکه حواسم به حال او باشد گفتم

- بگم من فقط خواب آقامونو می‌بینم می‌بخشی؟ گناه دارم خسته بودم خوابم برد منو نخور!

بی صدا خندید سرش پایین افتاده چشم بست اما ذره‌ای فشار دست‌هایش را کم نکرد باز مظلوم از حس نزدیکی به پیروزی گفتم

- برم؟

چشم باز کرد با تر کردن لبش به دندان کشیدش

- قرار شد رسیدیم بدی که! بده بذارم بری تازه باید کمکت کنم خودت نمی‌تونی این لباسو در بیاری

بی اعتنا به لرزی که به سینه‌ام نشست لب پایینم را بیرون دادم گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- گولم نزن من که هنوز شهر تو ندیدم!

پیروز ابرو بالا داد

- می خواستی نخواستی که اون تابلویی که روش نوشته بود به شهر زیبای سامان خوش آمدید ببینی. الانم

یا میدی یا چی عزیزم؟

پقی خندیدم و گفتم

- یا نمیدم می خواهم

کفرش در آمد بی صبر سرش را جلو آورده گفت

- یا به زور می گیرم ولی یه جوری که تا چند روز نتونی از درد و سوزشش لب باز کنی

با تمسخر در حالی که قلبم هر آن از سینه بیرون می افتاد گفتم

- هی... دلمو صابون زده بودم که قراره همه منو ببینن بهم بگن زن شهردار! روشو داری فردا زن

شهردارو با اون وضعی که توصیف کردی ببری شهر تو نشونش بدی یا کلا دروغ گفتمی شهرداری سر

کارم؟

نگاه بیتابش قفل تنم بود حرصی دندان بهم ساییده غرید

- ملیح... بس... اذیتم نکن!

پیشانی اش را به برهنگی بالا تنه ام چسباند. بی اختیار برای جمع شدن تکان خوردم که فشار دستهایش

دور مچم زیاد شد.

از نفس داغش چشم بستم زمزمه اش را شنیدم

- تکون نخور... خیلی خسته ام خوابم میاد. تا اینجا رو به هوس دیدن و بودن نزدیک تر کنار تو خودمو

کشوندم. نمی خوام الان نزدیکتر بشی فقط بگو؟

برداشتش را از رفتارم فهمیدم. من امشب نمی توانستم نزدیکتر شوم آن هم آن نزدیکتری که او می خواست! اما می توانستم این کلافگی و خستگی را بردارم

"نه" آرامی زمزمه کردم. دم عمیقی گرفته مچ دست هایم را رها کرد با لبخندی خسته گونه ام را بوسیده گفت

- پاشو کمک کنم لباس تو در بیاری تا تو دوش بگیری من چمدون ها و وسایلو میارم

دست زیر کتفم انداخت تا برخیزم تمام زورم را زدم تا قلبم از هیجان کاری که می کنم بیرون نپرد دست هایم دو طرف صورتش نشسته متوقفش کردم، چشم بستم که آن نگاهی که به آنی چراغانی شد را نبینم

با تکیه به یک دستش همانجا با دست دیگرش نگهم داشته بود که آنچه می خواست را دادم. بوسیدمش... در سکوت... آرام... نه مثل او با آنهمه اشتیاق و هیجان! فقط به لب هایش چسبیده بودم و تا همینجا هم از سکوت او که کوچکترین همراهی ای نمی کرد هر آن از خجالت می مردم.

به پهلو روی تخت افتاد و چرخاندم دست تکیه گاهش سرم را محکم نگه داشت! چه می خواست؟ چرا تکان نمی خورد؟

به زور و با صدایی خفه پیچ زدم

- سامان

زمزمه کرد

- مثل اولین بار.. یادته؟ مثل اون روز تو حموم. مثل اون روزت باش ملیح تا ولت کنم!

حس می کردم صدای تپش قلبش را می شنوم. صدای مرتعش و گرفته اش می گفت باید بخوابد! پلک بستم با همه ی توانم ملیح آن روز شدم بی آنکه او کوچکترین حرکتی بکند.

صورتش را قاب گرفتم و آنطور که او می‌خواست بوسیدمش.. با نفسی بند آمده بوسیدمش.. با تنی قفل شده بوسیدمش.. با احساسی که خیس شدن بین مژه‌هایم را از آن حس کردم بوسیدمش... احساسی که به آنی تمام این مسیری که با او آمدم را در سرم دوره کرد

لحظه‌ی عقب نشینی‌ام چشم باز کرد خیره با لبخندی مشتاق نگاهم کرد همراهی‌اش را با سینه‌ای که لرزیدنش را از شوق حس کردم آغاز کرد.

به هیجانی کشاندمان که با نیم چرخشی باز سایه‌اش روی تنم افتاد لبهایم را رها کرده همراه با دست‌هایش مسیری رو به پایین در پیش گرفت.

بی تجربه‌ام ولی می‌فهمم که این حالتش چه می‌گوید و چه می‌خواهد! متوجه می‌شوم دیگر صبری ندارد و باید به آنچه می‌خواهد برسد

نفس زنان و دست بسته حتی نمی‌دانستم چطور باید بگویم "یه امشبِ دیگه رو صبر کن"

دستش پهلویم را فشرده صورتش را پایین کشید

با دلهره از اینکه فکر نکند پشش میزنم، با اضطراب از یادآوری حرفهای مادر که گفت باید بشناسمش،

حتی نقطه به نقطه‌ی تنش را، که هر چقدر هم صبور باشد در این مورد به شدت مهم و حساس باید بتوانم با او بی‌خجالت همراه شوم، بی‌ربط گفتم

- نمی‌خواهی دوش بگیری؟ راحت تر خواب میری

خشکش زد. تنی که از شدت نفس‌های تندش بالا پایین می‌شد را کمی بالا کشید خجالت زده از نگاه و رفته‌اش "بیخشیدی" گفتم

به رویم نیاورد کمک کرد لبه‌ی تخت بنشینم

- بیا کمک کنم لباس تو در بیاری تا دوش نگیری نمی‌ذاری بخوابیم

پشت به او نشستم اما از حرکت دست‌هایش هول گفتم

- نمی‌خواد خودم می‌تونم

گیره‌ای که به موهای بازم بسته بودم تا بالا جمعش کنم و زمان شتل پوشیدن زیر آن اذیت نکند را داخل ماشین زمان پذیرایی‌اش باز کرده بود

سر داخل موهایم فرو برده عمیق بو کشید با نوازششان همه را جلو ریخته گفت

- زیپ که نداره راحت باشی! این بندهای ضربدری رو خودت نمی‌تونی باز کنی تازه اگه زیپم بود دستت بالاخره به یه جاش نمی‌رسید

جلوتر نشست پاهایش را از دو طرفم پایین انداخته آرام و با مکث‌هایی کوتاه که نمی‌فهمیدم چه می‌کند و چرا انقدر کشش می‌دهد مشغول شد

از حرکت‌های با منظورش تنم لرزیده تکان می‌خوردم و او می‌خندید

کلافه خواستم برخیزم که بین دست‌ها و پاهایش قفلم کرد کنار گوشم را بوسیده ملتمس پچ زد

- همیشه دوش‌نگیری با همین لباس بخوابی؟ می‌خوام خودم برات سبکش کنم

نفسم را حبس کردم و پلک بستم. شدنش که می‌شد ولی باز برای احتیاط امشب آنی نمی‌شد که او می‌خواست!

نمی‌شد ولی نمی‌توانستم کنارش باشم و کم‌کم بگویم تا آرامتر شود؟

جملاتی از مادرم در سرم زنگ خورد

"برای مردها تفاوت داره باید بفهمیش. تو همسرشی و اون بودنتو می‌خواد تا باهات به آرامش روح و

جسمش برسه. نباید فکر کنی یه هوس زودگذره یا فقط تنت مهمه! مردی که زنی رو دوست نداشته

باشه با لمس تنش هم آرام نمی‌گیره فقط تنشو آرام می‌کنه نه روحشو... اونم موقتی! گذر زمان بیشتر

آشفته‌اش می‌کنه و آخرش یه پشیمونی میمونه با یه روح مریض که به همه بیشترم به خودش زخم

میزنه"

بوی نارنگی | س.رهی

کمی چرخیدم با خجالت بی آنکه به چشم‌هایش نگاه کنم سر تکان دادم به آنی هر دویمان را بالا کشید
میان تخت که افتادم باز سایه‌اش روی تنم افتاد با شیطنت و خندان از رضایتم گفت

- پشت و رو فرق نداره باید تو بغلم باشی این قانون این تخته! می‌دونی رعایت نکنی به زور متوسل
میشم جیغ بزنی

خجول لباسش را مشت کرده کشیدم تا کنارم بیفتد خندید با چشم‌هایی براق پذیرفت سر روی بازوش
کشیدم حرکت دست‌هایش را در حال باز کردن لباس روی کمرم حس می‌کردم
ناگهان ناله کرد

- آی ملیح.. گوشواره‌ات بازومو سوراخ کرد!

سریع جابجا شدم و پشت به او دادم

- ببخشید.. اینطوری بهتره

صورتش را به موهایم فرو برد با دمی عمیق گردنم را بوسید اما دوباره صدایش بلند شد

- آخ ملیح.. هنوز گیره داری؟ لبمو جر داد!

شرارتش را می‌فهمیدم اما دست عقب بردم تا اگر چیزی دیدم بردارم ولی باز صدا زد

- آآآی دختر... ناخنتو کردی تو چشمم!

کلافه از فکر مشغولی که می‌خواستم اصل مطلب را بگویم و آرام بخواهیم ولی اجازه نمی‌داد نشستم

- ببخشید.. باز می‌کنم

- بذار گردن‌بند تو هم باز کنم اینم وسط راه دردمر میشه برام

گردن‌بند را باز کرد و داغی و رطوب لب‌هایش را باز روی پوست گردنم کشید تند چرخیدم برای فرار

گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- بخوابیم؟ چیز دیگه‌ای جا نموند؟

فرار واضحم را فهمید. یک دور بالا تا پایین نگاهم کرده براندازم کرد با لبخند و مکث خیره به نگاه نگرانم گفت

- لباست جا مونده که اونم... لذتش به اینه اجازه بدی خودم کم‌کم در بیارم

این متعصبِ مغرور با این هیکل درشت و فاصله‌ی سنی زیاد از من! جز گرمی آغوش و بوسه‌های پر مهرش پا فراتر نگذاشته بود و همین مراعات کردن وقتی بارها حالش را فهمیده‌ام برای حرف زدن معذبم می‌کرد. با اینکه شرارتهایی داشت و حتی از زود بچه‌دار شدنی حرف میزد که او دوست دارد اما هرگز بودنش آزارم نداد یا از بودنش نترسیدم. بهتر نبود زودتر بفهمد و انقدر منتظر نباشد؟

شرمگین گفتم

- ببخشید همیشه.. امشب نمی‌تونم

مثل دقایقی پیش وا رفت اما باز به رویم نیاورد دست‌هایم را گرم فشرده مهربان گفت

- تو ببخش. خسته‌ای.. آرایشگاه، جشن، فرارمون و...

وسط حرفش پریدم تا فکر نکند با وجود صبوری‌اش انقدر بی‌مهر یا بی‌ملاحظه‌ام که حال نگاهش برایم مهم نباشد یا نفهمم این شب چقدر می‌تواند برایش متفاوت باشد

- نه نه.. خستگی نه..!

چشم بستم با مکث معذب گفتم

- ببخشید.. پریدم

چشم‌هایم براقش که گرفته شده بود گرد شد توپید

- ملیح! الان میگی؟

بوی نارنگی | س.رهی

از برخوردش جا خورده لب گزیدم

- خب.. مگه دست منه که....

ناگهانی جلو کشیدم صورتم از بین دکمه‌های بازش به سینه‌ی برهنه‌اش چسبید

- چطور تموم روزو با این حال سر کردی و دم نزدی دیوونه؟ چطور چند ساعت روی صندلی

آرایشگاه نشستی؟ بیشتر جشنو هم که رو پا بودی! حالا اون قسمت خانومها رو نمی‌دونم ولی تا من

بودم و ساعت آخرش که همه جمع شده بودن آقایون بریزن بیرون رو یه ثانیه هم نتونستی بشینی! نباید

اول صبح می‌گفتی حواسم باشه؟ اونم با اون فرار! چطور هم پای من اومدی؟ بلایی سرت میومد چی؟

لب‌هایم از حسی که نگرانی این تن داغ به دلم نشاند کشیده شده تکانم داد. محکم ضربه‌ای به کمرم زد

- نخند به حالم روانی! شرمنده‌ترم کنی لهت میکنم. هی به خودم میگم چرا یه قدم میاد جلو دو قدم در

میره؟ زبون نداری مگه؟ یه ساعت زودتر این لباسو در بیاری یه ساعت! خوبه اون روت بالا نیومد جرم

بدی دختر. خب مثل آدم حرف بزن! چطور میگی شوهرم گنده است! هر چی به ذهنت میرسه میاد سر

زبونت می‌پره بیرون شلاقی میزنه اینو نمیگی؟

از تغییر ناگهانی‌اش خندیدم او همیشه می‌توانست خودش را با هر شرایطی وفق داده درکت کند

دست‌هایم را با خیالی راحت از اینکه ناراحت نشد دورش پیچیدم خجالت زده گفتم

- ببخشید نمی‌دونستم چطوری بگم ولی سختم نبود مخصوصا فرارمون

لب گزیدم با شرم حالا که به قول او هر چه خواستم گفتم زمزمه کردم تا خیالش راحت شود

- فردا تمومه. امشبم واسه احتیاطه. وقتی قبول کردم شریک زندگیت باشم به اینم فکر کردم با بلاهایی

که سر بقیه آوردی عروسی باید بتونم در برم دیگه! حالا حالم هر طوری باشه

سرم را عقب کشید چشم‌های براقش را به نگاه خجولم دوخت با شیطنت اما بدون خجالت پرسید

- پس... واسه فردا شب اکی‌ای دیگه؟ دلمو خوش کنم؟ باز نرنی تو برجکم عقیم میشما

بوی نارنگی | س.رهی

پوست صورتم از گرمی هجوم خون سوخت. باورم نمی شد انقدر مشتاقم باشد که اینطور به راحتی و بدون نگرانی حتی بی آنکه ذره‌ای شرم داشته باشد به زبان بیاورد!

کمی تن عقب کشیدم دست‌هایم بهم چفت شد فقط توانستم خجالت زده سر تکان دهم تا بداند منظورش را فهمیده‌ام و مشکلی با آن ندارم

هجوم تنش باز روی تخت انداختم انگار خواب و سستی‌اش از دانستن نظرم کاملاً پریده بود. اینکه فهمید نمی‌خواستم از او و احساسش فرار کنم یا از درخواستش بترسم و نگران باشم

نگاه روشنش را به تنم و لباس شل شده‌ام دوخت

- بچلونمت؟ گاز که دیگه میشه زد؟

برای تغییر حالمان و اینکه واقعا حمله نکند بدجنس گفتم

- آی سامان... ساعت موهامو می‌کشه!

جدی گرفت سریع درش آورد

- بیخشید حواسم نبود

لباسش را هم از تن کند. با تکان خوردن دوباره‌ی دستها و چسبیدن صورتش به گردنم باز ناله کردم و شاکی شدم آن هم از زنجیری که روز تولدش از فرزندان خواهرش هدیه گرفته بود

- آخ.. زنجیرت ساماان... پوستمو کند!

اینبار صدایش از فکر زخمی شدنم عصبانی بود زنجیر را تند باز کرد

- ای بابا... چطور کشیدم؟ الان باز می‌کنم

خیره به بالاتنه‌ی براقش که روی شکمم بدون فشار نشسته بود نگاه می‌کردم با لبخند گفتم

- چیزی نشد

- پس میریم برای خوردنت

- صبر کن!

منتظر نگاهم می کرد پقی خندیدم گفتم

- دندون مصنوعی نداری شهردار که درش بیاری ایمن نزدیک بشی تموم نشم؟ هر چقدر نگاهت می کنم نمی تونم قبول کنم حتی سرایدار اینجا باشی چه برسه به مالک یا شهردار بودن!

با داد بلندش از شرارتم مثل قبل دست هایم قفل شد

- نامرد بیشرف... یه ساعت دیگه که نفهمیدی سیاه پوستی یا سفید دیگه با این عطش و صبوریم سرکارم نمی ذاری! وقتی سبکت کردم و با خیال راحت یه دل سیر دیدت زدم و جیغ و دادت نتیجه نداد و زبونم از شرم آبت کرد می فهمی مراعاتتو کردن تموم شد ملیجه

فرو رفتن دندان هایش در پوست بالا تنه ام جیغ و التماس خجولم را بلند کرد

- سامااان... یواااش... هیمن...! نکن.. ببخشید.. آآخ... تقصیر خودت بود... نامرد! وااای... دیوونه با دندون؟! لباسم پاره میشه

پیروز از تکان های بی نتیجه ام نوک بینی اش را به تنم چسبانده بو کشید هر دو دستم را با یک دست گرفت دستش برای کاملاً برداشتن لباس جلو آمد

با شرارت گفت

- نترس حالا دیگه پوست نارنگی مو کردن برام آزاده حتی اگه دندون بزخم یا بخورمش. تا روزی که برگردیم جای دوست داشتنم از تنت میره نگران نباش. نره هم مهم نیست پوشیده بپوش هم شوهر گنده ات راحت باشه هم خودت آب نشی هیچی ازت نمونه

چند دقیقه‌ای بود که تکان می‌خورد. انگار برای بیرون کشیدن تن برهنه‌اش از بین دست‌ها و پاهایم زیر ملحفه تلاش می‌کرد تا بیدارم نکند. نمی‌دانست از دیدن زیبایی‌ها و ظرافت تنش که فکر می‌کردم جان پا به پایم آمدن را نداشته باشد و او همراهی‌ام کرد لحظه‌ای نخوابیده‌ام. این چند ساعت را بی‌تحرك مانده‌ام تا او بعد از تجربه‌ی اولینمان با هم حتی اگر حالش خوب است آرام بخوابد و استراحت کند خسته‌ام اما از حضورش کنارم، اینطور آزادانه وقتی تمامش مال من شد خوابم نمی‌برد و با آنکه می‌خواستم بی‌تحرك باشم اما از لطافت و نرمی پوست زیر دستانم گاهی بی‌اراده دست‌هایم به حرکت در آمده لمسش می‌کنم

در این چند ساعت هر حرکتی روی تنش از من سر زده. با دست موهایش را شانه زدم، برای کنترل فرارش از نوازش زیر شکمش قفلش کردم، برای اذیت نکردنش وقتی هنوز می‌خواستمش و دفعه‌ی اولش بود بیشتر به تن برهنه‌ی ظریفش چسبیدم تا عطشم را از یادآوری لذت بخش لحظاتی که گذرانیدم کم کنم، برای کنترل تنم و تخلیه‌ی احساسم گازش گرفتم و باز از خوردن لذت بخشش حرف زدم تا کاملا ساکتش کنم، کوتاه بیاید و دست از خجالتش برداشته اجازه دهد باز تمامش را زیر دست‌هایم حس کنم

تمام لحظات دیروز را میان خجالت کشیدن و گاهی همراهی کردنش برای اینکه دست از سرش بردارم و بخوابم دوره کردم.

دیروز، شروع روز اول زندگی مشترکمان دقیقا مثل حالا برهنه در آغوشم بود و قبل از کاملا هوشیار شدنم با پیچیدن لباس عروس دور تنش که با لذت از تنش بیرون کشیده بودم فرار کرده به حمام گریخت تا باز گیرش نیاندازم

ساعتی رفتارم پشت در حمام دیوانه‌اش کرد فقط می‌گفتم

"باز کن دختر شوهرتم منم باید دوش بگیرم"

کاری کردم برای وارد نشدنم به حمام التماس کند تا راضی شوم با باج گرفتن برای زمان تنهاییمان کوتاه بیایم و برایش از چمدانش حوله ببرم

با شرارتی که دست خودم نبود وقتی گوشه‌ی در را باز کرده بود محکم ضربه‌ای به در زده "پِخ"

بلندی گفتم جیغش را در آوردم و از خنده بخاطر حالش منفجر شدم تا حوله را دادم

رفتار بی خیالم برای اینکه راحت تر باشد انقدر خجالت زده‌اش کرد که وقتی بیرون آمد کلاه حوله را توی صورتش کشیده حتی صورتم را نگاه نکرد به سرعت از پله‌ها بالا رفت تا دور شود اما حوله‌ی خودم که به جای حوله‌اش آوردم و مجبور شد بپوشد زیر پایش گیر کرد! اگر کنار پله نبودم و نمی‌گرفتمش پخش زمین شده بود

یادآوری‌اش سینه‌ام را کوتاه لرزاند. چشم بستم تا تصویر صورت شوکه‌اش از حرفهایم زنده شود،

صورتی که هر بار کنارش حال خوشی دارم که هرگز نداشته‌ام

با جیغ خفه‌اش جلو پریدم تن کج شده‌اش را چسبیده داد زدم

- چیکار می‌کنی دیوونه مواظب باش!

تنش را پیچیده در حوله از پله پایین کشیدم محکم گرفتمش تا در نرود حوله را از صورتش کنار زدم

- خوبی؟

صورت سرخش را پایین کشید با تکان سر لب گزید. خبیث عصبانیتی ساختگی به صورتم کشیدم

می‌دانستم هنوز عصبانی که می‌شوم گاهی حساب می‌برد و نگران می‌شود

حرص زدم

- ارزششو داره واسه اینکه منو از دید زدن حقم محروم کنی بزنی خودتو علیل کنی؟ بکشم این حوله رو از تنت بفهمی دیشب چی دیدم و زورم می‌رسید اگه می‌خواستم راحت اون درو باز کنم و احتیاطت برام مهم نباشه؟ چکار کنم؟ لختت کنم می‌فهمی شوهرتم یا حتما باید صبر کنیم تا شب عملا نشونت بدم؟

چشم‌هایش روی سینه‌ی لباسم بالا و پایین شده می‌چرخید نفس نفس میزد و تکان نمی‌خورد حوله را محکم گرفته تنش منقبض شده بود

"" خدایا!.. چشم‌هاشو ببین!... صورتت چقدر خوردنی شد دختر... تو هر حالتی بامزه‌ای ""

نتوانستم خودم را نگه دارم با صدای بلند خندیدم صورتش را به سینه‌ام فشردم

- وای ملیح چقدر وقتی هول می‌کنی خوب میشی! جیک جیکم بکنی دیگه خود خودشی

سرش را به سینه‌ام فشرد ناگهان هلم داده جیغ زد

- دیوونه...! برو دوش بگیر

اینبار حوله را تا زانو بالا کشیده با جمع کردنش از پله‌ها به سرعت بالا رفت با صدای بلند گفتم

- پیام تنت کنم؟ دیشب که فهمیدی.. زود یاد می‌گیرم!

با جیغ بلندی گفت

- الهی یخ کنی آب قطع بشه شهردار

«قهقهه زنان وارد حمام شدم به یاد رفتارهایش که گاهی انگار کودک می‌شد یکی از لذت بخش ترین

دوش‌های کوتاهم را گرفتم»

دستم روی شکمش فشرده شد دمی از موهایش گرفتم

تمام دیروز را با اینکه همانطور که خواسته بودم در مکان‌های شلوغی که رفت و آمد کردیم از کنارم تکان نمی‌خورد اما می‌فهمیدم بخاطر شروعی که داشتیم نگاهم که می‌کند خجالت می‌کشد معذب است و هر لحظه منتظر شرارتم

وقتی از خانه بیرون زده بودیم باز مثل لحظه‌ی ورودمان یکبار دیگر تمام حیاط و اینبار اطرافش را هم نگاه کرده ذوق زده با تمسخر گفته بود

" به هیکل تو میاد که انتخابت بلوک سیمانی با در فلزی زنگ زده باشه این شاهکار حساب میشه مدیریت! راستشو بگو کار کیه؟"

مدیریت گفتنش برای اینکه مرصاد را به یادم بیاورد کفری‌ام کرده بود مچش را چسبیده میان خندیدنش داخل ماشین هلش دادم. تهدیدم به اینکه وقتی وسط روز با دیدن شهر سامان مجبور شد داخل ماشین به درخواستم برسد دیگر برایم زبان درازی نمی‌کند کاملاً ساکتش کرد اما به محض خروج از حیاط با دیدن منطقه‌ی سرسبز و کوهستانی ذوق زده چشم‌های بازش بازتر شده با وجود سردی هوا شیشه را تا انتها پایین کشید و دوباره بلبل زبانی‌اش از اینکه فکرش را نمی‌کرده به چنین جای خوش آب و هوایی بیایم شروع شد.

از یادآوری بهت نگاه دیدنی‌اش وقتی از تابلوهای سطح شهر فهمید واقعا در شهری به نام سامان هستیم باز تنم از خنده لرزید و محکم‌تر چسبیدمش

تکانی خورده آرام زمزمه کرد

- سامان؟ بیداری؟

"هوم" خواب آلودی گفتم تا فکر کند هوشیار نیستم و عکس‌العمل خواستنی‌اش را مثل دیروز صبح که گریخت ببینم آن هم با این تفاوت که می‌دانم از یادآوری اتفاقی که افتاد بر خلاف من که شرورتر می‌شوم و دستم بازتر شده او خجول‌تر می‌شود

با جمع کردن تنش آرام چرخید سنگینی نگاهش را از پایین حس می‌کردم سوالی که پرسید یعنی فهمیده بیدارم

- حالت خوبه؟

سوالی بود که دیشب چند باری پرسیدم و هر بار با لبخند جواب مثبت داد. از رنگ و رویش و شرایطی که داشت که نه ناله می‌کرد و نه تنش منقبض می‌شد مشخص بود راستش را می‌گوید.

خدا را شکر لکه‌ای نبود که به ملحفه برسد و انگار از احتیاط و نگرانی‌ام بخاطر تفاوت ظاهریمان بیش از حد مراعات کرده بودم و حتی ذره‌ای درد نداشت

ولی چرا باید پرسد؟ من نباید نگران او باشم؟

بی آنکه چشم باز کنم "هوم" آرام دیگری گفتم دست‌هایم روی کمرش قفل شد.

صورتش را به سینه‌ام فشرد با صدایی بلندتر از قبل که می‌گفت شرمش از دو شب کنار من بودن آن هم با شرایطی متفاوت کمتر شده پرسید

- پس چرا از دیشب خواب نمیری؟

جا خوردم! تمام مدت می‌دانست؟

حالا که لو رفته بود راحت تر نبودم؟ خندیدم صورت خسته اما هوشیارش را نگاه کردم با صدایی گرفته ناشی از سکوت گفتم

- خب چون تو نمی‌ذاری!

- من؟! -

- آره تو... چند بار مگه دیشبم که بعد کلی بدو بدو و سر دوئوندنم گشنه تشنه بهت رسیدم تکرار میشه که زرت بخوابم و برای خودم مرتب تو سرم تکرارش نکنم تا کمرنگ نشه و لذتجو ببرم؟ خرم؟ با حالی که دارم اگه می‌خواستم هم خوابم نمی‌برد...

بوی نارنگی | س.رهی

سرم را جلو بردم گونه‌اش را محکم بوسیدم

- خودت که نمی‌دونی بودنت چقدر خوبه. اونم اینطوری بی سانسور!

خندید خجالت زده سرش را پایین کشید اما جوابی داد که برای چندمین بار از عکس‌العملهایش از دیشب شوری به دلم نشاند. عکس‌العملهایی که انتظارش را نداشتم! خجالت می‌کشید، تمام مدت چشم‌هایش بسته بود اما سکوت نمی‌کرد و جواب هر حرف و حرکتی را می‌داد، هر چه می‌خواستم انجام داده با هیچ خواهش‌های حتی شنیدن صدایش از سمت مخالف نکرده

- اگه نصف اندازه‌ای که بودن تو برای من خوبه بودنم خوب باشه راضی راضی‌ام. حالا با سانسور یا بی سانسور

عضلاتم که از دیشب تلاش می‌کردم کنترلشان از دستم در نرود تا اولین بارش را برایش زجر آور و دردناک نکنم دور تنش قفل شده عمیق گردنش را بو کشیدم و بوسیدم

- بی سانسورت بهتره. زبونت یکم از کار میفته زورم بهت میرسه

با لبخند و آرام در حالی که جواب بوسه‌ام را با بوسیدن سینه‌ام داد گفت

- شاید... ولی انگار دیشبم زور من رسیده که تا الان نتونستی بخوابی و بیداری!

پقی خندیدم

- داری میگی چک کنم بلایی سرم نیاورده باشی؟ داغم هنوز نفهمیدم؟

شرمگین خندید کمی شاکی و کمی مچگیرانه گفت

- عه سامان! دارم جدی حرف میزنم در نرو!

- خوبه تو داشتی در می‌رفتی باز لب چشمه تشنه بمونم خودم مچتو گرفتم! من از چی در برم؟ همینو

میگی دیگه؟ که از زورت ناکار شدم و خوابم نبرده

سرش را کمی بالاتر گرفت غمیگن گفت

- نمی‌دونم وقتی نگرانی همه‌ی زورت مال منه که فهمیدنمو مسخره می‌کنی؟ تمام دیشبو نگرانم بودی و این یعنی زورت مال من بود و به جای من زورت به خودت رسید که تا الان هنوز خواب نرفتی!

باز صورتش را در سینه‌ام پنهان کرده با شرم گفت

- یه جوری نگران و مراقب بودی الان من باید نگران باشم تو چیزیت نشده باشه وقتی...

مکث کرد معذب بود اما گفت!

- وقتی به جای رسیدن به هر دومون فقط به من رسیدی

ابروهایم بالا پرید خوابی که تلاش می‌کردم با چشم بستن نگاهش دارم کاملاً پرید! نگرانش بودم و تمام تلاشم را کردم تا رسیدن به خودم او را نیازارد و برایش تجربه‌ی تلخی نشود. چطور اینقدر خوب فهمیده بود؟

زمزمه‌اش جواب سوالی بود که نپرسیدم

- خیلی احتیاط کردی و نفهمیدی که فهمیدم. نفهمیدی چون نمی‌دونی چقدر می‌شناسمت یا حداقل اینکه تلاشمو برای شناختن کردم و یه چیزهایی از اخلاقت می‌دونم... وقتی نگرانی خودتو یادت میره و دیشب بیشتر از اینکه آرام بشی کلافه شدی... من مکث‌هاتو می‌فهمیدم... عضلات قفل شده‌ات که نگهشون داشتی... نفس‌های سنگینت که خالی نشد و سینه‌اتو سبک نکرد... انگار... انگار بودنم همچینم خوب نبود

باورم نمی‌شد این اوست که درباره‌ی چنین چیزی حرف می‌زند و انقدر حواسش به من بوده! دلم می‌خواست برای این فهمش که مسلماً کار تربیت مادرش بود بگویم

"چه کرده راحله! دمش گرم ولی فکر نکرد من بفهمم دیگه زوری ندارم مراعات کنم؟"

بی اراده خندیدم برای آرام کردنش گفتم

- چی میگی خوب نبود؟ مگه آدم تو اون حال سختی می فهمه که...

میان حرفم پریده بازویم را چنگ زد بی آنکه نگاهم کند گفت

- گولم نزن باشه؟ فکر نکن نمی فهمم یا برام مهم نیست باشه؟ فکر نکن یه دختر بچه‌ی لوسم که

نمی دونم کجا باید چیکار کرد فقط چون خجالت می کشم یا دفعه‌ی اولم بوده باشه؟ اگه ناراحت شدی

که به روت آوردم ببخشید معذرت می خوام ولی دروغ نگو که اشتباه فهمیدم وقتی مطمئنم! باشه؟

نمی فهمید چه می کند و چه می گوید یا عواقبش برایش مهم نبود؟ اگر انقدر مطمئن است نمی داند حرف

زدن درباره اش و گفتنش چه شوری به دلم می نشاند؟ اینکه تمام حواسش را در آن حال و اضطرابش با

خودم داشته ام اجازه نمی دهد به راحتی از تجربه‌ی دوباره اش بگذرم آن هم وقتی می خواهد اینبار خودم

را در آن حال ببیند

محکم بغلش کردم و خندیدم

- مگه بده؟ شوهر به این خوبی که حواسش بهت باشه اذیت نشی؟

زمزمه کرد، غمگین

- نه.. خیلی هم خوبه ولی تهش... با خودت میگی پس من چی؟ من چیکار کردم وقتی اون همیشه

نگرانم بود؟ من اونجا که دو طرفه بود باز هم کاری نکردم و اون مراقبم بود.. حس خوبی نداره.. خیال

می کنم یه دختر بچه‌ی بی جنبه ام

کفری از اینکه فکر کند برایم جذابیتی ندارد در حالی که تحملش ناتوانم کرده اما به خاطر او نگاهش

داشته ام زور عضلاتم بیشتر شد

- آآخ...!

- آخ و کوفت دختره‌ی زبون دراز! یعنی چی یجوری رفتار می کنی انگار ازت خوشم نمیاد؟ حال منو

نسبت به خودت نمی دونی؟ تو که انقدر خوب مچمو گرفتی چطور نمی فهمی دلم بخاطر دیدن

قشنگی‌ها تو حلقمه؟ بین الان از یه ذره زورم صدات چطوری در اومد؟ می‌خوای شب اول خودِ خودمو ببینی که نفست بره؟

سرش را بالا نیاورد از عصبانیتم نگاهم نکرد اما سریع گفت

- آره می‌خوام ببینم. الان حس می‌کنم تو لالایی خوندی و فقط من آرام و راحت خوابیدم

سینه‌ام به تپشی تند افتاده دم عمیقی گرفتم... چه می‌گفت؟ به من پیشنهاد می‌داد؟ آن هم بعد از اولین بارش؟ چون احساس می‌کرد راحت نبوده‌ام؟ خودم نبوده‌ام؟ حسش اشتباه نبود اما تحملش را نداشت

- ملیح...! می‌فهمی چی می‌گی؟ اونم با حال الانم؟ دختر اگه خوابیدی از کجا فهمیدی من بیدار بودم؟

کفری پهلویم را چنگ زده از جا کندم

- تقصیر توئه دیگه! خب چرا خیال کردی قراره بد بشه وقتی انقدر خوب مواظب بودی؟

بی اختیار خندیدم تا بفهمد چه می‌کند و می‌خواهد چه بلایی سر خودش بیاورد. هر چقدر هم راحت بوده دفعه‌ی بعد در شب اول برایش سختش می‌کند. شاید خواب آلود است؟

- حالت خوش نیست‌هااا؟؟ داری بهم پیشنهاد...

میان حرفم پریده گفت

- اتفاقا خیلی خوبم. اصلا باورم نمیشه انقدر خوبم!

صدایش پایین آمد با خجالت گفت

- توی اون جلسه‌ی مشاوره یه چیزهایی از تفاوت بدن خانوم‌ها گفتن. خب مامانم هم یه چیزهایی گفت که ممکنه برای خانم‌های یه خانواده بهم شبیه باشه ممکنم هست نباشه... الان... من خیلی متفاوتم... خب فکر می‌کنم شاید فرق داشتم ولی خب بخاطر تو هم هست... یعنی خب... انقدر خوب بودی که حال انقدر خوبه دیگه! ولی می‌فهمم خودت خوب نیستی! یا حداقل انقدر که باید خوب نیستی! حرکات و

رفتارتو که یهو یادم نمیره که می‌خوای گولم بزنی؟ وقتی جلوتر بیای منطقی‌ش اینه که هیجانش برات بیشتر و حرکات متفاوت نه اینکه حس‌تو خفه کنی

برای گاز گرفتن آن لب‌هایی که اینطور با خجالت اما برایم نطق کرد تا خفه‌ام کند دست به کار شده سرش را محکم گرفتم تا بالا بکشم ولی با تمام توانش در حالی که می‌خندید و می‌گفت "نکن" مقاومت می‌کرد تا اجازه ندهد می‌فهمیدم نمی‌تواند با این شرم نگاهم کند

پروو گفتم

- از دیشب نمی‌تونم نگاهم کنی ملیجه! الان داری پس میفتی بعد می‌خوای حال منو بهم بریزی و وسوسه‌ام کنی تا نتونم جلوی خودمو بگیرم؟ خودمو ببینی بفهمی چقدر بیچاره‌ام کردی؟ ندیدی حال و روزمو؟ انقدر کنارم بودی نفهمیدی تو این مورد وقتی هستی وسوسه کردن ندارم اونم الان با این وضعمون!

ناگهان تن منقبضش شل شد سرش بالا آمد. ناراحت بود یا خجالت کشید؟!

- میشه بگی... اگه نتونم شوهرمو که می‌گه عاشقمه وسوسه کنم... براش چی‌ام؟

با چرخشی ناگهانی روی تنش سایه انداختم با کنترل دست‌هایی که تلاش می‌کرد ملحفه را نگه دارد تا کمتر ببینم و کمتر خجالت بکشد گوشه‌ای از حسم را برای نزدیک شدن به او که به سختی نگاهش داشتم نشانش دادم

دندان‌هایم را تشنه و عصبی از رفتارش که کنارش بودن را با این تن برهنه سخت کرد در پوست گردنش فرو بردم

تنش منقبض شده "هین" کوتاهی گفته ساکت شد فهمیدم شوکه شد! هر آن از جای مکیدنم خون بیرون میزد و صدای گریه‌اش بلند می‌شد اما رهایش نکردم... باورم نمی‌شد که بتواند سکوت کند کوچکترین صدایی از بین لب‌های قفل شده‌اش بیرون نیامد

بوی نارنگی | س.رهی

سرم را که عقب کشیدم حرصی گفتم

- خوب شد؟ دیدی اگه بخوام چی میشه؟ این یه ذره اش هم نیست!

نگاهش بین چشم‌هایم جابجا می‌شد! هم ناراحت بود هم انگار گیج میزد

- چرا عصبانی شدی؟ فقط.. فقط خواستم.. بگم نباید اینجا هم انقدر نگرانم باشی یا خودتو اذیت کنی.

ببخشید اگه بهت برخورد.. نمی‌خواستم ناراحت بشی و بهت توهین کنم.. اگه طوری گفتم که بد بود

ببخشید.. فقط می‌خواستم بدونی باهاش مشکلی ندارم.. معذرت می‌خوام ولی یه ذره اش هم به نظر من

طبیعی بود تو خیلی نگرانی!

کنارش افتادم با بوسیدن جایی که از جای لبها و دندان‌هایم سیاهی اش به زغال می‌ماند گفتم

- عصبانی‌ام چون با حرفهات بیچاره‌ام کردی وقتی همه‌ی زورمو زدم که خودمو نگه دارم. صبر کنم تا

همینطور که کم کم شناختیم کم کم هم با حال و روح تنم وقتی دارم آشنا بشی. کم کم بفهمی تو که

هستی سخته نخواستن.. خیلی سخته! برات سختش نکردم با فهمیدنت برام سخت ترش نکن منم آدمم،

فقط به خودم فکر کنم و بگم باشه خودمو ببین چه غلطی می‌خوای بکنی؟ وقتی چند ساعته که تازه با

هم...

زمزمه کرد

- من نباید بگم باشه خودتو نشونم بده؟

پلک بستم درمانده صورتم را پایین کشیده به سینه‌اش چسباندم، با آن دست‌های قفل شده و تن سنگین

و زور زیادم کاری از دستش بر نمی‌آمد لب گزید و چشم بست

دم عمیقی گرفتم

- خیلی خوبی ملیح.. خیلی بهتر از چیزی که فکر می‌کردم. باورم نمیشه انقدر حواست بهم باشه.. اونم

شب اول! توی حالی که اضطراب و استرست رو دیدم. من خیلی خوشبختم که تو رو کنارم دارم، تویی

که وقتی ترسیدی هم حواست بهم هست.. تویی که انتظار نداری فقط مواظبت باشم و مواظبمی. ولی بیچاره‌ام نکن دختر منم آدمم.. منم یه ظرفیتی دارم! کنار تو خیلی ضعیفم ملیح... کنار تو خیلی زورم به خودم نمیرسه.. تویی که خیلی وقته برای خودم می‌خوامت.. امتحانم نکن نمی‌تونم شرمنده میشم. فقط عذابش میمونه برام.

تکائی به دست‌هایش داد. رهایش کردم کنارش دراز کشیدم تا قطع لمس گذشتن از چیزی که گفت را راحت تر کند. حالش خوب بود اما زیاده روی بود برای بار اولش

دست‌هایش به آرامی بالا آمده دور گردنم حلقه شد. تن جمع شده‌اش را کشیده به تنم چسبید کنار گوشم زمزمه کرد

- می‌دونی من کی‌ام؟

سرش را بالا کشید صورتش دقیقا روبروی صورتم بود لبخند زد با مکث برای دیوانه کردنم گفت

- ملیح.. همسرت.. تو نزدیکترینی به من! چقدر خوب که با این حالت حواسم بهت بود و کم نذاشتم وقتی تو برام کم نمی‌ذاری...

صورتش خجول در گردنم فرو رفت

- دوست دارم سامان.. من آدم‌هایی رو دیدم که توی حالت عادی هم فقط خودشونو دیدن و به خودشون فکر کردن، سختی که سهله... برای تو! برای مردی که حالا همه‌ی زندگی‌مه و توی اوج هوس و هیجان تنش بازم منو دیده و حالمو فهمیده حاضریم بمیرم

نفس نفس می‌زدم.. دست‌های ناتوانم محکم نگهش داشته به پوست داغ شده‌ی سینه‌ام قفلش کردم. این دختر مدت‌هاست تمام روشنی روزها و شب‌هایم شده... چطور با آنهمه شرم و خجالت بخاطر من دربارهاش حرف زد و به اینجا رساندم که نتوانم صبر کنم و با آن سختی‌ای که دیشب به جان خودم انداختم حالا دلم دوباره چشیدنش را بخواهد؟

- ملیح جان.. من اگه جلوتر پیام دیگه انقدر حواسم به تو نیست که...

زمزمه‌ی بیچاره و نگرانم را با حرکتش ساکت کرد! دوباره لب‌هایش به گردنم چسبیده سعی می‌کرد حرکت من را تکرار کند

چنان محکم فشردمش که بداند شروع که بشود سامان دیگه از پس کنترل کردن حال سامان بر نمی‌آید مگر تمامش کند

برای اطمینان از حرفی که زد و شاید واقعا من بیش از حد نگران ظرافتش کنار خودم بودم مردد پرسیدم

- واقعا... واقعا یه ذره‌اش به نظرت طبیعی بود؟ اذیت نشدی؟

تنش از خنده لرزید دوباره زمزمه کرد

- دوست دارم سامان... خود خودت که هستی و نشون میدی چقدر واسه من دل نازکی بیشتر دوست دارم دیوونه

(ملیح)

چند باری پلک زدم تا از روشنای روز که از پشت پرده‌ی نازک پنجره‌ها همه جا را روشن کرده بود

توانستم چشم باز کنم. با دمی عمیق متعجب از سنگینی دست‌هایش که نبود نیم چرخ زدم

دیدن جای خالی‌اش هوشیارم کرده با بالا کشیدن ملحفه نشستم. چشم چرخاندم روی میز کوچک کنار

تخت به جز زیورآلاتم که دیشب به دستان او باز شده بود یادداشتی دیدم کنار یک بشقاب!

از دیدن محتویات تزیین شده‌ی بشقاب با غنچه‌ی گلهای محمدی خندیدم

تن جلو کشیدم کاغذ را برداشتم

"سلام خوشگلم رفتم یه چیزهایی بگیرم قبل از اینکه بری دوش بگیری اون بشقابو خالی کن تو معده‌ات. درسته یکم سفت تر از چیزی شد که دیدم ولی محبت کن عیبهاشو ندیده بگیر دفعه‌ی اولمه کاجی درست کردم. پختش تو درس‌های نصیبه نبود. سر صبح پیامکی بهم تqlب رسوند و با همه‌ی چیزی که داشتیم تزیین شد. بخوری‌ها ملیجه حتی اگه خوبی! زود میام"

لبخند به لب بشقاب را برداشتم بوی گلابش تمام جانم را گرفت بی اعتنا به رنگش که کمی تیره شده بود و شیرینی بیش از حدش و سفتی‌ای که خودش گفت تمامش را بی توجه به قاشق کنارش با لذت با انگشت خوردم

قبلا هم کاجی خورده بودم، ماه‌هایی که از فعالیت زیاد ماهیانه‌هایم سخت بود ولی این یکی انگار بهترین کاجی‌ای بود که خورده‌ام.

انگشتم را مکیدم با خود زمزمه کردم

- بیشتر درست می‌کردی کجامو گرفت!

عضلاتم را کشیدم با گرفتن ملحفه برخوردارم تا قبل از رسیدنش دوش بگیرم و بلا‌ی دیروز به سرم نیاید که او سواستفاده کند و با شیطنت به حالم بخندد آن هم با کاری که دیشب کردم و بعد از آن باز آن روی شرورش بالا آمده خبیث از ترسش از شب اول می‌گفت که بیشتر از من بوده و من راحتش کرده‌ام فکر نمی‌کردم یک نصیحت با محبت مادرم از تجربیات خودش که زمان گفتنش حتی روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم باعث شود وقتی کنار او هستم انقدر به حرکاتش توجه کنم و در نهایت هر چند با خجالت به زبان بیاورم و او را به حالی بیاندازم که با معذرت خواهی کلافه‌ای باز نزدیک شود و ساعتی بعد از دیدن نگاه براق و صورت بشاشش از خودم راضی باشم

"باید خیلی حواست به خودت باشه ملیح جان ولی اگه وقتی اتفاق افتاد زنی کنارتون نبود تا اگه کمکی خواستی بهت برسه همون اندازه حواستو بده به شوهرت! چون آدمی که من می بینم بخاطر نگران حالت بودن ممکنه فقط مواظب تو باشه و شب خوبی براش نباشه و حتی اذیت هم بشه"

با اینکه فهمیدم باز هم حواس سامان به من بود اما اینبار اشتیاقش را که نتوانست خشونت کم و دلپذیرش را پنهان کند بی کم و کاست دیدم. لحظاتی حس کردم کنترل از دستش خارج شده باز برای آرام گرفتن مکث کرده چشم می بست ولی در نهایت کم کم جان گرفت و پذیرفت حال بد نمی شود لب گزیدم از یاد آوری اش بیصدا خندیدم

- انگار دروغ نمی گفت بیشتر از من نگران بود! بچم دفعه ی اولش اگه حواسم نبود کوفتش میشد با لبخند به سمت پله ها رفتم با خیالی آسوده از نبودش کشوی دکور و کمد کنار تلوزیون را باز کردم تا لباس هایم را بردارم دیدن نامه ی ملاحظت لبخند به لبم آورده لحظه ای حس کردم میان دست های سامان در آغوشش قفل شده ام!

دیروز بعد از آن دوش گرفتی که به حالم خندید وقتی مشغول باز کردن چمدان و چیدنش در کمد بودم نامه را زیر لباس هایم دیدم

"سلام عروس خانوم. فرصت نمی شد با اون نقشه هایی که باجناب حیدر داره حرف بزنیم. با خودم گفتم لازمت میشه شاید روت نشه به شوهرت بگی برای همین برات یکم تنقلات گذاشتم زیر لباس هات! به قول مامان گرمیجات. هر روز ازشون بخورین اون بنده خدام نگران نباشه خوشبخت بشین دوستون دارم"

همان لحظه سامان از راه رسید و در گرمی آغوشش از پشت قفل شدم با لبخند از دیدن نامه ی ملاحظت گفته بود

"از این به بعد هر جا رفتیم بهش میگی همین یه نفر بدونه بسه! مرصاد بفهمه هر دوتا خواهرش توی تیم من بودن آتیشم میزنه"

لباس‌هایم را با حوله برداشتم قبل از باز کردن در حمام خودم را در آینه‌ی قدی روی در کمد دیدم
ناگهان جا خورده با "هین" آرامی قدمی عقب رفتم!

لکه‌های روی تنم کار او بود؟ چرا نفهمیده بودم؟ اینقدر کنار او غرق حالمان شدم؟

ملحفه را کمی پایین‌تر کشیده کمی از برجستگی بالاتنه‌ام را هم نگاه کردم. با رها کردن لباسها آرام
لمسشان کردم تا بفهمم واقعا این کبودی‌ها روی تنم هست یا اشتباه می‌بینم؟

نگاهم به صورت خندانم نشست با حرص پچ زدم

- نیش‌تو ببند دختره‌ی پررو! زدی هم اونو منهدم کردی هم خودتو ترکوندی واسه‌اش ذوقم می‌کنی؟

باورم نمی‌شد اما با پایان جمله‌ام نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلندتر خندیدم خنده‌ای کوتاه که خفه
شد و به نم اشک رسید. دقیقا مثل دیروز لحظه‌ای که میان آغوش او در مکانی که گفت نامش "دره
عشق" است ایستاده بودیم و خیره به آن آبشار زمزمه‌اش را کنار گوشم می‌شنیدم

"اسم اینجا دره‌ی عشقه. اولین بار که دیدم یاد تو افتادم. با خودم گفتم حتما یه روز میارمت اینجا رو
بینی و بهت میگم روزی که فهمیدم رفتی شبیه به این بود که یکی از ارتفاع آبشار هلم داده باشه پایین.
یهو زیر پات خالی میشه و می‌ترسی.. باختی و هیچی ازت نمی‌مونه.. ولی با این حال مرتب خودت
خودتو برمی‌گردونی به روزهایی که بوده و خاطره‌اشو زنده می‌کنی تا شده فقط توی خاطرت باشه.. مثل
اینه که هر بار خودت خودتو از اون بالا هل میدی پایین و بیار دیگه تجربه‌اش می‌کنی.. خیلی سنگینه..
خیلی سخته.. خیلی.. ولی هر بار حاضری تکرار بشه تا اون چند لحظه‌ای که توی خاطرت کنارشی و
غرق نگاهش میشی رو تجربه کنی"

در آن لحظه هم مثل حالا دلم فرو ریخت.. از احساس نابش به من در روزهایی که ترسیده از او فرار
می‌کردم دستم روی دهانم نشسته عقب عقب رفته با ملحفه‌ای پیچیده دور تنم روی مبل افتادم.

خیره خودم را در آینه نگاه می‌کردم اما چیزی که می‌دیدم فقط تصویر صورت او بود... صورتی که
همیشه تمام حواسش را داشته‌ام...

چقدر او را آزردم و چقدر صبور بود! حتی دیشب تا به قول خودش دیوانه و بیچاره‌اش نکردم به خودش فکر نکرد! با وجود آن "مال من باش" هایی که می‌گفت برایم سنگ تمام گذاشته صبر کرد تا اذیت نشوم

دیروز بعد از خستگیِ نشاط آوری که با آن گشت و گذار به جانم ریخت قول داد امروز مکانی دیگر به نام "پل زمانخان" یا "روستای یاسه چای" را ببینیم از دشت لاله‌های واژگونی گفت که محلها به آن گل بگریو (گل گریان) و اشک مریم می‌گویند و متأسفانه حالا فصلش نیست که بتوانیم آن زیبایی را تماما با نشاط و سرزندگی گل‌هایش ببینیم، تمام حواسم را به لذت بردن از کنار هم بودنمان پرت کرد آن هم در مکانهای جدیدی که هرگز ندیده بودم در شهر سامان یکی از شهرستانهای استان چهارمحال بختیاری که نمی‌دانستم چنین منقطه‌ی زیبایی هم هست که هر ساله گردشگران زیادی را به سمت خود می‌کشد

طوری در طول روز غرق لذت از لحظاتمان مشغولم کرد که شب و قوی که به او داده بودم را کاملا از یاد بردم آن هم با باجی که گرفت، وقتی برایم گیر کرده در حمام حوله آورد، باجی که گفت دفعه‌ی بعد که از خواسته‌اش گفت حق ندارم آزارش داده یا معطلش کنم که به زور متوسل می‌شود.

با لبخند از یادآوری‌اش ملحفه را کمی بالا گرفته نگاهی به تنم انداختم. او به زور متوسل شد یا من با رفتارم کاری کردم زورش به اینکه باز هم صبر کند نرسد؟

از یادآوری رفتاری که سر شب بخاطر اضطرابی ناگهانی داشتم شرمگینم، رفتاری غیر ارادی که به او نشان می‌داد ترسیده‌ام، نگرانم اما خدا را شکر می‌کنم که حال همسرم را در اولین بارش فهمیده‌ام و در آن حال نماندم

» - پیر پایین که خیلی خسته‌ام

لبخند زدم و در را باز کردم هجوم هوای سرد و لباس‌های گرم چیزی به خاطر آورده پرسیدم

- ملاحظت می‌دونه اومدیم اینجا که لباس گرم داریم؟

بوی نارنگی | س.رهی

خندیده چشمکی زد

- نه.. فقط بهش گفتم لباس گرم بذارید بهتره

با ذوق از اینکه حواسش به همه چیز بوده سریع پیاده شدم آرام به سمت در رفتم صدای پایم روی شنها را دوست داشتم چقدر خوب که کف حیاطش موزاییک، سنگ و یا چیز دیگری نبود!

به در که رسیدم از هجوم تنش به در چسبیدم

- سرما رو نمی فهمی؟ زود برو تو گشتمه!

در را باز کرده هلم داد جا خورده چرخیدم با تعجب گفتم

- سر میز نزدیک بود منو هم بخوری هنوز گشته؟

به در بسته تکیه زده با پیروزی گفت

- می بینی که نخوردم! نگه داشتم برسیم خونه با خیال راحت طبق وعده‌ی سرکار خانوم برسم به خوردنت

منظورش را گرفتم یک آن تنم لرزید. در بهت سکوت کردم. چطور فراموش کردم!؟

با قدم‌هایی کوتاه جلو آمده خیره به صورت گیجم گفت

- خوبی؟

تند سر تکان دادم در حالی که حواسم اصلا اینجا نبود! شانهایم را محکم گرفته به سمت نیم طبقه و حمام چرخاندم سرش را کنار گوشم آورده گفت

- میری دوش بگیری یا دوش صبحت کفایت می‌کنه بریم بالا؟

بذاقم را بلعیدم برای زمان خریدن گفتم

- باید.. دوش بگیرم

دست‌هایش دورم پیچیده محکم فشردم سرش را از روی لباس‌هایم از پشت در گردنم فرو برده گفت

- نمی‌خوابم تا بیای... خیلی منتظرم نذار باشه؟

گونه‌ام را بوسید آرام از کنارم رد شده با برداشتن لباس‌هایش لبخند به لب از پله‌ها بالا رفت

نمی‌دانم چرا در این لحظه فکر می‌کنم دلیل طراحی این خانه‌ی ویلایی کوچک و نقلی که در آن هیچ

مکانی جز سرویس در ندارد و از هر نقطه‌ای می‌شود یکدیگر را ببینیم برای این است که هر لحظه

بتواند حالی که برایم می‌سازد را ببیند و نتوانم از دستش فرار کنم

کنار تخت که ایستاد و دست به دکمه‌هایش برد سریع به سمت کمد و حمام رفتم تا از بالا نبینم به

سرعت لباس‌هایم را کنده با برداشتن لباس و حوله وارد حمام شدم

مگر تا به حال کنار او نخوابیده‌ام؟ این تپش تند قلبم که می‌خواهد از سینه بیرون بپرد چیست؟ چرا

نمی‌خواهم بروم؟ چرا می‌خواهم پنهان شوم یا طولش دهم تا بخوابد؟ انگار تمام نصایح مادرم دود شده!

من چطور با این حالم دیشب به او وعده دادم؟

با تعلل و کمترین سرعتی که تا به حال در خودم دیده‌ام دوش گرفته بیرون رفتم تلاش می‌کردم رفتارم

عادی باشد پس لباس‌هایی که انتخاب کرده بودم را بی‌آنکه نگران وضعیتشان باشم پوشیدم

دامن زرشکی‌ام به زور به زانو می‌رسید و تاپ سفید بدون آستینم به تنم چسبیده بود. با زدن آب رسانی

که او بویش را دوست داشت آن هم بی‌آنکه حتی خودم بدانم چرا با سخاوت بیشتر از همیشه زدم پله

ها را در پیش گرفته بالا رفتم

تنها با شلوارکی به شکم روی تخت افتاده نفس‌های منظمی داشت. آرام و بی‌صدا جلو رفته لبه‌ی تخت

نشستم، خواب است یا بیدار؟ می‌خواهد بخوابم و بفهمم بیدار است؟ ایرادی دارد اگر برای فرار پیش

دستی کنم؟ اصلا چرا می‌خواهم فرار کنم؟

- چرا نمی‌خوابی؟

بوی نارنگی | س.رهی

غرق فکر از صدای آرامش بالا پریدم

- وایای!..

جا خورده نیم خیز شد

- ترسیدی؟

لبخند مسخره‌ای زدم. ایستادم

- نه.. یعنی آره حواسم اینجا نبود.. داشتم فکر می‌کردم بریم حیاط یه نوشیدنی داغ بخوریم.. تو این هوا

خیلی می‌چسبه

خنده‌ای کوتاه زده نگاهش را به تشک داد با جلو کشیدن تنش از تشک پایین آمده کنارم ایستاد،

بازوهایم را گرفته به سمت پنجره چرخاندم

- بچرخ...

پرده را کنار زد

- نگاه کن... چی می‌بینی؟ اصلا چیزی دیده میشه؟

چرا برخلاف حیاط پر نور خانه‌یشان اینجا فقط چند چراغ کم‌نور و کوچک داشت!

هول گفتم

- دم در که چراغ داره... کنار در حیاطم داره... ما هم فقط می‌خوایم...

خندیدن و خم شدن سرش روی شانهم ساکت‌م کرد دست‌هایش جلو آمده روی سینه‌ام بهم قفل شد

- میشه خراب ترش نکنی؟ خیلی تابلویی ملیح! بهت گفتم اگه نخواستی نزدیکتر بشم فقط بگو نه اینکه

مثل یه احمق ببینیم که حالتو نمی‌فهمم...

سریع چرخیده گفتم

انگشتش روی لب‌هایم نشست، صورتش را روبروی صورتم گرفته بود

- هیش.. هیچی نگو.. نگران هیچی هم نباش.. تنها کاری که لازمه بکنی اینه که با من بیای همین. بیا و نگران نباش باشه؟ نه لازمه حرف بزنی نه لازمه کاری بکنی.. تو فقط کنار من باش ملیح... فقط بیای
کافیه

سر به زیر از خراب کاری‌ام که حتی خودم دلیل اضطرابم را نمی‌دانستم سر تکان دادم. با کشیده شدن دستم همراه با او زانو روی تشک گذاشته جلو رفتم... ثانیه‌های اول را چسبیده به سینه‌اش نفس‌های مضطربم را آرام کرد. با زمزمه‌هایی که با شیطنت همراه بود و به آن می‌خندید آرام آرام نزدیک و نزدیک تر شد.

"درسته گشمنه و همیشه برای خوردن تو جا دارم ولی خوردنم انقدر وحشیانه نیست که فرار کنی"

"حالا شاید یهو از دستم در بره گازتم بگیرم ولی قول میدم گوشت تنتو نکنم"

"البته با این بوهای خوبی که میدی و انگار واسه خورده شدن آماده شدی قول نمیدم هیچیت هم نشه"

آنقدر نزدیک شد که نفس‌های تند و نگرانی بی‌اختیارم در سایه‌ی سینه‌اش که روی صورتم بود آرام گرفت و از احتیاط و نوازش‌هایش حتی نفهمیدم کی تمام شد»

دستی به صورتم کشیده ایستادم واقعا خدا را شکر که اجازه ندادم دیشب آنطور تمام شود که از رفتارم بخواهد همیشه نگرانم باشد.

در فکر اینکه باید امروز با مادر تماس گرفته بگویم حالمان خوب است در حمام را باز کرده بی توجه به محیط، پشت سرم بستم اما از سایه‌ای که ناگهان تکان خورد جیغ بلندی کشیده دست‌هایم به دهان و سینه‌ام چسبید

سامان شوکه از رفتارم جلو پرید

بوی نارنگی | س.رهی

- ملیح! ترسیدی؟ خوبی؟

لرزان دستم را برداشته دمی مرتعش گرفتم

- اینجا... چیکار می کنی؟.. مگه... مگه نرفته بودی؟

از لرزیدن صدایم با دست های خیس به آغوشم کشید نگران تن مرتعش را به خودش می فشرد

- ببخشید... فکر کردم حتما چیزهایی که خریدمو روی کابینت ها می بینی می فهمی! برگشتم دیدم هنوز

خوابی اومدم حمومو برات آماده کنم

سرم را روی سینه اش چرخاندم به محیط چشم دوختم وان از آبی پر بود که سطحش را گلبرگهای گل

صورتی و قرمز پوشانده بود.. رایحه ی خوبی در محیط به مشام می رسید که با بوی رطوبت آرام بخش

بود... شمعها و غنچه های گلی که گوشه و کنار بود لبخند به لبم آورد گفتم

- ببخشید.. اصلا نفهمیدم اینجا

سرم را بوسید کمی عقب رفت دستش بند ملحفه شده پرسید

- دست پختمو خوردی؟

مچش را گرفتم با شیطنت از چیزی که در آن نگاه می دیدم برای بیرون کردنش گفتم

- آره.. ولی خیلی کم بود خسیس برو یکم دیگه آماده کن خیلی چسبید

خندید انگار او هم قصدم را ق

فهمید مچم را گرفته عقب کشید

- دو برابر بود ولی بعد از پخت بخاطر اطمینان از طعمش نصفش برای چشیدن خورده شد اینه که

چیزی تهش نموند البته برای ملیجه ای به ظریفی تو کافی بود

تنم را به در فشردم

بوی نارنگی | س.رهی

- کافی نبود برو بازم آماده کن

نگران گفت

- حالت خوبه؟

تند سر تکان دادم قفل دستی را چرخانده در را باز کردم

- آره آره برو زود میام

خندید

- بگم عمرا گول نمی خورم تو هم انقدر تابلو نباش تلاش بیهوده نکن دست برمی داری؟

ملتمس و صادقانه از آن نگاه پیروز که از نگران بودنم برای نگرانی اش سواستفاده کرد گفتم

- میشه بری بیرون؟ لطفا

نفهمید هر چقدر پررو شده باشم و نگران حال او این یکی را دیگر تاب نمی آورم که با این وضعیت و

بدون پوشش دقیقی را کنارش باشم

دست به دکمه‌ی لباسش برده گفت

- میشه بیرونم نکنی بمونم؟ کمک هم بکنی لباس هامو در بیارم؟ دیشب تو این مورد کم کاری کردی ها

همه ور من در آوردم. لطفا؟

خجول گفتم

- مگه دوش نگرفتی؟

لباسش را از شلوار بیرون کشید

- خب گرفته باشم. دوش گرفتن با تو رو که از دست نمیدم اونم امروز! بمونم؟

از شرارت، مظلومیت ساختگی و لحن مثلا خواهشی اش نگاه گرفته به در تکیه زدم تا بسته شود. آخرش که چه؟ او که دست بر نمی داشت. نمی شناسمش؟!

سریع جلو آمد با گذاشتن دست هایش پشت کمرم عقب عقب رفته با خود کشیدم.. لبه ی وان که نشست با بدجنسی و نگاهی از پایین به بالا خیره به صورت سرخم گفت

- من مال تو رو برمی دارم تو مال منو هر کی زودتر رسید به آخرش کمک می کنه اون یکی دوش بگیره قبول؟

برداشتن لباس های او در برابر برداشتن یک ملحفه؟ با خودم گفتم

"مرد حسابی یکم منصف باش. همه رو همین امروز تسویه نکن"

چشم بستم از ضربان قلب بیچاره ام که می گفت برای این دوش گرفتن نقشه ها دارد لبم بی صدا طعمه ی دندان شد دست هایم ملحفه را روی سینه مشت کرده فشرده شد

صدای خنده اش در حمام پیچید دستش بند ملحفه شد

- خوشم میاد سریع باختو قبول می کنی خوردنی. بدون هر چی دیرتر دست بکار بشی واسه دل من

بهرتره. چند ثانیه دیگه کارم تمومه می شینم تو رو که هنوز مشغولی و عمرا کمکت نمی کنم فقط نگاه می کنم

چشم بسته بودم نفس های داغش را روی صورتم حس می کردم فهمیده ام که ساعتیست بیدار شده اما حال برخواستن نداشتم حتی فهمیدم به عادت همیشه حالا که به خانه بازگشتیم صبح زود دوش گرفت و در اتاقش نرمش کرد اما تکان نخوردم

همین که اول صبح وقت نماز بیرون رفته سیمین خانوم را دیدم که فکر نکند تا لنگ ظهر می خوابم و آبروی خودم را بیرم کافی بود.

با بدجنسی ته ریشش را به صورتم کشید

- ملیح؟ نمی خوای پاشی؟ خجالت نمی کشی پسر مردمو دید میزنی؟ فکر کردی نمی فهمم؟

با لبخند کم جانی گفتم

- چشم باز نکردم که خوابم نپره اذیتم کنی دیوونهات می کنم نتونی بری سر کار! می دونی که می تونم

سریع سرم را زیر ملحفه کشیدم تا از مفهوم شرارتم حمله نکند با اینکه می دانستم بی نتیجه است. در این مدت با رفتارم تمام نگرانی اش را نسبت به خودم زمانی که روی تختیم رفع کرده ام طوری که با پررویی تمام حتی به زور گفتن هم میرسد و اگر بخاطر شیطنت کردم آنچه او می خواهد نشود آنقدر روی تخت نگهم می دارد که از وسوسه کردنش پشیمان شوم

- آآی...

از سنگینی ناگهانی وزنش ناله کردم کف دستش به دهنم چسبید با لرزیدنم از خنده حرصی گفت

- خود کرده را تدبیر نیست! هر چقدرم بگم کار اون مرصاد بیشرفه این رفتار تو نمی تونم به اون بچسبونم تقصیر خودمه که حالمو فهمیدی و از تهدید کردنم سواستفاده می کنی

تند تند پلک زده با بالا گرفتن انگشت شصتم حرفش را تایید کردم خندید

- دستمو بر می دارم ماچمو بده برم

دستش را برداشته دست هایش ستون تن سایه انداخته اش روی تنم شد. سریع دست هایم دو طرف صورتش نشسته به قول او ماچش را دادم. همانطور که او می خواست، که فقط من برایش تلاش کنم و او لذتش را ببرد و تنها لحظات آخر همراهی کند

دستش زیر شانهام نشسته بلندم کرد

- حالا که ماچمو دادی شوهر خوبی میشم کنارت می‌مونم اذیت نکن و میگم پیر دستو روتو بشور

خوشگل تر کن بریم بیرون جماعتی پشت در منتظر تن

به چشم‌های گردم خندیده هلم داده ضربه‌ای به باسنم زد

- برو دختر نگاه نکن جمع زنونه‌است منو هم دو دقیقه دیگه بیرون می‌کنن فقط می‌تونم واسه‌ی خروج از

اتاق همراهیت کنم تا اگه اون خواهر شوهرت زبونش باز شد برات ببندمش، احتمالاً کار مامانه می‌خواد

بعد از چند هفته نبودنمون همه رو ببینیم هر روز خراب نشن اینجا

به سرعت دور شدم با بالاترین سرعت به خودم رسیده روبرویش ایستادم

- خوبم؟

نگاهش چرخی روی تنم زد از آن نگاه‌هایی که می‌گفت "حیف وقت ندارم اگه نه می‌خوردمت" قرار

نبود هرگز از اشتیاق آن نگاه کم شود

نگاهی به دامن نسبتاً بلندم انداخت کمی یقه‌ی لباسم را بالا کشیده گفت

- یه کوچولو خم بشی یقه‌ات بازتر میشه شاهکارهام روی تنت معلومه! می‌خوای یه چیز دیگه بپوشی؟

با بدجنسی گفتم

- نههه! بذار یه چیزی باشه چوغلط رو به مامانت بکنم واسه مامانم هم ناز پیام

می‌دانستم روی پنهان کردنشان حساس است که زورش را میزند نقاطی از تنم که خیلی هنگام لباس

پوشیدنم در دید است کبود نشود، به سرعت با گرفتن بازوهایم چرخاندم از روبروی آینه هلم داده با

حرص روی تخت انداختم

- پس بذار برات پر رنگش کنم و بیارمش بالاتر که راحت تر باشی! خوبه؟

- هیین.. شوخی کردم.. سامااان!

بی اعتنا به ترسم از شرم دیده شدنشان تقلایم را کنترل کرده سرش توی گردنم فرو رفت

- جیغ و داد نکن اون بیرون پره می‌شنون‌ها؟ دیگه شهر سامان و خونه‌ی سامان نیستیم

تم از حس فشار لب‌هایش منقبض شد اما او هم تکان نخورد. ناگهان سر عقب کشیده خندید

- یه چیزی میگم گر نگیری باز پیری بهم که بد می‌بینی طوری که اصلا نتونی بری بیرون! زیر سایه‌ی تم

که قفل می‌کنی و زورت نمیرسه رو خیلی دوست دارم کیف اون بیشتره تا وقتی که کبودت می‌کنم و

دستو پا میزنی

کف‌ری دست‌های اسیرم را تکان دادم

- دیوونه ولم کن بریم زشته...

کاملا سنگینی‌اش را روی تم انداخته مثل اینکه ناگهان خواب برود سکوت کرد اما عمیق نفس

می‌کشید، لبخند زدم، در این مدت، زیاد تکرار شده بود. این حالت را تقریبا همیشه قبل از خروج از

تخت تکرار می‌کند و آرام می‌شود

با کشیدنم برخواست

- عوضش کن بریم

گفته بود هر گاه فرزندان خواهرش هستند بی پروا لباس عوض نکنم چون ممکن است با شیطنت

خواهرانش وسط اتاق سبز شوند

سریع دست به کار شدم با برداشتن لباس و در آوردن زبانم پشت پاراوان پریدم.

- باید دامنمو هم عوض کنم گناه داری!

از میان فضاها‌ی مشبک پاراوان می‌دیدم دست به کمر و خندان نگاه می‌کند بدجنس گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

- چرا همه‌ی وسایل اتاقو عوض کردیم به این دست نزدیم؟ باید اینو عوضش کنم سوراخ‌هاش زیادی گشادن امنیت ندارم

با خنده و کمی تمسخر جواب داد

- جرأت داری دست به اون بزن بین چی میشه عزیزم

پرو پرسیدم

- چی میشه؟

- نمی‌دونی با کی طرفی؟ مفتی مفتی که نمیگم چی میشه اگه جرأت کردی و دست زدی بعدش می‌فهمی اینکه هر بار زورت کنم جلوی چشمم لباس عوض کنی و استرس دیدن بقیه رو داشته باشی و راحت نباشی یعنی چی

با تمام شدن کارم بیرون آمدم برای اینکه کم نیاورم جوابش را دادم

در حالی که به سمت در فرار می‌کردم گفتم

- بین من کی اینو عوضش کنم نهایتش باید درو قفل کنم

سریع در را باز کرده بیرون پریدم تا دستش نرسد اما از دیدن جمعی که خدا را شکر حواسشان به اینطرف نبود غافلگیر شدم!

به جز مادر و خواهرهانش که انتظار دیدنش را داشتم مادرم، ملاحظت و مرصاد و رها همسر برادرش ساسان هم بودند

- خاله بیدار شد

صدای جیغ پرسام که دورتر از جمع کنار خواهر و برادرش و دختر رها و فرزندان خواهرم بازی می‌کردند سرها را به سمتان چرخاند

بوی نارنگی | س.رهی
سامان کنارم ایستاده گفت

- اولاً خاله نه و زن دایی کی می‌خوای یاد بگیری؟ دوما باید بگی دایی زندایی رو آورد
مرصاد بود که مثل همیشه پررو جوابش را داد

- مثلاً داری ماست مالی می‌کنی نفهمیم تا الان خواب بوده؟
سحر پقی خندیده گفت

- باز خوبه داداشش گفت! من نگفتم که بگن خواهر شوهر بود نتونست ببینه یه ذره بیشتر خوابیده!

سامان با خنده در حالی که همراهی‌ام کرده جلو می‌رفتیم ابتدا جواب مرصاد را داد

- تو اینجا چیکار می‌کنی مرد حسابی؟ بهش گفتم مجلس زنونه‌است جای کی میشه جات بزخم با اونهمه
ریش و سیبیل؟

رهایم کرده در حالی که به سمت مادر می‌رفت پای سحر را لگد کرد

- بـــــــــــــــــه بربزقندی! چطور مامان سنگول و منگول؟ بینم اونکه صبح زخم پشت در اتاقش جیغ میزد
شاید بیدار بشه نماز بخونه بذاره شوهرش هم بره تو نبودی؟ زن ذلیل هنوز اینجا میمونه کتک نخوره؟

بی اعتنا به صورت کفری سحر و مرصاد و صدای ریز خنده‌ی بقیه همانطور که وقتی دیشب از راه

رسیدیم مادرش را به آغوش کشید جلو رفته مادرم را بغل کرد رو به او و ملاحظت بدون حتی دیدن

مرصاد خوش آمد گفت

سحر با تمسخر مثلاً ملتمس رو به مادرم پرسید

- همیشه ما ملیحو نگه داریم شما اینو بیرین؟ مادری که از پس مرصاد بر بیاد این گولاخم واسه‌اش

هیچی نیست بخدا ولی ما گناه داریم ببینید وضعیتمون رو!

مرصاد پقی خندیده گفت

بوی نارنگی | س.رهی

- بگو من گناه دارم می ترسم بلایی که گولاخ سر سه قلوها آورده امیررضا خاک به سر می گیره سر بچه های منم بیاره! نه اینکه شوهرت زن دیوونگی هم داره برسه به اونجا صاف میره تیمارستان جنبه اش مثل داداشش نیست علی اکبری باشه که!

سحر نیم نگاهی به مادرم انداخته بخاطر احترامش گفت

- خیلی حیفا!

زیر نگاه همه و کل کل کردن این دو دیوانه کنار مادر نشستم، سیمین خانوم مثل همیشه میزبانی مهربان بود که برخلاف آن دو از سحر خیزی عروسش گفت که از وقتی آمده ام حتی در دوران نامزدی نیازی نبوده نگران ساعت کار و رفت و آمد سامان باشد

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که سامان ایستاده با عذرخواهی به سمت در رفت و مرصاد را صدا زد

مرصاد بیخیال گفت

- برو من یه ساعت دیگه میام

چشم های سامان از جواب مرصاد گرد شد با تمسخر گفت

- جدی جدی آینه بیارم برات ریش سیبیلو ببینی مرتیکه؟

صدای خنده ی سحر بلند شد

- اسمشم بگو بدونیم بین خودتون چی صداسش می زنید؟ عمه قزی؟

مرصاد حرص زد

- زهرمااااار...!

- مرصاااااااا...!

بی اعتنا به تشر مادرم و اخم سامان و دهن کجی سحر ادامه داد

بوی نارنگی | س.رهی

- یه کاری با ملیح دارم زود میام یه ساعت نمیشه

سامان قدمی دور شده بلند گفت

- مواظب خودت باش ملیح باهاش تنها شدی پاشنه بلند دم دستت باشه

- بمیرم داداش با اینها میزندت؟

صدای خنده‌ی سامان هنگام خروج در جواب سحر بلند شد

- بهش یاد دادم با اینها چطوری بزنه! مواظب خودت باش با اون وضعت

خنده‌ی مرصاد هم بلند شد، بی اعتنا به اینکه میان بقیه‌ی جمع با مادر و ملاحظت و سیمین خانوم و سارا

که رها مهربانانه از همه پذیرایی می‌کرد حرف می‌زدم دستم را کشیده به سمت اتاقمان رفت

- بیا خواهر برادری حرف بزنیم

تلاشم برای بیرون کشیدن دستم بی فایده بود نمی‌دانم احترام نمی‌فهمد؟

سحر با صدای بلند گفت

- ملیح جون درسته داداشته ولی نصیحت شوهرتو جدی بگیر وقتی داداشم دوتای داداشته ولی بازم

رعایت می‌کنه

مرصاد در را باز کرده قبل از بستنش بیخیال رو به سیمین خانوم گفت

- خدایش و یارش خیلی سنگینه ها! جوییدن پاچه‌ی همه خیلی سخته چی می‌کشه اون پرهام شلوارم

گرون شده!

در را قبل از خوردن لنک کفش سحر به آن محکم بست اخم کرده رنگ نگاهش تند شد قبل از آنکه

حرفی زده بابت رفتارش حسابش را برسم مچم را چسبیده خیره به صورتم توپید

- این چه وضعیه؟ گیرم همه خانوم باشن تو باید هر کاری شب تا صبح کردیو با کبودی به همه نشون بدی؟

قفل کردم! چه می گفت؟ مطمئن بودم جایی از تنم کبود نیست که او بتواند ببیند اما نگران سریع چرخیده جلوی آینه ایستادم حاج و واج گفتم
- چی؟!

پشت سرم بود عقب عقب رفته خندید

- اشتباه دیدم انگار سالمی

شوکه به سمتش چرخیدم با نهایت حرصم جیغ زدم!

- بی تربیت بی ادب! حق دارن هر چی بهت بگن! یه ارزن شعور نداری؟ اصلا به تو چه که...

از صدای بلندم جلو پرید با گرفتن دوباره ی میچ دستم دهانم را هم چسبید از خنده می لرزید و حرف میزد

- خب بابا... خب! جنبه داشته باش... شوخی بود... می خواستم بدونم خوبی یا نه.. ماما که روش همیشه جلو سیمین خانوم حالتو پرسه! اون گولاخی هم که من انداختم تو دامت ندید بدیده باید یه جوری بفهمم اذیت کرده یا نه؟

دست هایش بند بود از پرویی اش حسابی از دو دستم و بیشتر از فشردن انگشتانم روی تنش استفاده کردم تا بفهمد کبودی یعنی چه!

چرا یادم می رفت چه جانوریست و چیزی از شرم نمی داند؟

واقعا همین دیوانه بود که شب عروسی بخاطر من در جمع دوستانش به حرف پرهام پرید؟

- آآی ملیح...! ولم کن وحشی! روانی مگه من اون شوهرتم هیچیم نشه چرا انقدر محکم نیشگون می گیری الاغ.. آآخ.. ول کن دیگه نامرد!

بوی نارنگی | س.رهی

عقب رفت جای دست‌هایم را روی تنش می‌مالید

- اگه به مونا نگفتم

حرص زدم

- تو نگران چیزهایی باش که من به مونا میگم که دیگه عمرا حتی نگاهت کنه! نگران این باش که بهش

بگم عقلت سر زبونته نفهم

بیخیال خندیده گفت

- بچه می‌ترسونی! اصلا جرأت داره به من گیر بده؟

به یاد دارم در رستوران مونا یک روز کامل از او فرار می‌کرد نمی‌دانم مسئله چه بود اما دیدم مونا را در

راهرو خفت کرد و شنیدم کنار گوشش چه پیچ زد

با تمسخر خندیدم

- نه نداره ولی بلده کاری کنه التماس کنی داد بزنی "غلط کردم بابا دیگه تکرار نمیشه انقدر منو

نچزون! بابات که دشمنت نیست چرا ناراحت میشی؟"

خندید آن روز هر دو من را دیدند مونا سریع گریخت اما او با تهدید گفت "شتر دیدی ندیدی! اگه نه

شوهر تو دیوونه می‌کنم می‌ندازم به جونت"

با نگاهی براق جلو آمد

- دستاتو غلاف کن حرف بزنیم دلت برای اون دیوونه تنگ نشده؟ نمی‌خوای زودتر بشه زن داداشت

دوتایی حسابشو برسیم؟

متعجب پرسیدم

- خبریه؟

بوی نارنگی | س.رهی

عزیزان توجه کنید اگر بدون پرداخت حق اثر در حال مطالعه بوی نارنگی به قلم س.رهی هستید فایل به صورت حلال در اختیار شما قرار نگرفته است.

برای خرید و مطالعه قانونی رمان به ایدی زیر پیام دهید.

@rahi_admin

جهت سفارش پی‌دی‌اف به ایدی زیر مراجعه کنید:

@pdfmina

نیشش گوش تا گوش باز شد

-آره. مامان با گرمساری تماس گرفت امشب قراره بریم خواستگاری

-دروغ میگی؟؟!

جلوتر آمده لبه‌ی تخت نشست

-نه. کارم گیرته ملیح اذیتم نکن باشه؟

ابرو بالا دادم دست به سینه جلوی ایستادم پیروز گفتم

-قبل از اینکه کارتو بگی سه بار پشت هم بگو غلط کردم تا حاضر بشم فقط گوش بدم

بیخیال خندید

-برو بابا غلطو شوهر تو کرده من بگم؟

حرصی لگدی به ساق پایش زدم

-چرا یه ذره خجالت نمی‌کشی؟

تند ایستاده بغلم کرد

-تا تو هم خجالت نکشی از دیدنمون بعد چند هفته گم و گور شدن با سامان که حاضر نمیشه بگه تو کدوم سوراخ بودین! تا بتونم بگم اون شب شکوفه راضی که با مهداد تلفنی حرف میزد و از مشخصات کفشی می گفت که برای خواهرم آورده تا خواهرم آخر شب خسته نباشه حرف هاشو شنیدم و با اینکه خیلی دلم می خواست اون گولاخو ادب کنم ولی بخاطر خواهرم که نه مثل اون شوهرش پرروئه نه جنبه ی اون شوخی ها و بلاهایی که می خواستیم سر شوهرش بیاریم و خفتش کنیم ببریمشو داره، خودمو زدم به نفهمی. بتونم بگم ملیح خوشبختی؟ پس هر چی شد و هر چی شنیدی مهم نیست! بهشون بها نده زندگیتو خراب نکن. مهم نگاه خود سامان و دلش.

سر که عقب کشید از حس نگرانی نهفته در جملاتش دلهره ای به جانم افتاد. چند هفته بود این حال را داشتم اما هر بار به یادم آمد پیش زدم تا آرامشمان را خراب نکنم و همه چیز را به سامان بسپارم تا زمانی که مطلع کند

پرسیدم

-چیزی شده؟

لبخند زد

-نه. هیچی. فقط دلم خواست اینها رو بگم. بگم تا یادم بیاد اگه انقدر خوب بودم که بتونی بهم اعتماد کنی همون اول به خودم می گفتم و با مهراد نمی رفتی که سامان انقدر اذیت بشه. یادم بیاد اگه از سامان می ترسیدی منم برات مثل بابا بودم و نتونستی بهم اعتماد کنی. بگم یادمه و هر کاری می کنم احساس تنهایی اون روزهاات جبران بشه ملی. مواظب خودت و دلت و زندگیت باش. مهم نیست بقیه چی میگن و چیکار می کنن یا آخرش حتی چی میشه.

لحنش عوض شد ملتمس گفت

-کارمو بگم راه بندازی؟ جون ملی فقط از تو برمیاد خودم بگم با کاری که مونا کرده سامان ازمون کفریه آتیشم میزنه ولی تو نه! خیلی وقته فهمیدم آبجیم واسه ریسم یه دنیای دیگه ساخته که خودش شده همه چیزش.

نگران بودم حسی در نگاهش می گفت چیزی را پنهان می کند اما برای باز نگشتن به روزهایی که به سختی از آنها گریخته ام و تلاش می کنم فراموششان کنم و حالا فقط تصویر صورت یخ قادر است که آزارم می دهد به زور لبخند زدم

-هندونه زیر بغلم نذار بنال بینم چی می خوای؟

اخم کرد با صدا کلفت کردن ادای سامان را در آورد

-مودب باش! اخراجت کنم؟ بیرم سفته هاتو بذارم اجرا؟ بگم به مامانم روز اول لخت دیدمت و گولم زدی؟

با جمله ی آخرش بلند خندیده به سرعت با دور زدن تخت عقب رفت. با شرم خندیدم دیدن صورت گیج و خجالت زده ام شرارتش را کم کرده گفت

-چقدر بهت گفتم آدم حسابیه! نمی فهمیدم گوش نمیدی تا خودش به زبون خوش بیاد وسط و مجبور بشه عقدت کنه تا گولش بزنی بیسرف

بی صدا به شیطنتش خندیدم زمزمه کردم

-حسابی تر از اون چیزیه که تو هم فکر می کردی

جلو آمده گفت

-تو که انقدر بلدی مخ بزنی میشه واسه امشب شوهرتو کنترل کنی به اون مونا هم یاد بدی منو گول بزنه؟

با تمسخر گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

-گناه داره مرصاد دختر مردمو ول کن بذار زندگیشو بکنه

-گوله رو خوردم فقط می خواستم تو نفهمی طبیعی جلوه کنه. میشه خرش کنی آدم باشه نپره به شوهرت تا اونم بیاد و گرمساری بیرونمون نکنه؟

ابرو بالا دادم

-واسه چی سامان بیاد؟

-گرمساری رو نمی شناسی؟ نمی دونی چقدر پولکیه؟ بابا از یه طرف بوم افتاده گرمساری از طرف دیگه...

با حالت رنجوری مصنوعی گفت

-من و مونا یتیم حساب میشیم دخترا! شوهرتو به عنوان قیم با خودمون می بریم که به باباش بگه دارم مایه دار میشم شاید رضایت بده. گلهای قبلی رو هم که مونا به خاطر خودش و تو کاشته راضیش کن نصفشو گردن بگیره بگه می دونسته گرمساری سر مونا رو وسط جلسه خواستگاری نبره. بعدش دستشو بگیر برش خفه اش هم کردی مال خودته کاری بهش ندارم منم مونا رو خفه می کنم.

تغییر وضعیت مالی اش را می دانم اما مگر چقدر است؟

با اخم گفتم

-سامانو نمی شناسی؟ اولاً که نمیاد دوما اگه بیاد عمرا دروغ نمیگه که تو انقدر مایه داری! اون گلی که کاشتین که دیگه هیچی! کار ندارم به اینکه چقدرش بخاطر من بوده بدجور از مونا کفریه بدون با اینکه قبولش داره و کنار تو کارهاشو بهش سپرده ولی اگه بتونه یجا حالشو بگیره حتما می گیره.

اخم کرد

-غلط کرده مرتیکه! خوبه شنیدم خودش پیشنهاد داده

با پوزخند گفتم

-ولی نمی‌دونسته چه خبره و اونکه می‌دونسته و قبول کرده مونا خانوم بوده

نچی گفته نالید

-میشه همش نزنیم گندش در نیاد؟

پوزخند زدم

-تو شروع کردی!

-تو تمومش کن خب؟ تو بهش بگی حتما قبول می‌کنه

با نگاه به چشم‌های منتظرش لبخند زدم

-تلاشمو می‌کنم ولی هیچ قولی نمیدم بیاد یا نه فقط قول میدم همه‌ی زورمو بزنم.

باز نیشش گوش تا گوش باز شد

-تو بگی میشه. بدو بپوش بریم

-کجا؟ اینجا دیگه خونه‌ی منه! نمی‌بینی مهمون دارم؟

-مامان و ملاحظت که مهمون نیستن اگه باشن هم بقیه هستن دیگه! راضی کردن اون شوهرته که از پس

هیچکی بر نیاد جز تو. تازه تو هم باشی خیلی طول می‌کشه حرف نمی‌فهمه که!

کفری و جدی توپیدم

-مودب باش‌ها||

خندید

-بیا بریم اذیت نکن ملیح. شب نیاد میره رو هوا معلوم نیست دفعه‌ی بعد بشه اصلا از اون بابای خوش

اخلاقش وقت گرفت یا نه!

کمی فکر کردم

-تو برو بعد ناهار خودم میام. درست نیست الان بیی..

-تماس بگیر پیام دنبالت سامان بفهمه خودت رفتی باز دو روز طول میکشه از اخم و تخمش کم کنه

به سمت در رفتم قبل از آنکه بیرون بپرم با پیروزی و شرارت گفتم

-چقدر خوشم میاد انقدر ازش حساب می‌بری. همینطوری بمونی میگم زنتو اخراج نکنه

(سامان)

گرمساری با حرص و صدایی که تلاش می‌کرد بالا نرود گفت

-داری میگی نشستی با دختر من نقشه کشیدی که منو گول بزنین و معطم کنید تا آقا برسه؟

نگاهی به صورت نگران ملیح که کنارم نشسته بود انداختم در جواب گرمساری که کنار مونا نشسته بود

و چشم‌هایش می‌گفت حسابی عصبانیست گفتم

-بله درسته. همین رو میگم. مرصاد با همه‌ی حسن‌ها و عیب‌هاش فقط برای خانواده‌ی من کار نمی‌کنه!

مثل برادرمه و بخاطر برادرم که قصد ازدواج با خواهرشو داشتم و اون قصد ازدواج با دخترتون رو

داشت به دخترتون کمک کردم تا شما صبر کنید و بعداً بتونم سر فرصت براتون توضیح بدم

گرمساری عصبی با خشم مونایی را نگاه کرد که بر خلاف همیشه سرش را هم بالا نیاورد انگار

می‌خواست بگوید "چرا هنوز اینجا نشستی؟"

حرصی توپید

-الان سر فرصته؟ الان که این آقا با مادر و خواهرش روبروم نشسته؟

-من بجای بچه‌ها معذرت می‌خوام...

صدای آرام مادر ملیح که چیزی نمی‌دانست و معذب پلک بسته بود نگاه گرمساری را به سمت خود

کشید او هم محکم و با مکث پلک زد با تامل در سکوت به نقطه‌ای از میز روبرویش خیره شد.

از ملیح شنیده بودم که به گفته‌ی مونا، پدرش فقط به احترام مادر مرصاد که شخصاً تماس گرفته و با معرفی خودش در اولین جملات درخواست پسرش را بی نهایت محترمانه به زبان آورده پذیرفته بود آنها را ببیند و نمی دانسته من هم به عنوان یکی از اعضای خانواده‌یشان حضور دارم.

شرمسار بودم از اتفاق‌هایی که افتاده و دروغ‌هایی که بخاطر نگاه صادق ملیح پذیرفتم بگویم ولی گرمساری و نظراتش را هم درباره‌ی ارزش شخصیت انسانها خوب می‌شناسم نگاهی به دست‌های چفت شده‌ی ملیح انداختم. مثل مادرش معذب سر به زیر بود

جملاتی که گفت به یادم آمد

"مرصاد خواسته مثلاً خرت کنم ولی من که بلد نیستم به تو دروغ بگم! میشه خودتو بزنی به خرت بیای تا از شر این دوتا دیوونه راحت بشیم؟ بعدش خواستی یه جوری ازشون کار بکش عرعرشون رو همه بشنون! اصلاً تو بخاطر مادرم بیا نه این دوتا. البته اگه میتونی"

آمده بودم تا تمامش کنم. برای اینکه گرمساری بداند چه عمدا و چه به اجبار اتفاق افتاده باشد او با این رفتارهایش مقصر است جدی گفتم

-کسی که چیزی نمی‌دونه نباید عذرخواهی کنه مامان! ولی شما می‌دونستید آقای گرمسار

زیر نگاه گیج گرمساری و نگاه نگران مرصادی که مشخص بود فهمیده می‌خواهم به گرمساری طعنه بزنم و ممکن است همه چیز بر عکس پیش برود ادامه دادم

-من به دخترتون کمک کردم چون مرصاد و خواهرش برام مهم بودن ولی یکی از دلایل کمک کردنم این بود که می‌دونستم موفق میشم و شما حتما موافقید! خوب می‌دونید کاری رو انجام نمیدم اگه بدونم به بن بست می‌خوره

طعنه‌ام را به اینکه چقدر پول برایش مهم است و می‌دانستم ردم نمی‌کند گرفت با پوزخند گفت

-جدا؟ چطوره که با اینکه نظرمو می‌دونستید الان با این آقا اینجا نشستید؟ کدوم یکی از شرایطش حتی ذره‌ای شبیه به چیزیه که برای دخترم می‌خوام؟ اونم الان که اگه خود شما هم بودید با کاری که کردید دیگه شرایطش رو ندارید حتی اگه بزرگتر از چیزی که قبلا دیدم باشید.

پیروز لبخند زدم

-مسئله دقیقا همینه که من اون کارو کردم و خوب پنهونش کردم تا زمانی که برادرم برسه پس کار برادرم نیست و چون شما انقدر ناراحت شدید می‌تونم بگم تو این مورد از من جلوتره! ولی خب اگه مخالفید مشکلی نیست میریم و....

-ساماان...!؟

خندیدم جواب نگرانی مرصاد را معنا دار رو به گرمساری دادم

-می‌بینید؟ خودش هم می‌دونه اگه بریم بیرون بعدش چی میشه پس نمی‌خواد بره! می‌دونه بعدش حتی اگه شما هم بخواین من نمی‌ذارم پاش به اینجا برسه

با پوزخند گرمساری و لب‌گزیدن مونا که پلک بست و مثل مرصاد فکر کرد آماده‌ی جنگ و تلافی رفتارهایشان هستم گفتم

-فقط بدونید نماینده‌تون از این به بعد برای هر گونه جلسه‌ای بخاطر رضایت در بستن قرار داد جدید با هر یک از شعبه‌های رستوران‌ها و هتل‌ها باید با این آقا صحبت کنه نه من! در غیر این صورت همکاری تعطیله.

بالا پریدن ابروهای گرمساری یعنی مطلب را گرفت. نگاهی کوتاه به مرصاد انداخت برقی که از چشم‌هایش گذشت را دیدم! گاهی بعضی هر چقدر هم که بدانند نظرشان اشتباه است حاضر نیستند عوضش کنند مگر به آنچه می‌خواهند برسند و گرمساری مدتها بود دلش می‌خواست میان این هتل‌ها و رستوران‌ها کسی را متصل به خانواده‌اش داشته باشد. نه برای اسم و رسمش که فقط برای منفعت مالی‌اش!

بوی نارنگی | س.رهی

با تعجب بی آنکه ذره‌ای از رفتار قبلش خجالت بکشد یا از طعنه‌ی من ناراحت باشد پرسید

-انقدر پیشرفت کرده؟

با لبخند و کمی تمسخر گفتم

-اگه همینطوری که داره میره پیش بره کم کم می‌تونه نقشی که برای دخترتون بازی کردم رو برای یه دختر با جایگاهی مالی خیلی بالاتر از دختر شما بازی کنه و خب مثل من نیست بگه نقشه بوده و ممکنه مثل خود شما ارزش آدمها رو با پول بسنجه و بعد چی میشه؟ دیگه اینورها پیداش نمیشه!

با طعنه جوابم را داد

-یه چیزی بگو که ارزشش توی این دنیا بالاتر از پول باشه؟

منتظر رسیدنش به اینجا بودم تا جوابش را محکم بدهم با تکیه‌ای آسوده به مبل گفتم

-همون چیزی که باعث شد بی اونکه بدونید منم باهاشون هستم قبول کنید تا مرصاد با مامان بیاد! مسلما تغییر وضعیت مالیش رو تا من نگفتم نمی‌دونستید. چی باعث شد قبول کنید بیاد آقای گرمساری؟ مطمئنا چیزی با ارزش تر از پول! شاید صداقت یه مادر که حتی بخاطر حضورش رفتارهای همیشه رو مقابل مرصاد ازتون ندیدم. اینکه شاید می‌خواستید ببینید توی رفتارش کنار مادرش میون خانواده‌اش چیزی با ارزش تر از پول پیدا می‌کنید که ارزش امتحان کردن و وقت دادن بهش رو داشته باشه یا نه! شما وضعیت مالی قبلش رو هر چقدر هم از نظرتون کم ارزش بود با ارزش تر از خیلی‌ها می‌دونستید که بجای پاهای خودشون روی جیب‌های پدرهاشون وایسادن! درسته؟

در سکوت خیره نگاهم کرد. متوجه شد پشتکار مرصاد را با پسر بی بخارش مقایسه کرده‌ام که روزی

مونا را به من فروخت و هنوز اوی پدر باید خرجش را بدهد

با لبخند گفتم

-هر چقدر هم که شر باشه جنمش کنار این خانواده‌ی آروم و مطمئن ارزش امتحان کردن داره نه؟
آرامش با ارزشترین چیزی نیست که برای دخترتون می‌خواین؟

گرمساری نگاهی به مرصاد انداخت. مطمئناً رفتارهای قبلش را برای کار یادش بود! مرصاد بدون ذره‌ای
احمال برای درست انجام دادن کارش به عنوان نماینده‌ی من حتی به او که جای پدرش بود پریده بود و
همیشه با تمسخر جوابش را داده بود حتی یکبار کارشان به دعوا رسیده بود

با مکث پرسید

-اخلاقی هم همینقدر تضمینش می‌کنی؟ همینقدر که بشه برای امتحان کردن جنمش و رسیدن به آرامش
دخترم کنارش باشه؟

پوزخند زدم

-من مالی هم تضمینش نکردم وقتی ممکنه شب بخوابیم و صبح نباشه. فقط گفتم که وضعیت مرصاد و
احساس جفتشون رو بدوینید! شما توقع دارید اخلاقی تضمینش کنم که حاضر نیستم خودمو تضمین
کنم؟

نگاه گرمساری روی مرصاد نشست با اینکه فهمیدم پذیرفت و تمام است اما با طعنه پرسید

-خودت بودی وقتی صاحب کار خواستگار دخترت تضمینش نمی‌کرد قبول می‌کردی؟

مرصاد نگاهی بین صورت او و مونا چرخاند با کمی تعلل گفت

-خب... اون الان شما رو هم اخلاقی تضمین نکرد من باید پاشم برم؟

چشم‌های گرمساری گرد شده مونا لب‌گزید اما مرصاد ادامه داد

-من قراره با مونا ازدواج کنم و کنارش باشم یکی شما رو تضمین کنه به چه دردم می‌خوره؟ مونا هم

قراره کنار من باشه سامان منو واسه شما تضمین کنه چه فایده‌ای براش داره؟

گرمساری که از لحن محکم اما نگاه گرفتن معذبش شوکه شده بود حرف را عوض کرده مچگیرانه گفت

-بهش میگی مونا؟ حتما توی تمام مدتی که فکر می کردم با ایشونه کنار تو بوده؟

چشم های مرصاد لحظه ای گرد شده در جا تکانی خورد فهمید گرمساری می خواهد آزارش دهد و شاید رفتارهایش را جبران کند با مکث گفت

-اگه دروغ توی تضمین اخلاقم اثری داره بگین تا شده بخاطرش به دروغ قسم هم بخورم و بگم تا حالا یک بار هم مونا صداش نکردم! ولی برای اون مورد راستشو میگم. توی اون مدت من اصلا به مونا نزدیکم نبودم که بخوام کنارش باشم.

گرمساری حسابی غافلگیر شد! کاملا واضح برای دست بسته کردن مرصاد و شاید به التماس انداختنش در حالی که نگاه و رفتار الانش می گفت این مسئله برایش مهم است گفت

-اینها نشد جواب من! اگه کسی رو نداری تضمینت کنه بهتره وقت همدیگه رو نگیریم؟

نگاه مونا و مرصاد همزمان به سمت من کشیده شد. دست هایم را بالا گرفتم و گفتم
-گفتم که من خودمو هم تضمین نمی کنم.

گرمساری با پیروزی نشسته در نگاه براقش که می دانستم نمی گذارد مرصاد دست خالی برود گفت
-خب پس انگار فقط مهمانید و....

دوباره صدای مادر گرمساری را که سعی می کرد مرصاد را به تکاپو بی اندازد ساکت کرد

-من تضمینش می کنم. نه فقط پسر من رو که حتی از نظر اخلاقی دختر شما رو هم تضمین می کنم.
بچه های درستی هستن که پا کج نداشتن و جلوی من و شما نشستن و راستشو میگن. وقتی میدونن
ممکنه روی نظرمون اثر بذاره و حتی براشون سختش کنیم. من برای هر چی که بخواین تضمین میدم.
می دونید که چند وقتی پسر من فقط مرد خونمه. مطمئنم می تونه تا آخر عمر مرد خونه ی دختر شما هم
باشه که بخاطر پسر من انقدر صبر کرده.

بعد از ساعتی لب های گرمساری انحنای کمی گرفت که انگار با صداقت همراه بود!

دنبال همین بود؟ تایید مرصاد توسط مادرش؟ یا اینکه بداند نگاه مادر به مونا بعد از شنیده‌هایش چگونه است و دخترش را چقدر برای همسری پسرش می‌خواهد؟

(ملیح)

نفسم بند آمده بود نگاه میخم به تصاویری که از دستم افتاد و روی زمین پخش شد مانده بود! کنارشان بی اعتنا به وضعیت لباس‌هایم نشسته بودم. ترس نگاه لرزانم گاهی روی تصاویر و گاهی روی متن نامه‌ها می‌چرخید!

کی اتفاق افتاده بود؟ چرا من نمی‌دانستم؟ بیتا انقدر کثیف بود؟ سامان چرا کاری نکرده بود؟ تحویلشان گرفته با نوشتن نام بیتا روی پاکت توی کشوی میز کنار دستش نگه می‌داشت؟

سامان می‌توانست انقدر بد باشد؟

دقیقا کنار نامه‌ی شروین؟ کنار عکس‌هایی از من و خودش نگهش می‌داشت؟ عکس‌هایی که نمی‌دانستم هنوز هم کسی کنار من با آنها تهدید می‌شود؟ مه‌راد نمی‌توانست و نگفت او چرا پنهان کرد؟

آنقدر هم نسبت به آنها بیخیال است که بی توجه به اینکه ممکن است بینم من را سراغ مدارک می‌فرستد تا به مرصاد منتظر برسانم؟

چرا دست از زندگی‌ام بر نمی‌دارند؟ چرا نمی‌توانم در آرامش باشم؟

نگاهم تر شده لرزید با باز شدن ناگهانی در سرم را آرام به سمتش چرخاندم. سامان همراه با مرصا تقریبا به داخل پرت شدند!

چانه‌ام لرزید. آشفته‌ام و نمی‌دانم به کدام قسمت و کدام جهت عکس‌های میان دستم نگاه کنم. عکس‌های خودم و او و تهدید شروین یا عکس‌هایی تقریبا برهنه و آماده‌ی سرویس دادن از بیتا؟

این دو نفر که اینطور در شوک مانده به درماندگی ام نگاه می کنند مدتی تمام کارهایشان را از من پنهان کردند تا روزی که فرزاد را دیدم! باز چه خبر شده و چه کرده اند؟ تمام اینها به من مربوط نیست که از من پنهانش می کنند؟ خودم هم موافق بودم و منتظر حرف زدیشان ولی انقدر نگفتند و حالا اینطور فهمیده ام

با جلو آمدنشان دست بالا گرفتم صورتم خیس شده گفتم

-جلو نیاین تصاویری که می بینم مناسب سن شما نیست. البته اگه قبلش ندیده باشید!

ایستادم با پوزخند از درد پنهان کاری بیش از حدشان که در نگاهشان بود گفتم

-برای کدومتون فرستاده؟

-صبر کن ملی ما فقط...

سامان میان حرف مرصاد پریده گفت

-برو بیرون خودم درستش می کنم

مرصاد با کلافگی گفت

-باید باشم تنها نمی تونی! من بهت گفتم صبر کن و بهش نگو تا...

صدای داد سامان بالا رفت

-گفته باشی مگه من عقل و شعور نداشتم که می خوام مثل بچه ها پشتم وایسی؟

مرصاد هم صدا بالا برد

-نه ولی خواهر منه من می دونم الان تو اون نگاهش چه خبره!

سامان با حرص به سمتم چرخیده غرید

-غلط می کنه نگاهش بخواد برای من....

بوی نارنگی | س.رهی

مرصاد داد زد

-ساماااان؟! -

با حرص از حق به جانبی‌یشان وقتی ذره‌ای شوک و حیرت و ترسم را نمی‌فهمند گفتم

-شماها هر کاری خواستین کردین به من که رسید غلط می‌کنم؟ چیکار کردین که نگاهتون از فهمیدنم

انقدر تابلو نگرانه؟ چرا فقط نگاه من نباید بترسه و شک کنه و نگران باشه؟

مرصاد تند گفت

-کاری نکردیم فقط می‌دونستیم نگران میشی! می‌شناسمت که ممکنه چی فکر کنی فقط می‌خواستیم...-

-برو بیرون مرصاد!

از غرش سامان جلوتر آمده گفت

-نمی‌بینی برداشتتو؟ نگفتم خواهر منه می‌ترسه ممکنه باور کنه؟

باز سامان داد زد

-غلط کرده!

مرصاد هم بلند جواب داد

-صداتو بیار پایین! خوبه بهت گفتم ببینه چی میشه سوتی رو دادی گذاشتی بیخ دستش الان می‌خوای با

داد و هوار درستش کنی؟

از تصور حرف‌هایی که ممکن است مرصاد درباره‌ام زده باشد کفری گفتم

-بیجا کردی گفتم! فکر کردین کی هستین که به جای من فکر کنید و تصمیم بگیرید؟

سامان که تا قبلش داد میزد هاج و واج نگاهم کرد مرصاد زمزمه کرد

-فقط می‌خواستیم کمکت کنیم کمتر اذیت بشی

بوی نارنگی | س.رهی

جلوتر رفتم با ریختن عکس‌هایی که هیچ‌کدام نگاهش نکردند و میخ صورتم بودند نالیدم

-به چه قیمتی؟ از بین رفتن اعتمادم؟ اینکه تو روی شوهرم بگی قبولش ندارم یا اگه اینها رو بینم
ممکنه چی خیال کنم؟ اینکه گند بزنی به شخصیتم که بهش شک دارم و...

سامان جلو پرید با حرص بازویم را چسبید

-اعتمادت غلط می‌کنه به همین مفتی مفتی از بین بره!

خیره در چشم‌های سرخش گفتم

-کلمه‌ی دیگه‌ای جز غلط کردن من بلد نیستی بگی؟ چطور تونستی حرف‌هایی که درباره‌ی من شنیدی
باور نکنی ولی نتونستی قبول کنی من اون عکس‌ها رو باور نمی‌کنم؟ من و تو چه نسبتی با هم داریم که
اون باید بهت بگه چیکار بکنی؟ ترسیدی بینم و بگم بالاخره مچتو گرفتم و تو هم....

مرصاد درمانده میان حرفم پرید

-نه. من گفتم نگه تا...

-بیروووون!

-بیروووون!

صدای بلند هر دو نفرمان ساکتش کرد جا خورده نگاهمان می‌کرد دو قدم عقب رفته گفت

-باشه. فقط بدون من اون عکس‌ها رو تحویل گرفتم سامان اصلا...

-مرصاااااااا!

-مرصاااااااا!

اینبار دست‌هایش را کمی بالا گرفته عقب عقب رفت

-باشه باشه میرم. صداتو جمع کن همه فهمیدن تو از شوهرت بدتری

بوی نارنگی | س.رهی

آرام بیرون رفت اما در را چنان بهم کوبید که بفهمیم مثل ما عصبانیست. سریع نگاهم را به چشم‌های سرخ سامان دادم منتظر نگاهش کردم در سکوت بی حرف خشکش زده بود اما فشار دستش روی بازویم می‌گفت به اندازه‌ی من عصبانیست!

نمی‌خواستم جو بدتر شود اما فکر کردن به چیزهایی که ممکن بود از مرصاد شنیده باشد و نگران رفتار من پنهان کرده باشد نمی‌گذاشت آرام باشم.

مقصرش مرصاد بود یا او خودش هم انقدر از من و نگاهم می‌ترسید و به آن فکر می‌کرد؟

ما مگر با هم کنار نیامده بودیم؟ مگر قبلا به تمام اینها فکر نکرده بود؟ مگر خانواده‌ام، خودم، مشکلاتم و برخوردهایم را ندیده بود که به حرف مرصاد دیوانه به اینجا رسید؟

خیره به آن چشم‌های سیاه گفتم

-خب؟

ابرو بالا داده گفت

-خب؟

نیم چرخ‌ی زدم با اشاره به بهم‌ریختگی پشت سرم گفتم

-بگو اونها چیه و چیکار کردین؟

چشم تنگ کرد با اخم گفت

-به نظرت با این رفتارت باید بهت بگم؟

می‌دانستم چطور باید خشمش را جمع کرده تحریکش کنم. می‌دانستم تعصبم روی او چقدر برایش لذت

بخش است. او هم یک انسان بود و نیازمند به اینکه علاقه‌ی همسرش را نسبت به خودش ببیند حتی

گاهی با افراطی دیوانه‌وار!

بوی نارنگی | س.رهی

ناگهانی و با تمام زورم هلش دادم به سرعت و با حرص به سمت در رفتم

-نگو و اون روی منو ببین! تو و اون مرصاد احمق باید بدویند برخورد درست چیه بی عرضه‌ها! دوتا مدعی نشستن یه هـ*زه بچرخه به ریششون بخنده و....

دستم که به دستگیره رسیده از پشت کشیدم نگاهش می‌خندید اما اخم داشت با تندی گفت

-وایسا بینم کجا میری؟

ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و گفتم

-میرم بینم چیکار کرده که نمی‌تونید بیرونش کنید؟ زنیکه برای شوهرم...-

اخمش جدی شده دستش بالا رفت

-ملیح میزنم تو دهن‌تا!! بیتا چند وقته اصلا اینجا نیست از بعد از شب جشن نیومده.

وا رفته و شوکه دهانم باز ماند! از شب جشن؟ می‌دانستم تهدید تو خالیست و از روی عصبانیت اما باید می‌فهمید چه گفته!

-یعنی چی میزنی؟ اون هر کاری می‌خواست کرده شما پنهونش کردین من کتکشو بخورم؟

نچی گفته به سمت مبل‌ها کشیدم

-بیا بینم

سفت بازویش را چسبیدم

-کجا...؟! اون عکس‌ها اون وسط پخشه! این عکس‌ها رو شب عروسی برای تو فرستاده؟

حرصی گفت

-نه! یعنی آره

-آخرش آره یا نه؟

-ملیح مثل یه دزد ناموس منو نگاه نکن هااا!؟!

باید می فهمید رفتارشان چقدر برایم سخت بوده. پنهان کرده آن هم از ترس برداشتم نسبت به خودش نه مراقب؟ او می تواند انقدر ضعیف و ترسو باشد؟

متقابلا ضربه ای به تنش زدم

-چطور تو به حرف برادرم منو مثل یه زن کودن و نفهم نگاه کنی که یه ذره عقل و شعور نداره و هر طوری می خواد برخورد می کنه من نگاه نکنم؟

داد زد

-نکردم

من هم داد زدم

-کردی! کردی!

-لعنتی کرده باشم هم بین رفتار تو بفهم حق داشم...

-رفتارم عکس العمله نسبت به رفتار تو که به حرف مرصاد مثل یه ترسوی ضعیف قایم شدی که... هین!

نمی بوسید! مرد مغرورم از نسبت دادن ضعف به او آن هم بخاطر یک دیوانه برای خفه کردنم به جای بوسیدن مکیده گاز می گرفت و هر لحظه شدتش را بیشتر می کرد

میچ دستم را گرفته بود دست دیگرش پشت سرم نشست بدون اینکه به ناله و ضربه هایم به تنش توجه کند ادامه می داد. بیچاره از حالش که انگار قفل کرده بود دست آزادم روی پهلویش چنگ شده ناخن هایم را تا جایی که می شد در گوشت سفت تنش فرو کردم.

بوی نارنگی | س.رهی

از تنم کنده شد اما فاصله نگرفت غرغشش با نفسی تند بلند شد

-ملیح..!

لگدی به پایش زدم

-روانی! باز عصبانی شدی چوبشو باید تن و بدن من..

-وقتی می‌دونی نپر بهم؟

با خشم جلو پریده عصبانی گفتم

-پس منم که عصبانی‌ام اجازه‌اشو دارم؟

تلاشم برای تکرار حرکت او از جا کنده شد اما به گردنش آویزان شدم اجازه ندادم عقب برود نتوانست

خودش را نگه دارد و به خنده افتاد

-ملیح..؟! نکن دیوونه..! صبر کن حرف بزنیم!

-زورت میرسه هر کاری می‌خواهی می‌کنی به من که میرسه متمدن میشی می‌خواهی حرف بزنی؟ چرا

فقط من ماسک بزنم تو هم بزن.

تنش می‌لرزید و نمی‌توانست خودش را جمع کند با بدجنسی دستم روی پهلویش چرخید ناتوان از

عکس‌العملم خم شد و من از کوتاه شدن قدش به مقصودم رسیدم و گازش گرفتم

-اومممم....

دست دو طرف سرم گذاشت تا دورم کند. از تلاش ملایم و نرمش که برای صدمه نزدن به من بود تا

شاید نجات پیدا کند و آبرویش از جای حرکتم نرود دلم سوخت و رهایش کردم اما به سرعت عقب

پریدم

به محض جلو آمدنش به سمت عکس‌ها دویدم با حرصی که هنوز در تنم بود برای دوری از تلافی او گفتم

-جلو نیا اگه می‌خوای اینها رو نجسبونم بهت جناب پایدار!

نفس نفس می‌زد با خشم اما نگاهی براق نگاهم می‌کرد. خم شدم کلافه از افکار درهمم و تصاویری که جمع‌شان می‌کردم غر زدم

-تا دارم جمع‌شون می‌کنم اگه بهت بر نمی‌خوره توضیح بده آقا؟ آخرش اینها رو واسه تو فرستاده یا مرصاد؟ خودش کدوم قبرستونه؟

در حال مرتب کردن سر وضعش عقب تر رفته گفت

-می‌خواسته برسه به من ولی نبودم مرصاد با نامه‌ی همراهش تحویل گرفته...

جملاتی از متن نامه را به یاد آوردم

"خوب نگاه کن شاید بفهمی بخاطر رسیدن به اون دختری دهاتی که فکر می‌کردی چه چیز با ارزشی زیر چادرش داره چی رو از دست دادی. بازم خوبه چشیدی و ناکام نرفتی! نمی‌خوای مسئولیت کارتو قبول کنی عزیزم؟"

با حرص جملاتش را ادامه داد

-انگار مونا هم بوده بازش کردن و فهمیدن چه خبره... دختری هرزه! فرزادو تهدید کرده که اونم به حرف من و قرارمون برای شکایت ناپدید شده. اینم دیده دستش به جایی بند نیست می‌خواسته با یه نمایش کار کثیفش رو بندازه گردن من! احمق فکر کرده اگه خیلی چیزها رو فهمیدم و صبر کردم و ننداختمش بیرون یا نفهمیدم و کاری نمی‌کنم حتما خبریه! شاید بهش بی تمایل نیستم یا می‌ترسم و نگران آبروریزی‌ام غلطشو جمع می‌کنم، یا اسکولم قبول می‌کنم کار منه و حتی اگه خودم هم قبول نکنم یه چیزی از من گیرش میاد که بدم بره و بتونه زندگی خودشو و بچشو جمع کنه!

بوی نارنگی | س.رهی

شوکه به سمتش چرخیدم

-چرا فرزادو تهدید کرده؟ بیتا مگه بچه داره!؟

جلو آمده پاکت دستم را کشید

-آره داره. فرزادو که گرفتیم یادته که گفت قرار بوده دو نفرو بفرسته سراغ بیتا؟ غلط اضافه کردن و بیتا حامله است فرزادم می خواسته حسابشو برسه و خفه اش کنه که ما گرفتیمش و نداشتیم. بیتا هم دنبال یکی بوده که یا جمعش کنه یا کمکش کنه از اون فلاکت در بیاد. فقط منو از خیال شب اولی که بهش لطف کردم اشتباه شناخته و نفهمیده صبرم دلیل دیگه ای داره.

ناباور دست هایم روی دهنم نشست! آنها انقدر کثیف بودند؟

با تکیه ی پایین تنه اش به میز دستش دور کمرم پیچیده پاهایش را دور طرف رها کرد. خیره به نگاهم پاکت را جلوی صورتم گرفت

-می بینی؟ روش نوشتم "بیتا" که بدونم توش چی و یادم بمونه و بازش نکنم! دم دستم بود تا یادم بمونه با تموم شدنش باهات درباره اش حرف بزنم. آره مرصاد گفت نگم و ممکنه چی برداشت کنی ولی دلیل نگفتن من و صبر کردنم فقط برای این بود که اذیت نشی و وقتی بفهمی که تموم شده باشه.

برای فرار از فکر بیتا و فرزاد و چیزهایی که به ذهنم می رسید اخم کردم طلبکار گفتم

-می خوای بگی اصلا به حرف های مرصاد فکر نکردی و نگرانش نبود؟ باور کنم؟

دستش روی کمرم فشرده شد

-آدمها ممکنه به خیلی چیزها فکر کنن که بخاطر شرایطشون ارادی یا غیر ارادی میاد تو سرشون ولی عکس العملش مهمه! همین خودت؟ باور کنم وقتی عکس هایی رو دیدی که مونا رو هم آتیش زد هیچ فکری نکردی؟ دقیقا مثل من یه فکری کردی و آزارت داده و این گاهی اجتناب ناپذیره...

لب هایش کشیده شده گفت

بوی نارنگی | س.رهی

-ولی مهم عکس‌العملته که خیلی چسبید حیف جامون بده و احتمالا اون الاغ نگران پشت در! جملاتش آب روی آتش بود. نگفت هر دو بی نقص و بی عیبیم و توقع داشته باشیم بی چون و چرا، بی سوال و جوابی که ذهنمان را آرام کند باید فقط یکدیگر را بپذیریم.

برای اینکه فکر نکند آرام شده‌ام وقتی هنوز از حرص می‌لرزم گوشت پهلویش را چسبیدم

-پرروووو...! برای تو چسبید نه من که وقت عصبانیت جنابعالی فقط کتک می‌خورم

مچم را با خنده چسبید

-ول کن بیشرف اگه زدن بود که تو هم منو زدی؟

-زدن من کجا مال تو کجا! اصلا میشه مقایسه‌اش کرد؟

-بشه یا نشه وسط دعوا که حلوا بهت نمیدم!

-تو نمیدی ولی من دلم سوخت و فقط حلوا دادم

لب‌هایش باز کشیده شده پاکت را روی میز انداخت دستش زیر مقنعه‌ام به پشت گردنم چسبیده سرش

جلو آمد. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسبانده

-تو مهری.. عشقی.. خانومی.. تو مادر میشی معلومه که با جنس من فرق داری!

نگران از چیزهایی که نگفته سرم را عقب کشیدم

-حالم بده. خوبم باشم دلم نمی‌خواد بهت محل بذارم. توی فکرتم باشه و قبول کنم درست میگی حق

نداشتی ازم قایم کنی! اول بگو اونها چیه؟ شروین بخاطر من تهدیدت کرده که شکایت نکنی؟ رفته

خونمون؟ قادرو دیده؟

نگاهی به عکس‌های خودمان و کاغذهای روی زمین انداخت کلافه با اخم توضیح داد. چقدر خوب که در جای خودش می‌دانست هر چقدر خودش را مسئول بداند یا بزرگتر، حالا همسرش هستم که بیشتر از همه به من مربوط است که نخواهد گولم بزنم یا بیچاند

-آره تهدید کرده و احتمالا فکر می‌کنه ترسیدم و اثر کرده که تا حالا شکایت نکردم! ولی باباتو ندیده. براش عکس و نامه فرستاده که بابات بهش محل نداشته فقط دادشون به من که برای شکایت ازشون استفاده کنم

قادر با دیدن آن عکس‌العملی نشان نداده بود؟

با دلهره و اضطراب پرسیدم

-می‌خوای شکایت کنی؟ اگه تهدیدشو...

-عملی کنه؟

سر تکان دادم با لبخند گونه‌ام را بوسیده گفتم

-گفتم این آغاز پایان ندارد... عشق اگر عشق است آسان ندارد...

دست‌هایش را جمع کرده به سینه‌اش چسباندم. منظورش را از همان بیت کوتاه فهمیدم.

اینکه انتظار نداشته باشم راحت و آسوده تمام شود. مثل او که پذیرفته برایش تلاش می‌کند و با اینکه مطمئنا نگران عاقبتش هست سعی می‌کند آرام باشد من هم نگرانش نباشم. اما من قدرت او را ندارم نمی‌توانم

این اتفاقی که شروین تهدید کرده همان است که من به خاطرش رفتم.. تا آبرویم نرود.. تا آبروی او نرود و نگویند طعمه‌ی من شده.. تا اینجا هم زندگی زیر نگاه‌ها سخت نشود آن هم کنار کسی دقیقا مثل

کسانی که متهم به دام پهن کردن برایشان شدم. کسی که حالا حال نسبت به او آنقدر تغییر کرده که از صمیم قلب نگرانش هستم و دردم برای او بیش از نگرانی برایم خودم بود.

آبرویم را ببرد مثل شهرتم در شهرم اینجا هم بیگناه مشهورم می کند و آنچه سالها تجربه کرده ام را حالا کنار او تجربه می کنم اما او...

زمزمه کردم

-اگه اتفاق بیفته.. اگه آبروتو ببره.. اگه هر جا بری همه مثل یه احمق که گول یه دختر بچه رو خوردی نگاهت...-

(سامان)

سرش را بوسیده حرفش را بریدم

-حواسم چند وقته به همه جا هست نگران نباش ملیح نمی دارم به همین راحتی هر غلطی می خواد بکنه! نه قراره از شکایت فرار کنم نه ازش می ترسم که صبر کردم، فقط یکم بهم وقت بده تا....-

سرش سریع بالا آمده نگران پرسید

-دیگه چیکار کردی؟

خندیدم، از نگرانی اش از چیز دیگری که از او پنهان کرده باشیم، با اینکه قبلا موافق پنهان کاریمان بود اما حالا از کار بیتا و شنیدن درباره اش حسابی عصبانی و حتی شوکه است

-هیچی. منتظر خبر ارس موندم تا آدرس بده. آدرس اون بچه زرنگو که از خیال جمعش بخاطر نگرانی برای ناموسم هر غلطی خواسته کرده. وقتی برسه یه نامه ی خفن برایش می فرستم

چشم هایش گرد شد

-نامه میدی؟!!

سر تکان دادم. به آنچه گفتم فکر کرده بودم نامه را نوشته بودم نامه‌ای که ارس گفت امشب برای بردنش می‌آید. نامه‌ای مثلاً برای مطلع کردن شروین اما تنها برای سوزاندنش از حماقتش که ندانسته و پنهانی آنقدر در کینه غرق شده که نفهمیده از فرزند خورده. قرار است طوری بگویم که نگرانی ملیح برای آن آبروریزی جبران شود، چنان بسوزد که تا ابد در خاطرش بماند که چطور خبرش کردم چه رکبی از فرزند خورده و چند سال در آن مانده، تا ابد یادش بماند بر خلاف او و نامه‌هایش که حتی اگر تایپ شده باید نگرانش باشد من کار اشتباهی نکرده‌ام و فقط به او خبری را داده‌ام که از فرزند شنیده‌ام -آره نامه می‌فرستم مثل خودش، چیزهایی که نمی‌دونه رو بهش میگم...

چشمک زدم

-فقط یکم سوزناک که کاملاً ته بگیره و حالا حالا ها نتونه خوب بشینه...ه....

یقه‌ام را کشیده چشم‌های نگرانش درشت شد

-خب اونم گر می‌گیره! اگه فقط تهدیدم بوده کفری میشه میاد که آبرومون...-

بی اراده از ترس آن نگاه لرزان دستم چفت چانه‌اش شد

-کفری بشه! بیره! بزنه! برای تو فرقی می‌کنه که اینطوری می‌ترسی؟ من انقدر بی‌عرضه‌ام که کنارم

بلرزی؟ چیکار می‌کنی اگه بشه ها؟

نگاه غمگینش تر شد

-کاری ازم بر نمیاد... برای تو نگران تر میشم.. الان هر اتفاقی بیفته من می‌خوام فقط کنار تو باشم و تو

هم بخاطرم اذیت میشی.. میشی یه احمق که...

خندیدم. فقط برای حال او... برای اینکه به آن فکر نکند وقتی خودم هم نمی‌دانم چقدر مطمئن شروین

باسط با کارم چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. فقط می‌دانم هر کاری بکند برای شکایت آرام ترم می‌کند

و اثباتش آسانتر می‌شود! چه گریخته ناپدید شود و چه دست به اجرای تهدید احمقانه‌اش بزند.

-بشم خوبه که... بابا مردها همه شون فکر می کنن خرن که زن گرفتن! کار ندارم به اینکه همه هم خوب می دونن زورشون نمی رسیده طرفو ول کنن و می خواستش. حالا بذار یه مشت احمق که می گن نمی خواستیم ولی زورشو نداشتن فکر کنن منم مثل خودشون بودم و زورشو نداشتم و مثل اونها بدبخت شدم

سعی کرد همراهی کند با اینکه می فهمیدم نگران است با لبخند و به شوخی گفت

-من چی؟ زنها چی؟

در جواب صدای گرفته و نگاه گیجش گفتم

-تو که وضعت بهتر میشه! زنها همه فکر می کنن شوهر خواهرشون بهتر از شوهر خودشونه! تو رو ببینن میگن خوش بحالش انقدر می خواسته واسه اش تور پهن کرده.

لب هایش کشیده شد اما از نگرانی نگاهش چیزی کم نشده بود! لب تر کرده پرسید

-کی براش نامه می فرستی؟ دیگه دنبال بیتا نرفتی؟

دمی گرفته گفتم

-منتظر ارسام آدرس بیاره که بهش مطمئن باشه نامه رو می فرستم و بعد میریم از همه شکایت می کنیم. باشه؟ از همه ی اونهایی که نمی خوام حماقت هاشون رو فراموش کنن. بیتا هم یکی از اوناست که امشب تمومه قراره بیاد اینجا تا جواب نامه اش رو بدم.

چشم هایش باز گرد شد

-چی؟ بیاید؟!؟

-مونا خبرش کرده نگران نباش و کیلم هست تو هم هستی، مرصاد و مونا هم هستن، همه ی کسانی که یه گوشه ای از کارهاشو دیدن و بودنشون بهش می فهمونه خیلی وقته تمومه و اون توی حماقت خودش مونده و فکر کرده با دسته ی کر و کورها طرفه.

بوی نارنگی | س.رهی

دمی گرفت چشم بست پیشانی‌اش را به سینه‌ام چسباند در سکوت در آغوشم بود که ضربه‌ای به در خورد مرصاد با تعلل و شرارت سرش را داخل آورده گفت

-میگم... همه جا امن و امانه پیام تو؟

از دیدنمان کمر صاف کرده در را کامل باز کرد

-تصویری که رؤیت میشه میگه مرحله‌ی تلفات دادن رو رد کردین رسیدین به منت کشی! الهی کوفتون بشه من باید با شش ماه نامزدی بسازم که اون پدر اعظم، گرمساری مایه‌دار دلش خنک بشه بعد شما دوتا جلوی چشمم دل و قلوه میدین؟ تازه مامانم توی تیم موناست نمی‌ذاره شب نگهش دارم هی میگه جواب باباشو من باید بدم

-بیشعوووور!

جواب ملیح را بیخیال داد

-خودتی دختره‌ی گلابی! چند ماه هر شب ور دلش بودی که الان وضعت اینه دیگه؟ من چه غلطی بکنم؟ مگه مونا رو میشه به این سادگیها پخت؟

ملیح با پوزخند گفت

-همون کاری رو بکن که مونا با چند ماه نبودن تو کرد و آخرش سامان گردن گرفت تو بشی داماد خوبه بی لیاقت!

تنم از خنده لرزید

-جان به خواهر شوهر بودنت!

محکم و جاندار لب خندانش را بوسیم. به حال و روز مرصاد که گرمساری حسابی آزارش می‌داد می‌خندیدیم

مرصاد کلافه توپید

-زهرمار مرتیکه نخند! داشتم پشت در تلف می‌شدم که دوتا کلمه حرف زدم به جاش از چشم تو در آره! بعد حالا می‌بینم چه خواهر شوهریه! فقط منو از سر راه آورده خوبه بازم مثل خواهرشوهر دیوونه‌ی خودش نیست بنذازم بیرون

با لبخندی پیروز برای کنف کردنش گفتم

-خواهر شوهر که فقط خواهر شوهر بزرگه‌ی مونا! هیچکس نفهمید شب عروسی تو تیم من بود و چطوری کمک کرد در برم

مرصاد نگاهی به ملیح انداخته گفت

-ای تف تو ذات جفتون که شوهر کردین انقدر آدم فروش شدین! بعد از شانس من اون مونا جلوی چشم باباش میشه موش نمیشه بزمن جمعش کنم

ملیح صورت در سینه‌ام فشرد. در حالی که می‌فهمیدم هنوز حالش خوب نیست خندیده گفت

-خدا خیرت بده گردن گرفتی از شرشون راحت شدیم. فقط مونا به دردش می‌خورد مامانم هست تمومه رفت تو گروه همون احمقها که گفتی

بی‌توجه به چشم‌های گرد مرصاد و افکار مشغولم درباره‌ی امشب و بیتا که حال ملیح را بدتر می‌کرد صدای خنده‌ام بالا رفت.

من عادت ندارم کسی را رها کنم. شکایت و راه قانونی هم که باشد باید قبل از آن خودم شخصا با هر کدامشان حرف بزوم و بگویم چه می‌کنم و چه انتظارشان را می‌کشد تا دقیقا مثل روزهایی که ملیح در ترس و نگرانی بود و از دستش دادم هراس اتفاقیهای آینده خفه‌یشان کند، بترسند و اشتباه بدتری نکنند و به در و دیوار بخورند تا داغ رفتن ملیح که از آن روزها در دلم دارم و با بازگشتش سرد شد فراموش شود

بوی نارنگی | س.رهی

پاکت را به دست ارس دادم.

نگران ملیح بودم. در اتاقم بعد از رفتن بیتا و بقیه و تعطیلی رستوران کز کرده. حتی در تمام مدت حرف زدندان با بیتا یک کلمه هم حرف نزد

زمان اعلام دانسته‌هایم به بیتا و اینکه حتما از او هم بابت کارهایش حتی اگر مثل فرزاد ناپدید شود شکایت می‌کنم و نمی‌گذرم، خشک شده میخ صورت بیتا بود اما آنجا نبود.

او را امروز و امشب برای دوره کردن تمام روزهای تنهایی‌اش میان شلوغی آدم‌هایی که همه دوستش نبودند تنها گذاشتم.

ارس پاکت را گرفت با لبخند کجی گفت

-حسابی سوزناک هست دیگه؟

سر تکان دادم

-آره. از آدرس مطمئنی؟

خندید

-ناجوووور دیو سپید! طرف خیلی خره که انقدر به خودش مطمئنه تازه میگه حواسم به فرزاد بوده و بهش اعتماد نکردم نصف کارهامو یکی دیگه واسهام کرده و پیداش نمی‌کنید! خب خر یوری من تو رو پیدا کردم تمومه دیگه

چشم‌هایم برق زد

-عوضی زرننگ! چی پیدا کردی؟

دستش را دراز کرد

-ملیح آبجیمه ولی توی خراگه مزدگونی ندی هیچی بهت نمیگم

بوی نارنگی | س.رهی

زیر دستش کوبیدم

-ای کور بشه اون چشم‌های نمک نشناست! نمی‌بینی کت تنم نیست که می‌خوای جیبمو خالی کنی؟
همین تو اون محسن و مرصادو شوروندی منو می‌بینن جیبمو میزنن...

قهقهه زده گفت

-خرن دیگه! من جیبتو نمی‌خوام دست بدی یه قولم روش حله

می‌دانستم چه می‌خواهد بارها با تمسخر برای آزارم گفته بود و قبول نکرده بودم حالا در این حال با این
اشتیاق و نگرانی‌ام سواستفاده می‌کرد

-مرتیکه‌ی نفهم شغل من یه چیز دیگه‌است! پیام یه روز وقتمو بذارم لباسهای بوتیک تو رو بپوشم تو
فقط پول مدل ندی خودم بیچاره میشم که!

بیخیال گفت

-دیگه دیگه داداش راه حل باز شدن زبونم فقط همینه!

زبان‌ش را بیرون داده تکان داد

-نگاه!... حس نمی‌کنی خیلی پره کلی حرف داره؟

لگدی پراندم که عقب رفت

-بنال بیشرف اون لباس‌ها رو هم خودت بپوش خب! کار توئه به من چه؟

سر بالا انداخته "نچ" پیروزی گفت

-مزه‌اش به اینه همه ببینن تو رو خفت کردم که شب دومادیت در رفتی میگی خودم بپوشم؟ خودم
نمی‌دونم خوشتیپ تر از توام؟

کلافه سری به دو طرف تکان دادم

-برو یکی که خوشتیپ تره بیار پولشو هر چی شد من میدم خوبه؟

چشم تنگ کرده لب گزید. ادای فکر کردن در می آورد با مکث گفت

-هوم اینم خوبه. ولی یه کت رو دیگه باید بپوشی عکسشو واسه تونل وحشت می خوام

حرصی جلو پریدم قهقهه زنان عقب عقب رفته گفت

-حله؟ بگم؟

بی اراده خندیدم

-بمیری نفهم بگو دیگه؟

لبخندش طوری برق داشت که به تنم وصل شده بالا پراندم

-یه زن صیغه‌ای پیدا کردم که نمی دونست طرف رفته و اونور زن داره. گفت شروین خیلی خرجش

می کرده و از هیچی کم نمی داشته هیچ وقتم با هیچ کس ندیدتش و خیلی وقت ها همه جا توی شب

نشینی هاش خودش باهاش بوده. آخرای ماه آخرهای مهلت صیغه اشونه. گفتم رفته اونور و چه

خبرهاست زار زد. گفت خانواده دارم و فلان و بمان و گولم زده و پولشو نمی خواستم و خودم دارم و

از این حرفها... گفت چقدر اومده رفته تا قبولش کردم با صیغه. پدرم مرده و اگه عموهام بفهمن سرمو

می برن و ارثمو نمیدن. شروین گفته باید صبر کنی تا پیام خواستگاریت... سر سوزنم بهش شک نداشته.

گفت یه بار شروین از مرصاد نامی گفته که اومده خواهر اون رو بی آبرو کرده، مثلاً تنها کسش رو! اونم

می خواد به جبراننش آبروی خواهر مرصادو بیره. به دختره گفته اگه شنیدی باور نکن خواهر مرصاد مثل

خواهر من نیست و این کاره است من فقط واسه درس عبرت برادرش می خوام برادرش بفهمه با

خواهرم چیکار کرده و خواهر خودش چیکاره است.

گیج و عصبی گفتم

-خب اینها به ما چه؟

-ندیدی طرفت عابد و زاهده و هیچ کجا رد پاش نیست؟ تازه تهدیدت هم کرده اسمم بیاد شکایت کنی آبرو ریزی می‌کنم؟ که اگه بکنه هم باز شاید نشه ثابت کرد کار اوئه؟ حتی اون دو خطی که برات نوشت رو می‌تونه حاشا کنه بگه کسی ازش خواسته؟ حتی تو رو نمی‌شناسه؟ این وسط یا فرزاد هست یا یکی دیگه که نمی‌دونیم کیه و گفته کارهاشو انجام می‌داده! اگه این دو تا هم جفتشون پیدا بشن و بگن اون بوده ولی نشون و مدرک درستی نداشته باشن و شروین گردن نگیره یعنی هیچی! حالا این خانم بزرگوار که از قضا ازش خورده و دختر بوده و حاضره با ما شاکی بشه چیه؟ خانمی که اسم مرصادو شنیده و عکس فرزادو که دید می‌شناخت و گفت یکی دوبار دیده که با شروین کار داشته و شروین بهش دستور می‌داده؟

دندان‌هایم نمایان شد

-از کجا پیداش کردی؟

پقی خندید

-کوفت بشه اون چند هفته گم و گوریت! می‌دونی چنتا مهمونی رفتم کنار چنتا خانوم نشستم از شروین حرف زدم تا فهمیدم همه فقط با یکی می‌دیدنش؟

نگران گفتم

-دختره گم نشه؟

ابرو بالا داد

-نمیشه. خونه‌ی ننه باباشه هر روز به امید اومدن شروین میره خونه‌ای که براش گرفته. کسی نمی‌دونه چی شده و می‌خواد حالا که شروین بهش زده رفته اونم بگه که اغفالش کرده و دروغ گفته و.... اووووه... شروین خان باس بیاد بگیره آبجیمون رو تا ازش بگذره. تو نامه هم درباره‌اش زر نزدی خدا رو شکر پس ممکنه باز خر کله‌ی خرشو گاز بگیره بیاد واسه دفاع و ضایع کردن تو و خانومت تا بگه

اصلا نمی‌شناسه و چون خانومت قبلا ازش اخازی کرده و اونم به پدر خانومت گفته قصد داشتیم بدهاش کنیم و بندازیم گردنش. ولی اگه یهو زنشو که خیلی می‌دونه ببینه چی میشه؟.... بسوووووم!

-زنه نره دنبالش خرابکاری کنه؟

پیخ پیخ کنال و بی مزه خندید

-آبجی گلمون دستش خیلی بسته بود. گفتم فقط من ازش خبر دارم شماره و آدرس ازش گرفتم گفتم رفتیم واسه دادرسی خبر میدم بیای. کلی دعام کرد جون تو نمی‌دونستم دربه‌دری واسه تو انقدر مفیده! فکر کن یکی از دعاهاش بگیره باز زن بگیرم محبوب می‌ده محسن سرمو تو خواب گوش تا گوش ببره.

به دیوانگی‌اش خندیدم با اشاره به پاکت گفتم

-برو به اون برس شاید کت رو تنم کنم

در هوا تکانش داده عقب عقب رفت

-چک نکنم دیگه فرانکن‌اشتاین؟ خوب و محترمانه سوزوندی انشالله؟ فقط بهش خبر دادی دیگه؟ گیر کنی من از فرزند بدترم میگم اصلا نمی‌شناسمت!

سر تکان دادم به یاد بعضی جملاتم رو برگردانده به سرعت از پله‌ها بالا رفتم

"بنده سامان پایدارم همسر خانم ملیح کامکار..."

یا خوب می‌شناسینم یا اصلا نمی‌شناسید...

فرزاد رو چی می‌شناسید؟...."

باید سراغ ملیح بروم که بخاطر حالش باز پنهان کرده نگفتم کجا می‌روم و چه می‌کنم تا آشفته تر نشود

حق ندارد؟

بوی نارنگی | س.رهی

اگر شروین تهدیدش را اجرا کند تمام آن روزهای سخت را باید دوره کند. هر چند که حالا همسر من است رفتارها و نگاه‌های بعضی از کوتاه فکran خیلی برایش آزار دهنده است

در اتاقم را که باز کردم از ندیدنش سریع LCD را روشن کردم تا پیدایش کنم اما هیچ کجای رستوران سوت و کور نبود! تنها جایی که دوربین نداشت اتاق‌های استراحت بود

به سرعت اما آرام وارد اتاق استراحتم شدم پشت به تخت رو به پنجره ایستاده در حالی عجیب دست دراز کرده بود

-ملیح؟

او که خشکش زده تکان نمی‌خورد چرخید. به چشمانم زل زده چانه‌اش لرزید. با چشم‌هایی پر اما گرد شده به تصویر خودش در تاریکی اشاره کرد

-اون... تویی؟!

گیج سر تکان دادم

-نه.. اون سایه‌ی خودته

(ملیح)

نفسم بالا نمی‌آمد. دقیقا وقتی وارد شد سایه جان گرفت. سایه‌ای که از شبی که پشت پنجره در خانه‌ی مرصاد دیدمش باز گم شده بود و غرق زندگی فراموشش کرده بودم.

اشکم چکید دست دراز کردم تا جلو بیاید با صدایی لرزان گفتم

-نه اون نه..! اون رو که می‌دونم خودمم.. اونکه یهو اومد جلو می‌خواست از پشت بغلم کنه؟ اون تویی؟

جلو آمد نگران دست‌هایم را گرفتم

بوی نارنگی | س.رهی

-چی میگی ملیح جان حالت خوبه؟

با لکنت ذوق زده از یافتن و دیدنش از نزدیک، گفتم

-اونو.. نگاه کن... اونکه اونجاست.. تویی؟

به تصویر خودش کنارم نگاه کرد تند سر تکان داد

-آره آره. اون تصویر منه! اونم که کنارمه تویی

با "هیـع" بلند و صداداری بغضم شکست اما خیره با ذوق و نگاهی براق که از او و تصویرش بر

نمی داشتم خندیدم

با نفسی تنگ شده از یادآوری‌های امشب که حضور سایه از یادم برد و به او رسید گفتم

-همیشه.. دوست داشتم بیای اینور.. بیای که یبار واقعا بغلم کنی... حسست کنم... بینمت و بفهمم واقعی

هستی... بفهمم یکی هست حالمو بفهمه

سعی کرد به شوخی حالم را عوض کنم مشخص بود نفهمیده چه خبر است و چه می‌گوییم!

سریع بغلم کرده گفت

-چته دختر؟ من اینورم کنار تو! واسه همینه که اونجا کنار سایهات می‌بینیم! هم سایه‌ام و هم خودم

مشتاق بغل کردن تو و سایهات هستیم تا ابد.

می‌خندیدم و اشک می‌ریختم دلم می‌خواست از یافتن سایه‌ی دوست داشتنی‌ام جیغ بکشم.

صورت‌م را به سینه‌اش کشیده دمی عمیق از عطر مردانگی‌اش که حالا برایم پر رنگ تر از همیشه بود

گرفتم

-آره تو بودی... اونکه همیشه می‌دیدم تو بودی... بالاخره اومدی! بالاخره بغلم کردی.

بوی نارنگی | س.رهی

در حالی که نگاهم مرتب روی او و سایه جابجا می شد دست‌هایم را روی تنش می کشیدم تا خوب لمسش کنم انگار دفعه‌ی اولی بود که می دیدمش! واقعا تست می کردم که خودش باشد! او همان سایه باشد که بیرون آمده.

نگران سرم را بالا کشید

-چی شده ملیح؟ چرا گریه می کنی؟

جواب دیگری دادم دلم می خواست نزدیکتر شود حالا باید سایه را کاملا حس می کردم. باید جوابم را محکم می داد کسی باید می گفت درست فهمیده‌ام و سایه‌ام را مدت‌هاست دارم

-میشه محکم بغلم کنی؟ تو بودی که.. نگرانم بودی؟... که نگام می کردی؟... که هر شب میومدی؟

محکم بغلم کرد تنم را فشرده گفت

-فهمیدی خودمم؟ من جنبه‌ی زن دیوونه ندارم! ببین اگه بغل می خوام بگو تا صبح بغلت می کنم و یه جوری می چلونمت آخرش ختم به خیر بشه ولی....

خندیدم میان حرفش پریدم

-تو چی می خواستی که... همیشه بودی؟... چطوری می فهمیدی کی بیای؟... از کجا می فهمیدی کی

لازمت دارم و تنهام؟... کی دلم می خواد یکی بغلم کنه؟

نمی فهمید چه می گویم باز سرم را بالا کشید فکر می کرد دیوانه شده‌ام

-کجا میومدم ملیح؟ کی اومدم؟

روی پنجه‌ی پا ایستادم با کشیدن گردنش گونه‌اش را محکم بوسیدم روبروی صورتش پچ زدم

-من کوتاه نیستم ولی... همیشه برای رسیدن به طعم لذت بخش آرزو هام باید تنهایی قد می کشیدم..

صبرم تمومه... یکم کوتاه بیا.

اتصال گرم لب‌هایمان آنچه را در این لحظه می‌خواستیم نشان داد با جانی که دیدم از جملاتم گرفت کمی خم شد تا به حرفم کوتاه بیاید، تا راحت تر باشم و ذره ذره آرام بگیرم.

جدا شدم اما سرم روی سینه‌اش از گریه و خنده‌ای هم زمان می‌لرزید خودم هم نمی‌دانم چرا با وجود ذوق و شوقم بغضم کنار نمی‌رفت

-ملیح؟ میگی من کجا میومدم؟

با چشم‌هایی براق از نم اشک به شیشه اشاره کردم صورتم با قطره‌هایی که تند سرازیر میشد خیس و خیس تر می‌شد

-اونجااا... از وقتی از رستوران رفتم و بیرونم کردی... از بعد از اتفاق‌هایی که افتاد و هیچ کس کنارم نبود... مرصاد نبود و مامانم تنها بود و دلم نمی‌خواست باهاش حرف بزنم تا بیشتر از اون ناراحت نشه... هر شب که لازمتم داشتم میومدی... هر شب که می‌خواستم با یکی حرف بزنم میومدی... هر شب که تنها بودم میومدی... می‌دیدمت اون طرف وایسادی نگام می‌کنی و میگی بیا حرف بزنیم... حرف میزدی... هر چی من می‌خواستم می‌گفتی... گاهی که خواب بودم با سنگینی نگاهت بیدارم می‌کردی که بگی هستم و اومدم... هیچ وقت صورتتو ندیدم... چیز واضحی ازت ندیدم... من چند سال اونطرف شیشه فقط یه مرد دیدم ولی با هیبت تو... با همه‌ی هیچی ندیدم می‌دونم تو بودی... میگم خود خودت بودی...

جلو پریدم میان شوکی که از حرف‌هایم به سینه‌اش نشست و در نگاهش دیدم به تنش چسبیدم و دست‌هایم دورش پیچید

-خود خودت بودی... نگاهت همین نگاه بود... گاهی که می‌خندیدی همین خنده بود... سیاهی چشم‌هاست همین سیاهی بود... فقط نمی‌دونستم چی می‌خوای؟... چرا فقط وقتی درد دارم میرسی؟... نمی‌دونستم کی هستی؟... نمی‌دونستم من باید برات چیکار بکنم؟... چطوری پیدات کنم بگم من ملیحم؟... بگم چی می‌خوای؟ بگم بیا با هم از این دنیا و آدم‌هاش فرار کنیم... بریم جایی که هیچ کس

اذیتمون نکنه. انقدر نفهمیدم که از ندونستن دیگه نمی خواستم اونطرف شیشه بینمت... دیدنت وقتی نمی شد بغلت کرد سخت بود

گیج نگاهی به شیشه و تن منی که در آغوشش می لرزید انداخت! نگاهش می پرسید

"منو دیدی؟! چند سال؟ اون طرف شیشه؟ باهات حرف میزدم؟ زمان تنهایت می رسیدم؟ می خواستم بغلت کنم؟"

تکان خوردن آنی تن سنگین و درشتش را حس کردم! فهمید این احساس برای یک لحظه و یک اتفاق نیست، فهمید دیده ام و واقعا می خواستم بدانم کیست، فهمید کسی را با مشخصاتی که گفتم دیده ام، مردی دیده ام که حالا می گویم او بوده، مردی که نگرانم بود و من هر شب از تنهایی با سایه اش حرف میزدم.

با نگاهی شوکه و نم دار محکم بغلم کرد حسی که از فشار دست هایش گرفتم می گفت نبودم و فرارم را به یادش آورده ام و شاید حالی که آن روزها از سایه ی دوست داشتنی ام می دیدم حال او بوده.

غمگین زمزمه کرد

-من همیشه فقط تو رو می خواستم... فقط تو رو... اینکه تو بغلم باشی. همین! میومدم تو رو بینم. خودم اجازه نداشتم کنارت باشم..

بیصدا خندید اما صدایش هنوز گرفته بود

-اینه که سایه ام میومد تا از دلتنگی در پیام. تا تلف نشم از دوری ملیح که از من می ترسید و خوشش نمیومد! بیا حالا برام جبران کن! حالا که خودم اومدم از دلم در بیار و ازم پذیرایی کن دختر... ماچهایی که طلب دارم خیلیه! همه رو بده! فکر کن چند سال هر شب اومدم! شبی یه ماچم حساب کنی نزدیک دو هزارتا میشه.

احساس پاکش را امشب نیاز داشتم تا بیاد بیاورم خدایم در هر لحظه هر کجا بودم حتی در تنهایی با سایه‌ای خیالی که حالا حقیقت دارد هوایم را داشته.

دوباره روی پنجه‌هایم ایستادم با لبخند قبل از اتصال گرم لبهایمان گفتم

-کاش اسیرت که می‌شدم جای صبوری دادن امان نمی‌دادی

شروع کردم با همان تن کوچک و جمله‌ای که گفتم تن درشتی را که می‌دانستم مشتاقم هست بیتاب کردم

عقب عقب هلم داد از پشت که روی تخت افتادم با نیم چرخ‌جابه‌جا شدیم. خیرگی‌ام با شرم روی صورتش بود انگار دفعه‌ی اولیست که او را دیده‌ام! فهمید، فهمید و ذوقش را در نگاهی که تر شد و مردمک‌هایی که لرزید دیدم.

دلم نمی‌خواست آن لبخند و نگاه سیاه براقش لحظه‌ای از جلوی چشمم برود. نشاط سایه‌ای که سالها برای من غمگین بود را حالا از ته دل می‌خواهم.

می‌خندید وقتی گفت

-چشم‌ها می‌گه بیا منو بخور! الان با این حالت می‌تونم بگم بیشتر از همیشه خودت مشتاق خورده شدنی! سامانتو بیشتر از همیشه می‌خوای

صدایم لرزید صورتم را به سینه‌اش فشردم

-خیلی.. خیلی می‌خوامت.. امشبو برام خاطره‌ی بهتری بکن

از خوشی اینکه من خواستم قهقهه زد

-باشه! پس سرعشتمی برم بالا به تهش برسیم سیر بشم ملیجه. تا وقتی بخوایم بریم خونه تموم شده باشی و بغل کردن سایه‌ات به جاهای خوب خوب رسیده باشه و هم خاطره بشه هم سایه‌ات باور کنه

روزهایی که فرار کردی هم باز کنارم بودی و منو می‌خواستی

نگاهم به صورت سحر بود که با چه ولعی صبحانه می خورد و عجیب تصویر خوردن سامان را زنده می کرد

ناگهان سرش را بالا آورده میچ نگاهم را گرفت

-چرا یجوری نگاه می کنی انگار دارم از مال تو می خورم؟ داداشم بهت غذا نمیده؟

-سحر...!

بر خلاف تشر سیمین خانوم من از حرفش پقی خندیدم. از فکری که از سرم گذاشت، وای به حال من و سامان با رفتار اینها وقتی می فهمند چه شده!

گفتم

-میده ولی کنارش که می شینم دقیقا مثل الان تو می خوره! چنان محو میشم یادم میره منم بخورم

سیمین خانوم به جبران حرف سحر گفت

-اونو محو بشی حق داری عزیزم بچم نگاه کردنم داره این چی داره که محوش شدی؟

هر دو خندیدیم سحر با پررویی گفت

-عمرا نمی تونید تا پرهام نیومده از پشت میز بلندم کنید

با بدجنسی حرفش را جبران کردم

-الهی بمیرم شوهرت بیاد ببینه باید پاشی؟ بهت غذا نمیده؟ تازه اینم الان که دو قلو حامله ای؟ حامله

نبودی حتما لقمه هاتو می شمرد آره؟

صدای خنده ی سیمین خانم بلند شده سحر گفت

-نخند مامان! پررو میشه بعد نمی تونی جمعش کنی. عروسه ها! اونم زن سامان نه اون رهای بیچاره که تو و خاله چقدر اذیتش کردید

-آخرش میشه مثل تو دیگه مادر! که اونم بعید می دونم حتی به تو برسه

سحر کارد دستش را داخل بشقاب انداخته با کلافگی ساختی کاملا واضح با صدای بلندی که روز تعطیل سامان را از اتاق بیرون بکشد گفت

-چرا شما و رخساره جون برعکسین مامان؟ یعنی چی دوتایی طرف عروس هاتون رو می گیرید؟

لبخند مادرش مثل همیشه رنگ مهر داشت

-شاید چون می دونیم پسرهایی که تربیت کردیم از پس خودشون بر میان! تو که باید اونجا از خدات باشه؟

-اینجا چی؟

قبل از سیمین خانوم من جواب دادم

-اینجا که خودت هستی و شوهرت که بدتر از خودته! مشکل کجاست عزیزم؟ تازه به زودی میشین چهارتا که بعید می دونم امیررضا با تیم پنج نفره اش هم حریفتون بشه!

سیمین خانوم بلند خندیده دستی روی دستم کشید انگار می خواست قبل از آنکه سحر با جملاتش شرمگینم کند از سحر دورم کند گفت

-پاشو مادر.. پاشو بچم یه روز خونه است می خوابه، پاشو آگه حوصله داری صبحونه رو براش ببر تو اتاق

-ای ول مامان داری یه چیزهایی نشون میدیها دارم بهت امیدوارم میشم

برای برداشتن سینی ایستادم جوابش را سیمین خانوم با جدیت داد

-من کی به تو امید بیندم؟ خجالت نمی کشی؟ بیار برای پرهام وقتی اینجاست صبحونه ببر به جایی بر نمی خوره! چند ساله ازدواج کردید؟ چقدر دیدم وقتی حالت خوب نبوده برات صبحونه آورده؟ بیار تو بردی؟

صدای بلند پرهامی که از پله ها پایین می آمد هر سه نفرمان را ساکت کرد

-آی گفتین! موندم چرا مامانم هیچی بهش نمیگه؟ می شینه نگاه می کنه عروسش که سیر شد میگه بین پرهام اگه گشنشه صداش کن بیاد بخوره میزو هم جمع کنه

خندیدم بی آنکه بخوامم زبانم باز شد

-آخی شانسم نداشتین زنتونم اینه! خدا بهتون رحم کنه

پرهام با چشمانی براق وارد آشپزخانه شد به سمت سحر رفته با خم شدن جلوی چشم من و مادرش بیخیال لباس سحر را که فقط با لبخند و منتظر نگاهش می کرد بالا زد صدا دار شکمش را بوسید با بدجنسی گفت

-حواستو جمع کن ملیح خانوم بخاطر شوهرت اگه زورمون هم بهت نرسه خوب آه می کشیم می گیره رد خور نداره! امیررضا و سارا رو ببین! فکر می کنی چی شده؟ درسته شوهرت بچه هاشون رو تربیت کرده که ذکر غلط کردم روزی هزار بار میگن ولی کار آه من و زنده ها که شدن سه تا! فکر کن واسه تو آه بکشیم چی میشه؟

ناگهان صدایش کمی بلند شد با لحنی مثلا حرصی کف دستش را به سینه کوبید

-الهی به حق پنج تن از چهار تا هم بیشتر باشه سامان که بینم کچلیتو!

ناگهانی ریلکس نشست رو به من گفت

-زنم سه نفره گناه داره یه چایی به من بده بعد برو اون شوهرتو بیدار کن. اون تا شبم هیچی نخوره چیزیش همیشه نهایت میاد مثل قبل که خودت نبودی ما رو می خوره!

بوی نارنگی | س.رهی

سیمین خانم به سرعت ایستاده گفت

-کار خودتو بکن ملیح جان

پرهام مثلا از خجالت دستی به پیشانی کشیده چشم غره رفت. سریع سینی را پر کرده دور شدم تا باز حرفی نزنند

در اتاق را آرام باز کردم سامان را خوابیده به شکم روی تخت دیدم سینی را روی میز گذاشتم چهار زانو کنارش نشستم انگشتانم را آرام روی پشتش حرکت داده ماساژش دادم.

بعد از چند دقیقه سر چرخاند طرف دیگر صورتش را روی بالشت گذاشت. خواب آلود نگاهم کرده گفت

-عجب روزی بشه امروز! یه حوری بیاد اینطوری بیدارت کنه اونم با بوی نون داغ و نارنگی که قاطی شده

دستی به کمرش کوبیدم

-پاشو نونت یخ نکنه

نیم خیز شد خیره به چشم‌هایم گفت

-چیکار کردی چشم‌هات هم چراغونه هم انگار می‌خواد فرار کنه؟

لب گزیدم برخواستم تا مثلا سینی را جا به جا کنم نمی‌دانستم چطور بگویم وقتی مطمئن بودم اما او باید فکر می‌کرد مطمئن نیستم یا حتی ترسیده و نگرانم، آن هم با احتیاطی که روزهای اول داشت و

گفت مادرش گفته برای من زود است و عجله نکند

من نمی‌توانستم خوب فیلم بازی کنم آن هم در برابر او! اگر لو می‌رفت شاید عصبانی می‌شد که بدون مشورت بوده باید فکر می‌کرد اتفاقیست

مچم را گرفت اجازه‌ی دور شدن نداد

- کجا در میری؟ بگو چه خبره؟

نشستم مثلا معذب خیره به انگشتانم "هیچی" آرامی گفتم

-نگاهت یه طوریه ملیح! انگار هم نگرانی هم خوشحال آره؟

فقط نگاهش کردم. بعد از ماه عسلمان و حرف زدن درباره‌ی زود بودن مادر شدنم از نظر مادرش، گفت چون همه می‌دانند چقدر بچه دوست دارد و ممکن است همین روزها از من بخواهد مادرش به او تذکر داده تا صبر کند! پس برای آرام‌تر بودنش گفتم مسئولیت کنترل روابطمان را قبول می‌کنم تا او آسوده باشد. هر شب با دقت و وسواس زیاد سر ساعت قرص می‌خوردم...

اما روزی که در رستوران با چند شوک روبرو شدم، عکس‌ها و حال و روز بیتا را دیدم، میان آشفتگی و ترسی که به روزهای قبل برم گرداند دست و پا زدم و باز بعد از مدتی آرامش، به فرزند شروین فتانه و آدمهای دیگر فکر کردم، او با حضورش....

با نشان دادن سایه‌اش در شیشه...

با شوکه کردنم...

یادآوری کرد همیشه هست...

همان کسیست که مدت‌ها در سکوت، در تاریکی، دور اما با تمام احساسش مراقبم بوده به من فکر می‌کرده که میدیمش!

تمام احساساتی که مدت‌ها نسبت به آن سایه داشتم وقتی حالا کنارم بود و بغلش کرده بودم را بیرون ریختم...

همه چیزم آن شب تغییر کرد...

چند شبی کاملا فراموش کردم گفته بودم مراقبم و حواسم هست!... او را که می‌دیدم همه چیز فراموشم شده روح و روانم تازه می‌شد...

حتی اگر تصویر صورتش را در تاریکی اتاق میان خواب و بیداری می‌دیدم انگار خورشید را دیده بودم! هوشیار می‌شدم و تا ساعتی خیره به چشم‌های بسته‌اش نگاه می‌کردم و نفسهای آرامش را می‌شمردم.

حتی چندباری برای باور به بودنش کنار خودم با نوک انگشت اعضای صورتش را انقدر لمس کردم که بیدار شد و با دیدن ذوق نگاهم به خودش هر بار کار را به همان جایی رساند که باور کنم او تا ابد کنارم هست

"باور کردی ما مال همیم و تا ابد کنار هم؟"

"باور کردی من تا ابد مشتاق بودنتم ملیح خانوم یا یه دور دیگه تکرار کنیم؟"

"باور کردی منم به اندازه‌ی تو از بودن سایه‌ام کنار تو شوکه‌ام و هر بار یادم میاد دلم می‌خواد بیار دیگه داشته باشمت؟"

از هیجان بودن کنار سایه‌ای که خودم ساختمش و حالا حقیقی بود روی پا بند نبودم فکر می‌کنم دلیل اینکه سایه را در هیبت او می‌دیدم احساس پاک و اشتیاق او نسبت به من بود! احساسی که می‌گویم تمام مسیرمان را انرژی آن حس زیبا روشن کرد.

حال و احوالم از آن حس چنان تغییر کرده بود که تمام غم و غصه‌ها و ترس و دلهره‌هایم را فراموش کرده خوشبخت‌ترین بودم! آن هم فقط با بودن کنار او که می‌دیدم به همان اندازه شاید حتی بیشتر دل‌بسته‌ام بود

حتی یکبار پرسیدم "چی شد؟ نامه نوشتی؟ کی شکایت کنیم؟"

آنقدر غرق بودم که بعد از روزهایی که اشتیاقم کمتر شد با دیدن اتفاقی خشاب قرص در کیفی که همیشه همراهم بود به یاد آوردم باید برای آن روابط کاری می‌کرده‌ام که نکردم! در نهایت حیرت زدگی فهمیدم که از آن حال خوش کنار او کاملا فراموش کرده‌ام.

از فراموشی چیزی به این مهمی شوکه بودم اما از خوشی حضور کنار او بی که همه می دانند چقدر بچه ها را دوست دارد و با آنها خوش می گذراند تصمیم گرفتم دیگر نخورم.

حالا برای من با بودن او زود نبود که بیشتر از هر چیزی می خواستم. من پسری مثل او می خواستم.

او بی که از همان ابتدا میان حرف هایش همیشه می گفت دلش می خواهد زودتر مشکلاتمان را حل کنیم تا به بچه داشتن فکر کرده درباره اش حرف بزنیم.

حتی گاهی که زمان نامزدی درباره اش شوخی می کرد چشم هایش می درخشید

سکوت طولانی و نگاهی که سعی می کردم درمانده باشد نگرانش کرده نشست. با گرفتن دست هایم از گوشی جدید و سیمکارتی که چند روزی بود برایم خریده بود پرسید

-کسی باهات تماس گرفته؟ عکسی پیامی چیزی؟

-نه

اخم کرد

-پس چی؟ بین ملیح فردا قراره بریم شکایت کنیم! چند وقته برای شروین نامه نوشتم و نه جوابی داده نه پیداش شده و نه جرات کرده بره سراغ تهدیدش! پس اگه طوری شده باید بهم بگی تا فردا...

-چند وقته؟

از شدت تعجب و لحنم متوجهی طعنه ام شد. باز هم چیزی از من پنهان بود

با "نچی" جلوتر نشسته گفت

-آره. همون شبی که بیتا رفت دادم ارس بفرسته! حالا اونو ول کن خودم حواسم هست تو بگو چی

شده؟

بوی نارنگی | س.رهی

میان گفتن آن مسئله‌ی مهم که دلم می‌خواست نگاهش را زمان شنیدنش در سرم ثبت کنم چیزی گفت که حالا نیازی به فیلم بازی کردن نداشتم. واقعا هم دلهره داشتم هم از حواس جمع و نگرانی‌اش برای خودم معذب بودم

با من من کردن گفتم

-من.. نمی‌دونم چطوری بگم.. خب مطمئن نیستم ولی.. خب چیز دیگه‌ای هم بعیده باشه.. اگه اونم باشه نگرانم.. یعنی اگه از حواس پرتیم چیزیش شده باشه...

دست‌هایم را محکم‌تر از حد معمول فشرد. کفری از مدل حرف زدندم که چیزی از آن نفهمید گفت -درست حرف بزن! از چی مطمئن نیستی؟

مظلوم شدم

-عصبانی نباش باشه؟ یادم رفت خب! عمدی که نبود

-چی یادت رفت؟ چیکار کردی؟

-صبر کن

گفتم و به سمت کمد رفتم خشاب قرصی که برایش آماده کرده بودم و با وضعیتی خنده دار یکی در میان یا دو در میان قرص‌هایش در جایشان نبودند بیرون کشیده باز کنارش نشستم

-نگاه کن!

ابروهایش بالا پرید

-این مگه قرصی نیست که می‌خوری؟ چرا این بسته این شکلیه؟ نباید به ترتیب بخوری که...

ناگهان ساکت شده قفل صورتم شد

-ملیح....

سریع ایستادم نگران دور شدم. چرخ می دور خودم زده کلافه گفتم

-خب همینو دارم میگم دیگه... یادم رفته... نگاه کن اولش فقط یه روز یادم رفته ولی بعدش نمی دونم چی شده! هر شب می خواستم بخورم می دیدم شب قبلش یا دو شب قبلش نخوردم.. فکر می کردم خوردم ولی نمی دونم چرا بعد سر جاشون بودن!... همه جا رو گشتم گفتم شاید یه بسته دیگه بوده یجا دیگه گذاشتم ولی....

-پریود نشدی نه؟

آن نگاه براق و لب های کشیده با آن جمله ی کوتاه خونسرد و پیروزی که خیره به درماندگی ام گفت ساکتم کرد مثلا آشفته و درمانده گفتم

-نه دیگه! دارم همینو میگم

دندان هایش نمایان شد بی صدا تنش تکان خورد. برای ثبت تصویری که شک داشتم این باشد یا نه در حالی که تلاش می کردم نخندم با اخم صورت بشاشش را نگاه کردم

ناگهان از پشت روی تخت افتاد خشاب قرص را پرت کرده با صدای بلند خندید. آن هیکل درشت و لرزان برهنه اش دیدنی بود

نمایشی پا زمین کوبیدم

-سامااا! نخند بگو چیکارش کنم؟ من فکر می کردم خوردم نمی دونم چی....

چرخ می زد به پهلو قرار گرفته نگاهم کرد صدای خندانش با آن ذوق آشکارش در بیان منظوردار کلمات شنیدنی بود

-مگه دیگه میشه کاریش هم کرد دختر جون؟ بچمون تو شیکمه حواس پرت من!

جلو رفتم حرصی لگدی به پاهای آویزانش زد

-جمع کن خودتو به چی اینطوری می خندی؟ از کجا می دونی؟ شاید یه چیز دیگه باشه!

بوی نارنگی | س.رهی

صدای شلیک خنده‌اش بلند شد طوری قهقهه میزد هر آن نفسش می‌رفت

-خودت نگفتی هیچی دیگه نیست؟ اصلا چی می‌تونه باشه تو پرپود نشی؟ چرا مجرد بودی مرتب می‌شدی؟ از کار منه ولی تقصیر خودته خوشگلم! خودت منحرفم کردی

لبه‌ی تخت نشستم با گفتن "کوفت" بلندی باز زدمش حالا واقعا از بی‌خیالی و تمسخرش حرصی بودم با اینکه بی‌اختیار خندیدم.

با نیمچه شیرجه‌ای بازویم را چسبیده کشیدم وقتی به تخت چسباندم صورتش را نیم خیز روبروی صورتم گرفت با شادی مضاعفی تند لب‌هایم را بوسید

-کلا کار جفتمون رو راحت کردی تا ۹ ماه نه تو باید نگران باشی نه من بخوام فکرشو بکنم نشه! شد رفت پی کارش دیگه

لب گزیدم با نگرانی واضحی هاج و واج گفتم

-نه...! میگی واقعا...؟ وای خدا...!

دست‌هایم محکم به صورتم چسبید. حالا آن نگاه شرور خجالت زده‌ام می‌کرد چیزی از ازدواجمان نگذشته و من با حرکت انتحاری خودم باردارم

-ملیح؟

با صدای آرامش دست‌هایم را فقط کمی پایین کشیدم من این برق نگاه را به این چشم‌های منتظری که همیشه نگرانم بود بدهکار بودم. این شادی را هرگز حتی کنار خواهرزاده‌هایش در رفتارش ندیده‌ام.

سیاهی نگرانش را همیشه حتی سایه‌اش داشت

-ناراحتی؟ نمی‌خواستی؟

جوابش را مردد دادم

-نه اینکه نخوام بالاخر که چی! ولی... حق با مامانته ما...

بوی نارنگی | س.رهی

-بقیه رو ول کن بابا مگه اون‌ها بزرگش می‌کنن یا بچه‌ی اون‌هاست! احساس خودتو بگو؟ فقط خودت!
الان حال دلت چیه؟

لحن جدی و منتظرش دستم را آرام روی شکمم نگه داشت. در این مدتی که به اطمینان رسیده‌ام بارها
درباره‌اش فکر کرده‌ام هر بار فقط با ذوق خندیدم

دستش را که کنار دستم گذاشت نگاهم با شوق تر شده خندیدم

-واقعا هست؟

دست زیر کتفم انداخته با عجله بلندم کرد

-پاشو صبحونم رو بخورم بزیم بیرون جفتمون مطمئن بشیم هست یا نه تا بتونیم بقیه رو هم دیوونه

کنیم

نگاهش به خطوط موازی و قرمز رنگ کنار هم بود بیبی‌چک را روی میز انداخت باشوقی سرشار در
عضلات منقبض شده‌اش به سینه‌اش چسباندم

سرم روی سینه‌اش از خنده‌اش می‌لرزید که با ذوقی عیان و شیطنت‌بار گفت

-دم حواس پرتیت گرم دختر دارم بابا میشم! کلی هم رعایت سن و سال و حال و روز زمو کردم

مقصر خودشه! مامان بفهمه می‌کشم عقب میگم خودش گفت مراقبم منم از خدا خواسته اغفال شدم

می‌دانستم آن مادری که مشورت داده و سعی کرده کمک کند حالا اگر بفهمد فقط خوشحالی‌اش را

ابراز کرده نه چیزی می‌پرسد نه حرفی میزند اما گفتم

-بدجنس مگه مال من تنهاست؟

تنش را عقب کشید با خنده گفت

-درست صحبت کن ملیجه! مال منه و حرفی هم توش نیست ولی...

خندید... با لرزش شانهایش... با نمی در چشمهایش... نمی واضح!

-من بهت اعتماد کردم و اغفالم کردی اما خب میگم مشکلی باهاش ندارم که هیچ دمت هم گرم

نگاهی که از شوق قطره‌ای از آن چکید شوکه‌ام کرد! ماتش ماندم. حیرتم را از حالش فهمید با نوازش

بازوهایم گفت

-دیوونه نشدم فقط عاشق بچه‌ام. فکرشو نمی کردم انقدر زود حتی بتونیم بهش فکر کنیم چه برسه به

اینکه بخوایم آماده‌ی او مدنش بشیم! روشو داشتم و نمی‌گشتیم می‌گفتم نامزدی بچه‌دار بشیم بچم تو

عروسیمون هم باشه همه رو مثل خودمون دیوونه کنه

جلو کشیدم باز بغلم کرد

-ممنون.. بودند خیلی خوبه ملیح.. این روزها با همه‌ی کلافگی‌هام خیلی خوشبختم.. چند ماه دیگه هم

قراره بابای یه دختر موفرفری بشم

در شوق همراهی‌اش کردم با بهم ریختن موهایش که قبل از خروج از خانه بخاطر آمدنمان به هتل برای

رسیدگی به آن وقت صرف کرده بود گفتم

-نخیر یه پسر با موهای لخت!

جا خورد! عقب رفت

-پسر می‌خوای؟ دختر بهتره ها

-بهتر باشه من پسر می‌خوام اسمشو هم توی همین یه ساعت انتخاب کردم

-چی؟

خیره به نگاه منتظرش نامی که خیلی دوست داشتم را گفتم

-قشنگه! ولی میگی من اینجا چیکاره‌ام؟

با بدجنسی گفتم

-نگفتی بچم بخاطر حواس پرتی من اومده؟ تو هر وقت دختری از حواس پرتی تو اومد اسمشو

انتخاب کن

با گفتن "پررویی" بلند دستش دو طرف لب‌های تاپم نشست

-در بیار منم بغلش کنم پس فردا مثل در رفتن خودت نگوی با من بزرگ شده کلا مال منه نداری بغلش

کنم!

با صدای بلند به دیوانگی‌اش خندیدم اما حواسم به نگاه روشنی بود که نسبت به احساس مالکیتم و

اینکه گفتم اسمش را هم انتخاب کرده‌ام حساسیت نشان نداد

زانو زد با برخورد لب‌های داغش به شکمم و صورتی که به پوستم فشرده قفل کردم دلم فرو ریخت!

حالا احساس سحری که بی‌خیال نسبت به حضور من و مادرش اجازه داد پرهام کارش را بکند درک

می‌کنم. این احساس را نمی‌توان پس زد... اینکه می‌فهمم برای موجود پاکی که در تنم شکل می‌گیرد،

برای فرزندش، از حالا جانش را هم می‌دهد

-خوش بحالت که زودتر از من حسش می‌کنی

زمزمه‌اش چشم‌هایم را پر کرد موهایش را چنگ زدم سرش را سفت روی شکمم فشردم

-خوش بحالم که مادر بچه‌ی توام

از خنده لرزید دست‌هایش دور تنم قفل شده روی دست‌هایش بلندم کرد

بوی نارنگی | س.رهی

-بیا تا یهو گنده نشده حالمو بگیره یا بیفتم دنبالش خرابکاری هاشو جمع کنم و آخرم به گرد پاش نرسم
یکم شیطونی کنیم

قهقهه زدم خاطراتش را با پدرش مرور می کرد

(سامان)

سرم را به پستی مبل تکیه داده بودم که مادر کنارم نشست نیم خیز شدم اما دست روی زانویم گذاشت

پرسیدم

-خوابید؟

با لبخند جوابم را داد

-فکر نکنم فقط آرام شد.

با مکث گفت

-خسته نشو و ازش به دل نگیر باشه؟

نگاهم که به صورتش نشست ادامه داد

-این روزها می گذره و میشه خاطره های خوب. فقط صبر کن. ملیح با وجود بودن همه الان بیشتر از هر

زمانی احساس تنهایی می کنه و دست خودش نیست. نمی خواد تو نباشی ولی وقتی هم هستی...

با لبخند اما کفری میان حرفش پریده گفتم

-هوووووع...! چند هفته ی اول خوب بودها! بعد یهو.. شانس منه دیگه! اون پرهام در به در رو ببینید؟

سحر دوقلو حامله است مثل گاو می شینه کنارش می خوره بعد زن من یدونه رو با اون هیكل ریزه میزه به

زور نگه داشته و منو می بینه در میره

بوی نارنگی | س.رهی

مادر با خنده‌ای کوتاه و بی‌صدا گفت

-برای هر کسی یه جوریه... حالا از شانست ملیح مثل منه

از نگاه متعجب و گیجم خندیده گفت

-فقط وقتی تو رو باردار بودم اذیت شدم و تهوع داشتم البته نه مثل ملیح! از بابات در نمی‌رفتم فقط نمی‌تونست کنار من لباس ادکلن زده پیوشه یا بوی شامپو و خوراکی بده... بی بوی بی بو یا فقط بوی تن خودش

دستی به زانویم زده باز خندید

-پاشو برو اتاق بخواب امشب فکر کنم اتاق من بمونه. می‌گه ظهر اونجا خوابیدی بو میاد نمیره بخوابه که حالش بد نشه و باز بفهمی ازت خجالت بکشه و شرمنده بشه.

نگاهی به در اتاق مادر انداختم. باورم نمی‌شد روزهایی که همیشه با شوق به آن فکر می‌کردم و منتظرش بودم را در این شرایط می‌گذرانم! کنار او اما دور و به سختی.

روزهایی که شروعش کنار خانواده زمان خبر دادن با پایکوبی دو نفره‌ی من و پرهام همراه شد و آن دیوانه که منتظر شرارتش بودم از ذوق بودن سحرش همراهی‌ام کرد

-دلم برای بغل کردنش یه ذره شده. تهوعشو هضم کنم اینکه با من بدتره نفسمو برده!

لبخند پر مهرش را به صورت کشیده گفت

-اگه مثل دیشب خواب بود می‌گفتم باز یواشکی بری ببینیش مثل دیشب نمی‌فهمید عزیزم ولی فکر کنم بیداره. چشم‌هاش بغض داشت اومدم بیرون راحت باشه.

کلافه دستم چنگ موهایم شد. چند هفته‌است این حال را دارد و به قول مادر گاهی از شدت زیاد حجم احساساتش، بخاطر تغییر هورمونهای بدنش و بخاطر ناتوانی در کنترلش تنها با گریه آرام می‌شود

این روزها به حرف مادر رسیده‌ام حق داشت که نگران بود و می‌گفت برای ملیح زود است. با اینکه با رسیدن خبرش بیشتر از همه ذوق داشت و روز بعدش از شوق زیاد گردنبندی برای ملیح خرید و گفت مراقب نوه‌اش باشد.

میان شکایت و رفت و آمدمان برای ناپدید شدن فرزند و شروینی که انگار او هم اصلا وجود خارجی ندارد و هیچ‌کس حرفی از او نمی‌زند انگار که حسابی همه را ترسانده مشکل دیگری بیش از آنها از پا درم آورده، اینکه برای دیدن او حتی بدون هیچ یک از تمایلاتم نسبت به او، فقط برای به آغوش کشیدنش هم انقدر درمانده باشم

از لحظه‌ای که خبرش را به من داد حس کردم بزرگتر شده‌ام.. شاداب تر.. کنار او گاهی کودک.. زندگی شکل می‌گرفت اگر یک روز دقیقا میان انتظارم برای دیدن او که با عجله به خانه آمده بودم اینطور ناگهانی غافلگیر نمی‌شدم و با عق زدنی بلند از من نمی‌گریخت.

مهرش با این حالش حتی شامل حال بیتا هم شد! خواست پای بیتا را بخاطر وضعیتش میان این بازی باز نکنم و اسمی از او نیاورم مگر آنکه کسی از متهمان از همکاری او حرفی بزند و مجبور شویم. گفت اگر خواستم بعد از فارغ شدنش بخاطر کارهایش در رستوران و مواد و مشروبی که هر بار گوشه و کنار پنهان می‌کرده و حتی به چند نفر از کارکنان هم داده با شاهدانی از همان کارکنان که مونا هم جز آنهاست شکایت کنم و اجازه ندهم چند نفر دیگر را هم مثل خودش بیچاره کند.

ایستادم با "شب بخیر" آرامی به سمت اتاقمان رفتم. حالا فقط اتاق او بود و من یا در اتاق مهمان بودم یا روی کاناپه که با رفت و آمدش بینمیش و رفع دلتنگی کنم. حتی گاهی از شدت دلتنگی زیاد خودم را به نفهمی زده بودم ناگهانی وارد می‌شدم و او بعد از چند ثانیه می‌گریخت

صدای مادر متوقفم کرد

-بذار صبح دوش بگیر الان هم خسته‌ای هم ممکنه باز سیگار بکشی صبح مجبور بشی باز دوش بگیری

پلک بستم. خسته از فراموشی‌های این روزهایم در تعویض لباس که فقط بخاطر دور بودن از ملیح بود "ببخشیدی" گفتم و سریع دور شدم. حرف مادر یعنی زیاده روی‌ام را فهمیده نگران است.

روی تخت افتادم بیچاره از زمانی که انگار کش آمده و تمام نمی‌شود سیگاری از پاکت داخل کشوی عسلی کنار تخت بیرون کشیدم تا آخرینش باشد و اگر بتوانم بخوابم

حالا که مادر باز فهمیده بود بی توجه به اینکه دودش در اتاق پخش می‌شود تمامش را روی تخت کشیدم. بی آنکه حتی لباس عوض کنم چشم بستم

افکار سنگین این روزهایم اجازه نمی‌داد خوابم عمیق شود و مرتب بیدار می‌شدم. از شلوغی کار، از پرونده‌ای که به قول وکیل برخی از متهمانش مانند لایلا چنان وقیح‌اند که با وجود شواهد حاضر نیستند بپذیرند قصد چه کاری داشته‌اند و اثر روی پشتم کار آنهاست. از نحوه‌ی رفتنمان به جلسات دادگاه که حتی نمی‌توانستیم با هم برویم و ملیح را پرهام که پزشک بود و تنها کسی که بجز مادر چیزهایی به او گفتم همراهی می‌کرد

لحظه‌ای حس کردم کسی در اتاق راه می‌رود. از حس حضور مادر چشم باز نکردم وقتی ته سیگارم هنوز روی عسلی بود

سایه‌اش که روی تنم افتاد آرام دست روی موهایم کشید. با چشم‌های بسته شرمنده نشستم. فهمیدم به سرعت عقب رفت!

چشم باز کردم تا بگویم بدی رفتارم را در خانه به درماندگی‌ام ببخشد اما از دیدن ملیح با دو قدم فاصله از تخت خشکم زد!

چشم‌هایش براق بود اما نگاه می‌زدید. بی اراده لب‌هایم کشیده شد

-ملیح...؟!-

نگاهش معذب روی تنم چرخید مثل روزهای اول شرمگین سر به زیر شده "ببخشیدی" گفت.

بوی نارنگی | س.رهی

کمی تن جلو کشیدم با شوق از دیدنش وقتی کنارم حالش بد نبود پرسیدم

-اینجا چیکار می کنی؟

مردمک چشم‌هایش با شرم اطرافم می چرخید کوتاه و زمزمه وار گفت

-خب... او مدم بینمت.. بو میدی

با "لعتی" حرصی‌ای برای اینکه پشیمان نشود و برود و شاید بتوانم کمی با او حرف بزنم، رفع دلتنگی

کرده حتی شاید بغلش کنم سریع از جا کنده شدم

به سمت سرویس رفتم

-یکم صبر کن دوش می گیرم زود میام. نری‌ها

-سامان؟

زمزمه‌ی آرامش متوقفم کرد شرمنده گفتم

-بیخس ملیح جان. می دونم بو میدم نمی دونستم میای که!

قدم قدم و با تعلل نزدیک شد. گیج نگاهش می کردم باز حالش بد نشود؟ با اینکه به قول مادر هر روز

کم و کمتر شده بود اما هنوز نزدیک شدن به منی که می گفت بوهای بد و مختلفی می دهم اذیتش می کرد

روبرویم ایستاد دستش جلو آمده آرام لباسم را کشیده بو کرد

-برای همین بو او مدم

نگران از حالش عقب رفتم خسته نالیدم

-اذیت نکن! دو دقیقه بمون زود دوش می گیرم میام دیگه. همین یبار بمون دلم برات تنگ شده ملیح

لب‌هایش آرام کشیده شد با مکث گفت

بوی نارنگی | س.رهی

-منم بخاطر دلم اومدم. هنوز یکم می ترسم حالم بد بشه ولی... می خوام بغلت کنم که مطمئن بشم...
دیشب که یواشکی بغلم کردی و بوی سیگار تو فهمیدم تهوعم خیلی بهتر بود سامان... از صبح چند بار
یواشکی اومدم سیگار تو که تو کشو بود بو کردم ولی... اون بوی دیشبو نمی داد... فکر کنم اون بو! اون
بو بوی سیگار روی تن توئه! فقط روی تن تو!

قبل از آنکه بخاطر فهمیدن کمک مادر در یواشکی بغل کردنش عکس العملی نشان دهم به تنم چسبید
از دوری های زجرآوری که از او داشتم تکان خوردم صورتش را به سینه ام چسباند
با دمی عمیق لرزاندم

-تازه نکشیدی نه؟ میشه یدونه دیگه بکشی بوش تازه بشه؟

دست هایش که روی سینه ام حرکت کرده جای جایش را می بوید روی کمرم نشست محکم بغلم کرد
حس کردم صدایش بغض دارد

-مادر شدن خوبه ولی... دلم برای بغل کردن سایه ام تنگ شده... فکر می کردم دیگه هیچ وقت تموم
نمیشه نمی توئم بغلت کنم

ناتوان از دوری و بغض صدایش دست های خشک شده ام به تنش چسبید. لرزشش از خنده بخاطر تعلق
و گنجی ام را فهمیدم

-خوبی ملیح؟

-آره.. می دونم خیلی اذیت می کنم ولی.. میشه سیگار بکشی؟

ناگهان از جا کنده شدم با گرفتن بازوهای کمی فاصله گرفتیم. تازه فهمیدم چه گفت و حواسم به
شرایطش جمع شد! چرا فقط به حال خودم فکر می کنم؟ او باردار است و شرایطش حساس تر از قبل!

-سیگار بکشم که چی بشه؟ الانم نباید با این حال بغلت می کردم باید دوش بگیرم!

مغموم گفت

بوی نارنگی | س.رهی

-دوش بگیری که حالم بد بشه و برم؟

بیچاره گفتم

-پس چیکار کنم؟ سیگار بکشم بو کنی صدات بره؟

ملتسم گفتم

-فقط یبار باشه؟ می فهمم بوش داره کم میشه انگار یه بوی دیگه میدی حالم بد میشه

پوزخند زدم از کلافگی بی اختیار با طعنه گفتم

-واسه حالت اومدی که سیگارو روی تنم بو کنی نه واسه دلت!

وارفت

-سامان! می خوام کنارت بمونم ولی نمی تونم. می خوام بیرونم کنی خب بگو؟ می خوام تلافی کنی فرار کردن هامو بگو؟ ولی اینطوری نه! من از صبح منتظرم بیای و مامان بخوابه.

بین غم نگاه مظلومی که می گفت برای ساعتی داشتش سیگار بکش و مردانگی ای که می گفت دور باش تا حال او و فرزندت خوب باشد مانده بودم

خواهشی گفتم

-لطفا. الان فقط اینجا حالم خوبه بذار بمونم.. بیرونم نکن

ناگهان جملاتی از او در خواب بخاطرمد آمد که می گفت جایی ندارد

خشمگین "لعنتی" بلندی گفتم. من همیشه به احساسم نسبت به او می باختم. تا ابد وضعم همین بود. تا ابد... او همیشه برنده است.

کنار پنجره ایستادم حرصی سیگاری آتش زدم

مشتاق دو قدم نزدیک شد بی اختیار از کم آوردنم وقتی هم می خواستمش هم باید می رفت حرص زدم

-بیای جلو من می‌دونم با تو ملیح! کلافه‌ام از پس زدن‌هاات دیگه نگاه نمی‌کنم عَق میزنی یا نه خاموش می‌کنم به عشق و حال خودم میرسم

با نگاه به عضله‌های برجسته‌ی سینه‌ام بغض کرد

-بذار بغلت کنم خب.. همین یبار سامان.. حالم خیلی بده طوریم همیشه! عمدی پس نمی‌زدم که! چرا اینطوری می‌کنی؟

بی‌طاقت سیگار را گوشه‌ی لبم گذاشتم او بخواهد به آغوشم بکشد و من رد کنم؟ دست‌های نافرمانم که حالا از دلم اجازه می‌گرفتند نه مغزم باز شدند

-بیا بی‌شرف... بیا دلم از حالم تو حلقمه! خبرم بخاطر صدای تو داشتم ترک می‌کردم که حواس پرتیت هم جون داده هم داره جونمو می‌گیره! بعد تو نصف شب میای و سوسه‌ام می‌کنی نفس برام نمونه؟

به سرعت جلو دوید با ضربی که تکانم داد به سینه‌ام چسبیده عمیق بو کشید

-دلم برات تنگ شده بود

سریع رو برگرداندم تا کشیدگی عمیق لب‌هایم را از جمله‌ای که با آن حس لطیف گفت نبیند. دست‌های نافرمانم را که می‌فهمیدم چقدر کم طاقت شده با فشاری سنگین روی عضلات شیرینش کشیدم

به سختی عقب رفتم

-برو دیگه بسه برات!

مراعات را بخاطر دل‌تنگی‌اش کنار گذاشت به سینه‌ام کوبید

-تموم نشد که! خسیس یه نخ بکش خب

دلم لرزید. همان ملیجه‌ی شیرین من بود. همان که هم آزارت می‌داد و هم آرامت می‌کرد. همان شروری

که بی‌صبرت می‌کرد و با لباس‌هایی خاص منتظرت بود

لباس‌هایی که یکی از آنها، آن قرمز گشاد و بلند، عجیب در خاطرمان مانده و وسوسه‌ی دوباره دیدنش را با آن دارم. همان که زمان ماه عسلمان به عمد از نمایان بودن زیبایی‌های تنش درخواست کردم برای رقصیدن پیوشد تا قبول کنم تصاویری که سحر در اتاقش از هر دویمان ثبت کرد را دوباره نشانم دهم و این بار با هم ببینیم. قبول کرد اما فقط برای آزارم! بجای رقصیدن بلند خندیده می‌چرخید تا دامنش بالا برود و برنده‌ی بازی او باشد، تا نه تنها خودم فیلم را نشانم دهم که برای به تخت کشاندنش بی‌طاقت دست و پا بزنم و باج هم بدهم.

باج لذت بخشی که او هر بار می‌گرفت فقط به آغوش کشیدن سایه‌اش زمان آشپزی بود! طوری که چسبیده به گاز از پشت بغلم کند و غر زده پیش‌زنم و او زمزمه‌وار از روزهایی که با سایه‌اش گذرانده بگوید، از دوست داشتن سایه‌اش بگوید، دوست داشتن من

با حسرت برای شرارتی دو نفره بعد از مدتها، تویبخش کردم

-عه! بکشم که تهوعت خوب بشه صدات بگیره؟ گرفتگی صدات از سیگار کشیدنم بدتر میشه ملیح! نفسم بریده از دوریت وسط اتاق بهت چسبیدم سیگار مهمونت می‌کنم که فقط بتونم بغلت کنم. آبرومو بیشتر از این جلوی خودم نبر

زمزمه کرد

-لطفا.. نمی‌ذاریم کسی بفهمه که! من میام تو فقط شب‌ها تو اتاقمون بکش تا حالم خوب بشه و بتونم جای سایه‌ام خودتو بغم...

با احتیاط اما کف‌ری هلش دادم. با اینکه دلم می‌خواست بماند و با احساس زیبایش از سایه‌اش حرف بزند و من گوش بدهم و غرق شدن در حسش را ببینم و لذتش را ببرم

-برو ببینم.. شوهرتم! مسئولیت با منه می‌فهمی؟ بچه نیستم گولم بزنی بخاطر جون به لب شدنم و بودن کنارتم..

-بیرون بکش بیا صبحم برو دوش بگیر! خوبه؟

متعجب از اصرارش که می‌گفت آن بو در بهبود حالش خیلی اثر داشته که اینطور به آن پيله کرده گفتم

-عر عر..! هنوز دارم بخاطر بارداری یهویی زخم که بچه‌است جواب تمسخر عالم و آدمو از حواس پرتیت میدم دختر! می‌خوای یه سوژه‌ی دیگه بدی دستشون؟ نمی‌بینی پرهام و سحر چطوری در کمین نشستن هر کلمه‌ای که میگم با یه جمله‌ی نفس بر می‌پرن وسط! عوضی‌ها هر بار فقط دوری از تو رو یادم میارن بفهمم چقدر بیچاره‌ام. دست من کوتاه و خرما بر نخیل

سرش را عقب کشید. با چشمانی تنگ شده نگاهم کرد!

نگاهش از آن پدر درآرهای جسور بود.

از آنها که می‌گفت می‌خواهد زورش را در رابطه‌ی با من ببیند و نشتم دهد

از آنها که وقتی کمالی برای دعوت به نامزدی دخترش به رستوران آمد در چشم‌هایش دیدم.

همان که وقتی به او که جای پدرم بود تبریک گفتم ردش کردم و گفتم بهتر است دیگر من و دخترش هرگز با هم ملاقت نکنیم در نگاه ملیجه‌ام دیدم.

نگاهی که معذب بود اما می‌رقصید و می‌خندید.

نگاهی که وقتی با رفتن کمالی عذرخواهی کرد در چشم‌هایش دیدم

"مقصرش من بودم چرا دست از کمند بر نمی‌داری؟"

دقیقا مثل الان با جسارتی عجیب در نگاهش، مطمئن از جوابی که می‌گیرد منتظر بود

"تو ملیح منی! عشق منی! ولی اون یه کنه‌ی مزاحمه که باید تا ابد یادش بمونه به مال سامان پایدار نباید

نزدیک بشه"

آن روز هم با شنیدن جوابم غافلگیرم کرد! دقیقا مثل حالا که منتظر بود. با جسارت و نشاطی وصف

ناپذیر!

بوی نارنگی | س.رهی
با چشمهای تنگ شده گفت

-دیشب انقدر راحت خوابیدم و خوب حالمو سامان دادی که ولت نمی‌کنم

می‌دانست بخاطر شرایطش احتیاط می‌کنم. ناگهان به گردنم آویزون شده لب‌هایم را با ولع به کام کشید!
اجازه نداد از ترس گرفتن صدایش فرار کنم. با تمام شرمش سفت چسبیدم. طوری رفتار کرد که نتوانم
همراهی نکنم و تمام احساسم را بگذارم تا کاملاً نفسش به جانم بنشیند

عقب که کشید از پیروزی‌اش خندید حرصی گفتم

-می‌خواهی بهم بچه بدی یا خودتو ازم بگیری روانی؟

-آخیش. چقدر خوب بود جونم در اومد تا بدی

دلم می‌خواست قهقهه بزنم اما عصبی اخم کرده توپیدم

-چطور من می‌خواستمت لب نزنه عُنق می‌زدی فرار می‌کردی؟

شرمگین نگاهم کرده لب گزید. باز ناگهانی اما اینبار سریع و تند بوسیدم. انگار تمایلش را داشت و کم
طاعت شده بود!

با شیطنت گفت

-خب این بوی خوبو نداشتی که! انقدرم خوشمزه نبودی! حالا که من اوکی‌ام میگی نه سامان جون؟

پکی محکم و حرصی از رفتارش به سیگاری که هنوز دستم بود زدم. ملتمس با وسوسه‌ای که
نمی‌توانستم مقابله‌اش مقاومت کنم پرسیدم

-واقعاً.. انقدر اثر داشته؟ یعنی.. خوبی امشب کنارم بمونی؟

چشم‌هایش چنان براق شده صورتش را نور گرفت که دلم می‌خواست این لحظه تا ابد ادامه یابد.

منتظر و مشتاق‌تر از من دست‌هایش باز شده گفت

-نمی‌بینی؟

با مکثی کوتاه لب تر کردم. صبوری تا کجا؟ من هم آدمم! لب‌هایش را مشتاق با کمی خشونت که نتوانستم کنترلش کنم بوسیدم.

نگران از کم شدن بوی سیگارم که دوباره حالش بد شود به سمت تخت هدایتش کردم

-حالا که غلطو کردم بیا لباس‌هاتو سبک کنم حالم جا بیاد. دارم تلف می‌ترسم باز فردا ازم در بری! بیا یکاری کن بتونم صبر کنم.

سریع چرخید لباسم را کشید. مانند دختر بچه‌ای ذوق زده گفت

-هر شب قبل اومدن یه نخ می‌کشی؟

جدی و بی‌انعطاف جواب دادم تا فکر نکند انقدر خودخواهم. تا بفهمد کارد به استخوانم رسیده که کوتاه آمدم

-نخیر. فقط وقتی دیگه نتونم از دوریت صبر کنم می‌کشم و قبلش هم بهت خبر میدم نخوابی و زود بیای تا بوی سیگارم کم نشده بغلت کنم. احتمالا میشه ماهی یکی دو بار تا بهتر بشی.. اونم چون چند وقته بد بی‌نفسم از دوریت. روانی شدم ملیح نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم، نبینمت و بغلت نکنم

-پس حال من چی نامرد؟

دست‌هایش را قفل کردم لب‌هایم نفس زنان روی نبض گردنش به حرکت در آمد. باور نمی‌کردم خود اوست! حس می‌کردم سفیدتر شده و بی‌طاقت‌تر که با کوچکترین حرکتی می‌لرزد و شدید تکان می‌خورد. تغییرات تنش را کاملا زیر دست‌هایم حس می‌کنم

-هیش نزن تو حالم ملیح بخدا هلاکتیم. انقدر این روزها دوباره خوابتو می‌بینم باورم نمیشه اینجایی و بیدارم! با اینکه وقتی می‌گفتی برو حالم بد می‌شد و عصبی می‌شدم ولی نامردی وقتی که انقدر خر باشم که فقط واسه آوردن توی تخت تو صورتت سیگار بکشم و بعد به خودم بگم احمق خودخواه!

بوی نارنگی | س.رهی

دمی گرفتم با حس بویی خوب اما عجیب پرسیدم

-چرا اون بو رو نمیدی ملیجه؟

دست‌هایش مشغول دکمه‌ی لباسم بود ذوق زده از ملیجه‌ای که شنید خندید

-بوی آب‌رسانم اذیتم می‌کنه نزد. ببخشید اگه بوی خوب نمیدم

سرم در یقه‌اش فرو رفت. باز عمیق بو کشیدم که لرزید. خندیدم با حس لذت بخش او و فرزندم میان

دست‌هایم بعد از مدتی عذاب آور گفتم

-میدی! یه بوی خیلی خوبم میدی! فکر کنم این بوی تنته! بوی خودت و بچه‌ام با هم! باید خوشمزه‌تر

از همیشه شده باشی خوردنی. یه چیزهایی هم انگار یکم درشت تر شدن‌ها..! آماده‌ی خورده شدن،

فهمیدن منم گشنه‌تر شدم

(ملیج)

شوکه نگاهش می‌کردم چه می‌گفت؟ باورم نمی‌شد! بعد از این‌همه رفت و آمد سخت! بعد از آن

روزهایی که گیج با وکیلش جلسه داشت و از فرزادی حرف می‌زدند که ناپدید شده حالا می‌گفت همه

چیز بی این سادگی تمام شده آن هم با کار مرصاد...!

مضطرب پرسیدم

-م. مرصاد کجاست؟ حالش... خوبه؟

سریع جلو آمد با نگاهی براق دست‌هایم را گرفت. این روزها با بزرگتر شدن شکمم و سنگین‌تر شدنم

حالم بهتر شده بود و جدای از خبری که آورده و انگار خیلی بخاطرش خوشحال است برق آن نگاه از

رضایت خوبی حال من هم بود. کمتر صورت درهم می‌کشیدم و فاصله می‌گرفتم یا پیش می‌زدم

بوی نارنگی | س.رهی

-خوبه نگرانش نباش. گفت اول بهت بگم آماده بشی اضطراب نداشته باشی تا بیاد ببینیش خودش همه رو بگه. الان خوبی؟

به در بسته‌ی اتاقمان نگاه کردم

-مرصاد اینجاست؟

سر تکان داد

-آره. سر و مر و گنده! یکم فقط سر و صورتش زخم و زیل شده ولی خوبه. هول نکنی دیدیش‌ها نگرانم نباش هیچیش نیست خب؟

فقط سر تکان دادم تا زودتر برادرم را ببینم او که انگار بخاطر من خودش را وسط معرکه‌ای انداخته تا همه را راحت کند اما اینطور که سامان نگران من است باید تا پای دادن جانش جلو رفته باشد! سامان نگاهی به در انداخته صدا زد

-بیا تو پتروس فداکار!

در باز شد اما کسی داخل نیامد صدای مرصاد را از پشت دیوار شنیدم

-ملیح دیدیم جیغ زنی‌ها. هولم نکنی این گولاخ سرمو بیره! صدامو ببین؟ یعنی حالم خوبه کبودی‌هام فقط یکم درد می‌کنه هیچی دیگه نشده خب؟

کفری از این احتیاطشان داد زدم

-بیا تو دیگه روانی؟

با شرارت یک پایش را از پشت دیوار رد کرده نشانم داد

-این پامه ببین سالمه!

به سامان نگاه کردم

-برو بکش بیارش می دونی دیوونه‌است که!

حرفم مرصاد را جلو کشید از دیدنش دهانم باز مانده دستم به سینه‌ام چسبید

-هیعی!

به سرعت لنگ زنان جلو آمده روبرویم ایستاد

-چته؟ خوبم بیین! خوبم که راه میرم دیگه؟

سر تا پایش را نگاه کردم. شلواری پاره و خونی در چند نقطه که می‌گفت زیرش ممکن است چه بریدگی‌ها و کبودی‌هایی باشد! لباسی نامرتب و خاکی که یک آستینش تا نیمه پاره بود و دستش تا آرنج توی گچ! اما صورتش انگار جای سالم نداشت!

سمت چپ صورتش از لب تا گوش کبود بود. لبش ورم کرده پارگی بزرگ اما کم عمقی تا فرورفتگی چانه داشت زیر گوشش خونی و سیاه بود. پیشانی‌اش انگار روی زمین کشیده شده باشد اندازه‌ی یک کف دست خراشیدگی داشت که از یک طرف به شقیقه‌اش می‌رسید.

دهانم چند بار باز و بسته شد تا نفسم برگشت. با هق بلندی به گریه افتادم اجازه نزدیک شدن به سامان نداد سریع با همان دست سالم و تنی که یک وری روی یک پا تکیه می‌داد بغلم کرد.

صدای مردانه‌اش بغض‌دار می‌لرزید

-گریه نکن آبجی.. حالم خوبه که! زورمو زدم رفتارمو جبران کنم.. زورمو زدم کمتر یادم بیاد بخاطر دفعه‌ی اولی که واسه فهمیدن حقیقت اشتباه کردم چقدر ازم فرارکردی و اذیت شدی.. زورمو زدم که اگه حتی مردم بدونم فهمیدی خواهرمو خیلی قبولش دارم و اون روز از نفهمی، از ترس، از بیچارگی، از دیدن چیزی که می‌دونیم نباید می‌دیدم، از هر چی میگی اشتباه کردم.. فقط اشتباه کردم ملیح.. همین.

بیخوش

صدایم زجه بود

-دیوونه. ممکن بود بمیری.. احمد...ق. ممکن بود الان نباش...می!

با ناله‌ی ضعیفش که انگار به زور ایستاده بود سامان سریع نگهم داشت

-بشین دیوونه! پرهام اون ویلچرو بیار

ضربه‌ای به در خورد پرهام صندلی را هل داده داخل آورد

-صد سال هم بگذره باز کارم اینه که آش و لاش‌های این خونه رو جمع کنم! دردسر روی صندلی

ندیدت حالش بهتره؟ نگفتم لباسات دردسرش بیشتره عوضشون کن مثل آدم بشین روی صندلی؟

با صدای بلند آیفون سامان روی تخت کنار مرصاد نشاندم در حالی که به سمت در می‌رفت گفت

-ساکت شو پرهام فکر کنم صاحبش اومد

چند لحظه بعد برگشت با خنده رو به مرصاد گفت

-پاشو وایسا این یکی سخته نکنه بی‌شرف که باید جواب گرمساری رو بدی! واسه خبر کردنش خوب

ننه غریبم بودی داره به دو میاد.

حواسم اینجا نبود و نفهمیدم از چه کسی حرف می‌زند تا اینکه سیمین خانم ضربه‌ای به در زده مونا

کنارش در چهار چوب ظاهر شد درست مثل من از دیدن مرصاد چنان شوکه شد که نیم قدم عقب

رفت!

مرصاد سریع ایستاد

-خوبم بابا خوبم.. قطع نخاع و نقص عضو نداشتم که! با این حقوق بخور نمیری که این گولاخ میده

دیه‌اشو واسه عروسی گرفتن لازم داریم دختر تنها فکری بود که به ذهنم رسید.

مونا را که خشک شده با نگاهی چرخان و نگران روی تنش دید بی‌اعتنا به حضورمان پررو دست‌هایش

را باز کرده گفت

بوی نارنگی | س.رهی

-پیر بغلم چشم‌ها ت میگه الان تلف میشی

لحظه‌ای نگذشت که مونا به سینه‌اش چسبیده میان صدای خنده‌ها گفت

-خدا ازت نگذره روانی با اون خبر دادنت! فکر کردم مردی راحت شدم

چشم‌های براق مرصاد خندید

-ملیح زن‌ها شوهرشون بمیره بهشون میگن بیوه یا راحت؟

با نگاهی روشن از خوب بودن حالشان گفتم

-باید ببینی شوهره رو چی حساب می‌کرده!

مرصاد با شرارت پقی خندیده گفت

-میگه عجیجم.. عجبم... گاهی هم کی میری بمیری مرتیکه‌ی نفهم...-

صدایش را صدای بلند سحر برید! از طبقه‌ی بالا به گوشمان رسید و انگار به زور داد میزد

-پرهااااا... ماماااااا...!

ثانیه‌ای نگذشت که پرهام ناپدید شده مادر پشت سرش رفت. نگاه‌هایمان بهم دوخته شد. باز هم مرصاد بود که با پرویی گفت

-فکر کنم باز داری دایی میشی گولاخ! ولی زود نیست؟ یا اینم از شانس توئه که با دوتا آبجی پنج بار دایی میشی من با یه آبجیم دو بارو زورکی رد کردم!

با صدای "باشه باشه" گفتن مادر که تند از پله‌ها پایین می‌آمد جیغ سحر هم کمی دورتر شنیده شد!

-نمی‌تونم... نمیشه!

صدای نگران پرهام سامان را از جا کند

-ساماااااا...؟ پیاااا...

لحظه‌ای بعد همه به سرعت روبروی پله ایستاده بودیم

پرهام رو به سامانی که بالا می‌دوید گفت

-بیا باید با احتیاط بیرمش تنها نمی‌تونم.. کمک کن بیرمش تا ماشین!

از کنارمان که رد می‌شدند مونا با آنها همراه شد. رو به مرصاد گفت

-بمون هم خواهرت تنها نباشه هم کنار ریستی بالای دیگه‌ای سرت نیاد. باهاشون میرم سیمین خانوم تنها

نباشه تا بقیه برسند!

ساعتی بعد با وجود اضطرابی که از دیدن وضعیت سحر و شنیده‌هایم به جانم افتاده بود کنار سامان

روبروی مرصادی که روی ویلچر بودنش عجیب مه‌راد را به یاد می‌آورد نشسته بودم و حرف‌هایش را

با لیوان شربتی که جرعه جرعه می‌نوشیدم جمله جمله، کلمه به کلمه و گاهی حرف به حرف برای

خودم تکرار می‌کردم و هر بار بی اختیار نگاهم به صورت مرصاد می‌نشست

برادرم بخاطر رفتار گذشته‌ام و بخاطر عذاب وجدانش دیوانگی‌ای کرده جانم را طوری به خطر انداخته

بود که ممکن بود الان اینجا نباشد

"تنها راه حل بود آبجی! بیتا راهی نداشت نمی‌خواست بچه‌اشو بندازه از مونا هم متنفر بود می‌خواست

زهرشو بریزه. فرزادم که گردن بگیر نبود مگه گیرش بندازیم و اون شکایت کنه و ثابت بشه بابای

بچه‌است. وقتی رفتم سراغش وسط مواد کشیدنش دست و پا میزد. می‌دونستم فرزند کثیف تر از اینه که

ازش بگذره و هنوز واسه کثافت‌کاریش میاد و میره تا بتونه یه بلایی هم سر خودش هم بچه بیاره. گفتم

اون عکس‌هایی که واسه سامان فرستاده رو دیدم ازش خوشم اومده مثلا واسه‌اش مرام هم گذاشتم گفتم

خوشم نیاد چیزی بزنی و بکشی، گفتم اگه پایه باشی منم فرزاد! حتی کمکت می‌کنم فرزادو که گرفتن

واسه بچه‌ات شناسنامه بگیر. اگه نگیرنش و فرار کنه یا حتی بره به درک انقدر بهت میدم که خودت

زندگیتو جمع کنی و حتی نیازی به بودن منم نباشه ولی قبل از اینکه غلطی بکنیم باید تکلیفم با اموال

دختر گرمساری معلوم بشه تا بتونم از زندگیم پرش کنم بیرون و یهو نفهمه برام دردسر بشه! گفتم

باباش زیادی پررو و رو مخه! گفتم آدم زن نگه داشتن نیستم که! یکی رو می‌خوام بی دردسر باشه، مثل تو فقط واسه یه دلیل هر زمان لازمش داشتم بیاد و بره خرجشم میدم. اگه خواستی تو اون یه نفر باش، بعد از زمین زدن گرمساریِ مغرور و دختر پرروش می‌تونم حساب کنی و برای همیشه بمونی"

نگاهم از شرارت سامان که بی توجه به ناله‌ی مرصاد زوری روی دستش مثل پسر بچه‌ای شرور با ماژیک مشکی و پر رنگ نقاشی می‌کشید افتاد بلند خندیدم

- آآخ... ولم کن پیشعور.. نخند بیا بگیرش! داری مادر میشی هنوز نتونستی این بچه‌اتو بزرگ کنی؟

آآی سامان... الاغ یه چیز حسابی بکش اینطوری که دیگه نمی‌تونم برم بیرون عوضی

سامان که بی توجه لب‌گزید و به زور ادامه داد خندان گفتم

- یه چیز باحال بکش سامان نهایت باند می‌بنده دیگه! قلبم اومد تو دهنم از کارش

- درررد نخند بی معرفت... آآخ! درد داره نامرد خب یکم شلش کن

سامان که با پیروزی مچش را گرفته کارش را می‌کرد با تمسخر گفت

- مقاومت نکن که ناله هم نکنی! این به جبران عروسکمه که شد صدام یادته جونور؟ ماژیکه خرابه گچم

انگار هنوز رطوبت داره پخش میشه اگه نه من نقاش ماهری‌ام

کارش که تمام شد هر دو با دیدن تصویری که ناشیانه کشیده بود و کاملاً واضح بود ظاهر الان مرصاد با دست شکسته است منفجر شدیم

میان خندیدنی که هنوز اضطراب شنیده‌هایم همراهش بود نگاهم روی صورت خندان سامان با آن چشم‌های براق ماند

بعد از مدتی طولانی که کنارش بودم و حالتهای مختلف شخصیتش را دیده‌ام حالا می‌گویم هرگز انقدر خندیدنش از ته دل و با نشاط نبوده. حتی زمانی که فهمید پدر می‌شود

این مرد محکم با اینکه نشان نمی‌داد اما همیشه در هر لحظه کنارم نگرانم بود و تلاش می‌کرد اضطرابم تمام شود که حالا اینطور صدایش را رها کرده. حالا که ساعتیست می‌داند به زودی تمام است

-چی شده؟

با صدای نگران مرصاد که میخ صورتم بود سامان تند کنارم نشست

-خوبی ملیح؟

من دیوانه خیره به خوب بودن حالشان بی آنکه بفهمم اشکم چکید. دنیای که می‌گویند بی وفاست انگار مدتیست در حال جبران برای من است! مدتی که به جای آن مردهای بی مروتی که فقط آزارم دادند مردهای متفاوتی را نشانم داده، کسانی را کنارم دیده‌ام که هر کدام برای کمک صادقانه تلاش کرده‌اند. از مهدادی که شاید دیگر هیچ ربطی به او نداشته باشم اما حتی در شب عروسی‌ام بود تا دوستان همسر و برادرم که می‌خندد! از پایانش و گیر افتادن شروین، از غافلگیر کردن شروین، از گیر افتادن همه با هم که هر کدام را راضی به اعتراف همه چیز می‌کند تا شاید خودشان را نجات دهند

به سینه‌ی سامان که دست‌هایش دورم پیچیده بود چسبیدم با لبخند رو به نگاه گرفته‌ی مرصاد گفتم

-ممنون دیوونه.. تا عمر دارم مدیونتم.. این دیوونه‌ی دوست داشتنی، کنارم همیشه نگرانم بود ولی حالا! نگاه کن؟ ممنون بی‌تربیت. خودم یکاری می‌کنم گرمساری مونا رو دو دستی بهت بده. الان مطمئنم کنارت خوشبخت میشه

مرصاد باز به همان حال قبل برگشت خیره به تن لرزان از خنده‌ی سامان با نگاهی که همان احساس من در آن بود گفت

-نخند مرتیکه انگار مثل مونا بغل می‌خواد! الان وقتشه مگه آبجی؟ بابا هیچکی خونه نیست من

مهمونتم برم بیرون چشمم به دری خشک بشه که می‌دونم شما پشتش دل و قلوه میدین این بیشرف بغلت می‌کنه؟ درسته اصلا؟ شماها شرف ندارید؟

سامان در حالی که سرم را بالا کشیده با نگاهی تر که غافلگیرم کرد بوسیدم جواب داد

-نرو بیرون.. مگه نمی شناسمت؟ نمی دونم اینقدرهام عذب نیستی بغل دیدنت اشکال داشته باشه نفهم؟
نمی دونم چه جونوری هستی؟ حالا گیرم از نوع فداکارش!

-الهی از چشت در آد بی همه چیز! فضولی عشق و حال منو نکن! شکم آبجیم که دو روز دیگه می پوکه
سامانوفتون ازش میزنه بیرون داره میگه همه ی غلطهات تمومه ماچ و بغل نشونم بدی؟ نمیگی خر میشم
به تهش هم فکر می کنم بیا و درستش کن؟

سامان زیر لب فحشی داد

-ببند گاله رو عه! در ضمن سامانوف نیست و ملیح زاده

فشار دست هایش باز به یادم آورد گفته بود دلش دختر می خواد. نگاه خورشیدی اش وقتی فهمید دختر
است و برایش نام انتخاب کردیم هنوز نورش را با خود داشت

مرصاد ذوق زده گفت

-الهی قربونش چرا نمیگین؟

لبخند زدم گفتم

-مامان و ملاحظت می دونن فکر کردم بهت گفتن؟

صدای خنده اش بلند شد

-نه بابا انقدر درگیر کارم کرده این شوهرت هر بار دیدمشون فقط وقت اینو داشتم بفهمن زنده ام. الهی
بابا کچل کن باشه اسمشو انتخاب کردین؟

سامان با لبخند گفت

-بله آبجیت انتخاب کرده! آرمان بود شد آسمان

-زن ذلیل بدبخت هیچ کاره! باز خوبه از وزن سمت انتخاب کرده

جوابش را سامان همانطور داد که جواب من را داده بود. وقتی پرسیدم چرا هیچ نظری درباره‌ی نامش نمی‌دهد و هر چه من می‌گویم می‌پذیرد

-فامیلیش که از منه! بی انصاف نه ماه نگهش می‌داره دلهره‌اشو داره غصه‌اشو می‌خوره یه تکون اضافه نمی‌تونه بخوره! با هر تکونش و با هر اتفاقی می‌میره و زنده میشه! نباید بتونه یه عمر با حالی صداش کنه که دلش بیشتر براش قنچ بره؟ همه‌ی اینها به کنار از نظر من اسمو فقط باید مادر انتخاب کنه همین‌طور که اسم من و ساسان و خواهرها به انتخاب مادرم بوده

دندانهای مرصاد نمایان شد. رو به من گفت

-اشتباه کردم! الهی از چش تو در آد این شوهر که همه جا نفهمه الا کنار تو! چشمات می‌گه خیلی خر کیفی ملیح یادم باشه به وقتش روی مونا این تزو پیاده کنم انگار خیلی خوب جواب میده خندیدم. به حال خوبش کنار مونا... به نگاهش که می‌گفت تمام دغدغه‌اش برای رسیدن به زندگی خودش زندگی من و سامان بوده که بی آنکه به کسی بگوید و حتی بترسد ممکن است چه بلایی سرش بیاید خودش را به خطر انداخته.

باز جملاتش در سرم تکرار شد... برادرم همه‌ی فکر و ذکرش زندگی من بود

"بیتا و رفتارش رو اعصابم بود ولی تو فکر گیر انداختن فرزاد بودم که یجا خفتش کنم با پلیس تماس بگیرم بریزن سرش و یکم بریم جلو. فکر نمی‌کردم پای شروینم بیاد وسط که هیچ صدایی ازش در نیومده و هیچ غلطی نکرده! با خودم گفتم فرزاد باز بره سراغ بیتا، بیتا حتما بهم می‌گه! گفتم هر چی باشم از نگاه‌های اخیرم و رفتارهام می‌دونه بهتر از فرزادم مخصوصا که از عکس‌هاش گفتم و دشمنیم رو قبلا با گرمساری دیده بود! گفتم حریص و احمقه شاید بدون اینکه مستقیم بگم انقدر باورم کنه که خودش کمکم کنه فرزادو خفت کنم. شروینم که با گرفتن فرزاد و اعترافاتش اسمش می‌ومد وسط. دیگه همین

بس بود برای ترس و وحشتشون، حتی اگه نمی شد کاری کرد و ثابت کرد که تموم تهدیدها و اون اسید پاشی به دستور اون بوده بهتر از هیچی بود!"

فحش های حرصی اش را از دست رفتار بیتا و عکس العمل خودش که سامان فقط به آن خندید یادم آمد
بیتا تنها برای انتقام از همه و کفری کردن شروینی که به موقع نرسیده بود و من همسر مهرداد شدم و از
دستشان گریختم شروین را به جان مرصاد انداخت. تا با دیدن مرصاد شوکه شود! تا هر سه نفر، فرزاد،
مرصاد و شروین به جان هم بیفتند و با هم تسویه کنند

بی آنکه بداند کسی از سمت شروین تماس گرفته بود اما قادر برای حفظ آبرویم از دست مردم و
حرف های فتانه که گفته بود مهرداد هم از سرم زیاد است و بهترین گزینه، بجای آن مرد سالم و ثروتمند
به مهرداد بله را داده بود

می دانم کار بیتا بخاطر حرف های شب آخر سامان هم بود. آن شب سامان با لبخندی پیروز لحظه ی آخر
از دشمنی بیتا که من را نجات داد و به سمت مهرداد فرستاد منظوردار تشکر کرد

"هیچ وقت فکر نمی کردم بخوام ازت تشکر کنم خانم ساری. ممنونم که حتی با نفرتت ملیح رو کنار یه
مرد برای من نگه داشتی. مردی که شاید اگه یه ذره شرف داشتی و مثل ملیح چشم هاتو باز می کردی
می فهمیدی رفیق تر از اون نیست و به سمتش هلش نمی دادی!"

چرا بیتا نتوانست با کارهایی که کرده بود کمی عادل و منصف باشد؟ اصلا حتی اگر ما به عمد در
حقش ظلم هم کرده بودیم چرا نتوانست بخاطر مشکلاتی که ایجاد کرده بود ذره ای حق بدهد؟
چرا نتوانست مانند من که گذشتم بخاطر شرایطم از کینه اش بگذرد؟

بخاطر شرایط اکنونش، بخاطر زندگی و تنهایی ای که می دانستم در بی کسی از سر گذرانده، بخاطر
فرارش از خانه ای که مثل من دیگر نتوانسته به آنجا برگردد، بخاطر اینکه حالا قرار بود مادر شود، از او
گذشتم و حتی خواستم سامان اگر می تواند کمی به او رحم کند و از کارهایی که کرده بگذرد.

او چرا نتوانست کمی مهربان باشد؟

اگر لحظه‌ی آخر مرصاد با محسن تماس نگرفته توضیح نداده بود چه کرده چه می‌شد؟

اگر محسن بخاطر اضطرابِ بی پاسخ ماندن تماسش با ارس پلیس را خبر نمی‌کرد چه می‌شد؟

برادرم زنده مانده بود؟ یا مثل شرایطی که از فرزاد روی تخت بیمارستان گفتند صورتش چنان له شده بود که از ورم زیاد شناخته نشود و حتی بگویند شانس آورده که شروین نتوانسته به انتقام چیزی که بعد از چند سال از سامان در نامه خوانده هر دو چشم فرزاد را از کاسه در بیاورد و زورش فقط به یک چشمش رسیده!

اگر پلیس نرسیده بود باز هم شروین کارش را کرده رفته بود. انتقامش را نه فقط از فرزاد یک چشم شده که از برادر بی‌گناه من هم گرفته بود و شاید تا ابد داغ دارم کرده بود

"بیتا با گریه زاری اومد سراغم و گفت قرار گذاشته! فرزاد گفته یکی رو با خودش میاره بچه‌اشو می‌خره و می‌بره! یه ذره هم شک نکردم! نه که قبولش داشته باشم‌هااا نه! ولی یه حال زاری داشت که نگو! این اواخرم بعد زایمانش هیچی ازم نمی‌خواست. هیچی هیچی‌ها..! فقط گاهی نصف شب‌ها تماس می‌گرفت می‌گفت حالش خوب نیست دلش می‌خواد درد و دل کنه یکم باهاش حرف بزنم. یه جوری خودشو زده بود به موش مردگی و مظلومیت! یه جوری هر بار می‌گفت: قبولت دارم، مردتر از تو ندیدم، کمکم کن، دارم بابای بچمو میدم دستت، نامردی نکن، زیر حرف‌هاش نزن، ولم نکن، هیچ کسو ندارم... کم کم دیگه خیال کردم خبرش واقعا عاشقم شده! ولی وقتی گفت خارج شهر وسط بر بیابون توی یه طویله‌ی متروک قرار گذاشتن و اگه نرم چاره‌ای نداره و خودش میره بچه رو میده به فرزاد شک کردم! به خودم گفتم چرا اونجا؟ جای همراهی کردن با فرزاد برام تله نذاشته باشه؟ این بود که به محسن خبر دادم. حالم بد میشه رفتارمو با بیتا یادم میاد ملیح ولی مجبور بودم. اگه بدونی چقدر نازشو کشیدم تالب و ا کنه! گفت فرزاد خیلی می‌ترسه پیداش کنید و چون شروین فراریه و مدرکی نداره همه چی بیفته گردنش. گفت فهمیده همه جا ارس برایش پیا گذاشته. گفت اینجا هم چون خونه‌ام رو عوض کردم و فکر می‌کنه از شما متنفرم و نمی‌خوام دست سامان بهش برسه از هوسش یواشکی میومده که از وقتی تو

معرفت خرج کردی پیداش نشده! فکر کردم از هوس بودن با من و پول داشتتم واقعا خر شده! فکر نمی‌کردم از خیر پدردار شدن بچهاش هم بخاطر پول گذشته باشه و همه رو با هم بندازه به تله؟! فرزاد کثیفو با هوس اینکه از شر خودش و بچه راحتش می‌کنه کشیده بود اونجا و منو فرستاده بود سراغش! ولی از منم پنهون کرده بود چقدر شروین خر رو چاپیده و چه پول گنده‌ای ازش گرفته تا فرزادو تحویل بده! حتی به شروینم نگفته بود منم هستم! به خیال خودش برای شروین که قرار بوده با دوتا هرکول بیاد و فرزادو ناکار کنه از سر راه برداشت من کاری نداشته که! درسته شوکه میشه ولی شاید مثل خودش که ازم متنفر بود و خوب نقش بازی کرد تا زهرشو بریزه شروینم از اینکه منو کنار فرزاد از سر راهش برداره راضیه! فکر نمی‌کرد به کسی بگم. گفته بودم می‌خوام خودم ببرمش دل خواهرم آروم بشه و باهاش سامانم بیشتر قبولم کنه اونو هم مثل گرمساری بچاپیم! گفته بودم حالا که آبرومون رفته و همه من و خواهرم رو این کاره می‌بینن چرا ازش استفاده نکنم؟ سامان که دیوونه‌ی ملیحه نمی‌فهمه بفهمه هم جیک نمی‌زنه منم باز به زندگیم میرسم. گفته بودم تموم بشه میام سراغت هر چی بخوای نه نمیگم. گفته بودم فرزاد خیلی با خواهرش سوزوندم گیرم بیفته هر چی بخوای بهت میدم و برای بچهاش شناسنامه می‌گیرم. حتی گفتم سامان و ملیح رو راضی می‌کنم هیچ کجا اسمتو هم نیارن. لامصب به شرطی قبولم کرد که عکس‌هایی که از قرارهاش با فرزاد گرفتم رو نابود کنم! خیال نمی‌کردم ادا باشه و فهمیده باشه منم براش فیلم بازی کردم و کپی عکس‌ها رو دارم! گفتم زیر قول‌هاش نزنم، تنها برو تا فرزاد سالم بمونه بتونم به اسم خودش برای بچه شناسنامه بگیرم و ازش شاکی بشم با شهادت تو بگم گولم زده!... کثافت می‌خواست شروین با همه‌ی کسایی که خودش زورش بهشون نمی‌رسه تسویه کنه. می‌خواست داغمون بزنه باور کن اگه می‌تونست تو و سامان و مونا رو هم می‌کشوند اونجا!"

دمی گرفتم رو به نگاه خیره‌ی مرصاد وقتی تنهایی کوتاهی هم با او هم با سامان می‌خواستم تا فقط از بودنشان تشکر کنم گفتم

-پاشو برو دوش بگیر لباس هاتو عوض کن بعدم بیا یکم استراحت کن. درسته لباس های شوهرم برات گشاده ولی بهتر از مال خودته! وقتی مونا برمی گرده گناه داره باز با این ریخت وحشتناک ببیندت. خودم بهت می رسم راحت بخوابی

فهمیدم احساسم را از نگاهم متوجه شد. به سامان اشاره کرد با مظلومیت ساختگی گفت

-این اواخر حالم خیلی بد بود به مونا یه چیزهایی گفته بودم که بتونم باهاش حرف بزنم اون کثافت و رفتارهامو یادم بره! می دونم دلش می خواد خفه ام کنه. اگه میشه بگو شوهرتم بیاد کمک. تنها نمی تونم دیر بجنبم پهن زمینم اون یکی دست و پامو هم بخاطر راحتی مونا دادم

صدای خنده‌ی سامان برخلاف تصورم که حالش را بگیرد بلند شد. او هم خوب فهمیده بود مرصاد چه احساسی داشته که بخاطر ما از همه چیز خودش حتی شرف و آبرویش گذشته! همه می دانیم در جریان رسیدگی به پرونده‌ی شکایتمان بیتا پای مرصاد را که به خانه اش می رفته میان می کشد و خدا رو شکر که مونا و محسن هستند و برادرم صداهایی را ضبط کرده که هر چند به عنوان ادله‌ی اثبات محسوب نمی گردد اما اماره‌ی قضایست و به علم قاضی کمک می کند

سامان با خنده گفت

-پاشو برو گمشو تا لباس هاتو بکنی اومدم نفله. منم می ترسم اینجا به فنا بری خونت بیفته گردنم، اونم الان که چشم های زنم مثل من میگه نمی دونسته انقدر دیوونه بودی و فداکاری...

قهقهه زد

-باورم نمیشه چند سال بیخ ریشم بودی و با اون همه فشاری که بهم اومده هنوز نه شناختت نه تونستم ادب کنم! رفتارهاات یه ذره هم درست نشده.

جلو رفت صندلی مرصاد را تا پشت در سرویس هل داد با پایین بردن سرش گفت

-فقط اون صاحب مرده لایه آخری رو در نیاری ها من زن گرفتم صاحب دارم

بوی نارنگی | س.رهی

مرصاد با پرویی توپید

-اونم صاحب داره بیشرف به تو نشونش هم نمیدم!

پس گردنی حرصی سامان را نوش جان کرده با خنده‌ای بلند وارد حمام شد با بستن در داد سرخوش زد

-ملیح لختش نکنی! بذار با لباس بیاد من مثل تو فویبای گوریل دیدن دارم آبجی اونم دقیقا پشت در سرویس! تازه وضعم بدتر از توئه که کم کم آشنا شدی زرت لخت می‌بینم با این وضعن سخته رو شاخشه! بهم رحم کن

لب گزیدم معذب سامان را نگاه کردم با خنده‌ای که می‌گفت او هم با گذشت چند ساعت هنوز به اندازه‌ی من در فکر کار مرصاد است گفت

-این یه بارو ولش کن تازه از جنگ برگشته. اصلا فکر کن ضربه خورده به سرش همه رو مونا می‌بینه از بیخیالی برادرم در یادآوری سامان پشت آن در لبخند زدم
-ممنون

جلو آمد با گرفتن دست‌هایم گفت

-اینو من باید به داداشت بگم. باورم نمیشه انقدر دیوونه است! فکرشم نمی‌کردم بره سراغ بیتا و نترسه از عاقبتش! نترسه از بدبختی بعدش و بی آبرویش! از دردسرهاش! از افکار بقیه و نگاه‌هاشون! خوب فهمیدم خیلی بیشتر از اینها باید مراقبش باشم. یه مدت هم باید واسه تشویقی کارشو سبک کنم اگه بشه مخ گرمساری رو هم بزنم با مونا بفرستمش یه وری بفهمه چقدر مخلصیم! بفهمه به حرف راحتی که در عمل واقعا جسارت کرده! بخاطر دینی که فکر می‌کرده گردنش و زورشو براش زده...

متوجه شدم غیر مستقیم به من گفت "دیدي حرف مردم و رفتارهاشون چقدر بی ارزشه؟ مهم اینه که خودت چطوری باهاش برخورد کنی! دقیقا به بیخیالی برادرت باش!"

خندید نگاه براقش به سمت در حمام چرخید

-دمت گرم حواست به حال و روزش هست حواست به منم باشه! بهش نمیگم باز اون روی خرش بالا میاد نمی‌تونم جمعش کنم میگم ملیح زورم کرده بری با نامزدت مرخصی گرمساری با من.

با صدای بلند خندیدم به سینه‌اش چسبیدم جملاتی که می‌گفتم بی اختیار بغض به جانم انداخته صدایم را لرزاند

-درسته نگرانشم و باید باهاش حرف بزنم ولی الان حواسم فقط به تو بود! می‌خواستم بفرستمش یه وری چشم از شوهرم برداره بتونم چوندار تر بغلت کنم و بگم ممنون که بودی. ممنون که ملیح هرکاری کرد موندی و لش نکردی. ممنون که نشونش دادی دوست داشتن خودت چقدر خوب و لذت بخشه. دوست داشتن خودت از دوست داشتن هر چیزی تو این دنیا با ارزش تره! ممنون که من الان کنارت انقدر حالم خوبه و انقدر دوست دارم. ممنون سامان. حالم خیلی خوبه. خیلی خوبه

محکم نگهم داشته گفت

-تو جون منی ملیح.. زندگی منی.. میگن نیمه‌ی گمشده یا عشق زندگی یا هر چی ولی تو خود منی. می‌دونی نمی‌تونم خودمو دوست نداشته باشم و کنار خودم نمونم. نمی‌تونم هر کاری می‌تونم برای خودم نکنم تا کنار خودم آروم باشم..

با عقب کشیدن سرش گفت

-تا بگم من از خودم هیچ وقت دل نمی‌کنم.. تو فقط مثل من حواست به خودت باشه. منم همیشه حواسم به خودم هست..

معنی حرفش را فهمیده سفت چسبیدمش

-ولم کن برم داداشت مثل من صبور نیست که همچین دیوونگی‌ای کرده معطل قانون نشده الان بی حیثیتمون می‌کنه

-ساماان...؟ بیا دیگه بی شعور زن ندیده! الان من بیشتر به کارت میام. بیا برات تعریف کنم شروین
چقدر دیدنی بود وقتی به جد و آباد فرزاد فحش می داد! بیا بخند مثل من که زار میزدم از درد ولی بحال
جفتشون ریشه می رفتم! بیا بهت بگم وقتی فرزاد عر میزد (ادای فرزاد را در آورده با تمسخر زجه زده
فریاد میزد) "کورم کرد! کار خودشه! این شروینه! همه چی زیر سر اینه! بگیرنش! نجاتم بدین!" شروین
از حرص گیر افتادنش مثل چس فیل روی آتیش می رقصید...

صدای قهقهه اش بلند شد

-جات خالی گولاخ چه حالی کردم! هیچ وقت خیال نمی کردم دیدن همچین صحنه ای نصیبم بشه! تا
عمر دارم حالشو می برم. ارزششو داشت حتی اگه جفت دست هام قلم می شد یا بلای بدتری سرم میومد.
ارزششو داشت وقتی خودش اومد که ثابت کنه همه ی اتفاق ها به دستور اون بوده که با یه دو خط نامه
اومده واسه یه انتقام جدید!

با صدای بلندش که ذوق بی نهایتش کاملا مشخص بود هر دو خندیدیم. مشخص بود به عمد این
حرف ها را برای اطمینان دادن به من میزد تا نگرانش نباشم و بدانم از کاری که کرده راضیست. بدانم
آنها که برای بی آبرو کردنم دست و پا میزدند گرفتار یکدیگر شده اند!

سکوتمان پرورترش کرده داد زد

-بیا دیگه مرتیکه زورم قبلا بهت نمی رسید حالا که دیگه داغونم کاریت ندارم که ترسو! زیپم وا همیشه
سامان! گیر کرده انگشتمو نمی تونم تکون بدم بیا کارتو بکن برات ماجرا رو چه چه بزنم از تصویری که
ندیدی ذوق کنی. بی شرف دست های خودش و نوچه هاش رو بسته بودن ولی بازم می خواست با دندون
خرخره ی فرزادو بجوئه و چشم سالمشو هم در بیاره.. چشمش پاچه می جوید!

سامان با خنده ای بلند به سمت سرویس رفت او هم داد زد

-دست نزن خودتو ناقص می کنی الاغ. دیگه به مونا هم همیشه انداختت! دک و پوز داغون قبول کنه بی
حیثیت بشی دیگه عمرا قبول نمی کنه. شب ساعت ۹ می ذاره سر کوچه کنار آشغالها

لبم را گزیدم غرق فکر به شکمم چشم دوختم این روزها خیلی از حرف‌هایم را در تنهایی به جنین در شکمم می‌گفتم

زمزمه کردم

-من و بابایی گذشت داشتیم خودشون نخواستن. نه بیتا.. نه فتانه.. نه فرزاد.. هیچ کدوم! فرزاد با کارش بیتا رو کفری کرد و بیتا هم به شروین فروختش! حالا همه گیر افتادن! محاله شروین از بودن فتانه و بیتا حرفی نزنه یا به کسی رحم کنه! مطمئنا خوب از همه‌ی آدم‌هاش مدرک داره و حتی بدتر از اون چیزی که بودن هم نشون میده! اونم از دسته‌ی همون آدم‌هاست حتی بدتر از اون‌ها! اونم مثل خودشونه! همه‌ی اون‌هایی که می‌خواستن آرامشمون رو بهم بزنن گیر یکی افتادن بدتر از خودشون.. حالا دیگه فقط نگران صراحی‌ام.. پای فتانه بیاد وسط و شروین از چیزهایی بگه که شاید حتی ما هم نمی‌دونیم قادر چیکار می‌کنه؟ ممکنه طلاقش بده و حتی نذاره صراحی رو ببینه! ممکنه از نفرت نگهش داره و زجرش بده! چیکار می‌کنه؟ زن قادر کامکار و دادگاه و پاسگاه؟ اصلا قبول می‌کنه زنش بوده؟

(پرهام)

دستم میان موهایش چرخیده با نوازششان تا پیشانی و گونه‌هایش کشیدم پلک‌هایش که تکان خورد با شرارت لب به لب‌هایش چسبانده عملا مشغول خوردن شدم

نالای زده دستش روی شانهم نشست

-پرهام.. نکن حال خوب نیست

-می‌دونم. خوب نیست و می‌خوای انتقامشو از بابای دخترهات بگیری که نشسته موس موس می‌کنه چشم باز نمی‌کنی!

کمی تکان خورد از درد و رنجی که می‌دانستم تحمل می‌کند صورتش درهم شده لب گزید صدایش بغضی آشکار داشت

-چون منتظرم ول کنی بری... گریه کنم.. حال خوب نیست.. دلم...-

اجازه ندادم بگوید وقتی می‌دانم حالا از هر زمان دیگری بیشتر به حضورم نیاز دارد.. بیشتر از بارداری خوب و کم دردسری که پشت سر گذاشت و انتظار نداشتم ناگهان اینطور غافلگیرمان کند

خم شده روی تنش بغلش کردم پیشانی‌اش را بوسیدم

-می‌دونم ولی برم که بدتر میشی.. انقدر کنارت می‌مونم که با دخترهامون با هم از بیمارستان بریم بیرون

چانه‌اش لرزید

-واقعا.. حالشون خوبه؟-

لبخند زدم مطمئن و محکم گفتم

-معلومه که خوبن! مگه ندیدی؟ مامانشون تویی میشه اصلا بد باشن؟-

-پس چرا باید بمونن زیر اون دستگاه که...-

-نگران نباش باشه؟ از من پیرس باشه؟ یکم زود به دنیا اومدن ولی نه انقدر که نارس باشن یا بخوای

نگرانشون باشی فقط چند روز مراقبته حال تو هم بهتر میشه

خندیدم

-دخترهام مثل من حواسشون جمعه که باید استراحت کنی تا بتونی کنارشون باشی، یه گوشه دیگه

خوابیدن، من می‌مونم و هر وقت خواستی دوتایی می‌ریم و بهشون سر می‌زنیم. نهایتش چند روزه تا از

همه چی مطمئن بشیم و با خیال راحت ببریمشون خونه

دست‌هایم را جلو کشیده بغلش کردم با تمام احساسم گفتم

-باید خودت کنارشون باشی.. من تنها به هیچ دردشون نمی‌خورم.. حتی اگه فقط لمسشون کنی هم

کافیه. شنیدن صدای تو رو می‌خوان.. آرومشون می‌کنه مثل من... همین که بدونن هستی

هق زد دست‌هایش که مرتب پسم میزد دور گردنم حلقه شد

-حالم بده پرهام... دلم می‌خواد گریه کنم

کمی خم شدم تا راحت بخوابد سعی کردم از مهر به سمت شیطنت‌هایم بکشمش تا حالش بهتر شود
-می‌دونم.. برای همین خودم هستم که راحت تر باشی.. همه رو رد کردم.. گریه کن.. هر کاری دوست
داری بکن.. هر چی می‌خوای بگو خودم مخلصتم.. هر حرفی داری بزن.. من اینجام که بارشو تنها نکشی
سحری.. می‌دونم حالت بده.. می‌دونم سخته.. بذار کمکت کنم... راحت تر میشه.. سخته ولی مثل ۹
ماهی که مراقبشون بودی تموم میشه... میان خونه و من کنار هم می‌بینمتون.. درسته که یکیشون هم
سامانوف نشد ولی بجاش دوتا دختر داریم که دنیا نداره! آرمان سامانم شد آسمان نگران نیستم دیگه
نمی‌تونه بچه‌هامون رو اذیت کنه. به دخترها یاد میدم گیس و گیس کشی راه بندازن از دستشون فرار کنه
جرأت نکنه باهاشون تنها بشه... ولی باید مواظب اون پارسا و پرسام باشیم بی‌شرف‌ها مثل باباشونن
سخت انتقام می‌گیرن هر بلایی سر امیررضا آوردمو جبران کرد حالا بچه‌هاشو می‌ندازه به جون دخترهام
حس کردم لبخند زد محکم گردنش را بوسیدم

-به کسی نگو سحری خیلی دلم می‌خواست یکی دختر یکی پسر باشه که پسره انتقام منو ازت
بگیره. ولی الان واسه دخترهام خیلی مخلصم. خیلی حال خوبی داره بابای دوتا گوگولی با نمک باشی

بینی‌اش را با تمسخر بالا کشیده گفت

-نگو دخترهام! بچه هام مگه اسم ندارن؟

یادآوری نام‌هایی که انتخاب کرد خنداندم سامان بی‌آنکه بداند چرا این نامها را انتخاب کرده و
می‌خواهد بتواند همه‌ی خانواده‌ی کوچکمان را پری صدا بزند گفته بود "کارتو سبک کرده باید از
خداتم باشه"

با خنده گفتم

بوی نارنگی | س.رهی

-ای تو روح اون گولاخ با اون تزش! مرتیکه من باباشونم می داشتی یه نظری واسه اسم بدم خب؟
شیرین شده واسه زنش که بگه چقدر آفاست

-پرهام؟

صدا زدن با نگرانی اش امیدم به اینکه توانستم حالش را عوض کنم به باد داد

-جون پرهام؟

از حرفی که زد دلم ذوق زده فرو ریخت.

-دلم برات می سوزه.. حریف همه حتی گولاخ میشی ولی از حالا تو خونهی خودت تنهایی! شدیم سه
به یک پری جون! با پریسا و پرستو یه حالی از تو بگیرم نامت تو تاریخ به عنوان بیچاره ترین آدمی که
از غلطی که کرده مثل چی پشیمونه ثبت بشه. کاری کنم دیگه وقت نکنی از دستشون فکر کنی چطوری
باید حریف آسمان و پرسام و پارسا بشی

من سحری که مدتی از دست دادم را باز دارم.. بهتر از قبل.. ما حالا بیشتر حرف می زدیم.. بیشتر حالمان
را برای شریک زندگیمان توصیف می کردیم تا در سرگردانی و تنهایی بلاتکلیف نماند و باز راهی اشتباه
نرویم. به قول او اگر هر دویمان بازگشت را به وضعیتی بهتر از قبل با تمام وجودمان نمی خواستیم هرگز
مسیرمان دوباره یکی نمی شد که به این حال خوب برسیم و دخترهایمان را ببینیم، اگر هر دو بهبود را
نمی خواستیم مانند زنان و مردان بیشماری که وضعیتشان را به چشم دیده ام مدت ها بود جدا شده بودیم
با صدای بلند خندیدم

-دخترها بابایی ان سحری! هر کاری هم بکنی آخر مثل خودت دلشون برام می سوزه همامو دارن الان
دقیقا سه به یک به نفع منه دیوونه! یه دختر توپ خوش اندام خفن گرفتم دو تا بهم جازه دادن حالا سه
نفر همامو دارن

خندید اما با "آخ" ریزی گفت

بوی نارنگی | س.رهی

-میشه بریم بینمشون؟ حالم بهتر میشه

سریع عقب رفتم

-آره هر وقت هر کاری خواستی بکنی بگو. من اینجا الان امپراتورم. دکتر کامران بزرگ هم کاری بهم نداده سپرده اگه کسی رو به موتم بود حق ندارن تا زخم اینجاست و کنارشم منو پیچ کنن یا اصلا فکر کنن سر کارم هر جا هم بخوام که می‌دونی میرم فقط کله‌اتو بنداز پایین که تو رو هم راحت بی هماهنگی بزخم زیر بغل با خودم ببرم

لبخندش وسعت گرفته باز پرسید

-خوبِ خوبن پرهام؟

-آره عزیز من. دو روز دیگه که توی خونه از دستشون مثل سارا و امیر زدیم توی سر و کله‌ی خودمون می‌فهمی چقدر خوبن. بیا کمکت کنم جابجا بشی بشین روی ویلچر بریم بینیشون. احتمالا مثل خودت همه جا رو بهم ریختن همه اسپند روی آتیشن

لبخند زد دستش بند شانهام شد تا از تخت پایین بیاید معذب و خجالت زده با درد گفت

-قبلش.. باید برم دستشویی.. سند رو جدا کردن اذیتم...-

صورتش را نگاه نکردم تا اذیت نشود. مشتاق برای دوباره دیدن آن صورتهای کوچک سرخ که برخلاف فرزندان امیررضا و سارا که بیشتر شبیه به خانواده‌ی کامران بودند با صورتهایی روشن و چشمانی عسلی شبیه به مادر بزرگشان سیمین بانو و سارا هستند گفتم

-بیا که منم چسبیدم به تخت صدای مثناهام در اومده یه تیر دو نشون باشه

-خجالت بکش!

پقی خندیدم

-چهار روز دیگه باید بچه از جیش بگیریم حالیش کنیم جیش چیه و دقیقا کجاست و چجوری مواظبش باشه و آخر باید کجا جیشو ول کنه! میگی خجالت بکشم؟ باباجون عکس العمل طبیعی تنمه زمان پر شدن صداش در میاد میگه نری راحتم کنی آبروتو می برم خودم راحت می کنم با "وای" آرامی دست روی دهانش گذاشت نگاهم روی تنش قفل شد

-چی شد سحری!؟

-آه مامان رخساره و بابات گرفتم پرهام! چرا فکر نکردم باباشون تویی تربیت کردنشون خیلی سخته ممکنه اصلاح پذیر نباشن؟

جوابش با صدای بلند خنداندم گونه اش را محکم بوسیدم

-اشتباهیه که کردی دختر مخمو که زدی باید فکرشو می کردی. حالا جایی دیگه نگو نفهمن چقدر درمونده ای هر چی هم شد بگو حلال زاده به داییش رفته مخصوصا وقتی نمی فهمن و یجا جیشو ول می کنن ها! اونجا می گیم آخی دورشون بگردیم به دایی رفتن

خندید به تنم برای نگه داشتن تنی که از جای بخیه های عملش کمی خم می شد آویزان شده گفت

-الان که خوب فکر می کنم می بینم بازم مامانها و بابا بیچاره مشین! طرف شما که یاسین پسر رها آروم بود سارا وقت پرستاریش از امیررضا شرور شدن یادش داد و بعدش خودش با اون علی اکبری سه تا گذاشتن تو دامنشون! طرف ما هم که مامانم نمی دونه قربون عسل ساسانش بره یا محیا که نوه هاش قهر نکنن یا بره ببینه پارسا و پرسام کجا رو آتیش زدن و میگن دایی گفت!

-تاکید می کنم این آخریش که گفتم خیلی خوبه یادت باشه بهشون بگیم هر جا هر اتفاقی افتاد بگن دایی سامان گفت

به جای رفتن سمت دستشویی دست هایش را دور گردنم حلقه کرده ایستاد زمزمه اش حال دل من هم بود

-ممنون پرهام.. ممنون که همیشه حال دلت نشونم داد ارزش صبر کردن و تلاش کردن برای موندن کنارت و نگه داشتن زندگیمو داری. گاهی مثل الان خیلی خوبی. هر چقدر می تونی بمون باشه؟ الان هر چقدر هم واسه کمک مامانها رو بخوام تو باید باشی

با دمی عمیق سرش را بوسیدم

-پری جونت مخلصه تا هر وقت تو بخوای. به بابا گفتم بیرونم هم بکنی از کنار سحریم تکون نمی خورم تو بیمارستان آبروتو می برم بری استعفا بدی. از کنار زنم تکون نمی خورم و دوباره احمق و کور نمیشم. حالا که قبول کرده عمدی نبوده و به جفتمون وقت داده پشیمونش نمی کنم، حالا که نزدیکتریم، حالا که مسئولیتم چند برابره، حالا فقط همسرم، شریک تنهاییهام، مهربون دلم و صبور مشکلاتم نیست! حالا مادر بچه هامه که جز کنار سحریم آروم نیستن درست مثل خودم تن سبک شده اش را به سینه ام فشردم. نفسهای منقطعش که می گفت احساساتش را مثل خودم برانگیختم با حرکتی ناگهانی به جانم کشیدم بوسیدن لب هایش از امروز مزه ی دیگری داشت قدرتمندتر شده بود و مهربانتر

-دوست دارم سحری. دوست دارم مامان سحر. چقدر این اسم بهت میاد مامانی! به اندازه ی خودم بچه هام واسه مادر داشتن خوش شانسن

دو سال بعد.....

(سامان)

با "آخ" بلندی که ملیح گفت نیم چرخ زدم.

آرمان بجای بودن در فضای کوچک خودش که دقیقا گوشه ی تختمان کمی فرو رفته بود و دیواره هایش محافظش، روی سینه ی ملیح نشسته بود و موهایش را می کشید

ملحفه را بالاتر کشیدم خواب آلود غر زدم

-پدر سوخته اینجا چیکار می کنی؟ چرا کله پزی بیداری؟ تخت رو بخاطر تو عوض کردیم یا دکوره بابا!

ملیح سر به سمتم چرخاند با صورتی کلافه و موهایی بهم ریخته از دست من و پسرمان طعنه زد

-ساعت خواب! چه عجب آقا بیدار شدن؟ می شناسی؟ بچته‌ها می خواد یکم تو مواظبش باشی؟

لبخند زدم

-بیدار نشدم و دوتایی با نامردی بیدارم کردین. مگه چند روز تعطیل دارم که طعنه میزنی ملیحه؟ اونم با

تن خسته از کشتی گرفتی که از دست شیطنت پسرت کمش کردی هر بار فقط شبِ روز تعطیلم زن

دارم

از اغراق کردنم مشتی به بازویم زد اما از حرکت آرمان که باز موهایش را کشید جیغ زد

-آآی... نکن مامانی..! مگه روز تعطیل من بیشتره؟ مگه من اصلا شوهر دارم؟ تازه با اون ریسم که همه

تقصیر خودشه و بی زنی حقشه

خندیدم با تلاشی که پسرکم داشت دست‌هایش را که از من یاد گرفته بود و با موهای ملیح بازی

می کرد اما بیشتر می کشیدشان گرفته جدا کردم

خندان با ذوق از بیدار شدنم روی شکمم نشسته بالا و پایین پرید

-ریست که خوبه! مگه همون نیست که گولش زدی اغفالش کردی ثمره‌اش روی شکمش نشسته؟

از یادآوری کردن اینکه گولم زده و تا زمان زایمانش لو نداد اتفاقی نبوده کفری شد. به تلافی هر بار که

می توانستم عنوانش می کردم که جوان مردم را نه تنها از راه به در کرده که برای فرار نکردنش زوری

باردار هم شده تا دست و پایم بسته باشد

باز مشت دیگری زد

-نه که خیلی بدت اومد؟ فقط ازش سواستفاده کردی منو اذیت کنی! سرم انقدر شلوغه خسته کوفته

میام خونه تازه باید به سفارشات لباسِ ستِ آقا و پسرش برسم...

-هر روزم که ماشالله سائزتون تغییر می‌کنه! بچه‌امو می‌دونم تو چه می‌خوری روز به روز عوض می‌شی؟ با آرمان مسابقه گذاشتی؟

با صدای بلند به حرص خوردنش خندیدم. روزی که گفت و فهمیدم گولم زده با اینکه ذره‌ای ناراحت نشدم اما گفتم حتما جبرانش می‌کنم و گولش می‌زنم

زمانی که آرمانی که گفتند آسمان است اما باز همان آرمان به دنیا آمد به شش ماهگی رسید و مراقبت هر لحظه‌ای او را کمتر می‌خواست تلافی‌ام را با کمک مرصاد که از آن حرف زد به سرش ریختم مرصاد گفته بود ملیح‌م می‌خواسته با یادگیری حرفه‌ای خیاطی برای خودش صاحب مزون شود، مزون لباس مجلسی زنانه

وقتی ساختمانی که برایش اجاره کرده بودم نشانش دادم و گفتم از امروز باید در جایی دیگر هم برای من کار می‌کند تا صاحبش شود و حتما از او که بد سابقه است سفته می‌گیرم صورت ذوق زده و حیرانش دیدنی بود

گفتم به جبران گول زدنم و پدر شدن زوری، باید نشانم دهد چه می‌خواسته و همه‌ی زورش را بزند و در کنارش هوای من و پسر من را داشته باشد تا برسیم به پوشیدن لباس‌هایی که دوختش کار اوست و از حالا خیاط شخصی‌یمان.

دقیقا همان بلایی که در آشپزخانه به سرم آورد را تکرار کردم و گفتم اگر می‌خواهد فیلمی که سحر گرفت و در ماه عسل با هم دیدیم و پنهان کردم را باز ببیند باید از او راضی باشم اما هر بار دلتنگش می‌شدم با بهانه‌ای به رستوران می‌کشیدمش و از حضور او و پسر من میان کار و شلوغی‌اش بدون استراحت کردن جان می‌گرفتم

-نخند! هر بارم وسط شلوغی کارم می‌گی بیا رستوران کمک کن. منو می‌کشی رستوران به بهانه‌ی ناهار سامان پز! چنتا مدرک گرفتی ولی هنوز هیچ حرکتی نزدی نصیبه جون نگاهتم نمی‌کنه چه برسه به

اینکه سامان استخدامت کنه! فقط می‌شینی پست تو بغلته از من بیگاری می‌کشی و نگام می‌کنی! انگار نه انگار کار دارم یا منم دلم می‌خواد بیار تو و آرمان بیاین اونجا

خیره به حالش که باعث شد حرف دلش را بزند و حتما همین روزها میان مزونش اتراق می‌کنم تا از حرفش پشیمان شود و خودش بیرون کند باز خندیدم. اینبار آرمان کار او را تکرار کرده به بازویم مشت زد

ملیحم ذوق زده خندید

-ای جان مامان بزن کبودش کن. فکر کردی فقط تو بلدی یادش بدی موهای منو بکشه؟

-کی گفتم بکشه؟

-تو پيله می‌کنی هی میگی می‌خوابی بازش کن. خب بهم می‌ریزه انگشتای بچم گیر می‌کنه!

با احمی مصنوعی و طلبکار گفتم

-شبیه که زمو دارم باید کامل داشته باشم برسم به حسرت‌هام یا نه؟ می‌خوای ازم بگیر بین چطور طلبمو صاف می‌کنم!

با خنده‌ای بلند چرخید پشت آرمان روی شکم نشست

-منم یه حسرت‌هایی دارم. ازم بگیر بین چطوری طلبمو می‌گیرم جناب رییس

حس می‌کردم پوشک آرمان هر آن منفجر می‌شود و باز فاجعه‌ای که بارها رخ داده از تحرک زیادش رخ می‌دهد

ملیحم سرش را کنار سر آرمان کشید

-بیا بابا رو "گیل گیل" کنیم

بوی نارنگی | س.رهی

معنی این کلمه را می دانستم برای آرمان به معنای قلقلک کردنم بود به سرعت دست به کار شده در

حالی که تلاش می کرد پاهایش دور تنم قفل باشد تا در نروم دست هایش به پهلوهایم چسبید

آرمان با خنده به تقلید از او انگشتان کوچکش را روی سینه‌ی برهنه‌ام می کشید

دادم بلند شد

-ملیح...! نکن بی شرف بچه میفته

-تکون نخور هم من به حسرتم برسم هم اون نیفته

صدای بلندم اینبار التماس هم داشت

-روانی.. نمی دونی نمی توئم؟ لختم ملیح بچه اینجاست.. نکن الان می بینه.. حیثیتم میره دختر!

-منو سیاه نکن نمی دونم لباس زیر داری؟ در ضمن بذاری من به کارم برسم خوب جایی نشستم ملحفه

تکون نمی خوره

حرصم از چیزی که می دانست نمی توانم کنترلش کنم در آمد نگران بودم، نگران دو موجود دوست

داشتنی زندگی‌ام که روی شکمم بودند و ممکن بود با فرارم آسیب بینند

در حالی که تلاش می کردم این ملیجه‌ی شرور شده را کنترل کنم گفتم

-بابایی! پاشو برو پیش مامان جون.. پاشو بچه... ملیح...! بخدا پشیمونت می کنم نتونی راه بری...

بی شعور نکن

-حیثیتو نگه دار من بچه رو نگه می دارم

ناتوان با تنی که از شدت اجبارش می لرزید آرمان را به سرعت با یک حرکت روی تشک گذاشته سفت

ملحفه را چسبیدم

بوی نارنگی | س.رهی

فهمید کارش تمام است به سرعت از شکمم جدا شد اما نتوانست بگریزد با نیم خیز شدن و چرخشی جایمان عوض شد

در حالی که روی پهلویم ملحفه را مشت کرده بودم وزنم را روی تنش انداخته حرص زدم

-چیکارت کنم؟

با چشم‌هایی شرور و براق گفت

-هیچکار. الان بار شیشه دارم کلی تلاش کردم باز گولت بزنم ایندفعه خدا بخواد آسمان دار بشیم

با اینکه بدم نمی‌آمد اما شوکه شدم. انقباض تنم شل شده صدایم بالا رفت

-ملیح! بازم گولم زدی؟

چنان قهقهه زد که آرمانی که هیچ نمی‌فهمید با جیغ زدن ذوق زده همراهی‌اش کرد چشم‌هایش از شوق

زیاد نم‌گرفت

-نه به خدا.. تازه دارم واسه گول خوردن آماده‌ات می‌کنم.. مقدمه چینی کردم.. گفتم یه اشاره‌ای بکنم

قبلش... تا هم بینم هنوز جنبه داری همون اندازه بچه دوست داری یا نه! هم قبل از تلافیت یکم حرص

بخوری...

باز صدایش بلند شد

-وااای سامان... قیافه‌ات دیدنی شده... دقیقا مثل وقتی جای آسمان آرمان تو بغلم دیدی... همون اندازه

شوکه‌ای!

یادآوری روز زایمانش که کنارش نبودم و باز من شیراز بودم و او به کمک ساسان و رها و حضور

خانواده‌اش چندین روز زودتر از زمانی که پزشکش گفت به بیمارستان رفته بود میان حرصم از کارش

خنداندم

آن روز را خوب بخاطر دارم تازه رسیده بودم که ساسان تماس گرفته گفت به بیمارستان بروم و ساعتیست ملیح را به آنجا برده‌اند

با بالاترین سرعت راندم تا به موقع برسم ولی وقتی رسیدم ملیح فرزندان را به دنیا آورده بود...

ملیحی که صورت خسته و آشفته‌اش می‌گفت ساعت سختی را گذرانده. از فکر اتفاقی که افتاده بود و شرایطی که پشت سر گذاشته بود به سرعت بی‌آنکه حواسم به نوزادی باشد که در آغوش خواهرش بود، بی‌توجه به جمع او را که می‌دانستم چقدر در آن لحظه منتظرم بوده با آن چشم‌های بغض‌دارش به آغوش کشیدم

باز من نبودم و او تنها بود. نبودنی که بارها به آن فکر کرده بودم! من از آن جماعتی نبودم که بتوانم زمان وضع حمل کنار همسرم باشم اگر بودم از حس نگرانی‌ام برای ملیح مطمئناً نفسم از دیدنش بند می‌آمد و سوژه‌ی تمسخر همه می‌شدم! من از دیدن سحری که فقط تا قبل از رسیدن به بیمارستان دیدمش تا چند وعده از دیدن خواهرم دلم به حلقم می‌چسبید! مگر می‌توانستم ملیح را در آن حال ببینم؟ آن روزها با خودم می‌گفتم پرهامی که از لحظه‌ی اول تا روزها بعد از زایمان از کنار سحر تکان نخورد قدرتش هزار برابر از منی که لوله‌اش می‌کنم بیشتر است و توانش بالاتر

با وجود این ضعفم اما تمام فکری که زمان دیدنش داشتم این بود که چرا نبودم و باز تنها بود

به یاد دارم که نه تنها مادر ملیح و مادرم که تقریباً همه بودند. همه‌ای که نمی‌دانستم چرا برخلاف انتظارم و اینکه شرارت کرده آزارم بدهند مخصوصاً مرصاد و پرهام! فقط در سکوتی معنادار لبخند می‌زنند؟

به محض آوردن نام "آسمان" موجود ظریف و دوست‌داشتنی‌ای که ملاحظت در آغوشم گذاشت صدای شلیک خنده‌یشان بلند شده مادر ملیح با مهربانی نگاهش گفته بود

"قسمتون آرمان بود عزیزم"

هنوز ذوق نگاه ملیح را که با خلوت شدن اتاق و کم شدن شرارت‌ها حرف دلش را زد به یاد دارم

کنارش روی تخت دراز کشیده بودم و پسرکم را با دستان خودم به سینه‌اش چسبانده نگاهش داشتم تا برای شیر دادن به او در اولین بارهایش کمتر اذیت شود کنار گوشم زمزمه کرده بود

"انگار تقدیر هم هم‌نظر با توئه! خواست دل مادرو بیشتر تحویل می‌گیره که شد اونی که من می‌خواستم"

نگاهش در آن لحظه باعث شده بود من هم حرف دلم را بزنم آن هم بعد از ماه‌ها بی‌آنکه نگران دلش باشم که از مشکلات گذشته‌ی خودش و سارا برداشت اشتباهی می‌کند

روی بالا تنه‌اش دقیقاً کنار نقطه‌ای را که پسرکم با تلاش هر دویمان به دهان برده بود آرام بوسیده گفته بودم

"چه مهری داری که بعد اون درد و سختی‌ای که کشیدی و باز نبودم بهم لبخند میزنی! راستشو بخوای من خیلی دختر دوست دارم اما همیشه می‌خواستم بچه‌ی اولم پسر باشه ولی نمی‌گفتم. فکر نکنی از دختر خوشم نیاید یا دلیل خاصی داره نمی‌خواستم ناراحت بشی. فقط دوست داشتم پسر باشه که اگه قسمتم مثل بابام نبودن بود و مشکلی برای خانواده پیش اومد بتونه از خواهر و مادرش حمایت کنه. بزرگتر باشه و بدونه و بفهمه خیلی چیزها من که نباشم با اونه"

از تکان خوردن تن لرزان از خنده‌ای که زیر بدنم برای فرار تلاش می‌کردم حواسم به لحظه‌ی حال برگشته جواب نگاه براقش را با شیطنت دادم

-آرمان رو بفرستم خونه بغلی پیش مامان جونش به آسمان فکر کنیم؟ می‌دونی که بره مامان جون عاشقشه مثل خودم واسه‌اش خاصه! حسابی سرشو گرم می‌کنه تا نریم دنبالش هم پیش نمیده

جا خورد! با لحظه‌ای سکوت نگاهش روی آرمان چرخید که از تنم بالا رفته روی کمرم می‌نشست -ه! شوخی کردم حواست پرت بشه. کجا رفت اون حواس بی‌شرفت؟

حواسم به حرکات آرمان هم بود که از پشتم نیفتد قفل نگاهش گفتم

-جایی نمیره وقتی تو هستی. تکون نمی خوره از کنارت تا هر لحظه و هر ذره حضور تو حس کنه

ملیح... می دونی هنوز گاهی خوابتو می بینم که اون تنیک سفید تنته؟ تو خواب توی خونه دنبالت می کردم بغلت کنم؟ تنها فرقتش با خواب های قبلم اینه که همه جا روشنه و پیدات می کنم و سفت نگهت می دارم. گاهی هم دعوات می کنم چرا بدون من از اتاق رفتی بیرون و به زور میارمت روی تخت.. گاهی آرمان رو هم بغل کردی

رنگ شرارت نگاهش به سمت مهر رفت. دست هایش که تلاش می کرد حواس بینمان باشد تا اگر لازم شد از آن استفاده کند دو طرف صورتم نشست

با لبخند گفت

-آره می دونم. گاهی شبها غرق خوابی و تو خواب صدام می کنی و دست هات دنبالم می گرده انقدر تکون می خوری تا بغلم کنی و بعد تا صبح نفسم بخوره به سینه ات...

لبخندش به خنده تبدیل شده تنش همراه با نگاهی نم گرفته لرزید

-به این آرامش خواستنی انقدر عادت کردم که گاهی وقتی شبها پشت هم سفت می چسبیم عمدی از بغلت میام بیرون دنبالم بگردی. دنبالم بگردی تا باز یادم بیاد زندگی بی سامانم چقدر خوب و دلچسب با تو سامان دار شد

سرش که بالا آمد با اشتیاق همراهی اش کردم دستش روی کمرم حرکت کرده به سمت گودی کمرم و جای نشستن آرمان که حواسم به نیفتادنش بود رفت

ناگهان همزمان با منی که سردی ای را روی پشتم حس کردم به سرعت سر عقب کشید. هر دو خوب فهمیدیم باز چه شد!

-هی...! باز نشتی داد؟

با پلکهای بسته از تکرار فاجعه ای خنده دار و حرص درآر گفتم

-بدج—ووورا! نری جمعش کنی روی کمرم راه میفته و جای دخترهای سحر که میگن به دایی رفتن باید نگران پسر خودم باشم آبرومو نبره

خندید به یادش آوردم این روزها چه از دست آرمان کنار پریسا و پرستو می کشیم هر بار کنار هم باشند دخترها از دست پسریم که موهای همه را می کشد فرار می کنند! فقط پسرها جرأت بازی کردن با او دارند. حتی محیا که خیلی بزرگتر از اوست با احتیاط نزدیکش می شود

با خنده جمله ای گفت که روزی در سویتیم در هتل گفته بود

-پسرتم مثل خودت هم زورش زیاده هم سوراخه! تکون نخور

خجول و نگران از زیر سایه ام بیرون رفته با بالا کشیدن آرمان ملحفه را دورش پیچیده صورتش را به سمت دیگری نگه داشت تا من را نبیند و به سمت سرویس رفت

سریع با پوشیدن شلوارکم پشتش رفته در را باز نگه داشتم

-لختش کن می برمش دوش بگیریم دیگه نپرسی می شناسمش یا نه!

با خنده گفت

-ببخشید. می دونی مثل خودت خیلی جنب و جوش داره که اینطوری میشه! دیشب آخر وقت عوضش کردم

آرمان را که از دیدن فضای حمام با شوق کف میزد از آغوشش گرفته جلو رفتم

-برو درو هم ببند

در را پشت سرم بسته گفت

-بمونم سه نفریش کنیم؟ آب بازی چند نفره دوست داره هر بار پسرها بودن یکی رو کشیدم حموم دوش گرفتن

بوی نارنگی | س.رهی

نگاهی به لباس‌هایش انداختم با شیطنت زبان روی لبم کشیده گفتم

-من مشکلی ندارم فقط لباس‌ها خیس میشن! منم تو فکر اینم ایندفعه من گولت بزnm چهار روز دیگه جدی جدی آسمان دار می‌شی‌هااا شاکی نشی؟

قفل دستی را چرخانده جلو آمد

-فکرشم نکن که تا آرمان سه چهار ساله نشه عمر... تازه سه چهار ساله هم که بشه اگه بخوای اول باید با استعفای کار توی رستورانم موافقت کنی، دوم دو برابر در آمد سالیانه‌ات و سهمت از هتل رستوران‌ها سفته بدی که بدونم بعد از دوتا شدنشون اگه پشیمون بشی دستم یجایی بنده. بتونم بازم زوری نگهت دارم مال خودم باشی

جلو رفتم از یادآوری رفتارهای روزهای اولم دست آزادم دور کمرش حلقه شده لب‌هایش را به کام کشیدم

-چی بشه آسمان اگه یه ذره هم شبیه به مادرش باشه! پشیمون شدم حالاحالاها جنبه‌ی دوتا ملیح ندارم سنم داره میره بالا به قول اون داداش دیوونه‌ی زیر کار دروت کچلی رو شاخشه! مردک انگار اون مشاور پرهام!

از صدای دست‌های کوچک آرمان که به بالا تنه‌ی هر دویمان زده مرتب تکرار می‌کرد

-موج... موج...

که یعنی باز هم ملیحم را ببوسم صدای خنده‌هایمان که تلاش می‌کردیم هر دو او را ببوسیم در حمام اگو شد.

صدای خنده‌هایی که می‌گفت با تمام مشکلات و سختی‌ها لحظات با ارزشی کنار عزیزترین‌هایت داری که هر چقدر کوتاه، زندگی ارزش سال‌ها تلاش کردن و حتی درد و سختی کشیدن را برای دیدن آن لحظات دارد

بوی نارنگی | س.رهی

برایش تلاش کردم. سختی اش را به جان خریدم تا لحظاتی را بینم که با اینکه هرگز آرامش مطلق نیست و همیشه مشکلات هستند اما با تمام احساسم بگویم

"خدا را شکر که زندگی را زندگی کرده‌ام"

زندگی هر چقدر کوتاه، حتی اگر به اندازه‌ی استشمام یه بوی خوب باشه ارزش زندگی کردن داره. ارزش جنگیدن داره.

بخاطرش بجنگید. دوست داشتن خودتون لذت بخش‌ترین حسه! تا دلتون آروم نگرفته تسلیم نشید
زندگی خیلی کوتاهه!

زندگی رو بدون تجربه‌ی حس زیبای عشق برای بیشتر دوست داشتن خودتون زندگی نکنید

#بوی_نارنگی 🍊

♥س.رهی.. پایان